DUE DATE

Acc. No. 188175

Late Fine ... per day for first 15 days.
Rs. 2.00 per day after 15 days of the due date.

بعون رنگین فرمای گلشن کون و مکان و خرمی افزای چمن دو جهان جل شانہ

چند گلزار جاوید بہار باشگفتگی ہزاران گلبنہای مصطلحات و استعارات فرس عطر بیزی و تعطر دماغی مشام اہل سخن بالملبلہ عطار ہم

لوحش اللہ نامش

بہارِ عجم

۱۹۱۶ء

۱۳۳۴ھ

کامل ہر دو جلد

از طبع بہار نگار سخنوران محقق ٹیکچند بہار تبارتہ ترتیب حروف تہجی مرتبہ منبع علوم مولوی ہادی علی مرحوم و تطبیق اصل و تصحیح اکثر علمای زمانہ ماہرین

درگل زمین مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بہ آبیاری غدیر یا گردید

باہتمام بابو منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

[illegible] و ساو ذکر منات [illegible] و بعض محال بیان تراکیب و احتمالات معانی نیز کرده آمده و ذکر بعض کلمات که در کلام قدما واقع شده و اما بعضے از متاخرین
توجه بضبط آن [illegible] لغات عربی و هندی که فارسیان دران تصرف کرده از جنس خود ساخته اند و آنکه در بعض جاها اشعار بسیار از اساتذه آورده
غرض ازان استشهاد [illegible] و احوال سخنان ایشان ست از جهت صحت و تتمه بعض براے اطناب آری ع اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ❊
چه پیداست که اتیان [illegible] الاشیا تتبین باضدادها بالجمله بهنوز از هر ثانی فراغ نیافته بود که بر خاطر فاتر چنان پرتو انداختند که دو رساله جداگانه در بحث
حروف و مصادر [illegible] مصطلاتی برنگارد و چاتا قلم تقدیر برین رفته بود که دریائی از قطره پیدا آید و خورشیدی از ذره صورت گیرد توفیق مساعدت
کرد و اسباب [illegible] هر دو رساله نوشته آمد یکی مسمی بجواهر الحروف و دیگرے مسمی به نوادر المصادر الحاصل هنگام تالیف این کتاب بهار عجم از
مولفات متاخرین [illegible] زیاده یکی تنبیه الغافلین حضرت سراج الشعرا و دیگرے رسالهٔ مختصر که حضرت میر محمد افضل ثابت اگکاره گذاشته اند بعد از
[illegible] اشتیاق عزیزان و ساطرات گیتی و اکناف عالم اشتهار یافت و نامش چون نام نیکوان بلند آوازه شد نسخهٔ چند دیگر
[illegible] رسالهٔ مخلص کاشی و رسالهٔ دیگر که نام مولف دران مذکور نبود ده ملتقطات آنها را برآورده تکمیل
[illegible] آید هر جا که جناب خیر المدققین و جناب سراج المحققین مذکور شود اشارت بآن هر دو استاد
بزرگوار و از حضرت [illegible] مراد شیخ [illegible] ست و هر جا که فی اللغة یاد کرده آید مقصود ازان سراج اللغة و از شرح عربی شرحی که ملا سرورے
[illegible] فرهنگ جهانگیری و از ملحقات ملحقات برهان قاطع و از شرح شرح میر ابو الحسن فراهانی که بر بعضے ابیات قصائد اوحد الدین انوری ست
[illegible] ایشان باستناد آورده شده اختلاف واقع شود بنا بر نقل بود معذور دارند امید که بعین عنایت ملحوظ شود و معذرت عجز
[illegible] گر بخطائی رسی و طعنه مزن ❊ که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود ❊ سه شنیده ام که در روز امید و بیم ❊ بدان را به نیکان ببخشد کریم ❊ تو نیز
ار بدی بینی اندر سخن ❊ بخلق جهان آفرین کار کن ❊

فهرست کتابها و دواوینی که استناد این نسخه باشعار آنهاست

- [illegible] المتاخرین خواجه
- [illegible] سلمانی -
- دیوان [illegible] ملک الشعرا حکیم افضل الدین
- [illegible] نی -
- [illegible] کمال الدین خجندی -
- [illegible] ی بوستان و گلستان
- شیخ سعدی شیرازی -
- [illegible] الشهود و دیوان اسیرے
- [illegible] خواجه آصفی -
- کلیات [illegible] امیر معزی -
- دیو [illegible]
- دیوان [illegible] الکلام شیخ کمال الدین
- اصفها [illegible]
- مثنوی [illegible] ی نظامی گنجوی -
- مثنوی [illegible] مولانا نور الدین

- عبد الرحمن جامی -
- بدائع صنائع غزلیات و دیوان سیفی -
- کلیات استاد فرخی یزدی -
- دیوان ملا شانی سبزواری -
- دیوان ملک الکلام ملا ظهیر الدین فاریابی
- دو دواوین و مثنوی قران السعدین و خمسهٔ
- میر خسرو دهلوی -
- یوسف زلیخای ناظم هروی -
- روشنائی نامه و دیوان حکیم ناصر خسرو -
- دیوان و قصائد اوحد الدین انوری و دیوان
- ملا وحشی -
- دیوان شمس الدین خواجه حافظ شیرازی -
- دیوان خواجه میر حسن دهلوی -
- مثنوی ملک العارفین سلطان الطریق
- مولانا جلال الدین رومی -
- دیوان فخر زمان بدر الدین چاچی -

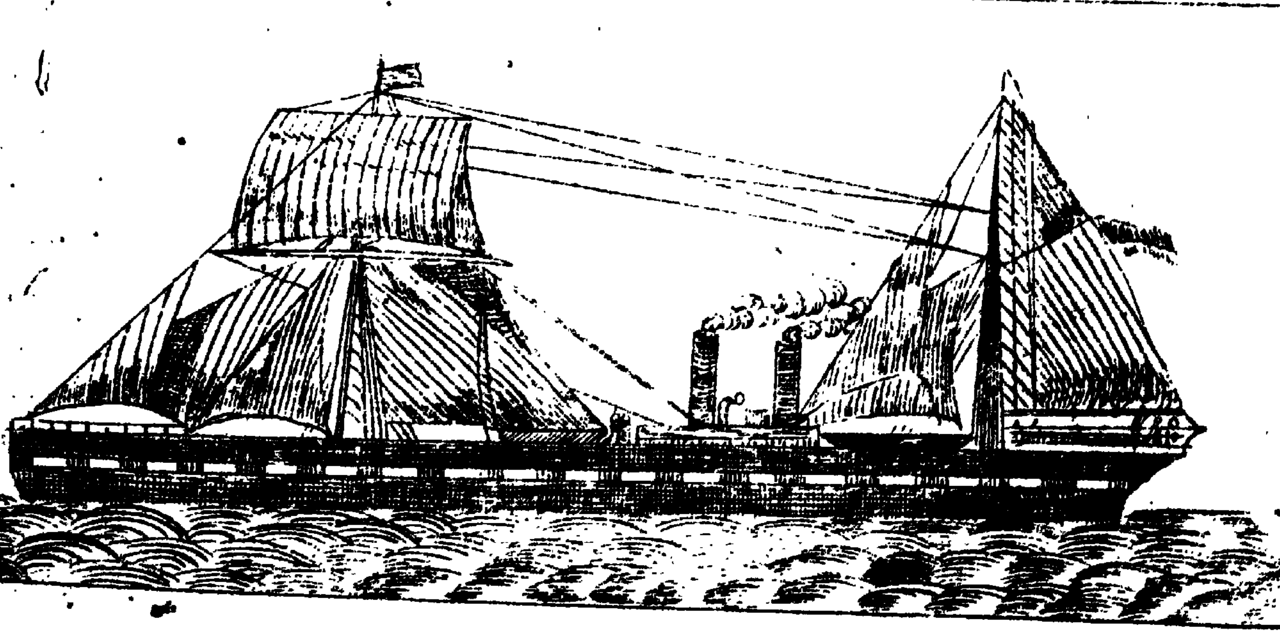
- کلیات میرزا طاهر وحید -
- کلیات میرزا احسن تاثیر تبریزی -
- دیوان قصائد عرفی شیدی محمد -
- دیوان نعمت خان عالی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان
- دیوان محمد اسحاق شوکت بخاری -
- دیوان میر صیدی طهرانی -
- دیوان و ساقی نامه ملا نور الدین ظهوری
- دیوان میرزا محمد قلی میلی -
- دیوان ملا حاجی بخود -
- دو دواوین و مرآت الجمال و مرآت الخیال میرزا
- محمد علی صائب تبریزی -
- دیوان سید حسین خالص -
- دیوان و مثنویات میرزا عبد القادر بیدل
- مثنوی میر محمد زمان راسخ سهرندی -
- کلیات محمد باقر کاشی -
- کلیات محمد قلی سلیم -

کلیات ملا فوقی یزدی -
مثنوی تیمورنامه ملا عبدالله ہاتفی -
دیوان ومثنوی میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی
دیوان ملا مفید بلخی -
کلیات طالب آملی -
دیوان حاجی محمد اسلم سالم -
دیوان میرزا معز فطرت -
دیوان وقصائد حسین ثنائی -
دیوان میرزا جلال اسیر شهرستانی -
دیوان ومثنوی درویش واله ہروی -
دیوان میان ناصر علی سهرندی -
دیوان شیخ العارفین -
کلیات میر یحیی شیرازی المشهور بکاشی -
کلیات حکیم شرف الدین شفائی -

کلیات شانی تکلو -
دیوان ملا شریف -
دیوان مخلص کاشی -
دیوان شفیع اثر -
دیوان رضی دانش
دیوان حاجی محمد جان قدسی -
دیوان ومثنوی ابوطالب کلیم ہمدانی -
دیوان ملا نظیری نیشاپوری -
دیوان عبد اللطیف خان تنها -
دیوان ومنشآت ابو نصر نصیرای بدخشانی وہمدانی -
دیوان میرزا عبدالله قبول -
مثنوی نلدمن شیخ ابو الفیض فیاضی -
کلیات ومنشآت ملا طغرای مشهدی -

منشآت نصیرای ہمدانی -
دیوان ارادتخان واضح -
دیوان سنجر کاشی -
دیوان حکیم رکنای مسیح کاشی -
دیوان ومثنوی نانلو نیاز ز لالی خوانساری -
دیوان ابو البرکات ملا منیر لاہوری -
دیوان ملا طاہر غنی کشمیری -
دیوان ملا قاسم مشهدی المعروف بدیوانه -
منشآت میرزا جلالا طباطبا -
مثنوی گل کشتی میر نجات -
دیوان میر محمد افضل ثابت -

وانتخاب از بعض دوادین مثل دیوان حکیم رودکی وحکیم سوزنی سمرقندی وحکیم نزاری قهستانی وحکیم ازرقی مروزی وجمال الدین عبدالرزاق وابوالفرج رونی وخواجه عماد فقیه کرمانی وملا کاتبی ترشیزی وملک الشعراء افضل الفضلا اثیر الدین اخسیکتی وخواجه مجد الدین ہمگر فارسی ومولانا مظہر وابو العمر ومسعود سعد سلمان وعبد الرزاق فیاض وحکیم شرف الدین شفائی وملا نسبتی تهانیسری وشرح سکندرنامه وشرح گلستان وفرہنگ سراج اللغة وبعض رسائل دیگر مصنفات جناب سراج المحققین وترجمه مجالس الفنون میر علی شیر وتذکرهٔ محمد طاہر نصیرآبادی وتذکرهٔ کلمات الشعرا میرزا سرخوش وشرح میر ابو الحسن فراہانی بر بعض قصائد اوحد الدین انوری وشرح قران السعدین وحواشی مکاتبات علامی شیخ ابو الفضل وحواشی قصائد حسین ثنائی وغیره مصنفات جناب خیر المدقین ومنتخب اللغات وفرہنگ مولانا میر عبد الرشید تتوی وفرہنگ کشف اللغات وفرہنگ مؤید الفضلا وبعض شرح نصاب صبیان کرده وآنچه بعد ازین الحاق یافته اسامی کتابهای که ازان استخراج کرده قلم انداز نموده باقی حال آنهمه از منصب کمالات ایشان ست
رضوان الله علیهم اجمعین



فہرست بہار عجم جلد اول

بعون رنگین فرمائی گلشن کون و مکان و خرمی افزائی چمن دو جہان جل شانہ

حبذا گلزار جاوید بہار با شگفتگی ہزاران گلہائی مصطلحات و استعارات فرس عطر بیزی تعطر دماغی مشام اہل سخن باطبلہ عطار دستیم

رخش اللہ ناش

بہار عجم

١٩١٦ء

١٣٣٤ھ

جلد اول

از طبع بہار نگار شیوا زبان محقق بیگ چند بہار تبارہ ترتیبی حروف تہجی از ترشح علوم مولوی بادی علی مرحوم بتطبیق اصل و تصحیح کثری از فضلائے ماہرین

در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور بہ آبیاری غدیر زبان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الالف مع الالف

آب قابه- معروف چون شوراب و شورابه و خوناب و خونابه و حیوان گوار و حیوان گهر وغیره کیش از صفات او ست و بمعنی رونق و صفا بمجاز طراوت و تازگی و جاه و اعتبار چنانکه گویند فلانی آب و جاهی دارد و بازار فلان آبی دارد ای رواج و این نیز راجع بمعنی رونق ست میر خسرو ~~ برآب رفت یک گل سیراب نیاید ؛ انجا ؛ لبت آید زمی ناب نیاید ؛ کمال اصفهانی ~~ در حضرت او گرچه بمان آب نیستم ؛ بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست ؛ و همچنین بمعنی براقی و درخشندگی و تیزی و برندگی شمشیر و خنجر و مانند آن و طرز و روش و اینهمه مجاز ست و نیز آب و آبه کلمه نسبت ست چون سرداب و سردابه بمعنی سردخانه و گوراب و گورابه بکاف فارسی بمعنی گنبدی که بر سر مقابر سازند ؛

آب آتش رنگ- شراب سرخ میرزا صائب ~~ خاک افسرده ترا ز باد سرگردان ترم صائب ؛ علاج دردمن اینک آب آتش رنگ می آید ؛

آب آتش زده- کنایه از اشک گرم افضل الدین خاقانی ~~ لب آتش زده کز دیده دو سوی دهان تنگنای نفس از موج شرر بربندم ؛

آب آتش شد- یعنی آشوب و غوغا برخاست بعد از نیست ؛

آب آتشناک- شراب سرخ میرزا صائب ~~ دست و لب در چشمه آتش بشو چون آفتاب ؛ بعد از ان خود را بقلب آب آتشناک زن -

آب آتشین- شراب تند میرزا جلال اسیر ~~ ز عشق مرتبه حسن دلنشین پیداست ؛ ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست ؛

آب آسیا- آبی که آسیا بدان بگردد ملا طاهر غنی ~~ کسی کز جور چرخ لطفی دیده جوری در قفا دارد ؛ چو آن چشمه کز سبزی ز آب آسیا دارد ؛ افضل الدین خاقانی ~~ چون آب آسیا سر من در نشیب باد ؛ گر پیش کس دهان شوم آسیاسی نان ؛

آب آمدیم برخاست- یعنی هرگاه صاحب مدار صاحب معامله متوجه کاری شد پس گماشته و نائب احتیاج نماند

آب آوردن چشم- کنایه از بهم رسیدن علت نزول الماء که آنرا آب مروارید و آب سیاه نیز گویند میرزا صائب در قصیده تهنیت ورود شاه ایران باصفهان گفته ~~ چشم پل کز انتظار شاه آب آورده بود ؛ شد منور همچو چشم پیر کنعان در زمان ؛

آب آوردن در چیزی- معروف ؛

آب آهن- در جوهر آهن ست ابو طالب کلیم ~~ دل نگهدار و صفا کتاج فیض مرشد ست ؛ آب آهن چون تواند شست از آهن غبار ؛ دله ~~ آب آهن همه از دیده زنجیر چکید ؛ بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم ؛

آب آهن تاب- آبیکه آهن را تاب داده بارها دران غوطه دهند تا آنکه گرم شود پس سرد کرده بیمار بخورانند ملا زکی ندیم ~~ شود ز گریه ظالم تسلی مظلوم بلی بزخم دار گوار است آب آهن تاب ؛ ملا طاهر غنی ~~ مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت ؛ که همچون آب آهن تاب خون من بجوش آمد ؛

آب آوردن متاع- کنایه از قیمت سهل رایگان یافتن و کار را آب کردن نیز آمده ؛

آباد- معمور ضد ویران مرکب ست از آب و آد که کلمه نسبت ست چنانچه در پاساد و بهای فارسی مراد

اسپان و نوشادنیون نام شهری معروف حسن خیز دایت مجاز
مشهور بکار مجور المتحقیق و بمعنی ستایش و آفرین مشتق از
آبادانیدن است بمعنی ستودن و آفرین کردن و بصلهٔ بر
مستعمل و بمعنی خوب و نیکو مجازست میر معزی — روز
از زور شادی و شراب ست ؛ آباد بر آنکه او خرم بیست
خواجه نظامی — که آباد بر چون تو شاه دلیر ؛ که پیغام
خود خود گذارد چو شیر ؛ و در بعض نسخ که باد آفرین بر تو
شاه دلیر و نام اولین پیغمبر که کتاب او را دساتیر گویند
و او را مه آباد نیز گویند و امت او را آبادیان خوانند و
در دبستان آورده که وی بعد از تعمیر هیکل آتش پارس
که موسوم به تخفور ست خانه ساخت و آنرا آباد نام کرد که
اکنون بکعبه شهرت دارد ؛

آبادان — مزید علیه آن معمور چون شاد و شادان ؛

آبادانی — معمورتا بدانی مخفف آن ملا شانی تکلو —
شانی ز آبادانی عالم کناره کرد ؛ چند انکه در جهان
خرابیش مدید کس ؛

آبادچه — در دبستان بمعنی ده که ترجمه قریه است ؛

آبادی — معموری ؛

آبار — بر وزن بازار سرو سوخته را گویند ؛

آب از آتش بر آوردن — کنایه از امری غریب
غیر ممکن کردن شیخ اثر — ردگد از دل عجب و ستست
مژگان ترا ؛ آب از آتش برون آرد برنگ
شیشه گر ؛

آب از آتش بر کشیدن — میر معزی — من
چو خواهم کرد فریاد آب ز آتش برکشم ؛ او چو خواهد خورد و تشویر
آتش افروز ز آب ؛

آب از آتش برون آوردن — مثل ملا وحشی
— ورنگیر دباو نیرنگ سازیهای ما ؛ گر بافسون آب
از آتش برون آورده ایم ؛

**آب از آهن جدا کردن و آب از آهن
کشیدن** — مثل میرزا محمد علی صائب — آب از
آهن میتوان کردن بآسانی جدا ؛ از دل خون گرم ما
پیکان کشیدن مشکل ست ؛ وله — نشین فسرده
گر بی سامان اشک و آه ؛ آتش ز سنگ و آب ز آهن
کشیده ایم ؛

آب از آئینه خوردن — زندگانی کردن بآب
آئینه نه آب حیات میرزا صائب — داغ ست داغ
خضر که در عهد او چرا ؛ نام سکندر آب ز آئینه میخورد ؛

آب از بالا بستن — سرچشمه بستن تا آب جاری
نشود شجاع الدین اصفهانی رباعی آزاده روان
کر بصحرا بستند ؛ همره طلبان بار سفر وابستند ؛ ای سبزهٔ طرف
جو سر از خاک بر آر ؛ زان پیش که خاک را ز بالا
بستند ؛ ملا طغرا — تیغش که بما سر سر ندارد
آبیست که بسته شد ز بالا ؛

آب از پس خوردن — کنایه از کون دادن مرد
افضل الدین خاقانی — پیش بزرگان ما آب کسی
روشن ست ؛ کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا ؛

آب از پی ریختن — در ایران رسم ست که قضا
شخصی که بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته
آب بران میریزند و این را شگون زود رسیدن و سلامت
آمدن میشمارند یحیی کاشی رباعی آنانکه بدامان حیات
آویزند ؛ مردن سفری ست چند از آن بگریزند ؛
اشکی که بریزند عزیزان در مرگ ؛ آبی ست که در پی
مسافر ریزند ؛ ملا طغرا — کوی تو منزل گه ست در سفر آخر
بر رخ آئینه آب از پی بیگانه ریز ؛

آب از جگر بخشیدن — کنایه از عطا و بخشش کردن

آب از چیزی بستن و آب از چیزی گرفتن
باز داشتن آب بخشتم — گر از خمار و هم جان عجب مدار
ای دل ؛ که ساقی از لب من آب زندگانی بست ؛

آب از دریا می بخشد — یعنی از مال دیگری بخشش
میکند بی آنکه از و اجازت بگیرد و اندیشهٔ باز پرس
نمی دارد ؛

آب از دستش نمیچکد — کنایه از نهایت بخل و
امساک بود ؛

آب از دهان رفتن — کنایه از آب حسرت
بدهان آمدن ملا طغرای مشهدی — قوح سا در مقام
لب پشتی غذ زیاد بوسه ات آب از دهان رفت ؛

آب از دیده پاک کردن — کنایه از اشک بر چیدن
شیخ شیراز در ترحم بر احوال یتیم فرماید — برحمت بکن آبش
از دیده پاک ؛ بشفقت بیفشانش از چهره
خاک ؛

آب از سر گذشت — یعنی چندان گریست که چندان
گریه فرو شد و آن کنایه از کمال نزول حوادث و آفات
بود خواجه جمال الدین سلمان — غرقهٔ دریای بی پایان
هجران را اگر ؛ دستگیری میکنی دریاب کاب از
سر گذشت ؛ میرزا طاهر وحید — دو غم حرف از ساقی
و نقل وی و ساغر گذشت ؛ بکیف چندان آب از چشم کز
آب از سر گذشت ؛

آب از غربال می بخشد — یعنی نفعی از پهلوی او بکسی
میرسد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

آب از قلم خوردن — در بعض بیمار بها که آب بگلو
بدشواری توان فرو برد بقلم میخورند محسن تاثیر — نرگس
از چشم تو دم زد بره مالش زد صبا ؛ بیخ دندان دارد
اکنون میخورد آب از قلم ؛ دیگری گوید — کم کاسه
سر نگون غم هر بیش و کم خورد ؛ نرگس درم فشاند
و آب از قلم خورد ؛

آب از کون خوردن — یعنی آب از پس خوردن
که گذشت محمد سعید اشرف — ز اختلاط بوالهوس
رعنائیش گردد زیاد ؛ چون نهان آن سرو قامت آب
از کون میخورد ؛

آب از گلو بریدن — کنایه از فرو ماندن از آب
محمد قلی سلیم — همین بریدن آب از گلو قناعت نیست
گلو بریده در این بحر بچو ماهی باش ؛ وله — بخل
در خوان کریمان نیست از بی قسمتی ست ؛ کز گلوی
خویش ماهی آب دریا را برید ؛

آب از منزل برون ریختن — معروف
ابوطالب کلیم — کلیم از دیده بیبارد هر اشک بدرون
از منزل برون می ریزد آب ؛

آب از یک چشمه خوردن — کنایه از حکم مساوات

داشتن کاری محسن تاثیر ــ کرم نسیه و نخل آب زیرک
چشمه خورند ؛ یک مدیست ندیم کرد و پیدا نبود ؛
|| آب افتادن در چیزی ــ ابوطالب کلیم ــ چون
آفتاب سرزده و آید بجا نشا ؛ مانند فرشش در همه
منزل فتاده آب ؛
|| آب افکندن بر چیزی ــ آب دادن و سیراب
کردن حیاتی گیلانی ــ برگ روید از محبت خوشه بندد
از وفا ؛ جای آب از خون ما هر تاک انگور افکند ؛
|| آب انبار ــ حوض و تالاب کلانی که برای ذخیرهٔ
آب در قلعها سازند و بآب باران پر شود از کتب تاریخ
بوضوح پیوسته محمد سعید اشرف ــ بسکه می گریم ز شوق
آتشین رخسار ها ؛ گشته آتشخانها از اشکم آب انبار ها ؛
حکیم زلالی در منقبت ــ اگر ز شکسته دیوار او نقاب
کشد ؛ شود ز اشک سه مهر و مه آب انبار ؛
|| آب اندام ــ کنایه از نازک اندام و لطیف و صاف بدن
انوری ــ عجبی از محذرات در و ؛ همه آتش لباس
آب اندام ؛
|| آب اندر شیشه ــ رنگیست نیم سبز نباتی و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛
|| آب انفعال ــ کنایه از عرق شرم میرزا جلال اسیر
ــ بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش ؛ چو ابر از سر
سرو آب انفعال گذشت ؛
|| آب انگور ــ کنایه از شراب انگور ؛
|| آب ایستاده ــ آب ساکن مقابل آب روان و
بدین قیاس ایستادن آب میرزا صائب ــ
آئینه کی بچهرهٔ شبنم فشان رسد ؛ چون آب ایستاده
بآب روان رسد ؛
|| آب بآب رساندن ــ پیاپی آب دادن نظام
دست غیب ــ بآن رسید که خاک از میان کناره کند ؛
ز بسکه چشم ترم آب را بآب رساند ؛
|| آب باران ــ بوزن خاکساران نام سیرگاهی در
کابل در نواحی خواجه سه یاران که آن نیز سیرگاهی ست
ــ اگرچه جای خوش کابل آب باران ست ؛ بهشت
روی زمین خواجه سه یاران ست ؛
|| آب باریدن ــ ملا طاهر غنی ــ بسکه بار و بر سر
خصم تو آب زندگی ؛ خود زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
|| آب باریک ــ بموحده مثل آب تنک که بسیار آید
و فرق بینهما آنست که در آن قلت در عمق منظور ست
و لیس و درین باوجود قلت مستطیل بودن آن نیز شرط
و مجاز برا اندک مایه توکل و قناعت اطلاق کنند
با منافت مشبه به الی المشبه میرزا رضی دانش ــ
ابر نیسان مایه دارانرا آب باریک نیست ؛ همتم دانش
ز دریای بینیاز افتاده است ؛ درویش حسین واله هروی
ــ ز گنج وصل او سوی میانی قسمت ما شد ؛ بـے جز
آب باریکی نیامد بهره سوزن را ؛ محمد قلی سلیم ــ
هر قدم ضعفم براه وصل میگردد فزون ؛ آب باریکم
که می آیم بجوئی تازه ؛
|| آب باز ــ بموحده و زای تازی شناور ملا طغرای مشهدی
ــ طفل اشک از بحر چشمم خود بخود گیرد قرار ؛ آب بازان
را تلاش دست و پا باعث ست ؛
|| آب بالای سنگ ــ رنگیست سفید مائل بسیاهی ؛
|| آب بپای کسی ریختن ــ کنایه از نوکری و
خدمتگاری کردن مخلص کاشی ــ باغبان اینجا نمیریزد در
بپای تاک آب ؛ دختری دارد که عقل و هوش از سر
میبرد ؛ باقر کاشی رباعی در حاشش بکام خاطر دیدم
صد لطف نهان از نگهش فهمیدم ؛ چون طاس
ز دیدهٔ ریختم آب بپایش ؛ چون نقطه بگرد کمرش گردیدم
|| آب بپرویزن پیمودن ــ کنایه از حرکت لغو و کار
بیفائده کردن جمال الدین عبد الرزاق ــ عمر کان
وقف هیچ شان کردم ؛ آب پیموده ام به پرویزن ؛
|| آب بپوست انداختن ــ یعنی بالیدن اعم
از آنکه میوه باشد یا غیر آن و ماخذش بالیدن و نو و
خنک پر آبست چون میوه برسد و پخته شود آب از
جوهر میوه بپوست آید و پوست از خشکی بتری گراید
و لهذا طفلی را که بالغ شود باصطلاح لوطیان گویند که
آبی بپوست افگنده است و مثل میوه رسیده شده است
محمد سعید اشرف ــ میوه شیرین تر شود چون آب اندازد بپوست
میرزد جوش حلاوت آن لب تبخاله دار ؛ ظهوری ــ
در تعریف انبه رباعی این انبه حلاوت آب در پوست
فکند ؛ خشک ست ز تازه و مغز پیش لذت تند ؛ در دور فع
گزند تلخ کامی حرزی ؛ از ریشه او بیاز و ذائقه بند ؛
محمد قلی سلیم در صفت خربزه ــ آب هر گه بپوست افگنده
شنده زمزم زد و بشر شده ؛
|| آب بجواز کوفتن ــ کنایه از حرکت لغو و کار بیفائده
کردن میر خسرو ــ عدو که آب شدش خود بکوب
چند بتیغ ؛ که پیش ازان نتوان کوفت آب را بجواز ؛
|| آب بچشم آمدن ــ معروف میرزا صائب ــ
ترا ز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست ؛ مگر بچشم تو از زور
خنده آب آید ؛
|| آب بچشم گرداندن ــ سعدی از آب بچشم گردیدن
درویش آملی ــ چون نذر در کوهکن ده بیستون گریه بکابه
صورت شیرین بگرداند روان در دیده آب ؛
|| آب بچشم گردیدن ــ معروف برقیاس آب بچشم آمدن
لالا دری ــ همیشه آب بچشم پیاله میگردد ؛ جبین پیر خرابات
بسکه نورانیست ؛ ملا طاهر غنی ــ بسی مشکل بود دل
کندن از خوبان پس از صحبت ؛ هنوز آب از غم یوسف
بچشم چاه میگردد ؛
|| آب بدست کسی ریختن ــ کنایه از نوکری و
خدمتگاری کردن میرزا اصغر فطرت ــ در ره شوقش
ز مژگان طرح صد سیلاب ریخت ؛ ابر نتواند بدست
دیدهٔ من آب ریخت ؛ میرزا صائب ــ مرا چنگین دلی
در پیچ و تاب تشنگی دارد ؛ که آب زندگی ز نقش
بدست شانه میریزد ؛ محمد قلی سلیم ــ پیمانه که در
ساغر شرابی هست مستانرا ؛ که کوثر آب نتواند بدست
تاک او ریزد ؛ و قیل در وقت عجز و الحاح گویند من هم
آبی بدست شما ریخته ام یعنی از آن شما و خدمتگزار
شما بوده ام و نیز گویند بیا آب بدست فلان ریختم
تا فلان چیز بمن داد گرفتم ؛
|| آب بدهان آمدن ــ کنایه از کمال رغبت و

شوق بطریق چه مکررست که چون آدمی خیال بعضی از طعامها کند یا بعضی طعمهای ترش را آمیزش را می بیند دهانش پر آب ورد دهان می آید.

آب بدهان آوردن - متعدی آنست کمال تجدد ... لب ساغر بدهان آب آرد ؛ دیگران را زهی ونقل چرا قسمت دهد.

آب بدهان فرو بردن - آب بدهان و خوردن ... هاوری مشتبه است.

آب بدهان گردیدن - کنایه از آب حسرت بدهان آمدنست و این از اهل زبان تحقیق رسیده سعید اشرف سه از خراسیدن شیرین تو با مدعیان ؛ دیدور آب حسرت بدهان گردید.

آب بدهن کشیدن - مضمضه کردن ابو طالب کلیم سه عاقبت مذا هب سر در قدح باده نهاد ؛ بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد.

آب برآتش ریختن و آب برآتش زدن - کنایه از تسکین دادن و غضب فرو نشاندن ابو طالب کلیم سه برای سوختن آماده ام چنانکه کسی ؛ اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد. فغانی سه آبی برآتش دل ما هیچکس نزد ؛ چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم. شیخ عطار سه گر برآتش نیزنی آبی ؛ آتشم بر دل خراب مزن. صائب سه زور یا کم نه گرد و سو رش پنهان من صائب ؛ مگر آبی زند برآتش من لعل سیرابش.

آب برآئینه ریختن و آب برآئینه زدن - در ایران رسمست که قفای شخصی که بسفر میرود چند برگ سبز با کمی آب ... آب بدان میریزد و این را شگون دو ... تحسین تاثیر سه زرقی و گریه بحال دل بریان کردم ؛ آب برآئینه ریز ... قفای سفری ... سه ... در قفای سفری آب با آئینه ریزند ... آب باز پی بیگانه ریزند.

آب بپا ... بستن - در ... خانه ... چون

وانجا هم آب بستن یعنی آب دادنست محسن تاثیر سه آب می بندی زهی تا چند بر بنیاد تن ؛ بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا.

آب بر چهره ریختن - کنایه از بیدار و هشیار ساختن صائب سه زهوش بر دو چین را چنان نظاره تو ؛ که شبنم آب مکرر بچهره گل ریخت.

آب برخ باز آوردن - کنایه از رونق رفته باز آوردن خواجه شیراز سه گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ؛ ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد.

آب بردار - سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد و این از اهل زبان تحقیق رسیده.

آب بر داشتن از چیزی - در محیط نظر داشتن بر چیزی بیاید.

آب بر داشتن زخم - معروف مرزا طاهر وحید سه زبار منت احسان صد یا ابر نیسانی ؛ کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد. مرزا جلال طباطبا رباعی مانا بارخطاب برمیدارد ؛ کم حوصله کی شراب برمیدارد می در دل دردمند دارد تاثیر ؛ هرجا زخمیست آب برمیدارد. محسن تاثیر سه پنهان براه شهادت سبک رکاب شدم ؛ که زخم من نتوانست آب بردارد. صائب سه چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب ؛ که از مشاهده اش زخم آب بردارد. محمد علی بیگ حویا سه اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد ؛ ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد.

آب بر دست کسی ریختن - و آب بدست کسی کردن - کنایه از نوکری و خدمتگاری کردن صائب سه روزگاریست که در دیر مغان می ریزد ؛ آب بر دست سبو گریه مستانه ما. آقا زمان داخ سه هر صدا شایسته دولت کند فرمانبری ؛ آب بر دست بزرگان ریختن نان بخشن است. ملا طغرا سه چون نمودی خدمت عیب کسی ؛ آب چون آئینه بر دست بشکند کسی.

آب بر دن ماجرا - کنایه از طول و عرض دادن ماجرا و صوت و محو ساختن آن محسن تاثیر سه خیلی ز حادی ایاری تا بمی برد ؛ این ماجرا ببین چه قدر آب می برد. عبد الغفور یزدی سه از گریه کار خانه دل بکی شود تمام ؛ تعمیر این خرابه بسی آب می برد. نعمت خان عالی سه چون یافتند مردم دیده سراغ تو ؛ این خیلی آب برد که بردند پی در آب ؛ سید حسین خالص سه بالکل غلو گشتن از رگ آبی می برد ؛ گر نداست طاقت این کار از پل رقص کن ؛ و بمعنی سست بیخ بسیار آب شدن.

آب بردن زخم - آب برداشتن زخم.

آب بر دیده زدن - کنایه از بیدار و هشیار ساختن خواجه شیراز سه بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ؛ زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما.

آب بر رخ ریختن - آب برخ ریختن - مثله. کلیم سه بعد عمری که بخواب من بیدل آمد ؛ گریه آبی برخم ریخت که بیدار شدم.

آب بر رخ زدن - آب برخ زدن - مثله کلیم سه آبی زد آبله برخ پای خفته زن ؛ باید به پیش رفته حریفان خیم گرفت. بابا فغانی سه پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خویش ؛ بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد. ملا واقف سه یک صبحدم بطرف گلستان گذشته ؛ شبنم هنوز برخ گل آب میزند.

آب برخ کار آوردن - کنایه از رونق رفته باز آوردن. محمد علی اهسر سه بیستون را سکند گلگون تر ز خون کوهکن ؛ عشق اگر خواهد که آبی برخ کار آورد.

آب بر روی آب دویدن - رونق بر رونق صائب سه بی شکستن دل قطره بزن هم حباب ؛ که چو جوی توانی بروی آب دویدن دشوار است.

آب بر روی زدن - کنایه از بیدار و هشیار ساختن. خواجه آصفی سه گریه نیست آنکه ز چشمم گل خواب عافیت ؛ آب برد طفل را دستش خواب خوش زدم. علی رضا تجلی سه سیر هم نتوان تماشا کرد نقش در خراب ؛ تا که نگاه گرم فرش آب بردو سبزه شد.

کلیم — دفن کرد بی سوز دلت آبی بر دلم نیز تند ÷ ساقی
پیراهن فانوس را هم تر کنید ÷

اب بر روی کار آمدن — کنایه از رونق رفته
باز آمدن. خواجه جلال الدین سلمان — آبی بروی
کار من آمد ندیده باز ÷ دین نیز اگرچه باز نیاید بکار ما.

اب بر روی کار آوردن — کنایه از رونق رفته
باز آوردن. صائب — نگرمی آورد آبی بروی کار ما
ورنه ÷ آب زندگانی آسیای ما نگردد. مخلص کاشی
— تا آورد روز مرد آبی بروی کار ÷ صد رفت پان زسبزه
لب جویبار ها.

اب بر روی کسی بستن و اب بر کسی بستن
باز داشتن آب. شیخ اثر در مرثیه امام شهید — آب
بر روی امام خویش بستند آن سپاه ÷ پس باب
تیغ شستند از جبینش گرد راه. نور الدین ظهوری
— در چمن از طراوت سخنش ÷ آب بر روی ارغوان
بستم. ولد مبدانم چه آب است اینکه برگشت جگر بستم ÷
گردان جز خورشهای حاشا اخگر نمیخیزد. خاقانی — بهر دادو
ساقی باش و ملک جاودان بکم خواه ÷ کر آب زندگانی
بر سکندر زین گو بستند.

اب بر لب چکاندن — بیشتر در وقت احتضار
بود. بابا علی خراسانی — کسی که بر لبم آبی چکاند نیست
جز دیده ÷ زبخت بد بود آنم بعد خون جگر حال.

اب بر لب ریختن — مقلد علی خراسانی —
آتش فتد را ناامیدم کز قعر سوز جگر ÷ گر بسوزم کس نریزد
آب بر لبهای من.

اب برنده — بضم موحده و فتح نون نده و آب را نیز
نو نظرا ره جوی آبی که کنار ساحل اشتال ناسا بیر جگر جگ
در دین بیسد مرزا محسن تاثیر — تا دیدیارا علم از من
طبع بر بد تا آب برنده تر زین هرگز کسی ندیده ÷

اب بر لبیان بستن — کنایه از محال کردن
مخلص کاشی — بطول فکر شوان جمع کردن مال
دنیا را ÷ چه ایمودن باید آب را با لبیان
بستن ÷

اب بزیر کسی آمدن — کنایه از مضطرب و سراسیمه
شدن. باقر کاشی — کی میشنیم آنجا کاید بزیرا آبم بجای
روم کر آنجا بالاے باد باشد.

اب بزیر کسی سر دادن و آب بزیر کسے
هشتن — فریب دادن و از جابر دن. کلیم —
درین چمن بچنان خفته ام که از غفلت ÷ به سبزه و سرد هم
آب ایمان بزیر مرا. خواجه نظامی — بجای نخستین
عقاب دلیر ÷ کر آبی تران هشتن او را بزیر ÷ و درین
تامل ست چه در بعض نسخ چنین بنظر آمده که ناتوان
هشتن او را بزیر و اغلب که همین صحیح باشد والله اعلم
بالصواب.

اب بستن برچیزی و اب بستن درچیزی —
آب دادن و سیراب کردن. ظهوری — کسی کشته
از نخل جان بهره یاب ÷ که از جوے مهر ساز پرستش
آب. صائب — اگر نه روے تو آئینه را دهد پرداز
دگر که آب درین جویبار می بندد ÷ مرزا فطرت
— بے جان می شنوم از چمن زخم تگر ÷
آبحیوان بدم خنجر قاتل بستند ÷ طالب کلیم در مرثیه
محمد جان قدسی — آن نهالی که نبود آب گهر لائق او ÷
بست دهقان اجل آب بپا از تبر ش +

اب بسته — کنایه از شیشه و پیاله بلور و تیغ و خنجر و
مانند آن.

اب ببنگ سودن — کنایه از حرکت نمود کار
بیفائده کردن. امیر خسرو — نگیرد اشکم چو آب و سبوے
دل مرا و کس آب ببنگ فنا بر مسای آب.

اب بغربال پیمودن — مثلا میر معزی — هرگز
نکند بر کو افر جان دشمن ÷ هرگز نه شود ید قر قرار
عتال ÷ کان چاره چو شنیدن کره بست
بسوزن ÷ وان حیله چو پیمودن آب ست
بغربال.

اب بقا — معروف. طالب کلیم — آنکه آب بقا نیست
چون خنک قناعت سازگار خضر بیده ام آنجا
ساده بد واست.

اب بلگد سودن — کنایه از حرکت نمود کار بیفائده
کردن. انوری — سیم گر باید مداری حریخ بادسنج
تان یک روزه مداری بلگد آب همای

اب بی افسار خوردن و اب بے لجام
خوردن — کنایه از مطلق العنان و خود سر معاش
کردن و معاش کردن فرمودن. بدیعی سمرقندی —
همیشه ها فرس بد لگام ابلق چرخ ÷ خورد ز چشمه خورشید
آب بی افسار. اشرف — چون کمیت خامه اشرف
اگرچه آبی بی لجام ÷ نخورم اما عنان من بدست دیگرست.
میرزا طاهر وحید در صفت تعریف زین — بعاشق
بود زندگانی حرام ÷ دل او خورد آب اگر
بے لجام.

اب بی لجام دادن و اب بی لجام رسانیدن
کنایه از مطلق العنان و خود سر معاش کردن و معاش
کردن فرمودن. ظهوری. رباعی — سفر تو که برق
و باد تامش دادند ÷ با سختی سُم نرمی گامش دادند
چون اهل ارادت بکفت داده عنان ÷ هر چند
کر آب بی لجامش دادند. خاقانی — روان دان
بقدح ریز می که خوریم ÷ بکشت تشنه ما آب بی لجام
رسان ÷

اب بینی — آبیکه از راه بینی بر آید و این مشهور ست

اب پاشان — وقتی در پارس از امساک باران
قحطی عظیم شد بعد ازان سیزدهم تیر ماه باران بارید
پارسیان آن روز را عید گرفتند از آن باز بروز مذکور
جشن کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز
باین نام موسوم شد. نظیری نیشاپوری — آب پاشان
ست مرکری بیرو بان تند ها کاف دیدی عدد گل
چشم بر روی تکن.

اب پاشیدن بر جهنے — کنایه
از گرد و غبار فرو نشاندن. ظهورے —
بنازم آن عمر مالی جناب پا که بر در گهش
خضر پاشیده آب.

اب پشت — بضم باء [illegible]

خاقانی ــه از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بره خصم
ترا آب پشت خون شود اندر نهار ــ

اب پیچیدن ــ در بحث دست و پا پیچیدن آید ــ

اب پیکان ــ کنایه از تیزی دم پیکان ابوطالب
کلیم ــه گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود ٭
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را ٭ امیر خسرو ــه
چگونه آب پیکانش بخون دشمن آمیزد ٭ چگونه سازوار
آید مزاج آب با روغن ــ

اب پیکر ــ ببای فارسی کنایه از نازک اندام
و لطیف و اطلاق آن بر غیر کواکب یافته نشده ــ خاقانی
ــه صبح ست کمان کش اختران را ٭ آتش زده
آب پیکران را ــ

اب تاختن ــ بفوقانی بول کردن و این لفظ
در ذخیره خوارزمشاهی بسیار مستعمل حکیم رودکی ــه
ز قلب آنچنان شور دشمن بتاخت ٭ که از هیبتش شیر نر
آب تاخت ــ

اب تاک ــ بفوقانی کنایه از شراب انگور
علی خراسانی ــه فشرده ریشهٔ طوبی بکوی مار ضوان ٭
که هر صباح سوی خلد آب تاک برد ــ مرزا احمد باقر کاشی
اگر خضر وادی باد آب تاک ٭ سکندر نمی برد حسرت
بخاک ــ

اب تراز و ــ بسکون با نام علی مخصوص معماران
و بنایان که برون آب از جای بجای دیگر بدان
آسان میشود ــ جناب سراج المحققین ــه پیموده بحر
شعر تمام آرزوی ما ٭ خوش در علم آب تراز و
گرفته است ــ

اب تلخ ــ کنایه از مطلق شراب و شراب تند و
کنایه از اشک شور و آب شور نیز باشد مرزا صائب
ــه گرفت در دهنم آب تلخ گوهر ناب ٭ چه منفعت
بحرا بهار رسد یا سا ــ نورالدین ظهوری ــه داغ
لبهای تو شیرین نمی شود ٭ تا تر نمی شود لب خشک
ز آب تلخ ولی کم ز شیر ... الفی شراب تلخ نیست
... خشک است سازد آنکه آب تلخ نیست ــ

اب تنگ ــ آب کم در عرق صائب ــه بهر آب تنک
کی همت من مشاگرد ٭ من و بحری که از یک
موجش این نه آسیا گردد ــ تاثیر ــه با نمک مایهٔ از
علم نتوان ره بجای بردن ٭ چو آب افتد تنک بید سست
و پا ساز دشنا در را ــ

اب تیر و اب تیغ ــ کنایه از تیزی دم تیر و شمشیر
و حیدــه ملایمت چه در شقی بدل کند تاثیر ٭ که آب تیر
چو سوزن برون رود ز حریر ــ مرزا صائب ــه بجون
دل میسر نیست از دل آرزو شستن ٭ با آب تیغ نتوان
محو کرد از تیغ جوهر را ــ

اب جاد یدان ــ معروف تاثیر ــه سر بسر مضمون
رنگین نعمت الوان ماست ٭ معنی تر در حقیقت آب
جاویدان ماست ــ

اب جگر کنایه از خوناب و رطوبت جگر و اسباب
معاش ــ نظامی ــه سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش ٭
با آب جگر یافته پرورش و له بیا ساقی آن بادهٔ چون
گلاب ٭ برافشان بمن تا در آیم بخواب ٭ گلابی که
آب جگر با بدست ٭ دوای همه دردسرها بدست

اب جو ــ معروف کنایه از دولت و مال سنجر کاشی ــه
ز آبجو شود آبروی ما سنجر ٭ فنای مال اگر شد بقای
همت باد ــ

اب چشم ــ کنایه از اشک ــ

اب چشم از کسی گرفتن ــ کنایه از ترسانیدن
و بدون صله نیز آمده شفیع اثر ــه مردم گزیده گریه ات
و ورنیست ٭ چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است ٭
مخلصی کاشی ــه ز بیم خویست از هر دیده صد سیلاب خون
آید ٭ کسی هرگز چنین نگرفته آب چشم مردم را ــ

اب چشیدن ــ معروف ــ صائب ــه مردان اگر
نفس بفراغت کشیده اند ٭ در زیر تیغ آب شهادت
چشیده اند ــ

اب چکیدن از چیزی ــ کنایه از کمال لطافت
و تازگی آن چیز شیخ نظامی ــه بجز شفق کباب
از و میچکید ٭ آتش بر آب معلق کرده دید ٭ افضل الدین
خاقانی ــه هر کجا اندر جبل بیان عندلیب خوز آتش
عکس آب میچکد زش ــ

اب چیزی بردن ــ کنایه از خوار و بی اعتبار
گردانیدن آن ــ خواجه شیراز ــه هر چند بردی آبم
روی از درت نتابم ٭ جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
شیخ شیراز ــه بدست کرم آب دریا ببرد ٭ برفعت محل
ثریا ببرد ٭ بلا قامت لات بشکست خرد ٭ باعزاز دین
آب عزی ببرد ــ

اب حرام ــ بجای مهمله کنایه از مطلق شراب و این
کنایه از دولت دنیا نیز باشد صائب ــه هر کرا از آب حرام
رشوت آبستن نشد ٭ تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید
سخن حافظ شیراز ــه ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما ٭ مسیح کاشی ــه مفتی
بجرم می کشیم میکند هلاک ٭ خون حلال من که به آب
حرام رفت ــ

اب حسام ــ کنایه از تیزی دم شمشیر ــ خواجه
جمال الدین سلمان ــه گذشته روز و شب آب حسامت
از سر دشمن ٭ نشسته سال و مه سیم خدنگت در دل عدایت

اب حسرت ــ استعمال این بالفظ دیده و دهان چکیدن
هر سه آمده ظهوری ــه در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته است مردنم از آرزوی کیست ٭ شیخ خمیر از
ــه گبز آشفند مارا در دیده آب حسرت ٭ گریان چو
در قیامت چشم گناهگاران ــ باقر کاشی ــه ترا از
تاب می هر گه گیرد لب زبان گردد ٭ مرا از لذت آن آب
حسرت در دهان گردد ــ صائب ــه خیال روی تو
تا در کنار آئینه سینه میگردد ٭ که آب حسرت احمر ز
دیدهٔ آئینه میگردد ــ و له در ان گلشن که آید در
سخن بلبل گهر بارش ٭ ز شبنم آب حسرت غنچه ها را
در دهان گردد ــ

اب حیا ــ کنایه از عرق شرم ــ

اب حیات و اب حیوان ــ معروف ــ

اب حیوان گوار و اب حیوان گهر ــ
صفت سهو معشوق ای آبی که گوارای آبحیات

واز واز خاطر شراب خوشگوار و محبوب سخن بر پی مداول
تشبیه بود از جهت گوارائی آب و در دوم از جهت شرف
نفس وی بیات خواجه نظامی ــ بیا ساقی آن آب
حیوان گوار بده لشکرای سکندر بیار ؛ که تا در لشکر
بوی بر سر ده ؛ بسیار آب خوار سکندر ده ؛ شگفتی شد
کآب حیوان گرد ؛ کند ماهی مرده را جانور ؛ شگفت
اندر آن ماهی مرده بود ؛ که بر چشمهٔ زندگی ره نمود۔
آبخانه ــ مستراح و آن سابق قدم جا نیز گویند محمد علی سلیم
در هجو سه رود مد آبی که شست بر لب جمنا هر جا بلی
شد آبخانه شاه او ؛ و حضرت عرش آشیانی آنرا
صحت خانه نام گذاشته اند چنانچه از آئین اکبری معلوم
شده و اهل ایران مبرزی گویند و جای مبرز در فارسی
هندوستان ست لا غیر۔
آب خجالت ــ آب خجلت ــ کنایه از عرق
شرم میرزا صائب ــ چند از آب خجالت تازه رو باشد
کسی ؛ گل بجان خود در آن چاک گریبان تشنه است ــ
ملا طغرای مشهدی ــ در کلاه سلطنت بینی ندیدم چون
حباب ؛ از سر شد گرد آب خجلت افتد بهتر ست ؛
ملا قاسم مشهدی ــ بهر خود بینی چو بر دارد نقاب از
روی خود ؛ آب خجلت بس بود آئینه تصویر را۔
آب خرابات ــ معروف کنایه از مطلق شراب۔
آب خشک ــ کنایه از شیشه و پیاله بلور و تیغ و خنجر
و مانند آن ــ افضل الدین خاقانی ــ نو هم چرخ کهن
چیست بجز جام می ؛ نما مله از آب خشک آتش تر دهد
ظهیر الدین بیلقانی ــ از برای دفع یاجوج هوا انساب
خشک ؛ خاک باغان بین که سد بر آتش تر بسته اند۔
آب خضر ــ معروف
آب خفته ــ بضم خای معجم کنایه از یخ و برف و ژاله
و مروارید و شمشیر در غلاف کرده۔
آب خمار ــ آنکه در خمار خور رند بینی و حالت وجیه
مستی که از خوردن شراب در سر مانده باشد میرزا صائب
ــ خضر اگر ره به سر چشمهٔ حیوان بر دست ؛ هست هم
در بغل شیشه آب خماری دارد ــ ابو طالب کلیم ــ

من که یک آن ست که ترکیب وجودم ؛ از خاک در میکده
و آب خمار ست۔
آب خنجر ــ کنایه از تیزی خنجر۔
آب خورد ــ قسمت و روزی ــ میر خسرو ــ آبخورد
آورد ظلم را سوی من ؛ کآب چشم شد بهر کوی که هست
زلالی همدانی ــ ناتوانی شکر نعمت کن فراموشی مکن ؛
آبخوردی را مزن برهم مباد ا گم شود۔
آب خوردن ــ معروف ــ ملا قاسم مشهدی ــ
هر کس که دلش تشنه لب بزم حضور ست ؛ از چشمهٔ
کوثر نخورد آب که فور ست ؛ و نیز بمعنی پرورش
یافتن صائب ــ خار و گل آب از بهارستان صحبت خورده
من زغفلت در تمیز خوب و زشت افتاده ام۔
عبد الرسول استغنا ــ گوشه ابرو لبی دیدم و لم آبی
نخورد ؛ تشنه دیدار تیغ آبدار گشتیم۔
آب خوردن دل ــ کنایه از قوت گرفتن دل
و خوش شدن آن و این از اهل زبان بتحقیق رسیده
صائب ــ صائب دل از صحبت گلشن نخورد آب و شبنم
که بخورشید درخشان نگران ست۔
آب خورده ــ چیزی را گویند که با آب رسیده باشد
و بدان سبب از آب و تاب اصلی برگردیده باشد و
سبوی آب خورده و ظرف آب خورده هم و سبوئی
که نخست آب تر کنند تا چیزی که در وانداز ند منجذب
نشود و ما تقی از تحقیق این در آید دیده بیاید ــ اثر ــ
کسی ندارد بیخانه ساغر زاهد خشک ؛ خم آب خورده
چه شد قابل شراب شود۔
آب خیر کردن ــ وقف کردن آب ــ ملا طغرا ــ
چو گل چند آئینه از شوخ دیده ؛ بفکر ادای آن کند
آب خیر۔
آبخیز ــ بر وزن تیر ریزنیزی باشد که هر جای
او را که بکنند آب بیرون آید و بمعنی طغیان آب و کوه
و موجهٔ آن نیز گفته اند و بمعنی تا دان هم آمده است
آب دادن ــ متعدی از آب دادن ــ
و الله هرچه ست ؛ زور هر چشم چه آب

میدی ملازم ؛ کلیم ــ دهر کاسه زر صفت که امید
گلاب و حباب در میان آب گلزار نداده ــ و از زلال گذر
و این مجاز ست ــ زلالی ــ ز انگیز خرام
آن پریزاده در رود پا ؛ از خلوت آب پیدا ده +
ز غلغا سرین سمن ریز دی ؛ ز مین آب داده
ز انگیز دی۔
آب دادن چیزی ــ معروف۔
آب دادن تیغ و خنجر ــ آبگیری کردن ــ میر
معز فطرت ــ ز خم جانم از شکر خندی نمی بندد دهان ؛
خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند۔
آبدار ــ آنکه خدمت آبداری داشته باشد ــ سیفی
ــ مخمور باده گو ؛ ام ای سر و آبدار ؛ از تشنگی هلاک
شدم جرعه بیار ــ و بمعنی تازه و سیراب ــ طالب کلیم
ــ صحرا کنون خوش ست که از فیض گریه ام ؛ روئیده
سبزه چون مژه آبدار من ــ ظهوری ــ که دید این چنین
کشت غم تازه و تر ؛ گرم کرده حق گریه آبداری۔
آب داشتن ــ تازه و سیراب داشتن ــ سلمان
ساوجی ــ هر روز تخم طرب کاشتند ؛ ز آب زرش
آب میداشتند۔
آب داشتن متاع ــ آنست که قیمتش زیاده تر
از ارزش کرده باشند و این از اهل زبان بتحقیق رسیده
و در چراغ هدایت غش داشتن متاع تا دیگران را
توان فریفت ــ سلیم ــ زنهار که از دکان ایام ؛
آتش نخری که آب دارد ــ تاثیر ــ زیانی که در متاع
تو ای خواجه داخل ست ؛ دارد ز سیل بیم خبر اسلی
دکان تو ــ میرزا محمد سعید اشرف ــ بر کسی نیست حاجتی
کردن ما ؛ آب دارد متاع دو رانی۔
آب داغ ــ با ضافت آبی که سنگ یا آهن گرم کرده
در آن انداخته باشند ــ و عیدت هر آب داغ اثر
آمیزش ما سوخته است ؛ هر که جدا از آشنائی با تو مارا
دیده است ــ و بدون اضافت داغی که از آب افتد
میرزا صائب ــ از سیاهی تا نگردد آب داغ تشنگی
شد خار چشم لیلی عیل از آنها مرا۔

آبدان - زمینی پستی که آب باران در ان جمع شود و طالب آملی ساغری ناخورده و از دست نسیم * موج درستی کند در آبدان -

آب در باده کردن - کنایه از دغلی بکار بردن در و نیش واله هروی سه اگر گریه ام زمانی چشمش زفتنه وا ماند * درست را نکافیست در باده آب کردن -

آب در جگر داشتن - کنایه از اسباب معاش داشتن اتفاری شاپوری سه ز آسود گیست گر بود ت پیرهن درست * از خامی ست گر بود ت آب در جگر - صائب سه روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد * لعل اگر در سنگ باشد در جگر سیدار د آب -

آب در جگر نبودن - و **آب در جگر بر اشتن** و **آب در جگر نگذاشتن** - و **آب در جگر نماندن** - کنایه از کمال نکبت و افلاس - خواجه جمال الدین سلمان سه با آنکه آب در جگرم نیست هر شبی * باشد خیال روی تو ام میهمان چشم - نور الدین ظهوری سه آلودگان که آب ندارند در جگر * دریا بآب دیده تر شست و شو کنید - میرزا صائب سه نگذاشت آب در جگرم آه آتشین * در برگ گل ز تندی آتش گلاب سوخت - ملا ابو البرکات منیر سه مگر کنم مژه تر ز آب پیکانت * که تاب عشق تو نگذاشت آب در جگرم - ابن یمین سه در جگر گر چه مرا ز آتش فقر آب نماند * لیک بحر نیست کف ساد تو ای ابر نوال - میر خسرو سه از پی دیده چون مرا آب نماند در جگر * آب حیات من شد او در جگرش در آرمی * بابا فغانی سه نماند در جگرم آب فاین سیه چشمان * هنوز از ین دو ویران خراج میطلبند *

آب در جنس کردن - قیمت زیاده از اندازش گفتن - ملا رونقی همدانی سه بگر یه گفتمش اے گل دلم به هیچ بخر * نخند و گفت که در جنس خویش آب مکن -

آب در جوی یار گردیدن و **آب در جوی بودن** - کنایه از صاحب دولت و اقبال بودن ملا امین سه حلالش باد هر آبی که می نوشد درین گلشن * چو تاک آنکس که گرد د آب می در جوی یار او * میر معزی سه بجوے تو همه آب روانست * سزد گر من همواره جوے تو باشم - میر خسرو سه ای دیده بسوز من بجتناسے * کامروز تر است آب در جوی *

آب در جوی راندن - متعدی منه - مولوی معنوی سه راند حق این آب را در جوی تو * آفرین بر دست و بر بازوے تو *

آب در چشم ندارد - یعنی شوخ و بیحیاست - میرزا صائب سه تمام رحمت و لطف است عشق بنده نواز * چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست *

آب در چشمهٔ آتش افگندن - کنایه از سرد کردن آن چشمه را - نظامی سه اگر سایه در آفتاب افگند * در ان چشمهٔ آتش آب افگند -

آب در چیزی بودن - کنایه از مغشوش و غیر خالص بودن چیزی بسبب دغلی

آب در چیزی کردن - کنایه از دغلی بکار بردن - کلیم سه اشک نیرزم بجز ان هر گاه شوق از حد گذشت * چون شود بدست بهان آب در مینا کنم -

آب در حلق شکستن و **آب در حلق گره شدن** و **آب در حلق نشستن** - کنایه از بند شدن آب در گلو و این ظاهرا در ان حالت ست که آب در مجری نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد و آن را اکنیدن گویند - میرزا طاهر وحید سه بدیده گریه من شد گره ز حیرت یار * بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست - نور الدین ظهوری سه در حلق خضر گشته گره آب حسرتی * دانسته است مردنم از آرزوی کیست - حسین ثنائی سه در بزم عیش جام طرب نوش کآب خوش * در حلق بد سگال تو چون استخوان نشست - مخلص کاشی سه نی آهن از جوے شمشیرت گلویم تر نشد * آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است *

آب در دهان آمدن و **گشتن** - مرادف آب بدهان آمدن - سعدی سه چه آب در دهن آید نبات سا ز لبی * اگر بکام رسد ذوق آن دهان چه قندش * فغانی سه چنان پیالهٔ در دی کشان بلب خندد * که خاک را ز هوس آب در دهان گردد - کلیم سه با آنکه پیاله گیر این بزم منم * ممتاز ز لطف ساقی از انجمنم * گیرد هر کس ز دست ساقی جامی * گردد چو پیاله آب اندر دهنم *

آب در دیده ندارد - یعنی شوخ و بیحیاست

آب در زیر جامهٔ خواب کسی ریختن - کنایه از مضطرب و سراسیمه گردانیدن -

آب در سبد کردن - کنایه از حرکت لغو و کار بیفائده کردن - نور الدین ظهوری سه آورده نهال بیخودی بار * صبر آمد و آب در سبد کرد -

آب در سر آمدن - بسر وقت کسی رسیدن از اهل زبان مسموع است - میر خسرو سه ناگهان آید چه آب زندگانی بر سرم * زنده ام امروز کآب اندر سر آید مرمرا -

آب در شراب کردن - کنایه از دغلی کردن ابو طالب کلیم سه با همه دریا کشی مستی نمیدانم که چیست * گریه از بس بی تو ام در شراب ناب کرد -

آب در شکر دارد - یعنی گدازان و ناتوان ست

آب در شیر ریختن و **آب در شیر کردن** - کنایه از دغلی بکار بردن - میرزا صائب سه جز تیغی چه برین داشت در گوش ترا * کآب در شیر کند صبح بناگوش ترا * ابو طالب کلیم سه از وآموخت صبح آئین تزویر * که می ریزد ز شبنم آب در شیر -

آب در غربال - سعدی سه قرار در کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال *

آب در غربال کردن - محمد علی رایج سه ناز چون بود نهفتی آتشین و نقاب * شرم خوبان ز ابر تیغ آب در غربال کرد

آب در کالا کردن - قیمت زیاده از ارزش گفتن - سلیم سه راستی را کرده ام سرمایهٔ بازار خود * کار آتش میکند آبی که در کالا کنم -

آب در گره زدن - فریب یعنی آب بر ریسمان بستن کسی آید - صائب سه تا سیکے پوشیده از

مصیبتان ساغر زدن ؏ دو گره کاچند آب خوریش چهان گره بر زدن۔

آب در گریه کردن۔ کنایه از گریه ساخته کردن نور الدین ظهوری سه شوق علی نگرو مقتبسی ؏ آب در گریه میکنند بران۔

آب در میان داشتن۔ مغشوش بودن و سایه امتیاز خان خالص سه هرکه گرهکی زبان دار و تنش آب در میان دارد۔

آب در مینا کردن۔ مرادف آب در شراب کردن که گذشت سه اشک می ریزم نه خون هرگاه شوق نامه گذشت ؏ چون شود بدست مهمان آب در مینا کنم۔

آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن کنایه از حرکت لغو و کار بیفائده کردن۔ قدسی سه شکایت فلک آبگون چه سود دهد ؏ لشنود و هیچ خردمند آب در هاون۔ حکیم سنائی سه یگانه عالمی باشد که گویم پیش ازین زیرا ؏ همان آب است اگر کوبی هزاران بار در هاون۔ ناصر خسرو سه بی علم دین چه بهی طمع داری ؏ در هاون آب خیره چه میسائی

آب دزد۔ بضم دال ظرفی تنگ سر که در اسفل وی روزن های تنگ باشد چون آب دران کنند و سرش بند سازند آب از منافذ او بر نیاید و چون دهانش بگشایند آب ریختن گیرد و آنرا بتازی سراقه و در عرف هندیان چوراُ بفتح های فارسی و جیم پارسی دو او مجهول خوانند۔ فصاحت خان راضی سه چو آبدزد هر آنکس بزور زر جبه ؏ زبان درازی او بر زیاده از دهن ست ؏ ولوئی از رهگذر آب که نهان آب از زیر آن رود و از عالم کاریز و بعضی گویند مغاکی که دران آب بسیار عمیق باشد و باهستگی بگذرد و بعضی تفسیر آن چنین کرده اند که جائی که آب دران فرو رود و گم شود و این در ایران اکثر در کوی خانها می باشد۔ ظهوری در تعریف فیل سه فرو رفته در پا بحلقوم او بکرده آب دزد سی بو خرطوم او بجا می آید۔

و نیز رخنه که نهر های تنگ باشد و از ان رخنه ها آب پنهان و بانجهای فیر صاحب آن نهر برد۔ ملا طغرا در مرآت الفتوح در تعریف آب انگ آورد سه شد گرداب دزد ش بسکه یکدم ؏ نماید چشمهٔ آئینه ساغر سه بود چشمه سار مر آفتاب ؏ همین آب دزد و محیط شراب۔

آب دزدیدن زخم۔ مرو مرزا محمد علی صائب سه آشکارا سینه به تیغ شهادت میزند ؏ زخم عاشق آب دزدیدن نمیداند که چیست۔

آبدست۔ باضافت آبی که بدان دست در دشست باشند و وضو کنند و بتازی عساله گویند که بجای بعضی وضو و استنجا کردن اشتهار یافته و بکثرت استعمال اضافت آن ساقط شده۔ کمال خجندی سه تا زعید نخواهم کرد هان ساقی بیار آبی ؏ برای آبدست ما بابریق قدح شویان۔ مرزا محمد قلی سلیم سه بانیازی رو بساقی کن اگر دل خسته ؏ آبدست او شفا بخش همه بیمارهاست ؏ وله سه علاج درد دل از نسنت ای ساقی ؏ کز آبدست تو بوی گلاب می آید۔ میر معزی **قطعه** حورعین را به بهشت آرزو آید همه شب ؏ کاو جی الا بنرم تو رسد و اگیر ؏ آبدستت همه بر روی کشیدی چو گلاب ؏ خاکپایت همه در زلف و میدی چو عبیر ؏ سلیم سه انچه رفت از حسرتش روح سکندر تلخ کام ؏ باشد آب دست شوی آن نماز خسروان ؏ ملا طغرا گوشته فقره سیدی که با ما لحم آبدستش کری گوش سپهر زائل میتوان گردید۔ و باضافت بمعنی خوبی و لطافت و قوت دست مجازست۔ کمال خجند سه که بست آن نقش عارض آفرین باد ؏ که آب دست ازوی آشکار ست طالب املی سه چو آب دست او که هر فشاند نه بشوید مشتی عرق و پیاز گوهر۔

آب کسی گرفتن۔ کنایه از کمال اعتقاد و بزرگی آن شخص بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و سند آن بسین در بحث صاد مهمله با واو در لفظ صف بیاید۔

آب دست کن۔ بفتح کاف تازی آبی که بآن دست از زمین بر آید و این عبارت از فی دیگستان عمل فقیر ابن فقیر در تیغ حام سه بناخن طاس آبی باز ره گر دد ؏ چو آب دست کن باید برآورد ؏

آب دماغ۔ آبیکه از دماغ بینی بر آید۔ مرزا محمد سعید اشرف سه بر سرم ز بس که بند شمع سان آب دماغ ؏ هر که را بینی چو فیل اکنون بود خرطوم دار۔

آب دم تیغ۔ کنایه از تیزی دم تیغ ابو طالب کلیم سه آب دم تیغت چو بخاطر گذر آمد ؏ خمیازه کند باز لب زخم کهن سار سنجر کاشی سه این چه آتش بود که آب دم تیغ تو خاست ؏ کز مزار کشتگان یک کره بالا آتش ست۔

آب دمدار۔ بفتح هر دو دال مهمله آبیکه آفتاب بران نتابد و باد بران لوزد و از نجحبت خوردن آن نفع پیدا کند۔ مرزا محمد سعید اشرف سه از ان آن رزوی زخم و مبدم دارد ؏ که آب تیغ بر ندست اگرچه دم دارد۔

آب دل۔ باضافت مرادف آب چشم که گذشت۔

آب دندان۔ نوعی از انار که ترجمه رمان ست و نوعی از امرود و نوعی از تان که ترجمه خبز باشد و نیز نام حلوائی و مطلق میوهٔ لطیف که متصادم و دندان نشود میر در هم با بیام لسته سه در ولش ذوق میوه چندان ست ؏ کز مرغ لتق آبدندانست ؏ مخلص کاشی سه باشتها خورش ناگوار آسان ست ؏ قسم بذائقه حرص و آبدندان ست ؏ و بزرگم صاحب اصطلاحات بدون واو عطف قسم مبتدا و بذائقه حرص ظرف آن و آبدندانست خبر مبتدا ست و این محصل تا لی چه خوردن قسم ناگوار نیست بلکه مکروه است و جزیست کل و مطلوب و چیز مفت و رایگان و این مجاز ست با تفاق سه تا بکی خندیدن و دو گری اخر دن بیاست ؏ آبدندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع۔ اوحد الدین انوری سه خاسد تو باتو اگر زر وعدا و ت بلاده آبدندان ترا شد و کس نتوان یا صحبانه و لنست

خالو و دندو حیوه فتنه در شطرنج بگا ؛ بدسگالت دارد حریف آب دندان یافته. ظهوری ست آب دندان حریفان ناشده هست ؛ خاطرم خوش رتابی دارد. و باضافت کنایه از صفای دندان. حکیم نزاری قهستانی ست صیاد پسته دهان خندانست ؛ که در دلم زده آتش آب دندانش.

آب دندان شکن. آب بسیار سرد چنانکه کلمه شیرین ز لب و حوض کوثر شده گرمست سرد ی آن لعل ؛ بیا شام این آب دندان شکن.

آب و دندان. ملا شانی تکلو ست می خیال تو نمود وصل را بجگر ؛ چنان در دکه بدل آب ناشتا بدرد ؛

آب دهان. خیو که از دهان بیفگنند و استعمال آن با لفظ در دهان گشتن شایع ست و با لفظ فرو خوردن و فرو بردن هم. محاوره ضعیف. کمال خجند ست آنچه ضائع شود با زلبت ؛ بر رخ آب دهان دشنام است. شیخ شیراز ست بر خاک فگن قطره از آب دهان ؛ تا بوم و بر زمانه جان آرد بار ؛ امیر خسرو ست صفت تیغ که با خصم بیاسش گوید ؛ که زهر تو فرو چیده بهم آب دهان.

آب دیدن زخم. ابو طالب کلیم ست آب در یار را بجوی تیغ بیداد ست بند ؛ بسکه سیراب ست شمشیر تو زخم آب دیده ؛

آبدیده - چیزی که باو آب رسیده باشد و بدان سبب از آب و تاب اصلی برگردیده باشد و ظاهر آنست که آب رسیده مرادف آب دیده و آب زده باهم مترادف اند لیکن بنا بر استعمال آب دیده و آب زده جنسی را گویند که بسبب افتادن داغ آب قیمتش نازل شده باشد و نیز کنایه از اشک. صائب ست تغیر نمی نشاید جانو گرفته است ؛ صبح از هوا سی تر شکر آب دیده است. محسن تاثیر ست شکر بالعل او تنگی کشیده متاع آب دندان آب دیده. سالک قزوینی ست متاع لعل ولی از چشم اعتبار افتاد ؛ که گر که نیز این جنس آب دیده نما.

آب را بر ریسمان بستن - کنایه از تلاش بیجا نموده ام نمودن در حصول آنچه میسر نشاید و فکر کردن در امری ترتیب وجه شاه تمام و آن را سامان و سرانجام دادن. مخلص کاشی ست طول امل ز خان حوان جمع کردن مال دنیا را ؛ چرا بیهوده باید آب را بر ریسمان بستن ؛

آب رخ. در اصل باضافت و معنی ترکیبی آن خوبی و صفای چهره و بمعنی جاه و اعتبار مجاز ست و با لفظ بردن و باختن و شکستن و ریختن مستعمل و در عرف بفک اضافت. علی قلی بیگ علی خراسانی ست بیم دغا نبرد آب رخ مستان را ؛ در میخانه نه بستند ازین گفت و شنود ؛ واله ست بردکه آب رخ عاشقان شکست از تو ؛ ز کوی دوست دلا چند شرمسار آیی.

آب رز و آب رزان. بتقدیم مهمله بر معجمه کنایه از شراب انگور. مرزا صائب ست می شود آب رزان چون برگ تاک شود ؛ صرفه آب در آنست که در خاک شود ؛ واله هروی ست نخل قد ساقی که گل از آب رزان کرد ؛ خورشید بر آورده و ماه از شجر خویش.

آب رسیدن بچیزی - معروف. ابو طالب کلیم ست شانه از زلف تو خوش کام روا شد ستم ست ؛ که دگر آب درین باغ به شمشاد رسد.

آب رسیده. چیزی که باو آب رسیده باشد و بدان سبب از آب و تاب اصلی برگردیده باشد و زخم آب رسیده زخمی که آب را در دیده باشد و بدان سبب باهم نیاید. غنی ست بیا که در شب هجر تو چشم گریانم ؛ چو زخم آب رسیده بهم نمی آید ؛ و ما بقی از تحقیقات این در آب دیده گذشت.

آب رفته در جوی آمدن. کنایه از دولت رفته باز آمدن. صائب ست باز آید آب رفته آهستی بجوی ما ؛ روزیکه خاک تربت ما سبو کنند. ظهوری ست شاید آب رفته ام دیگر بجوی آید بگوی ؛ حرف سرو جویباری گریه می آید مرا. شیخ العارفین آب رفته در ایاغ آمد بجزمه شهیر شعر خود بسته و بوده است گردی خشک زاهد باد ؛ داغ از لبی می تر شد ؛ بجز آنکه که آب رفته بالا ؤ در ایاغ آمد. لیکن اکثر فصحا با شبنه استعمال فرموده اند چنانچه در منشات ملا طغرا واقع شده و نیز میرزا صائب در بسند عالی فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته که و آب رفته بجوی شیشه و پیاله باز آید.

آب رو - در اصل باضافت و معنی ترکیبی آن خوبی روی و صفای چهره و بمعنی جاه و اعتبار مجاز ست و در عرف بفک اضافه با لفظ بردن و باختن و شکستن و ریختن مستعمل ست در بر در یا دلان خاموش نشستن حباب ؛ آبروی خویش بیاز است نفس گرمیکشی. شیخ شیراز در حکایت شاه دامغان ست بشب گر ببردی بر شحنه سوز ؛ گناه آبرویش ببردی بروز.

آبرو خریدن - چیزی برای پاس داشتن آبرو دادن و خود را از شکنجه آبرو ریختن رهانیدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. مخلص کاشی ست فروختم بغبار ره تو ملک جهان را ؛ باین متاع قلیل آبروی خویش خریدم.

آب ریختن - معروف.

آب ریزان - معنی این در لغت آب پاشان گذشت. نظیری ست از سیه چشمان هندی آب در چشمت نماند ؛ آب ریزان میشود از دور چشمه آب دو.

آب زدن بر چیزی - کنایه از گرد و غبار فرو نشاندن. نور الدین ظهوری ست براه گریه آبی میزند چشم ؛ نفس فراش جولانگاه است. خواجه شیراز ست خرم آن روز که با دیده گریان بروم ؛ تا زنم آب در میکده یکبار دگر. امیر شاهی سبزواری ست هر سحری بجز دل آب زنم همراه تو ؛ رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را.

آب زده - جنسی که بجهت افتادن داغ آب قیمتش نازل باشد. نادم گیلانی ست تو پاکدامنی این گل ز جنس حسن تو نیست ؛ که هست لاله و گل

اغذا بود آب زده ٭ و توان که درینجا بمعنی آب پاشیده شده شد چنانچه سر گلهای پژمرده می پاشند برای طراوت و تازگی آنها و خیال صنعت ست که بمعنی نوشته و آلوده بآب باشد و مقابله پاک دامنی همین را استقرا هر و مابقی از تحقیقات این ورا بدیده گذشت۔

آب زر۔ آبیکه زر و نقره دران حل کرده باشند و بکار نقاشی و کتابت آید۔ سنجر کاشی ست از آب زر نجز شیرویه منقش بود ٭ نگین را نسب به تیشه فرهاد میرسد ٭ ملا نظامی ست بآب زر این نکته باید نوشت ٭ شتربان مرو آنچه خر بنده کشت ٭ و شراب و بمعنی زر آب نیز آمده و بعضی قید شراب زعفرانی نیز کرده اند۔ علی خراسانی ست در مجلس غارت زدگان طرب و عیش ٭ ساقی ز خرابات مغان آب زر آورد ٭ چه بنای قافیه این غزل بر سحر و نظر و امثال آن است۔

آب زندگانی و آب زندگی۔ سرمعت که آبحیوان باشد۔

آب زیر کاه۔ کنایه از محیل و مکار۔ افضل الدین خاقانی ست با جهان آب زیر کاه مباش ٭ تا ت بی آب تر زکر نکند ٭ و بمعنی مطلق چیز نهان و مخفی هم ازین جا بمعنی مردم مزور و فریبنده اخذ کرده اند۔ میرزا صائب ست آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش ٭ صائب از همواری اهل زمان غافل مباش ٭ وله ست با خس و خاشاک صائب موجهٔ دریا نکرد ٭ انچه با ما ساده لوحان آب زیر کاه کرد ٭ وله ست کرد ما را عاقبت همواری دشمن خراب ٭ سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد ٭ سالک یزدی ست میدهم بر باد آب زیر کاه اعتبار ٭ زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنم ٭ انوری ست طبا خرمن که آتش در زنی نباشد ٭ هنوز ست آب جوی در زیر کاه است۔

آب زیر کاه انداختن۔ مکر و حیله کردن جامی محمد جان قدسی ست باغی چرخ آب همیشه زیر کاه انداز دو یک کار بصد حیله براه اندازد ٭ مهرست که عیب چرخ را پوشیده ٭ رسواست چو گل و سر

کلاه انداز د۔

آب ساکن۔ آب ایستاده۔

آب سبیل۔ آب وقف که بی عوض بانسان انتفاع کنند و آنرا در عرف هند پو خوانند بفتح بای فارسی ما با فغانی ست هر جا که برکشد زر دی دلیل تیغ ٭ بر روی خصم ریخت چو آب سبیل تیغ ٭

آب سبیل کردن۔ وقف کردن آب۔ صائب ست بر لعل و عقیق کند آب خود سبیل ٭ بر سیب او سبیل کند خون خود حلال۔

آبست۔ حامل و آبستن مثله۔ خاقانی ست از یکشنبه بخوابی جود تو عجب نیست ٭ کز لای ستردن بود آبست قلم را ٭ شفیع اثر ست عروس طبع ثنا خوان و آتش از مبدا و ٭ شود برنگ صدف زاب گوهر آبستن۔

آبستنی دادن۔ کشتی دادن اوحد الدین انوری ست گر ابر سر تیغ تو برکوه ببارد ٭ آبستنی نارد ه مادر کان را۔

آبستنی روز۔ بقلب اضافت روزیکه دران در دزه گیرد خواجه نظامی ست چنین آمد از هوشیاران روم ٭ که زاینده تر بود ازان مرز بوم ٭ بآبستنی روز بیچاره گشت ٭ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

آب سرخ۔ کنایه از شراب سرخ۔ خواجه نظامی ست من و آب سرخ و سر سبز شاه ٭ جهان گو فرو شو بآب سیاه

آب سفر۔ آبیکه مسافران درمیان راه باخو رند سالک یزدی ست گل کند در دشت و در عمان گهر سازد مرا ٭ قطرهٔ بارانم و آب سفر سازد مرا ٭

آب سکندر۔ حضرت شیخ بسته و این غریب است ست بخشید حیات عاشق اگر آب سکندر ٭ دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابد۔

آب سنان۔ کنایه از تیزی و دم سنان۔ جناب سراج المحققین ست ز شوخی نیست خالی آرزو آن سر بانکین ٭ که چون آب سنان استاده است و در گذر باشد۔ میر خسرو ست شود ز آب سنانت غرق

طوفان بلا عالم ٭ زنیزه گر نه وره جا جای بر آب سنانت

آب سواران۔ سواران آب ست بمعنی حباب که بر آب هنگام باریدن باران بهم میرسد و بعربی حباب گویند۔

آب سیاه۔ کنایه از شراب و مداد که بدان کتابت کنند۔ کمال اسمعیل ست پی کرده سر بریده بآب سیاه رفت ٭ چون خامه هر که با تو بخود ست یک زبان ٭ خواجه جمال الدین سلمان ست بخاک پای عزیز ست که گر بآب سیاه ٭ اشارت تو بود چون قلم بسر برود ٭ و آب عظیم و عمیق۔ شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که برلب آب سیاهی که درمیان فاصله بود فرود آمد و بمعنی دود معنی نیز بسیر و در تعریف قلم استعمال فرموده ست آب سیه خورده چنان گشته مست ٭ کش جهانگیر نه بنید ز دست ٭ و نام علتی که چشم را نابینا گرداند و آنرا اطبا نزول الماء خوانند۔

آب سیاه آوردن چشم و بر آوردن چشم۔ عبارت از مبتلا شدن بعلت نزول الماء بود و برین قیاس۔

آب سیاه در آمدن بچشم و آب سیاه بردن چشم را۔ میرزا اند ماهای مشهور۔ دیده تن پروران آب سیاه آورده است ٭ ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست۔ میرزا رفیع واعظ ست نمی نهم بجنون رو بدشت و پندارم ٭ که چو آب سیه برده چشم آهو را ٭ کمال اسمعیل ست ز سهم خدنگت بروز سپید ٭ برون آید بچشم خور آب سیاه ٭ و انچه مجد الدین علی قوسی نوشته که غیر از چشم ممکن نیست که آب سیاه بر آرد محل نظر ست چه گاه در سم اسپ هم فرودی آید و آن را از رفتن باز میدارد و این را در عرف هند ربسهل خوانند بفتح را و سکون سین مهملتین میرزا محمد سعید اشرف در هجو اسپ ست کند دره نوشتن با چو اصرار ٭ سمش آب سیاه آرد قلم وار ٭ و به معنی اول ست گر بزم آب سیاه از دیده دیگر دو سپید ٭ کی تواند کردن طلسم تیره روزان را علاج ٭ و نیز کنایه از حوادث و آفات دیگر و باعث زمانه

دیدین بمعنی مجاز ست ابن جلال سه جهان اگر همه آب سبو گرفت چه باک ؛ چو به ضیم بیکی نان و آب یکی انگوره دگل ولای - میر الهی همدانی سه دیدم زبسکه ز روز سیاه و گریستم ؛ آب سیاه تا سر زانو گرفته است فصیحی سه ز بهر لیست خط دوست که چون بخت سر آید آب سیاه از چشمهٔ خورشید بر آید ؛

آب شار - رهگذر آب که آب از بالا سے به پایین ریزد ملا طغرا سه شستم کن ساغرومی بیاید ؛ آن تازه گل مجسته پی بیاید ؛ دار دلب آبشار رقانون سرود غارهٔ نغمهٔ جوش می بیاید -

آبش بگلو فرو نمیرود - کنایه از نهایت بخیل و امساک بود -

آبشخور - بواو معدوله قسمت و روزی و محل اقامت واقامت کردن جکناره ودخانه که آنجا مردم وساير حیوانات آب خورند طغرا در تعریف تالاب پهلوی مسجد سه ز رفعت برتر از چرخ برین ست ؛ خروس عرش را آبشخور این ست ؛

آب شدن - کنایه از گداختن و منفعل شدن تاثیر سه شکر که برود لز بهانی بحلاوت ؛ آب از شود پیش لبت از سر خامیست - صائب سه تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد ؛ هر آرزو که در دل من بود آب شد وله سه هلال غبغب جانان لطافتے وارد ؛ که از اشارهٔ انگشت آب میگردد - فطرت سه رفتی و هر مژه لب تشنه دیدار بماند ؛ آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود -

آب شرم - کنایه از عرق شرم - مجد همگر سه فلک جنا با از رشک خاک در گه تو ؛ در آب شرم شود عرق بر و منه مینو -

آبش روشن ست - یعنی عزت و اعتبار دارد جلال الدین احمد اصفهانی سه بر در مخلوق بودن عمر ضائع کردن ست ؛ خاک آن در شو که آب نهد کانش روشن ست - کمال اسمعیل سه اگر خاطر تو تیره و طبعت منزه است ؛ هم آب نسبت روشن و هم سیم تو سره ؛ صائب سه چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم ؛ که رخ بخون شفق آفتاب میشوید -

آب شمشیر - کنایه از تیزی ودم شمشیر -

آب شیراز - کنایه از شراب و این از اہل زبان تحقیق پیوسته شفیع اثر سه هر و برگ شگفتن نیست گلزار طبیعت را ؛ اگر در خاک اصفهان نباشد آب شیرازی - مرزا طاهر وحید سه هوای اصفهان ست وآب شیراز ؛ اگر آب و هوائی در جهان ست -

آب شیرین - نهریست در حوالی کشمیر غنیمت سه شکر فروشی لعل تو تا بدل چه کند ؛ شد آب شیرین آئینه را تبسم ها - صائب سه دل هیچ نصیب از نقطهٔ سودا نمے دارد ؛ که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمے دارد -

آب صبح - آبیکه ناهار بخورند و اکثر این قسم آب مورث بیماریها ست ؛ میر یحیی شیرازی سه ای گشته سرد مهر تر از آفتاب صبح ؛ اے خصم جان تشنه خود بجو آب صبح -

آب طلا - آبیکه زر و نقره دران حل کرده باشند و بکار نقاشی و کتابت آید - یحیی سه هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ ؛ نوشته مصرع ابروے او بآب طلا -

آب طینت - آبیکه جسم خاکی بدان سرشته شده شوکت بخاری سه بود اسیر تن ما بدام محنت خویش ؛ فتاده ایم بگرداب آب طینت خویش - ابو طالب کلیم سه ما را طپیدن از غم روزی شعار نیست ؛ صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست -

آب عرق - خوی که از مسامات بدن بیرون آید و این از عالم اضافت عام الی الخاص یا اضافت مشبه الی المشبه است - محسن تاثیر سه دریا آب عرق لبسکه فتاد از قد شوخست ؛ فواره شد آن شمع که در انجمن نشست میر صیدی طهرانی سه خنابان باز از بزم که می آئی بدین گرمی ؛ که از آب عرق پر کرده چاه زنخدان را سینی در تعریف پسر پراب سه من یاد از آب بر نوبت که بیگویم سخن ؛ می شوم آن لحظه در آب عرق از اضطراب -

آب عصیر - کنایه از شراب علی خراسانی سه تاک ساقی بهرستان گفت چون ابر مطیر ؛ آتش دل شعله زن گردید از آب عصیر -

آب عنب - بکسر عین مهمله و فتح نون کنایه از شراب انگور حکیم رودکی سه بنشین خرم و خندان و جهان را بشان ؛ بستان از کف عناب لبان آب عنب را - میر حاجی سه از حرم یاد مکن خواه اگر عاشقی ؛ برکش آواز چنگ و برکش آب عنب -

آب عیسوی کیش - لفظ کیش که بمعنی ملت و دین ست از بعضی اشعار بمعنی عادت و خو و تصرف و قدرت هم مستفاد میشود مثلاً درین بیت بوستان که در باب ششم بعد از چند بیت واقع شده سه کسی کو کم از عادت خویش کرد ؛ بتدریج خود را ملک کیش کرد ؛ و ازین قبیل ست درین بیت حکیم زلالی سه بباغ دراغ آب عیسوی کیش ؛ نفوذش بود در خاکستر خویش ؛ برین تقدیر مراد از خوی عیسوی اعجاز او باشد که احیای موتی ست -

آب غربت - آبیکه مسافران در میان راهها خورند مرزا ملک مشرقی سه دل بیمار ما را آب غربت ساز گار آمد ؛ قفس شد آشیان از مهربانیهاے صیاد م ظهوری سه زلعن خویش و بند دشمنان جان و بدن کاه ؛ موافق ساز باطبع خدایا آب غربت را ؛ دانش سه گل بدست گل فروشان رنگ بیماران گرفت ؛ آب غربت نازپرور و گلستان را نساخت ؛

آب فسرده - کنایه از شیشه و پیاله بلور و تیغ و خنجر و مانند آن -

آب فشاندن - معروف - نور الدین ظهوری در تعریف فواره سه فشاند چه بر تارک خویش آب ؛ بجوشند ز فواره ها قند ناب - میرزا محمد علی صائبا سه

آب بر حسن گلوسوز فشاندن ستم ست ؛ ورنه لب تشنه ما آب زلالی دارد ؛

آبکامه - بفتح آنجا نه نان خورشی معروف در صفاهان که از ماست و شیر و تخم سپید و خمیر خشک و سرکه سازند و بتازی مری خوانند - مومن استرابادی سه هزار شکر که باتلخ و شور نود ای چرخ ؛ - ایم منتظر شهد و آبکامهٔ تو - سنجر کاشی سه صفرای من شکسته بنارنج طبعی ؛ مفروش که همین جبین آبکامه ام -

آب کبود - ترجمهٔ بحر اخضر که نام دریای چین ست گویند هر شب ز تان خوبرو انسان در یا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریاست بازی کنند و چون روز شود در آب فرو روند و از نظر با غایب شوند

آب کردن - کنایه از گداخته کردن - صائب سه نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد ؛ بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد ؛

آبکش - بفتح کاف تازی کشنده آب از چاه و مانند آن - طغرا سه بران آبکش میتوان برد رشک که خم را بدوش آورد جای مشک ولهٔ سه چون آبکشان چاه زمزم ؛ با اشک نیاز ابر نوروز - واله هروی سه مژگان من از قطره فشانیت بیاد ت ؛ همچون رسن آبکشان بر سر چاهی - و نیز بمعنی خورندهٔ آب و این مجازست - میر خسرو - سه مباش از سفال کهن آبکش که از کوزهٔ تو خورند آب خوش -

آب کشادن - آب برآوردن و جاری کردن و در گریه آوردن چشم - صائب سه آب از دیدهٔ خورشید گشاید مهتاب ؛ در دل آئینه غدارے که نهانست ترا - حکیم ارزقی در تعریف لشکریان سه بزخم تیر بتاشند نور از دیده روشن ؛ بنوک نیزه بکشایند آب از چشم نابینا -

آب کشادن دهان - مرادف آب بدهان آمدن که گذشت - ملا مفید بلخی سه ز غنچه که دهنش تا لبت نقاب کشاد ؛ دهان لیفه ز شوق لب تو آب کشاد -

آب کشاده - شراب بی نشاء - لا ادری سه

بی آفسره چشم نسیم خوش ؛ از آب کشاده بید نم ؛ افضل الدین خاقانی سه زر بهای می بنسیم کن لم ؛ آتش بسته ده باب کشاده -

آبکش برگ - رگ اوراق نباتات - مالک یزدی سه گر گوش تو آهنگ شناس ست درین باغ ؛ هر آبکش برگ گل رشتهٔ ساز ست ؛ مسیح کاشی سه تا ابر زجوی دل من آب کشید ست ؛ چو شعله از آبکش برگ گیا خاست

آب کشیدن - آب برآوردن از چاه و مانند آن - صائب سه ما سیکر و جان بجوی سیب غبغب زده ایم ؛ سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد - وله سه عمر جاویدان نگردد جمع با فرمانبری ؛ آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل ست - میر معزی سه به شب و روز کنون باده کشد مالامال ؛ آنکه در شام و سحر آب کشیدی قدری ؛ ظهیر سه آبی که مشتری کشد از چشمهٔ حیات ؛ در روی موافق تو بدان آب شسته باد - خواجه نصیر از سه چشم من از پی این قافله بس آب کشید ؛ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد - ملا شانی تکلو سه شانی کیم که یاری از جام من کشد ؛ می چه که آب خضر ز جامم نمیکشد -

آب کشیدن چیزی را - یعنی شستن آنرا - قدسی سه دل را ز خیال می خضر آب کشیدم - تا عشق چشانید بمن لذت غم را -

آب کشیدن زخم - معروف - صائب سه زخم گل آب از نوای آبدارم میکشد - شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد -

آب کمان - کنایه از زور کمان - میر خسرو در تعریف خربزه سه ساخته ند آب کمانش کمین ؛ چاشنی و آب کمانش به زین -

آب کور - بکاف تازی کنایه از کسی که مردم از آب و نان او انتفاع نکشد از عالم نان کور - مولوی معنوی سه ناقه صالح بصورت بد شتر ؛ سر بریدندش ز جهل آن قوم مر ؛ از برای آب چون خصمش شدند ؛ نان کور و آب کور ایشان بدند -

آب گردانیدن - مرادف دادن آب و مکان بیادر را - سعید اشرف سه جوش صهبا غربت بیمار بود غافل شدن ست ؛ دور ساغر خستگان را آب گردانیدن ست ؛ غنانی تکلو سه هر زمانم بجالی افگند ؛ خاکسارم و آب گردانی -

آبگردش - تاثیر سه غم ز دفع از دل نمی تیشی بفریادم رسید ؛ چاره آخر آب گردش بود بیمار مرا ؛ شفیع اثر سه کشتی امش را شور بختی با گرداب افگند ؛ آرزوی آبگردش گر کند بیمار ما ؛ محمد جان قدسی سه از درد بتان دم تسلیم بجای نزدم ؛ آبگردش دکند خسته تر چون گرداب ؛ و نیز بیماری که از خوردن آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد - ملا طاهر غنی سه دارد بنزم مستان جام شراب گردش ؛ زاهد بیاید اینجا از بیم آب گردش ؛ و نیز کنایه از مرکب خوش رفتار حکیم ارزقی سه آبگردش مرکبی گر جا بگی هنگام تگ ؛ نعل سخت او ز خاک نرم میگیرد عیار ؛ و روزی و قسمت - محمد حسین شهرت سه دور پیر چرخ فرزند از پدر وا میکند ؛ آبگردش طفل اشک از چشم تر وا میکند -

آب گرفتن - آب خوردن و شراب خوردن ابو طالب کلیم سه در باغ دهر چو بر پژمردگی نهاد ؛ گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت ؛ میرزا طاهر وحید سه تا مش چو بر زبان گذرانم عیان ابر ؛ شیرین شود اگر بزبان گیرم آب تلخ -

آب گرفتن چشم - کنایه از گریستن - کمال اسمعیل رباعی ای غنچه که خنده هر دم از سرگیری ؛ دل میدهدت که لب زهم برگیری ؛ ای نرگس شوخ دیده بی چهره او ؛ چشم آب نگیردت که ساغر گیری -

آب گرفتن خانه - خراب و ویران شدن خانه - کمال خجند سه از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفت ست ؛ در قصهٔ چشم تو مرا خواب گرفت ست ؛ محمد سلیم طالع سه هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است ؛ بنیاد آن گهواره است که آبش گرفته است -

آبگری - بدون تحتانی بعد کاف فارسی آب دادن تیغ و خنجر و امثال آنها - اثر سے گردی از گریه زانکه ٭ زین تیغ نظر کرد دعا پاکه و گهت تیغ ترا آبگری -

آب گریه - باضافت عام الی الخاص اشک نورالدین ظهوری سے خود را آب گریه و هم یا بیاد آه ٭ کز سیم نقاب غنچه پیشتر شسته -

آب گفتن - اشاره بآب طلب کردن - حزنی سے دل که لب تشنگی از چشمهٔ حیوان تو داشت ٭ آب گفتن و نگاهی بنمکدان تو داشت -

آب گل - بضم کاف فارسی گلاب - حاجی مظفر تبریزی سے ز شرم گشتنم خوی برگ عارض چه می آسی ٭ که زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید ٭

آب گلزار رنگ - شراب سرخ - یحیی کاشی سے بیا ساقی آن آب گلزار رنگ ٭ که گه صلح زان گل کند گاه جنگ ٭

آب گوهر - علت نزول الماء - صائب سے همچو چشم از خود برآورد آب گوهر خانه ام ٭ این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ ست -

آب گیری - بتحتانی بعد کاف فارسی آب دادن تیغ و خنجر و امثال آن را - محسن تاثیر سے نباشد سفله را در خور نوازش ٭ نخواهد تیغ چوبین آب گیری ٭ ملا طغرا سے توان از خاک کویش آبگیری کرد تیغش را ٭ تنم از بسکه سرسو جویبار زخم پیکان شد ٭ میرزا شریف خازن تخلص سے شد تازه آبگیری تیغ جفای او ٭ ممنون شدم ز گریهٔ بی اختیار خویش -

آبگینه - شیشه و بلور و الماس و آئینه - مرزا محمد علی صائب سے از آبگینه پشت بدیوار داده است ٭ سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما ٭ وله سے بروی کار دسیمین بران قناعت کن ٭ ز آبگینه نظر بر قضا نباید داشت ٭ وله سے زبسکه دلبر من تشنهٔ جمال خودست ٭ چو آبگینه ز رخ گرد خواب می شوید ٭ و بمعنی اول آبگینه مخفف آن است - حکیم سوزنی سے هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد ٭ ز آتش غم صد گداز باد چو گینه ٭ و بمعنی شراب درین بیت خواجه نظامی سے چو آن جام کیخسروانی نماند ٭ بجام آبگینه چه باید فشاند ٭ و این مجاز ست -

آب لار - نام رودی در کشمیر - حاجی محمد جان قدسی سے سوادش سرمهٔ چشم بهارست ٭ بهشت و جوی شیرش آب لارست -

آب لولو - حکیم خاقانی یعنی آب گوهر بسته در صفت شمشیر سے الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی ٭ صفحش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته -

آبله - گنبدهٔ آب که ترجمهٔ حباب ست و خار و دیده از صفات و خیمه و جرس و کفش و صدف و گوش و دیده و مینا و دیده در و غنچه و چشمهٔ کوثر و سبوی و قدح و تنور و عقده و جوی و جویبار از تشبیهات او ست جناب سراج المحققین سے چگونه قطع شود راه غم که در هر گام ٭ چو تنور آبله آرد بجوش طوفان را - صائب سے قدم از صدق درین مرحله می باید زد ٭ می لعل از قدح آبله می باید زد ٭ وله سے امیدوار نباشم چرا بنومیدی ٭ سبوی آبله پر از شراب میگردد ٭ وله سے چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب ٭ منکه هر آبله ام چشمهٔ کوثر شده است ٭ وله سے غنچهٔ آبله ام برگ قناعت دارم ٭ روزی من ز دو عالم سر خاری باشد ٭ وله سے خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد ٭ هر که چون آبله در راه طلب دیده ور ست ٭ وله سے بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید ٭ رحم ست بپائیکه در و آبله نیست - سید حسین خالص سے از ضعف تن بکوی تو چون پای ما رسد ٭ مشکل بگوش آبله آواز پا رسد ٭ ابوطالب کلیم سے در بیابان طلب از اثر گرم روی ٭ صدف آبله را پر ز شرر یافته ام ٭ وله سے بسیار کفش آبله پا پاره میشود ٭ تا کس سراغ آن گهر بی بها کند ٭ ملا طاهر غنی سے خبر آمدن لشکر خارست بدشت ٭ خیمهٔ آبله گردست دهد بر پا کن ٭ مرزا بیدل سے خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا ٭ جرس آبله بیرون دهد آواز چرا -

آبله از هم گسستن - مرزا صائب سے ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد ٭ نفس برشتهٔ گوهر کشیده می ماند -

آبله بر پای ریختن - عبارت از گریزانیدن و سرگشته و آواره کردن و عاجز و درمانده گردانیدن - خواجه نظامی سے ز پیکان ترکان این مرحله ٭ توان ریخت در پای روس آبله ٭ و در بعض نسخ ست سے ز پیکان ترکان آن مرحله ٭ توان ریخت بر پای شان آبله -

آبله بستن - محمد میر کاظمی بهبهانی سے وی وعده وصلش چو زبان گله بست ٭ جانم ز صبوری کمر حوصله بست ٭ چندان ره انتظار را پیمودم ٭ کز اشک پیاپی مژه ام آبله بست -

آبله بیرون دادن - مرزا صائب سے دل پر اگر آبله بیرون میداد ٭ از گهر بادیه را دامن دریا میکرد -

آبله پا - کسیکه پای او آبله برآورده باشد مرزا محمد علی صائب سے در گلوی جرسش ناله خونین گره است ٭ کاروانی که ز پی آبله پائی دارد ٭ وله سے بحر اگر بر صدف گوهر خود می نازد ٭ دامن بادیه هم آبله پائی دارد ٭ مسیح کاشی سے سر بسر راه تمنای تو دشت نمک است ٭ آن نمکسار باین آبله پا ارزانی -

آبله پرور - در صفات پای مستعمل - مرزا جلال اسیر سے کی میشود شکنجه کش دامن وطن ٭ پای طلب که آبله پرور و غیر نیست ٭ ابوطالب کلیم سے خطر این بادیه را چند نشان ست کلیم ٭ اول آن که قدم آبله پرور دارد -

آبله پستان - نکته که بر سر پستان باشد و عقد پستان نیز گویند شاعر گوید سے نیم از پرورش مادر گیتی راضی ٭ زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش -

آبله دار - بمال آدمی چیچک رود اطلاق آن

در غیر آدمی نیز آبله - محمد سعید اشرف سه ز تپ سوزان تن
زمینش چو دامن گلچین ؛ ز سجده خاک در شش آبچو یدی
آبله دار -

آبله در زیر پا شکستن - کنایه از کمال سبکروحی
و کم آزادی - میرزا محمد علی صائب سه از بار غم اگر چه
دو تا گشت قامتم ؛ نشکست آبله در زیر پا مرا ؛

آبله دل شکستن - کنایه از فرو نشستن آتش
دل و تسکین یافتن آن - میرزا محمد علی صائب سه
دیده چو خونین دلم لالستان خاک را ؛ آبله دل شکست
شیشه افلاک را ؛

آبله دمیدن - میرخسرو در صفت شراب سه
بود بر آتش قدمش دیر پای ؛ ز آتش دمید آبله
سر تا بپای ؛

آبله دولابی - آبله که از بسیاری آب برد آتش
وورود ارد - سالک یزدی سه خار خشکم که درین بادیه
از بی آبی ؛ میدهد آب مرا آبله دولابی -

آبله رخ فلک - با ضافت کنایه از آفتاب -

آبله روی - آدمی چیچک رو جناب سراج المحققین
سه زین آبله رویان که چمن ساز خیالند ؛ یک ساده
ندیدیم که پرکار نباشد -

آبله ریز - در صفات پای مستعمل عرفی سه ماوست
و دهن سوخته لغزه مستقیم ؛ دوزخ جگر آبله ریز از نفس
ماست ؛ میرزا محمد علی صائب سه بپای آبله ریز آنقدر
تراجستم ؛ که غوطه زد گهر رشته های موج سراب -

آبله زار - از عالم گلزار طالب آملی سه عاشقان را
نه همین آبله در پای دل ست ؛ بلکه در هر بن مو آبله زار
دارند - ورود لیق واله هروی سه هر موی من از رنج
سفرهای نگار یست ؛ چون رشته تسبیح تنم آبله زار یست

آبله زدن - ملا طغرا سه ز آواز پر شعله بلبله ؛
زده پرده گوش جام آبله ؛

آبله فرسا و آبله فرسود - در صفات پای مستعمل
میرزا محمد علی صائب سه صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود
هر کس بمقامی که رسیدست رسیدست -

آبله کردن - ابو البرکات منیر سه بکرده ایم قدم فرسوده
در راه تو دلی ؛ از اشک دیده آبله کرد دست پای ما -
محمد سعید اشرف سه فی همین دارد براحت پای
ممنون آبله ؛ کرده است از نقش پا پیش روی
ها مون آبله ؛

آب مرده مقابل آب روان - میرزا صائب
سه افسردگان بعالم بالا نمیرسند ؛ این آبهای مرده
بدریا نمیرسند -

آب مرغان - نام سیرگاهی در نواحی شیراز که
مردم روز سه شنبه ماه رجب در آنجا بسر برند و آن روز
را هم آب مرغان گویند سه دیگر نروم بآب مرغان ؛
دیگر نخورم کباب مرغان ؛ و نام چشمه در قهستان که
آب آنرا چون بردارند و پر کنند هر قدر سار که در آن
نواحی باشند از دنبال آن شخص روان شوند تا هر جا
که ملخ آمده باشد سارهای مذکور آنرا بکشند و پراگنده
سازند و آن چشمه را که چشمه سار هم گویند و چشمش نیست

آب مروارید - علت نزول الماء و از عجائب
الاتفاقات آنکه در عرف هند موتیا بند خوانند فی و
این بعینه ترجمه آب مروارید ست - راضی سه
اشکه میریزد بیاد آن در گوش اشک نیست ؛ چون
صدف از آب مروارید چشمم پر نم ست - میرزا محمد علی
صائب سه گوهرم را چون بسنگ بی تمیزی بشکنند ؛
آب مروارید در چشم حسود آورده ام و له سه آب گوهر
آورد ست چشم جوهری ؛ گوهر بی قیمت ما تا ببازار
آمدست ؛ میرزا محمد سعید اشرف سه دیدن اشعار من
مدعی را بار چشم ؛ آب مروارید ما شد باعث آزار ما ؛
میرخسرو سه چشم نرگس اینک آب مروارید ست ببینم ؛
زبس کز دیده آب از عشق گل بسیار می بارد -

آب مریم - کنایه از عفت و صلاح و نیز شیره
انگور ؛

آب مژگان و آب مژه - کنایه از اشک
خواجه نظامی سه چنانکه ما ترک پرده و کرد ؛
باب مژه روی را زرد کرد - خواجه جمال الدین سلمان
سه گذر چه ای دل و آب مژه ام ماند ؛ فارغ که تو پروانه
این آب و هوائی - و له سه رهروان در روز راه آمده دو
فارغ راند ماند تکیه بر خون دل و بر آب مژگان
کرده اند -

آب مغان - کنایه از مطلق شراب باقر کاشی سه
خراب آب مغان شو گره بباد مزن ؛ که گرم و سرد
جهان نیز اعتدال میگذرد -

آب منجمد و آب منعقد - کنایه از شیشه و پیاله بلور
و تیغ و خنجر و مانند آن - حکیم ثنائی سه در آب منجمد
آتش مثال ریخته ؛ در پای بند ما سنم غنچه و ش دامن
ظهیر الدین فاریابی سه و آن آب منجمد که سنان
ست نام او ؛ از لطف حمله در رگ جانها شود
روان ؛ اوحد الدین انوری سه آتش سیال
دیدستی و آب منجمد ؛ ور ندیدستی بخواه از ساقیان تیغ
ساغری ؛ و برف و یخ - ثنائی تکلو سه چون
آب منجمد بگداز د ز تاب مهر ؛ خورشید اگر جمال
تو بیند در آئینه ؛

آب می - کنایه از مطلق شراب و سند این در آب
در جو بیار گردیدن گذشت و نیز نام رودی در عراق عجم

آب ناشتا - آبیکه ناهار بخورند و اکثر این قسم آب
مورث بیماریهاست - مرزا صائب سه هر که دارد
جوهری نالش بخون افتاده است ؛ قسمت شمشیر
آب ناشتائی بیش نیست ؛ شفیع اثر سه در گلشن
زمانه ز قطع وظیفه ها ؛ شاداب هچو سبزه خورند آب ناشتا
مسیح کاشی سه گر آب ناشتا خورد از تیغ خضر زانبان
کهنه نامرد و این سفله نان بردن -

آب ناف - منی و فا تقطه مرد -

آب نخوردن - کنایه از کمال سرعت و اگر این
خیال کنند که از خوردن آب غصه فرو می نشیند پس نخوردن
آب کنایه از فرو نخوردن غصه خواهد بود - خواجه
نظامی سه چو بر خون خفد آن طفت زنگی چه کرده
بخز دنش چو آبی و آبی نخورده ؛ عبد الرسول استغنا
سه گوشه ابرو بسی دیدم و لم آبی نخورده ؛ [illegible]

تشنه دیدار تیغ آبدار کیستم ـ

آب نواختن مجلس ـ کنایه از رونق و صفا بخشیدن ـ خواجه شیراز ـ فکر جام عشقم ساقی بده شرابی ؛ در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی ـ

آب نظر ـ کنایه از اشک ـ

آب نقره ـ آبیکه نقره دران حل کرده باشند و بکار نقاشی و کتابت آید ـ

آب نقره تاب ـ آبیکه نقره را تاب داده بارها دران فرو دهند تا آنکه گرم شود پس سرد کرده به بیمار دهند ـ

آب نمک ـ آب شور ـ محمد علی بیگ والی تخلص ـ هر بوسه تو تشنهٔ بوس و گرم کرد ؛ فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد ؛

آب نوشیدن ـ معروف ـ مرزا محمد علی صائب ـ چو آب زندگی می نوشد و لب تر نمیسازد ؛ اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید ؛

آب نی ـ معروف و نام رودی در عراق و عجم مابین ترک و شیراز ـ

آب نیاوردن جنس ـ در مقامیکه شخصی خواهد که جنس را بقیمت نازل بگیرد فروشنده میگوید که آب نیاورده است یعنی ارزان و مفت نیست و این ترجمهٔ مثل هندی ست مخلص کاشی ـ جنس من آب نیاورده بمانند حباب ؛

آب نیاوردن چشم ـ استغناء دیدار و تماشای عجائب مصنوعات نکردن ـ صائب ـ پیش چشم هر که از غفلت نیاورد است آب ؛ جلوهٔ خشک جهان موج سرابی بیش نیست ؛

آب نیاورده است ـ یعنی ارزان و مفت نیست و این مقولهٔ فروشندهٔ جنس ست در مقامی گوید که شخصی آن جنس را بخواهد که بقیمت نازل بخرد ؛

آب و جاروب کشیدن و آب و جارو کشیدن ـ آب پاشیدن بر جائی و بالای آن جاروب کشیدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و این را در محلی استعمال میکنند که میان دو چیز مقصود یکی پاک کردن راه از خار و خاشاک و دیگر فرو نشاندن گرد و غبار باشد هیچ یکی از لفظ آب و جاروب بیکار نباشد و هر چند آب کشیدن یعنی فرو نشاندن گرد و غبار صحیح نیست بلکه آب زدن گویند لیکن درین ترکیب چون لفظ آب بمطلب خود یعنی جاروب معمول کشیدن واقع شده بمعنی مذکور صحیح باشد خواجه آصفی ـ سا لبی مژگان تر سودم دران کو لیکن ؛ نمیدیدی بکشیدم آب و جاروبی ز بهر جلوه سیلانها ؛ ملا شانی تکلو ـ مشهد آن کعبه که روح القدس از چشمهٔ مهر ؛ آب و جاروب کش کوچه و بازار آمد ـ محسن تاثیر ـ تا نگیرد منصب دیدار جانان دیده ام ؛ آب و جاروب میکشد از اشک و مژگان دیده ام قول او تا نگیرد دو احتمال دارد یکی آنکه تا برای بیان انتهای غایت فعل آب و جاروب میکشد و نگیرد بنون نفی بود و دیگر آنکه تا برای بیان علت فعل مذکور و بگیرد بموحده باشد و علی التقدیرین قول او دیده ام که در هر دو مصرع مذکور ست نیز دو احتمال دارد یکی آنکه همین در مصرع اول فاعل فعل نگیرد است و در مصرع دوم فاعل فعل آب و جاروب میکشد نیز او و بعد از وی مفعول فیه وی یعنی جلوه گاه معشوق محذوف باشد و دیگر آنکه در مصرع دوم وضع مظهر بجای مضمر و همین لفظ دیده قائم مقام مفعول فیه بود یعنی آب و جاروب می کشد خویشتن را زیرا که خویشتن را جلوه گاه معشوق می پندارد ـ

آب و دانه ـ خود محاوره است ـ

آب و رنگ ـ کنایه از رونق و صفا و بالفظ افتادن و دادن و بردن و گرفتن مستعمل ـ میرزا صائب ـ ز نومیدی گل امید آب و رنگ میگیرد ؛ که از لب تشنگی بتخاله ها سیراب میگردد ـ طالب آملی ـ ز نشاط ان خیال تو آب و رنگ برد ؛ عروس خاطر ما شاطر صفاهانی ـ علی خراسانی ـ آب و رنگ دگر از فیض تو در دهر افتاد ؛ خرم از خلق تو شد مزرع این سبز حصار ـ سید محمد عرفی ـ ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد ؛ ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد ـ مرزا رضی دانش ـ آب و رنگی تازهٔ دانش سخن را داده ایم ؛ سبزه و سنبل بجز لاله در گلزار ماست ؛

آب و روغن ـ کنایه از اختلاط راست و دروغ و مکر و تزویر بکار بردن ـ مولوی معنوی قدس سره ـ آب و روغن نیست مر روپوش را ؛ راه حیلت نیست عقل و هوش را ؛ دل نیارامد بگفتار دروغ ؛ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ـ

آب و علف ـ آب و دانه ـ عرفی ـ قطعه ـ در خواب شب آورده بزن دید خدنگست ؛ تعبیر جز این نیست که دشمن هدف تست ؛ این خواب نه کذب ست و کجا دیده شناسد ؛ آن بنده که پروردهٔ آب و علف تست ؛

آب و گل ـ کنایه از طینت و قالب بشری و طینت آدمی ـ محسن تاثیر ـ از من باختیار تو کین در دل تو نیست ؛ رنجم چرا از آنچه در آب و گل تو نیست ؛ ـ

آب و نان ـ خود محاوره است که آب و دانه و آب و علف باشد ؛

آبی کبود نیم رنگ ـ ملا طغرا ـ و بنالهٔ حشمت را چون سرمه کند آبی ؛ از شرم بردن ناید هرگز دم مرغابی ؛ محمد قلی سلیم ـ بر نیاید ز فلک در طلبی کام جهان ؛ آنچه آن تشنه که پیراهن آبی دارد ؛ و نوعی از انگور کبود نیم رنگ و میوه معروف و بدین معنی فارسی ما وراء النهر ست و آنرا در خراسان هم در فارس و عراق به گویند و جاء که تقسیم آب و محافظت آن بعهدهٔ آنها باشد و نام قبیله ـ

آبیار ـ آنکه بباغات و مزروعات آب رساند ـ میر رضی دانش ـ به برگ گل ز گریه بلبل فغان نبود ؛ روزیکه بود دیدهٔ ما آبیار گل ؛ مسیح کاشی ـ ساکن کوه حیرتم زد سر بدمن خنده ؛ لالهٔ دشت حسرتم برق شد آبیار من ـ

آبی درمیان ست ـ یعنی رودخانه درمیان ست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز بمعنی فاصله کم ـ شیخ شیراز ـ وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم ؛ اکنون همان پندارمت دریای بی پایاب را ؛ میر خسرو ـ هزار بار بگوی که بگذرم روزی ؛ اگر ز اشک خودم آب درمیان نبود ـ

ابی شدن معامله برهم شدن و از پیش افتادن کار ـ قسمت خان عالی ـ در مقامرهٔ قلعه حید ـ آباد نثر و اندر را لمقتضای فاغر فناهم فی الیم معامله چندان آبی شد که دست از حیات شستند ـ

ابی شدن آب ـ کنایه از ساکن و منجمد شدن آب اوحد الدین انوری ـ هر کجا شرح صفای تو دهند ٭ آب آبی شود از حیرانی ـ

آتش ـ معروف و تش مخفف آن مولوی معنوی ـ موسی اندر درخت هم تش دید ٭ سبزتر میشد آن درخت از نار ٭ و بلند ـ تیز ـ هموار آرمیده ـ افسرده نشسته ـ بی زنهار ـ هولناک ـ سنگ لبست ناب اخون گرد بکسر کاف فارسی و سوزان سوزنده از صفات اوست ـ جمال الدین عبد الرزاق در تعریف اوست ـ زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش ٭ زمین گذار و زمان فعل و آسمان جولان ٭ چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر شوخ ٭ چو روزگار کج و چو چرخ بیفرمان ٭ ز عکس او همه روی هوا پر از لاله ٭ ز جرم او همه روی زمین نگارستان ٭ از دست تلج سر شمع و نور چشم چراغ ٭ بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان ٭ سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست ٭ سیاه و سرخ بهم در چو لالهٔ نعمان ٭ بفعل همچو سپهر اندرو مضرت و نفع ٭ بجرم همچو مه اندر فزودنی و نقصان ٭ عزیز همچو حباب و نهیب همچو اجل ٭ شریف همچون عقل و لطیف همچون جان ٭ میرزا صائب ـ آتش هوا ز نخواهد کباب عاشقان ٭ زنهار از روی عالم سوز خود مکشا نقاب ـ

آتش آشامیدن ـ یعنی آتش خوردن امیر خسرو ـ انگشت سیر ز طوفان آتش شوکت ٭ دلم که باید گذارش آتش آشامی ٭

آتش آلود ـ معروف محمد سعید اشرف ـ تا نقاب افگنده آن رخسار محسود چراغ ٭ رفته در فانوس حسن آتش آلود چراغ ٭ ملا وحشی ـ جای خود در بزم خوبان شمع سان هرگز نکرد ٭ آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت ـ

آتش آهنگ ـ کنایه از جلد و تیز رو ـ مولانا مظهر در تعریف اسپ ـ بخاک بادیه پرورده آتش آهنگی ٭ که آب و کاه کفایت کند بجا دو شراب ـ

آتش از آب افروختن ـ کنایه از امری غریب کردن ـ امیر معزی ـ من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم ٭ او چو خواهد خورد تلخ و یا آتش افروزد ز آب ـ

آتش از آب بر آوردن ـ از قبیل آب از آتش بر آوردن که کنایه از امر غیر ممکن را ممکن گردانیدن است واله هروی ـ آتش آب بر آورده عشق و آتش از آب ٭ ز دل بدیده ندا درده الم لعبت ـ

آتش از چشم پریدن و آتش از چشم جستن حالتی ست که از رسیدن صدمه بر سر و روی آدمی طاری میشود و آنرا چراغ از چشم جستن نیز گویند چنانچه بیاید میرزا طاهر وحید در تعریف چیلانگر ـ چو سیلی بچقماق گوشش رسید ٭ از آن سیلی آتش ز چشمش پرید ٭ صائب ـ سیاه خانه کز روی آتشناک او روشن نشد ٭ تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش ـ

آتش از چشم کسی گرفتن ـ کنایه از ترسانیدن مثل آب از چشم کسی گرفتن چنانکه گذشت علی خراسانی ـ هر کس که سوز عشق ز افغان من گرفت ٭ آتش بجای آب ز چشمان من گرفت ٭ در وادی فراق تو هر کس که او فتاد ٭ آب بقا ز دیدهٔ گریان من گرفت محمد سعید اشرف ـ رهائی بی عارض تو شمع زبان کرد دراز ٭ افروخت رخ از طرز و قد افراخت بناز ٭ خورشید رخا سر ز گریبان بدر آر ٭ تا آتش چشم شمع را گیری باز ٭ محسن تاثیر ـ از آن آتش چراغ دود مانی میشود روشن ٭ که در خردی پدر از چشم گریان بسر گیرد ـ

آتش از چنار جستن ـ چنار بجیم فارسی درختی معروف که بار نیارد و آن را بتازی دلب بضم دال مهمله خوانند قرابانی علیه الرحمة در شرح این بیت اوحد الدین انوری ـ بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت ٭ از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار آورده که چون چنار در نهایت بزرگی رسد آتش جستن آتش از وی امری ست غریب بلکه محال بنابرین میان اهل فرس مثل ست که چون امری در نهایت غرابت واقع شود گویند آتش از چنار جست کذا فی اصطلاحات انتهی بعضی گویند چون چنار سالخورده شود خود بخود آتش درو بیفتد و سوخته شود و بعضی بر آنند که بعد از هزار سال این طور بعمل میرسد بهر تقدیر ابیات اساتذه دلالت بر همین معنی نیز دارند و تواند که چنار بجای جیم و تحتانی باشد و این سرد و ترست و آتش از چنار جستن محال و مؤید این توجیه است شعر امیر خسرو ـ من از افسرده دلان سوز عشق چون جویم ٭ زهی محال که آتش برون جهد ز چنار ٭ و تخیل آن نظری باشد که خود بخود صورت گیرد و در ظاهر فاعلش معلوم نشود چنانچه درین بیت سیدی محمد عرفی ـ چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم ٭ عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار ٭ و محمد سعید اشرف در تعریف سرما ـ این زمان از چوبها آن چوب صاحب جوهرست ٭ کز درون خویشتن آتش بر آرد چون چنار ٭

آتش از سنگ بر آوردن ـ در آتش منزل خواهد آمد ـ

آتش از سنگ رویانیدن ـ کنایه از ایجاد کردن آتش از سنگ و این استعاره است ـ میرزا محمد علی صائب ـ نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم ٭ سینهٔ شوخ من از سنگ میرویاند آتش را ـ

آتش افتادن در چیزی ـ کنایه از سوخته شدن چیزی محمد قلی سلیم ـ بدرود نگی سلیم از بسکه خو کردم پس از مردن ٭ چو آتش زنده میگردم اگر در بوریا افتم ٭ میرزا صائب ـ از شکر خنده اگر آتش بجهان افتاد دست ٭ این چه شورست که در عالم جان افتادست ٭

آتش افروختن ـ معروف و نیز کنایه از فتنه

وآشوب برانگیختن تشبیه شعر از سعدیان دو تن آتش افروختن بهانه نقل است خود در میان سوختن -

ااتش افروز - مرغ ققنس گویند که وی هزار سال زندگانی کند پس ریزه های هیزم جمع آورد و در آن نشسته بال و پر بر یکدیگر زند تا آتش افروخته گردد و وی بسوزد و نیز ظرفی میان تهی از مس جز آن بصورت نکته جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان وی سوراخ باریک سازند هرگاه خواهند آتش تیز وزند اندکی آب در آن کنند و آنرا بر آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد و آتش افروخته گردد و آنرا دمه نیز گویند و بمعنی فروزینه هم آمده ابونصر نصیرای بدخشانی سه بیتوای آفتاب بر دل ما ؛ شب مهتاب آتش افروز است ؛ و در بیت حسین سنائی سه آفتاب سپهر با همه قدرت ؛ آتش افروز دیگدان من ست ؛ بمعنی مطبخی و میر گار مطبخی نیز مسموع ست ؛

ااتش افگندن و ااتش انداختن در چیزی کنایه از سوختن چیزی نه است سلیم سه بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن ست ؛ وای بر شیری که آتش در نیستان افگند ؛ بابا فغانی سه یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود ؛ آتش انداخته در خرقهٔ پشمینه ما ؛

ااتش اندود - بمعنی آتش آلود میرزا محمد علی صائب سه نشد روشن چراغم از عذار آتش اندودش ؛ مگر چشمی و هم در موسم خط آب از دودش -

ااتش انگیختن - کنایه از بیقرار گردانیدن خواجه شیراز سه غلام آن کلماتم که آتش انگیزد ؛ نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز ؛

ااتش انگیز - بمعنی آتش انگیختن چون خونریز بمعنی خون ریختن - خواجه نظامی سه فرو پژمرید آتش انگیزشان ؛ ز گرمی نشست آتش تیزشان ؛ و نیز بمعنی فروزینه که عبارت از آن چه بهای باریک خرد است که در وقت افروختن آتش تبلا بدان کنند چه بعد گرفتن آتش ضعیف بهای قوی متعذر میباشد

ااتشبار - برای مبالغه بارنده آتش - میرزا معز فطرت قطعه ؛ از شوق تماشای پری رخسار من ؛ دست برهم میزند مژگان آتشبار من ؛ صورت موسیقار شیری در نیستان خفته است ؛ کی نوا اندیشد حریف آه آتشبار من ؛ و در آب آهن تاب تیغ آتشبار نیز گذشته -

ااتشباز - بموحده و زای تازی آنکه مهتاب و هوائی و گلریز و مانند آن سازد ؛

ااتش بدستار بستن - و همچنین لاله بدستار بستن عبارت تازه است که شیخ العارفین بجای لاله بدستار زدن استعمال فرموده اند سه از بس مرا به مشرب پروانه الفت ست ؛ آتش بجای لاله بدستار بسته ام -

ااتش برخاستن از چیزی - معروف - خواجه شیراز سه حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری ؛ کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست -

ااتش برزین - آذر برزین ست که بیاید لیکن از بین بیت خواجه جمال الدین سلمان بمعنی آتش خلیل مستفاد میشود سه گرچه آتش برزین ندیده بود بدید ؛ ز خشم چو آتش وز آتش دمیده ریحانش ؛

ااتش بر کردن - بمعنی آتش روشن کردن ابوطالب کلیم سه غنچهٔ گل بین که از سر پا نمی آید بهم ؛ زیر هر گلبن زمینای می آتش برکنید ؛

ااتش برگ - بکاف فارسی عبارت از مجموع سنگ چقماق و سوخته و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته شهیدی قمی سه بیا ساقی شب عیدست مگر عیدی من کن ؛ بآتش برگ ماه نو چراغ باده روشن کن ؛ غزالی مشهدی سه در رهت خاک وجودم چون نگردد سوخته ؛ شعله میریزد ز آتش برگ نعل آن سمند -

ااتش بزیر پهلو گستردن - کنایه از مظلوم بودن کمال اسمعیل سه تخت زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش ؛ بگسترید و پس آنگه چنین ستمگر گشت -

ااتش بستن در چیزی - و بصله را نیز آمده کنایه از سوختن چیزی راست -

ااتش بسته - بموحده کنایه از زر نقد و سند آن در لفظ آب کشاده گذشت

ااتشبند - عزیمت و افسون که بخواندن و نوشتن آن آتش سرد شود میر خسرو سه نسخه کز خط تست اندر دل سوزان من ؛ سحر آتشبند یا تعویذ تب میخوانیش -

ااتش بیان - کنایه از تیز زبان و کسیکه تقریر او در گیرد - میرزا محمد علی صائب سه بر لب آتش بیان صائب از دلبستگی ؛ گفتگوی عشق چون تبخال میگردد گره -

ااتش بیدود - کنایه از شراب حکیم شفائی سه ساقی بیا و آتش بیدود بر فروز ؛ از نور باده مجلس مقصود بر فروز ؛

ااتش پارسی - نار فارسی در کتب طبیه مذکور ست که نار فارسی و جمره مترادف هم اند یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثوری چند ست که بر بدن پدید آید سوزان با درد شدید و لون آن مائل بزردی و بمعنی نخاله نیز گفته اند بعضی بر آنند که آتش فارسی آتشی ست که در وقت زردشت در فارس افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند و گفته اند که هنگام ولادت حضرت رسالت پناه علیه افضل التحیات و اکمل التحیات خاموش شد و ظاهرا نار فارسی و نخاله را بجهت شدت سوزش تشبیه بآن آتش داده اند افضل الدین خاقانی سه دیده مرا گرفته لب آتش فارسی ز تب ؛ نطق من آب تازیان برده بنکته دری -

ااتش پاره - شوخ و شنگ سعید اشرف سه سرکش آتشپاره ام آسان مگرد رام تو ؛ ز اضطرابم شعلهٔ جواله گردد رام تو ؛ ملا طغرا سه طفل بسیار ست کز شوخی دود بر هوی شمع ؛ هیچ طفلی بچه طفل شعله آتشپاره نیست ؛ میر خسرو سه پاره پاره گشت سر تا سر دل بر آتشم ؛ وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد ؛

ااتش پای کنایه از جلد و تیز رو میر خسرو سه

جست لبلبکه آتش پای گشت ؛ نال نعل با پروین زای گشته

آتش پرست - بمعنی گبر ؛

آتش پنجه - کنایه از کارگر و استاد ماهر در صنعتی و تند و تیز در کاری ؛ -

آتش پیچیدن در چیزی - معروف محمد زمان راسخ ؎ شرار شعله زد در خرمن او ؛ چو خورشید پیچید آتش در تن او ؛

آتش پیمانه کنایه از شراب - نورالدین ظهوری ؎ گردید مست عجز ظهوری ز ساقیان ؛ عجب و رع بآتش پیمانه سوختیم ؛ -

آتش تازه کردن - معروف - محمد قلی سلیم ؎ چو لاله تکرد و سوز دل افزون گرد و سعادت او ؛ پنبه از داغم گرفت و آتشم را تازه کرد -

آتش تاک - شراب انگور - سلیم ؎ از انتظار باده ملالم چه میکنی ؛ ساقی کباب آتش تاکم چه میکنی ؛

آتش تر - کنایه از شراب و لب محبوب - علی خراسانی ؎ شاید زیاده باز بیاید طراوتی ؛ این خشک لب بآتش تر برده ایم ما ؛ طغرای مشهدی ؎ از خشک سال زهد قدح نوش را چه غم ؛ باغ طرب ز آتش تر آب میخورد ؛ -

آتش تراویدن از چیزی - معروف میرزا صائب ؎ آب میگردد دل سنگین خصم از خشم من ؛ می تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع ؛ -

آتش تند افتادن و آتش تند کردن و آتش تیز کردن - هرکدام معروف ماهر و پیشین در صحبت تند بیاید شیخ شیراز ؎ دیده امید ... میکنی ؛ باز از خویش و آتش ما تیز میکنی ؛ کاتبی ؎ ز عمر بهره نخورد آنکه قصد خرمن ما ؛ به تیز ساختن آتش نفاق تو کرد ؛

آتش جام - کنایه از شراب -

آتش جبین - از اسمای محبوب - ثابت ؎ دلم از وصل آن آتش جبین گم میکند خود را ؛ چو پروانه که با شمعی قرین گم میکند خود را ؛ -

آتش جفت و طاق - میر سید اشرف در تعریف تنباکو ؎ ندیده کس چنین دودی در آفاق ؛ که باشد آتشش هم جفت و هم طاق ؛

آتش چکیدن از چیزی - معروف میرزا طاهر وحید ؎ چندین بسوخت دل لخت لخت ما ؛ چون شمع سرنگون چکد آتش ز لخت ما ؛ میرزا صائب ؎ ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش ؛ مگر بآبلهٔ دل رسید نیشتر عشق ؛ -

آتش خاطر - کنایه از تیز فهم و کسی که با سوز عشق بود و سخن های عاشقانه از و سرزند -

آتش خاموش - آتشیکه شعله نداشته باشد ؛ لاادری ؎ یاقوت لبش که آتش خاموش است ؛ چون برگ غنچه اش زبان روپوش است ؛

آتش خاموش شدن - مردن آتش - عبداللطیف خان تنها ؎ افسرده شد ز گریه دل داغدار ما ؛ خاموش گشت آتش گل در بهار ما ؛

آتش خاموش کردن - میراندن آتش

آتشخانه - معروف -

آتش خس پوش - کنایه از لب نوخط محبوب و سند آن در صفت خس پوش بیاید -

آتش خفتن - آتش خاموش شدن میرزا صائب ؎ آتش سودای من خوابد بافسون اجل ؛ مرغ نتواند هنوز از تربت مجنون گذشت ؛ -

آتش خواستن - معروف

آتش خوردن - رنج و الم بسیار کشیدن محمد علی سائغ ؎ آب گردد شکر از شرم کلامی که تراست ؛ کبک آتش خورد از داغ خرامی که تراست ؛ امیر خسرو ؎ عاشق که میسوزد دلش از طعن باکش کی بود ؛ شمعی که آتش میخورد احسنت شماره گاز را ؛

آتش دادن در چیزی و چیزی را - کنایه از سوختن چیزی را است -

آتش دامن زدن - یعنی دامن بر آتش زدن از جهت افروختن آن در دیوان ... هروی ؎ ...

رنگ بی قیدی کو آتش ... من زد و زین ... که در کار مسلمانی شده ؛

آتش دان - منقل میر معزی ؎ قطعه و دگر هر ... برنیو قت شرط مجلس ما ؛ قنینه معدن این و تنور و مسکن آن ؛ یکی چو آب بنداند میان جام و قدح ؛ یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان ؛ -

آتش دست - کنایه از کارگر و استاد ماهر (۱۳۸) در صنعتی و تند و تیز در کاری - میرزا محمد علی صائب ؎ هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند ؛ این چنین نقاش آتش دست در عالم کجاست ؛ وله ؎ جوش غیرت میزند خون شفق از رشک من ؛ برق را مژگان آتش دست من خنجر زدست ؛ وله ؎ شنیده ام بچنگ عشق آتشدست اگر دل را ؛ من عاجز چه با این سینهٔ فولاد میکردم ؛ وله ؎ شوق آتشدست را نازم که بی تحریک آب ؛ آسیائی هر طرف چون آسمان گردان کند ؛

آتش دم - کنایه از تیز زبان - ابوطالب کلیم ؎ واعظا بار نگهدار و خدا از خشم زخم ؛ گو ببین آتشدم و از چوب خشکش منبر است ؛

آتش دهقان - آتشی که دهاقین بعد از درو کردن زراعت در بقیه زراعت زنند تا سال آینده زراعت قوت گیرد افضل الدین خاقانی ؎ فلک چون آتش دهقانیان کین میکشد بر من ؛ که بر ملک سیم هست مساحی و دهقانی - ~~...~~)

آتش دیده - چون خانه آتش دیده و موی آتش دیده ... در لغات الغریبه میرزا محمد علی صائب ؎ آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است ؛ در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی ؛

آتش رسیده - میرزا طاهر وحید ؎ زمین چو کاغذ آتش رسیده خواهد شد ؛ رسد ز لاله اگر ... امروز ؛

آتش رفتن - محسن ... ؎ ... تو در میرود ؛ آتش در بار عنبر میبرده ؛

آتش رو - شیخ را که در آتش رود از عالم ۔ ابروای
موکب رو و مسند آن در لقا گمن لنگ بیاید و در
لقا لکوریک نفر۔

آتش روز - کنایه از آفتاب - خواجه نظامی سه کر
چون آتش روز روشن گذشت ؛ پر از دود شد گنبد
تیز گشت ؛ -

آتش روی - از اسمای محبوب -

آتش ریختن در چیزی - کنایه از سوختن چیزی ست
درست - میرزا بیدل سه زعشق شعله خو برخاست
دود از خرمن عالم ؛ عجب این شیر آتش ریخت بیدل
در نیستانها ؛

آتش زار - ارادت خان واضح سه شب بیادت
ای بهارستان شوخی تا سحر ؛ بوستان سینهٔ ما طرفه
آتش زار بود ؛ -

آتش زبان - کنایه از تیز زبان و کسیکه تقریر او در
گیرد - میرزا محمد علی صائب سه شکوه ام آتش زبان
گردیده است از خوی دوست ؛ آه اگر آبی برین
آتش بریزد در روی دوست ؛ شیخ شیراز سه سعدی
آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع ؛ با همه آتش زبانی
در تو گیرائیم نیست ؛ -

آتش زدن در چیزی - و بصله را نیز آمده کنایه
از سوختن چیزی ست - ملا قاسم مشهدی سه همین
عشق آخر برشی بیغش زدم خود را ؛ از ان خاری
که در دل داشتم آتش زدم خود را ؛ محمد قلی سلیم سه یاد عشق
خره برجان بلاکش زد و رفت ؛ همچو برق آمد و در خرمنم
آتش زد و رفت ؛

آتش زده - میرزا طاهر وحید سه داغ بر سینه
ام بیقیم میگردد ؛ شام هجران تو چون کاغذ آتش
زده ؛ -

آتش زن و آتش زنه - عبارت از مجموع سنگ
و چقماق و سوخته این از اهل زبان تحقیق پیوسته
خواجه نظامی سه ضمیرم ز ذهن بلکه آتش زن است
سخن سنج کرم کمبکش ست ؛ سه چیزی سه

ای مغفار و مر یکه ز رنج خشم تو از بیم تو ؛ صد عیار آتش بنگ
آتش و آتش زنه ؛ و بعضی از محققین بمعنی روغن کشته
آتش عموماً و صاحب رشیدی امرا و سلاطین خصوصاً نیز
آورده اند باستناد بیت میرزا طاهر وحید و درین بیت مثل
چه بینی آتش برگ هم درست نشود و چه بود است روغن
ما را چو آتش زن برای خویش نیست ؛ گرچه
هر کس را چراغ از دولت ما روشن ست ؛ و هم بمعنی
درین بیت میرزا جلال سیادت سه سرو نازش چون قمری
گرم در گلشن شود ؛ طوق او چون شعلهٔ جواله آتش
زن شود ؛

آتش زیر پا داشتن - کنایه از بیقرار بودن میرزا
محمد علی صائب سه بیا رشوق بلبل را شنیدانم همیدانم ؛
که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش ؛ ملا قاسم
مشهدی سه و لم آتش بزیر پای دارد کی توان دیدن
ز نقش پا نشان خار پای رهروان تو ؛ -

آتش سخن - کنایه از تیز زبان و کسیکه تقریر او در گیرد
آتش سرد گردن - میراندن آتش - خواجه شیراز
سه یارب این آتش که در جان من ست ؛ سرد کن زان
سان که کردی بر خلیل ؛ -

آتش سنگ - آتشی که در دل سنگ پنهان ست
میرزا رضی دانش سه میگداز و شمع خود را در میان انجمن ؛
زندگی چون آتش سنگ از نظر پنهان خوش ست ؛

آتش سیال - کنایه از شراب - ملک قمی سه خیزید
که جام از کف ساقی بربائیم ؛ بر آتش سیال سبکی جلوه
نمائیم ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه چون شراب لعل
ساقی ریخت در جام بلور ؛ آتش سیال شد آب زلال
آمد پدید ؛

آتش سیما - از اسمای محبوب ست -

آتش شدن - کنایه از سرکش شدن و غضب کردن
ظهوری سه بیم ست که بر باد رود خاک ظهوری ؛ ساقی
بین آتش چه شوی عالم آب ست ؛ -

آتش صبح - کنایه از آفتاب -

آتش طبیعت - کنایه از تند مزاج که بادنی چیزی

در جوش آید - محسن تاثیر سه کرده ام آتش طبیعت سیر گلشن در
نظر دارد ؛ که از هر لاله بنشسته بخون چشم تر را سه
ملک مشرقی سه نمیگویم که آتش رنگ یا گل جو بگرد آمد ؛
الهی آن بت آتش طبیعت خو بگردانید ؛

آتش طلبیدن - یعنی خواستن - میرزا محمد علی صائب
سه روی زسنگ و جای از آهن بهر سان ؛ دیگر بهار
آتش ازین کاروان طلب ؛ -

آتش طلعت - از اسمای محبوب - میرزا محمد علی صائب
سه ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب ؛
ندیدم روز خوش تا سر دکردم گلشن خود را ؛ -

آتش طور - آتشی که بر موسی علیه السلام روشن
شده بود -

آتش عنان - کنایه از جلد و تیز رو - میرزا محمد علی صائب
سه حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن ؛ که نیست گریه
او در شمار گریهٔ شمع ؛ و له سه نالهٔ آتش عنانم رخنه در
گردون کند ؛ گریهٔ پا در رکابم شهر را هامون کند ؛

آتش خام - میرزا محمد علی صائب سه افسر سرگرمی
مهر از فروغ جام اوست ؛ خردهٔ انجم سپند روی
آتش خام اوست ؛ -

آتش فشان - کنایه از چیزی گرم و گیرا که زود در دل
گیرد چون داستان آتش فشان و دم آتش فغان میرزا
محمد علی صائب سه از دم آتش فشان آئینه تاریک خود
گر بسازی آبیاری پیش روشنگر گذار ؛

آتش قافله - آتشی باشد که کاروان از جایی که
کوچ کرده باشد و یا در راه برای ضروریات افروخته باشد
آن آتش در آنجا باز خواه در منزل خواه در راه - میرزا
محمد علی صائب سه آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد
گرد ما سر به بیداری رهزن باشد ؛ -

آتشک - برق و کرم شب تاب و مرضی معروف که
آنرا باد فرنگ و آبلهٔ فرنگ هم گویند و این لفظ مستحدث
است زیرا که مرض مذکور در زمان قدیم نبوده و در کتب
قدیمهٔ طبیه مذکور نیست و بر تقدیر کاف درین ترکیب برای
نسبت ست و صاحب این مرض را آتشکی گویند

اشرف رباعی - از آخر کار عالم اندیشه کنید ؛ ای سوختگان
در ماتم اندیشه کنید ؛ با تجربه دنیا گنبد آمیز است ؛ از
آتشکده جهنم اندیشه کنید ؛ وله ؎ هر شب از رشک
این بت نگی پو شمع سوزد چو نفس آتشکی ؛ -

آتش کار - بکاف تازی کلفتی و حمامی و مطبخی و آهنگر
و هر که کار و پیشه او با آتش باشد و لهذا بمعنی کمانگر نیز
آمده و همچنین آتشکاری بمعنی نرم کردن کمان
با آتش برای چاق کردن و نرم کردن تیر برای راست
کردن و بمعنی مطلق آتش دادن و گرم کردن مرادف
آتشگری - زکی قمی ؎ زلف چون بارخ نشیند فکر تسخیرم
کند ؛ گرده آتشکاری طوقی که زنجیرم کند ؛ تشفیع اثر ؎
خدایگانا از حاصل سفر دارم ؛ دلی پر آبله همچو دست
آتشکاره ؛ میرزا جلال اسیر ؎ آب و رنگ لاله و گل
میدهد ؛ سایه پرور دست آتش کار سرد ؛ سلیم طهرانی
؎ ز عشق لاله رخان پرده دلی دارم ؛ هزار داغ
بران چون لباس آتش کاره ؛ و شاعر گوید ؎
کمان ابروانت را کنم نرم ؛ با آتش کاری نظاره گرم ؛
محمد سعید اشرف ؎ تیر خم گشته شود راست با آتش کاری ؛
پیر از خاصیت عشق جوان میگردد ؛

آتش کاروان - آتش قافله حسین ثنائی
؎ بی رهبری تو مشعل مهر ؛ چون آتش کاروان
نه جنبد ؛

آتش کبریت - آتشیکه از ضبهای گوگرد افروزند
و ضبه گوگرد که باندک گرمی آتش دران درگیرد و در
عرف هندوستان ضبی که آب گوگرد بیالایند آن را
دیاسلائی خوانند - جمال الدین سلمان قطعه ؎ نوشته است
ز عراق و آتش کبریت ؛ چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بران چراغ شب تیره تا سحر بلبل ؛ همه لطائف اوراق
گل ز بر گیرد ؛

آتشکده - بمعنی آتشدان و شیخ العارفین بالفظ زدن
استعمال فرموده و این از جهت ادعا و مبالغه بود
چنانچه لفظ نیستان درین بیت میرزا صائب ؎
ز مضمون گفتم قلم برداشت از من روزگار ؛ درین نیستان [illegible]

سودا زده پیشانی شکست ؛ چو حال تنگدلی در ناخن شکستن
متعالی قدسی ؎ باده که نو بنیاد بتخانه بود ساغر عشق ؛
طرفه آتشکده بر لب نخورد زند ؛

آتش کردن - بمعنی آتش روشن کردن - خواجه
جمال الدین سلمان ؎ ز آب زر زر و مجلس بلاغ آتشی
کن کین زمان ؛ شاخ عریان سیه سرما برشاخ بیش
از این ؛ شیخ شیراز ؎ آتش که تو میکنی محال است
کین دیگ فرو نشیند از جوش ؛ مخفی نماند که پیش اشان
مصرع اول کلمه از محذوف است -

آتش کش - بفتح کاف تازی چیزیست سرپهن مشکل
بیل که از منقل و بخاری آتش را بدان میکشند و آن
غیر انبر است و بعضی مرادف آتشگیر نوشته اند که
قریب بهمین معنی است محمد طاهر نصیرآبادی در احوال
ملا طاهر نایینی نوشته که وی یکی از خانه زادهای شاه
عباس ماضی تعشقی بهم رسانیده او را بهجره برد این معنی
بسمع مبارک شاه رسید او را طلبید اتفاقاً هنگامی که
بکنار بخاری نشسته بود و بعد از پرسش بجواب های
ناسموع آتشکش سرخ شده را برداشته فرمود که
او را بوسیده خواهی بود بتلافی آن این را ببوس
و آتشکش را بر لب و دهان او گذاشته بسوخت و
افروزنده - محسن تاثیر ؎ بتو سوزان گذرد گر
اینچنین احوال من ؛ خانه معنی شود آتشکش از
تمثال من ؛ -

آتش کشتن - ابوطالب کلیم ؎ زبس گرخون
دلها گشته سیراب ؛ آب تیغ آتش میتوان کشتن -

آتش کشودن از چیزی - بمعنی آتش برآوردن
میرزا رضی و آتش ؎ شعله های هجر لی ادواد سحر گرفتیم
آتش ز دل کشودیم آب از جگر گرفتیم ؛ -

آتش کشیدن - بمعنی آتش روشن کردن - میر خسرو
؎ بتان آذری از بتکده بیرون جستند ؛ که لا کنانا
بر شعله آتش خلیل کشید ؛ ابوطالب کلیم ؎ غنچه گل بار
چمن که از سرمائی آید بهم از نسیم هر گلبن ز رنا
می آتش بر کشید ؛

آتش کشیدن از چیزی - بمعنی آتش بر آوردن
مثالش در آتش از آهن کشیدن گذشت -

آتشگاه - بمعنی آتشکده - باقر کاشی ؎ [illegible]
چندر وقت کاتشین در دلی ؛ دلی نماند که آئینه [illegible]
آتشگاه ؛

آتشگر - آنکه کار آتش کند از عالم زرگر و آهنگر ملا طغرا
؎ چراغان ز هر گل اخگری ؛ گرفت بکف
برگ آتشگری ؛

آتش گرفتن و آتش گرفتن از چیزی -
کنایه از سوخته شدن از چیزی ابوطالب کلیم ؎
طبعم کدورت از می بیغش گرفته است ؛ پیراهنم
ز بوی گل آتش گرفته است ؛ -

آتش گرفتن در چیزی - بمعنی آتش افتادن
در چیزی ؛ -

آتش گرفته - ارادت خان واضح ؎ برنگ
کاغذ آتش گرفته روز ازل ؛ هوای زلف شرر بافت
تار پود مرا ؛ -

آتش گری - مرادف آتش کاری وحیدی
سیستانی ؎ بسکه شوقم میبرد سرگرم در میدان عشق
میتوان کردن ز خونم تیغ را آتش گری ؛ سالک
قزوینی ؎ بیستونم تیشه بر سر دیده ام فرهاد نه کوهکن
گردون قصدم تیغ کین آتشگری ؛ -

آتشگیر و آتشگیره - افروزانیده بدان آتش
بگیرند و در عرف آنرا دست پناه گویند و بمعنی
فارسی هندیست و خرده که بدان آتش برافروزند
و بعضی چقماق نیز گفته اند ملا طغرا ؎ گر کند آن گل [illegible]
تماشا کو نظر ؛ بیضه فولاد دام رغبت مرغان شود
محسن تاثیر ؎ قامت خم گرد در پیری ترا
تقسیم من ؛ آتش چشم ترا بگرفت آتش گیر من ؛ میرزا
عبدالغنی در بیدل ؎ حذر ز [illegible] عندلیب
ما بیدل [illegible] سعی بشعار [illegible] آتشگیره ؛ [illegible]
[illegible] آتشدان و آتشگیره این معنی [illegible]
که هر [illegible] باشند [illegible]

تیره‌تر از شب چنین ... سیه ... نسخ ... بغیر از
... آتش ... رخ
آتش یاقوت رخ - یعنی آتشکده در کلام میر ... ملتان
... لیکن بنظر فقیر مؤلف نیامده -
آتش محلول - کنایه از شراب -
آتش مدفون - کنایه از آتش خاموش شدن
طالب آملی سه گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان
همو آتشی که مرده بجای تو جان سپرده ﴿ مرزا طاهر وحید سه
... شد ... خطتو از رخ نقاب ﴿ آتش سوز زره
... در آب ﴿ -
آتش مزاج - کنایه از تند مزاج که باندک چیزی
در خشم آید - حاجی محمد جان قدسی سه آتش مزاج
من بگذار این عتاب را ﴿ چین بر جبین مدید کسے
آفتاب را ﴿
آتش منزل - آتشی که کاروان از جائیکه کوچ
کرده باشد و یا در راه برای ضرورت افروخته باشند
آن آتش در آنجا باند خواه در منزل خواه در راه
محمد اسحاق شوکت سه کی دلیل منزل جانان نواند شد
شدت ﴿ آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون ﴿
ابو طالب کلیم سه گمرهان را تا فروغ آتش منزل
نشده ﴿ گم گرد در بیابان نیز راه کاروان ﴿ -
آتش موسی - آتشی که بر موسی علیه السلام روشن
شده بود ﴿
آتش ناک - یعنی آتش آلود میرزا محمد علی صائب
سه ز شبنم ست چمن را بروی آتشناک ﴿ عرق ز روی
تو گرد ست گل بدامن پاک ﴿ ولهٔ سه بوید اب
بوی آتش شد از حیرت سپند اینجا ﴿ کسی چون چشم
از آن رخسار آتشناک بر دارد ﴿ عرفی سه گر چنین
سوزم نگردشت میر سد صبحی که دود ﴿ آه آتشناک
عرفی متصل افلاک سوخت ﴿
آتش نخاله - بنون وخای ... مثلثه کنایه از
... بارد -
آتش نشب - کنایه از تند مزاج -

آتش نشاندن - مترادف آتش ...
آتش نشستن - لازم ... باتفاقی ... شعله
آتش دل چهره بر فروز ایاه ﴿ بود که شعله کشد آتش
نشسته ما -
آتش نشین - از عالم خاک نشین - میرزا بیدل سه
چه امکان ست دل از حلقهٔ داغت بر آوردن ﴿ سپند
بزم ما با ناله آتش نشین باشد ﴿
آتش نفس - میرزا محمد علی صائب سه صائب جگر شعله زند
تا اگر منت ﴿ آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد ﴿ وله سه
از سینهٔ آتش نفسان دود بر آید ﴿ چون خامه
صائب کند انشای قیامت ﴿
آتش نمرود - آتشی که نمرود مهتر خلیل علیه السلام
را در آن نشانده بود و بامر الهی بر ایشان گلزار شد
نعمت خان عالی سه تا اگر باغبان میدید کی میداشت
این بخت ﴿ گلستان میتوبر من آتش نمرود میگردد ﴿
خواجه شیراز سه بباغ تازه کن آئین دین زردشتی ﴿
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود ﴿ میرزا صائب سه
نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را ﴿ آتش نمرود گلزار ست
ابراهیم را ﴿
آتش نوا - میرزا محمد علی صائب سه بهر دامی که
افتد بلبل آتش نوای من ﴿ ز شادی چون سپند از
دام اش فریاد برخیزد ﴿
آتش نوشیدن - یعنی آتش خوردن جناب سراج
المحققین سه باده بوسه بسی حوصله سوز افتاده است ﴿
آنکه دیده و دانسته منوش آتش را ﴿
آتش نهاد - کنایه از تند مزاج خواجه جمال الدین
سلمان سه اگر چه دشمن آتش نهاد سوخته دل ﴿ ز تاب
تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست ﴿ کنون به بین که
ز تاثیر نعل شبرنگت ﴿ بسان لمعهٔ آتش بجستاز خاره ست ﴿
آتش وادی - آتش کاروان سلیم سه در چشم من
چه آتش وادی شب مسال هنوز یک ای تماشای دوری
چه فائده -
آتشی شدن - کنایه از سرکش شدن و غضب کردن ﴿

آتشین اشک - کنایه از اشک گرم ﴿
آتشین پای - کنایه از جلد و تیز رفتار میرزا محمد علی صائب
سه نگرفند کاروان سالار شوق آتشین پایم ﴿ که برق
و باد ور دنبال عذر لنگ میگردد -
آتشین جان - کسیکه از آتش متنفر نشود بلکه همین آتش
بمنزلهٔ حیات او باشد میرزا محمد علی صائب سه آتشین
جان چو سمندر شو که دیوان مرا ﴿ سطرها دود دل و
سرخی آب آتش ست ﴿
آتشین جلوه - از اسمای محبوب ست حضرت شیخ
سه ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب ست حزین ﴿ آه از ین
برق که در خرمن دلها میسوخت ﴿
آتشین جولان - کنایه از جلد و تیز رو - میرزا صائب
سه ناز حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان ﴿ چو بی پروا
شد فانوس را پروانه میسازد ﴿
آتشین دست - کنایه از کاریگر داستاد و ماهر
در صنعتی و تند و تیز در کارے -
**آتشین رخسار و آتشین رخساره و آتشین
روی** - از اسمای محبوب ست - میرزا محمد علی صائب
سه دیدن یک روی آتشناک را صد دل کم ست
من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره ام ﴿ وله سه
پیش ما کز آتشین رویان جدا افتاده ایم ﴿ لذت
آواز پای آشنا دارد سپند ﴿
آتشین زبان - کنایه از تیز زبان و کسیکه تقریر
او در گیرد -
آتشین سخن - مثله -
آتشین سرشک - یعنی آتشین اشک - میرزا
محمد علی صائب سه بسکه صائب ریزد از چشم سرشک
آتشین ﴿ رشتهٔ شمع ست گوئی رشتهٔ نظاره ام ﴿
**آتشین سیما و آتشین طلعت و آتشین عذار
و آتشین لب** - از اسمای محبوب است میرزا محمد علی
صائب سه میردم از خویش بیرون پای کوبان چون
سپند ﴿ تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد ﴿ تا فیروز
کدامین آتشین طلعت چراغ محفل ست امشب ﴿

[illegible] افتاده است مرد به چشم روشن [illegible] هندوستان است
چند خال به عنایت [illegible] جدا نباشد * همچون حیله اصل
تو تا جدا نباشد *

اجار - بمعنی اجر است که بمعنی نقصان است و فارسیان
بمعنی بنیاد و بهندوستان بمعنی چهاب دیوار استعمال
کنند چنین بنائی ست گر بر غبار دست نهاده است بنا شده *
اما هر که تا پیش خق امّا ترفکنند * تاثیر است ترسم اگر
بیدل غوری کنند چاه غم غرد * تاثیر این خانه را یکبار
آنکار کن *

اجاره - که خانگی نکو ست گر زمین فرو شد بخورشید
[illegible] کرد * بر آجیده جامه جاده توز سائی -

اجر - بضم جیم تازی خشت پخته و این عربیست - تاثیر
[illegible] از مهر و مهر فلک افتاده و گفتم * خدا است قصر
[illegible] که خشت و آجر هشت این -

اجر تراش - آنکه خشت ها را تراشیده در بنا ها بکار
برد و این مستحدث است زیرا که مرکب است از لفظ عربی
و فارسی -

اجیدن - اجیده دوختن اجیده بخیه سالک
یزدی است گریبان می توانم پاره کردن گاهی از دست
[illegible] سالوسان به فن خرقه آجیدن نمی دانم * میرزا
[illegible] نظرت است خوابیده بخم الف زخم خدنگی * این
جامه به خون من آجیده درشت است * و در غیاث
[illegible] سوهان و این را سوهان نیز گویند و حشی [illegible]
[illegible] است صبا اگر بیاموزد محکم کاری خطش *
[illegible] از دو موج سازد آب ها چون آجیده بر سوهان * -

اجار - بکسر قاف پست و بلند و درشت و ناهموار
[illegible] آکول است پای آچار گرم رفتارست * گام
[illegible] زمین آچارست *

اخ - ناله و فریاد و با الفاظ دمیدن متعمل - ملا فوقی
یزدی است از آن تا کرد مشتوی [illegible] چرا [illegible]
[illegible] آخ *

[illegible] سالار - واسطه اصطبل و میر آخور نیز گویند *
[illegible] خاقانی * آخر سالار حیز عقل است * -

آخر صحبت - تمام شدن صحبت و در آخر تمام
[illegible] شیرازی است [illegible] بحال
[illegible] * آخر صحبت بستان شکست *

آخرگاه - جائیکه اسپان بسته دانه و کاه
دهند - میر خسرو است الحق تمام صاحب حرکش * زاویه
خبر نقاخرکش *

آخر دارد - یعنی [illegible] میرسد و چنین کس را
بی عاقبت گویند - کلیم کاشی است چه غم از شب
بی منتهای هجر و شعله که بر عاشق کند هر کس
ستم آخر رسد *

آخور - بواو معدوله و ملفوظ مخفف آبخور که بمعنی
جای خوردن آبست و بمجاز بر مطلق اطلاق کنند یعنی
جائیکه اسپان را در آن بسته علف و کاه دهند و بدون
واو نیز آمده *

آخور چرب - کنایه از مکان بسیاری عیش و فراخی
نعمت مقابل آخور خشک و آخور سنگین * -

آخور خشک و آخور سنگین - مقابل آخور چرب
افضل الدین خاقانی است توسن اسپ مرغزاری کز ریاضت
باز ماند آخور چرب مهیا بر نتابد پیش از این * رخش ترا
آخور سنگین روزگار * برگ گیا نه و خورد عنبرین چه * -

آداب - جمع ادب و فارسیان این را آبها و الف
جمع نمایند تا تاثیر است تاثیر دل خود شرمگین از دیده
گستاخ بین * صاحب نظر گیر و چنین از بی ادب
آدابها *

آدم - بفتح دال پدر آدمیان و ابو البشر کنیت
اوست و آدم خاکی عبارت از وست و بعضی از
اہل تحقیق آورده اند که صاحب بیضاوی در تفسیر سوره
نوح نوشته که با ولاد سام بن نوح بن ارم بن سام بن
نوح علیه السلام عاد گفته میشود چنانکه مرغی را هم بر
[illegible] طلاق آدم بر اولاد آدم که عبارت از [illegible]
نیز درست باشد سالک قزوینی است کز زبان تلخ گوی
مردم احساس * گر بود ترکیب آدم صورت و [illegible] ار
را * - عبد اللطیف خان تنها است تا [illegible]

آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
آرامگاه و [illegible]
بنی آدم بوده که [illegible]
[illegible] لفظ آن داب کردن [illegible] محذوفات [illegible]
مشهور دانم [illegible] که در اصل [illegible]
ابراهیم بن ادهم و محمود بن سبکتگین است *
از همین عالم ست طالب کلیم تخلص ابو طالب کلیم در
تذکرها و در تواریخ مذکور ابو طالب کلیم خود [illegible]
[illegible] خود بصوب عراق گفته است [illegible]
طالب آمد * و ملا [illegible] در تاریخ وفات او گوید ست
[illegible] دیو از این گلشن پرید * طالبا آن
بلبل باغ نعیم * و ماده تاریخ این ست
مصرع طور معنی بود روشن از کلیم -

آدم آبی باضافت نوعی از حیوانات بصورت
آدمی که از آب بهم رسد - ملا قاسم مشهدی [illegible]
[illegible] هرگز خشمگین گردد * جان [illegible] آدم آبی
[illegible] *

آدم بآدم میرسد - چون منعی مفلس شده باشد
و پیش منعمی دیگر برود و او بحال او برداز د و مال [illegible]
این مفلس می گوید که آدم بآدم میرسد یعنی ممکن ست
که فردا من هم چنان منعم شوم و تو بمن حاجت آری
[illegible] اثر است شعر [illegible] با هر [illegible] دیگر [illegible]
ثبت کن در دل اثر آدم بآدم میرسد *

آدمستان - از عالم گلستان - [illegible]
[illegible] خاک از پس مدت فراوان * آدم [illegible]
و آدمستان -

آدم گری - یاد کردن آدم [illegible]
آدمیگری و [illegible] [illegible]
[illegible] بار بوده [illegible] و گردی [illegible]
[illegible] آدم گری [illegible]
[illegible]

های توام -

آذر - بفتح ذال آتش و بالفظ بر کردن بمعنی روشن کردن مستعمل - جمال الدین سلمان ؎ تا سپند شب بسوزاند بسع چشم بد ٭ صبحدم زین مجمر فیروزه برکرد آذری ٭

آذر برزین - بضم موحده آتشکدهیست که آنرا یکی از ائمه دین ابراهیم زردهشت که برزین نام داشت بنا کرده و حسین وفائی بفتح موحده آورده و در وجه تسمیه گفته که روزی کیخسرو سوار بود و صاعقه بر زین مرکب او فتاد آن زین را باتشکده بردند و تا زمان ولادت حضرت رسالت پناه علیه الصلوٰة والتحیة نگذاشتند که آن آتش منطفی شود کذا فی الشرح -

آذین - بوزن و معنی آئین و بالفظ بستن مستعمل حکیم سنائی ؎ از پی قدر خویشتن صدرش را ٭ بسته روح القدس ز خلد آذین ٭ -

آرام - جمع ریم که بمعنی آهو بره است و در فارسی قرار و سکون و امر بدین معنی و آرامگاه و این مجاز ست از عالم نخچیر بمعنی شکار و شکارگاه چه شکار کردن هر سه آمده حکیم فردوسی ؎ بمردی نشینند با آرام تو ٭ ز تاج و نگین بسیم و نام تو ٭ و نظیر این در عربی لفظ قرار ست بقاف که بهر دو معنی مذکور آمده و کما فی قوله تعالی فی قرار مکین و نیز باغیکه درمیان معموره سازند و بدین معنی مشترک ست در هندی و این مقابل بن بفتح موحده است و الحق لغت بدین معنی آرام بن تمام مرکب آورده اند لیکن تا سند بهم نرسد جزم کلی برصحت آن نمیتوان کرد و بهر تقدیر بمعنی اول با لفظ رفتن و بردن و گرفتن و کردن و دادن و داشتن مستعمل و در لفظ ناامن بیاید - حاجی صادق صامت تخلص ؎ گل رنگی از آن عارض گلفام ندارد ٭ سنبل بسر زلف تو آرام ندارد ٭ - انوری ؎ ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست ٭ آرام ملک و دین بسیاست تمام داد ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ دیده از کبک در ایام تو شاهی شاهین ٭ کرده بانخچیر بدوران تو آرام آرام ٭ میرزا جلال اسیر ؎ نیست رحمی گر ترا ور کشتنم تاخیر چیست ٭ صید وحشی کی گرفت آرام تا بسمل نشد ٭ نخچیر خان همشیره زاده رستم خان گوید - رباعی - در عشق غم اندوخته می باید ٭ وز غیر نظر دوخته می باید ٭ تا دل نشود داغ نگیرد آرام ٭ این سوخته را سوخته می باید ٭ سیف الدین اسفرنگی ؎ برده ز من قرار و آرام ٭ ترک من بی قرار آرام ٭ ای آرام بکن - میرزا صائب ؎ طفل بازی گوش آرام از معلم می برد ٭ تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما -

آرامگاه - از عالم خوابگاه ابو طالب کلیم ؎ انس بیگیرم مردم پریها بانیم ٭ هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخن ست ٭

آرام گرفته - بمعنی آرمیده - میر خسرو ؎ باز آمد که تا بنمائی دلسوزی ٭ در غصه میار این دل آرام گرفته ٭

آرایش - زیب و زینت و بالفظ کردن و دادن مستعمل عرفی ؎ نیز دیگ غمای کشتگان عشق می آئیم ٭ بدر رو حسرت آرایش کنید آرامگاه من ٭ ملا طغرا ؎ بآن تیغنه کارایش جنگ داد ٭ بآن اره کامد بآرایش بیاد ٭ نورالدین ظهوری ؎ سخن گنج ظهوری زده تا بر گوشم ٭ صد خرابی دم آرایش ویرانه کنم ٭ میرزا صائب ؎ هشیاری و باغی دارم آرایش که در مستی ٭ دهان تلخ ست از خمیازه آن نشاء افیون را ٭

آرزو - تمنا و خواهش و تشنه لاغر فربه مرده جوان کشته خام بیوه از صفات اوست و تخلص جناب سراج المحققین ٭

آرزو آمدن - میر معزی ؎ آرزو ناید بغداد یا نما با تو شاه ٭ روزگار معتصم یا روزگار مستعین ٭

آرزو بخاک بردن - معروف - شفیع اثر ؎ زبس نامنفعت بدینالباس به کردن ٭ بخاک برد حسود تو آرزو بکفن ٭

آرزو بربستن - کنایه از حاصل کردن آرزو و مقصود در سیدن - میر خسرو ؎ کسیکه دست بفتراک دولت تو زند ٭ هزار آرزو از روزگار برنبندد ٭

آرزو بردن - معروف - کمال خجند - آرزو برده ام که خشم تو باز ٭ کشدم گر گشیوه گاه بناز ٭ ملا شانی تکلو ؎ من از نگاه و تمنای دل همین بس ٭ کیمیا برم بخیال تو آرزو ولی چند ٭

آرزو پختن و آرزو ترا دیدن و آرزو خواستن هر کدام معروف صائب ؎ آرزو هائی که دل در دیگ فکرت می پزد ٭ چون بیاشد خام شیر خام مادر خورده است ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ با خنک حسرتم از دیده آرزو شیرا ود ٭ ز بیم رفتنت از لب اضطراب نگریم ٭ نظامی ؎ غروری چه باید برآراستن ٭ نه بر جای خویش آرزو خواستن ٭

آرزو خواه - معروف - نظامی ؎ دل غنچه چون آن نکته آگاه شد ٭ انسان آرزو و آرزو خواه شد ٭

آرزو داشتن - معروف - ظهوری ؎ داشتم صد آرزوی مرده بیش ٭ از نگاهش جمله را جان در تن ست ٭

آرزو در جگر شکستن - کنایه از حاصل نشدن آرزو - صائب ؎ هر آرزو که شکفتی امروز در جگر ٭ فردا که این قفس شکند بال و پر شود ٭ و بمعنی حاصل شدن آرزو نیز آمده - ملا مفید بلخی ؎ بنرگس تو نظر کردم و خون غ نشستم ٭ بسنگ سرمهٔ او آرزوی خویش شکستم ٭ کمال اسمعیل ؎ با آتش ستم جگرم زان کباب کرد ٭ تا آرزوی نرگس بیمار شکند ٭ بموحده نه بنون نفی ٭

آرزو در دل شکستن و آرزو در دل فرو شکستن - کنایه از حاصل نشدن آرزو و مقصود نرسیدن - حسن بیگ رفیعی ؎ آخر ای آرزوی دل تا کی ٭ در دل این آرزو فرو شکنم ٭ ظهوری ؎ در دل ساغر من آرزو باده شکست ٭ سپر سنگ ملامت سینه مینای من ست ٭ خواجه آصفی ؎ در دل نزد لعبت چه شکن یا آصفی ٭ بسیار آرزو که زبخت زبون شکست ٭ -

آسان - ضد دشوار بعلو بستعمل میر معزی سه اگرچه از هجران او دشوار گردد کار من ✿ وصل او بر من همه دشوارها آسان کند ✿

آسان کشاد - چیزیکه بآسانی کشاده شود میرزا صائب سه اگرچه بر دل دریاست باعقده من ✿ خوشم که عقده وام آسان کشاست چو حباب ✿

آسان گذاری - عبارتست از گذاشتن چیزها بآسانی و غمگین نشدن از فوت مطلبی و فقدان محبوبی خواجه نظامی سه بآسان گذاری دمی میشمار که آسان دیدم و آسان گذار ✿

آسان نیوش - آنکه حرف را سرسری بشنود خواجه نظامی سه چه پنداری ای مرد آسان نیوش که آسان سپر از ورق وان کرد گوش ✿

آسانی - سهولت و بالفظ شدن و کردن و گرفتن مستعمل و نیز بمعنی خواب و آسایش و ازین ماخوذست آسانی و آسایش بهر دو تحتانی - حکیم سنائی سه روز بیکار رسے و شب آسانی ✿ کے رسی برسریر سلطانی ✿

آسایش - راحت و آرام و بالفظ کردن و یافتن و دیدن و برهم خوردن مستعمل - ملا جامی بنا و ندی سه هر زمان دل از غم جانانه برهم میخورد ✿ در بهار آسایش دیوانه برهم میخورد ✿ خواجه جمال الدین سلمان سه میکند غارت صبر و دل و دین سود ایش ✿ آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش ✿ خواب ما را از خیالش نبود آسائے ✿ بعد ازین هیچ مدیریم بخواب آسایش ✿ و بالفظ خاستن کنایه از حاصل شدن آسایش - خواجه نظامی سه کشاده در سربسته گنجینه ها ✿ کزو خیزد آسایش سینه ها ✿

آس بان - نگهبان آسیا که خراس باشد یا غیر آن که اول در لفظ آسیا گذشت - حکیم نزاری قهستانی سه هنوزان آس خون گردان از آنست ✿ که این بی آب یه و آسیان ست ✿

آستان و آستانه و ستانه - بالمد و القصر و بالحذف چوب یا سنگی که پیش در نشانند و بلند از صفات اوست و بالفظ استادن مستعمل - میرزا صائب سه تلاش سیده میکند سبز خورشید ✿ شاده است بلند آستان حضرت دوست - حکیم سنائی سه پشت خم واد و نهاد از قبل خدمت عذره روی افروخته از شرم بر آستانهٔ دور ✿ میر حسن دهلوی سه حسن ز جور جهان در پناه شاه گریخت ✿ که جز ستانه او نیست هیچ جا مفرش ✿

آستان بوس - یعنی آستان بوسیدن میر خسرو سه پادشاها همه شاهان که بخواب اند ✿ آستان بوس تو خود خواب تمنا کرده ✿

آستان روب آستان نشین - هرکدام معروف طالب آملی سه کی بزاد یه کعبه سجده گردانم ✿ که بطرف صنم خانه آستان رویم ✿

آستر و - ایضاً بالقصر مقابل ابره ظهوری سه زکسوت فقر ست کتشریف ✿ کنم ابره بجای آستر خرج ✿ مسیح کاشی سه بر زمستان وجود افتاده ام ایک ابره وار سقف گردون میدرید از آستر میداشتم ✿

آستن - مخفف آستین بشفائی سه کلیم از ید بیضا سپین قدر لافد ✿ که دست ز آستن پیرهن برون آرد ✿ کمال اسمعیل سه روح الله از آستن مریم آمده است ✿ صد مریم ست روح ترا اندر آستن حکیم حاذق فتح پوری سه کس بجهان کو که نشنید دست درد کندار دل مردم غمی ✿ مرهم زخم دل یاران شود آستین دیده گریان شود ✿

آستی - نیز مخفف آستین حکیم لالی خوانساری سه تا که کند آسمان از شفق لاله گون ✿ آستی دو امن از خون شهیدان خضاب ✿ میر خسرو سه آه از پن طائفهٔ زرق ساز ✿ آستی کوته و دستها در از ✿

آستین - ترجمه کم بضم کاف و تشدید میم و مرکب از آس بمعنی سودن و تین که کلمه نسبت ست زیراکه ساعد را مانند سایه و نظر این لفظ آستین نام پدرون است و ظاهر الفظ آب درین ترکیب بمعنی صفا و رونقی ست بهر تقدیر کوچه باغ و کوچه از تشبیهات اوست ✿ میرزا معز فطرت سه ولم را برد شوخی تازک اندامی که می آید ✿ بدزدی بوے گل از کوچه باغ آستین او ✿

آستین از چشم برداشتن - پیدا گریستن - میرزا محمد علی صائب سه اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد ✿ کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان را ✿

آستین از دور برداشتن - آواز دادن و خبردار کردن - بیدل سه حیرت عشقم زرا ه خاکسار ے برده بود ✿ گرد باد ے گرلی برداشت از دور آستین ✿ -

آستین از دهن برداشتن - کنایه از خنده زدن - میرزا محمد علی صائب سه دران چمن که تو بردار ے آستین ز دهن ✿ در آستین کند از شرم خنده پنهان گل ✿

آستین از دیده برداشتن - پیدا گریستن میرزا محمد علی صائب سه گذار تا آستین بر چشم خود غمگین دلان صائب ✿ اگر من آستین از دیده خونبار بردارم ✿

آستین از مژه برداشتن و آستین از مژه جدا کردن - پیدا گریستن در ویش واله هروی سه آستین از مژه امروز که برداشت که باز ✿ کشتی با دمراد همه طوفانی شد - وله سه مشو از گریهٔ ما رنجه که بیغا کده نیست ✿ آستین از مژه برداشتن ابر بهار ✿ حاجی محمد جان قدسی سه آستین از مژهٔ تر که جدا کرد که باز ✿ سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا -

آستین افشاندن از چیزی و بر چیزی - کنایه از رو گردانیدن و ترک دادن آنرا میرزا محمد علی صائب سه هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست - وله سه آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند

سیف الدین اسفرنگی ؎ صبح خیزان چو جان بر افشانند آستین
بر جهان بر افشانند ٭ شیخ شیراز ؎ با آستین علای که بر من
افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ٭ و
در این محل کنایه از رقص کردن و سماع نمودن ۔
افضل الدین خاقانی ؎ تا بصبوح عشق در محرم
قدسیان شوی ٭ خیز چو صبح و آستین از سر صدق برفشان ٭
خواجه نظامی ؎ چو دانست کز سوک تیز سر نماند ٭
ز خونش بعذر آستین برفشاند ٭

آستین بالا زدن ۔ آستین بالا شدن ۔
آستین بالا کردن ۔ قریب بمعنی آستین مالیدن
ست ۔ نعمت خان عالی ؎ تا بخود جنبد گریبان نفس
بر بر دامن ست ٭ آستین هر که در قصد ستم
بالا شود ٭ میرزا فطرت ؎ خوش نماید زینهار
بلورین ریختن ٭ شوخی رنگ حنایش آستین بالا
کند ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ ساعدش پنهان نمی ماند
به رنگی که هست ٭ شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند
مخفی نماند که مصرع ثانی این بیت بعینه مصرع ثانی
بیت سابق ست پس در اینجا توارد باشد ٭
ابوطالب کلیم ؎ آستین گریه را گاهی که بالا میزنم ٭
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم ٭ عبد اللطیف خان تنها
؎ مژده باد ای نوبهار شهر پروانه را ٭ زد جنونم آستین
گریه بالا همچو شمع ٭

آستین بر جبین کشیدن ۔ کنایه از دلاسا و
غمخواری کردن در رفق و ملاطفت نمودن ۔ نور الدین
ظهوری ؎ در غبار کوی غم سدی ظهوری گشت گم ٭
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را ٭

آستین بر چشم کشیدن ۔ مثله ۔ مرزا محمد علی صائب
؎ نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا ٭ رشته
گاهی آستین بر چشم سوزن میکشد ٭

آستین بر چشم گذاشتن ۔ پنهان گریستن و سندش
در لغت آستین از دیده و بر داشتن گذشت ٭

آستین بر چیدن ۔ کنایه از آماده و مهیا شدن برای کار

آستین بر چیزی زدن ۔ ترک دادن ۔ صادق ناظم
تبریزی ؎ کی شراب از دست این خوشتابه کش خواهم گرفت ٭
آنکه از ناز آستین بر آب کوثر میزند ٭

آستین برخ کشیدن ۔ رو پوشیدن ۔ طاهر وحید
؎ آستین میکشد از موج برخ دختر رز ٭ چون تنگ چشم کرده
بر دست قدح نوخاسته ٭

آستین بر دل کشیدن ۔ دلاسا و غمخواری
کردن و نیز کنایه از رفق و ملاطفت نمودن جلال اسیر
؎ از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید ٭ شد شعله هر که
بر دل من آستین کشید ٭

آستین بر دهن داشتن ۔ کنایه از دهان پوشیده
داشتن ۔ میرزا صائب ؎ آستین از شاخ گل دارند
دائم بر دهن ٭ غنچه ها از شرم لنگر خنده پنهان او ٭

آستین بر دیده کشیدن ۔ کنایه از دلاسا و
غمخواری کردن در رفق و ملاطفت نمودن ۔ میرزا محمد علی
صائب ؎ آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این زمان ٭
آستین بر دیده شمع مزارم میکشد ٭

آستین بر دیده گذاشتن ۔ کنایه از پنهان
گریستن ۔ میرزا محمد علی صائب ؎ اول بگیر رخنه
طوفان خون را ٭ دیگر بیا بدیده ما آستین گذار ٭

آستین بر زدن ۔ کنایه از آماده و مهیا شدن برای
کاری ۔ ملا عبد الله هاتفی ؎ تن آسودگی را قلم در
زدند ٭ بکار نبرد آستین بر زدند ٭ ظهیر الدین فاریابی
؎ چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد ٭ ز غمت بر ریختن
خونم آستین برزده ٭

آستین بر شکستن ۔ مثله ۔

آستین بر شمع و چراغ زدن ۔ کنایه از خاموش
گردانیدن آنها ۔ طالب آملی ؎ در بزم سینه ها نتوان
یافت جز دلم ٭ پروانه که بر رخ شمع آستین زند ٭
ابوطالب کلیم ؎ گردون بسینه تهیم سنگ کین زند ٭
طالع چو شمع کشته من آستین زند ٭

آستین بر گذر گریه سودن ۔ کنایه از اشک
چیدن ۔ مولانا السانی ؎ زردی زرد و ضعیف من
استخوان پیداست ٭ زبسکه بر گذر گریه آستین سودم ٭

آستین برگناه کشیدن ۔ کنایه از عفو کردن و گناه
بخشیدن ۔ میر خسرو ؎ چو دشمن بنماندی خود عفو خواه ٭
بر مست مکش آستین بر گناه ٭

آستین بشکستن ۔ یعنی بر زدن او ۔ محمد قلی سلیم ؎
داغ دست خود نمایم داغ سازم لاله را ٭ آستینی بشکنم
بر آتشی دامن زنم ٭ میرزا محمد علی صائب ؎ آه اگر چنین اگر
بشکند آستین بیجی ٭ پیراهن سپهر قبا سازیم ما ٭

آستین به بینی گرفتن ۔ گذاشتن آستین بر بینی
تا بوی بدماغ نرسد ۔ محمد قلی سلیم در قطعه ؎ دود توی
بر از هر سو صد میل ٭ به بینی زان گرفته آستین
فیل ٭

آستین پاره ۔ کنایه از نکبت و افلاس و این
از اهل زبان تحقیق پیوسته ۔ میرزا اسمعیل ایما ؎
گوشه فقر ست آیا مانع رنگینیم ٭ آستین پاره وصلیه
است احوال مرا ٭

آستین پیچیدن ۔ یعنی بر پیچیدن ۔ درویش
واله هروی ؎ مولوا زهم جدا به تصدم در قتلگاه ٭
دیده ام بر ساعد او دی آستین پیچیدنی ٭ وله ؎
در دانم گشت و شوق کشتنم جان داد باز ٭ کز پی خونریز
واله آستین پیچید و رفت ٭

بپیچید

آستین تر داشتن ۔ بفوقانی کنایه از بسیار
گریستن ۔ میر خسرو ؎ ندانم کوش از نیاز سینه پرورشد
که دامن پاک داری آستین تر ۔

آستین در زدن ۔ یعنی بر زدن ۔

آستین سر تیز کردن ۔ قرابالی علیه الرحمة در
شرح این بیت انوری ؎ سر تیز کرد دست حوادث
ز آستین ٭ چون دامن تو دید گریبان روزگار ٭ نوشته
که آستین سر تیز کردن کنایه از دست دراز ساختن
کردن ست کما فی الاصطلاحات یعنی چون حوادث
جاه تو دید دانست که رفعت تو بیش از روزگار ست
هیچ یکدامن تو گریبان اوست دستی که به تطاول
کشیده بود کوتاه کرد و در خود دزدید و
در متن تامل ست جه معنی مذکور تمام

عبارت است از تیز کردن دست از آستین ست نه تنها آستین سر تیز کردن و برین تقدیر از ایخ فیه بنا لغه.

آستین شستن — کنایه از بسیار گریستن. خواجه خسیر از ست که بر دو آستین از خون جگر شوی ؛ که در این آستانه راه ندارد ؛

آستین کهنه — کنایه از نکبت و افلاس. سعید اشرف ست خوار گشت از نکبت و افلاس شعر تازه ام ؛ گوش برعرضم ندارند آستینم کهنه است ؛

آستین گل — عبارت از مقدار گل که در آستین گنجد. خواجه شیراز ست ترسم که زین چمن نبری آستین گل ؛ کز گلشنش تحمل خاری نکرده ؛

آستین مالیدن — کنایه از آماده و مهیا شدن برای کاری. خواجه آصفی ست آستین مالید و دامن برزد آن چیاک ست ؛ وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست ؛

آستین نما شستن — مبالغه در تاداری. شفیع اثر ست در روز محشرم سر دستی گرفته است ؛ چون ببله آنکه هرگز آستین نداشت ؛

آسمان — مقابل زمین و این مرکب ست از آس بمعنی آسیا و مان که کلمه نسبت ست و تشبیه از جهت گردش داشته. و هر دو هیچ و تنگ چشم. بدلگام. ناکام خرام. کج رفتار. کج رو. دغاباز. دو رنگ. خورده بین. ظلم آئین. آبگون. نیلگون. کبود. خضر لباس. مینائی. آئینه فام. نادره کار. نادره فن. تنگ میدان. بلند. کلان کار. بینا ور. فراخ بر. آسیا آسا. دائره ساز. جهانگیر. فتنه باز. عربده جو. ستیزه کار. بیدار. بیخبار. گرم عنان. فلاطون رفتار. شب زنده دار. شیشه رنگ. شیشه ساز. آبگینه رنگ. آبگون سلب. مردافگن. سنگین دل. زبون گیر. سیه کاسه. بیوفا. بد اختر. بد گوهر. تردامن. دون. الاجوره و قباز صفات و جام. ساغر. کاسه. شیشه. کوزه. طشت. خم. سر بسته. تنور. سقف. حصار. گوی. لاجوردی چنبر. گردان.

ناقوس از تشبیهات اوست. مولانا وحشتی در مثنوی ناظر و منظور. و بعضی به برهان تشبیه او اند لیکن فقط آلس مرع بحرع وارد ؛

آسمان از کجا و ریسمان از کجا — این مثل در محلی زنند که شخصی سخن نادر برابر گوید. مولوی معنوی ست و لا و لا بسر شعر مو مثل شنو ؛ که آسمان ز کجا یست و ریسمان ز کجا ؛ ظهوری ست حسود و رفعت از دارش بیاویزه ؛ چه گوید آسمان از ریسمان کوته.

آسمان با زمین دوختن — کنایه از کمال اقتدار به تیر اندازی بود. حکیم فردوسی ست که من از کشادیکمان روز کین ؛ بدوزم همی آسمان با زمین ؛

آسمان پایه **آسمان پیمای** **آسمان پیوند** **آسمان تاب** **آسمان جاه**. **آسمان جناب**

آسمان خیز — هر کدام معروف. میر خسرو ست گوهری وه که چرخ تاب بود ؛ در خور گوش آفتاب بود ؛ و له کاین که باکه آسمان تابست ؛ کهنه در زد و خسرو و بی آب ست ؛ نور الدین ظهوری ست سرم بسجده هر در فرو نمی آید ؛ آستان تو نازم که آسمان خیزست ؛

آسمان در چشم کسی ریسمان بودن — کنایه از عدم تمیز. خواجه نظامی ست ملک از مستی آن ساعت چنان بود ؛ که در چشم آسمانش ریسمان بود ؛

آسمان را با بر در پوشیدن — کنایه از امری بغایت آشکار که امکان نهانی نداشته باشد. خواجه نظامی از زبان نوشابه با سکندر در وقت رسول شده رفتن سکندر نیز روی ست اگر پیکر تست چندین مپوش ؛ با بروی خود آسمان را مپوش ؛ دگر نیست بگذر که رستی نغم ؛ جوابی بهر خدمتی نیز هم ؛

آسمان را بر زمین آوردن — کنایه از امری غریب کردن. باقر کاشی ست آسمان را بر زمین آوردم تا در ابروی تو چین آوردم ؛

آسمان رفعت **آسمان سیر** **آسمان نشاب** **آسمان قدر** **آسمان گیر** **آسمان منظر**

آسمان وش — هر یک معروف. و اخیر در آفتاب بیاید. میرزا محمد علی صائب ست از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام ؛ آسمان سیرم زمین خانه را گم کرده ام ؛ سیدی محمد عرفی ست تبارک الله از ان آسمان نشاب که رنگ کرنعل آئینه زنگش ندیده رنگ و رنگ ؛ میرزا جلالای طباطبا ست چون آه بیکدم آسمان گیر ؛ چون صبح بیک نفس جهانگیر ؛ میرزا صائب ست بکف دارد کمند آسمان گیر ؛ زمین از سایه نازک نهالش ؛ نور الدین ظهوری در تعریف فرس پر ست زمین آسمان منظر از منظرش ؛ در فتح هر ملک باز از در رفتارش ؛ و نیز آسمان گیر بمعنی شامیانه. سالک یزدی ست بجز گلیم زمین نیست فرش در بزمم ؛ بغیر دود جگر نیست آسمان گیرم ؛

آسیا — طاحونه آسیا آژن. بزای فارسی افزاری آهنین که بدان آسیا تیز کنند در بمعنی آئینه بر زدن با زینه نیز آمده ؛

آسیا از آب طلا یا از آب گوهر گشتن — کنایه از کمال دولتمندی و عزت و آبرو بودن. شفیع اثر ست میل زاهد گی از پی دنیاست نه دین ؛ آسیای دلش از آب طلا میگردد ؛

آسیا از گرد افتادن — ای از گردش افتادن. میرزا صائب ست دل شکسته بدمان نمیشود پیدا ؛ اگر ز گرد فتد آسیا در دیگی ؛

آسیاب — بموحده مزید علیه آسیا و فرق در آسیاب و آسیا آن ست که آسیاب مضاف نمیشود بر خلاف آسیا و آس که هر چه اضافت کنند آن مرکب تمام خاص نسبت مثلا دستاس و باد اس و باد آسیا و آسیای باد و آسیای دست آمده. میرزا طاهر وحید ست نیست فکر گردش سر میکشان مستها ؛ آسیا بانی نباید آسیای دست را ؛ ملا ناصف ست تا آه من بجاست فلک چرخ میزند ؛ آبی بکار نیست پی آسیای باد ؛ میرزا صائب ست از شکست ما ست گردش چرخ بی بنیاد ما ؛ نیست غیر باد آبی آسیای باد را ؛ ابو نصر نصیرای بدخشانی

سه صد گردش فلک دل خود سخت کرده ایم ❊ این دانه
را شکستگی از آسیا بنیست ❊ افضل الدین خاقانی سه
هست به پیرانش طوق کشان آسمان ❊ آرسه
برگرد قطب چرخ زند آسیاب ❊ و باید دانست که
آسیای باد آنست که بزور باد گردد چنانچه آسیاب
آب و آسیای دست که بزور آب و بزور دست گردد و
خر آس ظاهر لفظ خر بمعنی کلانست از عالم خرپشته و خرچنگ
و مانند آن نه بمعنی حیوان معروف که ترجمه حمار باشد
زیراکه آس مذکور خصوصیت بخر ندارد بلکه بگاو و دراسپ
هم گردانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و
چون در ولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق
آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته پس جزم بمعنی که
آسیابهان است که بزور آب گردد و آنچه بزور دست
گردد دستاس است نه دست آسیا صحیح باشد و نیز
آسیا یکی از افزار عصاران که بدان روغن کشند
میرزا طاهر وحید در تعریف عصار سه چنین آسیا چشم گندم
دمید ❊ شد حق گرچه در آسیا موسفید ❊ بماند اگر زیر این
آسیا ❊ شود شیره روز از شب جدا ❊ و نیز بمعنی
آسیاخانه چنانکه در مصرعه دوم از بیت اول ستاو
همچنین در بیت که در تعریف علاف پسر گفته سه
بجو بان فدا کرده ام جان خویش ❊ درین آسیا پخته ام
نان خویش ❊ بدانکه بعض الفاظ که بمعنی مکین و مکان
هردو استعمال می یابند مثلاً قهوه و آسیا که
بمعنی جای بودن آسیا و قهوه خانه هم آمده و این از
محاوره دانان بتحقیق پیوسته و همچنین لفظ آرام که بمعنی
آرامگاه است چنانکه گذشت و قلندر به معنی قلندرخانه
چنانکه بیاید ❊

آسیا آب خضر گشتن - کنایه از معمور و موقر بودن
بر سبیل دوام - محسن تاثیر سه جاوید گشته عمرتم از پاس
آبرو ❊ گردد آب چشمه خضر آسیای من -

آسیابان - در نسخه نظر رسیده که آسیابان آنکه آسیا را
باهن بخراشد تا آرد خوب سائیده شود و هندی چکی راہا
گویند ❊

آسیا بجون گردیدن - میرزا امام قلی برادر عالیجاه
خلیل خان بخشیا سه این چرخ گون که دائر گون میگردد ❊
ای بیخبر آگهی که چون میگردد ❊ صد خوشه ز هر دانه امید
تو سبز ❊ تو خفته و آسیا بجون میگردد ❊

آسیاخانه - خواجه نظامی سه ز یک چشمه روباشده
دانه شان ❊ دو چشمه شده آسیاخانه شان ❊ -

آسیا در گرد بودن - ای در گردش بودن -
ملا محمد صوفی سه صوفی دانکسی که اہل درد ست ❊ کین
حادثه و هراو بیهم در دست ❊ در زیر فلک سرکشی
آغاز مکن ❊ ای دانه گندم آسیا در گرد است ❊ -

آسیا زنه - افزار آهنین که بدان آسیا تیز کنند -

آسیا سنگ - چیزیست که بدان صابوح عرق نرم
میکنند و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته و قلب
اضافت یعنی سنگ آسیا - میرزا صائب سه چنان
شدست ز سودا مراد ملغ ضعیف ❊ که داغ بر سر
بمغز مرم آسیا سنگ ست ❊

آسیای دندان - دندانهای گرد که طعام بدان
جاوید ه شود - میرزا صائب سه بهر که هرچه ضرورست
داده اند آن را ❊ بس ست آب دهن آسیاب
دندان را ❊ جمال الدین عبدالرزاق سه عاقل
آسیای دندانم ❊

آسیای فلانی از بی آبروئی دائرست یعنی
مدارش از بیحیائی و بی آبروئی میگذرد - محسن تاثیر سه
آسیای هرکسانبی آبروئی دائرست ❊ میتوانم چون
فلک با عالمی یکرو کنند ❊

آسیب - بپای محمول علی که نه در روش یا پهلو کسی
رسد و آن را بعربی صدمه خوانند و در عرف هند دهکه و
بمعنی مطلق کوفت و الم مجازست ❊

آسیب آمدن لا آسیب افتادن لا آسیب
خوردن - صدمه رسیدن استاد فرخی سه مانند
وهم از ان ست که یکره ز معاجا ❊ آسیبی ازین
دل نفته بر جگر آید ❊ علی خراسانی سه از سبزه تر
رونق گل میشود افزون ❊ آسیب ازین ریشه

هر دو بیختار خاقانی سه خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من ❊
زنگ از کعبه و در صدرین سپرده ام ❊ گرچه زهر چه دوست
بآن ز اردیده ام ❊ در چه زهر چه خصم بآسیب خورده ام ❊
در کار هیچ دوست نفاق نبوده ام ❊ بر مرگ هیچ خصم
شماتت نکرده ام ❊ -

آسیب رسانیدن - صدمه رسانیدن -

آسیب رسیدن - صدمه رسیدن -

آسیب زدن - صدمه رسانیدن - ملا قاسم
سرور کاشانی صاحب فرهنگ سه سروری نقد جان
در پایش افشانم ولی ترسم ❊ که آسیبی رساند از گرانی
پای جانان را ❊ میر معزی سه زجانی که این دشمنان
زوند آسیب ❊ نصیب او همه خلق را بجان و بال ❊
چو نصرت آمد آسیب چون زند دشمن ❊ چو مهدی آمد
تشویش چون کند دجال ❊ حکیم فرقدی سه شعله قهر تو
گر با کوثر آسیبی زند ❊ زود برآید همچنان کز قعر دوزخ
الملتهاب -

آسیب کار - کنایه از ظالم و موذی - میر خسرو سه
گر تو شوی رنجه ز آسیب کار ❊ چشم دل غیر شود همین
فگار ❊ هرچه تو بر خویش نداری روا ❊ بر دگری هم
بنا شد روا ❊

آسیب کردن - صدمه رسانیدن - مولوی معنوی
سه جان گل با جان سرد آسیب کرد ❊ جان از درد دمی
شد و رجیب کرد ❊ محفی نماند که جیب بفتح جیم ست و قافیه
آن با آسیب نامانوس لیکن در عرف حال این هر
هر دو را بپای معروف بخوانند ❊

آسیب کشیدن - لازم منه - نورالدین ظهوری سه
کشندران بغمزه آسیب داغ ❊ دل لاشکان راست
زین غم فراغ ❊ و له سه کشد جان صد آسیب انتاب و
تگ ❊ کشاید ز بازو اگر حرز دل - ملا کاشی سه بجلم
گوش زعریان تنی نکش آسیب ❊ که جرم میوه چو
بپوست شد لذیذ ترست ❊

آسیب یافتن - لازم از آسیب زدن -
اوحدالدین انوری سه قصد آن کردم که ذوالقرنین

نمی توانست ؛ عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته ... سیدی محمد عرفی ساله ایمان گر ز دولت آسیب میابد بدریغ کز پی بند به حرز کفر هم بازوی ایمانش ؛

آش - هر چیز رقیق که آنرا توان آشامید لیکن مطلق طعام و خوردنی چنانچه از مواقع استعمال معلوم شود و بمعنی ابار جامه مجاز ست. اسمعیل ایما سه مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش ؛ که میده بتعب آن پیرهن که دارد آش ؛ و همچنین صحن آشدار ؛

آشام - خورنده چون دُرد آشام و آتش آشام و دوزخ آشام و خون آشام و می آشام و خونابه آشام و باده آشام و جگر آشام. ملک قمی سه جان فدای دوزخ آشامی که در گرمای حشر ؛ العطش میگفت و میل چشمهٔ کوثر نداشت ؛

آش باوردی - بموحده و واو مفتوح و راء و دال مهملتین آش منسوب بباورد که شهریست در خراسان مابین سرخس و نسا یا نام بانی آن شهر و آن مخفف آباورد است و آبی ورد امالهٔ آن ؛

آش بگان - کنبد سبز که چند بید سبز معرب آلست و آن خایهٔ سگ آبی ست یعنی سگ آبی -

آش پختن - کنایه از سرانجام خوب دادن برای ایذای کسی. نورالدین ظهوری سه کاسهٔ خورشید لیسیدن بمی آید ز من ؛ کو فلک می پز کین هر روز آش دیگرم ؛ محمد قلی سلیم سه اجل شد سیر پرخاش هر کس ؛ بدیگ توپ پختی آش هر کس و من تا سیر سه از غم بیهوده دنیا سر سبز دی من هر دم آشی پخته بهر کاسهٔ زانوی من ؛

آش پرهیز - آشی که بکور و بیمار دهند و آن را باصطلاح طب مزوره گویند. میرزا طاهر وحید ع خوان مردم آش پرهیز ست این بیماری ؛ چیلان ؛ سه خون جگرم خورشست با سوچ سهرنگ ؛ زان سان که بیمار آش پرهیز ندهند ؛ زلعت تو پر از دل ست زان گونه که گشام ؛ به قحطی فراهم آید کنجشک ؛

آش پز - بفتح بای فارسی آنکه آش را خوب پزد و طاهر واساچو از دیگ وصلت برآری طعام ؛ کند آش پز کار بر تو حرام ؛

آش تتماج - بهر دو فوقانی و جیم نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده در آن ریزند. محمد قلی سلیم در هجو اکول سه دیدا زبسکه خورده سست اندرو ؛ آش تتماج گشته و نبه گداز ؛

آش تزویر - یعنی آش پرهیز ؛

آش تعزیه - سالک یزدی سه بر سر خوان بخیلان نان میگرد و سفید ؛ چون با آش تعزیه مهمان میگرد و سفید ؛

آش تو در کاسه نست - ای رزق و نصیب تو در آستین نست. حیاتی گیلانی سه ترا آنهم از تو و حلوا ستانست ؛ وگرنه آش تو در کاسه نست ؛

آشتی - بفوقانی صلح و بانفتادن ... بدن و دادن لعبله با استعمال میر معزی سه عدل و انصاف تو اندر بیشهٔ ایران زمین ؛ آشتی داده ست با شیر ژیان روباه را ؛ خواجه نظامی سه زد نیا برم رنگ نادلختی ؛ و هم بادر ابا جهد رغ آشتی ؛

آشتی خوران آشتی خوره - طعامیکه بعد از آشتی صرف دوستان نمایند و اکثر شیرین باشد لهذا حلوای آشتی شهرت دارد و این مجاز ست ؛

آش خلیل - بجای هجر آش عدس و ظاهر اخلیل نام واضع این آش ست ؛

آش خمار - آشی که بکور و مخمور دهند. شفیع اثر سه تا شود آش خماری پخته بهر ما اثر ؛ دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش ست ؛ محسن تاثیر سه نیست جز دل و خون جگر نوشیدن ؛ مستی عشق اگر آش خماری دارد ؛ ارادتخان واضح سه واضح آن باده که و رفت کا و دنیا خوردم ؛ در لحد خون جگر آش خمار ست مرا ؛ یعنی آش خمار آن باده همین ست که در لحد خون جگر بخورم ؛

آش خیر - آشی که در لنگر ها بر فقرا و مساکین و قسمت کنند. میرزا طاهر وحید سه مخمور بیقدر بهر کس می کند کرمی بغیر ؛ زمان نمیداد کسی پاس نمک هذا آش خیر ؛ شفیع اثر مدح جو بجنت قلی آقا ع شهریست اهر کجا که شود پخته آش خیر ؛

آشدار - ابار دار. محمد سعید اشرف سه صحن کاشی کاریش راگاه و لنگر گو به بین ؛ هر کرا باشد تماشای صحن آشدار. وله سه ز کاشی برده و چینی سفر لات ؛ ز صحن آش دار و طاس گجرات ؛ بگستر و ند چندان فرش الوان ؛ که کردی تنگ ظرفی صحن بستان -

آش دقیق - بدال آشی که از آرد و برنج پزند و بعض آش حلیم. گفته اند کذا فی الملحقات ؛

آش دم پخت - نوعی از آش. شفیع اثر سه واعظ از اجر ضیافت بسکه میوسند نفس ؛ آش دم پختی برای خود مهیا میکنند ؛

آشفتن - پریشان و درهم شدن و پریشان و درهم کردن ؛

آشفتگی - پریشانی و شوریدگی و بالفظ کشیدن و پذیرفتن لنبلا مستعمل. میرزا صائب سه آشفتگی زعقل پذیرد دماغ ما ؛ فانوس گرد باد شود بر چراغ ما ؛ ملا مفید بلخی سه در چمن هر چند قامت سرو موزون میکشد ؛ از قدش آشفتگی چون بید مجنون میکشد ؛ و آشفتگی چهره نیز آمده. حکیم زلالی سه زد در دش میشود آشفته ام چهره ؛ سراسیمه ست ذره چون دد مهر ؛

آشفته احوال آشفته حال - بمعنی ایضاً میرزا صائب سه چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده ایست ؛ گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم ؛

آشفته دل - بمعنی آشفته عقل **آشفته روز آشفته روزگار** - بمعنی شیخ شیراز - که بر کردت این شمع گیتی فروز ؛ بگفت ای ستمگار آشفته روز ؛ نو کرتر نظر بودی و سست رای ؛ که مشغول گشتی بچندا از بهای. میر نجات سه فغان ز خلق بر آید که کاکل تو سلامت ؛ چو از قسمت من آشفته روزگار بمیرم - میرزا کمالی سه وست نوازشی چو بزلعت آشنا کنی غافل شعد صائب آشفته روزگار ربا

آشفته عقل - طالب آملی ـ ما شنائیم در کف آشفته عقل مست ؛ که از خویشان نزدیک جنونست ؛

آشفته کاکل - از اسمای محبوب است -

آشفته مغز - بمعنی آشفته عقل طالب آملی ـ در فشار آشفته مغز و در مصیبت خویش دماغ ؛ نغمه مجنون را نه تا شنیدم مستانه است ؛

آشتالی - بمیم و لام کنایه از تملق و چاپلوسی که اکثر شکم پرستان کنند آشنا دست آویز معاش خود سازند و در کتب قدیمه بمعنی دیوثی و قلتبانی حکیم شرف الدین شفائی ـ میکند دم لابها تا آشتالی میخورد ؛ عمر او در آشتالی و خوشامد میرود ؛ تشفیع اثر ـ از خوشامد ما مدام آرند صاحبخانه را ؛ آشتالان خوب میگیرند فال شانه را ؛

آشنا - مقابل بیگانه دست و پا زدن در آب و آشنا مخفف آن و آشنا بمعنی دست و پا زننده در آب مجاز است ـ استاد رودکی ـ تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا ؛ در سرشک دیده گرداندم چو مرد آشنا ابوشکور ـ کسی کاندر آب است و آب آشناست ؛ ز آب ار چه آفتش تیرمندر است ؛ و بمعنی اول بالفظ کردن و گرفتن و شدن و گشتن بصله با مستعمل میرزا صائب ـ شیوه های تو هر کس که آشنا شده است ؛ بحیرتم که دگر با که آشنا گردد ؛ مخلص کاشی ـ رقیب دامن مخلص گرفت از کویش ؛ سگ گزنده ندیدم که آشنا گردد ـ علی خراسانی ـ گو گنه کاریم اما خاطر ما سوی دوست ؛ میکند بیگانگان زار حمت او آشنا افضل الدین خاقانی ـ تا علم آشنا شود از آب بر سر ای ؛ کز آب بر سر آمدن از علم آشناست -

آشنا باز - بموحده و زای تازی بمعنی دست و پا زننده در آب ؛

آشنا بیزار - نور الدین ظهوری ـ ای دل در بیگانگی میزن که باور میکند ؛ هر چه گردی آشنا آن آشنا بیزار را ؛

آشنا روئی - چیزیکه بجز دو بین روی او آشنا حسن میشود و او را - خواجه نظامی ـ از بن آشنا روی تر و بستان پسند بیده نامدبر استان - میرزا صائب ـ روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی ؛ چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر ؛ و له ـ سلیمانی ست حسن انگشتری از حلقه مویش ؛ پری زادیست دست آموز زلف آشنا رویش ؛ و له ـ ز دل بردن نزد چشم آشنا رویش ؛ سری بدامن مجنون نهاده آهویش تو له ـ شکیبائی ز عاشق میبرد حسن آشنا رو را ؛ بیاد طوطیان آئینه با زنگار میسازد - و له ـ گر چه در چون غنچه بر روی دو عالم بسته ام ؛ چشم بر راه نسیم آشنا روی توام ؛

آشنا زده - از عالم آفت زده یعنی آنکه از آشنایان سیر آمده و نفرت بهم رسانده باشد تا به بیگانه چه رسد و قریب بهمین معنی ست آشنا بیزار که گذشت راقم ـ از فکر معنی بیگانه میکند وحشت ؛ دل رمیده من بسکه آشنا زده است ؛

آشنا گر - بکاف فارسی - و آشناوش و آشناور هر دو بواو بمعنی دست و پا زننده در آب سید حسن غزنوی ـ آن آشنا وشی که نبال ست نام او ؛ در موج خون دیدهٔ من آشناور ست ؛ سید حسن اشرفی ـ دل بسته روزگار به زرق شدن ؛ یا شیفته نفاق چون برق شدن ؛ چون مردم آشناور اندر گرداب ؛ دستی زدنست و عاقبت غرق شدن ؛

آشناه - بروزن واه واه مزید علیه آشنا شناه مخفف آن حکیم فردوسی ـ بزرگان بدانش بیابند راه ؛ ز دریا گذر نیست بی آشناه ؛ و اله هروی ـ بحر عصیان را که گرداب حبابش غرقه جاست ؛ عمر همچون موج کردم صرف در کار شناه ؛

آشنائی - مقابل بیگانگی و بالفظ افتادن و در گرفتن بصله با و بالفظ بریدن بصله را مستعمل کمال خجندی ـ یار بگزید بیوفائی را ؛ رفت و ببرید آشنائی را ؛ میرزا صائب ـ صد پیرهن عرق نگه از شرم کرده است ؛ تا با تو آشنائی ما در گرفته است ؛ کمال اسمعیل ـ من آن روز از خویش بیگانه گشتم ؛ که افتاد با تو مرا آشنائی -

آشنائی دادن - شناسا کردن کسی را چون دو کس که با هم آشنا باشند و از هم جدا شده باشند و بعد مدتی که جا بهم آیند و یکدیگر را نه شناسند و یکی خود را بدیگری شناساند و نشانها بدهد درین محل گویند آشنائی داد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ظهوری ـ باز داده مرا آشنائی ها ؛ داغ دل را فشانده بر دست ؛ مخلص کاشی ـ مرا با خیال تو داد آشنائی ؛ رسیدم بجان عاقبت از جدائی ؛ میرزا صائب ـ لیکن از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی ؛ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد ؛

آشوب - شور و غوغا و بالفظ انگیختن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل و بالفظ کردن بمعنی هجوم آوردن - شیخ شیراز در باب سوم از بوستان در حکایت یکی را چو من آورده ـ خیالش چنان برد آشوب کرد ؛ که بام دماغش لگدکوب کرد - کمال خجندی ـ بجان کمال آر و افکند صد آشوب ؛ یا رب بمن آن شوخ جهان را چه فتاد است ؛ خواجه شیراز ـ مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ؛ بتماشای تو آشوب قیامت برخاست ؛ شیخ شیراز ـ مویت رها مکن که چنین برهم او فتد ؛ کآشوب جین زلف تو در عالم او فتد ؛ علی خراسانی ـ زان بیشتر که تو جز اگر دد آشکار ؛ آشوب رستخیز کمون و مکان فتاد ؛ -

آشوبگاه و آشوب گستر - سیدی محمد عرفی ـ آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج ؛ آشوب گاه موجهٔ طوفانش محشر ست ؛

آشیان و آشیانه - مطلق خانهٔ حیوانات و لهذا بر خانهٔ عنکبوت و سمندر و زنبور نیز اطلاق یافته و بمعنی سقف خانه و این مجاز است از اینجاست که خانه یک سقفه را یک آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند - ملا طاهر غنی ـ ما بلبلان بلند آشیانیم خانه را ؛

خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را ٭ سیدی محمد عرفی
سه چو آشیانه زنبور شهد ریزند و صد دل ٭ ز نو شخند
قوام خان وهان شور شیرین ٭ محمد اسحاق شوکت
بخاری سه چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم ٭
که آشیان سمندر بود قدم گاهم ٭ محمد قلی سلیم سه در
بیابان جنون چون آشیان عنکبوت ٭ تار است
دامنم پیدا از نوک خار کیست ٭ و بالفظ بستن و گذاشتن
وچیدن و نهادن و گرفتن و ساختن و کردن و انداختن
و بر داشتن مستعمل - میرزا صائب سه در گلستانی
که رویید دام چون سنبل ز خاک ٭ به که بر شاخ
بلندی آشیان بندد کسی ٭ عبد اللطیف خان تنها
سه ز خار جوهر آئینه در قفس حیرت ٭ بشاخسار
قفس بست آشیان مرا ٭ ابو طالب کلیم سه کند قمری
نهال سرو بر خاک آشیان بندد ٭ بهر جا سایه افتد بر
زمین از قد رعنایش ٭ میرزا صائب سه ز برق
خرمن گل خانمان شبنم سوخت ٭ بشاخ گل مگذارید
آشیان گستاخ ٭ سیدی محمد عرفی سه آشیان زغن
و زاغ بچیدم بر سر ٭ سر قدم ساخته در خار مغیلان
رفتم ٭ اوحد الدین انوری سه دست عدلت گر بخواهد
آشیان واندنهاد ٭ کبک را در مخلب شاهین و
منقار غراب ٭ سیدی محمد عرفی سه مجنون لیلی با خست
یک مجنون وار ٭ نهاده بر سر هر موی آشیان
کرکس ٭ خواجه جلال الدین سلمان سه نصرت که مرغ
بیضهٔ فولاد تیغ اوست ٭ بر شاخسار رایت او آشیان
نهاد ٭ مولانا اهلی شیرازی سه مجنون روزگار
شدم تا هوای عشق ٭ پرواز کرد و بر سر من آشیان
گرفت ٭ طالب آملی سه رحمت بهر مرد دل من که
آشیان ٭ بر شاخسار شعله سرکش گرفته است - ولی
سه ناکرده سیر گلکده یارب چگونه ساخت ٭ بلبل لطیع
بخانه من آشیانه را ٭ مد دولتی واله هروی سه
بشاهی ارکند از خصمت آشیان مرغی ٭ به سایه
نقل کنند از درختها اثمار ٭ ابو طالب کلیم سه پرواز
من بسرکشی گل نمیرسد ٭ در سایه نهال نگر آشیان کنم ٭

میرزا صائب سه بر سر مجنون نگردند مرغان آشیان -
مرغ نتواند ز سوز دل مرا افسرگرفت ٭ ملا طاهر غنی سه
بلبل بود ز دهشت آشیان را ٭ گل گفت که خس کم و جهان
پاک ٭ سیدی محمد عرفی سه ما یه انتعاش مظلومان ٭
که ز بلان صرصر انداز د ٭ آشیان خراب کرده باز ٭
پیش برج کبوتر اندازد ٭
اا قا و لاله - زنیکه واسطه کار زنان دیگر باشد و
همین پیشه او بود و این از اهل زبان تحقیق رسیده ٭
اا غاز - شروع و ابتدای چیزی و بالفظ دادن و کردن
بیک معنی مستعمل - خواجه شیراز سه شبی چنین بسحر گر زبخت
خواسته ام ٭ که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز ٭
میر خسرو سه صفت روم را نیز آواز داد ٭ فرس
را بجولانگه آغاز داد ٭ ای جولان زدن آغاز داد
اا غش بحذف دال و اا غوش و اا گوش -
مجد الدین علی قوسی گوید که اصحاب لغت این دو لفظ را
مرادف بر و کنار نوشته اند اما تحقیق آنست که مد آغوش
گرفتن در بغل گرفتن باشد یعنی دستها باز کردن و مجموع
دستهای باز کسی را تنگ گرفتن و در بر گرفتن بسینه
منضم ساختن بود و در کنار گرفتن کسی را بر بالای
رانهای خود نشاندن و بجود منضم ساختن باشد و تبیانش
این صورتها در وقت ایستادن و نشستن بظهور میآید
چه در وقتی که آدمی کسی را ایستاده به بغل گیرد میگویند
فلانی را در آغوش گرفت و هذا الاخفاء فیها حتی و باگوش
کردن نیز بمعنی ست - میر خسرو سه شاه بر دوش
چو نظر کرد جست ٭ دید در آئینه خود در اودرست ٭
گرم فرو جست ز تخت بلند ٭ کرد با آگوش تن ارجمند ٭
وهم سوید معنی در کنار گرفتن ست این بیت سه گاه
ز دیده بکنارش گرفت ٭ گاه دوباره بکنارش
گرفت ٭ و آغوش بمعنی کنیز و بند و اغلب که ترکی
باشد - شیخ شیراز - ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش ٭ و بمعنی اول خانه پاله ساغر
گلشن از تشبیهات اوست - عبد اللطیف خان تنها سه
سرسبز باد گلشن آغوش او مدام ٭ سرو دی که

دیگر رنگ بهار از کنار ما ٭ جناب سراج المحققین سه
چون پیاله آنکس که جای ما ز لب خاموش خورد ٭ بادهٔ
وصل کسی از ساغر آغوش خورد ٭ میرزا صائب سه
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر ٭ بالا آغوش
گردون همتان سبی او نیست ٭ و بالفظ کشادن
وکشودن و واکردن و باز کردن و کشیدن مستعمل و بالفظ
دادن کنایه از متحیر شدن کما فی المصطلحات و درین مثال ست
یوسف بیگ سه نقش مردها ست تلاش مسلمی ٭ مردان
بخاک معرکه آغوش داده اند ٭ ملا طغرا سه نادری
گر نظر کش بود آغوش ٭ نکردی شانه را در مهر فرموشی
میرزا صائب سه هیچکدر گرچه طراوت از تو چون سرو
بهشت ٭ قامت تشنه بر آغوش کشیدن
دارد ٭ میرزا بیدل سه گل مقصد میکنی ز تنگی در
کنار من ٭ نگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم ٭
ملا قاسم مشهدی سه نکشود عبث زخم من آغوش ملاقا ٭
سر جوهر شمشیر تو تا ب کری بود ٭ تشیخ اثر سه
خط ریحان تراهر کس تماشا میکند ٭ بهر رحل مصحف
آغوش طمع وا میکند ٭ باقر کاشی سه آغوش صلح
با همه کس باز کرده ایم ٭ روی کشاده جبین جبینم نمانده
است ٭
اا فاق - جمع افق که بمعنی کرانه است و فارسیان
بمعنی جهان استعمال نمایند و بالفظ کشادن مستعمل خواجه
شیراز سه همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد ٭
صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی ٭ -
اا فاق بند - میر معزی سه یک خیال از علم او
کوهی بود آفاق بند ٭ یک سر تنگ از جود او ابری
بود دینار بار ٭ -
اا فاق ستان - اا فاق گیر - بمعنی خواجه نظامی
سه از آن پیشتر کاندرین مد ضمیر ٭ ولایت ستان
باش و آفاق گیر ٭
اا فت - بلا و آسیب آفات جمع و بالفظ کشیدن و
برانگیختن مستعمل میر معزی سه خروش از شهر
بنشاند هر آنگاهی که بخشید ٭ هزار آفت بر انگیزد

اتحاد از جزو ۞ میرزا ملک تخلص مشرقی ــ یا رب
عکس تجلی دم آبی داده است ۞ آفتاب تشنگی روز قیامت
...

آفتاب ــ بمعنی شمس آفتابان جمع ــ شیخ شیراز ــ بر
رساله ... کل ... شتگان آورده گدایان
... تخت ملک بر چون بادشاهان ...
... آفتاب ماند ...
... سر بر آری ...
و معنی شعاع بمعنی مطلق عکس ... مجاز است
و قیاس آن ... خطا ... که آب ...
نیست که با کلمه تاب ترکیب داده باشند چنانچه
بعضی گمان برده اند بر خلاف مهتاب که مرکب
است از ماه و تاب و بالتنها بمعنی قمر آمده و اطلاق مهتاب
بر قمر مجاز است و بعضی گفته اند که آفتاب در اصل
آب تاب بوده که بمعنی گرم کننده آب باشد بار الف بدل
کرده اند و همچنین آفتابه بمعنی ظرفی که آب گرم در ان
کرده بر اعضا ریزند و وضو تازه سازند یا ظرفی
خاص که آب در ان کنند از انکه گرم باشد یا
سرد و اکثر آن است که این آب در تجدید وضو و
استنجا و مانند آن مستعمل شود و بعضی گفته اند که وجه تسمیه ظرف
مذکور با فتابه جهت بودن وی بصورت آفتاب
بوده و برین تقدیر مرکب از آفتاب و های نسبت باشد ــ
اوحد الدین انوری ــ دجشن آسمان وشش
تو ریخته نیاز ساقی ابروی تو در ساغر آفتاب
میرزا صائب ــ از پاک دامنان نکند حسن احتراز
با آفتاب خفته یک بستر آئینه ۞ بهر تقدیر بمعنی اول ... روشن
تابان رخشان ... اختر ... پاک گوهر صبح آرای
انجم سوز ... جهان آرای عالمتاب عالم سوز
عالم آرای گیتی ... آتشین دل تازه
روی ... فلک سیر فلک جولان از
صفات و شمع شعله ... طلا زر سیم لعل یاقوت
مهر چهره لاله زرد آل ترنج نان قرص ورق جام
چشمه دایره علم خنجر شمشیر جام ساغر قدح پیاله کف

پنجه پنبه خشت ... گوی طفل چشم مردمک آفتابه از
تشبیهات اوست ــ نور الدین ظهوری ــ خطاب بساقی
ــ که چون در هوایت ز طوفان شوق ۞ شود گریه
شمع شبستان شوق ۞ ز هر قطرۀ اشک چشم پر آب ۞ زند
بر زمین مشعل آفتاب ۞ سیدی محمد عرفی ــ چراغ
دل بفروزند در بزم سیه روزی ۞ که شمع
آفتاب از ذوق میرد در شبستانش ۞ وله ــ
معجون همت از گهر سوده بایدش ۞ یاقوت آفتاب
بهاون در آورم ۞ وله ــ باین بیرنگی و بیقیمتی آن طرفه
یاقوتم ۞ که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از
کانش ۞ وله ــ فلک ... مک آفتاب اگر دیده ۞
بدور عدل تو حسن زمانه ... ۞ بماند ــ از حرکت
آفتاب در مطلع ۞ مثال دیده احول نگاه حیرانی ۞
نعمت خان عالی ــ بپوشش رخ که زر آفتاب و نقرۀ ماه ۞
ندیده آتش و ناقص عیار خواهد ماند ۞ خواجه جمال الدین
سلمان ــ صغر قدر تراست منزلتی کز شرف ۞ دایرۀ
آفتاب شمسه دیوار اوست ۞ میرزا فصیحی هروی
ــ چمن پیرای صبحم کیمیاسی خار و خس دارم ۞ بهر
شاخی ترنج آفتاب پیشرس دارم ــ حکیم زلالی ــ
خمی که گر بسرش خشت آفتاب نهند ۞ بریزد از نم او چون
گل سر دیوار ۞ میرزا صائب ــ چون خار بست میگزیدش
اگر ــ آفتاب ۞ دستی که آشنا به ترنج ذقن
شود ۞ باقر کاشی ــ خوردم ز دست ساقی
دوران شراب ناب ۞ از جام آفتاب شکستم خمار
صبح ۞ ابو طالب کلیم ــ چشم باریک بین اگر باشد ۞
قدح آفتاب مو دار ۞ جناب سراج المحققین
ــ چو صبح سینه ام از داغ اعتبار گرفت
بروز نامه من مهر آفتاب که کرد ۞ ... دیگر
مرادفات آفتاب بیاید ۞ ــ

آفتاب آلود ــ میرزا صائب ــ
مگر در آئینه جام عکس خود را دید ۞ که رنگ عارض
ساقی ست آفتاب آلود ۞ ــ

آفتاب افتادن بر چیزی ــ خواجه آصفی
ــ بسر وقتم کجا افتد مهی کو خام ... ۞ ... که دیدی
من آفتاب افتد ۞

آفتاب اندر سر آمدن ــ میر خسرو ــ لیس
از ما هیم دوش از خرده دیدار خواب آمد ۞ گهی بر خاتم
کاندر سر من آفتاب آمد ۞ ــ

آفتاب بدیوار آمدن ــ کنایه از نزدیک
رسیدن زمانه انتهای عمر و دولت ــ میر خسرو ــ
ماه من بهر خدا میل مرد بر لب بام ۞ کافتاب من
بیچاره بدیوار آمد ۞

آفتاب بر آسمان بستن ــ ای متعلق گردانیدن
حسین ثنائی ــ بر در رت روی خون چکان بستم ۞
آفتابی بر آسمان بستم ۞

آفتاب بدیوار رفتن ــ یعنی آفتاب بدیوار آمدن

آفتاب بر زمین نشستن ــ کنایه از فرو رفتن
آفتاب ــ میرزا صائب ع ــ می نشیند آفتاب عالم آرا
بر زمین ۞ ــ

آفتاب بر سر بام آمدن ــ آفتاب بر سر
بام رسیدن ــ عبارت از رسیدن آفتاب
بسمت الراس ــ میرزا صائب ــ از دل خم
گل رنگ بجام آمده است ۞ آفتابی عجم بسر بام
آمده است ۞

آفتاب بر سر دیوار بودن آفتاب
بر سر دیوار دیدن آفتاب بر سر دیوار
شدن آفتاب بر لب بام بودن ــ
آفتاب بر لب بام رسیدن ــ یعنی آفتاب
بدیوار آمدن ــ نور الدین ظهوری ــ از سر کویش
بحسرت وقت رفتن آفتاب ۞ آفتاب عمر خود را
بر سر دیوار دید ۞ میر خسرو ــ هر که چون
خورشید بر بامت دوید ۞ آفتابش
بر سر دیوار دید ۞ میر معزی ــ هر کرا سایه
عدل تو نباشد بر سر ۞ آفتاب املش بر سر
دیوار بود ۞ میرزا صائب ــ غافل اند از مرگ
مردم ورنه در روی زمین ۞ کیست کز تن آفتابش

بر سر دیوار نیست ؎ سالک یزدی ؎ طرفه زر بر سر
دستار این نو دولتان ؎ آفتابی بر سر دیوار میده ایم ما ؎
ورسه رسیده ست آفتابت برلب بام از غبار خط ؎ دگر کی
ای ستمگر مهربان خواهی بازگشتن ؎ و در بعض نسخ مصرع
اول بجای مصرع دوم و مصرع اول ابن سعدسه مکن
استادی کی زین بیش در تغیر احوام ؎ که آمد آفتابت بر
لب بام از غبار خط ؎ بهر حال درین بیت نسبه محذوفست
ای آفتاب حسن تو سه آفتاب زندگانی برلب بام
آمدست ؎ سایه خواهی کرد کی ای سرو بالا بر سرم
محمد قلی سلیم سه بباغ میرود و با دمیح میگوید ؎ رسید
برلب بام آفتاب خنده گل ؎ باثر کاشی سه کوسے
عشق ست که در گام نخستینش فناست ؎ آفتاب
همه کس برلب بام ست اینجا ؎

آفتاب بزر درسیدن - وقت غروب آفتاب
رسیدن سلمان ساوجی سه زمانه مه روشنش
تیره کرد ؎ زود دران رسید آفتابش بزرد ؎

آفتاب بکوه فرورفتن خواستن - یعنی آفتاب
بدیوار آمدن شیخ شیراز سه یکی سلطنت ران
صاحب شکوه ؎ فرو خواست رفت آفتابش بکوه
ای فرو رفتن خواست آفتاب عمر او بکوه ؎

آفتاب پاشیدن برچیزی - معروف - ای
ظهور کردن آفتاب بر آنچیز - اسیری لاهجی سه
دیده بگشا و نظر کن کآفتاب روی دوست ؎ از پی
هر ذره نوعی میکند پاشندگی ؎

آفتاب لب دیوار آفتاب پس کوه -
کنایه از وقت شام - محمد اسحق شوکت سه ز سقف
و بام در دوست نور می بارد ؎ مگو که در لب دیوار
آفتابی هست ؎

آفتاب پوش - از عالم گلپوش معروف - میرزا
کز سایه تو زمین آفتاب پوش شود ؎ اگر تو دیده دل
جلاوه ای کرده ؎

آفتاب تابیدن سه آفتاب تافتن برچیزی
یعنی - ابوطالب کلیم سه سایه ام اما عاری آید که افتد
بر زمین ؎ آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است -

آفتاب تا دیدن از چیزی - ملا جامی بخود سه
چه خوش بزمی که باشد جلوه گر آن رشک ماه آنجا ؎
ترا دو آفتاب از سایه برق نگاه آنجا ؎

آفتاب جبین آفتاب جلوه - از اسمای محبوبست

آفتاب جهیدن برچیزی - یعنی آفتاب تافتن
برچیزی - خواجه نظامی سه کبکی دری چون درآید
عقاب ؎ چگونه جهد بر زمین آفتاب ؎

آفتاب خاطر - کنایه از آدمی روشندل - اوحدالدین
انوری سه ای چرخ سالت و مریخ انتقام ؎ ای
آفتاب خاطر و ای مشتری خط ؎ خطر بالنحر یک قدر
و منزلت ؎ -

آفتاب خوردن - متاثر شدن از آفتاب و نیز
تیغ و تعب کشیدن - ابوطالب کلیم سه کباب حسن
تو ام قدر خط نکو دانم ؎ ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب
نخورد ؎ میرزا صائب سه بی داغ عشق پختگی از دل
طمع مدار ؎ خامست میوه که خورد آفتاب کم ؎
سالک قزوینی سه نمیتوان چو دران کوچه آفتابی
شد ؎ نگه دبر سر آن کوسے ر آفتاب مخور ؎

آفتاب دادن - در آفتاب داشتن چیزی را
ملا طاهر غنی سه از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب ؎
باید متاع تر شده را داد آفتاب ؎

آفتاب دمیدن - یعنی آفتاب تافتن - ابوطالب
کلیم سه مدام تاکه دمد آفتاب بعد از صبح ؎ همیشه تاکه
بتابد چراغ پیش از شام ؎

آفتاب رخ - از اسمای محبوب ست - میرزا صائب
سه نوشته است بر روی بتان بخط غبار ؎ که آفتاب
رخان صید خاکسار انند ؎

آفتاب رو - معشوق و مکانیکه روی آفتاب
جانب او باشد - میرزا صائب سه ز هیچ ذره تا چین
سرسری بگذر ؎ که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد ؎
شیخ کاشی - در مدح ممدوح سه چون آفتاب رو تیره
در دل مده ورتیم ؎ گر در فضای سینه ما آفتاب رو
سعید اشرف سه ای ماه سیر عرصه آئینه جلوه گر ؎ آفتاب
روز تو ان بود اینقدر ؎

آفتاب روی - از اسمای محبوبست - میرزا صائب
سه ز شکایت بیالی ما مرو ؎ آفتاب روشنی
کناعت میرست ؎

آفتاب زار - معروف - ارادتخان واضح سه
آئینه شکسته دلی داد عکس فیض ؎ هر ذره ام چراغ سحر
آفتاب زار ؎

آفتاب زده - آنکه آفتاب سیاه شده باشد و ما
میرزا عبد الغنی قبول سه بهند هر که زر گشت پابند داند ؎
که کم ز سایه زده نیست آفتاب زده ؎ نادم گیلانی سه
میان ما و تو مجنون همین قدر فرق ست ؎ که من پرسی
زده گشتم تو آفتاب زده ؎

آفتاب زرد - سکون وقت غروب آفتاب
میرزا صائب سه شود ز رفتن دوستان دلان جهان
غمگین ؎ که زرد روی زمین آفتاب زرد کند ؎ میرخسرو
سه گر هست دشمنت مثل همچو آفتاب ؎ بر روی مشو
تو نیز که هست آفتاب زرد ؎

آفتاب سوار - کنایه از دم صبح خیز شب بیدار

آفتاب شعشعه - بقلب اضافت یعنی روشنی
آفتاب - سیدی محمد عرفی سه جاه تر سپهر سمندے
بود که هست ؎ از آفتاب شعشعه در گردش قطاس ؎

آفتاب گردش - آفتاب گرد کنایه از
تمام روی زمین و این اغراق سلانه اصطلاح
میرخسرو سه رسدت بادم خوش اگر آفتاب گردید
کردد آفتاب گردش چو تو ی دگر نباشد ؎

آفتاب گرفتن - گرفته شدن جرم آفتاب
خواجه جمال الدین سلمان سه ز آفتاب رخست ماه
تاب میگیرد ؎ ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد ؎

آفتاب گیر - سایه بان دستدار که ملوک
و امرا بدان سایه کنند تا آفتاب نرسد چنانچه از
آئین اکبری معلوم میشود - بدیع فندی سه
نبردی قدر خود آن آفتاب گیر شد ؎ چنانچه چرخ

[illegible] صد باشد

آفتاب مغربی - شیخ طالب آملی سے زخجلت آفتاب مغربی شد برکنار از دم چو کشاد او آفتاب مغربی ز[illegible] بیان بود

آفتاب نشستن - کنایه از فرو رفتن آفتاب - میرزا طاهر وحید سے بر خیز ساقیا که پیاله تو بزنده ایم که عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب -

آفتاب و مهتاب بگل اندودن - اخفا کردن امری که در غایت ظهور باشد

آفتابه - ظرفی خاص و تحقیق آن در لفظ آفتاب گذشت -

آفتابی - رنگ نهایت سرخ و نیز بمعنی متغیر شکسته رنگ از ینجاست که سیب آفتابی سیب بیز مرده و داغدار را گویند و چیزی که اثر آفتاب داره باشد ملا مجری قمی سے خوی عبیر آمیز از تاثیر آن رو میشود چو عبیر گلابی کافتابی گشت خوشبو میشود چو محسن تاثیر سے گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است چو بوسه جان می آید از سیب زنخدانش هنوز چو میرزا صائب سے از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب چو آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب چو و ظاهر این معنے مراد ست درین بیت - نورالدین ظهوری سے گل رخسارش از نازک تابی چو ز برگ لاله دارد آفتابی چو و چیزی که بر بالای سرها سایه کنند و آفتاب گیر نیز گویند میرزا صائب سے پرستیه تماشای خود را پناه مباش و آفتابی نکند آئنه سیاهی تراو وله سے غنیمت دان درینجا این دو نعمت را که در جنت نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را چو و باصطلاح لوطیان لنگ حمامی زیرا که چون تر میشود آنرا آفتاب مید هند شخصی که کلاه زیره و لنگ در حمام باشد و کمای گرایک آفتابی یار[illegible] از اهل زبان تحقیق پیوسته میرزا [illegible] سے [illegible] آفتابی [illegible] [illegible] عالم بگردد [illegible] آفتابی [illegible] باشد

سالک قزوینی سے تیشان چو دوران کو چه آفتابی شد اگر دو پیرهن آن گوی با آفتاب نخورد چو میر نجات سے هر کجا بنجه پر شود کشائی بهتر چو آفتابی شود پنجه خورشید دگر چو شفیع اثر سے عرش از گلزار امکان گر کند منع سحاب چو کاغذ ابری نگردد آفتابی در جهان چو و چیزی که او را آفتاب داره باشند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چو

آفت زده - آنکه باو آفت رسیده باشد چو

آفتگری - کنایه از ایجاد کردن آفت از عالم فتنگری و صورتگری - ملا فوقی یزدی سے هست لبریز متاع فتنه دکان سپهر چو میکند گویا شب و روز آسمان آفتگری چو

آفرین - بوزن آتشین ستایش و تحسین و با لفظ داشتن و زدن و کردن و گرفتن مستعمل - خواجه نظامی سے گرفتند بر شهریار آفرین چو که یار تو بادا سپهر برین چو ملا وحشی سے اعتقاد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل چو کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد چو میر معزی سے آنی که خلق بر تو همی آفرین کنند چو ناستاهی زمرتبه نقش نگین کنند چو طالب آملی سے طالب دمی که یار کشاید بساط لطف چو خورشید و ذره بر سخنش آفرین زنند چو و تحقیق آنست که زدن درینجا بمعنی گفتن ست و این در اصل در بعض جاها بهر چه نسبت یابد اراده گفتن همان لفظ بود مثلا گویند باحبیبی زدم یعنی این لفظ را گفتم پس سلام زدن که در کلام قدما بمعنی سلام گفتن آمده صحیح باشد - عبداللطیف خان تنها سے شگفته شد گل در خون طپیدنم تنها چو بهار جلوه صیاد آفرین دارد چو

آفرین خوان آفرین گر آفرین گوی - بمعنے میر معزی سے جوان و پیر سزد آفرین گر تو چو من چو بسال و بخت جوانم بعقل و دانش پیر چو خواجه نظامی سے که باد آفریننده را سپاس چو که کرد آفرین گوی را حق شناس چو و له سے براه [illegible] و رسم آفرین خوان گشتند [illegible] شاه [illegible] فرمان گشتند -

آقا - اهل ایران چون متکلم آورند این لفظ - [illegible] شخصی برای تعظیم باشد و چون موخر آید ممتاز علم برای تحقیر بود و این از سیر لغات آنجا معلوم شده -

آک - عیب و ذلیت و صدمه و آسیب - حکیم سوزنی - بهره و معنی سے آکی نرسید بر تو از من چو صد بلا مرا ز تو رسید آک چو -

آگاه - خبردار و هوشیار چون مردم آگاه و دل آگاه و خاطر آگاه و با لفظ کردن مستعمل - میرزا صائب سے خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست چو چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست چو مطلب از نه کردن زانو تحصیل شکست چو ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست ورسه میگز راو ضایع دنیا مردم آگاه را چو پای خواب آلود از خواب پریشان فارغست چو علی خراسانی سے بر مسند عیش و طرب چون شاخ گل افتاده است چو با وصبا ساز دگر از سوز ره آگهش چو آقا شاپور طهرانی سے آگاهم از شگوفه نسیم سحر نکرد چو غیر از جنون کسی ز بهارم خبر نکرد چو ظهوری سے ای زیارت آگهان را کنج دل باغ جنان چو دی زناست ذاکران را شکرستان دهان چو

آگاهی و آگهی - خبر و با لفظ شنیدن و دادن و آوردن و یافتن و بودن مستعمل - خواجه شیر از سے بوی بار صبا و شمع آگهی آورد چو که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد چو میرزا صائب سے چه آگاهی ز حال ما خاک آلودگان دارد چو می آشنامی که خالی بر نمیگردد لب جامش چو حکیم زلالی سے برفتند تا مرز توران زمین چو همی آگهی یافتندش زچین چو چو آگاهی شوی بشنید زن چو ز بیداد با بر سرش آمدن چو چو آگاهی آمد لبابم دلیر چو که شد پور دستان بمانند شیر چو شیخ نظامی سے در گرفت این سخن بشاه جهان چو کاگهی داشت از حساب نهان چو محمد رضا پاشای تبریزی سے تاکی خرد بوسوسه ام گمرهی دهد چو کو غفلتی که از تو مرا آگهی دهد

آل - سرخ و بعضی قید نیم رنگ کرده اند کما فی الرشیدی و نام سنده از آنکه لون باشد چنانکه منگ آل یا صاحب لون

اامیختن - باهم کردن و باهم شدن -

اامیز - آمیزنده و حاصل بالمصدر آمیختن و امر بآمیختن
و آمیخته دگمن تاثیر ساغریست که در سان رخساره رنگ
آمیز و حسن فرنگ آمیز و تیغ خدنگ آمیز و بحر نهنگ
آمیز و آئینه سنگ آمیز بسته و ماخذش غزل امیرشاه
سبزواریست که دردان دشنام سنگ آمیز نیز گفته و
هو هذا سه گاهی زنی سنگ جفا گه طعن و دشنام از
قفا ٭ با دست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو ٭
و این همه مجازست چنانچه گوید سه میخانه در خون میکند
رخسار رنگ آمیز تو ٭ زاهد کتیبان میکند حسن فرنگ
آمیز تو ٭ و ازین عالم ست نوساحتبار آمیز و نظر غبار
آمیز و خاطر غبار آمیز و قند انتظار آمیز و طنز آر آمیز
و ساعد نگار آمیز و خزان بهار آمیز و گل خار آمیز
در غزل میرزا صائب سه جواب تلخ بمقدار لب
ترش رویان ٭ هزار بار به از قند انتظار آمیز ٭
و ریش رشیخند آمیز در شعر ملا ابو البرکات منیر سه
سبلتش تیز راست و ستاویز ٭ ریش او حیله
رشیخند آمیز ٭

اامیزش - اختلاط و بالفظ دادن و کردن بصلهٔ
با مستعمل - ملا عبدالصمد هاتفی سه بخویشش چو جان
و بیا آویزشی ٭ با وکرد خویشانه آمیزشی ٭ چلپی
تبریزی المتخلص بعنوان سه خاک راهش را اگر
با سرمه آمیزش دهند ٭ میتوانم کرد با مژگان ز یکدیگر
جدا ٭ میرزا صائب سه میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد ٭
آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند ٭

اامیزگار - بکاف فارسی موافق و سازگار -

اامیزه - مثل آمیز و آمیزه مو و موبه و آمیزه بمعنی
جماع مجازست - ارشاد وقتی سه اگر شاه هر هفت
کشور بود ٭ چو آمیزه مو شد مکدر بود ٭

اامین - کلمه ایست که برای اجابت دعا گویند و
فارسیان بالفظ کردن استعمال نمایند و سند آن در
لفظ حسنت بیاید -

اان - اسم اشاره است بدور چنانچه این اسم اشاره
بنزدیک و آنان و آنها جمع آن و در رشیدی آمده است که
هرگاه مشار الیه انسان باشد آنان بالف و نون گویند
و در غیر انسان آنها بها و الف و گاهی در انسان نیز
استعمال کنند انتهی و بعضی گویند که جمع بالف و نون افاده
معنی تعظیم کند و بها و الف افاده معنی تحقیر کند و کلمه ایشان
مرکب ست از این و شان که نون آن از جهت تخفیف
حذف شده و تعظیم این زیاده است از ایشان که جمع
این ست - فقیر مولف گوید - برین تقدیر ایشان بیای
معروف باید نه مجهول و حال آنکه بیای مجهول شهرت
دارد و نیز باید دانست که کلمهٔ آن علامت جمع ست
خواه ذوی العقول باشند چون حکیمان و ندیمان و
بادشاهان و گدایان و دانایان و نادانان و منصوریان
و برهمنان - میرزا صائب سه خوش آن هلال که
از آستین برهمنان ٭ نسیم سود و الماس بر جگر میخورد ٭
رضی ارتمالی سه سر انا الحق به ازین پیش نیارم نهفت
ز هر و منصوریان چین سر و چین پایدار ٭ و گفته اند
که کاوسیان اگرچه من جهته القیاس صحیح ست لا زبان
زد نیست شد او یان و کیانیان شهرت دارد و
این محل تامل و خواه غیر ذوی العقول چون گاوان
و خران و کرمان و مرغان و چشمان و لبان و ابروان
و مژگان و دستان و پایان و بازوان و درختان
و نهالان و گیاهان و گلان و آفتابان و ماهان و ستارگان
و اختران اینقدر هست که در ذی حیات قیاسی
ست و در غیر ذی حیات سماعی اعم از انکه عضو باشد
مثلاً چشم و لب یا نبات مثلاً گیاه و درخت که
نمیگویند دهنان و زبانان بر قیاس چشمان و لبان
و همچنین نمیگویند سنبلان و نرگسان و خاران
بر قیاس گلان و بعضی وقت و هنگام عربیست لیکن
در فارسی در اواخر بعضی کلمات افاده معنی
توقیت میکند چون سحرگاهان و بامدادان و صبحدمان
و بهاران بمعنی وقت سحر و وقت بهار اما تحقیق
آنست که معنی ظرفی از جوهر لفظ و ذات کلمه مستفاد
میشود پس زائده باشد همچنانکه در شادان
و خاطر و دستان و آبادان در رشیدی و الهروی
سه فی دو و حسد ساقی رشک ٭ و لفظ تمام کتاب
خامان ٭ و افاده معنی تخصیص و اضافه هم کند چنانکه نیز
آن من و آن تو و این گویا مخفف از آن من و از آن
توست - خواجه جمال الدین سلمان سه باب شهر علم
میخوانندش اما نور عقل ٭ عالم علم اوست گرچه علم عالم
آن اوست ٭ و اگر برای بیان معنی وصف آرند
درین وقت ناچارست که کافی بجهت بیان آن در
ما بعدش نیز بیارند خواه مذکور بود خواه محذوف اول
چنانچه میر خسرو سه آن دل نماند کش لب ستان و باغ
بود ٭ گویا همیشه سوخته در دو داغ بود ٭ سه آنچنان
شد دود از پی هیچ ٭ که گر کار ضروری دار د ٭ ثانی
چنانچه درین بیت سنائی سه خواب از آسایش
عهد تو غالب شد چنان ٭ پای در رفتار همچون دیده خوابی
میزند ٭ و لفظ آن لیا د معروف موافق روزمره
سواقیان حال نیز درست ست اعم از انکه تنها استعمال
کنند یا در مرکبات چون گلبانگ و نشانده و مانند نون غنه
و در آخر اسما افاده معنی نسبت کند چون آونگان بالمد
چیز آویخته شده یاد بگ ای ریسمانی که رخت او شید فی
بران اندازند و گاهی خوشهای انگور هم بران آویزند
و پیژمان بیای فارسی اندوهگین زیراکه مرکب ست از
پژم بمعنی کوه و بعد ترکیب بمعنی مذکور استعمال فرموده اند
از جهت انجماد طبیعت و افسردگی که صاحب این حال را
میباشد و این مجازست ٭

اانجا - اسم اشاره به بعید و گاهی زائده نیز آید و درین
وقت افاده تاکید کند چنانچه درین بیت - میرزا طاهر
وحید سه ز خاک آن زمین تا روز محشر بلا سه خون آید
بهر جا قطره از اشک خونینم چکید آنجا ٭ و ازین قبیل
است درین بیت کمال اسمعیل سه جائی که
نشان بی نشان ست آنجا ٭ انگشت خیال بهراست
آنجا ٭

اانجه - میر خسرو سه زخشت خام بیند جهان و در آئینه
نه بیند - گنه آن ست که اهل نظر بسازند [illegible]

هیچ نسبتی نیست چراکه این فکر بسیار درینا بود و او بی تامل دربیابد ؛

آن دفتر را گاو خورد ـ بتثلیت مشهور که در محل تمام شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی که اهتمام بشان او باشد گفته میشود کما صرح به بعض المحققین میر یحیی شیرازی رباعی ـ رفت آنکه چو سر کنند نظم تر را ؛ هم حرف شوی مصاحبان خر را ؛ گفتی که مرا بغز و دفتر کارست افسوس که گاو خورد آن دفتر را ؛ و نور الدین ظهوری همین مثل را چنین موزون کرده که دفتر پارین را گاو خورد از لفظ آن که اشارت بعید ست انداخته و لفظ پارین درآورده و درینصورت اشاره بمعنی مثل باشد نه آوردن مثل و دلیل ما رساله مثال و محاورات زباندانان ست ؛

آن روی آب ـ آنطرف دریا که در عرف هندیان بپای فارسی درای مهمله گویند. ملا عبد الله هاتفی ـ بداندیش غافل درآن روی آب ؛ چو بیدار شد زان قیامت چو خواب ؛ تا آخر ؛

آنقدر را آنقدر ها ـ خود معروف ست و بعضی از متاخرین آنقدر های بدو تحتانی نیز بسته اند ـ

آن کجا ـ بمعنی آنچه ـ حکیم فردوسی ـ بنزد سیاوش خرامید زود ؛ بزو بر شمرد آن کجا رفته بود ؛

آن نه ترسیده است که هندوانه در کونش میغلطد ـ یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه دران میغلطد ؛

آواره ـ از وطن جدا شده و پراگنده و پریشان میرزا صائب ـ فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد ؛ کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را ـ

آواز ـ مطلق صوت مرادف آوای یا احدهما مبدل ست و الاول المخفف آن ـ سنجر کاشی ـ طبل لمن الملک نزنم بر در شروان ؛ در مهنه ز طرز زوی اندازم آواز ؛ به مجاز صوت بلند را گویند ـ اعم از انکه از مردم و الا در قوی الجثه در وقت غضب برآید یا مطلق مردم در وقت الحاح و اضطرار ـ سر زند ـ خواجه نظامی ـ چو آواز بر بلبل سرکش زدی ؛ ز دی آتش ار خود بر آتش زدی ؛ حکیم فردوسی ـ بآواز گفتند که ما بنده ایم ؛ بامر تو سر یکسر افگنده ایم ؛ بیت اول بمعنی اول و دوم بمعنی دوم ست و معنی مشهور و متعارف نیز مجاز فخر گرگانی ـ اگر نومید ازین در بازگردم ؛ بزرشتی در جهان آوازه گردم ؛ و بمعنی آمین که کلمه برای اجابت دعاست گویند. علی خراسانی ـ دوش از نجبت شنیدم خبر وصل ترا ؛ من دعا کردم و از ششش جهت آواز آمد ؛

آواز افتادن ـ خراشیده شدن آواز ـ میر خسرو ـ موذن قرص صفی رانده کاذ ؛ زحلق خوردنش افتاده آواز ؛

آواز بآواز رساندن ـ بپایی آواز زدن ـ سالک یزدی ـ بانگ جرس قافله راست رو انم ؛ در بادیه آواز بآواز رسانم ؛

آواز بدل وزدیدن ـ معروف میر خسرو ـ دل بانگ وزدی کند گش نشنوی فریاد من ؛ از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را ؛

آواز برآمدن ـ لازم ـ میرزا عبد الغنی قبول ـ درین کشور ندارم همزبانی محرم رازی ؛ بگوش من گهی از گوش خودی آید آوازی ؛

آواز برآوردن ـ متعدی ـ خواجه شیرازی ـ غزل سرائی ناهید صرفه نبرد ؛ دران مقام که حافظ برآورد آواز ـ

آواز برخاستن ـ بمعنی آواز برآمدن ؛ محمد اسحق شوکت بخاری ـ سبک گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد ؛ ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد ؛ ـ

آواز برکشیدن ـ بمعنی آواز برآوردن. خواجه شیرازی ـ صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز ؛ کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز ؛

آواز بهم خوردن ـ مرزا بیدل ـ شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود ؛ اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود ؛

آواز بلند شدن ـ لازم ـ و آواز بلند کردن متعدی ـ میرزا صائب ـ مهر بر لب زدن که در خاموشی جاوید ماند ؛ چون سپند آن کس که کرد آواز در محفل بلند ؛

آواز پیچیدن در چیزی ـ میرزا بیدل ـ نه دانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم ؛ که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری ؛

آواز خراشیده ـ حزین صوتی که از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد ـ آقا رهی نشاپوری ـ از هم بیم سبب تو بزندان غم هجر ؛ آواز خراشیده ز زنجیر گرفته است ؛ میر خسرو ـ مطرب که سوز دل شده دمسازش ؛ قربان دو عالم ست در پردازش ؛ آواز همه بزخمها خیزانند ؛ یارب که خراشیده شود آوازش ؛

آواز دادن ـ معروف و نیز بمعنی طلب کردن و این مجاز ست. کمال اسمعیل ـ رسید وقت که فریاد آن رهی صدر را ؛ که جان ز غصه بداد و نشنید هم آواز ؛ میرزا صائب ـ عاشق دل شده هر چند که آواز دهد ؛ کو دلی مشکل تمکین تو کو صدا بازپس دهد ؛

آواز داشتن ـ صاحب آواز بودن و آواز دادن ابو طالب کلیم ـ دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد ؛ چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد ؛ میرزا صائب ـ نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین ؛ اگر میداشت آوازی شکست شیشهٔ دلها ؛

آواز کردن ـ بمعنی آواز دادن و نیز بمعنی طلب کردن و این مجاز ست. صائب ـ خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من ؛ آنقدر دور نماندست که آواز کنم ؛ محمد قلی سلیم ـ بی تکلف من نمیرفتم به بزم او سلیم ؛ سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد ؛ طالب کلیم ـ کام دل را که نجم از بر ناکامان رفت ؛ قلقل شیشه می گر بود آواز کند ؛

آواز کردن گوش ـ مرضی ست که در گوش بهم رسد و خود بخود آواز در گوش پیدا شود و آن دو قسم باشد یکی طنین و دیگری دوی محمد قلی سلیم ـ

بانگ خضر از برای گمراهی نیست ٭ گر گوش تو آواز کند گوش مکن ٭ خواجه آصفی ــ هر شب میکند گوش من آواز ٭ دلم میگوید افغان من ست این ٭

آواز کشیدن ــ یعنی طلب کردن. ملا شانی تکلو ــ صبر تا کی ناله را آوازمی باید کشید ٭ پرده ترنم از رخ این راز بیباید کشید ٭

آواز گرفتن ــ خراشیده شدن آواز. کمال خجند ــ هوای تو چون کشید زگل عندلیب هست ٭ چندان کشید ناله که آواز او گرفت ٭ ملا شانی تکلو ــ مرغ چمن ز ناله زارم سحرگهی ٭ چندان کشید ناله که آواز او گرفت ٭ و این تکرار دست. علی خراسانی ــ سر حلقه ماتم زدگان ناله من بود ٭ از کثرت نالیدنم آواز گرفته است ٭ بابا فغانی ــ بسکه میخوانند دلها سالکوبیت هر نفس ٭ بلبلان را در گلستان ها گرفت آواز ها ٭ ملا طغرا ــ گر آواز عرگرفت از ملال ٭ علاجش مفرح بود از شمال ٭ و بمعنی نیا شدن آواز نیز آمده. محمد قلی سلیم ــ بگلشن دام زلف و سرمهٔ چشمش ز صیادی ٭ یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را ٭ دله ــ ای مرغ چمن از اثر باد خزان ست ٭ گاواز تو چون بلبل تصویر گرفته است ٭

آواز نشستن ــ خراشیده شدن آواز.

آوازه ــ صیت و شهرت و بدین معنی بالفظ افگندن مستعمل. میر خسرو ــ ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند ٭ آن همه آواز های ابر نیسانی نشست ٭ اوحد الدین انوری ــ در باغ چمن عناصر گل گشته زبلبل ٭ آنروز که آوازه فگندند خزان را ٭ و باصطلاح موسیقی نوائیکه از دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشند ٭

آوازه چیزی شکستن ــ یعنی محو و ناپدید کردن آن را. افضل الدین خاقانی ــ روئین دژ آز را شکستم ٭ آوازهٔ هفتخوان شکستم ٭

آوازه چیزی نشاندن ــ مثله نور الدین ظهوری ــ خوناب جگر سرشک کردیم ٭ آوازهٔ ارغوان نشاندیم ٭

آوازه چیزی نشستن ــ محو و ناپدید شدن آن. سعید اشرف ــ خط دمید از رخ و آوازهٔ خوبیت نشست ٭ گشت مو دار چو چینی ز صدا می افتد ٭ و بند شدن آواز. مخلص کاشی ــ سخنور بی دماغ چون غنچه از گفتار می ماند ٭ که چون آواز و بنشیند زبان از کار می ماند ٭

آوازه شدن ــ یعنی مشهور و متعارف شدن.

آوازه کسی نشاندن ــ بلند نامی او کردن ٭

آوردگاه ــ معرکه و مصاف و با لفظ نهادن مستعمل. حکیم فردوسی ــ دو جنگی نبردار درنده گرگ ٭ نهادند آوردگاهی بزرگ ٭

آوردن ــ بفتح واو و ضم آن مقابل بردن. نواب آصف خان جعفر ــ لبالب کوزهٔ ساقی ز بهر ورد نیز دیک لب هر یک چو آوردن ٭ و اله هروی ــ صد سال بهار در هم آورد ٭ چون خامه ثنای هند سر کرد ٭

آوردن آب چیزی را ــ کنایه از چیز مفت و رایگان یافتن چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را بهای کم خرید کند فروشنده گوید این را آب بیاورده است یعنی مفت بدست نیفتاده و این ترجمه مثل هندی ست.

آب آورده ــ چیز مذکور مخلص کاشی ــ چون زنی بهر پرآشوب نظر باز کنم ٭ چشم من آب بیاورده باشد حباب ٭

آوریدن ــ بفتح و ضم واو بمعنی آوردن.

آونگ ــ ریسمانی که یک سر آنرا بجائی ببندند و خوشه های انگور و امثال آن بدان آویزند. علی خراسانی ــ برای ذائقه کام غم چون انگور ٭ همیشه خوشه دل سرنگون آونگ ست ٭ مسیح کاشی ــ در آه نگ محنت بکام هیشه ٭ چه خوابی که دارد در آونگ انگور ٭ ز شدم غلائق ببنگ ار چه هرگز نبایزد کس از تاک با سنگ انگور ٭

آونگیختن ــ فروهشتن. طاهر وحید ــ مرد کمب نیست که مجنون سیه بخت بزنهک ٭ پردهٔ در نظر مرعوب الالن آونگیخت ٭ میرزا صائب ــ هچو آئینه که بر طاق عام آویزند ٭ عمر من صرف پریشان نظری میگردد ٭

آویختن و در گرفتن ــ بهم گویند. سهاد ــ آه کم فرصت بدامانت در آویزد ٭ ز غلوت بر میاز نهار بیباکانه در شبها ٭ والی قمی ــ ز گل دیدن کند گر و الهی میلی بگل چیدن ٭ بگو با غمزه تا آویزدش بادبار استغنا ٭

آویزه ــ زیوری که از گوش آویزند ٭

آویزه بند ــ شخصی که آویزه را بگوش بیبندد. ملا عبد الله ہاتفی ــ چو گوش خود بلواز لآلی بیند ٭ شد از روی اخلاص آویزه بند ٭

آه ــ از اصوات ست و بالقصر نیز آمده و این از الفاظ ایک مستقل و میشود چنانچه بیاید. و صور آوای دود آسا دود پیای. دود پالا. کلفت آفتا. سوز ناک. شعله ناک. درد ناک. سوزان. آتشناک. آتشبار. آتش آلود. شرر بار. آتشین. شرر فشان. پرده سوز. جگر سوز. سینه سوز. عالم سوز. جگر دوز. گردون دوز. ستاره سای. فلک پیمای. گریه آلود. درد آلود. غم آلود. حسرت آلود. جانگداز. درد و نم تاب. قیامت جلوه. جام. اثر باخته. بی اثر. پریشان. برق خرام. سحر خیز. سحرگاهی. صبحگاهی. غم پرور. بی سامان. سرد. گرم. کم فرصت. موزون. مسلسل. سرکش. سینه ستا. دهن دریده. اتاقه دار. شجاع. دیرباله. و در وغ از صفات وتیر. خدنگ. ناوک. علم. لوای. تیغ. شمشیر. دشنه. چوگان. کمند. طره. گیسو. زلف. زنجیر. سطر. مصرع. مشعل. فتیله. آتش. برق. شمع. دود. سموم. گرد. ریخته. تار. نخ. نبض. موج. سرو. سنبل. نهال. نخل. خامه. جدول. افعی. رشته گوهر. رقم مشکین. قامت. قاصد. صاحب ناخوانده از تشبیهات اوست ٭

آهار ــ آشی که بکاغذ و جامه مالند و بولاد و جوهر دار. ملا منیر در رزمیه آورده فقره پیکر ساده روبان را با آہار تیغ مانند کاغذی بریدند. ملا طغرا گوید. فقره

کاغذ گر نصیب قبل از انکه ورق آبی سحاب را بشوید بای
دیگر آه از پی دو صفحهٔ چهرهٔ ما سبا به عقیق اشک مهره کشید ؛
آه از لب گسستن - کنایه از آه از لب جدا شدن
در وکیل واله هروی سے نیر طبع از کسوف فسق در بیت
الشرف ؛ زین خجالت آهم از لب نگسلد چون
نیم ماه ؛

آه باد انداختن - یعنی آه زدن از عالم آواز
آواز رساندن و ازین قبیل نست نگاه بنگاه انداختن
علی ترکمان سے نظر از دیده همان به که براه اندازیم ؛
در ره شوق نگاهی بنگاه اندازیم ؛ باقر کاشی سے آه
اگر سوختگان آه باد اندازند ؛ آورده رت زنهم چرخ
و بجا باد اندازند ؛ ظهوری سے از روش جلوهٔ آه باد
انگنم ؛ از خلش غمزهٔ خون بچکیدن دهم ؛

آه بر دمیدن - یعنی آه زدن معروف - طالب آملی
سے چون بر دمم ز روزن دل آه آتشین ؛ تمثال اژدها
ز گریبان برآورم ؛

آه پیچیدن در چیزی - معروف - میرزا صائب سے
مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد ؛ که از سے
روزنها دود در کاشانه می پیچد ؛

آه در جگر شکستن - کنایه از ضبط کردن آه - میرزا
صائب سے شد ست سینهٔ من بچو تیغ جوهر دار ؛ ز بسکه
آه شکست ست در جگر ما را ؛

آه در جگر نبودن و آه در جگر نداشتن - کنایه از
کمال نکبت و افلاس کمال اسمعیل سے آن پیر گسنه را
که نبود آه در جگر ؛ آرم غ استلا ز ما کنون ز خوان شکر ؛
گسند ظاهر امخنث گرسناست - سنجر کاشی سے یکے
دل داشتم آنهم تو بردی ؛ بجان تو که آهم در جگر نیست

آه در سینه شکستن - کنایه از ضبط کردن آه -
نور الدین ظهوری سے در سینه شکستن آه پر مشکل نیست ؛
بیچاره کسی که گریه در دیده شکست ؛

آه در گرفتن با چیزی - یعنی آه پیچیدن در چیزے

آه زدن - معروف بابا فغانی سے بس آه زدیم
چون فغانی ؛ فریاد رسی نماند ما را ؛

آهسته - حرکت بطی و بمعنی مخفی و پنهان مجاز ست چنانچه
گویند آهسته از انجا گریخت یا در وقت شراب خوردن
آهسته زهر در پیاله ریخت و رام و هموار و آرمیده -
میرزا صائب سے دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن ؛
نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را ؛ طالب کلیم سے
ای دل اندر بزم او بیزاری از حد میبری ؛ یاد گیر از
شمع آنجا گریه آهسته را - میر معزی سے دهری چو اسپ
توسن بی زین و بی لگام ؛ آهسته شد بعدلش و زین و
لگام یافت ؛

آهسته خوی - کنایه از نرم خوئی از قد ما در تعریف
اسپ سے هم آهو نغند شش و هم یوز رنگ ؛ هم آهسته
خوی ست و هم تیز گام ؛

آهسته رای جناب خیر المدققین در شرح این بیت
سے که این کاروان مرد آهسته رای ؛ چرا رسم خدمت
بیارد بجای ؛ میفرمایند که آهسته رای مقابل تیز رای
نیست تا نامومم بود بلکه مراد آنست که رای او آهستگی
و تانی را پسند و عجلت را مستکره داند ؛

آهستگی - کنایه از تحمل و بردباری شیخ شیرازی سے
بعقل ار نه آهستگی کردی ؛ بگفتار خصمش بیازردی ؛

آه سر زدن - یعنی آه زدن - مبدع شیرازی سے
دودش سر زد بیخبر آه بلندی از دلم ؛ نه فلک را سوخت
بالا تر نمیدانم چه شد ؛

آهک - بالمد والقصر چونه زیرا که چون آب بر ان پاشند
بخاری مانند آه از ان برخیزد - حکیم سوزنی سے کس
چو زد دنیا نبرد سیم و زر ؛ پس چه زر و سیم چه سنگ
و آهک ؛ -

آه کش - مثل آه مند - نور الدین ظهوری سے خطاب
تو مستغنی ایا دوش ؛ مرا تا مم بیچارهٔ آه کش ؛ -

آه کشادن و آه کشیدن - یعنی آه زدن شاعر
گوید سے روز محشر چه بپرسند که خون تو که ریخت ؛ آه
حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم ؛ بابا فغانی سے حذر
از شکایت من که بود تمام آتش ؛ ز دل گرفته آهی که
به نیم شب کشائیم ؛

آه گسستن - معروف نور الدین ظهوری سے نگسلد
آه چه در خواب چه در بیداری ؛ کرده پیوند باندوه
رگ و ریشهٔ ما ؛ -

آهمند - مرد نگو و بمعنی ظاهرا مبدل آسمند ست و بر قیاس
آماس و اما و که ترجمه ورم ست حکیم اسدی سے کفش شو
گر بری آهمند ؛ اگر راست بودی نکردی گزند ؛ و نیز بمعنی
صاحب آه و ناله ؛ -

آهن - حدید و این دو قسم بود پولاد و آن را روهنی
در وهینا نیز گویند و نرم آهن مسعود سعد سلمان سے
ما همه آه میم لیک از ما ؛ آن گرامی ترست کو داناست ؛
همه آهن ز جنس یکدگر ست ؛ که همه از میانه خاراست ؛
نعل اسپان شد انچه نرم آهن ؛ تیغ شاهان شد انچه
روهیناست ؛ و زنگار خورده - تیره مغز - ناب از
صفات دست و بمعنی تیغ و زنجیر که بر پای مجرمان نهند
مجاز ست - میر خسرو سے نختش آهنے بر پا نهادند ؛
ز گوهر بند بر دریا نهادند ؛

آهن افسرده کوفتن - کنایه از حرکت لغو و
کار بے فائده کردن - شیخ شیراز سے آهن افسرده
میکوبید که جهد ؛ با قضاے آسمانی میکند ؛

آهن انداختن - بعبله از کنایه از دور کردن
بند و زنجیر بود و بعبله در کنایه از نهادن آن -
خواجه نظامی سے شه روسیان را بر خویش
خواند ؛ سزاوار تر جایگاهی نشاند ؛ ز پا و
ز سر آهن انداختش ؛ ز منسوخ زر خلعتے
ساختش ؛ اے از پا و از گلو و این مجاز
است پس اختیار لفظ سر براے مقابله
پاے بود ؛

آهن بکمیش افتاده - در مجمع التماثیل آورده که
چون کسی را مهاتش ناگاه برسد و او از خساست
بلطائف الحیل خواهد که از پیش او برگردد آنجا این
مثل میزنند و مراد آن باشد که خسیس و فرومایه است

آهن پوشیدن - کنایه از سلاح پوشیدن - میر معزی
سے در رخص من نخواهی چون تار پرنیان ؛

آهن بپوشد در بر چون پرنیان خویش ؛

آهن جامه - بجیم تازی رسم آهنی که بر صندوق و مانند آن و امثال آن برای استحکام استوار کنند. محسن تاثیر سه جذبه نسبت بمعنی کم منفعت طلب نیست ؛ خادمان را می صندوق آهن جامه است ؛ میرزا عبد الغنی قبول سه کهنه خود آنکه در سالی نمی بخشد بکس ؛ میکند بر پیشین با آهن جامه دامن کعبه را ؛

آهن جان - کنایه از مرد سخت کش و دلاور. خواجه جمال الدین سلمان سه حلقه شد پشت من از بار و من آهن جان ؛ همچنان در هوست روست بدامن در دارم ؛ -

آهن خای - بخای معجمه کنایه از اسپ توانا و پر زور و آنرا پولاد رگ و پولاد خای نیز گویند ؛

آهن دل - کنایه از سخت دل - میر خسرو سه مرد که آهن دل و روئین تن ست ؛ لی زره پوشش حاجت دلی جوشن ست ؛ میرزا صائب - در تعریف بیجی سه صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش ؛ چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست ؛

آهن رگ - بمعنی آهن خای و سندش هم در آهن خای گذشت

آهن روی - بمعنی آهن دل -

آهن سرد کوفتن - کنایه از حرکت لغو و کار بیفائده کردن - فطرت سه تا بکی بسمل ما بر دم تیغ تو جهد ؛ آهن سرد کسی چند کوبد بیجا ؛ میرزا صائب سه در کوفتن آهن سرد ست کشادش ؛ در سینهٔ هر سنگ که نهان شرری هست -

آهن عصب - بمعنی آهن خای -

آهن کهنه بحلوا دهند - ای آهن کهنه را امید دهند و در عوض آن حلوا میگیرند - ملا ضیاء الدین ظاهر سه دل آن لعل شکر آساده ؛ آهن کهنه را بحلوا ده ؛ -

آهنگ - کوک و موافق - ملا شانی تکلو سه دی که در رقص آمدند ارباب ذوق از آه من ؛ تا لسام آهنگ با اشعار شور انگیز بود ؛ در مقام سرود محمد قلی سلیم سه دود از جگرم زمزمهٔ چنگ بر آورد ؛ این نغمه ندانم بچه آهنگ بر آورد ؛ مفید بلخی سه که زآهنگ عشق بیرون ست ؛ نالهٔ زار دل بقانون ست و قصد و کشش و امر بقصد کردن و کشیدن و قصد کننده و کشنده و آواز یکه خوانده و فرود آورده شود و نیز آواز نزدیک خوانندگی کشند و این ماخوذ ست از معنی اول چه در لغات میگویند که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست و بمعنی بالفظ نواختن و ساختن و برکشیدن و دادن و درست کردن و تیز کردن و رستن و بمعنی اول بالفظ کردن و آوردن مستعمل - نور الدین ظهوری سه نغمهٔ مرغ دلها راست آهنگ ؛ که از بام و در ش مهر دید آهنگ ؛ مولانا شاهی سه بخت غنوده را سر خواب ست همچنان ؛ شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را ظهیر الدین فاریابی سه چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ ؛ ز مانه تیز کند نغمه را آهنگ ؛ علی خراسانی سه بلبل آهنگ سفر میکند از مسکن خویش ؛ گل ازین باغ مگر خیمه به بیرون زده است - خواجه تیغ تبریزی سه بشنو که مطربان چمن راست کرده اند ؛ آهنگ چنگ و بربط آواز نای و نی ؛ و له سه چنان برکش آهنگ خنیاگری ؛ که ناهید چنگی بدست آوری ؛ میرزا طاهر وحید سه از نکهش باخته گل رنگ خویش ؛ بلبل دل سوخته آهنگ خویش ؛ ملا طغرا سه چو نوروز را نغمه آهنگ اوست ؛ قم گفته شد از سرودش بهار ؛ سیدی محمد عرفی سه رامش گر عدل تو صدا آهنگ مخالف ؛ تنبور زد و سنی زیر کند کوک نیم را ؛ حکیم زلالی - از زبان مور سه بیا تا سوی دشت آریم آهنگ ؛ که دل تنگیم و دیده تنگ و جان تنگ ؛ سالک یزدی سه درین گلشن که رنگی از وفا نیست ؛ بنفشه بر ندارد و بلبل آهنگ و کنار صفه - کمال اسمعیل سه زجنبو اسپ جائی رسیده ام که مرا ؛ مسافتیست ز آهنگ صفه تا پرده ؛ و کنار حوض و پشتش و سقف که بر دش هیم و خر پشته باشند - رفیع الدین لنبانی سه جلالت از فلک بر بعدند بشیند ؛ خمیده گرد و طاق سپهر را آهنگ ؛ و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان خم گویند ؛ -

آهنگ حصار - باضافت نام مقامی از موسیقی و ظاهرا لفظ آهنگ جزو نام نیست. محسن تاثیر سه گل مگر پیشتر از عارض حصاری گشته است ؛ نغمه سنجی میکند بلبل بآهنگ حصار ؛

آهنین جان و آهنین جگر - کنایه از مرد سخت کش و دلاور ؛

آهنین چنگال - کنایه از قوی پنجه - شیخ شیراز قطعه سه ساعد سیمین باید دود را چه طاقت آن ؛ که رود با مبارزان بقتال ؛ سست بازو بجهل میفگند ؛ پنجه با مرد آهنین چنگال ؛ -

آهنین رگ و آهنین سم - کنایه از اسپ توانا و پر زور

آهنین قدم - اسیری لاهجی سه بهر کار دار باشش بره آهنین قدم ؛ در شبستان وجود اهل خدا هر کجاست

آهو - ظبی و بمعنی فریاد و آواز بلند نیز گفته اند ؛ و نیز کنایه از چشم محبوبان لیکن ازین بیت درویش که واله هروی بمعنی مطلق چشم مستفاد میشود سه دیدم بوی از دیده را و چشم بپوشیدم ؛ آهو نشنیدیم که بگریزد از آهو ؛ و بمعنی عیب بالفظ نهادن و کردن و گرفتن مستعمل نخستین دو و مین بیا بدر راضی سه نه همین شهر پر از صد عیب ست ؛ دشت را نیز هزاران آهوست ؛ جناب سراج المحققین - رباعی - هیتم که در ستیش بود بس محکم ؛ بیت اللهی ست هزار باب رقم ؛ دخل بیجا چو خرده گیری کندش ؛ گویم اسے سگ مگیر آهو بحرم ؛ -

آهو بان - از عالم سگ بان و ساربان محمد قلی سلیم سه کام دل جلوه گر دست تصرف کوتاه ؛ نفس ما همچو سگ خانهٔ آهوبان ست ؛

آهو پای - بهای فارسی کنایه از تیز دو - میر خسرو سه زان بساط روان آهو خای ؛ کرده هیم دو انش آهو پای ؛ میر حسن دهلوی سه خود را یک کلک آهو پای چندان تافه ریزد ؛ که بر یک تافه صد آهو -

صدا آهو کند هر تاق آهو را ٭ و باصطلاح بنایان خانه شش پهلو که بشکل پای آهو سازند. ابو الفرج رونی سه ای همایون بنای آهو پای ٭ آهوی درتو نا نهاده خراب ٭

اهو چشم - کنایه از معشوق متوحش که با عشاق انس نگیرد. میرزا صائب سه هیچ کافر نه شود دور ز آهو چشمان ٭ نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده است ٭

اهو دل - شتر دل. ملا قاسم انوار سه گر صید عشق خواهی آهو دلی مکن ٭ همراه عشق باش که شیری است در شکار ٭

اهو سرین و آهو شکم - از صفات اسپ ست چنانچه بیاید و بعضی همین را از عیوب وی میشمارند بلکه همین شهرت دارد لیکن بدین معنی مستند یافته نشده ٭

اهو گذشت - کنایه از آن ست که وقت تمام شد و فرصت رفت آقا شاپور متخلص بشاپور طهرانی سه خوش لب وحشی غزالی دی چو از پهلو گذشت ٭ از پیش رفتم تبسم کرد و گفت آهو گذشت ٭ محسن تاثیر سه چون جوانی گذشت طی کار جوانان هم مکن ٭ ریخ بیجا میبری ای بیخبر آهو گذشت ٭ ملا ابو البرکات منیر سه داشتم ز آن شوخ آهو چشم امید نگاه ٭ گوشهٔ چشمی نمود از دور و گفت آهو گذشت ٭

اهو نگاه - یعنی آهو چشم. عبد اللطیف خان تنها سه تا نظر جلوهٔ آن آهو نگاه افتاده است ٭ چشم نرگس را کرمی بینم براه افتاده است ٭ میرزا صائب سه مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست ٭ خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست ٭

اهوی لنگ گرفتن و اهوی مانده گرفتن - بی انصافی و عاجزکشی کردن. میرزا صائب سه کو مصاف ترا ای چرخ با شکسته دلان ٭ همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد ٭ نور الدین ظهوری سه رمق نماند بمن در تلاش صید کمند ٭ زهی سوار که آهوی مانده میگیرد ٭

ایات متشابه - آیاتیکه تفسیر آن محتاج بتاویل ست چون الرحمن علی العرش استوی. و ید الله فوق ایدیهم جناب سراج المحققین سه مانند اگرچه مصحف گل روی یار را ٭ مانند آیه متشابه مادل ست ٭

ایات محکمات - آیاتیکه تفسیر آن محتاج بتاویل نیست و حکم آن بر ظاهر معنی ست. سلمان ساوجی سه محکوم باد ملک ترا تا اساس دین ٭ ز آیات محکمات و احادیث محکم ست ٭

ایانی - خوش آینده و آسانی هر چیز. درویش واله هروی سه براه خامه گذر کرده بیشتر از فکر ٭ بصفحه رو و تر از جامه شد ز آیانی ٭ ملا طغرا در تعریف کمان سه ز لبش لب افتاده آیانیش ٭ بجان میتوان بود قربانیش ٭ و در توحید سه عجیب نمای مژه ز آیانی چشمک ٭ تسخیر فزای نگه از شوخی ابا ٭ فغانی نجفی سه لشکرت را طعنه آیا نیست بر چرخ فلک ٭ مجلست را بدر حسن نیست بر خلد برین ٭ مرزا جلالای طبا طبا نوشته فقره سرچشمه در لطافت ماشند لطیفه آیان غیر مصنوع ٭ -

ایه - نشان و پاره از کلام الهی آیات جمع و بلند و همین از صفات اوست و با لفظ برخاستن مستعمل و سنزا آن در حروف معجم بیاید و مضاف می شود بسبب رحمت و عذاب. میرزا صائب سه انصاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب ٭ چینی که حق ز لعف بود بجبین مزن ٭

ایه بلند - آیهٔ بسیار دراز. واله هروی سه در شان قدش بهار در باغ ٭ خواند از سرو آیهٔ بلندی ٭

ایهٔ حجاب و ایهٔ حجابی - آیهٔ کریمه که در باب ستر نسوان از نظر نامحرم نازل شده. اسمعیل ایما سه خطش دمید و گردید محجوب تر نگارم ٭ گویا که باز نازل شد آیهٔ حجابی ٭ سراج الدین علیخان آرزو سه انداختی بچهرهٔ پر نور خود نقاب ٭ نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب -

ایین - زیب و زینت و رسم و عادت و بالفظ دادن و گرفتن و داشتن و بستن و کردن و نهادن و برانداختن و ساز کردن و تازه شدن مستعمل. آصفی سه جهان را حسن زینت داد آیین ٭ در هوای کنج هستی کرده خودبین ٭ ملا طغرا در توحید سه بمر غابی آیین میخانه دارد ٭ ز مستان لعلیش پیمانه دارد ٭ بهار آمد و باغ آیین گرفته ٭ ز قرآن هیات مرغ زرین گرفته ٭ میر معزی سه رزی که سر فراز ولک و شاید گر بنازد دین ٭ کو گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین ٭ خواجه شیراز سه امیدم رار و اگر دوان اگر امید آن داری ٭ قدرت آیین سرو تاز و لعلت لطف جان دارد ٭ عثمان مختاری سه ماه فروردین دیباے بهشت آورده است ٭ تا به بند و همه اطراف جهان را آیین ٭ نور الدین ظهوری سه چشم زخم خاطرت اندیشهٔ حور و پری ٭ بلسته آیین خاطر ما از نگارستان ما ٭ ملا طاهر غنی تبریزی سه آمد آن سرسینه را از داغها رنگین کنید ٭ پادشاه حسن آمد شهر را آیین کنید ٭ ملا عبد الله ہاتفی سه نها کار پردان این داوری ٭ بد نیکو نه آیین کین آوری ٭ خواجه نظامی سه چو بشکست از هیر برشیت راه ٭ برانداخت آیین زرتشت را ٭ چو غول شب آیین برسان کرد ٭ زره بر دن مردم آغاز کرد ٭ طالب آملی سه طالب آیین ترنم تازه ساخت ٭ چون بسازد عندلیب آملستد ٭

ایین پرست - کنایه از مطیع و منقاد و تابع دین و خواجه نظامی سه پریچهره چون از سر تخت خویش ٭ فرود آمد خدمت آورد پیش ٭ عروسانه بر کرسی زر نشست ٭ شهنشاه را گشت آیین پرست ٭

ایین گاه - مکانی را گویند که زنان تجمل و تکلف و زیب و آرایش خود در آن کنند از غسل کردن و شانه زدن و لباس تازه پوشیدن و سرمه کشیدن و جز آن. میر خسرو در احوال خادم شیرین سه بایین گاه شیرین دل فروز ٭ ز بیکاری مگس کشتی شب و روز ٭

ایینه بدو تحتانی و آئنه مرات و ظاهرا دو مرکب ست آن آین بوزن و معنی آهن بزبان گیلانی زیرا که در اصل از آهن ساخته اند و اول مرکب

از فیض تتبع جیب قبا آئینه زاد ست ؛ پیراهن از نم او همیشه بهار ست ؛ میرزا صائب سے اے که از روی تو شد روی زمین آئینه زار ؛ باید از لغزش مستانه چو سیماب گذشت ؛

آئینه زدای - صیقلگر -

آئینه ساز - آنکه آئینه را بسازد - میرزا صائب سے میشود هر چند محو از روی گرم آفتاب ؛ میکند شبنم همان آئینه سازی بیشتر ؛ و له سے چون آب دائم آئینه سازی است کار تو ؛ در پیش خود تو نیز گرفتار بوده - مسیح کاشی سے نقش دو جهان دید توان در کف یکدست ؛ کو خضر و سکندر نکنند آئینه سازی ؛ ملا قاسم مشهدی سے در گلستانی که بردارد نقاب از روی خود ؛ نوبهار از برگ گل آئینه سازی میکند ؛

آئینه سنگ - آئینه بلورین - تاثیر سے عبث ره دل سختی کشان عشق از دست ؛ که قیمتی بود آئینه که از سنگ ست ؛

آئینه سیما - از اسمای محبوب ست - ابوطالب کلیم سے سکیم بیتابی خود را تماشا بیشتر ؛ روبرو هر گه بر آن آئینه سیما میشوم ؛

آئینه طاوس - کنایه از نقوش پر و بال طاوس - محمد قلی سلیم سے دارم به پیاله همچو طاوس ؛ آئینه رنگ شیشه چند ؛ جناب سراج المحققین سے سینه صافی زکجا مرد خود آزار کجا ؛ همچو آئینه طاوس همه زنگارست ؛

آئینه طبع - یعنی آئینه خاطر - ملا نظیری نیشاپوری سے صحبت آئینه طبعان همی تیره شود ؛ در چنین بزم گهی جای گران جانی نیست ؛

آئینه طلعت - از اسمای محبوب ست - میرزا صائب سے در ان حریم که آئینه طلعتی باشد ؛ نفس ز مردم آگاه هم تهی آید ؛ -

آئینه طینت - یعنی آئینه خاطر - ابوطالب کلیم سے در ان حریم خاطر آئینه طینتان ؛ آب بقا به سبزهٔ زنگار سیه بشود -

آئینه فتح - کنایه از تیغ - خواجه نظامی سے گرم میدیا در با بروی خویش ؛ مه آئینه فتح بین روی خویش ؛

آئینه گذرنما - یعنی آئینه بدن نما -

آئینه گرفته - کنایه از آئینه ناصاف و تیره - میرزا صائب سے از بطلمیس سپهر خجالت نمیکشد ؛ آئینه گرفته کدورت نمیکشد ؛

آئینه گر - بکاف فارسی آنکه آئینه را بسازد - کمال الدین اسمعیل سے شاگردی عبارت و خط تو کرده اند ؛ هم صبح آئینه گر و هم شام مشک سای ؛ باقر کاشی سے یک عیب تو صد مرتبه بر روی تو آرند ؛ هشدار که سر منزل آئینه گران هست ؛

آئینه گیر - معروف - سیدی محمد عرفی سے سر برزده ام با مه کنعان ز یکی جیب ؛ معشوق تماشا طلب و آئینه گیرم ؛

آئینه محرابی - آئینه که صورت محراب داشته باشد - ملا قاسم مشهدی سے اگر از خود دمی غافل شود بیتابی ابروی بسند خویش را آئینه محرابی دارد ؛

آئینه نشتر - کنایه از آفتاب قیامت و میتوان گفت که اضافت تشبیهی ست نظر بر آنکه چنانکه از آئینه احوال خود معلوم شود همچنین احوال خود از قیامت معلوم میشود زیرا که نیک و بد هر کس در ان روز ظاهر خواهد شد - میرزا صائب سے تا یکی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجا ست ؛ دل ز دعوی شد سیاه آئینه محشر کجاست ؛

آئینه نمای - همچو آئینه دار - شیخ ابو الفیض فیضی سے مه گشته بصد فروغ جاوید ؛ آئینه نمای روی خورشید -

آئینه هوش - لفظا و معنا عبث و خالی از تازگی نیست - ملا سالک قزوینی سے ز خاکستر بسی آتش ما برق میخندد ؛ نشاید کرد پنهان جوهر آئینه هوش ما را ؛

باب الالف مع البا ذ التازے

اب - بالفتح پدر و این در اصل ابو بوده و فارسیان به تشدید با استعمال کنند تذکره - میرزا اعرب نائم - رباعی خرسند به نیک و بد خود باید بود ؛ واند از و شناس حد خود باید بود ؛ اول سبق تو ابجد آمد یعنی ؛ بر سیرت اب و جد خود باید بود ؛

ابا - بالکسر سر باز زدن از چیزی و بالفظ کردن و داشتن مستعمل - ملا طغرا سے گل از غیر خود نیکه دارد ابا به سازش غنچه گرد صبا ؛ و بالفتح آش خصوصاً و هر مطبوخ عموماً - ملا مفید در هجو اکول سے ز زندگی گر ببا تواند گرد ؛ از با کی ابا تواند گرد ؛

ابائی - بوزن گدائی کفل پوش چار و اکذا فی الملتقات

ابتدا ساختن - ابتدا کردن - علی خراسانی سے ابتدا لفظ و معنی کردن از نام خدا ؛ صانع بیمثل و همتا خالق ارض و سما ؛ انتهای معنی او را به بهبودے کند ؛ از ثنایش لفظ را اگر نطق سازد ابتدا ؛ -

ابتر - خردم بریده و ناقص و فارسیان بمعنی پراگنده و ضائع استعمال کنند - میرزا بیدل سے حسن بی شرم از نگاه بوالهوس ابتر شود ؛ ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود ؛ -

ابجد - نام علمی معروف که اعداد حروف تهجی بدان دانسته میشود ؛ -

ابجد تجرید نوشتن - در محبت سالم ترک خواهش و آرزو نمودن ؛ -

ابجد طفلانه - حروف تهجی که عبارت از الف باتا ست تا آخر - میرزا صائب سے روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم ؛ شسته ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را ؛

ابدال - بالفتح جماعتی ست از مردان غیب و فارسیان بمعنی قلندر استعمال کنند و کوچک ابدال مرید قلندر و کوچک فقیر مشلہ میر معزی سے نه بی ثنای تو طاعت همیکند عابد ؛ نه بی دعای تو دعوت همیکند ابدال ؛ قراری سے قلندر وار عمری را از گو او خیابان گشتم ؛ بامیدی که شاید یکسر هم ابدال خود گوئی ؛ محمد قلی سلیم سے بگویم کو ه ابدالی تنو مند هزاران کوچک ابدالش چو الوند ؛ سالک یزدی سے کوچک ابدال من ست آنکه محیطش خوانی ؛ کمر راه من بکمر کاسه چوبین بستم ؛ طغرا در صفت شمع سے چو در فقر شد از لگن تکیه دار ؛ شدیش کوچک فقر چند مدار شرار ؛ و در نفحات الانس آورده آنکه اهل حق و عقد و سرهنگان درگاه حق اند سه صد تن اند که ایشان را

ایشانرا اخیار خوانند و چهل دیگر ایشانرا ابدال

ابدالی - ظرافت و تمسخر - حکیم شفائی در هجو حسن نام شخصی
گر بگویم سخنی از حسن ابدالیهاست ؞ از دف تنگ و بوق و سگ و خر چین گویم ؞ غزالی مشهدی
بعهدم کاشکی می بود مجنون ؞ که می کردم باد ابدالی چند ؞

ابدالی کردن - کوچک ابدالی کردن و مرید شدن

ابره - ظاهرا مرکب ست از اب که لغتی ست در آب با میم و ره که کلمهٔ نسبت ست بر قیاس انگشتره یعنی خاتم و لهره بتحریک لام و های هوز یعنی شعر ابخانه و نسره بتحریک نون و سین مهمله یعنی سایبان شاید که مفرد بود بر قیاس ابهره که در هندی کتابی بوحده مخلوط الهاست و تلفظ آن بر غیر هندی دشوار بود مانند استر بمعنی بطانه که در هندی کتابی بنای هندی ست بهر تقدیر خشک گریان گوهر افشان دریار تازه رو - سبکرو - مشکین پرنده تنک تر تر عاصی از صفات و - نیمه - سنبل از تشبیهات اوست میان ناصر علی سنبل ابر دگل برق زیک شاخچه اند ؞ رنگها آئینه چهرهٔ بیرنگی اوست +
ابوطالب کلیم بزیر پنبهٔ ابر آسمان از آن گم شد ؞ که پای تا بسرش داغدار گشته ست ؞

ابرا - بیزار کردن و به کردن از بیماری و فارسیان با لفظ کردن بمعنی بیزاری استعمال نمایند - میر حسن دهلوی
زخلق از آن کنم ابرا که اهل نا پیداست ؞ بلوم از آن زنم آتش که انگبین رفت ست - میر معزی
ای ابرا حاجی که هر که بر عقبت ؞ پیش تو آید ز دیگران نکند ابرے ؞ -

ابرام - استوار کردن و بستوه آوردن و فارسیان با لفظ آوردن و کردن و دادن و کشیدن و داشتن استعمال نمایند - ظهوری در بحث صنم برهمنان ما ابرام با عتقاد داریم ؞ میرزا جلال اسیر دایم بهر نظاره ات ای بیوفا بیا ؞ ابر بهار یکدو سه ابرام میکشند
وله زگلهای نظاره چون میگریزم ؞ اسیرم من ابرام بلبل ندارم ؞ مخلص کاشی به که در برنج مخلص مگشا یند دگر ؞ تا یکی آید و ابرام در بیتاب کند ؞ اوحدالدین انوری
ده از جنس دیگرت زحمت ؞ آر دار نوع دیگرت ابرام ؞ -

ابر بخشش - کنایه از جوانمرد و بخشنده - حسین ثنائی
ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت ؞ گردد فراخ حوصله تر از کنار دست ؞ -

ابر بهار و ابر بهاران و ابر بهاری - ابریکه در موسم بهار بارد و این مقابل ابر خزان ست که در موسم خزان بارد و هیچ کار نیاید - میر رضی دانش
چو ابر فصل خزان پایمال شد شکم ؞ نه غنچهٔ گل و نے قطرهٔ گهر کردم ؞ -

ابرتر - ابر سیراب - میر رضی دانش نوبهار آید که ابر تر چمن پرور شود ؞ نکهت گل مایهٔ شور جنون در سر شود ؞ -

ابر تصویر - صورت ابری که بر صفحات نقاش و مصور کشند - ملا قاسم گریه ظاهر نشود دیدهٔ حیرت زده را ابر تصویر بصحرای دگر میبارد ؞

ابر دست - کنایه از جوانمرد و بخشنده - اوحدالدین انوری تو آن ابر دستی که گر هفت دریا ؞ همه قطره گردد نیاید تمامست ؞ -

ابر رحمت - از انجاکه رحمت او سبحانه تعالی عام ست بابر تشبیه داده چنین گفته - رضی دانش تن به مستی در هوای ابر رحمت داده ایم ؞ پرده پوش عیب ما بالطف نمایان کسی ست ؞ وله شود سیراب ناکام ز دریا گر دو بر خیزد ؞ بقدر تشنگی از ابر رحمت آب میخواهم ؞ -

ابر سیاه پستان - ابر بسیار باران - باقر کاشی امسال خوش بهاری ست ای باغبان مبارک ؞ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک ؞

ابر عالمگیر - ابریکه روزهای بسیار علی الدوام می باریده باشد و آن را بهندی جهری گویند -

ابر قبله - ابریکه از طرف قبله خیزد و این البته بارنده میباشد - میرزا رضی دانش میبرم از کعبه گریان میکشان عشرت کمینه ؞ همچو ابر قبله باران در قدم واریم ما ؞

ابرکفن - [illegible]ی ست بشکل و طلائی نمد که آب بر دارد و عوام کف دریا و بتازی اسفنجه گویند و آن بر زد سواحل بحور بشبیه کفت مسکون شود و قیل گیاهی یا حیوانی ست

ابر گردش - از صفات اسپ ست - میر معزی
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای ؞ بر فعیت ابر گردش و ابریست برق دار ؞

ابر مرده - همان ابرکفن - میر محمد افضل ثابت
زبسکه با نفس اهسال گشت عالمگیر ؞ چو ابر مرده گرفت آب گردهٔ تصویر ؞ سراج الشعرا کس غم چشم ندارد جز دل پرشور من ؞ نوحه گر گر هست قلیان ست ابر مرده را ؞

ابر نیسان - یعنی ابر بهار و مشهور ست که از آب ابر نیسان مروارید میشود - میرزا صائب تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار ؞ قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود ؞

ابرو - حاجب ابره ها و ابروان جمع و این خلاف قیاس ست و بلند اقبال - دلارای - دلکشا - دلکش - دلفریب - شوخ - پرعتاب - عشوه ساز - پرخم - پرچین - کج - گره گیر - کینه توز - سکدست سرگران - رسا - سیه تاب - عنبرین - مشکین - مشکین مثال - طغرا نون - نون واژون - نون قوس سوره نون - طاق - طاق مردانه - طاق شکسته - عیار پیشه - وزد کمر بسته - هلال - ماه نو - ماه یکشنبه تیغ - تیغباز - مقراض - کژ - چوگان - قوس - کمان کمان سیه توز - کمان خانه - کمان دار - ناخن - کلید یل - دود - محراب - محرابی - قبله نما - قبله مصرع - مطلع - بیت - شاه بیت - رحل آبنوسی - سایهٔ بال هما - بال شاهین - صیقل - ترازو - قلم - از صفات و تشبیهات اوست - خواجه شیراز مطبوع تر ز نقش تو صورت نه بست باز ؞ طغرا نویس ابرو مشکین مثال تو + میرزا صائب در کمان

در تعریف چنگ سه پرده زابریشم و از مو طناب * نگاه ابریشم گره گره مو سه تاب *

ابریشم مقرض - ابریشمی که بمقراض ریزه ریزه کنند و خام آن در اکثر داخل معاجین میباشد - مخلص کاشی سه بگذر طبیب کز پی تفریح دل بس ست * ابریشم مقرض خط بتان مرا *

ابلق - دو رنگ عموماً و اسپ دو رنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگر سیاه یا صندلی باشد معرب ابلک و پر کلاه و ابلق طرف کلاه نیز گویند - میرزا طاهر وحید سه علم هر کس بمردی گشته کش در نظر باشد * برنگ شمع سر از ابلق خود در خطر باشد - میرزا صائب سه باشند همیشه در صف عشاق سرابلند * آن را که آه ابلق طرف کلاه شد *

ابلق زدن - بدعوی پر بر سر زدن و در ولایت شخصی که در فن خود ممتاز باشد پر بر سر میزند و بیشتر پهلوانان و کشتی گیران و شاطران بر سر زنند و جیغه بر سر زدن امرا و خواتین نیز باتباع ذوی قرب منزلت ست زیرا که تا سلاطین بکسی نبخشند نمی توانند پر بر سر زده بدرخانه آمد - محسن تاثیر سه جز یک سخن از طوبی نطقم سزا و ده * ابلق زد و رنگی نزند پر بیانم * محمد سعید اشرف سه آنکه ابلق میزدی بر فرق چون طاوس هند * این زمان تحت الحنک بند د چو مرغ سبز وارد -

ابله - گول و این مرادف احمق ست *

ابله پناه ابله مآب - طالب یزدی سه زراگر داری بر دو رنس ببالای همه * ورنه چندین عیب و کور زن چیست ای ابله مآب * دریا چه فلک سه تیغ زند انکه را جوهر دانش بود * شاد کند خاطری کو بود ابله پناه و این سهو الفکر اوست *

ابله گفت و دیوانه باور کرد - مثل ست -

ابن السبیل - شخصی که در ولایت خویش آبرو داشته است و بغربت افتاده و بیخبر شده و از مستحقان گشته و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته لیکن ظاهر آنست که مطلق مسافر را گویند و در تفسیر حسینی مسافری که از ملک و مال خود جدا مانده باشد و در محاوره تیز بین معنی ست - مخلص کاشی سه چنین که حسن تو از خط شده ست پا بر کاب * دو هفته دیگر ابن السبیل خواهد شد * شیخ شیراز سه شنیدم که یک هفته ابن السبیل * بیامد بمهمان سرای خلیل *

ابن الوقت - باصطلاح صوفیه صافیه مقابل ابو الوقت است و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای وقت عمل نماید و معامله سابقه و لاحقه را مطلقاً در نظر ندارد استعمال کنند - محسن تاثیر سه تبع ابن الوقت را هیچ از سعادت بهره نیست * ماه و فت و ساعت از عقرب نمی آید برون *

ابنای جنس - بالفتح عبارت از بنی نوع و این صیغه جمع ست و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند از عالم اہال و عجائب در ریاض و حور و صم و بکم و ملائک و امثال آن که با وجود بودن صیغه جمع بمعنی مفرد استعمال کرده - ابو طالب کلیم سه منکر آئینه اند آنها که اهل غرلت اند خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرت ست *

ابن سیرین - بسین مهمله نام معبری که در زمان خود نظیر نداشت واو را اخذ ابن سیرین گفتندی سه سر بسر خواب پریشانم ز بوی زلف دوست * ابن سیرینی نمی یابم که تعبیرم کند *

ابن یامین - بتحتانی و میم نام برادر یوسف ع که از یک مادر بود و صاحب قاموس گوید صحیح بن یامین بدون همزه است لیکن فارسیان بالف استعمال کرده - خواجه جمال الدین سلمان سه دل یوسف عهد خود نشنود گونی * زنا دیدن ابن یامین ثانی * و ابن یمین بدون الف نام شاعریست که بعضی از اشعار آن بطریق استشهاد درین کتاب مذکور شده *

ابواب - در اصطلاح مرزایان نیز وجوه مطالبات که از روی آن با اهل عمال مطالبه و مواخذه کنند و در تتمه گاه آنرا بند نویسی و گاه ابواب خوانند *

ابواب کردن - مواخذه کردن و بپای حساب آوردن - شانی تکلو سه تیغ روز نامسازتانی خلق برابد در گوشوار دختر ابواب شده ست * اسمعیل ایما سه از بهر دری در آلبستیم در برد لیل همسکه مدعی تو ابواب کرد ما را *

ابو العباس و ابو لجیه ابو المطراق - کنایه از آله تناسل و گیسو دراز نیز گویند - خواجوی کرمانی سه شیخ کرز الدین ابو العباس رومی پیر بود * آنکه در هر حلقه ذکرش میرد و بعضی ذکر * حکیم شفائی سه بدین سرفراز طبق و هیچ نگفتن * بریختگی خواجه ابو لجیه گواه ست و له سه دست مشرب او بین که ابو المطراقم * اندرون رفته و گوئی که گمز بیرون ست *

مع الفوقانی

اتاق - خانه از فرهنگ ترکی -

اتاقه - بقاف پر کلاه و جیغه و این ترکیست و با لفظ زدن و افتادن و داشتن مستعمل - ظهوری سه چو در خرش جاه تراچه رخ در رکاب دود * کند اتاقهٔ خورشید پاک گرد عنان * طالب آملی سه از دود جگر بعرش تازم * صد آه اتاقه وار تازم * حکیم زلالی سه اتاقه سرکشان را از سر افتد * چو بلبل از درختان گل در افتد و له سه اتاقه زر بکله گوشه ام دمید ان مهر * که اسے خراج ستان یکه شاعر آفاق *

اتباع - در صراح در پی رفتن - اسیری لاهجی سه در طریقت کی شوی متبوع پیش خاص و عام * در شریعت گر نداری چون اسیری اتباع *

اتل توتل تل - بهر پنج فوقانی و هر سه لام جارجیست از کلام مهمل غیر فصیح اگرچه موزون باشد - باقر کاشی سه شعر باقر بمثل هست چو آیات کلام * شعر یاران دگر چون اتل توتل تل *

اتصال - رسیدن و پیوستن بچیزی - میر معزی سه محنت آن دارد که او را از فراقست افتراق * دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال *

اتفاق - باهم دیگر موافقت کردن و واقع شدن کاری و برین معنی با لفظ افتادن و بمعنی اول با لفظ ساختن و کردن مستعمل - ابو طالب کلیم سه

گهبار سر بمهری بی نفاق ؛ چو مهرهٔ ی میزان بهم اتفاق
شیخ شیرازی سے همه روز اتفاق میسازم ؛ که به شب
با خدای بپردازم ؛ شب چو عقد نمازمی بندم ؛ چه خورد
بامداد فرزندم ؛ خواجه شیرازی سے بیارگاه تو چون
باد را اثنا نشد ره ؛ کی اتفاق جواب سلام ما افتد ؛

اتو ـ بضمتین و تشدید دوم و تخفیف آن آلتی معروف
که بر جامها کنند ـ میرزا صائب ع ـ جامه را هرچند اتو
بیشتر زیباترست ؛ و تحقیق آنست که در اصل نام
افزاری ست که بدان اتو کنند و بمجاز بمعنی اول شهرت
گرفته و بالفاظ کردن و کشیدن مستعمل و مباشر این کار را
اتوکش گویند ؛

اتو کشیدن ـ بمعنی خمیازه کشیدن و زبان بر آورده
رم کردن سگ نیز آمده ـ میرزا طاهر وحید سے چو سگ
گرد آن کوی بو میکشم ؛ بیاد اتوکش اتو میکشم ؛ زبیداد
یار اتوکش گو ؛ که انگنده در آتشم چون اتو ؛ سیفی در
تعریف طاقیه دوز سے اتو کرم میر پیشی رخ خویش ملا
که کند آتش او ورگل روی تو اثر ؛ واله هروی سے
پای نه جا رفتگان اتو کرد نه ؛ دلق بی درز
ربع مسکون را ؛

اتو کشیده ـ جامه که بدان اتو کرده باشند ـ محمد سعید
اشرف سے بغیر من که نقش بوریا دارم ؛ اتوکشیده
که دارد قبای عریانی ؛

مع الثاء المثلثه

اثر ـ بوزن ثمر نشان آثار جمع و بالفاظ بستن و
گرفتن و نمودن و کردن و ماندن و رفتن و داشتن
وگذاشتن مستعمل ـ میرزا صائب سے ز آب تیغ اثر
در گلوی ما بگذار ؛ ازین شراب نمی در سبوی ما
بگذار ؛ نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد ؛ زخم خندان که
بهم نامده محراب دعاست ؛ میر معزی سے بر سمن
از مورچه داری نشان ؛ بر قمر از غالیه داری
اثر ؛ مورچه را چند نهی بر سمن ؛ غالیه را چند
کشی بر قمر ؛ خواجه جمال الدین سلمان سے جگرم
خون شد و از دیده برون رفت و نرفت اثر داغ
فراق تو هنوز از جگرم ـ وله سے عاقبت هم نکند نالهٔ سلمان
اثری ؛ کی کند کی مگر آمدم که نماند اثرم ؛ ظهوری سے
دل ست اینکه از گریه ریزد شرر ؛ دل ست اینکه بر ناله
بندد اثر ؛ اوحدالدین انوری سے از بوی تو ربوده
نشان مشک و غالیه ؛ وز روی تو گرفته اثر ماه و
آفتاب ؛ بنمود درد دلی و عدد خلق آن اثر ؛ کاندر
قصب نمود گهر ماه و آفتاب ؛ عرفی سے هرگز کلاه
خاک شهیدان تو خیزد ؛ صد قافله درد ابدی بر اثر او ست

اثرستان ـ از عالم نظرستان ـ نورالدین ظهوری
سے بیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود ؛ آه بر خاست
در دلم اثرستان گشته است ؛

مع الجیم التازی

اجاره ـ بالکسر و رای مهمله بمزد دادن خانه و جز آن
و مزد و فارسیان بالفاظ کردن بمعنی بمزد گرفتن استعمال
نمایند ـ درویش واله هروی سے ای از لغت بزرگواری
مشتق ؛ در بحر شکوه و پر دلی مستغرق ؛ منت بکلالی
نهی آن سان که مگر ؛ رزاقی را اجاره کردی از حق
سنجر کاشی سے اجاره کرده و ناغم گلابخانه وصل ؛
نسیم دوره من شرمسار می آید ؛ میر معزی سے حجره است
دلم حقا عشق تو چو مستاجر ؛ این حجره بیک بوسه
تا حشر اجارت کن ؛

اجازت ـ بالکسر و زای معجمه دستوری دادن فارسیان
بالفاظ گرفتن و خواستن و دادن استعمال کنند ـ خواجه
شیرازی سے امید هست اجازت مرا بسیر سفر ؛ نسیم باد مصلا
و آب رکناباد ؛ خواجه جمال الدین سلمان سے
تا اکنون نخواستم چیزی ؛ از تو اکنون اجازه میخواهم
میرزا صائب سے اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها ؛
گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها ؛

اجاغ و اجاق ـ بالضم و غین معجمه و قاف بمعنی دیگدان
و آتش دان و نیز بمعنی دودمان و خاندان و هر دو
معنی از اهل زبان بتحقیق رسیده ظاهرا مجازست ؛
سنجر کاشی سے در گلستان بی تکلف شد زبان
از بهر طبع ؛ بر کنار جوی همه گاهی اجاقی بسته اند ؛ محمد سعید
اشرف سے با اجاق شاه مردان هر که خصمی میکند ؛
خانه اش را رو شنی از خانه روشن کردن ست ؛ درویش
واله هروی سے ز شمع بزمش آگه نیست واله لیک
می بیند ؛ پر پروانه جای همه سوزان در اجاغ او ؛
تمام غزل مبنی بر قافیهٔ داغ و باغ ست ؛ ملا
طغرا سے شعله طبعان را نخیزد چون خودی از
دودمان ؛ در اجاق از آتش سوزان کمی خاکستر
است ؛ وله سے نیست یا آلوده دامانان اجاق
عشق صاف ؛ تیرگی از دودمان آتش از
چوب ترست ؛

اجتناب ـ دور شدن و پرهیز کردن و بالفاظ گرفتن
و نمودن مستعمل ـ محمد سعید اشرف سے همتش کز جیفه
دنیا نماید اجتناب ؛ بشکند لوح طلسم گنج از لوح مزار
اوحدالدین انوری سے تا بر بساط مرکز خاکی زروی
طبع ؛ زروی زعفران نشو و سبزی سداب ؛
یاد احیات حضرت تو مرجع حیات ؛ بگرفته حادثه
ز جناب تو اجتناب ؛

اجر ـ بالفتح مزد دادن و مزد اجوره مثله و بالفاظ
بردن مستعمل سیدی محمد عرفی سے اندوز داز عبادت
یزدان عدوی او ؛ اجر یکه برهمن برد از
طاعت صنم ؛

اجره خوار و اجری خوار ـ راتبه خوار حکیم شرف الدین
شفائی سے باین دو نان که اجری خوار دهراند ؛ فرد
نا پسر ار باب همسا ؛ سنجر کاشی سے نه اجره خوار
فرو غم نه مرد منت خضر ؛ تو جیبکه درین راه بی چراغ
روم ؛ ملا شانی تکلو سے لذت هیچ تو مخصوص زبان
دگرست ؛ نه که هر ناطقه اجری خور این کار آمد ؛

اجزا ـ جمع جزو فارسیان بها و الف جمع سازند ـ
حکیم خاقانی سے شاه دلستی که وقتی ماهی و گاو زمین
کل اجزا های گیتی را کنند از هم جدا ؛

اجل ـ بالتحریک مرگ و مدت و وقت چیزی
آجال جمع ؛

اجل رسیده و اجل گر[illegible]ده و اجل گشته - هر دو بکاف فارسی بمعنی رسیدن عمر - سید حسن غزنوی - اگرچه هست مُبَرّی ز دو صفت و وجود * موثر است ز صفات اَلَم نه اَلَم * اجل رسیده چو نامش بمهر بنویسید * مُحل شود زنگه کردنش اجل زده رنج - علی قلی سلیم - ملک از گفته ربر مُخل شد * اجل گردید و مقصر شد مُحل شد *

اجل گیا - نوعی از گیاه که بیمی آن بوده و تجانس رسیده و قتلین مرد و آن گویا مشرب لبس بیدن تحانس همین جهت هست که لفظ هندی است *

مع الحاء الحطی

احاطه - گرد فرو گرفتن و همه را دانستن و تعدیه ان بالباء و در فارسی بالفظ کردن و نمودن مستعمل - میرزا صائب - احاطه کرد خطا آن آفتاب تابان را * گرفت حیل پری در میان سلیمان را * چو داغ لاله بهر جانبی که می نگرم * مرا احاطه نمود ست آتشین رویی *

احتراز - پرهیز کردن و خویشتن را نگاه داشتن و بالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب - حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید * ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید *

احترام - حرمت داشتن و بالفظ کردن مستعمل - ملا طغرا - مخالف چو از شعبگی یافت نام * چو اهل حجازش کنند احترام *

احتساب - نهی کردن از چیزها که در شرع ممنوع باشد - میر معزی - زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت * عندلیب از بیم او بی بیم همی سازد نه زیر *

احتشام - خداوند حشم و خدم شدن - میر معزی - گر مهتران بدنیا باشند احتشام * و دینا بدین و لیکن احتشام یافته *

احتضار - جان دادن و از سکرات اجل نجات * چو رفتم بر سر تربت ز فرط احتضار * و حالت محتضر و عیادت نیست

احتلاج - بیاز مند شدن و بالفظ آوردن و داشتن و افتادن و دادن مستعمل - ملا عبدالله هاتفی - مده احتیاجم بهر ناکسی * ز تعلیم کن بر در هر خسی - میرزا صائب - شر بیند الجنس احتیاج می باشند که برگ گاو بود و در پرده ان چشم * و له - اگر دسایه بید احتیاج

تو ابی داشت * دو جهان علم آوه بر فراز انجا - نور الدین ظهوری - بعشق بی تراده احتیاجی * بده جا داد آ بهر تار و آبی * ملا طغرا - در تعریف ذو الفقار - بعز حق ز دوام جهانگیر ز تیغ حفظ علم احتیاج - مولانا وحشی - ای صاحب متاع صباحت لطافتی کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش *

احدی - در هندوستان گروهی از منصب داران که در عرف حال سه تیراندازان مشهور اند و این جماعه تنها منصب ذات دارند و سواران تابین ندارند و این اصطلاح از عهد اکبر بادشاه است ظاهرا بمعنی در ایران نیز بود - محسن تاثیر - سردار اردوی بافدوش از تالبدی ست * و الف شمع بپیچید تقدیش احدی است * فقیر مولف گوید که ظاهرا مرکب ست از احد و یای نسبت زیرا که این جماعت تنها منصب ذات دارند و سواران تابین ندارند *

احرام - بالکسر در حرم شدن و در عرف شرع آن ست که حاجیان برخود لباس دوخته و استعمال خوشبویها و اصلاح ریش و مجامعت و غیر آن حرام گردانند و بالفظ بستن و داشتن مستعمل بیینا در مژه بر زدن بباید - طالب آملی - خوش کعبه البیت کوی تو کز لذت طواف * بار هر دان بهر قدم احرام بسته ایم * صائب - چه آسان ست با بی برگی احرام سفر بستن * که هم مرکب بود هم توشه دامن بر کمر بستن * شفیع اثر - بطوف کعبه کوی تو بسته احرامی * سفید پوش شد ستا دیده ام ز غبار * حالا احرام شستن و کردن بر بستن و قصد کردن جایی مستعمل ست مطلقا *

احرام بند - آنکه احرام بسته باشد - ابوطالب کلیم - مراد وست که از جان بود اخوان نشست * ز احرام بند این در درگاه نشسته *

احرامی - چادر نادوخته که حاجیان پوشند - محسن تاثیر - مرمر کوی تو تا بهر روز گرد آفتاب * از دو بخش آسمان سامان احرامی کند *

احسان - نیکی کردن دیگر و احسان چیزها و بالفظ کردن

مستعمل - میر معزی - اگرچه شعر مرا گفته بین احسنت * دگر چه در حق من کرده یعنی احسان * که هیچ مانع نیست * اهتمام شد ند و شاد [illegible] - میرزا اسحق شیخ الاسلام یزد مرحوم - چه احسانها کردم با خویش کردم * که آخر خویش را از دین کردم *

احسان بهشت - احسان کلی و تمام - محمد سعید اشرف - جانب میخانه نزد گنبد مسجد کا ندر و * گر بیا عز تندرست احسان بهشت میکنند * و درین اشارت است بآن که میخانه محل و فاق و صلح کل ست و نظام ادیست و مکافات است بر خلاف مسجد که اگر از کسی در انجا لغزشی سرزند و تقصیری واقع شود اهل مسجد عفو نمیکنند و بالفرض اگر عفو کنند این را بزعم خود چنان می پندارند که احسان بهشت کرده اند لیک بهتر آن ست که از مسجد اعراض کنی و میخانه بروی - سرکیش عشق گردم که بمحشر محبت * نه کشی گناه پرسد نه کسی گناه داند *

احسنت - آفرین و بالفظ گفتن و زدن مستعمل - میر معزی - کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم * کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین * همیشه تا شنا را ستارگان احسنت همی کنند دعا را فرشتگان آمین * چو من ثنای تو گویم فلک زند احسنت * چو من دعای تو گویم ملک کند آمین *

احشام - بالفتح خدمتگاران جمع حشم بالتحریک - ملا عبدالله هاتفی - بهر سود تا بر نقیضش گشت یکی نامه املا نمود نه چیست * که آن تیره گردی که چون نظام بود چشم گرد سیه گرد احشام بود *

احمد پارینه - اشارت بجود یا شخص غائب نظر بر حال سابق و این ماخوذ ست از مصرع مشهور که مثل شده - ع - من همان احمد پارینه که هستم هستم * لهذا اهل زبان مسموع ست که گاهی صیغه ماضی را بجای صیغه حال و گاهی بالعکس نیز استعمال کنند جا [illegible] [illegible] احمد پارینه را *

احتیاطی ... ظهوری ... صاحب ... بود که ... تخته ... از عطار پیچ کرده ... قصه ... مسلم مزدوری ... بیکبار در کار آید ۞

احوال - بمعنی حال ... برابر مستعمل محسن تاثیر
سه ... کرده حال خود عیان از صورت احوالها ۞
آئینه ... حقیقت تغییر ... در حالها ۞ و احوالها گذشت

احوال کسی گرفتن - استفسار احوال او کردن ... میرزا
سید حسین خالص سه تو خود را سے
آفت و ما چه بگوییم بگو ۞ روز محشر اگر احوال دل از ما
گیرند ۞

احیا - زنده کردن و با لفظ کردن مستعمل عبد اللطیف خان
تنها سه ... از غمش کردیم احیا ... شمع ۞ روز
حشری گشت آخر هر شب ما ... شمع - میرزا صائب
سه چون زمین مرده کز ابر گردد تازه روی ۞ از عرق
رومی تو احیا میکند آئینه را ۞

مع الخاء المعجمه

اختر - بوزن صفدر علم و ستاره و بمعنی وارون از
صفات و اشک نک گل از تشبیهات اوست و با لفظ
افتادن و شمردن مستعمل و این کنایه از شب زنده
داشتن و بیدار بودن بود - ملا طاهر غنی سه شمع آ هم
چو کند بزم فلک را روشن ۞ اختر سوخته ام چون پر
پروانه فتد ۞ سه لیکه اختر شمر و شام و سحر دیده من ۞
کار انگشت کند هر مژه بر دیده من ۞ نور الدین ظهوری
سه شب هجران ز لیلی اختر شمردم ۞ سرشک از چشم تر بیرون
بر آوردم ۞ ابو طالب کلیم سه امید کام یافتن از
زور گار ... گلاب از گل اختر کشید نست - و له سه
... اختر ... کردون ... مصلحت نیست کسے
دوری بکشد ... میان ناصر علی سه ندانم هر شب
... که ... ای خواب ... اختر ...

اختراع - ... آوردن
و با لفظ کردن مستعمل - ... گاه عشق
... اختراع کرده

اختر دنباله دار - نوعی از کواکب که عرب آنرا ذوات الذنب
خوانند و در لفظ دنباله دار بیاید ۞

اختر سپاه - پادشاهی که لشکر بسیار داشته باشد ۞

اختر سوخته - کنایه از طالع شوم و نامبارک - ملا قاسم
مشهدی سه اختر سوخته را مهر سر نامه کنیم ۞ گر به روزی
یاد کند دلبر ما ۞

اختر شمار و اختر شمر و اختر شناس - مهندس
و منجم حکیم مختاری سه خداوند اندر که حکم طالع قدرش
اگر خورشید اصطرلاب چرخ اختر شمر گردد ۞

اختر ضمیر - کنایه از آدمی روشندل ۞

اختر کاویان - عبارت از درفش کاویان که کاوه
آهنگر برای فریدون ساخته بود - درویش واله هروی
در تعریف سفینه سه گویی بزعم اهل تناسخ ظهور کرد ۞
با پیوسته باره اختر میمون کاویان ۞ طالب آملی سه زند
خنده ۞ از زمین آثار علوی ۞ سر خامه بر اختر کاویانم ۞

اختری - فال گیر و منجم - حکیم فردوسی سه یکی اختری
گفت از ان پس براه ۞ کزین سال بهرام سر
سعود شاه ۞

اختصار - کوتاه کردن سخن و راه کوتاه رفتن ۞
با لفظ کردن مستعمل سه صائب تنگ حوصله ما نیست میکشی
چون لاله اختصار بیک جام کرده ایم ۞ میر معزی سه
چون تو بسیاری توانست آفریدن در جهان ۞ چون تو
بس بودی جهانرا بر یکی کرد اختصار ۞

اختلاط - آمیختن و با لفظ کردن و خواستن سر شدن
و بر هم خوردن و گرم کردن و گرم داشتن مستعمل - خواجه
شیراز سه فریب شیوه حسن از جهان بیر مخور ۞ که هر که
گرد برد اختلاط تا شادست ۞ عبد اللطیف خان تنها
سه اختلاط خوب بد یان زود بر هم میخورد ۞ از
رگ گل رشته باشد گوئی این گلدسته را ۞ نعمت خان عالی
سه گر صد ابر خیزد از مجلس گریزان میشوم ۞ میخورد
بر هم دریغا از تکلم اختلاط ۞ گر تو گرم الفتی با کس
شریک ... سر و شد مرد آدم و حوا از گندم
اختلاط ... با کسی کیفیت صحبت نخواه ۞

زین توقع گرم دارد باده با جم اختلاط ۞ ظهوری سه
حکمت از حکم بر اثر راند ۞ نکند اختلاط با فرمان ۞ میرزا
محمد قلی سه خوبان ترحمی که چو میلی در آتشم ۞ تا اختلاط را
به شما گرم کرده ام ۞

اختلاط براه افتادن - یعنی درگیر شدن و موافق
افتادن صحبت و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته
مخلص کاشی سه راه گرداند هر جا بیندم مخلص ز دور ۞
اختلاط من چنین با او براه افتاده است

اختلاط چسپ - اختلاط چسپان - اختلاط سریش
کنایه از اختلاط بسیار که بحد امتزاج رسیده باشد
میرزا طاهر وحید سه دل خسته ام از ترکیب سست لیش ۞
به چسپانی اختلاط سریش ۞ محمد علی طالب جرباد قانی سه
نیست چسپان با ضعیفان اختلاط اغنیا ۞ رشته
در آغوش گوهر هست از گوهر جدا ۞ میرزا سرخوش عنا
کلمات الشعرا سه تن مده اختلاط چسپان را ۞ جامه
تنگ زود پاره شود ۞ ملا طغرا سه رخصت از پهلو
نشستن در اختلاط چسپ نیست ۞ مرغ را بال از
دو جانب چون دو پا لشت پرست ۞

اخته - بوزن تخته چارپای خایه بریده و بمعنی مطلق
مقطوع از حیوان بمعنا مجاز ست از ین بیت سلمان
ساوجی بمعنی اسپ استفاده میشود سه شب قصب
اخته کانست ز ارتفاع سنبله ۞ میکند حاصل بروش
کهکشان می آورد ۞ حکیم شرف الدین شفائی سه گر کند
بینی تر اخته کنند ۞ هر در که از و کنند یک تخته کنند ۞ ملا
کسے بود این چهار خایه نیسان ۞ خوب ست که بینی
تر اخته کنند ۞ محسن تاثیر سه خوش خرابیها
نه نامردان عالم میکشم ۞ بر خر و بر اخته گوئی خانه
ما بار شد ۞

اخته بیگی و اخته جی - بموحده و کاف فارسی در
ترکی شخصی که اخته کردن حیوانات با شعبه او باشد
چوادار و غیره مطبل را میراخور گویند و آخته بیگی و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۞

اخته خانه - جائیکه گاو و استر و امثال آنرا ...

اخته کنند و این از اہل زبان بتحقیق پیوست۔ حکیم شفائی
سه ده اخته خانهٔ عالم چو او خاری نیست ٭ خرسی که
چون گرما دی کشد بپا لا فش سه خفته در اخته خانهٔ
بغلت ٭ دوش بردوش صد قطار شپش ٭

اختیار۔ برگزیدن و بمعنی غلبه مجاز ست۔ شیخ نظامی
سه موش خاص شهریارِ منم ٭ ورکنیز انش اختیار منم ٭
و بمعنی غلبه و قدرت و تصرف بالفظ دادن و داشتن
و گزاشتن و کردن و داشتن مستعمل۔ خواجه شیراز سه
باری خیال یار ز پیش نظر مشو ٭ چون بر وصال یار
ندادیم اختیار ٭ میرزا صائب سه در خودگمان منزلتی
هرکه را که هست ٭ بر صدر اختیار کند آشیانه را ٭
سه دشمن خانگی از خصم برونی بتر ست ٭ اختیار سر خود
با بزبان مگذاری ٭ ملا جلال اسیر سه هرگز اسیر یک قدم
از دل نمانده ایم ٭ تا اختیار خود بغم دوست هشته
ایم ٭ میرزا بیدل سه وقت ترحم ست کنون ای
نسیم صبح ٭ مژگان شوخ اختیار بدست نقاب داد ٭
میر معزی سه ندارد اختیار الا بیچ تو دل بنده ٭
عنان اسپ دل دادم بدست اختیار اندر ٭

اخراج۔ برآوردن۔ نورالدین ظهوری سه داخشند
هر وی دل در حرف و حکایتش ٭ اخراج حرف غیر ز کام
و زبان کنم ٭ و فارسیان بمعنی برآوردن گناهگاری را از
شهری یا دهی و بشهری یا دهی دیگر فرستادن و برآوردن
شخصی از خانه یا برطرف کردن وی را از نوکری گویند
و بمعنی شخص اخراجی یعنی آنکه او را از شهر یا ده برآورده
باشند مجاز ست۔ محمد قلی سلیم سه تاب یک افغان ندارد
از نزاکت گوش گل ٭ زین چمن صد بلبل از بهر همین
اخراج شد ٭ ملا شیبی سه وجه بیرون رفتن عقل
از سر عاشق مپرس ٭ کرد نافرمانی سلطان ز شهر اخراج
شد ٭ سودائی سه آشفته زلف اوست هر جا مبست ٭
دیوانه چشم اوست هر جا خرابیست ٭ زند اسنی
آه ماست هر جا سوزیست ٭ اخراجی چشم ماست
هر جا آبیست ٭

اخگر۔ بکاف فارسی بوزن اختر انگشت افروخته
لاله و گره از تشبیهات اوست۔ ابوطالب کلیم سه
گرم رو در رنگ مکان گیر و در انتای سلوک ٭ لالهٔ اخگر
آب از مهر سد نیلوفر ست ٭ میر محمد افضل ثابت سه
ثابت ز سوز عشق دلم وا نمیشود ٭ گرد ملال در گره
اخگر من ست ٭

اخگرستان۔ معروف۔ نورالدین ظهوری سه بنوازند
شعلهٔ آهم بپروانه شد ٭ کو سمندر تا بگریم اخگرستان
نوی ٭

اخم۔ بالفتح چین و شکن که بر روی و پیشانی افتد ٭
ملا طغرا سه میکند نازک دلان را صحبت بدخو ملول ٭
فرو رابین بر جبین از اخم روی مسطر ست ٭

اخمه رو۔ ترش رو و این مجاز ست و با لفظ کردن
مستعمل۔ ملا طغرا سه نباید چو بر صفحه خط را نکو ٭ چو
مسطر بکاغذ کند اخمه رو ٭

مع الدال المهملة

ادا۔ بالفتح رسانیدن و گزاردن و بیان کردن چیزی
چون حکایت و فقره و خدمت و زر و قرض و مانند
آن و بمعنی رمز و اشاره مستعمل فارسیان ست۔ میرزا
صائب سه هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی ٭ بنده
خوش ادا یاب و ادا فهم ادا دان شدهٔ ٭ وله سه
قدم بیجا نهادن در قفا دارد پشیمانی ٭ ادا کن سجدهٔ
سهوی اگر بیجا نهی پا را ٭ میرزا معز فطرت سه گریه
کرد او ادل غم تنهائی را ٭ دعای ما برساند بیزبانی را ٭
طالب آملی سه سر بهر مو بر اندامش نه مستی در سماع آمد
چو طالب پیش هر کس فقرهٔ شوقی ادا کردم ٭ اوحدالدین
انوری سه بر منبریکه خطبهٔ مدحش ادا کنند ٭ بوسد ز فخر
پایهٔ آن منبر آفتاب ٭

ادب۔ بالتحریک نگاهداشتن حد هر چیزی و بمعنی طور
پسندیده مجاز ست و با لفظ کردن و دادن و خوردن
مستعمل و این از عالم گوشمال خوردن بود۔ میر خسرو سه
ایکه نخوردی ادب روزگار ٭ صحبت یاران بغنیمت
شمار ٭ زن که خدا ایش ادب نفس داد ٭ مرد بود
تن ندهد در فساد ٭ تو ادب نفس بد اندیش کن
بی ادبان را با ادب خویش کن ٭ شیخ نظیری سه
هرکه در خورد لیش ادب نکند ٭ خود زبگی
صلاح از و برخاست ٭ میرزا صائب سه
نه امروز ست سودای جنون برار ریشه
در جانم ٭ بچوب گل ادب کردی معلم
در دبستانم ٭

ادب آموخته و ادب آموز و ادب پرورده
بمعنی شاگرد و متعلم و مانند آن چون خادم پیش مخدوم
و نوکر پیش آقا و ثانی بمعنی استاد و معلم نیز هست۔
میرزا صائب سه چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شدست
این چه شرم ست که با لیلی صحرائی ماست۔ وله سه ادب
پرورده عشقم نیاید خیرگی از من ٭ هنوز دامن کشی
پردهٔ چشم و حجابم را ٭ میر خسرو سه آنکه ز نحسینش
خمی کمر هست ٭ با ادب آموختگان خم تر ست ٭

ادب خانه۔ متوضا و طهارتخانه که آنرا استراح و
بیت الخلا نیز گویند۔ حکیم شرف الدین شفائی سه
کهنه جاروب او بخانهٔ محمود ست این ٭ یا دم لاش
خر ماکس مشحون ست ٭ میر یحیی شیرازی در هجو اکول
سه ز خصه تا رفیقا نرا ٭ در ادب خانه میخورد تا نرا
محمد قلی سلیم سه چند پاس ادب کسی دارد ٭ انجمن نیست
این ادبخانه است ٭

ادبستان۔ مکتب و دبستان بحذف همزه مخفف
این ست ٭

ادب سنج۔ مثل ادب آموخته۔ ملا طغرا در تعریف
اہل میخانه سه ولیکن ادب سنج بازار و کوی ٭
بجای انا الحق انا العبد گوی ٭

ادب طراز۔ اوستاد و معلم شیخ ابوالفیض فیاضی سه
یکچند ادب طراز دیرین ٭ آمیخته حدیث
تلخ و شیرین ٭

ادب کار۔ مثل ادب سنج۔ میرزا بیدل سه آبیاری
ادب کاران گذار از خجلت ست ٭ چشم ما شکل گهر
بر رخسار جانان بگفند

ادب گاه۔ بکاف فارسی مطلق جای ادب۔ میرزا بیدل

ادنای شاه نهدی بازی جاه شطرنج ؛ معزور مگرو سه بسیار شطرنج ؛ غاه آن باشد که به ادب گاه و نیاز نماز غنم گفتن رهرو شطرنج ؛ -

ادرار - پی‌کشش کردن و فارسیان بمعنی راتبه و وظیفه مستعمل کنند ؛ -

ادرار خوار - راتبه خوار - خواجه جمال‌الدین سلمان سه ملک جهان ترا سد چون کتاب ادرار خوار ؛ خرمن فضل ترا سد چون عطار و خوشه چین ؛

ادراک - دیدن و دریافتن و رسیدن کودک ببلوغ و میوه و مانند آن بکمال نضج و پختگی و با لفظ کردن مستعمل - میرزا صائب سه چشم انداز حسن جهانگیر چه ادراک کند ؛ ذره جایی چه قدر جلوه کند در یاقی ؛

ادیم - چرم دباغت یافته پوستی ست خوشبو که از جانب یمن و طائف آرند - مولانا جامی سه ادیم طائفی در زیر پاکن ؛ شراک از رشته جانهای ماکن ؛ شیخ شیراز سه برهمه عالم همی تابد سهیل ؛ جایی انبان میکند جایی ادیم ؛

مع الراء المهمله

ارابچی - آنکه مردم را بر ارابه سوار کرده ببرد فغانی سه هر جا که آن ارابچی من کند گذر ؛ همچون ارابه در پی اسپش دوم بسر ؛ روزی که با ارابه سوار نمد دلبران ؛ در دلبری ست از همه این شوخ بیشتر ؛

ارابه - بوزن عرابه گردون چوبی که بران بار کنند و بعضی در رسم خط عرابه بعین نویسند و این غلط عام ست و صحیح عرابه بعین و دال مهملتین - میرزا عبدالغنا در توقی سه عرابه ای توپ بردن نهنگ ؛ چو موج سکندر آرد بساحل نهنگ ؛ ظهوری سه کله قامت توتیا گردد ؛ صدمه کوشش عرابه کشان ؛ نگرد واز نقل توپخانه تو ؛ اندها ماند عرصه میدان ؛ محمد قلی سلیم سه بجای فرش رنگاه اوراق ارابه ؛ بلکه آوردنگ مور شکوفه ؛

اراده نیما نما - آنکه گردون های مذکور را بسیار زود ؛

اراجیف - بجیم تازی بر وزن احادیث در لغت اللغات چیزهای بد مع جمع ارجاف بالکسر - ظهوری سه نبرد کم ؛ ارائه جیف عقل ؛ خبر باز خود بیخبر ساختیم ؛ محمد قلی سلیم سه ع هر سو مید و بیای چون اراجیف ؛

ارباب - جمع رب و فارسیان بمعنی مهتر و رئیس استعمال کنند - عبدالله طاهر سلطان سه در وطن کسی نه ایم و ارباب کسی ؛ ما را نبود چشم بر اسباب کسی ؛ لخت جگری و آب چشمی دارم ؛ بر نان کسی نه ایم و بر آب کسی ؛

ارباب ده - بکسر دال رئیس ده و اربابان جمع ابو ترک فرقی همدانی سه دل خوش گفته که ارباب ده عشرت بوده ؛ بوده گاه بیست که در مزرع غم برزگر ست ؛ طاهر نصیر آبادی در احوال زائر همدانی نوشته که پدرش حاجی امیدا از اربابان آن ولایت ست ؛

ارتفاع - بغایت بلند شدن و فارسیان بمعنی ابجه از اقطاع و جاگیر بهم رسد استعمال نمایند - شیخ شیراز میفرماید فقره - چون رعیت کم شد ارتفاع نقصان پذیرفت دشمنان از هر طرف زور آوردند و باصطلاح اهل تنجیم مقدار مسافت بلند شدن کوکب از افق تا سمت الراس و نهایت آن نود درجه است - خواجه شیراز سه ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ؛ چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم ؛

ارتنگ - نگارخانه مانی و نام مانی نیز - واله هروی سه بنطق باد بهاری بچهره فروردی ؛ بود چو خانه ارتنگ از تو خانه زین ؛ ارتیان از محال همدانست از آنجا میر رضی ارتیانی ؛ -

ارج - بالفتح قیمت و بها و بمعنی قدر و منزلت مجازست و بمعنی برکندن با لفظ کردن مستعمل - حکیم سوزنی سه بقل جای همایون جاهست ؛ دو بازوی زاغ و بلع ارج کردم ؛

ارجمند - صاحب قدر و منزلت و چیز قیمتی و گران بها چون پیرایه و گوهر و اطلاق آن بر جواب و منزل مجازست ملاطغرا در تعریف عمارت سه چو آید برین منزل ارجمند ؛ شود همت پست گردون بلند ؛ خواجه نظامی سه سپه سالار جوانی چنان ارجمند ؛ پسند آید از شهریار بلند ؛ مرا با چنین گوهر ارجمند ؛ چه حاجت آید بگوهر پسند ؛ جز آن چار پیرایه ارجمند ؛ گرانمایه ای دگر دلپسند ؛

ارجمندی - قدر و منزلت و با لفظ بردن بمعنی حاصل کردن - درویش واله هروی در مدح شیخ المشائخ - درویش عبدالحی سنوکردی سه در صید سال پیشمندی ؛ بردم ز طواف ارجمندی ؛

ارخای عنان - از چیزی بی تامل گذشتن - سید محمد عرفی سه ناشی ز هوای جلوه گل ؛ ارخای عنان آفرینش ؛ یعنی از هواداری جلوه توصیف آن علیه‌السلام ارخای عنان آفرینش پیداست ای آفرینش ز هوای جلوه نعت احمد ارخای عنان دارد و در صفت او کمای ؟ گفت یا آنکه ارخای عنان آفرینش ز هوای جلوه نعت او یعنی از غایت شوق نعت آن سرور آفرینش بی تامل ؟ ذات ملاسیگو یدو بی توقف راه نعت او می پوید و در لطف هر دو توجیه سخن نیست کما صرح به بعض المحققین ؛

اُردک - بضم و فتح دال مهمله و کاف تازی ترکی ؟ از مرغابی - شاه طاهر دکنی سه آنکه از صولت سر پنجه شاهین و عقاب ؛ بال طاوس فلک را شکند چون اردک ؛

اُردک پرانی - بفتح بای فارسی ظرافت و استهزا ار کرات و گوینده نکنگ پیش آمدن و خراطه زدن لیکن اینجمله بثبوت رسیده استخفاف و تمسخر ست چنانچه کلاه از سر کسی بردارند - محمد قلی سلیم در قطعیه سه چنان برق خصومت شد جهان تاب ؛ که اردک میپرانند موج از آب ؛ محمد سعید اشرف سه بفوج طائران آسمانی ؛ کند موج از غراب اردک پرانی ؛ -

اردک از کون پراندن - لوطیان گو چند چنان ضرب دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پرانیدیم - نعمت خان عالی سه نگرفت کله ز فرق شاهین ؛ تا از کونش پراند اردک ؛ ملا فوقی یزدی سه تخوان بر من نوای زاغ گردون ؛ که می پرانمت صد اردک از کون ؛ -

اُردو - بضم اول و سوم لشکرگاه و لشکر کذا فی الملحقات اردو بازار - شیخ علی نقی کمره در مدح میرزا حاتم بیگ کو پست زین قبل بار در میوه فضل و هنر ؛ کاخس و خار که در گلشن اردو بازار ؛

وردرسی النفع ۳

ارده - بدال مهمله در مصطلحات بالفتح کنجد بکوبند و
روغن آن صاف کنند. ملا منیر در هجو اکول سه آنچنان از
ثنا سه ارده شگفته بگه سخن های چرب و شیرین گفت
و بالفتح آنست که کنجد را در آسیای مخصوص که آنرا
ارده آسیا گویند آس کنند و چیزی بقوام عسل ازان
حاصل نمایند و آن را با قند و نبات و خرما و شیر آمیخته
خورند و حلوایی که ازان سازند آنرا حلوای ارده خوانند
و چون آب جدا از ده ریزد چشمه چشمه شگفتگی ازان ظاهر
شود. ظهیر الدین علی قوسی نوشته که آرد آس کرده مثل
آرد گندم و جو و مانند آن آرد است و آرد مایع مثل
کنجد و مغز بادام ارده انتهی کلامه. فقیر مؤلف گوید
بمعنی کنجد آردن بالمد و آخر نون است کما
فی الرشیدی ؛
ارزانی - مقابل گرانی و نرخ و این منسوبست بارزان
که در اصل بمعنی ارزنده بود لیکن این معنی مهجور و متروک
شده و بمعنی چیزیکه از قیمت اصلی کم بها شده باشد
استعمال یافته و این مجاز است و بمعنی لائق و سزاوار
و مسلم و برقرار ماخوذ است از ارزیدن و این نیز مجاز
اول چنانکه گویند فلان کس بفلان چیز ارزانیست
یا بالعکس و دوم چنانکه فلان چیز بر فلان کس ارزانی
دارند. کلامی همدانی سه عشق را شکر کنم تا ابد و
ممنونم ؛ کز غم و درد جهانی بمن ارزانی داشت ؛
علی خراسانی سه محمد آن شه دین زبدهٔ آل رسول الله
که علم اولین را حق باو کرده است ارزانی ؛ بمعنی تمام
که چنانچه گویند فلان چیز بفلان چیز می ارزد گاهی
بهمین معنی فلان چیز فلان چیز می ارزد نیز گویند
بحذف حرف اول خرد مشهور است و دوم. خواجه شیراز
سه بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند ؛ زهی
سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد ؛ خواجه جام الدین
جز بهای خاک لب تو گر جانها دلان ارزنده ؛ بغلط رفت
بعض نقدان ارزنده ؛ زورق ور ره کی کشاکش
[illegible] جهان ارزد ؛
ارسال - فرستادن و فارسیان برخلاف [illegible]

اطلاق کنند و بمعنی در هند نیز شهرت دارد. وحدت سالک
یزدی سه ارسال نیاز هم آنگی تازه کرد ؛ من
خوب فرستادم و او خوب فرستاد ؛ سنجر کاشی سه
نهفته بوسه به پیغام میکند ارسال ؛ که گنبدش به حجر الاسود
از ره تعظیم ؛
ارشاد - راه بحق نمودن و بالفظ کردن و دادن
و بردن و گرفتن مستعمل. طالب آملی سه چه زاهد و
چه برهمن بروز من ارشاد ؛ بهر دو شیوه فرد کرد
پیر کار مرا ؛ میر عبد الخالق نجات سه چو هندو کز
برهمن ساحری ارشاد میگیرد ؛ ز لعلت خال مشکین
دلربایی یاد میگیرد ؛ محمد قلی سلیم سه خدایا چون مرا
در عاشقی ارشاد میدادی ؛ چه میشد اندکم گریه وفایی
یاد میدادی ؛ میرزا جلال اسیر سه عقل از دیو انگی
ارشاد میباید گرفت ؛ بی تکلف مشربی را یاد میباید
گرفت ؛ اسیر لاهیجی سه در خرابات آدم
الدامر پیر زاهدان ؛ او براه عشق و قلاشی مرا
ارشاد کرد ؛ میرزا صائب سه نیست غیر از عشق
خضری در بیابان وجود ؛ هر کجا گم گشته بینی
بعشق ارشاد کن ؛
ارضه - بضاد معجمه مورچه ایست که کتاب و پشمینه
و نمد را بخورد. جلالای طباطبا نوشته اگر کسی کتاب
بجز دارنده او کتاب نخورد ؛
ارغن - مخفف ارغنون نام سازی معروف که رومیان
دارند و واضع آن افلاطون است. فغانی بجی سه
اگر چوش گریه مهر خموشیم بشکند ؛ بس نیش ناله در رگ
ارغن در آورم ؛ ظهوری در صفت قلم سه بگسلاند
ز ارغنون صریرش ؛ تار قانون شهرت ارغون ؛
ارغنون زن - آنکه ارغنون نوازد. خواجه نظامی
سه زیو نانیان ارغنون زن بسی ؛ که برد تمنا هوش
از دل هر کسی ؛
ارغوان ساعد - میر خسرو سه دی رسید آن
ارغوان ساعد گل اندامی پرست ؛ زبو خسرو که
خدمتگار خسرو فاضلست این ؛

ارغون - ترکی بفتح کاف و نام پادشاهی و ارغون
شرف الدین یزدی نام چیانی نیز معلوم میشود. ظهوری
سه قلمست از مدد رفتار او ؛ بمطور را کرده شکست
بوقلمون ؛ بگسلاند از ارغنون صریرش ؛ تار قانون
شهرت ارغون ؛
ارگجه - بکاف فارسی و جیم تازی بوزن مضحکه زی
از خوشبوئیها و این لفظ هندیست. نعمت خان عالی
سه بخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا ؛ آن قبا
تا برد دوش ارگجه پوش آمده است ؛ مخفی نماند که
مجموع قبا تا بر دوش ارگجه پوش که اسم محبوب است
با ما قبل خود مبتدا و آمده است خبر این مبتدا ؛
ارم - بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد
و یا مادر عاد و ارم ذات العماد اسکندریه یا موضعی است
بفارس ؛
ارم پوش - از عالم چمن پوش. ملا طغرا سه جهان
می که خم سا ده رنگ و بو ؛ ز عکس ارم پوش
گردد سبو ؛
ارم زار - از عالم گلزار و لاله زار. ملا طغرا سه
پریخانه هر گوشه از روی خوش ؛ ارم زار هر سو
ز گیسوی نوش ؛
ارمغان و ارمغانی - بفتح اول و ضم میم راه آورد
و هدیه که برای دوستان از سفر برداشته. ابو طالب کلیم
سه از بهار ارمغانی اطفال چون کلیم ؛ دامن بشهر سنگ
ز دریا کشیده ام ؛ سنجر کاشی سه هر کمین بنده
کاید ش از مصر ؛ تا جز یوسف ارمغان باشد ؛
ارنی - بفتح اول و کسر دوم امر باراءت یعنی بنما مرا
و فارسیان آنرا یک کلمه پنداشته بسکون استعمال نمایند.
سالک یزدی سه مرغ ارنی گو ز شوق لن ترانی میکند
پیش موسی خار خار وادی ایمن گل است ؛ حضرت
شمس الحق و الدین حسن تجری سه ارنی که
بر زد از موسی ؛ [illegible]
[illegible] گردانده ؛
[illegible]

ازو مطلق و بالفظ گذاشتن و کشیدن و نهادن مستعمل و مانع آمدن از کاری و مباشر آن شدن را گویند بالا بلند از نهاد او گرچه این دم از کار خویش نشستن بیارد ساده از پیش؛ نور الدین ظهوری سه چو از جام عشق تو بجهد بجز نقش کشید از ده دست بالا؛ میرزا صائب سه سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش؛ قمری از شهپر خود از ده مند پایش؛ و له سه گر احتیاج ببنده گذارد تبار کیش؛ عزت کجا به بی خوری التهاد؛ حکیم فردوسی سه چو فغفور نیارد نه بندد کمر؛ ببرم میانش ببرم بندد و از؛ نه من پیش دارم ز جمشید فر؛ که بربید یون میانش به از؛

ازری. بالفتح و یای مجهول کلمه ندامت و مشترک در هندی عوام. حکیم شرف الدین شفائی سه ازری لیدی تو کجا درک کجا شعر کجا؛ لاف چیزی که ندانی چه زنی پیش کسان؛

مع الزاء التازی

ازز. ترجمه من و گاهی افاده معنی اضافت نیز کنند فردوسی سه سپاس از خداوند خورشید و ماه؛ که دیدم شراز نده در جایگاه؛

از آب بر آمدن. از تنزل به ترقی رسیدن و از دلو معلو بر آمدن خواه در شرافت و خواه در رذالت و کنایه از مطلق ظاهر شدن پس اگر خوب ظاهر شد میگویند که خوب از آب بر آمد و اگر بد ظاهر شد میگویند که بد از آب بر آمد و این از اهل زبان تحقیق پیوسته میر نجات سه تا یکی ای شوخ چشم پوچ بر آئی ز آب؛ چند بسان حباب سر بهوا داشتن؛

ازاز. الکسر شلوار. ازار پای به سکون مهمله ازار پای با اشباع تحتانی مثله خواجه جمال الدین سلمان سه جهد با منسی کامرو؛ نه ملک کرم و بار نیست و تکمان افتاده و بیاد ام پایست من و و له سه یک بنگ باگرده ملازمت [illegible]

جبه آنجی کمبول سه ای آنکه زجوش آب مه سعه ایزار بعد زین فعل تعجیج نه آید عارت؛ هرجا خواهی برد چه شیر و شکر؛ نه آب منی ست راه براه ایزار است؛ کمال اسمعیل سه چون کبک آنکه موزه ندارد هر آئینه در پای میکشد چو کبوتر ازار پای؛ باید دانست که چنانچه دستار مخصوص ست بر سر همچنین ازار مخصوص ست بپای پس احتیاج نمی باشد که مضاف کنند بسوی پای و سر مگر آنگاه که زیادت تصریح منظور باشد و اینکه بیک اضافت آمده ظاهرا از جهت کثرت استعمال ست بهر تقدیر بالفظ بستن و در پا کردن و در پا کشیدن بیک معنی بپین چنانکه گذشت. و طاقوتی یزدی سه یک ره بگو آن لب کم التفات خویش؛ تا کی کنی ازار تغافل بپای طرح؛ حکیم سنائی سه تا چرخ برکشاد گریبان ز نو بهار؛ از لاله بست دامن کهپایها ازار؛

ازار خرگاه. دامن خرگاه کذا فی الملحقات.

ازانجا. بمعنی برای آن. خواجه نظامی سه گر مار گنج ازانجا نشست؛ که تا رایگان مهره ناید بدست؛

ازان کجا. بمعنی از برای آنکه. میر معزی سه تم خمید چو دال ست ازان کجا زلفت؛ بدال ماند و خالت چو نقطه بر سر دال؛ و له سه در و یاقوت من از همت و جود تو سنزه؛ زان کجاهست وجود تو چو بحر ست و چو کان؛

از اهل تلنگی. یعنی در هر کاری کامل عیاری و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته؛

ازین راه ازین قبیل سه از بهر تو توبه و سوگند شکستیم؛ بر کف قدح باده نهادیم دگر بار؛ سه از قبل خدمت درگاه او؛ رشک برد هر نفسی یا بسره در قبل دیدن دیدار او؛ گوش و زبان احسد ست از بصر؛

از بابت فلان. بمعنی از قبیل فلان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته؛

از بالای فلان. یعنی از پیش فلان. میرزا صائب سه حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق؛ ذو الفقار از اهل و بهره دانه است؛ حسن تا تیر سه مگن احاطت

ظالم بجز دختر تاثیر؛ که پنج بلند ز بالای دست صیاد ست دردیش داله هروی سه عشوه در کار چشمش کردم از بالای او؛ در شراب افگندم آن چشم خمار آلود را؛ و له سه مو بمو بیتابی دارد تراز بالای دل؛ عالمی در اضطراب افتاده و بسیل کمیست؛ ظلعی کاشی سه پوشیدم ز بالای سخن هرچند تنگوئی؛ همان از لب گریبان میدرد شوق ثنا خوانی؛ شفیع اثر سه عزت از بالا نزد دارند اهل روزگار؛ عبرت از من گیر و پاس غیرت خود را بدار؛ میرزا صادق دست غیب سه در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا؛ آنقدر کردم که قمری تر سد از بالای سرو؛

از بر. حفظ و یاد و بالفظ کردن مستعمل. میرزا صائب سه تمامی روز دارد و داغ از شوخی معلم را؛ تمامی شب نشیند گوشه و از بر کند بازی؛

ازبرای فلان و ازبرای فلان را. بمعنی از جهت آن انوری سه فاتحه و اخلاص از زمانه همچو است؛ نشیر سپهر از برای لوح سرین را؛ گفت قضا کز پی سباع نوشت ست؛ کاتب تقدیر خرد سوح این را؛

از بر چیزی. بمعنی بالای چیزی. فردوسی سه بفرمود پس تا منوچهر شاه؛ نشست از بر تخت با زر کلاه؛ خواجه نظامی سه یکی خود فولاد آئینه فام؛ نهاد از بر فرق چون سیم خام؛ نشست از بر بارۀ کوه و دش؛ به یدن همایون بر فتار خوش؛

از بر خود. باضافت یعنی از پیش خود و این از اهل زبان تحقیق پیوسته. سید حسین خالص سه ندید کس کمر تنگ دلستان ترا؛ مصور از بر خود میکشد میان ترا؛ میر معزی سه بدان قضا چو رضا دادم اندران ساعت نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب؛ و له سه تا تام تو نوشت دیوان بنشور؛ سیاره غلام قلم و دست دبیرست

از برکسی. یعنی از طرف او بی تحریک و تعلیم غیره؛

از بیز بر شیر دوشیدن. تثلیث مشهور بمعنی امر غیر ممکن بوقوع آمدن. محمد جان قدسی سه تا بنا را عشق کند صاحب دیده؛ توفیق از دست بالقی گفت و شلیله

از فلک است اینکه دلش گرفته بود ظهیر از نیزه زرنشان تو اما
دو شنیده ❊ -
از پس - مابعد این لفظ اگر مصدر یا آنچه در حکم مصدر
باشد واقع شود حرف از برای سبب و کلمهٔ پس بمعنی
کثرت و بسیاری بود و اگر جمله واقع شود آن جمله بمعنی مصدر
و پس بهمان معنی مذکور بود - درویش واله هروی
یعنی اول گوید سه شاید از مضراب مطرب ناخنی بر دل
زنند ❊ بسته ام بر سینه از بس خواهش شب تار را ❊ و
بمعنی دوم سه از بسکه سینه کنده م و ناخن در نشسته
چون لغتهای سست سراپای سینه ام ❊ یعنی بسبب
بسیاری کندن سینه و نشستن ناخن در وی سراپای
سینهٔ من مثل پشتهای شد در شعر حذف حرف
از جایز است - میر صیدی طهرانی سه شد بسکه از
خرام تو تغییر حالها ❊ از جا در آمد گلشن نهالها ❊
و حذف کاف نیز جایز ❊
از بن بر آوردن نهال - از بیخ برکندن آن را
از بن دندان و از بن بیخ دو و از بن بیخ و
دو دندان و از بن گوش و از بن ناخن -
کنایه از طوع و رغبت و اکثر زیادت الفاظ دلالت بر
زیادت معانی میکند - محمد قلی سلیم سه خواهد که خدمت
از بن دندان کند ترا ❊ زین آرزو مه نو کشیده است
چون خلال ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه فتحا بی
ز فلک یافت کسی کو میکرد ❊ خدمتی بر در شاه از بن
دندان چو کلید ❊ حکیم قطاری سه هر کس بزبان
هیچ نگفت از بن دندان ❊ آب دهنش خون شد
و جانش بلب آمد ❊ محمد بیگ سه گر شیر برلب شیرین تو
قربان بنهم ❊ جان شیرین بسرت گز بن دندان بنهم
ظهیر الدین فاریابی سه بعون عصمت حق در نشست
جهان با او ❊ که چرخ از بن دندان غلو دهشتر او
کمال اسمعیل سه من تو چون سر و دندان کنند
ز خنده سپید ❊ گوهرش حلقه بگوش است از بن
دندان باشد ❊ سه سالم ز بیت ار چه فزون نیست
میشود مگر [illegible] از بن بیخ دو دو چا کرم ❊ خواجه
جمال الدین سلمان سه از سر مهر آستانت آسمان الماس
آمد ❊❊❊❊ از بن گوش اختر انعت تلبع قربان
شد و ❊ سه از بن گوش آنکه بخطش نمار و سر چنبه
روز و شب افتاد از سر گشتگی بر گردن است ❊
کسیکه تافت از وسیر چو زلفش از بن گوش سیاه رعی
در آید فتا و و سپاهش ❊ افضل الدین خاقانی سه از بن
گوش آسمان از مه نو چه سه ❊ حلقه بگوش شمی
شود بر در شاه عجم ❊ ملا شیری سه از بن گوش بنده
سر بر خط نهند از سرکشی ❊ گر گوشش عنان
چون گوشه مکتوب بیا به برید ❊ میر خسرو سه بجام
کز خون از رگ جانم بکشید یک آن چون صورت
او دیده بر بید ❊ ز انگشت من آن بقدر ناخن بر ید
خون دل من از بن ناخن بر دید ❊ ملا عشرتی سه
خون بلبل را نه پنداری که گل پامال کرد ❊ جان
زارش از بن ناخن برون می آورد ❊
از بنیاد بر دن - کنایه از هلاک کردن نابود ساختن
خواجه شیراز سه حالیا عشوهٔ لطف تو ز بنیادم برد
تا دگر بار جفای تو چه بنیاد کند ❊
از بها افتادن - از قیمت اصلی کم شدن میرزا صائب
سه بدر و غربت و زندان مباز چون یوسف ❊ مرو بجاه
کنعان که از بها افتی ❊
از برای فلان - یعنی از بهر فلان - حکیم سنائی سه
حاجت عقل اندر گشت روا ای عجب ❊ ساخت
ز برای خویش از دل و طبعش سلب ❊
از بهر توتیا ماندن و نیافتن چیزی و از بهر
دوا نماندن چیزی - و بهر دوا نماندن - کنایه است
از نایابی و کمیابی آن چیز - صائب سه از بهر توتیا
نتوان یافتن ذره ❊ چندانکه چشم کار کند ذره غبار ❊
محمد قلی سلیم سه چوب گل بهر دوا هم بازار نمانده ❊
بلبلان را چه بلای شده دیوانه ❊
از بهر فلان و از بهر فلان را - یعنی میر معزی سه
از بهر تو را توبه و سوگند شکستیم ❊ برکف قدح باده نهادیم
دگر باره ❊ -
از پا افتادن و از پای در آمدن و از پای در افتادن
بمعنی افتادن ❊ -
از پا افگندن - از پا در آوردن - از پا در افگندن
از پا در انداختن - افگندن - ملا قاسم مشهدی سه
سست بنیاد است عشق عاشقان ❊ اینچنین ها افگند از پا
اگر کشتی تصویر بدیوار ما ❊ علی خراسانی سه هوس سر و اگر
سایه جلوهٔ رفتارش از پا ❊ در افگند خیال قد خوش
انیست ❊ علی قلی خان واله داغستانی سه
از کوچهٔ سه بعد مجنون علم عشق ز پا افتاد سعد ❊
همتی کو که کنم راست ببالای کسی ❊ خواجه شیراز سه از پا
فتادیم چو آمد غم هجران ❊ در درد بمردیم چو از دست
دوا رفت ❊ وله سه در خرامان سرو گلبارش کند پیل چمن
سر و را از پا در اندازد و دل گل بشکند ❊ ملا شریف سه
ای نخل تمنا قد رعنای تو ما را ❊ از پای در آورد تمنای
تو ما را ❊ باقر کاشی سه کنم دگرگون گر بخت واژگون
باشد ❊ ز پا در آرم اگر کوه بیستون باشد وله سه
مرد قیمت دیران عشق را در رزم ❊ که افگنند ز پا خصم را
و سر بخشند ❊ میرزا صائب سه سیل از افتادگی
دیوار را از پا افگند ❊ سرکشان را روی میمالد مدارا
بر زمین ❊ -
از پا نشستن - کنایه از قیام بستوه آمده نشستن
میرزا صائب سه دو عالم گر شود پروانه شمع از پا
نه نشیند ❊ بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره میبازد
خواجه شیراز سه چون شمع وجود من شب تا سحر خوش
میسوخت چه پروانه تا روز ز پا ننشست ❊
از پرده بیرون افتادن - کنایه از رسوا و فاش
شدن - ملا طغرا در تعریف طیلسان سه بر ساقی
ذو المنن ❊ از پرده بیرون نیفتد سخن ❊ میرزا محمد قلی
سلیم سه تا فکر راز من جاده دل نشود میر و قافله
ساز از لذت آن گوهر کار شد
از پرکار افتادن - ضائع و بیکار شدن - شیخ
ابوالفیض فیاضی سه با حرف چون بیفتد کار از پرکار
[illegible] میرزا صائب سه تا شکافد سقف

از ... بزمان ... چشم ... یک
... تکریم ... بزرد
... ظهوری ز باغی یک
... دستی کش از گردنت این
از افتاد ❊ اکنون ... مرکز ... دائره ...
... اصطلاح زیر کار افتاده ❊ دیده ... من
از زیر کار رفتن از زیر کار شدن - ...
... سافری چند که را از
کف ساقی وصال ❊ چون زیر کار رفتی ...
... ظهوری ... زیر کار رفتن
... کار از کار رفت ❊
از ... این کار - آنکه بعد از همه کارها اختیار
کنند. میرزا محمد قزوینی این عبارت را در نثر خود نوشته.
از پس سر صفیر کشیدن - کنایه از رسوا و ذلیل نمودن
کسی را. محمد قلی سلیم ... هرگز با و همراه نمی ... مرا ❊
از پس سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر ❊
از پس و اس شدن - کنایه از دور شدن ...
... من ز جام تو این نفع بس ❊ که دیر میشود عقلمندی ...
از پنجه کشیدن - معروف. میرزا صائب ... در قید
خود آب ... گره گردیده ماند ❊ آب را از پنجه گوهر کشیدن ...
از پوست بیرون آمدن و از پوست بیرون
افتادن - کنایه از خودی خود برآمدن و خوشی
... از نسیم گیسوی ...
... خواست بیرون افتاد از پوست ❊ عبد الرزاق
فیاض ... در هوای ... چند انکه ...
... از پوست بیرون آمدم ❊ ... ❊
خواجه جمال الدین سلمان ... آرد سر اندر
حلقه چون ... سر فراز آمد بیرون از پوست
... میرزا صائب ... هرگاه در پرده ها
... نیست ... می آید بیرون از پوست
... بارها ... زپوست ... بیرون
... مس ... گنج ...
... بیرون آمد ... روان ...

جای کرم ... درین فصل ... شادی
طالب آملی در تهنیت ... مبارک تنت
از ... شوق ❊ اهل دل غنچه وش از پوست
بیرون آمده اند ❊ میر ... صائب ... چون غنچه ...
... پوست ... ❊ چند ... سر ...
پوست دل ما ❊
از پوست بیرون آوردن - پوست کندن که
تازی ... گویند. مولانا ... غنچه ز دلالت
... با زبان تنگ ... زبان ...
آورد و بیرون ... ز پوست ❊
از پوست بیرون شدن - یعنی از پوست برآمدن
جلال ... کاشی ... در ره عشقش گر از منزل
خبر ... ❊ ... آنچنان کز پوست بیرون
... ❊
از پوست بیرون کشیدن - یعنی از پوست بیرون
آوردن - طالب آملی ... لبانه من
... لباس ❊ زین ... از پوست برون میکشد ...
و در مصطلحات کنایه از کشف حال خود کردن و از خودی
خود برآمدن ❊
از پهلوی کسی چیزی دیدن - کنایه از منفعت
یافتن از وی ❊
از پهلوی کسی کاری کردن - کنایه از کاری کردن
با عانت و امداد وی - ... صبوری ... دیده ام گوهر
... از پهلوی اشک ❊ ... از
پهلوی دریا میکند ❊ -
از پی جست فلان - یعنی از بهر فلان -
از پی رفتن - در پی رفتن -
از پیش پای کسی برخاستن - تعظیم او برخاستن
محسن تاثیر ... پیش ... کرده ایم ❊
از پیش پای ... غبار ما ❊ از پیش پیش ترجمه ...
است یعنی پیش پیش. محسن تاثیر ... آنرا که ...
دل روشن زبان بود ❊ از پیش پیش مشعل دولت
روان بود ❊ -

از پیش خود گرفتن چیزی - مشغول و متوجه شدن
بآن - حاجی محمد جان قدسی ... از چه ... دل
ویران که از روز ازل ❊ هیچکس از پیش خود نگرفت
تعمیر ترا ❊
از پیش کسی - یعنی از بر کسی که گذشت. نعمت خان عالی
... دل با این همه ... ز تو چشم نداشت ❊ ...
از پیش تو البته بپای کسی ... ❊
از پیش رفتن حرف - سر شدن حرف. یحیی تاثیر
... ره بی دلیل گم نکند کاروان عقل ❊ ...
که حرف من از پیش میرود ❊
از ترس هند دانه افگندن - مرادف ...
میر یحیی شیرازی ... تا هند دانه ... از ترس ...
مگذر ز دوستی چو من از بهر خربزه ❊
از تقصیر کسی گذشتن - کنایه از عفو کردن. ...
... چون ... در زمانه ... ❊ ...
کما ز سر تقصیر بگذرد ❊
از تو این و از من این - در اصل این تقابل
لفظی می آید محذوف می آید چنانچه درین بیت ...
از ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها ❊ ز من ...
بندگی و جانفشانیها ❊ خواجه نظامی ... ز تو آستین
و ز من آموختن ❊ ز من ... دیده بر دوختن ❊
ز من جستجو ... ز تو ❊ بجان آمدن ...
ز تو ❊ ای بجان آمدن از من ... صورت ...
جمله مستقله باشند در ظاهر و در معنی شرط و جزا -
از ته دل کاری کردن - کنایه از طبع و رغبت
و تصمیم قلب و حضور دل - میرزا صائب ... نقش آرزو
برآرم ... از ته دل ❊ که دل سوخته ... گردد
وله نیست پروای بهارم ... قفسی ❊ که برآرم
بفراغت نفسی از ته دل ❊
از جا برآمدن - تند شدن و این ... زبان ...
پیوسته. ابو طالب کلیم ... گر بهره از ...
... آن دگر ... برآمد ز جا ❊ ... بر آمدن
... کردن. ... قزوینی ... بیرون ...

بهرستان زده کز کین نمامی نه نشیند غبار ما
ازجا برآوردن - معروف. محسن تاثیر سه نباشد هیچ در یکجا قرارم عجب نبود مرا از جا برآورد . اشرف سه هر دم از جایش برآرم تا ببینم قامتش برسر جنگ آورم تا سیر گفتارش کنم
ازجا برخاستن - یعنی از خیر برآمدن و بیجه سلگی کردن - از ادکمان واضح سه جاب آسا ز جا با موج ماتم خانه میخیزد نفس هر کس نمیخیزد شراز این کاسه نمیخیزد
ازجا بر داشتن کسی را - ترقی دادن کسی را و بر قدر ریش افزودن مراد از خاک بر داشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سالک یزدی سه رفعت دنیای دون سعی جستی با بود گشت قارون هر کرا بر داشت از جا آسمان
ازجا بردن و ازجا برکندن - یعنی از جا برآوردن سعید اشرف سه دل از معشوق دیرین آنقدر تیز دمیگردد اگر ماه نوی از جا برد دیوانه مارا ربیع واعظ سه چنین که پای خضر دست باز میکشدش که میتواند بدر بردن ز جا دل ما را . خواجه شیر از سه اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد . نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد . نور الدین ظهوری سه چو گرد ده هزاران توجه سکی ز جا برکند کوها بیکی . شیخ ابو الفیض فیاضی سه برکند نهال سنبل از جا . افکند درخت گل هم از پا
ازجا جنبیدن - یعنی از جا برخاستن . ملا قاسم مشهدی سه از شیفتی جیم ما و قوت فریاد نیست غنچه از جنبد ز جا اندکی گره در کار ما
ازجا در آمدن - از جا بر آمدن - خواجه نظامی سه گر آن قدرت در یاد آید ز جای . مر ازو در آن جا مدی کوه پای . ربیع واعظ سه از بار غم چه پروا بکشید آید چو در کنعان . انسان ترسم که از جا در نیایم از گرانیها
ازجا در آوردن - معروف - میرزا صائب سه

گو ورا ازجا در آرد طوفی تقوای من . نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد بست
ازجا رفتن و شدن - یعنی از خیر برآمدن و بیجه سلگی کردن - میر نجات سه بهوای سرکسی از جوش صد سیل گریه انداز خوشی کرد که از جا رفتم . ملا قاسم مشهدی سه جان غربت وطن شد تا تر غربت وطن گردید که غضنفر که از جا رفته بود اکنون بجا آمد . قدسی سه آسمان ناله فغان زد و از جا میروی یک سخن گفتیم و دانستیم پیر جا ال سف . کاتبی سه اگر که از جا رفت غضب درست ره آن ماست . که از جا شد جان فشانش بپای
از جای آمدن - کنایه از خیال کاری کردن . خواجه نظامی سه گر آمی ز جائی کم ز جای . دگر سرشتی بسپرم زیر پای . جناب خیر المدققین میرزا جلیل که هرگاه گویند که تلاش از جای آمده است مراد آن بود که در فی معقول گفته است و از دور آمده است ای خیال بندی آورده است و بر متامل پوشیده نیست که تنها از دور آمده در کلام فرس دیده نشده ظاهرا ترجمه هندیست و صحیح از راه دور آمده و از راه دور رسیده چنانکه بیاید
از جوش نشستن - معروف - میرزا صائب سه خمی پری بجشت از جوش بیهات ست بنشیند . نگردد خاموشی مهر لب اظهار عاشق را
از جهان گذشتن - و هرچه بدان ماند کنایه از مردن و رحلت کردن بعالم باقی
از چاه بالا آمدن و از چاه بیرون آمدن - میرزا صائب سه بی کشش قتوان برون از قید دنیا آمدن نی رسن از چاه بیهات ست بالا آمدن . وله زینهار از کنج عزلت پای خود بیرون منه . کز بها افتاد یوسف تا برون آمد ز چاه
ازچشم افتادن و ازچشم افکندن و ازچشم انداختن - کنایه از رتبه انداختن و بی اعتبار کردن و شدن - صائب سه گر باشد تا از چشم

[illegible] ... آلود چشم ز خون ره آنگه چشم تو [illegible] چشم دارم بیین در دیگر فاشوی [illegible] از آنکه چشم من از [illegible] چشم خودم ز چشم افتاد
از چشم بد دور و از چشم خیر دور - این چیزی بنابر مطبوع و خوش آیند معرفی میشود و این کلمه ... گویند . محسن تاثیر سه از چشم خیر دور که امشب بکام دل باد بر دو زنخدان تو زخم غبار را
از چشم خریداری و بچشم خریداری دیدن - بتوجه تمام دیدن - میرزا رضی دانش سه عزت ببین دلیل ... پرو ازی زلیخا را بروی یوسف از چشم خریداری ...
از چشم کسی و از کسی چیزی دیدن - ظهور آن از پهلو او دانستن بیا تا سه ترا هیچ امر ای داغ جنون روزیت سیه گردد . من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم
از جنگ جستن - معروف مثال در کتب دامن و عنان ...
از چوب چیزی تراشیدن - کنایه از بهم رسانیدن چیزی از جائیکه حصول آن از ایجاد و فروع نداشته باشد . سه ز چوب خشک خوبان می تراشند آشنا قدسی . مگر چون زلف خان از شانه هر سو می دود
از چه دستم - ای از کدام فرقه ام ظاهرا مخفف از چه دسته ام باشد . طالب آملی سه نمیدانم ز مستی کز چه دستم عبادت پیشه یا عصیان پرستم
از چه رو - و کچه رو - یعنی بکدام تقریب است . لاهجی سه یارب از چه رو در وحشت مریز یوهنان ست . در پرده نهان ست که بی پرده عیان ست
از چیزی وا فتادن - بر رو افتادن ... از چشم افتادن و از نظر افتادن و ... و از نظر افتادن . صائب سه ... فا عزت . افتاد چون ... قطع [illegible] صد اشتر و ... [illegible]

[illegible] از چیزی [illegible] [illegible] [illegible] و غلامی
[illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ⁂

از چیزی [illegible] — معروف ملا ظهوری [illegible] — ز درد [illegible] خوناب دل و جگر ⁂ ز [illegible]
[illegible] ⁂

از چیزی برآمدن — کنایه از [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] گشتن از آن چیز ⁂ [illegible] — نخل [illegible] که [illegible] جان برآمده [illegible] [illegible] ست از بسان برآمده از [illegible] تا قدم همه جان ست آن نهال ⁂ گر باز آب [illegible] [illegible] برآمده میرزا صائب — [illegible] [illegible] [illegible] برآید [illegible] قیاس ⁂

از چیزی برآوردن — بمعنی معانی متعدی [illegible] این و در اشخاص که بمعنی ظرفیت در [illegible] منظور باشد نیز آمده — ملا شانی تکلو — در بتکدهٔ عشق تو خون خوردن شانی ⁂ مستان ترا از می گلرنگ برآورد ⁂ [illegible] [illegible] با رحمت تو با مخالفت موافق ست ⁂ [illegible] از [illegible] ⁂ از یک نگاه لطف که بیگانه دشمنست ⁂ باز آر دوست و [illegible] و از آشنا برآرند و درین قسم مواضع بمعنی خلاصی از دست اینها منظور ست — میرزا صائب — من آن شیرین [illegible] از [illegible] صائب برآوردم ⁂ اگر طوطی [illegible] [illegible] [illegible] شکر را ⁂

از چیزی بریدن — جدا کردن و باز داشتن چون طفل را از [illegible] ⁂

از چیزی بیرون رفتن — بمعنی از چیزی برآمدن — میرزا [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ⁂ [illegible] [illegible] [illegible] بیرون [illegible] [illegible] ⁂

از چیزی [illegible] — بیرون آمدن [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] در میان [illegible] ست ⁂

از چیزی جدا شدن — یعنی از چیزی برآمدن ⁂

از چیزی خریدن — کنایه از رهانیدن و خلاص دادن — [illegible] کاشی — [illegible] روی [illegible] گشته بود [illegible] ⁂ ز [illegible] را [illegible] خون خویش خریدم ⁂ میرزا صائب — از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible] بدست [illegible] ⁂

از چیزی سر بیرون آوردن و از چیزی سر بیرون کردن — ابوالحسن فراهانی — هیچکس زان طرهٔ پیچیده سر بیرون نکرد ⁂ با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود ⁂ محمد قلی سلیم — هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او ⁂ [illegible] [illegible] معنی این مصرع پیچیده را ⁂

از چیزی فراموش کردن — در امثال این عبارات لفظ از بمعنی را که علم مفعولیه ست مستعمل میشود پس بمعنی چیزی را فراموش کردن بود — درویش واله هروی [illegible] — حکمت نیم مجرم تغمیر گی چیرا ⁂ از من بدین شتابه فراموش کردهٔ ⁂ باقر کاشی — تو خود کی میکنی از من فراموش ⁂ کجا جان می کند از تن فراموش ⁂

از چیزی گذاردن و از چیزی گذاشتن و از چیزی گذراندن — چیزی را از ین طرف بآن طرف گذراندن — خواجه نظامی — نه و بنا نه و دولت نه دارا گذاشت ⁂ سنان از سر سنگ خارا گذاشت ⁂ حکیم فردوسی — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ⁂ که [illegible] [illegible] تیغ [illegible] ⁂ حکیم [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ⁂ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ⁂

از چیزی گل چیدن — کنایه از فیض بر داشتن و تماشا کردن — میرزا صائب — نه مجنونم که فیض خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ⁂ که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] احتیاجی نیست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گل چینه ⁂

از چیزی یاد کردن — ای چیزی را یاد کردن — [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] از من بیدل بسهو کردی یاد ⁂ که عذر [illegible] خورد نیست سهو ند غلط است ⁂

از حد بردن — زیاده از اندازه بکار بردن — باقر کاشی — هر چیز باشد جان من بسیار قدرش کم شود ⁂ بسیار ناز از حد مبر درهم شکستی ناز خود ⁂

از حلق کشیدن — [illegible] از [illegible] رضی — در دل هر که میکند اظهار ⁂ یارش چون فغان ز حلق کشید ⁂

از خاطر بردن — یعنی فراموش کردن و فراموش شدن — حضرت شیخ — دلی دردست بی پروا نگاری ⁂ غافلی دارم ⁂ که [illegible] [illegible] ز خاطری بر دستی کجا بش را ⁂

از خاک برداشتن کسی را و از خاک برگرفتن کسی را — کنایه از نواختن و بجائی رسانیدن — میرزا صائب — دامن رشته جنون عالم نومیدی نیست ⁂ خوار از خاک مرا آبله پائی برداشت ⁂ و له — سرو ناز که کند سرکشی از سایهٔ خود ⁂ چه خیال ست که از خاک مرا بردارد ⁂ یوسفی بمیار [illegible] — [illegible] من که [illegible] [illegible] روز بدم ⁂ کسی نماند که بختش ز خاک برگرفت ⁂ [illegible] علی قلی ماهر — چون فتیله سوخت و داغ او ز سر تا پا مرا ⁂ برگرفت از خاک ره آن آتشین سیما مرا ⁂ حاجی فرید ودن سالم [illegible] — برند ار دستم [illegible] افتادهٔ خود را از خاک ⁂ با [illegible] [illegible] [illegible] گردد بلند ⁂

از خاک برداشته و برگرفته — یعنی بر قیاس از خاک برداشتن و برگرفتن کسی را — میرزا رضی دانش — [illegible] سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست ⁂ از خاک برگرفتهٔ چشم سیاه اوست ⁂

از خاک ستاندن و بآب دادن — کنایه از هلاک کردن و تاراج ساختن — خواجه نظامی — چو دریا [illegible] [illegible] ایش برم ⁂ ز خاکش ستانم به آبش دهم ⁂

از خدا بیابی — [illegible] امثال این کلام مفعول فعل بیابی

یعنی جزا محزون میباشد. ملا جویاست ای رنجی و سبو
شکستی ؛ ای محتسب از خدا بیابی ؛

از خر افتادن. کنایه از مردن و نابود شدن. خواجه نظامی ست هندوستان پیری از خر فتاده ؛ پیا مرده سیاچین گاو نزاده ؛

از خر فگندن. کنایه از فریب دادن و عاجز کردن. مولوی معنوی در دفتر اول در داستان نخچیران و خرگوش با شیر ست همه ایشان مرا از خر فگنده ؛ چند
نفر سید مرا این دهر چند ؛

از خط بیرون شدن. کنایه از امتثال و اطاعت نکردن. میر معزی ست از خاکشان گروهی که خط شد ند بیرون ؛ جنگ آوران لیکن جان شان زدم بیغا ؛

از خنده بقفا افتادن. کنایه از خنده سرشار کردن. شیخ ظهیر از حد ترغیب اختلاط بزنان گوید ست در دوم چو غنچه رهی از وفا ؛ که از خنده افتد چو گل در قفا ؛

از خواب بر آمدن. و از خواب در آمدن. یعنی بیدار شدن. خواجه شیراز ست نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید ؛ فغان که بخت من از خواب
بر نمی آید ؛ خواجه نظامی ست رطب چین در آمد ز دو عیشه خواب ؛ زمانی بر آتش دمانی بر آب ؛

از خود بر آمدن. از قید خودی بر آمدن. میرزا صائب ست صائب ز خود بر آی که شرط طریق عشق ؛ گام نخست از خودی خود گذشتن ست ؛

از خود بیا آوردن. متعدی. میرزا صائب ست آهی ببیتابی از خود بر آوردن جباقی نزا ؛ که یکسر میر
بمنزل میرساند کاروانی سا ؛

از خود بیرون رفتن و از خود بدر زدن و از خود
بر رفتن. یعنی از خود بر آمدن. میرزا صائب ست ورزن
مردان که بیرون رفتن از خود عشقست ؛ یا ربان
عشقی کمتر از سجاده نیست ؛ لا ادری ست هر سر کرد
تنها از همگی بیزد بر است ؛ با چنین دلبستگی از خود

بدر زدن مشکل ست. میرزا صائب ست بوی گل و باد سحر
بر سر راهند ؛ گر میروی از خود به ازین کار نباشد
دیر نیست قیاس از خود رفته کری آید ؛

از خود رفته. از خود درم کرده. میرزا صائب ست عاشق سر گشته را از گردش دوران چه باک ؛ سوی از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک ؛ و له ست که ز عقل و هنر خود چو مجنون جدی چند ؛ ز خود درم کرده آزاری زدام و دد ملی چند ؛

از خود شدن. یعنی از خود بر آمدن. مولوی معنوی ست ز خود شدم ز جمال پر از صفا ی دل ؛ بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل ؛

از خود گذشته. یعنی از خود رفته. از خود گذشتگان آئینه بیغبار ست ؛ پیوسته صاف باشد بحری که بیکنار ست ؛

از خون شستن. پاک کردن از خون ؛

از خون گذشتن. کنایه از بحل کردن خون. میرزا طاهر خلف حاجی مرزا خان بیگ ست ای خلق تو بر خلق عیان از ده چمن ؛ موقوف شفاعت تو جرم کرنیست آنجا که شفاعت تو باشد ترسم ؛ از خلق حسن بگذری از خون حسین ؛

از خویش بر آمدن. یعنی از خود بر آمدن ست اگر از
خویش برون آمده چون مردان ؛ باغ آلوده که دیگر سفری نیست ترا ؛

از خویش بر آوردن. متعدی. میرزا صائب ست از خویش بر آور و تماشای تو ما را ؛ سرد ا و فرد وس تماشای تو ما را ؛

از خویشتن رفتن و از خویش گشتن. یعنی میرزا ابو الحسین بلوی ست بحفلی که تو تی بسکه رفته ام از خویش ؛ گمان برند حریفان که جای ما خالیست ؛ و له ست کمبسل ز خویش بیرخار که بجای بیو ند ؛ که در ین ره ز تو تا ساز تری نیست ترا ؛

از زوار آ ویختن. سیاستی معروف. میر خسرو ست مرد و صد از پای خود بر آسمان خواهد شود ؛ گه چو از زوار ا مشا و یزی نگو نش با نگو نسا ران ؛

از جا بر و افتادن. از حد فلک در بیک و بیخ بر خوردن. یعنی شیر مثنوی بر جای صوفی که کس که بی فضول افتاد ست ؛ از وجد رود نیل نفاد ست از گردش چرخ ست که بی تقصیر ؛ این طلعت بی فضول افتاد ست ؛

از در در آمدن و از در در آوردن. و از در اندر آمدن و در آوردن و این از مجعولات اهل هند است بمعنی ابتدا و جز موضوع و این در عربی نیز آمده. مولوی معنوی ست اطلبوا الارزاق من ابوابها ؛ دخلوا الابیات من ابوابها ؛ باقر کاشی ست کسیکه دست خیالم بدامنش نرسید ؛ بهمین حیله در آورده بخشش از در من ؛ خواجه حبیب وزیر شاه عباس ماضی ست چنان که در آید اهل ماتم ساپه نجی ؛ فغان از جبان برخاست چون سوی چمن رفتم ؛ نور الدین ظهوری ست در قسیمه بیر خوردن دوستان در نظر ؛ بیار سے که غافل در آید ز در ؛ در دولتی دالد هروی ست واعظ سحری از در میخانه در آمد ؛ سر کرد سخنا که کنند هرزه در آتی ؛ و بعضی از محققین برانند که بمعنی اندرون در آمدن و در آوردن ست پس معنی این بیت آن بود که در میخانه در آمد و شروع کرد بوعظ و نصیحت که پیش رندان هرزه در آئی ست و معنی بیت سابق یعنی قسم بیاری و معشوقی که در درون خانه یاری در آید و غافل باشد که خانه کیست و آن خانه عاشق باشد ؛

از دست. کنایه از برابر و مجلس تاثیر ست با ما رقیب کمتر ز انگشت زاید نیست ؛ هر دست ما است لیا از دست ما نباشد ؛ و حکیم مطلع و فرید شیخ عطار ست شهر یار از دست تو بسیار هست ؛ لیک مگر ما پ را این کار هست ؛

از دست بر آمدن و از دست بر خاستن. کنایه از ممکن بودن و میسر شدن. شیخ شیراز ست گر دست از دست بر آید دهانی شیرین کن ؛ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ؛ با مردم بیخبر ست از دست بر خیزد که با ملامت تنم ؛ [illegible] [illegible]

حی زشتم زباغ عمر گل چنیم ٭

از دست بردن - کنایہ از عجز کردن - خواجہ شیراز
سے مرا می دگر بارہ از دست برد ٭ بمن باز تمودی
دست برد ٭

از دست بر گرفتن نسبت نابود کردن ٭

از دست بیرون بردن - کنایہ از عجز کردن
خواجہ شیراز سے پردۂ مطربم از دست برون خواہد
برد ٭ آہ از آنکہ درین پردہ نباشد یارم ٭

از دست بیرون کردن و از دست دادن
معروف ٭

از دست دہر جستن - کنایہ از مردن و نابود
شدن ٭

از دست رفتن و از دست شدن - کنایہ
از عجز شدن - ملا محمد سعید اشرف سے ز راہ شوق گشتند
چو سرمست ٭ بجام اولین رفتند از دست ٭
اوحد الدین انوری سے از دست تشو ز سقطہ من ٭
پای تو اگر چہ در میان نیست ٭

**از دست کشیدن و از دست ہشتہ شدن
و از دست گرفتن** - ہر یک معروف -

از دست ہم ربودن چیزی را - نہایت عزیز بودن
او - میرزا صائب سے بیاک چشمی من تلخی ندارد باغ ٭
ز دست ہم بربایند گلعذارانم ٭

از دل بر آوردن - فراموش کردن حسن بیگ رفیع
سے ازان زمان کہ تو مارا ز دل بر آوردی ٭ بسان قریم
بہر طرف کہ بیگذ یم ٭

از دل برود ہر انچہ از دیدہ برفت مثل است
از دل و دولت یافتن - گویند ہر کرا دل شود
دولت یاوری آورد - محسن تاثیر سے ضرری نیست
کہ سودی ز پیش گل نکند ٭ دل غنچہ بدنبال زر گل
دارد ٭ سعید اشرف سے زر بخشش راحت گیتی ہیٔا
چنان کرد دل آید چرک دنیا ٭

از دور بوسہ زدن - مبالغہ در آداب و تعظیم
میرزا صائب سے عزت داغ جنون دار کہ فرماندہ
عقل ٭ بوسہ از دور برین مہر ہمایون زدہ است ٭
محسن تاثیر سے دورباش حسن را نازم کہ ماہ و آفتاب ٭
بوسہا از دور بر لبہای بامش میزنند ٭

از دو سنگ آرد میباید - یعنی منظور از باہم ساختن
دو سنگ آبدست نہ آنکہ عبث باہم بسایند و ضائع
شوند ٭ -

از دو کد بانو خانہ نا رفتہ میماند - یعنی تا مدار بر یکی
نباشد انتظام امور ممکن نیست و بدیہی ست کہ چون
دو کسی در یک کار سعی کنند و ہر کدام غرضی دارد
کہ منافی دیگر ست البتہ معاملہ برہم میشود ٭

از دولت فلان - ای بدولت فلان - طالب آملی
شد از دولت عشق در بزمگاہ ٭ ہم نشین ساقی
ہیچو ماہ ٭ و در تعریف جنتر و تشبیہ آن بشمع سے نقش کردہ
از دولت اشکبار ٭ منقا است بدو انہر را
استوار ٭

از دہان مار بیرون آمدن - کنایہ از راستی کہ
ہیچ کجی درو نباشد ٭

از دہر گذشتن - کنایہ از مردن و رحلت کردن
بعالم فانی - وحید سے نبود عجب ز دہر اگر دیر بگذرد ٭
کز رہ گذشتگان تو راہ گذار نیست ٭

از دیدہ خواستن - بعجز و الحاح تمام خواستن ٭ -
میر خسرو سے بیار است قلب جہان سوز را ٭ کہ از
دیدہ میخواست آن روز را ٭

از راہ افتادن - راہ گم کردن و بر قیاس ز راہ
افتادہ - علی قلی بیگ علی ترکمان سے ما چو خضریم درین
بادیہ بی سر و بن ٭ ہر کہ از راہ فتد باز براہ اندازیم
میر معزی سے میان بادیۂ قہر در شب بدعت ٭ زمانہ
بود سراسیمہ و فتادہ ز راہ ٭ چو ماہ دولت او ز آسمان
ملک بتافت ٭ زمانہ باز درآمد بروشنائی ماہ ٭

از راہ انداختن و از راہ بردن - کنایہ از
فریب دادن - خواجہ شیراز سے درین گوشہ گیر سے
عشقم زدہ بند اختہ ٭ اکنون شدم چو مستان براہ
تو مائل ٭ میرزا محمد اکبر دولت آبادی سے غلط نمائی
ہندم عشوہ بر وانداہ ٭ شدم بخاک بپس محملم
بماہ سیاہ ٭ ملا محمد ابراہیم شوکتی سے کو فریبی کہ برم یک
نفس از رہ ترا ٭ سخت تنگ آمدہ در تعلیم گاہ ترا ٭

از راہ دور آمدہ و از راہ دور رسیدہ - کنایہ
از مضمون تازہ و خیال نازک و بعضی گویند عبارت از مہمان عزیز
محمد قلی سلیم سے چون مصرعی ز من مثنوی غرتش بدار ٭
از راہ دور آمدہ مضمون تازہ ایست ٭ مرتضی نظرت سے
از راہ دور میرسد این گوہرین متاع ٭ غافل مباش از
سخن دیر دیر ما ٭

از راہ رفتن - فریب خوردن - میرزا صائب سے
بفریب کسی ز راہ مرو ٭ یوسف من اگر برادر تست ٭

از راہ کوہ رفتن - غلام کردن - محمد سعید اشرف
سے سخن بکر نیست تحسین سخندان جہرہ آرایش ٭ ز راہ
کوہ رفتن باشد اورا دخل بیجا یش ٭

ازرق شامی - نام شخصی کہ در قتل امام الشہدا معاون
شمر بودہ - محسن تاثیر سے ہر صبح بچشم فلک تیرہ حرامیست ٭
ہر شام گمہم چرخ کبود ازرق شامیست ٭

از رگ اندیشہ خون چکیدن - کنایہ از نہایت
فکر و اندیشہ کردن ٭

از رنگ گشتن - تغیر یافتن رنگ - خواجہ شیراز سے
آب حیوان تیرہ گون شد خضر فرخ پی کجاست ٭ گل بگشت
از رنگ خود با دہاران راچہ شد ٭

از زبان افتادن - مجال سخن نداشتن -

از زبان افگندن و از زبان انداختن
متعدی آن یعنی مجال سخن ندادن - آغا شاپور
المتخلص بشاپور سے دشمن خود خواندم باآنکہ او برا
دوست داشت ٭ آنقدر گفتم کہ اورا از زبان انداختم ٭
میرزا سلیم سے گشتم ہلاک و حرف توام در دہان ہنوز ٭
افتادم از زبان و توئی بر زبان ہنوز ٭ مخلص کاشی
سے آنکہ بی تقریر از حال دلم آگاہ بود ٭ از زبان
افتادم و گوشہ بفریادم نہ کرد ٭ میرزا
صائب سے شمع در پردۂ فانوس نہفتہ ز زبان ٭ -
نشود چشم سخنگوی تو از خواب خموش ٭ ول

سینه صاف بر آتش ؛ کشتی پیاله وچون لاله ؛ غلاف
بر آتش ؛

از فرق واکردن - یعنی از سر وا کردن - ابوطالب
کلیم سه باده کوتاه پیچ سان رقص از همه اعضا کنم ؛
چون حباب از فرق دستار تعلق وا کنم ؛

از فکر افتادن - فراموش شدن - حکیم شفائی سه
زشغل عشق بی کافرستانی مسلمانم ؛ ز فکر مومن افتادم
زیاد برهمن رفتم ؛

از فلان چه کشاید - یعنی چه کاری آید - میر خسرو سه
مشک بر بوی تو در راه صبا خاک شدم ؛ چه کشاید نسیم
گل و بوی منم ؛ حضرت شیخ سه هر زخم بر دوے
دل عاشق در فتح ست ؛ زین بیش ز تیغ تو ستمگر
چه کشاید ؛

از فلان چیز برون آمدن - ترک آن چیز کردن
طاهر وحید سه بکنون ز لوح دل اندوه عیش رفته بشو ؛ از
این روغن ز غبار شبانه بیرون آسے ؛
میرزا صائب سه خط شبرنگ می آید برون از لعل
سیرابش ؛ تا بینی که خضر از چشمهٔ حیوان برون آید ؛

از فلان چیز برآوردن - گاهی در اشخاص که معنی
ظرفیت دران محو ظاهر نبود نیز آید - محسن تاثیر سه با رحمت
تو باد مخالف برابرست ؛ نومیدم از سفینه کی از ناخدا
برآید ؛

از فلان نمیماند - ای در رتبه از وکم نیست - لا ادری
سه ز بس جوش دل غم دیدهٔ من ؛ نمیماند ز دریا دیدهٔ
من ؛

از قبل فلان - از طرف فلان و این شائع ست
وگاهی بمعنی از برای نیز آید - میر معزی سه تو رنج بی
از قبل بخشش خواهی ؛ در خاک چه تاثیر بود گنج دفین
را ؛

از قفا برآمدن - یعنی علی خراسانی سه هر کس
که بهر تو برآمد ؛ فلک نیست که از قفا برآید ؛

از قفا جبین کردن - کنایه از روی باز پس کردن
اوحد الدین انوری - به دقتش نشود فوت اگر نه
روز در حال کند از قفا جبین ؛ قصه فوت شدن
نماز از مهتر سلیمان علیه السلام و برگشتن آفتاب
بامر ملک سبحان مشهور و در مقام خود مسطور ست
یعنی او مثل سلیمان نادر را فوت میکند و الا چاکر
آفتاب بامر او سبحانه برای او برگشت تا نماز
را ادا کند برای ممدوح نیز قفا بے خود را
جبین میکند یعنی روے باز پس میکند و بر میگردد
کذا فی الشرح ؛

از قلم افتادن حرف - سهو شدن حرف در هنگام
نوشتن - صائب سه پایهٔ عزت بلندی گیر د از افتادگی ؛
از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند ؛

از قیروان تا قیروان - سنجر کاشی سه از قیروان است
صدمهٔ او تا بقیروان ؛ از قاف تا بقاف سپاه
مظفر نش ؛

از کار افتادن معطل و ناکاره شدن - میرزا صائب
سه کدامی سرو بالا را گذار افتاد بر گلشن ؛ که از خمیازه
دست شاخ گل از کار افتاده ؛

از کار بردن معطل و ناکاره گردانیدن - ملا شیدا
هندی سه دماغ عنبر بتان بسکه باده برد ز کار ؛ کنون
بگوش طرب بلم زر بر پیدا نیست ؛

از کار رفتن وشدن - یعنی از کار افتادن محمد سعید
اشرف سه دست و بازو دیدم زمشق اعتبار از کار
رفت ؛ کار کردم در جهان چندانکه دست از کار رفت ؛
حکیم زلالی سه تماشای ز بس میرفت از کار ؛ بر دیق
آب میزد نقش دیوار ؛ میر خسرو سه خواستم تا بر دم
در طلب رفتهٔ خویش ؛ یادم آمد رخ او پای من از کار
برفت ؛ ملا نظیری نیشاپوری سه نامهٔ شوق نوشتن
جگری میخواهد ؛ قلم از دست بگیرید که از کار شدم ؛

از کار کسی برون آمدن - عبارتست از کار برآمدن
حسب دلخواه سرانجام دادن - خواجه نظامی سه
چه افسون در آموزد از رهنمون ؛ که آید ز کار سکندر برون

از کار ماندن واز کار و بار شدن - یعنی از کار
افتادن - میرزا صائب سه میتواند گره از کار دو عالم
واکرد ؛ دست هر کس تماشاے تو از کار بماند ؛ محمد قلی
سلیم سه بر من گذشت سردی و از شوق دامنش ؛
همچون چنار دست من از کار و بار شد ؛

از کجا در حساب آمدن - یعنی در حساب نیامدن
جناب سراج المحققین میفرمایند بعد لفظ آن قدر و
چندان بمعنی نفی دیده نشده الا درین شعر محمد قلی سلیم
سه بروز حشر ترا دادخواه چندانست ؛ که خون من
ز کجا در حساب میآید ؛ حاصل آنکه از بسیاری دادخواهان
نوبت انتقام بمن نخواهد رسید ؛

از کسی برداشتن چو روشنم او برداشتن - طالب کلیم سه
بردباری چیست جور از دشمنان برداشتن ؛ ور نه جان
بیرون توان از دوستان برداشتن ؛

از کسی بریدن - یعنی جدا کردن و باز داشتن
چنانکه طفل را از شیر ؛

از کسی جامه داشتن - مرید و خلیفهٔ او بودن شوکت
سه طوطیم جامهٔ حسن آئینه از من دارد ؛ بال من خلعت
سبزی نقد آئینه است ؛

از کسی چیزی دیدن - ظهور آن از پهلوی او دانستن ؛
طالب آملی سه سپردم خویش را با محرمانت پاس دار
ای غم ؛ که از عیشم رسد گردی بدامان از تو می بینم ؛

از کسی در حساب بودن - از کسی فی الجمله اندیشه
داشتن واحتیاط کردن مثلاً شخصی ست که برای
همه کس میرود و همه ساز پر چاق خود کرده است و چون
به شخص دیگر که نقطهٔ مقابل اوست میرسد اندک احتیاطی
بکار میبرد و مثل سائر نمیتواند که با وسر کند گویند از و در
حسابست و نیز گویند از و حساب میبرد و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته - باقر کاشی خطاب بمعنی سه برون
ده از ان تار پر پیچ و تاب ؛ که زنار باشد از و در حساب
میرزا صائب سه با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش ؛
از هر که دم شمرده زند در حساب باش ؛

از کسی ذخیره در دل داشتن - ای شکوه در دل
داشتن - اسمعیل ایما سه در کیش اهل همت فکر ذخیره
کفرست ؛ از هیچکس نباشد در دل ذخیره ما را ؛

چه خیره بمعنی شکوه است چنانچه بموقع خود بیاید ؛

از کسی رنگ داشتن - منفعت داشتن - مضمون یا

تمر دو تیغ رنگین ؛ سلیم از ناکسی رنگی ندارد ؛

از کسی کسوت داشتن - مرید و خلیفهٔ او بودن

حسن تاثیر - گوئی از یک نگه قاصد با کسوت داشت ؛

که بقدر مژه بهم زدنی باز آمد ؛

از کسی کشیدن - جور و ستم او بر داشتن - بیانا -

کباب کردی از آه پیاپی دلا چند از تو می باید کشیدن

فرج الله شوشتری - چشم تو چه دانند که از ما چه کشیدیم ؛

از نشاهٔ خودی چه خبر داشته باشد ؛

از کسی ماندن - پای کم آوردن - طاهر وحید -

دل و دین در تماشایش دگر با من نماند ؛ هلاک دشمنی

گردم که از دشمن نماند ؛

از کف افتادن و از کف انداختن و از کف بیرون شدن و از کف جستن و از کف دادن و از کف رفتن و از کف رها کردن و از کف گذاشتن - هر کدام معروف

محمد اسحق شوکت - گل دولت ز رنگش میشد هر بوی

قبا گشتن ؛ اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

شفیع اثر - منعم از کف کی گذارد ساغر شبگیر را

بیشتر در طبع میل آب باشد شیر را ؛ خواجه شیراز -

بروبکار خود ای واعظ این چه فریاد است مرا فتاده

دل از کف ترا چه افتاد است ؛ نور الدین ظهوری

- فتاده ز کف تیغ کین خواهیش ؛ زده بر کمر راه

بیراهیش ؛ زحل کز کف او بجسته است نبض ؛

باین قبضه جان عدو کرده قبض ؛ ملا طغرا - دریغا

که فرصت برون شد ز کف ؛ عمل نایلا ز کف بغم تلف ؛

امثله دیگر در بحث دامن و عنان بیاید ؛

از کلک بر آمدن نقش - نوشته شدن نقش -

خواجه شیراز - هزار نقش بر آمد ز کلک صنع و یکی

بدلپذیری نقش نگار ما نرسید ؛

از کوزه هر چه هست همان میشود روان -

از کوزه همان برون تراود که در وست

مصرع دوم مشهور است و اول از ناصر خسرو ؛

از کوه آمدن - ملا قاسم مشهدی - به دریا میروم

ای ناخدا از کوه می آیم ؛ تو پنداری که من ای بیوفا

از کوه می آیم ؛

از کیسه رفتن - کنایه از تلف شدن و گم گشتن

چیزی به شخص و غیر شخص هر دو اطلاق کنند - میرزا صائب

- بامید وعدهٔ شب در میان زلف او ؛ روزگار

خند که رفت از کیسهٔ ما میرود ؛ وله چو گل ز خرده

من روی باغ رنگین ست ؛ روا مدار که از کیسهٔ بهار

رود ؛ وله دریاب فیض صحبت روحانیان که زود

چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار میرود ؛ زلالی -

بی غم او عمر خطا میرود ؛ روز و شب از کیسهٔ ما میرود ؛

شفیع اثر - نقد عمر خویش را صرف عزیزان کرده ایم

هر که از یاران رود از کیسهٔ ما رفته

است ؛

از گرد راه رسیدن - کنایه از سفر رسیدن استاد

- رسید یار من از گرد ره میخواهم ؛ که کشاید و خنجر

بمن حواله کند ؛ میرزا صائب - تا گرد باد آه

بگردون نمیرسد ؛ از گرد راه قاصد مجنون میرسد ؛

محمد سعید اشرف - میرسد حسن تو از گرد ره امروز

مگر ؛ که خط تازهٔ او باز غبار آمد پیش ؛

از گره رفتن - بمعنی از کیسه رفتن و این ترجمه

محاورهٔ هندیست و بعضی قید چیزیکه در گره بسته باشند

چون سیم و زر و مانند آن نیز کرده اند - میر خسرو

- جان میرود ز من چو گره میزند بزلف ؛ مردن

مرا است از گره او چه میرود ؛ لیکن بنا بر مشهور

مصرعهٔ اول چنین است - او میرود بناز و گره

میزند بزلف ؛ صاحب مصطلحات گوید که این

ترجمهٔ محاورهٔ هندی ست و جناب سراج المحققین

میفرمایند که این ترجمه مثل هندیست در جائیکه کاری

کنند و شخصی بی نقصان خود مزاحمت رساند میگویند

از گره او چه میرود ؛ و معنی زر نقد و امثال آن را

در آن دخلی نیست و صحیح در فارسی از کیسهٔ او

چه میرود فقیر مؤلف گوید این تخصیص بیجا بلکه هر دو فارسی

صحیح - میرزا صائب - خون نشد مکه زغیرت لعل پیلان

زین نقد تازه که از گره روزگار رفت ؛

از گل تو انها میشنوم - یعنی از دولت تو کذا

فی اللغة ؛

از گلو کشیدن - مرادف از حلق کشیدن - مخلص کاشی

- اگر از سینه بی یادش بر آید ؛ نفس را از گلو

باید کشیدن ؛

از کله جستن - پرواز کردن و پریدن - ملا طغرا

فقره اگر منصور را به شکل وزد و در تهدید که نقش

می نشست در پای دارایان از کله اش می جست

از گوشهٔ دل نهادن - از دل فراموش ساختن

اوحد الدین انوری - بر گوش نهادهٔ سر زلف ؛

وز گوشهٔ دل نهاده ما را ؛ درین بیت التفات ست

از خطاب بغیبت ؛

از لب بیرون آمدن آواز و حدیث و مانند آن -

میرزا صائب - می تند گرد دهانش بچه خط عنبرین ؛

هر حدیثی کز لب جانان همی آید برون ؛ ملا ظهیر

نیشاپوری - از لب برون نه آید آواز عشقبازان ؛

پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

از لب کشادن و از لب وا کردن - میرزا بیدل

- نوای عندلیبان حکمت گل شد درین گلشن ؛ تمر

بینا به قلقل وا کند حرف از لب جوئی ؛ حضرت شیخ

- از غنچه لب بکشا بامرده دلان حرفی ؛ یکبره بدم

احیا کن اعجاز مسیحا را ؛

از لب وا کشیدن حرف و سخن و مانند آن -

میرزا صائب - یک جهان غماز را در پشت در و جا

میدهی ؛ از لب منصور در مستی سخن وا میکشی ؛

از لری بر آمدن بضم لام انعقاد شائیت بر آمدن

محمد سعید اشرف - زاهد از کوه بعد دلبری آمد

بیرون ؛ داخل شهر شد و از لری آمد بیرون ؛

از ماست که بر ماست - مثلیست مشهور در محلیکه

از کسی حرکتی ناخوش صادر شود چنانکه تدارک آن

نتواند گر دمیز نند؛

از مسمار دوختن و بمسمار دوختن - سخت بستن و بکمال احتیاط نگاه داشتن - محمد سعید اشرف سه تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز تجمل؛ دوخته زر را بدست خویش از مسمار گل؛

از موم سنگ ساختن - کنایه از کار عجیب و غریب کردن - خواجه نظامی سه که چون شاه عالم به اقلیم روم؛ بفرمود تا سنگ سازند ز موم؛ به پیروزی آن نقش درخواسته؛ چه پیروزه نقشی شد آراسته؛

از میان انداخته شدن حجاب - مرتفع شدن حجاب و اگر اقتران آن بلفظ در میان باشد بمعنی فرو هشتن بود - خواجه نظامی سه چو زان کار گردن برداختند؛ حجاب از میان گرد انداختند؛

از میان برداشتن و در انداختن - میرزا سعید سه چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن؛ درویش واله هروی سه یک قدم نه پیش اگر خصم از میان برداشت صلح؛ کوتهی از مرد کوتاهی است نی از خنجر است؛ اوحد الدین انوری سه آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند؛ از میان هر دو بردارد شکوهش داوری؛

از میان کناره گرفتن - معروف - بابا فغانی سه شده ام خراب آن دم که چنان میان نازک؛ دهم بدست و آنگه ز میان کناره گیرد؛

از ناگاه و از ناگهان - مزید علیه ناگاه و ناگهان کمال اسمعیل سه چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه؛ که یاد رفت از من رنجور ناتوان آورد؛ که آفتاب شریعت بطالع مسعود؛ باوج برج سعادت ز ناگهان آمد سه بدو دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان؛ ز مین مقدم فرح انگیز تو صفهان؛ اسیری لاهیجی سه جمال یار بر انداخت پرده از ناگاه؛ عیان نمود بنقش جهان رخ چون ماه؛

از نرمه گوش - کنایه از کمال طاعت از قبیل از بن گوش

از نسق افتادن - بی ربط و پریشان شدن - ابوطالب کلیم سه گر از نسق فتاده احوال ما چه نقصان عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن -

از نظر افتادن و از نظر افگندن - مرادف از چشم افتادن و افگندن - درویش واله هروی سه بی پرده روی او نتوانم نظاره کرد؛ از بس حجاب حسن فگند از نظر مرا؛ ملا قاسم مشهدی سه بی روی تو خورشید فتاد از نظر من؛ مانند سیبی که بکف رنگ بر آورد؛ میرزا صائب سه ز خط پشت لب آن طاق ابرو از نظر افتد؛ که نقش آخر از نقش نگین خونبها افتد؛ و له عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت؛ افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا؛

از نغمه افتادن ساز - خارج آهنگ شدن ساز - شفیع اثر سه بی همنفس صدا نشود از کسی بلند؛ افتد ز نغمه ساز چو یکتار میشود؛

از نفس انداختن - خاموش و بی صدا گردانیدن - ملا طغرا سه شکوهٔ دانه و دام از نفس انداخت مرا؛ شور بیهوده ز چشم قفس انداخت مرا؛

از نمد چیزی کلاه داشتن - بطور وهم وضع او بودن - محمد قلی سلیم سه عیب ست که بینند بجز روی ل از ما؛ چون از نمد آئینه داریم کلاهی؛

از نمد گذشتن شراب و از نمد بیرون رفتن شراب - کنایه از صاف و خالص شدن شراب - ملا طغرا سه چو بیرون رود این شراب از نمد؛ خورد چشم آئینه آب از نمد؛ میرزا انوری مثنوی تخلص سه از پوششش نمد با انصاف میشوی؛ چون می که از نمد گذری صاف میشوی؛

از نو - بتازگی - مولانا وحشی سه باز م از نو خم ابروی تنی در نظر ست؛ سلخ ماه دگر غرهٔ ماه دگر ست؛

از نوا افتادن و رفتن - مرادف از صدا افتادن سلیم سه دل حزین بلبلی نیست که از نوا افتد؛ اگر شکسته شود کوه از صدا افتد؛

از هر باب و از هر در - یعنی هر قسم و هر گونه چنین در لغت حل انگیختن بیاید - اوحد الدین انوری سه دوشش با یار خویش بگفتم؛ سخن دوستدار از هر باب؛

از هم امتیاز کردن و از هم باز کردن و از هم بریدن - ملا نظیری نیشاپوری سه چنان گرفته جا لبیان جان شیرین؛ که نتوان وجان را از هم امتیاز کردن؛

از هم پاشیدن - متفرق و پریشان شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور ست و ثانی چنانچه درین مقطع سه دل روشن ز هم می پاشد آخر جسم را صائب؛ کتان سکے پردهٔ آن ماه سیما میتواند شد؛ و له شور محشر صحبت ما را نمیپاشد ز هم؛ موج می شیرازهٔ جمعیت ما بسته است؛

از هم پاشیدن صحبت جسم - خوردن صحبت - میرزا صائب سه صحبت جسم و روان زود ز هم میپاشد؛ یک نفس شبنم غربت زده مهمان گلست؛

از هم جدا شدن لازم از از هم جدا کردن یعنی از هم بریدن - میرزا صائب سه لفظ و معنی را به تیغ یکدگر نتوان برید؛ کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا؛

از هم ریختن چیزی - یعنی از هم ریخته شدن - میرزا صائب سه حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز؛ کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش؛ نور الدین ظهوری سه زنجیر شب و روز ز هم ریخت ظهوری؛ امید مرا ربط بتعطیل همان ست؛ شفیع اثر سه حرفی آمد از شکوه بار گاهت در میان؛ ریخت از هم طاق کسری بر سر نوشیروان؛ میرزا معز فطرت سه دل زغم چاک شد آن کافر بیداد کجاست؛ قفسم ریخت ز هم خانهٔ صیاد کجاست؛

از هم فاصله داشتن - میر محمد حسین شوقی سه دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی؛ مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد؛

از هم کردن - یعنی از هم باز کردن - ملا نظیری سے

نیشاپوری سه از کند عشق جنون بشود ترک ادب ٭ و رند
طفلان جنون ازهم کنند زنجیر را ٭
ازهم گذشتن - در اصل بمعنی ازهم جدا شدن و بمعنی مردن
وغیره که بیاید مجاز ست و برین قیاس ازهم گذراندن
علاقمی - شیخ ابو الفضل در دستور العمل نوشته که
واگر در نگاه داشت آن متمرد یا فرستادن او موجب
فسادی باشد او را ازهم درگذراند - واله هروی
سه باین ناامیدی از وکم گذشتیم ٭ چو ازهم گذشتیم
ازهم گذشتیم ٭ محمد سعید اشرف سه خوش آن کس
که زخمش زمرهم گذشت ٭ بتیغی چو مقراض ازهم
گذشت ٭ محتشم کاشی سه زخم ناخورده گذشتم زهم
ای سنگین دل ٭ در کمان تیر نگاه این همه وا رید نگاه
محمد قلی سلیم سه جنون تا پیرهن را میکند چاک ٭
گریبان و قبا ازهم گذشتست ٭ ملا توفی تبریزی
سه قطعه کوته رهم نویند دو فا ازهم گذشت ٭ جایشان
هر دو شان بغض و عداوت سر داده اند ٭
ازهم گذشتن کار - برهم شدن و نقصان یافتن کار
میرزا محمد قلی سلیم سه گرچنین خون دل از دیده برم
گذرد ٭ دیده برهم خورد و کار دل ازهم گذرد ٭
ازهم گذشتن معامله - انفصال یافتن معامله -
باقر کاشی سه خراب مجلس دار القضاء میکده ام
که صد معامله ازهم بیک پیاله گذشت ٭
ازهم گسستن - بمعنی ازهم جدا شدن - میرزا صائب
سه بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون ٭ زهم گسسته بود
رشتهٔ تار گریهٔ شمع ٭ ابو طالب کلیم سه چون شعلهٔ شمع
نگسسته است زهم آه ٭ همراهی این سخنم شمع گواه
است ٭ نور الدین ظهوری سه زهم بگسلد نغمهٔ بزم ما
لب و ناله ساز و بر و کرده ایم ٭ میرزا طاهر وحید
سه از گسستن ام نظارهٔ لاغر زهم بگسیخت ٭ این رشته از
گرانی گوهر زهم گسیخت ٭ همچون حباب شد دلم از
حرف او خراب ٭ آه این بنا ز چشمهٔ کوثر زهم گسیخت
ز زور شعله های دل ندارد ما مپرس ٭ آهی کشید و بال
سمندر زهم گسیخت ٭ ز نا نامی مشهور سه نگسلد شیرازهٔ
بیوند جانبازان زهم ٭ از کتاب عشق هستی فرد باطل
بوده است ٭ اوحد الدین انوری سه چون طناب
شفق زهم بگسست ٭ شب فرو هشت پرده های ظلام ٭
از هوا گرفتن سخن و مانند آن - از جائیکه غیر ممکن
باشد چیزی حاصل کردن - نظام دست غیب سه
مرغیکه بود برتن او بال و پر عذاب ٭ تا نام نامهٔ تو
شنید از هوا گرفت ٭ باقر کاشی سه گفتی ز تو کی
جدا شوم من ٭ این حرف گرفتم از هوا من ٭
از هوش بردن - بیهوش گردانیدن - میرزا طاهر وحید
سه رسیدی غارتم کردی ندانستم چها بردی ٭ مرا بردی
ز هوش اما نمیدانم کجا بردی ٭
از یاد بردن و از یاد رفتن - فراموش کردن و
فراموش شدن بلکه یاد رفته بحذف لفظ از نیز بمعنی
از یاد رفته آمده - ملا مفید بلخی سه نکند استاد رفته
از یاد دو منبر هم زهم ٭ طفلم و از درج گوش خود گهر
گم کرده ام ٭ سیدی محمد عرفی سه گر جاهلی آوازده
کین چه ترانه است ٭ حاجت ببر از یاد چه بسیار
و چه کم را ٭ وله گر ببرم طلبد مغبچهٔ حور سرشت ٭
بیم دوزخ برم از یاد چو امید بهشت ٭ خواجه شیراز
سه گو نام ما ز یاد بعمداً چه میبری ٭ خود آید آنکه یاد نیارد
ز نام ما ٭ حضرت شیخ سه یاریکه غمی میبرد از یاد شراب ست
خون گری اگر هست درین شهر کباب ست ٭ خان خالص
سه وعدهٔ وصلی که ای سه پاره یادت رفته است ٭ چارهٔ
درد من بیچاره یادت رفته است ٭
ازیرا و زیرا و ایرا - مخففات ازین راست و میتوانم
که ایرا مخفف این را بمعنی برای این بود بهر تقدیر کلمهٔ را
بمعنی برای ست و چون تنها کلمهٔ را زین نیز بهمین معنی آمده
چنانکه بیاید لیس الحاق کلمهٔ را بدان زائده بود مثل
الحاق کلمه جا در اینجا و چنین زیادت بلکه زیاده ازین
در کلام قدما شائع ست مثلا درین بیت - میرزا صائب
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ٭ خواب در وقت
سحرگاه گران میگردد ٭ و لفظ در و لفظ وقت و لفظ سحر
و لفظ گاه هر کدام دلالت بر ظرفیت دارد غایتش اول
تنهائی آید و سائر بهمه لیاقت آن دارد که تنها آرند
سید حسن اشرفی سه از عیب بپرهیز زبانی بگو دانای ٭
زیرا که خردمند بیاسود ز اغیار ٭ مولوی معنوی سه
بگو دل را که گرد غم نگردد ٭ ازیرا غم ز خوردن کم نگردد ٭
مجد الدین علی قوسی گوید در شیراز چون کسی از کسی بپرسد
که فلان مهم را چرا نساختی او در جواب گوید ایرا و بهمان
اکتفا کند و قصد آنست که زیرا که چنین می بایست -
فائده - اگر گفته شود که ازیرا و غیره کلمات سه گانه
بیای مجهول نه مخفف ازین را که بیای معروف ست
چگونه باشند گوئیم استعمال معروف بمجهول و بالعکس از
جهت تغییر لهجه است و در اصل منافات و مغائرت نیست ٭
از یک پیمانه نوشیدن - میرزا صائب سه خمار و
خواب و بیماری و شوخی و سیه چشمی ٭ ز یک پیمانه می نوشند
می از چشم شهلایش ٭
از یک چشم دیدن - بنظر مساوات دیدن دو چیز
متضاد را و بینهما تفاوت نکردن - مخلص کاشی سه
مطالب کونین موقوف اطاعت کردن ست ٭ میتوانم دید
از یک چشم چندین کار را ٭
از یک دست صدا برنخیزد و از یکدست
صدا برنیاید - این مثل در هندی نیز شهرت دارد
ملا طاهر غنی سه برد همیشه دل از کف صدای موسیقار
صدا اگر که بیکدست بر نمی آید ٭ ملا طغرا سه مغنی نوای
طرب ساز کن ٭ بطنبوره نی را هم آواز کن ٭ چرا گشت
طنبوره از نی جدا ٭ ز یک دست هرگز نخیزد صدا ٭
میرزا صائب سه خامشی نیست دوا ٭ ورنه
پرگویا نیست ٭ نیست ممکن که ز یک دست
صدا برخیزد ٭
از یکدیگر بریدن - بمعنی ازهم بریدن و مثالش
در ازهم جدا کردن گذشت ٭
از یکدیگر گسستن - لازم منه ٭
از یک گریبان سر بر آوردن - و از یک جیب
سر بر آوردن - میرزا صائب سه حسن و عشق از یک
گریبان سر برون آورده اند ٭ این شرر در سنگ

باژ وادهٔ گرم صحبت ست؛ ولہ از جا سبه عشق در
بیرون در چون حلقه ام بتا تو گر از یک گریبان سر
برون آورده ام؛

ازین - یعنی این قسم و این نوع ، و بمعنی چنین و از
برای این نیز گفته اند و هم بدین معنی تنها این نیز آمده
چنانچه در مبحث نشستن زین بیاید. خواجه
جمال الدین سلمان سه گردم غمش بر جان
گزین باد ستش فدا صد جان ازین ؛ جان
گرچه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد؛
مولانا کاتبی سه گر در خیبر در باز و حیدر
گشاد ؛ لیکه ازین قلعه را سایهٔ حق در گشاد؛
ولہ کاسه خوان فلک چیست که در مطبخش ؛
روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست ؛
شیخ شیراز سه ازین سه پاره عابد فریبی؛
ملایک صورتی طاوس زیبی ؛ که بعد از دیدنش
صورت نه بندد ؛ وجود پارسایان را شکیبی ؛
مولانا کاتبی سه گر صد بلا بباشد جانم نگیر و آرام؛
زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلا چیست
باقر کاشی سه بسلامت نگذشته است کسی از ره عشق
صد ازین قافله در رهگذر ما زده اند. ملا وحشی سه
چرخ گوید که کشتم پیش تو در های نجوم ؛ در زدایای
ضمیر تو ازین بسیار ست ؛ فائده بعضی از شارحین
در شرح این بیت سیدی محمد عرفی سه از نیک بعد
بریدن تمام خانه شود ؛ گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد ؛
نوشته اند که مصرع اول مبتدا ست و مصرع ثانی خبر مبتدا
و این غلط فاحش ست زیرا که لااز و غیره با متعلقات
خود مبتدا واقع نشود مثل حروف جاره و در کلام عرب
و نیز بین المصرعین اسناد هم نیست بلکه ازین متعلق
بگشاده نگردد ست کما لا یخفی علی من له ادنی شعور
ازین باب و ازین بابت و ازین باره -
یعنی ازین مقوله ؛
ازینجا - یعنی از برای این. خواجه نظامی سه گر
گرما ربه گنج ازینجا نشست ؛ که تا رایگان مهره نایدبدست

ازین رو و ازین روی - یعنی ازین مقوله. فردوسی
سه ازین در سخن چند رانیم نیز ؛ که گفتار خیره نیرزد بشیز ؛
اوحد الدین انوری سه فعلهٔ آتش ازین روی که
گفتم گوئی ؛ در مقادیر کتابت قلم منقلب ست. خواجه
نظامی سه ازین مدبی گفت با خویشتن - ؛
هم آخر بتسلیم در داد تن ؛ میر معزی سه افتاده
بچاه ذقنت خسته دل من ؛ زین روی ترا نام
بت چاه ذقن شد ؛
ازین رهگذر - یعنی از برای این ؛
ازین دست - یعنی باین وضع و باین طور. میرزا
عبد الغنی قبول سه کرده سودائی ازین دستم خیال
ابروش ؛ هست ناخن را بلی در جادوئی دخل عظیم ؛
طالب آملی سه شکست همچو منی از زبان عجب نبود ؛
که روزگار ازین دست بیشمار شکست ؛
ازمیستان یعنی اینچنین. حکیم فردوسی سه بود دانشومند
و هم پهلوان ؛ نه بیند کسی پیر از میسان جوان ؛
ازین قرار - یعنی ازین دست. ملا طغرا سه بزیر خاک
دلم گر ازین قرار طپد ؛ برون خاک فتد پیکرم چو سنگ منزل
میرزا عبد الغنی قبول سه ز وعده اش دل این بیقرار
یافت قراری ؛ خجل اگر صنم من ازین قرار نیفتد ؛

مع الزاء الفارسی

اژدر و اژدرها و اژدها - مار بزرگ جثه و ظاهرا
لفظ ها درین ترکیب جزو کلمه است نه علامت جمع
حکیم اسدی. در صفت اژدها سه سرش پیله زموی
چون کوه تن ؛ چو دو دوش دم و تیره دوزخ دهن ؛
دو چشم کبود و فروزان ز تاب ؛ چو دو آئینه از تف
آفتاب ؛ زبانش چو دیو سیه سرنگون ؛ که هر دم
ز غاری سر آرد برون ؛ ز دنبال و دشت هر جای جوی
بهر جوی در روی از زهر اوی ؛ چو بر کوه سود
تن سنگ رنگش بفرسنگ رفتی چکاچاک سنگ ؛
و نیز اژدها نوعیست از آتشبازی. میرزا طاهر وحید
در تعریف آتشباز سه چو آن پر فسون بر دمیدن فکند

ز دم اژدها ریخت تخم بهار ؛
اژدر شکار - از عالم شیر شکار. میر خسرو سه ترک
خدنگ افگن و سندان گزاهد ؛ ما همه شیر افگن و
اژدر شکار ؛
اژدها پاره - بمای تازی و اژدها خوی منسوب
باژدها زیرا که درین ترکیب جزو ثانی کلمه نسبت است
خواجه نظامی سه نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ؛ که
آن اژدها چون فرو برده ماه ؛ فریدون بدان
اژدها پاره مرد ؛ بآن قوت اژدهائی چه کرد ؛
کر این اژدها خوی مردم خیال ؛ نهنگی ست کاورده
بر ما و بال ؛ و می توان که اژدها خوی محمول بر معنی
حقیقی خود باشد و مردم خیال نیز صفت وی بود
بلکه همین صحیح ست یعنی این مرد اژدها سیرت مردم
صورت نهنگی ست که بر ما وبال آورده ؛
اژدهای رایت و اژدهای علم - صورت اژدها که
در علم نقش کنند. خواجه جمال الدین سلمان سه
اژدهای علم عزم درا هر عدو ؛ عقرب از پیش روان
ز پیش اجل در دنبال ؛ اوحد الدین انوری سه
باد فتحست بر اژدهای علم ؛ چون دم و آستین مریم باد ؛
ولہ در موکب تو اژدهای رایت ؛ شیر غرین را
بدم گرفته ؛ ظهیر الدین فاریابی سه در تن اژدهای
رایت تو ؛ مار افعی شود عدو را پی ؛

مع السین المهملة

اساس - بالفتح بنیاد و عمارت جمع اول اوس
بضمتین و جمع ثانی اساس بوزن افراس و با لفظ
کردن و انداختن و بستن و نهادن و گستردن و برکشیدن
و بر آوردن بیک معنی مستعمل بسین مد یلاس
یافتن بیاید. میر خسرو سه لیک اساسی که نوشتن
برکشند ؛ از لقب خاص بزیور کشند ؛ گرچه بنا ایست
ابو در سرای ؛ فر خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که زندی قیاس ؛ زانسان
کلک من چه توان کرد اساس ؛ لیکن از آغاز

عمارت گری بنیادش از تمام آتیک اخترست ٭ نور دلیل واله هروی سه بگوی کس رخ زردی نمی برم کار خود ٭ اساس کلبهٔ ما را ز کهربا اندخت ٭ خواجه نظامی مسعود نشان که دارد برو دوام ٭ سعت بود خراست بود داستان دوست ٭ ملا عبدالقادر قتی سه بزم عیش گستر د اساس ٭ ۱ و اگر د و زصورت الناس ٭ خواجه جلال الدین سلمان سه خراب کنند گیتی که خانه ور درست ٭ در و اساس اقامت منه که برگذر سنت ٭ میر معزی سه ای بیاورنا و که مرادت سه کرده وسعت در اساس ٭ از دین کا غذ تا نجم سلطنتین نهان علی خراسانی سه معار روزگار نند رنج می کند ٭ از خشت مهر قصر جلال ترا اساس ٭

اسامی - بالفتح جمع اسم و بالمد چنانچه شهرت دارد خلاف است. میرحسن دهلوی سه اسامی مکان کوی او دیدیک ورق دیدم ٭ دران دیباجهٔ دولت حدیث ما نمی گنجد ٭

اسباب - بالفتح جمع سبب و فارسیان بمعنی رخت و اثاثه استعمال کنند و بالفظ کشیدن و بستن و برساختن و درهم چیدن و بهم افتادن مستعمل و پس از کنایه از پریشان شدن باشد - اوحدالدین انوری سه در لج چو پیری و جوانی بهم افتاد ٭ اسباب فراغت بهم افتاد جهان را ٭ پس بهم افتادن در مصرع اول کنایه از مردن و فوت کردن باشد. شیخ نظامی سه بود هر یکی را قدر مایه بیش ٭ کز آن بیش برسازد اسباب خویش ٭ باقر کاشی سه ای معارض پیش ازین در هم نچیدن اسباب بکف ٭ در مزن کان خاطر نازک ندارد اسباب بکف ٭ تا کجا جای بچو دسه بسته بچو د آفتاب عمر اسباب سفر ٭ میدود چون سایه در پی بخت تا شام هنوز ٭ میرزا رضی و دانش سه تو غلام یار و دل با ربا خاطر سعده تا توان هوری در ین ره بکشم اسباب ما قاضی یحیی گیلانی سه برای وصل او [illegible] اگر صد حیله انگیزم ٭ فلک یکبیک برای ده برهم اسباب میسازند اسپ - بالضم و بحذف الف و بنداستعمال است حجاب بهمعنی کتابی سه بلند حجاب

طلعت پلنگ هیئت قوی قوائم دراز گیسو دراز گردن آهیخته گوش خرغام بر کرد شکم آهو شکم لاغر میان چیده میان آهو سرین گوزن سرین فربه سرین فراخ کفل طولی بر کوتاه سم قوی سم بردهٔ سم باریک دم غرغاده دم از صفات اوست. حکیم سنائی سه از نعل و پر سمد زمین وز گام او کوته زمین هنوز هنگ او آگه زمین در طبع او تعالی غضب ٭ یا دهباری خویش او تا ورد و حولان کیش او بهرود جدیا پیش او چون مهره پیش او العجب ٭ آهو سرین ضرغام بر کیوان فش خورشید فر ٭ خاره دل دسندان جگر ره پیش سم و آهو عصب ٭ وله سه سیم شبتن و تن زنده و پیل و تیشم چراغ ٭ چه عزم بر سر کوه و چیده دل دریم ٭ قوی قوائم و فربه سرین و چیده میان ٭ دراز گیسو آهیخته گوش و گرد شکم ٭ اوحدالدین انوری سه پلنگ هیئت و غرغاده دم گوزن سرین ٭ عقاب طلعت و عنقا شکوه و طولی پر ٭ قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل ٭ دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر ٭ بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم ٭ بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر ٭ بوقت جلوه گری چون تدرو خوش رفتار ٭ بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر ٭ خروش مور شنیدی ز ردم در کابل ٭ خیال مور بدیدی ز هند در ششتر ٭ عثمان بخاری سه آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد ٭ کشتی گذار در بحر نور و وزمین سیر ٭ ملا طغرا در تعریف براق سه چراگاه این اسپ آهو شکم ٭ رمیده ز هم شیرگی ارم ٭ عبدالواسع جبلی سه آباد بران بارهٔ میمون همایون ٭ خوش کام چو بهجوم وره انجام چو دلدل ٭ ابوطالب کلیم سه همه اعضاش از هم سبقت اندیش ٭ کفل دم جست از پی ماندن خویش ٭ خواجه نظامی سه خرامنده ختلی فش و دم سیاه ٭ تگاور تر از باد در صبحگاه ٭ ٭ چو در هم انهی سوی مطلق خرام ٭ چو اندیشه در نیم رفتن تمام ٭

اسپ اسطرلاب - چیزی ست بشکل حیوان که در اسطرلاب بر بالای صفحه عنکبوتی نصب کنند. محمد سعید اشرف سه بگسلد از یکدگر وادم چو تار عنکبوت ٭ گر کنی چون اسپ اسطرلابش از آهن جدا ٭

اسپ افگن - بهادری که رکه بشجیعه زند. ملاطغرای مشهدی سه اسپ افگن سپاه پیری بر لیری ٭ در هم شکن جوشن فولاد نقره ٭

اسپ افگندن - میرخسرو سه رو تو عزان تعجب کمین پیل بند ٭ اسپ بخواهم من ازین سو فگنند ٭ خواجه نظامی سه بران روسی افگند مرکب چو باد ٭ بتیغ آزمائی بغل برگشاد ٭

اسپ انگیز - آهنی سر تیز که در پاشنهٔ کفش کنند برای تاختن اسپ و بعربی مهماز خوانند و مهمیز که در فارسی استعمال یافته ظاهراً ماله آنست ٭

اسپ باروت - صورت اسپ میسازند که آتشبازان بآتش در حرکت آرند ٭

اسپ بجل - سعید اشرف سه بجو دم در پی آن شوخ دغل ٭ توسن عمر ست اسپ بجل ٭

اسپ بزیر زین درآوردن - کنایه از تهیهٔ سواری کردن. حکیم زلالی سه بزیر زین درآورد بادی که صد میدان بآتش طرح دادی ٭

اسپ چوبین - کنایه از تابوت و نیز که اطفال و بازیگران بران سوار شوند. واعظ قزوینی سه تسبیح به دو صد اسپ پرورش غافل ٭ که سر طویلهٔ آنها اسپ چوبینش - سیدی محمد عرفی سه عرفی بر اسپ چوبین طفلانه سوار ٭ ره کی بری بدوست که میدان آتش ست محمد قلی سلیم سه بکشتی میشدم هر سو شتابان ٭ سوار اسپ چوبین همچو طفلان ٭

اسپ چوگانی - اسپیکه در چوگان بازی تربیت یافته باشد میرزا صائب سه قامت خم مرکب چوگانی با نه فناست ٭ عذر با برطاق نه چون اسپ چوگانی رسید

اسپ خراس - اسپیکه خراس بزد و آن گردد گاهی بگاه و نیز همین عمل کنند. ملا شانی تکلو سه ای فلک گردن بستهٔ فرمان اوست ٭ بیهوده نه از ضعف میرد چون اسپ خراس ٭

اسپ در سنگ زین کشیدن - کنایه از تهیهٔ سواری کردن

بر او نقطهای سکندر زدی چو از زنگیان کین کشیدی سکندر که از خنگ و رزین کنید ❊ ملا عبد الغفور لاهوری سه از آن لب خط سبز کشان گردن یکا در کشیدند در زیر زین ❊

اسپ بالجام انداختن - رام کردن اسپ توسن و از شیخ سرکشی باز آوردن - ابو نصر نصیرای بدخشی سه [illegible] تا زد فلک گرد که ملع گردد ❊ توسن سرکش مارا کر لجام اندازد ❊ -

اسپ راندن - معروف ❊

اسپ زین کردن - کنایه از تهیه سواری کردن ❊ نور الدین ظهوری سه بحکم عشق غیرت حسن خدمت همچنین کرده است ❊ که گلگون از برای بیستون فرهاد را زین کرده است - میر خسرو سه بر خسرو سبدل زرین اسپ جفا زاکرده زین ❊ گر ریزدش چون بر زمین زنهار گیسوی [illegible]

اسپ کاغذین - یعنی اسپ باروت ❊

اسپ کمان پای - اسپی که پای او کج باشد امیر خسرو سه زاهل روش کج قدمان رامگیر ❊ اسپ کمان پای نبود رهگذر ❊ حکیم اسدی سه بر اسپ کمان نزده راست چم ❊ قرار است و روز خ بود با قدم

بو و **فا** یعنی عاقبة الامر و سرانجام کار ❊

اسپ نگسی - نوعی از اسپ که داغهای خرد سیاه دارد و نقل نگس معروف هندوستان نیز بهمین نام مشهور است محمد قلی سلیم سه پیداست برابر باب فراست کنهاده ❊ افشاندن دم فائده اسپ نگسی را ❊

اسپ و فرزین نهادن - کنایه از مات کردن شیخ شیراز سه گدائی که بر خیبر زندین هند ❊ ابو زید را اسپ و فرزین نهند ❊ میر معزی ❊ اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند ❊ تخت او هر هفت را اسپ و رخ و فرزین نهاد ❊ و اغلب که در بیت معزی چیدن ما گذاردن بود فاعل ❊

اسپ یام - اسپی که برای ڈاک یعنی در منازل گذارند ملا ... [illegible] ... اسپ یام [illegible]

استاد - بالضم معروف ... [illegible] ... و تعلیم ... زبان عرب استاد و استاذ ... و تعلیمه استاد و استا ... نعمت اسیری لاهجی سه چون در ره اختیار ... و مگذار هم ❊ هر چه هم با فکر ز ارشاد پیر استاد نهد از علم ... معنی از کتاب استاد ... سنت تا کمال یا بدین ... محلص کاشی سه جا برای باده ... ساخت هر کس شیشه بر پاره ... استاد است ❊ میر ... کاشی سه افضل نکته دان و بستان خطر هم ❊ تعلیم استاد و کدام و کتاب چیست ❊

استادگی - بالکسر ثبات و قیام ... صائب سه میتوان گشت ما را قطره سیراب کرد ... استادگی ای ابر دریا دل چرا ❊ ... گر فتح در کار و مواظبت نمودن بدان ❊ محسن تاثیر سه خوش بجد استادگی در منع جانان میکند ❊ پاسبان سخت جان تا ثیر منع پرده است ❊ شفیع اثر سه لطف کن تا بنده در خدمت کند استادگی ❊ دست چه پی میکند ثبات قدم تصویر ❊

استاده - بالکسر چوبی که خیمه و مانند آن بر آن نصب کنند و این لفظ هندی است - جناب سراج المحققین سه آسمان باشد شکوه او ز عاجز نالیم ❊ خیمه اش بر پای کن استاده آه من است ❊ ارجمند سه رسیمان تابیدن شاهان بیجا گر خطا است ❊ خیمه دولت بپا از زور این استاده است

استان - به پشت باز افتاده - ملا منیر نثر ستیزه جویان بر آستان اجل ستان سجده نمایند ❊

استخاره - بهتری خواستن از خدا و فارسیان بمعنی مطلق فال استعمال نمایند محسن تاثیر سه بروی خیر تو گر قصد یک نظاره کنم ❊ بهمان مصحف روی تو استخاره کنم ❊

استخاره ذات الرقاع - نوعیست از استخاره که برای استجازت ارتکاب امری نویسند ... [illegible] ... و بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی را ... [illegible]

استخوان - معروف ... [illegible] ... سه از نمکش ... یکی جان و ... دلان پر راز سه ... ❊ لاالی ... در قطره قیطره ... کر پنهان ... آثار است ... و الفند ... اهل دلی ... که ... بهشت استخوان ... شیخ شیراز سه ... چو از شرکی استخوانی در دست ... ❊ ... گویند فلان استخوان بزرگ دارد یعنی ... اصیل و نجیب است ... بعضی اول شیر ... تو چیز ... کاشی سه در ... دامن ... هم ❊ ... استخوان ... دگر ... ❊ حیدر ذهنی کاشی سه بعد از وفات ما قلم استخوان ما سر بسته نامه ایست بنام مهربان ما ❊ استخوان خالی سینه خود پر توی فگن که در بن بکسی شود ❊ شمع مزار ما قلم استخوان ما ❊ ملا سالک یزدی سه عجب مدار که طوطی شود برنگ هما ❊ شکر زود تو در شیر استخوان بدام ❊ میان ناصر علی سه الهی خنده در دی بجان ریزد خضر در پنبه زار استخوان ریزد ❊

استخوان افشاندن - ریزه شدن استخوان و بحقیقت تخم خرما در زمین برای کاشتن کنائی ملتقات ❊

استخوان بالیدن - معروف

استخوان بجای دندان بستن - دندان از استخوان درست کرده بجای دندان بستن ... [illegible] ... بنابر معنی سست و متحرک باشند ... [illegible] ... کاشانه بجا نشین نگردد ❊ چون استخوان ... بجای دندان ❊

استخوان بحلق فرو بردن - معروف

استخوان هندی - ... [illegible]

[illegible] وابح
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible]
استخوان [illegible]
استخوان [illegible]
[illegible] استخوان [illegible] چون صدها
[illegible]
استخوان [illegible] خوردن - معروف ٭
استخوان [illegible] بیاضت
[illegible] خشک بود هر قفس
استخوان [illegible] ٭
استخوان دزد - بقلب معانی - محمد قلی سلیم ے
ز تاثیر هوای نفس هرگز [illegible] که از استخوان دزد ٭
استخوان درکام شکستن - میرزا صائب ے گلگونی ساختن شکرستان شکست ٭ در کام طوطیان
شکر استخوان شکست ٭
استخوان درگلو و درناف گرفتن - بندشدن استخوان درگلو و ناف - شیخ شیراز ے توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ٭
استخوان ربا - سگ و همای که سایهٔ آنرا مبارک گیرند
استخوان ربودن - معروف ٭
استخوان رنده و استخوان رنگ - یعنی استخوان ربا
استخوان ریختن - معروف ٭
استخوان زیرگلو داشتن - میرزا صائب ے چنان [illegible] که طفل از شیر
[illegible] استخوان زیرگلو دارد ٭
استخوان [illegible] - نجیب و شریف - جمیل ایمان [illegible] ظهوری [illegible] ٭ [illegible]
استخوان [illegible]
استخوان شکستن [illegible]
[illegible]

سیم [illegible] شیم عنبف ٭ دل جز تو بدیگری [illegible]
[illegible] شیم عنبف [illegible] تو اعتبار سگ بیش از ما ست
[illegible] استخوان [illegible] شیم عنبف ٭ و بمعنی استخوان خوردن
خاقانی [illegible] ٭ [illegible] مهر تو پر درد و مغز استی [illegible]
[illegible] استخوان [illegible] ٭
استخوان فروشی - ستایش آبا و اجداد چنانکه گفته فلان استخوان بزرگ ست اگر استخوان فروشی کند
[illegible] تحقیق رسیده ٭ -
استخوان کاری - خاتم بندی - مولانا کاهی ے
استخوان [illegible] بندی ٭ استخوان کاری
صندوق فلک چندگی ٭
استخوان کشیدن - یعنی استخوان رسانیدن -
حکیم اسدی ے چو نوح آمد و یافت [illegible] رنگ بکشید
استخوان [illegible] کنگ ٭
استخوان مکیدن - معروف -
استدراک - در لغت بمعنی تدارک ست یعنی [illegible] خبر رفته و ازین بیت سیدی محمد عرفی بمعنی عجز یا عذر تقصیر مستفاد میشود ے رفتم آهسته پیش و نمودم [illegible] را در مقام استدراک ٭
آستر - بفتح اول و سوم چادر وای معروف که تبازی [illegible] و تبرکی [illegible] گویند ستر بحذف همزه و ساست بحذف راهم مخفف آن - طپان ے آن خسیس حرامزاده که است [illegible] خرعره کند پیوست ٭ خاقانی در مرثیه حیب و گیسوی شاهدان و بتان باز کنند ٭ طوق دوستانه [illegible] از اسپ دستر بگشایند ٭
اُستره - بضم اول و سوم تیغ سرتراشی و این ظاهر ماخوذ ست از استردن که بمعنی تراشیدن موست ٭
استرولیسیدن - کنایه از دلیری و جانبازی [illegible]
استسقا - نام مرضیست معروف و بالفظ گرفتن [illegible] مبتلا شدن باین مرض مذکور [illegible] اوحدالدین انوری ے
دیا د صوت او خاک خوا اهد استغفار ٭ زلف هیبت [illegible] آب گیرد استسقا ٭
[illegible] مهر [illegible] میر خسرو [illegible]

ز صبح از پی جهانگیری [illegible]
استعانت - یاری خواستن - شیخ شیراز ے [illegible]
استعانت بلند [illegible] برد ٭ اگر برفریدون [illegible]
استغفار - آمرزش خواستن و بالفظ کردن [illegible]
مستعمل پیوسته گذشته - شیخ شیراز ے عاصیان [illegible]
توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار ٭
استغنا - بی نیاز شدن و بالفظ کردن و زدن [illegible]
مستعمل - طالب آملی ے در جهان کس نیست [illegible]
استغنا بخورد ٭ بعد ازین شاید کما استغنا [illegible]
میرزا جلال اسیر ے [illegible] که از [illegible]
[illegible] او تا [illegible] استغنا کند ٭
محمد اسحق شوکت بخاری ے خاک شد گردون [illegible]
بالید استغنای ما ٭ زاسمان بگذشت دستی کز جهان
برداشتم ٭ نورالدین ظهوری ے در و صالت آنکه استغنا
زدی بر کائنات ٭ صبر در هجران گدائی میکند [illegible]
است ٭ افضل الدین برکه ے کشیدم دوش افضل
ساغری از دست مستی ٭ که استغنا از آن بر روی [illegible]
استقبال - پیشوا رفتن و بالفظ کردن مستعمل - نورالدین
ظهوری ے سینه استقبال داغی کرد کو [illegible]
را با در د و آهم دوش پیمانی مباد ٭
استماع - گوش فراداشتن بعدی بنفسه و باللام [illegible]
علی خراسانی ے زاهد لوای عشق تو چون استماع کرد
برخاست همچو شعله طرح سماع کرد ٭ اسیری لاهیجی ے
زاهد ابا مکن از عاشقی و عشق که ٭ گر زند خشک
کرئی کے کنیش استماع ٭
استمداد - مدد خواستن و بالفظ کردن مستعمل میرزا
صائب ے این غزل را پیش ازین هرچند انشا کرده [illegible]
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد ٭
اُستوار - بالضم محکم و با استوان بنون مبدل و
ستوار بحذف همزه مخفف آن و این مجاز و بالفظ آمدن
و داشتن مستعمل خسرو ے خسرو گرست خیال سپرش
امان ده ٭ زنهار استوار مداری کریار او ست -
کمال اسمعیل ے [illegible] فریب [illegible]

بسیار ساده دلی استواری آید ؛

استواری. محکمی و با لفظ دادن مستعمل و سند آن در لفظ جادو کشان بیاید ؛

استیلاء- ظهوری سه چهره را زردی زلون خویش ساز و سوز حشر و مهر آلت را اگر بر دل تو استیلا رسد ؛

اسطرلاب. نام آلتی که بدان ارتفاع آفتاب و سایر کواکب یونان گیرند و سطرلاب و سلاب مخفف آن بعد الکمال صحیح بگفت این و سلاب بر دشت زده تا آخر شبر کاسه تیان یافت زند به نقاب فلکش ؛ آن نظر را همچنانند مهر را اسطرلاب ؛ و در وجه تسمیه آن میر خسرو در آئینه سکندری چنین آورده سه یونانی استرلاب بود که ریکهٔ عدل باز دیو ؛ دگر معنیم باز پرسید سلاب ؛ بود هم گفتار روم آفتاب ؛ چو این نام یار به پیچ ندر است ؛ تر کیب موزون سطرلاب خاست پس آن که مراد سطرلاب جست ؛ ترازوی خورشید باشد درست دگر کاردانان عین داوری ؛ دو گونه نمودند نام آوری یکی گفت لابست نام حکیم ؛ که او ساخت این پیکر مستقیم ؛ اگرچه برا سکندر انداختند ؛ ولی پیش از اسکندر رقم ساختند ؛ دگر گفت لابی کش این نور بود ارسطوی فرزانه را پور بود ؛ دگر گفت دیدم بتاریخ عام ؛ که شد پور ادریس را لاب نام ؛ از ان بهره کردست آن مه سپهر ؛ بر آراست زینسان ترازوی مهر ؛ به هر گونه این ماجرا که هست ؛ کند هر کسی بر کسی باز بست ؛ بتحقیق چون کرده شد باز جست صد علی شدش از ارسطو درست ؛ فقیر مولف گوید ترکیب لفظ ثانی بالفظ روی محل تامل ست ؛

اسکنه- بوزن پرگنه افزاریست در رود گران را که چوب را بدان سوراخ کنند بمعنی که چیزی بر سر او زنند تا در چوب فرو رود همچنین تا سوراخ شود و آنرا در عرف هند بنائی خوانند و این شکل قلم سنگتراش باشد. میرزا طاهر وحید سه بر آری عدو را نیچ و خم چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه ؛

اسلام- مسلمان شدن. میر معزی سه اسلام و ام کافر نهاد سال را ؛ و دار نهاد کفر چو دار لسلام کرد ؛

اسلیمی خطائی- بکسر همزه و لام نوعی از نقاشی و گره بندی که بر گرد نقشها سازند و آنرا بندرومی نیز گویند و تنها اسلیمی و سلمی نیز آمده- محمد سعید اشرف سه طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد ؛ حلقه بر نام من اسلیمی خطائی میشود ؛ و له خط پیشانیم را داغ سودا در بغل وامد ؛ باین سر لوح اسلیمی خطائی اینچنین باید ؛ حسن بیگ رفیع در تعریف نقاش سه در اسلیمی اوگره های کار ؛ بود از طراوت فرحت سیاه دار ؛ سالک یزدی سه خطا باشد اگر بندی بجان نقش خطائی گر تعالوحی بود سلمی تو از اسلام برداری ؛

اسناد- پشت دادن بچیزی و پناه بکسی بردن و نسبت کردن حدیث بکسی و بالفظ کردن و دادن مستعمل. مخلص کاشی سه مدار با کرمش هیم از گنه مخلص دگر بجو لیشتن اسناد این گناه مده ؛ مروییش واله هرجه سه کرده ام در نظر خویش ز استقبالش ؛ به پستی فطرت و همت بفقیری اسناد ؛

اسیر- محبوس و بندی اساری جمع و فارسیان بمعنی مصدری استعمال کرده اند و دور نیست که بدین معنی نیز عربی باشد چرا که فعیل نیز از اوزان مصدر ست چون نعیم بمعنی نعمت- ملا عبد الله هاتفی سه متاع کسان بعد قتل و اسیر ؛ ببردیم از بوریا تا حریر ؛

اسیر جای و اسیر خانه- زندانخانه- محتشم کاشی سه ما در اسیر خانهٔ آن زلف بود غیر ؛ من در شکنجه بودم و او در عذاب بود ؛ حیاتی گیلانی سه نگار خانهٔ چین ست آن شنذلف و رخ ست ؛ اسیر جای دلست این نظر و تیسوست ؛

اسیری- ای اسیر بودن- میر خسرو سه گر بکمند زلف تو گونه چنین اسیری ؛ عنکی زکان ابرو بیمت خستهٔ زخم تیری ؛ و بر قیاس بی نظیری که صاحب غزل واقع ست

اشارت- بالکسر رمز نمودن بشارات جمع و بمعنی مستعمل. [illegible] بسر ولب و چشم و ابرو و مژه و غمزه و انگشت. و میرزا صائب سه در غمزه خواشارتهای پنهانی بنر مات چشم دهو نرات بنای صبر کوهسنگ که دو الحق ستی بیک اشاره موی میان او بند ست ؛ و بالفظ آمدن و شنیدن و کردن و دادن مستعمل. میر خسرو سه در همه ملک اشارتش داده ؛ دستگاه قدرتش داده ؛ هر که نا بر دیش یک اشارت دید ؛ پیش چوگان او چو گوی دوید ؛ خواجه نظامی سه اشارت چنان آمد از شهریار ؛ که پیغام خاقان چه داری بیار ؛ خواجه شیراز سه دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ؛ کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد ؛ وله آن کس اهل بشارت که اشارت داند ؛ نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست ؛ وله مژه سیاهت ار کرد برخون ما اشارت ؛ ز او فریبه سود داری که بمسکینی عار است. خواجه جلال الدین سلمان سه بیا رز و بدان خوشم که تو ساعد بیازاری ؛ تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا به ابروئی ؛ میرزا طاهر وحید سه بسر اشاره نمودن بیار خود که بیا ؛ اشاره ایست که روی تو سجده گاه من ست ؛ میر معزی سه جانان ممن اشارت انگشت و لب مکن ؛ کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست ؛

اشتر جلال- بضم میم تازی و تشدید دوم شتر بچه است و جلال مرغ که خوار را گویند ؛

اشترک- موج دریا ست. قاسم گرگو تا باد ی سخن لشکر شد آراسته روی آب ؛ اشتر اشترک شد جرس چون حباب ؛

اشتلم- بضم اول و سوم و چهارم غلبه و تندی و زور و تعدی و بالفظ کردن و آوردن و کشیدن مستعمل. نور اللهٔ ظهوری سه کند باکمیت فلک اشتلم ؛ بلی ترکی جا گر میرزا ست ؛ ازان باده ساغرم کن ؛ که کلزم تند محشی کند اشتلم ؛ نیارد در گریه غم اشتلم ؛ دخت سجاتو سهٔ اگر دامیغم ؛ میر خسرو سه اندیشه متاع صبرم کرد بهم بر دل و دیده اشتلم کرد ؛

اشتها- آرزو کردن و فارسیان بمعنی آرزومندی طعام استعمال کنند ؛ [illegible]

ناصحان روز محشر میرزا صائب
آتش خجلت سپند دارد وبه مرغ کباب ؛ خوانها
بی‌حاصلان گر شد نظر گرماغم ؛

اشراف - بالفتح جمع شریف چنانکه اجباب جمع حبیب
ودرین مثال بمعنی جامانیست ونامیسان معنی تیک بخت
مجاز امرد ستعمال کنند محسن تاثیر
که نعمت لب لعلش ؛ چنانچه رکنه بر بی عطا اشراف
تجاوز شده ونهایت تخصیص ولو فاعل فعل بندارد تا شیرست
که در مصرع ثانی واقع شده ولب لعل مفعول اول و
شکر نمید ابر دمفعول ثانی واشرات نیدارد ومفعول
بالنفد در تصوربیت معنی بیت چنین باشد یعنی تاثیر
لب لعل محبوب مرا گمان آن میکند که جوامز وست و
شکر نمیدارد - ولیکن اگر بوسی با دعطا کند انچه مظنون او است
تحقیق خواهد شد یعنی بیقین خواهد دانست که جوامزد
استحقاق تو اند که اسراف بالکسر یعنی صرف یعنی خرج کردن
بیجا وبی ضرورت بود وتوانمیدارد دیخرلیت وصحیح نمید آید
شبوت بجای رای مهمله پس معنی بیت آن باشد که لب
لعل محبوب که صاحب شکرست می پندارد که عطای
شکر بمستحق اسراف نیست بر خلاف تاثیر که استحقاق آن
ندارد اگر با وازین شکر عطا کرده شود البته اسراف خواهد بود
بنداجرادبت درعطای آن میکند وشکر را ازوی دریغ
میدارد ومعنا خللی که در بنای ترکیب این بیت واقع
شده بر سخن فهم مخفی نیست تا بمعنی آن چه رسد ؛

اشرف - قصبه از مضافات مازندران سکندر بیگ
در تاریخ عالم آرای عباسی نوشته - طاهر وحید سه هوا
بهشت قسمت آب شیرین ؛ اگر آب وهوا ئی در جهان
اشعث - بفتح اول وعین مهمله ثای مثلثه وصحیح
لقب الفتحیابی موحده نام طلائی یعنی تعالی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی‌تابی وطاقتی بیتابی - اضطراب گردش
سبک گام - گرم رو - دشت پیما - صحرا پیشه - پریشان
سفر - پریشان نظر - جگرخوار - جگرپرست - جگر سوز
دغم دیده - دل پرداز - چهره آلود - حسرت آلود
دامرم - دریا دل - عالی - کم فرصت - رعنا
محنت کش - مژگان پرور - مژه آرای - نگاه آلود
نظر باز - تاب از صفات و - لعل - یاقوت - الماس
گوهر - شیشه - آئینه - تسبیح - دانه - خوشه
سیماب - معزاب - تخم - تگرگ - شعله - ستاره - سیم
سیلاب - سیل - سیلاب - دجله - طوفان - موج
حباب - بیضه - مهتاب - تمک - زنجیر - مسافر
ناقه - کمیت - گلگون - گل - گلشن - گلبرگ - لاله
غنچه - شبنم - طفل - نقطه - شوربا - میخانه - از
تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم سه شد دهن الوند
کنارم زگل اشک ؛ کردیم دواداغ فراق همان را ؛
ملا سعید اشرف سه زینت حسن ست از الماس اشک مافیل
گل رشبنم تکمه چاک گریبان میکند ؛ ملا جامی بخود
است بلبل شود از شوق نوای گلشن خوب ؛
هر بیضه اشکی که زچشم ترم افتد ؛ میرزا صائب سه
از اشتیاق ذکر تو در دیده باشد ست ؛ هر تار اشک
سبحه صد دانه دگر ؛ نورالدین ظهوری سه زمژگان
بیار بر تسبیح اشک ؛ که ذکر تو آرد ملک را ابر اشک ؛
ملا سعید سه از اشک ماست زینت موی میان
ما ؛ یاقوت خویش زیب کمر کرده ایم ما ؛ وله مرا
سیماب اشک از دیده هر دم کم نیاشد ؛ بیاض
دیده ام صبح سعادت شبنم نیاشد ؛ جناب سراج المحققین
عشق کی فارغ ز اصلاح مزاج حسن شد ؛ شور های اشک
هر نرگس بیمار هشت ؛ نورالدین ظهوری سه نگاهست
[illegible] شعله از تاب اشک ؛ نمی تر نکردی مهتاب اشک
[illegible] فریاد وجیب نگسسته اشک
اشک بادوز ؛ وله در جگرزخمی نجنبیدن مگر لب گرد
از شکسته نکی فرستادم برین احوال چیست
[illegible] اشک این گریه ها گرد ؛ اگر نه از حد

های های را انجمن ؛ میرزا صائب سه صائب از
سیاهی ماگر دکدورت را بشست ؛ خوشه فلکی گوشه
مازم افلاک سبز ؛ وله تا بود مانع فزودن گرد
ملک ؛ چشم گریان راست تفریحات الالماس
وله بحکیم زهره نظاره چشم تو نداشت ؛ تملک
من این نمی بادام گرفت ؛ ملا قاسم مشهدی
سه هیچ الکم بی سخن اظهار مطلب میکند ؛ جنبش رنگ
روان بانگ درا باشد مرا ؛ میرزا رضی دانش
سه چگونه باربمنزل برد مسافر اشک ؛ که رهزنی
بکمین همچو آتشین دارد ؛ حکیم زلالی سه چو تا بستم مدار
جان خورشید ؛ تتار تا سیم اشک پاشید ؛ زرشن
در شبنم اشک چکیده ؛ بر رنگ زعفران غم کشیده ؛ تکمه
نو برگ گلبرگ اشکی ؛ چیده ؛ لاله از داغ نکهی ؛ نعمت خان
سه از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق ؛ غنچه اسپ
اشک گلگون مرا وا میکند ؛ درویش والهروی
سه آرام ور احتی که زدل ماتم تو برد ؛ چون مرغ
اشک باز نیامد بآشیان ؛

اشک آتشناک واشک آتشین اشک گرم

اشک آل اشک سرخ اشک آلود - در صفات

روی وچشم مستعمل اول در تفسیر خندان گذشت وحاجت
سند برای ثانی نیست ؛

اشک ابر - کنایه از قطرات باران ؛

اشک افسوس - معروف ؛

اشکانیان - بالکسر طبقه از سلاطین عجم - ظهوری سه نظر
بچشم تر من زردی عبرت کن ؛ زخانواده اشکانیان
زمین مانده است ؛

اشکبار - بموحده در رای مهمله اشک ریزنده وسند آن
در لفظ از دولت گذشت وامر بمعنی واشک ریز بمعنی
ابو طالب کلیم سه بگریه چو درابر سفید باران نیست
چه دو جلها ست که در چشم اشکبار من ست ؛ وله بر خاک
آدم این همیاران غم که ریخت ؛ سیلش روان از این
مژه اشکبار نیست ؛

اشک بادیدن - معروف - میرزا صائب سه

انیس بی پرده ما اشکی که ری باریم ابر رزق کا بندن
شود چنگ میکاریم ما ❊

اشکباز . بمعنی دراز کاندی بمعنی اشکبار گرامی ...
ظهوری ست روز دیگر گریه شبها یکم دریا بار ز اشکباز
آسمانی هم گر شکست ❊

اشکبوس . بالکسر نام سپاهی که همراه افراسیاب بود
و رستم او را کشته . میرزا محسن ست از اشکبوس گریه
شعر غم بور هرگز رستم ست عشق تو فیر روز جنگ ❊

اشک پشیمانی . معروف . میرزا صائب ست غافل
مفتی کند نقض نامه ناشستنی عشق ❊ هر که دستخط
ورمن اشک پشیمانی کشید ❊

اشک پیازی . بمعنی اشک سرخ ❊

اشک تاکی . کنایه از شراب انگور . میرزا صائب
اشک تاک بشوید زخمهای مرا ❊ که شیشه بر سر من
کنجی خار شکست ❊ وله اشک تاک از می پرستی
خط خاد من بس ست ❊ این رگ ابر از گناهان پاک
میسازد مرا ❊

اشک تلخ . اشکی که از گریه غم بر چکد . میرزا صائب
چنان موم که اشک تلخ در چشم میگردد ❊ قیامت گر
نمکدان بشکند در چشم حیرانم ❊

اشک جگرسوز . اشک گرم ❊

اشک جگرگون . اشک سرخ ❊

اشک چکیدن . معروف .

اشک چیدن . کنایه از اشک پاک کردن . میرزا
صائب ست میکند با آستین جوهر زدوی تیغ پاک ❊
آنکه می چیند بدامن اشک از مژگان من ❊

اشک حسرت . معروف . میرزا جلال اسیر ست بیا که
نقش تصویر عزیز چمن ست ❊ شگفتگی گل سیراب اشک
حسرت کیست ❊ میرزا صائب ست چون صدف تا یک جهان
پیش ابر دست افراشتن ❊ اشک حسرت را فرو خوردن
گهر جلاشتن ❊

اشک حنایی . اشک سرخ ❊

اشک خشک . کنایه از اشک ساختن . حکیم شفائی

که ای خون گری بازار رحمت ❊ کن اشک خشک
ابر کاسد رحمت ❊

اشک خوش نمک . بمعنی اشک تلخ ❊

اشک خون آلوده و اشک خونین . اشک سرخ

اشک داؤدی . صاحب مرآت جهان نما ذکر
نموده که در خبرست که هنگام عرض ذریات
آدم بر آدم بر جوانی افتاد که میگریست از جبرئیل پرسید
که این کیست و سبب گریه او چیست گفت این داؤد
نبی ست و موجب بکای او زلتی ست که از و صادر
خواهد یافت پس از مدت حیات او سوال کرد جبرئیل
گفت شصت سال آدم را بواسطه قلت عمر داؤد
ترحم کرده روی بقبله دعا آورده و گفت الهی از عمر
من چهل سال کم کن و برایام حیات او بیفزای دعا
او مستجاب شد و چون سن آدم به نهصد و شصت
رسید عزرائیل ع قصد قبض روح او کرد آدم گفت
عمر من بحکم الهی هزار سال قرار یافته و هنوز چهل سال
باقی ست اینهمه شتاب چیست گفتند تو چهل سال بداؤد
بخشیدی آدم منکر شد و جای آن بود که انکار کند بعضی گویند
آدم گفت که سخنی گفتم و بحقیقت نه بخشیده ام و اگر هبه
هم متحقق شده بود اکنون رجوع کردم عزرائیل صورت
حال معروض بارگاه جلال گردانید فرمان شد که چهل
سال دیگر بی آنکه از داؤد کم گردد آدم را مهلت
دهند و پس از انکار جناب خلافت حکم واجب الاطاعت
از حضرت عزت نفاذ یافت که مردم در قضایا و معاملات
حکم کردن سجلات مقرر داشتند و آسامی شهود ترتیب نمایند تا کسی
بنا بر ابطال اقرار انکار نماند و در تذکره ها وجه گریه او
چنین گفته که آنحضرت هنگامیکه در محراب بعبادت مشغول
بود بس عجیب از روزن خانه در آمد و بر بالای او نشست
آنحضرت علیه صورت او متحیر شد و دست برپر و بال او
مالیدن گرفت ناگاه مرغ از روزن بیرون پرید آنحضرت
خواست که از آن روزن نگاه کرد زنی دید که بر غسل
آن ضمیمه بود با آنکه نه زن و نه فرزند ...
و تنبرجی آن زن از غسل فارغ بود و شوهرش

اورا پیغام در خواست نمود چون در جنگ کشته شد آنحضرت
بعد از آن آن زن را فرستاده اما در عقد آوردن خواستی
آورد زن گفت بدان شرط قبول کنم که ...
سوگند خورد و او را ... پادشاهی آن حضرت باشد بجای من باشد
آن حضرت قبول کرد و سلیمان ع از آن زن بود و آخر بعد از آنکه
آنحضرت بتقریبی دریافت که خیر خدا اول تر گریست
داؤد تعمد است استغفار کرد و در بیرون و بیابان در آمد و
سال جلول قمر چهل شبانه روز در گریه شد تا حق تعالی
توبه او را بپذیرفت اما این ذکر را متکلمین زبده المتقین
علم الهدی سید مرتضی در تنزیه الانبیا و بعضی از اهل سیر
در بین مقام انجه ذکر کرده اند و مقبول شرع و محل ستا
یکی از این دو وجه است اول آنکه اوریا زنی را خطبه کرده
و نزدیک بآن رسید که با وی عقد کند اولیای زن را
با وی نزاعی واقع شد و بواسطه آن بوی نداد و داؤد ع
بعد از امتناع ایشان از همین خطبه فرمود و اولیای زن
بواسطه بادشاهی و پیغمبری خطبه او را قبول کردند و دیگر
توره نه زن بود آنرا نیز بحباله خود در آورده و اوریا از
استماع این قصه مغموم شد و چونکه طریق مذهب تحقق آن بود
که داؤد دفع آن نزاع کرده اولیا را بقبول خطبه اوریا
راضی سازد و او ترک این کند و سبب نمود و از برای خود
خطبه فرمود حق تعالی بجهت تنبیه او برین امر دو فرشته
بصورت دو مرد متخاصم پیش او فرستاد دوم آنکه اهل
زمان داؤد را جائز بود که بالتماس برادر از سر زن خود
بگذرد و طلاق دهد تا او بآن متزوج شود و این امر
عادت مواخات و طریقه مودت ایشان بود چون
داؤد آوازه حسن و جمال زن اوریا شنید و التماس
طلاق نمود او زن را طلاق داد و داؤد او را در عقد کرد
سلیمان بوجود آمد و چون طریق زن با تحقق آن بود
که داؤد از اوریا که یک زن بیش نداشت التماس
طلاق نکند ازین سبب حق تعالی دو فرشته فرستاد
و از ... شدند و ... خواستند ...
... نسبت ... دیگر ...
... از ...

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عشق [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] فرماید [illegible] چون اشک
[illegible] بجا نهای سلیمان نماید ٭

اشک دختر تاک ـ کنایه از شراب انگور ـ حکیم زلالی
[illegible] خلوت زهره در دامن خاک ٭ گوارا تر ز اشک
دختر تاک ٭

اشک در دیده شکستن ـ بند شدن اشک در
دیده ـ باقر کاشی [illegible] و بشکست از دوری تو ٭
[illegible] دیده ام اشک در سینه ام آه ٭

اشک دروغ ـ کنایه از اشک ساخته ـ مولوی [illegible]
[illegible] چراغ کذب را کافروزش نیست ٭ بجز اشک
[illegible] نیست روغن ٭

اشک رستن ـ زلالی [illegible] ز چشم شمع اشک گرم روید
[illegible] آتش از [illegible] ٭

اشک ریختن ـ معروف و کنایه از خوشی و [illegible]
[illegible] کسی بگوید که من حرف عجبی شنیدم
[illegible] [illegible] خوش [illegible]
[illegible] [illegible] رسید و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خراب ٭

اشک ریز ـ یعنی [illegible] اشک ریزان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] میرزا طاهر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] اشک
[illegible] [illegible] ابوطالب کلیم [illegible]
آتش حوادث [illegible] آفت سرای [illegible]
[illegible] ٭

اشک سحاب ـ کنایه از قطرات باران ـ [illegible]
[illegible] [illegible] اشک سحاب ٭
[illegible] سنگ جبال ٭

اشک شادی ـ گریه که از غایت خوشی دهد ٭
[illegible] [illegible] اشک شادی [illegible]
[illegible] باد ٭

اشک شکری و اشک شکرین ـ اشکی که از گریه
شادی بریزد ـ زلالی [illegible] کلبه [illegible]
[illegible] اشک شکری ٭ افضل الدین خاقانی
[illegible] اشک شکرین که فرو ریزم از نیاز ٭ بس آه
[illegible] که بعمد برآورم ٭

اشک شور ـ یعنی اشک تلخ ٭

اشک شیرین ـ اشکی که از گریهٔ شادی بریزد ٭

اشک صراحی ـ کنایه از شراب ـ خواجه جمال الدین
[illegible] ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان ٭ حرام اشک
صراحی و نالهٔ [illegible] دست ٭

اشک طرب ـ گریه که از غایت فرح رود ٭

اشک عقیقی ـ اشک سرخ ـ

اشک فرو خوردن ـ کنایه از ضبط گریه کردن
و [illegible] در اشک حسرت گذشت ٭

اشک افشان ـ بمعنی اشک ریز ـ ابوطالب کلیم
[illegible] [illegible] اشک افشان [illegible]
[illegible] [illegible] نیست ٭

اشک افشاندن ـ یعنی اشک ریختن ـ میرزا صائب
[illegible] [illegible] اشک از دیده [illegible]
[illegible] [illegible] ٭

اشک کباب ـ [illegible] کباب [illegible] آتش بریزد
[illegible] زلالی [illegible] اشک کباب [illegible] ٭
[illegible] [illegible] میرزا صائب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اشک کباب ٭

اشک کوه ـ کنایه از لعل و یاقوت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] اشک کوه یاقوت [illegible] ٭

اشک گلگون و اشک لاله فام و اشک
لاله گون و اشک لعلی ـ اشک سرخ ـ

اشک مصیبت و اشک ندامت ـ [illegible]
ابوطالب کلیم [illegible] اشک ندامت [illegible]
عرق شرم [illegible] [illegible]
[illegible] اشک مصیبت [illegible] شود [illegible]
[illegible] ٭

اشکنه ـ بکسر اول و کاف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] غم آشوبان ٭ [illegible]
غم خوبان ٭

اشک نیسان ـ کنایه از قطرات ابر نیسان که مادهٔ
مروارید است ٭

اشک نیم شور ـ یعنی اشک شور ـ حکیم زلالی
ز اشک نیم شور حسرت آلود ٭ نمک گیر [illegible] دیده
محمود ٭

اشک یتیمی ـ عبارت از اشک بیکسی ـ میرزا صائب
[illegible] اشک یتیمی [illegible] بر رخساره ام ٭ سینه چون
کشتی [illegible] گهواره ام ٭

اشناب ـ بوزن غرقاب مزید علیه آشنا یعنی دست
و پا زدن در آب ـ شیخ عطار ـ زمین با خون چنان
غرقاب میکرد ٭ که ماهی زمین اشناب میکرد ٭ [illegible]
[illegible] باشناب ٭ برون [illegible]
غرقاب ٭

مع الصاد المهملة

اصحاب نقل ـ یاران و مصاحبان که در زمستان
[illegible] حلقه زده می نشینند و از هر باب
[illegible] [illegible] استعمال کنند

واین از اہل زبان بتحقیق پیوست - تأثیر ؎ در قطعی که
جسته زبان سیند من جا صدا آتشین عذار ز اصحاب مستعمل
ست ۔ وسنجر کاشی بضم میم و فتح زن و کاف مشدد
آورده ۔ ؎ گه در درون شعله و گه شعله در دهان
سنجر کجی سمندر و گاهی مشعلم ۔

اصفہان - نام پرده از موسیقی - میرزا عبدالغنی قبول
؎ مطرب در اصفہان چو سر برد این غزل قبول ۔ از
جزیره صدا او زنده رود و خنده ۔

اصلاح - نیکو کردن و بصلاح آوردن خلاف
فساد و بمعنی ستردن موی مصطلح مرزبانست با لفظ
کردن و کشیدن و یافتن مستعمل معروف علی خان بیگ
سموچی ؎ گر چنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش
حال استغراض در گوشش نوا خواهد شدن ۔ شفیع اثر
؎ مکن دو قرنه کلک صنع را اصلاح ۔ که خط ساخته
بی بهره باشد از تحسین ۔ میرزا صائب ؎ پیری
دو شکستی ست که اصلاح توان کرد ۔ بر در زدن از آن
خانه که تعمیر ندارد ۔ و له بسکه اصلاح خط خوب تو دارم
در نظر ۔ در میان خواب هم تصحیح قرآن میکنم ۔ فیاض
لاهیجی ؎ حاجتی نیست باصلاح خط خواب ترا ۔
که خط ساخته پیش همه کس معیوب است ۔ محمد قلی سلیم
؎ بسے فع سرگشتی تنک آب میباید ۔ کجاست باده که
اصلاح این مزاج کنیم ۔ و له التفات و مهربانی سا
نصیب ضائع مکن ۔ مشکل ست اصلاح کردن خاطر
رنجیده را ۔ و له از نصیحت چند اصلاح دل آتش
کنم ۔ بحر موج آب باشم تا یکی سوهان سنگ
۔ و له در گلشن بیضه بهار طالبیست ۔ اصلاح گل
بهر کنده آفتاب گرم ۔

اصلاح پذیر - قبول کننده اصلاح - ابوطالب کلیم
؎ از حسن حال قرابم نشد اصلاح پذیر ۔ با دیوانه
گنا از گنج خود آبادانشد ۔

اصلاح چیزی کوشیدن - اصلاح چیزی کخشیدن
؎ عمود را تنا پذیر زیت دیشکده خسرو ۔ اصلاح
مزاج سنگسازانه چه کوشم ۔

اصم - مشبند بزرگ فارسیان تحقیق آن در حیات
گیلانی ؎ زاری نام و سودی نکند ۔ گوش گردون
کر ہا نا اصم ست ۔

اصنافت - بلند ار ا - ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده
که اصناعت تا بستن و کاهکشون ...

اصول - باصطلاح موسیقیان ولایت ایقاع ست
که در عرف ہند تال خوانند باصطلاح موسیقیان کشمیر
مثل کوچک که با گستان نواز همه فارسیان بمعنی
حرکات موزون و خوش آینده نیز استعمال کنند
ملا شیبی ؎ عشق اگر برسی بی شراب است طوی
چنانکه بیدف و نی خود کجا اصول کنی - محمد قلی سلیم ؎
ز کارهای موافق مخور فریب جهان ۔ چو آن اصول
که زن در دم جماع آرد ۔ محسن تأثیر ؎ نا هو زیکانه
نا زر یا نمیش ۔ بر دین حق سه بین چه اصول
گرفته است ۔ و درین مقام چه اصول و کچول گرفته
نیز گویند و بی اصولی بی اندامی - یمنی نعالی ؎
حیله ابنای بوالفضولی او ۔ همه رقاص بی اصولی
او ۔ وحید ؎ ز تاب سیلی غم چون صدای دف گاهی
برون ز دایره پا می نهم ولی با اصول ۔

اصول فاخته - نام اصولی که در عرف ہند سور فاخته
گویند - میر خسرو ؎ باز بلبل چنگ زد در پرده های
تنگ گل ۔ در اصول فاخته بلبل پریشان گشت باز
و له بلبل از اوراق گل کرده درست ۔ منطق لا
و اصول فاخته ۔

مع الضاد المعجمة

اضطراب - خلل یافتن کاسه پریشان شدن حال
و جنبیدن و لرزیدن و طپیدن و زدن شمشیر و جز آن
به یکدیگر و النقی به یکدیگر و بالفظ کشیدن و افگندن
و ریختن و پاشیدن و دادن و ... مستعمل - میرزا
جلال اسیر ؎ تسلیم اضطرابی ساده و سیای شهادت
که چون موج از سر شوریده دام خراک میانه ...
ساکون که سرمو اضطرابی ... سیر ...

ابو القم از تشیم رنده سبز نیود ۔ قاضی ناجی ...
طبرک بی شکستگی بجا تم اضطراب ... ملک ...
بی عمل گردد خراب - میرزا صائب ؎ چیان گر ...
لب خامش تاب ... زار سیدن اضطراب ...
و له درین ... طوفان فیع الیدا دست ۔ ...
اضطراب نتوان کرد ۔ عبداللطیف خان تنها ؎
غالب شریک حاصل عمر آفتست زان ۔ بیهوده
اضطراب تمام ... محسن تأثیر ؎ ولیل یک
دلم از تو اینقدر کافی ست ۔ که با رقیب ترا دید
و اضطراب نکرد ۔ و له اضطراب موج از تمکین او
داریم ما ۔ موج سیلاب از رگ سنگست در
کهسار او ۔

مع الطاء المهملة

اطاعت گری - امتثال و فرمانبرداری - ملا عبدالغنی
؎ همشیل از غافلی و نگذری ۔ بفرمانبری
و اطاعت گری ۔

اطراف - گوشه با جمع طرف و فارسیان این را
بها و الف جمع نمایند - کمال اسمعیل ؎ مدان تا دو
خره ... آری ... باطراف ...

اطفاء - کشتن آتش و چراغ و فرو شدن
آن و بالفظ کردن مستعمل - درویش واله هروی ؎
مرگ اطفای حرارت نکند عاشق را ۔
سنگ آتش بهان آتش خود در یاست

اطلاع - دیده ور شدن و بالفظ بودن
و دادن و یافتن مستعمل - اسیری لاهیجی ؎
واعظ نادان چگونه از جمال روی دوست
چون لب از این سخن هرگز نبود ش اطلاع ۔
درویش واله هروی ؎ توان زبر آن
یافت بی صفائی ضمیر ۔ ...
اطلاع بر اسرار ۔

اطلس - نوعی از جامه ...
... شهرت ...

اظهار ... کردن آن چیزی ... و بالفظ ... مستعمل ... والهروی ... پروست ... که ... گشوده لب ... زلیخا ... حسن دهلوی ... جلیس ... واجب ... دو ... ...

	مع الظاء المعجمة	

اظهار موافقت گردانیدن و پیدا گردانیدن و بالفظا نمودن مستعمل. طالب آملی سه باواز بلند اظهار ... ده روی ... طالب ؛ چو ابروی نبان آداب سرگشتگی ... طالب سه ای دل ترا حلال محبت حرام باد ؛ اظهار شکوه چند کنی هر کجا از دو ؛ میرزا صائب سه قاطعی از دردمندی ای دل بیمار حیف ؛ پیش عیسی درد خود در آنکی اظهار حیف - قاضی ناصر کاری سه کمال عشق تو اظهار میکند ناصر ؛ محب شمع ز بیم سوختن ندارد باک ؛ میر خسرو سه چو قلب تو ز درستی و راستی مغنی ست ؛ اگر بفعل گرا سے جهان کنی اظهار ؛

	مع العین المهملة	

اعادت - بازگردانیدن و بالفظ کردن و شدن مستعمل - نور الدین ظهوری سه نشنیده ست زعادت ... هیچ برگشت ؛ هر چند دعای ظهوری اعاده شد ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه باز آمده اسے ... سعادت ؛ جلسے ... تن زنده ... کرد اعادت ؛

اعتبار - عبرت گرفتن و بعبرت نگه کردن و باندیشه از پی چیزی ... و چیزی ... و نیکو شمردن و بالفظ رفتن و افتادن و گرفتن و کردن مستعمل - ملا شیرازی سه ... رنگ گر به من رفته اعتبار بهار ؛ ... بدر الدین جاجرمی سه ... بر خطا آوردم ؛ برانبار ...

... اعتبار ... ملا شانی تکلو سه ... زمین اعتبار گیرد ؛ علی خراسانی سه بر پشتی علی شادم همه شب نه بالتوانی ؛ زمین شکسته دشمن زچه اعتبار گیرد ؛ ... کاشی سه چون لفظ قبله زمین و زمان شود ... جاه او نگیرد اگر اعتبار چشم ؛ مخلص کاشی سه یک دل بود متاع آن خم زلف از پریشانی ؛ من از اول باین طرار کردم اعتبار دل ؛

اعتراف - اقرار کردن بگناه و جز آن و ... کردن و پرسیدن چیزی وشناختن و بالفظ داشتن ... مستعمل - ... والهروی سه بعجز عیسی و خضر اعتراف آری اگر دو فنی ؛ ولی در خاطرم آئے و غمهای نهان بینی ؛ اسیری لاهیجی سه آئینه جمال تو دیدیم هر چه بود ؛ عارف کسے بود که برین دارد اعتراف -

اعتصام - چنگ زدن در چیزی و بالفظ کردن مستعمل اوحد الدین انوری سه در دین چو اعتصام بحبل المتین کنند ؛ آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند ؛ میر معزی سه فضل خدای حبل متین ست شاه را ؛ او هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد ؛

اعتقاد - در دل گرفتن و اقرار دادن و سخت محکم شدن چیزے و بالفظ داشتن مستعمل و فارسیان گاهی یای معروف بدان نیز ملحق کنند. شانی تکلو سه تو ای مراد و تو ای مقصد و تو ای مقصود ؛ همه تو ای و یقین ست اعتقادے ما ؛ مخلص کاشی سه مریدم به پیر خرابات مخلص ؛ چو طفل اعتقادے بلا ... دارم ؛

اعتماد - تکیه کردن بر چیزی و بالفظ کردن و داشتن مستعمل و درین بیت - خواجه نظامی سه شود اعتمادش بعدان مرز و بوم ؛ که هست ایمن آباد ... بردم ... داخل شدن لفظ حصول بر اعتماد ... آن در آورده ... نور الدین ظهوری سه گر ظهوری به عقل در بندست ... ب جنون داده اعتماد چه غم ؛ ملا شانی تکلو سه ز مهربانی آن ماه میشود معلوم ؛ که بر محبت من کرده اعتماد امروز ؛ میرزا صائب سه محسن ساخته زنهار اعتماد مکن ؛ که در دو هفته مه چار ده هلال شود ؛ قاضی ناصر کاری سه چه اعتماد کند کس بوعده های اعادی گل ؛ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری ؛ درویش واله هروی سه غنچه راز دل خود مگو صبا اینجاست ؛ گر اعتماد بخود داری ... خطا اینجا ست ؛

اعتماد الدوله لیکنه اعرابی واله هروی سه اعتماد الدوله آنکه زبس رتبه ... از شهنشاه جهانش لقب واهم جداست ؛

اعجاز ... میرزا جلالا طباطبا سه اعجاز ... سحر کار ... چون خورشید آسمان سعاره ؛

اعجوبگی - بازیگری. وحید در شدت ابر ... باشد زنگی پیری که از اعجوبگی ؛ از ... گندم ... سفید او سیاہ ؛

اعدادی - کسی ست که خانهای نقش مثلث و مربع وغیرها باعداد پر کند برای حصول مقاصد - شفیع اثر سه یکی ست مرتبه خشت مال و اعدادی ؛ که هر دو در شده پر کردن مربع فن ؛

اعراض - رو برتافتن و بالفظ کردن مستعمل -

اعزاز - گرامی داشتن و بالفظ کردن و دادن هر دو مستعمل - سنجر کاشی سه گر داغ غلامی تو بر جبهه ... کس این همه اعزاز ندیده ... مرا ؛

اعلام - آگاهانیدن و بالفظ کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه جای آنست که بر حال تو رحم آید ؛ حالت من بجنابش اگر اعلام کنند ؛

	مع الغین المعجمة	

أغ أغ - بضم هر دو همزه و تشدید غین ... آواز که در گلو بگردد در وقت غرغره کردن و مانند آن - ... فوقی یزدی سه بود مکرر ارشست بد و شوئیت ... کشتی در آب تا صد بار رو بیعت ؛ ... از غسل تا خورد نمازی ؛ نو لسے أغ أغ ما کوک ساز ...

اغرا۔ میر خسرو ست چند مژگان را گران اغرا کنی خانۂ ز نبور شود سازنده گیر

اغری۔ بالضم و غین معجمه و رای مهمله و یای معروف بترکی دزد چنانچه از انتساب ترکی و از اهل نسبان تحقیق پیوسته باز اغری باز معلی که تعلیم ترکیبان بهم ای صید مرغابی سر آب فرو برده بمرد کی آب ارد ودو مرغابی بنفس خود را شمرده قبلگیرند چون خود یک دست تا کمان جنگل بجز مرغابیان نگاه ندارد۔ فاراب بیگ بچه یاسه ای شوخ ترکی که زمیان خوی تو اغری دویده باز نگاهم بسوی تو

اغیار۔ جمع غیر و فارسیان بجای مفرد استعمال کنند کاشفی ست گر نیم از ناکسان از من کسان را عار نیست دوست رخصم آشنا بیگانه یار اغیار نیست و ظاهر وحید ست فاضل از ماصحبتی با یار سید اسدی وحید خود رسم این بر طرف اغیار ما بودن چرا

	مع الفاء	

افتادگی۔ کنایه از نکبت و افلاس۔ میرزا طاهر وحید ست بنا میزند با هم مردمان از نخوت دولت و پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را

افتادن۔ لائق و درخور بودن۔ طالب کلیم ست جامه در خون شهیدان کش و بجز نام منباز به قوای قماش گل این رنگ قبا می افتد و محسن تاثیر ست میتوان یافت که مقبول طبائع شد ه فلک بالای تو هر رنگ لباسی افتد و بمعنی واقع شدن۔ آصفی ست آهی از عشق تو رسوا شد و از پا افتاد کم برین فرع ترا عاشق رسوا افتاد و محمد جان قدسی ست چنانکه کند یاد صبا یاد مرا و روم از دست نه هم گر چه افتاد مرا و علی خراسانی ست دوست را هر گز نبود راه برفرق سرم و تا نشان جبهه ام بر آستان افتاده است و دل گر بیلم ز نالۂ هجر روزن شود و چه در غمخانۂ دلم نشد آفتاب عشق

افتادن [illegible] بچیزی۔ یعنی سر وقت با مراد این چنین [illegible]

بر آن چیزد دیگر میرزا صائب ست وصال هم چو او [illegible] دست حنا یار و مشق جنون من به بیند گر افتاده

افتادن دل بجائی۔ یعنی قرار دادن گرفتن بدانجا و همچنین گرفتن دل در جائی که بیشتر که مدعی بجا دلم انگیزد وقتی افتدای قرار نمیگیرد این از اهل زبان به تحقیق پیوسته سعید اشرف ست چون دلم در تنگنا ست این قفس ما تذکر من و میفتد افلاک را قدر نیز هم دار و م بیاد و قلی کاشی ست دهمان ذکر قامت که کند یاد ده گم و سر و تصویریم مدین گلشن نمی افتد دلم و لعبدا بمعنی بیزاری ست۔ کمال خجند ست افتاد دل از یار ندانیم چه افتاد و فریاد ز شوخی که طول سعد فریاد و به

افتاده۔ کنایه از عاجز و زبون۔ شیخ شیراز ست سعدی افتاده است آزاده و کس نیاید بجنگ افتاده

افتتاح۔ کشودن و آغاز کردن۔ ظهوری ست قصۀ طولانی کرا افتتاح گفتگو ست و زانکه می جنبد ظهوری ختم داستان

افتخار۔ نازیدن بچیزی و با لفظ کردن مستعمل میر معزی ست در عدل جز بد و نکند عالم افتخار و در جود جز بد و نزند ملک داستان

افت و انداز۔ عبارت از حرکات خوش آیند کردن۔ طالب آملی یزدی ست افت و انداز نتیج بند ه ام گر سر نیش نشانۂ کان میکند و نور الدین ظهوری ست زخمها سر از جگر بر کرده من بچیز و افت و انداز نگاه بیشتر نشان نازک ست

افت و خیز۔ عبارت از حالت بین بین شتاب رفتن و آهسته رفتن و نیز کنایه از نشیب و فراز و بر یک قرار نماندن۔ محسن تاثیر ست همین بهار بنده ز بیمه خالی گل یا بزد و لی مخمور همین کر افت [illegible] طالب آملی ست نفس سینه امد از بیست تو کند

با افت و خیز تر دو چه نقش نشاری

افدرستا۔ نسخ اول ستایش عجیب و نیکو مرکب از افدر بمعنی عجیب و نیکو و ستا بمعنی ستایش [illegible]

[illegible] بروبیدن و ونمد ک بالمراد

اگر سیموس نه بهر درین جمله قال النفیس فی شرح الالفاظات تحت بالیه تاثیرهم [illegible] الاطباء الدالی الذکر [illegible] انال لکروهم فی الاعراض فی اصطلاح الاطباء [illegible] الاالفاظ دین التضیب موخرامن تخبیر شهوة الجماع حکیم شفائی ست علاج علت اگر سیموسم از کمی چه دست ابنۂ و برین کرم خلاص ترا

افسار و فسا ر۔ آنچه بر سر و گردن اسب و خر بندند و با لفظ بر سر زدن و کشیدن و معلق کردن مستعمل ملا طوفی یزدی ست سوار یکه تا ز و خست گفتار و چنین در علق نامه کرده افسار و طالب آملی گلو ست گر خود پرست بر خر عیسی شود سوار و دجال دیو بر سرش افسار میزند و محمد قلی سلیم ست آن یکی افسار خر از سر کشید و بر سر خود کرد و چون خر سید دید

افسار بر سر کشیدن۔ مثل اسب را لجام انداختن در وکیش واله هروی ست خصم ار زمرتبت خر عیسی شود چه شد و خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی

افسانه۔ بالفتح حکایات گذشته و با لفظ خواندن و گشادن مستعمل و بمعنی مشهور بالفظ کردن مستعمل و درین ترکیب کردن بمعنی گفتن هم آمده و بمعنی چیز بی اصل و حرف غیر واقعی بالفظ شدن و انیمه مجاز ظهوری ست تا طراوات بخواب نه بیند دگر شکست افسانۂ درستی پیمان در انگنم و خواجه شیراز ست فسانه مخوان فسون مدم حافظ و کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد ست و طالب آملی ست ای دل افسانۂ دلبر بکشا قفل گنجینۂ گوهر بکشا و میر خسرو ست ده که دیدۂ دلم باز بیاز ادا افتاده چه بی نیک گفتم کافسانه هجران خود خواجه شیراز ست ما قصۂ افسانه کردیم جاهل [illegible] گران وسیف الدین اسفرنگی ست با مردی و مروت افسانه شد به بهره [illegible] اخبار ۀ ال سلم و د افسانه قصه [illegible] افسانه خواه عبد المؤ [illegible]

و افسانہ گری و ران غزل گر ... بہ فسونی گر ... افسانہ ان ... عرفی ... سے پیش خوی ... بر سر بنا کب ... تا روح ... افسانہ من ... سلطانی سے آنگوی کر درنتا یخ ... ارز مست وکہ نیموی فسانہ ... مرد سے جستم ... دوستار ... حکمت گفتم ... افسانہ ... پور بہائی ... سے حیدرش ... ندارم زر ... افسانہ خوان ... رنج میر ...

افسانہ بستن۔ ترتیب دادن۔ سنجر کاشی سے ہر گ ... ہست کرہ جیستن پیش غم ... من کجا بودم کہ وہم افسانہ فردا ... ست ؛

افسانہ پرداز و افسانہ ساز و افسانہ سگال و افسانہ سنج بمعنی۔ شیخ ابوالحسن فیاضی سے از خواندن این فسانہ راز ؛ گوش خوانده ن فسانہ بروانہ اگر عمر بود نہم مقابل ؛ با چشم فسونگران بابل ؛ خواجہ آصفی سے گر ساخت کوہکن سر افسانہ عشق شیرین ؛ پیدا کنیم ما ہم افسانہ ساز دیگر ؛ میر خسرو سے باز جستند از دو حکایت حال ؛ او شد از راز خود فسانہ سگال ؛ طالب آملی سے افسانہ سنج نیست لب خونچکان ما ؛ صد جا گزید حرف چکید از دہان ما ؛

افسر۔ ظاہر امبدل بسر مزید علیہ بسر بمعنی بر سر یا مخفف ابر سر مزید علیہ بر سر ست و بمجاز بمعنی تاج استعمال یافتہ و شہرت گرفتہ و با لفظ بر سر کشیدن و بر سر گذاشتن و بر سر نہادن و بر سر گرفتن و بر تارک زدن بمعنی دوم افسر بر سر نشستن لازم ست و افسر شدن بمعنی صاحب افسر شدن و این مجاز ست افضل الدین خاقانی سے مہر سپہر ملک بانا دگر فلک ؛ بر فرق فرقدان ... افسرحقل ... فرزنانہ ... گل ... میر معزی سے شاہ چین ... بے حکم تو بر سر ... نہد افسر نہ ... ستوری ... افسر ... ملا طغرا سے

ار دیہہ ... بود پایہ افسرش ؛ کہ سلطان در پی نہد بر سرش ؛ محمد قلی سلیم سے مباد کم ز سرت سایہ کلاہ پوش و بر سر طلبان گذار افسر ما ؛ میر خسرو سے بزرگان گر بسر افسر نہادند ؛ اساس آن ہمہ بر زر بنا نہادند ؛ ولہ یک خلف اندر سلسلی سر کشد ؛ بر سر صد ... افسر کشد ؛ عبد اللطیف خان تنہا سے گشتہ فرمانم روان در بحر شور خویشتن ؛ میگذارد بر سر ہر قلزم افسر حباب ؛

افسردگی۔ جناب خیر المدققین سیفر ماید مخفی نماند کہ یک حالت نشاط و شادی نیست و دیگر حالت غم و اندوہ و ما و قتیکہ شادی و انتعاش طبیعت نبود و غم و کروہی ہم عارض حال نگردیدہ باشد این حالت بین بین را افسردگی گویند و با لفظ کشیدن مستعمل ملا مفید بلخی سے ہمچو نرگس تازہ دار در رنگ مخموری مرا ؛ می کشم افسردگی ہر گہ خمار آخر شود ؛ و از بعض مواقع معنی کم شدن از حالت اولین مستفاد میشود ؛

افسردہ۔ بالفتح و ضم سین مہملہ بمعنی مردہ و بمعنی سرد شدہ و یخ بستہ مجاز ست چون آتش افسردہ و تنور افسردہ و شعلہ افسردہ و چراغ افسردہ و تب افسردہ و افسردہ شدن تب کنایہ از کم شدن تب و افسردہ شدن بازار کنایہ از کاسد شدن بازار و افسردہ شدن قصہ کنایہ از تبدل شدن قصہ۔ باقر کاشی سے شد قصہ ام افسردہ چو افسانہ مجنون ؛ پیداست کہ رسوای جہان چند توان بود ؛ نور الدین ظہوری سے زرو م نشان افسردست بازار شعر ؛ نکو میغز و خند طومار شعر ؛ میرزا صائب سے شد رشتہ پیری پر و بال طلب تو ؛ افسردہ شد کافور تب تو ؛ ولہ آب حیات آتش افسردہ دامن ست ؛ مجنون عبث بہ دامن صحرا نمیرود ؛ ملا وحشی یزدی سے بسکہ بازار آتش افسردست ؛ از خجالت عرق بجز تب ست ؛ ملا طغرا سے ولی شیوہ ہمچون فسردہ چراغ ؛ و سے بی طراوت چو بگشتہ داغ ؛ و گلہای افسردہ کنایہ از گلہای خزانی باشد ؛

افسردہ بیان۔ کنایہ از ہیچ گو و بیہودہ گو کہ گفتش ہو خبر بنا شد و بر دل نزند۔ میرزا صاحب سے حق آنست کز وزندہ دلی گرم شود ؛ لب افسردہ بیانان ولب گور یکی ست ؛

افسردہ پستان۔ کنایہ از عقیم و زن پیر کہ از زادن باز ماندہ باشد۔ افضل الدین خاقانی سے پیر شود امہات دوران ؛ بستہ رحم و فسردہ پستان ؛

افسردہ جان و افسردہ دل۔ کنایہ از ... و سخت دل و بمیر۔ خواجہ نظامی سے نشاط اندر آرد بجز انندگان ؛ مفرح رساند بر انسدگان افسردہ دلان را در آید بہ کار ؛ غم آلودگان را شود غمگسار ؛ ۔

افسردہ دم۔ بمعنی افسردہ بیان۔ میرزا رضی دانش سے نیست برنالہ افسردہ دمان گوش مرا ؛ بلبلی کو کہ صفیرش برد از ہوش مرا ؛

افسردہ روان۔ بمعنی افسردہ جان۔ میرزا صائب سے از صحبت افسردہ روانان بحذر باش ؛ جویای جگر سوختگان ہمچو شرر باش ؛

افسردہ مہر۔ کنایہ از کم مہر۔ میرزا رضی دانش سے ازین افسردہ مہران بوی دل سوزی نمی آید ز یاری گل بخاک لالہ زاری سیکنم خود را ؛

افسرسگزی۔ بکسر سین مہملہ و کاف فارسی و زای تازی نام سازی کہ در زمان قدیم در ملک سیستان متعارف بودہ ؛

افسوس۔ و فسوس بدون ہمزہ حسرت و دریغ و کلمہ ایست کہ در وقت حسرت و دریغ گویند و نیز بمعنی طنز و تمسخر و مرد از تشبیہات اوست و با لفظ خوردن و داشتن و کردن و ریختن مستعمل۔ خواجہ شیراز سے دگر کنم طلب نیم بوسہ صد افسوس ؛ ز حقہ دہنش چون شکر فرو ریزد ؛ شفیع اثر سے بی تمیز و انازاد متاع جہان افسوس خورد ؛ ہر کہ شد بر خوان ہستی میہمان افسوس خورد ؛ ولہ خوش افسوسی ز قتل من بت خونخوار من دارد ...

کز انگشتی بجون آلوده دائم مهره می دارد ؛ حکیم زلالی
سه ترا باید که غبغب بی زوده فسوس ؛ خیالستی بر افروز
شمع فانوس ؛ خواجه شیراز سه نرگسش عربده جوی
دلبش افسوس کنان ؛ نیم شب دوش به بالین
من آمد بنشست ؛

افسون و فسون - بدون همزه سحر و عزیمت و بمعنی
مکر و حیله مجاز است و با لفظ خواندن و دمیدن و بستن
و کردن مستعمل - ملا طغرا والهروی - در صفت
کمر معشوق سه گر شوق بهت نکند شل فسون ؛ آید نه چه
خط ز نقطه بیرون ؛ قلی خراسانی سه از ره مهر و محبت
در دل ما جا بکرد ؛ چنان به فسون میانه از ره نیرنگ
بست ؛ محمد قلی سلیم سه تنکه بر من چشم او افسون سود
میدمد جا سه ناخن حلقه زنجیر راز پا
میدمد ؛

افسون پرداز - معروف - نور الدین ظهوری
سه فسون پرداز تر از عشق در عالم نیامد شد ؛ دم طفلان
نادان میدهد پیران دانا را ؛

افسون جدائی - افسونی که برای جدائی دوکس
خوانند و آنرا تبازی دعاء البغض گویند - ابوطالب
کلیم سه دم تیغ را ساحری شد پدید ؛ فسون جدائی
بها سنا دمید ؛

افسون خوان - یعنی افسون پرداز - خواجه نظامی
سه آن فسون خوانان که مدتی جان با فسون میدمند
پیش آن اسمعیل فسون خون لب ز افسون
بسته اند ؛

افسون خوردن - فریب خوردن - مولوی معنوی
در دفتر اول در حکایت زن اعرابی سه زن بپوند
بانگ کای ناموس کیش ؛ من فسون تو نخواهم خورد
بیش -

افسون ساز و افسونگر - یعنی - خواجه نظامی سه
[illegible] کو را بچندین خطر ؛ بافسون گرسی برو
[illegible]

افسون گرگی - افسونی ست که چون پیش کسی با
دیگر ی بدوی غالب نماید - خواجه نظامی سه آن
افسون گرگی در دو ؛ سر اماسی از سر زنگی [illegible]
حیله گرگ ست چه گرگ آشتی شهرت دارد و یعنی با گرگ
در صفت گرگ هم داشت لیس از دو جهت موزونی [illegible]

افسون مسیحا - کنایه از انفاس عیسی - اسیری لاهیجی
سه با آن لب جان بخش سیری که تو داری ؛ افسانه فسون
مسیحا نتوان گفت ؛

افسونی - افسون زده - محسن تاثیر سه افسونی چشم
مستی ست ؛ آن نرگس زود خمار جادو ؛ ذو الخمار
هم شخصی که لبی را از اعداء البطن نیز و از جا جدا آورد ؛

افشا - بالکسر ظاهر و آشکارا کردن و با لفظ کردن و
شدن و دادن مستعمل - سنجر کاشی سه ستر از ل در انشا
ابری مردمی ؛ چون ملطفه عدل تو مهر جا دید افشا ؛
محسن تاثیر سه قاری در محبت باکی نیست ختم پنهان ؛
رخی آمد برون از پرده واین راز شد افشا ؛ درویش
والهروی سه از من پنهان نداشتی راز ؛ بر من
مگر بدی ای هیچ مساز ؛ من نیز هر آنچه سر و اخفا و دل
داغ سه تو کردم افشا ؛

افشاگر - آشکارا کننده - میرزا جلال اسیر سه اگر آهی
کشم افشاگر صد راز میگردد ؛ اگر مژگان زنم برهم پر
پرواز میگردد ؛

افشار - چیز که بزور سرپنجه از هم افشرده شود چنان
سیم دست افشار و زر دست افشار و دار اب بیک
جو با یا قوت دست افشار بسته و این غریب ست سابقی
گر رسد دستم به مینای تنک سود ش ؛ شود یا قوت دست
افشار لعل خنده آلود بش ؛ سنجر کاشی - در صفت رباب
سه گاو را داغمانی لیس ؛ بر دل خاک گرسم
افشاری ؛ خطاب ممدوح سه چار عنصر [illegible]
هفت کوکب بجد افشاری ؛

افشاردن - و افشردن چیزی را سخت بهم گرفتن در
[illegible] خلاصه آن برآورد من در اینجا تماشا ی [illegible]
سه [illegible] مردم که مرا تو هیچ [illegible] تراه ؛ [illegible]
افسرده دل را بیفشار هم تراه ؛

افشان - [illegible]
[illegible] افشان [illegible]
آن کر بهان افشان کرده با شعر و کاغذ [illegible]
و کاغذ زر افشانی و کاغذ افشان و کاغذ افشانی [illegible]
مستعمل و افشان کاغذ اول سه [illegible]
شهر پوری و افشان چشم مور گویند و بعضی [illegible]
خوانند و بهر تقدیر با لفظ دادن [illegible]
مستعمل - محمد قلی سلیم سه صفحه رنگین خوان خود [illegible]
جلوه داد ؛ از سر شک عاجزان افشان چشم [illegible]
میر محمد محسن ایجاد سه طومار [illegible] از [illegible] ؛
و چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد ؛ محمد [illegible]
فکری سه گل گل عرق که بر رخ به خال کرده افشان
فقره بر ورق آل کرده ؛ محسن تاثیر سه ابر سر لوح
بیاض انبساط عاشق ست ؛ از ترشح چون [illegible]
افشان سر موری کند ؛ سریع و انفظ سه چو حرف
دانه خالش قلم مذکور میسازد ؛ ورق را گر به [illegible]
افشان چشم مور میسازد ؛ طغرا سه افشان [illegible]
دم طاؤس گشته ام ؛ داغم از بسکه غیر مکرر سے شود ؛
میرزا عبد الغنی قبول سه [illegible] گوئی به یکجا نه است
دیوان [illegible] قبول ؛ گرچه براو ساق او افشان چشم مور نیست
و چشم مور و چشم موری و سر موری برای شاهی [illegible]
کنند چون قیمه سر موری قیمه بسیار نازک - محسن تاثیر سه
ترش روئی در [illegible] چشم موری سکیم ؛ تو تیای [illegible]
مدد چشم صبوری میکنم ؛

افشاندن - برگشتن و پاشیدن - میرزا [illegible]
شمع روشن شد چو چنگ از دیدها بیا نشاند ؛ خورشید
بپرداشت هر کس دانه اینجا نشاند ؛ ابوطالب کلیم
[illegible] دیده ام مذکر شد اشک [illegible]
ز ورق [illegible] نیست ؛

افشرده - با فشرده [illegible] چیز که از [illegible]
آید [illegible] بعد آن روی گر [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible]

ریخته پالودن غمگسار فروشد طالب آملی ؎ اول از خونبها غم زشیشه و پیمانه بپرداز ؛ وانگه از افشرهٔ دل نیز ۔ ۔ ۔ دانا بها کنند ؛

افشره گر ۔ عصار ؛

افطار ۔ روزه گشادن و بالفظ کردن مستعمل. طالب ؎ غم روزه برمن لبی بار کرد ؛ چو ساغر بی باید افطار کرد ؛

افعی دم و افعی زار ۔ هر کدام معروف. محمد اسحٰق شوکت ؎ غافلان از دیدن اقبال دولت غافل اند ؛ خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده اند ؛ وله ؎ با افعی و مان نامه می نویسم ؛ منقش ز بهر زمرد نگینه ؛

افغان ۔ در تاریخ نوشته از کتاب مطلع الانوار آورده که افاغنه از نسل قبطیه فرعون اند و قتیکه موسیٰ بران کافران غالب آمد بسیاری از قبطیان توبه کرده بدین موسیٰ علیه السلام متحلی گشتند و جماعتی که از ایشان از کمال جهل اختیار اسلام نکرده جلای وطن گزیدند بهندوستان آمده در کوه سلیمان که مابین ملتان و پشاور ست ساکن شدند و قبائل ایشان چون بسیار شد موسوم بافغان گردیدند و چون اولاد ایشان بسیار شد امور هندوستان مثل کران و پشاور را منصرف گردیدند راجه لاهور که با راجه اجمیر خویشی داشت قصد دفع فتنه ایشان نموده با افاغنه با مردم کابل و خلج چند کرت دفع کفار کردند و کفار بجهت خوف آب نیلاب بمقام خود در برسات مراجعت میکردند و مردم کابل و خلج نیز بخانهای خود میرفتند و هر که از ایشان می پرسید که احوال مسلمانان کوهستان بکجا انجامید ایشان جواب میدادند که کوهستان نگوئید افغانستان گوئید بجز افغان و غوغا در آنجا چیزی دیگر نیست ظاهرا باین سبب مردم فارس الکنه ایشان را افغانستان و خود شان را افغان میخوانند اما اینکه هندیان این طائفه را پتهان میگویند وجه تسمیهٔ آن ظاهر نیست ؛

افگار ۔ بالفتح و کاف فارسی مطلق خسته و مجروح میرزا صائب ؎ قسمت خاصان بود هر چند در ۔ ۔ ۔

عشق ؛ عام کن این لطف را بخشی باین افگار ده ؛ میر معزی کاشانی ؎ آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است ؛ هرگز کسی بدست خود این کار کرده است ؛

افگنده سم ۔ کنایه از درمانده و لنگ. میر خسرو ؎ رخش علل در رهش افگنده سم ؛ علت و معلول در هر دو گم ؛

افلاطون و فلاطون و فلاطن ۔ سالک یزدی ؎ سری بخود بیش فرو برد آنچنان در فکر ؛ که خاک جسم فلاطون خم فلاطن شد ؛

افیون ۔ مبدل اپیون بپای فارسی عصارهٔ خشخاش و نیز بمعنی پازهر. نور الدین ظهوری ؎ زخم خوب است اگر بسحر مرهم نشود ؛ زهر من نیست اگر دست خوش اپیون ست ؛ پس حسن در نجا بمعنی چیزی ست شیرین که مثل ترنجبین از هوا بر برگ منعقد گردد ؛

افیون در باده ریختن و افیون در شراب کردن ۔ پشت دادن شراب را تا مستی گذاره آرد میر خسرو ؎ تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو ؛ نهای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته ؛

افیون زدن و افیون خوردن ۔ بمعنی میر خسرو ؎ این تنگنا نه موقع خوابست سر برآر ؛ افیون ز دست حارس دست ست پاسبان ؛ ملا فوقی یزدی ؎ قوت کسی چه کار آید بکونی مردیش ؛ از برای منع انزال آنکه افیون میخورد ؛

افیونی چیزی شدن ۔ عادت کردن بچیزی و برنگ آن دست نداشتن. نور الدین ظهوری ؎ گرد و زخم پس سر آرزو مرهم را ؛ حیف در دست که افیونی افسون گردد ؛ باقر کاشی رباعی عمری ست که با محنتی غم شده ایم ؛ سرمایه رشک اهل عالم شده ایم ؛ با قرمن و غم جدا نگردیم زهم ؛ افیونی آشنائی هم شده ایم ؛ و همین مدعاست درین بیت میرزا صائب که بطریق ایهام بسته ؎ ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست ؛ اندک اندک زآشنایان جهان بیگانه شو ؛

مع القاف

اقامت ۔ ایستادن و بر پا داشتن و فارسیان بمعنی در جای بودن و تمکن گرفتن و بالفظ کردن و بمعنی ضیافت شخصی که از جای وارد شود بالفظ فرستادن استعمال نمایند. حکیم شفائی ؎ چون آدم بهر فرستاد ز آسمان ؛ صد گونه رنج و غصه برسم اقامتم ؛ محمد سعید اشرف ؎ بردر میکده یکماه اقامت کردم ؛ اتفاقا رمضان بود نفهمیدم ؛ وله ؎ شب از مهتاب باشش باج میداد ؛ بهر منزل اقامت میفرستاد ؛ میرزا صائب ؎ میران غربت از زر و گوهر لبالب ست ؛ در دیده وطن چه اقامت کند کسی ؛

اقبال ۔ ضمان کسی را قبول کردن و پیش آمدن در بچیزی آوردن و چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن و فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند و بلند از صفات اوست و بصله به و از هر دو مستعمل. میر خسرو ؎ ز اقبال غمت زانگونه شادم ؛ که هیچ از شادی کس نیست یادم ؛ میرزا صائب ؎ ز اقبال محبت در مقامی بزم جولان ؛ که طفل نی سوار آید بچشم وار منصورش ؛ بوسه ها بر دست خود داد دست معمار ازل ؛ تا باقبال بلند آن طاق ابرو بسته است ؛ شفیع اثر ؎ چون دولت زمانه محال ست بی زوال ؛ گیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند ؛ میر معزی ؎ ز اقبال تو طبع بنده در یاست ؛ دران دریا ز مدح تو گهر باد ؛ وله ؎ چه مشکل ماند در گیتی که اقبالت نکرد آسان ؛ بر اقبال تو هر کاری که مشکل بود شد آسان ؛ امیر شاهی سبزواری ؎ ز عشقت درد و غم بر جان بسی هست ؛ با قبال توام زینها کمی نیست ؛

اقبال سکندر و اقبال سکندری ۔ معروف خواجه نظامی ؎ کنون بر بساط سخن پروری ؛ زنم کوس اقبال سکندری ؛ سید محمد عرفی ؎ اقبال سکندر ۔ ۔ ۔

بجهان گیری نظم ؛ برداشت بیکدست قلم را و علم را ؛

اقبالی - بیای نسبت یعنی کار اقبال. شیخ العارفین سه
تنک در عشق و جنون نام مرا عالی کرد ؛ آمد ادبار دین
کوچه و اقبالی کرد -

اقتباس - آتش گرفتن و علم آموختن و فائده
برداشتن - میرزا صائب سه کی بهر چشمی نظر باز ان
تماشایش کنند ؛ هم مگر نور اقتباس از روی زیبایش
کنند ؛ اسیری لاهجی سه ای نموده شاهد حسن تو . و در
هر لباس ؛ ماه و خور از مهر رویت نور کرده اقتباس ؛
علی خراسانی سه آن مرقدی که عرش کند اقتباس از و ؛
چون چشم اعمی که بود در پی صبا ؛

اقتدا - پیروی کردن و بالفظ داشتن و کردن مستعمل -
درویش واله هروی در مدح شاه محمد جعفاری الهروی سه
هر کس سر فقر عرش سا کرد ؛ بر شاه محمد اقتدا کرد ؛
خواجه جمال الدین سلمان سه حبت قضا و او سے
ازلی کار جهان ؛ عقل بد و اقتدا کرد که این کار او ست
اسیری لاهجی سه چو اقتدای حقیقی باهل دل کردی
اسیر با بجهان مقتدا توانی بود ؛ علی خراسانی
سه تا بعثت تو کرد درین خاکدان ظهور ؛ عیسی ز آسمان
بزمین دارد اقتدا ؛

اقتراح - بی اندیشه سخن گفتن و تحکم درخواستن
چیزی - میر معزی سه از دو عقل و فضل کرد اقتراحی ؛
وز دو گیتی در وجود کرد امتحانی ؛

اقرار - بگفت خود ثابت کردن چیزی را و بگفت
خود ثابت شدن و بالفظ گرفتن و آوردن و کردن
و داشتن و دادن و کشیدن مستعمل - میر معزی سه ایاز
دولت تو دیده هر کسی معجز ؛ با معجز تو داده هر کسے اقرار ؛
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند ؛ بمعجزات و
کرامات او دهند اقرار ؛ طالب آملی سه اگر عشق کفر ست
از منکرانم ؛ و گر کفر دین ست اقرار دارم ؛ میرزا
صائب سه بنادانی کند اقرار هر کس هست داناتر ؛
ز حیرت پرده خواب ست هر چشمی که بیناتر ؛
علی خراسانی سه تا نگوید راز دل را پیش هر کس بهر ما
از زبان خویشتن اقرار میباید کشید ؛ میرزا محسن تاثیر
سه اقرار دوستی تو تاثیر کرده است ؛ دل سید [illegible]
تو انکار می کند ؛ درویش واله هروی سه عشق تو
کیش من و طاعت تا هم دین ست ؛ مومن آن ست
که اقرار به تنها آورد ؛ و له دل بیدوا مروز نبود آشنا
نگرفته اند ؛ حسن پیش از عشق و عشق از پیش
حسن اقرار از دو ؛

اقرار شکسته - اقرار نادرست - میرزا طاهر وحید سه
دلی دارم چو اقرار شکسته ؛ درشتی کن که گفتار شکسته

اقسم - بضم سین مهمله در تاج المصادر یکه در فکر کاری
باشد که چسان سر انجام نماید و قسم بسکون فکر کردن در چیزی که
چگونه باید کرد - ظهوری سه این قسم اشتلم بحریفان نکرده
کس ؛ نا خورده باده منقلب شهر اقسم ست ؛ بنای
قافیه بر تکلم و تبسم ؛

اقطاع - چیزی را از خود بریده بکسی دادن و فارسیان
بمعنی راتبه و جاگیر و زمینی که بنوکران و مستحقان در هند
از بنجا گرفته اند و بالفظ خوردن مستعمل اقطاع خوردن
محصولی که از زمین مذکور بهم رسد - حیاتی گیلانی سه
زاغ و زغن این باغ باقطاع گرفتند ؛ با بلبل این
باغ هما تا که نوا نیست ؛ شیخ شیراز سه گرفتم که خود
خدمتی کرده ؛ نه پیوسته اقطاع او خورده ؛ عرفی سه بحث
خلق را یارب بحیم اقطاع من گردان بسنج اعمال زشت من که
طاقت نیست میزان را ؛

اقطاع خوار - جاگیردار و حاشیه خوار - نور الدین ظهوری
سه ز لطفش صد امید اقطاع خوار ؛ مولف ز طبعش چو عشرت [illegible]

اقلیم کده - معروف -

مع الکاف التازی

اکتفا - بسنده کردن کذا فی الصراح - محسن تاثیر سه
از دوستان توقع با ترک دشمنی ست ؛ ما تا فقیه [illegible]
کر بهمین اکتفا کنند ؛ میرزا صائب سه زخم
دهان شکوه نمایان نمیشود ؛ مردم بقدر
حاجت اگر اکتفا کنند ؛

اکرام - گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش
کردن - ملا شفیع اثر سه کسی نکرده چو ظاهر چنین در اکرام
چو خامه جا بسر باست ز خم کارے را ؛ میر معزی
سه بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند ؛
از پس اکرام و خداوندی که با ایشان کند ؛

اکراه - بزور بر کاری داشتن و فارسیان بمعنی کراهت
و ساجت استعمال نمایند - حاجی محمد جان قدسی سه چنان
ز عدل تو باهم مخالفان صاف اند ؛ که داغ سینه ز مرهم
نمیکند اکراه ؛

اکسیر - بالکسر کیمیا کذا فی کنز اللغة و بالفظ زدن و ریختن
مستعمل ابو طالب کلیم سه انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم ؛
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را ؛ شفیع اثر سه
از تربیت سودی نمی بخشد چو استعداد نیست ؛ بر مس
نادیده میباید زدن اکسیر را ؛ ملا نظیری نیشاپوری سه
کیمیاگر کرم س جمله از و زر گردد ؛ قلب ما را نزد اکسیر چه
بگداخت دریغ ؛

اکسیر رنگ - کنایه از شراب - میرزا صائب سه
بده بدست من اکسیر رنگ ای ساقی ؛ که همچو برگ
خزان دیده است رخسارم ؛

اکسیرگر - کیمیاگر - خواجه نظامی سه چو در کوره مرد
اکسیرگر ؛ فرو برده آهن بر آورده زر ؛

اکسیر مردمی - باضافت کنایه از شراب حیاتی گیلانی سه
نقد جان را بجرعه امروز ؛ میفروشند لیک ارزان ست
زر و دلبستان و در بها نفر ست ؛ انجا اکسیر مردمی
آن ست ؛

اکسیری - کیمیاگر درویش واله هروی سه بدعای
دهانی در لب باز نکرد ؛ گر چه اکسیری این قلب چه تاثیر ندید

اکنون - الحال و ظاهراً اکنون و زون مخفف این ست
حکیم فردوسی سه دلی ای پسر گاه آن ست زون ؛ که
سازی یکے چاره پر فسون ؛

مع الکاف الفارسی

اگال - بالضم فضله پان که بعد خاییدن پان کسی [illegible]

یا پیمانه زده و این لفظ هندی ست - ظهوری سه چمن از پان
اگر چه یافت رنگین ز غنچه چون بشگفد گرفته اگال ز سراج
الشعرا سه پان خورده دهن داو اگال آن بت هندی ز
الالهام سه به جام چه رنگین مزه دارد ز

اگر - ترجمه لو و این کره شرطیه هست و در لغت سر خیابان بجای های تردید مستعمل. کما فی حدائق العجم و خان آرزو علیه الرحمه در شرح این بیت سه روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب ست ز ناف هفته ست اگر غره ماه رجب ست ز آورده که در زمان قدیم هر سه شنبه ملوک جشنی میکردند و بمی خوردن و عشرت مشغول میشده اند و دران سال که حکیم این قصیده گفته غره ماه رجب بحسب اتفاق سه شنبه بود و ممدوح اراده داشته که آن سه شنبه بواسطه تعظیم ماه رجب جشن نکند و مجلس می نسازد خطاب باو کرده میگوید که اگرچه غره ماه رجب ست اما روزی که ناف هفته است یعنی در وسط حقیقی اوست و از قدیم الایام ملوک این روز را بعشرت میگذرانیده اند این ست انچه در معنی این بیت مشهور ست اما انسب و اصوب من حیث اللفظ و المعنی آنست که گوئیم حکیم درین مقام لفظ اگر را چنانکه رسم قدماست انشاء الله تعالی عنقریب تفصیل ذکر شود عوض های تردید استعمال کرده و محصل معنی بیت استفهامی ست از هر که صلاحیت خطاب داشته باشد بر احد الامرین یعنی این روز دو جهتین از ین وجه که ناف هفته ست فرخور عیش و عشرت ست از ین جهت که غره ماه رجب ست مستحق زهد و عبادت ست چون خواهد گذشت ترجیح کدام جهت خواهد شد ناف هفته است یعنی این شق مختار ست یا آنکه بعیش و طرب بسر رود یا آنکه غره ماه رجب ست این جهت راجح ست بآنکه بزهد و عبادت بگذرد و باید دانست که اگر مثبت بود توقیع غره ماه رجب در سه شنبه تسلیم غرض حکیم تحریص بادشاه بر می خواستن و بزم آراستن خواهد بود یعنی این روز ناف هفته و هرچند باده خواستن بعد غره ماه رجب ست الخ [illegible] از جست که این وضع [illegible] آن [illegible] که روز عیش باشد بجا بروز عبادت ست چه روز سه شنبه را که جشن قدیم ست چنین میگذرانند بروز غره مه رجب چنین افسرده نباشند و همچنین در شرح این بیت

سه این طرفه ترکه هست بر اهانت تیر تنگ ز بیش جا و یوسف
اگر چاه بیژن ست ز یعنی جهان چاه بیژن ست بواسطه آنکه بر دشمن تو تنگ ست یا چاه یوسف ست بواسطه آنکه بر تو تنگ ست و باز گفته حق آنست که استعمال اگر بعوض های تردید خصوصیتی باهل سرخس ندارد ولیکه قدما عموماً و اهل سالف خصوصاً ارتکاب کرده اند - حکیم فردوسی سه ستم کاره خوانمش از داوگر ز هنرمند دانمش ار بی هنر ز انتهی -

اگر بر آسمان رفته است از و این کار برنمی آید - یعنی اگر هزار بلند پروازی کند و سعی فوق منظور بجا آرد این کار از دستش نیاید - شفیع اثر سه اگر بر آسمان رفته ست ماه تو زیکتائی ز بنون توسی ابروی یار من نمی ماند ز طالب کلیم سه تنگ زگریه و تأثیر از فغان رفته ز دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته ز

اگر بگوئی ماست سفید ست باور نمیکنم - در مبالغه تکذیب و تحمیق و تجهیل کسی گویند سلیم سه با هر که گفتنیست نفسی خواجه حسن را ز از گاو زگوساله خود گفت و شنیدنیست از بسکه سفیدی زند از ماست ببردم ز باور نکنم گوید اگر ماست سفید ست ز

اگر چنین شده است او میکند - چون امر مکروهی سر زند از هر که گمان خصمی داشته باشند گویند هر چه میشود او میکند اشرف سه رشته جان گر گسست آن تار گیسو میکند ز خانه دل گر شکست آن طاق ابرو میکند ز

اگر حریف بکونش میگذارد و خیال میکند که جیب قبایش میدوزد - محاوره لوطیان ست در مقام حماقت شخصی استعمال کنند ز

اگر زانکه - مزید علیه اگر که حرف شرط ست - میرزا صائب سه خورشید بدر کرده ما ناتمام را ز با نقصان بیان اگر زانکه کاملی ز طالب آملی سه شعله گر زانکه درین فصل بیان بکشاید ز دستهای گل نورش بفتند زبغل ز اسیری لاهیجی سه ساقی جامها شراب از زانکه زین دستان دهد ز منت عالم بهر جامی ببستان می نهد ز وله در مثنوی سرمد لکهنو دسه از هزار ار زانکه بر دارد یکی ز آن هزار آنجا نماند بیشکی ز

مع اللام

ال - مخفی نماند که در آوردن الف لام بر مسند الیه و مضاف و مانند آن مخصوص عرب ست لیکن بعضی از متاخرین در پارسی نیز آورده اند و این نوعی از تصرفات ایشان بود حتی که اوستاد درویش واله هروی با وجود ادخال الف لام لفظ ذو الخورشید بن را بصیغه تثنیه استعمال فرموده سه تا مهر تو گشت نورافشان ز ذوالخورشیدین شد خراسان ز و این قسم تصرف را دو وجه است یکی آنکه مدعای قایل اظهار صناعت خود باشد با وجود علم مخاطب که آن در واقع درست نیست و این اظهار با وجود علم متکلم نیز باشد که انچه کرده او نفس الامر نیست چنانکه در بیت مذکور و همچنین درین بیت - نعمت خان عالی سه گل نگر از انا الیا رنگلشن زده است ز بر سر دار خیال سر منصور کنم ز و ازین عالم ست این مصراع ماده تاریخ سال ولادت پسر محمد فرخ سیر بادشاه منظوم کرده - میرزا عبد القادر بیدل یافته مصرعه النوید آفتاب عالمتاب دوم آنکه اظهار صناعت خود نباشد پس درین صورت اتباع روزمره دانان واجب ست و لفظ بوالهوس از عالم دوم ست نه از اول و فرق این باریک ست خیلی نازک فهم باید که دریابد و بالضم به معنی او که ضمیر واحد غائب ست نوشته اند لیکن معلوم نیست که فارسی کجاست ز -

الاغ - بالضم خوسنجر کاشی سه لنگان لنگان مسیح ازین دشت ز میرفت و زپی الاغ خالی ز

الامان - کلمه ایست که در وقت نزول حوادث و آفات گویند و معنی آن فریاد کردن و امان خواستن بود و با لفظ زدن و برداشتن و برخاستن مستعمل میرزا صائب سه ز رفتار الامان از عالم ایجاد برخیزد ز بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد ز وله سلامت از دل بیباک من فغان برداشت ز زسخت جانی من سنگ الامان برداشت ز وله تیر انداز

برآورد انگشت زنهار ؛ از خون گرم من لب تیغ الامان زند ؛

التجا - پناه گرفتن و بالفظ کردن و بردن و آوردن مستعمل. خواجه شیراز سه رساند رایت منصور بر فلک حافظ که التجا بجناب شهنشهی آورد ؛ میرزا صائب سه مگذر ز دستگیری ما ای سبوی خام ؛ ما التجا بپای خم می برده ایم ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه گر چتر همت فگند سایه بر زمین ؛ دیگر بآسمان نکند خاک التجا ؛

التفات - بگوشه چشم نگریستن و دم بدم از صفات او صف و بالفظ بودن و کردن مستعمل - خواجه شیراز سه حافظ دوام وصل میسر نمیشود ؛ شاهان کم التفات بحال گدا کنند ؛ وله مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ؛ رخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست ؛ سنجر کاشی سه غمزه ات جانرا نشان تیر مژگان کرده است ؛ التفاتی بر مزار نامرادان کرده است ؛ میرزا صائب سه چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی ست ؛ صائب چه التفات به دنیا کند کسی ؛ شیخ شیراز در بوستان در باب هشتم در حکایت فقیهی سه ز نخوت بر و التفاتی نکرد ؛ جوان سیر بر آورد کای پیر مرد ؛

التماس - درخواستن و این در عربی در حالت مساوات باشد چنانچه در کتب قدم مذکور ست و در فارسی از خردان به بزرگان و نیز کاغذیکه خردان احوال خود دران نوشته به بزرگان بدهند و این مجاز ست میرزا طاهر وحید سه مردمان چون باغ از انجا گل برون می برند ؛ التماس عاشقان افتاده بر جا بر زمین ؛ و بمعنی اول خواجه جمال الدین سلمان سه ما زر راه افتادگان واله و سرگشته ایم ؛ از ولایت التماس همانی بر فلک ودر مقام شفاعت هم گویند و این نیز مجاز ست - کلیم کاشی سه مرا ز کشته شدن نیست اینقدر پروا ؛ که پیش یار کند غیر التماس مرا ؛

التهاب - برافروخته شدن و زبانه کشیدن آتش میر معزی سه آهن و پولاد باعزمت ندارد محکمی ؛ آتش خردانی با خشمت ندارد التهاب ؛

التیام - باهم گرد آمدن و بهم آمدن و ستقرار گردن سر زخم - نورالدین ظهوری سه زخم دلم دهان شکایت نشوده است ؛ یا بر نگر بمرهم لطف تو التیام ؛

الجه والجی - مال و جنسی و بندی که در تاخت از ملک بیگانه گیرند - خواجوی کرمانی سه آن سرو سهی چون فوج می گیر فت ؛ از آتش می برگ گلش خوی بگرفت ؛ بیچاره دل ریش مرا سوخته بود ؛ آن دلبر ماه چهره الجی بگرفت ؛ واله هروی در هجو ترکی سه گر صاحب الزمان را وقت ظهور می بود ؛ از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او ؛

الحاصل - چون از ادا کردن مطلبی عاجز شوند و خواهند که سخن را مختصر کنند همین لفظ و حاصل کلام و سخن مختصر و سخن کوتاه و امثال آن گویند و اینها گویا مرادف هم اند و فی المجمل نیز ازین عالم ست ؛

الزام - لازم کردن و بر گردن کسی انداختن کاری و معترف بعجز گردانیدن کسی را و بالفظ دادن استعمال نمایند - نورالدین ظهوری سه از برای مصلحت بحث شکستی میکنیم ؛ میدهی در هر سخن الزام من انصاف نیست ؛ ملا شانی تکلو سه چه جای صبر که آتش بکائنات زند ؛ تجلی تو که الزام اهل طور دهد ؛

الطریق الطریق - بطریق تحذیر واقع میشود ا حذر و الحذر اسیری لاهجی سه وقت کوچ آمد نفیر الطریق ست الطریق ؛ ره خطرناک ست یاران وا نمانید از رفیق ؛

العطش - بالتحریک تشنگی و تشنه شدن و بالفظ گفتن و زدن بمعنی اظهار تشنگی خود کردن ملک قمی سه جان فدای دم تیغ آشامی که در گرمای حشر ؛ العطش میگفت و میل چشمه کوثر نداشت ؛ نورالدین ظهوری سه گرم پروا نکنیم العطش شعله زنم ؛ مگسان مرده که سیراز شکر و شیر شدم ؛

الغ بضمتین و غین معجمه در ترکی بزرگ - جلالا طباطبا در توحید سه کافر و ترسا یهود و گبر و مغ ؛ جمله دارد سوی آن سلطان الغ ؛

الف بر تن کشیدن - مرادف الف بر سینه کشیدن که می آید - ملا میر سه ز رشک قطعه رنگینش گلشن ؛ الف ها میکشد از سر و بر تن ؛

الف برخاک کشیدن و الف بر زمین کشیدن خجالت کشیدن و در مذهب امامیه رسم ست که میت را در خاک دفن کرده هفت بار سوره انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر خط کشند - میرزا صائب سه گذشته است ز تعریف قد رعنایش ؛ الف کشد بزمین سرو پیش بالایش ؛ وله ز سایه سرو صنوبر الف کشد برخاک ؛ بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ؛ وله بر خاک ما بجای الف تیغ می کشد ؛ خصم سیه دلی که پی ما گرفته است ؛

الف بر سینه بریدن و الف بر سینه کشیدن در ولایت رسم ست که عاشقان و قلندران و مانیان الف بر سینه میکنند و گاهی نعل و داغ هم میکشند میرزا صائب سه تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو ؛ آه از ان روز که آن قامت دلجو بینی ؛ محسن تاثیر سه الف ها میکشد بر سینه هر دم ؛ دل از دنباله چشم سیاهی ؛ و ظاهرا اشاره بهمین معنی ست درین مصراع تاریخ فوت اکبر بادشاه بطریق تعمیه و ایهام ع الف کشند ملائک ز فوت اکبر شاه ؛ نورالدین ظهوری سه داغداران تو بر سینه بریدند الف ؛ ای خوشا جلوه گریهای سر و گردن داغ ؛

الفت - بالضم خوگر شدن و بالفظ دادن و نهادن و گرفتن و کردن مستعمل - میرزا شمس الدین شهرستانی سه نبرمی سنگ را با شیشه الفت میتوان دادن ؛ دران ساعت که پای کارسازی در میان باشد ؛ درویش واله هروی سه آنقدر کاندر طبیعت عشق را الفت نهاد ؛ حسن را از ربط صد چندان مرا ساختند میرزا رضی دانش سه بسکه دل الفت بشک از شوق آن کاکل گرفت ؛ داغ ما عادت ببوی خوش چو زخم گل گرفت ؛

الفت آموز - معروف مظفر حسین میرزا ابن نواب سیف

ـه خار خاری در دل عشاق پیدا میکند * الف آموزی که پنهان کرد مشق را بنگ *

الف تازیانه - خطی که بصورت الف از ضرب تازیانه بر بدن پدید آید - میر الهی همدانی ـه حرف نگست جدول جفای قسمت ببین جا که بر تنم الف تازیانه است *

الف بناه - معروف -

الف تعظیم - عبارت از الفی ست که در وسط لفظ تعظیم در حواشی فارسی ست - میرزا اسمعیل ایما ـه سر بلندان جهان که بی پی تقدیم اند * در نشستن همه جا چون الف تعظیم اند *

الف خنجری - الفی خرد که در رسم خط کلام الله بجای فتحه نویسند - محسن تاثیر ـه جز من که زخمی ام ز قد خرد سالگی کس کشته ستم بالف خنجری نشد *

الف داغ - داغیکه بصورت الف سوزند - میرزا طاهر وحید ـه حلقه های دیده بند گان زنجیر شد * چون الف داغ بتان شد جامهٔ پیری مرا * و در تعریف خطاط رسد گر نیست جهلا درین خشک مرا * که سوزد الف داغ سنجاب مرا * و در دفاتر سلاطین هند داغی باشد که بر اسپان تابعین مرا کنند - ملا فوقی یزدی ـه ساحت حاصل دنیا و دین فغان * الف داغ لوزی بر سرین نشان *

الف قامتان مژگان - نگاه طالب آملی ـه خمیده و نیشتر الف قامتان مژگانش * ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست * محمد قلی سلیم ـه کرشمه سنج نگاه ستیزه جو یانم * سواد خون الف قامتان مژگانم *

الف قد - از اسمای محبوب است از جهت راستی قامت وی از عالم سرو قد - ابو طالب کلیم ـه شوخ الف قد من هرگه کمان کشیده * پندا شتم خدنگی در حلقهٔ کمان است * میرزا صائب ـه الف قدی که منم سینه چاک بالایش * سپهر سبزه خوابیده الیست در پایش *

الف کش - بفتح کاف تازی سودا ـه بلا شرط که برنگردد چنانچه خط کش در هندوستان مصطلح دلال

نگار نیست - ابو طالب کلیم ـه دو جهان حسرت بالا الف کش دارد * سرورا با تو بیک فاخته دعوی نرسد *

الف کوفیان - کنایه از چیزی کج - خلاق معانی فرماید ـه گردون کرکر دچون الف کوفیان تمام * نجم و نقاط زیبق و شنجرف زد مرا *

الف گندم - زخمیکه بصورت الف در سینهٔ گندم ست از عالم الف داغ - میرزا صائب ـه گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد * الف بر سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد *

الف هیچ ندارد - مثلیست مشهور - میرزا صائب ـه تقصیر میانش زخم و هیچ ندارد * حرفیست که گویند الف هیچ ندارد *

الفیه - کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج از نیجاست که زن بدکاره را شلف گویند - حکیم سوزنی ـه ریش تو باد در کس آن گنده پیر شلف * خوسبلت بدست آن جلب کس فروش سگ * ـه چکنم نو زده را که طبع پدید آمد * که راحت از سر الفیه کلان بیند *

الفیه و شلفیه - کتابی که حکیمی برای تقویت باه برای بادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبهٔ جماع ترتیب داده بود از هفت اقلیم معلوم شده و سند آن در لفظستان بیاید و تحقیق آنست که کتاب مذکور از حکیم ازرقیست و نیز الفیه و شلفیه نام دو زن بدکاره و قوسی گوید شلفیه نام آورا الفیه پس یعنی فرج صحیح نباشد - حکیم انوری در هجو قاضی کرک ـه شد بجان الفیه غلام او را * نحو در شلفیه تمام اورا * وله حلبی چند بوده اند حریف * الفیه شلفیه بناز و تعب * همه در آرزوی ایر بزرگ * دست بر کس زنان کرمن بر غضب *

القاب - جمع لقب و فارسیان در محل مفرد استعمال کنند - محسن هروی **رباعی** شد وقت که گرمی نبوتاب شود * باد سحری سموم القاب شود * از آتش مهر بسکه گرم ست فسان * بر روی اگر تیغ کشی آب شود *

الم - بالتحریک درد کردن و درد و آلام بالمد جمع و بالفظ

کشیدن مستعمل - حسنی بیگ قبول ـه شد بهر دانه ای نشود آرمیده و خاطر * که نه داغ دل چو مرهم الم کشیده باشی *

الم گداز - عرفی ـه آه که طبل جنگ زد ناکه کاهشی * جان تسلی ستم ده بطلب الم گداز را *

الماس - بالفتح فولاد جوهردار و تیغ و خنجر ازین جاست که پنجه فولاد کشتی گیر را پنجهٔ الماس گویند - میرزا صائب ـه خنجر الماس گویند با * که درین جا سخن از تیغ زبان میکند * وله مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی * که تا بر پنجهٔ الماس را مژگان زرنیش * و جوهری معروف قیمتی و ماس ظاهرا معرب انیست و با لفظ تراشیدن و افشاندن و چکیدن مستعمل پیشین و در زهر چکیدن بیاید علی خراسانی ـه مرا که در دل صد پاره ذوق مرهم نیست * هزار خنجر الماس گر رسد غم نیست *

الماس بار - در صفت تیغ مستعمل -

الماس پاره - آتش پاره مغان خالص ـه مرهم علاج زخم دل مانمیکنند * الماس پاره برسانند خدا بمن *

الماس پیکانی - بفتح بای فارسی ظاهرا نوعی از الماس نوکدار ست که بشکل پیکان بود - محمد قلی سلیم ـه اختیار اختر طالع گناه من نبود * آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر *

الماس تراش - آنکه الماس را تراشد و نوعی از نقش و جواهر حکاکی کرده - محمد سعید اشرف ـه عشق بر داغ دلم سوده الماس فشاند * در اشکم چه عجب گر بود الماس تراش * ظاهرا از در مراد درنجف است که سنگیست سفید مشهور تا صورت و توقع بهم رسد *

الماس خالدار - الماسیکه داغ سیاه یا سرخ داشته و بینین را بسیار بدین شمارند - میرزا صائب ـه نقش داغ عیب باشد لوح های ساده را * قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار *

الماس خجالت - کنایه از عرق خجالت - میرزا جلال اسیر ـه میتون معدن الماس خجالت گردید * شبنم گل نتراشیده هم تیشهٔ ما.

الماس رنگ - در صفت تیغ مستعمل ؛

الماس رود - فردوسی سه ز شمشیر هندی الماس رود ؛ نه هنگام تیغ ست و طبع و درود ؛

الماس ریزه - بقلب اضافت معروف ؛

الماس شربتی - نوعی از الماس ؛

الماس فعل و الماس گون - در صفت تیغ مستعمل

الماس نباتی - نوعی از الماس ؛

المعنی فی بطن الشاعر - صاحب عنصر دانش آورده که مولوی پنظلی گفته بود در نهایت فصاحت و بلاغت و پیچیدگی و قصد امتحان حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة والسلام داشت که آیا معنی آنرا میتوانستند آورد یا نه و ازان لفظ بجز سپاره و قتیکه آن ابیات را پیش حضرت می فرستد با معان نظر قصدا در را نمیده برگوشه آن پاره کاغذی نویسند که المعنی فی بطن الشاعر و ازان روز مثل شده و استعمال در جائی کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب در یافته نشود و بآن محض بیمعنی باشد ؛

النگ - بوزن کلنگ مرغزار و در عنصر دانش بمعنی ترکی گفته - محسن تاثیر سه در عرصه باغ تخته سنگی نه افتاده نمی ایستد در النگی ؛ حکیم زلالی سه ز پاس عدلش در چشم شیر بیشه علوی ؛ چرد چو بره آهو برین النگ ستاره ؛ و جهانگیری بواریکه برردی رزمگاه برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال خوانند - میر خسرو سه پیش تشش هنگ گل کشیده ؛ سپه را در درونش دل کشیده ؛ و مطلق دیوار باغ و قصر نیرم سیاوه سه کون ست چون بهشت بود موی در سرش ؛ در چشم اهل ذوق النگ و در بهشت ؛ ظهوری در صفت اسپ سه چه جمیها فگنده از جهنی ؛ گسسته تا در النگ دهر جایی ؛

الوطا - رند و اوباش و بعضی گویند لاهرا جمع لوطی ست از عالم رنود و صدور که جمع رند و صدر ست و این قسم جمع عربی سازی فارسیان در الفاظ خود می آرند بلکه لفظ فارسی با بر وزن عربی نیز استعمال کنند مثلاً اکوان و اکواس جمع کون و کوس و نظائر این بسیار ست انتهی

و درین تامل ست چه رنود و صدور جمع بر وزن فعول ست که هر کدام فا کلمه است یعنی اصلی بوده و همزه افواه از حروف اصلی نیست پس جمع لوطی چه قسم درست باشد مگر آنکه گوئیم در لفظ تحریف شده و صحیح الوطا بوزن سقوط بر قیاس هنود که جمع هندی ست ؛

الله اکبر - نام کوهی بزرگ و بلند که در دامن آن کوه شهر شیراز واقع شده گویند هر که بر بالای آن کوه بر می آید و زیر می نگرد بی اختیار میگوید که الله اکبر از جهت عجائب و غرائب آن - میرزا صائب سه در زیر پای عشق قادست آسمان ؛ عشق این سواد را تل الله اکبر ست ؛ خواجه شیراز سه فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست ؛ با آب ما که منبعش الله اکبر ست ؛

الله الله - از قبیل الطریق الطریق بطریق تحذیر واقع شده ای احذر و الله در جائیکه کسی کاری کند یا حرفی گوید که مناسب وی نبوده باشد استعمال نمایند چنانچه در حدیث آمده الله الله فی اصحابی و فارسیان در مقام تعجب نیز استعمال نمایند کذا قال العلامه الاحرار سے و بمعنی حاشا هم ملا وحشی سه الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت ؛ این زبان و تیغ اگر حرفی ز جائی سر زده است ؛ ملا طالب سه چگویم آن ذقن الله الله ؛ طلاع مشتری در آخر مه ؛

الٰهی - کلمه ایست که از جهت تیمن و تبرک ابتدا آن کنند خاصه در وقت مناجات والتماس دعا چنانچه درین بیت - جامی سه الٰهی غنچه امید بگشای ؛ گلی از روضه جاوید بنمای ؛ و گاهی بعد از وی این عبارت بتقدیر کنند که لائق بحال وی آنست که در حق وی چنین دعا کنند که کذا و کذا چنانچه درین بیت باقر کاشی سه هر آن سینه کو داغ عشقی ندارد ؛ الٰهی بروز گریبان نشیند ؛ و چنانچه درین بیت - ممتحان عالی سه به غیبت هر که حق آشنائی را نگهدارد ؛ الٰهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش ؛ و تحقیق آن ست که درینجا لفظ الٰهی محض برای یمن و برکت ست یعنی الٰهی و کلمه خطاب بمعنی اصلی تو الٰهی کرد ماینکه اختلاف خطاب و غیبت در یک کلام لازم آید و این درست نیست مگر آنکه گوئیم اینجا لفظ خدا از قبیل وضع مظهر بجای مضمر ست و بدین تقدیر قول او خدا باشد نگهدارش گویا خطاب نگهدارا و خالی از تامل نیست و تامل خانه دقیق ؛

الٰهی پناه - از قبیل حکمت پناه چه حکمت از روی موضوع منقسم میشود بسه قسم اگر موضوع آن چیزی است که محتاج است بماده در خارج و در تعقل طبیعی ست و اگر محتاج ست در خارج اما در تعقل محتاج نیست ریاضی ست و اگر در هر دو یعنی در خارج و تعقل احتیاج بماده ندارد الٰهی ست - خواجه نظامی سه ز فرزانگان الٰهی پناه ؛ صد و سیزده بود با او براه ؛ همه انجمن سای انجم شناس ؛ به تدبیر هر شغل صاحب قیاس ؛

مع المیم

ام الجیش - رایت ؛

ام الخبائث - شراب ؛

ام الدماغ - پوست مغز ؛

ام الزراهل جبل ؛

ام الصبیان - نام ماده دیوی که اطفال را آسیب زند و در کتب طبیه مرضیکه باطفال عارض شود - رباعی رباعی - زنهار ز تزویج نگردی شادان ؛ باشد غربی مایه راحت بجهان ؛ زن صاحب فرزند چو شد علت تست ؛ دشوار بود علاج ام الصبیان ؛

ام الطریق - شارع عام ؛

ام الطعام - گندم و معده ؛

ام الفضائل - علم ؛

ام الکتاب لوح محفوظ و سوره فاتحه و آیات محکمات و عقل اول ؛

ام النجوم - کهکشان و آسمان ؛

ام سبحه - دانه کلانی که و سط العقد تسبیح باشد و آنرا

میرگره ومقری سبحه گل سبحه نیز گویند سید حسین خالص سه
برخود صلاح بسته بود عابدی از صلاح ؛ هرگز امام سبحه بر اندام چیست ؛ ابونصر نصیرای بدخشانی سه بچون امام سبحه شمارم ز بیم سنگ ؛ بعد از علی آل علی گر بود امام ؛ طاهر وحید سه خود را بلا تعین پیرو شگیر او امام سبحه گرد خاک کربلا باشد ؛

امان - بالفتح زنهاری و بی بیمی و بالفظ دادن و خواستن مستعمل دل بد بازار آراستن بباید بود ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه امن از جهان مخواه که میر اجل درو ؛ هرگز نداده هیچکس را بجان امان ؛

امان پذیر - معروف ؛

امانت - بمعنی امان -

امانت دار - معروف - ابوطالب کلیم سه نیست نفس بودن امانت دار بگو اعتبار ؛ حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپرده ایم ؛ تتبع اثر سه اثر آخر بزلف پر خم او نقد دل دادم ؛ امانت دار خود کردم زنا دانی پریشان را ؛ میرخسرو سه یاد ما به که در ضمیر بود ؛ وان امانت امان پذیر بود ؛

امتحان - آزمودن و بالفظ کردن و داشتن مستعمل - میرزا بیدل سه داغ خون من چون مشک رنگی بر نمی آرد ؛ گر استغنا نگیرد دست وتیغت امتحان دارد ؛ ملا نسبتی تهانیسری سه چه نادانسته خنجر میزنی رحمی بران بازو ؛ تو جای امتحان دست و خنجر کرده یا نه ؛ نور الدین ظهوری سه شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم ست ؛ امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست ؛ طالب آملی سه امتحان خامه میکردم بوصف روی دوست ؛ یک رقم طی شد تمامی نامه بوی گل گرفت ؛

امتزاج - آمیخته شدن چیزی بچیزی و بالفظ افتادن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه با هوای خاک کویت بود ما را اتصال ؛ بیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین ؛

امتلا - پر شدن و بالفظ کردن و زدن یعنی پیشنه زدن حکیم زلالی سه قتل صد اجل نوعی صلا زند ؛ که جان از بهر خنجر امتلا زند ؛ طالب آملی سه ز جام درد چندان می کشیدم کز هوس ماندم ؛ ز تیغ خنجر چندان زخم خوردم کامتلا کردم ؛

امت مجنون - پیروان مجنون که عبارت از عاشق پیشگان ست - رضی دانش سه گناه امت مجنون فرشته ننویسد ؛ قلم [illegible] سواد جنون نباشد ؛ وله نیست در محشر حسابی با گنهگاران عشق ؛ چشم لیلی عذرخواه امت مجنون بس ست ؛

امتیاز - جدا شدن - طالب کلیم سه کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است ؛ هرچه بالا احول دو می بیند بر دانا یکی ست ؛ مخلص کاشی سه از لشه ملک دلبری عرض سپاه ناز ده ؛ میکده فرنگ را بر حرم امتیاز ده ؛

امداد - مدد کردن و آب دادن چیزی را و بالفظ کردن مستعمل - ملا طغرا خطاب بساقی سه شکر خنده ات بسکه امداد کرد ؛ توانی زمی کار قند ادکرد ؛ عبد اللطیف خان تنها سه سرمه سا نرگس تنی کو تا کند امداد ما ؛ از ره دور خموشی میرسد فریاد ما ؛

امرا - جمع امیر و فارسیان بجای مفرد استعمال نمایند - واله هروی سه دین باخته و هیچ بکف نامده دنیا ؛ با اهل چندی بعبارت امرایان ؛ حکیم الملک محمد حسین شهرت سه از حسرت منصب جگرم خون شده باشد ؛ در خاطر اگر داشته باشم امراشم ؛ ای امرا شوم ؛

امروز - معروف داین زمان و این مجاز ست - شانی تکلو سه امروز کسی نیست که در میکده عشق ؛ با شانی خون جگر آشام برآید ؛

امروز فردا کردن - کنایه از دفع الوقت و تعلل کردن میرزا صائب سه لبش امروز فردا میکند در بوسه دادن ها ؛ بلند اندر خط چون دشمنی کم فرصتی دارد ؛

امروزینه - منسوب بامروز - میرخسرو سه از ان مرا نیست امروزینه این جور ؛ که دل بر دوستان دیرینه دارد ؛

امساک - وا ایستادن و نگاه داشتن و چنگ در زدن و باز داشتن - میرزا حسن و اهب سه سر چه باشد که من انتقام زو امساک کنم هم نرانگیره خاطر خوراک کنم ؛ میرزا صائب سه از فشاندن تخم امید دست مدار ؛ که در کرم بکند ابر نوبهار امساک ؛

امشب - مشترک ست در معنی شب گذشته و شب آینده میرخسرو سه جرم شده است امشب بر یار خواهی آمد ؛ سرمن فدای راهی کر سوار خواهی آمد ؛ شیخ شیراز سه امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ؛ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ؛

امضا - علامتی ست که بر پشت خط و قباله نویسند و معنی لغوی آن گذرانیدن باشد - ملا شانی تکلو سه گر ز دیوان قضا حکم بکافی آیدم ؛ نیست مجز اگر نه بر طبعش و هی امضا من ؛ خواجه نظامی سه نوسیم خطی زرین نیایش گری ؛ مسجل بامضای پیغمبری ؛

امکان - دست دادن و جائز و ممکن شدن و بالفظ داشتن مستعمل ؛

املا - فروگذاشتن و مهلت دادن و از یاد چیزی نوشتن و بر گردانیدن و بالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب سه از دل مجموعهٔ هر روز را املا میتوان کردن ؛ ازین یک قطره خون صد نامه انشا میتوان کردن ؛

امن - بالفتح بی هراس شدن و فارسیان بمعنی ایمن و بی هراس و امن تر بجای ایمن تر استعمال کنند - میرزا صائب سه میکند کار خرد نفس چو گردد مطیع ؛ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را ؛ وله در دو سرا نه کشتی صائب ازین بیخبران ؛ گوشهٔ امن تر از خلوت خاموشی نیست ؛ وله ذوق حیرانی بدر دچشم خون پالا رسید ؛ سینه خم امن شد از جوش تا صهبا رسید ؛ وله از زهر چشم سنگدلان امن نیستم ؛ جان بسته در لباس بود و شخند ما ؛ میرنجات سه از گشتال برق حوادث مباش امن ؛ خود را چو موم مهر بهیان زر مبند ؛

امهات اسماء - اسمای اربعه الٰهی که اول و آخر و ظاهر و باطن ست ؛

امهات سفلی - عناصر اربعه ؛

امهات علوی - علوم و نفوس و ارواح ؛

امی - بضم و تشدید میم آنکه چنانچه پیر و در تربیت پدر محروم بوده و در کنف مادر یا قابله و دایه پرورش یافته در عرف ناخوانده و بی سواد را گویند - خواجه نظامی ؏ سپید انگه قلم بر عطارد شکست ؛ که امی گیرد قلم را بدست ؛

امید - ترجمه رجا دال ساکن و بلند در از قرینه بستن هردو از صفات و زنجیر از تشبیهات اوست - نورالدین ظهوری ؏ بیازوی دل رود غم میبرم ؛ که زنجیر امید بر هم درم ؛

امید افکندن بچیزی و در چیزی - معروف - شاد فرخی ؏ چو زیرک گشتم و نومید گشتم از همه خلق ؛ امید خویش فکندم بدستگیر جهان ؛

امید بر آمدن - حاصل شدن امید - شیخ شیراز ؏ امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه ؛ امید نیست که عمر گذشته باز آید ؛

امید بر خاستن و بریدن - کنایه از نومید شدن - افضل الدین خاقانی ؏ بلبلم در مضیق خارستان ؛ که امیدم ز گلستان برخاست ؛ کمال خجند ؏ کمال از عقد خود در انگشت گوئی ؛ امید گشتن زنیلت بریده ست ؛

امید بریده - امید نومیدی رسیده - طالب آملی ؏ نومیدی وصال تو حسرت گداز بود ؛ صد جا گره زدیم امید بریده را ؛

امید بستن بچیزی و در چیزی - یعنی - میر معزی ؏ خداوندی که آرام جهان بود ؛ در و امید بسته خلق عالم ؛ بدست جاهلی جان گرامیش ؛ رهائی از تن پاک امیت غدار ؛ میر خسرو ؏ صبح بر آورد چو چتر سفید ؛ بست سیاهی بسپیدی امید ؛ کمال خجند ؏ چه بندم بر آن وعدها امید نیز ؛ که زو بهره ام انتظار است و بس ؛

امید دادن - امیدوار گردانیدن - خواجه جمال الدین سلمان ؏ دل ز وصل او نشان بی نشانی امید بر ؛ جان بدیدارش امید ز مرگ ای امید ؛

امید داشتن بچیزی - در چیزی - یعنی - خواجه شیراز ؏ فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز ؛ تا بدیده راهم بزلالی در یاب ؛ با امید کرم در ره نجا امید هی ؛

امید در جان شکستن - کنایه از بهدر کردن امید در جان - مجیر الدین بیلقانی ؏ چه بد کردم که جانم شکستی ؛ امید وصل در جانم شکستی ؛

امید رای بر بودن و امید را پی کردن یعنی نومید شدن ؛

امید کردن - فردوسی ؏ بخوبیش پیرسید و کرد ش امید ؛ بسی روز سانیز دادش نوید ؛

امید کوته شدن - معروف - میرزا صائب ؏ چندانکه موی پیش ز پیری شود سفید ؛ کوته شود امید چو شمع سحر مرا ؛

امید گسستن - یعنی نومید شدن - باقر کاشی ؏ مردم دهر تم همان از تو امید نگسلد ؛ دوخته ام براه تو دیده کنیم یاد سا ؛

امید نشستن - علی خراسانی ؏ امید در ابرول عاشق نه نشنید ؛ جای که دو اخته و بیمار حکیم ست ؛

امیدوار - متوقع و بالفظ بودن مستعمل ؛

امیدواری - مقابل نومیدی و بالفظ فرد بردن مستعمل - خواجه نظامی ؏ فرو برد امیدواری ز مرد ؛ که بهار ساسر در آید بدرد

امیر نحل - کنایه از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام ؛

امین - استوار و معتمد علیه و بالفظ داشتن و کردن مستعمل - طالب آملی ؏ طالب منم که عشق بدین پایه اعتبار ؛ بر گنجهای راز امین سکند مرا ؛ شیخ شیراز ؏ خدا ترس را بر رعیت گمار ؛ امین کز تو ترسد امینش مدار ؛

مع النون

انار طوقدار - نوعی از انار لعلین تاثیر خون عبد الله مبارکش ؛ در گردن انار طوقدارش ؛

انار یسین - اناریکه روز نوروز چهل بار و بقولی هفتاد بار سوره یسین بران دم کنند گویند آنرا هر که بی مشارکت غیری بخورد تمام سال از امراض جسمانی در امان باشد آقا مقاله چه المخلص بنشا پور طهرانی ؏ شرکت غیر بری تا بد ؛ ار رضوان انار یسین ست ؛ سالک قزوینی ؏ گر ندو پسه اغیار بر می تابد ؛ که گذشت سیب ذقن کم ز انار یسین ست ؛ میرزا صائب ؏ سیب غبغب اگر بدست افتد ؛ بهتر از صد انار یسین ست ؛

انا الدوست و انا الیار - و امثال این ترکیب از مخترعات متاخرین ست - علی خراسانی ؏ در قتل گاه عشق انا الدوست میزنم ؛ این گفتگو زدار تو رسن میشود فزون ؛ عالی ؏ گل مگر لاف انا الیار بگلشن زده است ؛ بر سر دار خیال سر منصور کنیم -

انبار - بالفتح توده ها جمع نبر و فارسیان بمعنی ذخیره و بالفظ کردن و نهادن استعمال کنند - نورالدین ظهوری ؏ کی توان از سینه داغ انبار کرد ؛ گر شرار آه تخم سوز نیست ؛ و له ؏ آرزو میگارم و انبار حسرت می نهم ؛ پشتش بر من اگر برقم بخرمن دشمن ست ؛

انباردار - صاحب ذخیره جو یا ت سبقی ؏ اعتبار نیستم پیش بت انبار دار ؛ صد هزار انبار غم دارم من بی اعتبار ؛

انباز - شریک ؛

انباز ناک - بالفتح و زای تازی و نون بالف کشیده و کاف تازی ترجمه مشترک کذا فی الملتقات و بدین تامل ست ؛

انبازی - مزید علیه انباز و ایضاً خرالک میر خسرو ؏ چگونه مرگ توانند خلق را بکشند ؛ اگر نه خشم تو با مرگ باشد انبازی ؛

انبان و انبانه - بالفتح ظرف چرمی که در ان تا نگاه دارند

یعنی توشه دادن ما خود ازین بیت مسیح کاشی سه
گر آب ناشتا خورد از نیستی خضر ؛ زانبان کهنه نا ورد
این سفله نان برون ؛
انبان باد - کنایه از آدمی فربه وبیکار ؛
انبانچه - مصغر انبان ؛
انبانچه خضر - وانبان خضر - زنبیل خضر علیه السلام
وظاهرا عبارت از ابریق ست که آب دران نگاه دارند
وحید در تعریف کله پزسه در آب بقا شیروان غوطه خورده
چوانبانچه خضر از آب پر ؛
انبانچه سلیمان وانبان سلیمان - حضرت سلیمان
انبانی داشت که هر وقت هرچه میخواست ازو برمی آمد
ملا دفا هردی سه اسیر لقمه مردم مباش تا باشی ؛ تو کو
چوانبانچه سلیمان ست ؛ محمد قلی سلیم سه لبالب سفره هر
دهقان ؛ ز نعمت همچو انبان سلیمان ؛
انبان شناور - خیک پرباد یا سبوی که شناور بدد آن
دردریاهای عریض شنا توانند نمود - میرزا طاهر وحید سه
درین دریا که امواجش نه بیند روی ساحل را ؛ چو انبان
شناور از هوا پر کرده ام دل را ؛
انبر - بفتح اول وضم سوم کلوبکه افزاری ست آهنگران
را وافزاری دیگر نیز هست که بدان آتش گیرند وآنرا
در عرف هندوستان دست پناه خوانند - محمد سعید اشرف
سه جز به انبر آتش از همسایگان نتوان گرفت ؛ نیست
آسان برگرفتن دل زیار تنگسار ؛
انبساط - گستاخ شدن - خواجه جمال الدین سلمان سه
با وفنا با بنده در حضرت برسم عرضه داشت ؛ انبساطی
مینماید برامید رخصت ؛
انبوه - بالفتح وواو مجهول بسیار از هر چیز - میرخسرو
سه گهرهای ببین برید ما انبوه ؛ نه در دریا شود حاصل
نه در کوه ؛ ومجمع ومجلس وبدین معنی مقابل خلوت
بود - خواجه نظامی سه بانبوهی یا جوانان گرفت ؛
بخلوت پی کاروانان گرفت ؛ ومجمع وفراهم آمده
هم او گوید سه چو انبوه شد لشکر بیکران ؛ عدو خواست
از تام نام آوران ؛ خبر داد عارض که شش صد هزار

برآمد دلیران مفرد سوار ؛
انتخاب - برگزیدن وبالفظ زدن وکردن وافتادن
مستعمل - نظیری نیشاپوری سه مرا ز سنت وحرمت
سه انتخاب افتاد ؛ اما ساده رخ وعشق پاک وباده
صاف ؛ میرزا طاهر وحید سه زدیده ام زر وخاک
اگر شود جسم ؛ هر آن نگه که زروی تو انتخاب زده است
ملا ابوالبرکات منیر سه چهره خود را مپوشید ای
پریرویان زمن ؛ انتخابی میتوانم زد ز دیوان شما
محمد قلی سلیم سه هلاک مشرب صیاد دام بردوشم ؛
که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند ؛ میرزا صائب
سه کمال حسن ترا نقص اگر بود این ست ؛ که شیوه های
ترا انتخاب نتوان کرد ؛
انتخاب آلوده وانتخاب زده - برگزیده - میرزا
طاهر وحید سه گر به بینم مصرع مژگان خواب آلوده ؛ میتوانم
گفت یعنی انتخاب آلوده ؛ میرزا صائب سه بیاض گردن
او را ز نقطه ریزی خال ؛ توان شناخت که گشته ست
انتخاب زده ؛
انتشار - پراگنده شدن - شفیع اثر سه نگذاشت بازجاده
مسطر برون قلم ؛ تا حکم او براست روی انتشار یافت ؛
انتظار - چیزی را چشم داشتن وبالفظ داشتن وبردن و
کشیدن وکردن مستعمل - محمد قلی سلیم سه کشم برون ز جهان
انتظار راه روان ؛ غبار قافله ام کار در رباطم نیست ؛
باقر کاشی سه ساقی خوش ست در رمضان باده سحور ؛
می در پیاله ریز ومکش انتظار صبح ؛ میرزا صائب سه
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود ؛ ای جسم رو ز
حشر کش انتظار ما ؛ وله معنی توفیق غیر از همت مردانه
چیست ؛ انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست ؛
میرزا بیدل سه خوشا چشمی که دارد انتظار دیدن دلی
گهر آن دل کسی باشد گره در حسرت سوئی ؛
اوحد الدین انوری سه باری کسی که ملک برد
انتظار او ؛ نی چون توئی که هرزه برد انتظار
ملک ؛ میر معزی سه آنکه چون معبود عالم را بعدلش
مژده داد ؛ پیش ز آدم کرد عالم عدل او را انتظار ؛

ظهیر الدین فاریابی سه آثار دولتی که فلک مدتی مدید ؛
میکرد بر دریچه تقدیرش انتظار ؛
انتظاری - بیای نسبت آنکه انتظار داشته باشد - طالب آملی
سه هر دل ز تو خشک ریز حسرت ؛ چون گوشه چشم انتظاری
انتظام - راست شدن کار وبترتیب نیکو در رشته
کشیدن چیزی را وبالفظ دادن وبرخاستن
مستعمل - حسین ثنائی سه بعهد دست تو گوهر چنان
پریشان شد ؛ که انتظام جواهر ز ریسمان
برخاست ؛
انتعاش - بلند شدن ونیکو شدن وبرخاستن وفارسیان
بمعنی عیش ونشاط وبالفظ کردن استعمال نمایند
میرزا جلال اسیر سه می پرست من ومی پیمانه نگذارد
ز دست ؛ انتعاشی هر دم از روی دل ما میکند
وله بخواب بست خیالی میبرم که لبی ؛ خیال خواب
کنم تا بها انتعاش کنم ؛
انتفاع - سود گرفتن وبالفظ بردن مستعمل - درویش
واله هروی سه بگویم از زبان تو حرف وفا بدل ؛ انا
هیچ می برم سوی دیوانه انتفاع ؛
انتقام - کینه کشیدن وبالفظ کشیدن وگرفتن مستعمل سه
ملا مفید بلخی سه انتقام از خصم بگرفتن صفای باطن ست
صیقل آئینه باشد دل ز کین برداشتن ؛ میرزا محمد قلی
سلیم سه انتقام خویش خون بیگناهان میکشد ؛ نیستم
آگه که بعد از من چه بر قاتل گذشت ؛ میرزا طاهر وحید
سه تنگی برای اهل کرم چون قبول نیست ؛ نتوان
ز خصم خویش گرفت انتقام خویش ؛ میرزا صائب سه
انتقام خویش از دحق نمک خواهد کشید ؛ صائب آن
داغ سیه روزی که مرهم را نواخت ؛
انتما - نسبت گرفتن وبالفظ کردن مستعمل - کمال اسمعیل
سه بجز بخدمت تو بنده انتما نکند ؛ بهر کجا که بود هرکس
رود ز نسل ونژاد ؛
انتوفی - بفوقانی دوا ودو نون تحتانی رسیده نام
خلیفه اول حضرت عیسی بزعم نصاری - حاذق گیلانی
سه نزدیک کمینه عالم تو ؛ انتوفی وپدر دست ملزم ؛

انجام دادن - سامان دادن - میرزا صائب ؎
صائب چه فارغ از زر اندیشهٔ حساب ❊ جمعی که کار آخرت
انجام داده اند ❊

انجم - بالفتح وضم جیم ستاره ها جمع نجم و نجم و دانه شیشه از
تشبیهات اوست - ابوطالب کلیم ؎ دارد فلک
ز انجم تخم هزار آفت ❊ اما چو گریهٔ ما تخم شرر ندارد ❊
میرزا صائب ؎ زسیم دانهٔ انجم تمام میسوزد ❊ به هیچ
شوره زمین تخم پاک خویش مریز ❊ میان ناصر علی ؎
از جنون شوری ببازار جهان انداختم ❊ تبیشهٔ انجم
ز طاق آسمان انداختم ❊

انجم سیاه - در وج ملوک استعمال کنند و این از جهت
کثرت سپاه و فیروزی بود ❊

انجم شناس - کنایه از منجم و رصد بند - خواجه نظامی
؎ رقیبان لشکر با ایمن پاس ❊ نگهبان تر از مرد انجم
شناس ❊

انجم کده - از عالم بتکده - درویش واله هروی خطاب
؎ خاک از تو بهشت طیلسان شد ❊ انجم کده
از تو بوستان شد ❊

انجمن - مجلس و مجمع و نیز بمعنی جمع و فراهم آمده و این
بالفظ شدن و بهم زدن و بمعنی حلقه و صف بالفظ کشیدن
مستعمل و این مجازست - ملا وحشی ؎ بد مستی
غرورش هنگامه گرم نگذاشت ❊ افسرده کرد صحبت بر هم
زد انجمن را ❊ خواجه نظامی ؎ جهان از دلیران لشکر
شکن ❊ کشیده چو انجم یکی انجمن ❊ شد انجمن کاردران
هر ❊ ز فرهنگ خسرو گرفتند بهر ❊

انجمن آرای و انجمن افروز - رئیس صاحب مجلس
میرزا صائب ؎ آنکه در خلوت آئینه ندارد آرام ❊
چه خیال ست شود انجمن آرای کسی ❊

انجمن سای - مصاحب و مقرب ❊

انجمن طراز - بمعنی انجمن آرا ❊

انجمن گاه - موضعی که دران انجمن واقع شود از عالم
بزم گاه و مجلس گاه - خواجه نظامی ؎ بهیبت دران
انجمن گاه بود ❊ ز احوال پیشینه آگاه بود ❊

انجیر - درختی معروف و اطلاق آن بر بار آن مجاز و
پستان از تشبیهات اوست - مولانا جامی ؎ بسان
دایگان پستان انجیر ❊ پی طفلان باغ از شیره پر شیر ❊

انده - بوزن و معنی چند و آن در رشیدی میان یک
و ده ست و در ادات الفضلا و فرهنگ توسی میان
سه و ده و در برهان ترجمه بضع و نیف و آن
از سه تا نه بود ❊

انداختن - معروف و ساختن و آراستن چیزی
واله هروی ؎ آنکه این کام و زبان وقف تو داد
در صدر دل انداخته ام مهر تو جای ❊ و گستردن
حسین ثنائی ؎ باش تا حجله ساز طالع تو ❊ بزم را
فرش زر انداز د ❊ و بمعنی نوشتن - سعدی
محمود عرفی ؎ مهر تسکین شوق مدحت تو ❊ نظم رنگین
بدفتر انداز د ❊ و بمعنی عرض کردن - خواجه آصفی ؎
خواستم درد دل خود بجدا اندازم ❊ یادم آمد ستم
او ز خدا ترسیدم ❊

انداختن چیزی را بچیزی - بمعنی موقوف داشتن
بچیزی - میرزا صائب ؎ دویدن در قفا باشند میان
راه خفتن را ❊ با آغوش لحد انداز خواب راحت خود
را ❊ وله دولت حسن تو وقتست شود پا به رکاب
کار ما را چه بوقت دگر انداختهٔ ❊

انداختن و رفتن - از کاری که در سر انجام آن
باشند دست بر داشتن و پی کار ما هم از ان رفتن -
مخلص کاشی ؎ براهت از پی عرض نیاز انداختم
رفتم ❊ تو بیرحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی ❊

انداز - قصد و آهنگ و بمعنی بر جستن مجاز ست
غیاثای حلوائی ؎ گرچه دوری ز روش داشت
باز مرا ❊ شوق افگند دران کوی که انداز مرا ❊

اندازه - در مقامیکه اقتضای معنی جرأت و یارا کنند
استعمال کنند چنانچه گویند فلانی اندازهٔ این کار ندارد
یا اندازهٔ او نیست - نور الدین ظهوری ؎ سالها
عامل دیوان خموشی بودم ❊ هیچکس را بمن اندازهٔ
تقریر نبود ❊ قدر رقی هجر تو در کشتن من بر و بکار ❊

که شفاعت گری اندازهٔ تقریر نبود ❊ و قیاس چنین بمعنی
مقیاس را اندازه گویند و بمعنی نمونه و نشانه نیز مجازست
و بالفظ دادن و نگهداشتن و گرفتن و بستن مستعمل ❊
بابا فغانی ؎ طرح این مجلس برون از اندازهٔ وهم
و عقل ❊ آفرین بر دانش استاد کین اندازه بست ❊
خواجه نظامی ؎ چو اندازه زچشم خویش گیرد ❊ نگاه
صدا آهو پیش گیرد ❊ ملا طغرا در تعریف نستعلیق ؎
کسی کز ورق داده اندازه اش ❊ بتار نگه بسته شیرازه اش
وله ز هر سالگره ی و هر تازه ❊ بگیرم نقد ربع
اندازه ❊ نگهدارم اندازهٔ دست خویش ❊ درآرم
بهر زخمهٔ دست خویش ❊

اندام مطلق - عضو ظاهری آدمی و اگرچه عضا
بسیار اند لیکن مشهور هفت اندام و سینه و اصل همین ها
است و تفصیل آن در لفظ هفت اعضا بیاید و بمجاز
تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و مانند
کوه و اندام آفتاب هم آمده - خواجه جمال الدین سلمان
؎ آن کز نهیب خنجر تش اندام آفتاب ❊ پیوسته
میجهد چو دل برق در مین ؎ عکس تیغ تو اگر کوه ببیند
بر عکس ❊ کوه را لرزه از ان بیم فتد بر اندام ❊ میر خسرو
؎ خشک شد اندام گل از یخ باد ❊ باد در
اندام کسی را مباد ❊ و بمعنی قامت - میرزا صائب
؎ نیست هر چند از لباس گل جدائی رنگ را ❊
جامهٔ گلرنگ بر اندام او زیبنده هست ❊ و بمعنی
سینه لطیف نازک - زیبا - سیم رنگ - حریر یا ایمن
زخم آزمای از صفات و تشبیهات اوست و بمعنی
خوبی و زیبائی نیز مجازست و بمعنی تقطیع و موزونیت
ناخوش از ین میرزا صاحب ؎ عمریان پاس غلط کرد
خود میدارد ❊ ورنه یک سرو در ین باغ باندام تو نیست
و بمعنی ادب قاعده و وضع و اسلوب قریب هم ست
و بالفظ گرفتن و دزدیدن و ریختن و بیدن و دادن
مستعمل - میر معزی ؎ بی وصل تو دل در حرم آرام
نگیرد ❊ بی صحبت تو کار من اندام نگیرد ❊ میرزا
صائب ؎ لب لعل تو ز خون دل من کام گرفت ❊

سرو قد تو از آغوش من اندام گرفت ٭ ابوطالب کلیم سه
بی تاب مکن دار دمی کو دسری ٭ شمع ست و همین قامتی
اندام ندارد ٭ خواجه نظامی سه چو درزد پیچیدی اندام
را ٭ گره برزدی گوش ضرغام را ٭ میر خسرو سه گر برم
دو بر شلن دست برزد ز اندام ٭ سیم دزدی عجبی
نیست ز سیم اندامان ٭ حکیم زلالی سه بهوای رقص
عثمان اندام میر بخیست ٭ چو برگ گل که از باد ام
میر بخیست ٭

اندام دادن - خوش اسلوب وخوش ترکیب ساختن
چه اندام نظام و آرستگی ست سه میرزا صائب سه سید بر
آرسادگی اندام آتش را بجوب ٭ آنکه میخوا هند بجوب
گل کند عاقل مرا ٭ وله ز الزام بیانی مدعی ملزم میگردد
اگر صد سال اندامش دهی آدم میگردد ٭

اندائیدن واندودن - بالفتح لمع کردن وپوشیدن
چیزی بچیزی چون دیوار به گل وبس بهز - ملا قاسم
مشهدی سه خانهٔ ما را چو گل زخون دل رنگین کند ٭
آنکه دیوار خزان را از طلا اندوده است ٭ واله هروی
تار چاک اندود بسته واین غریب ست سه ضعف
واله را وبجد زخمهای خویش دید ٭ از تعجب بخیه زد
آن تار چاک اندود را ٭ وازین غریب تر چهره صبح
اندود ست درین مطلع - ملا علی رضا تجلی سه نقابش
از صفای چهره صبح اندود میگردد ٭ گل رخسارش
از مهتاب گرد آلود میگردد - میرزا صائب سه نه شد
سد قسمت چو قسم از عذار آتش اندودش ٭ گر چشمی دهم
در موسم خط آب اندودش ٭ میرزا بیدل سه شوق
موسی نگهم بام تسلی نشود ٭ تا دو عالم جبین اندود تجلی
نشود ٭ عرفی سه المنة ایم شیدا نیک به وش اندا ختیم
خرقه از دو دا آتشی انشا اندوده را ٭ ظهوری سه بطرف
شد صفای نزه دوع ٭ جبین شیخ وشباب لالای اندودعبا
وله ز شمع رایت اگر سایه بر سها افتد ٭ شود درون و
بیرون شب آفتاب اندود ٭ شیخ شیراز سه چو خربا شخنی
اندوده بوسعت ٭ چو بازش کنی استخوانی در رایستف
اندر ٭ چون دختر زر دختر روما هند ر وپسندیده

اندک - مقابل بسیار ومقابل بیش وگاهی مقابل فراوان
نیز آید اگرچه هر کدام مرادف هم ست وجناب خیر المدققین
میفرمایند گاهی در مقام معدوم ونفی مطلق استعمال کنند
مثل کم چنانچه گویند مثلاً زید کم مرتکب این کار می شود
وغرض عدم ارتکاب وی باشد چنانچه درین بیت
نظامی سه بس وبیش چون آنکه نیست ٭ فروغم
فراوان فریب اندکیست ٭ چه غرض شاعر آنست که من
فی الجمله فریب هم دارم بلکه مدعا آنست که فریب اصلاً نیست
چنانچه نا صحی به کسی گوید که دروغ کمتر بگو وغرض آن
نباشد که من رخصت داده ام که اندک دروغ خود
میگفته باشی لیکن اختیار مانند این کلام بجهت آن ست
که آدمی بمقتضای بشریت از اقسام چنین قبائح بالکلیه
پاک نمی تواند ماند پس اگر این طور امر کند ممکن الاتیان
باشد واگر خبری دهد محمول بر صدق تواند شد واز این قبیل
ست درین بیت سه مرادل یکی بود وبیان یکی در ستی
فراوان فریب اندکی ٭

اندک سال - خرد سال - میرزا جلال اسیر سه شوخی
هر ذره دارد آفتابی در بغل ٭ پیر صبح از جلوهٔ طفلان اندک سال
اندوه - غم وملال اندُه مخفف واندهان جمع آن شیخ العارفین
اندوه در از بسته ومثالش در صفات جلوه میآید
وبالفظ داشتن وکشیدن وخوردن وگفتن مستعمل شیخ
شیراز سه مگو اندُه خویش با دشمنان ٭
کلا حول گویند شادی کنان ٭ ویکی از شعرا گوید سه
روزی سه چار مانده تو دست هر کسی ٭ آن شور برطرف
شد وآن اندهان نماند ٭ میر خسرو سه بسا کس اندُه فردا
کشید مرغ که دی مرز مرد فردا ناندید ٭
اندوهگین واندوهناک - غمگین وملول ٭
اندوهگسار - شکنندهٔ اندوه - خاقانی سه اندوهگسار
من شدم اندوهم گذشته عاشق چه کرد از غم عذرا من
آن کنم ٭ سید حسن اشرفی سه خندخندان نشستند
وبر لب نهاد ٭ جام مے آن بیچو می اندهگسار
اندیشه - فکر وتامل وبمعنی بیم وهراس مجاز ست
محمد قلی سلیم سه از آه خسته درد دل من اثر دهد سلیم ٭ سیلاب

زین خرابه باندیشه بگذرد ٭ وبمعنی خیال نیز آمده وتمام
خام - ره نورد - از صفات اوست وبالفظ کردن
وداشتن وبردن ودواختن وخوردن وبستن و
انداختن مستعمل - حکیم فردوسی در قصیدهٔ ضحاک
در احوال ارمایل وگرمایل سه یکی گفت ما را
بخوالیگری ٭ بباید بر شاه رفت از هری ٭ وز ان پس
یکی چارهٔ ساختن ٭ ز هر گونه اندیشه انداختن ٭
ملا عبد الله هاتفی سه سو لوح کمتب نیا رید سنگ
که اندیشه در لوح محفوظ بست ٭ میر معزی سه هر چه
اندیشه در ان بندی بیابی از خدا سے ٭ زانکه
تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود ٭ وله اگرچه آن بت
بیداد بیشه ٭ همه اندیشه بیداد دارد ٭ بران عاشق
نیازکی دید اد ٭ که او مهرا میرداد دارد ٭ خواجه
شیراز سه بکوے میکده هر سالکی که ره دانست ٭ در
دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست ٭ وله طبیب عشق منم باده
خور که این معجون ٭ فراغت آرد واندیشه خطا ببرد ٭
اوستاد فرخی سه شاه را گو تو به شادی وطرب دل
نه وبس ٭ از پی ساختن مملکت اندیشه مبر ٭
ودرین بیت بمعنی تامل کردن ودر بیت سابق بمعنی
هراس دور کردن استعمال یافته - وشیخ شیراز میفرماید
سه غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ٭ هرگز نکند
در گرانمایه بچنگ ٭ میرزا صائب سه زر طلای
گران ست پشت من بر کوه ٭ ز محتسب کند اندیشه
سنگ هر که کم ست ٭ وله دل عاشق چه غم از
شورش دو سان دارد ٭ کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان
دارد ٭

اندیشه سنج - از عالم سخن سنج - میر خسرو سه چه
روشندلی باشد اندیشه سنج ٭ گزین در کلیدی
زنا مه گنج ٭
اندیشه مند واندیشه ناک - بمعنی غمگین در لفظ
زمزمه ناک بیاید - وخواجه نظامی سه دران
رهگذرها اندیشه ناک ٭ پراگنده شد بر سر م
مغز خاک ٭

اندیشه نما - کنایه از چهره بغایت صاف و پاکیزه که اندیشه
در آن نماید و این از غلو مبالغه است. میرزا صائب سه
گر دل من گرد هوس بوسه نگردد بد ؛ اندیشه ساز ان چهرهٔ
اندیشه نما داشت ؛

انزال - فرو فرستادن و فرو آوردن و آب از مرد
جدا شدن و فارسیان بمعنی مطلق آب خواه از مرد باشد
یا از زن و بالفظ کردن و زدن و دادن استعمال نمایند
حکیم زلالی در تعریف دختر پیر زال ست ؛ صف غنچه اش
راندم قلم پیش ؛ قلم انزال داد و رفت از خویش ؛
و در تعریف خلوت سه ز انگیز قلم در حسن تمثال ؛ قبل
خویش میزد صورت انزال ؛ ملا فوقی یزدی سه منم آن
رند دانشور که هرگه کیر اندر اکم ؛ ز نم انزال یعنی عقل
سازد جان تقر بالیش ؛

انزوا - گوشه گرفتن و بالفظ گرفتن مستعمل. میر معزی
سه صحرای دولت تو خوش و سبز و خرم ست ؛ نتوان
گرفت بیهده در خانه انزوا ؛

اُنس - بالضم خو گرفتن بچیزی و بالفظ گرفتن مستعمل
میرزا محمد صادق بن میرزا عبد الحسین منشی الممالک سه
ادب نگذاشت تا گیریم انسی بر سر کویت ؛ حدیث
وحشی گفتیم نارم کرد آهویت ؛ ابو طالب کلیم سه انس
بگیرم ببرم بر سیاهی نیم ؛ هم وثاق شعله ام آسا کنام
گلخن ست ؛

اِنسی - بالکسر باصطلاح اطبا طرف درون عضو خلاف
وحشی قال صاحب بحر الجواهر (کل انسی من الانسان
مثل الساعدین و القدمین فما اقبل منها علی الانسان
فهو انسی و ما ادبر فهو وحشی) و باصطلاح خطاطان طرف
راست قط قلم انسی ست و طرف چپ وحشی. محتشم کاشانی
سه زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را ؛ این هر دو جهان
انسی و وحشی ست قلم را ؛

انشا - آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن
و بالفظ کردن مستعمل. تیغ اثر سه میکند کلک سخن
بهر و ان انشا مطلعی ؛ تا گلستان حضورش را
شود و ستان سرا ؛ سنجر کاشی سه آگاه ولا گر ز ادب
دور نباشد ؛ از مطلب خود بیت دوئی کرده ام انشا ؛

انشاد - بدال مهمله شعر خواندن و تعریف گم شده کردن
و بالفظ کردن مستعمل ؛

انصاف - داد دادن و راستی کردن و بنیمه رسیدن
و بعضی قید روز نیز کرده اند و بمعنی اول بالفظ دادن
و کردن و دیدن و شدن و کشیدن مستعمل پسین در بیت
بردن بیاید. محمد جان قدسی سه رضوان که می ستود
گلستان خویش را ؛ انصاف داد خود که چو بزم حبیب
نیست ؛ میر خسرو سه یارب که از ان خدا ای
ناترس ؛ انصاف من شکسته بستان ؛ و نفی آن
بالفظ نمودن و نهادن. خواجه حافظ سه حافظ از مشرب
قسمت گله نا انصافی ست ؛ طبع چون آب و غزلها
روان ما را بس ؛ میرزا اکابی خلخالی سه در دیاری
که تو ئی بودم آنجا کافی ست ؛ آرزو های دگر غایت
نا انصافی ست ؛

انصاف بالای طاعت است - مثل ست.
مولانا کاتبی سه من کیستم که سجده برم پیش ابروش ؛
انصاف گفته اند که بالای طاعت ست ؛

انعام - نعمت دادن و بصله با مستعمل. میر معزی سه
بیست بحد و نهایت با تو انعام خدا ؛ تا جهان باشد
تو بادی شاکر انعام او ؛

انفعال - شرمنده شدن و اثر پذیرفتن از چیزی
و بالفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل خواجه
شیراز سه که نام قند مصری برد آنجا ؛ که شیرینان
ندادند انفعالش ؛ باقر کاشی سه با قر رسید
یار و تغافل کنان گذشت ؛ شرمندهٔ دلم که کشید
انفعال ها ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه میشود
از روی تو ماه فلک منفعل ؛ میبرد از روی تو شاه فلک
انفعال ؛ میرزا صائب سه بیدرنگی و رنگی مینا نمیکشد
بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل ؛ محمد قلی سلیم سه
بر نگیرم آستین از چشم گریان همچو شمع ؛ بسکه دارم
انفعال از سیگسار یهای خویش ؛ عرفی سه بلندها نزنا
ز غم و ملامت رده ؛ که عادهٔ بی اثری انفعال مرهم را

انقطاع - بریده شدن. اسیری لاهجی سه گسسته ای
عاشق ما قطع نظر کن از دو کون ؛ هستی محرم عشقش گزیدائی
انقطاع ؛

انقلاب - واژگون شدن و بالفظ گرفتن و افتادن
بمعنی منقلب شدن مستعمل گشتن چنانچه درین بیت میرزا
صائب سه شور من آورد صائب آسمانها را بوجد ؛
بحر لنگر دار هستی انقلاب از من گرفت ؛ علی قلی بیگ
علی خراسانی سه جیب زرینه از زر و یاقوت شد تهی ؛
این انقلاب رفت و بدریا و کان فتاد ؛

انکار - بالکسر باور نداشتن و بالفظ کردن و داشتن
مستعمل. طالب آملی سه یکی ما شهم ناز پرورده خسرب
که از قید هر مذهب انکار دارم ؛ میرزا صائب سه
شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن ؛ دل میبری
ز مردم و انکار میکنی ؛

انگ - بوزن سنگ نشانی که بزازان در پارچه ها کنند
برای حساب خود و این ظاهرا همان آنک بالمد و کاف تازی
است و در عرف هند رقم اعداد را بزازان موافق اصطلاح
خود یک چیزی مقرر مینمایند و چون قافیه حرف
فارسی و عربی جائز ست چنانچه سنگ و شک و تنگ لب
ظاهر اند اصل بکاف تازی باشد که فارسیان در آن
تصرف کرده بکاف فارسی استعمال نموده اند. محسن تاثیر
سه ازین تاثیر باز از نقطه های انتخاب ؛ بسته ها
حرف قماش و بر زانگ آورده ؛

انگاره - بالفتح و کاف فارسی نقش ناتمام خواه سایه دار
باشد خواه بی سایه چنانکه تصویر. حکیم زلالی سه چو
این صندوق شد انگاره عاج ؛ تبسم قفل شکر خنده تاراج
ابو نصر نصیرای بدخشانی سه در انجمن عشق اویسی
لقب ماست ؛ سوهان نزده هیچکس انگارهٔ ما را ؛
میرزا صائب سه آدمی انگاره و انگارهٔ رنجی
ز جهان ؛ باد و صد سوهان نکردی خویش
را هموار حیف ؛ کلیم سه عمر آخر شد و در انگاره
آدم نشدیم ؛ گرچه زد دست قضا این همه سوهان
ما را ؛ و بمعنی افسانه و سرگذشت مجاز ست چنانکه

تا اگر کسی بسیار و مکرر باز گذشته گوید گویند انکاره میکند یعنی باز از سر میگیرد ؛

انگشت - بالفتح وضم کاف فارسی باسج و بکسر کاف از کال و بمعنی اول بلورین - خضابسته - حنا مالیده بحنا گرفته فندق بسته از صفات و ماهی - دم قاقم جدول لطیفه از تشبیهات اوست - حسین ثنائی سه گوش کوکر شیشهٔ انگشت می ؛ بر لب شوق خروشان میزنم ؛ ابوطالب کلیم سه جدول انگشت را آب روانی خشک شد ؛ تا بآن خضابت که ناخن گشت نوبیان از نما ؛ خواجه نظامی سه بلورین تن و قاقمین پشت او ؛ ؛ بهپیه شکل دم قاقم انگشت او ؛ وله آن ولا رام دار د از نرمی ؛ سر انگشت‌ها چون دم قاقم ؛ و یکی از شعرا گوید سه بانگشت بلورین زلف را از هم چو بگشود سه ؛ از بهر صبا هیات نسیم را در دام سید بدم ؛

انگشت آسیا - میلی سیا که بدست گرفته آس را بدو دست بدان بگردانند ؛

انگشت آفتاب - کنایه از خطوط شعاعی وسند آن در لفظ انگشت حساب کردن بیاید ؛

انگشت اشارت - میرزا صائب سه گر بدست افتد چو ماه نولب نانی مرا ؛ خلق ز انگشت اشارت تیرباران کنند ؛

انگشت اعتراض - میرزا صائب سه انگشت اعتراض گفتار را منه ؛ ما را چو خامه نیست بگفتار آگهی ؛ محتشم کاشی سه بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض ؛ تیغ و ترنج گر بمیان آورد کسی ؛

انگشت افشردن - آگاهانیدن - قدسی سه بهچو طفلی که بود در کف استاد کفش ؛ ادب انگشت من افشرده خبر کرد مرا ؛

انگشت امان - معروف - میرزا جنیب اصفهانی سه تیغ مستوفی ایران سه از جنایت عالم ناله بر افراشته شد ؛ آه انگشت امانیست که بر داشته دل ؛

انگشت بدهان نهادن - کنایه از تعجب و تحیر ماندن - میر حسین دهلوی سه بوسه خواستم انگشت نهادی بدهان ؛ بر من این کار بیکبار چنین تنگ مگیر ؛

انگشت بر بینی نمیتوان کرد - یعنی جاییکه مقام حیرت و تهمت باشد ؛

انگشت بر جبین نهادن - سلام کردن - حکیم ثنائی در مثنوی ذره و خورشید سه چرخ تعظیم ورع را سه سال بر جبین می نهد انگشت هلال ؛

انگشت بر چشم نهادن - کنایه از قبول کردن و پذیرفتن - محمد قلی سلیم سه چو فرمایش مراز و دست بر پشت ؛ نهادم چون مژه بر چشم انگشت ؛ میرزا صائب سه با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول ؛ هر دل بی‌انگیبه اکز وی تمنا سه نوشت ؛ شیخ نظامی در خسرو شیرین سه نهاد انگشت بر چشم آن پریوش ؛ زمین را بوسه داد و گفت شب خوش ؛

انگشت بر در زدن - رخصت باز کردن خواستن ظهوری در صفت نورس سه بکاشانه باد اگر سر زند ؛ بی رخصت انگشت بر در زند ؛

انگشت بر دیده گذاشتن و نهادن - چشم بستن حکیم نزاری قهستانی سه خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده ؛ عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی ؛ ملا طاهر سه میکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس ؛ می نهد بر دیده انگشت التفاتش را به من ؛

انگشت بر کسی خائیدن - نوعی از تهدید که اقو یا بر ضعفا کنند - افضل الدین خاقانی سه لعلت اندر سخن شکر خاید ؛ رویت انگشت بر قمر خاید ؛ هکذا فی بعض الشروح ؛

انگشت بر لبش نه و نغمه بشنو - یعنی او را بحرف آور که امر محقق ساز ظاهر کند ؛

انگشت بر لب کسی زدن - بر سر حرف آوردن و منع کردن از سخن گفتن - عبد اللطیف خان تنها سه حرفی بگوش در نغمه زخوناب میزنم ؛ انگشت از خم بر لب سیلاب میزنم ؛ عبد السلام پیامی سه هزار ساخته پنهان بزیر لب دارم ؛ برو برو مزن انگشت بر لبم زنهار ؛ میرزا اعز تا بنج سه باز م خروشش دل بزبان جوش میزند ؛ انگشت ناله بر لب خاموش میزند ؛ انگشت داغ دلش سه بر دو درگی زحسرت می ناله میکنید ؛ انگشت اگر زنی بلب خشک جام ما ؛ معصوم کاشی سه تا لب گور اگر تا مع بدرد مرا ؛ بلب انگشت زنی پند بهوش می آید ؛ نور الدین ظهوری سه وصل تو مگر بر لبش انگشت زوست ؛ کز شوق نیاید دهن غنده بهم ؛ ابوطالب کلیم سه جدا از لعل لبت جام مانی دارد ؛ ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد ؛ میرزا صائب سه ز رد غوطه بخون بر لب هر کس زدم انگشت ؛ این عکده یک خاطر مسرور ندارد ؛ وله بادهٔ گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد ؛ میزند انگشت ساقی را بلب پیمانه ام ؛ وله مزن انگشت بیتابی مرا ای تمر بر لب ؛ که زور بادهٔ من مهر بر میگیرد از مینا ؛

انگشت بر لب گرفتن - کنایه از تعجب و تحیر ماندن و مثالش بالا گذشت - شیخ شیراز سه بخندید و انگشت بر لب گرفت ؛ که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت ؛

انگشت بر لب نهادن - یعنی انگشت بر لب گرفتن - علی خراسانی سه تا فروزان شده در اوج صفا مهر رخت ؛ ماه انگشت بلب می نهد و حیران ست ؛

انگشت بریده را نمک نمیکنند - کنایه از شخص نافرمان و خود رای ؛

انگشت بگوش نهادن - بند کردن سوراخ گوش تا شنیده نشود - ابوطالب کلیم سه تیشه باسخت دلی می نهد انگشت بگوش ؛ نتوانم که بدرد دل فرهاد رسد ؛

انگشت پشیمانی - ابوطالب کلیم سه در دهن روزه حرمان من ؛ نیست جز انگشت پشیمانی ام ؛

انگشت پیچ - بیای فارسی عهد و پیمان و دست آویز کمال خجند بمعنی اول سه سر رشته قرار شد از دست رهمیان ؛ انگشت پیچ ناخن زلف دلربا ست ؛ و بمعنی دوم در صفت قلم سه نکته بین موشگاف انگشت پیچ و قلق ؛ حرف بگیرد خرده دانش گشته استاد نکته دان ؛ و نیز بمعنی دخول و اعتراض کرده شده

نورالدین ظهوری ــ جنبش زبان آوران جمله هیچ
در حرف ما کرده انگشت هیچ ؛ و ملاطغرا که در تمرهٔ طبع روح
فامهرکز را چون دایرهٔ تصاب تیغ غیبت بر دید از نهایت
کرمی جای انگشت هیچ در آن نمی گنجد از حقیقت است
میرخسرو ــ چو خواهی که کم گردی انگشت هیچ ؛ بازلیفه
گوی و میندیش هیچ ؛

انگشت تحیر و انگشت تعجب بدندان گرفتن و بدهان داشتن ــ خواجه آصفی ــ [illegible]
شکرستان ترزبان ؛ چون نیشکر انگشت تحیر به دهان
محمد صالح بیگ ولد میرزا مومن تبریزی ــ رباعی ــ تقصیر
نمی گو فراوان دارم ؛ ای منع خود چشم احسان دارم
از کردهٔ زشت خویش تا روز جزا ؛ انگشت تحیری به دندان
دارم ؛ شیخ عراقی ــ بگرفت بدندان فلک انگشت
تعجب ؛ چون من بدو انگشت لب مار گرفتم ؛ طالب
آملی ــ گردیدهٔ نرگس بمثل نوربپرد ؛ انگشت تعجب
گری اختر ما نیست ؛

انگشت حسرت ــ میرزا معز فطرت ــ دلم را برده
از کف جلوهٔ خورشید سیمائی ؛ که ماه نو بود انگشت حسرت
بر لب باشش ؛ ملا قاسم مشهدی ــ شود انگشت حسرت
سرو در کام چمن پیرا ؛ چو در گلشن نمائی جلوه گر آن قد
رعنا را ؛ عرفی ــ حرامم باد ذوق عشق اگر تا جان دل
باشد ؛ ولب دندان فشارم میگزم انگشت
حسرت را ؛

انگشت حیران و انگشت حیرت بدندان گرفتن و بدهن داشتن ــ حکیم زلالی ــ دهانها در تماشایش
چشم قربان ؛ زبانها در دهان انگشت حیران ؛ میرخسرو
ــ عروس باغ و شکر سر انگشتان سیه کرده ؛ کجا نظاره
را انگشت حیرت در دهان گیرد ؛

انگشت حیف ــ نورالدین ظهوری ــ مرگ تا که
مهرستان را صلا مزن ؛ انگشت حیف در ته دندان
[illegible] ؛

انگشت خائیدن ــ **انگشت خوردن** ــ دندان
باشد و به همین قیاس انگشت خواره بمعنی انگشت گزنده

میرزا صائب ــ از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود
روزی روشندلان انگشت خود خائیدن است ؛
وله ــ چون سلیمان می رود اکنون نمیدانی که چیست ؛
آنزمان انگشت میخائی که بی خاتم شوی ؛ حکیم زلالی ــ
سازم شده از تو پروانه سوز ؛ انگشت خورم چو شمع تا
وله ــ شو پروانه حسن از نظاره ؛ مشو مانند شمع انگشت
خواره ؛

انگشت در چشم کردن ــ مزاحمت و تعرض کردن
نصیرای همدانی ــ رباعی ــ هرگز نگهی نکرد و در چشم چو گریه
نه کرد کار دیگر چشم ؛ شد کیسه تهی ز دیده ام از اشک و زر مژگان
مردم مژه انگشت کند در چشم ؛

انگشت در دهن گرفتن و انگشت در دهان ماندن ــ معروف کنایه از تعجب و تحیر ماندن ــ میرخسرو
ــ در تماشای آن زبر تا زیر ؛ [illegible] انگشت در دهن دیر
وله ــ حاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت ؛ در درد ها
از کشتی انگشت دهان باز نماید ؛

انگشت در سوراخ کژدم یا مار کردن ــ کنایه از
دیده و دانسته خویشتن را در معرض هلاک فگندن ــ میرزا
طاهر وحید ــ زلال جهان را شده خواستگار ؛ کرده
انگشت بسوراخ مار ؛ شیخ شیراز ــ دگر ره گذاری
طاقت نیش ؛ مکن انگشت در سوراخ کژدم ؛

انگشت در کون کردن ــ معروف ــ

انگشت در تیغ ــ معروف ــ

انگشت دشنام ــ مرادف انگشت زدن و این مجاز است
چرا که عوض آن دشنام خواهد شنید کذا فی البرهان ؛

انگشتر و انگشتری و انگشترین ــ ترجمه خاتم و مرادف
مهر و مرکب از انگشت و را که یکی از کلمات نسبت است
و باطلاق و انگشت کردن مستعمل ــ میر معزی ــ المنة لله
که انگشتری ملک ؛ کردند دگر باره بانگشت سلیمان ؛
شیخ شیراز ــ یکی از بزرگان اهل تمیز ؛ حکایت کند
ز ابن عبد العزیز ؛ که بودش نگینی در انگشتری ؛ فرومانده
در قیمتش مشتری ؛ میرخسرو ــ گرچه سلیمان شود
انگشترین ؛ خنصر او را نرسد در نگین ؛ طالب آملی ــ

بی داغ چو نام دل کم ثبت ؛ انگشتر بی نگین نویسم ؛
ابو طالب کلیم ــ امید به ملک سلیمان از کف شهوت پرست
غفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است ؛ و مخفی نماند
که چنانچه اطلاق انگشتری بر مجموع اشیا رسه گانه که نگین
و خانهٔ نگین و حلقه است می آید گاهی بر خانهٔ نگین
مع حلقه اش نیز آید و همین مراد است در بیت
میرخسرو که گذشت ؛

انگشتر پا ــ انگشتری که زنان در انگشت پا میکنند و
بمجاز چیزی بی رتبه و بی اعتبار ــ میرزا صائب ــ شد
هر حلقهٔ انگشتر پای نگارینش ؛ نیز دبیر کمر آن شوخ
گر زلف بلندش را ؛ مخلص کاشی ــ خط چو از طرف
بناگوش تو پیدا میشود ؛ حلقهٔ زلف بتان انگشتر پا میشود ؛
و این مطلع میرزا صائب ــ حجاب آسمان کی مانع ما
میتواند شد ؛ فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد ؛
بمعنی مانع و حجاب مستفاد میشود و همچنین از این بیت که
ــ حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق ؛ طوق قمری
سرو را انگشتر پا میشود ؛ ایضاً ــ قد چو خم میشود انگشتر پا
میگردد ؛ قدر و قیمت بجوانی ست کهن سالان را ؛

انگشت رد ــ مرادف دست رد ــ ملا قاسم مشهدی ــ
بی غرض یابی چو حرف انگشت رد بر روی منه ؛ حاجت
مسواک کی باشد دهان پاک را ؛ محمد جان قدسی ــ
بود حسن آزاد ز انگشت رد ؛ مگر دست در دامن عشق زد ؛

انگشتر زنهار ــ عبارت از انست که پادشاهان جبار
چون خواهند که کسی را امان بخشند و مردم مزاحم احوال دیگر نشوند
برای تصدیق وی انگشتر یا تیری بوی میدهند چنانچه
شیخ شیراز فرماید ــ چو تیر تو دارد به تیرش مزن ؛ میرزا
صائب ــ ز ان دهن انگشتر زنهار میباید گرفت ؛ بعد
از این مهر لب اظهار میباید گرفت ؛ نورالدین ظهوری ــ
با مدد اهل دستیار ــ پنجه ها ریز در نظم ؛ حلقه های
طرهٔ گره انگشتر زنهار نیست ؛ غنیمت ــ تا نریزد
خون او در لعل آن شیرین دهن ؛ در دهد لب
عقیق انگشتر زنهار ها ؛ شفیع اثر ــ هر که لب بست از
سخن با او کسی را کار نیست ؛ مهر خاموشی کم از انگشتر

زینها نیست ٭

انگشتری باختن - شیخ نظامی در شیرین خسرو سے بدست آن بتان مجلس افروز ٭ بہر انگشتری می باخت تا روز بہر انگشتری چون صبح برخاست ٭ که بر بانگ خروس انگشتری خواست ٭

انگشت زائد و انگشت زیاد - انگشت ششم و آنرا از عیوب شمرده اند - میرزا رضی دانش سے گره سر تو از کار ما گشودن ٭ ظلم و ستم انگشت زیاد دست ٭ محسن تاثیر سے می شود افزون طلب بی دخل در کار جهان ٭ در شمار دست کوتاه ست انگشت زیاد ٭

انگشت زدن - و انگشتک زدن از فرط خوشحالی انگشت را بر انگشت دیگر چنان زدن که صدای آن ظاهر بگردد - مولوی معنوی سے شیر گیر د خوش شد انگشتک برد ٭ سوی میر رفت تا تبریک کند ٭ اوحد الدین انوری سے یاران همه انگشت زنان کرد ز ران ٭ من در غم تو بمانده انگشت گزان ٭ خاقانی سے من پیش مقربان درگاه ٭ انگشت زنان که الله الله ٭

انگشت زدن بر چیزی - انگشت آلودن با چیزی چون نمک و می و جز آن - علی خراسانی سے تا فروزد زلف سینهٔ ما بچو چراغ ٭ بلی کهنه سودای تو انگشت زدیم ٭ میرزا صائب سے نکرده است کسی جمع شهد شیرین را ٭ منم که بر نمک انگشت نیشکر زده ام ٭

انگشت زنهار - معروف - میرزا صائب سے بسکه می سوزد دلش از بیقراریهای من ٭ شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا ٭ وله آب سیگردد دل سنگین خصم از عجز من ٭ میشرا و د آتش از انگشت زنهارم چو شمع ٭ میر سیدی طهرانی سے انگشت زنهار بر آورد نیشکر ٭ تا تیغ کامیم به نی بوریا رسید ٭ طالب آملی سے بعجز دل مرد انده که مردان میدان ٭ غزا ے تیغ بانگشت زنهار کنند ٭

انگشت رشک - یعنی انگشت شهادت کذا فی البرهان

انگشت شکم - باصطلاح لوطیان نره

انگشت شهادت - کنایه از انگشت سبابه و این در معنی اقرار مستعمل شود از جهت آنکه در تشهد آن را ابر بلند کنند - سید حسین خالص سے شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت ٭ شمع پیش از همه انگشت شهادت بر داشت ٭ محمد قلی سلیم سے هوای کشته گردیدن بتیغ آفتاب خود ٭ سراپا ے مرا چون شمع انگشت شهادت کرد ٭

انگشت شهد - انگشت بشهد آلوده - نور الدین ظهوری سے داد ما انگشت شهدی که دهن تلخ کام ٭ شکرستانیم ما ٭ ملا مفید بلخی سے تا بکامی میکشد انگشت شهدی روزگار ٭ می نهد چون نی بهر بند از دو خنجر نیش ٭

انگشت عروس - نوعی از انگور و نوعی از حلوا انگشتک عروس مثله ٭

انگشت عسل - یعنی انگشت شهد - میرزا طاهر وحید سے شمع را چشم مگس شیرین نمی بیند ولے ٭ هست انگشت عسل در دیدهٔ پروانها ٭ نور الدین ظهوری سے مشو زان خانهٔ زنبور حسرت ٭ تمنا را جز انگشت عسل نیست ٭

انگشت عسل بدیوار کشیدن - کنایه از فتنه و هنگامه بپا کردن و آشوب برانگیختن ہے چنانکه مگسها بر سر عسل فراهم آیند و ران معرکه مردم گرد آیند - باقر کاشی سے فتنه ساز ند بشیرین سخنی و چه عجب ٭ که بدیوار کشد شیطان انگشت عسل ٭

انگشت فروش - معروف - سیفی سے من سوخته دلبر انگشت فروشم ٭ این آتش نهان و گر از خلق چه پوشم ٭

انگشت کردن در چیزی - دخل و تصرف و اعتراض کردن چنانکه گویند من چندین بار ترا گفتم که انگشت در کار من مکن و انگشت کشیده داشتن دخل و اعتراض نه کردن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته ٭

انگشت کش - یعنی انگشت نما کرمی آید - خواجه نظامی سے ستون غدر خر دمند از لغت او ٭ مه انگشت کش ...

انگشت ز انگشت او ٭ حکیم نزاری قهستانی سے مروم بیخود و با خود ز حیا میگویم ٭ تا که از دست آن انگشت نما نام شدم ٭

انگشت کشیدن بر چیزی و در چیزی کنایه از انگشت نما ساختن - محمد قلی سلیم سے ترسم چو از محاق تو اری برون شوم ٭ در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال ٭ مولانا اشرف فتاده سے گر ز عکس رخ چون مهر تو جویند نشان ٭ ختل در حال کشد بر مه تابان انگشت ٭

انگشت کشیده داشتن از چیزی - کنایه از اعتراض نکردن و عیب نگرفتن - میرزا صائب سے ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت ٭ که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود ٭

انگشت گذاشتن بر چیزی - دخل و تصرف و اعتراض کردن - میرزا صائب سے تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی ٭ باز بان آتشین در انجمن خاموش باش ٭

انگشت گر - معروف - حکیم فردوسی سے اگر تو شوی نیز دا انگشت گر ٭ ز دو جز سیاهی نیابی دگر ٭

انگشت گرفتن - آگاهانیدن - میرزا سنجر و معز الدین سے چو پهلو آشنا شد باز منش ٭ گرفت انگشت روح الامینش ٭

انگشت گزیدن - در ندامت باشد - شیخ نظامی گوید در حالت خجالت لسته و این محل تامل ست و هو هذا سے بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی ٭ چو شمع میگزم انگشت زنهار مجل ٭ میر خسرو سے ناخن همین زخم که زبا دست کنند جنگ ٭ انگشت اگرچه می گزید م از ان عجاب سنجر کاشی سے تشنه چشمان همه از لعل تو سیراب شدند ٭ من همان میگزم انگشت که قسمت این ست ٭

انگشت ندامت - معروف ٭

انگشت نما - آنچه بانگشت بنمایند او این ترجمه

مشار الیه بالبنانست و درینجا بمعنی متعارف و مشهور استعمال یافته. میرزا صائب — بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن * مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد * واز این شعر سالک یزدی مستفاد میشود که بمعنی رسوا نیز مستعمل است لیکن اطلاق انگشت نما بر نیکنامی و بدنامی که عبارت از رسوائی ست هر دو صحیح باشد مثل شهرت هر دو معنی — بلند از تمام که تا گل نکند رسته‌ئی * خاتم انگشت نما گشت بنامی دارد *

انگشت نمک. انگشت نمک آلوده. ملا نظیری نیشاپوری — ندادآن قدر رحم بر سر کوی تو فلک * کز نمک دان تو بر لب زنم انگشت نمک * میرزا طاهر وحید — گذشتن از نمک بر من بسی دشوار میباشد * یک انگشت نمک باشد بچشم مجر یرشوری *

انگشت نهادن بر چیزی. دخل و تصرف و اعتراض کردن. اوحد الدین انوری — زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت * تا ثر بیضات دست موسی را * میرزا صائب — منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار * تیر بر چرخ بیندازکه بر میگردد * وله مصرع انگشت چرا بر سخن من نهد * بس بر چوب بود حسن لبصر اعمی را *

انگشت نیل بر خان و مان کشیدن. کنایه از خانمان برباد دادن. شیخ شیراز — یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خان و مان انگشت نیل *

انگشت نیل کشیدن. رسوا گشتن و پریشان شدن از فقر و فاقه. محتشم کاشی — آب رو و نیل را از دست تا بی دفعه آن * عشق یوسف بر زلیخا چون کشد انگشت نیل *

انگشتوانه. معلق زه گیر. کمال اسمعیل — فتاده خود چو انگشتوانه جا بجا * شکسته تارک و بر روی زنیزه مانده نشان *

انگور. بتازی عنب گویند و صاحبی و فخری و حسینی و ملاحی و سر انگشت از انواع اوست و صاحب مرأت جهان نما در ذکر تعیین شجرهٔ ممنوعهٔ آدم آورده که در خبر آدم و حوا اول چیزیکه در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش و نشاط افتادند و آخر آنچه خوردند گندم ست تا جلد در پای غم و غصه بر روی کار خود افتادند و از ینجاست که گفته اند که انگور سبب شادی و راحت ست و گندم مایهٔ اندوه و محنت *

انگور در خم کردن. میرزا بیدل — اشک یاس غدغدهای خوشهٔ دل ساگلاب * می بجام تست اگر انگور در خم کرده *

انگورک. مردم چشم. مولوی معنوی ع انگورک چشم ماست خالت گوئی * در مصطلحات بنام حضرت شمس تبریز نوشته و آن خطاست و انگورکیه از انصباب مواد عفنه در بدن پیدا شود. محمد سعید اشرف — پیش آنکس که برو نشاهٔ زلعل نگی * دختر رز بود انگورکی و آتشکی *

انگورکوب. ملا طغرا — مادی اگر شیره انگورکوب * شدی ریشهٔ تاک در زیر چوب *

انگور مثقالی. نوعی از انگور که دانه اش بقدر مثقال بود. رضی — خواجه اکنون خوش الف نبود که خوردی چون تفنگ * دانه انگور مثقالی که در فندق بود * سبحی قمی — بگو سبحی وصف خوشهٔ انگور مثقالی * که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را *

انگوزه در قند خوردن. کنایه از بازی و فریب خوردن. میر خسرو — ز شیرین کاری شیرین دل بند * چراو ان خورده بود انگوزه در قند *

انگیختن و انگیزیدن. بر جهانیدن و بلند کردن و بر جستن و بلند شدن. حکیم زلالی — شکر و ختی ز انگیزیدن * بر سر سرنی باکمر چون رشتهٔ دُر * و ایجاد کردن و آفریدن. عرفی — در چنین فصل که از فیض هوای نوبهار * در زمین شوره میرو ید نوک خار گل * شعله گلبن صفت در گلشن از فیض هوا * پرده های عنکبوت انگیز و از هر تار گل * و آنچه بعضی محققین در شرح این قطعه نوشته که اطلاق انگیختن بر گل جای تردد ست و استعاره را درینجا دخلی نیست جای تردد ست. میر معزی خطاب بمعشوق — از بهر ستیم جوشن آوریختی از سوسن * وز بهر بلا سوسن انگیختی از جوهر *

انگیز. نوعی از تازه و غربیله که شهوت را بر انگیزد. حکیم زلالی — ز انام اباز شوخ خونریز * مقشر میکند بادام انگیز. طالب آملی — لبت از بوسه بانگیز ترست * رخت از گل عرق آمیز ترست *

انوشروان. سنجر کاشی — کباد و داد و فغان و ملازل تا باید * همت حاتمی و عدل انوشروانی *

مع الواو

او. مخفی نماند که او و وی هر دو ضمیر غائب اند چنانچه آن و این هر دو اسم اشارت‌اند زیرا که آن با مشار الیه جمع شود گویند آن مرد چنانکه در عربی هذا الرجل بخلاف او که ضمیر غائب ست و با مرجع جمع نشود و نگویند او مرد و وی مرد و بجای ضمیر متکلم نیز آید و این مجاز ست. میرزا صائب — صائب عطیه ایست که کمتر ز وصل نیست * ما را اگر به تمنای او کنند حواله * آشنائی که ز من دور نگردد و صائب * در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست * و مرجع این ضمیر ذوالعقل و غیر ذی العقل هر دو بود اول مشهور ست و ثانی چنانکه درین مطلع. مولانا غزالی — چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو * مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو * سیدی محمد عرفی — هر تشنه که لب تر کند آب لعبش خورد * از بسکه فشرد دست کف جود تو یم را *

اوباش. بالفتح مردم مختلط جمع بوش بر خلاف قیاس. محتشم نعالی — هیچکس را در ان مباد مباش * تا که هستند این چنین اوباش * و فارسیان بجای مفرد نیز استعمال کنند. واله هروی — گلی از جملهٔ گلهای خراسان دیدم * گفت رندم من و قلاشم و اوباشم من * بسکه خوردم سر سخت از همه کس سخت سرم * پنجهٔ دین نیستم امروز کم تا خم من *

اوج. بوزن موج طرف بالای چیزی معرب اوک و صحیح معرب اُچ بضم همزه و تشدید جیم فارسی که کلمهٔ هندی ست و در اصطلاح نقطه ایست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یک از

سیارات اوجی وارد. حکیم قطران ــه سیاره‌ایست ارجمند
اوج چرخ گیرد ✤ کجا گردون را از قلب بازد ✤ طالب آملی
ــه دیگر سپهر صدر دوران عرش گشت ✤ هر نقطه که اوج
گرفت از زبان ما ✤

اوج خرام واوج سای واوج گاه . بکاف فارسی
هر کدام معروف. ملا طغرا ــه دو هر فتاده برین اوج گاه ✤
ز بیننده پنهان چو تار نگاه ✤ خواجه نظامی ــه در آن سنگ
بسته شد آن اوج سای ✤ عمارت گری کرد بسیار
جای ✤ طالب آملی ــه چون بهدوشی همت شده ام
اوج خرام ✤ چرخ را زیر قدم آبله پنداشته ام ✤

اوحدی . در فصل باتری نیم آستین. شانی تکلو ــه
اوحدی پوشیم و پیر خرقهٔ ما آفتاب ✤ دلق ما را نیست
عیبی جز گریبان درست ✤

اوخ کسمه . بالضم واشمام واو وخای معجمه زده وفتح کاف تازی
وسین مهمله زده وفتح میم وهای غیر ملفوظ بعضی از فضلا نام
نانی نوشته اند لیکن از اشعار استادان بمعنی کج
ومحرف مستفاد میشود. میرزا طاهر وحید در تعریف
قلیج فروش ــه دل در دو فرسود این بیقرار ✤ ز اوخ کسمه
قلیج او شد فگار ✤ باقر کاشی ــه باز پس دیدن
واوخ کسمه نگاهی دارد ✤ که تواند بیک انداز زدن
برسی ✤ وتحقیق آن ست که اوخ کسمه نگاه بمعنی
برگشته نگاه است واز زباندان شنیده شده ✤

اودچی . نصیرآبادی در احوال علیجان بیگ المتخلص
بموجی نوشته بیگلی قلی بیگ اودچی باشی این مطلع
را گفته بود ✤

اور . کلمهٔ نسبت وربفتح واو وظاهرا مخفف اور ست
شیخ اوحدی ــه مرد باش ای حمیت قانع ✤ خاک
خور ای طبیعت آزور ✤

اوراچه میشود . یعنی از گره او چه میرود واو را چه نقصان
عاید میگردد. طغرا ــه هر کس بقدر حوصله خویش کام یافت ✤
بخشد اگر دو کون خدا را چه میشود ✤

اورند واورنگ . بالفتح سریر و تخت ✤

اورنگ بر پشت پیل نهادن . خواجه نظامی ــه
نهادند اورنگ بر پشت پیل ✤ کشیدند شمشیر گردش
دو میل ✤

اورنگ پیرای واورنگ زیب . کنایه از بادشاه
خواجه نظامی ــه بر ستم رکابی روان کرد رخش ✤ هم
اورنگ پیرای هم تاج بخش ✤

اوژندیدن . بالفتح اول وزای فارسی افگندن. ظهوری ــه
تیغ در دست تو پلنگ فلک ✤ تیر از شست تو هژبر اوژن ✤

اوستا واوستاد . آنکه هنر آموزد و تعلیم دهد. اسیری ــه
لاهجی ــه چون درین ره اختیار خود باو بگذاشتم ✤
هر چه جستم یافتم از ارشاد پیر اوستاد ✤ وله علم معنی از کتاب
اوستا ✤ حاصلت ناید مکش چندین عتاب ✤

اوشان . جمع او که ضمیر غائب ست ظاهرا در اصل
اون شان بنون بعد الواو بوده که بعد تخفیف چنین
خوانده اند از عالم ایشان که مخفف آن شان بنون
بعد التحتانی ست ومیتواند که اوشان مرکب از ضمیر
غائب نباشد بلکه شان علامت جمع ست وگاهی بمعنی
جمع نیز آید واو درینجا ضمیر غائب نیست بلکه اوشان
در اصل آن شان بوده که الف مد بواو بدل شده
ونون آن حذف گشته چنانچه در ایشان دبرین تقدیر
تقابل ایشان واوشان درست میشود که هر دو اسم
اشاره اند بخلاف سابق که در انجا هر دو را ضمیر
غائب گفته ✤

اوقات پوچ شدن واوقات پوچ کردن
واوقات سیاه کردن . کنایه از اوقات ضائع
شدن وکردن. میرزا صائب ــه اوقات خود ز مشق
پریشان سیاه کرد ✤ طفلی که نسخه زان خط شب رنگ
برنداشت ✤ وله اوقات خود بفکر عصا پوچ میکنی ✤
در وادیی که رو بقفا میتوان شدن ✤ وله چند اوقات
بتعمیر صدف پوچ شود ✤ گر بفکر دل روشن گهر
افتم چه شود.

اول دشت . باضافت وشین معجمه سودای اولین
که در عرف هند بوهنی گویند واین را اهل حرفه شگون نیک
شمارند واین مرادف دست فال ست که دست لاف
قلب آنست. میر محمد افضل ثابت ــه اول دشت بسودای
جنون برخیزد ✤ خود فروشی چو کند جلوهٔ او ده بازار ✤
میر نجات ــه نوروز شدای اهل وفا اول دشت است ✤
یعنی نیی آب وهوا اول دشت ست ✤ ودور نیست که
در اصل ترکیب محول بر قلب دوست بسین مهمله بود
بمعنی نوبت اول که بکثرت استعمال باضافت وشین
معجمه شائع شده وشهرت گرفته ومیتواند که بشین معجمه
از تصحیفات نساخ بود والله اعلم بحقیقة الحال ✤

اول شب . در اصل ترکیب اضافیست لیکن بکثرت
استعمال کسرهٔ اضافت محذوف شده چنانکه نیم شب
وجه آن که مقطوع الاضافه است ابدا. حاجی محمد جان
قدسی ــه چون سر زلف بدستم افتد از خود میروم ✤
همچو طفلان اول شب خواب می آید مرا ✤ خواجه نظامی
ــه چو اول شب آهنگ خواب آورم ✤ به تسبیح
نامت شتاب آورم ✤ چو در نیم شب از توجویم پناه ✤
بمهتاب فضلم برافروز راه ✤ سیدی محمد عرفی ــه به نیم
قطره شرابی که باز میماند ✤ پس از پیاله کشیدن
بساغر از لب یار ✤

اول گل . اول جوش گل وبرین قیاس آخر گل
دانش ــه ایکه محروم زمی از شرم پیری در بهار ✤
اول گل اول عمر ست می در جام کن ✤

اولی‌تر . بهتر ودرین ترکیب کلمه اولی تجرید مستعمل میشود
ومعنی تفضیلی در ان ملحوظ نمیباشد. نجیب الدین جرباد قانی
ــه طرّه در زیر گلو نه که همان اولی‌تر ✤ که سر زلف تو
بر باد تولا نکند ✤

اوماج . بواو معدوله در قوسی آتشی که از آرد سازند
وآنرا در بعض بلاد سلطان سنجری گویند نما با مخترع
سلطان سنجر ست میرزا. بجو الکولی ــه بشتاب اوفتد
ز شوق اوماج ✤ خیمه داری کند ز عشق کملیج ✤

مع الهاء

اهانت . بالکسر خوار کردن وبا لفظ کشیدن مستعمل
چنانچه در لفظ اعانت گذشت ✤

اهتمام او راست یافتن و بالفظ جستن مستعمل مولوی معنوی درد و استان پادشاه جود سه چون شمارندم امین و مقتدا ✤ سرتهند و جمله جویند اهتدا ✤

اهرستان - بالفتح نام ملکه در نواحی یزد ملا فوقی یزدی در تعریف یزد سه نسیم گلشنش ساحت شیراز تیز بده ✤ باگهان اهرستان شده باغات کرمانش ✤ محسن تاثیر سه تا به یزد افگنده امر نافذ سلطانیم ✤ گشته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانیم.

اهل بخیه - بموحده مفتوح و خای معجمه و یاے تحتانی رند خراباتی و هم مشرب راز دار پادشاهی امر کرد که خیمه بسرعت مهیا سازند عمله فراشخانه خیمه دوزان بسیاری فراهم آوردند پالان دوزی هم در آن مجمع حاضر شد پرسیدند کیستی گفت من اهل بخیه ام یعنی از شما ام من بعد بمعنی ماخوذ مستعمل شد حکیم سعید عطائی سه ایکه وصف لذت از شمشیر جانان میکنی ✤ تیغ هم از اهل بخیه است از که پنهان میکنی ✤ میرزا جلالا طباطبا در مکتوبیکه در طلب طالب کلیم نوشته نوشته نثر یاران همه اهل بخیه اند گچه گل نمیکنند و بخیه از روے کار نمی افتد. سلیم سه حرفے مگو سلیم ز اوضاع روزگار ✤ ما اهل بخیه ایم مکن احتراز خبث ✤

اهل فرضه - تمغاچیانی که بر سواحل بحار از تجار باج گیرند. سعیدای اشرف در رقعهٔ تاجر سه با اهل فرضه مرسومات داوند ✤ عشور و رشوت و سوغات داند ✤ فرضه زمین کشاده و فراخ برکرانه رود و دریا که کاردانیان آنجا فرو آیند و از آنجا در کشتی نشینند ✤

اهل قبل - جمیکه در محاصره باشد چه قبل بمعنی محاصره از کتب تاریخ مستفاد میشود ✤ بجز کاشی سه آن بود اندر چون ملکت از کوشش تیغ ✤ این بضیق اندر چون دل شده بر اهل قبل - طالب آملی سه برفیض بردن گر بفرستد بحصار ✤ لشکر یاس کند نعلهٔ امید قبل ✤

اهل قلم - معروف و مرادف دفتر. میرزا صائب سه شود سعادت دولت نصیب اهل قلم ✤ هما ز کچشه این استخوان بدر نرود ✤

اهل نشست - گوشه نشین و تارک دنیا - ملا شریف سه خرم دل شریف کر بیاد چشم یار ✤ بنشست گوشه ز اهل نشست شد ✤ امیر خسرو سه خطو گفت در آغاز خاستن کان نیک بشم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود ✤ لسانی ✤ در آتش محبت شمع نشسته ام ✤ کز روے گرم فتنهٔ اهل نشست شده ✤

اهمال - از ماده اهمل در لغت عربیه یافته نشده و لیکن امهال بتقدیم میم از مادّه مهلت بمعنی مهلت دادن آمده بدین تقدیر اهمال قلب آن باشد - میر حسن دهلوی سه ساقی بده می که دهر راحتی بعمر ✤ تعجیل عمر بین تو چه اهمال میکنی ✤

مع التحتانی

ای - حرف نداست در عربی بالفتح و در فارسی و هندی عام بیاے مجهول و این از توافق لسانین بود اما در هندی کتابی هی بهلے هوز ست سه لے مردم را نمیگذاری ✤ بے درد مرا نمیگذاری ✤ سه چو یوسف گفت بادی اے زلیخا ✤ فتاد از پا زلیخا بے زلیخا ✤ و همچنین درین بیت ملا میر حسین نیشاپوری که در جمله معمیات عمل ترکیب گفته باسم آدم سه اشک من گشته بیاد لب لعلت گلگون بدیده ای ماه در سفته بدل کرده بخون ✤ عبارت دیده ایم ترکیب یافته با تحلیل لفظ ماه و از لفظ آه که جزو آخر تحلیلی ست حرف آخر که حرف هی است و تعبیر ازو بدر سفته واقع شده مبدل گشت بلفظ دم که مرادف خون ست ✤

ایاغ و ایاق - بالفتح پیاله و بالمد شیع این ست و بالفظ ریختن و کشیدن و زدن و برلب نهادن و برکف داشتن مستعمل سه چون لب آیاق برلب می نهد ✤ همچون قدح ✤ جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او ✤ ملا قاسم مشهدی سه تا چند نشاه موج زند در دماغ دل ✤ اے عشق صیقلی که بریزد ایاغ دل ✤ وله کشد بیاد تو هر کس ایاغ چشم غزال ✤ گل نگاه تخند ز ایاغ چشم غزال ✤ ملا طغرا در توحید سه چو قمری ایاغ از کف او زده ✤ ز نا دیدنش بانگ کو کو زده ✤

ایاغ خانه - ظاهرا بیخانه است - طاهر نصیرآبادی در احوال مرتضی قلی بیگ نوشته که داخل محلهٔ ایاغ خانه شد ✤

ایام روزها جمع یوم و فارسیان بمعنی وقت و روزگار و هنگام نیز استعمال نمایند سلیم سه چون شام سلیم آید ایام ترج نوشی است ✤ فیضی ندید در روز ساغر چو گل بجو ✤ وله در زمانی دولت او این بنا اتمام یافت ✤ آرے ایام سکندر را اثر آئینه است ✤ کمال اسمعیل سه عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد ✤ از یمن این سخن نفسش جان بمرده داد ✤ میر نجات ✤ سه خوش کش دل اهرا ز لب لعل تو چه مینا چه قدح ✤ دل خون ناشدهٔ شاد و ایام تو لیست ✤

ایام العجوز - سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار ✤

ایام فرستادن - کنایه از ایام آفریدن - درویش واله هروی سه در هفته اگر جمعه نمی بود نمیشد ✤ بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد ✤

ایثار - برگزیدن و بالفظ کردن مستعمل - درویش واله هروی ✤ سه چه او حبا بخفیفی سپر و چرخ که کرد ✤ بر آستانهٔ این روضه سجدهٔ ایثار ✤

ایجاد - در وجود آوردن و بالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب سه میکند در هر نگاهی روی شرم آلود او ✤ از عرق ایجاد چندین دیدبان از خویشتن ✤ علی خراسانی سه سرشت طینت شان از وساوس شیطان ✤ نکرده از نظر لطف شان خدا ایجاد ✤

ایچ - بوزن و معنی هیچ - واله هروی سه دهان خصم تو شد ضاغش که باد از موج ✤ بخیمه های حباب ایچ یک طناب نبست ✤ و امر بنوشیدن و بدین معنی ترکی ست - مولوی معنوی سه ترکی قدحی پر کرد و ز او زود گفتا ایچ ✤ گفتم من و این معنی خاباش مسلمانی ✤

ایچا ایچ - نوشانوش پیاله شراب - میر نجات سه

از فقیهان خبر ندهی منع جام باده با چه در صبوحی بانگ
برکجا پیچ سیه اثمها ۞
ای حیف و ای دریغ - در مقام دریغ و تاسف گویند
نور الدین ظهوری ؎ مراد گر بازدل بیرون شد ای
حیف دل ۞ لطف او گر دست برداردز من
ای وای من ۞
ایراد - فرود آوردن و بالفظ گرفتن و کردن مستعمل -
مجرکاشی ؎ اگر طفل نگاهم دید گستاخانه بر دیت ۞
کرم فرما که بر نادان کسی ایراد کم گیرد ۞ علی قلی بیگ علی
ترکمان ؎ زدستگاه سخن باز مطلع دیگر ۞ بدم دشمن
شاه جهان کنم ایراد ۞
ایزد پناه - آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم
گردون بارگاه یا آنکه پناه دهنده باید بود از عالم چیز خواه
که بمعنی خواهنده چیز ست - خواجه نظامی ؎ پناه باید
به بیگاه و گاه ۞ نیقد به بدمر دایزد پناه -
ایزد تراش - چیزیکه تراشیده ایزد باشد نه تراشنده
ایزد چون سنگ تراش که بمعنی تراشنده سنگ ست
ملا طغرا در تعریف مهر نبوت ؎ نگینی چو یاقوت بی بخراش
چو فیروزه چرخ ایزد تراش ۞
ایزد تعال و ایزد تعالی - متعارف و مستعمل ست
ملا شانی تکلو ؎ فریب شعبده بازی حریف داغ کنی ۞
دو چار من شده ایزد تعال تا چه کند ۞
ایستاد - میر خسرو ؎ شکیب کو که سرشک سبک کاب
مراد عنان بگیرد یک ساعت ایستاده ۞
ایستادن باران - باز ماندن بارش - طاهر وحید
؎ کجا زدیده من ضبط گریه می آید ۞ که ایستادن باران
بدست مردم نیست ۞ مولوی جامی در نفحات در جاهای
متعدد ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز استعمال
فرموده چنانکه در حال باب فرغانی رضی الله عنه
فرمایند که دیگری در آمد و گفت ای آب دعا کن تا باران آید
دعا کرد در زمان باران در ایستاد هفته دیگر همان مرد
آمد و گفت دعا کن تا باز ایستد دعا کرد باز ایستاد
انتهی کلامه ۞

ایشان - ضمیر جمع غائب و گاهی بجهت تعظیم بر ضمیر واحد
غائب نیز آرند لیکن همین لفظ فقط و انیان در موضعی
استعمال می یابد که تعدد در مرجع محقق بود نه فرضا که یک
کس را من حیث التعظیم قائم مقام جماعت گردانیده
باشند و بعضی از محققین میفرمایند که لفظ ایشان
در محل تعظیم و انیان در محل تحقیر مستعمل میشود و این
محل نظر ست - میر معزی ؎ بندگان در خدمت
او چون خداوندان شدند ۞ از بس اکرام خداوندی
که با ایشان کند ۞ و در قصیده دیگر آورده ؎
بهان حصار که ایشان مقام ساخته اند ۞ ز آب خاک
نماند هیچگونه خبر ۞ مگر که صاعقه بارید چرخ بر سر
شان ۞ که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر ۞
پس ارجاع ضمیر ایشان بطرف مخالفان و بندگان
دلالت صریح دارد بر تحقیر نه تعظیم ایشان پس تخصیص ایشان
در محل تعظیم صحیح نباشد و نیز باید دانست که ایشان را
بالف و نون جمع آوردن بر نامانوس و بی محاوره
می نماید چنانچه درین عبارت - علامی شیخ ابو الفضل
که به کامن خواطر بائعان و مشتریان و فنون آرایش
و نکوهش ایشانان کالا را نظاره کرده سخنی چند با خود
در میان آورد و لیکن در توجیه آن می توان گفت که چون
بائعان فرقه ایست و ضمیر ایشان لائق ست که بآن راجع
شود و همچنین مشتریان نیز گروهی ست و بطرف
آنهم لائق ست ضمیر ایشان بگردانند پس چون
بطرف این هر دو فرقه ارجاع ضمیر مطلوب باشد ضمیر
جمع را جمع آوردن لائق بود چه فارسیان برای تثنیه هم صیغه
جمع می آرند خواجه جمال الدین سلمان ؎ غمزه و چشم
تو شوخ اند و لی آمده اند ۞ ابروان تو به پیشانی از
ایشان برسر ۞ کذا افاد الاستاد و حق آنست که تا لفظ
آمده نباشد استعمال نباید کرد و شیخ خود سندست که
تتبع بسیار کرده برای اثبات کلام او سندی باید
معهذا ازین قبیل ست لفظ ناکسانان درین بیت حکیم
سوزنی ؎ آمد ایام تو بر خوان غرور روزگار ۞ ناکسانان
کس شده خوردند در لوزینه سیر ۞

ایشک آقاسی - در ترکی داروغه دیوانخانه چه ایشک
بهمزه و تحتانی و شین معجمه و کاف تازی فضای دروازه
و آقاسی سردار لیکن از فرهنگ ترکی اشک بدون
تحتانی معلوم شده - ظهیرای تفرشی ایشک آقاسان
چنار با عصای مرصع بنظم و نسق بزم خسروی استاده
نصیر آبادی در احوال علی بیگ نواده علی قلی خان شاملو
نوشته که جد مشار الیه در زمان شاه عباس ماضی دیوان بیگی
و ایشک آقاسی باشی دیوان بود ۞
ایلغر - بغین معجمه و رای مهمله اسب - یکتای مسیح رباعی
هر کس ره قرب لی مع الله برد ۞ اول پی این عروس
دلخواه برد ۞ آن ایلغر تیز کند گردون ناگاه ۞ کز شوق بپای
ماویان راه برد ۞
ایماق - بالفتح و قاف الوس ایماقات جمع و این لفظ غیر
فارسی ست - فوقی یزدی ؎ کلید قفل جلاع ست
اردلی کو زرد ۞ سراغش از چه بلد گیرم و کدام ایماق ۞
ایمان - گرویدن یعدی بالبا و ایمن گردانیدن یعدی
بنفسه بالفظ آوردن و تازه کردن بصلهٔ باد بالفظ افشاندن
بنفسه مستعمل - میرزا صائب ؎ بیا در جاده ای
سر روان تا جان بر افشانم ۞ بیفشان زلف
کافر کیش تا ایمان بر افشانم ۞ و له بیا و تازه کن ایمان
بنو بهار امروز ۞ که شد قیامت موعود آشکارا امروز ۞
و له ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود ۞ چشم سیاه مست
ترا کافری بجاست ۞
ایمن - بی ترس و این در اصل آمن بوزن ضامن ست
که فارسیان با مالہ و فتح میم استعمال کرده اند و بالفظ شدن
و نشستن مستعمل و نفی آن بالفظ نا - میر معزی ؎
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست نا ایمن ۞ زحل ز پیکر پیکان
تست ناپروا ۞ شیخ شیراز ؎ هرگز ایمن ز یار نشستی
تا ندانستم انچه خصلت اوست ۞ خواجه نظامی
؎ مشو بر زن ایمن که زن پارسا ست ۞ که خریسته
بر گر چه دزد آشناست ۞ ظهوری ؎ کعبه نور بر ابهم
که هست ۞ در طواف سر کویش ایمن ۞
ایمن آباد - در عنصر دانش محل امن و بهشت و

[illegible]

کعبهٔ اقبه و بمعنی معموره ایمن از عالم خرم آباد که بعد آزین
بیاید پس ترکیب محمول بر قلب و آباد بمعنی معموره باشد
واگر بمعنی ایمنی آباد گفته شود پس ایمن بمعنی ایمنی بود
بر قیاس **خاموش و فراموش** که بمعنی خاموشی و فراموشی
هم آمده خواجه نظامی ــه نبود اعتماد و ش در ان
مرزدبوم ÷ که هست ایمن آباد رومی بروم ÷ خردمند
را خوبی از داد اوست ÷ پناه خدا ایمن آباد اوست ÷
میر خسرو ــه غبار ابدر ماندگی یاد کرد ÷ حصار دعا
ایمن آباد کرد ÷ میرحسن دهلوی ــه ایمن آباد دلیست
مارا شفقت از هر آفتی ÷ ماهیان بحر ایمن از شست
خطلان جسته اند ÷
ایمه ـ بالفتح بمعنی این که اسم اشاره به قریب ست و بمعنی
اکنون و این زمان و این دم باشد و هرزه و یاوه و
بیهوده را نیز گویند ـ افضل الدین خاقانی ــه ایمه گو آسمان
اهل بردن نمید هر ÷ اهل چو نامراد از عدم بیست گناه
آسمان ÷ وله ایمه نه بعد اد جاسے شیشهٔ گران ست ÷
بهر گلاب طرب خزانے صفاهان ÷ وله بس گو کا ایمه
همه آدمی اند ÷ آدمی نیست که شیطان شیم ست ÷
وازین بیت ـ سیف الدین اسفرنگی بمعنی اینچنین مستفاد
میشود پس بهردو معنی آمده باشد ــه گوهر عزم
شکسته شد بفراقت ÷ ایمه بعد پاره شد
کدام شکسته ÷
ایما الاسماء ـ اسمائے سبعهٔ آلهیه که اسم حی عالم مرید
قادر سمیع بصیر متکلم ست ÷
این ـ اسم اشاره بقریب چنانکه آن اسم اشاره بعید و جمع
هردو بالف و نون و بها و الف نیز می آید و بمعنی از برای این
و چنین مثل این بیان معنی ظهوری در تعریف عمارت
شاهنواز خان رباعی عالی همت بنای پستی نه کند
این طرح بجز دیار و ستی نکند ÷ برخاسته اند کلاه و ماهی
بفغان ÷ سنگین ست بنا زمین نشستی نکند ÷ **فائده**
هرگاه کلمهٔ از یاد یا به بالفظ این یا آن مقارن
شود حرکت ماقبل الف خود شائع است و سکونش
جائز ـ خواجه شیراز ــه من از آن حسن

روز افزون که یوسف داشت دانستم ÷ که عشق از پردهٔ
عصمت برون آرد زلیخا را ÷ بابا فغانی ــه بکوی
درد تو شان میفشانم قطرهٔ اشکی ÷ که از این خاک
ابسے مردم از ادمی آید ÷ وله از فریب نقش نتوان
خانهٔ نقاش دید ÷ ورنه در این سقف زنگار سے
یکی در کار هست ÷ سیدی محمد عرفی ــه طعنهٔ عشق ترا
از مغز جان آورده ام ÷ این هما تا سایه بر این استخوان
انداخته ÷ ابوطالب کلیم ــه یک مرغ فارغ البال
در این چمن ندیدم ÷ در قید دام اگر نیست در بند
آشیانست ÷
این جامه را بر قامت فلانی بریده اند ـ یعنی لیاقت
این کار همین او دارد و بس چنانکه درین بیت
تجرد ــه هر کس که لاف گوشه نشینی زند خطاست ÷
این جامه را بقامت عنقا بریده اند ــه لباس فقر بر
اندازهٔ من ست سلیم ÷ که جامه ایست که بر قد من
بریده خدا ÷
اینچنین سان ـ بمعنی اینگونه ـ میر معزی ــه بود
دستور و مشیر پدرت خواجه نظام ÷ فخر ملک ست
کنون پیش تو دستور و مشیر ÷ اینچنین سان که
وزیر است پسر پیش پسر ÷ هم بران سان که پدر
پیش پدر بود وزیر ÷
این خاکدان ـ کنایه از دنیا ـ میرزا صائب ــه بیک
هوانه بود چون کمان دو خانهٔ او ÷ خوشا کسی که
ازین خاکدان چو تیر گذشت ÷
این خیلی کاریست ـ یعنی عظیم کارے و مشکل
امریست ـ خان خالص ــه هر کسی با بیقراران بر
نمی آید بزور ÷ کشتن ما خیلی کاریست سیمانیم ما ـ
این را نیامده ام ـ یعنی این رائے من نیست مثلا
چند نفر باهم نشسته باشند و همه بگویند که امروز بباغ
میرویم و یکی از ان بیاید و گوید او من این را نیامده
ام از اهل زبان تحقیق پیوسته ÷
این سنگکده ـ اشاره بدنیا ـ میرزا صائب ــه جنون
دوری من بخش میشود از سنگ ÷ درین سنگکده

حاصل فلاخن ست مرا ÷
این سر و آن سر ـ یعنی ازین سر تا آن سر ـ میر نجات
ــه خوش بود گوشهٔ زندان بمن زندانی ÷ این سر و
آن سر گلزار بگل ارزانی ÷ و در اصطلاح کشتی گیران ست
که کشتی سوار حریف غالب را گوید این سر کن و آن
سر کن یعنی این طرف و آنطرف بگردان تا از پا
در آید و این از اهل زبان تحقیق پیوسته ÷
این مرده باین شیون نمی ارزد ـ یعنی این کار
باین محنت سزاوار نیست ÷
اینها ـ گاهی بمعنی این قسم و این نوع هم استعمال می یابد
ــه باقرچا بهرزه کند ترک عشق کس ÷ اینها مکن بکن
بکن ای بی هنر بکن ÷ محمد قلی سلیم ــه چند اغیار
را نگوگوئی ÷ از تو اینها نکو نمیباشد ÷ و نیز بمعنی وغیره
و مانند آن ـ سید حسین خالص ــه فرهاد و کوه کندن و
اینها فسانه است ÷
اینهمه ـ بمعنی این قدر ـ میر خسرو ــه خاک زردی شده
پر زعفران ÷ خنده نبا اینهمه در ارغوان ÷
این همه نیست ـ یعنی چندان هلاک نیست ـ
سید غلام نبی تسیم بخاری رباعی ای چاره گران لطف
شما خواهد کشت ÷ گر درد امان او دوا خواهد کشت ÷
زخمی که رسید بر دلم این همه نیست ÷ این دوختن زخم
مرا خواهد کشت ÷
ایوا و ایوای ـ هر کدام کلمهٔ تاسف ست مخفی نماند که
وای و حیف و دریغ با حرف ندا نیز استعمال کنند اعم
از انکه محل ندبه باشد یا غیر ندبه اول ـ میرزا صائب
قالب تهی زدیدن ویرانه کردهٔ ÷ ایوائے اگر نگاه تو
افتد بروی گنج ÷ میرزا معزفطرت ــه ناله انگشتی زند
گر بر لب خاموش من ÷ آسمان فریاد بردارد که ایوا
گوش من ÷ سیدی محمد عرفی ــه چون زخم تازه دوخته
ام از خون لبالبم ـ ایوای اگر بشکوه شود آشنا لبم ÷
و ثانی چنانچه درین مصرع که مادهٔ تاریخ فوت محمد همایون
پادشاه ست ع ایوای پادشاه من از بام اوفتاد ÷
و گاهی بعد از وی لفظ مصیبتا نیز آرند چنانچه درین بیت

میرزا صائب سه ایوا صبیانه که شد صبح مردگان چیون
لفظ میزار سرا سر کلام من ❊ و در غزلی دیگر مصرع اول
این مع زیر بست برکسیکه شود صبح مردگان ❊
ایوار - بالکسر وقت عصر و دلان وقت رفتن را نیز گویند
و در توسی بالفتح رفتن پیش از صبح مقابل شبگیر که رفتن
شب از شام ست و هر دو لفظ مصطلح مسافران است
اذن کاللد وقت پسین براه افتد گویند ایوار کرد و اگر
طلعت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل
ردن پاره از روز ست بشب و شبگیر عکس آن
لیکن در محاوره مطلق بمعنی رفتن راه در روز مستعمل
ست - شرف الدین علی یزدی گوید چاشتگاه ایوار
کردند شرف سه بروز از روز میگیری بروشب نده داری
ان ❊ که ایوار دارد راه دین شبگیر هم دارد ❊ نورالدین
ظهوری سه کردم ایوار نا لسنجو اهم ❊ که شبگیراه برخیزم ❊ وله
براهش گرد را یم خوابگاهی می نهد بالین ❊ ظهوری سه
وستنش شبگیر در ایواری چنیم ❊ سالکا سکر وینی سه فلک
با دیدهٔ بیدار در شبگیر و ایوارست ❊ تو باین پاسی خواب
آلوده خواهی قطع منزلها ❊
ایوان - بالفتح صفه بزرگ [illegible] عربی ست یا معرب
و با لفظ فرو افتادن بصله بر مستعمل - خواجه نظامی سه
روبدرگاه نیاز آر که ایوان غرور ❊ عاقبت بر سر مغرور
فرومی آید ❊
ایوان طراز - عالم انجمن طراز - طالب آملی سه ای شاهد
خیال تو ایوان طراز چشم ❊ وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم ❊
ایوان کیف - بفتح کاف در عالم آرای عباسی نام جای
در ایران. از کتب تواریخ و اهل زبان بتحقیق پیوسته -
زکی ندیم سه چومی در منزل ایوان کیف آسایشی
داری ❊ اگر زاد رهی با خود ز برگ تاک برداری ❊

باب الباء التازی مع الالف

با - بای تازی بحذف الف هرگاه با لفظ دیگر ملحق گردد
بی اعتبار حرکت لفظ مابعد خود دائما مفتوح میباشد
خواه آن لفظ اسم باشد خواه فعل الا بای فارسی
در امر که عند الفتح و الکسر لفظ مابعد مکسور میباشد
وعند الضم آن مضموم می باشد و با معنی واو عطف -
علی قلی بیگ علی خراسانی سه میدود چون باد شب
و فرا زاین جهان ❊ پیش عاشق در طریقت کوه با صحرا
یکی ست ❊ فردوسی سه فرنگیس با رنج دیده پسر ❊
بخواب اندر آورده بود ند سر ❊
با آستین نم از جبین گرفتن - مرادف آستین
بر جبین کشیدن - شفیع اثر سه با آستین گرفت نم اشکم
از جبین ❊ با آه ید که شست ز رخساره ام غبار ❊
بآب افتادن - در آب فرو افتادن -
بآب حمام ضیافت کردن - در ایران رسم ست که
چون کسی در حمام باشد و آشنائی از قفا وارد شود آب گرم
بر پالیش ریزد این را ضیافت حمام گویند - شفیع اثر سه
بهم اهل جهان گرمی کنند از گریه مردم ❊ بپای یکدگر ریزند
گاهی آب حمامی ❊ و در محاوره بآب حمام ضیافت کردن
کنایه از ضیافت هیچ و پوچ ست - مسیح کاشی سه
بیا گر نکنم ترد ماغت از جامی ❊ کنم ضیافت خشکی
بآب حمامی ❊
بآب دادن - در آب فرو بردن - میرزا صائب سه
متاع هر دو جهان را بآب خواهد داد ❊ طراوتی که ز رخسار
یار می بینم ❊ لا ادری سه بهر کجا که خوری باده تن بخواب
مده ❊ بنای خانهٔ ناموس را بآب مده ❊ میرزا بیدل سه
بیدل ز ابر و طلبی دست شسته ایم ❊ کین آبرو بنای
جهان را بآب داد ❊
بآب راندن - کنایه از فریب دادن - محمد قلی سلیم سه
خراب آنکه مرا خواهد از شراب کند ❊ چو ابلهی ست که
راند بآب ماهی را ❊ هر چند درین بیت معنی حقیقی مناسب
است اما هنوز اشارتی بدانست و ظرف لطف همان
است و امثله این در اشعار متاخرین بسیارست ❊
بآب رسانیدن و بآب رسیدن بنا و بنیاد -
و مانند آن محکم و استوار کردن و شدن از جهت عمیق
کندن بنا و نیز کنایه از خراب و ویران کردن -
میرزا صائب سه چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب ❊
تا از میان گرد برآید سوار ما ❊ وله بنای عمر
مسیح و خضر بآب رسید ❊ هنوز تشنه خون ست
تیغ مژگانش ❊ وله بآب از تهنک شادی برسانم
خانهٔ زین را ❊ اگر افتد بدست من عنان شهسوار من ❊
نعمت خان عالی سه نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا بآب ❊
چون حباب این خانه بی بنیاد میدانیم ما ❊ ابوطالب کلیم
سه بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را ❊ رسانیدم
بآب از می بنیاد تقوی را ❊ وله بنای میکده را محتسب
بآب رساند ❊ بنای صومعه شیدا همچنان برپاست ❊
وله شرشک خانهٔ بینائیم رسانده بآب ❊ کجا کیای
تو چشم امید باد ارد ❊ محسن تاثیر سه بود ز گریه پشیمانیم
بجا تا ثیر ❊ که زود خانهٔ صبر مرا بآب رساند ❊ میرزا
صائب سه چگونه شمع تجلی ز رد خشک نگد ازد ❊ که یخ تو
خانهٔ آئینه را بآب رساند ❊ امیر خسرو سه آب کند
گریه بنا را خراب ❊ زود فتد گر نرسانی بآب ❊
عبدالله وحدت قمی سه رسانی چون بنای را
بآب افزون شود محکم ❊ کسی باید که دل بر ربط
صافی طینتان بندد ❊ حاجی محمد جان قدسی رحمه الله
و در ضمن آن مدح پادشاهی گفته سه بگوش عطائش
رساند این خطاب ❊ که بنیاد گان را رساند به آب ❊
بآب کشیدن - در آب غوطه دادن - طالب آملی سه
خرقهٔ زاهد نگردد پاک از نیل یا ❊ جبرئیلش گر بآب زمزم
و کوثر کشد ❊ محمد قلی سلیم سه خوشم آن حریف که همچون حباب
می دائم ❊ بباده دامن آلوده را بآب کشد ❊
بآتشپاره گیراندن - بدنبال کسی محصل شدید و عنید
برگماشتن - سعید اشرف سه شاطری شوخی فرستادست
و ما را خوانده است ❊ یا رچون شمعم بآتشپاره گیرانده است ❊
وله بایدم چون شمع استادن بیکپا تا بصبح ❊ کو بآتشپاره
گیرانده مرا همچو شمع ❊
بآتش گرفتن آمده بوده مبالغه در زود برگشتن ست
طالب آملی سه برفت جان بشتابی که در تن آمده بود ❊
گمان بری که بآتش گرفتن آمده بود ❊
بآخر آمدن - مرادف بسر آمدن - خواجه شیراز نظم
بآخر آمد نظام نهدید خیر خوش ❊ بجز این نماند ما را هوسی که زندگانی

با انبر باقرار آوردن - بزور شکنجه باقرار آوردن - محسن تاثیر ؎ روی او گل راز بیقدری ببازار آورد ؛ خوی او با انبر آتش را باقرار آورد ؛

باب - لائق و در خورد این عربیست بمعنی رائج و مرغوب راجع بآن حکیم زلالی ؎ ببازاری که دلال ست دلدار ؛ متاع ناله هم بابست بسیار ؛ طالب آملی ؎ دل برآلم داری بهک مژگان تازه ؛ کاین متاع تو باب گهر فروشان است ؛ میرزا صائب ؎ در مملکت وسیع رحمت ؛ هر جنس که هست نایاب ست ؛ وله بباد صرف کنی اشک و آه را هیهات ؛ کاین متاع گرانمایه باب صبح دم ست ؛ و بمعنی پدر بیای دوم فارسی نیز آمده و این مشترک بود در هندی و فارسی - حکیم سنائی ؎ هر دو را در جهان عشق طلب ؛ پارسی باب دان و تازی اب ؛ خواجه جمال الدین سلمان در مرثیه امام حسین علیه الرضوان ؎ در حق باب شما آمد علی با بها ؛ هر کجا فضلی درین والبست در باب شما ؛ وله باب بزرگوارت اجداد نامدارت ؛ دانسته اند بر خود انفاس من همایون ؛ اوحد الدین انوری ؎ در شان داد آیت حق بود میراث ؛ هو باب قسمت زندگی نام باب خواه ؛ افضل الدین خاقانی ؎ خرسندی من دل دهدم گر زند هر خلق ؛ سیمرغ غم زالی خورد گر نخورد باب ؛ حسین سنائی ؎ این هنرهای دانش آموزت ؛ دانش اکنون جهان فراخ ترست ؛ گر جهان را دهد چو مهر نظام ؛ نطفهٔ کان بپشت باب در ست ؛

باباخندان - بجای بجیم نام کوهی در یزد در حوالی کوه تورد محسن تاثیر ؎ از لاله و گل چو طفل بیغم ؛ باباخندان همیشه خرم ؛

بابائی - دعوی کمال و خودنمائی محسن تاثیر ؎ بسکه از دنیای بابائی مسلم وارسته ؛ از مضامین خوشم با بافغانی خوشترم ؛ محمد سعید اشرف ؎ مباش ایمن ز اندازه حریف بر فن شیطان ؛ که آدم روی دستش خورد با آن قدر بابائی ؛

بابت - لائق و سزاوار - سیدی محمد عرفی ؎ تا تو گشتی بابت چشم از ره نسبت گرفت ؛ مردمک حکم سبل بر دیدهٔ بینای من ؛ میر خسرو ؎ ناخن از انگشت جور بر تو خود بابت انداختن سر او شود ؛ جمال الدین عبدالرزاق ؎ تخت بنازد همی و بابت اینست ؛ تاج بخندد همی و لائق آنست ؛ اوحد الدین انوری ؎ فرمانش که بابت کلاه است و بالش سعد زاده که در خور صدرست و مسند ست ؛ و باصطلاح اهل ولا ترا قاده معنی منسوب کند چنانکه فلان اسپ یا فلان خواجه سرا بابت فلان ست و آنچه میگویند که اگر چنین شود انیم بابتی ست یعنی انیم حسابی ست ؛

بابرگ گندنا بستن - کنایه از سست بستن کذا فی الملتقطات ؛

باب زن - سیخ کباب - حکیم زلالی خوانساری ؎ مرغ کباب خواند اگر آفتاب را ؛ دستان زنان بشاخچه باب زن رسد ؛ علی خراسانی ؎ بسکه بود سینه اش بر شرر کین چو مرغ ؛ دشمن او را کند حاد خبر باب زن ؛ میرزا صائب ؎ چون پر و بال واکند چنگل شاهباز تو ؛ از سر شاخ باب زن مرغ کباب می پرد ؛

بابل - بکسر بای دوم نام شهری از عراق و در آنجا چاهیست که هاروت و ماروت دران معذب اند و شراب آنجا شهرت دارد و الحال خرابست مولانا مظهر ؎ چو خورشید تابنده بر کوه بابل ؛ فرو رفت در قعر دریای بابل ؛ شیخ شیراز ؎ بدین کمال ندارند حسن در کشمیر ؛ چنین بلیغ ندارند سحر در بابل ؛ و در بعض اشعار که با گل و مل و مانند آن قافیه کرده انداز عیوب غیر ملقبه قافیه است و تواند بود که بضم هم نقی باشد چنانچه درین بیت - نور الدین ظهوری ؎ در دکن این چشم پیدا میشود ؛ باج خواه ساحران بابل سعد و ملا قیدائے هندی ؎ من بحسرت حرف آن خال و زنخدان چون کنم ؛ ساحری چون وصف هاروت و چه بابل میکند سلیم ؎ در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش ؛ خانه پر مور این صحراست چاه بابلی ؛ بنای قافیه این غزل بر ضمات و همچنین در غزل علی قلی بیگ علی خراسانی که بنای قافیه بر گل و بلبل گذاشته ؎ خوبان که ساحرانه ز چشمان بر افسون صد خط ز دل بجادو بابل کشیده اند ؛

بابلی - و باولی و بولی و همچنین باولی دادن و بولی دادن بمعنی سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر سلیم زهر بابلی چرخ خورش شاه این ره چنگالها چو مرغ دلم شود شکار ؛ ظهوری ؎ باز دار فلک نه بهر تدرو دلگیم خواست بولی بد هدبر مگس انداخت مرا ؛ امین مستغنی ؎ شاهین بخت خصم شکار ترا نیافت ؛ دست زمانه هرگز محتاج باولی ؛

بالی زبانی ساختن - خاموشی گزیدن ؛

باتیغ و کفن زیر علم رفتن - تن بمرگ دادن میر خسرو ؎ جان دید چو خونریزی سلطان خیالش ؛ بستد کفن و تیغ و زیر علمش رفت ؛

باتیغ و کفن پیش کسی رفتن و چیزی کردن و در عذر خواهی آمدن و عرض کردن - معذرتیست که در پیش سلاطین کبار کنند و آن عبارت از اظهار کمال عجز بود - خواجه جمال الدین سلمان ؎ غلام خواجه بودم گریزان گشته از خواجه ؛ در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم ؛ میرزا صائب ؎ آن تندی که گره در دل گستاخ من ست ؛ بهتر نیست که با تیغ و کفن عرض کنم ؛ محمد سعید اشرف ؎ این زمان که عدو شد ست آسیب دست اندازوی ؛ برف نبود آنچه می بینی به تیغ کوهسار ؛ کوه با تیغ و کفن در عذر خواهی آمده ؛ بدر شاه خراسان حجت پروردگار ؛

باثبات رساندن - ثابت گردانیدن - جناب سراج المحققین ؎ رساند شمع باثبات گرم خونی اش ؛ بر ستمش از پر پروانه محضر داشت ؛

باج - بالف کشیده و جیم فارسی و ایضاً تازی زریکه سلاطین قوی از سلاطین ضعیف و رعایا گیرند و مجد الدین علی قوسی گوید - تمغا و خراج و بمعنی جریه نیز اما اکثر استعمال آن بمعنی زریست که راهداران [illegible] بسبب بار گذرانیدن از راه گیرند بهر تقدیر بالفتح

گرفتن دشدن وستاندن وخوردن مستعمل۔ شیخ شیراز ؎ چو دشمن خر روستائی برد؛ ملک باج ده یک چرا میخورد؛ خواجه شیراز ؎ سزد که از همه دلبران ستانی باج؛ از انکه بر سر خوبان عالمی چون تاج؛ نور الدین ظهوری در تعریف شراب ؎ شعاعش ستاند زخورشید باج؛ حبابش رساند بجمشید تاج؛ حسن جان الدین حسین خان شاملو ؎ روی تو باج حسن زگلشن گرفته است؛ از گل خراج پاکی دامن گرفته است؛

باجبان ۔ دبازبان باج گیرنده که عبارت از صاحب باج باشد کذانی مدار الافاضل؛

باج خواه ۔ آنکه باج را از بازرگانان گرفته بسرکار رساند خواجه نظامی ؎ اگر ترسی از رهزن و باج خواه؛ که غارت کند انچه بیند براه؛ تا آخر؛

باجدان ۔ ظرفیکه زر باج دران گذارند وآنرا در هندستان نولک خوانند؛

باج دنباله ۔ باضافت نوعی از باجهای مرسوم ایران واز بعضے بتحقیق رسیده که بمعنی خراج زیادت پس بمجاز بمعنی کمال زیادت آمده محسن تاثیر ؎ باج دنباله از روز قیامت گیرد؛ سرمهٔ دیده کند گر شب کوتاه مرا؛ کذانی اللغة؛

باج ده یک ۔ نوعی از باج که آنرا باج عشر گویند شیخ شیراز ؎ چو دشمن خر روستائی برد؛ ملک باج ده یک چرا میخورد؛

باج رعنائی گرفتن از کسی ۔ در رعنائی غالب آمدن بروی دانش ؎ سایه رنگین جابجا افتد زحسن جلوه اش؛ باج رعنائی زسرو آن قامت رعنا گرفت؛ واین تخصیص بیجاست بلکه مطلق باج گرفتن از لوازم غلبه خودست؛

باجی ۔ خواهر و باج گذار و از لغات ایران مسموع شد که این لفظ مخصوص خطاب بخواهرست نه مرادف آن انتهی چنانچه بعضے گمان برده اند محمد سعید اشرف ؎ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری؛ شاه حسنی ترا لیلی و شیرین باجی؛ استادی وارسته صاحب مصطلحات الشعرا ؎ نواب که باشد بهمان تاراجی؛ جیبان شده اختلاط او با باجی؛ زر با گیر و زوجهٔ نسیج ولی؛ با فند این قوم از برایش باجی؛

باچشم خوردن ۔ چشم زخم رسانیدن وتند تیز نگریستن محسن تاثیر ؎ چون جواهر سر سده هر کس بکمال جوهریست؛ میخورندش از حسد باچشم اهل روزگار؛

باحال کسی افتادن ۔ بحال وی متوجه شدن خواجه جمال الدین سلمان ؎ خدا یگانه یکبار گے بیفتادم؛ زضعف حال وتو با حال من نیفتادی؛ وله ؎ کی چشم تو باحال من افتد که شب و روز؛ او خفته مست ست و مرا کار خراب ست؛

باحفصان و بوحفصان ۔ کنایه از معلم صبیان چه حفص بجا و صاد مهملتین ومیمها فاما کیانی را گویند که بچگان را ودزیر بال خود آورده دانه بخوراند؛

باحفصانه ۔ کنایه از سخن طفلانه ومبتدیانه کردن کذا فی الملحقات؛

باخبر ساختن برق ۔ سردادن تفنگ واین را سلام تفنگ نیز گویند سلیم ؎ برق آه از حال ما سازد بتان را باخبر؛ نامهٔ آشفتگان هم چون مگسیان آتش ست؛

باختن ۔ معروف؛

باخرس درجوال رفتن وشدن ۔ باغیر جنس صحبت داشتن وعذاب کشیدن شفیع اثر ؎ با چنین خرسی بفرمان تو رفتم درجوال؛ ورنه سودا ایم دماغ این تماشا نداشت؛ ملا طغرا ؎ چو باخرس نتوان شدن در جوال؛ دهد رشوه ملات بی قیل وقال؛ ملا محمد شریف وشفا درانی ؎ در حق شاعران بدی کردن؛ هست باخرس در جوال شدن؛

باد ۔ معروف وکلمه ایست که در محل دعا استعمال کنند درین معنی مخفف بواوست از عالم شو او وباد امزید علیهٔ آن وجائزست که کلمه مذکور را حذف کنند اگر قرینهٔ داله باشد چنانچه چشم بد دور بجای چشم بد دور باد واحتمال آن و نیز بمعنی باشد و برین قیاس بادے بیای خطاب و بادید بصیغه جمع بمعنی باشی و باشید میرزا طاهر وحید ؎ منزلت باد امبارک باده است در جام باد؛ کامران باشی بعالم تا زعالم تام باد؛ سیدی محمد عرفی ؎ دشمنت خسته باد کر به عبث؛ جا دد بالبش درافسون باد؛ دالی قمی ؎ نشین بر رقیب بعد قتلم؛ تا بر تو حلال باد خونم؛ خواجه نظامی ؎ مصلع گر انما به کاسد مبادت؛ دگر باد جز عیب حاسد مبادت؛ تو سرسبز بادی درین گلستان؛ اگر شد سی سرو شاه اختسان؛ جز این نیز هم تراشش خصال؛ که بادی برومند از ماه وسال؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ همیشه تا که جهان وجهانیان باشند؛ پناه و پشت جهان وجهانیان بادے؛ لیکن این لفظ را تازک خیالان حال و وقت نشیان این عصر از تشادم الکارند وحق بجانب ایشان ست وباد بمعنی صدمه و آسیب وضرا مجازست وسند آن در لفظ باد خامه وغیره بیاید وبرین قیاس باد چپاق وباد کرده و باد و دشنام و باد نفس که در بحث بیاد چیزی گرفتن آید؛

باد آمدن ۔ معروف۔ خواجه شیراز ؎ باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه؛ نیست از سودای زلفت بعد ازین توفیر ما؛

بادام ۔ ترجمه لوز وکنایه از چشم محبوب وگاہے بر چشم محب نیز اطلاق کنند۔ درویش واله هردی ؎ محبت پیشه را از گریه منع از دوستی نبود؛ شود زین روغن بادام ترطیب دماغ او؛

بادام توام ۔ شفیع اثر ؎ فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را؛ بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را؛

بادام جنگ ۔ بدیع چاچی ؎ پسته لبی را نشان در پس بادام جنگ؛ تا دهد ار نقش فندق تر را نخواه؛

بادام دومغز ۔ شوکت ؎ وار دیک اهل گزو سلامت؛ بادام دومغز را دو گل نیست؛

بادام زنجیر ۔ باضافت گرہی که درمیان دو حلقهٔ زنجیر

بشکل بادام میباشد ودانه زنجیر نیز گویند میرزا معز فطرت
سه دماغ خشک مارا روغن بادام زنجیری ❊ بچندکس
کراین دیوانه عاقل میتواند شد ❊ علی رضای تجلی
سه هرآن مجنون که اندازنگاهت کرده تسخیرش ❊
سند از چشم لیلی مرهم بادام زنجیرش ❊

بادام سیه - بادامهائیکه بر تابوت مرده اندازند میرخسرو
ده بادام سیه هرسو فگن در نظر بازی ❊ نگهدارش
کسرونے بسر تابوتم اندازی ❊ ونیز کنایه از چشم معشوق
مولوی جامی ع یاد و بادام سیه یا نرگس شهلاست
این ❊

بادامن کسی گره بستن - میرخسرو سه غنچه میرفت
از چمن گل چون بدو پیوند داشت ❊ بست محکم دامن
خود را گره بادامنش -

بادبان خیمه کشتی کهجهت تند رفتن کشتی برستون بندند
ونیز پردهٔ قبا که بر زیر سینه واقع شود وآن را از جانب
چپ براست واز راست بجیب بندند ودست
زیر ودست بالا هم خوانند وپیش وپس گریبان وبعضی
گریبان وبعضی آستین نیز گفته اند حکیم ازرقی سه
زآبگینه عکس او چون نور بردست افگند ❊ دست بیرون
کرده پنداری کلیم از بادبان ❊ بهر تقدیر بمعنی اول بالفظ
بستن وبرکشیدن بیک معنی مستعمل - میرمعزی سه
اندر رد غواص فکرت گوهر آورده بکف ❊ اندر د ملاح دولت
برکشیده بادبان ❊ ابوالفرج رونی سه بادبان برکشید
باد صبا ❊ معتدل گشت باز طبع هوا ❊ میرزا معز فطرت
سه بیاد چشم مستی شوخ دارم اضطراب اغلب ❊ که رنگ
خویش برکشتی ی بادبان بندد ❊

بادبچو وانداختن - کردن - بالیدن شفائی درهجو
ذوقی بد بائی ذوقی خوشت بگردن هی نیست ❊ البزیچے
ز غرمن هی نیست ❊ چون بادبچو پیختن بر وقت نکند بیچه
آید دامن هی نیست ❊

باد بدامن کردن - کنایه از امری غریب وغیر ممکن
بظهور آوردن وهذا هو الاصح ودر اصطلاحات غرور
ورعنائی - درویش واله هروی سه بر باد ده خرمن پس

صبر وسکون مرا ❊ زلفت چو زیر چنگ کند باد بدامان ❊

باد بدست وباد درکف وباد درمشت وباد بمشت
کنایه از مفلس وهرزه کار وباطل بودن وشدن مستعمل
حکیم فردوسی سه سخن چند گفتم بچندین نشست ❊
ز گفتار بادست مارا بدست ❊ ابن یمین سه تحیر
بر چار چیزی نکنی ❊ که خوی زین امید باد بدست ❊
بروفای زن وتعصب عام ❊ خوبی امرد وتواضع مست ❊

باد بر آتش دمیدن - کنایه از افروختن آتش
نورالدین ظهوری سه اگر فی دمد باد بر آتشم ❊ بسوزد
ترو خشک در آتشم ❊

باد بروت - کنایه از نخوت وطور مخصوص مردان چنانچه
بادگیسو نخوت وطور مخصوص زنان - خواجه نظامی سه
شمعی که از تو نور گیرد ❊ از باد بروت خود بمیرد ❊ شیخ
شیراز سه ای باد بروت ونخوت اندر بینی ❊ آنرو ز
کراز عمل بیفتی بینی ❊ عرفی سه صنعتی به ز ریا نیست
مگر زاهد را چه ور نه چون باد بروت دگران ابهم نیست ❊

باد بیزن وباد وبیزن - بواو وسکون یای مجهول
وفتح زای تازی مروحه که در بعض بلاد هندوستان
بیای معروف وجیم تازی ونون بالف کشیده خوانند
واین از توافق لسانین بود - مسعود سعد سلمان در تعریف
پیل سه راست گوئی که باد رفتارش ❊ خاست ست
از دو باد بیزن گوش ❊ شیخ شیراز سه شیرین بعنایت
بر مگس چندانکه تندی میکند ❊ او باد بیزن ایجومن
در دست وبیزاند مگس ❊

باد پای - هر چیز تند تیز رو عموماً واسپ خصوصاً - بابا کاشی
سه شوق نگر که دل زپی خیز ودو بیشتر رسد ❊ نامه بدست
اگر دهم نالا باد پای را ❊

باد پران - ببای دوم فارسی کنایه از خوشامد گوئے
ولاف زن - مخلص کاشی سه این آه کشان در دل
افسرده بتزدید هم دعوی آتش نفسی باد پرانند

نورالدین ظهوری سه در کوچه پروازکنان بلبل و
قمری ❊ گل بادبیان سوی دار مرادند ❊ شفیع اثر سه هرکرا
باد پرانیست درین جزو زمان ❊ بمیان سنگ قناعت

چو فلاخن دارد ❊

باد پرانی کردن - باصطلاح او باشان گوز دادن
- خلا اسه غیر سرنای گویش سازدیگر کو کسے ❊
انفی انبان شکم چون باد پرانی کند ❊

باد پشت دست - مخبر کاشی سه از باد پشت دست
بر سینه جهان ❊ ز آسمان فتاده بیکبار بر نقاب ❊

باد پیچیدن - معروف - شیخ شیراز سه چو باد اندر شکم
پیچید فرد یل ❊ که باد اندر شکم بار یست بر دل ❊

باد پیمای - کنایه از هرزه گوی وهرزه کار مدا این فعل را
باد پیمودن گویند - خواجه شیراز سه چو با حریف نشینی و
باده پیمائی ❊ بیاد آر محبان باد پیما را ❊

باد تازیانه وباد تفک وتفنگ وباد تیر -
خاقانی نکو سه آن دم قیامت ست که آری بجست و
خیز ❊ از باد تازیانه چو آتش سمند را ❊ ابن یمین سه
بیچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ❊ نه چو گنجشک که افتد
بدم باد تفک ❊ وله باد تیرت غنچهٔ دل را نواخت ❊
زود ظهوری در جگر پیمان شکن ❊

باد جستن - معروف اوحدالدین انوری سه بر آستانهٔ
قدرش قضا نیارد گفت ❊ که جست باد کمان نشست
گرد شمیر ❊ میرمعزی سه باد نصرت جست تا شبدیز او
شد باد پای ❊ آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار ❊

باد خانه - میرخسرو سه بگاه مدح تو از باد خانهٔ خسرو ❊ هراس
زلزله در خوابگاه خاقانیست ❊

باد خان - جای باد گذار وظاهرا باصطلاح مکان آنفل
را گویند ودر اصل خانه باد بود که بقلب استعمال کرده آمد
کسائی سه عمر چگونه جدا از دست خلق ❊ باد چگونه
جدا از باد خان ❊

باد خوان - تخفیکه انساب مردم نام بنام یاد کند ومجیل
مج وآنرا در عرف هند بهاٹ خوانند بیاے تازی مخلوط
التلفظ بها والف وتاے مثنات هندی ❊

باد خورد باد خوردن وباد خوره - عرضی مخصوص
وباد خوردن اکتساب هوا کردن - میر یحیی شیرازی در مطلبه
سه علم فیل انداوچون چرخ به کردن ❊ گرانی اشتها

بادفکر کرده باقی کاشی سه اسپت گیرم که زخش رستم گردد × چون بیز خود بلا ی میرم گردد × هرچند که باد غرور دمد ز بروزنه عرش بلند بسیار دیعنش کم گردد × میرخسرو سه سوگرغنچه بنگر باد اخورد ست در پرده × بر ان سرخی رو بد بدگواهی گر نهان دارد ×

باد وار – کنایه از مردم بے تعلق و هیچ انکار و مردم متکبر و مغرور و پیر باد و آماسیده و مردم دنیادار و مردم مانند که آسیب جن داشته باشد ×

باد در بروت افگندن – کنایه از مغرور و متکبر بودن و خیال فاسد و اندیشه تباه کردن۔ جلال در حکایت بزرگ سه باد چه افگندهٔ اندر بروت × قوتت از من الفواید نه قوت ×

باد در دماغ نشستن – این استعاره است میرخسرو سه منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست × در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست × علی خراسانی سه جای بر خاستنش نیست از ان حلقه سوی × بر سر زلف چلیپاے تو چون باد نشست ×

باد در زیر دامن داشتن و باد در سر افگندن و بودن و داشتن و کردن و باد در کلاه افگندن و داشتن – یعنی باد در بروت افگندن۔ خواجه شیراز سه هر کرا اندیده باران بینے اشک × زیر دامن باد دارد چون سحاب × خواجه جمال الدین سلمان سه راستی را سرو لبس رعناست اما اینک باد × در سر افگند ست یعنی با تو هم بالاست نیست × میرخسرو سه سوی خسرو بین که خاک پاے تست × ایکه باد افگنده در سر میزدی × و له بعد رخش هر که در سر کرد باری × از دبز بود سر بی ایستادی × و له در جستن فنگو فهد و سے تو شد بردن × باد سے که از جوانی خود بود در سرم × خواجه جمال الدین سلمان سه نرگس و سوسن نیفگنند بادی در کلاه × هر دو کورند و کبود امروز با غبن تمام × نظیری نیشاپوری سه مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای تست × حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد ×

باد در مغز نشستن – یعنی باد در دماغ نشستن حسین ثنائی سه باد سحر زیاس تو در مغز خفتگان × چون می بد ستیاری خواب گران نشست ×

باد در هاون کوفتن – کنایه از هرزه گوئی و هرزه کارے میرخسرو سه آب دیده مریز کوب و شکن × کوفته چرخ باد در هاون ×

باد دست – کنایه از مسرف و فضول و هرزه خرچ۔ رفیع الدین لنبانی سه چمن بریزد سیم و شگوفه و زر گل × که باد دست چنین روز کم خورد غم مال × طالب آملی سه کرم نتیجهٔ جمعیت ست با ان طالب × چه سود خرمن گوهر که باد دست شد × شفائی سه هر زمان دریاے خوبی از کجا پیدا کنم × من حریف باد دستیهای مژگان نیستم × تاثیر سه کشای از کرم از غنچه دلی دانی × که هیچ باد بهاری چو باد دستی نیست ×

باد و شنام – در اصطلاح بباد چیزی گرفتن بیاید ×

باد دم – بعضے از افاضل باضافه بمعنی دمهٔ آهنگران نوشته اند باسناد این بیت۔ حکیم فردوسی سه بدانگاه باکیلو باد دم × کنون ست در بزم با ما بهم × علی خراسانی سه بود ز باد دم حادثه چو نای ابنان × وجود خصم تو پیوسته پر ز باد ورم × لیکن ظاهر آنست که بدون اضافه باشد فتامل ×

باد دمیدن در چیزی – معروف حکیم شرف الدین شفائی سه با همه لب بستگیها صد چمن گل مید هم × باد دامان امیدی گر بخار من رسد ×

باد دویدن – مرادف باد دمیدن۔ علی خراسانی سه می رود چون باد بر شیب و فراز این جهان × پیش عاشق در طریقت کوه با صحرا یکی ست ×

باد رکاب – مولانا مطهر سه آب سنان و باد رکابش صدمه ز روی دین × بستر در قصها و نشست اختر ابها ×

باد رخ – طالب آملی در رزمیه سه ز باد رخ مانند زورق ارواح بے لنگر × در آب تیغ گرد و کشتی اجساد طوفانی × محمد قلی سلیم سه موی عدد که راست شد از باد رخ تو × اظهار زهر چون سر دندان مار کرد ×

باد رنگ سه باد رنگ خویش در آتش خوشم باری مسیح × شعله میبالد مرا من باد رنگ آتشم ×

باد رنگین – ائمه لغت کنایه از شعر نوشته اند لیکن چنین نیست بلکه اطلاق آن بر سبیل تخیل ست و درین هر دو معنی فرقیست جلی۔ حکیم سنائی سه باد رنگین ست زر × تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار ×

باد رو – یعنی باد گیر که خواهد آمد۔ طغرا سه غیر از قفس که هر طرف دارد هزاران باد رو × نتوان شمردن خوش هوا خانه در بسته را ×

باد ریشه چشم – کنایه از پلک چشم ×

بادزن و بادزنه – یعنی باد بیزن که گذشت۔ ابوطالب کلیم سه ما را زکف اختیار رفته × جز باد بدست بادزن نیست × میرخسرو سه بادزنه دست بدست همه × وز دم او باد بدست همه × علی خراسانی سه تا رد دو دم راحت نرگس جادوی او × ناله من بادزن خند زلف او را باد کرد ×

باد سار و باد سر – کنایه از سبک و بی تمکین و جاهل و تهی مغز و این فعل را باد ساری گویند۔ حکیم اسدی سه نگندن بمردی تن اندر هلاک × که مردیست کز باد سار یست پاک × میر معزی سه هر که با او باد ساری کرد بر روے زمین × گشت در روی زمین از باد ساری خاکسار × حکیم سوزنی در تعریف شراب سه بادهٔ کز وے جدا گرد بخیل از زادمرد × بادهٔ کز وی شود پیدا حکیم از باد سار ×

باد سبلت – کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردان شاه قاسم انوار سه در مصطفے گریز که دریای رحمت است × بگذار باد سبلت عاد و ثمود را ×

باد سرخ – باضافت مرضیست معروف سلیم سه باد سرخ آورده روی خاک از گلگون او × بسکه گرد اعراض از رشک سپهر چنبری ×

باد سرد – کنایه از آه سرد۔ اوحد الدین انوری سه دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد × روز و شب چون نان کرهای را بر اندازی ز آب ×

باد سلیمان - کنایه از دولت و حشمت سلیمان و بعضی بادی که تخت آنحضرت با لشکر و مردم ایشان را از جای بجائی میبرد حقیقت ست کما فی الملحقات ؛

باد سُم - ملا طغرا در تعریف اسپ سه بیابان نوردی قدم مثالی که از باد سم ؛ پریشان کند جاده را همچو دم ؛

باد سنج - کنایه از هرزه گوئی و هرزه کار و این فعل را باد سنجیدن گویند - شیخ شیراز در حکایت حاتم طائی و طلب کردن بادشاه یمن سر او را سه که چند از مقالات آن باد سنج ؛ که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج ؛

باد سنگ و باد سیلی - شوکت سه گلشن عیش مستعملان آب در نجی دارد از موج جنون ؛ غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکند ؛ نور الدین ظهوری سه بهشت کشدش بباد سیلی ؛ پروانه که کشته چراغست ؛

باد شدن - کنایه از ناپدید شدن و پریدن ؛

باد شمشیر - حاجی محمد جان قدسی سه چنان باد شمشیر دستی فشاند ؛ که در خرمن عمر برکت نماند ؛

باد عنان - علی خراسانی سه همچو خاشاک مرا گر برباید چه عجب ؛ چون صبا میسد دم باد عنانی در پی ؛

باد عیسی - کنایه از دم عیسی که بدان احیای موتی میکرد ؛

باد فروش - رشیدی ترجمه باد خوان به لفظ باد فروش کرده درین صورت بینهما ترادف بود پس انچه بعض محققین گمان برده اند که باد فروش فارسی تراشیده اهل هندست از عدم اعتنا بود چرا که شاعر مذکور بند نیاده و بدخشانی الاصل همدانی المولد ست - نصیرای بدخشانی سه بسان باد فروشان چه باد پیمائی ؛ که در شرافت ذات از گروه ابرائی ؛

باد فروهشتن - معروف شیخ شیراز سه چه باد اندر شکم پیچد فروهل ؛ که باد اندر شکم بار لیست بر دل ؛

باد کردن - کنایه از نخوت و غرور کردن و این از اهل زبان بتحقیق رسیده ؛

باد کردن چشم - آماسیدن چشم از ماده ریح و به مجاز غرور و نخوت - مخلص کاشی سه نخوت بود ز اهل هنر ناگوار تر ؛ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند ؛

باد کردن در چیزی - ملا فوقی یزدی سه کردهام باد بعز نامی خلکری یری دگر ؛ نی خشکر کز پر مرن با من نوای همسری ؛

باد کش - بوزن و معنی بادزن کذا فی السروری شخت بادو آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و باطناب و ریسمان ده کشاکش آرند کذا فی البرهان و مخلص در فرهنگ خود در ضمن لفظ خشت باد نوشته باد کش خشخی را گویند که بدست صاحب باد بجنبانند و غلغ کشیدن نیز گویند ؛

باد کشیدن - رنج و محنت کشیدن - میر معزی سه تو نوش خوری دائم و بد خواه خورد زهر ؛ تو باده کشی دائم و بدخواه کشد باد ؛

باد کهنکو - بفتح کاف تازی و بای هوز و سکون نون و ضم کاف دوم و واو معروف مرض عرق النسا که در پای مردم پیدا شود و صاحب اصطلاحات الشعرا گوید که در جهانگیری کهنکو نام رگیست که آنرا در تازی عرق النسا گویند و باد کهنکو مادهٔ ریحیست که در ان رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد - محمد سعید اشرف سه گران خیز سه همچون درد زانو ؛ زمین گیرست چون باد کهنکو ؛

باد گرز - وحشی سه ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه ؛ ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان ؛ نور الدین ظهوری سه ازبرای چشم نصرت در سر بازار رزم ؛ باد گرز فی میفروشد طوطیای استخوان ؛

باد گیر - بکاف فارسی دریچه در وزنی که برای رسیدن باد در خانه سازند و بتازی غرفه گویند و در قوسی خانه که از چار طرف باد گیر جهت رسیدن باد داشته باشد حکیم قطفانی سه بینی تو سر بریده گیر عجبی ست ؛ دندان گراز را نظیر عجبی ست ؛ از چار طرف تیز در و می پیچد ؛ از بهر سبیل باد گیر عجبی ست ؛ مسیح کاشی سه تا کرده ایم در آتش دل در سرای خویش ؛ دامن نمد بر آتش من باد گیر من ؛ محسن تاثیر سه دلم فی نور شتابی آشنا دارد ؛ بر باد گیر نفس خانه ام بجا دارد ؛

باد له - لفظ هندی ست بمعنی تار نقره که با طلا اندوده و پهن سازند و جابجا بدان بافند و پوشند و این قسم جامه را باد له پوش خوانند - سید حسین خالص سه برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد ؛ چون شعله سراپا ز طلا باد له پوشی ؛

باد لیلج - بلام و تحتانی معروف و جیم تازی نوعی از توپ ملا طغرا سه بباد لیلج سحر چرخ چون گلوله گذار ؛ شود خزینه باروت بی درنگ ستاره ؛

باد مخالف - باد یکه کشتی را زیان دارد و این مقابل باد مراد و باد موافق ست و گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند - محتشم کاشی سه برهم زده دارد گل نازک ورقت را ؛ آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد - میرزا صائب سه چه محو نا خدا گردیدهٔ ای از خدا غافل ؛ ندارد این سفر باد مرادی غیر یاریها ؛ و له تا چون حباب بود سبکبار زد رقم ؛ باد مراد بود ز موج خطر مرا ؛

باد مسیح و باد مسیحا - بمعنی باد عیسی - واله هروی سه چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی ست ؛ رواست مرگ اگر درد انتظار اینست ؛

باد نگاه - واله هروی سه اگر بتیر سی از باد نگاه ؛ بوالهوس واله ؛ پر پروانه نذر شمعهای این شبستان کن ؛

باد و دم - بواو عاطفه کنایه از خودستائی و خودنمائی حکیم فردوسی سه من از ابر نیم همی باد و دم ؛ ندانم که نرگس چرا شد دژم ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه تلخ ست بی نی عیش می با باده شود بسازوی ؛ کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر بادست و دم ؛

باد وزیدن - معروف ؛

باده - شراب که همچنان از خم بر آورده استعمال نمایند و این مقابل عرق ست که جز برکشیده اطلاق نکنند میرزا صائب سه عرق بپای گوهر کجا چو باده بود ؛ حرام زاده کجا چون حلال زاده بود ؛ سالک قزوینی سه پیش لعلت لب سبزان دکن ؛ نمک ست

عرق هند که باده غیر از که باشد فائده مخفی نماند که شه ایلی
کر یکبار کشیده باشد آنرا می یک آتشه و آنچه بار دو قرع
و انبیق زده باشد که قندی می دو آتشه گویند - میرزا
صائب ــه می دو آتشه را نشاید گر باشد * خوش
آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ * و بیت آتش
حسین والی هروی که باده یک آتشه هست و این صادق
نمی آید مگر بر عرق محل تامل ست و هو هذا ــه پروانه
بلندی مکند فرق زبستی * در باره یک آتشه هست
این همه مستی * بلی یک آتشه و دو آتشه کردن در
هندوستان رواج دارد و در ولایت نیست مگر شراب
قندی که آنرا شراب شکری هم خوانند پس می کنی شراب
انگوری چنانچه صاحب فرهنگان نوشته اند نیز درست
نباشد بهر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب بباد ست زیرا که
خورنده اش اکثر باد و غرور در سری آرد و بجانه پیاله شراب را
گویند مثل کاس در لغت عرب که بمعنی کاسه است و بر شراب
نیز اطلاق کنند از قبیل تسمیة المحل باسم الحال پس باده
بهر دو معنی مرادف میباشد - شیخ اوحد الدین ــه گاه خوردن
دو باده کمتر نوش * تا نیاید بدست رفتن هوش * میر خسرو
ــه چه سر ها گرم گشت از باده چند * زبان بکشاد با آزاده
چند * و بمعنی شیشه و صراحی مجاز ست - خواجه نظامی ــه
بیا ساقی از باده بردار بند * بپیمای پیمودن باد چند
کمال خجند ــه ساقیا باده بگردان که مولیم زخویش *
تا زمانی ز میان هستی ما برگیرد * در روش حوصله پروانه
عقل سوز مرد آزمای مرد افگن طاقت گداز خام فروخ
برزور پر کهنه جوان از صفات اوست *

باده انگور - معروف -

باده با غیبر چیدن - کنایه از تنگی و قلت شراب -
ملا قاسم مشهدی ــه بسکه اسباب نشاط ما تنگ افتاده است *
میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را *

باده پرست - کنایه از دائم الخمر *

باده پشت وار - شرابیکه چیزهای قوت دهنده مستی
دران آمیخته باشند مقابل باده بی پشت - میرزا صائب
ــه باده بی پشت از سر زود بیرون میرود * بوسه لبهای
نو خطان تو ای دیگرست * از سیه مستی کند گم خویش را
هر کس چشید * زان لب نو خط شراب پشت دار بوسه ...

باده پیمای - بمعنی باده خوار *

باده پیمودن - معروف - حسن هروی ــه باده بسیار
بپیما ساقی * کو دماغی که کسی مست شود *

باده تا بسر کشیدن - شراب بافراط خوردن - هجری
ــه ای صنم تیره ز لعل باده روشن بیار * و سلپر
ماه روی باده کش تا بسر *

باده جوان - شراب نو رسیده مقابل باده پیر که شراب
کهن ست - میر معزی ــه چه پاک انان که جهان سر گشت
و نا خوش شده * که خانه گرم دمغی خوش نشست و باده جوان
وله آنکه ز پیرانه سر داره جوانی آرزو * باده پیرش
ز ساقی جوان باید کشید *

باده خانه - معروف - افضل الدین خاقانی ــه عقل
اگر در میانه کشته شود * دیت از باده خانه بستانیم *

باده خوار - م - **باده خوردن** معروف - میرزا صائب
باده پر خوردن و هشیار نشستن سهل ست * گر بدولت
برسی مست نگردی مردی *

باده دادن و ریختن و باده زدن - هر کدام معروف
باقر کاشی ــه ما ز روز ازل از عشق و جنون دم زده ایم *
باده عشق ز پیمانه آدم زده ایم * میرزا معز فطرت ــه
دگر کجا زده باده سنے قیامت حسن * که کرده محشر
گلها بهشت رنگ تراب

باده سرجوش - بجیم کنایه از شراب صاف و این
مقابل دُردست *

باده شفقی - شراب سرخ برنگ شفق - میرزا صائب قسم
بساقی کوثر که از شراب گذشتم * ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم *

باده شیراز و باده شیرازی - یعنی - مخلص کاشی ــه
غربت افتاد چو دلخواه وطن میگردد * باده را شیشه شیراز
کند شیرازی * ملا شیدا ــه بیاد نوش که خواهد شکست
در جنت * خمار باده شیراز ت از شراب طهور *
محسن تاثیر هندی ــه حسن و عشق و عاشق
معشوق هم شهری خوش ست * باده شیراز باید
خمخانه شیراز را * طاهر وحید ــه لاله روی تو دلبران
ممتاز * ساز چون کیف باده شیراز * میرزا صائب ــه
بهر معنی های رنگین لفظ را پرداز کن * باده شیراز
را در شیشه شیراز کن *

باده فرسا و باده فرسای - کنایه از دائم الخمر یعنی آنکه
از افراط خوردن شراب مشخص و فرسوده شده
باشد - شیخ ابو الفیض فیاضی ــه خوش وقت
حریف باده فرسای * بر تارک آسمان زده پای *

باده فروش - معروف - حسین سنائی ــه تو زم سار
بعشرت که صبح باده فروش * پی صبوح تو این تخته
از دکان برداشت *

باده قرمزی - شراب سرخ برنگ قرمز و تحقیق قرمز
در اصطلاح قرمز در بحث قاف بیاید - ملا طغرا در توحید
ــه از جوش در باده قرمزی * ز دیگ خم کرم
لعلی پزی *

باده کشیدن و گرفتن - یعنی - ملا قاسم مشهدی ــه
باده گر اندک دگر بسیار میباید کشید * کر کمان صد من
بود یکبار میباید کشید * مخلص کاشی ــه دو جهان را
کند از گردش یک ساغر مست * چشمت این باده ندانم
ز کجا میگیرد *

باده گسار - بمعنی باده خوار *

باده گساردن - باده خوردن - مخلص کاشی ــه
می بساغر ایام شد ز گردش چشمت * که باده خون جگر
شد بجام باده گساران -

باده لعلی - شراب سرخ *

باده ممزوج - شراب که گلاب یا آب و مانند آن دران
آمیخته باشند - میرزا صائب ــه عالمی را کرد بیخود آن
دو لعل آبدار * باده ممزوج چندین نشاء
می داشت ست *

باده ناهار - کنایه از امر ناگوار چه خوردن شراب در
خلو معده مضرست - ملا شانی تکلو ــه سیر آمدند عیان
از می مراد * مسکین هنوز باده ناهار میزند * و عجب
از صاحب مصطلحات الشعرا که همین بیت را استشهاد

می تابد برآورده وحال آنکه موقعش نیست ✤

باده نوش. معروف.

باده نوشیدن. معروف خواجه خیالی ✧ کیست حافظا تو شد باده بی آواز رود ✤ عاشق مسکین چرا چندین تحمل باید بخش.

بادیه. صحرا و وادی جمع ✤

بادیه آشام و بادیه پیمای و بادیه گرد بفتح کاف فارسی یعنی اول از علم و فتح آشام ست. نور الدین ظهوری ✧ کعبه البته تری نیست ظهوری از من ✤ شاهد من قدم بادیه آشام من ست ✤ وله جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا ✤ به تمنای قدم بادیه پیمای من ست ✤

بار. باری کبود شکر زن آبستن باشد و باری کر رسم دلیشت و مانند آن گذار حرد با لفظ کشیدن و برداشتن و برتافتن و گرفتن مستعمل و میوه گویند درخت بار آور و جای انبوهی چیزی چون زنگبار و هند و بار و دو بار و شاخ درخت چون گل بر بار و ثمر بر بار و خواجه نظامی ✧ ز روزبخت آن تازه گلها بار ✤ دران نار و نرگس بر آمد غبار ✤ میرزا طاهر وحید ✧ بدز دم گر نفس تحت جگر از ناله زار پریشان هر طرف چون برگ گل ز بار میریزد ✤ میر معزی ✧ نهاد نامه مهر حذر ما نه بر تارک ✤ گرفت بار قبولت ستاره برگردن ✤ طالب آملی ✧ ازان مقطع سرکردم این غزل طالب ✤ که دوش قافیه ام بر نتافت بار ردیف ✤ و پلیدی و نجاست نیز و دیگران چنانچه گویند که دیگ بر بار گذاشت و نوبت و مرت چنانچه یکبار و دو بار و بازده و چون ابر گوهر بار و شکر بار و جلیل و بزرگ چنانچه گویند بار خدا و راه دخول گویند فلانی در بزم فلان بار دارد و ازین ماخوذ ست بارگاه ✤

بار آوردن. صاحب آوازه شدن در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن و در حالت نسبت بزن وضع حمل و در حالت نسبت بر جال پیدا کردن فرزند ست سعید اشرف ✧ ز انواع هنر بر ورده بودش ✤ پدر زینگونه بار آورده بودش ✤

بار آوردن درخت و شاخ و مانند آن میوه آوردن ملا شانی تکلو ✧ درخت خشک سخا کز ثمر ستردن بود ✤ بر وقت گار امیر کبیر بار گرفت. کمال اسمعیل ✧ حسود بر طبق عرضم آن عراضه نهاد ✤ که شاخ خاطرم آن جنس میوه تار د بار ✤ طالب آملی ✧ شوخ خند باز بدل ذوق تماشا طالب ✤ ترسم این شاخ گلی جلوهٔ باغ آید بار ✤

بار افگن. محل فروکش کردن. طالب آملی ✧ گلزار عیش دلاله ستان نشاط ما ✤ بار افگن قوافل عیش این مشام بود ✤

باران. ترجمه مطر با لفظ باریدن و دادن و زدن و گرفتن و خوردن و استادن و چکیدن و گذشتن مستعمل. میرزی ✧ دگر یه می آید مرا ✤ آنقدر رفتنی که باران بگذرد ✤ میر خسرو ✧ روزی و ه فرداش باد این گریه گر خسرو نهاد ✤ ابرا نخواهد ایستاد امروز این باران من ✤ میر معزی ✧ اگر زمین همه از جود او خورد باران ✤ وی د تموز و خزان را بود نسیم بهار ✤ وله گهر سرخ بر دید ز همه روی زمین ✤ گرد بد جود تو یکبار زمین را باران ✤ اوحد الدین انوری ✧ گر ز دست او بیفتد بر فلک یک فتح باب ✤ وو دو آتش همچنان باران دهد کابر مطیر ✤ حسین ثنائی ✧ خانخانان میرزا جان آنکه از احسان اوست ✤ هر کجا باران نیستانی سحابی میزند ✤ میرزا صائب ✧ از دست ترکتاز حوادث کجا رویم ✤ ما را میان بادیه باران گرفته است ✤ مولانا اهلی شیرازی ✧ گریه ام رود او چون از دل کشیدم برق آه ✤ ابر غم شد دیدهٔ غم دیده و باران گرفت ✤

باران تیر و پیکان. هر کدام معروف. نور العین واقف ✧ کشت ما لب تشنهٔ باران پیکان کسی ست آرزوی آب از بحر کمان داریم ما ✤

بار انداز. یعنی فروکش کردن. قدسی ✧ از خس و خار درین دشت صدا می آید ✤ که درین منزل پر جوش مکن بار انداز ✤

باران دیده. انچه باران بدان رسیده و تر کرده باشد چون کشت باران دیده و درخت باران دیده میرزا رضی دانش ✧ در پناه چشم تر دانش و آتش ایمنم ✤ نیست از آفت زیانی کشت باران دیده را ✤ قیلان بیگ رباعی خون گشته مرا ز هجر باران دیده ✤ زین غم غده چون سیل بهاران دیده ✤ گر دست بمن زنند می ریزد اشک ✤ مانند درخت های باران دیده ✤

باران روز عید. میرزا رضی دانش ✧ وصل زان چون د هر رواشک ریزی بد نماست ✤ گریه شادی کم از باران روز عید نیست ✤

باران زده. مرادف باران دیده که گذشت میر حسن دهلوی ✧ بارخ خوی کرده بر بام آمدی ✤ چون گل نوخاسته باران زده ✤ سنجر کاشی ✧ مرا از وصل او نومید دارد اشک رسوائی ✤ بلی دهقان بشوید دست از کشتی که باران زده ✤

باران عید. مرادف باران روز عید که گذشت ✤

باران کمان. یعنی. اوحد الدین انوری ✧ گهای علم در سپهر پیچید ✤ باران کمان بی نجار باشد ✤

بارانی. جامه و کلاه سقرلاط که در باران پوشند میرزا اسمعیل ایما ✧ کسوت فقر ست ایما مانع تر دامنی ✤ خرقهٔ پشمینهٔ من گشت بارانی مرا ✤ خواجه جمال الدین سلمان ✧ ز گرد خیلتا شانت ببندد آسمان دیده ✤ بروز تیر بارانت نپوشد کوه بارانی ✤ اوحد الدین انوری ✧ تا چه ابر لیست کمان شان که چو باران بارد ✤ آسمان بر سر خورشید کشد بارانی ✤ سعید اشرف ✧ زره دستگیر دلیران بود ✤ که بارانی تیر باران بود ✤

بار بر تافتن و برداشتن. یعنی. طالب آملی ✧ ازان مقطع سرکردم این غزل طالب ✤ که دوش قافیه ام بر نتافت بار ردیف ✤

بار بردار. معروف. شیخ شیراز ✧ گاوان و خران بار بردار ✤ به ز آدمیان مردم آزار

بار بستن. کنایه از سفر کردن و تهیهٔ سفر کردن

والہ ہروی سه شد پامعدل تنزقه مشغول کار مانده ادبار ست و خاطر ما زیر بار ماند ❊ مولانا وحشی سه ای رفیقان بار خواہم بست یار من کجاست ❊ حاضرش سازید تا من کارسازی میکنم ❊ ولہ نیست سود سے کز زیانش نبود در دنبال ❊ باری بند از ان شہر که بازاری ہست ❊ نظیری سه ساقوان چمن تا رسیده در کوچ اند ❊ شگوفه میرود و شاخ باری بندد ❊

بار بستن زبان - کنایه از ظہور کردن رنگ از جہت غلبه یکی از اخلاط چارگانه درین حال گویند زبان بار بست و عدم اقتدار بر گفتار که آن نوع بیماریست و نیز کنایه از فرو ماندن و بیکار شدن زبان - تاثیر سه جہان ز رفتن صاحب سخن ذلیل شود ❊ زبان چو بار ببندد بدن علیل شود ❊ وله د ... ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار ❊ بارے بندد زبان ہر گه بدن رنجور شد ❊

بارجای و بارگاه - بجیم تازی مطلق مقام پادشاہان و امرا که دران مردم را بار دہند خواه از سنگ و گل باشد و خواه از خیمه و چادر و در عرف حال دیوانخانه عبارت از انست و آسمان جاه عرش اشتباه زمین آسمان بر شیم طناب از صفات اوست و با لفظ کشیدن و زدن بمعنی بر پا کردن خیمه و با لفظ بستن بمعنی بار کردن آن مستعمل - امیر خسرو سه چو ہنگام آن شد که از بارجا ❊ کند میہمان عزم خلوت سرای ❊ ز اسباب کار انچه میخواستند ❊ به آئین شاہان بر آراستند ❊ وله سایه حق علای دین تاجور جہان کشا ❊ کاطلس روی خسروان فرش بارجا کند ❊

بارخانه - بستہای امتعه که آنرا در ہند اثاله گویند والہ ہروی سه در بارخانه دل ما غیر داغ نیست ❊ این کاروان قافله سالار آتش ست ❊ سعید اشرف در مزاحمت تماشاچیان تاجر گوید سه ہمه دستہای بارخانه ❊ بکاوش کرده کار موریانه ❊ و نفائس اقمشه و امتعه که ملوک و امرا با ہم تحفگی فرستند و آن در ہند بتحره خانه شہرت دارد و چیز یکه دران پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند - فوقی یزدی سه من ہم از روی طنز فرمودم ❊ کاین چنین بارخانهٔ جاوید ❊ باد وقف بروت آنکه بمن ❊ از رگ کینه دشمنی ورزید ❊ چه بار بمعنی نجاست ست از جہت آبگیری را که آب حمام و مطبخ و مزبله دران فراہم آرند بارکین گویند ❊

بارخدای - باریتعالی که ہمه را بار دہد و بمجاز ہر بادشاه بزرگ را نیز گویند و قوسی بمعنی خداوند و رشیدی و سامانی بمعنی خداوند روزی آورده لیکن تنہا بار بمعنی روزی دیده نشده - میر معزی سه بارخدائے کراز و شاکرند ❊ بارخدایان جہان سر بسر ❊ والہ ہروی سه پشت ملک آصف جم قدر غیاث الوزرا ❊ آن که بر کل جہان بعد خدا بارخداست ❊

بارد - سرد فارسیان بمعنی ناخوش و بیمزه استعمال کنند سعید اشرف سه نقل جمال لیلی و شیرین بد ور تو ❊ چون گفتن لطیفهٔ مشہور بارد ست ❊

بارک - مخفف بارک الله - ظہوری در تعریف نور ش پورسد برایوان کند چون سلام آفتاب ❊ دہد ابروطاق بارک جواب ❊

بارکش - بمعنی - میر معزی سه بار بسیار و بارکش اندک ❊ جالزان بیش و مرکبان کم و کاست ❊

بارکشیدن - معروف ❊

بارکین - تحقیق معانیش در بارخانه گذشت - حکیم حاذق سه حوض کوثر که مشرب الروح ست ❊ ناودانی ز بارکین نیست ❊

بارگاه - تحقیق معانیش در بارجاے گذشت ملا عبد الله ہاتفی سه یکی بارگاہی چو مینا سپہر ❊ کشیدند تا ذروهٔ ماه و مہر ❊ خواجه شیراز سه بیساقی آن جام چون مہر و ماه ❊ بده تا زنم بر فلک بارگاه ❊ خواجه نظامی سه زہی بارگاہی بر شیم طناب ❊ بشوخش ز زر بخش از سیم تاب ❊ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ❊ طویله فرو بست و زد بارگاه ❊ عبد الله ہاتفی سه به بستند بر پیل زر بارگاه ❊ در آرند جنبش باین کارگاه ❊ میر خسرو سه ز قصر آہنگ صحرا کرد خسرو ❊ کشیده بارگه بر سبزهٔ نو ❊ کمال خجند سه در ہمت گدای تو باشد فرو ہنوز ❊ بر عرش اگر کشند شہان بارگاه را ❊

بارگرفتن - بمعنی - میر معزی سه نہاد نامهٔ مدحت ز بار بر تارک ❊ گرفت بار قبولت ستاره بر گردن ❊ و بمعنی آبستن شدن - بدیعی سمرقندی سه بارگیرند از نسیم لطف تو ابکار باغ ❊ ہمچنان کز روح قدسے دختر عمران گرفت ❊

بارگیر - بکاف فارسی اسپ - حیاتی گیلانی سگ کش ہم از تحرک بازی فتد بخاک ❊ ہر چند بارگیر سلیمان ہم از ہواست ❊ و بمعنی - نعمت خان عالی در ہجو خواتین خانجہان بہادر سه مشغول بجو مدار و فراش ❊ ضعیف ببارگیر و حیله ❊ حیله بجیم فارسی یای مجہول که ہم بمعنی است و ایضاً حرف بارگیر ❊

بارو بند - مصالح ہر چیز چون رشته برای تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر - ملا طغرا در قسمیه سه به تسبیح شبنم کربی یار و بندش ز گردش بود تا سحر بہره مندش و در محاوره بند و بار ہم گویند ❊

باروت و بارود - ہال شوره و آنرا نمک چینی ہم گویند و بمعنی داروی تفنگ مجاز ست زیرا که جزو اعظم آن شوره است بارد مخفف آن - میرزا عبد القادر قولی در ذکر تسخیر قلعه بست سه ہمی سوخت ہندو دران کارزار ❊ چو باروت کاندر روی افتد شرار ❊ سعید اشرف در تعریف تیغ سه دشمنان را داده از یک جلوه برباد فنا ❊ خرمن باروت را کافی بود یک برق شرار ❊

باروتخانه - خانه که دران باروت نگاه ارند ❊

بارود - در باروت گذشت ❊

باور - درختی که بار آورد - میرزا صاحب سه نخل باور سنگ از در و دیوار می بارد ❊ اگر اہل دلی بلوه شو صائب ملامت را ❊ باقر کاشی سه نمیدانم نہالی را که نامش آرزو کردم ❊ شود روزی ز آب دیدهٔ من بارور یا نه ❊

بارہ — نوبت و مرتبہ و نوع و گونہ۔ فردوسی ؎ ازین بارہ گفتار بسیار گشت ؛ دل مردم خفتہ بیدار گشت ؛ و بمعنی باب چنانکہ گویند در بارۂ فلان بمعنی در باب فلان و در حق فلان — طالب آملی ؎ دانہ ما بگلو خوشہ چین دارد ؛ و بمعنی دہقان نبود بیدہ در بارۂ ما ؛ ظہوری ؎ میتوان یافت غرض تربیت رسوائیست ؛ کردہ عیاشی این نظر کہ در بارۂ ما ؛ و بمعنی دیوار و در قلعہ کہ آنرا در تازی فصیل و در فارسی سور نیز بارو و بوار خوانند ہاتفی ؎ دویدند بالا بباروی و بام ؛ کشیدند شمشیر و قتل عام ؛ حکیم زلالی در مثنوی میخانہ ؎ قلعۂ قہقہۂ دہان گیرد ؛ تختہ پل بر درش زبان گیرد ؛ بارۂ از گہر کشیدہ برد ؛ زدہ قفلے ز لعل بر در او ؛ و بمعنی حصار حصین سنائی ؎ خانۂ عیش مرا بام و در آمد فرو ؛ بارۂ صبر مرا رخنہ بدیوار رسید ؛ و بمعنی اسپ تیز رو نیز آمدہ و کلمۂ نسبت نیز ہست کہ افادۂ معنی دوستدارندہ چیزی میکند چون عشق بارہ و شاعر بارہ و روسی بارہ و اژدہا بارہ و دختر بارہ و زن بارہ و غلام بارہ و شب بارہ بمعنی زن بدکار کہ شبہا را دوست دارد۔ اشرف ؎ بر دور او ز خیل غلامان بود حصار ؛ زین رو غلام بارہ توان گفت خواجہ را ؛ فردوسی ؎ شبستان مرا در افزون از صد ست ؛ شہنشہ کہ زن بارہ باشد بد ست ؛ مولوی معنوی ؎ نیست شہرت طلب این خسرو شاعر بارہ ؛ تا ز بیت و غزل و شعر روان بگریزیم ؛ و بار بدون ہا نیز بدین معنی ہست و درین بیت ابن یمین اگرچہ بچہ بار بازای بچہ درست میشود لیکن ائمۂ لغت برای مثال آوردہ اند و ہو ہذا ؎ آنکو بچہ بار و طفل کالست ؛ ای بسا کشتہ ز خیر و ز نخیر ؛

باریدن — معروف لازم و متعدی ہر دو آمدہ میرزا صائب ؎ نا امیدی بردہ استکے کہ میباریم ما ؛ رزق قارون میشود تخمی کہ می کاریم ما ؛ طالب کلیم ؎ بیم تر چو ابر سفید باران ہمست ؛ چہ حوصلہ ہاست کہ در چشم اشکبار ز ست ؛ ولہ بر خاک آدم این ہمہ باران غم کہ ریخت ؛ سیلش روان ازین مژۂ اشکبار نیست ؛ و بمعنی ظاہر شدن مجازست مثل گل کردن سیدی محمد عرفی ؎ از جام کینہ ام کہ چو رو دست و خونچکان ؛ میبارد از نغش کہ ستمگارۂ کسی ست ؛

باریک — نازک و لطیف چون کمر و لب باریک مخفف آن میر حسن دہلوی ؎ لب باریک تو زیر خط شبگون دیدم ؛ چون ہلالی کہ شبانگاہ برون می آید ؛ و بمعنی کم در عرض چون راہ باریک۔ طالب کلیم ؎ ہرکجا باریک شد راہست قدم از سر بنہ ؛ چارۂ گر ارتار ز ریش آید ست مضراب باش ؛ و بمعنی کم در عمق چون آب باریک و سیلاب و محیط باریک۔ میرزا صائب ؎ نازک ترست از رگ جان گفتگوی من ؛ باریک شد محیط چو آمد بجوی من ؛ ولہ از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را ؛ میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد ؛

باریک بین — آنکہ با معان نظر نگرد چون ستارہ شناس و مانند آن و بمعنی خسیس و ناتوان بین۔ میرزا صائب ؎ از سر خوان فلک برخیز کین باریک بین ؛ میشمارد لب گزیدن را لب نانِ دگر۔

باریک خیال — شاعر نازک خیال۔ میرزا صائب ؎ ہر کہ چون رشتہ ز باریک خیالان گردید ؛ روزنش تنگتر از رشتۂ سوزن باشد ؛

باریک رسیدن — در کار بغور تمام وارسیدن و بکمال خوبی آنرا سرانجام دادن۔ غزالی مشہدی ؎ غزالی شہد نظم گر خورد عقل ؛ نماید تا ابد انگشت لیسی ؛ دو سہ سر رشتۂ حرفی بکاتب ؛ کہ موشگافد از باریک رسی ؛ بگو شد تا غلط کمتر نویسد ؛ گر از دستش نیاید خوشنویسی ؛

باریک شدن — لاغر شدن۔ مسیح کاشی ؎ تن سودائی من وصف آن موی نحیف ؛ گشتہ باریک کہ ابریشم سازش کردم ؛ و بمعنی پنہان جمع نمودن خود را باہستگی تمام کہ صدای پا بلند نشود در گریختن از جائی بدر زدن۔ وحید در تعریف مقتول کش ؎ صد یافت دور و نزدیک شد ؛ چو آن شوخ ز لوید باریک شد ؛ و ایضاً بمعنی اول۔ مخلص کاشی ؎ بیتاب نشد مہ اگر از تاب جمالش ؛ پس ہر چہ باریک شد از شہر و بدر رفت ؛ میرزا صائب ؎ از دو خندی تیر شہابی نیست شیطان را ؛ کہ شد باریک زاہد تا ہلال عید پیدا شد ؛ محسن تاثیر ؎ آب شد باریک تار رفتار دلجوئی تو دید ؛ گل سپر انداخت تا رخسار نیکوی تو دید ؛

باریک شدن گردن — ملائمت و ہمواری بہم رساندن و سند آن در لفظ پای حساب بیاید ؛

باز — جانوری معروف کہ بدان شکار کنند و آنرا بتازی بازی گویند و نیز بمعنی وقت و زمان چون از ان باز چنانکہ درین بیت۔ میر معزی ؎ کمال دولت عالی ستودہ بو رضا کو را ؛ نبود اندر ہنر ہمتا ز آدم باز تا اکنون ؛ و بمعنی پس چون بعد ؛

باز آمدن — بمعنی بر قیاس باز گردد باز گشت کردن و بمعنی توبہ کردن مجازست چنانچہ درین مصرع مشہور ع باز آ باز آ ہر آنچہ کردی باز آ ؛ و بمعنی اول شیخ شیراز در دیباچۂ گلستان آوردہ۔ بامدادان کہ خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد ؛

باز آورد — اسیری لاہجی ؎ جز فغان و نالۂ دلسوز نیست ؛ در فراق دوست باز آورد دل ؛

بازار — ظاہرا در اصل بازار بودہ زیرا کہ درچنین جاہا اکثر اطعمہ وابا ہا میفروختہ اند و ہر در ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافتہ و ہمین شہرت دارد و بازار تیز و گرم کنایہ از بازار رائج بود مقابل بازار کند و افسردہ و شکستہ و بستہ کہ کنایہ از بازار غیر رائج ست و برین قیاس بازار تیز کردن و شکستن خواجہ خیاز ؎ کرشمہ کن و بازار ساحری بشکن ؛ بسر آتی حور بدہ رونق پری بشکن ؛ میرزا صائب ؎ ہمت مردانہ میخواہد گذشتن از جہان ؛ یوسفی باید کہ بازار زلیخا بشکند ؛ خواجہ جمال الدین سلمان ؎ ہر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند ؛ جان خصمت کہ

گران ست چهار زنان باشد و سود و معاد و معامله و سود را نیز بازار گویند - میر صیدی سه فیست سودی که زنیا
نبود در دنبال ٭ بار می بندم ازان شهر که بازاری نیست ٭
قراری گیلانی ٭ سه باهمه نامهربانی بیوفا خواندی مرا ٭
کافرم گر در قیامت با تو این بازار نیست ٭ سکوتی
جیر باد قانی سه فتنه بازاری بچمش داشت پرسیدم
که چیست ٭ گفت آشوبی برای روز محشر میخرم ٭ سیدی
محمد عرفی سه من نگویم که درین شهر ستمگاری هست ٭
همه دانند که ما را بتو بازار سه هست ٭

بازار آراستن - بازار ترتیب دادن - خواجه نظامی
در ماجرای سرهنگان که دارا را کشتند سه چو زنیکو نشان
بازاری آراستند ٭ بخون از سکندر امان خواستند ٭
و در دیباچه سه چو بازار من بی من آراستی ٭ بآن هم
آلین که میخواستی ٭ ز رونق مبر نقش آرایشم ٭ بغیبی
دهانه گنج بخشایشم ٭

بازار اول یوسف - قیمتی که برادران یوسف ع
نزد تاجر بعد بر آمدنش از چاه بآن فروختند و قیمت
آن بنا بر اختلاف روایت هشت درم یا پانزده درم
یا سفده درم ست و بمعنی قیمت اول یوسف نیز آمده
و بازار دوم وقت بیع او در مصر بدست زلیخا ست
نورالدین ظهوری سه دکان حسن فروشی اگر بیارائی ٭
غنیمتی شمر د یوسف اولین بازار ٭ وله قیمت خود مدان
که قیمتی ٭ یوسفی یوسف دوم بازار ٭ وله میگرفتم
بقیمت اول بجهت یوسفیکه در زمان تو نیست ٭

بازار برچیدن - بازار برداشتن - میرزا صائب
سه چار بازار عناصر بر مکرر گشته است ٭ وقت آن
آمد که برچینند این بازار ها ٭

بازارچه - مصغر بازار - نورالدین ظهوری سه رنگین
ز سرشک گونه دارم ٭ بازارچهٔ جگر فروشان ٭

بازار داشتن متاع - رونق و رواج داشتن
متاع - میرزا معز فطرت سه نازنینان را چه پروای نیاز
موسوی ٭ در دیار حسن بازاری ندارد این متاع ٭

بازار زدن - کنایه از فائده خاطر خواه بر داشتن
نورالدین ظهوری رباعی آبی نخورد خواجه میرس از
خوانش ٭ برطاع خود موره کند مهمانش ٭ بازار زدی
گرآمدت افتادن ٭ راهی برومی بر شسته دندانش ٭ وله
بازار زد آنکس که کشاد از تو دکانی ٭ سرمایهٔ سود
دو جهان ست زیانی ٭ وله ز دکانداری نقد سه
فروشان ٭ زده بازار اخلاص ریائی ٭ و این از اهل
زبان تحقیق پیوسته که بازار زدن بمعنی بازار آراستن
ست میگویند در قشون و لشکر بازار زده اند
و چادر ها نگانده ٭

بازار زده - جنسی که آنرا مکرر در بازار برده باشند و
هنوز خرید نشده باشد کذا استمعت ٭

بازار فلان چیز تیز ست - ای رونق و رواج دارد
محتشم کاشی سه کنون که خنجر بیداد یار خونریز ست ٭
کجاست مرد که بازار امتحان تیز ست ٭

بازار کردن - مهنگا مه چیدن اعم از انکه بخوبی باشد
یا بزشتی گویند با فلان برخوردی کردیم با ما طرفه بازی
کرد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - خواجه آصفی
سه مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل ٭ که بها
یوسف حسن تو چه بازاری کرد ٭ و مرادف بازار زدن ٭

بازار کشیدن - بازار ترتیب دادن - میر خسرو سه
ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست ٭ بشکل تنگ
و بمعنی چهار اسرار ست ٭ در و کشید بعنصر چهار بازاری ٭
که زخست هر دو جهانش بچار بازار ست ٭

بازارگاه - آنقدر زمین که بازار دران واقع شود
از عالم بزمگاه و مجلس گاه - فردوسی سه چو کاوه برون
شد ز درگاه شاه ٭ بر و انجمن گشت بازارگاه ٭
میر معزی سه چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت ٭
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو ٭

بازار منی - بکسر میم موضعی از ارض مکه که قربان
دران کنند و بازاریکه در ینجاست بنا کردهٔ اسمعیل
علیه السلام ست - طالب کلیم سه ساکن بیت اللهی
اما گر از دست آیدت ٭ خانه را نزدیکتر سازی بیازار منی ٭

بازار نهادن - بمعنی بازار کشیدن که گذشت
شیخ شیراز سه قیامت که بازار مینو نهند ٭ منازل
باعمال نیکو دهند ٭

بازاره - آنکه در بازار نشیند و خرید و فروخت کند
بازارگان جمع و بازرگان بحذف الف دوم مخفف
این و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان
که جمع مژه و دندست و بمعنی مفرد مستعمل میشود و پس
بازرگان بضم چنانکه عوام کالانعام خوانند محض غلط
بلغد و صحیح بفتح بهر تقدیر بمعنی سوداگر مجاز ست و همین
شهرت دارد ٭

باز از آشیان بلبل پراندن - باوصف استعداد
نیکی بدی و دشمنی کردن - واله هروی سه ازان
دهان چو جان جانگزا حدیث مگو ٭ ز آشیانهٔ بلبل
چرا پرانی باز ٭

باز افتادن بچیزی - یعنی رجوع شدن بوی
اوحدالدین انوری سه ای دریغا که ثنا هابه دعا
باز افتاد ٭ چون چنین ست درین حال همین ذکر
دعاست ٭

باز پس - سیدی محمد عرفی سه پر سوخته مرغ نگهم
باز پس آمد ٭ از بسکه گلستان تماشای تو گرم ست ٭

باز پسین - واپسین چون نفس باز پسین و نگاه
باز پسین و سند آن در لفظ خیره بیاید ٭

باز جای - جیر و مستقر و ماوا و مکان - خواجه نظامی سه
ازان سستی اندام زخم آزمای ٭ عنان دزد یکرد
و شد باز جای ٭

باز جستن - مزید علیه جستن و درین بیت - خواجه
نظامی سه همان دادهٔ خویش را باز جست ٭
کمربند ایرانیان کرد سست ٭ کنایه از تفحص نمودن
ست که چه داده بودیم و چرا داده بودیم و میتواند که
بمعنی اندیشه بر این کار باشد ٭

باز چتر - کنایه از باز چتر بسته و نیز بمعنی ذات چتر
برین تقدیر اضافت مشبه به الی المشبه باشد
خواجه جمال الدین سلمان سه شاهی که باز چترش
هرگه که پر کشاید ٭ طاؤس چترش آید در سایهٔ همایون ٭

باز چیدن - برداشتن. خواجه شیراز سه عنقا شکار کس نشود دام باز چین * کاینجا همیشه باد بدست است دام را *

بازخانه - معروف و بترکی توشخانه گویند *

باز خریدن باز چیزی - خلاص دادن و رهانیدن از وی - ملا وحشی سه بغرد خته خود را ز غمت باز خریدیم * آن خط غلامی که بدیدیم دریدیم *

باز خمیدن - بجای ملجمه چون کسی صدارت کسی کند بعنوان طعنه گویند باز خمید یعنی الطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد و کذا فی البرهان *

باز خوردن بچیزی - دوچار شدن و پیوستن بچیزی - میرخسرو سه شارک رعنا چمن باز خورد * چشم نظاره گل سرخ کرد *

باز خواندن - مرید علیه خواندن *

باز دادن - برگردانیدن. خواجه شیراز سه بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر * که سها گوی ز خورشید مصفا نبرد * و بعدم باز دادن و تقلم باز دادن بمعنی خط بطلان کشیدن بر چیزی *

باز داشتن باز چیزی - منع کردن از وی. آقا زمان زرکش سه کعبه ما را ز طواف خانه دل باز داشت * راهبر در منزل نزدیک کاهل میکند * و بمعنی پنهان داشتن - استاذ فرهمی سه تو بگوئی چه فتاد ست بگو از تبواسے * من نه بیگانه ام این حال ز من باز مداری *

باز دید کردن - از کلام مولانا شرف الدین علی یزدی صاحب تیمور نامه بمعنی آفریدن و نمود آوردن معلوم میشود و بهمین معنی در کتب طبیه در خواص بعض ادویه آورده اند که فلان چیز اشتهارا باز دید میکند *

باز شدن از جای - بمعنی برگشتن و معاودت کردن - میر معزی سه باز شد از عراق خرم و شاد * سیف دولت امیر شمس الدین -

باز شدن گوشه چشم بچیزی - التفات کردن بوی - خواجه شیراز سه گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد * همچنین عزت صاحب نظران میداری *

باز کردن - جدا کردن و کشادن - ملا وحشی سه هم راکشت بگوئید که با خاطر جمع * این زمان باز کند تیغ و کمر بکشاید *

باز کشیدن - بمعنی نوشتن - علامی شیخ ابو الفضل در مکاتبات آورده و آنکه در باب باز کشیدن فقره چند قلمی نموده اند تا آخر *

باز گرد - و باز گشت هر کدام بکاف فارسی عود و مراجعت عموماً و اعادت بیماری از بد پرهیزی یا هوا از آنچه گی خصوصاً و این را بتازی نکس گویند - حاجی محمد جان قدسی در قصه گریختن جهجار بندیله سه شنیدے به برگشتن از کوه و دخت * که بیمار را بد بود باز گشت * میرزا نور الامع تخلص سه باز گشتی کن توچون تیر هوائی در جهان * گر بجائے میرسی از همت برگشتگی ست * اوستاد علی اکبر معمار باشی اصفهان رباعی آنکس که بنفس خود نبردی دارد * با خویش همیشه سوز و دردی دارد * گر خاک شود عددی و بر باد رود * غافل نه شوی که باز گردی دارد *

باز گرفتن از چیزی - واپس گرفتن - ابو طالب کلیم سه زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت * پس از وفات من آورده و بر مزارم سوخت * خواجه جمال الدین سلمان سه خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی * وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی * لیکن درین بیت بمعنی دریغ داشتن انسب می نماید فتامل *

باز گشت - مع امثله خود در لغت باز گرد گذشت

باز گو - بکاف فارسی - ملا طغرا در الهامیه آورده که گر از رنگینی معانی چار سوی محفل بیدل باز گو سود میرزا صائب سه صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو * چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش * نظیری نیشاپوری سه سخن باز بدوست باشد بیرم برون زد نیا * دل بهزار حسرت بامید باز گوئی *

باز گویه - نورالدین ظهوری سه ز استماع کلام تو گوش گوهر چین * ز باز گویه تام تو نطق شکر خا *

باز مانده - واپس مانده از طعام و طعمه و جز آن سنجر کاشی سه افتاد دل چو از نظر او اجل ربود * کز مانده باز مانده و لصیاد میرسد *

باز ندانستن - فرق نکردن میان دو چیز - بهرامی سه جز تیغ و تیره آب ندیدیم در آن زمین * حاکه تیغ باز ندانستیم از رکاب *

باز ندگی - کنایه از مکاری و خیالی - محسن تاثیر سه بسکه باز ندگی از مردم عالم دیدم * صورت گنجفه خلقم بنظر می آید *

بازو - عضد و آن از دوش تا مرفق باشد و هر یک از دو چوب طرفین در را این مجاز است بازدان جمع و توانا و کشورستان از صفات اوست شیخ شیراز سه ببازوان توانا و قوت سر دست * خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست *

بازو باز کردن و بر آوردن و بر افراختن بازو بلند کردن دو دست یا زیدن برای زدن یا گرفتن چیزی - خواجه نظامی سه چو گفت این سخن در رکاب ایستاد * بر آورد بازو عنان بر کشاد * بهر جا که بازو بر افراختی * سر حقه در پالش انداختی * میرخسرو سه دو لشکر روی در روساز کردند * بکوشش بازوی کین باز کردند *

بازو خوردن - نورالدین ظهوری سه ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را * زدی بر تیغ او خود را نخوردی حیف بازو کی *

بازو دادن - کنایه از یاری دادن *

بازو دراز - کنایه از دراز دست و غالب - میرخسرو سه تیغ زنت بهمن بازو دراز * تو تبیت سنجر نوبت نواز *

بازو زدن - بازو کوفتن چنانچه پهلوانان وقت کشتی کنند - حلیم ارزقی سه اجل بازو زنان بهر کسی رفت * بخون اندر چه مردان شتافت *

بازو ستون کردن - بهست کردن باز و برسات کمان کشیدن و مانند آن. میرزا جلال اسیر ـ ستون
مساخت بازوی طپیدن می شکست * نتوان ... های دل
زور کمان ماند خست ...
بازو شکستن - کنایه از جنیار قوی مند ور آمدن. خواجه ...
سه بر گنگ کمانهای بازو شکن * بسی خلق را بیرده از
خویشتن *
بازو گشادن - کنایه از جوانمردی و سخاوت کردن
مخلص کاشی ـ بی دست گشاد نیست مقبول دعا *
ز نهار زبان ببند و بازو بگشا *
بازو و تیغ نمودن - کنایه از اظهار قوت و شمشیرزنی
کردن. ملا عبدالله هاتفی ـ کشیدند شمشیر را بید ... تیغ
بدشمن نمودند بازوی و تیغ *
بازوی چیزی داشتن - یعنی قوت و استعداد
چیزی داشتن. حکیم شفائی ـ ای دل باین قرار
مزن لاف عاشقی * بازوی بلانگاه نداری و شکیب ...
نورالدین ظهوری ـ بازوی زری سرور دارم ...
شاید که بآن کمر درآید *
بازی - معروف و دغا و فریب و بمعنی بالفظ دادن
خوردن و بمعنی اول بالفظ انگیختن و آوردن و کردن
مستعمل. مخلص کاشی ـ شبم را روز و روزم شب
نمود از گردش چشمی * چه بازی کرد با من گردش
افلاک را دیدی * میرزا صائب ـ تنگنای
خاک بر بازندگی را تنگ کرد * طفل بازی بر کنار
بام نتوانست کرد * وله بازی عشرت مخور از خنده ...
برق * کر بها در پرده دارد چهره خندان ما * خواجه
نظامی ـ ولا چند ازین بازی انگیختن * بهر دست
رنگی در آمیختن * میرخسرو ـ داد بر دم جان و
... بازی دادم * من بعد از خود بجانم تا تو ...
بازی دهی *
بازی بازی - یعنی بی پروائی کار کردن. میرزا
صائب ـ تنهای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون
بازی بازی ... پامال ... سواران شد ...

بازی بانگیز - عبارت از بازی که نزدیک بانجام رسد
خاقانی ـ شدیم مات بشطرنج فنا ... تو * که بانجه کز
بازیست خوش بانگیز ست *
بازیچه - چیزی که بدان بازی کنند و نیز کنایه از کار
آسان و مسخره *
بازی خام - بجای مهمله بازی خوب و صیقت. میرزا
صائب ـ بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم * در
عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما *
بازی سگال - در لفظ چال بجیم فارسی بیاید *
بازی کده - قریب بمعنی بازیگاه که بیاید. ظهوری ـ
از شوخی طفلان شده پامال هوسها * بازی کده
لاله و داغ ست دل ما *
بازیگاه - قریب بمعنی بازی کده. میان ناصر علی ـ
چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان * که روی
جمع بازیگاه طفلان ست مکتبها *
بازیگر - بمعنی. خواجه نظامی ـ بست ... که هر بازیگری را
سرا پرده انجنین سرسریست *
بازی گوش - بکاف فارسی طفلی که گوش بر آواز بازی
طفل دیگر باشد و آن عبارت از طفل بازی دوست
و آنچه فارسی زبانان هندوستان بکاف تازی خوانند
خطاست و قیاس را در آن دخلی نیست زیرا که از اکثر
زباندانان همین بتحقیق پیوسته و جز هر لفظ نیز دلالت
دارد که بکاف فارسی باشد. میرزا طاهر وحید ـ
چون صدف در بحر طوفان خورده هر سالم گذشت *
بازی گوش از اخبار بازیهای ما * میرزا صائب ـ
بچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخت * از اشارت
پنهان چشم بازی گوش تو * نورالدین ظهوری ـ میکنم
بازی به پند ناصحان * عشق طفلانم چه بانسی
گوش کرد *
بازی سیرود زیر - بازیست که اکثر اطفال ...
بازند. محمد علی سلیم ـ هر دو روزی دیگری را پیش می رویم
میکند دوران چو طفلان بازی سیرود زیر * میر یحیی شیرازی
... الیان طفل حقیر ند * شهان بازی سیرود زیر ند *

باسک - بضم سین مهمله و کاف تازی و ... وفاژه
و بالفظ زدن و کردن مستعمل. سراج الدین قمری ـ
چو باسک کنیم من از خمار * قرار از سر فرو نیاید فرار *
خواجه طیان مرغزی ـ ای برادر بیدار کاشانه *
چند باسک زنم ز خواب و خمار *
باشه - بشین معجمه جانوری معروف که بدان شکار کنند *
اوحدالدین انوری ـ تو آن جهان امانی که در حمایت
تو * چو ... باشه ... ماده شیر ست *
باشی - بشین معجمه بزبان خراسان قرساق. شفیع اثر ـ
حذر از تیغ این دلاک باشی * که سر بازیست ایجب
سرتراشی * و در ترکی بمعنی سردار چون توپچی باشی و
ملا باشی و جز آن. نعمت خان عالی ـ در ... کس دکان
خانخانان بهادر ـ در جرگه ولیان سرافراز * هر یک
بخطاب قجه باشی *
باطل - ناچیز و ناحق و محو و ناپدید و بالفظ شدن و
کردن مستعمل و باطل شدن روزه عبارت از فاسد
شدن روزه و این نیز ماخوذ از معنی اول ست. میرزا
محمد طاهر آشنا مخاطب بعنایت خان ـ پاکان سبب فساد
هرگز نشوند * از آب دهن روزه نگردد باطل * حاجی
محمد علی اصفهانی رباعی خواهی که کنی دامنه ز خرمن حاصل
میبار ز دیده اشک آبا در دل * آخر ... ب بین که هر
قطره آن * در بحر گهر گشت و بصحرا باطل * و میتوان
گفت که این تحریف ست و صحیح بصحرا بالصیغه جمع وطل
بمعنی شبنم لیکن درین صورت قافیه معمول میشود. قائل
واله هروی ـ از دل اسپهان مهر سفیدان
بر دند * سحر باطل شود آنجا که اعجاز آید *
خواجه شیراز ـ طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود *
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد *
باطل السحر - عز الحق و افسون که ابطال سحر بدان کنند
محمد جان بیگ بن رستم بیگ داغستانی ـ چین ابرو خط
آن دلبست مجنون تر * تا نیابا باطل السحر ست
افسون نرا * میرزا معز فطرت ـ باطل السحر است
نرگس جادو چه کند * خرمن صبر بود ... اندا

باطل خوار - چیزی که ناحق را فرو برد. اوحد الدین انوری سه رباعیت آیتی ست حق گستر ؛ قلمت معجزیست باطل خوار ؛

باطل ستیز - آنکه جنگ بناحق کند. خواجه نظامی سه زحق دشمنی چند باطل ستیز ؛ به بین چون کند حق ز باطل گریز ؛

باطله - باصطلاح اهل دفاتر ابران فرد باطل نسوخ وسند آن در لفظ مغا زدن بیاید ؛

باطن - در دن چیزی و نفرین و دعای بد و بهمین معنی ست بباطن گذاشتن و باطن زدن و خوردن میرزا صائب سه دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت اغیار را بباطن مهر و فا گذاشت ؛

باطل برهم خوردن - بشورش در آمدن دل - میرزا بیدل سه باطن آسوده از یکحرف برهم میخورد ؛ غنچه تا خواهد نفس برلب رساند بیدل ست ؛

باطن خوردن - تحقیق معانیش در باطن گذشت سنجر کاشی سه غفلت شبها باین روزم نشاندند ؛ باطن شب زنده داری خورده ام ؛ نور الدین ظهوری سه رنج آسودگی کشید دلم ؛ وای ار باطن فنا نخورد ؛

باطن زدن - بمعنی شله. محسن تاثیر سه ساقی نسیه ستیت از میکده باشد ؛ گویا که ترا باطن زاهد زده باشد ؛ ملا فوقی یزدی سه زنی گر بآهنگ دیگر ز دا ؛ زند باطن هرزه گوئی ترا ؛ میرزا صائب سه تو فکر خویش کن ای شیخ کار من سهل ست ؛ مرا شراب و ترا باطن شراب زده ؛

باعث - برانگیزنده و بمعنی وسیله و علت سبب مجاز ست و بالفظ انگیختن مستعمل و باعث جمع. ابو طالب کلیم سه بخت زآغوش من انگیخته ؛ همچو صدف باعث ویرانیم ؛ علی خراسانی سه کس نیست باعث من خواهم که بی تکلف ؛ در خدمت تو باشم از خدمت تو باعث ..

باغ - از مولوی حبیب الله خان صاحب ترجمه قاموس شنیده شد که باغ لغت عربی ست بستان جمع آن چون تاج و تیجان و تاسه و تیزان و در عرف هند باگ بکاف فارسی خوانند و این از توافق لسانین باشد و دلگشای دلفریب آراسته از صفات و عروس از تشبیهات اوست. ظهیر فاریابی سه عروس باغ نگر جلوه میکند امروز ؛ که باد غالیه سا نیست و ابر لؤلؤ بار ؛

باغات - جمع تراشیده فارسی زبانان متعرب ست ملا عبد الله هاتفی سه کرنا گاه از طرف باغات شهر ؛ برآمد یکی گرد آشوب دهر ؛ و محمد طاهر نصیر آبادی در احوال میرزا محمد شفیع مازندرانی نوشته که او در اوائل حال مشرف باغات سرکار خاصه بوده و نیز باغات نام محله در صفاهان که ساکنان آنجا اکثر رندوا و باش اند و سند آن در لفظ تنبک تعلیم بیاید ؛

باغ آهو - نام باغیست از باغهای هرات از کتب تواریخ وغیره به ثبوت پیوسته ؛

باغ باغ - کنایه از بسیار شگفته و خرم. خیالی بخاری سه چمن را تا نسیمت در دماغست ؛ ز شادی غنچه را دل باغ باغست ؛ و در اکبر نامه سه بوستان ازریاحین معطر دماغ ؛ ز نلوسی چمن آرزو باغ باغ ؛

باغبان - بمعنی باغ پیرای که بیاید ؛

باغ بلبل - باغیست در صفاهان ؛

باغ پیرای - بمعنی. واله هروی سه چمن حسن تو هر روز بهی چون نبود ؛ باغ پیرای نگه بر در دهقان نیاز نیست

باغ دلگشا - نام باغیست در دکن و سند آن در باغ عبد الباقی بیاید ؛

باغ زاغان - نام باغیست از باغهای هرات و گویند که الحال حاکم نشین هرات ست. محمد قلی سلیم سه ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما ؛ در سواد هند سیر باغ زاغان میکنم ؛

باغ سبز نمودن - کنایه از وعده های دروغ کردن و فریب کردن. محسن تاثیر سه شهرت خطی برام وعده گوی خاتم کشید ؛ باغ سبزی هر طرف بنمود و در دامان کشید ؛

باغ سپید - هم باغی. شیخ نظامی در شیرین خسرو سه سپیده دم ز لشکر گاه خسرو ؛ سوی باغ سپید آمد روا رو ؛

باغستان - دو داغستان نام جائی در عراق ؛

باغ سیاوشان - نام نوائی از موسیقی. منوچهری سه قمریان راه گل و نوش لبینا دانند ؛ صلصلان باغ سیاوشان یا سرو سیاه ؛

باغ شیرین - نام نوائی از موسیقی. خواجه نظامی سه چو کردی باغ شیرین را شکربار ؛ شدی باغ از زمین بوس شکر خوار ؛

باغ عبد الباقی - نام باغیست در دکن. محسن تاثیر سه در بزم شراب قدس ساقی ؛ کیفیت باغ عبد باقی ؛ گلزار دگر که رشک مینوست ؛ قنادی شهر مالک اوست ؛ شیرین نسبی خوش انتظامی ؛ نصرت ده آن نصیر نامی ؛ هر کس بسلیقه آشنا نیست ؛ و کیست باغ دلکشا نیست ؛

باغ نسیم - باغیست در کشمیر. ملا طغرا سه هر که گردید رفتیم بره باغ نسیم ؛ گرد سر گشته مرا همچو صبا در کشمیر ؛

باغ نصیر - نام باغیست در دکن و سندش در باغ عبد الباقی گذشت ؛

باغ نظر - باغیست در صفاهان که دریاچه کلان دارد محسن تاثیر سه دیده از سیل سرشکم رشک صد دریاچه شد ؛ تا برخسار تو ای باغ نظر افتاده است ؛

باغ نقش - باغ تصویر که بر پارچه و کاغذ و مانند آن سازند ؛

باغ هزار درخت - باغی بود در غزنین ساخته سلطان محمود.

باغیگری - عصیان و بیفرمانی. ملا عبد الله هاتفی سه گروهی رحل و گیاست بری ؛ در آنجا زده کوس باغیگری ؛

بافق - بفا قصبه ایست از مضافات یزد و از انجاست مولانا وحشی بافقی المشهور به یزدی ؛

باقل - کودک نشان ریش بر آورده و نام شخصی که در تحقیق شهره آفاق بوده و سخن کرتکانی ودر ماندگی

بیان شود جلالای طباطبا آورده من باقل سخن که
کارروانش بسزا نساخته ام ٭
باقی داستان بفردا شب - این مثل در جائی
زنند که کاری کنند و تتمهٔ آن موقوف بر آینده گذارند
محمد قلی سلیم سه اشبم دردِ دل تمام نشد ٭ باقی داستان
بفردا شب ٭
باقی دگر شمارا - یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شما ست
لفهمید و بمعنی حرف وارسید - محسن تاثیر سه زان لبِ
جانی با صد حضور تاثیر ٭ حرفی برمز گفتم باقی دگر
شمارا ٭
باک - بکاف تازی اندیشه و هراس و بالفظ داشتن
مستعمل - میر معزی سه اگر چه عشق خطیر ست از و نداریم
باک ٭ کیکه بنده درگاه شهریار بود ٭ شیخ شیراز
سه تو پاک باش برادر مدار از کس باک ٭ زنند
جامهٔ ناپاک گاذران بر سنگ ٭
باکو - بکاف تازی نام شهری - محمد قلی سلیم سه نتوان
یافت دلی خوش بجهان ای کاکو ٭ چه روی گاه سوی
گنجه و گاهی باکو ٭
بال - بازو و جای رستن پرِ مرغان که بدان پرواز
کنند و بعضے گویند در آدمی از کتف تا سرِ ناخنها
و در چار وا تا سُم و در پرندگان تا پایان سرولجان
بر پر اطلاق کنند و لهذا بال مگس و بال پروانه حتی
که بال سمندر نیز بسته اند چنانچه در لفظ شعله زدن
بیاید - محمد قلی سلیم رباعی برخواجه بتین و قامت و
رفتارش ٭ آن صوفکه شد پی او منقارش ٭
بالاپوش ست در حقیقت او را ٭ چون بال مگس
علاقهٔ دستارش ٭ و بالفظ روئیدن و کشیدن و
کشادن و زدن و آمیختن و دادن مستعمل و بال
و پر کشیدن و بال و پر دادن نیز آمده شفیع اثر سه
گر بهد یار پر تو اندازد چراغ روئیو ٭ میکشد پروانه چون
موج بال و پر در آب ٭ میرزا صائب سه سنگ و آهن تا
ما بهجت میتوانم بال داد ٭ صید گر خواهم بشاهین
تیر از و میکنم ٭ کمال اسمعیل سه چون کشف بسینه

سر اندر کشید اجل ٭ آنجا که نیزهٔ تو برآمیخت بال را ٭
اثیر الدین اومانی سه بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین
روید ٭ واند آن این که دلش سوی خرد راه برست ٭
خواجه شیراز سه عقاب جور کشید ست بال در همه شهر ٭
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست ٭
بال افگندن - کنایه از عاجز و درمانده شدن ٭
بال تذرو - قیل کنایه از ابر سفید که ناگاه از سیاهی تیغ
آید و باران آرد - میرزا جلال اسیر سه پر میزند
چو بال شکاری قدح ز موج ٭ بال تذرو دیده
در آئینهٔ هوا ٭
بال در سر کشیدن - جناب سراج المحققین میفرمایند
صحیح بال بر سر کشیدن ست زیرا که حفظ سر در صورت
مذکور ست پس لفظ در غلط کاتب بود فقیر مولف
گوید لفظ در بمعنی بر نیز آمده چنانچه در از عهده در آمدن
بمعنی از عهده بر آمدن گذشت پس غلط کاتب
را دران دخلی نبود - باقر کاشی سه دلیری که چون
تیغ کین بر کشد ٭ ز بیمش ملک بال در سر کشد ٭
بالا - در اصل ترجمهٔ فوق ست بعد از ان بمعنے
درازی استعمال یافته بمراعات همان نسبت بعد از ان
بمعنی قد و قامت و تحقیق آن ست که بمعنے بلند
و بلندی هر دو آمده و لهذا مقابلهٔ آن با پست و
پستی هر دو صحیح شده و بمعنی مقدار چون پیل بالا و
نیزه بالا و سند هر کدام در موضع خود بیاید - میر معزی
بالای معشوق را تشبیه بسرو جالوز داده و این عجب
ست سه ناه تابان دیده تابان ز سر بر جالوز ٭
گر ندیدستے بدان زیبا نگار اندر نگر ٭ سه
تا رخ و بالای او معلوم گردد مر ترا ٭ کاسمان
ماه گویا هست سرو جالوز ٭
بالا بردن سال و عمر - متعدیست از بالا رفتن سال
و عمر که بیاید - اسمعیل ایما سه کی ترقی میتواند داد احوال
مرا ٭ سپهر دیا بالا سپهر دون همین سال مرا ٭
بالا بردن کار - بمعنی پیش بردن کار - ابونصر نصیرای
بدخشانی سه کار با نفر دوست نیاید بر کام ٭ هر کز

و لدادهٔ آن قامت و بالا نشود ٭
بالابلند - دراز قامت - خواجهٔ شیراز سه ز دست
کوته خود زیر بارم ٭ که از بالا بلندان شرمسارم ٭
بالاتر از سیاهی رنگی اگر نباشد - هرگاه کسی را
در امری خجالت حاصل شود و تن بمردن دهد میگوید
که از مردن امری دیگر بتر نیست و آنرا بر خود گوارا
میکند ٭
بالاچاق - بجیم فارسی غالب مقابل زیرچاق
میر نجات سه بدمان تو همه چابک در ندوسحاق ٭
همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق ٭
بالاخانه - معروف یعنی خانه که بر پشت بام سازند
میرزا عبد الغنی قبول سه از هوای قامتش تا بُرُّ
شد ست ٭ سینهٔ صد چاک بالاخانه است ٭ محسن
تاثیر سه از بلندی های فطرت در تعب افتاده ام
همچو زنبیم خانه گر هست بالاخانه است ٭
بالاخوانی - خود را از انچه هست زیاده فرا نمودن
نور الدین ظهوری سه یک خود را الصبد ساز و ظهوری
خرج در مجلس ٭ کند تا مدعی را ز زیر بالاخوانی واند
محسن تاثیر سه چو دید از قامت او سرو نخ خویش
را نازل ٭ ز بالاخوانی بیجای قمری منفعل باشد ٭
بالادادن - بمعنی تعریف کردن آورده اند ظهوری
سه سدره در پستی ست از بالای او ٭ و غلطش تو چه بالا
میدهد ٭ وله گشتم از بالای رضوان منفعل ٭ با قدش گر دیگر
بالا دهد ٭ وله قد طوبی را دو تا سازند در تعظیم خویش ٭
خار و خس را اگر بحکم همت بالا دهند ٭ و درین بیت
میر معزی بمعنی بلندی دادن سه بدلے
پاک هزار امید بر یار سے ٭ بر سم خوب خرد را
همی دهد بالا ٭
بالا دراز - بمعنی دراز قامت ظهوری سه ببالا
درازی شود تیر جنگ ٭ کر رحمت کند کوتهی روز جنگ ٭
بالادست - مقابل فرودست ظهوری در تعریف
شاهنواز خان گوید سه لطف بالادست شاهش
خوش نواخت ٭ صدر مجلس صاحب خود را شناخت ٭

میرزا صائب — عشق بالا دست برخاک از وجود ما نشست ٭
از کمر گردیدی بزیر رخ دریا نشست ٭ وله حسن بالادست
را آرایشی چون عشق نیست ٭ طوق قمری سرو
را بهتر ز خلخال زرست ٭ و نیکو و بهتر و قوی
و غالب چون متاع بالا دست جنس گران بها
و نفیس — روز بهان — بعالمی ندهم جلوهٔ
زنخل قدش ٭ گران فروشم و دارم متاع
بالا دست ٭

بالا رفتن — بلند پروازی کردن — بدیعی سمرقندی
— ای سرو با قد او مگذار سرکشی را ٭ بسیار پیش
قدش بالائی توان رفت ٭ گویند فلانکس با سب
تیزتگ بالباس زرین بالا میرود یعنی باین چیزها مفاخرت
دارد ٭

بالا رفتن سال و عمر — آخر شدن سال و نیز بمعنی
شروع شدن سال نو از عمر طبعی — میرزا طاهر وحید
— نیست بر بام عدم راهی نفسها را بدین ٭ زینه ها
باشد کز انجا عمر بالا می رود ٭

بالا رفتن دماغ — کنایه از نخوت و غرور بهم رساندن
میرزا اسمعیل ایما — بالا میرود ز ترقی دماغ ما ٭ چون
آفتاب دود ندارد چراغ ما ٭

بالا رفتن بکار — یعنی پیش رفتن کار — ابو طالب کلیم
— کار محنت گر درین ره اینچنین بالا رود ٭ ره نوردان
را ز زانو خار بباید کشید ٭ میرزا صائب — مشو مقید
همراه اگرچه توفیق ست ٭ که از جریده روی
کار مهر بالا رفت ٭

بالا کشیدن — قد کشیدن — آقا رضی دانش —
مرا دو را با مال خواری میکند طغیان حرص ٭ شمع کوته میشود
چون شعله بالا میکشد ٭ میرزا صائب — درد دل من
در دراز نشو و نمائی دیگرست ٭ زنگ بر آئینه ام
چون سرو بالا میکشد ٭ وله میکند در سایه افگندن
تکلف استادگی ٭ سرو بالائی که از آغوش من
بالا کشید ٭

بالا گرفتن — بمعنی بلندی گرفتن — طالب آملی بیابی
از این سر محنت زده سودا بگرفت ٭ در سینه نهال آه
بالا گرفت ٭ بر هیچ خان تقاضم دود نفس ٭ کین
دل همگی رنگ سویدا بگرفت ٭ خواجه شیراز — حدیث
عشقم ای سرو صنوبر ٭ بوصف قامتت بالا گرفتست ٭
میرزا بیدل — قاتش در پس خموشی از نگاه ما گرفت ٭
این صدای فتنه از تار نظر بالا گرفت ٭ وله انداز
نفس بالا نگیرد شعلهٔ قدرش ٭ به پستی باید م افتاد مجنون
صبح وا مانده ٭ میرزا صائب — آتش
سودای ما از چوب گل بالا گرفت ٭ شوخی
این طفل مبتدی از بستن گهواره شد ٭ حکیم زلالی
— چو قطره سوی او بالا گرفتم ٭ ره دریای
بی پهنا گرفتم ٭ آری قطره مادام که از دریا جدا ست
قطره است و چون ترقی کرد یعنی بدریا پیوست عین
دریاست و درین بیت — میر معزی — زین فتح لوکر
گردون ... گرفت قوت ٭ زین ملک لوکر برد
دولت گرفت بالا ٭ و همچنین درین بیت — میر خسرو —
اگر سرو من در چمن جا بگیرد ٭ عجب باشد از سرو بالا
بگیرد ٭ عبارت از قد برافروختن و جلوه گر شدنست
و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن این را
در عرف هند کاس لینا گویند — مخلص کاشی —
سرو دنبار ندارد ز رعونت نفذی ٭ مگر از قامت
رعنای تو بالا گیرد ٭ محمد قلی سلیم — بی سبب نیست
همه گردش افلاک اینجا ٭ بشنیمه ترسم که ازین میکده بالا
گیرند ٭ میرزا طاهر وحید — فرد بیست آفتاب که
مستوفیان چرخ ٭ از دفتر جمال تو بالا گرفته اند ٭ یعنی
فرد جلی داشته از دفتر بر آورده اند و از پایهٔ اعتبار
فرو افگنده و بمعنی بلند گرفتن و کان و مانند آن.
میر خسرو — لعل او در دلبری استاد بود ٭
خط و کان زاستاد بالاتر گرفت ٭ و تکوق خط بر
لعل ظرف وقوع دارد و بمعنی برداشتن و بالا کردن
نقاب و امثال آن — مخلص کاشی — گلبت بر رخته
بجواب آه سبک سیر کجاست ٭ که نقاب از گل رخسار
تو بالا گیرد ٭

بالا گرفتن کار — رونق و نظام یافتن کار ٭
محمد قاسم گونابادی — چو گل از سر چمن جا گرفت چمن
چمن را از دو کار بالا گرفت ٭ میر رضی دانش —
فتنه از رفتار طاؤس چمن بالا گرفت ٭ خوش خرامانرا
بمشق جلوه مائل میکند ٭

بالای یار و مر گوز ریدن — لاف و گزاف بیجا زدن
واین محاوره است ٭

بالای چشم ابرو گفتن — و بر زیر چشم ابرو گفتن —
کنایه از حرف سهل گفتن و اندک چیزی دا [illegible]
تعرض کردن — حکیم زلالی در حسن گلوسوز — باکه
توان گفت که آهو لو بود ٭ بر زبر چشم تو ابرو بود ٭ ملا
سالک قزوینی — منو کی جگر داده که گوید ٭ وله بر بالای
چشم است ابرو ٭ ملا طغرا — چسان گویم که در
بالای چشمت ابروست ٭ چشم نرگس را چو هرگز
در ته ابرو ندید ٭ امیر بیگ نظیری — شکایتی
چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت ٭ که گر گویم ترا بالا
چشم ابروست میرنجی ٭

بالائی — چون زر بالائی و خرج بالائی ٭

بالش و بالشت — بفوقانی بمعنی تکیه و بمعنی مسند
مجازست — حکیم سنائی — تکیه نشست خواجه
بر بالش ٭ بالش آمد ز نار در بالش ٭ وله باسر
بید ولتان دولت نگرد جفت اگر ٭ از پر و بال هما
سازند پر بالشت را ٭

بالش پر و بالشت پر — تکیه که پر ابدان آگنده
باشند — ملا طغرا — صد مرغ دل فگار را از بال خود
کشد پر ٭ جائیکه آن پریرو بالشت پر ندارد ٭

بالش نرم زیر سر گذاشتن و زیر سر نهادن —
کنایه از خوشحال گردانیدن کسی را بطریق خوشامد و
تیال کذا فی البرهان و از اهل زبان بتحقیق
پیوسته که بمعنی خوشامد کردن از راه مکر مخصوص است
نور الدین ظهوری — راحت بنهاده بالش نرم
زیر سر راحت از جگر ٭

بالنج کلاهم [illegible]

بالغ کلامان - مدرسهٔ سخن طفلان کتب زبان دانیش -

بالغ نظر آنکه - با معان نظر نگرد - میرزا صائب سے نیست صائب را خبر از فسانهٔ عشق مجاز ؛ دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست ؛ واله هروی سے با وجود همه کس ترازو خود نیز نسنجد ؛ میزان چه تمیز آمده بالغ نظران را ؛

بالین - مرادف بالش که گذشت ؛

بالین پرست - کنایه از شخص تنبل و بیکار و آرام دوست که از سر از بالین نتواند برداشت و نیز کنایه از پرستار و خدمتگار که هیچگاه از بالین جدا نشود و بدین معنی بالین پرست بلب فارسی و همزه بجای لام نیز بیاید. میر خسرو سے زچین تا قیروان بالین پرستش ؛ ز مشرق تا بمغرب زیر دستش ؛ خواجه نظامی سے چو تو خدمت پلے و نیز وے تخت ؛ حوالہ کنی سوی بالین پرست ؛ چه بالین پرست بماند بجا ـ ے ؛ بمانی تو آنگاه بیدست و پاے ؛ چو بالین پرستنده شد نرم گوے ؛ از و بیشتر مهربانی مجوی ؛ حکیم زلالی سے شده بالین پرست بخت من هوش ؛ سراپا چشم و نظاره فراموش ؛ میرزا صائب سے نه فرو نی چو خورشید از دو عالم آرزو دارم ؛ نه از بالین پرستانم که خشتم آرزو باشد ؛

بالین شکستن پاره - تعظیم کردن که آن از بالین جدا شدن ست گویند پیش او رفتم بالین هم نه شکست یعنی اعتنا بحال ما نکرد - میرزا صائب سے صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنم ؛ ما و بت یک روز در میخانه پا افشرده ایم ؛

بالین کج نهادن - کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن و منع خواب بگردن کردن - طالب آملی سے فلک وسیلهٔ بیدار ـ یے مهیا ساز ؛ که بخت خفته تا کج نهاده بالین را ؛

بالین گردانیدن بیمار - این حالت در شدت بیماری باشد - میرزا صائب سے دلم بهر تکاند ... بر بالغ دیگر آویزد ؛ چه بیماری که گردانند تاب درد بالین ... میرزا منظرت سے دل از جا میرود هر دم بیاد شوخی چشمش چه بیتابانه میگردانند این بیمار بالین را ؛

بام - طرف بیرونی سقف خانه و بعضی طرف درونی گفته اند و تقریب پشت بام و تحقیق آنست که تمام پوشش خانه بام ست مخفف بامداد و مشبع بر کرنعال زیر است و بعضی قرض مبدل وام یا بالعکس - خواجو کرمانی سے بسوز نالهٔ زار م ز عشاق ؛ نوا ے زیر و بام برنیاید ؛

بام نشستن و آستان برخاستن - کنایه از خراب و منهدم شدن خانه و سند آن در چار دلیا ... و زرلن شدن بیاید ؛

بام چشم - پلک چشم که ترجمهٔ جفن ست - حکیم سوزنی در هجو سے چون لوم بام چشم با برو برو زخشم ؛ ور کینه انگشته پرده جنبش بیاراند ؛

بام نسیان - ترکیب صناعیست و مشهور طاق نسیان عرفی سے جاه راکوس بلند آوازگی ؛ بر فراز بام نسیان میزنم ؛

بامداد بامدادان بامگاه - و در برهان بامدادین هم آمده یعنی وقت طلوع فجر و وقت ظهر زیرا که در معنی غداه و غدوه نوشته اند و بعضی مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب را بامداد گویند و غداه و غدوه همانست انتهی و تحقیق آنست که بامداد پیش از طلوع آفتاب حقیقة است و بعد از وی مجاز و بام مخفف آن - سنجر کاشی سے من شراب بیابی بامگاه مبادا ؛ که مست گردم واز دیدن تو بیخبر افتم ؛ عبد الرزاق صفاهانی سے بامداد ار میدنکو خواه تو بی بیم ؛ بامداد شب او بار بد اندیش تو بی بام ؛

بانگ - آواز و فریاد و بضم اول نیز استعمال کرده اند مسیح کاشی رباعی آتش بزبان شعله بر من زد بانگ کز بهر چه بیان خاکستر گنگ ؛ گفتم که بدین خسان ندارم سر جنگ ؛ با آنکه پرم زیای تا سر چون گنگ ؛ و بالفظ زدن و آمدن و رسیدن و کشیدن و بر داشتن - مستعمل و بسین کنایه از بانو افتن جدا اندن کسی را از پیش خود نیز آید - خواجه نظامی سے یکی بانگ زود در دیهٔ حله ساز ؛ که بند از دهان سگان کرد باز ؛ شیخ شیراز سے موذن بانگ بے هنگام بر داشت ؛ نمیداند که چند از شب گذشت ست ؛ خواجه شیراز سے کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ؛ اینقدر هست که بانگ جرسی می آید ؛ مولوی جامی سے در قافله که اوست دانم نرسم ؛ این بس که رسد ز دور بانگ جرسی ؛ ملا قاسم مشهدی سے عشق آمد و از حلقهٔ در بانگ جرس ریخت ؛ برخاست صفیرے که بیابان بقفس ریخت ؛

بانگ بر قدم زدن - جلد و تیز رفتن - محمد قلی سلیم در مطلبیه سے ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد ؛ موذن بانگ از آنجا بر قدم زد ؛

بانگ خلیل اللهی - از اهل زبان تحقیق پیوسته که کشتی گیران چون حریف را از جا بر دارند و خواهند که بر زمینش بیند ازند بانگ الله اکبر میکشند و آنرا بانگ خلیل اللهی گویند زیرا که آنحضرت همه وقت در نشست و خاست الله اکبر میگفت ؛

بانگ روا رو - بهر دورای مهله بانگ اهتمام و تورک که نقیبان پیشاپیش پادشاهان در وقت سواری زنند و نیز کنایه از دم صور ؛

باور - تصدیق سخن و قبول کردن آنرا و بالفظ کردن و داشتن و افتادن مستعمل - باقر کاشی سے کو دوری زغیر استغفر الله از محالاتست ؛ عجب گر باوجود ساده لوحی باورم افتد ؛ میر خسرو سے وظلم بر روی و خوشترانکه گر من ؛ بگویم بیدلم باور ندار ے ؛ میرزا صائب سے باور که میکند که از ان چشم سرمه سائی آواز دور باش حیا میتوان شنید ؛

باورچی - در هندوستان طباخ و آش پز را گویند معلوم نیست که لغت کجاست لیکن مجد الدین علی قوسی در ذیل لغات فارسی یعنی چاشنی گیر و پیشکار طعام نوشته و صاحب کشف اللغة بمعنی مطبخی تفسیر نموده ظاهرا معنی اول از همین جا گرفته باشند

شیخ آذری سه چون قسمت ارزاق کند قیصر فلک را ؛ بادرچی خوان توزند تعره که نار و ؛ تا زو نیون وز ای
تازی وواو معروف گربه که ترجمه سنور وخیطل وهر است
باولی وبولی
باولی وبولی. همان بابلی که گذشت ؛
بابری. طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا ابوالحسن نواده میرابوالمعانی نوشته که میرابوالمعانی در خدمت شاه عباس قاضی کمال اعتبار داشت رقمی باو عنایت کرده بود که هر زمین بابری که دران ولایت باشد آبادان کند جهت خود چنانچه شصت دو تومان از مال وسیورغال مقرر بوده ؛

مع الباء التازی
ببر. بوزن کمر درنده ایست از قسم شیر هو جمع وفارسیان بسکون استعمال نمایند وچلته جامه از پوست همان درنده رستم هنگام جنگ پوشیدی وآنرا ببربیان باضافت نیز گویند ونام دیوی که اکوان نیز گویندش واو را رستم درحدود شام کشته از پوست او زره ساخته وآن زره از غرق وحرق ایمن بود و تیغ وتیر در وکار نکردی. حکیم فردوسی سه یکی مرغ خواهم ز ببربیان ؛ کز آب وز آتش نیابد زیان ؛ نه تیر ونه نیزه گذار آیدش ؛ نه از هیچ زخمی نگار آیدش ؛ ومتاخران بمعنی پهلوان استعمال کنند. محسن تاثیر سه خرمک سخن از طوطی نظم تر او دیدم زود رنگی نزند ببربیانم ؛ ترکی ندیم سه پیر زال فلک ببربیان پوشش هوا ؛ شوهر دختر رز رستم دستان ابرست. سعید اشرف سه گیرم رود بقلب اسد کار کی کند ؛ شمشیر آفتاب به ببربیان برد ؛

مع الفوقانی
بت. بالضم صنم ؛
بت اشرفی. وبت زر صورتی که بر اشرفیهای مسکوک باشد چنانچه در عهد اکبری وجهانگیری یک روی اشرفی بصورت گاو وشال آن نقش می کردند وظاهرا از اشرفی هون ست که در دکن رواج دارد یا مطلق طلای مسکوک. سعید اشرف سه اشرف از حرص چه چسپی بزر وسیم مگر ؛ چون بت اشرفی از مهر زرت ساخته اند ؛ واشرفی را که هر دو روبش مسکوک باشد دو بتی گویند صادق دست غیب سه از سکهٔ مهرشان بهاز ار روفا ؛ قلبم چو طلای دو بتی گشت عزیز ؛
بت تراش. بتخانه. معروف ؛
بت زر. تحقیقش در بت اشرفی گذشت. وملا طغرا سه رخسار بت زر که نبودش مژه کیمو ؛ چشم گشته نظر کرده آن روضه دارد ؛
بتستان. بت شکن. بتکده. بتگر. هرکدام معروف. حکیم رودکی سه تا با گذر کرد نگلزار وبه بتستان ؛ گلزار ز رویش شده بستان چو بتستان ؛ سیدی محمد عرفی سه کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم ؛ تا در بتکده از سایهٔ ایمان رفتم.
بترجای. بدترجای. کنایه از قبل ودبر که ترجمهٔ عورتین ست. سراج الدین سگزی سه غنچه گرپیش آن دهن خندد ؛ به بترجای خویشتن خندد ؛ کمال اسمعیل سه پیش روی تو گر بخندد گل ؛ به بترجای گلستان خندد ؛ سعید اشرف سه ای بردی دلیران چو بریده پشت پای تو ؛ به زبهترجای خوبان ست بترجای تو ؛
تبن برداشتن. تبن برگرفتن. سخن کسی را تحمل شدن گویند امروز فلانی چنانکه تبن برنداشت و این از اهل زبان تحقیق پیوسته ؛

مع الجیم التازی
بجا. ترجمه بموقع ست چون حرف بجا وبوسه بجا. میرزا صائب سه کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد برد ؛ سرگرانی که ز من حرف بجا نشنیدست ؛ وله دیوان ماو خود را مفگن بر روز محشر ؛ در عذر ختم بجا یک بوسه بجا ده ؛
بجا افتادن بیمار. حکیم شفائی سه خسته جانی که بتدبیر تغافل به غند ؛ باز بهپیرنگرده است دوی افتاد ؛
بجوج. بهر دو جیم تازی بروزن بجوج نام شخصی از شعرای قرساقان بوده. ناظم تبریزی سه در هند اگر کساد شود جنس کون کشی ؛ ارو هم ؛ بجوج بملک عراق شه ؛

مع الجیم الفارسی
بچه. بتشدید وتخفیف طفل وبچه سائر حیوانات. و قسمی از مهرهای شطرنج کبیر وآن مانند پیاده بود در شطرنج متعارف. محمدقلی سلیم سه افگنده ببساط عشرتی دوار یم ؛ هر یک بچه به چو شطرنج کبیر ؛
بچهٔ انگور. کنایه از شراب انگور. میرمعزی سه آراسته بزم تو بپراز بچهٔ حور ست ؛ از بچهٔ حور البستان بچهٔ انگور
بچه باز. بوزن یکه تاز امرد پرست. ملا فوقی یزدی سه ما بنگی ورند بچه بازیم ؛ دیوانهٔ کون خوش قماشیم ؛
بچه برآوردن. بمعنی بچه زادن. میرخسرو سه سگ آورد بچه گر هفت هشت کس نخورد ؛ دو سه بحیله بود در دهی دو رکونی ؛
بچهٔ حورا. کنایه از ساقی. محبوب که گویا از حور زاده است وسندش در بچهٔ انگور گذشت ؛
بچهٔ خور. بچهٔ خورشید. کنایه از جواهر ونظرات افضل الدین خاقانی سه هر دم هزار خونین کنم نجاک ؛ چون لعبتان دیده بزادن در آورم ؛
بچهٔ ریش. کنایه از موهای زیرلب فرود من. ملا ابوالبرکات منیر سه بچه بازی اگر نمیداند ؛ بچهٔ ریش را نهاده چرا ؛
بچهٔ طاوس علوی. کنایه از آفتاب در روز وآتش ولعل ویاقوت ؛
بچه کشیدن. بمعنی بچه زادن. میرخسرو سه آن سند بیست دار وی استروی حرص ؛ کاز دنیا ز بچه هی تو ایمان کشید
بچهٔ کو. بکاف تازی بچهٔ کاز کوچه بر داشته بپرورش دهند وآن را بتازی سقیط خوانند ؛
بچگان رز. کنایه از شاخهای تاک. استاد فرخی سه رز بان ز بچگان رزان باز کرده بست ...

تا مهربانی از چه قبل کرد مهرگان ؛

بجه گلو- بنون کنایه از حادثه تو شاخها و شگوفهای نورسته ؛

مع الحاء المهملہ

بحث- بالفتح و اکاویدن سخن و بمعنی جنگ و نزاع مجاز است و با لفظ زدن و کردن و دراز کردن مستعمل خواجہ شیراز ؎ ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ؛ وین بحث با ثلاثه غساله میرود ؛ وله بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی ؛ پیش طوطی نتوان نام هزار ان بردن محمد قلی سلیم ؎ مسئله اندر اهل مدرسه زان بحث میکنند ؛ ورنه چرا کند به کسے هوشیار بحث ؛ وله مستان کنند در سر مستی بهم نزاع ؛ من میکنم همیشه بوقت خمار بحث ؛ میرزا صائب ؎ رخسار ز ار نعلو کشیده دامن او ؛ که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت ؛ امیر شاهی سبزواری ؎ گفتمش جان داد ستاهی سے تو گفت ؛ بحث در خضر و مسیحا میرود ؛

بحر- بالفتح دریا و جوی بزرگ ابحر و بحار جمع و بیکران بی پایان - پر آشوب - تلخ رو - گران لنگر - سبکروح گوهرخیز - گوهربار - گوهرزای از صفات اوست و بمعنی کاروان کشتی و جهاز ظاهراً مصطلح اهل بنگاله وغیره است و در فارسی نیز آمده - فرح الله شوستری ؎ بغیر سینه دریادلان نگنجد عشق ؛ برای بحر خدا آفریده دریا و اگر مراد از دریا رودخانه باشد بحر عبارت از محیط خواهد بود و بمعنی غور و فکر چنانچه گویند بحر کار رفتم یعنی بغور کار رفتم ؎ هرچند قطره است بظاهر دل کباب ؛ بحرش زده بهبین که چه عمان آتش ست ؛ زکے ندیم ؎ دل بشوق طلب گوهر ناپیدائی ؛ زورق افگن شده در بحر عجب دریائی ؛

بحر اخضر بحر خضرا- کنایه از آسمان - خواجہ جمال الدین سلمان ؎ با فسحت فضای کبریایت ؛ بیرون ز سریا ملی سبز طارم ؛ اندیشه رخش چه بحر خضرا آو یکه صد هزار شبنم ؛ میر معزی ؎ از جسم و طبع تو برده مایه و ماده ؛ چه بر اثیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب ؛

بحر اصول بحر نغمه- وزن نغمه که در عرف هند تال گویند بفوقانی و لام ؛

بحر خضرا- در بحر اخضر گذشت ؛

بحر شعر- وزن شعر بر قیاس بحر اصول که گذشت میرزا صائب ؎ در بحر شعر خامشی از لاف بهتر ست ؛ دست دراز تحبت بحر شنا درست ؛

بحر کمان- فاصله که بعد کشیدن کمان میان زه و ذات کمان بهم رسد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته میرزا صائب ؎ با قامت خم حلقه بگوش در دل باش ؛ در بحر کمان روے مگردان ز نشانه ؛ وله عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب ؛ تیر را بال و پر از بحر کمان تر نشود ؛ وله نیست ممکن تیر در بحر کمان لنگر کند ؛ چون حضور دل بزیر آسمان پیدا شود ؛ میرزا معز فطرت ؎ چرا بر لحظه طوفانے نساند کشتی دل را ؛ کسی چون نیچه سیمین نهان بحر کمان دارد ؛

بحر نغمه- در بحر اصول گذشت ؛

بحرین- در کشف اللغة نام شهری در دو دریای روم و فارس که باهم جمع شده یحیی کاشی ؎ اشک فشاند آن گهرے بها ؛ غیرت بحرین شدش دیدها ؛

بحرف من نمیباشد- ای حرف مرا نمی‌شنود ؛

بحل- بکسر اول و فتح دوم بخشیدن خون و جز آن و با لفظ کردن مستعمل ملا شریف ؎ خون دلم خوردی و کردم حلال ؛ جان زتنم بردی و کردم بحل ؛

مع الخاء المعجمه

بخار- بالضم معروف و این عربیست و بمجاز برابر اطلاق کنند کما قال بعض المتتبعین -

بخاری- در بلاد سردسیر سرکشاده مثل طاقی در دیوار خانها سازند و آتش در آن پر کنند تا خانه گرم باشد و بمعنی علم و فضل و از ین مرکب ست بخارا و نه اهو الحق باقر کاشی ؎ در بخاری برخ و بر کف جام می ؛ روزگار برف و باران یاد باد ؛ سنجر کاشی ؎ با نور بخاری نور یشک ؛ از گریبان صبح باغ ارم ؛ شفیع اثر ؎ لشکر دی را بکوے اهل دنیا بار نیست ؛ کز بخاری هست آئین قلعها در هر مکان ؛

بخت- بالفتح بهره و نصیب و این در عربی نیز آمده و در عرف بمعنی طالع مستعمل و بیدار بلند عالی برخوردار جوان فرخ فرخنده وفیروز خجسته فال بزرگوار ملک گیر توانا قوی گردن مقبل رسا چرب دست تیره و سیاه ظلمت آفرین شور تلخ دندان خاے برگشته برگردیده نگون واژگون وارون وژم شوریده پریشان به پیشان کار پریشان روزگار فرومایه بے سرمایه تباه ناتمام بر بی اثر سخت گیر زمین گیر زبون نافرمان ناشاد لپست عنان تافته غنوده خوابیده خفته خوابناک خواب آلود خواب رفته خواب زده گرانخواب شکسته از صفات اوست ؛

بخت آزما- آزمودن بخت - خواجه نظامی ؎ که بر خیز و بخت آزمائی بکن ؛ هلاک چنان اژدهائے بکن ؛ واگر یای معروف خوانند یاے اژدهائی و آزمائی اول برای نسبت و ثانی مصدری خواهد بود ؛

بختاور- بمعنی بختمند که بیاید ؛ بخت بدبین کز اجل هم تا زیبا بدکشید ؛ بخت برگردد اگر فالوده دندان بشکند ؛ هر کدام فلسست ؛

بخت برگشته- بقلب اضافه مدبر و نگون بخت ؛ شیخ شیراز ؎ الا تا نخواهی بلا بر حسود ؛ که آن بخت برگشته خود در بلاست ؛ چه حاجت که با وے کنی دشمنی ؛ که وی را چنین دشمنی در قفاست ؛

بخت جوان- آنکه طالع خوب داشته باشد و بمعنی جوان بخت نیز آمده - اوحد الدین انوری ؎ بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت ؛ یا رب تو نگهدار مرین بخت جوان را ؛

بخت سبز- باضافه کنایه از طالع خوب - میرزا صائب ؎

درین بستان سراسبز ست اشجار بخت جاودانم ؛ کشت خود در دو سه پای یاری بید ولی بخت سبزی ز خدا ؛ هیچ خانمیخواهم ؛ که بالم بر مرغ پرخون بخت پای کسی ؛

بختمند - آنکه طالع خوب داشته باشد و بدین معنی جوان بخت نیز آمده - ابوطالب کلیم ؎ کلیم تشنه که لب را بگریه میکرد ؛ ز بختمندی سیراب آب حیوان بود ؛

بختیار - مترادف بخت جوان که گذشت ؛

بخل - بالضم نقیض سخاوت و تابت نمودن از صفات اوست و بالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب ؎ میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام ؛ بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا ؛

بخور - بوزن صبور انچه بران بوی دهند بخور راست مع و بالفظ دادن و کردن و سوختن و بر آتش انداختن مستعمل باقر کاشی ؎ نمای جلوه و بر ترتیم عبیرافشان ؛ گشای دامن و بر آتشم بخور انداز - مولانا مظهر ؎ شمع افروخته و ریخته هر جانب گل ؛ مجلسی ساخته و سوخته هر سوی بخور ؛ میرزا اسمعیل ایما ؎ گر چو هیچ مدلگان آه ز بیداد کنیم ؛ این بخور را ز پی تسخیر پریزاد کنیم ؛ کاشانی ؎ کو سه پری بجلبه مانسیکند گذر امشب ؛ کشا طره که این کلبه را بخور دهد ؛ و بمعنی مجر مجاز ست ؛ خواجه نصیر ؎ از مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبل ؛ گرد چمن بخوری بچون صبا بگردان ؛

بخور زیر دامن - در ایران رسم ست که زنان رعنا بخور عود و عنبر دامن پهن کرده جامها را بدان معطر میسازند و آنرا عود زیر دامن نیز گویند - محسن تاثیر ؎ شمیم عطر آن فردوس مسکن ؛ فلک را شد بخور زیر دامن ؛

بخور شیشه - نوعی از عطریات که آب ترکرده بر آتش نهند تا مجلس معطر شود و آن را بعربی نخلة گویند کذا فی السراج وجناب سراج المحققین میفرمایند ظاهر انجور شیشه آن باشد که خوشبو نهاده در شیشه کرده آدمی را بدهند تا بوکند و این اکثر در امراض دماغی دیده شده والعلم عند الله ؛

بخور مریم - گیاهیست که به نخبهٔ آدمی ماند و خوشبو بود و آتش پرستان وقت ستایش و پرستش آتش بدست گیرند و آنرا پنجهٔ مریم و بعربی شجرهٔ مریم خوانند ؛

بخیه - نوعی از دوخت معروف و دندان سوهان هیچ از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و خوردن و گرفتن و گشودن و گسیختن و دویدن مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ رفو زیاده کند زخم و درد مندان را ؛ بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان ست ؛ نورالدین ظهوری ؎ دندان بخیه گشت بخنده بدین آشکار ؛ چون نوبت رفو بگریبان ما رسید ؛ وله برلب ملعنهٔ زنان بخیه دیدار رفو حال گریبان گفتم ؛ مرتضی قلی بیگ ؎ وحشی بخیهٔ در سر نفس از جامهٔ هستی گسیخت ؛ در بهار زندگی حکم قبای تنگ داشت ؛ طالب آملی ؎ بخیهٔ از چشم دل نگشود تا آگه شدم ؛ همنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت ؛ باقر کاشی ؎ چاکهای جگرم بخیه نگیرند چو گل ؛ باقر این سعی رفوی تو عبث بود عبث ؛ ملا قاسم مشهدی ؎ خموشی می تنند چون عنکبوتم بر در و دیوار ؛ خورم صد بخیه بر لب باز اگر سازم دهانم را ؛ وله تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم ؛ هر بخیه که بر خرقه زدم قبله نما شد ؛ میرزا صائب ؎ بخیه از جوهر زخم بر چشم شوخ آئینه را ؛ چهرهٔ محجوب او گرد یدبان ساز د مرا ؛ ملا طاهر غنی ؎ هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت ؛ بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزنند ؛

بخیه بر چهره رفتن و کردن بخیه برخ کار افتادن بخیه بروی کار افکندن بخیه بروی کار فگندن و انداختن و نهادن - کنایه از فاش و رسوا شدن و کردن راز - محمد اسحق شوکت بخاری ؎ شرم بردن نکرد بزم تو از حجاب ؛ بر چهره رفت بخیه زرنگ پریده وام ؛ بدر چاپچی ؎ سوزن عیسی مشو بخیه بدریم منه ؛ پیرهن غم بدوز پردهٔ شادی مدر ؛ میرزا صائب ؎ بخوبی بود مرا گر ز خم دندان پشیمانی ؛ بانرک روزگاری بخیات بر روی کار افتد ؛ حکیم صوفی شیرازی ؎ ننهم تیغ تو آگه شد ندیمان با فغان بخیه‌ام آخر بروی کار افتاد ؛ اثیرالدین آخسیکتی ؎ هیچ سوزن اگر چه سرتیزی ؛ بخیه بر روی کار میفگنی ؛ شیخ الله قلی اصفهانی ؎ بود پیوند زلف و دل پنهان ؛ خلش این بخیه را بر و انداخت ؛ ملا قاسم مشهدی ؎ نفس سرکش بخیهٔ بی جرأتی بر رو فگند ؛ خصم اگر دریای آتش شد کفش خاشاک بود ؛ میرزا صائب ؎ بخیهٔ شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ؛ ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست ؛

بخیه دوز - معروف - میرزا طاهر وحید ؎ چه گوید کس از شوخی بخیه دوز ؛ که از بخیهٔ چشم من گشت روز ؛

بخیه کردن - کنایه از فاش کردن راز - سالک یزدی ؎ دمیکه بخیه کند راز من بلند شود ؛ صدای خندهٔ چاک از لب گریبان ها ؛

مع الدال المهمله

بدآغاز - بفتحین بمعنی ورای مهمله مرادف بدرگ و بدسرشت وغیره که بیاید - ابوشکور ؎ یکی زشت روی بدآغاز بود ؛ تو گوئی بمردم گزی مار بود ؛

بدآمد - مقابل خوشامد - میر الهی همدانی ؎ چون خوشامد بکنم زانکه بدآمد کردست ؛ خاصه جائی که حقیقت بود آنجا گفتن ؛

بدآموز - آنکه تعلیم بد یافته باشد - محمد قلی سلیم ؎ بلبل گلزار ایرانم بدآموز گلم ؛ بر لبی تا بدروغ سنبل و ریحان هند ؛

بدآئین - مرادف بدوضع وغیره و سندش در لفظ بد زمین نواختن بیاید ؛

بدادا - کسی که ادای خارج از و سر زند و آن معروف ست مقابل خوش ادا و نیز کسیکه در ادای قرض حیله جو باشد و سند آن در خواجگی تخواه کردن بطریق ایهام شامل معنی اول ست چنانچه بیاید ؛

بدباطن - منافق و دورو - میرزا صائب سه زخاکساری بدباطنان فریب مخور ؛ شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود ؛

بدبخت - شیخ شیراز سه بدبخت کسیکه سرنتابد ؛ زین در که دری دگر نیابد ؛

بدپسند - مشکل پسند لیکن انیمعنی از جوهر لفظ مستفاد نمی‌شود - استاد فرخی سه سخنانش را بردیده همی نقش کنند ؛ بدپسندان همه بصره و آن بغداد ؛

بدترجامی - باسد خود در بترجای گذشت ؛

بدجلو - اسپی که مطاوعت سوار نکند - نور الدین ظهوری سه بجولان مباش تیزعنان ؛ توسن روزگار بدجلواست ؛

بدحال - معروف ؛

بدخو - معروف ؛

بدخواب - کسیکه چون از خواب بیدارش کنند بدخوئی آغازد و این حال اکثر در اطفال مشاهده میشود - محمد سعید اشرف سه بسان طفل بدخو بخت خواب آلوده دارم ؛ که گر بیدار سازم یک دمش بدخواب میگردد ؛ وله پس از عمری که شد بیدار از آمدشد جانان ؛ نگردد بخت با من رام بدخواب است پنداری ؛ وله پس از عمری شبی در خلوت او را گر بیابم ؛ شود بدخواب بختم جای ناما نوس را ماند ؛

بدخوان - خطی که خوب خوانده نشود - محمد رفیع واعظ سه جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا ؛ گفت و گو شد همچو سطری نقطه بدخوان مرا ؛

بدخواه کسان هیچ مطلب نرسد مثلست

بدخور - دوائیکه خورده نشود از جهت کراهت طعم یا بوی وی چون مغز فلوس و حب منتن و مانند آن - میرزا طاهر وحید سه شهد صحت در مذاقم چون دوای بدخور ست ؛ تا بیاد چشم بیمار تو دارم الفتی ؛

بدراه - قریب بمعنی بدآئین که گذشت - محمد سعید اشرف سه ز قدرش جا براوج ماه کرده ؛ فلک کشمیر را بدراه کرده ؛

بدرگ - کنایه از بدسرشت - میر محمد باقر داماد اشراق تخلص سه بود بی نیدم چو فلک بدرگی ؛ حادثه گنده از آن عدبکی ؛

بدروز - مرادف بدبخت - ملا وحشی سه میکشد صیاد هر ساعت من بدروز را ؛ من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد ؛

بد روز هم روزی میخواهد مثلست ؛

بدزبان -

بدزدن - بمعنی بدکردن - میرخسرو سه بردن خویش را چون فال بد زد ؛ جهان فال بد او را حال بد زد ؛

بدزهره - کنایه از مرد خردل و ترسنده - میرخسرو سه خرد مبین دشمن بدزهره را ؛ کآب دهد از زهره او دهر را ؛ شیخ شیراز سه سرانداز در عاشقی صادق ست ؛ که بدزهره برخویشتن عاشق ست ؛

بدساز - چیزی که ساخت خوب نداشته باشد - میرخسرو سه کوزه نی نگر از چرخ چه خوش ساخته اند ؛ شیشه چرخ چه غم داری اگر بدسازست ؛

بدسرشت - مرادف بدطینت که بیاید ؛

بدسگال - مرادف بداندیش ؛

بدسگالیدن - بالسی - میر معزی سه خویشتن را هم بدست خویشتن کشتی ای عجب ؛ آنکه با تو بدسگالید و زتو بازایستاد ؛

بدسودا - مرادف بدمعامله که بیاید - مخلص کاشی سه هر بریر و فی که باشد خوش ادا در سادگی ؛ چون برون آورد خط البته بدسودا شود ؛ طهماسپ قلی بیگ همی سه چو زلفت دل ربود از صبر هم قطع نظر کردم ؛ نه بدسود چو کار افتاد مردان دو بر خیزد ؛

بدشگون - برهمن حکیم کنائی کاشی رباعی روزیکه مرا زین ده ویرانه برند ؛ تابوت مرا عاقل و دیوانه برند ؛ این نقل مکانیست که یار انرا ؛ زین خانه بدشگون بآن خانه برند ؛

بدطینت - قریب بمعنی بدگوهر وغیره ؛

بدعهد - مقابل نیک عهد یعنی آنکه عهد خود را وفا نکند لیکن از بیت خواجه نظامی که بیین در بدعهدی بیاید بدعهدی بمعنی بدظنی و بدگمانی مستفاد میشود ؛

بدعهدی - تحقیقش در بدعهد گذشت - خواجه نظامی سه دل خود ز بدعهدی آزاد کن ؛ ازین خوب‌تر شاه را یاد کن ؛

بدفرجام - آنکه عاقبت بخیر نداشته باشد - درویش واله هروی سه یا رسول الله از ارباب عصیانم بحکیم هیچ و اله نیست بدفرجام و رسوا برزمین ؛

بدقدم - شوم قدم یعنی آنکه مقدم او یمن نداشته باشد - شفیع اثر سه بدقدم مانند طاؤس ست در کشیم های ؛ لیکه دیدم دولت ایام را بی اعتبار ؛

بدقمار - آنکه قمار بنا راستی بازد - ملا ادبی نظیری سه ز دست طالع بدبی روم شهر بشهر ؛ چو بدقمار که تغییر میدهد جا را ؛ ملا قاسم مشهدی سه بطور مزه بحث خدا بسازد قاسم ؛ که کار ما بحریفان بدقمار نیفتد -

بدکردار - بمعنی بدعمل -

بدکنش - بدکنشت - مثله - میر معزی سه از فر دولت تو باطراف مملکت ؛ شد خانمان بدکنشان جلیه تار و مار ؛

بدگرد - بکاف فارسی آنکه گردیدن او خوب نباشد - ابوطالب کلیم سه ما که بیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم ؛ شکوه از بدگردی افلاک بیجا میکنیم ؛

بدگفت - بمعنی گفتار زشت - میرخسرو سه از بد بدگفت رنجد حکیم ؛ تیغ چو سخت است ز مرمر چه بیم ؛

بدگمان - بضم کاف فارسی آنکه گمان بد داشته باشد - خواجه نظامی سه چو برجیس در جنگ هر بدگمان ؛ کمان دارم و بر ندارم کمان ؛ میرزا صائب سه جائی نمیروی که دل بدگمان من ؛ تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود ؛

بدگونیا - بکاف فارسی خانه و دیوار کج و کم است - میرزا طاهر وحید سه ز راستی ست که بدگونیا ست خانه عمر ؛ به بین بکان کج افتاده خانه تیر ست ؛

بدگوهر - یعنی بدطینت - میرزا صائب سه همه دانند که مظلوم کرد ظالم کیست ؛ مس بدگوهر اگر تاز باکسیر کند ؛

بدگوی - کسیکه گفتار زشت دارد - خواجه نظامی سه زبدگوی بدگفت پنهان کنم ؛ بگفتار نیکش پشیمان کنم ؛

بدگهر - همان بدگوهر که گذشت - شیخ شیراز سه کنون دشمن بدگهر دست یافت ؛ سر دست مردی و جهد هم نتافت ؛

بدلگام - اسپی که هیچ دهنه را قبول نکند و بمجاز حیوان سرکش را گویند اهم از آنکه انسان باشد یا غیر انسان - شیخ شیراز سه نازک اندام ناخوشی میکرد ؛ بدلجامی و سرکشی میکرد ؛

بدمرو - معروف .

بدمست - کنایه از مست گزاره - ملا جامی هجو ده گرد و قدح باده بکف چشم غزالان ؛ بدمست نگاه تو که بر ساغرم افتد ؛

بدنام - شخص معروف ببدی و مرضی که اسپ و اشتر و خر را بهم رسد ؛

بدنشین - اکثر با لفظ نقش و قمار مستعمل چنانکه .

بدنشین شدن قمار - میرزا صائب سه مثال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا ؛ که چشم بر لعقد نقش باشد در کمین اینجا ؛ و ابو طالب کلیم سه بگند رد قمار بوسه بازی ؛ اینجاست که نقش بدنشین نیست ؛

بدنما - بدنمود - چیزی که نمود خوب نداشته باشد و شکل در گاو تکیه بما بد -

بدرقه - بوزن و حرجه را هر دو در مغرب جامه که راهبر قافله و نگاهبان وی باشند و این لغت مولد ست و در عربی بذال معجمه - ابو طالب کلیم سه دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند ؛ بدرقه چاره کی کند رهزنی شراب را ؛

بدعت - بکسر اول و فتح سوم چیزی نو آوردن و چیزی نو در دین پیدا کردن و چیزی نو که در دین پیدا شود بدع بهار اعراب جمع و فارسیان بمعنی دوم بالفظ نهادن استعمال کنند - ملا وحشی سه گر چه دوا فی نچاره ام سهل ست از درد م کشش ؛ نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد ؛ ظهوری سه شام هجران تو این بدعت نهاد ؛ روز ها زین پیش دیجوری نداشت ؛

بدعت سرای - کنایه از دنیا - اوحد الدین انوری سه دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار ؛ دست محمود ست بر بتخانهای سومنات ؛

بدل - بالتحریک عوض چیزی و باصطلاح کشتی گران دفع هر فن که آنرا در عرف هند توڑ بفوقانی و واو مجهول و رای مهمله هندی خوانند - میر نجات در تعریف کهنه سوار سه دارد آن پیر جهان دیده که پر فن ماهر ؛ هر فنی را بدلی همچو فلک در خاطر ؛

بدل غلط - در فارسی در کلام فصحا اکثر واقع شود تلازک آن بلفظ غلط کنند چنانچه درین بیت - سیدی محمد عرفی سه گل نه بسته من سحر غلط معجز رنگ ؛ بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای ؛ پس لفظ معجزه رنگ و لفظ وحی سرای بدل غلط از سحر و الهام باشد و بعبارت فی غلط گفتم دفی فی و فی فی دلایل غلط نیز کنند چنانچه درین بیت - سیدی محمد عرفی سه فی فی غلط این نغمه بمنقع نسر و دم ؛ این نغمه نشنید ست و گر صوت و نغم را ؛ و چنانچه ایضاً درین بیت - سیدی محمد عرفی سه کلام جهان را تازه کردی ای غم لذت سرشت ؛ فی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلهای من ؛ میر معزی سه از خواب سخن مگوی با من ؛ می باید می چه جای خواب ست ؛ زان می که برنگ و بوی گوئی ؛ چون سرخ گل ست و چون گلاب ست ؛ لا بلکه ز نور تابش خویش ؛ یک جزو ز ماه و آفتاب ست ؛

بدن - بالتحریک در صراح جسد آدمی و در قاموس از جسد سوای سر و در عین الخلیل ز جسد سوای موی و سر و در هندی تمام روی و کلا بدان جمع و فارسیان بمعنی جسم استعمال کنند و لهذا بدن کوه و بدن شمع نیز آمده و بدن صبح استعاره است - محمد اسحق شوکت سه از بسکه شدم محو صفای بدن صبح ؛ شد رشته نظاره زه پیرهن صبح ؛ باقر کاشی سه دائم خورند خون دل تو چون عاشقان ؛ پیوسته باشد از بدن خود غذای شمع ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه تا عاری فلک راست غلاف از اطلس ؛ تا قبای بدن کوه گران از خارست ؛ باز بقای ابدی باد قبای قد تو ؛ که بقای بوجود تو مزین چو قباست ؛ و درین بیت خواجه نظامی که سه بپوشید خفتانی از کرگدن ؛ مکلل بزر از آستین تا بدن ؛ مراد تنور بدن ست که عبارت از سینه و پشت باشد و بهر تقدیر نازک نازنین - سیمین دختر گل - نسرین شگوفه - مغز بادام - نقره خام - قفس سیم از صفات و تشبیهات اوست - ملا مفید بلخی سه چو مرغ روح گرفتار آن بدن شده ام ؛ تن تو در قفس سیم کرده است مرا ؛ مولانا هلالی در لیلی و مجنون سه پاکیزه تنی چو نقره خام ؛ نازک بدنی چو مغز بادام ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه بباغ شیر فلک با خشمت ار گذرد ؛ ز شاخ نور بریزد شگوفه بدنش ؛ میرزا صائب سه رشته جوهرست در صفا بدنش را ؛ دختر گل فرد انتخاب ندارد ؛

بدو - بکسر اول و فتح دوم اسپ تند و باین شهرت دارد و اگر بفتح اول بود پس ماخوذ از دویدن خواهد بود - نور الدین ظهوری سه در معرکه بدو سواران عجیب ست ؛ از لاشه سوار ترکتازی کردن ؛ ملا طغرا در تعریف براق سه ز رفتار آن آسمانی بدو ؛ بود جاده چون کهکشان راهرو ؛

بدیع - تازه و نو و نام یکی از فرزندان امیر حمزه - محسن تاثیر سه چو مرگیتی فروز خسب نشینان ؛ بدیع آثار امثال خفتان ؛

بدیع رقم - در صفات کاتب و قلم مستعمل ؛

بدیهه - بالفتح سخن بی اندیشه گفتن و کار بی اندیشه - ابو طالب کلیم سه عمر زکار فرو بسته نیست میسرم ؛ که از بدیهه اشکم بر درواتی را ؛

مع الذال المعجمه

بذل - بالفتح چیزی بردن و دریاختن و بالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز سه چو بذل تو کردم جوانی خویش ٭ بهنگام پیری مرانم ز پیش ٭
بذله - بالفتح سخن نیکو و لطیف و عجب از رشیدی که در منتخب اللغة بمعنی مذکور آورده و در فرهنگ بمعنی خواندن شعر با آهنگ نوشته اول صحیح ست و برابر هوز تحریف ٭
بذله سنج - بذله گوی - میرزا طاهر وحید سه بیا پیش اسے شاعر بذله گوے ٭ که از نست هنگامه را آب روی ٭

مع الراء المهمله

بر - مخفی نماند که چون کلمه بر بمعنی اسمی و حرفی هر دو آمده نخست شروع میکنم کلمات و کلامی را که بصله بر در بر آمده مستعمل اند ٭
برآمدن و برروی آب آمدن - کنایه از ظاهر و آشکارا شدن - میر خسرو سه چو فوج هندوان ره پیشتر یافت ٭ خلیفه هم خلاف خصم دریافت ٭ برآب آمد همه کان آتش انگیز ٭ بجوشش آورد سیل آتش تیز ٭
برآب زدن - در آب فرو بردن حسین بیگ خردشی رباعی یک چند در زهد چو اجباب زدیم ٭ آخر نفسی بکنج نایاب زدیم ٭ تا شبه ز تسبیح و ردا بر خیز د ٭ بردیم بمیخانه و برآب زدیم ٭ مخفی نماند که اطلاق زدن بر چیزی بمعنی خویشتن را رسانیدن بآن چیز بسیار آمده درین صورت بمعنی الی و زدن بمعنی رسانیدن باشد یعنی خویشتن را بآب رسانیدیم پس بآب رسانیدن عبارت از اختیار کردن رندی و مستی بود و تحقیق لفظ زدن در رساله نوادر المصادر تفصیل نوشته ایم اگر احتیاج باشد بآن رجوع نمایند ٭
برآب نوشتن - میر ابو الحسن فراهانی علیه الرحمة در شرح این بیت - اوحد الدین انوری سه بهر جه مفتی رایت قلم بدست گرفت ٭ قضا برآب نویسد جواب فتوی را ٭ نوشته که یعنی مفتی رای تو بهر قصد که قلم بدست گیرد خواه بقصد فتوی امر و خواه باراده فتوی نهی و اگرچه هنوز ننوشته باشد قضا جواب آن فتوی ورد آن را برآب می نویسد یعنی جواب آن ورد آن صورت نمی بندد انتهی آنچه در معنی این بیت مشهور ست و چون صاحب اصطلاحات برآب را بمعنی در حال آورده ممکن ست که برآب نویسد بمعنی در حال نویسد فرا گیریم تا محصل معنی آن شود که هیچ اقتضای رای تست و تو را در مصالح دینی و جواب سوال اهل عالم بخاطر میرسد این که قضا یافت که اقتضای رای تو چیست و تو چه فتوی خواهی داد پیش از انکه بعمل آری بنا بر نهایت موافقت و متابعت که سنت تو دارد موافق مافی الضمیر تو فتوی میدهد و فی الحال می نویسد و الله اعلم انتهی ٭
برآب بستن - سیراب کردن - ملا طغرا سه زبان برگ پان تا در دهان غنچه اش دیدم ٭ برآب گریه بستم گلبن آشفته حالی را ٭
برآب فلان - ای بر طرز و روش ٭
برآب فلان تیز آمدن و برآب دیگر رفتن و برآن آب نبودن - کمال اسمعیل سه در حضرت تو گرچه برآن آب نیستم ٭ بیگانه چون شوم که دلم آشنا ے تست ٭ میر خسرو سه برآب رخت یک گل سیراب بنماید ٭ انجا که لبت آید زمی تاب بنماید ٭ وله سه باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند ٭ سبزه را در هر چمن برآب دیگر میکند ٭
برآب نهادن - کنایه از بی ثباتی و ناپائدار کردن و آفریدن چیزی را شیخ شیراز سه جهان برآب نهاد ست و زندگی برباد ٭ غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد ٭
برآب و آتش زدن - سعی بیفائده کردن ٭ میرزا صائب سه عبث آن تندخو برآب و آتش میزند خود را ٭ برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد ٭ وله اینکه گاهی میزدم برآب و آتش خویش را ٭ روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع ٭ عبد اللطیف خان تنها سه فکر شبگیر بلندی دارم از خود همرهان ٭ میزنم بر آب و آتش خویش را شبها چو شمع ٭
برآتش نشاندن - کنایه از مضطرب و بیقرار گردانیدن کسی را - میرزا صائب سه زشوق بیستون آئینه را برسنگ زد شیرین ٭ خوشا کاری که برآتش نشاند کار فرما را ٭
برآفتاب افگندن - خشک گردانیدن چیزی را بآفتاب - غیاثای حلوائی سه فی زحیرانی بر دو چشم پرآب افگنده ام ٭ پرده های چشم تر برآفتاب افگنده ام ٭
برآمدن - معروف و بلند شدن و بالا رفتن - سنجر کاشی سه سراغ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم ٭ اگر بماه برآیم و گر بچاه در افتم ٭ و برآفاق برآمدن بمعنی شهره آفاق شدن - میرزا صائب سه چون آفتاب از نظر گرم عمرهاست ٭ صائب برآمدست برآفاق نام ما ٭ و بمعنی دمیدن میرزا صائب سه بر سیه خانه لیلی بزند برق اینجا ٭ بچه امید برآید ز زمین دانه ما ٭ و از عهده برآمدن ظهوری سه دل نازک ست نازطبیبان نمیکشم ٭ تا زرم بدرد خویش بدارد برآمدست ٭ شانی تکلو سه چند انکه یافتم نظر از روی مهوشان ٭ بر نامدم برید ز روز آشنای خویش ٭ و بمعنی پرورش و ترقی یافتن هم او گوید سه کجا بز هر سوالم لب جواب کشاید ٭ شکر لبے که بشیر و شکر برآمده است ٭ محمد قلی سلیم سه ز گل مپرس که مرغ چمن چه میگوید ٭ که من برآمده ام همچو لاله در صحرا ٭ از ین جاست که چون دو کس باهم از خردی یکجا پرورش یابند گویند فلانه و فلانه باهم برآمده اند یعنی بایکدیگر پرورش یافته اند مخلص کاشی سه جدا از هم چه تمتع برند چون دندان ٭ جماعتی که ز طفلی بهم برآمده اند ٭
برآمدن بنا - راست و درست آمدن آن - میرزا صائب سه اگرچه از دل سنگین لبان سازند ٭ بنا ے تو بر بن بوم بر نمی آید ٭

برآمدن چیزی بچیزی - یعنی ظاهر و آشکارا شدن چون بخیه بر اندام بر آمدن - میر خسرو سه زنهار که آن بند قبا چیست ببند بر ؛ کز تنگیش بخیه بر اندام برآید ؛

بران دل و بران سر - یعنی بران عزم و بران اراده - خواجه نظامی سه بدارا دو سرهنگ بود ند خاص ؛ باخلاص نزدیک و دور از خلاص ؛ بر آن دل که خونریز دارا کنند ؛ بر رکین خود تندکا ... کنند ؛ میر خسرو سه بران سرشد که آرد ... بریش ؛ خود زران شاخ نازک میوهٔ تر ؛ خواجه شیراز سه بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم ؛ اگر موافق تدبیر من بود تقدیر ؛

برآورد - چیزی که پیش از کردن کاری تخمینا مقرر نمایند چنانچه در ساختن عمارات و کندن حوضها و پر کردن و خالی کردن آنها و جز آن شفیع اثر سه نتوان کرد پیمانه تهی دریا را ؛ هست میزان برآورد شکم نظری ؛ نور الدین ظهوری سه نارسیده است در پی راه کسی ؛ که برآورد رسیدن کردست ؛

برآوردن - بجمیع معانی متعدی برآمدنست و برآوردن بچیزی - یعنی بند نمودن چون برآوردن در روزنه و مانند آن - میرزا صائب سه میرسانند بوی می خود را بمنبران خویش ؛ کو برآرد محتسب با گل در میخانه را باقر کاشی رباعی ریزم همه خون دل به پیمانهٔ چشم ؛ از گریه کنم خراب ویرانهٔ چشم ؛ تا صورت دیگری نیاید در وی ؛ از اشک برآورم در خانهٔ چشم ؛ شانی تکلو سه مائیم و خیال تو که بر رغم حسودان ؛ راهیست که نتوان بگل و سنگ برآورد ؛ بابا فغانی سه عشق آمد و در چاه فراموشیم انداخت ؛ و انگاه سرا و بگل و سنگ برآورد ؛ و ظاهر کردن - حاجی محمد جان قدسی سه نشست موافق بکسی نقش مرادم ؛ یا هر که در صلح زدم جنگ برآورد ؛ و بمعنی ترقی دادن و پروردن - میرزا صائب سه هر چند برآورد آن جان جهانم ؛ چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه ؛

شانی تکلو سه بهزار تخل بخون جگر برآوردم ؛ امید نیست که یک ز تخم ثمر بخشد ؛

برآورده - بنای بلند و حصار - حکیم فردوسی سه چو باد افره است این برآورده را ؛ چه سازیم در بان تحق و کرده را ؛ و نیز کنایه از نواخته و پرورده مرادف بکشیده خواجه جمال الدین سلمان سه آفتابی تو و ماهتاب خورخوان تو مه است ؛ آسمانی برآوردهای تو خورست ؛

برآهو سوار شدن - کنایه از خاید و شتاب رفتن ملا عبد الله هاتفی سه نشد آن شهریار آئین شکار ؛ بانداز آهو برآهو سوار ؛ میر خسرو سه چون روان شد شاه شیر افگن بآئین شکار ؛ از برای شیر کشتن گشت برآهو سوار ؛ و نیز کنایه از اراده بسیار و بدین کردن و تیز رفتن - محمد قلی سلیم سه چون مست من سوار بعزم شکار شد ؛ شیر از پی شکار برآهو سوار شد ؛ میرزا طاهر وحید سه زدست آن نگه چون جان توان برد ؛ باهوای شکار افگن سوارست ؛

برابر رسیدن چیزی - کنایه از کمال عروج پایهٔ او ست مرادف سر برابر سودن - میرزا معز فطرت سه هر قطرهٔ یاران زهمت و انشکست ؛ تیغ ستم نازتو برابر رسیده است ؛

براثر کسی رفتن و آمدن - بسراغ کسی رفتن و آمدن - سیدی محمد عرفی سه گل هم چکند باد صبا خواست که عرفی ؛ آید سوی گشتیم و گلشن براثر آید ؛

برآتش نشستن و سر فرو کردن - کنایه از امری که بغایت آشکارا باشد آنرا پنهان کردن خواستن نوشته اند باستنا د بیت مولوی لیکن بمعنی حقیقی هم محتمل است قائل سه برآتشی نشینی و سها فرو کنی ؛ در شهر میروی که نه بینند مرا ؛

برافتادن - دور شدن و نابود گشتن - ملا عبد الله هاتفی سه که چون رفت آینده در میان ؛ برافتاد از مدار از میان ؛ باقر کاشی سه دو کس را بهم سازگاری نماند ؛ محبت برافتاد و یاری نماند ؛

برافتاده - مغلوب و ناتوان - خواجه جمال الدین سلمان سه بیت مع عارض تو عافیت و رها برد ؛ عافیت باز برافتاده دور فرستاد ؛

براندار - کنایه از خرج که مقابل دخلست - خواجه نظامی سه براندازه کن برنداز خویش ؛ که باشد میانه نه اندک نه بیش ؛

برانگشت پیچیدن - یاد داشتن چه هر چیز که برانگشت پیچیده میشود هر وقت در نظر می باشد گویا خویشتن را یاد میدهد - میرزا صائب سه ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت ؛ این گناه سهل برانگشت پیچیدن نداشت ؛ سنجر کاشی سه تار رشک مرا غیر برانگشت نه پیچید ؛ شمار خدامی طلبم ماتم خویشان ؛

براه افتادن - یعنی انتظار کشیدن و این محاوره است - عبد اللطیف خان تنها سه تا بفکر جلوه آن آهو نگاه افتاده است ؛ چشم نرگس را که می بینم براه افتاده است ؛

براه بردن - بسر بردن - محمد قلی سلیم سه و در روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد ؛ چنانکه میبری آنرا براه میگذرد ؛

برباد دادن - کنایه از نیست و نابود کردن و پریشان کردن خواجه شیراز سه زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ؛ ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم ؛ میرزا کافی ظلخالی سه زلفش آمد و در حسنش لبکه لجبازی نمود ؛ دودمان خویشتن را عاقبت بر باد داد ؛

بر باد رفتن - لازم منه - ابو طالب کلیم سه کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود ؛ داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود ؛

بر باد کردن - متعدمنه - مخلص کاشی سه چراغ برق روشن در نه می مردم برسوائی ؛ اگر این خرمن پیغز را بر بادمی کردم ؛

بر باد نهادن - مرادف برآب نهادن که گذشت میرزا بیدل سه بیدل مکن آرام تمنا که در اینجا ؛ بر باد نهادند چو پرواز بنایم ؛

بر نسبت - قاعده و رسم ؛

بربستن - فائده بر داشتن - خواجه جمال الدین سلمان

با آنکه در میان تو دل بست عالمی ؛ کس را زبان بیان
بغیر کمر هیچ بر نبست ؛ ولی من چه بر بسته ام از لولوی
لالای سخن ؛ کاش چون لاله دهان سخنم بودی لال ؛
بر بسته جادو کنشو و نمانکند و این مقابل بر رسته است
که بیاید ؛
بر بناگوش زدن - کنایه از تواجد زدن آنگاه گوید بندن
خواجه نظامی سه دگر باره خون در جگر جوش زد ؛ قضا
را قدر بر بناگوش زد ؛
بر سید بودن باد رنگ - کنایه از ظهور امر غیر ممتنع الوقوع
ست - حیاتی گیلانی سه ببین و هوای عهد الست ؛
بر سید همیشه باد رنگ ست ؛
بر پا شدن و کردن - بمعنی نصب کردن و برانگیختن
سید حسینی خالص سه جان خود را خواهم از رشک حنا
بر خاک ریخته ؛ میبرم گر دست خوبان فتنه بر پا کند ؛
بر پاچه رید - یعنی خیلی ترسید ترجمه نحو در ته هندی ست
ملا طغرا در هجو پوچی نثر چون نعلش بر غنیمه افتاد بر پاچه
رید مراد معاشلوار رید - نعمت خان عالی سه
آن قابل مقنعه که در جنگ ؛ از بیجگری
رید بشلوار ؛
بر پای جستن - یعنی بزور پا بر جستن - شیخ شیراز
سه ولی همچنان بر وفا داشت دست ؛ که شه سر بر آورد
بر پای جست ؛
بر پای خاک زدن - کنایه از ذلیل و خوار گردانیدن
بر پای کسی افتادن - کنایه از نهایت عجز و الحاح
کردن و درین بیت - میرزا صائب که بر دست و پا
افتادن واقع شده بنابر تغلیب ست و الا تنها بر دست
افتادن معنی ندارد سه بفر باد کس از خواب
صبوحی بر نمی خیزد ؛ مگر بر دست و پای آن پری رو
آفتاب افتد ؛
بر پشت خوابیدن - و به پشت خوابیدن - معروف
و آرام خواب کردن - امیدی فراهانی رباعی بشتاب
بسوی بخت اهل شتاب ؛ در یاب این قوز را
بیهوده حساب چون خواب بخت عبادت یزد انست ؛

خود در انجمن رسان و بر پشت بخواب ؛
بر پشم زدن - کنایه از حقیر واز پایه اعتبار ساقط انگاشتن و
اینجا پشم بمعنی موی عانه ست مخلص کاشی سه صوفی کم
کشتی بر سر گرم تاج را ؛ زور کمان و عدم بر پشم زد حلاج را ؛
بر تارک زدن - باسند معنی خود در لغت بر سر زدن گذشت
بر تارک سر نهادن - کنایه از کمال تعظیم بود - سیدی
محمد عرفی سه زان دل شوریده را بر تارک سری نهم ؛
کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من ؛
بر تافتن بر داشتن و پذیرفتن - طالب آملی سه از زبان
مقطع سر کردم این غزل طالب ؛ که دوش قافیه ام بر نتافت
بار ردیف ؛
بر تخت نشاندن و نشستن - معروف ؛
بر ترازو زدن - امتحان کردن و قدر چیزی در یافتن
مخلص کاشی سه تا کسنجد با متاع حسن او صد سال ماه ؛
آسمان خورشید و مه را بر ترازوی زند ؛
بر جان قدم نهادن - کنایه از ترک جان گفتن و
بمرگ خود راضی بودن ؛
برجای - ثابت و برقرار و بالفظ داشتن و ماندن
مستعمل میرزا صائب سه از جوانی داغها بر سینه ما مانده
است ؛ نقش پای چند ازین طاؤس بر جا مانده است
خواجه نظامی سه علمهای پیشینه بر پای داشت ؛ همان
رسم دیرینه برجای داشت ؛
بر جلا زدن و بجلا زدن و بر روی جلا زدن از حجاب
بر آمدن و بی پرده شدن سرین - سنجر کاشی سه
تا بر زبرم خون دشمن خویش ؛ چو شمشیر بر جلا زده ایم ؛
میرزا جلال اسیر سه زاهدا از دست تو آخر بجلا خواهم زدن
مستی کوچه و بازار سلامت باشد ؛ شفیع اثر سه
ما شرینت دم از مغازه است ؛ آرزو بر روی جلا
زده است ؛
بر جلال زد - در عنصر دانش آرزوی بی پروائی
غصه ناک شد و بی تامل و تفکر بشدت فرا آمد ؛
بر چوب بستن - در پیشگاه عدالت چوب بلندی
نصب کنند و عاصیان را بدان بسته چوب و تازیانه

می زنند چنانچه در هندوستان دهشت چون نزده کوتوالی نیز
همین عمل کنند - مخلص سه شاد کرد از باده جان
مردم غمناک را ؛ جور گردون بسته بر چوب تلاش
تاک را ؛
بر چیدن - دور کردن - سیدای اشرف سه رفته
از کف چیدنش خاری بدست و میشود ؛ خار خار دل که
بر چید بپای دست او ؛ و بر داشتن - ظهوری سه
مرهم طلبم ز سینه داغم بر چین ؛ از زهر بنالم شکرم
پیش انداز ؛
بر چیده ناف - کسیکه حوالی نافش بالیده باشد ؛
تجلی سه از زنخدانش زدی در حسن لاف ؛ ترس مه
می بود اگر بر چیده ناف ؛ محتشم کاشی در صفت اسب
سه نرم کاکل تخت سم بالیده مو بر چیده ناف ؛ خرد
سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان ؛
بر چیزی افگندن و انداختن و بر چیزی گذاشتن
موقوف داشتن چیزی را بران چیز - امیر شاهی سبزواری
سه غم نا آمده خوردن بتقدم رنجه میدارد ؛ همان بهتر
که با فردا گذارم کار فردا را ؛ ملا وحشی سه مجال گفتگو
تنگ ست گوحشی زبان درکش ؛ همان به کین نصیحت
را بوقت فرصت انداز ؛ مجرد سه بباز ار قیامت
گر در آید چو تو محبوبی ؛ حساب روز محشر را بروز
دیگر اندازد ؛ میرزا صائب سه راهرو را لنگر آرام
در منزل خوش ست ؛ خواب خود را دور بین در گوشه
گور افگند ؛
بر چیزی بلا شدن و کردن - کنایه از ستم کردن
و ستم رسیده شدن - میر خسرو سه یکچند ز هر سودا باز آمده
بود این دل ؛ ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم ؛
بر چیزی پیچیدن و بر خویش پیچیدن و بخود پیچیدن
کنایه از خوش شدن و عتاب کردن - مخلص کاشی سه
رشته را بیتاب دارد رشک جسم لاغرم ؛ نیست
بیجا گر طبیعم برده پیچیده است ؛ محسن تاثیر سه
بنگوئی ز لب کو چیست این تدبیر دغلطانی ؛ گهر
بر خویش می پیچد ز گوهرهای دندانش ؛ طالب آملی

معانی آن برو تیغی می چید نگاهم * کہ بارے دیدہ ام آن تند لعف بہجان * میرزا صائب ــ دریں بستانسرا ہر برگ سبزی را کہ می بینی * اگر برخویشتن پیچد غنچۂ دل حسیتوا هم شد *

برچیزی خوردن و زدن ــ پیوستن بچیزے ــ میرزا طاہر وحید در تعریف شستی قصرے کنگرہ اش گوسے سینہ از هم تمام * بوے گلش خوردی اگر بر مشام مغز دگی ــ نسکہ کردم گریۂ خون دیدۂ تا ابر ورسید * آسیا نہ این سرچشمہ طغیان کردہ بر پل میخورد * اظهری قهپایی ــ نحنت دل و خون جگر ہر گہ زمژگان بگذرد * کشتی کشتی بر خورد طوفان ز طوفان بگذرد * میرزا صائب ــ طرۂ خم بخمش شب ہمہ شب میلرزد * کہ نسیمی بچراغ دل سوزان نخورد *

برچیزی دوختن ــ کنایہ از پیوند کردن ــ نور الدین ظہوری ــ خدنگ افگنی از کہ آموختہ * کہ صد حسرتم بر جگر دوختہ *

برچیزی زدن ــ خویشتن را رسانیدن بوے چون بر آہنگ زدن و بر سپاہ زدن و بر جنون زدن ملا طغرا ــ کند گر ہم آواز نیش ارغنون * فلاطون ز شوقش زند بر جنون * میرزا صائب ــ پردۂ وحدت مقام نغمۂ منصور نیست * بے محل چون مرغ بر آہنگ زد بسمل شود * وله اہل وحدت را نباشد جنگ با خصم بردن * از شکست خویشتن بر قلب اعدا سے زنند * و بر دندہ زدن ابو طالب کلیم ــ تا رفتہ ام ز بزم تو بر در نشستہ ام * بیتاب شوق بر در صلح این چنین زند *

برچیزی کشیدن ــ چلیکش کردن ــ امیر شاہی ــ عاشق تو دم زند ز وفا خون بریزیش * در جان کشند بر تو بیگی یکجان از و *

برچیزی گذاشتن ــ مرادف بر چیزے افگندن و انداختن چنانکہ سندش بهدران گذشت *

برحذر ــ بالفتح و حاے حطی بمعنے یکسو و برکنار و بضم ہاے فارسی چنانچہ شهرت دارد خطاست

محمد قلی سلیم ــ سلیم برحذر از تیر فتنہ باش کہ بازہ * بلند ساخت زمانہ کمان شیطان را * میر معزی ــ در حلقۂ زلف تو سپاہ حبش * دنگ * بر دستہ ز دو جادو بابل بجز ز رہ * گشتند بهیت تو اکنون کہ فتادند * مانند بهلیت شدہ گان یک بہ دگر بر * میرزا صائب ــ ز انجمن عرقناک زنہار برحذر باش * سیلاب عقل و ہوش ز این قطرہ ہاے باران *

برحسب دلخواہ ــ یعنی بروفق آرزوی دل ــ ملا عبد اللہ ہاتفی ــ ورد کہ فتح دمشق ــ شد آن فتح برحسب دلخواہ نیز * ز زن و مرد شان آمد غلام و کنیز *

برحلق مالیدن خنجر و کارد ــ و مانند آن کنایہ از ذبح کردن و سند آن در بحث کارد بیاید *

برخ ــ بالفتح و خاے معجمہ حصہ و بہرہ *

برخاستن ــ مقابل نشستن و نیز بمعنی دور شدن و بر طرف گشتن چنانچہ درین عبارت کہ تا فتنہ فرو نشست و نزاع برخاست ــ و میرزا صائب ــ روز و شب چون خوبیان دارم بزیر تیغ جای * تا مرا بند خموشی از زبان برخاست * و بمعنی رسیدن و پیدا شدن چون وقت چیزی برخاستن ــ خواجہ شیراز ــ نوبت زہد فروشان گران جان بگذشت * وقت شادی طرب کردن رندان برخاست * و بمعنی بلند شدن نیز * شیخ العارفین ــ شور محشر از دل پیر و جوان برخاستہ * شیخ پیدا و تو یارب از میان برخاستہ *

برخاستن از چیزی ــ و از سر چیزی برخاستن ترک کردن ــ خواجہ جمال الدین سلمان ــ گر تو در باغ روی لالہ کند ترک کلہ * غنچہ یکبارگی از بند قبا برخیزد *

برخاستن شور ــ بلند شدن شور و برطرف شدن آن و این از اضداد است ــ طاہر وحید ــ چو صبح بجگر گرد تربت من تا لب دارد * سرم شد خاک و از سر شور سودا بر نمیخیزد *

بر خاک افتادن و افگندن و انداختن و نشاندن و نشستن ــ کنایہ از خوار و بی اعتبار شدن و کردن ــ خواجہ شیراز ــ چون خاک رہت شدم مزن بانگ درشت * حیف ست کہ آہ از تو بر خاک افتد * میرزا صائب ــ سخن پاک کمال ست کہ افتد بر خاک * طوطیان هرزہ خود آخر ز شکر میگیرند * وله قیمت ان خواندن چون خاک را وال مرا * لنگر عیش یار حرفم ہمہ زمین افتادہ است * خواجہ شیراز ــ اگر ز مردم ہشیاری ای نصیحت گوے * سخن بخاک میفگن چرا کہ من مستم * ضمیر کاشی ــ می خوردہ و مستانہ خرامیدہ بصحرا * بر خاک بینداختہ تکلیف ہوا را * خواجہ آصفی ــ از ان بخاک نشستم کہ آن کمان ابرو * مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت * سید حسین خالص ــ بخاک تیرہ مرا در عوض نشاند فلک * بدور چشم تو گر سرمہ کامرانی کرد *

برخر خود سوار شدن و نشستن ــ یعنی بیاد اسپ کردار خود رسیدن از اہل زبان بتحقیق پیوستہ نعمت خان عالی ــ ما چہ خریم بشن زوند لسر * برخر خود نشست بار ارادت ملا طغرا ــ اسپ سواری ندارم از گردون * چو عیسی ام بجز خود دگر سوار کند *

برخر سوار کردن و نشاندن ــ کنایہ از تشهیر نمودن و رسوا گردانیدن ــ خواجہ شیراز ــ یارب این نو دولتان را برخر خود بر نشان * کین ہمہ ناز از غلام ترک و استر میکنند *

برخشت زادن ــ و همچنین بر سر پا نشستن معمول زنان باردار است کہ بر وقت وقت وضع خشت زیر پا گذاشتہ بر سر پا نشینند و در بر هر دو پا زنند تا طفل بهم رسد ــ سالک یزدی ــ من کشت لالہ در گلزار لیتی نادہ ام * شیشۂ لب ریز خون گر خاک من ساغر شود ساغر شود * طغرا ــ پیش از ان کز دایہ بیند ما در گیتی بدرود * طفلان طبع بر خشت لطافت زادہ بود * غالی تکلو ــ در آن درگاہ رحمت مریم آبستن ست * چون نشیند بر سر پا کلک معنی زای من *

برخصت او ــ یعنی باجازت او ــ سلیم ــ برخصت تو کہ خواہم آب بی نشستن * صفحہ را کہ سخن در رسالہ سیگند

برخط سر بردن - کنایه از پاداری و همیشگی یافتن ✤

برخوان نشستن و برخوان نهادن - هر کدام معروف
شیخ اسعدی سے برخوان سینه از دل بریان نهاده ایم ✤ در بگذار خیل خیالت کبابها ✤

برخود بالیدن - و بخود بالیدن و همچنین بخویشتن بالیدن و برخویش بالیدن و برخویشتن بالیدن بمعنی سے چون طوری ز گو برخویش زبس بالیدم ✤ آنقدر جای نماندست که از جا برویم ✤ میرزا صائب سے ز کلک من زمین خشک صائب سنبلستان شد ✤ که چون مطرب بود تر دست بر خود چنگ میبالد ✤ و له ناخن و خلست صائب باعث جوش سخن ✤ آنچنان کز کاوش آب چاه میبالد بخویش ✤ میرزا بیدل سے آه هم از طعنهٔ دل هیچ نبالید بخویش ✤ رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ ✤ و له خموشی را از بانها امید ها اعجاز حسن او ✤ چشمش سرمه تا برخویشتن بالید مژگان شد ✤ و له گر بسوز آه مجنون بر رخ لیلی نقاب ✤ شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود ✤

برخود بستن و برخود تراشیدن - بخود قرار دادن چیزے که در اصل نبوده باشد حکیم زلالی سے بخود مسعود شاهی بر تراشید ✤ تراش رشک بر محمود باشید ✤ سالک یزدی سے من در این دریا دلی بر خود نه بستم چون حباب ✤ گر شکستے میخورم در بند تا دان نیستم ✤ خواجه جمال الدین سلمان سے همچنین سودای زلفت را بخود بر خود نه بست ✤ کان بعد زنجیر بود بهای مسکین بسته اند ✤ سالک یزدی سے آسیاهای فلک بردانه من آفت اند ✤ تا و لے برخویش می بندم غبارم کرده اند ✤ شیخ اثر سے بصورت معنی انسان میسر کی شود آه ✤ میند از جبه و دستار بر خود آدمیت را ✤

برخود چیدن - او ضلع زیاد و از جو صله بخود قرار دادن و بمعانی خود مغرور بودن و نیز کنایه از نذیر رفتن و قبول کردن - محسن تاثیر سے این لطافت نے سمن دارد نه برگ یاسمن ✤ میکند برتن گرانی ناز بر خود چیده ها

برخود چیده - کنایه از متکبر و مغرور سے میرسلا از نقلاب و هر بر خود چیده را ✤ آنقدر رخصت که کشتی را ز طوفان میرسد ✤

برخود زدن و برخود شکستن - سعی فوق الطاقه کردن و تحمل امر مکروه و تحمل نا ملائم کردن و بر پیرو نیاورده گویند خیلی بر خود زدم که این کار کردم و بر خود شکستم که فلان کار کردم یعنی کاری که مناسب و در خور من نبود کردم و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سعید اشرف سے بر سر لطف آمد آخر پای کوبانم چو دید ✤ خیلی بر خود زدم تا مهر بالش ساختم ✤ مخلص کاشی سے گر گشته خنجر بقتلم غیر اسب باک نیست ✤ زانکه بر خود میزند با من چو بیند یار را ✤ و له هر شکستے با تو کار مومیائی میکند ✤ همچو زلف یار اگر یکدم تو بر خود نشکنی ✤ محسن تاثیر سے زلفش از دور بخود مارصفت می پیچد ✤ لیک بر خود شکند شوخی طرف کلهش ✤ و له قعد بے کز موجبت رسد بخود نشکن ✤ بود اهل بحر بی تا حباب دار اعجب ✤

برخود کشیدن - سوار کردن ماچون فاعل را بر خود - محسن رباعی آورده که نام دی که از عمل شیخ اغلام تاب شده و از تکلیف برخود کشیدن استغفا نماید لشاید بکینه کون کمر مبداوت او بستن و در بهار دانش هم مذکور ست ✤

برخود گرفتن - کنایه از نذیر رفتن و قبول کردن و در خود جا دادن - مولانا لسانی سے مردم عمریاست بخاک کوی او افتاده ام ✤ وای اگر بر خود نگیرد خاک کوی او مرا ✤

برخور - بوزن رنجور در اصل بمعنی صاحب حصه و نصیب ست زیرا که مرکب ست از بر خ بمعنی حصه و نصیب و در که کلمه نسبت ست از عالم مزدور و رنجور و بمجاز بمعنی شریک و انباز استعمال یافته و این از عالم اطلاق عام سے فی الخاص باشد - میر معزی سے برخور ز طرب که در بهاران ✤ با تو بطرب شدیم برخور ✤ استاد فرخی سے ز بس عطا که دهر که ز عطا بستد ✤ گمان برد که مراو را شریکم و برخورد ✤

برخوردار - از عالم زردار و مالدار ست که مرکب باشد از کلمه دار بلکه مرکب ست از برخورد مع الدال بمعنی برخوردن و آر که کلمه نسبت ست از عالم خریدار و فروختار و فوسی گوید بعضے گفته اند که معنی آن بسیار و بخود و دارست ✤

برخوردن از چیزی - کنایه از تمتع و کامیاب شدن از چیزے ✤

برخوردن باکسی و برخورد و دو خورد - بواو ملاقات کردن و دو چار شدن و پیوستن و رسیدن لو سے و در کرم برخوردن مبالغه است - و حکیم شرف الدین شفائی رو برو برخوردن بسته و این غریب ست سے جدا از خود نشستم آنقدر تنها بیا داو ✤ که با خود در دو برخوردم و نشناختم خود را ✤ میرزا صائب سے جان تازه میشود ز لب روح پرورت ✤ هر کس که برخورد بتو از عمر برخورد ✤ و له هر کس دعا کند باجابت قرین شود ✤ در هر کجا بیکدگر احباب برخورند ✤ و له اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود ✤ که شعله نیز بتعظیم خار برخیزد ✤ و له از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات ✤ با تو چون برمیخوریم از زندگی برمیخوریم ✤ محسن تاثیر سے برخورد امروز گرم با من ✤ این فیض ز فشا میش بود ✤

برخویش بستن و نهادن - بمعنی برخود بستن - سالک یزدی سے آسیاهاے فلک بر دانه من آفت اند ✤ تا دلی برخویش می بندم غبارم کرده اند ✤ ابوطالب کلیم سے که همچو تیر هوائی بخویش رفعت بست ✤ که ترقی او مایه تنزل شد ✤ حسنی در مثنوی ناظر و منظور سے اگر باشد ز خنجر خار آن راه ✤ نهم برخویشتن آزار آن راه ✤

برخویش چیدن - یعنی برخود چیدن - میرزا بیدل سے این استقامتی که تو برخویش چیده ✤ چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر ✤ میرزا صائب سے چون غنچه این بساط که برخویش چیده ✤ تا میکنی نفس همه بادبرده است ✤ و بمعنی اول زاهد ملیحان سمنا

سه توای گل پیش او رنگی ندارے * بنا یدا نیقدر برخویش چیدن

برخی - بیای معروف بهره و بسیار در فرهنگ اخلاق ناصری زیادتی و بسیار زمانی و در کشف اللغة بجزو لیجزی کسی دهند سید اشرف سه یکی گشته ام از فضل نسما مانده هیچ * که شوم از مدفیض تو برخی بهره *

برداز زدن و کردن و کشیدن - بمعنی آنا رسم ولایت جهان ست که چوبی خم نصب کنند و آدمی را رسن بحلق بسته بردار میکنند و بطور یکه در هندوستان کشوده مرسوم نیست - سید حسین سه خالص آن سوخته گر خونی پروانه نبود * شعله را شمع بگو هرچه بردار کشید دوریش واله هروی سه نگهم را کشیده از مژگان * بقصاص نگاه او بردار * میرزا صائب سه گردنی داریم از موی میان باریکتر * سرفی بیچیم اگر بردار ما را میکشی * استاد فرخی سه طاغیان و عاصیان را سر بسر کردے مطیع * ملحدان دبی را نراحله برکردی برا بغا امیر شاهی سه من گرفتارم بجرم عشق بردارم کنید * تا بگیری دوست دشمن بندم یاد اروگیر * ملا وحشی سه اینکه وحشی را زوی بردار کم لطفی نبود * او لشس بردار منت داری بالسعکهد ملا شانی تکلو سه برین نمی‌ست کرمن جهان در سر کار توی بازم * هوستاکان عشقت راهم بردار خواهم زد * خواجه نظامی سه بغر سودتا خوار کرد مرغشان * رسن بسته بردار کرد زنشان

بردار و برد - دزد و عیار که چیزی را از پیش کسی بچستی بردارد و راه خود گیرد گویند فلانی طرفه بردار و برد ست چنانچه در لهجای هندوستان نیز - محمد قلی سلیم در صفت اسپ سه سنگین باری که آورد تاب * که بردارد و برد باشند اعراب *

برداشتن - بلند کردن و برافراختن چون تیغ برداشتن و سر برداشتن و اختیار و قبول کردن مراد ف برتافتن ملا نظیری سه جز محبت هرچه بردم سود در محشر نداشت دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت * میرزا صائب سه قامتت خم گشت و پشت بار طاعت بر نشد * برزدست و چهره بی‌شرم تو تنگ خجالت بهم خست * ولد هزار خرقهٔ آلوده رهن می برداشت * چه دولتست که پیر مغان با انصاف است * ولد هرکسی چیزی نهاب جهان برداشته است * من همین دل را نه اسباب جهان برداشتم * عبد الرزاق فیاض سه واعظا کار تو بیهوده سرائیست مدام * این چکارست که برداشته کار کم ستا تو جائز دود او گفتن - عقلی حیرادقانی سه تا که انجو آتو دل با رجفا بر دارد * آنقدر جور بکن که خدا بردارد * و حاصل کردن و بدست آوردن - ملا طغرا سه اگر خاک مانی قلم داشتی * زدست تجنت کرده برداشتی * چویکی تخم دهقان او کاشته * دو صد خرمن فیض برداشته * و سلب کردن و بریدن - طاهر وحید سه شب هجران تو چون این دل بیتاب بردارد * ز چشم صورت محل خیال خواب بردارد * باقر کاشی سه تارست بی رخ تو شبستان اهل دل * بردار شمع را سرو بنشین بجاے شمع وهمراه گرفتن - حضرت شیخ سه از همت سر سستان بردار حزین خضری * تنها نتوان رفتن صحرای محبت را واگر گفته شود که مقیس علیه آن بغیر برداشتن ست گوئیم بغیر همراه برداشتن ست نه تنها بغیر برداشتن طاهر نصیرآبادی در تذکرهٔ خود در ضمن احوال ولی قلی ولد حاجی محمد قلی نقلی غریب نقل میکند و در انجا می آرد نبایان دستاران را برداشته متوجه آن مقام شد و همچنین در احوال محمد صالح بیگ ولد میرزا مومن آورده که برادر خود را برداشته روانه اصفهان شد و ساختن و ایجاد کردن - حسین ثنائی سه زهی سپهر ضمیرے که چرخ آئینه فام * ز گرد راه توسیاے اختران برداخت

بر وافتادن بالضم یازی بردن از حریف و دست یافتن بردی - میر خسرو سه شه از منصوبهٔ زد آن سیه را * کزان منصوبه بر وافتاد شه را *

بردبار - بالضم بمعنی تحمل و حلیم هردو آمده لیکن در معنی ترکیبی آن تامل ست - ابوطالب کلیم سه هرچه رو دهد آئینه وار میسازم * زمانه منفعل از طبع بردبار منست

بردر جلال زدن - خشمناک شدن - نعمت خان عالے در محاصرهٔ حیدرآباد وقتیکه پادشاه بر جلال مخاطب بسر بیراه خان خشم نموده بود نوشته فقره بر در جلال زدند درویش گرفته کشیدند *

بردر زدن و بردر شدن - کنایه از بیرون رفتن خواجه نظامی سه سرد یم آن بنده بر در شود * که با خواجه خود برابر شود * ملا طغرا در تعریف سجده شکوفه چو از شاخ او سر زده * نم از صحن این باغ بر در زده - میرزا صائب سه هر دری شارح صفا خط تفرقه است * زود بر در زن از این خانه که در بسیار ست *

بر در عرفان زدن - از حجاب و شرم بیرون آمدن میرزا صائب سه ز شرم مست که آزار سیکشی صائب * تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش * ظهوری سه حال دل هم نگر ز دلم داد * زده‌ام گرچه بر در عرفان *

بر در کارت بخند - ای بر موضع مخصوص او بخند می ارزد و این زبان الواط ست *

بر در نهادن - کنایه از بیرون کردن - کمال اسمعیل سه زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل * چون دید دم طاؤس گشته پر حواصل * خواجه نظامی سه که داند که فردا چه خواهد رسید * زدیده که خواهد شدن ناپدید * کرا مرده از خانه بر در نهند * کرا تاج اقبال بر سر نهند *

بردست گرفتن - باور کردن و استوار داشتن میر معزی سه هر که او گیرد بردست شراب * هر چه او گوید بردست مگیر *

بردست و پا زدن سه از خود سخن باشارات کردن میرزا صائب سه مزن بردست و پا گر غیب خود پوشیده میخواهی * که میگردد رسوا اشارت لال تر *

برد عجوز - سه روز آخر شباط و چهار روز اول آذر و در صراح بجبروند - شیخ شیراز سه جهان که نصیب برد عجوز چو شیر ناخورده طفل دایه هنوز *

بر دفتر افگندن - کنایه از نوشتن - افضل الدین خاقانی ع حدیث عشق را بر دفتر افگن *

بردل خوردن - کنایه از بیدماغ کردن و رنجانیدن

میرزا صائب ــ تیر را از کیش می آرد و آزار ــــــــــے
برون ٭ بر دل موری مگوز گرست در دو بن تر ا ٭ شفیع
اثر ــ در و مندان دا بکلل خویش تاج وا گذار ٭ ہجو تیر
طعن ناکی بر در مانجوری ٭ محسن تاثیر ــ ہر دبے را
با خدارا ہیست بر د لما مگوز ٭ گر خدار ا دوست سیداری
بل آر ا رامی کن ٭ وزدان و خوردن بمعنی رسیدن و رسانیدن
نیز آمده چنانچه در موقع خود معلوم شود ۔ طالب آملی ــ
گلشن نسیم در روز ند بر دماغ ما ٭ دیدار لاله تازه کند زخم
داغ ما ٭ وله بازم جنون عشق تی بر دماغ زد ٭
کاتش زعکس چہره بگلهای باغ زد ٭ نورالدین ظہوری
ــ ا ہوای تو بر دماغ نزد ٭ لب در داستان باغ نزد ٭
بردل سرد کردن ۔ کنایه از ناخوش و بیزار گردانیدن
درویش واله ہروی ــ عاق ست بمذہب مروت ٭
فرزند پدر نکرده خدمت ٭ خاص این پدری که بہرا
کرد ٭ لذات بهشت بر دلش سرد ٭
بردل گرفتن ۔ کنایه از ناخوش دیدن و ملول شدن
امیر شاہی سبزواری ــ رنج از تیخ و بہای دلم زانکه تنہا
زد ٭ تا کسی بر دل نگیرد ٭
بر دماغ خوردن ۔ کنایه از سیدماغ کردن و رنجانیدن
محمد قلی سلیم ــ بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد ٭ نکہت
گل بی رخ او بر دماغم میخورد ٭ میرزا صائب ــ اگر این
رنگها دارد خنده ہاے شرم بیزارش ٭ گل این باغ خواهد
بر دماغ باغبان خوردن ٭ ملا طغرا ــ دف و چنگ
بی صحن این تازه باغ ٭ چو فریاد واعظ خورد بر دماغ
بر دمیدن ۔ جوش زدن و در خشم شدن حکیم زلالی
ــ چو رستم پیام سپهبد شنید ٭ چو دریاے آتش
زکین بر دمید ٭
بردن ۔ بالضم مرادف ربودن و نیز بمعنی گرفتن و حاصل
کردن و نیز بمعنی کردن چنانچه در مجمع آرزو گذشت
و میر نور الله احراری در شرح مثنوی بهمین معنی ضبط
کرده ۔ باقر کاشی ــ در کیش عشق دشمنی و دوستی
یکی ست ٭ ما پند از نصیحت بیگانه برده ایم ٭ بنوالی
ہروی در مدح شیخ عبد الحی شوکروی ــ در مبدای
سال ہوشمندی ٭ بردم ز طوافش ارجمندی ٭ و گرو
بردن چه در ولایت رسم ست که در دویدن گرو
می بندند مخلص کاشی ــ تا مرا افگند از پا عشق
آن وحشی غزال ٭ در دویدن طفل اشک من تا مهر
برده است ٭ و فاسد کردن ۔ سیدای اشرف ــ ا گر
زاہد برد از حرف خنک ہوش ترا ٭ باخبر باش
که سرما نبرد گوش ترا ٭
بر دنبه دندان زدن ۔ رغبت بواهیات کردن چه
دنبه بمعنی سرین و دندان بمعنی خواہش آمده ۔ سید اشرف
ــ زند ہر که بر دنبه دندان خود ٭ تبانه حنا پاک سازد
ز ریش ٭
بر دوست نخل بارور ۔ خواجه نظامی ــ مبارک
درختم که بر دوستم ٭ برآورگلم گرچه در پوستم ٭
بر دوش نو مسلمان تیغ بودن و داشتن
چون کافری نقل مذہب کنند تیغ بر دوش او گذاشته
تبلیغ احکام کنند و این برای تحذیر بود تا ارتداد نکنند
آقا شاپوری ــ بدست خصم کہن گبر او بود شمشیر ٭ از آن
قبیل که بر دوش نو مسلمان تیغ ٭
برده ۔ بالفتح غلام و کنیز و از بیت ملا عبد الله ہاتفی
بمعنی دایه و قابله مستفاد میشود و این ظاہرا مجاز ست
و ہو ہذا ــ ز جان مادر دہر شد برده اش ٭ ز شیر
خرد کرد پرورده اش ٭
بر دہن زدن و در دہن زدن ۔ بمعنی نور الدین
ظہوری ــ زخم گرچه خمیازه را بر دہن ٭ بدست تو
باشند ہمان چشم من ٭
بردی ۔ بالفتح نام یکی از امرا و جولاہان ۔ میر یحیی شیرازی
ــ مردشان در کمال نامردی ٭ دشنه ما کوشان سان
بردے ٭
بر دیده دویدن ۔ در جهانگیری گرم عتاب شدن
و در مجمع سالم گرم گردیدن در گفتگو و شوخی کردن
حسن رفیع ــ اشکم زیک نگاه تو بر دیده میدوید ٭
این خون گرفته باز ہم رقیب شد ٭
بر رخ ۔ باضافت یک سمت رو که یا از رخسار بود
یحیی کاشی ــ کلها بر رخش نتواند بر آمدن ٭ گیرم که کاسای
جهان تیز کرده است ٭
بر رخ انگشت سیاہی کشیدن ۔ رسوا نمودن ۔
شاپور ــ ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناہی را ٭
بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاہی را ٭
بر رخ کشیدن ۔ حریف در دکش کردن ۔ درویش
واله ہروی ــ دل ز غلامی غم خواست تا دہد واله
کشید بر رخش از داغہا گواہان را ٭
بر رو ۔ مرادف بر رخ ۔ ابوطالب کلیم ــ گذشت از آن
بر رو زلف تا خطش سر زد ٭ کنون نهاده ز ہر حلقه چشم
بر کمرش ٭ میرزا صائب ــ در خوش تماشی از بر رو
دست برده ام ٭ باریک شو مشاہده کن تار و پود را ٭
وله چون صفحه مسطر زده آید بنظرہا ٭ از سیلی بیرحمی اخوان
بر رویم ٭ حاجی محمد جان قدسی ــ بہار رفت و نچیدم
گل از بر روی ٭ گذشت عمر و ندیدم ہلال ابروے
بر روز افتادن راز ۔ کنایه از بسیار ظاہر و آشکارا
شدن فیضی ــ گرچه این گریه خونین بشب انداخته
عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش ٭
بر روی آب آمدن ۔ کنایه از ظاہر و آشکارا کردن
بر روی آمدن ۔ طرف شدن ٭
بر روی استادن ۔ حریف در دکش شدن و قدم
فشردن با حریف در جنگ ۔ محسن تاثیر ــ ہمچو مسطر
می نمایم ہر کرا راه سخن ٭ تا بدست آورده ره بر رو
من استاده است ٭ میرزا صائب ــ ره چو لالان نظر
مجروح می شد روی نیکوئیش ٭ چسان دل داد
خطا را کاچنین استاده بر رویش ٭ شفیع اثر ــ اثر
این شیوه دارد گر نگاه عافیت سوزش ٭ ز بیداد
نخواہد ایستادن رنگ بر روے ٭ میر صیدی ــ
در دہر ہر که ہست مہیای جنگ ماست ٭ بر روے
ما کسیکه استاد رنگ ماست ٭
بر روی زندگی نیاوردن ۔ یعنی از روی زندگی
اوای خارج کسی بر رو نیاوردن ۔ طاہر وحید ــ
کنند از وسمه پیرایی که ریش خویش را رنگین ٭ ہمی آرند

بر روی بزرگی عیب پیری برا ؛

بر روی دریا پل بستن - کنایه از امر محال کردن چه دریا ترجمه بحر ست و بستن پل بران متعذر بلکه محال مگر بتصرف و اعجاز. خواجه نظامی سه تمنای شه آنگاه آید بدست ؛ چنانکه بر روی دریا توان پل ببست ؛

بر روی دویدن - یعنی بر دیده دویدن. میرزا صائب سه دهان تنگ تو بر روزگار تنگ گرفت ؛ غبار خط تو بر روی آفتاب دوید ؛ محمد قلی سلیم سه چو تیغ نیست محابا ز خصم تیشهٔ ما ؛ بروی سنگ دود همچو آب تیشهٔ ما ؛ شمع سه توان نشست چو شبنم بروی گل گریان ؛ ولی نمیتوان دویدن بروی خار نشست - نورالدین ظهوری سه زین ساز دوید ه خلوتی بر سر کوی ؛ آویخته تارش دل ناامید بوی ؛ هر بار باد شگفته ز پیش آید صد بار اگر بر دود رش نغمه بروی ؛ سه این قطره خون برخ تو چیست هلالی ؛ گو یا که دل از غصه بروی تو دویدست ؛

بر روی روز افتادن راز - کنایه از بسیار ظاهر و آشکارا شدن - نورالدین ظهوری سه چنان از شرر شعلهٔ نجم فروز ؛ که راز شب افتاده بر روی روز ؛

بر روی کسی چیزی کردن - یعنی بیاد کسی ای بموجب وی. میرزا صائب سه کیست حرف بوسه بر رویش تواند فاش گفت ؛ دیدن دزدیده را ابرام میداند مونغ فردوسی سه بگفت و برفت و زمین داد بوس ؛ چنین گفت کین باده بر روی طوس ؛ میرزا عبد الغنی قبول سه زضبط گریه چشم من توقع بیش ازین داری ؛ که خون شد دل ز رخسار تو و بر روی آرم ؛

بر روی کسی کالا یا نماز زدن - کنایه از رد کردن و باز گردانیدن آنرا برد. خواجه جمال الدین سلمان سه رها کن جنس هستی را و ترک خود فروشی کن ؛ که در بازار دین خواهند بر رویت زد این کالا ؛ میرزا صائب سه ز آن وسعت مشرب روبرو عابر ده ام مبادا ؛ بر روی من زنند ملایک نماز من ؛

بر روی کشیدن - حریف درد کش کردن - محمد قلی سلیم سه

ست تو بهارست و جنونم سوی هامون میکشد ؛ شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد ؛ میرزا صائب سه میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما ؛ داغ ولاله جام جم ساکاسه زانوی ما ؛

بر روی هم افتادن و بر روی هم شکستن چیزی را - معروف. سیدی محمد عرفی سه عبان رنگ زلیخا و زلف پر شکنش ؛ بروی هم شکند شیوه های طاری ؛ میرزا صائب سه هر طرف لاله رخی است نظری باید ؛ داغ بر روی هم افتاده جگری باید ؛

بر ریش کسی تیز دادن و تیز بستن و گوز دادن و زدن و فرستادن و گوز یدن - این کلمات در مواقع دشنام و استخفاف گویند. طالب آملی ... یزدی در هجو حسن دهی سه دلی نمد حیف از ان ؛ ند شکر ریزه که میدادی بر ریش طبع خود تیز ؛ بجا ه طبع آخر سر نگون رفت ؛ چو گوز از کون این دنیا برون رفت ؛ خوش آن گو از غم دنیا شد آزاد ؛ بریش نه فلک گوزید و جان داد ؛ ز پروانه لشمع آدر سلامی ؛ بریش هر دو ده گوز پیامی ؛ زنم هر گه شوم مست تحمل بریش کاف ز رگوز تغافل ؛ وله پرشو مغرور بر باد بروت جاه خویش ؛ کانیکت گوز سے فرستادم بریش اعتبار ؛

برزبان آمدن - گفتن ؛

برزبان افتادن - شهرت یافتن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته علی خراسانی سه زلب از خلق رو پوشی لشانی هست در حسنت ؛ فتاده برزبانها تا قیامت نام و بیمار ست ؛

برزبان افگندن - کنایه از زبان زد کردن و رسوا نمودن. میرزا رضی دانش سه گلعذاری شور شوخی در جهان افگنده است ؛ همچو بلبل بیدلی را برزبان افگنده است ؛ درویش واله هروی سه بی زبانی برزبان مردم افگنده است ؛ هستم از خمیش همچو گرفتار نفس ؛ میرزا صائب سه ترسم آخر اختلاط

ذکر خیر این گروه ؛ برزبانها افگند لعل سخنگوی ترا

برزبان داشتن - ورد نمودن گرفتن زکی همدانی سه دگر آزادگی با کاینم سرگران دارد ؛ جنونم از شکایت عالمی را برزبان دارد ؛

برزبان دویدن و رفتن و گذشتن - گفته شدن. کمال خجند سه چندان دعای جان گوئیم کز ملال ؛ بیخواست برزبان تو دشنام میرود ؛

برزبان گرفتن - یعنی برزبان افگندن. طالب آملی قزوینی سه دشمن ز کینه جوئی من صرفه نبرد ؛ چون شمع سوخت هر که مرا برزبان گرفت ؛

برزبان نهادن - گفتن ؛ خواجه حسین ثنائی سه حرفی کز جفا بقول برزبان نهاد ؛ جز دل دگر که گوش تواند بر آن نهاد ؛

برزبر چشم ابرو گفتن - یعنی بالای چشم ابرو گفتن که گذشت. حکیم زلالی در حسن گلوسوز سه بگفته آن که آهو بود ؛ برزبر چشم تو ابرو بود ؛

برزدن. و برزمین افتادن لازم از برزمین افگندن و زدن - که کنایه از خوار و بی اعتبار کردن ست. میرزا صائب سه عافیت زد برزمینم آنکه از روی نیاز ؛ سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم ؛ وله میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا ؛ بسکه بیش یار حرفم برزمین افتاده است ؛ و ازین بیت که هم از وست برزمین زدن خورشید فرو شدن آن در زمین مستفاد میشود و هو هم سه برزمین چند انکه زد خورشید تابان خویش را ؛ آسمان سنگدل ز خاک راهش برنداشت ؛ و این ازان قبیل که مال قارون را که در زمین ست بر زمین بسته درین بیت سه هر که کم کم خرد ز خود خرج چند و فشان نکرد نمیگذارد همچو قارون جمله یکجا برزمین ؛ ملا طغرا سه دمیده ز لب سبزه و یاسمین ؛ نیفتاده حرف کسی برزمین ؛

برزمین منت می نهد - ای بکبر و زعم مد منت و اعتقاد باطل بخود دارد و مد واقع چنان نیست ؛

برزمین - بالفتح آتش و نام یکی از آتشبان ند نشسته

آتشکدهٔ برزین بنام او مشهورست - میر الهی سه اگرچه در شست انگشت قهرش آن قدرت ؛ که برکشید ز دل قلزم آتش برزین ؛ ولی ز ابر تحمل فشاند رشحی چند ؛ که یافت آتش تیغ سیاستش تسکین ؛

برسات - بالفتح لغت هندیست بمعنی موسم بارش و فارسیان بتحریک استعمال نمایند - درویش واله هروی سه درد هر کرم گرنبود نیست طبیب کان ؛ نی معدنی و نی حیوانی نه نباتست ؛ در لفظ کرم برو قی بینی هر قوم ؛ اندر همه هند نهایت برساتست ؛

برسبلت کسی تیز یدن - یعنی بر روی کسی تیز یدن حکیم شرف الدین شفائی سه پدر جولاه شمشه ها بود ؛ که تیزم بسبلت ریشش ؛

برسر و برسری - علاوه و آن عبارت ست از بار قلیلی که بر بار کتیر بر سر گذارند و آنرا سرباری نیز گویند مولانا لسانی سه از تو آرزده دلی دارم و صد غم برسرش ؛ جان بلب سرزنش مردم عالم برسرش ؛ باقر کاشی سه بناز بر شکن طرهٔ پریشان را ؛ بیا بگیر که جان برسرست ایمان را ؛ اسیری لاهجی سه بناز ترک چشم مستت از بلا دل و دین می برد جان نیز برسر ؛ جلال آذر سه اگرم برسم پرسش قدمی نهی ببالین ؛ سر خود کشم بپای تو و صد دنیا ؛ برسر ؛ میر معزی سه بخشش و مردی و دین و داد پادشاه را ؛ هر چهار تش هست و تایید الهی برسری ؛ استاد فرخی خطاب با برسه این روز و شب گریستن زار بهر چیست ؛ نی چون منی غریب و غم عشق برسرے ؛

برسر آمدن - کنایه از غالب و افزون آمدن سرآمد نیز بیاید و کنایه از آخر شدن - کمال اسمعیل سه ز انکه باریک چو موی ست معانی رهی ؛ آمد از شعر همه اهل خراسان برسر ؛ برسر آمد تهی مغزی خصمت چه عجب ؛ زاب چون گشت تهی آید پیکان برسر ؛ حاجی محمد جان قدسی سه جان دیده از تاجداران بسی ؛ بنوبت نیاید بسر کسی ؛ میر خسرو سه دو کین چه عشق با بخت بی مروت ماند ز مرده ؛ عمر برسرم تو آئی عمر بجا

برسر آمدن عمر و برسر شدن - آخر شدن عمر سعید اشرف سه برسر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز ؛ وقت طفلی رفت و در سیر گلستانی هنوز ؛ میر خسرو سه عمر برسر شد برسوائی مرا ؛ این هوس زین جان بی حاصل نرفت ؛

برسر این و آن نهادن - برای آن و این انداختن سالک یزدی سه سامان زهد بر سر زندے نهاده ایم ؛ ما توبه نامه را بلی ناب شسته ایم ؛ حکیم رباعی سه ای سر تا پا تن تو آئینهٔ صاف ؛ چون تیغ فرو برآمدی خوش ز غلاف ؛ رفتی بضیافت حریفان آخر کون را بسر شکم نهاده چون ناف ؛

برسر بازار نهادن - کنایه از غایت آشکارا کردن و شهرت دادن - نور الدین ظهوری سه راز ما برسر بازار نهد گر نهند ؛ آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما ؛

برسر بردن - باخر رسانیدن - محسن تاثیر سه گرفتم آشنائی بعد از نیم با تو دگر گیرد ؛ که برسر میبرد ایام طاقت آزمائی را ؛

برسر پا آمدن و آوردن - یعنی بظهور آمدن و آوردن و برین قیاس برسر پا آمده و آورده و این اصطلاح لوطیانست - میر نجات سه سرو بالا معنی آمد و خوش برسر پاست ؛ از سر صدق گوئیم نیز تمام قد هست ؛ حاجی محمد جان قدسی سه یادگاری سخنی چند براوراق نوشت ؛ هرکه آمد دو سه روزی چو قلم برسر پا ؛

برسر پا استادن - کنایه از آماده و مهیا بودن بود برای کاری - میرزا صائب سه استاده اند برسر پا شعلها تمام ؛ امشب کدام سوخته مهمان آتش ست ؛ محمد اکبر سه جانا بی رخ تو برسر پا ایستاده است ؛ دل در غمت بر آتش سوزان نشسته است ؛ و هم بمعنی ست درین بیت ملا غنیمت سه پرستاران هندی شوخ و زیبا ؛ ستاده برسر خدمت بیک پا ؛

برسر پا بودن - استاده و قائم بودن - میر نجات سه داد منصور فلک در همه جا برسر پاست ؛ چه عجب گر سخن حق ز کسی سر نزند ؛ شاپور رهی سه خفته چهان غنچه گل ز نده دلان بیدارند ؛ همچو نرگس تو چرا برسر پا

پائی در خواب ؛

برسر پا نشستن - یعنی برسر پا استادن که گذشت محمد قلی سلیم سه شیر چو انیم که زنیسب بے تعلقی ؛ هر جا نشسته ایم بسر پا نشسته ایم ؛ اوحد الدین انوری سه بعذر ماحق تا کین ز خصم بستاند ؛ نشسته برسر پای ست و برسر یمان ؛

برسر پای کسی زدن - بر پای او فتادن انداختن نیاز - ملا طغرا در تعریف قیصر سه خنده زهره قربان بالای او ؛ زهره مشتری برسر پای او ؛

برسر پیچیدن و لبس پیچیدن - سماجت کردن و تنه کردن امرد را و نام فنی از کشتی و او را تنه گردن و معنی گردان گویند - میر نجات سه کمتر از کاکل خود نیستی بای شوخ دلیر ؛ بر سرش پیچ حریفانه و پائیش بس گیر ؛

برسر تخت کشیدن - یعنی بر تخت نشاندن - میر خسرو سه گرچه پدر برسر تختش کشید ؛ نشست و فرود آمد و پیشش دوید ؛

برسر تیر آمدن نخچیر - قراولان نخچیر را بر در رام میکنند بمرتبه که اگر تیر کمان یا تیر بندوق بران بیاید رم نخورد میرزا رضی دانش سه شوق مژگانت بدست از کوه نخچیر آورد ؛ گردش چشم تو آهو برسر تیر آورد ؛

برسر جنگ آمدن - کنایه از کمال تعرب یا در قبض و تصرف خود آمدن بود ؛

برسر چیزی خون شدن - میرزا صائب سه در طریق نازکی غل و اثر گون خعزره است ؛ بیشتر خون بهر تیغ تغافل میشود ؛ ملا محمد باقر مذهب شیرازی سه چون خرامان در چمن آن سرو موزون می شود ؛ در میان لاله و گل برسرش خون می شود ؛ علی خراسانی سه تا رک فغان بلبل مانع گلچید نست ؛ برسر گلهای بستان عاقبت خون میشود ؛ عبد الرزاق فیاض لاهیجی سه رفعت از ستم چشم تو رم کردن دلها ؛ خون میشود اکنون بسر تیغ نگاهش ؛

برسر چیزی لرزیدن و بچیزی لرزیدن - کنایه از رحم آمدن بر چیزی و باک داشتن از چیزی

خواجه شیراز سه چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم ٭ که دل
بدست کمان ابروی است کافر کیشم ٭ میرزا صائب
سه دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد ٭ که بلبلان همه مستند و
باغبان تنها ٭

بر سر حرف آمدن - در سخن آمدن این لفظ از اهل
زبان بتحقیق پیوسته - ملا طاهر غنی سه جلوهٔ حسن تو
آمده مرا بر سر حرف ٭ تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم ٭
و در بعض نسخ بر سر فکر ٭

بر سر حرف بودن - برنگشتن از گفتهٔ خود حسن بیگ
رفیع رباعی ما عاشق زار جوهر حرف خودیم ٭ شیرازهٔ
ربط دفتر حرف خودیم ٭ آن نیست که از گفتهٔ خود برگردیم ٭
چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم ٭

بر سر خود و بر سر خویش - کنایه از خود سر و
خودرای و در کشف اللغة بسر خویش باستقلال
خود - محمد سعید اشرف سه کافی نبود گردش گردون
گشته است ٭ برگرد باد بر سر خود آسمان برف ٭ وله
اینقدر نیز بتوان بودن ٭ بر سر خویش و پیش
خود بر پا ٭

بر سرخی زدن گل - رنگین شدن اوراق گل چه
اول موسم خوب رنگین نمی باشد بعد یک چندی بالیده
و رنگین میگردد - میرزا رضی دانش سه جام می در دست
و از مرغ چمن دستان خوشست ٭ گل چو بر سرخی زند
وقت سیستان خوشست ٭

بر سر دست آمدن - یعنی بر سر جنگ آمدن - ملا ابو البرکات
منیر رباعی هر دل که ببزم وصل مست آمده است ٭
بر یاد لب تو می پرست آمده است ٭ تا بخانهٔ
سر زلف تو آورد بر دست ٭ پنداشت که شب
بر سر دست آمده است ٭ و ازین عبارت که در مناظر
زبان غب باروز آورده که چون بر سر دست می آیم
نتیجه از آفتاب میر بایم یعنی کمال قوت و غلبه استغنا
می شود ٭

بر سر دندان رفتن - که پیاز حکیم شرف الدین
شفائی سه با وجود آنکه صد سر کهری انسا جلا مت خورد نه
بر سر دندان همان آن تا مقید میرود ٭

بر سر دویدن - یعنی بر دیده دویدن که گذشت تلفظ
سه گر از خوان گردون لب نانی شکستم ٭ دود و بر سرم
بر تاوان گرفتن ٭ حسن رفیع سه پامال درد عشق
شد آخر دل رفیع ٭ چون هنگ اگرچه بر سر مژگان دویده ام

بر سر رفتن چیزی - معروف - خواجه شیراز سه سر ارادت
ما و آستان حضرت دوست ٭ که هر چه بر سر ما میرود ارادهٔ
اوست ٭

بر سر زدن و بسر زدن و بر تارک زدن -
استوار کردن چیزی را بر سر چون گل و گلدسته و شاخ گل
و تاج و افسر و پر و مسواک و مانند آن و بعضی کنایه از بیخود
شدن و در اندیشه فرو رفتن نیز نوشته اند - علی قلی بیک
علی ترکمان سه تا شود مرغ چمن داغ بهر رنگ که هست ٭
میزند فاخته را سرو چو گل بر سر خویش ٭ نورالدین
ظهوری سه از خار رهند ار نگشت دست احترام ٭
بر تارک ملک زده گلهای افتخار ٭

بر سر سنگ نشاندن و نشستن - کنایه از خواری
و بی اعتبار کردن و شدن - میر یحیی کاشی سه بت سنگین
دلی هر سو به نیرنگ ٭ نشانده عاشقان را بر سر سنگ ٭
محسن تاثیر سه بر نیاوردم شهرت نام چون نقش نگین ٭
چرخ کج فطرت بیجا بر سر سنگم نشاند ٭ وله زان تخته سنگ
هیچ او رنگ ٭ بنشسته زمانه بر سر سنگ ٭

بر سر قدم بودن - در سفر ضمنی بودن چون کسی به بیت الخلا
رود گویند بر سر قدم است - شاعر گوید سه مگر آن زلف
پیچیتی دارد ٭ که شب و روز بر سر قدم است ٭

بر سر کار آمدن - شروع نمودن در کاری و این لفظ از
اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

بر سر کار رفتن و نشستن - مشغول شدن بکاری
محمد قلی سلیم سه شد بهار و رفت هر کس بر سر کاری
سلیم ٭ محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست ٭
طالب آملی سه زبان مار شده موی بر تن دشمن ٭
چو تیغ موی شکافش نشسته بر سر کار ٭

بر سر کسی چیزی شدن - شیر کشتن بر دو او را تیر چاق
خود دانستن ٭

بر سر کسی دوانیدن و دویدن - کنایه از قهرمند شدن
گردن کسی را یعنی حرکات و سکنات غضبیتی که از آن کسی
در غضب آید و از جا برود - درویش واله هروی
سه در پریشانی کم و السیخیتیم بین ٭ بسکه بر سر میدواند
بر شمال کاکلم ٭ ملا طغرا سه گل خیری ز شرارت بسرم
چون میرود ٭ که ز خیریت خود کرده ابا در کشمیر ٭

بر سر کشیدن پیاله و جام - و مانند آن و بسر کشیدن
یعنی یکبار خوردن شراب تمام چنانچه از وی چیزی
نماند - ابراهیم ادهم سه بهار است ناامرد او هم مترس ٭
ازین رعد و برق و مادم مترس ٭ اگر تیغ بارد تو ساغر
بکش ٭ قدح را سپر سازد و بر سر بکش ٭

بر سر من - یعنی بذمه و عهدهٔ من - نعمت خان عالی
سه عجب حریف اگر بردهٔ دلم از تو ٭ دگر دلم تنجو سر
باخته است بر سر من ٭

بر سر گذشتن چیزی - معروف ٭

بر سر تو مسلمان تیغ بودن و داشتن -
چون کافری نقل مذهب کند تیغ بر سر او گذاشته
تبلیغ احکام کنند و این برای تحذیر بود تا ارتداد نکنند
طغرا سه چون شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ ٭
نیست غم هندوی چشمت گر بود در پای او ٭

برسری - بالند و معنی خود در لغت بر سر گذشت ٭

بر سکه رساندن - یعنی مسکوک گردانیدن - درویش
واله هروی سه از چرخ هیچ سست نشد دل واله ٭
بر سکه رسانیم زر مغفری را ٭

بر سنگ آمدن یا و بر سنگ آمدن تیر و ناخن
و بر سنگ خوردن سر - م - میرزا صائب سه به سنگ
ناخن ما تشنه لب کرمی آید ٭ دهان آبلهٔ ما به آب میگردد ٭
ابو طالب کلیم سه صبر ما از دهنت خواهد تنگ آمده است
ناله ها ساز دلت تیر بسنگ آمده است ٭ محمد قلی سلیم سه
بعشق از بس سر من خورد بر سنگ ٭ کند دائم چو پای
رهبر قالب درد ٭

بر سنگ آمدن - معروف ٭

برسنگ زدن - کنایه از ظاهر کردن و گفتن میرزا صائب ~ یاقوت لب ~ دم از رنگ میزند ؛ این آن گرفته‌ایم که بر سنگ میزند ؛ وله شیشه‌ام میشکند در جگر از حرف درشت ؛ باز تا دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است ؛ وله بی آئینه بر سنگ زند راز دو عالم این طوطی مست از شکرستان که حسبه است ؛ سالک یزدی ~ کوهکن بیجا زند بر سنگ تیشه را ز دل صورت شیرین چه پیدا میزبان تیشه را ؛ میرزا طاهر وحید ~ هیچ نقش سنگ ز آئینه آن دل برخت ؛ هرچه بهر ما رقیب هرزه گو برسنگ زد ؛ وله گرفت جای در آن بزم شیشه دل ندارم ؛ چها بسنگ دگر پیش یار من نزده شد ؛ یحیی کاشی ~ تا چها برسنگ میزد خسرو از دعوی عشق ؛ کوهکن میداد اگر یکدم برنش تیشه را ؛ حسن بیگ رفیع ~ اگر نیم ز شیشه چه برسنگ میزند ؛ میداد اظلم اینقدر کز بر آهنگ میزند ؛ و به معنی شکستن چیزی بر سر سنگ حقیقت است چون سفینه و شیشه و مانند آن سید محمد عرفی ~ رو سفینه را بسنگ زن ای هرزه بهشت ؛ برشاخ سدره جا کن و آشیان مخواه ؛ و بمعنی عیار گرفتن میر خسرو ~ برسنگ زدن عیار زر را اگر انگلیست زر ده ؛ چون زر زاده خروش برکشیده ایم ؛ اوحد الدین انوری ~ خاک پایش را ز غیرت آسمان برسنگ زد ؛ تا نگاه چرخ موزون نامعدد میرود ؛ گفت صراف قضا ای تیغ اگر ناقد منم ؛ در دیار ما بصرت فرق فرقد میرود ؛ و بمعنی تیز کردن تیغ و خنجر و امثال آن ارادتخان واضح ~ برسنگ محک زد نگهش تیغ تغافل ؛ ای عزم زدل مژده رسان اهل کا [illegible] ؛ عبدالعزیز عزت ~ صدائی برنخیزد دوم بسمل زنجیرش ؛ مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش ؛ خواجه جمال الدین سلمان ~ چون زند برسنگ تیغ آن شوخ توش می آیدم ؛ آب چون غلطد بروی سنگ گردد خوشگوار ؛ میر خسرو خطاب بممدوح ~ صدارت [illegible] آسمان برو ؛ که زد خورشید تیغ خویش برسنگ ؛

برسیخ زدن و برسیخ کشیدن - یعنی تیغ شیر [illegible] تیغ خبر که سلطان ستم رساداده ؛ زند لشکر پا [illegible] هر از سیخ [illegible] میرزا صائب ~ دل حلیمه چون زلیخای خویشتن ؛ برسیخ میکشد رگ خامی کباب را ؛ میر یحیی شیرازی ~ چون بیاد کباب آه کشند ؛ گوشت برسیخ از نگاه کشند ؛ میرزا معز فطرت ~ در جهان گرمی کشد برسیخ تا نخچیر را ؛ تا دل کش را شست صاف او تر از و کرده است ؛

برش - بوزن خورش و بیز مشدد دوم بریدن ؛ افضل الدین خاقانی ~ چون منیع رسید آتش آمیغ ؛ با غرش کوس و برش تیغ ؛ ابو طالب کلیم ~ شمشیر اتبا ز جان برش نماند ؛ یک جوهری در و خرت از هم جدا نساخت ؛ شفیع اثر ~ خطروار و دل ز مژگان او بیش از نگاه او ؛ که باشد بیشتر صاحب برش تیغ ارخمی دارد ؛ و بمعنی قماش خریده و جز آن مجاز ست - میرزا طاهر وحید در تعریف قماش فروش ~ مرا نیست غیر از غم او خورش ؛ ز دنیا مرا بس بود یک برش ؛

برشته - بوزن فرشته بریان کرده شده و هر چیز که بغایت مرغوب و محبوب بود و حسن برشته کنایه از حسن سبزه گلگون و چهره برشته کنایه از چهره آتشین - میرزا صائب ~ شمن بران لب آبدار چون گهر زد ؛ بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند ؛ و یار برشته کنایه از یار دردمند درویش واله هروی ~ جز داغ جگر سوز که یار است برشته درکس نتوان بست دل امروز که یار است ؛ حکیم زلالی خوانساری ~ دیگر من و آن شعله که برخوان برشته ؛ تسبیح کنندش همه مرغان برشته ؛ نو نوزده ام شاخ سمن بر سر توحید ؛ از جسم کهن سوخته و جان برشته ؛ توحید خدائیست که گل دارد و خواند ؛ در خون دل مرغان همه دیوان برشته ؛ هرگاه که در خرمن و گلزار خزاند ؛ فرش ست براهش رخ خوبان برشته ؛ گل کرد دماغ همه از شعله و غش ؛ غازی بوی دم فغان برشته ؛ در جوش فدا افگنده دگر مطلع حسنش ؛ صحرای غزل را ز غزالان برشته ؛ بکشاد دو علم دامن میدان برشته ؛ بر خنجر دو افگن مژگان برشته ؛ ور کار جگر خنده عاشق همه گردم ؛ حسن که مجلس بود از آن برشته ؛ از گردش و او ز تغیر نشانی ؛ رنگی که برشته است بخوبان برشته ؛ بر دو جگر شکر [illegible] خان شکر زار ؛ برشته رو نمک خورده سیاهان برشته ؛ خو تاب کفش کرده نگارین کف دلکم ؛ تا اندوه همای دعان برشته ؛ افروخته ز خاصه سخن مطلع دیگر ؛ چون شعله برق فروزان برشته ؛ در آتش و آبم من گریان برشته ؛ برشاخه درویش گل خندان برشته ؛ در هر چمنی تجربه داغش کردم ؛ دیدم ز شقایق سر و دامان برشته ؛ دامان شقائق ایمن از دو [illegible] نشان داد ؛ از چاک دل لاله گریبان برشته ؛ از تیر و کمانش که جگر سوختگانند ؛ ز خمیست نهان غمزه مژگان برشته ؛ داده ز گهر آب بتاب سخنانم ؛ آن حصه یاقوت بدخشان برشته ؛ بر سفره لخت جگر و خوان دل ریش ؛ [illegible] داغ دو رویه [illegible] مهمان برشته ؛ خاموشی ام از چنگ جگر سوز شده آهنگ ؛ قانون نوا [illegible] رگ نالان برشته ؛

برفشته نه - چیز یکه نشا و برشته شده باشد حکیم زلالی خوانساری ~ جام برشته نهش داغ دل لاله نه ؛ ساقی مستانه اش نرگس تکیه عصا ؛

برشست پانشستن - مهیای جماع شدن چه دران حالت برشست پانشینند - شاعر ~ هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم ؛ برشست پانشینم و تا خاید تو کنم ؛

برشکال - فصل باران و این لغت هندیست مشتمل برسات لیکن در فارسی استعمال کرده اند - باقر کاشی ~ فرو ز میکده باقر اگر حریف منی ؛ رسید خم تبه و برشکال میگذرد ؛ ابو طالب کلیم ~ می شادمانی بزم طرب ؛ فراوان تر از آب در برشکال ؛ طالب آملی ~ گهی ابر زرو گاهی ترشح گون گهی باران ؛ بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را ؛ مسیح کاشی ~ تنگی دلها اگر باغنچه چنین در برشکال ؛ قطره ها شاکر از دست [illegible] آید برون ؛

برشکستن - اعراض کردن ~ [illegible] خوشست بر شکنیها نگاه تازه خسرو شکسته فغانهای ناز خوش ؛

برشکستن مجلس - پاشیدن صحبت - ملا نظیری سے
مجلس چو برشکست تماشا بما رسید ؛ در بزم چون نماند کسے
جا بما رسید ؛ و روز یار شناختن تمجهان نامد شاہ
بحرائیان میگفتند که سلام برشکست بجا نہا سے
شود رسید ؛

برشما باد - یعنی لازم باد بر شما مراعات وحفظ این امر
تا از زمان زمانی سے بجو میانی می از خون دلم مالا مال ؛
برشما باد مرا برسر گفتن مبر پند ؛

برشیر نر زین نهادن - کنایہ از کمال قوت وغلبہ
وسند آن در اسپ و فرزین نهادن گذشت ؛

برصحرا افگندن و برصحرا نهادن - کنایہ از غایت
آشکار اکردن وشهرت دادن - کمال اسمعیل سے بیم جرعہ
که از ساغر هوا بکشید ؛ نهاد خاک همه را از خویش برصحرا
شیخ شیراز سے مجال صبر تنگ آمد بیکبار ؛ حدیث عشق
برصحرا افگندیم ؛

برصفحه گشتن - کنایہ از مطالعه نمودن کتاب
وہمچنین ورق ورق گشتن چنانچه بیاید ؛

برطاق بلند نهادن و برطاق نهادن
بدور داشتن وفراموش کردن - ملا طاہر غنی سے
بزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاہد ؛ که مبر بزند
مستان بمجا با خون مینا را ؛ ملا ابو البرکات منیر سے
هر که ماند به بند قصر ورواق ؛ ذوق آزادگی نهد
برطاق ؛ نظام دست غیب سے زکیوان جهان یکم
گزند ؛ ستم را نهاده بطاق بلند ؛

برطرف شدن - دور شدن و برکنار افتادن ؛
محمد قلی سلیم سے صحبت ما و ترای طوفان نگرد برطرف
تا خدا کو تا حریف ساحلم بیند مرا ؛ ملا شریف نظم
درد اگر در من بد وا برطرف نشد ؛ از جانم این بلا
بد عا برطرف نشد ؛ جان رفت وہمچنان مبتلاست
دل ؛ ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد ؛ زارم مکیشی
چه شد آئین جور را ؛ این نیز هم چو رسم وفا برطرف
نشد ؛ پیچو است با خیال تو دل دوش خلوتے ؛
آمد نشد نسیم صبا برطرف نشد ؛ یک موفر و گنه خست

نگرد از دوا طبیب وبیماری فرسوف چرا برطرف نشد ؛

برعالم عرفان زدن - از حجاب وشرم بیرون آمدن
میرزا صائب سے داده میلی مجنون دامن ناموس
ز دست ؛ زده بر عالم عرفان وفراغت دارد ؛

برغو - بغین معجمه شاخ میان تهی کہ آنند نفیر نوازند و
از ظفر نامه شرف الدین علی یزدی یعنی منادی معلوم
شده - خواجه شیراز سے عاشق از قاضی نه ترسد
می بیار ؛ بلکه از برغوی سلطان نیز هم ؛ نعمتخان عالی
تنزّ - برغوی بالیم وسرنای تفنگ بزرگ و کوچکے
بہم آمیخت ؛

برف - معروف وسیم از تشبیہات اوست و بالفاظ
باریدن وریختن وگداختن ودمیدن وماندن مستعمل
ابوطالب کلیم سے بقدری سیم برف را بین ؛ در چشم
بخیل نیز خوار است ؛ حکیم رودکی سے بتفصیلے اندر کرده
چنین درزی که ز برف ؛ زمین چو برف شده بود وآب
چون سندان ؛ همین دمیدی بر چشم برف چون الماس
همین درزیدی بر چهره باد چون سوهان ؛ شفیع اثر سے
برف در کہسار پیدا نه ز صحرا بیشتر ؛ شیخ شیراز سے
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت ؛ گل باشگوفه
آمد و بلبل بہ بوستان ؛ خواجه نظامی سے نهفته نکرده
سر تیغه تیز ؛ چو ابر بہار آسمان برف ریز ؛

برفاب دادن - کنایہ از دل سرد کردن و نومید ساختن
وترکیب از عالم گلاب ونکاب ست - حکیم سنائی سے
برفاب همی دهی تو ما را ؛ ما از تو فقع همی گشائیم ؛
این ست فرہنگها وفقیر مؤلف را در معنی این بیت
تامل ست ؛

برفسان خوردن وکردن وکشیدن ونشستن
وبرمسن زدن - یعنی تیز شدن وتیز کردن تیغ
وخنجر وامثال آن - محمد سعید اشرف سے نے
تند گردد آن دشنه این سوده میشود ؛ هر چند
تیغ مهر خورد برفسان برف ؛ ملا قاسم مشهدی سے
خوبان بہ پیر وکعبه عنانی کشیده اند ؛ تا تیغ غمزه را
بفسانی کشیده اند ؛ ظهیر الدین فاریابی سے سپهر

برکشد از او خنجر صبح ؛ اگر شب نه وجهت تو برفسانش ؛
خواجه جمال الدین سے دمبدم غمزه تو بر دل من محبوس
ریست مانند و تیغی کہنی برفسنی ؛

برفلان چکیدن - یعنی برفلان افتادن وبرفلان
گمان بردن وبرفلان ثابت شدن کذا فی الملحقات ؛

برفلان قلم نیست - ای محاسبه وبازپرس نیست
یعنی معاف ومرفوع القلم ست وحسابی وکتابے ندارد
میرزا صائب سے گنج ست اگر هست بویرانه خرابے
تیغ ست اگر بر سر مجنون قلمی نیست سے هر که شد دیوانه
اینجا در حساب مردم ست ؛ در دیار ما قلم بر مردم آگاه
نیست ؛ مولانا کاتبی سے لبستہ خط آزادی خود کاتبے
از عشق ؛ دیگر قلمی نیست برین بنده درگاه ؛ بابا فغانی
سے مارند خرابانی ومعشوق پرستیم ؛ بر ما قلمی نیست که
دیوانه ومستیم ؛ پس صاحب برہان که تنها قلم نیست
بمعنی آورده صحیح نباشد ؛

برق - درخشیدن برق وروشنی که از ابر جهد وآنرا بفارسی
درخش گویند وآنچه از برق در نواحی ابر پراگنده شود
خفو خوانند وآنچه بدرانسے بدرخشد وابر را
بشگافد عقیقه نامند برقات وبروق جمع وعالم سوز
وخانه سوز آتشدست سبک سیر بی محابا بیمروت از صفات
ودهی تیغ چراغ مصرع از تشبیهات اوست وبالفاظ زدن
وریختن وجهیدن ودرخشیدن وافتادن مستعمل - ملا طغرا
سے ز رنگینی مصرع تند برق ؛ جهان گشت در آتش
لعل غرق ؛ خواجه حسین ثنائی سے کرد حسرت
پرده از خاک بر می بند دش ؛ هر کجا ابر بلا برق عذابی
میزند ؛ میرزا صائب سے فروغ روی تو برقی بخرمن گل
ریخت ؛ که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت ؛ ابو طالب کلیم
کلیم سے از هر کنار برق بلا در جهید نست ؛ باید کلیم
سینه را بجا گذرفت ؛ خواجه شیراز سے برقی از منزل
لیلی بدرخشید سحر ؛ وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد ؛
ارادتخان واضح سے چو شمع شعله یاد ش مرا بجان افتاد ؛ از
فروغ ماه چو آئینه کتان افتاد ؛

برق آهنگ - معروف

برقالب زدن - مهیا کردن و سرانجام دادن حکیم زلالی سه فرود آمد قضا از عالم پاک ؛ که بر قالب زند خود را کف خاک ؛ محسن تاثیر سه خنده باداند زر روی خانه بر ما ریخت ؛ تا چه بر قالب زند بهر تو قالب کاریست ؛ طغرا در وصف کاغذ ابری نوشته نثر گلستان بر قالب زدن را ابری سازی میشمارد ؛

برق تاز برق جولان - برق چنگال - هر کدام معروف

برق حاصل - کنایه از تاراج کننده و غارتگر - ناصر علی سه برق تازان فنا تا کمر دل بستند ؛ چون شرر زیر نفس سوخته محمل بستند سه بپوش چشم چو شبنم درین چمن چه عجائب که چون ستارهٔ صبح ست برق جولان گل ؛ وله با تو چون گرد ند خوبان همعنان گرد کرد سی ؛ مرکب نی برق جولان بود زیر زین ترا ؛ وله زدهای ضیفان استعانت جو چه در یابی ؛ که شیر برق چنگال از نیستان میشود پیدا ؛ ناصر علی سه دل و دین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد ؛ هجوم مور نزدیک ست گرد و برق حاصلها ؛

برق سنان - برق سوار - برق شتاب هر کدام معروف - میرزا بیدل سه با برق سواران چکند سعی غبارم ؛ واماندگی هست اگر پیش برآرد ؛ میرزا معز فطرت سه از بسکه سمند تو بره برق شتاب ست صید از نفس سوخته بر سیخ کباب ست ؛

برق شدن - کنایه از شتاب رفتن و دویدن ؛

برقع - بالضم روبند زنان عرب و فارسیان بمعنی مطلق روبند و با لفظ زدن و برخ افگندن و بستن بمعنی و از رخ برانداختن و برافگندن و برداشتن و از روی در کشیدن و فرو هشتن و دریدن و شگافتن - استعمال کنند - سیدی محمد عرفی سه حسن عبادات را برقع نسیان زدن ؛ زشتی اعمال را ایچ و قلم واختن ؛ وله گرد های آرزو چو شد ز دل کز حسن قبول ؛ شگافت برقع و تا سر حد زبان آمد ؛ کمال اسمعیل سه تا نزدی رای هر کس سنای الله الله ؛ پای پردهٔ برافگن یا برقعی فرو هل ؛ شیخ شیراز سه یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل ؛ ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری نورالدین ظهوری سه که برداشت برقع زرخ راز را ؛ که انگشت بر لب زد آواز را ؛ طالب آملی سه بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد ؛ زمانه بر سر خورشید چادر اندازد ؛ خواجه جمال الدین سلمان در قصیده سه بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه ؛ ز روی شاهد مقصود برقع حرمان ؛ سید حسین خالص سه برقع برخ زدید ما از حیا شنید ؛ بر روی باغبان در این باغ را مبند ملا طاهر غنی سه برقع برخ افگنده برد ناز بباغش ؛ تا نکهت گل بخته آید بدماغش ؛ شیخ ابوالفیض فیاضی سه آئینه طلعتش نظر سوز ؛ بر چرخ دریده برقع روز ؛

برقع کشا - سیدی محمد عرفی سه هر کجا خاست شاهدی مطلب ؛ شوق برقع کشا فرستادی ؛

برق عنان - معروف - میرزا صائب سه غار صحرای ملامت پر و بال ست مرا ؛ تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند ؛ طالب آملی سه طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت ؛ توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد ؛

برق لشکر - ظاهرا کنایه از شمشیر ست حکیم زلالی سه ایاز از برق لشکر تند خو شد ؛ بجوش شعلهٔ فرد فروشد ؛

برق نگاه - معروف - میرزا صائب سه فریاد ازین برق نگاهان که نکردند ؛ رحمی بگل کاغذی حوصلهٔ ما ؛

برکار - روی کار و بعجاز سر و سینهٔ معشوق و کنایه کون و کفل میرنجات سه یاد در معرکه فتح و ظفر حقش یارهٔ آن برکار که بر دست و علم را از کار ؛ سینه بازوای سیم خوش برکار ؛ در گلزار بود وا شده بر روی بهار ؛ ملا واطا میگویند این زنک خوش برکاری دارد ای سر و سینه خوش دارد و همچنین در کار با ضافت موضع مخصوص او گویند بر در کارت بخند و نیز گویند خوش برکاری دارد یعنی کون و کفل چاقی دارد ؛

برکار بستن کسی را - مقرر گردانیدن کسی را برکاری میرزا صائب سه موم گردد سنگ خارا چون کفش چون کوهکن ؛ روی گرم کار فرما هر کرا برکار بست ؛

برکار سوار بودن - بجد گرفتن کار را و مغلوب خود گردانیدن او را - میرزا طاهر وحید سه سوار ست صاحب برکار خویش ؛ که از خوبرویان قناد ست بیش ؛ و در تعریف قصاب سه سوار ست خونریز گرم شکار ؛ که بر کار خود هست دائم سوار ؛

برکت - بالتحریک بالیدن و افزودن و فارسیان بسکون استعمال مینمایند - حاجی محمد جان قدسی سه چنان با دشمن شمشیر دستی فشاند ؛ که در خرمن عمر برکت نماند ؛ عبدالله هاتفی در معراج سه چو افتاد بر آفتابش عبور شد از برکتش چشمه دریای نور ؛

برکت شدن - کنایه از تمام شدن و مردن - میر نجات سه مطربا خانه ات آباد شود خرم بدان ؛ که سگ ناکه دیگر برکت خواهم شد ؛

برکردن - بلند کردن و افراختن چون سر برکردن و نام برکردن و برافروختن و روشن کردن چون رنگ برکردن و آتش و چراغ و امثال آن و برآوردن و بیرون انداختن از چیزی - اوحدالدین انوری سه این که برکرد مرغ و ماهی را ؛ شغب از خوابگاه و خلوتگاه ؛ میرزا صائب سه مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت ؛ که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته ؛ وله بروشنائی دل راز نه فلک خوانی ؛ اگر تو در دل شبها چراغ برکنی ؛ ابوطالب کلیم سه بنجهٔ گل بین که از سر پائی آید بهم ؛ زیر هر گلبن زمینای می آتش برکنید ؛ میرزا طاهر وحید سه چه من در هر لباسی می شناسم جلوهٔ او را ؛ بهر ساعت چرا بر میکند آن لاله رو رنگی ؛

برکسی نشاندن و نشستن حرف - و جز آن از عهده دعوی خود برآمدن و حرف خود در است ساختن و درست شدن آن - میرزا اسد عریان تخلص سه نظر بر پایه عرش خموشی میتوان گفتن ؛ سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد ؛ محسن تاثیر سه لوای راستی سرمایهٔ صاحب کلاهی کن ؛ بکرسی گفتهای خویش را بنشان و شاهی کن ؛ نورالدین ظهوری سه نبود از من تحاشی داغش اما این تمنا را ؛ نشانیدم بکرسی کرسی از لخت جگر کردم ؛

برکشیدن - معروف و وزن کردن و ترقی دادن کسی را و مرتبه او افزودن افضل کاشی رباعی عیبست عظیم برکشیدن خود را ؛ وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را ؛ از مردمک دیده بباید آموخت ؛ دیدن همه کس و ندیدن خود را ؛

برکشیده - نواخته و پرورده - خواجه جمال الدین سلمان سه هم تاب خورده غضنفر آتش تجمه ؛ هم برکشیدهٔ کرمش آب زمزم ست ؛ و له تیغ تو برکشیدهٔ دولت تست رباعی ؛ گرچه باصل خویشتن هست بامل گوهرے ؛

اوحد الدین انوری در تعریف بارگاه سه دامن سایه برکشیدهٔ اوست ؛ کز ازور از روز مستور ست ؛

برکف کسی دادن - حواله کردن و سپردن - میر خسرو سه سیاست برکف بهرام داده ؛ سعادت مشتری را بهام داده ؛

برکف گرفتن و برکف نهادن - یعنی - ملا مفید بلخی سه مارا فراق نرگس او پیر کرده است ؛ برکف ز میل سرمه عصای گرفته ایم ؛ میر خسرو سه از بهر ترا توبه و سوگند شکستیم برکف قدح باده نهادیم و گرباره ؛

برکمر آمدن شیشه - ظاهرا درینجا کنایه از سنگ ست یا کنایه از کمر کوه حاصل هر دو یکی ست ؛ میرزا صائب سه از کمر شد کام دل چگونه برآید ؛ خرد شود شیشه که بر کمر آید ؛

برکمر بستن شمشیر - و مانند آن معروف ؛

برگ - ورق و پوشش ست که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و از نجهت قلندران را برگ بند گویند - شاعر ع نهالان برگ بند از رشک سرو ش ؛ و نیز کنایه از ساز و سامان چنانکه گویند برگ و نوا ساز و برگ - میرزا صائب سه مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ ست ؛ غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند ؛ میرزا رضی دانش سه چمن شد و گلستان برگ طرب بیرون فرستادم ؛ بپای سرو پیش از خودی گلگون فرستادم ؛

برگ آتش - یعنی لخت آن طغرا در مناعه مصنوعه رباعی طبعش چو فلک برگ آتش افتاده ؛ سر سبز نبود برنگ ماهی افتاده ؛ خوا فتق که بآب هیچ مطبق زنسد

با خوان خلیل هم قماش افتاده ؛

برکاشتن - در جمیع کتب لغت اعراض کردن و برگردیدن و اله هروی سه رشک بر آتش و بنالد روی زد آبی یاراز تا زا گر روی زد واله برکاشت ؛

برگ افشاندن - مرادف برخرفشاندن میرزا معز دستغیب فقره تا تختهٔ عدلش آفتاب عالمتاب را بکرم خانه نزدل حمل برگ افشانیده تو - چون یوز از سایهٔ تو در هراسان ست ؛

برگ بستن - بیره پان بستن - ملا طغرا در مرأت الفتوح آورده تنبولی به بستن برگ سبز سر فرونی دست بر آورد ؛

برگ بغرا و برگ گل - قطعهای بغرا که زرد آلو ر دتهی کرده بشکل برگ سازند بغرا طعامی که آنرا بورک هم گویند محمد قلی سلیم سه برگ بغرا لطیف چون نسرین ؛ همه تن گوش از پی تحسین ؛ نازک و نرم و دلکش اندامش ؛ بے سبب برگ گل نشد نامش ؛

برگ بندی - محمد طاهر نصیر آبادی در احوال لطیفا آورده که او در لباس قلندران برگ بند بوده بعد از ان شال پوشی اختیار کرده یعنی دلقی و خرقه می پوشید و آخر معلوم شد که برگبندی لباس قلندران ست از چرم و پوست - میرزا محمد اکبر دولت آبادی در نصیحت مهین بانو شیرین سه چو گل هر چند با دامان پاکی ؛ ز رخت برگبندان چینا کی ؛

برگ بید - بمعنی شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بید برگ بقلب اضافت هم گویند - میر الهی همدانی سه سازد بروی صفحه خاکش قلم قلم ؛ گر سایهٔ چنار کند برگ بید تو ؛ خواجه نظامے سه بدی گر خود بدی دیو سفیدی ؛ به پیش برگ بیدش برگ بیدی ؛

برگ پالوده - قطعهای پالوده که بکار دو برند - میر یحیی شیرازی در هجو اکول سه کاسه بیند چو شربت آلوده ؛ لرزد ش دل چو برگ پالوده ؛

برگ پیوند - بدون اضافت برگی که آنرا با شاخ برگ دیگر پیوند دهند از عالم شاخ پیوند و نخل پیوند

میرزا صائب سه در حریم حسن هر شمعی که پرخیزد ز خاک ؛ از پر پروانه ما برگ پیوند خواهد کند ؛ میر صیدے سه برگ پیوند دار شود از شعله اینجا نخل شمع ؛ می شود پیوند برومند از هوا ایش لاله زار ؛ میرزا عبد الغنی قبول سه بوسه ام پان خورده داد از نعل خویش ؛ برگ پیوند ست شفتالوی او ؛ رفیع واعظ سه ز برگ سیلی استاد برگ پیوند ست ؛ که میدهد ثمر اعتبار نخل ادب

برگ چنار - بجیم فارسی و نون و آخر رای مهمله نوعی از رنگهاست این از اهل زبان بتحقیق رسیده ؛

برگرد - نفرینی ست یعنی از حالت و وضع خود برگردد ظهوری سه بجاه حسرتم افگند بخت برگردد ؛ هنوز در چهم افتادم کاش برگردد ؛

برگرد گردیدن - صدقه شدن از عالم برگرد سر کسے گردیدن - ملک قمی سه برگرد فسون سازی و نیرنگ تو گردم ؛ قربان سر آشتی و جنگ تو گردم ؛

برگردن افتادن و افگندن و بستن و گرفتن و نهادن - یعنی در حواله کردن چیزے را و بر خود گرفتن - میرزا صائب سه میکند از خون خود شیرین دهان تیشه اش ؛ هر که چون فرهاد کار عشق برگردن گرفت ؛ و له نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون ؛ آخر این سلسله برگردن ما می افتد ؛ نور الدین ظهوری سه عمر ما را اگرچه فراموش کرده ؛ صد معذرت بگردن نسیان در افگنم ؛ ملا مفید بلخی سه بیقرار ارسے گرده در بر خلعت رسوائیم ؛ پیرهن چاکے چو گل برگردنم افتاده است ؛ حکیم صدر الدین کاشانے سه عشق بیصبری نیاموزد کسی شاگرد خام ؛ از خجالت جرم خود برگردن استاد بست - محمد قلی سلیم سه ساقیا دختر پیری که بجا مانده ز تاک ؛ خوب کردم که برگردن مینا بستند ؛ طالب آملی سه ای غم چو شو تر تو کم خون دل بمریز ؛ ورنه گنه بگردن بخت سیاه منست ؛

برگردیدن - خراب و ضایع شدن یعنی از حالت اصلی خود برگردیدن و استفراغ کردن - حاجی محمد جان قدسی سه نقش مدعا خاطر از بس مانده سم خری گردد

گر چون برشاخ ما ز میوهٔ بسیار برگردد ۞

برگردیده بخت - کنایه از مدبر و بدبخت - میرزا رضی دانش ؎ دو برگردیده بخت از تیغ ما سودی نمی بینند ۞ یک پهلو دل افتاده ست در سودای گیسوئی ۞

برگرفتن - برداشتن و بار در شدن درخت و حیوان و نواختن و پروردن برگرفته کسی که دستگیری او کرده باشند نواخته و پرورده لیکن بدین معنی اکثر از خاک برگرفته مستعمل ست نه تنها برگرفته مگر در این بیت محمد قلی سلیم ؎ چون قطره برگرفته خود را جهان ۞ بر آسمان رسانده از کف رها کند ۞ خواجه جمال الدین سلمان ؎ زیک نسیم که در آستین غنچه بگرد ۞ ده هزار شمال چو مریم بروح برگیرد ۞ خواجه شیراز ؎ بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ۞ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ۞

برگ ریز و برگ ریزان - فصل پائیز یعنی خزان - میرزا صائب ؎ از بی برشتی که گرد در ایام نوبهار ۞ در برگ ریز شاخ بوصل ثمر رسد ۞

برگ سبز - کنایه از چیز بسیار کم بها - صائب ؎ بی نوایان ز اسیر برگ سبز گاهی یاد کن ۞ چون ز نیرنگ جهان تیغ خزان عوابهی شدن ۞ وله انصاف نیست کز چمن بعد صد بهار ۞ بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم ۞

برگ سبز سائل - آنست که گدایان بتوقع ریزشی برگ سبز پیش اغنیا میگذارند - محسن تاثیر ؎ بوسه میدادند خوبان در بهار خط طمع ۞ خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل ست ۞

برگ سبز فرستادن - گل فرستادن - ملا طغرا فقره نثر پردازان از فقرهٔ تازه برگ سبز همکاری بجانب طوطیان روانه نموده اند ۞

برگستوان بر اسپ افگندن - کنایه از آراستن اسپ بر برگستوان - ملا عبد الله هاتفی ؎ شدند ما سنین جامه پیرو جوان ۞ فگندند بر اسپ برگستوان ۞ فردوسی ؎ بیفگند برگستوان و بتاخت ۞ بگرد سپه چرم اندر رفت ۞

برگستوان ور - فردوسی ؎ همان از ایرانیان صد هزار ۞ سوار و نسبت برگستوان ور هزار ۞

برگشتن - مرادف برگردیدن - محمد قلی سلیم و سبحان کولی ؎ سوی سفره چو سایه گستر گشت ۞ نخنک شد خشک و خلد برگشت ۞ نشائی بکو سو بهر خون دلی کبی تو خوردم ۞ چون بادهٔ ناگوار برگشت ۞

برگشتن قمار - بمراد نشستن نقش در قمار و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۞

برگشته - خراب و تباه - بدیعی سمرقندی ؎ برگشته یا دیده و برگشته با درو ۞ گر چشم برگه بود دوری برزم از اینجاست که قمار بازی را که نقش بمراد نشیند برگشته قمار گویند - میرزا صائب ؎ کاری بمراد من نشد از نقش نفاق ۞ امروز که برگشته قمارم چه توان کرد ۞ برگشته ایام و برگشته بخت و بخت برگشته و برگشته دولت و برگشته سر و برگشته طالع کنایه از مدبر و بدبخت - باقر کاشی ؎ چون کند عرض نیاز از وی بگردان روی خود ۞ این سزای یاقر برگشته ایام ست بس ۞ شیخ شیراز ؎ نه تنهاست گفتم ای شهریار ۞ که برگشته بختی و بدروزگار ۞ وله چو برگشته دولت ملامت شنید ۞ سرانگشت حسرت بدندان گزید ۞ اسیری لاهجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت سلطان محمود ؎ تو ز حال زار این برگشته سر ۞ بهره آزاد تر ۞ میرزا صائب ؎ در لعل آبدار ز برگشته طالعی ۞ باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من ۞

برگشته مژگان - بقلب اضافت - میرزا صائب ؎ گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست ۞ میکند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر ۞ ابو طالب کلیم ؎ چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست ۞ بیچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است ۞

برگ گل - بمعنی ورق در برگ لغز اگذشت ۞

برگ گلاب - برگ گل سرخ که آنرا اتبانی هم خوانند و سند آن در لفظ جامه دار بیاید ۞

برگ گنجفه - ورق گنجفه و این در اشعار میرزا طاهر وحید دیده شد

برگلو بستن - یعنی برگردن بستن ۞

برگلو مالیدن خنجر و کارد - و مانند آن کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن و سند آن در بحث کارد بیاید ۞

برگ نی - بنون رنگیست هم رنگ برگ نی یعنی بلبی - سرو من سبز نیست شیرین ساست همچون نیشکر ۞ چون بالای قبای برگ نی بندد کمر ۞ و نوعی از خربزه خوب - محسن تاثیر ؎ هنگام زرک شکرستان ۞ برگ نی او شود نواجان ۞ نواجان بفتح نون و جیم تازی گردگان ۞

بر گوش خوردن حرف - شنیدن حرف و شنیدن حرفی که بر طبیعت گران آید ۞

برگوش زدن و کشیدن - شنوانیدن - محمد قلی سلیم ؎ از نکهت تو باد رهوش میزند ۞ گل را حدیث حسن تو برگوش میزند ۞ وله بزم حسن رخ او کنایه خوبی ۞ ماه گوید و برگوش آفتاب کشد ۞ میرزا معز فطرت ؎ دو شتم از گلبانگ بلبل این نوا برگوش خورد ۞ کانچه می جستیم در گنجینهٔ دل بوده است ۞ طالب آملی ؎ برگوش خورد نام وصالی ولی چه سود ۞ کز ما جان دیده بجز امتش کسی ندید ۞

برگ و نوا - اسباب و سامان -

برگه - بکاف فارسی پاره از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و بدست آورند آن مطالبه باقی کنند - منصور فکرت ؎ شعر رنگین مرا کس نتواند بردن ۞ برگه دزد خانه زود بکف می آید ۞ میرزا عزت ناصح ؎ عارف چو بفکر بر در و پردهٔ خویش ۞ نشناسد ز آورده و آوردهٔ خویش ۞ هر کس ز وجود خویشتن برگه گرفت ۞ گو گذارش که یافت گم کردهٔ خویش ۞

برلب نهادن - تجرع نمودن - طالب آملی ؎ بیا که برلب دل آتشین ایاغ نهیم ۞ نوالهای جگر در دهان داغ نهیم ۞

برلنگ زدن - کنایه از گریختن - نعمت خان عالی در محاصره حیدر آباد فقره بهادران چون دیدند که معامله فرونی شد بیچو فنگ بره برلنگ زده بر مالیدند ۞ نور الدین ظهوری رباعی برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ

یافته لبی تشنگی از غلغل تنگ ٭ پیش کرم شکایت دست و زبان ٭ گیرانی تسل خواهم و گر یابی گنگ ٭ کذا فی الفرهنگ نکرده و همین تامل ست از دو جهت یکی آنکه ضبط حرکت نکرده اند و دوم آنکه این بیت بمعنی مذکور دلالت نمیکند و ظاهر النگ بکسر لام بمعنی نره است پس بر لنگ زدن کنایه از قطع کردن نره بود چرا که زدن بمعنی بریدن و دور کردن آمده کمافی نوادر مصادر ٭

برمالیدن - بالا زدن آستین و پاچه تنبان از جهت ساختن کاری و روان شدن بشتاب - آصف خان جعفر سه چو ضمیرش از نجت مساعد پشده ساقی و بر مالید ساعد ٭ سنجر کاشی سه چون آدمی بدی گناه کبیره کن بر مال دست و ساعد و انگور شیره کن ٭ میرزا صائب سه چرا آزاده در وحشت سرائی لنگر اندازد ٭ که سرو از خاک بیرون ساق بر مالیده می آید ٭ و مجاز گرفتن و شتاب رفتن - ظهوری سه شب وصال کسی وانه خواست بر مالید ٭ بسوخت حسرت انجمش که بال و پر تنگ ست ٭

برمژگان و دیدن - در نظر آمدن - طالب آملی سه چو برمژگان دو بداست بسکه نگاهم ٭ چو گل شگفت اجزای نگاهم ٭

بر مجنون - بالفتح و التشدید نام دشتی که مسکن مجنون بوده - میر نجات سه بهر تعمیر خراب آباد ما بیچارگان ٭ میرسد از بر مجنون خوش لبانان گردباد ٭ زکی ندیم ربانی سه فرهاد به بیستون چو من شیدا نیست ٭ با لیلی شیرین سخنم سودا نیست ٭ در بحر خیال شوق بر مجنون ٭ شوری دارم که آنسر ش پیدا نیست ٭

بر محک زدن - عیار گرفتن و اطلاق آن بالفظ طلا شایع ست و مجاز بر نقره و غیره نیز آمده - میرزا طاهر وحید سه رقیب رو سیه پنهان چو گیرد از لبش بوسی ٭ چو خط نقره بر سنگ محک پنهان نیاید ٭ خواجه حسین ثنائی سه سرشک نیست مرا بر سواد دیده مقیم ٭ که دست عشق پی صبر بر محک زده ایم ٭ میرزا صائب سه تا بر محک زدم ٭ نی شیرین و تلخ را ٭ وارستم ز بوسه رغبت و دشنام میشود ٭ میرزا صائب سه نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار ٭ همه - ابر محک دیده بنیاز زده ایم ٭ میر خسرو سه هر چند بدم ز تو برا تا تا ٭ میزدم بر محک بینائی ٭

بر مردمان تنیدن - مردمان را بدام خود آوردن ٭

بر مزاج گفتن و بمزاج گفتن - یعنی بر وفق مزاج مخاطب حرف زدن شیخ شیراز سه حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نگوید جز حدیث روی لیلی ٭ نور الدین ظهوری رباعی ای تشنه بخون سبز شو از کینه من ٭ تا چند بگرد دن فکنم تیغ و کفن ٭ هجر تو چو حرف کشتن من گوید ٭ گوید بمزاج او اجل نیز سخن ٭

بر مسائل گشتن - کنایه از مطالعه نمودن مسائل عبد الرزاق فیاض سه گشتیم بر مسائل دانش تمام و بود ٭ هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث ٭

برنا - بالفتح و بالضم جوان چون دولت برنا و نشاد برنا شاه کبود جامه سه عشق و پیری سر بسر زشتی و رسوائی بود ٭ ره بر و بر دی اگر باری دلم برناستی ٭ میر معزی سه ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم ٭ دولت برنا تنش را پرورید ست از هنر ٭ واله هروی سه واله ار پیر شد جوانست سخن ٭ در می کهنه نشاء برنا ست ٭

برنا چه - مصغر آن سیفی صاحب بدایع الصنایع سه بجوی با هر که شد سیفی زمانی همنفس ٭ وصف آن برنا چهٔ رعنای خوش قد میکند ٭

برناخن ایستادن - بادب تمام استادن کذا فی اللغة و در نسخه سند امر اطاعت نمودن و در عنصر دانش بمعنی برناخن انگشت نهادن ٭

برنج زرد - برنج مزعفر ٭

برنج زنده - بکسر زای تازی و نون زده برنج که طبخ تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی مطلق چیز نیم خام ست خصوصیت به برنج ندارد و محسن تاثیر سه هست از برنج زنده بسی ناگوار تر ٭ از و غطان مرده دل اظهار بندگی ٭

برنج شماله - بشین معجمه و لام برنج مزعفر - ابو اسحاق اطعمه سه این تمنا که ز دل سبق بر فروخت ٭ از رهگذار نور برنج شماله بود ٭

برنمرو برنمره - بالضم قطع کننده از عالم کشند و کشنده و بیننده گوار او بالضم مجاز ست چون آب برنده چنانکه گذشت - میرزا طاهر وحید سه ره تنگ عشق سست نیست و لبند ٭ ولی چون دم اره باشد برنده ٭

برنس - بضم اول و نون و قتیل بکسر نون و سکون را و سین مهملتین جامه که از پشم سیاه بافند و تا در آ سفید هم باشد و آن لباس نصاری و ترسایان ست خاصه صاحب کشف اللغات آورده که در مراح کلاه دراز تی و بعضی گویند کلاه نصرانیان کفر تگیات باشد ابو نصر نصیرای بدخشانی سه نه از کفرم خبر باشد نه از دین ٭ نه برنس میشناسم نی مصلا ٭ افضل الدین خاقانی سه بدل سازم بزنار و به برنس ٭ ز ردا و طیلسان چون پور سقا ٭

برنگ دادن - رنگ کردن چیزی را و سند آن در حنای قدح بیاید ٭

برو - مخفف بروت بضمتین ترجمه سبلت - حکیم فردوسی سه که دارد که کینه پایاب او ٭ ز بینی بروهای پرتاب او ٭ و بفتح اول مخفف ابرو - حکیم ثنائی سه هر که ابروی تو بیند ز پی خدمت تو ٭ هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود ٭

برو باز و کشادن - کنایه از دست و پا زدن و سعی بلیغ نمودن و سند آن در لفظ دشمن گزای بیاید ٭

بروت بر تافتن - بعد از کنایه از اعراض کردن در و برو گردانیدن بود و سند آن در لفظ بر ریش فراغت داشتن بیاید ٭

بروت کسی برکندن - کنایه از رسوا کردن - حکیم زلالی سه فلک را گوش سفتی ناله تیر ٭ بروت مهر کندی برق شمشیر ٭ اوحد الدین انوری سه بازمی حشوهای شانت ٭ برکنده قدر بروت قاقم ٭

بروت کسی ریختن - مغلوب و زبون گردانیدن حکیم زلالی در شعله دیدار سه پنبه ز حقلش چو پایه جوقت ٭ ز آتش موسی فرو ریزد بروت ٭

بروت کسی را پنبه نهادن۔ ظرافت و تمسخر کردن
حکیم زلالی ؎ شگوفه در تبسمهای شادی ٭ بروت
باد را پنبه نهادی ٭

برو داری از سر چیزی که نتوان گذشت گذشتن
برو در ماندن۔ تشرم حضور کسی از سر چیزی که نتوان
گذشت گذشتن مثلاً گویند این شمشیر دلم نمیخواهد بکسی
بدهم لیکن چکنم روی از سنگ و آهن ندارم برو در ماندم
و پا دادم و نیز درین مقام گویند رو تبرا از شمشیر ستد
از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔ ظغرا در فردوسیه
در صفت کشمیر فقره بنفشه خط گلرخان اگر برو در ماند
خود را به شبنم نشه نازش برساند ٭ بیا تا ؎ مرا سوا چو نشست بیاید
برو در ماند گم از بیدل شفیع اثر ؎ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش
برو در مانده است آئینه ام از بی غبار بها ٭ ملا وحشی
در قصه ناظر و منظور در حالتی که پدر ناظر از بیم بخیه
کردن راز عشقش که با منظور نام ٭ در شاهزاد او پیش
در بند بوده حکم بسفر فرموده ؎ نه روی آنکه
گوید فی جوابش ٭ نه روی آنکه سازد با خطایش ٭
برو در ماند پیشش آخر کار ٭ جوابش گفت چون شد
حرف بسیار ٭ که مقصود پدر چون رفتن ماست ٭ مرا
زما بودن بجای خویش بیجاست ٭ ساطع کشمیری ؎
شد چهره با تو آئینه شکستیش چرا در ماندهٔ تو این همه
جانان بروی خویش ٭ و بمعنی شرم بسیار آمده
چنانچه بیاید ٭

برو و بر آور۔ نخل بار ور۔ ناصر خسرو ؎ اندیشه
مر مر انجیر خوب و بر درست ٭ پرهیز و علم ریزد از و برگ
و بر مرا ٭

بروز آوردن شب۔ محاوره متعارفیست۔ و شیخ نظامی
بمعنی آوردن تاریکی شب استعمال فرموده و این بیت
؎ ظلمتکده عاشق زان چهره منور کن ٭ تا چند بروز آرم
تاریکی شبها را ٭

بروز سیاه نشاندن۔ خراب و بدحال گردانیدن
باقر کاشی ؎ مرا شب فراق بروز سیه نشاند ٭ تو در
شبچراغ شبستان کیستی ٭ تتبع اثر ؎ روشندلی
بروز سیاهم نشانده است ٭ فانوس را ز شمع بود تیره
روزگار ٭

بروز کسی افتادن و نشستن۔ مثل و بحال بری
گرفتار آمدن و همچنین بروز کسی نشستن عبارتست
از آنکه بر نکس هم حال او طاری گردد۔ میر خسرو ؎
چو از زلفش بدین روز او فتادم ٭ بمن از شب مکن چندین
تطاول ٭ آصف خان جعفر ؎ هر کس که شبی نشست
با تو ٭ بسیار بروز ما نشیند ٭ محسن تاثیر ؎ چه منزل در
شمع تاثیر که بچون نشسته نیم ٭ نه کنی وگرنه گویم که
بروز او نشینی ٭ باقر کاشی ؎ هران سینه که داغ
عشقی ندارد ٭ الٰهی بروز گریبان نشیند ٭ حکیم زلالی
؎ اگر خواهی بروز او نشیند ٭ فرو تر شو بدلهای
شکسته ٭

برومند۔ منتج مرادف برخوردار و نخل بار ور۔ میرزا
صائب ؎ بجه تقریب کسی از تو برومند شود ٭ نه بزور زر
نه بزرگی آئی ٭ و له چون نخل برومند ز خود رزق ندارم ٭
بهر دگران ست اگر ثمری هست ٭ خواجه نظامی ؎
برومند باد آن همایون درخت ٭ که در سایهٔ او
توان برد رخت ٭

برون تو۔ بکسر اول و واو معروف یعنی برای تو
استاد رودکی ؎ یا دگر زیر تا اندران تخته ٭ تو برو
خوار خوابینه ستان ٭ جعد موی است موی کنده همی ٭
ببریده برون تو بستان ٭ کذا فی السروری ٭

برون عید۔ پیش از عید ٭

بروی دست بردن۔ باعزاز و احترام بردن۔
محمد جعفر نهیب ؎ تا کشور بیخودی مرا الاله صفت ٭ این
لاله رخان بروی دستم بردند ٭

بروی روز افتادن راز۔ کنایه از بسیار ظاهر و
آشکارا شدن۔ مولانا بنائی ؎ هر شب ز بسکه سوزم
از آن شمع دلفروز ٭ خواهد فتاد از من آخر بروی روز ٭

بروی کار آمدن و آوردن۔ بعرصه آمدن و آوردن
خواجه جمال الدین سلمان ؎ خط را بروی کار در آورد
عاقبت ٭ سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد ٭
میرزا صائب ؎ یاقوت آبدار تو آلوده ماند ٭ خطی
بروی کار که ریحان نگرد رفت ٭

بروی کسی چیزی کردن۔ بحضور و مواجهت کسی
چیزی کردن۔ خواجه شیراز ؎ شراب خانگی از ترس
محتسب خورده ٭ بروی یار بنوشیم با بانگ نوشانوش ٭
و له عید است و موسم گل و یاران در انتظار ٭ ساقی
بروی یار ببین ماه و می بیار ٭ و له دران ساعت که
جام می بدست او مشرف شد ٭ زمانه ساغر شادی
بروی غمگساران زد ٭ ملا وحشی ؎ ای سبزه این چه
بخت تو داری که لاله سان ٭ هر سو کسی پیاله
بروی تو میکشد ٭ محمد قلی سلیم ؎ جهان سفله اگر
داد جرعهٔ آبی ٭ همان نفس چو می آنرا بروی ما آورد ٭
میرزا صائب ؎ صائب به شیشه خانه دل سنگ میزنند
آنها که حرف سخت بروی گداز نند ٭ و له بروی او
سخنان درشت خط مزنید ٭ شکسته دل بپسندید حرف
بد گو را ٭

برهان۔ بالضم معروف و مبین از صفات اوست
سیدی محمد عرفی ؎ برهان دهر سوز عتاب تو میگذشت ٭
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار ٭

بره بند۔ بتشدید را و تخفیف آن کنایه از ماهر و تجربه کار۔
ظهوری ؎ چو گرگت درآید گزند سخن ٭ بناشی اگر بره بند
سخن ٭ حسن بهردی ؎ عمریست که در کمند عشقیم ٭
قربانی بره بند عشقیم ٭ و قومی ست که قوچ جنگی
پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و مدار
آنجماعه بر بیع و شرای قوچ ست۔ شاعر ؎ بسی
سال طبل لوندی زدی ٭ صلا از پی بره بندی زدی ٭
در ریسمان پای خیمه دستان در کلمه دراز خواهد آمد ٭
میر یحیی کاشی ؎ لقراش گوسفند پر دارست عجب
بره بند این کارست ٭ داراب بیگ جویا ؎ از
بسکه خورده خون دلم را بجای شیر ٭ آهوی چشم او
بهین بره بند شد ٭ و ظاهرا بند بدون های هوز
چنانکه گذشت مخفف است ٭

بره دو مادری۔ کنایه از چیزی که تقویت او از اطراف

باشند و سرخی آنست که بره را برای فربهی بسیار از دو میش شیر دهند و آنرا شیر مست نیز گویند و بعضی گفته اند چیزی که از سوانح و حوادث روزگار کاهشی و نقصانی در وی راه نیابد لیکن درین بیت. افضل الدین خاقانی محمول بر حقیقت است کما لا یخفی علی المتامل سه عشق ترا فوا له شد گاه دل و گه جگر ؛ لاغر از آن نمی شود چون بره دو مادرست ؛

بره گرفتن - کنایه از عاجز و زبون گرفتن. ناصر خسرو سه از بهر آنکه تا بره گیری دگر راه ؛ ای بی تمیز مرد کری را مشو بره ؛

برهم چیدن - علی قلی بیگ سه زبس داغ تو برهم چیده ام در سینهٔ سوزان ؛ چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه ام امشب ؛

برهم خوردن - میرزا صائب سه از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد ؛ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن ؛ میرزا بیدل سه باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد ؛ غنچه تا خواهش نفس برلب رساند بیدل ست ؛

برهم زدن - زیر و زبر کردن و خراب و پریشان کردن میرزا معز فطرت سه برهم زدیم دفتر رنگ بریده را ؛ بر نام هیچکس رقم وصل یار نیست ؛ محتشم کاشی سه کی گمان می برد دل کان شمع فانوس حجاب ؛ چون زعفران دم زند صد دامان برهم زند ؛

برهم زدن منش - بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت ؛

برهم کار - تباه کننده کار. میرزا صائب سه عشقبازان را طرف بسیار پیدا میشود ؛ کار اگر عشق ست برهم کار پیدا میشود ؛ از اهل تحقیق مسموع است که بخط میرزای مذکور برهمکار بضم های فارسی بنظر آمده و درین صورت همکار بمعنی هم پیشه و حریف باشد یعنی بسیار حریف و هم پیشه بهم میرسد ؛

برهمن - بوزن سرزن و برهمن بوزن تهمتن قومی از هندوان که اصیلتر و بهتر از ایشان دیگری نیست برهمند مزید علیه و برهمن مخفف آن. ناصر خسرو سه برهمنی را بدل در جای کن ؛ گر همی وا ایزد پرستی برهمی ؛ باقر کاشی سه نرم شان باد ا نصر زلفت ؛ گر به بیند بهمان زنار ؛ ملا قاسم مشهدی سه بت برهمن را بجز سنگ نشانی میشود ؛ هر چه نادل شد یقین آخر گمانی میشود ؛ طالب آملی سه تا دل برهمن از شوق فتادی دهوش ؛ جنبشی در خم ابروی صنم باییستی ؛ میر خسرو سه داریم آرزو که حکایت کنیم باتو ؛ لا از غلام روی تو صد برگ زیر پات ؛ چون برهمن بدید رخ خوب بت ای صنم ؛ زنار را گسست و لگد زد بروی لات ؛ و بعضی براهمه بوزن افاغنه بصیغهٔ جمع استعمال کرده اند و این دلالت دارد بران که جمع برهمه باشد نه جمع برهمن. و از بیت میر خسرو که برای اثبات لفظ برهمه بمعنی برهمن لبند آورده اند معنی معهودی مستفاد میشود و هو هذا سه زلفند برهمه ابریشمی لوش ؛ حریرد پریشان افگنده بر دوش ؛ بهر تقدیر لفظ براهمه تشدید فارسی زبانان متعرلست و در کتب تواریخ مثل اکبرنامه و غیره مذکور ؛

برهمه سوگند - یعنی همه را سوگند ست. طالب آملی سه عزم از اوج ملامت فگنند ؛ برهمه سوگند که خوار م کنید ؛

برهنه - بالتحریک و بالسکون عریان مثل تیغ برهنه دلوای برهنه و بمعنی خالی و مجرد مجاز ست چون درخت برهنه درخت بی برگ و همچنین درین بیت. محمد قلی سلیم سه تنگی دارم زرنگ و بوی برهنه ؛ پیسی سردی چو آب جو برهنه ؛ طالب آملی سه تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش ؛ مصلحت هاست درین شیوهٔ عریانی ما ؛ میرزا صائب سه بی پارهٔ جگر نبود راه را اثر ؛ از لشکرست فتح لوای برهنه را ؛

برهنه پا پاگذاشتن - یعنی در حالتی که پا از کفش خالی باشد پا گذاشتن بر چیزی. میرزا طاهر وحید سه چگونه حرف تو بی پرده بار قیب زنم ؛ برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت ؛

برهنه پای - معروف. نورالدین ظهوری سه دل بره اسکروان یافته رهنمای را ؛ بر دم تیغ میبرد جان برهنه پای را ؛

برهنه روی - بیحجاب و گشاده روی. میرزا اسمعیل ایما سه تیغ زبان بگو هر جوهری نداردو ؛ تا طلعتهای خط شد جوشن برهنه رو را ؛ میرزا صائب سه نهی فغان خجالت برهنه رو بیها ؛ خموشی تو زبان بند کافر بیها ؛

برهنه زدن حرف - مخلص کاشی سه برهنه میزنند حرف در برابر خصم ؛ حریف خویش بخاک افگند چو کشتی گیر ؛

برهنه قدم - معروف. کمال اسمعیل سه طرف کلاه نرگس و چین قبای گل ؛ زد لعنت دمن برهنه قدم چون صنوبرم ؛

برهنه گوی - آنکه بی پرده حرف زند و هیچ فرو گذاشت نکند و همین قیاس برهنه زدن حرف که گذشت. میرزا اسمعیل ایما سه گر عیب تو نخواهی پوشیده بر تو ماند ؛ پیراهن تن خود گردان برهنه گو را ؛

بریخ زدن و بریخ نشستن و بریخ نهادن - کنایه از هیچ و نابود انگاشتن و بی ثبات و ناپایدار شمردن پس لفظ زدن درینجا بمعنی نوشتن و نقش کردن باشد. خواجه نظامی سه به ارشاد بریخ زند نام او ؛ بنیاردرین کشور آرام او ؛ جهان شربت هر یک از یخ سرشت ؛ بجز شربت ما که بریخ نبشت ؛ شیخ شیراز سه مراعات و رحمت مکن بر خسیس ؛ چو کردی مکافات بر یخ نویس ؛ ناصر خسرو سه بر یخ بنویس چون کند وعد ؛ گفتار محال و قول خامش ؛

بریدن - قطع کردن بشمشیر و خنجر و امثال آن میر باقر داماد اشراق سه او را نتوان بناز بخیر بلست ؛ نار انتوان از و بشمشیر برید ؛ میر رضی ارتمانی سه نه چنانست با تو پیوندم ؛ که بریدن توان بشمشیرم ؛ و صاحب مصطلحات همین دو بیت را برای اثبات سند کشتن به تیغ و تیر وغیره سند آورده و این سهوست و جدا کردن چون خواب بریدن و رنگ بریدن و برهم خوردن چون سودا بریدن و طی کردن چون بریدن راه بریدن و باز داشتن چون آب از گلو بریدن و طفل را از مادر بریدن و شیر را از پستان بریدن

وزبان بریدن یعنی خاموش کردن بیدلی و تشویش دادن بطریق آمده ؛

بریدن خانه و دیوار - نقب دادن خانه را و رخنه کردن در دیوار ؛

بریدن راه - قطع کردن راه ؛

بریسمان خود بچاه افتادن - عرفی سه کسی که بجا ملامت براو نگندی ؛ بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست ؛

بریسمان عجمی افتادن - باسخت فعلی سروکار افتادن از اهل زبان تحقیق پیوسته - طغرا در هجو پر سیجی فقره هر که با وقرض داده بریسمان عجمی افتاده ؛

بریسمان چیزی بستن - بزور در شوی آن کردن - حیاتی گیلانی سه شمعم از سوختن پرهیزم ؛ شعله بر خود بریسمان بستم ؛ رشید وطواط **رباعی** ای شیخ بجیره چند برخود خندی ؛ تو سوز دل مرا کجا مانندی ؛ فرقست میان سوز کز دل خیزد ؛ با آنکه بریسمانش برخود بندی

بریسمان کسی بچاه رفتن - بمکر و تزویر کسی مبتلا به بلا شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ملا مطلع سه ترک وطن کسی بارادت نمیکند ؛ یوسف بریسمان زلیخا بچاه رفت ؛ محسن تاثیر سه فرومشو بجهان دنی ز طول امل ؛ مرو بچاه باین ریسمان پوسیده ؛

بریش کسی فراغت داشتن - بریش او ریدن چه فراغت بمعنی ریدن ست از جهت مستراح را بیت الفراغ گویند - شاعر سه هر که از ما بروت می تابد ؛ ما بریشش فراغتی داریم ؛

بریکدگر خوردن - میرزا صائب سه نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا ؛ میخورد بر یکدگر از چشم گویا خلوتم ؛

بریک قرار - و بیک قرار و بیک اندازه و بیک برکار یعنی بریک وتیره - میرزا صائب سه مه تمام هلال و هلال شد مه بدر ؛ بیک قرار که در روزگار میماند ؛ وله هزار بار فزودن ماه بدر گشت و هلال ؛ چراغ ماست که بریک قرار میسوزد ؛

مع الزاء التازی

بز - بالضم گوسفند اعم از آنکه دنبکی باشد یا غیر دنبکی کذا فی کشف اللغة و ترجمه تمیس بفوقانی و بعد ها تحتانی و سین مهمله کذا فی البرهان ؛

بز آویز - و آویزه آویختن چنانکه قصاب بز را بر قناره آویزد - میر یحیی شیرازی سه گوشت قصاب کو دهد بیزرش ؛ ورنه دم کند بز آویزش ؛ و نیز نام صنفی از کشتی میر نجات سه مدعی گرم تلاش تمکین خواهی شد ؛ گر بز آویز شوی بهتر ازین خواهی شد ؛

بز اخفش - گویند که اخفش را بزی بوده که ما دام که او آواز میکرد اخفش از از بر کردن سبق خاموش میماند و آن آواز کردنش را دلالت صدق حفظ خود گمان میبرد - سنجر کاشی سه قدر تیش را قضا بز اخفش ؛ هر چه گوید هم آنچنان باشد ؛

بزانو در آمدن - بزانو نشستن - ملا عبد الصمد ها تفی در رسیدن ایلچی بحضور صاحبقران سه بزانو در آمد دران پیشگاه ؛ بکرکس را نبودی ازان بیش راه ؛

بز باز - تو صیست از عمر که گیران که بز و بوزینه باهم رقصانند محسن رباتی سه پهلوان ما هر بز باز که چندین زین پیش ؛ دهر دهن زاده بدش منصب مخلص خانی ؛ ملک الکلام بهاء الدین محمد بن مؤبد سه من گرگ پیر فضلم و بز باز این فلک ؛ میراندم بهر طرفی همچو گوسفند ؛

بز بازی - رقصانیدن بز - ملا طغرا در معراج سه قضا طرح بز بازی جدی کرد ؛ نشد لنگت شاه افلاک گرد ؛ میر خسرو سه ز عدلت میش بز بازی کند با شیر همچون سگ ؛ ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد ؛

بزبان افتادن - کنایه از رسوا شدن - ابو طالب کلیم سه خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم ؛ چندی بزبان همه کس چون خبر افتم ؛ شفیع اثر سه بزبان جهان افتاده است ؛ چون سخن هر که آدمی زاد است ؛

بزبان داشتن - کنایه از فریب دادن بحرف و صورت ملائم - محسن تاثیر سه بر سر هر مژه لخت دلی و جانی دارد ؛ هر که سحر نگاهش بزبانی دارد ؛ میرزا صائب سه محو دلجوئی پروانه بود در دل شب ؛ شمع دارد بزبان گرچه همه محفل را ؛ خواجه جلال الدین سلمان سه ز برلب میدهدم وعده که کامت بدهم ؛ غالب آنست که ما را بزبان میدارد ؛ ملا وحشی سه بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ ؛ گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت ؛

بزبان گرفتن - کنایه از سخنان ناسزا گفتن و نیز رسوا کردن - شانی تکلو سه آن لطف کو که تا ز برش زود نگذرم ؛ از گرمی سخن بزبانم گرفته بود ؛ میرزا صائب سه چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان ؛ که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا ؛ وله من چون حرف تیره روم از جای خویشتن ؛ مژگان او عبث بزبانم گرفته است ؛ محمد سعید اشرف سه دیگر بطعن عشق بتانم گرفته اند ؛ طوطی نیم چرا بزبانم گرفته اند ؛ محسن تاثیر سه نرمی ز بهر که دیده گرفتار گشته ام ؛ حرفم که مردمان بزبانم گرفته اند ؛ طالب آملی سه عیشم بزبان گرفته گوئی ؛ کز خاطر غم شدم فراموش ؛

بز با نها افتادن - و بز با نها فتادن و افگندن مشهور شدن و کردن بزبونی و عیب و در زبان افتادن و افگندن و دافتن نیز بیاید - میرزا صائب سه راز من از لب خامش بز با نها افتاد ؛ گرچه از خامه بی شق نتراود سخنی ؛ وله از جام نام جم بز با نها فتاده است ؛ زنهار در بساط جهان بی اثر مباش ؛ آصفی سه در حسن یاد گل سخنی زیر زبان داشت ؛ انداخت دلی زود نسیمش بز با نها ؛

بز بها - بموحده قبل الها غلام هندی گویند اے شش قیر غه بز بها یعنی ای سیاه کم بها و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

بزرگوار - مزید علیه بزرگ چون قبه و تحفه و درخت و بخت - میر معزی سه دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار ؛ از علم و عقل و عدل بود شاخ و برگ و بار ؛ وله شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست ؛ امروز نو

زوی بود سالی دو زیار ؛ وطلعت پی تهنیت آید که کرده ؛ جشن بزرگوار بروز بزرگوار ؛ شادیم وکامگار که شادست وکامگار ؛ سپهر بزرگوار بعید بزرگوار ؛ و در تعریف ایوان — از نقش چون خورنق نعمان طرب فزاے ؛ وز فر تبه چو قبه خضرا بزرگوار ؛ وله همه سلامت راے جهان فروز تو باد ؛ همه سعادت بخت بزرگوار تو باد ؛ شیخ نظامی — تهناے بزرگوارش داد ؛ هر کی در نجف هزاریش داد ؛

بزرگی تنخواه کردن — کنایه از عرض غرور ونخوت بود داراب بیگ جویا در تعریف کوه پیر پنجال — کند بهوان این کوه تنخواه ؛ هر گامی بزرگیهاے بی راه ؛

بزرگی کردن — کنایه از خویشتن را بیش دیگران بزرگ وانمودن — میرزا صائب — اگر کریم بزرگی کند بجاے خود ست ؛ ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت ؛ محمد قلی سلیم — برخاک آبروی خود ای آسمان مریز ؛ هرگز نکرده است بزرگی بیاکسی ؛

بزرگی رساندن — درشتی وبی ادای کردن — اسمعیل ایما — برقع از روی نگویش نکشاید آسان ؛ تا بزرگی نرساند همه روز را ؛

بزرقدم — ظاهر آنست که کنایه از مبارک قدم باشد بحکم واشتاه بزرگه لیکن ازین بیت — ملا فوقی یزدی بمعنی حقیر ناتوان وبی اثر که مستفاد میشود — منم باز واین زاغ طبعان چو عصفور ؛ منم شیر واین بزقدمها ثعالب ؛

بزرگیری — کنایه از دزدی ومکر وحیله کردن از اهل زبان بتحقیق رسیده — کمال اسمعیل — آن بزگرفتن تو دوباره بازیست ؛ روزے ترا نواله شیر ژیان کند ؛ در دیگر والهٔ هروی — هرچه بزگیری از اشعار غریبان کردی ؛ خطبه دفتر رنگین تو خواهم کردن — میر یحیی کاشی — در هجو اکول — نیست از هیچ گله اش سیری بنگه کند همچو گرگ بزگیری ؛

بزم — بالفتح هر مجلس عموماً ومجلس عیش ونشاط خصوصاً و بمعنی مقابل رزم ست و بز مخفف آن دو نفر وز نامهٔ که همه چیز بمراد دران توان یافت واین از اهل زبان ازصفات او و بالفظ چیدن ونهادن وآراستن وکردن و ساختن وانداختن ودرهم شکستن وبرهم خوردن وبرهم زدن وبهمگیر گزردن مستعمل — مخلص کاشی — بخلوت خوش بود با محرمان بزم طرب چیدن ؛ غزلهای مناسب خواندن ویا یاز شنیدن — ملا قاسم مشهدی — پیچیده است فلک بزم عشرتی هرگز ؛ کسی بیاد ندارد جوانی این پیر ؛ وله از طپیدنهای دل درهم شکستم بزم را ؛ کرد فریادی سپندم شب که صد فریاد داشت ؛ حکیم نزاری قهستانی — اسباب طرب جمع کن وبزم بیاراے ؛ اطباق سموات چه گسترده وچه طی ؛ طالب آملی — دردی کشان عشق چو سازند بزم خویش ؛ الماس در پیالهٔ زهری فرو کنند ؛ عبداللطیف خان تنها — شب که از یاد لبش بزم شراب انداختم ؛ اهل عالم را در آتش چون کباب انداختم ؛ رفیع — بزمی نکرده یار که حاضر نگشت غیر ؛ هرگز جدا نبود ز دود زرخ بهشت ما ؛ درویش واله هروی — صبح ست وموذن پی برهم زدن بزم ؛ برده قدحی زکم انگشت فی مهتاب ؛ علی خراسانی — شکسته شیشه ریخته می باز تا فلک ؛ بزم نشاط کیست که برهمگزر زده است ؛ نورالدین ظهوری — چون بزم دیت نهند فردا ؛ خونم ز در هر در آید ؛ میرزا صائب — میکشد هر لحظه بزم تازهٔ بر روی ما ؛ داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما ؛ امیر غنایی سبزواری — مست گل خوبان چو بزم عیش بیصبرا نهند ؛ عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند ؛

بزم آرای — کنایه از صاحب مجلس

بزمان — مجموروبید ملع — حکیم ازرقی — کدام روز لبستی گذاره خواهد کرد ؛ کیساد بهاری چنین بود بزمان ؛ و بباى فارسی وزاى فارسی مشتق از پژمردن ست ؛

بزمرده شاخ زرین دارد — جائیکه چیزی از دست رفته باشد واعاده آن امکان ندارد هر قدر که او را ستایش کنند بر تقدیر غیر وقوع چون حاضر نیست بیش میرود وگنجایش دارد ؛

بزم سنگین — بزمی که مردم بسیار دران باشند وبزم عالی تحقیق پیوسته — داراب بیگ جویا — زرش شد محفل آرا شمع را برد ازین محفل ؛ که باشد چون بیگ یاقوت عیب بزم سنگینش ؛

بزمگاه — جائیکه دران بزم واقع شود از عالم منزلگاه ومجلس گاه — ابوطالب کلیم — تو شمع مهر فروغی بزمگاه وجود ؛ فلک همیشه چو فانوس پاسبانی تو باد ؛ خواجه نظامی — چو شاهان نشستند در بزم شاه ؛ شد آراسته حلقهٔ بزمگاه ؛

بزم نشین — کنایه از صاحب مجلس — میر خسرو — بزم زمهمان چو تهی یافت جاے ؛ بزم نشین باز پی کرد راى ؛

بزمه — گوشهٔ مجلس — خواجوی کرمانی — ارم نقشے از بزمهٔ بزم او ؛ قیامت نمودارى از رزم او ؛

بزمین نواختن — بزمین زدن حریف واین مجاز است میر نجات — جان من چون بدل دشمن بد آیین کن ؛ نوازش بزمین یا علی رنگین کن ؛

بزنگاه — بکسر اول وکاف فارسی جای مخوف ومحل دزدان ورهزنان — محمد سعید اشرف — لب شکوه را کی دهد راه حرف ؛ هجوم سخن در بزنگاه حرف ؛ ونیز محاوره است که حالا به بزنگاهش رسیده ایم یعنی بنخ آن کار رسیده ایم وکنایه از دیر واین محاوره است شفیع اثر — هر کرا شوق صحبت چپید ؛ بوصالت چو جلام رسید ؛ نیست دشوار تر ازین راهے ؛ کس ندیده چنین بزنگاهی ؛ ۹۱

بزیر خاک بردن وسپردن وکردن — مدفون وخاکپوش کردن — محمد قلی سلیم — زرکشی باخود بزیر خاک جز قارون نبرد ؛ این سخن را گل گوش اهل دنیا کنند لاالسبتی تهانیسری — جدا ز یاد دل ما را بزیر خاک کنید ؛ باین ستم زده دریک مزار نتوان کرد ؛

بزیر زین درآوردن — زین بستن مرکب را — بزیر زین درآورد نمد پاری ؛

بزیر قلم داشتن وبزیر نگین داشتن — کنایه از مطیع ومنقاد داشتن ومسخر ومحکوم کردن — میر معزی ۲

که در قلمرو تصرف دارد جهان بزیر قلم چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین

باء مع السین المهمله

بس - بالفتح در اصل بمعنی کفایت ست و بمجاز بمعنی بسیار
هوکافی نیز آمده - ملا ذوقی اردستانی سه من چرا غم کشتنم
را حاجت شمشیر نیست ٭ میتوان افشاند دامانی که بس
یا شعر اند و بدین معنی در عربی بتشدید مستعمل و از شان او
که غیر التفلیت بدون واو عطف هم استعمال می آید مثلاً
اوحد الدین انوری در مدح پادشاه گوید سه
سوال یکبار و بکند بس سوال او هم از بهر سوال ست
و چون کلمه از بهران داخل شود معنی شرط بهم رساند
در صورت جمله دیگر که حکم خبر دارد بعد از ان می آید
و آن یا کاف بیانیه بود و گاهی نبود و گاه چنان ست
که حکم قید بهم رساند و شرط و جزا نبود چنانکه گوئی از بس
دیوانگی سر بصحرا زدم ٭
بسا - مزید علیه آن بمعنی اول شیخ شیراز سه ای بسا
اسب تیز رو که بماند ٭ که خر لنگ جان بمنزل برد ٭
و از بعض مواضع مستفاد میشود که الف درین ترکیب
برای افاده معنی رابطه است مثل الف در دادو دریغا
و حسرتا و زودا و غیر آن ٭
بس آمدن باکسی و برکسی - حریف شدن در زور
و قوت باکسی میرزا صائب سه آرزو خار و خسی نیست
که آخر گردد ٭ ورنه با شعله خوی تو که بس می آید ٭ میرخسرو
سه ز دست جور نیخواهمت که بینم روی ٭ ولیک با دل
خود کام بس نمی آیم ٭ خراب گشتم و بر خویش بس
نمی آیم ٭ که هیچ با چو توئی یکنفس نمی آیم
بساط - بالکسر فرش و گستردنی چون بساط قمار و بساط
شطرنج و متاع خانه و اثاث البیت و رخت و قماش
و سرمایه و دستگاه و ته بساط از مایه اندکی باقیمانده
و درین بیت - خواجه نظامی که سه فراخ افگند بارگه
بر بساط ٭ باندازه خندد چو یابد نشاط ٭ از بساط آن
سفره چرمین هم اراده میتوان کرد که در وقت طعام
کشیدن می گسترند و نطعی که جوهری جواهر را بران ریخته
در نظر مشتری عرض دهد یا بر شسته کشند و این محاوره
است - ظهوری در صفت مفرح رباعی زین نشاء
خرد طرح نشاط افگندست ٭ جا نرا اثر ش دوا نبساط
افگندست ٭ گردیده دل از اد و بیاش کیسه نفع ٭
سینه جواهرش بساط افگندست ٭ به تقدیر با لفظ
انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن چیدن
و برچیدن و کشادن و افشاندن و ریختن و در نوردیدن
و طی کردن و شدن و بهم پیچیدن و برهم پیچیدن و بریک
دیگر زدن مستعمل - حکیم زلالی سه بساط دشت را بر یکدگر
زد ٭ جگر را بردم تیغ قدر زد ٭ میرزا صائب سه
مکن با خاکساران سرکشی در روزگار خط ٭ که می پیچد بساط
حسن را ابر هم غبار خط ٭ وله قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط
خواب را ٭ در شکست اهل غفلت لشکری
در کار نیست ٭ میرزا رضی دانش سه جدا خانه
چندان در ره سیلاب میریزم ٭ با حسان میکنم
از خود خجل غارتگر خود را ٭ وله بذوق آشتی از
دوستان رنجیدنی دارد ٭ بساط دوستداری چیدن و
برچیدنی دارد ٭ طالب آملی سه بساط عیش یاران
در نوردند ٭ طرب در خانهٔ ما بد شگونست ٭ وله فشاندی
بر دلم پیرایهٔ حسن ٭ بساط حسن بر خرمن فشاندی ٭
وله ببم چون بساط شکایت کشاید ٭ توان دردرفت
از اداری کلامم ٭ وله بساط سجده از بیرون در
بر خاک ره گستر ٭ بس ست ای جبهه پر تصدیع وادی
آستانش را ٭ نور الدین ظهوری سه بگلزار ارشش
افگنده عشرت بساط ٭ تنجیده در پوست گل از نشاط
حسین ثنائی سه طبع جادو فنم بساط سخن ٭ باز بر طرز
دیگر اندازد ٭ میرخسرو سه در ره بساط لعل ز خون
جگر کشم ٭ کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی
ست ٭ کمال اسمعیل سه بساط امن در اطراف
آن دیار کشد ٭ ردای عصمت در دوش ساکنان
آرد ٭ خواجه نظامی سه بساطی چه باید بر آراستن ٭
کز و ناگزیرست برخاستن ٭
بساط آرای - صاحب صدر ٭
بساط افگن - فراش وسند آن در لفظ سلاطین ن بیاید
بساط گلفروشان - پارچه که گلفروشان در دکانها
بر سر تختهٔ چوبی گسترده و آب بر آن زده گلها را بر آن
میگذارند تا تازه و پژمرده نشوند - میرزا رضی دانش سه
چنین صبح بهار از در دو نوشان ٭ کفل روی بساط
گلفروشان ٭
بساط مقراضی - بساطی باشد منقش که آنرا بمقراض
بریده و بطرح دوخته باشند کذا فی الملحقات ٭
بسامان پرسیدن - بطرز دلخواه پرسیدن - خواجه شیراز
سه بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری ٭ بدرمانم نمیکوشی
نمیدانی مگر دردم ٭ و جناب سراج المحققین میفرمایند
که غالبا بسامانم برای تازی باشد چرا که صله پرسیدن
همی می آید و این ترجمه من ست ٭
بست - بالفتح برود در مزارات حضرات بفاصله
یک گرده کمابیش از جهت منع در آمدن دواب چوب
نصب کنند ٭ هر گناهگاری یا دادخواهی که دران بست
در آید کسی مزاحم حال او نتواند شد و خدمه مزارات متعهد
بحمایتش بوده خواه فراهم آمده داد او از بیداد گر ستانند
و بجای چوب بستن زنجیر بست هم کنند شفیع اثر سه ز بست
عشق اگر عاقلی بیا بیرون ٭ حصار عافیتی نیست بهتر از
زنجیر ٭ محسن تاثیر سه گریزگاه دل خسته زلف چون
شست ست ٭ ستم رسیده علاجش نشستن بست است
وله وزد بدی ای نسیم چو از کوی او غبار ٭ خود را
به بست دیدهٔ ما میتوان فگند ٭ میر نجات سه بست
بر دم سرمهٔ چشم سیاهش ٭ خون کرده دم بست نشسته
است نگاهش ٭
بستان - باغ و این فارسی معرب ست بساتین جمع و
در فرهنگ بستان گلزار و جائیکه میوه های خوشبو
دران بود بست مخفف و بسد مبدل و بوستان مشبع آن
و نیز توان گفت که بستان مخفف بوستان ست زیرا که
مرکب ست از بو بمعنی رائحه و ستان که افاده معنی جای
انبوهی و بسیاری چیزی میکند چون گلستان و خارستان
و ترکستان و عربستان و با لفظ کردن مستعمل - و با لفظ
خوردن کنایه از رستنی و نباتات باغ خوردن

شیخ شیراز — نه در کوه سبزه نه در باغ شخ ٭ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ ٭ باقر کاشی — اگر هنگام بلغ ورق نبود ٭ میان خانه بستان چیدن کرد ٭

بستان افروز و بستان افروز — گل تاج خروس مرادف چمن افروز ٭

بستان پیرای — باغبان. اوحد الدین انوری — برد و رضوان بهشت از پی پیوندگری ٭ از تو بر فضله که انداخته بستان پیرای ٭ و در بعض نسخ بجای پیوندگری لفظ پیوسته گری دیده شده و درین نظر ست ٭

بستان زاده — مرادف گلستان زاده که بیاید ٭

بستان سرا — خانه که باغ داشته باشد ٭

بستان شیرین — نام نوائی از موسیقی و آن را باغ شیرین نیز خوانند فائده هر چند لفظ بستان و بوستان من حیث المعنی یکی ست لیکن بنابر مشهور بوستان بواو علم کتاب مصلح الدین شیخ شیراز و بستان بدون واو علم کتاب فقیه ابو اللیث ست و بالعکس مورد محاوره یافته نشده ٭

بستر — بالکسر رخت خواب و گاهی مضاف میشود بطرف خواب و آسایش و آرام و راحت و آسودگی و با لفظ افگندن و انداختن مستعمل. میرزا صائب — غفلت ببیند دستگیر و ز نهاد از حرف تلخ ٭ بستر خواب کباب خام باشد از نمک ٭ وله — چسبان به بستر آسودگی نهم پهلو ٭ مرا که خواب پریشان بزیر بالین ست ٭ وله — اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش ٭ هزار بستر آرام می شود فربه ٭ میرزا معز فطرت — بهر وادی که شوقم بستر آسایش اندازد ٭ ره خوابیده پهلو میزند بر خواب مخملها ٭ میرزا رضی دانش — درمیان خلق نتوان بستر راحت افگند ٭ سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا ٭

بستر آهنگ — مثله و بعضی گویند چادری که برای محافظت از گرد و غبار بر بستر کشند. استاد لبیبی — غرغا حال لحاف و بستر آهنگ ٭ که میگیرند هر شب در برت تنگ ٭

بست شکستن — از حد تجاوز نمودن. خان خالص — سه برده از دل کفال بت پرست مرا ٭ که شکست بست برانم دگر این بست مرا ٭

بستن — معروف مقابل کشادن لازم و متعدی هر دو آمده و پیوند کردن و پیوند گرفتن چون آئینه بستن. بدر چاچی — ماه سر خوش کمانش زر رخ خویش ٭ آئینه در بست برین طاق مقرنس ٭ محسن تاثیر — بعشق خوش قماشان سوزن دوزنده را مانم ٭ که گر صدره کنندم دو خود را بازمی بندم ٭ و گرد و فراهم آمدن. میرزا صائب — نه آنم که لعل او شکرخنده باز شد ٭ بجد میشکر زد غشه غیرت شکر نه بست ٭ و در — شود رزق با گر استخوان من ز بیتابی ٭ عجب دارم و گر در استخوان مغز جا بندد ٭ و بنا کردن چون حصن بستن و حصار بستن. میرزا صائب — عکس رخ تو آئینه را چون نگار بست ٭ بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست ٭ و پوشیدن چون گل بستن و پیراهن بستن و زنار بستن و پوست بستن و جال بستن. نور الدین ظهوری — ظهوری دگر راهزن زلف کیست ٭ که زنار می بند دایمان ما ٭ و گردن چون درم بستن. حکیم ملا — گردید درین بحر گهر چشم حسودان ٭ مانند حبابی که بنظاره درم بست ٭ و بمعنی بار کردن چون خم بستن و بارگاه بستن و بنه بستن. ملا عبد الله هاتفی — بندند بر پیل نر بارگاه ٭ در آرند جنبش باین کارگاه ٭ و بمعنی رام کردن چون مار بستن. مخلص کاشی — زبان خصم نتوان کرد کوته جز بخاموشی ٭ بافسون دگر این مار را کی میتوان بستن ٭ و آراستن و ترتیب دادن چون اندازه بستن و تحفه بستن. واله هروی — تحفه ز جان بسته ام نثار پری را ٭ وز دم روح القدس بهار پری را ٭ و بمعنی افگندن چون توپ بستن. محمد طاهر نصیر آبادی در احوال محمد بیگ فرصت نوشته فقره که از تصرفات مرغوب در بستن توپ کرد و بمعنی رسانیدن چون آب بستن و می بستن در چیزی و بر چیزی و بچیزی و بر آوردن چون آبله بستن. محمد میرک نقلی — چندان ره انتظار پیمودم ٭ کز تنگ بیاپی مژه ام آبله بست ٭ علی خراسانی — می پیمانه از خم دیگر نبندید باده ٭ گر سراز خون کبوتر نبندید. نصیرای همدانی — چو دریا خشک لب باشد ز بخت شور اگر مستی ٭ چو کشکول گدائی خویش را بر لب دریا بندم ٭ و چیزی از چیزی بستن ایجاد کردن چون شکوفه از گل شیر بستن و آتش بستن چون آب از لب تیغ ٭

بست و بند — کنایه از استحکام و ضبط

بست و کشاد — ترجمه حل و عقد

بسته — مقابل کشاده چون در بسته و کار بسته و امید بسته و نظر بسته. میرزا صائب ع خانه دل بصفا از نظر بسته بود ٭ شیخ شیراز — امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه ٭ امید نیست که عمر گذشته باز آید ٭ وله — ز کار بسته میندیش دل شکسته مدار ٭ که آب چشمه حیوان درون تاریکیست ٭ و حریر منقش که در استرآباد و گرگان سازند و آن چنان ست که حریر را در تخته های شبکه دار بندند و اقسام رنگ بسوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر آرد و نیز تخته یا پارچه که رخت و قماش در آن بندند. ملا قاسم مشهدی — عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا ٭ هر دو عالم از متاع حسن او یک بسته است ٭ ملا مفید بلخی — برنگ غنچه ز کوی تو رخت می بندم ٭ ز داغ بسته بر پشت بخت می بندم ٭ و بمعنی شخصی که آنرا بافسون و عزایمیت بسته باشند تا بر عروس قادر نشود ظاهرا فارسی هندوستان ست لهذا سند آن یافته نشده والله اعلم بحقیقة الحال ٭

بسته رحم — کنایه از عقیم و نازاد. رکن الدین — ای در نظر جود تو بیقدر درم ٭ ورزادن شبه تو جهان بسته رحم ٭

بسته زبان — آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد. میرزا صائب — زبان شکوه من چشم خون فشان منست ٭ چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست ٭

بسته میان — مستعد و آماده خدمت. سید معزی — استاد خدمت او واجبست از نیمی ٭ قضا کشاده زبان ست و بخت بسته میان ٭ چنانکه بسته میان ست بخت در خدمت ٭ همیشه هست قضا بر ثنا کشاده زبان ٭

بسته نگار — بنون و کاف فارسی نغمتی ست از موسیقی. ملا طغرا — ازین ره جور بر مدتش نثار ست

کر نقش جبینی اش بسته نگارست ؛

بسته نیشکر — باضافت آنست که نیشکرهای بسیار را باهم بندند و آنرا در عرف هند بهاندی و پولی نیز خوانند ابوطالب کلیم ؎ قلم شیدی تر کش اندر کمر ؛ بیک ضرب چون بستهٔ نیشکر ؛

بسر آمدن — از خمیر برآمدن و جوش کردن و این محاوره است و کنایه از آخر شدن و بر باد رفتن ؛ میرزا صائب ؎ چرخ را آه شرر بار من از جا بر داشت ؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید ؛ اوحد الدین انوری ؎ صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت ؛ حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد ؛

بسراق — بالضم و رای مهمله و قاف یاقوت زرد و این لفظ هندی ملکیت و صاحبش بکهراج یا پکهراک بضم بای فارسی و کاف تازی مخلوط الهاء و کاف فارسی — باقر کاشی ؎ زر دکوشی هست آنکه از بن گوش ؛ کرد بسراق زار بگیر اوپیکو بفتح بای فارسی و تحتانی مجهول زرده و کاف فارسی داد معروف ملکیت بجانب زیر باده ؛

بسر بردن — بآخر رسانیدن چیزی را و موافقت کردن با چیزی — میرزا صائب ؎ از باغ رفتیم نه زبیمهری گلست ؛ چندان دماغ نیست که با گل بسر برم ؛ شیخ شیراز ؎ وان دگر بخت بیجا ن هوسی ؛ وین عمارت بسر نبرد کسی ؛ در اقصای عالم بگشتم بسی ؛ بسر بردم ایام با هر کسی ؛ مجلس کاشی ؎ زلف مشکین را کمند گردن عشاق کن ؛ بی میری تا کی بسر تنها شب دیجور را ؛ سنجر کاشی ؎ سنجر ز سخت جانی یک هفته بیتو زیست ؛ ما را گمان نبود که یکشب بسر برد ؛

بسر پا آمدن — از مرض شفا یافتن و این محاوره است سعید بلخی ؎ عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت ؛ زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر ؛

بسر پیچیدن — دستار و مانند آن حقیقت است و مسموع شده و گر با صطلاح لولیان عمل بمکردن را گویند؛ میرنجات ؎ پر بکمر رشده دستار زری ؛ ساده باشد بسر شمی پیچم ؛ میرزا امان الله امانی ؎ عمر بند لاد و بسر دستار زر پیچیده ام ؛ این نه دستارست درد سر بسر پیچیده ام ؛

بسر تازیانه بخشیدن و دادن چیزی با سهل و فرومایه دانسته باشاره سر تازیانه عطا فرمودن اوحد الدین انوری ؎ خر بسر تازیانه بخشد ؛ چون ملک عراق ار هزار باشد ؛ شیخ نظامی ؎ آوریدی جهان تیغ فراز ؛ بسر تازیانه دادی باز ؛

بسر تازیانه گرفتن — بسر سوار ے بی جدال و قتال گرفتن ؛

بسر چنگ آمدن — کنایه از کمال قرب یا در قبض و تصرف خود آمدن بود — خواجه آصفی ؎ دست در زلف سیاهست من بدروز زدم ؛ آمدم سوی تو چون شب بسر چنگ آمد و میتوان گفت که بسر چنگ آمدن شب کنایه از قریب بآخر رسیدن شب چنانچه از بیت مستند نیز همین معلوم میشود والله اعلم بحقیقة الحال —

بسر چیزی نهادن — صرف چیزی کردن — محمد قلی سلیم ؎ از طبع خسیس خویش چون ناف ؛ کون را بسر شکم نهادی ؛ و له ؎ ای از سر تا پا تن تو چون آئینه صاف ؛ چون تیغ مژه برآمدی خوش ز غلاف ؛ رفتی بضیافت حریفان آخر ؛ کون را بسر شکم نهادی چون ناف ؛

بسر خود و بسر خویش — یعنی بر سر خود و بر سر خویش که گذشت ؛

بسر در آمدن — پیش پا خوردن — نورالدین ظهوری ؎ از تماشیه داری تو خورشید ؛ از گرم روی بسر در آید ؛

بسر دست آمدن — کنایه از کمال قرب یا در قبض و تصرف خود آمدن بود فخرالدین علی ؎ کو بخت که یکبار مه من بسر دست در آید ؛ زلفش کشم و شب بسر دست در آید ؛

بسر دویدن — کنایه از دویدن بکمال سرعت و مبالغه کردن در آن — شیخ شیراز در بوستان در باب دوم در حکایت جوانی بهانگی تا آخر ؎ پیاده بسر بردو در بارگاه ؛ دو دیدند بر تخت دیدند شاه ؛ و بعضی از محققین گویند بمعنی مذکور نیست بلکه در محل تعظیم مستعمل میشود ؛

بسر رسید — یعنی آخر شد ؛

بسر رسیدن کنایه از آخر شدن و بر باد رفتن ؛ قاضی احمد ؎ خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید ؛ گفتم ترحمیست گفت که عمرت بسر رسید ؛

بسر رشته رفتن — بر سر سخنی آمدن که در اثنای شروع کردن سر رشته آن از دست رفته باشد و سندآن ؎ بحث آسمان از کجا و ریسمان از کجا گذشت ؛

بسر زلف — یعنی بناز و تجرد در اقوال و افعال هر دو مستعمل چون بسر زلف می بجام کردن — ابراهیم شوشتری ؎ کردم چو سراغ دل گم گشته ز چشمش ؛ گفتا بسر زلف که در زیر سر اوست ؛

بسر زلف حرف زدن و بسر زلف سخن کردن باستغنا و بی پروائی و کنایه از بناز و تجرد حرف زدن میرزا صائب ؎ از قرب حسن گرنه دماغش مشوش ست ؛ چون حرف میزند بسر زلف شانه اش ؛ رفیع ؎ بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست ؛ مشکل اینست که با چین جبین میگوئی ؛ ملا طغرا ؎ چون بسر زلف کرد ساقی می بجام ؛ سر کش ناز شد دیدهٔ پیمانه را ؛ ملا سعید بلخی ؎ ناخن چو شانه در جگر زلف میکنم ؛ با نو خطان سخن بسر زلف میکنم ؛

بسر سنگ نشاندن و نشستن کنایه از خوار و بی اعتبار کردن و شدن — محسن تاثیر ؎ گر چنین دست دهد همت من احسان را ؛ همچو سنگک بسر سنگ نشانم نان را ؛

بسر شدن بمعنی بسر رسیدن — خواجه شیراز ؎ بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ؛ بدست هجر ندادی کسی عنان فراق ؛

بسر کردن بمعنی بسر بردن — زکی همدانی ؎ نه یار را زغم خود خبر توانم کرد ؛ نه با جفای غم او بسر توانم کرد ؛

بسر کسی آمدن و رسیدن — بحال او وارسیدن محمد کاظم ؎ رود دم ز تن برون جان چند

تو خواهی آمد ؛ چه بدعا ببرم که بسر تو خواهی آمد ؛ لاادری
سه بچه نازرفته باشد نوجهان نیازمندی ؛ که بوقت
جان سپردن بسرش رسیده باشی ؛

بسر کسی گردیدن - گرد سر گردیدن محسن تاثیر سه
با آنکه میکشم ستمی را هزار بار ؛ گردم همان بسر صنمی را هزار بار
بسر وچشم و بسر و دیده - بجهت تعظیم امر در وقت
قبول کردن کاری گویند و درین مبالغه زیاده از آنست
که نهادند بچشم - شاعر گوید سه قدمی نه بسر و دیده گذاریم
که داشته باشی بسر و دیده ما ؛ خواجه سلمان سه بنده
گر دیده رمد دیده ؛ لائق دیدن شما دیدی ؛ بسر دیده
آمدی بشیب ؛ دیده بر پای خواجه مالیدی ؛

بسر وقت کسی آمدن و افتادن و رسیدن الخ
کنایه از رسیدن در وقت سختی و مصیبت بر سر کسی
محسن تاثیر سه افتادی اگر دیر بسر وقت هلاکش ؛
تاثیر دل کشت فدائیتو بزودی ؛ محمد سعید اشرف
سه درین غربت شدم غمگین و غمخواری نمی آید ؛ بسر
وقتم ز یاران وطن یاری نمی آید ؛ میرزا صائب سه
بسر وقت دل من گر چنین مستانه می آئی ؛ نخواهد ماند
ای بیرحم دودی از کباب من ؛

بسط دادن - بالفتح گشاده دادن خواجه جمال الدین
سلمان سه شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط ؛ شرط ادب
آنست که این نامه کنم طی ؛

بسم - بالکسر مخفف بسم الله عیاقی گیلانی سه ورق
چه کار فرو بسته باز گشاید ؛ بهر کتاب که نامش چو بسم
عنوان نیست ؛

بسم الله - تیمناً و تبرکاً بجای مبارکباد گویند سه
هواکه گفتن من گر رساست بسم الله بیا بیا که قضا تاج
رعنای تو باد ؛ میرزا عبدالغنی قبول سه بسم الله
ای که منکر شعری بگو جواب ؛ موزون چراست
الحمد بقرآن مقدم ست ؛

بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن و ذبیح و دیگر
تسمیه آن گفته اند که وقت ذبح کردن بسمله که عبارت
از بسم الله خواندن ست بتقدیر استعمال نموده اند و گشت فارسی فاعل
نیست و چراغ بسمل استعاره است - میرزا بیدل سه
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا ؛ یک طپیدن میکند
کار شمع چراغ بسملم باقر کاشی سه دامن او گر بدست
آید دم بسمل مرا ؛ آنچنان میرم که نبود حسرتی در دل مرا ؛
خواجه آصفی سه قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا ؛
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا ؛ میرزا جلالی غیرتی سه
ذوق تیغ تو مرا داشت چنین رقص کنان ؛ این طپیدن
نه مرا از جهت بسمل بود ؛ میرزا الحسابی سه ز خون خود
دم بسمل نوشته ام بر خاک ؛ وصیتی که نخواهند
خونبها از تو ؛

بسملگاه - جای ذبح کردن حیوانات میرزا رضی دانش
سه برون از حلقه بزم طرب غمناک می آیم ؛ ز بسملگاه
مینا با دل صد چاک می آیم ؛

بسمله - مخفف بسم الله الرحمن الرحیم و برین قیاس سجله
و حمدله - علی خراسانی سه از مصحف روی تو به پیشانی
بر خوان ؛ بسمل شده تیغ تو صد بسمله دارد ؛

بسمه - بالفتح نقش اوراق طلا و نقره که بر جامه بقلم و
خیاه بقالب کاری بطور معهود کنند و با سمه بالف شیع آنست

بسمه چی - بجیم فارسی آنکه بر جامها بسمه کند - ملا طغرا
سه بسمه چی رنگی ندارد از گلستان نقره ؛ زانکه مهر
چیست او نقش هوس را مظهرست ؛ میرزا طاهر وحید
سه دلم ماند از بسمه چی در شگفت ؛ از و دیده ام نقش
حیرت گرفت ؛

بسند و بسنده - معروف علیه بس - خواجه نظامی سه
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ؛ بیکساله دخل ز تو کردم
بسند ؛

بسنگ آمدن پا - یکی از شعرا گوید سه دوشینه یکی
دوست از شکم کشت ؛ تا لیدن پای دل بسنگ آمده ؛

بسنگ تیز کردن - حاجی صادق صامت سه
در کشتنم که آن مژه را بر سنگ تیز میکند ؛ خنجر بسنگ سرمه چرا
تیز میکند ؛ محمد اسحاق شوکت سه بسنگ سرمه شمشیر
نگه را تیز می سازد ؛ حذر کن از سیه چشمی که گرم
سرمه سائی شد ؛

بسنگ فسان نشستن - تیز شدن حکیم سنائی
سه با این سپهر مصلحتی دانست زانکه تیغ ؛ برنده تر شود
چو بسنگ فسان نشست ؛

بسنگ کشیدن خنجر - و تیغ و مانند آن تیز کردن ؛
نعمت خان عالی سه بسنگ سرمه خنجرهای مژگان را کشید
امشب ؛ ازین جان سختی من بس نداند تیغ ابرو را ؛

بسی - مرادف بسیار و از شان اوست که چنانچه در
اول کلام آید در آخر و اوسط کلام نیز در آید ؛ ملا شیخ شیراز
سه بسی بر نیامد که نیاد خود ؛ بکند آنکه بنهاد بنیاد بد ؛
وله در اقصای عالم بگشتم بسی ؛ بسر بردم ایام با هر
کسی ؛ وله ز دریای عمان بر آمد کسی ؛ سفر کرده دریا
و هامون بسی ؛ وله دیدیم بسی کاب ز سر چشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ؛

بسیاران - جماعه مردم - خواجه جمال الدین سلمان سه
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم ؛ وین خیالست
که اندر سر بسیاران ست ؛ و از بعضی شعرای معاصرین
لفظ بسیارها نیز شنیده شد ؛

بسیار بهر - بموحده مفتوح آنکه نصیب کامل و حصه تمام
از چیزی مرادف شاد بهر - خواجه نظامی سه انوشه منش
باد دارای دهر ؛ ز نوش جهان باد بسیار بهر ؛

بسیار دان - دانا آنکه بسیار چیزها را بداند - شیخ شیراز سه
زبان درکش ای مرد بسیار دان ؛ که فردا قلم نیست
بر بی زبان -

بسیار دور افتادن - فکر دور از کار و طلب متعذر
کردن - سلطان ابراهیم سه کرده ام روی چو خورشید
ترا نسبت با ماه ؛ مه کجا روی تو کجا بسیار دور افتاده ام ؛
حیوری رازی سه فکر سامان دارم و از یار دور افتاده ام
من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام ؛ مخلص علی استرآبادی
سه مانده ام از یار دور و ناصبور افتاده ام ؛ من کجا
او از کجا بسیار دور افتاده ام ؛

بسیار دوست - آنکه او را بسیار دوست دارند یا
آنکه دوستان بسیار داشته باشد و این لفظ در فردوسی
مکاتبات علامی جا بجا مذکور است ؛

بسیار فن - فنون و سند آن در لفظ ثعلب فروشی
بیاید ؎

بسیاری - حاصل بالمصدر بسیار و بمعنی درازی
مجاز است و سند آن در لفظ کار سیخ بیاید ؎

بسیار سیخ بکار خواهد رفت - یعنی بسیار سعی و قوت
بجا باید آورد چه سیخ بکار رفتن صرف شدن آن است
و سیخ جای صرف شود که گرمی و حرارت بسیار حادث
شود چون حرکت و سعی موجب احداث حرارت است
از حیثیت این تمثیل کنایه استعمال میشود ؎

بسیج - قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا سیچ مخفف
این است و بالفظ آوردن و کردن مستعمل شیخ شیراز
؎ بسیج سخن گفتن آنگاه کن ؛ که دانی که در کار گیرد سخن ؎
خواجه نظامی ؎ سوی مخزن آوردم اول بسیج ؛ که
سستی نکردم دران کار هیچ ؎

بسیلاب دادن - در آب فرو بردن یعنی غرق
کردن میرزا صائب ؎ گرد بری آرد از رنگین
لباسان چشم شور ؛ داد شبنم دفتر گل را بسیلاب نظر ؎

مع الشین المعجمة

بش - بالفتح بند هر چیز عموماً و بندهای آهنی نقره
و برنج که بر مفاصل صندوق وغیره نصب کنند خصوصاً
ملا طغرا در صفت پالکی آورده فقره بش سیمین هلال
اگر قابل میخ آن بودی مهر بر مه شعاع طرفینش را
سوراخ نمودی ؎

بشاخ چادر افگندن - یکسو کردن زنان عنای
خود نما چادر را تا عرض حسن ترکیب و تناسب اعضا
و تقطیع خود دهند - میر صیدی ؎ از شگوفه هر طرف
گشته نهال جلوه گر ؛ چون پری زادان چادر بشاخ
انداخته ؎

بشارت - بالکسر و بالضم مژده و بالفتح شاد شدن و
بالفظ نمودن و دادن و زدن مستعمل - اوحد الدین
انوری ؎ روی بشارت بزن که گشت یکی ؛ با غلام خود
آن امیر امروز ؎ میر مغزی ؎ ایست مبارک بشارتی
که قدر کرد ؛ و نیست همایون بشارتی که قضا داد ؎ خواجه
عبید لوبکی ؎ یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده اند ؛
داؤد را بشارتی از رحم نموده اند ؎

بشارت کشان - بفتح کاف تازی مبشران
مژده رسانان خواجه نظامی ؎ خبر گرم شد در خراسان
و روم ؛ که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم ؛ بشهری از شادی فتح
شاه ؛ بشارت کشان بر گشادند راه ؎

بشد و مد رفتن - بناز و غمزه خرامیدن و نیز
میگویند که فلان شد و مد بخود چیده است محسن تاثیر ؎
لاله زجان و دل شود بنده برنگ لعل تو ؛ خامه
بشد و مد رود گرد سر نهال تو ؎

بشرط کار د خریدن - رسم است که خربزه و تربزرا
از جهت امتحان پختگی و خامی آن بشرط کارد میخرند و
قاشی از وی تراشیده میگیرند و آن کنایه از کسی را
بعد امتحان آشنائی گرفتن است ظهوری ؎ بشرط
کارد یوسف را زلیخا میخر دادل ؛ ترنج و تیغ را نازم
که رنگین کرد سودا را ؎

بشرم رفتن - شرمنده شدن - خواجه شیراز ؎
بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام ؛ بخون نشسته
دل ارغوان از آن عارض ؎

بشری - بالضم و الف مقصوره مثل بشارت میر معزی
؎ باد چو بر زلف او بزیر جهان را ؛ داد بهر روزی
سعادت بشری ؎

بشک - بالفتح عشوه و غمزه و بالفظ زدن مستعمل ؎
حکیم نزاری قهستانی ؎ کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد
اگر ؛ بگوشه لب بچون شکر فرو خندی ؎ وله یار کے
نازکی پر چکی بی شرنک ؛ شکست پیمانک حکیم دلکی
بشک زنک ؎

بشکن بشکن - جشن بزرگ که جمیع سامان و اسباب
رقص و راگ و رنگ دران باشد و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته - ملا وارسته جگنی امام قلی بیگ نام ؎ سرو
در رقص است و قمری مست و دست افشان چنار ؛
وقت بشکن بشکن توبه است ساقی مے بسیار ؎

نجما نعالی ؎ ز زلف پر شکن سر رشته عیشی بدستم ده ؛
دلم را شکن از حسرت که بشکن بشکن است امشب ؎

بشیر نشاندن - در ولایت رسم است که زهر داده
و مار گزیده را در شیر می نشانند تا دفع سمیت کند ؎
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب ؛ مار گزیده است
و بشیر م نشانده است ؛ محسن تاثیر ؎ آنکه بشیرم نشانده
زهر عتابش ؛ غمزه شیرین نمی شود
شکر آشش ؎

بشیر و شکر بر آمدن - بشیر و شکر پرورده شدن
ملا شانی تکلو ؎ کجا بز بر سوالم لب جواب کشاید ؛
شکر لبی که بشیر و شکر بر آمده باشد ؎

مع الصاد المهملة

بصحرا افتادن و افگندن و انداختن ؎
رایگان از دست افتادن و انداختن حسن رفیع
رباعی - شد فصل طرب نظر بمینا انداز ؛ بر دل اگرت
غمی است هم پا انداز ؛ هر جام که بی باده بدست تو دهند ؛
چون ساغر لاله اش بصحرا انداز ؎ طغرا ؎ بر سر رم
از افسر شاهی گذارد روزگار ؛ چون کلاه لاله بر زلم
بصحرا افگنم ؎

بصحرا برون رفتن - محاوره مقرری است که بلفظ
بردن مستدرک باشد حضرت شیخ ؎ ما را برنگ غنچه
دل از گلستان گرفت ؛ چون لاله سینه چاک بصحرا
برون رویم ؎

بصد رنگ شدن - متغیر شدن بسبب خجالت
و انفعال مترادف رنگ دادن و گرفتن - سالک
یزدی ؎ تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ؛
در جام و سبو گشت می ناب بصد رنگ ؎

مع الطاء المهملة

بطاق ابروی کسی کار کردن - بیاد کسی کاری
کردن و این اکثر با شراب زدن و با هر چه بدینمعنی بود
چون ساغر زدن و خوردن و جام کشیدن مستعمل

میشود. محمد قلی سلیم ــ زاهد امشب تا سحر با ما شراب ناب زد؛ ساغری هردم بطاق ابروی محراب زد؛ وله ــ آنم که می بنغمهٔ زنجیر میخورم؛ ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم؛ محمد سعید اشرف ــ خوش آنکه مست نشینم برابر رویت؛ کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت؛ وله ــ باشد بطاق ابروی درگاه عالیش؛ هرکس هرجا که کند کسب اعتبار؛ خان خالص ــ میتوان ای شیخ گاهی بر در میخانه هم؛ قطرهٔ اشکی بطاق ابروی محراب ریخت؛ طالب آملی ــ در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست؛ جامی بطاق ابروی محراب میکشیم؛ نورالدین ظهوری ــ بطاق ابرویش چون درکشم جام ولب بر غلطم؛ بدوش خود امام شهر درمحرابم اندازد؛

بطاق بلند گذاشتن ــ فراموش کردن. عبداللطیف خان تنها ــ گذاشت کار شکست بنای عهد ترا؛ قضا بطاق بلندی ز شیشهٔ دل ما؛

بطاق چرخ رساندن ــ مبالغه در رفعت و بلندیست. علی خراسانی ــ بطرح قافیه سنجان کر در معارج نظم؛ بطاق چرخ رسانیده اند اهلی را؛

بطاق خانه بودن چشم ــ عبارت ازان حالت که آدمی مشرف بر مرگ شود و چشم بر طاق دیوار خانه و در دیوار و بسوی آسمان چشم باز ماند. رکنای مسیح ــ بطاق خانه ازان چشم باشدم دم نزع؛ که طاق خانهٔ من چشم بر سرای تو بست؛

بط باده ــ صراحی که بصورت بط سازند و شراب دران کنند. میرزا صائب ــ نشاء بادهٔ توحید بران رند حلال؛ که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد؛

بطپانچه روی خود سرخ میدارد ــ یعنی در عین حزن و اندوه مسرور و شادمان می باشد تا موجب شماتت اعدا نشود؛

بطرح دادن و بطرح فروختن ــ عبارت از فروختن جنس بزور بر رعایا یا نوکران خود و این از جهت بسیاری جنس مذکور یا از جهت تباه شدن آن بود لهذا اجناسی را که حکام بدکاندار ازان مید هند که تبدیل ازانها زر قیمت بوصول سازند مال طرح و مال طرحی گویند. میرزا طاهر وحید ــ اسیران گل رعنا لعل میگونش؛ بشکر بطرح فروشند ز تلخی دشنام؛ میرصاحب ــ منکه صد خونین جگر را داغ میدادم بطرح؛ میکنم دریوزهٔ داغ این زمان از لاله ها؛

بط سنگین ــ بطی که از سنگ سازند و در آب غرق نشود و در هندوستان شهرت دارد. جناب سراج المحققین ــ تند و سانم در عالم آب؛ روان چون بط سنگین در آبست؛

بط صهبا و بط شراب و بط می ــ بمعنی بط باده؛

بطه ــ معرب بط بفوقانی مذکر و مؤنث درو یکسانست مانند حمامه و دجاجه و تا دران علامت تانیث نیست بلکه برای وحدتست و عرب او را گویند و بطه بدون تا مستعمل فارسیان ست؛

	مع العین المهمله	

بعبث ــ باول موحدهٔ موصوله مفتوح و عین مهمله و بای موحده هردو مفتوح و بسکون ثای مثلثه مرادف عبث که در عبث عین مهمله با بای موحده بیاید؛

بعد ــ بالفتح پس مقابل قبل ــ

بعد ما ــ بمعنی پس ازان و بعضی بر آنند که کلمهٔ ما در ین ترکیب زائدست چنانچه در اینما و حیثما. اوحدالدین انوری ــ بعد ما کوس عشرت همه روز افگندی و سخن رفتن و نارفتن من در افواه؛

بعدم باز دادن ــ نیست و نابود کردن؛

بعرفان بیرون بردن ــ عمداً تحمل کردن و دیده و دانسته بهم گذرانیدن. ظهوری ــ جانی اتا آهن دلی از سنگ می باید مرا؛ این همه خواری بعرفان بخت بیرون میبرم؛ علامی فهامی در اکبرنامه باین معنی آورده؛

بعشق کسی چراغ خواستن و طلبیدن ــ هنگامه سگیان ولایت در مجلس گرمی هنگامه چون مردم را تشنه کام بینند و رقت گرداند و بهر سر گدائی آیند و گویند برای چراغ بعشق حضرت محمد قلی سلیم ــ درین مجلس فلک از مهر خورشید؛ گرفته کاسه در دست از مه عید؛ بدریوزه زمهر زرین ایاغی؛ بعشق شاه میخواهد چراغی؛ خواجه آصفی ــ فتیله شب غم بهر داغ میطلبم؛ بعشق لاله رخان یک چراغ میطلبم؛

بعصا راه رفتن موش و مور ــ کنایه از صعوبت راه و صعوبت کار که احتیاط تمام دران باید کرد. محسن تاثیر ــ اندرین دشت که مورش بعصا راه رود؛ مصلحت نیست که نشمرده گذاری پا را؛

بعیار رسیدن طلا ــ کامل عیار برآمدن طلا. ملک حمزه متخلص بغافل با برادر خود ابوالفتح میگوید ــ برخاطر عاطرت غباری نرسد؛ از گفتهٔ من ترا نقاری نرسد؛ هرچند طلای خاطرت را غش نیست؛ بی زحمت آتش بعیاری نرسد؛

بعینه ــ لفظ عربی ست و در تشبیهات مستعمل و گاهی با لفظ گویا نیز آرند و گاهی بدون با هم استعمال یابد این خالی از غرابت نیست چنانچه بیاید. مسیح کاشی ــ هزار طعنه ز کج نظرتان کشتی تو مسیح؛ بعینه رقم انتخاب را یابی؛ ملا طاهر فریدون ــ این جبه سفیدان که سراپای یخ اند؛ در مزرع کائنات بی بر تلخ اند؛ از حله تشیخی همه سرمست غرور؛ این قوم بعینه کمانهای شیخ اند؛

	مع الغین المعجمه	

بغچه کش ــ بفتح کاف تازی خدمتگاری که جامها را با خود گرفته در جلو رود و آنرا در عرف حال توشکچی گویند. میرخسرو ــ صاحب درگاه ز دیوان با نشد بسود بغچه کش و چتر دار؛

بغداد خالی و بغداد خراب و کهنه ــ کنایه از ساغر و شکم خالی و این مقابل بغداد معمور ست؛ ابوالمحلی اطعمه ــ بغداد خرابست از خراسان؛ معمور کنم بنام بنا؛ محمد قلی سلیم در مخطبه ــ چو شمع چشم خلیفه گر برا لبست؛ عجب نبود که بغداد مشرق خرابست

نور الدین ظهوری ـ این شکم کز خنین ورم کرده ست ؛ از ورم یا ز بادوم کرده است ؛ همچو از طعام پر دیدی ؛ حال بغداد کهنه پرسیدی ؛

بغرا ـ نام آشی و بغرائی فروشنده آن سیفی ـ راز غم بغرائیم سر زد برون داغ درون ؛ هرچه در دیگ است باکفگیر می آید برون ؛

بغل تری ـ بلغوماتی کنایه از خجالت و انفعال حکیم نواری قستانی ـ مدعیان را بغل تری بدهم بر صفتی کز مسام شان بچکد خوی ؛

بغل زدن و بغلک زدن ـ کنایه از شماتت کردن و بعضی بمعنی کنایه کردن و بعضی بمعنی سخره شدن نوشته‌اند و تحقیق آنست که کنایه از خوشی کردن ست از روی استهزا بر کسی چنانچه در هندوستان در اکثر مردم اجالت دیده میشود در ولایت هم بوده باشد ـ مولوی معنوی ـ تو نخوانم جهت کثر زن بغل ؛ جفت النعام نیم جفت دغل ؛ ملک قمی ـ شاه مهرکان کشاده کمر ؛ بغلک میزند بفور دین ؛

بغل کشودن ـ معروف میرزا صائب ـ زمین شکست ز برگ شگوفه سیمین تن ؛ کشوده است بغل باغ از خیابانها ؛ و نیز کنایه از وداع کردن و درین قطعه خواجه نظامی کنایه از دست دراز کردن ست بر حریف ـ بران روسی افگند مرکب چو باد ؛ به تیغ آزمائی بغل برکشاد ؛ چنان زد که از تیغ گردن زنش ؛ سر دشمن افتاد در دامنش ؛

بغلگیری ـ معانقه و همدیگر را در بغل گرفتن ـ نور الدین ظهوری ـ به بین گرمی باده ناب را ؛ بغلگیری آتش و آب را ؛ طالب کلیم ـ باز عهد آمد بغلگیری مینا میکنم ؛ از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنم ؛

بغلی ـ چیزیکه در بغل گنجد و بمجاز بمعنی کوچک و الهی ـ یارهم سرو قد و هم بغلی مطلوبست ؛ رو زیم گاه بلندست و گهی کوتاه است ـ

	مع الفا	

بلغدا کردن ـ مرادف فدا که بیاید ـ میر خسرو ـ من برضای خویشتن جان بفدای میکنم ؛ منت لست گر دهی تن برضای چون منی ؛

بفرزندی برداشتن ـ به پسر خواندگی گرفتن ـ میرزا ملک مشرقی ـ چرخ آن روز که گهواره ز پیشم برداشت ؛ پدر عشق بفرزندی خویشم برداشت ؛ ملا واقف تلخانی ـ دل همان روز پدر از من شیدا برداشت ؛ که بفرزندیم این عشق دگرجا برداشت ؛

بفلا نچیز برداشت ـ ای برابر آنچه پنداشت قیاس بفرزندی برداشتن میرزا طاهر وحید ـ سوختم از بحر و آن نامهربان باور نداخت ؛ بود گوسله در دستگیرم نگاهی برنداشت ؛

بفلان گفته نرسی ـ یعنی آنهمه عظیم الشانی و برکار خود سواری که فلانه که سرآمد عصر ست او را گفته این نرسی ـ محمد سعید اشرف ـ گدای نشأ جام تو نشأهای دگر ؛ هزار بار تنزلک گفته نرسی ؛

	مع القاف	

بقال ـ در هندوستان بمعنی غله فروش شهرت دارد لیکن بدین معنی صحیح بدال بدال مهمله بجای قاف ست و فارسیان بمعنی کسی که میوه مثل به و انار و گردگان و پنیر فروشد استعمال نمایند میرزا طاهر وحید ـ چگویم ز بقال صاحب جمال ؛ از ان خط سبز و از ان رنگ آل ؛ اسیران براطرافش از شهره ده ؛ نمد پوش از گرد کلفت چو به ؛ از ان همروت دل بدرگلة ؛ چو انگور شد خوشه آبله ؛ ز مژگان شوخش دل مرد پیر ؛ ز سوراخ غربال خون چون پنیر ؛ ملا طغرا ـ به بقال میزان دین درخورست ؛ که از من و سلوی دکانش پرست ؛ دازین بیت ـ مولوی معنوی بمعنی عطار مستفاد میشود ـ بود بقالی و اورا طوطیی ؛ خوشنوا و سبز و گویا طوطیی ؛

بقائم ریختن ـ کنایه از جنگ ناکرده عاجز آمدن خواجه نظامی ـ بآوارگی در خراسان گریخت ؛ وزان قائم دی بقائم بریخت ؛ وله ـ بحیرت ماند مجنون از خیالش ؛ بقائم ریخت لیلی با جمالش ؛ و باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف غالب بردن واز راه عجز مهرها از دست ریختن و گفتن بازی قائم ست چه دران وقت گویند فلانی بقائم ریخت ـ ظهوری در صفت شطرنج بازی ممدوح ـ چون پید رخش بازی انگیزد ؛ صفت بر دار بقائمی ریزد ؛

بقر اول حرف زدن ـ با احتیاط سخن گفتن ؛

بقربان رفتن و بقربان سر رفتن و بقربان گردیدن و بقربان سر گشتن ـ بمعنی ـ میرزا طاهر وحید ـ خندیدم گفته و جانا چه میگردد وحید اینجا ؛ چه میگردد بقربان تو میگردد بقربانت ؛ حکیم ثنائی ـ حکیم مرهم تدبیر بدل بردگری ؛ که بقربان سر زخم دگر میگردد ؛

بقریا درسیدن ـ بداد رسیدن ـ طاهر وحید ـ عاشق بداد خویش ز بیداد خود رسید ؛ از زندگی گذشت و بقریاد خود رسید ؛

بقلم آب خوردن ـ کنایه از آب بسیار کم خوردن میرزا صائب ـ قانع بدستبوس شدن زان جهان حسن ؛ از بحر تشنه را بقلم آب خوردن ست ؛

بقلم بازدادن ـ خط بطلان کشیدن بر چیزی

بقلم دادن و بقلم گرفتن ـ کنایه از نوشتن ؛ حکیم شفائی در هجو مکری ـ بزد و بسیار خسیس ست ندانم کادل ؛ آن یکی را بقلم گیرم و این را گویم ؛ شفیع اثر ـ داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم ؛ پیش چشم تو که غارت گر این بسیارست ؛

	مع الکاف التازی	

بکار آب بودن ـ دائم الخمر بودن ؛

بکار بردن ـ در عمل آوردن ـ نور الدین ظهوری ـ صیقل گریه بکار برد ؛ هر که آئینه بزنگ نهاد ؛

بکارت بردن ـ بالفتح ازاله بکارت کردن ـ طالب آملی ـ بحجله خانه غم بکر بود دختر زرد نگاه پرده شگاف منش بکارت برد ؛

بکاسه کمک محتاج شدن ـ کنایه از کمال نکبت

واافلاس - شفیع اثر ـ حسود را حسد بس همین قدر که بود ؛ بکاسه ونمک چشم شور خود محتاج ؛

بکاغذ بردن - بصورت تمام بردن - قلیج شیرازی ـ ؛ تندی که مردم بصورت خورند بکار ؛ باب معنی بکاغذ برند ؛

بکام کسی دیدن - بر حسب آرزوی و مدعای وی دیدن - ملا نظیری نیشاپوری ـ خود را بکام دشمن خود دیده هر که او ؛ با دوستان تغافل دشمن نواز کرد ؛

بکارم کشیدن - در کام ریختن - نورالدین ظهوری ـ بکام تو صد شهد وشکر چشند ؛ حلاوت بکام توکی در کشند ؛

بکاول - در فرهنگ جمال الدین علی قوسی بضم باء و واو باورچی لیکن در هندوستان بفتح هر دو بمعنی داروغه مطبخ و باورچیخانه و کسی که اطعمه را پیش امرا و سلاطین قسمت کند مستعمل ؛

بکر بالکسر دوشیزه ابکار جمع و قوسی گوید در بعض بلاد که باکره بزیادت الف استعمال یافته از مخترعات عوام ست و صحیح همان بدون الف لاغیر و در فرهنگ اطلاق ناصری اول هر چیزی و از بعض مواقع معنی نازک و لطیف مستفاد میشود چون سخن بکر و معنی بکر و مضمون بکر و نکته بکر که دست زده طبع دیگران نباشد و همچنین بوسه بکر و ملا ابوالبرکات منیر برین لفظ خرده گرفته لیکن بطریقه شعرای متاخر که استعاره دور می آرند صحیح میتواند شد - حکیم زلالی ـ چو شد پرویز از شیرین عنان تاب ؛ ز سهو لش شکر بر داشت عناب ؛ که شاید شکند زان لعل نوشین ؛ خمار بوسه های بکر شیرین ؛ افضل الدین خاقانی ـ از نکته بکر و لوک خامه ؛ من موی شکافم و تو سندان ؛ میرزا عبدالغنی قبول ـ جز من که تنگ در برش امشب کشیده ام ؛ مضمون بکر را که تواند بخواب بست ؛ میرزا معز فطرت ـ معنی بکری اگر پیدا شود هر دست جرت ؛ مطلع خورشید مضمون بکر رلبته است ؛ محسن تاثیر ـ معنی بکر اگر دختر رز نیست چرا ؛ شعر رنگین نه بجا شد می ارباب سخن ؛ خواجه نظامی ـ سخن گفتن و بکرجان سفتن ست ؛ نه هر کس سزای سخن گفتن ست ؛ و باده بکر باده که هنوز از دنخورده باشد - میر الهی ـ نقل شیرین مکینی پسته لب شور طلب ؛ باده بکر بخواهد گزک مستعمل ؛

بکرتراشی - کنایه از ایجاد کردن امری عجب و نو و غریب ابوطالب کلیم ـ معنی بکرتراشی چه بود کوهکنی ؛ خامه فکر کم از تیشه فرهاد نشد ؛

بکرنگاه معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد باقر کاشی ـ نازم بطفل بکر نگاهی که در خیال ؛ چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز ؛

بکری - میرزا معز فطرت ـ باز خم باده پر جا نه شد ؛ دختر رز بکری پیمانه شد ؛

بکسی و بر کسی چیزی کردن - قرار دادن و مخصوص گردانیدن کاری را بخود یا بدیگری ؛

بکسی سپردن - اعتماد داشتن چیزی را بخود بود یا بدیگری مخلص کاشی ـ دو شهره دنیا و بی اعتبار ؛ چرا اینقدر رها باو بسپاری ؛

بکف آوردن و کردن و گرفتن - در تعرف و تصرف خود آوردن - حسین ثنائی ـ آن درون ریشم که چون گیرم بکف تیغ دعا ؛ آسمان بهر شفاعت سر نهد بر پای من ؛ میر عبدالحسین کاشانی عارف تخلص ـ گدائی دل بی آرزو شهنشاهی ست ؛ گر این نگین بکف آورده سلیمان باش ؛ اوحدالدین انوری ـ گردون بکفایت بکف آور در کاشش ؛ آری چه عجب کسب شرف کار کفاتست ؛ میر معزی ـ بودی تو بوصل رهی لشکر خصمت ؛ گفتند که کردیم خراسان بکف آسان ؛

بکمند کشیدن - معروف ؛

بکوزه فقاع تپانده است - یعنی راه دخل و تصرف بسته است و نمیگذارد که سر بیرون کند و اصلش از تدفین فقاع در زمین ماخوذ ست و قیل در مقام استغنا گویند فلان چیز در کوزه فقاع ست که دست کس بان نمیرسد حاصل کلام آنکه حصول آن ممکن ست نه ممتنع

مع الکاف الفارسی

بگاه - بالفتح معنی ترکیبی آن بر وقت خود ست و نیز بمعنی زود و شتاب بگه مخففش آن میگویند بگه خیزی کرد یعنی بر وقت برخاست و دیر نکرد و این مجاز ست چه معنی دیر نکردن ازان مستفاد میشود و بیای فارسی سحر و صبحدم باشد ؛

بگرد آوردن - بگردش آوردن راقم ـ رسد چون نوبت ما جام می از جا نمی جنبد ؛ بگرد آرد مگر سرگشتگی پیمانه ما را ؛

بگرد چیزی نرسیدن مثل بگرد فلان چیز رسیدن مشکل ست که می آید - عبداللطیف خان تنها ـ هزار خنده بگرد کدورتم نرسد ؛ بگو بغنچه چه خود را عبث خراب کند ؛ محسن تاثیر ـ خوابیده سبزه که ز خط تو دیده ام ؛ صد مخمل دو خوابه بگردش نمیرسد ؛

بگرد رفتن و بگرد دست - بمعنی تباه و خراب شدن و تباه و خرابست - ملا طغرا ـ هوا از عکس گلها سرخ و زرد ست ؛ دل کشمیر در پیشش بگرد ست ؛ دل بفتح دال مهمله هندی تالابست معروف در کشمیر میرزا صائب ـ ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد ؛ بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد ؛ تمام غسل بهمین تیره - ظهوری ـ ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما ؛ بگرد رفت سحر پیش ظلمت شب ما ؛

بگرد سر رفتن و بگرد فلان - اولین بمعنی قربان شدن مرادف بگرد سر گردیدن - میرزا طاهر وحید ـ گفتی نمیرو ز سر کوی او وحید ؛ غوغا مکن بگرد سرت چون نمیگرد ؛ ملا فوقی یزدی ـ من بگرد جفته نرم کلانش کز صفا ؛ ریده صدره بر بروت آفتاب خاوری ؛

بگرد فلان چیز رسیدن مشکل ست - در بجا نشان مشکل بمعنی نفی ست یعنی محال دورست ازان چیز میرزا صائب ـ منزل نقل مکان است اوج کمال آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکل ست ؛

بگردن فلان - اکثر استعمال آن با لفظ بار و خون و منت است و با غیر آن نیز آید. خواجه شیراز ؎ منکه سر در نیاورم بدو کون ٭ گردنم زیر بار منت اوست ٭ محسن تاثیر ؎ هر چند گل مسلم خوبان گلشن ست ٭ گر چهره میشود بخونش بگردنست ٭ لاادری ؎ ساق سیمین تو بلورین است ٭ گر غلط گفته ام بگردن من ٭

بگردن کردن - خواجه شیراز ؎ شنیده ام که سگان را قلاده می بندی ٭ چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی ٭

بگرس - بفتح اول و رای مهمله و دوم فارسی و سین مهمله نوعی از سقرلاط خوب که کلاه و بارانی از آن سازند و آب دران کم سرایت کند. و بروغن چرب نشود. نزلی ندیم ؎ بارگاه و طرب باده پرستان ابر است ٭ شفق بگرس بارانی مستان ابر است ٭ و له سپر از داغ جگر بر لاله را ٭ کلاه بگرس گلنار داده اند ٭

بگماز - بالکسر شراب و بمعنی مجلس شراب و پیاله و شراب خوردن همه مجازست و با لفظ کردن نیز مستعمل. حکیم فردوسی ؎ یکی بزم سام آنگهی ساز کرد ٭ سه روز اندران بزم بگماز کرد ٭ و له ؎ بگماز بنشست پیروز شاه ٭ همیدون بزرگان ایران سپاه ٭

بگنی - بنون و یای معروف شرابی که از برنج و ارزن سازند. حکیم نزاری ؎ مست گشتم ز جرعهٔ بگنی ٭ شد فراهم ز بنگ مستغنی ٭

بگوش آمدن و خوردن - شنیده شدن. میرزا جلال اسیر شهرستانی ؎ نالهٔ زنجیری آید بگوشم آشنائی ٭ حلقه بر در میزند ٭ حکیم زلالی ؎ چو این زاری بگوش غزنوی خورد ٭ سرش غوطه بخون دل فرو برد ٭

بگوش دل شنیدن - شنیدن بحسن عقیدت و خلوص ارادت. شیخ شیراز ؎ پند سعدی بگوش دل بشنو ٭ ره چنین ست مرد باش و برو ٭

بگوش زدن و کشیدن - شنوانیدن. ملا وحشی یزدی ؎ واعظا مزن بگوش من افسانهٔ بهشت ٭ کلا اثر این دلیل من از دور میرسد ٭ و له مژده عیسی بگوش مغز میزند دوران دولی ٭ با درم نه بلکه نبود هیچ چیز اعتماد ٭ مخلص کاشی ؎ حیف باشد پند گفتن با کسیکه ناشنو ٭ این در یکتا چرا باید بگوش کر کشید ٭ حکیم زلالی ؎ بگوشش عقد گوهر میکشیدم ٭ چو باد صبح بر گل می وزیدم ٭ نعمت خان عالی ؎ ز شعر خود دیوانی تازه بده عالی ٭ باین بهانه صدائی بگوش یار کشم ٭ نورالدین ظهوری ؎ بگوش هوش کشیدم حکایت رخصت ٭ بدست صبر نهادم سجل بیزاری ٭ میر معصوم کاشی ؎ ز بس ضعیف شدم در خزان گلستان را ٭ خورد بگوش صفیری که در بهار کشم ٭

بگیر آوردن - بدست آوردن گویند. فلان چیز بگیر آوردم یا فلان شخص بگیر من آمد ٭

مع اللام

بلا - بالفتح زحمت و مکروه بلیه و بلیات جمع و فارسیان بمعنی امر غریب و کار بسیار عمده فوق الطاقه و ستم نیز استعمال کنند چنانچه لفظ قیامت و همچنین چه بلاو چه قیامت بهمین معنی اما بمعنی دوم با لفظ کردن. باقر کاشی ؎ نه مجنون داشت این همت نه فرهاد ٭ تکلف بر طرف باقر بلا کرد ٭ و بمعنی اول با لفظ کشیدن و ریختن و بر سر کسی آوردن و باریدن و جنبیدن و شدن و با لفظ گرداندن و برچیدن کنایه از دور کردن وی بود. خواجه شیراز ؎ میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان ٭ هجران بلای من شد یارب بلا بگردان ٭ محمد قلی سلیم ؎ طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق ٭ ورنه بیتابی دل از همه کس می آید ٭ باقر کاشی ؎ چون لف تو از صبا بجنبد ٭ از هر طرفی بلا بجنبد ٭ ابو طالب کلیم ؎ از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق ٭ یک سر ایمن پیش ره نامد که طوفانی نداشت ٭ محمد سعید اشرف ؎ رفته از گلچیدنش خاری بدست و میرود ٭ خار خار دل که برچیند بلای دست او ٭ میر خسرو ؎ هر چند زهر سودا باز آمده بود این دل ٭ ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم ٭ فیاض لاهجی ؎ فیاض که سر حلقهٔ رندان جهان بود ٭ آخر چه بلا از اهل مستور بر آمد ٭ میر نجات ؎ طغیان اشک من دو جهان را خراب کرد ٭ در هجر دوستان چه بلا گریه میکنم ٭ نورالدین ظهوری ؎ صد بلا مرهم آیدش بر سر ٭ زخم تیری که از کمان تو نیست ٭ میر محمد افضل ثابت در مرثیه امام از زبان قاسم ؎ اجازتی که بلا بر سر عدو آرم ٭ به قتلگاه رفیقان خویش رو آرم ٭ شیخ شیراز ؎ طمع کرد در مال بازارگان ٭ بلا ریخت بر جان بیچارگان ٭ میرزا صائب ؎ نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او ٭ بلا پیوسته از گردون بینا رنگ میریزد ٭ و له دست و پا گم میکنم زان نرگس نیلوفری ٭ من که عمری شد بلائی آسمانی میکشم ٭

بلا بالا - از اسمای محبوبست ٭

بلا پرورده و بلا جوی - از اسمای عاشق ٭

بلا چین - بجیم فارسی کنایه از صدقه و قربانی. ملا قوتی یزدی ؎ شکر میشد لب او را بلا چین ٭ که حرفش بود بیچون نام شیرین ٭

بلاس - فراهانی علیه الرحمة در شرح این بیت که ؎ خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان ٭ عقل گفت این مح شد یا هزل با من هم بلاس ٭ آورده گویند روزی مفلسی از تقاضای قرضخواهان پیش یکی از آشنایان شکوه کرد او گفت اگر من ترا ازین واقعه برهانم مکافات این چه باشد گفت فلان مبلغ از مال گفت اگر خواهی که خلاص شوی و از تقاضای قرضخواهان آزرده نباشی خود را بجنون شهرت ده و هرچه از تو سوال کنند در جواب آن هیچ مگو الا بلاس آن شخص این نصیحت را در گوش گرفته چون ناصح را وداع کرد یکی از قرضخواهان بدو رسیده سلام کرد در جواب بلاس گفت و همبرین قیاس جواب طلب قرض و سائر کلمات قرضخواهان بلاس میگفت تا آنکه مابین ایشان نزاع انجامیده بخانه قاضی رفتند. چون خصم دعوی خود بقاضی عرض کرد از وی پرسید که ترا در جواب این دعوی چه سخن ست گفت بلاس و همچنین در جواب قاضی همان گفت که در جواب خصم گفته بود تا آنکه قاضی

حکم بجنون او کرده خصم را طعن و تشنیع کرد که چرا
دیوانه را بمحکمهٔ من آورده القصه آن شخص بگفتن بلاس
از کند و مدعیان خلاص شد چون ناصح خبر نجات او
شنید بخدمت آمده گفت چون نصیحت من بکار آمد
بوعده وفا باید کرد در جواب ناصح نیز بنصیحت اول
نمود ناصح از نیمعنی بسیار آزرده شد گفت ع با همه کس
بلاس با ما نیز ؛ والحال مثل ست چون در مقام فریب کسی
باشد که او را فریب نتوان داد این مثل خوانند واز
اشعار قدما چنین ظاهر میشود که بلاس بمعنی مکر و حیله
آمده خلاق معانی فرماید سه کرده اند از سیه گری قومی ؛
با همه کس بلاس و با ما نیز ؛ انتهی مولوی معنوی سه
با همگان بلاس کم با چو منی بلاس هم ؛ خاص بکن نهان
منم راز ز من نهان کنی ؛
بلاکش - از اسامی عاشق ؛
بلاگردان - بکاف فارسی کنایه از صدقه و قربانی
میرزا صائب سه بلاگردان خطر دارد ز چشم شور حسن ؛
وای بر شمعی که راند از نظر پروانه ها ؛
بلای آسمانی - کنایه از آفت بزرگ مرادف بلای سیاه ؛
بلای زیر سر داشتن - در بحث فتنه در سر بودن بیاید ؛
بلای سیاه - کنایه از آفت بزرگ ؛
بلبان - بالتحریک نام سازی که بلب نوازند ؛
بلبانی - آنکه بلبان را نوازد تیغی سه شوخ بلبانی
کرشیرینی جانی ؛ کان شکرقند و ملاحت بلبانی ؛ آرزو
شود جان من بیدل از ین غم ؛ هر گه بلبان را
بلبانت برسانی ؛
بلبل - مرغی معروف که در ولایت میباشد و آنکه در
هندوستان میباشد مرغی دیگرست و بلابل جمع
و خوشخوان خوشگوی خوش نغمه خوش آهنگ خوش
آواز خوش ترانه شیرین نفس آتش نفس آتش زبان
آتش نوا رنگین نوا فرد نوا نوا ساز نوا پرداز بلند صفیر
شوخ زبان هنگامه طراز شوریده بیدرد بیطاقت
محبوب زار از صفات اوست ؛
بلبلستان - معروف - درویش واله هروی سه
طلسم دلربائی کرد حسن اجزای خوبی را ؛ ز رنگ گل
در قفس زان داده جا بلبلستانی را ؛
بلبل شدن - کنایه از گویا شدن و بر سر شور آمدن
و عاشق شدن - محمد قلی سلیم بمعنی اول سه عاشق پر شکوه
خاموش از تغافل می شود ؛ طوطی از آئینه چون دید
بلبل میشود ؛ وله سفله را کی میتوان از لاف دولت
منع کرد ؛ باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود ؛
خان خالص بمعنی دوم ؛ سه در فلک غنچه گشته باز نگرد
که بلبل تو گردم ؛
بلبل طنبور - چوبکی که بر کاسهٔ طنبور گذارند و آن را
خرک و خر طنبور نیز گویند و اصل همین لفظ خرست
اهل خرابات تغیر داده بلبل نامیده اند و هندی
گهوڑی خوانند - ناظم هروی سه در مجلس مستان و
گل افشانی ساقی ؛ صد رنگ فغان بلبل تصویر
بر آورد ؛ واین استعاره است و میتوان گفت که مراد
از بلبل طنبور ذات طنبور باشد باضافت مشبه به
الی المشبه وهذا هو الاظهر ؛
بلبل کردن - متعدی بلبل شدن - محمد قلی سلیم بمعنی
اول سه سواد جوهر آئینه بلبلش کردست ؛ وگرنه
طوطی من گفتگو چه میداند ؛
بلبل مزاج و بلبل نوا - هر کدام معروف - طالب
آملی سه بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی
گل از بالم دمد لخت دل از منقار نگذارم ؛ مخلص کاشی
سه نوا پرداز گر نبود صریر خامهٔ مخلص ؛ که دیگر بر سر
شور آورد بلبل نوایان را ؛
بلبلی - چرمیست معروف و نیز نام جنسی مثل مشنگ که
جوش داده میفروشند سه آنکه یار بخشش بدوش
نیست ؛ گلرخ بلبلی فروش نیست ؛
بلد - بالتحریک راهنما و واقف از چیزی چنانکه گویند
من بلد فلان جا هستم و ظاهر بمعنی اول مجازست چرا که
بدون وقوف رهنمائی نباشد - میرزا معز فطرت سه
برده از خود غم دزدیده نگاهش ما را ؛ بلدی نیست
بغیر از رم آهو ما را ؛
بلغار - بالضم نام شهری و این در اصل بن غار بود
چنانچه خواجه نظامی در رفتن سکندر بظلمات وجه
تسمیه آن گفته سه یکی غار که بود در یک دشت ؛
که لشکر که خضر آنجا گذشت ؛ نه هر چه با خود دگران
داشتند ؛ به نزدیک آن غار بگذاشتند ؛ از آن جمع
کانجا شده جای گیر ؛ شد آن بوم ویران عمارت
پذیر ؛ بن غار خواندش نگهبان دشت ؛ بنام آن
بن غار بلغار گشت ؛
بلفظ قلم حرف میزند - یعنی بمحاوره متعارف حرف
تمیز نه بفارسی کتابی حرف میزند و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته و در نسخه ندرام حرف خوب دن چنانچه
گویند که فلان حرف نستعلیق میزند ؛
بلکه - بدون کاف لغت عربی و کلمه اضراب است
فارسیان بکاف استعمال نمایند و متاخرین در مقاطعه
هم آرند محمد سعید اشرف سه گر بر آمد خطت مشو دلگیر ؛
بلکه خیر تو هست در آن باشد ؛ نعمت خان عالی سه بیتابی
دل کشت مرا چیست ندانم ؛ یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد
میرزا جلال اسیر سه سفر بیج شمرده تقلید مباد ؛
میروم بلکه ندانسته مرا یاد کند ؛ میر نجات سه در
دست تو کشتن من گشته مقرر ؛ خنجر بکف از خانه بر آ بلکه
تو باشی ؛ نقی کمره سه رنجه لقتلم مساز خنجر و بنگر ؛ بلکه
مرادم بیک نگاه بر آید ؛ ملا طغرا سه گر بطغرا نظری میکنی
امروز بکن ؛ بلکه از در دفراق تو بفردا نرسد ؛
فیاض لاهیجی سه در سعد گل و یاسمن آن نور ندیدیم ؛
هنگامهٔ مرغان چمن بلکه تو باشی ؛
بلمیز - نورالدین ظهوری سه بر فصیحان نکته میگیرد
چو میگردد عرب ؛ جمله بلمیز بر زبان دارد چو گردد ترکمان
بلند - بالفتح و بالضم هر چه درازی بسوی فوق داشته
باشد چون آتش بلند و مژگان بلند و کمان بلند و
گاهی بر درازی طرف تحت نیز اطلاق کنند چون دامن
بلند و جامهٔ بلند و زلف بلند و طره بلند یعنی دامن و غیره
دراز که بپا رسد از ینجا مستفاد میشود که بمعنی مطلق دراز است
ولهذا عمر بلند و روزهای بلند و شبهای بلند و دیگر بلند

وتغافل بلند وغرور بلند وحذر بلند آمده وانیهمه مجاز ست
بمعنی بزرگ وعظیم الشان وگران نیز مجاز چون رای بلند
وحرف بلند ونفاق بلند وقیمت بلند ودولت بلند
وشهریار بلند وپستی در لفظ ارجمند گذشت - خواجه آصفی
سه بیگانه وار شمع من امشب نشست وخاست ؛ سوزم
ز آتشش پست وبلند اوست ؛ میر شاهی سبزواری
سه ابروز من متاب که دل درد مند تست ؛ تیری که خورده ام
ز کمان بلند تست ؛ محمد قلی سلیم سه گفتگوی زلف و
خوابهای چه ای دل سرکنی ؛ نام بردن احتیاجی نیست
همدوی بلند میرزا صائب سه بوسه ای بدست خود
داد دست معمار ازل ؛ تا باقبال بلند آن طاق ابرو
بسته است ؛ وله گره در کاکلش نگذاشت مژگان
بلند او ؛ چه خونها در جگر زان نرگس کاکل دراز دارم ؛
وله چه سود ازین که بلند ست جای فانوس ؛ چو هیچ وقت
نیاید بکار گریه شمع ؛ وله شود بحلقه انگشتری یاسی
نگار زنش ؛ نه بند در بر آن شوخ گر زلف بلند پیدا ؛
وله بصد چراغ گل - لاله ره برون نبرد ؛ اگر نسیم
دران طره بلند افتد ؛ ملا سیتی تهانیسری ست نی گوشه
چشم دنی نگاهی ؛ امروز تغافل بلند ست ؛ میرزا
طاهر وحید سه نوشیده است زهر آشنائی ؛ ازان
غم تغافلها بلند ست ؛ سنجر کاشی سه جذبه شوق بلند ست
زیعقوب بپرس ؛ که گمان داشت که در مصر زلیخائی
هست وله زسنجر گر خطائی رفت بپذیر ؛ غرور بنده
قابل بلند ست ؛ میرزا بیدل سه قصر گردون راز پستی
رفعت یکپایه نیست ؛ گردن منصور را حرف بلندش
دار بود ؛ نور الدین ظهوری سه صبح حرم وصل
دود از پی محمل ؛ شبگیر بلندی زده بانگ جرس
ما ؛ وله زهی طبع پست ونفاق بلند ؛ گزندی
نیابی بسوزان سپند ؛ میر خسرو در تعریف حوض
سه موج بلندش که رسد تا بماه ؛ باز دهد آب
با بر سیاه ؛ درویش واله هروی سه یار هم برتر قد
دهم تغافل مطلوب است ؛ روز بهم گاه بلند ست وگهی
کوتاه است ؛ کمال اسمعیل سه با قیمت بلند تو این
خاکدان پست ؛ چندین شگفت نیست کز خیزان پدید نیست ؛
میر معزی سه درخاندان سلجوقیان از خسروان نبود ؛ این
دولت بلند که در خاندان تست ؛

بلند آشیان - بلند اختر - معروف - میرزا صائب سه
زتاثیر دل بیدار شیم تر شود بینا ؛ که ماه از نور خورشید
بلند اختر شود پیدا ؛ استاد فرخی سه بجمله گفتند
ای شهریار روز افزون ؛ خدایگان بلند اختر بلند
مکان ؛

بلند ایستادن آستان - میرزا صائب سه تماشا
بدیده میکند سر خورشید ؛ ستاده است بلند آستان
خانه دوست ؛

بلند افتادن رتبه وسودا - بزرگ واقع شدن
رتبه وسودا ؛ میرزا صائب سه رتبه افکار صائب
بلند افتاده است ؛ کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما ؛
ابو طالب کلیم سه اگر سودا بلند افتد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود در فکر پای سر دبالا کن ؛

بلند افسر - بلند اقبال - معروف - میر خسرو ست
میوه دلهای بلند افسران ؛ شاخ بشاخش نسب سروران
میرزا صائب سه تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت
پیچ وتاب من شکوه جوهر شمشیر داشت ؛ شفیع اثر سه
چون دولت زمانه محال ست بی زوال ؛ گیرم چو آفتاب
شد اقبال من بلند ؛

بلند انداختن - کنایه از ستودن بمبالغه در تعریف
بسیار نمودن محمد سعید اشرف سه هیچگه در عشق کوتاهی
نکردم از وفا ؛ هر که پرسید از قد جانان بلند انداختم ؛

بلند بازو - بلند بالا - بلند بخت - بلند پایه
هر کدام معروف - میرزا صائب سه فشرده پنجه عقل
بلند بازو را ؛ کسی بتاک زبردست بر نمی آید ؛
خواجه شیراز سه بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید ؛
که میرویم بداغ بلند بالائی ؛ میر معزی سه شاه بلند
بخت ملک سنجر آنکه او ؛ از بخت هرچه یافت ملکشاه
دریافت ؛ کمال اسمعیل سه بلند پایه بزرگی
که دست بخشش تو ؛ ز ساحت دل ما بر کشید
بیخ نیاز ؛

بلند پروازی - کنایه از لاف وگزاف واظهار تجمل
وخودنمائی وخودستائی - محمد قلی سلیم سه فریب حسن
بتی را مخور که خوبی او ؛ مثال زلف نماید بلند پروازی ؛
سنجر کاشی سه من کجا وین بلند پروازی ؛ سدره کی
بلبل آشیان باشد ؛

بلند تلاش - معروف ؛

بلند شدن آتش وآه - بمعنی مرتفع شدن -

بلند شدن بوی وبلند بودن بوی - برخاستن
بوی شیخ اهل نشین ست نبود برده مصر زین چشم امیدم ؛
چون خوش بیا بلند ... زنجوار خفته ست ؛ میرزا صائب
سه ز دل گذشت مراد وسینه تا ببالند ؛ از آتش زسوختگی
بوی این کباب بلند ؛

بلند شدن بها - گران شدن نرخ - میرزا رضی دانش
سه دامن دریا ز کف مگذار تا گوهر شوی ؛ قطره را
از گوهر ذاتی بها گردد بلند ؛

بلند شدن تیغ وجوش وچاشنی ودست
وبرین قیاس بلند کردن پنجه وبلند شدن دود
بمعنی مرتفع شدن وبکمال رسیدن اینها میرزا معز فطرت
سه امیدواریم بجا میشود تیغی بلند ؛ محشر زخم شهیدان
سینه افگار ماست ؛ میرزا بیدل سه دود یاس
از خانه خورشید خواهد شد بلند ؛ یارب آن آئینه رو
را محرم جوهر مکن ؛ میرزا صائب سه خشت خم خواهد
شکستن شیشه افلاک را ؛ گر باین دستور گردد
جوش این صهبا بلند ؛ وله از آفتاب چاشنی
صبح شد بلند ؛ عمر دوباره یافت ز راه گداز
قند ؛

بلند شدن روز وبخت وشب - دراز شدن
روز وشب ومثل آن - خواجه شیراز سه طولی زظلمات تو
نیارد کردم زند ؛ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند ؛
میرزا صائب سه محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند ؛
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند ؛

بلند شدن غبار - بمعنی مرتفع شدن - میرزا صائب

سه نوا پیشه ران بلند چنین گر ضبا رخط ÷ آخر میان ماد تو دیوار بکشد ÷

بلند شدن فتنه - برپا شدن هنگامه میرزا رضی دانش سه فتنه از بزم میخواران نشد امشب بلند ÷ مه گذشت کاکلی را درمیان می افگنم ÷

بلند شدن گلبانگ دراز شدن - میرزا صائب سه عندلیبان از خجالت سوزیر پا کشند ÷ هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند ÷

بلند شدن گوشه ابرو - درمقام بیدماغی استعمال کنند میرزا صائب سه کدام گوشه ابرو بلند شد یارب ÷ که همچو قبله نما قبله گاه میلرزد ÷

بلند شدن موج ونشا - یعنی مرتفع شدن و بکمال رسیدن اینها میرزا بیدل سه موج باید شکن از خاک نگردید بلند ÷ بعجز یم که درآ بد طوفان گرویم ÷ وله آخر زگریه نشأ شوقم بلند شد ÷ اشک آنقدر چکید که جام شراب داد ÷

بلند شدن نفس - دراز شدن آن - درویش واله هروی سه خصم ار بلند شد نفسش نا صواب و ÷ بی گفتگو خموشی باشد جواب او ÷

بلند شنیدن کم شنیدن و این ظاهرا ترجمهٔ هندیست میرخسرو سه در بیغوله ان برکشد آواز بلند ÷ گوش فلک نشنود الا بلند ÷

بلند تیغ - بلند قامت هر کدام معروف ÷ نورالدین ظهوری سه دست نهاده بر سرم عشق بلند قامتی ÷ فرش رهش مگر کنم فرق سپهر سای را ÷

بلند کردن پنجه - میرزا بیدل سه عاجزی با کرد بر بانچهٔ قاتل بلند ÷ میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند ÷

بلند کردن طرف ابرو - طالب آملی سه مریض عشق چو آید اجل ببالینش ÷ کند بلند تعظیم طرف ابروی ÷

بلند کرده - کنایه از نواخته و دست گرفته میر معزی سه گردون بلند کردهٔ او را نگر بیت ÷ دولت عزیز کردهٔ او را نگر خوار ÷

بلند نام - بلند نظر - بلند نگاه - بلند نوا بلند محل - بلند مرتبه - بلند مکان هر کدام معروف

میرزا صائب سه بلند نام بلاف وگزاف نتوان شد ÷ ببال کرگس نتوان بچرخ کرد صعود ÷ وله بران بلند نظر لاف همت ست ملال ÷ که ننگ دارد ازین فترهای عار آمیز ÷ ملا طغرا فقره دیدهٔ بلند نگاه ÷ قابل بدن آله ÷ میرزا صائب سه صائب من آن بلند نوایم که میزنم ÷ در هر گریز جوش بهار از نوای خویش ÷ کمال اسمعیل سه زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل ÷ زهی زرای تو آفتاب روی شناس ÷ مولانا هلالی سه بهر کوشش هلالی که عاقبت چو هلال ÷ بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی ÷

بلند وپست دیده کنایه از مردم نیک بد دیده و تجربه کار ÷

بلند همت - اوحدالدین انوری سه بلند همت صدری که طبع و همتش را ÷ قضا پیام دوست و قدر پیامبر ست ÷

بلندی درازی و رفعت و بالفظ دادن و یافتن مستعمل میرزا صائب سه ستارهٔ که درین خاکدان بلندی یافت ÷ کچون شرر زجهان با صد اضطراب نرفت ÷ میر معزی سه دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ ÷ دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار ÷ علی خراسانی سه گر نیاید آن کمان ابروی من مانند تیر ÷ صد بلندی میدهم هر نالهٔ آهسته را ÷

بلندی گرای - آنکه گرایش و میلان او به بلندی و رفعت باشد ÷

بلور - بوزن ستور و زنبور و تنور نام سنگی سفید براق معروف ÷ فارسیان تخفیف استعمال نمایند و خام و ناب نبون از صفات اوست ÷

بلورین - هر چیز منسوب به بلور چون دست بلورین کنایه از دست صبیح - خواجه شیراز سه هر می لعل کزان دست بلورین ستدم ÷ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند ÷ **بلورین اندام - بلورین پنجه - بلورین تن - بلورین ساعد - بلورین ساق - بلورین سرین** از اسمای محبوب ست - ملا عبدالله هاتفی سه همه گلعذاران غنچه دهن ÷ بلورین سرینان سیمین ذقن ÷ و همچنین بلورین طبق از اسمای سپهر - خواجه نظامی سه همه گوهرین زین و زرین ستام ÷ بلورین طبق بلکه بیجاده فام ÷

بلوغ بکمال مردی رسیدن کودک و فارسیان بمعنی **بلوغت** استعمال کنند و سند آن در لفظ تلخ گفتار بیاید ÷

بلهانه منسوب به بله که جمع ابله است - علی خراسانی سه سنگها طفلان بمن انداختند بسکه کردم بقیدش بلهانه رقص ÷ وله عقل حیرانست از بازیچهٔ دور فلک ÷ جز مدار زشت گیتی خندهٔ بلهانه کن ÷

بله ستار بفتحتین و سین مهمله و تشدید فوقانی مغیر بلی ای ستار و لوطیان و مقامران ولایت بیشتر خدا را بلفظ ستار یاد کنند و قسم هم بستار میخورند - میر نجات سه گنه از بنده و بخشیدن عصیان با لست ÷ بله ستار که ستاری رندان با لست ÷

مع المیم

بم - بالفتح آواز بلند مقابل زیر بام تشبیه آن و ظاهرا گلبام که بمعنی ست در گلبانگ مرکب ازین ست و نیز ضرب دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند مرادف سر هنگ و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - ملا طغرا در تعریف بغداد سه چه قوال موجش زده کف بهم ÷ غم از نغمه زیر او خورده بم ملا فوقی یزدی سه عارضت بهار زند بر سر رخ خورشید را ÷ سنبلت سر پا زند بر کون مشک اذفری ÷ حکیم شرف الدین شفائی سه کیست آن مور و صد بم که شود صد پاره ÷ کله از آهن اگر وضع کنی بر سر آن ÷

بماند و بمانده - کلمه تشبیه ست - میرخسرو سه چرا شد پدر هفت مادر چهار ÷ چگونه سه فرزند شد آشکار ÷ چو این هر چه هم زین پدر مادرند ÷ چرا نه بمانند یکدیگرند ÷

بماواشدن پناه گرفتن ÷

بمذاق تلخ بودن - ناخوش آمدن بمذاق محمد علی حلیم

سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر ÷ چون لبست بهر سخنی را
بشکر غوطه دهم ÷

بمکتب دادن - در مکتب نشاندن - ابوطالب کلیم
سه در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را ÷ این طفل را
کسی بدبستان نمیدهد ÷ شیخ شیراز سه بادشاه پسر
بمکتب داد ÷ لوح سیمینش در کنار نهاد ÷ بر سر
لوح او نوشته بزر ÷ جور استاد به ز مهر پدر ÷

بموکشیدن - بدست آوردن بسهولت و بی محنت
درویش واله هروی سه ادای بردن دل سهل ممتنع
چیز نیست ÷ کشیده حسن بموئی خرد بنا بان را ÷ و از ین
ماخوذ ست آمده را بمو میتوان کشید چنانکه گذشت ÷

بموئی بندست - یعنی بامر سهلی موقوفست -
بدیعی سمرقندی سه تا بزلف تو رگ جان مرا پیوندست
زندگی من دلخسته بموئی بندست ÷

بمهر رسانیدن - مهر کردن چیزی را و برین قیاس است

بمهر رسیدن - یعنی مهر کرده شدن - نور الدین ظهوری
سه گواه گرمی خون داغهای پیکر ÷ بمهر لاله عذاران
رسید محضر ما ÷ محمد سعید سه ز داغ بندگی مرتضی علی
اشرف ÷ بمهر شاه رسانیده محضر خود را ÷

بمهر گرفتن - مهر کردن چیزی را ÷ ملا مفید بلخی سه
باید ترا بمهر خموشی دهن گرفت ÷ نتوان چو طوطی از دهن
کس سخن گرفت ÷

بمهمان - چون لفظ مهمان بمعنی ضیف و ضیافت
هر دو آمده پس بای بمهمان بمعنی اول زائده بود و
بمعنی دوم ظرفیه - کمال اسمعیل سه بپی نثار طبقهای
دیده پر زر کرده ÷ چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس ÷
میر خسرو سه روزی اگر آن ماه بمهمان من آید ÷ دوران
فلک در ته فرمان من آید ÷ کمال خجند سه امشب
آن مه بوثاق تو بکوی آید ÷ گر بمهمان من آید چه
نکوی آید ÷ حکیم زلالی سه خرامانش بقصر خویشتن
برد ÷ بهشتی را بمهمان چمن برد ÷

مع النون

بُن - بالضم بیخ و پایان هر چیزی بنه مزید علیه و بون
مشبع آن - طالب آملی سه خار بن را با گل و شمشاد و قد
جلوه نیست ÷ ننگ می آید ببوی گل هم آغوشی مرا ÷
اُستاد دقیقی سه موج کرپی بر آمد از لب دریا ÷ ریگ
همه لاله گشت از سر تا بن ÷ میرزا طاهر وحید سه
بر آری عدو را از بیخ و بنه ÷ چو بر سر خوری ضرب چون
اشکنه ÷ و بمعنی رخت و اسباب خانه مجازست زیرا که
اثاث البیت گوئیا اصل و بیخ جمعیت خانه است
و بن و بنه بالضم طرف و جانب خواه جهت فوق باشد
چون کوچه بن بست و بن بسته مرادف کوچه سربسته
و خواه جهت تحت چنانچه سه سخن را سر است ای
خداوند و بن ÷ میاور سخن در میان سخن ÷

بنا - بالکسر عمارت و برپا از صفات اوست و با لفظ
کردن و شدن و نهادن و گذاشتن و افگندن و
انداختن و برخاستن و ریختن و شکستن و بستن و
کندن و بگرد رفتن و بآب رسیدن و بآب دادن
و بر آب نهادن و بر باد نهادن و بر یخ نهادن و بر هم
خوردن و زیر و زبر کردن و فرود آمدن و بر آمدن مستعمل
و همین کنایه از راست بر آمدن و قائم شدن بنا -
عبد اللطیف خان تنها سه ز آب تیغ تو یکدم فرود
می آید ÷ بنای خانهٔ زین گر کند شرار از سنگ ÷
میرزا صائب سه اگر چه از دل سنگین دلبران سازند ÷
بنای توبه برین بوم بر نمی آید ÷ وله تا ز دریا سر برون
آورد خالی شد حباب ÷ زود می ریزد بنائی کز نفس گردد
خراب ÷ ابو نصر نصیرای بدخشانی سه کشتی دل را بدریای
شراب انداختیم ÷ خانهٔ غم را بنا بر روی آب انداختیم ÷
حسین ثنائی سه از ین بنا که شهنشاه کامران افگند ÷
زمین کلاه بشارت بر آسمان افگند ÷ وله شهد معنی
لب مسیح و شمم ÷ که بنای سخن از آن برخاست ÷ ریخت
چندانکه سنگ بی قوتی ÷ از طبقهای آسمان برخاست ÷
وله بر کوه ابر حلم تو گر سایه افگند ÷ همچون بنای تازه
کند در زمان نشست ÷ میرزا رضی دانش سه گردون بنا
حسن ترا بر زمین گذاشت ÷ روزی که رنگ خانهٔ گل را
بهار ریخت ÷ میرزا صائب سه عمر چون قافلهٔ ریگ روان
در گذرست ÷ تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری ÷
مخلص کاشی سه در ازل بست مخلص دل بآن شمشاد
قد ÷ عشق جز بر راستی ننهد بنای خویش را ÷ خواجه نظامی
بنا بر اساسی نهادم نخست ÷ که دیوار آن خانه باشد درست ÷
میرزا طاهر وحید سه تا بنهانش شده چشم آشنا ÷
خانهٔ دل را شده بر گل بنا ÷ میرزا سعید سه
عمارتی اگر از دل بنا توانی کرد ÷ درون کعبه تحقیق جا توانی
کرد ÷ شیخ شیراز سه بنا کرد و نان داد و لشکر
نواخت ÷ شب از بهر درویش شبخانه ساخت ÷
خواجه آصفی سه سیل غم تو بر دل آباد من گذشت ÷
هر سو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست ÷ وله ز تو میخواهم
اندازم بنای عشرت و بازی ÷ که روزی خاک و
خشت این کهن ویرانه خواهم شد ÷ ملا قاسم مشهدی
سه بنای هستیم بر هم خورد چون رخ برافروزی ÷
نمی سوزد بغیر از آتش گل آشیان من ÷ لا اعلم
سه بهر جا که خوری باده تن بخواب مده ÷ بنای خانهٔ
ناموس را بآب مده ÷

بناب - بالضم قعر آب ظهوری سه در خمارم شربتی خواهم
در سرابم بناب میخواهم ÷

بنا بر داشتن - بنا بلند کردن - خانخالص سه
گردبادی تو کجا آه کجائی صحرا ÷ این بنا را دل ویران
شده بهتر بر داشت ÷

بناچار - و بناکام ضرور و لابد - خواجه شیراز سه دست
رنج تو همان به که شود صرف بکام ÷ دانی آخر که بناکام
چه خواهد بودن ÷ درویش واله هروی سه امیدوار
از تو بناکام رو نهاده ÷ آب خضر نصیب سیاه انتظار
را ÷ وله فکر زنجیر و فسونگر کن و همراه ببر ÷ هر که از خانه
بناچار باستاد روی ÷

بناف کسی چیزی نهادن - رشوت دادن گویند
اینقدر مبلغ یا فلان چیز بنافش نهادیم و کار خود کردیم
از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بمعنی مطلق دادن
نیز مستعمل - باقر کاشی سه مدعی گر رگ گردن

بعدل کند وکند؛ تم تسلیم بنافش نہ وخاموشش کن؛

بناف کسی حرف نہادن - ظرافت واستہزا کردن سعید اشرف سے نہ گوہرست کہ باشد بجز گرداب؛ نہادہ جود تو حرفی بناف دریا باد؛

بناکاج - بمعنی لبتہ حکیم سوزنی سے زہی دولت کہ من دارم کہ دیدم؛ چو تو ممدوح کرم را بناکاج؛

بناکردن بمعنی شروع کردن نیز آمدہ محسن تاثیر سے ازحق کلام صاف ضمیران بناکنند؛ مکتوب را نخست بہو ابتدا کنند؛

بناگاہ بمعنی - اسیری لاہجی تو بختنی سے جام تجلیش کہ بناگاہ مید میند؛ میدان لقین کہ بر دل آگاہ مید مند؛

بناگوش بالضم نرمۂ گوش کہ بطرف رخسارہ باشد وبدین معنی مجازست ولفظ بن دلالت گونہ دارد بر آن ونیز جای پیوند گوش باسر از طرف اعلی ودر نسخہ سند رام شنقیقہ وآن بالای گوش تا بن گوش باشد نعمت قلی سلیم سے غنچۂ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ؛ درنظر چون قلم آید بہ بناگوش دبیر؛ ودر رشیدی پس گوش واین خطاست وبعضی بفتح گفتہ اند ونزد صاحب سکندری ہمین صحیح ست حق کہ گفتہ اند کہ بالضم وبکسر خطاست بہر تقدیر این ترکیب از عالم بناگاہ ست کمال خجند در تعریف او گوید سے نازکی ولطف ورد ید از بناگوش تو در؛ غوطہا داوند در آب آتش او بختند؛ وصفۂ صبح خورشید مہتاب ماہ زہرہ کافور سیم عاج آئینہ پنبہ زار گلبرگ سمن یاسمن برگ یاسمین نسرین از تشبیہات اوست طالب آملی سے کسی کہ دیدہ بناگوش او شبی درخواب؛ نیایدش بنظر برگ یاسمین نازک؛ میرزا صائب سے مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت؛ کہ بوی یاسمن از ماہتاب می آید؛ ولہ از صبح گرمی گوش بود شمع دیگران؛ روشن ولم ز صبح بناگوشش میشود ولہ ز ماہتاب بناگوشش یار می آید؛ کشیرست زخورشید بناگوشت کہ باشد طالع خوبی؛ مہ شک شفق در چشم گہر گردیدنی دارد؛ میر معزی سے رخسار تو گل ست وبناگوش تو سمن؛ گل در میان دام وسمن زیر چنبرست؛ ولہ بر بناگوش چو سیم او خط نورستہ نیست؛ خط نورستہ دگر باشد بنفشستان دگر؛ عثمان بخاری سے چہ آئینہ است بناگوش او بنامیزد؛ کہ تیرہ می نکند صد ہزار آہ نش؛ حکیم سنائی سے خورشید بماندہ تہی زہرہ جبینی؛ کافور بناگوش مہی مشک عذاری؛ برگرد بناگوش چہ حاجت خط مشکین؛ چون دائرہ کز شب کشی گرد نہاری؛ کمال اسمعیل سے چو پنبہ زار بناگوش بشگفید ترا؛ ز گوش پنبہ برون کن بکار تن پردازد؛ وحکیم زلالی بناگوش را بدیوان تشبیہ دادہ؛ وملا ابوالبرکات منیر را بران اعتراضیست چنانکہ میگوید حیرانم کہ دیوان بناگوش را ستایم باشاہ بیت غارت ہوش را وحال آنکہ دیوان بناگوش نظر بر صفای بنای گوش وخط سبز کہ سر مشق سبز بہاری ست وبیت غارت ہوش باضافت تشبیہی نیست تا استبعاد لازم آید بلکہ توصیفی ست واطلاق آن بر بیت از عالم زید عدل وشعر حکیم مذکور این ست سے ایا رسے کش بدیوان بناگوش؛ نوشتہ شاہ بیت غارت ہوش؛

بناگوش کردن - آنست کہ چون طفل متولد شود ماماچہ کہ آنرا بتازی قابلہ گویند انگشت در دہن طفل کردہ کامش بر میدارد ولیکن مناسبت بناگوش کردن باین معنی ہیچ ظاہر نیست ودر حجت ساطع بمعنی اطاعت وانقیاد نیز آمدہ سیف الدین اسفرنگی سے مادر ملک زبیستان شرف شیر دہد؛ ہر کرا دایۂ لطف تو بناگوش کند؛

بناگوشی زدن - نوعی از ضرب کہ بر بناگوش زنند مثل سیلی وتوانچہ بر روی وگردن - سلطان علی بیگ رہی تخلص کہ احوالش در تذکرۂ محمد طاہر نصیرآبادی مذکورست سے اگر کند بخرام تو ذوق ہمدوشی؛ زنند فاختگان سرو را بناگوشی؛

بنام پادشاہی زر زدن وساختن - ای سکہ بر زر زدن وساختن - میرزا صائب سے سکۂ مرحمے نداری معرفت کم خرج کن؛ فتنہا دارد بنام پادشاہان زر زدن؛ میر معزی سے تا عشق دست برد دل من گشت پادشاہ؛ بر رخ بنام او ہمہ شب زر ہمی زنم؛ شفیع اثر سے بدست بوالہوس داغی کہ می بینی ز عشق او بزر زری باشد کہ قلابی بنام شاہ میا زد؛

بنام کسی تسبیح کردن نام کسی را بتعظیم وتکریم یاد کردن - میر معزی سے ہمیکنند بنامش فرشتگان تسبیح؛ ہمیکنند ز مدحش ستارگان تکرار؛

بنام کسی دائرہ ساختن - دائرہ ہمان ست کہ در عرف ہند آنرا چندہ گویند وآن کاغذی باشد مدور کہ بران نام مردمان بنویسند تا یک چیزی بصاحب دائرہ بدہند میر معزی سے ہر جا کہ بنام اسرا دائرہ سازند؛ زان دائرہ نام تو شمار ند نخستین؛

بنام کسی نظم کردن - عبارت از تصنیف کردن بنام وی - شیخ شیراز سے دلی نظم کردم بنام فلان؛ مگر بازگویند صاحبدلان؛ کہ سعدی کہ گوی بلاغت ربود؛ در ایام بوبکر بن سعد بود؛ خواجہ شیراز سے گردون چہ نظم کرد ثریا بنام شاہ؛ من نظم خود چرا نکنم از کم ترم؛

بنامیزد - این لفظ را تیمنا وتبرکا در مقام تعجب ودفع چشم زخم نیز استعمال کنند واین در اصل بنام ایزد بودہ کہ بکثرت استعمال اضافت قطع شد حتی کہ در رسم خط نیز بدون الف نویسند - میر خسرو سے زہی مالیدہ روی لالہ را گوش؛ بنامیزد ہی خط وبناگوش؛ خواجہ شیراز سے آنچہ آتش ز منقار بلاغت میچکد؛ زاغ کلک من بنامیزد چہ عالی مشربست؛

بن بخت بر زمین مالیدن - کنایہ از استواری بخت ودولت؛

بن بست وبن لبستہ کوچۂ سربستہ - میرزا صائب سے دل مرا زخم زلف او رہائی نیست؛ بدر دکو چۂ بن بستہ ہیچکس نزدست؛ محسن تاثیر سے شاید افتد گذر

بوی تو روزی آنجا ٭ کو چو غنچه عجب نیست که بن بست
شده است ٭ و از اینجا استفاده میشود که بن بمعنی مطلق طرف
و جانب است خصوصیت پایان و فرود دین ندارد ٭
بنت العنب - کنایه از شراب انگور - اوحد الدین
انوری ؎ سوی بنجک دو دیده زحسد تیغ زن است
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است ٭
بند - بالفتح پیوندگاه دو عضو که بتازی مفصل گویند
و بند چوب و آهن که بر دست و پای مجرمان و دیوانگان
و اسیران نهند و بند در و بند نقاب و برقع و گریبان
و تنبان و مانند آن و بند قبا را میر سید علی المتخلص
بسید بغنچه تشبیه داد چنانچه گوید ؎ خوش آن ساعت
کز جنیم در کنار خویش جالیش را ٭ چو گل وا کرده باشم
غنچهٔ بند قبایش را ٭ و بند انگشت و زبان و بند آب
که بر پیش آب بندند و بند تیغ و شمشیر دوالی یا ریسمانی
که بدان شمشیر بر کمر بندند ٭ محسن تاثیر ؎ فسون شیوه
قطع تعلق کرد تسخیرم ٭ اسیر جوهر مردانگی چون بند
شمشیرم ٭ و له ؎ همت مردانه خواهد دعوی مردانگی
بند شمشیر زر از سنگ است تیغ کوه را ٭ و نیز ریسمانی
که اسپ و اشتر و امثال آن بدان بندند و بند
کاغذ و مکر و حیله عموماً و حیلهٔ کشتی گیران خصوصاً
و فند بفا مبدل آن است و غم و غصه و طمع و توقع
و عهد و پیمان و جفت گاو که بجهت زراعت و ارابه
باهم بدارند ٭ و بند ترجیع و ترکیب و این هر دو
مصطلح شعراست - محسن تاثیر ؎ دل من بند ترجیع
محبت میتواند شد ٭ که چندین جا لیش از یاد در
نگیها منتظر دارم ٭
بندار - خانه دار و مکنت دار و در کشف اللغة گنجور
ذخیره کجی یعنی او اصول خانه داری را محافظت کند
ناصر خسرو ؎ بر سر گنجی که بیزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجوری و جز علی بندار نیست ٭ ظهوری ؎
بکفش بحر و ابر تا زنده ٭ این سر آمد شد آن دگر بندار ٭
بندار باب - باضافت نوعی از شکنجه که منزگان
کنند و آنچنان بود که ریسمانی بر هر دو بند پای کسی بسته

سر ریسمان را از جای بلند فرو می هلند بعد از آنکه از
شاخ یا چوبی گذرانیده باشند و سر ریسمان را بدست
این شخص میدهند و این مرد معلق در میان آسمان و
زمین اگر سر ریسمان را رها میکند سرش بر زمین میخورد
و اگر از دست نگاه میدارد از نگهداشتن آن عاجز و
بیتاب میشود باین طریق مضحکه برپا میکنند - ابوالبرکات
منیر ؎ بغرباید فلک را بند ارباب ٭
بن دامان - باضافت کنایه از زمین پایان دامن - سنائی ؎
ای سنائی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر ٭ از گریبان تاج سازی
و از بن دامان سریر ٭
بند باز کردن - مقابل بند بستن - میرزا صائب ؎
ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ناز ٭ تا باز کنی بند قبا
صبح دمیده است ٭
بند بازی - ریسمان بازی ٭
بند بلند - بهم داین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭
بند برابر و نهادن - کنایه از بید ماغ شدن است
میرزا صائب ؎ جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست ٭
بندی از چین جبین هر لحظه برابرو منه ٭
بند برخاستن از چیزی - کنایه از دور شدن بند
از آن چیز - میرزا صائب ؎ روز و شب چون غنچه دارم
بزیر تیغ جای ٭ تا مرا بند خموشی از زبان برخاست است
بند بستن - مقابل بند کشادن مکر و فریب چیزی از کسی
گرفتن یا بقرض و دام ستدن و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته و بستن تسبیح و امثال آن بتار ابریشم و کلابتون
از میرهادی تفائی زاده زاهد طغان ستائی لاری منقول است
که یکی از لوطیان بیاک تسبیح بعلاقه بند پسری داد
تا بند کند فوراً این شعر خواند ؎ تسبیح مرا نموده بندم
ساده ٭ ساده پسری علاقه بندی ٭ علاقه بند پسر
در جواب گفت ؎ بند کرده و پول هم گرفته ٭ از
هجو تو مردک بلندی ٭ و درین بیت بمعنی جماع کردن است
و بند بستن گرفتن چیزی با برام از کسی مرادف طمع
بستن و توقع کردن چه بند بدین معنی در فرهنگ
مجد الدین علی قوسی آمده - سلیم در هجو اکول

؎ گر به پیراهن و قبا رفته ٭ بسته بندی بهر کجا رفته ٭
مخلص کاشی ؎ ز خود نیست این چاشنی نیشکر را ٭
در آن لب بها تا که بسته است بندی ٭ سالک قزوینی ؎
خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ٭ تا چند بر قبای
بتان بند بستن است ٭ میر نجات ؎ سر سودای
جانان نیست دل را از پریشانی ٭ مگر با صد فسون بندد
بآن زلف دو تا بندی ٭ و پیوند کردن موی شیشه
چینی و امثال آن و بدین معنی بند کردن و بند زدن هم
آمده - محمد رفیع ؎ صید دلها روش طبع ملائم باشد ٭
شیشهٔ آئینه را موم بر اعضا بند است ٭ درویش والهٔ هروی
در صفت کاریگران هرات ؎ آرند ز صنعت چو ما زه
در چینی بند کرده آواز ٭ و ابوطالب کلیم در صفت
اسپ ؎ سم نقش ز قید نعل رسته ٭ نبا شد
کاسهایش بند بسته ٭ میرزا صادق دست غیب
رباعی شوخی که ز ندشیشهٔ دلها را بند ٭ سوز دهجر
هر شبش چرخ سپند ٭ زد بند لبی شیشهٔ قلیان و نکرد ٭
یکبار دل شکسته را پیوند ٭
بند پاره کردن - م - ملاقاسم مشهدی ؎ تا شود انجمن
جای صورت احوال او ٭ پاره سازد بند برقع شوخی
تمثال او ٭ میرزا صائب ؎ دیوانه بند پاره کرده است ٭
از نازکی بدن قبایش ٭
بند توکل - سایه توکل طغرا ؎ در بحر قناعت ز شاهی
خواهم ٭ کشتی درم از قطب آلهی خواهم ٭ تا کشتی تن نیابد
از فقر بسویش ٭ پس بند توکلی چو ماهی خواهم ٭
بند خانه - زندان که ترجمهٔ سجن است - میرزا صائب ؎
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق ٭ او را به بند خانه
هجران گذاشتیم ٭ میر خسرو ؎ این گنبد طیه عجب بند خانه
الیست ٭ بهر پرندگان غریب آشیانه الیست ٭
بند خانهٔ نی - فاصله در میان هر دو گره نیشکر که آن را
در عرف بند پورے خوانند میرزا صائب ؎ حدیث
تلخ ز با دام اگر نمی شنوی ٭ به بند خانهٔ صبر چو شکر
کن ٭
بند در بند قبا بافتن - کنایه از بهم پیوستن و جمع

شدن - محمد قلی سلیم ؎ بر سر کوی تو جمع اند پریشانی چند ÷ بند در بند قبا بافته عریان چند ÷ سنجر کاشی ؎ ز آستین دست بیاور بدر ما رد سنجر ÷ که ملک بند قبا بافته در بند قبا ÷ میرزا صائب ؎ بند در بند قبا بافتن مژگان چیست ÷ گر در این خمخانه کسی نیست پس این هذیان چیست ÷

بندر - بوزن خنجر لفظ ہندی ست و اکثر اطلاق آن بر شہرہای کنند که از دریاہای شور نزدیک و آبادانی بسیار ہم داشته باشند - میر نجات ؎ لب میگون تو خضانه نگه گرگ ترست ÷ دہنت نام خدا بندر تنگ شکرست ÷

بندر ریگ - بزای دوم نیز مہمله تحتانی رسیده و بنون ایضاً و کاف فارسی ہر دو نام بندر - وحید در تعریف ناز و نازانی ؎ ہست این رشک روضهٔ رضوان ÷ بندر ریگ آتشین زبان ÷ محسن تاثیر ؎ جز غبار غم متاعی نیست در سر منزلم ÷ بندر ریگست ہمچون شیشه ساعت دلم ÷

بندر صورت شہرے متصل باحمد آباد و ہر چند صورت بسین مہمله بایدچرا که لفظ ہندی ست اما فارسیان متاخر از راه غلط یا از جہت تصرف بصاد می نویسند محسن تاثیر ؎ سلسل موج غم از اندیشه طوفان دارد ÷ چون بندر صورت خلش نزدیک ست ÷

بندر عباسی - نام بندری محسن تاثیر ؎ بی تو تنگ گشته تنم چو بندر عباسی داغ ÷ بسته اش لخت دلی و خون جگر خواسته است ÷ و لطائف صاحب گوید در تفسیر لفظ بندر نوشته که گذرگاه دریا که آنرا بندر گویند و از نجا استفاده میشود که بندر در اصل در بند بوده که بقلب بند در ساخته اند و یکدال از جہت اجتماع متجانسین از ان حذف نموده بندر ساخته اند بدین تقدیر لفظ فارسی الاصل باشد و استعمال آن در ہندی از جہت توافق لسانین بود و الله اعلم بحقیقة الحال ÷

بندر لاہری - بندری ست در سندھ که نزدیک ته واقع شده

بند زدن - پیوند کردن مرادف بند بستن چه سندان ہمدان گذشت و نیز بمعنی بند نہادن - علی خراسانی ؎ شاید کرمی و فا نرسد ÷ بر شیشهٔ دل زدیم بندی ÷

بند شدن - یعنی قائم شدن - حسنی ؎ عجب که بند شود تا بہشت گاه دربین ÷ نعوذ باللہ اگر پا فرو رود بگلاب ÷

بندق شکستن - در صحبت سلاطین کنایه از بوسه دادن ÷

بند قبا شکستن - یعنی بند کشادن - مسیح کاشی ؎ تا باد صبح برخورد از کاکل و بر دوت ÷ طرف کلاه و بند قبا را شکسته ÷

بند کردن - یعنی قائم کردن مخلص کاشی ؎ پا براه سیل تنہا بند کردن مشکل ست ÷ از ہجوم گریه مژگانم بہم چسپیده است ÷ و بمعنی حاجت کردن بنفسه و بصله بر نیز مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ بنگاه بند کردن نتوان دیده ز چالاک خفته ÷ او خواب خر گوش ÷ فوقی یزدی ؎ دیدم بخواب خوش که برو بند کرده ام ÷ گردون مراد من ہمه در خواب میدہد ÷ و این ماخوذ از معنی پیوند کردن مرادف بند بستن ست چنانکه گذشت

بند کردن کار - سر انجام دادن کار - مسیح کاشی ؎ اگر چه ہستم زر خالص بکنم چون گشتم ÷ ریزه تر نا نکسی بند کند کار زمن ÷

بند کشادن - مقابل بند بستن - میرزا صائب ؎ ندارد طاقت بند گران بال سبکروحان ÷ برآن اندام نازک رحم کن بند قبا بکشا ÷ خواجه نظامی ؎ چو خوردند چندانکه آمد پسند ÷ ز جام و صراحی کشادند بند ÷ جناب خیر المدققین میفرمایند بند از صراحی کشادن خود آنست که پنبه از سرآن برگیرند یا سرش را که مہر کرده باشند بردارند اما بند از جام کشادن آن باشد که کار جام گردیدن ست در مجلس چون این کار از و سر نزند گوئیا در بند بود و اسیر گشته باشد و میتوان گفت که بند از جام کشادن تنہا مستعمل نیست بلکه بند از جام و صراحی کشادن تمام است که اتفاقاً با لفظ صراحی مذکور شده انتہی و بدین تقدیر معنی بیت چنین میشود که ہر گاه شراب خاطر خواه خوردند از جام و صراحی بند بکشادند و این ہیچ ربط ندارد چه بعد خوردن خاطر خواه کشادن بند صراحی و جام چه معنی دارد مگر آنکه گوئیم ع بجام و صراحی نہادند بند ÷ و ہذا ہو الظاہر ÷

بند کمر - بندی که بکمر بندند و آنرا کمربند نیز گویند میر معزی ؎ گر بیاری روشن و تدبیر تو شاه عجم ÷ از خراسان روی سوی ترک و کفار آورد ÷ بر میان بند کمر بندد بخدمت پیش شاه ÷ ہر کرا اندر روم قیصر باز بند زنار آورد ÷

بند گاه - بکاف فارسی مفصل اعضا و دره زیرا که آن موضعیست که دران برای سد راه مترددین و مسافرین بندی توان کرد و مواجہت رسانید و با مردم قلیل مانع فوج کثیر شد - خواجه نظامی ؎ ہمان چاره دید آن خردمند شاه ÷ که بر آید این بند از بندگاه ÷

بند گسستن - یعنی بند پاره کردن - میرزا صائب ؎ دریا بغل کشاده بساحل نہاده روی ÷ دیگر کدام سیل گسسته ست بند را ولہ بند ہای سست را صائب توان آسان گسیخت ÷ سہل باشد گر نباشد منتظر دیبای من ÷ شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ تا گسسته از جہانیان بند ÷ امید بہیچ داده پیوند ÷

بندگی - فعلی که منسوب باشد به بنده و این ترجمهٔ عبودیت ست و بالفظ کردن و رسانیدن و کشیدن و بجا آوردن مستعمل - میر خسرو ؎ خواجه که داند روش زندگی ÷ بر در دو نان نکشد بندگی ÷ خواجهٔ شیراز ؎ حافظ مرید جام می ست ای صبا برو ÷ از بنده بندگی برسان شیخ جام را ÷ ولہ تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ÷ که خواجه خود روش بنده پروری داند ÷

بن دندان - علی خراسانی ؎ چو گذشت از لب او ریخت بچاه ذقنش ÷ آب حیوان بخدا در بن آن دندان ست ÷

بند نہادن بر چیزی - چون نگردد پامی مانند آن

بندنی و بند نیشکر - یعنی بند خانهٔ نیشکر - رفیع ؎ در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست ÷ نیشکر

گرچه چاخ نست ولی زر بندست ❊
بندواکردن - معروف -
بندوبست - بالفظ یافتن و خواستن مستعمل - نورالدین
ظهوری ے در نگاه تغافل تغافلش بندست ❊ وصلے
زیاده ازین بندوبست نخواهد ❊ میر محمد افضل ثابت ے
بچه اقلیم سخن کز نظم بندوبست یافت ❊ زیب و آئینی
ز معزورن ملک بود وبست یافت ❊
بندوق - اصلش بندق که لفظ عربی و بمعنی غلوله است
و فارسیان دران تصرف کرده باشباع واو بمعنی تفنگ
استعمال کرده اند و این مجازست از قبیل تسمیه الشئی
باسم لازمه و سر دادن بندوق از عالم سر دادن توپ
رباعی - چون شاه جهانگیر گیرد بندوق ❊ از هیبت او
لرزه فتد بر عیوق ❊ از سینهٔ بدسگال تیرش گذرد ❊
چون از دل عاشقان نگاه معشوق ❊
بندوکشا و حل و عقد - والهروی ے به بین ببند و
کشا دستم طریقی ناز ❊ ره سوال نه بست و در جواب ببست ❊
بنده - مرکب ست از بند بمعنی قید و گرفتاری و ها که کلمه
نسبت ست و وضع آن در اصل برای عبید و جواری
بوده زیرا که در بند می آیند و بفروخت میروند و بمرور ایام
و کثرت استعمال بر جمیع بنی نوع انسانی اطلاق یافته پس
در حقیقت مضاف بطرف حق باشد و بطرف غیر مجاز بود
و جمع آن بالف و نون قیاسی ست و بها و الف نیز آمده
میرزا صائب ے صائب ز بند پای باخلاص می شود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را ❊ و چنانچه
میگویند بنده این کار میکند همچنین بنده این کار میکنم
نیز محاوره است - خواجه سلمان الدین سلمان ے
بنده امروز نیچروز گذشت ❊ که بر من در همه نم
فریاد ❊
بندی - اسیر و گرفتار -
بندیخانه - زندان که ترجمه حبس ست - محمد قلی سلیم ے
ز بندیخانهٔ چشم که جسته ❊ که زنجیر تو سطر پا ز نگ بسته ❊
بندی شدن تپ - مزمن شدن تپ چنانچه که
اصلا مفارقت نکند - محسن تاثیر ے گرچه در قید تو باشد

امین از دشمن مباش ❊ میشود جانگاه تر هر گه بندی شود
نبرمی جواب دادن و نبرمی حرف زدن - یعنی
بملایمی نه بحقیقت باشد - میرزا رضی دانش ے
خان و مان را لاله بر باد از عتابش میدهد ❊ گل نبرمی
در صف خوبان جوابش میدهد ❊
بن ساله - کهن سال - استاد رودکی ے بگشته زین
پرند سبز شاخ بید بن ساله چنان چون بانگ مهجوران نشسته
ز زار بر زار ❊
بن سخن افگندن - سخن بنیاد کردن - فردوسی ے
سخن را فگند ند هر گونه بن ❊ بران بن نهادند گیسر سخن ❊
بنفش - بالتحریک بنفشه رنگ - خواجه نظامی ے ستاده
ملک زیر زرین درفش ❊ ز سیفور بر تن قبای بنفش ❊
بنفشه - نام درختی معروف که گلش کبود و خوشبو میباشد
و سرمه دان و پنجه از تشبیهات اوست - عبد اللطیف خان
تنها ے بسکه پامال نرگس او شد ❊ سرمه دان بنفشه بی بو شد ❊
بنفشه پوش و بنفشه خط و بنفشه موی - واول
از عالم گلپوش ست - محمد اسحق شوکت ے لبم ز حرف لبش
هست باده پوش هنوز ❊ بود نظاره خطش بنفشه پوش
هنوز ❊ میرزا صائب ے از گریهٔ چشم هر که چه با دام شد
سفید ❊ با نظارهٔ بنفشه خط است چاره اش ❊ وایضاً
نورالدین ظهوری ے بدسته بندی موی بنفشه مویان
رو ❊ مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنجوش ❊
بن کار خوردن - کنایه از اندیشه در عواقب امور نمودن
اثیرالدین رومانی ے تو سر وقت نگهدار بن کار بخور ❊
که فلک نیز درین واقعه سرگردان ست ❊
بنگ - بالفتح گیاهی معروف مسکر و بالفظ زدن و
رساندن بمعنی خوردن و نشاء مند شدن - حکیم شرف الدین
شفائی ے میرساند بطاق ابرویت ❊ هر زمان بنگ و
کوکنار ریش ❊ کمال خجند ے میزند بنگ صرف بر شد
جان ❊ عاشق از نوش بادهٔ علی ست ❊ گر چه ای شیخ
کالعنبی شل ست ❊ کالعنبی نیست شیخ ما کنبی ست ❊
بنگاب - آبی که بنگ سوده دران حل کنند و بپالایند
ملا قاسم مشهدی ے سبز چشم ما بنور خود لبود چون

آفتاب ❊ کاسهٔ بنگاب ما سر چشمهٔ حیوان ❊
بنگاب ساز - آب بنگ فروش - ملا طغرا اگر محتسب
ے به بنگاب سازان کند احتساب ❊ که آرزند بدیه
نیز راه شتاب ❊
بنگ از سر پریدن و بنگ از کله پریدن -
ناگاه خبردار شدن و سر حساب گشتن - نورالدین ظهوری
ے چون غم ادل طپانچه آرد ❊ که پرد بنگ از سرم
فی الحال ❊ ملا طغرا در تعریف گل کوکنار ے گر این گل
دهد می برطل گران ❊ پرد بنگ عشق از سر
بلبلان ❊
بنگالا - نام ملکیست معروف در هند بطرف شرق و
فارسیان بجای الف ها استعمال نمایند و منسوب آنرا
بنگالی - خوانند در وش - والهروی ے یار بنگالیم
آخر ز سفر باز آمد ❊ عمر بگذشته ز آغاز بانجام آمد ❊ محمد قلی سلیم
ے دم آبی که جهان قسمت من کرد سلیم ❊ که به بنگاله
برد گاه به بغداد مرا ❊ خواجه شیراز ے شکر شکن شوند همه
طوطیان هند ❊ زین قند پارسی که به بنگاله میرود ❊
مسیح کاشی ے بچهرهٔ نمکین لعل شکر آمودت ❊ جهان
معامله شکرست و بنگاله ❊
بنگاه و بناگاه - منزل و مکان و جائی که نقد و جنس
دران نهند - خواجه نظامی ے ز بلغار بگذر که از کار اوست
بناگاه اصلش بن غار اوست ❊ نورالدین ظهوری ے
در ترکتاز حسن سراسر همین که دیدهٔ معمور خوش لغارت
بنگاه گشته است ❊
بنگ بچاه افتاده است - مثلیست مشهور در هند
که در مقام نهایت غفلت و بی تمیزی گویند و جناب
سراج المحققین میفرمایند که من این مثل را بطور میرخسرو
بسته ام و الاموافق محاورهٔ فارسیان صحیح نیست ے
هوش من تنها نرفت از یاد آن خط زنخ ❊ عالمی هشد
بنجر بنگی بچاه افتاده است ❊
نهم بی خبری گذاشتم - یعنی قرار کردم ❊
بنم گذاشتم - یعنی کار لیش را تمام ساختم و این بهر بود
اصطلاح طوطیان ست از اهل زبان تحقیق پیوسته

بنوان - نگاهبان اموال واسباب و ملا سروری از لغو میرزا یعنی نگاهبان خرما آورده ؛

بنه بستن - کنایه از سفر کردن - خواجه نظامی ؎ بنه بست ازین کوی هفتاد راه ؛ بهفتم فلک برزده بارگاه ؛

بنیاد - اساس مرکب ست از بن بمعنی پایان و یاد که کلمه نسبت ست و بمعنی آغاز نیز آمده - میرخسرو ؎ نمک زد خوبی مادر جهان و نوکرد هجرا بهتا که در بنیاد بود دست ؛

بنیاد افگندن - بنا نهادن - اوحدالدین انوری خطاب بحضرت در تو آباد باد و فرخ باد ؛ آنکه بنیاد فرخ تو فگند ؛ میرخسرو ؎ این بنیاد زبد را خود فگندی ؛ گناه خویشتن را بر من چه بندی ؛

بنیاد به آب بردن و به آب ساندن - کنایه از بنیاد استوار کردن - میرخسرو ؎ هر دو بنیاد هر نمونه به آب ؛ تا نگردد بگرد آب خراب ؛

بنیاد برافگندن و برانداختن و بردن و برکندن و ریختن - یعنی هدم و خراب کردن ؛

بنیاد زیر و زبر شدن - لازم منه - خواجه شیراز ؎ پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز رشک ؛ ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم ؛ وله اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ؛ من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم ؛ شیخ عطار ؎ تا بر رخ تو نظر فگندم ؛ بنیاد وجود برفگندم ؛ کمال خجندی ؎ گفتی که بنیاد عقلم آنرا که بر من دل نهد ؛ گر جرم این باشد نخست از من بنه بنیاد را ؛ محمد قلی سلیم ؎ گر نبود ای جمال وجود اضطراب را ؛ بنیاد برکند دل و جان خراب را ؛ عبداللطیف خان تنها ؎ افغان ز بنا گوش تو هر کس نظر داشت ؛ کرد آینه را سرمه و بنیاد نفس ریخت ؛

بنیاد سخن - میرخسرو ؎ کسانیکه از بازو چاره سنج بنیاد سخن کشیده رنج ؛ نمودار در پند ساز ندگی ؛ بعهد اندر یکی تو از ندگی ؛

بنیاد کردن - آغاز کردن کاری - خواجه شیراز ؎ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ؛ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ؛

بنیاد کندن - یعنی بر کندن - میرزا صائب ؎ باشکی توان کند بنیاد غفلت ؛ که یک قطره سیل ست خواب گران را ؛

بنیاد نهادن - آغاز کردن کاری یعنی بنیاد بر کندن نیز آمده و فارق در اراد تین ذکر صله است که معنی اول بر می آید و معنی دوم از خواجه شیراز ؎ در خرابات از این بیش منافق نتوان بود ؛ بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم ؛

بنیچه - بالضم و کسر نون یعنی که بر املاک بندند و آن فهرستی جدا گانه که آنرا دفتر خارج المال و دفتر صادر ملکت گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ملا نوعی رباعی قسمت ساز ذره وصل ممنوع مرا ؛ روزی نکند خاطر مجموع مرا ؛ گوئی ز ازل عامل دیوان قضا ؛ از حشو بنیچه کرد موضوع مرا ؛ ظهوری رباعی نکلم آخر بنیچه خواهد بست ؛ زخم بر دل در بیچ خواهد بست ؛ داغ تو که چیده بر سر هم دفتر ؛ بر سینه من بنیچه خواهد بست ؛ و قافیه آن با جیم فارسی جایز ست مثل قافیه کاف تازی با فارسی چون فلک و ترک و سک و برگ و غیر آن و در بچه و غنچه - شوکت بخاری ؎ چو نفس آمد بزاری کی و گر هم از فلک باشد ؛ که خواب کلاه از افسانه آواز سگ باشد ؛ قوسی تبریزی ؎ چه نسبت ست بر دیوس لب کیدن را ؛ گلاب گل نبود جوق گلاب غنچه گل ؛ میرزا طاهر وحید ؎ دیده تا دیده جمالش دل و جان ترک شده است ؛ دلم از داغ جنون لاله ز صد برگ شده است ؛

بنی شیبه - اولاد عبدالمطلب شیبه بفتح معجمه و یای مجهول و موحده نام عبدالمطلب و وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت ولادت سفید بود و بعضی گویند در آن وقت یک موی سپید بر سر داشته نقل از معارج النبوة در کعبه ما تحیت ظهور لطاق نجابت

چنانچه بیاید ؛

بواجب و بواجبی - از عالم بزیادت و زیادتی و نقصان و نقصانی ست نصیرای بادی در اشعار میرزا ابراهیم بن میر رضی اردستانی نوشته و میرزا مغر فطرت رباعی - تعریف علی بگفتگو ممکن نیست ؛ گنجایش بحر در سبو ممکن نیست ؛ من ذات علی بواجبی نشناسم ؛ اما دانم که مثل او ممکن نیست ؛ امام فخر رازی رباعی کنه خردم در خور اثبات تو نیست ؛ و آسایش جان بجز مناجات تو نیست ؛ من ذات ترا بواجبی کی دانم ؛ دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست ؛ میر حسن دهلوی ؎ بار نباغ داشتم خوشدلی بواجبی ؛ دفتر باغ نوشته است واجب یار من کجا ؛ میرخسرو ؎ بواجب چنان دو قرار هستم ؛ که از وجوب وهی زانچه گوئی نه کم ؛ پس آن به کرد بجو بر داختن ؛ بواجب بود بار بر داشتن ؛ خواجه نظامی ؎ چو ترتیب ایشان بواجب شناخت ؛ سراغ سپه را یکایک نواخت ؛ میر معزی ؎ چون تسلی و شگفتی و عبر جمع شود ؛ مدح ممدوح بواجب نتوان بر دلبر ؛

بوالبنات - پشمینه باشد بغایت لطیف و نفیس که آنرا سقرلات نیز گویند ؛

بوالوفا - نام چشمه در تفت یزد محسن تاثیر ؎ سرچشمه مهر از صفا ایش ؛ در عین حیا ز بوالوفایش ؛

بوام گرفتن - قرض گرفتن - میرزا صائب ؎ گوش گیرد گل بوام از عندلیب ؛ هر کجا صائب سخن گستر شود ؛

بوبالیدن - یعنی بو پریدن مشهور ؛

بو بر داشتن و بر دن - کنایه از کسب کردن بو میرزا طاهر وحید ؎ چون از آن شوخ توانم می گلرنگ گرفت ؛ سنگ از ضعف دگر بو نتوانم بر داشت ؛

بو بر داشتن و بر دن زخم - ناسور شدن زخم و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - کلیم کاشی ؎ دل نیلفرکه داغ عنبر موبر ده است ؛ انبعث در دالم که زخم سینه ام بو برده است ؛ ابو طالب کلیم ؎ خونابه داغ گلاب فشاند بر پیکرت ؛ زخم سنگ اگر

از گل روی تو بو برد ❊

بو پرست - ملائکه و جن و سگی که جانور را بوی پیدا کند

بو پیچیدن و پیچیدن و تراویدن - ظهوری رباعی

از شوق تو چشم آرزو می پرد ❊ بلبوی تو از شمامه بوی پرد ❊
رخسار تو بار تماشا نخود لعل گشد ❊ کی خوبی بسا ل
بوی پرد ❊ میرزا صائب ـ بهر کباب و لبا
پیچیده در لباس سخن ❊ خون هزار بیدل اندر دامنش
چکیده ❊ طالب آملی ـ بوی زلف تو گر خاک میرتم
ابشام ❊ نسیم میشود و در دماغ می پیچد ❊ وله می تراود
بوی درد از خرقهٔ خونین دلان ❊ نافه بوی خویش
را امساک نتوانست کرد ❊

بوته - نقش گلها که بر قماشها و جز آن کشند. مسیح کاشی
ـ بیا زر از فلک حله ها فراوان ست ❊ نصیب غنچهٔ گل
بوته قبائی نیست ❊

بو چکیدن - میر نجات ـ بوی گلاب از در و دیوار
میچکد ❊ ای گل بیا که گرم که برخورده دگر ❊

بو خوردن - یعنی بو بردن - سالک قزوینی ـ سالک
ارباب سخن از فکر معنی زنده اند ❊ جای آب و دانهٔ بلبل
در چمن بو میخورد ❊ طالب آملی ـ عشاق را مزاج تنا عوت
بود نظیف ❊ تا غایتی که رنگ بو فشند و بو خورند ❊ میر خسرو
ـ زبسکه غنچه دهن بسته از صبا بو خورد ❊ درون پوست
گنجید و در زبان بشگفت ❊

بود - موجود چنانچه نابود معدوم نابودمند مزید علیه آنست
و یعنی مفلس و تهیدست مجاز ست - صاحب همای همایون
ـ تو کوتاه دستی و نابودمند ❊ مزن دست در شاخ سرو بلند ❊

بو دادن - معروف و برشته کردن با دام و پسته و مانند
آن میر نجات ـ بر مزار مدعا لو میست سیر داغ دلم ❊
لالهای این چمن بوی مصیبت میدهد ❊ شفیع اثر ـ از آتش
می گشت چشم کافرش دلخواه تر ❊ هیچ بادامی که بی تقویت
بو نمیدهد ❊ و شاید که برشتن هم صحیح باشد چنانچه درین
مطلع - میان ناصر علی ـ دل را بدرد و داغ محبت
سرشته اند ❊ این پسته را نمک زده ابرو برشته اند ❊

بو دیدن - میرزا صائب ـ بلبلان دیوانهٔ ... بوی گل از نا تحاد ❊ میرود در کوچه و بازار چون بو نگان ❊

بوریا - ترجمهٔ حصیر باریا معرب آن ❊

بوریا باف - شیخ شیرازی ـ ندیم هوشمند روشن رای ❊
بفرو مایه کار های خطیر ❊ بوریا باف گرچه بافنده ست ❊
نبرندش بکارگاه حریر ❊

بوریا پوش - کنایه از غایت مفلس و نکبتی که برای
پوشیدن غیر بوریا نداشته باشد. میرزا طاهر وحید ـ
هوس آتشین رنگی دارد ❊ هر کجا رند بوریا پوشی ست ❊
طالب آملی ـ نیم صحن حریم دیر کاطلس پوش خشتینم ❊
زمین مسجدم جز بوریا پوشی نمیدانم ❊

بوریا کوبی - جشنی که بعد از ساختن بنا و عمارت نو کنند
میر یحیی شیرازی ـ مسجدی هر که ساخت با کوبی ❊
کند از ذوق بوریا کوبی ❊

بوریا و نفت و آتش از برای کسی بهم آوردن -
در صدد سوختن وی شدن چه در ولایت عاصی اجنبی را
را در بوریا پیچید و نفت و آتش در آن زنند تا زود
سوخته شود - داعی نجرانی رباعی ـ در بیشهٔ ما شیر و شغی
میباید ❊ با کوران رعصا کشی می باید ❊ در فقر بسیر
بوریائی ما را ❊ اندک نفتی و آتشی می باید ❊

بو ریختن - حضرت شیخ ـ بوی زلفی بگریبان وفا
ریخته اند ❊ طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند ❊

بو زدن از چیزی - یعنی بو آمدن از آن و بفتح معنی
بو دادنست - میر خسرو ـ ای فاخته زنالهٔ زن آتش
بوستان ❊ کان گل میدانست که بوی وفا زند ❊
وله بزم شاه نرگس مست رفت و بوز ند ترسم ❊
مگر کو خلق شاه هر دو عالم در دهان دارد ❊ ولهٔ دل ما نشست
گرفت رها چون کند کسی ❊ پیری که بوی یوسفش از
پیرهن زدست ❊

بو زده شدن زخم - ناسور شدن زخم از رسیدن
بوی مشک و مانند آن - ملا تسبیحی ـ باز دارم تن
از تیر نگاهی زخمی ❊ باز زخم کهنم بو زده از بوی
کسی ست ❊

بوزنه - بکسر زای تازی مخفف البوزنه بتشدید نون - که کنیت میمون ست و آنرا بفارسی کپی نامند و گاه تصرف
کرده بوزینه باشباع تحتانی بعد الزا ابرو
بوزینه به زیادت نون قبل التحتانی نیز استعمال کنند
میتوان گفت که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و تحتانی در میان
عوض نون اول بود بر قیاس دینار که در اصل دنار
بتشدید نون بوده و برین تقدیر یای اشباع نباشد
زیرا که تخفیف لفظ عربی در فارسی شایع ست بخلاف
زیادت در لفظ عربی - افضل الدین خاقانی ـ بر ریش
تیس و بینی پیل و غبغب گاو ❊ بحرس رقص کن و بوزنه
لقاب ❊ و تحقیق آن ست که درینجا بوزینه بدون نون
اول ست که تمیش در بیت سکته حرفی واقع شده
و این نادر الوقوع ست لیکن اجتناب از آن از جمله مستحسنات
چه بسبب نقصان حرف متحرک خللی فاحش در وزن را
میاید چنانکه درین بیت در میان لفظ بوزینه بعد از بو
و قبل از زینه تا حرفی متحرک تقدیر نه کنند موزون
نمی شود و همچنین درین بیت - حکیم فردوسی که در مرثیه
پسر خود گفته ـ مرا سال سی و هفت بد او را شست و هشت
مرا جام و او را تابوت و دشت ❊ که در میان او را و
تابوت ناچارست که حرفی متحرک تقدیر کنند تا وزن صحیح
شود چنانکه درین بیت در وفات سکندر ـ
ارسطالیس پیش اندر ون ❊ جهانی برو دیدگان
پر ز خون ❊ ممکن نیست که تا حرفی متحرک در میان
دو طای ارسطالیس تقدیر نکنند موزون گردد و اینجا غایت التحقیق
فی هذا المقام و لا مزید علیه ❊

بوزه نوعی از مسکرات که از غله سازند - ملا طغرا ـ
گر از بوز خانه رسد بوزه کم ❊ چو بوزه کند خویش سا ...

بوزه چی آنکه بوزه و شراب فروشد - سیفی رباعی
شهر خراب بوزه چی و چشم مست او ست ❊ پیر و جوان سبوی کش و
می پرست او ست ❊ از دست بی شرابی و درد سر خمار
بیچاره ایم و چاره ما هم بدست اوست ❊

بوس - بوسیدن و بوسه و امر بتحقیق - میر خسرو ـ سعادت شاه
همه شاهان که نخواهی بدان آستان بوس تو در خواب تمنا کرده

بوستان - معنی ترکیبی آن جائیکه بوی بسیار داشته باشد ...

مستعمل و بالفظ خوردن کنایه از رستنی یا خوردن ؛

بوستان بان و بوستان پیرا - باغبان - شیخ شیراز سه بر و بوستان بان یا بوستان شاه ؛ تراهی و سے ہم ز بستان شاه ؛ میرزا صائب سه اگر از دور باشی بوستان پیرا نمیدنشید ؛ سر از یک طوق با قمری کند سوره آن بیرون ؛

بوستان گرد - بفتح کاف فارسی کنایه از نظارگی و تماشائی باغ و معنی ترکیبی آن گردنده در بوستانست - ملا طغرا خطاب بساقی سه ایا فتی یا پی بوستان گردده ؛ گل سرخ بستان می زرد ده ؛

بوستدن - کنایه از کسب کردن بو - تجرد ہنگرسه خار پہلو کند ز صحبت گل ؛ گر ز خلق تو بوستاند باغ ؛

بوسوختن - بخور کردن خوشبوئیها - خواجه نظامی سه بفرمود شاه آتش افروختن ؛ برسم مغان بوی خوش سوختن ؛

بوسه - م - بوس معرب آن و سیراب تر شکر آمیز - گلوسوز جان پرور - بجا تشنه لب - بکر - سر جوش از صفات و خبر متاع نم شربت - نیشکر - قند مکرر شکر حلوا - نقل - شراب - شربت - ابریشم - روزی - خراج گوهر - سیلی - مرکز مهر - وزد گل از تشبیهات اوست مولانا ذهنی سه زان لب شکر بوسه نصیب دگران شد ؛ در طالع ما تلخی دشنام نوشتند ؛ ابوطالب کلیم سه ز چاک پیراهنش سیر بوستان کردم ؛ هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود ؛ طالب آملی سه رخ سوده کعبه در و دیوار خانه است ؛ گلهای بوسه ریخته بر آشیانه است ؛ ملا نظیری نیشاپوری سه هنوز دعوت حلوای بوسه در راه است ؛ ز خط و لب نمک و تره ما حضر داری ؛ میر محمد افضل ثابت سه ای که در فکر علاج ضعف دل در مانده ؛ بوس لبهای تو خط شربت ابریشم ست ؛ میرزا صائب سه لبستی بے طلب بوس از دهان یار میرزد ؛ ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار میریزد ؛ وله از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم ؛ رحم کن ای جگر تشنه ما ای ساقی ؛ وله وزد دان بدنبال

ز رخسار می برند ؛ غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش ؛ وله مرکز دائره عشرت جاوید شود ؛ بوسه را کز قندراه بکنج دهنش ؛ وله از بوسه ظلم بر لب جانان روا مدار ؛ سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار ؛ وله عاشقان را بوسه از دشنام ساقی خشک تر ؛ گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت ؛ وله گیرم جان دهد بوسه در آخر حسن ؛ که این متاع درین چند روز شیر نیست ؛ وله گرفت ست خراج از عدم آباد کسے ؛ چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنیم ؛ وله نه بوسه نه شکر خنده نه پیغامے ؛ بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست ؛ وله بوسے قانع از نهاسے شکر بار چون گردم ؛ ز دیر تنگ سد کرر سیر من یکبار چون گردم ؛ وله امید بوسه از آن لب ز تنگ چشمی ماست ؛ شرر ز آتش یاقوت بر نیامد است ؛ وله کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد ؛ نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد ؛ وله طمع بوسه از ان لعل شکر خا دارم ؛ خیرا ز خانه در بسته تمنا دارم ؛ و با لفظ اکندن و چیدن و ربودن و گرفتن و مزیدن و نهادن و دادن و شکستن و زدن و خوردن و چشیدن و بوس کردن بیک معنی مستعمل و بالفظ و پرواز آمدن و فگندن و دزدیدن و چیدن و برافشاندن و ریختن و افگندن استعاره است و نسبت بردن بوسه اگرچه من حیث الظاهر بعدے دارد لیکن این قسم استعارات در کلام متاخران بسیار آمده - سیدی محمد عرفی سه تا عزم خاکبوس حریم نظامت ؛ دارند ساکنان این قسم آسمان علم ؛ از بیم دور باش ادب هر صباح و شام ؛ صد بوسه برده بر لب روحانیان علم ؛ شیخ اوحدی سه دایم ز تلخ دلب خشک از فراق تست یکباری ؛ لب خشک مرا تر سازد بوسی در دهان افگن ؛ نورالدین ظهوری سه بنبل زما بوسها بر فشان ؛ که آورده از زلف ساقی نشان ؛ میرزا صائب سه شکر بسل لبش در تلخی دشنام می پیچد ؛ ز شیرینی زبانش بوسه در پیغام می پیچد ؛ وله بوسه از در نامه می پیچد

برای دیگران ؛ آنکه میاد رو دریغ از عاشقان پیغام را ؛ وله وزدی بوسه عجب وزدی خوش عاقبت ست ؛ که اگر باز ستانند دو چندان گردد ؛ وله ز رور دی بکرش مهر ز ترنج غبغبت ؛ بوسه در پرواز می آید ز تحریک لبت ؛ وله هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد ؛ میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت ؛ وله در خواب بوسه بر زد یا لبش ربوده ام ؛ میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز ؛ ملا مفید بلخی سه ز گستاخی لبش را کرده ام بوسس ؛ مفید از روی ساقی شرمسارم ؛ میرزا ائب سه ما را اگر بده است ز لبش تلخی خمار ؛ از ترس بوسه بر لب میگون نبندیم ؛ وله بچشم بوسه زدن چون فراق می آرد ؛ چگونه بوسه بران حلقه رکاب زنم ؛ وله بچکید خون از گل رخسارش از تاب نگاه ؛ بوسه بر رخساره چون ارغوانش چون کنم ؛ سیدی محمد عرفی سه لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند ؛ هزار بوسه شادی ز روی غم چیند ؛ کمال خجند سه پیر ما بوسی از ان لب بر نکند ؛ چون کند بیچاره دندانش نیست ؛ حکیم سوزنی سه در رخ چون خنتش کردم نگاهی در زمان از لب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر ؛ شیخ شیراز سه بوسه دادن بروی یار چه سود ؛ هم در ان لحظه کردنش بدرود ؛ خواجه شیراز سه ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ؛ بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس ؛ میرخسرو در تعریف کعبه سه موم سپید شد اگر سنگ سیاه بد دلش ؛ آنکه بصدق بوسه زد بر حجر سیاه او ؛ خواجه نظامی سه ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست ؛ که شکر در دهان باید نه در دست ؛ لبش بوسید و گفت این انگبین ست ؛ نشان دادش که جای بوسه این ست ؛ ملا طغرا در تعریف قانون سه بهر دست آن شعرباف سرود ؛ توان بوسه زد بالب تار رود ؛ وله دائم غم نخوردن یکبوس میخورم ؛ بوسی نخورده ام ز تو افسوس میخورم ؛ محمد سعید اشرف سه غبغبش ده دست آور بوسه بصرف نخورد ؛ جام حاجت نیست این می را بجبر

از کف تو رنج پاقر کاشی — بکام دل زلبت بوسهٔ چگونه خورم چو خوارهٔ دیدهٔ حسرت بر چین نوالهٔ گذشت پ طالب آملی — ز یاد تم نیم بود از گفتگو لیک پ لبم در بوسه خوردن اشتها داشت پ ناصر خسرو — انصاف مظلومان بده خود گو که این نیکو بود پ من بوسه بر پایت نهم تو پاشنی بر روی من پ امیر شاهی سبزواری — پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم پ صد بوسه بران از پی تعظیم نهادیم پ حکیم شفائی — ممنون حرفی از لب آنها که نیستند پ بس از لب خیال گر زان دهان خورند پ میر ابوالقاسم قندز بیگی — یک بوسه از تست ده دیگ بوسه از لبش ظاهر و را چشیده نگوییم که دم به پ **فائده** محقق نماند که چنانچه در کلام متاخرین فلان چیز را بوسه زاد یا بوسیدمحاوره است در قدما بر فلان چیز بوسه داد یا بوسید مستعمل خواجه نظامی — ببوسید بر حلقه گوش او پ سخن گفت چون حلقه در گوش او پ

بوسه بلب خویش زدن — تالیفی ست که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی بهاز وی خود میزند و آوا زنی که آن را پچ مچه گویند بهر دو جیم فارسی بر کشد بعد از ان دست حریف گرفته زور زند — میر نجات — بوسهٔ زد بلب خویش دگر مستانه پ رفتم از کار یزین کشتی زدن مردانه پ

بوسه به پیغام — حصول مقصود بوساطت غیر و در نسخه مندرج کنایه از امر محال — ابوطالب کلیم — معشوق در آغوش بود طالع ما را پ اما ز لبش بوسه بپیغام گرفته پ استاد — باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد پ گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد پ

بوسه جای — جائیکه بران بوسه دهند — میر خسرو — زغیرت دو لب من و دو دیده خون گرید پ چو آستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم پ

بوسه چین و بوسه خوار — قریب بمعنی هم — میرزا صائب — از همنفیش نفس برق سوخست پ بلبلی که بوسه چین در کالبش شوم کجاست پ ملا طغرا در تعریف گل — کو کنار — کند ترک می نرگس پر خمار پ که از رو — این گل شود بوسه خوار پ

بوسه دان — بمال کنایه از دهان — میرزا صائب — گر در خلوت آئینه تنها یافتی خود را پ که از نقش حیا ساده است مهر بوسه دان تو پ

بوسه دزد — قریب بمعنی بوسه چین — نور الدین ظهوری — بوسه دزدی زده در خواب برد پ مهر تنگ شکرش بر جا نیست پ

بوسه ربا و بوسه ریز و بوسه زیب — اکثر در صفات دهان و لب محبوب مستعمل شود — شیخ العارفین — از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست پ داوی لشکر غوطه لب بوسه ربا را پ میرزا صائب — دل بی جرأت ما گوشه نشین او لبست پ ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است پ وله چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست پ صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را پ

بوسه ساغر — باضافت ظاهرا نام جائیست در ایران محمد سعید اشرف — لبش گلنارے از لعل بتان بوسهٔ ساغر پ جمالش چیرهٔ از آل شیرازی که میدانی پ

بوسه شمردن — طالب آملی — صد بوسه ترشمرده بجرم پ بر دست تو ابر تو بهاری پ

بوسه فریب — بمعنی بوسه زیب — میرزا صائب — من بسته ام لب طمع انگار من پ دارد دهان بوسه فریبی که آه از و پ این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا پ ترسم آئینه ندیدار تو قانع نشود پ

بوسه گاه — بمعنی بوسه جای — رگ دست ترا کز رشته جان ست نازکتر پ طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده پ

بوسه گاه شناس — میرزا صائب — جدائی شود از میش لعل میگونش پ چه بوسه گاه شناس ست خال موزونش پ

بوسه گستاخ — قریب بمعنی بوسه چین — میرزا صائب — بوسه گستاخی نگراشت و دو جارت گشته است پ سیب زنخدان ترا پ میر خسرو — گل را بر چگونه من بجون غلطم چرا برگ گلست نیلوفریست پ

بوشقاب — بواو معروف و شین معجمه و قاف و بای تازی رکابی و صحن خرد نسبت بقاب و ظاهرا لفظ ترکیست ملا فوقی یزدی — کوزه وار داز بزرگی جای بر بالای خم پ میزند بر لنگری صد تکیه هر دم بوشقاب پ

بوشناس — آنکه شامهٔ صحیح داشته باشد — میرزا صائب — ما بحسن صورت از معنی قناعت کرده ایم پ بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست پ

بوشنیدن — کنایه از کسب کردن بو — خواجه شیرازی — بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید پ از یار آشنا خبر آشنا شنید پ

بوغ آسیا و بوق آسیا — نوعی از نای که در آسیا نوازند برای آگاهانیدن مردم تا از اطراف فراهم آیند سیفی در تعریف آسیابان — نبودم یار شب در آسیا تا روز نالیدم پ که بوغ آسیا فریاد ها کرد از فغان من پ

بوفروختن — مصدر بوفروش — میرزا طاهر وحید در تعریف عطر فروش — دلم از شمیم تی شد فگار پ که بو میفروشد بباغ و بهار پ

بوفروش — آنکه عطریات فروشد مثل گلاب و بید مشک و عطر دارچینی و مانند آن پ

بوق زدن — بقاف از عالم سرنا زدن و نای زدن و درین بیت — ملا فوقی یزدی کنایه از گوز دادن است — آسیای دهر خالی دیدم از جنس وفا پ در جهان بوقی بطرز آسیابان میزنم پ

بوقلمون — بفتح قاف و لام و سکون آن — ملا قاسم مشهدی — مصوران زکجا و خیال تصویرم پ بحال بوقلمون گر کنند تصویرم پ مسیح کاشی — بدبختا مدیم بهر رنگ میآیم پ هر چند که خود بوقلمون هنرم پ

بوکردن و کشیدن و گرفتن — کنایه از کسب کردن بو طاهر غنی — ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون پ بهر این بهانه دهان تو بو کند پ میرزا صائب — باغبان در نکشود دست گلستان ترا پ بو نکرده است صبا

زانکه بهار من توئی ٭ با قر کاشی سے تا چو یعقوب کند دیده بیویش روشن ٭ یوسفی کو که کشد بوی خود از پیرهنش ٭ ملا لطفی نیشاری سے خارم ولی گلاب ز من میتوان گرفت ٭ از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام ٭ ظهیر الدین فاریابی سے نه یکشب از لب لعلش چشیده ام شکر ٭ نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور ٭ علی خراسانی سے تنگ آیدش که دست در آرد بجیب جور ٭ آن شانه کز سر زلف تو بو گرفت ٭

بو گنجیدن - وشائع شدن و دت بلند شدن - علی خراسانی سے از عطر تو چون بهره برم ای گل سوری ٭ گر بوی تو در پیرهن یار نگنجد ٭ وله چو راز عشقبازان بود نهان نالۀ بلبل ٭ نسیم گل ز بستان رخش امروز شائع شد ٭

بول - بالفتح شاش و فارسیان بالفظ کردن بمعنی شاشیدن استعمال نمایند و سند آن در لفظ خود پرست بیاید

بولی دادن - بالفتح شیر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و این جانور خواه صحرائی باشد خواه خانگی و آن را در عرف هند باولی گویند و ظاهرا اول مخفف این ست ملا طغرا سے باز دار فلک از بهر تدرو افگنی ام ٭ خواست بولی بهر برمگس انداخت مرا ٭

بوی - رائحۀ خوش و روح بخش و رسا از صفات اوست و بمعنی سراغ و امید مجاز ست - صائب سے بوی دل از نفس با جهیا می آید ٭ میتوان یافت کزان زلف دوتا می آید ٭ فطرت سے بود هر صید را اندیشۀ صیاد خود بوئی ٭ شکار آهوی مشکین ست زلف عنبرینش را ٭ نور الدین ظهوری سے نفس بهر زمانی که امروز دارم ٭ نه از ضعف هجران ببوی وصال ست ٭ و مخفف بود که بجای بمعنی لعل و عسی مستعمل میشود و همچنین بوک مخفف بود که ازینجاست که کلمۀ آیا نیز با وی ملحق کنند و بوک و مگر هم بدین معنی آید - خواجه جمال الدین سلمان سے رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چکنم ٭ کار دنیا همه بر بوک و مگر میگردد ٭ خواجه شیراز سے بود آیا که در میکده ها بگشایند ٭ گره از کار فرو بستۀ ما بگشایند ٭ وله با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ٭ بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما ٭ سید حسن غزنوی سے گرچه مشک شوم بوی من بهی نکشد ٭ ببوسے آنکه زمن بهتری گر یابد ٭

بوی آمدن از چیزی - معروف ٭

بو یافتن - سراغ یافتن میرزا صائب سے منتظاید راگر رنجم چون صبا ضائع نشد ٭ عاقبت بوئی ازان سیب زنخدان یافتم ٭

بوی افگندن - در اصطلاح بوی زدن بر چیزی بیاید ٭

بوی برخاستن از چیزی - یعنی بوی آمدن ازان میرزا طاهر وحید سے ز آتشین رخ او گر نقاب برخیزد ٭ ز رنگ باده بوی کباب برخیزد ٭ علی خراسانی سے بیا که نکهت نوروز از چمن برخاست ٭ ز باغ بوی گل و عطر یاسمن برخاست ٭

بوی تیغ آمدن و بوی خون آمدن از چیزی کنایه از کمال خوف و خطر بودن در انجا - خواجه نظامی سے که با آنکه پهلو دریدی چو میغ ٭ همی آید از پهلوم بوی تیغ ٭ سالک یزدی سے کی صبا را با شمیمش جرأت آمیزش است ٭ یوسف من بوی خون می آید از پیراهنش ٭ میرزا محسن تاثیر سے بوی خون از لبت ای غنچه دهان می آید ٭ چه سخن هر چه بگوئی تو ازان می آید ٭ میرزا صائب سے بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض ٭ خرده گیری را عاقبت تخم عداوت میشود ٭ ابو طالب کلیم سے سر نوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا ٭ بوی خون می آید از خاکی که بر سر میکنم ٭ نور الدین ظهوری سے آید از راز ظهوری بوی خون ٭ مهر دهشت بر لب مرهم زده است ٭

بوی دمیدن از چیزی - یعنی بوی آمدن ازان اوحدی همدانی سے از سبزۀ خط تو دمد بوی جان هنوز ٭ بلبل برون نرفته ازین گلستان هنوز ٭ کمال خجندی سے میدمید از دم مشکین صبا بوی بهشت ٭ بوی بردیم ازان زان سر کو آمده بود ٭ علی خراسانی سے از جذب زلف دوست غبارم هوا گرفت ٭ بوی خوشم ز طرۀ سنبل دمیده ام ٭

بوی ریسمان آمدن - یعنی بوی فتیله آمدن و سند آن در پشم قلی بیاید ٭

بوی زدن بر چیزی - یعنی بوی رسیدن و بوی بدماغ زدن رسیدن و رسانیدن بو ست بدماغ لازم و متعدی هر دو آمده و بوی افگندن در چیزی مثل میر یحیی شیرازی سے هر صبح ز آستین چو دهم جلوه داغ خویش ٭ بوی گل مراد زنم بر دماغ خویش ٭ نور الدین ظهوری سے خوانده دیده در عنوان ریحان دنبلش را ٭ بوی که کاکل او زد بر دماغ مردم ٭ خواجه جمال الدین سلمان سے غنچه دل تنگ را دل واشد ست از فرح ٭ بوی فتحی زد مگر باد بهارے بر مشام ٭ ظهیر الدین فاریابی سے بهار موکب شاه است یا نسیم بهشت ٭ که بوی امن و امان در مشام جان افگند ٭

بوی سا - در سروری سنگی که بران عطریات سایند ٭

بوی سوز - پریخوان بدین جهت که او در وقت احضار پری چیزهای خوشبو را می سوزند ملا طغرا سے تو پری من بوی سوزم گر بود صد بوی خوشتس ٭ بوی سوزی می کنم تا بشنوم بوی ترا ٭

بوی شیر آمدن از دهان یا از لب کسی - کنایه از زمان شیر خوارگی - میرزا صائب سے مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری ٭ وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید ٭ وله هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می آید ٭ که چون خورشید مطلعهای عالمگیر میگفتم ٭ محسن تاثیر سے از لب افلاک بوی شیر می آید هنوز ٭ کاختلاط ما و جانان ربط چندین ساله بود ٭

بوی فتیله آمدن - بوی مظنه و واهمه شنیدن و در محاوره رم کردن آهوست از یک میدان راه باستشمام بوی فتیلۀ تفنگ در محاوره گویند ازانجا بوی فتیله می آمد و بر زدیم - نعمت خان عالی در مفرح القلوب آورده فقره وحشی بر وحش بوی فتیله شنیده مغرور است رم کند

بوی مشک آمدن از چیزی و بوی مشک دادن
کنایه از نهایت خوبی و کمال تشخص و در سود او معامله
میرزا طاهر وحید سه بهمن شوخ بزا در راچون نگار ؛
بی بهانه از کف مده اختیار ؛ مرا از گزاب روش یک گره
لبی از قماش حیا نشست به ؛ تنها شده درد و زخم دل
بی سر ملک ؛ کر سودای نقد وش ده بوی مشک ؛
محمد قلی سلیم سه بوصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشان
نیست ؛ که از سودای نقد انقد بوی مشک می آید ؛
میرزا صائب سه بوی مشک از نفس سوخته اش می آید ؛
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش ؛

بوئیدن - کسب کردن بو - میرزا صائب سه شبی فتاد بکف
زلف او وعمری رفت ؛ بجان خویش دم دست خود همی بویم ؛

مع الها

بها - بالفتح قیمت و ارزش و بمعنی خونبها مجازست - میر خسرو
در مطلع الانوار در حکایت تاجور و رفتن وی بشکار و کشته
شدن کودک نگهبان کشت از دست وے و عذر
خواستن تاجر از مادر کودک بزرسه حکم قضا را بمرضا
در پذیر ؛ جرم بمن بخش و بها در پذیر ؛ و بمعنی اول بالفظ
کردن و نهادن بمعنی تشخیص قیمت کردن و بالفظ گرفتن
و آوردن و دیدن بمعنی ارزش پیدا کردن و بالفظ
شکستن بمعنی کم کردن قیمت. میرزا صائب سه خط
سنگین دل بهاے لعل جانان را شکست ؛ دیده از
حق نمک بست و نمکدان را شکست ؛ ظهیر الدین فاریابی
سه نصاب مایه من دانش ست و میدانی ؛ که این متاع
نیارد بها درین بازار ؛ مخلص کاشی سه آئینه جنس
هنر رونق از غنا گیرد ؛ گهر ز دست صدف چون رود
بها گیرد ؛ وله هران متاع که افزود کاست قیمت
آن ؛ بجز خاک چو افزون شود بها گیرد ؛ ملا تشبیهی
تهانیسری سه دل را بهای سهل نهادی و نرخ کم ؛
معلوم می شود که خریدار نیستی ؛ میرزا صائب سه
گر یوسف مرا بدو عالم بها کنند ؛ گر دکسادیم بنظر
آید تماکنند ؛ ملا شفائی تکلو سه زمان زمان بهم شرم
غم فزون گردد ؛ چنانکه جنس گرانمایه را بها برود ؛

بها بلند شدن - ای گران شدن - میر رضی دانش سه
دامن دریا زکف مگذار تا گوهر شوی ؛ قطره را از گوهر
ذاتی بها گردد بلند ؛

بهار - ترجمه ربیع و بمعنی هر گل عموماً و گل نارنج خصوصاً
ظاهرا مجازست و لهذا عرق گل نارنج را عرق بهار گویند
و بمعنی بت که ترجمه صنم ست نیز آورده اند و گل اندام گل انگیز
خنده رو از صفات اوست و بالفظ روئیدن و دمیدن و
جوشیدن و ریختن و افشاندن و آمدن و رسیدن و شگفتن
و دردن و چکیدن و چیدن مستعمل و بالفظ کردن شگفتن
گل و ریاحین و فی کردن حسن رفیع سه هستند چو لاله
جمع سیاه کاسه ؛ کز گل می نخورند اما بهار کردند ؛ محمد قلی سلیم
سه فضای گلشن هندوستان گلستانیست ؛ که نخل موم چو عنبر
در ان بهار کند ؛ ابو طالب کلیم سه درین بهار ز تشریف
عام نوروزی ؛ نهال قامت هر شخص کرده است بهار ؛
طالب آملی سه تمام جوش گل و موج لاله ایم ای اشک ؛ فرصتی
که گلستان ما بهار کند ؛ وله تا سنبلت بحاشیه لاله شگفد ؛
مدرا بهاری از چمن هاله شگفد ؛ وله چو بهار جلوه ریزی
بچمن زپای رنگین ؛ ز سراسر گلستان بدمد حنای
رنگین ؛ و ریختن بهار کنایه از آخر شدن بهار - حکیم
شرف الدین شفائی سه خوش ست گلشن وصل و
شگوفهاے امید ؛ ولے چه سود که زود این بهار
بریزد ؛ میرزا صائب سه چه عارض ست که در آفتاب
زرد خزان ؛ بهار میچکد از خط همچو ریحانش ؛ وله بیش
از خزان بخاک فشاندم بهار خویش ؛ مردان بدیگری
نگذارند کار خویش ؛ ابو الفرج رونی سه رستست
بهار از بهار عدلت ؛ چون شاخ فزودنی ز شاخ
جو جم ؛ خواجه آصفی سه بر هر گل زمین که ز رویت
عرق چکد ؛ آنجا بهار گل دمد و یاسمین همه ؛ خواجه شیراز
سه رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ؛ وظیفه گر برسد
مصرفش گل ست و نبید ؛ خواجه نظامی سه گل سرخ
چیند بهار سفید ؛ گهی لعل چیند گهی مشک بید ؛ از
قرینه مصرع دوم مستفاد میشود که مفعول فعل چیند بجذف
عاطفه است یعنی گل سرخ و بهار سفید و بعضی از اهل تحقیق
برآنند که بهار چیدن محاوره نیست و درین
تامل ست چراکه هرگاه بهار بمعنی گل آمده باشد
چنانچه گل چیدن خود متعارفست بهار چیدن هم
صحیح باشد ؛

بهار آرای - کنایه از باران بهاری و گل و شگوفه و
امثال آن را نیز گویند ؛

بهار آلود و بهار افشان و بهار اندام -
هر کدام معروف - محمد اسحق شوکت بخاری سه بهار اندام
سروی پیرهن چاکم چو گل دارد ؛ که رنگ ساعد او
آستین را گل بدامان کرد ؛ میرزا صائب سه می بکام
میکند چشم خمار آلود تو ؛ گل بطرح میدهد روے بهار آلود
تو ؛ طالب آملی سه با گریبان بهار افشان چو پیدا
شد ز دور ؛ بر تن مجلس نشینان جامه لیے گل
گرفت ؛

بهار بند - مکان تابستانی که بالای او وا باشد و شبها
اسپان در انجا بندند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته
و در کشف اللغة خانه هوا دار که در فصل بهار در ان
نشینند و در محاوره جائی که اسپان را در موسم بهار
در انجا بندند ؛ محمد سعید اشرف بهر دو معنی سه نشینی
این همه زاهد بخانه چند برآ ؛ بیا بسیر بهار از بهار
بند بیا ؛ وله هر چند باغ دل پسندست ؛ آخر
حمل بهار بندست ؛

بهار خانه - بتخانه و این مجازست ؛

بهار خوش - بجای همزه و واو ملفوظ گوشتی که در موسم
بهار خشک کرده بکار برند ؛

بهارستان - از عالم گلستان و بوستان و نام کتابی
از تصنیفات مولانا عبد الرحمن جامی در جواب
گلستان مصلح الدین سعدی علیهما الرضوان ؛

بهار عنبر بالمضافت در آئین اکبری سفیدی زرد و سے آمیز
که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و وقت فروختن
عنبر نیز مسموع ست و کنایه از گداختن عنبر و بیاگنده
شدن بوے آن و بعضی گویند عبارتست از نقطہاے

سفید که در جوهر عنبر باشد. میرزا صائب ـ بهار عنبر شبها
سپیدهٔ سحر ست ÷ خوشا کسی که ازین نوبهار
بهره‌ور ست ÷

بهارلو ـ بضم لام قومیست از ایران شل شاملو و نواب
آصف الدوله بهادر شاهی بهارلو بوده ÷

بهار تاریخ ـ گل تاریخ از ینجاست که عرق قش، اعرق بهار
خوانند و معهذا. شیخ ابوالفضل در اکبرنامه در آئین خوشبوی
این لفظ را استعمال نموده ÷

بهاری ـ منسوب ببهار که عبارت از موسم گل باشد
چنانچه گویند ابر بهاری و بکسر اول در هندی دو معنی دارد
یکی منسوب به بهار که شهریست مشرق رویه هندو مزار
فایض الانوار شیخ شهرت الدین صاحب مکتوبات در انجا
قدس سره دوم منسوب بعیش کردن و کام راندن
و بدین معنی اهل ایران غلط کرده بفتح استعمال نمایند
محسن تاثیر ـ غلام خطش سنبل نوبهار ست ÷ چو هندو
که نام ست اورا بهاری ÷ مخلص کاشی ـ بسبزی
غلط شهرتی کرده بخم ÷ چو هندو که سازند نامش
بهاری ÷ و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بهاری رنگیست
سفید چرکین مانا به بهار تاریخ ÷

به افتاد و به اوفتاد ـ کنایه از بهبود و رفاه حال شیخ
شیراز ـ بحکم نظر در به افتاد خویش ÷ گرفتند هر یک
یکی راه پیش ÷ میر حسن دهلوی ـ ملامتی که کنندم از ان
چه خیزد هیچ ÷ اگر بپای تو افتم به او فتاد نیست ÷

بهاگیر ـ بکاف فارسی متاع قیمتی و گرانمایه. حکیم فردوسی
ـ دو یاره بهاگیر و دو گوشوار ÷ یکی طوق پر گوهر شاهوار ÷

بهانه ـ معروف و بناله دار از صفات اوست و بالفظ ماندن و
داشتن و انگیختن و شکستن و نهادن و افگندن و افتادن
و دادن مستعمل. میر حسن دهلوی ـ یار آوارگی همیخواهد
رفتن هیچ بهانه افتاد ست ÷ میر خسرو ـ برسر پای
بود جان تازه کرشمه‌های تو ÷ داد بهانه‌ها بسی جان
بهانه جوی را ÷ میر حسن ـ دل از سودای
شیرین در غم افگند ÷ بهانه بر فراق مریم افگند ÷
وله روی تو سکنجان روشن ÷ چه غمی بر جهان
بهانهٔ روزن ÷ میر معزی ـ خواب خویش اندر غم او چشم
روشن بین من ÷ دوش کم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد ÷
شیخ نظامی ـ گوش بر نغمهٔ تر انه خند ÷ دیدن بلغ را
بهانه نهند ÷ میرزا طاهر وحید ـ سر پیش داشتم ز نیاز
آن یگانه را ÷ نشنیدش بر شست داده شکستم بهانه را ÷
وله ما را بهانهٔ دل بود از بیقراری ÷ بشکست آن
جفاجو آخر بهانهٔ دل ÷ و برین تقدیر بهانه شکستن کنایه
از میان دور کردن بهانه باشد. کمال خجند ـ گر کسی
بی بهانه نتوان کشت ÷ صد بهانه بعشوهٔ انگیز پخته ÷
و له بهزاد بیگ ـ شوری ز تو غائبانه دارد ÷
بلبل گل را بهانه دارد ÷ طالب آملی ـ طالب
شراب و ساقی و گل هر سه حاضر اند ÷ دیگر چه مانده بهر
شگفتن بهانه‌ات ÷

بهانه جوی و بهانه ساز ـ هر کدام معروف ـ
ابوطالب کلیم ـ خوش آن زبان که عتابت بهانه سازی
زبان تیغ جفا اینقدر رسا از نبود ÷ سیدی محمد عرفی ـ بهانه
جوئی تو عرفی بنا نه عادت کرد ÷ بآشتی مرو اکنون که صلح
هم جنگ ست ÷ میرزا صائب ـ تا ز بهانه جور ابر مکطرف
نهاده ÷ شرم ستیزه خو را در خاک و خون
کشیده ÷

بهانه شاخ دارد ـ چون کسی گوید من بهانه می کنم از راه
تعریض گویند بهانه شاخ دارد و این مخصوص بهانه نیست
در امثال چنین مواقع همه جا گویند چنانچه محاوره دلالت
دارد بر آن و بزعم بعض شاخ بهانه شقوق
بهانه است ÷

بهانه شکستن ـ رفع بهانه و تدارک آن کردن ÷

بهانه طلب ـ معروف ÷

بهاور ـ بواو و بهای و بهزه بمعنی بهاگیر. ابوالخیر ـ بهاور
ذرّی از دستم برون کرد ÷ به نیرنگ و فسون این دهر غدار ÷
نور الدین ظهوری ـ خون بیقدر من بهائی نیست ÷
لیک چون قیمتی شود هر ست ÷

بهبهان ـ بهردو بای تازی و با لوزن کمکستان شهریست
پای تخت کوه گیلویه که ساکنان آنجا همه تا مقید و ارذل اند
و سیم آنجا هم کم عیار ست. ملا فوقی یزدی ـ زخیم ناحق
که طلب اند ÷ بیقدر چو سیم بهبهانم ÷ و در مذمت اهل آنجا
ـ الا ای شیخ بر صیغهای ثانی ÷ که باشد سیم زهد ت
بهبهانی ÷ درویش واله هروی ـ اثرهای نیکو زنام
نکو به ÷ گواهم عیار زر بهبهانی ÷

بهتان ـ بالضم دروغ و افترا و بالفظ نهادن و کردن
و بستن بصله بر مستعمل. درویش واله هروی ـ گذشته
آنکه بقانون سنت شعرا ÷ توان بخاطر ممدوح بست
بهتان را ÷ **وله** حرف آزادگی از قید محبت گفتم ÷
بسته ام تا نشوی شهره بخود بهتان را ÷ **وله** گریبان را
بدست چاک ده طور مجانین را ÷ وگر بیگانه هم زین نسبتی
بر خویش بهتان کن ÷ ملا نظیری نیشاپوری ـ بهتان
گنج بر دل مسکین نهاده ÷ ور نه خراج برده ویران
نبوده شرط ÷ مولوی معنوی ـ این چنین بهتان
منه بر اهل حق ÷ کین خیال تست برگردان ورق ÷

بهتر و بهترین ـ معروف و بیین مزید علیه نخستین است
عالم نو آئین و نو آئین ترین چه این کلمه نسبت ست
که گاهی بمعنی مذکور آید چنانچه در کهین و مهین یعنی شخص
منسوب بماهیتی که آنرا که یا مه توان گفت و گاهی زائد
می آید چنانکه در شائین اولین و بهترین بخت ـ بمعنی
نیکبخت و کسی که بخت او بهتر باشد از بخت دیگران
خواجه نظامی ـ بد و گفت کای بهترین بخت من ÷
سزاوار پیرایهٔ تخت من ÷

بهنجگام و بهر دو گام و بهر گام ـ کنایه از مسافت
قلیل. شیخ نظامی ـ بهنجگامی در ان مرغزار ÷ روانه
شده چشمهٔ خوشگوار ÷

بهر دو وا نماندن چیزی ـ کمال نایابی. عزیزی کلیم ـ چو
گل بهر دو او رهمه بازار نماند ÷ بلبلان ما چه بلائی شده دیوانه
بهر دو دست چسپیدن بچیزی ـ با برام و سماجت
خواستن آنرا و بجد تمام کاری بر داشتن. میرزا صائب
ـ بحیرتم که چرا از لعل یار با این قرب ÷ بهر دو دست
بسیب ذقن نمی چسپید ÷ خان خالص ـ نی با
زر دوری بوقت رعشه ترسیدن ÷ بهر دو دست می باید

بجام باده پیچیدن ؛

بهر دو دست سر خود گرفتن - کنایه از متحیر بودن و فرو ماندن در کاری ؛

بهر دو دست و دهان نگاه داشتن - یحیی کاشی

سه گرو بیش از کمال غمخواری ؛ بدو دست و دهان نگهداری ؛

بهر فلان فرا - یعنی برای فلان فراهانی علیه الرحمة در شرح این بیت - اوحدالدین انوری آورده سه زبان سوسن آزاد و چشم نرگس مست ؛ خواص نطق و نظر داد بهر انهی را ؛ پوشیده نیست که درین ترکیب ما را اما چار ست از حکم بزیادتی یکی از کلمه بهر و کلمه را مگر آنکه رای کلمه بهر را ساکن بخوانیم نه مکسور تا مفاد آن شود که نفس بنانی نطق و نظر بسوسن و نرگس نصیب داد انهی را یعنی از برای انهی و مع ذلک حکم بزیادتی را اولی ست چه را زائد در کلام هیچ یک از قدما نیست که نیست و در عصر ایشان در محاورات جمع میان را و بهر متعارف بوده و در اکثر مواضع از کلام ایشان که توجیه ممکن نیست ما را بزیادتی را قائل می باید شد و درین قصیده رای ردیف قافیه حتی را ازانجمله است و این بیت خسرو دهلوی نیز ازین مقوله سه بجرم اگرچه ریختن خون بود گناه ؛ تو خون من بریز برای ثواب را ؛

بهر که خواه - ملا وحشی سه بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوهٔ تست ؛ که از تو در دل من راه بدگمانی نیست ؛

بهره - بالفتح حصه و نصیب و با لفظ داشتن و برداشتن و بردن بصلهٔ از مستعمل - درویش واله هروی سه از فیض وجود بهره پر ؛ بر و بد لبسان ذره از خور ؛ میرزا صائب سه صدف از پاک چشمی صائب از گوهر لبالب شد ؛ زروی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد ؛ و باصطلاح اهل و فاتر ایران حصه رعایا را بهره گویند ؛

بهره مند و بهره ور - یعنی - ابو طالب کلیم سه چون عصا هر کس که باشد بهره مند از راستی ؛ زیر دست خلق در نگوم بیا فتاد ؛ شیخ شیراز سه انان بهره ور تر ببد آفاق کیست ؛ که در ملک رانی بانصاف زیست

بهست و بود معامله کردن - تنفیح از سه آنکس که هست و بود نه بنید زیان و سود ؛ ما نا بود معامله و هست بود ؛

بهشت خوردن - کنایه از متمتع شدن از تمتعات بهشت شیخ شیراز سه بهشت تن آسانی آنگه خوری ؛ که بر دو زخ نیستی بگذری ؛

بهشت رو - در صفات خوبان ساده روی استعمال کنند نورالدین ظهوری سه دل زیاد بهشت رو دارد ؛ که نگار را بهشت رو دارد ؛

بهشت زار - سیدی محمد عرفی سه بهشت زار مقام خداشناسان ست ؛ در مشاهده بر روی میوه چین کشای ؛

بهشت سیما و بهشتی رو - چون بهشت رو - میرزا صائب سه نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن ؛ شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن ؛ شیخ شیراز سه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی رو ؛ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ؛ میرزا صائب سه بهر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد ؛ که از رضوان بهشت جاودانه رونما گیرد ؛

بهشتی سواد و بهشتی سرشت - هر کدام معروف خواجه نظامی سه عجب ماند شه زان بهشتی سواد ؛ که چون آور خنده میراد ؛ سیدی محمد عرفی سه بصد مضائقه تا نه قبول میکردم ؛ ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد ؛ کنون ز غاشیه با فان رکیش اندوزم ؛ کرشمهای عروس خلخ و نوشاد ؛

هفت آب شستن و هفتاد آب شستن و هفتاد و هفت آب شستن - کنایه از شستن بمبالغه و چون مقررست که اکثر در زیادت لفظ زیادت معنی میباشد برین تقدیر درپسین زیادت مبالغه بود خواجه نظامی سه چو ماخوان خضری درین طرف جوی ؛ بهفتاد و هفت آب لب را بشوی ؛ وله بشوئیم گر هفتاد آب ؛ ز آبش دهد شعلهٔ اجتناب ؛ بابا فغانی سه از داغهای لاله بر افراخت صد علم ؛ پشیمینه ام که عشق بهفتاد آب شست کمال اسماعیل سه دامان بشست بهفت آب خاک دکوبه کند ؛ بدست تو که نگو بد چنین سخنها باز ؛

فائده ضابطهٔ فارسیان ست که چون خواهند از عدد قلیلی کنایه کنند یکی از اعداد احاد می آرند و ختمای آن ده است و چون عشرات و مات و الوف ذکر کنند مراد ازان عدد کثیر بود و گاهی از عدد مرکب بلکه از عدد یکی از احاد نیز عدد کثیر مراد میباشد مثلاً درین ابیات میر معزی که سه بوسه گفته و اراده بوسهای بسیار نموده سه چو در قتاده بدام آن نگار سیم اندام ؛ سه بوسه از دو لب او شکار باید کرد ؛ رباعی آخر بجی ست کز لبت محرومم ؛ باید که کنی تو آن سبب معلومم ؛ هر روز سه بوسه از تو مرسوم من ست ؛ امروز چرا نداده مرسومم ؛ و همچنین در بیت کمال اسمعیل که هفت آب ذکر کرده و آب بسیار خواسته چنانکه گذشت و نیز باید دانست که چون اکثر عادت افتد در خلق امور عظیمه بعدد هفت جاری شده مانند سموات سبعه و ارضین سبعه و سیاره سبعه و در زبان هفته اطلاق آن بر عدد کثیر از جهت عظمت و بزرگی عدد مذکور باشد بهر تقدیر عدد احاد اعم از انکه مفرد بود یا مرکب یعنی هر دو جزء احاد داشته باشد یا زیاده ازان اطلاق آن بر عدد قلیل حقیقت ست و بر عدد کثیر مجاز و همچنین اطلاق عشرات و مات و الوف بر مطلق عدد و کثیر نیز مجاز ست چنانچه از امثله معلوم شود خواجه شیراز سه ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ؛ میرزا صائب سه گر بشنوی از در دو سه حرفی چه میشود ؛ صائب چها شنید ز مردم برای تو ؛ خواجه نظامی سه بهر پنجگامی دران مرغزار ؛ روانه شده چشمه خوشگوار ؛ شیخ شیراز سه بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست ؛ این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست وله گل همین پنج روز شش باشد ؛ وین گلستان همیشه خوش باشد ؛ وله سرو قدی میان انجمنی ؛ به که هفتاد سرو در چمنی ؛ اوحدالدین انوری سه اگر بحاتم طائی مثل زنند بجود که نان نهند بداو سے بر سم پیگه دگاه ؛ تو سے کرو جان بخطر دادی از حمیت جور ؛ سے چه حاتم طائی غلام تو بنجاه ؛ میر معزی سه کینه خویش بکش هشت یکی ؛ جرم من بنده سے یکی شصت بگیر

وله — من بیک روز ترا یا دکنم سی صد بار ⁂ تو بصد روز بیکبار نیاری یادم ⁂

به گزیده — بهای ملفوظ و کاف فارسی رنگیست سرخ مائل به بنفشه تا به لکه داری که آنرا ناخن زده یا بدندان گزیده باشند — حاجی سابق سه تریاق صبرچاره درد نمیکند ⁂ آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است ⁂

بهله — بالکسر ترکیست بانداز پنجه که میرشکاران به پنجه کشند و آنرا دستکش جانوران شکاری نیز گویند و در هندوستان خریطه طوری را گویند که همراه اهل ولایت باشد و زر خیرات و کاغذهای ضروری در آن بود لیکن بدین معنی در کتب لغت و تواریخ یافت نشده ⁂

بهله دار — بدال در صفات کمر مستعمل — میرزا معز فطرت سه دست طمع برید ز نخل خیالات خویش ⁂ هر کس که دور از آن کمر بهله دار ماند ⁂ میرزا صائب سه مگذر زحسن ترک که در گوشمال دل ⁂ دستی دگر بود کمر بهله دار را ⁂ وله اگرچه دست بتاراج دل بر خوش کمر دارد ⁂ میان بهله دار ترک او دستی دگر دارد ⁂

بهم آمدن — فراهم آمدن و بهم پیوستن دو چیز یا زیاده ⁂

بهم آورده — تالیف کرده شده ⁂

بهم آوردن — بهم آوردن دو چیز یا زیاده ازان — میرزا بیدل سه حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود ⁂ مفت ما بیدل که خرگاهی بهم آورده ایم ⁂

بهم افتادن — کنایه از مردن و پریشان شدن ⁂ اوحد الدین انوری سه در تلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد ⁂ اسباب فراغت بهم افتاد جهان را ⁂

بهمان و فلان و بهمانی و فلانی — و بالعکس بهمان و فلان کنایه از دو چیز یا دو شخص غیر معین که آنرا بیستار و بیشیار بپای فارسی هم گویند دوم ظاهرا مماله اوست و لغتی علیحده و لفظ بهانرا صاحب رشیدی بفتح آورده اما مشهور بکسر ست و اغلب که همین صحیح باشد باشند لال سنجر کاشی سه تخلص نتوان همسری من کردن ⁂ چه اگر نام فلانی شده یا بهمانی ⁂ شیخ علی نقی کمره سه شب که یک شهر چو من داشت خرابات خراب ⁂ بهمان بود و فلان بود و ندید انجم ⁂ و بهمان مشبع آن ست مد و بقیش واله هروی سه تا برابین ذو العقول و عجب ⁂ جای فرو و یقین و هند کمانرا ⁂ زیر نگین تو باد ملک سراسر ⁂ زان بکنم عرض بهمان و فلان را ⁂ باد بفعل آمده ز قوة بتهمدت ⁂ هرچه توان نام سعد کرد قران را ⁂ حکیم سنائی سه آواز بر آورده که ای قوم تن خویش ⁂ دور زخ سیر به ازلی بهمان و فلان را ⁂ اوحد الدین انوری سه در نسبت شاهی تو چون شه شطرنج ⁂ نام ست دگر هیچ چه بهمان چه فلان را ⁂

بهم بر آمدن — خشم گرفتن و بیدماغ شدن ⁂

بهم بر آمده اند — یعنی از خردی یکجا بزرگ شده اند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ⁂

بهم بر کردن — زیر و زبر کردن و خراب و پریشان کردن ⁂

بهم بستن — بهم بستن دو چیز یا زیاده ازان ⁂

بهم بسته — بهتان و افترا ⁂

بهم خوردن — یعنی باهم خوردن ⁂

بهم خوردن مینا — کنایه از حرکت یافتن میناست تا انچه دروست بسبب آن حرکت بهم خورد — شفیع اثر سه بسکه خونم بامی گلرنگ می آید بجوش ⁂ میخورد بهم مزاجم گر خورد مینا بهم ⁂

بهم خوردن وضع — دگرگون شدن وضع — محسن تاثیر فلک داروهمه جا خنده چو ترکیب مفرح ⁂ تا شیر بهم خورده ازین وضع زمانه ⁂

بهم رسیدن — یعنی بهم آمدن ⁂

بهم ریختن لشکر — انبوه و هجوم آوردن لشکر — شفیع اثر سه بی سر شکی خورد مژگان و چشم تر بهم ⁂ خون بجوش آید چو ریزند از دو صف لشکر بهم ⁂

بهم زدن — یعنی برهم زدن — طالب آملی سه حل دشوار عشق در اوراق محنت ست ⁂ بیهوده چند دفتر جمعیت بهم زنیم ⁂ میرزا طاهر وحید سه چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا ⁂ زنی گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا ⁂ میرزا صائب سه ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر ⁂ بیک نگاه کسی کشوری بهم نزدست ⁂

بهم زدن دل — بهان بهم زدن دل و بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت — نعمت خان عالی سه هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را ⁂ چون مگس افتاده بر آتش سخن ما ⁂

بهندر رفتن حنا — بر سیاهی زدن حنای بسته — رضی دانش سه راه دور بهند یا بسته طمع دارد مرا ⁂ چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوشست ⁂

بهی — خوشی و نیکوی و بیهی بمعنی مرکب ست از به و یای مصدر و نام میوه معروف که آنرا به گویند و آبی مرادف آن ست — خواجه جمال الدین سلمان سه شاخ خلافت همیشه تا رده بار ⁂ باغ وفاقت همه بهی ثمر آورد ⁂

مع التحتانی

بی — برچیزهای منفی در آید چنانچه تا بنون چون بی آشنا و بی یار آنکه یار و آشنا ندارد و نیز بمعنی بعید یل و بی نظیر و آنکه از کسی مدد و معونت نخواهد و سند آن در لفظ یار بیاید بمعنی اول — ابو طالب کلیم سه منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهائی ⁂ که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید ⁂

بیابان — م و با لفظ بریدن مستعمل — میرزا صائب سه این بیابان را به تنهائی بریدن مشکل ست ⁂ چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا ⁂

بیابان مرگ — آنکه در بیابان بمیرد و احوالش کسی را معلوم نشود — ملا فوقی یزدی سه در جهان یارب بیابان مرگ باد ⁂ هر که ما را رهنمون کس کند ⁂ وکس فدینه بضم ست — میرزا صائب سه تو سعی کن قطره در حرم بیابان مرگ ⁂ دگر نه هر کمر مور شاهراه من ست ⁂ محمد رفیع و ملا طغرا فروشی سه نداری جا میان اهل گریز اهل آزاری ⁂ بیابان مرگ دائم شیراز درندگی باشد

بیابان نشین و بیابان نورد و بیابانی - هر کدام معروف ؛

بی احتساب - بی تعزیر و حد شرعی حسن بیگ رفیع ؎ از عشق بی مشقت لذت نمیتوان یافت ؛ مے را نکوندانم بی احتساب خوردن ؛

بیاد آمدن - مثل درین کلمه لفظ یاد بمعنی خیال ست ؛

بی ادب - آنکه حفظ مراتب نکند و بے ادبی کردن مصدر جلی آن اینای رستمی ؎ زبسکه بے ادبی کرد تیشهٔ فرهاد ؛ سر بخجالت او تا بحشر در پیش ست ؛ میرزا صائب ؎ نگاه بے ادب در چشم قربانی نمی باشد ؛ بخاک ماچرا بی پرده ای قاتل نمی آئی ؛

بیاد چیزی رفتن - در خیال چیزی رفتن ملا وحشی ؎ بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت ؛ دلی بیاد سر کوی یار خواهم رفت ؛ اگر بباغ روم بهر دیدن گلزار ؛ بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت ؛

بیاد رسیدن - بمعنی بیاد آمدن وسندش در دست نوازش بر سر کشیدن بیاید ؛

بیاد کسی جام کشیدن و نوشیدن و بیاد کسی شراب خوردن - بریاد کسی شراب خوردن و بریاد کسی باده دادن بدانکه اگر بیاد غائبی شراب خورند گویند بیاد فلان و اگر آن شخص حاضر باشد گویند بروی فلان حکیم فردوسی ؎ یکی بلبلی سرخ در جام زر ؛ نخستین بروی نبرد ارد بخورد ؛ میر معزی ؎ نرگس اینک جام زرین بر کف سیمین نهاد ؛ تا خورد یاد تواندر پیش تخت شهریار ؛ وله خیزد زبان برکشای جام بکف گیر زود ؛ مدح خداوند گوی یاد خداوند خور ؛ و تحقیق آنست که در شخص حاضر نیز بیاد رخ فلان استعمال کنند سه یکی جام زرین پر از باده کرد ؛ بیاد رخ آن پریزاده خورد ؛ دگر ره یکی جام یاقوت نوش ؛ بآن نوش لب داد و گفتا بنوش ؛ میر خسرو ؎ جامی آنرا که بلب یاد خورد لیکن چون جرعه زمین بوس کند ؛ گرد سوخت بحسرت نگاه ؛ خود بیاد رخ میمون شاه ؛ وله یاد داری که از پی

پیش لطف ؛ باده بر یاد خود دم میدادی ؛

بیاد گذشتن - بمعنی بیاد آمدن باقر کاشی ؎ هزار دوزخ سوزان فتاده در جگرم ؛ گهی که شعله روی تو ام بیاد گذشت ؛

بیاد ندارد و بیاد نیست ؛ بمعنی یاد ندارد و یاد نیست اول در بزم چیدن گذشت - ملا وحشی ؎ رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد ؛ ما را نجا طرست خبر اگر بیاد نیست ؛

بیاره - درختیکه شاخهایش مثل عشق پیچان و انگور و غیره بر چیزی یا مانند آن به پیچد و بر زمین نیز گسترد شیخ ابو الفضل در آئین گلها نوشته و آنرا به هندی بیل گویند

بی اصل م میرزا صائب ؎ لسخن دعوی بے اصل مبر چون لنغو د ؛ حرف کج راست بزور رگ گردن نشود

بی اصولی - بلند امی نعمت خان عالی ؎ جملهٔ ابنای بو الفضولی او ؛ همه رقاص بی اصولی او ؛

بیاض - سپیدی و بالفظ زدن مستعمل مخلص کاشی ؎ بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض ؛ یک قلم باید حساب آرزو با بر کشید ؛ و آنچه در دیباچه گلستان واقع شده که فصلی دو در همان روز اتفاق بیاض افتاد عبارت از آن ست که از سواد به بیاض آورده و صاف کرده شد ؛

بیاض تیغ - کنایه از لمعان و جلای تیغ خواجه جمال الدین سلمان ؎ بیاض تیغ تو آئینهٔ جمال ظفر ؛ زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست ؛

بی انجام - آنکه نهایت ندارد ؛

بی باد درخت نمی جنبید - یعنی هر چه نه بانها افتاد و صورت تذکار پذیرفت البته ره بجائی می برد ؛

بیباک - دلیر و شجاع و اطلاق آن بر شعله و خنجر مجازست ملا قاسم مشهدی ؎ ز دست دلبرم تا خنجر بیباک میرود ؛ ز جیب عشقبازان سینه های چاک میرود ؛ میرزا صائب ؎ شعلهٔ بیباک بود سیلی هر دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند ؛

بی برگ - بی ساز و سامان قبل بی نوا ابو طالب کلیم

رباعی - بالکین سپهر از انجم پیداست ؛ ناسازی بخت بی ترحم پیداست ؛ چون خشکی آشیانه در گلبن سبز ؛ بی برگی ما میان مردم پیداست ؛

بی بصر - نابینا خواجه نظیر ؎ چه مستعد نظر بیستی وصال مجوی ؛ که جام جم نه کند سود وقت بے بصری ؛

بی بغل - کنایه از مفلس و تهیدست مرادف کم بغل ؛

بی بها - کالای بیش قیمت محسن تاثیر ؎ گرچه بیقدریم تاثیر ایمنم از حادثات ؛ چون متاع بے بها بر جبا زنیفا مانده ایم ؛

بی بهره - کنایه از مفلس تهیدست مولوی معنوی ؎ تو هر کنی نحر مهره راز بهره دری ؛ بذر بهره را بد سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما ؛

بی بی - زن صالحه و نیکو کار - ملا عبد الله ہاتفی ؎ باز نش گفت خواجه کای بی بی ؛ دل برین نه که از وطن کیی ؛

بی پایاب - دریای عمیق شیخ شیراز ؎ وقتی دمائی تا میان دستی و پائی میزدم ؛ اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را ؛

بی پایان - آنکه نهایت ندارد ؛

بی پرده گفتن - کنایه از صریح و آشکارا گفتن - خواجه نظیر ؎ سخن بی پرده میگویم ز خود چون غنچه برون ائی ؛ که بیش از نیم روزی نیست حکم میر نوروزی ؛

بی پرکار بقاعده و بد اسلوب و سند آن در مبحث بپای کسی رفتن گذشت ؛

بی پروا - بی نیاز و بیفراغ ؛

بی پروا نگاه - میرزا صائب ؎ ز بی پروا نگاهی کج به چشمش نیگردد ؛ سر خورشید اگر آن سنگدل را در کنار افتد ؛

بیت - باصطلاح شعرا دو مصرع متحد الوزن ابیات جمع و خانه و سرای بیوت جمع و بیوتات جمع الجمع ؛

بیتاب م میرزا بیدل ؎ دم بشوخی مژگان بیتاب تو سے لرزد ؛ که روز و شب بزیر سایهٔ تیغ از ان ابرو ؛

بیت احزان ـ و کلبهٔ احزان بفتح همزه کنایه از خانهٔ حضرت یعقوب که بعد از مفارقت حضرت یوسف علیهما السلام معتکف آن شده بود ـ خواجه شیراز سه یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ؛ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ؛

بیت الاموال و بیت المال ـ خانه که اموال متوفی بعد از ضبط دران نگاه دارند ـ میرزا عبد الغنی قبول سه بجز از شاعران مانند بعالم پادشاهان را ؛ نمیباشد فرودن‌تر از دراج بیت اموالی ؛

بیت الحرام و بیت الدعا ـ کنایه از کعبهٔ معظمه ـ خواجه جمال الدین سلمان سه پادشاها بر دعای تست قبلی ضمیر من ؛ لاجرم چون کعبه بر میتی از ان بیت الدعاست ؛ حاجی محمد جان قدسی سه از بسکه شیشه شمار است از پیرطرف سجودی ؛ میخانه باز طاعت بیت الحرام کردند ؛ شیخ شیراز سه بدو گفت سالار بیت الحرام ؛ که ای حامل وحی برتر خرام ؛

بیت الحزن ـ بضم حا و سکون زا و بالتحریک همان بیت احزان ـ خواجه شیراز سه بدین شکسته بیت الحزن که می آرد ؛ نشان یوسف دل از چه زنخدانش ؛

بیت الخلا ـ کنایه از متوضا و طهارت خانه ـ جناب شیخ العارفین سه چه سان عارف شود همراز تا پاکان دنیا را ؛ که خلوت‌گاه‌شان بدتر از بیت الخلا باشد ؛ میرزا عبد الغنی قبول سه بود شعر بکس که خالی ز لطف ؛ مبر نام او را که بیت الخلاست ؛

بیت الدعا ـ با سند خود در بیت الحرام گذشت

بیت الدوا ـ دواخانه یا دار الشفا و این مجاز است ـ جمال الدین عبد الرزاق سه ترتیب کرده است ز بیت الدوای فلک ؛ از خوشه زمیح سنا و زحمل لسان ؛

بیت الشرف ـ اصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف ملکی از کواکب هفتگانه دران شود چنانچه شرف آفتاب در حمل ؛

بیت الصنم ـ [illegible] ـ میرزا صائب سه صاحب[illegible] بیت الحرام دل ؛ از فکرهای بیهده بیت الصنم شود ؛

بیت العتیق ـ همان بیت الحرام ـ شیخ شیراز سه غلطو لی لباب کعبة العتیق هو الیمن کل فج عمیق ؛

بیت العروس ـ خانه که برای عروس مهیا سازند و تکلفات دران کنند و نیز کنایه از مکهٔ معظمه ـ خواجه نظامی سه ز سودای هند و صفای روس ؛ فرو شست عالم چو بیت العروس ؛

بیت الغزل ـ کنایه از بیت منتخب و گزیده ـ خواجه شیراز سه شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است ؛ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش ؛ محسن تاثیر سه در خانه که جلوه کند مصرع قدت ؛ منظور انتخاب چو بیت الغزل شود ؛ ابوطالب کلیم سه خالش میان لعل بجا فتاده ؛ بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد ؛

بیت فراغ ـ همان بیت الخلا ـ کمال اسمعیل در هجو قاضی سه من چو مریم نشسته بر سر ریش ؛ او چو محدث فراز بیت فراغ ؛

بیت فرد ـ باضافت عام الی الخاص ـ میرزا بیدل سه فلک پیوسته دور از دوستان میدارد م بیدل ؛ بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم ؛

بیت الله ـ همان بیت الحرام ؛

بیت المال ـ در بیت الاموال گذشت ؛

بیت المعمور ـ آنچه در کلام مجید آمده که والبیت المعمور مراد از ان خانه ایست در آسمان برابر کعبهٔ معظمه و آن مسجد ملائکه است علیهم السلام کذا فی الکشف فارسیان بدون لام استعمال کنند ـ میرزا صائب سه خرابه‌ایست که خوشتر ز بیت معمور است ؛ تنی که از تپش دل خراب میسازند ؛ مسیح کاشی سه همین نه هم دگر دل ماندران دل ز غم تا سوری ؛ نباشد چون دل ویرانه ما بیت معموری ؛

بیت المقدس ـ بتشدید دال قبلهٔ یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف نیز آمده ـ سیدی محمد عرفی سه سینه ریش از عدم آورده و آسوده رفت ؛ معتصم آن بیت المقدس تو آلوده مرفت ؛ فضل الدین خاقانی سه گر رده تم بیت الله قبلهٔ بیت المقدس ؛ [illegible]

و محراب اقصی ؛

بیت النطاف ـ بکسر نون ـ و بیت النطف بضم نون و فتح طا باصطلاح لولی خانه که در عرف هند ریوارده خوانند و از بعضی بمعنی نجاست خانه مسموع است و این اگر باثبات رسد مجاز خواهد بود ـ حکیم شرف الدین شفائی سه بابای تو جاروب کش بیت النطف شد ؛ اجداد تو گشتند تدریج بزرگان ؛

بتیل ـ بوزن خلیل مخفف بیت المال و مقیس علیه آن زنیل است مخفف زین العابدین چنانچه از بعضی کتب تواریخ معلوم میشود ـ باقر کاشی در تعریف اشعار معاصرین سه مبتذل معنی پوشیده ماندهٔ دیرینه مال خود ساخته باکید و سه بیت بتیل ؛

بی ته ـ یعنی بی اصل ـ ملا فوقی یزدی سه این دائره جز هیچ ندارد ؛ دیدیم او هم ته ندارد ؛ و له فوقی از گردون برشبت خنده زد از ره مرد ؛ عشرت او هجو قول کوتن دهان بی ته بود ؛ و بمعنی هجو صله نیز گفته‌اند ـ محمد قلی سلیم سه پا بدامن کش چو کوه و رسم تمکین پیش گیر ؛ هجو دریا چند بتوان جوش زد از بی تهی ؛ حکیم شرف الدین شفائی سه کرشمه میزند انگشت بر لب گله ام ؛ چگونه رنجش بی ته زبان نگهدارد ؛ محسن تاثیر سه از ثبات است تهی بعضیهٔ دولت چو حباب ؛ باشد از بی تهی آنکس که سرآمد شده است ؛

بی ته است ـ شبی نامربوط و بیهوده چانه است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ علی خراسانی سه بر دو چشم من نشین و بنگر خوبی فلکن ؛ دیدهٔ خون گشته‌ام چون آب در پیالی ته است ؛

بی جرأت ـ آنکه در کردن کار جرأت ندارد و سند آن در لفظ بسر باگذشت ؛

بیجواب ـ آنکه قابل جواب نباشد ـ میرزا صائب سه خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود ؛ که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد ؛

بیچشم و رو ـ بیحیا ـ محسن تاثیر سه [illegible] ای [illegible]

بیچق بجیم فارسی و قاف نام قریه‌ای از هرات ؛

بیحساب - مردکی بیاز ظلم و بیداد نیز گویند. میرزا صائب سه تا چند بیحساب با اهل نظر کنی ؛ اینک رسید نوبت روز حساب شده ؛ مخلص کاشی سه شاهی که بر رعیت خود بیحساب کرده ؛ سیلاب گشت و خانهٔ خود را خراب کرد ؛

بیحضوری - جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور بمعنی دلجمعی است و حضورستان مقام امن و امان و بیحضور پراگنده خاطر و تنگدل و بیمار. مخلص کاشی سه از بس دلم ز حلقهٔ کثرت رمیده شد ؛ گردید بیحضور ز جمعیت حواس ؛ عارف ایجی سه چون خامه سبک مغز از بیحضوری دل ؛ شد پیش رو سیاهی در هر سجود ما را ؛ ملا آگهی سه در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی ؛ کو تصور کردن آن میشود بس بیحضور ؛ تا ز عاشق ز بد فاسق شرم ممسک بذل رذل ؛ عشوهٔ محبوب بدشکل و نظربازی کور ؛ لحن صورت بی‌هیولان بحث علم جاهلان ؛ میهمانی تقلید و گدائی بزور ؛ و بیحضور بمعنی بیمار نیز آمده. شانی تکلو سه ترا که در لب نوشین هزار گونه شفاست ؛ چرا همیشه مرا بیحضور باید داشت ؛ حکیم شرف الدین شفائی سه یار عاشق شده است در مان عیسیست ؛ عیسی آن حب که بیحضور شود ؛

بیحمیت و بیحیا - بر قیاس معانی حمیت و حیا ؛

بیخ و بیخه - اصل. نورالدین ظهوری سه چنان بیخ و ریشهای متین ؛ که رگ را نمده در مغز گاو زمین ؛ و با لفظ بر کندن ترجمهٔ استیصال و با لفظ نشاندن از عالم نهال نشاندن و با لفظ زدن و کردن بمعنی ریشه دواندن مستعمل. شیخ شیراز سه درخت کرم هر کجا بیخ کرد ؛ گذشت از فلک شاخ بالای او ؛ گر امیدواری کز و برخوری ؛ بمنت منه اره بر پای او ؛ اوحد الدین انوری سه گر به جهد بیخ گری مند و بخت بیخ زد ؛ کشاورزی چون ذکر تو بیخ شود رست و تا آخر [illegible]

بیخ پشم - گوشت. حکیم نزاری قهستانی سه از عالم معاش به بخت گرویده اند ؛ روی نکوی و شیره انگور و بیخ پشم ؛

بیخ گوشش نی زر دست - یعنی قرمساق و خر پر مغلته انگمزست.

بیخ نرگس - پیاز نرگس. مولانا کاتبی سه چو بیخ نرگس اگر دو درم افگند در خاک ؛ نهان درون کفن باشدم هزار قدح ؛

بیخود و بیخویش و بیخویشتن - کنایه از مدهوش و متحیر ؛

بید - درختی معروف که با یمنی آرد و مجد الدین علی قوسی گوید آن هفده نوع است از انجمله گربه بید است که آنرا بید گربه و بید موش و بید بلخی و بید مشک و مشک بید نیز گویند بواسطهٔ شباهت او به پنجهٔ گربه و موش و سرخ بید و سیاه بید و بید موله نوعی از بید که شاخهای آن آشفته میباشد چه موله بمعنی آشفته است که آن را بید مجنون خوانند و شاخهایش مائل بزمین میباشد و بید بری مرادف آنست و بعضی مرادف بید مشک گفته اند و در فرهنگ سروری بید پیاده بمعنی نوعی از بید آورده باستناد این بیت سیف الدین اسفرنگی و ظاهرا این نیز داخل انواع مذکور باشد و هو هذا سه از پی بید پیاده در بهار خلق تو ؛ بارهای دی عنان اشهب عنبر کشید ؛ ظهیر الدین فاریابی سه بچو ستان صبوحی زده انشان بخیزران ؛ شاخهای سمن تازه و بید برّی ؛ شوکت بخاری سه مردم دیوانه را دولت به پیری میرسد ؛ بید مجنون چون خزان گردید زنجیر بلاست ؛ میرزا صائب سه قامت بید موله شد و چون سر کشید ؛ سر لیبوق تمنای جوانی که تر است ؛ محسن تاثیر سه چو آن بید موله کز نسیمی در طپش آید ؛ شود مائل بهر سو در سخن زلف پریشانش ؛ و بمعنی شعور و آگاهی چون بیدار مقابل خفته چرا که خفته را شعور و آگاهی نمیباشد و بیهده و بیهوده چون بیدلا بمعنی بیهده گو و بیهوده گو و بهر دو معنی بمعنی مصدری نیز مستعمل و نام گیاهی که بعربی خیزران گویند و از برگ آن پلنگ و امثال آن بافند و بر این معنی بیت بغوقانی نیز متعارف است. محمد سعید اشرف سه پی خواب بهاری فرش کردند ؛ پلنگ بید باف از سایهٔ بید ؛ بهر تقدیر بمعنی اول طره خنجر شمشیر تیغ از تشبیهات اوست. خواجه جمال الدین سلمان سه به تیغ بید و اسیر غم اول کن کنون بیرون ؛ که تیغ بید و اسیر غم چو دید اندراخت غم در تیغ ؛ اوحد الدین انوری سه در مصاف قضا بخون عدو ؛ تا بشمشیر بید گلگون باد ؛ وله تا کشیده است قبا خنجر بید ؛ همه گلزار پر از پیکان است ؛ محمد قلی سلیم سه پریشان ما درم چون طرهٔ بید ؛ چو مرغ بیضه ضائع کرده نومید ؛

بیداد - ظالم و ستمگار مرکب از بی و داد که کلمهٔ نسبت و چون درخت بید بار ندارد این مرکب را مجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند. حکیم ناصر خسرو در روشنائی نامه گوید سه رها کن ظلم و عدل و داد بگزین ؛ که باشد بیگمان بیداد بیدین ؛ و بمعنی ظلم و ستم مرکب است از کلمهٔ بی و داد بمعنی با لفظ کردن و کشیدن و گشتن مستعمل. میر معزی سه بیداد کنی بر من و داد ندهی هرگز ؛ بیداد تو بر جانم هر روز بحشر آرد ؛ ظهیر الدین فاریابی سه کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر ؛ که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد ؛ میرزا صائب سه فریاد عندلیب چه بیداد میکند ؛ بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود ؛

بیداد پیشه - ظالم و ستمگار. خواجه نظامی سه بیدادی پیشه به پیش اندرون ؛ به بیداد خود شاه را رهنمون ؛

بیداد جلوه - از اسمای محبوب است ؛

بیدادگر و بیدادمند و بیدادور - بمعنی ظالم و ستمگار لیکن موافق قاعده نادادگر باید چه دادگر گویا صیغهٔ فاعل است و سلب آن بلفظ نا میشود چنانچه سلب وصف جاهل بنا جاهل کنند نه بی جاهل مگر آنکه گفته شود که بیداد مرکب بمعنی ستم است یا مخفف بیدادی اگرچه این احتمال هم ضعیف است پس بیدادگر بمعنی ستمگر باشد. میر معزی سه جهان از عدل او گشت و خالی شد ز بیدادی ؛ که از داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آموز طریف سه از کرونم طلب [illegible]

دست بیداد کرد تیغ ستم ظاهر نیست خواجه نظامی — تو با دادی او بست بیداد گر ؛ تو میزان زر و او ترازوی زر ؛ فردوسی — بترسی مرا گر چه خون شد جگر ؛ ز بیداد آن شاه بیداد گر ؛ افضل الدین خاقانی — در سینه حلقه باشو دم آه آتشین ؛ از خامکاری دل بیدادمند او ؛ میر خسرو — جفا بین ز گردون بیدادمند ؛ چو من خسروی در چنین تخته بند ؛ رباعی شد از وز د بیدادمند ؛ خراسنده شد راه هر دو گوند ؛

بیدار — مقابل خفته مرکب از بید بمعنی شعور و آگاهی و دار که کلمه نسبت ست و در صفات غنچه ٔ آئینه بخت دولت همت دل و خاطر جان عقل شرم شبنم عرق فتنه مغز مستعمل میر خسرو — ولی چون همت بیدار داری ؛ بو آن باشد که با این کار داری ؛ بلی چون بر کشد تقدیر خنجر ؛ نخست از عقل بیدار افگند سر ؛ و له جهان زنده از جان بیدار او ؛ زمین روشن از زر و زر بازار او ؛ میرزا صائب — این چه چشم همیشه در خوابست ؛ وین چه خرم همیشه بیدارست ؛ و له دیده ٔ امید ما بر دولت بیدار نیست ؛ فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگرست ؛ و له ما از گل روی تو غافل که تواند گل چید ؛ کز شبنم عرق شرم تو بیدارترست ؛ و له بوی سخنگان مغز ما شود بیدار ؛ اگر چه بستر خوابگاه ما سنگ ست ؛ میرزا بیدل — یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر ؛ شاخ گل این باغ بچشم رگ خوابست ؛ بدر چاچی — زان سوار بها که باشد صادقان نیم شب ؛ صبح را در خواب مانده خاطر بیدار من ؛ و بمعنی بیداری نیز آمده — در انشت بهرام — نه در بیدار گفتم نی ببوستان ؛ بگویم چه زیبه پیش تخت گشتاسپ ؛

بیدار بخت — معروف ؛

بیدار خاطر و بیدار دل — کنایه از عاقل هوشیار میر خسرو — بیدار خاطران که جهان آزموده اند ؛ این خوابگاه جهان کم غنوده اند ؛ میرزا صائب — تشیم و نفسی سر نزند از جگر صبح با هر رو ده بیدار دلان مروز حسابست ؛

بیدار دولت — دولت بیدار یعنی بیدار بخت — کمال اسمعیل — دهان صد خواجه بیدار دولت ست ؛ غنیمت ست غمزه ٔ تو که بیداد میکند ؛

بیدار مغز و بیدار هوش — کنایه از عاقل هوشیار خواجه نظامی — بر انگونه کز چند بیدار مغز ؛ شنیدم درین شیوه گفتار نغز ؛ فردوسی — چه گفت آن خردمند بیدار هوش ؛ که با اختر بد بمردی مکوش ؛

بیداری — بالفظ کشیدن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان — شب دراز تحصیل علم و حکمت صین ؛ بسا که نرگس مسکین کشید بیداری ؛ میر خسرو — ببین تا چند بیداری کشیدم ؛ که زنسیان خوابی اندر خواب دیدم ؛

بید انجیر — درختی معروف که در عرف هند ارنڈ خوانند و روغنش در امراض بلغمی مستعمل ؛

بید برگ — نوعی از پیکان شبیه برگ بید خواجه نظامی — زقار ور و وناوک و بید برگ ؛ قواره قواره شده درع و ترگ ؛

بید ساده — عرق آن نیز مستعمل ست و این خودرو بود و بر کنار دریا و چه ها میشود و در جهان باد هم بید ست

بیدستان — از عالم هندوستان و نخلستان محمد قلی سلیم — چو لاله باغبان دارد بدل داغ ؛ که بیدستان فند از بیجا اصلی باغ ؛

بیدست و پا — کنایه از سراسیمه از کار رفته مخلص کاشی — پابست او شدن نه همین لازم حیات ست ؛ آن دست و پا که دید که بیدست و پا نشد ؛ میرزا محمد مصور را کند بیدست و پا حسنی که خوخ افتد ؛ بلندی نقش درست از روی او آئینه بردارد ؛

بید مال — پاک کردن زنگ از روی سلاح بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید — میر خسرو — بین تیغ عادل که بهدش زامنی ؛ آزاد بود تیغ چو سوسن ز بید مال ؛

بید مشک — درختی ست گلش خوشبو مائل بزردی و در بهار شگفد و بیشتر در کشمیر و در بعض بلاد جهان آباد نیز گل میکند و عرق آن در دوا مستعمل محروری مزاج را نهایت نافع ؛

بیدولت — معروف و نیز کنایه از نا قابل و بد وضع و احمق قدوسی — سخافیت دل را با هر سماسی جهان در سینه جا به خدیو بیدولت لسپر از خانه بیرون کرد نیست ؛

بیدهل رقص — آنکه بیمو قع حرفی گوید از اهل زبان بتحقیق پیوسته حکیم شرف الدین شفائی — مومن کون بر نزی با بیدهل رقصی چو من ؛ کر نای نقش چهد آهنگ کردی بی سبب ؛

بید هن — کنایه از کسی که بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد میرزا صائب — عاشقان بیدهن را ز بهر گفتگو نیست ؛ ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش ؛

بی دیده و نابینا — خواجه نظامی — بی دیده نتوان نمودن چراغ ؛ که جز دیده را دل نخواهد بباغ ؛

بید یده و ر د — بیجیا شوکت — خویش را با چشم و رخسار برابر میکند ؛ لاله و نرگس عجب بی دیده و رد بوده اند ؛

بیذق — بفتح اول و ذال معجمه پیاده شطرنج و این ظاهرا معرب پیاده است بیاذق جمع و با لفظ انداختن و راندن مستعمل — خواجه شیراز — تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند ؛ عرصه ٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست ؛

بیربط غیر منتظم — ابطالب کلیم — حرف بیربط دیوانه شنیدن دارد ؛

بیرق — بوزن بیذق پارچه که بر سر علم بندند و آنرا در عرف هند بجا نجانند — ملا شانی تکلو — دگر خیل خصومت را مجال آرمیدن نیست ؛ چو در میدان دل شاه محبت بیرق انداز د ؛ اوحد الدین انوری — بکبتی که غلل اندر دنیا بدراه ؛ ز هر و با و کشادند آنیان بیرق ؛

بی رگ — بکاف فارسی کنایه از کسی که چندان غیرت و ناموس نداشته باشد — نور الدین ظهوری — بی رگی سمند سیم و رگ در تن تا زیانه برخاست ؛

بیرنگ — سیاهی مجهول نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا بنای عمارت نقاشان اندازکال دیگر کشند

و بعضی آنرا جبلی خوانند و این مجاز نیست که حقیقت گشته
و بالفظ زدن بمعنی ساختن این کار بود نجیب الدین
جرباد قانی ــه زبسکه با دلگزار میزند بیرنگ ٭ نگار خانۀ
چین ست و نقش خانۀ کنک ٭ سیدی محمد عرفی ــه
نگاشتند برای نمونه صورت دهر ٭ جهان جاه ترا میزدند
چون بیرنگ ٭

بی رو - شوخ و بیمروت و بعضی گویند شخصی که سخن درشت
بروی کسی تواند گفت درویش واله هروی ــه از تیغ
کو یار آهنین دل ٭ خوشرو ست ولی چه تیغ بیرو ست ٭
بنشینم و خون ز دیده ریزم ٭ چون داغ ز جای بر نخیزم ٭
ملا طغراــه ناصحا تا چند بیروئی کنی با عاشقان ٭ خود بیا
بنگر کز آن رو میتوان پوشید چشم ٭

بی روئی کردن با کسی - میرزا صائب ــه ما بیک
دیدار از آن رخسار صائب قانعیم ٭ سخت بیشرمیم
بی روئی کند با ما نقاب ٭

بی روزگار - شخصیکه شغلی و کسبی نداشته باشد
سالک یزدی ــه دل آوارۀ ام بس بیقرار ست ٭ بقید
زلف او بیروزگار ست ٭

بیرون - مقابل درون برون بدون حا مخفف آن
و بالفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن
و راندن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل
ببین در لفظ صداع بیاید - میرزا صائب ــه نشود
از آفتاب تنه محشر خام سوز ٭ از تنور خاک نان هرکه
خام آید برون ٭ وله دانه زود از تا بد تفسیده بیرون
میجهد ٭ گر شود دریای آتش دشت امکان مفت ماست ٭
وله خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد ٭
تا بدانی پیش حق یک جو اطاعت سهل نیست ٭ وله
سر کلاه روی زاهد گر چنین تندی کند ٭ نشاه می هیچ
رنگ از شیشه بیرون میزند ٭ محمد سعید شوکت ــه
نیست کس راز بر گردون نشاه آزادگی ٭ رنگ می
از شیشه گر بیرون زند در شیشه است ٭ خواجه نظامی ــه
چو روز دگر صبح ابلق سوار ٭ طویله برون زد بر عین مرغزار ٭
سکندر به دستوری رهنمون ٭ ز مقصود بنیاد زرایت برون

نور الدین ظهوری ــه از شب خون آرزو دشمن ست ٭
گنی گر برون طلایۀ عشق ٭ وله برون آمد ز شمشیر که این
زخم ٭ که در هر قطره خون آفرین ست ٭ طالب آملی ــه
خیال چشم تو در سینه بود طالب را ٭ از آن ز دل نفس
سرمه سا برون آمد ٭ وله خار صحرای قیامت غنچه ها
بیرون دهد ٭ چون چکد خون گناه از پای رنگین ما ٭
میرزا رضی دانش ــه محفل روحانیان را رونق از فیض
دل ست ٭ می بقدر حسن رنگ از شیشه بیرون میدهد ٭
سیدی محمد عرفی ــه از حباب سخنم بسکه عرق داد بیرون ٭
صورت شیشه برآورد زلال تسنیم ٭

بیرون افتادن و بیرون دادن - کنایه از آشکار
کردن - میرزا صائب ــه دل بپهلو خورم اگر آبله بیرون میداد ٭
از گهر بادیه را دامن دریا میکرد ٭

بیرون دادن راز - مانند آن یعنی فاش کردن
حکیم زلالی ــه اگر بیرون دهم راز دل خویش ٭ کند
پروانه شکر سوزش خویش ٭

بیره پان - چند برگ تنبول که همراه کات و فوفل و
چونه اکثر از برگ کیله و پان نهند و مخصوص اهل هندست
و در وقت رخصت بکسی نیز میدهند و خوردن آن لبهان
را خوشبو و رنگین میکند - میر معز فطرت ــه هندوزادۀ
داده دل خود را که از طفلی ٭ خیال بیرۀ پان می کند
دلهای پر خون را ٭

بیریشه - آنچه ریشه نداشته باشد چون کاغذی ریشه
و آنچه بی ریشه و مانند آن ٭

بیزار بیای مجهول ملول و ناخوش و این اکثر بصله ز آید
و گاهی با ضافت که کار صله میکند هم آید - ملا طغرا ــه
دلازاری بود کردار ناصح ٭ نباشم از چه رو بیزار ناصح ٭
و یکی از قدما گوید ــه زهی ز خوی بدت گرم فتنه را بازار ٭
خدا ز خلق تو بیزار و خلق در آزار ٭

بی زنهار آنکه امان ندهد - میرزا صائب ــه زیر پای
چرخ کج رفتار چون خواهد کسی ٭ در ره این سیل بی
زنهار چون خوابد کسی ٭ ملت تیغ آبدار کهکشان ٭
زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی ٭

بی سپاس - جناب خیر المدققین در شرح این بیت
خواجه نظامی که در حق سرهنگان دارا آورده و نوشته بجای
شماهر کی بی سپاس ٭ نوازشگر ی بهاد و بی سپاس ٭ که بهتر
آنست که نا سپاس بنون باشد تا تکرار کلمه بی رفع شود چه نفظ
نا بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانکه گوئی نا بالغ
و نا مسموع و لفظ بی بر اسمای غیر صفت در می آید چنانکه بی زر
بی هنر اما در بعض مواضع عکس این نیز آمده چنانچه توان
که اسم غیر مشتق ست بر لفظ نا داخل ساخته ناتوان
میگویند و بی توان مستعمل نیست انتهی ٭

بیستون - نام کوهیست معروف ٭

بی سخن - کنایه از چیزیکه شایبۀ خلاف و دروغ نداشته باشد

بی سر افسار - کنایه از شخص بد وضع و نا اہل و نامقید
شفیع اثر ــه الهی در دنیا یا المولی گردون کز امداد ش ٭
مرام ترکتازی میکند بی سر افساری ٭

بیسکون - ببین مهملۀ شوخ که در هیچ جا قرار نگیرد - میر نجات
ــه بوی اول تماشای تو از کار شدم ٭ بی سکون
دیدمت از دور گرفتار شدم ٭ وحید در صفت
دود ــه هیچو تیر مضطرب و بیسکون ٭ بازشدی از ره
روزن درون ٭

بیسکه - بیقدر و محقر ٭

بیسنگ - کنایه از سبک و بی وقار - خواجه نظامی ــه
کر مبکۀ را چه یارا بود ٭ که هم سکۀ نام دارا بود ٭ طالب آملی
در حکایت رابعه و مردنش ــه محو شد نقش رواج از جسد ش ٭
ماند بی سکه نقش کالبدش ٭

بی سیرتی - بی ناموسی - رفیع ــه از پرده چه صورت
آمد هستند نمایان ٭ فریاد ز بی سیرتی پرده نشین ها ٭

بیش از این چکند و بیش از این چکشاید - یعنی
زیاده از این امکان ندارد که بوقوع آید حضرت شیخ
ــه هر زخم بروی دل عاشق در فتح ست ٭ زنهار
ز تیغ تو ستمگر چگشاید ٭ سلیم تیرازی ــه چون منت ما
خود با تو یکی ٭ چکند بیش از این دگر اخلاص ٭

ابریشم - معروف ٭

پشم فروش - پشمفروش - سالک یزدی ــه دهقان

تکاپو نماید بیش فروش سنت ٭ در باغ گلی نیست که خونخوار خفته
بیشکوه آنکه گلو نکند- ابوطالب کلیم سه نیست گیتی دو چیز
جستم و کم یافتم ٭ عاشق بیشکوه و آتش بیدود را ٭

بیشمار- معروف یعنی آنکه شمرده نشود ٭

بیضهٔ ارزن- تخت ارزن- سنجر کاشی سه تولد و نمیرا
از حدوث و قدم ٭ گواه قصهٔ سلمان و بیضهٔ ارزن ٭

بیضه- تخم مرغ و جز آن و با لفظ افکندن و انداختن و
برسنگ زدن و دادن و نهادن و کشیدن مستعمل ٭

بیضهٔ آتشین- کنایه از آفتاب- فضل الدین خاقانی
سه گر کسی بغداد خراب آرد از خلق ٭ بیضهٔ آتشین پر
اندازد ٭

بیضهٔ اسلام- دائرهٔ اسلام- شفیع اثر شاه دریا
دل علی مرتضی که تیغ او ٭ باشد امین بیضهٔ اسلام چون گوهر ٭
میرزا صائب سه چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد ٭
زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی درست ٭

بیضهٔ افلاک- باضافت تشبیهی- سعید اشرف سه
چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من ٭ بیضهٔ افلاک
را در زیر پر دارم بیاد ٭

بیضه افکندن و انداختن- کنایه از ترسیدن زهره
باختن از غایت ترس و بیم خوردن- محسن تاثیر در مدح
شاه حسین میرزا صفوی سه تا کرده زردست و پنجه اش
یاد ٭ افگند زبیم بیضه فولاد ٭

بیضهٔ اکسیر- کنایه از عنقا اکسیر- ملا نا ظر سه پر سیمرغ و بیضه
اکسیر و حیوان یافت باز نتوان یافت ٭

بیضهٔ الوان- ملا عبد الهی ٭ بیضها یکه در جشن نوروز
رنگین و منقش سازند و اطفال بدان بازند- محمد سعید
اشرف سه برای عیدی اطفال گلشن ٭ عیان شد
بیضهٔ الوان نجم ٭

بیضه بازی- بازی که اطفال در ایام عید کنند
آن را تخم بازی نیز گویند- ملا طغرا سه بهار آمد و عید طرب داد
جوشها کی نوروز هنگام ادب عرضه کرد کودک خرمی ٭
گرفته یکیف بیضهٔ شمسی ٭ که در باغ هنگامه سازی کنند ٭
نسبی طرب تخم بازی کنند ٭ چو بازی شود در ته سرخ بید

چکد در زنگ بیضهای سفید ٭ ولیکن نیاید ز لیس حسب و
جوش ٭ از این بیضه بازی صلائی بگوش ٭

بیضه به بال برآوردن- یعنی بیضه در زیر پر گرفتن
میرزا صائب سه زان غیر همت تو کردند کرامت ٭ تا
بیضه گردون به ته بال برآری ٭

بیضه بر سر کسی شکستن- یعنی بیضه را بر سر کسی
شکستن که رسوا گردد- مولوی جامی سه حاجی به بیضه
رفتن ٭ بر سر غصه گران بیضه شکن ٭ میرزا صائب
سه دست شوخی چون برآرد زآستین آن شاخ گل ٭
بیضهای غنچه را بر فرق بلبل بشکند ٭

بیضهٔ خالی- بجای بیضه و لام کنایه از زمین ٭

بیضه دادن- ملا طغرا سه سبکه آب و دانه مارا
ز بختی سیه منبر ٭ بیتوان در بلبل ما بیضهٔ فولاد دادن ٭ و در
تعریف بهار سه ز فیض گل و لاله در دشت و راغ ٭
دهد بیضهٔ مار طاوس باغ ٭

بیضه در آب- کنایه از بیضه که هنوز بچه در آن متکون
نشده باشد و لهذا بمعنی کاری یا چیزی که هنوز صورت
نگرفته باشد استعمال کنند ٭

بیضه در افسر و در کلاه کسی شکستن- رسوا نمودن
ماخذش آنکه بازیگران بیضه را در کلاه کسی بگذارند و
دیگری را گویند بشکن او بهر دو دست زور کند بیضه خراب
شود و آنکس خجل گردد و مردم هنگامه زخند افتند سه
قاسم بیگ حالتی سه زردی بیضه از چیست گره تسخیر کنار
بنده و چرخ را بیضه در افسر شکست ٭ وحید سه
شکستند از آن بیضها در کلاهش ٭ که نخوت بسر داشت
از زر شگوفه ٭ ظهیر الدین فاریابی سه شکست بیضهٔ
خورشید در کلاه سپهر ٭ بدولت تو که دارا سه
افسر و کلی ٭ خواجه شلیز سه بازی چرخ بشکندش
بیضه در کلاه ٭ زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ٭

بیضهٔ دین- دائرهٔ دین- میر خسرو سه زادتو نیست
بیضهٔ دین را بجز شکم پرست ٭ تو بیضهٔ طلب کرد بط و
ماکیان کشد ٭

بیضهٔ زر و بیضهٔ زرین- کنایه از آفتاب و دل

کنایه از شعاع آفتاب هم باشد و دوم کنایه از کواکب
دیگر نیز مثال معنی اول محمد آید و سیدی محمد عرفی سه
دانه از کشت جو دش از مرغی بچینید و در گلو در اندازد ٭
او چو سیمرغ آسمان هر روز ٭ بر زمین بیضهٔ زر اندازد ٭

بیضه زیر پر گرفتن- و در زیر پر گرفتن از خصوصیت
و دوم در بیضهٔ افلاک گذشت ٭

بیضهٔ صبح- کنایه از آفتاب ٭

بیضه ضائع کردن- آنست که بیضه مرغی گنده شود
و بچه از آن متولد نگردد ٭

بیضهٔ عنبر- کنایه از شمامهٔ عنبر- مسعود سعد سلمان سه
آنکه چون خلق او ندارد بوی ٭ نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
استاد عنصری سه ز رنگ بوی همه خیره گشته دیده و فکر ٭
ز لیس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر ٭

بیضهٔ فولاد- در ولایت رسم است که فولاد را گرد ساخته
می برند و آن بشکل بیضه میباشد- میرزا صائب سه سخن
جا میکند در بیضهٔ فولاد چون جوهر ٭ که طوطی در دل آئینه
از گفتار محرم شد ٭

بیضهٔ قوی- بقاف مضموم تخم قوی که جانوریست معروف
و بعربی نعامه خوانند لیکن از کتب لغت عربیه نعامه بمعنی
شتر مرغ معلوم میشود- محسن تاثیر سه چو پستان بیضهٔ
قوی تمامه ٭ عیان از عنبر اشهب شمامه ٭

بیضهٔ کافور- برف- ملا قاسم مشهدی سه بچشم گوهر
مقصود دل شد بیضهٔ کافور ٭ مبادا صبح آگاهی بر درز
والپسین افتد ٭ اوحد الدین انوری سه خالی مدار
خرمن آتش ز دود عود ٭ تا در چمن ز بیضهٔ کافور
خرمن است ٭ و له گه بیضه کافور زیان کرد و گه سود ٭
بینی که چه سود است میان ماه و زیان را ٭ در ینجا مراد از
گهر ژاله است و میتواند که قطرات باران یا شبنم
ریاحین باشد ٭

بیضه کردن پشت- کنایه از گرد کردن پشت- میرزا نجات
سه جائی اول فتح است ترس از جنگ تاز ٭ بیضه کن
پشت و بیران کردن نقش نبواز ٭

بیضه کشیدن- یعنی بیضه دادن- میر خسرو سه زادتو نیست

بیضهٔ دیبای تحکم پرست ✤ تو بیضهٔ طلب کربط و ماکیان کشد ✤

بیضهٔ مجلس - دائرهٔ مجلس فضل الدین خاقانی سه مشتی که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد ✤ ازمی بیضیا سان بیضهٔ مجلس ازم ✤

بیضه نهادن - معروف ظهیر الدین فاریابی سه فردوس عدل تو تا پر زدست در عالم ✤ بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر ✤ محمد قلی سلیم سه جواب نامهٔ ما را ز بس تغافل کرد ✤ هزار بیضه کبوتر نهاد بر بامش ✤

بیطاقت - معروف -

بیطراوت - پژمرده و خشک - نور الدین ظهوری سه نالهای بیطراوت رخت بست ✤ گریه بر دیدهٔ پرنم زدست ✤

بیع بالفتح **وبیعت** - بالکسر خریدن و فروختن اما اکثر استعمال آن در فروختن است -

بیعت بستن و بیعت رفتن و بیعت کردن با کسی - باصطلاح صوفیه صافیه مرید کسی شدن و بیعت گویند زیرا که مرید خویشتن را گویا بدست مرشد بفروشد و فارسیان بمعنی عهد و پیمان سازش و موافقت کردن نیز استعمال کنند و برین قیاس بیعت شکستن، شفیع اثر سه بیعت جسم و جان شکست اثر ✤ خط او دست تا بهم یا رحمت ✤ اوحد الدین انوری سه از ملکان جهان تو هر که شکست از نخست ✤ مذهب باطل گرفت بیعت داو در شکست ✤ وله بسته با کلک او قضا بیعت ✤ گفته با رای او قدر اسرار ✤ میرزا صائب سه تاک بالا دست من بیعت بطوبی بسته است ✤ خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است ✤ ملا وحشی سه ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد ✤ ناز و استغنا ولی همعهد و هم پیمان ماست ✤ میر معزی سه نسبتی دارد بجانا زلف او با چشم من ✤ یعنی زلفست گوئی هر دو با یکدگر ✤ وله زلف او در خند تاب و چشم من در خند آب ✤ چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر ✤

بیع دادن - بها یا بیعانه دادن میرزا طاهر وحید سه روسیه عالم بالا نهاد ✤ خسرو لبش نقد روان بیع داد ✤

بیعدیل - معروف ✤

بیع زدن - خریداری کردن - نور الدین ظهوری سه ره مایه داران ایمان زنند ✤ بخر دانه بیع دل و جان زنند ✤

بیغم - آنکه غم نداشته باشد ✤

بیغمانه - در تعریف وضع و نقش مستعمل میرزا صائب سه چون غنچه داشتم دل جمعی در ین چمن ✤ برباد داد یک نفس بیغمانه ام ✤ وله اگرچه نفس گرد کاروان غم ست ✤ بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ خویش ✤ و نیز کنایه از آنکه وضع بیغمان داشته باشد ✤

بیفرزانه - مرادف بیدانش و قیاس آنست که نافرزانه باشد - شیخ حزین سه خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگیست ✤ گو مباش اینها که ما رندان بیفرزانه ایم ✤

بیفرمان - آنکه محکوم کسی نشود - میر معزی سه نه تنها نیست این دل معشوقه پرست ✤ همه فریاد مرا زین دل بیفرمان ست ✤ جمال الدین عبد الرزاق سه چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر شوخ ✤ چو روزگار لجوج و چو چرخ بیفرمان ✤

بیقرار - معروف ✤

بیقرینه - بمعنی بیعدیل - میرزا صائب سه مژگان رخنه پرداز سینه ست ✤ الماس در خراش جگر بیقرینه ست ✤

بی قیمت - کالای بیش قیمت میر صیدی سه در زمانه ما نجابت لباس بی قیمت بود ✤ عین در دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود ✤

بیک انگشت او لبسته - ظاهر نیست که در مقام مدح شخصی نظر بعظمت شان و کمال اقتدار او گفته میشود یعنی یکسر توجه او سرانجام مییابد محسن تاثیر سه بقدرت خامهٔ صاحب سخن دستی چنان دارد ✤ که چندین رستم دستان بیک انگشت او بسته ✤

بیک بستر خفتن - کنایه از کمال بی تکلفی و بی حجابی است و سند آن در لفظ آفتاب گذشت ✤

بیک پا استادن - ملا غنیمت سه پرستاران هندوستان شوخ و زیبا ✤ ستاده بر سر خدمت بیک پا ✤

بیک پر کار گذاشتن - بیک اندازه - اسمعیل ایما سه بیک پرکار ما را کی گذارد ✤ جنون دوری دیوانه ما ✤

بیک پهلو افتادن - غیبت تمیت خوابیدن و کاری را بجد تمام با تمام رسانیدن بجد و کد در پی کاری شدن محمد سعید اشرف سه بستکر نتیم از قبضهٔ کمان اوست ✤ و گرشتن من تغیش افتاده بیک پهلو ✤

بیک پیمانه کشیدن - میرزا صائب سه کم نه از زلال صاف و درد این میخانه را ✤ بالب خندان بیک پیمانه می باید کشید ✤

بیک چشم دیدن - بنظر مساوات دیدن میان دو چیز متضاد که در مینها تفاوت نکردن ✤

بیکدندانه خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن - بیک وضع خندیدن و سخن گفتن و ناز کشیدن - میرزا صائب سه اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالی دارد ✤ کلید و قفل این منزل بیکدندانه میخندد ✤ چار دیوار تو با نظارگی و باغبان ✤ از دل آزاری بیکدندانه میگوید سخن ✤ در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست ✤ ناز خار و گل بیک دندانه میباید کشید ✤

بیک روزه محتاج کردن - بهان جاشت محتاج کردن و این مبالغه در افلاس ست - حکیم زلالی در سلیمان نامه سه نظامی بر و بوم تاراج کرد ✤ سخن را بیک روزه محتاج کرد ✤

بیکس کو - آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد - رهی شاپور سه گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد ✤ از غریب بیکس و کوئی بیاد آمد مرا ✤ محمد یوسف یوسف سه بروز شادی و غم بیکس و کو نیستم یوسف ✤ چو بلبل نغمه پرداز و چو قمری نوحه گر دارم ✤

بیکوئی - بیکسی آری کس و کو مرادف یکدیگرست - نجم کاشی سه نسیم وارهٔ آوارگی و بیکوئی ✤ مرا صلا زده بلبل با شیانهٔ قفس ✤

بیک شاخ چادر افگندن - مرادف بشاخ چادر افگندن

میر نجات - اگر بناز بکشاخ افگنی چادر ؛ دگر شگوفه نگردد بشاخسار سفید ؛

بیک قلم - کنایه از تمام و مجموع - ملا مفید بلخی - عالم بیکقلم شده در چشم من سیاه ؛ تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو ؛ وله خطش گرفته صفحهٔ رو را بیکقلم ؛ یارب کسی مباد بروز سیاه من ؛

بیک کنار نهادن - کنایه از دور کردن نورالدین ظهوری - نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار ؛ بیک کنار بوس و کنار سوگند ست ؛

بیل زن - بیای مجهول آنکه به بیل کار کند چون باغبان و دهقان و مانند آن خواجه نظامی - همان بیل زن مرد آلت شناس ؛ کند بیلکش را به بیلی قیاس ؛

بیم - خوف و ترس و با لفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان - ای آنکه بغداد هی امروز مرا بیم ؛ رو بیم کسی ده که امیدیش بفرداست ؛ ملا وحشی - رقیبا امید هیچ بیم کردار در قصد خونریز ست ؛ از این بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد ؛ وایضاً در بوستان در باب هفتم در حکایت پسر چون زده تا آخر - بخردی ش زجر و تعلیم کن ؛ به نیک و بدش وعده و بیم کن ؛ فردوسی - میان را بخنجر بدو نیم کرد ؛ سپه را بکردار بد بیم کرد ؛ ملا عبدالله هاتفی - دل از اژدهای سیه شد دو نیم ؛ ز تدبیر افسون گران کرد بیم ؛ از آن فتنه جانستان بیم کرد ؛ از آن بیم شب را بد و نیم کرد ؛ میر یحیی شیرازی - سنان دید چون در کفم بیم کرد ؛ زره در بر خود چو تقویم کرد ؛ درویش واله هروی - کردیم ترک ناله که نبود ترا صداع ؛ دارد اگرچه تار نفس بیم انقطاع ؛ نورالدین ظهوری - به برجی بدرون آمده جا تنگ شده ست ؛ بیم دارم که نگیرد زمن بیرون راه ؛ میرزا صائب - از سینه بر نیارد دستم ده یکنفس را ؛ چون صبح بسکه در دل بیم حساب دارد ؛ اسیری لاهجی - بسکه از درد عشق بیم آرد ؛ نیست عاشق که مرد بیمارست ؛ علی خراسانی - سرگرم می عشق نترسد

ز قیامت ؛ کیفیت این باده و بر بیم گنه را حسین ثنائی - از دور باش غمزهٔ تو بیم می برد ؛ آنرا که دل ز غنچه خونخوار شکند ؛ ملا مفید بلخی - میکشم هر نفسی بیم ز بی برگی خویش ؛ که مرادست تهی پنجهٔ قائل باشد ؛

بیمار - آر کلمه نسبت ست و معنی ترکیبی آن منسوب به بیم و اطلاق آن بمریض مجازست چرا که در مرض بیم مرگ میباشد ؛

بیمارانه - قاضی یحیی - زد دم یار دید و گفت کین یحیی ست پنداری ؛ که سخت افتان و خیزان ست و بیمارانه می آید ؛

بیمارپرسی - پرسش حال بیمار که آنرا بتازی عیادت خوانند - خواجه آصفی - دوش میپرسید حال چشم خود رفتم ز حال ؛ امشب آن بیمار پرسی ها مرا بیمار داشت ؛

بیمارخانه - دارالشفا - کمال خجند - جانم ز غمزهٔ تو چشم تو میگریخت ؛ از خستگیش میل به بیمارخانه بود ؛

بیمارخیز - کسیکه از بیماری برخاسته باشد و انما بمعنی خیز درین ترکیب بمعنی خاستن ست یعنی کسیکه خاستن او مثل بیماران بود و این در حالت نقاهت باشد کذا فی الملحقات ؛

بیماردار - بدال آنکه متعهد خدمت بیمار باشد میرزا رضی دانش - نپرداخت حشمت بحال دل ما ؛ ز بیمار داری نیاید ؛ میرزا صائب - هرکجا باشد [illegible] می چکید از چشم تو درد ؛ هرکجا نازی بود بیمار دار چشم تست ؛

بیمارستان - دارالشفا - بیمارسان مخفف او بیمارستان بدون کلمه معرب آن - حکیم فردوسی - بدو گفت گودرز بیمارسان ؛ ترا جای زیباتر از شارسان ؛

بیمارسنگین - معروف ؛

بیمارغنج - بفتح غین معجمه و نون و جیم تازی قبیل فارسی کسیکه بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد ؛

بیماری - رنجوری با لفظ پیچیدن و نالیدن مستعمل طالب آملی - ضبط نگه کن که بچشم تو داده اند ؛ بیماری که نیست به پرهیزش احتیاج ؛ میرزا صائب - لبسکه بیماری عشقم برگ جان پیچیده ؛ ساعدم رشته بانگشت طبیبان پیچیده ؛

بیماری سنگین - بیماری گران که زود زائل نشود میرزا صائب - بید ماغی باعث بیماری من گشته است ؛ بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم ؛

بیمبر - بوزن سیمبر خائف و ترسنده و بمعنی بها و قیمت نیز نوشته اند و وجه آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست ؛

بیمتال - معروف ؛

بیمغز - پوچ و سبک - میرزا صائب - هرچند ز شکر نتوان کرد بی صلح ؛ با وعدهٔ بیمغز تو خرسند توان بود ؛

بیمگاه - محل خوف و خطر خواجه نظامی - به بیمگاهی حصاری کند ؛ ز بهر سرانجام کاری کند ؛

بیمناک - از عالم ترسناک و سند آن در لفظ برگ نیز گذشت

بیموری - بوزن بی نوری مهابت و صلابت کذا فی البرهان فقیر مؤلف گوید ظاهر امرکب ست از بیم و ور که کلمه نسبت ست از عالم رنجور و گنجور که یای مصدری بران لحق نموده بمعنی مذکور استعمال کرده اند ؛

بینایش - علی خراسانی - میفروز داز چراغ دیدهٔ ما شمع طور ؛ بینش اهل محبت داخل بینایش ست ؛

بیندری - صیغهٔ ماضی ست در جزو افادهٔ معنی مضارع کند - درویش واله هروی - رخصت اشک فشانی دهی ار واله را ؛ بیندری نوح که سیلابی و طوفانی هست ؛

بی نظیر - معروف -

بی نفس - آنکه دم نداشته باشد - میرزا صائب - نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی ؛ ما بجان بی نفس مانند های زنده ایم ؛

بینک - مردمک چشم کذا فی الملحقات ؛

بی نماز - زن حائض و اینرا از اهل زبان تحقیق پیوسته ؛

بی نمازی - کنایه از حیض زنان شرف قشفرده - زمردی تو چنان شرم داشتند سباع ؛ که شیر نره دریده چو خرگوش بی نمازی زن ؛ طغرا - دی شب کرد خم زری پرده جلوه گر شده ؛ نزدیک ما نیاید از دست بی نمازی

بی زیرکی کردن - کنایه از تیزی و بیوقوفی کردن ٭

بی بیننده - چشم، حکیم فردوسی سه مرا آرزو نیست از جهان که بیننده و بیننده ام از جهان او ٭

بینوائی - بیساماتی و بی آوازی و بالفظ کشیدن مستعمل و سند آن در لفظ خاطر جستن بیاید ٭

بینه - بیای معروف جامه کن حمام، شفیع اثر سه بچه حمام ندارد و بینه آن تنگ ماوا ٭ لبسان کفش بیش از یکقدم جا ٭ چه دهلیز عدم از بیش بینه ٭ ره بار یک تا پای خزینه ٭ افضل ثابت سه داغ دل از مردم چشم بیرون آورد دود ٭ گرم شد از آتش گلخن هوای بینه ام ٭

بی نیاز - توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود و اول صفات

بینی الف - و ظاهر امرکب ست از بینی بمعنی بیش و یای نسبت زیرا که این عضو مرئی بیشود یا آنکه متصل بچشم که محل بینش ست واقع شده و بهر تقدیر از صفات و تشبیهات اوست یعنی انچه در اشعار می آید از قلم و الف و انگشت و جز آن سه قلم نرگس ست بینی یار ٭ چهرۀ او گل همیشه بهار ٭ مابین دو عین یا رانون تا میم ٭ بینی الفی کشیده بر صفحۀ سیم ٭ بی فی غلطم که از کمال اعجاز ٭ انگشت بینی ست ماه را کرده و دو نیم ٭ محسن تاثیر سه چه بینی خامۀ معجز طرازی ٭ بهار نسترن را نیم بازی ٭

بینی در - باضافت چوبی که بر تختۀ در نصب کنند تا هر دو تخته باهم خوب بسته شوند و محکم گردند و یکی بر دیگری باشد محسن تاثیر سه کار کشایان ز حادثات مصونند ٭ بینی در آفت رعاف ندارد ٭ لیکن بینی در را کارکشا گفتن خالی از استبعاد نیست ٭

بینی زدن - کنایه از انکار کردن مولوی معنوی در دفتر اول در ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل سه چون اشارتها را بر جان نهی ٭ در وفای آن اشارت جان دهی ٭ پس اشارتهای اسرارت دهد ٭ تا زبر دارد ز تو کارت دهد ٭ در اشارتهاش را بینی زنی ٭ مرد پنداری و چون بینی زنی ٭

بینی کردن - کنایه از غرور و تکبر کردن مولوی معنوی در دفتر اول سه شکر کن غره مشو بینی مکن ٭ گوش دار و هیچ خود بینی مکن ٭ هر کسی کو از حسد بینی کند ٭ خویش را بی گوش و بی بینی کند ٭

بینی کوه - برآمدگی سر کوه که آنرا بتازی قله گویند و تیغ کوه نیز همانست - محمد قلی سلیم سه بر و لیش بینی از پس ضعف و اندوه ٭ کشیده تیغ همچون بینی کوه ٭

بیوگ عروس بیوگانی - بالفتح و ضم تحتانی و کاف فارسی در کشف اللغه کد خدائی و ترکی طوی گویند علامی در مدح بادشاه در خطبۀ آئین اکبری نوشته - نثر - عروس جهان را بدو پیوند بیوگانی ٭

بیهده - ناحق و باطل ٭

بیهده بال - بیوحده - حکیم شفائی سه تهمت آلود تماشا دیدۀ حیران ما ٭ بیهده بال گلستان و فاافغان ما ٭

بیهده میر - سیدی محمد عرفی سه چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم ٭ چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم ٭

بیهنا - معروف -

بی هنجار - راهی که جاده نداشته باشد - شیخ اوحدی سه چون دلیلان مخالف اند بکرد ٭ زین کژ آهنگ راه بی هنجار ٭ نورالدین ظهوری سه فکر دگیر کن ظهوری چون تواند آمدن ٭ خدمت عشق و جنون از عقل بی هنجار ما ٭

بیهوده - ناحق و باطل -

بیهوده خند - میرزا صائب سه داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان ٭ چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت ٭

بیهوده خواری - کنایه از اسراف و خرج بیجا کردن خواجه نظامی سه چنان نیز مکسر سپرد از گنج ٭ که آمد ز بیهوده خواری برنج ٭

بیهوده گرد و بیهوده نال - میرزا صائب سه با سر آزاده این بیهوده گردی تا بچند ٭ کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد ٭ و له مدار از دست چون لیلی زمام محمل تمکین ٭ میفکن چون جرس دنبال خود بیهوده نالان را ٭

بی یار - بیعدیل و بی نظیر و آنکه از کسی مدد و اعانت نخواهد

باب الباء الفارسی مع الالف

پا از حد برون بردن - کنایه از حد خود بیرون آمدن میرزا صائب سه پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش ٭ نیست کمتر از هما تا چند در ویرانه است ٭

پا از دائره برون نهادن - طاهر وحید سه تا بسیلی غم چون صدای دف گاهی ٭ برون ز دائره پا می فهم ولی با صول ٭

پا از گلیم دراز کردن - شیخ العارفین بمعنی از حد خود برون آمدن استعمال فرموده و این مخصوص ایشان ست سه تا سر در اهوای قدرت سر فراز کرد ٭ پا از گلیم ناز چو زلفش دراز کرد ٭

پا از وضع بیرون گذاشتن - وضع خود گذاشتن میرزا طاهر وحید سه برق آهش خویشتن را میزند بر خرمنش ٭ چون گذارد پا ز وضع خویشتن بیرون هلال

پا افراز و پای افراز - نفش - والهروی سه مسافران خرد منزلی بسر نبرند ٭ اگرچه زابله در پا کنند پا افراز ٭

پا افشار - نعلین چوبی که زارعان وقت شگافتن زمین در پا کنند ٭

پا از میان کشیدن - کنایه از برآوردن خویشتن را از میان کاری - میرزا محسن تاثیر سه از میان تاثیر اگر پا دختر رز میکشد ٭ در میان عاشق و معشوق کی دلاله بود ٭

پا باز کردن - نو برفتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیتی نمانده - ابوطالب کلیم سه بسیر کوی او تا باز شد پای سرشک من ٭ چه طفلان را بامید از مکتب رها کردم ٭

پا بالا گذاشتن و نهادن - بشتاب رفتن و دویدن مخلص کاشی سه نبضی بیمار خود ای ناله پا بالا گذارند در دل بیجا چرا پیش مسیحا میکنی ٭ میرزا صائب سه داغ ناسور مرا اگر بر دل صحرا نهند ٭ از خجالت لاله بار دیگر پا بالا نهند -

پا بپا رفتن - برابر بودن با کسی در سیر و سفر در تبه وقت

بپادشاهی دیگر مادهم که نظم و نسق این پادشاه بروجه اتم
واکمل صورت گیرد - محمد سعید اشرف سه رفت از خرابی
دل جمعیت حواسم * لشکر شود پریشان از پادشاه گردش *

پادشاه وقت خود - یعنی پادشاه خود - میرزا صائب
سه در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم * ندیدانم چه کردم
تا بزندان بدن رفتم *

پادکان و پادکانی و پای دکانی - مردم کم مایه و
قلیل البضاعه که در پای دکان دیگری نشسته باد و داد و سود
و سودا کنند چنانکه در بازارها دیده میشود و دلال را نیز گویند
حکیم شرف الدین شفائی سه نقد جان برکف بیا زار تو آمد بهر
دل خوردن از حریف پادکانی زد دلبود * وله نهی نگاه ترا
مشتری پای دکانی * لطره تو مقید دل پریشانی * وله بچار
سوی تکدی چو مشتری گیران * نهاده است غضب در رو
پای دکانش * تکدی تصرف فارسی زبانان منظر بست
وجناب سراج المحققین سه لمبد عشق کنون لاف مایه نیجا *
مرا که شور زلیخا ست پای دکانی *

پادو - بفتح دال آن نکر پیاده در رکاب کسی دود *

پارچه پنبه - بهای فارسی بوزن کنیه کنایه از محبوبه سال
خورده بند کنایه از فرج الثانی هو الاقوی - محمد سعید اشرف
سه شد پاره لباس طاقتم از عریی * یک پارچه پنبه
غذا یا بغزست * غزب بتحریک عین مهمله و زای معجمه و
آخر موحده مرد بی زن و زن بی مرد و درینجا معنی اول
مراد است *

پارچه کار - بسکون را شوخ و شنگ و عیار و بدین معنی
پاره کار باضافت نیز آمده - شیخ نظامی سه چو شاپور اندر آمد
چاره کار * دلم را پاره کرد آن پاره کار * میرزا عبد الغنی
قبول سه شوخ بزازنگاری که تراست * هست خود
پارچه کاری عجبی *

پاردم - بسکون را و ضم دال مهملتین رانبند اسپ
و گاو و خر که از مصالح زین و پالان ست - حکیم شفائی
سه ای خرقه آورده بکون زن حاکم * وی پاردم کون
خر کم شده افسار *

پارسه - گدائی عموماً و نزد اهل ایران گدای هنگامه گیران
خصوصاً و آن چنان ست که این جماعه در عین گرمی
هنگامه دست از کار برداشته بدریوزه پردازد صادق
دست غیب در دستور العمل سپهر صفاهان نوشته شعر هرگاه
آن ظالم حرکات خود متوجه پارسه گشته به غمزه
جا نگداز از دردمندان دریوزهٔ آرام و قرار نماید که نقد جان
نیز در خطرست *

پارگین - نورالدین ظهوری سه تشنه گر میری مبین در
پارگین * راه میدانی بسوی کوثر آی *

پارنج و پای رنج - آنچه عوض محنت پای بکسی دهند
چون قاصد و مهمان و مانند آن مقابل دسترنج و
اطلاق آن بر مطلق اجرت حتی که بر انعام مطربان و مسیلی
شاعران مجاز ست و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل -
خواجه نظامی سه بفرمود شه تا رقیبان گنج * کشند از
پی میهمان پای رنج * میر خسرو سه گر افشانم هزاران
کان و گنجت * نباشد نیم مزد پای رنجت *

پارو و پاروب - چوبی که بدان پای اسپ از
کاه پاک کنند از عالم جارو و جاروب *

پاره - معروف قدری از چیزی دیگر از آهنین در رشوت
حکیم سوزنی سه قاضی دعوی مرا نشنود * تا بزرم سوی
ارزنش پاره کیر *

پاره تن - باضافت جزو تن و خویش و قریب عم از اهل
از طرف پدر بود یا از جانب مادر - کلیم کاشی سه
باید بکار پاره تن رفت چیلاج * کی شانه یاد طره شمشاد
میکند * میرنجات سه در جهان هر که هست خویش نیست *
غیر کوفت که پارهٔ تن نیست *

پاره خوار - رشوت خوار - مفید بلخی سه ابر مکه
بستیزی او آدم نیست * و زکیر هیچکس سراو خورنیست -
بی قطعه کش نظر نسازد با کس * چون ابر تو پاره خوار
در عالم نیست *

پاره کمترک - یعنی قدری کمتر و این مبالغه در تقلیل
قلیل ست - میر یحیی شیرازی سه کو اشتهای غصه بکش
اهل حرص را * بایست پارهٔ غم زر کمترک خورد *

پازدن - بازی دادن - نظری سه جلوهٔ آن ساقی سیمین
دل زتقری میبرد جو قدر آن در بدن دل سرد را
پا میزند * و ترک کردن - میرزا صائب سه دست
چون در کمر موج تهیدست زنم * مشکه چون رشته گهر
گهر پا زده ام *

پازدن بچیزی و بر چیزی - سرعت ملا سعید اشرف
سه از تغافلهای پی در پی تکرارش کنم * پا زنم چندان
بجنت خود که بیدارش کنم * میرزا صائب سه از سرکوی تو
گر عزم سفر میداشتم * میزدم بر بخت خود پایی که
بر میداشتم * وله صد گل بیخار روا رد در قفا هر زخم خار *
پای زو بر دولت خود هر که خار از پا کشید *

پاس - بخشی از شب یا روز و حفظ و حراست و بدین معنی
با لفظ داشتن و نگهداشتن نیز مستعمل شود هر چند لفظ نگه
دران مستدرک ست - محسن تاثیر سه الفت میان
خنده و لعلش زیاده نیست * پاس نمک چو باده نگهداشت
باده نیست * آقا باقی نهاوندی سه بزلف خود بگو تا
پاس ایمانم نگهدارد * که من در ساعتی صد ره
مسلمان میتوانم شد * لیس پاس نمک و پاس ایمان
یعنی حق نمک و حق ایمان باشد و درین بیت - خواجه
نظامی سه چو آگاه شد مرد ایزد شناس * که دزدان
وران قلعه دارند پاس * مراد از پاس ترصد و انتظار
قابوی تاخت و تاراج متردد این راه را *

پاسبان - هر نگاهبان عموماً و آنکه شبها آواز بلند کنان
بگردد برای محافظت مردم خصوصاً *

پاسبز - دلال و میانجی - لا ادری سه بینا ید شمع شبها
عارض او را بغیر * گشتن پاسبز فرض آمد بمذهب
گر بهست * و اعظا سه کند صفای چمن جلوه را بمن
تکلیف * شدست دختر رز را نهان گلی پاسبز * میرزا
طاهر وحید سه بعاشق مینا یا آشنا خط لعل جانان
را * که به از خضر پاسبزی نباشد آب حیوان را * حسن
تاثیر سه و قیمت آن شد که کشی دختر رز را بکنار * که ز پا
سبز چمن کار گذارست بهار * و سبز پا شوم قدم
را گویند *

پاسخ - بضم سین مهمله جواب و با لفظ آوردن و دادن

وکردن و نمودن مستعمل واین نقطها ماخوذ از پاس ست
چه اگر جواب ہم مجیب را محافظت ونگاہبانی میکنند سائل
را از بازگفتن باز میدارد واین مجازیست که مشہور شده
و حکم حقیقت بہم رسانده والله اعلم بحقیقة الحال فردوسی
سه پریشان چنین پاسخ آورد شاه ٭ که دمن ندیده
نہ بد ہم گناه ٭ خواجه نظامی سه بپاسخ نمودن زبان
ہوشمند ٭ ز یاقوت سربسته بگشاد بند ٭ چنین داد
پاسخ که عمر اینقدر ٭ نخم خورد ولش چون رسانم ببر ٭
حکیم زلالی سه جہان در حق من اہل تناسخ ٭ سوال
شیخ را کردند پاسخ ٭ که چون تسہیم نظامی گشت خالی ٭
نظامی رفت و باز آمد زلالی ٭

پاس خاطر - خاطر داشت - میرزا رضی دانش سه دوچمن
عمرم بپاس خاطر بلبل گذشت ٭ دست بر سر میزدم
گر گل بدامن داشتم ٭

پاسدار - بمعنی پاسبان - استاد فرخی سه گفتم بگرد ملکت
پاسدار کیست ٭ گفتا سخاوتش نه پسندید پاسدار ٭

پاسنگ و پای سنگ - وزن قلیلی که در یک کفهٔ ترازو
نہند برای برابر کردن وزن کفهٔ دیگر و در برہان بمعنی
پارسنگ برای مہمله بجای تحتانی نیز آورده و درین
تامل ست - ظفر خان احسن سه بمیزان عدالت نامهٔ
من چون نہد لطفش ٭ کجا پاسنگ رحمت میشود کوه گناه
مولانا کاہی ع لیک در میزان حکمت کم بود از
پای سنگ ٭

پاسوار - کنایه از پیاده جلد و چابک ٭

پاسوخته - سند این در سنگ پاسوخته از میر الہی
ہمدانی بیاید ٭

پاسودن - کنایه از راه رفتن - درویش واله ہروی
سه سرخاری نبود در ہمه راه طلب ٭ که بدریوزه نسودم
ہمرا او پای ٭

پاش پاش - متفرق و پراگنده - خواجه آصفی سه
در گلستان ہر که نام دختر حسنت برد ٭ صرصر آہم کند
اوراق گل را پاش پاش ٭

پاشانی خط - بوزن کاشانی باصطلاح خطاطان
برابر نبودن و بقرینه نوشتن دو اثر و حروف بود لیکن
ازین بیت محسن تاثیر مستفاد میشود که عبارت از دور دور
نوشتن حروف ست - قائل سه افزونی قدر ست
پریشانی خاطر ٭ پاشانی خطها سبب حجم
کتاب ست ٭

پاشمرده گذاشتن - کنایه از غایت حزم و احتیاط
کردن - میرزا صائب سه ای برق ہمیر وقت پا را شمرده
بگذار ٭ ہر خار این بیابان رزق برہنه پائیست ٭

پاشنا و پاشنه - عضوی معروف که بتازی عقب گویند
و پاشنه در پای در که بیاید - ناصر خسرو سه نیست مدبر
اہل ترک ار خود ندارد کفش از انکه ٭ ہر شگاف
از پاشنالیش دین و دولت را درست ٭

پاشنه کوب - تعاقب نمودن و پی در پی رسیدن
بحیثیتی که پاشنه گریزنده را بسر انگشت پای خود گرفته و
ملاصق نموده میرسیده باشند ٭

پاشیدن - پریشان شدن و پریشان کردن - میرزا
صائب سه دل روشن زہم بپاشد آخر جسم را صائب ٭
کتان کی پردهٔ آن ماه سیما بتواند شد ٭

پاشیدن صحبت - از ہم متفرق و پراگنده شدن
مردم لازم و متعدی ہر دو آمده - میرزا صائب سه
بہشتی بید ما خان را به از خلوت نبیاشد ٭ گلابی
بہتر از پاشیدن صحبت نبیاشد ٭

پاعلم - بدون اضافت از بعضی استفسار کرده شد
گفتند که در ولایت رسم ست که چون خواہند ہنگامهٔ
کشتی گرم نمایند پہلوانان آنجا ہر جانب علمی برپا
کنند و زیر آن می ایستند و بعضی گویند پاعلم موجده
نام فنی از کشتی و سند آن در مبحث بزمین انداختن
گذشت ٭

پاعلم خوان - کسیکه در عاشورا پای علم ثابوت خصوصاً
پای در زیر علم مرده عموماً چیزی بخواند - میر نجات سه عشور
و نه عزا لیست و نه بزم فقرا ٭ پاعلم خوان زبرای چه
گندہی ای ملا ٭

پاعلم رنگین کردن - چون در رزمگاه تقابل صفین
روی دہد جمعی یکه تاز از یکجانب سبقت کرده کی را چندی
را از فوج غنیم بگیر آورده پاعلم خود گردن زنند و گویند پاعلم رنگین
کردیم - میر نجات سه جان من خون بدل دشمن بداندیش کن ٭
نہ از تیغ برزمین پاعلمی رنگین کن ٭ و باصطلاح لوطیان
کنایه از اغلام بود ٭

پاغوش - بغین معجمه وطرح و بلفظ زدن مستعمل - استاد
رودکی سه بود زود اکه آئی بنیک خاموش ٭ چو مرغابی
زنی در خاک پاغوش ٭

پاک - ترجمهٔ طاہر و بالکل و تمام چنانچه گویند پاکش انداز
یعنی تمامش انداز دظلائی خانه ما پاک رفت و یا متاع ما پاک
برد و یا پاک باخت و یا پاک سوخت و پاک کردن بمعنی
چیدن و صاف کردن چون راه و دانه و گرد و عرق و مانند
آن و بمعنی تمام کردن چون پاک کردن حساب بآخر
رسانیدن حساب و پاک شدن کشتی بضم کاف تازی آخر شدن
معرکهٔ کشتی گویند کشتی ما و شما پاک شد یعنی سربسر شدیم و از یکدیگر
راضی گردیدیم و برین قیاس پاک کردن کشتی - میر نجات سه
چه بہشتی ست که آن شوخ غضبناک نشود ٭ از نگاہی بکشد
کشتی ما پاک شود ٭ و پاک شدن از عذاب و عقاب
فارغ و رستگار شدن و پاک انداختن کیسه خالی کردن
کیسه را بتمام از انچه در دست ٭

پاکار - کناس - حکیم شفائی سه چگویم از پدر و منصبش که
بود دو روز ٭ بکوچهٔ ز محلات گازران پاکار ٭ و شخصیکه از
شہرہا و قریات محصلان دیوانی را جای مردم نشان دہد ٭

پاک اصل - معروف - خواجه جمال الدین سلمان سه
از آب گوہری که حسامش پدید شد ٭ این دین پاک
اصل که با ملک توام ست ٭

پاکباز - کنایه از عاشق صادق و قمار بازی که ہر چه نقد
داشته باشد ہمه را در بازد ٭

پاک بر - از اسمای محبوبست در لفظ نازگر بیاید ٭

پاک بین - معروف ٭

پاکدامن - کنایه از عفیف و پارسا ٭

پاکدہان - معروف - میرزا صائب سه از لبش جای سخن
عقد گہر میریزد ٭ ہر که صائب چو صدف پاک دہان افتاده ست

پاکدیده - بمعنی پاک بین. میرزا صائب سه ای حسن نیست غلوت لایق مشربان ؛ معشوق در کنار بود پاکدیده را ؛

پاک رای - آنکه عقل صحیح و فکر رسا داشته باشد - شیخ شیراز سه حقت گفتم ای خسرو پاک رای ؛ تو آن گفته حق بیش مرد خدای ؛

پاک رو - بفتح رای مهمله کسی که روش و رفتارش تمام و کامل داشته باشد - شیخ شیراز سه جهانی با کمانه و پاک رو بود ؛ که باکیزه روئی بد گر و بود ؛

پاک زاد و پاک سرشت بمعنی - شیخ شیراز سه چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ؛ که رحمت بران تربت پاک باد ؛ میازار موری که دانه کش ست ؛ که جان دارد و جان شیرین خوش ست ؛

پاکش انداز - چون کشتی گیر حریف را نزدیک با فگندن رساند کهنه سوار گوید پاکش انداز یعنی تمامش بفکند از میر نجات سه لنگ اش را بکش و بر سر خاکش انداز ؛ بعد از ان شد خالف کش چه پاکش انداز ؛

پاکشیدن - آهسته رفتن - طالب آملی سه ز ملک عیست سامان غربت کرده ام اکنون ؛ بصد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی ؛ میرزا جلال اسیر سه لنگ لنگان در رکاب چشم تر پا میکشم ؛ تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم ؛ کام میگیرد اسیر آخر ز دریا بچو موج ؛ گرچه گریان در رکاب چشم تر پا میکشد ؛ میرزا صائب سه تا به سیر گلشن آن سرو خرامان پاکشید ؛ شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر ؛ و بمعنی بیرون آمدن بعلت از مستعمل ملا طغرا سه سبو در سر خود کلاهی ندید ؛ خجل گشته از بزمگه پاکشید ؛ محمد قلی سلیم سه فغان من ز رکاب هلال پای کشید ؛ که از ستاره رهش در میان گله شد سست ولهٔ بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن ؛ میرود آنکه درین باغ سراسر پا دست ؛ سلطانا بنائی سه دست از حیات خود من بیمار شسته ام ؛ تا آن طبیب از سر من پا کشیده است ؛

پاک طینت - میرزا رضی دانش سه پاک طینت را بجانا میل منبر نیک کجاست ؛ گوشه تنگی کرا دست صبا گرفت ؛

[illegible]

پاک عیار - زر خالص ؛

پاک فروش - آنکه هرچه داشته باشد بباده دهد یعنی نشست پاکباز - میرزا صائب سه از نهر ده جهان حاصل من تا و کار آرست ؛ مانند کمان پاک فروشم ز دو خانه ؛ سالک یزدی سه سالک رندکه هباب درع داشت بسی ؛ رفته در میکده و پاک فروش آمده است ؛

پاک گوهر - معروف - میرزا صائب سه سرچشمهٔ نشاط دل پاک گوهر ست ؛ تا دل شگفته است سخن تازه و ترست ؛

پاک مغز - آنکه عقل صحیح و فکر رسا داشته باشد - خواجه نظامی سه چو هندو ملک دیده کان پاک مغز ؛ نداد دش بدین کار در پای نغز ؛

پاک نظر - معروف -

پاکی - طهارت و سرشار از صفات اوست و استره ملا طغرا سه چون نکرد از پاکی اصلاح داغ ؛ گر خط نوخیز او گلدسته بند فوش شد ؛

پاکیزه - منسوب بپاک زیرا که مرکب ست از لفظ پاک و یزه که کلمه نسبت ست و نظیر نیست آتشیزه بمعنی کرم شب تاب و دوشیره بمعنی دختر بکر و چون کلمه نسبت زائده نیز می آید میتوانند که پاکیزه مزید علیه پاک بود می تواند که مرکب از پاک و زه بود یعنی چیزیکه زاده و آفریده شدن آن از پاکی باشد ؛

پاکیزه اعتقاد و پاکیزه بوم - هرکدام معروف شیخ شیراز سه شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ؛ شناسا و رهرو در اقصای روم ؛

پاکیزه پیکر - از اسمای محبوبست - شیخ شیراز در حکایت زور یاے عمان الخ سه دو پاکیزه پیکر چو حور و پری ؛ چو خورشید و مه از نکو اختری ؛

پاکیزه دامن - کنایه از عفیف و پارسا میرزا المنا سلف از صدیث دلکشا صائب دهن را دو خشن ؛ یوسف پاکیزه دامن را بزندان کرد نست ؛

پاکیزه روی - از اسمای محبوبست شیخ شیراز سه خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را ؛ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ؛

پاکیزه سرشت و پاکیزه طینت - بمعنی خواجه شیراز سه عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ؛ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت ؛

پاکیزه دل و پاکیزه قول و پاکیزه نظر و پاکیزه نفس هرکدام معروف. نزد دیسه کنون ای خردمند پاکیزه دل ؛ مشو بدگمان پای بر کش ز گل ؛ شیخ شیراز سه در حکایت پادشاه زاده گنجه سه پدر بارها گفته بودش سهول ؛ که شایسته رو باش و پاکیزه قول ؛ ولهٔ چو پاکیزه نفسان صاحبدلان ؛ در آمیخته جنگ با جاهلان ؛ کسے را که نزدیک ظلمت بداوست ؛ چه داند که صاحب ولایت خود اوست ؛ ناصر خسرو سه یک عاشق پاکیزه نظر نیست چو محمود ؛ ورنه همه اطراف جهان پر ز ایاز ست ؛

پاگرفتن - بند شدن پا و نیز مردن و بر قیاس پاگیر میرزا عبد الغنی قبول سه اغیار راه آمدن تا گرفته اند ؛ تا همچو سگ دران سر کو پاگرفته اند ؛ و قیام و استقامت گرفتن - محمد جعفر مذهب تخلص تهیانیهٔ الاصل سه تا پا نیم مست تو مارا از پاگرفت ؛ از بیخودی دلم نتوانست پاگرفت ؛ ابو طالب کلیم سه صد برق تا امیدی کرده کمین ز هر سو ؛ نخل امیدواری هرجا که پاگرفته ؛

پاگرفتن طفل - آنست که تو عار رفتار بهم رساند و بپا آمدن نیز گویند - محسن تاثیر سه فارغ ز سوختن نیست تا شمع پاگرفته ؛ سر مشق بیقراری گویا ز ما گرفته ؛

پاگرم کردن - علی خراسانی سه پیش ما قطع بیابان طلب آسان ست ؛ آنقدر نیست ره شوق که پاگرم کنم ؛

پالان - بالفظ کشیدن بمعنی برداشتن مستعمل - خواجه نظامی سه خر از زین زر به که پالان کشد ؛ که تا رخت خر بنده آسان کشد ؛

پالان دوز و پالان گر - هرکدام معروف - خواجه نظامی سه شنی غلبندی و پاله گری ؛ چو خویش میخواستند از خری ؛ میرزا طاهر وحید سه خورش گرچه باشد

فلاطون شعار ما کشیده ست پالانگرش زیر بار ؛

پالغز - بلام زلت ولغزش و بالفظ رسیدن وخوردن و دادن مستعمل - ملاطغرا در تعریف پیرمغان سه کدوئی اگر نبوده پالغز عقل ؛ ز باده برستش و هر مغز عقل ؛

پالکی - مرکبی ست مخصوص هند که امرا و اغنیا بران سوار میشوند و نالکی بنون در رتبه افزون تر از انست و مخصوص بسواری بادشاه و زادگان ؛

پالوده - صاف وخلاصه چیزی و نام طعامی معروف که از آرد گندم سفید کنند و فالوده مبدل آنست ؛

پالوده بند - بفتح موحده و پالوده پز بفتح بای فارسی وزای تازی و پالوده فروش هرکدام معروف - نورالدین ظهوری سه شهر را غربال کردم در طلب ؛ دانگی پالوده پزی پیدا نشد ؛ میرزا طاهر وحید سه چو خون شهد پالوده گردد ز قند ؛ درو تلخ بند چو پالوده بند ؛

پالوده مغز - مرادف پاک مغز - خواجه نظامی سه شتا ز پند آن پیر پالوده مغز ؛ بر لسان شد ازکار آن پای لغزش ؛

پالهنگ - بوزن شالهنگ در اصل بمعنی رسنی ست که اسپ خالی از سوار را بدان کشند و آنرا در عرف هند باگڈور خوانند بعد ازان در معنی مطلق رسن استعمال یافته شیخ شیراز سه آهو پالهنگ در گردن ؛ نتواند ز خویشتن رفتن ؛ پس پالهنگ ریختن کنایه از سامان مذکور در ساختن بود ؛

پالیدن - جستجو کردن ؛

پالیز - بیای معروف لیکن بمجهول شهرت دارد و در اصل بمعنی مطلق باغ و کشتزار ست و فالیز مبدل آنست و در عرف حال بر خربزه زار و خیارزار و امثال آن اطلاق کنند - حکیم فردوسی سه بگسترد کافور بر جای مشک ؛ گل ارغوان شد سپالیز خشک ؛

پالیزبان - مزارع و باغبان و نام نوائی از موسیقی و افصح پالیزوان بواو ست سه رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم شب ؛ بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان ؛

پامرو - برای مهمله مرادف پای گذار - نورالدین ظهوری سه شاها پامرو شب گردیده اند ؛ هیچ صبحی و سبا زرو نیست ؛

پامزد و پای مزد - بزای معجمه مرادف پابخ و مقابل دست مزد ؛

پان - برگیست معروف در هند که با فوفل و کات و نوره خورند و تمام سال سبز ماند و چون آنرا در برگ دیگر برسم معهود پیچند بیره ملوحده بوزن خیره خوانند و هر دو لفظ در اشعار میرخسرو و بعض متاخرین آمده میرزا صائب سه بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد ؛ چون لب پان خورده می بوسد دهان شمشیر را ؛

پانگیرد - نفرینی ست یعنی قوت واستقامت نگیرد و زود بمیرد - بیا ناسه سر تنبیه شوخ من دارد ؛ یارب استاد او نگیرد پا ؛ میرنجات سه هر کرا قوت بازوت زهم می پاشد ؛ پانگیرد بجهان گرهمه رستم باشد ؛

پاوا شدن و کردن - نو برفتار آمدن طفل حالا دعا وره خصوصیتی نمانده - بیا ناسه باکه بودی شب کجا رفتی حنایت را که بست ؛ بیوفا گو با هزم غیر پا وا کرده ؛ سعید اشرف سه زاهد آخر بدر میکده پالیش وا شد ؛ دختر آخرت آخر بسر دنیا شد ؛

پاورق - بواو کلمه که پائین صفحه کتاب نویسند مطابق سر صفحه آینده و آنرا در عرف زکابک گویند - ملاطغرا سه گوشه گیر اوراق گردون را بود چون پاورق ؛ پاورق سازد درست اوراق را اگر ابتر ست ؛

پای - ترجمه رجل بی مخفف آن یا اول مسیح انبست و هر دو بمعنی مذکور در هندی نیز آمده و این از توافق لسانین بود و بمعنی بیخ و بنیاد و تمکن واستقرار و تاب وطاقت همه مجاز ست ازینجاست که در معنی مقاومت نیز استعمال می یابد و درین بیت خواجه نظامی سه منشتر طی کنم جان خود جای او ؛ که هرگز شنا بم سر از پای او ؛ استعاره ست و چون سرتافتن بمعنی سرکشیدن ست پس بنون نفی بمعنی اطاعت و امتثال باشد و از زمن عالم ست درین بیت سه پای سخن را که دراز ست دست ؛ سنگ سرا پرده تو سر شکست ؛ سخن را تشبیه بپای داده و از جهت استقامت و استواری وی و بعض پای را تشبیه بشخص داده و برای او دست و سر ثابت کرده و امثال این در اشعار نورالدین ظهوری بسیار ست واطلاق پا بر دست از جهت تغلیب بود و این در حیوانات ست که چار پای دارند و لهذا اسپ و شتر و گوسپند و امثال آنرا چارپایه گویند و همچنین کوتاه پا که اطلاق آن بر خرگوش کنند با آنکه دست او کوتاه است نه پای او و ظاهرا اطلاق دست بر پاهای پیشین برای معرفت و شناسائی ست خبر تقدیر سیمین - گردون سیر - آبله پرور - آبله پرورد - آبله فرسا آبله فرسود - آبله ریز - پر آبله - خفته - بخواب رفته - خوابیده خواب آلوده - خواب گزین از صفات و قلم و مقراض از تشبیهات اوست - حکیم زلالی در تعریف براق سه پر بدی گر نگه پیش از خطا بنق ؛ بربدی راه در امقراض پا لیش ؛ نعمت خان عالی سه جاده خط نقطه زهر قطره که نوشت مرا ؛ قلم پا قلم مشق جنون ست مرا ؛ آقا زمان و صبح تخلص سه مشق تکلم ز لکد کوب غم رسیده چون سطر جاده از قلم پا شدم تمام ؛ میرزا صائب سه بپای آبله ریز آنقدر نزا جستم ؛ که غوطه زد گهر رشته اسے موج سراب ؛ و مصرع ثانی چنین نیز یافته شده ع که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا ؛ وله صائب حکیمی پاے طلب آبله فرسود ؛ هر کس بمقامے که رسید ست رسید ست ؛ میرزا جلال اسیر سه کی میشود شکنجه کش دامن وطن ؛ پاے طلب که آبله پرور و غیر نیست ؛ ابوطالب کلیم سه خضر این بادیه را چند نشان لست کلیم ؛ اول آن کو قدم آبله پرور دارد ؛ و بمعنی تحت که مقابل فوق ست نیز مجاز چون پای مسند و پای هدف و پاے دار و پای دیوار و پای سبو و پای جام و پای نرد و پاے ساغر و پای مینا و پای خم و پای شمع و پای چراغ و امثال آن غایتش در بعض مواضع استعاره ست چنانچه از امثله معلوم شود - نورالدین ظهوری سه به پروانه پای شمع و چراغ ؛ برنگینی لاله باغ داغ ؛ سر هوش در پای مینای او ؛

روای دیع لای بالای اوست خواجه شیراز سه بهشت
عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه ٭ که از پای خمت روزی
بحوض کوثر اندازیم ٭ وله رسید موسم آن کز طرب چو بلبل
مست ٭ نهد بپای قدح هر کو ششش درم دارد ٭ مولانا
لسانی سه لسانی از سر کوی بش مکن هوای بهشت
که ملک باغ بهشت ست پای دیوارش ٭ کمال خجندی
سه کس نتواند گرفت آن رسن زلف ٭ تا بسر خود
بپای دار نیاید ٭ حکیم زلالی سه بپای مسند شش
عاشق بر درخت ٭ کند اقبال را خدمت بخت ٭
سر بخت سپور اگوش تا گوش ٭ بریدن شو بپای ساغر
هوش ٭ میر خسرو سه جام چو بر دست تشنه آور دبپای
غرق عرق گشت زهیبت بجای ٭ ملا قاسم مشهدی
سه بمیخانه غم بیاد نگاهش ٭ سیه مست افتم بپای سبوی ٭
میرزا رضی دانش سه نشد که بوسه بپای هدف چو تیر
دهم ٭ گذشت عمر بخمیازه چون کمان ما را ٭

پای آن ندارد - ای مقدور و امکان آن ندارد ٭

پای آوردن - قیام و استقامت گرفتن. اوحدالدین
انوری سه باکفش ابری نیارد پا سے ٭ بادکیش
بحری نگیرد نام ٭

پایاب - ضد غرقاب یعنی آب کم که بپای توان از ان
توان گذشت و این مشهور ست و نیز بمعنی ته آب که مقابل
روی آبست. ملا طغرا سه سبکروان طریقت چو بگذرند
از آب ٭ حباب وار شود در روی آب شان پایاب ٭
علی خراسانی سه شود خصم او غرق دریای غیرت ٭
نه بیند درین بحر پر شور پایاب ٭ میر معزی سه نه کوه حلم
ترا دیده هیچکس پایان ٭ نه بحر جود ترا دیده هیچکس پایاب ٭
و در کلام قدما بمعنی تاب مقاومت و از عهده حریف
برآمدن نیز آمده و حق آنست که بمعنی مزید علیه پای
ست چنانکه گذشت. شیخ شیراز سه با فراقت چند سازم
برگ تنهائیم نیست ٭ دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست ٭

پای بازپس رفتن و بدر رفتن - عزیدن کنایه
از تعلل و تهیدست شدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.
شرف الدین شفائی سه رود تا پاسے دل

از پیش ارباب سلامت را ٭ فریب سبزه خطش سر
چاه ذقن پوشد ٭ محسن تاثیر سه دست تهی ست حاصل
من از کمال خویش ٭ از پیش رفته پای بمنزل رسیده ام ٭
محمد سعید اشرف سه مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم ٭
پایم از پیش پدر رفت و بهند افتادم ٭ مخلص کاشی
سه سعای سخن با سر و سامان نشود جمع ٭ این بود که
پای قلم از پیش بدر رفت ٭ محمد قلی سلیم سه هزار سال
سیم دوید ظهر بیک تقصیر ٭ رود چو پای کس از پیش
بر قفا افتد ٭ و پای از پیش رفتن ایضا کنایه از تقصیر
و ذلت واقع شدن ٭

پای از جا بردن - کنایه از بجا کردن پای. خواجه شیراز
سه دوش دست طرب سلسلهٔ عشق تو بست ٭ پاسے
خیل خردم لشکر غم از جا برد ٭

پای از جا بریدن - ترک آمد و شد آنجا کردن. محمد قلی
سلیم سه پایم ز کوی او چه عجب گر بریده شد ٭ تاکے
بروی شیشه دها توان گذشت ٭

پای از خط حکم بیرون کردن - کنایه از عدم متابعت
و اطاعت نکردن. میر معزی سه لبس خصم که پای از خط حکم
تو برون کرد ٭ کز تیغ سر تیغ تو از پای در افتاد ٭

پای از شادی بزمین نرسیدن - کنایه از غایت
خوشی و نشاط بهم رسیدن. محسن تاثیر سه ز دیدهٔ تر من
آب خورده پنداری ٭ که پای ابر ز شادی نمیرسد
بزمین ٭ میرزا صائب سه پایم نمیرسد بزمین از شگفتگی ٭
تا سوده ام بپای تو همچون رکاب چشم ٭ نورالدین
ظهوری سه سر را هوای پایهٔ منصور در سر است ٭
اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد ٭

پای افشردن در چیزی - قیام و استقامت گرفتن
نورالدین ظهوری سه هر آسیم بر سینه افشرده پای ٭
بده آن شراب تهور فزای ٭ میرزا صائب سه مانند
سرو پای فشردم درین چمن ٭ هر چند طوق فاختگان
شد رکاب من ٭

پای انداز - فرش و بساط که برای خدمتان خود
و تعظیم مهمان در رهگذرش بگسترند و بالفظ افگندن

مستعمل - ضد وکیش واله هروی سه شکوه حسن و محبت
بپای هر دو نیاز ٭ بماه و زاهد افگنده تن بپای انداز ٭
میرزا صائب سه دران محفل که نبود در دی گرمی پای
نگذارم ٭ بسپندم از حریر شعله پای انداز میخواهم ٭ طالب
کلیم سه تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من ٭ هیچکس نرنج
غم قدم در باغ و بستان می نهم ٭

پا یا تنگاه پای - کنایه از خاک و اگر مراد از پای مجموع
قدم و ساق دران باشد مراد از پایانگاه جاے قدم
خواهد بود ٭ خواجه نظامی سه نپیچد کسی گردن از راے
تو ٭ سر ما و پایانگه پای تو ٭

پای باخود نهادن - کنایه از بی رهنما راه رفتن.
خواجه شیراز سه پا منه با خود که مقصد گم کنی ٭ پا منه پا مله
ره بے دلیل ٭

پای باز - رقاص. ظهور گرگانی سه گروهی بانشاط و
اسپ تازی ٭ گروهی با سماع و پای بازی ٭

پای باف - جولاهه. ابو شکور سه کشاورز و آهنگر و
پای باف ٭ چو بیکار باشند سرشان بکاف ٭

پای بر پای کسی نهادن - کنایه از متابعت کسی کردن

پای بر چیدن - گریختن. نورالدین ظهوری سه
پا فشاندن دست پیچید گوش ٭ برچیدن پاسے دزد و ند
هوش ٭

پای بر پشت اسپ در آوردن - بر اسپ سوار
شدن ٭ ملا عبدالله ہاتفی سه بپشت تگاور در آورد
پای ٭ بر آورد آواز رو ئینه نای ٭

پای بس در شکستن م - سالک قزوینی سه ہمچو مجنون بے
آواز و رای بردار ٭ سر زنجیر بدوش افگن و پائی بردار ٭

پای بر سنگ آمدن - م کنایه از بلا و مکروهی پیش
آمدن - میرزا صائب سه اگر سیل سبکرفتار در دنبال
من باشد ٭ همان از خواب سنگین پای من بر سنگ
می آید ٭

پای بر کندن - یعنی پای بریدن. سکال آمیل سه
اگر سر برآورد چو کدو با تو بسگال ٭ تیغ قضای بکفش
چون چنار پای ٭

پای برگرفتن - میر خسرو ست شعر تا درین راه سر بگرفت پای برگیر ؛

پای بر صحف کشیدن - کنایه از کمال بی ادبی کردن حکیم زلالی ست بیت زلفی هند وایمان برده ؛ سیاهی پای بر صحف کشیده ؛

پای برهنه - باضافت وهمچنین سر برهنه در مثال این کلمات یای اضافت محذوف میباشد - محمد قلی سلیم ست پای برهنه گرم سراغم که شعله را ؛ انفار زمینی بکف پا می رسد ؛

پای بریدن - معروف ؛

پای بست - کنایه از مقید و گرفتار و بمعنی دام و مطرح و زنجیر و مانند آن که بر پای بندیان نهند مجازست و همین معنی ست درین بیت که بدخواه را چون در آرد شکست ؛ بد چرخ را چون کند پای بست ؛ و بمعنی اول - نور الدین ظهوری ست یکی در حرم پای بست نماز ؛ یکی در خرابات مست نیاز ؛ محمد سعید اشرف ست بصفاهان رسید اشرف و باز ؛ پای بست بتان لاهورست ؛ خواجه آصفی ست چه حاجت بند آهن همچو من آشفته حالی را ؛ که از بست دل خود پای بست بند سودایم ؛ و بمعنی محکم و استوار و بنیاد عمارت ایضا - نور الدین ظهوری ست نخواهی بنای تقار اخراب ؛ مکن پای بستش ز رای ترابش ؛ دله نهای طلب کرده ام پای بسته ؛ که دانی درین کار دستم هست ؛

پای بسنگ برآمدن و خوردن و در آمدن هم - و نیز کنایه از بلا و مکروهی پیش آمدن - طالب آملی ست ز دین و زیارت کوی که پاسی دیده و برآهش ؛ اگر بسنگ بر آید بسنگ سرمه برآید ؛ میرزا طاهر وحید ست پایش بسنگ تا نخورد در ره طلب ؛ کی نقد سوی کیسهٔ صراف میرود ؛ خواجه شیراز ست دانکو نزا بسنگدلی کرد رهنمون ؛ ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی - شیخ اوحدی ست شگفت پای ملکه در آید بسنگ غم ؛ زیرا که احتیاط نکردیم راه را ؛

پای بند - بمعنی پای بست - خواجه شیراز ست دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد ؛ که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد ؛ شیخ شیراز ست ای گرفتار پای بند عیال ؛ دگر آسودگی مبند خیال ؛ هم او فرماید ست هر کس پروانه آمد فراز ؛ گر دشد بر و پای بند دراز ؛ خواجه نظامی در آمدن خاقان چین بدرگاه سکندر برسم رسولان و باهم خلوت کردن ست بفرمود که ندیکی پای بند نهادند بر پای آن پیل بند ؛ جهان ماه روش را بزرین کمند کشیدند در زیر زنجیر زر ؛

پابوس و پابوسی - بمعنی با افغانی ست بپای بوس تو دست از حیات خود شستم ؛ نثار رحم هر جان است ساق سیمین را ؛ مولانا جامی ست آب از پی سرو قدت نمی آید از فرسنگها ؛ وز حسرت پابوس تو سر میزند بر سنگها ؛ علی خراسانی ست هر که بر براق سعادت شوی سوار ؛ آید بپای بوس تو از خاور آفتاب ؛ ملاطغرا در تعریف نجف ست دم عیسوی چون معطر شده ؛ بپابوسی دو دو مجمر شده ؛ ملا مفید بلخی ست ادای ذوق پابوسی همین بس ؛ که رنگ نامهٔ شوقم حنا بست ؛ ملا مفید بلخی ست جز اشک خود مفید ز کس رنگی ندید ؛ هر چند پابوسی اهل زمانه کرد ؛ میرزا قیم بخاری ست بخون دل چو حنا سیر میتوان گشتن ؛ بپابوسی خوبان نازنین عراق ؛ وآنکه بپای کسی بوسه دهد - خواجه نظامی ست فلک دار دو راز فسوس همه ؛ سر آمد دلی پابوس همه ؛

پای پیچیدن از چیزی - سر تافتن و کنایه از گریختن و جا کندن - شیخ شیراز ست الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای ؛

پای پیش از گلیم کشیدن - کنایه از حد خود بیرون آمدن - خواجه شیراز ست آن سیه نفس کرد و ترا دست حافظا ؛ پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ؛

پای پیش کسی داشتن و نهادن - مقرر پهلوانانست که در وقت کشتی گرفتن باهم یک پای را پیش می نهند و این کنایه از تمکن و استقرار و قدرت و قوت بود خواجه نظامی ست هنگام سرپنجه رو پاه لنگ ؛ چگونه نهد پای پیش پلنگ ؛ حسین ثنائی ست جهان که پیش یاد همیداشت پا اگر ؛ میزد حمایت تو بپشت غبار دست ؛

پاپیتابه و پیتاوه هم - میرزا عبد الغنی قبول ست ز باز کسی اگر ست جان طاؤس ؛ که جز و تن بود دشمن پاپیتابهٔ سفری ؛

پای تا سر - کنایه از تمام و مجموع عضف از پای تا سر ابو طالب کلیم ست گیسم من پای تا سر تنها اند لعاده نیزه روزی بیفزا آشفته حالی دهی ؛

پای تخت - مکان بودن سلاطین چنانچه حضرت دهلی و آگره پای سلاطین هند و صفاهان ما و ای اکثر سلاطین صفویه و قسطنطنیه که از مدتی پای تخت سلاطین روم ست میرزا صائب ست ز تلخ پادشاهان پای تخت میسازد ؛ کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد ؛ محسن تاثیر ست حسن نقد داغ تا گیرد خراج خسروی ؛ عشق را در پای تخت سینه والی میکند ؛

پای تراب - بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح مثناة فوقانی در رای مهمله و در آخر وادین غلط عوام فارسی گویان هندوستانست در کلام استادان چه نظم و نثر یافت نشده و صحیح نقل مکان که عبارت از جای خود بجای دیگر رفتن بود بارادهٔ سفر - علی مد تهیاق ست گرد خط نیست بر خسار تو ای جان دریاب ؛ میکند حسن تو بر عزم سفر پای تراب ؛

پای ترسا - کنایه از صراحی و سبد آن مد عمد قبل مریم بیاید ؛

پای چراغ - کنایه از ته چراغ - میرزا صائب ست همیشه داغ سیاهست زیر روزن من ؛ مدان مریم که تاریک نیست پای چراغ ؛ و چبوتره که ترالی ست که بنی بگفته باهوی و اشته ؛ بپای چراغی مدار فراشته ؛ که زنامالکرآن بمعنی سهنگ دیوان و بار و بمعنی چوب دستی ست و در نسخهٔ مخصص پای چراغ و اکنگاه هر دو نام جای که پهلوانان از آنجا نشو پهلوانی بر ست آرند و نیز پای چراغ آنست که بعض عمرا چراغی افروزند و مردم چیزی گذرانده حاجت میخواهند چنانچه در چهری شاه مدار و سلطان سرور

معاینه میشود. میرزا رضی دانش ـ بسکه از خاک نشین تحفه چمن حاجتی نیست بخود ٭ فصل بهاری پای چراغ ست پای گل ٭ و بالفظ داشتن کنایه از توقع شفاعت داشتن و این اصطلاح اهل بازار ست و از اهل زبان بتحقیق رسیده میگویند که هرکه مداری و دستمزد کردن بهر غ متاع خوب را برمیسازد ـ سخن و پروانه جگرسوز تر از هر کریم نیکنامی هست که او پای چراغی دارد ٭

پای چراغ تاریک است. کنایه است از آنکه هرکه نزدیک وی زیرکیست قدر و رتبه او خوب درنمی یابد و هرکه بعید و دور ست منزلت و رتبه او بیشتر بود در چشم آن کوران چنان ٭

پای چنار و پای چناری. همان پاچناری که گذشت. حاجی محمد جان قدسی ـ نسیم پای چنار تذروی چمن ست ٭ کرکه مطیع خزانست و گه مرید بهار ٭ میر صیدی طهرانی ـ سروی تو و این بوالهوسان پای چناری ٭ زنهار پریشان مکن سایه یاری ٭

پایچه. تنبان و شلوار کذا فی البرهان و با لفظ بالا زدن و بالا کردن مستعمل. میر خسرو ـ برگل و لاله تر میدود و یک قمری ٭ پای آلوده بخون پایچه بالا کرده ٭ و در معرفی ـ ساخته طاؤس ملایک نگار ٭ پایچه بالا زده طاؤس وار ٭

پای حساب. محاسبه. میرزا صائب ـ در زمان خط منار چشم او بر مردمیست ٭ گردن عاقل نشود باریک در پای حساب ٭

پای حوض. کنایه از جای رسوائی و بدنامی و سند این در همت گرد پای حوض گردیدن بیاید ٭

پای خاکی کردن. کنایه سفر کردن و رجوع آوردن بچیزی. خواجه نظامی ـ بدرگاه ما پای خاکی کنی ٭ ز جوشید قدر فرستاکی کنی ٭ اگر پای خاکی کنی بر درم ٭ چو خورشید بر فلک چین بگذرم ٭ و گرنه مدد از مم از راه کین ٭ هم فلک چین را بهم پای چین ٭ و له ـ فرستاده چو دید آن خشمناکی ٭ بر سبقهای ـ ز خود آکرد خاکی ٭ و طلب نمودن. تخلص کاشی ـ ز دل هر دم عزیزی پا ز کم را عذر میخواهم ٭ که پا خاکی کنم جائیکه پیکانش فرود آید ٭

پای خفتن. معروف ٭

پای خود آمدن. یعنی بپای خود آمدن که کنایه است بکمال طوع و رغبت آمدن و حذف با در کلام فصحا شائع. محسن تاثیر ـ پای خود زر طلبگاری امی آید ٭ هر که چمن سکه ز نماز سر زند برخیزد ٭ میرزا صائب ـ تشنه معنی تازه ام ساغر گرش ٭ نتوان کرد مرا خواب با فسانه خط ٭ ای بخواب ٭ سعید اشرف ـ رخصت اشکی بچشم گوهر افشان میدهم ٭ هرچه پا دارد خود را دست طوفان میدهم ٭

پای خود رها کردن. یعنی پا از حد بیرون بردن و این ظاهراً ترجمه هندی ست. امیر خسرو علیه الرحمة تقسیم بعضی در اشعار خود بسته اند و از آنجمله است این شعر ـ رها کنی گر بهند پای بر دلم زلفت ٭ تراچه شد که چنین پای خود رها کردی ٭

پای دادن. کنایه از سر دادن کشتی و جز آن. خواجه نظامی ـ دگر راه بر روی دریاش بود ٭ طریق مساحت همیاش بود ٭ دو کشتی بهم باز پیوسته بود ٭ میان دو کشتی رسن بسته بود ٭ یکی را بلنگرگه خویش خواند ٭ یکی را بقدر رسن پیش راند ٭ دگر باره آن بسته را پای داد ٭ نشانده را در سکون جای داد ٭ گر آنرا گر این را رسن ساختی ٭ خطر بین کز نیستان رسن باختی ٭

پای دار. کنایه از ثابت و محکم و بمعنی همیشه و باقی مجاز ست. میرزا صائب ـ ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید ٭ ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت ٭

پای داشتن. قیام و استقامت گرفتن. کمال اسمعیل ـ سهل ست پایداری تو در مقام وصل ٭ چون دست بر مهر بینی بدار پای ٭

پای دام. چوبی که جولاهگان در وقت بافندگی بپای بران گذارند و بر دارند ٭

پای در. چیزیست که تخته در بران گرد و آنرا در هندوستان بچول بجیم فارسی و واو معروف و لام خوانند. ملا طغرا ـ در شکستگی باقی نشاط ساز آستان ٭ آخر نهاده بود بدان پای در هم اتر ست ٭

پای دراز کردن و کشیدن. کنایه از غلطیدن و در وقیق واله هروی ـ تا بدعای تدقیق من خود و شکند سر وا نما یکند بر لب جو پای دراز ٭ و این پای مطلق تنهادیدی چرا که در شعر خواجه جلال الدین سلمان چنین واقع شده ـ سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز ٭ رستی خرم و آراسته جائی دارد ٭ ملا عبدالله هاتفی ـ چو خواهم پا براحت دراز ٭ بزین پای بهم نشینم کنم ترک تاز ٭ و نیز کنایه دعوی همسری کردن. میر خسرو ـ بباغ ار تو میکرد سرو پای دراز ٭ بیک طپانچه که بادش نزد دراز بجفت ٭ و له ـ بیگروان ساز نجیبان چه ناز ٭ خرچه کند پیش شتر پا دراز ٭ هست الف کمی بالا دراز ٭ بنده که کند از دگری پا دراز ٭

پای در حنا داشتن. کنایه از مجروح گردانیدن. میرزا صائب ـ مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد ٭ چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد ٭

پای در خواب رفتن. معروف ٭

پای در دامن آوردن و جمع کردن و شکستن و کشیدن. یعنی ترک آمد و شد کردن. میرزا صائب ـ سر بجیب خویش بند دیدم کلاهی شد مرا ٭ جمع کردم پای در دامن بنا هی شد مرا ٭ و له ـ هر که خار آرزو در دیده دل بشکند ٭ بی تردد پای در دامان منزل بشکند ٭

پای در رکاب زدن. میر معزی ـ خدمت کنندگان در رکاب ترا قدر ٭ چون دست در عنان زنی و پای در رکاب ٭

پای در سن. زمینی که در زیر غرفه واقع شود و این اصطلاح پادشاهان حضرت دهلی ست. ملا طغرا در تعفات گوید ـ قطره سقای شبنم و جاروب کش نسیم سحر خیز آماده خدمت شده آب پاشی در فضای پای درسن اشتغال نموده ٭

پای در گل. کنایه از مقید و گرفتار. میرزا صائب ـ در شرم جلوه مستانه او سرو پا در گل ٭ ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد ٭ شفیع اثر ـ از سرشک خود بغربت پای در گل مانده ام ٭ همچنان کز آب گیرد سبزه بیگانه پا ٭

پای دوختن بر چیزی - قیام و استقامت گرفتن خواجه شیراز خطاب بشمع سے کہ بار غم برزمین دوخت پای
بضرب اشک ولم برآورند جای ؛
پای نزار - کفش ؛
پای سخت کردن - قیام و استقامت گرفتن میرزا صائب سے پستهن زسنگ چه پا سخت کرده ؛ برخیز از
میان کمر کوه کمن نشست ؛
پای شست کردن - کنایه از بیجا کردن پای میرزا صائب سے تنهانه کار من به نگاه نخست کرد ؛ هر کس
که دید جلوهٔ او پای شست کرد ؛
پای سفر - باضافت پائی که بدان سفر کنند و برین قیاس
پای هرب و پای گریز و همچنین پای همت و پای سعی و
پای طلب و پای جستجو و امثال آن و درینها استعاره است میرزا بیدل سے کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها ؛ شیخ شیراز
سے بپای طلب ره بدانجا بری ؛ وز انجا ببال محبت
پری ؛ طالب آملی سے ذوق سفر بین که مرا پای سعی
تا مژه فرسوده شد میروم ؛ میرزا صائب سے بگرد
دامن منزل کجا رسی صائب ؛ چنین که عزم ترا پای
سعی در بند است ؛ وله چون خم از کوی مغان پای
سفر نیست مرا ؛ گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا ؛
پای علم - باضافت همان پا علم - خواجه شیراز سے هر شبی
جامه بجو بنا بشویم که فلک ؛ ز مجنونیم بپای علمی داد نکرد
پای فرو کردن در چیزی - یعنی پای انداختن دران
خواجه جمال الدین سلمان سے زمانه دو خشت ز کیمخت آسمان
کفشی ؛ فرو نکرد جلالش دران مختصر پای ؛
پای فرو کشیدن - کنایه از توقف کردن ؛
پای کار - جائیکه مزدوران مصالح را فراهم آورده و ابنا
ساز ند - نور الدین ظهوری فقره سخن آرزو دارد که جهت
تعمیر گنبد کاخ نو بجز دفتر شهر درس بود در کام و زبان خانه کند
اندیشه عند نقش در مصالح بپای کار آوردن کوتاهی میکند ؛
پای کسی برزمین آوردن - کنایه از زبون ساختن
و بهم شکستن چنانچه پهلوان قوی حریف ضعیف را زبون

ساز د و برزمین اندازد - اوحد الدین انوری سے ز تف
آتش خشم تو بر سگالت اگر ؛ آب عفو نیابد ز تشنگی بپذیرد ؛
که روزگارش اگر پای برزمین آرد ؛ شفیع هم تو شوی هم خلاص
کرده ستش گیرد ؛
پای کسی در حنا بستن - کنایه از باز داشتن کسی را از
رفتن - اوحد الدین انوری سے دست قضا بسته در حنای
موبد ؛ بر در قدر تو پای بخت جهان را ؛ بادشاهزاده محمد
دارا شکوه المتخلص بسلطانی سے دیر شد دیر چون نمی آئی ؛
مگر ت پای در حنا بستند ؛
پای کسی در میان بودن - کنایه از واسطه بودن
آنکس در میان چیزی ؛ خواجه جمال الدین سلمان سے
کی رکاب ظفر گران گردد ؛ گر نه پای تو در میان باشد ؛
میرزا صاحب سے از غیرت در کابت از دیده خون روانست
اما چه میتوان کرد پای تو در میانست ؛ ابو طالب کلیم سے
ولم با چشم تر یکرنگ افتادست ؛ که پای اشک خونین در میان
ست ؛ طالب آملی سے جگر خوردن بود گر پای اشکی
در میان باشد ؛ ملاقات قوی سرمایه بید سنگها نیرا ؛
پای کشادن - کنایه از باز آمدن یعنی اینکه قبل ازین
نمی آید حالا میآید و نیز کنایه از طلاق دادن و گریختن ؛
پای کلاغ - نوعی از خط شکسته ارباب دیوان که بر زشت
و بد تر خوانا باشد چنانچه می نماید که گویا کلاغ پنجه زده و پنجه
گربه نیز گویند ؛ سلیم سے دارد از خط شکسته اشتغالی طبع او ؛
زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ ؛
پای کم نبودن و نداشتن و نیاوردن از کسی
کنایه از مساوی و برابر بودن در رتبه - محمد سعید اشرف ع
خار ست و غنیمت پای کشش زد هزار پای ؛ میرزا حسن تاثیر سے
تا ز دره گی کشته چراغ دل تا نیفر ؛ پای کمی از صبح ندارد
دم شماش ؛
پای کوب رقاص پای کوبان رقص کنان و جمع پای کوب
میر خسرو سے پس آنکه جهت دستوری ز خوبان ؛ روان شد
سوی شیرین پای کوبان ؛
پای گذار - بعجم کاف فارسی کنایه از مددگار حکیم سنائی
سے بود تو شرع بر توانده داشت ؛ زانکه او روش ست

و بود تو تار ؛ دین نباید بدست تا بود دست ؛ مر ترا دست
مزه و پای گناه ؛
پای گل - جای زیر گلبن که مستان و تماشائیان موسم
در آنجا واکشند و از شراب دماغ رسانند ؛ شوکت سے زاهد
بسرت هوای گل نیست ؛ مغز تو هوای پای گل نیست ؛
پای کنده کردن - قیام و استقامت گرفتن ؛
پای گیر - یعنی پابند و مقید - اسیری لاهیجی سے بقید زلف
جانم اسیر ست ؛ وله در دام فتنه پای گیر ست ؛
پای لغز - همان پا لغز - خواجه نظامی سے مبادا که شه را
رسد پای لغز ؛ که گردد سر ملک شوریده مغز ؛
پای مرد - همان پامرد - کمال اسمعیل سے کرم کجا شد
و انعام را چه پیش آمد ؛ چرا ازین دو یکی پامرد ما نبود ؛ جمال الدین
عبدالرزاق سے نی هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی ؛ نی هیچ پامرد
مگر لطف کردگار ؛
پای مرکب اندر آمد - ای لغزید و بیفتاد ؛
پای نهادن بچیزی - معروف - میرزا معز فطرت سے
شمع عشرت نهد پا به شبستان دلم ؛ رقم سوز من از دفتر
پروانه گذشت ؛ حسن بیگ رفیع سے آسمان نهد
پا بره دیده سر شکم ؛ طفل ست بخون جگر آرسم
براهش ؛
پای و پر داشتن - قیام و استقامت گرفتن حکیم ابوالمکارم
سے ستودان همی ساختش زال زر ؛ نماردهی جنگ را
پای و پر ؛
پایه - قدر و منزلت و درجه و رتبه ؛
پایه بخود و برخود چیدن - منزلت و وقع بخود قرار
دادن - حاجی محمد جان قدسی سے کی اینقدر سرفتنه گی
جوشانه ؛ چین اینقدر پایه بر خود چو منبر ؛
پایه وار - صاحب مرتبه ؛
پایه شناس - مرتبه شناس ؛
پائین پرستی - پرستاری و خدمتگاری - میر خسرو سے
مدار ای شرم ازین خورشید زاده ؛ که کی پائین پرستی
چند را یاد ؛ روا باشد که با این سحر و نیرنگ ؛ ببی سنگی
ترازم قار در ده برنگ ؛ کنم آنگاه با صد زیر دستی

فرید استبداد جمهوری قبا میں بپا کریں (اقبال)

کنیزان ترا پائین پرستی ؛ خواجه نظامی سه بدرگاه خسرو خرامش کنیم ؛ بپایین پرستش رامش کنیم ؛ و بعضی درین بیت به آیین پرستی بالف بعد الموحده خوانده اند و این ظاهر اقرب است والله اعلم بحقیقة الحال ؛

پائین گاه - طرف پایان که مقابل بالین باشد ظهیر سه کنم صد سال گر خدمت دگر دیر ؛ شوم صد پایه از پایین گهست زیر ؛

مع التاء الفوقانیه

پتنک - و چکش کیست بزرگتر ش تپک و کوچکتر ش چکش و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

پتن - بتحریک نام شهری از هند که قماش خوب در آن بافند و در اصل بتای هندیست که تلفظ آن بر غیر هند دشوار است باقر کاشی سه نگه را پای نفرود در تماشای سراپایش ؛ قماشی اینچنین هرگز نیاید از پتن بیرون ؛

پتیاره - چیز نکروه و مهیب که دلیر و بیباک بر رو آید - واله هروی در هجو فوج راجه آسام سه جام من جان ستانند چه بانک ان و چه کوه ؛ همه پتیاره عفریت گل در دنیا ؛

مع الجیم الفارسی

پچاق - بتشدید جیم فارسی در نصاب ترکی کارد - فوقی یزدی سه شب فراق خروس سحر نفس نکشید ؛ خوش آن زمان که رسش را ببرم از پچاق ؛

پچ پچ - سخنی که آهسته باهم گویند - طاهر نصیرآبادی در مثنویست بفریاد و افغان بزم شراب ؛ نه به پچ پچ آهسته در رخصت خواب -

مع الخاء المعجمه

پختن - بالضم معروف لازم و متعدی هردو آمده طاهر وحید سه ای که گفتی از چه یار بد طمع خام نپخت ؛ گفت افسرده سست گیتی کین درین سودا نپخت ؛ و له کم ... از ... دل ... خام زبان ... هرگز ... از ... ؛

پخته - مقابل خام و نیز کنایه از سخت و قوی و لهذا اطلاق آن بالفظ صدمه نیز آمده - طاهر وحید در تعریف مندل سه دو صد خام اگر بر تنش جا کند ؛ بیک صدمه پخته پش واکند و بالفظ کردن و شدن مستعمل - درویش واله هروی سه پخته کن پخته سیم خامی را ؛ پایه بفرای ناتمامی را ؛

پخته خوار - آنکه بی رنج و محنت معاش کند شیخ شیراز سه وگر دست همت بدرد زکار ؛ گدا پیشه خوانندش و پخته خوار ؛

پخته رای و پخته مغز - کنایه از عاقل و زیرک - شیخ شیراز سه شنیدم این سخن مرد کارآزمای ؛ کهن سال پروردهٔ پخته رای ؛

مع الدال المهمله

پدر فتح - استعمال آن بجای ابوالفتح که کنیت شخصی ست از تصرفات فارسیان ست - اوحد الدین انوری سه ترو ست آن پدر فتح که زپی تعریف ؛ ردیف کنیت او شد ز ابتدا و دوامیر ؛ بمن رسید بهنگام خشم و خشمهٔ مهر ؛ بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ صریر ؛ چنین نمود که جزو دوم همی آرند ؛ درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر ؛

پدرود - بالضم و بالکسر وداع کردن و ترک گفتن کذا فی الکشف - درویش واله هروی سه چنان که بسیج گسسته ریزد و دانها بکسر ؛ کند پدرود سرهای سرافرازان گریبان را ؛

پدید و پدیدار - بالفتح ظاهر و آشکارا جناب خیر المدققین میفرمایند که پدید و پدیدار مشهور بهای فارسی ست و بدین تقدیر میتوان گفت که مرکب ست از پدید بمعنی ظاهر و آر که بمعنی آرنده است چه ماهیات اشیا را دو وجود میباشد یکی در ذهن و عقل و دوم در خارج پس ماهیتی از ماهیات چون در خارج ظهور میکند گویا خود را بر عرصهٔ ظهور می آرد و خویشتن را ظاهر میسازد پس حاصل معنی پدیدار نیز همان ظاهر شونده بود و بعضی از اهل تحقیق گفته اند که بهای تازی ست و پدیدا بمعنی ظاهر و عیان یا بمعنی ظهور و شهود و اتفق حقیر مؤلف گوید میتوان گفت که مرکب ست از پدید بمعنی ظاهر و آر ... نسبت ست چنانچه در خریدار و فروختار و پرستار ... گر ... که ... پدید ست بر قیاس تنگ و زنگار و گرد ...

کردار و گفت و گفتار هم و جیست ظهیر فاریابی خطاب فرهنگان که این لغت را ظلم انکار کرده اند بهر تقدیر باالفاظ آمدن و آمدن مستعمل اول در چراغ از خیم حسیلی دوم در کار براحت رسیدن بیاید و خواجه نظامی سه پدید آمد خلق و عالم ترا ؛ تو میرانی و زنده کن هم ترا ؛

مع الذال المعجمه

پذرام - بالکسر خرم و آراسته و در صفات عارض بالیدن مستعمل - میر معزی سه فرخنده باد بزم تو با عیش باد مستدام ؛ پذرام باد عیش تو باللیل والنهار ؛ و له تا بود در اول شوال عید مومنان ؛ عید شان از طلعت پذرام عز الملک باد ؛ و له چون بهار و خرم و چون بوستانی تازه بین ؛ مجلس همیون خویش از عارض پذرام او ؛ و له تو دولت پذرامی و خرم دل آنکس ؛ کو فال خود از دولت پذرام بگیرد ؛ بدر چاچی سه تا بزین زد خورشید مزین باشد ؛ صعوهٔ جرمه پذرام زراندوده عنان ؛ تا آخر ؛

پذرفتگاری - بالکسر قبول کرده شده ؛

پذیرات - قبول کننده و قبول کرده شده ؛

پذیره - قبول کننده و پیشوا رونده صاحب مذکور و لقتشای نوشته اتابک سعد بن زنگی اورا پذیره شدا نتی - وطالب آملی سه چون در آید پذیره شو و سه گام ؛ رو کش تا نه روی کن بسلام ؛ و بمعنی منتظر و مترصد مجاز ست و در بعضی بمعنی استقبال و پیشوا رفتن و این نیز صحیح و آنکه گفته سهو کرده سهو کرده حکیم فردوسی سه چو بشنید گفتار او نامدار ؛ پذیره شدن را بیاراست کار ؛ خواجه نظامی سه ملک زاده با او بهم داد دست ؛ پذرفتگاری بران عهد بست ؛ گروهی بپاکی و دین بهروی ؛ پذیرا شده دعوت پیغمبری ؛ پذیرا سخن بود شد جانگیر ؛ سخن کز دل آید بود دلپذیر ؛ ظهیر ... موکب بیاد گاه ؛ پذیره که دشمن کی آید بماه ؛ چه گفت ... را در دل نقش بسته بود و قبول آن نموده ؛

مع الراء المهمله

[illegible]

شیشه از شراب پرست و خانه از مردم و صحرا از سبزه و گاهی بطرز دیگر. حکیم شفائی ؎ تو جام لاله گون خور با دشمنان بخلوت ؛ پیمانه گو ز غیرت خون در کنار عاشق ؛ و درین صورت هو من از آب پرست و آب در حوض پرست هر دو صحیح باشد و بمعنی بسیار مجاز است. همون گوید ؎ گر نام فاعل تو ندانیم باک نیست ؛ عالم پُرست فاعل در جهان پرست ؛

و بالفتح ترجمه ریش اعم از آنکه از جراح باشد یا از جای دیگر بتخفیف و تشدید بهر دو آمده. خواجه جمال الدین سلمان ؎ چندان که تجلی شمع جمال او ؛ پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت ؛ و بمعنی مانع مثل بان بمعنی پر. حکیم رکنای مسیح ؎ نه آن صیدم که از قیدم خلاصی آرزو باشد ؛ پر هم خشکیده امین شوز من بندم ز پا بگشا ؛ و بمعنی برگ گل و برگ درخت اغلبکه مجاز است. ملا مفید بلخی ؎ تا پا ز را ز چهره زر هم نشان دهد ؛ مکتوب خویش را به پر کاه بسته ام. ملا نوعی یزدی ؎ گر خر جوع زند صد لگدش بر پهلو ؛ یک پر کاه ندارد سر غوغا اشتر ؛ و همچنین بمعنی دامن و کنار چیزی چون پر کلاه و پر کوه و پر بیابان و پر بینی و پر آسیا و پر چرخ و پر دولاب و در بعضی پره بزیادت ها نیز مستعمل است و بعضی بمعنی ترک کلاه نوشته اند اما پر کلاه اکثر در کلام متاخرین بمعنی همان پر است که زر بر دارند کار آید و ترک کلاه همان طرف کلاه

پر آبله لفظ پر در مثال آن بمعنی دوم است چون دل پر آبله و پای پر آبله و کف پر آبله و دست پر نگار و لب پر خنده. میرزا صائب ؎ در پای وجود از تو شدی مخزن گوهر ؛ رزق تو اگر از کف پر آبله بودی ؛ **وله** بر دوست پر نگارش شکر زکشتن من ؛ کر لیس از هلاک نعشم چه بود عالشست ؛ **وله** با لب پر خنده چون سوفار می آید برون ؛ غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی ؛

پر افگندن - کنایه از عاجز و در مانده شدن و بعضی بمعنی پر ریختن و تولک نمودن جانوران پرنده نوشته اند. خواجه نظامی ؎ ز رفتار پیلان کوس خدنگ ؛ پر افگنده سیمرغ در کوه قاف ؛

پراگنده - متفرق و پریشان و بهمین معنی بود پراگنده حال و پراگنده دل و پراگنده مغزی پراگنده گفتن و پراگنده گوی ... [illegible]

[illegible] بر روی عشق در آرزم شاه افتاد ؛ و دل یک شود بشکند گو را ؛ پراگندگی آرد انبوه را ؛ شیخ شیراز ؎ اگر ابلهی مشک را گنده گفت ؛ تو مجموع باش او پراگنده گفت ؛ خداوند نعمت بحق مشتغل ؛ پراگنده روزی پراگنده دل ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ چون زلف شاهان ز آهن کسی سر نتافت ؛ خود را به گلیم و پراگنده حال یافت ؛ میرزا جلال اسیر ؎ گرد دل غبار گشته امید خیال هست ؛ باران شکار ابر پراگنده حال هست ؛

پر انداختن - بمعنی پر افگندن. خواجه نظامی ؎ درد درین دور پر انداختست ؛ در پر سیمرغ وطن ساختست ؛ افضل الدین خاقانی ؎ از شکوه های دولت تو کرگس آسمان پر انداز در ؛

پراندن - کنایه از تعریف بیجا کردن مثلیست مشهور که پیران نمی پرند مریدان می پرانند یعنی در حق پیر میگویند که قوت طیران دارد و پرواز میکند. میرزا صائب ؎ بیکد و جلوه زمین گیر گشت کاغذ باد ؛ بهیچ جا نرسد هر کسی که پر بندش ؛ نور الدین ظهوری ؎ کهن ژنده خویش را می پرانم ؛ نوی زر اطلس و پرنیان بر نهم در ؛

پر بر آوردن - معروف. میرزا صائب ؎ بدیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او ؛ ز شوق آب ماهی پر درین دریا بر دن آرد ؛

پر بر سر بستن و پر بر سر زدن - از عالم گل بر سر زدن. میر معزی ؎ مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز ؛ بریده اند سر زاغ بر سر کهسار ؛ که بسته اند همه پر زاغ بر سر بر ؛ که کرده اند همه خون زاغ بر منقار ؛ میرزا عبد الغنی قبول ؎ پر طاوس چون بسر زند ؛ میکند صد هزار رنگ شکار ؛

پر بر فرق شستن - از عالم تیر در جگر نشستن. محمد قلی سلیم ؎ کدام روزه اسا به سر انداخت ؛ که چو تیغ بفرقم پر بهانه نشست ؛

پر بودن - لبریز شکوه بودن مرادف دل پر داشتن. مسیح کاشی ؎ آتش بزبان شعله برین زد بانگ ؛ کز مهر بجز لسان شما کسر لنگ ؛ گفتم که برین خسان ندارم ... [illegible]

ایران این قسم قافیه بسیار دارند. ظهیر زلالی در مثنوی مسمی بمیخانه ؎ بحکم از تام او چو غنچه کند ؛ روی خود سرخ از طپانچه کند ؛ درویش واله هروی ؎ مرد آنکه بزیر چرخ پر شورش و بانگ ؛ از ترک و زنجیر کله سازد و لنگ ؛ از کس نپذیرد که برابر باشد ؛ منت چه بچهار چه طسوج و چه دانگ ؛

پر بها دادن - در اصطلاحات در محبت بهری بها دادن زیاده از مقدار بها دادن. مومن استرآبادی ؎ پر بها نده مهر رقیب ؛ قیمت طاعت ریا معلوم ؛ سعید اشرف ؎ چنان در آدمیت او دستاد ؛ که بر چیزی بهای خود نمیداد ؛

پرپا - بهر دو بای فارسی بوزن فردا کبوتری که پر از پایش رسته باشد. ملا طغرا ؎ ز لیکه ریشه دوانیده از طراوت می ؛ لعل شراب برنگ کبوتر پر پاست ؛

پیراهن - خرقه. علی خراسانی ؎ یا که کلی آتشین سر زد پیرهن ؛ **وله** تا لب لعلش ز زهر گشته زمرد لباس ؛ سبز شد از حسرت لعل لبش پیرهن ؛

پرتاب - بالفتح انداختن و این اکثر زبان اهل ماورا النهر است و مردم ایران کم بدان تلفظ کنند و اطلاق آن بتیر شایع ست و بکمند و نظر نیز آمده پرتاب کردن دور انداختن. خواجه جمال الدین سلمان ؎ هزار صید بهر سوی میکشی در قید ؛ کمند طره بهر سو که میکنی پرتاب ؛ میر خسرو ؎ خدنگی کش امروز پرتاب کردی ؛ هم امروز میدان فردا بگیرد ؛ **وله** نظر سوی فلک پرتاب کرده ؛ فلک در چشم اصطرلاب کرده ؛ و نوعی از تیر که بیارد در میرود. میر الهی همدانی ؎ تا اهل ز اهل سینه پرتاب کند ؛ ز رشته تن را بخاک پرتاب کند ؛ پیوند به سگان کند ار پیکان ؛ سنگ در انگشتان مثل ناب کند ؛

پرتو - بوزن علم روشنی تاب و عکس و بالفظ افتادن و افگندن و افشاندن و انداختن و ریختن و زدن و گرفتن و بالیدن و رسیدن و دادن مستعمل و بالفظ و دوانیدن محل تامل بلکه جای گرفت نکته گیر است چنانچه درین بیت میرزا ابیدل ؎ گر تا مه من پرتو اندیشه دوانید ؛ صد برق [illegible]

هوا رنینند دوانند ؛ وله نیست عالم جاے عرض
بیقراریهای دل ؛ پرتو این شمع اگر بالد برون محفل است
علی خراسانی سه سینه صد پاره شد تفنگ و فرو ریخت
زهم ؛ پرتو ماه رخت تا بکتان افتاده است ؛ شیخ شیراز
سه پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ؛ تربیت
نا اهل را چون گردگان بر گنبد است ؛ ملا طغرا در تعریف
شعبده سه کند اشک شمع از ضیا گستری ؛ لگن را دهد
پرتو خاوری ؛ میر خسرو سه رخ ایمان گیتی پرتو انوار
طالع زد ؛ دل قرآن بشکر خنده از دندان سین شد ؛
وله گر پرتوی ز روی تو بر آسمان زند ؛ ماه و ستاره تاب
نیارند آب را ؛ وله فرخ آنست کان چراغ دو کون ؛
زد قندیل عرش پرتو عون ؛ نعمت خان عالی سه روز من
تیره ز طفلی ست که مانند بلال ؛ پرتو مهر و مه از ظرف
کلاهش ریزد ؛ نور الدین ظهوری سه چنان پرتو فشاند
شمع قمر ؛ که زد شعله از مشعل لاله سر ؛ و در صفت قیصره
رخست خود گو شب بردن کشل ز برای ماه و سال ؛ چشمه
ایوان او اندخست پرتو بر جهان ؛ درویش واله هروی
سه خیل ملکوتیان بسکر د ؛ در موکب مهر او چه پرتو ؛

پرتو افگن - ابوطالب کلیم سه اگر رایش نگردد پرتو افگن
نباشد خانه آئینه روشن ؛

پرچم - بجیم فارسی بوزن مرهم چیزیست که از ابریشم
سیاه بر سر علم بندند و مجاز دُم گاو کوهی را نیز میگفته اند
که بر سر علم می بندند و در هندوستان مگس رانها از آن سازند
و بسیار شهرت دارد و این لفظ در غیر علم مثل گردن
اسپ و غیره استعمال نیافته و اطلاق آن بر موی زلف
مجاز است و تشبیه آن بزلف و شام هر دو آمده - خواجه
جمال الدین سلمان سه ز شام پرچم او در ز خصم را ماتم ؛
ز عدل شامل او صبح مملکت را سور ؛ وله از تتاب زلف
پرخم او عارض ظفر ؛ تابنده چون جمال یقین از حجاب
ظن ؛

پرچین - بجیم فارسی بوزن پروین خاری ست محوطه که
از خار و خلاشه گرد باغ و غیره سازند چو بهای سرتیز
بر سر دیوار نصب کنند و بالفظ کشیدن و نهادن و بستن
و ساختن و کردن مستعمل و تحقیق آنست که پرچین کردن بمعنی
محکم و استوار کردن است و لهذا انواع نقاشی که از سنگ
پاره بر سنگ دیگر کنند آنرا پرچین کاری گویند - ملا حاجی
بخاری سه هر گل که زدیم بر سر از داغ مراد ؛ گل میخی گشت
و در سرم پرچین شد ؛ و مجاز در خار بست باغ و غیره و
چوبهای سرتیز دیوار استعمال یافته و همچنین بمعنی پاک
کردن باغ از خار و خلاشه چنانکه گویند باغ را پرچین کرد
یعنی پیراست - میر معزی سه تا نگار من ز سنبل بر سمن
پرچین نهاد ؛ داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
خواجه جمال الدین سلمان سه تا ز مشک گرد باغ چهره
پرچین بستاند ؛ عالمی دل در خم آن زلف پرچین بستاند
ناصر خسرو سه یاری نه هزار برین دلو ؛ جز طاعت و حب
آل یاسین ؛ گرد دل خود ز دوستی شان ؛ بر دیو حصار
ساز و پرچین ؛ و محکم شدن چیزی در چیزی چون
میخ و رخته قائم شود گویند پرچین شد - نور الدین ظهوری
سه گشته بر آستان زرینت ؛ میخ سیمین اختران پرچین ؛
خان آرزو سه جز آن جوهر نمیداند مقابل ؛ به پرچین
کاری بیت الله دل ؛

پرخاش - بوزن مخراش جنگ و جدل ؛

پرخاشجوی - بجیم تازی و پرخاشخر بخای دوم
نیز معجمه کنایه از شجاع و جنگاور - حکیم فردوسی سه دو پرخاشخر
با یکی تنگ خو ؛ گرفتند پرسش نه بر آرزو ؛ شیخ شیراز سه
و نخچیر آماج و گوی ؛ دلاور شود مرد پرخاشجوی ؛

پرداختن - مشغول شدن بچیزی - میرزا صائب سه
سر آزاده باسباب نمی پردازد ؛ موی ژولیده بود بالش
پر مجنون را ؛ و اعراض کردن از چیزی و ساختن و ترتیب
دادن و جلا دادن و پاک و صاف کردن - میرزا صائب سه
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف ؛ ما باین خاکستر
آن آئینه را پرداختیم ؛

پرداز - بدال مهمله بوزن سرباز باصطلاح مصوران
آنست که اینها بعد پر کردن رنگ خطهای بسیار باریک
بران رنگ میکشند تا طاهیت پیدا کند و باصطلاح رنگگران
جلا دادن و زدودن زنگ را گویند و بالفظ دادن و کردن
میرزا صائب سه زیر کوه آهنین صیقل منت مرد ؛ خانه
آئینه دل را بمی پرداز کن ؛ محمد قلی سلیم سه جوهر ذاتی
ندارد احتیاج تربیت ؛ صورت آئینه را نقاش کی پرداز کرد
میرزا جلال اسیر سه شب جام لاله رنگ و سحر مشرق گلست ؛
آئینه را خیال که پرداز میدهد ؛

پردازگر - صیقلگر سیفی سه بت پرداز گرم کو کیسان میبازد ؛
هیچ با حال من خسته نمی پردازد ؛ گر زند بر سر من تیغ دگی
سنگ جفا ؛ غالب آنست که دیوانه ترم میسازد ؛

پرداشتن متاع - کنایه از رواج داشتن کالا - کلیم کاشی
سه همین دنا دکان او پر دلم گذر دارد ؛ متاع تیر بهر جا دهند پردارد

پر در پر هم بافتن - بهم پیوستن و جمع شدن مثل بند بند
قبا بافتن - میرزا صائب سه بوسهای تشنه لب پر در پر هم
بافته است ؛ چون کبوتر های چاهی گرد چاه غبغبش دگر
سنجر کاشی سه پر در پر هم بافته بلبل تماشا خته در سایه
آن گل که گریبان چمن اوست ؛

پردگی - بکاف فارسی دربان - میر خسرو سه ملک دربان
بر در تو پردگی ؛ ملک ز تو یافته پروردگی ؛ و هر چیز پوشیده
عموماً و زن مستور خصوصاً ؛

پردگیان سما - کنایه از صور مثالی - میرزا صائب سه
ز تماشای این زمین گر نظر فرو بندی ؛ نظر به پردگیان سما
توانی کرد ؛

پردگی رز - بتقدیم مهمله بر معجمه کنایه از شراب انگور -
افضل الدین خاقانی سه سر بهفت کرده پردگی رز نگر که آر
تا هفت پردهٔ خرد ما بر افگند ؛

پُر دل - کنایه از شجاع و دلاور - میرزا صائب سه مشو
با پردلی این ز خصم ناتوان صائب ؛ که از اندک نسیمی
بحر جوشن پوش میگردد ؛

پرده - حجاب و رشته که بر دستهٔ طنبور و غیره بندند برای
نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات و بکثرت استعمال بمعنی نغمات
و مطلق آهنگ هم مستعمل شده و لهذا اضافت میشود و بسوی
ساز و طنبور و مد پردهٔ آواز و پردهٔ اسرار و پردهٔ انداز
و پردهٔ بیگانگی و پردهٔ تزویر و پردهٔ تقدیر و پردهٔ تصویر
حجاب و پردهٔ حیرت و پردهٔ خاموشی و پردهٔ خواب و

پرده سخن و پردهٔ شرم و پرده شیون و پردهٔ صوت و پردهٔ طنبور و پردهٔ عصمت و پردهٔ غفلت و پردهٔ جیب و پردهٔ کار و پردهٔ گل و پردهٔ ناموس و پردهٔ نسیان تشبیهات است ملا قاسم مشهدی سه چو کشتی خام میباشد چکار از بادبان آید ؞ که این کشتی بزور پرده آواز میگردد ؞ میرزا صائب سه نگیرد پردهٔ بیگانگی جای عزیزان را ؞ علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید ؞ ولا پس پردهٔ گرد پرده درپاز اه خشک ؞ عنکبوتیست که تا رگسی بگیرد ؞ عرفی سه در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم ؞ در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم ؞ وله در صفحهٔ تصویر حلالست متاعم ؞ در پردهٔ تقدیر حلالست نظیرم ؞ ابو طالب کلیم سه اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم من ست ؞ ز عشوه هاسے نهالی جهانی بینم ؞ وله در پردهٔ خموشیست آسایش زبانها ؞ خون سکند رزق شمشیر چون سے بے نیام گردد ؞ وله غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین ؞ پاسے خواب آلوده عذر لنگ پیدا میکند ؞ وله شیوه های حسن را خط پرده نسیان شود ؞ صفحه عارض بود در سادگی پرکار تر ؞ وله صبح فیا منش بود پردهٔ خواب در نظر ؞ هرکه بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را ؞ وله نمیگردد صدف از دیدن گوهر حجاب من ؞ تماشی نغمه را از پرده های ساز میدانم ؞ محمد قلی سلیم سه هر ناخنی که مطرب مجلس بتار زد ؞ فریادها ز پردهٔ طنبور شد بلند ؞ ملا قاسم مشهدی سه وصال جلوهٔ معشوق قاسم آسان نیست ؞ فندم خیال بعید پردهٔ سخن رفتم ؞ میرزا بیدل سه تمثال من در آئینه پیدا نمیشود ؞ در پردهٔ خیال توام نقش بسته اند ؞ نور الدین ظهوری سه ظهوری داد جان در کوی درد و بیکسی گویا ؞ که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد ؞ میرزا رضی دانش سه گوش گل را خبر از نالهٔ پنهانم نیست ؞ پردهٔ صوت من و بلبل تصویر یکیست ؞ وله نیستم پابست حسن صوت مرغان چمن ؞ جلوها در پرده های گل تماشا میکنم ؞ خواجه شیراز سه من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم ؞ که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را ؞ وله عشق در پردهٔ ناموس نهفتم غافل ؞ که ز فانوس بود پرده رسوائی شمع ؞ وله مشو در پرده خرم ؞ از فریب چشم او غافل ؞ که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد ؞

پرده از روی کار افتادن و برخاستن - کنایه از افشای راز شدن راهب زمانی سه چنان مکن که حاکم غبار برخیزد ؞ مباد پرده ام از روی کار برخیزد ؞

پرده از روی کار برداشتن و کشیدن پرده از کار برداشتن - کنایه از افشای راز کردن بود - میرزا جلال اسیر سه میدهم خاکستر آئینهٔ غیرت بباد ؞ پردهٔ از روی کار اهل دنیا میکشم ؞ و سند این لغت در لغت پرده برروی کار افگندن بیاید ؞

پرده باز - بیوحده و زای تازی کنایه از لعبت باز و خیال باز و بر قیاس پرده بازی دو مصطلحات مرادف شب بازی - شیخ عطار سه در بشاهی سرفرازی میکنی ؞ طفل راهی پرده بازی میکنی ؞ ابو الفیض فیاضی سه این زهره ز آسمان تقدیس ؞ پیچیده بطیلسان برجیس ؞ آورده هم از فسون طرازی ؞ با پرده دری و پرده بازی ؞

پرده بازگرفتن از چیزی - یعنی دور کردن - محمد قلی سلیم سه میکند همچو صبا گل بکف دست خزان ؞ هرکجا شاهد ما پرده ز رخ بازگرفت ؞

پرده بافتن - معروف ؞

پرده برافتادن - از چیزی معروف ؞

پرده برافگندن و برانداختن و برداشتن و برگرفتن از چیزی - یعنی دور کردن - میر خسرو سه پرده برانداز که چون لاشوم ؞ پرده کشای در الاشوم ؞ خواجه شیراز سه ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ؞ کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ؞ وله شکایت شب هجران فرو گذاردی دل ؞ بشکر آنکه برافگند پرده روز وصال ؞ میرزا بیدل سه هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم ؞ با خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود ؞ میرزا صائب سه شب بمستی پرده از داغ درون برداشتم ؞ مست شد از بوی گل هرکس ز بیرون برگذشت ؞

پرده برروی کار افگندن - کنایه از پنهان کردن راز و این مقابل پرده از روی کار برداشتن ست میرزا صائب سه سوز دل پرده بشخص غریب در پرده از کارم چو شمع ؞ از گریبان سر برون آورد و تار و مرا چو شمع ؞

پرده بستن بر چیزی - م - خواجه آصفی سه تا نسوزم پردهٔ بر رخسار آتشناک بست ؞ ده که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا ؞ میرزا صائب سه میزند بسیار راه دین و دل چون رهزنان ؞ پردهٔ گرد شرم آن عیار بر رو بسته است ؞

پرده بگردانیدن - از مقامی بمقامی دیگر آهنگ گفتن خواجه شیراز سه مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق ؞ که برین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد ؞

پرده بلبل - نام نوائی از موسیقی - سید حسن غزنوی سه بید به پردهٔ بلبل ز طرب سر جنبان ؞ سرو بر نغمهٔ قمری ز فرح دست زنست ؞

پرده بند - چیزیکه پرده بران بندند - ملا عبد الله لطفی سه علما بر آمد بچرخ بلند ؞ شد از شقه ها مهر و مه پرده بند ؞

پرده پنهان - شیخ العارفین سه خورشید را اگر نکند پرده خیرگی ؞ داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم ؞ وله رفت ز جا دلم از جذبهٔ رسوائیها ؞ راز عاشق قدم از پردهٔ پنهان زدتم ؞ تکرار لفظ از درین بیت در سه موضع بی شبهه خالی از کراهت نیست و پنهان صفت پرده نمیتواند شد مگر آنکه مضاف الیه بود بمعنی پنهانی چنانچه پیدا بمعنی پیدائی عبد الرزاق فیاض سه مرد مان را نیست تاب دیدن مرد مان ؞ خضر در پنهان نمودارست و در پیدا گم ست ؞

پرده چشم - معروف ؞

پرده چشم نازک شدن - میرزا صائب سه چنان نازک شدست از گریه کردن پردهٔ چشمم ؞ که آبلم در نظر از پرتو مهتاب می آید ؞

پرده چغانه - نام نوائی از موسیقی - شیخ عراقی سه مطرب عشق میزند هر دم ؞ چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق ؞

پرده خاطر - معروف - ملا قاسم مشهدی سه اگر حسن ترا شهرت بعالم نیست وجهی هست ؞ که دایم چون نفست در پرده های خاطرم باشی ؞

پردهٔ خراسان و پردهٔ خرم - هر کدام نام نوائی از موسیقی مولوی معنوی سه قند عطارد و علم عشق خدا قند در زر

چهره نمائد ز جهور اتا پرده خرم زند ❊ شیخ نظیری سه درپرده
عشاق و خراسان عراق ست ❊ از حنجره مطرب کرده ترنمی

پرده دادن برچیزی - یعنی پرده بستن. علی خراسانی
سه حیرت فگند دور مرا از نظاره ات ❊ بر روی خویش
پرده و ز شرم و حیا مده ❊

پرده دار - بدال دربان - میرزا صائب سه از اشتیاق
تماشای خود چه خواهی کرد ❊ که آه غیرت من پرده دار آئینه است
شیخ شیراز سه آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ❊
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ❊

پرده در - بدال معروف و نیز کنایه از افشا کننده راز ❊

پرده در انداختن بچیزی - یعنی پرده بستن ❊

پرده دریدن - کنایه از افشای راز کردن ❊

پرده دل معروف میرزا صائب سه جهان ز پرده دل
گشت جلوه گر صائب ❊ کسی که خون دل از درد چو اظهار کرد ❊

پرده دوز خیمه دوز - سیفی سه انان حال بحق ولید و مو
بهر دم دگر گوشت ❊ که حسن پرده دوز شوخم ز اندازه بیرون نشست
اگر چو علم زنند و آب افشانند بر دیدم ❊ نگویم در در دم زخم
تیغش چند با پیوست ❊

پرده دیر سال - نام نوائی از موسیقی - خواجه نظامی سه
مغنی بزن پرده دیر سال ❊ نوائی برانگیز با آن نهال ❊

پرده راز داشتن و پرده راز تنگ کردن -
کنایه از افشای راز کردن بود. میرزا صائب سه من آنم
که تراوش کند از من سخنی ❊ پرده راز من آن آئینه سیما برداشت
و له لب تو پرده رازی ز ما تنگ کردست ❊ شراب
دشمن جان ست رازداران را ❊

پرده زدن بچیزی - یعنی بستن - میر خسرو سه فرش کشیدند
و تتق برزدند ❊ پرده دگر بر اختر زدند ❊ ای نصب کردند

پرده زنبور - نام نوای از موسیقی - سیفی اسفرنگی سه
ساز تو فلک را ساز ربا که نتوان ساخت ❊ نوای خانه عنقا
زپرده زنبور ❊ و نوعی از خیمه هم باشد که از پارچه باریک
و تنک سازند و خوانهای طعام دران گذارند تا از زحمت
مگسان محفوظ باشد. میر خسرو سه خوان فلک پر ز نگینهای زر
نه د چو زنبور بپا کرده سر ❊ ز انجمه زنبور که از نور بود ❊
بهر مگس پنجه زنبور بود ❊

پرده زنبوری مثله - ملا قاسم مشهدی سه مسند ما پرده
زنبوری کس نیست ❊ در خانه آئینه نبرد مگس ما ❊ و جائیکه
سو با غبار که ز نان بهر دو روی برقع و روز نمود از اهل زبان
بتحقیق پیوسته که پرده زنبوری چیزیکه خیلی باریک باشد
و در هندوستان چون گویند و بند دروازه های دالان مجرد
بندند محمد سعید اشرف سه پرده زنبوری دل را بیاد
نعل او ❊ پر عسل چون خانه زنبور باید داشتن میرزا صائب
سه رحم کن بر تنگنا مال رم تا گرفته است ❊ پرده زنبوری
خط رهگذار بوسه را ❊ محمد سعید اشرف سه پرده زنبوری
خط بر رخش زیبنده است ❊ از قفا میخورست آن عارض
نقابی انگبین ❊

پرده ساختن - راست کردن آهنگ و خواندن و
آغاز یدن آن - خواجه شیراز سه مطرب چو پرده ساز د
شاید اگر بخواند ❊ از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده ❊

پرده ساز - م پرده سرا بقلب اضافت سراپرده
که عبارت از خیمه باشد. ملا عبد الله ها تفی سه بفرمان
عالم مطاع تمر ❊ به بستند پرده سرا بر شتر ❊ و نیز کنایه از
مطرب - خواجه جمال الدین سلمان سه مطرب گردون
تنها پرده سرای تو باد ❊ خشت زر آفتاب فرشش
سرای تو باد ❊

پرده سوز و پرده شگاف - هر کدام معروف
و نیز کنایه از افشا کننده راز ❊

پرده شناس - کنایه از مطرب - خواجه نظامی سه
پرده نشینان بوفا در شگرف ❊ پرده شناسان بنوا در شگرف
و نیز کنایه از انسان کامل - میرزا صائب سه پیش چشمی که
شناز پرده شناسان حجاب ❊ تماشای نیست به از
چهره خود مریم را ❊

پرده عراق و پرده عشاق - هر کدام نام نوائی
از موسیقی ست ❊

پرده فانوس - معروف ❊

پرده فرو هشتن بچیزی - یعنی بستن - کمال اسمعیل سه
نمود عشق تو بود من این قدر دانم ❊ ولی بدیده
قمری بهر تغنا پرده ❊

پرده قمری - نام نوائی از موسیقی - سعدی هروی سه
در پرده های قمری خوش کوفت سرو پایی ❊ با نغمه های
بلبل خوش زد چهار دست ❊

پرده کشای - م - و کنایه از افشا کننده راز ❊

پرده کشیدن - بمعنی پرده بستن و پرده کشادن هر دو
آمده و فارق صلا در این ذکر صله است که بمعنی اول
صله آن بر میآید و بمعنی دوم از بمعنی دل - میرزا صائب سه
تا پرده های آبله پای خود ز رشک ❊ بر روی خار های
مغیلان کشیده ایم ❊ نورالدین ظهوری سه مکش پرده چهره
ای رشک ماه ❊ که دارد نقاب ز هجوم نگاه و بمعنی دوم ملا
آملی سه کشید پرده ز رخ لاله فرصت ست تو نیز ❊ ز روی
داغ برافگن نقاب مشکین را ❊ و بدون صله افاده معنی
فرو هشتن کند حکیم رکنای کاشی سه روزی که چرخ پرده
نیلوفری کشید ❊ بیچاره آن کسی که درون حصار ماند ❊
سیدای سر مدسه گرم عتاب چون شود در پرده پوشم از
رخش ❊ پرده کشد مردمان چون شود آفتاب گرم ❊

پرده گر معروف - شیخ اوحدی سه در پیرزن نگه کن
آن چرخ پرده گر ❊ کز چرخ پیرزن کمی ای چرخ پرده در

پرده گرفتن - یعنی پرده کشیدن بهر دو معنی - محمد قلی سلیم
سه چه عجب گر نشناسند حریفان اینک ❊ نغمه بر چهره خود پرده
اعجاز گرفت ❊ و بمعنی پرده ساختن - میر خسرو سه
سوسن آمد بر لب جوی و زبا نها فرو نهاد ❊ بلبل آمد به سر گل
پرده های تر گرفت ❊ و له بیار باده بوقتی که بلبلان سحر
نشسته بر سر گل پرده های تر گیرند ❊

پرده گلیم - بکاف فارسی نوعی از گلیم که عیاران دارند
میرزا صائب سه شیطان دلیر بر تو ز حال خراب قست
دزد نیست اینکه پرده گلیمش ز خراب قست ❊ و له خط خبر
کرد حسن بتان با خط است ❊ چشم عیار ترا پرده گلیمی دگر
است ❊ ملا شیخ علی نقی فائز کلمی سه در پرده دلم نهان
بت عیاره و فریم ست ❊ هر یک مژه بر هم زدنش
پرده گلیم ست ❊

پرده گوش - معروف ❊

پرده‌های گوش نازک کردن - میرزا صائب ؎ گر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی ✽ که ناخنش نخراشد جگر عشق ✽ طالب آملی ؎ غمزه نازک میتراود از لبت من هم ز شوق ✽ در سماعش پرده‌هاے گوش نازک میکنم ✽

پرده مشکین - رومال سیاه که در تماشو بچشم بندند ؎ پردهٔ مشکین بچشم خویش بسته است آن نگار ✽ یا شده است از ناف آهوی ختن مشک آشکار ✽ چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است ✽ یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر در کنار ✽ پارهٔ گشته است از خورشید تابان منکسف ✽ یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار ✽ منخسف شد پارهٔ ماه تمامش یا شده است ✽ از نگاه گرم برگ لالهٔ او داغدار ✽ هیچ رنگی از سیاهی نیست بالاتر چرا ✽ لاله رنگ زرد شد چشم سیاه آن نگار ✽ چشم خونخوار نش همانا دیگر بیان ریخته است ✽ از سیه مستی شراب لعل رابی اختیار ✽ میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او ✽ چون نگردد چون رخ گل نرگس خونخوار یار ✽ همچو شبنم است چشم لاله رنگ آن پری ✽ شهپر چو در اذکارین کرده از خون نگار ✽ جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او ✽ کز شراب لعل باشد رخت مستان داغدار ✽ میدرخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه ✽ از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار ✽ نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ است از درون ✽ جوش مستی میزند سیجانه در فصل بهار ✽ صائبا از بیماری آن چشم جانان دل مپرس ✽ چون شود احوال بیماری که شد بیماردار ✽

پرده نشین - مثل پردگی و تحقیق آنست که بینهما نسبت عموم و خصوص است و لهذا اطلاق پرده نشین بر هر چیز مستور عموماً آمده بخلاف پردگی که اطلاق آن جز بر زن مستور نامده ✽

پردهٔ نظر - معروف - میرزا صائب ؎ بر حسن بیمثال دیده ور نظر ✽ محضر درست میکند از جوهر آئینه ✽

پرده نیلوفری - یعنی پرده مشکین - میرزا صائب ؎ گر نیلگون شود از پردهٔ نیلوفری ✽ مینا پر چون شفق از دهن شیشهای تار ✽ همچو ابر کعبه دارد دگر بهار داستین ✽ پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار ✽ یا فغانی ؎ آه کان بر وکمان چشم سیه از تاز بسته ✽ پردهٔ نیلوفری بر نرگس غماز بسته ✽

پرده‌وار - بهار و نیز عالم رقعه دار و جامه دار - خواجه نظامی

پرمی چنین پرده و دانش کنم ✽ ز گرد جهان رستگاریش کنم ✽

پرده یاقوت - نام نوائی از موسیقی حکیم زلالی ؎ شنیدم بلبل و قمری بهم آمد آفرین دگیرد ✽ نوا در پردهٔ یاقوت در انگشت حنائی گوو در بیت - میرزا صائب پردهٔ یاقوت کنایه از جرم یاقوت است ؎ چون آب کز پردهٔ یاقوت نماید ✽ پیداست تن نازکش از جامه گلنار ✽

پر زدن - پرواز کردن - میرخسرو ؎ پر زدن آن به که سنائی بود ✽ پر زدن مرغ هوائی بود ✽ و نیز کنایه از نهایت مشتاق و آماده و مهیا شدن و بودن برای کاری - میرزا صالح منفی ؎ نه تنها در پی قتلم کمر بسته است شمشیرش ✽ که در زیر کشتنم پر میزند تیرش ✽ میرزا صائب ؎ از نظر رفتی به راهت چشم حیران باز ماند ✽ آنقدر مرغ نگه پر زد که از پرواز ماند ✽ و له ؎ در کام شعله دم فشار افتاده است ✽ پر میزند سپند ز خامی کباب ما

پرزده - بضم اول و فتح زای معجمه شافه و ریسمان و جامه کهنه که زنان بردارند فرزجه معرب فرزج جمع آن حکیم شفائی در هجو ؎ نسخهٔ پرزده ز من بیجواست ✽ کردم این شافه ساز و آمد راست ✽ و گره‌ها که بر روی جامه یا مخمل منو دار باشد و آنرا کرک بالضم و لاش بلام و شین مهمله نیز گویند ✽

پر زده رو - بیرون معروف آنکه داغ جیجک برو دارد مردوف آبله رو ماخذش انست که در وقت زوال بخیتن آن را چین کرده به مرغ دران تشبیه اند نیز آن مشتبه آبله‌های روچه بچگی باقی میماند و آنرا ازان پرزده گویند - ملا طاهر غنی ؎ پرواز عبث پرزده برگرد رخ شمع ✽ در پیش رخت شمع فلک پرزده روئی ✽ نظام خان معجز ؎ تا صنع ازل نیک و بد و هر نگاشت ✽ یک پرزده روی چو تو در و هم ندا شنت ✽ چاو پده بر آمدی ز بطن مادر ✽ گویا کس ما در تو دندان هم داشت ✽

پرزور - معروف چون می پرزور - میرزا صائب ؎ از کدورت میکند دل را سبک رطل گران ✽ غم چو زور آرد می پرزور میباید کشید ✽

پرستار - ملازم و خدمتگار و معنی بیمار و این مجاز است - میرزا صائب ؎ تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن ✽ هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا ✽

پرست زدن - سیر باغ یا بازار زدن گویند امر نشاء کسی پرست بازار نیز خم و این از اهل زبان تحقیق پیوسته میر افضل ثابت ؎ بعد مسکینی توان زنهار یک دو پرست ✽ زلف آشفته و خوی کرده خندان لب دست ✽ من که بی همرهی عقل ندیدم یک دو پرست ✽ دیدم از دور گردی همه دیوانه و مست ✽ یکی از صفایی میگفت پرست زدن آنست که مثلاً دو کس با هم راه میروند یکی رو جی برای بازایستادن دوا دو رفیق خود را گوید توانند کی پرست نن یعنی آهسته آهسته رو من هم از قفا میرسم ✽

پرسش و پرسه - بالضم تفقد و عیادت بیمار و بمعنی تعزیه و مسئله نیز نوشته‌اند - محسن تاثیر ؎ با بخت تیره پرسش دل یار کی کند ✽ در شب کسی عیادت بیمار کی کند ✽ خواجه آصفی ؎ رفتن جان مرا پرسه کن روز وداع ✽ بر لبم آمده موقوف خرامیدن تست ✽ سالک یزدی تذکره ؎ وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان ✽ چون بمیرم پرسشی پروانه و بلبل کنند ✽ ابوطالب کلیم ؎ دگر تقریب رفتن چون بزم او نمیدیدم بپرسش آن نرگس بیمار میرفتم ✽ قاسم بیک حالتی ؎ بر درد و غم ساز کار پرسش بیمار تو ✽ این همه شیرین مکن شربت صحت بیمار را ✽ و مطلق حال پرسی - شفیع اثر ؎ دست اراکی قدم پرسیدن چشم ترست ✽ با گریبان میدر دیا خاک میریزد بسر ✽

پرسه گاه - جای تفقد مرده - حکیم زلالی در تعزیه ؎ پرسه گاه خزان و مصیبت بلبل ✽ که زر و بام گل برف بر زمین رستار ✽

پر سیمرغ بر آتش نهادن - آورده‌اند که سیمرغ پرچه در زال نهاده بود و عهد کرده که هرگاه مهمی در پیش تو آید پر مرا بر آتش خواهی گذاشت که در حال پیش تو آمده حاضر شوم و مهم ترا سرانجام دهم چنانچه قصهٔ آن در شاهنامه مذکور است - در افواه مشهور و این کنایه از افسون کردن برای بیقرار گردانیدن کسی بود از عالم نعل در آتش نهادن - ملا ابهگی ؎ نه آنسان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید ✽ پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که از آید ✽

پر شکستن - معروف.

پر فن - معروف و لفظ پر در ینجا بمعنی بسیار است چون زلف پرفن ✽

پرقازه - در مصطلحات خامه چو دروا بجاز بهار یک تازه

نامه می بندند از مصوری معلوم شده - ملا طغرا ست آدست تصویر ریخت برده مصور :: موی قلمش تا به پرگازه دراننست واین محل تامل ::

پرقو - باضافت زقاف دواو معروف پرتو فرنگ - درویش واله هروی سه وعده ای نور در فا بچه هم اند :: حسن غمین هزار من پرقو ::

پرکار - بالفتح وکاف تازی ابزاری معروف با لفظ کشیدن زدن ونهادن لصله بریک معنی مستعمل - ملا شانی تکلو سه خشتی ست آفتاب که بنای کهن فلکان :: در فرش کبریای ذی پرکار میزند :: میر خسرو سه چون فلک پرکار زد وبرد و تحتش روز نخست :: دولت او دست زد وبر دامن روز قیام :: ولهٔ رای او پرکار قدرت بر فلک خواهد کشید :: تا همه سیارگان زیر پرکار آورد :: وله برگ نسرین زنجیر برنهاد از قیر :: گرد بیرون پرکار برنهاد انه قار :: و بالضم عیار وطرار وانکه اکثر کارها کامل باشد واین مقابل ساده ست چنانکه گویند ساده پرکار واطلاق آن بر محبوب حقیقت ست وبر چشم وغمزه وزلف وچهره مجاز - محمد سعید اشرف سه انچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد :: بوسهٔ من میکند با چهرهٔ پرکاریان :: ابو طالب کلیم سه زلف پرکار تو چون تن شکستن ندهد :: هرکه از رو تیو برخاست بجا می فتد :: میرزا رضی دانش سه خود نمائی بین که دائم مست دیدار خودست :: سرخوش از پیمانهای چشم پرکار خودست :: میرزا صائب سه تلخ شد کام آن لعل شکر بار کجاست :: دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست :: وله زپیش چشم دل بردن بزیر چشم دل دادن :: بحال گوشهٔ چشم فزای پرکار میرسید :: باقر کاشی سه نمیدانم چه در سر دارد آن پرکار سیاست مشب :: که با بیگانه خوبیها نگاه آشنا دارد ::

پرکار کردن کسی - کنایه از سرگردان کردن. میرزا صائب سه سرگشته ساخت خال دلارای او مرا :: پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا ::

پرکاری - عیاری وطراری وکامل شدن در اکثر کارها وبمعنی حیله وتزویر مجاز ست - اصفهان جعفر ع که پرکاری کنی بد کار خسرو :: حکیم شرف الدین شفائی سه سر پر کاریش گردم که می ناخورده با دشمن :: بیرون می آید ودستار دامستانه محمد یحیی ::

پرکاهی - بیای تنکیر یعنی مقدار برگ کاهی محسن تاثیر سه با سید در حالت عمر باشد بهید چشم :: بکار عاشق بیدل پرکاهی نمی آئی :: مسیح کاشی سه پیش ما خوشهٔ دنیا پرکاهی نبود :: گنج این کاه بیک کاه ربا ارزانی ::

پرگوی - بضم دران یعنی بسیار ست وبرین قیاس پرگوئی وپرنفسی - محمد سعید اشرف سه گفتم از پرگوئی تا صبح نگیرم خود :: حرف او خود بهر خواب ره چشم افسانه شد :: میرزا صائب سه چهره پرداز ان ترا پرگو اگر مینو شتند :: از چه رو بیمانه مجنون و با ثبات داده اند :: محمد سعید اشرف سه اشرف اندیشه ازین پرنفسی کن چو حباب :: کابرو برطرف از نیم نفس میگردد ::

پرگلس - باضافت نوعی از اسلحه وجوهر تیغ ونام سازی ونوعی از جامهٔ ابریشم که بغایت لطیف ونازک میباشد ::

پرمهره کردن - یعنی پرخورده برآوردن مرغ شکاری از سعد ونوشته اند که آنرا ترکی قیغی گویند وآن دلیل هضم طعمه ست وبمعنی نشاط کردن ومجرد گشتن هم آورده اند واین اگر باثبات رسد لیس مجاز خواهد بود ::

پرن - بفتحتین ستاره چند که در برج ثور واقعند بتازی ثریا خوانند وهیچ از تشبیهات اوست - میر معزی در تعریف قلم سه زیبا ترست نقش وی از صورت پری :: والاترست قد روی از پیکر پرن :: بدر چاچی سه آهنگ از میان تو کوهی بتار موی :: طالع زخندهٔ تو میان شفق پرن :: سنجر کاشی سه سحاب لطف تو گر سایه افگند بچمن :: بجای خوشه بروید زتاک عقد پرن :: نور الدین ظهوری سه خاک خیابان سرکوی ترا است :: پرنیان زنده به نقش پرن ::

پرند بستن برچیزی - کنایه از محجوب ومستور گردانیدن آن چیز را - خواجه نظامی سه زخوبی چنان ساخت نقشبند :: که بربست بر نقش نرکان پرند ::

پرنک - حکیم زلالی سه برتن ونشست وسرکوه وکمرگاه زمین :: از پی برشدن شعلهٔ خشک پرنک :: بستر و پرزه سبزه وبگل زاستر ابر :: برق صابون زند وتا سیل لاکینک ::

پریشان خوی - کنایه از خوشخوی وصاحبدل ::

پروا - بالفتح فرصت وفراغت مولوی معنوی ع نی مرا پروای سرخاریدن ست :: وبمعنی بیم واندیشه وبعضی از با لفظ کردن وداشتن وبمعنی توجه والتفات بصله با مستعمل - میرزا طاهر وحید سه اسیر عشق بجانان نمیکند پروا :: گرز سرخورده بدرمان نمیکند پروا :: شکستگان زجهاد غمی نمیدارند :: که تخته پاره زطوفان نمیکند پروا :: میرزا جلال اسیر سه دو عالم گر رود بر باد ابائی نمیدارند :: چه پروا میکند از زیستن تا مردن عاشق :: میرزا صائب سه هر که بجود لود از حد نکند پروائی :: چه غم از محتسب شهر بود مستان را :: ملا شانی تکلو سه عجب شوری حالی داشتم دیشب که بیدردان :: بحال خنده میکردند ومن پروا نمیکردم :: ملا ظهوری سه باگفتگوی غیر زبان ترا چکار :: پروای جان خویش ندارم بجان تو :: سنجر کاشی سه درین دیار غریبم هنوز چون سنجر :: کمبخش مرا بدل جمع جای پروا ست :: میرزا صائب سه زتاج گستگان پروا ندارد آن سبک جولان :: بسوزد دل نسیمی را که ره بر لاله زار افتد :: وله مطلبش از دیدهٔ بینا تماشا رعبرت ست :: ورنه صائب چه پروای تماشا مانده ست :: وله کی زخوار بهای عزت میکند پروا گهر :: دانه از گردیتیمی داشت در دریا گهر :: محی الدین حزنی سه می نشینم می شکینم میگذارم میروم :: اضطرابی میکنیم تا که پروا میکند :: ونفی آن با لفظ نا وبی نیز - میر خسرو سه جوان وشوخ وفراموشکار وناپروا ست :: زمان زمان زمن خسته اش که یاد دهد :: اسیری لاهجی سه هردلی کو واله وحیران حسن یار شد :: از غم دنیا ودین آزاد وناپروا بود ::

پروار - بیای تازی خانهٔ تابستانی وبیای فارسی برعکس این ست در کشف اللغت وقوسی لیکن در معنی اخیر تامل ست - صائب سه از لحد خاک تنکم پر ودهان واکرده است :: تو زغفلت بجهان در بند پروار خوری :: وطنز ست وین ضعف که فرماندهان شرع :: عمامه ای خویش بپروار بسته اند :: طاهر وحید سه عجب فربه میشود تن از ریاضت همچون گوسفند :: کرده پرواربیائی نماید از لاغری ست ونجاز فربه - حاجی محمد جان قدسی سه زلاغری نبود در تنم استخوان مرا :: چه سود داد که کردم پرورش پیمانه ::

و در لفظ پر ه بند نیز گذشت ؛

پرواز - در اصل بمعنی پر گشادن است و چون پریدن را
پر گشادن لازم است بمجاز بمعنی پریدن استعمال یافته و بعضی بمعنی
پرتو و نور گفته اند و بیت خواجه نظامی بسند آورده لیکن ظاهر آنست
که بمعنی افتخار و نازیدن باشد فتأمل و هو هذا سه چراغیکه
پرواز بینش بدوست ؛ فروغ همه آفرینش بدوست ؛ بهر
تقدیر بمعنی اول بلند از صفات و مصرع از تشبیهات اوست
میرزا صائب سه در حسرت یک مصرع پرواز بلند است ؛ مجموعه
بهم زده بال و پر من ؛ و بالفظ کردن و بر داشتن و بستن و
شکستن مستعمل ملا قاسم مشهدی سه بیاد وصل او در کعبه
چندان گریه میکردم ؛ که از بال و پر مرغ حرم پرواز میگم
طالب آملی سه فال احسان چو زند دست سخای تو ز شوق ؛
نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند ؛ حکیم زلالی سه
که چون آواز طبل باز برداشت ؛ همای چتر او پرواز
برداشت ؛ و مثال لغت سوم در پر و بال شکستن آینده
خواهد آمد ؛

پرواز ببال دیگری کردن - کاری بحمایت کسی کردن
میرزا طاهر وحید سه کمال عشقبازان از جمال دیگری باشد
چو رنگ چهره پروازم ببال دیگری باشد ؛

پرواز شمیم - کنایه از نقول و نگون بر اخبار ملاقات ؛

پرواز رنگ - کنایه از تغیر یافتن و شکستن رنگ ؛

پروازگاه - معروف ؛

پروازگر - کنایه از تیزرو - حکیم زلالی سه ز غرفی نامه
پروازگر شد ؛ بکشمیر آمد و شور دگر شد ؛

پروانه - جانوری معروف که بر شمع و چراغ میزند و آنرا
در هندی پتنگ خوانند و بدین معنی مرکب است از لفظ
پرو بمعنی ستاره و ثریا که به پروین و پرن شهرت دارد و آنه
که کلمهٔ نسبت است چنانچه در ماهانه و روزانه غالباً در این
ترکیب جزو اول از معنی اصلی مهجور گشته بمعنی نور چراغ و شمع
استعمال یافته و این مجاز است لیکن ظاهر آنست که مرکب
است از پر که ترجمهٔ ریش است و وانه که آن نیز کلمهٔ
نسبت است چنانچه در انگشتوانه که مرکب بمعنی انگشت و خانه
و نیز جانوری ماننده ملخ خرد که همراه شیر میگردد و فضلهٔ او میخورد

و این گویا ماخوذ از معنی اول است زیراکه این جانور مثل پروانه
که بر گرد شمع میگردد او ملازم شیر است و از وجدا نمیباشد و
فراق سر آن و بطریق استعاره بمشیر و لشکر را گویند
افضل الدین خاقانی سه شاها غضنفری تو و پروانه تو من ؛
پروانه در پناه غضنفر نکوتر است ؛ پروانه دار و سبلی الیلین
تشنه بی ؛ تا آید از کفلگه گوران کباب شان ؛ و ظاهرا
سیاه گوش عبارت از همین جانور است شیخ شیراز فرماید
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر از چه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه او ایمن باشم
و نیز بمعنی حکم پادشاهان و امیران که بنام عمال و غیره از
دفتر نوشته میشود چون پروانه تنخواه و پروانهٔ جاگیر و بعنایت
جمع و این تصرف فارسی زبانان متعربست چنانچه فرمان که
لفظ فارسی ست جمع آن فرامین می آرند - زکی ندیم سه
امشب بمجلس شه صاحبقران شمع ؛ پروانه ها مسوده شد از
زبان شمع ؛ موسوی البیرزم و صالیم و شان ما ؛ خاموش و
سوختن بود از حسبان شمع ؛ نورالدین ظهوری سه شمع از
شعلهٔ حسن تو برافروخته است ؛ گرد او بر زده پروانه پرفشانها ؛
میر خسرو سه بوسه ده لیک به پروانهٔ آن غمزه مده ؛ کز شوخی
همه عمرم بزبان خواهد داشت ؛ ولا از شام تا سحر گر چون شمع
می بسوزم ؛ ای وای گر نیابم پروانهٔ وصالت ؛ ولا ای جو
دیوانه دل آخر از صفای خلطت ؛ جگر نیست وجه زندگی بر مردم
پروانه ده ؛ ای بلاهت بده و آن عبارت از تنخواه کردنست

پروانه پا چراغ - کنایه از عاشق محروم سه محروم ز وصل
گلعذارم ؛ پروانهٔ پا چراغ یارم ؛

پروانی - تام فنی از کشتی و آن گرد حریف گشته پایش بر داشتن
و از جا ربودن است - میر نجات سه چه شود چون بمخالف
رسی از پروانی ؛ پای او گیری و بر دور سرش گردانی ؛

پر و بال شکستن و در هم شکستن - هر کدام معروف
میرزا صائب سه تنگی کردن پر و بال مرا در هم شکست
بیضهٔ فولاد این بیداد بر جوهر نکرد ؛ میرزا بیدل سه
چون برگ گل اگر پر و بالم شکسته اند ؛ پرواز عشق هیچ بهیچ سنگ بسته ام

پر و بال فرو هلیدن - کنایه از عاجز و درمانده شدن
خواجه جمال الدین سلمان سه فکر من کی بخیال تو رسد گر

غفلت ؛ مرغ اندیشه فرو می هلد آنجا پر و بال ؛

پروردگار - اکثر اطلاق این لفظ بر باری تعالی کنند و قدما
بمعنی مطلق پرورنده و بمعنی سبب النوع نیز آورده اند -
میر معزی سه در هنرمندی و عقل و در توئی پروردگار ؛
کس ندید و کس نبیند چو تو چاکر پروری ؛

پروردن و پروریدن - تربیت کردن - ملا طغرا در تعریف
ارغنون سه چو فصل بهار ترنم رسید ؛ گل نغمه را آب رو بر دمید

پرورده - تربیت یافته و در معنی پرورده استعاره است
ملا سعید نجی سه بگلستان سخن همچو آه بلبل هیچ ؛ برگ معنی
پرورده چون رگ گل هیچ ؛

پرورش - تربیت و با لفظ دادن مستعمل - طاهر عطار
مشهدی سه تمام عمر صرف گریه کردم از غم خشکی ؛ نه گل در باغ
دنی خاری بهامون پرورش دادم ؛

پروو پرده و پروین - مرادف پرن - حکیم اسدی سه
در تعریف عمارت سه هم طاق هر یک چو پر تدرو ؛ ز بس
رنگ یاقوت رخشان چو پرو ؛ اوحد الدین انوری سه
در موکب تو بیخ پروین ؛ مه بر سم مرکبانت محکم ؛

پروین جبین - از اسمای محبوبست - عبدالواسع جبلی سه
بارخی چون آفتابی ای پروین جبین ؛ یا بری چون
یاسمینی ای بت نسرین سرین ؛

پروین کده - از عالم آتشکده - حکیم زلالی در تعریف نخچیر
ودان پروین کده چندان بانم ؛ که شعری چند شعری بر فشانم

پره - بوزن ذره دایره و حلقه که مردم لشکر از سوار و پیاده
گرد شکار و جز آن زنند و تحقیق آنست که بمعنی مطلق است
و لهذا پره دبیل نیز آمده - میر خسرو سه گشت روان
پره دبیل زشکوه ؛ خاک طرزید ز جنبید کوه ؛ و دامن
و کنار چیزی چون پره کوه و پره بیابان - میر معصوم
خلعت میر حیدر معمائی سه مرا گشایش خاطر نه از
گلستان است ؛ کلید قفل دلم پرهٔ بیابان است
میرزا صائب سه قفس من سواد شهر بود ؛ بال من پرهٔ
بیابان ست ؛ و برگ کاه و درخت و لهذا پرهٔ گل بمعنی
برگ گل آمده و این خالی از تازگی نیست و بعضی گویند
بمعنی بودن چند چیز با کس - میرزا طاهر وحید سه صفای

باغ زندان غم خلاصم کرد * چو غنچه پره گل شد کلید قفل لم *
و چون پره کاره مقراض مرکب از دو قطعه میباشد هر واحد
ازین قطعتین را پره نام کنند و میگویند که پره پرگار چنین ست
و پره مقراض چنان و برین قیاس پره قفل و پره آسیا
میر معزی سه گرد آمده * یا پره تیغ زده گره * چون پیاله
سیمین بپیچ آبها * محمد شفیع اثر سه گره بکار شنید نداده
رویانرا * ندید پره قفل کسی بره بیابان را * صائب سه
غنچه سان پرگل گر خواهی دهان خویش را * خیره قفل خموشی
کن زبان خویش را *

پره قفل بر کلید زدن - کنایه از کار وا زدن و منع ادب
قفل کردن چه کلید بر قفل میزنند نه پره قفل بر کلید
خواجه نظامی سه چو پیغام شنید باز گردم پدید * مزن
پره قفل را بر کلید *

پره نشین - مردم سرحد نشین که در تحت فرمان
سپه سالاران باشند و این لغت گیلانست *

پرهیز - بوزن پرچیز اجتناب از مناهی گویا و اجتناب
بیماران از ناخوردنی خصوصا و با لفظ کردن و دادن و شکستن
مستعمل و بمعنی زهد و صلاح ماخوذ از معنی اول ست شفیع اثر سه
چنان دلت ز شکست دلم بود خرم * که از شکستن پرهیز
خاطر بیمار * ابو طالب کلیم سه دارم دلی که هرگز نه شکستنش
خاطر را * بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته * میرزا رضی دانش
سه باز چون دارم ز غم خوردن دل افگار را * نمی توان پرهیز
دادن کودک بیمار را * میرزا صائب سه سرمه نتواند پرهیز چشم
او نگاه تیز کرد * دیگری بیمار و بیمار مرا پرهیز کرد *

پرهیزانه - طعامی که بخورد بیمار دهند و بعربی مزوره خوانند
ملا شیخ علی نقی فائز سه برده دل را شکست از گردش ستانه *
هست بیمار تر این مرغ پرهیزانه *

پرهیزگار - کنایه از صالح و متقی *

پری - ترجمه جن کذا فی الصراح و در عرف عام عبارت از زنانی
ست که در نهایت خوبی باشند و مانند ملک بال و پرواز ندا[رند]
نازکی در نهایت لطافت و ملایمت و بسیار تحمل نازکی هم ندا[رد]
و رنگارنگ میباشد و از ان مسند و فرش سازند - میرزا
بیدل سه ای بیخبر از کمال روشنگران * دل صیقل زن

نفس تشویش مران * در کارگه صفا تنزه بافی ست * فرش
است پری بخانه شیشه گران *

پری آمدن و آمدن پری - کنایه از سبب پریدن رسیدن
امیر خسرو سه چو بیهوش خیالم دیر شب مگفت همسایه *
که هر شب از این دیوانه را یاد پری آمد *

پری افسای - آنکه جن در دشته باشند و از احوال غیبات
خبر دهد و این قسم مردم را بتازی کاهن گویند *

پرپای دلی - بالضم و فتح ثانی با الف کشیده و دو لام
نام پرکشتی که گران - میر نجات سه لب زمزمه آسا چه خفی
و چه جلی * بر برگ رسا گرم کنید از دم پرپای دلی *

پری بند - یعنی پری افسای - قطران سه چون پریداران
درخت گل هیکل زرد باد * چون پری بندان برد بلبل
نهی افسان کند *

پری پیکر - معروف -

پریخانه - مسکن پریان - میرزا صائب سه دل را نگاه
گرم تو دیوانه میکند * آئینه را رخ تو پریخانه میکند *

پریخوان - بمعنی پری افسای - خواجه جلال الدین سلمان
سه در دن شیشه می آتش ست نجو پری * چمن خان
چمن را مگر پریخوانست * میرزا عبد الغنی قبول سه تو پری آتنی
و من سوی خودت بخوانم * بتوان سوی من آمد که پریخوانت
توام * مسیح کاشی سه عاقبت رام سازمت بفسون *
تو پری خوی و من پریخوانم * ملا فسانی تنها بسیری سه پریخوان
را بخوانید ای عزیزان * پریرویان مرا دیوانه کردند *

پریدار - شخص و بمعنی دختر و دوشیزه که زنان جادو فسون
خوانده بر و دمند تاثیری در بدن وی در آید و آن دختر
شروع در رقص کند و از غیبات خبر دهد مجازست *
سیف الدین اسفرنگی سه نباشد چرخ بر بسته بجز چشم
مردم را * چو گیسوی پریداران بوقت رقص در پیچان *
خواجه جلال الدین سلمان سه ساقی بزم پری جام پریدار بود *
چون پریدار کف آورده و لب لرزان باشد * مولوی معنوی
سه در عشق سلیمانم من همدم مرغانم * من مرد پریخوانم
من عنصر پریدارم *

پریدن - پرواز کردن و جدا شدن و در رفتن و جستن
سرو مانند آن پریدن و بمعنی اختلاج چون چشم پریدن و بازو
پریدن و سائر اعضا و این از ماده بود و تاختن پریدن
کف پای خوردن و چوب خوردن که بسبب آن این حالت
دست داده *

پریدن چشم - بمعنی پرواز چشم - حکیم زلالی سه در ینجای
زشوق زر بوش * پریده دیده نرگس سبویش *

پریدن رنگ - کنایه از تغیر یافتن و شکستن رنگ

پریر پهار و پریر پرخ و پریر پرو - هرکدام معروف

پریروز - روز پیش از روز گذشته - میرزا صائب سه
تا پریروز شکر خنده ملبد نستی * این زمان صاحب چندین
شکرستان شده * و در کلام قدما بمعنی پریرو زن حریر
مستعمل - مولانا لطف الله نیشاپوری را رباعی ست که در هر
مصراع چهار چیز را مراعات کرده نام شهری و نام زمانی و
نام گلی و نام عنصری و هو هذا رباعی - در مرو پریر لاله آتش
انگیخت * وز نیلوفر بلخ دی آب گریخت * امروز گل از خاک
نشاپور دمید * فردا بهری باد سمن خواهد ریخت *
و رباعی دیگر ست که در هر مصرع پنج چیز را مراعات نموده نام
گلی و نام زمانی و نام سلاحی و نام جوهری و نام عنصری و الحق
کاری کرده که مقدور هیچ شاعر نیست گویند چون مولانا
این رباعی بگفت مولانا تسیمی که از شعرای ظریف نشاپور بود
و جامع انواع فضائل از خط و انشا و غیر آن در صدد
جواب این در آمد و یکسال متصل در فکر آن بود و آخر بعجز
قائل شد و رباعی اینست سه گل داد پریر و رمح فیروزه
بباد * دی جوشن لعل لاله بر خاک نهاد * وز آب سمن خنجر
مینا امروز * یاقوت سنان آتش نیلوفر داد *

پری زاد - معروف *

پری سای - مرادف پری افسای - اهلی لیبی سه
نگی چو مرد پری سای گونه صور * ای نابد زیر نگینه
لبلاب *

پری سوز - نام دیری که در زمان خسرو پرویز بود
خواجه نظامی سه از نجا تا در دیر پری سوز * بر بندی
پریریان هر دان روز *

پریشان - بکسر ثانی متفرق و پراگنده و با لفظ کردن

وشدن وداشتن مستعمل چون پریشان شدن دستار و دفتر و وقت و مغز و موی و گیسو و مانند آن و پریشان شدن حکم کنایه از نجا نوشته شدن حکم و بے ربط بودن آن است محمد سعید اشرف سے کاکلش درجلوه آمد زلف چون کارے نساخت ؛ حکم قتل من پریشان گشته بود از سر نوشت ؛ میرزا بیدل سے حاصل گردجهان گشتن جهان نیز حاصلی است ؛ چسخ را از صبح مغز سر پریشان مے شود ؛ راز دل گل مے کند چون غنچه از باد نفس ؛ بیدل از تیر انداین دفتر پریشان مے شود ؛ میرزا صائب سے خط پاکیست تا دهنلع جهان حیرانی ؛ وقت آئینه بهر نقش پریشان نشود ؛ وله ز اقبال جنون خورشید روئی در نظر دارم ؛ که مغز صبح را دارد پریشان جوش سودائیش ؛ وله کریک گل ازچمن روزگار بر سر زد ؛ که چو صبح پریشان نگشت دستارش ؛

پریشان اختلاط و پریشان جلوه و پریشان خرج و پریشان ستم و پریشان روزگار و پریشان کار و پریشان گریه و پریشان ناله و پریشان نغمه هر کدام معروف ؛

پریشان خاطر و پریشان دماغ و پریشان رای قریب بمعنی **پریشان خرام** و پریشان ثمر و پریشان سیر و پریشان گو بمعنی **پریشان سخن** و پریشان گفتگو و پریشان گو بمعنی **پریشان طره و پریشان کاکل** و پریشان مو قریب بمعنی - میرزا رضی دانش سے میروے [illegible] پکشان نشین و خون کن درجگر ؛ جمع کن دل را از پریشان خرے مژگان من ؛ وله در بیابان هم تنهائی مجادایم ما ؛ گرد باد آنجا ز یاران پریشان گرد ماست ؛ میرزا صائب سے ما پریشان سفران قافله سیلابیم ؛ پر خیالست که افتد گذر ما دهبیش ؛ وله گردیده است قدمگاه خضر سبز ؛ روئی تعین ز سر و پریشان خرامها ؛ وله پریشان سیر تا کوهی نه دل در آستین دارم ؛ که آوارهش نمایه هر دم از تجانه دیگر ؛ وله صائب آن زلف پریشان نیز پا لغا سه کن ؛ باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس ؛ وله این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست ؛ آشنای غنچه تا آشنای باید و وله برق آفت دکمین خرمن جمعیت است ؛ تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم ؛ وله شانه را دست بشه انبی ادبی خشک انجا مند انگشت بگفتار پریشان سخنان ؛ وله پریشان گفتگوئی کز خط تسلیم سر پیچد بل تا اندگ گردن طنابش در گلو باشد ؛ وله آن را که ز حرفش نتوان سر بدر آورد ؛ در پرده دل زلف پریشانی رقمی هست ؛ سید محمد عرفی سے من پریشان کوی سهو اندیشی و سودا هرزه دوست ؛ با من بسودا تا لم در ما نده بمن سودا سے من ؛ طالب آملی سے گاه پیمانه کشی گاه ز نیم خوانی ؛ اے عقل گیر هوس این چه پریشان رائیست ؛ وله جنون عشق تا پریشان دماغ کرد مرا ؛ چنانکه بوی گل از بر سے او نمیدانم ؛ میرزا معز فطرت سے جنونم گوش شهرت شد بدامن چون کشم یارا ؛ پریشان نالۂ عشقم خبر کن کوه و صحرا را ؛ میرزا محمد زمان راسخ سے جنون معموره ویرانه چند ؛ پریشان گریهٔ دیوانه چند ؛ نورالدین ظهوری سے پریشان مژگان از رنگ خیالی ؛ جهان مردمک در دام دارند ؛ میر خسرو سے زدرد من دلت هم سوی رحمت میکشد لیکن ؛ ز بیسامانی بخت پریشان کار می ترسم ؛ میرزا بیدل سے پریشان روزگار آشفتگی را دست میبرد ؛ سر و گر زلف سازد ازدلم تعویذ بازوئی ؛ وله درین محفل پریشان جلوه است از حسن هر جائی ؛ شکستن کرکه پردازی دیبا آئینه ما را ؛

پریشان کده - از عالم میکده و بتکده نیست که بقلب اضافت باشد بلکه بتقدیم صفت بر موصوف است ای خانه پریشان و خراب - میرزا جلال اسیر سے دپریشان کدهٔ یاس بود فیض رسا ؛ سایه بید خوش آینده شمالی دارد ؛

پریشان نظر و پریشان نگاه بمعنی - میرزا صائب سے خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی ؛ هر پریشان نظرے قابل دیدار تو نیست ؛ وله فریب چشم پریشان نگاه او مخورید ؛ که در سه روز سیزده آشنا گرفت و گذاشت ؛

پریشان نفس - معروف میرزا صائب سے بجے تعمیر چه آئینه روشن یا بهم ریخته عشق پریشان نفسانم کردند ؛

پریشان نویسی - بی ربط نوشتن و باصطلاح منشیان شکسته نویسی است خاص که نوشتن انشاء آن بسیار دقیق است و درج ست ز قدح سے نوشته بیکسن چو من او صاف زلفت وهمی نوشته اند و پریشان نوشته اند ؛

پریشانی - معروف و با لفظ کشیدن مستعمل - میرزا صائب سے این پریشانی دل از فکر پریشان می کشد ؛ قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر ست ؛ ملا مفید بلخی سے صبح پیشانی درین گلشن ندو مان می کشم ؛ گر گشاید غنچه سان یک عقدهٔ مشکل مرا ؛

پری طلعت - معروف میرزا صائب سے هر آئینه غنچه سان پری طلعتان طلب ؛ اول بروب خانه دگر مهمان طلب ؛

پری گرفته - بمعنی پری سای و نیز کسیکه آسیب جن داشته باشد حکیم رودکی سے سمن بلرزد چون پری گرفته ز باد ؛ برو کند چو پری سای عندلیب افسون ؛

پری وش - معروف ؛

مع الزاء الفارسی

پژمردن - لازم ست و ازین بیت علی قلی بیگ علی خوار انی معلوم میشود که متعدی هم آمده سے از گلشن سپهر چه گل بشگفد که من ؛ پژمرده ام بدست گل آفتاب را ؛ نورالدین ظهوری سے شگفت از باغ آگاهی گل امید در باغت ؛ چه حاصل چون سموم دشت غفلت ساخت پژمالش ؛

پژوهش - بالکسر و بالضم و واو مجهول تفحص و بازخواست و با لفظ افتادن و رفتن مستعمل اول در تفسیر پراگنده گے و دوم در تفسیر تماگذشت ؛

مع السین المهملة

پس - ترجمه ف ست که گاهی برای تعقیب خصوصی گاهے برای تفریع و تعقیب آنست که ثانی را عقب خود رسان ما شد و اول را مدخل بر وجود ثانی بود چنانکه بگوئی اول زید آمد پس پسرش پس برای فرع و تفریع آنکه اول بلا واسطه [illegible] فاعل ثانی شود [illegible] چنانکه مثال این بر وجه چنانکه بگوئی زید کلید جد و ست داشت و ست جنبانید پس کلید حرکت نمود پس جنبانیدن دست ما

تقدم ذاتیست نقدم بر حرکت کلید و وجود حرکت کلید
جنبش دست سبب گردیده چنانچه گفته شود که نبید باکل سقمونیا
مسهل ست تمود پس اسهال شد که اکل سقمونیا با وجود
تقدم ذاتی تقدم زمانی هم هست بر وجود اسهال ناکل سقمونیا
علت و سبب ست برای اسهال کذا افاده الاستاد فقیر مؤلف
گرید از خواص این کلمه یکی آنست که مقطوع الاضافه هم آمده
چنانچه پس کوچه و پس دیوار - درویش واله هروی سه
نشسته غنچه در باغ عاشق تا که نشنید ؛ ز تنگی یک تبسم وار
پس دیوار باغ او ؛ ارادتخان واضح سه چو دور و نظم
آمده وصال مرا ؛ دوام عشق به پس کوچه خیال مرا ؛ فکنین
پس شام که ترجمه سحور ست و این مجاز ست چه شام طعام
شام را گویند و پس شام طعامی که بعد از طعام مذکور خورند
آن نیست مگر طعام سحری ؛

پس آورده - پسر و دختر خوانده و درین شعر حکیم شفائی
سه بزار جای پس آورده دختری بودش ؛ از انده بکارت و
علت چو نیکوسے بیزار جسته و دخترے که پدر رش بزار جاداده
علیکش قبول نکرده و بادرش بخانه خود آورده باشد ؛

پساوست و پسادست - بفوقانی بعد از سین بمعنی نسیه
ثمن خریدن کالا بود و ادا کردن بهاے آن بعد از چند روز
و نیز مقابل نقد ؛

پس افتاده و پس افگند و پس نهاده - چیزیکه از خرج
ضروری باز گیرند و براے زمان تنگی نگاه دارند و بعضی
دوم و سوم بمعنی میراث نیز گفته اند - ملا طغرا گوید
نقد و آئینه سکندر پس افتاده راه پیش بینی - شیخ اوحدی سه
هم تعب خودش به چیزی ؛ که نماند چنین پس افگندی ؛

پس افگندن - متعاپس افگندن و پس گذاشتن ؛

پس انداز - بمعنی پس افگند - خواجه آصفی سه اسباب
حسن ماه مرا خال و خط بس ست ؛ گیسوی تاب داده پس انداز
سکند ؛ ملا طغرا سه هزار داغ پس انداز کرده چون طاؤس ؛
دلی که در غم او گشته پیش بین قیود ؛

پس اندیش - اندیشه کننده ایام گذشته نه ایام آینده
که آنرا پیش بین گویند - خواجه نظامی سه مخالف پس اندیش
و او پیش بین ؛ جهاندیش کم مهر او بیشش کین ؛ کذا ؛

افاد الاوستاد ؛

پس انگاه - بمعنی بعد از آن - خواجه شیراز سه دل
بیشتابان مسکین بجوی ؛ پس آنگاه جام جهان بین
بجوی ؛ شیخ نظامی سه پس آنگه قلم بر عطارد شکست ؛
کلاهی قلم را نگیرد بدست ؛

پست - بالفتح مقابل بلند چون بخت پست و دانش پست
و طالع پست و آتش پست و سند آن در لفظ بلند گذشت
و مقابل بالا و بر تقدیر مرادف کوتاه است و فرق بینها آنکه
پست در حقیقت چیزیست که مقابل بلند بود و ارتفاعے
و ساز نبود بخلاف کوتاه که قدری ارتفاع وسازن ضرور ست
طول باید و بعضی جا پست بمعنی کوتاه نیز مستعمل میشود چون
قد پست و دیوار پست و بمعنی کم و اندک چون قیمت پست
و چاشنی پست و نیز بمعنی خراب و ویران و این همه مجاز ست ؛
سراج الدین سگزی سه نگر تا نیاری به بیداد دست ؛ که آباد گردد
ز بیداد پست ؛ میرزا صائب سه نیست غنچه منقار عندلیبان را
فغانکه چاشنی نوشخند گل پست است ؛ شیخ اوحدی سه ای
ز لعلت قیمت یاقوت پست ؛ تا آخر - میر خسرو سه جانا زعشق
بجو ولعا از زلف تو چندین گره چه میزنی آن زلف
پست را ؛ نور الدین ظهوری سه گردی سود بفلک
کسی دست ماست ؛ بالا روش این همه از بخت پست
ماست ؛ و با لفظ کردن و شدن مستعمل ؛

پستان - ترجمه ثدی - دناه - ترنج - گوی - حباب -
آبله - تحفه نور - برج - بیضه - قوی از تشبیهات و صفات اوست
و با لفظ کشادن مستعمل - درویش واله هروی در تعریف میزاب
کعبه سه یا مادر دین کشاده پستان ؛ در دادن شیر اهل
ایقان ؛ و یکی از شعرا در تعریف پستان گفته سه دو پستانش
که آرام دو دست اند ؛ دو مخمور گران سر خود پرست اند ؛
رسینه تا کرده پای سیماب ؛ در پستان حباب ناف گرداب ؛
و له دو پستان هر یکی چون قبه نور ؛ حبابی خاسته از
عین کافور ؛ دو نار تازه هر یک زنهالی ؛ دو پهنج قسالی
حسن و جمالی ؛ و سعدالقرنین سعی گشته یکجا ؛ سه جابر سر
معجز کرده بر پای ؛ و له بحسب سر برتن و دو جای رخست ؛
ترنج بر دو سیب زنخست ؛ ملا مفید بلخی سه طعم شیر و شکر
چه میماند ؛ آنکه قاتل زنار پستان ست ؛ و له چه شد
وصلی که یکبار تنگ خان سینه تنگم ؛ چه چوگان با زیبی باگوے
پستان در گریبانش ؛ و له تم از پرورش مادگیتی باشی ؛
زنانکه خون خورده ام از آبله پستانش ؛

پستان سفید کردن - کنایه از بیرحمی و سنگدلی - ملا قاسم
مشهدی سه الفتی سپید با بخت سیاهم زمان سبب ؛
کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید ؛

پست فطرت - معروف - ابو طالب کلیم سه پست فطرت
هوس گوشه عزلت نکند ؛ تاک را بر سر ره نیست دلش خرم
نیست ؛ ملا طاهر غنی سه نیشود سخن پست فطرتان مشهور ؛
بلند نیست صدا کاسه سفالی را ؛

پست کردن زمزمه - کنایه از نرم کردن آواز تا خوب
نماید - محمد قلی سلیم سه فریاد شد ز خانه همسایه ها بلند ؛ مطرب
زبسکه زمزمه را پست میکند ؛

پست کردن هوا - کنایه از کم کردن اندوه نفس
حکیم زلالی سه هوای بیدماغی پست گردان ؛ رضا را
با قضا همدست گردان ؛

پست گشتن سراپرده - بمعنی فرو افتادن سراپرده
ظهیر الدین فاریابی سه چون بر فرازت خسرو سیارگان علم ؛
در خاک پست گشت سراپرده ظلم ؛

پست همت - معروف - میرزا رضی دانش سه کی از بلاغها
بهر پست همت قسمتی دارد ؛ بران سرمایه اندازد که شور
روستے دارد ؛

پسته - بالکسر یا در غنی معروف فستق معرب آن و بهترین
آن قزوینی ست و نیز کنایه از دهان محبوب ؛

پسته بنگ - کنایه از قدری بنگ - درویش واله هروی
سه از پیر مغان پسته بنگی برنگ خواه ؛ چون هیچ مکان دختر
رزبے پیری نیست ؛ حکیم شرف الدین شفائی سه
هیچ دانی که جهان سنه کنی دو رخ تاب ؛ پسته بنگی اگر
بسر تریاک خوری ؛

پسته دهان - از اسمای محبوب است و این از جهت
تنگی دهان بود ؛

پسته قندی - نقل پسته آنگونه که شکر گرفته باشند

پستان

گذارش کنند و نیز کنایه از سخنهای شیرین خواجه آصفی
سه میان پسته لبان نقل مجلس این سخن ست ؛ که
پست شور جهان پسته‌های قندی ما ؛

پسته لب از اسمای محبوبست سه کمال آن پسته لب
گر خواستی نقل ؛ شکر یاد در دهان پسته کردی ؛

پس جا نشین شخصی که بعد از برخاستن صاحب دکان
بر جای او نشینند و آنرا در عرف گماشته گویند ؛

پس‌سم و پس‌چم زدن - بجای سم گریختن و سم زدن نیز بمعنی
تحقیق پیوسته است که راه کج کرده از پی کسی در آمدن و باز
گرفتن بنوعیکه کسی برآن اطلاع نیابد سه روزیکه امانی از پی
او میرفت ؛ اقبال رفیق بود هر سو میرفت ؛ چون دید کمان
ابروش پس‌چم زده ؛ کانجا سخن از قوت بازو میرفت ؛
میرزا صائب سه نیتوان دل مردم ربود و پس‌چم زد ؛ سواد
خط ترا مو بموی سه جوییم ؛ سالک یزدی سه هلال عید
ز شرم کمان ابروئی ؛ نهاده است بطاق بلند پس‌چم را ؛ میرزا صائب
سه اشارت برسه تا بدل وحشی زنادمن ؛ چو ماه
نو از مین هنگامه فکر پس‌چمی دارد ؛ محسن تاثیر سه سر
حصاری میشود از هاله پیش عارضش ؛ شام پس‌چم میزند مانند زلف
چوگانش هنوز ؛ محمد رضا فکری سه جلوه داشت شب عید
برین بام هلال ؛ دیده چون گوشه ابروی ترا پس‌چم زد ؛

پس خیز - شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی حریف کهنه
سوار از جهت تعلیم با وکشتی گیرد - میر نجات سه بر تراز سرو گل
گل و سمن بلبه نسبت ؛ هست پس خیز تو جز سایه که همسایه
نست ؛ حکیم زلالی سه قطره ابا بتیغش نطفه کان سید ؛
موجی از پس خیز دستش مد دریا میشود ؛

پس دست کردن و پس دست نشاندن و
پس دستی - کنایه از پنهان ساختن و ذخیره کردن
میر جلال الدین حسن سه نتوان ز شحنه عشق بگریه نهفت نهال
که چرخ تمای او با پس دست در نشانی ؛ میر خسرو سه چنار
این گند غنچه با کند پس دست ؛ گل و شگوفه صبا با برای
نثار دیده ؛ ولـه دگر علافه زدی مانند تن کند پس دست ؛
از بهر آنکه خورد لیک دیگرش بجام ؛ نورالدین ظهوری سه
پیشینه‌ی گریه کردم گریه را ؛ عشق کی پس دستیم سیلاب بوده

پس دکان بردن - نهب و تاراجی دادن ؛

پسر - مرادف پس و پور بهر دو بضم از نشان اوست که
مقطوع الاضافه هم آید - میرزا معز فطرت سه دلها برده با
از کعب پسر حم زنانی ؛ متاع آشنا رزان کنی مطلب
گران سازی ؛ سیفی سه پسر او زبسکه دو زلف چو کمند ست
او را ؛ تاج چتر ست که بر سر و بلند ست او را ؛ لا ادری سه
آن پسر شهره سید عماد خوشنویس ؛ آن برادر زاده شمس الحق
شیرین ادا ؛ ملک شرقی سه دیرینه همدمی که دلم زغمهار
اوست ؛ ما را پدر است تا که پسر هم ست ؛

پسرک - در فرهنگ ترکی استرکا که ثنا قد حمار بر بادیان
بوجود آید - ملا وحشی سه نه چرخ عهد وحید غافلی که بر سر تست ؛
بهوش باش که بر سرکشی ست این پسرک ؛

پسر تاک و پسر رز - کنایه از خوشه انگور و ساغر می.
علی خراسانی سه بوده تا پرده نشین در حرم دیده انگور ؛
جلوه دختر رز جز پسر تاک نکرده ؛ شوکت بخاری سه
کس نیست بزم باده بیگانه نرگس ؛ ساقی پسر رز ست و دختر رز ؛ درویش واله هروی سه مانو به شکستیم بیا دل پسر رز ؛
در صحبت ما دختر رز در چه شمار ست ؛

پسر سبکتگین - کنایه از سلطان محمود غزنوی - حکیم
شرف الدین شفائی سه جلوه لیلی زلو شرافت قیس عامری ؛
بر پسر سبکتگین قسمت کنی ایاز را ؛

پس رو - مرادف پیرو که ترجمه تابع است - درویش
واله هروی سه انگور سد هر که راه رو بسو مقصد نیست ؛
یا فتم از پس روی فیض دم پیشوا ؛

پسر هند - زن عنصر دانش کنایه از امیر معاویه - شیدا سه
بنده خوش خطا گاو ولی عجب ؛ که بود مادر معاویه هند ؛

پس زانو نشستن - بفکر و اندیشه فرو رفتن ؛

پس ستاندن - داده را باز گرفتن - میرزا صائب سه
پس نستاند کرم داده خود را ؛ ابر ز گوهر اسید آب ندارد ؛

پس سر خاریدن - مترادف بهانه آوردن ؛

پس سر کردن - کنایه از دور کردن بلطایف الحیل
وسند آن در لفظ افیونی چیزی شدن گذشت در د
گردن - ظهوری سه دیده ام جلوه هاے کاکل را ؛
پس سر کرده‌ام تغافل را ؛

پس سر نمودن - کنایه از روگردانیدن از خجالت و نیز
بمعنی اعراض کردن اگر نمودن بمعنی کردن است پس مرادف
پس سر کردن بود و اگر بمعنی ظاهر کردن است پس
بمعنی سر فرو افگندن از خجالت بود چنانکه پس سر نمودار
شود - نورالدین ظهوری رباعی سعادت همگی که ساقی
نرگس با اوست ؛ وز تار رگ دل مهندس با اوست ؛
تا هیده زشرم کرچک زیر بغل ؛ بنما پس سر که روی مجلس
با اوست ؛ میرزا صائب سه هست گرگشو سازان تو مظهر
بنمای ؛ ور نه بیرون شود از بن خانه پس سر بنمای ؛

پس فردا - روز پیش روز آینده - میر حسن دهلوی سه حسن
انجمنه چه اندیشی امروز ؛ انان فردا که پس فردا نمارد ؛

پس کار بودن - مشغول شدن بکاری - حکیم شفائی سه
گفتمش شوی از تو بیزار ست ؛ گفت تا صبح در پس
کار ست ؛

پس کار خویش غافل نشستن - کنایه از اقدام کردن
در کاری و در انجام اندیشه نکردن ؛

پس کار رفتن و نشستن - مشغول شدن بکارے
حیاتی گیلانی سه رو پس کاری نشین چند نصیحت کنی ؛
از پدر و جد خویش موعظه نشنوده را ؛ نعمت خان عالی سه
میمون و خرس و گفتار رفتند چون پس کار ؛ این شکل شد
به بیدار نشست و پشت و مشک ؛ شیخ شیراز سه شاید پس کار
خویشتن نشستن ؛ لیکن نتوان زبان مردم بستن ؛
حکیم شفائی سه لزندیده کس از خواجه چون مرخص شد ؛
رساند نیک بلند نشست و پس کار ؛ میرم سیاه سه
میرم که بعد جفته زدن کار او مدام ؛ کس را طلاق داده پس کار
خود نشست ؛ ابن یمین سه بنشین بعزت از پس
کار سه که کار تست ؛ تا پیش کس بپای نبایدت خاستن ؛
در پس کار نشاندن نیز بیاید ؛

پس گرفتن - داده را باز گرفتن - میرزا امین واصف سه
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل عیارم ؛ که گر گاهی دهد
بوسی زمین فی الحال پس گیرد ؛

پس گوش فگندن - کنایه از ناشنیده انگاشتن

و فرا موش کردن ۔ کمال اسمعیل ۔ دماغی که بوی آن بپیرایه ای خوشبویت ٭ پس گوش افگند حالی حدیث غم چو اسپر غم ٭

پس گیر ۔ کنایه از بیرخانده کذا فی الملتقات ٭

پسند و پسنده و پسندیده ۔ خوش و مرغوب چون گوهر پسندیده با لفظ آمدن و افتادن مستعمل و نفی آن بلفظ نا کنند و اطلاق نا پسند بر مردم بے هنر و فعل زشت هر دو آمده مولانا کاتبی ۔ هجر از هلاک کاتبی ام مژده داده و شش ٭ پسند گرچه این سخن آمد پسنده ام ٭ ملا وحشی ۔ مرا زکیش محبت همین پسند افتاد ٭ اگرچه هست صد آزار سر گرانی نیست ٭

پسندیده دین و پسندیده رای و پسندیده کار و پسندیده کیش و پسندیده گوی ۔ و بد پسند و تغافل پسند خاطر پسند خدا پسند خدمت پسند خود پسند خیانت پسند دشوار پسند و لپسند زر پسند مشکل پسند ۔ شیخ شیراز ۔ پسندیده کاران جاوید نام ٭ تطاول نکردند بر مال عام ٭ و له حکایت شنو کودک نا مجو ی ٭ پسندیده دین بود و پاکیزه خوی ٭ و له پسندیده رای که بخشید و خورد ٭ جهان از پی خویشتن گرد کرد ٭ و له یکی بر بیابان سگی تشنه یافت ٭ برون از رمق در حیاتش نیافت ٭ کله دلو کرد آن پسندیده کیش ٭ چو حبل اندر و بست دستار خویش ٭ تا آخر و در حکایت بت سومنات ۔ برهمن بشادی بر افروخت روی ٭ پسندید و گفت ای پسندیده گوی ٭ میرزا بیدل ۔ حیران بی نیازی خوبان کسی مباد ٭ خون شد دل از نگاه تغافل پسند او ٭

مع الشین المعجمه

پشت ۔ بالضم ترجمه ظهر و کاتبین از صفات او ست سندآن در لفظ انگشت گذشت و نیز یکی از شعرا گوید ۔ بود پشتش فزون از صاد و صاف ٭ زبرگ سوسم تا کمر صاف معنی مدد و معاون و قوت و توانائی که از ست و ازین جهت بمعنے معاونی که برای تقویت مستی در شراب اندازند چنانچه گویند شراب پشت و باده بی پشت و در هندی بتاسے پهنگ گوئی و جزئے مقوی عموما و وا ای که منی بسته از بخصوصا ۔ ملا قاسم مشهدی ۔ دل بی عشق فارد جز بجلوه حسن ٭ پشت انباره باید آئینه بینا را ٭ میرزا صائب ۔ باده بی پشت از سر نمیرون میرود ٭ بوسه لبهای لو خطار اقوا است دیگر اسعد و معلی و کون ده ٭ ملا طغرا ۔ مشائخ علیل از دمل خوی اند ٭ همه پشت از فعل بدروی اند ٭

پشت آئینه ۔ معروف ۔ میرزا صائب ۔ آنکه بود زم چه پشت آئینه کرد ٭ میتوان دید و در اندامش ٭

پشتا پشت ۔ بمعنی پشت به پشت از عالم دو شادوش اوحد الدین انوری ۔ تا بود در قرینه پشتا پشت ٭ با قضای فلک قضای سدوم ٭ تا آخر ٭

پشت افتادن بر چیزی ۔ میرزا رضی دانش ۔ شاید بروی فلک بهتر از این رو باشد ٭ پشت این آئینه بر جانب ما افتاده است ٭

پشت انداز ۔ معلی و کون ده و گاهی بر فاعل نیز اطلاق کنند لیکن بمعنی اول اشهر است ٭

پشت بام ۔ طرف بیرون بام ۔ میرزا صائب ۔ عکس تو چون بخانه آئینه میرود ٭ در پشت بام آئینه مهتاب میشود ٭

پشت بان ۔ چوبی که در پس دیوار استوار کنند و نیز کنایه از مدد و معاون ۔ میر خسرو ۔ شعله کشان از سر آتش زبان ٭ شعله بر پشت شده پشتبان ٭ میرزا طاهر وحید ۔ سبزه هرگز نشکند از باد چون شاخ درخت ٭ گر ضعیفے پشتبان باشد غم از سیلاب نیست ٭

پشت ببازار استادن قصاب ۔ چون قصاب گوشت بقنانه آویزد و خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد سعد بکان خود پشت جانب بازار می ایستد ۔ شفیع اثر ۔ چنانکه پشت ببازار ایستد قصاب ٭ همیشه جانب ابرو ست روی قرمانش ٭

پشت بخویش بودن ۔ خود را در نظر نیاوردن ۔ انوری ۔ پشت بخویش باش چون دفتر ٭ سعی در عیب باش چون طومار ٭

پشت بر دیوار دادن ۔ و جز آن کنایه از کمال تمکین و استظهار بچیزی ۔ میرزا صائب ۔ از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد ٭ بے سخن خاک مراد خلق چون محراب شد ٭ و له مطالعه شد پشت به دیوار حیرت داده ایم ٭ دیده آئینه از نقش جبین نشسته است ٭ و له دماغ کار اهل شوق جهان در تردد اند ٭ سیلاب پشت بجز بساحل نمیدهد ٭

پشت بر دیوار ماندن ۔ کنایه از حیران ماندن ۔ میرزا بیدل ۔ بیدل از حیرت رخش چمن ٭ برگ گل مانده پشت بر دیوار ٭ میرزا صائب ۔ گر زند روی خود بانداز سے لقاب ٭ پشت بر دیوار ماند آفتاب ٭

پشت بر زمین آوردن ۔ ستان بر زمین زدن حریف ۔ جمال الدین سلمان ۔ با چرخ گر نبرد کند دست در کمر ٭ بخت تو آورد بزمین پشت آسمان ٭

پشت بر کردن ۔ کنایه از اعراض کردن و نیز بمعنی منهزم شدن ٭

پشت بر کوه بودن و داشتن ۔ و جز آن کنایه از کمال قدرت و استظهار بچیزی ۔ محسن تاثیر ۔ پشت فراغت ما بر کوه عیش باشد ٭ منقار کبک خندان هر جا گلوی میناست ٭ میرزا صائب ۔ شوخی که داد از دل سنگین بکوه پشت ٭ سید یکاش صائب در خون طپیده را ٭ مخلص کاشی ۔ با عاشقان نسازد سنگ جفای این قوم ٭ دارند پشت بر کوه از سخت جانی خویش ٭

پشت پا زدن ۔ ترک کردن جناب سراج المحققین این بیت ۔ شیخ العارفین که ۔ با سبکیش که هست بت با کمینه ٭ بر دست پشت پا و بخود پشت دست ٭ و پشت پشت پا در محل رد کردن اشیا و اسباب دنیا مستعمل است بر اشخاص دیده نشده مثلا گویند که فلان کس بر مادر و پدر یا پسر و دختر پشت پا زد متن ادعی فعلیه السند و در بیان بمعنی اعراض کردن و منهزم شدن نیز آورده ۔ دست و پای نعیم ور نگرفت ٭ پشت پای نعیم دار ستیم ٭

پشت پای ۔ معروف اما **پشت پای خاریدن** کنایه از تملق و چاپلوسی کردن ۔ اوحد الدین انوری ۔ آنکه از پشت دست میخائید ٭ همه را پشت پای سر مخارد ٭ و بمعنی کنایه از شاد شدن و خوش آمدن نوشته اند و این سند می خواهد

پشت پر وتین ۔ کنایه از پشته بار کش ۔ خواجه سلمانی ۔ بعد معنان ناصی بتین زنند بسرا پرده بر پشت [illegible]

اقتدا فی بعض النسخ لیکن ظاهر آنست که تنها لفظ پروین کنایه باشد
اشتر مذکورست نه پشت پروین زیرا که لفظ پشت درینجا بمعنی
تو دست که مضاف شده بسوی پروین پس صحیح ست ابهد
بر پشت پروین زدن کنایه از تنبیه کوچ کردن وغیره بار کردن
بود والله اعلم بحقیقة الحال ؛
پشت تیغ - مقابل دم شمشیر ؛
پشت چشم - معروف ؛
پشت چشم تنگ و پشت چشم نازک کردن کنایه از
ناز و ادا کردن و بیناز شدن و خود نگریستن و اغماض نمودن و تغافل
شدن - ملا طغرا ــه قدح را زبس چهره افروخته ؛ لب بادہ را
بال و پر سوخته ؛ چنان پشت چشمی تنگ کرده است
که رطل گران را سبک کرده است ؛ میرزا صائب ــه ای
غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی ؛ چشم ما آن چشمهای سرمه سا
ملدیده است ؛ وله اصفهان که پشت چشم از سرمه بر نازک
مکن بخاک دامنگیر غربت توتیای ما بس است ؛ محمد سعید
اشرف ــه عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ؛ چشم
پوشیدن بتان را تیغ خواب کشیدن ست ؛ حکیم زلالی ــه اندران
از طرب غیر نمارک ؛ بحسرت پشت چشمی کرده نازک ؛
پشت چمن - کنایه از صحن چمن نوشته اند ؛
پشت خار - چیزی باشد از آهن یا دندان ماهی و عاج
وامثال آن بصورت پنجه آدمی که بر چوبی باریک مدور نصب
کنند و پشت بدان خارند ؛
پشت خم دادن و کردن - کنایه از تواضع و فروتنی
کردن - شیخ شیراز ــه پارسایان روی در مخلوق ؛ پشت
خم میکنند و بالا ماست ؛ کمال اسمعیل ــه فلک بخدمت تو
پشت خویش چون خم داد ؛ ز قرص مهر و مهش گشت وجه
نان روشن ؛
پشت دادن - بمعنی پشت بر کردن - شیخ شیراز ــه چو
بینی که لشکر هم پشت داد ؛ به تنها مده جان شیرین بباد ؛
و کنایه از مکان دادن تجرید مولانا ابو البرکات منیر ــه ای بنده
قامت بشده سروسهی ؛ شرمنده سیب ذقنت گشته
بهی ؛ پشت تو زبندی آینه صاف ترست ؛ من صد
آینه بپشت دهد ؛ ضمنت قال ملل رباعی ــه

حالی پشت اشک نریزد چکنند ؛ زاهد و شوخی نگرد چکنند ؛
پیر ست و تو پشت میدهی جانب او ؛ انصاف بده
که بر نخیزد چکند ؛
پشت دار - بدال مهمله مرادف پشتیبان که بیاید ؛ میرزا صائب
ــه چنانکه وکند پشت دار صبا را ؛ خط پشت لب افزود لشکر
لب او ؛ وله از سیه مستی کند کم خویش را هر کس چشید ؛
نان لب از خط شراب پشت دار بوسه را ؛ مولوی معنوی ــه
نه ماسا سد و پشت دار موسی ساخت ؛ نه لحظ لحظه
نعین جفا و وفا سازد ؛
پشت در - در محاوره ایران کفش کن - شفائی ــه حالی
نبود یکدم از آمد شد اجلاف ؛ از کوه و کفش بهرین پشت در
ما - محسن تاثیر ــه تا تو در خلوت شدی خورشید پابوس ترا
کرده از بس دیر اکنون پشت در افتاده است ؛
پشت درهم شکستن - معروف - مولانا لسانی ــه
چه دوران ساغر عیشم بسنگ غم شکست ؛ بار هجران تو
پشت طاقتم درهم شکست ؛
پشت دست - معروف ؛
پشت دست افشاندن - کنایه از رد کردن -
میرزا صائب ــه هر کس فشاند بر من پر شور پشت دست ؛
از جهل بند بخانه نبود پشت دست ؛ مخلص کاشی ــه از شرح
ساعدت ید بیضاست تا مرا ؛ کلکم فشانده بر شجر از پشت دست ؛
پشت دست بدندان گزیدن - کنایه از پشیمان
شدن و تاسف خوردن - شیخ شیراز ــه بتندی سبک دست
بردن به تیغ ؛ بدندان گزد پشت دست دریغ ؛
پشت دست بر زمین نهادن نزد اهل تعلیم
هندوستان و آنرا ترکی کورنش گویند - نور الدین ظهوری ــه
بتسلیم چون چاکران کمین ؛ فلک پشت دستی نهد بر زمین ؛
پشت دست بر کندن و خائیدن - کنایه از پشیمان
شدن و تاسف خوردن - حکیم نزاری قهستانی ــه اهل انس
غصه پشت دست بر کنده ؛ گریبان چاک زده از سر فگنده ؛
شیخ شیراز ــه سعدی از سعدی دوست کن بگذار تا عدو
پشت دست می خاید ؛
پشت دست خوردن و کردن - کنایه از رد شدن

مکرون - نور الدین ظهوری ــه نگاهم زند روی تو گر به وصف
بری گردد ــه خورد پشت دست ؛ مخلص کاشی ــه
کی روی دست دولت دنیا خوریم کی ؛ ما هم تنگ شست
نفخور پشت دست ؛
پشت دست گذاشتن پیش چیزی و در پیش چیزی - کنایه از عجز و الحاح کردن - میرزا صائب ــه پیش
آن چشم سیه دل میگذارد پشت دست ؛ گر چه خط بسیار این
کافر مسلمان کرده است ؛ وله در پیش عارض تو که گذاشت
است ؛ از برگ بر زمین شجر طور پشت دست ؛
پشت دست گزیدن - کنایه از پشیمان شدن و تاسف
خوردن - میرزا صائب ــه یا رب چگونه ساده دران زلف دست
ما ؛ جائیکه شانه میگزد از درد پشت دست ؛
پشت دو تا کردن - کنایه از تواضع و فروتنی کردن -
شیخ شیراز ــه ای شکم خیره بنانی بساز ؛ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ؛
پشت زمین - کنایه از تحت الثری ؛
پشت سر - کنایه از قفای سر - حکیم رکنای کاشی ــه
وصل ترا نه پیش نه غم بانگ ما رشعف ؛ خود پیشتر دویده
زآواز بگذریم ؛ و در بشنوم ز پشت سر آواز دلکشت ؛ پس پس
چنان روم که ز آغاز بگذرم ؛ تاثیر ــه هست غیبت پیشه را
این بس مکافات عمل ؛ کانچه گوید پشت سر نا دیده بار گفته
است ؛ و دور افتاده و از نظر پنهان شده ماخوذ از
معنی اول ست - محسن تاثیر ــه پشت سر یاری که باشد
رسم او بیگانگی ؛ پیش روی چون حرف مدغم جان در یک
قالب ست ؛
پشت سر کسی دیدن - یعنی رفتن او را دیدن چون کسی
خود ستائی سر کند گویند ترا پیش ما این لاف سزد رسد
ما پشت سر فلان و فلان را دیده ایم تو در چه عرصه باشی
و نیز چون از کسی کبیده خاطر باشند گویند الحمد لله که پشت
سر فلان دیدیم یعنی مردنش یا از ینجا نقل کردنش و
اخراجش را دیدیم یا آنکه کسی در حق اینکس دعای بد کند
که بمیری پس اینکس بگوید که من پشت سرت ترا
خواهم دید و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا صائب
ــه سگشته آخر نجات که مجموعه‌های دهر ؛ خار خار آرزو

خواهد به پشت سرِ تا ولهٔ فلکها را تو ان پشت سر نهد تا
بنور عشق اگر دل زنده باشی ❊ وله نه بخش نیست خوشتر
هیچ خلقی تند خویان را ❊ چو پشت سر نهاشد مند خواهے
پشت رویان را ❊ وله از دم سرد حریفان کے شود
افسرده دل ❊ شمع را پشت سر چندین صبا را دیده است ❊

پشت شکستن معروف ❊

پشت شمشیر مقابل دم شمشیر. میرزا صائب ے محراب
آن چشم ربایندہ تر از بیمار نیست ❊ پشت شمشیر ستان تیز تر از دم باشد ❊

پشت کار مقابل روی کار است این استعاره است. میرزا
صائب ے قماش چهرهٔ یار از بهار معلوم است ❊ که روی کار
هم از پشت کار معلوم است ❊

پشت کردن بر چیزی کنایه از اعراض کردن از چیزے
ملا طغرا ے چو بیند آن روی پر آب و تاب ❊ کند ما و تو
پشت بر آفتاب ❊

پشت کمان معروف. میرزا صائب ے از چین جبینش
دل عشاق دو نیم ست ❊ ابرو دم شمشیر کند پشت کمانش ❊

پشت کمان افگندن ملا طغرا ے تیر افگنان رای تو
صد ره فگنده اند ❊ پشت کمان ترکش پر تیر
آفتاب ❊

پشت کمان برکسی زدن و پشت کمان گرفتن
چنانکه گذشت ❊ تیر بے انداختن چه در حالت تیر انداختن
پشت کمان جانب حریف باشد. علی رضای تجلی در مثنوی
معراج الخیال ے ابرویش از چشم مست نیمخواب ❊ میزند
پشت کمان بر آفتاب ❊

پشت گرم بودن امداد و اعانت یافتن. محمد قلی سلیم
ے غریب چون گل رعنائی خورم ز بهار ❊ درین چمن که مرا
پشت از خزان گرم ست ❊

پشت گرم کردن سوار شدن. میر خسرو در تعریف اسب
بهرام ے چون بصحراش گرم کردی پشت ❊ به گوزن گوران
گرفتی اندر مشت ❊

پشت لب معروف ❊

پشت لب بر زدن جنبانیدن لب ها در حالتی که
دماغ مشغول شد. این از اهل زبان تحقیق پیوسته

اصطلاحات مرادف پشت چشم نازک کردن. مولوی جامی ے
چیست چندین خلوت و جلوت ❊ پشت لب بر زدن و
باد بروت ❊

پشت ماهی کنایه از شب. خواجه نظامی ے سوادی که
در وی سیاه ماهی بود ❊ دگر بود جز پشت ماهی نبود ❊ لیکن
با اندک توجیه معنی حقیقی نیز درست میشود و درین بیت میر معزی
که ے ز اشک خسته رسانی ❊ پشت ماهی غم بخون کشته رسانی
بر دوی برجا ❊ عبارت از پشت آن ماهی ست که زمین
بر سطح آن مفروش ست ❊

پشت ناخن معروف. طالب آملی ے هم طلبت آیم
دایرهٔ آتش عشق ❊ یک پشت ناخن اندر دل ما جوازش نیست ❊

پشت نرم کردن کنایه از کوفتن و زبون گردانیدن
میر خسرو ے در آهن کند سنگ را پشت نرم ❊ بر تیغش را
بانگشت گرم ❊

پشت نمودن یعنی پشت بر کردن. شیخ شیراز ے
سپاهی که در جنگ نمود پشت ❊ نه خود را که نام آوران را بکشت ❊

پشتوان یعنی پشتبان **و پشتی** تکیه مربع طولانی که پس
پشت گذارند و در عرف گاو تکیه گویند از اهل زبان
تحقیق پیوسته پشتی بیای تازی معرب آن. شفیع اثر ے
از نزاکت تکیه کی آن مه به پشتی میکند ❊ موج دامانے
بانداماش درشتی میکند ❊ محسن تاثیر ے صد خندهٔ ریاست
حصیر فقر را ❊ گر پشتی مسند نکند پشتی مسند ❊ وله خود شود
آسوده هر کس خلق را آسوده داشت ❊ تکیه پشتی را عبث
پیوسته بر دیوار نیست ❊ دلوی از عمامه کوتاه که تا کمر باشد و آنرا
پشتک و عجائبی نیز گویند و در حمایت. خواجه جمال الدین
سلمان ے طرار طرهٔ تو دل برد و عارضت ❊ رو در انساده
پشتے طرار میکند ❊ محمد قلی سلیم ے چون گل رعنا رخش با لاله
هر جا چهره شد ❊ رنگ روی زرد من هم پشتی او میکند ❊
اوحد الدین انوری ے پشتی شده در نیک و بد جهان با
هر پشت که پیش تو خم گرفته ❊ و ما ہوں دعلی. ناظم هروے
ے به ده تا پشتی آبرویش را ❊ سعادا که رد کند سبکے ❊

پشت یافتن کنایه از قوت و مدد یافتن ❊

پشتی بان و پشتی بان و **پشتی وان** یعنی پشتبان

میرزا صائب ے هر چه الطاف کنی تیر پشتی بان تست ❊
سعی در آبادی دل کن چه معمار خودی ❊

پشم معروف و با لفظ رشتن مستعمل. شیخ شیراز ع دیبا
نتوان بافت ازین پشم که رشتیم ❊

پشم از خانهٔ رندان کم و پشم از کلاهش کم
کنایه از نقصان بغایت سهل که در حساب نیاید ❊

پشم در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن و
بر نقیض آن پشم در کلاهش نیست **و پشم در کلاه
ندارد** کنایه از آنست که بغایت مفلس و بینوا است
میرزا صائب ے سیر نه حرفی برای خویش و اعطای بکش ❊
نیست پشمی در کلاه محتسب ساغر بنوش ❊ درویش الهروی
ے داد هسار جیز حملهٔ تو ندارم ❊ چون سر کل پشم در کلاه ندارد ❊
ملا قاسم مشهدی ے صوفیان را نیست پشمی در کلاه ❊
آتشی در خرقهٔ پشمینه هست ❊ محمد قلی سلیم ے
امید فیضی اگر ست از گدایان ست ❊ بجز کلاه نمد پشم در
کلاهی نیست ❊ وله گر کسی راهست پشمی در کلاه معرفت ❊
جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را ❊

پشم دین و پشم دین آقا این الفاظ در مقام تحقیر و
توهین گویند اول در اوباش گذشت و طغرا ے مانند کمان
که پشم دین آقائی ❊ صد حیف که نیست در کلاهش پشمی ❊

پشم شدن کنایه از متفرق و پراگنده شدن ❊

پشم قلی بمعنی پشم دین. ملا طغرا ے زین پشم قلی که پوچی
آغاز شده است ❊ بگریز که بوی ریسمان می آید ❊

پشم کشیدن کنایه از تفرقه و پریشانی انداختن و چیزی
خواجه نظامی ع کشیدم پشم در خیل سپاهش ❊ و بعضی بکنایه
اندوه کردن بلطائف تخیل نوشته اند. حکیم نزاری قهستانی
ے در تنگنجد اگر موی شود بیهده گوی ❊ هر که بیهوده کند
مو بده پشمش در کش ❊

پشمک قندی حلوای پشمک. ابو اسحق حلاج ے منع
مکن ام پشمک قندی کردن ❊ اندیش حلاج پنبه بدا شتن هست ❊

پشم من گرد است ای کارم در گرو است و این مثال
از طبایع است از اهل زبان تحقیق پیوسته ❊

پشتن [illegible]

در عقلی تیز و گیرد لیشن ؛

پشه - جانوری معروف که بتازی بق خوانند دو قسم باشد آبی و خاکی و آبی را داستان دار تخصیص کنند - میرزا صائب سه درویش خاکی است زمبرم کشنده تر ز از پشه است پشهٔ خاکی گزنده تر ؛

پشه را نعل در هوا بندند - کنایه از سبکدستی و موشگافی با آنکه در واقع این امر محال است ؛

پشیمان - نادم و با لفظ شدن مستعمل ؛

پشیمانی - ندامت و با لفظ خوردن مستعمل - میر خسرو سه تناول گر نسازی لقمه را نبود پشیمانی خوردی کی دانی ست سود سنجر کاشی سه نیست باک از کشتنم ترسم پشیمانی خورد ؛ آنکه فتوای هلاک دوست از دشمن گرفت ؛

مع الفاء

پف - بالضم بادی که از دهان بر چیزی زنند - محمد سعید اشرف سه نی همین تاخوان عزیزان شکوه چون یوسف کنند ؛ شد چراغ هر که روشن در زبانش پف کنند ؛

پف پوز - ببای دوم نیز فارسی و واو مجهول پیرامون دهن یعنی باد دهن که کنایه از اقوال رشیا ست - میر الهی همدانی سه چون سواق بخت مرد پدونری شکنند ؛ گر کوه شود ا لیف پوزی شکنند ؛ زین گنبد کوز پشت خیز و آواز نه ؛ کاین بادیه تها بکوز سے شکنند ؛

پف کاسه گری - بالضم کنایه از زبان اندک چیزے از اہل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا صائب سه میکند جام علاجش به پف کاسه گری ؛ هر سری کز خرد خام غباری دارد ؛ باقر کاشی ؛ آن دلبر کاسه گر که چون حور و پریست ؛ جان در تن من ز شوق رویش سفری ست ؛ گر لب بلبم نهد ز سر جان یابم ؛ کارم موقوف یک پف کاسه گریست ؛

مع الکاف التازی

پک - بالکسر چرکنده تا همچ است ؛

پکاوج - بفتح اول و ضم واو و کاف عجمی تازی علم سازی معروف مؤید سلا طغرا در حیدر سه غمادی پکاوج کرش را دشتم ؛ پکاوج نواختی نکردی نسیم ؛

پک وچک - تفنگی ست بحل بالا از امیر الهی شیدا سه شیدا کز پشت پدر آمد مشک ؛ از زین روی صلوٰة و صوم راشد تا بک ؛ آن گذشته بحلیست اعلی پک وچک بخود قابلی ضحک دنظم و نثرش مضحک ؛ شانی تکلو سه دو بچه لند سے المثل کملی ؛ ملک و خواہر عزیز ملک ؛ کو برای مقامران فسانۂ آن یکے پک پسند و این پک وچک ؛

پگاه - زمان پیش از صبح - علی خراسانی سه آن خسروی که تیغ زبانه دو مہ یا ؛ بر فرق دشمن تو ننہد پگاه صبح ؛

مع اللام

پل - بالضم ترجمه جسر و آن طاقی باشد که بر روی آب بندند و پول مشبع آن ؛

پل آن طرف آب - کنایه از بهره و فائده چه پل جهت گذشتن از آب است و هرگاه آن طرف شده باشد بعض لا طائل خواهد بود - آنچه است که میر حیدر معمائی در مزخرفات خود آورده که شاطر دکا بداری که او نه نباشد پل آن طرف آب اند ؛

پل ابریشم - در کتب سیر نام جای نزدیک بسطام ؛

پلارک - بفتح اول و چهارم فولاد جوهردار یعنی تیغ جوهردار تیغ مجازست - سنجر کاشی سه دست از جان خصم نگذارد ؛ چون برآید پلارکت ز نیام ؛

پلارکداری - تیغ داری - شفیع اثر سه عبث در بند تیغش آفتابست ؛ پلارکداری او افراسیابست ؛

پلاس - بالفتح نوعی از جامهای درشت کم بها و با لفظ بافتن مستعمل - نورالدین ظهوری سه زمولی جهان را با قسم پلاس درزخشتی یکیهان برآرم اساس ؛

پلاس افگندن و انداختن - کنایه از متفرق و پراگنده ساختن ؛

پلاس در گردن کردن - میرزا رفیع در مرثیه شاه عباس سه از عزل شاه دین فلک شیون کرد ؛ مهر فلک مدرغ بدل روشن کرد ؛ در صبح فراجست گریبان ببرید ؛ در ظلمت شب پلاس در گردن کرد ؛

پلاس گفتن - کنایه از غیب دادن نوشته اند ظاهرا بہای تازیست چنانکه گذشت ؛

پلاو - بالفتح نعمت کذا فی الملحقات ؛

پل بستن - معروف - نورالدین ظهوری سه رتار رشتهٔ بران نغمه پرسده رود ؛ مکر پل بسته بر چشمه سار سرود ؛

پل حکیم - نام پلی در شیراز گویند مردم بلخ گیر و دا ہا بر سر آن پل نشسته اند هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی اختیار سے گوید پل حکیم کذا فی الملحقات و جناب سراج المحققین سیفرمایند که بر فقیر تحقیق شده پل چه کنم بجیم فارسی و نون جمیع الکاف والمیم نام پلیست که تاجرے مال خود را صرف می و معشوق کرده بر سر آن پل نشسته چه کنم چه کنم می گفت ازین باز به پل حکیم شهرت گرفته ؛

پل زدن و پل ساختن - بمعنی - حکیم فردوسی سه یکی پول دیگر باید زدن ؛ شدن را یکے راه و باز آمدن ؛ میرزا صائب سه خم چه گرد و تقا فراخته بیا بیدلت ؛ پل بین آب چو شد ساخته بیاید رفت ؛

پل شکستن - کنایه از بیطاقت و بی بهره گردانیدن - افضل الدین خاقانی سه عاشق محتشم نیسی داری ؛ پل هم بر من گدا شکنی ؛ وله فلک پل بردلم خواهد شکستن ؛ که آب عافیت بوئی ندارم ؛

پلک - بالکسر بام چشم که لحاف چشم هم گویند و در اشعار امیر خسرو بحرکت دوم نیز آمده و در هندوستان همین شهرت دارد سه تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانکه ؛ نی آلتی ببیند و نی در پلک بود ؛ وله ودین گفتن پلک بر هم نخورد ؛ و آمد خواب مرگ و خوش ببودش ؛ وله نهاد نرگس بر خط سبز چشم چنان ؛ که پلک هم نتواند زدن که حیرانست ؛ ملا شانی تکلو سه اگر روی تو نظارگی ببند د چشم ؛ ز پلک دیده کشاید دریچهٔ نظرش ؛ درویش واله هروی در مدح شاه محمد جناری الهروی سه واکرده ز پلک چشم گریان ؛ در ها بسرای قرب یزدان ؛ داراب بیگ جویا سه از پلک دو چشم تر بدیم ؛ گویا که رباعی سحابیست ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه پلک کبود نرگس چشم پر آب من ؛ نیلوفریست کو نکند میل آفتاب ؛

پلکان - بالکسر و تشدید لام و کاف تازی نردبان و زینه پایه اما در تکان واقع سه اندوده با هنضا ز پلکان کجاست ؛ یک شام آن نگار بطرف بام بود ؛ و له در منظر چشمی نگر پلکانم در شوخی قدم ؛ شد از نگه پلکان آن ماه طرف بام را ؛ ملا طغرا سه بند چوخی فصل بالطاق بلند ؛ ز پلکان جنگ نردبان بهار ؛

پل کردن معروف - استاد فرخی سه بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن ؛ بزرگ معجزهٔ باشد و قوی برهان ؛

پل کندن - م ابوطالب کلیم سه بنا به چاره گران تند تو بیشتر ست ؛ که روز سیل همه صرف کندن پل شد ؛

پل مالان - بمیم و آخر نون پلی و بندیست نزدیک بهرات سکندر اول آن پل را ساخت و بعد از ان بهرات بنا کرد کذا فی الملتقات ؛

پلنگ - بالتحریک نام درندهٔ معروف و چهار پایهٔ چوبی که بریسمان و نوار در اشال آن بافند و در هندوستان بغایت شهرت دارد محمد قلی سلیم سه جز هند و گل خوابش جا سه در گر نسیم ؛ آهو که خوابگاهش پشت پلنگ باشد ؛ محمد سعید اشرف سه بی خواب بهاری فرش کردند ؛ پلنگ بید بافت از سایه بید ؛ مسعود سعد سلمان سه کدام شاه که او دست از کمان ؛ کدام رای که و نشد ی ترچتر و پلنگ ؛

پلنگ افگن کنایه از مرد شجاع و دلاور ساز عالم شیر افگن و پیل افگن ؛

پله - بالتحریک و تشدید دوم پایهٔ نردبان و کفهٔ ترازو و بعضی بمعنی یکسر گفته اند و اضافت آن بسوی ترازو و میزان شائع ؛ لفظ گسستن مستعمل ساو عبدالدین انوری سه حلم ترا کجا بهین کرد تا گمان ؛ بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار ؛ و بهین مناسبت **پله جنگ** ملا طغرا در مراة الفتوح استعمال نموده ؛

پلیت و پلید نجس و ناپاک و فرق درمیان تا و دال سنت دوم شده و اول در لفظ مکین مذکور شده ؛

مع النون

پناه - بالفتح حمایت و بمعنی سلیه و بار دپناه گرفتن نیز آمده و این پناه دست و بالفظ گرفتن و آوردن و بردن و کردن و داشتن مستعمل ساو عبدالدین انوری سه آسمان سرگشته کی ماندی اگر ؛ با ثبات دولت کردی پناه ؛ و له عاجزی بود کید با تو پناه ؛ از بد روزگار بد گوهر ؛ میر معزی سه دین و دنیا را گر دستی پناه از اضطراب ؛ ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب ؛ و له کسی کو نجابت ندارد پناه ؛ کسی کو ز عدلت ندارد سپر ؛ چو چشمی بود کش نباشد رهان ؛ چو چشمی بر دکش نباشد بصر ؛ خواجه شیراز سه بحسن عارض تو قدر تو برده اند پناه ؛ بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب ؛ شفیع اثر سه پیش ازین از سوختگی که آورده‌ام پناه ؛ از لعب و در تیغ بحاک آستان این جناب ؛ ملا شفیع بلخی سه چو سنگ راه گرم از شکست جنگ نگیرم ؛ ز بیم تیغ چو آتش پناه سنگ نگیرم ؛

پنبه بالضم قطن و اضافت آن بسوی قرابه و مینا و داغ و بالش و گوش شائع - میرزا صائب سه در می روشن رنگ تلخی شود رگهای عناب ؛ پنبهٔ مینا اگر از پنبهٔ گل چشم کند ؛ میر خسرو سه آتش ای گرچه جهان بر فروخت ؛ پنبهٔ قرابه ز آتش نسوخت ؛

پنبه از سر مینا برداشتن و گرفتن - هر کدام معروف میرزا صائب سه از وداع عشق بجای غم دنیا برداشت ؛ نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت ؛ ملا قاسم مشهدی سه مغز سودا سوخت زان آتش که در سر داشتم ؛ از سر مینای عشق این پنبه را برداشتم ؛

پنبه از گوش برآوردن و برداشتن و بیرون آوردن و بیرون کردن - مقابل پنبه در گوش افگندن - ملا طاهر غنی سه ناله‌ام گوش نکردی تو و من داغم ازین ؛ پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار ؛ حکیم زلالی سه که یعنی پنبه‌یست از گوش بردار ؛ دن گردن مباش و سر فرود آر ؛ میرزا صائب سه پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید ؛ دم صبح است که صبح دوم آن کفن است ؛

پنبه از مینا بر گرفتن - معروف میرزا صائب سه گر ساقی نشود صائب درین محفل نمیدانم ؛ که جوش سه رشادی پنبه میگیرد از مینا ؛

پنبه بر چشم گذاشتن و پنبه بر چشم گرفتن - بمعنی ملا طغرا در تعریف قرابه سه تحریر چو پنبه بر چشم خویش ؛ کز کثرت گریه گرد مد ریش ؛

پنبه بر ریشش گذاشتم - یعنی طعن و تمسخر کردم از دست او گرفتم از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

پنبه بر ریش کسی نهادن - و بر روت کسی را نهادن هزل و ظرافت از وکردن بسین گذشت - و میرزا محسن تاثیر سه گیری ایراد بمردم که خطا کرد فلان ؛ پنبه بر ریش تو دارد عرق پیشانی ؛

پنبه بر سر مینا زدن - معروف ؛

پنبه بر بر بوعدره ملاف - حکیم نزاری قهستانی سه پنبه بری فاش کرد یک نکت از سر عشق ؛ در همه عالم فتاد شور از ان مسئله ؛

پنبه بگوش فرو نهادن - یعنی پنبه در گوش کردن سه اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی ؛ بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف ست ؛

پنبه پای - نوعی از پای افزار ؛

پنبه پشت - بمعنی میر خسرو سه این شده پشمین نه گلیم درشت ؛ او ز پی شقه بشده پنبه پشت ؛

پنبه چسپانیدن بجیم فارسی و این در لفظ پوست کندن بیاید ؛

پنبه دار - بدال معروف - میرزا طاهر وحید در تعریف پنبه دوز سه دل ریشم از دیدن آن نگار ؛ ز داغ تو دکمه شد پنبه دار ؛

پنبه دانه - حب القطن ؛

پنبه در گوش - کنایه از غافل و ناشنوا و برین قیاس **پنبه در گوش افگندن و کردن و نهادن** - ضیاء الدین بخشی سه پنبه اندر گوش خود باید فگند ؛ تا بجانان کس دیگر نشنود ؛

پنبه دهان - کنایه از گنگ - میر خسرو در تعریف چراغ سه پنبه دهانی بزبان داشتی ؛ همه کس گرم سخن دود سود ساد ؛

پنبه دیگری لیسان بیسانند و حقیقی کاری دیگری
بیکه بیمای خود اشتقاقی تراند و این عامیانه است ؛
پنبه رستن و رشتن - بشین معجمه در روئیدن
هرکدام معروف - ملا قاسم مشهدی ــه هر پنبه که از زمین
رست ؛ ورشتندش و رشته کفن شده
پنبه نماره - بزای تازی معروف - طالب آملی ــه در شگفت
آید که زد با تیغ عدل تو ؛ سیراب سازد از ورق شعله
پنبه نماره ؛
پنبه زدن - نداف کردن - اثیر الدین اخسیکتی ــه
هر دو ز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ ؛ صبح از عمود مشته کنند
و از نوق کمان ؛
پنبه زن - نداف - حکیم سنائی ــه آن شنیدی که بود
پنبه زنی ؛ مفلس و قلتبان کش عمانه زنی ؛
پنبه شدن - کنایه از متفرق و پریشان شدن و گریختن و
نرم و هموار بودن - میر خسرو ــه پنبه کنم لشکرشان را چنان ؛
کز تن شان پنبه شود استخوان ؛
پنبه کاری - نور الدین ظهوری ــه کو رنج برد که کرد راحت
از داغ تو پنبه کاری ما ؛
پنبه کاشتن معروف ؛
پنبه کردن - کنایه از پریشان و متفرق و نرم و هموار کردن -
اثیر الدین اخسیکتی ــه مای تو پنبه کرد سر را الفضول را ؛
آگنده بود گوش قبول از ندای ملک ؛ میرزا صائب ــه
پنبه سازم از چیدن رشته ها ــه دام را ؛ کوه و صحرا
رام کند این سلسله جنبان ؛ مولوی معنوی ــه چون بیاید مرد را
پنبه کند ؛ هفت عمان بلغ من شود ؛ شیخ اوحدی ــه
چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد ؛ چه اعتبار ز رشته
که در کلاهش نیست ؛
پنبه نهادن - کنایه از فریب دادن و راضی ساختن
کسی و ساری یا بجائی فرستادن نوشته اند و درین تامل ست
مولوی معنوی ــه عقل چون لاحست بعدش پنبه منصور را ؛
تا چه خای کرد این اشتر دل جولاه را ؛ نورالدین ظهوری ــه
پنبه از کسی حرف افشان سکوت ؛ بدست از نی
پنبه در دهان هما ؛

پنبه وزن - بواو و زای تازی معروف - حکیم نزاری قهستانی ــه
سر انا الحق نبود در سر هر پنبه وزنی ؛ لایق حلاج بود مرتبه
دار عشق ؛
پنج گنج - نام کتابی معروف در علم صرف و کنایه از خمسه
نظامی و مصطلحات خمسه و حواس خمسه ؛
پنجم بفتح جیم معدود پنج - خواجه نظامی ــه دهم بهار چیزش که
بی پنجم اند ؛ نه بو بادگی لغز صفت انجم اند ؛
پنج نوبت - نوبت پنج وقت شبانه روزی که بر در پادشاهان
زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده و پیش ازین سه
نوبت میزدند و بدین معنی حقیقت ست و نیز عبارت از آن
پنج چیز که سبب اعلام ست در شادی چون دهل دو ماه
و دهنک و نای و طاس و اینها را در زبان سبزند پنج شبد
خوانند و پنج نوبت بانگ و پنج نوبت نماز و این همه
مجازست - شیخ شیراز ــه گر پنج نوبت بدر قصر میزنند ؛
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری ؛ خواجه نظامی ــه
بزن پنج نوبت درین چار طاق ؛ که بی شش دره
نیست این نه رواق ؛
پنجه - کف دست و پا اول مشهور ست - محمد قلی سلیم ــه از بس
بره عشق در خار خلید ست ؛ پنجه چون دم ماهی شده هر پنجه
پایه ؛ و نگارین سیمین - خونین - تیغ آزما - شیر افگن -
مرد افگن - که گیرا از صفات اوست ؛
پنجه آفتاب - آفتاب را بنا بر خطوط شعاعی که مانا با انگشت است
و مشابهت تام بر پنجه دارد لهذا پنجه آفتاب گویند - امتیاز خان
خالص ــه ماه من از حیا رخش بسکه آب و تاب شده سهرو
چو بست عارضش پنجه آفتاب شد ؛ سهرو بکسر سین و رای
مهملتین چیزی ست که از مروارید یا نقش یا از گلها میسازند
و هنگام عروسی بر سر داماد بندند و رسم هندست ؛
پنجه افشردن - کنایه از غالب آمدن بر حریف در پنجه
کردن مثالش در اصطلاح بلند بازو گذشت ؛
پنجه افگندن - با کسی نبرد کردن با کسی ؛ پنجه - محسن تاثیر
ــه ماه علمش فگنده پنجه ؛ با ابروی هلال گشته رنجه ؛
پنجه الماس - پنجه فولاد که کشتی گیران برای ورزش سازند و
الماس درینجا بمعنی فولاد ست - میرزا صائب ــه قصه تنهم

الماس بگوئید با ؛ که در پنجه سخن از تیغ زبان میگذرد ؛ وله ــه
مهر چون مهر تابان داغ و اسد آسمان چشمی ؛ که تا به پنجه الماس را
درگاه نه نیش غم ؛
پنجه انداختن با کسی - یعنی پنجه افگندن با کسی
حاجی محمد جان قدسی ــه چشم از مژه گو در کرش پنجه میندازد ؛
هرگز نکند شانه کسی سوی میان ؛ شیخ شیراز ــه هر چه خواهی
کن که ما را با تو روی جنگ نیست ؛ پنجه با زورآوران انداختن
فرهنگ نیست ؛
پنجه بخون کسی تر کردن - کنایه از کشتن - طالب آملی ــه
باغ و بهار خویش را تا بمی آب داده ایم ؛ کیست خزان که
تر کند پنجه بخون تاک ما ؛
پنجه بردن - یعنی پنجه افشردن - میرزا صائب ــه صائب
آهسته روی پیشه خود ساز که آب ؛ پنجه آتش سوزان بمدارا
ببرد ؛
پنجه بر روی کسی زدن و کشیدن - یعنی رخستن کنایه
از سیاه کردن روی نیز نوشته اند - شیخ شیراز ــه زن شوخ
چون دست در قلیه کرد ؛ برو گو بنه پنجه بر روی مرد ؛
پنجه بلند کردن و بند کردن - بیدل ــه عاجزی را کرد
بر ما پنجه قائل بلند ؛ بیشتر دست کرم با ملتمس سائل بلند ؛
ابو طالب کلیم ــه نخجیر ما بگیرهان کفن بند کنید ؛ که هنوزم
هوس جیب دریدن باقیست ؛
پنجه بنفشه - کنایه از چند گل که از یک شاخ رسته بهم
پیوسته باشد و در تنگی به پنجه انگشتان ماند و بعضی گل پنجه
خوانند ؛
پنجه پیچیدن و پنجه تابیدن و پنجه تافتن - بمعنی
پنجه افشردن - درویش واله هروی ــه چو موج از سوز
دل هر لحظه به آب می پیچم پنجه ؛ ز بیقراری پنجه سیماب می پیچم ؛
محسن تاثیر ــه کرده شیشه چون پری لعل لب شراب ما ؛
تا فلته مهر عارضت پنجه آفتاب را ؛
پنجه تاک - بفوقانی کنایه از برگ تاک که بصورت پنجه آدمی
باشد - میرزا صائب ــه از آن شراب چو شیر گرگ ساقی ؛
که پنجه شیرست پنجه تاکش ؛
پنجه تیز کردن - معروف و کنایه از جنگجوئی و ستیزه کردن ؛

پنجه چنار ـ که چنار برگ چنار که بصورت پنجه آدمی باشد ۞

پنجه خس ـ بر قیاس پنجه تاک ـ میرزا صائب سے نجهت اگر آزار بباشد کسی ورنه دامان گل به پنجه خس بیتوان گرفت ۞

پنجه خورشید ـ همان پنجه آفتاب ـ محسن تاثیر سے چون تعبیه رقص کرد دبابی کرمان سواد آسمان از پنجه خورشید ستک میزند

پنجه خون برد کسی زدن ـ کنایه از اظهار کتا زبی خود کردن حکیم شرف الدین شفائی سے گر پیمن که بر افلاک شبخون زده است ۞ پنجه خون بدر خانه گردون زده است ۞

پنجه دادن ـ معروف ـ درویش واله هروی سے خصم ربا بر اجل دست ساید ۞ در مرکه گو پنجه دهی ساق القمر را ۞

پنجه در آهن گرفتن ـ کنایه از آهن پوش کردن پنجه ملا قاسم مشهدی سے بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن ۞ که حدیهای بضعم بیشتر بر بستر انداز و ۞

پنجه در پنجه کسی آوردن و افگندن و داشتن و زفتن و کردن ـ کنایه از حریف کسی شدن میرزا صائب سے دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب ۞ دگر پنجه در پنجه فرهاد میکردم ۞ ملا طغرا سے اگر طفل شبنم خورد زان شراب ۞ کند پنجه در پنجه آفتاب ۞ طالب آملی سے داغم از طرهٔ می مشانه کر بروم گستاخ ۞ پنجه در پنجه آن زلف پریشان دارد ۞ میر نجات سے دست در دست غمت بسته و آزاد نکرد ۞ پنجه در پنجه سیمین تو فولاد نکرد ۞ مسیح کاشی سے حیرت وصال تو چون دست و دل از کار برد ۞ پنجه در پنجه خورشید توانم کردن ۞ نور الدین ظهوری سے اشک عقیقی از بن مژگان همی کشم ۞ تا پنجه بر پنجه مرجان در افگنم ۞ و دست یکدیگر گرفته کاری کردن حسین ثنائی سے کف شکرانه کشم بسخ چون نسد انگشت پنجه در پنجه خورشید زمانشان بردم ۞

پنجه در حنا گرفتن ـ کنایه از حنا پوش کردن پنجه میرزا صائب سے بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را ۞ گریه گرفت در حنا پنجه آفتاب را ۞

پنجه دریدن ـ معروف ـ نور الدین ظهوری سے گریه او دجله باصفت نسد تا ناله او پنجه گرو دن درست ۞

پنجه ده دیده ـ کہ بعضے خمسه مشتر د گویند ۞

پنجه در افگندن با کسی ـ بمعنی پنجه انداختن با کسی طالب آملی سے در نگارهٔ بستم چکنم کز سر پنجه ۞ تا تا بکی خودی تو تتوانم زده ۞

پنجه سرو ـ بر قیاس پنجه تاک ـ میرزا صائب سے در گلستان نقود غنچه دل بار مرا ۞ پنجه سرو بود جگل شهباز مرا ۞

پنجه شکستن ـ معروف ۞

پنجه شمشاد و پنجه عرعر ـ بر قیاس پنجه سرو ـ سید حسن غزنوی سے بسوخت آتش لاله به بست ناوک غنچه ۞ ببرد غنچه سوسن بگیرد پنجه عرعر ۞ میرزا صائب سے قوت دست دعا گردد زبی برگی زیاده ۞ هست ز خشکی نشانش پنجه شمشاد را ۞

پنجه فرو بردن ـ معروف ـ میرزا صائب سے مو بست قامت تو کز جای میکده ۞ دهروی که پنجه فرو برد در پیشانش ۞

پنجه کبک دری ـ نام لحنی از سی لحن باربدی ۞

پنجه کردن ـ کنایه از قبض کردن و گرفتن و طپانچه زدن کذا فی الملتقطات و این محل تامل ست و ظاهرا بمعنی اول مخفف در پنجه کردن ۞

پنجه گشادن و پنجه کندن ـ هر کدام معروف ـ اوحد الدین انوری سے بشکنش بهر دو دیده تیهو از شاهین ۞ بقوتش بکند پنجه روبه از سربال ۞

پنجه گربه ـ بید مشک ۞

پنجه گرفتن با کسی ـ بمعنی پنجه زدن با کسی ـ درویش واله هروی خطاب بآفتاب سے از دست چنار را دلیری با ما و همیشه پنجه گیری ۞

پنجه گسستن ـ م ـ طالب آملی سے بلا حق اگر گردم صحا فی پنجه و سد از عنا نم نگسلد ۞

پنجه گوهر ـ میرزا صائب سے هر که در تقید خود آسانی گره گردید ۞ مانند آب را از پنجه گوهر کشیدن مشکل است ۞

پنجه گل و پنجه لاله ـ اعلام پنجه بنفشه ـ میرزا رضی دانش سے نکن ای باغبان منع پنجه تاراج آید از دستی ۞ که از مستی چو دستا پنجه گل بر بنی آید ۞ ملا طغرا سے بآرزش سنبل زلف خویش ۞ خند شانه از پنجه لاله پیش ۞

پنجه مرجان ـ کنایه از شاخهای مرجان که بشکل دست شد و سست بصورت پنجه آدمی باشد با پنجه حنائی مشابهت دارد چنانچه در مقالهٔ این بیاید که تا سوانه مرجان گویند میرزا صائب سے بیهوده دست مزن دامن ای شوخ طبیعت باشد ۞ پنجه مرجان چه میکند ۞ فصاحت خان راضی سے نتوبیت چه اگر نیا شد استعداد ۞ مدد آب دگی هست شاخ مرجان را ۞

پنجه مریم ـ گیاهی است که حضرت مریم وقت بار نهادن دست بدان در زده و آن بشکل پنجه گرفته و زنان با نیجون وی را در آب اندازند و پیش نظر زنان حامله دارند تا ولادت بر و آسان گردد بالخاصیة و بخور مریم نیز همین است ـ محمد قلی سلیم سے شد زنا فجاز نطق ر دو سهم ۞ کار عیسی چو پنجه مریم ۞ و له چه وا نگان زیب نازش نماند صدف ۞ شاخ مرجان در آب پنجه مریم ۞

پند ـ بالفتح اندرز و نصیحت و با لفظ بردن و گرفتن و پذیرفتن و شنیدن و دادن و گفتن مستعمل شیخ شیراز سے چه کند گر نشنوی از پادشاه ۞ در همه عالم به از این پند نیست ۞ جز بخردمند مفرما عمل ۞ گرچه عمل کار خردمند نیست ۞ و له پدر چون دور عمرش منقضی گشت ۞ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت ۞ که شهوت آتش است از وی بپرهیز ۞ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ۞ باقر کاشی سے در کیش عشق دشمنی و دوستی یکیست ۞ با پند از نصیحت بیگانه بوده ایم ۞

پندگوی ـ ناصح و واعظ ـ باقر کاشی سے کاتو بر جراحت الماس ریزه شد ۞ ای پند گو بپاش کزین ریش تر شود ۞ ابو طالب کلیم سے پیالگر بکف آید به پند کو منگر ۞ چو گل بود نظر اندر روی باغبان بهار ۞

پنهان ـ مقابل پیدا و با لفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی نهانی و پوشیدگی ـ خواجه شیراز سے از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع ۞ در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب ۞ ای نهان بودن گلاب را و در بحث لفظ پیدا نیز بیاید و بدین معنی است و این بیت حضرت شیخ سے خورشید را اگر بکند دیده خیرگی ۞ دارم ترا ز پرده نهان بیاورم ۞ یا آن غلط کنی که نهان در نجا صفت پرده است ۞

پنهان شکنج ـ چیزی که پیچ و تاب در آن باشد مثل که ادراک آن نتوانند کرد ـ خواجه نظامی سے

نهان شیخ واکه هرگز بمن ناصد سرنگنج ٭

پنهان گداز - چیزیکه ازش نهان دهد. خواجه نظامی سه
چکیده فرات آشکارائی ٭ چو سرچشمه نیل نهان گداز ٭

پنیرآب - آبی را گویند که چون از شیر جبنیت آن مجتمع گردد
مائیت آن منفصل شده باشد. ولا محاله در وهم اثرے
از آنچه دران داخل کرده اند باقی میماند. خواجه نظامی سه
پنیرآب دادن نشاید بخویش ٭ که یابد دو قطره ز
خون خویش ٭

پنیر قالبی - پنیریکه در قالب بندند تا بسته شود. محسن تاثیر
سه خام ست نقره با بدن نازنین او ٭ در قالب پنیر کند
جهان شیرین او ٭

پنیر کیسه - باضافت پنیریکه شب در کیسه کنند تا آب
آن بریزند ٭

پنیر یخچالی - پنیریکه آنرا در یخچال گذاشته سرد سازند.
میرزا صادق بیک دست غیب در دستور العمل سیر صفاہان
نوشته **فقره** نان سنگک برو پنیر و لواش استاد تمر
با پنیر یخچالی دماست جوالی تناول نمایند. یخچال در
رشیدی گوی که یخ دران گذارند ٭

مع الواو

پوچ - بواو معروف هر چیزیکه بی مغز و میانه تهی و بے معنی و
خواب پوچ کنایه از خواب پریشان که قابل تعبیر نباشد
و اطلاق پوچ بالفظ لنگر و اوقات نیز آمده مثالش در
بحث اوقات گذشت. و میرزا صائب سه زبرد باری
من پوچ میشود لنگر ٭ ز خاکساری من صد آستان گردد ٭
صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد ٭ گوش
سنگین و لب خاموش میسازد مرا ٭ ع خواب پوچ این
عزیزان قابل تعبیر نیست ٭

پوچ گوی و پوچ مغز - کنایه از احمق و هرزه گوے
میرزا صائب سه حدیث پوچ گویان بی تامل بر زبان
آید ٭ کف بیمغز هرگز در دل دریا نمی ماند ٭ و له نیست اوج
اعتبار پوچ مغزان ما ثبات ٭ کوزه خالی فشنده
نعره از کنار ما ٭

پودو تار و پود و فتان و پود و تانه - بالفظ کاویدن

وا از هم گسستن مستعمل. طالب آملی ع ناخن غم بارها کاوید
پود و تار ما ٭ کمال اسمعیل سه دست تهی نیز بر زنخدان کنند
ستون ٭ و ندر هوای شمسه و پود و تان برف ٭
محمد سعید اشرف سه عالم چو کارخانه جولاه گرد باد ٭
سازد کلافه از جهت پود و تان برف ٭

پور - بواو معروف. فرزند و بمعنی مصوره مشبع پسر است
که لغت هندیست ٭

پور سبکتگین - کنایه از سلطان محمود غزنوی. ملا شانی
تکلو سه رخ ایاز چو محمود دید با خود گفت ٭ که بادشاهی
پور سبکتگین اینست ٭

پورمند - پدری که فرزند داشته باشد ٭

پوزش - عذر و بالفظ کردن و نمودن و پذیرفتن و انگیختن
مستعمل. میرخسرو سه سران سپه پوزش انگیختند ٭
همه در فغانش در آویختند ٭ شیخ شیراز سه خداوند
بخشنده و دستگیر ٭ کریم خطا بخش پوزش پذیر ٭
حکیم اسدی سه منه در از خشم امیش پاے ٭
چو چشم از تو دارد تو پوزش نمائے ٭ فردوسی سه
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم ٭ بد آید ز کار جهان
بر تنم ٭

پوزخند - بمعنی زهر خند و بهم آمیدن داین در حالت استکراه از چیزی
بود ازاہل زبان بتحقیق پیوسته ٭

پوزمال - گوشمال و تنبیه بواقعی گویند اوما پوزمال خوبے
داده ام و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته ٭

پوست - ترجمه جلد و ترجمه قشر و بمعنی کوکنار در هندی
نیز مستعمل. درویش واله هروی قطعه دارد در هجو تریاکی
که این بیت از آنست سه ربطا مجنون بنگی و پوست
باهم داشتیم ٭ خورد بر تریاکی او چون خوردم از تریاک او ٭
و نیز کنایه از عیب ٭

پوست از تن بردن - ترجمه تسلیخ. حسین ثنائی سه
گرش نبردی ز تن آفتاب لطف پوست ٭ چو ژاله آب
چو میشد ز استخوان گوهر ٭

پوست از سر کشیدن و از فرق کشیدن -
نوعی از تعذیب و سیاست مقرری. نور الدین ظهوری

سه بیک ساغرم گرانی شیر گیر ٭ کشم پوست از فرق این گرگ
پیر ٭ و له شب فصد را پوست از سر کشم ٭ کتان فش
بمهتاب ساغر کشم ٭

پوست افگندن و انداختن - کنایه از ماندیشیدن
و هراسیدن اہل زبان گویند با هم پوست انداخت بسکه
در خانه اش ترد و کرد و بازم پوست انداخت بسکه
پر حرف زدم. سالک یزدی سه کراست زهره که بر صدر
عشق بنشیند ٭ که پوست افگند از هیبتش پلنگ آنجا ٭
میرزا طاهر وحید سه بیم دارد از سخن سازان بگیتی هر که است
پوست انداز دلبست چون بازبان همسایه است ٭

پوست باز کردن - کنایه از آشکارا کردن امر مخفی ٭

پوست بر بدن سبز شدن - در بحث سبز شدن
بیاید ٭

پوست بر پیکر تنگ شدن - صائب سه در جنون
گر پوست پوشی گرد مجنون اختیار ٭ پوست از زور جنون
بر پیکر من پاره شد ٭ و له تا بمغز سخن افتاد
مرا ره صائب ٭ پوست بر پیکر من تنگ تر از پسته
شده است ٭

پوست بر تن دریدن و شگافتن - میرزا صائب
خون ز غیرت بر وجودم پوست برتن میدارد ٭ تا لب
زخم کرا تیغش دگر سیراب کرد ٭ و له غنچه با دست نگارین
پوست برتن می شگافت ٭ تو ز سستی همچنان زندانی
پیراهنے ٭

پوست بر دہل بستن - مسیح کاشی سه فلک لشادی
ما قرعه زد کنون وقت است ٭ ز بیضه دل غم پوست
بر دہل بستن ٭

پوست بر مغز پیچیدن - معروف. نور الدین ظهوری
سه از و کام شاه و گدا کامجو ست ٭ تهان گفت بر مغز
پیچیده پوست ٭

پوست بیرون کردن - ترجمه تسلیخ. میرخسرو سه
دشمنانت را فلک دم داد و بیرون کرد پوست ٭ این کند
ناچار قصابی که بز را برو مهد ٭

پوست پوش - گدائے بینوا و عاشق مسکین

پوست پوشی. نظام دست غیب بمعنی اول سه بسکه حق
نافهٔ تو دیدی ؛ پوست پوش ناغم گشت کتاب ؛
حکیم زلالی بمعنی دوم سه پوست پوشش نافه در صحرای
چمن ؛ چشم آهو در دم صحرا نشین ؛

پوست تخت و پوست تخته - پوست آهو و
شیر و مانندآن که فقیران دارند و آن را در عرف هند
مرگ چهالا و باگنبر گویند. نعمت خان عالی سه حالی
تلبس کشوده به چشم انتظار ؛ این پوست تخت فقر
زجلد پلنگ شد به کمال یزدی سه به پوست تخته الفت
نشین چو درویشان ؛ بخواه تخت منقش ز آبنوس و
زعاج ؛ ابو نصر نصیرای بدخشانی ؛ سه بادشاه ملک
فقریم و قناعت رخت ماست ؛ طاق ما تاج ما و پوست
تخت ماست ؛ محسن تاثیر سه اگر از فقر جاسے تو
بفرمان باشد ؛ پوست تخت کم کم از تخت سلیمانی
نیست ؛

پوست در هم دریدن - کنایه از طعن زدن و نکوهش
کردن و غیبت کردن و عیب گرفتن بود. ظهوری سه
خلق را پوست چه در هم درم ازین منزوی ؛ ریچ کارے
به ازین نیست که در خویش افتم ؛ و همین معنی ست در پوست
هم پوست و به پوستین افتادن و در پوستین
کسے بودن ؛

پوست دریدن - مثله و کنایه از آشکارا کردن امر مخفی
ملا شیدا سه جهاندیده را هم بدرند پوست ؛ که
سرگشته و بخت برگشته دست ؛ گرش راهی ما اقبال
بهتا و بهره نمانده نماندی ز شهر بش به شهر ؛ میرزا
حبیب الله مقبول سه جامه از خواجه در لباس مخواه ؛ که
در پوست هر یک خشخاش ؛

پوست سگ برروی کشیدن - کنایه از بیحیائی
و بے شرمی کردن ؛

پوست کردن - کنایه از آشکارا کردن امر مخفی. حکیم
فردوسی سه چو کشتاسپ هیشوی را دوست کرد ؛
نهانش همه آشکارا پوست کرد ؛

پوست کندن - بمعنی پوست درهم دریدن. محمد سعید
اشرف سه بعد چمن پوست کندن این خوشامدهای تلخ
بچها استاد رنگ نان یخیه چیانیدن ست ؛ نورالدین
ظهوری سه بدقت چو ساند سر انگشت بهر ؛ تو اندند هر
مغز مسی پوست کنده ؛

پوست کنده - کنایه از سخن صریح و آشکارا. محسن
تاثیر سه خالی بود ز مغز مفاکردگان چرخ ؛ نشنیده کس
چنین سخن پوست کنده ؛ میر مهربان احمقوهی سه
مدح سر تراش این حمام ؛ سخن راست بنده میگویم ؛
میکند پوست از سر مردم ؛ سخن پوست کنده
میگویم ؛

پوست کنی - بفتح کاف تازی در مقام چوب کاری
و تادیب مستعمل میشود ؛

پوست گذاشتن - اندیشیدن و هراسیدن. میرزا
باقر خلف میرزا بوعلی ایشان تبریزی سه می خون شود
جهاد نبست و سپیار ام ؛ نے هیچ مار پوست گذار و نتازم ؛

پوست مس - باضافت کوبال مس و آن ریزهاے
تنگی ست که وقت تپک زدن از مس می باشد
کذا فی الملتقطات ؛

پوست و کله دندان زده است - یعنی چیز مفتے
بدستش افتاده و در کاری که احتمال نفع قلیلی باشد
گویند که اگر هیچ نباشد پوست و کله بگیرے آید ؛

پوستین - مزید علیه پوست بمعنی نخستین و پسین
و بعضی انجه از پوست سازند نیز آمده ؛

پوستین بگازر دادن - کنایه از بدگوئی و عیب جوئی
کذا فی البرهان و درین تامل ست. میر معزی سه کی شود
غره بگفتار مخالف چون توئی ؛ مرد دانا کے دهد هرگز
بگازر پوستین ؛

پوستین پیرای - دباغ. اوحدالدین انوری سه
بشب فرزندشان سپاه که نیست ؛ زین نکوتر دو پوستین
پیرسے ؛

پوستین دریدن - کنایه از آشکارا کردن امر مخفی
مخبر کاشانی سه بگیتی هر که نام من شنیدی ؛ بز شتے
پوستین بر من دریدی ؛

پوستین دوز - معلوم. بابه دوز بعجز ره شیخ شیراز
سه با بدان نیکوئی نیاموزی ؛ تا بود اند گرگ پوستین
دوزے ؛

پوستین کردن - بهر دو معنے پوست دریدن
اوحدالدین انوری سه با سرخ و دنبالش روز و شب
فلک ؛ پوستین راه دیدن میکند ؛ سعید اشرف
خویش را در آتش افگن پوستینت سر کنند ؛ در جهان این
پند را از برده دارم یادگار ؛

پوسیده چوب - جناب خیر المتقین در شرح این بیت
سه چو پوسیده چوبی که در کنج باغ ؛ فروزنده باشد بشب
چون چراغ ؛ میفرمایند که از زبان بعض مردم شنیده شد
که در سرزمین دکن وقت شب در بعض صحراها از دور
روشنی مانند شمعی یا چراغی دیده اند و چون نزدیک آن
رسیدند یافتند که چوبے کهنه افتاده است که مانند
شمع روشنی از و نمودار بود پس اینجا نیز از ین پوسیده
چوب اراده همان چوب مذکور باید کرد انتهی و در مدار الافاضل
آورده که پوسیده چوب بهر دو موصوف چوبے که در شب
چون انگشت سوزان نماید ؛

پوشاک - و پوشش جامهای پوشیدنی مثل خوراک
چیزهاے خوردنی اول را. ملا طغرا در نشات خود استعمال
نموده. و محمد قلی سلیم سه باین لباس کسی کاشناست میداند
که پوششی نبود بهتر از خطاپوشی ؛

پوشیدن - معروف لازم و متعدی هر دو آمده و پوشیدن
در بسته بودن در. و پوشیدن کمان تعبیه کردن آن را
ملا مفید بلخی سه بقصد کیست که آراست ابرو خود را ؛
برنگ وسمه دل افروز من کمان پوشید ؛ مخلص کاشی
سه یار تا رفت از نظر مژگانم از هم وا نشد ؛ تا برون
رفته است صاحبخانه در پوشیده است ؛ شفیع اثر سه
دوستان را کسوت تجرید میپوشد خدا ؛ شاهے بخشد
بجامعان خلعت پوشیده را ؛ انوری سه ابر دولت که
عافیت مطر ست ؛ سایه بکائنات پوشیده ؛

پوشیده - مخفی و پنهان چون سخن پوشیده و سر پوشیده
میرزا صائب سه نقش حیران را خبر از حالت نقاش

نیست بمعنی پوشیده بالاصورت دیبا میپرس ؀

پوشیده حالی میرزا صائب سه نیست از تجوهر سے پوشیده حالیهاے من ؀ آسمان چون تیغ در زیر سپهر بند مرا ؀

پولاد - نوعی از آهن پاک وناک بنون از صفات اوست بمعنی گرد وشمشیر مجاز است - خواجه نظامی سه نایم گیتی یکی دستبرد ؀ که گردد ز پولاد من کوه خرد ؀ پولاد نعل - پولاد رگ - پولاد پای - پولادخای در صفات مرکبان و پولاد سنج - پولاد پوش - پولاد دست - پولاد چنگ در صفات دلاوران - و پولاد سای در صفات اسلحه مستعمل و در بعض این کلمات پولاد بمعنے آهن و سلاح و در بعض کنایه از سخت و توانا ست چنانچه معلوم خواهد شد خواجه نظامی سه ز دانه منم پیل پولادخای ؀ که بر پشت پیلان کشم پیلپای ؀ ز داد دستان تیر پولاد سای ؀ و سانام شیران پولادخای ؀ چنان تیشه زد مرد پولادچنگ ؀ که آتش برون آمد از تاب سنگ ؀ ز نعل سمندان پولادنعل ؀ زمین را جنبش بر افتاد نعل ؀ نشستند بر تازی تیزگوش ؀ همه غاره خفتان پولادپوش ؀ ترازوی پولادسنجان بمیل ؀ ز کفه بکفه سے ماند سیل ؀ وله اشتر پوینده پولادپاے ؀ کوه نما از تن تویان نماے ؀ ملا عبدالله هاتفی سه نخستین دلیران پولاددست ؀ به بستند دست وکشادند شست ؀ میرخسرو سه رسیدند پولادسنجان چو باد ؀ اساسے نهادند محکم نهاد ؀

پولادگر - از عالم آهنگر حکیم فردوسی سه بفرمود خسرو بپولادگر ؀ که سازند بر و بند وقفل وتبر ؀

پولادوند - بواو دلون ودال ظاهراً نام پهلوانی ست بمعنی ترکیبی آن منسوب بپولاد - میرخسرو سه چو حسنارا تلافی کند آهنش ؀ چه پولادوند و چه روئین تنش ؀ وله تلف تیغ تو پولادوند و روئین تن ؀ بروے خاک چهان دید در گنار شود ؀

پولانی - نوعی از آتش که از آهن پزند وبند کان راپلانی گویند - سیفی سه ماه پولانی بزخود ماچو گوئیم دستگیر ؀

میشود در تاب دشتم میزند بچون خمیر ؀ آتش ترشم گرو دهان شوخ شیرین در خماره کے سعد وقش من زوشاب دل بلا زخمیر ؀

پول سیاه - مس مسکوک - ملاطغرا سه چسان بلبل الغ غنچه پا بجنسی ؀ نه لوکیسه هست نه بیند کسی ؀ مگو کیسه غنچه را پیسه نیست ؀ که پول سیه ها سے این کیسه نیست ؀

پول عاشق دوباره بکیسه خیر دویدن - عبداء محبت مجازی انچه از دستش برود باز بدست آمدن چشم نباید داشت خواه بکام رسد وخواه نرسد ؀

پول مرهم - زریکه برسم زخم بها بکسی دهند - شفیع اثر سه پی درآمدیست تیر طعن را گشتن هدف ؀ میدهی گردن به پیکان پول مرهم میشود ؀

پویه - بواو مجهول دویدن وقیل رفتار میانه در ترقی و تیزی - میرخسرو سه پویه که این گرگ چو سگ میزند ؀ مرد چنانست که تگ میزند ؀

مع الهاء الهوز

په په - بالفتح کلمه تحسین ست مرادف ده ده وتنها برای تحقیق تحسین نیست بلکه تحسین آمیخته با حیرت سه بوحدت فرو نادری بحکه سر ؀ چو حلوا خوری زود گوئی کبه په بهیچ کا سه دیده رود مژه را دیده دلم خشک وچه گفت ؀ گفت په په بنود تخت بدین شادابی ؀

پهر - بالفتح پاسی از شب یا روز - استاد فرخی سه چو شب دو پهر گذشت از دو گونه مست شدم ؀ یکے زباده و دیگر زعشق باده گسار ؀

پهلو - بالفتح ترجمه جنب وآن عبارت ست از استخوانهای چند نرم که در سینه میباشد وآنرا بعضو تشبیه دهند میرزا صائب سه در دبستان ریاضت فرو باطل نیستم ؀ صفحه پهلوی ما نا بوریا سطر زدست ؀ و بفتح لام طرف و جانب چیزی داز این مرکبست پهلوان وگاهے پهلوان را به پهلو تسمیه کنند چنانچه بیننده را بعین وشنونده را باذن که بمعنی چشم وگوش ست واین از جهت مبالغه بود قال الله تعالی هو اذن خیر وجناب سراج المحققین میفرمایند ظاهر آنست که پهلو در اصل بواو معروف عبارت ست از هر دو جانب شخص ولهذا استخوان هر دو طرف سینه را استخوان پهلو گویند پس اگر بمعنے استخوان مذکور نیز آمده باشد مجاز ست و پهلوان از معنی اول ماخوذ ست چرا که پهلوان همیشه خواهان چربی پهلو خود ست و بمعنے فائده نیز آمده میرمعزی سه کینه پهلو تو هست بر ترازگوه رز ؀ کینه حاجب گوهست مستر از کشاده ؀ سلیم سه مطلب کام کردد کشود هست اسے درویش ؀ تن مردم همه چو بست دلی پهلو نیست ؀

پهلوانی دادن - کنایه از اعتبار و بزرگی دادن خواجه نظامی سه چو بر بارگی کامرانیش داد ؀ هم پهلوے پهلوانیش داد ؀

پهلوتهی کردن وخالی کردن از چیزی - کنایه از اجتناب واحتراز کردن وسر برتافتن وتنها شدن از کسی وکناره گرفتن ودوری جستن وفرار نمودن - میرزا صائب سه عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند ؀ نیست از بی اعتباری عزت مجنون ماست ؀ طالب آملی سه پهلوتهی ز نکهت گل میکند مشام ؀ امشب کرد بر آن بت مشکین کلاله بود ؀

پهلوخوردن - معروف صدمه خوردن وکنایه از رسیدن صدمه پهلوی دیگری نیز باشد - نورالدین ظهوری سه چرخ درکین ضعیفان نشود صلب چنین ؀ شیشه او نخورد پهلوے انگاره ما ؀ وله گردون که در دست روی هر بی سوئی ؀ در قبله ایوان تو دا سد روئی ؀ گردش همه جا نخود سے تے سیگرد و ؀ ترسد که خورد از طرفی پهلوئی ؀ ملاطغرا در تعریف کوه سه ز موج لاله از بس خورده پهلو ؀ بود ساهش ابجد باریکی بو ؀ میرزا بیدل سه آهم ز طعنه دل هیچ بنا ید نحیفیش ؀ رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ ؀

پهلو دادن - کنایه از امداد واعانت نمودن ودر مجمع التماثیل بمعنی رسانیدن بکسی واین از اهل زبان بتحقیق رسیده - ابوطالب کلیم سه در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت ؀ دشمن خود را بهر کس این قدر پهلو دهد ؀ میرزا رضی دانش سه در خرابات است هر کس صاحب مسند دل خوش سبوی باده پهلوئی بمستان داده است ؀ رفیع واعظ

قزوینی سه چون با ناآشنایان هیچکس پهلو نداد ٭ این مروت
ساز نقش بوریاے خواستم ٭ میرزا صائب سه تماشای واعظ
جنگ‌نمید به پهلو چپا بجاے غم سے کسی بسر نرود ٭
محسن تاثیر سه اهل دنیا کی بهلا فت به پهلوے دهند چون
کاشان را برنگ آستر دمید هند ٭ وله گر به ام خون
مدل یاقوت سانی کند ٭ گر چنین پهلو دهد لعل لبت
تخاله را ٭

پهلودار ـ بهلال کنایه از کریم و جوانمرد و نیز کنایه از ثابت قدم
با ملائمه چون عیش پهلودار و حرف پهلودار و گفت پهلودار و
سخن پهلودار کنایه از حرفی که در میان دو کس نفاق اندازد
و نه یاده از یک محل داشته باشد و دامن پهلودار دامن
فراخی که علما انتفاع برداشد و در ظاهر انتفاع باشد
مثال هرکدام در مبحث خود بیاید و در اصطلاحات پهلودار
چیزے که از و فائده توان برداشت ـ ظهوری سه
روزگاری ست نا بنای زمان غیر سخن ٭ هیچکس نشنیدم
که بود پهلودار ٭ وله غم بسے ساکرده صاحب دستگاه ٭
پشت کس بر عیش پهلودار نیست ٭ جلال اسیر سه
گر کشائی در چمن بند قبا گاه خرام ٭ بشنود از لاله و گل
حرف پهلودار سرو ٭

پهلو در پیدن ـ م خواجه نظامی سه درم پهلو پهلوانان
به تیغ ٭ خورم گرده گردنان بید ریغ ٭

پهلو دزدیدن کنایه از خویشتن سلامت داشتن از چیزے
بتکلف به نحویکه کسی بران مطلع نشود ـ ملا طاهر غنی سه
بطور از تکیه‌ام کسم و ندر دند یده پهلو را ٭ غنی از پهلو من بر
تهیدستی توانگر شده ٭

پهلو رسانیدن با چیزی و بچیزی ـ کنایه از برابری
کردن در قدر و مرتبه با کسی ٭

پهلو سانیدن بچیزی بمعنی صدمه زدن ٭

پهلو زبان ـ زبان پهلوی و منه آن در لغت هرات
بهای بهنه یابد جناب نجم الدین قلیعین میفرمایند که گوینده
که این زبان اهل شهر نیست بلکه زبان اطراف و دیار است
و اختیار کردن زبان اطراف با وجود زبان شهر بنابر آنست
که چون تختگاه سلاطین مجمع اصناف خلائق میباشد زبان
مردم آنجا به صرافت خود نمیماند و ملا فارسی را تعریب میکنند
بفارسی ذکر معرب که تحقیق کرده است و فارسی درست هم
از این قبیل و اکثر فضلای متقدم در حل معانی لغات سند
از دیوان دها اعراب گرفته اند ٭

پهلو زدن با چیزی و بچیزی و بهر چیزی ـ بمعنی
پهلو رسانیدن با چیزی و بچیزی و بهر چیزی ـ نورالدین ظهوری
سه قامتش بر سرو پهلو میزند ٭ پیش رویش لاله زو میزند ٭
طالب آملی سه با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده ایم ٭
شعله گیدانه اگر پهلو زند بر گرد ما ٭ خواجه شیرازی سه سحر با معجزه
پهلو زند خوش بیاش ٭ سامری کیست که دست از
ید بیضا برد ٭ میرزا صائب سه نه ـ دکونی در دلربائی
با لعب انسان عارض ٭ که چون مصرع رسا افتد به دیوان
میزند پهلو ٭ نا قبال قناعت مور من نیز نگین دارد ٭
بلعت خاکی که با ملک سلیمان میزند پهلو ٭ امیر شاهی سه
آنکه پهلو میزند بر ماه تو ابروی تست ٭ تا کیش با دیگران پهلو
به پهلو بنگرم ٭ حکیم شفائی سه پهلو زنند ما بگردون که بس
بسین ٭ گر سفرهٔ وسیع سخاوت بگسترم ٭

پهلو زن ـ کنایه از پهلو زننده و برابری کننده ٭ خواجه
نظامی سه نیاز ز دوکس طالع گردنکشان ٭ پدید آورید ایمنی را
نشان ٭ دگر تیغ پهلو زنے را نگشت ٭ اندوه بترسے سا
توی کرد پشت ٭

پهلو سای ـ کنایه از مصاحب و مقرب و نیز کنایه از
پهلو زننده و برابری کننده و این قریب بمعنی اول ست ٭

پهلو سائیدن با چیزی و بچیزی و بر چیزی ـ بمعنی
پهلو رسانیدن با چیزی و بچیزی و بر چیزی ٭

پهلو غلط ـ کسی که به پهلو غلطد ـ ملا طغرا سه دو دو بکف جام
طفلان شکل پهلو غلطد و که بجو رایه آمد بکعبهٔ احباب ٭

پهلو کردن و کندن و گرفتن ـ بمعنی پهلو تهی کردن و جدا گردیدن
سه خار پهلو کند ز صحبت گل ٭ گر ز خلق تو بوستان باغ ٭
حکیم نزاری قهستانی سه پهلو کند از آه هم آن سالکه دلی
باشد ٭ تا دو که رسد تنگ سوز دل پهلو دم ٭ ملا قاسم
مشهدی سه نگرد و بستر سنجاب سند راه آسایش ٭ دم
در شعلهٔ دهد پهلو نقش بوریا گیرم ٭

پهلونشین ـ کنایه از مصاحب و مقرب ـ میرزا صائب
سه آئینه وار روی تو از شرم دیده‌ام ست ٭ پهلونشین حرف تو
بند قبا بس ست ٭

پهلوی چرب ـ بجیم فارسی کنایه از جمعیت و فائده و منفعت
و رفاه ـ ملک قمی سه و صدنگار پهلوی چربی از کس ندیده ٭
دائم بود کمیدن انگشت کار شمع ٭

پهلوی خود خوردن ـ بکسب و دست رنج خود چیزے
بهم رسانیدن و منت کسی نکشیدن ٭

پهلو نهادن کنایه از خوابیدن و دراز کشیدن بطلب
و بمعنی اول بر نیز آید ـ ابوطالب کلیم سه بکنج گلخن سے بستری
باشد ٭ بالینی ٭ چو خاکستر بها خگرے غم پیوسته پهلو را ٭
میرزا طاهر وحید سه یاد از چاک دلم خاتم دهد عکس نگین ٭
سے نماید حال دل بر خاک اگر پهلو نهند ٭ میرزا صائب
سه افتادگی گزین که دهد فیض بیشتر ٭ پهلوے خویش
بر کرسی نهند چون سبو بخاک ٭ بابا فغانی سه
بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو ٭ بیک جا کی نهد
با عاشقان روی سیه پهلو ٭ مولوی معنوی سه پهلو
سنه که یارست پهلوی تو نشسته ٭ برگیر سر که این سر
خوش زان سر ست امشب ٭ ملک قمی سه هر که او را خانه
بستر سنجاب نیست ٭ سے تواند بر دم تیغ بلا پهلو
نهد ٭

پهن ـ بالفتح و بفتحتین فراخ و کشاده آقا رهی شاپور سه
در بین ملکن شش جهت باقی ٭ هفت اقلیم را سوسواد
امیر خسرو در تعریف مغیلان سه سوی پهن کرده چون طشت
نگون ٭ دیده سه تو همه در طشت نجون ٭ و در تعریف
سپهر سه چون گل سوری شده گرد و پهن ٭ لعل نمانده
لاله بهدی چمن ٭ و برین قیاس بر پهن که بمعنی خرقه است ٭

پهناور ـ مزید علیه پهن ٭

پهنای زمین ـ بسیط خاک ـ محسن تاثیر سه می شود
یک گز چو تاثیر پهنای زمین ٭ در رنگ اگر بیرون دهد خونی
که بے او خورده ام ٭

پهنای عمر ـ عرض عمر و آن کنایه از حسن معاش ست ـ
نورالدین ظهوری سه ما به پهنای عمر افزودیم ٭ خضر اگر سعی دم

صد رازی کرد ٭

پهن چشم - شوخ بی آزرم. ظهوری ـ بحرد کان با تو لاف بود و نعره ها پهن چشم این و آن و دیده دهان ٭

پهن شدن ناله - ساده است و پهن شدن نام کنایه از مشهور شدن نام در شهر که هر کدام در بحث خود بیاید ٭

مع التحتانی

پی - بالفتح لغتی ست در پای یا مبدل یا مخفف آن و الاول هو الاصح و هر دو مشترک اند در هندی و بمعنی نشان پای و سراغ مجاز ست و با لفظ گرفتن و برداشتن و گم کردن مستعمل. میرزا صائب ـ گر بما همسفری سلسله انبار بردار ٭ پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار ٭ وله ٭ دوصف آن دهن بردار صائب کام پیش از خط ٭ که پی گم میکند دور خط سرچشمه نوشش ٭ میر معزی ـ پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری ٭ پی لشکر کسی گیرد که یار لشکری دارد ٭ و نیز بمعنی نوبت و کرت. میر خسرو ـ شبی که گرد سر کو تو توانم گشت ٭ بعشق گرد سر خود هزار پی گردم ٭ وله ٭ خیز و گلگشت چمن کن که بجاند ست براه ٭ چشم نرگس که تو یک پی بخرامی بروی ٭ و با لفظ بریدن و زدن و کردن گوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن و با لفظ شدن بمعنی بریده شدن پای مجاز ست و با لفظ نهادن بمعنی بنا نهادن و بمعنی قدم نهادن نیز مستعمل. میرزا صائب ـ کشیده دار عنان چون بعشق رسد ٭ که پی ز تیزی ره میشود سمند اینجا ٭ طالب آملی ـ تا نالهٔ بلبل نبرد جانب گلزار ٭ گر پیک نسیم است که پی میکنم امشب ٭ شیخ شیراز ـ اگر طالبی کین زمین طی کنی ٭ نخست اسپ بازآمدن پی کنی ٭ خواجه نظامی ـ چو در پیلپای قدح میکنم ٭ بیک پیلپا پیل را پی کنم ٭ و جناب خیر المدققین در شرح بیت مذکور پی را جا کشم از ماده کشیدن ضبط کرده اند و فرموده که پی کشیدن حیوانات آنست که حیوانی را بعض اعصاب پا قطع میکنند تا زود بیدن باز ماند و جز بآهسته رفتن قادر نباشد و برین تقدیر هر سه لفظ مترادف باشند و جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر را آمدن لفظ مذکور بدین معنی در فارسی تامل ست. میر خسرو ـ نان کیست جرعه را ساقی ٭ فرو ریزد بخاک و تا رود زیر زمین گم گشتگان را پی کشند ٭ تمام غزل بهمین برتانیه پی دمی و کشند ردیف ست. میر معزی ـ اسکندر آن زمان که همی با شاه پی ٭ گرد آشتی ز دولت و اقبال تو خبر یافتی ٭ بجای خاک سرشتی همه عبیر و ندی ٭ بجای سنگ نشاندی همه گهر ٭ خواجه نظامی ـ بهر تنگنایی که بنهاد پی ٭ نگهداشت آئین کسری و کی ٭ شاپور ـ دو اسپه تا ندواند پی زمانه بر ٭ ملائم اند ز دو گوش روزگار بحال ٭ نورالدین ظهوری ـ چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی ٭ گر آرند رخش غنا پی کنی ٭ بیا ای نواسان پی کرده پی ٭ ز خویشم تهی سازد و بر دار پی ٭ چو بر توسن وحدتش پی زدند ٭ ز بهر امیش سایه را پی زدند ٭ و ازین بیت حکیم زلالی که از زبان بادشاه با قاصد حرف میزند بمعنی رفتن و سراغ گرفتن مستفاد میشود ٭ ـ بسوی صیدگاه یار پی زن ٭ حباب دیده را بر جوش مے زن ٭ و با لفظ بردن و برداشتن و گرفتن بمعنی سراغ یافتن و با لفظ گم کردن و افگندن بمعنی محو و ناپدید کردن سراغ. امیر خسرو ـ چو نتوانست خونم را پی افگند ٭ گناهم را سیاست بر دی افگند ٭ درویش واله هروی ـ خانهٔ دل را که حسن از بهر عشق افگند پی ٭ کرده غم منزل نوازیها ز داه بیدری ٭ وله ٭ بچشم من همه کس برده پی که خانهٔ تست ٭ نهان چگونه توان کرد نقش پا اینجا است ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ نکویش نسیم سحر بوی برد ٭ بهوئیش دلم پی بران کوی برد ٭ وله ٭ مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی ٭ بردم پی بمخانهٔ ابروی تو اش پی ٭ خواجه نظامی ـ در ملک حرامی سرهنگان دارا ـ حق نعمت شاه بگذاشتند ٭ پی کشتن شاه برداشتند ٭ میرزا رضی دانش ـ نمی ماند نهادن لطف سخن جوینده می باید ٭ پی آهوی مشکین را بو صیاد بردارد ٭ وله ٭ تا دم صبح در فکر سیه چشمی نجار فتم ٭ پی آهوی مشکینی گرفتم تا خطا رفتم ٭

پیاده - مقابل سوار و این مجاز ست مرکب از پی بمعنی پای و داده که کلمه نسبت است زیرا که رفتار لازم پاست و پیاده را بیشتر سروکار با پاست و برین تقدیر باید که بفتح باشد لیکن مشهور بکسر ست و نام یکے از مهره های شطرنج که بیدق معرب آنست و بمعنی پست چون گل پیاده و سرو پیاده زیرا چه پیاده نسبت بسوار کوتاه و پست می باشد و نگین پیاده نگینی که در خانهٔ انگشتر و مانند آن تعبیه نکرده باشند و اگر تعبیه کرده باشند نگین سوار گویند و بدین معنی سنگ پیاده و سنگ سوار نیز آمده و سرو سواره مقابل سرو پیاده است و بلخ پیاده بلخی که هنوز بر بنا ورده باشد و بعضی گویند نوعی از بلخ که بر علن برانجا بجهد و آن غیر پروار ست و بید پیاده نوعی از بید نوشته اند و ظاهر آن هم در طلوع خود پست خواهد بود ٭

پیاده رو - از عالم مجرد رو. درویش واله هروی در مدح میرزا نصیحی ـ در حضر کشش از علو پایه ٭ اسداح پیاده رو چو سایه ٭

پیاده فرو کردن - یعنی پیاده گماشتن. اوحد الدین انوری ـ آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ٭ ملکے توان گرفت به نیروی یک سوار ٭

پیاده نهادن - کنایه از حقیر و زبون پنداشتن. خواجه نظامی ـ فرس افگند چو شه من خیل را ٭ رخ من پیاده نهد پیل را ٭

پیاز حلقه - طباخان ولایت پیاز را حلقه حلقه کرده می برند. میرزا طاهر وحید در صفت طباخ ـ دارد چشمی بهیچ علمان نغ ٭ چون چشم پیاز حلقه حیران ٭

پیاز دشتی و پیاز موش - نوعی از پیاز که بتازی عنصل و بصل الفار گویند ٭

پیاز نرگس - بیخ نرگس زیرا که بصورت پیاز باشد ٭

پیازی - هر چیز که رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی و اشک پیازی. علی خراسانی ـ تا چشم آراسته سوسن تا نست ٭ از دیده عشاق دمد اشک پیازی ٭

پیاله - م - لبریز. سرشار. سوش. آئینه فام. گوهر نگار. گوهر نشان. یاقوت نوش. لاله گون. لب تشنه. توبه خوار. مرد افگن. مرد آزمای. خاموش. از صفات دبستان ناف چشم گرداب چشم گوش گل

کوکب ماه ہلال از تشبیہات اوست فاتیش بعضی از تشبیہات مذکورست میرزا طاہر وحید سے دماغ ما رسیدہ ست انگیزین صبح چو گل پیالہ بچہ بیم از دمیدن صبح ؛ ملا طاہر غنی سے در چشمۂ پیالہ حباب شراب نیست ؛ سے لبالب بادۂ لعل تو خام کردہ ؛ حکیم زلالی سے سر کردہ ناف پیالہ ؛ کہ در آتش فروشد داغ لالہ ؛ شراب شیر پستان پیالہ ؛ چراغ سرمہ دود چشم لالہ ؛ و بالفظ نوشیدن و کشیدن و خوردن و زدن و گرفتن و پیمودن کنایہ از شراب خوردن و بالفظ پر کردن بمعنی پیالہ پر کردن مستعمل میگویند این پیالہ را پر کن و بالفظ بستن و شکستن نیز آمدہ ـ خواجہ شیراز سے پیالہ بر کفنم بند تا سحر گہ حشر ؛ بمی ز دل ببرم ہول روز رستاخیز ؛ ولہ جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگ ست ؛ پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل ست ؛ ملا شانی تکلو سے پیالہ با اہل صلاح خوردم دوشش ؛ کہ توبۂ ہمہ ما باعث شکست شدم ؛ نادم گیلانی سے چہ زہر باکہ بجام از تعصب احباب ست ؛ خوشا پیالہ کہ بر یاد دوستان سدم ؛ طالب آملی سے مردان اگر پیالۂ زہری رسد ز غیب ؛ خندان لب و شگفتہ دل و تازہ رو خورند ؛ ولہ چشم تو پیالہ ہاے مستی ؛ یک یک بسر شراب بشکست ؛ ولہ گذشت عمر و سے دیر سالہ نزدیم ؛ بحکم گوشۂ چشمی پیالہ نزدیم ؛ محمد قلی سلیم سے خود چو لالۂ زمستان انجمن ہر دم ؛ بیاد چشم تو آہو پیالہ در صحرا ؛ ولہ بماہتاب وصال آنکہ شب پیالہ کشید ؛ چو شمع کوس رحیلش نقارۂ صبح ست ؛ حکیم زلالی سے کشید نہار خون غم پیالۂ کتاک نیزہ رو دید شاخ لالہ ؛ میرزا صائب سے ہا خمار شکن گل پیالہ گر دانست ؛ پیالہ نوشش و بیندیش از خمار امروز ؛ و برین قیاس ؛

پیالہ پیما و پیالہ دار ـ کنایہ از شراب خوار خواجہ شیراز سے صوفی پیالہ پیما حافظ قرابہ پرداز ؛ اسے کوتہ آستینان تا کے دراز دستی ؛ علی خراسانی سے گل جلوہ فروش دودہ مینا جسے رادی و لب پیالہ پیاست ؛ و [illegible] سے کرگر یہ سا سے

بر گو لالہ نازی بگو با بیادش آمدہ پیالہ داران ؛

پیالہ دست ـ آنکہ پیالۂ شراب در دست داشتہ باشد ؛ ملا طغرا سے از بادۂ عشق مست میباش ؛ و ز داغ پیالہ دست میباش ؛

پیالہ کاری ـ انعام لالہ کاری داین ہا عاست نورالدین ظہوری سے ہم کردہ با خمار نرگس پیالہ کاری ؛ ہم کردہ بہار ایمانہ لالہ کاری ؛

پیالہ کش ـ کنایہ از شراب خوار ـ محسن تاثیر سے رند پیالہ کش ما تا ثیر را گنہ اریم ؛ کاری بانداز ما با دچہ کار ست ؛

پیالہ گردان ـ ساقی و سند آن در پیالہ گذشت ؛

پیام ـ انتساب کسی چیزی گفتن بکمال خجند سے پیامی بدہ گہ گہی باکمال ؛ کر آن لب بگوشم خطاب آمد ست ؛

پیام آور و پیامبر ـ آنکہ ابلاغ پیام کند عموما و پیغام خدا کند خصوصا ـ خواجہ نظامی سے بہ پیغامبر گفتا بیاد ساپیام ؛ پیام آورانہ بکشاد کام ؛ حکیم سوزنی سے آورد پیامی کہ از آنرو کہ رفتی ؛ در خانۂ ما پیش نہ دو دوست و نہ پیر شد ؛

پی بستن ـ عصب بستن و بنا نہادن مسیح کاشی سے نہد فکر دل و نہ در جدی توان بستن ؛ بر آب و آتش حاشا کہ پی توان بستن ؛ دہد عمارت گیتی بسیل دیدہ دلی ؛ کہ ہم از غبار دل ماش پی توان بستن ؛

پی پر کردہ ـ بضم بای دوم فارسی مرد کار آزمودہ و گرم و سرد روزگار چشیدہ وا نزا اہل زبان بتحقیق پیوستہ میر محمد علی رائج سے نقش ہای ناقدات اندر شک می پوشد بجاک ؛ چون صبا ہرگز ندیدم رند پے پر کردۂ ؛

پیچ ـ معروف و زنجیر از تشبیہات اوست و بالفظ خوردن و کردن و زدن و افگندن و افتادن مستعمل ؛

پیچاق ـ بجیم فارسی کاسعداین ترکیست ـ ملا وفی یزدی سے شب فراق عروس سحر نقش بکشید ؛ خوش آن زمان کر سرش ما ببرم انہ پیچاق ؛

پیچاک ـ بر قیاس پیچ ؛

پیچان ـ معروف میر رضی دانش سے معرب پیچان فہم از سخن اہل دانش بگذر ؛ بہ عقدۂ از دل وا نشود

گر پیچ بضم کم برہ ؛

پیچش ـ بمعنی بر قیاس پیچ ـ ملا طغرا سے خجعد جمع نام از بہر کسی بار ہستی و دین ما پیچش کسی ما

پیچان ـ بیای مجہول و جیم فارسی پیچیدگی طالب آملی سے تبارک طرہ پیچ گوش آنون ملت بکہ بیدہ آب ست پیچان طرۂ حور ؛ زکی ندیم سے کو گر خوش بجا سے قامت دلا افغانی کردہ چہ مطلب ہچو گل دستار افغانی بسر پیچد ادغانی تو نیست در ظفر نامہ کہ قدیم الایام قطع طریق پیشہ آنہا بودہ و دستار آشفتہ و پریشان سے پیچیدند حضرت صاحبقران استیصال آنہا کردہ ؛

پیچ و تاب و پیچ و خم ـ بمعنی بر قیاس پیچ معنی و استعمال در تشبیہ ملا قاسم مشہدی سے چہ سان ز کوچۂ معشوق پا نہم بیرون ؛ کہ بستہ اند بہ زنجیر پیچ و تاب مرا ؛ میرزا معز فطرت سے رشتہ ام تاب گرہ خوردن ز کوتا ہے نداشت ؛ ایک پیچیدگی افتاد و بکارم چرا ؛ میرزا صائب سے عشق بیباک مرا در رگ جان افگندست ؛ پیچ و تابی کہ دران موے کمرے باید ؛ ولہ اہل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب ؛ مصرعی را سے کند گر سر د موزون از من ست ؛ ولہ خوردہ ام چون موے آتش دیدہ چندین پیچ و تاب ؛ تا رگ ابرم نہد یار رشتۂ گوہر شدہ است ؛ حسین ثنائی سے مژدہ از کنج دلم خشت سر خم میکند ؛ مار زہر آگین فرقت پیچ و تابے میزند ؛ اسیری لاہجی سے عاشق دیوانہ چون خواہد کہ بیند سوے یار ؛ زلف او آشفتہ گشت و پیچ و تابی میزند ؛ سیدی محمد عرفی سے می دیدم و پیچ و تاب خوردم ؛ از خوردن پیچ و تاب توبہ ؛

پیچیدگی زبان ـ آنست کہ ہنگام تکلم زبان پیچیدہ شدہ از عالم لکنت چنانکہ حرف صاف نتوان زد ـ میرزا رضی دانش سے تا ہست حرف زلف تو سر داستان ما ؛ پیچیدگی بود ز رعا اندبان ما ؛

پیچیدن ـ تاب دادن و تاب خوردن و بمعنی شکستن [illegible] معنی ست و معنی ـ میرزا صائب سے [illegible] شہر خاموشی ؛ کہ زعد بادہ ام [illegible]

مرغ تاب خوردن و غضب کردن و خشم گرفتن بر کسی مخلص کاشی سه رشته ماهتاب دارد رشک جسم لاغرم مست بیاد لطیف به ودابچیده است محسن تاثیر سه بیگوئی زر و چیست این تدبیر و غلطانی گهر و خویش می پیچد زگوهرهای دندانش طالب آملی سه از ان بر خویش می پیچد نگاهم که باری دیده ام آن زلف پیچان

پیچیده - معروف و معنی پیچیده و مصرع پیچیده کنایه از مصرع و مضمونی که بتامل و تفکر معلوم شود ملا طاهر غنی سه هر تنی کاسه درین بحر بود سرگردان حاصل این معنی پیچیده گرداب شود مخلص کاشی سه غیر انسان نیست صید کی قابل فتراک عشق دیگری زین معنی پیچیده سر پیرون نکرد محسن تاثیر سه فرق نتوان کرد از لبش دلفریب افتاده است سخن پیچیده را نظره پیچیده اشش ولهٔ تا کجی در طلب گوهر نایاب سخن اشتی از مصرع پیچیده بگرداب سخن

پیچیده دست - کسی که دست او را پیچیده باشند و آن کنایه از ناتوان و زبردست - خواجه نظامی سه بدین سست پایان پیچیده دست سکندر چه لشکر تواند شکست

پیچال - بجای پیچ افگندگی جانوران پرنده مسعود سعد سلمان سه درآمدم پس دشمن چو مرغ وقت شکار چو چرغ تا که برند برش زن پیچال حکیم سنائی سه چو آن مرغ پیچال انداختی و دانه ریزانش خورشش ساختی

پیدا و نهان - معروف و بمعنی پیدائی و نهانی نیز آمده - عبدالرزاق فیاض سه مردمان را نیست تاب دیدن نامریان خضر و دنهان پدیدار ست و در پیدا کم ست و میتواند که هر کدام در ینجا محذوف الموصوف باشد والله اعلم بحقیقة الحال

پیدا و نه پیدا و پوده و دمیا - ملا طغرا سه مردم چشم کواکب رفت از جهان اشک بحر گنتا ساد م آبی زمن پیدا و پوست خود نابی بحجب بجل پریشان میکند پی که کسی بخاطر آن دشی شکل پیدا و پوست و چون کند در پیشه

قصد طرف سلطان بخت تا ته صالح پیش مجره اش پیدا و پوست

پیدرد - بیای مجهول و رای مهمله و واو نام خلیفهٔ دوم حضرت عیسیٰ سند در انتوقی گذشت

پیر - مقابل جوان و سال آزمای کهن یا لوده مغز از صفات اوست و اطلاق آن بر اشجار و شراب وغیره بنابر موقع استعمال ست مثل لفظ جوان محسن تاثیر سه از آتش هر جا سپیرش وز تاب و تب آسمان چو شیرش

پیر آموز - علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد

پیر افشانی - کار جوانانه در پیری کردن - بابا فغانی سه خزان آمد گریبانی بر بندی چاک خواهم زد بمن می ده که پیر افشانی چون تاک خواهم زد

پیران سال و پیران سر و پیرانه سر - کنایه از زمان پیری - میر خسرو سه گفت کاندیشه نیست تت زوبال که نهی تهمتم زپیران سال میر حسن دهلوی سه دوستان هیچ پرسید که چون شد حالم باجوانی نظر افتاد به پیران سالم خواجه جمال الدین سلمان سه نهاد عقل به پیش تو سر به پیران سر زحد خود نکشد پیش عقل سر و پاسی مجه هگرسه بر درت مانده پشت پیران سر کشته بر کنار بحر تبریز عراقی سه گر گذشتم بدر میخانه ناگاهی چه شد ور نه پیران سر شکستم توبه یک بارسی چه شد خواجه شیراز سه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

پیراهن و پیرهن - گرته و مطلع از تشبیهات اوست و با لفظ بر تن دوختن و در بر کردن و قبا کردن و کشیدن و کندن مستعمل شیخ شیراز سه چون بر آمد ماه نوراز مطلع پیراهنش و چشم بدرا گفتم الحمدی بدم پیراهنش

پیراهن آبی کردن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن محمد اسحق شوکت سه هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن خضر پیراهن برگ خویش آبی میکند

پیراهن سیمابی - سیمابی یعنی سفید سلمان سه چون سحر پیراهن خاکست سیمابی نه از اشک و چون فلک آینه هر سست زنگاری زراه

پیراهن کاغذی - کنایه از روشنی صبح و نیاز خواستن بحث سابق

پیرایه - بیای مجهول زیور از جمله از صفات اوست و با لفظ کردن و بستن بیک معنی مستعمل و با لفظ افشاندن در بساط افشاندن گذشت - و شیخ شیراز سه حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه برو بستند ولهٔ گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده اند درویش واله هروی سه مطرب امشب چنگ غم را یکدمی سازی نکرد شاهد انده ما پیرایه انتاسی نکرد

پیرایه بند و پیرایه پوش بمعنی و پیرایه سنج نیز آمده خواجه نظامی سه باآئین آن مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتربار گنج ع بجز دار ما گشت پیرایه سنج میر خسرو سه نگویدکه زیور نه بند د بدوش بسی بهتر از زشت پیرایه پوش ابو طالب کلیم سه سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه هست رخنه مانند قفس آرائش کاشانه است

پیر بداغی بضم موحده و غین معجمه هر چیز منسوب به پیر داغ عموماً و نوعی از امرود خصوصاً و پیر داغ نام شخصی است چنانکه از مثنوی محسن تاثیر بوضوح می پیوندد

پیر بنبه - فرانی علیه الرحمة از صاحب اصطلاحات بمعنی علامتی آورده که بر کنار مزروعات نصب کنند تا باعث وحشت طیور گردد و آنرا مول بضم ها نیز گویند - خلاق معانی سه اگر نیست اندر چمن پیر پنبه چرا زاغ را می نهد سر شگوفه ولهٔ در خانقاه باغ نه صادر نه وارد ست تا پیر پنبه گشت حریف گران برف و در جهانگیری پیر یکه مدتمام برنشش موی سیاه نمانده باشد و بیت ثانی مستند اوست و این معنی اگرچه بتکلف درست میشود لیکن در بیت اول همان معنی اول صحیح مینماید فتامل

پیر خرد - از عالم مرد هنر میرزا رضی دانش سه درین چمن که گلشن پیش خیز صبحدم است بشرع پیر خرد خواب صبح عصیان ست

پیر سر - یعنی پیرانه سر کسی که موی سرش سفید شده باشد بسبب پیری - درویش واله هروی سه دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد جوانان پیر سر باشند و پیران را جوان بینی

اصل پیراهن سے ... [illegible]

پیر شدن عضو و گوهر - کنایه از کهنه و سفید شدن عضو
و گوهر بسبب ماندن در آب چنانچه در بعضی گازران محسوس
میشود چون دست و پا در آب بسیار ماند افسردگی و ژولیدگی
هم میرساند و خطوط بران ظاهر میشود - محسن تاثیر سه دلی
از لطافت رو شستن لان ولگیر میگردد * که پا در آب چون بسیار
ماند پیر میگردد * حاجی محمد جان قدسی سه کسی بقیمت من
سپه نخرد و عمر گذشت * چو گوهری که شود پیر در ته دریا *

پیر کار - از عالم استاد کار - نقی الدین ظهوری سه کرد خوش
بنزدیک نرگس بکاره سفارش چه حاجت ترا پیر کار *

پیروز اختر - بقیاس پیروز بخت و غیره که بیاید در مبحث
جامع الیاء التحتانی -

پیر گرگ بغل زدن - مرغ کر بالها برهم زند گویند و گرگ نام
نوعی ماهی پیره که میگویند پس اطلاق پیر گرگ بغل زدن
بر سقرلاط درست شد زیرا که ضابطه اینهاست که هر چه
سه برند در بغل میگیرند - میرزا طاهر وحید در تعریف سقرلاط
بود سه همه عمر سرگشته گردون دیده * چنین پیر گرگ
بغل زن ندیده *

پیرزری - بیای معروف و ضم زای تازی و رای مهمله تحتانی
رسیده - یعنی سست بسیار باریک و ناتوان که با وزن زیدن
انسان سازند و مجاز بر هر چه سست باگویند - سیدی طهرانی
سه با وزن گاهی توانم دست او را بر سر داد * کاش با هم
اعتبار پیرزری میداشتیم * محمد سعید اشرف سه آن قدر
با دبروی که بسر داشت رقیب * با وزن دار همه
پیرزری آمد بیرون *

پیس - سپردش و گویند فلانی پیس مرد یست ای بدمرد یست
و پیسی بر سرش آوردم که اگر بالای ماست بگذاری سگ
نخورد یعنی بلائی بر سرش آوردم و بحث خفیف گردش و
این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - شیخ شیراز سه چه قدر
آورد بنده خورده پیس که زیر قبا دارد اندام پیس * باز گنگی
سه ای آنکه صفات تو بود تابع ذات * بر پیسی ذات تو گواه
است صفات * فرمودی که کل من علیها فان * گواسه
سید مبشر بر محمد صلوات *

پیسه - بالفتح نسلیه در بعضی مشترکست در هندی میرزا
طاهر وحید سه کله پیدا بهسه مادم کله ده او با چسه دارد *
هر که با کم مایه سودا میکند با می خورد *

پیسی - بیای مجهول برص که علتی ست معروف *

پیش - مشترک هست در معنی ماضی و مستقبل اول مشهور است
و دوم چنانچه سرپانا ر رسوائی نشستم تا چه پیش آید بدر چاچی
سه پیش و درین خاکدان جمع شدن روی نیست * خواهد
خوردا چو زلف پیش پریشان ما سه * پیش اول بیا سه
تازی و دوم بیای فارسی یعنی بعد ازین شیخ شیراز سه
ازین به نصیحت گری بایدت * ندانم پس از من چه
پیش آیدت *

پیشاب و پیشار و پیشیار - بول و قارورہ و بعضی
پسین یعنی بول نیز آورده اند با ستشهاد این بیت حکیم سنائی
سه آن چنان مرد سه که با جانان بگوید درد منسه
نی انان مرد سه که با ترسا گوید پیشیاره * والاول هو الصحیح
وحید الدین انوری سه از نهیب تو شیر گردون را با آب
ناخورده پیشیار گرفت * و نیز بمعنی پیشکار - استاد رودکی سه
بخت و دولت چو پیشکار تو اند * نصرت و فتح پیشیار تو باد *
و بعضی اول جناب سراج المحققین سه فرمایند
سه توان کرد که مرکب باشد از پیش و بار بموحده
بمعنی بارش و زعم فقیر مولف آنست که آب و آرد و بار -
تحتانی هر سه کلمه نسبت ست بلکه بار بیای تازی نیز
بهمان تار باز بفوقانی و نیز بیای تازی مخفف تازه باره که مراد فست
تسلام باره است و بعضی بهبود ز ا سه تانی ضبط
کرده اند و این ظاهر تصحیف ست و الله اعلم بالصواب
ملا سعدی سه بگر نتمش بها ده شدم بر ملا الله * چو تا کر تا تار شود
بر فراز تاد * ملا فوقی یزدی سه دهانش هموار
کمان ابرو سرین کوه و کمر چون مو * نمک کوز شکر
خنده ش گهر پیشاب دندانش *

پیشاهنگ - آنکه پیش پیش رود - صاحب میرزا صائب
سه خواهیم رد و امان این صراحی باشد * مرا که کاروان سالار
پیش آهنگ گرداند *

پیشا پیش - محسن تاثیر سه دلا دلداری آید بهر گشت
سیرانش * بگرد و غفو سرو بی تا شیر پیشا پیش سه افتد *
ای منزه سعیده میرزا بلیغ مانلا قزوینی سه که چو طالب ست
پیشا پیش ده و مشعلی بنیست و ده آه نظیری هم از دنبال *

پیش افتادن - کنایه از قسمت و نصیب - میر خسرو سه
هر ساعت از دیگران خوردن دل پیش او فتد * زین ماندن
مانده بحث بد ابلیست پیش افتادن * محمد حسن علی بیگ
تا پیش او انند مگر اشکی چشم پر افشان * در راه زخیره سپهکتر الهم
پیش افتاده *

پیشان - بمعنی پیش پیش که انان بازیچه محمد شعر نماشند
اسیری لاهیجی سه در کوچه عشق تو همه عمر رفتم * آمد بسر
این عمر و به پیشان نرسیدم *

پیش انداز - آنچه زنان اندر صبح در میان بید سازند و او
گردن آویخته در پیش سینه اندازند و پارچه نازکی که آنرا گویند
که در وقت طعام خوردن بر روی زانو بگسترانند
و سفره و دستارخوان را نیز گویند *

پیشانی - معروف و این مرکب ست از پیش و آنی که
کلمه نسبت ست تا از پیشان که گذشت و یای نسبت و
فارسیان بمعنی جبهه و جبین و سیمای و ناصیه نیز استعمال
کنند و بمحرخند - شگفته - کشاده - واکرده - گرفته - پر چین
عرق آلود - شرمسار - سجده ریز - عالم آرای از
صفات و آئینه - لوح محفوظ - لوح - صفحه صبح آفتاب
ماه - زهره - مشتری - سهیل پروین کف تخیب
از تشبیهات اوست و بالفظ سودن و نهادن
و شکستن و خاریدن مستعمل - و بالفظ ترقها
کردن بمعنی هزیمت دادن و گریزانیدن ادحد الدین
انوری سه آن سروری که پیش ظفر همیشه راتش * پیشانی
مدوز تقا کرده روزگار * خواجه جمال الدین سلمان سه
که از روی تواضع نه نهد پیشانی * پیش بد سه تو ای
روی وز سه پیشانی * میرزا بیدل سه براه
او نخستین گام ما سجده پیش آمد توای حسرت
قدم منزل که ما سودیم پیشانی * محسن تاثیر سه رشته
آن دسته گل باشد از تاب کمر * بالای آن ماه پیشانی
هم اسپین خود ست * میر محمد افضل ثابت سه ذوالبهد
تیره روز ماه بهمان سود کرده * لوح پیشانی سیاست

[دیده] افشان هر شب ؛ و بمعنی مقابله و مواجهه و نخوت و بیمداری و شوخی و گستاخی مجاز ست. حکیم نزاری قهستانی ؎ سپهر از نخوت پیشانی ست تو بینداز و چرخ ؛ بادوا بید و خود کس نکند پیشانی ؛ مولوی معنوی ؎ رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا ؛ ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این ؛ وله گفتا چه و بگنار نام خواجگی ؛ پیش او چون سر نهادے باز پیشانی چه سود ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ غمزه چشم تو شوخ اند و ملی آمده اند ؛ ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر ؛ و بمعنی نشانه‌گاه - خواجه شیراز ؎ دل ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ؛ غمزه کمان دارت سے بهد به پیشانی ؛ و آنکه میگویند فلانی پیشانی این کار ندارد مراد آنست که شایستگی و لیاقت و استعداد و حوصله این کار ندارد میرزا صائب ؎ مشکل که گشاید گره از رشته کارم ؛ ابروے تو پیشانی این کار ندارد ؛ و وسعت و فراخی هم گویند ؎ خلق مجنون سالنساند تنگ جوش دام و دد ؛ کوه سا دیبا گلی پیشانی ؛ هامون و دد ؛ نورالدین ظهوری ؎ از کاهش جان درم ندارد جگرت ؛ از گریه بگوی نم ندارد جگرت ؛ دل سوختگان فروگری میدارند ؛ پیشانی داغ هم ندارد جگرت ؛ وله ز فرش بدلها همه نقش بست خ رپیشانی ملک گمر پیش هست ؛ وله بتی از من سجودی چشم دارد ؛ که پیشانی ز اسلام بخشند ؛ وازین بیت میرزا اسمعیل ایما بمعنی نصیب و قسمت بستفاد میشود ؎ مطلب رسا نشد بدبوستان مرا ؛ پیشانئی نبود دران آستان مرا ؛

پیشانی دار - بدال کنایه از کسیکه کار از پیش برد ؛

پیشانی کشاده - پیشانی بی چین که مردم خوش خلق را باشد میرزا رضی دانش ؎ مهمان چراغ کلبهٔ ویرانهٔ من ست ؛ پیشانی کشاده در خانهٔ من ست ؛

پیش او رنگی ندارد - یعنی با او برابری نمی تواند کرد ؛

پیش ایوان - صحن خانه - نورالدین ؎ ای هر دو پیش منشی جهت بطاق ؛ گردون بدست کهکشان لب طاق ؛ هنگام سلام پیش ایوان تو عرش ؛ تا ندیجا ب ابرو گوشه طاق ؛ محمد سعید اشرف ؎ مجلس بالا عرش پیش ایوان و کرسی صفه ؛ مطبخش را

آسمان دود و کوکب با شرار ؛

پیش باز - قبول کننده و بر زبان جاے دهنده - خواجه نظامی ؎ شو ناپسندیده را پیش باز ؛ که در پرده گر نیا بند ساز ؛ و در عرف استقبال کننده و پیشوا رفته را گویند و این تسمیه مبنی بر آنست که چون کسے پیشوو که دستش باز آید او بجرد شنیدن خبر از خانه دست و بغل کشاده بمقابل او میرود تا مید او در آغوش کشد پس از محبت استقبال کننده را به پیش باز تسمیه کرده شده و نیز بمعنی استقبال کردن و پیشوا رفتن و این مجاز ست هم او گوید ؎ چو شه دید مهیش باز آمدش ؛ عروسی پنان دلنواز آمدش ؛ شیخ شهاد ؎ جوانی بره پیش باز آمدش ؛ کز و بوے دلبری فراز آمدش ؛

پیش بردن کار - کنایه از سرانجام خوب دادن آن و برین قیاس پیش بردن منصوبه و سند ؎ بر گرانم در پیش خود بباید ؛

پیش بین - کنایه از عاقبت اندیش و دوربین ؛

پیش پا و پیش پا افتاده - کنایه از بسیار نزدیک و آشکار. میرزا صائب ؎ از سیاهی دل تقصیرات خود بینا نشد ؛ مستی طاوس کم از عیب پیش پا نشد ؛ ملا شیدا هندی ؎ زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل ؛ نا نکه یعنی چو زلفش پیش پا افتاده هست ؛ درویش واله هروی ؎ سایه آنکس دم و پا بند دست از من بکش ؛ میتوانی ساخت کار پیش پا افتاده ؛

پیش پای کسی برخاستن - بقصد تعظیم وی برخاستن محسن تاثیر ؎ سفیده دم مه من چون ز خواب برخیزد ؛ به پیش پای رخش آفتاب برخیزد ؛

پیش پیرای - کنایه از آرایش دهنده زمان پیش و درین بیت خواجه نظامی مراد فردوسی است ؎ کجا پیش پیراے پیرکهن ؛ غلط مانده بود اندر ستی سخن ؛ تا آخر ؛

پیش پیش - ترجمه قدام دیگا ہے کلمات زبان داخل کنند مانند پیش پیش گرفتن میرزا صائب ؎ همیشه کار ما گرد اندنبال می آید عمر گر دو کسادی پیش پیش کاروان باشد از آئینه محسن تاثیر ؎ گذشتن از جهان گر خسروی نیست ؛ علم پیش پیش مردگان چیست ؛ وله آن را که پیر و دل روشن زبان بود ؛ از پیش پیش مشعل دولت روان بود ؛

پیش جنگ - آنکه پیش از دیگران با حریف جنگ کند و منتظر امداد و اعانت نباشد. سالک قزوینی ؎ باری بس ست طاقت ما را تر اکه گفت ؛ سرخیل فتنه کن مژهٔ پیش جنگ را ؛

پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد. طالب آملی ؎ شبلی آن پیش حرف صاحب حال ؛ و آن مربع نشین صدر کمال ؛

پیش خدمت - مرادف پیشکار. میرزا صائب ؎ آن آهو رمیده ز مردم نگاه کیست ؛ این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست ؛

پیش خرید آنچه به بیع سلم خرید کنند. واله هروی ؎ هر چه بینی همگی پیش خرید عدم ست ؛ از فنای همه تحصیل نکو خالی کن ؛

پیشخوان معروف یعنی آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات او کنند. علی قلی بیگ ترکمان ؎ چون شود هنگامه گل گرم در طرف چمن ؛ پیشتر از مرغ بستان پیش خوانی میکنم ؛ نورالدین ظهوری ؎ در خلاص رستیها گر دو عشق ؛ پیش خوان قصه من بشر ن است ؛

پیش خود بر پا - خود سر خود رای گویند این همه پیش خود بر پا مباش بسر خواهی افتاد نصیحی گیلانی ؎ یار باید پند ناصح بشنود ؛ سرو بالا پیش خود بر پای باش ؛ محسن تاثیر ؎ خود پرستا و خود پسند و خود سر و خود رو مشو ؛ عیسی گر بسند خود پیش خود بر پاے باش ؛ میرزا طاهر وحید ؎ لاف آنا مے زدن در بندگی فرسودن ست ؛ پیش خود بر پاے بودن خادم خود بودن ست ؛ محمد سعید اشرف ؎ بگذر از آئینه محو آن قدر رعنا مباش ؛ التفاتے هم بما کن

پیش خود بهر با سپاهش ؛

پیش خورد - طعام اندک که پیش از چاشت بر سبیل ناشتی یا ناشتا شکنی خورند بدان ناشتا شکنند و بدین معنی خم پیش دندان نیز آمده حکیم شرف الدین شفائی ــه نمک او چو بشکند ناهار ؛ پیش دندان کند چناره منار ؛ خواجه نظامی ــه جهان پیش خورد جوانیست باد ؛ فزون از همه زندگانیست باد ؛ اوحد الدین انوری ــه دست راوت کرده در اطلاق رزق ؛ مثل مرا نزرا از پیش خورد ؛

پیش خیز - شاگرد و خادم طالب آملی ــه منم که جوش فغان بر لب خموش نست ؛ خروش محشریان پیش خیز جوش منست ؛ و باصطلاح کشتی گیران نوچه که کشتی گیر اول با او کشتی بگیرد و پس خیز آنکه بعد از کشتی حریفین با او کشتی میگیرد - میرزا طاهر وحید در تعریف معشوق کشتی گیر ــه چه میپرسی از گفته آن عزیز ؛ که او را قیامت بود پیش خیز ؛ علی نقی کمره ــه اجل دنباله دار غمزه های چشم بیباکش ؛ قیامت پیش خیز جلوه های قد چالاکش -

پیش دامن - آنچه فراتر از دامن باشد و نیز شاگرد و خادم و پیشکار ؛

پیش دامن آهنگران - چیزیکه آهنگران بر دامن چین کرده کار کنند که رخت شان نسوزد. سراجا نقاشش ــه انان درفش فریدون گرفت عالم را ؛ که پیش دامن آهنگر صفاهان ست ؛

پیشدست - نائب و پیشکار - میرزا صائب ــه خلایم کرد چشم نیم مستی ؛ که دارد بیم مژگان پیشدستی ؛ و صدر مجلس و سابق و غالب بر چیزی حکیم مختاری ــه بر دشمنان ز تو بعزم پیشدست گشت ؛ آباء خویش را بهنر نیکنام کرد ؛ استاد فرخی ــه از بزرگان و ز مهتران به پیشدست ؛ بهر بهای ؛

پیشدستی کردن - سبقت کردن ؛

پیش رس - کمکه پیش از دیگران بمنزل رسد و میوه و گل [illegible] ــه [illegible] ــه بمنزل رسیده از همه پیشتر بود فرس پیش رس پیشتر بمیدان رسید از نبردش سبکی ؛ بود بلغ را پیش رس انسکے ؛ غیاثای حلوائی ــه من افزان گلستان خیالی که بود ؛ خار خشک سر دیوار گل پیش رسم ؛ میرزا صائب ــه سخن بوسه که جنگ ست گل پیش رسش ؛ بچه امید من ای غنچه دهان عرض کنم ؛ وله ــه مطالع جدیدم رسیده باغ که باشد ؛ سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما ؛ محسن تاثیر ــه سر جوش حیا گلبن باغ هوس ماست ؛ سر پیش فکندن ثمر پیش رس ماست ؛

پیش رفتن - سبقت بردن میر خسرو ــه زان وقت که دو جهان پیش رفت ؛ گرچه پس آمد همه پیش رفت ؛

پیش رفتن حرف - سبز شدن حرف - محسن تاثیر ــه تاثیر پیش یا سودگر آبرو مرو ؛ میرفت پیش حرف تو اکنون نمی رود ؛

پیش رفتن کار - کنایه از سرانجام خوب یافتن کار و سند در بحث خود بیاید ؛

پیشرو - معروف و خدمتگار زیرا که پیش پیش اسپ میرود و این مجاز ست - نورالدین ظهوری ــه حیات ابد خنده را پیشرو ؛ صفاء گهر پیش دندان گرو ؛ میر نجات ــه دل شاد ست ترا پیشرو و خدمتگار ؛ پیشخیز گل و گلشن که بود غمزه بهار ؛ و باصطلاح موسیقیان نشیدی که پیش از نقش خوانند. محسن تاثیر ــه بهر آواز صد تصنیف نوا داشت ؛ پس هر پرده چندین پیشرو داشت ؛ ملا طغرا ــه مغنی بشنود گر پیشرو های فغانم را ؛ پس از مردن برای پیوند سازد استخوانم را ؛

پیش سلام - کسیکه از راه خاکساری یا خوش خوئی در سلام گفتن سبقت کند گویند مرد افتاده پیش سلامی است الا اهل زبان بتحقیق پیوسته - حکیم شفائی ــه بر جا غیست پیش سلام دل من ست ؛ مشهور ملک لطف بود روشناس من ؛

پیش شدن منصوبه - بر قیاس پیش شدن کار و سند در بحث خود بیاید ؛

پیشطاق - [illegible] حیاتی گیلانی ــه در پیشگاه کبر [illegible] پیشطاق [illegible] ملا طغرا ــه دو دیده چو پیشطاقش نگاه ؛ نسفت فرو ماند در نصف راه ؛ نورالدین ظهوری ــه بلندی بر آورده پیشطاق ؛ خرد خورده کام مقرنس رواق ؛

پیش قبض - بقاف و موحده و ضاد معجمه نوعی از اسلحه معروف و نام فنی از کشتی - میر نجات ــه در کشتی بگل و سرو و سمن بسته اوست ؛ پیش قبض همه در نیمه شائسته اوست ؛

پیش قطار - شتریکه پیش از دیگران در قطار رود حکیم زلالی خوانساری ــه بقادری که بدریای بیکران سخن ؛ مرا با شترک موج کرده پیش قطار ؛ میرزا طاهر وحید در تعریف ناقه ــه بهر سو کوکب خورشید چهر ؛ ناقه مگو پیش قطار سپهر ؛

پیشکار و پیشکاره - بکاف تازی نائب و مددگار کار کسی ــه ای مهر تو رهنمای امید ؛ وی کین تو پیشکار حرمان ؛ نورالدین ظهوری ــه وفا پایمرد سخا دستیار ؛ ظرافت ندیم و ادب پیشکار ؛ میرخسرو ــه ای که مه با کمال خوبی خویش ؛ پیش روی تو پیشکاره بود ؛

پیش کسی بند بودن و گرفتار بودن - عاشق و فریفته او بودن. مخلص کاشی ــه بود نشان خدنگ وجود کیش دلم ؛ که چون کمان و نشان پیش یکدگر بندست ؛ ملا طغرا ــه چون زر شده منظور بتان از ره خوبی ؛ من بعد گرفتاری ما پیش زر اولی ؛

پیش کسی ریش داشتن - کنایه از حرمت و اعتبار داشتن. محسن تاثیر ــه چو بے زر پیش کسی ریشی ندارد خواجه ؛ جا دارد که جای سکه مردی شمارد سکه زر را ؛

پیشکش - آنچه بطریق نذر و نیاز گذرانند و بالفظ بردن و کردن و کشیدن و آوردن مستعمل اول در معنی نوعی کردن بیاید. طالب آملی ــه ازین پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی ؛ بیاران پیشکش کردیم عقل و نکته دانی را ؛ محمد حسین بیگ - معلوم مخلص ــه [illegible] که پیشکشت تحفه نظاره کشم ؛ چو دیده سر بگریبان پاره پاره کشم ؛ [illegible] کاشی ــه [illegible] ؛ [illegible] پیشکش آرم [illegible]

سلامی وسلامانه مرادفست آن الااعم وخصوصی واقع است
سلامی وسلامانه تنها خاص است که به لقبه اول بگذراننده
و پیشکش عام است خواه در وقت فرود بگذرانند خواه
در ملاقات دیگر بل در حضور پیش کشند یا از جاهای دیگر
ارسال کنند ٭
پیش کشیدن ـ مسخره گردانیدن کسی را گویند او را خوب
و پیش کشیدن رود بای حساب آوردن ودر اصطلاحات
بمعنی ملاطفت کردن و در عتاب گرفتن والا ول اجواصحیح
یحیی کاشی ـ مجنون ساده لوحی خویشم کز خطاهایش
کآب برای خنده مرا پیش میکشد ٭ محسن تاثیر ـ شوخی
دولت کجت خار کند سوسن را ٭ میکشد پیش ز آئینه
رخت گلشن را ٭ و بمعنی نقد و پیشکش کردن وعرض دادن
ملا وحشی ـ به چرخ گوید چه کشم پیش تو دهها ـ نجوم ٭
در رعایای ضمیر تو از این بسیار است ٭ کشیدم پیش تن
هم گوهری چند ٭ زدرج طبع رخشان جوهری چند ٭
کمال خجند ـ پیش تو کشم دو چشم روشن ٭ گو هم لغایت
ای دوست ٭ میرخسرو در معراج ـ پیشش کشیده
کرحلقه کابش ٭ کرو ند گرو نامه وپهر گریه بارا ٭ زهره کشیده
پیشش گاو خود و محرک هم ٭ بکشاده از ابریشم بگذاشته
معنا ناخه ٭
پیشگاه ـ صحن خانه ـ میرزا صائب ـ بند و زندان
هر دل خوش مشرب من یار نیست ٭ کز دل واکرده دارم
پیشگاهی در قفس ٭
پیشگر ـ بکاف فارسی نائب ـ بنده گار و این غریبست ٭
پیش گرفتن ـ کنایه از عائل و حاجب شدن خواجه
شیراز ـ دل رمیده ما را که پیش میگیرد ٭ خبر دهید ز مجنون
خسته از زنجیر ٭ چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ ٭
گر است زهره وپا را که پیش شاه بگیرد ٭ میرزا
صائب ـ تا آب زندگی دو قدم راه پیش نیست
آئینه پیش راه سکندر گرفته است ـ ظهوری ـ چه سیل
شوق بیاورد موجه طوفان ٭ نمی توانش بخاشاک صبر
پیش گرفت ـ
پیشگوی ـ بکاف چون مجلس بزرگان در کدخدای و بیان

حسب و نسب او کنند تا اهل مجلس بدان مطلع شده تعظیم
کنند و آنرا بعربی معرف خوانند و حالا همین لفظ عربی شهرت
دارد و بعضی گویند کسیکه عرض مطالب بخدمت بادشاهان
و امیران کند ـ حکیم ازرقی ـ مرو خار الطبع محمود آنکه پیشگوی
مرترا دست مسعود تو آمد ترجمان ٭ شرف شفروه ـ
گر کند گشت تیغ زبانم بمدح تو ٭ بپذیر منعم ای کرمت
پیشگوی سخن ٭
پیشگی ـ بالهو وسوکت افطار خورند ٭
پیش مصرع ـ مصرع اول از بیتی ـ میرزا صائب ـ
باندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد ٭ تو اند هر که صائب
پیش مصرع را رسانیدن ٭ ناظم هروی در نعت ـ مثنا
مصرع آن شاه مطلع ٭ کرد از ابد الغدا ـ پیش
مصرع ٭
پیش نشین ـ دایه و ماما چه که ترجمه قابله باشد
اوحد الدین انوری ـ خطبه ملک ترا که داند
یارب ٭ نیست خطیبش که عرششش پیش نشین
است ٭
پیش نماز ـ امام که در نماز جماعت از پیش باشد
دیگران خلف او نماز خوانند ـ محمد طاهر نصیر آبادی
در احوال میرزا مهدی بحت تخلص نوشته که او خلف
مغفرالسادات علامی میرزا غیاث الدین مشهدی ـ
پیش نماز است ـ واله هروی ـ جبهه سایان سجود در
اجلال ترا ٭ آسمان در صف پس آمد کان پیش نماز ٭
پیش نهاد ـ مقدمه و قضیه ـ سنجر کاشی ـ پیش نهاد
خاطرم اینکه هلاک او شوم ٭ تشنه جام میردم شاید اگر
سبو شوم ـ
پیشوا ـ معروف و مستقبل و استقبال ـ خواجه سلمان ساوجی
ـ شعار عاشقان حالی درین ره چیست ای سهرو ٭
غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن ٭
پیشواتر ـ بمعانی پیش باز ـ طغرا ـ یکشهر جنگ هر طرف
آید به پیشوازم چون میروند بکوچه آن تند خو مرا ٭
و له ـ بهار آمد از باغ فردوس باز ٭ می دلکشا را فرود
شد پیش واز ٭ در قراب پیر مغان ـ چو از باغ

خلقش برآید شمیم ٭ دود پیشواز شتابد رجعت نسیم ٭ در
تعریف دشت کربلا ـ رود چون بتا تار از نجبا
غبار ٭ کر شد پیشوازش عبیر تتار ٭ ز مینی که از مشک تر
خواست باج ٭ بدین خاک خوشبو فرستد خراج
و له ـ منزل آید پیشواز پیر و مردان حق ٭ گمرهی فرصت نیابد
خضر هر جا رهبر است ٭ میرزا طاهر وحید ـ در تعریف
عطر فروش ـ رود چون کسی سوی این سرفراز ٭ کند
تغمر را بوی او پیشواز ٭ و پیشواز بمعنی جامه مقابل نعلبند که
کآن مخصوص زنانست ـ محسن تاثیر ـ فروغ لاله گلشن
همیا سرو زیبد ٭ قبای پیشواز گل ببالای
تو سرو زیبد ٭
پیشه ـ ترجمه حرفه و ترکیب آن با حاصل بالمصدر
شائع است چون جور پیشه و بیداد پیشه کسی که پیشه او
جور و بیداد باشد و جفا پیشه بقلب اضافت بمعنی پیشه
جفاست و ستم پیشه و عاشق پیشه نیز آمده و سند هر کدام
در بحث خود بیاید و از این بیت ـ خواجه نظامی ـ گر
آلوده گردیم اندیشه نیست ٭ که جز گرد ره خاک را
پیشه نیست ٭ مستفاد میشود که لفظ پیشه بر گرد محمول
تواند شد و حال آنکه با مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل
میشود مثلا نگویند که شمشیر پیشه ماست بلکه گویند شمشیر سازی
پیشه ماست درین صورت بمجاز قائل باید شد پس مراد
از گرد رینجا گرد کردن و بلند شدن غبار بود و معنی بیت
آنست که اگر ما آلوده باشیم دور نیست پس لفظ اندیشه
بمعنی خود نباشد بلکه بمعنی بعید بود زیرا که از خاک جز بلند
کردن غبار نمی آید و آن موجب آلودگیست ٭
پیشه ور ـ بر اهل حرفه ـ خواجه نظامی ـ که هر پیشه ور
پیشه خود کند ٭ جز این گر چه نیکی کند بد کند ٭
پیشین و پیشین گاه و پیشین گهان ـ وقت
پیشین ـ حکیم زلالی ـ رفت پیشین گاهی اندر راه ٭
سوی بازار حلب دیوانه ٭ خواجه نظامی ـ
ز پیشین گهان تا نماز دگر ٭ به میدان نشد رزم
سازنده گر ٭ حکیم رکنای کاشی ـ بپای همت من
این دو عالم است دو کفش ٭ که صبح پیشین

بر بهنه با گروم ؛

پیشینه - اگرچه منسوب از لفظ پیشین و در بیان پیشینه وکار پیشینه گذشته است اما درین بیت خواجه نظامی که ـــه بعنوان شه خضر عشر خـدام ؛ با هنگ پیشینه برداشت گام ؛ بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه آینده گام برداشت و آماده رفتن شده

پیغاره - بیای تازی و غین معجمه بمعنی طعنه و سرزنش عربی ـــه پیغاره زنی که بچه کار بسی ؛ گر بدکردم بخویشتن کردم ؛

پیغام - از زبان کسی چیزی گفتن و آنرا پیغام زبانی هم گویند و پیغام کاغذی پیغامیکه بتوسل بمکتوب ادا کنند سید حسین خالص ـــه آمد ز نامهٔ تو چو پیغام کاغذی ؛ و سید محمد الانشا طامی از جام کاغذی ؛ میرزا صائب ـــه الا صمان طالب نه پیغام زبانی میشود ؛ نامهٔ سر بسته از شیرینی پیغام اوست ؛ میرزا معز فطرت ـــه ای قاصد بهر عنوان که خواهی شرح حالم کن ؛ جواب نامه دشوار است پیغام زبانی هم ؛ و بالفظ گذاردن و کردن و دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل خواجه نظامی ـــه شهنشه چو بگذارد پیغام خویش ؛ بامید پاسخ سر افگند پیش ؛ خواجه جمال الدین سلمان ـــه نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما ؛ که با یاد جمال او شب ما میکند روزی ؛ حکیم سوزنی ـــه امام آنکه خدای بزرگ روز غدیر ؛ بفضل او کرد نزد یک مصطفی پیغام ؛ اسادت خان واضح ـــه نیست باکی خون ما بر گردن قاصد بند ؛ در نوشتن آنچه نامه پیستان پیغام کرد ؛

پیغامبر و پیغمبر - آنکه ابلاغ پیغام کند عموماً و پیغام خدا کند خصوصاً ؛

پیغوله - بیای مجهول و غین معجمه و لام گوشه و کنج سنجر کاشی ـــه پیغوله به پیغوله نوردیدم و رفتم ؛ این بادیه را قافله سالار جنون بود ؛

پیک - بیای معروف مرکب از پی بمعنی قدم و کاف نسبت چه کار این مردم بیشتر سر و کار بپای میباشد نوع هندی اصلی پایک مطلق پیاده را گویند و پیک و پایک هرچند که من حیث المادہ یکیست لیکن من حیث الاستعمال بینهما نسبت عموم و خصوص است همچنانکه در میان پیک و پیاده ؛

پی کار بودن و رفتن و نشستن - مشغول شدن بکاری سوار اب پیکمچ پاسه تا چند سعدل پی کاری که نمارد بنا کی پور آوره پاری کمارده ؛

پیکان - ترجمه نصل بنون و صاد مهمله و لام و آبدار و الماس و زهرداده - شعله چراغ - برق - غنچه بجسم نیش از صفات و تشبیهات اوست سید محمد عرفی ـــه تا جگر کان تو گرد و آشنا ؛ دیده را بر نیش پیکان میزنم ؛ میرزا رضی دانش ـــه نهال تیر قد تا ز خون زخم تا نه کشید ؛ بکشت سینهٔ ما سبز تخم پیکان شد ملا مفید بلخی ـــه بسکه تیر غمزهٔ آن شوخ مطرب خورده ام ؛ همچه قانون پهلوم از غنچهٔ پیکان پرست ؛ و له زلف پرتاب تو در آتش بند زنجیر را ؛ برق پیکان تو همچون شمع سوزد تیر را ؛ و له از آن سبب شده پروانهٔ چمن بلبل ؛ که غنچه ساخته روشن چراغ پیکانش ؛ و له بجای شمع گذارید تیر قاتل را ؛ بس است شعلهٔ پیکان چراغ تربت ما ؛ و بالفظ بستن و کشادن و نشاندن و باریدن و چیدن و خوردن مستعمل ملا وحشی ـــه همه زهر داده پیکان خورم و رطب شمارم ؛ چکنم که نخل خرما ازین ثمر ندارد ؛ میرزا صائب ـــه از فغان نالهٔ زنجیر میآید بگوش ؛ در فضای سینهٔ من بسکه پیکان چیده است ؛ کمال الدین ظهوری ـــه بگلشن می نشینم شعله نهری کشد بر من ؛ بگلشن ـــه بدم پیکان زشاخ بیدی بارد ؛ خواجه جمال الدین سلمان ـــه هر آن پیکان پولادی که بنشاندند در تیری ؛ بخون ظالم آن پیکان کنون لعل است پیکانی ؛ مولانا لسانی ـــه بیاد تیر آن ابرو کمان بر چشم ـــه بیدم ؛ اگر در کارگاه عشق پیکانی شود پیدا ؛ طالب آملی ـــه ذوق آسیب محبت بین که در میدان عشق ؛ خورد چون پیکان کشاید چاک بر جوشن تنم ؛

پیکان فشان - جناب خیر الله المحققین در شرح این بیت خواجه نظامی ـــه زمین خسته از تیر پیکان فشان ؛ شده آبله دست پیکان کشان ؛ میفرمایند که پیکان نشان تیر بدو وجه میتواند بود یکی آنکه گاهی استادان گر پیکان را چنان خار دار می سازند که هرگاه کرمانند شست ماهی که خار دارد در بدن بخلد باز بر آمدنش متعذر بود و غرض ازین آن می باشد که جراحت مجروح اندمال نه پذیرد و جان بسلامت نبرد دو وجه دیگر آنکه چون تیر از کمان سخت سهانی یافته باشد هرگاه که در استخوان نشیند چنان بند میشود که اگر نیز آن بکشند پیکان همانجا بماند و برین قیاس

پیکان کش - عبارت از جراحی است که برای علاج قصد بر آوردن پیکان از بدن مجروح ـــه کند و الف و نون لحق برای علامت جمع است و جناب سراج المحققین برآنند که پیکان فشان بظاهر درست نباشد بلکه بنون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشانده بود و فقیر مؤلف گوید چندین نسخ دیده شد لیکن هیچ یکی مساعدت این نسخه نکرد پس صحیح همان نسخهٔ اوست که بفاست مرادف پیکان ریز که بدین معنی آمده حسین سنائی ـــه غمزه پیکان ریزه عاشق کجا و مائل بقتل ؛ صید ما پیدا بهر سو تیر باران دیده اند ؛

پیکانگر - آنکه پیکانها را بسازد و از عالم تیرگر و کمانگر - ابو طالب کلیم ـــه اینقدر پیکان که در یک زخم ماست ؛ در دکان هیچ پیکانگر نبود ؛ ملا طغرا ـــه بر پیکانگرش مایه داده سپهر ؛ ز فولاد هم جوهر تیغ مهر ؛

پیکان مقراضه - باضافت پیکان دو شاخه ؛

پیکانه سم - جناب خیر المحققین در شرح این بیت خواجه نظامی ـــه ملک در زمین گشت چون گنج گم ؛ ز نعل ستوران پیکانه سم ؛ میفرمایند که تشبیه سم به پیکان بوجوه متحقق است یا آنکه چنانکه پیکان فولاد بسیار سخت میباشد سم آن اسپان نیز سخت بود و سختی سم اسپ تعریف است یا آنکه چنانکه پیکان بهر چیزی که میرسد آنرا می شگافد سمهای آن اسپان نیز هر چیز را که در تحت می آمد می شگافت یا آنکه

چنانکه پیکان بمعنی تیر است مجاز است چه پیکان بها شد بند
سم وضابساق یا بعینها استعاری بود یعنی بنگاه اسپان
قوت تمام داشت و میتوان گفت که ترکیب پیکانه سم بجای
مرئی یکسر بست و قبیل مردمان اشتا زو یعنی بسبب ورود
لشکریان او لونه مکانها که سمهای ایشان بآن سرزمین
تاخته تمیز ملف و زیاعت همه برباد گشت و چون مقرر ست
که اکثر تعریف انسان و حیوان بکاره میکنند که انان چاره
کاری که آن متصور بر آن کار معروف و مطلوب ست بر آید
مثلاً قاصد تیز رو را تعریف میکنند بباد و پا و نقاش بکلک ست
را بانگشت است و مسعف را بباد و ست و مخفی نیست که غزای
که اسپان و فیلان وغیره بسرزمینی برسد ناشی از پاهاست
انتهای باشد صف کرد پای ستوران پیکانگی - فقیر مؤلف
گوید در بعضی نسخ خوشیده سم واقع شده و خوشیده بجای
سم یعنی خشک شده است که عبارت از سخت باشد و
سختی هر چیز بمقدار خشکی اوست ؛

پیکانی - نوعی از لعل و یاقوت و الماس و بعضی فیروزه
نیز نوشته اند و نوعی از گل و لاله و نوعی از نوشادر و سند
هر کدام در بحث خود بیاید ؛

پیکار - بکاف فارسی جنگ و جدل کذا فی البرهان لیکن
مشهور بکاف تازی ست مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمه
درست یا کار که کلمه نسبت ست و علی التقدیرین معنی ترکیبی
آن امری که نسبت داشته باشد بپای و آن عبارت از
ثبات قدم و افشردن پاست که از لوازم جنگ بلکه عمده
آنست پس بمعنی جنگ و جدل مجاز بود ؛

پیکار پرست - کنایه از شجاع و دلاور - ابو صدرالدین انور
سه روز یکه چو آتش همه دم آهن فولاد ؛ بر باد نشینند
هر پیران جولان را ؛ از فتنه درین سوی فلک جاری ؛ ببینند
پیکار پرستان نه امل را نه امان را ؛

پیگاه - بالفتح و کاف فارسی اول روز گوسی گوید وقت
صبح و غالبا اصل آن پیگاه است یعنی بوقت ای پیش از
بیگاه - مثلا علی قلی بیگ علی ترکمان سه آن خسروی که
تیغ زند اندرو مهر ما ؛ برفرق دشمن تو زند هر پگاه صبح ؛ ودر
حدائق البخم بمعنی مطلق روز هم آورده ؛

پیگو - بالفتح و کاف فارسی و واو معروف ملکیست بجانب
نیهاوند و سمی نام گینه که در آن ملک سازند و سبز رنگ
می باشد مانند زمرد چنانچه در باب بای تازی و نظا
بسراق گذشت ؛

پیل - بیای معروف همان که فیل معرب آنست
و بمعنی بزرگ و کلان مجاز است ، چون پیل امرود نوعی
از امرود که در نوع خود کلان می باشد ابوطالب
کلیم سه سحاب رعد خروشی هست پیل او
گه رزم ؛ که پای تا سر طوفان لشکر اوست ؛ تنش
چو کوه دلی کان صد هزار هنر ؛ سرش همی که فلاطون هوش بل
ماماست ؛ ز هوشش اوست که پهلو نمیزند لب بحر
که بر سرش نه قد گنبد که کهنه بناست ؛ بهر زمین
که گرانیش سایه انداز ؛ نهال را بسو ریشه
میل نشو و نماست ؛ ببرق او نشدی سائبان گوش
بپا ؛ ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست ؛ کشد
چو گوی سر خصم در خم خرطوم ؛ بآن گره ز دل روزگار عقده
کشاست ؛ همیشه چوگان بازی بهانه می طلبد
چو بیقرینه قناد ست بازیش تنهاست ؛ بتنگ چشمی
عیبش نمی توان کردن ؛ که آسمان شکوه ست و دیده اش
چو سهاست ؛ ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش ؛
چو کاه طعمه نکرده زمین تواله رباست ؛ دو دمه بر سر
آتش بسان دود دلیر ؛ ببلی سحاب نه آسیب
برق بی پرواست ؛ رها بود ز سر افلاک فیلبانش
کلاه ؛ همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست ؛
رسد ز پهلو او رنگ بیشتر بنوا ؛ چو کوهسار بود نغمه را
یکی دو نواست ؛ بگاه عربده نا نگرید مست هشیاری است
که اگر بمو رز ند تکیه عذر خواه داست ؛ درین زمانه که
کیمیاست چهارم ؛ که هر مسعی او بنقد شراب کجاست ؛
و گر بسکه شاهان عجب که تن بنهد ؛ چنین که حلقه زنجیر
او بگوش طلاست ؛ نهاد حمله او کوه کنده منع ثبات ؛
چو معنکوج سیه خیمه که در صحراست ؛ درون کوچه خرطوم
او و لبس هیبت ؛ نرفته باد که در هر قدم کمین بلاست ؛
سر شرم میکه ز شهرت لاله گون گردد ؛ کجک بهوی بلایست

که شفق پیداست ؛ عالم تاکه ز دندان و شکل خرطومش ؛
مثال خامه ز انگشت کاتب آیداست ؛ ؛ حیف بادا جوان
خامه تقدیر ؛ بدان طریق که در خاطر جهان آراست
سنجر کاشی در تعریف فیل سه فیلی که گاه حمله اگر رو کشد نفیر ؛
افتد فلک بصور سرافیل در گمان ؛ چون بیستونش پیکر
و ایوان ستونش وسعت ؛ در زیر پاش گاو زمین سوده استخوان ؛
گوی زمینش لنگر پا گر کنی بفرض ؛ چون سیل تند رو کند
از جا شود روان ؛ از کهکشان فتاده منجم در اشتباه ؛
از بسکه سوده مهره پشتش بر آسمان ؛ و با لفظ افگندن
خواجه نظامی سه چو بشنید این حکم با جوج را ؛ که
پیل افگند بهر یکی عوج را ؛ چو در زین کشد سرو آزاد را ؛
برا پیکی که پیل افگند باد را ؛ هم آورد داد گو لود و زنده پیل ؛
کم از قطره باشد بدریا سحیل ؛

پیل افگن - بر قیاس پیلتن و اطلاق این بر اسب
نیز آمده - خواجه نظامی سه برون راند پیل افگن خویش را ؛
ز پیل افگنی پیل بماندش را ؛

پیلبار و پیلوار - کنایه از بسیار بسیار و بمعنی ترکیبی آن قدر
بار که آنرا پیل بردارد و از عالم خروار و شتربار - میر معزی
سه ز بهر نام اگر شاه ناولی محمود ؛ به پیلوار بشاعر ای شیانی
داد ؛ کنون کجاست بیا گو بجود شاه نگر ؛ که جود او بصله
گنج شایگانی داد ؛

پیل باران و فیلباران - بونن نیلکا بان کنایه از
باران بزرگ و از بعضی مسموع ست که باران آخر برشکال که
آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمه پیلباران است
لیکن چون برشکال در ولایت نمی باشد ظاهرا بارش آن موسم
را گفته باشند - ابوطالب کلیم سه شدی فیل از تیر
ریزان چنان ؛ که از فیلباران بر هندستان ؛ محمد سعید اشرف
در رزمیه سه شد از جوهر زنده فیلان جنگ ؛ عیان
فیلباران تیر تفنگ ؛ محمد علی ماهر در تعریف فیل سه
ز خرطوم چون آب سازد روان ؛ بود معنی فیلباران
آسمان ؛

پیل بالا - مثل پیلبار و تیر کنایه از بزرگ جثه و قوی
هیکل - خواجه نظامی سه بفرمود تا خازن زود خیز ؛

گنبد پیل بالا برد گنج ریزد ٭ افضل الدین خاقانی سے ماه وی
کرم پیله طاقوت ٭ پیل بالا فرستادی ٭

پیلبند - نام یکی از صوبه‌ای شطرنج و دلیل عجب بود
که مقلعه سازند سے گرد شاهیانه گلدوز شب بپا ٭ بر
فیلبند قلعه این نیلگون حصار ٭ وپیلبند دادن عبارت
از مات کردن کشت پیل - خواجه نظامی سے چو در جنگ
پیلان کشائی کمند ٭ دهی شاه قنوج را پیلبند ٭

پیلتن - بزرگ جثه وقوی هیکل - خواجه نظامی سے
سکندر بطیارهٔ کوهکن ٭ فرس پیل بالا و شه پیلتن ٭

پیلته پیچ - بفوقانی وهردو بای فارسی قدیم فارسی و
باصطلاح اواط چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد واین
کلامه فتیله را پیلته گویند میر نجات سے مدعی هر دم ز رشش
بیجا چکنی پیچ پیچ ٭ چند باریک بر ریسی شده پیلته پیچ باد
از میرزا صادق علی خان بتحقیق پیوسته که پیلته زبان عوام
است وصحیح فتیله وپیلته پیچ فتیله پیچ وچند باریک
بر ریسی یعنی چندلاغر وقاق شوی ونیز نظر بر لفظ رشتن
از وطرفین ست بمعنی پنبه که آنرا مثل فتیله بر چوبکی پیچند
وبند ش پولی گویند ٭

پیل مرد وفیل زور - کنایه از مرد قوی وپر زور از
عالم گاو زور - خواجه نظامی سے بجم پیل زوران آهن
کلاه ٭ چهل پیل جنگی پس پشت شاه ٭ ونام فنی از کشتی و
سندان در لفظ نمونه بیاید ٭

پیل زهره - مثل پیل افگن - خواجه نظامی سے
بغه پیل زهره بران شیر زور ٭ بجوشید چون شیر به
صید گور ٭

پیلمال - کنایه از پامال کردن بقهر وغلبه ودر هندوستان
متعارف ست که بعضی گنهگاران را در زیر پای پیل
پامال می سازند واین سیاست مخصوص سلاطین هندوستان
بیارست وغیر ایشان را سزاوار نیست بلکه کمال بی ادبی

پیل محمود - باضافت گویند نام پیلی که سلطان ابرهه
بران سوار شده برای هدم کعبه رفته بود لیکن پیلان
محمودی آن پیل باشد که سلطان محمود از فتح هندوستان
بغزنین برده بود وباین شهرت دارد - خواجه نظامی سے
نه پیل او را نکه مقصود نیست ٭ که پیل تو چون پیل محمود نیست

پیلهور - در محاوره کسی که سی وسپید آب وغیره آتش
زنان در کوچها فروشد - ظفر کاشی سے این مسئلهٔ آبهم
طلبان معرکه گیرند ٭ این خرده پشمینه کشان پیله وران شد
ودر کتب لغت طبیب ودواعفروش ٭

پیل هوائی - باضافت کنایه از ابر ٭

پیمان - در اصل قرار کردن وعهد بستن ست برابری
ودر عرف عبارت از دست بدست زدن برای
یاد داشتن انعقاد امری که بین الطرفین مقرر شود - خواجه
نظامی سے بشهزاده بهر و فرزند ٭ به پیمان در افزود سوگند
را ٭ یعنی پیمان هم بست وبران مزید سوگند کرد که در شرح
ودر کتب لغت قدیمه مرادف پیوند که بمعنی خویش ست
ودر بیت مولوی معنوی مستعمل آن بهر تقدیر با لفظ دادن
وکردن ونهادن وگرفتن وکشیدن وبستن وشکستن و
گسستن وداشتن مستعمل علی مرزا بیگ ومنی رباعی عمر ست
کر با عشق تو پیمان دارم ٭ خون دل غم بسینه مهمان دارم ٭
چون کوه بسودای تو در وادی غم ٭ آتش بجگر آب
بدامان دارم ٭ میرزا بیدل سے در جنون گر گسلد پیمان
فرمان تا لرام ٭ بعد از این این نه فلک گوی ودیدگان ناز
ملا ذوقی اردستانی **رباعی** شوخی که گسسته بود پیمان
از من ٭ بنشسته برم کشیده دامان از من ٭ چون برگ
گلی که با صبا انده ٭ هم با من بود وهم گریزان از من ٭
شیخ شیراز سے وفا نکرد وبدیدکه پیمان بشکست ٭ خراج
اگر نخواهد که دهقان گریخت ٭ وله بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی ٭ ببین که از که بریدی وباکه پیوستی ٭
اسیرے لاهی سے گرچه با شاهدی عهد
اسیر ست درست ٭ آه اگر آن بت رعنا شکند
پیمانم ٭ میر معزی سے چو اندر مرو با بهرام شه پیمان
چنان کردی ٭ که بهر پیشانیش در غزنین تخت پادشاهی بر ٭
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی ٭
بخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر ٭
نور الدین ظهوری سے توان جام بزم اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانه بست ٭ وله نگه کن دولت و
فرمان داری که در بست با فرمانش پیمان ٭ غلام
خسروه را پیمان نهی بر جای که فرمان نهی ٭ سعی پادهٔ
قرآن نهی در هند بجای وش ٭ خواجه نظامی سے
بر سم کیان تیز پیمان گرفت ٭ وفا در دل ومهر در جان
گرفت ٭ خواجه جمال الدین سلمان سے عوم آن دارم
که با پیمانه پیمانی کنم ٭ درین صبوحی رزق را بر سنگ
قلاشی زنم ٭ میرزا محمد زمان راسخ سے زسر پا بجد
طاعت بریده ٭ بنهر پیمانه پیمانی کشیده ٭ ای گرفته و
واین غریب ست ٭

پیمان شکن وپیمان گسل - آنکه بر عهد خود ثابت نباشد
میرزا صائب سے فریب وعده او گرچه صائب
بار ها خوردم ٭ همان خوش وقت از پیمان آن پیمان گسل
گردم ٭ طالب آملی سے چون بیاد آن بت پیمان گسل میکنم
لشکر شوق بتاراج دلم آید ٭ خواجه آصفی سے
چه باشد رشتهٔ پیمان عمرم گسلد ساقی ٭ که خواهد پیشدن
پیمانه زان پیمان گسل ما را ٭ ابوطالب کلیم سے بهت
پیمان شکن دم اند فازده ٭ اثر نقشی بر آب گرپیاند ٭
نور الدین ظهوری سے در صف پیمان درستان نیستم ٭
دلبر پیمان شکن می باید ٭

پیمانه - چیزی که بدان چیزی را به پیمایند واین ترجمه کیل است
ودر اصطلاح شعرا اطلاق پیمانه بر پیاله شراب کنند وبمعنی
شراب مجاز ست ٭

پیمانه آشامیدن - کنایه از شراب خوردن گلشن ماو
سے چو آشامیدم آن پیمانه را یک ٭ در افتادم زمستی
بر سر خاک ٭

پیمانهٔ آفتاب - یعنی پیاله که مانند آفتاب ست در
اضارت نور یا پیمانه که اطفای حرارت آفتاب بدان
توان کرد - ابوطالب کلیم سے نغافی که از سایات یافت
آب ٭ توان ساخت پیمانهٔ آفتاب ٭

پیمانه بر سر کشیدن - کنایه از یکباره شراب خوردن
میرزا صائب سے دامن فرصت مده از کف که دوران
بهاره نیست چندانے که گل بر سر کشد پیمانه را ٭

پیمانه پر شدن - کنایه از تمام شدن مدت عمر - نظامی

پیمانۀ آفتابی است ـ مردم بجا بہ شب کہ میرہ بادہ ساغری ۞
آفتاب کنایہ است کہ پیمانہ پرشدہ است ـ باقر کاشی سے
ایں خفتہ را آفتاب زیک چشم شد بلاغ ۞ بیمانۂ کہن وہ تو زیمانہ
پرشدہ است ۞ امشب شراب زندگیم نشئۂ عاد ۞ ساقی
مرنج بادہ کہ پیمانہ پرشدہ است ۞ کمال اسمعیل سے خصم را
پیمانہ پرشد زود زود از بہر آنکہ ۞ ہم حسام او دروگاہم سنانش
حامل ست ۞ حکیم نظران سے پیمانۂ آنکس بیقین پرشدہ
باشد ۞ کوبا تو نیامد بسر وعدہ وپیمان ۞ شیخ شیراز
سے دگر پرشد از شام پیمانہ ام ۞ کشید آرزومندی خانہ ام ۞

پیمانہ خوردن وزدن ـ کنایہ از شراب خوردن ـ
محسن تاثیر سے زمن باید شنید افسانۂ عشق ۞ کہ خوردم
از اول پیمانۂ عشق ۞ باقر کاشی سے چیزیکہ زرسوا شدن
آموختہ باقر ۞ پیمانہ زدن بر سر بازار دگر ہیچ ۞ میرزا صائب
دگر وحشی نگاہی میزند پیمانہ در خونم ۞ کہ ہر مژگان او عمر ابد
بخشد تماشا را ۞

پیمانہ کش ـ کنایہ از شراب خوار ـ

پیمانہ کشیدن ـ بمعنی پیمانہ زدن ـ محمد قلی سلیم سے در عشق
دل پیالہ چو مستانہ میکشد ۞ در آتش ست لالہ و پیمانہ می کشد ۞

پیمانہ گسار ـ بمعنی پیمانہ کش ـ میرزا شفیع خلف شریف خان
سے دردی کش بادۂ محبت مائیم ۞ پیمانہ گسار بزم الفت مائیم ۞
آئینۂ ہلفتاد و دو ملت مائیم ۞ با این ہمہ معنی تو و صورت مائیم ۞

پیمانہ لبریز شدن ـ کنایہ از تمام شدن عمر ـ محسن تاثیر
سے در آسندوی تو پیمانہ اش شود لبریز ۞ کسیکہ کرد ترا دست
ندکر گستاخ ۞

پیمانہ نوشیدن ـ کنایہ از شراب خوردن ـ میرزا معز فطرت سے
نمیدانم کجا پیمانۂ می نوشیدہ بانر امشب ۞ کباب دل نمک
سود ست از گلگشت مہتابش ۞

پیمای ـ خورندہ وطی کنندہ چون بادہ پیمای و بادیہ پیمای
و شب پیما ـ بادپیما ـ آسمان پیما ـ جام پیما ـ حرف پیما ـ
تندپیما ـ راہ پیما ـ ذوق پیما ـ زمین پیما ـ فلک پیما ـ

پیمودن اندازہ ـ گرفتن و خوردن و عرض دادن و طی
کردن ـ نورالدین ظہوری سے چون بیاد دست شراب پیمایم ۞
دستگاہ وعدۂ تا سینہ پیمایم ۞ از خجالت دہم بذیرہ فرسنگ ۞

لب بر آفتاب پیمایم ۞ گر بۂ سجر بشود انم ۞ تکلے بر کباب
پیمایم ۞ یا نسخہ گنج عشق آبادی ۞ بہ جہان خراب پیمایم ۞
نتوان دید نش بہ بیداری ۞ سرمہ بہ چشم خواب پیمایم ۞
چہرۂ پیمودنش بعمدۂ آہ ۞ مرمری بر نقاب پیمایم ۞ شرح
متن غم انسان بیش ست ۞ کہ رقم بر کتاب پیمایم ۞ بسخن
لب کشود خاموشی ۞ بر سوالش جواب پیمایم ۞ بایدم
آہ طرۂ تو کشید ۞ بلفس پیچ تاب پیمایم ۞ بر ظہور سے
دو دید بیتابی ۞ بر سکون اضطراب پیمایم ۞ و جہ کرد سے
تا چشم بہم زدیم این چرخ کبود ۞ ہفتاد و دو سال عمر
برما پیمود ۞ گر عمر دراز باشد آیندہ خوش ست ۞ از عمر
درازی کہ گذشتہ است چہ سود ۞

پیموند ـ پیمانہ سہو معزی سے با نو جان خویش پیالونۂ بلا ۞
پیمودہ عمر خویش بہ پیمونۂ زمان ۞

پینکی ـ مقدمۂ خواب و این بیشتر ماکیان را سے باشد
و بتازی سنہ خوانند و بمعنی صاحب این حالت مجازست
طالب کلیم سے حسن دائم سرش در سینہ بود ۞ از شش جہت تا آئینہ بود
باسپہ آیند آستانیش سرش ۞ پیشانی او ز پینکی پینہ زدہ ۞

پینکی زدن ـ شلہ سے افتاد بچو مقشر بگاہ چرت ۞
از آستین دیباچہ تنبان پینکی ۞ باقر کاشی در تعریف
مرغابی سے ریزد ز دہانش آب حیوان ۞ گرد و ہر گاہ پینکی
زن ۞ ولہ آن خواجہ کہ چون چراغ یک آب نخورد ۞ تابود
کسی زیر توش فیض نبرد ۞ مانند چراغی کہ بود کم روغن ۞
از اول عمر پینکی زد تا مرد ۞

پینہ ـ بالکسر خراشیدہ چہ پینہ خراشیدگی سیاہ و سخت ست کہ
بر دست و پای مردم از کثرت کار ظاہر شود و آن را شغہ
نیز گویند ـ یحیی کاشی سے ہیکے مشت در کارم از کینہ کرد ۞
کہ ہمچون شتر سینہ ام پینہ کرد ۞ حکیم شفائی سے آخر چہ کند
زخمۂ چہ پینۂ تو ۞ با کون کلہ خوردہ پہ پینۂ تو ۞ یکبار تو خود بفہم
یک مسئلہ را ۞ چند از رہ کون نہ خند و سینۂ تو ۞

پینہ بستن ـ کون بکون زدن سگان چنانکہ باہم بسند
شود ـ میرزا صائب سے بر کہن سال شہر تازہ مخوان ۞ کہ
کہ دل پینہ بستۂ دارد ۞ ناظم تبریزی در ہجو محسن و تخمیہ سے
پینہ بستہ است جفتہ ہر دو ۞ بسکہ از علی کون بکون زدہ اند ۞

پینہ بستہ ـ قبیل غم ظاہر سخت باطن ـ صائب سے دلہا کہ
پینہ بستۂ ز سنگ ۞ روزگار ۞ از ناخن پلنگ کند جوے
خون روان ۞

پینہ دوز ـ بیای معروف و زون رقعہ دوز چرا کہ پینہ
بمعنی رقعہ و پارہ است از ینجاست کہ پاپوش پینہ سے بمعنے
معشوق خردسال آمدہ ـ سیفی سے در دلم از پینہ دوزی
بود زخم بیشمار ۞ بخیۂ او زخم نہانی مرا کرد آشکار ۞

پینہ زدن ـ علی خراسانی سے دلق صد رنگ نماید بنظر
مردم را ۞ بسکہ عشاق تو بر جامۂ خود پینہ زنند ۞ دور
پینکی ہم گذشت ۞

پیوست و پیوستہ ـ ہمیشہ و این مجازست ـ حکیم زلالی
سے ز چندین روزگار ای عمر پیوست ۞ نپرسیدی زلالی
نیست یا ہست ۞ و بمعنی متصل بصلۂ با مستعمل ـ میر معزی
سے مملکت را ایمنی با عمر او پیوستہ بود ۞ ایمنی آمد بسر چون عمر او
آمد بسر ۞

پیوست کردن ـ پیوند کردن چون درخت را از شاخ
علی نقی کمرہ سے درخت عیش ما پیوستہ بار آور بمحنت ۞ کہ
گرہ بستان پیراز شاخ خلد پیوستش ۞

پیوند ـ اتصال و بمعنی قرابت و خویشی مجازست مرکب
از پے بمعنی عصب یا تر دو تند کہ کلمۂ نسبت ست یا مبدل
بند و بمعنی عہد و پیمان و بمعنی پیوندے چون برگ پیوند
و شاخ پیوند ـ حاتم بیگ خلف احمد بیگ ہمدانی سے
ز بس بیگانہ ام از آشنایان ۞ غریبم در وطن چون شاخ
پیوند ۞ و با لفظ شدن و گرفتن و کردن و بستن و گسستن
و شکستن و بریدن مستعمل ـ ابوطالب کلیم سے از تازہ
گلبن خود پیوند تا بریدم ۞ با ہیچ کس نسازم گوئی کہ خار پایم ۞
بابا فغانی سے کارے نشد از پیش ترک سے
و سلسلۂ ۞ پیمانہ بیار بہ کہ پیوند شکستیم ۞ ملا قاسم
مشہدی سے اندہ دیری کہ من پیوند الفت ۞ بگسلم ۞ پیدہ
گرد دیر میا نہار شتۂ زنار ہا ۞ شیخ العارفین سے
لی تا لنا از دلم منقطع سر رشتہ نند ۞ پیوند جدید با دل افگار
بست ام ۞ خواجہ شہاد سے دہانش بست چشمۂ سر لذت
پیوند ۞ تا ابد سر کشد مہر تو از جان ترد ۞ خواجہ جمال الدین

گستان سے باسر زلفش دلم پیوند جانی میکند ؛ با خیالش تا لبم پیش نهانی میکند ؛ ایضاً ملا قاسم مشهدی سے کر رشتهٔ اتالفت ز پیر با خلق بگویم ؛ پیوند نگیرند نهالان بچمنها ؛ محمد اسلم سالم سے بر فرق خاک ریخت چو پیوند شد نهال ؛ تا لم آسید سالک یاس مرهم بست ؛ میرزا صائب سے انان زسبره چمن پیسه بر خود پیوند ؛ زدل زدهٔ سیر شاخساری شنوم ؛ وله گرچه پیوند علایق را گسستن مشکلست ؛ پیش ما واکردن بند قبائی بیش نیست ؛

پیوند جانی ـ معروف ؛

پیوند دار ـ بمال هر چیزیکه آنرا پیوند کرده باشند شفیع اثر سے الفت بعد از جدائی بدنما باشد سبے ؛ گرچه سر چسپان بود چون کاسهٔ پیوند دار ؛

پیوند روحانی ـ بمعنی پیوند جانی ـ میرزا صائب سے بگسلد پیوند روحانی ز دوست ابدا ز مرگ ؛ ببے تران از خم شنید آوا نا فلاطون بشنوند ؛

پیوند گری ـ پیوند کردن و موافقت نمودن و سند آن در لفظ بستان پیرا گذشت ؛

پیه ـ بهای معروف شحم و نیز کنایه از تکبر و غرور چنانچه گویند فلانی و پیهٔ خودے میرود ؛

پیه آوردن چشم ـ کنایه از نابینا شدن بسبب پیه چشم که موجب نابینائیست گویند چشمت پیه آورده است یعنی ببے نوائی زده محسن تاثیر سے بسکری کامشب آن محفل آرای نیست ؛ پیه آورد چشم رقیب آمد چشم غم روشن است ؛

پیه چیزی بجو یا بر غیر مالیدن ـ چیزیکه بالفعل ممکن الحصول نباشد متوقع حصول آن بودن و قیل من پیه این را بجو مالیده ام هر چه خواهد بشود حاصل آنکه معرفتیکه ما را تکاب این امر است آنرا به خود هموار کرده ام چنانچه گویند پیه کشته شدن را بجو مالیده ام ما بین ما اهل زبان بتحقیق پیوسته و در مصطلحات بصفات او شعف ساختن سلطان ساوجی سے گر گست معشقان بهر گرزان گر کیا و بند لاو خم گرگ را مالیده مالم غم ؛ از دوستان سه تا بچین تماشا ما بشوم ؛ باشد لطف غمزه ان

گردیدم ؛ القصه که پیه سوختن ما چون شمع ؛ روز اول بخویشتن مالیدیم ؛

پیه سوز ـ ظرفیکه دران پیه سوزند پیه سوز مخفف آن ملا الفراسه چه صد شمعدان چینه مجلس فروز ؛ برافروخت نرگس رو صد پیه سوز ؛

پیه صبح ـ کنایه از سپیدی صبح محسن تاثیر سے از فقر شبه اہل هنر گی نبینه پیه ؛ چه پیه صبح شناآخر چراغ مهر منیر ؛

پیه قاوندی و پیه قیوندی ـ لغات بر فنل پوندی چیزیے باشد مانند پیه بسته شده وان سوختنیست منجمد شده که از دانه گیرند مانند فندق و این روغن مشرفه کهنه را نافع بود در عزت حال کل پیه خوانند ؛

پیه کردن ـ بالیدن و شحم و لحم بهم رسانیدن مولوی جامی سے گفتی در پیشهٔ جان آتش انگم ؛ چهان شمع سے کند دل من زین نشاط پیه ؛

پیه گرفتن چشم را ـ کنایه از نابینا شدن مطالب آملی سے پیه گرفتست چشم چه بهر یاران را بنور تو چو من گوهرے نبود معدن ؛ مسیح کاشی سے ز تنگ چشمے بگرفتم پیه چشم فلک ؛ مگر کرمن کشتم از پلک چشمش این شرتاق ؛

پیه گرگ بر پیراهن مالیدن ـ کنایه از غدر و فریب نکار بودن میرزا صائب سے پیه گرگست که بر پیرهنم مالیده ده دست چه به که کشیدند عزیزان بسرم ؛ وله عزیز مصر عزت زحمت خواری نمی بیند ؛ چه پیه گرگ ے مالند بر پیراهن یوسف ؛

پیه گوهر ـ کنایه از سپیدی گوهر حکیم زلالی سے من آن چراغ گرانمایه ام که شب تا روز ؛ نسیم پیه خویش فروزم چو گوهر شهوارہ محسن تاثیر سے انیه تو دل ست جلاے دماغ من ؛ سوز نفس پیه مویش چو گوهر چراغ من ؛

باب التاء الفوقانی مع الالف

تا ـ بمعنی تا و ما جای بیان فائده و رعایت و ملحوظ آید و بجای کاف مستعمل شود و بالعکس و گاهی کاف و تا بهم جمع شوند و فائده همان معنے کنند و این کلام چهار و تا خرین شائع است ـ محمد سعید اشرف سے

لب پیهم شما در فسادا دبوسهٔ ؛ جانم بلب رسید که تا داد بیشه ؛ و چنانکه گوید بیش آمدم تا سلام کنم که آمدم که سلام کنم و تحقیق دیگر در رساله چهار اعرف نوشته ام در انجا مطالعه شود ؛

فائده ـ صاحب مصطلحات در رساله الحاقی حق در معنی این بیت حضرت شیخ سے غمگین نمی شود کسی از عاکسی میکده ؛ تا هم پیاله سر عیدش نمی کنند ؛ یعنی هیچکس از خاک میکده غمگین نمی شود الا وقتیکه با او عید هم پیاله اش کنند یعنی با او عید مستانه آن همه ساقط الاعتبار ست که هر کرا دعا نخب هم پیاله اش کنند غمگین میشود فقیر مؤلف گوید بودن لفظ تا بمعنی تا بمعنی الا که حرف استثناست محل تامل ؛

تاب ـ جناب خیر المحققین می فرمایند چون در آخر چیزے ملحق شود گاه افادهٔ آن کند که این شی ملحق بچیزے دیگر را تاب داده است و گاه افادهٔ آن کند که از چیزے تاب خورده پس این لفظ مرکب که بتاب ترکیب یافته خواه تاب بمعنے روشنی و گرمی بود خواه بمعنی پیچ و انعطاف باشد چون صفت چیزی واقع شود آن موصوف مفعول بود در صورت اول چنانکه گوئے آب آهن تاب یعنے آبیکه آهن او را تاب داده است و فاعل باشد در صورت دوم چنانکه گوئی آفتاب جهانتاب یعنی آفتابی که جهان را او تاب داده است و از قبیل اولست رخش عنان تاب یعنے اسپے که عنان تاب سے دهد او سوار اسے بجز اشاره عنان مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج بمهمیز و چابک نباشد و مخفی نماند که لفظ تاب با لفظ خوردن و دادن و جمله الاضافه پس سے کز زلف و مانند آن افاده معنی دوم کند تا آنکه معنی اول کند با لفظ افتادن و انگندن و گرفتن و افادهٔ هر دو معنی کند با لفظ دادن میرزا طاهر وحید سے و خطبگر و بناگوش یار تاب ندست که خوط سوده سیاهم در آفتاب ندست ؛ میر خسرو سے گوهری ده که چه تاب بود ؛ دهند گوش آفتاب بود ؛ کان گرهاکه آسمان تابست ؛ بکنه شده گوهری ابست حسین ثنائی سے چو آمدی خلائق خاک درگه تو باد ؛ که در فشارش عاطف خم شده تاب بے سبزند میرزا صائب بحالکن آفتاب بدان رشته خورده ...

حسد ممکن باشد ❊ وله جان ما تاب زلف پریشان
نشد دل ما آب شهر زلف سلطان نشد ❊ ملا مفید بلخی
ـــه از بس ــه زبان شد ازن شہر سخن ❊ صد تاب
پیچ خاطر تو لال شود مدام ❊ ملا محمد ابراہیم شوکتی ـــه
برخاست بی نفس و زصد دل شده جان برده تابی
گیسو او معلوم ما نزمیان بود ❊ نورالدین ظہوری ـــه اگر ماه
گیسو بعسی کہ تو تاب ❊ کس معرفا ذره خود حساب ❊
میر خسرو ـــه در فگند سایه تو بر بنده تاب ❊ ذره شدم پیش
جہان آفتاب ❊ میر معزی ـــه در تن هر شاه فرمان تو
آمد و ست تحم ❊ در حال هر شیر شمشیر تو افگنده ست تاب ❊
بمعنی طاقت و توانا با لفظ آوردن و داشتن مستعمل میرزا صائب ـــه
من شدم ملکه صائب زین حیات بنج روزه خضر چون
آمده تا امروز تاب زندگی ❊

تابان ـ روشن و براق ❊

تابچند و تاچند ـ بمعنی میرزا صائب ـــه تا بچند ای غنچه لب
به بهانه خواهی گفت حرف ❊ دست برداماندهان تابوستان
بی گل شود ❊ باقر کاشی ـــه تا چند به خیر خرد بند توان بود ❊
دیوانه شدم چند خردمند توان بود ❊

تابخانه ـ خانه که دران جا حمامی کرده باشند و نیز
گرمی بخاری دران باشد میرزا صائب ـــه ای برق
خانه سوز که غفلت در آتش ست ❊ در تابخانه جگر ما جگونه ❊
کمال خجند ـــه گر عاشقان بدین ز ره فن ❊ رند بامان
بتابخانه در آیند ❊

تا بخود جنبیدن ـ خبردار آگاه شدن و بخود وا رسیدن
یحیی کاشی ـــه باد کنیت بجون رند عاشق چو نخل بید دارم
تا بخود جنبید سر نخل در پیش پا افتاده است ❊

تابدار ـ بمعنی تابان و براق و روشن و بمعنی پیچ و خم دار نیز
آمده جهان غفلت تا بها ست نیز تابدار قماشی ست که کشش با
تاب داده و بالنسه آن بی دوام بود و بیشتر درست باشد ـــه
بود ـــه نیست جای جلوه کنگاـــه تحمل من بود
تابدار نیست جای رسیده میکشد ❊

تابر بستن ـ ... ... جنبیدن ...

کنده ❊ تا ملبید نماسه دل بر نوشتن جنبیده است ❊

تاب زنجیر دارد ـ زرطیان گویند فلان امروز تاب
زنجیر داره یعنی تاب حرکات ندارد چه آن زنجیر حرکت نکار ع
و آزاد کنک بدان عمله نیز گویند سند آن در بینه گذشت
ظفرا دا نجیب بجی آورده نسبت بنشگنگ زن اساس
ما دریک عینی لباس تاب زنجیر دارد ـ

تابش ـ پرتو و فروغ نعمتنا لعالی ـــه پیش جنبش بلغ
رانیغ تماشا بشکند ❊ تابش خورشید سنگ و روی
گلها بشکند ❊

تابکی و تاکی ـ بمعنی تابچند ❊

تابناک ـ روشن و براق خواجه نظامی ـــه من از
آب این نقره تابناک ❊ جهان گرد م آلود گیاسی خاک ❊

تابه ـ ظرفی باشد پہن که دران خاگینه و ما ہیی و مانند
آن بریان کنند و گاہی نان بر روی آن پزند و خشت پخته
و آجر بزرگ و بمعنی شیشه تابدان ہم آمده چنانچه
در عنوانی از عنوانہای دفتر اول مثنوی است که تابه کبود
آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ نماید و چون
تابه ها از رنگها بر آیند و سپید شوند از ہمه تا بهای دیگر
راست کو تر باشد کذا فادہ بعض المحققین مداخرای
معروف که بر روی آن نان پزند تاب شله ـ سالک یزدی
ـــه گر نماید شره کام از لب ـــه پر حسرت ❊ ماہی بریان
برقص آید بر روی تابها ❊

تابه بریان ـ بدون اضافت گوشت پخته را گویند که
مانند ماہی در میان تابه با روغن برشته کرده و نیز سر که
دران نهاده باشند بجنین تا به ماہی ما ہیی که بعد از
پختن بروغن بریان کنند ❊

تابه زر ـ باضافت کنایه از آفتاب ❊

تابه نقل ـ باضافت و ضم نون و فتح آن تابه که بیان
نقلها ساید و بہتر مثل پسته و بادام ـ میرزا طاہر وحید
در تعریف کتاد ـــه آنان لب بود تاب و تب حاصلم ❊
بود تابه نقل نقلش دلم ❊

تا بیدن ـ تاب دادن قاسم کاشی ـــه از رعنای
...

تابیده ام ❊ روشن شدن ـ باقر کاشی ـــه آفتاب
گشت وی هر روزنه تابیدن گرفت ❊ ما ــ عشق من
که رسوا کرد محبوب مرا ❊

تابین ـ مصدر دست چیزی شدن ـ نصیرآبادی در احوال
علی اکبر بیگ وجه تخلص نوشته که او ولد محمد صالح بیگ
غلام خاصه است برادر حسین علی بیگ تابین ـ
اعتماد الدوله

تاثیر ـ نشان گذاشتن در چیزی و با لفظ کردن و باختن
مستعمل اول در آب برداشتن نظم گذشت ـ دوم میرزا
صائب ـــه کند زاہد و میزا ہبک ـ روش تاثیر افتاده است
چو آتش بشک و ترا لا ❊ محمد خان بیگ ـــه اندر سائی
باغت مدام من تاثیر ما ❊ سوخت بال و پر دعا فی
عاقبت آن تیر را ❊

تاج ـ افسر تحجان جمع چون باغ و بیغان و از بیت
استاد فرخی که ـــه بری گر بورع دارد و مغفر ❊ ابهی
را بر تاج دارد و افسر ❊ آنچنین از زین بیت ـ خواجه نظامی
که ـــه اگر شحنه تیغ بر سر بود ❊ سر تیغ او تاج و افسر بود ❊
چنین تفاهر مستفادی شود مگر آنکه گوئیم در ینجا عطف تفسیر است
چنانچه کاژ و وژ بزای فارسی بمعنی درخت صنوبر درین
بیت اثیرالدین اخسیکتی ـــه غرض تمیدن و محل ست
اگر نه تیغ را غذ ❊ کاژ و وژ بیک ـ وزده ستر کار ❊ و
جناب بحرالعلوم قدس در شرح ہمین بیت می فرمایند که تاج
آنست که بطور کلاه بر سر می نهند و مکلل بجواہر می باشد
و افسر آنچه مانند سپید و سپر و سر گرد شده آنچه ننزند و عت
و جمال الدین علی توسی گوید که تاج درین ایام کسوتی
معروف سا گویند که دوازده ترک دارد و اکثر از سقرلاط
قرمزی سازند و اصل آن فرمودهٔ شاه اسمعیل صفوی اختراع
شده و لشکر او را بسبب پوشیدن تاج قرمزی قزلباش
گفتندی و این لقب در ایران بر لشکریان مانده دوازده
ترک اشاره بائمه اثنا عشر علیهم السلام مقصود و مطلوب است انتهی
و صاحب مرات جہان نما در احوال نوشته که اول
کسی ست که تاج اختراع کرده بر سر نهاد و زبان بدعوی
...

سپهر سنقا ظاهر بنا بر عظمت شان اوست - بدیع جاپ پتے
سے حاکم طول و عرض ارض آنکه بهر طعنه زند نعل سم سمند
او تاج سفند یار را * سنجر کاشی سے بر چرخ شکسته است
کله گوشه نقرم * ما تا که سرم درگرو تاج قبا دست بکس
تعدیه بالفظ پوشیدن و بر سر زدن و نهادن و بر تارک
نهادن و فشاردن و گذاشتن مستعمل است - مولانا اسانی
سے گرچه روشن تر چو شمعی در وفا دلسوز باش * پیچه به بد تاج
دولت پوش و دست آموز باش * استاد فرخی
سے وقت آن آمد که بر تاره بر دوم * نیزه اندر دست د
در باد عکان * تاج قیصر بر سر قیصر زند * آنچنان چون
بر سر خان چغرخان * عبد اللطیف خان تنها سے بیگنام
سر خاک در گنش * تاج را بر فرق شاهان سے زنم *
مولانا بنائی سے در سر لبس ست شعله شوق توام چو شمع *
گر تاج زرمنه فلک از مهر بر سرم * فردوسی سے چو دانے
کرا ایزد تعالی دراند * تبارک چرا می نهی تاج آز * خواجه نظامی
سے باسطرنج شد تاج بر سر نهاد * بجای کیومرث شد کیقباد
امیر خسرو سے چرا بایدان تاج بر سر نهاد * که پیش از تو صد
پیشتو بر سر نهاد * میر معزی سے گر یکشب بود با زنم در صف
احبار * در دولت تاج الامرا تاج بسر بر *

تاج از سر برداشتن - چون کسی مژده آرد پیش از آنکه
بگوش خطالب کشد کلاهش را از سر بردارد و تا مژدگانی
نگیرد مژده نگوید و اشاره بهمین معنی ست درین بیت منجلافی
در شیرین خسرو سے ابراهیم باید ساخت ناچار *
بره تاج از سرش زین مژده بردار *

تامهان همراه - در اشعار بعض بمعنی تاخون همراه آمد *

تاج بخش - کنایه از بادشاهی و درین مبالغه است *

تاج پوش - کرباسی ست که بر روی تاج کشند یعنی غاشیه
تاج محسن تاثیر سے شاهنشهیست رنگی نا و سلباس فقرش
سر پوش تاج پوش شود بر طعام ما * وحشی سے گر بود تاج
و طره چون زر سر خالی بماند * تاج پوشی نیست از خاک
سفید لائق ترش *

تاج خروس - عبارت از پرهای که بصورت تاج باشد
بر سر خروس *

تاج خواه و تاجدار - کنایه از بادشاه - فردوسی سے
روا ابر پر آمد که بکشای راه * که آمد او آئین گو تاج خواه *

تاج دیک - مرادف تاج خروس ست - خواجه جمال الدین
سلمان سے الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان * یکی چون
تاج دیک آمد یکی چون سر بغا * تا آخره *

تاج دوز - آنکه کلاه سفر لاطی دوازده ترک دوزد آن
پوشاک قزلباشان ست - میرزا طاهر وحید سے بت تاج دوز
است تاج سرم * چو شمع ست از آن تاج بال پرم *

تاج سکندر - ظاهرا برای تقابل با تخت سلیمان ست
میر معزی در بهاریه سے بنگر چمن ز عنبر و کافور کلل * جگر
شجر از لولو و یاقوت شجر * بر طرف چمن ست مگر تخت سلیمان
بر فرق شجر ست مگر تاج سکندر *

تاج سلیمان - میرزا صائب سے دانه را که دل هدی
از ان شاد شود * خوشه اش بعد جزا تاج سلیمان باشد *

تاج شمع - شعله شمع - حکیم زلالی سے بمجلس اشکریزان سر
نهادم * ز تاج شمع بالین بر نهادم * ابوطالب کلیم سے تا نبود این
تاج زرین بر سرش آسوده بود * شمع افتاد از هوای سرفرازی
در گدازه * میرزا خبر لیف خان سے بنامش می کنم اول
رقم منشور دیوان را * چو تاج شمع زرین میکشم طغرای عنوان را *

تاج فیروزه - کنایه از فلک *

تاج کیخسرو - کنایه از آفتاب *

تاجگاه - آن موضع که در آن تاج را نگاه دارند - خواجه
نظامی سے بسی خیلی فتنه بر بسته موی * بسوی تاجگاه آورده روی

تاج گردون - کنایه از آفتاب *

تاج گل و تاج لاله - عبارت از نفات لاله و گل ست

تاج مقوا - تاجیکه از کاغذ سازند - حکیم زلالی سے
که تاج مقوه جلوه میداد * زبیرون لاله را شعله مزاد *

تاج نرگس - عبارت از ذات نرگس *

تاجور - کنایه از بادشاهی - خواجه نظامی سے دل تاجور
شادمانی گرفت * بشادی پی کامرانی گرفت *

تاج هدهد - عبارت از پرها که بصورت تاج باشد
بر سر هدهد *

تاجو - مرادف تاک - میر معزی سے تا چو آید آفتاب از حوت

سه برج حمل * ندی دکاهش بلبل و بیخزاید نسا
چون نهاد اندر ستد یافت باد بخت و عمر تو * بخت دهر شمنست
چون لیل باد اندر نهار

تاخت و تاختن - دویدن بر سر کسی بقصد جنگ یا
غارت و با لفظ بردن و کردن مستعمل - خواجه جمال الدین
سلمان سے لشکر اشک نساه مژه دریا بار * و بسدم
بطرف روم کند تاختنی * میر معزی سے در کشمیر بود حاجب
کو تاختنی * او فتد ولوله و زلزله اندر کشمیر *

تاخون همراه بودن - کنایه از کمال صداقت و دو شمنیست
میر رضی دانش سے بی همنفسی در سفر عشق نبودم * تاخون
همه جا همره من بخت زبون بود *

تاخیر - واپس گذاشتن و واپس بردن و با لفظ کردن و
آوردن مستعمل ببین در لفظ خیره بجای سجه باید نخستین
مولوی معنوی سے ساعتی تاخیر کرد اندر شدن * بعد از آن
شد پیش شیر نجه زن *

تادم دارد - یعنی تا جان دارد - سالک یزدی سے رخوی
گر مراد خواهم زدن دم تا دمی دارد * در آتش میروم چون
باد تر سیدن نمیدانم * طغرا سے گر توانم همچو نی لب بر لب
مطرب نهاد * از لبش لب بر ندارم تا نفس
باشد مرا *

تار - معروف که از آهن و برنج و نقره و طلا و مانند آن
سازند و بمعنی رشته و ریسمان مرغ و موی مجاز ست چون
تار زلف و گیسو و مار ابریشم و تار سبحه و تار شمع و تار مسطر و گوهر تار
نقاب و پیراهن و کفن و تار ساز چون چنگ و طنبور و قانون
و امثال آن تا مخفف آن - میرزا طاهر وحید سے از احوال
وحید و بیند مردمان * ساز دو تاسے دیر و حرم را
نوا یکی ست * خواجه شیراز سے مغنی ملولم نوائی بزن *
بیکتائی او دو تائی بزن * و تار عنکبوت نیز آمده و صریح
از تشبیهات و با لفظ بریدن و گسستن و بکختن و جهیدن و
بستن و کشیدن مستعمل - ابوطالب کلیم سے بر ساخت تار
کشیده ست عنکبوت * طنبور ما ندست تهی جز نوا که
نور الدین ظهوری سے تا تار نگاهی بجان بستیم بر قانون درد
میزند خروش تا نغمی ز سینه افغان ما * ملا طاهر غنی سے

آتش می بیرو ساند شعله آواز را ¤ برکده وی باده باید بست
تار ساند ¤ میرزا صائب سه چه چه بدست دیای گسس تار
نگهبوید ¤ شهباز صید رشته آماده چون شوی میرزا بیدل
سه گمان انرشته دام ست آن صید نزاکت را بکار چشم
ملش تارنگاهی بکوچه ¤ طالب آملی سه تادم با آتشین
نگه خود که ما را ¤ چون تار زلف تار لعاب ازرخ تو ریخت ¤
وله بی دلم تار فغانم نگسلد ¤ رشته آه از زبانم نگسلد ¤ وله
ودیم بسی ناخوشی از محتسب اما ¤ نی تار بریدیم نه مضراب
شکستیم ¤ ملا قاسم مشهدی سه رشتهٔ عشق
چو بگسست فغان خاموشیست ¤ تار طنبور چو ببرید
صدایش ببرد ¤

تاراج - غارت وبالفظ دادن وکردن مستعمل - یوسف خان
جعفر در تعریف شیرین سه جهان دل ببازی کرده تاراج
بلبل صاحبدلان راکرده محتاج ¤ خواجه نظامی در شیرین
خسرو سه نوای بلبل وآوای دراج ¤ شکیب عاشقان را
داده تاراج ¤ میرحسن دهلوی سه سپه کشیدن نوفل روان
همی ارند ¤ که عشق تاختن قیس را دهد تاراج ¤

تاراجگاه وتاراج گر - جای غارت وغارتگر - خواجه
نظامی سه گوزن چرا از چرا گه رشید ¤ بتاراجگاهش درآمد
دلیر ¤ ملا محمد اشرف هاتفی سه زکشکول دریوزه تاجام زر ¤
ببرو ندترکان تاراج گر ¤ ملا وحشی سه ایست کز و رخنه
بکاشانه من شده ¤ تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شده ¤

تار بیچان - مرادف رشته بیچان ودر ضمن همان لفظ
مذکور شود ¤

تاردان - ظرفیکه درآن تارهای سازنگاه دارند - ملا طغرا
سه ازبهر ساز عشرت او می نهد قضا ¤ تار دوایر فلکی را
به تاردان ¤

تارک ادب - بقطع اضافت بی ادب - مولانا شوالی
هروی سه دهند کز نادانش تارک ادب اند ¤ لبریز جبالت
اند وفاضل لقب اند ¤ اوساط الناس چون اراذل همه حشو ¤
اشراف همه سید تخم نسب اند ¤

تار طوره - بالفظ رشتن وبستن وکشیدن مستعمل
طالب آملی سه نسبت آلودگی با طینت ما تهمت است ¤

تا دهن غم با - با کادید تار وپود ما ¤ میرزا صائب سه تار و
پود گل از گلاب پریشان بسته اند ¤ دست بالین کن
شکن گلاب فراغت را ببین ¤ ملا قاسم مشهدی سه
دوش سرگردانیم سرشت تار وپود شوق ¤ بر سر من مغز
سودا بخیه دستار بود ¤

تار ومار وتال ومال - بمیم زیر وزبر وهم وبرهم وپریشان
وپراگنده وبالفظ کردن مستعمل - حسین ثنائی سه گرفته
بود چون سر زلفت یاتجهی ¤ اکنون نسیم مدلب تو آتش
تار ومار کرد ¤ میرزا صائب سه یکدل حواس جمع مرا تار و
مار کرد ¤ زلف شکسته تو بصد دل چه می کند ¤
ابوطالب کلیم سه هر تار پیرهن شده ماری بقصد خصم ¤
جز شمنش کسیافته معنی تار ومار ¤

تاریک - اکثر استعمال آن بمعنی تیره است مثلا هرچه تاریک
باشد آنرا تیره توان گفت بخلاف انچه تیره بود همه آن را
تاریک نمیتوان گفت مگر در بعض جاها خلاف این نظر آمده
چنانچه تاریک رو بمعنی رو سیاه بضم را وحق آنست که

تاریک جان - مرادف تیره روان است که بیاید - میرخسرو
در تعریف فانوس سه با آن روشنی خیزد از وی صدا ¤
کی تاریک جانان شوندش فدا ¤

تاریکدان - مکان تاریکی ازعالم روشندان که بمعنی تابدان ست
یا بمعنی تاریکی - ملا طغرا سه شب خدنگ ناله بر آسمان انداختم ¤
بی نشان تیری بآن تاریکدان انداختم ¤ ونها هوالا قوی
چرا که تیر بتاریکی انداختن مثلی ست مشهور ¤

تاریک رو وتاریک روز - مرادف تیره رو وتیره روز ست
که بیاید - میرزا طاهر وحید سه ز نور طلعت او سایهٔ تاریک رو
دایم ¤ شفق گون همچو برگ گل زدیوارش برون آید ¤
میرخسرو سه ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف وتاب ¤
از من تاریک روز طلعت روشن متاب ¤

تاریکی - معروف وشب برون آوردن محاوره مقرری ست
وشیخ العارفین در شعر خود تاریکی شبها بروز آوردن نیز
استعمال فرموده واین طرفه افاده ایست سه ظلمتکدهٔ
عاشق از چهره منور کن ¤ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را ¤

تازگی - جدت ونوی وبالفظ بستن ودادن مستعمل - ملا طغرا

نفس وتازه کردن آئین دانش ونفس وتازه شدن
خطاب بنجی سه چنان تازگی ده بصورت رباب ¤ که دم
نفسش بسته گرد حباب ¤ نورالدین ظهوری سه بود تازگی
آنچنان بسته آب ¤ که نگزیده در سلیه آتش
آفتاب ¤

تازه - ترجمه طری وجدید وبدیع هر سه آمده بتازه زیرآن
آن - واله هروی سه بفروختیم بنقد دل از غم خریده را ¤ نتوان
بتازه این ره صد زره بریده را ¤

تازه ادا وتازه بهار وتازه پرواز وتازه جوان وتازه خدمت وتازه خط وتازه دماغ وتازه دوخته وتازه رخسار وتازه رس وتازه رومی ورو وتازگی - سیدی محمد عرفی سه چون
زخم تازه بدوختار زخون ما بنم ¤ ایوای اگر بشکوه شود آشنا لبم
سه عرفی بگیتی از خلد آمده که باز گردد ¤ غنا قل که
که تازه پرواز کم ساند آشیانرا ¤ شیخ شیراز سه تازه بهارا
ورقت زرد شد ¤ دیگ منه کاتش ما سرد شد ¤
میرزا صائب سه زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد ¤
غبار آلود قدر دیدهٔ نمناک می داند ¤ وله صد
بهار تازه رو را سرد شد شمع مزار ¤ سی کشمار چشمه سار
خضر آب آمادگی ¤ وله چهره زخط آن تازه جوان را دیبا
زیر ابر سبک آن برق عنان را دریاب ¤ وله
بر سر ناله چندین غوطش جا می دهند ¤ تازه
رخساران بچشم پاک بین آئینه را ¤ وله دارد ز انفعال
رخ تازه خط او ¤ در پیرهن ز جوهر خود خار آئینه ¤ وله
بالب تازه خطش چند سیاهی بزند ¤ چهرهٔ آب
خضر را بزمین می مالد ¤ ملا طغرا سه بهار آمد آن کو سلیمان
اساس ¤ از و دیو زر دختنان دمهراس ¤ بیاتین
تخت روان حباب ¤ پریزاد گل تازه خدمت جا آب ¤
نورالدین ظهوری سه بباغ درون از سموم
نفس ¤ اثر دسته بندد گل تازه رس ¤ وله
گشته خوش پیر ظهوری وعلاجش این است ¤ که بتن
جانی از آن تازه جوانش بکشم ¤ وبالفظ کردن و
شدن وداشتن مستعمل چون تازه داشتن وضو و

پیوند شوق و جز آن ؛

تازه زور ـ آنکه قوت بکمال داشته باشد ـ نور الدین ظهوری در تعریف اسپ ـ ع ـ بوصفش معانی همه تازه زور ؛ جلو ریا آینده انداخته زور ؛ و له گریه تازه زور در کار است ؛ تا ... نگار گرفته دچه غم ؛ ... تازه زور و تحیل سیاهی که زور آن در جنگ نشده باشد ـ میرزا رضی ... سه سپاه تازه زور خط چو بیرون از نگین آید ؛ تنگ بست کوته تا پشت صف مژگان نگهدارد ؛

تازه ساختن ـ طالب آملی سه طالب آئین ترنم تازه ساخت ؛ چون نساز د عندلیب آمل است ؛

تازه سکه ـ زریکه بتازگی سکه زده باشند و آنرا در هندوستان سکه حالی خوانند ـ میرزا طاهر وحید سه هزار بوسه از و تازه سکه میخواهم ؛ جهان گدیست بخاطر گدای خوطلب ؛ و له صد بوسه نقد تازه سکه میخواهم از لب تو دام کردن ؛

تازه کاری ـ تازه کردن کار باغ و جز آن ـ یا ... سه کند داغ کهن را تازه کاری ؛ عجب فصلیست فصل نوبهاران ؛ نور الدین ظهوری سه بیا تا دگر تازه کاری کنیم ؛ بیخ عیش را تازه کاری کنیم ؛

تازه کردن ـ م ـ شیخ نظامی سه زبان تازه کردن باقرار تو ؛ نینگیختن علت انکار تو ؛

تازه گوی و تازه نهال ـ هر یک معروف ـ ملا طغرا سه بسا از لب تازه گویان زند ؛ ره نغمه بدار سخن ؛

تازیدن ـ دویدن و دوانیدن لازم و متعدی هر دو آمده ظهوری سه با وجود لاغری پامن از دفربه ترم ؛ ذوق هیچ بود سید تازه تازیدن نداشت ؛ میان ناصر علی سه برق تازان فنا تا کمر دل بستند ؛ چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند ؛

تازی هش ـ جناب خیر المدققین در شرح این بیت که سه من آن ـ دم سالار تازی هشم ؛ که چون دشنه صبح تنگی کشم ؛ میفرمایند که چون اکثر عرب در بادیه کم آب است مردم آنجا بکم آبی مبتلا شدند قوت حافظه ایشان بسبب یبوست مزاج در قبول صور اشتداد دارد و چون حفظ معانی و صور بسیار باشد سبب مزید هوش شود و مؤید این معنی ست بیت مدافعه سه بسست از کم خوری و کم آبی ؛ ذهن هندی و نطق اعرابی ؛ و جناب سراج المحققین میفرمایند که ظاهر از نطق درینجا ادراک مراد داشته و آن صحیح نیست بلکه مراد لسان و قوت گویائیست که مقابل ذهن واقع شده ؛

تاسف ـ اندوه و دریغ خوردن ـ ملا طغرا در تعریف سلیمان سه هوای او در جیب یوسف خورده ؛ ... تاسف اضطرابی ... مولانا ... ادانی سه خواجه دکاننه خود حصور تنگی چنبه ... ن چه کر بگیرد ؛ خود ... تاسف ؛ چون یقین گشت انا تماشا فنانی ... ؛ گفت برزبه انبها ؛ دو هم کاسه ؛

تا شاه رگ دارد ـ یعنی تا جان دارد ـ محسن تاثیر سه مریض عشق چون دستی که بنهد آسمه ... انش ؛ که بر بندد بخون خویشتن تا شاه رگ دارد ؛

تافته ـ تماشی ست ابریشمی ـ محسن تاثیر سه چو گلبدن شود از لطافت اندامش ؛ اگر ز تافته کنند پیرهنش ؛

تا قتل همراه و تا بستن همراه بودن ـ یعنی تا خون همراه بودن در تذکره نصیرآبادی از اشعار طاهر وحید ست سه با با بسیر باغ نیا هندوستان ؛ نازم بخصم خویش که تا قتل همره است ؛ محسن تاثیر سه روز و شب کرنا گریبان دلبر دلخواه ماست ؛ حیرتی دارم که تا کشتن چسان همراه ماست ؛ ابوطالب کلیم سه با محرمان زلف توام سینه صاف نیست ؛ تا قتل همرهم چه نسیم و چه شانه را ؛

تاک ـ خواجه نظامی سه چو گرد رز دوانید تاک سیرو رسن بسته در گردن آید بزیر ؛

تاگریبان خنده ـ کنایه از خنده سرشار ؛

تال ـ نام سازی در هند که از روی سازند بصورت جام و نوازنده آنرا تال زن خوانند ـ نور الدین ظهوری سه فرو رفته در مغز ارباب حال ؛ شراب نغم مندل از جام تال ؛ و هم نسبت تال زن با صبابه کای تال ... سایست و آن نغمه ساز

تالار ـ در جهانگیری عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آن چوب و تخته پوشند و در سروری در بام خانه یا تختی که بر سر چهار چوب یا بیشتر سازند از چوب و تخته در دار اهل ایران مسموع شد که عمارتیست که پشتش پشته و هر سه طرفش وا باشد ـ تا ظلم هروی سه تالار عاشقی را کوته ستون نمیخواست ؛ بلند بود دار منصور بر پای خانه دستی ؛ میرزا صائب در صفت عمارت شاه عباس تانی سه کشتی لوح ست بال از بادبان وا کرده در نظر با صورت تالار او با سائبان ؛

تالان ـ غارت و تاراج ـ ظهوری سه رگ بجنبید برتن هوسم ؛ کشید گر گنج شایگان تالان ؛ میر محمد افضل ثابت سه قید تکلیف تر امن بود حلقه بگوش ؛ راه در خانه زنجیر ندارد تالان ؛

تالم ـ از باب تفعل بیتش حق کردن در کشف اللغته و این لفظ در اکبرنامه بسیار جا واقع شده از انجمله درین فقره مولانا عبد الرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تالم بیش فراوان ... دیده در سے او بود تا لم در فرهنگ اخلاق ناصری بسیار عبادت و زاری کننده ؛

تالیف ولیف صابون ـ تالیف معروف ولیف صابون با ضافت کیسه صابون ـ محسن تاثیر سه ربط غم با ... ذا ... ان ... ؛ هیچو تالیف ولیف صابون است ؛ کذا فی اللغه لیکن ظاهر آنست که نای تالیف بکسره اضافت باشد بطرف لیف و صابون معطوف بود بر لیف یا و عطف بین اللیف و الصابون و تمام عبارت تالیف لیف و صابون بمعنی صحبت داشتن با ناجنس قتامل ؛

تا مردن همراه ـ در اشعار میر یحیی شیرازی بمعنی تا قتل همراه آمده ؛

تامل ـ اندیشه کردن و نیک نگریستن در چیزی شیخ شیراز سه تامل در آئینه دل کنی ؛ صفائی بتدریج حاصل کنی ؛

تانی تنه ـ بهر دو فوقانی و نون کمیل تحتانی و بعد الفوقانی کلماتیکه برای استقامت وزن نغمات در وقت خواندن ابتدا آن کنند ـ میر جام سه دانستن معرفت بتانی تنه نیست اثبات ظهور ذات را بینه نیست ؛ در دل بجز از نور خدا هیچ مدان ؛ غیر از یک کس بخانه آئینه نیست ؛

تانه لبس عریر و تانه لبس روزگار و تانه لبس ... و تانه دیرینه ـ بنون لفی کنایه از زمان قلیل فی ایام ... و صفحه هذا تانه التحقیق بلا تاسف و ماسواه فهو تکلف استاد فرخی

سه بید بغداد خواهم دیدن اورا تانه دیده گرد بر گرد سش
نظاران تو آئین چند شوا به خواجه نظامی سه که در طالع ملک
تا تانه دیده گرد آمد اختر بالا بزیه دولت کرد تانه لبس
رونگار بکند دعوی همسری با چنار . میر معزی سه ناصر
دین خدای است و بتوفیق خدای ه چون سوی
حرد شود قاهر کفار بود تانه لبس دیر به بند دگر خدمت او ه
هر که در زم میان بسته چو زنار بود ه نه گرگمانست و خبر گفتار
من تا بسن ندیده این خبر گرد عیان و آن گمان گردد
یقین ه مشتری و زهره را از جود بهرام و زحل ه تانه لبس
مت دهد عدلش امان و زینهار ه

تاوان مصادره و غرامت و با لفظ دادن و گرفتن
و کردن و بودن مستعمل میر معزی سه آفتاب فلک از برج
شرف تابان شد ه هر که از سه نشود مست برد
تاوان ست ه عبد اللطیف خان تنها سه در عالم
حساب باین مایه زندگی ه تاوان عمر از همه کس می توان
گرفت ه ملا طغرا سه چو تحقیق کار نکویان کنند ه بما انچه
کردیم تاوان کنند ه و یکی از شعرا گوید سه تاوان اگر تو
لعل دهی در حساب نیست ه تو دل شکسته نه گوهر
شکسته ه

تاهو در جهانگیری شرابی که بقرع و انبیق کشند و آنرا
شراب عرقی گویند . شاعر سه نمی زجهات رقص پهلوست
واین نیم دگر شراب تاهوست ه

تا می و ته صدو چنانکه یکتا و دوتا و سه تا و چار تا تای قبا
و تای پیراهن و تای نان و ته نان علی نقی کمره سه
خون سبیل عاشقان رفته چو سیل بی بها ه رفت که
مشک آب خون عشق بتای نان دیده ه

تای پیراهن یعنی یک پیراهن . محمد سعید اشرف
سه دیده نرگس شود بینا اگر فصل بهار ه یوسفم با تای
پیراهن ز بستان بگذرد ه

تای تشریف یک خلعت عبارت از تمام تشریف از
علم تای پیراهن چنانکه گذشت . اوحد الدین انوری
سه تای تشریف صاحب عادل ه که جهان طالب عدل
عصمت است ه و فرزانی علیه الرحمة در شرح همین بیت
از صاحب شرفنامه نقل کرده که گاه باشد که تعبیر از چیزی
بجز لی از اسم وی کنند مثلا تای تشریف گویند و تشریف
خواهند و سین سخن گویند و سخن مراد باشد انتهی ه

تای جوز بکف داشتن رسم قلندران و درویشان
ایران ست که تای جوزی در کف دارند تا وقت برخوردن با اغنیا
و اهل دول بطریق تیمن و تبرک بآنها بگذرانند که دست خالی
پیش رفتن بهین ندارد و نظیر این در هندوستان چنانکه برهمن
فوفل یا نارجیل میگذرانند محمد قلی سلیم سه بدر بارگه قدر تو چون
درویشان ه تای جوزی بکف دست فلک از جوزا ست ه

مع الموحدة

تب ظاهر مخفف تاب بمعنی حرارت است پس اطلاق آن بحمی
بر سبیل مجاز بود . حکیم زلالی در تعریف او گوید سه چه تب دیوانه
از بند بسته ه گذار سیل بر آتش نشسته ه خورشید سامانی
جهان سوز ه بجز منهای دل برق نو آموز ه تبی طوفان جزر و مد
بحران ه شکسته کشتی غرقاب دوران ه و طالب آملی
در صحت یافتن از تب سه صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت به پیرهنت ه تب را بغلط بر تو ره افتاد
دز شرم ه شست عرق گشت و چکید از بدنت ه

تبارزه جمع تبریزی که عبارت از مردم ساکن تبریز باشد
طاهر نصیر آبادی در احوال میرزا معصوم نواده حاجی باقر دراز
تبریزی نوشته که جدش از کتخدایان معتبر تجار بود چنانچه در میان
تجار تبارزه بکدخدائی و پاکیزه وضعی اعلم کسی بود ه

تب استخوانی تب دق که در عرف هند آنرا ... گویند
نور الدین ظهوری سه تب حاسدان استخوانی شده است ه
گل سرو مهران خزانی شده است ه

تب افروز کسیکه تب داشته باشد میرزا بیدل سه برای
شعله ز خاکستر ما چند پرسیدن ه تب افروزان نخود رفتند
و بر جا ماند بستر ها ه

تب افسرده شدن دور شدن و بحث افسرده
شدن گذشت ه

تباه بالفتح فاسد و ضائع شده خواجه شیرازی سه مزاج دهر
تبه شد درین بلا حافظ ه کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی ه

تباهی شدن کشتی بساحل مقصود نرسیدن کشتی فاین
مجاز ست . طالب آملی سه فغان که موج آبی کشتی تمنّم تباهی شد
متاع چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد ه

تبت واژگون و تبت واژون آیه تبت یدا ابی لهب
معکوس خواندن برای دفع بلا . سالک یزدی سه تا نصر تو
واشود رایه صد هزار غم ه تبت واژگون بخوان عقل ستیزه
رای را ه میرزا صائب سه بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط ه
از صد هزار تبت واژون نمیرود ه

تب بردن از چیزی عبارت از دور کردن تب بود
میر معزی سه تابی در رنگ مشکل بصعب ست بر طبیب ه بردن
ز مرد پیر تب ربع در شتا ه اندیشه تو با و طبیبی کرد رنگ ه
در د نیاز پیر و جوان را کند دوا ه

تب بردن رفتن از چیزی لازم منه . میرزا صائب
سه عشقی که صادق است بود ایمن از زوال ه این تب بمردن
نمیرود از استخوان صحیح ه

تب بستن ازاله تب کردن بحیله و افسون بدون استعمال
ادویه . میرزا صائب سه چه میلرزی ز بیم مرگ بر خود باده
پیش آور ه که این تب سوز را یک ساغر سرشار می بندد ه
مقیمان سه نمی آمد ز کس این کار جز بادام چشم او ه
تب لرز دل بیمار را از یک نظر بستن ه خواجه جمال الدین
سلمان سه تب بتاب رشته می بندند هر دم لیک و نمیز
بند و بتاب رشته تب بر خویشتن ه

تب بندی بتیکه هر روز بیاید و مفارقت نکند محسن
تاثیر سه گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ه میشود
جانکاه تر هر گه تبی بندی شود ه

تبخال و تبخاله بقلب اضافت کنایه از جوششی که از
گرمی تب بر اطراف لب پیدا آید و از علامات مفارقت تب ست
عقده . گره . غنچه . گل . گوهر . آتش . خیمه .
سراپرده . جام . ساغر . شیشه . از تشبیهات اوست
و با لفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل حکیم زلالی
در تعریف قاصد سه هوا سا میدرید و بال میزد ه
پیش بر بحر و بر تبخال میزد ه سرشش چون اشک
بر بالین بگردید ه عقیقش غنچه تبخاله گردید ه خواجه
آصفی سه تبخاله تا بر لب شیرین ز تب افتاد ه

بر شیشهٔ جام گردون بهم افتاده ٭ جناب سراج المحققین سه
تا که سرگرم سخن گشت که تبخاله دمیده بر لب او ستم از شعلهٔ
آه از خود ست ٭ طالب آملی سه تبخاله زد لبم تب غضب
تو کجا ٭ این آب را بجام تو آتش گرفته است ٭ میرزا صائب
سه ساغر تا کامی اشک و آب برسم آمد ٭ آشنائی سیراب
می سازد گل تبخاله ما ٭ ولهٔ زان زرد لیکی که زرنش افتاد
ورکاشانه ام ٭ آتش تبخاله ام لبریز آب گوهر است ٭
ولهٔ لعل تو زروشن گهری جان جهان ست ٭ تبخاله
جان لعل سرا پرده جانست ٭ ولهٔ پردهٔ اُمید باشد
تا امید بیای ما خیمهٔ تبخاله ما بر لب کوثر بود ٭ ولهٔ توان
بساغر تبخاله آب کوثر خورد ٭ بسازد با جگر تشنه چون سراب
اینجا ٭ ابوطالب کلیم سه در کلبهٔ با تا بگرموج شراب ست
تا ساغر تبخاله ما پری ناب ست ٭ محمد اسحٰق شوکت سه
بینا شب ساغر لب پر شراب ناله بود ٭ پلیه ام از عطسه
جان بر شیشهٔ تبخاله بود ٭ محسن تاثیر سه از ره دهر ببر
نمود آثار کز شوق ازل ٭ عذار راست چون پری در شیشه
تبخاله بود ٭

تبخاله نوش - طالب آملی سه بوی صبر شام آنچنان
سیاه آن سده ٭ که قد طالب تبخاله نوش لشناسده ٭

تب دار - کسیکه تب داشته شفیع اثر سه بهیچ چیز
نیا سوده ام بفرصت تو ٭ چو شمع در لطافت ایستاده ام تب ارث
ابوطالب کلیم سه این تب عشق ست سے آتش
کر بنشیند ز آب ٭ من اگر بستر شوم تب دار
ماند بسترم ٭

تب در استخوان کسی افگندن - بمعنی معشوق گردانیدن
دیرا بود میر فارعی دانش سه یاد رخساری که شب با
آتش افروز دل ست ٭ خوش تب گرمی مراد استخوان
افگنده است ٭

تب در مغز نشستن - معروف - نورالدین ظهوری
غم عشق بریش پیرایه بست ٭ تب عشق در مغز صحبت
نشست ٭

تبر - بالتحریک افزار بریدن درخت و جز آن و با لفظ
زدن و خوردن مستعمل - نورالدین ظهوری سه عمود نخل
عمر صدیست تبر ٭ تو همیشه تبر فروش اگر ٭ اوحدالدین انوری
سه دست نعال تا بماند هر چو تو یا ٭ ور بیخ این درخت
نخواهد زدن تبر ٭

تبرغماق - در لفظ شکر بیاید ٭

تبرزن - معروف میر خسرو سه بران درخت که بهری
فراخور کام ٭ حواله کن به تبرزن که باغبان بگریخت ٭

تبرزین - نام سلاحی - شیخ شیراز سه نه بهوش را چون
تبرزین زدی ٭ گنه کردی زمرد و بر زین زدی ٭

تب ریختن از چیزی - عبارت از دور شدن تب
نورالدین ظهوری سه اگر ره دشنام هم شود پیشه گرد ٭ تب
از پیکر شیر ریزد چو گرد ٭

تب زده - تب دار سیر خسرو سه تب زدگان را که نه حلوا بر
است ٭ خوردن کشنیز نه حلوا بهست ٭

تب ساکن شدن بچیزی یعنی تب ریختن میرزا صائب
سه حرص از طینت پیران نبرد موی سفید ٭ این تبی نیست
که ساکن به تباشیر شود ٭

تبسم - دندان سپید کردن در هم خندیدن و شیرین نمکین
رنگین سوز دیده - گریه - از صفات و شهد - موج - مهر
از تشبیهات اوست و با لفظ کردن زدن و دمیدن و
بدل چسپیدن و در آب شکستن و تراویدن مستعمل و دوم
در لفظ خیالی باز بیاید چهارم در مبحث بدل چسپیدن گذشت
طالب آملی سه عشق چون مهر تبسم زندم بر لب زخم ٭ غمزه
انگشتر الماس نگین الشاید ٭ ولهٔ تبسم می تراود از لب
اُمید پنداری ٭ بشامستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد ٭
ولهٔ دوزگلش زگلستان مه رنگین روید ٭ تبسمش
ز لب و جنبش از جبین سرید ٭ نورالدین ظهوری سه
بندیم در خنده بستن چرا ٭ تبسم بلب در شکستن چرا ٭ محمد قلی
سلیم سه مکن تبسم رنگین بسوی من هردم ٭ که هست خانه
بلبل خراب خندهٔ گل ٭

تبسم افشان - م - طالب آملی سه ز بس بهوای چمن دی
اتحاد انگیخت ٭ هزار غنچهٔ تنگ لب تبسم افشان شد ٭

تبسم برق - کنایه از درخشیدن برق - میرزا صائب
سه ستم مکن بضعیفان که شد تبسم برق ٭ بدل بنالهٔ
جانسوز در بستانها ٭

تبسم پاشی - م - میرزا بیدل سه نگه دشت ما بچستان
فیض می جوشد ٭ تبسم پاشی صبح است چیدن دامن
شب ها ٭

تبسم جلوه - از اسمای محبوب است میرزا بیدل سه
تبسم جلوه بگذشت چون صبح از کنار من ٭ شکست از
مجوری هر زخم بر دیم نمکدانی ٭

تبسم زار و تبسم کده - قریب بمعنی هم - سراج المحققین سه
عشرت خلق بود موجب رسوائی شان ٭ این تبسم کده
چون گل همه غماز خود ست ٭ طالب آملی سه هوا شخص
لب غنچه شد تبسم زار ٭ چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد ٭

تبسم مینا - کنایه از ریخته شدن شراب از مینا در جام
محمد قلی سلیم سه افروخت از تبسم مینا ایاغ ما ٭ چو شد
زخنده باز صراحی دماغ ما ٭

تب سوخته - تبی که از احتراق اخلاط عارض شود و آن تب
موجب هذیان و اختلال حواس باشد - سنجر کاشی
سه در ختم دعا گوش مسیحا چو طبیب است ٭ بنجز تب سوخته
چندانیمه هذیان ٭

تب سودا - تبی که از مادهٔ سودا باشد و درین بیت
میر محمد افضل ثابت باضافت شب بمعنی المشبه است سه
بر سر دامن جانانه دستی بستلا گردد ٭ خواهم تب سودا
نصیب دشمنم باشد ٭

تبش - بوزن و معنی تپش محمد طاهر نصیرآبادی در احوال
شمس تبسی نوشته که چون تپش را در ولایت شیراز
تبش گویند و در جامه او تپش بسیار افتاده بود بدین نام
موسوم شد ٭

تب شکستن - عبارت از دور کردن تب بود میر محمد افضل
ثابت سه تا تب خورشید تابان بشکنی بهر دوا ٭ میکنی از صد رم
درکاسهٔ گردون حلیب ٭ و این در لفظ لایه گر نیز بیاید
و افضل الدین خاقانی در مدح کافی الدین سه
گلکشن به نیشکر نامده کز بے تب بریدن بشربت ٭

تبق زدن - ورم کردن عضوی از اعضای اسپ
میر الٰهی همدانی سه بر دوم بفلک تبق زده چنین کره ٭

بپلو بچسباند فی زند بینی کوه ٭ جرم همه فیلها بپالش نرسد چونها
بالد اگر تق زند بینی کوه ٭

تب کردن و تب کشیدن و تب گرفتن - هرکدام معروف - رفیقای تائبی سه مریضی کز دشتی تب میکند ٭ علاجش بود عناب لب میکند ٭ مخلص کاشی سه گیر د بلا چو گرم ترا چاره ریزش ست ٭ آری عرق دواست کسی را که تب کند ٭ امیر خسرو سه سوز دل تاکی نگهدارم بلب خواهم کشید ٭ دولا نجانم بر آمد چند تب خواهم کشید ٭ ابوطالب کلیم سه چو گیرد گاه مرگ امداش ما تب ٭ بهم پیوند آنهم تا مرتب ٭

تب لرزه - تب صفراوی و با لفظ بستن و زدن گرفتن و افتادن مستعمل - خواجه نظامی سه چنان زد تبندی بر و گرزدا ٭ که تب لرزه افتاد البرز را ٭ و با اضافت و قطع اضافت هر دو آمده - استاد عنصری سه بگرمی بران کوکبه بانگ زد ٭ گران بانگ تب لرزه بر مانگ زد ٭ دمانگ بیم ماه را گویند ٭

تب نشستن بچیزی یعنی تب ساکن شدن بچیزی - محسن تاثیر سه از وصل لبت شوق دل از پا نه نشیند ٭ این تب بدوای مسیحا نه نشیند ٭

تب یازه - تب صفراوی چه یازه بتحتانی و زای تازی بمعنی میل و حرکت است و آن از لوازم این تب بود و با لفظ بستن و زدن و گرفتن و افتادن مستعمل - عضایری سه چنان دشمن او بیم تیغ تو لرزند ٭ تو گوئی گرفتست تب یازه او را ٭

تپیدن - گرم شدن و اضطراب و بیقراری کردن بجای طلی رسم متاخرین - مخلص کاشی سه مخلص بزیر تیغ ستم اینقدر تپ ٭ عاشق کسی ندیده چنین اضطراب کن ٭

مع الباء الفارسی

تپنکوز - بفتحتین و نون و کاف تازی و واو مجهول و زای معجمه مردنادان و احمق و بیخبر - ملا فوقی یزدی سه تپنکوزی بود نال زمانه ٭ که دایم میکند تاز خزانه ٭ برد دل از ره غول فریبش ٭ فرازش خفته در زیر نشیبش ٭ وله سه بهیچ جنس من مو بود تپنکوزی ٭ ز بسکه گشته تن زارم از ضعیفی رقاق ٭

مع الفوقانی

تتق - بفتحتین پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد کذا فی الکشف و با لفظ زدن و آویختن و بستن و کشیدن و برانداختن مستعمل - جمال الدین عبدالرزاق سه بر شمسه غیب گوی تو برانداز تتق ٭ بسکه تشویش عروس کلک خضرا دهد ٭ تا آخر ملا وحشی سه ظلمت به پیش چشمه حیوان تتق کشید ٭ رفتیم و نعق چشمه حیوان گذاشتیم ٭ اوحد الدین انوری سه از سیاست آسمان بندد تتق ٭ گرچه از اندیشه سازی بارگاه ٭ میر خسرو سه تخت زدند و تتق آویختند ٭ فرش جگر بر زمی انگیختند ٭ زمی مخفف زمین ست سه فرش کشیدند و تتق بر زدند ٭ پرده دهلیز به اختر زدند ٭

مع الجیم التازی

تجارت - بالکسر بازرگانی کردن - خواجه شیراز سه بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل ٭ بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد ٭

تجربه - بالفتح آزمودن و با لفظ کردن و برگرفتن مستعمل - ملا میرک جان میرکی تخلص سه بیا و تجربه از سنگ آسیا برگیر ٭ که آن دو سنگ ندر فرق چون افتاد ٭ نورالدین ظهوری سه زنهار ز فکر صبر زنهار ٭ من تجربه کرده ام سکون نیست ٭

تجربه کار - مردم کار افتاده و کار آزموده - میرزا صائب سه مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست ٭ که توبه نامه بخط شکسته می باید ٭ محمد سعید اشرف سه یکی از تجربه کاران بصید گاه ملالم ٭ رسیده بلبلم از آشنوی انجمن گل ٭

تجرید - برهنه کردن و بمعنی مجرد و برهنه مجاز ست اسیری لاهجی سه اول التجرید شو از هرچه هست ٭ وانگهی از خود بشو یکباره دست ٭

تجلی - جلوه کردن و برق از تشبیهات اوست و با لفظ داشتن و شکستن و تراویدن و دمیدن و کردن مستعمل - بدر لیثی دانه هروی سه بدعان پرده تجلی چه کرد حضرت حسن ٭ بکفر کفر نیامیخت دین بدین نشکست ٭ اسیری لاهجی سه مهر تجلی چون کرد بهر اظهار ٭ مجلای حسن او شد ذرات کون یکسر ٭ علی خراسانی سه در شبستان محبت جانفشان پروانه ام ٭ هرکجا حسنی بر افروزد تجلی میکنم ٭ ملا شانی تکلو سه کوی سلمی که تجلی ده از خاک آنجا ٭ طور عشق بهست و کلیمش من غمناک آنجا ٭ حکیم زلالی سه تجلی میتراود از لب بام ٭ بهم در عکس ساقی میرود کام ٭ نصیرالدین ظهوری سه تجلی در آئینه جان شکست ٭ اگر نقش با ساده رو بیان نشست ٭ شفیع اثر سه در دل هر ذره چون تجلی حسن او ٭ ترسم انداز و جولیش بر رود لما مرا ٭ ملا محمود جامی سه شب که دامنش تجلی آن قیامت پیشه داشت ٭ از شراب رنگ گل شبنم پری در شیشه داشت ٭

تجلی خیز و تجلی زاده و تجلی زار و تجلی سنج و تجلی قیامت و تجلی کده و تجلی گاه - هرکدام معروف و تجلی قیامت از اسمای محبوبست - ملا محمود جامی سه در آتشم نشاند تجلی قیامتی ٭ پهلو بشمع طور زند عکس من در آب ٭ وله سه بخم سان از دست برد غمزهٔ خوبان مرا ٭ هر تجلی زار چاک سینه صبح محشرست ٭ شفیع اثر سه صفحه را کلکم تجلی زار کرد از مطلعی ٭ کز فروغش مطلع خورشید باشد چون سها ٭ جناب سراج المحققین سه نویسم گر بوصف آن تجلی زاده سعراجی ٭ به رنگ رشته های شمع سوزد تار مسطر با نسه تا وگم گشته تجلی کده حسن چو شمع ٭ آرزو جز قدم سهو گهی نیست مرا ٭ میرزا محمد زمان راسخ سه هوای تاخت بر جان آه گردید ٭ دلی خون شد تجلی گاه گردید ٭ میرزا بیدل سه تپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرت ٭ توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکیدن اینجا ٭ نورالدین ظهوری سه عشق هر جا که شد تجلی سنج ٭ تیر از روزن طور سنگ نهاد ٭

مع الحاء الحطی

تحت الحنک - بفتح حای دوم و نون نوعی از بندش دستار و آنچنان ست که زیاده از انتهای بستن عمامه یک پیچ را از زیر زنخ گذرانند و این در بعضی از مذاهب مسنون ست حنک در صراح زیر زنخ و آنرا تلحی نیز گویند بحای مهمله در حدیث آمده انه نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی الاقتعاط بهر دو قاف بی تلحی عمامه بستن - میرزا صائب سه هیچ کس منکر تحت الحنک واعظ نیست ٭ این قدر هست که چسپان تر از این میباید ٭ حکیم رکنای کاشی

؎ هرگز نشوم بسوزنی یار کسی ٭ دین و دیده نمودخت چشم بتار کسی ٭ صد شکر که در جهان نیستم هرگز ٭ تحت الحنکی قصد دستار کسی ٭ حکیم زلالی ؎ مهجانه سواری ست پیش غنو بکف ٭ بسته از بالا برنگ خوبان تحت حنک ٭

تحت القهوه - قدری از طعام که پیش از خوردن قهوه خورند از عالم ناشتا شکنی محمد سعید اشرف ؎ زتحت قهوه خانها آنچنان پر بار نتوان کرد ما ٭ نقش تصویر ٭ میرزا عبدالغنی قبول ؎ نثار روی چسان ما فوق این چشم طلا دارم ٭ که پنداشم چشم انجم تحت القهوه بلیادش ٭ و خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه گویند شما تحت القهوه کرده اید ٭

تحرمز - حرامزادگی و این تصرف فارسی زبانان متعربست

تحریر - نوشتن و فارسیان بمعنی خطوطیکه برگرد کاغذ خطوط و تصاویر کشند سنجر کاشی ؎ بیا نامه فرستاده ام با این مضمون ٭ چون دل و دیده کرده ام تحریر ٭ سالک یزدی ؎ مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید ٭ در کشد انجم چون خط تحریر نتواند کشید ٭ محتشم کاشی ؎ تا خط یافته تحریر ساده رخان ٭ پیش رخسار تو نقشی هست که بی تحریر ست ٭ و پیچیده آماد کشیدن موسیقیان ظهوری ؎ از نغمه شاه زبره کج افتاده ست ٭ اینجا نغمات همه بی پیچ افتاده ست ٭ مرغوله شود صد ره تحریر آتش ٭ تا نان روده گوش پیچ پیچ افتاده ست ٭ و با لفظ کشیدن و کردن و شدن مستعمل ٭

تحسین - آراستن و نیکو کردن و نیک شمردن ؎ سته کلک صائب عروجی دیگر ست ٭ میکند تحسین خود هر کس کند تحسین ترا ٭ میر معزی ؎ ای خداوندی که چون احسنت گویی بنده را ٭ شعر آن را مشتری بر آسمان تحسین کند ٭

تحصیل - آماده کردن خلاصه چیزی بر آوردن میرزا صائب ؎ چون کمال الدین سخن من داغ مدد تحصیل نحو تنایه بسیار تیان کرد ٭

تحصیلدار - شفیع اثر ؎ تا برون اندیر آئی سجده اش خورشید ٭ صبح صادق بر سرش استاد چون تحصیلدار ٭

تحفه - بالضم ارمغان تحائف جمع و بزرگان را از صفات او ست و با لفظ بستن بمعنی تحفه ترتیب دادن محمد قلی سالم بهروی ؎ تحفه جهان بسته ام شاه بهری را ٭ دندم روح القدس را ٭ بری را ٭ و فارسیان بمعنی عجیب و غریب نیز آرند چنانکه گویند فلان چیز بسیار تحفه است و بعضی بمعنی نازکی نیز گفته اند و این بیت محمد قلی سلیم سند آورده ؎ باغبان خلاف نگذارد ما گل می برد ٭ تخم گل تحفه تخم بلبل میبود ٭ و هر دو مجازست و دست توانگ تحفه بردن العالم بدستگردان گرفتن و بوام گرفتن باشد ٭

تحقیق - درست و راست کردن خواجه شیراز ؎ جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ٭ هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق ٭

تحکم - حکومت نمودن بر کسی و با لفظ کردن و بردن مستعمل شیخ شیراز ؎ تحکم کند سیر بر روی گل ٭ فرو ماند آواز چنگ اندر دل ٭ و له تحت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن ٭

تحمیق - کسی را احمق خواندن و با لفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ؎ بنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام و همین که تا بچه حدم همی کند تحمیق ٭

تحویلدار - آنکه چیزی بتحویل او کنند ٭

تحویل کردن - سپردن و بمعنی اتهام کردن مجاز ست و سند آن در لفظ بحساب گرفتن گذشت و بمعنی اول ملا سنجی کوائی در مدح شاه عباس ؎ صحت ذات ترا بهر تصدق بر روز ٭ خازن مهر بخورشید کند زر تحویل ٭

مع الخاء المعجمة

تخت - اسیکه و بمعنی مشترک در عربی و بر تخت نشستن و نشاندن محاوره مقرریست و مخفف تخته که شالها و دیباها و امثال آن در آن نهاده اطراف آنرا بطناب محکم بر بندند تا از وصمت چین و شکنج محفوظ باشد و نیز کنایه از حوضه فیل و عماری بهودج بمعنی اخیر خواجه نظامی فرماید ؎ دگنجینه ماشی کرد تخت ٭ ساده مرصع بر بهر دو دیباد تخت ٭ چهل پیل با تخت و برگستوان ٭ بلند و قوی مغز تخت استخوان ٭ و چه بر پشت پیلان هم تخت علاج بته هندوستان آورندم خراج ٭ میر معزی ؎ ابر افشاندی از شاخها گنج درم و باد بکشاید همی دیبا ٭ ما تخت حریر ابوطالب کلیم در تعریف تخت ؎ تخت سنی خرم گلستانی زمرد سبزوارش ٭ آبش الماس ست و گل لعل یافت و شبنم گوهر ست ٭ آتش خورشید تابست اختیار توت آن ٭ چشمه مهتاب هم از آب الماسش پست بگر جستر ٭ وصف عاشق می بخروزم در ضمیر ٭ منعمان پرواز اندیشه بی بال و پر ست ٭ آتش یاقوت روشن کرده ملا گوهری ٭ آب آن هم باعث تر دستی صنعت گر ست ٭ از آماده دریا کان را دارد اندر بند خویش ٭ هر کجا آماده دیدیم در بند زر ست ٭ آب در بحر آنقدر شود که در تخت تو درت ٭ هیچ کله سنگ چندان نیست کانرا گوهر ست ٭ باد بر اورنگ شاهی جاودان شاه جهان ٭ تا سر و هفت گردون زر نشان از اختر ست ٭

تخت آبنوسی - کنایه از شب ٭

تخت اردشیر - نام نوائی از موسیقی - منوچهری ؎ بر بید عندلیب زند بند شهریار ٭ بر سبزه زند وافت زند تخت اردشیر ٭ افضل الدین خاقانی ؎ فریاد ما سے خوش صفیر ست ٭ تلخ سر تخت اردشیر ست ٭

تخت پوش - پوششی باشد از قماش - ملا طغرا در جلوسیه آورده فقره اگر بمقتضای فرمان تخت پوشش از دارائی سفیدی بعد بآب جواهر الوان چون شال گلبندی گوناگون می نمود ٭

تخت حاسبان - تخته را گویند که محاسبان خاک بران ریخته بمیل آهنین یا چوبی حساب بران نویسند - افضل الدین خاقانی ع زخاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت ٭

تخت حیران - نام کوه در حوالی تفت که جائیست صینه محسن تأثیر ؎ انالر دگل چو طفل عجم ٭ با اغندان همیشه خرم ٭ قرص مه خورد که بر تر آمد ٭ از کوه تو ما و بر آمد ٭ هر جا جبلی هست تا بدخشان ٭ از حیرتیان تخت حیران ٭

تخت خانه - معروف و نیز نام قهوه خانه دهقانان خواجه نظامی ؎ سر تخت خانه زمین در نوشت ٭ ببالا شدن ز آسمان بر گذشت ٭

تخت دار - جامه سیاه و سفید و نیز جامه خواب که

بنما کاشی تخت گلزار مدار بال عرب آن ؛
تخت واقد ـ نام کہ در حوالی یگت کہ جا ئیست در یزد
محسن تاثیر ـ منظر باختران مسعود ؛ او رنگ نشین
تخت واقد ؛
تخت روان و تخت رونده معروف تختی کہ در ہوا
بادشاہان با شمعہ ہند کماران بر دوش بردارند و در
ولایت بر دو شتر یا بر دو استر تعبیہ کنند میر معز فطرت ـ
شد اقلیم فقر م بجودی تخت روان من ؛ نہ چون فرہاد
مزدورم نہ چون مجنون نشیندام ؛ میرزا صائب ـ
خجندی ساده اندوگران می شنود ؛ ہر کہ چون بی جگری
تخت روانی دارد ؛ خواجہ نظامی ـ بفیروز رائی شد
شگفت ؛ بتخت رونده بر آمد ز تخت ؛ لیکن ظاہر آنست
کہ درین بیت کنایہ از اسپ است چنانچہ درین بیت ـ
معدہ یکے تخت شاہنشہی ؛ نشیننده از بویہ بی آگہی ؛ بسبق
برده از آہوان در شتاب ؛ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ؛
و نیز کنایہ از تخت حضرت سلیمان و آسمان ؛
تخت زدن بمعنی تخت گستردن ـ خواجہ شیراز ـ
تخت زرین زد ست گل بچمن ؛ صلح چون لعل آتشین
مہتاب ؛ نور الدین ظہوری ـ عشق جائے کہ تخت
قدر زند ؛ عقل را پایۂ تعقل نیست ؛ میر خسرو ـ مرا کاقبال
داد این مژدۂ بخت ؛ بزدم اندیشہ را بر آسمان تخت ؛
تخت سراج ـ نام مدرسہ شیخ ابو اسحق کازرونی گویند
شیخ جامی در آن مدرسہ اقامت بمدت چہار صد سال ست
کہ ہمدوش ست چون قائم چراغ مقبلان ہرگز نمیرد ؛
تخت سلیمان ـ نام کوہی در وسط کشمیر کہ تخت حضرت سلیمان
در آنجا فرود آمده و الحال مردم برای زیارت آن میروند ؛
تخت سلیمانی تختی کہ حضرت سلیمان بران نشستہ در ہوا
میرفتند ـ محمد قلی سلیم ـ از ہجوم مرغ دلہا نیست رہ دیگری
عشق را ؛ آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست ؛
تخت شدن افیون و تریاک ـ کنایہ از کمال
نشاندن شدن بانہا گویند افیون فلانی تخت شده ـ
محمد قلی سلیم ـ گل از بستان کشید سوی او رخت ؛
شقایق را شده تریاک بر تخت ؛ ظہوری ـ این نشا کیک

یا فہمت منصب تخت ست ؛ بر درم ولان جدائی او بخت ست ؛
شاہنشہ لشکر یا آگہ ست چہ اگر بند کہ ہی فلونیا بخت ست ؛
میرزا طالب یحیی قبول ـ خوشم تا شراب از عیش دوران
بی نصیبم من ؛ دماغم تخت در وقتی کہ شد او سنگ رحیم من ؛
میرزا اسمعیل ایما ـ از محتسب عاریم مانند میکشان باک ؛
دایم باد شاہی چون تخت گشت تریاک ؛
تخت شدن دماغ ـ چاق شدن دماغ از نشا و مطلق
سیہدان دماغ ـ میرزا محسن تاثیر ـ چو نیست تخت دماغت
سخن مگو تاثیر ؛ کہ شاه بیت بلند تو باب اورنگ ست ؛
تخت طاقدیس ـ تخت کیخسرو بود کہ بصور بروج
کواکب منقش بود و نام نوائی از نواہای باربدی ـ
چو تخت طاقدیسی ساز کردی ؛ بہشت از طاقہا آواز کردی
حکیم سوزنی ـ بزیر تخت خواہد بود جایم ؛ اگر سلطان تخت
طاقدیسم ؛
تخت طاؤسی نام تختی کہ بار صاحبقران ثانی شہاب الدین
محمد شاہجہان بادشاه غازی انار اللہ برہانہ مرتب شده صورت
طاؤس مرصع بجواہرات تعبیہ بود و بتاریخ ہفتم ماه صفر
سال ہزار و یکصد و پنجاه و یک شاه شاہان نادر شاه
کہ از ایران بقصد ہند آمده بود از قلعۂ دار الخلافہ
شاہجہان آباد با سائر تختہا و جواہر و خزائن و نفائس و تحائف
این دیار متصرف شد چنانچہ عبارت غضب ہند ماده تاریخ
این قضیہ است ـ جناب سراج المحققین ـ دگر چہ حاجت
کیخسروی و طاؤسی است ؛ کہ عشق سا دل پر داغ تخت طاؤسی
است ؛
تخت فیروزه ـ کنایہ از آسمان و تخت کیخسرو ؛
تخت کشیدن یعنی تخت گستردن میر معزی ـ دگر ہست
آن آمد کہ فرمائی کشیدن بامداد تخت زیر گلستان و درخت
زیر لالہ زار ؛
تخت گاه یعنی تخت خانہ میرزا صادق دست غیب
در دستور العمل سیر صفاہان آمده ـ گرد چون شوق خضر
ساہست ؛ بنما بدراه تختگاہست ؛ یعنی صد تخت خسروانہ ؛
ہر یک ز بتان نگارخانہ ؛ نسرین بدنان ما دبیگر ؛
قلیان ساده و قہوه آورد ؛

تخت گیر ـ کنایہ از بادشاه ـ خواجہ نظامی ـ سپہ ماند
زانجا بتخت و سپہ ؛ کہ تا بیند آن تخت را تختگیر ؛
تخت مہتابی ـ چبوتره کہ برای سیر مہتاب سازند و تنہا
مہتابی و ما ہتابی نیز گویند میر صیدی ـ تخت مہتابی خورش
کہ مربع شده ہست ؛ ربع مسکون زمین ما خلف اولاد ست ؛
تخت میل ـ تختۂ حاسبان ؛
تخت نہادن یعنی گستردن بصلہ بر کنایہ از بنا کردن تخت
خواجہ نظامی ـ چو بر پشت پیلان شہ تخت ملح ؛ بر بندد شاہ
آورند م خراج ؛ خواجہ شیراز ـ ما ملک عافیت نہ بلشکر
گرفتہ ایم ؛ ما تخت سلطنت نہ ببازو نہاده ایم ؛
تختہ ـ لوح و پارچہ چوب ؛
تختۂ اول ـ کنایہ از لوح محفوظ و تختہ کہ در آن الف با تا
نوشتہ باطفال دہند برای آموختن ایشان ـ خواجہ نظامی
ـ تختۂ اول کہ قلم نقش بست ؛ بر در مجوبۂ احمد نشست
مجوبۂ احمد کنایہ از الف احمد ست چہ مجوبہ بمعنی دراز را گویند
این ست در فرہنگہا لیکن ہنوز معنی بیت ہیچ مفہوم نشده ؛
تختہ برداشتن از دکان ـ وا کردن دکان حسین ثنائی
ـ تو بزم ساز بعشرت کہ صبح باده فروش ؛ پی صبوح تو
این تختہ از دکان برداشت ؛
تختہ بر سر کسی زدن و بر سر شکستن یعنی خراب
و رسوا کردن ـ خواجہ آصفی ـ لوح قبرم کہ میکند فریاد
میزند تختہ بر سر او ستاد ؛ محمد قلی سلیم ـ ہر جا کرشمہ شیوه
تعلیم سر کند ؛ شاگرد تختہ بر سر استاد بشکند ؛ سالک یزدی
ـ خرد شمار کہ ما قطرۂ طوفان زائیم ؛ تختہ بر سر شکند
شورش ما دریا را ؛
تختہ بند ـ پارچہ را گویند کہ چون دست کسی شکستہ باشد
تختہ ہا بران بندند تا دست درست شود و کج نگردد و آن
پارچہ را بالای آن تختہ ہا بپیچند و آمیختہ بند و تر ہند
نیز گویند و در عربی جبیره بجیم و موحده تحتانی رسیده و ہندی
بجی بفتح ہای فارسی و تشدید فوقانی ہندی تحتانی
رسیده خوانند و نیز عبارتست از کسی کہ او را در تختہ ہا
کشیده باشند میرزا صائب ـ تا چند در سفینہ توان بود
تختہ بند ؛ چون موج یک سر اسر جہان آرزو دست ؛

و میرزا صائب در ماده‌های فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته فقره دجاجل را تخته بندگدا پسندد و تخته بند شدن دکان لازم و تخته بند کردن دکان بسته کردن دکان - ملا نصیرای همدانی در غلغلهٔ تحطب آورده فقره که دکان خود فروشی در بازارها تخته بند ست ؛

تخته پل بضم بای فارسی پلی که از تخته ها بر خندق قلعه سازند تا در قلعه آمد و رفت واقع شود - حکیم زلالی ؎ قلعهٔ قمقمه دهان کرده ؛ تخته پل بر دوش زبان کرده ؛

تخته پوست - همان پوست تخته - ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ با کلاه و تخته پوست ؛ شهریاریم و تاج و تخت اینست ؛

تخته تابوت - م -

تختهٔ تعلیم - معروف لوحی که اطفال بران مشق کنند محمد قلی سلیم ؎ چشم دل از نیرنگ دیدار روشن می شود ؛ تختهٔ تعلیم ارباب نظر آئینه هست ؛ خواجه آصفی ؎ ما را سر تعلیم خرد نیست برین در ؛ از سر هوس تختهٔ تعلیم نهادیم ؛ امیر شاهی سبزواری ؎ تا ساده دل عشق بتان یاد گرفتیم ؛ انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادیم ؛

تختهٔ حمام - تختهٔ سنگی که در حمام برای نماز گذارند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - محسن تاثیر ؎ هر چنار پیری را که عادت کرده با سوز جگر ؛ تخته اش جز تختهٔ حمام نتواند شدن ؛

تختهٔ در و تختهٔ دکان - معروف - میرزا صائب ؎ صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق ؛ خاموشی تو تختهٔ دکان آتش ست ؛

تخته زدن - بمعنی پنبه زدن نوشته اند و ظاهراً تصحیف پخته زدن بهای فارسی است چرا که پخته بمعنی پنبه آمده است ؛

تخته زدن ترسا - آنست که ترسایان وقت سحر در معبد خود تخته بر تخته میزنند - میر نجات ؎ هست آواز شلنگ تو ازین ترسایی ؛ که زند تخته بهنگام سحر ترسائی ؛

تخته زدن دکان - بند کردن دکان - مخلص کاشی ؎ سر فرو نتوان بدین کار که خند بسیار دست ؛ تخته زد تا بر دکان شهد ماه صیام ؛

تختهٔ سال کنایه از حکایات گذشته - خواجه نظامی ؎ گذارندهٔ تختهٔ سال خورد ؛ چنین در کشد نقش پرگار درد ؛

تخته شدن دکان - بند شدن - میرزا صائب ؎ جوهر آئینه گر زاید خویش را ؛ تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما ؛

تخته شدن یاقوت - مسطح و هموار شدن یاقوت محسن تاثیر ؎ مفتون راه و رسم هنر در نمیشود ؛ یاقوت اگر چه تخته شود در نمی شود ؛

تخته شلنگ زدن و شلنگ تخته زدن نوعی از ریاضت کشتی گیران و آنچنان است که تخته را به دیوار سیکنار و انتها برسه جسته و یک پا را بر ریه همان تخته می زنند - میر نجات ؎ دل دگر گرم طپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طناز و گر تخته شلنگ ؛ و در مصطلحات مقرر کشتی گیران ست که هفت هشت تخته بدیوار قائم کرده درنگها آن بستر وضع معهود بران شلنگ زنند و شنگ جستن و یا افشاندن شاطران و کشتی گیران را گویند - قانی لماهی ؎ چنین گر همه مردم شلنگ تخته خواهی زد ؛ ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد ؛

تخته قماش - آنچه از دو تختهٔ چوب سازند و رسمان قماشها را نگاهدارند و باز از طناب محکم بندند - محسن تاثیر ؎ افتاده‌ام به بند نگهداری طیال ؛ چون تختهٔ قماش که بندند با طناب ؛

تخته قناد - تخته که قناد و حلوائی شیرینی ها بران چینند ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ گل رخ غنچه دهان من بگل شد خنده زن ؛ از شکر ریزی چمن را تختهٔ قناد کرد ؛

تخته قیمه - بقاف تختهٔ چوبی که گوشت را بران بر نهند و قیمه کنند - میرزا طاهر وحید در تعریف جدول کش ؎ دلم دائم از وی سراسیمه است ؛ از و سینه ام تختهٔ قیمه است ؛

تخته کردن دکان - بند کردن دکان - محمد سعید اشرف ؎ تا قدرت نرخ نا نکرده بلند ؛ تخته کردست سرو دکان را ؛

تخته کلاه - کلاه چوبینی که زنگلهابان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند و کلاه تخته و کلاه زنگله نیز گویند - ملا شریف بمیر مؤید نوشته ؎ انکه آموختی این عدل کما ناسب کسان تو کنی نعل و مرا تخته کله فرمائی ؛ و چون کسی را خواهند که تسخر کنند مشتی از حبیر بروی حضار مجلس ریزند چون نوبت او رسد انگشت سیاهی بر رویش کشند یا قدری العدده بر دیش مالند تا موهوم ادبا بان حال دیده بخندند و گویند تخته کلاهش کردند از اهل زبان تحقیق رسیده محمد سعید اشرف ؎ تا نند شهان اگر چه بر تخت و کلاه ؛ در مذهب ما تخته کلاه است انجا ؛

تخته محاسبان - همان تختهٔ محاسبان و نیز کنایه از زمین ؛

تخته مشق - باضافت و بے اضافت تخته که اطفال و نبستان بران مشق کنند و انجا بر چیزیکه بسیار باستعمال آید نیز اطلاق نمایند - میرزا صائب ؎ لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است ؛ حیف ست حیف تختهٔ مشق هوس کنی ؛ محسن تاثیر ؎ بے ستون آئینهٔ صورت احوال منست تختهٔ مشق جنون نامهٔ اعمال منست ؛

تخته یخ - پارچهٔ یخ که از کمال برودت هوا در حوضها منعقد میشود و بغایت شفاف می باشد مانند آئینه قدنما - یحیی شیرازی ؎ و رچه رخست اینکه چو در تاب شد ؛ آئینه چون تختهٔ یخ آب شد ؛

تخش - بالفتح نوعی از کمان که تیر انسان تعبیه اندانند چنانچه در توسی نیز ظهوری ؎ بعطرے که عطار گیسو دهد ؛ به تیری که از تخش ابرو جهد ؛ الفتی ؎ زهر سود دادند پرنده رخش ؛ بد انسان که تیر از کمانهای تخش ؛ میرزا صائب ؎ گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعیم ؛ تیر تخشی زان کمان ابروان ما را بس است ؛ ملا وحشی در مثنوی ناظر منظور ؎ کمان تخش از هر سوی میدان ؛ سب نرمے گرفت از کمین بندان ؛ بعضے گویند تیر تخش آن که در جنگهای هند سر دهند و آن آهنے باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش دهان زنند و جانب خصم بهوا اندازند گویند صاحب برهان قاطع نیز برین رست مع ذلک اشعار استادان اشعاری بدان دارد میرزا طاهر وحید ؎ تو گوئی چو شد تیر تخش بهند ؛ که کرده است این ریشه در خاک بند ؛ اشرف ؎ از بسکه گرم سوی عدویت روان شود ؛ چون تیر تخش ناوک آتش نشان شود ؛

تخفیف - سبک کردن و با لفظ دادن و کردن مستعمل ...

تخفیف تصدیع و تخفیف دردسر و تخفیف زحمت
خواجه شیرازی سه خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین ❊
لطفها کردی بیا تخفیف زحمت میکنم ❊ خواجه جمال الدین
سلمان سه در هر آن مجلس که برخیزد نسیم خلق تو ❊ شاید آنجا
گر کند تخفیف دردسر گلاب ❊ طالب آملی سه حدیث عشق
مجاز است و یار نازک طبع ❊ دماغ دردسرش نیست میدهم
تخفیف ❊

تخفیفه ـ دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بستن چه
نسبت بعمامه سبک میباشد ـ محسن تاثیر سه اگر خفت
می آید بسر ترک ادب کردن ❊ چرا بر سر نهد تخفیفه هر کس
بی تکلف شد ❊ مخلص کاشی سه کجاست احمت تخفیفه و
سبکروحی ❊ علاقه نیست بدستار اعتبار مرا ❊

تخلف ـ واپس استادن از چیزی ـ علی خراسانی سه
بود این نکته پرورش کرد در باب جناب تو ❊ تخلف تا ابد
افتاده در اقوال انسانی ❊ وله بر چهرهٔ ما خاک در دوست
گواه است ❊ کز طاعت میخانه نکردیم تخلف ❊

تخم ـ بالضم اصل و نژاد و تخم غله و درخت چون تخم کدو
تخم ریحان و تخم گل و تخم سنبل و امثال آن ـ محمد اسحق
شوکت سه جز بر پیشانی نیرو پیدا و چیزی دگر ❊ عقدهٔ
زلف تو پندارم که تخم سنبل ست ❊ و قابل پرورش انصاف
اوست و بمعنی بیضهٔ مرغ و نطفه مجازست ـ جناب
سراج المحققین سه سرشکم آن طرف ترازد و عالم میکند طوفان
وفیض گریه من تخم عنقا سبز میگردد ❊ و با لفظ کاشتن و
افگندن و پریشان کردن و بر خاک افشاندن و ریختن و
در خاک کردن و فرو کردن و در زمین کردن و تنها
تخم کردن همه ا[illegible] بیک معنی مستعمل و با لفظ دمیدن و
بالیدن و سبز شدن مشهورست و با لفظ نهادن بمعنی
بیضه نهادن تا بچه برآید ـ امیر خسرو سه گل که بر دید از زمین
مرغ و در دد ❊ تنگ زندان که کفش تخم کرد ❊ میرزا رضی
دانش سه نکوکاریست هر سو تخم نیکی در زمین کردن ❊
پریشان دانه چندی بنام خوشه چین کردن ❊ وله شد بهار
و تنگ و بیک گردش افلاک ریخت ❊ دانه های اشک بلبل
تخم گل بر خاک ریخت ❊ میرزا بیدل سه غنچه گشتن
حاصل حیرت این باغ بود ❊ ناله بلبل جبث تخمی پریشان
کردنست ❊ میرزا صائب سه این تخم تو پرسا که تو در خاک
کردهٔ ❊ موقوف آبیاری اشک ندامت ست ❊ وله
هر کسی تخمی بخاک افشاند ما دیوانگان ❊ دانهٔ زنجیر
در دامان صحرا کاشتیم ❊ وله دگر زمین عالم پر شور و شوغا
که تخم ❊ در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست ❊ ابوطالب
کلیم سه دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک ❊ من هم بخاک
تخم کدوئی فرو کنم ❊ وله چنین که تخم تعجیل میدمد از خاک ❊
فریب دانه درین دام نخورده شکار ❊ طالب آملی سه
تخم مهری که بامید وفا کاشته ایم ❊ بهتر دوست که ناکاشته
انگاشته ایم ❊ حسین ثنائی سه بسکه با من سازگاری
کردن اند و خویش ❊ تخم خواب اندر دماغ پاسبان
افگنده ایم ❊

تخماق ـ بقاف و صحیح بهر دو قاف افزار چوبی که بر سر میخ
زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود و استوار باشد ـ میر یحیی
کاشی سه اول با ما عشق زنرمی دم زد ❊ پس صدمهٔ تخم
رقیبای هم زد ❊ تا بند نگردد بزمین اول میخ ❊ تخماق
بفرقش نتوان محکم زد ❊

تخم بازی ـ بازی کردن اطفال ببیضه در روز عید و
نوروز ـ سیفی سه خوش ست بر سر کو تخم مرغبازی یار ❊
نشسته هر طرفی عاشقان قطار قطار ❊

تخم چهود ـ بجیم تازی بمعنی پریشان و پراگنده نوشته اند
لیکن وجهش بر فقیر مؤلف معلوم نیست ❊

تخم چیزی برافتادن ـ نیست و نابود شدن آن چیزی که
نام و نشانی از آن نماند ـ ملا طغرا سه تا کهن کشوریم بر شاخ
عشرت ❊ شد تجلی گل تخمش برافتاده ❊

تخم حرام ـ ولد الزنا و حرامزاده ـ محسن تاثیر سه با دختر رند
نشین که قحبی تو ز نام آخر ❊ گیر دل و دین از تو این تخم
حرام آخر ❊

تخمدان ـ جائیکه نهالان در آن کارند و بعد از سبز شدن
از آنجا کنده بجای دیگر نشانند و این زبان اهل شیراز ست
و در هند کنتیا نامند ـ محسن تاثیر سه زر جمع مال ممسک چون
زمین تخمدان باشد ❊ که یکجا مال او آخر نصیب دیگران باشد
میر نجات سه چشم بیا شد تو ای سرو خوشخرام ❊ اگر به
تخمدان نهال صنوبرست ❊

تخم کردن ـ در خایه گذاشتن بیاید ❊

تخم گل ـ گل که ملو در دار حمرست آنرا قلم زده نشانند
و در نیصورت مراد از تخم گل تخم گلهای دیگر باشد مثل لاله و
نافرمان انتهی و گمان دارم که مراد از آن زردی گل ست
که در میانه گل میباشد و آنرا زرد گل و حزردهٔ گل نیز گویند ❊

تخمه فروش ـ کسیکه تخم و سیاه دانه و غیره مصالح نان
بفروشد ـ میرزا طاهر وحید سه چگویم زبیداد تخمه فروش ❊
که در سینه ام سوخت دل را ز جوش ❊ ز عشقش فتادم بدسیاری
شور ❊ وی بر دلم گشت طوفان تنور ❊ چو جستم پی رقص
از سر جان ❊ مرا بود دل ذاکر وشیخوان ❊ مرا تا به شد
حلقهٔ وجد و حال ❊ پی رقص شد به تخم پست بال ❊
بمن کو تنگی ز عشقش درون ❊ نخود جستم از دو غن مل
برون ❊

تخمیر ـ سرشتن و با لفظ کردن مستعمل ـ ملا ابوالبرکات منیر سه
چون شوم نابود از غم باز بهر سوختن ❊ عشق از آب و
گل پروانه تخمیرم کند ❊

تخم ریزه ـ بتقدیم مهمله خاگینه که از تخم مرغ سازند ❊

مع الدال المهملة

تدارک ـ دریافتن و بدست آوردن ـ کلیم کاشی سه
تصدیع در تدارک پر ماحضر مکش ❊ دارسی چه سر که کوکی
در دسر مکش ❊

تداوی ـ خود را بچیزی دارو کردن ـ ملا طغرا سه اگر سنبل از
ضعف دل شد سقیم ❊ تداوی بعنبر کند از شمیم ❊

تدبیر ـ نیکو اندیشیدن و خصم بند ولایت کشای از صفات
اوست و با لفظ آوردن و دادن و کردن و ساختن مستعمل
سنجر کاشی سه دریغ و درد که کردم بسی بجود تدبیر ❊ که این
طلسم برایم نشد رهی تقدیر ❊ علی قلی بیگ علی خراسانی
سه بس سراسیمه بود اندم تیغ مشهدی ❊ دشمنش مانده به
حادثه تدبیر فرار ❊ شیخ شیرازی سه چه تدبیر سازم چو درمان
کنم ❊ که از غم بسر سود جان در تنم ❊ خواجه نظامی سه
در آن غم که تدبیر چون آورد ❊ کز آن سلسله خود برا

بیرون آمده ؛
تدبیرگر - نیک‌اندیش میرمعزی سه آباد بهان مملکت کز بخت نقب دارد ؛ تدبیرگر دولت قصیر گردوران ؛
تدبیر خوردن - چرخ زدن - میرمعزی سه فلک بشکل دوآتش همی خورد تدبیر ؛ قرزد رفتن کلکش همی بود سیاه ؛

مع الذال المعجمه

تذرو - بالفتح در فرهنگ قوسی تر رنگ و آن مرغیست از جنس ماکیان و خروس لیکن پرنده ترک در بیشها استرآباد و مازندران بسیار باشد بغایت خوشرنگ انتهی و خوش رفتار تیز باشد و مانند قمری و فاخته عاشق سرو است - انوری در صفت اسب - نگاه جلوه گری چون تذرو خوش رفتار ؛ بوقت صیدگری چون کلاغ حیلت‌گر ؛ میرزا رضی دانش سه پنجهٔ رنگین ساقی سایه بر مینا فگند ؛ بر سر سروی تذروی بال خود را باز کرد ؛

مع الراء المهمله

تر - تازه و آبدار و صاف و پاکیزه چون ابر تر و مشک تر و شربت تر و شکر تر و کباب تر و بوسه تر و شعر تر و لقمهٔ تر و ناله تر و کافور تر - خواجه نظامی سه طبقهای کافور با بوی مشک ؛ ز کافور تر بیشتر عود خشک ؛ خواجه شیراز سه کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ؛ یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد ؛ میرمعزی سه رخ اوست همچو آتش خشک ؛ لب اوست همچو شکر تر ؛ ملا مفید بلخی سه چشم او را سرمهٔ نازِ آهوِ مشکین کند ؛ ابرویش را وسمهٔ تر مصرع رنگین کند ؛ میرزا صائب سه کباب تر با نگاه ایمچنان هرگز نمی چسپد ؛ که می چسپد ز خون گرمی بدلها لعل نو خوارست ؛ **فائده** باید دانست که کلمهٔ تر که علم تفضیل است مقارن با کلمه که ملحق او شود در صورت ترکیب افاده معنی مبالغه کند چون بهتر و بیشتر و خوشتر و خوشتر مینا گلگون خود نمائین ترین و مانند آن و بتوسط کلمه اندر میان او و مفضل علیه افاده معنی تفضیل کند چون فلانی بهتر از فلانی و معاونی قرعا هستوا شالی آن محض زائده است چه کلمه ملحق بهم اسم تفضیل ست لیکن چون فارسیان را اعتنا بر اصل ضمیر جمیع کلمات نبود کلمه تر بدان ملحق نمودند معنی مذکور [illegible] از تصرفات ایشان بود خواجه نظامی سه [illegible] سکه من بدو مردم گرم ؛

کهاد و بهر دو دست انگیزتر ؛ بر دشمن کشی تیغ او تیزتر ؛ قوام الدین قلندری سه چه انسان بر نطق از همه برتر است ؛ که موشتر آنکه سخن پرورست ؛ و در برهان شخصی که با تنگ چیزی از جا در آید و شخصی که مقارن مناسبت کند تا انچه بافته باشد بازگیرد و بمعنی بخیل و منفعل و ناخوش و بیدماغ نیز آمده است و بالفظ آمدن و شدن و کردن مستعمل ترآمدن - سعدی آن میرزا صادق دست غیب سه در چمن با چشم گریان وصف بالاست تر ؛ آنقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو ؛ محسن تاثیر سه شوخی که گشته خون دلها ز نیرنگیش ؛ گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش ؛ ترکے - تریم سه تا مدیان از سیل سرشک من بدامنم ؛ گر خواهد ساخت جام خون فشانم جا امشب ؛ باقر کاشی سه زاهد که کسب کرده همه عمر زهد خشک ؛ تا مردم از یک سخنش تر نمیکنم ؛ ملا فوقی یزدی سه منم آنکه چون برهنه سر سخن کنم ؛ فلک را زیک حرف تر میکنم ؛ محمد قلی سلیم سه شوخ چشمهای خوبان هم بلاست ؛ خندهٔ گل ابر را تر کرده است ؛ وله ترم از ابرهای خشک ایران ؛ خوشا هند و هوای برشکالی ؛ و ترکردن بمعنی خیسانیدن و سرشتن چیزی به چیزی حقیقت است و بمعنی ترکردن ذکر آب دهن و جز آن برای دخول نیز مجازا - محمد سعید اشرف سه از منتر اگر مار ز سوراخ کشند ؛ من ترکنم و مار بسوراخ کنم ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه آن دم که باد صبح بر زلفت گذر کند ؛ مشک ختن بخون جگر چهره تر کند ؛
ترا - بالضم کلمهٔ خطاب بمفعول و گاهی بمعنی مضاف الیه نیز آید در صورت کلمه را بمعنی برای باشد بهر تقدیر مرکب است از لفظ تو و کلمهٔ را و لفظ او اکثر با شمام خوانده میشود و آن حکم ضمه دارد که در تقطیع واجب الحذف است بلکه در خواندن نباید و این واو را در حالت ترکیب ننویسند مگر در صورتیکه کلمه را از لفظ تو جدا واقع شود چنانکه درین ابیات - ملا نظیری نیشاپوری سه تو دامنی که کشتم داشته بستان ؛ تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر ؛ هزار عام تصور نتیم وبمه دارم ؛ تو مرغ وحشی فارغ

گردنیها چه خبر ؛
تراب آلوده - بالضم خاک آلوده میرزا صائب سه مائی از تشنه لبی سینهٔ گنا سوده بخاک ؛ باشد از غلطیدن لعل تو تراب آلوده ؛
ترازه - بالکسر سجاف و علم جامه طراز سر به آن و بمعنی مطلق زینت و آرایش ؛
ترازو - میزان ؛
ترازو برافراختن - کنایه از ترازو نصب کردن خواجه نظامی سه سپهر انجمن ساختند ؛ ترازوی انجم برافراختند ؛
ترازو بر زمین زدن - کنایه از ابرام و سماجت طلب شدن و حق معشوق عاشق کش می گویند - محمد قلی سلیم سه بدو ماو فلک خودفروش چند زند ؛ ز مهر وماه عبث بر زمین ترازو را ؛
ترازو بر سنگ زدن - نیز ظاهرا بهمان معنی ست میرحسن دهلوی سه فلک یک شبه بردن نادر و همسنگش بموزدنی ؛ مگر زیره کنون بر سنگ خواهند ترازو را ؛
ترازو چشمه داشتن - کنایه از زیادتی یک پله بر پله دیگر ؛ سوب گوید یقال فیه عین سه چو غنچی بحشر زنده گردد ؛ بسنجد طاعتش با نیز و بمیزان ؛ کم آید طاعتش گوید خدایا ؛ ترازو چشمه دارد سر بگردان ؛
ترازو داد - سیفی سه سنگ گرکم زندی ماه ترازو دارم ؛ بار دل هیچ ترازو نشدی بسیارم ؛ ترازو برج میزان ما هم گویند ازینجهت بالفظ ماه طرف ایهام پیدا کرده ؛
ترازو روان کردن - کنایه از ترازو نصب کردن خواجه نظامی سه ترازوی همت روان [illegible] پیمانه سنگی خسروان میکنم ؛
ترازو زدن - چون روستائی در شهر داخل شود بالاسیان ترازوی مس یا برنج بردارند و در قفای او روان شده آن ترازو بهم زنند تا آواز ان برآید مردم شهر مطلع شده هنگامه ریشخند گرم کنند - ملا [illegible] سه الهی عقل جنون گرم ترازو زدن است ؛ شهر [illegible] تا گند مردم صحرائی را ؛

ترازو شدن - کنایه از هموار شدن و خوب چنانکه بیچ

کلام همبرگی طلب ترازو نکرد و ظفر تو هم بافت ؛

ترازو شدن تیر از جیزی - بیرون رفتن و گذشتن یک

نصف تیر از نشانه و برین قیاس. **ترازو شدن**

شاخ و مژگان سه مانند آن - محمد سعید اشرف سه

ما شهادت کرده دل صید ما بیشود و این کمان ما تا کشی

تیرت ترازو میشود ؛ مخلص کاشی سه حاشا که کشد آه دل

از تیغ جفایت ؛ گر تیر تو گردیده ترازو نکشیده ست ؛ میرزا

صائب سه چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته ایم ؛

میشود از جوش گردون ترازو تیر ما ؛ وله یم آگاه از ندامت

بلند ش اینقدر دانم ؛ که از دل ما ترازو گشت مژگان رسا ی او ؛

سلطان قلی بیگ آهی سه از گران سنگی میزان عمل آزاد ست

تیر ش از سینهٔ هر کس که ترازو گردد ؛ وله داند که چها دل

ز نگاه تو کشیده ست ؛ صیدی که از و تیر ترازو شده باشد ؛

میرزا طاهر وحید در تعریف منار مسجد سه کشیده تیر سو

بچرخ برین ؛ ترازو شده شاخ گاو زمین ؛

ترازو شدن کمان - محتمل دو معاست شل ما در بخشن و

حال آنکه او بخطا لفظیست مشهور و این لوکی از گفتن بود

سید عبد الله خالی سه نه خالست آنکه ظاهر از میان آن

دو ابرو شد ؛ ز شوخی این کمان پیش از خدنگ از دل

ترازو شد ؛

ترازو کردن تیر - متعدی ترازو شدن تیر و مثالش در

بحث بسیخ کشیدن گذشت ؛

ترازو نهادن - کنایه از ترازو نصب کردن - خواجه

نظامی سه بزرگان ایران بفرهنگ و ؛ ترازو نهادند بر سنگ او ؛

جناب خیر المدققین در شرح این بیت میفرمایند یعنی ترازو

نصب کردند بامید سنگ و وقار او یعنی خواستند که موازن

مقدار او شوند و عقل و فراستی که او دارد ایشان را هم حاصل

باشد یا آنکه ترازوی امتحان در دست داشتند و

سنگ خرد هر یکی را امتحان مے نمودند چون نوبت بر

عقل وی رسید آن ترازو بر دست خرد های خویش یافتند

دانستند که ترازوی قیاس ما تحمل آن نمی تواند کرد خواهد شکست

ترازو را نهادند سنگ نمی مانند اندیشه باز آمدند ؛

ترازوی انجم - کنایه از اسطرلاب ؛

ترازوی پولاد سنجان - مزید علیه ترازوی پولاد سنج

که ترکیب توصیفی است و ترازو کنایه از نیزه که صورت ترازو

دارد در حق آنکه در وسط آن جای قبض می باشد و بر دو طرف

آنرا که یکی را بزبان هندی پهل خوانند و دوم را بور سے

خوانند بدو کفهٔ ترازو مناسبت است و میتوان گفت که الف و

نون درین ترکیب علامت جمع است و پولاد سنج کنایه

از مردم سپاهی شمشیر و اسلحه چنانچه در لفظ پولاد سنج گذشت و برین

تقدیر ترازوی پولاد سنجان کنایه از نیزهٔ سپاهیان بود ؛

ترازوی زر - کنایه از آفتاب ؛

ترازوی سنگ زدن - مثل ترازوی قلب آنرا تنها

سنگین نیز گویند - خواجه نظامی سه زنان را ترازو بود سنگ زن ؛

بود سنگ مردان ترازو شکن ؛ و بعضی از محققین بر انند

که درین بیت بمعنی مذکور نیست زیرا که در مصرع دوم بیان

زور و دلیری است پس معنی بیت آن باشد که ترازو

زنان را سنگین ست یعنی زنان همین قدر زور دارند که

که ترازو بردارند و ترازوی ما را سنگ میزنند و سنگ قدر

مردان چنانست که ترازو را می شکنند یعنی زن چنان باید

و مرد چنین پس این انشائے است در صورت

اخبار ؛

ترازوی قلب - ترازوئی که یک طرفش کم بود از طرف

دیگر زیاده - درویش واله هروی خطاب با آفتاب سه ای کرده

ترازو نمایان ؛ میزان و حمل دو کفهٔ آن ؛ سنجیده دغل همیشه

بانوت ؛ قلب ست بهر دو سر ترازوت ؛

ترازوی قیامت - ترازوئی که روز قیامت اعمال

مردم بدان سنجند - میرزا صائب سه مهیا شود لاد عشق انواع

ملامت را ؛ که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را ؛

ترازوی تاریخ - اطفال جهت بادی از پوست ترنج

لیمو و غیره میسازند - ملا جامی سه بره آورند ترنج و نقش

میچو سید ؛ که بسیجه ز تاریخ ترازوی ساخت ؛

ترازوی نظم - کنایه از علم عروض که اوزان و بحور شعر

بدان معلوم میشود ؛

ترازیدن - ساختن و آراستن - سیدی محمد عرفی سه

تسمات گلفت تو بپرورد سن شمع در متن کام خود تلف از م

چنانکه میدانی ؛ واله هروی سه سپاه حسن اگر میدان

طراز د بهر کین جوئی ؛ نه بینی از سر شور بیدهٔ خالی سنائی را ؛

تراش - کنایه از طمع و توقع - نور الدین ظهوری سه

در تراش اهل طمع خوش دل فراش افتاده اند ؛ سے کنم

همواره خود را دستاویز تراش دیگرم ؛ و تراشنده وام بدین معنے

میرزا صائب سه جنون بهانه تراش ست و شوق طفل

مزاج ؛ ماند قفس نه مراد چه در حال عنکبوت ؛ سالک یزدی

سه بحسن وقع جهانت چکار افتاد ست ؛ بعیب خلق

مبین و بهتر تراش مباش ؛

تراش پاشیدن برکسی - مندرآن در بحث به خود

تراشیدن گذشت ؛

تراش زدن - یعنی تراشیدن و ستردن - مولوی

عبد الرزاق فیاض سه خط ما زدی تراش و جهان در

تدانست ؛ مصحف سفید گشت نشان قیامت ست ؛

تراش کردن - عبارت از انست که مانند چیزی که خواسته

باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود بعینه مانند منقول عنه

گردد ؛

تراشه - آنچه از تراشیدن چیزی بهم رسد چون تراشه چوب

و تراشه قلم و تراشه خربزه و مانند آن - حکیم الملک محمد حسن

شهرت بمعنی تراشیده بسته چنانکه گوید سه کوکب آسمان

جای اوست ؛ تراشیدهٔ ناخن های اوست ؛ و درین تامل ست

چنانچه از ناخن گیر برآمد آنرا تراشه خوانند و تراشیده صفت

ناخن و سم و امثال آن واقع مے شود - میرزا طاهر وحید

در تعریف نعلبند سه بهر تا دیدار آن ماه رود تراشیده

شد چون سم اسب از رو ؛

تراشه چین - مزیره چین - طالب آملی سه خورشید خشش

بخواب دیدم ؛ صد هیچ قمر تراشه چین داشت ؛ حبیب الدین

چرپادقانی سه دلش چو بحر و دو صد ابر را نواله دهد ؛ کفش

هزار چو دریا تراشه چین دارد ؛ کمال اسمعیل سه

سه تراشه چین کفش سپهر بے سروپاے ؛ نواله خوار

نوالش جهان بے بن و بار ؛

تراشیدن - ساختن و ایجاد کردن - حاجی محمد جان قدسی

سے نہ بہ بخنک عوبان می تراشند آشنا قدسی ؛ گیسوان یارت شان از شانہ ہر سو عمری وا دد ؛ محسن تاثیر سے از سخن حاصل او آئنہ سان و ست نیست ؛ سادہ لوحے کہ تراشد سخن اندوی سخن ؛ بعض محققین در ابطال این رای مطلع سوگندے سے ای نگم فلک نوشتہ بریم ؛ و سے زلفت صبا بہ مدم ؛ کہ نوشتن برسم اقرا است کہ قلم ہا تشبیہ زلفت صبا استعارہ الست یا در ہوا از ہر کہ تراشیدن معنے نوشتن از زبان بیشہ قلم او ست استقراء ذکہ تراشیدن بدین معنی باشد رخنا بعضے فرض کردن است انتہی و بہ متامل پوشیدہ نیست کہ این معنی از لعل عین معنی نوشتن ہست و استعارہ یا در ہوای زلف صبا کہ بہ چہا قصہ ست دنصفان سخن فہم معنی ندارد ؛

ترانہ سے بعنی سرود و نغمہ و باصطلاح اہل نغمہ تصنیفے کہ سہ گونہ داشتہ باشد ہر کدام بطرزی یکی ہتی و دیگرے مدح و سہ دیگر تلا دتلا لا و موج از تشبیہات اوست و با لفظ گفتن و بستن و سرودن و سنجیدن و بلند کردن مستعمل طالب آملی سے لبم بعشق نسنجد ترانہ اظہار ؛ ولی ز اشک من این مدعا برون آید ؛ خواجہ جمال الدین سلمان سے سوداے زہد خشکم بر باد دادہ حاصل ؛ مطرب بزن ترانہ ساقی بیار بادہ ؛ شیخ ابوالفیض فیاضی سے آتش ز رنم زبانہ میزد شوق از قلم ترانہ میزد ؛ شیخ نظامی سے ہر رشتہ قصہ و سے می شکفت ؛ بر ترانہ ترانہ بیکفت ؛ کاعدولی بعنی جہان خوبہ ست ؛ میرزا محمد زمان خان ملائع سے بلند آوازشد موج ترانہ ؛ مبارک باد عرس و شادیانہ ؛ میرزا عبدالغنی قبول سے مطرب بیا بلند کن امشب ترانہ را ؛ آتش فگن ز شعلۂ آواز خانہ را ؛ محمد حسن خان حسن سے زگل بہ سینۂ بلبل ہزار خار شکست ؛ کنون ترانہ بوصف بہار سے بندد ؛

ترانہ پرداز و ترانہ ریز و ترانہ زن و ترانہ ساز و ترانہ سرای و ترانہ سنج ہر کدام معروف میر خسرو سے الہای ترانہ زنان ؛ ہر دو تن خاستند تا کنان

ترانہ شدن ۔ بجای افسانہ شدن کہ عبارت از کنایہ شہرت گرفتن مستعمل ہست ۔ اسیری لاہیجی سے کہ سوخت اختیار چو نمودیم آن بار این قصہ در آفاق جہان گشت ترانہ ؛

تراوش و **تراویدن** ۔ چکیدن و با لفظ کردن مستعمل میرزا صائب سے نیست درو ست ساقی جز من عالی اعتبارے ؛ رادوشن از لعل تراوش مگر کند معمار ؛ و لہ از خرابات بسکہ کیفیت تراوش میکند ؛ عکس بار دل گران میگردد از ؛ مسکر و لہ آب میگردد دل سنگین ہم از جرم من ؛ میتراود آتش از انگشت زنہار م چو شمع ؛ ملا جامی نجیدی سے چہ خوش بزمی کہ باشد جلوہ گر آن رشک ماہ آنجا ؛ تراود آفتاب از سایہ برق نگاہ آنجا ؛

تربت ۔ بالضم خاک و معنی گور مجاز ہست و با لفظ شگافتن و گشادن مستعمل ۔ خواجہ شیراز سے بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر ؛ کز آتش درونم دود از کفن برآید ؛ طالب آملی سے تربت بگشا فم ز بہم سودن دستے ؛ در جوہلۂ مرگ من افسوس نگنجد ؛

تربت خانہ ۔ مقبرہ و سند آن در لفظ شبنم ذکان بیاید ؛

تربت خوردن بیمار آنست کہ چون بیماری از دوا نائل نشود خاک تربت از حضرت امام علیہ السلام بہ نیت شفا میخورانند و خاک شفا عبارت از آنست محسن تاثیر سے نگر و سرمہ باشد جلوہ گر زان نرگس جادو ؛ ز خاک تیرہ بختان خوردہ تربت چشم بیمارش ؛

تربز ۔ ہندوانہ ملا طغرا سے بود تخم دنیا و دین کاشتن ؛ دو تربز بیکدست برداشتن ؛

ترب کندن ۔ بالضم کنایہ از جماع کردن ملا فوقی یزدی سے بچہ کہ بہ ہا کہ نکدم بطرز خود کہ فلک ؛ ز زمین ہزل من داد خطا زخانی ؛

تربیت ۔ پروردن و آموختن و با لفظ دادن و کردن مستعمل میرزا صائب سے اگر از سختی ایام شود آدم نرم ؛ سعی من تربیت سیلی اوستا دکند ؛ و صالین انوری سے اگر سعد نا مرتربیت عادت جو جاری بالخصت ہای فاخر تا آخرہ ؛

ترب ۔ بالفتح و بای فارسی قروت سیاہ کہ آن را بہ ترکی قراقروت گویند ۔ میرزا طاہر وحید در تعریف سبزی فروش با سے افتادہ چون مکن نب زشغدہ یا سبزیش چون ترب گردیدہ شدہ ؛

ترتیزک ۔ بفتحتین تیزک ۔ غافل یزدی سے خلق و ترتیزک بستان نکرست ؛ بجز طوطی ہندوستان نکرست ؛

ترتیب ۔ سامان چیزی بموضع آن چیز و با لفظ کردن و دادن مستعمل پسین در تشبیہات نغمہ بیاید ۔ خواجہ نظامی سے پلنگ را دہ بود سالار زنگ ؛ بد انست کامد نہنگ بہ لشکر چنین گفت کین صید خام ؛ کجا جان برد چون درآمد بدام ؛ سلاحی ملک وار ترتیب کرد ؛ بجوشن ہا از تیغ ترکیب کرد ؛ سنجر کاشی سے آنچہ بر شاہدان حسن رواست ؛ جملہ ترتیب دادہ بر اندام ؛ شیخ شیراز در حکایت مہتر خلیل گفتہ بفرمود ترتیب کردند خوان ؛ نشستند بر ہر طرف میہمان ؛

ترجمان ۔ بفتح اول و ضم ثالث و ترجمہ گردانیدن زبانی بزبان دیگر و ایضاً ترجمان آنکہ زبانی را بزبان دیگر گرداند ۔ اہل ہند آنرا دو بہاسیہ خوانند و واسطہ و میانجی و غیرہ است و تا وان مجدالدین علی توسی گوید ترجمان در السنہ و افواہ بفتح تا و ضم جیم مستعمل ما ز ہیچکدام از ائمہ لغت مسموع نشدہ قال فی القاموس الترجمان کعنفوان بضم الاول والثالث و زعفران بکسر الاول والثالث و بکسر الاول و فتح الثالث لا غیر و میتواند بود کہ بفتح اول و ضم ثالث فارسی باشد لیکن بعید است ۔ محمد قلی سلیم سے گفتگوے خامشان را ترجمان درکار نیست ؛ لال می فہمد بآسانی زبان لال را ؛ علی خراسانی سے حرف خواہش بہ بند زبان گویم ؛ منم امروز ترجمان سخن ؛ میرزا صاحب سے دہ در شود گشادہ شود بستہ چون دری ؛ انگشت ترجمان زبانست لال را ؛ و درین ایام بمعنی نیاز و تحفہ ہر کہ بعد رگناہی گذرانند استعمال میشود انتہی بہر تقدیر با لفظ گرفتن و کشیدن و دامن و لعنت پسین با لفظ کردن مستعمل ہست ملا طغرا سے بر سندش اگر نقشانہ گل نشاط ؛ گیرد صبا زبلبل تصویر ترجمان ؛ نورالدین ظہوری سے عشقم دلیر ساختہ در شکوہ زین جبین ؛ لطف توہم نگہ کشد ترجمان من ؛ و لہ گفتمش با فراسیاب تیغ و گشتم منفعل خواندش لشکریان صلح و دادم ترجمان ؛ خواجہ نظامی سے چنین گفت با ہای ترن ترجمان کہ ہلیچ

شاه و ایم جان ؛ محمد قلی سلیم سے کار بهتان سا سے کن
صد بام بہار است ترکان ولی نی گر بر دین چها نند ؛ شیخ اثر
سے صحت صنع ترا تنبیه ماسری کرده قلم نامیه از لاله و
گل در بستان ؛

ترجیح - افزونی دادن و افزونی کردن با لفظ داشتن و دادن
و کردن و نهادن بصله بر مستعمل - ابوالفضل در
یکی از مکاتیب بعبدالله خان اوزبک نوشته که هر چند
سخن و ران باب نا کردن ترجیح بر سخن کردن داشته تا آخر
سیفی سے ایکه ترجیح نکردی خویشتن را بر ملک ؛ ما سے
دیگر نمیدانم چرا ساقی ترا ؛ میرزا صائب سے هر که دیداد
بادهٔ لعلی بسامان شیشه را ؛ میدهد ترجیح بر کان بدخشان
شیشه را ؛ اوحد الدین انوری سے آنکه گردون ترا برد
ترجیح نتواند نهاد ؛ عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

ترحم - بخشودن و مهربان شدن و با لفظ کردن و آمدن
و فرستادن بصله بر مستعمل - شیخ شیراز سے از آن بهره ور تر
در آفاق کیست ؛ که در ملک رانی بانصاف زیست ؛ چو
نوبت رسد زین جهان غربتش ؛ ترحم فرستند بر تربتش ؛ کلیم
کاشی سے اگر به ستم آن بیوفائی آیدش ؛ ترحمش ز چه
بر حال ما نمی آیدش ؛ محمد قلی سلیم سے ای کاش تخم سینه
ما را اگر کند کسی ؛ شاید ترحمی بدل ما کند کسے ؛ و نیز
میرزا صائب سے دزد را دارکند راست ترحم بکنید ؛
گر عصا را نکف کور گرفتن ستم است ؛ میر یحیی شیرازی
سے ز انتظار وعده وصلی توان کشتن مرا ؛ آه آن بیرحم
با من این ترحم هم نکرد ؛ سیدی محمد عرفی سے ترحم میکنم
با ناصح و با خویش میگویم ؛ که چون من درکمند چه تدبیر حمی
زبون مانده ؛

ترخانی - بجای مجمه منصبی بود در عهد سلاطین ترک که
صاحب آن منصب با تقصیرات معاف بود مگر معدود یا مخصوص
و بعضے طرد و تسخر مجاز است - محسن تاثیر سے کار با ترخانی و
طرو مزاح افتاده است ؛ خدمت صد ساله و
فضل و هنر منظور نیست ؛

ترخنده - خنده زدن بقصد خجالت دادن کسی ؛

تردامن - کنایه از فاسق و فاجر - مجیر الدین بیلقانی سے
تر دامنی که رنگ چو دست گوهرش ؛ دریافت خشک
لب از دامن ترش ؛

تردد - آمد و شد کردن و گو بیدن - میرزا صائب سے برگ
با زمانند سالکان طلب ؛ همان تردد میکند بجای لفس ؛

تر دست - درین ترکیب لفظ تر بمعنی چست و چالاک
و فایدش گویا ایند کسی ست که عمل بدست کند چون آتش بمعود
بشان آن - نور الدین ظهوری سے بے باده ازین سمند
سر مستی بین ؛ از که بجنب رفتنش بستی بین ؛ از بحر شود
بخشک لعل معبره ؛ در فن سبکروش تر دستے بین ؛
میرزا صائب سے زاهدان خشک میترسند از برق غنا ؛
ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم ؛

تر دماغ - تازه دماغ - ملا طغرا سے ز فواره ای ورکف آورده
باغ ؛ که از نغمه او شود تر دماغ ؛

تر زبان - خوش زبان و درین ترکیب لفظ تر بمعنی چالاک
و چست بلکه بمعنی مرکب نیز آمده فایدش کنایه از کسی که
سخن با آب و تاب گوید و کسی که زبانی را بزبانی دیگر بگرداند
ترجمان معرب آنست - نور الدین ظهوری سے بگو قاصد
از زبانی این تر زبانی ؛ زلال وصال از خبر میتراود ؛

ترس - بیم و هراس و با لفظ کردن و خوردن مستعمل - ملا طغرا
در تعریف بهار سے سپهدار زهد آنقدر ترس خورد ؛ که پیش
از غنان تاختن جان سپرد ؛ عماد فقیه سے نه خوفی از اثر آه
خسته خوردی ؛ نه ترسی از گذر اشک سائلی کردی ؛

ترسکار - م - میر خسرو سے همه جا ترس خویش یارم دار ؛
بر در خویش ترسکارم دار ؛

ترسل - مکاتیب که برای اطفال بهم چسپانده دهند تا سواد
روشن گردد - محمد سعید اشرف سے رحل خطش را ز روی چهره
مصحف درکنار ؛ وز سر زلف خم اندر خم ترسل در بغل ؛

ترسم - یعنی می اندیشم و بعد از وی مثبت و منفی هر دو آید
خواه جمله اسمیه بود خواه جمله فعلیه - خواجه شیراز سے ترسم
که صرفه نبرد روز باز خواست ؛ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ؛
و له ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ؛ وین راز سر بنهفته
بعالم سمر شود ؛

ترسناک - معروف - ملا عبدالله هاتفی سے نه ایم از غم
ترسناک ؛ ز بسیاری وحش صحرا چه باک ؛

ترسیدن چشم و دیده از چیزی - نفرت کردن چشم از
دیدن وی و ترسانیدن چشم متعدی آن - باقر کاشی
سے بسکه از خوبان ملامت دیده ام ؛ چشم من از عاشقی
ترسیده است ؛ میرزا رضی دانش سے بسکه در کثرت
سرای دهر وحشت دیده ام ؛ چشم ترسیده است از جمعیت
مژگان مرا ؛ قاسمی تونی سے قاسما آن همه گستاخ نگاه
توجه شد ؛ غالبا غمزهٔ او چشم ترا ترسانده ست - طالب کلیم
سے بسکه می بیند مرا دیوانگی ؛ دیدهٔ داغ جنون ترسیده
است ؛ دیدهٔ بیدل چه سان از چشم میترسد کلیم ؛
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است ؛ میرزا صائب
بسکه ترسیده ست چشم غنچه از غارتگران ؛ بال بلبل را
خیال دست گلچین میکند ؛ و له دلبر ترسیده است از
چشم شور خاکیان چشم ؛ نخواهم چشم بینم روزن کاشانهٔ
خود را ؛

ترش - بفتحتین و بسکون دوم ضم معروف - سنجر کاشی
سے رو ترش کرد از سوال بوسه و لب پیش داد ؛ داد
شفتالو چو دندانم زد او کند شد ؛

ترش رخساره و ترش روی - کنایه از ناخوش و
بدماغ - میر خسرو سے ملک را بود زنگی پاسبانی ؛ ترش رخساره
کج مج زبانی ؛ خواجه شیراز سے ایدل تو شاد باش که آن یار
تند خوی ؛ بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش ؛ طالب
آملی سے ترش روئی های صبرم تلخی حسرت فرود ؛ غالبا
امداد صفرا میکند لیموی من ؛

ترش شیرین - طعامیکه امتزاج ترشی و شیرینی بهم رسد
و آنرا بخوش و تبازی مزعفر بضم میم و تشدید لام و عجمه خوانند
مولانا امام الدین ریاضی سے در تبسم چینش جبین پیداست ؛
حسن شوخش چه ترش شیرین است ؛

تر صدا و تر نغمه - کسیکه صدا سیراب داشته باشد -
ملا طغرا سے شده خطبه خوان بلبل تر صدا ؛ گرفته ز شمشاد
در کف عصا ؛

تر فروش - کنایه از کسی که خویشتن را خوب وانماید
و در واقع چنان نباشد و آن کنایه از محیل و مکار است

حکیم سنائی ــ که شیندم چو تو لبنانی بتر فروشی ز خشک جنبانی *

ترقی ــ بلند شدن و با لفظ کردن و دادن و خواستن مستعمل و معکوس * و افزون از صفات اوست ــ طالب کلیم ــ مرا همیشه مرقی چو طالع دون بود * ترقی ام چو عجب گر چو شمع وارون بود * محسن تاثیر ــ دل عاشق نمی‌گیرد بعشق می نماید تحقیق * اسپ نیکنامی الرین وارد * کجا در صف نشود تماشیر باشد * اگر دارد ترقی پاک طینت در وطن دارد * محمد بیگ فدائی تخلص ــ فلک سر سبزیت انصاف مرید بید مجنون شود که هر چند او ترقی میکند سر بزمین دارد *

ترقین ــ رقم کردن نزدیک جمع نوشتن سطرهای کتاب و لفظ و اعراب و آرایش دادن کتاب * و سیاه کردن صفحی از دفتر حساب تا گمان نشود که این جا را سفید گذاشته اند برای نوشتن حساب * صاحب نفائس الفنون وجه ترقین و رکشیدن خط حساب نوشته تا ظاهر شود که نوشته در حساب آمده بود و باطلان گردانیده شد انتهی این اصطلاح اهل دفتر است ــ جغتائی بیگی ــ دفتر فضل ترا ترست یک ترقین طرازد * مجلس عیش ترا نا هید یک رامش گزین * اوحد الدین انوری ــ کرده ترجیح حشو اشعارت * باز رحیت دیگران ترقین *

ترک ــ بالفتح گذاشتن و با لفظ گفتن و کردن و دادن و گرفتن مستعمل ــ محمد بیگ ــ دلم بردی و ترک جان گرفتم * جفا با کردی و آسان گرفتم * میرزا صائب ــ تا ترک آشنائی عالم گرفته ام * عالم تمام معنی بیگانه نیست * شعله آواز بلبلان صائب * برای خاطر گل ترک آه و ناله بده * اسیری الهی ــ بترک دین و دنیا بایدت گفت * اگر خواهی که گردی محرم راز * میر خسرو ــ گفتی که ترک من کن تا آزاد شوند غم * آسان بترک چو تو ئی کی توان گرفت * خواجه شیراز ــ حافظا ترک جهان گفتن دلیل خوشدلیست تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش ست * سید حسن غزنوی ــ باد فتر زند دست و در آغوش بر قصیده کو محتسب شهر بگو ترک ظرافت * و بترک گفتن مزید علیه آن است و کلاه و گوشه کلاه اول ــ سالک یزدی ــ من بترک کلاه بفقر نگو هم * بسازند گر از بالا جامک کلاهم *

دو هم ــ حسن بیگ رفیع ــ ز فقر بهره محروم کرده خودرا * بیاد گوشه ترکی از این کلاه بهر و بخشا نچه از رزاه مانده باشد * دهر کنار مغل و یمن سهاد است ــ محسن تاثیر ــ کم گشته زنگی دهنش هچو میانش * و ترکیست از ان صحت رسلی با نشسته شست * و ترک بر زنان مرگ کلاه ــ خواجه نظامی ــ ز سر ترک بر داشت گفتا منم * هر یسی که زینگونه شیر افگنم * اکثری در شرح این بیت نوشته اند که در ولایت رسم ست که وقت خوشی و ظفر کلاه از سر خود برمیدارند لیکن این معنی از هیچ کتاب ظاهر نیست بلکه انچه دیده میشود این امر در هنگام تواضع از فرنگیان سر میزند پس درین بیت بهتر آنست که کلاه برداشتن از سر مخالف یعنی کلاه از سر مقتول برداشته بلشکر خویش نمودن که ازان چنین کاری بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد *

ترکاری ــ یعنی اردا و ترطیب ــ ملا طغرا ــ ز ترکاری گلست بید مشک * نگرد دماغ گل ولاله خشک *

ترکان چرخ ــ کنایه از سبعه سیاره *

ترکتاز و ترکتازی ــ مطلق تاخت و گویند تاخت ناگاه بر غیر بر سبیل غارت مثل تاخت ترکان و با لفظ آوردن و دادن و برداشتن و کردن مستعمل ــ میرزا صادق خلف میرزا عبد الحسین ــ عبیر آموده دیدم جیب و دامان گل و سنبل * صبا خوش ترکتازی کرده است امروز بر رویت * ملا سالک قزوینی ــ عشق چون ترکتاز برداردو * نه سوار ند آسمان فرسان * تخلص کاشی ــ قربان آنزمان که نگاهش به تیغ ناز * بر قلب عاشقان زند از عشوه ترکتاز * خواجه نظامی ــ به هر دایره کورده ترکتاز * زبه کار غطش گره کرد باز * طالب آملی ــ سپه دار غمش در سینه ام زان ترکتاز آرد * که ترسم بلا و آئین بلشکر پناهان ــ یعنی مردم چالاک و مبارز ایضا ــ خواجه نظامی ــ دل ترکتازان ازان بار دگر * بر آورد ازنامی ترکی نفیر *

ترک جوش ــ گوشت نیم خام چه ترکان گوشت را نیم خام گذار ند و میگویند که در گوشت نیم خام قوت باقی باشد ــ مطوی مشهدی ــ بترک جوشی کرده ام من نیم خام * از حکیم غزنوی بشنو تمام * سالک قزوینی ــ آشوب حشر گرده شود جنون ماست * طوفان نمی شود نمک ترک جوش ما *

ترک چین ــ کنایه از آفتاب *

ترک حصاری ــ غلط معنی کنایه از ماه هم گفته اند *

ترک خرگاهی ــ کنایه از معشوق نازنین و از کنایات یعنی سپاهیان تیره بازی و تیر اندازی در میدان جنگ ست و محبوبان آن سپاهیان اند که به تیر و خنجر و کمان و شمشیر تیزه با شیفته خود و همین خرگاه و جنگ ــ اعلان و ظفر و منصور میشوند ــ خواجه نظامی ــ دران ترک خرگاهی آمد ز دست * بسلاح نقابش مرغ بر شکست *

ترک روستایان ــ کنایه از سیر که بتازی ثوم بقله و ثوم بقا هم خوانند *

ترکش ــ و تیرکش داراب بیگ جویا ــ تا ترک نگاه تو دگر قصد که دارد * دستی زده بر ترکش آن مژگان ست *

ترکش انداختن ــ این را دو جه میتواند شد یا از جهت خالی شدن ترکش از تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا که وقت جنگ هر چه بدست آید بر دشمن انداخته شود و استعمال دارد که ترکش انداختن بمعنی انداختن کیش غدا بود و توجیه آنست که امرا و سلاطین ترکش مرصع با خود دارند تا اگر حریف قصد ایشان بکند و ایشان بهر دست نیابند و بگریزند ترکش مذکور را در راه بیندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و آنها درین فرصت از جنگ دشمن رهائی یابند ــ خواجه نظامی ــ سواران همه تیر پرداخته * کمی تیر و که ترکش انداخته * لیکن درینجا معنی اول مناسب کنند فادالاستاد *

ترکش دوز ــ معروف *

ترکش سهم الغیب ــ کنایه از بلای ناگهانی ــ محسن تاثیر ــ کیست کو گمره تو تیر نهانی نخورد * صف مژگان تو جمعت ترکش سهم الغیب است *

ترکش قیمه ــ سیفی ــ ماه ترکش شده قربان شمع نام او و بسینه همچو ترکش قیمه است الکارم اند *

ترکش نهادن ــ گذاشتن ترکش را از پیش خود باراده آنکه من بعد جنگ نکنند ــ شیخ شیراز ــ بینداخت شمشیر و ترکش نهاد * چو بیچارگان دست بر کش [illegible] عبد المقتدر در شرح این بیت ــ سلاح جنگ است ترکش

نهاد ◊ چو بچگان دست بر ترکش نهاد ◊ جناب خیر الدین در شرح این بیت سے صلاح سخن این است و ترکش نهاد بمعنی کمان بر ترکش کشاد ◊ میفرمایند که ترکش نهادن عبارت است از گذاشتن ترکش پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبهٔ حریف نشسته تیراندازی میکنند و در بعض نسخ که در مصرع اول کشاد و در مصرع دوم نهاد واقع شده خطاست و فقیر مؤلف گوید ممکن است که نهادن در ینجا خواستن باشد یعنی ضد نهادن ◊

ترک فلک و ترک گردون — کنایه از مریخ۔

ترکمان — بالضم لقب طائفه معروف که در دیار فرنگ از ترکان اند۔ نور الدین ظهوری سے دوش خوش شکوه نامی کردم ◊ خویش را ترکمانی کردم ◊

ترکی کردن — کنایه از عنف و تحکم کردن۔ شیخ عطار سے ترکی کردن باد جنده ◊ بترکستان فتاد آن نیم زنده ◊ خواجه نظامی سے مکن ترکی ای ترک چینی نگار ◊ بیا ساقی چون در ابر دمیار ◊

ترکیب — بهم بستن و بر نشاندن چیزی در چیزی و با لفظ گرفتن و دادن و کردن مستعمل لیکن در لفظ ترکیب گذشت۔ اوحد الدین انوری سے چالسه دوران این نیکی و دائر ◊ لسانه داد ترکیب عناصر ◊ اگر نه برج ثور و شاخ انگور ◊ دو موجود نداز یکجا به صادر ◊ چرا پس خوشهٔ انگور و پروین ◊ یکی صورت پذیرفت از مصور ◊ ملا طغرا سے بگو جام را از سبزه ترکیب بنا گرفت ◊

ترکی تمام شدن — کنایه از غرور کسی آخر شدن و ظاهر گشتن عجز در فنی که دعوی کند و کارے که در پیش صاحب آن کار عظمتی و وقعتی داشته باشد و بر قیاس **ترکی تمام کردن**۔ نور الدین ظهوری سے چه ترکتازی کند اتمام ◊ شود ترکی ترک گردون تمام ◊

ترمذی — سیفی سے یک ترمذی شراب که خوردم حکیم وار ◊ آمد بجوش بحر دل و در فغان شدم ◊

ترنج — بضمتین بمعنی بالنگ بنام میوه معروف که آن را بسا سانند جانا بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست آنست چنین خوانند و این مجاز است ◊

ترنج جلد کتاب — صورت ترنجی که بر روی هر دو جلد کتاب از طلای محلول بر قالب زنند۔ محسن تاثیر سے وفا نقیه علاقه فتاده چشم مدار ◊ ترنج جلد کتاب است بو نمیدارد ◊

ترنج در سمور نهان شدن و نارنج در سمور نهان شدن — بنهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در نیفهٔ سمور پنهان شود نیفه قره سمور سمور جانوریست که پوست او خوش گویند بشین معجمه و مین مهمله۔ سعید اشرف سے سمور خود شکنیش چنان خوش نیفه افتاده ◊ که میگردد ترنج غبغب او در میانش گم ◊ محمد قلی سلیم سے چون پشت لاله گرم نباشد که سے خورده ◊ تاریخ آفتاب نهان در سمور ابر ◊

ترنج ذقن — ذقن خوبان را بترنج هم تشبیه میدهند مثل سیب ذقن۔ صائب سے گزیده میشود از میوه بهشت ◊ دستی که با ترنج ذقن آشنا شود ◊

ترنج زدن عروس بر داماد — و نارنج زدن عروس بر داماد رسم ست در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خواهد بیاید بر سر در و دانه که میرسند داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج میزند چنانکه از مردم ایران بتحقیق رسیده و این ترنج از طلا میسازند۔ بابا فغانی سے لستان سنگ جفا سازدش نه محرم راه عروس و هر بهر کس که نه بهر ترنج ◊ محسن تاثیر سے ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن ◊ زنهار این ترنج طلا را بما مزن ◊ و در هندوستان نعل ثمر باشد این روز چهارم بعد عروسی ست و در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون بسن تمیز میرسید بر لب بامے بر مے آمد و پادشاهزادهای که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار حلقه می بستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالاے بام بر سرش میزد و بهمان جوان عقد ازدواج می بستند و صاحب نگارستان مینویسد که گشتاسب از پدرش رنجیده در لباس مجهول بروم شتافت و در آن وقت تورهٔ سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شدی هجوم خلائق را جمع آوردندی تا دختر یکے را منظور ساخته ترنج طلا بجانب او انداختی قضا را در آن ایام همین هجوم بود دختر قیصر والهٔ جمال گشتاسب شده ترنج بدو انداخت انتهی۔ یحیی کاشی سباعے داغش بود بر من ول ترنج زده بخوش کرده مرا ز خلق و نارنج زده ◊ بر فرق برادران ج جوهر دستار مارست که خلقه بر ترنج زده ◊

ترنج زر و ترنج طلا — کنایه از آفتاب و گویند بهر ترنج از زر دست افشار ساخته بود که هر گاه بیجا ست بازی که زر دست چون موم نرم میشد۔ سیدی محمد عرفی سے زناله گفت تو بپرورده من ترنج زرم ◊ بکام خود بفشارم چنانکه میدانی ◊

ترنج منبر — شکلی که بر منبر بصورت ترنج سازند۔ ملا طغرا سے چون ترنج منبر از لذت ندارد بهره ◊ واعظ من بشنو بگیرن بیهوده زین بستان اثار ◊ افضل الدین خاقانی سے مبندم چون ترنج است ابرهن پچه بسیب دشمن ◊ کش چو مر حساست معلول کرده جوهر ◊ الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت ◊ چون سیب غلبندان یا چون ترنج منبر ◊

ترنج مهرگان — کنایه از آفتاب ◊

ترند — بکسر سین در برهان بوزن سمند مرغیست کوچک کم پرواز که در تازی صعوه و در ماوراء النهر دختر صوفی گویند سے نخچیر و چشم یار آن آهوی رند گرخیل کبوتر ست و در جوق ترند ◊

ترنغم — کسی که نغمهٔ سیراب داشته باشد۔ ملا طغرا سے بتر نغمگی در چمن آبشار ◊ نی افتد از پایهٔ اعتبار ◊

ترنفسی — در محاوره مرادف تردماغی۔ سعید سے اشرف اندیشه ازین ترنفسی کن چو حباب ◊ کا بهر و بطرف از نیم نفس میگردد ◊

ترنگ — بوزن درنگ صدای کمان کشیدن و کمان حلاجی و تیر و شکستن شیشه و پیاله و مانند آن بهم رسد۔ محمد قلی سلیم سے چو سوی صیدگاه آید تفنگ آن غزالانه صدای خنده زخم از ترنگ تیری آید ◊ خواجه نظامی سے ترنگا ترنگ درخشنده تیغ ◊ زناے دمها بر آورده میغ ◊ ترنگ کمانهای بانگ شکن ◊ بسے خلق را برده از خویشتن ◊ حکیم زلالے در مثنوی شعلهٔ دیدار در حکایت دیوانه سے چون ترنگ شیشه در گوش آمدش ◊ دل درون سینه در جوش آمدش ◊

ترنم — سرود کردن و با لفظ رستن مستعمل۔ نور الدین ظهوری سے که ترنم سیدالکلام وز بالے ◊ کر با آه وفغانی هم دم افتد ◊

ترنم فشان - کنایه از بسیار سراینده ملا طغرا در تعریف رقاصان — صنم پیکران البلباس تری ؛ ترنم فشان قلت جلاجل گری ؛

ترنم گری - سرود کردن ملا طغرا — بجاوک رحسن ترنم گری ؛ زمنقار مرغ سمیتا ملوکی ؛

تر نوازی - خوشخوانی مطرب — حکیم زلالی — دندی نعت پردازان سبعه سادی ؛ بگوش خشک مغزان تر نوازی ؛ وبمعنی خوش زبانی نا اهل زبان تحقیق پیوسته که عبارت از کار مطرب کردن است اما بیشتر استعمال تر نواز بمعنی مطرب تر دست بود مخلص کاشی — زحم انگشتان تر باینده ام تار ابلک بنالد دلکش نیست تا مطرب نباشد تر نواز ؛

ترویج - رواج دادن - نور الدین ظهوری — از رونق کار نظم ظهوری ؛ ترویج دادن بکا سدایم ؛

تره در کوه بریانسده - در جاییکه چیزی خوردنی یافت شود هر طعام سهل تحکم بریان دارد چون تره که بصورت بره پیدا میکند ؛

تری - مقابل خشکی ونیز کنایه از درشتی و سختی و بیدماغی و ناخوشی ملا طغرا — تحریک ابطرب بهدری ؛ نشاده بهاد طلسم تری ؛ تو او سخن سرسری میکند ؛ قدح گر بخند د تری میکند ؛ میرزا صائب — تلخی عالم ناساز شر البست مرا ؛ تری بدگران عالم آبست مرا ؛ وله — نیاوردم بتری روز بازخواست ؛ از بسکه دیده ام تری از آسمان خشک ؛ محمد سعید اشرف — باتریهای حسودان چربش نرمی میکنم ؛ چاره موئین بود آسیب باران را علاج ؛ وله — از تریهای جهان ست مکدر دل ما ؛ هیچ آئینه کرانم نصفای الفت ؛ میرالهی همدانی — دل که صله تاب نظر الفت نخود از تری داغ شود آئینه گرد آلود است ؛

تریاق و تریاک - بالکسر یکی ست معروف کتریاق فاروق قسم اعلی آنست مهدی کره نیانی سرینده یی طلوع ماه شهرت دارد سنجر کاشی — عشق کامروا چنین جان بیفشارد وغلط اهل هوس نفس آن نثار تریاق شده شانی تکلو — صد شانه صحبان گر دم که بزهر تر انقصد تریاک کرده ام ؛ کاشی بالعمان غمزه — آنست ملکیم ندیده ابهی فی باطرکی گردید

باقر کاشی — گرت بکدم ننهیم صد هم جان بکلی افتیم تریاک این ست ؛ و غالباً این اصطلاح ایرانیان باشد که اهل افیون را تریاک نام کرده اند ؛

تریاک بریدن - ملتفا ماليون نائل شدن و تریاک گذاشتن منصفری — یک لطعت نمایان گردد حسن این بود ؛ گرد ده تریاک تو تریاک بریدم ؛ محمد سعید اشرف

رباعی - یاران مکشید تیغ بیباکی را ؛ بر مرسانیدن تما کی را ؛ دشوار تر از بریدن شاه رگ ست ؛ تریاک اگر بریده تریاکی را ؛

تریاک خوردن - در هلاک خود کوشیدن میرزا طاهر وحید — بمن گفتی ای آفتاب غلام ؛ که افیون حلال ست و صهبا حرام ؛ چنانم حدیث تو از کار برد ؛ که خواهم از این غصه تریاک خورد ؛ میرزا اسمعیل ایما — ترک خواهشها کند که تلخ کامست باک نیست ؛ چاره هر سوا جز خوردن تریاک نیست ؛ محمد قلی سلیم — محبت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را ؛ اگر زهرم نمی‌داد آسمان تریاک میخوردم ؛

تریاک رسیدن - منکیف شدن بر تریاک ؛

تریاکی چیزی شدن وکردن - کنایه از مالوف و معتاد چیزی شدن وکردن - ملا طغرا در تعریف گل کوکنار — شقایق ازان برلب جوشده ؛ که تریاکی صحبت او شده ؛ میرزا معز فطرت — در ماتم سخن تلخ گوار اگر دیده ؛ تا لب لعل تو تریاکی دشنام گرد ؛

تر لیشه - علی قلی بیگ ترکمان — جلدی بمن خسته این دار تما ندست ؛ سرا ج غمت بسکه کشید است تر لیشه ؛

مع الزاء الفارسی

ترژک - بضم اول معروف ماین ترکیبست بمعنی ترکش - سنجر کاشی — نوح صد بوالهوس از ناوک آهی شکنم ؛ ترک سینه بیماز ناوک ولد زمن است ؛

تزویر - بیاراستن و نیکو گردانیدن وراست کردن - چیزی کنانی اکثر دروغ ظاهر کردن کنانی المنتخب - خواجه شیراز — که خود که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند ؛

تزیین - آراستن و باضافه مستعمل میرمعزی خطاب بباد فروردین — سافری تو گرد جهان مبافر باد ؛ ز مثنوی دجمار نزاهی زجا تزیین ؛ احسن خان جعفر — ادب ملاحظه میکرده ام کرتا غایت ؛ نداده ام بجناب تو شعر را تزیین ؛

مع السین المهملة

ترس - بالضم گوزی بی صدا مقابل ضراطه وبعضی بیاز گفته اند ملا طغرا در هجو بوالعجبی — دایم ز بی گنده تر از خویش سود ؛ مانند تسی که از پس سنده بود ؛ فوقی یزدی — سر گودری بری و تس ببالاسے بهم ؛ ورنه چندین عز وکرو دست چه یست ای ابله تاب ؛ و این سهو ست وصحیح بود و تس بواو در ا بمعنی بره و بلشین صدر عربی آب دهن انداختن ؛

تسبیح - بپاکی یاد کردن خدا را و بمعنی سبحه مجاز ست و با لفظ بیچیدن وگردانیدن وآویختن گسستن وگسیختن مستعمل پسین در تشبیهات اشک گذشت و با لفظ فرمودن وکردن اشتغال به تسبیح فرمودن و پسین در تشبیهات گریه بیاید - خواجه شیراز — سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود ؛ اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد ؛ میرزا صائب — منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا ؛ که آخر می شود چندانکه یک تسبیح گردانی ؛ وله — صد عقده از رشته خشک بکارم فگنده بود ؛ ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت ؛ خواجه جمال الدین سلمان — ما قلب را شکسته و پیمانه ساخته ؛ تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم ؛ شیخ شیراز — روی طمع از خلق بپیچ از مردی ؛ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ؛

تسبیح چشم بلبل - سبحه که مهره های آن خالهای گرد غیر رنگ خود داشته باشد نزدیک هم مانند جاهای چشم بلبل که قسمی از پارچه است محسن تاثیر — گاهم در آستین تسبیح چشم بلبل است ؛ تا کدامین شاخ گل را دست بر دامن زدم ؛

تسبیح ساز - آنکه سبحه را بسازد میرزا طاهر وحید — چه گرم من از صد تسبیح ساز ؛ کند هم بود سوی او در گداز ؛

تسبیح سال - رشته سالگره میرزا صائب — به تماشا جست بر تسبیح سال عمر را ؛ که میشود یک انگشت این حساب تمام ؛

تسبیح شمار - کنایه از زاهد میرزا صائب — غافل مشو از حلقه تسبیح شماران ؛ زنان دام چیده لیشن که لا ها نگذارند ؛

تسبیح کربلائی - سبحہ کہ از خاک کربلای معلی سازند محمد قلی سلیم
سے دمکوسے بیوفایان حاش شریک من چیست + چون
پیش اہل کوفہ تسبیح کربلائی +

تسخیر - رام کردن چیزی وکار فرمودن - ابوطالب کلیم بمعنی اول
سے باین دماغ کہ از سلسلہ اجتناب کنیم + چہ لائق است کہ تسخیر
آفتاب کنیم + میرزا صائب سے راز ما از پردہ دل عاقبت
بیرون فتاد + غنچہ بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد +

تسعیر - بمعنی معلوم نرخ نہادن وفارسیان بمعنی نرخ استعمال کنند
شفیع اثر سے گر زبازار بیشود تسعیر تا تسلی از چہ رود + شد
نیا نکم حسن گندم گون جانان قیمتی +

تسکین - آرام دادن وبالفظ دادن وکردن مستعمل
ارادتخان واضح سے بزن نشتر چشم ست بر شریان تاک ای
باین شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را + میرزا صائب سے
غم نیز زبیتابی ما روی نہادن کرد + صائب بچہ تسکین دل نار
توان کرد + ولہ مرا از نامہ وپیغام صائب دل نیاساید +
بحرف وصوت نتوان داد تسکین اضطرابم را + میرزا رضی
دانش سے پیک یار آمد وتسکین دل نالان داد + برگ گل
در قفس مرغ گرفتارم ریخت + میر مغری سے بوقت آنکہ
در آغاز فتنہ بود جہان + کہ داد جز تو بتدبیر فتنہ را تسکین +

تسکین کدہ - از عالم تجلی کدہ - میرزا رضی دانش سے
کعبہ تسکین کدہ ودیر تسلی گاہ ست + نالہ سرکن ہمہ جا
خانہ فریادرس ست +

تسلی - دلخوشی یافتن وخوش عیش شدن سنجر کاشی
تسلا وہچنین تعدی ہر دو بالف استعمال فرمودہ سے گر زانکہ
درین نجستہ مطلب + اقبال توام دہد تسلا + بنشینم وبر مراد
خاطر + آسودہ زتعیل متعال دنیا + وبمعنی دلخوش وخوش عیش
مجاز ست وبالفظ شدن ودادن وکردن وداشتن
مستعمل میرزا جلال اسیر سے ہرگز آہوے نگاہ تو نشد
رام اسیر + دل خود را بچہ صیاد تسلی دارد + شفیع اثر سے
اسیر نازنگردد اثر بس ست تغافل + بیک جواب تسلی کن
از ہزار سوالش + حاجی اسمٰعیل تمی سے برغم من کند با ہر کسی
گرمی ومن خود را + تسلی دادہ میگویم کہ استغنا نمی داند +
میرزا صائب سے انجمن تا عشق تو بدخوی برآورد مرا + کہ تسلی
بعد عالم نتوان کرد مرا + ولہ زحسن شوخ تسلی مشو بدیدن
خشک + گلی کہ میبرد از دست از گلاب مگیر + بیحجاب
شیرازی سے در قفس دل را بنومیدی تسلی کردہ ام + بوی
گل گر بر مشامم نخورد جان میدہم + طالب آملی سے مگر نسیم
چمن بہرہ آورد سے بمشام شوق تسلی بجلاب بولشود +
علی نقی کمرہ سے دلم بوصل تسلی نبود زانکہ تمام + گل وصال
ترا بوی از جدائی بود + طاہر وحید سے اگرچنانکہ تسلی بحرف
من نشوی + برم زدست تو افغان بخسرو آفاق +

تسلی گاہ - از عالم تجلی گاہ چنانچہ در لفظ تسکین کدہ
گذشت +

تسلیم - گردن نہادن وسلام کردن وسپردن چنانچہ گویند
فلانی جان بحق تسلیم کرد - نورالدین ظہوری سے برہمہ ہست
ای برہمن دیگر دعوی مزن + تسبیح را بستان زمن تسلیم
کن زنار را + میرزا صائب سے کرد تسلیم ہمی سند بیتابی را +
ہر سپندی کہ درین انجمن از جا برخاست + نورالدین ظہوری
سے زود سر می نہد انگشت بر زمین خورشید + چو پیش رای منیر تو
میکند تسلیم + اوحدالدین انوری سے لطیفہ بشنو از کمال
خود کہ وران + ملوک نے کہ ملکہ ہم مراکند تسلیم +

تسمہ - در توسی چرم خام ورشتہ ہای دراز چرم وپوست و
موی شانہ کردہ برافراز پیشانی +

تسمہ باز - کنایہ از دغاباز وفریب دہندہ - ملا طغرا سے
تسمہ بازی نیست چون سراج درہا تار دہر + زین آسی
چون بسازد کم ز بالان خرست +

تسمہ بازی - دغلی از قمار بازی کہ مردم دران بسیار
فریب خورند وظاہرا دوال بازی ہمین ست +

تس نفسی - ہرزہ گوئی طغرا در ہجو یحیی نوشتہ فقرہ
بدستیاری سندہ کون گراہی بر سر تس نفسی نشستہ +

مع الشین المعجمہ

تش - بالضم بمعنی تو او ومخفف تاش مرکب از لفظ تو بہ صیغہ
خطاب وشین - میر خسرو سے اگر در عدم رفتہ باشد فقیری +
امید تش از غیرہ راہ خواند +

تشبث - چنگ در زدن وآویختن در چیزی مخلص کاشی
سے جا شک برخ وحبیبہ ام ابصد تشویش + کہ از غرلوی
تشبث نند بگل حشیش +

تشبیہ - مانند کردن چیزی را بچیزی وبالفظ کردن مستعمل
ملا نصیرای ہمدانی در دیباچہ بیاض نوشتہ سے تشبیہ
توان کرد بعض چنش + لیکن چہ نظر کنی درینجا سخن ست +
اسیری لاہجی سے تا کردہ ام بروی تو تشبیہ ماہ وخورش
دارم ندو تیح ہمہ دم الفعا لہا +

تشت - بالفتح نام ظرفی بغایت معروف طشت بطای حطی
معرب آن +

تشت از بام افتادن وافگندن کنایہ از فاش
شدن وکردن راز - میرزا صائب سے کشت من چون
آفتاب از دامن چرخ اوفتاد + سادہ لوح آنکس کہ می خواہد
کند رسوا مرا + محمد قلی سلیم سے رسوا سے کو سے عشق چو خورشید
محشریم + از بام آسمان فلک افگند تشت ما +

تشتاقہ - سوم فوقانی وقاف در فرہنگ ترکی سنگ لشپت
یحیی کاشی سے چو قربا قہ اکنون صدا میزنی + چو تشتاقہ این
دست دبا میزنی +

تشت خانہ - کنایہ از مبرز طہارتخانہ - میر خسرو سے در
جمع ہرزہ گویان از گفت بد چہ عیب است + شرمندگی نیارد
در تشتخانہ تیزہ + وگوشک خانہ کہ رخت خواب دران گذارند
واین محل تامل چہ بمعنی اول نیز درست میشود - خواجہ جمال الدین
سلمان سے در تشتخانہ تو فلک طاس نقرہ کوفت + در تابخانہ
تو قمر جام زنگار +

تشت دار - بلال آفتابچی کہ تشت وآفتابہ را نگاہدارد
وپاکیزہ سازد +

تشت زدن - کوفتن مس وجز آن ہنگام گرفتن ماہ و
آفتاب واین رسم ولایت است ودر ہندوستان ہنگام آبلہ
برآوردن کودک اگر رعد وبرق در خروش آید ہمین عمل میکنند
حکیم زلالی ع برہ گرفتہ تشت میزد +

تشتکی - رکابی +

تشتکی دار - بمعنی تشت دار - ظہوری سے دست ستم ز ظلم
خواہد شد + فلک از مہر تشتکی دارم +

تشت گر - بکاف فارسی آنکہ تشتہا را بسازد +

تشت وآب خواستن - کنایہ از سفر باز آمدن و پا بگرد

راه گسستن۔ اوحدالدین انوری ــ دنیا بخرابه و دین بخلل بود عدل تو * آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه *

تشت و خایه ــ کنایه از علم نجوم نام بازی۔ فضل الدین خاقانی ــ تشتی هست این سپهر و زمین خایه، دان * گر علم تشت و خایه ندانستهٔ بدان * ازین بیت خواجه نظامی بمعنی نوع دگونه مستفاد میشود ــ نو موبدی پیر و پاستان * باین تشت و خایه نه این داستان *

تشریح۔ نیک بیان کردن سخن را و باصطلاح اطبا بیان کردن حقیقت اعضای بدن انسان را علم تشریح گویند۔ ابوطالب کلیم ــ بافکر او چه سر نگریبان فرو کنم * تشریح زلف غم بکشش مومو کنم *

تشریف۔ بزرگوار گردانیدن و فارسیان بمعنی خلعت بالفظ پوشیدن و در برافگندن و داشتن و خواستن و بمعنی رفتن و با لفظ بردن و بمعنی آمدن و با لفظ دادن و آوردن و فرمودن استعمال نمایند ملا وحشی ــ شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد * در پس و پیش بزاران شب یلدا ببرد * طالب آملی ــ بروز کم همه ذرات نور در جنگ اند * از آن زمان که ازین کلبه بردهٔ تشریف * آقا شاپور طرانی ــ مهمه تشریف غم برگه که می خواهد بدل * هیچ مانع نیست در باز ست و مهمان آشنا ست * سلمان ساوجی ــ بباید نقش بر پا نهادن * بسوی کاخ ما تشریف دادن * میرزا صائب ــ از سپهر سفله تشریف تن آسانی مخواه * پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان درد * ایضاً طالب آملی ــ تشریف شهادت ندوم تیغ تو داریم * فرض ست هار علم طواف جسد ما * نورالدین ظهوری ــ خلعت خوارے نے نیبد کسے را غیر من * گرد سے ہے تشریف هم بے اعتبار خویش را * حسین ثنائی ــ گردد چو غنچه تنگ برش چتر سبز چرخ * تشریف جا هست ار فلک دربر آفتاب * ابوطالب کلیم ــ چرا نپوشد تشریف انبیا ز ارحق * برهنه نیست بعهد کشش مگر که تیغ جهاد *

تشنگی۔ ترجمه عطش میرخسرو ــ نگریه بیش می سوزیم بآنکه * بگیرد تشنگی در روز باران *

تشنه۔ ترجمه عطشان و بمعنی مشتاق و آرزومند مجاز ست میرزا بیدل ــ گر نبا شد حرص عالم بحر لبریز غنا است * آرزوی تشنهٔ ما در شراب انداخته * میرزا صائب ــ چشم ما چون ناهان بر میوهٔ فردوس نیست * تشنهٔ بوسے از آن سیب زنخدانیم ما * وله گریبانی چه قدر تشنه دیدار توایم * خواهی آمد عرق آلوده در آغوش ما *

تشنهٔ اشک و تشنه بخون و تشنه جگر و تشنه چشم و تشنه دل و تشنه کام و تشنه لب ــ هر کدام معروف میرزا صائب ــ پیش ازین کاوش مکن با دل که چشم تشنه اشک * از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت * طالب آملی ــ سیر چون دهان دل داغ داغ ماست * بوسه بهار تشنه بخون ایاغ ماست * رضائی کاشی ــ دل بخونم تشنهٔ و دلبر بخونم مائل است * وا سے بر جانم که انیم دلبر و آنم دل است * میرزا صائب ــ ای که از آب عقیق تو فلک سر سبز ست * نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن * وله صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر * که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد * وله تشنه چشم افتاده است آئینهٔ اسکندری * ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست * میر خسرو ــ از تو نشاید که بدنیسان روم * تشنه دل از چشمهٔ حیوان روم * میان ناصر علی ــ دگر از تشنه کامیها مشتاقان چه میپرسی * رنگ لاله تنها جام می نوشد نبید انجا * میرزا محمد زمان راسخ ــ زفیض باده جوش گل بباغ ست * چراغان تشنه کام یک چراغ است * میرزا صائب ــ بوسهای تشنه لب بی دریے هم یافتست * چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش *

تشنیع زدن۔ زشت گفتن مولوی معنوی ــ ای تو قدیم میکده هم مستی و هم می زده * تشنیعهای بیهده چون میزنے ای بهگهر * میرخسرو ــ دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست * چندان شنوم از که و چندین بکه گویم *

تشویر۔ شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت و انفعال با لفظ دادن و خوردن و کشیدن استعمال نمایند۔ درویش واله هروی در مدح والدماجد خود ــ در علقهٔ استاد تقدیر چو کن نکشیده هیچ تشویر * کمال اسمٰعیل ــ زهی بلند رفعت تو خورده آسمان تشویر * از سپهر ندیده ترا بچشم سرو نگار نظیر * میر معزی ــ روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب * گر زند ماه تو تشویر باه آسمان * اوحدالدین انوری ــ کند لطائف طبع تو بحر را حیران * دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر *

تشویش۔ شوریده کردن کار و این عربی الاصل است و فارسیان بمعنی رنج و محنت با لفظ داشتن و خوردن و کشیدن و دادن و کردن استعمال می نمایند پسین در آسیب ندن گذشت و همچنین بمعنی از پیش خود راندن و سرزنش کردن درین بیت بوستان در باب هفتم در حکایت ــ بداندیش را زجر و تشویش کرد * پشیمان شد از گفته خویش خورد * ملا وحشی ــ جان را بجرئت می کنم بر عیادت کوسیاه کے بهرحفظ بان خود تشویش بانی میدهم * نورالدین ظهوری ــ داد حق عجز مرا خوش قدرتی * پیش ازین تشویش استغنا مده * وله دلست اینکه تازیان می کشند * دل است اینکه تشویش جان میکشند * محسن تاثیر ــ تشویش بهر رزق بقدر چه میکشی * آب تو میدود پے تحصیل نان تو * شیخ شیراز ــ تهیدست تشویش نانی خورد * جهانبان بقدر جهانی خورد * دهم او فرماید فقره پیش ازین غم نانی داشتم و این زمان تشویش جهانی *

مع الصاد المهملة

تصاعد۔ بالا برآمدن و صحیح تصعد بدرجه چی ــ در تصاعد کندی گرد برافت سوچرخ * چشم عقرب شودی معدن نور از دبران *

تصحیح۔ درست کردن و با لفظ دادن مستعمل میرزا صائب ــ نهاده بر رخ گل نقطه های شک شبنم * بباغ سد کن و تصحیح این رساله بده * وله بسکه وارد خطا تو اصلاح او را در نظر * در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم *

تصدیع۔ درد سر دادن و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل درویش واله هروی ــ شوق تصدیع عرض حالی داد * تازه نا گفته گفت واله بس * مخلص کاشی ــ تصدیع در تدارک بر ما حضر مکش * داری چه سر که با نمکی درد سر بکش *

تصدیق۔ راست گردانیدن و باور داشتن و با لفظ

کردن مستعمل. نورالدین ظهوری سه تصدیق مهربانی ما جمله
کرده اند ❊ انکار تا کی با ندل نامهربان بپرس ❊ سنجر کاشی
مسیح مرداخان سه آنکه گر گوید امروز منم ❊ عقل تصدیق
کند پیش از من ❊ اوحدالدین انوری سه بهر پیام که آورد
کرده ام تصدیق ❊ بهر چه انگو رسانید کرده ام صدق ❊
تصرف دست درکاری زدن و با لفظ کردن و داشتن
مستعمل. میان ناصر علی سه تصرف در مزاج عالم از فیض سخن
دارم ❊ چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم ❊ درویش
واله هروی سه بدلها در تصرف میتوان کردن ز بدخوئی ❊
بریدن گر توانستی رفو کردن دریدن را ❊ نورالدین ظهوری
سه عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد ❊ کو نگه تا جرعهٔ
تکلیف بر تقوی نشان ❊
تصور در دل خود صورت چیزی بستن و با لفظ بستن و
کردن مستعمل. میرزا محمد بسمل تخلص سه آئینه را تصور گرداب میکنم ❊
از بس دلم ز مرهم دنیا گرفته است ❊ میرزا بیدل سه بهار بو
بپای تو داد و خون گردید ❊ تنگ تصور رنگینی حنابسته ❊
تصویر صورت کردن و آفریدن و صورتی که از چوب و گل
و امثال آن سازند یا بر دیوار و غیر آن نگارند و این مجاز است
تصاویر جمع و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل. ملا طاهر غنی سه
اگر سید به باهم اتحاد بلبل و گل را ❊ مصوری کشید از رنگ گل
تصویر بلبل را ❊ ملا قاسم مشهدی سه در چشم مور جلوه ندارم
ز لاغری ❊ تصویر من بموی میانی کشیده اند ❊ میرزا صائب
سه مصوری که شبیه ترا کند تصویر ❊ ز خامه اش سر انگشت
در دهان ماند ❊ وله بهشت بر ذره تصویر میکند مهتاب ❊
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب ❊ نجیب الدین جرباد قانی سه
خیال قد تو در آبگیر دیدهٔ من ❊ بجای هر مژه سردی
همی کند تصویر ❊
تصویر سایه دار صورتی که سایه اش افتد مثل تصویر سنگ
و آهن و طلا و غیره و این بسبب ماسیه شکستنی است بخلاف
تصویر سنگ و ته نشان. شفیع اثر سه هر کس بسایهٔ دگری
انعکاس شد ❊ بیاید ش شکست چو تصویر سایه دار ❊
وله شد زمین سایهٔ لطفش بهار و دود خلق ❊ در جهان
مانند تصویری که باشد سایه دار ❊

تصویر قلمدان تصویری که بر قلمدان نقش کنند. محسن تاثیر
سه لب خاموش تصویر قلمدان فاش میگوید ❊ که از همراهی
اهل سخن نتوان سخنور شد ❊
تصویر کش و تصویر گر مصور یعنی از لفظ تدبیر گر گذشت
ملا مفید بلخی سه شیخ تصویر کشم جلوهٔ رنگین دارد ❊ نقش بالیش
چو قلم صورت گلچین دارد ❊
تصویر نیمرخ مانست که آنرا در عرف تصویر یکچشمه
گویند و تصویر مستقبل دو چشمی باشد. مطلع قصیدهٔ عرفی سه
بچهره پرداز جهان رخت کشد چون کحل ❊ شب شود نیمرخ
و روز شود مستقبل ❊ مستند این است ❊

مع الضاد المعجمة

تضرع زاری کردن. شیخ شیراز سه گر تضرع کنی و گر فریاد ❊
دزد زر باز پس نخواهد داد ❊

مع الطاء المهملة

تطاول گردن کشی کردن و فارسیان بمعنی ظلم و بیداد
با لفظ کردن و کشیدن استعمال نمایند. خواجه شیراز سه
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ❊ تا سراپردهٔ گل نعره
زنان خواهد بود ❊ وله خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ
کاس الکرام ❊ این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند ❊
میرخسرو سه چاد زلفش بدین روز افتادم ❊ بمن ای شب
مکن چندین تطاول ❊
تطبیق موافق گردانیدن چیزی با چیزی و با لفظ دادن
مستعمل. درویش واله هروی **رباعی** ای داده باهل قبر
تطبیق نفس ❊ در آئینه بسهو کرده تحقیق نفس ❊ با بی نفسی نفس
درازی بسیار ❊ بر ضیق نفس فزوده ترزیق نفس ❊
تطهیر پاک کردن. علی خراسانی سه بسکه آلوده بعصیان
شده دل تا محشر ❊ دامنش را نتوان داد بزمزم تطهیر ❊
صادق آن مهبط اسرار لدنی که گرفت ❊ دامن شرع
در سرچشمهٔ علمش تطهیر ❊ پیش ازین بود پر از لوث خطا چون
نزم ❊ یافت از آب کف شرع پیمبر تطهیر ❊

مع الظاء المعجمة

تظلم فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی و با لفظ کردن و
زدن و بر آوردن مستعمل. شیخ شیراز در بوستان در باب ششم
در حکایت سه سفر کرده بودم ز بیت الحرام ❊ تا آخر سه تظلم
بر آورد و فریاد خواند ❊ که نیست برانکار و شفقت نماند ❊
خواجه نظامی سه تظلم زنان نزد پرشاه روم ❊ که بر مصریان
تنگ شد مرز و بوم ❊ افضل الدین خاقانی سه مرا
ز انصاف پایان نیست یارب ❊ ز تظلم کردنم پایان نیست یارب ❊
امیر شاهی سبزواری سه گفته شاهی برین در کیست با چندین
فغان ❊ داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم ❊

مع العین المهملة

تعب بوزن طلب رنج و ماندگی و رنج کشیدن و
مانده شدن و با لفظ کشیدن و دادن مستعمل. میرزا اسمعیل ایما
سه مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش ❊ که میدهد تعب
آن پیرهن که دارد آش ❊ میرزا صائب سه تو از گرانی
خود میکشی تعب صائب ❊ ز خار باد صبا ایمن از سبکساریست ❊
میرزا جلال اسیر سه سبز ست حاصلی که ز خرمن گذشته است ❊
کی مور خواهشم تعب دانهٔ میکشد ❊ ملا عبدالباقی
باقی تخلص سه باقی بعبث تو زحمت خویش
مکش ❊ پیوسته تعب ز صحبت خویش مکش ❊ تغییر
قضا چو نیست در دست کسی ❊ بیهوده ز جهل
منت خویش مکش ❊
تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن از مراد آن و سخن
از کسی یا از خود گفتن و با لفظ نهادن و کردن و رساندن
و رفتن و زدن مستعمل. میرخسرو سه تعبیر خواب بر که زنم
هر شبی ز تو ❊ خوابی دروغ راست کنم بر جان خویش ❊
خواجه شیراز سه دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ❊
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود ❊ اوحدالدین انوری سه
هزار راز برفت است بر زبان قضا ❊ که بر زبان سنان تو
راندش تعبیر ❊ میر معزی سه خیال دولت تو هر که بیند
اندر خواب ❊ معبرش همه نیک اختری کند تعبیر ❊ ملا ابوالبرکات
منیر سه من میکه خواب پریشانم دلی تا گفتنی ❊ جز خموشی
کس نمی یابم که تعبیرم کند ❊ میرزا صائب سه با دل بیخبر
اظهار ندامت نگناه ❊ همچو خوابی ست که در خواب کسی
تعبیرش ❊ حکیم سوزنی سه بخت است بخواب دیدن خرسی
سا هو به چنین نهاده تعبیر ❊

تعبیه - آماده کردن وترتیب دادن چیزی وبالفظ ساختن ونهادن وکردن وشکستن مستعمل - میرخسرو سه برانشو تعبیه نانگونه بشکست ؛ کمر رایگان شد دست بدست ؛ اوحدالدین انوری سه در جسم خاک تعبیه کردست باد روح گوئی که باد چون دم عیسی مریم ست ؛ بدرچاچی سه وبیض خم توانخواص الجبات ؛ هزار تعبیه در لمعهٔ سراب شد ؛ میرمعزی سه دیرست که برچرخ همین تعبیه سازند ؛ هفت اختر سیاره درین شغل دو دین کار ؛ این دولت واین ملک ببازی نتوان داشت ؛ بازی نبود تعبیه اختر سیاره ؛ طالب آملی سه رفتم که گل تو به زنم بر سر مشرب ؛ دین لعل کنم تعبیه برافسر مشرب ؛

تعجیل - برانگیختن وشتاب فرمودن وبالفظ کردن وادن مستعمل - اوحدالدین انوری سه خجلت حلم تو داده دست زمین را تسکین ؛ غیرت حکم تو داده دست زمانرا تعجیل ؛ میرزا صائب سه مکن تعجیل تا ازعشق رنگی برکند کارت ؛ که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته - میرمعزی سه زحرص آنکه نیابد قبول مجلس تو ؛ زخاطرم بقلم هر زمان کند تعجیل ؛

تعدی - ازحد درگذشتن و سنجر کاشی تعدا بالف استعمال فرموده وباطراد زیبا قافیه ساخته سه ازغیر چه میکنم شکایت ؛ کز شعر شد این همه تعدا ؛

تعزیت - صبر فرمودن وپرسش کردن خویشان مرده را - علی خراسانی سه درخاکدان دهر که دار کدورتست ؛ این تعزیت چو عمر خضر جاودان فتاد ؛

تعزیت خانه - ماتم خانه - طالب آملی سه تعزیت خانهٔ منت توی نگشت ؛ فارغ ابد تو خورشید بود روزن ماه ؛

تعزیر زدن - کمتر از حد شرعی یا سخت زدن وبعضی گفته اند تعزیر سیاست کردن آن مقدار که مصلحت وقت اقتضا کند وبالفظ کردن مستعمل - خواجه شیراز سه دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند ؛ پنهان خورید باده که تعزیر میکنند ؛

تعطیل - در تاج المصادر بمعنی فروگذاشتن وتعهد ناکردن وبیزویکردن ودر رشیدی خالی گذاشتن وبیکار کردن وضائع گذاشتن ودبمعنی بیکار مجاز ست - شفیع اثر سه چو خط بامدرس عشق تعطیل هست ؛ مگر کنند سبق باے خوانده را تکرار ؛

تعظیم - بزرگ داشتن وبالفظ دادن مستعمل - میرزا بیدل سه ماتشست شعله ام از پا وسوختن برخاست ؛ نفس گداخته را رنگ میدید تعظیم ؛

تعلق - بچیزی درآویختن ؛

تعلق گسل - آنکه بچیزی در دنیا دیزد - میرزا رضی دانش سه نه تن نهان تعلق گسل توان پرداخت ؛ نه فرصتی که باین مشت گل توان پرداخت ؛

تعلیقه - در ایران نوشتهٔ بادشاهان را رقم گویند ونوشتهٔ امرای عظام مثل وکیل ووزیر ودیگر بیگی وغیره را تعلیقه - زکی ندیم سه خط آمد وکیفیت رخسار توکم شد ؛ تعلیقهٔ معزولی نازتو رقم شد ؛ ودر هندوستان انچه بادشاهان بایکدیگر نویسند نامه وانچه بامرای عظام نویسند فرمان وامرا آنرا پیش دارفته بر سر میگیرند وانچه بامرای حضور برای بعض امر ضروریه نویسند شقه مزین بدستخط خاص وانچه ارکان سلطنت بموجب حکم نویسند حسب الحکم نام دارد ؛

تعلیم - کسی را چیزی آموختن وبالفظ فرمودن وگفتن وکردن ودادن ویافتن وگرفتن وداشتن وشدن مستعمل - ابوطالب کلیم سه کوهکن تعلیم خارا سفتن از فرهاد داشت ؛ هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت ؛ سه خاکساری نقش پا تعلیم سے گیرد زما ؛ در فن خود گرچه بے قدریم شهرت کرده ایم ؛ میرزا صائب سه دردمندی از فلک تعلیم می باید گرفت ؛ هر سر ناخنی برسینه می باید زدن ؛ وله زسرو خوشخرام او که غافل میتوان شد ؛ که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد ؛ وله نشست وخاست بعاشق که میدهد تعلیم ؛ اگر نباشد دربزم آن نگار سپند ؛ اختری یزدی سه تعلیم نازچند دهی چشم مست را ؛ دل آن قدر بر که توانی نگاه داشت ؛ اوحدالدین انوری سه اندران عهد که تعلیم نهاد ترا ؛ داوری چند گمشت مدخل ماشاءالله ؛ وله بخاک پاے تو گر فکر تم بقوت علم ؛ فلک زند مگرش جاه تو کند تعلیم ؛ مولانا شاهی سبزواری سه مگر اوستاد چه شیرہ تراه همه تعلیم ناز میگوید ؛ سنجر کاشی سه کاش یکحرف وفا نیز بگوش تو زندی ؛ آنکه چندین بتو تعلیم ستمگاری داد ؛ علی قلی بیگ علی خراسانی سه از فروغ شمع کے گردد شبم روشن مگر ؛ کرده از زلف سیاهی بخت من تعلیم شب ؛ وله ستاده اند دجال حجاب خرش تعلیم ؛ گرفته اند ابلیس جمله شان ارشاد ؛ ودفارسیان بمعنی لازم نیز آورده اند - مولوی جامی سه گرهی دید گرد اگرد یوسف ؛ سپے تعلیم دین شاگرد یوسف ؛

تعلیم فرما وتعلیم گر - معلم وآموزگار - خواجه نظامی سه مرا خضر تعلیم گر بود دوش ؛ برازی که آمد پذیرا سے گوش ؛ میان ناصر علی سه بشوخی پاے او بوسیدن وقالب تهی کردن ؛ کدامین بے ادب تعلیم فرما شد رکابش را ؛

تعلیمی - تسمه که بر سر لجام باشد طغرا در صفت اسپ سه تعلیمی همیشه بیم دارد ؛ ندانم انکه این تعلیم دارد ؛ ودر وصف زین سه ز تعلیمیش بخیه چار محمل ؛ بود نزد فارس خط چار قل ؛

تعمیر - زندگانی دادن وعمر دراز خواستن وبعمر دراز منصف کردن وآباد ساختن وبالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب سه ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب ؛ تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن ؛

تعنت - خطا وسهو کسی جستن شیخ شیراز سه گر فتم که خود هستی از عیب پاک ؛ تعنت مکن بر من عیب ناک ؛

تعهد - نگاه داشتن وتازه کردن چیزی را کذا فی المنتخب وبالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز سه خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی ؛ بدولت تو گنه میکند بانبازی ؛

تعین - بودن این وتعیین بودن تلقین چیزی را از میان چیزها بخصوص گردانیدن وبالفظ شدن وکردن مستعمل - درویش واله هروی سه کردم ازچند طلب قسمت گم نامان را ؛ گر شود یافته تعیین تو خواهم کردن ؛ اسیرے لاهیجی سه زقید عشقم آزادی اسیری تا ابد نبود ؛ چو بسر عاشقی حکم ازل کردست تعینم ؛ ملا طغرا در تعریف بنا وتشبیه آن بر برج سه تعین گشت ساعات نیم طرب ؛

خوشی یافت از حکم او روز و شب ؛

تعیینات ـ بوزن تحقیقات جمع تعیین و فارسیان بمعنی متعینہ استعمال کنند و این مجاز ست ـ ملا طغرا در مشابهات ربیعی آورده **فقره** امید که نهال کرده خود را بسرزنش تعیینات فرمایند که برگ تازگی میسر گردد ؛ محسن تاثیر ـ باج بیجا ـ ز بیجاپور گیو آن دہن ؛ چون و بد فرمان ز تعیینات رخسارش گل ہست ؛

مع الغین المعجمة

تغار ـ اذوقه و راتبه و در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بسیار جا واقع ہست ؛

تغافل ـ خود را غافل وانمودن و بلند ـ رسوا ـ سرشار بی‌درپے از صفات ـ و تیغ و شمشیر از تشبیهات اوست و بالفظ داشتن و کردن و زدن مستعمل ـ ملا قاسم مشهدی ـ بیرا ندرداے دشمن که ہم در عرصه محشر ؛ نسازم خشک از خون تو شمشیر تغافل را ؛ نورالدین ظهوری ـ خوش آشکار تیغ تغافل زدی دانند ؛ در گردن نگاه نهان خونبهاے ما ؛ ملا ابراہیم شوکتی صفاہانی ـ دیدے از دور بعم و دانسته تغافل کردی ؛ خوب کردے که ترا خوب تماشا کردم ؛ ابوطالب کلیم ـ کے تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد ؛ چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد ؛ وله بر زلال خضر اکنون حد تغافل میزنم ؛ منکه چشم از تشنگی بر آب آہن داشتم ؛ حکیم زلالی ـ سرم گو در رہست فرسوده یلی باش ؛ تغافل ہیزن آسوده یباش ؛ عبداللطیف خان تنہا ـ چه باک از شب ما دارد آنکه در مکتب ؛ تمام روز تغافل بر آفتاب زند ؛ میرزا صائب ـ کدام مطلب عالیست در نظر دل ما ؛ که بهر مراد دو عالم تغافلی دارد ؛

تغافل پسند و تغافل پیشه ـ ہر کدام معروف میرزا بیدل ـ حیران بے نیازی خوبان کسی مباد ؛ خون شد دل انتظار و تغافل پسند ماند ؛ میرزا صائب ـ اے تغافل پیشه تا پرواز غافل بد مکن ؛ خاک ما افتادگان در شہر بند دام نیست ؛

تغیر ـ انفعال خود گشتن ـ میر معزی ـ گر ہوا متغیر شود گر گردد بکاسه و در آفتاب نیاید تغییر و نقصان ؛

تغیر و تغییر ـ بوزن تعبیر و تقصیر از حال خود بگردانیدن بالفظ کردن و دادن مستعمل ـ محسن تاثیر ـ چشم شوخش ما از این لبس فتنه می‌خوانیم ما ؛ ہر که بیمار شد تغییر نامش میدہند ؛ میرزا رضی دانش ـ نشاط جامه تو صبح عید طفلان ہست ؛ کجاست می که تغییر لباس رنگ دہیم ؛ سنجر کاشی ـ ز دین و یار ز ابل دیار دل گیرم ؛ نه از تعصب دین میکنم مکان تغییر ؛ میرزا صائب ـ بی سرانجامی و موزونی ہم آغوش ہم اند ؛ سرو در رخت خویش را تغییر نتوانست کرد ؛ آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من ؛ رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد ؛ خواجه شیراز ـ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ؛ گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را ؛

تغییر بالین ـ گردانیدن بالین از طرفی بطرفی ـ میرزا صائب ـ جلوه برقیست در میخانه ہشیاری مرا ؛ از پی تغییر بالین ہست بیداری مرا ؛

مع الفاء

تف ـ بالضم آب دہان و بالفظ افگندن زدن و کردن بصله بر مستعمل ـ محسن تاثیر ـ آبرو ننگ ہست بهر بکر جنازه کن ؛ خصم مرد نیست تف بکیش این قطامه کن ؛ باقر کاشی **رباعی** دشمن که زخم بچنگ غم بجز اشید ؛ تف کرده بر آسمان و بر خود پاشید ؛ این قصه شنیده که وقتی زین پیش ؛ شخصی ز پی شهره برزمزم شاشید ؛ محمد رفیع واعظ قزوینی ـ نیست دندان اینکه پیران از دہان مے افگنند ؛ تف بر دی اعتبار این جہان می‌افگنند ؛

تفاخر ـ باہم نازیدن بصله از و بالفظ کردن و نمودن مستعمل عبدالواسع جبلی ـ ہمی کنند تفاخر بخدمت سلطان ؛ یکے سپهر دوم انجم و سوم ارکان ؛ میر معزی ـ گر تفاخر بود بخدمت تو ؛ آن تفاخر علی الخصوص مراست ؛ علی خراسانی ـ ز باغ دلبری خویش بر فراشته سر ؛ ز قد خویش تفاخر بنخل طوبی کن ؛

تفت ـ بالفتح جائی از اعمال یزد که مولد علامه تفتازانی ست و آنرا تفت نصیری ہم گویند ـ سعدی ـ تفت رشک ریاض رضوان ہست ؛ که در دو جای میر مہران ہست ؛ و خوان و سبد طبق و مثال آن که میوه و گل و نان گذارند و در ہندی ڈالی گویند ـ میر نجات ـ بجای بدیه تازه توامی برہم نہاد سودا ؛ بگلشن تفت گل بسته ہست بلبل آشیانش را ؛ طاہر وحید ـ دل ز آتش این جمال پر لو ؛ پر آبله شد چو تفت انگور ؛ محسن تاثیر ـ چون بیان معنی از تفت نصیری میرود ؛ ہست صد جا کرچه سعدالدین تفتازانیم ؛ و در تعریف تفت ـ تفت ست فرشته بلبل او ؛ تفته و آتش گل او ؛ یک تفت گل ہست این گلستان ؛ چون حلقه خط لاله رویان ؛ یا در نظر حقیقت آئین ؛ تفتی ہست ز میوہای شیرین ؛ **وله** ای باغبان که ہستی گستاخ چیدن گل ؛ بارے بسان تفتی از آشیان بلبل ؛ **وله** بر ترطیب دماغ تشنه دیدار او ؛ حلقه خط بسته تفتی از گل رخسار او ؛ **وله** شوخیکه تفت بندد خورشید از رخ او ؛ از زلف رشته دارد گلدسته میانش ؛

تفتیش ـ نیک جستجو کردن و کاویدن و بالفظ کردن مستعمل ـ استاد محمد رضا خوانساری ـ آشفته شو که کاکل و زلف پری رخان ؛ تفتیش حال راز ترا سو بمو کنند ؛

تفت تیغ ـ بالفتح بمعنی او ز برکشیدن تیغ از نیام نوشته و این بیت خواجه نظامی لسنه آورده ـ در آمد بغریدن ابر سیاه ؛ ز ماہی تف تیغ بر شد بماه ؛ لیکن ظاہر آن ہست که لمعان و درخشانی تیغ باشد زیرا که تف مبدل تب ہست که مخفف تاب ہست و تاب بدینمعنی آمده چنانکه گذشت ؛

تفسان ـ گرم ـ نورالدین ظهوری ـ اگر به سر چراغ مهر و داغی ؛ بے احیا دم تفسان برآرم ؛

تفسیر ـ پیدا کردن بمعنی سخن و ظاہر کردن خبر پوشیده و بالفظ کردن مستعمل ـ درویش واله ہروی ـ عقل نتواند ادا کردن ادای حسن را ؛ عشق می‌باید که تفسیری کند این آیه را ؛ میرزا صائب ـ میکند باد صبا ہر روز پیش از آفتاب ؛ مصحف خلق تلاوت گل تفسیر را ؛ میرزا جلال اسیر ـ دارد گل ریاض حقیقت گلاب راز ؛ مصحف بپیش دارم و تفسیر میکنم ؛

تفشه زن - بشین معجمه بوزن ومعنی طعنه زن ابوالعباس
سه بجنگ دعوی داری وسخت تفشه زنی * درشت گوئی و
بدخواره وخستوانه تنی *

تفصیل - جدا جدا کردن وبالفظ دادن مستعمل میرخسرو
سه صاحب فضل آمد وتفصیل داد * کرده مفصل همه او
فصل یاد *

تفضل شیخ نظامی سه سبک باش ای نسیم صبحگاهی *
تفضل کن بدان فرصت که خواهی *

تفضیل - بضاد معجمه برگزیدن کسی را بر کسی وحکم کردن
بر فضل کسی وبالفظ نهادن مستعمل میرمعزی سه یگانه
بار خدائی که از فضائل او * همی نهند زمین را بر آسمان
تفضیل * اوحدالدین انوری سه تا چنانست که در تربیت
روح نهند * آنچه ایشان را بر آتش دوزخ تفضیل * تا آخر

تفقد - گم شده را جستن دوا پرسیدن وبالفظ کردن
مستعمل - خواجه شیراز سه شکر فروش که عمرش دراز باد
چرا * تفقدی نکند طوطی شکر خارا *

تفک - بالضم وفتح دوم بندوق مرکب ست از تف مبدل
تپ بپای فارسی مخفف توپ ست وکاف نسبت یا تعلیمیه
آنرا در هندی تپک بپای فارسی خوانند ولفظ تفنگ معرب آنست
کما فی الشرح وبالفظ انداختن وافگندن وخوردن مستعمل
طالب آملی سه دم اند قوف تفک افگنیست می نزنم * چرا که
جهت او گشته بی دلیل تمام * باقر کاشی سه ای میر که تشرم
سپهران باخته * صد دوجه برای پیست ساخته * کوئی
وستم سوخته داروی تفک * گویا که بپایم تفک انداخته *
وابوطالب کلیم در تعریف او گوید سه تفک بخطای شاه
جهان * نقطه از روی حرف بردارد * راست رو موشکاف
صید افگن * در یک انگشت صد هنر دارد *

تفکده - کنایه از بزاده وآتشدان ومانند آن - نورالدین
ظهوری سه داغست بغنیر رفته فرد حال جسم وجهان * از شعلها
تفکدهٔ استخوان مپرس *

تفکر اندیشه کردن - اسیری لاهجی در مثنوی اسرار الشهود
در حکایت حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب کرم الله
وجهه سه گفت هرگه من تفکر میکنم * خلق عالم را تصور میکنم *

تفک ساز - آنکه تفنگها بسازد میرزا طاهر وحید در تعریف
او گوید سه تفک ساز تا کرد دل را نشان * نباشد عطم
چون تفک بی فغان *

تفنگ - همان تفک مرکب از کلمه تف که آن نیز از دواب
تشبیه ست والفاظ بعنی نسبت هم کند چنانچه در هوشنگ
توشنگ و دیرنگ - محمد سعید اشرف سه ز توپ آید سلامی
بر مقامش * خورد یارب تفنگی بر سلامش * میرزا بیدل سه
طبع بهرجا فشرد دندان ناافتش نیست باک چندان *
با شتهای غرض پیشدان زیان تند سد تفنگ خوردن *
وابوطالب کلیم در تعریف او گوید سه در مصر که این تفنگ
فریادرس ست * خصم افگن وگرمخوی وآتش نفس ست *
موقوف اشاره است در کشتن خصم * سوزش نگهی ز گوشه
چشم بس است * وله دارد آن عزت آفنگ ثانی
صاحب قران * کز شرف خاقان اگر باشد بدوششش
میبرد * هیبتی دارد که با آن اختلاط دائمی * ماشه می لرزد
بخود تا سر بگوششش میبرد * وله تفنگ شاه جهان
دلبریست تنگدهان * که کس دریغ از و جان وسر نمیدارد *
بلب قراول زیباش دلنشین خالیست * که دید بانش انو
چشم بر نمیدارد * وله تفنگ عدو سوز شاه جهان *
کرو عمر دشمن شود کاسته * رگ تیره ابریست پر رعد وبرق *
زنجیر کف شاه برخاسته * وله بیقرینه تفنگ شاه جهان *
که عدو سوزیش زیاده شود * چین * کشد دشمن شهنشه را *
گرهی از دلش کشاده شود * شیدای هندی سه ای
راست رو تفنگ شهنشاه کامران * در راستی وپردلی
خود یگانهٔ * روشندلی وراست نهادی وفتنه جوی *
ماری دمهره داری دصاحب خزانهٔ * در پایه ارجمند و
در آوازه بلند * زان دست برگرفته شاه زمانهٔ *

تفوق - افزونی داشتن بر چیزی - میرنجات سه ز نقش
پاسنه تو معراج سر بلند یهاست * زمین هزار تفوق بر
آسمان دارد *

تفول - فال نیک گرفتن ع این مقابل تطیر ست وبالفظ
کردن بصله بر مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه عشق
بر کشتن عشاق تفول میکرد * اولین قرعه که زد بر من
بنام آمد *

تفهیم - در یافانیدن وبالفظ کردن مستعمل *

مع القاف

تقاضا - خواهش وبالفظ کردن وداشتن وآمدن مستعمل
خواجه نظامی سه ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است *
کرم صفت بکر وابستن است * تقاضای آن شوی
چون آیدش * که از سنگ وآهن برون آیدش * میرزا
بیدل سه مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس *
شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد * میرزا صائب
سه عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت * نیابد
نان جو هر کس که نان گندمین دارد * میرمعزی سه
گر مرو بنزدیک تو خواهنده نیاید * جود تو کند خواستن از
مرد تقاضا *

تقاضا شدن - احتیاج غائط شدن واین اصطلاح
اطباست - درویش واله هروی در هجو حکیم سه داد
جلابی نمیدانم چه بود اجزای او * آسمانرا شد تقاضائی
وبر تیگاله ریده *

تقدمه - در پیش کردن وشدن وباصطلاح زریکه پیش
از کار بکار گذرند وآنرا بفارسی پیشادگویند - نورالدین
ظهوری سه اجناس ثنا را السلم است خریدار * جود تو دهد
تقدمه ارباب سخن را *

تقدیر - اندازه کردن - میرمعزی سه ضمیر تو چو سگالد
خجسته تدبیری * خدای جل جلاله چنان کند تقدیر *

تقدیم - بهر دو معنی مثل تقدمه وایضاً پیش فرستادن
وبالفظ یافتن وکردن ودادن بصله بر مستعمل - سنجر کاشی سه
شمع چو در جلوه به بیند قدش * خم زد وتقدیم ده بر خودش *
اوحدالدین انوری سه خدایگان وزیران که جز
کمال خدای * نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم *
سیدی محمد عرفی سه رسیدن من واقبال آن چه این فال *
چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم * که گرادب نکشیدی
عنان من قدمش * ببوسگاه نمیکردی ایلم تقدیم *

تقرب - نزدیک شدن ونزدیکی جستن - میرمعزی سه
بیم سرکش نباشد بهر تن کاو بهرت * از دل کند تقرب

فنعمان کند گولا ٭

تقریب - نزدیک گردانیدن و فارسیان بمعنی وجه و علت با لفظ دیدن استعمال نمایند. ابوطالب کلیم سه دگر تقریب گفتن چون بیزم او نمیدیدم ٭ برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم ٭

تقریر - سخن گفتن و قرار دادن و با قرار در آوردن و فارسیان بمعنی سخن کمانان تغلب و تصرف دیوانی ظاهر شود استعمال نمایند و این مجاز است. ملا صلاح الدین ظهوری سه سالها عامل دیوان محوشی بودم ٭ هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود ٭ و با لفظ کردن نیز مستعمل. میرزا محمد کاشی سه زبان شکسته ترست از قلم نمیدانم ٭ که شرح عجز بکدامین زبان کنم تقریر ٭ ملا طغرا در تسمیه سه بهر آن که چشمی گل کند ٭ بوی که تقریر سنبل کند ٭ میر معزی سه ملک های شام را ترتیب داده یک بیک ٭ مالهای روم را تقریر کرده سربسر ٭ در بیت اول بمعنی باخیر و در بیت دوم بمعنی دوم ست ٭

تقسیم - قسمت کردن. درویش واله هروی سه آنکه تقسیم ملال و شادی عالم نمود ٭ غنچه داری خنده سامان بهار ما نکرد ٭

تقصیر - کوتاهی کردن و با لفظ کردن و افتادن و بستن و رفتن و آمدن مستعمل. میرزا صائب سه نباشد پردهٔ بیگانگی بر بال و پر صائب ٭ بکن در سوختن تقصیر اگر بال و پرے داری ٭ امیر معزی سه نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک ٭ سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر ٭ علی خراسانی سه طبع تو جاهل اگر باشد گناه باده چیست ٭ بر گلوی شیشه نتوان بست تقریر ترا ٭ ملا خواجه علی پیش نماز سه در گنه کو جانب ما بود تقصیری نرفت ٭ جون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند ٭ خواجه جمال الدین سلمان سه داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر ٭ تقصیری اگر میرود از جانب ما نیست ٭ وله گرد اظهار عنایت هیچ تقصیری نکند ٭ بعد از این دیار گردد بگر دایت دیار ٭ ملا وحشی سه بی لطفی بحال تو دیدم گر سوختم ٭ وحشی بگو از توجه تقصیر آمدست ٭

تقطیع - پاره پاره کردن و باصطلاح عروضیان تجزیه کردن الفاظ با وزنان افاعیل و بعد فارسیان بمعنی تکلف کردن و آراستن خویشتن را بجامه وغیره استعمال نمایند. محمد قلی سلیم سه موزونی طبع ما بود زینت ما ٭ تقطیع برای طبع ناموزون نیست ٭ محسن تاثیر سه گرچه یک سرو برعنائی آن قامت نیست ٭ چونکه تقطیع کنند مصرع موزون گردد ٭ مخلص کاشی سه سفره بار عام خاص است تقطیعی ضرور ٭ کعبه هرگز موسم حج خنده قبا نکند ٭

تقلید - پیروی کردن کذا فی الکنز و فارسیان بمعنی حرف و حرکت کسی را در خویشتن وا نمودن از روی تمسخر با لفظ کردن استعمال کنند و این فعل را نمانیدن بجای معجمه و در اجانیدن بواو و جیم فارسی و نون تحتانی رسیده بزبان شیرازی گویند ٭

تقماق بهر دو قاف در فرهنگ تنگی میخ کوب و تبر تقماق نیز گویند و تخماق بخای معجمه بجای قاف اول ظاهراً معجمه بعضی هست. یحیی کاشی سه تا بند نگردد بزمین اول میخ ٭ تقماق بفرقش نتوان محکم زد ٭ فوقی یزدی سه اگر بفرض کشم در طویلهٔ شیشهٔ نظم ٭ خورم ز ستر اسپان دو صد تبر تقماق ٭

تقم دوز - سیفی سه سیفی گدای شوخ تقم دوز چون شدی ٭ بر خرقهٔ صلاح تقم دوز نیست ٭

تقویم - راست کردن و باصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج و آن شمسی و قمری بود. محسن تاثیر سه هست خط تقویم شمسی روی تابان ترا ٭ باشد ابرو شاخ آهو چشم فتان ترا ٭ وله ساعت بوسه از آن روی چه میخواهم ٭ تا از آن رخ شده تقویم رخ او قمری ٭

مع الکاف التازی

تکبند - بفتح اول و موحده گویکه از ابریشم یا پشم شتر بافند و بر سبل سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر انگله نصب کنند و آن تکمه یا مهره را در انگله اندازند تا در میان آن بند شود. ملا وحشی سه بسته تکبند کمربا به میان ٭ در چمن شد مگر قلندر گل ٭ بابا فغانی سه همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما ٭ قیامت در قبای چست و تکبند دل آورد است ٭

تکبیر - بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن و به بزرگی خدا را یاد کردن و الله اکبر گفتن و با لفظ گفتن و زدن و کوفتن و کشیدن مستعمل و دوم در چار تکبیر زدن بیاید. کمال خجند سه اگر میرد کمال از عشق آن روی ٭ بروح پاک او گوئید تکبیر سه اوحد الدین انوری سه کوشش بحرب گاه چو تکبیر فتح کوفت ٭

خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد ٭ ملا نظیری نیشاپوری سه خورشید از کمال تو تکبیری کشد ٭ ماه از تو کسی ندیده تمام آفریده تر ٭

تکتک پا - بفتح هر دو فوقانی آواز پا وقت دویدن ٭

تکتک پا رفتن - ترسانیدن با آواز پا بود و **تکتک پا میرساند** یعنی از شجاعت و قدرت خود چیزها میگوید و لاف میزند. محسن تاثیر سه سروی نمرگشته که از شوخی خرام ٭ با او قد تو تکتک پائی نرفته هست ٭ محمد سعید اشرف سه حرف و صوت تو با غبار زنهیست بمن ٭ بنیاد آن شدت تکتک پائیست بمن ٭

تکرار - بار بار گردانیدن و با لفظ کردن مستعمل ٭

تکشمر - خویشتن را کشمیری وانمودن. نعمت خان عالی سه ای سفله تمام کار و بار تو دغاست ٭ اینجا بادب باش تکشمر بیجاست ٭ مهمانی ما که وعده کردی نرسید ٭ آخر کند کیچ شد و بته کجاست ٭

تکفیر - کافر خواندن و با لفظ کردن مستعمل. خواجه شیراز سه دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ٭ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند ٭ و بمعنی کفر. علی خراسانی سه گر کند شق مه و مهر از روی حسد بدشمنش ٭ بجو ابو جهل جهان در تکفیر ٭

تکلتو - بواو معروف بوزن نمن بوند زین و آنرا خوگیر نیز گویند. نصال الدین ظهوری در هجو اسپ سه در تکلتو خوری دجل سائی ٭ تیغه پشت و دشنهٔ دندان ٭ و گیا ز ریشه که با اختلاط سبل دراز شده باشد چون بیماند تتوت پیوندی نامش بروت پیوندی گذاشته شده. محمد سعید اشرف سه چو زین خود ما نیخواهد به پهلو ٭ که دارد پشت او ریش از تکلتو یحیی کاشی در هجو بد منظری سه رنگ بدل کرده بر دموی او ٭ موی سر دوش تکلتوی او ٭

تکلتو دوز - معروف. ملا طغرا سه گر تکلتو دوز گیرد قیمت صد گرمند در تکلتو لیش خسی بچون جهاد اشتر ست ٭

تکلف - بخود گرفتن کاری بی فرمودن و بر خود نهادن و از خود چیزی نمودن که آن نباشد و فارسیان بمعنی چیزے که بشخصی دهند استعمال نمایند. سالک قزوینی سه یک تبسم ترا نمک جلوه نمانده است ٭ زین بیش بکس بار تکلف نتوان کرد ٭

و با لفظ کردن و ستاندن مستعمل - درویش واله هروی سه با هر که دولت را سر الفت باشد * وز هر که ترا چشم محبت باشد * ستانش تکلف که تکلف قیدی * چون بر سر هم خوشد محض کلفت باشد *

تکلم - سخن گفتن و با لفظ شکستن بمعنی برهم زدن - سیدی محمد عرفی سه در تقاضای اسب سه تازی بلب فسانه پرداز * نا گفته که نشکنی تکلم *

تکلیف - باندازه طاقت کار فرمودن کسی و فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن و با لفظ کردن استعمال نمایند پس تکلیفات شرعیه بنابر مشهور از قسم پسین باشد - درویش واله هروی سه هشدار که مقتضای پیری * تکلیف کند بگوشه گیری * میرزا صائب سه تکلیف تو به هر که در ایام گل کند * خونش بخاک ریز که از اهل بدعت ست * و در بعض نسخ بجای کند لفظ گرفت - اما در صحت آن تامل است *

تکمه - بالضم گوی کلاه و گریبان قبا و جز آن و با لفظ بستن و کشادن و کردن و نهادن مستعمل و بر بیضه باسس *

تکمه بند - سید حسین خالص سه انداز و می نه کشاید که کرده اند ای گل * دل غنچه دل ما تکمه قبای ترا * مولانا لسانی سه نسیم اشک نهم چاک سینه را تکمه * که سر بدل تکند آه عاشقانه دل * نورالدین ظهوری سه گریبان شاخ است چون بر سر خند * شده معنی نشود تا تکمه بند * وله غنچه تا نگشته کشد در جیب * بسر انگشت برگ تکمه کشا ست *

تکمیل - تمام گردانیدن و با لفظ دادن مستعمل - اوحدالدین انوری سه سایه که مدد سوادش داد دست * دست کمال قضا دیده دین را تکمیل * و در بعض نسخ است یک میل *

تکیه - بالش و چیزی که بران تکیه کنند و در هند تکیه بالش را گویند و در فارسی بالش مطلق بالش و بالین و تا زبالین و پشتی و این فارسی ست ماخوذ از تکاه بوزن کلاه که در عربی بمعنی آمده بمجاز پشت و پناه را گویند و نیز مکان بردن فقره چنانکه تکیه صائب که جای پاکیزه ایست در صفاهان در ارالیشان دران واقع شده - محسن تاثیر سه در تکیه ملامت ما قبل و قال نیست * آنجا که هست بالش ما تو نمی پرده سه یاد حق منزل آرام و فاکیشان ست * تکیه بر لطف خدا تکیه درویشان ست * نورالدین ظهوری سه راحت طلبی دور قلندر صفتان نیست * در تکیه دل داغ جفای تو مقیم ست * و بمعنی اعتماد نیز مجاز و با لفظ کردن و زدن و داشتن و آوردن و دادن مستعمل - میرزا سید علی سبزواری سه نمودی شفقی چهره فرنگ ترا * بناز بالش گل تکیه داده رنگ ترا * ملا شانی تکلو سه میان گلخن و خاکسترم چه داند حال * کسی که پهلو داد تکیه بر سمور دهد * علی خراسانی سه گر زدی بر فلک ز قوت حسن * تکیه بر خشت آفتاب مده * میرزا صائب سه در خاک و خون کشید مرا ترک زاده * مژگان بناز بالش دل تکیه داده * وله بدوقی تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد * که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد * شیخ شیراز در بوستان در حکایت سه حکایت کنند از یکی نیک مرد * تا آخر سه که خلقی بر و تکیه دارند و پشت * دنیا لیست خلقی بیکبار کشت * مسیح کاشی سه بعهد دولت تو امن از جهان بودن * بود ز عدل تو تکیه بر اژدها دادن * سنجر کاشی سه از طنطنه عدل تو دیشه چه دمیش * در پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را * میر خسرو سه تکیه چه آری بعصای کسان * زنده نشد کس ببقای کسان * باقر کاشی سه در آید چون خیال خیل مژگان تو در خاطر * کنم گه تکیه بر شمشیر و گه بر خنجر آسایم * خواجه جمال الدین سلمان سه دم خوش میدهد هر دم بوی او صبا ما را * ولیکن تکیه بر باد صبا کردن توان نتوان * خواجه نظامی سه مزن تکیه بر مسند و تخت خویش * که هر تخت رائحه هست پیش * نوعی نیشاپوری در مذمت اهل دنیا سه بسر نه بر سفره نان و پیاز * نده تکیه بر تکیه از روی ناز * شفائی سه زند چون تکیه بر بالین زمن افسانه می پرسد * باین تقریب احوال دل دیوانه می پرسد *

تکیه جای - مسند بمجاز پشت و پناه - سیدی محمد عرفی سه خستگان را بجز وه صحت * تکیه و تکیه جا فرستادی *

تکیه خوردن - بالش خوردن - نورالدین ظهوری سه در مطلع انگرانی سبکی * تکیه گاه خورده کوه و وقار * طالب کلیم سه زبسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا * اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام *

تکیه گاه - همان تکیه جای - سیدی محمد عرفی سه صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم * گدا کلاه بسر کج نهاد و شه دیهیم * ملا مفید بلخی سه تکیه گاهم حلاوت است چو چشم * بالش مخمل شکر خوابست * ملا طغرا در تعریف پاتر سه بهر که ابروان همنشین * سرناز را تکیه گاه از سرین * میرزا صائب سه نقش مراد طرح باقبال میدهند * جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند * شاه هدای گیلانی سه ای کوته از صفات تو فکر بلند ما * داغ تو تکیه گاه دل دردمند ما *

مع الکاف الفارسی

تگ - بالفتح در اصل بمعنی پا یا لنست و لهذا بمعنی قدم و قعر دریا و مانند آن نیز آمده - شفیع اثر سه هزار سال بگرد حریم او ترسد * بپای آهوا گر تگ زند چو ناقه عبید *

تگاور - معنی ترکیبی آن منسوب بتگ است از عالم دلاور و تناور و لهذا اطلاق آن بر مرکب آمده و بعضی گویند اسب راهوار خصوصا چه گوئیا صاحب تگ است که قدم باشد و قدم عبارت از رهوار یست بیای مصدر و غیره راهوار عموما *

تگاندن - بالفتح افشاندن - ملا طغرا سه چو ابر بهاری تگاند لباس * صدا بیجا از رعد در هفت طاس *

تگدی - گدیه کردن - حکیم شفائی سه بچار سوی تگدی چو مشتری کردن * نهاده است شب و روز پای مکالش *

تگ و تاب - کنایه از قرار و آرام - خواجه نظامی سه خسک ریخته بر گذر خواب را * فراموش کرده تگ و تاب را * مخفی نماند که اگرچه مشهور تب و تاب بهر دو موحده بمعنی بیطاقتی و اضطراب است لیکن درینجا صحیح نمی شود مگر که در نسخه با خوذ ما غلط نباشد چرا که شعر خواجه خود سند است *

تگ و تاز - شدیدن و تاختن - محمد رفیع واعظ قزوینی

ست تفت از طول ابل چند پود و بتنگ و تازه بستن این
تنگ و پیوانگی چند در زنه

مع اللام

تل - بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن پشتهٔ ریگ و جز آن
میرزا طاهر وحید سه جای بلند بهر تماشائیان خوش ست
بر تل سبز چرخ برانی فرس چرا
تلاش - سست کردن در فرهنگ توسی با کسی معارضه و
بیت بازی و مبالغه کردن در آن تحقیق انتهی و بمعنی خیال
و اندیشه چون تلاش چیزی آمدن از کسی - طالب آملی سه
سحر که چهره شمشیر ناله فاش کنم ؛ جوهر یک تنه با عالمی تلاش
کنم ؛ میرزا صائب سه شهپر طاوس را آنکس دران مکیند ؛
چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن ؛ وله تلاش
قرب فقرا ز هر جگر داری نمی آید ؛ که نقش پنجهٔ شیر ست
نقش بوریای او ؛ وله دل زکار فرو بستی در تلاش
وصل یار ؛ در نه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است ؛
نور الدین ظهوری سه باین طالع سست دارم تلاشی ؛
که دل را بآن طره محکم ببندم ؛ میر یحیی شیرازی سه
رسید فشار بجدیکه بهر دیدن تو ؛ کنم تلاش که مهتاب را
نگهدارم ؛ محمد اشرف یکتا سه تلاش معنی باریک دارد
هر کرا او ستادست ؛ که اینجا صید لاغر بیشتر مطلوب صیادست ؛
محمد رفیع واعظ قزوینی سه تلاش تازگی کن برای شاهد
معنی ؛ که بهر زن چه جوانی کجاست زیور دیگر ؛ حاجی جانی
سه تلاش کام و کیش وفا کفرست عاشق را ؛ طپیدنهاست
دل سابق در مطلب زدن باشد ؛
تلاشی - تلاش کننده و این که بعضی مردم هندوستان
ستلاشی بمعنی تلاش کننده گویند غلط محض ست و صحیح بدین معنی
تلاشی ست - نور العین واقف سه دل تلاشی ست آن
شکر لب را ؛ شکر الله سعیه ابدا ؛
تلاطم - باهم زدن موج دریا و بالفظ کردن مستعمل - عبد اللطیف
تنها سه محیط تشنه لبی با چنان تلاطم کرد ؛ که کشتی دل ما
بر کنار انداخت ؛
تلافی - در یافتن و بدست آمدن و فارسیان بمعنی
عوض و بدل بالفظ کردن و شدن استعمال نمایند ؛

میرزا صائب سه دیده در خون زعرق سر تلافی ؛ و ظاهر
اگر روی تو آتش بجهان زد ؛ در چشم و دهان با تلافی کند
اگر ؛ عمر عزیز باکه بخواب و خیال رفت ؛
تلالا - بالفتح نقش و صوت و خواندگی که گویندگی کلاه بطون
میر خسرو سه از چنگلی در برگ رنبل پای و بی سر سایه خزه
پس کافتاب میوه پزد بر وی تلالا داشته ؛
تل الله اکبر - نام تگنی و تنها الله اکبر بر ضیعت بر کوهی
در شیراز بهر که بالای آن کوه بر آید بلا تحاشی زبانش الله اکبر
بر می آید - میرزا صائب سه در زیر پای عشق قد دست
آسمان ؛ عشق این سواد را تل الله اکبرست ؛ شیخ شیراز
سه خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز ؛ رسیده بر سر
الله اکبر شیراز ؛
تلاوت - بالکسر خواندن قرآن و جز آن و بالفظ کردن
مستعمل میرزا صائب سه اگر خدای جهان را سمیع میدانی ؛ مکن
بلند برای خدا تلاوت را ؛
تلبیه - لبیک گفتن حاجی خالص استرآبادی سه شهانم
که از شوق طواف مرقد تو ؛ بجای تلبیه بر لب درود
نامحصور ؛
تلخ - طعم معروف و بمعنی تند و تیز و ناگوار و نا ملائم و دشنام
مجازست ؛ محسن تاثیر سه پیشت لب نوشین لبان
تلخ تو نقل عاشقان ؛ قند مکرر میشود شهد شکر آمیز
تو ؛ وله قامت سرو قدان بخت بلند ست مرا ؛ تلخ شیرین
دهنان شربت قند ست مرا ؛ نور الدین ظهوری سه
زبیزد ظهوری در زبان این زهرها در کام جان ؛ تلخی
گر آید بر زبان شوخ شکر گفتار را ؛ میر نجات سه شعله کردار
نگاری همه طرز و انداز ؛ تلخ و تند در دیده چو شراب شیراز ؛
محمد قلی سلیم سه کجا موافق طبع توای خردمند ست ؛ شراب
ما که تلخی چو خون فرزند ست ؛ و در اصطلاحات بمعنی سیاه
میرزا صائب سه گر بدام سیاه تم ایمان این دل مردگان ؛
از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ ؛ واز لعل زبان
تحقیق پیوسته که تلخ نام علهٔ ایست که در انجا
سوا بشدت میشود - سالک یزدی سه دم مزن واعظ
عذاب ما مکن ؛ بدتر از دوزخ بود سرای تلخ ؛ مگر باشد

چشم چشم عاشقان ؛ خواب شیرین در شب بلوای تلخ ؛
شوخ چشمان نظر کوته کنند ؛ جان شیرین در سر دنیای
تلخ ؛ نقط سبز تلخ که در کلام بعضی از استادان واقعست
بمعنی سبز مائل بسیاهی باشد که مانی سبز است و گریه تلخ
و اشک تلخ بسیار شور و نمکین که در حالت اندوه و ملال
میباشد ؛
تلخ ابرو - کنایه از بیدماغ حکیم زلالی سه ابا آن نوشخند
تلخ ابرو ؛ بت پرکش کمان ناوک مو ؛
تلخ بهر - کنایه از مدبر و بدبخت حکیم زلالی سه شهنشاه
شکر ریزان دهری ؛ اگر چه شور بخت تلخ بهری ؛
تلخ پاسخ - تلخ گفتار حکیم زلالی سه کل کشمیریان شمشاد
خلخ ؛ بت شیرین سواد تلخ پاسخ ؛
تلخ جبین - کنایه از اخمه رو - میرزا صائب سه موجیست
که تاج از سر فغفور ربایند ؛ چینی که در ابروی تو است
تلخ جبین ست ؛
تلخ خاطر - نور الدین ظهوری سه برهمن باز حلاوت
مهرست ؛ تلخ خاطر ز آرزوی صنم ؛
تلخ رو - کنایه از ترش رو و بیدماغ و تلخ کردن رو بیدماغ
شدن و ترش کردن رو سه رانکه سه دیده با شور شکم
تلخ روئی میکند ؛ عاقبت از شورش اشکم دل دریا گرفت ؛
وحید سه بدریا میشود از بازگشت آبها ظاهر ؛ که هر کس
مرجع خلق ست باید تلخ رو باشد ؛ میرزا صائب سه
تلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش ؛ که از طپانچه بحرست روی
مرجان سرخ ؛
تلخ زبان - میرزا صائب سه باده کوتاهی کن آن تلخ زبان
رام شود ؛ تلخی بی نمک تلخی بادام شود ؛ فقیر مولف گوید تشبیه
چشم با دام خود شائع ست و تشبیه زبان بوی محل تامل
مگر آنکه از جهت چرب و نرمی باشد تامل ؛
تلخ شدن خواب و زندگانی و شراب و عیش
و مانند آن کنایه از ناخوش و بیمزه شدن اینها ست
میرزا صائب سه پسته ها را لعل سیگونت گریبان چاک
کرد ؛ تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادام ها ؛ وله
عیش جان زگریهٔ من تلخ میشود ؛ این شمع را

شبستان سعاملت؛ خواجه جمال الدین سلمان سے تلخ شد بی لبت ساعت بیرما جهان ؛ تلخ شد بی شکرت بر ما شراب ؛

تلخ کام - مقابل شیرین کام ؛

تلخ کردن خواب و زندگانی و شراب و عیش

و مانند آن بمعنی ناخوش و بیمزه کردن اینهاست - میرزا صائب سے بگل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد ؛ شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم ؛ ولہ بخضر زندگانی جاوید تلخ ساخت ؛ عمر دوباره که بمن زران دو لب رسید ؛ ولہ زندگانی تلخ خواهد کرد بر صید حرام ؛ تیغ عالمگیر ابروامی که از چه برکشید ؛ ابوطالب کلیم سے صورت دنیا بخواب عافیت بیدار شد ؛ عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم ؛

تلخ گفتار - قریب بمعنی تلخ زبان - شیخ شیراز سے امردانکه خوب و شیرین ست ؛ تلخ گفتار و تندخوی بود ؛ چون بریش آمد و بلوغت شد ؛ مردم آمیز و مهرجوی بود ؛

تلخ نگاه - تند نگاه - نور الدین ظهوری سے کو غیرت پیش مردمی که آن تلخ نگاه ؛ شکری نیست که پروا مگس تا پخند ؛ میرزا صائب سے پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر ؛ آن ساقی بیرحم جهان تلخ نگاه ست ؛

تلخی - مرارت چون تلخی بادام و تلخی گلاب و درد و تلخی می و صهبا کنایه از تندی می و تلخی دریا کنایه از شوری آب دریا و تلخی مرگ و تلخی جان کندن کنایه از سختی مرگ و نزع و تلخی دشنام و جواب راجع بمعنی اول ست و با لفظ کشیدن و دیدن و بردن و بردن و شکستن مستعمل - میرزا صائب سے چارهٔ سودای ما پند نصیحتگر نکرد ؛ تلخی می را علاج خامی عنبر نکرد ؛ ولہ از تلخی بی خشکی مخمور مجالست ؛ صائب گله از تلخی دشنام ندارد ؛ ولہ از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب ؛ کز شیرین سخنان شد سخنم شیرین تر ؛ ولہ تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب ؛ هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد ؛ ولہ نبرد تلخی بادام را آب ؛ فشند [illegible] عیش از شکر خواب باقر کاشی سے وقت مردن بدهان کام لب آورده ام ؛ لذتش تلخی جان کند کم از [illegible] تلخی جان کندن [illegible] ؛

که لعل جانفزا نیست را گزیست ؛

تلطف - نرمی نمودن و مهربانی کردن - میر معزی سے چو چاره سازم و تنها ترا بدست آرم ؛ تلطفی نکنی تا ز دست من نجهی ؛

تلف - بالتحریک نیست شدن و بمعنی ضائع و خراب [illegible] ملا طغرا سے در دور خطا از زلف تو ما را چه توقع ؛ نتوان یمن آورد دگر تلف راه ؛ و با لفظ کردن و شدن استعمال نمایند - میرزا صائب سے از سوز مگی آتش دیرینه فرو خوانده ست ؛ روغن تلف مکن بچراغی که مرده است ؛ ملا طهی تبریزی سے نظاره را تلف مکن ای چشم بدمعاش ؛ شاید بوصل او برسی کار عالم ست ؛ خواجه شیراز سے از خم ابرو دیم هیچ کشایشی نشد ؛ وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف ؛ میر الهی همدانی سے خون جگر تلف شد و شوق گریستن کشید ؛ از خرده ام بجای اشک آبلهای ما پیل ؛

تلقین - فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن و با لفظ یافتن و گرفتن و کردن و دادن مستعمل - خواجه شیراز سے حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد ؛ همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم ؛ خواجه جمال الدین سلمان سے زبان سوسن آزاده در حدیث آید ؛ اگر کنم بثنا ے تو اش بسخن تلقین ؛ میرزا صائب سے تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم ؛ شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم ؛ ولہ خط سبز تو رخ دل بردن آموخت ؛ که طوطی گیرد از آئینه تلقین ؛ میر معزی سے ایزد دو علی را بگزید از همه عالم ؛ هر دو سپه آرای و هنرمند بآئین ؛ آن یافته میر که صلح و گه جنگ ؛ وان یافته شهنشه یکه مهر و گه کین ؛ آن دین شریعت زنبی یافته تعلیم ؛ وین جود و سخاوت ز ملک یافته تلقین ؛

تلک - در شیراز کیل را گویند زبا همانی در رقعه که از زبان خاتون بشوهرش نوشته نوشته فقره شنیده شد که ده تلک بنگ و سه من بوزه و چهار سیر تریاک تناول میفرماید که سگ مجذوبه پیش کشیده خود مجذوبند

تلمیذ - بوزن تمییز شاگرد و تلمیذه بالکسر صحیح دانند و تلامیذ جمع آن و تلام

[illegible] این سه که دانی انگشت ؛

تلنگ بفتحتین بمعنی حاجت و ضرورت و میل و خواهش و آرزو و نیاز و از اینجاست تلنگی نیازمند و گدای محتاج و خواهش کننده را گویند و بکسر اول و فتح دوم واز میرزا صلو قلیخان مسموع ست بفتحتین بسر انگشت نواختن دف و دایره و امثال آن و مرادف کوک نیز - میر نجات سے نوبت تحفه شلنگ ست حریفان دعی ؛ تنبک ما به تلنگ ست حریفان دعی ؛ حکیم سنائی سے بگدائی بگفتم ای نادان ؛ دین بدنیا مده ز بهر دو نان ؛ بالمانه جواب داد از صفت ؛ کز پی خرقه و جاع و علف ؛ راست خواهی بدین تلنگ خو کنم ؛ این کنم که بار خلق کشم ؛ سنجر کاشی سے بروی سینه باید دست پیوست ؛ که تا خاصان بخوانندت تلنگی ؛ شیخ علی عراقی سے آنجا که نیک مست ما ز ضرب تلنگ ؛ آتش زند از شوق دران راه شلنگ ؛ رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ ؛ آن حلقه که صور از دست یکصوت تنگ ؛ و نام ولایتی از ملک دکن و نیز بمعنی دردمندی و صاحب ندامت و نا تلنگی بیدردی و ستم ظریفی و مفسدی - میر نجات خطاب بمطرب سے تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز ؛ نا تلنگی مکن و بهر حریفان بنواز ؛

تلنگانه - گدایانه ؛

تلنگ دائره - آواز یکه از دائره بنواختن برآید و نام بازی و آنچنان ست که طفلان خطی کشیده مهره بازی لقمه دهره هر که از ان دائره برآید برده اند ست و بالکسر بمعنی نزدیک دائره و دف با انگشتان تا صدا از وی برآید چنانکه گذشت محمد سعید اشرف سے بر خاست چو ساز در میان آوردم ؛ کردم بتلنگ دائره برفش ؛ واز اهل زبان تحقیق رسیده که بتلنگ دائره کار کردن کنایه از کار بآسانی کردن ست چنانچه از بیت مذکور نیز همین مستفاد میشود ؛

تلواسه و تلوسه و تاسه بوزن بکاسه و دوسه و کاسه بمعنی اضطراب و بیقراری و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل میگردد تلواسه برای او سیکته جامی سے آن یکی را گرفت تلواسه که خورد بیش از زهر کاسه

تلمیح [illegible]

قفس که بدان شکار جانوران کنند مگان غیر دام ست واقع قفس کی آنست که جانوران قفس انداخته بهمان قفس جانور دیگر شکار کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ملا عبدالرزاق فیاض سه روح در کسوت آدم ازلی معرفت ست بکرده اند این تلمه در خاک که عنقا گیرند نور الدین ظهوری در صفت اسپ سه در شکار بنها جلت عجب مپیکر شی تلمه بدست زمان

مع المیم

تماخره - بفتح اول وخای معجمه وهای حطی هزل وتمسخر ومزاح وظرافت وبالفظ فرا گرفتن وکردن مستعمل ناصر خسرو سه گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره بو رجای جامی سه ای احمقی که هر که ترا دید از خریت حالی فرا گرفت مزاح وتماخره

تماشا - در اصل تماشی بمعنی هم پیاده رفتن ست و مستعمل فارسیان بمعنی دیدن وهنگامه - نور الدین ظهوری سه معنی انجا ورا دیدم در تماشاگاه حایل ماست وبالفظ داشتن ودیدن وکردن ونمودن مستعمل وپریشان از صفات اوست - خواجه نظامی سه تماشای آن شاه بالم کنند پس آنگاه تدبیر باز کنند میر معزی سه چون عیش کنی باز تو بر مدح لطافت چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا خواجه شیراز سه دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست وندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد محمد علی سلیم سه ز نظارت عجز ونیاز وناز نظر ودشنام وناز در میان ما و او قاصد تماشا میکند نعمت خان عالی سه غنچه دلها از شوقت هر طرف وا میشود گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود شانی تکلو سه برآن سوارم سودا که دست افشان و پاکوبان دمادم مجنون در شهر تماشائی سالک یزدی سه عجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی جهان محو تماشا تماشائی نمی بینم واین خالی از غرابت نیست لیکن بعد تامل معلوم میشود که بدین انجا معنی دریافت کردن ست یعنی این معنی تماشا میدانم که چیست وحال آنکه عالم تماشاست تمام واین قبیل ست بر جهالت

شیخ شیراز لقمان حکیم را گفتن که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان گفت چگونه گفت تا جای نه بینند پای ننهند محمد سعید اشرف سه چه صوفی شب معراج تماشا دارد جلوه تیره آماج تماشا دارد میرزا بیدل سه خوبهار خط جهان سیر تنها دارد وضع دیوانه تماشا دارد تمام لاهجی سه بسیار درین کهنه سرا معرکه دیدم بازیچه اطفال تماشای دگر داشت

تماشاخانه وتماشاکده وتماشاگاه - قریب بمعنی هم میر نجات سه خوش عکس گر سینه ام تماشا که دست سوخت نظاره مرا آب شدن امدی میرزا صائب تعرض مرا حیرت درین تماشاگاه یکی شد دست چو آئینه خوب وزشت مرا ولمحسن چون تنها شود از چشم خود دارد خطر در تماشاخانه آئینه هم تنها مباش خواجه شیراز سه حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست جان صد صاحبدل انجا بسته آن موی بین محمد اسحق شوکت سه گلشن از بسکه زروی تو تماشاکده است تکمه گل نگه دیده حیرت زده است

تماشاگر وتماشائی - نظارگی وبیننده - ملا شانی تکلو سه نزدیک باتش نتوان رفت بهان بینکرده تماشاگر گلزار تو باشیم ملا طغرا سه ز رنگین تبان دیده دوستان مجلس تماشاگر بوستان ملا نوعی سه حسن مستغنی ز نظاره است که جز صورت خویش بهره نیست زآئینه تماشائی را

تماغه - بالضم وغین معجمه کلاه شاهین وباز واشال آن خواجه عبید الله ساعی سه ای کرده عبید آهوی دل آهنگ بربسته کرچین دامن بس تنگ این پرده سینه بند بر پستان نیست مانند تماغه ایست بر چشم پلنگ علی رضای تجلی سه شهباز قدر تش چو زند بال وپر نه چرخ را بیفگند از سر تماغه وار ابوطالب کلیم سه کبوتر گوید نمازش در آید تماغه از سر شاهین ربایند

تمام - کافی ولسنده وکامل وبی نقصان وبمعنی آخر ومنقضی بالفظ شدن وکردن مستعمل وبمعنی نظام یافتن بالفظ گرفتن میر حسن دهلوی سه در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام شنیده ها آنکه بمقام شنو

ابوطالب کلیم سه واصل نشوی چون دو لب تشنه طلب چون ره تمام گشت جرس بی زبان شود میرزا صائب سه خورشید درد وهفته کند ماه را تمام حسن تو کار من بنگاهی تمام ساخت ولمحسن تمام بتوه عین الکمال دارد در آبله است نهان حسن برهنه پائی ولمه امید ما بلبش داشتم ندانستم کاین قدح بچشیدن تمام میگردد شیخ شیراز سه مجلس تمام گشت وبپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ولمه ترا عسلم در دین ودنیا تمام که کار تو از علم گیرد نظام خواجه نظامی سه نه هندو که ترک خطائی بنام بدزد دیدن دل چو هندو تمام ولمه ساقی بنا تا مان می ده تمام وازما مگذر که جهگان را بوسه تمام باشد وبمعنی آخر شدن - میر معزی سه گیرد بدولت تو همه شغل ها نسق گیرد بهمت تو همه کارها تمام

تمام اجزا - کامل وبی نقصان - عبد الرزاق فیاض سه عزت بیطالعان هرگز تمام اجزا نبود دامنی گردداشت این خلعت گریبانی نداشت

تمام رس - مقابل نارس میرزا صائب سه تمام رس نبود باده که کف دارد که عیب دار بود گوهرے که تف دارد

تمام عیار - یعنی تمام اجزا - میرزا صائب سه شود بساط جهان چون زر تمام عیار کنند کوشش اگر خلق در روائے هم

تمتع - برخورداری یافتن وبالفظ یافتن ودیدن وگرفتن وبردن وبرداشتن وداشتن از چیزے مستعمل خواجه شیراز سه از لذت حیات ندارد تمتعی امروز هر که وعده فرداش میدهند میرزا صائب سه نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر تمتعی که دل از خط دلستان برداشت ولمه ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن تمتع پیش از فرزند مردم میتوان بردن ولمه نه شد ز دولت بیدار رزق اهل سعادت تمتعی که از ان چشم نیمخواب گرفتم ولمتمتع بالکمال قرب نزان ان عنا نی غنچه که زیر پا نه بیند یار و من بالا نمی بینم

شیخ شیراز سه تیغ زهر گوشه یافتم ؛ زهر خرمنی خوشه یافتم ؛
تمثال - بالکسر نگاشته تماثیل جمع و با لفظ کشیدن
مستعمل - ملا قاسم مشهدی سه هست از پیشانی عاشق
هویدا مال عشق ؛ میکشد مجنون مصور چون کشد
تمثال عشق ؛
تمثال گر - نقاش و صورتگر شیخ شیراز سه تهی دیدم از
عاج در سومنات ؛ مرصع چو در جاهلیت منات ؛ چنان
صورتش بسته تمثال گر ؛ که صورت نه بندد از ان
خوبتر ؛
تمثیل - نگاشتن پیکر و نمودن صورت چیزی و این
بیت محسن تاثیر سه دین و دل را میدهی بر باد تا دم
میزنی ؛ با تمثیل کرم بر نام حاتم میزنی ؛ بمعنی تشبیه دادن
مستفاد میشود ؛
تمسار - آنکه ادویه مفرده فروشد و در عرف هند پسارے
گویند - کمال اسمعیل سه تمسار کلک او را شیرا جل محکم
عطار خلق او را باد صبا مقابل ؛
تمسک - چنگ در زدن و فارسیان بمعنی ما به التمسک
استعمال نمایند یعنی نوشته که بکسی دهند هنگام گرفتن
زر قرض یا چیزی دیگر از کسی تا وی عند الطلب اگر انکار
کند آن دیگر را همان نوشته سند باشد برای اثبات
دعوی خود گویند این بیت از نواب امیر الامرا شایسته خان
بن اصف جاهی ست سه زیر پرسش گنهم روز حشر آخر شد ؛
تمسکات گناهان خلق پاره کنند ؛ و تخفیف هم آورده اند
علی خراسانی سه از تغافل دیده اش بر آید زود ؛ هر که جوید
ببعض تو تمسک ؛ و له دستگیری زبس نمی یابم ؛
بصاحبته ام از ان تمسک ؛
تمغا - داغی که بر ران اسپ و دیگر مواشی کنند گویا
آنهم مهریست و باجی که بر درهای بلاد و معابر تجار از تجار
گیرند و مهری از چوب که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند
و در طبقات مهرکیه بر روی پنبه غله و امثال آن زنند
سعید اشرف در صفت اسپ سه برگ لاله است که افتاده
در آغوش نسیم ؛ بر سر کفلش داغ نشان تمغا ؛
طالب کلیم در تعریف اکبر آباد سه در ان از باج و از تمغا
خبر نه ؛ ز تکلیفات دیوانی اثر نه ؛ و فرمان سلطانی
و اثیر هروی در مدح سعد سعد تفضل سعادت ؛ تمغای
قبول حق بطاعات ؛ و میرزا صائب سه داغ رسوائی
خدا داده است منصور مرا ؛ هست تمغای تجلی اللّٰه طور ؛
تمغاچی - آنکه محصول باجداری ستاند سیفی سه تمغاچی
پس داغ غلامی بر جبین دارم ؛ تلف شد نقد جان و
حاصل و باقی همین دارم ؛
تمغا زدن - باصطلاح اسباب دفتر ایران مهیدن
گوشه فرد را گویند - میرزا محسن تاثیر سه تاثیر مگو از نظر
افتاده یارم ؛ تمغا زند ناظر شه باطله بسیار ؛ ناظر
متصدی کل کارخانجات بادشاهی که آنرا در هندوستان
خانسامان گویند و باطله یعنی فرد باطل ست چنانکه گذشت ؛
تمغا کردن - باصطلاح شعرا مکرر بستن مضمون خود بود
و اگر از غیری باشد دزدی یا ابتذال ست - محمد سعید اشرف
سه هیچ فرقی در میان حسن و گلگون تو نیست ؛ این همان
معنی بود گویا که تمغا کرده اند ؛
تمکین - جای دادن و دست دادن در کار بے
و گران سنگ از صفات اوست و کوه تمکین و لنگر تمکین هم آمده و
قدرو دبع و بدین معنی بالفظ دادن و کردن و نهادن و یافتن
مستعمل - اوحد الدین انوری سه خواستم گفت
در سخن من و تو ؛ از مکانت نیافتم تمکین ؛ شیخ شیراز سه
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ؛ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد ؛
اوستاد فرخی سه آنرا که تو یاری دهی یاری دهد چرخ فلک ؛
و آنرا که تو تمکین کنی هر کام دل گردد مکین ؛ میرزا صائب سه
سختی ایام باشد هر سبک عقلان گران ؛ کی کند دیوانه
سرشار تمکین سنگ را ؛ و له کو حصار صرفه نتوان برد ؛
در افغان زمن ؛ میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا ؛
شفیع اثر سه ماشت چو بر افروزد از عتاب جبین ؛
بکار خویش فلک را نمید هد تمکین ؛
تمنا - خواهش و آرزو و خام و تباه از صفات اوست
و با لفظ یافتن و کردن و داشتن و پختن و بستن و در دماغ آوردن
و در دل شکستن و جوشیدن مستعمل و تمنا در لفظ گستاخ
روی بیاید دید میرزا صائب سه مردم از عشق ملاوده جهان تمنا شد ؛
صائب از عشق بجا عشق تمنا میکرد و له پهلوی
رسان عالم بود صائب فیروزی ؛ بیکوان تمنا بیشتر هم
دل تمنا شکسته ؛ و له تمناست ترحم باد هم ؛
خونریز مژگانی ؛ که تیغ خونبهایان قیامت پاک
میسازد ؛ و له روزه ساز و پاک صائب سینه را از
از هوس ؛ ز آتش امساک میسوزد تمنا های خام ؛
خواجه نظامی سه تمنای گل در دماغ آورند ؛ نظر
سوی روشن چراغ آورند ؛ بابا فغانی سه هر دل که زدید
الثمر حسن وفا جست ؛ سودای خطا کرد و تمنا سے تبه بست
نور الدین ظهوری سه تا چند تمنا پز موخادم
برآید ؛ تا چند سحر پیدم و شام برآید ؛ ملا روحی همدانی
سه با خون از جگرم دیده تمنا دارد ؛ ابر چون خشک
شود چشم بدریا دارد ؛ میرزا حسن واهب سه
آرزو کی بدل اهل هوس جا دارد ؛ تمنا نرسد هر که
تمنا دارد ؛ مختار بیگ اسیری سه هر چه میخواهد دلم زین در
تمنا میکنم ؛ خاطرم جمع ست میدانم که صاحب خانه کیست
سیفی در تعریف پسر ودگر سه توان چاره تمنا سے
دست بوسش کرد ؛ اگر چو گرد پهلوی دو سر ما را ؛ علی
خراسانی سه هر دم از مژگان او زخمی تمنا میکنم ؛ چون
تسلی نیستم خود را تسلی میکنم ؛
تمهید - هموار و نیکو کردن کار و با لفظ کردن مستعمل
عبد اللطیف خان تنها سه تمهید صد مقدمه کردیم حیف
حیف ؛ یکره نشد که گوش کند داستان ما ؛
تمیز و تمییز - بوزن تجویز و تکبیر جدا کردن - ملا محمد صادق
در حاشیه شرح جامی نوشته که تغییر و تمییز علی تفعل و اصلها
تمییز و تغییر فنقل کسره الی ما قبله وحذف الیاء لالتقاء
الساکنین بهر تقدیر با لفظ داشتن و کردن مستعمل - میرزا
صائب سه بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را ؛
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد ؛ محسن تاثیر سه کرشمه
ناز و ادا و دلبری چه چیز ندارد ؛ همین میانه عشق و هوس
تمیز ندارد ؛ سیدی محمد علی سه از قدر خواستم که فلک
خوانش قضا بگفت ای بهری نشیده تمیز مدح و ذم ؛
تا آخره ؛

مع النون

تن - جثه واندام و بمعنی وداغ مجاز ست وستدان در لفظ پوشش بردن بیاید و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان بمعنی تنخواه و همچنان دفتر تن و دیوان تن و چنانچه دفتر و دیوان تنخواه میگویند و این و اظهار تن نمایند یعنی تنخواه نمایند - جناب سراج المحققین سه گرند کاش لفرد تو در ضیاء اعظم تن نمایند بند و پسران بنویسند اما بمعنی اول لطیف - نازک پیوند سیمین - آلوده - لاغر - زار - فرسوده - افسرده - خاکی - خوابناک - از صفات و حصار حریر - خار رشته - از تشبیهات اوست

تن آسانی - معروف - شیخ شیراز سه تن آسانی گزیند خویشتن را بنه زن و فرزند بگذارد بسختی

تن آسای - آنکه تن وی معبود وی باشد - میرزا صائب نیست با دیده بیدار تن آسایان را با شک خواب فراغت بخاک آسایش کم راست

تن آسانی - معروف - شانی تکلو سه در بهشت تو نیازان آسوده دل غم ست دوزخ است آنجا که نباشد تن آسانی شود

تناور - صاحب جثه و جسیم - شیخ شیراز سه بهیکل قوی چون تناور درخت و لیکن فرو مانده بی برگ سخت

تنباکو - برگ معروف در مآثر رحیمی آورده که تنباکو از طرف فرنگ بدکن آمده و از آنجا در هند از عهد اکبر بادشاه رواج یافت بهر تقدیر با لفظ کشیدن و بسر قلیان کردن مستعمل است و بستن کنایه از مهیا کردن حقه برای کشیدن تنباکو - طاقی یزدی سه وان یکی پهلو رند کاینک لب بر قلیان تازه کرده ام تنباکو لطفی که از من نگذرد و دیگری گوید سه آن جوانان که تنباکو کشند اولش فقد و آخر بهو کشند

تنبان و تو بان - بالضم ازار کشتی گیران و در عرف عال تنگ گویند چنانکه بیاید

تنبک - بدو ضمه تنبک در جهانگیری دهل باشد که بازیگران و سوزگان در هنگام بازی و رقص بنوازند و در محاوره سازیست که یک سرش بجام کشند و یک طرف بسته باشند

و آنچه از دو سو بجام کشند دهل است و سند آن در لفظ تنگ در همین باب در فصل الف گذشت - میر نجات سه نوبت تحت تنبک ست حریفان دستی و بتنبک مایه تلنگ ست حریفان دستی

تنبک تعلیم - تنبکی که در وقت رفتن تعلیم کردن کشتی بشاگردان نوازند و این رسم ولایت است - میر نجات سه در چمن تنبک تعلیم غمست غنچه گل و رند باغانی طنبور نوازد بلبل و دسید برهنه که امیر علی شیر در مجالس النفایس احوال او نوشته در تعریف کنکر گوید سه کنکر اگر از نیست کرمن میجنبم و خوبان دگر تنبک تعلیم کرامند

تنبک زدن - بمعنی انگشت زدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

تنبک مایه تلنگ ست یعنی سازیست و کوک است

تنبک نواز - معروف سه شبی میلی درین فیروز ایوان شده تنبک نواز مهر تابان

تنبو - نوعی از خیمه - سنجر کاشی سه باد در روی چو آب در غربال و خاک بر فرق این کهن تنبو

تنبول - برگیست معروف که هندوستان آن را پان خوانند - میر خسرو سه از خون گرفت رنگ و بها نهاد بسوگ او تنبول اد اگرچه بدندان نمیرسد

تنبیه - بیدار نمودن و آگاه نمودن و با لفظ افتادن مستعمل - میر معزی سه سی سال گذشت آخر از غفلت و تنبیه فتاد چرخ گردان را

تن پرست و تن پرور - بمعنی تن آسای - میرزا صائب سه آنچه میدانند مائم تن پرستان سود ماست جود از عقل دیگران در رایت منصور ماست - شیخ شیراز سه اگر تن پرور ست انفراغی و جو تنگی بینداز سختی بمیرد

تن تن - کنایه از نغمه و سرود - اوحد الدین انوری سه درخانه تن تن که ندوستان عندلیب و در هر دست بهانچه صد جای تن تن است

تن تنها - واحد - میرزا صائب سه اگر دو بار موافق زبان یکی سازند فلک یک تن تنها چه میتواند کرد

تن خریدن در چیزی - سلام تن گرفتن و در چیزی کسی کرد خواجه نظامی سه کلاه کیان هم کیانرا سزد درین خسروی تن رومیان کی خسزد

تنخواه - ص - با لفظ کردن و دادن و گرفتن مستعمل اول در خواجگی تنخواه کردن بیاید - محمد قلی سلیم سه غیر داغ از حاصل دنیا نصیب لشکر نشد بیچو ماهی خوش زدی ما با جهان تنخواه داده و مخلص کاشی سه بهای بوسه سیم قلب کی آگاه میگیرد که گر تن خواهد از کس نقد جان تنخواه میگیرد و این باصطلاح لوطیان کنایه از انعام کردن بود

تن خود - با ضافت آنچه از آن خود باشد نه از دیگری بود بلکه گاهی بمعنی جزو تن نیز آید - محمد سعید اشرف سه غیر از نسبت هندوی فرنگی نگهم و دید ست کسی کافر جنت تن خود و او له ای ترک شکار افکن شاهین تن خود تنها نه کنون کم از تو غمگین تن خود و در عشق رخت بکو د کیها بودم چون طفل سرشک اشک خونین تن خود

تند و تندر - بالضم تیز و جلد چون برنده و کشنده و کشنده و بمعنی شوخ مجاز ست چنان مصرع تند - طالب آملی سه توصیف آن مصرع تندبرق و دو دار لب ابر تا مغرب و مشرق - محمد سعید اشرف سه سمندی کو برفتن تند بوده بهای مردکم از کنده بوده و بمعنی اول ست تند افتادن و تند کردن آتش و دف و تنبک و مانند آن و تند کردن سواد کتاب کنایه از مطالعه خوب کردن و ملکه خواندن بهم رسانیدن - ملاشیدای هندی سه هر لفظ غیر میکنم از خطش نگاه چون کودکی که کرده سواد کتاب تند و شیدا از دل بلند مکن نالهای گرم آتش کسی نکرده زهر کتاب تند - ابوطالب کلیم سه سها دا آتش سودای کس زینکونه تند ناشد از جوش گریه ام چشیست چون دیگی بسر رفته - میر نجات سه تا بگویم بجانان غم تنهائی را با تند ساز بد دف و تنبک غوغائی را

تن دادن بچیزی و چیزی را و در چیزی - کنایه از رضا دادن و قبول کردن - درویش واله هروی سه صبر آمد و نور شوق را دید تا داده بچه بکار بر گشت - خواجه جمال الدین سلمان سه بر قامت بندگی کاو

اطلس فلک * میرهاشم سنجر کی ز دوش تن ما ان دهد *
اوحدالدین انوری سے پایۂ قدر ترا از بهر نشان هیچ بسم *
کلفت اوکی سدهد تن را بهینی خیام تن * باقر کاشی سے
با غیر ام پیاله وهمدم نمیشویم * تن در نمیدهیم عذاب الیم را *
وله تن بکشتن داده ام مانند شمع سیم کر باشد اضطراب
دل کند شرمندهٔ قاتل مرا * سنجر کاشی سے سنجر بسرم
پا بر تیغ و تبر آمد تن میدهم امروز که کارم بسرا فتاد *
میرزا صائب سے عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی *
کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست * ملا عبدالرزاق
فیاض سے جنون لکلیف کوه و دشت و صحرا میکند ما را *
اگر تن میدهم آخر که پیدا میکند ما را *

تندخوی ـ آنکه بسهل چیزی ناخوش و بیدماغ شود *

تندخیال ـ ملا طغرا در زیب لوائح گفته فقره گردون رکابی که ناطقهٔ تندخیالان از بلند پایگی مناقبش در مقام نفس شماریست *

تندرای ـ کنایه از ناعاقبت بین و کوته اندیش شیخ شیراز سے مکن مردم آزاری اے تندرای * که ناگه رسد بر تو قهر خدای *

تندرست ـ مقابل بیمار و اطلاق آن بر دولت نیز آمده خواجه نظامی سے بشکرانهٔ دولت تندرست * بران پشته بنیاد افگند چست *

تندروی ـ کنایه از بخیل و ممسک و سخت روی که نان انتقاع نتوان کرد شیخ شیراز سے بنالید درویشی از ضعف حال * بر تندروئی خداوند مال *

تندفهم ـ آنکه سخن را زود دریابد حکیم زلالی سے الا تندفهم تیزبینش * کو نگارستان گاه آفرینش *

تند و تیز ـ ناظم سے چه تند و تیز بدل بردن من آمده * شتاب چیست بآتش گرفتن آمده *

تن زدن ـ کنایه از خاموش شدن قاضی نوری سے می خواستم که گشتم باز تن زدم * مجبور کشیده ام ز خویشتن زدم * میرزا صائب سے تن زن ای ناصح پر گو که دل بانصیحت گوش * جز بهنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام * شیخ عطار سے عشق آتش در همه خرمن زند * یا ازو

همه قفس شند و تن شند * محمد خراسانی سے ما دل بسوز سینه بگذاشتیم و تن ندهیم * خال عذار مجرهٔ غم سپند ماست * وله با آنکه از سوز درون آتش بگلشن میزنم * با غیر چون شمع ترا میسوزم و تن میزنم *

تن زیب ـ جامهٔ ملکی که هنود قبا پوشند و ترکان ارعالق گویند کذا فی البرهان در هندوستان جامه ایست بسیار باریک که در بلاد مشرق بافند *

تنسخ ـ بودن فرخ برح هر چیز نفیس و نادر تنسوق مرب آن دهنی کشمیری وی خوش آینده تن است چه تن خوش و نیکو را میگویند این یمین سے گاه هر کین نماید وقت صلح آید بجنگ * ور در باد چشم بد زان شیوه های تنسخش * و در هندوستان نام جامه معروف بغایت نرم و نازک غالبش بکاف تازی مخلوط الهاست *

تنشوی ـ لشین معجمه جوی یا چشمه که دران غسل کنند غالباً و تخته که مرده را بر بالای آن شویند خصوصاً میر خسرو در حکایت . . . سے مگر جا شست گاهی زیبنای دشت * تماشاکنان سوی آبی گذشت * به تن شوی جامهٔ ز تن دور کرد * شب تیره در چشمهٔ نور کرد *

تنعم ـ بناز و نعمت زیستن و سخن نرم گفتن و با لفظ راندن و کردن مستعمل مخلص کاشی سے مباش از بهر روزی مضطرب بنشین تنعم کن * که از نان خوردن افتاد دست و دندانی که جنبیده * شیخ شیراز سے نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نوشتن نماند *

تن غنودن ـ کنایه از مانده شدن تن خواجه نظامی سے غنوده تن مردم از بیم و تاب * نظر پرزمانی در آمد بخواب *

تنغطاری ـ بالضم پاسبانی سخان کلان سے کرد قمر عالی شهزاده شب ها تا بروز * خون دل از دیده ریزان تنغطاری میکنم *

تنگ ـ بفتحتین و قیل بفتح اول کم و اندک چون تنگ متاع و تنگ مایه و تنگ سرمایه و تنگ روزی و تنگ بهره و تنگ فهم و تنگ روشنائی سیدی طغرائی گروهی بصورت چو صبح و معنی و تنگ روشنائی چو شام * غرهایی بوسته بصحبت ایشان مردم کی رها باشد که بفروشم *

تحسین تنگ فهمان و احسان لیکانش * وله زین سخن جوهر فعال پریشنعت وبگفت * کای تنگ بهره ز علم و عمل * وله برونگار مریم سپهر شعبده باز و تنگ متاع شمار شعبده های عماری * میرزا رضی دانش سے دانش ز تنگ مایگی در دنیا بنام * داغ است کاه آه اگر در جگرم نیست * میرزا صائب سے صد در صبا آفاق بیابان جنون هست * کی عقل تنگ مایه بسامان جنون هست * وله من آن حریف تنگ روزی ام که چون مه عید * تمام دور لشاطم بیک پیاله گذشت * میرزا بیدل سے عشرت ما چون نگاه از بس تنگ سرمایه است * سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد *

تنگ آب ـ کم آب میرزا طاهر وحید سے جان تن ز تار رسائیهای همت مانده است * بسکه این دریا تنگ است کشتی در گل هست *

تنگ اندام ـ کنایه از نازک اندام میر خسرو سے آه از این تنگ قبایان تنگ اندامان * که نه سر ماند مرا از غم شان نه سامان *

تنگ جام ـ آنکه باندک شراب خوردن بدست شود محسن تاثیر سے باخبر باش که چون آئینه در عالم آب * زود بی پرده نگردی ز تنگ جامیها *

تنگ حوصله و تنگدل مترادف هم اند کنایه از کسی که اخفای مال و راز نتواند کرد و بمعنی دون همت نیز گفته اند ملا ابوالبرکات منیر سے در سینهٔ نابود نهان راز محبت * شد اشک تنگ حوصله غماز محبت * میرزا صائب سے ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار * این نے بحریفان تنگ حوصله بگذار * ملا نظیری نیشاپوری سے تکاوش خورنگهای جانش بشگافند * تنگدلی که چو من چشم پر سخن دارد * مولانا لسانی سے کی ان فریب تو با صد زبان لسانی گفت * که در تنگدلی افسانه ساختی با زم *

تنگ روی کنایه از صاحب شرم و حیا مجنین معنی تنگ کنایه از سعی شرم آلود است میرزا طاهر وحید در تعریف صحاف سے نگوید بعشاق حرف خنک * که چون کاغذ افتاد در ویش تنگ * میرزا محسن تاثیر سے چه عجب محبت

تقلا مه بتاثیر دهن هست انبرگ گل تا نه تنگتر بدهنش ❊
میرزا رضی دانش سه دوستی گویده ام دانش زدشمن بوده ام ❊ چون تنگ دهان زمن عیب مرا پنهان نداشت چکال
اسمعیل سه عنان کشیده هیدهست ار تنگ روئی ❊ بشرم دشته بی اختیار می آید ❊
تنگ زهره کنایه از مرد جبان و ترسنده میر خسرو سه مرد تنگ زهره بخوید ستیز ❊ از تنگی لرزه کند تیغ تیز ❊
تنگ شراب یعنی تنگ جام و دل تنگ زمی تنگ مراد انیست امیر شاهی سبزواری سه شیشه زان سرنهد بپای قدح ❊ که حریفی تنگ شراب افتاد ❊ میر خسرو سه چو دل حریف توشد نه نیمارای ساقی ❊ تنگ شراب ترا ساغر گران ندهند ❊ ابوطالب کلیم سه بپای تنگ ندا شتم پای کشیدم اندرش ❊ تو به بود سزای او هر که تنگ شراب شد ❊ وله تاب نظر ندارم وضبط نگه نمی کنم ❊ بیشترست حرص می رند تنگ شراب را ❊ محمد قلی سلیم سه حریف کاسه چشم سیاه مست تو نیست ❊ دلم که از گل رعنا تنگ شراب ترست ❊
تن کشیدن بچیزی خویشتن را رسانیدن بوی شفیع اثر سه بکش بوادی افتادگی تن خود را ❊ چو در ز خاک نهان ساز دشمن خود را ❊
تنگ ظرف یعنی تنگ حوصله میرزا رضی دانش سه بر تنگ ظرفی چو من بار هست تکلیف چمن ❊ خنده گل میکند از بید ماغی تر مرا ❊ استاد سه ما تنگظرفان حریف اینقدر تلخی دایم ❊ دانه اشکیم بر ما گردش چشم آسیاست ❊ اگرچه درین شعر بمعنی کوچکدل هست اما بیشتر در حق کسی که زود از جا رود مستعمل میشود ❊
تنگ مشرب مقابل فراخ مشرب طالب آملی سه عقل تنگ مشرب است بر که چو طالب ❊ درکف آشفتگی زمام سپارم ❊
تنگ مغز سبک مغز
تنگه بفتح اول وضم دوم تبنان پنبه دار یا چرمین که تا سر زانو باشد و خیلی تنگ بود وقت کشتی گرفتن می پوشند چنانچه در هندوستان ... و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته در بیشتر ... سه تنگه درمش نه دو زنجم می باشد ❊ هر که روش تنگ افتاد چنین میباشد ❊
تنگ بالفتح وکاف فارسی مقابل فراخ و مقابل بلند چون مصرع تنگ و جامه تنگ ای کوتاه چنانچه درین بیت میرزا صائب سه چشم بلا طلس افلاک ندارد صائب ❊ کاین قبای ست که بر قامت همت تنگ ست ❊ سالک قزوینی سه همین نه کفش زمین بهر پای اینگ ست ❊ بقامتم شود ار شش جهت قبا تنگ ست ❊ ناظم هروی سه بگذر ز لباس هستی ای خضر ❊ این جامه تنگ تا کمر نیست ❊ و خردا وبسته متاع و یک تنگبار از چیزی چون تنگ شکر و تنگ جواهر خواجه جمال الدین سلمان سه همه جواهر لعل ست غنچه را در تنگ ❊ و بضاعت مشک هست لاله را در بار ❊ میر الهی همدانی سه تا چون تاجر پر مایه بر گردنش گردد ❊ که اینجا تنگ تنگ افتاده جنس خوش تماشیها ❊ و آغوش محتشم کاشی سه چنان به تنگ من از سر خوشی درآمد تنگ ❊ که گوئی آمد و تنگم گرفت در آغوش ❊ و تنگ اسپ محمد قلی سلیم سه کوی را انجا بکی خواهد ز میدان برد خصم ❊ وقت تنگ ست و همین ما تنگ توسن می کشم ❊ و نزدیک سالک یزدی سه امشب که غیر تنگ ز پهلوی من نشست ❊ شادم که تیر جور تو از دل گذر نداشت ❊ و بمعنی قحطی و کم و معدوم چون عیش تنگ و جنس تنگ و وقت تنگ کمال خجند سه خالهای سیه تو بزنخدان گوئی ❊ دهقت دانه بچه کرد ز بیم تنگی ❊ خواجه از زبان معشوق سه مبر نام دل گرچه زنان تنگ نیست ❊ که این جنس در شهر ما تنگ نیست ❊ ابوطالب کلیم سه عیش تنگ ما کلیم از تنگدستیهای ماست ❊ دست خالی را کسی در گردن مینا ندید ❊ و بمعنی کمیاب و گران که مقابل ارزان بود ماخوذ ازین بیت مخلص کاشی سه زلف خم خطش اگه نیم لیک اینقدر دانم ❊ که درین ماه مشک ارزان و شکر تنگ خواهد شد ❊ و صفوه نقاشان که صنعت خود بران ظاهر کنند ❊ میر الهی رباعی شیدا که سیه درون بود چون تنگ ❊ از باطن او ظاهر او گشته دو رنگ ❊ بینه چو دست و پای پیشش دانند ❊ کو بهله و موزه دامد از قطع پلنگ ❊ و بالضم ظرفیست مخصوص که گلاب و شراب امثال آن در آن کنند و سرش تنگ باشد ❊ ملا طغرای هروی سه جهد آن تنگی که بینند از صفای جوهرش ❊ هرچه در جوفش بعیان رحمت بود گلگا ❊
تنگ آستینی معروف جناب سراج المحققین سه جنون در عالم خود جامه زیب میرزاییها ست ❊ چه بود حلقه زنجیرها تنگ آستینی ها ❊
تنگ آغوش آنکه آغوش تنگ داشته باشد ❊
تنگ آمدن از چیزی کنایه از عاجز و ملول شدن ❊ میر نجات سه گلاب تلخ از یک غنچه معلوم ست مقدارش ❊ بست آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید ❊
تنگ آمدن جامه ❊ مانند آن بر بالا یا بر چیزی یعنی لا بود مشهور است و ازین بیت ناظم هروی معلوم میشود که این قید ضرور نیست سه بگذر ز لباس هستی ای خضر ❊ کین جامه تنگ تا کمر نیست ❊ میرزا محمد زمان راسخ سه جامه صبر بالای جنون تنگ آمد ❊ آنچه الدست بر آمد بگریبان کردیم ❊ جناب سراج المحققین میفرمایند میرزای مذکور وقتی که این شعر را گفته در جرگه یاران سخن سنج خواند ملا محمد سعید اعجاز گفت که جامه بر بالا کوتاه میباشد و در بر تنگ میرزا بعد استماع این حرف مصرع اول را چنین برگردانید ع کوتهی کرد ببالای جنون جامه صبر ❊ لیکن سخن فهم میداند که این مصرع بمصرع دوم من حیث المعنی چسپان نیست زیرا که در بدن جامه در صورت تنگی مناسب است نه در کوتاهی و بحق فهم المعنی را مگر کسیکه مهارت درین فن داشته باشد ❊ سنجر کاشی سه طلبک اطلس خورشید بر تنم تنگ است ❊ بلکه در طریقت دیوانه پیراهن تنگ است ❊ مرزا حسین واهب سه بسی تنگ است بر اندام شوقم جامه هستی ❊ نمی آید برون از آستین این قبا دستم ❊
تنگ آمدن منزل بر کسی خواجه نظامی سه چو منزل درآمد بر شاه تنگ ❊ هزبران بکین تیز کردند چنگ ❊
تنگاتنگ بسیار تنگ میر خسرو سه بود آن جایگاه تنگاتنگ ❊ آب دریا بقدر یک فرسنگ ❊
تنگ اختلاط نورالدین ظهوری سه کاه از ره تنگ اختلاطی کرها ❊ مهر العیهم خمیده بیلها ست ❊

تنگ افتادن کار ـ مانند تنگ گرفتن کار ـ محمد قلی سلیم ـ جا کجای بست ام هر یک در تنگخانه است ٭ اندر دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است ٭

تنگ بخت ـ کنایه از مفلس تهیدست ـ شیخ شبلی در باب هشتم از بوستان در حکایت شنیدم که طفلی ـ مگر تنگ بخت فراموش شد جو و سست در آغوش آغوش شد ٭

تنگ بودن جای بر کسی ـ یعنی تنگ آمدن عرصه بر کسی ٭

تنگ بودن قافیه ـ کنایه از صورت تنگی بود ـ ملا محمود جامی ـ علم از گلشن و دامان چگونه بگشاید ٭ بغنچه قافیه غنچه است تنگ اینجا ٭

تنگتاب ـ بفوقانی بعد الکاف معدوم الطاقت و ناتوان ـ خواجه نظامی ـ سپاهی عرب پیشه تنگتاب ٭ چو دیدند روی چنان سیه‌تاب ٭

تنگ چشم ـ کنایه از ذکیه و بخیل معشوق را ازان تنگ چشم گویند که بطرف کسی میل نمی کند و بحسن خود مغرور می باشد یا از جهت حیا بود یا آنکه بر جلال خود نظر داشته باشد چنانکه در قرآن مجید در تعریف حوران بهشت واقع شده که **هن قاصرات الطرف** ای زنانیکه نظر از شوهر خود در نگذرانند و استعمال این لفظ در محل تعریف معشوقان خاصه قدما ست در کلام متاخرین دیده نشده خواجه نظامی ـ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ٭ بت تنگ چشم اندر آغوش تنگ ٭

تنگ حوصله ـ مقابل فراخ حوصله مرادف تنگ حوصله که گذشت ـ ملا طغرا ـ از شرم تنگ حوصلگی دود بر نخاست ٭ هر شب که سوخت آتش می بر خس مرا ٭ میرزا صائب ـ بر تنگ حوصلگان درد لنگران از خورده که آب رفته در اینجا بجوی نمی آید ٭

تنگ خانه ـ شیخ اوحدی ـ گرد میان ما در آن جان نگران ٭ هیچ ندیدیم آن کمر تنگ خانه را ٭

تنگ داشتن عرصه بر کسی ـ یعنی تنگ کردن جای بر کسی ـ شیخ فخر الدین گوا بجیل بیش آیدا از شادی حلق میزند ٭ صحیفه عمر تو از بس تنگ دارد ز نگارش ٭

تنگ در آغوش کشیدن و گرفتن و تنگ در برکشیدن و در گرفتن و تنگ در بغل گرفتن ـ بمعنی

تخلص کاشی ـ اندر دو دلم جامه او تنگ گرفته است ٭ یا سوخته در بغلش تنگ گرفته است ٭ میرزا معز فطرت ـ نکشم تنگ در آغوش نگاهش ترسم ٭ که خلد خار به پیراهن نازکبدنی ٭ میرزا صائب ـ از بس کشیده ام بر تنگ باغ را ٭ میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ ٭

تنگ درزی ـ کنایه از چپان ـ ملا علی محسن تاثیر ـ بتنگ درزی بصد آشنا چکنم ٭ دلم خوش است که بیگانه نشیند نیست ٭

تنگدست ـ یعنی تنگ بخت ٭

تنگدل ـ کنایه از ملول و ناخوش ـ خواجه شیراز ـ غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ٭ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ٭

تنگدهان ـ مانند صفای محبوبست ٭

تنگ روزی ـ و تنگ زیست یعنی تنگدست ـ میر خسرو ـ بران تنگ روزی بباید گریست ٭ که از بیم تنگی بود تنگ زیست ٭

تنگ زعفران ـ کنایه از برگهای زرد که در خزان میریزند کذا فی الکشف ٭

تنگ سودا ـ سنجر کاشی ـ مرد تاجر کشاده دل باید ٭ تنگ سودا کشد زبان فراخ ٭

تنگ شام ـ گیرا گیر شام ـ مخلص کاشی ـ باین حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد ٭ دل آواره ام در تنگ شام حلقه موئی ٭

تنگ شدن جامه ـ مانند آن بر بالا یا هر چه بمعنی او بود مشهور است ـ محمد قلی سلیم ـ جسم زار ما ز بس بالیده از غمهای او ٭ شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما ٭

تنگ شدن خبر و دستگاه چیزی ـ کنایه از انکم بهم رسیدن دشوار یاب شدن آنهاست ـ نور الدین ظهوری ـ قلم شکستم و از مد نامه کردم موج ٭ چو حرف در لب قاصد بسم مهر تنگ است ٭ میرزا صائب ـ گر باین دستور گردد دستگاه عیش تنگ ٭ صبح خندان تبسم را اگر ساختن ٭

تنگ شدن قبا ـ کنایه از بیطاقت شدن و تنگی معاش ـ تتمان عالی ـ از شوق اینکه بوسه از گرگ می شود ٭ گل را قبای سنگ بهر تنگ سے شود ٭

تنگ شدن کار ـ لازم تنگ گرفتن کار ـ خواجه جلال الدین سلمان ـ کار شد تنگ بر چو دل غم را کنید ٭

دوستان بر دل غم ما بهار کنید ٭ میرزا صائب ـ چنان زمین ز شکار تنگ بر خوبان ٭ که دور غزالی صید جهان پا لنگ گذشت ٭

تنگ شدن متاع ـ بقیاس تنگ شدن خبر ـ مخلص کاشی ـ ز بلند غایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد ٭ قحط دل میان دلربایان جنگ خواهد شد ٭

تنگ شدن میدان ـ م ـ میرزا صائب ـ از شکوه حسن میدان تنگ بر هامون شدست ٭ دامن صحرا ز یک دیوانه مجنون شدست ٭

تنگ شدن وقت ـ عبارت از کم فرصتی ـ میرزا صائب ـ تا نگردیدست از خط تنگ وقت آن دهان ٭ بوسه زان لعل شکربار می خواهد دلم ٭

تنگ شق ـ سیدی محمد عرفی ـ حرف مقصود نمی ریزد نبود بخامه طالع ما تنگ شق است ٭

تنگ شکر ـ باضافت معروف و نام فنی از کشتی که پهلوانان است که هر دو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینه اش آورده بر زمین زنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ حکیم شفائی در هجو برادر قاضی نوری صفاهانی ـ آن زن سیکشی پشیمانی ٭ گر زوریست کشم به تنگ شکر ٭ و کنایه از محبوب و دهان محبوب بمعنی پیین در بوسه شکستن گذشت ـ و میرزا صائب ـ بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر ٭ ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجا است ٭

تنگ ظرف ـ مرادف تنگظرف ـ میرزا صائب ـ دیدن لعل لبش خاموش می سازد مرا ٭ تنگ ظرفم رنگ می مدهوش می سازد مرا ٭ میرزا بیدل ـ زچشم تنگظرف خود به چشمت برنمی آیم ٭ چسان گرداب گیرد بحر را در حلقه کامی ٭ وحق آنست که درین هر دو بیت محمول بر حقیقت است ٭

تنگ عیش ـ یعنی تنگ روزی ـ کمال خجندی ـ بی نخست شد چون دهانت عیش من ٭ تنگ عیش است آنکه معاشش نیست ٭ عبد الرزاق فیاض لاهجی ـ گردون تنگ عیش بیک ترص ساخته ٭ صبح از دهن بیک دو نان ساعتی فروبند ٭ میرزا رضی دانش ـ بتنگ عیشی من غنچه خنده با ما بدهد ٭ کم صحبت ...

محمد قلی سلیم — بلای جیست دگر تنگ عیشی عرفان که نمیه
گرده جو گلشن مزاج عاجان را ۞

تنگ کردن — سخت گرفتن. میرزا صائب — بطوطی شکر
اگر کار کند تنگ ۞ چه خوش سخنی طوطی ما را شکری هست ۞
سید عبد الله نقالی تخلص — بر دهانش خلندام کلار را چون
تنگ بیافت ۞ بانقد و لام برات بوسه را نخواه نیست ۞

تنگ کردن جای بر کسی — متعدی تنگ بودن جای
بر کسی. میرزا صائب — خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ
کرده انیش سزا که حرف بجا نشنود کسی ۞

تنگ کردن نفس — بند کردن. میرزا صائب — نقش
بر آئینه نتواند نفس را تنگ کرد ۞ از هجوم غم نگردد تنگ
میدان خانه ام ۞

تنگ گرفتن — سخت گرفتن. ابو طالب کلیم — بطاقت ما
کار چنین تنگ مگیر ۞ ای خوش گران تنگ جبه دید
میان را ۞ علی خراسانی — در حوصله ام نیست علی طاقت
آهی ۞ از بسکه مرا شوق بتی تنگ گرفتست ۞ مخلص کاشی
— مگیر تنگ بروم گرت امید بقا ست ۞ که کفش تنگ
همین یکدو روز بر سر پاست ۞

تنگ گیری — کنایه از سخت گیری. میرزا صائب —
ز تنگ گیری چرخ حسیس غم دیگست ۞ که در گلو تا هما صائب استخوان ماند ۞

تنگ معاش — یعنی تنگ عیش. سید محمد عرفی در قصیده —
[illegible] و [illegible] وقناعت عیاش ۞ بصدق تنگ معاش
و [illegible] ۞

تنگ میدان — آنکه میدان کوتاه داشته باشد. شیخ شیراز
— در وصف ممدوح [illegible] ۞ کتفهمدین تنگ میدان
کتاب ۞ میرزا صائب — پرده پوش پاسے خواب آمد
صائب دامن ست ۞ با گرانجانی زمانک تنگ میدان
[illegible] تا گردش زمین از گفتگوی من بر ست ۞ در
سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم ۞

تنگنای — کوچه تنگ. مقابل فراخنای و حق آن است که
بمعنی مطلق جای تنگ است چنانچه از موقع استعمال همین
معلوم میشود. [illegible] — تنگنای حلقه این باشد جای [illegible] ۞
شهرهای [illegible] و [illegible] ۞ ظهیر الدین فاریابی

— انه [illegible] اندر تنگنای معرکه ۞ چون عرق بیرون
[illegible] از استخوان ۞

تنگ نظر — میرزا صائب — اشکم که بهر تنگ نظر گرم چو شمع ۞
آنم که بهر سو نفس یار نباشم ۞

تنگه — زر مسکوک رائج هندوستان و آن دو فلوس
باشد و سیه بان مقداری از زر و پول باصطلاح هرجاے
و صاحب تاریخ فرشته برکر سلطان علاء الدین خلجی می نگارد
که در ان عصر یک توله طلا و نقره مسکوک را تنگه گفتند و تنگه
نقره پنجاه جیتل بس رائج بوداند و مقدار وزن آن معلوم
نیست و از الوالد شنیده شد که و توله رایج که بعد وزن آن وقت
به جمل سیر بوده هر سیر بیست و چهار توله انتهی. میر خسرو
— بعضاحسان جلامے بدهام ۞ تنگه نا مرد به هزارم
انعام ۞

تنگیاب — انچه بدشواری توان یافت. فضل الدین خاقانی
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنکه ۞ در تنگنای دهر وفا
تنگیاب شد ۞

تنگی خانه از برون — درست کنایه از آن است که چیزی
تنگ و بدپوزی نیست بلکه اندرون داخل ست ۞

تنگی سال — کنایه از قحط و امساک باران. ساحر کاشی —
آنکس که فراغ معدی یافت از تنگی سال غم ندارد ۞

تنگی کشیدن — میرزا صائب — چه فارغ اند زبیم فشار
تنگی قبر ۞ کسانکه تنگی مسکن کشیده اند امروز ۞

تن و توش — ملا خراسانی — رباعی شوکت و برو
بشوکتی مائل شود ۞ یا انچه خدا داده بآن قائل شود ۞ با این تن
و توشی که خدا داده بتو ۞ برخیزد میان من و او
حائل شود ۞

تنور — بفتح اول نفلیست مشترک میان عربی و فارسی
و تسکین بمعنی محل نان پختن کذا فی البرهان و تحقیق آن است
که بسطه یدون فارسی معرب ست کوی در حوضی را گویند که
کاغذگران مایه کاغذ در ان بآب حل کرده کاغذ سازند
میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر — آب تنور ست کارش
رواج ۞ ازین آب مگر ورد این آسیا ۞ ز نانش بود آب دائم
چکان ۞ ندیدست کس در تنور آب و نان ۞ و بمعنی اول

فسرده سوگرم گرسنه نان نصفات و مکرر از تشبیهات او ست
در الفاظ نافتن مستعمل. شیخ شیراز — تنور شکم دمبدم تافتن ۞
مصیبت بود روز نایافتن ۞

تنور بدن — باضافت بمعنی که در عرف هند آن را گرده خوانند

تنور خانه — مطبخ کذا فی البرهان ۞

تنور گر — سیفی — مه تنورگاز هجر خود جانم سوخت جگر
آتش غم او مغز استخوانم سوخت ۞

تنوره — گرد باد و نقاره که روز جنگ نوازند و آنچه از آهن
بر هیئت تنوره بدن سازند. خواجه نظامی — تنوره افتد
آفتاب ۞ بسوز نمگی چون تنوری تباب ۞ و کو دالی که محل
جمع آمدن آب باشد. محمد سعید اشرف — بچشم اشک فشان
من آستین گوئی ۞ تنوره ایست در و گشته آب باران جمع ۞
و پوستینی ست که قلندران آن را مانند لنگ بر کمر بندند و بعضی گویند
که پارچه ایست که قلندر از برگ بندر خوانند. خفی ادوستی
— تنوره بمیان بر سر تنوره صفا ۞ سفید مهره گرفت
ره قلندر زده ۞ و نام سلاحی مانند جوشن که در جنگ پوشند.
ابو البرکات منیر — دعوا الکحل سے نگیرد بزم بهر فلاح
جوشان و تنوره سلاح ۞

تنوره آسیا — چوبی بلندی که آن را بیک سنگ مانند مرش
وا باشد و شیب بر آب بود و درته آن منفذی بود و آب
در ان جمع شده بر پره آسیا که از چوب باشد میزند و آسیا را
بگردش می آید. نور الدین ظهوری — از حسامت بلای ماه
سر آسیا گشته بر تنوره خون ۞

تنوره زدن — چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه بستن چنانکه
گرد باد تنوره میزند و تنوره زدن در اصطلاحات هوا گرفتن
دیو ست از معاملات تنگه قریب خان حسب الحکم فرش آشیانی
و استصواب شیخ علامی فهامی تصنیف کرده معلوم شد که
صفا همی می گفت که آنها و حشو نیست که در وقت هوا گرفتن
برکشد. محمد قلی سلیم — بسوی آسمان از شعله ۞ بسان
دیو زد آتش تنوره ۞ حکیم اسدی — هزاران دلیران
جوینده کین ۞ بگردش تنوره زده از زمین ۞ آدم — از ین کهکشان
بر کهکشان روشن ساده ۞ تنوره زنان دیو سان گرد باد ۞
مسیح کاشی — دارد تنوره آتش سیال جای آب ۞

چون آمد شعله ایان این آسیا بود ٭

تنه بفتحتین رام و مطیع بیشتر و تن دادن امر و با غلام مستعمل است ملا الهی طباطبا آورده فقره فلانے را که پخته روزگار و تنه مادر زاد ست پخته و تنه کرده و دستش را که بسته پیش شما فرستاده ٭

تنها ـ مجرد و خالی و این مجاز ست سالک یزدی ـ در دو کلبه تنها بیا داد و سالک ٭ هزار گونه سخن با لب خموش زنم ٭ نور الدین ظهوری ـ ذوق در بار عام چندان نیست ٭ بزم خاص کسی که تنها ماند ٭ و به تنها نیز مستعمل شیخ شیراز ـ به تنها ندانست روی و ریی ٭ بینداشت ناکام شب و روزی ٭

تنیدن ـ عمل جولاه و عنکبوت و معنی توجه و التفات ظاهرا مجاز ست محسن تاثیر ـ نظاره بی لب لعلت بانگبین و تنده ٭ مگس که شهد چنین یافت بر چنین نه تنده ٭ در شک بیتو نگه باسے در حنا دارد ٭ به مهر و ماه نه بیند بجز عین نه تنده ٭

مع الواو

تو ـ بواو معروف بمعنی اندرون چیزی گویند فلانی توے ایوان نشسته است و همچنین توی دهن و توے خانه و توی پیراهن و جز آن ساقر کاشی ـ گو دم از همه بلندتر ست ٭ بعد از این سر بتوی خود ببرم ٭ میر خسرو ـ نکهت ایام سک در بستر شش بود ٭ گر در توے پیراهن در شش بود ٭ سلمان ساوجی ـ چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره ٭ تا بوسے راز عشق نیاید ز توے دل ٭ و بواو اشمام و واو مجهول و اخفاے آن ضمیر مفرد مخاطب حاضر که بعربی انت باشد بمعنی خود و بمعنی ترا نیز آمده حکیم شرف الدین شفائی ـ هلاک حوصله دیده های گستاخم ٭ که چون نظاره سوی تو تاب سے آرد ٭ اوحد الدین انوری ـ دست فرسود جود تو شده گیر ٭ حشو گردون دون و عالم شوم ٭ میر معزی ـ بے چشم تو چشم تو بچشم غنوده مشتد ٭ بے زلف تو چو زلف تو پشتم خمیده گیر ٭ خواجه نظامے ـ ای نظامی پناه بعد تو جبد کس ٭ زالش باندر تو بوده و تو مرادف یا سبدل و دو تاست ٭

تواضع ـ فروتنی کردن و با لفظ کردن و نمودن مستعمل ٭

تواضع گری ـ مثله میر خسرو ـ خوش شهر شد بتواضع گری ٭ خوشه خالی ز بان آدری ٭ شیخ شیراز ـ تواضع کن ای دوست با خصم تند ٭ که نرمی کند تیغ برنده کند ٭ میر معزی ـ هنگام غضب با تو کند دهر تواضع ٭ هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا ٭

توان ـ بالضم لغتیست موضوع برای معنی طاقت و توانید و توانست ماخوذ ست ازین و اکثر با لفظ کردن و غیره مستعمل چون توان کرد و توان خورد و توان رفت و توان گفت و مانند آن سنجر کاشی ـ طالع تدر کشش بفعل آورد ٭ انچه در قوت و توان باشد ٭ و له بشعر خاص تو سنجر نے رسم ٭ چه توان ٭ لغت غریب و مرا احتیاج فرهنگ است ٭ و گاهی تنها بمعنی توان کرد و توانم کرد و توانم نیز آید و ازین قبیل است توان برخیزم بمعنی توانم برخاستن ایضا سنجر کاشی ـ بشعر خاص تو سنجر نے رسم چه توان ٭ لغت غریب و مرا احتیاج فرهنگ است ٭ کمال اسمعیل ـ ع الغدر یاد بیدل نه کر توان برخیزم ٭ شیخ العارفین ـ نا هواز باسے خم باده چسان برخیزم ٭ من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم ٭ و توان رفتن بمعنی توانی رفتن و ابو طالب کلیم ـ کز اقبال ثانی صاحبقران ٭ شکار چنین صید وحشی توان ٭ اے توان کرد با آنکه ممکن ست ٭ و له تو خود رفتی کلیم اگران مژگان برگشته ٭ مرا کلیف برگشتن کند کی میتوان رفتن ٭ و ازین عالم است در شعر محمد سعید اشرف که در بهار خامه مذکور شود ـ نور الدین ظهوری ـ پانگ یا وصال سخن ختم میکنم ٭ زین بیش با فراق مدارا نمی توان ٭ و ملا عبد الله ہاتفی ـ کنم چون خودی را گر بپرمی بدگرگی توانست دعوی خسروی ٭ نخست از سرم باید افسر نهاد ٭ که تاد کلامش توان سر نهاد ٭ ای توانم سر نهاد و توانم دعوی خسروی کردن و همچنین درین بیت فیاض ـ گل شگفتگی غنچه وقت صبحم ست ٭ بوقت صبح توان انتخاب خندهٔ گل ٭

توانا ـ قوی و مقابل این ناتوانا ست و برین تقدیر ناتوان مخفف این باشد ظهوری ـ عجز ما چه بینے کار اگر اقتدر حیست ما ٭ تماشائی توانائی کنے از نا توانائی ٭ شیخ نظامی ـ جهان آفرین از جهان بے نیاز ٭ توانا

کن و ناتوانا گداز ٭

توانگر ـ در اصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی قوت و گر کلمه نسبت است و بمجاز معنی مالدار و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست و خواندن روا ـ خواجه جمال الدین سلمان بمعنی اول ـ اگر بقاعده خدمت نمی رهد دستم ٭ الا که نیست بقوت مرا توانگر پاسے ٭ مرا همان نظر یاری اندر تست ٭ چه که هست مبارک مرا بدین در پاسے ٭

توبه ـ بالفتح باز ماندن از کارهاے بد و نا قصوح نادرست به شکسته سنگین از صفات اوست و با لفظ گفتن و فرمودن و کردن و دادن و شکستن و گسستن مستعمل ـ ابو طالب کلیم ـ توبه می گفتم ز لبس تکلیف بیمه دان ولی ٭ می چکد صد قوبه آمیخانه ذوق باده ام ٭ شیخ شیراز ـ ع مرا توبه فرماے ای خود پرست ٭ سید محمد عرفی ـ کردم ز شراب ناب توبه ٭ از کرده تا صواب توبه ٭ بر توبه بدو ز کیسه آخر ٭ تا نگسلد از شراب توبه ٭ طالب آملی ـ بر ما گسسته توبه شکستن منویسید ٭ کین توبه بقرمان سے تاب شکستم ٭ شیخ شیراز ـ یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ٭ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ٭ کمال اسمعیل ـ بارسا از لب ساغر بدهان آب آورد ٭ دیگران سازے و نقل چرا توبه دهد ٭

توبه ده و **توبه شکن** و **توبه کار** و **توبه نامه** هر کدام معروف پسین در لفظ تجربه کار گذشت ـ ملا طغرا ـ شرابی که از بین او توبه کارش ز بند تقید شود رستگاره ٭ ملا نظیری نیشاپوری ـ الفت ده هجران و وصالست صبوری ٭ مخموری سے توبه ده و توبه شکن شد ٭

توپ ـ بواو مجهول یکی از آلات جنگ که بهفت جوشن سینه زند و با لفظ ریختن مستعمل و بستن مرادف آن است ـ محمد طاهر نصیر آبادی در احوال محمد بیگ فرصت نوشته که او تصرفات مرغوب در بستن توپ کرده هم او گوید ـ غلام یکدل و یکرنگ توپچی باشی ٭ بجنت قلی که کشته جان نثار سد و میدان ٭ برای ریختن توپ تا زند شده تعیین بشاه و عقیدت نه سنگ شیر و ان در ...

معنی طاق اطلس که در عرف هندستان خوانند ملا طغرا سه
قطاب بسائی سه نبرا نوبت صدکرد گشته داغ × گرشده
اکنونم اطلس نصیب ایاغ ×

توپچی و توپخانه - هرکدام معروف ملا رضا فتوی خانه ها در هندوستان
مولکش نیز خوانند ×

تونگ - بواو مجهول و فتح فوقانی و دوم قسمی باشد که شابانان
لمنند و اکثر از شیشه هم خوانند محسن تاثیر سه بشوخی گرشده
تونگ نوازی × پری را دل کند در شیشه بازی × زشده
تونگ دو الفک ازنک × خود قالب تهی ساند چو تونگ ×

توتیا - بواو معروف سنگ سرمه و با لفظ شدن و کردن
کنایه از بسیار سوده و باریک کردن و شدن - میرزا صائب
سه دل بی صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را × باین تمکین که
شیرین به سر فرهاد می آید × وله از تحیر ستنیست مردم ما
تیا درون چشم × منکه در اندک زمانی توتیا خواهم شدن ×
وله از بیقراری دل دیوانه خوی نمن × زنجیر توتیا شده
زندان بگرد رفت ×

توتیا ساز - آنکه توتیا را سوده بکار دارد - ابوطالب کلیم
دیدهٔ خواهش نه بیند توتیا سازی چو من × خاک کوی
یاس در چشم تمنا کرده ام ×

توتیای غوره - ز توتیائیست که ادویه چند در آب غورهٔ انگور
سلایه کنند و برای تقویت بصارت در چشم کشند میرزا
طاهر وحید سه علاج خویش کن از توتیای غوره مے ×
تراکه دیده چو گلهای باغ روشن نیست × محسن تاثیر سه
چشم عبرت گر ترا بازست بر وضع جهان × روی ترش اهل دنیا
توتیای غوره است × وله ترشروئی از مه خط چشم مورنی
می کشم × توتیای غوره در چشم صبوری میکشم × سالک یزدی
سه خاک زد در چشم مستان توتیای غوره است × دیده ها از
حسرت این توتیا گل میکند ×

توتیای قلم و قلمی قسمی از توتیا - محمد علی طاهر در صفت
خوشنویسی پادشاه سه کلکش زده دم نکتهاے قلمی ×
سرمه خط ماست قبای قلمی × هرگز نشود سفید زیرا که گشته
در چشم مداد توتیای قلمی × با قبای کاشی سه آنچه چو توتیای
قلم یک قلم مرا دو سوده دل جملات منظر استخوان و مغز ما ×

توجه - بمعنی آوردن بچیزی و با لفظ کردن مستعمل میرزا صائب
سه دل بیمار ببادیه این وادی توجه کن × که من بلباس
خواب کدام قطع منزل ها ×

توره زره - ملا طاهر نصیرآبادی در تذکرهٔ خود در احوال میرزا
داود نوشته فقره دیدهٔ شاهد معنی از اعادهٔ مداد خامه اش سرمهٔ
سلیمانی کشیده و صفحه از آثار اشعار دلپذیرش تورهٔ داودی
پوشیده و ظاهرا تحریف است و صحیح همان زره فتأمل ×

توز - درختیست که چون پوست او را باز کنند توتو باشد
طغرا سه بجرم تاک کم از درخت توزایم × چگونه وا نکند
چرخ پوست از تن ما × و چیزیست که بر کمان و حمایل زین
و امثال آن پیچند علی خراسانی سه پرشده کهنه و بشکسته
ز بهر مو شناختش × این کمانرا نتوانند که کسی توز کند × طالب آملی
سه چین غضب طبع نماید برابروت × روز مصاف چون کشتی
توز بر کمان × و بستن و اندوختن حمایل گیاهی سه
مانند از داریم با انده حمایل را بگو × گر نعال ما نگوید هیچ
باکین توز ما ×

توسعه - بوزن تذکره وسعت و فراخی - درویش واله هروی
کرده یارب دلی از غصه که خالی که چنین × بر رخ توسعه
بسته است در صحرا بعد در تعریف هند سه از توسعهٔ عشق
فزون است × بیرون جهانش و درون است ×

توش - بمعنی قوت و توانائی - سالک یزدی سه سالک
ببین زنهای بلندی فتاده ام × دارم چو زلف او تن و
توش شکسته ×

توشمال - در رشیدی خان سالار و کاملا رود سرکار
شاه توشمال باشی گویند از اهل زبان تحقیق پیوسته
شاعر سه از مهر توشمال فلک بر سماط دهر × آورده بهر
نشکر او نان ز دو مشتری × سنجر کاشی سه بر سفره کشید
توشمالش × خوانی که بکنج هفت خوانست ×

توشه - بواو مجهول زاد راه که مسافران بردارند و این
مجازیست مشهور زیرا که مرکبست از توش بمعنی قوت و
توانائی که بای نسبت بوی در آن شده و با لفظ کشیدن
و کردن مستعمل و با لفظ برداشتن و گرفتن و بستن و برکمر بستن
و به دوش بستن کنایه از تهیهٔ سفر کردن - حکیم زلالی
سه جگر پاک قرآن خوشه بندد × فلک پروین انجم توشه
بندد × میرزا طاهر وحید سه بر کرانتر کی جهان توشه بست
در صف مردان محمود لشست × میرزا صائب سه توشه چون
پایهٔ دل بر امانت بستانند مرکبی چون ابلق لیل و نهارت
داده اند × وله بے جگر خوردن نگردد قطع صائب
راه عشق × توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت ×
میرخسرو سه زین سخن هر سر تن بجلے شدند × توشه
بستند و سهگای شدند × محمد قلی سلیم سه در سراغ کوی یاد
از کعبه تا بیم همتی × انبرای راه باید توشه در منزل گرفت ×
نورالدین ظهوری سه چو می پوید طریق وادی ناموس
بباید × ظهوری توشهٔ نیکی برای نام بر دارد × خواجه نظامی
سه منم سود از جهان در گوشه کرده × کف بست جرین را
توشه کرده × عبداللطیف خان تنها سه دنبال ناتنای جهد
تا شنا دوید × آه دلم که توشه زد شنام میکشد ×

توشه پرورده - مثل توشه کش که می آید و درین مبالغه است
خواجه نظامی سه سکندر که شاه جهان گرد بود × بکار سفر
توشه پرورد بود ×

توشه چشم - کنایه از نگاه با فراط بجانب محبوب - میرخسرو
سه نگه میکرد ماه از گوشه چشم × دلش بر سے نگشت از
توشهٔ چشم ×

توشه کش - کسیکه در سفر قریب و شکارگاه همراه بگیرند
و توشه را بر دوش او بار کنند و کوله کش با لضم کسیکه در
سفرها اسباب بردارد از اهل زبان به تحقیق پیوسته
نورالدین ظهوری سه ز شهد قناعت
طمع زهر عیش × هدایت براه طلب توشه کش ×
محمد قلی سلیم سه بیقراران کوه خاک
ندارند آرام × در طلب توشه کش مور بود
دانهٔ ما ×

توطیه - بالفتح در کنز اللغات گستردن و پی سپر فرمودن
و نرم کردن ×

توغ و توق - بواو مجهول و غین معجمه و ایضا قاف چیزی است
از علم علم که بشکل نیم بر سر آن نصب کنند و آن
بر دو گونه بود یکے چتر توق از علم علم لیکن کوتاه تر از دو

کرقطاس چند برافزایند و دم هم انسان عالم لیکن مراد تر انود در
علماء این را پایه برترشند و آخرین بنبر سگ توغ نشان
اختصاص یابد از آئین اکبری بعینه نقل کرده شد و
همین صحیح است و ارباب علمی چنانکه رسم کنند محمد قلی سلیم
در صفت کیلاسه خلفا لشکر از جهان مانده ٭ علم و طوق شان
بجا مانده ٭ و سر توغ بقطع اضافت نیز بمعنی است
محمد علی ماهر سه بزم از شکل سر طوقش هویداست ٭ فالنهایکه
در لوا نقصاست ٭

توغچی - شخصیکه توغ را بردارد سیفی سه نگار توغچی آن پادشاه
کشور حسن ٭ که توغ برق او شد مدار لشکر حسن ٭

توفیر - بمعنا تمام کردن حق کسی و بسیار کردن و در عرف
بمعنی گرد کردن مال و اندوختن آن و با لفظ کردن و شدن
مستعمل ملا باقی علیه الرحمة در شرح این بیت آورده سه
مرد گوی چه باقی بود ز روق شغل ٭ چه در معامله از اصل
بگذرد توفیر ٭ که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی
یا مقداری معین با کسی مقاطعه کنند و در واقع حاصل
آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر
خوانند نورالدین ظهوری سه مراد از تو صد تار توفیر شد ٭
دے تو به ام آسد و میر رشد ٭ میر خسرو سه تو بر نزی کر جهان
کم کند آنان هر روز ٭ از عمر خلق کند عمر تو کند توفیر ٭

توفیر سنج - خواجه نظامی سه دو مار انبهای تو توفیر سنج ٭
یکے از مهره دیگر از گنج ٭

توفیق - سزاوار گردانیدن اسباب و با لفظ داشتن مستعمل
درویش واله هروی سه ای که توفیق شکست توبه داری
بیا ٭ این زمان کار دگر کن توبه را با ساغر ٭

توقع - چشم داشتن و با لفظ داشتن و کردن مستعمل میرزا صائب
سه در وصل از تو توقع مکتوب میکنم ٭ بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید ٭
وله صائب نیز کلب دهر پوست خود را ٭ هر کس که توقع
ز عزیزان صله دارد ٭ درویش واله هروی سه توقع
مدار از کسی دستگیری ٭ به از سایهٔ خود عصائی نیابی ٭

توقف - باز ایستادن و با لفظ کردن مستعمل درویش واله هروی
سه جامی شادی از محبت دائم اندر دل نماند ٭ ار چه
رو رو زنی توقف در جوار ما نکرد ٭

توکل - بمعنا سپردن و با لفظ کردن مستعمل محسن تاثیر سه
اقبال خلق چون بجا منتهی شود ٭ در کارها توکل اگر بر خدا
کنند ٭

تولا - دوستی داشتن با کسی و با لفظ کردن مستعمل و سند
آن در لفظ تقرب گذشت ٭

تولد - پیدا آمدن چیزی از چیزی و زائیده شدن
و با لفظ کردن مستعمل درویش واله هروی سه فرزند
خلاف وفتنه لابد ٭ بالغ ز رحم کند تولد ٭

توله خر - خر کره ٭

توله سگ - در جهانگیری سگی باشد که منبر بو تها بست
و خبر کرده جانوران را برآورد و در محاوره سگی کوتاه پاچه
که آنرا سگ کرچی گویند حکیم شفائی سه سے توله سگ
فخر کنی از جل رنگین ٭ پیداست چه ارزد دو سه
پالان دیوی ٭

تو و خدا - در مقام قسم گویند یعنی ترا بخدا قسم از اهل زبان
بتحقیق پیوسته ٭

توی پیراهن - یعنی یک پیرهن میر خسرو سه قبا پوشید و
هر شم سه گر خود خواهم کشتن بیچارا یکبار یا یکتوے
پیراهن نمی آید ٭

توی شاخ - بواو معروف و بطای حطی در رسم خط
صحیح نیست یعنی انگشتی که دست درون هر دو شاخ
حریف انداخته زور کنند شاخ دست و پای آدمی از
کتف تا سر انگشتان و از ران تا انگشتان پاے است یعنی
کشتی گیران گویند دست توی شاخ حریف کرد یعنی
در میان هر دو ران یا هر دو دستش دست خود قائم کرد و تو
بمعنی درون است چنانکه گذشت میر نجات سه دعوی
دستی خود با چرخ کارش بازیست ٭ توی شاخی بدهانش
کار فلک گو تازیست ٭

مع الهاء الهوز

ته - بالفتح پایان چیزی علیه و اصل از ینجاست که گویند
فلانی ته ندارد یعنی بی پایه و بی اصل است باقر کاشی سه
نیستی جنس که نه ها بجولان آئی ٭ مرد ها بنشین با قره و
پیش آرتی ٭ داراب بیگ جویا سه صاحب صورت
بری از معنی بود و حجم حقیقت سبک ٭ در سوا بود ٭ اهل
معنی شکوه دیگر باشند ٭ کر آینه سے حواشت تی و نیا بود ٭

ته بازار - با اضافت و قطع اضافت جهان بازار [illegible]
جیبی که جاده کانی نمانده در ته بازار می باشد از اهل زبان
بتحقیق پیوسته کنایه از مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و
نان بند و بقال [illegible] نان دونده غیرهم که در بازار دکانها
داشته باشند و لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف [illegible]
میرزا طاهر وحید سه لشکند هرگز خمار من ز ته مینای سے ٭
طفلک مقبول ته بازاری نمی خواستم ٭ وله مست ساغر گو
باشد ته مینای می ٭ نشاء طفلان ته بازار هم ثابت است ٭
و در هندوستان ته بازاری محصول را گویند که از مردم بازار تحصیل
گیرند این مردم غیر دکاندار باشند مثل تره فروش و فواکه
فروش و مانند اینها که اجناس را از اطراف آورده در بازار
فروشند ٭

ته بساط - بقطع اضافت سامان قلیل و متاع بیقدر و
قیمت که بعد از فروختن بماند ملا فوقی یزدی سه هم پشت پا
بدوران زده بخشنده بود ته بساط امکان زده ٭ میرزا
رضی دانش سه مایهٔ حسرت بجز آہے دل نالان
نداشت ٭ ته بساطی غیر گرد این خانهٔ ویران نداشت ٭

ته بندی - چیزیکه پیش از خوردن شراب و غیره خورند
مرادف ته باده و با صطلاح رنگریزان رنگی باشد که جامه را
پیش از رنگ کردن دهند تا آن رنگ که مطلوب است خوب
به دلخواه حاصل شود محسن تاثیر سه خون دل می کنند
ته بندی صهبای تو ٭ گلشن بغارت میرود رنگ حنائے
پاے تو ٭ باقر کاشی ع لاله ته بندی داغ از شب هجرانم
کرده ٭ و جز ته بندی کتاب سعید اشرف سه ته بندے
هوش مقرار ست ٭ شیرازه طبع پاسدار ست ٭ ملا طغرا در
تعریف آشوب نامه سه صحاف تخته [illegible] شد بکارش
تر دست ٭ ته بندی [illegible] شیران چو گردش
بیک آشوب حرف جلدش [illegible] طلا کاری بس است ٭

ته پا - با اضافت تحت القره و تحت المارد و تحت الشراب
نیز گویند و چیزی اندک که بآن ناشتا بشکنند باقر کاشی
ز نهار [illegible] و ستار ٭ ته پا [illegible] ٭

ولہ ۔ باده کان هست اصل معاش ؛ تنها اگر هم نباشد مباش ؛

ته پیراهن ۔ میرزا صائب ؎ هر جایی را درین دیار حسن بجهت ؛ خلوتی با ما وکنعان ته پیراهنی ؛

ته پیاله و ته پیمانه و ته جام و ته جرعه ۔ کنایه از شراب اندک که در ته جام ماند و این همه مقطوع الاضافه اند و باضافت نیز آمده ۔ میرزا صائب ؎ عاشقان جگر تشنه رحم کن ساقی ؛ ته پیالهٔ خود را آفتاب مده ؛ ولہ گرچه جدا ز باده چنینش مانده است ؛ صائب از جملهٔ لب تشنه یکشاهست هنوز ؛ میرزا جلال اسیر ؎ آشنا که مست فیض بهار ند چون اسیر ؛ ته جرعهٔ زبزم قصیحی چشیده اند ؛ ملا ظهیری نیشاپوری ؎ ته پیاله که بر خاک تشنگان ریزی ؛ مرا که سوخته مغز استخوان دریاب ؛ نور الدین ظهوری ؎ زین ساغر لبریز کلا جرعه کشیدیم ؛ ته جرعهٔ خم خانهٔ منصور نکند ؛ حضرت شیخ ؎ سر همت تو کردم بجز این خسته جان ریزه ؛ ته جرعهٔ نگاهی بزکوة می پرستی ؛ حکیم زلالی ؎ شبی کز حسن شبهات پیاله است ؛ در و انجم تمامی داغ لاله است ؛ نور الدین ظهوری ؎ کرتی کائنات از ته جامم ؛ با کونی افلاک ز دست افتادم ؛ هر نامه تا نوخته را عنوانم ؛ هر خاطر نا شگفته را بستانم ؛

ته حسن ۔ باضافت پایان حسن حکیم زلالی ؎ ته حسنش چو کس درنمی یافت ؛ ز نیغش مشتری زان روی میتافت ؛

ته خنده ۔ بفتح اضافت سامان قلیل حکیم زلالی از زبان شب با روز ؎ که این ته خندهٔ پوشیدهٔ عیب ؛ ز تنهای بهم دوسیدهٔ عیب ؛ تا آخر ؛

ته دامن ۔ میرزا صائب ؎ ای زر دست و رکف هزار بعض گلشنی ؛ هر گلی را دسته دامن چراغ روشنی ؛

تهدید ۔ نیک ترسانیدن و با لفظ کردن و دادن مستعمل طالب آملی ؎ بداحی دریایی گشودم مهر لب کز دی ؛ ستیزه ابر دست لطف تو میداد تهدیدم ؛ میر حسن دهلوی ؎ تهدید مکن که بقیه ارایم ؛ شمشیر مکش که بیگناهیم ؛

ته دیگ ۔ چیزی که از طعام بر ته دیگ چسپیده باشد ؛

ته سبو و ته شیشه و ته جرعه ۔ شراب اندک که در ته شیشه وغیره ماند مقطوع الاضافه و باضافت ۔ نور الدین ظهوری ؎ بیا ساقی ای مهر تو ختم بر ده ؛ به ته سبوئی باین خاک تو ؛ میرزا رضی دانش ؎ آخرین ته جرعکز عراقی مانده است ؛ صرف رعنائی فروشان چمن خواهیم کرد ؛ میرزا جلال اسیر ؎ ته شیشه بدست مروت سپرده ؛ ای که خواهی ساکن ز کف و خوابی رها کن ؛ ابو طالب کلیم ؎ صفا در آخر به شراب اگر نبود عجب ؛ ملا که ته شیشه بی کدورت نیست ؛ باقر کاشی ؎ با قرا گر حریف منی خشت خم مکن ؛ ته شیشهٔ شبانه نباید بکار صبح ؛

ته غربال ۔ کنایه از دانهای ضعیفه و نخاله هر چیز که از غربال گذرد

ته کار ۔ اصل چیز و مآل کار ۔ میرزا عبد الغنی قبول ؎ شیرین پسران که دلبر و دلدار اند ؛ در دیدهٔ بلبلان گل بیخار اند ؛ غافل ز ته کار نباشی کاینها ؛ در کیسه نهان همچو رطب کس دارند ؛ میرزا محسن تاثیر ؎ و در بینائی کز حسن ته کار آگند ؛ چون حنای بسته میدانند کار بسته را ؛

ته کردن رخت و قماش ۔ مشهور است ؎ سبا شام می آید بروی گل نگه کردن ؛ که رخت غنچه را واکرد و نتوانست ته کردن ؛

ته کیسه ۔ معروف حکیم زلالی خوانساری ؎ نیست خبر کو برای تیغ داغ حسنش ؛ درهم از ته کیسهٔ شب در میان انداخته ؛

ته گیره ۔ بمعنی ته دیگ ۔ ملا طغرا ؎ شد از سر جوش دوزخ بسکه کام ز تلخ شیرین ؛ ز دوم چون دیگ حلوا دست بر ته گیرهٔ دوزخ ؛

ته مانده ۔ آنچه از خوردن باقی بماند والهی قمی ؎ از جام لب چون غیر را بخشی شراب همدمی ؛ در کام تلخ ما چکان ته ماندهٔ آن جام را ؛

تهمت ۔ بالضم و فتح دوم و مشهور بسکون ست گمان بد کردن و گمان بد و با لفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و کشیدن و بر داشتن مستعمل ۔ ملا شانی تکلو ؎ مردم و فارغ شدم از بدگمانیهای او ؛ تهمت بیگانگی از آشنا بر داشتم ؛ میرزا جلال اسیر ؎ صد رشک میبرم بدماغ اسیر تو ؛ در بزم باده تهمت ساغر ز دل کشیده ؛ آقا نمان ندکش ؎ دیده امشب همه شب تهمت دیدار کشیده ؛ مست حیرت شده هنوزم ز پاکشیده مخمور نسی ؎ در بلای تو مرا چشم بلا دیده فکنده ؛ میکشد تهمت ایکار دل بگینه ام ؛ طالب آملی ؎ فشرده دل ما بو ز زیب ساغر ها بهر زه تهمت می به سفال خود بستیم ؛ ولہ ای تهمت چین بسته بزلف شب اندوده ؛ یکبار به بین جبهٔ صبح طرب افزا ؛ ولہ تهمت عیش مزن گر اثر ذوق بلاست ؛ این که تهمت دلم بر سوز مژگان خندد ۔ میرزا عبد الغنی قبول ؎ نخواهم رفت از کویت غلام حلقه در گوشم ؛ چرا ای بند سے از زنجیر این تهمت بپای من ؛ نعمتخان عالی ؎ عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت ؛ تهمت زدن مدعیان را چه کند کس ۔ میرزا صائب ؎ منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند ؛ تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند ؛ خواجه شیراز ؎ خواب بیداران ببستی وان گه از نقش خیال ؛ تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی ؛ امیر شاهی سبزواری ؎ زند و دل سیه شد نامهٔ شاهی سیه از خطت ؛ چو خود سوزم چه تهمت بر خسم موی تو اندازم ؛ میرزا طاهر وحید در حکایت قاضی و عاشق شدن بر زنی ؎ پیش شهنشه تو تهمت کنم ؛ شه چو کند حکم سیاست کنم ؛

تهمت آلود و تهمت زده و تهمت کش ۔ قریب بمعنی هم ملا ابو البرکات منیر ؎ گستم یکدم جدا از تو عبث ؛ تهمت آلود جدائی گشته ام ؛ قاسم خان تبریزی ؎ بیشتر برد ز من لذت بال افشانی ؛ مرغ تصویر که تهمت زده پرواز است ؛ میرزا بیدل ؎ رفته ام از خود و تهمت کش آسودگیم ؛ حیرت آئینه ام کاش طپیدن باشد ؛

تهمتن ۔ بوزن قلمزن و سوزن لقب رستم و معنی ترکیبی آن بزرگ تن ست ۔ خواجه جمال الدین سلمان ؎ آن سکندر در جم جام که در روز مصاف ؛ زال ایام ندیدست چنون تهمتنی ؛ ولہ تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز ؛ آن که نخست از جهان صد خراسان گرفت ؛ رایت فتح و ظفر بر سر خیل تو باد ؛ آنکه بیک حملهٔ پارس همچو خراسان گرفت ؛

تهمتی ۔ تهمت کش ۔ حاجی محمد جان قدسی ؎ قدسی بدست هوای کام ست هنوز ؛ خوناب جگر بر تو حرامست هنوز ؛

آسوده دلی تهمتی خویش مشو ؛ در آب مزن کوزه که خاست هنوز ؛

ته میخانه و ته میکده - یعنی زمین میخانه و زمین میکده و این اصطلاح اهل زبانست شیخ العارفین سے سرانیکه بناز صومعه دران محجوب ؛ در ته میکده مستان بلا مکشانید

ته میدانی - باضافت جمعی هستند از لوطیان و سیه پایان که در ته میدان گاه در یک گوشه افتاده میباشند و جائی و مکانی معین ندارند و پوسے ہند والہ یا ختہ حلو وغیرہ یا پارچه نانی که بدست آید بدان مدار کنند - میر نجات سے سینه چاکان ... وبانار توایم ؛ ته میدانی نعمت خوار دیدار توایم ؛

ته مینا - از عالم ته سبو شفیع اثر سے رفت امشب ساقی از بزم و دل بیتاب من ؛ همچو ته مینا ز جوش تا کمر در آتش ست

ته نشان - آنست که اول بر قبضه شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد ازان طلا یا جواهر دران نشانند صنعتی که طلا در نهایت همواری و صفا بر افروخته شود بعد ازان سیه تاب کنند زمین نهایت سیاه و طلا بغایت براق خیلی خوش آیند میشود همچنین نوعی از روی کوفت ست لیکن ته نشان نمیرسد و نوعی از روی زر نشان که بوته آن بطور نبیت در زمین بلند میباشد و آنرا مطلا کنند و طلا به نسبت هر دو قسم اول زمین بیشتر صرف میشود و آنچه بجواهر مرصع میشود آنرا مرصع کار گویند و نقرئی و طلائی و جواهری از اقسام اوست - محمد سعید اشرف سے شدم اشرف گرفتار گل اندامی که از خونم ؛ غلاف خنجر نازش جواهر ته نشان باشد ؛ علی رضای شوستانی سے خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام ؛ شد ته نشان بشیوه یاقوت شیشه ام -

ته نشین - آنچه تنک نشیند از درد و جز آن میان نلر سے ز جوش باده در ته نشین بالانشین گردد ؛ ز موج خنده ترسم غبار دل آید از ان لبها ؛

ته نما - چیزیکه هر چه در ته خود داشته باشد بنماید شفیع اثر سے این مقام از بسکه نورانی سرشت افتاده است ؛ خاک آن مانند آب صاف باشد ته نما ؛ ابوطالب کلیم سے از جشن ... بیرون آورد فیض گنجم ؛ تن قبای ته نما اکنون خاکستر گرفت.

تهنیت - مبارکباد گفتن و بالفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل خواجه نظامی سے بزرگان بتهنیت ساختند ؛ بآن سر بزرگی سر افراختند ؛ امیر معزی سے تهنیت کرده ترا میران بعید جشن چنین ؛ شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا ؛ درویش واله هروی سے تهنیت فتح چون دهم که گرفتی ؛ قلعه بهان کشی و حصار فلانرا ؛ زانکه نه بس دیر و انی که بگیرد ؛ تیغ تو چون تیغ آفتاب جهان را ؛ وله صلحا چون دهمت تهنیت نوروزی ؛ کز تو نو - روز کند کسب جهان افروزی ملا طغرا سے وسیم و تخت تهنیت تختگاه گفت ؛ آمد بحکم شهچو مدار القرار تخت ؛

تهی - بکسر تین مقابل پری بدون ها مخفف آن مولوی معنوی سے آن یکی مردیست قوتش جمله درد ؛ وان دگر مردی میان تهی همچو گرد ؛ و اهل ایران بضم خوانند تهی ماندن از چیزے کنایه از محروم ماندن و تهی رفتن کنایه از بیراهی کردن و تنها رفتن و سفر بی منفعت کردن و تهیدست رفتن کذا فی الملحقات - خواجه نظامی سے بدانست خضر از سر آگهی ؛ که اسکندر از چشمه ماند تهی ؛

تهی آخر - بضم خای معجمه مبتلای قحطی آب و دانه مقابل چرب آخر حکیم شفائی سے گاو دوشای هنر بسکه تهی آخر ماند ؛ خشک پستان شده زان سان که ندارد نم شیر ؛

تهی آغوشی - خالی بودن آغوش از معشوق و

تهی پائے - کنایه از برهنه پائی ست میرزا صائب سے بتهی آغوشی خود آه حسرت میکشم ؛ هر کجا بینم کشد شمعی بسر پروانه را ؛ وله آن راه نوردم که تهی پائی خود را ؛ پیوسته نهان از نظر آبله دارم ؛ ابوطالب کلیم سے پای سعیم شده از خار رهت پوشیده ؛ چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را ؛

تهی پشت - کنایه از پوچ و بی مغز حکیم زلالی سے فلک از نعره کوس تهی پشت ؛ گرفته کوس مهره مه بانگشت ؛

تهی چشم - کنایه از نابینا و بی بصر - میرزا صائب سے تهی چشمان چه میدانند قدر روی نیکو را ؛ بنا شد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را ؛ امیر خسرو سے خاک بسر مرد تهی چشم را ؛ کز پی زر در شمر د چشم را ؛

تهیدست - کنایه از مفلس و نادار شیخ شیراز سے مرد آن تهیدست آزاده مرد خلم پهلوی سکین شکم پر نکرد ؛

تهی دیده - بمعنی تهی چشم - میر خسرو سے روان از دو دیده پسندیدگان ؛ بخاک در ست چون تهی دیدگان ؛

تهیگاه - بن بغل که بتازی خاصره گویند ما بین شکم و پهلو نور الدین ظهوری سے شود سینه دشت از هول چاک ؛ پر از کشته گردد تهیگاه خاک ؛

تهی مغز - کنایه از احمق و بیخرد شیخ شیراز سے علم چند انکه بیشتر خوانی ؛ چون عمل در تو نیست نادانی ؛ نه محقق بود نه دانشمند ؛ چار پائی برو کتابی چند ؛ آن تهی مغز را چه علم و خبر ؛ که برو هیزم ست یا دفتر ؛

تهیه - بر وزن تذکره استعداد و آمادگی - نور الدین ظهوری سے نفس ته کن ز حرف عشق زنهار ؛ نداری تهیه این کار ... و بالتشدید هم آمده چنانچه صائب سے کتو نکه قد تو گر دید حلقه در مرگ ؛ تهیه سفر عالم بقا می سازد ؛

مع الیاء التحتانی

تیار - بوزن عطار موج جهنده و فارسیان بمعنی آماده و مهیا استعمال کنند و بطای حطی نیز بیاید شفیع اثر سے بود و لت از نم پا چو چرخ کوزه گری ؛ خمیر مایه ز رقم میشود تیار ؛

تیتال - بوزن قیفال مکر و فریب و بمعنی مسخره است در هندی - ملا فوقی یزدی سے لب از مژگان پر از تیتال عشوه ؛ دو چشم آبستن اطفال عشوه ؛ باقر کاشی سے چون کلام الله ناطق معجزی داری بیار ؛ همچنین از شیوه تیتال بیغمبر شد ؛

تیر - ترجمه سهم و خدنگ و ناوک مترادف آن و این مجاز و راست - راست رو - کج - کشاده - سخت - دلدوز - دیده دوز - جگر دوز - سینه دوز - سبک - بے پیکان - خوش پیکان - آتشین پیکان - پیکان فشان - رم خورده - پولاد سای - پولاد خای - خاک نشین - نیم رس - لنگردار - شکر زهد - سرگذار - کاکل ربا - جوشن گذار - پری - پریزاد - طائر خدنگ - غنچه مصرع از صفات و تشبیهات او و با آرش مخصوص - ... سے هر که دارد جوش از جا بیرد همچون نشان ... گر ... حکیم زلالی سے ... آتش کشته

خورشید نظرم ❊ بی طرف کاکل قندکند غمزه تیر ❊ خواجه نظامی ❊ نهنگ عدو تنگ از کمین گمان ❊ نیا سود یک زمین کمان ❊ ع زه بیچ کمان طائران خدنگ ❊ میرزا صائب ❊ آه خونشا جگر با جرات تیر ❊ دل یک طرف هزار پیر دیکطرف - میرزا بیدل ❊ تیر تو که سینه را براهش ره دیست ❊ در پهلوی دل شاهد جا بر دیست ❊ از پی دادو چار مصرع موجود ❊ سوفار ه او لب رباعی گو نیست ❊ فائده اسد الحکما در آذرشسپ نامه آورده که واضع تیر و کمان دختر گورنگ بابلیست ❊ شنیدم ز دانش پژوهان درست ❊ که تیر و کمان او نهاد از نخست ❊ ولیکن بند پهتان تیر پیش ❊ منوچهر شه ساخت هنگام خویش ❊

تیر آور - عیار و دکار رطغراست شحنه از تیر آور بهایی برد گر خانه را ❊ چون کمان از خانه رو در خانه دیگر نهد ❊ وله شحنه تیر آور نمیگرد و زنی ببر دن بغیر ❊ زبی بجو د گرمی برد ❊ چون کمان تیر آور ست ❊ محمد قلی سلیم ❊ بیشا سم چشم او را طرز دست کافر ست ❊ دیده ام مژگان شوخش را عجب تیر آور یست ❊ حکیم الملک شهرت ❊ قضا کمان ترا هر جا که زه بندد ❊ یکی ز جمله تیر آوران بود تقدیر ❊ میر نجات ❊ خصم تیر آور اگر دم زند آماجش کن ❊ بزنش کفشکی وحلمه مرحاجش کن ❊

تیر آه - میرزا عبد الغنی قبول ❊ نخچیر هست ز تیر آهم ❊ کز بود دلبر من تیر آهی ❊

تیر از کمان بیرون جستن حقیقت ست میرزا صائب ❊ طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد ❊ هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت ❊

تیر افتادن لازم **تیر افگندن بر چیزی** - و همین کنایه از دعای بد کردن و طعنه زدن هم باشد میرزا صائب ❊ نیست جز تیرے که بر با خاکساران خورده است ❊ بر زمین تیرے که از شست قضا افتاده است ❊

تیر امان دادن - سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که هیچ از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بران نقش کرده باشند از جیبه خاص باو دهند و این نشان امان باشد یحیی ❊ چه خوش گاشنفقیل عام شاد ست ❊ از ان تیر امان کس را نداد ست ❊ آصفی ❊ چشم تو از لشکر مژگان شده ما سینه ❊ تیری بمن ترکش مژگان نشانه داد ❊ چون خواهند که شهری را غارت کنند نشان حکم تاراج تیر بسردار فوج دهند - آقا رهی شاپوری ❊ چشم او دو ملک دلها حاکم فرمانروا ست ❊ قتل عام شهر را تیری بزرگان میدهد ❊ و چون از کسی چیزی طلبند برای نشان تیر بفرستند حاجی محمد جان قدسی ❊ گلش در نخچلی تیری دوانده ❊ که باج از لعل پیکانی ستانده ❊

تیر انداختن بر چیزی - یعنی تیر افگندن بر چیزی یا شیخ تیر از ❊ چو تیر انداختی بسوی دشمن ❊ حذر کن کاندر آماجش نشسته ❊ کمال خجند ❊ لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز ❊ کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد ❊

تیر انداز - ترجمه رامی - ابوطالب کلیم ❊ خدنگ طعنه دائم سوی تیر انداز برگردد ❊ کسی را قدر شکن گر نخواهی کم بها گردی ❊

تیر بارش و تیر باران - تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشند - میرزا رضی دانش ❊ تیر باران سیاه فتنه طوفان میکند ❊ از حصار گردش پیمانه سر بیرون مکن ❊ محسن تاثیر ❊ ترسم افتد از صفا گلهای زخم کاریم ❊ تیر باران نگاهی از خدا میخواستم ❊ میرزا صائب ❊ انکه داری چون هدف ذوق لباس سرخ و زرد ❊ تیر باران نگاه خلق را آماده باش ❊ ارادتخان واضح ❊ در بیاب حال دلکه بجز دو گهر تو نیست ❊ از تیر بارش فلک او را دگر حصار ❊ میر خسرو ❊ ساقی خورشید ما چون نور بخشد ماه را ❊ چشم ما گر تیز بیند تیر بارانش کنم ❊

تیر تاریکیان انداختن و تیر تاریکی افگندن و زدن - از قبیل مشت بتاریکی زدن که کنایه از تصور بلا تصدیق ست یعنی کار بگمان و پندار کردن و این در لفظ تاریکیان گذشت و حکیم زلالی ❊ جواب آمد که عکست چشم زد شد ❊ زدی تیری بتاریکی در د شد ❊ میرزا صائب ❊ گر غنچه تیری بتاریکی فگند از ره مژه ❊ آنکه می بخشید عمر جاودان پیداست کیست ❊ ملا طاهر غنی ❊ کس درین شبهای نیابد نشان از دشمنی ❊ آسمان تیری بتاریکی فگند ست از شهاب

تیر بر کشاده - بالاضافه تیر از کمان جسته - محمد قلی سلیم در صفت اسپ ❊ بوقت پویه تیر بر کشاد ست ❊ کند چون گل خطا گرد باد ست ❊

تیر بر نشان نهادن - کنایه از سعی کردن برای نواختن بر کسی - میر یغری ❊ نشی تی وخری اگر دشمنی بود مثل ❊ که در عداوت تو تیر بر نهد بکمان ❊ عجب نباشد اگر باز پس رود تیر ❊ شکند زمانه ز سوفار تیر او پیکان ❊

تیر پیا - رشته چند باشد از پشم شتر بدرازی سه چار گز که بر یکسر آن چند تار زنگیره بندند و زنگها بزنجیر آن پیا و یزید و شاطران بر میان بالای فیتوره بندند - مولانا کاتبی ❊ بر تیر بند پیک تو خورشید فی المثل ❊ زنگیست صد هزار زبانه در وند رنگ ❊

تیر بوته - بتقدیم موحده و واو مجهول نوعی از صنایع ست و آنچنان ست که تیر اندازان کامل بر آماج به تیر ها که از کمان افگنده باشند گلها و جانوران نقش کنند - میرزا طاهر وحید ❊ بی تو زنم سوی گلشن خلعتم را پیش کرده بچه تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد ❊

تیر پرتاب و تیر پرتابی - نوعی از تیر که بسیار دور میرود اما بر نشانه نمیرسد - خواجه شیراز ❊ ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ❊ هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست ❊ طالب آملی ❊ کبوتر فلک ان هم تیر پرتابی ❊ چو سایه آمده بر خاک ره گذار افتاد ❊ سالک یزدی ❊ چه تیر ست آنکه هر گز یک خدنگم بر نشان نامد ❊ دعای دردمندان تیر پرتابست پنداری ❊ از ینجا مستفاد میشود که همان تیر هوائیست چنانکه یعنی گفته اند ❊

تیر ترکش - بضم بای فارسی و فتح کاف تازی تیر تمام کشیده میرزا همت ابن عم ملک حمزه همت تخلص ❊ چگونم پیش دل بیمهری رسوای آن گل را ❊ نگاه شوخ او ترکش زند تیر تغافل را ❊ مسیح کاشی ❊ ز صیدگاهی صیدی نگرده ام چلنم ❊ دمی که تیر ترکشم پر بود کمان خالی ❊

تیر تمام - بفوقانی تیر تمام که بکار تیر اندازان آید و پیکان او درست باشد - خواجه نظامی ❊ کمانزا زهی بهنه از چرم خام ❊ بشست اندر آورد یک تیر تام ❊

تیر تملج - بهر دو فوقانی و میم و جیم تازی تیری که غیر ان

آن ترنگ سازند ؛

تیر تخش ۔ بفوقانی بوزن رخش نوعی از کمان که تیر از ان بجبیسا اندازند ۔ ملا عبد اللہ ہاتفی سے زبہر سودہ اند پنجہ رخش ؛ بدانسان که تیر از کمانهای تخش ؛ و در برہان آمدہ که تیر معلوم و تخش تیر ہوائی و تیر آتشبازی که آنرا تیر ہوائی گویند میرزا طاہر وحید سے ترکی بجوشد تیر تخش بلند ؛ ککر دست این ریشہ در خاک بند ؛ میرزا صائب سے گر اشارت نیست با چین جبین ہم تانیم تیر تخشی زان کمان ابروان ما را بس است ؛ محمد سعید اشرف سے از بسکہ گرم سوی عدویت روان شود ؛ چون تیر تخش ناوک آتش فشان شود ؛ ملا اوری سے در چشم حسود تیر تخشم ؛ تیر ترک ملا وحشتم ؛

تیر تظلم ۔ کنایہ از آہ مظلوم ؛

تیر تفنگ ۔ گلولۂ تفنگ ۔ جناب سراج المحققین سے یک نگاہ تو آتش خبر بستہ باد ؛ شرارہ تیر تفنگ ست فسیر قالی را ؛

تیر چار پر ۔ نوعی از تیر که چار پر دارد ۔ ابو طالب کلیم سے جواب نامۂ کلیم از شکری خواہد ؛ که مرغ نامہ بما دست تیر چار پر ش ؛ جناب سراج المحققین سے ز بہر کشتن این تیغ دشمن انصاف ؛ رباعی که نیز انیم تیر چار پر ست ؛

تیر چرخ ۔ چیزی ست مانند تیر ہوائی که از آہن سازند و درون آن از باروت پر کردہ آتش زنند و سر دہند و آنرا در عرف ہند بان بموحدہ بالف کشیدہ و نون گویند و بعضی گویند چرخ کمان سخت و نیز چرخ تیر که از ان کمان اندازند ۔ اوحد الدین انوری سے منجنیق رسد بہ سرش که شکنجہ ؛ نہ تیر چرخ نہ سامان بر شدن بافق ؛ و نیز کنایہ از عطارد ۔ حیاتی گیلانی سے ز دل خامہ در دم چو شرارہ تیر چرخ که سخت کار گرم

تیر چکی ۔ تیری که خطا نکند ۔ سیدی محمد عرفی سے از کمان ناجستہ در چشم تیر کردہ جا ؛ معرفت گر تیر چکی بر نشان انداختہ ؛ فقیر مؤلف گوید تیر چکی بجای تیکہ ہم محتمل ست و ناجستہ ابر شہود بہ نون نفی ست و اغلب که ناجستہ بفوقانی باشد ؛

تیر خاکی ۔ نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد و از رہ ما دور تر رسد چنانچہ پیش تیر اندازان شہرت دارد میرزا طاہر وحید سے سینہ را آماجگاہ دہ ناوک دعا ؛ از غبار دل نفس را تیر خاکی کردہ ایم ؛ میرزا محسن تاثیر سے خدنگ مطلبت تاثیر دارم بر نشان آید ؛ اگر چون تیر خاکی خاکساری در نظر داری ؛

تیر خدنگ ۔ معروف ؛

تیر خوردن ۔ بنفسہ کنایہ از خستہ شدن بزخم تیر سے مرا کشتی تا باب آن گوشہ ابرو بعیاری ؛ کمان بر من مکش جانان که تیری خوردہ ام کاری ؛ **و تیر خوردن بچیزی** کنایہ از رسیدن تیر بچیزی ۔ ابو طالب کلیم سے تیر از من بہدف بر نمی خورد ؛ در خانۂ کمان ہم گر نشانہ ؛ درویش والہ ہروی سے دامان چرخ از آہ ستمدیدگان پر ست ؛ کس را نخوردہ تیر دعا بر نشان ہنوز ؛

تیر دان ۔ قندیل و ترکش ۔ ملا طغرا سے قندیل ما چو ہر باز تیر شد دلی ؛ تیری برون نمی رود از تیر دان ما ؛

تیر در چاشنی داشتن ۔ یعنی میرزا صائب سے کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد ؛ مشو زنہار ایمن از فریب چشم بیمارش ؛

تیر در کمان راندن و شکستن و کشیدن و گرفتن و نہادن ۔ کنایہ از مہیا کردن تیر برای انداختن بکسی ۔ میرزا صائب سے نظر بعاقبت حرف کن زبان کشلی ؛ نشان مشید و منہ تیر در کمان زنہار ؛ بدر بچاچہ سے راہ پر از ستارہ شد خنجر او چو برق زد ؛ خود قمر دو پارہ شد سہم چو در کمان گرفت ؛ اوحد الدین انوری سے کشاد طرہ او بر کمین جانہا دست ؛ کشیدہ غمزۂ او در کمان ابرو تیر ؛ حکیم ازرقی سے مخالفت تو اگر تیر در کمان راند ؛ چو خار پشت سراندر کشد ز تیر نصال ؛ ای چنانچہ خار پشت سر و در خود میکشد ہمچنین پیکان سر در تیر کشید ۔ حسین ثنائی سے از نہ سپہر گذشت ؛ ہر تیر که در کمان شکستم ؛

تیر دو کمانہ ۔ تیری که چون کشاد یابد بجائی رسد آنجا جست بجائی دیگر خورد و بعضی گویند تیر کاری ۔ سالک قزوینی بہ نشان مژہا تیر فندی بنشانہ انداختہ ہا تیر نگاہت دو کمانہ ؛ حکیم سے از شوخی ابروان نشان ؛ تیرش دو کمانہ خوردہ بر جان ؛

تیر روی ترکش ۔ تیر چیدہ و منتخب که بیرون ترکش باشد ساختہ داران نگاہ دارند میرزا صائب سے اگر شب ندادہ زندہ صائب جگر کن باری ؛ فلک را تیر روی ترکش از آہ سحر باشی ؛ محمد قلی سلیم سے نگہ را غمزہ بیرون ز صف مژگان نمی آرد ؛ بہر صیدی نیندازند تیر روی ترکش را ؛ حکیم زلالی سے انارش رہزن و ابروش سرکش ؛ ہمہ مژگانش تیر روی ترکش ؛

تیر ریختن و تیر زدن بچیزی ۔ یعنی میرزا طاہر وحید سے گر چنین زان مژہا تیر جفا خواہی ریخت ؛ از رخ آئینہ رنگ صفا خواہی ریخت ؛

تیر زدہ شدن بچیزی ۔ کنایہ از رسیدن تیر بچیزی ۔ میرزا طاہر وحید سے بر ہدف تیر نگاہ راست نشین نہ نشد ؛ ہر که بر آئینہ تمثال خود والہ نشد ؛

تیر ساز ۔ یعنی مضراب و زخمہ ۔ محسن تاثیر در تعریف مطرب سے چو تیر ساز خود در دل نشینی ؛ ید طولاش در سحر آفرینی ؛ و بمعنی تیر گر ملا طغرا سے چو کوتاہ بید از تیر ساز ؛ کند در زدن ہجو مخش در راز ؛

تیر سحر ۔ کنایہ از آہ سحر و دعای بد ؛

تیر شکر زخمہ ۔ تیری که ہر جا زنند بصواب رسد و خطا نکند ابو البرکات منیر سے نمی رفت بر پا و چون نفس مطرب ؛ ز تیر شکر زخمہ جانہای شیرین ؛

تیر شکستن در چیزی ۔ حقیقت ست ۔ طالب آملی سے تا کی ز وہم خوتیو ز دم نگاہ را ؛ در سینۂ نفس شکنم تیر آہ را ؛

تیر قرعہ ۔ دو تیر باشد که بدان فال گیرند ؛

تیر کاکل ربا ۔ تیری که موی کاکل را از سر رباید و شخص خبر نشود و این کمال مبالغہ است در تیر اندازی و آنرا تیر سر گذار ہم گویند ۔ طالب آملی سے مگر ز مرست موسہ سید رباید ؛ یکی تیر کاکل ربائی طلب کن ؛ محمد سعید اشرف سے ناوک بگشتہ مژگانت رسا افتادہ است ؛ تیر آن ابروی کمان کاکل ربا افتادہ است ؛ علی خراسانی سے چون کمان قائم مندہ شود از فرق چرخ ؛ تیر آہم بگذرد بہر صبحدم کاکل ربا ؛

تیرک زدن زخم ۔ جاری شدن خون از زخم و درد کردن و تیرک ...

زمهری که تیرک نهاد فرق کاه ٭ یلانرا بافراخت بر کلاه ٭
ملا وحشی ـ همه روی زمین را تیرهٔ خونین فرو گیرد ٭ زرس
گر تیغ شیرانرا شد چهان تیرک از شریان ٭ نورالدین ظهوری ـ
تیغ گوید چه در بیان فیروز ٭ خون رند تیرک از سنان سخن ٭

تیرکش ـ سوراخی باشد که شاه تیر در دیوار قصر و دیوار گذارند میرخسرو ـ قصر ترا بهیچ کمان تیرکش ٭ شیشه آن نه فلک شیشه روش ٭

تیر گشادن بر چیزی یعنی تیر زدن خواجه شیراز ـ بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ ٭ که چنان کشنده را نه کشد کس انتقامی ٭

تیر کشیدن ـ از چیزی بمعنی تیر خوردن و بر چیزی یعنی تیر زدن و بمعنی نبض تیز آمده میرزا صائب ـ لب تشنه فراقم و آمادهٔ وداع ٭ تیری ز شست جست کمانی کشیده ام ٭ کمال خجند ـ مکش بر بهر دلی تیر و مکش با ناز حسد ما را ٭ کز ان مژگان بصد ناوک صد دیگ میرسد ما را ٭

تیر کشیدن زخم ـ بهم کشیدن زخم و سوزش کردن آن محسن تاثیر ـ بیان شکوهٔ عاشق زبان سے ندارد ٭ کشد چو تیر جراحت کمان نے دارد ٭ وله چسان ز درد چنین میتوان مسلم جست ٭ کشید تیر چو زخم ز شست مرهم جست ٭ وله مرد میدان غمی آن دم که از طغیان درد ٭ میکشد چون تیر ناسور است بمرهم میزنی ٭ میرزا جلال اسیر ـ خونم بجوشش آمده تیغ نگاه کو ٭ مو تیر سے کشد به تنم صیدگاه کو ٭

تیرگر ـ سیفی ـ نه بیر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من ٭ که گر و گرنسے جد پیوسته آن ابروکمان از من ٭ ابوطالب کلیم ـ دلنوازشان را بهم آمیزش ذاتی بود ٭ تیر گر بر جا که باشد طالب پیکان گرست ٭

تیرگردانی ـ سنتست که چون چیزے گم شود اسامی حضار بعد بر بیاض نویسند تیری از آن گذاشته فسون خوانند تیر خودبخود در حرکت آید و چرخ زده بر نام دزد استد این تیر با بادیه تازی اقداح خوانند مفرد قدح بقاف و دال حای حطی یک سر تیر قمار است که قمار بازان عرب بدان قمار کنند و آن ده تیر است و هر یکے را نامی معین چنانچه در قوسی مفصلا استقصان بلغی ـ از دگا شعبم روشن خویش مالم کرده است ٭ تیر گردانے کند چون شعله جواله شمع ٭

تیرگی ـ م ـ بالفظ باسیدن مستعمل ـ نورالدین ظهوری ـ چه تیرگی کرد بیاسد معنی باده بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست ٭

تیر لنگر دار ـ عالم تیغ لنگردار است شعر ملا طغرا واقع شده

تیرمار ـ نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند ملا طغرا ـ بد جوی این کشت غم تیرمار ٭ که چرخ از حبابش کند مهره وار ٭ محسن تاثیر ـ ستم بیار شود گر جفای یار مرا ٭ بدست خامه زند بیچه تیرمار مرا ٭ طالب آملی ـ حفظت انامل نکند آشنا بزه ٭ چون تیر اگر بچرخ درآیند تیرمار ٭

تیرماهی ـ نوعی از ماهی از عالم تیرمار میر معزی ـ تیره شد همچون عصیر تیرماهی آب جوی ٭ شد چو آب تیرماهی محکم بخم اندر عصیر ٭

تیرناوک ـ معروف ٭

تیرنشاندن ـ متعدی ٭ **تیرنشستن بر چیزی** و در چیزی که کنایه از رسیدن تیر بر چیزی است امیر خسرو ـ من تیر نظر را نشانم بنشانی ٭ چون کژ نظران در پے پندار کمانند ٭ میرزا صائب ـ کمان چرخ شود و قتے که از کشاکش میر شکار بچو تیر نشیند در آستان برخاک ٭

تیرنی ـ تیر کوچکی که در ناوک کرده کشاده بند سلیم ـ انچه در شور آورد شوریده حالان نانی است ٭ ناله نے بر دل آشفتگان تیرنی ست ٭

تیر و کمان حنا ـ تنها کمان حنا رسم ولایت است که بر کف دست اطفال گاهی شکل تیر و کمان و گاهی تنها کمان از حنا کشند بیانی شاگرد مولوی جامی در شیرین خسرو ـ بدست او کمان ستم نال ٭ کمانی کز حنا بندند اطفال ٭ به تیر انداختن سیل آنچنان و دشت ٭ که دست از حنا تیر و کمان داشت ٭

تیره ـ بمعنی تاریک چون تیره روی و تیره رای و تیره خرد و تیره باطن و تیره دل و تیره درون و تیره روان و تیره نهاد و تیره مغز ـ خواجه نظامی ـ بدین هندسه نا هن تیره مغز ٭ برافروخت شاه آن نمودار نغز ٭ میرزا صائب ـ بچشم کم مبین بای تیره دل یا تیره روزان را ٭ که صد آئینه از یکمشت خاکستر شود پیدا ٭ وله از صبح حشر تیره نهادان عالم کشند ٭ یوسف ز بدی آئنه خجلت چی کشد ٭ شیخ شیراز ـ چو بیرون شدند تیره روان ٭ چه غم داد اگر بهر کار روان فردوسی ـ کنون پیش کر سوز آید روان ٭ پیاده چنان خواهد تیره روان ٭ میرزا رضی دانش ـ ابر رحمت فیض ما در دامن تر میرود ٭ تیره باطن را نظر بر ظاهر حالست و بس ٭ میر معزی ـ قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد ٭ قیاس صرصر و پشه است و آتش و حراق ٭ خواجه شیراز ـ ملا همیشه مزن راه زلف دلبندان ٭ چو تیره رای شدی کے کشاید بت کاری ٭ ملا طغرا ـ چو بے نور شد آفتاب کده ٭ جهان طرب میشود تیره ره ٭

تیره بخت ـ کنایه از بدبخت ـ نورالدین ظهوری ـ مهره یا تیره بخت خواند مه ٭ تا تراز دوق گشت مهتابست ٭

تیره حال ـ کنایه از بدحال و سند آن در لفظ خیره سر بیاید ٭

تیره روز و تیره سرانجام بمعنی تیره بخت ـ تیمور بندان محبوب میداند صائب ـ قد سیم ٭ شام زلف آخر بفریاد خیابان میرسد ٭ ملا نصیرای همدانی در خطبة الخطب آورده فقره و این روشن ضمیر تیره سرانجام تا آخر ٭

تیره شدن از چیزی و تیره کردن ـ کنایه از ناخوش و بهم شدن و کردن ـ خواجه شیراز ـ مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان ٭ از قفس تن ملول تیره شده از جهان ٭ میرزا صائب ـ مکن بحرف طمع تیره زندگانے خویش ٭ که روز هم شب تارست بر گدای چراغ ٭ وله وقت ملامت را نشاند تیره این ماتم سرا ٭ خانه روشن میکند آئینه تا در گلشن است ٭

تیره کناسی ـ چیزیست طویل چوبین مثل بیل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند ـ حکیم شفائی ـ گوئی که هیولای وجود تو و ختم است ٭ از تیره کناسی و از کیسه گلکار ٭

تیره کوکب ـ بمعنی تیره بخت ٭

تیز ـ بوزن چیز صدائیکه از اسفل بر آید و با لفظ دادن مستعمل عمر خیام ـ ای چرخ همه خسیس را چیز دهے ٭ گرما به و آسیا و ده و نیز دهی ٭ آزاد دنان شب کردگان باشد ٭ شاید که

بیشش این فلک تیز و بی ۞ ملا فوقی یزدی در مدح حسن و بیک
سه دلی صد جیب نان سند سکرینه که میدادی به لیش
طبع خود تیزه بجای طبع آخر سر نگون رفت ۞ چو گذر از کون این
دنیا بدون رفت ۞ و بیای مجهول مقابل کند چون نگاه

تیز و دولت تیز و امثال آن کنایه از زخم مهلک
خواجه نظامی سه دسافتاده واسایدان زخم تیز ۞ بر آمد ز گیتی
یکی رستخیز ۞ شیخ شیراز سه زخم دندان دشمنی تیز است ۞
کند ما چشم مردم دوست ۞ کمال خجند سه مژه تیز است و
غمزه تیز و تو تیز ۞ یعنی خون عاشقان بستیز ۞ نور الدین
ظهوری سه از نگاه تیز سر جا ترک حشمت تیر ریخت ۞ از
دل وجان بر سر هم یک جهان خنجر ریخت ۞

تیز بین و تیز پای و تیز تک و تیز جلو و تیز چشم و تیز چنگ و تیز خیز هر کدام معروف ـ نور الدین ظهوری سه
وست عرلی نقاب را کشود ۞ خرد تیز بین ما بگریخت ۞
نور الدین ظهوری سه تیز بین باد آفتاب پرست ۞ تا
ببیند که ماهتابی هست ۞ وله شود توسن گریه ام
تیز پای ۞ بره هی رسد هر زمان هایهای ۞ میر خسرو در تعریف
اسپان سه هر یک از آن تیز تک و خوش خرام ۞ قطع زمین کرده
به تیزی گام ۞ میرزا صائب سه برق از تندی خود زود فنا
میگردد ۞ نیست ممکن که نماند سر خود تیز جلو ۞ بابا فغانی
فکر کلین کند که آن ترک تیز چنگ ۞ تیغی چنان رساند که
از استخوان گذشت ۞ نور الدین ظهوری سه در نگاه
تیز چشمان سرمه غوغا ۞ در مذاق تلخ کامان شکر آمیز ۞ میر خسرو
در تعریف باران سه تیز چو گوش فرس تیز خیز ۞ صورت و معنی
بصفت بر دو تیز ۞

تیز دندان ـ کنایه از حریص طامع و تیز کردن دندان
بر چیزی حرص طمع کردن و ستان در دندان تیز کردن بیاید ۞
شیخ شیراز سه بگفتا نیک مردی کن نه چندان ۞ که گردد خیره
گرگ تیز دندان ۞

تیز شست ـ تیر انداز که تیرش بیک نشان بگذرد
علی خراسانی سه بنهانست مرغ دل را نگهت به تیر مژگان ۞
نصیحت گو حلقی بکنایه تیز شستی ۞

تیز شوق تیز عزم ـ هر کدام معروف ـ نور الدین ظهوری سه
تیز شوقان بر کعبه بی طاعت مجده ۞ پای اندیشه کنند و
بخیلان بخشند ۞ میر خسرو سه کو صد بالا مثل تیز عزم سوی
فردوساند با هنگ رنجه ۞

تیز قلم ـ جلد نویس **و تیز کردن قلم** کنایه از قط زدن قلم را
تا خوب نوشته شود و سند آن در بحث قلم بیاید ـ سیدی
محمد عرفی سه عرفی همه لائی بعد تیز قلم شو ۞ بشتاب که
میدان نشود تنگ قلم را ۞ لیکن ظاهر آنست که در یکجا لفظ
سقر باشد تا قباحت تکرار مرتفع شود ۞

تیز کردن آتش و آهنگ و بازار و دندان و قلم گذشت **و تیز کردن تیغ و خنجر و مانند آن و طبع و نشه و گوش و عنان** بیاید ۞

تیز کردن کسی را ـ کنایه از گرم کردن بر انگیختن بلفظ کاشی
سه هر جا سم شکایت آن شوخ سر کنم ۞ تا از برای قتل
خودش تیز تر کنم ۞

تیز کین ـ میر خسرو در تعریف اسپان سه بدینگونه ده چینی
تیز کین ۞ بر نجام پاک گشته چون نقش چین ۞

تیز گام معروف ۞

تیز مشت افشار ـ ظاهر مراد آن باشد که سر انگشت را
در بیخ نر انگشت حلقه کنند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر
دهن گذاشته آوازی کنند و آن را تیزک نیز گویند حکیم سوزنی
سه ز مشت افشار بودی بوسه او را بها ۞ سبلت
آورد و سزای تیز مشت افشار شد ۞

تیز مغز و تیز ویر ـ براد **و تیز هوش** یعنی حکیم فردوسی سه
جهان بچه شیر نا خورده شیر ۞ شتا سلاحی مو بد تیز ویر ۞
خواجه نظامی سه گر فتم سر تیز هوشان منم ۞ شهنشاه گوهر
فروشان منم ۞

تیزی ـ مقابل کندی چون تیزی تیغ و مانند آن و سرشار
از صفات اوست و بالفظ دادن و داشتن مستعمل ـ اصلا لدین
انوری سه سوهان فلک تا گل مدل تو شکفت هست ۞
تیزی نتواند که دهد خار ستم را ۞ علی قلی بیگ علی خراسانی
سه در معرکه قلم او صاف تیغ و دست ۞ تیزی زخس ببرد هم
آن تیغ زبان را ۞ میرزا صائب سه تا مار ار کان بر آید
دندان من حقیق ۞ تیزی الماس امد تا ناخن اندیشه ام ۞

به **تیز بیان** ـ تیز زدن حکیم شفائی سه بر جها به شعله هست
اگر که بتیزم بسبلت کرمش ۞ ملا فوقی یزدی سه چو ماه امان
و لفا شی نغمه چنگ ۞ تمیزم به صورت نقش ار زنگ ۞

تیشه ـ بیای مجهول افزاری آهنین که نجاران و سنگتراشان
دارند اول را در عرف هند بسولا نامند سرش از پیش گلنده
میباشد و از قفا بطور حلقه سوراخی باشد که دسته چوب
دران استوار کنند دوم پاره آهنی باشد بشکل انگشت آدمی
که سر تیزی دارد و بی دسته بود و سنگتراشان سنگ را بدان ساینده
ملائم سازند و در عرف هند تانکی گویند ظاهر آ تیشه که بکنی از قسم اول
خواهد بود و اگر نه قسم دوم را در قطع سر دخل نیست بر تقدیر
مرادف از صفات دبیبار تیزی ـ ناخن ـ برق ـ از
تشبیهات اوست ـ میرزا صائب سه ز همراهان کسی گر رفت
شمعی پیش راه من ۞ برق تیشه زین ظلمت برون چون
کوهکن رفتم ۞ سیدی محمد عرفی سه ناخن تیشه نرا ندم بر گره
ریشه سنگ ۞ کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم ۞ میرزا
طاهر وحید در تعریف نجار سه سر خویش چون تیشه
افگنده پیش ۞ نهی پیشش انگشت بر چشم خویش ۞ و در
تعریف سنگتراش سه شود صلح عشاق حاصل ز جنگ ۞
چو از تیشه هموار سازد سنگ ۞ شیخ شیراز سه به تیشه کس
نخراشد ز روی خارا گل ۞ چنانکه بانگ درشت
تو میخراشد دل ۞

تیشه آلودن بچیزی ـ معروف ـ طالب آملی سه فرهاد مرا
اندیشه شیرین بسر آمد ۞ آلوده بخون دل نکنم تیشه خود را ۞

تیشه بر پا خوردن و زدن ـ کنایه از تردد بار ماندن
در بهانه نعل کار و باز خود ـ سیدی محمد عرفی سه تلیکه بر سو
ودم در سومنات ۞ تیشه بر پای ایمان میزنم ۞

تیشه بسوی خود زدن ـ کنایه از حرص و طمع کردن ۞

تیشه خوردن بر چیزی ـ معروف ـ ملا نسبتی تهانیسری
سه صدای تیشه که بر سنگ بخورد گرست ۞ خبر بگیر که
آواز شیشه دیگر ست ۞

تیشه زدن ـ معروف ـ میر خسرو سه تیشه زن اندر منبر
اندر ختن ۞ نکته استاد عندلیب سوختن ۞

تیشه فرهاد تیز کردن ـ کنایه از شروع کردن در عشق

عدو بگیر فرباد عشق آموختن ❊

تیغ مبهل نیز چون آبنوس و تیغ مبهل آمیز و تیز و بجهاتی مطلق چنانچه اطلاق کنند چون کارد و خنجر و شمشیر و مانند آن و بلندی بهمین تیغ شهرانست قلم سرِ سلطان چو نیکو سنجت که تا تیغ بر سر نبود وش نگفت ❊ میرزا صائب سه معنیکه تیغ داد لطا بعصریان ❊ سر رشتهٔ امید من از بریدن گسیخت ❊ و عالمگیر ـ عالم سوز ـ جهانگیر ـ جهان سوز ـ جان بخش ـ دلنواز ـ گلو نواز ـ دلکشا ـ جانستان ـ جگر شکار ـ بے زنهار ـ بیباک ـ سرافگن ـ سرزدهی ـ سرگزا ـ سرفشان ـ جگر دار ـ جگر شگاف ـ زبان دراز ـ زبان آور ـ الماس فعل ـ الماس پاره ـ الماس رنگ ـ الماس گوهر ـ سیماب گون ـ سیماب ریز ـ آتش پیکر ـ آتشبار ـ آتشین ـ تیز ـ کند ـ آبدار ـ سیراب فسان کشیده ـ آیینه تاب ـ آیینه رنگ ـ زهرآگین ـ زهر داده زهر آلود ـ ظفر پیکر ـ ظفر آیه ـ ظفر توز ـ بخون آغشته ـ خونریز ـ خونخوار ـ خون آشام ـ در خون رانده ـ یک پهلو خفته ـ خوابیده ـ جوهردار ـ خوش جوهر ـ پاک گوهر ـ بد گوهر ـ جوشن جای ـ جوشن گذار ـ مغفر شگاف ـ بلند پرواز ـ شیرگیر ـ نگارین ـ صبح خند ـ زنگار خورده ـ زنگار بسته ـ زنگ بسته ـ صیقل داده ـ یکش کشیده ـ زبانه کش ـ غلاف نشین عریان ـ برهنه ـ سبز ـ گندنا رنگ ـ مینا رنگ ـ از صفات و دهان ـ دندان ـ لب خشک ـ چشم گور بکاف فارسی ناخن ـ پرگس ـ سبزه ـ آب ـ رگ ابر ـ رگ لعل ـ چشمه ـ چشمه سار ـ جوی ـ جویبار ـ ساحل ـ نهنگ ـ طاق ـ هلال ـ ماه عید ـ برق ـ شمع ـ شعله ـ صبح ـ مصرع ـ مد بسم الله ـ مد ـ داس ـ زمین پاک ـ باران از تشبیهات اوست و بر تیغ هندوستان منسوب محمد سعید اشرف سه تا یکی دبیرم وصلت بوالهوس سازی زنده در تیغ کو کاین حرف غلط را سر زنده ❊ میرزا صائب سه سبز تیغ تو می باید که باشد تازه سعی ❊ باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش ❊ وله تخم نیکی را زمین پاک اکسیر است ❊ قطرهٔ آبی کز نشد تیغ جوهرے شود ❊ وله تیغ کو شده از کشتن عشاق رنگ لعل ❊ در کان بدخشان سے گرنگ شود آب ❊ وله تیغ ست ماه عید نعبان سیر گشته را ❊ این خوشه را طاعت از نظم داس نیست ❊ شفیع اثر سه هلال تیغ تو بهر سعد بیتوانم بارے ❊ ز دو گرفت جهان را چو مهر عالمگیر ❊ وله بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ ❊ موج اگر جلبد رجا از بیم در دریا سر در آب ❊ تا آخر ابو طالب کلیم سه پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد ❊ بر زبانش هرچه گفتا رست آن کرد ساد ❊ میر خسرو سه گر تیغ پرنده از پیش و پس ❊ خسته شمار تیغ چو پر مگس ❊ خواجه نظامی سه درخشان یکی تیغ چون جیم گوه ❊ پلارک بدان سان چون پاره موره ❊ زتاب نفس مدهو لبست میغ ❊ بجان سوخت ان آتش برق تیغ ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک ❊ عقده احوال ملک شاه سراسر کشاده ❊ او صدر الدین باوری سه صبح تیغش چو از نیام بتافت ❊ آفتاب آسمان حصار گرفت ❊ میرزا طاهر وحید در تعریف تیغ ممدوح سه بسکه بود تیزی تیغش رسا ❊ لفظ توان کرد ز معنی جدا ❊

تیغ آب دادن عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است و گذشت ـ

تیغ آرای سه صفات دست ـ علی خراسانی سه بار سر کردی ز گردن دو صد دشمن را به تیغ ❊ بارکرون گشت اکنون دست تیغ آرای من ❊

تیغ آسمان زن کنایه از تیغ و صبح و آفتاب ❊

تیغ آلودن و **آمیختن** ـ هر کدام معروف ـ نور الدین ظهوری سه بخون شکاری میالای تیغ ❊ که داری بفتراک بستن دریغ ❊ طالب آملی سه علم افگنده هزاران صف طوطی طالب ❊ هر کجا یکسته تیغ ستم آمیخته ام ❊

تیغ از کف افتادن و **از میان وا کردن** معروف سیدی محمد عرفی سه دریم کجا مبادا نه مد لش کمر به بست ❊ تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار ❊

تیغ افراسیاب ـ کنایه از خطوط شعاعی که از تاب آفتاب روشنائی چراغ در پیاله افتد گذشت آمده ❊

تیغ الماس و **تیغ فولادی** یعنی سیدی محمد عرفی سه سرِ ح زلاد و عرض موج بود تیغ الماس و جوهرا عدا ❊

تیغ انداختن و **با سپان** ـ معروف خواجه شیراز سه گر تیغ بارد در کوی آن ماه ❊ گردن نهادیم الحکم لله ❊

تیغ بازی ـ با هم بازی کردن بشمشیر و این قبل گوا نهمان پشه بود که سلاح و کنایه است و همچنین ده تیغه بازی ـ میرزا صائب سه میدان تیغ بازی برق ست روزگار ❊ بیچاره دانه که سر از خاک بر کشد ❊

تیغ بالا بردن ـ کنایه از مهیا شدن برای جنگ اشاره بآنکه چون خواهند تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد از آن بر سر گردن حریف فرود آرند ـ بدیعی سمرقندی سه دم بدم بالا برد تیغ و تنند بر فرق من ❊ نیست یکدم قطع فیض العالم بالامراء ❊

تیغ بخاک کردن ـ ترک فتنه و خونریزی کردن و آنکه آن رسم شکاریان هست که بعد صد هزار بجا نهاد تیغ بخاک کنند واز شکار دست بردارند ـ طالب آملی سه مقرر ست که بعد از هزار صید کنند ❊ بلی شکار ستانان بخاک پنهان تیغ ❊ بدین قیاس همانا شکاری مژه اش ❊ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ ❊

تیغ بر آوردن ـ معروف خواجه شیراز سه مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد ❊ بس کشته دل زنده که بر همدگر افتاد ❊

تیغ بردار ـ آنکه در سواری تیغ برداشته همراه سوده ـ ملا طغرا سه چو بهرام را بر فلک راه شد ❊ بجان تیغ بردار آن شاه شد ❊

تیغ بر سر بردن کنایه از قصد حرب نمودن بوجه مقرونت کرده وقت شمشیر زدن دستی که شمشیر در دو بیا شد بر سر می برند تا حمله دست بقوت تمام واقع شود ـ خواجه نظامی سه اگر شحنه تیغ بر سر برد ❊ سر تیغ از تاج و افسر برد ❊

تیغ بر فرق آمدن ـ معروف طالب آملی سه موا فقت فرو ما آمدن تیغ بفرق ❊ چین نگنند تاکیمن نگه شهادت باشد ❊

تیغ بر فسان خوردن و **تیغ بر فسن زدن** ـ تیز کردن تیغ و تیز شدن آن ـ خواجه جمال الدین سلمان سه دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیز ترست ❊ راست مانند تیغی که ملی بر فسنی ❊ محمد سعید اشرف سه نے تنگر دد آن ونا این اسوده شود ❊ هر چند تیغ مهر خورد بر فسان برنت ❊

تیغ برگلو آمدن و برمیان بستن - معروف - میرزا صائب ـ چو آب زندگی بینوشد ولب ترنمی سازد ٭ اگر تیغ دو عالم برگلوی عشق ـ آید ٭

تیغ بر وگذاشتن - بجبر و تعدی چیزی گرفتن ٭

تیغ بسنگ فسان نشستن و تیغ بفسان کشیدن تیزکردن تیغ و تیز شدن آن ملا قاسم مشهدی ـ خوبان بدیر و کعبه عنانی کشیده اند ٭ تا تیغ غمزه را بفسانی کشیده اند خواجه حسین ثنائی ـ با این سپهر مصلحتی داشت زانکه ٭ تیغ برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست ٭

تیغ بلند کردن - بمعنی تیغ بالا بردن - نورالدین ظهوری ـ بلند ساخته ایام تیغ نامردی ٭ حمایت شه مردان سپر کشد بسرم ٭ و **تیغ بلند شدن** معروف - محمد قلی سلیم ـ کشتن خود خواستم هرجا که تیغی شد بلند ٭ بهر طوفان ماندگان هر موج محراب بلاست ٭

تیغ بگردن کردن - میرزا صائب ـ بیستون تیغ بگردن کند استغنایش ٭ چین جوهر چو ابرو فگند تیشهٔ ما ٭ میرزا معز فطرت ـ ما سپر دایم هرجا میشود تیغی بلند ٭ محشر زخم شهیدان سینهٔ افگار ماست ٭

تیغ بند کنایه از سپاهی - میرزا جلال اسیر ـ گشتم دبرق تا ز این جست و جو شمارهٔ شب سرگذشته کز سحر تیغ بند کیست ٭

تیغ بهرام بمعنی تیغ از اسباب و جناب سراج المحققین می فرمایند درین بیت فقیر که ـ چشم شوخ تو بلای دل برق دزن ست ٭ تیغ بهرام بپیش نگهت چوبین است ٭ مراد از تیغ بهرام تیغی ست اعتباری که پیش بهرام که عبارتست از مریخ که جلاد فلک است باشد و بهرام چوبین نام امیری بود در وقت خسرو پرویز تیغ چوبین تیغی باشد که برای بازی اطفال سازند ٭

تیغ بید کنایه از برگ بید مجنون که بصورت تیغ می باشد اوحدالدین انوری ـ ز پاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان ٭ که تیغ بید نماید بچشم خلق رها ٭

تیغ حصرمی تیغیکه برنگ حصرم بر سبزی زند و این کمال خوبی آهن تیغست و حصرم غورهٔ انگور - طالب آملی ـ هلال صفرای خصمی تا بکی بدخواه را چه شد ٭ به تیغ حصرمی بنشان دلش از جوش صفرائی ٭

تیغ خم تیغیکه مثل تیغ محرابی خم داشته باشد میرزا صائب ـ از سرگذشتگان را در عالم شهادت ٭ تیغ خم تو باشد محراب زندگانی ٭

تیغ خوابانیدن و خوابیدن کنایه از تیغ زدن و زده شدن دستان درچشم خوابانیدن بیاید ٭

تیغ خوردن معروف حسین ثنائی ـ هزار تیغ بلا گر خورید بسر از دوست ٭ نه دوستست اگر دندان خبر کند طالب آملی ـ بشراب آبحیات آنکسان کرمی نازند ٭ خورده اند همانا ز دست جانان تیغ ٭

تیغ خورشید کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب ٭

تیغ خوش لنگر مرادف تیغ لنگر دار که بیاید ٭

تیغ دار کنایه از سپاهی و لشکرها بان تیغ دکنایه از روشن و تابدار نیز آمده خواجه نظامی ـ بهر تیغداری کناورا نخورده ٭ سرش را به تیغی زتن بازکرد ٭

تیغ در خون کسی کشیدن آلوده بخون مقتول کردن شاهی ـ بکش تیغ جفا در خون شاهی بگذ نیشش بیش مقصودی نمانده ست ٭

تیغ دم دادن عمل مخصوص که عبارت از آبگیری ست و بیاید ٭

تیغ دودست و تیغ دودسته و تیغ دودستی عبارت از تیغی که بهر دو دست بقوت تمام زنند چنانکه در هندوستان بهر چو رنگ میزنند و در لطائف آورده که تیغ دودستی تیغی که درازی مقدار دو دست یعنی دو ذراع باشد و تیغ دودستی زدن کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن و جنگ عظیم کردن و چیزی بسیار اندم گرفتن و بخشیدن میر خسرو ـ ملک همارث نیاید کسی ٭ تا نزند تیغ دودستی بسی ٭ ملا دوستی ـ قلب سپه راست بیک حمله شکست ٭ با غمزه بگو تا نزند تیغ دودسته ٭ محمد شمس بغدادی ـ صد دسته با ماز گل اقبال در کفت ٭ بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد ٭ میرزا معز فطرت ـ چسان ندست نگاه تو جان ترا تم برد ٭ بفرق دل فرو این تیغ را دودستی زد ٭ میرزا صائب ـ تیغ دودسته گر زند خار بچشم روشنم ٭

شعله من بکشد دشنه انتقام را ٭ میرزا محمد زمان راسخ ـ ازانکه در چشم او دم شکست خورده ام ٭ در شستهٔ بچه بیش کن تیغ دودست خورده ام ٭ و این همانا بنابر عجز طبیعت و تنگی قافیه است ٭

تیغ دودم و تیغ دوروی - آنکه از هر دو طرف تیز باشد درویش واله هروی ـ بمیدان در سرفشان چون شدی تیغ دو دم بر کف ٭ بهنجار شفق خون تا گلوی آسمان آید ٭

تیغ راندن و رساندن و ریختن هر کدام معروف نورالدین ظهوری ـ گرچه غم میراند قصاب از تیغ ٭ استخوانم زخم ساطوری نداشت ٭ بابا فغانی ـ فکر کفن کنند که آن ترک جنگجو ٭ تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت ٭ ملا طغرا ـ صد زخم دارم چون نگین بر روی خود اینک ببین ٭ از بس بسویم تیغ کین مهر درخشان ریخته ٭

تیغ زن سپاهی ٭

تیغ زیر رکابی تیغیکه زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد - میرزا طاهر وحید ـ به پیش ابروی چین تو زبان عتاب ٭ چو تیغ زیر رکابی همیشه بیکارست ٭ محسن تاثیر ـ که تیغ زیر رکابیست خوان احسانش ٭ میرزا عبدالغنی قبول ـ شود سوار چو آن ترک شوخ می ماند ٭ به تیغ زیر رکابی نگاه پنهانش ٭

تیغ سازه آنکه تیغها را بسازد ملا طغرا ـ چو از غمزه بنخود شوی تیغ سازه کند مشتری گردن خود و ساز ٭

تیغ سبز کنایه از تیغی که از صیقل زدن بکبودی زند خواجه جمال الدین سلمان ـ تا خورده در ظلمات دل خصم آبحیات ٭ تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است ٭

تیغ سحر کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب ٭

تیغ سرتراشی استره که بهان موی ستردند محسن تاثیر ـ آئین موشگافی از طبع کج نیاید ٭ شمشیر را نسازد کس تیغ سرتراشی ٭ و لیکن استره را موشگاف گفتن محل تامل است میر خسرو ـ استره هر چند دم تیز یافت ٭ موستر دو موشگاف شگافت ٭

تیغ سوزن بر دار و تیغ سوزن ربوده تیغیکه سوزن سان بدم بر دارد و این از جمله امتحانات اصالت اوست میرزا صائب سه شد مسیحا تجرد ز علائق آزاد ؛ چکند رشته آن تیغ که سوزن بر داشت ؛ میرزا طاهر وحید سه شد مژگان چشم جادویش ؛ تیغ سوزن ربوده ابرویش ؛

تیغ شدن - کنایه از زدبر و شدن ، و برابر جواب دادن و حریف شدن و طرف گشتن میرزا صائب سه که قاف از سپراندازنگانست اینجا ؛ که دگر تیغ شود پیش دم تیشه ما ولهٔ تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من ؛ تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را ؛ نورالدین ظهوری سه تواند دل بجنگ غمزه شد تیغ ؛ گرش از رحم ختائی بخشی ؛ میر سید علی منصور امرخودی سه دی از طرفی بر آمد آن چهره دو پسر ؛ با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور ؛ افگند سپر هر که بدیدش با تیغ ؛ ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر ؛

تیغ شکستن - معروف حکیم زلالی سه چه خوش گفت آن غریب بی شکسته ؛ که بطالع بروز خود نشسته ؛ بجز مهربانی تیغ بیداد ؛ شکستی بر دلم بشکست مرزیاد ؛

تیغش می برد - کنایه از انست که استعداد دارد که از دستش کاری بر آید لوطیان گویند که تیغت می برد که فلانه امرد را تنه کنی - سالک قزوینی سه اقبال اگر ندارد تیغت برش ندارد ؛ باند بلند خواهم شمشیر آزمودن ؛ شهرت سه کاری از دستت چو آید سعی کن در کردنش ؛ هر کجا دانی که تیغت می برد الماس باش ؛ ابوطالب کلیم چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم ؛ تیغم نمی برد بچه امید بر کشم ؛

تیغ صبح - کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب ؛

تیغ صیقلی - تیغ صیقل زده مرتضی قلی بیگ سه گر نظام در نظر با هنر باشم چه باک ؛ هیچ تیغ صیقلی باشد نهان چه هراس ؛

تیغ فرود آوردن - معروف - ملا شانی تکلو سه بر خم رقیبان نظری سوی من انداز ؛ یک تیغ فرود آور و صد سرز تن انداز ؛

تیغ فسان کردن - تیز کردن تیغ خواجه حسین ثنائی سه زنبور فرق شان کنون برسنگ ؛ تیغ بیداد افسان کردم ؛

تیغ فصاد - نیش رگ زن که بدان فصد کنند حسن تاثیر سه بروی سخت توان امین از حوادث شد ؛ که خون لعل مسلم ز تیغ فصاد است ؛

تیغ فلک - کنایه از ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب با ذات تیغ باشد که ترک فلک ست ساوحد الدین انوری سه تیغ فلک به تیغ تواند زنیام باد ؛ تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست ؛

تیغ کشادن و کشودن و کشیدن - هر کدام معروف میرزا محمد قلی سلیم سه چون کشی تیغ جفا بر سر سلیم دگری ؛ کاش دست تو بگیرد که جفای دگرست ؛ معصوم کاشی سه گر کشد چون شانه ات صد جا بسر تیغ آسمان ؛ صاف پیشانی تر از آئینهٔ بی زنگ باش ؛ میرزا بیدل سه چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش ؛ بروی دل که نفس زیر میکند کاوش ؛ ولهٔ تبسم که بچون بهار تیغ کشید ؛ که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است ؛ نورالدین ظهوری سه هوس قصد ناموس درداد در تیغ ؛ مگر بر کشد شحنهٔ عشق تیغ ؛

تیغ کشیدن بینی - راست و سر تیز شدن بینی و این در حالت مشرف شدن بمرگ باشد از اهل زبان تحقیق پیوسته حکیم شفائی رباعی هر جا که سخن ز تندی طبع گذشت ؛ ذوق سخن تو در دل جمع گذشت ؛ بینی تو تیغ میکشد پیوسته ؛ عمر تو تمام در دم نزع گذشت ؛

تیغ کمر بستن - معروف - میرزا صائب سه چراغ لاله چون کعبه غوطه زد آن روز ؛ که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را ؛

تیغ کندن - بفتح کاف تازی تیغ از نیام بر کشیدن نورالدین ظهوری سه زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار ؛ مباش غافل از احوال من که پر خطرم ؛

تیغ کوه - کنایه از بینی کوه که سر کوه باشد و آنرا بهندی کتابی سکهر خوانند - میرزا صائب سه هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد ؛ آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا ؛ ولهٔ مشو دچون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار ؛ هر که صائب پا بدامان توکل بشکند ؛

تیغ گر - آنکه تیغها بسازد - ملا طغرا سه معنی زدت ساختے چون سپر نقانون خم گیر از ین تیغ گر ؛

تیغ گماشتن - معروف میر مغری سه ملک تا از زبان بتان کمار زانی آمل ؛ تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار ؛

تیغ گلدم - بضم کاف فارسی تیغ دندانه دار برگشته دم میرنجات سه گلستان شهادت فیض دیگر در نظر دارد ؛ به تیغ گلدم او تا چو شبنم دیده ام سر را ؛

تیغ گوشتین - کنایه از زبان - میر خسرو سه فی بی که هر چه گوئی به زبان خموشی ایرا ؛ بس نیک و بد که گشته از تیغ گوشتین شد ؛

تیغ لنگر دار - کنایه از تیغ خمدار و چون انقسم تیغ خوب می نشیند و زخم کاری میکند و از جا کم می جنبد آنرا لنگر دار گویند و این مجاز است ماخوذ از معنی لنگر که آهنی باشد کرکشتی را از رفتن باز دارد و تحقیق آن ست که تیغ لنگر دار کنایه از تیغ سنگین و گران و در شعر ملا طغرا تیر لنگر دار نیز آمده لنگر دار بمعنی ثقیل و گران ست - میرزا صائب سه از تغافل گشت مژگان گران خوابش مرا ؛ تیغ لنگر دار چندین پاس دم میداشت ست ؛

تیغ محرابی - تیغ خمدار - ملا نیر سه ای زلف تو مشک تتر و عنبر خال ؛ برابر د تو فتاده بس نیکو خال ؛ ابروی تو تیغیست ولی محرابی ؛ چون مورچه تیغ بران ابرو خال ؛

تیغ مغربی - نوعی از تیغ آشنا سه با آسمان ز کینه دری راه گو گرفت ؛ در دست تیغ مغربی از ماه نو گرفت ؛

تیغ مهند - تیغی که در هند ساخته باشند - خواجه جلال الدین سلمان سه زبانت از سخن عدل و جود خالی نیست بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود ؛ ظهیر الدین فاریابی سه وانکه نشنید بجون بازوی و ستش ؛ خنجر سوسن بجای تیغ مهند ؛

تیغ مینا رنگ - تیغیکه از صیقل زدن بکبودی زند حاجی آملی سه دران مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ ؛ هوای معرکه گون زمردین سربال ؛ بموجه پیراهن و هر چه پوشیده شود ؛

تیغ نشاندن و تیغ نهادن - معروف از امتحان واقع می نشانم تیغ ابروی کسی دیگر بچشم ؛ مست در سر باز فکر خانه آرائی مرا ؛ حسین ثنائی سه ای صبوحوش

رخت سلامت بردن بریدگان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاده مخلص کاشی سه پیش آن جراح بی زرکی برده کار هم بهپیش ٭ از بهای مرهم اوی نهم تیغی بخویش ٭

تیغ و ترنج - بیاد حلقت جهان کار دو ترنج که در کف زنان مصر بود در مشاهدهٔ یوسف بجای ترنج کفها را بریدند - شیخ ابوالفیض فیاضی سه از پی سعیش هفت خرگاه ٭ صد تیغ و ترنج بر کف ماه ٭

تیغ و ترنج بمیان آوردن - کنایه از امتحان و ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخا ست که در امتحان یوسف بدست زنان مصر داده بود - محتشم کاشی سه بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض ٭ تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی ٭ نور الدین ظهوری سه بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم ٭ یوسف و یعقوب را کف بر بریدن دهیم ٭

تیغه پشت - کنایه از بلندی پشت - نور الدین ظهوری در تعریف فیل سه از کوه کاهیدهٔ برتری ٭ عیان تیغهٔ پشتش از لاغری ٭

تیغه سمور و تیغه قندز - کنایه از وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغه کوه و سمور و قندز نام دو جانور معروف که از پوستین اینها اطلاق کنند - محمد سعید اشرف سه سمور خط شکنیش چنان خوش تیغه افتاده ٭ که میگردد تیغ غبغب او در میانش کم ٭ و گریبان سمور نیز گویند ٭

تیغه کوه - یعنی تیغ کوه حکیم زلالی سه ز گردن تا بنوک تیغه کوه ٭ گریبان شکوهم زخم انبوه ٭

تیغ هندوانی و هندوستانی و هندوی و هندوی گوهر و هندسے - یعنی تیغ هند که گذشت - میر معزی سه بگیری و گر سال شام و حلب را ٭ به تیغ گهردار هندوستانی ٭ وله سه بیا ای محمد الف دولت که شاه مالش داده ٭ به تیزنا و کی تیغ هندوانے بود ٭ استاد رودکی سه رای تو هست بر ترازو رای هندوان ٭ تیغ تو هست بر تر از تیغ هندوی ٭ و بدین معنی پولاد هندی و گاهے تنها هندی نیز استعمال کنند و هندوان زست اول گذشت و دوم بیاید ٭

تیماج - نوعی از چرم که بدان کفش و موزه سازند و صانع آنرا تیماج ساز گویند و سند آن در کفت گر بیاید ٭

تیمار - بمعنی معروف غم خوردن و غم با لفظ خوردن و کشیدن و گفتن و کردن و بر کسی نهادن مستعمل مخلص کاشی سه کی دل و هم در سادگی کان شوخ تیمارش کند ٭ گر چشم او جادو ز چشم بیمارش کند ٭ خسرو شیرین نظامی سه سند پیش از کشتش تیمار بر من ٭ بقدر زر دو من نه بار بر من ٭ میر خسرو سه ز تیمار بر حقی گر باد دست نامد غم خسرو ٭ که من تیمار بلبل پیش بو تیمار بگیرم ٭ وله دلم خون گشت ازین تیمار خوردن ٭ درونم خسته شد زین خار خوردن ٭ فردوسی سه بر افتاد ترس اندرین لشکرم ٭ ندانم که تیمار آن چون خورم ٭ میر معزی سه اگر چه و سوسه در دل ز عشق دارم صعب ٭ دلم ز درد تو عشق کی خورد تیمار ٭ استاد فرخی سه تیمار رعیت کشند اندوه درویش ٭ کایزد بدیشان داد و راحت اندوه و تیمار ٭

تیمم - بخاک وضو کردن و با لفظ دادن و کردن و شکستن و برخاستن مستعمل مثل مشهور ست که آب آمد تیمم برخاست اوهام فتنه فرو نشست و نزاع برخاست - میر خسرو سه بهر سجده پیش پالیش هم ز خاک پای او ٭ دیده را دادم تیمم گر چه غرق آب بود ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف کاریز سه چو بود رخ قدر طاوس ست ٭ ز آب جنبش چون تیمم شکست ٭ محمد سعید اشرف سه مرا تو به از دیدن خم شکست ٭ چو شد آب پیدا تیمم شکست ٭ ملا طغرا در تعریف مدینه معظمه سه بآن خاک هر کس تیمم کند ٭ کف از آب رحمت چو قلزم کند ٭

باب الثاء المثلثة مع الالف

ثالث ثلاثه - کنایه از حضرت عیسی و روح القدس و خدا تعالی ست مجموعه و این از نصیحت گویند که ظاهرا در انجیل واقع شده که عیسی ابن الله یعنی آن محب خداست نه پسر خدا و تحقیق آنست که جناب حضرت عیسی نسبت بخدا تعالی میفرمود قال ابی کذا یعنی گفت پدر من چنین چنین جهلا این را بظاهر محمول داشته خدا را پدر عیسی دانستند چنانکه علامه دوانی در شرح عقاید نوشته ٭

ثانی اثنین - عرج بن عوق بلا داتق بنون خطاست ٭

مع الباء الموحده

ثبت - بالفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان فارسیان بمعنی نوشتن و رقم کردن و بالفظ کردن استعمال نمایند درویش واله هروی سه آن باده که بر محضر یکتائی او ثبت ٭

کر دست خرد تمام بر دنیک بجهان داد ٭

مع العین المهملة

ثعلب - بالفتح روباه و فارسیان بمعنی خصیه ثعلب که نام بجی ست و دوائی استعمال کنند ٭

ثعلب فروش - کسیکه بیخ مذکور را جوش داده و ساخته بفروشد مخصوص ایرانست در هندوستان نیست و دوا الثعلب نام بیماری که موی سر و ابرو از ان فرو میریزد و درین بیت - کمال اسمعیل سکته اعرابیست سه بچه دوا الثعلب موی فرو ریزاند ٭ آتش خشم تو ز ان شیر که بر مسج هواست ٭ میرزا طاهر وحید سه چگویم من از حسن ثعلب فروش ٭ که چون دیگ دارد مرا گرم جوش ٭ ز بسیار آن شوخ بسیار فن ٭ بود عقده با در دلم جوش زن ٭

مع الفاء

ثفل - بالضم و سکون فا انچه تنک نشیند از چیزی و فارسیان بمعنی تف و امثال آن استعمال نمایند ٭

ثفلدان - ظرفی که دران تف اندازند و آنرا در هندوستان پیکدان خوانند - محمد سعید اشرف سه سفله را دولت نمی آرد ز بد قیدی برون ٭ ثفلدان گر از طلا باشد که بردی تف کنند ٭

مع اللام

ثلاثه غساله - محمد افضل اله آبادی در شرح خود بر دیوان حافظ شیرازی از جواهر الاسرار آورده که حکماے یونان اصطلاحی دارند در شرب مدام که علی الصباح سه کاسه میخورند و آنرا ثلاثه غساله خوانند که غسل معده میکند و بعد از طعام پنج کاسه میخورند که هضم طعام میکند و آنرا خمسه هاضمه خوانند و بعد از ان بنرمانی هفت کاسه میخورند و آنرا سبعه نایمه خوانند و در خواب میروند و ثلاثه غساله را فارسیان سه تا خوانند خواجه شیراز سه ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ٭ وین بحث با ثلاثه غساله میرود ٭ و جناب سراج المحققین در رساله تنبیه الغافلین در تفسیر ثلاثه غساله نوشته که این بدعت شیخ بوعلی سیناست و بعد از وی هر که آمد پیروی او نمود ٭

مع المیم

ثمر - بوزن بکر میوه و اثمار جمع نارسیده و پخته خام از صفات وی است

وبالفظ بستن وگرفتن نخل وشاخ کنایه از بار آوردن وبالفظ باریدن وریختن وفرو شدن نیز مستعمل چنین بیاید وما قبل آن در تشبیهات بوسه گذشت وایضا میرزا صائب سه کلک تازهٔ من شعر تر نمیگسلد ز شاخ سدرهٔ طوبی ثمر نمیگسلد ولهٔ سنگ میبارد از افلاک ندانم دیگر نخل امید که امروز ثمر می بندد میرزا ابو البقا ابرقوهی سه بصحرای غمت هر جا نخستانم ز دانهٔ اشکی باميدی که روزی نخل امیدم ثمر بندد محمد رضا کشمیری سه محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد ملا قاسم مشهدی سه نیست بی سجدهٔ شکر تو درین باغ سری نخل سیراب چو گردید بیار آرد

ثمر پیش رس - میوه که پیش از موسم خود برسد حکیم الزمان سه کم لذتم وقیمتم افزون ز شمارست گوئی ثمر پیش رس باغ جهانم

ثمین - قیمتی وگرانمایه اوحد الدین انوری سه حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش درثمین کرد رشک درثمین را

مع النون

ثنا - بالفتح سخن نیک وستایش وبالفظ کردن مستعمل سیدی محمد عرفی سه گلزار وصل شاه معنی بدست کرد از بخت خود چه مایه ثنا کرد روزگار باید دانست که در فارسی حرف از صله شکر می آید چنانکه شکر از فلانی دارم نه ثنا درینصورت یا ثنا بمعنی شکر باشد یا حرف از بمعنی را یا گوئیم که حرف از عوض اضافت است پس عبارت در اصل چنین باشد چه مایه ثنای بخت خود کرد پس حاصل معنی آن باشد که روزگار گلزار وصل شاه عمر را بدست کرد یعنی حاصل نموده پس ازین عمل خوب بخت خود را ثنای بسیار نموده هذا ما صح ببعض الشارحین

ثناگر وثناگستر وثناگوی وثناور - بواد ستایشگر درویش واله هروی سه می آورم اجر آنجهان را سوی تو غلام زادگانرا دارند از پی ثنا وسیر تا کسب کنند قبر بها ظهیر الدین فاریابی سه میخواهی که من باندک سعی باشمت در جهان ثناگستر میر معزی سه ثناگران همه بر مدح تو کشاده زبان سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه حسین سنائی سه درمیان حرفی از علو درش گر خیب ثناگر اندازد تا چارم فلک چو کام مسیح پایه بر پایه منبر اندازد شیخ شیراز سه ثناگوی حق باماداد وشام

مع الواو

ثواب - بالفتح مزد طاعت وبالفظ کردن ودادن ودیدن مستعمل ومقابله آن چنانچه عقاب ست گناه نیز آید صائب سه بیهوده دل مشوش ما در فکر گناه یا ثواب ست

ولهٔ نیست صائب فرصت پرسیدن راه ثواب درمیان دار ومرا از بس گناه از شش جهت میر نجات سه اشکی کنز گناه شود غرقهٔ ثواب یک رشحه از تموج بحر عطا شناس حضرت شیخ سه ددسه روز نیست که وزدیده نگه دین عجب عذر ثوابی ز من آید نه گناهی گاهی خواجه شیراز سه ثواب روزه وحج قبول آنکس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد میر معزی سه فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب آنرا که همت تو بدنیا دهد جزا شیخ شیراز سه درمن منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی هلالی سه چه لطف بود که رفتی رقیب از کویش بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد ملا شانی تکلو سه باز م هلال عید حریص شراب کرد از قید روزه ام برهاند وثواب کرد

باب الجیم التازی مع الالف

جا انداختن - ترتیب دادن مکان - درویش واله هروی سه نی آنکه همین کام وزبان وقف تو دارم در صدر دل انداخته ام بهر تو جائی

جا بر سر وست بودن - کمال معزز وموقر بودن مخلص کاشی سه بلان کم رتبه حاجت گذارے کز ره عزت چو ناخن بر سر وست جا شکلکشا یا نرا درینصورت بر سر وست کنایه از انگشت بود

جا برای کسی خالی کردن - تعظیم کردن وجاے خود بدو تواضع کردن از روی تعظیم وتوقیر - ملا طغرای مشهدی بیت زبیقدری مردم درخاک که نحد هم نکند بهر کسی جا خالی

جا بستن - ترتیب دادن مکان - بابا فغانی سه تخت جم نگینجد ذات قمران الحق بعرتخانهٔ عرش مجید ش جا نگه بستند

جاجم - بکسر جیم دوم طلق پلاس ونیز فرشی که آنرا از نمد الوان دوزند وجاجیم تحتانی مشبع آنست حکیم شرف الدین شفائی در هجو شال مرسلهٔ شخصی گفته سه وهم گفتا نه گمه جاجیمی ست چون شد دال بر دوم درش لیکن در هندوستان بفتح شهرت دارد واز شعر ملا فوقی یزدی مستفاد میشود که بضم نیز صحیح باشد زیرا که در قافیه غزل بر شکل آتمل بدوی ست چون مردم والحم امثالها وهو هذا سه اطلس وزربفت باآن هر دکوز طمطراق در پشمینه بندگان قانی وجاجم شده ند

جادو سحر - بمعنی ساحر مجاز ست - **جادوان** - جمع ملا وحشی سه فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که می باید عجب بود افسونی که بمن خواند جادوئی شانی تکلو سه چشم تو جادوئیست که چون صورت فرنگ از یک نگاه با همه کس آشنا شود خواجه نظامی سه مگر جادوان از من آموختند که از موم خود خواب را دوختند

جادو خیال وجادو زبان وجادو سخن - کنایه از شاعر فصیح - خواجه نظامی سه برانم که این پرده خالی کنم درین پرده جادو خیالی کنم دلم را ز بنهار زه بر زده بجادو بیانی گره بر زدی

جادو زدن - باطل کردن جادو مسیح کاشی سه جادو زلف تو با مصحف رو بهجانه است این چه جادوست که قرآن نتواند زدنش

جادو فریب - میر معزی سه ز عطر خویش همی بند جادوئی سازد ز روز زلف کوته جادو فریب دلبر او بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده ام به بند جادوی انمد بوی عنبر او

جادو کار - در کارگاه جادو کا مار شمشیر چا کار - میر خسرو سه چون شد آراسته بنقش ونگار روی این کارگاه جادو کار تا احن

جادو کشان - بضم کاف مراد از جامعی ست که از طرف سکندر برگشتن جامعهٔ جادوگر مامور بودند بعضی گویند جامعه که بزور حکومت یا باطلاع ساحری را بسحر کردن آمده - خواجه نظامی سه بزنهار خویش ستوارش داد نه جادو کشان رستگاریش داد

جادوگر - بمعنی ساحر از اتحاد واضحه بدرستی نه دانه نسوسازی تو کهن جادوگران تر کرده ترا نو میر خسرو سه وقت شد اکنون که بجادوگری بار کشایم درو ادرسی

جادّه - بتشدید راه وفارسیان بمعنی خطی که در راه از نقش پای رهروان پیدا شود استعمال کنند واکثر بتخفیف آرند محمد کاظم زرگر سه در کام زبانم الف اللهٔ ست زین جادهٔ جادهٔ عالم بشهر وحدت راه ست انگشت شهادتیست هر رهروی گام بامصرع لا اله الا اللهٔ ست ملا حسن گیلانی

سے فی در طلب سمو ودنی هلس باش ؛ رہ دیدهٔ اعتبار
خار و خس باش ؛ خواہی کہ سری بدر کنی از حنزل ؛
چون جادہ پامال کس و ناکس باش ؛ میرزا صائب سے
رگ تو جادهٔ خون معتدل گردد ؛ زبان گزیده بیک
گوشه نشتر بود ؛ محسن تاثیر سے وار واز نبکه بدل داغ
عزیزان صحرا نکرده از جادہ پارہ گریبان صحرا ؛ و خط
نبض و تار زلف کنایه از تشبیهات اوست و بالفظ
افگندن مستعمل میرزا طالب خلف حاجی میرخان کمال بیگ
سے جاده با بره زلعل ماز گون افگنده ام ؛ مطلب ببهجت
از پیش پا افتادگی ؛ ملا قاسم مشهدی سے ودریا بسے کنه
وسعت خانه نقش پاست ؛ پاره ساز دکوششش
شوقم کند جاده را ؛ وله غنچه راحتم نشد شانه ؛ زلف
پر پیچ جاده رامانم ؛ میرزا بیدل سے طلب بقدم سعی میکند
کوتاه ؛ بتا رجادهٔ این دست نقش پاست گره ؛ محمد سعید
اعجاز سے برق جولانی که گرم صید ازین وادی گذشت ؛
بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود ؛ ملا درسکے قمی سے
ز خط جادهٔ شادم که بهر مشتاقان ؛ کتابتی ست که از راه
دور می آید ؛ ارادتخان واضح سے اخر از آه بجا سهل بدل
شم خجالت زد ؛ ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را ؛

جادہ خوابیدہ - دور و دراز بر قیاس راه خوابیده
سعد الدین راقم سے جادهٔ خوابیده دارد پاے شوقم
برق را ؛ دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند ؛

جار زدن - خبر کردن بمردم لهذا بعضی از مردم فوج نادرشاه
را جارچی میگفتند و کار ایشان همین بود که لشکر را از انچه
شاه میفرمود خبر میکردند غلب که لفظ ترکیست - ملا طغرا
میکند از حکم عشق منع امید ؛ جارچی نالهام بر سازد
درد ؛ ایضا در احوال یکی از بادشاهان حجاز سے بفرمود
تا جارچی هر طرف ؛ زند جار لیکن با واز دف ؛ بحکم
تواضع شهریار ؛ برآهنگ زد جارچی در دیار ؛ محسن
تاثیر سے ولا ز سوز جگر اینقدر فغان از چیست ؛ که گفته
بمه بهمسایه جار باید زد ؛ ملا شانی تکلو سے آمد بهار و
گل درنگزاز میزند ؛ مرغ چمن برخصت ی جار میزند ؛

جارو و جاروب و جای روب و جاروب بمعنی
و در بعض بلاد هند جهاڑو بجیم مخلوط الها و رای هندی
خوانند و بالفظ زدن و کشیدن و کردن و دادن و بستن
مترادف هم مستعمل - نور الدین ظهوری سے در کنج غم ظهوری
جاروب آه بستم ؛ از سینه پاک رفتم فکر خیال موهوم ؛ میرزا
صائب سے شهسواری که من گرد ره جولانش ؛ آفتاب است ذره
جاروب کند میدانش ؛ ابوطالب کلیم سے بگوش چون رسے
ای اشک از تنها یادی کن ؛ بیاد آستان او دهی
جاروب مژگان را ؛ میرزا طاهر وحید سے عصمت ناز ترا
نازم که از دل نگذرد ؛ چون جاروب کرد از کلبه ام مهتاب را ؛
میرزا محسن تاثیر سے در ان حرم که جارو کند ز شعشعهٔ مهر ؛
نشسته گرد تهی بر روی گو هر ما ؛ خواجه آصفی سے دوش
در خون دامن مژگان من غلکش زدم ؛ تا به شب رد یم
رهش جاروب بر آتش زدم ؛ جناب سراج المحققین سے
نیست تا اشکم روان بود صفا میخانه را ؛ کیست غیر از
سیل جارو بی زند ویرانه را ؛

جاروب دیده - مکان پاک و صاف کرده - ابونصر نصیرا
بدخشانی نیست خاشاک در سرای دلم ؛ صحن جاروب دیده را ماند ؛

جاروب ساز - آنکه جاروب سازد - ملا طغرا در تعریف
مسجد سے چو جاروب سازش برفعت نشست ؛ ز مژگان
خورشید جاروب بست ؛

جاروب کش و جاروکش - کناس و فراش و امثال
آن - محسن تاثیر سے چو خورشید جاروکش آن درم ؛ که جنت
گلی بر سر کوی اوست ؛ ملا فوقی یزدی در مدح - جلیل الدین محمد
سے ملاحت فرش دیوانخانهٔ او ؛ نمک جاروب کش کاشانهٔ او ؛
ملا طاهر غنی سے پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است ؛
جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است ؛

جا سپردن - معروف - سوالهروی سے آورد که آدم صفی
جا بسپرد ؛ میراث بوارثان بیکایک شمرد ؛ نه کس بجای طمع
چیزی بر داشت ؛ جز من که بری ز عشق میراث نبرد ؛

جاگیر و جایگیر - بکاف فارسی پارهٔ زمین که سلاطین
و امرا و منصب داران و ماتحتان دهند تا محصول آنرا بصرف
و کار بر هر چه پیدا شود تصرف کنند و باصطلاح ارباب دفاتر
سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملک که عوض مواجب
تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعضی از متاخرین ایران
واقع شده زبان خودشان نیست و تجاری باقطاع خوانند ؛

جام - پیاله شراب و بالفظ نوش از صفات و ماه کوکب
هلال گرداب - گل ساز تشبیهات اوست میرزا رضی دانش
سے گل جام انجم صدا بر سیر الیست پنداری ؛ ز نایب دور
ی در خانه متابست پنداری ؛ نور الدین ظهوری سے
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی ؛ فرو رفته جها گرداب جامم ؛
میرزا صائب سے دو شب از ماه نو سالی بعید امید میباشد ؛
هلال جام هر جا هست هی شب عید میباشد ؛ ابوطالب
کلیم سے شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام ؛ مشکل که دگر
سیر کند کوکب جام ؛ شفیع اثر سے خبر بده ز خروج الشعاع
مطرب را ؛ که ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقی و بمعنی شراب
مجازست - میرزا جلال اسیر سے فلک جام موت در گلوی
خم نمیریزد ؛ شود گر سرنگون این بحر پر خون خم نمیریزد ؛ و
نام ولایتی از خراسان مولد عبدالرحمن جامی و لقب حکام
ولایت سند و باصطلاح کاسه گران هفت تا از عالم
عالم التقوز و ترکی نه تلوکوری در هند هشت تا - شفیع اثر
سے بزمم کاسه گرم باده مید هر ساقی ؛ که پیش همت او
چند کاسه یک جام ست ؛ و شیشه رنگین که در دیوار های
خانه و حمام در نابدانها تعبیه کنند و آنرا آئینه جامی و گل جام
نیز گویند - مفرطرت سے دران خلوت که شرمش برقع از
خسار بر دارد ؛ کند معمار عشق از شیشه ناموس گلجامش ؛
ذهنی تبریزی سے شب روم بر بام آنم چشم بر روزن نهم ؛
جام بر دارم بجایش دیدهٔ روشن نهم ؛

جام اسکندری - معروف - ملا طغرا در تعریف خم سے
چو رخ تابی از جام اسکندری ؛ کند خضر ساقی بآن رهبری ؛
میرزا صائب سے عمر جاویدان نگردد جمع با فرمان وے
آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکلست ؛

جاماس و جاماسپ - نام حکیمی که از وی کتابیست کلیه
احوال هر پادشاهی باشارات لطیفه دران نشان داده
فردوسی گوید یعنی او را لهراسپ بر لو گشتاسپ داند
علی قلی بیگ قلی خراسانی سے با وجود جا ملهما سے کرده
مدعی ؛ میتواند بود در مد بیر دل جاماس ما ؛

جام بدست داشتن - معروف - خواجه شیراز سه عکس
که بدست جام دارد * سلطان جم مدام دارد *

جام برتارک سر کشیدن و جام بر سر کشیدن -
کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند
میر معزی سه عاشقا گر بود خواهی بد رصلت سیم و زرگان *
جام می برتارک سر رایگان باید کشید * میرزا صائب سه
چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر * که از خمار ندارد تو رنگ
مدارد * میرزا محمد علی ماهر سه بود تا رشته ماه بخش ادا *
که بر سر کشد جام حمد خدا * نعمت خان عالی سه جام داغی
از جنون عالی بسر خواهم کشید * در خمارم ساغر سرشار
نیساز د مرا * حکیم زلالی سه اگر ترد امنی جامی بسر کش *
خط موجی بهر اندیشه درکش *

جام بر سنگ زدن - کنایه از شراب توبه کردن *

جام بکف آوردن - معروف *

جام پر از شیر دمی - پیاله بلور و حلبی و مانند آن و کنایه
از لب و دهان محبوب و نیز کنایه از کلام خوب و شیرین که
مستی و حال آرد و نیز جام آب کوثر - شیخ نظامی ع
بمن داد جامی پر از شیر دمی *

جام پیما - کنایه از شرابخوار - ملا طغرا در تعریف نال سه
جز این جام پیمای صهبا سرود * نساز د کسی شیشه از چنگ
درود *

جام پیمودن - کنایه از شراب خوردن - فخر گرگانی سه
از ان می یکی جام پیما بمن * که رنگ درد از عقیق یمن *

جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما بمعنی - خواجه شیراز سه گفتم ای مسند
جم جام جهان بینت کو * گفت افسوس که آن دولت بیدار
بخفت * و له ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند *
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند * میرزا طاهر وحید سه
خراب نرگس مخمور جانان عالمی دارد * سفال ما مگو جام
جهان آرا نخواهد شد *

جام حمام - طاسی که آب بدان بر سر ریزند - محسن تاثیر سه
چنان ز آتش آنچهره گرم شد صحبت * که ساغر از عرق باده
جام حمام ست *

جام حیدری - رطل گران - ناصر علی سه کیست نیاز من کند
یکدو سه جام حیدری * تا بنمایم ای صنم آتش قلندری *

جام خالی دادن - کنایه از فریب دادن چه ساقی سیست
را از روی امتحان جام خالی میدهد - حسن بیگ رفیع سه
دل مرا چون شیشه از بیمهری ساقی پرست * ز آنکه هر ساعت
بدستم جام خالی میدهد * محمد سعید اشرف سه ساقی دوران
بما امروز در بزم طرب * جام خالی سید هد گو باد لش از می پرست *

جام خانه - خانه که در و دیوار آن شیشه بندی کرده باشند
از جام که عبارت از شیشه جامی ست *

جام خواستن - معروف *

جام خوردن - بمعنی جام پیمودن - خواجه شیراز سه گفتم که
لبی جام طرب خورد ی ازین بیش * گفتا که شفا در قدح
باد پسین بود * خواجه جمال الدین سلمان سه بصبوحی نشاید
خورد جام شادی از دستی * غمی آید بشوزان غم که باشد خمار
با غربا * میرزا صائب سه جام صبوح خورده ز خلوت برآمده *
پر شور تر ز صبح قیامت برآمده * میر خسرو سه گر چه میخورد
لبی جام بخت * هم بتغافل نه بد از کار سخت *

جام دادن - معروف *

جام دار - بمعنی جام پیما - خواجه نظامی سه بجائیکه یک مست
را شاد کرد * بدان جامداران چه بیداد کرد *

جام ده منی - رطل گران - میر حسن دهلوی سه ده گذشت
دیگر جام ده منی دکشیم * می از لب خم و نقل از لب نگار چشیم *

جام زدن - بمعنی جام خوردن - خواجه شیراز سه می چو از
خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب * فرصت عیش نگهدار و
بزن جامی چند * محمد قلی سلیم سه میلی آمد بخود از مستی شب
وقت صبوح * بار دیگر دو سه جام می بغبغش زد و در رفت *

جام سحر و جام سحر کنایه از باد صبا و آفتاب *

جام سکندر - معروف - ملا نجم دجامی سه گر پشت بهم آئینه
بر زر شود ترا * کچکول فقر جام سکندر شود ترا *

جام سیم کنایه از زنخدان محبوب *

جام شکستن - معروف - میرزا محمد علی ماهر سه گی تو انم دید
زاهد جام صهبا بشکند * میروم تا جائیکه بدریا بشکند و
و نیز کنایه از رسوا کردن و توبه ساختن و سند آن
در جام سیحا بیاید *

جام شهریاری - کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند
مولوی معنوی سه نه شهریار شناسیم ای سلطانان * از انکه
نیست دل از جام شهریاری سیر *

جام شیر - کنایه از پستان *

جام عالی - ملا طغرا سه فرنگی صفت جام عالی بده * اگر
میدهی پر نکلی بده *

جام عباسی - میرزا عبد الغنی قبول سه خواب تر آن
جام عباسی نیست * که از و کم شده اوراق رکاب *

جام فرعونی و جام فریدون - هر کدام معروف - میر معزی
سه ساعتی گوئی بساقی جام فرعونی بده * لحظه گوئی بمطرب
صوت موسیقی بیار * میر خسرو سه بست در دست چپت
جام فریدون از راستی * میرزا نسو میستانی از کرم زین سو
بخش *

جام کاری کردن - آئینه کاری کردن - حسین بیگ
گرامی سه خانه دل را گرامی جامکاری میکند * هر که جامی
میدهد امروز یاری میکند * و بیاض جام شراب کشیدن
نور الدین ظهوری سه درج را در خمار جامکاری * بسر جوشی
نکردی جامکاری *

جام کسری و جام کیخسروانی - هر یک معروف -
کمال اسمعیل سه جهان ز مهر تو رندی تو جام کسری شد * فلک
ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت *

جام گاه - مرادف نعلدان بضم نون - محمد سعید اشرف سه
بساط باغ بزم کیکشان بود * درختان جامگاه و نعلدان
بود * و جای شمسه ایوان - شفیع اثر سه رفعت طاق درش
نوشیروان را سر کشان * جامگاه قبه اش خورشید تابان
راعنیا *

جام گرفتن - معروف *

جام گوهری - پیاله بلور و حلبی و مانند آن و کنایه از لب
و دهان محبوب *

جامگی - وظیفه و ماهیانه که نوکر و هند و این مجاز ست
زیرا که در اصل بمعنی بهای جامه و رخت ست مرکب از جامه
و یای نسبت *

جام گیتی نما - بمعنی جام جهان نما ؛

جامگی خوار - وظیفه خوار و شراب خوار و اینها مرکب از جام و سین مرکب از جامه است - خواجه نظامی سه کسانی جامگی خوارند بیرون ؛ ز جام سخن چاشنی گیر من ؛

جامگیر - کنایه از شراب خوار در لفظ شمشیر گیر بیاید ؛

جام مسیحا - کنایه از باده صبا آفتاب - سیدی محمد عرفی سه مستی بدیوانگی جام مسیحا شکست ؛ صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن ؛

جام نوشیدن - کنایه از شراب خوردن - میر خسرو سه مرکبین دولت امروز ست در چنگ ؛ بدولت چون نوشم جام گلرنگ ؛

جامه - رخت پوشیدنی و گستردنی و صاحب اد آن جامه گویند که گویا جامه رخت شراب است و این مجاز است و میتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده بدر چاچری سه از جامه شراب یکسم بهزار دریا ؛ وز خامه عطایت یک خط بهزار کشور ؛ مغنیک سه خونین جامه بجام اندرون قرو بریزی ؛ هوای ساغر صهبا کند دل بدال ؛ سپهر تقدیر بمعنی اول - گوهر نگار - زر دوز - گلدوزی - زرین - علم - پاره پاره - تنگ - دراز - بلند از صفات اوست ؛

جامه آبی و جامه آسمانی - جامه نیلگون که در ماتم پوشند ؛

جامه احرام - جامه که بنیت احرام پوشند - میرزا صائب سه یکیست آمدن و رفتن سبکروحان ؛ شگوفه جامه احرام از نفس دارد ؛

جامه باف - سیفی سه بی نگار جامه باقم هست تا بار رها ؛ هر زمن هر نخل پیدا میکند سرکارها ؛

جامه ببری - جامه که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر ببر بود و سند آن در الف داغ گذشت ؛

جامه بدل کردن - متغیر شکل کردن و از رنگی برنگی برآمدن سالک یزدی سه هزار بار اگر جامه را بدل سازد ؛ تمیز کرم ز تلبیس روزگار فریب ؛

جامه به دندان گرفتن - کنایه از گریختن در هم کردن ؛

جامه بر تن دوختن و جامه بر تن فوطه کردن ؛

جامه بر تن قبا کردن و جامه بر تن تنگ کردن - میرزا فصیح دانش سه با جراحت دوستان راحت نمیدانم که چیست ؛ تا نه گردد داغ بر تن جامه گر مشکین کنم ؛

جامه بر تن کشیدن - متعدی آن میر خسرو سه نسیم از صبا از برای جلوه باغ ؛ که عمید بر تن گلبن حریر دو سبا را ؛

جامه بر قامت بریدن و جامه بر قامت دوختن - جامه نو باندازه قامت او قطع کردن و دوختن - طالب آملی سه هزار سوزن دشکم فرو بود بمژگان ؛ کسی که بر تن او دوخت پیراهن نازک ؛ وله سیه دختم بقامت حسنش لباس وصفا ؛ دردا که اطلس سخنم خوش قماش نیست ؛ مجد همگر سه بر قامتش قبای طلا دوزد آسمان ؛ زیرا که میل سوی بت سرو قامتست ؛ درویش واله هروی در مدح میرزا فصیحی سه عاجز ز ثنائش فکر و خاطر ؛ بر قد فلک که دوخت جامه ؛ سیدی محمد عرفی سه نه اطلس فلک تشود عطف دامنش ؛ بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس ؛ خواجه شیراز سه فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل ؛ ببریده اند بر قد سرو قبای ناز ؛ میرزا معز فطرت سه کسوت عشق ببندد چو بر قامت ما ؛ زخم را آستر چاک گریبان کردند ؛ ملا نظیری نیشاپوری سه بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند ؛ تا زیب خداوند شود عفو تلطف و این کنایه از مخصوص گردانیدن کسی را بامری نیز بود چنانچه گذشت ؛

جامه بغدادی - نوعی از جامه که آچیده آن بفاصله گشت باشد ؛

جامه بلند و قبای بلند و خلعت بلند - جامه دراز مثل دامن بلند بهمین معنی - میرزا ملک مشرقی سه بریده رای تو بر قد مهر خلعت نور ؛ چنان بلند که بر خاک میکشد دامن ؛ سنجر کاشی سه چه شد گر دامن محمل بلند ست ؛ که دست انداز دل با دل بلند ست ؛ باستقبال او یک گام عاشق قبای بر قد منزل بلند ست ؛

جامه به نیل فرو بردن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن خواجه شیراز سه با کش بر چهره نیل عاشقی ؛ یا فرو بر جامه تقوی نیل ؛

جامه پوشیده - جامه ملبوس - میرزا صائب سه دوستان را کسوت تجرید میپوشد خدا ؛ شاهی بخشد بهاحسان جامه پوشیده را ؛ و بعضی این شعر منسوب بشفیع اثر و بجای جامه لفظ خلعت نوشته اند ؛

جامه تلخ - بفوقانی جامه سیاه - میرزا صائب ع ازو چه داند جامه تلخ و کعبه اسلام تلخ و تلخ هر رنگ که شوخ باشد و آنرا در هند صوفیانه گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

جامه جامه بالیدن - بالیدن بافراط از خوشی و نشاط یوسف بیگ شاملو سه چون شمع هر که سوخته داغ نیاز تو ؛ بالید جامه جامه تجو از گداز تو ؛ و همچنین پیرهن پیرهن بالیدن ؛

جامه حلکاری - جامه که از طلای محلول بر آن نقش کرده باشند - میرزا عبد الغنی قبول سه ز نکار غبر گره وا نمیتوانند کرد ؛ بسکه در گرد جامه های حلکاریست ؛

جامه خانه - خانه که رخت پوشیدنی و چیز پوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن نگاه دارند - کمال خجند سه پشمینه پوش خرقه سالوس تا نسوخت ؛ از جامه خانه کرمت خلعتی نیافت ؛ اوحد الدین انوری سه جز بدر جامه خانه کرام او ؛ کسوست صورت تمید هند چنین را ؛ میرزا صائب سه اگرچه سرو سر سبز آرزو داری ؛ ز جامه خانه قسمت بیک قبا بساز ؛

جامه خواب - باضافت و قطع اضافت رخت خواب بافغانی سه چه عیش باز مستی یکساعت شب تیره روزنان را ؛ که آتش از غم فرط بود در جامه خوابش ؛ ملا فوقی یزدی سه یک نفس در جامه خواب عشرتم ما داشته ؛ پیش کون عیش کیر عالم بر پا نشد ؛ کمال اسمعیل سه خنک کسیکه ازین باد مست دنجیرش ؛ بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشید ؛

جامه خورشید - کنایه از صنوبر آفتاب و زمین و برگ درختان و غبار که آفتاب بدان پوشد - خواجه نظامی سه ابر بلغ آمد بلازی کنان ؛ جامه خورشید غازی کنان ؛ و درین بیت حسین ثنائی که سه آسمان در هر لباسم دید چون شخص بدن ؛ جامه خورشید آمد راست بر بالای من ؛ محمول بر حقیقت ست ؛

جامه خون بسته بر سر چوب کردن و نیز پیراهن

خون آلود بر سر چوب کردن - کنایه از فریاد کردن و دادخواستن چه رسم است که جامهٔ خون آلود مقتول را بر سر چوب بسته بحکام می آرند - وحشی سکشت مارا همچو یاری بود سلطان دل ❊ جامهٔ خون بسته را بر سر چوبی کرده علاق معانی ❊ وقتست که باد ز بلبل آشوب کند ❊ فراش چمن نیاوار و بکند ❊ گل پیرهن دریده خون آلود ❊ باز دست رخ تو بر سر چوب کند ❊ رباعی ❊ لاله هر جامهٔ پر خون که کند بر سر چوب ❊ حال کشتهٔ خوبان ستمگار بود ❊ لیکن ازین بیت مستفاد میشود که گاهی فعل از قاتل هم بوقوع می آید و بر متامل پوشیده نیست که این نه بقاتل مخصوص ست نه بمقتول بلکه شخصی ثالثی را میرسد که طرفدار یا وارث مقتول باشد و از قاتل قصاص خواسته باشد ❊

جامه دار - بدال معروف - میر خسرو ❊ بخزم و تا جامه داران جاز ❊ فراخنه جهان کشادند باز ❊ گرامی یکی ملا شاهوار ❊ که چنی بود نمود ورودی نهار ❊ پس از شستن شخص خورشید تاب ❊ بپوشیدند بر وی چو برگ گلاب ❊

جامه دان - اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن کنند که در حرم و روز برای نگاه داشتن جامه نگاهی یعنی جامه خانه نیز آید - کمال اسمعیل ❊ گر بر تنم بهم قصب و اطلس ترا ❊ تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر ❊

جامه و مانند آن در بر کردن - معروف یعنی پوشیدن

جامه در خم نیل زدن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن - خواجه نظامی ❊ چو هندی زنم بر سر زنده پیل ❊ زند پیلبان جامه در خم نیل ❊

جامه در خون کشیدن - کنایه از کشتن - محسن تاثیر ❊ تا کی اندامی که ما را جامه در خون میکشد ❊ بر گرفتاران خدنگ از فتوی دل میکشد ❊

جامه در نیل زدن و جامه در نیل کشیدن و جامه در نیل گرفتن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن - ملا قاسم مشهدی ❊ میشود مهتاب در گور سیاه او کفن ❊ هر که در نیل محبت جامهٔ عمری کشید ❊ حسین ثنائی ❊ در صفا چون صبح می آیید بدن ❊ جامه گر و در نیل عصیان سبز خم ❊ بیدماغی ❊ در غنچه چون سر زلف بتان شکسته ❊

سرو سیاه جامه در نیل ندیم آن گرفت ❊

جامهٔ شاه - پادشاهان در هنگام سواری در ملک مخالف لباس شاهانه امتیاز و جامه خشن و درشت می پوشند تا کسی نشناسد - شیخ نظامی در خسرو و شیرین ❊ نبود آگه که شاهان جامه شاه ❊ دگرگونه کنند از بیم بدخواه ❊

جامهٔ روغنین - جامه که بروغن آلوده باشد چنانچه جامهٔ روغن فروشان هند باشد - میرزا طاهر وحید در تعریف کلهٔ پر سعدل عالی را نمود دست داغ ❊ از آن جامهٔ روغنین چون چراغ ❊

جامه زیب و جامه ساز - هر کدام معروف - ابوطالب کلیم ❊ حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب ❊ غیر داغ او لباس کعبه را نشد ❊ ملا طغرا در تعریف خرقه ❊ هر اسد دل جامه ساز حرم ❊ خود دگر بدامان پاکش قسم ❊

جامهٔ سحر - و جام سحر گذشت ❊

جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان - در غضب آمدن پادشاه چه در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامهٔ سرخ می پوشیدند - میرزا رفیع واعظ قزوینی ❊ بپرید رنگ من از روی چو گشت جانان سرخ ❊ حذر کنید چو پوشید جامهٔ سلطان سرخ ❊

جامهٔ سوسنی - جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند ❊

جامهٔ شستی - جامهٔ که آچیده آن بفاصلهٔ شست یعنی نر انگشت باشد - محمد سعید اشرف ❊ جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن ❊ در لباس قلمی شق خود آماده کن ❊

جامهٔ شکاری - لباس سبزی که برای فریب نخچیر پوشند تا نخچیر آنرا سبزه گمان برده رم نخورد - میرزا رضی دانش ❊ چمن سیراز نم ابر بهار نیست ❊ ز فیضش جامهٔ صحرا شکاری ست ❊

جامهٔ شیر - میر حسن دهلوی ❊ دیر باز ست مرا عشق تو اندر دل و سر ❊ جامها خورده ام از شوق تو در جامهٔ شیر ❊

جامهٔ صد برگ - کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلها در ان پیدا باشد - میر خسرو ❊ باد حریف گل گستاخ از دو ❊ جامه صد برگ بصد شاخ از دو ❊

جامهٔ صورت - جامهٔ که تصویرات در آن بافته یا نقش کرده باشند - میرزا صائب ❊ ز لباس تن برون آ که نیاز کردن ❊ که بجامهای صورت نتوان نماز کردن ❊

جامهٔ غسلی - جامه ایست مخصوص گبران - خواجه جلال الدین سلمان ❊ تو آن مبین که چه نو جامهٔ ام غسلی ست ❊ که من عید دار نیل باز بسته زنارم ❊

جامهٔ عید - جامه که روز عید پوشند

جامهٔ عیدی - کنایه از گلها و شگوفهای بهاری و در اصطلاحات جامهٔ سرخ - طالب آملی ❊ جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت زدگان ❊ شسته گر تار نه از زلف شب هجران باد ❊ ابوطالب کلیم ❊ بهار آمد و یا رب بعید من باد کسم ❊ منم که جامهٔ عیدم قبای عریانی ست ❊ شیخ شیرازی ❊ پیراهن برگ بر درختان ❊ چون جامهٔ عید نیکبختان ❊

جامه فاخته بر دوش انداختن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن - میرزا صائب ❊ جامهٔ فاخته کبک بدوش انداز و ❊ گر ببیند روش سرو خرامان ترا ❊

جامهٔ فانوس - پوشش فانوس - ابوطالب کلیم ❊ گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد ❊ عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد ❊

جامهٔ فتح - جامه که روز جنگ نیز زره پوشند و آیات مثل انا فتحنا و غیر آن برآن نوشته یا بافته باشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا صائب ❊ اگر بار دهر قمچ تیغ آتش سر نمی پیچم ❊ که بر تن جامهٔ فتحی ز نقش بوریا دارم ❊ و له ❊ از سر بیحاصلان دست حوادث کوته است ❊ جامهٔ فتح ست سرو باغ را آزادگی ❊ طالب آملی ❊ جامهٔ فتح ست بر تن کسوت داغ دلم ❊ داغ گون بختم شگون دارد سیه پوشی مرا ❊

جامهٔ فرموده - جامه که بفرمایش برخود قطع نمایند چه در ولایت اکثر جامهای دوخته در بازار بفروخت میرود - شوکت ❊ صحرای بی‌ هوادی بیهودهٔ من ست ❊ تشریف فرد جامهٔ فرمودهٔ من ست ❊ در بی‌قیاس هوای فرموده که باید ❊

جامه فروش - سیفی ❊ دارد هوس جامه فروشی دل تادم ❊ در جامه نمیگنجم ازین جامه که دارم ❊

جامهٔ قطران - به قاف و طای حطی جامهٔ سیاهی که در عاشورا در تعزیه ها پوشند ❊

جامهٔ قلمی - جامه که آچیده آن بفاصلهٔ قلم بود و این از اهل

زبان تحقیق پیوسته مخلص کاشی ؎ بسکه زدم تکیه بروی
حصیر ٭ شد قلمی جامهٔ عریانیم ٭
جامه قبا کردن - جامه را چاک کردن ٭
جامه کاغذی کردن - کنایه از فریاد کردن و دادخواستن
چه جامه کاغذی در برکرده دادخواه هند - میرخسرو ؎
من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی ٭ کاندر تو گه گهی نخ
تیر سکنی ٭ وله انان کسی که برآید خط تو گرد عذار ٭ ایسا کنان
گرد خط جامه کاغذین کردند ٭
جامه کشادن بر چیزی - حقیقت است پس از تاخن فیه
نباشد - طالب آملی ؎ عطر جان کن جگر سوخته را ٭
جامه بر نکهت عنبر بگشای ٭
جامه کندن - جامه از تن جدا کردن - ابوطالب کلیم ؎
جامه داشون طالع میکنم از تن کلیم ٭ بخت را از همت والا
دگرگون میکنم ٭
جامه گذاشتن - کنایه از مردن - محمد سعید اشرف ؎
کفن دفن از آن روشهیدم را بار نیست ٭ که هرکه کشتهٔ او گشت
جامه نگذارد ٭ وله زندگانی من از روی پریشانی ماست ٭
جامه بگذاشتم از ره عریانیهاست ٭
جامهٔ گل - کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلها در آن میباشد
میرخسرو ؎ جامهٔ گل پاره شده بر تنش ٭ غنچه گره برزده در
دامنش ٭
جامهٔ گلگون - کنایه از محبوب - میرزا ملک مشرقی تخلص ؎
جامه گلگون من امشب بسکه عالم سوز بود ٭ گر بشمع کشته
میزد آستین در میگرفت ٭
جامه هلالی - پیاله که شکل هلال داشته باشد - میرزا صائب
؎ زدل بجام هلالی هزار ریشهٔ غم ٭ که صیقل آینه را میکند
زجوهر صاف ٭
جامه مرگ - کفن - شفیع اثر ؎ تا یکی گردید شمشیر و سنان
دست را ٭ خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خطر ٭
جامه مصحف پوشیدن - خود را بنظر مردم بتکلف صالح
نمودن چه هرکه از ذمائم برآمده در محاسن اخلاق قدم
میگذارد و گویند اگر جامه مصحف بپوشد باورم نیست و بعضی
بمعنی قسم مصحف خوردن نوشته اند و این خطاست بلکه به معنی
مصحف خوردن ست چنانچه بیاید محسن تاثیر ؎ دو خط هم
کس فریادم ادراکان دلبر نکرد ٭ جامه از مصحف اگر خوش پوشید
و کس باور نکرد ٭ و همچنین قبای مصحف پوشیدن - شانی تکلو
؎ جیب عشق جان چاک کرده ام که تا بر کش ٭ قبا ز مصحف
اگر پوشم اعتبار کند کس ٭
جامهٔ مومین - جامه ایست که بموم گداخته چرب نمایند
و بموم جامه شهرت دارد - محمد سعید اشرف ؎ یا نرم پهلوی
حسودان چرب نرمی میکنم ٭ جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج
جامهٔ ناشوی - کرباس ناشسته که در هند کوره خوانند
شاپور ؎ ابر رحمت همه را نامهٔ اعمال بشست ٭ جامهٔ
معصیت ماست که ناشوی ماند ٭
جامه نخجوانی - بنون و تقدیم خای معجمه بر جیم فارسی بروزن
پهلوانی سقرلاط لندره و مانند آن ٭
جامهٔ نوروز - جامه که در نوروز پوشند - میرخسرو ؎
هرچه زرد جامهٔ نوروز بود ٭ توسن تندش ادب آموز بود ٭
جامه نهادن - کنایه از مردن - ملا تشبیهی ؎ در جامهٔ شادی
شب هنگامه تنگنجی ٭ ما جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی ٭ سند دیگر
در لفظ فوطه دار بیاید ٭
جامهٔ یوسف - همان پیراهن یوسف - ملا قاسم مشهدی
؎ عشق را عاشق کند سوادلی در اتحاد ٭ هر زلیخا زور
آفت جامهٔ یوسف دیده ٭ سید محمد عرفی ؎ کنایه اش که بود
سرنوشت عالم کون ٭ چون بوی جامهٔ یوسف بر دند به غبار ٭
جام یاقوت نوش - استعاره است یعنی جامی که شراب
سرخ درو نوش میکرد چه یاقوت کنایه از آن شرابست - خواجه
نظامی ؎ دگر ره یکی جام یاقوت نوش ٭ بآن نوش لب داد
و گفتا بنوش ٭
جام یکمنی - رطل گران - خواجه شیراز ؎ صبح ست و ژاله
میچکد از ابر بهمنی ٭ برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی ٭
جان و جانه - سلاح جنگ و روح حیوانی چنانچه بعدان
فشر نا طعنه گاهی یکی را بجای دیگری نیز استعمال کنند - کمال خجندی
؎ تا تو رفتی میرود بیرون سحاب از چشم من ٭ هرکجا جان میرود با
اندرون هم میرود ٭ و از صفات اوست بیدار - گرامی - علی
قدر - لطف - کسل - بیگناه - برهنه پاسی
دیر سال - خوش - تازه - شاداب - شیرین - نازنین - زخمی
خسته - افگار - بیمار - ناتوان - افسرده - گرفتار - زار
گناهگار - سخت - آهنین - بلاکش - کشمکش - غمکشیا
محنت زده - ملال جوی - غم اندوز - غم فرسود - غم پرورد
غم پرور - غم فرجام - دردناک - درد آلوده - درد اندوز
درد پرور - حسرت اندوز - نژند - تفته - خراب -
بیتاب - بیقرار - رمیده - بر لب آمده - بجان آمده - بی نفس
بلا فرسود - و رابطهٔ آن اینها است داد - میر دو آید تا مه خسرو ؎
عالم همه زنده است و نه جسمی و نه جانی ٭ ای جان جهان
زنده بتو جان جهانی ٭ و نون آن عند الترکیب باظهار و
اخفا هر دو آمده چون جانها و جانها - میر معزی ؎ عید رز
رهرها چو گوی هان ٭ بر بدجا نها چو گوی هین ٭ سنجر کاشی ؎
هان ای ابرای شاه غازی ٭ هان جان شاد
جان تنه ٭
جان آدم - کنایه از چیز غریب و کمیاب از عالم شیر مرغ
محمد اسلم سالم ؎ این حرف نقش لوح مزار سکندر ست ٭ یکبار
آب خضر اگر جان آدم ست ٭ دقبل شراب ؎ ای جان
آدم انچه قالب تهی نبود و ساز نداز براسے ذکا داکب
شیشه را ٭
جان آفرین - جان افروز - جان افزا - هر کدام
معروف - اسیری ناتجی ؎ دلبرم در کام جان ریزد مدام ٭
آن شراب خمار جانفزا ٭ وله خوش حجاب هستی موهوم برگیر از
میان ٭ پس بچشم دل نظر کن آن جمال جانفزا ٭ وله تا حسن
جانفروز تو بینند عاشقان ٭ بردار یک دم از رخ خود این نقابها
وله جز بقای روی جان افروز دوست ٭ درد ما را نیست
درمان ای طبیب ٭ وله هر که شد دل زنده از دیدار
جان افزای دوست ٭ آنچنان دل زنده را هرگز فنائی
هست نیست ٭
جان افشاندن - بمعنی مردن - خواجه شیراز ؎ همچو شمع
یک نفس باقیست بی دیدار تو ٭ چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم
چو شمع ٭
جان باختن - معروف - میرزا صائب ؎ چیست جان تا پیش
تیغ یار نقد جان باختن ٭ سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن ٭

جان بخش - معروف -

جانب - طرف وکنار جوانب جمع وکنایه از حمایت وامداد و اعانت چون جانب دار وجانب گیر وجانب کسی داشتن و نگاه داشتن وگرفتن وفرو گذاشتن ورها کردن ؛

جانب دار - تحقیقش درجانب گذشت محسن تاثیر سه نمیدانم چه اعجاز ست کان چشم سیه دارد ؛ بمن دارد نگاه وجانب دشمن نگه دارد ؛ طالب آملی تهانیسری سه کسی جانب ندارد نگاه ؛ دل ودیده ام نسبتی سوی اوست ؛ ابوطالب کلیم سه رسیده مانده چنان از خطت وفاداران ؛ که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت ؛ نورالدین ظهوری سه جانب خود را فرو ! بگذاشت ؛ هر کرا دیدیم جانب دار کیست ؛

جان بر - معروف - طالب آملی سه دلی جان بر نیابم سوت و تیغ مژگانش، بدستم دیوانه ها لیه بر سر بینم ؛

جان برد - خواجه نظامی سه بجان برد خود هر کسی گشته شاد ؛ کس از کشتن کس نیاورد یاد ؛ وجان بردن کنایه از سلامت ومحفوظ ماندن ؛

جان بر سر بودن - کنایه از مشرف بمرگ بودن مخلص کاشی سه پاس دولت جمع کی با خواب راحت می شود ؛ شمع دائم از برای تاج زر جان بر سر ست ؛

جان بر میان بستن - جان بر میان نهادن کنایه از آماده شدن برای کاری - حکیم یوسف المتخلص بیوسفی سه کمری بر میان جان بسته ؛ جان کمر وار بر میان بسته ؛ خواجه شیراز سه جان تسم بمیان شمع صفت از سر شوق ؛ تا نسوزد سر زغم عشق نیا بد تو خلاص ؛

جان بسر بودن - مرادف جان بر سر بودن که گذشت محمد سعید اشرف سه همین نه لاله ز شوق تو داغ بر جگر ست ؛ که شمع نیز ز سوز غم تو جان بسر ست ؛

جانب کسی داشتن - جانب کسی رها کردن
جانب کسی فرو گذاشتن - جانب کسی نگاه داشتن
جانب کسی گرفتن وجانب گیر تحقیق معانی هر کدام درجانب گذشت - ابوطالب کلیم سه باگل رویتو دعوی نکوئی خورشید ؛ بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر ست ؛

جان بلب آمدن جان بلب رسیدن کنایه از مشرف بمرگ بودن میر خسرو سه بلب آمد ست جانم تو بیا که زنده مانم ؛ پس از انکه من نمانم بچکار خواهی آمد ؛ شیخ شیراز سه بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست ؛ بس جان بلب آمد که بروکس نگریست ؛ وجان بلب آمدن در هندی نیز مستعمل ست - ملا طاهر غنی سه جان بلب از ضعف نتواند رسید ؛ ما بزور ناتوانی زنده ایم ؛

جان بمیان نهادن غنی سه این چه بخت ست که با هر که نهم جان بمیان ؛ خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد ؛

جان پرور - معروف میرزا صائب سه با حدیث لب جان پرور ساقی بوی گل چون نفس بیمار ست ؛ وله چه لذت هست شنیدن نوای جان پرور ؛ ز مطرب که تواند داد بوسه بر دهنش ؛ میر معزی سه هر بوسه کز دلبر بستانم ؛ چون آب حیات هست جان پرور ؛

جان پری - جان پریان کنایه از شراب سه میکند جان جان پریان را جنون ؛ دل فراق جان آدم کرد خون ؛

جان تو وجان او - این عبارت درجائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی بسپارد وسفارش نماید که این را نیکو دار ونیک محافظت کن - فضل الدین خاقانی سه عشق بهانگ بلند گفت که خاقانیا ؛ یار عزیز ست صعب جان تو وجان من ؛

جان حیوانی - کنایه از روغن وشیر وماست وگوشت وشهد ومانند آن ؛

جان دادن - بمعنی مردن ؛

جاندار وجاندار - سلاحدار ونگاهبان جان وقوت ودوزی واین مجاز ست - جلالا طباطبا در مدح بادشاه آورده پیکان سخت جان دارانش چون بلای ناگهان رسیده ؛

جان در بینی رسیدن - بغایت تنگ وستوه آمدن از زندگانی - میر خسرو سه تا توانی چشم لطف در بینی ؛ جان مردم رسید در بینی ؛

جان در پای کسی افشاندن جان در پای کسی باختن
جان در پای کسی ریختن - جان در پای کسی کشیدن - کنایه از جان خود فدای جان او کردن ؛

جان در تن کسی کردن - کنایه از زندگانی دادن ؛

جان در جان کسی کردن - کنایه از جان خود فدای جان او کردن - شیخ شیراز سه دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت ؛ سر من دار که در پای تو ریزم جان را ؛ نورالدین ظهوری سه خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش ؛ جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش ؛ میرزا صائب سه چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن ؛ سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن ؛ وله میکند جان در تن امید لعل باده نوش ؛ روی آتشناک خون مرده می آرد بجوش ؛ سید حسن غزنوی سه بعمر ار چند نهاده است یکشب روی بر روی ؛ برآنم تا کنم یکره چو جان خویش در جانش ؛

جان در میان - کنایه از حمایت مهربان ومددگار که تا جان مضائقه ندارد و بالفظ داشتن ونهادن نیز مستعمل نورالدین ظهوری سه چون الف هر کس ندا سعد میان جان ترا ؛ دارد ش چون جیم ونون ایام از جان بر کران ؛ بیانی سه بقصد ما چه بندی بر میان تیغ ؛ که با تیغ توام جان در میان ست ؛ کمال اسمعیل سه ای قلت باد دوات طوطی هندوستان ؛ پیش زبان تو تیغ هندوی جان در میان ؛ وله این چه بخت ست که با هر که نهم جان بمیان ؛ خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد ؛

جان در یکقالب بکسر لون کنایه از کمال محبت واخلاص واتحاد ویکانگی کنند ودر عرف یکجان در دو قالب گویند لیکن مستشهد آن یافته نشده محسن تاثیر سه پشت بد شانست یکسان چون ورقهای کتاب ؛ همنشینانی که باهم جان در یکقالب اند ؛ پشت سر باری که باشد سم او بیگانگی ؛ پیش رو چون حرف مدغم جان در یکقالب است ؛

جان زمین - کنایه از سبزه ومیوه وگل ؛

جان سپار - معروف ؛

جان سپردن - بمعنی مردن وتهیمین حیات سپردن ناظم سه چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ؛ ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم ؛

جانش برآید چنین میکرده باشد یعنی هستی این کار بهمت و تعب بسیار حاصل داشته باشد. نقصان عاے ددعا موقوفه حیدرآباد آمده باقیماند قلعه آن کاهی سعد دست فنیم بغیه محکم است جانش برآید محافظت میکرده باشد؛

جان شکر - معروف و نیز کنایه از عزرائیل است زیراکه شکار جان آدمی کند؛

جان شما و جان من - این عبارت در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی بسیار و سفارش نماید که این را نیکو و نیک محافظت کن. خواجه جلال الدین سلمان ــ جان شیرین نیست بی شعر من پیش شما؛ می سپارم جان خود جان شما و جان من؛

جانشین - قائم مقام. ابوطالب کلیم ــ بی باده دل تیره جان دائمی شود؛ گل جانشین سبزه مینا می شود؛ میرزا صائب ــ غنچه دل ما بوی یار در بر میکشم؛ این گره در رشته ما جانشین افتاده است؛

جان عزیز - یعنی قسم بجان عزیز. جلالای طباطبا ــ یا رب عزیزان که بود ناش الیون؛ جان عزیزت که تو ده جان عزیزم؛ قرب دو سال است که نفاق عزیزان؛ خوار شده است آن عزیز پیش چشم؛

جان فرسای - جانفشان - هریک معروف؛

جان گسل - معروف. ملا طغرا ــ بر آهی که شمع انجم جانگسل؛ با هم سد بر هواخشت دل؛

جان کندن از سگان جنهم دریغ نیست - یعنی بدنفس موذی را همیشه در شکنجه و دگار بودن و احوال بعسرت گذشتن و غذر و سزاوار است؛

جان کشیدن - بمعنی مردن. میرزا طاهر وحید ــ صهبا جان کشیدن انان به کمیش خلق؛ یکبار کس نفس ز پی مرد کاش؛

جان گداز - معروف؛

جان گرفتن - از چیزی لازم بجان در تن کسی کردن که گذشت. میرزا طاهر وحید ــ از لطفش آب سعان جان گرفت؛ ماله بسر چشمه حیوان گرفت؛ میرزا صائب ــ انوصال او مرا آخر نیفتا جان گرفت؛ دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت؛

جان گزای - مرادف جانگزیدن که کنایه از ہلاک ساختن. خواجه نظامی ــ هر آنکس که جانش با آهن گرم؛ همه جامهاش در سگاهن سدم؛

جانماز - مصلا. ملا طغرا در منقبت شاه مردان ــ دوشال سفید تو صبح ساز شد؛ که ساند یکی نان دو تا جانماز شد؛ میرزا جلال اسیر ــ جلوه شمشیر ابروی تو تا محراب شد؛ برگرفته از جهان دل جانماز انداختند؛

جان من و جان تو - جان من و جان شما - این عبارت را در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را به کسے بسیار و سفارش نماید که این را نیکو و نیک محافظت کن. حسین ثنائی ــ تقلب جان صنم که مرا از نخست روز؛ گفتی قضنا که جان تو و جان روزگار؛ خواجه شیراز ــ دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید؛ زینهار ای دوستان جان من و جان شما؛

جان نثار - معروف؛

جان نگار - ملک الزمان بدر الدین جاجی ــ بادشاه بادشاهان جان نگار انس و جان؛ آنکه نامش بر زبان الابجدان خوشتر است؛

جانور - جانا ور - مطلق حیوان. سید حسن غزنوی ــ گر چو یوسف شاهی از چاه بر کنی شود؛ گه چو آدم صورتی از خاک جانا ور شود؛ مسعود سعد سلمان ــ شگفت اینکه با اینهمه زنده ام؛ تواند چنین زیست جانا وری؛ جمال الدین عبدالرزاق ــ بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان؛ درخت او همه بسد و نبات او همه جانور؛ درویش ظهیر دکنی ــ سکان بحری شده جانور؛ بچون عرض اندر جوهر ظهیر الدین فاریابی ــ ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد؛ اگر بنوک قلم صورتے کنند نگار؛ شیخ شیراز ــ نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور؛ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش؛ عجب که دود دل خلق جمع مے نشود؛ که ابر گردد و سیلاب دیده باراَنش؛ خواجه نظامی ــ بیینم که آن تخت خسرو پناه؛ چه زاری کند با من از مرگ شاه؛ وزان جام آن تاج بشنوم؛ در درد سے کونه جانست شوم؛ امیر معزی ــ خالد بن برمکی و جعفر گر شده سے جانور؛ در سخاوت تا نه کردندی رسوم باستان؛

جان نواز - معروف؛

جان یافتن - از چیزی لازم از جان در تن کسی کردن که گذشت؛

جانه - در لغت جان گذشت؛

جاودان - جاودانه - جاودانی - جاوید - جاویدان - همیشه و پاینده و با لفظ تا نیز مستعمل. فردوسی ــ که بهار دل شاه توران سیاه؛ بماناد تا جاودان با کلاه؛ مرا با تو تا جاودان کار نیست؛ بنزد خرد راه پیکار نیست؛ خواجه جلال الدین سلمان در مرثیه شیخ زاهد ــ اگرچه مصیبت عظیم است لیکن؛ چه تدبیر شاها تو زی جاودانی؛ میرزا صائب ــ رع بجو چون خضر هستی جاودانه؛

جاهلی کار - کسیکه کار او جاهلی باشد از عالم صلاح کار. شیخ شیراز ــ چو جاهل کسی در جهان خوار نیست؛ که نادان ترا از جاهلی کار نیست؛

جای - مطلق مکان و لهذا اطلاق آن بر خانه نیز آمده و این خالی از غرابت نیست. محمد قلی سلیم ــ بی زلف تو آرام بفردوس ندارم؛ جائی نتوان بود که زنجیر ندارد؛ و گلدسته خوشبوی در هند. میر خسرو ــ جای نه در باغ تنگها سے باغ؛ مرغ در انغان که بگیرید جاے؛

جای باش - خانه و وطن و آن مجاز است؛

جای بر کسی تنگ بودن - جای بر کسی تنگ کردن - جای بر کسی تنگ گرفتن - بتنگ گرفتن ادراک و رو غلبه مقابل جای وا کردن که بیاید. عرفی شیرازی ــ در انجمن جمال ردیت؛ بگرفته بر آفتاب جا را؛ میرزا بیدل ــ گردل از سنگ است نبود مانع جولان عشق؛ تا جای خویش آخر در نگین وا کنند؛

جای خود بکسی سپردن - کسی را قائم مقام خود کردن. میرزا صائب ــ سپرد جای تو هرکس ز بزم بیرون رفت؛ تو ئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست؛

جای دو دیده دادن کسی را — مُتعدّی. از جا دادن
در دیده کسی کردن و این دلالت بر کمال تعظیم و توقیر وی بود
سیان نامر علی ــ در دیده جا بردم بهار دیده بند چون رشته
صاف شد نگه چشم سوزن سست ٭

جای در دیده کسی کردن — کنایه از نهایت مرغوب
پسندیده کسی شدن مثالش در بحث از فلان در جای کی خزر گذشت ٭

جای دندان — گوشتی که دندانها از آن روید و بعربی لثه
خوانند شوری کاشی ــ آن غم مانم که حسرت تان بود بجای
تا نم بکام دندان بود ٭ این زمانم کرنان درانبانست ٭
جای دندان بجای دندانست ٭

جای دیگر — سوراخ مقعد حکیم شفائی ــ پیش هر کس سر
توقع خاری ٭ آنروز که جای دیگرت می خارد ٭

جائزه — صله و بخشش جوائز جمع و باصطلاح میرزایان دفتر
صورت الفی هست که بعد اعداد دینه مقابله و تصحیح کشند و آن
علامت صحت باشد میر زا طاهر وحید در تعریف اهل دفتر
ــ بر پا بر شان ستاده تر کان ٭ چون جائزه ها ــ
عقد میزان ٭ سید حسین خالص ــ دعا از دفتر ایجاد
رعونت بیرون ٭ تا کشش گرند بر جائزه رعنائی را ٭ ملا شانے
تکلو ــ گر لطم را بقدر سخن میر سد بها ٭ شخصم نکلمه جائزه بهتر
گرفته است ٭

جای ضرور — طهارتخانه و این فارسی هندوستان هست و
اهل ایران ضروری و مقدم جا و آبخانه گویند و حضرت عرش
آشیانی آنرا صحت خانه نام گذاشته اند چنانچه از آئین اکبری
معلوم میشود ٭

جای عینی — بعین مهمله جای خوب و خاص شفیع اثر ــ
بملک عراق از جهان آرمیدم ٭ چو نور نظر جای عینی گزیدم ٭

جای فلان پیدا جای فلان خالی — این کلام در
غیبت شخصی که حاضر نباشد و دل حاضر بودنش خواهد میگویند
و همچنین جای فلان سبز و بسبب تیمن بیشتر جاسے فلان
پیدا مستعمل است. عبد الرزاق فیاض ــ نعره دو قتی نعره
میکشد بیرون فیاض ٭ از نعره مجلس این صد کشان
جا پیداست بمرتضی قلی خان ــ عمریست کر شدیدن
سعی آن خیالی بچون نقش نگین درنظرم جاسے تو

خالی بمحسن تاثیر ــ جایت ای پیمانه خالی کاشب از
تا بند خیانه در میان ما جانان خوش حکایتها گذشت ٭
میرزا صائب ــ بهارستان نسیم یاد میکنم صائب بلکه جای
طالب آملی در اصفهان پیداست ٭ اشتی ــ یک سینه
ندیدیم کز بی داغ تو باشد ٭ ای آتش سوزان همه جا جای تو
خالیست ٭ قزلباش خان امید ــ دگر امشب کجا فنی
بقربان سر و پایت بلکه چاک سینه گرم ست خالی بودن
جایت ٭ محمد قلی سلیم ــ خزان رسیده وحریفان نشسته اند
بخاک ٭ بجز شراب که جایش بهوستان سبز ست

جای کسی گرفتن. جای کسی نگاهداشتن — کنایه
از قائم مقام کسی بودن میرزا صائب ــ گل مرتبه عارض
جانانه نگیرد ٭ جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد ٭ خواجه شیراز
ــ صبا در ان سر زلف ار دل مرا بینی ٭ ز روی لطف بگویش
که جا نگهدارد ٭

**جای بنشین که بر نخیزانندت. جائیکه حسین
تشنه مرد اگر بر یزید باران لعنت ببارد جای
آنست. جائیکه شاهین چنگ زند پای
کبک در رقص برنمی خیزد** — هر کدام مثلست ٭

جایگاه — مکان مستقر و الالفاظ گاه ستر یک میگردد
علی خراسانی ــ در آفتاب نگردم که سایه پرورده ام ٭ بجای
سرو روانست جایگاه مرا ٭ خواجه نظامی ــ چو آتش
فرو گشت نان جایگاه ٭ روان کرد سوے سپاهان
سپاه ٭ خواجه جمال الدین سلمان در مرثیه بهرام شاه ــ
از لطافت بود چون جان بلکه نازکتر ز جان ٭ نازنین خاک
کر بود ش در همه دل جایگاه ٭

جای گرم داشتن. جای گرم کردن — کنایه از قرار و
آرام گرفتن در جای. محمد قلی میلی ــ ایام چون فتیله
داغم تمام سوخت ٭ تا همچو شمع پیش تو جا گرم کرده ام ٭ باقر کا
ــ گردد دل گرم که بازار وفا را گرم کرد ٭ آن قدر
بنشست در دلکش که جا را گرم کرد ٭ ملا نسبتی تهانیسری
ــ میگدازم دل بدوران کو چون بغربت میروم ٭ بعد من
تا چند روزی گرم دارد جاے من ٭

جایگیر جاگیر — بکاف فارسی پاره زمین که آنرا سلاطین

و منصب داران دانند آن دهند تا محصول آن علاوه
گشت و کار هرچه پیدا شود بتصرف گیرنده ٭

جای نگیر قدم — جائیکه قدم گذارند و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته ٭

جای وا کردن — مقابل جای تنگ کردن چنانچه گذشت

مع البار التازی

جبا کردن — بالفتح پیاله خود را از ساه و دوستی و تواضع بدیگری
دادن و این اصطلاح قهوه خانه هست و در شراب هم مستعمل
حکیم الملک محمد حسین شهرت ــ از ساغری که چشم تو در
دور آورد ٭ گر جرعه به بنده جبا شد چه میشود ٭ و جبا جبا
بتکرار نیز آمده. ملا شاه ــ در شش جهت همه اشیا
جبا جبا گویند ٭ چه ملکست بجا هیچ مرحبا تو نیست ٭
نوجی نیشاپوری ــ نوجی بیا که از سر دل بگذریم ما ٭ این
جام عیش را بحریفان جبا کنیم ٭

جبه — بالضم و تشدید پیراهن و گلدوز از صفات اوست

جبه خورشید و ماه — کنایه از روز و شب ٭

جبه درویش — کنایه از آفتاب. ناصر علی ــ در زمستان
جبه درویش باشد آفتاب ٭ پوستین گرم گر منعم ندارد شاه را

جبه هزار میخ — کنایه از آسمان و شب ٭

جبهه — میان دو ابرو تا ناصیه و جباه بالکسر جمع و
فارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند و این مجاز ست.
سجده. سیاره. لوح. پروین. از تشبیهات اوست.
ابوطالب کلیم ــ بلوح جبهه اش کلک ید اسد نوشته
آیه عالی پناهی ٭ میر معزی ــ آن بت که بر خسارش
نقص هست بماه اندر ٭ آمد ز قضا بیشم سر مست برله اندر ٭
با عارض چون نسرین با جبهه چون پروین ٭ نسرین بکمند
اندر پروین بنگاه اندر ٭

جبهه سای — سجده گر. میر رضی دانش ــ بدولت
خاکساران میرسند از این مکان دانش ٭ وزین درگاه
بسر چرخ سایه جبهه سلیمان را ٭

جبهه شیر خاریدن — کنایه از کمال قوت و دلاوری
میرزا صائب ــ در کف شقیم عاجز در شه در میدان ستم ٭
شیر مردان را ندرگان جبهه می خاریم ما ٭

جبین شقیقه - یعنی طرف جبهه از دو جانب ابرو اجبان و جبین بضمتین جمع مقارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند و سحر خنده شرمسار از صفات و لوح صبح - سهیل شعری از تشبیهات اوست و با لفظ افشاندن و افسردن و غنچن مستعمل پیمین دستگیر دادن گذشت طالب آملی سه آنکه رساه تو دل باند و دین افشاند ✽ آستانت بر بوم جبین افشاندن ✽ محمد قلی سلیم سه پرتو صبح جبین او شود هرجا بلند ✽ شام همچون سایه آنجا در پس دیوار ماست ✽ ابوطالب کلیم سه آب در دیدهٔ آئینه خورشید آمده ✽ آب و تابی که دمان صبح جبین میباشد ✽ یعنی سه مهر و ل یعنی پیوسته ی درخشد از پرتو جبینت چون اختر یمانی ✽ خواجه جمال الدین سلمان سه هر که انام تو بر لوح جبین کرد نشان ✽ کاسه بار رشس بدرستی هم چون زر شده است ✽ عبد الواسع جبلی سه بارغ چهان آفتابی ایمه بهدین جبین ✽ یا پری چون یاسمنی ای بت نسرین سوزن ✽ محمد افضل ثابت سه ملم اند وصل آن آتش جبین گم سی کند خود را ✽ چو شد پروانه با شمعی قرین گم ی کند خود را ✽

جبین زار - از عالم گلزار میرزا بیدل سه بخاک خفته ام تا ضبع خلقم ✽ چو سجده گرفته راه بر جبین زارش ✽

جبین گرفته - ترش رو شفیع اثر سه پیش جبین گرفته لکن عرض احتیاج ✽ ای نابلد بکوب دری را که باز نیست ✽

مع الفوقانی

جتر - بالفتح دیوار باغ - ملا وحشی در صفت باغ و قصر سه عبدالجتر وا تاقی کاندرو نقاش چین ✽ حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین ✽

مع الدال المهملة

جدا - با لفظ افتادن و کردن مستعمل - محمد سعید اشرف سه ندانم ای سپهر سنگدل دیگر چه خواهی کرد ✽ جدا از دلبرم کردی ازین بدتر چه خواهی کرد ✽ میرزا صائب سه میکند اندیشهٔ یعقوب روشن خانه را ✽ تا زیوسف بوی پیراهن جدا افتاده است ✽

جداگانه - منفرد محسن تاثیر سه ای بحر کرم باشد راهی بجز هر دل راه مخصوص و جداگانه چون قطرهٔ باران را ✽

جدل - بالتحریک خصومت و دشمنی و با لفظ داشتن مستعمل و با لفظ زدن کنایه از دعوی صدارت کردن ساوحد الدین انوری سه قدرت با اختران چو برفعت جدل زند ✽ گویند جمله مسند عالی مسلم ست ✽ صائب سه نیست صائب ملک تنگ عافیت جای دو شاه ✽ زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها ✽ میرزا جلال اسیر سه دلم بلالهٔ و گل بی رغبت جدل دارد ✽ بهار داغم ازین عیش بی محل دارد ✽

جدول - بوزن صندل جوی آب جداول جمع - اشرف سه خواهی که آب رفته آید بجوی باز ✽ خود را بکش چو جدول ازین صفحه بر کناره ✽ و در تعریف باغ سه چمن چون بیاضی بود بی بدیل ✽ درو جدول آب نهر طویل ✽ و مجاز از آلتی معروف آهنی که بدان خطوط کشند و نیز خطوط که بر کتاب کشند و با لفظ کشیدن و انگیختن مستعمل خواجه نظامی سه چو خطش قلم راند بر آفتاب ✽ ز نیکی جدول انگیخت از مشک ناب ✽ میرزا طاهر وحید سه گرفته بر تو رخسار تو در ساغری ✽ جدول نور کشد چون مژه رگهای مرا ✽

جدول تقویم - **جدول مسطر** - کنایه از خطوط مسطر و تقویم - ابوطالب کلیم سه شود ز جدول تقویم کهنه آب روان ✽ کند رطوبت امسال اگر اثر در یاد ✽ شفیع اثر سه خانه چون ساده حدیث ریزش دستش قلم ✽ میشود در جدول مسطر روان آب طلا ✽

جدول قرق - بهر دو قاف جوی خشک چه قرق در فرهنگ ترکی بمعنی خشک است محسن تاثیر سه ز منع بوسه عیان شد که خط لاله رخان ✽ بگرد مصحف رخسار جدول قرق است ✽

جدول کش - آنکه بر صفحات کتاب و مثال آن خطوط کشد میرزا طاهر وحید سه ز جدول کشم باغ دل خرم است ✽ ازان جوی دائم بچشمم نم است ✽

جره - بالفتح بن کوه کذا فی الصراح - ملا شانی تکلو سه سخن سفر نکند بی اسب قلم ✽ که لاله زار ضعیف و گذر بجوی جره است ✽ نور الدین ظهوری سه ره که روه صبر و شکیب در پیش است ✽ سمند شوق جهاند مگر ز جوی و جره ✽ وله جری کنند مرهم راحت ز زخم ما ✽ مغز جگر ز تیغ تو در جره گرفته ایم ✽

مع الراء المهملة

جراحت - بالکسر مطلق زخم جراحت جمع و فارسیان بمعنی زخم کهنه و ناسور استعمال نمایند - محمد قلی سلیم سه صبا ز چین زلف او مگر سوی چمن آمده ✽ که بوی مشک زخم لالهٔ و گل را جراحت کرده ✽ میر خسرو سه ع غمزهٔ شوخت جراحت میکند ✽ ملا وحشی سه از نظر افتاده بایم و دستها گذشت ✽ زخمهای تیغ استغنا جراحتها شده است ✽

جراحت خندان - کنایه از زخم تازه که هنوز التیام نگرفته باشد ✽

جراحت دوست - معروف سندان بتن کردن جامه گذشت ✽

جراحت دیده - زخمی وخسته ملا ذوقی اردستانی سه دلم ز دام عنبرین مو میگریزد ✽ جراحت دیده از بو ی گریزد ✽

جراحتگاه - **جراحت گزین** - هر کدام معروف - میرزا معز فطرت سه دل تنگم جراحتگاه مژگان که بود امشب ✽ که نیلی کرد سیلیهای اشکم روی دریا را ✽ و طالب آملی سه ع جراحت گزین را بمرهم چکار ✽

جراحت نهادن - زخم نهادن - بدر چاچی سه چه راحتها بود آندم ز آید دریم دلبر ✽ اگرچه با زم از غمزه جراحتها نهد دل بر ✽ ای بر دل من ✽

جرادت - شیخ کاشی سه چو سایه نی ختم الباب بوی سنبل تو ✽ وگرنه خود سخنی نیست در جرادت من ✽ بنای قافیه بر عادت و سعادت و امثال آن است ✽

جر جر - بوزن صرصر بمعنی شگاف زیرا که جر شگاف هر چیز است عموماً و شگاف زمین مثل آنکه خصوصاً و این ها در عرف هند بیبر گویند - باقر کاشی در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه سه آئینهٔ حسود ترا مو ریانه خورده ✽ نی نی که کرد صورت او جر جر آئینه ✽

جرس - بوزن فرس درای لیکن ازین بیت خواجه نظامی سه بقلقل در آمد جرس بادرای ✽ بجوشید خون از دم کرنای ✽ بینهما تغایر معلوم می شود و این مبنی بر تجنیس است

برخی گفته‌اند جرس آنست که باطراف آن شاخها باشد
مانند شعبه‌های چشم و آنرا زنگ نیز خوانند و بستن آن شعار
پیکان است ودرمیانه آنکه مشابه پیاله می‌باشد و شاخها
ماند و میتوان گفت که اینجا بعینها فرق کلانی و خردی
منظورست جرس آنچه کلان باشد ودرای آنچه خرد بود
وغرض شاعر آنست که همه سازهای جنگ بنوازش درآمد
لالائی شرح اما آنچه بعد استقرا و تتبع بسیار معلوم شده
آنست که جرس بمعنی مطلق چیزیست که آواز دهد و آن
انواع میباشد گاهی بصورت پیاله سازند و گاهی بصورت
نوی بر مانند و بهردو نوع استعمال بود چنانچه گذشت و گاهی
بصورت تابه‌ای ستبر و شکل سازند و به چوب زدن آواز دهد
و این بعینه بصورت آن ساعت نواز بود که معمول هندست
و جناب سراج المحققین میفرمایند جرسی که در ولایت برای
ساعات میزنند به شکل جرس مرسوم بود نه بشکلی که در هندوستان
میزنند و آنرا گهریال خوانند بهر تقدیر ماه - آفتاب - دل غنچه -
جام - و مانند آن از تشبیهات اوست محمد قلی سلیم
ــه هر قدم در ره گلشن خطری در خوابست ؛ چون تواند
جرس غنچه صدا کرد بلند ؛ میرزا طاهر وحید ــه دلیل
گمشدگی های کاروان این بس ؛ که نیست در جرس ماه و
آفتاب صدا ؛
جرس بر محمل بستن - و جرس در گلو بستن -
کنایه از تهیه سفر کردن و بسیچیدن بمعنی دعا گفتن بآواز
بلند نیز نوشته اند خواجه نظامی ــه چو بانگ جرس
آمد از بارگاه ؛ جرس در گلو بست بالدان شاه ؛
یعنی مستعد رفتن گردید بسبب جست تقدیم خدمت
مامور و در بعض نسخ مصرع اول چنین است مصرع چو بانگ
خروس آمد از پاسگاه ؛ و میرزا صائب ــه بر سفر کردن
درین وادی دلیل روشن است ؛ اینکه از شبنم جرس
بر محمل گل بسته اند ؛ طالب آملی ــه جرس بند محمل که ره
خطرناک است ؛ چو پای ناقه درین دشت کم صدائی به ؛
جرس وار سکتا به انتها صدور شاطر ؛
جرس زدن - بآواز درآوردن آنرا - خواجه نظامی ــه
بصبح دل یکنفس میزنم ؛ بیان تا نخسپم جرس میزنم ؛

جرس غوزه - جان غوزه که بشکل جرس می‌باشد غوزه
گل پنبه که درآن برگ بود و هنوز پنبه از میانش نچیده
باشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛
جرس کر - بکاف تازی کنایه از جرس کم آواز ؛
جرعه - بالضم یک آب آشام کذا فی الصراح و بمعنی ظرف
شراب مثل شیشه و صراحی و پیاله مجازست شیخ العارفین
ــه شیرین لبان چه بزم می لاله گون کنند ؛ خون مرا بجرعه
برای شگون کنند ؛ حیاتی گیلانی ــه رحیق کهنه چه رسی
چه کیفیت دارد ؛ بکی بجرعه فرو ریز خون ناب مرا ؛ سنجر
کاشی ــه نزلت ار خط بغداد بیشتر منصور ؛ لقیر بود که
این جرعه را تمام کشید ؛ میر الهی همدانی ــه دسیا دیا بن
لب داد شراب ؛ لبی باده تمام گشت دامن سهراب ؛
هر چند کشم جرعه لبم تر نشود ؛ چون تشنه لبی که آب نوشد
در خواب ؛ درین تقدیر تغلیط بعض محققین بر شعر حضرت
شیخ که جرعه بمعنی پیاله صحیح نباشد - عرفی شیرازی
ــه این جرعه بنوش ای دل و شو فرش درین بزم ؛ کین
جام بمیخانه جمشید نیابی ؛ میرزا رضی ارتیمانی ــه بی
می خرابم بی جرعه مدهوش ؛ زان لعل میگون
زان چشم جادو ؛ ابوتراب انجدانی ــه آن باده که در
شیشه طنبور نهان ست ؛ در جرعه تأثیر کن و ساقی
آن شو ؛ و با لفظ کشیدن و نوشیدن و خوردن و
دزدن و ریختن و فشاندن و دادن و رسیدن - مستعمل
طالب آملی ــه ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم ؛
جرعه بر صبح فشاند لب میخانه ما ؛ خواجه شیراز ــه
اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک ؛ از آن گناه که
نفعی رسد بغیر چه باک ؛ سیدی محمد عرفی ــه درته دوزخ
ز شوق جرعه کوثر زدن ؛ بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن ؛
میرزا صائب ــه در پرده بر آن جرعه که چون ابر کشیدی ؛
یک یک نفس از عرق افشان تو گل کرد ؛
جرعه جبین - بمعنی شیخ عراقی ع که جرعه جبین در او ست
روضه رضوان ؛ خواجه جمال الدین سلمان ــه آستانت
طاریخ شاهان عالم خاکروب ؛ بزمگاهت طالب حوران
جنت جرعه جبین ؛

جرعه دان - ظرفیکه دران جرعه شراب ریزند افضل الدین
خاقانی ــه دوستان تشنه لب ملتیه خاک ؛ از نسیم جرعه دان
یاد آورید ؛ شیخ عراقی ــه از پی جرعه دان مجلس تو ؛
طینت آدمی سفال شده ؛ جناب سراج المحققین میفرمایند
از بیت مذکور خلاف این معنی مستفاد میشود لتامل ؛
جرعه ریز - جامی باشد ناوچه دار و آن دو قسم بود کوچک
و بزرگ با کوچک دارو و شربت و غیره در گلوی اطفال
ریزند و با بزرگ زنان در حمام آب بر سر ریزند و بمعنی جرعه
ریختن نیز آمده از عالم خونریز بمعنی خون ریختن میر خسرو
ــه چنان کنند زمی جرعه ریز بر لب آب ؛ که می بشیشه
صافات حباب در گیرند ؛
جرعه کش - بمعنی خواجه شیراز ــه داد گرا تا فلک جرعه کش
پیاله باد ؛ دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد ؛
جرگ - بالفتح حلقه مجلس و معرکه کشتی گیران که آنرا در زرشخانه
و تعلیم گاه و تعلیم گه نیز خوانند سنجر کاشی ــه اگر اینست
سازو برگ خوبی ؛ نباشد حسن گل در جرگ خوبی ؛
میر نجات خطاب بمطرب ــه جرگ را دیدۀ حیرت زده
محشر کن ؛ تازه کن زمزمه راشتر عراقی سر کن ؛ قابل
اهل دل و لائق الفت نمود ؛ جرگ و نرگی کرده و شوخ محبت
نمود ؛ نرگ بنون و کاف فارسی حلقه زدن لشکریان
شکار مرادف جرگ کذا فی کشف اللغة ؛
جرگه - بفتح اول و کاف فارسی نوعی از شکار و آنچنانست
که لشکریان گرد صحرا حلقه زنند تا صید بسته شود - مسیح کاشی
ــه چشم او در جرگه دامی آهو عقل مرا ؛ حد مجنون کی بود
داخل شدن در جرگ من ؛ و بترکی قمرغه خوانند و جرگه
پهلوانان و بعضی گویند جائیکه پهلوانان باهم کشتی گیرند
و آنرا در عرف هند اکهاڑا گویند و این دلالت بر آنکه
جرگه و جرگ و نرگ هر سه مترادف باشند و حق آنست
که جرگه بمعنی مطلق صف و حلقه است خواه مردمان باشند
و خواه سائر حیوان از چرنده و پرنده و گویند نوعی از
شکار که متعارفست میرزا معز فطرت ــه سراغ چشم تو
دارد ز خویش رفتن ما ؛ ز جرگه رم آهوست دل طپیدن ما ؛
نور الدین ظهوری ــه عقل از زمره جلیس دانش ؛

بلند در جرگهٔ عبید و مفزم * وله چو تیغت کند کار برجرگهٔ جنگ * مسلسیه بدم الدغران پلنگ * محسن تاثیر سه گر آهوی چین باوال خطاست * که در جرگهٔ چشم جادوی اوست * میرزا جلال اسیر سه اگر باین صف مژگان شکار جرگه کند * هنوز گر تیر کشد موی بر تن نخچیر * ابوطالب کلیم سه بر جبین شخ بصیدگاه جلالش * یک دو ره جرگهٔ شکارست * و حلقهٔ مجلس و بمعنی جرگ بدون ها نیز گذشت منیا اشرف سه سود جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف * باصف معرکهٔ شیر دلان شیر خدا * طالب آملی سه اگر زاغ اگر صعوه تا نوائم * همین بس که در جرگهٔ بلبلانم *

جرم - بالکسر جثه و تن اجرام جمع و اطلاق آن بر علویات و سفلیات هر دو آمده چون جرم خاک و جرم خاشاک و جرم شمس و جرم قمر ساو خصال الدین الوسی سه جرم خاشاک را لان چه شرف * کاب دریاش بر نهد عاده * وله قربان کرچه آب روان باد در جهان * تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است * بالضم گناه و بالفظ نهادن مستعمل ملا نظیری نیشاپوری سه از کبر بمراد دل کس نبوده * تهمت بجنت و جرم بر اختر نهادهٔ *

جرم بجرم ماند - آنچه از گنهکار بهندوستان ستانند ملا طغرا سه سرمایه جرمانه گرما زکف شد * از کرده پشیمان به پشیمانی من گو * حسانی گیلانی سه بلبو خویش چه خوش مولعی نه پنداری * که گریه های ترا جرم نی و تاوان نیست * شکیبی همدانی سه باده جرم عیش گیرانعل هشیار باه خون گل نخواهد بهار از گرشتهٔ دستار ما *

جروکه - لفظ هندیست بمعنی خوفه - ملا طغرا سه بر سفره شهه قلیه گو نگارن بره چون خشکه با و نان نعما فزون بود * مخالی کند سر کشته ازین خمو * از برش جروکه تا لب همچون پلنگ *

جرّه - بالضم و تشدید نر هر جانور از چرنده و پرنده عموماً و شهباز خصوصاً کمال الدین ظهوری سه از بهر جره باز نشان کرم و شهمت ملا عتاب بیدیرام * ملا طغرا سه چشم شوخت جره شاهین هست کز هر شکار مست * تیز هر دم نه مژگان بال و پر مسانکات * و فارسیان بالفتح و تشدید بیدعوم و تخفیف آن و بر بعضی بمعنی جدول کوچک که از جدول بزرگ

جیده باشند استعمال کنند محسن تاثیر به تعریف نهر سه نهر یست دیگر به کاره * باجی نسبه بر و دخانه * بگرفته زمین بجر کنادی * بر جره ادوشا بهادی * شانی تکلو سه سخن سفره گرفت بیاری قلم * که لاشه لاغر و ضعیف و سفر بجوی و جرست * و اسپ حکیم شفائی در طلب اسپ شبه آن جرهٔ بسله که وادی زین پیش * نه شبیه است و شدیست مریم و عسان * و جحر بالضم زین اسپ شرف الدین یزدی در ظفرنامه آورده با هنگ ظفر وجحر بابسته دست شجاعت بجنگ برکشاده *

جری - دلیر و این عربیست گویند فلانی بهر سر ما جری شد یعنی شیر شد و ماننده چاق خود کرد محسن تاثیر سه ترغیب کردآن لب میگون بوسه ام * نامی نخورد عاشق بیدل جری نشده *

جریان - بالتحریک روان شدن آب - امیر خسرو علیه الرحمة در ترسل الاعجاز که با عجاز خسروی شهرت دارد جریاسے استعمال فرموده پس از عالم نقصان و نقصانی و زیادت و زیادتی و خلاص و خلاصی باشد نورالدین ظهوری سه اگر نه جوی شریان بخت من بودی * نیافتی جریان آب ماشه ای ملا * خواجه جمال الدین سلمان سه شد ز شوق جریان سخنت همچون آب * ورنه باد از چه جهت میکشدش در زنجیر *

جریده - بالفتح تنها و دفتر حساب جراید جمع و بعضی گویند فرد یکه در دفتر خانه باشد میرزا طاهر وحید در تعریف قلندر سه گلشن بدل آه مستانه ام * بیرون زین جریده است دیوانه ام * و نیز چوبک که قلندران مانند وجه میسکه هنگام ترفیس نیادل بست گنانند و آنرا عصای قطع و عصات مخشو استند و این طریق امامیه است محسن تاثیر سه ز تیغ رنگ شود زنده بیخ برگ آزاد * ز چوب سرد کنی گر جریدهٔ قمری * میرزا عبدالرزاق نشاء تبریزی سه اسے سیدی که طبعت مایل بشور و شین است * جب بن علاج دلعت واجب چه فرض عین است * از شراب چه حاجی خاصیتی نبینی * چو بیک تلخ فست چوب جرید حق است ملا طغرا سه طغرا کند در مستش از مو مثانی خط *

باشد اگر شکسته ز جریده ما کمال خجند سه تا کسے باخبر دگر ز انفاس کمال * چون گل اوراق جریده نه عجب با پرشیدم * غزالی مشهدی سه یک اختلاف معانیه دو چشم سائرم * یک فرد از جریده عقل مفروم *

جریده رو - تنها رو ملا وحشی سه دشتی ام جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم * بدرقه اشک دآه و بس قافلهٔ نیامده *

جریمه - سگناه و فارسیان بمعنی تاوان گرفتن استعمال نمایند و این مجاز است و جناب سراج المحققین میفرمایند بمعنی تاوان جرمانه است نه جریمه و درین تامل است - ملا وحشی شیخ النهر سه سزاست گرچه صد فنا ش ماند به کرده * اگر جریمه کنند بحر ابر نیسان را *

مع الزاء الفارسی

جزرد - بالضم در لغت عرب بمعنی پاره است و در فارسی جزو بدون همزه ظاهرا مخفف همان عربیست چون آنرا مضاف نمایند بجز ی بجای همزه واو نویسند و گویند جزو طاهر طالاست و همچنین جزو بدن و جزو آن هر تقدیر اسم است بمعنی غیر نیز اسم است لیکن باضافت مستعمل نیست و بمعنی مگر فست چنانچه گوئی آمدند همه مردم جز زید یعنی غیر زید خواجه نظامے سه جز آن کز سخن بر نشانم گلی * بران گل نزنم نا ز چون بلبلے *

جزر - بالفتح فرو خوردن آب دریا و باز گشتن آب و کم شدن آب خلاف مد و بالفظ کشیدن مستعمل حاجی شریف نشور تخلص سه میروم بے اختیار از خویش و سے آید بجزر * جزر مدی هر نفس مانند دریای کشم * مسیح کاشی سه گوهر که بسن طبع مقید نکنند * کو نیک بکن بمن اگر بد نکنند * کر یک کف خاک من بدریا فکنند * در جزر بسا نرود مگر بد نکنند *

جزو و اصل - باصطلاح منجمین بعل در جه کمال اوحد الدین انوری سه بجز و اصل بسید آفتاب بر گردون * بجانه تحیین آفتاب بهفت اقلیم *

جزو بدن - جزو تن - هر چیز که لازم ولاینفک باشد حاجی محمد جان قدسی سه پژمردگی نه و بهار از گیاه ما * چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما * میرزا عبدالغنی قبول

سه و جامه نگیم کز پهلوی قناعت ٭ جزو تن خود ساخته ام دلق کهن را ٭

جمدوان - معروف. محمد سعید اشرف سه آمدان شوخ و با اوراق دلم گردید رفت ٭ جزودان سینه ما زیکدگر پاشیده رفت ٭

جزونمان - میرزا عبدالغنی قبول سه بر هر چه نظر افگنی معو نگرانست ٭ جز شعر که مقصد من جزو نمان ست ٭

جزو کشیدن جزو کشی کردن - کنایه از اکتساب علم کردن بخواندن و آموختن. ملا طاهر غنی سه شب که پروانه به پیش دل من جزو کشید ٭ شمع آورد و سواد از سبقی روشن کرد ٭

جزوناری - پارهٔ آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که سبب آن جزوناری است استعمال کنند و این مجاز است محمد سعید اشرف سه در بدن کافوری با جزوناری کرده است ٭ آنچه برف وی سهی کرده است در عالم بنار ٭ محسن تاثیر سه اثر تاثیر اگر واشدن نبخشد کوشش بیجا ٭ چرا از جزوناری کار مردم خام میگردد ٭ ابوطالب کلیم سه چه بخت بی اثر است اینکه جزوناری من ٭ دمی که شعله کشد کار پخته خام کند ٭

جزیره - بوزن خمیره موضع خشک میان دریا جزائر جمع جز مخفف آن و در تاموس بلده از صفاهان حکیم فردوسی سه بباز ارگانی برفتم زجز ٭ یکی کاروان دیدم از خز و بز ٭

مع السین المهملة

جستن بمعنی یافتن میرزا صائب سه نیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما ٭ ما بکنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم ٭ شفیع اثر سه مرا نبود گمان در روز طالع خویش ٭ بجز گنج خسته چراغم رقیب شد روشن ٭ بشانی تکلو سه در پیش شمع رودی تو مرگ چراغ گفت ٭ پروانه که جسته بصد آرزو چراغ ٭ دوبیش والهٔ هروی سه کرده جا مانند معنی در اجزای علوم ٭ جسته در آئینه کار آگهی جون نور جا ٭

جست وخیز - بالفتح چستن و برخاستن محمد قلی سلیم سه همین گیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی ٭ که جست و خیز در صحرا آهو یاد میدادی ٭

جسته جسته - کم کم و شد آن در لفظ زبان شکستن بیاید ٭

جسته کلاغ - معنی نشی است کشتی گیران ملک یک پای را بجفته گاه بگذارند و بر یکپای از جایمی جهند چنانچه کلاغ می جهد این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات سه بسکه از آتش رشک تو بدل دارد داغ ٭ میجهد خال زرخساره بتان جسته کلاغ ٭

جسد - بوزن زبد تن اجساد جمع و مخفی نماند که آنچه بر تن می پوشند آنرا لباس گویند اما آنچه بر روح پوشیده شود لائق بحال وی آنست که آنرا جسد گویند نه لباس. خواجه نظامی سه تنیده تنش در رسمهای دور ٭ بر روحانیان بر جسدهای نور ٭ پس جسدهای نور عبارت از حله های نور باشد کذا فی الشرح و جناب سراج المحققین میفرمایند و این در نظر تدقیق و تحقیق هیچ نیست بلکه اثبات لغت است بقیاس چه در هیچ جا جسد بمعنی حله دیده نشده پس اگر نسخه همین باشد استعاره خواهد بود در نیصورت قیاس را دخل نباشد ٭

جسرمیر - بکسر جیم و بیم و سکون سین دهر و درای مهملات معرب جیسلمیر که نام شهریست مابین ملک تته که دار الملک سند ست و مارواد که از هندست ملا طغرا سه تو گجه کز جسرمیر آید بگلزار بهشت ٭ از نزاکت جا بردی دیدهٔ عبهر کنند ٭

جسم - بالکسر تن اجسام جمع و غم پرور نزاسا از صفات او ست ٭

جسم تعلیمی - هر جسم که ابعاد ثلثه داشته باشد شفیع اثر در تعریف اسب سه ز غیرت اندیاضی دان رسیده ٭ که حرف جسم تعلیمی شنیده ٭

جسم مثالی - حسینا صبوحی در تعریف فیل سه اگر با جسم مثالی کند ٭ فلک طرف اندیشه خالی کند ٭

جسیم - تنا ور و خوبروی و نجر کاشی بجای لفظ جسم بکار برده و این غریب است سه ز فرط شادی اشیا چنان بخود بالان ٭ که نقطه خط شد و خط سطح گشت و سطح جسیم ٭

مع الشین المعجمة

جشن - بالفتح سور شادی و طعام رشا هو و آسمان روش از صفات اوست ٭

جشن شربت خوران - اهل ایران گویند باصطلاح نوطیان رفتن آن جماعه است در فصل بهار با الاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن و از کلام ملامی فهامی جشن عروسی معلوم میشود میرزا طاهر وحید در تعریف بالوده بند سه ملم کم شد از حسن خوش مشربش ٭ وزین جشن شربت خوران لبش ٭

مع العین المهملة

جعبه - بوزن کعبه ترکش و فارسیان بمعنی سبد کوچکی که گل یا میوه در توی آن گذارند و نیز سرپوش چنانکه جعبه و طبق گویند محسن تاثیر سه باشد از غنچهٔ گل جعبه و از گل طبقش ٭ که صبا توشه بفردوس برد بوی ترا ٭

جعد - بوزن سعد موی مرغول کذا فی الصراح و مشکین پرشکن پرخم از صفات اوست و با لفظ شکستن مستعمل شیخ ابوالفیض فیاضی سه جعدی برخ سمن شکسته ٭ دست چمن از بنفشه بسته ٭

جعد ساء - بسین مهمله چیزیکه بدان جعد را بشویند مثل گل سرشوی زلالی سه ز نگل در خون سرشته جعد سائیش ٭ دل مژگان گزیده سنگ پالیش ٭

جعد قلم - کنایه از مداد و گویند آن سیاهی که در شگاف قلم پیدا شد بعد از آن آن سیاهی که بر قفای قلم بود ٭

جعفری - نوعی از صد برگ خصوصاً از جنس زرد بهم عموماً. نعمتخان عالی سه زنبور بر گشوده شود جعفری بباغ ٭ بی روی یار دیدن گلزار میگزد ٭

جعلقی - بضم اول و دوم و تشدید لام مفتوح و قاف مکسور باصطلاح لوطیان بمعنی بسیار زبون بل مرادف حرامزاده ٭

مع الغین المعجمة

جغاره - برای مهمله نام قریه از هرات اذانجاست العارف بالله ملا شاه محمد جغاری الهروی ٭

جغاولی سیفی سه ز دلبران شکاریست بهر خوان سیفی ٭ ستان جغاولی مانند من نزین طومار ٭

جغرات - بالضم ماست و این لغت سمرقندست صفاهانیان آن گویند ٭

جغله - بفتح اول و لام پسر ساده سری که هنوز خطش درست باشد از اهل زبان بتحقیق پیوسته میر نجات سه ای جغله سرتا بنازم ٭ بنگر ترا بنازم ٭ آخر من ای جغله تو نیمدم شوند ٭ بلبل بستان عیره آدم شوند ٭ مکن از غرابه

ملادی مرگم؛ یا ان بگذر سرم خرم شوند؛

مع الفا

جفا - بالفتح ستم کردن و بدی کردن و با لفظ کردن و زدن و رفتن و آمدن و گفتن و کشیدن و بردن و دیدن و جستن و گستردن مستعمل. شیخ شیراز - جفای چه بود زمان [illegible] چنان سود مندش نیامد که بند؛ خواجه شیراز - ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی؛ آنچه در مذهب پیران طریقت نبود؛ وله - جفا کشیم و ملامت بریم و خوش باشیم؛ که در طریقت ما کافریست رنجیدن؛ وله - برمن جفا ز بخت من آمد و گرنه یار؛ حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت؛ کمال خجند - گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود؛ سلطان تو کی کسی بتظلم کجا رود؛ اوحدالدین انوری - در خدمت تو عذر ببے خواهم کنون؛ زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار؛ خواجه جمال الدین سلمان - از من ملال کرد اری مرا هدوست؛ این چه دیده کرد تو بر من جفا مکن؛

جفا آهنگ - جفا پیشه - جفا جوی - متقارب بمعنی هم؛

جفا زده - مظلوم. میر معزی - ای عاشق جفا زده فریاد و شرط نیست؛ گر دوست غائب ست غم دوست حاضر ست؛

جفاکار - جفا کاره - قریب بمعنی هم؛

جفا کرده - مرادف ستمکرده. جناب سراج المحققین - زین جفا کرده اگر کس بجوی رنگ ثبات؛ که طفل اشک هم اینجا بهر ناله هرجا یست؛

جفا کش - جفا کیش - جفا گستر - قریب بمعنی هم و بسین مقابل جفا کش ست. شیخ شیراز - حکایت کنند از جفا گستری؛ که فرماندهی داشت بر کشوری؛

جفت - بالضم مقابل طاق یعنی هر شعدوی که او را نصف صحیح باشد چون دو و چهار و شش و بمعنی مثل و برابر و مصاحبت درویش واله هروی و درویش خواجه احمد بن درویش عبدالحی سنکوی - از شیخ چه شیخ هست مردی؛ بجفت بدرود خویش فردی؛ و با لفظ شدن و گرفتن مستعمل. شیخ شیراز - شنیده ام که درین روز ها کهن پیری؛ خیال بست هیبا فه سرگیر جفت؛ نورالدین ظهوری - عشود و همه بطاق ابروش جفت؛ ز او ان نگهت زچین گیسوش رفت؛

جفت شدن - مباشرت کردن مشدکن و مقطعین یا بها؛

جفت کردن - جوجها باجوی ای هم بار کردن. کمال الدین اسماعیل - باطیر خنده جفت مکن سر زخم بهاده ساغر بطاق ابروی شوخ نگر کشم؛

جفت کردن لفظ - کنایه از تمام گریستن و هچی. نورالدین ظهوری - مضمون بطاق که لفظ جفت چون کنند ابروی شوخ چشم تمائل بها پرست؛

جفت مقراض - دو تیغه مقراض که سبب آن قطع کرده کنند. میرزا طاهر وحید در تعریف مقراض - گر ست چشم نباشد گران؛ چشم یار؛ چو مقراض بی جفت افتند نگار؛

جفته - بالفتح و بالضم لگد ستور و سرین آدمی؛

جفته بازی - میر خسرو - کار این کج مزاج و زدی بود؛ جفته بازی و مهره و زدی بود؛ چون بهر جا گر فتمش جفته؛ گردش داغ جفته بر جفته؛

جفته زدن - لگد زدن و اغلام کردن. میرم سیاه - شراب میکشم و جفته میزنم تا کم؛ بکار دهار جهان بیش از این نمیکوشم؛ محمد سعید اشرف - یکجهان بوالهوس جفته زن مغلم را؛ در پی کون خود اندا خته پینی چه؛ نوعی یزدی - بت خوش جفته دلدار مغربال؛ که بوده در پی او یک جهان دل؛

جفتی - با هم جفت شدن حیوانات و بمعنی جماع و مباشرت مجاز ست و با لفظ کردن و خوردن و زدن مستعمل. افضل الدین خاقانی - انان شه پره چشم بجون بکری آلوده؛ که غم بالعبتان دیده جفتی کرد پنهانی؛

مع القاف

جق جق - بکسر و ضم مخفف جیقه جیقه و جیقه بمعنی فریاد و فغان هست از اهل لسان بتحقیق پیوسته و در کشف اللغة آواز مرغ تحقیق رسیده و بمجاز شور و غوغای بمعنی سیر تجاهت - بجز از رندی و مستی چه خیال ست اینجا؛ جق جق و کل مکل و قال و مقال است اینجا؛ اسیری لاهجی - ناهید نعره جق جق باطل کند آغاز؛ عاشق زسر [illegible]

چند نفر واسی جق جق؛ سالک یزدی - تا قانی هنر خویش نهان ساز چو عیب؛ سالک از بی هنر اینک بجق جق آید؛

مع الکاف الفارسی

جگر - بکسر اول و فتح دوم عضو معروف و بتازی کبد گویند و سوخته - داغدار - داغ دیده - خسته - زخمی - پاره پاره - آتشین - تشنه - آبله زای - آبله ریز از صفات و یاقوت عقیق از تشبیهات اوست. ابوطالب کلیم - نکهت گوهر دلها سفته بضره حکاک عقیق جگرهاست. حکیم زلالی - دل میکند و جانی بیجز اشیدن یاقوت جگرست می گداشید؛ و تاب و طاقت. محمد سعید اشرف - ای سرشک از سفر بند مژگان بر گرد؛ جگر موجه دریا نه تو داری و نه من؛ و نیز کنایه از غم و غصه و رنج و محنت و ترصد و انتظار و بمعنی با لفظ دادن مستعمل چنانکه سندش بمقام خود بیاید و نیز با لفظ دادن بمعنی دل مستعمل چنانکه در جگر دادن بیاید؛

جگر آشام - کنایه از غمخوار و محنت کش. ملا قاسم مشهدی - لاله میخواست که از خاک درت برخیزد؛ بر سر کوی تو قاسم جگر آشام افتاد؛ طالب آملی - هوشمندی جگر آشامی و تن فرسائی ست؛ بر جنون حمل کند دعاشقی رسوائی است؛

جگر آلود - معروف. میر خسرو - یکشب نهای دل من محرم من شو؛ بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود؛

جگر باختن - خوف خوردن و ترسیدن. نورالدین ظهوری - شود از نگاهت نیستان اگر؛ دران شهر از بیم بازد جگر؛

جگر پاره - میوه ای سیاه معروف. شیخ ابوالفیض فیاضی - از آه نهر لبی جگر پاره؛ از اشک بهر دلی شرر کاره؛

جگر پاره - کنایه از خائف و ترسنده؛

جگر بند - مجموع جگر و شش و دل یا عم از انکه از انسان بود یا سائر حیوان و بعربی سواد البطن خوانند و کنایه از فرزند و هر چیز لاغر و زبون و جگر بند پیش زاغ نهادن کنایه از اختیار محنت و بلا کردن. شیخ شیراز - کس نیاید بخانه درویش؛ که خراج زمین و باغ بده؛ یا بتکلیف و غصه راضی شو؛ یا جگر بند پیش زاغ بنه؛ باقر کاشی - عمر شد تا ب سر زراعت و کشت باقر؛ که بجان رسید جگر بند پیش زاغ نهاده

جگر بالا — معروف. نورالدین ظهوری سه بنشاندم در تنگی کالبد با جگر ساه مهر که به عشق ترکان جگر بالا و بهند ؛

جگر تاب — کنایه از چیزی که جگر را گرم کند. نورالدین ظهوری سه نه از غمای جگر تاب سینه تاب ندارد ؛ بکسی سوختگان این دل کباب ندارد ؛

جگر تافته — کنایه از عاشق و مدقوق ؛

جگر تشنه — کنایه از بسیار مشتاق کذا فی اصطلاحات ؛

جگر تفته — کنایه از عاشق و مدقوق ؛

جگر جوش — کنایه از چیزیکه جگر را در جوش آرد. خواجه نظامی سه در من خشم جگر جوش من ؛ مشو ایمن از خواب خرگوش من ؛

جگر چیزی داشتن — تاب و طاقت آن داشتن. ملا طغرا سه دارم دو هزار دشنه چون بید ؛ در کشتن خود جگر ندارم ؛

جگر خای — کنایه از غمخوار و محنت کش ؛

جگر خائیدن — کنایه از غم و غصه خوردن. نورالدین ظهوری سه ز شوق لبت چند خایم جگر ؛ بیا ساقی ای از غذا بی‌خبر ؛

جگر خراشیدن — معروف. سند ش در غزخراشیدن بیاید ؛

جگر خواره و جگر خوردن — کنایه از بیرحم و سنگدل و جمعی از ساحران هم باشند که بزور افسون جگر مردم را بخورند خصوصاً جگر اطفال را و ثانیاً بمعنی غم و غصه خوردن. ملک حمزه غافل تخلص سه وجول حمزه گر یاران نکنند ؛ در پهلوی او هند جگرخواری هست ؛ طالب آملی سه جگر مخور اگرت کام دل نکو نشود ؛ چه احتیاج جگر خورد نست کو نشود ؛

جگر دادن — کنایه از غم و غصه و رنج و محنت و تصدق و تطلب. افضل الدین خاقانی سه مکن بتیغ تقصیر و کشتن من ؛ که کار عزیزان جگر به شاید ؛ رضی نیشاپوری سه جگر چه میدهی آشنا که بر لبهان چیدن ؛ ز خاک رهگذرت پاره پاره جگر بس ؛ درویش واله هروی سه بکسب زغم الفت وه جگرنی دو خفتن حالت که نخواهم بر گو خنده زخمهات الکار و اثر دست ؛ و درین بیت. ملا فوقی یزدی سه خواهم که جان به قیمت یکبوسه ات دهم ؛ لیک آن جگر که با تو دهم زین قرار کو ؛ و همچنین درین بیت میر حسن دهلوی سه منکه غمخوار تو ام غم جانم مکن ؛ ز غم جگر بادت جگر خوارم مکن ؛ یعنی دل ست

جگر دار — بدال کنایه از دلیر و بیباک و اطلاق آن

بالفتح نیز آمده میرزا صائب سه در قبضه گردون نیم آن تیغ جگر دار ؛ که گوشتی ایام مرا سنگ فسان ست ؛ و له بطا شهر رنگ شدکان خال سیه با پر و بال ؛ راهزن در شب تاریک جگر دار عزیزست ؛ و له تلاش قرب مقرر هر جگر داری نمی آید و کاوش بچه شیر ست نقش بوریای او ؛

جگر دریدن — کنایه از کمال قوت و غلبه کردن. خواجه نظامی سه آنکه بسر او دریدم جگر ؛ ندارم بدرندگان دگر ؛

جگر درزیدن — معروف. نورالدین ظهوری سه تا کی از زخم جگر بدوزیم بکو مه رشته مژگان خیز بلع ؛

جگر ریختن — میرزا بیدل سه محبت کشته را سهل است خون از دیده افشاندن ؛ که عاشق گرد اگر واند امن افشاند جگر ریزد ؛

جگرستان — کنایه از سینه. نورالدین ظهوری سه عیش بر سینه آلوده مهیا نکند ؛ سالها داغ غمت در جگرستان گشت است ؛

جگر سوختن بر کسی — کنایه از رحم آمدن بر کسی. ملا شانی تکلو سه من آن نیم که بر رحم کسی فریب خورم ؛ تو آن نه که ترا بر کسی جگر سوزد ؛

جگر سوخته — معروف. واقف خلخالی سه صد شیوه ناپخته ز ایام برآید ؛ تا گاه جگر سوخته خام برآمد ؛

جگر سوز — معروف. اسیری لاهیجی سه بغیر از ناله و آه جگر سوز ؛ ندارم در غم عشقش دگر کار ؛

جگر شگاف — معروف ؛

جگر فلان چیز ندارد — یعنی تاب و طاقت آن ندارد. میرزا صائب سه هر شیشه دلی حوصله شور ندارد ؛ عریان جگر خانه زنبور ندارد ؛

جگر کاویدن — معروف. طالب آملی سه هر جا بیدلی کاوید جگر با ناخن مژگان ؛ گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد ؛

جگر کردن — یعنی جرأت و دلیری کردن. میرزا طاهر وحید سه چو جام می ز لبش کام میتواند یافت ؛ دل کم اختیارم اگر جگر تواند کرد ؛

جگر کش — کنایه از غمخوار و محنت کش. شیخ ابوالفیض فیاضی سه از ناوک جور بس بر لشان شد ؛ بی کن قدم جگر کشان را ؛

جگرگاه — کنایه از سینه. حکیم زلالی سه سیه زاغان آه آتشین بال ؛ ؛ دمند از هم جگرگاه هم بچنگال ؛

جگر گداز — بزای تازی معروف ؛

جگر گرم — کنایه از عاشق و مدقوق ؛

جگر گرم کردن — یعنی. اوحدالدین انوری سه دل گرم کرده ز زلف آه من بس است ؛ سردی مکن که گرم شکسته ایم چو دل جگر ؛

جگر گریه خوردن — یعنی چیزی نفیس را گم کردن. خواجه نظامی سه گشت گم آن شیر سگسار شیر مرده مودران بهم که جگر گریه خورد ؛

جگر گستر — معروف. طالب آملی سه طالب گل اشکی که بهاری نفروزد ؛ در دامن مژگان جگر گستر با نیست ؛

جگر گوشه — کنایه از فرزند. کمال خجندی سه آن جگر گوشه همان شد که من از دل گفتم ؛ گر چو شوید لبش از شیر جگر خواره شود ؛

جگری — کنایه از رنگ سیاه که بسرخی زند. مخلص کاشی سه نداشتم بتو تنگی جز آنکه در شب وصل ؛ نزند هر چشم تو شد طفل اشک من بجگری ؛

جگی جگی — بکسر تین آنست که در مقام التماس و الحاح گوشت حلق را بدست گرفته بگویند یعنی بخش. عبد الله وحدت قمی سه از لطف میکشی زجفا سنده میکنی ؛ بهر بین طورهای تازه چه مطلب جگی جگی ؛

جگی جگی گاه — کنایه از غبغب زیرا که بسبب خلیدن آن آدمی جگی جگی میکند. میرزا صائب سه بگذار جگی جگی بیوسم من بخالی که بدان جگی جگی گاه است ؛

مع اللام

جل — بالضم و تشدید پوشش ستوران فارسیان بالفتح پوشیدن و کشیدن تخفیف نیز استعمال کنند. بدرالدین جاجی سه جل زرین خنگ چارم با نجیم شب بر سوزن او همکش ؛ شیخ شیراز سه نه منعم بمال از کسی بهتر ست ؛ خر از جل اطلس بپوشد خرست ؛ ؛ و بالفتح در عمل بشکل ستور شد

جلا — بالکسر سرمه یا سرمه البست خصوص و بالفتح والمد

بمعنی دارخانمان بیرون کردن و شدن و بالقصر بیمو بودن پیش سر یا نصف سر و بالفتح گرفتن و کردن و دادن و بخشن مستعمل — مخلص کاشی — همسایه را ب طمع ما نتوانم دیدن بجشم از آیینه پوشم که جلا میگیرد ⁂ وله — بهر چرخ جلای وطن مکن مخلص ⁂ که در زمین دگر آسمان دیگر نیست
میرزا صائب — با دل روشن زمین و آسمان مخانه ایست صورتی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است ⁂ وله — ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن ⁂ شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را ⁂ مولوی معنوی — چون نداری لطف و نور هدی ⁂ بهر کیهان رسی را میزن جلا ⁂ نورالدین ظهوری — غبارش که بر سر ریزد جلا ⁂ مقدم نشین است چون ثریا ⁂

جل آب — سبزیکه بر روی آب بند و این نعل را جل بستن آب گویند ⁂

جلاب — بالفتح و تشدید دوم کشنده و واب از جائی بجائی بهجت فروختن — بدیعی سمرقندی — اسپ جلاب و جلاوش نیم ⁂ همچو گرد و گسجا با بانی ⁂ و بالضم گمان سهیل — اشکم همگلاب و جلابست رانکه کرده ⁂ و چشم من خیال تو بیدا کل و شکر ⁂

جلب — بالفتح بفتحتین مصدر رمه ⁂

جلاب بند — مثلاً کسیکه اسپان لاغر و زبون را چاق و ترک کرده بقیمت گران بفروشد چنانکه گویند این است جلابی است یعنی حسن خوش ظاهر است حقی ندارد بلکه مثل اشال این چیزها را جلابی گویند نه تنها اسپ را و این از اهل زبان بتحقیق رسیده ⁂

جلابی — فروختن دو آب چنانکه صاحب تذکره دولت نوشته که در بن هفته گوسفندی چند بجلابی بسر خس برده بود که بفروشد ⁂

جلاجل — بوزن قواحل چیزیست قرص شکل که از روی سازند و مطربان آنرا در دائره های خود تعبیه نمایند و گاه آنها را در دائره ها استعمال سازند و در وسط آن حباب طوری کنند و آنها را بزبان هندی گهنگهرو نامند و گاه تال نامند و نیز زنگلهای خردی که بر چوبی آویزند و در گردن اسپ شتر و غیره بندند و مانند نگهای لاهمدار باشد که پیکان دیگر بند نمود رسم است کاین طائفه گاه گاه چندی مجتمع شده بجهت استعمال بر یک جا بجهت بازگشت بعد بمعنی مخالفت زنگ دانها صدا میکنند و انبها را باصیات واقراد موافق حوصله خویش با هم نخوانند پس در بن بیت خواجه نظامی اشارت همین معنی باشد — جلاجل زنان گفت باران شاه ⁂ کرشمه تا جور باد و دشمن تباه ⁂ سالک — بهار عشرتم پژمرده چندان بی گل رویت ⁂ که چون برگ خزان — میزدانند نما جلاجل هم ⁂

جلاد — بوزن جداد در اصل بمعنی دره زننده است لیکن در عرف حال بمعنی کسیکه گنهگار را بحکم حاکم بکشد استعمال یافته. اسیری لاهیجی — چشم شوخش خون مردم را بفتوای که ریخت ⁂ یا رب این خونخوار کافر کیش چون جلاد شد ⁂ سنجر کاشی — بگیرد ار جهان رفت اختیار از دست ⁂ که خون گرفته ندارد هراس از جلاد ⁂ ملا شانی تکلو — آئین خوش آن بود که جلاد محبت ⁂ سرهای شهیدان بسر دار بیار است ⁂ وله — تا کجا کشد غمزه جلاد تو شمشیر ⁂ خون ریختن از خنجر قصاب نخیزد ⁂ ابوطالب کلیم — در ره تو جان بر لب و سر بر کف دستم ⁂ شمع سحرم حاجت جلاد ندارم ⁂ خواجه کلان — از نگاه تیز ما شمشیر میاید دست ⁂ دیده ما را نبستن صرفه جلاد نیست ⁂

جلاق — مانند جلق بیزده باشد — لوقی یزدی — هوای کون دگر افتاد در سرم آن به ⁂ که شب بزم کس انبذ وق کون شوم جلاق ⁂

جلال — بالفتح بزرگی — میر معزی — شهیکه دولت باقی بعد گزیت جلال ⁂ شهیکه ملت تازی بعد فزود جمال ⁂ و بالضم و تشدید دوم مطلق مرغ مردار خوار و نیز کنایه از کسیکه نجاسات مالکری و بمعنی بمعنی اشتر را کرده هم و بفتح اول و تشدید دوم گاو و گوسپند را گفته — محمد سعید اشرف در هجو — بوی استخوان اشتر جلال ⁂ و مکش جوع خورد جلال ⁂

جلاله — بوزن جواله بر اسم ذات اطلاق کنند که در مجلد الا اجزای مصحف مجید متواتر پهلوی هم واقع شده چنانچه مثل جلالتین گویند اصحاب تفاسیر نوشته اند که در اثنای قرائت جلالتین هر دعائیکه کنند مقبول شود و نیز هم بمعنی اسم اعظم همین است ظاهرا مخفف جل جلاله است چه در کلام ایشان جل جلاله مستعمل — میر معزی — گوید خدای جل جلاله بذات خویش ⁂ کامروز مومنان را دیدار ما عطا است ⁂ ملا قاسم مشهدی — نقش دعای کاملی توحید پیشه را ⁂ سرتا بپای مصحف ما یک جلاله داشت ⁂ میرزا صائب — هر ذره از جمال تو فرد است و بیمثال ⁂ در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست ⁂ سنجر کاشی — خاقان خواستن جهان جل جلاله ⁂ شاهنشه اکبر که شهنشاه جهان است ⁂ و بالضم و تشدید دوم مرادف جلال بالضم و تشدید که گذشت — حکیم شفائی — آن ملک نجح که امروز جلاله شده است ⁂ بنجح جلاله بکه خوردن مفتون است ⁂

جلای کیف — عروج دماغ — محمد سعید اشرف — رنگ عاشق حسن را کیفیت دیگر دهد ⁂ باده خواران را جلای کیف مینا بست و بس ⁂

جلب — بفتحتین در صراح زن بدکاره ⁂

زن جلب — کسیکه زنش بدکاره باشد و سند آن در هندوستان سرمایه سالک یزدی — دوش زشت جهان کسی نمی سازد ⁂ همین به است که خاطر باین جلب نمای ⁂ سنجر کاشی — دوش و هر که و بر پیش سر جلبست ⁂ واند کناره گیرم که صرفه در غربیست ⁂ و نگاهی بمعنی زن جلب نیز استعمال شده و این مجاز است — حکیم انوری — جلبی چند بوده اند حریف ⁂ الفیه شلفیه بتار و نسب ⁂ علی خراسانی — قحبه دنیا عجب در قید دارد خلق را ⁂ عاقبت تنید در رنگ این جلب خواهیم مرد ⁂

جل بگاو بستن — کنایه سفر کردن و روان شدن — میر بقائی بدخشی المشهور به تبریزی در مثنوی که در باب زلزله گفته — چو شد گاو زمین را پای از پیش ⁂ زمین برگاو بست از غم جل خویش ⁂ میر محسن تاثیر — شهر برگاو بند دست جهالت جل خویش ⁂ هر کجا پاسی تحمل گشت و طاقت ⁂ میرزا صائب — زمین بگاو جل خویش

[illegible]

نیست تا مردم بحبعقو ابراقامت دربن سرائند بهشت

جل بستن آب - سهنیکه بر روی آب بندد ؛

جل پانی - بهای فارسی و نون تحتانی رسیده مرادف جل آب که گذشت - ملا فوقی یزدی ـ آنکه زیر گازر دالان دارد امید بشستی ؛ آخر او رالذت خواهش جل پانی کند ؛ وله نگارین که مراست جام سستی وبه طلبش گرفت بلعت جرعه خوانی ؛ مرازخانه بردن کرد آنکه از سر خشم ؛ چو گبر ز بعهد کند جل پانی ؛

جل خود از آب بر آوردن جل خود از آب کشیدن بکار خود وا رسیدن واز عهدهٔ خود بر آمدن واز مهلکه بتدبیر بر آمدن چنانچه گویند فلانی اگر بکار کسے نیاید جل خود را از آب میتواند کشید از اہل زبان بتحقیق پیوسته محسن تاثیر ـ در بصیرت نتوان از و زغی کمتر بود ؛ که برون آورد از آب مسلم جل خویش ؛ وزغ بفتحتین و نا سے تازی غوک ؛

جلد - بالفتح تیز و شتاب کذافی الرشیدی و بمعنی شکست در عربی بکسر جیم تازی وسکون لام و دال مهملا بجد پوست حیوانات و بمعنی غوغ سست و بمعنی جلد کتاب و جلد دفتر مجاز ست و بالفظ بستن و کردن مستعمل - ملا مفید بلخی ـ بہارستان دیوانم بطرزی تازگی دارد ؛ که جلدا و ز رنگ و روغن گل میتوان کردن ؛

جلدوی بصله و عطا - میرزا عبدالغنی قبول ـ بوج آرای سلیمان جهان باش قبول ؛ جلدوی اینکه ترا صاحب دیوان کردم ؛

جلدی - تیزی و گرمی - باقر کاشی در قطعه که بجهت سعدالملک گفته ـ مهر باید ز غایت جلدی ؛ از میان دو چشم ابرها ؛ میر معزی ـ فرست که کفایت و جلدی بدست تو ملت شمار دیوان را ؛

جلق زدن - بالفتح عمل معروف که بعضی مجردان بدست کنند و منی بر آید و نسبت آن بزنان آنکه جوانی ساز رو سه دیدن وعمل ایشان بر مالش بکشیدن و مبتلا سے که گردیدن گویند ـ جلق میزن که جلق خوش باشد ؛ جلق منصوبه خوش باشد ؛ باقر کاشی ـ آن پیش منافق که شما جلق زدن کرد ؛ چون مهر و خورشید بما شاه بیند ؛ حکیم شرف الدین شفائی ـ خاتون تو بر صورت دیو اسفند جلق ؛ در خلنه دو ماه غلام کنیی راه ملح ـ فاضل نگم بود ترا جلق زدن ؛ شمشیر هجا بکتر خلق زدن [illegible] قدرت بشل زکوستے پاکیر یست ؛ مالش دادن تراز هو جلق زدن ؛

جلو - بکسر اول و فتح دوم دوامدن اسپ و باعقال گرفتن و دادن و انداختن مستعمل - ملا طغرا در تعریف پیر مغان ـ چو فوج نشاط از کمین تاخته ؛ جلو بر سپه دانش انداخته ؛ محمد سعید اشرف ـ خلقی سمند عمر جلوه داده هر طرف ؛ یکه گرد کلفت است جهان زین سوار ها ؛ میرزا جلال اسیر ـ جولان دل شکارش انگاره بوده است ؛ مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت ؛

جلودار و جیلودار - آنکه عنان اسپ گرفته همراه رود ؛

جلوریز - یعنی سبک عنان و جلد و شتاب میرزا جلال اسیر ـ بجا تا رو ننگا ساز بعده موبد) بیرون آید ؛ جلوه ریز ـ دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را ؛ وله سیر داند گل روے تو زہر حلقهٔ زلف ؛ چون جلوریز شکار شب مهتاب شوی ؛

جل و زغ - مرادف جل آب که گذشت ؛

جلوه - بالفتح نمودن و عرض کردن خویشتن را بر کسے و مستانه - بی پرده - رنگین - شوخ - یغمای - حیرت افزا - محشر پناه - خورشید بهار - تحیر گداد - موزون - شیرین پادر رکاب خشک از صفات اوست بود شیخ العارفین جلوه بلند بسته و این غیر مشهور ست ـ سحر است بر درازی انده قمریان ؛ پیمانه بست و جلوه سو سمان بلند شد ؛ و بالفظ داشتن و دادن مکردن و فروختن و رسر دادن و آغاز یدن و ملی شدن و ریختن و رفتن مستعمل خواجه شیراز ـ دمان بساط که حسن تو جلوه آغازند ؛ مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند مباد ؛ وله آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ؛ ناقوس دیر راهب نام صلیب هست ؛ وله واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند ؛ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند ؛ میرزا صائب ـ محنت جانها دستگیر ورنه هر شراره جلوهٔ برق تجلی سے کند در طور ما ؛ وله زمیوه های بهشتی هزار زاهد را ؛ بجلوه دادن سیب ذقن به آدمی ؛ وله چند بر گوید لالان جلوه دهم معنی را ؛ پیش دهان کشم مائدهٔ موسی را ؛ ابوطالب کلیم ـ جلوهٔ بیچ و خم از موی که خواهد رفت ؛ تا ب این رشتهٔ باریک بدر خواهد رفت ؛ علی خراسانی در تعریف کعبه و ترجیح آن بر بیت المعمور ـ اینقدر باشد تفاوت در میان شان که ز نظاره آن پنهان گردیده و این جلوه دارد بر ملا ؛

جلوهٔ بدمست - جلوهٔ بهشت - جلوه پرداز جلوه پناد - جلوه طراز - جلوه فروش - جلوه گذار جلوه مست - جلوه ناک - هر کدام معروف میرزا بیدل ـ بیدل گل رخسار تجلی جلوه فروش ست ؛ وقت ست که زخم دل ما تازه کند چشم ؛ میرزا طاهر وحید ـ نور تو چون جلوه گذار سے کند ؛ عکس در آب آئینه دار سے کند ؛ حکیم زلالے ـ جبین کرد موقعت مشت خاکی ؛ چه مشت خاک گرد جلوه ناکی ؛ میرزا صائب ـ از صفای دل با حسن شو د جلوه طراز ؛ آه از آن روز که آئینهٔ ما تار شود ؛

جلیل - در محاوره کر باسی است که بر روی محمل گهواره کشند محمد سعید اشرف در تعریف دریا و کشتی ـ بهر قش باد بان از هر کناره ؛ نمایان چون جلیل گاهواره ؛ و بضم اول و فتح دوم مصغر جل فردوسی ـ برفتند پوشیده رد بان دو خیل ؛ عماری ـ کے در میان جلیل -

مع المیم

جم - بالفتح و قیل بضم فارسی نام جای و لغت که از مضافات یزد ست محسن تاثیر ـ سر و جم او بهر جمهور ؛ از سر و جان گرفته منشور ؛

جماع - بالکسر با هم پیوستن و بالفظ دادن مستعمل میر خسرو ـ ای خواجه زنت که شیوه ها انگیزد ؛ هر لحظه جماعی دهد و بگریزد ؛ گفتی که زنم چو پیشت آید برخیزد ؛ در پیش زنت کو کیر من برخیزد ؛

جماعت دار - سر جماعه و رئیس فرقهٔ سپاهیان ملا طغرا ـ پیشرو آخر جماعت دار وحشی صلتان ؛ هر که چون مجنون درین صحرا قواند فرو شد ؛

جمال ـ حسن ظاهری و فارسیان بمعنی سعی و دیگر اعم استعمال کنند واین مجازست واطلاق آن در نباتات نیز آمده ـ

انوری مصارع ـ چه خرم که جوهر ترا لنمست بدل من ؛ چو

جمال گل ما الالیم با ملان را ؛ و جمال افزای از صفات و

شمار تشبیهات اوست و با لفظ دادن بمعنی جمال نمودن

و با کردن بمعنی آلایش کردن میر معزی ـ شرح فضا کمت

ما کرده جمال دیوان ؛ نقش ملاعت ما کردم طرازه و فقره ؛

میر حسن دهلوی ـ نی خورم گراد و جمال ده یک شی چو شمع ؛

بهمانه ما سرستی خود در فنا خورم ؛ کمال اسمعیل ـ مخدرات

سماوی و رد جمال دهند ؛ اگر تو آیینه دل زرنگ بزدائی ؛

نورالدین ظهوری ـ از بهر تو شعلهٔ جمالت ؛ گردیده گلو

چشم ترداغ ؛

جماکستان ـ معروف میر الطاهر وحید ـ به بین و گلستان

خطگر از جماکستان ؛ چو او معشوق دیگر نیاید از جماکستان ؛

جمجمه ـ بضم هر دو جیم کاسه سر سعفانی نجفی ـ چو جام باماخته

بقصد قتال آسی رود ؛ کرسنے از عبرت ، بجمجمه فیل تجابت ؛

و جاهی که در شورستان باشد سالک یزدی ـ ای جمجمه

جمجمه حرص با هوش ؛ توفیق کعبه در قدم دل نهاده اند ؛

جمد ـ بالضم و بضمتین و بفتح دوم چیزیست که بلند از زمین

باشد از جنس پشته و کوه و درین صورت جمد الملک بمعنی

بلند و بزرگ سلطنت و ولایت باشد ؛

جمع ـ بالفتح هم گروه مردم جمع جمع و گرد آوردن و بدین معنی

فارسیان با لفظ کردن استعمال نمایند و با لفظ بستن کنایه از

جمع مقرر کردن محسن تاثیر ـ کسیکه از دل عاشق قرار

می طلبد ؛ نهال رنج بملک خراب می بندد ؛ نورالدین ظهوری

ـ چه سر نهاکه بدل رنج بندم ؛ کم چون در تماشا نیستم رنج ؛

محمد سعید اشرف ـ فلک بطالع من چون گلوله ساعی بود ؛

که میکند بهمه اسر جنگ سامان جمع ؛

جمع انداز ـ کسیکه تحریر لشان راضبط کند ـ میرزا طاهر وحید

ـ به بطلم ضعه هر کس شروانش تیر انداز لغت ؛ تا ازم آن چشم

سیاه کز لنج جمع انداز ست ؛ میرزا صائب ـ نیست

استاده که عرش گاهی آید بهدف ؛ آن کمانداز ست

پیش ما گسستی جمع انداز شده و این اصل راجع انگلی گویند

بطالب کلیم ـ رنج انگشتش یک جمعه تیر دو چو مژگان

بچشم هفت جاگیر ؛

جمعه بازار ـ بازاری که روز جمعه میباشد چون خرید و فروخت

روز جمعه پیش از نماز ممنوع ست ظاهرا آخر بازار روز با شد

لیکن در دار الخلافه شاهجهان آباد تمام روز جمعه خرید و فروخت

کتابها مقررست پیش دروازه مسجد اکبرآبادی محل میرزا

رضی دانش ـ باده کو تا سنگ بر هنگامهٔ عالم زنم ؛ جمعه بازار

شب آدینه را برهم زنم ؛

جمعیت ـ فراهم آمدن و سازگاری نمودن و فارسیان

بدین معنی مقابل پریشانی استعمال کنند و با لفظ دادن مستعمل

الطالب کلیم ـ تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین ؛ یاری

یک رشته جمعیت دهد گلدسته را ؛

جملگی ـ بکاف فارسی مزید علیه جمله که لفظ عربیست مرادف

همگی بمعنی همه و تمام و فارسیان ها عند النسبة والجمع بکاف

بدل میکنند و بعضی گفته اند که این کاف بمنزله نون وقایه

است در کلام عرب و بعضی از محققین گویند که گفته اند که در

اصل جملگی بوده از عالم تمامی که بدون با مستعمل شده

خواجه شیراز ـ دو فرزند چند دوری شد که از عالم شد ست

رفت تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوند ؛ شیخ عطار ـ بجای

او فتی کا بجا خدائی ؛ تر از اشد حقیقت نی ریائی ؛ زجمله

فارغ و در جملگی درج ؛ امر تقاگر ندانی خویش را ابحج ؛

جمنه ـ بالفتح نام آبی در هند که زیر قلعه دار الخلافه

شاهجهان آباد و مستقر الملک اکبرآباد جاریست و اصلش

جمنا بالف است از عالم بنگاله و بنگالا امیر خسرو وغیره

چون یونس جون بسته اند ملا طغرا ـ چون تخت شه

ز گل بزنم که بهار و باقدر و آب جمنه نمک بهار تخت ؛

مع النون

جناب ـ بیرون خراسه بتشدید نون ایضا نام بازی ؛

جنابا ـ بالمد و بالقصر سر آن و متاخران جناغ و

جناق بالفتح و ضمیر هم و قاف خوانند چنانچه ما بقی از

تحقیقات واضح این رجناغ و جناق بیاید ؛

جنابت ـ بالفتح دور شدن از ناپاکی و این اصطلاح فقها

در لغت بمعنی مطلق دور شدن است و بمعنها نسبت عموم

خصوص باشد بیرون قسم با اقلعه دفتن مستعمل است

ملا نظیری نیشابوری ـ صد فکر اشنا ظاهر معامله و جمعه

سو سر از عباد تم معامله با این وسواس تیم نیست

درست ؛ غسال مگر جناتم معامله

جناح ـ بالفتح بال و مقدمه لشکر و درآن اختلاف

بعضی فوج چند اول را گفته اند و بعضی فوج قلب را و بعضی

فوج علیحده را که برای مدد و کمک مستعد باشد و این بیت

خواجه نظامی گر ـ جناح اشهاد مدین بهیج ؛ پس آهنگ

شد و در مین جاسیج ؛ بمعنی فوج پیش مستفاد میشود

که آنرا هراول گویند بقرینه پس آهنگ که فوج پسین است

و این بیت نیز موید همین معنی ست ـ الانی زلپس

ای سوی بر جناح ؛ سر انداختن کرده بر خود مباح ؛ و جناب

سراج المحققین مغفرت لفظ جناح که در عربی بمعنی باد و دست

میخواهد که بمعنی فوج یمین یا یسار باشد بر سبیل تجوز ؛

جناح زرین ـ ظاهرا تحریف است و صحیح جناغ زرین یعنی

نوعی از اسباب زاید و زین که برای زینت منقش

سازند حسین ثنائی ـ سرازن دهر شب بر جناح

رنش ؛ دو زند زینج و انجم تا صبحدم مه نعل ؛

جناح سفر ـ کنایه از تهیه سفر و سرانجام کوچ بجلدی بسیار

محسن تاثیر ـ پر از شوق دل بسفر پیش کند شاهین مرغ

از جناح سفر بال و پر کند ؛ میرزا صائب ـ جهان

شکاریست نو چون برق بر جناح سفر ؛ بگیر زان کبابی

ازین شکار دو برغ ؛

جنازه ـ بالفتح و الکسر تخته که مرده را بران نهاده باشند ؛

جنازه کش ـ آنکه جنازه بردارد خواجه آصفی ـ ما

راجنازه کشی غیر ما نموده ما بهر خاطر تو بلا با کشیده ام ؛

جناغ جناق ـ همانست که جناب و جنابا نوشته آمد

و با لفظ بستن و شکستن و کشیدن و بردن مستعمل ـ میرزا

طاهر وحید ـ بهار چه بامروت ای خونسانه بجاه ؛ به رنج

بخت تو در نخواه برده است جناق ؛ و در کلام ایشان

بوحده مستعمل نیست و آنچنانست که چون دو یار خواهند

که با هم جناغ ببندند در دست می نهند بعد از گرفتن

جناغ کوچکتر را آخر استخوان سینه آن را می شکنند و مقرر

سلہ تحقیق نگارنده اینست که این شعر از اصل است مصنف منسوب به صائب کرده به حاشیه اصل که جا با مسقط قاح آمده ست منسوب به سعید اشرف بست فتامل ۱۲ ح

می‌سازند که میان ما و شما جناغ است و چنین نقش انگیزگاہ بکی
یکے ازین دو یار چیزی بدست آن یار دوم خواهد که دهد
آن یار دوم را آن جناغ بستن یاد باشد بگوید که مرا یاد
است فراموش و همچنین چون آن دوم چیزی آن اولین را چیزی
بدهد اولین همچنین بگوید اگر در وقت گرفتن چیزی یکی
از ینها را آن شخص فراموش گردد و بدون گفتن آن الفاظ
چیزی از یار خود بگیرد آن دهنده بگوید که مرا یاد و ترا فراموش
دگر و کر یک یک مرغ یا ده ده یا صد صد هر چه مقرر
شده باشد از وی بگیرد و بیرون حشتی کنند کنایه از شهدی
و جناب سراج المحققین میفرماید جناغ بستن مخصوص بمرغ
نیست اکثر خود جنا است که از سینهٔ مرغ استخوانے
دو شاخه بهم آید و آنرا بشکنند دگر و سے بندند که سبے
خاطرخواه باشد و آن بعد بر و نیست که هر که بهر چه خواهد
از بازنده بگیرد میرزا جلال اسیر ـ یک شکن در زلف
پرآشوب کی گیرد قرار ؛ تا جناغی بر سر دین و دل با بشکنی ؛
محمد قلی سلیم ـ بستیم زعهد تو دل زار شکستیم ؛ با خویش
جناغی بسر یار شکستیم ؛ و له با فراموشی بسیار دگر با شوخی ؛
بر سر مرغ دل خویش جناغی بستیم ؛ محسن تاثیر ـ جناغ
ما و تو از ابر دیت فراموش است ؛ دهان غنچه ز لعل تو حلقه
در گوش است ؛ و له بشکند بلبل دل باخته با باد صبا ؛
بگرو بندی حسن تو جناغ گل سرخ ؛ ملا قاسم مشهدی ـ
سه بسته بودیم بیک مرغ سیه با تو جناغ ؛ گر ترا گشته
فراموش مرا در یاد است ؛ لامعی جرجانی ـ دل بوزمن
شرط و تو بوسه ؛ معشوق چنین بندد
با عاشق جناب ؛ آقا رضی قزوینی ـ عهد او چون
جناب بستن بود مطلب از شکستنش شکستن بود ؛
افضل الدین خاقانی ـ دیده راست صبح با علم انبهرود
کون عاشق نهاده کو فقر کشیده جناب ؛ میرخسرو ـ
خسرو بیمار گفت آن کوزه جون ز دما جلال ؛ دولت
بیماسا و باعقل کل بند و جناب ؛ کلیم کاشی حالی ـ
از من این دل باختن حالی فراموشش مباد ؛ بسته ام
با یار خود مغبجه جناغ تکلف ؛ و له باختن مشغول استن
متقبل بود نیست و یاد با غد بسته با ما جناغ دوستی ؛

میرزا طاهر وحید در تعریف میوه فروش ـ بخواه یا قیسی و بلبلو ؛
جنا غی کشیده ست کیلاس او ؛
جنب جنبان ـ ملا فرودی ـ و طشک لیسان دو دریای
چین ؛ تو گفتی که شد جنب جنبان زمین ؛
جنبان ـ بالضم جنبنده و جنباننده هر دو آمده چون
سلسله جنبان میرزا طاهر وحید ـ لب ملی بند و افغان
تا جرس جنبان بود ؛ می طپد سینه دل تا بانگ غوغا بشکند ؛
جنبش اول ـ کنایه از حرکت قلم قضا و حرکت فلک محرک
سیاره است از پیچ حمل ؛ حکیم زلالی ـ اول جنبش که به
رقم رفت ؛ در هفت قلم دو قلم رفت ؛
جنبیدن ـ بالضم حرکت کردن و بمجاز جماع کردن سعید اشرف
ـ رسیده سبزه خطش کنون نزدیک خشکیدن ؛ بجنبید
ای هوسناکان که وقت آب دادن شد ؛
جنت در بسته عبارت از بهشت تمام دیباچه در بست
بمعنی تمام آمده و لهذا در دفاتر سلاطین هندوستان موضع
در بست بمعنی موضع تمام مستعمل میشود ـ میرزا صائب ـ
شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام ؛ خط کشیدن بر جهان
خط امانی شد مرا ؛ میرزا محسن تاثیر ـ تاثیر فیض جنت در بسته
ـ بود ؛ هر کس گذاشت سر بسر آستان تو ؛
جنتر ـ بوزن عنتر نام سازی معروف در هند و آن در اصل
بین است که چند تار دیگر بران افزوده اند و نوازنده آن را
جنتر نواز گویند و ارباب تنجیم این دیار بعضی آلات رصدی را
چون اصطرلاب و مانند آن نیز جنتر خوانند ؛
جنجنانی ـ بهر دو جیم تازی بوزن لن ترانی لفظیست که در
مقام ستائش و تحسین چیزی گویند محسن تاثیر ـ گوش
مائده ایست آسمانی ؛ جانان و پنیر جنجنانی ؛
جندره ـ بوزن منطره ریسمان هر چوب کنده ناتراشیده
همتا دو دو چوب بقدر یک رکعت گرفتن و هموار ساختن سخت
پوشیدنی ساخته خصوصا و رساله توسی دو چوب مقرر
کرده تمای اشتهار لبان تنگ کشته صفا و بند سید محمد
جامه باف کوکری در تعریف فیل ـ فیلت که بجز طعم کف
حله چهارش بالش چو اجل بر آرد دما دم عصم و مارد ؛ خصم که در
بهاش تو هموار ست ؛ چون جندره سازدش بدندان هموار ؛

جندره خانه ـ تو شکخانه ؛
جنس ـ کنایه از کون ؛
جنس تنخواه دادن ـ باصطلاح لوطیان کون دادن
میر عبدالهادی آغائی زاده زاهد علی خان سخاے ـ آنها که
بنوکری مارا دهند ؛ در ماهه بمن و مدد جا لگاه دهند ؛
لقدمی رسیده است بدخل ایشان ؛ این مرتبه که جنس
بتنخواه دهند ؛
جنس دگر ـ مرادف جنس که گذشت میرالهی همدانی ـ
ترا دوشی که زروسری باند ؛ یاقوت لب و سیم کمری باند ؛
گر نرم بود حریف نه بد میباند ؛ در شیخ باشد جنس دگرے باند ؛
جنس کم مخر ـ جنسی که کسی آنرا خرید نکند سالک یزدی ـ
برسته که دران صف زهد فروشان اند ؛ چو جنس کم مخرد
کم میاب ارزان باش ؛
جنس کم مشو ـ لفظ کم مشو دعاست در حق این جنس
حکیم شرف الدین شفائی ـ اندایگان فروشی آن جنس کم
مشو ؛ شبها هجوم مشتری النست بر درت ؛
جنس کم میاب ـ جنس نافروش جنسی که کسی آنرا
خرید نکند و سند اولین در اصطلاح جنس کم مخرد ر بیت
سالک یزدی گذشت ؛
جنگ ـ ترجمه حرب و با لفظ کردن و آوردن و پیوستن
و افتادن و داشتن مستعمل شیخ شیراز ـ نی جنگ پیوست
با شوی خویش ؛ شبانگه چو نقش تهیدست پیش ؛ خواجه
شیراز ـ یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست ؛ ای نور دیده
صلح به از جنگ آوری ؛ در رسائل امثله بمعانی پیداست
جنگاور ـ **جنگباز** ـ بو حده و نای تازی و **جنگجوی**
قریب بمعنی هم ـ مولانا جامی ـ ده ده جلوه گاه جنگبازی
مرا انبه بهرا و در سرفرازی ؛
جنگ دو سر دار ـ دلین قتل دعای نندکه فتح و
فیروزی شخصی معین از تخاصمین متیقن نباشد اما در تکلان
واضح ـ او سر تا ر من سر تسلیم ؛ جنگ واضح بین
دو سر دارد ؛
جنگ زرگری ـ کنایه از جنگ ساخته میرزا طاهر وحید ـ
در کوره گداز هم از دان سر و تن ؛ افتاده تا میانه ما

جنگ زنگری ❊ میرزا صائب سه نخواهد میانجی جنگهاسے زنگری دسته ❊ نزاع انگور و این دسبحه زنار بردارم ❊ نورالدین ظهوری سه صلح سیمبران نیست بهره و سرکس ❊ خوشا کسی که چو من جنگ زنگری دارد ❊ ملا طغرا سه تا نیاید پای جنگ زنگری هم درمیان ❊ میکنم بر لفظ بالان جنگ جو طفلانه صلح ❊

جنگ سگال - ترجمه بمعنی جنگ‌اندیش جنگ‌اندیشنده که گذشت استاد فرخی سه با فضای جهان انفس تیغش هر بسوزد ❊ دیگی صلح سگال از دل هر جنگ سگالی ❊

جنگ سوده کسیکه سود خورده در جنگ دیده باشد یا کسی که فرسوده جنگ بود و این کنایه است از جنگ آزموده و تجربه‌کار ❊ نظامی سه دنا مدبرد زنگی جنگسوده ❊ بیک ضربت از تن سرش را ربوده ❊

جنگ صف - آنرا گویند که صف بسته باهم بجنگند میرزا رضی دانش سه از جنگ صف آن مژه غافل نتوان بود ❊ آشوب طلب [illegible] را نگذارد ❊

جنگل - دشت و صحرا که در او نیستان و درخت باشد ❊ ناهید کنده ته دو درخ گره شده خشک ❊ چوبی ز جنگل طبرستان آتش است ❊

جنگلی یکپا - نوعی از حیوان بصورت انسان که یکپا دارد بار تیز و ملمس بی هواست و بطور مردم صحرانشین سر و پا باکر مه میر نجات سه چون نزند با قدا لاف رعونت جائی ❊ نیست شمشاد بجز جنگلی یکپائی ❊ مسیح کاشی سه بسکه با یدم دگان اشک تر سبز شد در کلبام جاروب خشک ❊ چوب شکم لیک چون خیزد شمال ❊ جنگلی صندل شود زین چوب خشک ❊

جنگ مشت و درفش است کنایه از فساد کردن با کسی که هیچ جانکه از عهده او نتواند برآمد و موجب آزار او شود ❊ این باشد و مانده است این باد حضرت نخستواند رسید هیچ کار ❊ سه دلیل صدق من انگشت جانگیر است ❊ و سه که سود که جنگ در فش باشت است ❊ گواه عاشق صادق درستین باشد ❊ گواه بود که صادق ترم انگشت است ❊

جنگور - شیخ شیراز سه تو هم جنگور باش چون کینه خور است ❊ که با کینه و رمهربانی خطاست ❊

جنون - بمعنی دیوانگی و در اصطلاح شعرا نزدیک بمعنی عشق مست و خام سرشار - خانه برانداز و بیهباک از صفات اوست و با لفظ کردن و زدن مستعمل سهیان ناصرعلی سه خط سبزی جنون بعالم زده ❊ یارب این سایه کردم پری است ❊

طالب آملی سه بازم جنون عشق بسے بر دماغ زده ❊ کآتش زعکس چهره بگلهای باغ زده ❊ وله تا حال سبکسار چه بود کز نسیم دشت ❊ نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند ❊

میرزا طاهر وحید سه با آنکه دل العیان آن شوخ جنون کرده ❊ سودای وی افزون رسائی کند یدش ❊

جنون دوری - بفتح دال آنست که بدور آید چنانچه بعد ماهی یا شش ماه یا یک سال وی را عارض شود و در بهار طغیان کند و در فصول دیگر تسکین پذیرد ❊ میرزا صائب سه چو گرد باد بسرگشتگی علم سازد ❊ جنون دوری من خاک این بیابان را ❊ شفیع اثر سه مراحنای تو دیوانه کرد در عالم ❊ جنون دوریم اندست تست چون پرکار ❊ محمد سعید اشرف سه آسیای جنون دوری من ❊ گردش از تپه بیابان دشت ❊ اسمعیل ایما سه بیک پرکار مدارا کی گذارد ❊ جنون دوری دیوانه ❊

جنیبت - بوزن هزیمت اسب که پیش سواری رود آنرا کتل گویند جنائب جمع و جنیبه بتا دار آنکه اسپ مذکور حوالدار باشد میر خسرو سه عرش بردار جنیبه بارش را ❊ پای کم شد جنیبه دارش را ❊

جنیر - بضم اول و یای مجهول و را مهمله شهریست از توابع دکن مشتمل بر آبهای خوشگوار و اشجار خوش اثمار و قلعه دارد پایان آن بر کوه زمین رسیده و سر پایه اش به محور آسمان پیوسته در شاهجهان نامه مینویسند که حضرت اعلی خبر رحلت جنت مکانی را النخ در آنجا شنیده آهنگ هندوستان نمودند و شیر بن محله دهان اعراب قصبه ایست در دهان ضلع بهدنی سه در دکن آخر ربیع را مقید ساخته ❊ گلعذاران جنیر والا ربعیان سنبلها را صاحب هفت اقلیم جنیر بوالمعا آورده ❊

مع الواو

جواب - بلیغ و تلخ - ارجمند - ناطق - خشک - ناف سوز از صفات اوست و با لفظ طلب شکستن و دادن و گفتن و کردن و گرفتن و آمدن مستعمل میرزا جلال اسیر سه بیش از این تاب انتظارم نیست ❊ میروم تا جواب می آید ❊ مخلص کاشی سه درین زمانه گدا سنگ میتوانند بسیف اگر ز خواجه سکگ جواب میگیرد ❊ کمال اسمعیل سه جو وقت نما سوال تقاضا بیک ❊ آسان بود سوال چنین را جواب کرد ❊ درویش واله هروی سه نه قاتی نه زلفی واله بگو چگونه بحشری توان نوشتن لنظی جواب کردن ❊ جناب سراج المحققین میفرمایند واقعی اینست که جواب کردن درین بیت دو احتمال دارد یکی آنکه جواب بجیم فارسی بمعنی مانند آب باشد که کنایه از صاف و لطیف است دیگر جواب بمعنی مذکور فی الصدر و بهر تقدیر این لفظ در معنی زائد است چنانکه ذائقه شاعرے بران دلالت دارد - میرزا صائب سه انتقام هرزه گو بازا بخاموشی بگذار ❊ تیغ میگوید جواب مرغ بے هنگام را ❊ وله چون سوال از لب کند صائب ❊ در لب خود جواب را بشکن ❊

جواب دادن - در لغت خدا جواب ده بیاید ❊

جوارش - بفتح با مهمل گوارش و بکسر را معرب آن و در کتب طبیه جوارش بنون بعد الشین نیز آمده - افضل الدین خاقانی سه اخلاق و حدیث خوشگوارش ❊ بوده فوائد و جوارشش ❊

جواز - چیزیکه بدان شیره از نیشکر و امثال آن گیرند و در عرف هند کولهو خوانند ❊

جوالدوز - سوزن کلانی که جوال را بدان دوزند محمد سعید اشرف سه این نخبه که میشود بسوزن ❊ نتوان ز جوالدوز کردن ❊

جوان و جوانه - بالفتح مقابل پیر و بمعنی تازه و نو مجاز است چون ملک جوان و دولت جوان و بخت جوان و شهر جوان و بلاهای جوان و غیر آن و بعضی جوانه بمعنی جوانے نیز گفته اند باقر کاشی سه عمارت نو و شهر جوان مبارکباد ❊ بنای شهر نو بر آسمان مبارکباد ❊ میر معزی سه چه باک از آن که جهان سرگشت و ناخوش شد ❊ که خانه گرم دعنی کوشست دباده جوان ❊ وله نه چو دستور تو پیر نیست درین ملک جوان ❊ نه چو تو پیر جوانیست درین عالم پیر ❊ لا ادری سه گیتی جوان شده است بجو منزلان جمادی ❊ بابیکی جوانه جگشی بیعه جوان ❊ وله قد بلع فسل تو جهد

فرهنگی دوست ٭ این شاخهای تازهٔ سوختانه را ٭
فردوسی سه چو فردوسی اهرمنانه نبود ٭ آمی بدکه بخشش جوانه
نبود ٭ اوحدالدین انوری سه در دولت تو بگو دولت تو ٭
هر سال جوانتر زیار باشد ٭ محسن تاثیر سه کرده تاثیر
اگر طالع ناسازم پیر ٭ دارم از عشق بتی طبع جوانی که
مپرس ٭ ابوالبرکات منیر سه قدرت زسر و یکسر و گردن
بود بلند ٭ شمشاد و سایه پرور نخل جوان تست ٭ نورالدین
ظهوری سه کرده حسرت اگرچه خویش پیرم ٭ آرزوهای
پس جوان دارم ٭ میر حسن دهلوی سه اندر هوای
عشق تو حال حسن نگر ٭ او پیر میشود سخن او جوانتر است ٭
ملا شانی تکلو سه من از بیمهری افلاک مینالم که روز و شب ٭
بلاهای جوان بین ما دلان پیر میزاید ٭ میان ناصر علی سه
ای عمر عمری خواهم نگاهی هم کرامت کن ٭ که در پیری
چشم شوخ حسن جوانش را ٭ و لفظ برنا مرادف آن است و
الفاظ برنا نیز آمده ـ درویش واله هروی سه واله اگر پیر شد
جوانست سخن ٭ در سر کهنه نشاء برناست ٭
جوان بخت ـ معروف ـ جوان چرب و نرم حکیم دوم فاری
خلیق و خوش برخورد و شکسته نفس و تنها جوان چرب
مسموع نیست مگر درین رباعی محمد سعید اشرف که کنایه
از جوان رعنای دولتمند مستفاد میشود سه انگور و شش
فروتنی رسیده است ٭ دستاس صبر پای دل پیچیده است ٭
از ربیع ـ پروانه بگرد سر شمع ٭ پروانه چه خوش جوان
پیر دیده است ٭
جوان دولت جوان سال ـ هرکدام معروف ـ
خواجه نظامی سه کار از جملهٔ تاجداران روم ٭ جوان دولتی
بود زان مرز و بوم ٭
جوان سنگدیده ـ بمعنی ریاضت کشیده ملا طغرا سه
ماه سیاه خیمه و شعلهٔ آه ٭ از جوانان سنگدیدهٔ ماست ٭
جوانمرد سکه و بخشنده ـ اوستاد عنصری سه دو گیتی بود
بر جوانمرد راست ٭ جوانمرد باشی دو گیتی تراست ٭
جوان مرگ جوانمرگ ـ بلنگه جوانی بود کمال خجند سه
بانگ جون چراغ سحر شد جوانه مرگ ٭ هم دیر زیست
مدعی نعره ـ میرزا طاهر وحید سه زمهری چو خورد

تخلص جوانی بود ٭ بپرور کس که شود زنده جاهگر خدمت ٭
جوان مقطع ـ خویشتن آرای و خوشروی که در عرف
هند چهیل چکنا گویند ٭
جوانی ـ مقابل پیری و با لفظ کردن و تراویدن مستعمل
میرزا رضی دانش سه بار چشم افتاده ساقی در ایام گلیم ٭
دل جوانی میکند در دور ساغر پیر نیست ٭ نورالدین ظهوری
سه جوانی میتراود از در و بام ٭ جهان پیر هم ناسزا
رساند است ٭
جواهر ـ جمع جوهر که بعد ازین بیاید ٭
جواهر بلور ـ نگین که از بلور تراشند و رنگ کنند و
انچنانست که دو تا تخته را با هم وصل دهند و آنرا در عرف
هند دوبلا خوانند و یک تخته نیز میباشد ـ راضی سه
سه مقابد سخنم بر غلط بصد رنگ است ٭ چو آنه بلور تراشد
سکه جواهر ساز ٭
جواهر تراش ـ جواهر خانه ـ جواهر دان ـ جواهر ریزه
هرکدام معروف ـ ملا طغرا در تعریف کیلاس سه باندام
برکش جواهر تراش ٭ نکرد دست هرگز ندر تراش ٭ طالب آملی
سه ای که گنجینهٔ اقبال ترا ٭ عقل صندوق جواهر دان است ٭
جواهر سرمه ـ سرمه باشد که جواهر در آن اندازند ـ میرزا
صائب سه سی لعلی جواهر سرمه ساز ظلمت شب با کند
نقل شراب تلخ چشم شور کوکب ما ٭ محسن تاثیر سه گشته تا سان
از خط لعلش دماغ ساز من ٭ از جواهر سرمه داده بستگی
آواز من ٭
جواهر مهره ـ اهل فرنگ ادویه چند را باهم ترکیب داده
حب بقدر گردکان می بندند کثیر الالوان و تریاقیت دارد ٭
جواهر ورق ـ معروف ٭
جوبار ـ بالضم و بای تازی و رای مهمله در تذکرهٔ سراج الشعرا
نام محله از بخارا و غیره با لفظ کشادن و بریدن مستعمل و بمعنی
طره از تشبیهات اوست ـ سیفی سه آب بکشایم دمی
صد بار جوی دیده را ٭ تا مگر آن سرو آید بر لب جوبار من ٭
سعید کاشی سه زانگور ـ میتوان یافتن ٭ که آب نظر خورده
جوبار تاک ٭ ملا سعید بخشی سه نصیب صاف دلان است
عیش درین گلشن ٭ همیشه سرو سهی در کنار جوبار است ٭

جو برهنه ـ نوعی از جو که پوست ندارد ٭
جور ـ بالفتح ٭ پیاله سرشار حریف را از پا در آوردن جهونکا
گویند سه نوبت چو بدور تو رسد آه مکن جستن نوش
جو سیدلی که در دست نه جور ٭ و با لفظ کشیدن و
بردن و کردن و رفتن مستعمل دوم در لفظ تحکم گذشت و در
لفظ شیرین دهن نیز بیاید ـ اوحدالدین انوری سه
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ٭ نه جور اره کشیدی و نی
جفای تبر ٭ صفی قلی بیگ یو سفراق خان ایشان
سه آسمان کیست که خواهد بکسی جور کند ٭ اگر قدر بیهوده
گردد که سرش دور کند ٭
جوجی و جحی ـ بضم واو معروف و کسر حای مهمله نام مسخره
اوحدالدین انوری ٭ ع ٭ بجحی که خدنگ چرخ نادر
شکست ٭ یحیی کاشی سه ره حرف کرم تا کی کنم سطحی ٭
نخواهد گشت جوجی حاتم طی ٭ و له ع ٭ جوجی نداشت کاری
بر خویش تند در فشی ٭
جوسآباد ـ نام جائی در ایران شفیع اثر سه ای که جوسآباد
شمشیرت با قطاع نیست ٭ سایهٔ دستی که ایام بکام
دشمن است ٭
جوراب ـ بواو مجهول نوعی از کفش و موزه و صانع آن را
جوراب دوز گویند میرزا طاهر وحید سه ز جوراب دوز دم
دل ما را سوخت ٭ که چشم مرا بر رخ خویش دوخت ٭ و له دل خسته
از عشق بیتاب شد ٭ ز دردش مشبک چو جوراب شد ٭
جوربیشه ـ کنایه از ظالم و ستمگار ـ شیخ شیراز سه نکند جوربیشه
سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭ میر الهی سه بیچاره آنکه
از ستم جوربیشه ٭ داد دلی و زهره ندارد بیان کند ٭
جوره ـ بر وزن غوره در برهان هم رنگ و همو زن و مقابل
کوب و جفت ولیکن اغلب که هندی مفرس باشد هرچند در
محاورهٔ فارسیان بسیار است مسیح کاشی سه شهباز کلک
جوره این کرگس نیست ٭ چون خرقه شالم بجهان اطلس نیست ٭
در دهر کسی همسر این ناکس نیست ٭ از پیش نرفته است
و اندر پس نیست ٭
جوز بر گنبد انداختن و گوز بر گنبد افشاندن
کنایه از حرکت لغو و بیحاصل کردن حکیم فردوسی سه

ز تا این همه جوش من با لعها ؛ بی گوزر به گیسها فشانده ؛ خواجه نظامی سه چو عاجز شدند اندران تاختن ؛ وزنان جوز برگلیپاندا ختن ؛ تا آخره ؛

جوز بشکن طالع بیمن ساین مثل در مقام توکل بخت آنانی گویند ناهل زبان تحقیق پیوسته ؛

جوش ست به فرسد با لفظ زدن و کردن و گرفتن و برخاستن و بلند شدن و دمیدن و افتادن و نهادن و ریختن مستعمل و همچنین بجوش آمدن خون - ملا ابوالبرکات منیر سه گر جوش زند از ستم صد عجب نیست ؛ درد ست که اندر دل پنهان سلمت و تحمن غمد میرزا جلال اسیر سه میتواند جوش لمد تا آسمان آن دل است ؛ میتواند داشت تیری در کمان آن دل است ؛ میرزا صائب سه عشرت شب روشن گران لقد من است ؛ در دل تاک زند جوش غلطی که مراست ؛ وله چو فرگان میشود خار سر دیوار ما رنگین ؛ چنین از ناله ام گر خون گلها جوش مے گیرد ؛ حکیم دلاے سه زحیف مد آتش جوش گیرد ؛ بانگستان شعله کوشش گیرد ؛ سیدی محمد عرفی سه خوان جوش همی زند بجا لم ؛ انگشته خود مکن فراموشش ؛ طالب آملی سه نسرین شگفته تر و مد از استخوان من ؛ الروح مشهدم گل خون جوش میزند ؛ میرزا طاهر وحید سه از یک نگاه گرم کر کردم برو سے او ؛ تا حشر خون دیده من جوش مے کند ؛ نورالدین ظهوری سه نهد جوش در سینه آفتاب ؛ شرار چراغ شبستان ما ؛ وله چنان ذوق مے ریخت در سینه جوش ؛ که بے هیر شد امت مے فروش ؛ ایضا میرزا صائب سه خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را ؛ گر باین دستور گرد و جوش این صهبا بلند ؛

جو شبیره - بضم اول و شین معجمه و بای موحده تحتانی سه سیده و مار مهملها عباسیت که از آرد فطیر سازند و قیمه در آن میزند و توسی از مؤید الفضلا بتشدید موحده بدون تحتانی آورده - محمد قلی سلیم سه آورد بهر جو شبیره او ؛ بار آن نخود را بپاسے خود آهو ؛ و جوش بره بوزن سه ره نام آشی مشهور که از خمیر باندام مثلث و مربع طولانی ساخته انگوشت و سبزی و مصالح پر کنند و در آب جوشانند و آست و کشک بر بالای او خورند و ظاهرا جو بیست و اهم فارسی نیز نوشته اند ؛

جوشقان - ملا اعمال کاشانست مستک نصیرآبادی محمد کاشی سه کباب همین به می جوشقان ندیم چه ؛ که سالهم جلبی باکر سالم جلبیست ؛ مسیح کاشی سه لائق بزم بادشاهانست ؛ می کجا و مغور گدا یانست ؛ قالی جوشقانی زربفت ؛ جای لغو برسنه پایانست ؛

جوشن - بواو مجهول سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنکه آهن باهم باشد و داد نصاب صبیان نیز همین متحقق بشود سه عصب پی و لبه جوشن ست درع زره ؛ لیبه بفتح تحتانی و لام و موحده درع بدال و رای وعین مهملات و بالفظ بر تن دوختن و در بر کردن و پوشیدن و دریدن و گسستن مستعمل - اوحدالدین انوری سه مریخ گرنخوامد حسود تو آشته نیست ؛ زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد ؛ وله جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت ؛ مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست ؛ میرزا صائب سه جوهر مکن خیال که از نیم غمزه ات ؛ پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه ؛ طالب آملی سه با چنان دست و چنان تیغ عجب نیست اگر ؛ شوق زخم تو برا عضا بدرد جوشن ما ؛ حکیم سنائی ع جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم ؛ میر الهی قمی گوید سه جوشن صبر شد بسان زره ؛ هر مژه ان دو چشم تیر اندازه ؛

جوشن پوش - میرزا صائب سه مشو هر گز دمی ایمن زخصم ناتوان صائب ؛ که نا ندک نسیمی بحر جوشن پوش می گردد ؛ میرزا جلال اسیر سه اسیر از تیره روزگانی چنین عاجز شدم ورنه ؛ ز تیر آه من افلاک جوشن پوش مے گردد ؛

جوشن حوت - سیدی محمد عرفی سه آفتاب الکشاد ناوک او ؛ جوشن حوت در برا نداز د ؛

جوشن خامی - بر قیاس جوشن گدا که بیاید - شیخ شیرازی سه نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خاے ؛ بمعند حمله زورآوران بیارد پاے ؛ بچه همت است چه حاجت به گرز و مغفر کوب ؛ بجود ولیست چه حاجت بتیغ جوشن خای ؛

جوشن داؤد - جوشن داؤدی جوشنی مشهور است داؤد میرزا صائب ن تا نبو شد جوشن داؤدی از خط معنی او بلطافت ذیست ممکن آمد تا ب نظر با جوشن داؤد گرد سینه جان گرنه شد دل دو نیم اندر دبند چون گو بیگر و دز ذوالفقار ؛ ملا کج سه بهسرت خلان تباهی جز مقام خویش نیست ؛ خانه با شد جوشن داؤدی زنبور ها ؛

جوشن دوز - معروف - استاد فرخی سه گر زنده باشد شود باد گهی جوشن دوز ؛ باد از طبع شد این پیشه زرا و ناصر ؛

جوشنده مغز - کنایه از خشمناک و کنایه از نهوشیار هم باشد

جوشن کبیر - میرزا عبدالغنی قبول سه خصم من که چکیدلی خطر دیدم ؛ همین بس ست بهر جوشن کبیر مرا ؛

جوشن گداز - بر قیاس جوشن گذار بتقدیم ذال معجمه بر ای مهمله تیر و تیغی که از جوشن بگذرد و برین قیاس ؛

جوشن گسل و جوشن ماهی یعنی جناب سراج المحققین سه ز موج اشک کو خون گشته آرند و دل بجز ؛ گنند جوشن ماهی بو خدنگ تراژ ؛

جوشن ورد - بواو - سید حسن غزنوی سه سپاه غم کور ست خواهی ؛ همه کری ؛ چو آتش نیزه زن بودند چون آب جوشن ورد ؛ جمال الدین عبدالرزاق سه ای زفر تو خاک دیبا پوش ؛ وی ز دست تو آب جوشن ورد ؛

جوق - بوزن طوق مطلق جماعه از جن و انس و گروه مرغان و جز آن - محسن تاثیر سه شب غیست که از برج فلک ناله دمادم ؛ تا ثیر دو صد جوق کبوتر بپرانم ؛ وله چشم نا اهل اگر بر سخن من فتد ؛ خیل صد جوق پری رم کند از دیوانم ؛ مولانا لسانی سه گرچه بدمستی در خمخانه گردون شکست ؛ مست طائع میزند بر جوق افلاطون قدح ؛ و چوب که بر گردن گاو گردون و دولاب و قلبه گذارند و در هند پنجالی خوانند ؛ اغلب که همان جوغ بغین معجمه با لقاف خوانده اند - ملا طغرا فقره پیر گردون اگر گاو زمین را هم جوق گاو آسمان مے یافت در گشت اجلالش تخم مدیحی ستاره مے شتافت و در فرهنگستان عجم فارسی بمعنی گیشه

جولان - بالتحریک گردیدن و گرد گشتن و مکان رفتار

بمعانی بسکون نیز استعمال کنند و شوخ و پریشان از صفات اوست و بالفظ زدن و کردن و کشادن و دادن مستعمل شیخ فیاضی سه از انجا سوی صحرا مان کشادند بعید انداختن جولان کشادند سیدی محمد عرفی سه از ین هر خار خنجری خورم بر سر هر نیش جولان میزنم میرزا صائب سه آنچنان گر نفته گردد مسند بیگانه دور دره داد شهر و جولان در بیابان میکند طالب آملی در تعریف اسپ سه بادعنان آتشی گیردانو یاد بشعله جوالشیه ز جولان ما خواجه جمال الدین سلمان سه روزیکه سواد سینه فتنه کن تنگ ـ برکوکب رونق بال جولان ما تا آخر نورالدین ظهوری سه در عنان راه ده ظهوری را تا دهد جنبش برفلک جولان میرخسرو سه چست کن قبا بر تن تند کن فرس برتن باگ بسینه جولان زن گه دیده میدان کن ایضا میرزا صائب سه با تو چون کردند خوبان همعنان کز کود کی ز کب سے برق جولان بود زیر زین ترا ولہ بپوش چشم چو شبنم درین چمن هشیار کہ چون ستاره صبح است برق جولان گل ولہ نماید حسن بی عاشق کہ شمع آتشین جولان جو بی پروانه شد فانوس را پروانه سے ساند

جو گندم ـ بواو عطف ـ و **جو گندم** بدون واو کنایه از ریش سیاه و سفید کہ آنرا دو موی گویند ـ میرزا طاهر وحید سه پیر زال فلک کینه در تربس بد خواست عمر پیران و جانان شب و روز دد دوست طالب آملی سه طالب کہ رفیق مفتی جرم بود در مجلسیان عزیز نامردم بود این ماعزت بفضل بود و بهتر آن را حرمت بریش جو گندم بود محمد سعید اشرف سه خم شد قدت دلبجه ه خسم نشدی از هم پاشیدی و فراهم نشدی رفتی از کاسه پیکاری باش باریشت جو گندم شد و آدم نشدی

جولان گر و **جولان ور** ـ بسیار دوی میرخسرو سه سواران تگ آور ویهلان و صفدران بینی که کند اندازد غنچه گیر ناوک بلد و جولان ور ولہ من المحرر فلک میدانش لگد کوب باگشتم هنوز آن شهسوار من

سرجولانگری دارد

جو نرگس ـ جوی کہ در قلم نرگس نگاه دارند تا دیر تر و تازه بماند محمد قلی سلیم سه کند تری ز ضعف و ناتوانی بیک جو بجو نرگس زندگانی محلص کاشی سه نظر کی الاطمع هرگز بدست کس بود ما را جو نرگس یک جو از ملک قناعت بس بود ما را میرزا عبدالغنی قبول سه بر خرمن حسینان چشم طمع ندارد یک جو اریبا نند اهل قلم چو نرگس

جوهر ـ معرب گوهر جوهر تیغ و سبزه زار خط موی زلف سلسله ـ زنجیر ـ بخیه ـ زنار ـ زره ـ ریشه چین ـ مگس ـ مور ـ موج از تشبیهات اوست ملاقاسم مشهدی سه گردی از نازسوی خود نه بینی میکند اضطراب موج جوهر تاره ما آئینه را ولہ لب زخسم بشکر خنده چو دمساز آید مگس جوهر شمشیر به پروانه آید ابوطالب کلیم سه تیغت کہ هست تشنه خونم عجب مدار از شوق در جوهرش از به برآورد میرزا صائب سه دیدن پیشانی واکرده است هر صبحگاه چین جوهر الصبحی و ا سے کند آیینه را ولہ پنجه مژگان گیرا ئی کہ من دیدم ازو ریشه جوهر برون ز آیینه دل سے کشد ولہ انهم تیر مژه خار شگاف کو پنهان شد ست در زره جوهر آیینه ولہ پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر حیا ولہ چشم حیران مرا مژگان نمی پوشد بهم بخیه جوهر نمی آید بکار آیینه را میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان بسکه وا ندد شوق سدیت بیقرار آیینه را و در غزلی دیگر مصرع دوم چنین است سه ز اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او ولہ هر نفس سے گسلد سلسله جوهر ما کر دیوانه جمال تو مگر آیینه را ولہ از شهیدان چون نباشم یکسر و گردن بلند تیغ او در ماتم من زلف جوهر سے برید ولہ موی جوهر بر تن آیینه از غیرت خاست کہ گستاخ نگه چهره جانان دیدست میرزا بیدل سه ز کسب علم باشد حیرت اهل نظر بیدل کہ خط جوهر بدست آیینه را سرمشق حیرانی میرزا رضی دانش سه کشت بی عنان آب شد چو خوشه بلند نمیدمد سر نی سبزه را جوهر ما

جوهر این کار ندارد ـ یعنی استعداد و لیاقت سر انجام دادن این کار ندارد میرزا صائب سه دل طاقت حیرانی دیدار ندارد با آیینه ما جوهر این کار ندارد ولہ نقرب آیینه در دل غبار شک ندارم بلکه چشم تیره دلان جوهر نگاه ندارد

جوهر دار ـ صاحب جوهر چون تیغ جوهر دار

جوهر فرد ـ باصطلاح متکلمین عبارت از جزو لا یتجزے و آن جوهر نیست کہ بهیچ وجه تجزی قبول نکند نه عقلاً و نه وهماً نه فرضاً و نیز کنایه از دهان محبوب ـ سیدی محمد عرفی سه چون بیا نیچه شوم ملزم ارباب کلام غنچه جوهر فرد ست دلیل تقسیم

جوهر یکه آب مروارید در چشمش فرود آمده باشد آب مروارید را کجا بیند ـ مثل ست

جولانی ـ اسپ و پیاله شراب ـ غزالی مشهدی سه آنانکه در عاشقی دساغر دل ریختند کی صاف عشرت می رسد زین نیلگون جولانیش طالب آملی سه نازاده هنوز ترک چشمت جولانی فتنه نیز زین داشت

جوی ـ **جویبار** ـ **جویباران** **جوبار** ـ نهر و مطره از تشبیهات اوست و بالفظ بریدن و کشادن مستعمل میرزا صائب سه سے کشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون ولہ جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است هر کہ بر پای هوس تیشه زند کوهکن ست ولہ ایام نوجوانی غافل مشو فرصت کاین آب بر نگردد دیگر بجوی بامان ابوطالب کلیم سه با حسن تلاش انسے شرر افشان توان نمود طوفان جویبار و وقار سے آبشار

جوی سیم ـ کنایه از مطلق کواکب و قیل کهکشان ـ اوحدالدین انوری سه بنمود روی صورت سبع الکراکب شب چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب

جوی گندم ـ خطیکه در میان گندم بود و آن را الف گندم نیز گویند ـ ملا نجودی جنابدی در هجو خرسه تا جنبش دسبابه آسمان بجد نجوی گندم

جوی مسطر ـ کنایه از خطوط مسطره

	مع الهاء الموقوف	

ما مثال جو مطلب از فروار ۱۲ جواز خرمن خود سے شود ۱۲ جو جو حساب است ۱۲ جوینده یابنده است ۱۲ منه

جهد - بالفتح و بالضم توانائی و کوشش - رنج - میرزا صائب - بسر نیامد طلب جهدی کن ٭ که چون قلم ز تو بر هر قدم اثر ماند ٭

جهاد اصغر - جدال و قتال با کفار ٭

جهاد اکبر - جدال و قتال با نفس و این را نجر کاشی در بعض قطعات جهاد کبری بسته ٭

جهار - آشکارا میر خسرو - گر همی خواهی که دشمن هم نخواند بجهار ٭ نیکخواه خلق باش ای دوست در سر و جهار ٭

جهاز خانه - خانه که رخت و مایحتاج خود را در آن گذارند جهاز بالفتح و بالکسر رخت و اسباب سا گویند کذا فی الشرح ٭

جهان - بالفتح و بالکسر روزگار و جهن مخفف آن ٭

جهان آباد - نام دار الخلافه حضرت دهلی است حرسها الله عن المکاره و الآفات احداث اعلیحضرت صاحبقران ثانی شهاب الدین محمد شاهجهان بادشاه غازی رضوان الله علیه و نام اصلی شهر کلانست هرگاه شاهجهان آباد است اما مردم ایران بنا بر تعصب جهان آباد میگویند - محسن تاثیر - جهان آباد گلزار عشق هزاری بلبل است ٭ مانند هندوان هند طره او سنبل است ٭

جهان آرای - یکی از صفات بادشاهان است - امیر الاهی - حسن بی اندازه ما کون و مکان آئینه است ٭ گر جهان آرا ست جهان رو جهان آرای زوست ٭

جهان آشوب - میر معزی - جهان عشق آباد رجون کند تا باشد آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار ٭

جهان بادشاه - جهان بان - جهان بخش جهان پرور - جهان پهلو - جهان پهلوان جهان جوی - جهان جوی - جهان خسرو - هر کدام بحسب موقع در صفات بادشاهان مستعمل میشود میر خسرو - جهان بادشاها خدائی تراست ٭ اذا لی تا ابد بادشاهی تراست ٭ خواجه نظامی - جهان پهلوان نصرت الدین که هست ٭ بر اعدای دین چون فلک چیره دست ٭ چو در بزم باشی جهان خسروی ٭ چو در رزم باشی جهان پهلوی ٭ وله جهانجوی را از فلک سپاه ٭ بر آشفت چون شیر شرزه سپاه ٭ فردوسی - سپهدار فرستاد شیرویه را ٭ جهانجوی گوی جهانجوی را ٭

جهان بین - کنایه از چشم و ما نند آن و اطلاق آن بر جام نیز صحیح شده چنانکه گذشت - جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان - هر عیب هنر جهان بین شان ٭ جا آئینه عمر ست آئین شان ٭

جهان خوردن - کنایه از متمتع و کامیاب و متنعم شدن - امیر معزی - جهان به است که مرد خوش خورم جهان بکوی گذشت و نفرو باید نیست نشان ٭ خواجه نظامی - بهداد کو بدخواه جان میبود ٭ درین عهد رایت جهان میخورد ٭ بشمشیر باید جهان را گشاد ٭ تو از نیک مردان چه داری بیاد ٭

جهاندار - جهاندار بحسب موقع در صفات بادشاهان مستعمل - خواجه نظامی - بتر جهان باد خویش برد ٭ جهان داوری بین که چون پیش برد ٭

جهان دگر - جهان دیگر - میرزا صائب - ای دل بخرابات حقیقت گذری کن ٭ خود را بپیمانه جهان دگری کن ٭ میرزا عبدالغنی قبول - باده پیمارا بهر جا عز و شانی دیگر است ٭ پر چو شد پیمانه اش شاه جهان دیگر است ٭

جهان دیده - کنایه از تجربه کار - شیخ شیراز - گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭

جهان سالار - جهان سوز - هر کدام بحسب موقع در صفت بادشاهان مستعمل میشود ٭

جهان سیاه کردن - خراب و ویران کردن ملک - خواجه نظامی - سپاهان که تاراج میکنند ٭ بند و جهان را سیه میکنند ٭

جهان کشائی - یعنی جهانداری چنانکه گذشت و اطلاق این بجهت مجاز است -

جهان کشادن - کنایه از تسخیر کردن آن ٭

جهان کندن - کنایه از انقلاب و ویران کردن ملک - اوحد الدین انوری - سلطان وی با لشکر مرهم جهان بکند ٭ یعنی که جور مرهمی جهان جهان کن است ٭

جهان گرد - کنایه از سیاح و بسیار سفر کننده - میر خسرو - صبر ما دوست من گذشت کنون ٭ آن جهان گرد کجا باید ٭

جهان گردیدن - کنایه از تسخیر کردن آن - شیخ شیراز - ع جهان گردکردم نخوردم برش ٭

جهانگیر - یعنی بادشاه در محل صفت و سعه تصرف است چنانکه گذشت و اطلاق این بر تیغ و قلم و نظم مجاز است چنانکه در تیغ بر آوردن اقبال سکندر گذشت ٭

جهان نورد - کنایه از سیاح و بسیار سفر کننده ٭

جهل مرکب - مقابل جهل بسیط - ملا علی نقی - سر چشمه اقبال از ما غفلت رخسارت گلستان ترا بستگان اشت و جهل مرکب آب حیوان ٭

جهیز - رسوائی زر قمار - نورالدین ظهوری - عقل ما ما به جهیز کجاست ٭ خوانده لفظ مقامرت بقمار ٭

جهیز گر - شخصیکه مقامران پلی زر را بقرار سود می بیانند و با مای بهیست قرض دهد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

مع التحتانی

جیب واره - بالفتح و موحده بعد التحتانی وواو - محسن تاثیر - خوشم بفقر بحدی که دلق من تا ثیر ٭ بوایه ام رسد آن دم که جیب واره کنم ٭

جیبه - زره کی زرد - سیفی - با سکه پیکان تو در جیبه جان می بینم ٭ در به نشستن این جیبه گزن می بینم ٭

جیبه خانه - زره خانه - نورالدین ظهوری - ز جیبه خانه شاه نجف بدست دعا ٭ بدفع تیغ حوادث ز رحمت جوشن ٭

جیره - بونان تیره را بنه پرده که بمردم فوج و غیره دهند ٭

جیره خوار - راتبه خوار - شفیع اثر - برطبل آسمان زنند الکهکشان دوال ٭ در سلطنت زمانه با حضار جیره خوار ٭ قدسی - هر صبح بر و مهر از سمت و طبق نوعی چون مشرق روی تو دهد جیره خدم را - محسن تاثیر - کلین از جیره خواران قدیم ٭ نمک پرورده تاز و نعیم ٭

جیغ - جیغه - بالکسر و غین معجمه بانگ و فریاد و جیق بقاف نیز آمده - ملا فوقی یزدی - سمند طبع بمیدان هر ده تا راندم ٭ که بر سواری من زند شاطره دو دل جیغ ٭ و جیغه مرصع و غیره که سلاطین و امرا بر سر زنند - محمد سعید اشرف - لعل گوهر بها از لبس مرصع خوان بجیغه ...

چینه گر و چون ز نما خشم فرا دام بسر ٭ سنجر کاشی سه جینه
کش بلند به سوستان ما ٭ آشیان سازد چادر سایهٔ دیوار ما ٭
چینه چینه کردن آبرو و جبین انبوج پیسازند با سودهٔ
طلق آمیخته زنان ملایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل
مقیش ریزه که رسوم بعض زنان هند است برای آرایش
و خوش آیندگی میرزا جلال اسیر سه کرده چینه چینه آبروها ٭
ماده معرض جوهر ما ٭

باب الجیم الفارسی مع الالف

چابک - بضم موحده چست و چالاک بمعنی تازیانه نیز آمده سنجر کاشی سه اسپی است مرا ز سایهٔ خود بگریزد ٭ دست از عرق شستی ای طوفان خیز ٭ یک گام بکام بسپرد گر مثل ٭ شمشیر بود چابک و خنجر مهمیز ٭

چابک ادا - چابک پای - چابک خرام - چابک خیز - چابکدست - چابک رکاب - چابک رکیب - چابک سخن - چابک سرای - چابک سوار - چابک عنان - چابک قدم - چابک نفس - چابوک دست - هر کدام معروف محمد قلی میلی سه ولا طپیدن میلی نشانه ایست انسان ٭ از بس کشته چابک سوار من شده است ٭ نورالدین ظهوری سه اگر لفظ و معنی نظیرهم اند ٭ بچابک ادائی اسیر هم اند ٭ وله ذوق چابک نفسی ناله ربایان دارند ٭ هر کجا دود بدر تاخت عنان گیر شدیم ٭ خواجه نظامی سه بیا ای سخنگوی چابک سرای ٭ بساط سخن را یکایک بجای ٭ خواجه نظامی در صفت کنیز خسرو پرویز سه باهمه نیکوی سرود سرای ٭ در رود سازی برقص چابک پای ٭ وله جنگی سواران چابک رکیب ٭ به نهصد هزار اندر آمد نهیب ٭ جوانی هنرمند چابک رکاب ٭ بران آتش انگشت در بیچ و تاب ٭ حکیم اسدی سه چه چابکدستی است بازی سکال ٭ که در پرده داند نمودن خیال ٭ محسن تاثیر سه بآن چابک سخن دشت بیاض شعر ارزانی ٭ که صد مضمون هم از یک خدنگ خامه میدوزد ٭ سیدی گیلانی سه دست غفلت بر چابک خیزی و بریسنگی ٭ به میان شعله برزند نطاق از درنگ گاه ٭ میرزا صائب سه گذشته است مگر زند ماه گردون سیر ٭ براق همت چابک عنان درویشی ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی سه چابک قدم بسیط افلاک ٭ والاگهر محیط لولاک ٭

چاپه - بهای فارسی قالب چوبی که بدان نقش بر جامها و جز آن کنند و این در اصل لغت هندی است بجیم تلفظ اما سید حسین خالص که در هندوستان آمده و در شعر خود بسته نه بنابر عجز است بلکه از جهت شوخی و آفتن و این جهت دیگر پیدا شد برای استعمال لفظ هندی در اشعار فارسی و هو هذا سه اگر ز وصل تو نقشم بکام نشیند ٭ دو بوسه چاپه کنم اطلس فرنگ ترا ٭

چاچ - بهر دو جیم فارسی شهری معروف که شاش بهر دو شین معجمه نیز خوانند ٭

چاچی - هر چیز منسوب بچاچ عموما و کمان خصوصا حکیم فردوسی سه هر آنگه که چاچی بزه در کشم ٭ ستاره فرو ریزد از ترکشم ٭ خواجه شیراز سه ناوک غمزه تو دست بر آرد دستم ٭ چاچی ابرو تو برد گردانید قاص ٭

چادر - ترجمه و ملاذ بمعنی با لفظ در سر کشیدن و بچهره کشیدن و پوشیدن و بر کتف بر افگندن و از پشت بر کشیدن و در ترکی بمعنی خیمه و با لفظ زدن مستعمل سید حسین خالص سه زد چادر قلندری از لاله در چمن ٭ گویا در این دو روز سفر میکند بهار ٭ اوحدالدین انوری سه سایهٔ بیاد بچهرهٔ روز ٭ بی سبب بر کشیده چادر قار ٭

چادر آب - باضافت آبشار ٭

چادر احرام - برفقه افضل الدین خاقانی سه از پشت کوه چون در احرام بر کشد ٭ بر کتف صبح چادر ترسا برافگند ٭

چادر بیک شاخ افگندن - سعد کردن چادر محمد سعید اشرف سه کشیده برقع از رخساره گستاخ ٭ فگنده چادر از شوخی بیک شاخ ٭ میرزا صائب سه بر نخل هر شگوفه در این باغ لیلی است ٭ کز دختری فگنده بیک شاخ چادر شش ٭

چادر ترسا - مرادف چادر کافوری که بیاید و ملا سروری گر به چادر ترسا و طاسه زند و کبود ٭

چادر رکانیدن - چادر تکیدن - بر پا کردن از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

چادر رخت خواب - مکربایسی کرد رخت خواب دران پیچند محسن تاثیر سه راحت سیخوارگان از پرتو ماه هست و بس ٭ بسته در چادر شب مهتاب رخت خواب ما ٭

چادر قلندری - نوعی از خیمه چنانکه سندش در چادر گذشت

چادر کافوری - کنایه از سپیدی صبح و روشنائی آفتاب ٭

چادر کبود - چادر کحلی - کنایه از شب و آسمان ٭

چادر گرفته - آنکه چادر پوشیده باشد و آب گرفتن بمعنی پوشیدن لازم و متعدی بر دو آمده شیخ شیراز سیفرماید فقره درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته میرزا صائب سه باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست ٭ از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست ٭

چادر لاجوردی - کنایه از شب و آسمان و نیز کنایه از سبزه زار

چادر یزدی - نوعی از چادر سفید مخصوص زنان که هنگام بیرون آمدن از خانه بسر میکنند و نوعی از قماش خوب و لطیف که در یزد بافند محسن تاثیر در صفت بهار یزد سه معقد شجرش مخمل گونه ٭ در چادر یزدی از شگوفه ٭

چار - عدد معروف و بمعنی چهارم نیز آمده مثل ششم بمعنی ششم درین بیت که تاریخ ولادت ظهیرالدین محمد بابر بادشاه است سه چون در شش محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ ابوطالب کلیم سه ایمان خان کعبت که با سایهٔ سلطان ٭ بر عزل خورشید جهان چرخ چارست ٭

چار آیینه - نوعی از اسلحه و آن عبارت از چهار پارچه آهن پهن میباشد که در زره بر سینه پیوند کنند میرزا طاهر وحید سه چو بندد چار آیینه در نبرد ٭ نماید انسان حسن کردار مرد ٭ دو لش واله هروی سه ز بس میدان کین از حملات شد تنگ بر اعدا ٭ نگنجد عکس در آیینه چار آیینه داران را ٭ بایج سه آماده جنگ هست شب وصل بعاشق ٭ چار آیینه آیینه آن ترک جفا جوست ٭

چار ابرو - کنایه از معشوق نوخط - ملا طاهر غنی سه عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد ٭ تا تو چار ابرو شدی چشم ز شوقت گشت چار ٭ میرزا صائب سه بلا ست عاشق نوخطان چار ابرو ٭ ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست ٭

چار اندر چار گفتن - کنایہ از بیہودہ و پوچ گفتن ؎

چار باغ - نام باغی در صفاہان و در حضرت دہلی نام باغی بنا کردہ نواب جملۃ الملک اعتماد الدولہ بہادر دستور اعظم ہندوستان میرزا صائب سے نسیم آسا بگرد سر بگردم چار باغش را بہر لالہ کہ بشگفد دل من آشیان سازد ؎

چار بالش چار بالشت و چہار بالش و چہار بالشت - مسند ملوک و اکابر است چنانکہ ظاہر است و چون تکیہ کلانے کہ حالا بر پشت نہادہ مسند رسم شدہ در سلف بود بلکہ رسم آن بود کہ دو تکیہ بر یمین و دو تکیہ بر یسار میگذاشتند یا آنکہ یکے بر پشت و یکی پیش سینہ و دو بر یمین و یسار میگذاشتند یا آنکہ یکی بر پشت و یکی پیش سینہ گر چہار بمعنی مسند مذکور شہرت گرفتہ ؎

چار برگ - نام گیاہی ؎

چار بیغ - بیای فارسی نوعی از خیمہ کہ در ہند بیچوبہ خوانند الا بزبان تحقیق پیوستہ ؎

چار پہلو - نوعی از انجیر نفیس و شکم چار پہلو کنایہ از شکم بسیار پر و مملو و خواب چار پہلو کنایہ از خواب غفلت کہ ہیچ ہمراہ خویشتن نباشد میرزا صائب سے زود در گل مے نشیند کشتی سنگین و آب ؎ چار پہلو میکنی خود را ازان آب تان جلالا ابن یمین سے حرص ہا گر چہ بود علت جوع کلبی ؎ چار پہلو کن از الوان نوال تو شکم ؎ ولہ آنرا کہ بود فطرت جوع کلبی ہمدم ہست ؎ چار پہلو شدہ شکم از سفرہ یغمای تو شمس فخری بجان نعمت تو از چار پہلو شد ؎ زبسکہ خوردہ مربا و قلیہ و کو لا بخ ؎ حسن تاثیر در صفت انجیر سے دارد زنان چار پہلو شیرین خواب چار پہلو نیز کنایہ از تنومند و فربہ ؎

چار تا - دنیا و اربع عناصر خواجہ جمال الدین سلمان سے طبع گیتی راست شد معہ تو زانسا نکہ باز بہ نشنود صوت مخالف ہیچکس زین چار تا ؎

چار تکبیر زدن چار تکبیر کردن چار تکبیر گفتن کنایہ از ترک کردن ہمہ چیز یا دنماز جنازہ کردن زیراکہ در نماز جنازہ چار تکبیر مقرر است ملا صدر الدین الوری سے ہمچنتش ستم کان دور یار را ؎ چار تکبیر کردہ دست طلاق ؎ خواجہ شیراز سے من ہمانم کہ وضو ساختم از چشمہ عشق ؎ چار تکبیر زدم یکسرہ بر ہر کہ ہست ؎ میرزا صائب سے ہر دم از مرگ بتان آہ کشید ؎ چار تکبیر بر آئین محل خوان و بہانہ دیم ؎

چار جامہ - پوششی کہ از سقرلاط و غیر آن سازند اسپان را بدان آرایش کنند در حالت پیری و اسپے کہ آن زین نہ بندند و غاشیہ کردہ غاشیہ بدان اندازند سوار شوند میرزا عبد الغنی قبول سے نشین در سمیح نفس سے طلب تا چار جامہ مرکب تن از عناصر ہست محمد سعید اشرف سے سواری کہ توان برد اسپ عمری ؎ کہ باشد از عناصر چار جامہ ؎

چار جل - یعنی ہم نامی اسپ چار جامہ زاہل زبان بتحقیق پیوستہ

چار چار زدن - بیہودہ و پوچ گفتن **چار چار گوے** کنایہ از بیہودہ و پوچ گوی ملا طغرا سے چون نگرد و سبزہ تر کز جہانی میزند ؎ در جواب یکدو حرف او سے بہ گے چار چار ؎ میرزا عبد الغنی قبول سے ارباب سخن گر چہ کہ پیرم دانند ؎ از طبع جوان من سخن میرانند ؎ خواہم کہ کنم فکر رباعی چندی ؎ کو شاہ و چار چار گویم خوانند ؎

چار چشم کنایہ از بسیار مشتاق و منتظر ملا امری سے تا کہ از ناز لیس پشت خود اندا ختہ ؎ چار چشم ست پے دیدن روی تو سپہر ؎ ملا طغرا سے من چار چشم زان دو رخ چار سے دگر میداشتم ؎ میداشت چون شطرنج اگر آن شاہ خوبان چار رخ ؎ مسیحا سے عینک در انتظار تو با دیدہ یار شد ؎ چشم سفید گشتہ برا ہست دو چار شد ؎ و صفت سگ نیز واقع شود محمد جان قدسی سے سگ نفس را بختہ از کار چشم ؎ کو از عینکش کردہ چار چشم ؎ دہقان ملا علی شطرنجی سمرقندی سے بشل آنکہ او بود احمق ؎ مرد مان فیلسوف دانندش ؎ ہیچ آن سگ بود کہ باشد کور ؎ مردمان چار چشم دانندش ؎

چار چوب - عبارت از چار چوب در دانہ یعنی ہر دو چوب بالائین و فرودین و ہر دو چوب بازوی در خاصر خسرو سے بیش ازین کین چار چوب جسم چون مرہم بسوخت بسقف تو گرد دن زآہ عاشقان بیدود بود ؎

چار خانہ - کنایہ از مسند و میل مثالش در لفظ اختلاف گذشت میرزا بیدل سے یاران ہمی طرفہ نشیمن دارند ؎ ہر رفتر غمی والا سیدن دانند ؎ ازنا مردی دو مرد شد خواجہ سراے ؎ بجا یہ چار خانہ دیدن دارد ؎ مولانا امیدی سے بیرون سر انگشت امیدی دو تا شد ؎ از چار خانگی دوسہ جا گرد اشتہا ؎

چار خم فنی ہست از کشتی ملا حاجی اصفہانی در صفت کیسہ مال حکام سے نہ در دست دیا چون بہ پشت و شکم ؎ کنند نام این شیوہ را چار خم ؎ و کمان را چون گرفتن تا گوش کشند گویند چار خم شد ملا طغرا سے سرکشش یکبدفعہ رب نگیرد فروتنی ؎ تا زور را مدید کمان چار خم نشد ؎ ولہ بیک سے کمان دعا بدست مردم ؎ کرشمہ است اگرش چار خم کند چہ علاج ؎ در تاج المدایح آوردہ کہ برسر زانوی قدس کمان حلقہ الافلاک چار خم ؎

چار دیوار - خانہ کہ از چار طرف دیوار داشتہ باشد ملا طاہر غنی سے چار دیواری نمایان نیست غیر از چار موج ؎ گشت سیلاب سر شکم در جہان تا آشکار ؎

چار دیوار خانہ زدن چار دیوار خانہ روزن شدن کنایہ از خراب شدن و فرو افتادن خانہ افضل الدین خاقانی سے چار دیوار خانہ روزن شد ؎ بام نشست و گلستان برخاست ؎

چار زانو زدن - کنایہ از مربع نشستن باقر کاشی سے چار زانو چون توان در مجلس سلطان زدن ؎ تا بخدمت حسب باشے بر سر یکپا نشین ؎

چار زبان - کنایہ از پوچ گوی ؎

چار سو - معروف و بازاری کہ ہر چہار طرف راہ داشتہ باشد و آنرا در ہند چوہٹہ خوانند و در عرف بمعنی خلق بازار استعمال یافتہ ملا طغرا خطاب بمحبوب سے در بن چار سوی ہنرپروری ؎ نداہ سخن میکنی زرگری ؎ خواجہ نظامی سے در بن چار سو چون نہم دستگاہ ؎ کہ ایمن نباشم ز دزدان راہ ؎ نور الدین ظہوری سے ریحان جنان جز خط زیبای تو نیست ؎ آرند چہ ہمتا سے تو ہمتاے تو نیست ؎ جنس سر چار سوی شہرت نشود ؎ خطیکہ ہمان نقطہ رعنای تو نیست ؎

چار شانہ - کسیکہ قدش کوتاہ و شانہ اش چاق و کندہ باشد از اہل زبان تحقیق پیوستہ و قوی ہیکل و تنومند محمد سعید اشرف سے کمان ابرو کش کوتاہ خانہ در غمش ؎ پیش چار شانہ ؎ محمد قلی سلیم سے نغرہ گر زکین ازو کرا شد ؎ بالا بلند ان چار شانہ

چار شنبہ سوری - چہار شنبہ آخرین ماہ صفر و سنا آن

وشکم را ز خوا بر آوردن بیاید ؂

چار ضرب ابدال ـ بمعنی چار ضرب زدن و چار ضرب بسند ہیکار حکیم زلالی ؎ مستانہ گدای شہری وطرفہ ست ؂ در نیہ تلاش چار ضرب است ؂ وامد کشتی بکف دریغفتہ ؂ تا بر شود از تو رفتہ رفتہ ؂ محمد علی ماہر ؎ زبس قوت گذشت سنہ جر بش ؂ ز چار آئینہ تیر چار ضربش ؂

چار ضرب زدن ـ کنایہ از ریش و بروت و ابرو تراشیدن و این آئین قلندران نامقید ست گویند فلانہ چار ضرب زدہ است ؂ ابراہیم ادہم ؎ در چار ضرب ابدال ابرو ترا شمار رو ؂ تا ہیچکس نگوید بالای چشمت ابرو ؂ ملا قاسم مشہدی ؎ مرا ز صحبت اضداد عشق باز برید ؂ چہار ضرب کسی دید کزین چہار برید ؂

چار طاق ـ نوعی از خیمہ کہ از چہار قطعہ مرکب ساز ند گویند خیمہ کہ آن را در عراق شروانی و در ہندوستان راوٹی خوانند و طاق معرب تاک است کہ بمعنی فرد و عدد مستعمل سے شود و نیست کہ میگویند یک طاق محمل عبدالرزاق فیاض ؎ چو قلع گرد میخ ز مہتاب و ہردو رنگ ؂ چہار طاق عناصر شود شکستہ ستون ؂ **چار طاق ارکانی** دنیا ـ ملا منیر ؎ الشمع روشن خورشید منیر ند ہیچ ؂ چراغ بخت تو در چار طاق ارکانے ؂ **و چار طاق فلک** کنایہ از فراش باشد ـ خواجہ نظامی ؎ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ؂ فلک بر زمین چار طاق افگنش ؂

چار طاقی ـ نوعی از کلاہ کہ ترک دارد ـ ملا قاسم مشہدی ؎ بیرون رود ز زیر فلک مشت خاک ما ؂ گو چار طاقیے بسر خاک ما مپوش ؂

چارغ ـ چارق ـ نوعی از پا افزار ـ صادق گیلانی ؎ دوام چارق یک و پای کردستم لنگی ؂ بجانب مصر و گہی سوی کشمیر ؂

چار قب ـ بضم قاف پوششی مخصوص سلاطین توران شفیع اثر ؎ دامن آلودہ مکن چار قب ہستی را ؂ جامۂ عاریت پاک نگہ باید داشت ؂

چارگاہ و چارگامہ بکاف فارسی کنایہ از اسپ چار انفضل الدین خاقانی ؎ ساقیا است چارگامہ ران ؂ تا رکاب سہ گانہ بستانم ؂

چارگاہ ـ نقلب چراگاہ ـ ملا فوقی یزدی در تعریف نقاشی فرماد ؎ بخشتی نقش صد ماشہ نمودی ؂ مقام چارگاہ خرنمودی ؂

چارگل بضم کاف فارسی کنایہ از نقش پای سگ وقسمی از داغ و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ ملا طغرا در تعریف یراق ؎ ز تعلیمش پختہ چار جل ؂ پدر زند فارس خط چار گل ؂

چار گوشہ ـ کنایہ از تخت و تابوت ؂

چار گوشی ـ کنایہ از صراحی چار پہلو ؂

چار لنگر ـ کشتی بزرگ کہ چار لنگر داشتہ باشد ملا طغرا ؎ چو طوفانی دیدہ تر شدم ؂ ز فرگان خود چار لنگر شدم ؂ نورالدین ظہوری در تعریف فیل ؎ نگہ تا شنا کرد در بحر دید ؂ چنین کشتئے چار لنگر ندید ؂

چار مذہب ـ کنایہ از جمیع مذاہب بر حقہ و این پیش اہل سنت خود بی تکلف درست است کہ چار مذہب دارند لیکن بمذہب امامیہ درستی آن دشوار ست حکیم شرف الدین شفائی ؎ بیرہا بونی چادر چار مذہب کشتنی است ؂ قاتل آن سگ بفردوس مخلد میرود ؂

چار مغز ـ گردگان کہ بار درختی است و مغزش دراد ویہ ہا بسیہ مستعمل ـ میرزا بیدل ؎ سختی کشند چوب پرستان روزگار ؂ از زخم سنگ چارہ ندارد چار مغز ؂

چار موج ـ چار موجہ ـ میرزا صائب ؎ آید بچار موجہ دریا حسن تو ؂ لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینہ ؂ جناب سراج المحققین ؎ کسی کز شش جہت گیرد کنارہ ؂ فتد در چار موج از حسن بیجاب ؂

چار میخ ـ نوعی از سیاست مقرری و ایخنان باشد کہ شخصی را کہ خواہند شکنجہ کنند بر پشت یا بر روی بخوابانند و ہر چہار دست و پای او را بچار میخ محکم بربندند ـ محمد سعید اشرف ؎ دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو ؂ خویش را بر چار میخ خار زند نا چار گل ؂ ولہ ؎ اصل قانون شریعت کا حتساب شرع اوست ؂ میکشد آہنگ را بر چار میخ چار تار ؂ و بالفظ شدن کنایہ از نہایت قیام دا ستواری بود شیخ نظامی ؎ جناح از ہوا در زمین بر دمیخ ؂ پس آہنگ شد در زمین چار میخ ؂ و بالفظ کردن کنایہ از عمل و ملامت کردن نوشتہ اند ؂

چارہ و چدر و چارہ ـ علاج و تدبیر و چنین چارہ جدد و چسد ار تفاوت ست و لہذا تنہا مستعمل نیست و نفی آن بر لفظ نا چون ناچار ـ بنا چار تیز بہمین معنی ـ مطرش والہ ہروی ؎ فکر زنجیر و فسونگر کن ہمراہ ببر ؂ ہر گہ از خانہ بنا چار باستاد روی ؂ طغرای مشہدی ؎ او چار بکار من چو در کرد ؂ چارہ چہ سازد کسی نخواہم ؂ و بمعنی وقت و سامان دمکر و حیلہ ماخوذ از معنی اول است ـ خواجہ نظامی بہر دو معنی ؎ یکی بانگ زد و بر چارہ ساز ؂ کہ بند از دہان سگان کو بازہ بما کشادہ شود بند سخت ؂ باشگوفہ بہ بہت بہار درخت ـ چہ غرض آن نیست کہ ہر چند کہ وقت خلاص نرسیدہ باشد بچارہ گری بند را میتوان کشاد بلکہ مراد وقت است ؂

چارہ بر انداختن ـ بمعنی خواجہ نظامی ؎ یکی چارہ باید بر انداختن ؂ بہ تزویر مردم خوری ساختن ـ

چارہ جوے ـ میرزا صائب ؎ صائب بسکہ در دمرا درمیان گرفت ؂ بیچارہ شد ز چارۂ من چارہ جوے من ؂

چارہ داشتن معروف ـ خواجہ شیراز ؎ صبا گر چارہ دارے وقت وقتست ؂ کہ درد اشتیاقم قصد جان کرد ؂

بیچارہ ساز ـ معروف ـ

چارہ شدن درد ـ چارہ شدن زخم ـ کنایہ از بہ شدن درد و زخم ـ محسن تاثیر ؎ ہمدم چارہ شد زخم نہانی گر لے شاکیشیمہ اند گلابش ؂ ولہ ؎ زخم دل چارہ شد از نگمت آن عقدہ کرامت ؂ سہل این مار کم از مہر این مار نبود ؂

چارہ شناختن معروف خواجہ شیراز ؎ میشد آنکس کہ ز چارۂ کارم نشناخت ؂ من ہمی دیدم و ادکا لبدم جان میرفت ؂

چارہ کردن ـ چارہ گر ـ چارہ گرفتن ـ ہر کدام معروف مرزا بدیع سبزواری ؎ صد شیشہ چارۂ دل تنگم نمی کند ؂ بیخانۂ عمارت رنگم نمی کند ؂ میرزا صائب ؎ چارۂ دل عقل بہ تدبیر نتوانست کرد ؂ خضر این ویرانہ را تعمیر نتوانست کرد ؂ کمال خجند ؎ یار گر چارہ گر عاشق بیچارہ شود ؂ کے از ین غم سر خود گیرد و آوارہ شود ؂ ابوطالب کلیم ؎ بیمار بے طبیب چو چشم تو ام کہ نیست ؂ آن تو تم کہ منت بر چارہ گر کشم ؂ محسن تاثیر ؎ بکار خویش طبیب الہی ہست حیران است ؂ مسیح چارہ گر درد حمل مریم نیست ؂ فردوسی ؎ مرا چارۂ خویش باید گرفت ؂ رہ خشک ما پیش باید گرفت ؂

سه پے چاه کن دست چاه نلن ؛ سرِ راه زن بر سرِ راه زن ؛

چاه میرزه ـ لوعی از مستراح کہ آنرا در ہندی سنڈاس گویند محمد قلی سلیم سه از بهر رخ و نعت تو چاه میرزه ؛ چون چاه نسرغ پیش دہن مے باید ؛

چاه مقنع چاه نخشب ـ ہر دو نام چاہی کہ این مقنع حکیم در شهر کش بنیرنجات راست کرده بود و ہر شب ماہی ازان چاه برمے آمد و روشنائی آن تا چہار فرسخ میرسید ؛

چاه نسیان چاه خراب و بی آب ـ میرزا صائب سه المروت نیست این لب تشنگان را سوختن ؛ آنزاین چاه زنخدان چاه نسیان مے شود ؛

چاهیدن ـ سرد شدن ـ میرزا طاہر وحید در تعریف تعلب فروش سه دل من زنده بسکہ چاهیده است ؛ گرگرمی ز تعلبش دیده است ؛ ملا فوقی یزدی سه شدم بمدرس و چاهید فوق دین سرد مغزم ؛ زبس بگوش سخنهای سو میرود آنجا ؛

چاه یوزه ـ کنایہ از قلاب آہنی کہ چیزیکہ در چاه افتاده را بدان برآرند ؛

چاه یوسف ـ نام چاہی در اراضی ازان کہ اطراف شام است نزدیک طبریہ کہ آنحضرت را برادران دران انداخته بودند ؛ میرزا نور لامع سه نگردل گذشت آن گوہر نایاب در یارا ؛ کہ چاه یوسفی گردید ہر گرداب دریارا ؛

مع الباء الفارسی

چپ ـ بالفتح دغا و فریب و کج دغا باز و بمعنی مخالف و ناسازگار ماخوذ ازین است ـ نورالدین ظهوری سه با ظهوری انگشت راست فلک ؛ داد از دست طالع چپ ما ؛ و با لفظ افتادن و رفتن و بستن بمعنی مخالفت کردن و مکاری نمودن مستعمل و با لفظ دادن و کردن کنایہ از گذاشتن و طرح دادن نیز آمده و با لفظ شدن لازم آنست ـ طالب آملی سه با هجب گرد حریفانه بهار انجمنم ؛ غنچه ماندم من و هنگام شگفتن بگذشت ؛ شیخ نظامی عروضی سه بسیار نگه کرد چپ و راست دلم ؛ چپ داد و بتا زا و ترا خواست دلم ؛ میر خسرو سه کجا بودی تو ای گلبرگ خندان راست گو امشب ؛ کہ چون چپ داده امروز گلبویان رعنا را ؛ مولوی معنوی سه گریبان گیر دنبا کش مرا گر تو بخواهی خوش ؛

تو صبا ہی و ما صید رست چگونہ چپ دہی مارا ؛ میرزا صائب سه چپ میرود براست معان طریق عشق ؛ ہر گوش چرخ حلقۂ آہن کشی نیست ؛ و لہ محبت امروز تا لب او قسمت مامرت تلخ ؛ نقش پا چپ افتاد با این نگین افتاده است ؛ حکیم شرف الدین شفائی سه قامتش راست بلا سرو سہی بالا چپ ؛ راست را در چمن حسن چہ نسبت با چپ ؛ دعوی راستی طبع مکن گوہر ما ؛ آنکہ خرچنگ صفت آمده سرتا پا چپ ؛ با حریفان ہمہ در ساختہ غیر از ما ؛ کشتی ما و تو افتاده ہمین تنہا چپ ؛ نورالدین ظهوری سه بخت اگر داد ما نداد چہ غم ؛ در ہما چرخ چپ فتاد چہ غم ؛ و لہ از چشم ہوس عیش و طرب افتاده است ؛ اراست روان زمانہ چپ افتاده است ؛ داغ از جگر القدر برانگیختہ دود کہ مدخشہ روز با بشب افتاده است ؛ سالک یزدی سه حرفی زپیچ و تاب محبت شنیده ؛ چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیده ؛

چپ انداز ـ مکار و حیال آنکہ مردم را مغالطہ داده کار از پیش برد و این فعل را چپ اندازی گویند و آنرا ایقاج انداز ہم گویند و نیز جنگ کننده بفریب را ارادتخان واضح سه بیوک شیر ست چپ اندازی شیرین درنہ ؛ غرض آن نیست کہ خون دل فرہاد رسد ؛ حکیم زلالے در تعریف ایاز سه عیاری چپ انداز جہانی ؛ بمکاری بلاکخان و مانے ؛ بابچ سه ای چپ انداز نشان تو بجز جیب ما نیست ؛ گشتم آواره بیفتاد و دو بیراه از دستت ؛ حکیم حاذق گیلانی سه راست میگویم این شکایت نیست ؛ نظر او بما چپ انداز است ؛

چپانی ـ بوزن حقانی مردم بیسرو پا و کهنہ پوش مرکب از چپان بتشدید و تخفیف کہ بمعنی لباس کهنہ است ـ ملا ادہی سه سگ چپانیان باطرم ؛ از بزرگان شہر بیزارم ؛ ملا فوقی یزدی سه بحمد الله کہ چپانی در ندیم ؛ اگر درنیم و گرد در ملک بندیم ؛ سیفی سه ہر انکہ یار بہ از دلبر چپانی نیست ؛ ز حسن جامہ چہ حاصل کہ یار جانی نیست ؛

چپاول ـ تاختن فوجی از لشکر جدا شده بر سر مخالف از مسافت بعید ـ ترکی ندیم سه از دم کتاز غمزه شوخ ستمگرت ؛ در کشور خرابۂ دلها چپاول است ؛

چپر بفتحتین شخصیکہ بحکم پادشاهان یا امیران در ہر منزل با سواری در ہند تا بسرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل ڈاک چوکی در ہندوستان و این لفظ زبان ایرانی است شفیع اثر سه ز خدمت تو چپروار ہم روم بگذار ؛ کہ از قماش سلوک بجز لیش نپیچیدم ؛

چپ راس و چپ راست ـ قسمی از تکمہ ہای ابریشم کہ در ایران اکثر بچپکن و در ہندوستان سپاہیان و جوانان بقبا ہای بخیہ دوزند و ایضاً چپ راست آن نیست کہ آہن و غیره ساختہ بسر بند نصب کنند و لعلت نیز صحیح است محمد سعید اشرف سه ز تیر غمزه چاک سینہ ام چپ راس ما دارد ؛ از ان برگشتہ مژگان چپ اندازی کہ میدانی ؛ میرزا طاہر وحید سه ز بسکہ دست براو بہ سینہ دوختہ ام ؛ گمان برند کہ چپ راس بر قبا دارم ؛ محمد سعید اشرف در صحبت پیچیدن مار بگردن سوداگر بچہ سه وجودش را حمائل ساز بیا راست ؛ قبا ے چپکنش را شد چپ و راست ؛

چپکن ـ بالفتح با لفت تازی نوعی از جامہ پوشش اہل ایران مثل نیما بپوشید و در ولایت پوشند چنانکہ گذشت ؛

مع التاء الفوقانی

چتر ـ بالفتح چیزی باشد ہمین دور و بشکل گنبد کہ در سواری ملوک و سلاطین پیش پیش برند برای سایہ کردن بر سر ہم بکار می آید بدین معنی در ہندی کنایۃ بجیم مخلوط الہاست و شب دامن آسمان پایہ ـ آفتاب سایہ ـ ہما آشیان ـ از صفات و نقطہ از تشبیہات اوست ـ خواجہ جمال الدین سلمان سه دآفرو بخود مباد کہ دوران چرخ را ؛ الا بگرد نقطۂ چترت بود مدار ؛

چتر آبگون ـ کنایہ از آسمان ـ

چتر بر سر زدن ـ معروف ؛

چتر بر سر کسی زدن ـ در انداز ہلاکت او بودن ـ

چتر بر سر کشیدن چتر بر سر نهادن ـ معروف خواجہ شیراز سه گر بیاسر باشد باز بر تخت چمن ؛ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور ؛ میر خسرو سه چو بر سر نہاد چتر سیاه ؛ چتر ابری کشید بر سرِ ماه ؛ ملا کاکم شد سه نی بر سایۂ چتر تو قسم تو آسمان ؛ استاد شیخ کہ چون افگندم

چتروار ـ معروف میر خسرو سه گشت مہیا ہمہ ترتیب یافتہ چتر کشادا ند و دو طرف چتروار ؛ شفیع اثر سه چو آمد از ره

اسپ داری بنسبخ شد مقرر چتر داری ❊

چتر در چتر چتری کشیدن - کنایه از صرف اوقات و بیاری در رتبه کردن - فخر الدین ظهوری سه رتبه عشق بین که بلوغرش چتر در چتر آفتاب کشد ❊ وله در رهت نعلین پوشان غبار ❊ چتر در چتر فرو من می کشند ❊

چتر در سر باز کشیدن چتر در سر کشیدن - اوحد الدین انوری سه چتر شب دامنت چو باز کشی ❊ خرمن ماه شد نگین تو باد ❊ وله آن چتر سلطنت که تو بر سر کشیده ❊ در سایه تو هم نگذارد که بنگریم ❊

چتر روز - کنایه از آفتاب ❊

چتر زدن - ورزشی ست کشتی گیران که بر روی دو دست استاده و پاها را بهوا جفت کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - خواجه شیراز سه سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر ❊ ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده ❊

چتر زرین - کنایه از آفتاب ❊

چتر ساز - معروف - باقر کاشی سه چتر ساز نیست ابر بهر توئی ❊ تیغ بار نیست برق برور تو ❊

چتر سحر - کنایه از آفتاب ❊

چتر سلیمان - م ملا طغرا سه بکسب هوایش زبال تدرو ❊ بچتر سلیمان رسیده ست سرو ❊ میرزا جلال اسیر سه سایه فقر از سر با خاکساران کم مباد ❊ زینت چتر سلیمان خرقه پشمینه بود ❊

چتر سنجر - معروف و گویند که رنگ سیاه داشت ❊

چتر سیمابی و چتر سیمین - کنایه از ماه و ماهتاب که ترجمه نوشته ❊

چتر طاوس - چتریکه از پرهای طاوس سازند و این رسم سابق در هندوستان بود شاید در ولایت باشد - میرزا معز فطرت سه ز داغ حسرت پروازگلها میتوان چیدن ❊ کند انشا ندن بالم قفس با چتر طاوسی ❊ و گویا میرزا محسن تاثیر درین بیت اشارت بهمین معنی نموده سه هنری نیست که در رتبه کم از شادی نیست ❊ دم طاوس مگر چتر سر طاوسیست ❊ و چنین شنیده که مراد ازان چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی چنانچه درین بیت - محمد سعید اشرف سه خاکساری سرفرازی میدهد سرکشی ❊ شور مستی چترے سازد دم طاوس را ❊

چتر طاوس زدن - باصطلاح کشتی گیران استادن پاها را بسوی پشت خم کردن و این قسم رفتن هست و این نوی از ورزش بود در هندوستان این رفتار را مور چال گویند - میر نجات سه دل بسیر فلک اندر شکن کنی دیوانه ❊ بچو طاوس زنی چتر ورزش خانه ❊

چتر عنبری چتر کحلی - مرادف چتر آبگون و نیز کنایه از پر سیاه و شب ❊

چتر کش - معروف - میر خسرو سه بفلک چتر کش شاه شده ❊ چتر بهمسایگی ماه شده ❊

چتر گشادن - معروف و بعد ازین بیاید ❊

مع الخاء المعجمه

چخور سعد - درین نسخه در باب خاء معجمه در فصل جیم تازی مذکور است ❊

مع الدال المهمله

چدار - بالکسر ریسمانیکه در یکدست و یکپای اسپ بندند و بگذارند - میر یحیی شیرازی سه تا گشته پیاده ز چشمم روان ترشح ❊ گلگون اشک را نتواند چدار شد ❊

مع الراء المهمله

چراغ - صاحب کشف اللغة بکسر ضبط نموده و صاحب برهان بفتح آورده و گفته چراغ فتیله باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کنند و بمعنی روشنائی همچنین بمعنی فرزند مجازست و مضطرب بسمل - مرده - کشته - خاموش افسرده از صفات و لاله و گل از تشبیهات اوست - میرزا صائب سه که این شاخ گل دامن فشان زین بزم بیرون شد ❊ که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید ❊ وله بگرد دیر و حرم دل بدست بیگردیم ❊ چراغ مرده ما تا کجا شود روشن ❊ وله چنیبا ند داغ دل بیطاقت نا بر ملا ❊ این چراغ مضطرب در سینه داماان خوشتر ست ❊ وله کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار ست ❊ گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد ❊ وله فزود تیرگی خاطر از ایاغ مرا ❊ بنفشه گل کند از لاله چراغ مرا ❊ نعمتخان عالی در قصه رخصت خواستن پسر از پدر برای سفر سه گشت برگرد سرش پروانه وار ❊ تا نگیرد چراغش در دیار ❊

چراغ آسمانی - کنایه از آفتاب - ملا وحشی در جواب سوال حرباد خفاش سه تو شبهای سیه دیدی چه دانی ❊ فروغ این چراغ آسمانی ❊ میرزا صائب سه ز نے شد چهره آن ماه عالمتاب روشن تر ❊ چراغ آسمانی میشود از آب روشن تر ❊

چراغ آسیا - چراغیکه بر آسیای کلان مثل خراس و آسیاے آب روشن کنند تا بروشنائی آن کار یکه در آسیابانی باید کرد بعمل آید ❊ محمد قلی سلیم سه نیست ممکن که غبار کلفت رود از سینه ❊ اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود ❊ میرزا صائب سه زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم ❊ دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم ❊

چراغ از چشم پریدن - چراغ از چشم جستن چراغ از چشم جهیدن - کنایه از آن روشنی است که آدمی را که اندر سیدن ضرب سخت بیش چشم بهم میرسد - میر برهان ابرقوهی سه خورشید نگینه بر سرم تیغ کشیده ❊ گردون بدلم شگافها کرده پدید ❊ آن روشنی دیده چو رفت از نظرم ❊ از سیلی غم چراغ از چشم پرید ❊ محمد قلی سلیم سه سیلی باد بهر رخ او بست ❊ که چراغ از چراغ چشمش جست ❊ بدیع الزمان نصیرآبادی سه می جهد از سیلی آهن چو آتش از چشم سنگ ❊ شمع مجلس کرده است انداز بد گوهر مرا ❊ محمد سعید اشرف سه جهد از سیلی دوران چراغ از چشم من ❊ خانه تارم چنین گاهی منور می شود ❊

چراغ از خانه کسی بردن - کسب نور کردن از وی - سنجر کاشی سه هر سحر موسی چراغ از خانه ما میبرد ❊ نور از زمین وادی سودای ایمن میبرد ❊

چراغ از دیده جهیدن - بمعنی روشنی که از ضرب سخت پیش چشم بهم میرسد - میرزا صائب سه هر ائی را که باشد از دل روشن چراغ ❊ بیجهد شبهای تار از دیده گردون چراغ ❊

چراغان - معروف و تعذیب مقرری که سر عاصی را چند جا زخم کرده در هر زخم شمع بر افروخته گذارند - میرزا صائب سه شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد ❊ فروغ لاله سر تو به را چراغان کرد ❊ وله دست و تیغ تو مریزاد که نیر تو آن ❊ شد چراغان جگر چاک ز خونین کفنان ❊ ظفر خان احسن

ـــه زمستان عجب نیست گر شام وصل ۞ سر شب را چراغان کنند ۞ شفیع اثر ـــه چراغ بر کرا شدند ملته روشن شده کنند خلق بچشم حسد چراغانش ۞ سعیدا شرف ـــه رفته تقصیری که دوران بچو دوران کرده است ۞ بر سر بانا سامکانت چراغان حواس ۞

چراغان روز اسفند - روز سیم اندر جهان که بتازسی نسه ستر دگو چه مغار سیان رسان روز جشن کنند و آتش افروزند و در سروری که دران روز چراغان کنند نه شب محمد سعید اشرف ـــه سیاه روز شدم بر عشرت دگران ۞ درین زمانه چراغان روز اسفندم ۞

چراغان شب باران چراغان شب مهتاب کنایه از انست که لطفی ندارد میر رضی دانش ـــه رفتی و از اشک بلبل به چمن طوفان گذشت ۞ روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت ۞ وله سوختیم جوهر ما بر کسی ظاهر نشد ۞ چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم ۞

چراغ برافروختن معروف و نیز کنایه از رسیدن بدولت

چراغ براه نهادن - معروف طالب آملی ـــه رخ برفروز و فاش به روش ماه نه ۞ خورشید از حسن چراغی براه نه ۞ ملا شیدا ـــه چشم دل بکام آنم که ره بنیم ۞ چراغی نه براه گفتگویم ۞

چراغ برکردن بچراغ برگرفتن - مرادف چراغ برافروختن ظهوری ـــه زنورش چو مشعل فروزد چراغ ۞ چراغی دگر بر کند هر چراغ ۞ میرزا صائب ـــه بروشنائی دل را نه فلک خوانی ۞ اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی ۞

چراغ بروح کسی سوختن چراغ بمزار او برافروختن خانخانان امانی ـــه امانی انجه تو از دست خواستی آن شد ۞ بروح مجنون بسوزنگاه گاه چراغ ۞

چراغ بکف داشتن - معروف خواجه شیراز ـــه بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب ۞ چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد ۞

چراغ پا چراغ پایه برداشتن اسپ هر دو دست و استاد کشتی بهر دو پای میر خسرو ـــه چراغ پایه کند اسپ کاکلشی داده چهره آتش ازدی چراغ پا به محوسی ۞ وچیزیکه از جهت منع رسیدن باد در چراغ گذاشته زجای بجانی برند ظهورالدین ظهوری در قصه الف ابدال ـــه کوزه آب و آفتابه بجوی ۞ الصفای چراغ پایه بگو ۞ هر کرا بینی ز انخاص و عوام ۞ بر سماوه چراغ کرده حرام ۞

چراغ پس پشت - چیزی باشد که بر وی چراغ بگذرند تا چراغ از صدمه باد محفوظ ماند و خاموش نشود ۞

چراغ تربت - چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند میرزا رضی دانش ـــه پس از حیات کند گل بهار حسرت من ۞ بس است لاله ز دوی چراغ تربت من ۞ طاهر ـــه سرگشته تو رفته بهر جا که زیر خاک ۞ گردآسیاست تربت چراغ او ۞

چراغ تر دامان - چراغ افروخته که بسبب صادمه باد ورته دامان کرده برد میرزا صائب ـــه دل که در ره بگذر باد حوادث شمعی است ۞ چون چراغ تردامان شود از خاموشی ۞

چراغ جهانتاب کنایه از آفتاب ۞

چراغچی - ملا ظفرا در چشمه فیض آورده که در چپ و راست این مرحله شرافت چراغچیان ثوابت بسر خویش روان ۞

چراغ خاموش شدن لازم از چراغ خاموش کردن - محمد قلی سلیم ـــه دل در سواد زلف تو بیهوش میشود ۞ در شب چراغ آینه خاموش میشود ۞ میرزا معز فطرت ـــه چنان بتیره ایام وامد تیره احوالم ۞ کز انعام ان شب خاموش سے گردد چراغ من ۞

چراغ خواستن - خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته میخواهند و در گیران ولایت در آخر مرکنیزاین کاسه کننده اهل زبان تحقیق پیوسته میرزا طاهر وحید ـــه چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ ۞ فیض از مے در شب آدینه نے خواهیم ما ۞ سلیم ـــه درین مجلس فلک از مهر خورشید گرفته کاسه بدست از مه عید ۞ بدریوزه ز سیر زرین ایاغی ۞ بعشق شاه میخواهد چراغی ۞ خواجه آصفی ـــه تیره شب غم سراغ می طلبم ۞ بعشق لاله رخان یک چراغ مے طلبم ۞

چراغ در گرفتن - لازم از چراغ برگرفتن میرزا صائب ـــه ندیدار یوسف ما زلیخا بهر بگیرد ۞ چراغ دیده یعقوب از سوی تو مگیرد ۞

چراغ را روغن کردن - سید حسین خالص ـــه ای رشک چراغ دیده ما روشنی کن ۞ ای گریه تو هم سیه دیدن روزن کن ۞ خاموش شدست آتش داغ دلم ۞ ای ناله تو این چراغ را روشن کن ۞

چراغ رفتن - لازم از چراغ خاموش کردن ملا طغرا ـــه بے وصیت دلم از خود فرو شام فراق ۞ این چراغیست که از رفتن خود آگاه است ۞

چراغ روز چراغ کم نور میرزا طاهر وحید ـــه خدایا سینهٔ بے سوز دارم ۞ دلی چون چراغ روز دارم ۞ و نیز آفتاب ـــه هر صبح آهم چراغ روز را خاموش کرد ۞ موج اشکم آسمان را حلقها در گوش کرد ۞

چراغ روشن شدن - لازم از چراغ روشن کردن که کنایه از رسیدن بدولت است - نورالدین ظهوری ـــه زنورش چو مشعل فروزد ایاغ ۞ چراغی دگر بر کند هر چراغ ۞

چراغ روشن کردن هندو آنست که چون حرات ند بیاد و به چیزی در ته بساطش نمانده چراغ برافروزند و درین اشاره است بانکه زرهای گم کرده خود را بچراغ می جوید و این چنین کسی را در هندو والیه گویند و درینصورت معنے ترکیبی آن منسوب بدوالی بود که شب جشنی است هندوان را و دران چراغان می کنند حکیم الملک شهرت ـــه پریشانند حرفان گلشن بیر خست چندین ۞ که بے برگے چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم ۞ محسن تاثیر ـــه از باده چراغ کرده روشن ۞ چشم تو چو هندو والی ۞ وحدت گیلانی ـــه زلفت ز نقد دلها اندوخته گنج وازدخت ۞ از عارضت چراغی چون هندوی دوالی ۞

چراغ روشن گردیدن - لازم از چراغ روشن کردن ۞

چراغ روشن گفتن کسی را - کنایه است که در محل دعای خیر گویند یعنی مراد او حاصل شود قاضی استرآبادی ـــه آن لاله رخ که سوخت دل من چراغ او ۞ روشن بود همیشه الٰهی چراغ او ۞ میرزا محمد مجذوب ـــه آن شب که آتش مے گرد ایاغ روشن ۞ بیجانه بلبلان اگر چه چراغ روشن ۞

ع

و در چراغ کش هم سند این گذشت و میر فضلو ب الهی سه
امشب که آتش گل گردید باغ روشن * پروانه بلبلان را
آمد چراغ روشن * ملا صید رملی تخلص از دسیج افتد
تا کرد میلی سه ای آهو خوش نگاه صحرای ختن * آرام دل
حزین غمدیده من * تا بزم من از شمع جمالت افروخت *
پروانه دمایه که چراغت روشن *

چراغ زیر دامان - مثل چراغ عدامان میرزا بیدل سه
گوهر اگر قیمی در حصار آبرو هست * نقد در غربت چراغ
زیر دامن میشود * میرزا صائب سه چون چراغ زیر دامن از نفس
حدیث آتشین * میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام *

چراغ سپهر - کنایه از آفتاب - خواجه نظامی سه که چون
با ملامان چراغ سپهر * جمال جهان را برافروخت چهر *

چراغ سحری - روشن است که این قسم چراغ بسیار
سریع الزوال و ناپایدار بود *

چراغ سرمه یار - معروف - میرزا صائب سه دل افگار
سیه میشود از سر در خواب * چشم بینا چراغ سرا این بجا است *

چراغ سوختن - یعنی روشن کردن و روشن شدن
چراغ هر دو آمده - ابوطالب کلیم سه زمانه از شب تارم
چراغ باز گرفت * پس از وفات من آورد و بر مزارم
سوخت * میرزا صائب سه نیست بی سه
چراغ ما نوری سه روشن بیاره * تیره سه سوز دچراغ
لاله با روغن بیار *

چراغ شام - چراغ که هنگام شام روشن کنند *

چراغ شب باران چراغ شب مهتاب - هر کدام
معروف کنایه از آنکست که لطفی ندارد *

چراغ شتاب ندارد - درین بیت شیخ العارفین سه
کرام کامد دل انبرق جلوهٔ تو برآمد * چراغ عمر کسی این قدر
شتاب ندارد * و بعضی از محققین میفرمایند که چراغ
شتاب ندارد طرفه عبارتیست چراغ عمر کسی این قدر
زود سوز نیست بباید و میتواند که چراغ عمر کسی متمادی
بود بحذف حرف ندا در بنصورت شتاب ندارد یعنی شتاب
بجا و بحساب خواهد بود لیکن معشوق را عمر کسی گویند
در چراغ عمر کسی چنانکه بمحاوره دان ظاهر است دمعنی

بهم اعتراض سابق مرتفع نمی شود *

چراغ شرع - کنایه از پیغمبر صادق و کلام امده *

چراغ صبح چراغ صبحدم - یعنی چراغ سحر که گذشت
میرزا صائب سه چراغ صبح بیک جلوه می شود خاموش *
مرا بدوسم بیری نه اعتبار بحق *

چراغ طلبیدن - مرادف چراغ خواستن که گذشت
میرزا بیدل بعد پر باشد دمان سه چه سایلی که مردم همین چراغ
طلب کرد * پیاله شاه چراغست و من گدای پیاله *

چراغ طور - کنایه از تجلی که موسی علیه السلام بر که طور شده بود *

چراغ عالم افروز - کنایه از آفتاب *

چراغ کاروان - چراغی باشد که کاروانان بر چوبی بلند
برافروزند تا واماندگان و سرگردان بروشنائی آن بکاروا
خود برسند بآسانی شفیع اثر سه باشد از پروانه امرش
درین خلوت سرای * سالکان را خضر پیغمبر چراغ
کاروان *

چراغ کردن - مرادف چراغ برافروختن میر خسرو سه
پیش تو آفتاب نتوان جست * روز روشن چراغ نتوان کرد
از اینجا مستفاد میشود که بدین معنی شمع نهادن نیز درست است
بر تقدیریکه روشن صفت روز باشد اما اگر متعلق بلفظ نتوان کرد
و همچنین بلفظ نهادن باشد در بنصورت چراغ و شمع هر کدام
مفعول لفعل روشن کردن و روشن نهادن خواهد بود فتامل *

چراغ کسی روشن شدن چراغ کسی سوختن -
کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن میر نجات
سه چراغ شمع روشن شد که در بزم تو میسوزد * نبود این
دولت بیدار هرگز دود مانش را * رفیع واعظ سه روزن
فانوس را مانند حسود تنگ چشم * هر که را سوزد چراغ
او ساکند دست بیر سه *

چراغ کش - بضم کاف قومی معروف که بعمل شنیع شهرت
دارند و عمل مذکور را چراغ کشائی گویند حکیم شرف الدین
شفائی سه تا دست فاسقی بغلط پای گیردش * هر شب
کند چراغ کشائی برادرست * و شفیع اثر رحیم صدر سه
دلهای روشن اند مرد و شان افسرده است * آری
چراغ کش بهدایتش سرشت دخود میرزا طاهر وحید

سه والعرف نیک گردد بنعلها با دشمن * نتوان ز چراغ کش بما
گفتن چراغ روشن *

چراغ کشتن - معروف **چراغ کشته شدن** - لازم سه
میر خسرو سه زن که کشته اند بی شهوت چراغ * کی بود
از پی تو سوزش فراغ * نعمت خان عالی سه بسیاری
جماعه دلسوز هم با ماست * پروانه چون بجوم کند میکشیم چراغ *

چراغ کور شدن - کنایه از مردن شخصی که از و هیچکس نماند
کذا فی الملحقات *

چراغ گرفتن - مرادف چراغ برافروختن که گذشت
ثنائی تکلو سه بداغ ساده رخان چند سوختم این پسران *
مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت *

چراغ گل شدن - لازم گل کردن - ملا طاهر غنی سه
بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را * زباد آستین
نی چراغ عیش ما گل شد *

چراغ گل کردن - کنایه از چراغ روشن کردن و
خاموش کردن هر دو آمده - ملا طاهر غنی سه دمان محفل
که شمع روی او نیست * چراغ دیده را گل میتوان کرد *
خواجه آصفی سه شبی کزین چراغ حسن او گل کرد دانستم *
که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد *

چراغ مردن - لازم از چراغ کشتن ملا ذوقی اردستانی
سه امروز فلک شعلهٔ داغش مرده است * از سرد مهر دمانش
مرده است * دستی بهم آمد هرچه خواهی برباید * کین خانهٔ
تاریک چراغش مرده است *

چراغ مزار - مرادف چراغ تربت که گذشت - میرزا صائب
سه چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است * پروا سه
باد نیست چراغ مزار را * جناب سراج المحققین میفرمایند
در ظاهر معنی این بیت اشکالی دارد بهر کیف اراده آن است
که اگر زندگی بکام دخاطر خواه بود مرگ دشوار و ناخوش
مینماید و اگر نباشد ناگوار نیست چنانکه چراغ مزار که زندگی او
بکام نیست بر سر مردها میسوزد و در بزم عیش راه ندارد درین
صورت او از آنکه از باد نیست خواه او را خاموش بکند خواه نکند *

چراغ مست شدن بلبل - رسم است بلبل بازان را
که شامگاه بلبل را در برابر چراغان بر میدارند و مست دارند

تا انسداد یعنی چراغ بسرمستی آید گویا شود سالک چه گوئی سه
بشود آمده مرغ دل از خیال کسی * چراغ مست شد این
بلبل از جمال کسی *

چراغ مغان - کنایه از شراب *

چراغ نذر - چراغیکه بامید حصول مقصد بر آستان اولیا
سوزند - شانی تکلو سه فتح انعد اعجاز دگرنه تمام عمر
همچون چراغ نذر بر آستانه باش * نعمت خان عالی سه تا در بان
شود دل بیرحم کافرش * هردم چراغ نذر به بتخانه سوختم *

چراغ نشاندن - معروف **چراغ نشستن** بلازم منه
ملا شانی تکلو سه اندم سرد دلم سوز جگر نه نشیند * این
چراغیست که از باد سحر ننشیند * کمال خجندی سه یار بنشست
بمجلس ننشانید چراغ * روی او نور تجلیست نخوانید چراغ *

چراغواره و چراخواره - بجای جیم بر نوشته اند بمعنے
قندیل که چراغ در آن افروزند - اوحد الدین انوری سه
ماه چراغواره ذر ایوان جاه تو * تا ایچ در فتیله خورشید
روغن ست * بدیع چاچی سه هشتم رواق گردون در طاق
کبریا یست * ندین هزار شمع است در یک چراغواره *

چراغ هدایت - کنایه از پیغمبر صادق و کلام الله *

چرب - بالفتح معروف و بمعنی غالب و افزون مجاز است
خسروی سه اگرش شیر نر بچرب آید * بدلیری ز شیر چرب آید *

چرب آخر - آنان آخر چرب که کنایه از مکان فراخی عیش و
نعمت بود - خاقانی سه هست خاقانی هست طالب چرب
آخری * چون سر کوی تو هست نیست مزید برآن *
و نیز کسی که بدرگاه او بنان و نعمت بگذرد - حکیم شرف الدین
شفائی سه کدا لکن مباش و دندان گیر * گر شدست یکدو
روز چرب آخور *

چرب بالا - کنایه از خوش قامت *

چرب پهلو - آنکه مردم از او انتفاع کنند و نیز بمعنی فربه *
نعمت کنایه

چرب دست - کنایه از تر دست و شیرین کار - طالب آملی
سه چون نسوزم از فسونسازی بخت چرب دست * خاک
اگر سر کنم بآتشم روغن شود * نورالدین ظهوری سه
چو بر خوان کرم و احسان نشست * بیک لقمه دیو انه شد
چرب دست * افضل الدین خاقانی سه از استخوان پیل

نبیدی که چرب دست * هم پیل سازد از پی شطرنج بادشاه *

چرب زبان - کنایه از فصیح و خوش بیان و مجاز بر فریبنده
و چاپلوس نیز اطلاق کنند - خواجه نظامی سه جهان چرب گو
روشنی گداست * چنین چربی انگیخت از مغز کار *

چربیدن - بالفتح افزون و غالب آمدن بر چیزی
سیها شرف سه بر فرق شمع قسمت می چربد * میزند لعل لبت
ساغرها * مخلص کاشی سه کواکب را فروغی نیست کز شمع
چراغ شب * زمین در پله انصاف بر افلاک چربیده *

چرب قامت - کنایه از خوش قامت *

چرب گوی - بمعنی چرب زبان - خواجه نظامی سه فسانه
بود خسرو در نکوئی * فسونگر بود و گفت چرب گوئی *

چرب - نرمی ملائی *

چربه - کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان بر نقشی
یا تصویری دیگر گذاشته نقل آن بردارند و گاه
خوشنویسان نیز چنین کنند - ملا طغرا در تعریف دلدل سه
ورق بجامهٔ نقاش ماه چربه سور * ز لبک گرده او کرده
برق جولانی *

چربی - معروف و نیز کنایه از نرمی و ملائمت در فن و ملاطفت
خواجه نظامی سه بچربی توان پای روباه بست *
بخرما دهد طفل چیزی ز دست *

چربی از پهلوی شیر نخاستن - کنایه از عدم اقتدار
بر صید کردن و کشتن شیر بود - خواجه نظامی سه زبون تر
زمن صیدی آور بدست * که چربی نخیزد ز پهلوی شیر *

چربی از مغز کار بر انگیختن - بمعنی آن در لفظ چرب گوی گذشت *

چرخ - گردش و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند و
هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ چاه
و چرخ ابریشم تابی و چرخ عصاری و چرخ سمانی و چرخ صیقلگری
و چرخ آهنگری چنانکه این صنعت را چرخگری گویند
و چرخیکه بدان پنبه ریسند و پیراهن که آنرا گریبان نه و
کرته خوانند و گریبان جامه و طاق ایوان و طاق درگاه
سلاطین و مکان حکمت که توجیه از تحقیق است و تمام برندهٔ
اشکالی صحیح نیستی که بجای جیم چنانکه بعضے گفته اند محل
تامل است و آسمان و در جمیع معانی مذکوره بمعنی گردش

طور فلک است و بمعنی پیشین بمروت - سهو تا - جهار سار - دغا
شست - سرد رنگ - دولاب رنگ -
آئینه فام - آئینه گون - گنبد گون - آبگون - مینا سے
مینا رنگ - معکوس - آبنوسی - لاجورد - نیلی - سلب
نیلی رواق - کبود - کبود جامه - ترسا جامه - سیه کاسه
سیه دل - دل سیه - آهن دل - سنگین دل - واژگون
گردان - ظالم دست - غم اندود - کج طبع - جفا پیشه
جفا کار - مجرور - بدگهر - دنی - خسیس - سفله - پرفن - حقه باز
شیشه باز - آبله باز - روباه باز - چنبر - توبتو -
کم فرصت - چوگان پرست - بے بنیاد از صفات و
چنبر - سبزه - سبوی - اطلس از تشبیهات اوست -
ملا قاسم مشهدی سه جوش صحرای قیامت همه در جان من است *
سبزه چرخ از زمین خاک دمیدن گیرد * شیخ ابوالفیض فیاضی سه
صد باغ بهشت در نعیمش * صد اطلس چرخ در گلیمش *

چرخاب - گرداب - منیر در تعریف گرما سه ز تاب مهر گردد
لب آب * هزاران چرخیات اندر چرخاب *

چرخ انداز - آنکه از کمان سخت تیر اندازد - نجیب الدین جرباذقانی
سه شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی * شنای شست تو
گوید سپهر چرخ انداز *

چرخ برین - کنایه از فلک نهم *

چرخ پیچ - خواجه نظامی سه دری تخت خانه زمین در نوشت *
ببالا شدن ز آسمان برگذشت * بر آمد بر ایوان که تا سود
پیچ * همان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ *

چرخ تاب - مرادف آسمان تاب و آنکه ابریشم را بر چرخ
تاب دهد برای باریک و دراز شدن وی - سیفی سه گواه
چرخ تاب کشاید نقاب راه خواهد نشاند در پس چرخ
آفتاب را * دستاب بود رشتهٔ جانم ز دست او * عشقش
بمن نماند یکی رشتهٔ تاب را * می میرم از طنابکه بر چرخ
بسته * بستی برای کشتن من این طناب را * تا آخر *

چرچی - در عالم آرای سکندر بیک فوج هراول شفیع اثر
سه اگر آماده است وسط میدان چرچی گردد * مخالف
بیشود مغلوب اهل دین بآسانی *

چرخ خوردن - چرخ در اینجا بمعنے حرکت دوریست

وسندش وطالکش باز بیاید ؛

چرخ حکاکی - چرخی که حکاکان بدان کار کنند ؛

چرخ دادن چرخ - در نجا بمعنی حرکت دوریست - صائب

آملی ـــ منعم اندیشه چون کلک ظفر اقبال ؛ چرخ دهــــے خاتم سهیل نگین را ؛ رنگ پذیر چنان عقیق یمن از بسرخ طعمه مرکز کمر آسمان وزمین را ؛

چرخ زدن - مثله کمال خجندی ـــ مرکز دیشب خواند آن کوی صدجرخ گردیدو آن زو ؛ وسند دیگر در چرخگاه بیاید ؛

چرخ زرین کاسه - کنایه از فلک چهارم که مقام آفتابست ؛

چرخ نسل - کنایه از مرد قاص وسیاح ؛

چرخ قبا - پیراهن دبه معنی تنها چرخ نیز گذشت - میرخسرو

ـــ چرخ قبائی دگر بافته ؛ کرده بسی صنعت زر بافته ؛ وله هر فلکی را اختری چرخ قبای او جهان ؛ با تو چه بستن کمر

دوش ـــ یک قبای ترا ؛

چرخ کمان - نوعی از کمان سخت میر خسرو ـــ چـــرخ کمانهاــــے سزاوارنده ؛ بره نو کرده برابر وگره ؛

چرخلی زدن - چرخ زدن ورقص کردن کشتی گیر در هنگام غالب آمدن بر حریف و بازدین از خود دعوے هم آوردے کردن - میر نجات ـــ باز در معرکه آن تازه نهال گلپوش ؛ چرخلی زد که سرم چرخ زد و رفت از هوش ؛

چرخ گاه - کنایه از حلقه سماع - سلطان محمد - تیغ ربائی ـــ بپهلو گر افتاده در چرخ گاه ؛ تند چرخ خوابیده چون چرخ چاه ؛

چرخ گری - بچرخ کشیدن تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن چنانکه گذشت - شفیع اثر ـــ میکند گردش ایام بلا نزاهنرے ؛ میشود تیغ ستم یار فلک چرخ گری ؛

چرخه کمان - مرادف چرخ کمان خواجه نظامی ـــ کبــاده ز چرخه کمان ساختی ؛ بنهر گشتنی تیری انداختی ؛

چرک تاب - بفوقانی رنگی که چرک بران کم ظاهر شود مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی - شفیع اثر ـــ روز سیاه بهیمه آلوده دامن است ؛ ممنون بخت خودشم از بن رنگ چرکتاب ؛

چرک دنیا - کنایه از مال و متاع دنیا - میرزا صائب ـــ پاک اگر شوید دست از چرک دنیا خاکیان ؛ دست دریک کاسه خورشید جان عیسی کنند - محمد سعید اشرف ـــ عاقبت

بهرداغ حسرت آن چرک دنیا قیل خواهد شد ؛ وله عاقلان را چرک دنیائیست زینت در لباس ؛ جامه تصویر از صابون مصفا میشود ؛

چرکن - کثیف - شفیع اثر ـــ دارند اهل فقر چو فانوس باطنی ؛ باشد چراغ راه تو هر جامه چرکنی ؛

چرم خام - کنایه از ده کج کمان آلان ساند و سندآن در لفظ تیر بام گذشت ؛

چرم کمان - کنایه از نده کمان - خواجه نظامی ـــ چو پولاد شمشیر و چرم کمان ؛ ببسی نعره بازو بخود آسمان ؛ و اگر از چرم کمان ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده در ان بی است دان در حال تزحبت ؛ انعطاف و عدم شکست قریب بچرم بود بهم ؛ جهیست گوکه بسیار بعید باشد ؛

چرم گر - چراغ از عالم آهنگر و مسگر - ابو نصر نصیرے بدخشانی ـــ زبون حرص و هوای تو لاف هست چیست ؛ که چرم گر نشود زنده نمود عطاری ؛

چرم گور و چرم گوزن - کنایه از نده کمان - میر معزے در تعریف تیر ـــ در دست شیر مردان هر ساعتی بپاسے چرم گوزن را کشد تنگ و استوار ؛ چون پاســــے ترا بچرم گوزن اندر آورد ؛ از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار خواجه نظامی ـــ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ؛ بمه زد و سر مور بربا نسے مور ؛

چرمینه - معروف و آلتی که از چرم سازند و زنان حکه فرج کنند حکیم شفائی ـــ ای نیجه حلال دختر چرمینه ؛ فرزند رشید مادر چرمینه ؛ هر جا که کشی باده زمینا ســـے کله ؛ باشد گزک نیشکر چرمینه ؛

چریدن وارد - یعنی دیدن دارد با خذش چشم دنگه چرانیست که بجای خود خواهد آمد - میرزا صائب ـــ هنوز سیب ذقن رنگ را نساخته است ؛ هنوز سبزه خطش چریدنی دارد ؛

	مع السین المهملة	

چس - بالضم بادیکه بے صدا رها شود ؛

چسپانده - دو کاغذ باهم ملتصق که بکار مشق آید و در هندوستان آنرا وصلی خوانند و آن من حیث الترکیب ترجمه وصلی است - محمد سعید اشرف ـــ با رقیب آمده سر لیغم اختلاط افتاده است ؛ شست و شوی خوب خواهم داد آن چسپانده را ؛ میرزا طاهر وحید در تعریف صحاف ـــ چو بر کار شستم بکان او ؛ باندازه خط فرمان او ؛ نسیم بحر رشک فشانده ؛ نمیدم بجز غم چسپانده ؛ میر محمد علی رائج ـــ رسا شد مشق یکتائے مرا از جلوه غیرش بمکتب خانه وحدت دوئی چسپانده من شد ؛ محمد رفیع واعظ ـــ بهار آمد که جوشد آتش گل با دخون من ؛ گل رعنا شود چسپانده مشق جنون من ؛

چس لیس - چانه بجانیدن ؛

چسپیدن بچیزی - میرزا صائب ـــ کباب تر با خنگ کیخنان هرگز نمی چسپید ؛ که ـــے چسپد زخون گرمی بد لب لعل خونخوارت ؛

چست - بالضم جلد و چالاک و نیز بمعنی تنگ که مقابل فراخ است و اطلاق آن با لفظ قد نیز آمده مثل چالاک ؛ خواجه جمال الدین سلمان ـــ چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار ؛ دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام ؛

چست افتادن چیزی بچیزی - عبارتست از موافق و مطابق بودن این آن دیگر را - خواجه نظامی ـــ بکیخسروی نامش افتاد چست ؛ نسب کرد بر کیقبادی درست ؛

چست بستن بند، چست بستن کمر، چست بستن میان - بمعنی تنگ بستن اینها - میر خسرو ـــ زنهار که این بند قبا چست ببندید ؛ کز نازکیش بخیه بر اندام برآید ؛ نور الدین ظهوری ـــ چو بد شیر مردی کمر چست بست ؛ میان پلنگ تکبر شکست ؛

چست کردن عنان و چست کمان، سخت کمان و سند آن در مبحث تیر کشیدن از کسی گذشت و در اصطلاحات آنکه طعمه سر غوب بی تلاش میسر او شود ؛

چستی - مقابل سستی و مقابل فراخی هر دو آمده - میر خسرو ـــ اگر خانه فراخ و گر تنگی است ؛ بچارا سکانش بنیاد درستی است ؛

چس لغی کن - هرزه گپ مزن ؛

	مع الشین المعجمة	

چش است - بالکسر بمعنی چیست از راه بیان فقیر مؤلف

چسبان

مخفف چہ شی است ای چہ چیز است - محمد سعید اشرف سے
ناصح بجدا گوئی تاب چش است ؛ مے خوردن شام گشت
مہتاب چش ہست ؛ از گندم وقت رفتست ترچیزی نیست ؛
چون نان حرام می خوری آب چش ہست ؛؛
چشتہ - بالفتح طعمہ کذا فی السروری و قلب کردہ اصل
بمعنی طعام چاشت باشد و بعد ازان مخفف نمودہ بمعنے
مطلق استعمال کردہ باشند ؛
چشتہ خور طعمہ خور - مسیح کاشی سے منع دلم ز دیدن ناکام
کو مکن ؛ ہر چند مرغ خیرہ شود چشتہ خوار بہ ؛ ملا تشبیہی
سے دلم کہ چشتہ خور التفات دمبدم تست ؛ روا مدار کہ آخر
بداغ چشتہ بسوزد ؛
چش زخم مخفف چشم زخم و باقی از تحقیقات این دو
چشم زخم بیا مد - پور بہای جامی سے بیدار شد رسید بشارت
کہ مالت است ؛ از چش زخم حوادث قطب جہان شفا ؛
چشم - معروف و بمعنی چشم زخم مجازست و ہر دو معنی ترجمہ
عین و بمعنی نگاہ و بمعنے امید - میرزا صائب سے از یم چشم
چون گل رعنا درین چمن ؛ بر روی نو بہار نقاب خزان
کشم ؛ استاد نجان واضح سے انداختۂ ز چشم یکبار ؛ ما راز
او چشم این نبود است ؛ باقر کاشی سے زہیچ یار مرا چشم
آشنائی نیست ؛ شکستہ جانم و امید مومیائی نیست ؛ خواجہ
نظامی سے بچشم وفا سالہا آمدش ؛ دلش برد چون در کنار
آمدش ؛ بچشم وفا اسے بتوقع وفا و این بنا بر آنست کہ
بیعنائی زبان خصوصیت دارد و بمعنی دار وسے کہ بکار چشم آید و آنرا
چکاسو نیز گویند ہم مجاز - میرزا طاہر وحید در تعریف کحال
سے داواد از توتیا نفع بیش ؛ بچشم من انداخت چون
چشم خویش ؛ و بجای چشم کہ کلمہ اجابت است نیز
استعمال کنند - ملا قاسم مشہدی سے دیدمش سرگرم استغنا
نمایاں بیکد رفتست ؛ گفتمش دارم نگاہی آنند فرمود چشم ؛
سنجر کاشی سے بعہد ماز پدر چشم دوستی دوست ؛
گرش بکار نیاید دل از او بردارد ؛ حاجی محمد جان قدسی
سے مدار کہ گرد و مزید خواہش بحر ؛ نوازشش
سے کہ زتو چشم بود مرا ؛ بسر نکند آنچہ در صفات
چشم خوبان مستعمل ہست آہو - آہو بچہ - آہو فریب -

آہوگیر - آہو انداز - زنبور - سرخ - شہباز - تیز چنگ -
گیرا - شیر گیر - شیر شکار - فرشتہ شکار - ترک - ترک خطائے
ترک مردم شکار - تیر انداز - کماندار - ترکش بند - تیر -
تیغ - تیر ہوائی - تیغ کشیدہ - کمان کشیدہ - ناوک افگن -
خدنگ افگن - جنگجوی - سپاہی - عربدہ جوی - کینہ جوے ؛
جفا کیش - عیار - جگردار - دنبالہ دار - بیباک - بیرحم -
بے پروا - بے پروا نگاہ - بے ناز - کافر - فرعون - نمرود -
ضحاک - مردم آزار - مردم دار - مردم کش ؛ عاشق کش -
بیگنہ کش - خونریز - خون خوار - قاتل - قتال -
ظالم - ظالم خونخوار - ظالم مظلوم نما - غارتگر - ستمگر -
ستم دستگاہ - شور انگیز - قیامت - نای - ساحر - کوش -
شعبدہ باز - کرشمہ ساز - اختر - ستارہ - جادو -
ہاروت - چاہ بابل - چین - جادوانہ -
جادو وش - جادو فریب - جنون فرا - فسونساز -
پرکار - پرفن - غمزہ زن - عشوہ فروش - کرشمہ پرداز -
خانہ پرداز - فتنہ - دکان فتنہ - فتان - فتنہ گر - فتنہ ساز -
فتنہ جوے - فتنہ زا - فتنہ خیز - فتنہ انگیز -
بیگانہ خوے - آشنا روے - وحشت دستگاہ -
خانۂ سیاہ - دل سیاہ - سیہ دل - سیہ خانہ - سرمہ رنگ
سرمہ بیز - سرمہ سای - سرمہ دار - سرمہ فریب -
سرمہ پالا - مست - سیہ مست - نیم مست - مست خواب
مستانہ - بی می مست - غضب مست - خمار - میخانہ
مخمور - پرخمار - میگون - مے پرست - بادہ پیما -
ساقی مشرب - بادہ - مے - پیمانہ - ساغر - شیشہ -
بادام - بادام تلخ - مہرباطل - تنگ - کشادہ - تنگ ظرف
پریشان نظر - کوتہ نظر - پریشان نگاہ - ہرزہ چنگ -
ہرزہ گرد - روشندل - روشن دماغ - روشن -
دلبر - دلفریب - دلاویز - دل آشوب -
خوش دنبالہ - خوش مژہ - خوش مژگان - خوش نگاہ -
خوش سخن - سخندان - سخن ساز - سخنگو - سخنور - گویا -
نکتہ دار - کم حرف - تغافل شعار - شرمگین -
شرم آلود - شرمناک - حجاب آلود - طرار - حیا - طناز - سربسر
حیا - گلگون - شفق رنگ - نرگس - نرگس سیراب -

نرگس طناز - نرگس بیمار - نرگس گویا - نرگس شہلا -
نرگس مستانہ - نرگس افسردہ - نرگس خواب آلود - نرگس
پرخواب - نرگس بسیار خواب - نرگس فتنہ زای -
نرگس بالا رنگ - خوابناک - خواب آلود - گران خواب -
پرخواب - نیمخواب - نیم باز - بخواب رفتہ - گوشہ نشین
دردناک - ناتوان - بیمار - نور الدین ظہوری سے
نہ بالش ہست جان از زخم پیکان ؛ کہ این چشمان نرگس
بیمار دارد ؛ و قدما چشم و زلف و چشم چشمک قریب المعنی
بیمار ہست نیز بستہ اند لیکن در متاخرین متروک است
میر معزی سے چشم تو ضحاک دیگر ست کہ دارد ؛ عاج
منقد بر شاخ معقد ؛ و ظہیر الدین فاریابی بآفتاب
تشبیہ دادہ باعتبار آنکہ نورانیست سے چشم خوشش
کہ آفتاب وش ہست ؛ خط سبزش کہ آسمان آساست ؛
و جفا و ستم چنان شدہ اند ؛ کانچہ ایشان کنند عین وفاست ؛
و چشم کبود را باین الفاظ تعریف کنند شعلہ نیلوفری نرگس
نیلوفرے - نیل سحر - گردون مینا رنگ - فلک لاجوردی -
طارم اخضر - بلای آسمانی - کبود - زنگاری - آسمانی رنگ
سبز آسمانی - آسمان گون - فیروزہ رنگ - میرزا صائب سے
نرگس نیلوفر مژگان زرین را ببین ؛ چشم زرین چنگ
آن غارتگر دین را ببین ؛ ولہ شد سیہ روز من
از چشم کبود او کہ ہست ؛ شعلہ نیلوفرے از شعلہ ہا
جانسوز تر ؛ ولہ اگرچہ از سیاہی ہیچ رنگی نیست
بالاتر ؛ دل از من پیش چشم آسمانی رنگ گرد و ؛
ولہ حذر کنید ز چشمی کہ آسمان گونست ؛ کہ ہمچو سبزۂ
شمشیر تشنۂ خونست ؛ ولہ ز لعلش بر مے گلرنگ شد
پیمانۂ دلہا ؛ ز چشم سبزا و چینی نما شد خانۂ دلہا ؛ استاد الائمہ
رضی الدین نیشاپوری سے گر سرخ شد ہست چشم آن
حورزادہ ؛ اندر عدمان کہ ہر گزش نہ دیدہ ام زادۂ گلینہ
روے خویشتن دید مگر ؛ عکس رخش اندر آئینہ در
چشم نشاندہ و در صفات چشم عشاق این الفاظ بکار برند
چرخ - ابر - سحاب - تر - نم زدہ - ممالہ باسفس -
گہربار - گہر فروش - گوہر زای - درفشان - دجلہ زبان ؛
صدف - کاسہ - گریان - گریہ آلود - خون پالا -

خونبار - خونفشان - ستاره بار - اشکبار - اشک آلود - ارشک فشان - طوفان - طوفانی - دولابی - طوفان جوش ؛ طوفان زای - قطره زن - قطره نای - ستم رسیده - درافشنده - ستم کشیده - بلا بین - حسرت بین - حسرت فشان - آلایش نصیب - حیران - حیرت آلود - حیرت زده - خواب جسته - گریخته خواب - گران خواب - بیخواب - خواب آلود - ناغنوده - بیدار - نگران - دوستی بین - شب پیمای - شگون گیر - بیتاب - تنگ ظرف - بادام - مرغ - بیضه - کره - عنبر - جویبار - ورق - روح - میرزا صائب ؏ خورشید طلعتان صدف چشم بگوهر ؛ از چهرهٔ ستاره فشان تو میکنند ؛ وله در دیقولی [illegible] چشم خواب آلود ما ؛ ورنه از کف دادن دامان گوهر سهل نیست ؛ وله ؏ گرد ضلع دنیا مردم آگاه را ؛ بلی خواب آلود از خواب پریشان نیست ؛ حکیم ثنائی ؏ بدل طپیدن شب زنده دار مرده فراق ؛ بچشم اشک پراگنده و گریخته خواب ؛ و چشم سیاه را اگرچه با چشم خوبان مناسبت تمام است اما گاهی نسبت بجو نیز کرده میشود و این خالی از غرابت نیست مراد چشم بی نور باشد پس مراد از سیاه مژه خواهد بود میر طاهر وحید ؏ هست از بنفشه دیدهٔ بادام سرمه دار ؛ روشن بود ز خط تو چشم سیاه ما ؛ و در صفات چشم این الفاظ مناسب بود - بدبین - غلط بین ؛ تیره - شور - سخت - و در صفات چشم پاک این کلمات لائق باشد حق بین - عبرت بین - پاک بین - عالم بین - جهان بین - موشکاف ؛

چشم آب دادن - کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن یعنی دیدن چیزی خوب و تماشا کردن آنرا - نورالدین ظهوری ؏ آب خواهد داد چشمی در تماشایش حباب ؛ و این چنین باران اگر چشم احباب آورم ؛ میرزا صائب ؏ از تماشای عشق صائب روی جان خورشید او ؛ رفت ساده خط چشمی علاج آب الدر ؛ وله ؏ شد روشن بچشم منقار آتش آلودش ؛ گر چشمی دهم در موسم خط آب السعدش ؛ چنین دیده و لقا آب دادن

وله ؏ دیده را آب ده از چهرهٔ گل چون شبنم ؛ که علم نفس سرو خوان می‌خیزد ؛ وله ؏ ستارهٔ عرق سعی یا دگر دست درین چکیده که خورشید دیده آب دهید ؛ واله هروی ؏ دیده‌شان فیض ابر و دریا آب ده ؛ از چه چشمت بر همین یک قطره آب گوهرست ؛

چشم آهوانه - این لغت از ملحقات کنایه از چشم خوش آینده ؛

چشم از چیزی فرو بستن - اعراض کردن از اعتنا نمودن بشان آن هنر شیخ شیراز ؏ ملا رامی کها سی عل ورق دگر چشم از همه عالم فرو بند ؛

چشم از چیزی فرو دوختن - مثله خواجه شیراز ؏ تمنا نیست که چشم از جهان فرو دوخت ؛ نوید وصل جمال تو داد جانم بافتد ؛

چشم از خواب برخاستن - معروف میرزا صائب ؏ ع زکربادسپندم چشم بد از خواب برخیزد ؛

چشم از روی دوستان روشن کردن از باغ و بوستان - مثلیست ؛

چشم از کاسه برآوردن - نی از چشم خانه برآوردن مخلص کاشی ؏ چه پیمانها بنهم بروی دختر رز چشم نامحرم که من از کاسه بی آرم برون چشم حبابش را ؛

چشم افتادن بر چیزی - لازم از چشم افگندن بر چیزی که بیاید - نورالدین ظهوری ؏ ظاهرست اینکه ندارد بظهوری نظری ؛ افتد از عشوهٔ پنهان تو گاهی بغلط ؛

چشم باز کردن - مرادف چشم گشادن مخلص کاشی ؏ بتان با تیغ اگر سازند قسمت عضو عضوم را ؛ شوم ممنون که شاید از میان چشم بها افتد ؛ میر خسرو ؏ چشم تو افتاد وجودم همه حک شد نه هر چشم که دیدگان تنگ شکر

چشم افگندن بر چیزی - چشم انداختن بر چیزی و همچنین کنایه از نگاه کردن و نگریستن بچیزی مشعله درویش واله هروی ؏ بر من بیفگند چشم و داغم ؛ بیکسی این قدر بیندا خت ؛ میرزا طاهر وحید ؏ ندارد توتیای چشم من جز سرمهٔ چشمت ؛ شود روشن اگر چشمی بچشم من بیندازی ؛ حسین ثنائی ؏ در فصل دی حواس نسبی بگیش کنی ؛ یکره بطلعت اگر فگنی بر حنا چشم ؛ ابوطالب کلیم ؏ بیمان پستی کرد ا سو فقر شاهی ؛ بنظر و کلبهٔ درویش افگن ؛ میر خسرو ؏ هر صنمی کش نظر انداختم ؛ ناوک غم را سپری ساختم ؛

چشم باختن - میرزا صائب ؏ نیست کار هر کسی دل را معنا ساختن ؛ باخت چشم آنکس که این آینه را پرداز کرد ؛

چشم باطل ساختن - کنایه از کور و نابینا کردن محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاء الدین محمد نوشته که چشم ایشان را با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند ؛

چشم بخواب رفتن چشم بخواب کردن - معروف ؛ خواجه شیراز ؏ بکشا بشیوه نرگس پر خواب مست ؛ رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن ؛ حسین ثنائی ؏ با فلک چون فسانه گوی شوم ؛ چشم خورشید را بخواب کنم ؛

چشم بدست کسی بودن - از کسی طمع داشتن - میرزا صائب ؏ خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش ؛ چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا ؛

چشم بدنبال کسی بودن - در فکر خرابی کسی بودن سالک ؏ از سفر کردن نی حاتم چه داده در نظر ؛ چشم رهزن کاروانی را که در دنبال نیست ؛

چشم براه - منتظر دیگران - میرزا صائب ؏ ای جلوهٔ سودائیو هر رشتهٔ آهی ؛ در رهگذری چشم براه تو نگاهی ؛ سعیدای گیلانی ؏ هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان ؛ بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود ؛ سنجر کاشی ؏ صد نیش خورده یک ذره بهم نفشاند ؛ این دیده مگر چشم براه خبر کیست ؛

چشم براه داشتن چشم براه دوختن چشم براه زدن چشم براه نهادن - مثله طاهر غنی ؏ دو چشم از لبس دوخته چشم خویش را بر جام می ؛ مینا بدور لفظ چون کاسهٔ سرها مے ؛ میرزا صائب ؏ بلبل عبث بجز گل چشم دوخته است ؛ بهر دری که سال نگردد نکات نیست ؛ حاجی محمد جان قدسی ؏ بباغ دوخته بلبل بباغ مانند نرگس چشم ؛ چنانکه باشد بیمار چشم فقیر کمال خجند ؏ گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت بار دسم کیانه

چشم بندی بہ تیر ما ۔ ظالم الفی سے او دوختہ چشم پردہ بار
اندوختن حریر سزاست ۔ سنجر کاشی سے ہمیشہ تا بہ انتظار
دوزد چشم ۔ کسیکہ گوش بہ پیغام تو سفر بار دہ ۔ میر خسرو سے
چشم میزن ندیدہ خسو ۔ کہ ہمہ شب پلک بہم نزنندہ میلی
سے با غیر بیلے از سہ دیگر گذشت یار ۔ تو چشم انتظار
براہ کہ میزنے ۔ میر معزی سے من نہادہ چشم بر سہ
تا کے آیندم نشان ۔ من نہادہ گوش بر در تا کے
آیندم خبر ۔

چشم بر داشتن ۔ اعراض کردن از اعتنا نمودن بشان آنچیز ۔

چشم بر داشتن از چیزی ۔ کنایہ از ترک نظارہ کردن خواجہ
یوسف سے چشم برداشتن از روی عزیزان صعب ہست ۔
ورنہ بیرون شدن از ملک جہان این ہمہ نیست ۔
میرزا صائب سے سویدای دل آتش شد از حسرت
سپند ایجا ۔ کسے چون چشم نازان رخسار آتشناک بردارد ۔
سعید قمی سے نرگسی پنداشتم بے چینم انگار عیب ۔ از
تماشای جہان چشمیکہ برمیداشتم ۔

چشم بر زمین افگندن ۔ کنایہ از فرو نگریستن از شرم
از انکہ از شرم وحیا بود یا از تواضع و ادب یا از غم واندوہ ۔

چشم برف افتادہ ۔ چشمیکہ بر برف افتادہ باشد ۔ میرزا
صائب سے خط مشکین خواست عذر آن عذار سادہ را ۔
سرمہ در کار بود آن چشم برف افتادہ را ۔

چشم بروزن افتادن ۔ عبارتست از حالتی قریب
بموت کہ بر چشم طاری شود وآنان جہت چشم در گو افتد چنانچہ
مدقوق را در ذبول ۔ مومن بیگ ترکمان سے چو آفتاب
در آلودم کہ از غم تو بحال مرگم و چشم بروزن افتادست ۔

چشم بر ہم زدن و چشم بر ہم نہادن ۔ بند کردن چشم و
مردن ۔ خواجہ نظامی سے نہ اندازہ آنکہ یک دم زنند ۔ نہ دم
بلکہ چشمی کہ برہم زنند ۔ و در بعض نسخ نہ یک چشم زخمی و در
بعض نہ بل چشم زخمی واقع شدہ وہر دو غلط است ۔ ابوطالب
کلیم سے حرف بیدادش بناخن میکنم بر چہرہ لیک ۔ چشم
تا بہم نظر انگہ باطل کردہ ام ۔ درویش والہ ہروی سے
بہ شہر تا واکردم و برہم نہادم عمر رفت ۔ چنانچہ جز یک شعر
سخن بود گہ یا صرصر ہست ۔ میرزا صائب سے گر نگاہ گرم
سوی خاکساری کردہ ۔ چشم چون برہم نہی شمع مزارست
بیشود ۔ خواجہ آصفی سے ایکہ بے لعل بتان مانند گے
دم بیزنی ۔ چشم بر ہم می نہی تا چشم بہم میزنی ۔

چشم بر ہم بستہ ۔ کنایہ از چشم بستہ ۔ میرزا صائب سے
شو صاحب بصیرت ہر کہ پوشد چشم از دنیا ۔ کشادہ این
حباب از چشم برہم بستہ می آید ۔

چشم بریکدیگر آمدن ۔ تعبیر ساختی چشم گرم ساختن ست
کہ بیاید ۔ مولانا اسانی سے چون روی دوست بیند و خواب
نا امیدی ۔ آخر اگر چشم راحت بریکدگر نیاید ۔

چشم بزرگی ۔ عبارت از چشم لطف وعنایت کہ آثار بزرگ
گردانیدن کسے را از ان لائح باشد یا چشمی کہ بزرگان را لائق
است یا چشمی کہ مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر
کردہ شدہ است ۔ خواجہ نظامی سے ترا از بزرگان پسندیدہ ام ۔
بچشم بزرگیت از ان دیدہ ام ۔

چشم بستن ۔ مرادف چشم برداشتن کہ گذشت ۔ ابوطالب
کلیم سے دل جز بچین زلف تو نا مہربان ندید ۔ ز وچشم
بست و روی ترا در میان ندید ۔ طالب آملی سے ما بلبلان
لب از طلب کام بستہ ایم ۔ چشم ہوس ز گلشن ایام بستہ ایم ۔

چشم بر چیزی بستن و دوختن و سودن ۔ کنایہ از
کمال توجہ واعتنا بدان چیز بود ۔ نور الدین ظہوری سے کسیکہ
چشم بر روی تو دلستان بندد ۔ بروی سیر و باغ و بوستان
بندد ۔ شیخ العارفین سے شاید شبی شمیم گلے رہ غلط کند ۔
چشم طمع برخنہ دیوار بستہ ام ۔ ملا طاہر غنی سے با و آئینہ بستہ
چشم امید ۔ ز پہلویش زدہ پہلو بخورشید ۔

چشم بطاق افتادن ۔ عبارت از حالت قریب بموت
کہ بر چشم طاری شود وآنانجہت چشم در گو افتد چنانچہ مدقوق
را در ذبول ۔ محسن تاثیر سے از تو گل در بستر اندمد فراق
افتادہ است ۔ ز الیچار تو چشمش بطاق افتادہ است ۔
میرزا اسمعیل ایما سے تا دیدم ابروت را از خویش رستہ ام ۔
بیمار مرگ چشمش بطاق افتد ۔

چشم بلبل ۔ نوعی از پارچہ کہ بصورت چشم بلبلان بافند
و بلبل چشم نیز گویند ۔ محمد سعید اشرف در رباعی اشرف
بخورشادمت نگاہ لی تکنی ۔ و ز مہر و مشی باو تغافل مکنہ
دلدار گر بمہر کند گلبندی ۔ تو جامہ بہر چشم بلبل نہ کنی ۔
ولہ چشم بلبل بچشم اگر دو ئست ۔ گلبند بوش و معتقبانی
میکنم بالا لہ سعیان و لباس ۔

چشم بند ۔ افسونیکہ بدان چشم مردمان را بہ بندند ۔ نظام
خواب بند ۔ شیخ شہزاد سے ای زلف تو ہر غمی بکند سے
چشمت بکرشمہ چشم بندی ۔ میر محمد علی رائج سے چشم بند ست
این جواب نامہ و راہ دراز ۔ برکش از شوخ نہ دو ا سے
در جیب قاصد کو بتو ۔ و نیز چیزیکہ بر چشمہای گاو و عصاس
وغیرہ بندند ۔ حکیم شرف الدین شفائی سے گاو خراس ہست
سپہر بلند ۔ بر سر او از مہ وخور چشم بند ۔

چشم بی آب داشتن ۔ بیحیا بودن ۔ درویش والہ ہروی
سے بجنت تن دہ اندوران دغا کم چو کہ گردون را ۔ بے
آبیست چشم شہرہ بچون چشم غربالش ۔

چشم بیحجاب چشم بیحیا چشم بے شرم چشم بے نم
کنایہ از چشم شوخ و گستاخ ۔ فخر کرکانی سے نبودی چشمکہ خرم
بگوراب ۔ کنون باز آمدی با چشم بے آب ۔

چشم پشت ۔ باصطلاح مغلمان مقعد ۔

چشم پرویزن ۔ کنایہ از سوراخ او ست ۔ ابوطالب
کلیم سے گر چشم را بادل پر رخنہ الفتی ہست ۔ باشد آرے
آشنا با چشم پرویزن غبار ۔

چشم پریدن ۔ کنایہ از جستن چشم و این اکثر بیچ باشد
میرزا صائب سے چنین کسی برد از حرص خاکیان را چشم ۔
عجب اگر بہ کاہی بکہکشان ماند ۔

چشم پوشیدن ۔ مرادف چشم بستن کہ گذشت و نیز کنایہ
از نابینا کردن و شدن ۔ سالک قزوینی سے ای تیرہ نظر
چہ بیم مردن داری ۔ پوشیدن چشم را تماشائی ہست ۔ و لہ
دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید ۔ در کار دام کردم
نخچیر لاغر خویش ۔

چشم پیش ۔ منفعل و شرمسار ۔ میر خسرو سے چہ گفتہ بکا نچہ
فرمائی بکردنی شد ۔ بجان حینائی بگفت کہ بجز جان خویش چشم
اگر نمیرم چشم پیش کنم ۔ حکیم زلالی قسطانی سے کدمان از
تنگدستی چشم پیش ۔ کہ شد ہست ازبہا خواہان خویش ۔

چشم پیش کردن ۔ خجالت وشرمساری کشیدن

چشم ترانزو - کنایه از کاسهٔ ترازو - میرزا صائب ــه آب میگردد چشم ترازوی گوهرش ۞ یوسف مصری اگر سنجید بانان ترا ۞
چشم ترساختن آیینه - جلا کردن آب برآیینه زدن که زشت
چشمت کورشود فلان کارمکن - دروقت غدر آمدن کسی بکاری میگویند از قبیل جگ میزنی در هندوستان مایین ما ناهل زبان تحقیق پیوسته ۞
چشم چارکردن - انتظار کشیدن ۞
چشم چراندن - کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن و دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آنرا - میرزا صائب ــه چون چشم از چراندن چشم است رزق ما ۞ نے همچو دیگران لشکم ننمودیم ما ۞ وچشم چرانی خبوچشمی دهرنه نگاهی وله حیف است درین فصل دماغی نرسانی ۞ چشمے زگل ولاله پرشبنم نچرانے ۞
چشم چون دستار - کنایه از چشم که در انتظار سفید شده باشد میرزا صائب ــه عاقبت گستیر آن سیمین بدن خواهیم کرد ۞ چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد ۞ وله میکشم دورے زحیرت ورنه با یوسف بود ۞ چشم چون دستار من از پیرهن نزدیکتر ۞ وله بوے یوسف نے کشم از چشم چون دستار خود ۞ چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم ۞
چشم چهار کردن - باهم دیدن - میر خسرو ــه مراد ودیده یکے شد میان خون تاکی ۞ دوچشم باچو تو شوخی چهار خواهم کرد ۞
چشم چیزی ندیدن - تاب وطاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه شاسه که در سواد سبزوار واقع است ــه نگه از دیده چون بالا دویدے ۞ بپایان چشم برگشتن ندیدی ۞
چشمخانه - حاجی محمد جان قدسی ــه روز یکه بنود آیینهٔ حسن در نظره درچشمخانه سنگ برآید نگاه ما ۞ باقر کاشے ــه از بسکه ناکسیم و خجل شرمے کند ۞ از چشم خانه سر بدر آید نگاه ما ۞
چشم خروس وچشم خروسان - کنایه از شراب سرخ و لب سرخ و دانهٔ سرخ که سر آن سیاه بود و بعد عرف هند گھونگچی خوانندش حکیم زلالی ــه دست جوشی چو ناف نو عروسان ۞ پیالهٔ غنی چشم خروسان ۞ شرف شفروه ــه نگار انوش کن چشم خروسان ۞ که در مستی جو کبک خوشخرامی -
چشم خوابانیدن وچشم خوابیدن - تغافل کردن گویند فلانه چشم خود را خوابانیده است ای دیده ودانسته تغافل کرده است - میرزا صائب ــه بیداری چه خواهد کرد یارب باخطر باتان ۞ که خوابانیدن نتغست خوابانیدن چشمست ۞ وله دشمنان دارم از تیغ تغافل سینه چاک ۞ چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا ۞
چشم خوردن - کنایه از چشم زخم خوردن محسن تاثیر ــه کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند ۞ چشم تاکی کسی از دیدهٔ نادیده خورد ۞
چشم داشتن - توقع وامید داشتن بنفسه وبصلهٔ از هر دو آمده وبصلهٔ هم کنایه از انتظار کشیدن - خواجه شیراز ــه ما زیاران چشم یاری داشتیم ۞ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ۞ حسین ثنائی ــه از زمین تا بآسمان بلند ۞ همه را چشم بردهان تو است ۞ میرزا صائب ــه کنند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت ۞ که ساغرهاے زرین چشم بردست سبو دارند ۞
چشم خورده - چیزیکه آنرا چشم زخم رسیده باشد میر یحیی شیرازی در تعریف طباخ ــه گشت از یک نگاه گنبد قاب ۞ چون عمارات چشم خورده خراب ۞
چشم دام - کنایه از حلقه وسوراخ دام - میرزا صائب ــه نیست از روی زمین سیری دل خود کام را ۞ حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را ۞ ابوطالب کلیم ــه مرغ دلم که روشن از و چشم دام بود ۞ کشتی بآن گناه که بے دانه رام بود ۞ ایضا میرزا صائب ــه زیر گرد خطآن زلف سلسله پنهان شد ۞ که خون صید محال است چشم دام نگیرد ۞
چشم در قفای کسی بودن - منتظر خرابی او بودن - حاکم کاشی ــه فتادم از نظر هر که بود در عالم ۞ هنوز چشم بد اندیش در قفای من است ۞ میرزا صائب ــه سید هر بر حرس از کاسهٔ پر خون باد ۞ چشم خونبار که یارب بپاے این قافله هست ۞ دستنظر بودن محسن تاثیر ــه چشم چو رکاب در پیش بود ۞ روزیکه سواری نیش بود ۞
چشم درد - بقلب اضافت از عالم استخوان درد - خواجه نظامی ــه خیالات پیشوای خواب خوردم ۞ غبارت توتیای چشم دردم ۞ افضل الدین خاقانی ــه فقیهی به از افلاطون که آن کش چشم درد آید ۞ یکے کحال کابل به نصد عطار گر باشد ۞ خواجه نظامی ــه گر از من بچشمی رسد چشم درد ۞ تو آنم دردو توتیا نیز کرد ۞
چشم در روی کسی نبودن - بیحیا بودن او - مخلص کاشی ــه چرخ دون از کسی بجا بش نیست ۞ چشم در روی آفتابش [illegible]
چشم درع - کنایه از حلقهٔ درع - مسعود سعد سلمان ــه حلق بیح بجای نفس بحجت آتش ۞ چشم درع بجای مژه برآمد خار ۞
چشم دریده - کنایه از شوخ چشم وگستاخ - خواجه شیراز ــه شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت ۞ چشم دریده ادب نگاه ندارد ۞
چشمدان - بمعنی شالی نکلو ــه اندیدن یار شالی امروز ۞ چشم تو بچشمدان نگنجد ۞
چشم دویدن بر چیزی - رغبت آن چیز کردن ۞
چشم را آب دادن - کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن ودیدن چیز مرغوب وتماشا کردن آن - میرزا صائب ــه چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب ۞ تا نظر در آیینه را از دست اسکندر گرفت ۞
چشم را گل تراز خار ست - شلست ۞
چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن - ملا قاسم مشهدی ــه درون خانهٔ معشوق هم گزندی هست ۞ بجز بقدم چشم گر رسید مرا ۞ ملا نظیری نیشاپوری ــه گردید تلخ عیش حریفان زحسرتم ۞ لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید ۞ خواجه شیراز ــه بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ۞ زیر این طارم فیروزه کسے خوش ننشست ۞ نورالدین ظهوری ــه واشود طالع سپندی کنیم دود ۞ چشمی گر رسد بحضور فراغ ما ۞ طالب ــه بود آیینه اش در دست ومن جان بید میلرزم ۞ مبادا از خود رسد رنج بآن گل پیرهن چشمی ۞
چشم روزن - کنایه از آفتاب - ساوجی الدین الزی ــه ناوک عصمت بدوزد چشم روزن ۞ گر کند در سایهٔ چترت نگاه ۞

چشم روشنی تهنیت چشم کسی روشن. چون چیزی عجیب و غریب بنظر آید یا شیء غیر مترقبه بهم رسد چنین گویند و در معنی تهنیت و مبارکباد است و همچنین **چشم روشنی گفتن**. کمال اسمعیل ــ غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد ❊ ستارها همه گفتند چشم ما روشن ❊ میرزا صائب ــ گزیند چشم روشنی هم غزالها ❊ هر جا که آن نگار بعزم شکار شد ❊

چشم زاغ ـ بسکون میم شخص بیحیا. میر حسن عطا در مثنوی خود سه ــ و گر زانکه گل چشم زاغ ❊ نگهدار یارب بشاه چراغ ❊ و نیز کنایه از چشم کبود ❊

چشم زاغ و داشتن ـ باضافت بیحیا و دلیر بودن. سلیم ــ باغبان بزنم بلبل از صحبت نا محرمان ❊ هر که چشم زاغ دارد ره بگلشن مے دهد ❊

چشم زلال ـ کنایه از چشم پُر آنسوم کذا فی الملحقات ❊

چشم زخم و چشم زخم ـ عبارت از آنست که شخصی بچیز حسین مرغوب را نگاه کند و بطریق حسد در آن نظر اندازد و بعضی گویند گزیدن چشم زخم حسد و در نیست گاہے نظر دوست هم کار میکند بر آنکه چشم زخ و چش زخ مخفف چشم زخم است و بالفظ رسیدن و آمدن و زدن مستعمل. عمید لویکی سه عطار در ابد و زم دیده بد ❊ که جا دو خانه را چشم زخ زد ❊ کمال اسمعیل سه گرد دن وان یکا داهی خواند و قل اعوذ ❊ اعبر چشم زخ کرمش نام و مه نشان ❊ اے سپاه او را نام و سپاه او را نشان. ملا وحشی سه طائری بودم من و غوغا بال افشانی ❊ چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من ❊ و همچنین چشم شور و دیده شور و نظر شور که هر کدام بمقام خود بیاید ❊

چشم زدن و چشم زدن ـ کنایه از زمان بغایت اندک که آنرا طرفة العین گویند. خواجه نظامی سه چو در چشمه یک چشم زد بنگریده ❊ شد آن چشمه از چشم او نا پدید ❊ اوحد الدین انوری سه بهد عمر و زید جز تو یک چشم زد ❊ لشکر چون کوه قاف کس جدا گر نگسست ❊ ملا ماهی بهرام نجاری مخلص سه یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ❊ ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم ❊ ملا شانی تکلو سه چو زر با مرد در حرف شم چشم زدن تا منتهای مسافت با اتمام بود ❊ میرزا صائب سه چه پیدا کند نبرد فلک مهلت اهمیت ❊ بچشم زدن تیر و کمان کش که الست ❊

و معنی اشاره کردن بچشم. محمد سعید اشرف سه نرگس شوخ نگاه تو بهم چشم زدن ❊ سے کند چشم تمالی بغزالان ختن ❊ و بمعنی چشم زخم زدن. حکیم زلالی در مدح ایاز بآئینه سه ز خود بینی روی آن چشم بر رویش ❊ که گریه بر سرش خونابه ریش ❊ و بمعنی برا سیدن و بیدار شدن سه بخشی چشم بخواب خواهی کرده چشم زدن از هجوم عیالان ❊ میر خسرو سه نیامد چشم زدن شب تخیم یارا دچشمی زنار ناوک تیر ❊ و له دو مختصر بر دیده از این ناکسان ❊ کاهل نظر چشم زنند از خسان ❊ و له بلبل مست که صبح بنرگس مے گفت ❊ که بخور باده و از باد صبا چشم مزن ❊ و له سنان نیزه تیز رست گراختر چشم زد از وی ❊ ز رفعت برتر از اوج فلک با نیزه بالا شد ❊ و صاحب برهان بمعنی شرم و حیا داشتن آورده و درین تامل است چه اگر قیاس مخواهد که بدین معنی با لفظ داشتن باشد نه بالفظ زدن. نعمت خان عالی سه برق رانیست جز ایای تو در مدنظر ❊ میزند چشم که هم گذران را دریاب ❊ و صاحب اصطلاحات بمعنی گردش چشم و بشوق و رغبت دیدن نیز آورده. محمد قلی سلیم سه یا غیر میلی نزده و گر گذشتم بار بچشم اشکبار برای که میزنی ❊ و در نسیم واعظ بمعنی اول سه زبسکه شست گشت تن بتلا مرا ❊ سازد هوا سے چشم زدن تو تیا مرا ❊ و گمان دارم که در بیت اول چشم براه زدن نسبت بمعنی چشم براه داشتن و در بیت دوم همان اشاره کردن بچشم فتامل الیضا. میرزا صائب سه خاکستر از حسد چشم میزنند پروانه مرا از نظرها نهان بسوزند ❊

چشم زره و چشم زنجیر ـ کنایه از حلقه های نهاست. طالب آملی سه تا کمان و کعب هم آغوش زره ساختند ❊ بهر ناوک ترهٔ چشم زره ساختهٔ ❊ باقر کاشی سه کرده مارا تو بزندان فراموشی و ما ❊ زانتظارت همه تن چشم چو زنجیر شدیم ❊ میرزا صائب سه چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست ❊ یوسف آن روز که برفت ز زندان بیرون ❊ نجف علی خان سه تعنای بانتم از عشق عالمگیر روشن شد ❊ ز اعجاز جنونم دیدهٔ زنجیر روشن شد ❊

چشم سپید ـ کنایه از چشم کور و نابینا. خواجه آصفی سه ورق دیده یعقوب بدین مضمون داشت ❊ که شد صبح طرب چشم سفید انتظار ❊

چشم سپید شدن ـ مرادف چشم باختن که گذشت ❊

چشم سپید کردن ـ روشن کردن. میرزا جلال اسیر سه از بخت تیره سرمهٔ بینش طلب چو شمع ❊ چشم طمع سپید بهر تو تیا مکن ❊

چشم سخت کردن ـ در دو جا استعمال کنند یکے دیده بر چیزی گماشتن دوم بیحیائی کردن. میرزا طاهر وحید در تعریف معترض گر سه مرا کرد از صبر و آرام فرد ❊ بجد معترض تا چشم را سخت کرد ❊

چشم سرخ کردن بچیزی و بر چیزی ـ کنایه از نگریستن در چیزی بتمام شوق و رغبت و شیفته و مفتون او بودن و طمع کردن. نور الدین ظهوری سه چشم امید اگر بدیت سرخ کردهٔ ❊ رنگے تراز مرحمت قاتل تو نیست ❊ و بیسنے سه هر که چشم اول بلعل جانفزایش سرخ کرد ❊ از سرشک آخر سرایش در کنار او بود ❊ کمال خجند سه بر غسار تو چشم کردیم سرخ ❊ از آن اشک ما لاله گون میرود ❊

چشم سماعیل ـ کنایه از چشم غلطان از ملحقات ❊

چشم سوزن ـ کنایه از سوراخ سوزن است. طالب آملی سه دید چون زخم کاری جگرم ❊ چشم سوزن بها بهای گریست ❊

چشم سوسن ـ تحقیقش در چشم نرگس بیاید ❊

چشم سیاه ـ اکثر نسبت بمعشوق کنند و گاهی بخود نیز کنند و این نادر است و مراد از چشم بے نور باشد پس مراد از سیاه تیره خواهد بود. میرزا طاهر وحید سه هست از نقش دیدهٔ بادام سرمه دار ❊ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما ❊

چشم سیاه کردن بچیزی و بر چیزی ـ کنایه از نگریستن در چیزی بتمام شوق و رغبت و شیفته و مفتون او بودن و طمع کردن. میرزا صائب سه مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب ❊ که زود چهره بخون رنگ مے نمایند ❊ محسن تاثیر سه هزار چشم ز نرگس در انتظار تو باغ ❊ سیاه کرد و تو در خواب جا شکاه هنوز ❊ میرزا طاهر وحید سه چشم سیه نعمت الوان دهر نیست ❊ چون داغ لاله سوخته تانی مرا بس است ❊ کمال خجند سه دو چشم مست سیه کرده بسوی چشم ❊ مساز خانهٔ مردم سیه مسوز ❊ شیخ سعدی شیرازی

ست گر چشم خود بهرابم راحت سیه کند ؛ خون میشود میسانه و میان داغ ؛

چشم سیل زن کنایه از چشم بسیار گریان از ملحقات ؛

چشم شادی چشمیکه از شوق و آرزوی خبری دهد میان باشعر وحید بخی سه چه نکوزسے که آن بهر دو چشم شادی ؛ بهم شوق روی تو زجا پریده باشم ؛ وله بگرسے آید امشب گلندارم ؛ کامچون چشم شادی بیقرارم ؛

چشم شدن کنایه از ظاهر و منکشف شدن شیخ فریدالدین عطار سه گفت بهرین چشم شد اسرار عشق ؛ تی تمام بهر زمان تکرار عشق ؛

چشم شکستن مرادف چشم سفید شدن و سندش در چشم شکسته بیاید ؛

چشم شکسته کنایه از چشم کور و نابینا نجف قلی خان ولد ارشد علی بیگ سه نقش نگه و درست زخطش نشسته است ؛ این سرمه مومیائی چشم شکسته است جناب سراج المحققین میفرمایند میتواند که درین بیت شکسته کنایه از عاشق دل شکسته باشد زیراکه شکستن چشم را درینجا دخل نیست و فقیر مؤلف گوید اغلب که درینجا چشم شکسته کنایه از چشم کم نور باشد ؛

چشم شوخ مرادف چشم دریده که گذشت ؛

چشم شور چشم بدکه زود اثر کند و دیده شور و نظر شور نیز گویند و نیز تحقیق این در چشم زخم گذشت - آقا سبب کاشی سه چشم شوری زکجا سر مجلس گردید ؛ لشنیدیم دگر خندهٔ از مینائی ؛ میرزا صائب سه نیست صائب درجهان بیخودی بیم گزند ؛ باده خوران نقل سے ساز ند چشم شور را ؛ وله آب بے جز آب تیغ کر از چشم شور خلق ؛ لب تشنه راگر نشود رنگو کجاست ؛ وله یک چشم خواب تلخ جهان از بساط داشت ؛ آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد ؛ میرزا جلال اسیر سه گر شب وصل تو بی مهتاب باشد بهتر است ؛ دیدهٔ شور فلک در خواب باشد بهتر است ؛ واله بیگ چو بیا سه ای غنچه یکشا سر خم محتسب آمد ؛ این چشمه مبادا نظر شور شود خشک ؛

چشم عریان حضرت شیخ سه سواد هند خاطر خواه باشد ؛ بکمالان رابو طلیعانه تاریک ؛ روشن چشم عریان را ؛

چشم غربال کنایه از سوراخ اوست ؛

چشم کمر ترک کنایه از حلقهٔ فتراک میرزا مظفر سه چسان آسوده بنشینم رهی از تیغ بیباکش ؛ که دارد گریهٔ شادی زخونم چشم فتراکش ؛

چشم فیروزی چشم کبود فیروزه رنگ میر نجات سه چشم فیروزی آن مطرب خوش لهجه نجات ؛ عاقبت وشت نشار کند آئینه را ؛

چشمک عینک چه اکسوکه اند و اهای مقرری چشم است و چشمک زدن و دادن کنایه از اشارت کردن بچشم بود میر خسرو سه چهان بسن چشمک پوشیده داد ؛ چشم نزداز کس الا نیاز ؛ میرزا صائب سه میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان ؛ کین چنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست ؛ جلال سیادت سه برق چشمک زن زطرف کهساران میرسد ؛ ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد ؛ ملا طغرا سه پیاله چشمک زدن گشت گرم ؛ زجوش دابسته شد رند و ترم ؛

چشم کردن کنایه از چشم زخم رسانیدن میر نجات گوید سه او مائل شکار و من آشفته کرده سه ؛ آهو مباد چشم کند آن نگاه را ؛ صائب سه که چشم کرد دل داغدار را صائب ؛ که دود تلخی ازین لاله زار بیخیزد ؛ وبصلهٔ با کنایه از نظر کردن و نگریستن بچیزی و نیز بمعنی نظاره کردن - خواجه شیراز سه بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین ؛ اگرچه چشم بما زاهداد حقارت کرد ؛ وله نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ؛ سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ؛ ملا وحشی سه هیچکس چشم بسوے من بیمار نکرد ؛ که بجان کندن من گریه بسیار نکرد ؛ فغانے سه نه آب آئینه هم روی خویش پوشیدی ؛ ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسے ؛ نظام سه چشم چون بر عشق کرد اول بسوی خویش دید ؛ باده خود خورد ساقی ساغر لبریز را ؛

چشم کسی روشن - تحقیق این در چشم روشنی گذشت حاتم کاشی سه بان بیعقوب بگوئید که ناگم شده است ؛ میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد ؛

چشم کشادن - معروف - ملا ظهوری سه کسی بخدا بخت بهار سرداد ؛ که هر صبح چشمی بروئیت کشاد ؛

چشم کشیده - کنایه از چشم خوش آینده - خواجه شیراز سه فغان که نقش شیرین قدی بلند چابک ؛ معنی لطیف دلکش چشمی سیه کشیده ؛

چشم کمان - کنایه از حلقهٔ کمانست - میرزا بیدل سه راستان در دیدهٔ افلاک زور بینش اند ؛ حلقهٔ چشم کمان نظاره دارد تیر را ؛

چشم کاوانه کنایه از چشم فراخ از ملحقات ؛

چشم گرداب - کنایه از حلقهٔ گرداب سارا دکان دانم سه زبان گو یا رو چشم گرداب ؛ برطلب دریابس شوق تو بیتاب ؛

چشم گرم ساختن - کنایه از اندکے خواب نمودن و بمعنی عاشق شدن و همچنین مژگان گرم کردن که بیاید ؛

چشم گرم شدن - لازم منه ؛

چشم گرم کردن - مرادف چشم گرم ساختن - مولانا اهلی شیرازی سه دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما ؛ سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما ؛ حکیم فردوسی سه فرود آمد از بارگی شاه نرم ؛ بدان تا کند بر گیا چشم گرم ؛ باقر کاشی سه در نظر هنگامهٔ شور قیامت جلوه داد ؛ لحظهٔ گر خواب راحت چشم ما را گرم کرد ؛ محسن تاثیر سه غم بے دلبری بسیار بی آسایشم دارد ؛ گر آتش ملتفت بی بود چشمی گرم میکردم ؛ وله عمر راحت دشمن ما رفت چون برق ؛ نداد ؛ آن قدر فرصت که کس چشمے تواند گرم کرد ؛ خواجه آصفی سه بشگفت دوش نرگس بیمار او زتب ؛ با چشم گرم ساخته و محاب ناز بود ؛

چشم گرفتن - نصیرای همدانی سه دمد آنم چشم او خواهد گرفت آخر اگر ؛ دیدهٔ گستاخانه برروی تو دوزن باز کرد ؛ میرزا جلال اسیر سه آهو کشیده سرمه مجنون گرفته چشم ؛ دیگر فریب سیر بیابان که میخورد ؛ میرزا طاهر وحید سه درجهان ارباب همت نیز این حاجت نیند ؛ از متاع آفرینش چشم میگیریم ما ؛ وبدون صله نیز آمده - محمد قلی سلیم سه خوش آن مستی که چون گل درگلستان چهره بگشایم ؛ در ایم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم ؛

چشم گشته - بفتح کاف فارسی احوال که عبارت از کج نظر باشد - محمد مهدی سه بجا کردست پنهان شاعران را ؛

تریاک آن که ملعون چشم گشته ؛

چشم گندم - همین دانهٔ گندم که چاک آن بچشم مانند است و اهل زبان تحقیق پیوسته. محمد قلی سلیم - چشم تنگش بوقت بیماری ؛ گل بابونه است پندارے ؛ چون بیکدیگرش نقاب نهاد ؛ سیدهٔ آن دو چشم گندم باد ؛

چشم لاله تحقیقش در چشم نرگس بیاید. ملا طغرا - پس از خونناکه خوردش از رساله ؛ سواد نقطه دارد چشم لاله ؛

چشم مالیدن - هوشیار شدن و از غفلت برآمدن ؛

چشم مخمل - چون خواب مخمل اصطلاح مقرر است از عجمیت چشم مخمل نیز صحیح شده. میرزا بیدل - بے رخت در چشمهٔ آیینه دل آب نیست ؛ چشم مخمل باز شوق پای تو شب خواب نیست ؛

چشم منقط، چشم منقوط - چشمیکه نقطهای سفید داشته باشد. از ملحقات ؛

چشم مور و چشم موری و سر موری اشیای خرد و ریزه چون قیمه سر موری قیمه بسیار نازک و افشان سر مور سے و افشان چشم مور که عبارت از آن که بران افشان بسیار خرد ریزه کرده باشند ؛

چشم میم - کنایه از حلقهٔ میم است. حسین ثنائی سے ورگزند تیغ تو عالمی سازند ؛ زروی جثه نیابد بچشم میم عظیم ؛

چشم ندارد - یعنے تمیز و حیا ندارد ؛

چشم نرگس - خود ظاهر است. ملا طغرا - چشم سوسن و چشم لاله بسته سے اگر چه بند غلطش را چشم سوسن ؛ سوادش میشود ناخوانده روشن ؛

چشم نرم - کنایه از چشم بی آزرم. میرزا صائب سے اگرچه موی سفید است تازیانهٔ مرگ ؛ بچشم نرم تو سنگهای خواب میگردد ؛ وله سنگین فتاده خواب تو در نه فغان من ؛ در چشم نرم مخمل بیدرد خواب سوخت ؛

چشم نشین - کنایه از محبوب زیبا که بچشم عشاق جلوه گاه او ست. درویش واله هروی سے هستم بسی روشنی دیده و دارم ز اشک چشم نشینان سیه چرده گواهی ؛

چشم نمائی کردن - کنایه از تهدید و تخویف. درویش واله هروی سے دانسته که سعد سپهر چو تو بیش است ؛ گردون گندم نسب بچشم نمائی ؛ محمد سعید اشرف سے طور بر خود ز تو کلفت جدا نیست بمن ؛ بر رقیبان نظر سخت چشم تا نیست بمن ؛

چشم نمودن - میر سیدان خان خالص (؟) از یزدی آمد نخورده چشم نمودیم ؛ از بهر چمن سری بدیوار نشستیم ؛

چشم نی - کنایه از سوراخ نی است. میر حسن دهلوی سے اشک گر چشم نے ست چو چنگ ؛ کان پیر جهان آماتر ابا باش ؛

چشم نیلوفری - مرادف چشم فیروزی که گذشت ؛

چشم وا کردن - میرزا صائب سے بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند ؛ چه شناسند تماشای چمن رنگین را ؛ وله پوشیده چشم میکند از عزیز مصر ؛ آئینه که چشم بروی تو وا کند ؛

چشم و گوش وا کردن - تیز فهم و نیک و بد پیدا کردن ؛ محسن تاثیر سے تا کی ای مرغ سحرخیز نالهای بی اثر ؛ صبر کن تا غنچهٔ گل چشم و گوشی وا کند ؛ مخلص کاشی سے چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار ؛ تا چمن از نرگس و گل چشم و گوشی وا کند ؛

چشم ور دو هم آوردن - کنایه از خم روشنان بیدماغ بودن است ؛

چشم نگاهش از سرمه مست است - در تعریف معشوق گویند ؛

چشم و رو داشتن - حیا و آزرم داشتن. شفیع اثر سے نباشد سخت باطن چشم صدداری تر احبابش ؛ بود آئینهٔ فولادی کی حاجت بسیمابش ؛

چشمها دیدن - کنایه از تجربه بسیار کردن و مردم بسیار را دیدن. جعفری تبریزی سے دلم چندین فسون چشم ترکان خطا دیده ؛ فریبم چون دهد نرگس که چشم چشمها دیده ؛ محمد قلی سلیم سے ز چشم خویش سیاهی مزن بها بسیار ؛ که چشم خسته دلان تو چشمها دیده است ؛

چشمه - بحسب موقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود مثلاً چشمهٔ آب که منبع آب است و چشمهٔ آفتاب و عینک و چشمه دام و زره و دالان - سه چشمه یعنی سه دره و چشمهٔ سوزن و جوالدوز سوراخ اینها و چشمهٔ متاع یعنی بار متاع. میرزا صائب سے از انتظار دیدهٔ یعقوب باختن ؛ یک چشمهٔ متاع برادر کنعان مراد لفظ بدکه مختف بود است در کلام قدما بسیار است و در محاورهٔ متاخران مستعمل

نیست سیما در اشعار میرزای مغفور که گویند قریب سه لک بیت دارد مگر در همین بیت و این غریب است و جناب سراج المحققین میفرمایند که محمد طاهر نصیرآبادی که از معاصران و همنشینان میرزا صائب است در تذکرهٔ خود مینویسد که شعار میرزا قریب صد و بیست هزار است پس اینکه سه لک میگویند غلط باشد بلی آنچه دیده میشود و متداول است همین قدر خواهد بود و آن هم همه غزلیات است یا پارهٔ قصائد و اشعار ترکی نیز گفته و مثنوی دارد بسیار کم و رباعی مطلقاً ندیده شنیده نشده فقیر مؤلف گوید قدسی شرح هم گفته و پیش فقیر موجود است ؛

چشمهٔ آتش فشان - کنایه از آفتاب. فضل الدین خاقانی سے وقت سرد است آتش افزون کن که ابر ؛ چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند ؛

چشم هاله - کنایه از حلقهٔ هاله است. سید حسین خالص سے چه شد که حلقه شد ای ماه قامت از پیری ؛ همان بدیدهٔ باز است چشم هالهٔ ما ؛

چشمهٔ پرویزن - کنایه از سوراخ اوست ؛

چشمهٔ تدبیر - کنایه از مغز سر و قوت متفکره و شخص با تدبیر ؛

چشمهٔ حیوان - معروف و نیز کنایه از دهان محبوب ؛

چشمهٔ خاوری - کنایه از آفتاب. خواجه نظامی سے سنان سکندر بدان داوری ؛ سبق برده از چشمهٔ خاوری ؛

چشمهٔ خضر - معروف و کنایه از دهان محبوب ؛

چشمه دار - بدال حلقه دار. خواجه نظامی سے یکی درع رخشنده چشمه دار ؛ که در چشم ناید یکی چشمه وار ؛

چشمه داشتن ترازو - نهادن یک پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر. جلالای طباطبا نوشته مگر پلهٔ ترازوی سپهر چشمه دار نبود کی کفتین ماه و مهر بعیب غبن زندگی ایتا بودی حقیقت حقیت در جانی و انجان است برای اعین طریق تحقیق نمودی ؛

چشمهٔ دام - شبکهای دام. محمد قلی سلیم سے خال تو بچه حلقهٔ زلف تو دلربا است ؛ این دانه باز چشمهٔ دام آب داده اند ؛

چشمهٔ درع - کنایه از حلقهٔ درع ؛

چشمهٔ روشن - کنایه از آفتاب. استاد فرخی سے اندران صحرا که شاهان و دو لشکر صف کشند ؛ و آسمان از بیم خاطر

بیابان اقرب ❊ چشمهٔ سوزنش ز بینندهٔ انگرد سیاه ❊ بانگ تند رشنود گوش از غو کوس و جلب ❊

چشمهٔ نار - از عالم تکرار - سیدی محمد عرفی سے فروغ شعلهٔ غیرت قدح چو سار جام ❊ بچشمهٔ نار برآید سمندر از خرچنگ ❊

چشمهٔ سار - از عالم نمکسار - سند این در تشبیهات داغ هما بد میرزا صائب سے نمی دیدم چو ماهی بچشمه سار زره ❊ چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما ❊

چشمهٔ سبز - نام چشمه در خراسان از ولایت طوس ❊

چشمهٔ سلسبیل - نام جوی در بهشت و باصطلاح لوطیان مقعد

چشمهٔ سوزن - کنایه از سوراخ سوزن است میرزا صائب سے چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن ❊ در دل تنگم محیط بحر حوصلت گنجیده است ❊ و باصطلاح لوطیان کنایه از فرج حکیم شرف الدین شفائی سے مستور گلی که پرده استش دامن تست ❊ لب تشنه بسان چشمهٔ سوزن تست ❊ هر لحظه شگفتن بدگر غنچه شدن ❊ رسمی ست که مخصوص گل گلشن تست ❊

چشمهٔ سیماب چشمهٔ سیماب ریز - کنایه از آفتاب ❊

چشمهٔ شاپور - چشمه ایست مشهور که شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن در سنگ تراشید و آن چندان صفا دارد که نظر بران نمی ایستد - سیدی محمد عرفی سے قبضهٔ شمشیر کینت رستگاه آفت است ❊ سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد ❊ کذا فی الشرح ❊

چشمهٔ قیر - کنایه از شب ❊

چشمهٔ کار - کار خوب و پسندیده - میرزا صائب سے چاک در پیراهن یوسف عقل افگندن ❊ چشمه کاریست که در دست زلیخای دلست ❊

چشمهٔ گرم - کنایه از آفتاب ❊

چشمهٔ مدار رحیم نام چشمه در هند محسن تاثیر سے خوشا مدارج مهر و لعمت آباد دش ❊ کنار چشمهٔ مدار و سواد آوازش ❊

چشمهٔ میم کنایه از حلقهٔ میم است - حسین ثنائی سے محبت جگر تشنگان بادیه را ❊ کند زلال خضر در گلو ز چشمهٔ میم ❊

چشمهٔ نور بخش - کنایه از آفتاب و نیز کنایه از چشمهٔ حیات و دهان معشوق ❊

چشمهٔ نوش - معروف کنایه از دهان محبوب شیخ شیراز سے چون برگ گل است آن بناگوش ❊ یا سیم و مروجه چشمهٔ نوش ❊

مع الغین المعجمة

چغ و چق و چیق - بالکسر نوعی از پرده که از نیها سے راست کنند و پیش درها آویزند و الوان و ساده هم باشد و ظاهر لغت ترکیست - محمد سعید اشرف سے پس چغ از حیا هندو چه فریاد رس دارم ❊ بگفتگو طوطی شیرین زبانے در قفس دارم ❊

چشیدن - اندک چیزی خوردن برائے استعلام لذت و مزه آن و بمجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل **چشانیدن** متعدی آن - میرزا صائب سے مردان اگر نفس بفراغت کشیده اند ❊ در زیر تیغ آب شهادت چشیده اند ❊ و له یک دانهٔ انگور بزاهد بچشانید ❊ حیف است فگندن بو بال اختر خود را ❊

چغل - بضمتین سخن چین که پیش مردم بدی و سعایت کند و این فعل را چغلی گویند بمعنی اول **چغل خور** محاورهٔ عوام کالانعام است در کلام استادان اثرے ازان پیدا نیست

مع الفاء

چفته - بوزن هفته تهمت و نیز بمعنی برابر و بهره و معنی با لفظ نهادن مستعمل - کمال اسمعیل سے من بر سخاوت و تربیت کیسے دوخته ❊ حسادی نهند تقریب چفته ام ❊ او حد الدین انوری سے خداوندگان بزرگان و بادشاه صدور ❊ که با لفاظ تربست از قضا فراموشم ❊ یکے نامش جو سپهر بازم خرد ❊ که از تحاسران هیچ دیگرے جوشم ❊ عجب مدار که امروز مرمرا دیدست ❊ بدان لباچه که تشریف دادهٔ دوشم ❊ ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد ❊ که مشتری بخرم وآن لباچه بفروشم ❊ و گر نه چفته نهند با قبای کهلی خویش ❊ همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم ❊

مع القاف

چق - بالفتح در کشف اللغة چوب که بدان جغرات زنند و بالکسر همان چغ که گذشت ❊

چقر - بفتحتین شرابخانه و ظاهرا ترکیست - سیفی سے ز دو افغان چو عمامه که بیاسد چقر است ❊ بلبسوی مدرسه سیفی نمی رود ز چقر ❊

چقو - همان چاقو که گذشت ❊

چقشور - نوعی از کفش - میرزا طاهر وحید در تعریف چقشور دوز سے گنارم بچقشور دوزی فتاد ❊ بلا بند چقشور بر پا نهاد ❊

چقماقی - طعن و سرزنش آمیخته سنگ بر چقماق زدن است نورالدین ظهوری سے خانه اش آمد کلید مخزن اسرار کون ❊ داد چقماقی است چقماقی زن زلف بتان ❊ طالب آملی سے نباید صبر طعن از شعله خوبان ❊ بیک چقماق آتش از وطن رفت ❊ دو سنگ آتش نیز بها چه ❊

مع الکاف التازی

چک - بالفتح محضر و قباله و چاک مشبع آن - میر معزی سے آن بزرگان گر شدندی زنده در ایام او ❊ چک هندی پیش او بر بندگی و چاکری ❊ امیر خسرو سے وقف رویت گشت چشم خط کش ❊ خانهٔ تان گشت چندین چک مکن

چکل - نوعی از ظرف چوبی که بدان آب خورند و چغل بغین معجمه نیز خوانند - بدیعی سے لنگ لنگان و گدایانه رسیدند همه ❊ بیکی دست عصا و بدگر دست چکل ❊ باقر کاشی سے بعدت جه چکل زند نشین و دست ❊ بجهان تشنگیش بزنید دشمن ❊

چکله - نام پرنده که بدان صید کنند - ملا فوقی یزدی سے کبوتر بازبام خوش بیانی ❊ چنینش چکله بر مرغ معانے ❊ گرچون تا آخره

چکش - تبک که چکتر - شیخ علامی فهامی در آئین اکبری در تفصیل سکوکات نوشته نقوصات ساتاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سراب نماند - میرزا طاهر وحید در صفت نعلبندان صفاهان سے چکش یکان زبس کمالات انگشت نزد سته در دهان هست ❊

چکمه - بالفتح نوعی از موزه میرزا طاهر وحید در تعریف چاقشور دوز سے سفر میکند از سر حقل بهوش ❊ شراز تکرچقشور چون چکمه پوش ❊

چکمه مرحاج - بکسر میم نام شخصی بوده که پاهاے گنده طولانی داشت و چکمه از انواع معروف موزه است

لولیان گر چند بروو نه کرفت چکه مرملح کنم یعنی آن همه
پاره کنم که پاهای مرملح چکه تواند شد و مشهور ست که
سوزهای میرحاجان کننده طولانی میباشد چنانچه خود بخود
از پا دامیشود و چکه مرحاجش کن عبارت ازان ست که
کوشش باره کن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته میرنجات سے
خصم تیز آورد تا گردم زنند تا حاجش کن ؛ بزنش کفشکی چکه سرحاجش کن ؛

چکن بکسرتین و چکین باشباع تحتانی نوعی از کشیده
که آن باجه مانند چکن بران دوخته باشند چکن دوزے ر
دوزنده آنرا چکن دوز گویند و بزبان چکن بوشان
وطن آمده بر تقدیر نام ولایتی نیز هست ؛ ملا قاسم
مشهدی سے دلبران دکنی گرچه ملاحت دارند ؛ مغلان
چکنی نیز صباحت دارند ؛ کمال اسمعیل سے عروس وار
سحر خیز باش تا سر و تن ؛ بتاج لعل و قبای چکن
بیارائے ؛ ملا طغرا در تعریف نرگس سے [illegible] دوزند سگے
هر گلے نان چمن ؛ قبای چکن یافته [illegible] دوزند لیکن
گل خیر ست [illegible] حویش ؛ فرو بند
[illegible] در گریبان [illegible] دوست [illegible]
بگردون زر کشیده [illegible]
بجز چکین راه ؛

چک و چانه مبالغه و عظمت [illegible] است اند
اهل زبان بتحقیق پیوسته که چک فک اسفل دهن و
چانه زنخ کنایه از قابلیت و استعداد و چک و چانه
به بیند در تحقیر گویند و به قبا سکے پوچ گوئی در مقام
اعراض گویند که باین چک و چانه چنین حرف میزنے
ملا فوقی یزدی سے فوقی زبار کن طلب بوس و لاتخف ؛
اینم که سافرش بچک و چانه آشناست ؛ محسن تاثیر سے
منصور اندیشه علاجی خود باش ؛ پوچ ست انا الحق
ازو باین چک و چانه ؛ محمد سعید اشرف سے چنان لرزدم
از ضعف تن چک و چانه ؛ که ریش پنبه و قد چون کمان
حلاج هست ؛ استخوانها بخود در لرزه چون دندان بهم پیچانم
از حلاجی برفست چون چک رعشه دار ؛

چک و چانه اش ببینید یعنی قابلیتش و بیابید ؛

چک و چانه ندارد یعنی لیاقت ندارد هر دو نا اهل
زبان بتحقیق پیوسته ؛

چکیده جگر - کنایه از خون جگر - ملا قاسم مشهدی سے
فدای جان و تنم از چکیده جگر آید ؛ هر آنچه کاستم از عمر خویش
هم بخویش فزودم ؛

چکیده خفقان - کنایه از ناله دردآمیز و این استعاره
است از لفظ مقرری - طالب آملی سے مده نغمه
تا گوشش خاطر ای مطرب ؛ چکیده خفقان قابل
شنیدن نیست ؛

چکیده خون - کنایه از می سرخ ؛

چکیده مژه - کنایه از اشک - طالب آملی سے بروزگار
نعمت لخته لخته گردون را ؛ چکیده مژه ام نائب نجوم شود ؛

چکیدن - بالفتح اندک اندک ریخته شدن - میرزا صائب سے
یه عارضش هست که در آفتاب [illegible] بهاری چکد از خط
ابجوریحانش ؛ ز نوک آن مژه امروز می چکد آتش ؛ گر آبله
دل رسید نیشترش ؛ میرزا طاهر وحید سے چندین عبث
بسوخت دل لخت لخت ما ؛ چون شمع سرنگون چکد
آتش [illegible] ما ؛

چکینیدن - [illegible] باشباع تحتانی کرد چکیدن گذشت ؛
[illegible] و بمعنی [illegible] نیز آمده ؛

مع اللام

چل و چهل - بالکسر عدد معروف و گاهی بر مطلق عدد
کثیر اطلاق کنند چنانچه بیاید و احمق و گول سے گویند
کرای چله و بمعنی است شیخ چلی که نام مردیست از
هندوستان مشهور به خرافاتش بین الناس مذکور ؛

چلاق - بالضم معاف آدمی شل ؛

چلپاسه - جانوری که در هند چهپکلی خوانند ؛

چلپک و چرپک - کنایه از نان تنک خمیری که در
روغن بریان کنند و در مغلیه رواج دارد که در شب قدر یا
روز عید بخانهای همدگر بفرستند و پزنده آن چلپک پز
طغرا در ضیافت معنوی سے ضمیر را چه رسد قوت گمارا
چه نشاط ؛ که باطن کرده اش چلپک و حلوا قحط است ؛
سیفی سے ماه چلپک پز نخواهد شد بعاشق مهربان ؛ کز
خمیر او نمی آید کسے را بوی نان ؛

چلچراغ - نخلی باشد از چوب با نقره که چراغهای بسیار
دران می افروزند و بعضی رسائل نوعی از آتشبازی
دیده شده - ملا طغرا سے بهار آمد آن کیمیا ساز باغ ؛
کزو بوته گل شود چلچراغ ؛ محسن تاثیر سے نیست یکشب
کز سوز دل صد پاره ما ؛ چلچراغی بتربت ما روشن نیست ؛

چهل دختران - گنبدیست در ولایت عبدالغنی قبول
سے بسکه در سر هست زاهد را نهان شوق جماع ؛ مے نماید
گنبد چهل دختران عمامه اش ؛

چهل ستون - عمارتی که ستونهای بسیار داشته باشد
ابوطالب کلیم سے چنان تیرها در کمان بند بود ؛ که هر خانه اش
چهل ستون می نمود ؛

چلش - بضمتین گیاهیست ترش که در آشها اندازند
میرزا طاهر وحید در تعریف مسکر سے بود آش دیگش ز ندوی
ترش ؛ که هرگز نخورده ست غیر از چلش ؛

چلغوزه - در اصل درخت صنوبر ست از جهت آنکه
خوشه اش بسیار میباشد و بکثرت استعمال بر باران اطلاق یافته

چلم و چلیم - بکسرتین همان که تنباکو دران کرده آتش
بران نهند - باقر کاشی سے باز چلی چونافه آهو کو ؛ چون
فاخته تا چند زنم کوکو کو ؛ در محشر اگر آتش دوزخ بینم ؛
فریاد برآورم که تنباکو کو ؛ و له ای چو طغرا بسوادار سے
بینا شلیم ؛ دستیاری به بوی چلم انجا کیست ؛

چلم دور - باضافت از بعض ثقات مسموع است که
دو چوبیست سوراخ کرده بر پشت بر دو تخته نصب کنند
و چوبی دیگر دران اندازند برای استحکام - محمد قلی سلیم سے
چلم دور سرای سنبل خان اند ؛ جمعے که بهند رانده
ایران اند ؛ و سرای سنبل خان نام جاے در ایران که
مکان احمقی بوده ؛

چله - بالکسر و تشدید دوم و تخفیف آن زه کمان و ایام
معهود که مرتاضان دران خلوت گزینند و ریاضت کشند
و بالفتح پلنه آوردن و بمعنی اول با لفظ کردن و به کمان بستن
و افشاندن - حسین ثنائی سے بے عتاب تیر بر سر صد شکار
بفکنده ام ؛ چله از شست هنر چون بر کمان افشانده ام ؛
ملا طغرا سے کمانگر به نیروی فیض الست ؛ نهاد چله قوس قزح

چاه پیوست میرزا شرف الامام ــــ نتوان طرفی
از کمان بستن بهر چله نشاند باین کمان بستن ٭ میرزا
صائب ــــ اندر هندوستان که خواهد این کمان را چله کرد ٭
باده چند در چمن نگشود نساید جبین ترا ٭ باقر کاشی
ــــ چله در غم بر آمد چله اندر سبو ٭ بجوی صاف شو
آنکه در دل جا نشین ٭

چلهٔ آهن ــــ زنجیری که بر کباده تعبیه کنند و درع وقت لیز هم
خوانند واهل کشتی بآن ورزش نمایند ـ محسن تاثیر ــــ نرمی
مکن که سختی ایام میکشی ٭ این آهن است چله کمان کباده را ٭

چله خانه ــــ خانه که مرتاضان ایام چله در آن بسر برند
میرزا صائب ــــ بچشم کم منگر دود دات تیره دلم ٭ که چله
خانهٔ یوسف درون چاه نیست ٭ ملا وحشی ــــ
صفای باطن رندان ز چله خانه نباشد ٭ به پیر که در دیر است
از می دو ساله پیاله ٭ از نی ندیم ــــ باین قد خمیده
نگشتیم گوشه گیر ٭ در چله خانهٔ نه نشیند کمان ما ٭

چله دار ــــ کمانگر ـ ملا طغرا ــــ کشیده کمانرا چو از روی کار ٭
طلبگار تیرش شده چله دار ٭

چله نشین ــــ معروف و باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل ٭

چلیپا ــــ کج و منحرف چون زلف چلیپا و خط چلیپا ـ سید حسین
خالص ــــ تا گل روی تو از خط چلیپا سبز شد ٭
از هجوم رنگ چون آئینه دلها سبز شد ٭ میرزا صائب ــــ
همه دانند که مطلب ز دعا آمین است ٭ آگر افتاد
ز خط و زلف چلیپا در میش ٭ میرزا بیدل ــــ نه فهمید ند
این ناقص مزاجان معنی صیفی ٭ نظر را بر کجی زد خط خوبان
هم چلیپا شد ٭

چلیدن ــــ بالفتح سزاوار شدن ولائق و سزاوار بودن
میر نجات ــــ عالمی را بکشی گر ز جفا می چلدت ٭ هر چه
خواهی بکن ای شوخ بما می چلدت ٭

مع المیم

چم ــــ بالفتح خرام ٭

چماق ــــ چوب سرکج که در ازی مانند عصا بود واز چوب
بادام تلخ باشد که نگاهداشتن آن در دست در مذهب
امامیه مسنون است واین ترکیست در بیان گر گشتن

خواجه جمال الدین سلمان ــــ چو گوشمال کرد از دست او
گوشه کمان ٭ چو سر کش کرد انصاف او نیافت چماق ٭
و آلهٔ تناسل میر یحیی شیرازی در مناظرهٔ زن و مرد از
زبان زن ــــ بعد از این بحر من چماق بخوره یا زمن
بگذرد طلاق بخوره ٭ طاهر نصیرآبادی در قصیده ــــ بهوشی
کر بردی بود جای ساق ٭ بشوخی که بر دل جهد
با چماق ٭ حکیم شرف الدین شفائی رباعی ذوقی کوکه
خیل لولیان مایشتی ٭ پیوسته چماق بینی اندر مستی ٭
گوش تو اگر در خور بینی می بود ٭ از رشک دراز گوش
چرا میکشتی ٭

چمان ــــ خرامان و بتشدید ایضاً ـ ملا شانی تکلو ــــ گردبادی
شده ترکیب اجزای سموم ٭ آنکه نامش بچمن ساخته
سرو چمان ٭

چمچه ــــ همانست که بترکی قاشق خوانند میرزا طاهر وحید
در تعریف طباخ ــــ ز طباخی او شدم غصه خورده ٭ و ـُ
در رم از غصه چون کچه پُر ٭

چمچه سازنده آنکه چمچه باسازد ملا طغرا خطاب بمغنی ــــ
چو قاشق ز طنبور آری بدست ٭ دل از چمچه سازان پذیرد شکست

چم گردش زدن ــــ خرام بناز کردن و رم کردن ـ
محسن تاثیر ــــ مطلب جنبش کر از مطلب نیست ٭ چم گردش
اگر زند عجب نیست ٭ میر صیدی طهرانی ــــ گذشت هر دو
عالم بار منزلها با وداری ٭ دو چم گردش بود دنیا و عقبی
راه عرفان را ٭

چمن ــــ نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان
نشانند و در میانه آن گلها و ریاحین کارند قوسی گوید
چمن مکانی را گویند که جهت نشیمن در وسط باغ و خیابان
از ریاحین و سبزه و مرغ نشا سبز کنند و بدو رآن یا بدو
طرف آن درختان نشانند و بعضی اطلاق چمن بر آن سبزه
معهود نمایند نه بر مکان و وجهیکه استعمال لفظ چمن نار
ــــ نمایند چنانچه در زبان فارسی گویان روم
متعارفست مقصود ایشان از چمن معنی آخرت در کتاب
اسدی ــــ چمن راهی باشد درمیان باغ و در میان
درختها که او هر دو جانب درخت نشانده باشد و مقدار

جای نشستن گاهی گذاشته باشند یا از ریاحین پُر کنند
انتهی کلامه و جناب سراج المحققین میفرمایند که تحقیق پیش
فقیر آنست که چمن جای باشد که درمیان آنها چیزها کارند
و جای نشستن هرگز نیست و خصوصیت بباغ ندارد
بر کشت نیز اطلاق کنند چنانکه کشت زعفران را
چمن زعفران گویند بر تقدیر صفحهٔ عروس از تشبیهات
اوست ـ نورالدین ظهوری ــــ عروس چمن گشت رشک
بهشت ٭ بمشاطگی آمد از دی بهشت ٭ شفیع اثر ــــ
بگذرند صفحهٔ چمن امروز سر سری ٭ تاریخ خوان جهانست دیگر

چمن آرای باغبان چمن آسوده مرغان ــــ
مرغانیکه در چمن نه زیر بند از باشند و این مقابل مرغان
گرفتار است ـ میرزا رضی دانش ــــ بال خون آلودهٔ بیرون
ز دام آورده ام ٭ با چمن آسوده مرغان ذوق پرواز م کجاست ٭
حکیم شرف الدین شفائی ــــ در چمن دید صبا جای بهار خالی
و گفت ٭ خانه آتش زن مرغان گرفتار کجاست ٭

چمن افروز ــــ بنام تاج خروس و اطلاق آن بر گل آن
مجاز است ـ محسن تاثیر ــــ رخسارهٔ باغ دلفروزش بخوش
غالیه از چمن فروزش ٭

چمن اندود ــــ معروف ـ میرزا بیدل ــــ شوق موسی نگهم
رام تسلی نشود ٭ تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود ٭

چمن پوش و چمن خیز ــــ هر کدام معروف ـ میرزا بیدل ــــ
ز باغ وصف او طوطی چمن پوش ٭ بهار زعفران دارد
در آغوش ٭ ملا ابوالبرکات منیر در تعریف لاهور ــــ
تعالی الله ازین شهر چمن خیز ٭ که باد او ست بر دلها
فرح بیز ٭

چمن پیرای ــــ باغبان ـ کمال اسمعیل ــــ نا صل در
گذرد شاخ سایه دار شود ٭ زبیکد گر چو جدا کرد
شان چمن پیرا ٭

چمن رسیده ــــ یعنی از چمن رسیده و مقیس علیه آن
خانه رسیده است که بیاید جناب سراج المحققین ــــ
مرغ چمن رسیده ام زخمی خار آشیان ٭ کی به بهشت میدهم
حلقهٔ چشم دام ما ٭

چمن زار ــــ معروف ـ ملا طغرا در تعریف باغ احمد نگر ــــ

بیا ساقی ای نوبهار طرب ؛ ز نخل قدرت برگ و بار طرب ؛
بیا گل آن چمن ناز فیض ؛ به لاله گون جام سرشار فیض ؛

چمن ساز - باغبان - میان ناصر علی سه پیری شگوفه کرد و اجل شد غزلشان ؛ صد رنگ آرزوست چمن ساز ناهنوز ؛

چمن سیر - آنکه در چمنها بگردد - شیخ العارفین سه الفت بهوسم نیست بهلای چمن سیر ؛ تر سم که مرا باغم خود وا نگذارند ؛

چمن طبع - کنایه از کسیکه طبعش بسیار رنگین بود - ظهوری نشر - خوشا ذوق چمن طبعی که به یک نگاه رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست ؛

چمن طراز - باغبان - سیدی محمد عرفی سه خیز و جلوه آب ده سرو چمن طراز را ؛ آب وهوا نه یاده کن باغچه نیاز را ؛

چمن گرد - آنکه در چمنها بگردد - میرزا رضی دانش سه بیاد هم صفیران در قفس شور خوشی دارم ؛ چمن گردی ز بهر ترسیده بال و پر نمی آید ؛

چمن گم کرده - معروف - طالب آملی سه نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست ؛ واگذار بیدای نواسنجان بخاموشی مرا ؛

چمنی - سبزی اندک سبز و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

چمیدن - خرامیدن ؛

چنار و منار - کلمه ایست که در دشنام غلیظ و شتم شدید استعمال کنند یعنی چنار و منار در ... جای فلان و فلان و نیز میگویند چنار دادم و منار دادم - حکیم شرف الدین شفائی در هجو محمد رضا فکری سه صبا بگو بمحمد رضا که دیگر بار ؛ اگر قسم دو در غزل زدم چنار و منار ؛ و له حکه از درد چو بشکند تا بامش چیش دندان کند چنار و منار ؛ و میرزا عبد الغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشته و بمعنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد بر تتبع ایشان تمام است غالبا بمعنی جای دیده باشند و هو هذا سه گهی بکابل و گاهی بهند بی تقصیر ؛ سپهر سفله چنار و منار کرد مرا ؛

چنان - میر خسرو علیه الرحمة در ترسل الاعجاز المعروف باعجاز خسروی بکسر ضبط فرموده و این ظاهرا تفاوت لهجه است اگر خلاف قیاس باشد از عالم چه اکه موافق قیاس بکسر ست و بفتح هم خوانند به تقدیر مرکب ست از لفظ چون که از ادات تشبیه و آن که اسم اشارت ست و تا چار ست بودن کاف بیانیه بعد از نوی خواه منکر بود خواه محذوف و این در ستاخران بسیار - محسن تاثیر سه گل چنان بی غم بیاکی چمن می پوشد ؛ که چنان عیب ترا خلق حسن می پوشد ؛ حافظ قزوینی سه باب سبو بجان تن چنان بود محتاج ؛ بدرد عشق بهدل صلا چنان محتاج ؛

چنبر - بوزن قنبر چیزیست مدور میان تهی چون دایره دف و غربال و غیر آن و بالفظ گشادن و دریدن و بستن مستعمل - جمال الدین عبد الرزاق سه گر زه بر سمت حکم او گردد ؛ چنبر چرخ بگسلد در حین ؛ مولوی معنوی سه بدرم چنبر سرا بر بزم ساغر شده را ؛ دگر خواهند تا دانم هم او نادان من باشد ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه جهان کشای عدو بند میر شیخ حسن ؛ که چنبر فلک از اقتدار بگشاید ؛ کمال اسمعیل سه رشته حبل الورید از چنبر آن بگسلد ؛ گردنت گر چنبر حکمت نیارد سر بدر ؛ میر خسرو سه مرا که از رسن زلف چنبر گردن ؛ بر رشته بود در رسن سوی چنبر آمد باز ؛

چنبر خنجر - حلقه که از خنجر یا امثال آن ساخته بازیگران و رسن بازان از آن بگذرند - میرزا طاهر وحید سه پس مژگان عیان چشمش چو هندو ؛ که جست از چنبر خنجر بدان سو ؛

چنبر دوش - استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند - حکیم زلالی سه سرش لولی بر بیمار چنبر دوش ؛ که برد از غرور او مخانه سر و هوش ؛

چنبر گردون - مشله و سند در چنبر گذشت ؛

چنبر مینا - کنایه از آسمان ؛

چند - عدد غیر معین که باده از ده کم انده و بمعنی بر چند - شرف سفروه سه پیک گمان و سحاب سبز دی ندوسش ؛ چند دویده ندیده هیچ کران را ؛ و قیل مجهول از یک تا نه و بقول بعضی از یک تا نه مانند مرادف آن و بتازی بضع بجمعه و ضاد معجمه و صین مهمله کذا فی الصراح چون از کسی بپرسند که این را چند میفروشی بار احذف کنند و گویند چند - محمد قلی سلیم سه از عکس ... که کشود است ... جی پیش ؛ گل چو خمیانه کشان چاک گریبانی چند ؛ فائده بعد از چند صیغه جمع آوردن در میان قدما متعارف است اما در کلام متاخران یافته نشده حکیم اوحد الدین انوری سه آن همه سکنه و صحر است که گفتی رسوم ؛ تربت آن خوف و رستنی این حطب است ؛ خیز و الامی دخان این و زنا ثیر بخارست ؛ با دو تن هر دو کنون چند رسوم عجب است ؛ رونق این همه به ذره آزرین زره است ؛ عرصهٔ انجمه بر ایشه سیمین سلب است ؛ و باید دانست که چنانچه روزی چند و چند روزی محاوره متر لیست گاهی دو سه روزی چند و مانند آن نیز گویند و افادهٔ همان معنی میکند مسعود سعد سلمان در وقت حبس خود گفته سه گر خنظل تلخ کامی دگر قند است ؛ یکسان باشد چو دهر کم پیوند است ؛ اقبال ترا ای خسرو داد بارز هی ؛ چون در نگرستم دو سه روزی چند ست ؛ و از این قبیل است درین مطلع میرزا صائب سه نیست هشیار درین میکده صائب شخصی ؛ نیست این جام و صراحی دو سه حیرانی چند ؛ پس برین تقدیر ایراد بعضی برین شعر حضرت شیخ سه چشم و دل ز آب و ز آئینه مرا پاکتر ست ؛ پرده پوشی بکن از ما دو سه عریانی چند ؛ که دو سه عریانی چند عبارت صحیح نیست یا دو سه عریان میباید یا عریانی چند از عدم اعتنا بود و نیز باید دانست که تمیز چند گاهی جمع آید و گاهی مفرد و گاهی مقدم و گاهی مؤخر و گاهی نکره و گاهی معرفه - ملا نسبتی تهانیسری سه زلف است و چشم و قامت و رخسار نسبتی ؛ این چند فتنه اند که در یک زمانه اند ؛ و له چند عزم با سر زلفش بسر رفت و هنوز ؛ چند مشکل حل شده است و چند مشکل مانده است ؛ محمد قلی سلیم سه از دون تر ز نخل و فزون تر ز همت ؛ بشیب و فرازش بچندین مراتب ؛

چندال - بالفتح بزبان کشمیر یعنی لنگا هسان و تحقیق آنست که لفظ هندیست و چندال هندی در معنی اصلی آن بزبان مذکور فرومایه ترین مردم مانند اکثر سراسری و لنگا هسا سه قریات و مواضع ما سسا شند و در اصل شیوهٔ از شیوهای ... [illegible]

ملک الغنمی بعہد سلاطین ماوراء ہند قومی باشد که
اہل الفسیح گویند در اصل چنڈال بوده اند از عہد اکبر
بادشاه این خدمت برین قوم مقرر شده وطرف مقابل
ایشان گروہی دیگرست مسمی بکلال بفتح کاف تازی و
اینها شراب فروش اند میگویند که در عہد بادشاه مذکور
شراب مگر گشت و کوک حلال شده بود و این دو فرقه
مامور بود ند که ہر دو جنس را فروخته نگاہبانی دروازه می نمود
باشند انان ماند ر بانے سلاطین بعہدهٔ این دو فرقه
سنگ طینت قرار یافته اگرچه آن رسم نامشروع
بر طرف شد و تفصیل آن در تاریخ بدایونی مذکور ست
ملا طغرا سه به نگہبانی چنڈال کرده چمن است ٭ خضر سا
گم شده اطلین و عصا در کشمیر ٭

چندان ـ بمعنی قدر معتدبه و بمعنی تا آنزمان سه چندان
بیش دوید که بیہوشی آورد ٭ شاید که یاد ما بفراموشی
آورد ٭ بہر تقدیر کاف بیانیه بعد آن ناچار ست ـ خواجه
شیراز سه چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ٭ کاید بجلوه
سرو صنوبر خرام ما ٭

چندانی ـ بیای تنکیر نیز آمده بمعنی ہر قدر چنانچه درین بیت
سه عمر چندانیکه کم باشد پریشانی کم است ٭ زلف کی
بودی پریشان گر نمی بودی دراز ٭

چند مرده ـ بمعنی برابر چند مرد ٭

چند مردهٔ حلاج ـ بفتح میم بمعنی موازنه چند منصور حلاج
در جائیکه کسی بر سر کو باری آید و خود ستائی کند گویند بیتم
چند مرده حلاجی چه از عہدهٔ چند منصور حلاج کوائی برآید
و بہشتی محمد قلی سلیم سه اگر بیکده منصور بگذرد داند ٭
که ہر که ہست درو چند مرده حلاج است ٭ ملا طغرا سه
ظاہر که بکون شیخ محتاجی تؤ ٭ پر سیدن شده پیچ کرسی حاجی تو ٭
کے حکم اش از تو چنبه کار سے بیند ٭ پیداست که
گر چند مرده حلاجی تو ٭ و مقیس علیه آن ده مرده و دو مرده ٭

چند مژه خواب کردن ـ بسیج تهیای کشیدن قدری خوابیدن ٭

چندہا ـ مزید علیه چند برای طلب تعیین زمان است ـ
نصیر الدین نصوری سه یکبار برادم شگفت غنچهٔ دل ٭
کوشادی و صداے تا چندہا بگریم ٭

چنگ ـ بالفتح قلاب آہنین و پنجهٔ آدمی و حیوان درنده
شکاری چون باز و شاہین و شیر و پلنگ و امثال آن و
در شعر میر خسرو چنگ بوم واقع شده و بوم ہرچند جانور
شکاری نیست بدین معنی که مردم بدان شکار نمی کنند
لیکن فی الحقیقة ذو مخلب ہست که شکار میکند چنانچه دیده شد
و شعر مذکور اینست سه بوم که باشد که بچنگ دراز ٭ طعمه برد
از دہن جره باز ٭ و بمعنی شل چنانکه گویند دست فلانی
چنگ شد و ہر چیز خمیده و منحنی و لہذا اطلاق آن بر ساز
معروف که ہمین نام دارد و تشبیه زلف خوبان و پشت
پیران بدان در ہند صحیح شده ـ حکیم سنجری جعفر جار
معنی گوید سه پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف ٭
در چنگ جام بادهٔ و در گوش بانگ چنگ ٭ بہر تقدیر
با لفظ نواختن و گسستن و بانیدن و زدن و بگلوی فرو بردن
مستعمل است شیخ شیراز سه بگلوی خرخان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ ٭ میرزا صائب سه میتواند
چنگ در فتراک زد خورشید را ٭ از تعلق ہر که چون شبنم
گرفتار آمده ٭ محمد اکبر سه ے ننگر ز عیب گریبان خویش
سار در دامن حکایت با چنگ میزند حسین سنائے
شاہین غش چو چنگ یاد ٭ در چنگلش آسمان گنجشک ٭
خواجه جمال الدین سلمان سه چنگ است بسته خود را در
دامن معنی ٭ از دامن معنی نزند چنگ مگسل ٭ خواجه
نظامی سه به پنجره بر داشت و بنواخت چنگ بنگان خنگ
دیر غدنگ ٭ و چنگ مخفف آن یحیی کاشی سه
در حال یتیم طرازی سه تا غمه کار دزد دزدی بچنگ ٭
داشت ہمه چنگ و ساطور و سنگ ٭

چنگال ـ مزید علیه چنگ بالفظ کندن مستعمل میرزا صائب سه
ندلهای ضعیفان استعانت جو چو در مانی ٭ که شیری برق
چنگال از نیستان میشود پیدا ٭ اوحد الدین انوری سه
بفر دولت او شیر فرش ایوانش ٭ کواندار بکند شیر چرخ را
چنگال ٭ و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند و
برین تقدیر کلمهٔ ال برای نسبت بود ٭

چنگال خوست ـ ہر چه چنگال مالیده باشد ٭

چنگالی ـ مالیده گرد ٭

چنگ بر دل زدن ـ بشکل ناخن بر دل زدن یحیی کاشی
در صفت باغ سه بلبل خوشخوان چو بآهنگ شد ٭ بر دل
مستان چمن چنگ زد ٭

چنگ دہن ـ نام سازی آہنین که بر دہن گذاشته
بانگشت می نوازند و آنرا در ہندوستان ہم چنگ نیز نامند
میرزا شجاع ابن عم ملک حمزه سیستانی سه گر سگی دل بچین
خویش نهاده ٭ که حرف بدی نه دشمن خویش زنے ٭
بگری خلق ہیچ چنگ دہن ہست ٭ منسوانه که خود بدہن
خویش زنے ٭

چنگ نواز و چنگی ـ بمعنی شیخ شیراز سه نهاده پدر چنگ
در نای خویش ٭ پسر چنگی و نای آورد پیش ٭ میر خسرو سه
چنگ نوازان بہوا سر کشید ٭ چنگ نوازنده نوا بر کشید ٭

مع الواو

چوب ـ بواو مجہول ترجمهٔ خشب ـ ملا ستانی آنکلوسه کالی
که عقیقی ہمه سنگ سیاه است ٭ نخلیکه بهار بی ثمر سد
چوب دار ست ٭

چوب آستانه ـ چوبیکه آستانه را بر بالای آن گذارند
علی خراسانی سه تخم بر آستان محنت دوست ٭ قتاده ہم
چوب آستانه ٭

چوب ادب ـ از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین
مامور باشد که ہر کرا نا ملا ـ و آداب بگوید و قدم کج گذارد
او را چوب کاری کند آن چوب را چوب طریق و چوب ادب
گویند چه طریق بمعنی ادب ہم آمده ـ حاجی محمد جان قدسی
سه نکو داند آنکس که دانشور ست ٭ که چوب ادب
به ز لوح زر ست ٭

چوب بادام ـ معروف گویند ہمراه گرفتن آن در سفر
میمنت دارد ٭

چوب بجای او داشتن ـ یعنی چوب پیش او ایست که بیاید ٭

چوب برای کسی داشتن ـ و عقاب داشتن او را
سالک یزدی سه ہمچو سالک شیوه کیشان را کسی نشناخته ٭
تا ہر سالوس را این رند دارد چوبها ٭

چوب بست ـ بفتح موحده دوم چوبهای که با ہم بسته
بنایان بران نشینند و تعمیر و کہگل نمایند میرزا طاہر وحید

سه مخالف بطاق دل ما نشست است ٭ که از تنه به خشکش کنند
چوب بست ٭

چوب بیچ تیرگر - تیر چوبینی که بی پیکان باشد و آنرا
معروف کرد تنه ندران بجنبی هم نمایان باشد ٭ رسی سه
رستم را انداز کیش اسفندیار ٭ چوب بیچ تیرگر شد نیشکر
در ترکشم ٭

چوب پاسبان - چوب دربان و چوب منع و چوب
چاوشی قریب بمعنی هم و در همه اینها معانی مرفع دفع تعطلنا
چوب پاسبان و دربان چوبیکه در دست دربان باشد
ملا قاسم مشهدی سه یکوسی دوست جای گرم دارم
بسوی بزمش نشینم آن قدر کآتش ز چوب پاسبان خیزد ٭
حکیم زلالی سه شحنه که در ورش و در باش رخصت ما
مطلق چو رخ سر چوب پاسبان قصد ٭

چوب پشت در - کنده درکاپس دروازه و در دیوار ریخته
سوراخی که بقدر کند کی آن ساخته باشد تا در وا ده واز
دهان سوراخ میباشد و هرگاه در بند کنند از سوراخ کشش
بر آورده سر آنرا بسوراخ دیگر که محاذی آن سوراخ به پهلوی
دیگر بود استحکام دهند و وضع آن برای محافظت دروازه
است منکی ندیم سه جمال خورشا هد چنان مستوری ما ند ٭
ملامت بشکی ما اینجا اگر تو چوب پشت در باشی ٭

چوب بیش راه کسی گذاشتن - منع کردن و باز داشتن
مانندش چوب دربان است - میرزا صائب سه دارا زان
چوب بیش ره منصور گذاشت ٭ که قدم از ره بار یک
ادب دور گذاشت ٭

چوب تحصیلدار - یعنی چوب محصل که بیاید - میرزا عبد القادر
بیدل سکر کسیز قلعه بست سه بهر جا شدی باره را پا نجا ٭
قزلباش بستیش بر چوب پا ٭ پی قلعه دادن بر اهل حصار ٭
نشدان چو بها چوب تحصیلدار ٭

چوب تعلیم - چوبیکه معلمان وکشتی گیران شاگردان و متعلمان
را بهان ادب کنند و گاهی بجای آن دوال سنیز
بکار برند محسن تاثیر سه طریق رهنمائی از غرور آموختیم ٭
چوب تعلیم از عصا داده بکف استاد ما ٭ وله بهر حالت عذا
بجای گنا ه جاره گر باشد ٭ عصای فهم کما چوب تعلیم است

حفظا نزاد ٭ مهرتخات در تعریف کمه سار سه تنگ بر دوش
چاه کمان مستان به چوب تعلیم بکف وای بجان مستان ٭
ملا منیر سه طفل اشکم نشسته ای مژه در مکتب چشم ٭ چوب
تعلیم بین خورده تا پاک انداز ٭

چوب تعلیمی - چوبیکه سوار رکاب دار بدان ادب کند و آنرا
در عرف هند چهری خوانند میرزا صائب سه شاخ گل میگردد
از تندستی آب دهوا ٭ چوب تعلیمی اگر در دست محو دارد
سوار ٭ محسن تاثیر سه در دو دیدن سر نیچید مصرع برجسته ام ٭
خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا ٭ مراد وف چوب حرفی که بیاید

چوب خوردن - کنایه از زده شدن به چوب - کمال اسمعیل
سه در مطبخ تو چوب خورد تا به ابا پرت آتش کند از تکبر سر هایه
ابا ست ٭ خواجه نظامی سه خر سه چوب میخورد بر جای جو ٭
خر افتاده و جان داد خر بنده رو ٭ در بعض نسخ که جو زمی خورد
بجیم تازی و زای تازی به اهم شده باشد ظاهرا تحریف است ٭

چوب تیر - چوبیکه در آن تیر سازند چون خدنگ مانند آن
محمد قلی سلیم سه ز شوق غنچه پیکان او خدا داند ٭ نهال شاخ
گل است اینکه چوب تیر شد ست ٭

چوب چاووش - تحقیق معانیش در چوب پاسبان
گذشت - و میرخسرو سه دمان تاراج در های زرین پوش ٭
تراست منزل گشته چوب چاووش ٭

چوب حاکم - مرادف چوب یساق که بیاید - ملا عبد الله
ناطقی سه کند سفله ست در کعبه تی ٭ اگر چوب حاکم نباشد زبی ٭

چوب حرفی - چوب باریک که در دست اطفال دهند
تا آنرا بر سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور
کتاب از آفت انگشت محسن تاثیر سه ادیب عشق تو در
طور کی سوزیم کرد ٭ عصای پیری من شد چوب حرفی من ٭
و نیز مرادف چوب تعلیمی که گذشت ٭

چوب خدائی - انتقام الهی در جزا و سزا گناه بی وه غیب
بظهور آید ملا عرش کاشی سه کند حق ادب بنده بی ادب را ٭
بود از منصوب چوب خدائی ٭

چوب خط - دو تا ست یکی آنکه چون از بقال صراف
چیزی برده بگیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت
ادا موافق آن بدهند - میرزا طاهر وحید سه شاخ گل شد را با ماند

باشد بجای چوب خط ٭ آب ملک از جهان فرشت از ی
سیده ٭ و له از تا چو باشد دل عمر بعد خطها بکار زنان
کشیده ٭ محمد قلی سلیم سه بسکه شد تر سهم بهان ماداد ٭
در حساب دوستی با تو غلط ٭ نامه هرگه فرستم سوی سواد ٭
بر قلم خطی کشم چون چوب خط ٭ میرزا طاهر وحید سه نهال خشک
هم داده ثمره باغ درویشی ٭ کلید مخزن سنتق قیمت ازان
چوب خط باشد ٭ وازین عالم است برچیزی خط کشیدن که
افاده معنی حفظ اعداد کند - آقا شاپور سه میکشم در حساب
و عده اور خط مژگان همیشه چند بیا ٭ دوم آنکه بها سه
طلب خیرات یا ترض چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و خطی
بران کشند این نشان وعده باشد

چوب دربان - تحقیق معانی در چوب پاسبان گذشت
میرزا صائب سه چند رحمت بی مهر دیکه سوی ٭ بهر انعام
چوب در با نست ٭ نور الدین ظهوری سه بلند ارشود
چوب دربان شاه ٭ شم کرد از سایه آن سیاه ٭ قاسم بیک
حالتی سه بخواری بر نمیگردم ازین در صبر امارم ٭ کو آب
دیده شود سبز نیم چوب دربان را ٭

چوب در کون کردن - انعلم انگشت در کون کردن
ضیای طراز سه در گلستانی که وصف قد موزون
کرده اند ٭ سرو چار و بیست کانرا چوب در کون کرده اند ٭

چوب دست - چوب دستی - چوبیکه قلندران و بینوایان
در دست دارند چنانچه چهری بعض مردم هندوستان دارند
محسن تاثیر سه در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم ٭ از چوب دار
بودی اگر چوب دست ما ٭ محمد سعید اشرف در تعریف
دریا سه قلندر مار کف بر سر دستی ٭ ز سیر کشتی او را چوب دستی ٭

چوب دنک - بفتح دال و کاف فارسی چوبی
که دنکیان بران نشسته شلتوک را بندر پا بمان
کوبند تا برنج از پوست بر آید و آنرا پادنگ نیز گویند
ابو طالب کلیم در هجو اسپ سه یکبرون نشست بر سر از
سکندری بر داشت ٭ چو چوب دنک ز گوی نشسته است

چوب دوسر دار - بمعنی کابیکه مردم میکنند بهان
جرم نباید کرد که البته بر حسب مکافات صورت گیرد ....
بر عکس آنچه آید ع که دست ... دارست ...

چوب رومی محسن تاثیر در تعریف نقاش سه بچوب
رومی مصورش قلم مانی نقشش و چوب کاری ؛
چوب سیاست بمعنی چوب تعلیم ملا تا السانی سه قلم
نا که از چوب سیاست بیگناهی باشد تن چون لوح سیمین تختهٔ
مشق جفا کردن ؛
چولش دراکست چولش در نظم است یعنی اسباب
اشتلاق بجای او صیاست و مقرر است که دو خانه بهزار بیری
چه فعل چوب در آری چو حق میر بزید و گناه گناهکاران بیزند
وصلهان بکیتی نیز چنان در نظم نگاه میدارند که چوب نمناک
انندان منعوف شکند گویند خوب چوبست و در نظم ست یعنی
تراخواهند نمود این درمقامی گویند مثلاً آقا نفری را
در پی کاری فرستاد و او کار را سرانجام نداد و پس آقا غائبانه
بر سر قهری آید در آن زمان ثالثی باد گوید که چوبست در
نم است یعنی ترا خواهند زد این از اهل زبان به تحقیق
پیوسته مثل مشهور است تا نباشد چوب تر فرمان نبرد
گاو و خر ـ سالک یزدی سه در آب چوب گل از بهر بابود در
باغ ؛ در آتش آهن زنجیر بابود در جوش ؛ ملا کاسبی سه
به پیش قد تو تا سر کشیده بر لب جو سرو ؛ ز عکس خویشتن او را
هزار چوب در آب است ؛
چوب شکستن بر چیزی کنایه از چوب زدن میان
ناصر علی سه درین درگاه عالی مانع بسیار می بینم ؛ توان
بر پهلوی دربان شکستن چوب دربان را ؛
چوب شیرخشت ـ چوبیکه از شیرخشت برآید مثلا چوب
نبات از نبات و شیرخشت دواییست مشهور مسهل صفرا
اصلش شیر خشک بکاف تازی زیرا که در سفیدی مشابه
بشیر است بر صورت و تغیر السنه شیرخشت خوانده اند و
بهمین شهرت دارد محسن تاثیر سه پیرانه سر عمارت طفلانه
میکنم ؛ چه چوب شیرخشت عصائم نمیشود ؛
چوب طریق بمعنی چوب ادب که گذشت ـ اسمعیل ایما سه
پیر سالکی بمن غلطان کمن سال بکن ؛ که عصا چوب طریقت
بکف پیران نا ؛
چوب قباق ـ تحقیق آن در لفظ قباق بباید ؛
چوب قفس عبارت از چوبهای که قفس از آن سازند

ملا آفرین لاهوری سه تا شکست صید شد چوب قفس سبز شد
چه شد کامل قدم صبا و ما ما ؛
چوب کاری کنایه از حد گفتن وبگو بهمین شالش
در لفظ چوب رومی گذشت. میرزا صائب سه کی زمنع لب
بشوید و سرم ؛ ناصحا این چوب کاری واگذار ؛
چوب کمان ـ چوبیکه از آن کمان سازند ـ ابو طالب کلیم
سه کج کج رود از مستی ده سوی تند تیر ؛ زین باده اگر
آب دهی چوب کمان را ؛
چوب گدائی بمعنی چوب خط که گذشت خالص کاشی سه
تکرو مع سفال کسر بهای طمع ؛ ز نغاره چوب گدائی مرا بدست ملا
چوب گل شاخ گل منوغر گویند سودا را نافع بود ملا تجمت سه
جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی ؛ ز چوب گل نمی آید
علاج چوب باداهی ؛ محمد قلی سلیم سه آنکه بر من گل نمیزد
پیش ازین از تند دستی ؛ میزند اکنون بچوب گل همین دیوانه
را ؛ میرزا صائب سه امروز است سودای جنون را
ریشه در جانم ؛ بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم ؛
چوب گلی ـ بمقدم سر و سنگ چوب دار و دعوان محسن تاثیر سه بلا
وگر که هست چوبین ؛ ز انچه بکیاست ای شهر دین ؛
چوب محصل ـ چوبیکه در دست محصل باشد ـ ملا عبدالله
هاتفی سه ز انصاف آن عادل راد ده ؛ ز گرگ دعوان رست
صید اوده ؛ نه حرف طلب بر زبانها روان ؛ نه چوب محصل
نه کلک عوان ؛ فقیر مؤلف گوید در بیت سابق بجای
عادل لفظ داد بهتر مینماید اگر چه این نیز بهمان معنی ست
زیرا که در اصل داد ده بوده که بکثرت استعمال دال دوم
از آن حذف شد بمعنی مطلق صاحب و عفا وند مستعمل میشود
و این مجاز ست مثالش گفته سه دل و دین و خسرو
تاراج گشت و رگ ستوها ؛ بی نقد روان واد آن لبسر
چوب محصل هم ؛
چوب مشعل ـ چوبیکه مشعل از آن سازند ـ محمد طاهر
نصیر آبادی سه ای خلعت آگنده ده تو اصل ؛ فات
تو دلیل محل مستعمل ؛ سرگرم بندیل طلا بافت مباش ؛
باشد خنک افتخار چوب مشعل ؛
چوب منع ـ تحقیق معانی در چوب پاسبان گذشت

میرزا صائب سه حاجب بزمش حجاب و پرده دار او حیا
است ؛ نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار ؛
وله میشود با ندل تنگ من از چین جبین هیچ مانع ست
کلید در باغی که تراست ؛
چوب موسی کنایه از عصای کلیم ـ اوحد الدین انوری
سه ایا دست تو وارث دست خاتم ؛ و یا کلک تو نائب
چوب موسی ؛
چوب نبات ـ چوبیکه از نبات برآید ـ میرزا صائب سه
تا بشکر چو طوطی سخن تلقینم ؛ شد قفس چوب نبات از
سخن شیرینم ؛
چوب نرم را کرم میخورد ـ یعنی هر کرا عجز و نابی مغلوب
باشد بادا اکثر آزار میرسد ؛
چوب نشاختن ـ چوب نشاندن در چیزی
عبارت از استوار کردن چوب در چیزی ـ حکیم فردوسی سه
یکی لفزگردون چوبی بساخت ؛ بگرداند رستم چو بها
در نشاخت ؛
چوب نقیب تحقیق معنی در چوب پاسبان گذشت
میر خسرو سه نگاه دیدن تو از بلا ترسد خسرو ؛ چه جسم
نظارگی شاه را ز چوب نقیبی ؛
چوب و فلک ـ بهمان چوب فلک که باید ملا طغرا سه
درین تازه مکتب برای کتک ؛ ز نبالان نباد دست چوب فلک ؛
چوب یاسا ـ چوب یساق بتحتانی و سین مهمله چوبی
که سلاطین اتراک گناهگاران را بدان میزدند و شرح آن در
تواریخ مغلیه مذکور ست و الف و دوم در کلمه اول حرفیست
نه لفظی چنانکه ضابطه ترکیست و این علم هست مجاکاه و کلک
بالف نویسند و لیج تنها خواستمانرا عالم های حقیقی فارسی
و ظاهرا چوب حاکم است ـ ملا عبدالله هاتفی سه ادب کرده
اول بچوب یساق ؛ بفرمود تا گردنش تا بساق ؛ بجمیت
محاسن زر و ریش سترد ؛ در آن انجمن آبرویش
ببرد ؛
چوبه ـ بهای فارسی بوزن توبه نام بازی معروف و شهر
که چهار رکن دارد و هر رکنی بیست و چهار خانه است هشت
در طول و سه در عرض و بنای این بازی بر سه قراعه

و شاخه و مو است چنانکه هر یکی رنگی خاص داشته باشد
جناب سراج المحققین در نوادر الالفاظ هندی دران
کرده امانکه ده اند سه خوان نمره گرچه خیابان باده کر
رنگ باشد درم باگستان باد ❊

چوت مارانی - بها و معروف و فوقانی و میم باهف کلمه
دعای سطر و دشنام اهل هند است که بزنان دهند معاین
گویا ترجمه زن کس ده است لیکن غلط بسته شده زیراکه
مراسلے بزنان تراشے است واین را محمول بر عدم اعتنا
ایشان نبان هندی نتوان کرد بلکه غلطی شاعر است.
محمد سعید اشرف سه داد از ما نیان هندستان ❊
چوت مارانیان هندستان ❊

چو رو ز - کنایه از بسیار روشن و آشکارا میر خسرو سه گرچه
جهان جمله بدیدی چو روز ❊ لیک جهاندیده نگشتی هنوز ❊

چو ر ی - در فرهنگ ترکی دختر و پسر را حکیم شرف الدین
شفائی سه چو ری کس کنه فراخی کرتاست ❊ ای اندیشه
جلس است گر داس راست ❊ گر شک بود در پیش فراخ
ایم چیست ❊ ور نه انگه جوال است بدان آب چراست ❊

چو ز ر - کنایه از خوب و پسندیده لیکن بمعنی اکثر با لفظ کار
مستعمل میشود چنانچه بیاید - خواجه نظامی سه زبیند توای
بازوے پیش بین ❊ زدم سگ بر نه چو زر بر زمین ❊

چو ژ ه ر با - غلیواژ - میر خسرو سه نیست او مرد تمام ار چه
دل او چون غلیواژ بود چوژه ربا ❊

چو سنگ بستن - کنایه از محکم و استوار بستن حکیم نزاری
قهستانی سه چو سنگش دست و پا محکم به بستند ❊ بیفگندند
وتا بالا بر نشستند ❊

چوگان - بالفتح خمیده و چوب سر کج عموماً مثل چوبے که
گوی فولاد الان آویزند و آنرا گوکبه خوانند و آن مانند چتر از
لوازم پادشاهیست - سراج الدین سگزی سه زعنبر
پر پیش چتر و سنبل پرگش چوگان ❊ دلش چون قبله تازی
رخش چون قبله دهقان ❊ و چوب گوی باختن و
اهل لغت دلقاره نوازی خصوصاً - شیخ شیراز سه ولیکن
تا چوگان نے دمدمش ❊ دهل هرگز نخواهد گشت خاموش ❊
تحقیق آن است که چوگان مخفف چه لکان است

مرکب از چوله بلام بمعنی خمیده و کان که کلمه نسبت است نو
چولکان تحتانی بدال الا و که بمعنی آورده اند تحریف
اوست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه معرب
همین چولکان بلام باشد نه معرب چوگان بدون لام و
این تحقیق مخصوص فقیر مؤلف است و هذا فضل الله
پوشیده مباد که بر تقدیر با لفظ زدن و شکستن مستعمل میشود
کمال اسمعیل سه عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم ❊ بلکه
می شکند زلف تو بهر چوگان ❊ استاد فرخی سه چوگان زد
بشادی با بندگان خویش ❊ چوگان زدن ز حسن خلق
جهان مر ترا سزا است ❊ میر معزی سه پشت فلک اگر
کوچوگان داد است ❊ سحر از سر تیغ تو دریا بارست ❊ باد است
تو تیر و تیغ و چوگان یارست ❊ چوگان زدن و رزم و شکار است
کار است ❊ میرزا صائب سه قلم بر اهل کمال شرمندگی
می آورد ❊ سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن ❊

چوگان باز - آنکه بچوگان بازی کند - میر حسن دهلوی سه
سر آن ترک چوگان باز خود گردم که پیوسته ❊ قدم را چون سر چوگان
زلف خود دو تو خواهد ❊

چوگان پرست - آنکه چوگان معبود او باشد و این کنایه از
کمال شوق بچوگان بود - خواجه نظامی سه یکے روز کین
چرخ چوگان پرست ❊ شب بازی آورد گوی در دست ❊ تا آخر ❊

چوگان زر - کنایه از شمشیر - میر خسرو سه دست وی از قوت
چوگان زر ❊ کرده گرو از گوی زمین سر بسر ❊

چوگان زن - بمعنی چوگان باز - میر معزی سه کران
دو عارض رخشان زلعل پرزمان است ❊ زلعل او هر زمان است
آن دو زلف چوگان زن ❊ بدین دلیل همی بازی درست
کند ❊ که گوهرست زنخدان و شهر یار همین ❊

چوگان سنبل - کنایه از زلف ❊

چوگانے - اسپی که بران سوار شده چوگان بازی کنند
میرزا صائب سه چون عنان تا شد صفت از بی گران اسپ
مکن ❊ پیش ازین استادگی با اسپ چوگانی مکن ❊
خواجه جمال الدین سلمان سه چون بمیدان میرود در خنگ
چوگانے سوار ❊ گوے خورشید از سر گردون بچوگان میبرد ❊
چوگان بمعنی چگونه و چه چنانچه چرا و هرگاه و این هر کلام

قدما شائع است و مخفف چون ❊
چون معانی جمع گردد شاعری آسان شود ❊ چو گروه
ماکیان را حکم قالب ❊ زنند منقار بر گوی خرمن ❊
چو تیر از کمان رفت ناید بشست ❊ چو نام
سنگ برے چو بے بکف گیر ❊ چو میدان
فراخست گوئی بزن ❊ چو تیره شود مرد را
روزگار ❊ همه آن کند کش نیاید بکار ❊
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است ❊
هر کدام شلیست ❊

چون آب روشن است - کنایه از بسیار روشن و آشکارا
میرزا صائب سه احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است ❊

چون حلقه بر در - کنایه از مقیم و نیز کنایه از کسی که بیرون
خانه بود و امکان در آمدن باندرون نداشته باشد ❊

چون دستار - کنایه از سفید و به قیاس چشم چون
دستار و آن کنایه از چشم نابینا است - میرزا صائب سه
تا آهو نافه جدا شد نافه چون دستار شد خونش ❊ غریبی در جوانی
آدمی را پیر میسازد ❊

چون قلم کردن - کنایه از مقطوع الراس یا مقطوع اللسان
کردن - میر معزی سه ای بے قلم نگاشته روی ترا خدا ❊
از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن ❊

چون کنم چون کنیم - بمعنی چه کنم و چه کنیم - میر حسن دهلوی سه
با زمانه دل کم یابا سازم چون کنم ❊ بے زمانه بمن بیچاره
بخشاید نه یار - حکیم رکنای کاشی سه عوض بے تو زنده
مانده ام از بے سعادتی ❊ من چون کنم که کشته این زهر
عادتے ❊ میرزا صالح تبریزی سه با جام باده صاف نشستیم
و همچنین ❊ گر پرده دار بے نگند ما چون کنیم ❊

چون موی از خمیر کشیدن - کنایه از بسهولت کاری کردن

چون و چرا - معروف چون و چرا گفتن آن سیفی در
تعریف ایلچی سه هرگه که چون او ما به شوم در پیش سلطان ❊
غلطان شوم بر اه ورنه چون کنم و چرا ❊

چوکندی - بضم اول و کاف تازی و سکون نون و دال
تحتانی رسیده عمارت بالای بام کنایه از طرف صاده

حاشته باشد این لفظ هندی الاصل است مرکب از چو بمعنی
عدد چهار و کند بکاف مخلوط الها بمعنی حصه و طرف و یای
نسبت پس معنی ترکیبی آن چیزی باشد که به چهار طرف
نسبت داشته باشد غایتش بمعنی ماخوذ مجاز یست که
شهرت گرفته۔ نورالدین ظهوری در تعریف عمارت ؎
سپهر از سر افرازیش در حساب ٭ نچوکندیش سایه بر آفتاب ٭
و بمعنی عماری فیل نیز مجاز ست محمد سعید اشرف ؎ چوکندی
شکوهش اگر سایه افگند ٭ فیل سپهر شانه بدوزد بزیر بار ٭

مع الهاء

چه کلمهٔ استفهام است و برای استعجاب و تعظیم مبالغه و
بمعنی کجا نیز آید ٭

چها مخفف چه چیزها این اکثر در مواضع حوادث و مکاره
مستعمل میشود۔ میرزا صائب ؎ بخواب ناز هم آئینه ملا دوست
نگذاری ٭ اگر گویم ز نادیدن روئیت چها دیدم ٭

چهار۔ همان چار که گذشت ٭

چهار بالش چهار بالشت همان چار بالش و چار بالشت
که گذشت ٭

چهار طاق۔ همان چار طاق که گذشت ٭

چهار گوشه۔ همان چار گوشه که گذشت ٭

چهار مغز۔ همان چار مغز که گذشت ٭

چهار پهلو۔ همان چار پهلو که گذشت ٭

چهار آئینه۔ همان چار آئینه چنانکه مثالش نیز در چار آئینه
گذشت ٭

چه با روزگار کسی کرد یعنی ستم بر احوال او نمود ؎
شمع با تو کس شکایت دل نگارین کرده ٭ نغم تو داشت
و روی چه بروزگار من کرد ٭ سیدی محمد عرفی ؎ تا بازم از وصال
چها کرد روزگار ٭ با روزگار شوق چها کرد روزگار ٭ پس
نسبت چها با روزگار شوق کردن مجاز باشد ٭

چه باشد چه نباشد یعنی بود و نابود برابر ست۔ ملا طغرا
؎ این یکدم نابود چه باشد چه نباشد ٭ با آتش باده چه
باشد چه نباشد ٭ تمام غزل همین وتیره ٭

چه بزیر سر دارد یا فلانی چه سر دارد یعنی چه خیال
دارد و منظور او چیست۔ سالک قزوینی ؎ روشن بود

گر شمع چه دارد بزیر سر ٭ پروانه را که رخصت پرواز میدهد ٭
عبدالرزاق فیاض لاهیجی ؎ بی یاد سران بمانند این
گردون تیدانم ٭ که در بیهوده گردیدن بفکر ما چه سر دارد ٭
سنجر کاشی ؎ زمانه جز تفسیم و ستم دگر دارد ٭ ندانم این ستم
آئین بمن چه سر دارد ٭

چو او عصد کسی در یک انگشت یا در یکسر ناخن و است
این عبارت و رجالی گویند که مراد ازان محکومیت آن کس
باشد مر آن کس را بخواجه نظامی ؎ سوان ماهرویان
پس پشت او ٭ چو ناهید صد در یک انگشت او ٭

چه بلاست۔ امثال این عبارت در محل استعجاب
غرابت گویند۔ عبدالرزاق فیاض ؎ فیاض که سر حلقه
رندان جهان بود ٭ آخر چه بلا از پا رستو برآمد ٭ میر نجات ؎
طوفان اشک من دو جهان را خراب کرد ٭ در هجر
دوستان چه بلا گریه میکنم ٭ میر خسرو ؎ چه بلاست اندک حشمت
نظری بناز کردن ٭ مژه را کشا و دادن در فتنه
باز کردن ٭ ملا علی نقی قمی قسمت ؎ چه بلا نام خدا
شوخ ادا دان شده ٭ جان فدایت که سبب
خو تیر از جهان شده ٭ نادم گیلانی ؎ ز سیاه بختی خود چه بلا
امید دارم ٭ که بخواب دیده بختم که ترا ببر گرفتم ٭

چه پیش آید۔ ای چگونه پیش می آید۔ ملا نسبتی تهانیسری ؎
میروم پیش ما چه پیش آید ٭ با من آن بیوفا چه پیش آید ٭

چه پیشه۔ مراد ست چه کاره۔ مدفیع واعظ ؎ انجا که صبا ست
بلبل چه پیشه اند ٭ جائیکه صد او ست صبوری چه کاره است ٭

چه توانگر۔ در محل بی اختیاری مستعمل میشود ٭

چه جان دارد۔ ای چه قدرت دارد۔ اهل زبان
به تحقیق پیوسته ٭

چهچهه۔ یونان قهقهه آواز بلبل که بتازی صفیر خوانند
میرزا معز فطرت ؎ چه نسبت با بهار گل بود اشعار
رنگین را به گوارش چهچه بلبل ز من بشنو ز من بشنو ٭ عبداللطیف خان
تنها ؎ گل اگر بلبل آن جلوه مستانه شود ٭ قلقل
شیشه سے چهچهه پیمانه شود ٭ میرزا روح الامین ؎
گفتم از چهچهه هنا دل من آب نخورد ٭ گفت جانی کن و
چاه زنخی پیدا کن ٭ سنجر کاشی ؎ بی چهچههٔ بلبل و

بی قلقل می نیست ٭ گر قدس خلیل است وگر دیر مغان هست ٭

چه حالت میکشد یعنی چه رنج و محنت میکشد۔ میرزا
طاهر وحید ؎ عاشق مسکین بخیالی چه حالت میکشد ٭
گر بگویم خاطر پاکت ملالت میکشد ٭

چه درد یا غ دارد چه در سر دارد یعنی چه خیال دارد و منظور
او چیست۔ خواجه شیراز ؎ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف
او زند دم ٭ تو سیاه کم بها بین که چه درد ماغ دارد ٭
باقر کاشی ؎ نمی دانم چه در سر دارد آن پرکار باز امشب ٭
که با بیگانه خویشانگاه آشنا دارد ٭

چهره۔ بالکسر روی و بمعنی پیشانی مجاز ست و زیبا آکل از
صفات او ست محسن تاثیر ؎ گل را بود از بندگی روی تو
سر خط ٭ چون لاله که بر چهرهٔ او داغ غلامی ست ٭ و در مصطلحات
معشوق ز خط سعید اشرف ؎ چهرهٔ دیدم و آهنگ
تماشا کردم ٭ غمزه اش رهزن جان بود نه دانستم ٭
الظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی و واقعات بابری که
عبدالرحیم خانخانان حسب الحکم عرش آشیانی از لغت ترکی
بفارسی ترجمه نموده و در فرهنگ ترکی و تذکرهٔ دولت شاهی
بمعنی غلام یعنی جوان تا بالغ تحقیق میشود چنانکه گوید چشم او
بر عناب افتاد چهره سافر مود بدر سه ندبیر و عناب بمو چهره بهره
تحتانی رسیده در تلفظ در رسم خط سرخ غیر رنگ که آن را در
عرف هند گلابی گویند یا نزدیک بگلابی۔ نسلی ندیم ؎ چهرهٔ
شد زمی و دید در آئینه و گفت ٭ چه چه زیبا ست به بینید
همین رنگ بگل ٭ محمد قلی سلیم ؎ از شوق تو خون در دل
گل ریخته شد ٭ شمع از هوست بسوختن می کوشد ٭ از عکس
گل رو تو دائم چون گل ٭ آئینه لباس چهرهٔ میپوشد ٭ مخلص کاشی
؎ چهره را چهرهٔ از خون جگر ساخته ام ٭ همه تن غم این لب
پر خنده ام از شادی نیست ٭

چهره پرداز یعنی میرزا صائب ؎ این چه رخسار ست گویا
چهره پرداز بهار ٭ آب صد رنگ صد گلستان صرف یکگل کرده است ٭

چهره پرداز جهان عبارت از آفتاب بدو جهت یکے آنکه
او مربی عالم است و همه الوان و صور عالم سفلی بسبب تربیت
او ست و دوم آنکه تا آفتاب طالع نشود همه صور والوان
در خفا است و وقتیکه طالع شد همه ظاهر گردد بس

کرما چهرهٔ جهان برساخته و منقش کرده او ست و این تشبیهی نازک واقع کرده اتفاق بعض المحققین فی الشرح ؛

چهره و سهم کشیدن کنایه از تلخ شدن بعد بدماغ شدن باقر کاشی — من ز آن سنم که چون بدروش با سهم کشم ؛ دیده را به هم تلخ شام چهره را در هم کشم ؛

چهره شدن کنایه از حریف رو کش و مقابل شدن محسن تاثیر — شد چهره که با من که فراموش نگردم این طور بسر برده ام از آئینه یاد است ؛ ملا طاهر غنی — با آئینه چهره میتوان شد اگر روی تو در میان نباشد ؛

چهره طراز — بمعنی سیدی محمد عرفی — ز عروسی جود تنگ خاطر من بجگر ز انده پر مدح تو بود چهره طراز ؛

چه سر دارد — ای چه در سر دارد — ملا وحشی — تا باده آمد باده در سر و ست بر خنجر کدامین بیگنه ایم کشد دیگر چه سر دارد ؛

چهره کشادن کنایه از نمایان شدن است — خواجه شیراز — در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست ؛ من ز رخ زرد بخوننا به منقش دارم ؛

چهره کشای — بمعنی خواجه جمال الدین سلمان — ورق انعمت نقاش فرو شو که کنون ؛ شاخ بر بهر و سمی چهره کشای دارد ؛

چهل — همان چل که گذشت ؛

چهره گردیدن — کنایه از حریف رو کش و مقابل گردیدن نور الدین ظهوری — کجا با بهمن ناهید تماند چهره گردیدن ؛ نماند سجه اش آن دل رگ زنارے باید ؛

چهره مالیدن کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن — خواجه شیراز — ابروی دوست قبله محراب دولت است ؛ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از و ؛ میرزا صائب — بلبلکه دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من ؛ چهره میمالد بخاک آئینه را تمثال من ؛

چهره نویس — آنکه چهره های دیگران را نوشته سر رشته آن در دفتر نگاه دارد محسن تاثیر در مدح سلطان حسین — داری به شان ز طالع مهر و صد چهره نویس چون منوچهر ؛

چه زند یعنی چه کار تواند کرد شیخ شیراز — گر به شاطر لیو ندرس بجنگ با چه زند پیش باد سد ئین چنگ ؛

با باقتحانی — در منزل حنتاجه زه مرغ سلیمان ؛ چنانکه نظر میکنم آنجا سر و تاج است ؛

چه سر داشته باشد — یعنی چه خیال داشته باشد منظور او چیست میرزا صائب — من بر سرآنم که بزلف تو زنم دست ؛ تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد ؛ و تواند که بمعنی در سر داشته باشد از حضرت شیخ — با اسیران و فاکیش چه سر داشت بگو ؛ خبر الکشی از ناوک لداریلی ؛

چه قدر — سهل و آسان چنانچه گویند رحمت را آمرزش عاصیان چه قدر کار است و چنانکه گفته شود چه قدر کار بود که بتو جهاد نمی شد ؛

چه قدر سه عبارت از بسیار — از بسیار — میرزا صائب — شمع با مین خود او دید بیدار کنی ؛ گر بدنے چه تر — بالصفائی در خواب ؛

چه قیامت ست — امثال این عبارت در محل استعجاب و غرابت گویند — خواجه شیراز — چه قیامت ست جانان که بعاشقان نمودی ؛ رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا ؛

چه کار افتاد — ای چه نفع خواهد بخشید — نور الدین — چو یک پیچ هزار ستون تو صد بیستون آمد ؛ به سندان در ادکوه را دعوے چه کار افتاد ؛

چه کار میکردی — یعنی برای چه میکردی و این مجاز است حکیم شرف الدین شفائی — مرا حلقهٔ فتراک چون نمی بستی ؛ به تیغ غمزه شکارم چه کار میکردی ؛ تمام غزل برآمین تیره است ؛

چه گل شگفت و چه گل شگفته — یعنی کدام امر غریب بظهور آمده میرزا صائب — یارب چه گل شگفت که امروز در چمن ؛ گلها بجای چشم دهن باز کرده اند ؛ در بیتیاس

چه گل شگفد — چه گلها وا کند — طالب آملی — معلوم تا چه گل شگفد بر دماغ طبع ؛ زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال ؛ محمد قلی سلیم — یارب چه گل شگفته ز مکتوب ما که باز ؛ باد صبا ملول و کبوتر گرفته است ؛ خواجه آصفی — تا چه گلها وا کند ایام بهار آصفی ؛ نو بهاران کز غم آن زدی گلگون میگریست ؛ ملا نسبتی — دیده ام در تنگی چندین جفای باغبان ؛

بهنگام گشتن می دانم چه گل خواهد شگفت ؛

چه مایهٔ مردم — یعنی چه قدر مردم — محسنا و فرغی — چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت ؛ ز تنگنا شت ضیاع و سرای آبادان ؛

چه مه گردان که این ته کند — این عبارت در جائی گویند که منظور نفی نسبت چیزی بچیزی بود و از سبب نفی نسبت مذکور یکسان است علی خیالی — این نکته نشد روشنم از ماه که آخر ؛ چندین که برخسار تو زدلات چه مه کرده ؛ خواجه آصفی — نامه شکست خط آنمه کند ؛ با لاچه مه کرد که او ته کند ؛ نور الدین ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده — اگر باه دارائی زر مهتاب بهسری دارائیش خواهد برآورد ؛ خورشید چه مه کرد که او ته خواهد کرد ؛

چه میگوئی — یعنی چه خواهی گفت — میرزا صائب — مرا خود نیست یارای سوال او چه میگوئی ؛ اگر پرسد گناه من کسے روز شمار از تو ؛ و بمعنی چه مزاحمت میرسانی میرزا طاهر وحید — ز طرف دامن خود خونم ایکه میشوئی ؛ نه دست ما ست کدورت کنی چه میگوئی ؛ و له دل آن زمان که زما بود بود در خور رنج ؛ کنون که مال تو شد بعد از این چه میگوئی ؛

مع التحتانی

چیچک — بوزن پیچک گل این ترکیست و فارسیان بمعنی آبله از ین اخذ کرده اند و دور نیست که بمعنی تیز ترکی باشد و مناسبتش اول حقیقت است و دوم مجاز ع شتر را مغیلان به از چیچک است ؛

چیت — بیای معروف و فوقانی جامهٔ معروف که در هندوستان میشود و در اصل بهم مخلوط الماست محمد سعید اشرف — ای انکه در سری که نهانی زرخت چیت از سرو نیست هیچ بخوش قلمی کیست ؛

چیت ساز چیت گر — آنکه چیت ها را رنگ کند میرزا طاهر وحید — باین قالب خشک بیجان ما بحیات است از چیت سازان مرا ؛ ملا طغرا — باد یکقلم چیت گر یار نیست اگر شوخ چیت قلمکار نیست ؛

چیدن — معروف و نیز جدا کردن و بریدن و چیدن آراستن و برچیدن برهم زدن و دکان برچیدن دکان برداشتن میرزا صائب — دستش بچیدن ساکات تیغ کرده

بهار گل بیرون برکه دین باغ عاشقیم ؛ تا ظم هروی سه
رقت شدم جهت کشیدند مرا ؛ مبتلا شدم بتیغ چیدند مرا ؛
سیلاب سر بر خشک وستم کوی ؛ از خاک ستیم افرید ند مرا ؛
ملک مشرقی سه چو جبینی یبد بالم اعتراض ؛ گاه زبال و
هم گل بتوان چید ؛ محمد قلی سلیم سه دل عاشق نصیبی دارد
از ناخن که چون میرد ؛ همه کس ناخن خود چیند و بر خاک
دریزد ؛ و پس دو عریض کردن و آراستن مع ترتیب دادن
ظهوری سه از بزم تو نور رهد نظر ها چیند ؛ وز لعل تو شور
در شکر ها چیند ؛ رخشانی شیشه ها وشفاف رنگ ؛
در دامن شام خوش سحر ها چیند ؛ درویش واله هروی سه
سه آسمان بر بساط تفرقه چید ؛ پای افتادگی نرفت از جا ؛
و پاک کردن چیزی چون اشک و عرق - میرزا صائب سه
میکند با آستین جوهر زردی تیغ پاک ؛ آنکه مے چیند
دامن اشک از مژگان من ؛ واز ین قبیل است باده
چیدن واین از کی باده بود - ملا قاسم مشهدی سه بسکه
اسباب نشاط ماتنک افتاده است ؛ میتوان با پنبه چید
از شیشه ما باده را ؛

چیره - بوزن تیره غالب و زبردست وبصله بر مستعمل
میر معزی سه باامن عدل تو شاهین شود مسخر لیک ؛
بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین ؛ وله بسا کسانکه
همیگفت شیر چیره منم ؛ کنون زبیم تو بیچاره تر ز روباه است ؛
و بمعنی دستار بندی الاصل است لیکن متاخرین بالفظ
بستن و پیچیدن استعمال نموده اند - محمد قلی سلیم سه عکس
ماه و موج آب در شبها بجوشش آیدم ؛ کر پندارم بست
من چیره ئند تاری پیچید ؛ ابو طالب کلیم سه آسمان بر سر
از مه و خورشید ؛ چیرهٔ زرد گرمی بندد ؛ درویش واله هروی
سه سپهر سر خود چیره ز آفتاب نه بست ؛ که تا کمر بدر
مالک ارقاب نه بست ؛

چیره بند - دستار بند - ملا طغرا سه عجب نیست از سو بالا
بلندی کاز خشن بچان شود چیره بند و باصطلاح رقاصان هند
نسفے باشد که بتقلید ایشان چیره بر سر بندند رقص کنند
وبیجه باک اوو شیوه نیز مصطلح ایشانست ؛

چیز سو مبطلقه چنانچه ناچیز معدوم و فرموده میرزا صائب
سه قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن ؛ خرده جان را
آشنای تیغ جانان کردن است ؛

چیز یا از چیزی بهار آوردن - مرادف اصطلاح از چیزی
بهار آوردن چنانکه اشتقاقش در اصطلاح مذکور گذشت ؛

چیز یا از چیزی تراشیدن - کنایه از بهم رسانیدن
چیزی از جای که ممکن الحصول باشد - حاجی محمد جان قدسی
سه تهیدست عشق خوبان میتراشد کشاقدسی ؛ بگیرد چون
زلف شان از شانه هر سو مویی دارد ؛ محسن تاثیر سه
او سخن حاصل ازدو آئینه سان دست تهی است ؛ ساده
کز تراشد سخن از دل سخن ؛

چیز یا بر چیزی افگندن و انداختن و گذاشتن -
کنایه از موقوف داشتن چیزی را بر آن چیز چون خواب
افگندن و حساب انداختن - مجرد سه ببازار قیامت
گردد آید چو تو محبوبے ؛ حساب روز محشر را بروز دیگر
اندازند ؛ و میرزا صائب سه را برو را لنگر آرام در منزل
خوش نیست ؛ خواب خود را دور بین در خلوت گور افگند ؛
وله دیوان ما و خود را مفگن بروز محشر ؛ در قدر خشم
بیجا یکبو سه بجاده ؛ امیر شاهی سبزواری سه غم نا آمده
خوردن مقدم رنجه میدارد ؛ همان بهتر که با فردا گذارم
کار فردا را ؛ ملا وحشی سه مجال گفتگو تنگ است کو وحشی
زبان در کش ؛ همان بکین نصیحت را بوقت فرصت
انداز د ؛

بر چیزی کشیدن - کنایه از پیشکش کردن - امیر شاهی سه
عاشق کردم صد تنها خون بر ریزش ؛ در جان کشد بر تو
برمحی بجان ازو ؛

چیزی بر چیزی دوختن - کنایه از استوار کردن
اوحد الدین انوری سه جوشن چینی بتیر دوخت غضنفر بدوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست ؛ و نور الدین ظهوری
سه خدنگ انگنی از که آموخته ؛ که صد حسرتم بر جگر
دوخته ؛

چیزی در چیزی دوختن - بجان خنده در لب -
باقر کاشی سه در لب بود خنده که پیدا است بر ریخت
آن شیوه ها که چهره کشای تبسم است ؛

چیز یا در چیزی یا بچیزی گرفتن - همان در چیزے
گرفتن که در بحث دال بیاید ؛

چیزی در چیزی شکستن - بجان فرو در گو شکستن
میرزا یحیی شیرازی سه اگر چه محتسبی کردن شیشه شکن ؛
حریف بزم مرا خنده در گلو شکن ؛

چیلان - بوزن گیلان در ترکی آلات وادوات
آهنین مثل درفین و زنجیر و حلقهای کوچک چاقو و کاردها
زین و رکاب و لگام و دهنهٔ اسب وچقماق وامثال
آن و صاحب این صنعت را چیلانگر گویند - میرزا
طاهر وحید سه ز چیلانگرم شعله در جان گرفت ؛ دلم آتش
از آب حیوان گرفت ؛ کسی را نے آمد درو حساب ؛
گر گیرد سر طلعتانش رکاب ؛ بادو توسن هر نگاهست رام ؛
بود حلقهٔ چشم او را لگام ؛

چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت شلست ؛

چیقو - همان چاقو که گذشت - محمد سعید اشرف سه چاک
در کین دسته چیقو ؛ خشک نیز جائز ریقو ؛

چیغ - بتحتانی همان چغ که گذشت - سیفی در تعریف
سیلاب بند سه بسوی چیغ مکانش کشد دل سیفی ؛ اگرچه
مرغ گریزان همیشه از قفس است ؛

چیله - بیای مجهول بنده و غلام واین لفظ هندیست
واصلش چیرا که فارسیان دران تصرف کرده چنین خوانند
از عالم بنگاله و بنگالا واین را ترکی قول خوانند ؛

چین - ستهٔ و شکنج که بر روی و دیگر اندام و جامه و جز آن
افتد و نقش مراد - آیهٔ عتاب - سطر سطر - ماحسان
ما انعام - لب - جوهر - تیغ - ماه عید - شیرازهٔ دل - سد
کمند - غنچه - رگ تیغ - از صفات و تشبیهات
اوست - حاجی طالب نصیب سه آن گل چو در عرق شود او
آتش عتاب ؛ چین جبین و رگ تیغ است در گلاب ؛ میرزا
صائب سه گرچه سطر داغ جلال تحریر و خامه را ؛ خشک
میگردد نگاه از جبهه بے چین تو ؛ وله تیغ ابروے ترا
جوهر چین بیایست ؛ زخم تازیانه رخ چین
بیایست ؛ ابو طالب کلیم سه بسکه می نهد برای
خشم تا نا و کلیم ؛ عندلیب غنچه های چین ابروے شود ؛

میرزا بیدل سه صبح طلعت از مهر تیغ کشتابش بوکید ٭ غنچه گشتن
جبینش از تبسم سنگ داغست ٭ نورالدین ظهوری سه
سعی در صید گرفتاران مفراهیب تست ٭ گر کند چین
خود بر مردم آزاد سینه ٭ و با لفظ کشادن - شگفانیدن خوردن
بردن - برداشتن - برخاستن - رستن - ریختن -
نشستن مستعمل سند چین رستن ، و لفظ قسم گذشت و
با لفظ بر چهره زدن و بر جبین زدن و بر پیشانی افگندن و
بر روی افگندن و بر ابرو افگندن و انداختن و زدن و در
ابرو زدن و گرفتن ابرو کنایه از ناخوش و مبیلغ شدن ٭

چین از ابرو کشودن - کنایه از رحم کردن میرزا صائب
چین نابجو گر گر تو خطم هم کشود ٭ تا قیامت نشود نرم کمانی که ترا ست

چین بر ابرو افگندن مع سند در چین گذشت و کنایه از
چیر شدن نیز نوشته اند ٭

چین شدن - کنایه از پرچین شدن میرزا صائب سه
بی کمند انداز چین آن زلف مشکین می شود ٭ این کمند از
شوخ چشمی خود بخود چین سے شود ٭ وله انصاف نیست
از رحمت شود طلب ٭ چینی که حق زلف بود بر جبین مزن ٭
وله تا رسا نیست سر زلف کوته گیرائی ٭ از کمند تو محال ست
که یک چین ریزد ٭ باقر کاشی سه گروهے چو چشم
مور خرده بین ٭ برابر دمیدند از خشم چین ٭ وله چینی
نشسته بود بر ابروے او ز ناز ٭ باز بهر قتلم آمد
در آستین نشست ٭ وله هرگاه بر جبین تو از خشم
چین نشست ٭ برخاست فتنه کاجل بر زمین نشست

درویش واله هروی سه سهل الکارانچه از روے چین
برابرو میزنے ٭ نازکه سهل باکاشتن از جبین زدن آسان
تر ہست ٭ خواجه نظامی سه بفرمود تا کوس روئین
زدند ٭ بابرو ماز چینیان چین زدند میر معزی سه
ببرد از پشت دولت تیغ او خشم ٭ ببرد اندر دوے
ملت های او چین بعلم و عدل تا از پشت پادشاهی
ختم افگند تیغ او بر روے بد سگالان چین ٭ شیخ شیراز
در بوستان در باب چهارم در حکایت یکے از پارسا سعدی
سه وگین چین بر ابرو نشاندے ٭ ز بادی بتندی
بپرواسے ٭ ابو شکور سه اگر ابروش چین گیرد

سر دمان سعدی بن بیند ٭ که رخسارم بر آرد چین گشت چون
رخسار سنانه ٭ اوحدالدین انوری سه تا نو ردم قلت
چین تو گفت ٭ تا دیده نظام سخت تنگ تباهی ٭ ملا شفیع
اثری سه زخشم نیست که افگنده چین به پیشانی ٭ گو بحجه
زدن بچو غنچه دلداری ہست ٭ وله مشکل ہست ابرو ی
آن شوخ چین بر داشتن ٭ جوهر شمشیر نتوان از جبین
بر داشتن ٭ ابو طالب کلیم سه ای خوش آن دم که
دلت از سرکین بر خیزد ٭ بنشینی و مدام چین برخیزد ٭
طالب آملی سه نه بزم باده دے جام دلی پر پیمود ٭ در ین
آشفتگی چین بشگفانم چین ابروی ٭

چینستان - از عالم هندوستان و فرنگستان میر معزی
در تعریف قلم سه بطغرا بر کشد صورت بسان نقش چینستان ٭
بقربر کشد جدول بسان صحن انگلیون ٭

چینی - هر چیز منسوب بچین عموما و کاسه خصوصا ٭

چینی بند و **ارد چینی بند کرده** - چینی که آنرا پیوند کرده
باشند - درویش واله هروی در صفت کاریگران
هرات سه آرند صنعتی چو اعجاز ٭ نه چینی بند کرده آواز ٭
نورالدین ظهوری سه با رایش خود چه خیزد گناه ٭ دهند بهر در
دیده داو نگاه و جبیره بیک تو به استوار ٭ قیمت فتد چینی بند دار ٭

چینی خانه خانه که ظروف چینی در ان باشد از عالم
شیشه خانه و نیز رواقی باشد که در عمارت سازند و طاقهای
مختصر نزدیک هم بطرح غریب در ان ترتیب بند و ظروف
چینی و شیشه های الوان صاف گذارند برای خوش آیندگی
و آرایش آن مکان چنانچه درین عبارت میر معز فطرت
نثر - در چینی خانه خیال نازک طبعان لوانج این جام
فغفوری بر طاق نسیان نخواهد بود ٭

چینی رشیدی قسمی از چینی بلا طغرا و سفته که با آقا محمد خان
نوشته نثر و اگر چینی رشیدی از قیصر هم آید بجای شیشه خانش بپسندند ٭

چینی کر - بکسر و تو صیفی چینی کم آواز ہست از عالم جرس گر
محسن تاثیر سه پست گردد سخن عیب سخن پیدا ہست ٭
چینی کر لقب چینی کم آواز ہست ٭

چینی نواز - از عالم نی نواز - نورالدین ظهوری سه از غل
صراحیست چینی نوازت ٭ دهان قدح مانده از خنده باز ٭

باب الحاء المهملة مع الالف

حاتم - بتا بر شهره و استعمال فارسیان بفتح تا فوقانیست
نام جوانمردی معروف پسر عبدالله بن سعد طائی - میرزا معز
فطرت سه رهو ظلم هے نیازی از هر دو عالم میشود ٭ هر کرا
سے طے وادی غم کرد حاتم میشود ٭

حاجب - بکسر جیم پرده دار و ابرو حواجب جمع ملا محمد امین
وقاری خلف مولانا عبدالفتاح سه یکایک آنچه آن چشم
سخنگو داشت پنهانش ٭ بسرگوشی بحاجب گفت برگوید
ز گوشش ٭ خواجه جمال الدین سلمان سه الا ای کشاینده
خوبان مه رو ٭ خدنگ بلا از کمان حاجب ٭
سراے ترا باد ناهید مطرب ٭ جناب ترا باد خورشید حاجب ٭
ظهوری سه درین دوران نباشد علم را قدری اگر باشد ٭
بدربانی نشانند بهر خود این حاجب را ٭ ملا ادهمی سه
تا ن حاجب از پی منع گدایان میدهی ٭ حق سائل را چرا
ظالم بدربان میدهی ٭

حاجت - بفتح جیم نیازمندی و نیاز و امید و مراد حاجات
و حاج بفتح و حوائج بعضی جمع حاجت گفته اند و بعضے جمع
حائجه و اول خلاف قیاس ہست و با لفظ روا کردن و
بر آوردن و بردن و داشتن و افتادن و خواستن و
آمدن و بر آمدن و تراویدن مستعمل - نورالدین ظهوری
سه ظهوری صاف خواهد شد که از خود ٭ بنگاه عرض
حاجت مے تراود ٭ ملا طغرا سه چسان با بیاز توبه
شستن دردن ٭ که حاجت نیفتد بغسل بردن ٭
خواجه نظامی سه مرا چنین گوهر ارجمند ٭ بے حاجت
آید بگو سرپسند ٭ میر معزی سه قدح خویش با تو دائم گفت ٭
حاجت خویش انکو دائم بدانست ٭ خواجه جمال الدین سلمان
سه یک حدیثم یادگار ست از پدر ٭ کاے پسر چون حاجتی
افتد ترا ٭ هست از صاحبدلی کن التماس ٭ یا بصاحب دولتے
کن التجا ٭ شیخ شیراز سه مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی ٭ درویش واله هروی سه
بدیده حاجت نظاره است ندارد دل بخانه عیست انهم سو
خانهای ویران را ٭ میرزا صائب سه ندارد حاجت آئینه
انهر خود آرائی ٭ زمین که هر طرف آئینه میباشد عیار نقش

حاجت خواه - حاجت روا - حاجتمند - هر کلام معروف - میرزا صائب ؎ کسی کز هر طرف خود بگذرد حاجت روا گردد ÷ ازان صائب ز خاک اهل حق یابند مطلب ها ÷ شیخ شیراز ؎ اگر کشور خدای کامران ست ÷ وگر درویش حاجتمند نان ست ÷ در انحالت که خواهند این وآن مرد ÷ نخواهند از جهان بیش از کفن برد ÷ میر معزی ؎ نعایه کعاست کو پیش خوان ابراهیم بزم ÷ کان ز حاجت خواه خالی نیست وین از میهمان ÷

حاجی حاجی را در مکه می بیند - غرض آنست که به تبهان یکدیگر بعد دیر میسر میشود منصب طهرانی ؎ حاجی به بت بطوف حرم سعی میکنی ÷ باید شدن بصاحب این خانه آشنا ÷

حادثه توز - بفوقانی و زای تازی آنکه حوادث را فراهم آرد از عالم کینه توز و سندآن در لفظ درط بافت بیاید ÷

حاشا حاش لله - بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن در انکردن کاری استعمال کنند خصوصا بالفظ زدن و کردن - بابا طاهر وحید ؎ ز چشمت از برای مصلحت دل را اگر خواهم بکسی یاری جفا جو ÷ بحکمی نیست حاشا کن ÷ محمد ... شرف ؎ حاشا جه زنی کشته پیکان توام ÷ زخم خدنگ تو نشانی دارد ÷ اوحدالدین انوری ؎ حاشی لله ملائکه فلک را نبود ÷ با سنگ کوی تو این زهره و یارای مجال ÷ شیخ علی نقی کمره ؎ گفته ای شکایت کرده از جور هم فقی ÷ حاشی لله کی کذب افترا بهتان غلط ÷

حاشیه - طرف و کرانه حواشی جمع و بالفظ کشیدن مستعمل اوحدالدین انوری ؎ هرکجا حاشیه مفتی عدل تو کشند ÷ کشتگان ما دیت از گرگ نخواهند اغنام ÷

حاشیه مندیل - مندیل بکسر میم دستار و حاشیه دستار ادهر دو کنار عرض حاشیه مشهور باشند و آنرا توی بسر پیچید که حاشیه برابر هم در پیچ پای دستاری نشیند محسن تاثیر ؎ ... پیچیده از ان زلف سخن میگویم ÷ متن را حاشیه ام حاشیه مندیل ست ÷

حاصل - بقیه و خلاصه چیزی و بالفظ فادن و داشتن و ماندن و کردن و شدن مستعمل و همچنین حاصل کردن و شدن - استاد فرخی ؎ چه کار بود کرتو سوی او نهادی روی ÷ که کام خویش حاصل نکردی آخر کار ÷ ای شگفت آنکه همین کینه خوارزم کشد ÷ تا نه حاصل شود دش نام و چنگ آید ننگ ÷ میر خسرو ؎ رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست ÷ جز درد دل بحاصل ازان گلشکر مرا ÷ شیخ شیراز ؎ تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ÷ خدا در تو خوی بهشتی سرشت ولـه حاصل نشود رضای سلطان ÷ تا خاطر بندگان نجویی ÷ ملا نقیما علی تخلص ؎ خیز پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر ÷ دانه چون در خاک پنهان گشت حاصل میدهد ÷ خواجه شیراز ؎ سیکه نقش رخ یار ... نظر دارد ÷ محقق ست که او حاصل بصر دارد ÷ وله من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم ÷ اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ÷

حاصل کلام - خلاصه کلام و مجمل سخن - ملا آفرین لاهوری ؎ رنجش ز هوا خواهان شیوه مروت نیست ÷ جانمن مرنج از من حاصل کلام اینست ÷

حاضر - مقیم حضار بالضم و تشدید ضاد جمع **حاضر جواب حاضر سخن حاضر یراق** - بتحتانی - آنکه جواب سخن و یراق آماده و موجود داشته باشد - محمد سعید اشرف در تعریف رانیان هندوستان ؎ جمله عریان ز جامه شلوار ÷ همه حاضر یراق بوس و کنار ÷ محسن تاثیر ؎ چشم حاضر سخنی کرده نظر باز مرا ÷ که بدیهی ست بر وقت طبیعش نظری ÷ محمد قلی سلیم ؎ عذر گنه بحشر بود لطف او سلیم ÷ عاجز نمیشود دل حاضر جواب ما ÷ میرزا صائب ؎ من نیستم حریف دهانت بگز زخم ÷ از بوسه مهر برلب حاضر جواب تو ÷ فقیر مولف ؎ بهار ایمن مباش از چشم مست نیم باز او ÷ که دارد در کمین صد فتنه حاضر جواب تنها ÷ میر خسرو ؎ تا گفتمش کس ز مژه تیغ رانده بود ÷ ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را ÷ او حال پرس از من دگریه دهد جواب ÷ فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش ÷

حاضری - مرادف ماحضر و آن عبارت از طعامیکه در اول بقدر خورد نما سیر نخورند - خواجه آصفی ؎ ایکه مهمان من مستی غیر شراب ÷ حاضری هیچی نیست مرا حاضر هیچ ÷ پس بعض محققین که بر عبارت ملا منیر و سید برین بیت ؎ بسیم مرغ جام تو آهوان حرم ÷ بدر و سفره خلق تو گرسنه نانی زیاد ÷ گر گر بهاچه سگ نه که بر سفره حاضری جویند لفظ حاضری را بمعنی ماحضر نکرده طبع زبان دانی گمان برده اند برذ الفقار زباندانی بسیار ناگوار می آید و بعض محققین نوشته اند اما زبان زد خواص ماحضر ست اگرچه عربی ست لیکن بزرگان و خواص همین تکلم کنند و محاوره عوام که متبذل عبارت ازان ست خواص نه پسندند و در شعر خواجه آصفی نسخه صحیح ماحضر ست و نیز ابتذال بحسب زمان متبذل میگردد پس بر تقدیر تسلیم شاید که لفظ حاضری دران وقت متبذل نباشد و این تحقیق برخلاف تحقیق اول ست انتهی - شفیع اثر ؎ بخانه ماحضری گر تو میهمان بیند ÷ جواب حاضری از مسجد سیان بیند ÷ یحیی کاشی در هجو اکول ؎ حاضران را بود غم مردن ÷ چون در آید بحاضری خوردن ÷

حافظ - معروف حفاظ جمع و فارسیان بمعنی مطرب و قوال استعمال کنند طالب آملی ؎ ساز رقعش هر سو مطربان زهره سوز ÷ نشتر مضراب هر یک باگ جانی قرین ÷ حبذا حفاظ خوش نغمان که مرغ لحن شان ÷ در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین ÷

حال برگشتن - متغیر شدن حال اعم از آنکه از بدبه خوب شود یا بالعکس ÷

حال - زمان موجود و کیفیتی که بزمان مذکور تعلق داشته باشد مجاز ست و زار - درهم - خراب - پریشان - سر بسته از صفات او و بمعنی اول حالی و حالیا مزید علیه و بمعنی دوم معنی احوال جمع آنست و گاهی بمعنی عشق و محبت نیز آید - خواجه شیراز ؎ چراغ روی ترا شمع ماه پروانه ÷ مرا ز حال تو با حال خویش پروانه ÷ وله حالیا خانه بر انداز دل و دین منست ÷ تا همآغوش که میباشد و همخانه کیست ÷ کمال خجند ؎ از گلستان رخت حسن بتان یک ورق ست ÷ حالیا از درس عشق تو همین سبق ست ÷ ... ولم تو واستی اسـنـه بداوی حاسـه ... که مژده وصل تو ناگهان آ ...

نجیب الدین سمرقندی سه ؎ آن دقیقه که برلفظ تو گذر یابد ؛ فهای سامعه حالی کنند استقبال ؛ سنجر کاشی سه ؎ مطلب از آن کوی رفتن چیست آیا غمزه‌ات ؛ من نگویم حالیا سید دشنامیم ہست ؛

حال بد زدن - بمعنی حال بد کردن - میر خسرو ؎ بر دلها خویش را چون فال بد زنند ؛ ہمان فال بد او ما حال بد زد ؛

حالت کشیدن - تصدیع کشیدن - طاہر وحید سه ؎ عاشق مسکین نمیدانی چه محنت میکشد ؛ بگر نگویم خاطر پاکت چه حالت میکشد ؛

حال دادن بمعنی گفتن - اسیری لاہجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت سلطان محمود سه ؎ عشق آنکه حال بنده باتو داد ؛ وصف شاہی در نهاد ما نهاد ؛

حال دگر - حال دگرگون - حال دیگر - متغیر و برگشته حال اعم از آنکه از بد به شود یا بالعکس - میر معزی سه ؎ زفر یادش روی جهان چون خلد رضوان شد ؛ همه حالش دگرگون شد همه رنگش دگر سان شد ؛ نادم گیلانی سه ؎ گهی سر نهاد و گه افسر گرفت ؛ طپش کرد و پس حال دیگر گرفت ؛ نعمت خان عالی سه ؎ همین بس ہست که گیر زبان و حال بگردد ؛ فصاحت سخن عشق نحو و صرف ندارد ؛

حال کردن - وجد کردن - شانی تکلو سه ؎ شیب نظر زد آئینه بر خط و خال کرد ؛ خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد ؛

حال گردان - مستعد حال یکی - محسن تاثیر سه ؎ نخواهد صوفی صافی طویت حال گردان را ؛ سماع و وجد از خویش ہست گوہرهای غلطان را ؛

حال گردیدن - مرادف حال برگشتن که گذشت - نعمت خان عالی سه ؎ همین بس ہست که گیر زبان و حال بگردد ؛ فصاحت سخن عشق نحو و صرف ندارد ؛

مع الموحدة

حب - بالفتح و تشدید دوم دانه و هر چه بدان ماند حبوب جمع و باصطلاح اطبا چیزیکه گرد و مدور بمشابه فلفل یا کم و زیاده از آن از ادویه سازند چون حب عنبر و حب ماه پروین - بمعنی حب جدوار و حب عروس یعنی حب کاکنج و بالفظ زدن افاده معنی حب خوردن کند از عالم بنگ زدن و افیون زدن و می زدن - میر محمد افضل ثابت در مدح حکیم امام الدین مقتول سه ؎ بروی نسخه او نقطه کجا دارد ؛ چو خال بر رخ یار کار حب عروس ؛ محسن تاثیر سه ؎ زپروین عقیق انجم و نگین ؛ وزان در رخ خال حب ماه و پروین ؛

حباب - بالضم و بالفتح گنبده آب که بر روی آب پدید آید و باد نما - پوچ مغز - سبک مغز - خشک مغز - تنک ظرف - تنگدل - ساده دل - تهیدست - تهی چشم - بی بصر - ناتوان - تردامن - خودنما - شوخ چشم - اہل بصیرت - بی تعلق - خانه بدوش - خانه بیدوش - سست بنیاد - ست بنیان از صفات و قصر - قبه - قفل - خانه در بسته - چشم - چشمه - چشم نهنگ - سر - افسر - تاج - کلاه - عقده - گره - کیسه - سپر - آئینه - مهر - کوکب - فانوس - کفش - کاسه - کاسه سرنگون - کاسه دادن - جام - قدح - شیشه - سبوی - زورق - کشتی - گوہر - غنچه - کدو - پستان از تشبیهات اوست - میرزا صائب سه ؎ از حباب آموز همت را که با صد احتیاج ؛ خالی از دریا بر آرد سبوی خویش را ؛ میان ناصر علی سه ؎ جوہر اندر استخوان ماهیان پروانه شد ؛ شمع روشن کرد تا عکست بفانوس حباب ؛ ملا محمد جامی سه ؎ از عکس برق جلوه آن مه جبین در آب ؛ شد غنچه حباب گل آتشین در آب ؛ ابو طالب کلیم سه ؎ طفلیت کی یار شد از میکشی چه نقصان ؛ دریا چه شد که برلب جام حباب دارد ؛ وله ؎ بر هوامی افگند هر دم کلاهی از حباب ؛ قطره از شادی که دریا حال در سیده است ؛ ایضاً میرزا صائب سه ؎ غبار خاطر من گر بگریه آمیزد ؛ چه خاکها که نه در کاسه حباب کند ؛ ملا طاہر غنی سه ؎ در موج خیز گریه من میکند شنا ؛ دریا به پشت خویش اگر دهی حباب بست ؛ ملا طغرا در تعریف دختر رز سه ؎ ناید چو پستان خود از حباب ؛ و لم ز آتش شوق گردد کباب ؛ سیدی محمد عرفی سه ؎ زهی محال که حفظت بهجر غوطه زند ؛ که بعد ازین شکند زورق حیات نهنگ ؛ خواجه جلال الدین سلمان سه ؎ غنچه گل را صبا چون قلعه در بسته یافت ؛ خندقش جوی روان و طبلش هندوی بام ؛ برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب ؛ رفت و در یکدم کشاد آن قلعه فیروزه فام ؛

حباب شیشه - حبابیکه در بند شدن هوا در جرم شیشه باشد - میرزا طاہر وحید سه ؎ دل رقیب نگونار کیست چون دل من ؛ حباب شیشه کجا شیشه حباب کجا ؛ محسن تاثیر سه ؎ کشاد عقده خاطر شکست اہل دل ست ؛ که شیشه شکند چون حباب شیشه شکست ؛

حبردان - بالکسر دوات چه حبر مداد را گویند یحیی کاشی در صفت تاریکی شب سه ؎ یکسر قلم از تیرگی شب جهان ؛ یکسر سیاه شد چون حبردان ؛

حبل المتین - رسن استوار - محسن تاثیر - اگر شیرازه جمعیت لطف خدا باشد ؛ صف موری شود حبل المتین دست سلیمان را ؛

حبل الورید - شاه رگ - وحید سه ؎ دید چشم پیش من جانب نرگس که دید ؛ ریسمان بندگی در گردن از حبل الورید ؛

حبه بر - بهرد و موحده کنایه از دنی و خسیس و طامع و دزد چیزهای سهل و بعضی بمعنی کیسه بر نوشته اند محسن تاثیر سه ؎ ز قطع گشتن دست صدف شود روشن ؛ که غیبت عافیت آنرا که حبه بر باشد ؛ مخلص کاشی سه ؎ تراز سبحه صد دانه ذکر مطلب نیست ؛ مدام میکنی از حرص مشق حبه بری ؛

مع الجیم

حجاب - بالکسر پرده حجب بضمتین جمع و بالفظ یافتن و کردن و برداشتن مستعمل - خواجه شیراز سه ؎ ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند ؛ هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند - میرزا صائب سه ؎ اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی ؛ چنین که میکنی از مردمان حجاب بیجا ؛

حجاج - مخفی نماند که حاج بتشدید جیم جمع حاجی ست نه حجاج لیکن فارسیان بدین معنی استعمال نمایند - میر معزی سه ؎ سروران پایه تخت تو بوسند همه ؛ هم بران گونه که حجاج ببوسند حجر مکه حجر الاسود ؛

حجامت - بالکسر خون کشادن - مولوی معنوی سه ؎ نکند رحمت مطلق بلا جان تو ویران ؛ بکند والده طفل از سر پی کند حجاب ؛

حجت - بوزن حرمت دلیل و برهان حجج جمع و ناطق و قاطع - گویا - استوار - محکم - مبین - درست - موجه

از صفات اوست و بالفظ گرفتن کنایه از اعتراض نمودن کسی ـ حسن تاثیر ـ بلبری قد شیرین شمائل که تراست ٭ هزار حجت قاطع بهٔ نیشکر گیرد ٭ خواجه شیراز ـ برغم مدعیانی که منع عشق میکنند ٭ جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست ٭ خاقانی ـ نافه با کمیخت رنگین سرزنشها کرد و گفت ٭ اینک بد رنگی نداری صورت زیباے من ٭ نافه گفتش نافهم گو کایت معنی مراست ٭ اینک اینک حجت گویا و بویاے من ٭

حجت محکم ـ آنکه معنوی که زنان حکم بر خود فرو کنند ـ نعمت خان عالی در قصیده طوی کامگار خان ـ شد واز بی بحث یارب تا بهر بادر زیر باد ٭ حجتی محکم بیاد در رفع ساز و شور و شین ٭

حج خریدن ـ کنایه از ثواب حج بدست آوردن ـ مرزا صائب ـ حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست ٭ هرکه مرد اینجا برای او شهادت میخرند ٭

حجله ـ بالتحریک پرده که برای عروس مرتب سازند و فارسیان بسکون استعمال نمایند و آنرا حجله دامادی نیز خوانند ٭

حجال ـ جمع و بالفظ بستن و آراستن مستعمل ـ نعمت خان عالی ـ عقد بکر فکر را با علی امشب بسته اند ٭ حجله باید از صفاے خاطر داماد بست ـ مخلص کاشی ـ هست گر نامهٔ اعمال ترا حسن قبول ٭ خلوت خواب کم از حجلهٔ دامادی نیست ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ آنکه رضوان بسر و دیده کشد سوی بهشت ٭ خاکپایش نه پی سرمهٔ اسباب حجالی ٭

حجله خانه ـ مکانی که حجله را در آن ترتیب دهند ٭

حجله ساز حجله کش ـ معروف ـ حسین ثنائی ـ باش تا حجله ساز طالع تو ٭ بزم را فرش زاختر اندازد ٭ میر خسرو ـ حجله کش جلوه بکران باغ ٭ خاص کن عطر بعقصر و ملغ ٭

حجله گاه ـ بمعنی حجله خانه ـ سیدی محمد عرفی در قصیده ـ یوسف که هست پیرهن عصمتش درست ٭ آنجا که حجله گاه زلیخاست جاه اوست ٭ وله ـ بیرقع مه کنعان که هست حسن آباد ٭ حجله گاه زلیخا که بود یوسف زار ٭

مع الدال المهملة

حد ـ بالفتح و تشدید طرف و جانب حدود جمع و نوعے از سیاست شرعی ـ حد بمعنی بالفظ زدن و خوردن مستعمل و بالفظ یافتن کنایه از رسیدن بکمال بود ـ خواجه شیراز ـ می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت ٭ کار این زمان بصنعت دلاله میرود ٭ میرزا صائب ـ بیگناهان در غضب چه گنهگاران خورند ٭ میرزند از چشم شیران بر زمین دنباله ها ٭ هرکس گناهی کرد حدی میزنند ٭ نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را ٭ عدل را در وقت قلم ای محتسب منظور دار ٭ حد اگر میزنی باری بچوب تاک زن ـ شیخ شیراز ـ چرا دامن آلوده را حد زنم ٭ که خود را شناسم که تر دامنم ٭

حدثان ـ بفتحتین در منتخب اللغت حادثه ـ حکیم انوری ـ گر بیاره کشند ہی حرمش نبود راه ٭ چون خارج او نیست نزول حدثان را ٭ حکیم شفائی ـ گر گوشهٔ چشمی بسویم بخت گلندی ٭ ایام ملاقات نکردی حدثانم ٭

حدیث ـ خبر احادیث جمع و فراء گوید احادیث جمع احدوثه است لیکن جمع حدیث نیز ساخته اند و هر چیز نو مقابل قدیم و فارسیان بمعنی مطلق سخن و گفتار بالفظ راندن و رفتن و گفتن و گرفتن و کردن و فرود آمدن و بهم بستن و بصحرا افگندن استعمال نمایند و راست ـ شیرین ـ دلکشا ـ جگر آلود ـ از صفات اوست ـ خواجه نظامی ـ نخستین حدیثی که آمد فرود ٭ ز نشه داد پوشیدگان را درود ٭ میرزا صائب ـ لب حرف آفرینش تا حدیثی را بهم بندد ٭ هزاران دفتر انشا میکند چشم سخن سازش ٭ میر معزی ـ شرم دارد زمانه با چو توئی ٭ که ز حاتم حدیث جود کند ٭ شیخ شیرازی ـ مجال صبر تنگ آمد بیکبار ٭ حدیث عشق بر صحرا افگندم ٭ کمال خجند ـ از پستی ربا الهمه کس ناله برآورد ٭ هر جا که حدیث قد و بالای تو کردم ٭ کمال اسمعیل ـ آنجا که خامهٔ تو درآید بگفتگو ٭ پیغمبر پسته که حدیث شکر کند ٭ میرزا عبد الغنی قبول ـ ز چشم تو چیزی که گویند مردم ٭ حدیث ضعیفی ست صحت ندارد ٭

حدیده ـ بهر دو دال مهمله افزاریست زرگران را که سوراخ بسیار دارد و تار سیم از آن کشند ـ میرزا طاهر وحید در صفت مراقی ـ دملش که بود مراد دیده ٭ دارد صد راه چون حدیده ٭ چیزیست از چوب که بسیار گنده باشد و بر سرش آهن سر تیزی نصب کنند و جمعی از گدایان بلجوج با دعای فسون خوانی و عدم اعتنا جمجم بر سر و سینه و دیگر اعضا خلانند تا چیزی از مردم گیرند از سر وا نشوند ٭

مع الذال المعجمة

حذر ـ بوزن کمر پرهیز کردن و ترسیدن و بکسر اول نیز آمده و بالفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل ـ مخلص کاشی ـ سرگرم داغ عشق ندارد حذر ز سنگ ٭ دیوانه نیست آنکه جدا چون شرر ز سنگ ٭ ملا شانی تکلو ـ من از شماتت اعدا زبان بشکوه بستم ٭ بگویم از تو چه پنهان حذر ز خوی تو دارم ٭ مرزا صائب ـ ز خوے نازک آن سیمبر چندان حذر دارم ٭ که با دست سر کند ستیکه با دو رنگ دارم ٭ شیخ شیراز ـ زنهار اهل حذر کردن اولی بود ٭ کزین تنگ دنیا عقلی بود ٭ وله روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ چو تیغ تو بدر خشد قضا مفر جوید ٭ چو شست تو بکشاید قدر حذر گیرد ٭

مع الراء المهملة

حرارت ـ بوزن صدارت گرمی و بالفظ دادن و داشتن مستعمل یحیای کلیشادی ـ شود با من همه گرم عتاب آهسته آهسته ٭ حرارت مید هد صبح آفتاب آهسته آهسته ٭ میر محمد علی رائج ـ بمجلس نوجوانان اگر پیری حضر درآمد ٭ حرارت دارد این معجون تباشیری ضرر آمد ٭ و فارسیان بمعنی خشم و غضب استعمال نمایند و نظایر این نکته ایست که بمعنی محبت و اخلاص نیز آید ـ محمد سعید اشرف ـ اهل خوب و بدی باشد که یک معنی بود ٭ گاه گرمی دوستی گاه حرارت دشمنی ٭

حرارت نشستن ـ دور شدن حرارت و سند آن در درج الکشیدن بیاید ٭

حراره برداشتن ـ مخفی نماند که در کلام عرب حراره بالفتح و تشدید دوم لب آوازکننده و ظاهر از اینجا فارسیان بمعنی آواز خفته بسکون ها استعمال کرده اند ـ میر خسرو ـ پس اشارت بسوی دیو نمود ٭ که بران خفتگان دویدچو دود ٭ وله خواب شان خود ربوده بود ز بخت ٭ دیو هم در ربود شان با تخت ٭ برد پیش ملک برابر داشت ٭ رام از انجا حراره بر داشت ٭ چون نگه کرد شعبه بنیادان ٭

حرمش باد زبه خفته بناز ؛

حراره کردن - جناب خیر الله فقین در شرح این بیت قران السعدین ـ ز زهره که دریافت از ان صبح تاب ؛ کرد حراره دف آفتاب ؛ میفرمایند که حراره در اصل لغت بمعنی گرمی و آزادیست و گاهی مراد از وی رقص و وجد هم بود که در غلبهٔ شوق روی داده باشد چنانچه در عرف عوام دهلی زنانی را که اظهار سایه زدگی کنند و سرجنبانی و دست و پا؛ دن باهنگ دهل نمایند گویند که یک حراره کرد و اینجا همین معنی مراد است یعنی چون زهره از صبح جمال آنحضرت نوری مشاهده نمود از غایت شغف دف آفتاب را در دست گرفت و خود بآهنگ آن حراره کرد و تحمل که بلبسی ظرفیه باشد یعنی چون زهره صبح جمال محمدی را مشاهده کرد سرگرم داعیه سرود خوانی گردید حرارت و گرمی در دف آفتاب رسانید چه قاعده مطربانست که در طرفین بهار که هنگام برودت میباشد دف را بآتش تاب میدهند تا آواز بلند دهد و نیکو گردد و خلف سراج المحققین میفرمایند که بهترین تقریرات اواینست که آفتاب گرمتر از جمیع ستارهاست بلکه بجمیع از علما را گمان آنست که سایر ستاره ها نور از آفتاب می یابند چنانکه درین ایام دو دبیتی از فرنگ آورده بودند که دران اشکالات بدیعی و هلالی زهره مرئی میشد چنانچه از خیل اشارحین کامروز کار رصد راجه جیسنگه باحکام ایشان و ابستیان نقل شنیده هر کیف حاصل بیت آنست که هرگاه از پرتو جمال محمدی صلی الله علیه وآله وسلم نور بمهر و سها تقدر گرم شود که دف آفتاب را گرم کند چنانکه طریقه دف نوازان ست ؛

حرام توشه - بفوقانی کسیکه اوقاتش بحرام بگذرد ؛

حرامزاده - این لفظ حسب الشرع دشنام ست و در عرف شریر و فتنه انگیز را گویند حتی که در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل ست و این مجاز بود ؛

حرام گوده - بکاف فارسی کسیکه تن دوش وی از حرام باشد و کاری از و بر نیاید گویند ای گوده بحرام بیکاره از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

حرام مغز - مغز نخاع استخوان پشت ؛

حرامی - دزد و راهزن محمد سعید اشرف ـ ع می حرامی بود مطرب راهزن در راه ما ؛ ملا شانی تکلو ـ عریان شدم از لباس هستی ؛ باک از ستم حرامیم نیست ؛ بدر ایج ـ چون غزی که حرامی کشد ش نزد وطن ؛ ترک چشمت دل سپلو گیسوی تو زند ؛

حرامی زده - غارت زده حرامی که در عرب نرا بدوی گویند محمد سعید اشرف ـ داده پیراهن و دستار و قبا را بشراب ؛ شد امشب بحرامی زدگان نماند ؛ سنجر کاشی ـ کاروان گاه حرامی زده را مانند باش ؛ عور گرد ید ز حسنان ز کلاه و ز قبا ؛

حرب گاه - بالفتح جنگاه - اوحد الدین انوری ـ کوس نو در حربگاه زخمه باهنگ زد ؛ گریه خسم از نهیب زخم خنجر شکست ؛

حرج - بفتحتین در صراح تنگی و تنگ شدن - اسیری لاهجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت شیخ زنجانی ـ کی بیابی از نجم هجران فرج ؛ تا ز جمکش نفس تو دارد حرج ؛

حرز هفت اندام - حرزی که خواندند بر سر فرزندی خود بدمند - میرزا جلال اسیر ـ آنکه طاوس را یک پای بند دام اوست ؛ حرز هفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست ؛

حرص - بالکسر سخت آرزومند شدن و بالفظ بردن مستعمل و سند آن در تپ ساکن شدن گذشت ؛

حرف - گفتار و سخن و بجا - دلکشا - شیرین - شوق انگیز - شوق آمیز - غریب - بلند - بیصوت - زبانی - باطل - حق - راست - دل شکن - جانگداز - تلخ - سخت - سنگین - از صفات او و حرف او نمیباشد یعنی سخن او را کارنمی بندد و این محاوره است ؛

حرف آبدار - حرف کنایه آمیز و نیز سخن خوب - شانی تکلو ـ شعر شانی آتش ست از بهر آن نالد حسود ؛ دست رد بر نظم حرف آبدار من نهد ؛ خاشع صفاهانی ـ خاشی بروی باد نتف انداختن ابود ؛ گفتن بروی صاحب جوهر حرف آبدار ؛ ملا ابو البرکات منیر ـ زبان تیغ ندوی کنایه رود و خامه بکار خصم تو صد حرف آبدار کند ؛

حرف آخر ابجد - قزلباش خان امید علیه الرحمة در شرح این بیت نوشته ـ چون حرف آخرست ز ابجد کم سخن ؛ در راستی چه حرف نخستین ابجد ست ؛ یعنی در راستی چون الف

در سخن چون غین تمام ست چه حرف آخر ابجد غین ست و غین بحساب جمل هزار ست و چون عدد تامی فوق هزار نیست بلکه ما فوق او هم باضافه گویند بسیار باشد که از تمامی و کمالت بهزار تعبیر کنند چنانکه سلطان العارفین مولانا عبدالرزاق کاشی در تاویلات تصریح باین کرده و گفته که مراد از ابجد هزار عالم ابجد عالم ست که آن عالم جبروت و عالم ملکوت و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه باشد تعبیر از هر عالمی بهزار عالم کرده اند تا مشعر باشد بر کمال غلبت و تامی ایشان چه عدد تامی فوق هزار نیست و ممکن است که مراد از حرف آخر ابجد دال باشد یعنی در وقت تکلم متواضع ست و کلمه راستی در مصرع ثانی مؤید این احتمال ست و همچنین اگر حرف نخستین ابجد الف خواسته شود نه باعتبار صورت بلکه باعتبار عددی که الف از برای آن موضوعست تا حاصل معنی مصرع ثانی آن شود که در راستی یکیست یعنی یکتا بی شریکست و ثانی ندارد بر بعد بیت و حینئذ از حرف آخر ابجد غین اراده نمودن اولیست کما لا یخفی ؛

حرف آفرین - سخن آفرین میرزا صائب ـ نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را ؛ شود از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد ؛ وله ـ سخن کش خامه حرف آفرین را میکند گویا ؛ بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون ؛

حرف آوردن - بمعنی سخن گفتن - میرزا محمد علی سیلی ـ زان جفا پیشه کسانیکه خبری آرند ؛ باز خجالت بر من حرف دگری آرند ؛

حرف از زبان کسی ساختن و بستن - مرادف خبر از زبان کسی بستن - محسن تاثیر ـ بیجا سخن از زبان جانان بستن ؛ باشد تهمت بسر نهان بستن ؛ با آن دو لب از سخن نگوید چه عجب ؛ این دو حید عقد نتوان بستن ؛ وله ـ کمانم میشود عیبی که از من مدعی گوید ؛ چه آن لالی که بسیار از کسی حرف از زبان او ؛ حاجی محمد جان قدسی ـ از زبان من غرض گو گره حرف تازه بست ؛ باد اوراق لغافل را چه شیرازه بست ؛

حرف از دل کشیدن - حرف از دهن کشیدن - حرف از دهن گرفتن - حرف از لب کشیدن -

[illegible] حرف [illegible] گویند [illegible]
[illegible] پاس [illegible] را ٭ وله [illegible]
[illegible] این درد جانگداز ٭ حرف شکایت از دل بیتاب
[illegible] محمد قلی سلیم ـ خوش آنکه خسته دلان می بجام
[illegible] کشیده چو لفظ از دهن تنگ یار حرف کشنده ٭
شیخ العارفین ـ از غنچهٔ لب بکشا بار وه دهان حرفی ٭
[illegible] کن اعجاز مسیحا را ٭
حرف از لب کشادن ـ حرف از لب واکردن مثله
میرزا بیدل ـ نوای عندلیبان نکهت گل شد درین
گلشن ٭ گر بیتابی تغافل واکند حرف از لب جوئی ٭
حرف از هوا گرفتن ـ معروف ـ باقر کاشی ـ گفتی نه تو
که هوا شوم من ٭ این حرف گرفتم از هوا من ٭
حرف استخوان دار ـ حرف معقول که اصل داشته باشد
حرف بازگیر ـ حرفی که در کلام بعضی مردم بی قصد و خواه
ناخواه واقع شود و آن تکیه کلام هم گویند ـ محسن تاثیر ـ
هرجا که هست چند گر خواسداترست ٭ چون بازگیر حرف
تر باده مکررست ٭
حرف باکسی نداشتن ـ و ما نند آن کنایه زدن ـ محسن
تاثیر ـ عتیق را سخنی نیست بالب لعلت ٭ خط عتیق تو
صد حرف بامن دارد ٭
حرف بافتن ـ یعنی سخن گفتن ـ نورالدین ظهوری ـ
[illegible] حرف طره می بافد ٭ تا نهاخال مشک بیز مرا ٭
حرف بحد خویش زدن ـ سخن باندازه خود گفتن
ملا وحشی ـ حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان
حسن ٭ حرف باید بحد خویشتن زد درویش را ٭
حرف [illegible] ـ بحروف سند [illegible] در لفظ سنگین بیاید ٭
حرف بر کسی [illegible] ـ کنایه از حرف خود راست
[illegible] آمدن ـ
[illegible]
[illegible] میرزا بیدل ـ [illegible]
[illegible]
حرف [illegible] میرزا صائب ـ [illegible]
[illegible]

حرف بنات کسی [illegible] ـ [illegible]
محمد سعید اشرف ـ [illegible] ٭
بنا ده [illegible] حرفی بنات دریا باره ٭
حرف بی ربط ـ حرف بیمغز و حرفی که از روی تحقیر
مخاطب گویند ٭
حرف پا بر هوا ـ حرف پا در هوا مقابل حرف استخوان دار
و جوهردار ست ـ میر یحیی شیرازی ـ ختم آن نکته پرور ی
که بدام ٭ صفت کون بچه اگویم ٭ من که وصف جماع زن
بیهات ٭ حرف پا بر هوا چرا گویم ٭ ملا طغرا در تعریف واعظ
ـ و لبس نیز بند حرف پا در هوا ٭ بوصفت سجده [illegible]
حرف پریدن ـ استعاره است ـ ملا قاسم مشهدی
ـ گر شوم خاموش حرم از سر مژگان پرد ٭ در چو بندی
مرغ وحشی سر به زن می کند ٭
حرف پریشان ـ مرادف حرف بی ربط ٭
حرف پوچ ـ مثله ٭
حرف پهلودار ـ حرفیکه زیاده از یک محل داشته باشد
و نیز بمعنی کنایه ٭ در مجمع التماثیل سخن پهلودار سخنی که در میان
دو کس نفاق اندازد ـ نورالدین ظهوری ـ خاطرت
حرف پهلودار میسازد نگار ٭ راحتی شاید شود بر سود نسیانی
بنجر ٭ وله روزگاریست تا بنای زمان غیر سخن ٭
هیچ کس را نه شنیدم که بود پهلودار ٭ وله نفس بهر طرفی
لشکری فرو برد ست ٭ بسینهای حسودان چو حرف پهلودار ٭
میرزا جلال اسیر ـ گر کشائی رخ چین بند قبا گاه خرام ٭ بشنود
از لاله وگل حرف پهلودار سرو ٭ محمد قلی سلیم ـ شکوه از جهد
حاصل پیشوا رباب دولت را ٭ نمامد تیغ حرفی هم که آن را
نیست پهلوی ٭ میرزا صائب ـ زلف پهلو کرو خانه از
رخت ٭ روزگار حرف پهلودار شد ٭ لطفی الغالی ـ مرا
[illegible] حرف پهلودار [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] ٭
حرف پیش رفتن ـ [illegible]
ـ تا [illegible] حرف پیش رفت تو
اکنون [illegible] ٭
حرف [illegible] ـ معروف ـ میرزا صائب ـ [illegible]

پیوست در [illegible] داشت و میرزا [illegible]
گرانی شعرا ٭
حرف ته دار ـ حرف معقول که اصل داشته باشد
محسن تاثیر ـ بدست آوردم از نقش نگین فاتح این معنی ٭
که در دل جا کند حرف هر حرفی که ته دارد ٭ محمد [illegible]
ـ ز غور فکر حسن معنی رنگین مشو بیجا که باشد چاه یوسف
خیز هر حرفیکه ته دارد ٭
حرف جاویده ـ یعنی حرف پوچ ـ میرزا طاهر وحید ـ
بود بین در چشم اهل نظر ٭ سخنهای جاویده اش سر بسر ٭
حرف جوهر دار ـ مرادف حرف آبدار یعنی حرف خوب که
گذشت ـ میرزا صائب ـ در خور جوهران گو بها تا آدم ٭
حرف جوهر دار [illegible] زبان دارم دریغ ـ
حرف چلکشی ـ حرف ناهموار باد در هوا ما خذش ناهمواری
چیز لیست که بضرب چکش سازند بخلاف انچه در قالب ریزند ٭
لطفی الغالی نوشته ـ بستان حرفهای چلکشی دلش را بشکنی ٭
حرف چیزی رفتن ـ یعنی سخن چیزی مذکور شدن و
سند آن در لفظ موزون بیاید ٭
حرف چین ـ نکته چین ـ ملا طغرا ـ زلبس خلد لیسده
آن حرف چین ٭ سیه کرده دندان خود همچو شین ٭
حرف خاطر رنج ـ حرفیکه طبع از استماع آن متاذی گردد ـ
محسن تاثیر ـ حرف خاطر رنج هرگز از زبان ما نجست ٭ [illegible]
شانه از ترکش نمی آید برون ٭
حرف خنک ـ کنایه از سخن بیمزه و بی تاثیر ٭
حرف در قفا زدن ـ غیبت کردن ـ میرزا [illegible]
رم کن از صحبت که وحشت [illegible] بهترست ٭ با کسی
منشین که حرفش از قفا باید زدن ٭
حرف در کار کسی کردن ـ [illegible]
میرزا صائب ـ [illegible]
حرف [illegible] ٭
حرف دو تا شدن ـ [illegible] موافق قول
[illegible] کاشی ـ [illegible]
چشم [illegible] دو تا شد [illegible] آن است
[illegible] دو تا شدن [illegible]

حرف دوتا کردن - سخن برگشتن ؛

حرف زدن - یعنی سخن گفتن محمد قلی سلیم سے عشق آمد و هامن سخن از سن بتان زند ؛ این حرف بمن تا به در دیستان زند ؛ طالب آملی سے ظالم باهر گستاخ ؛ بانی اما ؛ حرف بے مصلحت خوی تو نتوانم زد ؛

حرف زمخت - حرفیکه طبع از استماع آن متاذی گردد نورالدین ظهوری سے ازین نرم چشمان بحرف زمخت ؛ عتاب بجگر از لعت غصه سخت ؛

حرف ساز - معروف - نورالدین ظهوری سے نکته واضح بخاموشان شنود ؛ داستان حرف سازان مبهم است ؛

حرف سبک - قریب بمعنی حرف پوچ که گذشت ؛

حرف سرد - کنایه از سخن بی مزه و بی تاثیر ؛ ابوطالب کلیم سے از برای نغم دل ها ما درین عالم کلیم ؛ غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست ؛ ولـه گردد ز حرف سردی پر حوصله شگفته ظرف ؛ آشوب دار نیمی دریای آرسیده ؛

حرف سنج - معروف - میر خسرو سے معلم گزبان تجربه شد حرف سنج ؛ نیاموخت بابا جنانه حرف سنج ؛

حرف سهل - بمعنی حرف سبک ؛

حرف شناختن - معروف - میرزا صائب سے نه هر که حرف شناسد بنوجسن رسد ؛ سواد خط بناگوش در دبستان نیست ؛

حرف شناس - از حرف شنیدن معروف ؛

حرف کرسی نشین کردن - مرادف حرف بر کرسی نشاندن که گذشت ؛

حرف کش - طرح نویسنده میر خسرو سے نامه گل را نماشا مه کرد ؛ نامه را حرف کش نامه کرد ؛

حرف کشادن - معروف - میرزا صائب سے بلهای پر از خون آن زلف دوتا بکشا ؛ سر این نافه را پیش غزالان خطا بکشا ؛

حرف کشیدن - کنایه از دراز کردن سخن - مخلص کاشی سے گرچه در وصف دهانش شرط باشد اختصار ؛ حرف زلفش میتوان تا دامن محشر کشید ؛

حرف کم - حرف سلیکه تغیر را طلب کند میرزا صائب سے سخنم هر گز گلی گوید نبود سنگ کم ؛ هر که داند که ما طرح نیست روجات

حرف طوطی - حرف معروف قابلی بیابد ؛

حرف گفتن - بمعنی سخن گفتن - ملا صائب سے ع کبا تو حرف شهیدان عشق میگوید ؛

حرف گلوسوز - سخن تند و تلخ محمد سعید اشرف سے خبرتا حرف گلوسوز تو همراه تا هست در سر زلش خصم زبالش گیرد ؛

حرف گلوگیر - حرفیکه طبع از استماع آن متاذی گردد ؛

حرف گیر - عیب گیر شیخ شیراز سے چو حرفم برآید درست از قلم ؛ مرا از همه حرف گیران چه غم ؛

حرف مسروق - کنایه از حرفی که مکتوب بود و ملفوظ نگردد مانند واو و دو خواجه و خواهش و مانند آن و مسروق اسم مفعول است از سرقه بالکسر که بمعنی دزدی است ؛

حرف مسلسل - کنایه از حرف مربوط و درهم و پیچ دار میرزا صائب سے مسلسل حرف از آن مژگان خوش تقریر میریزد ؛ سخن زین خامه فولاد چون زنجیر میریزد ؛ جناب سراج المحققین سے حرفم بهنگ نالهٔ زنجیر آرزو ؛ مربوط اگرچه نیست ولیکن مسلسل است ؛

حرف مشکل آلود - حرفیکه مراد از آن دریافته نشود - میرزا طاهر وحید سے بیا تا بر سرم از یاد تو حرف مشکل آلودے ؛ چرا دامان خود از خون من بجا اصل آلودی ؛ لفظ آلودے در مصرع اول بیای تنکیر و در مصرع دوم بیاے معروف و چون متاخران یای مجهول را با هم معروف مے خوانند شاعر درین بیت با یای معروف قافیه کرده است ؛

حرف مغزدار - حرف معقول که اصل داشته باشد شفیع اثر سے سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغزدار ؛ در ته پوشیده میگردد ز اعضا استخوان ؛

حرف من دوتا نمیشود - یعنی از حرف خود بر نمی گردم و بران قائم ؛

حرف موقوف - حرف ساکن که هیچ یکے از اعراب کانه نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب گردد و این مقابل حرف مسروق بود ؛

حرف نخستین ابجد - تحقیقش در لغت حرف آخر ابجد گذشت ؛

حرف واهی - حرف بیمغز و حرفیکه نزدی تغیر را طلب گوید

حرف ورق مال - شیخ نظامی در شیرین خسرو گفته اینچه چله در قرب چل سالی با مرزن نجسه ادبی حرف ورق مال ؛

حرف ورق گیر - حرف درازی که تحریر آن ورق را در گیرد - نورالدین ظهوری سے زبانی و گردیم کن بای قسلم ؛ درانشای حرف ورق گیر ما ؛

حرف ناشنو - مرادف حرف چکشی که گذشته ؛

حرفه - بالکسر کسب و پیشه محسن تاثیر سے نیست تاثیر با جهان غیر از عشق ؛ کسب ما حرف ما شغل و پیشه ما ؛

حرف هندسی - ارقام نسعه از یک تا نه که علما هند سه گویند - خواجه نظامی سے ازان هندسی حرف شکلے کشید ؛ که مغلوب و غالب اندو شد پدید ؛

حرکت - بوزن ظلمت جنبش و این ضد سکون است و صاحب کنز اللغه گوید این اسم مصدر است و از فعل ثلاثی مشتق نیست انتهی

حرکات - جمع و فارسیان بسکون نیز استعمال کنند ملا فوقی یزدی سے رلبس خوش حرکت و شیرین ادا بود ؛ اگر مید او تیزی خوشنما بود ؛ ملا طغرا سے سبزهٔ گجرات بین گل از شیخ او مات بین و شیر شی حکایت بین که سرو اد بار آمده ؛ میر خسرو در ترسل الاعجاز ع لاجرم لبسا از حرکتهای نازک ترشده است ؛

حرکت دوری - حرکتی که از گردیدن بهم رسد چون چرخ زدن صوفیان در سماع و هرچه بدان ماند ؛

حرم - بالتحریک گرداگرد خانه کعبه ؛

حرمت - بالضم سزاوار جیند شدن که از سے فی کنز اللغه و بالفتح داشتن مستعمل ؛

حرم خانه - حرمگاه - از عالم بزمگاه و منزلگاه محسن تاثیر سے تا عکس رخت در دل این کینه فتاده ؛ آتش بحرم خانهٔ آئینه فتاده ؛ ملا طغرا سے غنچه را صندوق سے جیند بطاق شاخسار ؛ گل حرمگاه عروس حسن را گنجینه است ؛ سیدی محمد عرفی سے در حرمگاه دل بد نجاه گر طبع نیست ؛ حافظ مریم وجز مریم آگه است حتیم ؛ ولـه با بحده برسای دیدار کشتیم ؛ ای اوبان بدین حرمگاه صنم راه و محلسرا و حرم بجز جلیلا نعالم تسبیه الحال با سم الحال - طالب آملی

مصرع ملا نورجهان بیگم سه مهرومه گاه بادشاه جهانست؛
مسندنشین خانواده دهقان
حروف چشمه‌دار مثل جیم و سین و صاد و عین و مانند آن
که دامن داشته باشد، نورالدین ظهوری سه تا ز گیاهای
رقم بین که حروف چشمه واحشمه‌ها، بر مرغزار صفحه‌ها بینی بیدان؛
حروف قالبی یا نچه از کسی بشنوند بیان بگویند بی فهم
معنی ما مانک مضمون عالیت عالم است مسئلهٔ قالبی و حروف
طوطی که نطق طوطی بی لحاظ معنی است میرزا صائب سه از
دو حرف قالبی که دیگران آموخته است؛ دعوی گفتار
بر طوطی مسلم کی شود؛ محمد سعید اشرف در موعظه و خطاب
سه دل را گفتنی بی تفاخره از سکهای قالبی پره
حروف معجم ملا زلالی علیه الرحمة در شرح این بیت که سه از
حرفهای مختصر آیات فتح خیمه؛ تالیف آیه آری هست از
حروف معجم؛ نوشته که حروف معجم را دو اطلاق است گاه از
مطلق حروف تهجی اراده نمایند و گاه از حروف منقوطه خواهند
و بسیار باشد که قدما از لفظ مشترک میان دو معنی
هر دو معنی اراده نمایند چنانچه درین قطعه ظهیرالدین فاریابی
سه دلفت بجا دو لی هر دو هرکجا ولیست؛ و آنکه بچشم و
ابروی نامهربان وی؛ هندو ندیده ام که چو ترکان جنگ
جوی؛ هرچه آیدش بدست به تیر و کمان وی؛ ظاهر است
که وی در بیت ثانی یکبار بمعنی سپردن و بار دیگر بمعنی دادن
و چیزی خریدن مستعمل شده محصل معنی آنکه آیهٔ فتح از
حروف تیغ تو مرکب است یعنی حرفهای تیغ تو حروف
معجم اند یعنی حروف منقوطه و آن تا و یا و غین است و ترکیب
و تالیف آیه از حروف معجم می باشد یعنی حروف تهجی
مطلقا و ممکن است که از حروف معجم در تیغ نیز مطلق حروف
تهجی مراد باشد معنی بیت موقوف بر قاعدهٔ مذکور نباشد
اما اول اولی است کما لا یخفی انتهی و همچنین درین بیت
مختار شارح مطلق حروف تهجی است سه پس لشکر تو تا زبان
ستان بد شاه ماه حروف معجم باد؛ میگوید که حروف معجم
ا ب ت ث کنایی بالسامی الاسامی و تا در ینجا بمعنی
حتی است و کسیکه با زبان خوانده که عوض تا با سه موصده
باشد یعنی کسیکه از حروف معجم حروف منقوطه خواسته

صبر کو و درین بیت جمال الدین عبدالرزاق نیز همان معنی
مراد است سه چنانکه عمر باد که خضر عاجز ماند حروف
معجم؛
حروف منفصل - حروف مفردات که با طفال نوشته دهند
برای خواندن و آنرا بتازی حروف تهجی خوانند میرزا
طاهر وحید سه چو درس اول طفلان که حرف منفصل است؛
بریدن از دو جهان گام اول عشق است؛
حروفی - فرقه ایست که احداث عقائد کنند در قاموس
الحرفیون الملحدون میرزا طاهر وحید سه این قصیان بنام
صوفی؛ یا نقطوی اند یا حروفی؛
حریرابریشم - نوعی از قماش نفیس؛
حریف - هم پیشه و انباز در امری؛
حریف باخته - آنکه اکثر اشیای خود را ببازی داده باشد
ابوطالب کلیم سه حریف باخته بیصرفه بازیبا شده؛ زهر که
دل ببری قدر جانان نمیداند؛
حریف باخته با خود همیشه در جنگست - کنایه از انست
که منعم و متمول را افلاس و تهیدستی؛
حریف برده - کسی که قمار از وی حریف وی برده باشد
میان ناصر علی سه آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد؛
خواب خوش هرگز نمی آید حریف برده را؛
حریف حریف را می شناسد - مثل است؛
حریم - گرداگرد خانهٔ کعبه و فارسیان بمعنی مطلق خانه و
مکان استعمال نمایند چون مضاف کنند بسوی مکانی
خاص باضافة عام الی الخاص چون حریم خرابات و حریم
میکده و حریم دیر و حریم چمن و حریم باغ و حریم بیضه
و حریم قفس و حریم دهن و حریم دل و حریم سینه و
امثال آن و این از جهت تعظیم بود از عالم حضرت
کفرستان درین مصرع سه در حضرت کفرستان بتخانه
چنین باید؛ بابا فغانی سه کو سرو تا ز جلوه مکن در
حریم باغ؛ جا آنجا قامت قد دلجوی او بس است؛
خواجه آصفی سه قسم بحرمت بیت الحرام کز خم سی؛
حریم میکده هم جاه نعرجی دارد؛ مخفی نماند که فرا باسی
علیه الرحمة بهار شرح این بیت که سه نجاک پای تو

صد بار دیش لعنه نه است؛ سپهر تاج سلیمان و تخت کسری
را؛ نوشته که شمس قیس بهانا نکه در حدائق انجم عدول
از سجادهٔ صواب نمود شعر را تنوع بجا مانع ساخته
گفته که نوع سوم آنست که در بعضی از اوصاف مدح و
هجا و غیر آن چندان غلو کنند که بحد استحالهٔ عقلی رسد یا ترک
ادبی شرعی را مستلزم بود و این بیت را باتبی کتابیه
او موسی است از انجمله شمرده و متصل بذکر این دو بیت
ذکر کرده که شعرا ازین جنس بسیار گفته اند که اگر معجز فلان پیغمبر
چنین بود ترا چنین هست و تو چنینی و اگر فلان پیغمبر
چنان کرده تو چنین کردی و بعد این عبارت
مایرا امثله کثیره بعضی اندیگر قصائد حکیم و بعضی از اشعار
شعرا چنانچه این بیت امام خاقانی که در مدح پدر خود
گفته سه نوح زبس علم داشت گر پدر من بدی؛
قنطره کشتی بعلم بر سر طوفان او؛ و این بیت میر معزی سه
چون هوا سردی پذیرد جای دد کاشانه به؛ مصحف ما
ساغر و محراب ما میخانه به؛ از انجمله است گفته که این جمله
ناشایست و دلیری بر شریعت دلیل بر بی اعتقادی
شاعر و فتور قوت صدق او در دین بود نعوذ بالله من
الضلال بعد الهدی انتهی حاصل این تقریر
آنکه شاعر را از ارتکاب و مبادرت باستعمال چنین کلمات
احتراز اولیست فتنبه؛

مع السین المهملة

حساب - بالکسر الهم شمردن و شمار و بمعنی معامله مجاز؛
حساب از خود داشتن - خود مغرور بودن محمد قلی سلیم سه
خاکساری پیش مغروران نماند؛ گر حسابی داری
از خود در حساب ما مباش؛
حساب از کسی برداشتن حساب از کسی بردن
حساب از کسی برگرفتن - کنایه از ترسیدن و عبرت
گرفتن از چیزی خواجه شیراز سه خود زبیر سی من سه که
حساب برگیرد؛ که با چه کودکی طفل عشق سی بازم؛
سنجر کاشی سه روزی ابجد رکعبه مربع نشین شوم؛
گیری اگر حساب کلوخی ز خشت ما؛ میرزا صائب سه اتان
نه ما همه عالم حساب میگیرند بلکه عبقلی و انصاف خود حساب نیم؛

[illegible] ظهوری سه حساب [illegible] [illegible]
[illegible] زبادبیاسه تقدیر ٭ ایضاً میرزا صائب سه
نتیجهٔ گوشت آب و تاب بیاید ٭ زجلوه تو بشت
حساب بر باد ٭ ناظم هروی سه ناظم ببد سلسله آه
یک باد ٭ چرخ از بهر حساب این دو دمان بر ده لوا این
ظهوری سه اشک نشر به سه لشانم ٭ بر داشته
زمین حسابی ٭

حساب بانگشت دادن حساب بدست بودن
یعنی حساب در انگشت بودن که پسین بیاید ٭ میر معزی
سه حساب دانش او ما کرانه نیست ٭ بد ٭ اگر چه
ملک زمین را بدست اوست حساب ٭ و تحقیق معانی
این بیت در لغت حساب در انگشت بودن نوشته آید ٭

حساب بر انداختن کنایه از ابای زدن و صواب
اندیشیدن خواجه نظامی سه جهاندیده بود دستور راه ٭
جهان روشن از رای پر نور او ٭ حسابی که خاقان بر انداختی ٭
بفرمان او کار او ساختی ٭ و جای دیگر گفته سه حسابی که
فرمود بر انداختی ٭ چنان نیست بازی غلط باختی ٭

حساب بر هم زدن - پریشان کردن آن و سر رشته
حساب از دست دادن حکیم زلالی سه شکر لب می شنید
و دم می زد ٭ حساب تا زر ابرهم می زد ٭

حساب پاک شدن حساب پاک کردن و در بهار
لغت حساب کنایه از معامله هست میرزا صائب سه بدامان
قیامت پاک نتوان کرد خون من ٭ همین جا پاک کن ای
سنگدل امروز حسابم را ٭ ملا قاسم مشهدی سه عشق آمد و
شدم رخواب در حساب پاک ٭ دل اندوکرد ششتم و
کرد حساب پاک ٭ سالک یزدی سه مرا پیمانه پر می گردد
از یک قلقل چون گوهر ٭ اگر ساقی دهد جامی حسابم پاک
سے گردد ٭

حساب دادن حساب کردن میرزا صائب سه اگر چه
[illegible] ان بزم چون خم ٭ دادم حساب [illegible] باشمار
[illegible]

[illegible] انگشت بودن [illegible] حساب
[illegible]

سه سه پهی چهار پس پشت از حساب بیابان [illegible]
از آنجا که فرمایند که برما از حساب بیابان حساب منازل و
فارغ است و در انگشت بودن آن عبارت از دو چیز می تواند
شد یکی آنکه مقدمه بزرگ اهم در لشکر کشیها بطرف سمت غنیم
آنست که بر طرق و سبل محروقه بسیار طالبیا ناگاه باشد دوم
آنکه چون در حسابهای همه محتاج بنظر عدد است و کاغذ پیش نیست
و حسابهای خرد را عقد و اصابع کفایت میکند پس حساب
بیابان در انگشت بودن اشاره بطرف کمال فطرت و
فطنت و حزم و هوشیاری بود انتهی از ینجا مستفاد می شود
که حساب دقیق که با انگشت نسبت می یابد کنایه باشد از
سهولت حساب از عالم با انگشت شمار کردن چنانکه گذشت
و همین معنی مراد هست در بیت میر معزی که در اصطلاح حساب
بانگشت دادن گذشت ٭

حساب روشن کردن حساب سرسبز شدن و
کردن یعنی پاک شدن حساب و پاک کردن حساب
محمد سعید اشرف سه سرکه می طلبیدی بخبرت دادم ٭
حساب ما و تو گردید سرسبز امروز ٭ سنجر کاشی سه وی دلا
حساب دلها تا درده دل من ٭ گویا که با دل من کرده
حساب روشن ٭

حساب کردن باکسی حساب کردن چیزی را بچیزی
کنایه از برای شمردن و مساوی دانستن بود ملا طغرا سه
گل خویش را به پر او آن سر کند حساب ٭ خود را بنفشه سایهٔ
آن مو کند حساب ٭ قمری به جیبائی خود معترف شود ٭ چون
سرو را بآن قد دلجو کند حساب ٭ خال سیاه را زچه مدنافه
نشمرد ٭ چشم ترا هر آنکه با آهو کند حساب ٭ ملا عبدالقدر [illegible]
سه بدرکن امروز آنسان حساب ٭ که فردا نخواهیش گفتن
جواب ٭

حساب گاه - دیوان که آنرا در عرف هندوستان کچهری
گویند سید محمد عرفی سه ز شرم کثرت عصیان من بر عرصه
فتد حساب گاه قیامت چار عن [illegible]

حساب گرفتن کمال خجند سه [illegible] گر [illegible] از
[illegible] حساب [illegible] ٭ [illegible] حساب
[illegible]

حسابی [illegible]
نورالدین ظهوری سه [illegible]
خورشید [illegible] تو [illegible]

حسب بفتحتین شرف از مال و جاه مقابل [illegible]
و بسکون موافق و مقدار چیزی ٭

حسب الفرمایش حسب الفرموده [illegible]
در تذکرو مقدمه در احوال شاه عباس ماضی نوشته که [illegible]
مرحوم ملا جلال منجم حسب الفرموده نوشته [illegible]

حسب حال - موافق حال که زمان [illegible] یا دست [illegible]
شده باشد خواجه شیراز سه حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ٭
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند ٭

حسد بالتحریک کینه و بدخواهی و با لفظ بردن و کردن
داشتن بمعانی برد و بلفظ آمدن بصلهٔ از مستعمل میر معزی
سه گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر هست ٭ با وجود تو ملک را
حسد آید ز بشر ٭ و له حسد کنند حسودان ترا باصل
و نسب ٭ بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود ٭ ابو طالب
کلیم سه شکر ها گو نیست ای چرخ که از گردش تو ٭ نیست
یک کس که توان برد بجانش حسدی ٭ میرزا صائب سه
سه هر دو تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد ٭ که بشبنم
گل حسد بر بسترم دارد ٭

حسرت - بالفتح دریغ و پشیمانی و خشک جالکاه و بوش گمان
از صفات و نسبهای تشبیهات اوست و با لفظ بردن [illegible]
و بر دن [illegible] و کشیدن و بردن و خوردن و فرو خوردن مستعمل
نورالدین ظهوری سه حدیث بت نبا فش طلبد حسرت
انداخته بکام برهمن جوش اگر شهد تمنایش ٭ و له سینه
سے سوی دل آئینه بهر هست به حسرت دائمی نخوردم
تا پشیمانی بس هست ٭ و له [illegible] جوش غم [illegible]
[illegible] حسرتی [illegible] که تخم داغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کند بینه عسود و حسن تاثیر سے تاثیر نالهای سرکوی یار شد ما
حسرت بدولت هم دعا را خورده است ؛ وله تاثیر خفته است
نمک دست بشی ز حسرت کما هلبستر سحاب میبرد ز رویش
طالب هروی سے تجلی مو نشست و بر سر موحسرتے بر دل ؛
کا سباب خلاصی مگر قاتلان شود پیدا ؛ میرزا معز فطرت سے
ز تمنا سایه حسرت میکشم از تا نگیسویش ؛ دل آیینه ایم
داغ هست از محرومی رویش ؛ علی قلی بیگ علی ترکمان سے
چون علی بر جگر ریش نمک می پاشم ؛ با هجوم صلگان حسرت
مرهم محروم ؛ میرزا بیدل سے آرزوی دگره بستم و یکتا شدم ؛
حسرتے اندیده بیرون ریختم دریا شدم ؛

حسرت بسمل - معروف -

حسرت خانه حسرت زار - قریب بمعنی هم نورالدین
ظهوری سے هوسنا کانه گاهی بزمی از پروانه می سازند ؛ بهیش
عشق از فانوس حسرتخانه مے سازند ؛ طالب آملی سے صد جا
آنند و گلبن گشت معاقبت ؛ بر بنیاد بوی امید می ز حسرت زار
! + میرزا بیدل سے نقد حیرت خانه هستی صدای بیش
نیست ؛ ای عدم نامی بدست آورده موجود باش ؛

حسرت فروش - حسرت کده - حسرت کش -
حسرت گداز - حسرت نصیب - هر کدام معروف
میرزا بیدل سے ندگلستا نیکه من آهی کشم تا روز حشر ؛ سرورا
حسرت فروش جلوه شبنم کنم ؛ میرزا رضی دانش سے ای
شور عشق تا نغم از قید هوش ساز ؛ حسرت کش بهار
مکن در خزان مرا ؛ نورالدین ظهوری سے تمنا ساخت این
کار را برایم ؛ که بر حسرت کشانم حسرتی نیست ؛ ابوطالب
کلیم سے حسرت نصیب لاله این بوستان منم ؛ خمیازه
در بهار تنگل بیشتر کشم ؛ شیخ ابوالفیض فیاضی سے انسانه
عاشقانه من ؛ حسرت کده گشت خانه من ؛

حسن بالضم خوبی محاسن جمع و بعضی حسن را به تناسب
اعضا تفسیر کرده اند و مراد ما نشان حسن آنچه یست ؛ مطلق
حسن عالا اطلاق آن بر حسن بهار و حسن گلستان و حسن
معاش و حسن جاه و حسن سلوک و حسن قبول و حسن عادت
و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و حسن تردد و حسن
اتفاق و حسن طلب و امثال آن نیز صحیح باشد

بهر نقاب آتشین - شعله رنگ - تجلی پرتو - تجلی فرنگ انور -
پرده سوز - نظر سوز - جهان سوز - عالم سوز -
تحیر سوز - حیرت افزا - بلا انگیز - عالم آشوب - عالمگیر - جهانگیر
پر شکوه - بالا دست - بے همتا - بے قید -
بیباک - بے حجاب - بے شرم - سنگین دل - سرکش -
ستمگار - شوخ - شوخی جلوه - برق جولان - پریزاد -
دونا فزون - دلکش - دلجوی - دلاویز - جانفزا -
غریب - بیمثال - بے شریک - جاودان - جاوید - بی نقاب
سبک پرواز - ساده - آشنا رو - آشنا نشناس
جوان - خردسال - حیا طلب - شرم آلود - گلو سوز -
خداداد - خدا آفرین - ساخته - بسامان - کامل -
تمام از صفات - عروس - برق - شعله - از تشبیهات
دوست و بالفظ بالیدن مستعمل - میرزا بیدل سے ز موج خط
حجاب شعله حسنش تماشا کن ؛ بنگه تمکین بیحکید چون رنگ
یاقوت اندودش ؛ ملا قاسم مشهدی سے ز برق حسن
بوریا ستم چراغانست ؛ درین میانه همین پارسنه خوست
مرا ؛ ظهیرالدین فاریابی سے عروس حسن ترا هیچ در
نمی باید ؛ بگاه جلوه مگر دیده تماشائی ؛ میرزا صائب سے
گداز دیدن سے سنگ محک کامل عیاران را ؛ وگرنه
حسن کامل از خط شبرنگ می بالد ؛ وله از حسن اتفاق
ضعیفان قوی شوند ؛ پیوسته شد چو مور بهم مار می شوند ؛
گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افگنده ایم ؛ همچنان از حسن سعی
باغبان شرمنده ایم ؛

حسن ابدالی - ظرافت و خوش طبعی حکیم شرف الدین
شفائی سے گر بگویم سخنا از حسن ابدالیهاست ؛ از
دف و چنگ و بوق و سگ و خرچین گویم ؛ حسن هروی
سے دارند قطب و غوث لنگر امداد تم ؛ ابراهیم حسن حسن
ابدال ویم ؛

حسن برشته حسن برشته سوخته حسن سبزه گلگون
میرزا رضی دانش سے گل علی زنا بزد رصاحت نمی برد ؛
حسن برشته سوخته لاله دید غیبت ؛ میرزا طاهر وحید در تعریف
خشت پز سے [illegible] آجر [illegible] چون [illegible] حسن برشته
دل را نما نهد ؛

حسن تنک - یقینین ؛ بمعنی حسن ضعیف - سیدی محمد ثانی سے
حسن تنک بتان چه منیم ؛ اندیدن آفتاب تو به ؛

حسن تر برشته - حسن سبزه گلگون - حکیم زلالی سے چه
میدانند حسن تر برشته ؛ که باده کش چه لذتها سر شته ؛

حسن خاکستری - حسنی که خاکستریان مالیده باشند
چنانچه سناسی پسران و جوگی بچگان را میباشد خان بلند
فطرت عالیشان قزلباش خان امید سے حسن خاکستری لبم
آتش خوئی ؛ برده از آئینه خاطر ما زنگ اشب ؛

حسن خوش مشرب - شدن آن و جشن شربت خواهان کند

حسن ربا ینده - در لفظ ربا ینده بیاید ؛

حسن ساخته - حسنی که بتکلف کنند این مقابل حسن
خداداد است ؛

حسن سبز - حسن ملیح - ملا طاهر غنی سے حسن سبزی بخط سبز
مرا کرد اسیر ؛ دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ؛

حسن شسته - حسن در غایت صفا و بها - سالک یزدی
سے این حسن شسته که آورا سی نداشت صبح ؛ هر چند
گرد چهره او آفتاب نشست ؛

حسن شکری - حسن سفید مائل بزردی چنانکه گجراتیان
را می باشد ؛

حسن صباح - نام مزوری که کیفیت مکاری او در تذکره
دولتشاهی مجملا و در کتب تواریخ مفصلا مذکور است ؛
نعمتخان عالی در محاصره حیدرآباد نوشته کفایت خان که در
امور ملکی رسیدنش از حسن صباح بیش است دهقانان را
طلبیده گفت که ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون ؛

حسن صندلی رنگ - مثله میرزا صائب سے شکست رنگی
حسن الطبیب در جنگ است ؛ علاج درد سرم حسن صندلی ست

حسن عاریتی - مرادف حسن ساخته ؛

حسن فرنگ - کنایه از حسن سفید چنانچه فرنگیان را
میباشد - میرزا معز فطرت سے ز بس داغ انگهای حیرت
از آب و رنگ او ؛ گلستان لاله زار گشت از حسن فرنگ او

حسن کیف - شهریست ما بین بغداد و شام علیه رضا متی
در عربیست صاحبقران ثانی از بغداد بجانب شام سے عراق
عرب ما چه آباد کرده ؛ دیار حسن کیف را یاد کرده ؛

حسن گلناری - حسن بسیار سرخ. میرزا معز فطرت ع
تا ز سیمایان دل افروزان ز حسن گلناری کشند *
حسن گندم گون - حسن گندمین - حسن گندمیت
رنگ - حسن سرخ که بسیاهی زند. میرزا معز فطرت ع
نباشد قسمتی نان خورش گل خوشه چینش را * که مسعود خلف فطرت
کرده حسن گندمینش را * نورالعین واقف ع کوکش
ششیر دست حسن گندم گون یار * هر چه آید
بر سر فرزند آدم بکند *
حسن لیموی - حسن زرد که بسرخی زند و معروف هست
آن را چینک بزبان گویند. محمد سعید اشرف ع که نمکین
نیست نمکین وان طلا را عشق هست * حسن لیموئی
آن آینه سهم بد نیست *
حسن مهتابی - حسن سفید مائل بزردی چنانچه گجراتیان را
می باشد. میرزا صائب ع ماه هر چند خوش آینده
نباشد دیده ور * حسن مهتابی دلدار تماشا دارد *
حسن عمیر رنگ - قریب بحسن صندلی رنگ است میرزا صائب
ع شکست رنگ کند کار شیشه با دلها * مده که دیده ز حسنی
که عمیر رنگ افتاده *
حسینی - بالضم گروهی از سادات عظیم الشان و نام مقامی
از موسیقی و نام چشمه در حوالی نجف یزد. محسن تاثیر ع
هر کس ز حسینی آب خورده * از ساغر گل گلاب خورده *

مع الشین

حشر سا - بالفتح برانگیختن. میرزا صائب ع روی آفتاب
چون مرده می آید بحشر * جلوهٔ مستانهٔ حشر آمده را
بیکسند * و بمعنی حشر بمجاز هست شیخ العارفین ع صبح
وصل تو که تا قیامت انگیزم * بسینه حشر کنم داغهای
پنهان را * و بالتحریک فوج و در صراح گرایح و لواحق
انتظار در دن و بردن و کردن و کشیدن و داشتن و
انگیختن و فرستادن بر چیزی مستعمل ملا علم شاه تقی
ع بشمان عباس چندی دگر * فرستادشان بر سر آن
حشر نامبرسری ع چون بمیدان صبح تو ساهات کنم *
ظلم انگیز و بر لفظ زمے حشر سے * وله
بهانه کنے برمن دادم ندهی هرگز با بیسماد تو
بدعا هم بهمه حشر آمده * نورالدین ظهوری ع آمده بهر سر
حسرت حشری گر چه کشیده آه بر جاست لوای ظفری
خواهم بست * وله فلک را بهر دلانه بهر حشر
کواکب برون زد بر بلند گر * ایضا میر معزی ع وعده بروز
حشر اندر خلافت * داد بار دو بلا بر تن و جانش حشر
آرد وله گریبان قلعه خیبر جیب است استعاره دارد
چون توم قیصر دشمنان کرده حشر * تیغ تو چون ذوالفقار
است و تو همچون حیدری * پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا دارد
خطر * افضل الدین خاقانی ع از سر شکم خون
حشر کردی کمن خاقانیا * عشق سلطانست غوغا
بر نتابد بیش از این * ملا وحشی ع غمزهٔ او حشر فتنه
بهر جا برد * عاقبت را همه اسباب یغما برد * درویش
واله هروی ع فریاد که کس شهرهٔ گفتار ندارد * هر چند
که ز باده مجلس حشر آرید * ابوطالب کلیم ع یاری زخط و
خال چه جوئی بی فکر * کشتن مور حشر را چه کند کس *
حشرگاه - عرصات قیامت. ظهوری ع چنان پوسید
شاهانه این شاه راه * که شاهانه پوید ره حشرگاه *
و بجهتیکه در ایام عاشورا در انجا گریه بنیاد کنند *
حشرگاهی - زنیکه چند کس جمع شده او را بگایند معنی
ترکیبی آن گائیده لواحق و توابع محسن و بالغ نوشته
کلکار دهن باز فرج ذکر در رج شان بسر گیری حشرگاهی
چون مقراض اهل دفتر از غیر انقطاع اندازند که سفره بر
شمعدان را نتوانند برید *
حشم - بالتحریک چاکران و بندگان که برای صاحب خود
غضب نمایند و با حریف خود جنگ کنند * میرخسرو ع
بسته است اینکه زلف اندر پس گوشت علم گردد * مفرما
عارض خونریز را کز خط حشم گیرد *
حشو - بالفتح آنکه در بالش و امثال آن کنند و معنی
سخن بیهوده مجاز است شیخ شیراز ع قبا گر حریر است و
گر پرنیان * بناچار حشوش بود در میان * تو اگر پرنیانی
نیاید بپوشش * و کرم کاسفرمای و حشوم بپوش *
طالب آملی ع گوش و لب را عزل کن طالب که در
دیوان عشق * حشو گفتن طرز نے هذیان شنفتن رسم نیست *

مع الصاد المهملة

حصار - بالکسر نام مقامی از سرود. محسن تاثیر ع گل
گر تماشائیان عارض حصاری گشته است * نغمه سنجی
بیکند بلبل از آهنگ حصار * و قلعه و بدین معنی بالفظ
بستن و برآوردن و زدن و کشیدن مستعمل نظامی گنجوی
نظامی ع برآرم سر ز بیدستان او * حصاری
کشم در شبستان او * در آن بیشن صحرای دریا شکوه *
حصاری نمود از موج لشکر چو کوه * نورالدین ظهوری ع
نرسم کند خراب تمنای راحتش * بر گرد دل ز داغ حصاری
برآورم * درویش واله هروی ع ایمنی از چشم
بد که گرد تو عمر بسته * کز نگاه حیا حصار برآورده * میرزا
صائب ع عکس رخ تو آینه را چون نگار بسته *
بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بسته *
حصار شادمان - نام شهری از خراسان نزدیک
بقندهار و ولایت حصار که داخل ماوراء النهر است جدا است *
حصار فیروزه - نام جائی از کتب سیر پیداست *
حصاری تخلص - میرزا صائب ع چنان ز حسن تو گردید
کار تنگ بجو بان * که سه ز با حصاری ز انفعال تو شد *
میر محمد امین سبزواری ع حصاری شد نبات اندر لب تو *
حصن - بالکسر دژ و قلعه و با لفظ بستن مستعمل. نورالدین
ظهوری ع ز حصنی که سمار رای تو بسته * با طلسم غرور
اعادی شکسته *

مع الضاد المعجمة

حضرت - درگاه و نزدیکی و حضور و اضافت آن بچیزی
از جهت تعظیم بود مثلا در حضرت کفرستان تکلف چنین باید
حضور - در صراح حاضر شدن و حاضران و در کنز اللغة حاضر
بارگاه شدن و فارسیان بمعنی شگفتگی و خرمی و
حضورستان بمعنی مقام امن و امان استعمال نمایند
و بی حضور تنگدل و بیمار چنانکه سندش در بحث یای مصدر
تحتانی در بیحضور گذشت میر رضی ارتیانی نیز گفته ع
این وادی عشق طرفه شورستانیست * غافل منشین
که خوش حضورستانیست * هر دل که درو مهر تو شعله
فروخت * هر جا میرود چراغ گورستانیست *

۲۱۶

مع الظاء المعجمه

حظ ـ نصیب و قسمت و فارسیان بمعنی عیش و خوشی استعمال نمایند میرزا صائب ؎ بهار عمر ملاقات دوستداران است ؛ به حظ کند خضر از عمر جاودان تنها ؛

مع الفا

حفوه ـ بالضم در صراح سخائی و کوی که دروی زمین کنند حفر بضم اول و فتح دوم جمع ـ مولوی معنوی ؎ موش خانهٔ با ما حفوه زد است ؛ از کفش انبار ما ویران شد است ؛

حفظ ـ بالکسر نگاهداشتن و از بر گرفتن ـ میرزا صائب ؎ اهل همت راد گوهر آنچه باید حفظ کرد ؛ در محیط آفرینش آبروی سائل است ؛

حفاظ ـ بکسر حا و جمیت و بر قیاس تا حفاظ ـ حکیم سنائی در نکوهش شعرا ؎ یک جهان تا حفاظ و نابینا ؛ در عبارت فرو و تا ثریا ؛ و این شاذ است ؛

حفظ صورت ـ روی کسی نگاهداشتن ـ جلالای طباطبا در تعریف دیوان حاجی محمد جان قدسی ؎ نکردی صفحه اش گر حفظ صورت ؛ بتان را آبرو رفتی ضرورت ؛

مع القاف

حق ـ بالفتح و تشدید و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند بمعنی راست و درست و نامی از نامهای باری تعالی و حصه و نصیب و به معنی بالفظ داشتن و خوردن بتشدید و بالتشدید مستعمل و بمعنی مردن ـ مخلص کاشی ؎ ای خواجه اگر وعده حق تو رسیده است ؛ با گور و کفنی هست مدارا نیهم تشویش ؛ کمال خجندی ؎ با محتسب بگوی و مترس هر کسی کمال ؛ گر باده ور حریم حق کس نمی خوریم ؛ انوری ؎ نفر او هر که به بیند دهد انصاف که او ؛ پادشاهست بحق بر همه معمور جهان ؛ ز سکه ندیم ؎ نه شد عداوت ها دلیل دوستان ما با ؛ حق ها دهند یاران دشمنان ما با ؛

حق آشنا ـ معروف ؛

حق القدم ـ آنچه بمهمان یا قاصد و مانند آن دهند مرادف پاسنج از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

حق النظر ـ سکیک بمدقت نمودن حاضر باش صلابیش میر شتکه حق نظر دارد ؛

حق بجانب کسی بودن بمعنی بر قیاس حق بدست او ست که بیاید ـ خواجه آصفی ؎ نکوست روی تو حق بدوستداران روی نکوست ؛ دلم بجانب حق هست و حق بجانب او ست ؛

حق بدست او ست ـ یعنی در کار یکه هست منفعت و بی اختیار است ـ میرزا ملا ادبی ؎ کارم گلی ضم گر بیگره شکست او ست ؛ بیتاب عشق هرچه کند حق بدست او ست ؛

حق بطرف کسی بودن ـ مرادف حق بجانب کسی بودن ـ خواجه جمال الدین سلمان ؎ خواهیم که بر دیدهٔ ما ره آن سروپا تا خلق بدانند که حق بطرف ما ست ؛

حق بر کنار گذاشتن ـ در ینجا حق بمعنی چیزی است که تدارک آن با حسان و نکوئی باید کرد ـ میرزا صائب ؎ بیکدو بوسه کزان سنگدل طلب کردم ؛ حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت ؛

حق بموضع نهادن ـ میر معزی ؎ بنهاد زمانه حق بموضع ؛ باطل ز میانه گشت مهجور ؛

حق پرست ـ حق پذیر ـ هر کدام معروف میر معزی ؎ تمامش حق فرونه آمد کمالش حق پذیر آمد ؛ ضمیرش حق پرست آمد ز دیرش حق نواز آمد ؛

حق چیزی داشتن بر چیزی ـ در ینجا حق بمعنی چیزیست که تدارک آن با حسان و نکوئی باید کرد ـ میرزا صائب ؎ سر بنیاندم پا یکمال تاز نکن ؛ کر حق سجده بران خاک آستان دارم ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ بسی حق نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم ؛ نخواهد رفتن این سودا ز سر مجروح بریان را ؛

حق خدا ـ یعنی بحق خدا تعالی ؎ گر تو خنجر جفا سر زنیم کنی جدا ؛ بانگشم من از وفا حق خدا که همچنین ؛ دار این عالم است جان عزیز که گذشت ؛

حق فراموش کردن ـ در ینجا حق بمعنی چیزیست که تدارک آن با حسان و نکوئی باید کرد ـ شیخ شیراز ؎ چو خدمت گذاریت گردو کمن ؛ حق سالیانش فراموش مکن ؛

حق فروز ـ معروف ؛

حق کردن ـ متعدی از حق شدن ـ نالی در شعلهٔ دیدار ؎ خویش را تا بدم مطلق کرده ؛ عیش را در کار غم حق کرده ؛

حق گزار ـ حق گزاردن ـ از عالم نماز گزاردن ؛

حق گو ـ نام مرغی معروف که شبها خود را بیک پا از درخت بیاویزد و حق حق گوید و آنرا مرغ شب خیز و مرغ شب آویز نیز گویند ـ ملا طغرا در تسمیه ؎ بدان مرغ حق گو که بر چو بهاره چکید خون ش ز حلق منصور دار ؛

حق نواز ـ حق ور ـ هر کدام معروف ـ میر معزی ؎ ترک حد مشرق است و روم حد مغرب است ؛ هر دو دارد شهر یار حق بدست حق ور ست ؛ شیخ شیراز ؎ نه بی بندگان خداوندگار ؛ خداوند را بندهٔ حق گزار ؛ و سند دوین در حق پرست گذشت ؛

حقه ـ مرادف حقطه گویند حقهٔ لعل و حقهٔ گوهر و حقهٔ مشک و حقهٔ معجون و در هند غلیان را گویند ـ میر امانی ؎ حقه ریزد عطر از گلهای رنگارنگ او ؛ خوشتر است از بوی ریحان دود تنباکو مرا ؛ میر محمد افضل ثابت ؎ کشیدی حقه و در آتش غم سوختی ما را ؛ مبادا از عکس دود او شود ز خط رخ صافت ؛

حقه باز ـ شعبده باز و بمعنی محیل و مکار مجاز است ؛ میرزا صائب ؎ خطش از خال حقه باز شده است ؛ خالش از خط زبان دراز شده است ؛ خواجه شیراز ؎ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ؛ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ؛ فصاحت خان رازی در مثنوی خود بجای حقه باز حقه انداز استعمال کرده و این محل تامل است ؎ ز نیش گشته تنباکو چنان خوار ؛ که هر کس بنگری از اهل بازار ؛ بجا بکدستی از بس امتحان است ؛ شریک پیشهٔ بازیگران است ؛ بقلیان افگند هر دم شکسته ؛ بود در حقه اندازیش دستی ؛

مع الکاف

حک ـ بالفتح تراشیدن و دور کردن و تیره بمعنی تراشیده شده و با لفظ شدن و کردن و ساختن مستعمل و این مجاز است ـ شیخ ابو حیان شیرازی مالی تخلص ؎ دلم چو یافت ترا دیده شد سفید از اشک ؛

چو نقطه کز پس انتخاب حک سازند ؛ میر خسرو ــــ چشم
بتو افتاد و چو دم همه حک شد ؛ هر چیز که در دکان نمک رفت
نمک شد ؛

حکایت ــ قصه و داستان و بالفظ گفتن و کردن و
داشتن و بستن و فرو گذاشتن مستعمل پسین در پرده بر انگلون
نوشت ؛ خواجه شیراز ــ جمله وصف عشق من
بود و حسن روی تو ؛ آن حکایتها که از فرهاد و
شیرین بسته اند ؛ خواجه جمال الدین سلمان ــ یا که
هم زدهان تو با لبت لب من ؛ حکایت خوش و شیرین و
مختصر واسد ؛ با نسیم سحری از شکوهن بسته تو ؛ غنچه ــ کرد
حکایت به تنائی دهنی ؛

حکم ــ بالضم فرمودن و فرمان و حکم کردن بر چیزی عام است
از آنکه بیان بود یا بدست پس نوشتن بقلم و کشتن
به تیغ نیز از احکام دست باشد ــ اوحد الدین انوری ــ
بمهلک فلک حکم کند دست و دواتش ؛ ملکی که بود ملک
بدایونت میراث ؛ میر معزی ــ اینت مبارک بشارتی
که قضا کرد ؛ وینت همایون بشارتی که قضا داد ؛ دهر بدین
تعز کرد و ملک شرف یافت ؛ شاه بدین حکم کرد و
خواجه رضا داد ؛

حکم انداز ــ قدر و قادر انداز که تیرش خطا نکند ــ ملا شانی
تکلو ــ کمین گشاده ز هر سو هزار حکم انداز ؛ مرا شکار ــ
توفیق بر شکار آمد ؛ سالک قزوینی ــ فتنه از بالا ــ
بمهدی ز صاحب قبضه گشت ؛ ترک چشم از تیر مژگان تو حکم
انداز شده ؛ خواجه شیراز ــ مقالات نصیحت گو همین است ؛
که حکم انداز هجران در کمین است ؛

حکم بالمشافهه ــ فرمان بالمشافهه و تحقیق آن بیاید
محسن تاثیر ــ خطیکه مهر زد لب لعل نگارخان ؛ حکمیست
بالمشافهه در قتل عاشقان ؛

حکم بیاضی ــ علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که
چون بعضی احکام سلطنت و رنگ برنگی تا بجا از جهت
تعجیل و اخفای راز منشور مقدس تنها بنگین شاهی
پیرایه گیرد و قاتر تگذرد آنرا حکم بیاضی گویند ــ نثری
صداقت عرش آشیانی حکم بیاضی معتبر تر از
احکام دفتری بوده در عهد خلافت آنجناب کم رتبه شد
و رسید نقش بنگین شاهی هم فاتحه بهار را باشد لیکن از
دفتر تگذرد و از جهت کم اعتبار است نظر بر این معنی
میرزا صائب فرموده ــ اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه نبود ؛
بدیده کردن او اعتبار پیدا کرده ؛ و که تعجیل تیغ یار بود
در هلاک ما ؛ حکم بیاضی زه بدفتر نمی رسد ؛

حکمت ــ راست گفتاری و راست کرداری و بحسب
اصطلاح علم معقولات را گویند ؛

حکمت پرست ــ آنکه معبود او حکمت باشد ــ ملا طغرا ــ
قدیم است گر حاشیه در جهه به ؛ ز حکمت پرستان بباید شنید ؛

حکم حاکم مرگ مفاجاة ــ یعنی چنانکه از مرگ ناگهانی
گریز نیست همچنان از حکم او هرگز گریز نیست ؛

حکمران حکم روا ــ برای معله حاکم و فرمان روا ــ سنجر کاشی
ــ شکوه با دست آید بسلیمان زمان ؛ گله بر در نماید بشه
حکمران ؛ فاعل این افعال تمریست کرد ابیات بالا
مذکور است ــ ملا طغرا ــ در بار آن حکمران سپهر ؛ بود
خدمت نیزه داری بمهر ؛

حکم کش ــ کنایه از مطیع و فرمان بردار و آن مقابل
حکم راکست و آنکه سخن ملاد باطن بظاهر کشد و آنکه احکام
را جاری گرداند خواجه نظامی ــ ولیکن خواهش من حکم
کشش ؛ کتم زین سخنها دل خویش خوش ؛ و در بعض نسخ
کام کش واقع شده و این نیز موجه است ؛

حکم کشیدن ــ امتثال و فرمانبرداری کردن ــ ناظم هروی
ــ یاد گیر از من طریق بردباری را که من ؛ برق عالم
سوزم و حکم گیاهی میکشم ؛

حکیم ــ راست کردار و راست گفتار در تذکرهٔ دولتشاهی
آورده که قبل از بعثت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
شعرا را حکیم می نوشتند ؛

ـمع اللام

حل ــ بالفتح گشادن و بالفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی
آسان مجاز است ؛

حلاجی کردن ــ کنایه از تعرضهای درشت گفتن خواه
بکنایه و خواه صریح و سند آن در عرگمان بیاید و قیل
سرشگانی و وقت هر دو اند و با عدوان تحقیق پیوسته ؛
میرزا عبد الغنی قبول ــ کاش حلاجی کند او را کسی ؛
خاصه ما هم که از منصور نیست ؛

حلال ــ مقابل حرام و فارسیان بمعنی مباح استعمال کنند
چون خون حلال بمعنی خون مباح ــ فیاضی لاهجی ــ
حنای پای تو شد خون من حلال تو باشد ؛ بها ــ
خون من این بس که پامال تو باشد ؛ طالب آملی ــ
خون دل بادت حلال ای آه کو بعد وفات ؛ مشت
خاک سر تحریک تو بر افلاک شد ؛ و بمعنی حلیله یعنی منکوحه
طالب آملی ــ نثار کن همه اسباب و درد احباب ؛
بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار ؛ سنجر کاشی ــ
منت حلال کنم لیک برنی تا به ؛ زنان شاه سلیم است
این ستمگاری ؛ نظیری نیشاپوری ــ خونم حلال بر تو ولی
داد و جزا ؛ گر برسم شهید کراستی جواب کو ؛ لیکن
درین بیت حضرت شیخ ــ نمودی جلوه ای شیرین
شمائل در خیال من ؛ حنای پای گلگونت شود خون حلال
من ؛ چندان چسپیده نیست چه برای اتمام مطلب
تنها لفظ خون من کافی است مگر آنکه گوئیم تمام مصرع
جمله دعائیه است ای معرف خون حلال من پای
گلگون تو باشد چنانچه معرف خون حناست ــ میرزا
صائب ــ خون خونابه چشم تو نمودیم حلال ؛ باده از
مردم مخمور گرفتن ستم است ؛

حلقوی باز ــ رشته ابریشمی که در گردن باز بندند محمد قلی
سلیم ــ مانده از دام کمن تا رم درین دشت فریب ؛
حلقهٔ در گردن هر مرغ چون حلقوی باز ؛

حلالی خواستن ــ بیای معروف چون کسی شرف
بزرگ شود استعفای حقوق از عکردن و بحل خواستن او
از یاران و برادران را حلالی خواستن گویند میرزا صائب
ــ جان ز لب در فکر دامن بر کمر پیچیده نیست ؛ گر حلالی
خواهی از یاران وقت است وقت ؛ خلاق معانی ــ بتان این
دان عمری بسر برده چنان که ستش از خود حلالی ؛
رفیع واعظ ــ خون ما سخت گرفتست دم تیغش بیاد ؛
نعم بر خنجر حلالی طلب از قاتل ما ؛ و حشی ــ حلالی خواستم

ازجمله یاران قائل من گو؛ که خواهم غمسار تا گاهش آزاری
نرسن باشد؛ ابوطالب کلیم گوید درجائیکه حجار سنگم
ساچورت مادر خود را ازبیم افواج شاهی کشته واین قسم
کشتن را در عرف هند جوهر خوانند سه بجا آورد حق
مادری بمنعود از جوهرش بجوهری را؛ چو هنگام حلالے
خواستن بود؛ بدینگونه حلالی خواست مردود؛ عجب
نبود اگر زینگونه باشد؛ که کار هندوان وارونه باشد؛

حلاوت - بالفتح شیرین شدن و بمعنی شیرینی طالب آملی
سه میتراود ز سراپای تو هم حلاوت تنهای پاس؛ گرچه تا مژگان
بخون آرزو افتاده ام؛

حلق - بالفتح گلو و با لفظ افتادن بمعنی از رفته شدن آواز بود
واین ظاهرا ترجمه محاورهٔ هند است - میر خسرو سه
بر سر هر خار که بلبل گذشت؛ حلق وی افتاد و خراشیده گشت؛

حلق آزاد کنایه از خلقی که بهیچ وجه از وجوه شریعت
ریختن خون او درست نباشد - خواجه نظامی سه فرو شوید
اندوه بیداد را؛ رهاند ز خون حلق آزاد را؛

حلقچی - نانے باشد که بصورت حلقه پزند و نیز زلیبا که
حلوائیست و در جهانگیری بهردو بجیم فارسی والا اول بوا تصحیح
السحق الطعمه سه در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی؛ سحاب را
دو دیده چو مسمار بر در ست؛

حلقوم - نای گلو؛

حلقوم شکن - بهر دو نون اسپ سخت دهان - محمد سعید
اشرف در تعریف اسپ سه حرون و بدرگ و حلقوم شکن؛
بسان اسپ چوبین تخته گردن؛

حلقه - معروف یعنی هر چیز مدور بشکل دائره و ایضا بای
گردن که در عرف هند پیه خوانند بفتح بای فارسی و
یای تحتانی و نیها های هوز موقوف - میرزا طاهر وحید سه
تعریف گردن سه شد از حلقهاش نقش پا آشکار؛
ز گوی برآمد ز سوراخ مار؛ کنایه است آن حلقه طاعت
پذیرفتن که ره را افگند است در پی چو تیر؛ و بمعنی مجمع و مجلس
مجاز است چون حلقه مستان و حلقه ذکر و حلقه ماتم و حلقه
عزا و حلقه شیون و حلقه تعلیم و فریب باین معنی است
حلقه بزم و حلقه جمع و حلقه لشکر و بمعنی اول ست حلقه کمند
و حلقه دام و حلقه کمان و حلقه زه گیر و حلقه زنجیر و حلقه در
و حلقه تسبیح و حلقه زنار و حلقه زلف و حلقه کاکل و حلقه
گیسو و حلقه خط و حلقه چشم و حلقه دیده و حلقه آغوش و
حلقه داغ و حلقه طاوس و حلقه جوهر و حلقه گرداب و
حلقه عینک و حلقه سوزن و حلقه دود و حلقه فتراک
و حلقه افلاک و حلقه جیم و حلقه حا و حلقه میم و مانند
آن خواجه شیراز سه زاهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش؛ سنجر کاشی سه هر دیده ام
زگریه یکے تندرود نیل؛ هر حلقه اش ز نوحه یکے حلقهٔ
عزا؛ سید محمد عرفی سه عادت عشاق چیست مجلس
غم داشتن؛ حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن؛ سه
آنکه انسبت سیر فلک عزم تو چرخ؛ بے نصیب از حرکت
آمده چون حلقهٔ میم؛ میر خسرو سه حامی محمد بدو تدویر میم؛
درحد خود یافت دو چشم سلیم؛ در زمیان حلقهٔ حا گشت
دور؛ مدظل الله و بدآن شاخ نور؛ حکیم زلالی سه چو تیر از
حلقهٔ لشکر برون جست؛ شد از پی جست همچون شیر مست؛
ابوطالب کلیم سه چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست؛ سحرش
بدور خط تو هر چند باطل ست؛ میرزا رضی دانش سه
دلم از گردش چشم تو بخون گشت چو اشک؛ فتنه ها بیشتر از
حلقهٔ مستان خیزد؛ میرزا طاهر وحید سه اگر سری بدر آرم
ز حلقهای کمندش؛ چو طوق فاخته گردم بگرد سرو بلندش؛
میرزا صائب سه نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش؛
نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد؛ و له زخش از
حلقهٔ خط میکند پیدا نظربازان؛ چه طوطیها ز موم
سبز این آئینه می سازد؛ و له چون حنا از سفر هند شود
غالیه رنگ؛ خون دل مشک در آن حلقهٔ گیسو گردد؛
و له ز سایه که بروایش نگند حلقهٔ زلف؛ برای بوسه
گرفتن دهان دیگر شد؛ و له حلقهٔ تنگیر شد تعشقد تنگ
سرو را طوق قمری ز انفعال قامت موزون یار؛ و له
حلقهٔ سر ... اگر رسیم بریده گر بپرده؛ کاسه زبانانقای گر زبانشد
گر مباش؛ و له چسان در حلقهٔ آغوش گیرم شوخ چشمے را؛
که از شوخی نگین را از نگین دان میکند بیرون؛ و له ما هر کجا که
تیغ زبان برکشیده ایم؛ در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده ایم؛
و له اشکم بخاک چهرهٔ سیلاب میکشد؛ و ز گوش بحر حلقهٔ
گرداب میکشد؛ میان ناصر علی سه حلقهٔ بزم از صفای
عارضت آئینه شد؛ اے برون نمره هرگز از دل تنگم
هنوز؛ و له جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد؛
که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش؛ و له در وصف ...
اینکه دارد ریشه در هر دمے؛ شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار
داشت؛ و له من بدست صیادے که سالے
کرده ام تا مش؛ زمی پیمانهٔ لبریز باشد حلقهٔ دامش؛
میرزا بیدل سه تا بیک پرزدن آئینه قمری میگشت؛
حلقهٔ داغ تو بر گردن طاوس نبود؛ جناب سراج المحققین
سه شش جهت نیست ازین دام فسون بافت رها؛
حلقهٔ کاکل او گردش ایام بود؛ میر محمد افضل ثابت سه
بشست صاف تو پیر فلک نظر دارد؛ مگر ز حلقهٔ
عینک نموده ز هگیر؛ وصف جنگ میرزا صائب سه
هزار حلقه فزون جنگ بالنسیم نمودم؛ هنوز راه درآن
زلف تا بدار ندارم؛ و له چه خنده هاے نمایان
زبان زخم کرد؛ هزار حلقه فزون جنگ بار فو کردم؛
و حلقه ایست که آنرا در هوا آویزند و سواران به نیزه سنانش
و این عمل را حلقه ربائی گویند - سید حسین خالص سه
بے تکلف حلقهٔ مردانه چشم ترا؛ گر بدست قمری افتد طوق
گردن میکند؛ ز طوق بردن نیزه همین است - میرزا صائب
سه فلک بحلقهٔ چشم ستاره میگردد؛ در آن مقام که گرد و برم
حلقه ربا؛ و این عالم ست و ار کمعه که بیاید؛

حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن کنایه از طلب محال
کردن - خواجه شیراز سه خیال حلقهٔ زلفش هوس است میبهد
حافظ؛ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی؛ او حدالدین
انوری سه نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی؛ سلیما
ملمالا بلکه مرجوها و سکینا؛ و این قسم توارد بسیار ست
هیچ استبعادی نماند چنانکه این مصرع را در شعر و یک وقت
یافته امس ع گر بکتابے فقیه جهت خدا ... الانو سے
سوز و گداز خورد آصف خان جعفر در شیرین خسرو خود
قابیتش تفاوتے باید حسن نظر بلکه شعرا نوری
ساده است و شعر خواجه قدس سره لطف تمام دارد لفظ

حلقه انداز - از صاحب زبان تحقیق پیوسته که جوانانی
که حقه میکشند و دوان اند دو آن آهسته آهسته پسی آرند
و بهیئت حلقه اند این معنی که به دبستی بچه کو چکی واند و درد
ما دان نیچه - حلقه حلقه دود بیرون می کنند محمد سعید
اشرف - زغلیا نماد مرغ جنگلی ساز کرتنبا کو درین با
حلقه اندازم

حلقه بر در ریختن - حلقه بر در زدن حلقه
بر در کوفتن حلقه بر سندان زدن - کنایه از طلب
فتح باب کردن و آنچنان بود که تنکه آهنی را بر تخته در به بلوغ ببندند
تا اگر کسی به مهمان خانه آید و خواهد که از آمدن خود صاحب
خانه را آگاه سازد حلقه را بر آن تنکه آهن بزند - شیخ شیراز
- هر که دایم حلقه بر سندان زند ، باشدش روزی
بباید لفتح باب ، کمال خجند - کمال این حلقه
بر سندان زدن چیست ، گر بت جانیست در بار دست
در بان - میرزا صائب - حلقه بر در کوفتن چون مار دل را
دست گرود ، بست بهتر آن درست کز سخت روی ما شود ،
وله - ماند خم گشته سر گردان شوا ز ساه حق ، بر در دیگر
مزن این حلقه جز در گاه حق ، حلیم رکنا کاشی - زبس
کز آشنایان زخم خوردم ، زند گر حلقه بر در اژدهایی ،
چنان دشوار ناید مردم را که گوید حلقه بر در آشنایی ،
زلالی در آذر سمندر - تا دیده ز خواب غم چو خیزم ، حلقه
بر در سینه ریزم ،

حلقه بر نام کشیدن - نام کسی از اندازه اعتبار بر آوردن ،
میرزایان ولایت هم برای ابطال نام کسی حلقه بر دور می کشند
و هم قریب بامعنی هست حلقه کشیدن چیزی را محسن تاثیر -
چیزی مرا ز خاطر احباب برده است ، تا نام شده است حلقه
نقد خمیده ام ، وله نام نیکوی ترا بی بجز ، حلقه
خواهد کرد خط جام می ، میرزا صائب - ترا ز نام بلند
ای نوجوان بر ا ننگ آمد ، که پیران می کنند انتقامت
از حلقه نام خود ، وله زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را
گر باین عنوان فقیری یاد و تا خواهم شدن ، محمد سعید
اشرف - که از مهری افلاک نقش نشین گردد ،
کشد گر حلقه بر نام خلاد و نگین گردد ، میرزا

قاسم تبریزی زاهد تخلص - بیکنم از باده تا بهتانه غسل
تربه را ، حلقه بر نام شراب از خط ساغر میکشم ،

حلقه بستن - میرزا صائب - ز خط حلقه باطراف
رخت بسته شده است ، که نظر را بتماشای تو پیوسته شده است ،

حلقه بگوش - کنایه از محکوم و فرمان بردار ،

حلقه بینی - آنست که زنان حلقه طلا یا نقره دارند مروارید و
در میان آن یاقوت در بینی اندازند و آنرا در هند نتھ گویند
سعیدای اشرف - بازاموا بی بتی از جلوه ام
مدهوش کرد ، حلقه در بینی نگاری حلقه ام در گوش کرد ،

حلقه پشت - یعنی حلقه بگوش - بیدی جا چی - تا نه گشتم
بر در حکمش چو خاتم حلقه پشت ، چون نگین زرین نه شد
بام و در دیوار من ،

حلقه دام - بقلب مانند دامی باشد که از موی دم اسپ
سازند و بر سر راه کبک اندازند تا پای او در آن بند شود
کذا فی اللغة ،

حلقه در گوش - کنایه از محکوم و فرمانبردار - حکیم نزاری
قهستانی - نه آنکه بهمن دراسماعیل فرمان نیست ،
هموست بنده و هم منت حلقه در گوشم ، و برین قیاس ،

حلقه در گوش کسی کشیدن - کنایه از مطیع و محکوم
گردانیدن وی را ،

حلقه زدن - مرادف حلقه بستن و کنایه از طواف
کردن نیز بود ،

حلقه سفره - حلقهای را گویند که بر دور سفره چرمین میدوزند ،

حلقه شدن کمان - معروف - میرزا صائب - گر باین
عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد ، غنچه سوفار گردد غنچه
پیکان او ،

حلقه شدن نام - لازم هست از حلقه بر نام کشیدن
که بمعنی نام کسی از اندازه اعتبار بر آوردن است ،

حلقه کردن زلف - معروف - خواجه شیراز - زلف را
حلقه مکن تا نکنی در بندم ، طره را تاب مده تا ندهی بر بادم ،

حلقه کردن نام - مرادف حلقه بر نام کشیدن است ،

حلقه کردن انگشت برگلوی شیشه - آنست که
انگشت را برگلوی شیشه حلقه ساخته شراب یا گلاب
در شیشه میریزند تا بیرون نریزد - سید حسین خالص -
برگلوی شیشه ساقی حلقه کرد انگشت خویش ، تا ز طوق بندگی
در گردن مینا گذاشت ،

حلقه کشیدن - عبارت از آنست که عزائم خوانان گرد
خویش دائره میکشند تا از آفت دیو و پری مصئون باشند
و این را معروف این طائفه حصار گویند - شیخ شیراز - حلقه
گرد خویشتن بکشیم ، تا نیاید درون خانه پری ،

حلقه کشیدن چیزی را - قریب است بمعنی حلقه بر نام کشیدن
مخلص کاشی - فلک بحلقه چشم ستاره می گردد ، دهان مقام
که گردید برج حلقه ربا را ،

حلقه کشیدن گوش را - مخلص کاشی - حلقه می باید
کشیدن گوش را ، بلبسکه بیکار از سخن نشنیدن است ،

حلقه گرفتن - اسمعیل ایما - تا دید هاله خطان بر عجاب
را ، از شرم چرخ حلقه گرفت آفتاب را ،

حلکاری - تمیه چون جامه حلکاری - میرزا عبدالغنی
قبول - نگار غیره ره وانی تواند کرد ، کسیکه در گرد جامه های
حلکاریست ،

حلم - بالکسر بردباری و وقار و گران سنگ از صفات اوست ،

حلوا - چیزیکه از شیرینی ساخته باشند ،

حلوای آشتی - شیرینی که بعد از مصالحه باهم بخورند
میرزا صائب - میان ما و نمکدان بوسه دشمن او ، همیشه
بر سر حلوای آشتی جنگ است ، شیخ شیراز - چه خوش بود
بدلارام دست در گردن ، بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن محسن
تاثیر - حلوای آشتی هرگز ندیده ایم که بجانب ما رسد ،

حلوای بیدخان حلوای بید وده - کنایه از فواکه شیرین
و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن و نیز کنایه از
بوسه - خواجه جمال الدین سلمان - بکام من که لب چون شکر
خط بهمه عنایتی کن و حلوای بیدخان برسان ، میرزا
صائب - که یاد میکند از ما اگر ز گان تر خود ، کند حلوای
بیهده تر از نقل دو عالم ،

حلوای پشمک - که آنرا حلوای پشمی نیز خوانند قسمی است
از اقسام حلواهای نفیس - میرزا طاهر وحید در تعریف قناد
- از آن شکر ین خنده بر معنی بهم حلوای پشمک بدو موی نازکی

ملا ابو البرکات منیر — ز نوش لبی فلان حلوای پیسرؤ بکیتی لعنت عمرش آمیده است ؛ بعد هم مشرب حلوای پشمی ؛ که شیرین کار باریش سفیدست ؛ محمد سعید اشرف — ما کن لب شیرین بوقت خط دلم را برده است ؛ قانونی ابشرف باین حلوای پشمک ساخته ؛

حلوای ترکتازی — از فواکه شیرین و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن و نیز کنایه از لب محبوب ؛

حلوای ذو الفقار — حلوای سوهان — حلوای شهدی — هر کدام قسمی است از اقسام حلواهای نفیس چنانچه اکثری را ملا ابو البرکات منیر در تعزیت خانهٔ مخاطب بماتمکده ذکر کرده و حسن تاثیر راست — هواری زد آن مستا خطا دعاش نمایان شد ؛ لب شیرینش از خط سیه حلوای سوهان شد ؛ محمد قلی سلیم — بدین تلخی کام از حرص دندان ؛ نکردم تیز بر حلوای سوهان ؛ محمد اسحق شوکت — نمک از خنده دارد پستهٔ لعل سخنگویش ؛ ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابرویش ؛

حلوای صلح — شیرینی که بعد از مصالحه باهم بخورند میرزا صائب — چه باشد صلح آن شیرین پسر را چاشنی یارب ؛ که چون حلوای صلح عاشقان دل میبرد جنگش ؛

حلوای عید — حلوای روز عید. میرزا صائب — مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است ؛ روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود ؛ خواجه جمال الدین سلمان — جهانیان همه حلوای عید می جستند ؛ ز لعل او که عسل آیتی است از شانش ؛

حلواگر — سیفی بدیعی — آن شکر ریز از لب شیرین و حلواگر است ؛ گوی آن سر را دهان تنگ تنگ شکرست ؛

حلوای مرگ — حلوائیکه بروح موتی قسمت کنند و شب نوبت نیز گویند. ظهوری — بعد از یاد شام وصال ارا ؛ خورد حلوای مرگ سر ما را ؛

حلوای مغزی — حلوای مقراضی — حلوای نزاکت — تحقیق هر کدام در حلوای ذو الفقار وغیره گذشت و حسن تاثیر راست — نزاکت از دهانش بر حلاوت ؛ چنان کز پسته حلوای نزاکت ؛

حلوای نمشگری — حلوای نمیشگری — بکسر نون و حذف تحتانی حلوای معروف که آنرا ماشکنی نیز گویند. میرزا صادق دست غیب در صفت قنادی آورده — از چشم با ناز امیخته حلوای نمشگری در طبق هوس ریخته ؛

حله — بالضم و تشدید لام جامهٔ بهشت و بردیمنی و جامهٔ که استر داشته باشد یا از دو جامه زیاده باشد لیکن تنها ازار را حله نگویند و فارسیان بمعنی مطلق جامه استعمال نمایند. حلل بضم اول و فتح دوم جمع و با لفظ بافتن و پوشیدن و بگشت گرفتن مستعمل و بکسر اول نام شهری از عراق عرب نزدیک کوفه که شیخ مطهر حلی از ساکنان آن شهرست. جمال الدین عبد الرزاق — ز صبح بند و بدر سر عماری قصب ؛ ز شام گرد بر کتف حله اکسون ؛ و له باد طفلان چمن با حله ای بافد صبا ؛ نو عروسان طبیعت یافتند از نم نما ؛

حلی — بالتحریک زیور و بضم اول و فتح دوم جمع آن و با لفظ بستن مستعمل. میر معزی — حلی بست و حلل پوشید باد اندر میان بستان ؛ اگر در ماه تشرین از حلی و حلیه عریان شد ؛

حلیم — بر وزن با معدو استعمال فارسیان نام آشی معروف. ملا طغرا در هجو محمود بیگی — بچه ذوق حلیمش همدرس نشاند که تا بجز نان و حلوا نخواند. حکیم زلالی در تعریف پیر زال — لبش از گفتن و بختن محک بود ؛ با همه جوش حلیم بی نمک بود ؛

مع المیم

حمام — بالتشدید گرمابه و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند باقر کاشی در تعریف او گوید — دارم حمامی از صفا رشک گلاب ؛ پیوسته در آب عرق است از تب و تاب ؛ چون سینه من در اشتیاق تو کباب ؛ چون دیدهٔ من در انتظار تو پر آب ؛ ظهوری — کلک تو کر اکلیل کلاش خوانند ؛ در شستن غم تانه حمامش خوانند ؛ اسباب هنر بغیر سطر بستند ؛ در خط خط خطه بحاشش خوانند ؛

حمام زنانه شد — مثلیست در مقام کل بکل شور و غوغا گویند. میرزا صائب — من بهنگامهٔ بیهوده گفتاران ملاقات شده ؛ که حمام زنان ز غوغای بهم شد گوشم ؛

حمام فلان در گروست — کنایه از آنست که مردم بسیار در آنجا برای غسل می آیند ؛

حمایت گر — بالکسر حامی و نگاهبان. میر محمد باقر داماد در مطلع الانوار در نعت — چو نکه نیم تو حمایت گر است ؛ شعلهٔ بستان ارم خوشتر است ؛

حمایل نشستن — کج نشستن و آن کنایه باشد از نخوت نشستن است. ملا قاسم مشهدی — راست رو چو عصا در کف سائل مباش ؛ رو بشه گو که حمایل نشیند اینجا ؛

حمدان — حمدون — از تناسل لیکن معلوم نیست که لغت کجاست ؛

حمله — بالفتح آهنگ کردن بجنگ و بانگ دویدن بر دشمن برای زدن یا راندن و صد افگن از صفات اوست و با لفظ ساختن و کردن و آوردن و انگیختن و بردن مستعمل. بدر چاچی — گرد فضای نبردگر زتو یک حمله کرد ؛ بجه خصم تو شد گرد فنای فنا ؛ خواجه نظامی — دران حمله کان کوه آهسته کرد ؛ صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد ؛ و له هر حمله کانگیخت از هر دری ؛ فرو ریخت از رو سیان لشکری ؛ برد حمله بر چون شیر مست ؛ یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست ؛ خواجه شیراز — بجنگ چشمی آن ترک لشکری نازم ؛ که حمله بر من درویش یک قبا آورد ؛ فردوسی — بفرمود پیران که یکسر سپاه ؛ بیکی حمله سازند زین رزمگاه ؛ یکی حمله آورد کافور سخت ؛ بدان بارور خسروانی درخت ؛

حمله وار — حمله گرای — هر کدام معروف. درویش واله هروی — دیده در مرکز آورد گم حمله گرای ؛ نیزه و تیغ سوار فرس تنهائی ؛ میرزا معز فطرت — هر کس براه کعبهٔ توفیق رفته است ؛ داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار ؛

حمله گیری — حمله کردن حریف بر حریف ؛

مع النون

حنا — بالکسر و تشدید نون و بالقصر ایضاً برگ معروف که بهان دست و پا را نگار بندند و فارسیان بتخفیف و بالمد نیز استعمال نمایند و شبستان از تشبیهات اوست. میرزا رضی دانش — شب عید است و می چیم قدح

بدست نگینش ز شبستان حنا بست ورنہ از روشنی باہد ؛

حنا برکف کسی نہادن ۔ کنایہ از معطل و بیکار گردانیدن کسے ملا نقیرا این مثل برای کسے در حنا بستن بود ۔

اوحد الدین انوری سے منع حکمت دست گردون مانند برکف حنا در ہران عروسے کز لوک بستہ کرد ے

خضاب اللہ تنع اصبع منع حکمت دست گردون را حنا بر دست بست ؛ ودرین صورت دست مستند کسے شود ؛

حنا بستن ۔ معروف اما در محاورہ حنا بستن مخصوص بزنانست چنانکہ حنا مالیدن مخصوص بمردان و برینقیاس

ابوطالب کلیم سے جائیکہ حنای عیش بندند ؛ جز خانہ دلکشا سے زین نیست ؛ میرزا صائب سے بہ بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش ؛ مگر مشاطہ در خواب آن پریرو را حنا بندد ؛ درویش والہ ہروے سے

در ہر حال نکو قابل گرفتاریست ؛ نہ لبستہ آئینہ را پاکسے حنا ہرگز ؛

حنا بستہ ۔ لاادری سے عمریست کہ یک قطرہ ز خون در جگرم نیست ؛ آن دست حنا بستہ چہ داند خبرم نیست ؛

ملا شریف سے چون سر انگشت حنا بستہ بجا یماند ؛ شمع را شعلہ بزم تو زحیرانی را ؛ ملا طغرا سے براسپ حنا بستہ چون شد سوار ؛ خزان را خزان گیر باشد بہار ؛

محمد سعید اشرف سے اندلم بسکہ بگیسوی تو خون سے آید ؛ پنجہ شانہ حنا بستہ بیرون می آید ؛

حنا بندان ۔ حنا بندی ۔ جشنی باشد کہ در کدخدائیہا ہنگام حنا بستن عروس کنند و در عرف ہند مہندی خوانند

نور الدین ظہوری سے از اشک لالہ رنگ حنا بندی کنیم ؛ دل از نگاہ عہد شکن برگرفتہ ایم ؛ محمد قلی سلیم سے

نخشت گردش ملامت دکان ہست ؛ دو عوے ہوس گری در مہانست ؛ رنگین شود از رنگ

روشنش دست مگر ؛ در خانہ زین او حنا بند انست ؛

محمد سعید اشرف ع چمن ہند حنا بندان ابرانست بہار ے

و حنا بند سکا غذیکہ حنا را دران بندند ۔ ملا نصیرای ہمدانے

در خطاب الخلب نوشتہ نقش من چو دائم کہ سود و

نامہای من کاغذ تو تیای کدام پیرہ زنان شد در حنا بند کردیم عروس گشتہ ۔ میرزا معز فطرت سے ہر کہ سامان نگار آن کف پا میکند ؛ از گل رعنا حنا بندش مہیا میکند ؛

حنای پرزلغ ۔ چنانکہ بعد از بستن سیاہ شود میرزا معز فطرت سے دستم ز تمنای تو آغشتہ داغ ہست ؛ بیہودہ گمانش کہ حنا سے پرزلغ ہست ؛

حنا تراش ۔ آنکہ خانہ زین از چوب بتراشد در نیصورت حنا بمعنی تمام خانہ زین خواہد بود میرزا طاہر وحید در تعریف حنا تراش سے عروس ہست عشاق را در سرا ؛ کہ آن لالہ را سے تراشد حنا ؛

سیفی سے ہر حنا تراش ز دل وانی شود ؛ ہر چہ رکو لکن کر دینہا سے شود ؛

حنا دادن ۔ معروف محمد قلی سلیم سے بدست و پای عروس چمن گل وسنبل ؛ یکی حنا دہد و دیگری نگار دہد ؛

حنای دوبارہ بند ۔ حنائیکہ مکرر بندند برای آوردن رنگ ۔ ناظم ہروی سے گیرد ز لطف رنگ حنای دوبارہ بند ؛ شوید اگر بچشمہ کافور پشت دست ؛

حنا زار ۔ از عالم گلزار و سبزہ زار ؛

حنای زین ۔ تحقیق این در حنا تراش گذشت لیکن حنای زین در عرف ہمان چیزی را گویند کہ پیش زین باشد و گاہ فرود آمدن جلو اسپ بدان بندند و در عرف ہند حنا بر گشتہ زین خوانند جناب سراج المحققین سے خواہد بند رفت ز شوخی حنای زین ؛ گر ترک ما سوار شود باز بر سمند ؛ میرزا بیدل سے دنیا کہ دہر فریب بر بوالہوسی ؛ در حسرت او سپید شد شاب بسے ؛ بر اسپ بجل کسی نگردید سوار ؛ رنگین نہ شمارند حنای زین دست کسے ؛

حنا ساز ۔ مرادف حنا تراش ہست ۔ میرزا طاہر وحید سے نباشد حنا ساز آن گلعذار ؛ حنا ساز باشد بہ رنگ بہار ؛

حنای سر ناخن ۔ کنایہ از سرخی کہ قریب بزوال باشد شوکت بخاری سے بہ طاعت بزم طرب را شد ز رنگ ثبات ؛ سرخی شیشہ حنای سر ناخن باشد ؛ محتشم نعمائے سے وقت پیری نیست اقبال و دولت آمیدہ رنگ حنا بر سر ناخن رسیدہ عمر بساوت سے چراغ آفتاب لب بام آخر عمر ست ؛

رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما ؛

حنای قدح ۔ کنایہ از شراب سرخ میرزا صائب سے گذشت عید بہار و ز تنگدستی ہا ؛ بسنگ بر نگ ندادیم از حنای قدح ؛

حنای قریش ۔ بضم قاف و فتح شین معجمہ نیم آنچہ کہ شگوفہ سنگ باشد و آن چیزی است کہ در دوے سنگہا بہم رسد و در ایام بہار سبزی باشد ؛

حنا کشادن ۔ حنا گذاشتن ۔ حنا گرفتن ۔ ہر کدام معروف جناب سراج المحققین سے مردان ماسلے را کشتہ حسرت زبیکاری ؛ چہ بندی تہمت خون جہان برکف حنا بکشا ؛ میرزا صائب سے محتاج بزینت نبود حسن خداداد ؛ آن بہ کہ حنا بر ید بیضا بگذاریم ؛ ابوطالب کلیم سے تو نیز پنجہ ز می رنگ کن کہ باد خزان ؛ حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت ؛ حکیم زلالی در آذر سمندر سے گردون ز شفق حنا گرفتہ ؛ از راسے بر مو حنا گرفتہ ؛

حنای گریہ ۔ کنایہ از اشک خونین سید حسین خالص سے سرشک ما ہمہ خونابہ دل و جگر ست ؛ خزان خندہ ندارد حناسے گریہ ما ؛

حنا مالیدن ۔ معروف اما در محاورہ حنا مالیدن نسبت بمردان مخصوص ہست چنانکہ حنا بستن مخصوص بزنان غلص کاشی سے چون بخون رنگین نباشد پنجہ مژگان من ؛ عذر آن دست نگارین را حنا مالیدہ ہست ؛ و برین قیاس ؛

حنا مالیدہ ۔ ابونصر نصیرای بدخشانی سے من اندیدہ حنا مالیدہ انگشت تو بر مژگان ؛ جگر پرکالہا سے خونچکان در گزیہ آویزم ؛

حنای مجنون ۔ وسمہ و آن برگ نیل ہست این لغت از برہان قاطع آوردہ شدہ ؛

حنا نو کردن ۔ عبارت از حنا تازہ بستن مخلص کاشی سے حسن کی شوخی دہد از کف کہ ہر شب آن نگار ؛ بر نمیکش دست رس نبود حنای نو کند ؛

حنا نہادن ۔ معروف درویش والہ ہروی سے طوف کعبہ از دیدہ پا کردم کہ می نہ شد ؛ بجز خار مغیلان کس کف پا را حنا آنجا ؛ ابوطالب کلیم سے کشیدہ وسمہ بہ ابروی موج سبزہ ترع نہادہ پنجہ گلہا حنا بدست چنار ؛

حنائی - رنگی است کہ از آب حنا کاغذ و قماش را کنند دوست و پای مناسبت مانند حنائی گویند؛

حجرۂ غلطان - خانۂ خوشخوان سطالب آملی سے حجرۂ غلطان کند شراب صبوحی؛ وقت سحر سطر بان نیزہ خوان را؛

مع الواو

حوالت - سپردن و بالفظ کردن مستعمل خواجہ شیراز سے علاج درد دل من بلب حوالت کن؛ کہ آن مفرح یاقوت در خزانۂ تست شیخ شیراز سے مرا دانصیحت بود گفتیم؛ حوالت با خدا کردیم و رفتیم؛

حوالتگاہ - جای سپردن در فرہنگ ملا یعنی سرندیست کہ مقام کفر و گرد برگرد شہر و اطراف کوہ - خواجہ شیراز سے صوفی صومعۂ عالم قدسم لیکن؛ حالیا دیر مغانست حوالتگاہم؛

حوالہ - سپردن و بالفظ کردن مستعمل خواجہ جمال الدین سلمان سے کردم حوالہ با کرمت عذر خویش را؛ خود بہ کہ ماند از کرمت رسم اعتذار؛

حوالہ گاہ - مرادف حوالتگاہ - خواجہ شیراز سے جز آستان توام در جہان پناہی نیست؛ سر مرا بجز این در حوالہ گاہی نیست؛

حوالی - بفتح لام گرد اگرد چیزے در حصن حصین است کہ اللہم حوالینا ولا علینا و فارسیان بکسر استعمال نمایند و ظاہراً حوالی امالۂ ہمین است - مولانا جامی سے اگر افتد قبول رای عالی؛ فرستیمش بآن دلکش حوالی امیر شاہی سبزواری سے بگرد کوے تو گشتن ہلاک جان مست؛ چو پر کشودن پروانہ در حوالے نور؛ ملا سالک قزوینی سے قبیلہ کہ دل از سیر ما سوا کندند؛ زدند خیمہ تجرید در حوالے ما؛

حوصلہ بفتح اول و سوم چینہ دان مرغان چنانچہ معدہ انسان را و حواصل مشتق ازین ست و شیشہ از تشبیہات اوست - میرزا معز فطرت سے تا خرابات دل از یاد تو عیش آباد ست؛ شیشۂ حوصلہ لبریز مے فریاد ست؛

حوصلہ پروازہ بہاے فارسی حوصلہ دار - بدال

ہر کدام معروف - میرزا صائب سے بادۂ حوصلہ پیما نلب و چشم بتان؛ نیست از سلسلۂ تاک زنجانہ کیست؛ شفیع اثر سے پیالہ از غفور میزند تغیش؛ کہ بادہ می خورد از شاہ کاسہ حوصلہ ایست؛

حوض آب - برج حوت - شیخ نظامی سے بدان رفت از چاہ دلو آفتاب؛ بماہی گرفتن سوے حوض آب؛

حوض ترسا - حوضی کہ دران انگور کنند و کلیسان زنند تا شیرہ از ان برآید - افضل الدین خاقانی سے گفتم پسند داورم کز فیض عقلی بگذرم؛ جیحون عروس رند خورم در حوض ترسا داشتہ؛

حوض دہ در دہ و دہ در دہ معروف - طالب کلیم سے حوض بیابد دہ در دہ بہنگام وضو؛ ہیکنی از نیجو قست اما بیک وقت اکتفا؛

حوض کرسی - مکانیکہ دران زغال افروزند و بالاے آن کرسی فرش کردہ در ایام زمستان نشینند - محمد سعید اشرف سے آب عشرت ایجو دارد کہ در فصل چنین؛ تا بگردن میشود در حوض کرسی غوطہ خوارہ؛

حوض ماہی - برج حوت - افضل الدین خاقانی سے عریان ز حوض ماہی سوی برہ روان شد؛ چون برہ برآمد پوشیدہ صوف اصفر؛

حوضہ - عماری فیل و جز آن کہ بصورت حوض سازند خواجہ نظامی سے نشیند در حوضۂ آبگینہ پیل؛ کز چکاچک میلاد گیتی...

حوتج - نرہ کرازان تا خورش سازند مثل اسپناخ و شبت لیکن معلوم نیست کہ لغت کجاست زیرا کہ کتب عربیہ و فارسیہ بران مساعدت نمیکنند - ملا فوقی یزدی سے حمتج رحم در آتش فلک نیست؛ شراب دہر را جز سرکہ گرگ نیست؛

مع التحتانی

حی - بالفتح نام قبیلۂ از عرب کہ لیلی از ان قبیلہ بودہ؛

حیا - بالفتح شرم و تقی آن بلفظ بے کنند و بالفظ بالیدن مستعمل میرزا بیدل سے ختان عاشقان باشد بہار بزم معشوقان؛ کہ آنجا تا حیا بیبالد انتظار رنگ میگردد؛

حیازدہ - شرمسار - فیاض سے چنین حیا زدہ رفتی

لبیر باغ و ندانستہ؛ کہ غنچۂ نزاکت شرح تو تاب خندۂ گل؛

حیات - زیستن و زندگانی مقابل ممات و جاودانے و دوبارہ از صفات اوست و بالفظ دادن و یافتن مستعمل میرزا صائب سے از داغ تازگی کہ جگر پارہ پارہ یافت؛ از آفتاب صبح حیات دوبارہ یافت؛ خواجہ جمال الدین سلمان سے جان بشمشیر تو تا میرم کہ مہر ضربتی؛ جان سلمان را حیات جاودانی میدہد؛

حیات سپردن - یعنی جان سپردن و این خالی از غرابت نیست - ناظم ہروی سے چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی؛ تا ظلم بصد افسوس سحرگاہ سپردیم؛

حی العالم - نباتیست کہ ہمیشہ سبز و خرم باشد و بفارسی ہمیشک جوان خوانند - کیفیتہ تعالی در صفت طبیبی گفتہ نثر مرکبات نسخہ اش ہمہ مادۃ الحیوۃ است و حی العالم یکے از مفردات؛

حیرانی - بمعنی حیرت و نیز حیران - سنجر کاشی سے چو من حیرانی عاشق نگاہی چون ترا شاید؛ بیا را بزم و بار سے سازکن قانون الفت را؛

حیرت - سرگشتہ شدن و سرشار از صفات اوست؛ حیرت آفرین - حیرت افزا - م - حیرت زدہ - متحیر و سرگشتہ - نورالدین ظہوری سے بر وجلہ نبست نہ نم فرگانم؛ بر شعلہ نزد دوش تف انفاسم؛ ما معہ گر ابلہا است سرمایۂ شوق؛ حیران زدہ در دو غم الماسم؛ ازینجا ثابت مے شود کہ حیران بمعنے مصدر سے نیز آمدہ لا ادری سے حیرت زدہ روی تو بوہم نزند چشم؛ چون دیدۂ تصویر کہ بیگانہ ز خوابست؛ میرزا صائب سے از سیدرستی حیرت زدگان بیخبر ست؛ دستش از کار ہمراہ بگذارش دہ؛

حیران زدہ - متحیر و سرگشتہ چنانکہ سندش در حیرت زدہ گذشت

حیرت کدہ - حیرت نگاہ - ہر کدام معروف ملا محمد حق شوکت سے نیست خالی ز صفا خلوت بہوشے من؛ فرش حیرت کدہ ام از نم آئینہ است؛ میرزا صائب سے حیرتکدۂ چشم مرا خواب ندیدست؛ افتادگی اشک مرا آب ندیدست؛ و لمتابیدای آفتاب حسن سنتمری کنی؛

چشم ما حیرت نگاهان کم زچشم سوزنست ؛

حیز باش و بهی دیر - میرزا عبد الغنی قبول سے صد
رصحبت زاهد حیات اگر خواهے ؛ که حیز باش ودیر سے
وبهمجان مثل است ؛

حیص و بیص - بفتح حا و یا و کسر هر دو آخر نصب هر دو
صاد مهمله تنگی و شدت و سختی و بسکون صاد مستعمل فارسیان است
محسن تاثیر سے چنان رسید طبع از حیص و بیص دیده
ما دیدم ؛ که کار صور محشر سے کند نقاره
عیدم ؛

حیض سفیده - کنایه از می - باقر کاشی سے بسکه حیض
سفیده میریزد ؛ گنده تاز کس است شلوارم ؛

حیض عروس رز - کنایه از شراب انگور و سند آن در
حوض رز سا گذشت ؛

حیض گل - کنایه از غنچهٔ گل ؛

حیف - در اصل مصدر است بمعنی جور و ستم کردن و
فارسیان بدین معنی با لفظ خوردن و رفتن بصلهٔ برا استعمال
نمایند چنانچه گویند بر کسی حیف و میل نرود و نیز نزد ایشان
کلمه ایست که در وقت دریغ و افسوس گویند و دریغ
و افسوس و بدین معنی نیز با لفظ خوردن بنفسه و بردن بصله
و بمعنی انتقام با لفظ کشیدن و گرفتن بصله از مستعمل -
میرزا صائب سے سے کشد از عشق حیف خود دل
بیتاب ما ؛ میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب ؛
مسیح کاشی سے این چه عدلست و چه انصاف که این
چرخ پلید ؛ حیف مستان همه از مردم هشیار گرفت - آقا
شاپور طرانی سے تا چشم را بجور او آب داده ام ؛ آبے
نخورده ام که نخوردم هزار حیف ؛ شاپور حیفها بمن از مدعا
رفت ؛ گر زندگی بود کشم از روزگار حیف - خواجه آصفی
سے میر مجلس همه را باده بدستور دهد ؛ نیست دوری
که دروی حیف نمایند ضعیف ؛ خواجه شیراز سے گرچه خلق
جهان بر من و تو حیف زنند ؛ بکشم از همه انصاف ستم
داوری ؛ بهار سلطنت از ما نجوید احسن ؛ فدین معامله
غافل مشو که حیف خوری ؛

حیلت - بالکسر مکر و فریب ؛
حیلت پژوه - عالم دانش پژوه - میر خسرو سے
مرد حیلت پژوه گفت که من ؛ نمکش نا شکسته هم بر من ؛

حیله - بالکسر مکر و فریب ؛

حیله انداختن - مرادف حیله کردن - نادم گیلانی سے
گرز پا افتاده ام زنهار دست از من مدار ؛ حیله در صیدم
بیشتاختی که بسمل گشته ام ؛

حیوان - بالتحریک زنده بودن و زندگانی و بمعنی جاندار
مجاز است و فارسیان هر دو معنی بسکون یا استعمال نمایند
ابو صدالدین انوری سے بخار باش درون مار گرزه
از حشرات ؛ بنار باش درون شیر ژزه از حیوان ؛
خواجه جمال الدین سلمان سے درع فرمان تو دارد ز صنوف
حیوان ؛ هرچه در روی زمین غث و سمین آمده است ؛

حیوانی - خوردن گوشت و شیر و امثال آن که از حیوانات
گیرند مخلص کاشی سے که بود شیخ ز حیوانی آن قدر
پرهیز ؛ که چرا ملباس پشمین است ؛ طالب آملی سے
بوزنها در ریاضت پیشه چنین شحنهٔ عدلش ؛ هرچند شیر را پرهیز
فرماید ز حیوانی ؛

باب الخاء المعجمة مع الالف

خاتم - بفتح فوقانی و کسر آن انگشتری که در دست کنند
فصحای عجم بالفتح استعمال نمایند نه بکسر - میر معزی سے تا خاتم
اقبال در انگشت تو کردند ؛ بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ
خاتم ؛ چه بنای قافیه این قصیده بر دم درم و مانند
آن است و همچنین درین بیت شیخ شیراز سے فریدون
سر آمد بادشاهی ؛ سلیمان را برفت اندست خاتم ؛ و
شعرا تشبیه دهان معشوق بوے کنند ؛

خاتم بند - آنکه باستخوان فیل و شتر و چنان گلها و تصویر با
کنده بکند و این حرفه را خاتم بندی - **خاتم بستن**
نیز گویند - ملا مفید بلخی سے با زلف کجت قسم که بی مانند
یا باستی قد تو هم سوگند است ؛ صد نقش برا ستم نم
انگلند و ندانم نگه که لب لعل تو خاتم بند است ؛ صد نقش
واله هروی سے نقش سبزان بسکه بر این جسم بر غم بستام ؛
خویش را گوئی نسرتا پای خاتم بسته ام ؛

خاتم جمشید - شیخ شیراز در گلستان در باب هشتم آمده
امل که یک عمر بر جامه کرده انگشتری در دست جمشید بود
فقیر مؤلف گوید این لفظ را معدوش واله هروی در شعر
خود نظم بسته و ظاهر مراد این جمشید حضرت سلیمان علیه السلام
است ؛

خاتون - از القاب زنان کبار است و این لفظ عربی
نیست اجمعان خواتین للمبد عربیه آمده اند مثل
فرامین و بطاریه جمع فرمان و برهمن و این تصرفات
فارسیان متعرب بود ؛

خاتون آباد - نام محله در صفاهان که خاتون نام
زنے بانے آن بوده کوچه تر است خاتون آباد شاعران
اطلاق کرده که لولیان صفاهان در کوچهٔ او سے بودند - محمد سعید
اشرف سے اے از رخ تو گرفته پرتو ؛ خاتون آباد
کوچهٔ تو ؛

خاتون جهان - مرادف خاتون فلک که بیاید - خواجه
عمید بوکی سے فرمود بخاتون جهان از قصب و از رو زر ؛
دو خادم چالاک قصب رومی و هندی ؛

خاتم خم - کنایه از شراب و بعضی مهر شراب نوشته اند
و درین تامل است ؛

خاتون شبستان فلک - کنایه از زهره و ماه و آفتاب ؛

خاتون عرب - کنایه از حضرت بتول علیها السلام
افضل الدین خاقانی سے خال مشک اندوی گندم گون
خاتون عرب ؛ عاشقانرا از بهشت دل و جان آمده ؛

خاتون عنب - کنایه از شراب انگور ؛

خاتون فلک - کنایه از زهره و ماه و آفتاب ؛

خاتون کائنات - کنایه از حضرت بتول و کعبهٔ معظمه ؛

خاتون یغما - مرادف خاتون فلک که گذشت ؛ خواجه
نظامی سے چو خاتون یغما بخلخال زد ؛ زخرگاه صبح برآورد
سر ؛ تا آخر ؛

خاو - سنجر کاشی سے نثار خلقش چون نیستان بغرق کشته
باشیان ها و آشیانهٔ خاو ؛

خادم پیر - کنایه از کیوان ؛

خار - ترجمهٔ شوکه و خوش قد - عقده کشا - تیم - از
صفات و قلم - سوزن - ناخن - از تشبیهات - خواجه آصفی

سه گل که خار پهلو صد پارهٔ بلبل ده زده وعرض سرزنش سوزن خار است هنوز ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی سه از ناخن نحیف لاله بخست ٭ از نرگس تر شگوفه می بست ٭

خارا سنگ سخت ونوعی از قماش ابریشمی ونام نوائے از موسیقی وبه دومعنی اول خاره مثل چون خاراپوش خاراپیرا — خاراسفتن — خاراشگاف —

خاراکن بفتح کاف — ملا طغرا سه نه زمره جوگر شود کوهکن بیوا بیشتر اوما فلک لقمه خارا دهد ٭ مخلص کاشی سه مخلص از یمن جنونت خارم از قید لباس ٭ سنگ طفلان بدل جامهٔ خارا دارم ٭ ابوطالب کلیم سه کوهکن تعلیم خاراسفتن از استاد داشت ٭ هرچه گرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت ٭ ازینجا مستفاد مے شود که سفتن بمعنے کندن هم آمده — نورالدین ظهوری سه نسبتها و یاده ظاهر است ٭ ایست خاراپوش وآن خاراکن است ٭ حکیم زلالی سه طلب فرسوده خاراشگا... ٭ زخارا موج خون برخاره باسفته ٭ بدخشی خاره پیرا سے هنرمند ٭ ز آب دست شبنم برشرر بند ٭

خاربست — خاربند بفتح موحده آنچه بر دور زراعت ودر دیوار باغات از خار ودیگر اشیا بندند برائے منع دخول سوار وپیاده ودیگر حیوانات موذیه ودومین با لفظ کردن وکشیدن مستعمل — ملا ابراهیم اصیر تخلص سه برگرد لعل تو که زمرد کشیده سر ٭ از سبزه خاربست بلشکر کشیده است ٭ ابونصر نصیری بدخشانی سه تا گل نخش بخنده بزخم هر پلا هوس ٭ خاربستی کرده ام از بخیه بر بالاے زخم ٭ چو بال خود بکشد سائبان این گلشن ٭ ناستخوان هما خاربند باغ کنم ٭

خارپشت — میر طاهر وحید سه هست ما در زاد از وصل بتان محرومی ام ٭ باگلی هرگز نه پیوستم چو خار خارپشت ٭

خارپیراهن — کنایه از مخلی وموذی — میرزا معز فطرت سه خارپیراهن فانوس شود رشتهٔ شمع ٭ جا بهر بزم که آن آتش سوزان دارد ٭

خارترازو — خار آهنی که در ترازوی صرافان وزرگران وجوهریان باشد برای احتیاط وزن چیزیکه آنرا وزن کنند چون طلا ونقره وجواهر ومانند آن ولهذا ترازوی ملک را در عرف هندوستان کانته گویند که ترجمهٔ خار است — ملا طغرا سه گل تیکه بطاق ابروی او بود خار مشکین ترازوی او ٭ وتیکه بفوقانی هندی وتحتانی وکاف تازی زیوریست معروف که بر پیشانی بصمغ چسپانند — حاجی محمد جان قدسی در صفت جشن وزن حضرت اعلی سه نفرت چنان فصل دی شد بهار ٭ که خار ترازو گل آورد بار ٭

خارترنجبین — خاریکه در ترنجبین پیدا شد — مسیح کاشی سه چون خار ترنجبین درین عالم تلخ ٭ نیشم بگناه شتعد نوشتیم بهدند ٭

خارج — بر آینده وگاهی بجای خارج آهنگ که اصطلاح موسیقیان است نیز استعمال کنند — ملا طغرا گوید سه جام خارج شمر دزمزمهٔ قلقل را ٭ بلبلے گر نبود دلکش مینا رباغ ٭ یعنی نمانند آنچه معمول میشود بر نواخارج آهنگ است نه خارج آهنگ پس درین بیت — خواجه نظامی که سه (وای) جهان خارج آهنگی است ٭ عقل عهد بیشم نه درچنگی است ٭ حمل این بران بطریق مجاز لغوی باشد از قبیل زید عدل که ذات زید را عین عدل گفته ٭

خارج زدن — ز قلب وناروا بسکه زدن یعنی خارج از دارالضرب سند آن در لفظ رائج بیاید ٭

خارج زنی — یعنی اداے خارجی کنی ودر مقام گزدادن نیز گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

خارچین یعنی خاربست ومرادف برچین با لفظ بستن مستعمل — سیدی محمد عرفی سه چنان باغی که گلچین نیاید گل بدل کردن ٭ آن باغے که باید خارچین از بیم ونردانش ٭ ملا منیر سه نیابد تا کف گلچین بهر دست ٭ نزدگان با غبانش خارچین بست ٭

خارخار — کنایه از قدغه وخواهش امر مرغوب باشد خواه غیر مرغوب چون خارخار غم — ابوطالب کلیم سه خار خار آن پری بود داشته ٭ برمزار هر که گل پاشیده است ٭ واعظ قزوینی سه فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد ٭ زچنگ خارین دامان صحرا کے رها گردد ٭ حضرت شیخ سه ابر دامن کش وگلشن خوش وساقی است کریم ٭ خارخار غم ایام چه خواهد بودن ٭ فیاضی لاهجی سه دل را نخار خار تمنای وصل خویش ٭ خوبان فریب بستر سنجاب داده اند ٭

خارخلیدن در چیزی — میتواند که مرادف خارشکستن در چیزے باشد ٭

خار در پیراهن ریختن — خار در جیب افگندن کنایه از ایذا دادن بود — میرزا صائب سه گل انداے که در پیراهن من خار میریزد ٭ بجز من گل بجیب ودامن اغیار میریزد ٭ میرزا معز فطرت سه در بر عاشق چه راحت تا تنک اندامی کند ٭ خار میریزد بجیب اندر پیراهنش ٭ طالب آملی سه خار در جیب گلستان فگند گلخن ما ٭ خنده بر نغمهٔ داود زند شیون ما ٭

خار در راه شکستن کنایه از محافظت راه کردن خواه براے خود وخواه براے دیگرے — خواجه نظامی سه مرا تا خار در ره میشکستی ٭ گمان در کار ره ده میشکستی ٭ چو کام را بر سواے فگندی ٭ سپر بر آب رعنائی فگندے ٭

خار در راه نهادن — مثله — درویش واله هروی سه زتا طعان طریق ایمنم که روزی راه ٭ نهاده در ره شان خار کرده بے خطرم ٭

خارچیدن — مرادف خار در راه شکستن که گذشت ٭

خار در جگر شکستن — بیقرار کردن ٭

خار درودن — معروف — میرزا فصیحی هروی سه خار ترم که تازه ز باغم درود ه اند ٭ محروم بوستانم ومردود آتشم ٭

خار دیده چیزیکه باو آفت خار رسیده باشد انعام آسیده وآتش دیده — میرزا صائب سه فلک بآبلهٔ خار دیده می ماند ٭ زمین بدامن در خون کشیده می ماند ٭

خار راه — کنایه از مانع وحائل ٭

خار رفتن در چیزی — میتواند که مرادف خار شکستن در چیزے بود — محمد قلی سلیم سه در بیابان جنون از بسکه گرم جستجو است ٭ خار میسوزد اگر در پاے مجنون میرود ٭

خار عقرب کنایه از بهرام که صاحب برج عقرب است ٭ اوحدالدین انوری سه دما اثر مهر مراعات دلش ٭ جا عقرب چو گل میزان است ٭

خارکشیدن تخصیص خار بیجاست بعلاقهٔ با معنی برآوردن و بعلاقهٔ اول بمعنی برآوردن هست. میرزا صائب سه از دل سری بر عشق یار میکشم؛ دیگر با آشیانهٔ خود خاری کشم؛ سوزن تمام چشم شد از استقامت من؛ با ناخن شکسته ز پا خار میکشم؛

خار نهادن جفاکردن؛

خار نهادن بچیزی کنایه از ایذا دادن. نجیب الدین جرباذقانی سه عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد؛ قامت او در شمائل تاب عرعر میدهد؛

خار نشاندن. خار نشستن در چیزی - از عالم نهال نشاندن لهیمن میتواند که مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی بود. میرزا صائب سه این خار غم که در دل بلبل نشسته است؛ از خون گل خمار خود اول شکسته است؛ خواجه جمال الدین سلمان سه خار سودای تو در دل بهوای گل وصل؛ بنشاندیم همه خون جگر بار آورد؛

خارهای جهان تیز کردن - بزعم گمان کارهای عمده داشتن صاحب اصطلاحات نوشته علی رای را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و آرزو هست گویند فلانه خار خار آن دارد یعنی خواهش آن دارد و این از عدم اعتبار لهجه بمعنی مذکور خارخار بتکرار هست و در ما نحن فیه تکرار نیست. میر یحیی شیرازی سه گلها بر اصلش نتوانند بما آمدن؛ گویم که خارهای جهان تیز کرده است؛

خاریدن کوس کنایه از نواختن کوس. خواجه نظامی سه نخاریدن کوس خارا شکاف؛ بر انگیخته سیمرغ در کوه قاف؛

خاستن - پیدا شدن و آمدن و بهم رسیدن و بلند شدن. میرزا صائب سه مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد؛ شراب و مطرب و معشوق من از خانه میخیزد؛ علی خراسانی سه از دل همه آه و ناله خیزد؛ از چشم ترم چشمه لاله خیزد؛ وله چه غم داری ز شبهای سیاه هجران؛ که از جیب خود در بهرشان خورشید میخیزد؛ ایضاً میرزا صائب سه خط سبز که از پشت لب جانان خیزد؛ رگ ابر بهست که از چشمه حیوان خیزد؛ وله حواس جمع من چون دود از روزن رود بیرون؛ چو دود بیرون رود آواز پای آشنا خیزد؛ و در تذکرهٔ نصیرآبادی هست سه شب نخواهم شد که پیش خست؛ شمع هم عاشقانه میخیزد؛ و نسیم ورت تخلیه یعنی بر این بیت. حضرت شیخ سه نسیمی که خیزد ز گلگشت گریش؛ دماغ خرد ما معطر نماید؛ که نسیم انگوار باید از گلگشت خیزد چه معنی دارد از عدم اعتنا بوده نیز چنانکه انگلشت خاستن هم آمده است از گلگشت جای آمدن نیز بجا رسد میرزا صائب سه عرق کلک بکیرم را پاک کنید؛ که ز گلگشت سرکوی کسی می آید؛

خاستن حکم - صادر شدن حکم چنانچه از این مقطع ملاشانی تکلو سه با عشق توشانی بوجود از عدم آمد؛ کس را چه گنه حکم خداوند چنین خاست؛ شیخ نظامی سه گشادند سر بسته گنجینه ها؛ که زو خیزد آسایش سینه ها؛

خاک نشاندن - از عالم نهال نشاندن. ابوالمظفر پیر آی بدخشانی سه جانشین خویش دانار و ستانی بالکند؛ گر نشاند باغبان خاشاک باد آورده را؛

خاصگی - کنیزک نشره. افضل الدین خاقانی سه اسی بر شبستان ملک باتو نظر خاصگی؛ دی به بستان شرع گشته خرد درس خوان؛ و نیز کنایه از چیز نفیس و غریب و مقرب بادشاه و خزینه دار. میرخسرو سه خاصگی از ملکان دیار؛ روزی از آن سوی گذشت آشکار؛ و تحقیق آنست که بمعنی دوم حقیقه است و ما عدا مجاز؛

خاصه - نوعی از قماش معروف که در هندوستان بافند ملاطغرا در تعریف پیرمغان سه تبرک تعلق چو میداد تن؛ شد از خاصهٔ صد کفش پیرهن؛ و طعام خاص امرا و سلاطین. میرزا مهدی سه نیست انعام خداوندی بخاصهٔ جبد؛ نشود خاصهٔ من ما حضر ماهی جند؛

خاصی - نقیض ماهی. استاد فرخی سه ماهی تو برآورده است خاصی را دماهی را؛ چو نام تو یعنی ماهی و نظامی را؛

خاصیت طبیعت وخوی و با لفظ داشتن و دادن و گرفتن و بودن و دیدن مستعمل رسم مالقفانه بباید کمال اسمعیل سه شرف بهار بانکهت نام آدمی؛ که آدمی شریف ترین خاصیت حیاست؛ اوحدالدین انوری سه بصفد انعدام عنقا ناوک؛ بهر خاصیت رستما تنجیر؛ محمد اسحق شوکت سه و بدنش اندر ناخن میزند داغ ما؛ ظلم دل خاصیت مشک از سوادش میرود؛ میر نعمت الله خانی سه تاثیر عشق خاصیت سنگ سرمه دارد؛ لوح مزار گشته چشم سیه مرا؛ علی جان بیگ موجی سه مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق؛ خط شکین او خاصیت بال هما دارد؛

خاطر - آنچه در دل گذرد و بمعنی دل مجاز است. شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که حضرت صاحبقرانی دانست که او خاطر برون آمدن ندارد و لفظ خاطر را که در صفات خاطر مستعمل هست. مصاحب خان راضی بطریق ایهام در شعر خود بسته کار دست بسته کرده سه با عندلیب صلح کنم یا با فغان؛ ای گل ترا بخاطر خاطر چه میرسد؛

بخاطر فلان - برای خاطر او. علی قلی بیگ ترکمان سه از من که شهره ام بجنون افسانه گوش کن؛ یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن؛ شیخ شیراز سه جهان لحظه کین خاطرش روی داد؛ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد؛ و غمناک. گرفته. شوریده. آزرده. پژمان. نژند. مجروح. فاتر. رمیده. وحشت رسیده. آزاده. صاف. لطیف. وقاد. خطیر. عاطر. نازک. بیدار. الفت پذیر. معنی شکار. گنج ریز. مرد آشنا سه از صفات و عروس از تشبیهات اوست. خواجه جمال الدین سلمان سه شاه عروس خاطر من در شاهوار؛ آورده است و بر همت ایثار میکند؛ و بمعنی خیال نیز ماخوذ از معنی اول است و با لفظ داشتن و نگاهداشتن بهرد مستعمل. محمد اشرف یکتا سه از غیر پرده بر دل و دارد و پیش؛ شکر خدا که خاطر ما نگاه داشت؛ و با لفظ کشیدن بچیزی بمعنی میل کردن طبیعت بوی و با لفظ جستن بمعنی معروف و با لفظ شکستن و بهم شدن و بهم خوردن در میدان گرفتن و ماندن از چیزی بمعنی خواجوی کرمانی سه دل چو درویش دید جان ما در بناخت؛ خاطر خواجه

همه انفعل بمانده خواجه شیراز ع زین زهد وپارسائی بگرفت بگرفت خاطر من ؛ ساقی بده شرابی تا دل شود کشاده ؛ وله سر درس عشق دارد دل مستمند حافظ ؛ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد ؛ میرزا طاهر وحید ع ایچو عکس گلستان در آب می شود دچار ؛ فی المثل گر خاطر سد شمالی برهم خورد ؛ میرزا صائب ع خاطر از وضع کرر دهر برهم می شود ؛ یکدو ساغر نوش کن تا آدمی دیگر شوی ؛ وله یوسف میتوان بخشید برهم کار روا ساختن ما ؛ خاطر ما در میان بین خاطر خلق جهان مشکن ؛ وله وبهساران خاطر بلبل بجهد تا در خزان ؛ بینوا کم گشتی از باغ وبستان کسی ؛ وله آیینه ام زر دشمنی آزار میکشد ؛ خاطر بسبزهٔ زنگار میکشد ـ همچنین ترکیب آیینه خاطر ـ آتش خاطر ـ آفتاب خاطر ـ بیدار خاطر ـ پریشان خاطر ـ حکیم نوعی ع ای چرخ استمالت ومریخ انتقام ؛ ای آفتاب خاطر ... مشتری خطر ؛ میرزا صائب ع صائب ... آیینه خاطران ؛ ما ما بجو طیان طرف گفتگو کند ؛

خاطر آزاری ـ مقابل خاطر جوئی که بیاید ـ میرزا صائب ع تغافل تو با غیار خاطر آزاریست ؛ نعوذ بالله اگر التفات فرمائی ؛

خاطر پذیر ـ مرغوب وپسندیدهٔ خاطر ـ ملا عبد الله ہاتفی ع لب آراست سرخیل خاقان مهر ؛ بشیرین سخنهای خاطر پذیر ؛

خاطر پریش ـ خاطر پریشان ـ مقابل خاطر نواز ـ شیخ شیراز ع بگو از سخنهای خاطر پریش ؛ در دن دلم چون درخانه ریش ؛ ودر حکایت عابد خودبین که بحجاز میرفت ع باخمخند وسواس خاطر پریش ؛ پسند آمدش در نظر کار خویش ؛

خاطر پسند ـ مرغوب پسندیدهٔ خاطر ـ ملا عبد الله ہاتفی ع قلم سنج این نقش خاطر پسند ؛ منوچهر چنین داشت از نقشبند

خاطر جوئی ـ مقابل خاطر آزاری ـ میرزا محمد بسمل تخلص ع بست خاطر جوئی معشوق شرط عاشقی ؛ هر که بیخواهد بت خود را فرنگی میشود ؛

خاطر خواه ـ مرادف خاطر پسند ـ سا ماد خان راسخ ع صفحهٔ تصویر عالم دیده ایم ؛ هیچ نقشی نیست خاطر خواه ما ؛ دردو شیدا واله هروی ع هر که باشد کینه جو خواهی زمین خواه آسمان خواهد از ما دید خاطر خواه یا افشردنی ؛ طالب آملی ع سخن کوته ز بلغ عشوه برگل ؛ که برکف داشت خاطر خواه ما داشت ؛ سنجر کاشی ع آه در دل ناله برلب سینه چاک ؛ آنچنان گشتم که خاطر خواه تست ؛

خاطر ماندن ـ گرانی خاطر وآزردگی هم رسانیدن خواجوی کرمانی ع دل چو درش دیده وجان از درش تاخت ؛ خاطر خواجو همه از دل بماند ؛

خاطر نشان ـ جناب خیر المدققین میفرمایند که در روزمره نشان بمعنی نشانده مستعمل میشود چنانکه گوئی فتنه نشان بسرا گرگفته شود مثلا این عبارت که اگرچه بدیده بصیرت دیده شده است خاطر نشان ... باید معنی شده است اینجا بمعنی نشانده مناسب نمی نماید بلکه بمعنی خاطر نشین مستعمل گردیده بلی اگر نشان بمعنی علامت ورقم اراده کرده شود بمعنی نشان خاطر ... ورقم ضمیر میتواند شد وچون خطره در ضمیر خطور کننده ... شده ... اطلاق خاطر میتوان کرد اگر ... نشان بمعنی نشانده خطره اراده کنند هم میشود چه ... در دل آدمی بسبب استعلام امری تردد واقع شود چون کسی آنرا از حقیقت آگاه سازد آن آگاهی دادنش نشانده تردد وخطره واضطراب قلب وی میگردد وجناب سراج المحققین میفرمایند بهتر آن است که درینجا بمعنی نشانده شده در خاطر چنانکه زر نشان بمعنی زر نشان شده در چیز دیگر ونظیر این لفظ پرورست که اسم فاعل است وبمعنی مفعول مستعمل میشود چون نازپرور ودانه پرور وسایه پرور ـ میرزا صائب ع ز صبح صادق اگر پیرهن کنم در بر ؛ صداقتم بتو خاطر نشان نمی گردد ؛ نور الدین ظهوری ع بنازم چشم مستی را که هر ساعت بهشیاری ؛ کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را ؛ فیاض ع تمیز عاشق واہل هوس نمیماند ؛ بجان خویش که خاطر نشان نازکنی ؛ سیدی محمد علی ع پایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد ؛ همچنان کاخلاص اشه خاطر نشان آفتاب ؛ خواجه آصفی ع میکرد شرح تیزی پیکانت آصفی ؛ تیر تو کرد این همه خاطر نشان ما ؛

خاطر نواز ـ مقابل خاطر پریشان ـ ملا طغرا ع مغنی بیا ای بت نغمه ساز ؛ که غیر از تو کس نیست خاطر نواز ؛

خاک ـ معروف وبمعنی خاکی مجاز است حضرت شیخ ع از جلوه قیامت بجهان نگن وبگذار ؛ در خاک برو خاک تمنای قیامت ؛ ای هر خاکی که بر روی زمین هست آرزوی قیام تراچهره خود بخاک برد وتواند که باعتبار ما سوی الله گفته باشد وچون بنای این غزل بر ردیف قیامت است ما اینجا بمعنی قیام تو استعمال فرموده درین صورت توهمی از یقین بود ونهان ـ سکنج ـ دیرینه ـ دور ـ پی سپر از صفات اوست وقبر ونعش از تشبیهات محمد قلی سلیم ع بکوی او کرساند سلیم خاک مرا ؛ نگر کسی زند آبی بر آتشم بادست ؛ وله بخت آنم کرد گو یه چون رسد بر تربتم ؛ داشتم بیجان ونانی کشته شد این خاک اوست ؛

خاک آلود ـ کنایه از خاکپوش وسند آن در لفظ خاکسار بیاید پس از عالم گرد آلود باشد ؛

خاک انداختن ـ برای نهان انداختن در خاک چیز بذروی رفته تا دزد رسوا نشود وان در هندوستان نیز مرسوم است ـ ملا طغرا ع خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز ؛ نشد یافته آن گم شده لی خاک انداز ؛

خاک انداز ـ جائیکه بالای قلعه برای خاک سوبه انداختن وسنگ دکلوخ بر سر غنیم ریختن سازند وآنرا سنگ انداز وخاک ریز نیز گویند ـ محمد قلی سلیم ع بسکه دارد خس وخاشاک وغبار حسرت ؛ جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز ؛ ونیز کنایه از ساحر وافسونگر ویارچه که بر گرد شامیانه وجز آن کشند وآنرا در عرف هند جهالر خوانند وخاک اندازان نیز بحسن تاثیر ع اگر دیار ... وی سخن نتوان کرد ؛ خاک اندازان بمعنی دزد دیده وخاک ریختن ـ مشله ؛

خاکباز ـ از عالم نرد باز وشطرنج باز ـ ملا طغرا در نوحهٔ گفته طفل مخچه تا بخاکبازی سر برآورد بجانش بصد رنگ گل کرده ؛

خاک برآوردن از چیزی ـ کنایه از خراب وویران کردن است

ملا عبد الله ہاتفی ؎ شتابان شد آن ابر در ره بده ✣ کر سیلاب ریزد بر آتشکده ✣ نگرد سیاہان برآورد خاک ✣ سیاہان ایشان ازو بر ز ره تابناک ✣

خاک بر چشم زدن - باقر کاشی ؎ کرده تسبیح زبان دگر گویا باقر ✣ خاک پاے تو کہ بر چشم تر ما زده اند ✣

خاک بر دیده زدن یعنی - طالب آملی ؎ قسمت کلبۂ ما نیست فروغ سر و مهر ✣ خاک نومیدی بر دیدۂ روزن زده ایم ✣

خاک بر سر افشاندن - خاک بر سر فگندن - خاک بر سر بیختن - خاک بر سر زدن - خاک بر سر کردن - خاک بر سر کشیدن - خاک بر سر نهادن - یعنی - باقر کاشی ؎ خرم میکند پاکت هر کشم ✣ بی منت کفن کف خاکت بسر کشم ✣ میرزا صائب ؎ بسکه از سبزۂ آن طرف بناگوش سواد ✣ خط ریحان چمن خاک بسر میریزد ✣ ملا طاہر غنی ؎ من نمی گویم که از امساک زر بر خاک ریز ✣ خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز ✣ سید محمد عرفی ؎ در مزارے که سموم غصه چو ماتم زدگان ✣ غم و اندوه فشانند بسر خاک آنجا ✣ فردوسی در تعزیۂ سهراب ؎ بیر زد کسے آتش اندر زدند ✣ همه لشکرش خاک بر سر زدند ✣ وله همه سرنجاک سیه بر نهند ✣ ازان به کجا خاک بر سر نهند ✣ وحشتی جوشقانی ؎ آنچنان گشته ام از ضعف که ے افشانم ✣ خاک کوے تو باندازۂ صبا بر سر خویش ✣ نزهت دامغانی ؎ مرا جان دادن آسان است در پاے تو میترسم ✣ که چون من خاک گردم بوالهوس مشتے بسر ریزد ✣ خواجه شیراز ؎ ساقیا برخیز در ده جام را ✣ خاک بر سر کن غم ایام را ✣ میرزا جلال اسیر ؎ گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ✣ دیگر چه خاک بر سر طالب کند کسے ✣ میر جلال الدین محمد وحشت ؎ که ز غلط میرود عیش سر کویت مرا ✣ در نظر دارم ہران خاکے که بر سر کرده ام ✣ نظیری نیشاپوری ؎ غیر خاکی که بسودا زغم لیلی افگند ✣ ما ودم نیست که کس بر سر مجنون آید ✣

خاک بر لب یعنی خموشی نیز آمده آقا شاپور ؎ چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر ای همدم ✣ مسوزانم که افزون ... ✣

خاک بر لب مالیدن - در محل انکار مستعمل است و مأخذش آنکه امیری مطبخی او کرده بود چون طعام برای آقا طبخ میکرد بعضی ازان کف میرفت و نمی پیش میرزا مے آورد روزے میرزا پرسیدش که پاره ازان خود خوردۂ او خاک بر لب مالید و انکار کرد ازان باز مثل شد و این بدو معنی مستعمل است یکی در مقام حاشا و انکار و دیگر در محل اخفا و استتار امری حضرت شیخ ؎ بیای خم من مخور بر لب خاک میمالم ✣ سبوی تمه خشک از دل عمان برون آید ✣ میرزا صائب ؎ شکست آرزو قند مکرر میخوریم ✣ بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم ✣ وله بعد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب ✣ از بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم ✣ وله گر چه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک ✣ شد بردم عاقبت خونخواری او آشکار ✣ طالب آملی ؎ ز سرمه خاک بلب کو تمال نرگس یار ✣ که هست خوردن خوابش زآب روشن تر ✣

خاک بودن - مرادف خاک شدن که بیاید شیخ شیراز ؎ اگر خاک شد سعدی آن را چه غم ✣ که در زندگی خاک بودست هم ✣

خاک بیز - آنکه خاک کارخانه زرگران و خاک رهگذر را به آب شوید تا زر گم گشته و جز آن در دست او برآید شیخ ابو سعید ابو الخیر ؎ وی طفلک خاکبیز غربال بدست ✣ میزو بدو دست روی خود آمیخت ✣ میگفت بهای کافسوس و دریغ ✣ دانگی نه بیافتم و غربال شکست ✣ خواجه نظامی ؎ من آن خاکبیزم بفرمان رائے ✣ که بستانم و باز ریزم بجای ✣ شیخ عطار ؎ بر کنار گنج مانی خاکبیز ✣ استخوان تا چند خائی بے رطب ✣ و بعضے بمعنی باریک بین آورده اند باستناد این بیت که هم از دست ؎ چون بدانی حد ازین حد میگریز ✣ تا بهم جمع آمدی ای خاکبیز ✣ و ظاهرا که بمعنی غریب و مسافر بود چه **خاکبیزی** کنایه از غربت و سفر ست ✣

خاک تاریک - خاک تیره - کنایه از قالب بشری ✣

خاک توده - تودۂ خاک که برای مشق تیراندازی سازند و آنکه گفته لغت ہندیست مثل دودکش از عدم تتبع بود زیرا که هر دو فارسی است از اہل زبان تحقیق پیوسته رفیع واعظ قزوینی در ابواب الجنان آورده خاکتوده زمین با آماجش سینه سپر ساخت ✣

خاک حاصل - پیدا زمین قابل که دران زراعت خوب بالیده شود میرزا صائب ؎ یکی صد می شود تخم کدورت در دل تنگم ✣ زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد ✣

خاک خاموش - خاک خشک - کنایه از زمین بے گیاه و بے سبزه میرزا صائب ؎ خاک خاموش بتلقین بهار از بی شکر ✣ گشت از سبزۂ نورسته سراپای زبان ✣ خواجه نظامی ؎ دگر باره سر سبز شد خاک خشک ✣ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک ✣

خاک خفت - چیزیکه در خاک بخوابانند چون گوشت بعضے حیوانات که بوی ناخوش داشته باشد مثل بط و ماہی و مانند آن خواجه نظامی ؎ بفرمود تا مطبخی در نهفت ✣ بند ... ✣ خاک خفت ✣

خاک خوردن تیر - بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن تیر ملا طغرا ؎ در یاب جهان بردن صیدی بخت ما نیست ✣ تیر ست نمی خورد خاک تا در شکار ماہی ✣ حاجی محمد جان قدسی ؎ خدنگ منت خاقان نمی توانم خورد ✣ تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا ✣

خاک دامنگیر - گلیکه پای رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد مخلص کاشی ؎ میتوان از خاک دامنگیر راه سیل بست ✣ خاک کوی دوست را باید بچشم تر کشید ✣ محمد قلی سلیم ؎ از طلسم دہر آزادے تجرد میدہد ✣ چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را ✣ و بهمین سبب کنایه از جا و مکان دلکش نیز بود ✣

خاکدان دیو - خاکدان غرور - خاکدان کهن - بمعنی دنیا میرزا صائب ؎ بیک هوا نبود چون کمان

دو خانهٔ او ؛ خوشا کسی که ازین خاکدان چو تیر گذشت ؛
خاک در ترازوی کسی افگندن ـ کنایه از ذلیل و خوار
گردانیدن و استهزا و ریشخند کردن و مرادف خشت خالی زدن
نعت باندن کرده میداد و چون زبت بشخصی رسید دما
خاک وزن کرده بدهد پس غرض تحقیر و ریشخند وی
باشد پس اضافت ترازو بطرف موزون له بوده و مانند
اینها از ان قبیل است که گفته شود که ساقی همه را شراب
و کاسه میداد و پیالهٔ من خون ست و میتوان گفت
که خاک در ترازوی کسی افگندن عبارت از ان است
که او را با خاک برابر دانسته و کاره نعض پیدا شته
خواجه نظامی ـ ترسیدی از آن در بازوی من چو کم
خاک افگنی در ترازوی من ؛
خاک در چشم پاشیدن ـ خاک در دیده زدن
خاک در دیده کشیدن ـ بمعنی خواجه نظامی ـ
زدن خاک در دیدهٔ جوهری ؛ بهم برزند یاقوت اخضری
میرزا صائب ـ عکس من خاک بچشم آینه را می پاشد ؛
پرتو روی تو آینه نما کرد مرا ؛ کمال خجند ـ جوهر که قیمتی
است کشیدش باحتیاط ؛ من هم بدیده میکشم
این خاک راه را ؛
خاک در کاسهٔ کسی کردن ـ ذلیل کردن ؛
خاک دیوار خوردن ـ کنایه از قناعت کردن نوشته‌اند
لیکن تخصیص دیوار را وجهی ظاهر نیست ؛
خاک رنگین ـ کنایه از طلا و نقره و آدمی و گلبن و در مجمع
التمثیل آورده که خاکش رنگین شده کنایه از ان مال
است که از زن برسد ؛
خاکروب ـ خاکروبه ـ ترجمهٔ کناس و بمعنی خاکروب و
کناسی مجاز است ـ طالب آملی ـ چون پرده بال همند
خاکروب آتشم ؛ ننگ می آید ببوی گل هم آغوشی
مرا ؛ خواجه شیراز ـ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را ؛ نور الدین ظهوری
ـ تا کند خاکروبهٔ تو عبیر ؛ جیب گردیده دامن
نسرین ؛ علی خراسانی ـ شاهنشه دو کون محمد
که هر صباح ؛ آید بجا کروب درش بر سر آفتاب ؛

خاک ریختن ـ عبارت از انست که هرگاه مال کسی
بدزدی میرود یکان یکان مردم مظنونه مشتی خاک در جای
معین می‌ریزند شاید که آن دزد هم متاع مسروقه را در انجا
بپنهان ریزد و از وصمت سرقه محفوظ ماند این رسم در هندوستان
مرسوم است سیفی ـ گفتمش از دیدهٔ دل خون
کردی جگر گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان ؛
و همچنین است خاک انداز که گذشت ؛
خاک ریز ـ ... بمعنی ... دیوار
قلعه برای وقوع دشمنان ... ملا عبد القادر ... در
ذر کسیر قاعده بست ـ شد برج تا خاک ریز حصار ...
چو کشتی ... استوار ـ قاسم گونابادی در صفت قلعه ـ
زحل کرده در خاک ریزش نگاه ؛ زخورشیدش افتاده
بر سر کلاه ؛ و خاکریز بر انداز ند ؛ شفیع اثر ـ مقامی
نیست ... جهان از جدال خصمش ... گردد خاک ریز شهر
چنان جای شود ویران ؛
خاک زدن ـ کنایه از جاروب زدن ... نوشته‌اند و این
سهو نساخ است و صحیح خاکروب زدن زیرا که خاکروب بمعنی
جاروب آمده چنانکه گذشت ؛
خاکسار ـ بمعنی ذم هر دو مستعمل شود گویند فلان مرد
خاکسار است یعنی عیب و تکبر ندارد و بدین معنی مقابل بادسار
بود و مرد ذلیل زبون و خاکسار است یعنی خاک آلوده و خوار ست
میرزا صائب ـ ز خاکساری بد باطنان فریب مخور ؛
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود ؛ و له ـ لیکن ای
تازه خط با خاکساران سرکشی چندین ؛ که بر خط‌های تر
رسم ست خاک خشک پاشیدن ؛
خاکستر ـ ترجمهٔ رماد و فسرده از صفات اوست و با لفظ
فشاندن و ریختن مستعمل ـ شفیع اثر ـ بسکه همچون شمع سر
گرم تب عشق توام ؛ دود خیزد گر زنا ریزند خاکستر در آب ؛
میرزا صائب ـ سرو از قمری بسر صد مشت خاکستر
فشاند ؛ تا بسنبل راه دادی شانهٔ شمشاد را ؛
خاکستر بر آتش زدن ـ کنایه از جلا دادن آیینه را
شیخ ابو الفیض فیاضی ـ خاکستر اگر زنی بر آتش ؛
خاکستر مرا و ست ذات ؛

خاک سرمه ـ باضافت مشبه الی المشبه و این لفظ در شعر
محمد افضل سرخوش واقع شده و خالی از غرابت نیست زیرا که
مستعمل گرد سرمه و سنگ سرمه است نه خاک سرمه
و هو هذا ـ ز چشم شوخ کردی تیره روز لاله و گل را ؛ بخاک
سرمه کشتی شعلهٔ آواز بلبل را ؛
خاک سیاه ـ علی خراسانی ـ پاس دربان همه را
میرسد اینک ؛ بر خاک سیه خفته ام امشب بر دوست ؛
خاکش بر خون او شرف دارد ـ یعنی از تا ... این از
اعلای آن بهتر است ـ میرزا صائب ـ بود بر خون گل آزردن
شرف خاک مرا ؛ کز دل خون شده ام نافه آهوی تو بود ؛
خاکش از خون فلان بهتر است ـ کنایه از انست
که او عزیز تر ازین است ـ نور الدین ظهوری ـ بسته حوری
نقش در خاطر که هست ؛ خاک کویش بهتر از خون بهشت ؛
میرزا صائب ـ خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است ؛
بر سر جان این قدر سیلی زدی ای بسمل چرا ؛
خاک شدن ـ کنایه از خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن
شیخ شیراز ـ ای برادر چو عاقبت خاکست ؛ خاک شو
پیش از انکه خاک شوی ؛
خاک شفا ـ کنایه از خاک کربلای معلی جناب سراج المحققین
ـ میکنم دعوی سلیمانی ؛ در کفم بجز ز خاک شفا هست ؛
شفیع اثر در صفت دولتخانهٔ شاهی ـ دوای کلفت دل
سایهٔ عمارت اوست ؛ گلش سرشت ز خاک شفا مگر است ؛
خاک شور ـ خاک شوره یعنی خاکبیز که گذشت و
ریگ شور عبارت از همین است چنانکه گذشت ؛ محمد قلی
سلیم ـ کلید گنج سعادت ز موج می باشد ؛ نگین جم طلب
از خاک شوی میخانه ؛
خاک طینت ـ قطعه خاکی که سرشت انسانی از انست
شوکت بخاری ـ بسخت جانی ما آسمان نداد سیاد ؛
ز کوچه رنگ شکست خاک طینت ما ؛
خاک غربت ـ مقابل خاک وطن یعنی منزل مسافران
میرزا رضی دانش ـ خاک غربت نیست دامنگیر همت
بند پاست ؛ سخت این زنجیر بر پایم گرانی میکند شیر الجلال
اسیر ـ گر بود چشم تری گرد کدورت کوتیاست ؛

خاک شد انگیز غربت سرمۂ چشم من است ؛ شفیع اثر ــه
از سفر روشن کند سالک چراغ معرفت ؛ عقل مادر دیده
باشد خاک غربت توتیا ؛ میرزا صائب ــه خاک غربت
بود آئینۂ ارباب سخن ؛ طوطی آن به که رود از شکرستان
بیرون ؛

خاک فراموشان کنایہ از قبر از عالم جاه فراموشان
میرزا صائب ــه شکاری چون بجنت ماتمی قدیمان بهتر ؛
کرد خاک فراموشان نهان سازیم دام خود ؛ وله غم من اند
صائب بساط آفرینش را ؛ که در خاک فراموشان کند
دریا فراموشم ؛ شفیع اثر ــه مرا بر دل غباری نیست
از خاک فراموشان ؛ که بے مانع درینجا میتوان خاک
بسر کردن ؛

خاک قبر در خانہ ریختن ـ ساحران بر خاک مرده
افسونی خوانده در خانہ دشمن اندازند تا خانہ اش خراب
شود و پارهٔ از ان بر سینہ آدمی خفتہ بریزند تا دیر بخود نیاید
شفیع اثر ــه بر نیاید ز حضور از اهمال از ما نفس ؛ خاک
قبر از دشمنی در خانۂ ما ریختند ؛

خاک باز ـ از عالم نرد باز و شطرنج باز ـ سیفی ــه ماه
خاک باز من هر روز بستر میشود ؛ گر بدست خور بگیرد خاک را
زر می شود ؛

خاک گل کردن بچیزی ـ سرشتن ـ خواجه جمال الدین
سلمان ــه ما از ان خاک وجود ما بمی گل کرده اند ؛
منع مے خوردن مکن سلمان باکراهم ورگه ؛

خاک لیسی ـ معروف ـ میرزا سعید اشرف ــه خاک لیسی
پیشہ می باید نمودن همچو آب ؛ بهر نانی تا بکے هر سو دوان
باشد کسے ؛

خاک مال ـ کنایہ از ذلیل و خوار کردن و بالفظ کردن
و دادن و خوردن مستعمل ـ میرزا صائب ــه کی بہ مردن
آسمان از خاک مالم بگذرد ؛ عالم از بهر مازچون مالد بترم
کند ؛ برگ هر هم غبار تیمی فزون شود ؛ چندانکه چرخ
بیش دهد خاک مال من ؛ نور الدین ظهوری در تعریف
اسپ ــه چنان چست و چابک هندوست دیار گرگ نکش
دهد خاک مال هوا ؛ و زان سو رود سایہ این خاکمال ؛ که یکجای
باشد قرارش محال ؛ ملا ابو البرکات منیر ــه صبح نشاط ما شده
با شام غم یکی ؛ تا خورده خاک مال زمین آسمان ما ؛

خاک مراد ـ خاک مراد بخش ـ کنایہ از زیارت گاه
که از ان کام دل حاصل شود ـ محمد سعید اشرف ــه دیدم
غبار خط تو جوش نزاد را ؛ صد شکر یافتم بے خاک مراد را
میرزا صائب ــه ز خط روش چراغ دیدهٔ شب زنده داران
شد ؛ غبار خط او خاک مراد خاکساران شد ؛ وله ما چشم
خویش حلقہ بر در نمی کنیم ؛ خاک مراد ماست همان آستان ما ؛
و در مدح شاه عباس ــه نیست در روی زمین چند
آستان دولتش ؛ هست اگر خاک مرادی بر بساط
روزگار ــه جز آستان خرابات نیست خاک مراد ؛ خوشا
کسیکه از ین آستان برون نرود ؛ نظیری نیشاپوری ــه
تسبیح و سجده از گل میخانہ میکنم ؛ خاک مراد بخش بر آرد مراد ما ؛

خاک مرده ـ کنایہ از زمین بے گیاه و بے سبزه ـ میرزا حسن
داراب مخلص ــه چشمۂ صاف بقا آلوده گرد فنا است ؛
برست خاک مرده سے آید ز آب زندگی ؛ میرزا صائب ــه
سالکان را صحبت تن پروران سنگ ره است ؛ سیل با
این خاک های مرده کاهل میکند ؛ وله شوق را افسرده سازد
صحبت افسردگان ؛ میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را ؛

خاک مطبق ـ خاک معلق ـ کنایہ از کرهٔ زمین ـ خواجه
نظامی ــه شرم درین طارم ازرق نماند ؛ آب درین خاک مطبق نماند ؛

خاک نهاد ـ کنایہ از آدمی خلیق و متواضع ـ میرزا صائب
ــه هر خاک نهادی که خموش است درین بزم ؛ چون کوزه
سربستہ پر از بادهٔ ناب است ؛

خاک و آب ـ کنایہ از قالب بشری ؛

خاک فیروزه ـ از کان جواهر چیزی که درست و بزرگ بر آید
از ان نگین انگشتر و غیره سازند و آنچہ ریزه و خرد است آنرا
خاکہ گویند ـ ملا طغرا ــه خاک چون خاکۂ فیروزه در آید
بنظر ؛ بسکہ گردید زمین سبز چو فیروزه نگین ؛

خاکہ کان سرب ـ خاکہ کان مومیائی چیزیست
مثل خاک کہ از کان مومیائی و سرب بر آید و نهایت
بدبو باشد ـ محمد سعید اشرف در هجو شخصی ــه خاکہ کان
مومیائی و سرب ؛ بوی آروغ امتلای بد ترب ؛

خاکی کردن ـ کنایہ از بندگی کردن و بیقراری نمودن
نوشتہ اند لیکن تا مفعول آن مذکور نشود مفید این معنے
نمی تواند شد بلی پاے خاکی کردن بمعنے سفر کردن و التجا
بسوی چیزی آوردن آمده چنانکہ گذشت نہ تنها خاکی
کردن فتأمل ؛

خاکی نهاد ـ کنایہ از آدمی خلیق و متواضع ـ شیخ شیراز
ــه چو پاکان شیراز خاکی نهاد ؛ ندیدم کہ رحمت بر ان
خاک باد ؛

خال ـ نقطہ سیاه کہ بر اندام پدید آید خیلان جمع مثل تاج
و تیجان و بلند ـ فتنہ نژاد ـ موزون ـ دلربائی ـ دلجوئی
دلفریب ـ دلارام ـ مشکین ـ عنبرین ـ عنبر بوے ـ
عنبر بانه ـ معنبر ـ غالیہ ـ بوی سیاه ـ نیک اختر ـ گوشہ گیر
زمین گیر ـ بنفشہ گون ـ نیلگون ـ از صفات و سپند
سپید دانہ ـ حبۃ السودا ـ بهمانه ـ دانۂ فلفل ـ حب قنفل
حب افیون ـ حب ماه پروین ـ افیون ـ نافہ
مشک ـ سنگ سیاه ـ سنگ حرم ـ سنگ کم ـ
حجر الاسود ـ زنگی سیاهی ـ ملای سیاه ـ شب تاریک ؛
کوکب ـ اختر ـ ستاره ـ نشان انتخاب ـ نقطہ انتخاب ـ
عقده ـ پروانه ـ نوال ـ نگهبان ـ عدس ـ مرکز ـ دزد هندو
زاغ ـ مگس ـ مور ـ زنبور ـ مهره ـ مهرهٔ مار ـ مهر کوچک
تکمہ ـ دود ـ هاروت ـ شبنم سوختہ ـ نیلم ـ
تخم ریحان ـ تخم بنفشہ ـ تخم گل ـ سویدا ـ تخم قابل ـ تخم سوختہ
تخم سویدا ـ تخم آه ـ تخم امید ـ از تشبیهات
اوست و بالفظ گذاشتن و نهادن و افتادن و زدن و
نشستن و نشاندن بصلۂ بر مستعمل ـ استاد تخان واضح ــه
این خال از ان نزل برخ طالعم نشست ؛ ای دیده سعی حیست
بجنت سیاه ما ؛ نور الدین ظهوری ــه مشاطہ بحسن سعی
بر رخسارش ؛ از مردمک دیده خود خال گذاشت ؛ وله
بیاد نیلم خالش زهره ؛ شده تسبیح تار چنگ زهره ؛
ملا طغرا در ساقی نامه ــه بشاطئی سرو آمد شمال ؛ نهد
برخ لالہ از مشک خال ؛ ملا نظیری نیشاپوری ــه پیش
حکمش کردم از مد خطای تو زند ؛ می نهد بر روی آدم
خال عصیانی دگر ؛ میر معزی ــه خال سیاه بر لب شیرین

نعوی چنانکه عمدا کسی ز مشک نقطه بر شکر نهد میرزا صائب
سه خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است چشم بدور که
بسیار بجا افتاده است ولہ مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید
خال مشکین چو بران چهرهٔ زیبنده زدند ولہ گرفت خانهٔ
خورشید را بدود چراغ سیه دلی که ترا خال بر عذار گذشت
ولہ پیش ازین بیرحم و سنگین دل چنین خالش نبود
خط مشکین کرد خاک آلود این زنبور را چهرهٔ تو خال
دشمن گیر شاهد است گر آتش تو هیچ سپندی نجسته است
ولہ خال لب تو راهنمائیست بوسه را این عقده طرفه
عقده کشائیست بوسه را ولہ بر بیاض گردن از خال
دیدم سوختم کین نشان از انتخاب دیدهٔ گستاخ کیست
ولہ یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس خال بیاض
گردن از انتخاب ماست ولہ صد پرده شوخ تر بود از
چشم خال او این نافه در دویدن از آهو گذشته است
ولہ مرا بس است سویدای خال او صائب که مهر کوچک
شده است اعتبار نگر ولہ از قرص سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبر ساستاین ولہ تمکن تخم امید
عالمی بار وزی موران نگهداری خط بیرحم اوست
از خال و بجویش بخال او سپردم خردهٔ دل را ندانستم
که ایام خط پنهان کند رو خال هندویش ولہ ز خال
عنبرین افزون ز زلف یا سیتر سیم همه از مار و من از مهرهٔ
این مار ستر سیم طالب آملی سه تخم ریحان زلف یعنی
خال گرمی عشق را فزون سازد میر محمد افضل ثابت سه
خال او در مزاج یار شیخ میکند کار حبة السودا محسن تاثیر
سه زیر پروین عرق آن چهره رنگین دوران گرسنه خال
حب ماه پروین ملا ابو البرکات منیر سه ابروی تو بر چشمهٔ
خورشید پل است در شیشهٔ دل خیال لعل تو مل است
حسن تو بهار و زلف تو ابر بهار روی تو گلست خال تو
تخم گل است خواجه شیراز سه بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بجز خال سیاهش که دید به دانه ولہ در چنین زیر خم زلف
نهد دانهٔ خال ای بسا مرغ خرد را که بدام انداخت خواجه
جمال الدین سلمان سه زلف و خط تو باهم هندوستان
و طوطی و رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل ولہ

که به خلق رست بدیش حلقهٔ آن کعبه زلف خال دو سنگ
سیاه و چشم بانعزم تماست لفظ سخط شهنشاه است یا سنگ
حرم خال مشکینت که جان مقبلان از بوسه جا است
ولہ دمی کرد زاغ خال تو بر لانه زار جای دی برده
باغ حسن تو ز نو بهار رست کمال اسمعیل سه زلف تو
بر بناگوش ثعبان دو دست موسی خال تو بر زنخدان
هاروت و چاه بابل کمال خجند سه صلای دو دست خوبی
بزن که هست امروز خط تو سبزی خوان خلیل خال عمدهٔ
ملا مفید بلخی سه خال رویش اختیارات د امفید از دست
برد تکمهٔ تنها گرفت آخر گریبان ترا محمد اسحق شوکت سه زمانه
بانوی دیگر بروی کار آورد فلک مهرهٔ خال ترا به ششدر خط
خواجه آصفی سه مهر بر لب چو نهد درج دهان تو ز خال
دُر دندان ترا گوهر نایاب کند و بعضی بکوکب منخسف
تشبیه داده اند چنانچه درین مطلع سه مابین دو ابروی تو
آن نقطهٔ خال چون کوکب منخسف میان دو هلال و
بدر چاچی را نخست در تعریف خال و آن اینست سه
خالش مخوان که بر لب خندان نهادهٔ داغ دل نخست
که بر جان نهادهٔ آن گلرخی که قطرهٔ کلاے سیاه را بر
سبزه زار چشمهٔ حیوان نهادهٔ آن آفتاب چهره که نا امید
تیره را بر گوشهٔ هلال درخشان نهادهٔ آن میم عارضی
که یکے ذره مشک را بر لعل آبدار بدخشان نهادهٔ امیر خسرو
خال زنخدان محبوب را تخم سیب تشبیه داده سه
غمزه زنان همه مردم فریب سیب زنخ خال زنخ تخم سیب
محمد ابو تراب فتوح سه تخم بنفشه گشت سویدا سے
دل مرا از بس دوانده است بدل ریشه خط یار
ولہ چو افیونی که میل طبع او با شیر میباشد ز ذوق خال
او شد الفت دل با بناگوشش

خالدار - خالستان - هر کدام معروف - میرزا بیدل سه
ز لعل خالدار گلرخان بیدل مباش ایمن بلای جان بود
باهم چو آمیزدی با افیون

خاله بی بی قسمی از طعام بسحق اطعمه سه خاله بی بی چو ترا
میل طبیعت باشد عمهٔ خاتون نهد بر توشتی پر نار
ولہ ز تاریکی بخت خاله بی بی یاد میکن شبے کز

شمع کافوری عقب مجلس افروزی

خام - مقابل پخته خامان مزید علیه آن - درویش واله هروی
سه نی دود حسد نه آتش رشک واله شده ام کباب
خامان حکیم زلالی سه پی آزادی چو با غلامان که ی سوزیم
همچون دود خامان ز پوست دباغت اگره سعید اشرف
سه همچو حیوانی که خامش طبل گردد بعد مرگ شد
عذاب دشمنت شادی فزای دوستان درنجام کشیدن
و گرفتن نوعی از سیاست که آدمی زنده را در پوست گاو
دخره مانند آن بر میگیرند - باقر کاشی سه گشتیم پخته تر ز دل
اندر جفای تو دل بر امید وعدهٔ خام تو بستیم و خالص و
نا مغشوش چون عنبر خام و عود خام و نقره خام و سیم خام
و بلور خام و باده خام و شکر خام و خون خام و بے اصل و
بیوفا چون دعوی خام و سخن خام و کار خام و وعدهٔ خام
و آرزوی خام و اندیشه خام و خیال خام و سودای خام
و طمع خام و هوس خام و فکر خام و غنچه خام و ناله خام
و امثال آن - نور الدین ظهوری سه هنوزش آتش داغم
نگاه میدارند جنون خام بلا شد تف دماغ کجا است
چاشنیها در شکر از کام تلخی رست کرد پختگیهای اثر از ناله
خام نیست ولہ ز خنده های خام ظهوری در آتشم
در گریه وقت جوش بر آوردن نیست میر حسن دهلوی سه
برت چون سیم زلف تست چون عود طمع بستهٔ چه می بندیم
خام است محسن تاثیر سه اگر از زلف دوتا شاهد لبین
آرد پیش خال و خطا دعوی عنبر خام است ولہ
شیرین لب من با غیر شد همدم بدنام است خام است
نگار من اما شکر خام است مخلص کاشی سه با بلی طبع
چه لذت ز فکر خام رسد بکام تا نرسد میوه کے
بکام رسد محمد سعید اشرف سه بجز سر و هوس
خام از که آید هزار رنگ بیک دیگ سرنگون
پختن امیر شاهی سه چند سوزے شاهی دلخسته را
گاه گاهش وعدهٔ خامی بده عبد الواسع جبلی سه
برخ ماه تابان بلب لعل ناب بقد سرو نازان بر از
سیم خام شیخ شیراز سه در بیابان فقیه سوخته را شلغم
پخته به که نقرهٔ خام خواجه نظامی سه بیاران خود

گفت کاین صید خام ؛ کجا جان برد چون در آید بدام ؛ جستن آنکه خام سوزد بر کباب ؛ میر عمو که ای ایام را ؛ قلم کش اندیشه خام را ؛ بلیناس را نیز گنجی تمام ؛ هم از مشک پخته هم از عود خام ؛ خواجه شیراز — زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ؛ ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر ؛ کمال خجند — عهد تو سست و وعده ات خاست ؛ چشم شوخت مثال بادام است ؛

خام خوی — آنکه بریک چیز قیام نداشته باشد بلکه در هر نفسی تلون پدید آید۔ خواجه نظامی — توانم که من با تو ای خام خوی ؛ کنم پختگی گردم آزرم جوی ؛

خام خیال — آنکه خیالات فاسد و اندیشهای تباه در سر داشته باشد ؛

خام درآئی — کنایه از بیهوده گوئیست۔ حکیم سنائی — تا عالم روحی نشود عالم جسمی ؛ تا مردم پخته نکند خام درائی ؛ اوستاد فرخی — گر کسی گوید مانند او هیچ شه است ؛ گو برو خام درائی مکن و ژاژ مخای ؛

خام دست — خام مشق و ناتجربه کار — میرزا صائب — خام دستانی که پشت پا بدنیا میزنند ؛ در حقیقت دست رد بر مناعتی میزنند ؛ وله دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش نقیب ؛ شد خراب از خام دستیهای جانان خانه ام ؛ مخلص کاشی — بدست غیر ببین ساعد چون نقرهٔ خام مسلط ؛ بقربان سرت گردم مکن این خام دستیها ؛ میر خسرو — بهاردم جان که دل خود پیش اثان بود ؛ مقامر پخته و من خام دستی ؛ وله که باشد یکی سوی خام دست ؛ که با پخته کاران شود هم نشست ؛

خام رای — ناقص عقل۔ خواجه نظامی — تو ای طفل ناپخته و خام رای ؛ مزن پنجه با شیر جنگ آزمای ؛

خام ریش — مسخره ؛

خام سر — بمعنی خام خیال در مکاتبات ملامی مذکور ست ؛

خام سوز — چیزیکه از بالا سوخته گردد و اندرون آن خام باشد۔ میر خسرو — ساقی نیم مست من باده لبالب زد تا ؛ نقل عاشقان کنم این دل خام سوز را ؛ مسیح کاشی — چنان زشوق تو جو شد در استخوانم مغز ؛ که خام سوز بود هر کباب در نظرم ؛ میرزا صائب — مل را نمود داغ بتدریج پخته کن ؛ ناشد از خام سوز نسازی کباب را ؛ میرزا رضی دانش — سنگ چون شمع در آتش لاف عشقی میزنم ؛ لاله می ماند بداغ خام سوز خویشتن ؛ نور الدین ظهوری — تیز است آتش ای دل دیوانه دور تر ؛ هشیار خام سوز نسازی کباب را ؛

خام طمع — آنکه خیالات فاسد و اندیشهای تباه در سر داشته باشد سندش در خام گذشت ؛

خامکار — آنکه کارش ساخته نشود و ناتمام بماند۔ خواجه نظامی — ز جوشیدن زنگی خامکار ؛ بجوشید خون در دل شهریار ؛ میرزا عبد الغنی قبول — ز بهند ما جگر خونچکان بدر رفتیم ؛ نه پخت سیم بتان را ز خامکاری ما ؛ میرزا صائب — ز اضطراب دل آن زلف تابدار شکست ؛ ز خامکاری این میوه شاخسار شکست ؛

خام کردن — محو کردن و بر همزدن ؛

خام کن پخته تدبیر ها — کنایه از محو و باطل کنندهٔ آن و این بیت خواجه نظامی است که مصرعهٔ اولش اینست

ع عذر پذیرندهٔ تقصیر ها ؛

خام گرفتن کسی را — نوعی از سیاست است ؛

خام گرفتن کار — کنایه از ناتمام و ناساخته گرفتن کار چنانکه بباید ؛

خاموش کار — بکاف تازی کنایه از شخصی که کار او خاموشی بود لیکن تقدیر احتیاج تاویل لفظ خاموشی بمعنی خاموشی میشود تا از قبیل جاهل کار تواند شد پس بهتر آنست که خاموش گار بکاف فارسی مزید علیه خاموش و خاموش گار بمعنی خاموشی بود بر قیاس خداوندگار و هذا غایة التحقیق فی هذا المقام و لا مزید علیه۔ خواجه نظامی — نظامی بخاموش کاری بسیج ؛ بگفتار ناگفتنی در مپیچ ؛

خاموش کردن — بمعنی خاموش شدن۔ علی رضا — پاسخ سناکر تو فراموش کنند ؛ یا لب بگشا که جمله خاموش کنند ؛ و بمعنی بجا مانده۔ ظهوری — در زبان قصه پرید از زبان سخن خاموش ماند ؛ تا که در افسانهٔ گنج غم پنهان ما ؛ محمد قلی سلیم — دهن آید دار بسکه کنم بیتابی ؛ چون گل از شمع جان فزود و خاموش کند ؛ میر خسرو در حکایت اشتر و نصیحت کردن مربی را — شتر بانگ بر زد که خاموش کن ؛ بمقدار خود گفت باید سخن ؛ و با لفظ چراغ و شمع و شعلهٔ آتش افاده معنی مردن کند۔ میرزا صائب — بهمواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را ؛ که با چندین زبان خامش بشستی آب شد آتش ؛ وله صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست ؛ شمع خاموش باید کرد تا مهتاب هست ؛ میرزا امین تبریزی ساکت تخلص — کوته نکرده شکوه زبان و دهان ما ؛ بیباک شعله آنست که خاموش کرده ایم ؛ و منع کردن و باز داشتن از کاری۔ محمد قلی سلیم — چون شمع سلیم اشک نشان از انل آمد ؛ مشکل که با فسانه توانکر د خموشش ؛ و سخن فهم داند که لفظ شمع برای این معنی خوب بسته نشده۔ میرزا صائب — دست بر دل می نهم چون شوق غالب میشود ؛ میکنم با خاک آتش را زسیلی آب خموش ؛

خامه — ترجمهٔ قلم و مرادف کلک و مشکبار۔ مشکبوی۔ مشک نشان۔ مشکین رقم۔ نافه کشا۔ پریشان رقم۔ سحر رقم۔ سحر آفرین۔ صورت آفرین۔ معنی آفرین۔ دانشور۔ نکته سنج۔ سخن طراز۔ سخن پرداز۔ تر زبان۔ شیرین زبان۔ شعله تحریر۔ جهان سوز۔ تهی مغز۔ شکربار۔ شکر آمیز۔ شکر افشان۔ گهر افشان۔ گهر بار۔ لولو بار۔ ابر نوال۔ سیه مست۔ جادو اثر۔ از صفات طوطی۔ طاوس۔ کبک۔ بوقلمون۔ نخل۔ نهال۔ شاخ گل۔ ریحون۔ کوچ۔ شمع۔ مینا۔ انگشت از تشبیهات اوست۔ شفیع اثر — رسیده است زبس کار تشنگی بنهایت ؛ گره شد است بر انگشت خامه چهره کشای ؛ وله تا در حضور او کند آغاز گفتگو ؛ آمد ز نخل خامه گل مطلعی ببار ؛ وله منکه میکردم مدام از شکوه منع دیگران ؛ آمد آخر از نهال خامه ام این گل ببار ؛ جناب سراج المحققین — رسیم بلند شد است آرزو بفیض خیال ؛ بساق عرش رسیده است شاخ خامهٔ ما ؛

خامه افشان — خامه که بر آن افشانی نقره یا طلا کرده باشند۔ ملا شید بلخی — تا شد ز عرق ابروی او

خامه افشان خون کردم ما همه چون نامه افشان ؛

خامه بر تخته نهادن - کنایه از ترک نوشتن کردن میر خسرو در مصرع ؎ خامه چو بر تخته دیگر نهاد ؛ تیر قلم شد خجلش عرنساد ؛

خامهٔ تصویر - خامه که بدان تصویر کشند و آن را در هندوستان از موی دم موش خرما بندند و در ولایت از موی سمور و بالفظ بستن مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ نیستم بے چشم تر گوئی که نقاش قضا ؛ بسته از مژگان خونین جامه تصویرمن ؛ میرزا صائب ؎ از ہوس ہردم برنگے جلوه آرایی شوم ؛ از پر طاؤس گویا خامهٔ تصویر ماست ؛

خامهٔ جدول کشی - قلم جدول که بیاید ؛

خامهٔ جنبان - کنایه از نویسنده و محرر - درویش والهٔ هروی ؎ ز مژگان بے نگاہی نیست و دلها اثر چشم کرستوان کرد انشا منصب خامه جنبانی ؛

خامهٔ حکاک - از عالم اسپ زبید - میرزا محمد افضل ثابت ؎ صاحب نام دنشان چون خامهٔ حکاک شد ؛ گرچه آمد هر کجا بر سنگ پاے تیر ما ؛

خامه زدن - کنایه از خامه تراشیدن ؛

خامه زن - متکا کرده قلم بدان زنند - میر خسرو ؎ خامه زن سوختن خامه را ؛ آلهٔ تزویر مکن خامه را ؛

خامهٔ زرین - کنایه از خطوط شعاعی آفتاب ؛

خامهٔ شنجرف - خامه که بدان بشنجرف نویسند جناب سراج المحققین ؎ عشق میداند تجربه شهادت نامه ام ؛ خامهٔ شنجرف ہمرا ہی بخون غلطیده را ؛ میرزا عبد الغنی ؎ شب که وصف لعل رنگین تو کلکم می نگاشت ؛ آب می شد از خجالت خامهٔ شنگرف شمع ؛

خامهٔ فولاد - باضافت بیانیه از عالم انگشتر نقره - میرزا صائب ؎ در انتظام کار جهان اهتمام خلق ؛ مشق جنون بخامهٔ فولاد کردنست ؛

خامه گذار - کنایه از نقش و رقم از عالم دست گذار و معنی ترکیبی آن چیزیست که آنرا خامه نوشته باشد - میر خسرو ؎ هرچه بهشتی نقش حرف جو است ؛ خامه گذار قلم صنع اوست ؛

خامهٔ موصوف خامهٔ تصویر که گذشت - میرزا صائب ؎ وقت تصویر دہان یار نقاش ازل ؛ از میان نازک او خامه سوبسته است ؛

خاندان - مرادف خانواده که بیاید - شیخ شیراز ؎ با بدان یار گشت همسر لوط ؛ خاندان نبوتش گم شد ؛

خانسامان - بالکسر نون از عالم خاندان و میتواند که ترکیب اضافی باشد بمعنی صاحب سامان بر قیاس میر سامان محاوره بعضی فارسی زبانان هندوستان است میان ناصر علی این لفظ را بسته ؎ دلے دارم جواہر خانهٔ اشکست تو ملیش ؛ که دارد زیر گردون میر سامانیکه من دارم ؛ و در ایران ناظر خوانند بش و نیز کنایه از صاحب ثروت و متمول - شفیع اثر ؎ ز سد و داغ عجائب تجلی دارد ؛ اثر بکشور عشق تو خانسامان است ؛

خانقاه - بفتح نون سکان بودن درویشان معرب خانگاه است مرکب از خان و گاه از عالم مجلس گاه و منزلگاه یعنی آنمقدار زمین که دران خانه توان ساخت غایتش بمجاز بمعنی خانه خاص استعمال یافته و حکم علم پیدا کرده و میتواند که مزید علیه خان باشد بر تقدیر فارسیان بسکون نیز استعمال نمایند - اوحد الدین انوری ؎ صوفی خانقاه سیارات یعنی مشتری ؛ بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزل خوان آمده است ؛

خانقاه کمان - خانهٔ کمان محسن تاثیر ؎ میان عقل و ستم پیشه آشنائی نیست ؛ که خانقاه کمان جای روشنائی نیست ؛

خانواده - دوده و تبار - ملا سالک قزوینی ؎ عشقم چگونه خوار نیفتاده از نظر ؛ بدنام کرد بخت من این خانواده را ؛ عبد اللطیف خان تنها ؎ بکوی باده کشان بود وحشتی گفتند ؛ ز خانوادهٔ غم دختر دو ساله گذشت ؛

خان و مان - خان مخفف خانه و مان رخت خانه - میر معزی ؎ گر دیتی سعادت خدمت نیافتیم ؛ جای دگر رحیل نکردم ز خان خویش ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ چه شد چه بود چه افتاد کاین چنین ناگاه ؛ باختیار جدا گشتهٔ ز خان و زمان ؛ و این مرکب بالفظ سوختن و رفتن و برانداختن و بر سر چیزی نهادن کنایه از صرف کردن و بیاد دادن است محمد قلی سلیم ؎ در گلستان محبت عاقبت چون فاخته ؛ بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را ؛ ملا نظیری نیشاپوری ؎ دل ما کیست که سرگشت سوییت باشد ؛ خان و مانها ز شکر خنده برانداخته ؛ شیخ شیراز در حکایت منظومه عقد بستن کهن پیری با دختری جوان ؎ به دوستان گلا آغاز کرد و حجت خواست ؛ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ؛

خان و مان خراب - خان و مان سوز - هر کدام معروف ؛

خانه - مطلق مکان و ماوای چیزے و الا قید رو د خانه و آماج خانه بجا بیشود خان مخفف آن چون گرم خان و شتر خان بمعنی گرم خانه و شتر خانه یکی از شعرا در صفت حمام ؎ تبارک الله ازین گرم خان که خان فلک ؛ چنین بنا و چنین بانی نداشد یاد ؛ محمد قلی سلیم ؎ بجاز موج دقت احسانش ؛ امید بیاد از شتر خانش ؛ فوقی یزدی ؎ آستین کشش شتر خانیست ؛ که در وجای کرده عرواته ؛ دور بسته و سر بسته از صفات اوست ؛

خانه آباد ان مقابل خانه خراب - قزلباش خان امید ؎ شنیدم دوش کردی جلوه چون سیل ؛ الهی خانه آباد ان کجا بود ؛

خانه آرای - معروف .

خانه آئینه - معروف و آئینه خانه یکی کاشی ؎ این خانه که چون چشم بود معدن نور ؛ از آئینه اش دیده بد باد ا دور ؛ در خانه آئینه چون شه بنشیند ؛ شمعیست که جا کند بفانوس بلور ؛

خانه اش سیاه - در محل نفرین گویند - ملا منیر ؎ منیر اندوی یارم بغربیاد ؛ الهی خانهٔ هجران سیه باد ؛ عصمت بخاری ؎ دیده را خانه سیه باد که چندین غم و درد ؛ بر سر من همه زین راه گذری آید ؛

خانه باد - کنایه از برج سه گانه که جوزا و میزان و دلو ست ؛

خانه بار خروس کردن - کنایه از ویران کردن آن محسن تاثیر ؎ در خطرگاه جهان اسباب آسایش مجوی ؛ کرده اند ابتدا بار خروس این خانه را ؛

خانه باز - کنایه از قمار بازی که اثاث البیت و مایعرف خود را پاک بنازد ؛

خانه بازمین یکی شدن - کنایه از کمال خرابی خانه بود
شفیع اثر سه خانه هرکه با تو الفت کرد ؛ بازمین شد یکی
چو خانهٔ نرد ؛

خانه باف - تناشیکی از غلامان و خانه زادان - بیت یافته
سرکار بافته باشند چنانچه در صفهان نیز اسپ و از غلامان
شهرت و امتیاز دارند و سند آن در لفظ کمان بیاید ؛

خانه بدوش - کنایه از مردم آواره که هیچ مکان قرار نگیرد
میرزا صائب سه در قلزم سپهر حباب است دل ما ؛ از
خانه بدوشان شراب است دل ما ؛

خانه برانداختن - کنایه از ویران کردن - مولانا لسانی
سه باناز چشم ترم خانه برانداخت فراق ؛ آتشی در من
خونین جگر انداخت فراق ؛

خانه برانداز - کنایه از کسیکه هرچه داشته باشد همه ناپاک
بباد و بدخواه انسان خود خواه انسان دیگری ما و این مقابل
خانه نگهدار است که بیاید - میرزا صائب سه صائب چو حال
مردم غافل شنیده ایم ؛ شکر جنون خانه برانداز کرده ایم ؛
کمال اسمعیل سه صد خانه برانداخت کمان ابروی او دور ؛
عاشق به از این خانه برانداز نباشد ؛

خانه خروس و آونگ - انگور کنایه از پیدا شدن چیزی
در جائی که از آن متصور نباشد ؛

خانه برخروس بار بودن و شدن لازم از خانه
برخروس بار کردن - که کنایه از ویران کردن است
محمد قلی سلیم سه بساط عرش بکوی تو گر بود در کار ؛ زمانه خانهٔ
او بر خروس بار کند ؛ محسن تاثیر سه زخطر سرای دنیا
مطلب متاع راحت ؛ که همیشه خانهٔ او بخروس بار باشد ؛

خانه برداشتن کمان - کج شدن گوشهای کمان از وضع
اصلی خود - سلطان علی ربی سه کمان ابروانش خانه برداشت ؛
به بینم قسمت ابروی که دارد ؛

خانه بکام - یعنی مانعی و خللی نیست هرچه دلت خواهد بکن و
اندیشه مکن ؛

خانه بدوش - همان خانه بدوش که گذشت - میرزا صائب
سه خانه بدوشان مشرب از غربی فارغند ؛ چون کمان
در خانهٔ خویشند هرجا میروند ؛

خانه بردن - بوجه غارت کردن و دزدی کردن گویند
بت خانه یادگانش ما بردند چنانکه در خانه هیچ نماند و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته - محمد سعید اشرف سه میتراشد
خامه هر شعر گفتن مدعی ؛ میبرد دیگر نمیدانم کدامین خانه را ؛
اما خانه بردن کمان یعنی خانه کردن کمان که بیاید و
دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند - میرزا طاهر وحید
سه جز من که بره تو گذشتم زدر مال ؛ هرگز نشنیده بود و طرفه ست
خانه کمانی ؛ محسن تاثیر سه زجلهٔ حرص گوشه نشین کم نمیشود ؛
کز خانه دزد مال و کمان خانه میبرد ؛ ناظم هروی سه دندان
تمام اهل اسباب خانه اند ؛ این دزد تا نگی چو کمان خانه میبرد ؛

خانه برهم خوردن - کنایه از ویران گردیدن آن - ملا جامی
نهاوندی سه از ستون آه برپا کرده ام افلاک را ؛
گر نفس دزدم بخود این خانه برهم میخورد ؛

خانه برهم زن - کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را
پاک بباد دهد خواه انسان خود خواه انسان دیگری ما و این
مقابل خانه نگهدار است که بیاید ؛

خانه بریدن - مرادف خانه بردن که گذشت - شیخ شیراز
سه خانه صاحب نظران میبری ؛ پرده پرهیزکنان میدری ؛
محمد قلی سلیم سه همیشه گرچه دزد غارت اندیش ؛ بریدی
خانهٔ مردم از این پیش ؛ کنون آن رسم از بس برفتاده ؛
نمی سازد کمان را کس کباده ؛

خانه بیزار - آنکه در خانه قرار نگیرد - میرزا صائب سه دل
عاشق کجا و کعبه و دیر ؛ کودک شوخ خانه بیزار است ؛ وله
دل نگیرد یک نفس در سینهٔ تنگم قرار ؛ عالم امکان ندارد
خانه بیزاری چنین ؛

خانه پاک کردن - کنایه از ویران کردن - میرزا صائب
سه چون تیر هدف را مکنی دست در آغوش ؛ تا خانهٔ خود را
نکنی همچو کمان پاک ؛

خانه پرداز - مرادف خانه برانداز که گذشت - میرزا صائب
سه ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی ؛ نمی گردد غبار
آلوده سیلاب از سرای من ؛ میرزا رضی دانش سه
از حسرت سودای یوسف ای زلیخا خانه کن ؛ جز خانه پردازی
ز کنعان میرسد مردانه باش ؛

خانه پرور - کالای نفیس که در خانه نگاه دارند و به بهای
گران نفروشند - ملا شکیبی سه صد جا باده جان داده است
بجز ز مستی ؛ با جنس خانه پرور زنج دکان گنجینه و نیز مرادف
خانه پرورده - آنکه در خانه پرورش یافته باشد و گرم
و سرد روزگار نچشیده از عالم سایه پرورد - خواجه شیراز سه
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار ؛ خانه پرورده
چه تاب آرد غم چندین غریب ؛

خانه تاب - از عالم جهانتاب - میرخسرو سه گر بسوزد دل
پروانه ؛ مشعل خانه تاب را چه غم است ؛

خانهٔ ترکی - شیخ نظامی در خسرو و شیرین سه منادی دانش
فرمود در شهر ؛ که وای آنکس که او ترکی کند تر ؛ دگر کس مدعی
نامحرم نه بیند ؛ همان در خانهٔ ترکی نشیند ؛

خانه تصویر - باضافت بیانیه - میر صیدی طهرانی سه
بیساخته چون اصل خود آید بنظرها ؛ چون حسن تو در خانه
تصویر در آید ؛

خانه جنگ - آنکه بر سر سهل چیزها با مردم پرخاش کند
جناب سراج المحققین سه میکند فتنه ها عیان آن شوخ ؛
خانه جنگ است چون کمان آن شوخ ؛

خانه چشم - حقیقة است - معصوم کاشی سه پیام دیده ام
ای اشک تر بخواب رسان ؛ بیا و خانهٔ چشم مرا بآب رسان ؛
ابوطالب کلیم سه کی دگر از خانهٔ چشم قدم بیرون نهی ؛
ز آستانت بسکه خاک دامنگیر راه ؛

خانه حباب - باضافت مادی الی الخاص یا باضافت
مشبه بالی المشبه - ابوطالب کلیم سه جز خانهٔ حباب دگر
منزلی نماند ؛ تا سعی در خرابی عالم نهاده ؛

خانه خدا - بقلب اضافت صاحبخانه - خواجه شیراز سه
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو ؛ خانه می بینی و من
خانه خدا می بینم ؛ محمد علی رایج سه مبر بکلبه صد ریش بی ادب
نعلین ؛ خدای خانه ببین خانهٔ خدا شده است ؛

خانه خانه - بسیار بسیار - حیاتی گیلانی سه با ستمگری مردم
بویرانهٔ خویش ؛ بدو هم بفکر دل دیوانهٔ خویش ؛ ابر کرمی هیچ نمی
دید بکویم ؛ انده ز تو خانه خانه کاشانهٔ خویش ؛

خانه خراب - آنکه خان و مان او سوخته یا بتاراج رفته باشد

خانه خراب کردن کنایه از ویران کردن ؛
خانه خواه شخصی باشد که اگر در شهری وارد شود بلا تقریب
معرفت در منزل او فرود کش کند چنانکه گویند ما درین شهر
خانه خواهی نداریم یا گویند فلانه غریبی که درین شهر رسیده
خانه خواهش من بودم واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته
ودر شرح مخلص مقامیکه برای نزول مسافران در دهات
وقصبه جات معین سازند وآنکه اسباب مهمانداری سرانجام
نماید ولی کاشفی سه داشت در آن بلده کی خانه خواه ؛ برورش
افشاند زخود گرد راه ؛ میرزا صائب سه اشک مرا چون
صدف ولی نه پذیرد ؛ وای بر آنکس که خانه خواه ندارد ؛
وله میبرد غم بسر وقت دل رای دلیل ؛ اهره نیسان
می شناسد خانه خواه خویش را ؛ محمد قلی سلیم سه از کسانیکه
بباغ آمده رفتی واپه نده ؛ خانه خواهی که مراهست همین
صیاد است ؛ نور الدین ظهوری سه نیست از عالم دل
غافل ؛ وارد آباد خانه خواهش ما ؛ میرزا طاهر وحید
سه هست دود دل برنگ زلف در چشم عمر نرینه
تا که دیدم خانه خواه چشم جانان دود ما ؛ میرزا
جلال اسیر سه سواد دوستی رسمی ندارد ؛ دلجوئی ؛
زمردان هجر اسباب مجلس خانه خواه آنجا ؛ محمد رفیع واعظ سه
خانه خواه بر ما واعظ منم در شهر عشق ؛ منزل سیلاب را
بنود بجز ویرانه ام ؛
خانه خیز معنی ترکیبی آن خیزنده از خانه است یعنی
چیزی که بے قصد از خانه برسد ؛ خواجه نظامی سه سگے با
چنان گوهر خانه خیز ؛ چو بوطالبی را کنی سنگریز ؛
خانه در باضافت عام الی الخاص یا باضافت مشبه
الی المشبه کنایه از ملازم ومقیم که سرانجام بایست خانه
واسباب خانه بعهده او باشد وصاحب کشف اللغه
پندار را همین لفظ ترجمه نموده ملا طاهر غنی سه عاقبت
چشم ترم از اشک خواهد شد سفید ؛ خانه ویران می شود
چون طفل گرد خانه دار ؛ ابو طالب کلیم سه هنوز کلبه
محتاج بے برگی ما چنان پرست که صد چند
خانه دار غیبست ؛ میرزا صائب سه تا ز باران بید واغی
اهل پرستاران او دست ؛ قفسه با آن بیقراری خانه دار چشم تست

محمد قلی غوکت سه رفعت کاشانه وحشی ما دست کار نیست ؛
خانه ما د بلندی یک قد آدم بود ؛ چون بند وبست
خانه بعهده خواتین است در محاوره زنان را نیز خانه دار گویند
خانه داماد داماد یکه بخانه پدر عروس مقیم بود میرزا طاهر وحید
در تعریف مسکر سه نا آتش کرشه خانه داماد آب ؛ عروس ساز
در خانه شیخ وشاب ؛
خانه دشمن آنکه در خانه قرار نگیرد ابو طالب کلیم سه
درد دیده دلم بجا اشک ما قرار ؛ طفلی که شوخ طبع بود خانه
دشمن است ؛ وله بسکه سودا بسر کوی تو پیچید در سرم ؛
در هوایت خانه دشمن بود چون مجرم ؛
خانه در گشته بکاف فارسی کنایه از خانه خراب ویران
شده مخلص کاشی سه از خرابی جمله در گشته است مانند قفس ؛
خانه در گشته چون من ندارد مجلس ؛
خانه دولت کنایه اند کب میرخسرو سه شاه شد انه
خانه دولت سوار ؛ خانه دولت شد انه بختیار ؛
خانه را رفت وروب دادن کنایه از ویران کردن ؛
خانه رس کنایه از خوا که بر شاخ پخته نباشد لیکن بحیله
از را پخته ما ساخته باشند چنانچه در هندوستان انبه را
پخته نماید اند خواجه آتقامی سه چه من میوه در سایه خانه
بس ؛ که ناخوش بود میوه خانه رس ؛
خانه رسیده آنکه از خان ومان بدور افتاده باشد
ملا نظیری نیشاپوری سه ما خانه رسیده های ظلمیم ؛ پیغام
خوش از دیار ما نیست ؛
خانه روشن شدن معروف سه این جا سخن غزل صائب
که میگوید مسیح ؛ یاد سدی او کنم تا خانه ام روشن شود ؛
خانه روشن کردن وخانه روشن کردن چراغ
آماده وسیای خان ومان بر باد دادن شدن وکنایه
از جان کندن ودر نزع افتادن عبارت از حالتی است
که چون چراغ قریب بمردن میرسد در آن حالت گاهی خود بخود
سے افزود وباز کم نوری شود وهمچنین چند بار شود تا آنکه
بمیرد باقر کاشی سه آخر عمر است از آن افزود قدرت
ای رقیب ؛ خانه روشن میکند در حالت مردن چراغ ؛

و دردم آخر عجب گر خانه را روشن کنم ؛ وای دشت بیاضی سه
شب هجران داد دست ای شمع یکدم خانه روشن کن ؛ بنگر
اینکه پیش از من امید زیستن داری ؛ میرزا طاهر وحید سه
اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ ؛ خانه روشن
میکند اینست دستور چراغ ؛ بوداق بیگ شمعی سه گاه
میخندد وچو برق وگاه میگرید چو ابر ؛ غیر باشد شمع امشب خانه
روشن میکند ؛ نور الدین ظهوری سه دقت حسن خط
ز آهم صبحها را شام کرد ؛ او نمی دانم چراغش خانه روشن میکند ؛
ملا قاسم مشهدی سه حالیا بر طول عمر خویشتن کو دل ببندید
آسمان هر روز قاسم خانه روشن میکند ؛ ودرین بیت
حقیقت است سه گشت روشن سینه من صائب از داغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جامها ؛
خانه ریختن متعدی خانه نشستن که بیاید میرزا
صائب سه از بیتابی درین دریای گوهر چون حباب ؛
بر سرها خانه را آخر سوای خانه ریخت ؛
خانه زاد بنده زاده عرف بر اولاد نوکران وغلامان
اطلاق کنند سه بی فرزندی که خانه زادی دارد ؛ بیشک
نیست که باشد ش بجای فرزند ؛ وقدیمی واین از لوازم
معنی است بابا فغانی سه فغانی زین نظر باری سیه شد
نامه ات تا کی ؛ بخیالت بر خط نوخیز وخال خانه زاد افتد ؛
خانه زخم خانه زنبور خانه زنجیر ودرین چیزها است
واولین وسومین مصطلح میرزا صائب سه با آل خواجه مسلک
بن زنبور عسل مانده ؛ که نیشی با نماز صد خانه پر انگبین باد ؛
وله هزار حیف که در دودمان عشق نماند ؛ کسیکه خانه زنجیر را
بپا دارد ؛ ابو طالب کلیم سه باز قید او نمی خواهیم پا بیرون
کشیم ؛ ورنه در ساز است دائم خانه زنجیر را ؛ عبد اللطیف خان
تنها سه خانه زنبور شد فرسوده پایم نا بله ؛ طرفه شوری باز
سرم زنان یک کلاه افتاده است ؛
خانه زین باضافت عام الی الخاص یا باضافت مشبه
الی المشبه وخانه زین تهی کردن محاوره معتبر نیست
وحضرت شیخ زین خالی کردن نیز استعمال فرموده سه
آن کیست کز رعجلوه گست رخش بتاده ؛ گردست تهی

گشوده است امیدم که گره است تهی صد هزار حسادة تزیین را ۵ مه در نقطه بی سوادی نیز پیداست

خانه ساختن، خانه سازی - یعنی خانه آراستن و تعمیر کردن. میرزا رضی دانش - یاد آن شورش که بلا تقا شدن می ساختم * خانه بزینت دیران شدن می ساختم * محمد قلی سلیم - در حصار عافیت این شوانعاد ثابت * تکیه از سوم چون زنبور بتوان خانه ساخت * میرزا صائب - در جهان آب و گل دیوانه از بس خانه با شغل خود سازی ملا نخانه سازی باز داشت * و بمعنی خانه گرفتن. میرزا صائب - خط پاکیست گنامی ز کلفت گوشه گیران را * سیاهی در نگین نامداران خانه میسازد *

خانه سوز - معروف. حسین ثنائی - در تزیین نشاطم افتاد آتش غم * تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل *

خانه سیاه، خانه سیاه کردن - اول بمعنی خانه خراب دوم کنایه از ویران کردن. بابا فغانی - بهر تیره روزتاریخ خود آتش زدیم در هیچ * یعنی بحال خانه سیاهی سیه کنی *

کمال خجندی - کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه * چو بلبلی که نواش کنند با سیر قفس * میرزا طاهر وحید - ارباب هنر جمله چو فانوس درین بزم * از روشنی دیدهٔ دل خانه سیه اند * تکاوری - کدام خانه سیه گفت آفتاب مرا * که در خرابهٔ دلهای تیره رخت تاب * ایضاً فغانی - نظارهٔ روی تو بس خانه سیه کوه آتش کند آن کار که آن روی چو مه کرد *

خانه سیل ریز - کنایه از نجاست *

خانه شطرنج - معروف. جناب سراج المحققین - پیدا نامحرم بهم جانبازان عشق * خانه شطرنج را کی حاجت دربان بود *

خانه شوراندن - کنایه از ویران کردن. میر خسرو - پند شرکان ما بجهان اعرا کنی * خانهٔ زنبور شورانیده گیرش *

خانهٔ شیر - کنایه از برج اسد و بیای معروف کنایه از پستان.

خانهٔ طنبور - کاسهٔ طنبور. کمال اسمعیل - مرا چو خانهٔ طنبور خانه بی بر گست * فروگذاشته بر چنین نوا پرده *

خانه عنقا - نام نوعی از موسیقی. سیف اسفرنگی - ساقیا مثلت الرکه تو آن ساخت * نوای خانه عنقا زپردهٔ زنبوره *

خانه عنکبوت - حقیقت است. درویش واله هروی - چون خانه عنکبوت یکسان است * بود کوی تو سقف و استم

خانهٔ غول - کنایه از دنیا *

خانهٔ فانوس - باضافت عام الی الخاص یا باضافت مشبه به الی المشبه. ملا قاسم مشهدی - نظره کافیست آبیاری چمن مکش * بام ما چون خانهٔ فانوس گل زندود نیست *

خانه فردا - کنایه از عقبی. خواجه نظامی - هر که درین خانه شبی داد کرد * خانه فردای خود آباد کرد *

خانه فرو رفتن - این اکثر از آسیب سیل و باران صورت میگیرد. کمال خجندی - گریه بر سر مردم یقین که خانه چشم * فرو رود شب هجران زبسکه باران است *

خانه فروش - کنایه از تارک دنیا و **خانه فروشی** کنایه از ترک منزل و اظهار ترولست. حسن بیگ رفیع - عنوان گفت که حاجی شده بعد طواف * خانهٔ کعبه اگر خانه فروشست تکند * فضل الدین خاقانی - عشق بگستر و قطع پاسے فرد کو بهان * خانه فروشی مکن بهتین نعشان *

خانه فلان سیاه - همان خانه اش سیاه که گذشت *

خانه قلم - مقدار تراش قلم و آنرا میدان قلم نیز گویند. محمد سعید اشرف - آشنایی من ابجد زخنی بیگانه نیست * جز خیالات غریب چون قلم در خانه نیست * و له یک قلم در تیره روزی چون قلم سر میزنم * خانهٔ ما را مگر رنگ از سیاهی ریخته *

خانه کردن - قائم شدن مکان گرفتن و اقامت کردن. میرزا صدرا - در دلم تا ماه حسنش کرد مشب خانهٔ * ابر نیسان شد دو چشم از گریهٔ مستانهٔ * میرزا صائب - بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم * ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم * مفید بلخی - نه در شوق نشانت نفسی آرامم * خانه هر جا که درین بادیه چون تیر کنم * و له - کز اشتیاق قد چون خدنگ تو * خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا *

خانه کلک - یعنی خانه قلم. محمد سعید اشرف - کلک کاشم در بیت وادی تو اهم خانه * هر کجا پا میگذارم سر زمینی میشود *

خانه کمان - معروف اصطلاح مقرری است. محسن تاثیر - در معنی خانه کمان بسته چنانکه گذشت. میرزا صائب - گل زخم پیکان یار خاهم چید * کشاد کار من از خانه کمان پیداست *

خانه کن - بفتح کاف کنایه از پسر ساده که با عشاق صحبت دارد و هر چه در پا بد از ایشان تصرف خود آورد. شیخ علیراز - خراب کند شاهد خانه کن * بود خانه آبادگردان برزن *

خانه گرد - از عالم صحرا گرد و کوچه گرد. میر خسرو - پیر فنچه میگفتند کاندر حسن فرد ست این * به سینه نشین است این نه ماه خانه گرد ست این *

خانه گردیدن - رونق و صفا یافتن خانه. تنفیع اثر - خانهٔ صاحب دولت زسخا میگردد * این در از پاشنه پاسے گدا میگردد *

خانه گرفتن - کنایه از مکان گرفتن و اقامت کردن. میرزا صائب - سیلاب بود کاسه همسایه این قوم * کافر بسر کوے بتان خانه بگیرد * درویش واله هروی - در کوچه ما بلبل نگرفته کنون خانه * گر زاغ طرازی کرد گل بود نه سه چار از ژنج *

خانهٔ گل - باضافت عام الی الخاص یا باضافت مشبه به الی المشبه. میرزا رضی دانش - گزیدن بنای حسن تر ابرزمین گذاشت * روزی که رنگ خانهٔ گل را بهار ریخت *

خانه کردن کمان - کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود. میرزا صائب - بلب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم * ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم *

خانهٔ گور - بکاف فارسی باضافت عام الی الخاص یا باضافت مشبه به الی المشبه. محمد اسحق شوکت - کشتهٔ عشق را فنا منظر جلوهٔ بقا است * خانهٔ گور بهر مرد آیینه بدن نماست *

خانهٔ گور و چراغ - کنایه از خرج نمودن بی موقع است چه در خانه گور چراغ سوختن فائده معتدبه نمی بخشد *

خانه گیر - نام باریست از هفت بازی نرد که زیاد کرد ستاده بهار خانه گیر طویل منصوبه است *

خانه مرده شو - ملا فوقی یزدی در قسیم در تعریف یزد - بهار اشکفا بدیانه اش * و آن پاکی مرده شو خانه اش *

خانه معمور - همان بیت المعمور. میر معزی - عمدا گشت

از بسکه طراوت ملکافست ✽ شد بگه معمور تو چون خانهٔ همه

خانهٔ زرد - معروف شفیع اثر - خانهٔ ظالم بهم تا چشم میزد

دو نگارد ✽ سنگ بنیادش بجا چون خانهای زرد بود ✽

خانهٔ نزول - جای گرفتن درخانهای مردم بدون اجازت

ایشان اند اهٔ غصب از اهل زبان بتحقیق رسیده میرزا

صائب - بدو را دکه بیا افتاده هست خانهٔ نزول ✽ از آبگینه

اجازت طلب کند تمثال ✽ حیاتی گیلانی - غم اگر خانهٔ

نزول هست حیاتی چه توان ✽ تو گشاده دردل بر تو

غرامت باشد ✽

خانه نشستن - دو معنی دارد یکی آنکه بعد ساخته شدن

و تمام گشتن بعضی از خانها یک گوشه در زمین فرو شود ولهٰذا

گاهی درین حالت در دیوار و سقف رخنه و چاک پدید آید و این

معروفست و دوم بمعنی فرو افتادن خانه - محمد سعید اشرف

- ز دل شکستگی آه از جگر ز بانه کشید ✽ که خانه چون بنشیند غبار

بر خیزد ✽ وله از نشینندگان کسی چو نماند ✽ عاقبت خود

نشست خانهٔ ما ✽

خانه نشین مقابل - خانه نگهدار که معروف خانه دار ست

و نیز مقابل خانه بر انداز که گذشت - میرزا صائب - سیل

عشق تو بآن پایه رسانید مرا ✽ که بجز چند کسی خانه نگهدارم نیست

وله پیداست که تا چند بود خانه نگهدار ✽ صائب که درین بحر

پر آشوب حبابیست ✽

خانه نیشکر - فاصله بند بند نیشکر که در عرف هند آنرا پوری

بیای فارسی و او مجهول خوانند - ملا طغرا - نیشکر جاے

بطلطی بهر آسایش نداد ✽ با وجود آنکه از خود خانها دارد قطار ✽

خانهٔ یک آشیانه - کنایه از خانهٔ یک سقفه که در عرف

یک منزله گویند و در لفظ آشیانه گذشت ✽

خانه یکی - خانه شفیع اثر در منقبت - چون باخداست

خانه یکی زائران کنند ✽ اذن از خدا طلب که بوسند آستان ✽

محسن تاثیر - بنگر قلمتراش چه با خامه میکند ✽ از چهار

خانه یکے در امان مباش ✽

خانی قسمی هست از زر مسکوک رایج توران از عالم عباسی

و خانی ایران - نور الدین ظهوری - صبح خانخانان فروغ

خانی دیگران بیک خانی ✽

خاور - بمعنی و قیل شرق و قیل غرب خاوران مزید علیه

آن و نام ولایتی از خراسان - خواجه جمال الدین سلمان -

آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب ✽ گاه گرد باختر

گردد گهی در خاوران ✽

خاور خدیو - از علم گیهان خدیو - خواجه نظامی - سپهدار

بر آراست خاور خدیو ✽ دما دم بتیغ زنان مردمان چو دیو ✽

خایه - تخم مرغ و جز آن و بمعنی خصیهٔ آدمی مجاز هست ✽

خای - مخفف آن و نیز امر از خائیدن چون پولاد خاے

آهن خای - جگر خای - دندان خاے - جوشن خاے

و در خای - سلسله خای - شاژ خای - شیخ نظامے -

ز راچه منم پیل پولاد خای ✽ که بر پشت پیلان کشم پیل پای ✽

و بمعنی اول - حکیم شفائی - رمال پسر که مید هد کان بیسلم ✽

زد فال بهینت جماعش خانم ✽ بر تخته کونش چون قدم

فت سر که ادید ✽ شکل فرح و جماعت آمد باهم ✽

خایه بر کلاش بست - یعنی بر قیاس خایه برکله جستن و

خایه بر کله جستن - غنچه شدن از سر مایا در مراقبه

نور الدین ظهوری - ع خایه جست بر کله ابدال ✽ و این

همانست که در هندوستان گویند که فلانی کے خانی پتال

چڑھ گئے لیکن این خطا ست چرا که لفظ چڑھ گئے میخواهد

که کپال بکاف تازی و بای فارسی باشد که عبارت هست

از میانه سر و اگر پتال بیاے فارسی و تو قانی بود که

عبارتست از تحت الثری بالا گرفتن در قعر زمین معنی ندارد

لیکن چه توان کرد که غلط شهرت گرفته و بیچکس جویاے

تحقیق نیست ✽

خایهٔ جیب فلانه کس هست - محاورهٔ لوطیان است

یعنی پیش او خیلی اعتبار دارد ✽

خایهٔ دلیس - بدال و سین مهملتین و یای معروف سمارو غ ✽

خایهٔ ریزه - بتقدیم مهمله خاگینه ✽

خایهٔ زر - کنایه از آفتاب و غلولهٔ زر - خواجه نظامی -

دهان گوهرین گنج بن تا بپیدا ✽ بدی خایهٔ زر خدا آفریده ✽

و خدا آفرید یعنی ما صعد که غلوله های زر که از کان بر مے آید ✽

در دهان عمل زرگر یا دغلی بجد و شانسه آمیزش غش نداشت ✽

خایهٔ غلامان - قسمی از انگور - ملا ابو البرکات منیر -

دانگی غضب بباغ ما آمد ✽ گفت تا انگور هیچ سامان هست

چون بدیدم که مفت میخواهد ✽ گفتمش خایهٔ غلامان هست ✽

میر الٰهی همدانی - بنسائهٔ تو سیاه کامان گردند ✽ مفت کش

پخته تو خامان گردند ✽ گر دانی نفس تو بخواهد انگور ✽ ندهامی

خایهٔ غلامان گردند ✽ محمد قلی سلیم - آسمان را نجوم مشالش

خجل از خایهٔ غلامانش ✽

خایه گذاشتن - کنایه از بیضه دادن مرغ و نیز در برهان

کنایه از کار بد و شنیع که باعث آزار و بیم هلاک گردد - تتبع

اما آنچه از اهل زبان بتحقیق پیوسته بمعنی خجالت کشیدن

ذلیل و پشیمان گردیدنست و تخم کردن و خایه نهادن نیز

بهمین معنی هست و در مقام ترسیدن نیز مستعمل گویند فلانه کسے

روز جنگ هزار تخم و خایه بگذارد در روزیکه جنگ واقع شود

هزار تخم بگذارد - محمد سعید اشرف - روز عید هست و بتان

در تخم بادی مهربان ✽ ایدل بیتاب آخر خایهٔ تو اهی گذاشت ✽

خایهٔ گزک - بفتح کاف فارسی و زای تازی کژدم اهوازی

که آنرا بتازی رتیلا گویند و بعضی بر آنند که گزنیست که با خایهٔ

ستور و سگ و دیگر چار پایان بچسپد و خون آنها بمکد و ظاهرا

گزنه عبارت از آنست - حکیم شرف الدین شفائی -

آفت خایه ایچو خایه گزک ✽ دشمن تیر مار چون بکلک ✽ تیر مار

نوعی از مار و کنایه از نرهٔ حیوانا تست در معنی اول که

خایه گیر و خایه گیرک از زاده گرفتن آورده اند چون سند هیچ

یکے در میان نیست اغلب که تحریف بود ✽

خایه نهادن - مرادف خایه گذاشتن چنانکه گذشت

محمد قلی سلیم - همچو مرغی که هر زه گرد افتاد ✽ نیست جائیکه

خایهٔ نه نهاد ✽

خائیدن - چیزی را زیر دندان نرم کردن و بجاره مطلق

خوردن - میر یحیی شیرازی - چون گره خود بس نبوده بهر شان ✽

گره زکون یکدگر خائیده اند ✽

مع الموحدة

خباز - نان پز یعنی - تا بقدهان مه خباز من نان

میدهد ✽ عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد ✽

خبث - بالفتح کسی را بد گفتن و ناخوش - درویش واله هروی

- در سپاس همه بگشاده زبانم واله ✽ خبث این طائفه را

ازسه و دیگر کردم ؛ مخلص کاشی سه گوچه من درصف مستان
نشینم و خبث اصحاب نمی باید کرد ؛
خبث چشم ـ باشاره چشم و ابرو لعنت و تشنیع کردن و
آزار بشان خبث حدقه گویند . ملا الهی طباطبا در تعریف
کشمیر تشر چشم بر چشم آفتاب بعنوان خبث حدقه چشمک میزند
رحیمی کاشی در بیان حال اغنیای زمان سه زیک غفلت
بخبث چشم و ابروشه سیه رو نمایند چو زنگی ؛
خبب خبب ـ آواد بوسه شاعر گوید سه سوداسه پیر مرد
حریص و نان جوان ؛ تا ربود بوسه های جوانانه خبب خبب است
لیکن بدنمینی حجاب بهر دو جیم فارسی نیز گذشت ؛
خبر ـ بالتحریک آگاهی و حدیث و گفتار و غمزه ای راست
و اهی بلاد و صفات اوست ـ بالفظ گفتن و کردن و
دادن و بردن و فرستادن و داشتن و آمدن و شدن و
افتادن و یافتن مستعمل . نور الدین ظهوری در تعریف
پاکبازان سه آمدند اندوش پیک صبا گاه بگام ؛ بر سر
ماه خبر گرچه باختند اند ؛ کمال اسمعیل سه این طرفه
که ما زکوی تو نیز گفتیم ؛ تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد ؛
کمال خجندی سه خبرم شد است امشب بر یار خواهی آمد ؛ سر من
فدای راهی که سوار خواهی آمد ؛ و خبر شدن بمعنی خبردار شدن
نیز آمده . عبداللطیف خان تنها سه یاران خبر شوید بخود
این همه صحبتی است ؛ دل شد گشاده میکده مست بهار شد ؛
میرزا جلال اسیر سه بیهوشی شراب نگاهش نیافتم ؛ وقتی
خبر شدم دل از کار رفته بود ؛ و اغلب که میم ضمیر متصل متکلم منصوب
است سه وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود ملا طالب آملی
در ظفرنامه سه خبر شد از آن قصه والی مصر ؛ که آمد
طلل و عوالی مصر ؛ سالک قزوینی سه وقتی خبر شوند که
ما رخت بسته ایم ؛ آنکه کاروانگه ما جست و جو کنند ؛ میر نجات
سه ای دل ز فیض گردش گر خبر سوی ؛ شاید که بوی
گل شوی و جهان صبا رسی ؛ خواجه شیراز سه دلبر رفت
و دل شدگان را خبر نکرد ؛ یاد حریف شهر و رفیق
سفر نکرد ؛ شیخ شیراز در بوستان در حکایت چنین یاد دارم
که سقای نیل تا آخر سه بذوالنون خبر برد آن ایشان کسی
که چندی بر بسته است و قتی بسی ؛ ملا طغرا در تعریف شراب

سه خط مرجباش تو زد اهل بصره زد ؛ اندر قرع تسلسل خبر زد ؛
نور الدین ظهوری سه چون سطلاک قرع ها بر طریق
صوت ؛ فادانده حماخ و داغ هما خبر و جسم جهان زجاسه
کرجانم خبر نداشت ؛ کازم بهای بیرم از عشق یا بسر ؛
محمد انیسا یان کسی آوردن خبر از زبان کسی بستن
گفتن خبری از زبان کسی که او نگفته باشد . نور الدین ظهوری
سه مژده وصل فرود است آن هم یاد کن ؛ از زبان تو
ظهوری خبری خواهم بست ؛ محمد قلی سلیم سه تا فتد
یاد من ساده دل از پرده بدر ؛ حیله سازان بزبان
تو خبری آمده ؛ وهمچنین سخن و حرف از زبان کسی
بستن و ساختن ؛
خبردار ـ خبرشناس ـ برکلام معروف . نور الدین ظهوری
سه مهر ست لب فریب قاصد ؛ گو مست دل ما
خبرشناس است ؛
خبر گرفتن ـ کنایه از استفسار احوال کردن بعدی نفسه
درد لیش والهروی سه خبرم نگیرد و چون سپه عرض لب
کشایم ؛ ز سوال بیش گوید چو تو بی خبر ندارم ؛ میرزا طاهر وحید
سه دهشت زندگی بین که برید ز سرم راه جانان پی فرصت
گرفتن خبرم راه ؛ و با اصطلاح نو دلیان و شوخ طبعان ایران ؛
فعل بد کردن که عبارت از زنا و لواطت است ؛ لیکن
بصلا ترفع این قباحت بشود . ملا طغرا سه تا گشته ام از پا
سراز من نگیرد خبرم ؛ آن بت که چشم به زر نا خوانده صد بار
آمده ؛ لهذا بمعنی اول احوال گرفتن استعمال کنند و
خبر گرفتن اگرچه بعض متاخرین در اشعار خود بسته اند
میرزا صائب سه ز بید ردی هر سه ما نیز دانند غمخواران ؛
همین آئینه میگیرد خبر گاه از نفس ما را ؛ مخلص کاشی سه
هر که در سایه آن سرو روان جا گیرد ؛ نتوان خبر ز عالم بالا گیرد ؛

مع الفوقانی

ختم ـ بالفتح بآخر رسانیدن چیزی را . میرزا صائب سه
جهلا زم است نمی ختم بیمانی ما ؛ کجی که سعی ختم کن تلاوت ما ؛

مع الجیم التازی

تجالت ـ شرم و حیا و فارسیان بالفظ کشیدن و بردن
و داشتن و دادن و رسیدن استعمال نمایند و صاحب

مفرب بگوید که از غلطات عامه است و صحیح خجلت است که بیاید ؛
مخلص کاشی سه بهنگ و بهار آیانه خود ازان سخن میگردد ؛
زنخوت سیر سیند از خجالت خود غلطان طاقت ناشیر سه
از جل آسمان چه شکایت کند کسی ؛ چیزی نمیدهد که خجالت
نمیدهد ؛ میرزا صائب سه ز دراستی نبود دستار خمای این ؛
خجالتی که من از قامت دوتا دارم ؛ وله از عکس سحر
خجالت نمی کشد آئینه گر فته کدورت حق کشد ؛ وله
اگرچه سرو اندازد نشو و رعنائی ؛ بجای خود خجالت
میکشد از نخل بالایش ؛ میرزا جلال اسیر سه دوستی از
سینه صافیها خجالت میکشد ؛ دشمنی اول ز خود تیغ ندامت
میکشد ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه گرچنین نرگس
مست تو ببیند در خواب ؛ چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو ؛
خجالت گاه ـ از عالم آرامگاه . سید محمد عرفی سه علاوه
ذیل چه پویم درین خجالت گاه ؛ که لنگ شد خردم در
سمند جولانی ؛
خجسته خجسته پی خجسته دم ـ مبارک و بعبله مستعمل
میر معزی سه بفرخی و خوشی بر خدایگان بشیر ؛ خجسته باد
چنین عید صد هزار دگر ؛
تجمل ـ بفتح اول وکسر دوم شرمنده و بالفظ داشتن و
کردن و شدن از چیزی مستعمل ؛
خجلت ـ بالتحریک شرم و حیا و فارسیان بسکون بالفظ
کشیدن و بردن و داشتن و دادن و رسیدن استعمال نمایند
نور الدین ظهوری سه کم از آنم که در معذرتم باید ؛ بیش احسانی
که دهد خجلت تقصیر مرا ؛ علی قلی بیگ خراسانی سه
کاسه تهی گر بود عیب سباشد علی ؛ کاب رخ شرم تو خجلت
مهمان شکست ؛ وله نیست جز درد خجلتی میبرد شاهرخ
که کرشاهرخ میخورد ؛ خواجه شیراز سه دل داد مشش
بژده و خجلت همی برم ؛ زین نقد قلب خویش که کردم
نثار دوست ؛
خجلت گری ـ مرادف خجلی که بیاید . میر غسوبه زین که
لولو کان نیکشم ؛ گر چه درد رشتهٔ جان میکشم ؛ تیر تو از کرم
در خجلت گری ؛ باند سایم بدل جوهری ؛
خجلت ناک ـ شرمنده . سید محمد عرفی سه عجب جان

چنان انسان تلخی ؛ اندکی گشته بد خجلت ناک ؛

خجل شدن از لقای کسی خجل شدن از رخ کسی

نیز محاوره است میرزا صائب سه کریم اگرچه هر دو جهان سه تعالی تو ؛ از بی بضاعتی خجلم از لقای تو ؛ و حمد الدین قومی سه سایه نی که شود ز عکس خورشید خجل ؛ سایه ای که بود خورشید ذلیل ؛ محسن تاثیر سه یک گلستان نیست کو صنعت خجل از خویش نیست ؛ هشت خلد از صنعت سعدی تو جدو سه بیش نیست - خواجه شیراز سه بعد گل از توبه شراب خجل ؛ کر کس مباد ز کرده ناصواب خجل ؛ وله نسیم مشک تاتاری خجل کرد ؛ شمیم زلف عنبر بوی فرخ بد ولم نه پذیرفت چون انسان تلخی ؛ اندکی مانده تاک خجلت ناک ؛

تخجلی - بمعنی خجلت و سرخ شدن و زرد شدن مجاز و بالفرادة از لوازم او ست - میر خسرو سه صنم تنگ دل ز تنگ دلی ؛ داد بیرون دمی بصد تخجلی ؛ وله گل وام خواست از سرخ خوب تو رنگ و بو ؛ او را خجالت رخ تو زند و وام کرده ؛

تخجور سغد - براد لیمین مهملتین و غین معجمه جای دشوار گزار است و سغد زمین پستی که آب باران در آن جمع آید و بجای اندام نهانی را گویند محسن تاثیر در تعریف اندام نهانی سه چه خاری از قلم برگ گل تو ؛ تخجور سغد کی گرد و قلم رو ؛ و مخلص در فرهنگ خود در باب جیم فارسی در فصل فای معجمه نوشته تخجور سغد صحابه ایست در آذربایجان که شهرش را بردوان دلکش را تخجور سغد می نامند ؛

مع الدال المهمله

خدا - جناب سراج المحققین میفرمایند این لفظ مرکب است از کلمه خود که بکثرت استعمال واو حذف شده پس بمعنی واجب الوجود بود چنانکه امام فخر رازی گفته و اینکه بمعنی صاحب شهرت گرفته مثل کدخدا و ده خدا مجاز است که بعد از آن رواج یافته - فردوسی سه تهمت کیان چاند سا اورده پاسے ؛ همی خواند ندیش خاور خدای ؛ سپاه یک بهوش و فرهنگ و رای ؛ مراد ما چو خاوند ایران خدای ؛ پس چون رفت سهراب کابل خدای ؛ سپه چنین ... خدای ؛ و اطلاق این لفظ بر ذات باری تعالی علمای سنی و شیعی جائز داشته اند چنانکه در فقه اکبر واقع است و علامه باقر داماد در کتاب صراط المستقیم آورده که بعضی با اسمای الهی چنان نمایند که جائز نیست اطلاق آن بر صفات او تعالی مگر توصیفا چنانکه واجب الوجود و مرادفات اسمای هندی اما زبانهای دیگر نیز بسیار است مثل تنگری و خدا و دانا و توانا و دین بیت که سه بود آفرینش تو بودی خدای ؛ نباشد همه هم تو باشی بجای ؛ بمعنی دوم استعمال یافته یعنی با آنکه مخلوقات بود صاحب و خداوند هم بودی زیرا که وجود ممکنات زمانیست و خدائی تو بالاتر از زمان و زمانه در این صورت نسبت او تعالی با موجودات در جمیع الازمنه مساوی باشد و بعضی بر آنند که اگر لفظ بودی ناقصه باشد خدای که خبر او ست بمعنی واجب الوجود بود و این نهایت بعید است حکیم شرف الدین شفائی سه آمد بعد هیچکس ؛ وصف خدائی بتو خاص است و بس ؛ آنکه خود آید بخدائی سزا ست ؛ آنکه خدا هست همین یک خدا ست ؛ غیر خدا کیست اگر گویم خدا ست ؛ آمده با این کی سزاست ؛

خدا برد - بجای کجا بردی استعمال کنند این را در جائی گویند که عزیزی برای کاری برود و تمنا اند و سوال کنند که خدا برد میرزا صائب سه ناهید سجه تو که لعلت فرشته است از کعبه ؛ ای دیگر نقش خدا برد ؛ وله اگر خدا برد ما بدل سرکجا داری ؛ که مدتیست که آتش بزیر پا داری ؛ میر محمد افضل ثابت در مرثیه سه عروس دامن قاسم گرفت و گفت ز شرم ؛ خدا برد بکجا میروی چنین سرگرم ؛ مرزا جلال اسیر سه هر جا دو چار پیشه ام کار میبرم ؛ یک بار از غرور نپرسید خدا برد ؛

خدا بر دارد - یعنی بیرون و از میان بردارد که تعالی سه بجشت چنان نیک بهر آشتیش کاری دگری نیست خدا بردارد ؛ سنجر کاشی سه بسوی او نه نیم سیر تا آگه نگردی تو ؛ خدا از پیشش چشم من تا اسے غیر بردارد ؛ و نیز بمعنی بردارد - فصلی حربا دقانی سه تا که از جهد تو دل بار جفا بردارد ؛ آن قدر جهد بکن که خدا بردارد ؛

خدا بگیرد - یعنی بغضب الهی گرفتار آید - باقر کاشی سه کسی از رقیب بهر دم سخنی چرا بگیرد ؛ ز گرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد ؛

خدا پسند - عملیکه پسندیدهٔ خدا باشد مخلص کاشی سه بهر خویش نکردی نماز بی خللی ؛ خدا پسند نباشد چنین عملی ؛

خدا جواب دہد - کلمهٔ آفرین است چون کسی بحث را آغاز نموده گویند ما از عهدهٔ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی از عهدهٔ جواب تو بر آید مخلص کاشی سه نیاید ز کس مخلص با این خوبی غزل گفتن ؛ خدا گوید جوابش آنکه میگوید جوابش را ؛ و سخن جواب گوید نیز از این عالم است محمد قلی سلیم سه چه گفتگو عبث اے مدعی سکنی تسلیم ؛ سخن جواب تو گوید اگر سخن دانی ؛ آنی جواب دادن از عهده بر آمدن است که بدین معنی نیز مشهور است یحیی کاشی سه از بهر بوسه که سوال انکو کرده ایم ؛ دادی جواب ما و نهادی جواب ما ؛

خدا خدا داشتن - خدا خدا کردن - پناه بخدا آوردن - یعنی تعالی سه معنی ز لفظ گرچه نباشد جدا جدا ؛ دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا ؛ ملا طغرا سه خدا خدا کنم از کثرت بتان شب و روز ؛ که در میان نشود گم سه خدا دانے ؛ و میرزا عبد الغنی قبول بمعنی بسیار یاد کردن خدا را بسته چون بر استادی ایشان وثوق تمام است ظاهرا بمعنی جائی یافته باشند و هو هذا سه چسان ز دست کلام قبول دامانش ؛ که یا صنم بت خود را خدا خدا کرده ؛

خداداد - چیزیکه خدا بخشیده باشد آنرا و کسی را داده و دخلی نبود - میرزا صائب سه چه ساند صنعت صاد با حسن خداداد ش ؛ ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزاد ش ؛ خواجه شیراز سه خود برو بان جهانی همه نیز بستند و لیکن ما هست که با حسن خدا داد آمد ؛

خدا را بنده ایم - یعنی در مقام تسلیم از علم بندگی بجا دگی - ملا طغرا سه در زمین سے نرنک سے بنیم معه گرمدن نه تمحت ؛ بندگی خواهد با این قسمت خدا ما بجا ایم ؛

خدا را دوست میداری - جمله ایست در معرض قسم مستعمل

میرزا جلالا طباطبا نوشته شعر خدارا دوست میدار سے
بفضل خویش بیان فرما که دوام سعادت اقامت بجه بعد
سعدی بنبه شده اخ گاه اگر کلیلی بهم آرند. محسن تاثیر سے
هر دل ما با خدا راهیست بر دلها مخور ؛ گر خدارا دوست
میداری دل آزاری مکن ؛

خداساز۔ ساخته خدا چون کار خدا ساز و کعبه خدا ساز
و محراب خدا ساز. میرزا رضی دانش سے گر کنم رو بسو کعبه
دیگر کفر هست ؛ تا چه ابروی تو محراب خدا سازی هست ؛
وله رسی بدوست توانائی اگر بخود برسی ؛ طواف دل بگذر
کعبه خدا ساز نیست ؛ میرزا جلال اسیر سے منت گذار
دعا اما که شود ؛ کار گذاشته را که خدا سازے شود ؛

خدافروشان۔ کنایه از صوفیان زراق که بظاهر خود را
بیارایند. و طامعین که دعوے خدائی نمایند لیکن این معنی از
لفظ خداے فروشان مستفاد می شود نه خدافروشان
مگر آنکه گوئیم از عالم یار فروش هست که بمعنی اظهار کننده
یا پی مستعمل میشود ؛

خداگیر۔ کنایه کسے که ببلاے آسمانی و آفت ناگهانی
مبتلا شود. ملاطغرا سے ہر گیرد مدد راشہ حق گویش ؛ خداگیر
معنی نماند جز این ؛ محسن تاثیر سے مستی بران بخویشتن
در فیض بسته اند ؛ مسند بگوش آب خداگیرے شود ؛
شانی تکلو سے مرد و سوی تو شانی که گرفتار شود ؛
عنقریب هست که رفتست و خداگیر شود ؛ میرزا صائب
سے آنکه روزگار بگیرد بهر گناه ؛ چون جمع شد گناه
خداگیرے شود ؛

خداناترس۔ آنکه از خدا نترسد. میرزا صائب سے امید
رحم بود کفر را نان خدا ناترس ؛ که گر بکعبه رود
از فرنگ می آید ؛

خداناکرده۔ خدانخواسته۔ خدانکرده۔
خدانه پسندد۔ یعنی خدا نکند که چنین واقع شود. محمد سعید
اشرف سے مرا با آنکه در خواب است بخت بدباین
سعدم با خدا ناکرده گر بیدار ے بودی چه ے کردی ؛
میرزا ابوطالب کلیم سے زجذب
مه ستاد یهلے من در غم سه مانده ؛ خدا ناکرده اد
طاق دل من گر کسے افتد. میرزا صائب سے کند شماتت
تا به فرنگ عالم را ؛ خدانخواسته بیگانه گر خراب شود ؛
میرنجات سے بر شکنے الفت صد معنی کسی چه کند ؛
خدانخواسته گر یار مهربان باشد ؛ دانا بیک جوابے
این قدر ساهم گرفتار تن خاکی مباش ؛ جان من چرکم
خدا ناکرده خر در گل شوی ؛ میرزا جلال اسیر سے
نسیم خارمغیلان چو گل بیاماید ؛ خدانکرده دلی کے شود
از این مردم ؛ سید حسین خالص سے نے دارم بعکس خود
چه سے رو نمایم از خجلت ؛ خدا ناکرده گر افتم ز چشم
همنشین خود ؛ وله خدا ناکرده شاید رحمش آید
چون مرا بیند ؛ نمی بندند از بهر چه یارب چشم قاتل را ؛
ایضاً میرزا صائب سے عاشق و شکوه معشوق خدا
نه پسندد ؛ در شکست اند دل ما سنگ صدا نشنید ست ؛

خداوند۔ خداوندگار۔ مزید علیه خدا بمعنی الفضلا
در شرح این بیت بوستان سے آرنده را بابک نیاید بکار ؛
عزیزش ندارد خداوندگار ؛ آورده اند که این لفظ بیشتر در جائی
که لفظ بنده یا انچه در معنی اوست استعمال کنند
فقیر مولف گوید و از این قبیل هست درین بیت سے
کرم بین و لطف خداوندگار ؛ گنه بنده کردست و او
شرمسار ؛ لیکن بدون قید مذکور نیز آمده. اسیری لاهیجی
سے جز شوق و ذوق باطن و اسرار معرفت ؛ جز دید
یار وصل خداوندگار هیچ ؛ خواجه شیراز سے شکر خدا که
چشم تو روی جهان ندید ؛ ملا ابعو لطف خداوندگار بخش ؛
ملا عبدالله هاتفی سے نه ما چاکرانیم و تو شهریار ؛
که ما بندگان تو خداوندگار ؛ خواجه نظامی سے خواجه
مع القصه که در بند ما هست ؛ گرچه خدا نیست خداوند ماست ؛

خدای بر تو۔ در مورد قسم گویند مثل تو و خدا حیا سے
گیلانی سے تو در کرشمه رها و دل جفا بردار ؛ خداے بر تو
که جور آنقدر که بتوانی ؛

خدای ساز۔ بر قیاس خدا ساز که گذشت. حکیم
شرف الدین شفائی سے مژده دادوستی یافت
شفائی از ازل ؛ هیم نعال کے به عشق خدای ساز ما ؛

خداگان۔ مزید علیه خدا بمعنی ترکیبی مانند خدا زیرا که
ما به قطع خدا کلمه نسبت هست که معنی تشبیه مقدار وت نیز
از ان مستفاد میشود. محسن تاثیر سے جلال کار کنان علی اعلی
و سما ؛ ببین بروے سجاده خدایگان کوند ؛

خدک۔ بفتحتین غصه و اندیشه و این لغت کو است
از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

خدمت۔ معرب بمعنی بندگیست و بالفظ کردن و گزیدن
و رساندن مستعمل. خواجه شیراز سے ای صبا گر بجوانان چمن
بازرسی ؛ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ؛ وله
هواے خواجگیم بود بندگی تو جستم ؛ امید سلطنتم بود
خدمت تو گزیدم ؛ وله هیز دبود و منت هر خدمتے که کردم ؛
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ؛

خدمت پسند۔ این لفظ در کلام امیرخسرو واقع شده

خدمت تنگ داشتن۔ از خدمت فارغ یک دم
نداشتن. مفید بلخی سے آن مه که زخش چو لاله رنگی دارد ؛
از ناز بچا خشم پلنگی دارد ؛ تا بد شد جفت اش دمے فارغ
نیست ؛ ابرم بدرش خدمت تنگی دارد ؛

خدمتگار۔ خدمتگزار۔ خدمتگر۔ خدمت نمای
بمعنی. خواجه نظامی سے شستم خانه را کرد مرغ جاسے ؛
چو خدمت گر انگشت خدمت نمای ؛ خواجه شیراز سے
دل ربائی همه آن نیست که عاشق بکشد ؛ خواجه آنست که
باشد غم خدمتگارش ؛ شیخ شیراز سے چو خدمت گزاریت
گردد کهن ؛ حق سالیانش فراموش مکن ؛

خدمتی۔ پیشکش و بالفظ کشیدن و آوردن مستعمل
اثیرالدین اخسیکتی سے خدمتے جان بر تو آوردم ؛
بجز این خدمت دگر داری ؛ او حدالدین انوری سے
شکن اگر جان کشم پیش نعمت خدمتی ؛ شیر شکار سے
بسی آهو لاغر شکست ؛

خدنگ۔ بروزن پلنگ نام درختی که از چوب آن تیر و
حنای زین سازند و بعضی گویند چوب گز ست که سخت
و هموار میباشد چون بیشتر از ان چوب تیرے سازند
بمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته خدنگان جمع ... خدنگ
و درین خدنگ باضافت نیز استعمال کنند ...
از صفات اوست و بالفظ زدن و کشیدن و نشستن مستعمل

چمن‌بندان باغ سه بمعنی عدد فرق شعله نگه ها ال خدنگ
... تشست مراد ملا وحشی سه برکسان
کشان فرو خدنگی که بپرس های خوشا سینهٔ وحشی کر
... است ازینجا مثال دیگر در جامه دخون کشیدن
گذشت ملا تکلی سه خدنگ غمزه بنظلی ردی وآه کشید
... گر آفرین عیداست ؛

خدنگ بستن - تیر بزه کردن شانی تکلو سه بتان ببسک
... خدنگ کین ببستند ؛ زچار سو بهرشم ستد آتشین ببستند ؛
خدو کشش گرفته یعنی در خشم و بجوش آمده ؛

مع الذال المعجمه

خذلان - بالکسر فرو گذاشتن و یاری و مدد نکردن ...
سه خسروا هر کس که نصرت خواهد انبیکار تو ؛ زخم پیکان
کو نصرت ما برو خذلان کند ؛

مع الراء المهمله

خرسته چند چار چوب که برکاسه سازها ... کنند و تا سا بر زبر
آن کشند لیکن اکثر بهمین معنی باضافت مستعمل سه شود
چون خار غنون و خر چوب و خر رباب و
خر ساز و خر طنبور محمد قلی سلیم سه چون خار غنون بود
نالان ؛ از سواری او خر شیطان ؛ میر خسرو در تعریف رباب
سه بسته خرچوب برزین رسن ؛ طرفه که خر گنگ
... رسن در سخن ؛ کمال اسمعیل سه نشاند عدل تو
... گذبره را چون دیده ؛ که سه نشد نفسی از خر رباب جدا ؛
ملا طغرا در تعریف رباب سه چو رفت از پی بار برداشتن
... عیسی آمد و منزیر بار ؛ رسن چون بپاسه
... ساز کرد ... عاقلی ترک گفتار کرد ؛ محمد قلی سلیم سه
چون خر طنبور ... زیر بار نغمه رفت ؛ مطربی ما بپیمانان
راچه خاموشی کجاست ؛

خراب - ... بمعنی عربیست دفارسیان بمعنی ضائع
... رفته و بمعنی مست ... نیز استعمال کنند و
... است و بالفظ کردن و شدن و داشتن مستعمل
... شیر سه کی کند سوی دل خسته سافظ نظری ؛
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد ؛ محسن تاثیر سه صد
... خراب ... سیل اگر چند شود ره بخرابم نبرد ؛

خراب آباد کنایه از دنیا ؛

خرابات - بالفتح جای فسق و فجور مثل میخانه و قحبه خانه
دائم هست از میخانه - خواجوی کرمانی سه تا بدو شم زخرابات
بمیخانه برند ؛ سوی رندان در میکده پیغام برید ؛

خراب حال - تباه حال خرابی ویرانی و بالفظ کردن
و آوردن مستعمل شیخ شیراز سه خرابی کند مرد شمشیر زن ؛
بجنانکه دو دول بیر زن ؛ حکیم زلالی سه برون آمد قرار
بهیچ آبی ؛ که در شهرستان آمد خرابی ؛

خرابی زده کنایه از مفلس تهیدست است شیخ العارفین سه
عشق رانیست خراجی بخرابی زدگان ؛ مفسد دیوان جزا
خاطر ویران تو نیس ؛

خراج - بالفتح جناب خیر المدققین در شرح فرمان معانی
باج و خراج که در مکاتبات علامی مذکور است نوشته خراج چیزیرا
گویند که از جائی حاصل شود و از آنجا برآید اعم از آنکه این
تحصیل یا بسبب ملکیت در آن چیز باشد یا بجهت صیانت
و محافظت و اعانت آنچیز پس آنچه بادشاه را از بابت زمین
بملکیتش پیدا شود خراج باشد و همچنین آنچه از بادشاهان
زیر دست بدست آید نیز خراج بود و آنچه از سوداگران گرفته شود
آنهم خراج است اما باج پس مخصوص است بآنکه آن
حاصل از چیز مملوکه نباشد بلکه حق صیانت و اعانت بود
چنانچه بادشاهان زبردست گیرند و آن حق اعانت است
یا چنانچه از سوداگران گیرند و آن حق صیانت بود و بهر حال
در خراج این لازم است که حق شخص غالبی رسد اما زکاة
پس آن معروف است و در آن از بالادست بزیردست ...
بهر تقدیر خراج بالفظ دادن و ستدن و فرستادن حقیقت است
و بالفظ خوردن بمعنی گرفتن و همچنین بالفظ نهادن بمعنی
مقرر کردن مجاز - خواجه نظامی سه شد و سر ما نیز با طوق و
تاج ؛ رها کرد و نهاد بروی خراج ؛ میر خسرو سه لشکر کشید
حافظت از سبزه و سمن ؛ زین پس خراج برگل و ریاحین ...
نور الدین ظهوری سه ازشه کشور دل آباد است ؛
که خراج ده خراب خورده ؛ سنجر کاشی سه ما با کدام عیش
... این جهیم ؛ برده خراج در خور حاصل نهاده ایم ؛
خراج آور - خراجی سر آنکه خراج رساند و پسین از

تحصیل سعای درافست یعنی آنکه خراج را به سر خود گذاشته
بحاکم و نزرانده برساند پس خراجی صفت بحال متعلق باشد
خواجه نظامی سه که باشد زبون خراجی سری ؛ که همسر بود
با بلند افسری ؛ و در بعضی نسخ است سه که باشد زبون
خراج آوری ؛ و این بهتر و بری از تکلف است زیرا که خراجی
لفظ متعارف نیست بخلاف آور چنانچه درین بیت سه
خراج آورش حاکم روم دری ؛ خراجش فرستاده کسری ...

خراسبان - سیفی سه شوخ خراسبان که دل من نزدست
تنگ ؛ از بار عشق دست من آورده زیر سنگ ؛

خراس خیسان - آسمان نظامی سه مراد بخشا در تو
گریزم از اخلاص ؛ که زین خراس خیسان دهی خلاص مرا ؛

خراش زار - بتقدیم معجمه - طالب آملی در رزمیه ...
زمین معرکه از نعل مرکبان ؛ گردید لوح سینه سوهان خراش زار ؛

خراش کشیدن - بصله از میر خسرو سه منکه خراشی زخسان
میکشم ؛ ... پی خود بهر کسان میکشم ؛

خراط - بوزن خیاط آنکه چوبها را تراشیده برچرخ هموار کند
مشتق از خرط که بمعنی چوب تراشیدن است و شعرای عجم
اشال این کلمات را با کلماتی که حرف ردی آنها دال باشد
قافیه کرده اند و آنرا از عیوب ملقب شمرده و اکفا نام نهاده اند
و اکفا عبارت از تبدیل حرف روی بود بحرفی که در مخرج
باو نزدیک باشد چنانچه همین لفظ با لفظ نهاد و احتیاط
با اعتماد و صباح با سپاه و مانند اینها مثلاً سه یک کاسه
هریسه در صباحی ؛ بهتر ز هزار بادشاهی ؛ شیخ شیراز فرماید
سه چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر ؛ همه روستا اند و
شیراز شهر ؛ فردوسی سه بنام خداوند تنزیل و وحی ؛
خداوند امر و خداوند نهی ؛ نور الدین ظهوری سه فرننار
استقامتش خراط ؛ زنده کرد است کجروی ز نهاد ؛

خرام - بالکسر رفتار بناز چنانچه خوبان و مستان و جانان
رفتار باشد قیامت - جوی - سیل - سیلاب - موج
از تشبیهات اوست میرزا صائب سه بهر چمن قدمونت
او خرام کند ؛ نطوق فاختگان سرو چشم دام کند ؛
وله تمکین خرد را که زکاة است گران تر تا سیلاب خرام تو
سبک سنگ برآورد ؛ میرزا بیدل سه ...

جا که ستاده رخت ز رنگ اندوی چمن باد عارض جانان رخت

خر بر بام بردن — کنایه از وضع شیٔ در محل غیر موضع است ابوطالب کلیم — هزاران خرمنانه برد بر بام ٭ ولی یک یوسف از چه بر نیاورده ٭

خربزه — میوه معروف و از اقسام اوست دود چراغ و دود مشعل مشهدی برگ نی عنبری ٭

خرت بچیند — بواو و جیم فارسی بوزن کسره بمعنی ترا که پرسیده و این کلام در محلی گویند که شخصی فرومایه پیش از آنکه اندر چیزی بپرسند سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید — شفیع اثر — غیرت در این چمن با شرآ دمیست است هرگز کسی نگفت بزاهد خرت بچیند ٭

خرج — بالفتح بر آمدن مقابل دخل که بمعنی در آمدن است و فارسیان بمعنی مال نیز استعمال کنند از عالم تسمیة الشیٔ باسم ما یؤل زیرا که مال آخر خرج میشود چنانچه گویند خرج ندارم ای مالیکه برای خرج بکار آید ندارم و بنا بر شهوز بهم فارسی غلط عوام کالانعام است — خواجه نظامی در زمن سکندر نقلع بر بنا است یکسر و سه سازار سانید تارک بتاج ٭ باسی خرجها داد دستش خراج ٭

خرج بالادستی — خرجی که سوای روزمره متقرری باشد و بالا خرجی نیز گویند و **خرج بالائی** موضوع فارسی گویان هند است از اهل زبان تحقیق پیوسته — میرزا جانجانان مظهر — گشت نقد اشک اسرف هوای خوشقدمان ٭ کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا ٭

خرج چیزی شدن — در تلاش آن مردن مرادف سر در چیزی کردن و این از اهل زبان تحقیق رسیده — میرزا صائب — در راه چون پیاده چو خرج میشوند ٭ جمعیکه فکر توشه حضے نمیکنند ٭ وله — از باب جهل خرج زبان میگردد ٭ نگ گرد جو توی گشت سنان میگردد ٭ وله — انگه بیان خموشی هر کار آرد سرپیدان ٭ چون چراغ صبحگاهی خرج صرصر میشود ٭

خرج راه — کنایه از زوره — میرزا صائب — زود در گشت سیل نوبهاران خرج راه از نجا که خواهد قطره ما را بآن دریا رسانیدن ٭ وله — مرد راه با سید توشه دگران نکر چون پیاده چو خرج راه خواهی شده ٭

خرج کردن کسی را — کنایه از هلاک کردن و کشتن — میرزا صائب — فریب چو دفر دیگان خور زنهار ٭ که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند ٭ و نیز خرج کردن کسی را فروختن او را چون کسی اظهار حاجتی پیش آشنائی کند که توقع اماست انده داد و گوید مرا خرج کن ای بفروش و کار خود سرانجام ده ٭

خرج هست و بود آمدن — موافق در برابر آمدن — سیح کاشی — پاس او بکهکشان به بهوده ٭ برای خرقه ما خرج هست و بود آمده ٭

خرجی — قدری از مال که اخراجات ضروری راه بران موقوف باشد — میرخسرو وقت روانه شدن خسرو بسوی سپاهان جای شکر بترغیب شاپور — دو اشتر بهر نگوهرای غلطان ٭ کرکس قیمت نداند هر یکی زان ٭ که تا هر جا که خرجی سهل ماند ٭ بیک در دخل اقلیمی ستاند ٭ بدر حاجی — بر لطف خلعت مرا مرحمت شد ٭ هزاری چهارم پی خرجی راه ٭ و نصیرآبادی در احوال یحیای شیرازی نوشته که چون خرجی راه بهر سید روانه سفر آخرت شد و چیزا نجا — مقابل خاصگی حکیم شفائی — ای محترم کوفته خاصه و خرجی ٭ خرجی نکهو خاصه زیاران دو برجی ٭

خرجین — بالضم و جیم تازی تحتانی رسیده چیزی باشد از پلاس که نادو رخت سفر در آن نهاده بر ستور بار کنند ملافوقی یزدی — چو خرجین مده بر ازمی کنم ٭ بسر راه کره سرین ملی کنم ٭

خر خریدم و از خراستر شده — یعنی از چیزی که توقع انتفاع چندان نبود از آن ترقی حاصل شد ٭

خر خود را در آن بستن — کنایه از عرض تجمل و شان کردن رتم و بهار عباد گسترانیدن — ملاوحشی — وحشی لبس است چند توان بست خر درآن ٭ از خر ظریف شهر بیندیش زینهار ٭ محمد سعید اشرف — با اهل میکده تا بر که نوا خانی فهمانر بسته چو طنبور خوش خر خود را ٭

خر خویش را یافتن — مقصود خود یافتن محمد قلی سلیم — در خریدن ساده دلی خری ما سه و بیچوآن ساده دل ریش ما ٭ شاد شد و یافت خر خویش را ٭

خرد — بکسر اول و فتح دوم عقل و درست — تیز بین — ناقص — از صفات اوست و خرد بالضم مقابل بزرگ و این در رسم غلط و صحیح نیست چرا که بواو بمعنی کل است و بر قیاس سایر مشتقات خوردن و بمعنی کم که مقابل بسیار است نیز آمده — خواجه نظامی — به چنین کس که کار رنج برده ٭ که با خرج او دخل او هست خرد ٭ و نان نجیب امید داری دهم ٭ ز گنجینهٔ خویش باری دهم ٭

خرد پرست — **خرد پرور** — **خرد پوش** — **خرد پیشه** هر کدام معروف — میرخسرو — پیشتر از فکر خرد پروران ٭ پیشتر از فهم فراستگران ٭ سیدی محمد عرفی — در کند سے شمشیر زبان قاتل سیفم ٭ در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم ٭ میرخسرو — آنکه سر بود جایک اندیشه ٭ باز گفت از دل خرد پیشه ٭

خرد کله — جماعتی اند سید که سیادت ندارند و خود را سید می گویانند ٭

خرد سال — مقابل سالخورد بواو — میرزا صائب — هنوز از سنی سواران بود حسن خورد سال او ٭ که آهوی حرم بود از نظر بازان خبر کش ٭ مخلص کاشی — در دامن مکتب مرا ز رسم و بد عشق ٭ که پیر عقل طفل خرد سالیست ٭ فقیر مؤلف گوید در مصرع اول این بیت خللی هست و ظاهرا از سهو کاتب باشد و اگر چنین نیز موزون میشود — مکتب خانهٔ رسم و ره عشق ٭ فتامل ٭

خرد گسل — معروف — شیخ ابوالفیض فیاضی — هر حرف اندو خرد گسل یافت ٭ هر سطر رهی بسوی دل یافت ٭

خردمند — **خردور** — بواو مفتوح بمعنی — ملا ستانی تکلو — چو روح قدس با آثار رحمت ارزانیست ٭ خردوری که چنین صاحبی بود بسرش ٭ درویش واله هروی — از مردم دیدهٔ خرد نور ٭ با جان جان خرد ساز طرب دور ٭

خرد و مرد — بضم میم ته بسا ملعوجای سهل بمعنی پراکنده گفته اند و غالب که بدون واو باشد چرا که دوم مهمل اول است و بعضی بمعنی ریزه ریزه نوشته اند و این اغلب که تصحیف باشد و صحیح ریزه ریزه بتقدیم مهمله ٭

خردمند خرد ومند — بواو مفتوح بمعنی نامر — خسرو — سود مند است سنهای خردمند و لیک ٭ سودش آشناست سوی من که او داست سمند ٭

خرده مطلق ریزه هر چیز عموماً ریزه زر خصوصاً میرزا طاهر وحید
سه از خرده که داشت نیند دخت حاصلی و آن را
آنچه گل کف همت کشاده بود و بدل کردن روپیه پول
سیاه و اشرفی بروپیه و پول سیاه بهدری یعنی کاشی در اہجو
بہ معاملگان سه گر پیسه صبح خرده بهدری کنند شام ز انجام
گدائی در بانیا شوند و بدین معنی با لفظ کردن مستعمل محمد سعید
اشرف سه ز جام سازسبوی شراب را خرده و گنونکه ابر کند
سیم آب را خرده و ستاره نیست که گردها ست چرخ دولابچه
در دست مغولی آفتاب را خرده و

خرده بین - خرده دان کنایه از باریک بین و نکته دان و

خردهٔ زر - کنایه از زردی که درمیان گل سرخ باشد و
برای تنگ شدن فرخ در فرزجه با بکار برند و آنرا زر گل
نیز گویند و

خرده فرو رفتن - بصله بر کنایه از معاف شدن گناه بود
علاء لقیه سه خالش بشک خواندم و صد عذر خواستم و
این خرده نیز بر من مسکین فرو نرفت و

خرده فروش شخصی که چیزهای سهل و کم بها فروشد
چون آئینه و شانه و سرمه دان و امثال آن و این از عالم
بساطی بود در هندوستان - میرزا طاهر وحید در تعریف او سه
زخرده فروشم دل زار سوخت و از غم خرده چون شد
بهیچم فروخت و ز هر جنس یعنی در انجا هجوم و ترتیب شایان
چو در دل علوم و مزین شده همچو حسن بتان و ز آئینه
و شانه و سرمه دان و حکیم شرف الدین شفائی سه
آن خرده فروشی هست که بر روی بساط و از چشم
دو مهره عجائب دارد و ملا طغرا سه چو دید گری بازار در دکان
رخصت و بساط خرده فروشی ز قطره چید عرق و و از این غزل
سیفی معلوم می شود که تیر و تیشه و تیغ و چقماق فروشد
سه دلبر خرده فروشم هست شوخی خرده دان و بهر صید
مرغ دل دامی کشیده بر دکان و تا که در سودا نه بیچونم خود
کشد دامن و دیها نا شکیلی بیارد هر زمان و گه تبر زد
گه دگه تیشه گاه تیغ و گر برای قتل عاشق
راست میسازد سنان و سنگ بر چقماق تاند بهر این
دل سوخته و آتش افتاد هست در جان تان چقماق جان و

آن پری هرگه که قصد قتل سیفی میکند و تیغ خود را راست
میسازد برای امتحان و

خرده قلم تراشهٔ قلم - محسن تاثیر سه چشمت از گل نرگس
زند بگلشن دم و بزیر خاک کنندش چو خرده های قلم و
میرزا صائب سه دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت و

خرده کاری - کنایه از نازک کردن کار - میرخسرو سه
بزرگ امیده هم در خرده کاری و ز لب میکرد هردم شهد
باری و و باصطلاح صناعان ریزه کاری که استادان
زرگر خاتم بند از عاج و استخوان و دیگر حیوانات در چیزها مانند
خانهٔ آئینه و دسته کارد و صندوقچه و امثال آن کنند -
محمد سعید اشرف سه کرده در پهلوی من جا تیغ مینا
رنگ او و خرده کاری میکند از استخوان آئینه را و

خرده کافور - کنایه از کواکب و

خرده گاه - موضع بالای سم ستور که اشکیل بران بندند
ابوالفرج رونی سه بردن کنند خرد از خرده گاه او شکیل و
فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام و میرخسرو سه
هر یک انسان خوان بزمین سپی فشرد و خرده گه نه گره را
گرد خرد و

خرده گرفتن - یعنی بر قیاس خرده گیر بصله بر مستعمل
خواجه جمال الدین سلمان سه گرد گل عارضش تا خط ریحان
گرفت و حسن رخش خرده بر گل بستان گرفت و

خرده گیر - کنایه از سخن چین و عیب گیر و

خردهٔ مینا - پارهٔ مینای شکسته و کنایه از شراب و

خر رالیس فرستاده است یعنی بیماری که مشرف بمرگ
بود شفا یافته است و

خر رفت و رسن برد - در محلی گویند که شخصی خود رش برد
و چیزی از ین کس باخته برد استاد فرخی سه خبر دل ها
مرا فرمان و دل چو خر شد زدست بر و رسن و کمال خجند
سه بستاند رقیبم سر زلفش ز کف در رفت و شد تو مثل کنند
که خر رفت و رسن برد و

خرزین - چوبی که مطویله نصب کنند و ز نهادی یراق
اسپان بالای آن گذارند - ملا شانی تکلو سه سوار سی مل
برزمین نیاید پای و سمند کام مرا زین نرفت بخرزین و
مهر معزی سه سقف تجارت ز قسطنطین کشد سوی عراق و
بارگاه مملکت را تخت دارا فسر بن کند و خیمه ها را
میخ فرماید زریح رومیان و زنبهار از صلیب کافران
خرزین کند و

خرسبان - بالکسر عالم سگبان و گاوبان - میرخسرو سه
خرس چو در خنده کشاید دهان و بوسه بران لب که زند
خرسبان و

خرس کن - بفتح کاف زمینی که خرس آنرا کنده ماوای
خود ساخته باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و

خرسک - بالکسر نام بازی اطفال هست و آنچنان است
که طفلی را خرسک قرار دهند و او بچهار دست و پا دامی ایستد
و اطفال دیگر برو دامو چرخ زنند و از هر طرف مشتی باو زنند
و او بهر کس که لگدی بزند با نا و را خرس سازند شخصی
اول مرخص هست - شیخ شیراز سه اوستاد معلم چو بود کم آزار و
خرسک بازند کودکان در بازار و و نوعیست از مطرو شات
از عالم قالی فرق آنکه ریشهای قالی در بافتن برند و ریشه
خرسک را تراش نزنند و جه تسمیه آنکه ریشهای او مثل پشم خرس
آویزان باشند و طغرا در رسالهٔ تجلیات آورده شتر تاک را
از برگها در زیر خورش پوست جبت پاره پاره و سر در
از تارها در پشت خود جل خرسک تکه تکه و

خرطوم - بینی فیل و کوچه از تشبیهات اوست چنانکه در
لفظ پیل گذشت و کنایه از آله تناسل - حکیم شفائی در هجو
محمد رضای فکری سه چو سر نهاد ببالین زلخ ناف و بلاد و
فتاد ها و بخرطوم او بسان چنار و رانج سه پیچد ز نانه بینی خود
خواجه در خرام و این فیل بین که راه بخرطوم میرود و

خرعتابی - بتشدید فوقانی الاغی بود که عتاب نام مردی
مخترع خارای مخطط پیوسته آن خارها را بران بار کردی
و بجا نمیبردی و

خر عیسی - الاغی بود که آنحضرت برو سوار شدی و

خرقه - بالکسر جامه از پاره ها دوخته باشند و

خرقه از دست کسی پوشیدن - مرید او شدن میرزا
صائب سه مشرب من خرقه از دست صدف پوشیده است

تیغ بر سر بودم گوهر بداماں میدهم ؛
خرقه افشاندن معروف — چیش مردم اقدسی زد و پیاله دل ؛ خرقاش را گر پیشانی شراب آید بردن ؛ اما ظاهر آنست که درینجا بیشتاری از اراده افشردن باشد فتامل ؛
خرقه انداختن کنایه از بجا آوردن اعتراف نمودن بگناه و تقصیر و عاجز شدن و تسلیم کردن و از هستی پاک گشتن و بیخود گردیدن و از خودی بیرون آمدن ؛
خرقه بازی — در وجد و حال بازی کردن صوفیان بخرقه — غزالی مشهدی — فلک هم خرقه بازیها کند بر دور پیمانه ؛ چو اندمان در وی کش برآید های و هو اینجا ؛ امیر خسرو — بیا مطرب بگوی در خوشی ؛ که صوفی کشد زان ملامت کشی ؛ بگو تا دمی خرقه بازی کنم ؛ بی دلق خود را نمازی کنم ؛ خواجه شیراز — مغنی نوا شعار من این غزل ؛ باهنگ چنگ آورا اندر عمل ؛ که تا وجد را کارسازی کنم ؛ برقص آیم و خرقه بازی کنم ؛
خرقه بدست کسی تازه کردن — کنایه از تجدید بیعت کردن — خواجه نظامی — چو زین جایگه عزم در داته کرد ؛ پرستش فلک خرقه را تازه کرد ؛
خرقه ساختن بخرقه شدن بخرقه کردن — کنایه از پاره کردن و پاره شدن و در تحقیق آنست که خرق بالفتح بمعنی دریدنست پس حقیقت باشد فاتیش فارسیان بمعنی پاره شده و دریده استعمال کرده اند و این مجازست — اثیرالدین اخسیکتی — چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قارشه غرق در غلاله از فرق کوهسار ؛
خرک — ظاهر وجید در تعریف معمار — زدویش بود مرده را جان برگ ؛ شود بچه عیسی سوار خرک ؛
خرکره — بچه خر — کمال اسمعیل — که گه که در افادت درسی کند شروع ؛ ملکایچه خویش خرکره را درس خوان کند ؛
خرکس — ابله و احمق — حکیم شرف الدین شفائی — جلی آن بخرکسان ممتاز ؛ دست پرورده غیاث دراز ؛ یحیی کاشی — ای چون من کلانتری بر غیرم ؛ چون ابر خری یابی هنری بر غیرم ؛ ای خرکس کلان مرکب غیرم ؛ گو دین بر ماده خری بر غیرم ؛
خرکسی — بضم کاف تازی و سین مهمله و یای معروف

کنایه از حماقت و ابلهی شغل کسان خری — ملا فوقی یزدی — فوقی لیس هست خرکسیت مرو و منصب تاکی بگوش کیفر نے داستان کس ؛
خرکمان — کمان بندوان دو چوب پاره باشد هموار برازی خانه کمان که هرگاه هما هند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتش بکار کرده آهسته آهسته بند بر آن دو چوب پاره بکشند تا درست نشینند بعد از آن بتسمه بندند و یک رود هما لطی بکنانند و دیگر چله کنند و کمانیکه از چوب سازند بجهت دفع حیوانات موذیه از نعام و دد چون سباع و شغال و روباه که بباغات در آیند و انگور و جز آن بخورند تیری دران کمان تعبیه نمایند در سر راه جانور در زیر خاک نهان سازند بنوعیکه چون پای بر زیر آن نهند تیر از کمان بجهد و بران جانور خورده و هلاک سازد و نیز کنایه از انکار دشوار چنانکه گویند فلان را در خرکمان آوردند — ملا طغرا — زلبس کرده حلاجیم بچو پنبه ؛ بهر سو گریزانم از خرکمانش ؛ نعمتخان عالی — کج طبع و گوشه گیری در وقت دشاحدار مانی بخرکمان ها که بفرمان خوشوی ؛
خرگاه — بالکسر و قیل بالفتح جنسی از خیام مراتب بادشاهان و قیل مقام خوشی زیرا که خر در زبان پهلوی بمعنی خوشی و نشاط است و با لفظ زدن و کشیدن بصله بر مستعمل — شیخ ابوالفیض فیاضی — برچرخ بکش ز عشق خرگاه ؛ جمدار تو و همت از شهنشاه ؛ شیخ شیراز — یارب دلی کرد و پروای کس نگنجد تا دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد ؛
خرم — بالضم و تشدید تازه و سیراب و تخفیف نیز آمده حکیم سنائی — از عشق کانی کن و گر ز باده جانی کن گر ز جان جهانی کن و گر بنشین در دو شاد و خرم ؛ میر معزی — موسم عید و لب دجله و بغداد خرم ؛ بوی ریحان و فروغ قدح و ناله بم ؛ تا آخر ؛
خرم آباد — بقلب اضافت بمعنی معموره خرم یا بمعنی معموره آباد است که خرم بمعنی مصدری استعمال یافته برقیاس این آباد که این جهان بمعنی اینی مستعمل شده خواجه نظامی — جهان خرم آباد مینو سرشت ؛ فرو ماند

جهان زلبس کار دگشت ؛
خرمای بخت — باصطلاح ملایان آلت تناسل ؛
خرمای کور — بکاف تازی کنایه از خرمای بیکار و ضمیر میر خسرو — چه جنبانی این نخلبن را چندین که شد غایب اخرمایش کور ؛
خرم فضا — کنایه از آسمان ؛
خرمن — بالکسر توده که هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً و بعضی گویند در اصل خرامن بوده مرکب از خر بمعنی کلان و امن بمعنی توده از عالم خرمگس و خرپشته که از جهت قباحت اتصال لفظ خر با لفظ من بکسر خوانده اند بهر تقدیر بمعنی حلقه و هاله نیز آمده و با لفظ نهادن و کردن و زدن مستعمل و بخرمن کسی افتادن در صدد خرابی و پایمالی او بودن — مسیح کاشی — گه ز آتشکده بهر بدندیم خسی ؛ گه بدزدی بسر خرمن مهتاب شویم ؛ هدرچاچی — گر به سجاده رسد عکس نگین تو شبی ؛ در کشد خرمن مه رانده کاهکشان ؛ میر معزی — گه ز سنبل زلف تو خرمن زند بر لاله زار ؛ گه ز عنبر جعد تو پرچین زند بر بوستان ؛ درویش واله هروی — در دیده ام آن رخ چو لاله ؛ خرمن زده یک سر از دو هاله ؛ وله خرمن چو نمی برگند آه ضعیفان ؛ کین سوختگان دود صفت شعله بتازند ؛ ای از دو دمان شعله اندر آن ظهوری — زینجا اصلی خصم خرمن نهاد ؛ همه کاه پارینه بر باد داد ؛
خرمن طراز — از عالم انجمن طراز ؛
خرمن کهنه بباد دادن — بدولت گذشته لاف زدن و فخر کردن — میرزا صائب — خرمن کهنه گل چند توان داد بباد ؛ خرمن آنست که این موسم باران دارد ؛
خرمن گدا — بقلب اضافه کنایه از گدای خوشه چین میرزا صائب — بازبان گندمین از بینوائی فارغیم ؛ خوشه دارم که از خرمن گدائی فارغیم ؛ شیخ شیراز — ... جو فروشان گندم نمای ؛ جهان گرد و شبکو کسی خرمن گدای ؛
خرمن گل — معشوق و نیز کنایه از ...

میرزا صائب سے خوش بود خرمهای خرمن گل کن ؛ ور نہ
کرت طاقت این بار نماند ؛
خرمن ماہ ـ ہالہ ؛
خرمہرہ ـ مہرۂ کلان سپید کہ در دریا بہم رسد و آنرا در تخانہا
(یعنی مصافہای) نوازند و این از عالم خرمگس و خرلشہ است
کہ لفظ خر در ینہا بمعنی کلان استعمال یافتہ ـ خواجہ نظامے
سے برآمد خرمہرہ آواز شیر ؛ دماغ از دم گاو دم گشت سیر ؛
ز خرمہرہا مغز پرداختہ ؛ زمین مغز کوہ از سر انداختہ ؛
خرمی ـ تازگی و سیرابی و با لفظ چکیدن و ریختن مستعمل و
این استعارہ است ؛
خرم رودی ـ از اسمای محبوب است ـ میر معزی سے غلام
سدی آن ماہم کہ گشتم خوش و خرم ؛ کہ خوش لب عذر
خواہی بود و خرم رودے دلخواہی ؛
خروج ـ **خروس** ـ **خروہ** ـ بالضم واو معروف و جیم تازی
و سین مہملہ و ہای ہوز ترجمہ دیک ؛
خروس عرش و **خروۂ عرش** ـ مرغیست کہ پیش از
صبح اول او بانگ دہد و بعد از آن بہ تبعیت او مرغان
زمین در آواز آیند ؛
خروس بازی ـ بجنگ انداختن خروس و بجا زمکارے
و حیاتی محمد قلی سلیم سے جہان بجنگ فگنده است تا جدا از اوا ؛
خروس بازی این پیر را تماشا کن ؛
خروس بی محل ـ **خروس بی ہنگام** ـ کنایہ از شخصیکہ
بے موقع و بیجا حرف زند ؛
خروس کنگرۂ عقل ـ سوح و سخن موزون سے خروس
کنگرۂ عقل پر بکوفت چو دید ؛ کہ در شب امل من سپیدہ
شد پیدا ؛
خروش ـ بالضم و واو مجہول و شین معجمہ فریاد و آواز بلند
و با لفظ برآوردن و کردن و زدن و کشیدن و برخاستن
و نشاندن مستعمل پسین و سافت برخاستن گذشت
[illegible] نشگری باش ز پیری خموش ؛ چند
[illegible] خالی خروش ؛ حسین بیگ خروشی
[illegible] ہرگز نمیزبان خروشی ترنم ؛ دایم بدل
[illegible]

اگر کشیدی خروش ؛ خروش از تقاضایش رسیدی بگوش ؛
مخلص کاشی سے از نار سید گیست کہ صوفی کند خروش ؛
سیلاب چون بہ بحر رسد میشود خموش ؛ میرزا بیدل سے
خروش ناتوانی میتراود از شکست من ؛ زبان سرمہ آلود است
موی خویش چینی را ؛
خروشان ـ فریاد گویان و آواز بلند کنان ـ نظرت سے
خروشان از لجک دیدم چو فیلان را یقین شد ؛ کہ عاجز
میتوان کردن بہ بحث کج فلاطون را ؛
خروشیدن ـ بضمتین آواز بلند دادن و فریاد زدن
میر یحیی شیرازی سے نشیند شبنمی گر بر گل باغ ؛ خروشد
بجای آب از نالہ داغ ؛ ابو طالب کلیم سے تا دل طپید اشکم
بنیاد شور کردہ ؛ زنجیرے خروشد دیوانہ چون ز جا
شد ؛
خریدار گیر ـ کنایہ از کالای رائج گویا کہ خریدار را میگیرد
نمیگذارد و عرب آنرا نفہ خوانند و کاسد مقابل آنرا ؛
خریدن ـ معروف و نیز بمعنی رہانیدن از چیزی و بمعنی
گرفتن و باز خریدن ہم آمدہ ـ حاجی محمد جان قدسی سے
از نصیحتہای غمخواران جنون بازم خرید ؛ گلشن افسردہ
بودم آفتابم زندہ کرد ؛ میرزا صائب سے سے تواند
کوکب ما را خریدا ز سوختن ؛ آنکہ برخاک تو آتش از
گلستان کردہ است ؛ ملا وحشی سے بفروختہ خود را غم است
باز خریدم ؛ آن خط غلامے کہ بدادیم دریدیم ؛ ابو طالب
کلیم سے گر خریدے ز غم گردش دوران ما را ؛
دیدہ گر مفت نمی داد بطوفان ما را ؛ حیاتی گیلانی سے
سے بردار بیخ من کہ بدردم ز روزگار ؛ جان مرا ز حادثۂ
آسمان بخر ؛ رکیع واعظ سے زور و میدان ما ار خصمدۂ
بر نیامد ؛ از دست خلق آخر مردان گرفت ما را ؛ ونگاہداشتن
چیزی را بعوض چیزی ـ مخلص کاشی سے فروختم بغبار رہ
تو ملک جہان را ؛ باین متاع قلیل آمدی خویش
خریدم ؛ دگو بند خون خود را بغلان چیز از دخریدم
ای خونبہا دادم و خویشتن را از دور ہانیدم ؛
خرید و فروخت ـ **خرید و فروش** ـ بہر معنے
ملا فوقی یزدی سے مکدر مشو سے زر بہتر است ؛

خرید و فروشت بہم در خور است ؛ ملا طغرا در شبیہ نعمت
آوردہ نثر ملات بوجب فراخی حوصلہ خرمنی از پروانہ
بدکان رعیت لیک بگوشۂ تنگ مزرع سنبلہ جہت خرید
و فروش ببار ریخت ؛

مع الزای التازیے

خزان ـ بالفتح فصل پائیز آنرا برگ ریزان نیز گویند ؛
خزان دیدہ ـ **خزان رسیدہ** ـ معروف ؛
خزانہ ـ بالکسر گنجینہ خزاین جمع و فارسیان بمعنی مخزن
نیز استعمال کنند و این مجاز است ـ میر معزی سے من دل
خزانہ کردم و بنہادم اندر و ؛ گنجی ز مدح شاہ بہ از گنج شایگان ؛
خزانہ تفنگ ـ جای از تفنگ کہ بارود دران باشد
و در ہندی آنرا کوٹھی گویند ـ میرزا عبد الغنی قبول سے آوازۂ
عطاے تو یکسر شود بلند ؛ آتش اگر زند چو تفنگ این
خزانہ را ؛ محمد قلی سلیم سے تا کی بخزانہ ام دہی وعدۂ زر ؛
آتش بخزانہ گو افتد چو تفنگ ؛ ملا شیدا سے ہندے در
تعریف تفنگ گوید ع ماری و مہرہ داری و صاحب خزانہ ؛
خزانہ حمام ـ جای از حمام کہ آب گرم دران مے باشد
میرزا عبد الغنی قبول سے ای خواجہ بانظر کردن بیجا است ؛
امروز کہ در دست تو چرک دنیاست ؛ چون حمام انچہ در
خزانہ است ترا ؛ وقف سر و پا برہنگان چون فرداست ؛
محمد قلی سلیم سے تفنگ را ز نم ابر جبا تتاب ؛ خزینہ گشت
چون حمام پر آب ؛ ملا منیر در صفت حمام سے ندیدہ کس
چو او اندر زمانہ ؛ مجرد مشربے صاحب خزانہ ؛ و ہمین بیت
بعینہ میر جلال سیادت نیز بستہ خدا داند کہ توارد است
یا سرقہ ؛
خزانہ خانہ ـ خانہ کہ دران گنجینہ نگاہ دارند ؛
خزانہ دار ـ گنجینہ دار ـ میر معزی سے خزانہ دار چو در بزم
بشنود ز تو ہان ؛ سلاح دار چو در رزم بشنود ز تو بین ؛
دجہ چو در ہمہ زر بآب خیزد موج ؛ ز ابر چشم ہمہ خون صرف
گردد بین ؛
خزانگی ـ خزینہ چی ـ سیفی سے ماہ خزینہ چی کہ چو در
یگانہ است ؛ در بست شاہوار کہ اندر خزانہ است ؛
ہست این خزینہ غیرت بتخانہ کاین چنین ؛ ہم سو

ظاهر ریت من در میانه است ؛ نورالدین ظهوری سه
کاسائش درج گوهرست دردان ؛ لقمهای خزانگی مخزون ؛

مع السین المهملة

خس ـ گیاه ریزه عموماً ولونی از گیاه خوشبو لی خصوصاً
کما انها خسخانها سازند و بالفظ در چشم افتادن و در دیده
افتادن مستعمل میرزا بیدل سه تا بیتو نگه را بتماشا هوس
افتاد ؛ در چشم من از جو بر نظاره خس افتاد ؛

خسارت ـ بالفتح زیان کشیدن وگمراه شدن کذا فی
کنز اللغة و بالفظ بردن مستعمل ـ ملا نظیری نیشاپوری سه
عشق را فائده در کوی زیان کارانست ؛ هر که زین کوی
سفر کرده خسارت برده ؛

خس بدهن گرفتن ـ کنایه از نهایت اظهار عجز و زنهار
خواهی بوده و این در شعر میر خسرو واقع شده ؛ ملا طاهر غنی

خس بدهن گذاشتن ـ بسته ؛ محمد قلی سلیم

خس بدندان گرفتن ـ استعمال نموده و این محاورهٔ
هندیانست و همین صحیح چه رسم است که چون ایشان بر
جماعتی غالب آیند جماعهٔ مغلوب بنا بر عجز خس بدندان گرفته
پیش آنجماعه خود را مثل گاو می نمایند و چون گاو کشی در آئین
ایشان گناهی عظیم است که بالاتر از آن گناهی نیست آنجماعه
غالب از سر خون درگذرند ـ محمد رابع سه ای بهاران تماشا
بر خلعت شرم چراست ؛ باغ هر جا شگفد دشت خسی هم دارد ؛

خس پوش ـ چیزیکه آنرا بخس پوشیده باشند چون چاه
خس پوش و چشمهٔ خس پوش و آب خس پوش و آتش
خس پوش و شعلهٔ خس پوش و آئینهٔ خس پوش و چمن
خس پوش و بالفظ کردن و داشتن مستعمل ـ میرزا خانی غیرتی
سه دگر بهمراه بی تیغتوان بودن ؛ که کرد خط تو خس پوش
آب حیوان را ؛ میرزا صائب سه زلف و خط نگذاشت
کافتد چشم ما بر روی یار ؛ موج جوهر دائم این آئینه را
خس پوش داشت ؛ وله از چه خس پوش میسازند
بینایان خطر ؛ در زمان خط از آن چاه ذقن غافل مشو ؛
سه خط بگردان لب چون نوش دیدن مشکل است ؛
چشم ما دیدار خس پوش دیدن مشکل است ؛ طالب آملی
سه محبت شعلهٔ خس پوش خواهد کاشکی شیم ؛ سری از
جیب خاکستر نشینان بر نمیکردم ؛ سیدی محمد عرفی سه
چنها که آتش خس پوش بر انگیزی دوده ؛ ای بخورش جوهری
آئینهٔ حسن تو مثل ؛ وله غم نهگی چین تانه در دشت خردم
کاز هجوم معانی همیشه خس پوشم ؛ نورالدین ظهوری
سه آمد ز کوی جلوهٔ او باد دامنی ؛ خس پوش بود
آتش من از شرر شگفت ؛

خسپیدن خون ـ کنایه از بحل شدن خون و از
قصاص درگذشتن ـ مولوی معنوی سه آنگه گشتست
از پی ما دون من ؛ ـ ندانند که نخسپد خون من ؛ وله
دیده خون گشت و خون نمی خسپد ؛ وین دلم از جنون
نمی خسپد ؛

خسته ـ بالفتح مجروح و افگار چون خسته جگر خسته دل
و بمعنی پریشان و ناخوش مجاز است چون خسته حال
و خسته روان ـ خواجه آصفی سه گر مهلتی اجل بمن
خسته حال داد ؛ بیماری غم تو نخواهم مجال داد ؛
میرزا صائب سه نیست مرخسته روانان نفس عیسی را ؛
چشم بیمار تو نازتی که بعالم وارد ؛ از پریشانی خود دود نفس ما
چون صبح ؛ نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم ؛
اسیری لاهجی سه خاطر عاشقان مجو لحظه ای طبیب
جان ؛ بر سر خسته دل بیا بهر خدا جگی جگی ؛

خسخانه ـ خانه که از خس بندند و در تابستان در ان
نشینند و این خس خوشبوی و این خانه متعارف هندوستان
است میرزا عبدالغنی قبول سه روی آسایش ز رشک گرم
تابیند دلی ؛ ساخت چشمی بی رخت خسخانه از مژگان
خویش ؛ حکیم حاذق سه تن چو خسخانه کهن شده است ؛
اندرون زاستخوان بدن انبوست ؛ مثل خیش خانه
که در ولایت وزمستان در ان نشینند و
خیش نوعی از کتان فرومایه بود ـ حکیم ارزقی سه چو
آفتاب شد اندر وج خود بخانه حوت ؛ بخیش خانه سعد
برگ بید و باده بخواه ؛ ملا ابوالبرکات منیر سه درین
گرمی بجدی کرده طغیان ؛ نگه خسخانه می بندد ز مژگان ؛

خسرو ـ جناب سراج المحققین میفرمایند خسرو مشهور
بضم اول است و بعضی بکسر خوانند و کسری که معرب انیست
دلالت بر کسر و دارد و ظاهر آنکه اینست اما آنکه خسرو با لفظ زند
فارسی بمعنی پسندیده است بکسر خوانند فقیر مؤلف گوید
گمان دارم که صحیح بضم اول و سوم بود و قلب خورسو فاقتاب
و سو فروغ پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد یا قلب
خو رو و خو بمعنی خوب آمده و دور نیست که مبدل خوشرو
بمعنی خوب باشد یا خوشرو بفتح را بمعنی خوشرفتار ابن یمین سه
دو تای خان اگر از گندم است یا از جو ؛ سه تای جامه اگر
کهنه باشد و یا نو ؛ بچار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع ؛ که کس
نگوید از نیجا بخیز و آنجا رو ؛ هزار بار فزون تر بنزد ابن یمین ؛
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو ؛

خسروپرست ـ از عالم ایزد پرست ـ خواجه نظامی سه
چو خسرو پرستان پرستش نمود ؛ هم او سا دهم شاه
خود را ستود ؛

خس شیشه ـ خسیکه در سبد بر اطراف و اوساط شیشها
گذارند تا باهم خورده و شکسته نشوند ـ ملا طغرا سه خس
شیشهات گر مصلا شدی ؛ خراب خمارت دو بالا شدی ؛
میر خسرو سه شیشه قرابه بر آور د شوره ؛ در خس خود
چشم بدان کرد کوره ؛

خسک ـ بالتحریک گیاهی دوائی که خسک معرب آنست
اطلاق آن بر خار آن مجاز است ؛

خسک در بستر بودن ـ باعث متاذی بودن بدن
و خسک در بساط کسی ریختن و خسک در جگر
کسی ریختن ـ برای ایذا رسانی بوی بهم
و خسک در خوابگاه افتادن ـ باعث متاذی بودن بدن
خسک در راه کسی ریختن ـ برای ایذا رسانیدن
بوی بود میرزا بیدل سه جو هر پیش خسک ریز بساط کس
مباد ؛ همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش ؛ وله شب
که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت ؛ شعله و شمع
بر بیتابی فانوس نهد ؛ درویش واله هروی سه
زگفتگوی حبیب چه میکنی منعم ؛ خسک نریخت کسی در سعد
قضا هرگز ؛ خسک میرزدم از گفتگو در راه دیگری ؛
سخن بی سخن آفتاب خانه پاکشیدن را ؛ نورالدین
ظهوری سه در ره فلک خسک نکواکب است کی یابد اما

شاهد ... [illegible] گل ... [illegible]
[illegible] ... ولیکن عشقبازان خشک
[illegible]
خس کشی کردن - پاک وصاف کردن چیزی را از
خس ... [illegible] خس کشی میکرد پیش اپیش از میدان صبا
[illegible] خس خاک دهان گشت باز ؛
خس و جهان پاک - این مثل وقتی گویند که بودن
[illegible] چیزی در آنجا حکم مساوات داشته باشد وسند آن
[illegible] گذشت ؛
خس و خاشاک شستن از چیزی - پاک وصاف
کردن [illegible] میرزا رضی دانش ... ابر نوروزی
زپای گل خس وخاشاک شست ؛ گرمستان غبار از
روی برگ تاک شست ؛

مع الشین المعجمة

خشت - [illegible] ... کوچک که در وسط آن حلقه
باشد ... روان کرده بسوی دشمن انداز ند و با لفظ کندن
وبرداشتن وبرگرفتن وشکستن وانداختن وخوردن
معروف و با لفظ ریختن ومالیدن وساختن و با لفظ زدن
[illegible] مستعمل میرزا صائب ... کم پست چون
[illegible] سرشست ؛ قالب تهی کردن خلق خشت ؛
[illegible] پس نقید قالب تن کار بر من گشته
تنگ ... [illegible] خشت نتوان ساختن از خاک من ؛
[illegible] ... خشت
[illegible] لاله ریخت ؛ آصفی ... بی فرش
[illegible] خاک بشتافتن ... خشت
[illegible] کار من خوردن
[illegible] ... تا آن سنگدل افتاد ... کار
[illegible] ... آن عادل معمار
[illegible] ... ماتیر
[illegible] ... خشت تا زند ...
[illegible] ... خشت در
[illegible] ... بنا خشت ... کار
[illegible]

[illegible] ... سنگ ... بهار فضل جا بجا
تن زود ... خشت آهن ... خواجه
نظامی ... خشت پولاد الماس سنگ ؛ ... آمد ... در
دلاور ... کره تن را بهم در فشرد ؛ ... خاره شد
خشت پولاد ... دگر خشتی ... آن شیرنر ؛
بران کشتی هم نشد کارگر ؛ سوم همچنین خشت بر روی
شکست ؛ ونشاید بخشت آب را باز بست ؛
خشت باد - بادزن کلان که بحلقه های سقف وغیره
آویزند واین در ولایت هندوستان مرسوم است که پیهوا
بعربی مروحه خوانند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته
حاجی محمد جان قدسی ... کجا بر در خانه ایستاده که چشمش
نزد طعنه بر خشت باد ؛
خشت تابه - بفوقانی وموحده بهالای زده وآتش
خشت پزی کرده عبارت از آن است ؛
خشت زن - آنکه خشت ها را بسازد شیخ شیراز ...
غلام آبکش باید وخشت زن ؛ بود بنده ... نازنین
مشت زن ؛
خشت سر خم - خشتی که بر سر خم گذارند ودهان خم بدان
بندند واین از اهل زبان بتحقیق رسیده میرزا صائب ...
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست ؛ موج شراب سرخی
سرهای باب ماست ؛ ولهٔ گرفت از سر خم خشت پیر باده
فروش ؛ چراغ عیش بدون آمد از ته سرپوش ؛
خشت قمار - خشتکه قماربازان بران بجل اندازند وآنرا
در هندوستان ... بضم موحده وآخر فوقانی خوانند
میرزا طاهر وحید در تعریف خم ... بباز ند عشاق جبر و
قرار ؛ بخشت سر خم چو خشت قمار ؛ حسن رفیع ...
کسی نماند که جان از تباغت ... جهان کهنه بخشت
قمار میماند ؛
خشتک - پارچه ... که در زیر بغل جامه دوزند
خواجه جمال الدین سلمان ... خشت ایوانش بر صدر
گردون خشتک ؛ طرز ایوانش بر دامن آفاق طرازه
خشتمال - یعنی خشت زن میرزا طاهر وحید ... چو آفتاب
بیک مشت گل خشتمال ؛ ودهان ... از قیل وقال ؛

ملا طغرا ... آبش ... خشتمال ... خشت ...
چو بدر هلال ؛
خشتی بجیر گذاشتن - عاشق مثل آب انبار ومعمار ...
کاروان سرا وخانقاه ومسجد ومانند آن در راه خدا
ساختن - میرزا صائب ... خشتی بخیر چون خم ... بر زمین ...
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار ؛ میرزا بیدل ...
نفس ... قصر عمر خشتی میکند بیدل ... تعمیر این ویرانه
معمار این چنین باید ؛
خشخاش - درخت که کنار را اطلاق آن بر ... مجاز است
وخشخاش کردن کنایه از ریزه ریزه ومجروح
کردن - مولوی معنوی ... سنگ روی خفته را خشخاش
کرد ؛ این مثل بر جمله مردم فاش کرد ؛
خشک - مقابل تر ومجاز چیزی که انتفاع از و نتوان کرد
چون دیدار خشک ونظارهٔ خشک وجلوهٔ خشک ومحبوب
خشک وعاشق خشک وزاهد خشک وزهد خشک و
طاعت خشک ومسجد خشک ووعدهٔ خشک وخواب
خشک وخیانهٔ خشک وچوب خشک وپس کنایت خشک
یا نامهٔ خشک کنایه از آن باشد که همراه آن چیزی نقد
نبود واز فلانی بسلام خشک قناعت نتوان کرد زیرا که
تنها سلام کردن او فائده ندارد وبدین معنی اکثر در مقام
ذم استعمال کنند ونیز کنایه از چیز خالص ودوشیره چون
زر خشک ومشک واین ماخوذ از معنی اول است میرزا
صائب ... بی خال کردن زلف ... ؛ هر چند
کاروانه ... انعام خشک ؛ وله نان لب میگون ...
حاصل چون امید بوسه نیست ؛ تا ز خشک از چشمه
حیوان کشیدن مشکل است ؛ وله خار دیوارم وبال
دامن گل نیستم ؛ رزق من نظارهٔ خشکی ازین گلشن
بس است ؛ وعده های خشک بی ریزش نمی آید
بکار ؛ طفل را نتوان خوش کردن بگفت وگوی شیر ؛
وله چشم ماجز حسرت خشک از وصال او نبرد ؛ هرچه از
دریا گرفت این ابر بر دریا فشاند ؛ وله مشو ... بیرون
خشک از منبران ... قناعت بجا ... نتوان کرد ؛
وله ... قامت یارم ... خشک ؛ ...

آغوش من مقابل محراب نیکیست بخلاف خشک نمی آید بچشمش جلوهٔ آب حیات ٭ هرکه در مستی تماشاکرد دستار تراه ٭ وله نابیک مجه خشکیم رسیدن کالی ٭ تا کو را عباپی کالبس ابر باشد ٭ وله در بخاطه کزکرزان ایست هست ٭ تر شد کلام اهی غزن اتان محبوب خشک ٭ وله جلال مت خشک از فلک برداشتن صائب ٭ چه رنگینی ٭ چه این جام مثانی لعل ما با محمد قلی سلیم ــه ادبی شوخی از من بگریزد ٭ بهر تیره ٭ چون کمان عمیانهٔ خشکی در آغوش من هست ٭ خواجه نظامی ــه نه لعل سیراب و زر خشک ٭ فرمان تالی مابرخرمن مشک ٭ و با لفظ کردن و شدن و زدن مستعمل

خشک آخر ـ بضم خای دوم کنایه از قحط و تشنگی معاشس ـ افضل الدین خاقانی ــه زخشک آخر عطاان برست خاقانی ٭ که ورد یا حس محمد جــریده گشت رضا ٭

خشک آوردن ـ کنایه از تن زدن و خاموش بودن از غایت اعراض و بیدماغی نوشته اند ـ مولوی معنوی ــه حسی فرمانند سر خامش کنم خشک آورم ٭ خواهی تماشس بشنوی امشب برو فردا بیا ٭

خشک باختن ـ کنایه از گرو باختن و بعضی کنایه از مایه و خود باختن نوشته اند ـ افضل الدین خاقانی ــه چشم من با رخ تو بهر دو جهان ٭ خشک بباخت و تری ماند ٭

خشک بند ـ مقابل تر بند و آنچنان است که زخم با بدل بستن مرهم علاج کنند و اطلاق آن بر زخم مجاز هست ـ ملا قاسم مشهدی ــه زخم فراق را نتوانکرد خشکبند ٭ دست بریده تا نبود بخیه سود مند ٭ محمد قلی سلیم ــه ابر بهار نیست ترسر چشمهٔ آب راه ٭ زخمی که داشت جوی چمن خشکبند شد ٭ نور الدین ظهوری ــه زخم نماندست و جگر چه علاج خشکبند هست چشم تر چه علاج ٭ میرزا صائب ــه و عده مه پیام نوشته و کار نیست ٭ میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشکبند ٭ وله زلف صائب بزدل تو خار من زخمی گرده انتظار رشته گرزان زخم بینه خشکبند ٭

خشک بستن و مطلق کنار و لعلی توان برداشت از کمر ... ــه بر ... ــه ...

... تو چندین خشک چو هست ٭

خشک پی ـ بیای فارسی کنایه از حیوان تخس و مشوم قدم ـ نور الدین ظهوری ــه از خشک پیا فت اشتر ما در پیچ راه ما و دآب نشان بهمت پا آبله چند ٭

خشک جان ـ کنایه از مردم بی فضل و بی هنر و بعضی کنایه از شخصیکه عاشق نباشد معروم بعد از یاد دوست نوشته اند ـ میر جمله ــه این خشک جان نثار سر خاک بهر دو باده ٭ کاشعار شان چو آب روان آمد از تری ٭

خشک جنبان ـ کنایه از شخصیکه حرکات بیفائده او دسر زند ـ حکیم سنائی ــه اندرین ره قادر روحانی ٭ نان نگر ترک خشک جنبانی ٭ بنپرید ماز بار خدا ــے ٭ خشک جنبان بود همیشه گدا ــے ٭

خشک جهان ـ کنایه از خانه که در او اهل کرم نباشند ٭

خشکدامن ـ عفیف و پارسا مرادف پاک دامن و مقابل تر دامن ٭

خشکدست ـ کنایه از بخیل ـ نسیم شریف تبریزی ــه جهان کز آب کرم بحر بود برگردید ٭ ز دست بخل گواهی خشکدست تر دامن ٭

خشکریش ـ خشکریشه ـ خشکی بود که بر روی جراحت بندد ـ سیف الدین اسفرنگی ــه با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم ٭ و از زخم های حادثه مرهم کشاده ایم ٭ مینای فارسی ــه نه دشمنت ز حادثه برگ ماند ٭ نه خشکریش اجل به شود به پشم آگنده ٭ و نیز کنایه از بهانه چنانکه گویند فلان خشکریش میکند یعنی بهانه ــے کند ـ اوحد الدین انوری ــه خشکریشست کند فلک بپذیرد ٭ تا توانی خشک و تر چه درت و حمل ٭ و نیز کنایه از احمق و فرومایه و تحقیق آنست که خشکریشه خشکی که از اندرون تر باشد نه آن خشکی که بعد از به شدن بر روی زخم پدید آید و بعد از چند گاه می افتد و آنرا در عرف هند کهرنڈ خوانند بفتح کاف تازی مخلوط با لفظ ها و فتح رای مهمله و سکون نون و دال نحو اول مانه کار هست ... ــے موجب الاحرا اطلاق خشک ... بر ... کنند اگر کاهی بناده دیگر هست ... آن ... چنانچه ... ظاهر

خشکریشه ... باطن آنست ... جنی ... فرومایه ... مجاز هست ... صاحب ... خشکی ...

خشکی ـ خشکزار ـ خشکسار ـ زمینی که آب ... دور باشد و گیاه در آن نروید ـ نور الدین ظهوری ــه نجشک نا زغم از اللماد دشت جگر ٭ نشان نماند ز چشمه سار و داغ کجا هست ٭ خواجه نظامی ــه بجز خشکسار که خسرو رسید ٭ به امید باران گیا بر دمید ٭

خشکسال ـ سالی که در آن باران نبارد ـ ... صاحب دولت روشندلی زوال ندارد ٭ آب گوهر خشک سال ... ٭

خشک سر ـ کنایه از دیوانه و سودائی مزاج و هرزه گوی که خشک سر گویندش و این لفظ در وقت دوم کاشانی ... مذکور هست ٭

خشک شانه ـ کنایه از غرور و تکبر ـ مولوی معنوی ــه بهانه با بیندیش ... بگذار ٭ را انگیز ز بالا و خشک شانه مکن ٭

خشک شدن دست و پا ـ ... معروف ... بجس و حرکت شدن ـ محمد قلی سلیم ــه از خیال او مرا آب بروی کار بود ٭ بیجه ام بی موی او شد بچه دست شانه خشک ٭

خشک طینت ـ کنایه از کسیکه از ذات او انتفاع نتوان کرد ـ میرزا صائب ــه از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک ٭ بجز سراب را چه بود جز سحاب خشک ٭

خشک عبارت ـ کنایه از کسیکه از کلام او نفع نتوان برداشت ـ افضل الدین خاقانی ــه خشک عبارت چو سوم تموز به سرو معانی چه دم مهرگان ٭

خشک عنان ـ کنایه از اسپی که بطاوعت نکند ...

خشک گذشتن ـ تهیدست و بیچیز گذشتن ... ــه از جگر سوختگان خشک گذشتن ستم هست ٭ ای گوشه آبله بهر مغیلان بردار ٭

خشک مغز ـ یعنی خشک سر ـ شیخ شیراز ــه ... معترا و دیم ... رفته ... صاحب ... ٭ گرتو ... مردم ... گناه ٭

خشک نهاد ـ ملا قاسم مشهدی ــه ... زدن ... بهر ... برای خشک ... ٭

خشک ... کنایه از ...

[illegible] گرد این جهان آب بود آن خشک و تنگ بمانی چو گنج
خشکی [illegible] مغز دماغ گشته هم در مستان همه
[illegible]

خشکی مقابل تری و اضافت آن بسوی سودا [illegible]
[illegible] بخت. کنایه از ادبار و بدبختی ؛
خشکی بحر و بر نکنایه از بخل و امساک زمانه. میرزا صائب ـ
تا یخ الدین حکم بحر بود آب گرد خشکی هیچ بار ما استقامت
[illegible] ابوطالب کلیم ـ خشکی بخت فرمایه طلسمی
بهشت [illegible] کلیم از سرگذرد لیک لبم تر نشود ؛
خشکیدن. بالفتح خشک شدن محسن تاثیر ـ فیض
[illegible] تا وش نکشند آب که تشنه لب از چشمه
خشکیده خورد ؛ فضل علی بیگ ممتاز ـ تا گرمی رخسار
تو دیده نگاهم ؛ در چشم تر دیده چون مژه خشکید نگاهم ؛ میرزا
طاهر وحید در تعریف سقا ـ بگوید بد گمان از گرده جاه
کر خشکیده از حیرت آب بقا ؛ میرزا معصوم نوادهٔ
حاجی باقر مازتبریزی ـ از دوریت ای تازه
نهال امید ؛ دل خون شده قطره قطره از دیده
چکید ؛ از بسکه ندیده ریختم گوهر اشک ؛ مانند صدف
کاسهٔ چشم خشکیده ؛
خشکی طالع. کنایه از ادبار و بدبختی. میرزا صائب ـ
خشکی طالع ما سد سکندر گردید ؛ ورنه پستان نصیب
[illegible] شهر نبود ؛ ابوطالب کلیم ـ تر نگیرد ساغرم از
خشکی طالع کلیم ؛ چون حباب از کاسه خود را بدریا افگنم ؛
خشم. غضب و جگر جوش و آن خاص از صفات اوست
و بالفظ گرفتن و آمدن بر چیزی بمعنی غضب کردن و بالفظ
[illegible] و فرو خوردن کنایه از دور کردن آن. شیخ شیراز
ـ عزیزی که [illegible] باشد سرش ؛ میازار و بیرون کن
از کشورش ؛ تو گر خشم بردی نگیری بجاست ؛ که خوی
بدش دشمنی در قفاست ؛ چو خشم آیدت بر گناه
کسی ؛ تامل کنش در عقوبت بسی ؛ که سهل است لعل
بدخشان شکست ؛ شکسته نشاید دگرباره بست ؛
[illegible] شانی ـ عیب [illegible] تباهی [illegible]
[illegible] میرزا صائب ـ [illegible]

گرنه ماهی [illegible] آب حیوان میکند در خوردن
این آتش ؛
خشم تاب. بفوقانی کسیکه خشم تاب داده و محبوب باشد
او را. خواجه نظامی ـ سپاهی عرب پیشه و خشم تاب ؛
چو دیو ان در روی جهان بی نقاب ؛ و ایضاً جوانی بجوش
آمده شوران داوری سخت کوش آمده ؛ و در بعض نسخ
است تنگ تاب بهر دو فوقانی و برین تقدیر بمعنی
بی صبر و بی طاقت بود و میتواند که تنگیاب بتحتانی بالف
کشیده باشد بمعنی کسیکه چیز مطلوب را کم یابد بلکه نیابد
علی التقدیرین تنگ بمعنی مذکور مجاز است ؛
خشم در ابرو در آورده خشم رفته خشمگن خشمگین
خشمناک خشمی. یعنی ناخوش و بیدماغ شده.
خواجه نظامی ـ دگر ره یکی رومی گره چشم ؛ چو شیران
در ابرو در آورده خشم ؛ امیر شاهی سبزواری ـ آن
یار خشم رفته که با ما بجنگ بود ؛ دی سنبلش بتاب
ـ آشفته رنگ بود ؛ محسن تاثیر ـ صد دل بسته واکند
غمزهٔ چین ابروش ؛ طعنه بجلد میزند جبههٔ خشمگین او ؛
فردوسی ـ از او پاک یزدان چو شد خشمناک ؛ بپاداشت
شد شاه با ترس و باک ؛ حکیم زلالی ـ ز سرپنجگان
چنین برخاست فریاد ؛ که شه خشمی است یا ان جلاد
جلاد ؛
خشن پوشیدن. کنایه از متانت و دور بودن.

مع الصاد المهملة

خصل. بالفتح گروی که بر سر او بندند و بالفظ بردن و
باختن مستعمل. نورالدین ظهوری ـ کسی خصل دولت
درین عرصه برد ؛ که دانسته از خویش بازی بخورد ؛ ملا طغرا
ـ چسان در نرد عشق او ببازم خصل ایمان را به نیلی تشی
دو ششش گر بیرزم یک خال می آید ؛
خصلت. بالفتح خوی نیک و گاهی بر خوی بد نیز اطلاق
کنند خصال و خصائل جمع و بالفظ گرفتن مستعمل [illegible]
[illegible] ـ در پیچ و تاب خصلت سنبل گرفته ام ؛
[illegible] ناله عادت بلبل گرفته ام ؛
خصم. بالفتح و ضم [illegible] [illegible]

[illegible] از صفات اوست [illegible]
و صاحب [illegible] شوهر را هم خصم گویند میرزا [illegible]
قبول ـ عذلیس بندی بسر راتنگ می گیرد خصم مردم ؛
خرتان آنجا از ین رو خصم می نامند شوهر ؛ حکیم سنائی ـ
تعلیم آداب بزنان ـ خانه را گر رسانده دل را خصم ؛
در دو جهان [illegible] و گل را خصم ؛
خصم افگن. معروف ؛
خصمانه. دو معنی دارد یکی غرور و اخت [illegible] و این
ظاهر از عالم معنی شفقت باشد که در اصل بمعنی [illegible]
بدین صورت خصمانه بمعنی تربیت خواهد بود که بطور [illegible]
شخص نظر کرده او را تربیت نماید و بعد پس [illegible]
الطاف و مهربانی مجاز باشد لیکن سند این یافته نشده
دوم بمعنی مانند دشمن و از این بمعنی حریف و نقطهٔ مقابل مستعمل
میشود چنانچه خصمانگی بمعنی حریفی. ملا نوعی هندی ـ با همه
بالانشینی خواجه نجم الدین فلک ؛ گر کند خصمانگی با جنده
در زیر نشست ؛ ملا شانی تکلو ـ آفتی کز مهر جانان
نوشیدن [illegible] ؛ با چنان خصمانه می آید که من می خواستم ؛
حکیم شرف الدین شفائی ـ خاره از شیشه ناصر شفائی
نبرد ؛ غالب آن پیشه که خصمانه بانا فتاد ؛ سهمت ؛ میرزا
ـ نیست بهم زور تو خصمانات از من بشنو ؛ میرزا
هرچه در ین معرکه با گفت و شنو ؛ میر خسرو ـ در گشتن
خود یارم من با تو چه غم دارم ؛ که جان و دل خسرو
خصمانه بدر آید ؛
خصم تاز. معروف. میر معزی ـ چو سلطان [illegible] آمد
چو بیژن جنگ جو آمد ؛ چو طغرل شیر ینشا آمد چو چترست
خصم تاز آمد ؛
خصم خانه. کنخدا و عروس و خانه. میر خسرو ـ چه دل
رفت شیرین جان چه باشد ؛ چه خصم خانه [illegible]
مهمان چه باشد ؛ و له ـ چون نو به ام [illegible]
[illegible] باده [illegible] [illegible]
میر حسن دهلوی ـ چند گدا [illegible] خانهٔ [illegible]
خانه [illegible] ؛
خصوصاً. [illegible]

برای خصوصاً یعنی خصوصیت خصوصاً موضوع استعمال آن من حیث
الترکیب موضوع استعمال والا عاطفه هست چنانچه در معنی که
شما بگوئید که آمدند همه مردم بادشاه سے گوئیند همه
مردم خصوصاً بادشاه پس من حیث الترکیب جائے که
معطوف علیه ربطی شود باید که بقول خصوصاً نیز ربطی گرد
چنانکه بگوئی آمد بادشاه که بجای همه مردم قائم شده ؛
خصومت ـ دشمنی ـ میر معزی سے خواستم که مهربانی بوسه
بهدیش نکنم به چشم او با من خصومت کرد و از من کین کشید ؛
خصومتگاه ـ خصومتگر ـ آرام نزد بنگاه ـ ستمگر ـ خواجه
نظامی سے خصومتگری ساخت تا لعنت سوم که نا زسازگاری
شدگان شهر دوره خصومتگران گشته در خاک پست ؛
جنون آن خصومت دمان خاک هست ؛
خصیه بر کله جستن ـ کنایه از غایت هراس خوردن
و سراسیمه شدن مرادف خایه به کله جستن ـ میرزا طاهر وحید
در تعریف ثعلب فروش سے چو بیند از دو پاکی دامنش ؛
برنگ گل برده در غرنش ؛ جهد کله بر خصیه اهل هوش ؛
چو ثعلب که دیگ آید بجوش ؛

مع الضاد المعجمه

خضاب ـ بالکسر رنگ عموماً و گلگونه و وسمه خصوصاً
و با لفظ بستن و زدن و نهادن و کردن و ساختن و
دادن و رسانیدن مستعمل ـ میر خسرو سے سرخ گل پشت
ملک افتاد و ریش زد و شد چه عکسے ریزد و ریش را
خضابی میرسان ؛ ملا فوقی یزدی سے قیمت یاقوت مهل
من نماند چرخ هم ؛ سید هم با آنکه از خون دلش هر شب
خضاب ؛ و له معرفت باید نه خرد کور و تیال زنان ؛
الاف برنائی نزن چون ریش بسازی خضاب ؛ ا ؛ صدر الدین
اندی سے الملک در بندگی تو سپهرم نگنم ؛ گر به خون من
کنند تیغ حوادث را خضاب ؛ میر معزی سے بسیط
چمن چو میدان سبز و زمرد چه گوی ؛ چگونه گوسے که گرده
ز معنزش خضاب و به سیماچی سے تیغ دست شد
آن ند در رنگ افعی چیست و یکی هلال که بر مرز شب
خضاب سنده ؛ خواجه شیراز سے عروس بخت بدان
حجله با هزاران ناز ؛ شکسته گشته و بر برگ گل خضاب زده ؛

صد ریش واله هروی سے بکهکشان که کمین چرخ ماست در ریش
سفید با خون خصم چرخ که کس خضاب نه هست ؛
خضر ـ بکسر اول و فتح دوم و سکون آن نام پیغمبری معروف
و نیک پے مبارک پے لیخ پی فرخنده پی از صفات اوست
و بمعنی مطلق راهنمای مجاز ـ محمد شفیع اثر سے چو ناصح
شمرم خضر خود کواکب را ؛ به دوست راهنما اشک من
بس است مرا ؛
خضر اخرام ـ آنکه سیرش پیوسته در سبزه زارهاست یا آنکه
روش برکتی دارد که هرجا گذرش می افتد آن سرزمین سبز و
خرم میشود یا آنکه سریع السیر است مانند فلک اخضر که در
یک روز به گرد تمام عالم میگردد و قطع مسافتی می کند که از
شمار و قیاس آن خرد خرده بین عاجز و قاصر است
خواجه نظامی سے بفرمان از خضر خضر اخرام ؛ با آهنگ
آن بیشه برداشت گام ؛ و در بعض نسخ است بفرمان بشد
و با آهنگ بیشینه ؛
خضر برداشتن ـ سے از بهمت سرستان برای زمین مجری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را ؛ باید دانست که همراه
برداشتن و تنها برداشتن بمعنی همراه گرفتن است طاهر
نصیرآبادی در حال علی قلی بیگ نوشته بنایان معماران را
برداشته متوجه آن مقام شد تا خود از برداشتن بمعنے
اختیار و قبول کردن ؛
خضر بهار در قدم دارد ـ ای همراه دارد چه خضر هر جا
پا گذارد در حال سبز میشود و همین یکی از نشانهای یافتن
خضر است ـ میرزا رضی دانش سے ز خاک بزم مستان
خرمی چون سبزه می روید ؛ بهار دلکشای خضر مینا
در قدم دارد ؛ میرزا صائب سے مگسل از صحبت آن
تا چون خضر هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود ؛
خضر راه کنایه از راهنما ؛
خضر مقدم ـ آنکه مقدم او در بین حکم مقدم خضر
داشته باشد ؛

مع الطاء المهمله

خط ـ هر نوشته عموماً کتابت و مکتوب که در هندوستان
زبینده خصوصاً و این مجاز است ـ مولانا جامی سے زسبزه

بر لب جو خط تازه بدمید ؛ چه نازکی خط آینه گون تاج زرنها
خواجه شیراز سے آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
پیام یار و خط دلبر آمدی ؛ خواجه جمال الدین سلمان سے
والی تبریز را گر خط اشرف میرسد ؛ باج برگی و ری
از دربایجان می آورد ؛ حکیم شرف الدین شفائی سے
مکتوب من که باز پس آری چه سے بری ؛ قاصد مرو
ز جانب جانان بیار خط ؛ شوقم نهایتی هست شفائی
کز اضطراب ؛ هر دم بسوی یار فرستد هزار خط ؛ و بمعنی
اغراض ـ درویش واله هروی سے ندیده ام هیچ آسمانی
مگر و خط ؛ نشان نیافتم الله شدلی مگر بغبار ؛ و نیز سبزه
محضر و حجت ـ میر باقر سے نیست حاجت که خط بدان
آری ؛ این چنین منکر جمال تو نیست ؛ سبزه نورسته که
بر گرد خسار پدید آید و ابتدا از پشت لب کند و بمعنی
نورسته ـ نودمیده ـ سبز پسته ـ ریحانی ـ زنگاری ـ
سیاه ـ عنبری ـ عنبرین ـ عنبرافشان ـ عنبر باری ـ
معنبر ـ بنفشه گون ـ شبگون ـ شبرنگ ـ مشکین ـ
مشکین رقم ـ مشکفام ـ مشکبار ـ مشک فشان ـ
مشک اندود ـ الیه سا ـ جان پرور ـ دلفریب ـ
دلاویز ـ دلکش ـ دلجوی ـ دل افزاے ـ تارک ـ نازک پیچ
بے قلم ـ خوب ـ بدیع ـ نقش بدیع ـ موزون ـ
آشکارا ـ تازه رو ـ بهار آفرین ـ سخن آفرین ـ گیرابانی
کوشش ـ بیرحم ـ بیمروت ـ ظالم ـ سنگدل ـ سنگین دل ـ
سیاه دل ـ مقدمه ـ پیچ و تاب ـ آیه رحمت ـ
رحمت عظمی ـ اول جوش بهار ـ خاکستر مراد ـ لشکر حبش ـ
عرض ملک ـ رهنمون طوفان ـ حرف ـ لفظ ـ ترجمان راز ـ
راز نهان ـ نفس سوخته ـ فتنه از صفات و تهمت عاشقان
آیة الکرسی ـ ابجد ـ ابجد جنون ـ سرمشق جنون افسون
زبان بند ـ نامه سربسته ـ نسخه کتاب ـ
کتابت خشک ـ مکتوب خشک ـ پروانه مراد ـ فرمان حسن
فرمان معانی ـ طغرا ـ برات مسلمی ـ برات آسمانی
تحریر ـ ضمن آبنوس ـ گردنامه ـ لام حسن ـ خط
رقم رخصت ـ دود حاشیه ـ مرکب ـ سیاه قلم ـ نشانی
عرض لشکر ـ قلاب ـ کمان ـ حلقه مور ـ ...

سپاه مور ـ طوطی ـ زاغ ـ پری ـ فیل پری ـ شیشهٔ حصار
ایام ـ قفس ـ جوشن زره ـ جوهر ـ لاسے پرکار
دست حمایت خضر ـ ایام بهاران فصل بهار بهار عنبر
بهار فرنگ ـ نوبهار ـ سیه بهار ـ ابر تنک ـ ابر سیه
رنگ ابر ـ موج ـ شام ـ شب نیم شب ـ شب تاریک
شب امید ـ شب کوته ـ شب وصال ـ شب قدر ـ
شب خون ـ آسمان ـ سیاهی ـ تاریکی ـ سایه ـ عکس ـ
بخت سیاه ـ دود عنبرین ـ دخان ـ عنبرین بلال ـ
هلال هاله ـ گرد غبار ـ گرد یتیمی ـ سرمه ـ توتیا ـ خاک زنگ
زنگار ـ مرهم زنگار ـ مومیائی ـ مهر گیا ـ انگور
گل شبوے ـ شربت بنفشه ـ بنفشه ـ سنبل ـ
سنبلستان ـ نرگس ـ ریحان ـ سیسنبر ـ مرزنگوش ـ
سبزه ـ سبزهٔ نورس ـ سبزهٔ زنگار ـ سبزهٔ نوخیز ـ سبزهٔ بیگانه ـ
سبزوار کشمیر ـ مشک ـ عنبر ـ آه ـ بنگ ـ ته جرعه
بهوش دار ـ نهر نیل ـ پرده ـ نقاب ـ لباس عباسی
پردهٔ شب ـ غل ـ زنار ـ از تشبیهات اوست یحیی برکلی
سے سلطان رخت لباس عباسی را ؛ پوشیده مگر سر
خلافت دارد ؛ ادیب صابر سے خط غبار و بیت نسخ گشت
سترسم ؛ که تا گمان نشود نسخ ثلث توقیعات ؛ امیر
معزی سے خط سبز تست آنکه آسمان باشد که تا عاشق ؛
بجان منت پذیر آید عطای آسمانی را ؛ عبد اللطیف خان
تنهاے سبزاز جنون خط بهار آفرین یار ؛ یک دشت را
دوانه زنجیر میکنم ؛ میر خسرو سے روی گندم گونت را در گرد
لب ـ سبزه دمیده گندم ترین در دسر زده انگور تو ؛
محسن تاثیر سے در شب زلف که دل بوی زندی تو بود ؛
محمل خط تو صد شکر که بیدار نبود ؛ جوشن خط از نظر حافظ
رخسار تو بس ؛ آیة الکرسی خط تو نگهدار تو بس ؛ میر زا
جلال اسیر سے ز کشمیر خط سبزی گل مکتوب مے آرد ؛
سر هر موے من پیدا ز استقبال طوطی شد ؛ میرزا صائب
سے دل بود مائل بخط عنبر افشان بیشتر ؛ هست در ابر
سیه امید باران بیشتر ؛ وله خط سبزی که ز پشت لب
جانان برخاست ؛ رنگ ابریست که از چشمهٔ حیوان
برخاست ؛ وله یکے هزار شد از خط صفای او صائب ؛

اگرچه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است ؛ وله مرغ حسن از
قفس خط سیه تنگ آمد ؛ پر برآورد کنون شوق
پریدن دارد ؛ وله طلعی که از ذقن به بناگوش میرود ؛ در خاصیت
به تبت مازون برابر است ؛ وله نه خط از چهرهٔ آن
آئینه سیما برخاست ؛ که درین آئینه نرگس بتماشا
برخاست ؛ وله خط تو مومیائی صد دل شکسته شد ؛
حاشا که چشم زخم باین دودمان رسد ؛ می سرآید
زاغ خط او باواز بلند ؛ که گلستانش همین خار
سر دیوار ماند ؛ وله برحاشیهٔ شمسهٔ عارض دوست
دور و تسلسل و فیها نظر ؛ وله تا لوای خط مشکین ترا
واکردند ؛ سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند ؛
وله زان هلال خط که رنگ از دل چو صیقل می برد ؛
میدهی آئینه ام را گر جلا دقتست وقت ؛ وله تا مهش
در هاله خط رفت شد پا در رکاب ؛ باعث آزار گے
گرد دگر گلدسته را ؛ وله ز خط کشید رخش گرد خویش
دائره ؛ فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد ؛ وله
گرنه بیدی ترجمان رازهای غیب را ؛ آن خط نازک
رقم را گرد آن لبها ببین ؛ وله خط مشکین او که ابجد ما
هست ؛ لوا الحمد ما خط جواز شد هست ؛ وله گرچه
از آئینه گویا مے شود هر طوطی ؛ طوطی خط تو گویا میکند
آئینه را ؛ اسیرے لاهجی سے چون سبزه دمیده
شد به بستان رخت ؛ بشگفت بنفشه در
گلستان رخت ؛ دارد همه روز و شب فغان بلبل
مست ؛ کافسوس که زاغ شد نگهبان رخت ؛
ملا قاسم مشهدی سے طوطی خط تو باشد از طراوت
تر زبان ؛ تشنه لب از آب اگر سازد غبار آئینه را ؛
وله بعد آن لب میگون ز موج خط مشو غافل ؛ زند
به مرغ موج عاشقان گرد دهان تو ؛ نور الدین ظهوری سے
سیب ذقن بهوش بطوفان خط زما ؛ فرد است کز
غبار ترنج تو به شد است ؛ وله خال ما مانده زیر
سنبل خط ؛ خورشید صید دام ما نازم ؛ سید حسین خالص
سے تا نشیند حرف حرف مصحف خطش بجاے ؛
صفحهٔ رخسار را مسطر کند از شانه ها ؛ مخلص کاشی سے

در تقویم خطش اگر نیم تیک اینقدر دانم ؛ که در این ماه
مشک ارزان و شکر تنگ خواهد شد ؛ ابو تراب فتوت
سے دل را سواد خط تو از زلف وا کشید ؛ این مور دانه از
دهن اژدها کشید ؛ میرزا فطرت سے شد مسم من از
لعل تو پر سنگین بها یارب ؛ سلیمانی کند زنار خط
لبهاے میگون را ؛ محمد قلی سلیم سے عجبی نیست
اندگر بگریزد سلیم ؛ سبز دار ست خط و بوالهوسان
قزوینی ؛ ملا مفید بلخی سے در لشکر خطش دل آشفته
زبون است ؛ برما خط یاقوت لب او شب خون است
بدیع الزمان نصیر آبادی سے خط مشکین نیست گرد
عارض گلنار تو ؛ هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو ؛
ملا طاهر غنی سے تا میرسد سخن بلبش سبز میشود ؛ نان خط
پستهٔ که بگرد دهان تست ؛ میان محمد صادق القا سے
بعد مشق چارده سال از خط پشت لبش ؛ حسن مطلع کرد
پیدا مطلع ابرو نویس ؛ جناب سراج المحققین سے
در دست دلبری سند ناطق او فتاد ؛ خط بر لبش نشانی
عرض مکرر است ؛ وله خط او مرهم زنگار گرد آرد و آخر ؛
مشو نومید بخت داغ دلها سبز میگردد ؛ شاه شرف
پانی پتی سے خطست آورده ظفر از دیوان خانه وحدت ؛
بملک عالم قدرت زهی خط باعجازی ؛ میر خسرو سے
ورق گل بدر بدست صبا ؛ تا بدید آن خط چون مرزنگوش ؛
وله نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه ؛ زگرد نامه
خط تو والضحی آموخت ـ میر معزی سے خط گوئی به لهت
دست زمانه ؛ بر سمن و نسترن نهالیا بجد ؛ بعضی را نعره
کرد و بعضی را زخم ؛ بعضی را از هزه کرد و بعضے از دیده ؛ وله
قامت او سرو رخ نسرین و خط سیسنبر است ؛
دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر بود ؛ خواجه جمال الدین
سلمان سے رخ تو چشمه مهر است وگرد چشمه مهر دمیده
سبزهٔ خطت مگر که مهر گیا است ؛ وه در تراشیدن خط
شاعر گوید سے بخط زدی تراش و جهان در ملامتست ؛
مصحف سفید گشت نشان قیامت هست ؛
خط آب ـ کنایه از نقش آب که ثبات و بقا ندارد ؛
منوچهری سے هست با خط تو خط چنبان چون خط آب ؛

هست با اقلام تو شمشیر غران خم گرفته ❊ میر خسرو ــ چون خط
آب را کنند نشان ❊ سیل بیرون کشند سیل کشان ❊
خط آتشخوار ان ــ جناب سراج المحققین میفرمایند که خطی بود
رهنگا سه گیران بر قطعات کاغذ سفید باب پیاز نوشته
نگاه دارند چون سائلی برای حاجتی سوال کند قطعه از ان
برآورده نزدیک بآتش برند حرف از ان نمایان شود و
بطریق آن حکم کنند و آن کاغذ را در آب اندازند و واقعی
اینست که فقیر این لفظ را در شعر استادی ندیده از
بعضی معتمدان شنیده در شعر خود آورده و آن اینست
ــ بزبان حال واند شمع خاموش این سخن ❊ سرنوشت
کشتگانت خط آتشخوار بود ❊

خط آزادی ــ خط آسودگی ــ معروف میرزا صائب ــ
خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی ❊ تا زجان خود چو مرغ
نیم بسمل نگذری ❊

خطا ــ بالفتح گناه کردن و ناصواب فارسیان بمعنی سهو نیز
استعمال کنند خطا گفتن و کردن و زدن و باختن متعدی و
خطا رفتن و شدن و افتادن لازم آنست خطا در گذاشتن
بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو شدن و خطا دیدن و
گرفتن و نهادن و دادن و انداختن هر کدام معروف
شیخ شیراز ــ نگهدار ما را از راه خطا ❊ خطا در گذار و صوابم نما ❊
ملا عرفی کاشی ــ راه باریک و کاسه لبریز هست ❊ دم نگهدار
تا خطا نخورد ❊ محسن تاثیر ــ هیچ آن فردی که از دی سهو
کاتب حک شود ❊ میخورد هر کس خطائی ما دل خود میخوریم ❊
نورالدین ظهوری ــ در صید وصل ناوک تدبیر گمکشان ❊
با این همه لا خط آخر خطا فتاده ❊ درویش واله هروی ــ
بام از کفم خطا شد و در دی کشی گرفت ❊ گفتا بهوش باش
تا نگنی دد خطا غلط ولد در سعاً بلۀ پانه ببک پرداده ❊
نمیه ریحیب هفت زن ز خطا اندازی ❊ ملا النسبتی ــ
تنا و ما با فراو شهیدانت که در محشر ❊ خطا ــ قتل من
بر صاحب قاتل نبندازی ❊ خواجه شیراز ــ تیر کینه زدی
بعمد انغمز خطا رفت ❊ تا باد چه اندیشه کند رای صواب ❊
میر معزی ــ وعده ملک چه بود پس انچه در تو ❊ خط وزارت
بهر که داد خطا داد ❊ علی خراسانی ــ هنوز ناوک مژه

عشاق ما چو صید ❊ این تیر بر قفا ذه دلها خطا نداشت ❊
میرزا طاهر وحید در تعریف دقاق ــ چه بینی ضدخود ده
دلها را ❊ چنین هوش آن طفل نکار را ❊ که هرگز
ز طفلی خطائی نزد ❊ بجز شیشه دل بجائی نزد ❊ میر حسن
دهلوی ــ ترک خطائی آفت جان شد خطا هست آنکه
بر عهده عیب گیرم و بر دل خطا نهم ❊ ملا نصیرای همدانی
در تعریف اصفهان آورده که خطا باختی و تیر اصابت
انکمان بر هدف یقین نینداختی ❊
خطاب ــ بالکسر روبرو سخن گفتن و نیز بمعنی سخن و نوعی
از القاب که پادشاهان کبار با سکان و عمده های خود دهند و
بالفظ کردن و دادن مستعمل ــ میرزا جلال اسیر ــ کج کلاهان
قبلۀ عالم خطا بش داده اند ❊ هر که از بی برنگی کرده تسخیر آئینه ❊
ظهیرالدین فاریابی ــ گهی لقب شهم آشفته زنگی را خورشید
گهی خطاب کنم شمع روشنی را ماه ❊ بدر چاچی ــ شاه محمد علم
داد مبرت لقب ❊ عالم روی زمین کرد امامت خطاب ❊
خطا بر تیغ کسی کشیدن ــ فرابانی عملیۀ الرحمۀ در شرح
این بیت که ــ کشد نکلک خطا بر تیغ قضا و قدر ❊ به
بنطق حنا بر کف صواب و خطا ❊ نوشته که در نویسندگی
و وزارت صاحب مرتبه ایست که خطا بر نوشته قضا و
قدر میکشد ❊ تکلم و نطق قدرتی دارد که گاه نطق او از تیغ
کلامی و رای کلام او خطا و صواب خواه خطا کاری نمی آید چه هر گاه حنا
بر کف باشد نو کاری نیاید ❊
خط اجری ــ حکم انعام و آنرا برات اجری هم گویند
میر معزی ــ آرزو آید همی نجوم فلک را ❊ کز تو ستانند
بر زمین خط اجری ❊
خط از پشت ــ کنایه از خطی که در میان پشت بدر آید و بیاض شود ❊
خط ازرق ــ نام خط چهارم از خطوط جام جم ❊
خط از قلم ریختن ــ کنایه از مرقوم شدن و سند آن
در لفظ خط غبار بیاید ❊
خط استوا ــ خطیست مفروض بر زمین موازی معدل النهار
که دوره مستقیم فلک الافلاک هست و آفتاب در خط استوا مستقیم
باعتدال بود و روز و شب در انجا برابر و کم و زیادت ماده انها ندارد
خططط ــ آنکه خطوط وی بسیار باشد ❊ سیفی ــ خط او بی [illegible]

کز عشوه لبنا بر میکند نگاری هوش ❊ مشق چین کلک میکند ❊
خط اطلسی ــ عبارتست از خطی که تقاطع کرده باشند یا
قوائم تقاطع کرده باشند بخصوصیت ❊ خواجه نظامی ــ بهاو
چار گوشه خط اطلسی ❊ بیاگیخت اندازه هندسی ❊
خط افق ــ دائره افق که مصطلح اهل هیئت است ❊ سیفی
ــ برنگ خط افق بازمین شود یکسان ❊ اگر شکوه کند گردش
خط الحاق ــ خطیکه نویسندگان در مقام الحاق کشند
این اصطلاح اهل دفاتر هست ❊
خط الماسی ــ کنایه از خط میگون میرزا صائب ــ
خط الماسی لعل لب جانان میرس ❊ برق در جانم از زین
زرین گیاه افتاده است ❊
خط امان ــ مقابل خط خون میرزا صائب ــ از جواهر دان مشو
غافل که وقت برگریز ❊ طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن ❊
خط ایاغ ــ معروف بمعنی خط ساغر ملی خراسانی ــ قاریکه
بود عمری مانند مشق طفلان ❊ شد از فروغ باده خط ایاغ روشن ❊
خط باطل ــ یعنی خط بطلان که بیاید ــ میرزا صائب ــ
اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا ❊ نخواهی بر تر بیرون آمد
شرمساری خط کشید اینجا ❊
خط بالیدن ــ معروف ❊
خط بخون کسی آوردن ــ یعنی بر قیاس معانی خط خون
که بیاید ❊ منصور فکرت ــ چون توانم که برم جان ز خط
دیدارش ❊ خط بخون من بیدل خط پیشانی بود ❊ میر الهی
ــ من چه دانستم که دلبر خط بخونم آورد ❊ سرنوشت خویش را
هرگز کسی از بر نداشت ❊
خط بخون کسی داشتن ــ خط بخون کسی کشیدن
خط بخون کسی نوشتن ــ هر کدام مثله خواجه شیراز ــ
تبی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ❊ بهار عارضش
خطی بخون ارغوان دارد ❊ میرزا معز فطرت ــ بر خاک ما
نظر غرض آلود میکنی ❊ خط میکشی بخون شهیدان چرا چرا ❊
خواجه نظامی ــ بهر زبان خطی از خون نوشت ❊
که در مزرع ما خاک با خون سرشت ❊ یعنی انعل جد مند
چشم گریان خون گریست و آن خون را بجای ماده کار
نامه ❊ با عنوان خویش نوشته [illegible]

جعفر بیگی خطی نوشت که بیانیه این سهم را او هیچ بزید یا نگه خط را باین مضمون نوشت که هر که از حکم ما عدول کند مولی مدعا مرتشود خونش بگردن ویست میرزا طاهر وحید سه تا حسن بر فروخته شمع جنون ما ؛ خطی کشیده عشق به رگ جنون ما ؛

خط برآوردن - آشکارا کردن حجت برای اثبات دعوی خود وسند آن در لفظ خط بمعنی محضر گذشت و مخطط شدن جوان ساده رو - میرزا صائب سه خط برآورده جهان چهره او ساده نما هست ؛ در صفا جوهر آئینه نهان میباشد ؛ میرخسرو سه سبزه برآرد خط عاشق فریب ؛ از دل بیننده رباید شکیب ؛

خط بر چیزی زدن - خط بر چیزی کشیدن - کنایه از محو کردن وگذاشتن آنرا - میر معزی سه تا جان بود ما غم جانان بجان کشیم ؛ سر بر نهیم بخطش و خط بر جهان کشیم ؛ نظام دست غیب سه حرف وصل یار را از دل برون کردم نظام ؛ خط نسیان بر دل از اندیشهٔ باطل زدم ؛ میرزا صائب سه در آستین همت گردون جناب ماست ؛ دستی که خط بسایهٔ بال هما کشید ؛

خط بر خاک کشیدن - خط بر زمین کشیدن - کنایه از اظهار عجز و خجالت نمود کردن - میرزا صائب سه گل ز انفعال رویش در خاک گشته پنهان ؛ ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده ؛ وله تا صف مژگان آهو چشم ما را دیده است ؛ خط بمژگان بر زمین خورشید تابان میکشد ؛

خط بر دیوار کشیدن - افادهٔ معنی حفظ اعداد کند - شاپور سه میکشم در حساب وعدهٔ او ؛ خط مژگان همیشه بر دیوار ؛

خط بر سر کسی کشیدن - کسی را بخطا و عیب منسوب کردن ؛

خط بسر خویش دادن - کنایه از حجت بقتل خود دادن - فخرالدین ظهوری سه از بهر گفت بجا منم بادا دند ؛ جا سته نه عشقا بر قمار دادند ؛ تا بر خط دیگران دگر سر ننهند ؛ خطی بسر خویش قلمها دادند ؛

خط بستن - مرادف خط برآوردن - بنانی تکلو سه منوچهر خالات ز رخ فرشاش دمید ؛ تا بست خط زمرد رنگ بجاده ست ؛

خط بصره - نام خط سوم انجام جم ؛

خط بر قبر کشیدن - خط بر مزار کشیدن - بعد تدفین میت بر قبر سورهٔ انا انزلناه خوانده هفت خط می کشند واین را موجب مغفرت اعتقاد دارند از اهل زبان بتحقیق رسیده - میرزا صائب سه ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید ؛ ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی ؛ درکی قمی سه چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش ؛ اگر خطی بمزار شهید خویش کشی ؛

خط بریده - خط ببریده - در موسوعه عبارت از کاغذ یا صفحه که خط را بریده آن صفحه را بر صفحه دیگر چسپانند - میر یحیی شیرازی سه زگرمی خامه ام هر جا رسیده ؛ تهی گردید چون خط بریده ؛ باقر کاشی سه هر کجا سوز درون خود نوشتم پاک سوخت ؛ چون خط بریده پندارند مکتوب مرا ؛ نظام دست غیب سه چون نامه نویسم سوآن سیمین بر ؛ هر حرف شود آتش و هر نقطه شرر ؛ در نامه ز بسکه جای حرفم سوزد ؛ مانند خط بریده آید بنظر ؛

خط بطلان - مرادف خط باطل - ملا قاسم مشهدی سه درچمن تا قد او شیفتهٔ جولانست ؛ سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان هست ؛

خط بغداد - نام خط دوم از جام جم - ملا طغرا سه تا دیده ز ساغر خط خور و خط بغداد ؛ فارغ ز خط چار کتابست دل ما ؛

خط بغلان چیزی دادن - کنایه از اقرار کردن بکمال آنچیز - میرزا طاهر وحید در تعریف خمار جبش سه اگر نقش اثر رنگ اگر ساده اند ؛ همه خط بجوش خطیش داده اند ؛

خط بندگی - مقابل خط آزادیست ؛

خطبه - بالضم کلام خطیب و خاطب خطبه خوان که در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او و موعظهٔ خلق باشد خطب جمع و با لفظ کردن و دادن و خواندن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سه فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم ؛ زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند - میر معزی سه کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بره ؛ سعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر ؛ وله اندر ملکوت از نعت و حشمت نامش ؛ خورشید شده خاطب و گردون شده منبر - فضل الدین خاقانی سه خطبه بنام رفعت و قدرش همی کنند ؛ از اوج بیح جوزا بر منبر آفتاب ؛

خطبهٔ آدم - نام یکی از خطبه‌های نهج البلاغه - شفیع اثر سه گر مخاطب را نمی یابی سخن رس ما مشو ؛ خطبهٔ آدم بود نظم دلآرای سخن ؛

خط بیزاری - معروف - میرزا صائب سه اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود ؛ شب ز شکر خواب ما را خط بیزاری ؛ سنجر کاشی سه منع بیزاری سنجر نصیحت نتوان ؛ که بطفلی پدر او را خط بیزاری داد ؛ میر خسرو سه عشقت افگند میان من و دل بیزاری ؛ بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل ؛

خط پاکی - خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آنرا مفاصا نیز گویند و در هندوستان بفارغ خطی شهرت دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا طاهر وحید در تعریف حمام سه دلش بود از آلودگی در شگفت ؛ ز آلودگان خط پاکی گرفت ؛ میرزا صائب سه دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها ؛ دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست ؛

خط پای کلاغ - مطلق خط شکسته ناخوان و پریشان و باستان گویا کلاغ پنجه زده است محمد علی سلیم سه دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او ؛ زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ ؛

خط پرکار - قریب بمعنی خط سطر میرزا بیدل سه انقیاد دور گردون بر نتابد همتم ؛ همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرکار نیست ؛

خط پشت لب - قریب بمعنی خط دست که بیاید و مثال آن در تشبیهات چشم گذشت ؛

خط پنجهٔ گربه - همان خط پای کلاغ که گذشت و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

خط پیاله - خط پیشانی - معروف میرزا رضی دانش سه سرنوشت خود توان خواندن از خط پیشانیش ؛ مدا بحر شاه بیت مطلع انوار کیست ؛ ابوطالب کلیم سه بندگی در ره خدمت ز بس شایسته ام ؛ می شود داغ غلامی خط پیشانی مرا ؛

خط پیمانه - یعنی و این از جملهٔ خطهای هست که در جام جم بوده لیکن در غیر جام جم نیز استعمال کرده اند طالب آملی سه آمادهٔ جلای نظر شو که ساقیان ؛

خط پیاله بیاب میگون نوشته اند و محسن تاثیر سه بزم عشرت میگرد انبسکه بی جانان مرا ؛ حلقه ها رست پنداری خط پیمانه ام ؛ میرزا صائب سه زفیض بیخودی ادهر دو کون آزاد ام ؛ خط پیاله زعمها خط امان من است ؛

خط تازیانه خطی که از زدن تازیانه بر اندام بهم رسد آید با قرعای سه چو دستی نی اے شهسوار بر دوشم ؛ حمائل بده از خط تازیانهٔ خویش ؛

خط تراشیدن معروف میرزا صائب سه زرد سے لاله گون متراش خط عنبر افشان را ؛ مکن زنهار بی شیرازه دلهاے پریشان را ؛

خط ترسا خطی باشد باژگونه ترسایان که از چپ براستا برند مثل خط هندوان سنجر کاشی سه از قول درست توجهان راستی آموخت ؛ تا نگونه که برخاست کجی زخط ترسا ؛

خط تسلیم معروف ؛

خط توامان آنست که بر دو ورق صفحه کاغذ بسیاری نقوش مختلفه کشند که هرگاه هر دو صفحه را بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفیدالوان نمایان شود جناب سراج المحققین سه دیم یا دهم آغوشی بآن طفل ؛ که مکتوبم بخط توامانست ؛

خط تیغ زخم نور الدین ظهوری سه میکرد حساب ال دشمن خط تیغت ؛ هر نقطه انسان قابل تقسیم برآمد ؛

خط جاده باضافه شبه به الی المشبه ملا درکی قمی سه زخط جادهٔ شادم که بهر مشتاقان ؛ کتابتی است که از راه دور می آید ؛ اسناد نجات واضح سه اشاره آه حاصل بدل رغم نجالت زد ؛ زخط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را ؛

خط جام خطیکه در جام جم بوده لیکن در غیر جام جم نیز استعمال کرده اند میرزا صائب سه قدم زمیکده بیرون منه که چون خط جام ؛ بخط مسلی در جهان نباشد ؛

خط جبین میرزا بیدل سه دل مجنون مارا سوختن خط جبین باشد ؛ پیچ و تاب آتش داغ را نقش نگین باشد ؛ ابوطالب کلیم سه این سرنوشت هم دائم بکس نمانده سیلاب اشک شوید آخر خط جبین هم ؛

خط جوازنه خطیکه برای گذشتن شخصی با جماعتی از راه بگذر بان نویسند و آنرا در هندوستان دستک گویند ؛ میرزا صائب سه خط مشکین او گواه جواز است جبهه ای گل راه خط جواز شده است ؛

خط جوهری باصطلاح حکما خطیست که قبول نکند قسمت را مگر در جهت واحده و باصطلاح شعرا کنایه از دهان و میان معشوق میرزا طاهر وحید سه چون حرف زخط جوهری گفت ؛ دل از غم آن میان برآشفت ؛ میر افضل ثابت سه لعل لب را آب در رنگے داده خویش ؛ گفتار ریت ؛ گشت خط جوهری پیدا ز گوهر بار ریت ؛

خط چلیپا مرادف خط صلیبی که بیاید سنجر کاشی سه ای مصدر راستی بهدیت ؛ منسوخ بود خط چلیپا ؛

خط حصار دائره که عزائم خوانان وقت عزائم خواندن برای حفظ بگرد خود یا دیگری بکشند تا آسیب دیو و پری نرسد محمد قلی سلیم سه چه ساکیست که خال لب تو آخر کار ؛ بگرد خویش چو هندو خط حصار کشید ؛

خط جور نام خط اول از جام جم چنانکه سند این در خط بغداد گذشت ؛

خط خوانا خطیکه بے تامل خوانده شود و همچنین ورق خوانا و ناخوان مقابل آن نور الدین ظهوری سه چنان خط مغیلش خوانا فتاد ؛ که بر کو فهم است دانا فتاد ؛ شیخ اوحدی گرد رخت از مشک رقمهاست چه خوانا ؛

خط خون سعت قتل و همچنین رقم خون ؛

خط در آوردن مرادف خط برآوردن که گذشت ؛

خط دست مثال آن در تشبیهات چشم گذشت ؛

خط دمیدن مرادف لبستن که گذشت میرزا صائب سه زخط است اینکه دمیده از لب جان پرورد تو ؛ که کربست بدل بردن ما لشکر تو ؛

خط دیوان تحقیق این در خط دیوانی نوشته آید سه خوانندهٔ درس فراموشی دل ناشاد ما ؛ اینچنین مشق تغافل خط دیوان کرده ؛

خط دیوانی خط شکسته بدرشت تا خوان مخصوص میرزایان دفتر و ارباب و قانیایان دارند تا دیگرے نقل بآن نتوانند کرد و لهذا در جا نجا رایج است میرزا صائب سه عمر با مشق جنون برد کجا مجنون نگرد ؛ از خط دیوانی نامه سر بیرون نگرد ؛ میرزا طاهر وحید سه پیچ و تاب نگرمیت خط جانان را ؛ در بن بیاض نوشتم بخط دیوان مصنف ؛ محسن تاثیر سه زلیس حال چمن درهم شد از افسون گیسویت ؛ خط سنبل بصورت خط دیوانیست پنداری ؛ جناب سراج المحققین میفرمایند خط سنبل باضافه تشبیهی است و از بیت مذکور اگر خط ریحان می بست بهتر از این می شد بهر حال بمعنی خط دیوان نیز آمده چنانکه گذشت طالب آملی سه بیاد شمع سویت بے تامل کودک آهی ؛ توانند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی ؛

خطر بالتحریک نزدیک بهلاک شدن و نمایان انصاف اوست و بالفظ داشتن و کشیدن و گرفتن و افتادن مستعمل میرحسن دهلوی سه روش بکوی تو گذری او فتاد ؛ خطر برا خطری افتاد ؛ میرزا صائب سه رو بهوا پیش در جنان این خطر واسد ؛ که رهرو راز پیش پای دیدن باز میدارد ؛ مسیح کاشی سه خود را چنجه تا نه برآیم زین میان ؛ تا کی زچار موج عناصر خطر کشیم ؛ و نیز بمعنی قدر و منزلت میر معزی سه ای دلبری که دلبران جهان روز نبرد ؛ پیش حکم تو ندارند بیک ذره خطر ؛ در چنین فصلی گرفتی از خطر کردن خطر ؛ از خطر کردن شود مرد جوان دولت خطر ؛ وله گر بدا سیم خطر کرد و شما از کعبه بردن ؛ ز زمزم از پاسے سمعیل گرفتست خطر ؛ پس خطر مند یعنی گرانبها و قیمتی مجاز باشد استاد فرخی سه خواسته گرچه عزیز است و خطر مند بود ؛ بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر ؛

خط راه بمعنی خط جواز که گذشت میرزا صائب سه برگ سبز که بگیر و ز بهاران خط راه ؛ اندم سرد خزان لغمه رخصت شنود ؛ و این بیت میرزا عبد القادر بیدل محل تامل هست سه ز فیض جلوه گاهست خاک هم چشمی دگر دارد ؛ خط ماه راست گویا سایهٔ سرو لب ماست ؛

خطاط آنکه خط خوب و بسیار نویسد سیفی سه خطاط من که عشوهٔ بسیار میکند ؛ گویی همیشه مشق همین کار میکند ؛

خط رد مرادف خط باطل نور الدین ظهوری سه ز جبر بطرح خط رد کشیده با آب زر دگر قدر کشید ؛

خطرستان خطرگاه یعنی ضیاء الدین ظهوری سه فکر بشریت نه هم بود بجز نظم خویش ♦ آنقدر ساده که خاطر خطرستان گشت هست ♦

خط ریحان خطی که بر لب تا مل خامه شود میرخسرو سه صبا سوی چمن بر او شود گرد بر آب ♦ بگل شود که بنگر خط ریحان مرا ♦

خط زیر نگین معروف و آن بسیار نمایان و روشن میباشد سید ابوالقاسم قاسم موسوی سه شود در صفحهٔ خاتم خط زیر نگین نامم ♦ که سنگ از طالع واژون من رو بگرداند ♦ ملا علی رضا تجلی سه زبس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد ♦ بگرد چشم من همچون خط زیر نگین باشد ♦

خط ساغر بمعنی خط جام ـ ابوتراب فتوت سه یکشان وظایف حرفی از چشمش سر کنید ♦ رشتهٔ تسبیح زاهد را خط ساغر کنید ♦ میرزا صائب سه زجلوه سرو تو کیفیتی به بستان داد ♦ که طوق فاختگان جمله خط ساغر شد ♦

خط سبز ـ نام خط چهارم از خطوط جام جم ♦

خط سرمه خطیکه از سرمه در چشم کشند ـ میرزا بیدل سه سیه مستی بدور نرگست بیتاب میگردد ♦ زخط سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد ♦

خط سرنوشت معروف مرادف خط پیشانی که گذشت ♦

خط سرد ـ باصطلاح خوشنویسان نام خطیست ♦

خط سیاه خط شب ـ نام خط چهارم از خطوط جام جم محسن تاثیر سه ز رسته زار رخ گلگون خط سیاه هنوز ♦ فروده غمزه و حسنت علم سیاه هنوز ♦ و خط سیاه خط سبز و رسته را نیز گویند و خط شب در بیت میرخسرو عبارت از ظلمات شب است مثل خط جاده یعنی باضافت مشبه الی المشبه و هو هنا سه خنجر شب یک نقطه از خط شب ♦ کرد مک و روز نهادش لقب ♦

خط شستن ـ معروف ♦

خط شعاع ـ خطوطیکه گرد آفتاب مرئی میشوند لمعتها نعالی سه خورشید رو بهوی تو شد خط شعاع ♦ انگشت ورتما مست این کار میگردد ملا رونقی همدانی سه تا نهم با آفتاب جانش کبر تو بش ♦ خط شعاع ساخته موی کلاه ما ♦

خط شکسته باصطلاح خوشنویسان نام خطیست مشهور محسن تاثیر سه مربع خود بهنر د ـ محتاج کس نگردد بند شکسته دامعان خویش مومیائی ♦ میرزا صائب سه مرا ز نجربه کاران نصیحتی یاد است ♦ که تو به نامه بخط شکست بنماید ♦

خط شمشیر هند ـ کنایه از نوشته که در آن بیم هلاک باشد ♦

خط شهابی ـ خط میگون شوکت بخاری سه پیمانه بمن گل زار لعل شرابی زده ♦ ریحان بسفال آتش زار خط شهابی زده ♦

خط صلیبی ـ عبارت است از دو خط متقاطع که بزوایای قائم تقاطع کرده باشند بدین صورت ♦ خواجه نظامی سه صلیبی خطی در جهان برکشید ♦ از آن پیش کاید صلیبی پدید ♦

خط عسلی ـ کنایه از خط میگون ـ نظیری نیشاپوری سه لعل تو ز طبله شهد برگوشه کشید ♦ خط عسلیت گرد رخ گشت پدید ♦ یا عکس شفق بدامن صبح افتاد ♦ یا پرتو خورشید بخورشید تنید ♦ میرزا صائب سه اگرچه بود گلو سوز آن لب شیرین ♦ بسی شد از خط عسلی بیشتر حلاوت زد ♦

خط غبار ـ باصطلاح خوشنویسان نام خطیست معروف میرزا صائب سه ز بس که در دل غبار آلودمی آید کلام من ♦ چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد ♦

خط غلامی ـ مقابل خط آزادیست ♦

خط قصاران ـ همان داغ گازران که بر جامها کنند تا معلوم شود که از فلان است سیف الدین اسفرنگی سه چشمهٔ مهر تو داغیست که هرگز نرود ♦ از دل سوختگان همچو خط قصاران ♦

خط کبک ـ خطوطیکه بر بال کبک میباشد محمد امانا مست میان ناصر علی سه خط کبک است بر بال کبوتر نامه‌هایم ♦ نما سد از حجاب عشق پیغام شنیدن ما ♦

خط کردار ـ کنایه از نامهٔ اعمال و فرمان الهی ♦

خط کشی ـ باصطلاح بنایان کشیدن خطوط بر اطراف طاقها علامت که بهار سفیدی بد بهتر برای خوشنمائی محسن تاثیر سه درجوانی دیده ام شد جلوه گاه نو خطان ♦ خط کسی پیش از سفیدی کرده ام این خانه را ♦ این کهن خانه را گر ز تکلفت شد بنا ♦ خط کشی از خط باطل کن که وینداشته ام

خط کشیدن ـ خط شدن جوان ساده و مرادف خط برآوردن ـ میرخسرو سه آنرا که خلقی هست نکو خلق هم نکوست بی آنکه لوح دانش و فضلش زبر شود ♦ از لفس بد کرخوانده دو حرفی بترس از آنکه ♦ زنگی که خط کشید سیه روی تر شود ♦ وله بیست الهی سینهٔ ما خط کشیدنت ♦ مضمون نهان مدار که عنوان کشوده ♦ ملا عنیقی سه گمان مبر که بود خط مشکفام کشید ♦ که صید افکن دلهای خلق دام کشید ♦ و خط کشیدن بصلهٔ بر بادوید کنایه از محو و ناپدید کردن ـ افضل الدین خاقانی سه تا خط ابلق قدح کش ♦ خط در کش زبد پرودان ما ♦ و بمعنی نوشتن و رقم کردن ـ میرزا بیدل سه عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل می شود ♦ تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود ♦ شیخ شیراز سه آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند ♦ وین خطهای عوج چه شیرین کشیده اند ♦ میرزا صائب سه دلبر چو زد خط بر رخ دلستان کشید ♦ خطی چنان لطیف بماهی توان کشید ♦

خط گذار ـ بذال معجمه کنایه از قلمزن و غیره و کذا فی البرهان و اغلبکه بمعنی خطی گذار بود ♦

خط گلزار ـ باصطلاح خوشنویسان نام خطیست معروف جناب سراج المحققین سه با سیه روزی تماشاگاه دلداریم ما ♦ صفحهٔ صحرای خود را خط گلزاریم ما ♦

خط لب خط لعل ـ قریب بمعنی خط دست که گذشت و سند آن هم در تشبیهات چشم گذشت ♦

خط مسطر ـ قریب بمعنی خطیکه گذارد میرزا بیدل سه همین بس هست همین آبروی ما بیدل ♦ که موج گوهر ما نیست جز خط مسطر ♦

خط مسلی ـ مقابل خط معزولی میرزا صائب سه قدم زمیکده بیرون منه که چون خط جام ♦ خط مسلی در جهان نمی باشد ♦ وله خط مسلی از انقلاب دوران یافت ♦ رسید هر که بجا الامان درویشی ♦ ابوطالب کلیم سه این سطرهای چین که زپیری بروی ماست ♦ هر یک جدا جدا خط معزولی قوی هست ♦

خط معما - مقابل خط ریحان نیز کنایه از انساف - خواجه جمال الدین سلمان ــه دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند؛ صفر گردون را ب زر محشا دیده اند؛ اوحد الدین انوری ــه زقرآن بمانده کمال فصاحت؛ زانجیل خط معما گرفته؛

خط مندل - دائره عزائم خوانان مرادف خط حصار - محمد طاهر نصیرآبادی ــه صوفی که بود همیشه در رد و دلیل؛ آموخته شیطان ز وی آئین دغل؛ هرگاه کمند و صد قشقه حیله جا باشد؛ دیو نیست که افتاده بخط مندل؛

خطی خطائی - بهترین انواع گل خیر وست و آنقدر شگفتن بهنگ سفید میباشد تا دو پهر پس بسرخی مایل سرشتن و اکثر شدن گیرد بعد از غروب برنگ اصلی باز آید - ماضی ــه بچو خطی خطائی هر زمان در باغ دهر؛ چهره دیگرگون ترا از خجلت عصیان شود؛

خط نجات - معروف میر خسرو ــه گر ز تو بر خلد برات نیست؛ نامه من خط نجات نیست؛

خط نسخ - نام خطی معروف و نیز مرادف خط رد و خط بطلان و خط باطل - نورالدین ظهوری ــه خط نسخ بر نام کسری کشیده اند لفظ شاهی بمعنی رسیده؛

خط نسیان - معروف میرزا بیدل ــه نقش هستی با غبار خط نسیان نیست؛ چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما؛

خط نشسته - میر شاهی ــه غبار است خط نشسته بر آن سبلی خط یاقوت باشد نشسته؛

خط نصف النهار - دائره نصف النهار که مصطلح اهل حساب است؛

خط نهادن - یعنی آشکار کردن حجت و مخطط شدن جوان ساده رو - حکیم شرف الدین شفائی ــه دشمن بیار نامه سربسته می نوشت؛ نگذاشت از حسد که نهم بر کنار خطه

خط نیل - ساقی که از سیاهی برای دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند؛ نورالدین ظهوری در تعریف خوشنویسی ممدوح ــه بهر چشم دشمنان میل سیه تا بست الف؛ دوستان بهند لیکن خط نیل شاهان؛

خطوط شعاعی - معروف و تیغ سنان - جاروب نیز از تشبیهات اوست؛

خطیب - خطبه خوان که در نعت رسول خدا صلعم و ستائش باریتعالی و موعظه خلق خدا میباشد؛

مع الف

خفت - بوزن علت سبک شدن و با لفظ کشیدن و دادن مستعمل محسن تاثیر ــه از طرف سپهای فلک در تجهیز ناکامی بکس عداوت کرده خفت - شهید مخلص کاشی ــه در حقیقت جهل کامل به ز علم ناقص است؛ تند کشد از کمیای خفت از سنگ تمام؛ احمد بیک تبریزی برادر میرزا محمد مجذوب تخلص ــه بر چهره اگر سیل ستارات نکشی؛ خفت نکشی بهیچ حالت نکشی؛

خفتان و خفدان - بالفتح نوعی از جامه پنبه دار که اکثر در جنگ پوشند - خواجه نظامی ــه بدرید خفتان زره پاره کرد؛ عمل بین که فولاد با خاره کرد؛

خفتگی - کجی و خمیدگی و با لفظ گرفتن مستعمل - اوحد الدین انوری ــه حرف تیغ تو الف دار کجا کرد قیام؛ که ندر عرصه الف خفتگی لام گرفت؛ و بهمین معنی است درین بیت شیخ شیراز ــه چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد؛ ولی بجای اول عصای شیخ بخفت؛

خفتن - معروف و بستن شیر که جزات و ماست شدن آن است و آلودن و آغشته شدن بچیزی چون کباب در نمک و شمشیر و تیر در خون - میرزا طاهر وحید ــه زناز آن آن شوخ چون سوی دلم آشفته مے بیند؛ بخونا ب دلم تیر نگه راخفته مے بیند؛

خفتن خون - کنایه از بیکل شدن خون و از قصاص در گذشتن مرادف خسپیدن خون که گذشت - ملا قاسم مشهدی ــه خون عاشق خفت لیکن گرمی خونش هست؛ آتشی مانده بزیر پای پامالش هنوز؛

خفت و خیز - کنایه از ثانی و تدریج - ملا ادهمی ــه دولت آن به که خفت و خیز بود؛ دولت نیز رستخیز بود؛

خفته - معروف و در بخت خفته و دقیقه خفته و معنی خفته استعاره و در سگ خفته و پای خفته ظاهر است - میرزا صائب ــه عاشق بپای خفته از اینجا گریخت؛ گر خواب صبح چشم تو مردم ربا تر است؛ شیخ شیراز ــه چو سنان خسرو

این حکایت بگفت؛ از غیرت جامه در بر گل بخفت؛ درویش واله هروی ــه شد خامه برقم نوع انسان چو بهم ابوالبشر شناخوان؛ بیراه نرفته هیچ مقدار؛ خار خسر سر کلک مالکار؛ گرد نهد بنیاد رفته؛ چهار دقیقهای خفته؛ شیخ ابوالفیض فیاضی ــه بانگ قلم درین شب تار بس معنی خفته کرد بیدار؛ خواجه جمال الدین سلمان ــه بخت شوریده من خفته تنها دم؛ نموده گست چو زلف آشفته تو بسته تا ز کار نشست؛ و آلوده شده بچیزی چون کباب در نمک خفته و تیر خونابه خفته؛ ملا قاسم مشهدی ــه میروم مستانه بر خاکم نمیدانم که من؛ در کفن بچون کباب در نمک خوابیده ام؛

خفچه - بالضم و جیم فارسی درختیست بی خار سها چو بدستی که بر سر آن آهن سر تیزی باشد و بدان گاو رانند - طغرا ــه در کوچه باغ غیر میش آن چرخ نگین؛ گر بگزید ز فیلبان گاو زمین؛ بر پای خورد از سم خود خار عنا؛ بر سر بیست زشاخ خود خفچه کهن؛

خفدان - همان خفتان؛

خفقان - بالتحریک طپیدن دل و جنبیدن علم و باد و سراب و مانند آن و فارسیان بسکون نیز آورده اند - کمال اسمعیل ــه زهیبت تو دل شیر آسمان همه وقت؛ چنانکه شیر علم روز باد از خفقان؛ میر محمد افضل ثابت ــه ناخن تدبیر را خفقان دلتنگی شکست؛ عقده من وا نشد چون غنچه از اطفا رطیب؛ بهر تقدیر زلف از تشبیهات اوست - طالب آملی ــه هنگام فغان پیچش زلف خفقان برطره گشا مابی آواز کند تا زولفه بی جنون غنبر فغان بی نمک است؛ چین بزلف خفقان بی نمک است؛

خفه - بالتحریک گرفته شدن گلو و با لفظ بودن مستعمل - ملا طغرا ــه تا تا بد خفه انده مخدوم غنچه صفت؛ مشتعل لاله ز انگیخت ضیاء کشمیر؛

خفی بجنین - بضم اول و فتح تحتانی شنیده خفه موزه جنین نام موزه و مذی گست خان عالی ــه نقته نکهیت بسرا فتاد و نگرفته بهار؛ مرسج من جانب البلده مجتی اشتیه

مع اللام

خلاص ـ بالفتح رستن و رہائی خلاصی بزیادۂ یا مصدری آن مثل
جدائی و نقصانی و فضول و خواست آن و بالفظ خواستن
موافق مصادر مکرون و شدن بصلۂ از و یافتن بفتح
بُرد و بالفظ آمدن بصلۂ با مستعمل ـ شیخ شیراز در بوستان
در باب دوم در حکایت جوانی بدانگی تا آخر ـ یکی رفت از
پارسوی قصاص بہ بہ گردی کہ آمد بجانب خلاص ؛ و
در باب سوم ـ شکارش نجوید رہائی ز بند ؛ اسیرش
نخواہد خلاص از کمند ؛ خواجہ شیراز ـ جان بہ بستم بہ بیان
شمع صفت از سر شوق ؛ تا نسوزی زغم عشق نیابی تو
خلاص ؛ خواجہ جمال الدین سلمان ـ گفت از بند
زندانی خلاصی داد و بخشیدش ؛ زری کو عہد قارون
پاسے پندی بود زندانی ؛ میر خسرو ـ زلفت یک گرہ
بکشا نہ از بہر خدا لیکن ؛ خلاصی از پے مشتی گرفتار آرزو دارد ؛
میر یحیی شیرازی ـ سفر از غم خلاصی کی دہد محنت نصیبان را
جہان در بحر باشد گرچہ کشتی بر کنار آید ؛ درویش والہ ہروی
ـ تا خلاصی دہد از گریۂ ما صحرا را ؛ موج در حرف در آورد
لب دریا را ؛ و بمعنی رہا و آزاد مجاز است ـ ملا طغرا در تعریف
پیر مغان ـ شد از لطف او در گلستان خاص ؛ ہمای کرد
انقاعت خلاص ؛ و لہ خار چمن ناشنا در گو خوارے
فتادہ بہر خلاصی گرفت دامن بیگانہ را ؛ حیاتی گیلانی
ـ مطلب دون خلاصی ز حیاتی کہ ہمان ؛ بلبلی ماندہ گرفتار
بکنج قفسی ؛ ولی دشت بیاضی ـ راضی بخلاصی ام نشد
مرگ ؛ مرہم دلی نیاز مندم ـ علی خراسانی ـ ز فرط
رحمت شاہ دین عجب نبود ؛ کہ دہد خلاصی ما کرد صد و فا
زنجیر ؛ مولانا امینی سمنانی ـ صیدش طپان نہ بہر خلاصی
ز تیغ او ست ؛ بہر قصد از نشاط کہ صید کند اوست ؛
محمد قلی سلیم ـ عقل نگذارد مرا یک دم ز درد سر
خلاص ؛ رہزنے کو تا مرا سازد از این رہبر خلاص ؛
جان شد آسودہ ہر گہ دل قبول عشق کرد ؛ ـ مے شود
جہات جہات شد آئینہ رو شنگر خلاص ؛ ہیچ گل مشتی
تندی جام غریوم خلیش رہا ؛ چوان بغیر این توان شد
بیرون بجز خلاص ؛ بچند حلقہ زمین و آسمان

باشد کسی ؛ تا صفت برجاست شکل گر شود گوہر خلاص ؛
ہر کہ او ما کار ہا از بجیر زلف افتادہ است ؛ گردنش گردد
مگر از قید ؛ محمد شیر خلاص ؛ چشم پوشیدیم اند فارغ شدیم
انتظار ؛ شنیدستی آفتاب این گونہ نیلوفر خلاص ؛ بہ ادائین
بر من ندارد دستی آسیب جہان ؛ سوختم گشتم زہر آفت
چو خاکستر خلاص ؛ بہ ہیچ ہیچ قتاب موے زنگیان احـ
احتیاج ؛ اہل عالم نیستند از قید یکدیگر خلاص ؛ استقامت
در طریق عشقبازی آفت است ؛ کی کند پروانہ را
از شعلہ بال و پر خلاص ؛ در قیامت کن خداوند اسلیم
خستہ را ؛ تا آتش دوزخ با آب روی پیغمبر خلاص ؛
خلاف ـ بالکسر ناسازگاری کردن باہم و بالفظ کردن و
افگندن و افتادن مستعمل ـ شیخ شیراز ـ چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ؛ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ؛ ندیدم
ز غماز سرگشتہ تر ؛ نگون طالع و بخت برگشتہ تر ؛
ز نادانی و تیرہ روئی کار است ؛ خلاف افگند در میان
دو دوست ؛ اسیری لاہجی ـ عشاق او بمذہب
عشقند متفق ؛ در دین عشق کفر بود گر کنے خلاف ؛
خلال ـ بالکسر میانہ چیزی و چوب دندان کاو و بدین معنی
بالفظ بدندان کردن و تنہا خلال کردن کنایہ دست
از طعام باز کشیدن مستعمل ـ میر خسرو ـ سنان بطرح چہ بازی
مگر کہ پرویں را ؛ ز نوک نیزہ بدندان خلال خواہی کرد ؛
سرخوش ـ باندک کاوش اندوہ عشر تہا سے ارزند ؛
بہ تشویش خلال این نعمت دنیائی ارزد ؛
خلال نماندن از چیزی ـ کنایہ از تمام و کمال تاراج شدن
و غارت رفتن ـ خواجہ نظامی ـ کس آمد کز ان ملک آراستہ ؛
خلالی نماندست از ان خواستہ ؛
خلجان ـ بوزن رمضان در کنز اللغات بخاطر در آمدن
و جستن عضو و فارسیان بمعنی خار خار و میل خاطر و خواہش
بچیزی استعمال کنند ـ میر نجات در تعریف کہنہ سوار ـ
پیر گردید جہان خرم جوانی دارد ؛ خلجانہا کہ بدل از رہ جانی دارد ؛
خلخال ـ بالفتح پای برنجن خلاخیل جمع و بالفظ پوشیدن
مستعمل ـ خواجہ نظامی ـ ہمہ عنبرین خال و خلخال پوش ؛
سر زلف پیچیدہ بالای گوش ؛

خلد دربستہ ـ مترادف جنت دربستہ ـ میرزا صائب ـ
دہند اگر بتو دربستہ خلد جہان نیست ؛ کہ گوشۂ چو از عالم
رضا بخشندہ ؛
خلش ـ بفتح اول و کسر دوم فرو رفتن چیزی سر تیز در چیزے
و زخم کردن آن ـ نور الدین ظہوری ـ جوی خون اندرگ
گردن تراوش آید ؛ خلش غمزۂ ہندو پسری در کار است ؛
خلعت ـ بالکسر جامہ کہ از تن خود کند و بکسی دہند و در
عرف جامہ کہ ملوک و امرا بکسی دہند کم از سہ پارچہ نباشد
خلاع جمع و دستار جامہ کہ دہند فاخر از صفات اوست
و مجاز خطی را گویند کہ خوشنویسان ہنگام اصلاح دادن
بشاگردان بگرد حرفے کہ خوب نوشتہ باشد ـ کشیدہ
خلعت دادن حروف را عبارت از ہمیں است و بالفظ پریدن
عبارت از قطع کردن انعام جامہ بریدن محسن تاثیر در تعریف
تفت یزد ـ گردش ز نزاکت بر ادہ ؛ خلعت بخط غبار
دادہ ؛ سید حسین خالص ـ نیست ابروانیکہ بہ بالای
چشمت کردہ جای ؛ میں خوبی دیدہ است اوستاد
خلعت دادہ است ؛ نور الدین ظہوری ـ نگاہ عشق
ز حسن رقم دہد قلمت ؛ بشاہد خط یاقوت خلعت تعلیم ؛
خلعت انعامی ـ خلعتی کہ بانعام ما است و در سند آید
و سند آن در لفظ آبن جامہ گذشت ؛
خلعت خانہ ـ خانہ کہ در آن خلاع مہیا و موجود دارند ؛
خلف ـ بتحتین از پس آیندہ و فرزند نیک و اطلاق آن
بر شاگرد مجاز است ـ علی خراسانی ـ طفل دل را دو حلم
رخصت ارشاد نیست ؛ ہیچ شاگرد و خلف را حاجت استاد
خلق ـ بالضم خوی و عادت اخلاق جمع و بالفتح آفریدہ و
آفریدگان ـ بدر چاچی ـ حامی مرکز سہ دائرہ مولی الطاف
آنکہ بر خلق خدا خلق پیمبر گیرد ؛
خلل ـ بالتحریک کشادگی و رخنہ و تباہی کار و بالفظ آمدن
و انداختن و افگندن و افتادن مستعمل ـ ملا طغرا در تعریف
شمع ـ خلل گرچہ می افتدش در دماغ ؛ ولی سرخوشی
مے پذیرد چو باغ ؛ ابو طالب کلیم ـ صد خلل در راحت
تنہا ئیم افتاد اگر ؛ آشنایان گرد یادی صد بیابان دیدہ ام ؛
میرزا صائب ـ دل عمارت غبار آلودہ کثرت نمی گردد ؛

چندانکه خلل در صورت آئینه صورت تماشا * سنجر کاشی سه کف
اشت زخلل در دل ایمان افکنده * تا به صومعه اچشم
ترا هوش کند * عبدالله ماتفی سه خبر شد اشان قصر
والی مصر که آمد خلل در حوالی مصر *
خلوت - بالفتح خالی شدن جای خالی و این مجاز است
خلوات جمع و با لفظ گزیدن و داشتن با کسی و بر یکدیگر
نشستن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سه با خیالت
خلوتی خوش دارد اما هر نفس * دمی اوقات سلمان را
بهم بر میزند * خواجه شیراز سه اگه با وصل دلارام گزیدی
خلوت * غنیمت شمر این عیش که کامی داری * میرزا
صائب سه نیست جز مهر خموشی حلقهٔ بر در مرا * بای محمد
بیکدیگر از چشم گریا خلوتم *
خلوت با صفا - نام جائی در حوالی تبریز قلعت محسن تاثیر
سه تا خلوت با صفا نه بینی * در گلشت سوی وجهان بینی *
چو بیکر بصفا نشسته * در خلوت با صفا نشسته *
خلوتخانه - خلوت سرا - خلوتگاه - بمعنی میرزا
محمد زمان راسخ سه تا افلاک عناصر رخت بستم * بخلوتگاه
بیرنگی نشستم * ابوطالب کلیم سه خوش آن خلوت سرا
کو تماد حسن وعشق آنجا * توادی هست سه گشتی و من
را کار سه رفتم *
خلوت گزیده - خلوت گزین - خلوت نشین -
بمعنی خواجه شیراز سه خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است *
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است *
خله - بفتحتین چوبی سر تیز که بائی فروبرند چون چوالدوز
و در فش و سوزن و دیگر ریخته در پهلو و مشاعل بسر سد
و زخم و جراحت و با لفظ خوردن و دادن بمعنی داشتن و
کردن و یافتن مستعمل - میر خسرو در تعریف ستاره سه
ماه نخسپد همه شب تا سحر * کو سر شوش خله دارد بهر زمان خله
بسیار که پاره دو * برکی نها جست دو گریا نشاد و بهر خله
هاکه خوردم بکشت و صد خله نه کام گذشت * وله
خلوان بیت شمر من لب عشو جست * خله گریان گل
... سوار بیرت * در صفت چراغ سه شعله
... پیت * صد خله ... سهل ... باغت

خلجانی - لقب پهلوانی که محمد نام داشت و سنداین
در غلمان گذشت *
خلخ چشم - کنایه از آن طایفه که دیده گوشهای چشم فراهم آمده
گویند ابل کرد اجتماع آن مژگانها بهم چسپند *
خلیج - بدو معنی شاخیکه از دریا بریده باشد جداازای
طبا طبا در تعریف دیوان حاجی محمد جان قدسی سه سخن یا
آب در چار و سطرش * خلیجی بهفت دریا از بحورش *
خلیدن - بمعنی خلش که گذشت *
خلیع العذار - فردوسی سه تا سیب بخش زبهول شما ما
بری گشت یکسر خلیع العذار *

مع المیم

خم - بالضم و تخفیف سبوی شراب و غله و مانند آن و
بشدید نیز آمده - اسیری لاهجی سه از کف ساقی چو
نوشیدم شراب آتشین * مست لایعقل بر آوردم چو خم
باده جوش * و بمعنی کوس و نقاره مجاز است
و افزار لیست * گوشان را که مثل سبو میباشد و جامه را
بر آن افگنده آکوکنند - میرزا طاهر وحید در تعریف اتوکش
سه خمش در سر خیال نساد * اتوکیش انان دست
بر دل نهاد * و خم بالفتح و تخفیف آن و ایضا بالتشدید
خمیدگی و خمیده و از ینجا است که بر طاق ایوان و پیش
طاق خانه هم اطلاق کنند - فردوسی سه سپهپلوان
بود با دشاه جم * بخم اندرون شاد و خرم بهم * کمال اسمعیل
سه آتش خاطرت در آورده * گردن باده را بخم کنده *
و اضافت خم بطرف ابرو و زلف و کاکل و گیسو و پشت
و بالعد و تراک و تیغ و چوگان و کمان و خرطوم حقیقه است
و با لفظ کشیدن و گرفتن و بردن و فشاندن و انداختن
و بهزیر دبردن از چیزی و کردن و دادن چیزی را
مستعمل و چین کنایه از دکردن و طرح نمودن نیز باشد
او حدی ... سه شاهی که چکونه قران ببک
... ستش * البته کمان خم به حکم قران بطالب اتلی
... بهم صبح ... که اول کند تا الله ... *
... ساقی ... شعله ... * میرزا ...
... تسلیم ... شوکت ... صاحب ... گردی

خم کن و سر برج کلاهی مصاحب * میرزا صائب سه از حرف
ما نست میآید بما ابراست بگو بیرد * لالای ... پیداست
خم را * ملا طغرا در تعریف سبو سه اگر رفت ز پهلوی
او خم کشد * غلط موج بر عالم کشد * میر معزی سه
گر نگیرد روی پشت امرد جوانی چین و خم * این دو حال
امرد جوانی من چرا دارم بهم * جعد و لبندان مگر بود سه از
و دست چین * زلف مه رویان مگر پشت مرا داده از
خواجه نظامی سه کمان گوشه چاچیش خم گرفت * نستعلیقش
گریه را دام گرفت * در بعض نسخ است کمان گوشه ابرویش
نورالدین ظهوری سه که آنگر خم ابروی دلبران * نشانیده
در خانهای کمان * قدش هر دم از غصه خم میخورد * بخاک سه
سه قسم میخورد * خواجه شیراز سه خمی که ابروی شوخ تو
در کمان انداخت * بقصد جان من زار ناتوان انداخت *
خمار - بالفتح و تشدید میم میفروش * و در صفات چشم نیز
مستعمل میرزا صائب سه توبه را میکند خرابانی * لب میگون
و چشم خمارش * و بالضم و تخفیف بقیه مستی که در سر بماند
و گلوگیر از صفات اوست و با لفظ ریختن و شکستن و دادن
نهادن و داشتن و کشیدن و نشاندن و بردن و بیرون
کشیدن مستعمل میرزا صائب سه بنای زندگی خضر تمام آب
رسید * هنوز ماندم تیغش خمار میبرند * و بمعنی مخمور مجاز است
اسیری لاهجی در وصف الحال گوید سه که جشمش مست
بودم که خمار * گه ز زلف مشکبویش بیقرار * وله روزیکه از
شراب و ز ساغر نبود نام * جانم ز جام وصل تو مست و
خمار بود * میر نجات سه ساقی سر ما زطل گرانی که خماریم *
یعنی که بخاک ره معشوق قسم گوئی * میرزا جلال اسیر
سه بالای شب جمعه واگشته از سهر * خماریم ساقی بده می
بده می * ملا ابوالبرکات منیر سه از فیض باده نشاء ...
کم کند * بشکن به نیم جرعه خمار کرشمه را * حکیم شفائی ...
شفائی سه ایام که هر شب دل ما را شکند ...
شکند * از نقابت بجل بر سر ... خویش * ...
سر کتابی ... میر معزی سه ...
... آن چشم ...
... مستی ...

[illegible] سه [illegible] الرت انی نیست
[illegible] بکشا کسی کمعنانده نورالدین ظهوری
سه سرت گردم اسے ساقی ناهار بجای دخترزم
بدست کش خمار درویش واله هروی سه از سرما کی برد
بگردش ابلم باده جای دگر خمار هری را میرزا بیدل
سه برنخ تلخی خم اشتعال خون بیدل کن کر موج سے
خمار کلفت تریاک بنشاند میرزا جلال اسیر سه نه باغ
بیرساغر خلدی بلشاند بیکار آید آن می کر سبو سبو نباشد
میرزا صائب سه گرچه از خط معنبر و سیاهی خوط زد
میتوان زان لب خمار آب حیوان را شکست
خم آب خورده خم کر باب مستعمل شده باشد شفیع اثر سه
کسے نداد بمخانه راه زاهد خشک خم آبخورده چه شد قابل
شراب شود
خم ابرو بلند کردن - اشاره کردن با برو از اهل زبان
بتحقیق پیوسته ملا وحشی سه رسید آن خم ابرو بلند کرد و
گذشت تواضعیکه بردم کنند کرد و گذشت
خمار اشکنی - معروف امیری لاهجی کنایه از خوردن شراب
با فراط سه از بهر خمار اشکنی از صاف اگر درد در میکده
گرا حضری هست بگوئید
خمار آلوده - معروف
خمار شکن - معروف میرزا صائب سه آئینه خمار شکن
پیشه ست تست انا اضطراب کشته دیدار غافلی
خماهن - سنگیست کبود که پاره بسرخی زند عاتان مهرها
سازند بتازی صندل حدیدی گویند معانی بلخی سه نالان
آبگینه شامی بدان خرام کت بر سرست شاله خماهن آسمان
خم بچیزی داشتن - در صدد خرابی او بودن سالک
یزدی سه بجان دل شدگان تیغ او خمی دارد بکار من
[illegible] دارد
خم بتارک سر کشیدن - میر نجری سه گرد دل شدگان
کشند بدوش سبوی با خم گران کشم بر تارک سر
خم [illegible] سر حیزی ساکران قبله حکیم فردوسی سه
[illegible] بستند [illegible]
[illegible] سه [illegible]

[illegible] جام باشقل گلها [illegible] خم [illegible] خسی نم یک
خم [illegible] بزم بزرگان [illegible]
خمخانه - کنایه از شرابخانه
خمخانه در کشیدن - مرادف خم بتارک سر کشیدن
نورالدین ظهوری سه بیا بهوی ستانند کشم بجرعه
خمخانه در کشم
خمدان - شرابخانه
خم در خم کسی داشتن - در صدد خرابی او بودن میرزا
صائب سه آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب
صائب با دوست الفت بخرمن دشمنست سالک قزوینی
سه بے سحر نگاهست که بلای دل و دین هست مژگان
تو خم در خم انجاز ندارد
خم - مولوی جامی سه شکار پیشه و در ترک نه چشم پر خمرت
نهاده بر سر بالین او کمان هر دو
خم زدن - کنایه از گریختن و بمعنی پیچ زدن نیز گذشت
و خم زدن ترازو کنایه از میل کردن کفه ترازو بطرفی
بسبب گرانی و سے حکیم زلالی سه ترازو
بیچ جانب خم نمیزد سر موی کشیدن کم نمیزد
و خم زدن بر کنایه از خم کردن سر میر خسرو سه بگریه تا پاش سر خم
نزدند بران شاخ ترزده شبنم نزدند اے بگریه در زیر پاے
او سر از خم کردند ولد خم از بار عشق تو زخم زد
کیست کز بار عشق خم نزند حکیم سوزنی سه آن دلگستری
کز نهان تیر عدل او بآن عقاب خم زند از کبک وان
غزوب اوحدالدین انوری سه وقت هزیمت چو خصم
خم زده از بیم جان کر سه دلی سه بمیه گه گه گرد شکست
حیاتی سه چون ماه لاله دیده نهان گشت یقین شده
کر غنته ابروی تو تر سید کم شده
خمستان - خمکده کنایه از شرابخانه - افضل الدین
خاقانی سه عاشقی تو به شکسته بچون انطاف
خمستان آیی بدان محمد قلی سلیم سه چون سبو حیرت این
میکده ام بودنکار دست بر داشته از عالم و بر سر دارم
خم کسی خوردن - سالک یزدی سه طالب آملی سه
خم [illegible] ام نازوده شانه وش می کنم خلال بود

خم لب لب زدن - مرادف خمخانه در کشیدن - نورالدین ظهوری
سه صبوحی بجام دل شب زنده نبه جرعگی جسم
لبالب زنند
خم نیل بزبان رفت - هرگاه خم نیلی بجوش آید چنانچه
از سر بیرون بواسطه فرونشاندن جوش آن حرفهای خلاف
واقع و محل تعجب گویند - میرزا نظام سه حرف
وصل من فاد میگویند بزبان رفته خم نیل فلک و این
مثل در هند بسیار مشهور است
خم و چم - ناز و ادا که از معشوقان بهنگام خرام بروی کار آید
خموش کردن - معروف بمعنی خموش شدن و اطلاق آن
بر آتش و شمع اگرچه در اصل مجاز است لیکن مشهور است
و تیر از گریه باز ماندن - محمد قلی سلیم سه چون شمع سلیم
اشک فشان از ازل او مشکل که با فسانه توان کرد
خموشش
خموشی زنار - خموشی سبحه - خموشی مردمک -
علی خراسانی سه یا برهمن و شیخ نزاعست و گرنه اندوه
از ازل سبحه و زنار خموشست از حیرت دیدار تو آشفته
دل من چون مردمک دیده بیدار خموشست
خمیازه - حالتی است که در کاهلی و سستی کشیدگی در بدن
پیدا میشود و در انحالت بنا چار دست بالا کنند بتازی
تمطی گویند حق تحقیق اینکه خمیانه و فاژه عام است که
بدهن دره و بر کشیدگی بدن هر دو اطلاق کنند بلی خمیازه
دهن دره بیشتر معادل تمطی شود صاحب جهانگیری یعنی دهن دره
و خمیازه بازے آن نوشته کشایش اعضا و بالا کردن
بغل از خمار و کلال و کوفت مرکب است از خم مقابل
راست و یانه که بمعنی حرکت دادن دست راست
و در آن حال هر دو دست را بالای سر برده در ورد
پنجه را بهم استوار کرده و ستهار اخم میدهند و خمیازه
شمع و خشک یعنی بجا اصل از صفات دگل و ساغر
از تشبیهات او ست و با نظر ریختن و کردن و در بهار گل
و پسین کنایه از شتاق و آرزومند بودن بچیزے
باشد و اضافت آن در بعضے از عالم اضافت
مشبه به الی المشبه و در بعضے از عالم اضافت اسے

منقوت الظرف و نظران. میرزا بیدل سه دماغ غنچهٔ گل را
نیست جز تعلیم خمودی ؛ گرفت از رفتن دل ساغر خمیازه
آغوشم ؛ ای دماغ خال تو در عالم بند ؛ سحر کرده خیال
چشمت آهو ؛ محو گرفتاری گیسوی تا خمیازه و پیچ شانه
از تهی ما ؛ میرزا صائب سه گل خمیازه از رنگین است ؛
چشم بیدار ما داریم ؛ وله مستی و خمیازه بر غزان دل ما
سه کشی ؛ صد غم سه داری دهسرت بینا سه کشی ؛
وله چون گل با خمیازهٔ آغوش میریزد بهم ؛ هر کرا آن سرو خرامان ما
تماشا سه کند ؛ طاعت زهاد را سه بود گر کیفیتی ؛ هسه
سبزه بدهن خمیازه محراب ما ؛ وله از مردم دنیا طمع هوش
ما رود ؛ بیداری این طایفه خمیازه خوابست ؛ خمیازهٔ
گل وقت سحر بی سببی نیست ؛ خلقت نکم در غم آنظرف
گلاه است ؛ ملا قاسم مشهدی سه آغوش ز خمیازه
نغم تو بیندم ؛ گر جامه خود چاک دل آسوده میانت ؛
نور الدین ظهوری سه شیشهای فلک از باده تهی گردیدست ؛
کنم انجم رُخ خود چاره خمیازه صبح ؛ علی خراسانی سه چند
از حسرت دیدار تو خمیازه کنم ؛ دیده کوکه بر دسه
تو نظسه تانه کنم ؛ میرزا معز فطرت سه زند فریاد
ناوک در هوای شصت صاف او ؛ کمان خمیازهٔ
حسرت کشد بر زور بازویش ؛ محمد سعید اشرف سه
با هر بیا ببلغ اگر می سه کشی ؛ خمیازهٔ بر آب و علف
میتوان کشید ؛ طالب آملی سه قربانیان مسلخ شوق
شهادتیم ؛ خمیازه بر توجه قصاب می کشیم ؛ ولی دارم که در
آغوش مرهم زخم ناسورش ؛ نمک میریزد و خمیازه
بر خمیازه میریزد ؛

خمیازهٔ پا. باضافت سیرکنانه که از جهت دفع کاهلی
و سستی کنند. میرزا طاهر وحید سه در تمنای تو بر گرد جهان
آوردیم ؛ نیست چون پرکار رز خمیازهٔ پای مرا ؛ ملا جامی
سه سیر این باده بخمیازهٔ پای پیما است ؛ گشتن شوق
رسا بود چندان رفتم ؛

خمیر مایه. چیزیکه منشار زیادتی آن چیزی باشد چون
خمیر مایه پستی شیر ترشی از ماست که در شیر جوشانده اند که
سرد کرده ریزند و جدابست می شود. میرزا رضی دانش سه
بگه و دشت سه بدفیض و من ترا بخمیازهٔ ابر است جدو
ساغر ما ؛

خمیره صندل. با منقای نام مکی معروف. محسن تاثیر
سه بهین جانست آن حدشتی ؛ خمیره صندل ما
شیرین صرشتی ؛

مع النون

خنجر. کارد بزرگ که از دو طرف گوشه گویند خنا جرجمع و فارسیان
شل تیغ بمعنی کارد قلم تراشی نیز استعمال کنند و خنجر هند
حمایت از تیغ هندیست. بدر جاجی سه و اتکه بر زرق
آفتاب زند ؛ قهر او خنجر هندما ؛ خواجه جمال الدین سلمان
سه نیست ممکن که بین انحط تو بردارم سر ؛ گر نهندم چو قلم
محمد بدان برسر ؛ با تکاشی سه لب تشنه ام و وقت
شهادت گلویم ؛ آبی بجلاد خنجر قصاب نگنجد ؛ بهر تقدیر
سمت کوش از صفات دماهی. ابرو محراب. سبزه از
تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن و خوردن وزدن
ومالیدن مستعمل و باقسام منصوص. خواجه جمال الدین سلمان
سه بهر قربان شحنه نجم کر ترک انجم است ؛ بر گلوی لاله مالید
هر دم خنجری ؛ محسن تاثیر سه مانند خوج شعله شمیم بی مزه ؛
کس خنجر کشته مدار ندیده است ؛ میرزا صائب سه تبغافل
جگر خصم زبون سوزم ؛ بلیستم برق که خنجر برخ یار کشم ؛
نور الدین ظهوری سه کشیده است بر غنچه خنجر ز گوشش ؛
ز کوچک سری سرسبزگی فروش ؛ بکیش شهیدان نمازی
گذارم ؛ بمحراب خنجر که جمعیت پرستم ؛ میرزا محمد زمان راسخ سه
کشادانا بر دخنجر گره را ؛ بجوهر غنچه زد چاک زره را ؛
میرزا معز فطرت سه بر آید ماهی خنجر بتک سودا ز کف قاتل ؛
بر ست از شور نجی ابسکه جسم بیقرار من ؛ طالب آملی سه
بیلی امیر غازی بیتر خان که آب فتح ؛ چون شبنمش ز سبزهٔ
خنجر فرو چکد ؛

خنجر الماس. کنایه از سبزه و تیزی که از برف که در وقت
گداز بهم رسد. ساوجی الدین اکرمی سه بادام دو مغز است
کراز خنجر الماس ؛ تا داده و ابش بوسه سرایای فسان را ؛

خنجر بر فسن زدن **خنجر بسنگ کشیدن** تیز کردن
خنجر را نعمت خان عالی سه بسنگ سرمه خنجرهای مژگانرا
نگنجد شب ومدین جان که حتی ترا این زبان نخفی اعدا ؛
ظهیر الدین فاریابی سه سپهر یکشبه با ماه و مهر صبح و اگر
بشب نه و معت تو بر لسنش ؛

خنجر بکف خنجر بکفان. آنکه خنجر بدست داشته باشد
حکیم شرف الدین شفائی سه خنجر بکفان نیم شبان بر سر
بالین ؛ تا چند توان دید بنا نام جگر تو ؛

خنجر دار. سه بدال مهمله. شفیع اثر سه چو مریخ فلک شد
صاحب نام ؛ بخنجر داری او شاه بهرام ؛ جلال الدین عضد
سه شد هست تازه مگر خون میان لاله و گل ؛ که هست
آب زمه پوش و بید خنجر دار ؛

خنجر صبح. کنایه از عمود صبح و سند ش در خنجر بر فسن زدن
گذشت ؛

خنجر گذار. یعنی حکیم فردوسی سه زدران شمشیر زن ده هزار ؛
همه نامداران و خنجر گذار ؛

خنجری. نام سازیست. ملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده شعر
مریخ شمشیر خود را گذاشته کف بخنجری قوالان کشود ؛

خنجری نواز. معروف ؛

خند خندان خندان خند. مخفف خندان خندان
تخسین در لفظ انده گسار گذشت. و میر خسرو سه ساقی
شب رسید خندان خند ؛ سبز پوشید چو سرو بلند ؛

خندان. معروف و اطلاق آن بار وی در خسار و جراحت
و زخم مجاز است و همچنین خندان شدن بند نقاب و استخوان و
گریبان و چشم مرغ و شریان و رنگ نیز مجاز پسین
گذشت. و طالب آملی سه غمزه چون نیش نگاهی بعتاب
آلاید ؛ هر طرف در دل این شیفته شریان خندد ؛
خواجه جمال الدین سلمان سه ناب دید سلمان جمال حسن
می بالد ؛ سحابی تا میگرید نمی خندد رخ زردی بسیار ما لاله
سه نعیرت سر گرانی کم نگه آماج میدانی ؛ که نرگسدان کند
باغ نگه را چشم خندانت ؛ میرزا صائب سه عقیقی ساند
از خون جگر بیمای ندین ما ؛ سیل شوخ چشم از غیرت
خندیدن چشمت ؛ ابر لشاط درد مندی درد عدان تر او
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است ؛
وله گل ز شبنم بچشمش بود سه اشک آلود سه آینه

نگاه بیکا افتاده است بر رخسار خندانش ٭ ولِه چو گل با روی
خندان صلح کن گر غمزه داری ٭ که دل با تنگ سازد از
گره چون غنچه زد بستن ٭ ولِه چند روز سے بهر خاموشی
ز لب تر غنچه وار چون بند گل چند برخ چهره خندان شوی ٭
میان ناصر علی سے تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود ٭
صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما ٭ میرزا طاهر وحید
سے بعد لقاب تو چو خندان شود ٭ سایه ز خورشید
ترش شان شود ٭ حسن تاثیر سے عاشقان تاثیر از جانان
بلطفی قانع اند ٭ دعای بلبل از گل روی خند است دشنام
خندق - گوی که گرد بگرد حصار کنند معرب کنده و با لفظ
زدن مستعمل - اوحد الدین انوری سے حصار کرده برین
آبگینه گون طارم ٭ بگردی زده از بحر بیکران خندق ٭
خنده - مقابل گریه و بمعنی خندیدن نیز آمده - میرزا صائب
سے با عاشقان همه روز خنده بید روی است ٭ تا که
صبح بناگوش شام میگردد ٭ دلکشا سے - جان پرور
موزون - شکرین - شکرآگین - شکرآمیز - نمک ریز - نمکین
مست - مستانه - سرشار - بے اختیار - زیر لبی - آهسته
دزدیده - پنهان - ظاهر - دندان نما - بے وقت
بیجا - جان برلب - خون آلود - خشک - تر - خام از
صفات و صبح سوج از تشبیهات اوست - میان ناصر علی
سے ز جوش باده دوستی نشین بالانشین گردد ٭ ز موج
خنده ترسم خط بیرون آید از آن لبها ٭ جناب سراج المحققین
کلیدی نیست قفل غنچه را جز موج خندیدن ٭ شود آسان
اگر آسان بگیری کار مشکل را ٭
خندهٔ آفتاب - کنایه از طلوع آفتاب - حسین ثنائی سے
خندهٔ آفتاب صبح آگاهی ٭ اندر رخ تو چو زعفران نیست ٭
خنده آمدن بر چیزی - خنده بر آمدن بر چیزی
هر کدام معروف ٭
خنده برق - کنایه از جستن برق - میرزا صائب سے
گریه با ابر بهار دهیش ساز بیگان ٭ خندهٔ بے اختیار
برق با مان آمده ٭
خنده بهار - معروف ٭
خنده تیغ - بمعنی خنده شمشیر که بیاید - میر معزی سے

خنده تیغش سبب شد گریهٔ بدخواه را ٭ چون بخندد تیغ ابر جام
گریان کند ٭ سلمان ساوجی در صفت شیر سے چو دندان
گرازش بود دندان ٭ چو تیغ تیز شد در رزم خندان ٭
خنده تراویدن از چیزی - یعنی خنده ریختن از چیزی
خنده جام - کنایه از ریختن شراب در جام - ابو طالب
کلیم سے بے مصلحت ساقی این دعوا شده ٭ گر گریه شیشه بیست
دگر خندهٔ جام است ٭ بعضی عبارت از دهان وا داشتن
جام و بعضی از لبریز شدن نوشته اند ٭
خنده جفت کردن با کسی - نور الدین ظهوری سے
با غیر خنده جفت مکن سر خوشم مباد ٭ ساغر بطاق ابروی
شوخ دگر کشم ٭
خنده چاک - معروف - طالب آملی سے خندهٔ چاک
بعد ازین بر لب آستین زخم ٭ منکه با شک آتشین جیب کنار سوختم ٭
خنده چکیدن از چیزی - مرادف خنده تراویدن از چیزی ٭
خنده خیز - معروف ٭
خنده خنجر - کنایه از خون ریختن و دندانه دار شدن خنجر
شانی تکلو سے گر یه عمر صدی تو نیم رزم ست ٭ خندهٔ
خنجر عدل تو فنا می فتن است - حسین ثنائی سے خندهٔ
خنجر زمانه گشت ٭ در دهان ظفر طمی گنجد ٭ اوحد الدین انوری
سے خنده خنجر زین تعجب نیا ست ٭ ناله دریا زنبل بشارت
خنده در گلو شکستن - میر یحیی شیرازی سے اگر چه منتسبے
گردن سبو شکن ٭ حریف بزم ما خنده در گلو شکن ٭
خنده در لب دوختن - باقر کاشی سے در لب دوزد
خنده که پیدا ست بر شست ٭ آن شیوه ها که چهره کشای
تبسم است ٭
خندیده دزدیدن - معروف و سنایی در گل گریبان
گردن باید ٭
خنده راز - کنایه از فاش شدن راز - سیدی محمد عرفی
سے شعله خاطر ما چو شرر چشمه مهر ٭ گر به خانهٔ او ما چه اثر
خندهٔ ما نه ٭
خنده روی - معروف - طالب آملی سے در غمستانی که عشرت
ما نیابی خنده رو ٭ بس عجب چون تبسم گریه ماتم کنم ٭ ابو طالب
کلیم سے با گریه خنده سو یم دیا نا له گرم خون ٭ ما ما نه شرب غضب

فراغم رسیده است ٭ میرزا صائب سے من آن ز نیکو برگ
شادمانی داشتم چون گل ٭ بهار عمر صرف خنده تصویری کنم ٭
ملا طغرا سے صبوح است ای ساقی خنده دها سرگریه دارم
خنده ریختن از چیزی - یعنی خنده تراویدن از چیزی
میرزا صائب سے سرو همت را بلند نبری بود در برگ ریز ٭
خنده میریزد لب دو وقت احسان شیشه را ٭
خنده زخم - معروف - میرزا بیدل سے زبسکه داشت سرم
شور تیغ او بیدل ٭ چو صبح خندهٔ زخم نمک فشانی بود ٭
خنده زدن از چیزی و بر چیزی - معروف - میرزا صائب
سے صائب بپای خویش زند تیشه بیجه ٭ آن بی ادب
که خنده با استاد میزند ٭ نور الدین ظهوری سے عاقبت دشمن
بر احوال ظهوری خنده زند ٭ این بود امید داری گریه می آید
مرا ٭ امیر شاهی سے کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است ٭
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما ٭
خنده زمین - کنایه از شگفتن گلها - خواجه نظامی سے
ز شیران بود روبها نزا لوا ٭ خنده زمین تا نگری چو ا ٭
خنده ساغر - مرادف خندهٔ جام - خواجه جمال الدین سلمان
سے چو خیزد شعله تیغت نشیند آب بر آتش ٭ چو خنده ساغر
برست بگرید ابر بر دریا ٭
خندهٔ سوفار - معروف - ابو طالب کلیم سے بسان خندهٔ
سوفار میشم نیست جز نامی ٭ جهان را باز پس گیرد زمین گم
آسمان رنجه ٭ میرزا صائب سے پیوسته خورده دل خون از
بیغی جانها ٭ از خندهٔ سوفار است دلگیری پیکانها ٭
خندهٔ شام - حکیم زلالی در تعریف شب سے چنان از
تیرگی گم کرده دم بود ٭ که صبحش خندهٔ شام عدم بود ٭
خندهٔ شراب - کنایه از ریختن شراب در جام - میان
ناصر علی سے دلم ز شوخی آن حسن بے حجاب شکست ٭
چو صبح شیشه شام از خندهٔ شراب شکست ٭
خندهٔ شمشیر - کنایه از خون ریختن شمشیر و کنایه از
دندانه دار شدن شمشیر و ماستبان - میرزا طاهر وحید سے
شادی از بیان خم گردیده قامت بد نما ست ٭ قیمت
شمشیر کم گردد چو خندان میشود ٭ میرزا صائب سے
ز شوخیها برق نوبهاران نسبتی دارد ٭ که سے ریزد

چه باران خون خنده است شمشیرش ۵ و بمعنی علم شدن آن
ملا شانی تکلو سه زجانسپاری معلوم به جانستانی غالب ۵
اجل بگردد شمشیر آبدار بخندد ۵ شاعر گوید سه چو شمشیرش
بخندد خصم گو ۵ بلے از خندهٔ برگشت باید ن ۵
خنده شمع ـ کنایه از افروختن شمع ـ میرزا رضی دانش
سه غم آفت ندارد آنکه ذوق سیستی دارد ۵ هلاک خندهٔ
شمعم چه خوش بیباک میسوزد ۵
خنده شیشه ـ کنایه از قلقل شیشه ـ میرزا صائب سه
از خنده صلح کن که مجو نمی که میشود ۵ قالب تهی ز خنده
بسیار شیشه ها ۵
خنده صبح ـ کنایه از طلوع صبح ـ ملا طاهر غنی سه مدت شادی
و غم نیست برابر بجهان ۵ گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است دمی ۵
میرزا صائب سه زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید ۵
خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست ۵
خنده صراحی ـ بمعنی خندهٔ شیشه ۵
خندهٔ صهبا ـ بمعنی خندهٔ شراب ـ میان ناصر علی سه مزاج
عاشقان نازکتر از گلهای این باغ است ۵ نمی باشد
بر خندهٔ صهبای این باغ ما ۵
خنده طراز ـ [illegible] سه خندهٔ طراز
لب گلهای باغ ۵ دیده کشای دل عاشق [illegible] باغ ۵
خندهٔ غنچه ـ معروف ۵
خنده فروخوردن ـ خنده کردن ۵ بر چیزی سه
هر کدام معروف ـ امیر خسرو سه ناخن کی باکیک ننوده نرم ۵
خنده فرو خورده شگوفه بکام ۵ ملا قاسم مشهدی سه نازم
گران رکابی تمکین یار را که گل شگفت و خنده بدیوانه نکرد ۵
خنده گرفتن از چیزی ـ مرادف خنده ریختن از چیزی
شیخ شیراز سه یکے جهود و مسلمان نزاع می جستند ۵ چنانکه
خنده گرفت از نزاع ایشانم ۵
خنده گاه ـ کنایه از لب محبوب ـ حکیم زلالی سه که مهراز
خنده گاه شیشه بردار ۵ تنا بر خشک لعل تر فرو بار ۵
خندهٔ گل ـ معروف خنده موج معروف خنده می
بمعنے خنده صهبا **خندهٔ مینا** بمعنی خنده صراحی است و
محمد قلی سلیم سه خندهٔ موجم درین دریا کجا ترسے کند ۵

خنده یا با وجود شنفی نگفا شتم ۵ خواجه شیراز سه عکس
روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد ۵ عارف از خندهٔ می در طمع
خام افتاد ۵ میرزا رضی دانش سه آتش قند ز گریهٔ ساغر
بکام مرا ۵ آه گوش خندهٔ مینا گران مرا ۵
خنده ناک ـ معروف که ظرافت دگر ساقیا خنده ناک
آمدی دگر چه و شمع ناک آمدی ۵ خواجه نظامی سه
همه مرکبین زعفران گو د خاک ۵ کند بے سبب مرد را
خنده ناک ۵
خندیدن ـ میرزا طاهر وحید سه اگر عاشق ازباغ
گل چیده باشد ۵ بداغ دل خویش خندیده باشد ۵
طالب آملی سه بهرهٔ دل گوشهٔ ملال بخندد ۵ چنانکه بر گل
روی تو رنگ آل بخندد ۵
خشک ـ بمعنی خوش و ناخوش چون نان خشک و ادای
خشک و گفتار خشک و خواب خشک و آب خشک و اشک
خشک و بالفظ کردن مستعمل ـ محمد قلی سلیم سه بس است
[illegible] ادای خشک ۵ چو صبح چند به و [illegible]
ادای خشک ۵ میرزا صائب سه من نه آن دریای پر شورم
[illegible] بگفتار خشک دل سردان چو چشم کند ۵
واله بجوان گرم هر کس داغ خود چون لاله می سازد ۵ چه را
ناز خشک از مرهم کافور بر دارد ۵ وله جمعیکه زیر چرخ شبی
سوز کرده اند ۵ چون شمع دل خشک به نسیم سحر کنند ۵
خشک روی ـ علی خراسانی سه خشک روے اند
ترکان سمرقند و نمک در مردم هندوستان است ۵
خشکا ـ بمعنی خوشا و طوبی و الف درین ترکیب برا ے
رابطه است بر قیاس خوشا و بها و رسا و دریغا ۵
خنیا و خونیا ـ بالضم نغمه و سرود ۵
خنیا گر و خونیا گر ـ مطرب و مغنی ـ حکیم اسدی سه نمانش
جهان بانگ خنیا گرفت ۵ ز بس بهجت کشور شما گرفت ۵
حیاتی گیلانی سه و منه بشعر نیست امید مهرای آنکه ۵
بهتر ز شاعریست کنون خونیاگری ۵

مع الواو

خو ـ بلا و مجهول عادت و با لفظ کردن و گرفتن و داشتن
مستعمل ـ جناب سراج المحققین سه طرزی بوضع دگر خو گرفته
با دگرفته و بلهوس دگر گرفته است ۵ شیخ العارفین سه چو اله
باهمه حسن و عشق خو است مراد سے که حقیقت چیا
سبو ست مراد ۵ بانکه خو عادت داشتن با افعال و احوال
باشد نه بذات اشیا شاگو یند که فلانی بسیار باغ و ساری
اسپ خو دارد و نگویند که بباغ و اسپ خو دارد و اگر جایی
آمده باشد همین قدر سموع اقتصار باید کرد لیکن از آنجا
با همه حسن و عشق خو ندارد بلکه ملامت حسن و عشق بود
در مانست مراد حقیقت و مجاز با حسن هیچ مراد نبود
چه حسن حقیقه لفظ مصطلح نیست آری عشق حقیقی و مجازی
میباشد طرفه آنکه لازمی در سبو ندارد بلکه در جام اوست و
اگر گویند که مطلع دو لختی است گوئیم درین صورت لطف شعر
از میان میرود دادعای بحض میشود و با لفظ گردانیدن بمعنے
تغیر دادن و برا برد ـ میرزا صائب سه زندان ماه کنعان
خوی خود صائب نگرداند ۵ بخواهد سرکشی در سنگ رفت
از یاد آتش را ۵ طالب آملی سه بود جنون تغیر داد از سر
بد مرا ۵ خوی بدین دماغ مشوش گرفته است ۵ شفیع اثر
سه با طبع شعله ور تو دل خو گرفته است ۵ با این تیره بخت
عادت هندو گرفته است ۵ وله زبس خو کرده اند اهل سخن
با کوته ناله ۵ نباشد در نفس ذوق رهائی عندلیبان را ۵
خواجه جمال الدین سلمان سه دوست دشمن پرورست
ای دوستان تدبیر چیست ۵ خوی او اینست و من خو کرده ام
با خوی دوست ۵ خواجه شیراز سه من و مقام رضا
بعد ازین و شکر رقیب ۵ که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت ۵
دیگ پهلو و یک وضع دیگ قرار چون خواب یک پهلو خو
یک پهلو ـ میرزا صائب سه بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو
هست یک پهلوی تر از خواب جوانان خوی تو ۵
خواب ـ مقابل بیداری و اطلاق آن بر رؤیا که در خواب
دیده شود و همچنین بر مرگ مجاز است و خوش ـ شیرین ـ
نوشین ـ تلخ ـ ظلمانی ـ پوچ ـ پریشان ـ فراموش
گران ـ گران سنگ ـ سنگین ـ ساز ساز صفات و سنبل
سرمه ـ گرد ـ از تشبیهات اوست ـ میرزا صائب سه
گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی ۵ نگرد خواب بشوید ست
در و ترم بمغز ۵ وله دل ز افکار سیه میشود از سرمهٔ خواب ۵

[illegible] استعمال خواب پریشان [illegible] که سلسلهٔ زلف پریشان [illegible] است

[illegible] محمد عرفی سه دشمن چو یافت حزم [illegible] زحل چو ان بخت من بخواب که فارغ شدی عباس ؛

خواب [illegible] جناب سراج المحققین سه خلدبان [illegible] آن خموش باد که خواب تا آبله بیدا بسے شود ؛

[illegible] آرام خواب آسایش خواب آسودگی مقابل خواب کلفت. سراج المحققین سه خواب آماست خوشی می کی براوه اگرچه بود باشد گل بستر مرا ؛ میرزا صائب سه [illegible] خلل بیجا [illegible] خواب آسایش ؛ شبے صد بار الفراد ذل بیدار میگردم ؛ وله [illegible] لطف زهره [illegible] کاسه مجوی ؛ خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب ؛

خواب آشفته. خواب موحش مرادف خواب پریشان محمد سعید اشرف سه همه شب همچو دستهٔ سنبل ؛ خواب آشفته ام ببالین است ؛

خواب آلود و خواب آلوده چون مژگان خواب آلود و بخت خواب آلود و پای خواب آلود و دست خواب آلود [illegible] چشم خواب آلود. میرزا صائب سه ما رخ خندان او گل چو نکشوده است ؛ برق با جولان شوخش پاسے خواب آلوده است ؛ دیدهای شرمگین دیدن میداند که چیست ؛ دست خواب آلود گل چیدن سخنے داند که چیست ؛ وله درد یعقوب ندارد چشم خواب آلود ما ؛ دیده [illegible] دادن دامان فرصت سهل نیست ؛ وله دل [illegible] مژگان خواب آلود در زنهار می آید ؛ بلای جان بود تیغی که لنگر وار می آید ؛ خواجه شیراز سه بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ؛ زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما ؛

خواب آمدن کسی را لازم و خواب آوردن بمعنی متعدی. میر معزی سه خرابا تری دهد تا آمد مانند چشم خواب بخوری تر کی بهادر خواب دشوار آورده ؛

خواب آئینه معروف. میان ناصر علی سه دزدیده [illegible] رخ تو نگه کرد فاقلی [illegible] فریب داد ترا خواب آئینه ؛

خواب [illegible] معروف. نورالدین ظهوری سه بر خواب

اجل [illegible] آلودی فدکسی ؛ فرو بر سایهٔ [illegible] صنوبر [illegible] ؛

خواب از چشم برداشتن. خواب از چشم بیرون کردن. خواب از چشم پریدن. خواب از دیده بردن. خواب از دیده جستن. خواب از دیده رفتن. خواب از دیده رمیدن. خواب از دیده رفتن. خواب از دیده شدن. خواب از دیده شستن. خواب از دیده گسستن. خواب از سر نهادن. کنایه از عدم کردن و دور شدن خواب. میرزا طاهر وحید سه شب هجران تو چون این دل بیتاب برادرد ؛ از چشم صورت گل فغانش خواب بردارد ؛ نورالدین ظهوری سه در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم ؛ از پیشگاه دیده برد بیم خواب را ؛ وله گلے گفتم بخواب از گلشن رخسار او چینم ؛ پرید از چشم خواب از پاسے دهوسے عندلیبا نم ؛ میرزا صائب سه فتاده است مرا کار با خود آرائی ؛ کز آب آئینه از چشم کرد خواب بردن ؛ خواجه نظامی سه بیا ساقی از سر بنه خواب را ؛ می ناب ده عاشق ناب را ؛ میر معزی سه در غمزهٔ تو خواب نبردی بشب از من ؛ تا وقت سحر ناله من نار نبودی ؛ ولی بشب با داغ هجر تو نمیدانم غنود ای جان ؛ که داغ در هجران تو خواب از من ربود ؛ ایجان ؛ وله کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف ؛ جای خواب من شد اندوه سواس چشم او خراب ؛ صبر من بشکست آری بشکند بیمار صبر ؛ خواب من نگسست آری بگسلد وسواس خواب ؛ میرزا معز فطرت سه سخت گیرا نست مژگان تو از حق نگذریم ؛ تا نبود از دیده ما خواب آسائش نداشت ؛ میرزا صائب سه فرصت نمی دهد که بشوییم ز دیده خواب ؛ از بسکه تند میگذرد چو بهار عمر ؛ خواجه شیراز سه خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز ؛ کاغوش که شد منزل وماوا اگر خوابت ؛

خواب امن. معروف مقابل خواب کلفت. میرزا صائب [illegible]

کمین گاه است خواب امن سیلاب حوادث را ؛ دل بیدار دشت زمامن پیش می گیرد ؛

خوابانیدن چیزی را چیزی. همچنین خوابانیدن و خوابانده و خوابانیده آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک و پسته و بادام در نمک و شکر. سالک یزدی سه من زبان خویش را در سرمه خوابانیده ام ؛ همچو چشم شوخ او گر صد زبانم داده اند ؛

و خوابانیدن شمشیر و سنان. و مانند آن در خون شمشیر و غیره و این لازم معنی است نه معنی آن چه درینصورت شمشیر و غیره خون آلوده میشود. میرزا صائب سه دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک ؛ چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا ؛ [illegible] مشهور سه بر خدنگ غمزهٔ آهو نگاهان تهمت است ؛ آنکه خوابانیده بر دلها سنان پیداست کیست ؛ منجر کاشی سه تیغ زهرآلود آن چشمان هندو کند شد ؛ بسکه خوابانید در هم تیغ ابرو کند شد ؛ میرزا صائب سه امید فتح و ظفر هست تا علم برخاست ؛ فروغ صبح بخوابانده تا علم برخیزد. حلیم زلالی سه نیزهٔ خوابانده قلب سپاه ؛ ابلق طرف کلمهٔ لا اله ؛

خوابانیدن تیغ. کنایه از ضرب تیغ. میرزا صائب سه به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان ؛ که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشمت

خواب بادام. معروف ؛

خواب بازگون. میر حسین ثنائی سه دماغ از فکر پاس پاسبانی شد چنان فارغ ؛ که خواب بازگون بنیش سراغ پاسبان دارد ؛

خواب بافتن. بیهوده معروف. محمد قلی سلیم سه لبش خواب طلب میکنی برو غافل ؛ بکارخانهٔ مخمل که خواب سے بافند ؛

خواب بچراغ گفتن آنست که چون خواب موحش پریشان بینند در شب بیدار گردند آن خواب را پیش چراغ نقل سے کنند گویند که این عمل بالاثر بدے خواب محفوظ میدارد و تحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجا است بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل می کنند [illegible]

مباد اگر بما نا اہلی بگویند تعبیرش بالفاظ ہیچ کنند وجان آثر
ے بخشد. محسن تاثیر سے در سالکو بیتابم بہ لظر گلشن و
باغ ہر سو مرا بشگو بو و دل مرغ گل را نیم حدیث
سے تو کنم مانند کسیکہ خواب گوید بچار باغ

خواب برادر مرگ است خواب بردن. مرادف خواب گرفتن. میرزا اسمعیل ایما سے آسودگیست مشکل ہر گہ شباب بگذشت آسان نمیبرد خواب چون وقت خواب بگذشت. عبداللطیف خان تنہا سے ای صبح نوبہار بہ بستان چو بگذری بوابروی بستر گل خواب میبرد. میرزا صائب سے در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور اکنون مرا بسایہ گل خواب میبرد. ملا قاسم مشہدی سے چون نسخہ دقیق بنزدیک کم شود اندیدن تو آئینہ را خواب میبرد. امیر شاہی سبزواری سے عجب بہار کہ خواب اجل برد ناگاہ مرا کہ شب ہمہ شب گوش بر فسانہ تست

خواب بردن از کسی - مرادف خواب از دیدہ شستن گرگذشت

خواب بردہ - قریب بمعنی خواب رفتہ

خواب برگشتن - خواب بریدن کنایہ از دور کردن و دور شدن خواب. سالک یزدی سے ازان وقتی کہ برخاکم گذشتی سخت بیتابم بآن بیمار بیمارم کہ آزا خواب برگردد. میرزا طاہر وحید در تعریف شعرباف سے ز دل کردہ تاراج تاب مرا بحمل بریدست خواب مرا

خواب بساط - معروف مثنای در بساط بزو گذشت

خواب بستن - شوراندن خواب و نگذاشتن کہ بخواب روند. ہمائی گیلانی سے ز بسکہ بی تو نشینم دو چشم حیرت باز گمان برم کہ مگر خواب بستہ اند مرا

خواب بسمل - معروف. میرزا بیدل سے میگاہیست این گلشن کہ ہر سو بنگری و آب و رنگ ما پریشان تر ز خواب بسمل است خواب بستہ افسون و حرفی کہ بدان خواب مردم بستہ شود

خواب بہار - زمان خواب صبح. میرزا صائب سے ز غفلت فتنہ آن چشم اندیدن غلط فسانہ ایست کہ خواب بہار شیرین است

خواب بیخودی - معروف. میرزا صائب سے بوی گل خواب ز چشمی بیدار شد بلبل بیشتری غفلت کہ مشوش کند

بیمار عاشق

خواب پا - کنایہ از حس شدن پا از جہت بسیار نشستن بازی بچشمی تا دید پا ندان میرزا حسین شاقب سے ز نیت حسن تمکین گو کرد بیجا تمام خواب پاسے تو گرد تنگ حنا سیر کند

خواب پریشان - خواب متوحش. ملا طاہر غنی سے ز بیداری خیال زلف خوبان میکند شب ہا دلبس پیوستہ بینہ چشم من خواب پریشان را و ایضاً خوابیکہ آنرا بتازی نلمان گویند. میرزا صائب بمعنی دوم سے غم آسائش دنیا فزو بہم نہ دانست دل بیدار مااین خواب پریشان مفروش. محمد سعید اشرف سے گر نباشد مرد بیسامان تمکین بہتر است ہر قدر خواب پریشان است شگفتن بہتر است

خواب تیغ - کنایہ از ضرب تیغ. میرزا بیدل سے بیدل اندر نگاہ ان خواب آلود او ایمن مباش یکشا بد لغتہ ہا چشم انکمین خواب تیغ

خواب جاوید - معروف

خواب چار پہلو - کنایہ از خواب دراز با فراغت. میرزا صائب سے از شبیخون خزان سنگش بمیزان می خورد باغ کز بادام خواب چار پہلو میزند. محمد قلی سلیم سے شدہ خورشید فرش درگہ او کند جان حشمت خواب چار پہلو. تسمای فرخی سے چنان نگریم چون کہ بخت تیرہ دامان من بچو داغ لالہ خواب چار پہلو سے میکند

خواب حیرت - معروف. میرزا صائب سے ز خواب ہمرشش آئینہ را کند بیدار اگر چنین شود از سے عرق فشان رویش

خواب خانہ - خانہ کہ درآن خواب کنند و بمعنی فرشش درخت خواب مجاز است. میر خسرو سے مرہما کہ کشتی ہستی انقطاع وجود از خواب خانہ غفلت چو عمری زنیام. تورانی آنکہ بقای ابدیش بمرید نہ آن بقا کہ درایام تجدد و اعوام

خواب خرگوش - کنایہ از خواب غفلت. میرزا صائب سے تا از فسانہ غفلت بخواب خندہ گوشے و دگرہ دامن

وشت از شالہ قال ولغت ہر کاشی سے ساعات صبحہ کو نہ شد غفلت ما بان شد بکو گل امیر خسرو سے چیش بانان غزال سست و ما خواب خرگوش دادہ بود ولیر فصیح کاشی سے خواب خرگوش شغل ما دل جا پاس ما ما رد دل بیدار عشق

خواب خندہ - استعارہ است سے خوش بحال گل کہ خندہ نکرد بتبسم تو ساز بخواب خندہ گل

خواب دادن - معروف. میرزا صائب سے عطر است گرکند از راہزن ایمن مباش دمغز بیداری الما خواب غفلت میدہند

خواب داشتن - مثلہ کمال خجند سے زلفت صیاکشید ولشہ آگہان دو چشم صیاد خواب داشت کہ غافل ندانم شبہا

خواب در چشم رفتن - معروف

خواب در چشم شکستن - خواب در چشم سوختن خواب در دیدہ سوختن - خواب در دیدہ شکستن - کنایہ اندور کردن خواب و دور شدن و نخستین بمعنی استوار کردن خواب و استوار شدن نیز آمدہ. میر صیدی طہرانی سے صیدی بعندلیب مزن طعنہ نغمی کہ زد گل بدیدہ شکستہ است خواب را. ملا قاسم مشہدی سے بسکہ سرمایہ غفلت تنک افتاد مرا چشم پوشیدم و در دیدہ من خواب شکست. طالب آملی سے زلفت چو پیچ و تاب شکست در چشم ستارہ خواب شکست. میرزا طاہر وحید سے دل مرا گران شور از عتاب شکست بچشم او دل ستم زنالہ خواب شکست. میرزا صائب سے خواب در دیدہ غفلت زدگان سے سوزد چون کسے غافل از ان صبح بناگوش شود

خواب دوختن - مرادف خواب بستن. خواجہ نظامی سے مگر جادوان ازمن آموختند کہ از مردم چشم خواب دوختند

خواب دیدہ - مقابل خواب نادیدہ کہ کنایہ از نابالغ است

خواب راحت - مقابل خواب کلفت. میرزا صائب سے بروی بستر گل خواب راحت است شبنم رنگ آفتاب آلودہ تر نگشد امشب با زمی گوید

خواب ربودن - مرادف خواب بردن

خواب بیداری آن‌کسی را که از رفتن و سکون هر دو باز داشته بیدار بخواب است. شیخ ابوالحسن ... خواب ... گنا مرادستی ٭ تراچه باک جلوه است آن بخواب اندر دیدیم ٭ قمرالدین غزنوی سه افسانه بایدم خواست ٭ بیداری بیا مکن فراموش ٭

خواب رفته - قریب بمعنی خواب گرفتن - مولانا شاهی سه ای بخت خواب رفته کجائی که دوش ... ٭ آن میکشم ز دست که دشمن نمی کشد ٭

خواب بهم کردن - بعینش در بحث رفتن گذشت ٭

خواب بی رنگ - استعاره است - محمد اسحق شوکت سه عکسش از چمن رفتن بچون خویش غلطیدن ٭ بهمد شنیم خواب رنگ گل تعبیر یا دارد ٭

خواب ریختن - علی خراسانی سه بسر باتیره بختان در معیبت گاه عشق ٭ خواب غفلت ریخت گردون چشم بیدار از کجاست ٭

خواب زدن - مرادف خواب کردن - حسین ثنائی سه خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان ٭ پاسے در رفتار بچون دیده خوابے میزند ٭ میرزا صائب سه تا بهار الآلت صلح کل در سینه ام کبک مست ٭ خواب راحت میزند در چنگل شهباز من ٭ آفت کم هست میوهٔ شاخ بلند را ٭ طاهر خواب خوش بسر دار میزنند ٭

خواب زده - قریب بمعنی خواب رفته - خواجه شیراز سه وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ٭ که خفته تو در آغوش بخت خواب زده ٭

خواب سبزه - معروف - میان ناصر علی سه چمن که دولت بیدار دارد از شبنم ٭ چو خواب سبزه خزان از دلش فراموش است ٭

خوابستان - بمعنی خواب خانه ٭

خواب سیر - میرزا صائب سه ز خواب سیر در منزل توانند غافلان بستن ٭ سبک سیری که جای توشه دامن بر کمر بندد ٭

خواب شال - محمد قلی سلیم سه بجای گل ز موج سبزه تنها بنگرم سبزه خواب شال کشمیره ٭

خواب صیاد - کنایه از خواب ساخته که برای فریب صید بطور فریب نمایند تغافل کردنت بی فتنه نیست ٭ مرغ بهاشتغاب صیاد ٭ محمد قلی سلیم سه پیوانه دوان نمیر و خاک من الفت گوارا او ٭ مراصد مصلحت در مرگ خود چون خواب صیادست ٭

خواب عافیت - مقابل خواب کلفت - میرزا ابوطالب کلیم سه صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد ٭ عیش را لااله تا کے تلخ بر دنیا کنم ٭

خواب عدم - معروف - بابا فغانی سه چنین افسانهای خوش که دل گفت از زبان او ٭ خضر گر بشنود از حیرتش خواب عدم گیرد ٭

خواب غرور - خواب غفلت - هر کدام معروف - میرزا صائب سه نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین ٭ اگر میداشت آواز شکست شیشهٔ دلها ٭ بوالفرح راست ز کنند از راهزن ایمن مباش ٭ در خور بیداری است اینجا خواب غفلت میدهند ٭

خواب فراغت - مقابل خواب کلفت - میرزا صائب سه هرجا که بلبلی است درین باغ و بوستان ٭ از نالهٔ ام ز خواب فراغت برآمده ٭

خواب فرو مالیدن - کنایه از دور کردن خواب - میر خسرو سه ما از نری روی تو دریاست چشم خلق ٭ برخیز و بشوی و فرو مال خواب ما ٭

خواب قالی - خواب قماش - معروف و تحقیق خواب قالی در خواب مخمل کرده آید - میرزا حسن واهب تخلص سه نبیند پهلوم در خواب هم روی نهالی را ٭ بجز ابا ندم اتنا تو خواب قالی را ٭ ارادت خان واضح سه ز فیض پای تا به گل شد آئینه یوسف ٭ چنین تعبیر فرمود آرزو دیدیم خواب قالی را ٭

خواب کردن - مرادف خواب زدن و بمعنی در خواب کردن نیز آمده و سند آن در بحث پای خواب آمدن گذشت ابوطالب کلیم سه بخت ما آگاه میشود بیداره ٭ که یار سر بکنارت نهاده خواب کند ٭ خواجه شیراز سه ز لا تا چند ریزے خون ز دیده شرم دار آخر ٭ تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر ٭ میرزا صائب سه عادت آنست که بر بستر گل خواب کند ٭ گرد بالا دهن شیر فلک بالین اوست ٭

خواب کباب - میرزا صائب سه از نصیحت بما مگرید دل خود کام ما ٭ از نمک سنگین شود خواب کباب خام ما ٭

خواب کلفت - مقابل خواب فراغت - حکیم سنائی ز فیض لطف تو شاید که هیچ کیفیت ٭ ز خواب کلفت ایشان پس خمار بر خیزد ٭

خوابگاه - بمعنی خانهٔ خواب - سید محمد عرفی سه عهد دل بین کزان زلف و چنین حسن غیور ٭ می فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل ٭

خواب گذار - تعبیر کنندهٔ خواب - میر معزی سه مخالفان تو صد بار دام گسترد ٭ شدند صید تو در دام خویشتن هر بار ٭ دلی تو کار تو بے نیاز داشت ترا ٭ ز فال گوی و ز اختر شناس و خواب گذار ٭

خواب گرفتن - مرادف خواب بردن - میرزا صائب سه کدام ساعت سنگین رو چشم بخت مرا ٭ درین زمانه بانقلاب خواب گرفت ٭ علی خراسانی سه چون چشم اختران همه شب دیده کی غنود ٭ ز لفین دوست خواب پریشان من گرفت ٭

خواب گریختن - در صفات چشم بیاید ٭

خواب گزیدن - قریب بمعنی خواب رفتن چون مژگان خوابیده ٭

خواب گندم - استعاره است - محمد قلی سلیم سه چه غافلیست دو سه پر مردم را ٭ در آسیا بنگر خواب نار گندم را ٭

خواب مخمل - چیزی شل یا پشم که قالی و مخمل را میباشد باعث خوشنمائی اوست - درویش واله هروی سه تا رخ سپش ز بینم سعدی چنین سفیدی ٭ خواهم بدیده دستار خوابی چو خواب مخمل ٭ نوازش خان امید سه تواند سال راحت دیدگان تقریر کرد ٭ خواب مخمل را تواند گر کسی تعبیر کرد ٭

خواب مرگ - میرزا صائب سه شده خوابیده بیدار جهان آسوده اند ٭ برده گویا خواب مرگ این همرهان افسانه را ٭

خواب موج - معروف - ارادت خان واضح سه برگزارد خویش دار و تکیه بیتاب عدم ٭ هر خواب موج باشد بستر سنجاب آب ٭

خواب نادیده - کنایه از نابالغ - استاد فرخی سه ابلکان

خواب نادیدہ مضاف الیہ مضاف + مرکبان طرح تاکردہ خطاب اند تکرار +

خواب ناز معروف میرزا صائب سے از خواب ناز نرگس ابداعی شدہ در کتاب رو بخوان خفتن این چنین +

خوابناک ـ قریب بمعنی خواب رفتہ چون بخت خوابناک و تن خوابناک کنایہ از تن غافل و بیخبر و شانش در بہشت هرگز لشست + میرزا صائب سے باطل زکر یب باطل صائب شگفتہ گردد + در گوش خوابناکان افسانہ نامرد بیست +

مولانا شاہی سے حالا بوصل تو فلکم عشوہ میدہد + تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست +

خواب نرگس خواب نہالی ـ میرزا طاہر وحید سے آن گلچین جلوہ کنان بگذرد + خواب خوش اندیشہ نرگس بود +

میرزا معز فطرت سے زبس وارم بکف سررشتۂ آشفتہ حالی را + بجز خواب پریشان کردہ ام خواب نہالی را +

خواب یک پہلو ـ سند دستی آن در یک پہلو بیاید +

خوابیدن تیغ ـ زدن شمشیر در لفظ آن صنم و بر نیزہ نیز اطلاق کنند +

خوابیدن معروف و اقامت ورزیدن در جائی چنانچہ گویند یکماہ در اینجا خوابیدم اہل زبان تحقیق پیوستہ و بستن شیر کہ عبارت از جغرات و ماست شدن آن است و کاروان و آغشتہ شدن بچیزی چون کباب و رنگ و شمشیر و تیر و مانند آن +

خوابیدن خون ـ در بدن خفتہ بہا بید +

خوابیدن بہ پشت خوابیدن بر پشت ـ باتمام خواب کردن +

خوابیدہ خون ـ گران خوابیدہ و سرنگون خوابیدہ و رایت خوابیدہ و خون خفتہ و خون خوابیدہ کنایہ از خون ہدر کردہ کہ باز پرس آن نشود و نشانہ خوابیدہ و صحرا سے خوابیدہ کنایہ از ماہ و صحرای ماز و کباب در نمک خوابیدہ کنایہ از کباب نمک سود و دولت خوابیدہ کنایہ از دولتی کہ بنابر انقطاع تعلق کرد و سبزہ خوابیدہ کنایہ از سبزہ کہ پامال شدہ بود مثل سبزہ خوابیدہ باشد

[illegible] مثل سبزہ خوابیدہ میرزا صائب سے [illegible]

گاہی بادشاہ حسن بیدری زمین نگرفت خوابیدہ ایمنی + و لہ زلف با آشفتگی بر سرکشان غالب شود + فتح باشد در رکاب این رایت خوابیدہ +

خوابیدن شمشیر و علم و نیزہ و سنان ـ یعنی بر قیاس خواب تیغ گذشت میرزا صائب سے خواہیان شد تا بساط زلف او برچیدہ شد + فتنہ با بیدار گردد چون علم خوابیدہ شد + محمد اسحق شوکت سے مباش از غفلت من زنہار آسودہ اے گردون + کہ خونریز است چون خوابیدن شمشیر تیغ رم +

خواجگی از سر گذاشتن ـ کنایہ از غرور و نخوت گذاشتن ـ میرزا صائب سے یوسف مصر وجودیم از عزیزیہا ولیک + ہر کہ با ما خواجگی از سر گذارد بندہ ایم +

خواجگی تنخواہ کردن ـ کنایہ از عرض غرور و نخوت بود شفیع اثر سے چو زر بقرض دہی خواجگی مکن تنخواہ + بقرض داریہا موز جاودانی زر + و بزرگی تنخواہ کردن چنانکہ باسند خود بمقام خود گذشت +

خواجہ ـ خداوند و در توران داخل القاب سادات ہست و نیز غلام خصی لیکن مشہور بمعنی خواجہ سرا ست ـ ملا عبد اللہ ہاتفی سے زخواجہ سرایان گروہی دگر + بہر یک از ایشان گروہی دگر + خواجہ جمال الدین سلمان سے از کنیزانش کمین کارگذاری دولت + در غلامانش کمین خواجہ سرا ہست سرور + محمد علی رائج سے دولت نہ برو دست و بیرون نسبت نازش + آنرا کہ کنی خواجہ لقب خواجہ سرا ہست + محمد سعید اشرف در تعریف سوداگر سے زخیل خواجہ چندان در سکانش + کہ آمد خواجہ سوداگر غلامش + و در ہندوستان کہ نا ہست معنوی از جہت تمیز لفظ خواجہ را کہ القاب عزیزان باشد الف حذف کردہ خوجہ نویسند سے کہ در القاب کشمیریان نیز بدون الف مستعمل ہست +

خواجہ اختران ـ کنایہ از آفتاب و مشتری +

خواجہ تاش خواجہ تاشان ـ بفوقانی و شین معجمہ دو بندہ از یک صاحب ـ خواجہ جمال الدین سلمان سے با غلامان ہست اقبال و شادی خواجہ تاش + با خواجہ تاشان [illegible] بندہ ہمین تا غلامان + و بیخ شہزاد سے من دو خواجہ دو [illegible]

خواجہ تاشانیم و بندہ بارگاہ سلطانیم + [illegible] سے بازع جنگیست چہ بیدار دم چیست + و کجا [illegible] سپہر و غلام خوشتم + ظہیر الدین فاریابی سے بجای آن بین کہ گر جمشید و گر کیخسرو است + بانعش در خواجہ تاشی خاک این در یافتند +

خواجہ سہ یاران ـ نام سیرگاہی در کابل و سنائی در آب باران گذشت +

خواجہ مروارید ـ نام ارضی کہ تحت کو کنار شی [illegible] اصفہان بکمال فلاکت و کثافت زندگانی میکرد + محمد سعید اشرف سے موش طرہ دنیش گریہ بید + لی قلیان خواجہ مروارید +

خوار متقابل ارجمند و نیز کنایہ از کم کہ متقابل بسیار ہست خواجہ نظامی سے کنیزی باین چہرہ ہم خوار نیست + کہ ہم خوبرو ی کس باز نیست + یعنی این کنیزک باین چہرہ معشوقانہ ہم در شجاعت از مردان کم نیست و در بیت مولوی والہ ہروی کہ با آب خطاب میکند اگر بمعنی مع ہست پس خوار بمعنی خواری خواہد بود و الا زائد + و ہو ہذا سے کہ سوی سما برد نجاست + زہر آنگند او ہوا نجاست + فردوسی سے تو زین گونہ با خوار مایہ سپاہ + از و چون توانی شدن کینہ خواہ +

خوارکار ـ **خوارہ کار** ـ کنایہ از بدگوئی و دشنام دہ چنانچہ خواری خوار کنایہ از کسی است کہ حرف بدہ و دشنام شنود + منوچہری سے تو خوار کار ترکی من بردبار عاشق + پیوستہ خوار کاری خو بست بردباری +

خواری ـ دشنام و زیاکاری و با لفظ کردن و نہادن و کشیدن مستعمل ـ خواجہ جمال الدین سلمان سے مرزہ سر ہجرم تم اسیر کسی ہست + و در مین وبار زار خوان چہ اکثر خواری + خواجہ نظامی سے گزند باخوارگان چون درہم + بجلوہ مکین خواہے چون خمم +

خواری خوار کنایہ از کسے کہ حرف بدہ و دشنام بشنود +

خواستن ـ طلب کردن و از بیت علوی بمعنی شمردن نیز مستفاد میشود سے او سحاب محیط حشمت [illegible] یک سحاب بمعنی نخواہم +

خواستہ ـ [illegible]

آن بمعنی الفاعل است چنانکه گویند خدا خواست لیکن گاهی بمعنی المفعول هم مستعمل میشود که بمعنی خواسته شده باشد مانند لفظ گفته و شنیده درین عبارت که حرف گفته فاش میگردد و شنیده باز میماند و ازین قبیل است درین بیت سه شیخ چمن سحر فلک را آراسته ؛ بچندین دعای سحر خواسته ؛ و عبارت اتان نیا اشیاس الفیسه هم باشد که با دشاهان زبردست بزور طلبیده گرفته باشد اما آنچه بطوع و رغبت خود ارسال نمایند تحفه و باخراجست و بدین معنی است درین بیت سه گذارند گنج آراسته ؛ بجاهر چنین داد از خواسته ؛ فقیر مؤلف گوید از موقع استعمال بمعنی مسئول مستفاد میشود اعم از آنکه از فرو دست ببالا دست برسد یا بالعکس چنانچه درین عبارت که بنده در صنعت ترجمة اللفظ گفته اگر خواسته با یدو دست کرم کشاده است لفظ باید و کرم هر یک تحلیل یافته بدو جزو و از اول بمعانی ثانی کرد و دست که لغت هندیست و دست ترجمه هر دو ؛

خواص - مقام عوام و بمعنی خدمتگار فارسی هندست میر محمد عرفی سه گیست خوانت زهره قال لگس یانت زحل ؛ آبهارت ابر نیسان و خواصت آفتاب ؛

خواص خوان - آنکه خواص ادویات را یکیک نماید

خوالی طعام خوالیگری مطبخی - درویش واله هروی سه میکند خورشید مه را کاسه پر تا میرود ؛ در فضای مطبخ جودت ره خوالیگری ؛

خوان - معروف و با لفظ گستردن و چیدن و نهادن و آراستن و ساختن و انداختن و کشیدن و افگندن و دو هم چیدن مستعمل - شیخ اوحدی سه بر خوان سینه از دل بریان نهاده ایم ؛ در دیگدان خیل خیالت کباب‌ها ؛ نور الدین ظهوری سه خوان تعریف بهار وصل درهم چیده ام ؛ در تمنیجر مغز استخوان آورده ام ؛ وله برو ناصح بچین خوان نصیحت ؛ که گوشم استلای پند دارد مگر افگند عشق خوان کرم ؛ که گردند هم کاسه لا و نعم ؛ وله ای از تو بر اهل رحمت و اکلیل سبیل ؛ گر ز کرم جمل است دگر قدر جلیل ؛ لطف تو مهمانی ارباب خرد ؛ انداخته خوان سخن از خوان خلیل ؛ کمال اسمعیل سه مرا که چون سخن غلان

نظم آنکه ایم با بود الله او جدی و سفره برینه جدی ؛ فردوسی سه بسوم روز خوان را به مرغ و بره ؛ بیاراست خوان از خورش یکسره ؛ بروز چهارم که بنهاد خوان ؛ خورش ساده از پشت گاو جوان ؛ افضل الدین خاقانی سه ورع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال ؛ خوان بخشش سازم و بی بخل گویم کالصلا ؛ حسین سنائی سه گردد فرون چو دائره آب و سعتش ؛ بر چرخ اگر توان ز عطاسی تو خوان نهاد ؛ ملا عبد الله ہاتفی سه کریمی که تا خوان احسان نهاد ؛ بران خوان نهاد آنچه نتوان نهاد ؛ شیخ شیراز سه چنان پهن خوان کرم گسترد ؛ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ؛ و در باب دوم در حکایت شنیدم که مغروری از کبر مست سه بحلق و فریش گریبان کشید ؛ بخانه در آورد و ش خوان کشید ؛ عامرا از خواندن - خواجه نظامی سه بران راه و رسم آفرین خوان شدند ؛ شهنشاه را بنده فرمان شدند ؛

خوانا - مقابل ناخوان بمعنی چیزی که بی تامل خوانده شود چون خط خوانا و مصحف خوانا چنانچه سه نا خوان در بحث نون و سند خوانا در خط خوانا در بحث خای معجمه گذشت محسن تاثیر سه از خط رویش سواد دیده کار وشن نشد ؛ مصحفی هر چند خوانا ترنمی باشد ازین ؛

خوان بره - برج حمل - خاقانی سه شمس را خوان بره است شرف ؛ شرف شمس برادر قسم است ؛

خوان پایه - بهای فارسی دستار خوان و میتواند که پایه بموحده مشتق از بایستن بود پس معنی ترکیبی آن لائق خوان باشد - افضل الدین خاقانی سه عیسی از چرخ فرو آید دادریس از خلد ؛ کین دو را نه له خوان پایه طا ها بیند ؛

خواندن - از زبان بر آوردن حرف و بمجاز یاد کردن و طلب داشتن و بیان کردن - میرزا طاهر وحید سه ای مخطط حکم قتل آورده بر ما مخوان ؛ دل ببرگریه بسر مضمون این خط را مخوان ؛ بزم وصل چون مکتوب انان نا خوانده سی آیم ؛ که میدانم اگر مکتوب بفرستم نه خوانی ؛

خوانده - درس داده شده - ملا قاسم مشهدی سه بکجا نعم معلم تمام بگذشتم ؛ معلم آنچه نخوانده است من ز برم ؛

خوان زیاده کردن - یعنی خوان برداشتن سه خوان وصال دوست نعیمی است جاودان ؛ بر ما ستار کم بر قیبان زیاده کن ؛

خوانسار - خوان سالار سفره چی و بکاول و طباخ و ظاهر اخستین مخفف پسین است - اثیر الدین اخسیکتی سه خوانسار اجل هم کند است ؛ بر خوانچه تیغ کاسه سر ؛

خوان کرم - **خوان یغما** - خوانیکه که بر جهان بگسترد و صلای عام در دهند میرزا صائب سه مردم عالم نخست خون هم را میخورند ؛ ور نه نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان ؛ شیخ شیراز سه ادیم زمین سفره عام اوست ؛ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ خواجه شیراز سه فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب ؛ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ؛

خواه - امر از خواستن و خواهنده و خواسته شده چون کل خواه و خاطر خواه و خیر خواه و هوا خواه و گاهی افادهٔ معنی یا کند که بجهت تردید می آید ؛ خواجه شیراز سه من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ؛ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛

خواهد - علامت صیغه استقبال است و پیش از فعل آخر فعل هم آید چنانچه درین بیت سه درین باغ رنگین چه کبک و تذرو ؛ نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو ؛

خواهش - **خواهشگری** آرزو و بمعنی دعا ماخوذ از همین معنی است - خواجه نظامی سه بخواهش نمودن زبان بر کشاد ؛ پس از آفرین شاه را کرد یاد ؛ چو دارا شنید آن دم دلنواز ؛ بخواهشگری چشم بکشاد باز ؛ فردوسی سه سران جهاندار برخاستند ؛ بخاقان چین خواهش آراستند ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه بفر دولت تو همت رفیع تو راست ؛ که از خواستنش ز آفتاب عار آید ؛ اگر ز تشنگی اش جان بلب رسد حاشا ؛ که پیش بحر بخواهشگری لب آلاید ؛

خواهی کرد - و مثل آن بسه معنی مستعمل میشود یکی اخبار از مستقبل دوم استفهام سوم امر ؛

خواهی نخواهی - ترجمهٔ طوعاً و کرهاً میرزا معز فطرت ؎ نکند سیه اگر نازش عنان کم نگاهی را ؛ بغمزه می‌شد کس حریف غمزهٔ خواهی نخواهی را ؛

خواه ناخواه - ترجمهٔ طوعاً و کرهاً تجلی ؎ بخشی دستی عجب چیزیست ؛ خواه ناخواه نه بدست آید ؛

خوب - مقابل زشت و در انسان بمعنی آن با الف و نون آید و بها و الف افادهٔ معنی بسیار خوب کند - ابراهیم ادهم ؎ بیا ار دو خوبها بکاید ؛ برادر و راضیش نماید ؛

خو باز کردن - ترک عادت کردن ؛

خوب آئین - خوب رخسار - خوب رسم - خوب روی - خوب سیر - خوبصورت - خوب فرجام - خوب کار - خوب کردار -

خوب نهاد - هرکدام معروف - میر معزی ؎ هزار سال بزی نیکبخت و نیک آثار ؛ هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین ؛ شیخ شیراز ؎ برش تنگدستی دو حرفی نوشت ؛ که ای خوب فرجام فرخ سرشت ؛ یکی دست گیرم بچندین درم ؛ که چندیست تا من بزندان درم ؛ وله جوانان خرم اند و خوب رخسار ؛ ولیکن در وفا با کس نپایند ؛ وله نه رواست زشت کردن بجزای خوبکاران ؛ بد من چه کرد با تو تو همان بجای من کن ؛

خوبی کسی کردن - بخوبی یاد کردن او را. شفیع اثر ؎ دیدم از تاب و تب عشق تو بیسوز رقیب ؛ خوبیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان ؛

خود - ذات که نقیض غیر است چنانکه گویند فلانی خود را چنین و چنین میداند یعنی ذات خود را نه دیگری را و در جای مضاف مضمر نیز می آید چنانکه خودش را لیکن در امثال این ترکیب مضاف خود محذوف نیست یا مجاز است و همچنین خود او باضافت چنانکه - ملا سعید لطفی در هجو ملا صبری آورده ؎ زن طبری در این سرای دو در ؛ مفت باهر که میکند جفتی ؛ هر دو با هم مناسب و خوب اند ؛ خود او قاضی و زنش مفتی ؛ اوستاد فرخی ؎ خود او را بخواب دیدم دوش ؛ پیش او ستوده کرده نیهد ددنده وفائده و براسی تکیه کلام هم آید چنانکه گوئی از خود لائق این کار نیست یا گوئی من خود چه کسم یا چه چیزم و تحقیق دیگر در لفظ خویش بیاید و خود و خویش هر دو ضمیر مرفوع یعنی بمنزلهٔ واقع میشود و بمعنی خانگی از تازگی نیست - مولوی معنوی ؎ ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش ؛ خویش بر صورت پرستان دیده بیش ؛ حکیم شفائی ؎ خویش بستم بر سر زلف دل تا چیز را ؛ کردم این قلب سیه را باز دکان کسی ؛ علی رضای تجلی ؎ دیده ام در پرتو نور تجلی روی دوست را ؛ خویش را گم کرده ام چشم ما آئینه را ؛

خود آشنا - آنکه دیگری را آشنا نگیرد مقابل خود بیگانه میرزا طاهر وحید ؎ یار من هر چند خود بیگانه و خود آشنا ست ؛ لیک بی‌شی نگاهش با نگاهم آشنا ست ؛

خود بخود شکستن از چیزی - ای از انعکاس چیزی نه آنکه آنچیز بشکند چنانچه اوستادی گوید ؎ دارد آسیب نزاکت دل غم پیشهٔ ما ؛ خود بخود بشکند از موج هوا شیشهٔ ما ؛

خود بر پا - همان پیش خود بر پا گذشت - سالک یزدی ؎ آن بکرانه کشتی پا بگلیم ؛ بیرون نه نهی قدم ز امید و بیم ؛ از شعلهٔ خوی سرکش خود بر پا ؛ پیوسته در آتش است شیطان رجیم ؛

خود بیگانه - مقابل خود آشنا که گذشت چنانکه سندش هم در خود آشنا گذشت ؛

خود بین - آنکه حرف دیگری را نه پسندد ؛

خود پرست - کنایه از مردم جلف و فرومایه و در برهان مردم متکبر و خود ستا - شیخ شیراز ؎ چه بام بلندش بود خود پرست ؛ کند بول و خاشاک بر بام پست ؛

خود پسند - آنکه کلام دیگری را نه پسندد و تنها برای خود اعتماد دارد ؛

خود حساب - کنایه از کسی که از افعال و اعمال خود را خودش محاسبه کند میرزا صائب ؎ خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است ؛ نیست پروائی ز میزان مردم سنجیده را ؛ چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند ؛ خود حسابان که بدین شان قیامت می‌دمد ؛ محسن تاثیر ؎ چنان کشید ملامت نقص عالی خویش ؛ که خود حسابی تاثیر خود پسندی شد ؛

خود داری - خویشتن را ضبط کردن یعنی خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن - میرزا صائب ؎ با سعی تو صبر از دل بیتاب نیاید ؛ خودداری از این آینه چون آب نیاید ؛ محسن تاثیر ؎ مشتاق زخم کاریم تا کی چنین مدارایم ؛ از خود اگر بنهاسی ام زین پیش خودداری مکن ؛

خود دانی میکند - یعنی تعریف خود و آباء و صنایعت آنها پیش مردم میکند ؛

خود را از تنگی اندازد - یعنی در حالت افلاس نیز آبروی خود را از دست نمیدهد و ذلت نمیکشد ؛

خود را باخته است - یعنی ترسیده و رنگ شکسته است از اهل زبان بتحقیق پیوسته ؛

خود را با کسی آشنا ندانستن - علی خراسانی ؎ آن مرغ وحشی ام که ز بیگانه طینتی ؛ خود را به بلبلان چمن آشنا ندانسته ؛

خود را بجا گذاشتن - دست و پا گم کردن و از خبر خود بیرون رفتن مخلص کاشی ؎ تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری ؛ که من از شوق نزدیک است بگذارم بجا خود را ؛

خود را بر چیزی دوختن - بنهایت شیفته و واله او بودن - نور الدین ظهوری ؎ گل اگر دوخته به بوی تو خود را بسدش ؛ جیب از دست ز شوق تو دریدن دارد ؛

خود را بکسی رساندن - با او برابری و همچشمی حاصل کردن محسن تاثیر ؎ رنگ گل رفته بآن معرکه رساند خود را ؛ شعله کو شد که بآن خوب رساند خود را ؛

خود را بلند کشیدن - کنایه از مغرور و متکبر بودن میرزا صائب ؎ چنین که زلف تو خود را کشیده است بلند ؛ بدستگیری افتادگان که پردازد ؛

خود را جمع کردن - کنایه از ضبط کردن خود را یعنی خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن ؛ میرزا صائب ؎ دل در آن زلف شکار انداز خود را جمع کرد ؛ کبک من در

بکُلّی شبها خود را هیچ گاه ولهٔ درین دریا سی به آشوب خود را هیچ چون سازم که وحشت سی کُند از یکدگر چون موج موج اعضایم ❊

خود را رسن کردن - کنایه از خویشتن را اسیر گردانیدن ❊

خود را گرفتن - معروف خود داری که گذشت - لاادری سه تا قیامت میتوانست گرفتن خود را ❊ هرکه نظر بر نظارهٔ سیمین بدنان ❊

خود را گم کردن خود را انا نچه هست زیاده وانمودن مراد خویش را گم کردن که بیاید - مخلص کاشی سه دیوار شکل سلیمان پای بر مسند نداشت ❊ یافت چون نااهل دولت خویش را گم میکند ❊ محمد سعید اشرف سه از کمر چند مرصع شد میان او نهان ❊ هرکه یابد دولت خود را چرا گم سی کند ❊

خود رای - خود رایه - بمعنی خود پسند - کمال خجند سه میپوشان روی خودای شوخ خودرای ❊ تو چشمی چشم بر عشاق بگشای ❊ ابو طالب کلیم سه در دل خودرای او هرگز مرا خود جا نبود ❊ حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار ❊

خود را - محقق این ست که بمعنی برای خود باشد چنانچه در اشعار بعض اساتذه برای خویش آمده و خود و خویش بیک معنی مستعمل میشود مثلاً سه انصاف نیست این همه بودن برای خویش ❊ میرزا محمد قلی میلی سه دگر فتاری براه امروز گویا دیده است ❊ تا نکه دیروز این قدر مستغنی و خود را نبود ❊

خود رنگ - چیزی که رنگ ذاتی داشته باشد و بعضی گویند آنچه ناکاشته بروید - اوحد الدین انوری سه زخم از خون چو لالهٔ خودرنگ ❊ اشکم از غم چو لولوی شهوار ❊

خودرو - مثل چون گل خودرو و لالهٔ خودرو و داغ خودرو و در معنی خودرو استعاره است - ملا مفید بلخی سه نشاط معنی خودرو بکام من باشد ❊ بهار هیچ نمرد بنام من باشد ❊ ملا طغرا سه از باغ دلم ربوده طاؤس ❊ پشتاره داغهای خودرو ❊

خودسازی - بتهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود آراستن - میرزا صائب سه هرکه اوقات گرامی صرف خودسازی کند ❊ خانه اش سازست چون جان خانه پرداز کند ❊ وله هلاک سیل فنا نیند خانه پردازان ❊ بآب و گل نکنند التفات خودسازان ❊ شفیع اثر سه ز خودسازی توانی تر دماغ نقش سرافرازی ❊ کند شاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را ❊ اسمعیل ایما سه صاف تر ز آئینه باشد سینهٔ پرجوش ما ❊ بهر خودسازی در آورد خلوت آغوش ما ❊

خودستا - میان ناصر علی سه خودستائی نیست رسم مردم صاحب کمال ❊ آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد ❊

خودسر - خودسوار - بمعنی خودرای که گذشت - ابو طالب کلیم سه دوش در بزم تو دیدم لعل خودسر خویش ❊ انچه پروانه ندیدست زبال و پر خویش ❊ وله اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت ❊ طفل خودسر بود رنگ همنشینان برگرفت ❊ نور الدین ظهوری سه چه کارم جز دعای خودسری چند ❊ که صد عزت بیک دشنام بخشید ❊ طالب آملی سه بر صف هندوی آیم چون زنند ❊ ترک گردون خودسواری بیش نیست ❊

خود شکستن - کنایه از زاهد و مرتاض و کسیکه از فروتنی خود را بشکند - میرزا صائب سه ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی ❊ جهان پوچ را گو ست مغزی خودشکن دارد ❊ وله در همه روی زمین میشود انگشت نما ❊ هرکه چون مه تمامی شود از خودشکنان ❊

خودشناس - کنایه از عارف بر حق - میرزا صائب سه حق پرستی قطره را دریا کند پاک گردنست ❊ خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است ❊

خودفروش - یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم میکند ❊

خودفروشی میکند - یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم میکند ❊

خودفکن - یکه تاز - نور الدین ظهوری سه چو بر رخش صبا شوم خودفکن بر عنانم بدست کرم باز زدن ❊

خودک - در اکبرنامهٔ ملای فهامی و رشیدی غلمان خاطر و حسد و خشم و در شرح میر نور الله احراری بر مثنوی پریشان شدن طبیعت از ملاحظهٔ امر نا ملائم و اما بیگ جوپاسه در عالم ستی ام هرگز نشود رامم ❊ با آنکه ز خود رفت است از من خودکی دارد ❊ و تحقیق آنست که بدون واو است ❊

خودکار - خودکام - خودکامه - بمعنی - میر خسرو سه ماجرای دل خودکامه چه پرسی از من ❊ سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند - حکیم فردوسی سه نویسد بهر کشور بی نامه ❊ بهر شهریاری خودکامه ❊ اسیری لاهیجی سه با توانگری گردون جامه است ❊ بهتر از نفسی که او خودکامه است ❊ میرزا صائب سه طفل بادی کوش آرام از معلمی بود تلخ در زندگی بیاد دل خودکام ما ❊ ابو طالب کلیم سه ذهیسان که زمی آئینه طبع جلا یافت ❊ رنگ زنری طالع خودکام نگیریم ❊

خود کرده را درمان نیست - یعنی بلائی که خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوار است و همچنین خود کرده را تدبیر نیست ❊

خودکشان - خودکشی - بضم کاف اول زیاده از حد مقدور و حوصلهٔ خود سامان دادن ضیافت و مهمانداری - میرزا جلال اسیر سه اول ببزم مهر و وفا خودکشان کنند ❊ آنگاه معنی دل ما را بیان کنند ❊ ملا نادم لاهیجانی سه امشب چه خودکشی که بگردم بکوی تو ❊ بیرون نیامدی تماشا چه فائده ❊ فرج الله شوستری سه تمدد و کبک برای چه خودکشی نکنند ❊ که در نشیمن شان شاهباز مهمان شد ❊ میرزا رضی دانش سه پیش از تهیهٔ سلوک اسباب سرباری نداشت ❊ در میان تو نیازان خودکشی منصور کرد ❊

خودگذشته - از خود رفته از جهان سیر آمده و ترک سیر گفته - ناظم تبریزی سه بر داشت تخم دشت غباری چه خاک ما ❊ آن خود گذشته که بکوی فنا گذشت ❊

خودمراد - خودمراده - بمعنی - میر خسرو در تعریف محبوبان حضرت دهلی حرسه الله عن الدواهی والآفات سه

فروان نهر نمانگه هستند؛ انعایت تا خود مراد ؛ خسرو
نکو بیمار دوا دانست ؛ دل را چه کند که خود مرا دوست؛
خودنما معروف و برین قیاس **خود نمائی** یعنی خویشتن را
بر کسی نمودن و با لفظ کردن مستعمل میرزا بیرک منزوی سه
خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند؛ یالت هر کس ودستی
خود را چراکم میکند؛ میرزا صائب سه خود نمائی لازم
نودولتان افتاده است؛ خون چو گردد مشک ناچار
است غمازی کند؛ اسیری لاهجی سه میخواهد ندبا شی لی
خود نما مباش؛ مینوش در طریقت ما پر خود فروش باش؛
خوراک - ماکول - ملا طغرا سه گر شعله بود دست نی را
خوراک هم که خیزد فغان از لبش سوزناک -
خوران - محله ایست از اصفهان و بکمال عظمت قریب
بهزار خانه دارد؛
خورد خوان - بقلب اضافت خوان طعام خواجه نظامی
سه که سالار خوان خورد خوان آورد؛ خورش های خوش
در میان آورد؛
خوردن - معروف و خوردن زخم و خنجر و مانند آن تیز آمده
و بمعنی گرفتن خون خراج خوردن و بوسه خوردن و متاثر
شدن بچیزی چون شب خون خوردن و خشم خوردن و
آفتاب خوردن و خوردن کسی بر چیزی رسیدن بروی
چون تیر بهدف و پای بر سنگ و نیز خوردن کسی بر کسی
تمتع یافتن ازوی و برخوردن بر کسی ملاقات نمودن پیوستن
میرزا صائب سه از تو ما دوریم از ما دور میگردد حیات؛
باز چون بر میخوریم از زندگی برمیخوریم؛ وله هر که غافل
شود ایمن ز ملامت گردد؛ نخورد سنگ بران نخل که
بی بر شده است؛ وله بیداغ عشق پختگی از دل
طمع مدار؛ [illegible] میوه که خورد آفتاب کم؛ بوسه از
کنج لب یار نخورده است کسی؛ ره بگنجینهٔ اسرار نبرده است
کسی؛ نورالدین ظهوری سه از نشئهٔ کشور دل آباد است
کز خراج ده خراب خورده و خطاب لب ساقی سه بر طل
صبوحی بجوشم در آر؛ که خوردم شب خون خیل خمار؛
محسن تاثیر سه وقت شکی اهل جهان اهل بصیرت بودند؛
چشم تا کسی از دیده نادیده خورد؛ وله

مانند خوی؛ ملا شمیم بی خبر؛ کس بخجر کشته ما را نخورده است
ملا طغرا سه نظم شید آگشته تا ملح سلیم بظرف دندی خود بر
و دندی دگر؛ [illegible] واله هروی سه دامان چرخ زاه
ستمدیدگان پرست؛ کس ما نخورده تیر دعا بر نشان هنوز؛
ابوطالب کلیم سه تیر از دین بهدف برنمی خورد؛ در خانهٔ
کمان بنهم گر نشانه را؛
خورده - یعنی خورده شده چون خم و سبوی آب خورده
شفیع اثر سه کسی ندارد یگانه ماه تا بد خشک؛ خم آبخورده
پوشد قابل شراب شود؛ و درین عبارت که چنین کار
کرده گیر و فلان چیز خورده گیر یعنی پندار که آن کار کرده شد
و آن چیز خورده شد؛
خورش - ماکول؛
خورشخانه - مطبخ حکیم فردوسی در بحث ضحاک استعمال کرده
ابوالمیل سه خورش خانهٔ پادشاه جهان؛ گرفت آن دو بیدار دل
فرخ میان؛
خورش دستاس - [illegible] که نوبت اول بدگوی آسیا
[illegible] بفتح لام خوانند؛
خورش گر - مترادف خوالیگر - فردوسی سه ز هر گوشت
از مرغ و از چارپای؛ خورشگر بیاورد یک یک بجای؛
خورشید - آفتاب و تنها خور نیز بهمین معنی است و طفل شعل
کف - پنجه - لاله - خنجر - فتیله - پنبه - گوی - مهره -
یاقوت - زر - آفتابه - ساغر - پیاله - جام - از تشبیهات
اوست - محمد سعید اشرف سه هست قرص مهش
بزم امید؛ لگن آفتابهٔ خورشید؛ سید محمد عرفی
سه یکدم دار نیاید زر خالص بیرون؛ گر ضمیرش زر
خورشید در آرد بعمل؛ خواجه نظامی سه چو یاقوت
خورشید را روز برد؛ بیاقوت بستن جهانی فشرد؛
بدزدی گرفتند مهتاب را؛ که بردا چنان گوهرناب را؛
حسین ثنائی سه طفل خورشید را صلابت آن؛ بسر
بریده ز مادر انداخته؛ ملا قاسم مشهدی سه اکنون شود
ز شعل خورشید تیره روز؛ آن محفلی که روشنی از
شمع لاله داشت؛ میرزا صائب سه بیش است از پیاله
خورشید این شراب؛ مستانه جلوه های فلک از تاک نیست؛

وله چون بچه خورشید بود و نه بدست؛ بهر دست دعا
که بزیر سر صبح است؛ وله خون در شفق ساعد صبح
دکف خورشید؛ از حیرت نظارهٔ سیب ذقن کیست؛
وله خرقهٔ انجم نبا سد رونقی دلکوی صبح؛ مهر خورشید
شایسته است بر پاندی صبح؛ وله صائب از بس همت
من سر بلند افتاده است؛ لالهٔ خورشید تنگ ظرف دستار
منست؛ خواجه شیراز سه همین که ساغر زرین خور نهان
گردید؛ هلال عید بدور قدح اشارت کرد؛ خواجه جمال الدین
سلمان سه جام خورشید از آن پیش که برگیرد صبح؛ جام جمشید
صهبا بصبوحی بردار؛ ملا مفید بلخی سه چه شوق کرد
ندانم لبت که در گردون؛ ز رشک پنبهٔ خورشید گشت
داغ مسیح؛ مثال نخجر در خط است و مثال فتیله در چراغواره
و مثال گوی در چوگانی گذشت؛
خورشید بر سر دیوار رفتن - کنایه از نزدیک رسیدن
زمان انتهای عمر و دولت - ضیا اغر سه من کیستم نه بحر تو
انکار رفته؛ خورشید عمر بر سر دیوار رفته؛
خورشید بگل اندودن - کنایه از پنهان کردن امری که
در غایت شیوع بود او حدالدین انوری سه خردان با بره
الحق بمن گفتند که باسن هم؛ مگر مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی؛
خورشید تاب - **خورشید جلوه** - معروف امیر خسرو سه
نور ده انجم خورشید تاب؛ سبز کن خاک بتا ثیر آب؛
خورشید چتر - باضافه مشبه بالمشبه عبارت از فات
چتر که صورت خورشید دارد و باضافت ظرف الی الظرف
عبارت از آفتابی که در چتر نقش کنند خواجه جمال الدین
سلمان سه در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان؛
سایهٔ خورشید چترت بر جهان پاینده باد؛
خورشید چهره - **خورشید حشر** - **خورشید خاور** -
خورشید خاوری - یعنی خورشید **رخسار خورشید** رو
خورشید نار - سبز کرام معروف - نورالدین ظهوری سه
ز کلکم بحرف رخ شهریار؛ ورق گشته از لفظ خورشید نار؛
باقر کاشی سه هر چند تاب دیدن خورشید نا صده گفت
خیال روی تو خورشید نار چشم؛
خورشید سر دیوار - **خورشید بر سر دیوار رفتن**

وابین کنایه از آخر عمر و همین کنایه از آخر شدن عمر و
خورشید آفتاب تا آخر شدن روز عماد شهریاری سه
عمر عزیز که چو خورشید عشق تافت ؛ خورشید عقل بر سر
دیوار می‌برود ؛

خورشید سواران کنایه از مردم عزیز و مقربان بادشاه
و ملائکه و بعضی گویند کسانیکه وقت گرما سوار شوند - خواجه
نظامی سه سایهٔ خورشید سواران طلب ؛ رنج خود و راحت
یاران طلب ؛

خورشید سیما معروف - علی قلی بیگ شیرزاده ملا تقی الخلخالی
سه سراپا چشم بودم دوش از ذوق تماشائی ؛
براه انتظار جلوهٔ خورشید سیمای ؛ میرزا صائب سه
ز دلها رفت شد خورشید سیمائی کجاست ؛ رفت از دستم
عنان مژگان گیرائی کجاست ؛

خورشید صراحی کنایه از شراب حکیم زلالی سه چو نور
شمع ساقی تازه رو باش ؛ ز خورشید صراحی ماه نو باش

خورشید طلعت - خورشید عذار - خورشید نسب
خورشید فروغ - خورشید قیامت - خورشید
نسب بام - خورشید لقا - معروف - سنجر کاشی سه خاصیت
ابجد خواند با نور دین شب ما ؛ سرا شکسته رونق خورشید
منصب ما ؛ میرزا صائب سه بر چهرهٔ خورشید فروغ تو
گواه است ؛ این چشم برآبی که در گوش تو دارد ؛

خورشید مردن - استعاره - درویش واله هروی
سه چه نسبت با ذره طبعان طرب را ؛ که خورشید مراد
هم کامرانی ؛

خورشید نژاد - خورشید نگار - معروف - ابوطالب کلیم سه
بعد مردن خواهم شد اگر خاک نهادم ؛ خوارم منگر زنده که خورشید نژادم
طالب آملی سه ایوان رفیعی که بچرخش سر و کار است ؛ چون
خلوت عیسی همه خورشید نگار است ؛

خوش - مرادف شاد و مرادف بتشدید شین نیز آمده
استاد فرخی سه زعزی خوش تو بهر مدد شادمانه شود ؛ هزار
با سعادت و شادمانه ببر تقدیر این لفظ بوجوه استعمال می‌یابد
یکی خود مشار نسبت دوم آنکه موصوف آن گاهی
محذوف هم باشد چنانکه گویند با او خوش دارم یعنی

با او دل خوش دارم یا با او خوش افتاده یعنی با او حال خوش
افتاده میر محمد حسین شوقی سه با تو ما بوی گلیم و بتو داغ
لازم ایم ؛ با تو ما را خوش نباشد بی تو ما را گر خوشست ؛

میر خسرو سه سنگ است نه دل کو را با زلف تو الفت
خوش ؛ بس طرفه بود سنگی کان بر سر با وا خفته ؛ کمال خجند
سه زلف معشوق سرکش افتادست ؛ عاشقان را
با آن خوش افتاده است ؛ شیخ شیراز سه میان دو عم زاده
وصلت فتاد ؛ دو خورشید سیمای مهتر نژاد ؛ یکی را بغایت
خوش افتاده بود ؛ دگر نافر و سرکش افتاده بود ؛
ملا حسن علی طاهر هندی سه صحبت ما و تو بچون صحبت
خار و گل است ؛ بی تو ما را خوش نباشد گر ترا با ما
خوشست ؛ خواجه نظامی سه دران مرغزار خوش و
دلربای ؛ خوش افتاده شه را که خوش بود جای ؛
پس درین بیت - حسن بیگ رفیع که سه عمر گر خوش
گذرد زندگی خضر کم است ؛ ور بنا خوش گذرد نیم نفس
بسیار ست ؛ بناخوش بمعنی بحال ناخوش باشد و
نظر این لفظ تنگست که گاهی معروف آید و گاهی بمعنی
جای تنگ و این نمی شود مگر بتقدیر حذف موصوف چنانکه
ظاهر بسیار بتنگ است کما لا یخفی پس مندفع شد
اعتراض میرزا معز فطرت که ناخوشی باید تا معنی صحیح شود و
نه توان گفت که درینجا بای زائده است درین
صورت مقابله خوش بی تکلف درست می نشیند سوم
بمعنی خوشتر و نفیس ملیح این چرب و شیرین است بمعنی چرب
و شیرین تر خواجه نظامی سه هوا معتدل بوستان
دلکش است ؛ هوای دل دوستان زان خوش است ؛
وله وز چرب و شیرین برانگیختم ؛ بشیرین و خسرو در آمیختم ؛
و این بر تقدیریست که بر انگیختم بوحده باشد اما اگر بفوقانی
بود تفصیل ظاهرست احتیاج باین تکلف ندارد و بعضی
در بیت حضرت شیخ که در صحبت خار خار غم گذشت
زوسته که گلشن خوش بسیار عبارت سستی است
چه اگر گلشن ناخوش هم باشد پس مناسب گلشن شگفته
بود انتهی هرگاه باغ خوش و چمن خوش آمد باشد گلشن
خوش چرا که صحیح نباشد - فیاض لاهیجی سه صحرا خوشست

و باغ خوشست و چمن خوشست ؛ هر جا که هست خرم
دل تنگ ما خوشست ؛

خوریان - در تذکرهٔ دولت شاه قریه ایست از اعمال
بسطام از آنجاست مفخر الفضلا خواجه رستم خوریانی ؛

خوش آب - در صفات گوهر مستعمل بمعنی گوهر صاف است
خواجوی کرمانی سه زعناب بنمود خوش آب را ؛ بخوش
آب بگرفت عناب را ؛

خوش آمد - گر گفتی خوش آمد - خوش ادا
خوش آواز - خوش آهنگ بمعنی مرادف خوش
نغمه که بیاید ؛

خوش ادا - مقابل بدادا از اسمای محبوب است آقا شاپوری
سه غمزه اش از من بقرض گر طلبد جان بقرض ؛ نیست
نگویم که هست وام ستان خوش ادا ؛ طرفت لطف ابهام
در معنی ادا ؛

خوش الحان مرادف خوش آهنگ - میرزا صائب سه
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب ؛ مرید زمزمهٔ
حافظ خوش الحان باش ؛

خوشامد - تملق و چاپلوسی - ملا شریف سه تنعیم ما بر تبه
کرده است پیر ؛ که زمدتی هزار خوشامد شنیده ایم ؛

خوش اندام - از اسمای محبوب است ؛

خوش انگشت - کنایه از سازنده و نوازنده حکیم ارزقی
سه کامران و کامیاب و شاد باش و دیر زی ؛ از نی خوش
انگشتان بنوش و نی بر یدبان نگر ؛

خوش ایام - معروف ؛

خوشباش زدن - خوشباش زدن - صلا زدن و با القطاع
نیز مستعمل - سید حسین خالص سه بر فغان چمن
دارم اگر در دام می نالم ؛ ز نم خوشباش آب و دانه خود دامن ما را ؛
نظیری نیشاپوری سه خار حسرت بدل خندهٔ شادی بر
لب ؛ جام غم گیرم و خود را بسلامت خوش باد زنم ؛ خواجه
شیراز سه برفت و طبع خوش باشم حزین کرد ؛ کسی
با دوست هرگز این چنین کرد ؛

خوشباش خواجه شیراز سه خوش باش حافظا که حریفان
وصد نوش ؛ جام طرب بعاشق خوش باش می دهند ؛

خوش باشد جمله ایست خبریه که بمعنی انشائیه آید یعنی
بیاکام ماست از آمدن. میرزا صائب ع نیست مد دست
مرا بغیر دعا خوش باشد* گر موشی بامن بی برگ و نوا خوش
باشد* محمد قلی سلیم ع محتسب چون بعد میکده آید گوید*
پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد* و یکی از شعرا
گوید ع ست تا نی و سرخانه خرابی ما ئی* از سکوم
مائی گوری خوش باشد*

خوش بسر پا آمده است ای بطور آمده است
و این زبان الواد است*

خوش برگ کنایه از صاحب ثروت و با سامان حکیم
زلالی ع نخواهم دل اندوخوش برگ گردد* که مفلس زود
شادی مرگ گردد* و سراج الشعرا سطر باینه در نسخ صحیحه
نخواهم دل اندوه برگ گردد* آخر ای صاحب سامان گردد*

خوش بناگوش - **خوش بوسه** - **خوشبوئے**
خوش لپستر از اسمای محبوب است میرزا معز فطرت ع
هلاک هندم و سهراب خوش بناگوشش* صباح بند
دل آموز و شب فراموشش* میرزا صائب ع آن خوش
بهادر ما نقانه کشیده* مائل باد فتادن چون میوه
رسیده*

خوش بهرکار - بفتح های فارسی و کاف فارسی خوش کاره
و خوش ترکیب. میرزا صائب ع دور میش مرکز از بهر کار
میگرد و تمام* شد ز خط عیون آن خال خوش بر کارتنا او
میرزا صادق علی خان سمرعست که کنایه از خوش کردن و
خوش کفل*

خوشبو زی - بهای فارسی و رای تازی کنایه از بوسه ای
حکیم سنائی ع کرده اند دل او به بوسوزی* با رگ با جان
میش خوشبوزی*

خوش پیچ شخصیکه صائب سلیقه و میرزا منش باشد*
خوش پیچائی - صاحب سلیقگی و میرزا منشی ع گر خوش
پیچائی خاست و لها توانی کرد* چه مطلب هچو گل و ستار او
فالی بسر پیچه*

خوش پیکان - معروف **و خوش ترانه** مرادف خوش
آهنگ که گذشت. میرزا صائب ع شد نالهام بعد خطش

عاشقانه تر* بلبل بنو بهار شود خوش ترانه تر*

خوش تقریر معروف*

خوش ثمر - خوش جلا **خوش جلو** صفات اسپ
مستعمل هر کدام معروف. ابو طالب کلیم ع نهال خوش
ثمرم لیک کس ندیده برم* که سنگ حادثه نگذاشت
برگ و بر گیرم* میرزا صائب ع مرا جلقه صحبت مجان
ز تنهائی* که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است* و له
لطافت است نقاب محیط بیرنگی* و گرنه آینه ام خوش
جلا است بچو حباب* ملا طغرا در تعریف کانل ع جهانک
این توسن خوش جلو* ز غیرت نزاوی شده تیز رو* چه
بر گرد سنگی شده جلوه گر* و بسنگ آسیائی برآورده سر*

خوش چشم - از اسمای محبوب است. میرزا صائب ع
چه قدر دلفریب است این که گویند خوش چشمان* چو آهو
سر بسر خوش کردن از ذوق تماشایش*

خوش حال معروف **و خوش حرف** - مرادف خوش
تقریر **و خوش حساب** معروف مرادف خوش معامله
میرزا صائب ع سبزه خط صفحه رخسار جانان را گرفت*
طوطی خوش حرف آن آئینه میدان را گرفت* قلص کاشی
ع سودا بخوش حساب تهیدست کیمیا است* گیرد
صدف چو قطرهٔ باران گهر دهد* نور الدین واقف ع
لعل خوش حرف تو از بسکه گهر ریز شد* هر که در بزم تو
رو یافت سخن چین گردد*

خوشخرام - از اسمای محبوب **و خوش خزانه** معروف*

خوش خط - جان ز خط و در خوشنویس میرزا صائب
ع ز سوختن خوشخرام او که غافل بیتماند شد* که دل تعلیم از
خود رفتن از رفتار او دارد* میرزا صائب ع دارد
تمام سکه ناسور داغ من* عاشق نبوده است ز من خوش خلق تر*

خوشخوار - دوای خوش ذائقه مقابل بد خوار میر خسرو ع
آنکه هلیله بعسل می پسند* داروی خوشخوار نکو تر خورند*

خوش خواهش - بقلب اضافه کنایه از شوق عاشق طالب

خوشخوان - قریب بمعنی خوش آهنگ*

خوش خیال کنایه از شاعر خوش فکر میرزا صائب ع
هر کجا باشد رنگین فکران در گلشن اند* خوش خیالان

با پری صورتی یک پیراهن اند*

خوش دشنام - از اسمای محبوب*

خوشدل - **خوش دماغ** - میرزا صائب ع معروف
تلخ خود را در نظر یا میکند شیرین* بلای جان بود شوخیکه
خوش دشنام می افتد* طالب آملی ع در انشای آن اقدس خور
در مصیبت خوش دماغ* نعمه گمراه اما شیونم مستانه است*

خوش دندان - **خوش رفتار** - از اسمای محبوب است
میرزا صائب ع از نسیم آن زلف مشکین فشان سبک
جولان تر است* و از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان
تر است* و له بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود*
در نشان سرو خوش رفتار او بهول گذاشت*

خوش رقم - معروف بمعنی کسیکه خطش خوب باشد*
خوش رنگ - **خوش ستاره** هر کدام معروف*
ملا طغرا ع بسر خیل سحاب آن خوش ستاره* ندهد
خرمی بخشد لقاره*

خوش سخن - معروف مرادف خوش تقریر میرزا صائب
ع ز من مدار توقع سخن در انجمنی* که نیست باعث گفتار
چشم خوش سخنی* و له گر بگفتار آوران رتبه گرد ار گرفت*
صائب از خوش سخنان خامشیه مادر پیش است*
محسن تاثیر ع بی خندهٔ تو از مزه خالیست بزم می*
نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز*

خوش سودا - قریب بمعنی خوش معامله ابو طالب کلیم ع
هوش دارم بعضا بری ز نگر فشر سنوزه* تا نگو بید که مجنون خوش
سودا نیست*

خوش صفیران چمن - بلبلان و دیگر مرغان چمن که آواز
خوش دارند*

خوش طالع - معروف **و خوش طینت** ابو طالب کلیم
ع سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمی باشد* بکام دل
چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش*

خوش ظاهر **خوش علف** هر کدام معروف میرزا صائب
ع فریب از دم سبک مغزان شود نفس عیسی* با این تحمل خوش علف
آنگاه بی بالد بجوش* مشتغ افسر ع بر دی گرم را بخشش گران
مایه تسلی شد* که غیر از پست مغزی نیست چوب داخینی ها

خوش عنان خوش عیار - هرکدام معروف و دوم در صفات اسب مستعمل میرزا صائب سه تا تو یک سر سر خشک است این جهان ٭ چون موجه سراب دل خوش عنان ما ٭ خوش عیاری انگور بسته خوبی سے ٭ جنون خلق بقدر عقل سے باشد ٭ وله غبار هستی ما در غبار ما صائب ٭ از خوش عنانی لیل و نهار رفت بگرد ٭ وله با چو موج خوش عنان در بحر بیرون فتاده ایم ٭ نیستم آتش علی در خشک و تر افتاده ایم ٭ وله بگردن برسد سیل خوش عنان صائب ٭ کز من گرانخشان آتشین عنانم ٭ ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر ٭ نکردی دست و سعی تا نه زین آب سوان آخر ٭ خواجه نظامی سه بر ستم ما سعادت خوش عنان ٭ تیر دچنین شد تیر خوان جهان ٭

خوش غلاف - تیغ و نحو با شال آن که غلو و از نیام برآید - ابوتراب فتوت سه بگو عاشق لبش با زمون زشوق در پا افتد ٭ چو تیغ خوش غلاف از خوش بیرون از هزار افتد ٭ ملا طغرا سه ز خوش غلافی تیغ تو چرخ مینا سے ٭ بیک اشاره دو پاره شود مثال خیار ٭

خوش قد - از اسمای محبوب - ابوطالب کلیم سه قطره از اشک چو شمع من بی چکانم بر سرش ٭ انتخاب خار خوش قدے بود در گلشن کنم ٭

خوش قلم - کنایه از اوراق کاغذهای ساده که در آن هیچ نوشته نباشد و بخوبی و خوشی بران توان نوشت طالب آملی سه میتوان ندرقمی خواه بجنون خواه به نیل ٭ صفحه کاهی برخساره ما خوش قلم است ٭ میرزا صائب سه رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد ٭ سیاه زود شود صفحه که خوش قلم است ٭ وله بیاض گردن او دست راز کار برد ٭ بیاض خوش قلم از دست اختیار برد ٭

خوش قمار - مقابل بد قمار - نورالدین ظهوری سه چونرد داغ تو چینند سینه دارنم ٭ خوشا بیافتن خویش خوش قمارنم ٭

خوش کامی - بکاف تازی و میم مرادف شادکامی - نورالدین ظهورے سه دشمنم در دشمنے خوش کامے است ٭ من هنر

بی‌هیچ کار نیست ٭

خوش کرده - مرغوب و پسندیده و خوش کرده شاعر کنایه از ممدوح بود - نورالدین ظهوری سه ز شاعر خاطران حاضر اندر خوش آنانکه خوش کرده و شاعر اند ٭

خوش کمر خوش کنار - از اسمای محبوب است میرزا صائب سه اگر چه دست بر تا طرح دل برخوش کمر دارد ٭ میان بیدار از رگ ما دستی مگر دارد ٭ مولوی معنوی سه من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت ٭ الحمد کنار تشنه جان خوش کنار با من ٭

خوش گام - بکاف فارسی کنایه از اسپ خوش رفتار محمد نهکر سه جهان با تاک جام فلک فرمان پر و مام امتا شب در و دوش گام اندکی اشهب بچه ادهم ٭

خوش گاه فرج و خوشگاه - زرس سای آن جماع کرده سرشست یعنی زانگشت بالشت کنند و چنان حرکت دهند که آلت از سر رحم درگذشته به بن رحم رسد ٭

خوش گردن - از اسمای محبوب است ملا محمد سعید اشرف سه همچنین خوش کمری گشته پدید از کمرش ٭ خوش کمر تر بود از خوش کمر من پدرش ٭

خوش گفتار خوش گوی - مرادف خوش تقریر که گذشت ٭

خوشگوار خوشگواران - یعنی میرخسرو سه بدین عربی زلال خوشگواران ٭ چه میریزی بهرخاکی چو باران ٭

خوش لب خوش لقا - از اسمای محبوب است میر معزی سه نگاری کشی خوش لبی ماه رویی ٭ بتی دلکشی دلبری بوستانی ٭ اوحدالدین انوری سه یکدم منه از کنار مکرمت ٭ این خوب نهاد خوش لقا را ٭

خوش لگام - در صفات اسپ مستعمل - درویش واله هروی سه بوقت سوار کرد قبول ٭ توسن طبع خوش لگامی را ٭

خوش لهجه - قریب بمعنی خوش آهنگ ٭

خوش مذاق - معروف و خوش مزه خوش مژگان هرکدام معروف از اسمای محبوب است - محمد نهکر سه شعری بخوش مذاقی چون چاشنی وصل ٭ کلکی به نقشبندی چون صورت خیال ٭ میرزا صائب سه تو زنت گرانی شبهانه

در سر خو است ٭ نبود عجب ببلبل چمنی که خوش الحان ترست ٭

خوش مشرب - معروف و خوش معامله معروف میرزا صائب سه صورت حال جهان گر مگر نیک نبود ٭ پیش آئینه خوش مشرب ما هر دو یکیست ٭ وله تن پهلو و خوش مشرب ما فاده تنگیست ٭ برگ هر شمع ما صدف کام تنگیست ٭

خوش منزل - یکی از نهرت سلاطین ها کما بیشتر صد و جا برای فروکش خوش کنند - تتمغان عالی بدو بهادرشاه نامه نوشته نشر پیشخانه داران سرکار جهاندار ما خوش منزلی سبقت شعار کوچ بکوچ هر روز منزلے بپارگاه عظمت و شکوه بیارایند ٭

خوش نام - خوش نشان - هرکدام معروف و **خوش نشین** یعنی کسی که هر جا که خوشتر آید بنشیند نورالدین ظهوری سه جیبت کشی بیکند تا نمان ٭ از خوش نشان ترندادہ نشان ٭ میرزا رضی دانش سه حسن معشوق است بے آرام نخواهد مرا ٭ عشق دارد غیرتی خوش نام سے خواهد مرا ٭ ملا طغرا سه مرای بود کودک خوش نشین ٭ ندارد چسان گریه در آستین ٭ میرزا صائب سه تا بجز خوش نشین او شود جائی دو جا نیست چون آب سوان یک جا قرار آسته ٭ نورالدین ظهوری سه من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم ٭ چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم ٭

خوش نشینان چمن - گله و نهالان و کسانیکه در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند و خوش نشین در اصل کسی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند چندی خوش باش گویند - میرزا رضی دانش سه سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است ٭ رو بجز کن غبار عارگل چه آزارت کند ٭

خوش نظر - نام گلیست و قیل ریحان تاتاری که سرخ و زرد و سفید باشد و معروف حال آن را قلعه گویند یعنی بر آنند کر ما زخطائی است و آن نیز لوعی از قلعه است - خواجوی کرمانی سه باز کشا نرگس ما تا رنگ را ٭ آب بر خوش نظر باغ ده ٭ نورالدین ظهوری سه زخورشید خیری دل شب سحر ٭

نظر یا خوش العمیان خوش نظر ؛
خوش نغمه - مرادف خوش آهنگ ؛
خوش نقش - معروف و نام فاحشه اصفهانی که شیخ شاه
سنقل بعزایشاه رعنا آزاد او عقد نکاح آورده بود چنانچه
نصیرآبادی در احوال او نوشته ؛
خوش نگاه - از اسمای محبوب است - ارادتخان واضح ــ
غلام وحشی چشمی که هرگز نکرد با ما طرفی ؛ نیست واضح هیچ
خوش لقشی حریف نرد ما ؛ میرزا صائب ــ برق سبک
عنان نظارگان خوش نگاهش ؛ میدان نظر چو داده
چون آهوی رمیده ؛ و اطلاق خوش نگاه بر معشوق و چشم
و مژگان نیز آمده - ابوطالب کلیم ــ آن می که مست
اندیم سے جام دیده صفے جم ؛ ما ساقی سرخوش زان چشم
خوش نگاهیم ؛
خوش نمک - طعامیکه در آن نمک بقاعده باشد -
میرزا صائب ــ نگردید از جهان سینه تنک شوری مرا
حاصل ؛ اگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را ؛
و نیز کنایه از مردم نمکین و ملیح - خواجه نظامی ــ اگرچه
داشتی در نخست ؛ که خوردی چنین دارم تندرست ؛
اسیران رومی نپرورده ؛ همه زنگی خوش نمک خورده ؛
خوشنود - قلب خوش و شد یا خوش دو است مرکب
خوش و یکے از کلمات نسبت مثل دمند و دن در خداوند
و فریدون و خوشنود بودن و از نیز رسم خط است پس
خوشنو مخفف این باشد - حکیم اسدی ــ شدم
من بانداز نگرد به زمین ؛ پاک و پدرود و خوشنود شو ید ؛
خوشنما - معروف ؛
خوشوقت - معروف ؛
خوشنواز - کنایه از سازنده و نوازنده ؛
خوشنوایان چمن - بلبلان و دیگر مرغان چمن که آواز
خوش دارند ؛
خوش نهاد - آنکه سرشت نیک داشته باشد - ملا طغرا ــ
فدا تا ملی ساقی خوش نهاد ؛ چو در وصف گردون غم
لب گشاد و مطالع و طوالع شید می شرح کرده لشرح مطالع
سخن طرح کرده ؛

خوشه بستن دانه خوشه انگور (رشته بر سنبله بست) و دامان کشت خوشه و انگور آوردن خوشه
کردن خرمن را خوشه کردن دانه را - هرکدام معروف اول
دوم و سوم بمعنی پخته شدن و نزدیک به رسیدن کشت
میرزا صائب ــ زبان شکوه بود حاصل بهرمندی ؛
ز خوشه بستن دریا نمیتوان دانست ؛ نورالدین ظهوری
ــ اسال خان تعدی پارگی ؛ بگذشته اوان کارگاه این
این کار گنی ؛ خوشه انگور و دانه کشت دولت است ؛ کز
خرمن ریش خجلت انبار کنی ؛ افضل الدین خاقانی ــ
چو کشت عافیتم خوشه و انگور آورد ؛ چو خوشه با سر بیدم
گلوی کام و بها ؛ طالب آملی ــ دانه در سینه دار سبز شود
گردیم ابر خوشه انگور سبزه خواب مخمل ؛
خوف - بالفتح ترسیدن و ترس و بالفظ خوردن و دادن
و کردن مستعمل اول و ترس کردن گذشت دوم ترسیدن
دادن بیابد محسن تاثیر گوید ــ تاثیر تنگ کم در آینه ؛
عکس نوشش با نزاکت ؛ چو دوخوف ز نوازش ــ کنم ؛
خوفناک - مرادف ترسناک بکمال اسمعیل ــ گر ابتی اعالت
امنی است خوفناک گوهر نطحی صحبت آن مستار رجا است ؛
خوگاره - خوگر - بکاف فارسی معتاد و الفت گیرنده
و سازنده با چیزی - خواجه شیراز ــ چشم حافظ که بدیدار تو
خوگر شده بود - تا ز پیوند وصال است ملکن آزارش ؛
احمد اطعمه ــ گر ز رت خاری طبع را خوگاره معجون ملکن ؛
خوگیر - شلوده هندوستان نمدین را گویند پس درین
ترکیب خو بمعنی عرق باشد ؛
خون - معروف و تاب غیر رنگ سرو افسرده تا ج تنگنا
گیرنده از صفات و گل از تشبیهات اوست خواجه
نظامی ــ خدنگی به سرخ گل بار او ؛ گل خون تراویده از تار او
و بمعنی روح و جان و بمعنی قصاص و کشتن مجاز است و
آغشتن بخون و آلوده بخون خود متعارف است و افزوده
بخون غلتر مستعمل - ملا شانی تکلو ــ فرق بچه رود
شهیدان تو غیم امروز بخون گر ز غم انداده نگردد بخون
گرفتن و بخون با نسے کردن آماده کشتن گشتن خواه
برای خود خواه برای غیرے - میرزا صائب

ــ گر ز ریز عشق خون حقل ما انکار نیست ؛ اهل تقوا نیست
خون صید اغرتیغ را ؛ عشق سازد حسن ظالم سوزد خون
دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را ؛ و
بمعنی قصاص مجلس کاشی ــ کشتنی باشد کسی کانار
خلقش پیشه است ؛ همچو عقرب خون ندارد هر که مسلم
اندیشه است ؛
خون آشام خوان **آشامیدن** - اول کنایه از
ظالم و دل آزار دوم مرادف خون خوردن که بیاید ؛
خون آلود - معروف ؛
خون آمدن - بمعنی خون برآمدن - وحشی جوشقانی ــ
چنان ای ناصبور از عشق بتان دارم که چون میرم ؛ نرود رخ
لانهای تربتم تا حشر خون آید ؛
خون از پیش بردن - کشتن کسی را و از عهده جواب
آن برآمدن - ملا وحشی ــ ریخت خونم را و بردا از پیش آن
بیداد گر ؛ ... ناکسی آسان ... از
زیبش ؛
خون از بن ناخن برآوردن **خون از بن
ناخن دویدن** خون از بن ناخن روان بودن
اول کنایه از انتقام گرفتن و دوم و سوم بمعنی در کمال
محنت و تعب بودن - ملا عشقی ــ خون بلبل را
ضد چندان که گل پامال کرده ؛ روز نگارش از بن ناخن
برون می آورد ؛ طالب آملی ــ معدن زر دست
همت او در شکنجه است ؛ زان خون لعلش از بن ناخن
بود روان ؛ امیر خسرو ــ حجام که خون از رگ جانم
بکشید ؛ یک آئنه چون صورت او دیده ندید ؛ انگشت
من آن لحظه که ناخن ببرید ؛ خون دل من از بن ناخن
بدوید ؛
خونابه آشام وخونابه بار - هرکدام معروف - ملا تی
روان شد لشکر از غزنین بشبگیر ؛ سو خونابه بار ملک
کشمیر ؛ ابوطالب کلیم ــ رفت صادق خان محدم
آن نور چشم مردمے ؛ در غمش چون مردمک
خونابه آشامیم ما ؛
خون افتادن برکسی - کنایه از الحاجب القصاص شدن

ومسوسی چنین گویند کین رسم تو افتاده که بغیر ازین گشت و خون بر خسروان افتاده ؛

خونبار میرزا صائب ۔ خارا اگر بریزند ارباب حسد ععهده ام ؛ ما پی نیش شود دو چشم خونبارم چو شمع ؛

خون باریدن ۔ از چیزی مرادف خون چکیدن از چیزی

خون بجوش آمدن ۔ برغبت و شوق افزودن جوش زدن خون بخاک و در لوح مشهد و بلوح مشهد هم گویند طالب آملی ۔ نشتر بنا شگفته در لحد از استخوان من ؛ در لوح مشهدم گل خون جوش میزند ظهوری شیرازی ۔ خونها بجوش میزند بخاکم ؛ از کشته خود مکن فراموش ؛

خون بحل کردن یعنی خون بخشیدن و قصاص نگرفتن ؛

خون برآوردن فصد کردن و رگ زدن ۔ ملا طغرا ۔ انفی بکن باسر انگشت ۔ اشارت بفصاد مینای می کرخون برآرند قیفال او ؛ اگر گون نباشد ز تب حال او ؛

خون بر جبین مالیدن ۔ رسم است که دادخواهان خون مقتول را بر جبین خود مالیده میروند و پیش داور داد خواه میشوند تجلی راهجانی ۔ نماند از گریه بسیار در دل آنقدر خونم ؛ که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم ؛

خون بروماندن ۔ بنهایت ضعیف و بیطاقت بودن شانی تکلو ۔ در ساغر رقیب می لاله گون مباد ؛ خونم بر دماغ گر بروش خون مباد ؛

خون بستن و خون گرفتن در چیزی ۔ بمعنے بسته شدن خون است نه بمعنی خون بستن که مقابل خون گشادن بود ۔ ابوطالب کلیم ۔ جز خاک کوی دوست گر بتخوان انان گذشت ؛ از چاک سینه بستن خونم روا نداشت ؛

خون بط کنایه از شراب سرخ ۔ امیر خسرو ۔ باز طلب کرد نهایی ؛ خون خروس از بط سرخاب زای ؛

خونبها ۔ دیت یعنی چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند و با لفظ داشتن و برداشتن مستعمل ۔ شانی تکلو ۔ صد ننگ کردم که بگو در سخت خونم بلا دلی ؛ در نگاه اولین خود خونبها برداشتم ؛ ولهٔ دهند جانے بہ چلوسے خود بحوالی لش بهمند خسرو شیرین کی خونبها داده ؛

خون تاک کنایه از شراب انگور ؛

خون تراویدن از چیزی ۔ معروف ؛

خون جام ۔ **خون جامه** کنایه از شراب سرخ امیر خسرو ۔ بیا ساقیا ده آن خون جام ؛ که شد مولهٔ چمن ستائشش تام ؛ نورالدین ظهوری ۔ گمش زهر مینا خون جام ؛ نشاطش درد مست و لفعش حرام ؛ جمیک ۔ چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی ؛ بمهاے ساغر صبا کند دل ابدال ؛

خون جبال ۔ بهیم کنایه از لعل و یاقوت و امثال آن ؛

خون جستن از کسی بهم ہیم است مقابل خون بحل کردن میرزا صائب ۔ که او حرف شهیدان عشق سے گوید ؛ که خون شبنم از آفتاب سے جوید ؛ ولهٔ جهان راعشق عالم سوز اگر بر یکدگر سوزد ؛ که خون شبنم از خورشید عالمتاب سے جوید ؛

خون جگر ۔ کنایه از غم و غصه ؛

خون جهان ۔ کنایه از شراب ؛

خون چکیدن از چیزی ۔ یعنی خون رفتن از چیزی

خون حلال ۔ خون مباح ۔ غیاث الاہی ۔ هزار بار سے توشد خون من حلال تو باشد ؛ بهاے خون من این بس که پایمال تو باشد ؛

خون حنا پایش چکیده ۔ یعنی سخت و شکست جهانت دیده و تجربه کرده ؛

خون حیوان ۔ کنایه از شیر و روغن و حیوانات ؛

خون خام ۔ خون صاف و خالص چون می خام و نقره خام و تیل خونی که هنوز بکمال نضج نرسیده باشد و نکمش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه خون بپختگی برسد رنگش تیرگی میزند اگر سوخته شود سیاه و فاسد شده باشد و این تکلف است و نیز کنایه از شراب انگوری ۔ خواجه نظامی بهر دو معنی فرماید ۔ ارسطو بسا غر فلاطون بجام ؛ سے خام ریزند چون خون خام ؛ اگر چون برافروزد آتش ربهام ؛ شود کارسا پخته تا خون خام ؛

خون خروس کنایه از شراب سرخ ملکی شروانی ۔ بیاسے فاخته رنگست و ابیل خام ؛ بریز خون خروس

ای لگارکبک خرام ؛ و سند یگرد خون قدح بیاید ؛

خون خریدن ۔ خون شستن ما از قتل ما نیدن بچرے گویند بفلان چیز خون خود را از خریدیم یا فلانی مرا خرید ؛

خون خفته ۔ یعنی بحل شده و از قصاص درگذشته شدن آن و خفتن خون گذشت و برین قیاس خوابیدن خون ۔ درویش واله هروی ۔ نی خوابم هم ماهی کشتگان را خون از آن لاله کفنهای شهیدان بسته بر اطراف محمل ؛ شفیع اثر ۔ ما ساعت ظالم را نصیب او چه رخ بیداری ؛ که در رفتن بار زیر سر خون خوابیده ؛

خون خم ۔ کنایه از شراب سرخ ۔ خواجه شیراز ۔ یا رب چه غم کرد صراحی که خون خم ؛ با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست ؛

خون خوابیده ۔ کنایه از نیک بحل کرده باشند و باز پرس آن نکنند و برین قیاس خوابیدن خون یعنے در مرض باز خواست نیامدن آن ؛

خونخواره ۔ **خونخواره** ۔ کنایه از ظالم و دل آزار میرزا صائب ۔ سخن خونخوار و تا ازان لب نازک برون آید ؛ خون خلق سیراب هست از لبس لعل خون خوارت ؛ خواجه نظامی ۔ بیندیشد از تیغ خونخواره ؛ که گاز غریبان دهد چاره ؛ کمال اسمعیل ۔ هرچه آسمان بخنجر مریخ میکند ؛ تو در زمین بخنجر خونخواره میکنی ؛

خونخواهی ۔ طلب قصاص کردن ۔ درویش واله هروی ۔ در داین میکشم گر چنین بیدردم ؛ زنده بگذاشته دعوی خونخواهی نیست ؛ مخلص کاشی ۔ سنگ شادی گردم گر کشد قاتل مرا ؛ شرم باد مخلص اندر حشر خونخواهی کنم ؛ اسمعیل منصف طرانی ۔ بحشر دامنش از بهر خونخواهی نمی گیرم ؛ هوس دارم که تا پایم برم در قاتل خود را ؛

خون خود روشن کردن ۔ خون بجوش آوردن و آماده کشیده شدن و کشتن ؛

خون خوردن ۔ معروف ابوطالب کلیم است و شرح محبت رسم و آئینی دگر ؛ خوردن خون جائز است و دم زدن دستور نیست ؛

خون دادن یعنی خون بخشیدن و قصاص نگرفتن ملا طغرا در تعریف ساقی ۔ بجای بطلک گر بود رشته

دو به غلط خورد آن شوخ مست ؛ درویش واله هروی سه
خون خلق بغنچهٔ امید ده مباد ؛ منت کشی بتر بچه از
نوبهار کش ؛
خونخوار ـ هم قابل و هم وارث مقتول. میرزا صائب سه
از خجلت رخ تو گر خونخوار لاله است ؛ گلها بزیر شمشیر مرجان
خریده اند ؛ محسن تاثیر سه خونخوار کشتگان وفا غیر را نیست ؛
خونم حنای پای تو شد پایمال شد ؛ نور الدین ظهوری سه
کشته گر گشتی ظهوری دیده ها ؛ هیچ جرمی نیست دل خونخوار
نیست ؛ درویش واله هروی ـ در تعریف خوبان هند سه
خارنگ جنت اند و دوش ؛ خونخوار خلائق از بنا گوش ؛
تعمرای بدخشانی سه اگر فسانهٔ طفلان شدی مریخ نصیر ؛
کرطفل باشک تو خونخوار یکجهان نارسست ؛ میر صیدی سه
خونخوار بجز بی نکند آنچه بدل کرده ؛ چشمان تو هنگام نگاه انتره کار
خون دختر رز ـ کنایه از شراب انگور. میرزا صائب سه
ز نور ماه خون دختر رز شیر مادر شد ؛ ده ساقی می بعلی مسلسل
ابحو آب امشب ؛ علی خراسانی سه مرغ چمن بناله در آید
زبیخودی ؛ مستان چون خون دختر رز در سبو کنند ؛
خون در انداختن ـ بمعنی خون ریختن. سیدی محمد عرفی
سه خندهٔ جام غم گر یا بد ؛ گریهٔ شیشه خون در اندازد ؛
بعضی از محققین در شرح همین بیت نوشته اند که استعمال
انداختن با سائلات و مائعات بنظر نیامده و این محل تامل ؛
خون در بدن نداشتن ـ یعنی بی غیرت و بی حمیت است ؛
این عبارت از مجمع التماثیل منقول است ؛
خون در جگر کسی کردن ـ خون در دل کسی کردن ؛
خون در شکم کسی افگندن ـ قریب بمعنی هم. میرزا صائب
سه چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند ؛ در آن زمان که
کند سر دهن لب از بان سرخ ؛ وله بس خون که کند در
جگر گوشه نشینان ؛ این کنج لب در کنج دهانی که تو داری ؛
سیدی محمد عرفی سه چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است ؛
در نشتر افگند غم سنان تو در شکم ؛
خون در گردن ـ بغرض بمعنی است. ملا منیر سه بزناری کی
تا بدر رشتهٔ جان چه بود در گردن او خون ایمان ؛
خون در مینا نشستن ـ کنایه بعد خون یا جنگ در میان
و این از اهل زبان بتحقیق رسیده. میرزا صائب سه در میان
معهود شب خون در مینا نشست از شفق ؛ خوش بهم این
هر دو دست در گریبان کرده اند ؛ آیه ـ سه گی که هم
جام آن دو لعل میگون نشست ؛ میان جام و صراحی نه شک
آن خون نشست ؛
خون دل ـ کنایه از سخن موزون ؛
خون دل خاک ـ کنایه از لعل و گلهای سرخ. خواجه
نظامی سه خون دل خاک ز هجران باد ؛ در جگر لاله جگر
گون نهاد ؛
خون دل بناخن رسیدن ـ کنایه از سینه خراشیدن
و نیز گریه کردن و خون دل در ناخن آوردن
و در بن ناخن آوردن ـ کنایه از انتقام گرفتن.
افضل الدین خاقانی سه بناخن رسد خون دل بحو کلک ؛
که هر سعد لش معن و نعمان نماید ؛
خون دل مریم ـ کنایه از شراب سرخ. بدر چاچی سه
بکر رست ثم مریم صفت مهر سمش جام مد ؛ خون دل مریم
نگر در پای ترسا ریخته.
خون دویدن از چیزی ـ یعنی خون رفتن سندش
در لفظ گناه بیاید ؛
خون رز ـ خون رزان ـ کنایه از شراب انگور.
حکیم زلالی سه در آن گلشن که نقلش بیخزان بود ؛ غبار
خاک ره خون رزان بود ؛ میر معزی سه مونس خون من ای
بت بروز نگار رزان ؛ مساعدت کن و پامن بریز خون
رزان ؛
خون رفتن از چیزی ـ میر خسرو سه مکوش اندر آن
کز تنت خون رود ؛ که جان باز ناید چه بیرون رود ؛
خون ریختن ـ لازم و متعدی هر دو آمده ؛
خونریز ـ یعنی ریخته شده خون و ریختن خون هر دو آمده.
ابوطالب کلیم سه بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخواهد ؛
بخونریز اسیران لشکری باید میان بستن ؛ درویش واله هروی
سه در دل نیم گذشت و شوق کشتن چالاک باز ؛ کز بی
معشوق مالا کشتن بجید و رفت ؛ میرزا صائب سه نیست
آبدار بخونریز سائلان ؛ هر آستانه که بهر آمد چکد ؛
کمال خجند سه بخونریزم اجازت چیست گفتی ؛ اشارت اینکه
بسم الله همین دم ؛ علی خراسانی سه نگه داده سپه بتاراج دلها
خسته دلان ؛ چو صف کشیده بخونریز خلق ترکشش ؛
افضل الدین خاقانی سه زهره زند شک خون دل در بن
ناخن آوده چنان سرنا خنش کند بارگ جنگ نشتری ؛
خون زدن ـ خون خوردن. ملا فوقی یزدی سه جرعه
جرعه خون دل باید زدن در نیم شب ؛ تا بدست فتنه گر
در غضب شیر افگنی آوری ؛ شیخ العارفین سه ساغر ز زخم ناتوان
خون جگر زند ؛ بر سر زخم گل چو توان دست بسر زند ؛
و بمعنی خون افشاندن. میر خسرو سه چابک سواری که صف
لشکر بدون فتاد ؛ گر خون دل ز نیم بمیدان دریغ نیست ؛
خونساز ـ کنایه از متقابل و کشته بی تقریب بی تقصیر.
ملا وحشی سه کسی خود جان نبرد از شیوهٔ آن چشم خونساز است ؛
دگر قصد کرد اری ای جانی گشته تازت ؛
خون ستردن از چیزی ـ دور کردن خون از وی. میر معزی
سه ای ستردند خسار خون دیده بدست ؛ بخون دیده
ده انگشت خویش کرده خضاب ؛
خون سیاوش ـ خون سیاوشان ـ کنایه از شراب.
خواجه عبید لومکی سه صبح دمید ساقیا تو به چو زلف در شکن ؛
خیز و بجام خسروی خون سیاوشان فگن ـ و نیز کنایه از
روشنی صبح و سرخی شفق ؛
خون سبیل ـ کنایه از خون حلال ؛
خون شدن ـ تنگ شدن و بعض محققین گویند که
اطلاق خون شدن بر غیر شخص مسلم است و بر شخص درست
نیست بلکه نیامده و این از عدم اعتنا بود زیرا که بر شخص
آمده. شیخ نظامی سه دل ز هجران بهم گشتم تا گشتم نظامی ؛
یا نظم سیر آمدم یا خون شدم یکبارگی ؛ میرزا طاهر وحید سه
خون شد نگه از حسرت روی تو بچشم ؛ چون مرغ گرفتار که
در دام بمیرد ؛ حیاتی گیلانی سه آدم شده تو ز شرم انفعالت
خون شوم چو پنهان داریم که بر جبریل قرآن سه برم ؛
مفید بلخی سه رشک معشوق اگر این است در دولت
در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن ؛ و صبح جد
بعض معاصرین از خجالت گردم آب ؛

خون شستن از چیزی - محو کردن آن چیزی مثالش

صفحهٔ بیگوی گذشت ؛

خون شیشه - خون صراحی - کنایه از شراب سرخ

میرزا رضی دانش سه بخون شیشهٔ می بس دلیریم شکست

توبهٔ قیم لشکر ماست ؛ میرزا صائب سه زمین ز جلوهٔ

قربانیان گلستان است ؛ بریز خون صراحی که عید قربان است ؛

میر خسرو سه داشت اصول طرب از قبیل مقال ؛ ریختن

خون صراحی حلال ؛

خون فروش - آنکه خون مقتول را بچیزی سهل معاوضه کند ؛

خون فلان بگردنش و در گردنش - چون از کسی

امری سرزند که اند خوف جان و بیم هلاک باشد این کس

دران وقت از روی نفرین گوید خونش بگردن او مراد آن

باشد که او چنین کسی هست که از و قصاص گیرند چنانچه

از قاتل گیرند - ملا محمد خوانساری سه خون هزار بلبل نازم

بگردنست ؛ در پای هر گلی که نشیمن بیا دتو ؛ شیخ شیراز سه

تا چه خواهد کرد آخر در گیتی زین دو کار ؛ دست او در گردنم

یا خون من در گردنش ؛

خون فلانی رنگین تر از خون فلانی است

خون فلانی سرخ تر از خون فلانی است

کنایه از آن است که او عزیزان تر از آن است - میرزا

طاهر وحید سه قیمت گریهٔ عاشق تو چه دانی چند است ؛

خون من سرخ تر از خون حنا پیش تو نیست ؛ - مالک

یزدی سه کف مکن آلوده بخون حنا ؛ خون من

از خون او رنگین تر است ؛ محمد قلی سلیم سه

بهره نامه فرستم دل خود را سوی یش ؛ خون او سرخ تر

از خون کبوتر خود نیست ؛

خون قدح - خون قرابه - کنایه از شراب سرخ

میر خسرو سه شاه چو از خون قدح گشت خوش ؛ دل

بجگر گوشه شدش مهر کش ؛ باز طلب کرد بفرما سه ؛

خون خروس از اخلاط سر خاب نام سه ؛ خواجه جمال الدین

سلمان سه خون قرابه بریز که کان رشتنی است ؛ خون آن

سلطه که پنهان نکند بره ؛ ملا محمد نیعمی ز تنها خون نیز گذشته ؛

خون کبوتر - شعله - ملا قاسم مشهدی سه تا نه کرده ام

الانشا به هنوز مستی ؛ که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش ؛

نور الدین ظهوری سه ز گلشن چمن گشته طاوس دم ؛ بمردن

آر خون کبوتر ز خم ؛

خون کردن - کنایه از کشتن - ملا مفید بلخی سه می برند ش

بسته از گلشن بصد خواری برون ؛ در میان عندلیبان

گل مگر خون کرده است ؛

خون کسی برگردن خود افگندن - معروف - علی

خراسانی سه بهر قتل من شوریده شود دشمن خویش ؛ خون

خلقی مفگن بیهده برگردن خویش ؛

خون کشادن - خون کشیدن - فصد کردن و رگ

زدن و **خون کشیده** بمعنی مفصود یعنی کسیکه او را

فصد کرده باشند - ملا طغرا سه مینای می چو گشت تهی بود

اعتبار ؛ آسودگی ضرور بود خون کشیده را ؛ یحیی شیرازی

سه چو گلرخیکه کشد در بهار خون گلبن ؛ ز ساعد ش

بچمن خون و نشتر پیداست ؛ محمد قلی سلیم سه غمش را

از عدم با خود دل ما در وجود آورد ؛ دوا بنگار حسنم را

بستیم و خون او کشود اینجا ؛ علی خراسانی سه چشم تو

کشد خون رنگ لاله درین باغ ؛ چون نرگس تو

خونی مبارک نباشد ؛

خون کم کردن - مرادف خون کشیدن - درویش واله

هروی سه دیده مرجان زای خواهد گشت و صحرا لاله کار ؛ عشق

خون کم کردنی فرمود این بیمار را ؛ میرزا طاهر وحید سه مستحق سا

زین بخیلان چشم احسان داشتن ؛ بیجا خون کم کردن فصاد

اندوهگین تنی است ؛ و جناب سراج المحققین میفرمایند

اگر بجای احسان لفظ نیش باشد نهایت مناسب است

و بمعنی خون ریختن - میر خسرو سه شاه برآئین خدا از جام خم

خون بهاندیش اهی کرد کم ؛

خون بگرفتن از کسی - بمعنی قصاص گرفتن و مطلق خون گرفتن

بمعنی رگ زدن و بانتقام خون کسی گرفتار آمدن - ملا شفائی

سه نگیرد خون ما اگر کینه جو ما ؛ اگر صد نیزه از جا جسته

باشد ؛ علی خراسانی سه رخت بباغ دگر از خون لاله

گرفت ؛ بهار حسن تو رنگ از لب پیاله گرفت ؛

میرزا بیدل اثر سه بجوید خون من وارستگی فرصت ما ؛

خون خود را بگردنم نلب با مصیح ؛ ملا مفید بلخی سه انتقام از

چرخ با طبع ملائم میکشم ؛ بهر انتقامی از چشم ساغری خون گرفت ؛

میرزا صائب سه بهر لوئی که بیخواهد لت بشکن دل ما را ؛ که

از مستان می گیرند خون جام و مینا را ؛

خون گرفتن از چیزی - بمعنی خون شدن نیز آمده

استاد فرخی سه ز پهلوی او شیر غی آید پدید ؛ غریونده چون

رعد بر کوهسار ؛ ببالا و پهنا چو پیلی بلند ؛ که از بیم او پیل

گردون هزار ؛ دل لشکر از بیم او خون گرفت ؛ نبود ارچه بر جای محمد

استوار ؛ شیخ شیراز سه تبالید درویشی از ضعف

حال ؛ بر تندروی خداوند مال ؛ نه دینار دادش

سیه دل نه دانگ ؛ برو زد بسر یاری از طعنه بانگ ؛

دل سائل از جور او خون گرفت ؛ سر از غم برآورد و گفت

ای شگفت ؛ میر خسرو سه بوی شیر در شد جوی خونش ؛

دل کو خون گرفت از بوی خونش ؛

خون گرفتن در چیزی - تحقیق معنیش در خون بستن گذشت

خواجه جمال الدین سلمان سه اگر نسیم سحر بر ختن گذار

کند ؛ ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد ؛

خون گرفتن کسی را - کنایه از واجب القتل شدن

پور جاجی سه بلبله گفت از سر من چرا بریده شد ؛

گفت قدح که مر ترا خون دل زنان گرفته ؛ میر خسرو سه

چو من در خواهش کنم پای پیش ؛ که را خون گرفته است کاید

به پیش ؛ فله تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه دامن ؛

کسی کو تیغ بی موجب زند خونش چنین گیرد ؛

خون گرفته - اجل رسیده و اجل گرفته - مظفر حسین کاشی

سه خونم بجوش آمده تا خون گرفته ؛ من خون گرفته ام تو چرا

خون گرفته ؛ ملا مفید بلخی سه ای خون گرفته لب لعلت

پیاله ما ؛ مسوخ در قلم و خلعت رسا لما ؛

خون گرمی - کنایه از تپاک و جوشش دلی - میرزا صائب

کباب تر با کلاه گجان هرگز نمی چسپد ؛ کسی چسپد ز طراح

گرمی بدل ما عمل خونخوارست ؛

خون گریه - بقلب اضافت گریهٔ خونین - میرزا صائب

سه خون گریه میکند در دیوار و در نگار ؛ دیگر کدام خانه

براند الا میرسد ؛ ابوطالب کلیم سه ساز گار بها سه

کیفیت پلکهای آمد بیاد ٭ زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند ٭

خون گشتن – یعنی خون شدن میرزا بیدل – حیف
ساز کرمش پردهٔ آهنگ شدم ٭ چه قدر ساز تو خون گشت
که بی سنگ شدم ٭ وله چو حنا کرد تا با ساقی آمیزد ملال
گرفتم آه من خون گشت و مهیا کرد تا ثیری ٭ وله نوره است
بیدل کماشب از تغافلها سحر یار ٭ آرزوها باز خون
میگردد و دل میشود ٭

خون مرده – کنایه از خونیکه مانند سیلان متعرب در بدن
جمع شود و جاری نباشد – ملا طاهر غنی – به کس خراب
آن لب جانبخش نوده است ٭ آب حیات در نظرش
خون مرده است ٭ و بر قیاس خون مردن ٭

خون مینا – کنایه از شراب سرخ میرزا رضی دانش –
فصل شوکرم خونا نست وجوش لاله نار ٭ خون مینا
کم کن ای ساقی که ایام گل است ٭

خون ناموس – کنایه از شراب سرخ محمد سعید اشرف –
بسا که کس آن خون ناموس ما ٭ بپروانده رنگ طاؤس ما ٭

خون ندارد – یعنی خوارش هدر است – مخلص کاشی –
شگفتنی باشد کسی کا زار خلقش پیشه است ٭ هیچ عقرب
خون ندارد هر که ظلمش پیشه است ٭

خون نشاندن – کنایه از شکستن حدت خون نظیرالدین
فاریابی – جا بجای بست خون من بجوش آورده ٭ اگر
نشاندن خون از خواص عناب است ٭

خون نشستن – ترجمه محاوره هندست بمعنی خون ماندن
از راه اسفل چنانچه در بواسیر و حیض میباشد و درین
بهت – امیر خسرو – بلبل از این غصه چنان خون نشسته
کز تره دم رنگ دگرگون نشست ٭ از راه کمال قدرت
بسته و مراد از بلبل جانوری داشته که در هند بهمین نام
شهرت دارد چه رنگ پرهای گرداگرد سوراخ مقعدش
سرخ میباشد و این بلبل هندی دارد نه بلبل ولایتی
عاشق گل است ٭

خون نوش – خون نوشه کنایه از ظالم و دل آزار
علی نقی کمره – حال دلم از دیدهٔ خون نوشه بپرس ٭
کیفیت این ماجرا زین خوشه بپرس ٭ این گریهٔ خونین
و جگر پاره احوال جگر از این جگر گوشه بپرس ٭

خون نوشیدن – یعنی خون خوردن ٭

خونی – کنایه از قاتل و کشنده بی تقریب بی تقصیر
میرزا صائب – ساغری را بدست می پرست ما دهید ٭
خونی خمیازهٔ ما را بدست ما دهید ٭ وله تمنای ترحم
از نگاه خونی دارم ٭ که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان
بر نمی دارد ٭

خون هدر کردن – مرادف خون بحل کردن که گذشت

خونین – چون خونین جگر و خونین دل و خونین کفن و
خونین ترانه – ملا غنی – چو خونین شود دست گلچین
رخاره ٭ زخون برگها سرخ غنچه وار ٭

خوی – بواو مجهول عادت و ایضاً بواو معروف واو
معدوله عرق همان و با لفظ گردانیدن و داد و گرفتن مستعمل
میرزا صائب – ز زندان ماه کنعان خوی خود صائب
نگرداند ٭ بجا بد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش
را ٭ وله صائب نناز و ابر بی مهر فارغ است از قلیک
با کینه انگشت خو کند ٭ درویش واله هروی –
دیدیم با سرو چو کندم امید دشمن ٭ ثمره از سر
تواضع نگه از سر تغافل ٭ ابونصر نصیرای بدخشانی
گر چشم مست یار به بیند غزال چین ٭ خوی خجالت
از بن هر موی او چکد ٭ و با لفظ افشاندن و چکیدن
و کردن و روان شدن مستعمل ٭

خوی از بغل روان شدن – کنایه از خجل شدن
و در برهان محنت بسیار کشیدن ٭

خوی برآوردن از کسی – کنایه از خجل گردانیدن
خواجه نظامی – فروزنده گردیم چون گل بهی ٭ با گونه
از گل برآریم خوی ٭

خویدک – نوعی از خربزه خوب – محسن تاثیر – از خربزه
انچه هست بیشک ٭ در لعف شود به از خویدک ٭

خوی دویدن – بمعنی خجل شدن میر معزی – چون
خجالت بر کسی غالب شود ٭ خوی دود تا چاه او از مشلم ٭

خوی زده – عرق آلوده – محمد سعید اشرف – میرسد
خوی زده آن غنچه سیراب بگفت ٭ عاشق دل شبنم گو
اندل و جان دست بشوید ٭ نه همین معنی است ٭

خوی کردن و خوی گرفتن – محمد سعید – خوی میکرد
تمام از بسر آنکه پیش چهره تو خجل گردد تمام ٭ شهر کاشی
در حسب جگر سوزی شمع نماید ٭ ای شمع من از
شرم تو خوی کرده ام امشب ٭ خواجه جمال الدین سلمان
بی رعیت اگر دیده بخورشید کنم باز ٭ صد بار کند چشم
من از شرم ریخت خوی ٭

خویش – مرادف خود و بیخود و بیخویش و بیخویشتن کنایه
از تحیر و سهوش و خویش بمعنی مرقوم و قریب و خصوص
و متوسل ایضاً و در هندستان داماد را گویند و این
مجاز است و اکثر ضمیر مفعول یا مضاف الیه باشد خون
معروف میباشد و گاهی ضمیر فاعل هم واقع میشود ملا یاحی
من نامه را زیاد صبا پیش میبرم ٭ قاصد
اگر نرسد خویش می برم ٭ حکیم شفائی – خویشتن
بستم بسر زلفی و این ناچیز را ٭ کردم این قلب سیه را
بار در کار کسی ٭ لیکن در عرف حال در معنی خود و خویش
تفاوت هست چرا که خود فاعل فعل و مبتدا واقع شود بخلاف
خویش زیرا که میگوید خود میکند و نمی گویند خویش میکند و بمعنی
خود – میر عبدالرحمن قمی – خویش هرچند که معشوق بود ٭
تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز ٭ و خویش مفعول
و مضاف الیه واقع شود چنانکه لفظ خود و لهذا میگویند
خود آمده آداب شکر بجا می آرد و نمی گویند خویش آمده
جواب دهم و این قاعده در نظر مولف کلیه نیست مگر آنکه اقل
قلیل در اشعار قدما بخلاف این یافت شود و بمعنی
آشنا چنانکه گویند فلانی از خود یعنی بیگانه نیست و تمام
کلمه از خود است نه تنها خود لفظ خویش تنها بمعنی مذکور
آمده و این نیز دلالت دارد بر عدم ترادف و تغایر
هر دو لفظ خواجه نظامی – به همسنگی خویش در روم و
شام ٭ نیامد کسش در ترازو تمام ٭ شیخ شیراز – ببین
آن بی حمیت را که هرگز ٭ نخواهد دید روی نیکبختی ٭
تن آسانی گزیند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارد بسختی
و بمعنی من که عبارت از نفس متکلم است میرزا صائب
هنوز ما را حقیقت فاحشی صائب ٭ که جام دل را

باد پا بوس من ❊

خویش باز - بموحده کنایه از نفاق پیشه - درویش از هروی در مدح شیخ المشائخ درویش عبدالحی سنوکرده سه بهالا رسیاه بی نیازان ❊ بیاع ستاع خویش بازان ❊

خویش بین - کنایه از مغرور و متکبر - خواجه جمال الدین سلمان سه پرده مدنح برگیر تا نشوی خودپرست ❊ آئینه را بر مدار تا نشوی خویش بین ❊ محمد سعید اشرف سه طبع رنگرخن دارم اشرف خودنمائی میکنم ❊ خویش بین سست آنکه دارد در کنار آئینه را ❊

خویشتن - بمعنی خویش که گذشت - خواجه نظامی سه نظم کسی کو بجان و تن ❊ مرا دوست دارد به از خویشتن ❊ ای به از من ❊

خویشتن بیزار - بمعنی از خویشتن بیزار - سیدی محمد عرفی بنکه بگیری ناموس روشنائی طبع ❊ بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار ❊

خویشتن بین - مرادف خویش بین - شیخ شیراز سه بزرگان نکردند در خود نگاه ❊ خدا بینی از خویشتن بین مخواه ❊

خویشتن دار - بدال کنایه از مال اندیش که باحتیاط تمام معاش کند - شیخ شیراز سه کسی بهتر از خویشتن دار نیست ❊ که با خوب و زشت کسیش کار نیست ❊

خویشتن را جمع کردن - مرادف خود را جمع کردن و سند آن در لفظ راه بیجا بیاید ❊

خویشتن را ساختن - خودآرائی و تقطیع کردن - سعید اشرف سه این زمان با من نمی سازد و گرنه بیش از این ❊ خویش را میساخت چون اندر پیدا میشدم ❊

خویشتن را گرد گرفتن - قریب ست بمعنی خویشتن را جمع کردن که گذشت - میر خسرو سه مردی باید که چون نباله کاری شود ❊ در میان کار خود را همچنان با افگند ❊ قطرهٔ آبیکه در خواهد شد از ابر بلند ❊ گرد گیرد خویشتن را بس بدریا افگند ❊

خویشتن سازی - مرادف خودسازی که گذشت شفیع اثر سه قطره خوتا دگر ی سر سبز از فیضت شود ❊ نیست چون آب زمرد خویشتن سازی هنر ❊

خویش را گم کردن - کنایه از خویشتن را حقیر شمردن و دیگران را حقیر پنداشتن و کنایه از مغرور و متکبر بودن که بحت و حالت خویش نشناختن - کلیم کاشی سه دیو از شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت ❊ یافت چون نااهل دولت خویش را گم میکند ❊ محمد سعید اشرف در نعت سه عجب دولتی یافت از سایه اش ❊ از آن خویش را کرده گم سایه اش ❊ قوت سه میرسد هر کس بدولت خویش را گم میکند ❊ سایهٔ عنقاست گوئی سایهٔ بال هما ❊ و مضطرب و سراسیمه شدن - ملا مفید بلخی سه خویش را از بیم چرخ کینه ور گم کرده ام ❊ دست و پا چون طفل از ترس پدر گم کرده ام ❊

خویش زدن بر چیزی - بمعنی خویشتن را زدن بر چیزی - شیخ العارفین سه دستش بداغ عشق همان دور از آتش است ❊ پروانهٔ که خویش نزد بر چراغ ما ❊

خویش نمای - خودنمای - محمد علی تبریزی المتخلص بمفرد سه عیب از بس صد پرده کند خویشنمائی ❊ بی پرده شو ای شیخ که رسوا نکنندت ❊

خویشی - قرابت و نسبت - سنجر کاشی سه ای قوی پنجه مزن طعنه بیازوی ضعیف ❊ که به سیمرغ و مگس خویشی پروانی نیست ❊

مع الهاء المهملة

خه - بالفتح مرادف زه بالکسر و این کلمات در وقت تحسین گویند و خه خه بتکرار و خهی بیای مجهول نیز آمده - اوحد الدین انوری سه زهی بقای تو دوران ملک را مغز ❊ خهی بقای تو بستان عدل را از بور ❊ رضی الدین نیشاپوری سه زهی علای تو در ساعد امل یاره ❊ خهی ثنای تو در گردن هنر یاره ❊ حکیم زلالی سه صراحی برقع چون کبک قه قه ❊ زده نقش کرای گلدسته خه خه ❊

مع الیاء التحتانی

خیابان - راهی که در میان صحن چمنها باشد ❊

خیابان بندی کردن - راست ساختن خیابان برسم معهود - ارادتخان واضح سه نقش چون بستند او را اندر طلم بر داشتند ❊ خوش خیابانی چنین کردند بستانی ❊

خیاره دار - چیزیکه پهلوهای بسیار داشته باشد - محمد قلی سلیم سه خیاره دار نماید زبسکه موج شکست ❊ فسرده همچو خیاری دلم ز بهر سوزش ❊ محمد سعید اشرف سه اگر بنگر کمندت خنده خیال چمن ❊ خیاره دار بروید کدو بفصل بهار ❊

خیال - بالکسر پندار و گمان و شخص و صورتیکه در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب آئینه نماید - میر نظری سه هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش ❊ آئینه چون راست باشد راست بنماید خیال ❊ و نازک - بلند ❊ رفت - آسمان سیر - آسمان پیمای - دور - گردون - کج - فاسد - خام از صفات اوست و با لفظ بستن و بافتن کردن و پیچیدن و کشیدن و برانگیختن و افشردن و دیدن و رفتن و خاستن و تراویدن مستعمل و با لفظ پختن کنایه از طمع کردن و توقع داشتن و دل در پیه گریبان بیاید - ملا قاسم مشهدی سه زبس خیال سر زلف او بدیده فشردم ❊ بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد ❊ شام هجر از بس خیالش می تراود از دلم ❊ بر درون و جیب ماتمم اتمم تصویر داشت ❊ میرزا طاهر وحید سه جامی بجا الران لب نورس رسیده است ❊ یعنی خیال او بکش ای دل نفس نکش ❊ میرزا بیدل سه هوای کجکلی داری کلاه فقر بر سرنه ❊ که از تاج سرافراز این خیال خام میخیزد ❊ میر خسرو سه چندگاه این خیال می پخت ❊ دین هنر در دلش نمیگنجد ❊ خواجه نظامی سه خیالی برانگیزم از بیکری ❊ که نارد چنان شه بازیگری ❊ خواجه شیراز سه چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت ❊ خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب ❊ وله سه رفت خیال تو ز چشم من و می گفت ❊ هیهات ازین گوشه که معمور نماندست ❊

خیال اندود - **خیال باز** - بموحده - **خیال باف** - **خیال بند** - هر کدام معروف - میر خسرو سه باز شاه از دل خیال اندود ❊ در عجب ماند کین چه شاید بود ❊ طالب آملی سه خیالبافی از آن شیوه ساختم طالب ❊ که اختراع سخنهای خوش تماش کنم ❊ شیخ ابوالفیض فیاضی سه در پهلوی نل ستاده چندی ❊ از صورت او خیال بندی ❊ قبانی سه

بجسم نهانی که زدی بگریه بمن + خرد خیال بازم بوگهر که سفت امشب +

خیال بنگ - اندیشها و توهماتیکه آدمی را از خوردن بنگ بهم رسد. محسن تاثیر — بالعل می پرست تو باشد خیال بنگ + هرجا حدیث شکر بنگاه میرود +

خیال خام - اندیشیدن چیزیکه قریب الحصول نباشد چنانکه سند فن در مطلق خیال گذشت +

خیال ساز - بسین مهمله **خیالستان** - **خیالکده** هرکدام معروف. شیخ ابو الفیض فیاضی — آئینه گداز دیده بازمان + پیغام ده خیال سازان + میرزا طاهر وحید — بگرد دل درین سودا تمامی عمر گردیدم + چو قد رش سر دوزونی ندیدم در خیالستان + ملا طغرا در المامیه آورده شهر خیالکده سر نزولی سیاه فکر گشت +

خیال محال - اندیشیدن چیزیکه ممکن الحصول نباشد +

خیانت - دغلی و ناراستی. میرزا صائب — راستی پیشه خود کن که خیانت کردن + بدو دلیوار جهان راستی میسازد + بر نیتیاس خیانت پسند +

خیر - نیکوئی و نیکوتر و نیکو اخیار جمع و بمعنی هیچ که در مقام نفی آرند. محسن تاثیر — چو گوییش که بگیرم دل از تو گوید خیر + خداش خیر دهد آنکه خیر میگوید + بدیعی سمرقندی — یا خیری کرد و زد شمشیر بی لطفی بغیر + گر کسی پرسد چه کردی خنده و گوید که خیر + بهائی در شیرین خسرو — جلوه گاه او روح القدس غیر + چه او غیرست میکائیل خود خیر + و بالفظ دادن مستعمل و بمعنی اول بالفظ کردن ایضا و نوشته اند که خیر گفتن بمعنی کلمة الخیر گفتن بود چنانچه در بیت مذکور شیخ نظیر — خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر + زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند. ملا طغرا خطاب لبابی — تو خیلی دستان گداے تو اند + بد و خیر کاهل دعاے تو اند +

خیر باد - کلمه ایست که وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند و با لفظ کردن و گفتن مستعمل. ملا آفرین لاهوری — بالفت بے بجا با خیر بادی میتوان گفتن + ندیدم آفرین همه آشنا و حشی نگاهی را + وقوعی تبریزی —

—ا بیا که ساز سخن اسباب گریه فادی + نه خیر باد تو خوبی کرده جگر دارم + میرزا صائب — با خیر باد لذت پرواز کرده ایم + تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم + میر خسرو — با بیدلیای بر نفت مه منگر در کوش + خبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این +

خیرگی - تیرگی و غبار که پیش چشم پدید آید. نور الدین ظهوری — زصبح دلم جلوه گر تیرگی + نظر کرده دیده ام خیرگی + و نیز بمعنی شوخی و گستاخی. میرزا صائب — ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من + نسوزد آتش می پرده شرم حبابم را +

خیر مقدم - کلمه ایست که در وقت قدوم گویند و این مقابل خیر باد است. درویش واله هروی — ناید غمی از تو کرته دل + هر موی نگفت خیر مقدم + خواجه جمال الدین سلمان — زان روز که خیر قدم رجهان نهاد + ذکر سپهر و در جهان خیر مقدم ست +

خیره - بالکسر حیران و سرگشته خیر مخفف و بخیره مزید علیه آن. حکیم قطران — ای بخوبی بر تبان کابل و کشمیر پیره + ماندم از بس کاوری در عهد با تا خیره + فردوسی — نگه کرد بیژن بخیره بماند + ازان جاه خورشید رخ را بخواند + و بمعنی شوخ و دلیر و بیباک و تیره و تاریک و بی سبب و بیوجه و خیر خیر بتکرار نیز آمده. میرزا صائب — ازان کنم دم مردن نگاه خیره بر ویش + که نیست خجلتی از پس نگاه باز پسین را +

خیره چشم - شوخ چشم و بیحیا. میرزا صائب — در تماشای تبان صائب دلیر افتاده ام + چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست +

خیره خند - هرزه خند. سید حسن اشرفی — خنده بمان ای چو گل خیره خند +

خیره سر - آشفته و پریشان. مجد همگر — چون تو عطف یار کرد مرا چرخ خیره سر + چون حال دوست کرد مراد هر تیره حال + و سرکش و دون و فرومایه و بیباک. کمال اسمعیل — از بیم کم عنایت صدر روزگار + تاکی رهی تحمل هر خیره سر کند +

خیره کش - بضم کاف بی سبب و بے تقریب کش

شیخ شیراز — بوالعجب بود که شخصی هوائی بر سید + گفت خیره کش باز مرد گر باز آید + وله جان سوز و بی رحمت خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش +

خیره نگاه - شوخ چشم و بیحیا. میرزا صائب — خیره نگاهان باه ما بگذار + که بار مانده بر قلب آسمان تنها +

خیرو - **خیری** - هر دو بیاے مجهول نام گلهای معروف لیکن از ابیات. ملا طغرا تتبع مستفاد میشود — در کف خیری خزم چون نقش بدیوار ماند + گشت آخر از گل بخیری خود خرسار + وله گل خیری ز شرارت علیم چون نه دمد + که ز خیر میت خود کرده ابا در کشمیر + و بهر تقدیر خیری مخفف اینست. ابن یمین — رونق و زیبی دگر دارد کنون طرف چمن + از خیری و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن +

خیز - جناب سراج المحققین میفرمایند این لفظ در حالت ترکیب بدو وجه مستعمل میشود یکی آنکه جزو اول اعمال از ذات او باشد چنانکه سبک خیز کسیکه خود سبک برخیزد دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی حال ازان پیدا شود چنانکه دشت عاشق خیز دشتی که عشاق ازان خیزند و شهر حسن خیز و بیمار خیز و مردان خیز و آسمان خیز و لیر خیز و غضب خیز و تجلی خیز و تیز خیز و هوای مرض خیز چنانچه درین بیت سعیدی محمد عربی — هوای دشت محبت چنان مرض خیز ست + که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری + نور الدین ظهوری — سرم بسجده بهر در فرونمی آید + با ستان تو نازم که آسمان خیز ست + و ساز نرم خیز چنانچه درین بیت خواجه نظامی — همه ساز آهنگها نرم خیز + بجز باده کاهنگ او بود تیز + یعنی ساز آهنگها جای برخاستن خیز نرم بود مگر شراب که آهنگ او تند و تیز بود و ظاهر آنست که استثنا درینجا منقطع ست مگر آنکه گوئیم در لفظ ساز بعموم اشتراک معنی ساز آهنگ و ساز و سامان بهر دو باشد +

خیزران - بالفتح درخت نی و بیخ که از وی نیزه سازند کذا فی الصحاح و درخت سورد کذا فی الاختیار اغلاط رجع خیزران دست خیزران دم. در صفاحه اسپ مستعمل. خواجه نظامی — از الشیب سمند خیزران دست + زین باز کشاد و پشتش جست + و حمید الدین انوری —

ملا ... چون نخل آهنین همه جا ای سپهر گون خیزان ...
خیط الشعاع - خطوط شعاعی آفتاب چه خیط بمعنی رشته
خیل - بالفتح سواران و اسپان و این جمیست که واحد ندارد و بعضی جمع آن خیول گفته اند و فارسیان بمعنی مطلق جماعت و گروه استعمال نمایند خواه ملائکه و جن باشند و خواه انسان و سایر حیوانات از اسپ و شتر و سگ و آهو و گوسفند و مور و ماهی و طیور حتی که خیل خواب و خیل خیال و خیل شراب و خیل سبزه و غیر آن نیز آمده چنانچه در تهمت اندا ختن گذشت - و خواجه جمال الدین سلمان ساوجی آنکه در جهان که عدالت نمیده + خیل خریف بر چمن و لاله زار دست + هر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد + دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست + و له صبح هم میزد از ین دم لیک تا به سپر اوه + خیل صبح سیم سیما بر کتابد پیش از ین + تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را + بر سر مردم نمی یارد شدن خیل شراب + و له که خیل رایت سرا برده زده + بود خیط صبحش طناب خیام +
خواجه آصفی - خیل ملک از پرتو شمع رخت هر شب + پروانه صفت سوخته برق تجلی ست + و له و - که در خیل بتان برزده بودی بر سر + ظاهرا سر زلش خیل پری بود غرض + و له آصفی خیل سگت را شده سر خیل ولی + نیست معلوم که چندین غلمت خواهد بود + محمد قلی سلیم - از درون سینه باشد ساده لوحان ترا + همچو خیل ماهیان آب پیدا راز ها + و له هوای کعبه کوی تو مضطرب دارد + چه خیل مور سراسیمه ریگ صحرا را + و له بصحرا شد پراگنده بیکبار + چه خیل اشتر رم کرده کسار + شبانی داشت همچون عقل هشیار + ز خیل گوسفندانش خبردار + چنان می خندد از جا اهل ماتم + که گفتی خیل زاغی خورده بر هم + درختانش چه خیل رو گستاخ + فگنده از خصومت شاخ بر شاخ +
خیلتاش جمله - نوکران و غلامان - شیخ شیراز - چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش +
خیلخانه - دودمان و تبار - شیخ شیراز - و اگر با بو شه جیده انگه کسی از خیلخانه تو آزرد +

خیلی - بمعنی بسیار - ملا عبد الله ہاتفی - بسی خان خان باد میل کرد + که رم گرد خیلش سر خیل کرد - نظیری - ابحر دی شب گزاری بر من بیمار کرد + بر سرم خیلی ستاد و گریه بسیار کرد +
خیلی آب میبرد تا این کار میشود - یعنی چندین چیزها درین میانه واقع میشود و این در مقام تعذر و غرابت امری گویند از اہل زبان تحقیق پیوسته - تحقیق نعالی - چون یافتند مردم دیده سراغ تو + این خیلی آب برد که نزد بے در آب +
خیمگی - بالفتح فراش و بالکسر جوالدوز که خیمه بدان دوزند - ملا جامی - الا اے خیمگی خیمه فرو هل + که پیش آهنگ شد بیرون زمنزل
خیمه - بالفتح خانه که از پلاس یا کرپاس سازند و عرب خانه چوبین را هم گویند خیم و خیام و خیمات جمع +
خیمه افگندن - جناب خیر المدققین در شرح این بیت که فلک بر زمین چار طاق افگنش + زمین بر فلک پنج نوبت زنش + میفرمایند که اگر چه استعمال خیمه افگندن در معنی فرود آوردن و خوابانیدن خیمه استاده است چنانکه شاعر گفته - بیفگن خیمه تا محمل براننده + که همراهان این منزل رو انند + لیکن گاهی بمعنی بر پا کردن هم مستعمل میشود علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بگویند که پادشاه بر کنار دریا خیمه افگند و این را در عرف هند چهاونی گویند پس خیمه افگندن از عالم چتر افگندن بوده درین حاصل ست و بدین معنی افگندن ترجمه عبارت هندی میشود و این در فارسی درست نیست +
خیمه بر سر انداختن - کنایه از مضطرب گردانیدن - سیکی محمد عرفی - قهقه شیشه طبل کوچ زند + هوش را خیمه بر سر اندازد + یعنی قلقل شیشه طبل کوچ هوش شود و آنچنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش اندازد که او را فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سراسیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کما صرح به بعض الشارحین و بر متامل پوشیده نیست که خیمه انداختن بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آنست +

خیمه بر پا کردن خیمه بر کردن - بمعنی نصب کردن خیمه - میر خسرو - در سعادی بتان گیج بهار + خیمه بر کرد کاروان سالار +
خیمه برکندن - خواجه شیراز - به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه + رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست +
خیمه بصحرا بردن - کنایه از غائب شدن و نهان گشتن و آشکارا شدن و بی بردن کذا فی البرهان +
خیمه در خرابی زدن - کنایه از بیقرار گشتن و سفر کردن و بیباک و بیشرم بودن +
خیمه دوز - ترجمه خیام بالتشدید +
خیمه زدن - بمعنی نصب کردن - میرزا صائب - خیمه هم چو پیراهن یوسف زده ایم + جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم + و له دیده کنعانیان از انتظارت شد سفید + خیمه بیرون زن ز مصرای ماه کنعان کسی + میرزا بیدل - ای ساغر تبخاله از ین تشنه سلامی + خوش خیمه بران چشمه کوثر زده باز +
خیمه فرو هشتن - در لفظ خیمگی گذشت +
خیمه کشیدن - بمعنی نصب کردن خیمه - بدر چاچی - چون ز جام وصال ست قوی + خیمه بر فرق هفت کاخ کشی
خیمه کندن - سند ش در خیمه برکندن گذشت +
خیمه گاه - جائی که خیمه در ان نصب کنند +
خیمه گستردن - نصب کردن خیمه - خواجه جمال الدین سلمان - خیمه ها گسترده انداز بار بر اطراف دشت + بر گشان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام +
خیمه نو را طناب نو باید - غرض آنست که هر گاه بادشاه نو دستر ضه باید باید که نوکران نیز نو در عرصه بیایند +
خیوشان - بفتح اول و ضم دوم و واو معروف و شین معجمه نام شهری از خراسان نزدیک نیشاپور - علی قلی بیگ علی ترکمان - کفری از تربت علی از ترکمان + اصل نوعی از خیوشان یافتم +

باب الدال المهمله مع الالف

داخل بمخرج نیست - کنایه از کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید - محسن تاثیر - مدعی بیجا سخن گوید ...

داخل هیچ جمع وخرجی نیست ❊
داد - عدل وانصاف وعطا وبخشش وناله وفریاد وبالفظ
دادن وکردن وزدن وبردن وستدن وگرفتن و
برخاستن مستعمل - میرزا صائب ـ ‌چه توان روز سیاه
از خصم داد خود گرفت ❊ صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود ❊
فانی اصفهانی ـ داد دل سرگشته درین راه نگیرم ❊
تا جاده فلاخن نشود سنگ نشان را ❊ وبالفظ دادن و
کردن بمعنی داد دادن وفریاد کردن هر دو آمده - نجیب کاشی
ـ تا چند کسی داد بر و برد رانند ❊ رحمی که بتنگ آمده
فریادرس انداء ❊
دادار - دادبخش - بمعنی خواجه نظامی ـ بنام بزرگ
ایزد دادبخش ❊ که ما را ز هر چیز او داد بخش ❊
دادخواه - مظلوم خواهنده داد ❊
دادخواهی - حاصل بالمصدر وبالفظ کردن مستعمل
ملا سالک قزوینی ـ بر سر کوی‌اش قیامت دادخواهی میکند ❊
مشت خاکی هم ز ما بر چهره سود ی کاشکی ❊
داده - دادگر - دادگستر - بمعنی خواجه نظامی ـ
اگر بیش ازین دادگر خفته بود ❊ بهان اختر گیتی آشفته بود ❊
دادن - معروف وباصطلاح لوطیان کون دادن میرزا صائب
ـ گفت امشب میدهم آنگاه وفردا نیز هم ❊ عاشقان امشب
شب قدرست وفردا روز عید ❊ میرنجی لی ـ این
قوم فرومایه که گوهر ندهیم ❊ با دست طمع دامن جود گرفتم ❊
گر دست گرفتی سبب خفت مردان ❊ جز غیرت ازین
زن صفتان من چه گرفتم ❊ کو همت دادن که بیایم بگرفتن ❊
آن کس که به کیست گرفتم که گرفتم ❊ تغییر مؤلف - وادر جست
این قوافی تامل ست وبمعنی کردن چون وعده دادن و
ارشاد دادن وجا نشستن دادن وبمعنی نهادن چون گوش
دادن وبمعنی رخصت دادن وآن بالفظ دل مخصوص ست
وبمعنی گفتن چون جواب دادن وگذاشتن اعم ازانکه مکان
کسی باشد چون کوچه دادن وراه دادن یا چیزے که
بکار دکاندار بود چون مصحف بهدر و دادن ودر مقام مکافات
وسزا دادن نیز آید بر سبیل استهزا در مقام ضرب وقتل و
بمعنی انعام وبخشش وبمعنی کشیدن چون جارو با زدن ❊

دادن وستدن بمعنی داد وستد که بیاید ❊
داد ودهش - بمعنی عطا وبخشش مستعمل کمال اسمعیل
ـ در پناه تو جان خسته ما بخستد آخر زود ر گردن تو ادو ❊
ملا وحشی ـ گر چنین عزم تحون داد نم در عرصات ❊
جای آنست که رنگ از رخ قاتل بپرد ❊ اسیری لاهجی
ـ شد عین شراب آخر کار ❊ آن دل که زجرعهٔ زدی داد
لطف علی بیگ ولد اسمعیل بیگ چرکس ـ گر بخود دگر
خراب و گر مست دلم ❊ گر بهده کرد وگاه پابست دلم ❊
آخر و ز که هر کس از کسی داد زند ❊ فریاد نتوان کرد داد از دست دلم ❊
نور الدین ظهوری ـ گشت زغمش حرام جز بر من بیداد
این آهوی حرم نزند ❊ وله دید خواهد زد بخشود و بیداد
نقاب ❊ جسم مطالعه جای دیگر رو نما کردیم ورفت ❊ وله
چرا باید زبون شحنهٔ عقل ان بیقدر بودن ❊ بدرگاه خدیو
عشق رفتم تا کنی وادی ❊ میرزا جلال اسیر ـ نشینم گوشه
با خاطر ناشاد هر ساعت ❊ کنم ز دیده از دست دل
خود داد هر ساعت ❊ میر خسرو ـ من نیم زانها که خواهم
از وفایت سر کشید ❊ خواه فرمان کم فرما خواهی داد کن ❊
ملا فوقی یزدی ـ میردم زین ملک آخر وبعشرت خیز
هند ❊ کاندرین اقلیم داد عیش بی بی میکند ❊ وله هم
کند داده لبم داد هرزه افشانی ❊ بطرز خویش ندارم درین
جهان ثانی ❊ جمال الاشیرازی المتخلص بواله ـ فصل گل
داد فراغت زمی ناب دهید ❊ نخل عشرت نشایند و
زمی آب دهید ❊
داد وستد - داد وستان - داد وستد بمعنی
اوحد الدین انوری ـ نقد وتحت چو رایج افتاد
در دادوستان آفرینش ❊ تا آخر نعمت خان عالی ـ
عالی تو از کدام طرف حرف میزدی ❊ روزی که داد وستد
ناز و نیاز بود ❊
داده - کنایه از نصیب وقسمت میرزا صدر الدین
مشهدی ـ در کام اژدها و پلنگ آب خورده ایم ❊
هر صبح وشام دادهٔ ما میرسد بجا ❊
داور - مخفف دادورست ❊
دار - خانه و در فارسی مطلق چوب ودرخت از جهت

کذا فی بمعنی بدار بر نیان ودار بانعدار به اشتمال آن
گویند ونیز چهار بیست که بزمین فرو برند وعذر یا تنگ
مارسن در گلو کرده بران کشند وآن در هندوستان
از چوب راست وبلند بطرق ستون بود ودر فرنگستان
بشکل مثلث باشد چنانچه صلیب عیسی مشهور ست
هر چند این همه دار گویند واین در اصل مجاز ست
از عالم اطلاق عام بر خاص وطاق از تشبیهات برداشتن
وکردن وکشیدن وبدار بر آوردن وبستن مستعمل
مولانا السانی ـ چنظا شحنه ملک ستم بسته بدار ❊ آنکه
بازم کند از دار کدام ست امروز ❊ درویش الهروی
ـ زمزمه بلبل از حقیقت گل بود ❊ غیرت عشق تو قیش
بدار بر آورد ❊ وله نگهم را کشیده از مژگان ❊ دور باش
نگاه او بردار ❊ میرزا صائب ـ گردنی داریم از موی
میان باریک تر ❊ سر نمی پیچیم اگر بردار ما را میکشی ❊ شیخ
نظامی ـ بفرمود تا خوار کردند شان ❊ رسن بسته بردار کردند
شان ❊ وله اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود ❊
اولش بردار منت داری بایست کرد ❊ جمال الدین
عبدالرزاق ـ وه که سیاف قدر چون میزند بر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون میزند بر تو دار ❊ امیر شاہی
سبزواری ـ من گرفتارم بجرم عشق بردارم کشید
تا بکوی دوست دشمن بیندم بادار دگیر ❊
دارا - نام بادشاه ایران که باغوای سکندر بدست
سرهنگان کشته شد وبمعنی صاحب ثروت مقابل نادار
مخلص کاشی ـ ولا بصرفه قدم نه که در طریق معاش ❊
سکندری خورد ناقه هر که دارا نیست ❊ میرزا صائب
ـ گر سکندر تیغ شمشیر کشد باک مدار ❊ بر عدو باش خدا
سفله که دارا باشد ❊
دارا دار کردن - مهربان وبر پا ایمن وثبات
داشتن وبسیار ماندن ❊
دار الامان - معروف میرزا صائب ـ حق گر هست
در دار الامان خامشی ست ❊ غنچه سان با صد زبان
در صد سخن خاموش باش ❊
دار البوار - بموحده کنایه از دوزخ ❊

دار التعریف - مترادف - حکیم شفائی - ای راحتی وقت بیمار التعریف عام عهد ی میرزا کنده بقارورهٔ بیمار ؛

دار السلام - دار السلامه - کنایه از بهشت ؛

دار الشفا - معروف مقابل دار المرض که بیاید کمال تجمعه دل ز دارو خانهٔ درد و دوا و داروی امید ؛ شوکت قاضی انان دار الشفا داروی امید ؛

دار الضرب - جای سکوک ساختن زر و نقره ؛

دار الضیفت - مهمانخانه - خواجه جمال الدین سلمان - ماه در دار ضیفت انعامش ؛ گردهٔ ردی گرد خوان باشد ؛

دار العیار - دار القرار - دار القمار - دار الکمال - هر کدام معروف - ملا طغرا - گر از علم عرفان کس آگاه نیست ؛ بدار الکمال دلش راه نیست ؛ میرزا صائب - بی محک رایج زر آفتاب تو ؛ این نقد خوش عیار زدار العیار کیست ؛ وله - ز چشم شور صائب وز بینی مهجد سالم ؛ گر ز دار القمار زندگی با نقش کم سازد ؛ تا شدم حیران ندیدم بیقراری را جواب ؛ وادی حیرت عجب دار القراری بوده است ؛ نور الدین ظهوری - شود تجمع تا ز ربشهر و دیار بقیاس کاینها ز دار العیار ؛

دار المرض - معروف مقابل دار الشفا جناب سراج المحققین - اندکی تفریح دل بیند ازین دار المرض ؛ آرزو هر کس هوس جمع را مجنون کند ؛

دارائی - نام قماشی ابریشمین که الوان باشد - لا ادری - با سکندر لنبان آئینه داری نرسد ؛ چون ببر جلوه دهد جامهٔ دارائی را ؛

دارائی شب اندر روز - قماشی ست لطیف ملا طغرا این لفظ را در تجلیات آورده ؛

دار باز - رسن باز - میر خسرو - مخالف تو که باد امیکند بازی ؛ بپیش فتنهٔ قد تو دار باز آید ؛

دار بست - دو قسم ست یکی چفتی که انگور و کدو بران اندازند تا پهن شود و خوشها بدان آویزند و طارم تاک همین ست - محمد سعید اشرف - دار بست جهار و صحت بایده تر ز دار منصور ست ؛ محسن تاثیر - ... ز ... انگور باده ام ؛ صاحب اصطلاحات الشعرا در بیت اول دار انگور خوانده و آنرا مترادف دار بست گمان برده و دوم که برای عمارت سازند و آن چوبی چند بود که معماران بالای آن نشسته کار میکنند ؛

دار چوب - بسکون رای چوبیکه جا بجا بران نهاند کذا فی المنتخبات ؛

دار چینی - چوبی معروف سرخ رنگ که در طعم شیرین و تند میباشد و آنرا قلم دار چینی نیز گویند زیرا که مانا ست بقلم در طول - محسن تاثیر - بجوی جید فلفل ز سواد خال دوریت قلم شد دار چینی از صریر تندی خویت ؛

دار و دار کردن - دیر پائیدن و ثبات داشتن و بسیار ماندن کذا فی البرهان ؛

دار کدو - چوبی بلند در وسط میدان نصب کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره ازان میاویخته اند و تیر اندازان سواره تاخت کرده تیری بران انداخته اند و تیر هر کس کهبران بخورده است آن کدو را با اسپ و خلعت بداو میداده اند و آن هدف را بعربی برجاس و آن چوب را بترکی قباق اقاچی خوانند و الی الآن همان رسم برجاست و گاهی بجای کدو طبق زر آویزند کذا فی البرهان میرزا طاهر وحید در رشق کمانداری شاه نوشته نشر طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید خطوط شعاعی می نمود ؛

دارگل - بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این در هندوستان شایع ست - میرزا بیدل - از دارگل زینت شلوار شجر ؛ از لبسه دوالی کناری چکن زر ؛

دار و خانه - معروف - اوحد الدین انوری - بر احتما آسیب فلک را ؛ ز دارو خانهٔ خلق تو مرهم ؛ نور الدین ظهوری - بدارو خانهٔ درد آورد دم داد ارا ؛ بسیر بوستان عافیت دست بلا گیرم ؛

دار و دسته - بواو عطف خدم و حشم و قوم و قبیله گویند فلانی با دار و دسته بخانه ام در آمد - محمد سعید اشرف - میخانه هم راست که یک جرعهٔ ازان ؛ منصور و دار و دسته او را کفایت ست ؛

دار و درخت - نوعی از اقسام اعلام چنار و منار - نعمت خان عالی - بی دار و درخت نیست محفوظ ؛ شلوار ازان کند شجر ؛

داروغه - بواو مجهول مقطع شهر و این ترکیست کذا فی الکشف ؛

دارو کده - بمعنی دارو خانه ؛

دار و گیر - کنایه از حکومت و ریاست شیخ شیراز - این همه هیبت چون ... بگذرد ؛ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ؛ نام نیک رفتگان ضایع مکن ؛ تا بماند نام نیکت برقرار ؛

دار و مدار - کنایه از مدارات و مصالحه و موافقت و موالفت و با لفظ کردن و از میان بر افتادن مستعمل - ملا عبد الله هاتفی - که چون رفت آینده رو میان ؛ بر افتاد دار و مدار از میان ؛ درویش واله هروی - آسمان گرد و میکنم من هم ؛ با مدارش کمال دار و مدار ؛

داروی سوار و - ترجمهٔ دوا و مرادف درمان و با لفظ کردن و ریختن حقیقه است و با لفظ زدن بمعنی آمیختن - میر خسرو - در خزان گر چشم نرگس باد خرگاه را بریخت ؛ اینک اکنون آب و سبزه داروی آن کرد باز ؛ وله - من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود ؛ ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن ؛ وله ریختی پس آنگاه بجهر تمام ؛ داروی تلخش بنصیحت بکام ؛ میرزا صائب - یاد عقل سوز را داروی بیهشی مزن ؛ نیست لبسر مه حاجت آن چشم جنون فزای را ؛ عبد اللطیف خان تنها - در بزم تر دماغ اسیران زتر تیم ؛ زد داروی نسیم که بیهوش شد چراغ ؛ و نوره که برای دور شدن موها بر اندام مالند و این در ایران شهرت دارد محمد سعید اشرف - مستی بود به پیکر فن نرم و صاف ؛ کز انر میکشی کرده دارو کشی ؛ وله این چینی را که موی دار در هر سو نمیشاید اگر کنند طرف دارو ؛ و حقش بر باعی و غزل نتوان گفت ؛ دارم فکر قصیدهٔ لازم او ؛ و باروت تفنگ و این در هندوستان متعارف ست - میرزا طاهر وحید در تعریف تفنگ - کاید حکیم مسیحا فراج ؛ ز داروی او دشمنان را علاج ؛

نورالدین ظهوری در تعریف توپ ؎ بپذیرد به سستی
طبیب بلا ✤ بیماری او در رخصان دوا ✤ حکیم زلالی
در تعریف دشت ؎ قدم فتیله روشن شدی و خاک
از دی ✤ چو داروی تفنگ از جای جستی آتش ✤ شراب
و این نیز در هندوستان و دکن شایع ست ظاهرا در ولایت
هم بمعنی آمده باشد. ملا طغرا خطاب بساقی ؎ گر از
شیشه دارو کنی در قدح ✤ شود شیخ عطار مست فرح ✤
مریض غم باده در جام کن ✤ چو اهل دکن دارو خش نام کن ✤
و تدبیر و معالجه بالفظ کردن مستعمل. مولوی معنوی در
داستان عاشق شدن شاه بر کنیزک ؎ گفت هر دارو
که ایشان کرده اند ✤ آن عمارت نیست ویران کرده اند ✤
خواجه نظامی ؎ در غار و کوه اژدهای الم ✤ از بهر
دارو گیاهی الم ✤

داروی بیهوشی - داروی مستی - دارو که مستی
آورد خصوصا چون در شراب اندازند مستی بیفزاید -
میر خسرو ؎ تا ندانی ساقیا گر من چنین بیخود شدم ✤
داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود ✤ حضرت شیخ
؎ گوید بساغر هوش فرشته داروی مستی ✤ تبسمی که لب سحر
آفرین تو پوشد ✤

داری - بمعنی داشته باشی - خواجه نظامی ؎ به پهلوی
شیر آنگهی دست کش ✤ که داری بشمشیر افگنی دست خوش ✤

داستان - قصه و حکایت دستان و دست مخفف آن
و بالفظ پرداختن و زدن مستعمل - میر معزی ؎ سخا را
بخورشید دریادل ایرد ✤ همیزد خرد پیش ازین داستان ✤
کنون با دل و طبع دستش پدید ✤ بدان داستان نیست
هم داستان ✤ نورالدین ظهوری ؎ داستان نقش
پردازی بمشق سادگی ✤ میتوان پرداخت خطی بر صفوه
بیرنگ زن ✤ خواجه نظامی ؎ ببند لب زان دستانهای
فراخ ✤ که آوازه گردد گلو شاخ شاخ ✤ و بالفظ کردن کنایه
از مشهور کردن. حکیم سعدی ؎ ز جود تو من از سیستی
بنعمت داستان بودم ✤ بجست مر مرا همچون فریدون
داستان کردی ✤

داشتن - معروف و این گاهی یک مفعولی آید چنانچه
گویند فلانی زر دارد یا ملک دارد و گاهی دو مفعولی آید
چنانچه فلانی فلانه را دوست میدارد و بمعنی دادن چنانچه
گوئی شیشه یا چینی تا شکنی آواز ندارد و بمعنی دیدن چنانچه
درین بیت. میرزا صائب ؎ فلک پیر بسی مرگ
جوانان دارد ✤ این کمان پشت سر تیر فراوان دارد ✤
و بمعنی زدن - علی خراسانی ؎ آنکه تیر غمش آماج جگر خواهد
داشت ✤ هر دم از تیر نگه صید دگر خواهد داشت ✤
و شمردن و قرار دادن - فردوسی ؎ برو پنجکس چشم بگماشتند ✤
مر او را ز دیوانگان داشتند ✤

داعیه - خواهش و داعی جمع - میرزا صائب ؎ بالخود شکنی
داعیهٔ سرکشی و تازه می باز دانان طرف کلاهی که تو داری ✤

داغ - نشان و داغ که میسوزند و بعضی بدین معنی حقیقة دانند
و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند که این لفظ مشترک ست
میان عرب و عجم و حق آن ست که داگ بکاف فارسی
در هندی بمعنی سوختن ست و چون اشتراک این دو زبان
بسیار ست پس معنی دوم اصح و قول اول مرجح ست
و بمعنی غم مردن عزیز نیز آمده - رفیع واعظ ؎ داغ
یاران صحبت دونان نفاق همدمان ✤ جمله اسباب
گذشتن از جهان آماده است ✤ میرزا صائب ؎
کو سینهٔ که داغ عزیزان ندیده است ✤ اینک هزار لاله
درین گلستان بجاست ✤ بهر تقدیر عام سوز - عالم سوز
جهان سوز - جگر سوز - جگر تاب - جگر گداز - جگر نواز
سپند ربا - دلفروز - شعله خوار - نمک خوار - نمک سود -
خام سوز - نهان - از صفات و سمندر - اخگر -
یاقوت - گوهر - زر - گلبرگ - گل - لاله - برق -
کوکب - اختر - آفتاب - صبح - چراغ - مشعل - زیور
افسر - لنگر - نقطه - مهر - حب تریاک - جام - ساغر -
پیمانه - چشم - چشمه سار - گرد بالش - گرداب - سر ورق
از تشبیهات اوست. محسن تاثیر ؎ آن رسید که گلشن
شوم ز زیور داغ ✤ گلیست بر سر من داغ عشق بر سر
داغ ✤ برای سوختن داغ داغ میسوزم ✤ که ره نجات
شب غم برود ام اختر داغ ✤ ز جگر خون نبرد نفع تا نیست
بگلنار ✤ سینهٔ که ندارد چو لاله لنگر داغ ✤ منی شود
اگرت جیب دستگردان کن ✤ که بهست قیمت هزار [illegible]
از زر داغ ✤ بچراغ شعله داغش کلاه گوشه شکست [illegible]
سر بلند ز تاثیر گشته افسر داغ ✤ باقر کاشی ؎ شمع عیش هم
گشت جام داغ کجاست ✤ کیسه که جبر ته در دی و بادهٔ
سراغ کجاست ✤ حضرت شیخ ؎ صلاح من تمید مستی
بازار محبت را ✤ ز داغ عشق دارم پر گهر جیب کنار دل ✤
بعضی گویند داغ را با گهر مناسبتی نیست درم می بایست
و اگر باعتبار برافروختگی گهر گویند چه مناقشه گویم سخن در
مولویه است تا درم باشد گهر نمیتوان گفت جواب
هرگاه در کلام فصحا آمده البته میتوان گفت شیخ ابو الفیض
فیاضی ؎ زهر ضبه نهادن بداغ من غلط است ✤ تنقیح
گهر بچراغ من غلط ست ✤ میرزا محمد زمان راسخ ؎
چه سر دردی فروش ساغر داغ ✤ شفا آلودهٔ خاکستر داغ ✤
ابو طالب کلیم ؎ فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش
برد پیمانه داغ از حسد از دست من بیرون ✤ وله بر سر
هر عضو من درد ت نهاده نقطهٔ داغ نشان انتخاب ✤
نعمتخان عالی ؎ ز دیبا یان گردی من سکه برروی زمین ✤
نیست بر فرق گل داغ جنون کمتر ز تاج ✤ میرزا بیدل ؎
کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما ✤ شمع داغی بر سر لوح مزار ما
زنید ✤ ظاهرا ماخذ این بیت شعر میرزا جلال اسیر ست
و هو هذا ؎ از فرنگی نرگسی تیز نگاهی خورده ایم ✤ شمع
سنبری بر سر خاک مزار ما زنید ✤ میرزا صائب ؎ پنبه از
داغ دل بیطاقت ما برمدار ✤ این چراغ مضطرب در
زیر دامان خوشتر ست ✤ وله خواهد با پنبه زدن
برق داغ من ✤ این گل سری بگوشه دستار کشیده
وله از دل پر خون که قربان شهادت میرود ✤ لاله ز آب تیغ
بتابوت شهیدان بسته ایم ✤ وله منم که قیمت یاقوت
داغ میدانم ✤ مهر شک را که بچراغ میدانم ✤ ملا [illegible]
بلخی ؎ بهر راحت بس ست چون طاوس ✤ داغ ما
گرد بالش پر ما ✤ وله در صف سوختگان نیست کسی
همسر ما ✤ که بود داغ جنون سر ورق دفتر ما ✤ [illegible]
این که خام غم زند بسیری فلک میسوزدم ✤ بر [illegible]
تا جگر نگهبانی داغ ✤ نورالدین ظهوری [illegible]

پنهانی چو داغ ظاهر شده ؛ مشرقی سینه اصفهانی ست +
وله سزد در مجلس تفسیده جانان گر خموش حاضر + بهر داغ
بود در گرم خونی جعفری دارم ؛ میرزا فصیحی هروی ؎
تو جنون تا هر نفس در دل سراغی گم شود ؛ سینه همچون
صبح در گرداب داغی گم شود ؛ حکیم زلالی ؎ که یکتنه
تو هر انجمن همین بوده ؛ بجای گلبرگ داغ و سنبل دود ؛
همه افروز دشتقائق مشعل داغ ؛ ز جان سیر با مون تا دل
داغ ؛ سید حسین خالص ؎ نوبهاران خوش دماغی
در بیابان ریخت ست ؛ جیب تریاک ست داغ لاله صحرا
کربلا + جناب سراج المحققین ؎ ز آه گرم خس و خار
آتشین وارد + دل آشیانه طراز سمندر داغ ست +
نورالدین ظهوری ؎ نشان نماندم از شیشه داغ کجاست +
داغ آب - باضافه داغیکه از تر شدن آب بر کاغذ یا
جامه افتد عبد اللطیف خان تنها ؎ مانند سیل عمر گرامی
گذشت و ماند ؛ چون داغ آب یادجوانی بدل مرا ؛
داغ افتادن - لازم از داغ افگندن - بمعنی -
میرزا صائب ؎ داغ می گلگل بطرف دامنم افتاده است +
همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است + میر خسرو ؎ خبر
ز داغ غمت میدهد بیسوز جگر ؛ ز خون دیده که بر جامه
داغ می افتد ؛ محمد قلی سلیم ؎ در عشق ناله را سبب
اعتبار شد ؛ داغیکه با بسینه صحرا افگنده ایم ؛
داغ برچیدن - بمعنی دور کردن - نورالدین ظهوری
؎ مرهم ظلم ز سینه داغم برچین ؛ از زهر بنالم فکرم
پیش انداز ؛
داغ بر دست سوختن شعار عاشقان ست میر نجات
؎ بردی یکدگر از برگ گل دلچسپ تر باشد ؛ چو شاخ گل
هار دوست عاشق داغ تنهائی ؛ خان خالص ؎
هر دو عالم روز من باد اسیاه از نا کسی ؛ دیده همچون
داغ اگر بر دست کس باشد مرا ؛ وله از بوستان عاشقی
دیگر چه گلها چیده ؛ در آستین کش دست را داغ
تخیم ای سپهر ؛ وله نیم متراف کوی عشقبازی تا بکی آخر
شمع داغ جدائی را بدست خویش بشمارم ؛
داغ بیرون آمدن از چیزی - معروف - میرزا رضی دانش ؎

چه تو داغ همنشینان زین گلستان میبریم ؛ از سبکروحان
چو بوی گل سفر پنهان خوشست +
داغ بر روی - کنایه از غلام و پرستار - خواجه نظامی ؎
حبش داغ بر روی فرمان اوست ؛ سیه پوشی زنگ
زاافغان اوست +
داغ بر روی یخ ماندن و نهادن - کنایه از آزار
دادن شخصی که باز ار صاحب این عمل ستاذی نشود این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته +
داغ بر هم چیدن و داغ برچیدن - علی قلی بیگ علی
خراسانی ؎ ز بس داغ تو بر هم چیده ام در سینه سوزان
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه ام امشب ؛
داغ بستن - معروف - مفید بلخی ؎ بدل صد داغم از
هر تار کاکل میتوان بستن ؛ باین تار محبت دسته گل
میتوان بستن ؛
داغ پنجه - بفتح بای فارسی وجیم تازی و بینهما نون نوعی
از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص
اسپان سلاطین صفویه بود و اغلب که اشارت بحضرات
پنجتن پاک علیهم السلام - میرزا طاهر وحید در تعریف اسپ
شاه عباس ثانی ؎ گمان کرد آنکه داغ پنجه اش دید ؛
که سر بر زد ز طرف کوه خورشید +
داغ چسپیدن - میرزا صائب ؎ همچو داغ لاله چسپیده ست
صائب بر جگر ؛ آه ما از بسکه نا امید از گردون شده ست ؛
داغ چیدن - بمعنی ظهوری ؎ کند سینه خویش را
چمن باغ ؛ گر چیند بران لعل زخش تو داغ ؛
داغ داشتن برچیزی - در چیزی داغ داشتن
کسی را - سعدی از داغ شدن که بیاید - میرزا صائب
؎ ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم ؛ بصحرا
گر برم لاله زاری میشود پیدا ؛ وله تمام روز ما رو داغ
از شوخی معلم را ؛ تمام شب نشیند گوشه و از برکند ما ری ؛
طالب آملی ؎ هر توسن فتنه که دیدم ؛ داغ نگه تو
بر سرین داشت ؛
داغدار - کنایه از معیوب داغدار کردن معیوب
کردن میرزا صائب ؎ ز شوخی ورق شرم بخت میتر سم

کر داغدار کند سیب آن زنخدان را ؛ ابوطالب کلیم ؎
خبا خدا از دل صیاد داغدار از من + به پیرچون برد
بالم قفس ز آهن چیست +
داغ دوختن - معروف +
داغ دیده - چیزیکه باو داغ رسیده باشد از عالم [illegible]
آب دیده - میرزا صائب ؎ ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار
یک داغ صد هزار شود داغدیده را ؛ در چشم داغدیده
صائب درین بهار ؛ هر لاله کاسه پر خون برابر ست ؛
رخسار تست لاله بیداغ این چمن ؛ این لالهای باغ
همه داغدیده اند ؛
داغ رفتن - مقابل داغ ماندنست که بیاید - ابوطالب کلیم
؎ ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود ؛ چنین که داغ لاله
ز باران نمیرود ؛
داغ ریختن بچیزی - معروف سند فن درداغ داشتن
کسی را گذشت ؛
داغ زدن - میر خسرو ؎ نعل دگرگون زده است
بطعن ؛ بر رخ ابلیس زده داغ لعن +
داغ زنده مدام خونچکان باشد - داغیکه رو با لتیام
نیاورده مثلا شخصی که از خویشان او یک نفر مرده باشد
و دیگری مشرف بر مردن باشد میگوید هنوز داغ اول تازه
این هم میخواهد میرد و نیز داغیکه بر هر دو بازو و پیشانی زند
برای اماله مواد نزله و نگذارند که التیام گردد هر روز
دانه نخودی در تو ی آن میگذارند آنرا نیز داغ زنده
گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته خان آرزو ملی ؎
خدا از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ببین ؛ که داغ زنده مرا
کفن ز برگ گل ست + سعد الدین راقم ؎ خنده بهار
صحتم با خورد و سودا در گرفت ؛ همچون چراغ کشته داغ
زندگی از سر گذشت +
داغ ساختن - نشان مند کردن - میرزا طاهر وحید ؎
تا بر گرفته ز رخ خود نقاب را ؛ چون لاله داغ ساخته
آفتاب را +
داغ ساختن آب - گرم کردن آب - محسن تاثیر ؎
کسی از عهده خصم ملائم بر نمی آید + که آتش داغ

دامن بدندان گیر؛ خواجه جمال الدین سلمان سه ساحت صدرش ز قدر سپهر گان برفست؛ دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت؛ میر خسرو سه بجهد ار بهر تماشای آستین تیغ؛ برو دامان بدندان گیرد بگریند وله وحش را خار غم دامن آویخت؛ خرد دامن بدندان کرد دگر نیست؛ زا فریاد امن افلاک در دندان گرفت؛ کنزی سم بوس او دامن بدندان میرسد؛

دامن برآتش زدن - دامن براخگر زدن کنایه از روشن کردن آتش و اخگر. باقر دامن سباقر کاشی سه نگاه گرم تو زد دامنی براخگر من؛ که همچو شعله برافروخت پای تا سر من؛ طالب آملی سه گر نه سوزیم چو خود سه جگر خویش روا هست؛ تا که بر آتش دل از مژه دامن زده ایم؛

دامن برافکندن - نورالدین ظهوری سه ریخت پروانه گر دامان برقع برفکن؛ در جلا کش دیده ما را بحسرت گوشه؛

دامن برچراغ افشاندن - دامن برچراغ پوشیدن - کنایه از محافظت چراغ کردن بدامن تا آسیب بادش نرسد. میرزا صائب سه چه شد آن لطف که گر برگ گلی چیند؛ زانت دامن بچراغ دل ما می پوشید؛

دامن برچراغ زدن - کنایه از چراغ کشتن - علی قلی بیک سه روشن نیشود شب های علی مگر؛ این تار دامنی بچراغ سحر زده است؛ باقر کاشی سه باعجاز محبت سازمش روشن زدود دل؛ اجل چون برچراغ زندگانی دامن افشاند؛

دامن برچیدن - اعراض کردن - محسن تاثیر سه تاثیر دانگر از این دام چیده ایم؛ دامان رغبتی ست که برچیده ایم ما؛

دامن بر داشتن - ابوطالب کلیم سه اگر نسیم ریاض وطن هوس داری؛ بنا دامن خرگاه آسمان بردار؛

دامن بر زدن - کنایه از آماده و مهیا شدن - نورالدین ظهوری سه بشوخی سخن دامنی برزده است؛ گل سیر باغ تا بسر زده است؛

دامن بر زمین کشیدن - عرض رعنائی دادن ترکیب و ملا در ابواب الجنان نوشته از عادت صنادید قریش عرب جاهلان بود که جامه های دراز می پوشیدند و دامان ها بر زمین می کشیدند و آن ما نشان رفعت و بزرگی می شمردند چون ناسخ مذاهب منع آن نمود آن شیوه متروک و مهجور گردید؛

دامن برکمر پیچیدن - دامن برکمر محکم کردن - دامن برکمر زدن بمعنی دامن بالا زدن؛

دامن برگرفتن - اعراض کردن؛

دامن برمیان زدن - دامن برمیان شکستن - دامن برمیان گره کردن - دامن برمیان محکم کردن - برشکستن دامن بکمر و بند کردن دو بنه کمر بهجوم کاری یا کاری دیگر - میرزا صائب سه جان زلب در فکر دامن برکمر پیچیده نیست؛ گر ملالی خواهی از پیمانه تقسیم وقت؛ هنوز حسن بشوخی نه بسته بود کمر؛ که چشم من بمیان دامن نگاه شکست؛ شوخی چشم غزالان پای خواب آلوده شد؛ چشم من تا برمیان دامان مژگان راشکست؛ وله در گام اولین کمر راه بشکند؛ رهرو کند چو دامن خود برمیان گره؛ ارادتخان واضح سه زدل تا صبح محشر خون حسرت جوش خواهد زد؛ بخاک ما شهیدان چون رسی برگیر دامانت؛ ملا وحشی سه مدعی خوش کرد محکم برمیان دامان سعی؛ تو کش یاد اکر گیر دست دامان ترا؛ خواجه جمال الدین سلمان سه سعدان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه؛ برکشیده تیغ و دامن سخت کرده برکمر؛ محسن تاثیر سه سر دگر جلوه آن قامت موزون بینم؛ میزند از پی خدمت بکمر دامن را؛ شفیع اثر سه کوه از ضمیر از ده دامان خدمت بر کمر؛ تا تو اندوز دوجست از بهر قربانت زجا؛ درویش والهٔ هروی سه زدل کو صبر دامن برمیان برزن که ترسیدم؛ بکمال آشنائیها رخش از بیگانگیهائش؛ ابوطالب کلیم سه چون کسی خنجر بقتلم برمیان دامن مزن؛ دامن آلوده بخونم خونبها خواهد شدن؛

دامن بیابان - معروف - ملا قاسم مشهدی سه سواد شهر هوا ار چند زعفرانست؛ چو آزادست من و دامن بیابان ست؛

دامن بلند - دامن دراز - میرزا صائب سه دست کوتاه اگر گرفتارست؛ دامن دولت آن بلند چو دست بلند هولناک دست؛ چون قرعه چون؛ فرو غمی؛ چون دامن دامن دکان زمین بوس بکنم؛

دامن پاک - کنایه از عصمت و صلح؛

دامن پهلودار - کنایه از دامن فراخی که حالی از فائده بر معهود ظاهر از و فایع باشد - ملا رفیعی که از شعرای متاخرین ایرانست سه دامن دولت حسن تو چه پهلودارست؛ که با بند قبا از تو فراغت دارد؛

دامن تر - تحقیق معنیش در دامن آلوده گذشت؛ نورالدین ظهوری سه دامان زهدم گشته ترای زاهد از من درگذر؛ آلوده چون سازم دگر؛ ازتو به استغفار را؛ سید محمد عرفی سه دامن ترکرده طوفانی که در معنی یکی ست؛ موجهٔ دریا و موج ساغر خارای من؛

دامن جمع کردن - بمعنی دامن برچیدن که گذشت - میرزا صائب سه فغان که خار ملامت زتیز دستیها امان نداد که سازیم جمع دامن را؛ میرزا طاهر وحید سه دامن خود را برنگ دام ماهی زاهدان؛ جمع از دنیا برای صید مردم کرده اند؛

دامن جوی - معروف و سندش در پای دراز کشیدن گذشت؛

دامن چاک بودن دختر - در صحرانشینان ایران معمول ست چون دختر خود را بکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را الطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این را شگون دانند گویند پسر فلان با دختر فلان دامن چاکست یعنی نامزد اوست - عبدالغنی بیک قبول سه تا بهر سر ما سایهٔ برگ تاک ست؛ کی پروایم زگردش افلاک ست؛ زاهد منش چه بیکنی و درستی؛ با دختر رز قبول دامن چاک ست؛

دامن چیدن - اعراض کردن - طالب آملی سه چو حسن برق تجلی نمود مو سایم؛ بجیب صبر دامن اندیشه چیده ایم؛

دامن خرگاه - معروف - ابوطالب کلیم سه اگر نسیم ریاض وطن هوس داری؛ بنا دامن خرگاه آسمان [illegible]؛

دامن خشک - کنایه از عصمت و صلاح؛

دامن خود بدامن کسی بستن - دامن خود را گره بدامن کسی بستن. امیر خسرو سه غنچه برفت از چمن گل چون برد پیوند دا خست ۰ بست محکم دامن خود را گره با دامنش ۰ میرزا صائب سه چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید ۰ بست ست بدامان تو دامان قیامت ۰

دامن خوردن شعله - برافروخته شدن آتش از باد دامن - میرزا طاهر وحید سه شعله سوز دخار را از بهر که دامن میخورد ۰ هر که عاشق شد بر آن شوخ برمن ناز کرد ۰

دامن خورشید - کنایه از روشنی آفتاب ۰ و فلک چهارم نوشته اند ۰

دامن خیمه - معروف - خواجه آصفی سه مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او ۰ بسان خیمه که باران چکند دامن او ۰

دامن خیمه بالا زدن - برداشتن دامن خیمه بود - محمد طاهر کاشی المتخلص بنقاش سه نه شکسته شکن طرف کلاهش نقاش ۰ دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند ۰

دامن در پا افتادن - کنایه از گریختن باضطراب ۰

دامن در دامن بستن - موافقت و معاونت هم کردن - میر معزی سه هر کجا خبر دیده را دیده ام چون خویشتن ۰ دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام ۰ درویش واله هروی سه گریبانی ز چنگ دوری ایران بردن آرم ۰ اگر چندی مبند در زندگی دامان بدامانم ۰ میرزا صائب سه چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید ۰ بست ست بدامان تو دامان قیامت ۰

دامن در زیر پا - کنایه از مضطرب و سراسیمه از بس افزونی غم و ماتم شد ۰ دامن در زیر پای دل عالم شد ۰

دامن در کمر گنجیدن - بر شکستن دامن بکمر و بند کردن در بند کمر بعزم سواری یا کاری دیگر - خواجه حسین ثنائی سه بی صلاح خلائق زمانه بند ۰ گی که دامن کین تو در کمر گنجد ۰

دامن دریا - سند دامن دریا در بلند شدن بها گذشت

دامن دشت - معروف - میرزا رضی دانش سه دو میان کشتگان لاله پنهان میشویم ۰ آخر از دامان دشتی خون ما گل میکند ۰

دامن روز حساب - کنایه از پهنائی صحرای قیامت و درازی آن روز - ملا قاسم مشهدی سه قاسم چو حباب بود در اغ سیئات ۰ دستی برآرد دامن روز حساب گیر ۰

دامن زار - از عالم آئینه زار - طالب آملی سه شام غم کاشوب سودای تو مغز افشار شده ۰ تو نیاز ان جنون را جیب دامن زار شده ۰

دامن زدن چراغ را - کنایه از چراغ کشتن - ابو طالب کلیم سه آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان ۰ دامن زند چراغ گل نو دمیده را ۰

دامن زیر پا کشیدن - کنایه از فرش کردن دامن را بزیر پای کسی - خواجه شیراز سه تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ۰ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ۰

دامن زین - دامن ساحل - معروف - ملا قاسم مشهدی سه بی حرکت نیست نقش پای غزالان ۰ دامن صحرای عشق دامن زین ست ۰ میرزا طاهر وحید سه غوطه زن در بحر چون گرداب اگر خواهی دگر ۰ زانکه دائم دامن ساحل پر از خار و خس ست ۰

دامن سوار - طفلی که سر دامن را از دو پای خود در آورده بازی کند و خود را سوار تصور نماید - میرزا صائب سه گر جولان با ناند آسمان طفل طبع ۰ خاکدان دهر را دامن سوارے گو مباش ۰ و له از صف مردان جگر دارے نمی آید برون ۰ ورنه گردون کودک دامن سوارے بیش نیست ۰

دامن شب - مثل دل شب کنایه از نیمه آخر شب - میرزا صائب سه دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست ۰ در تلافی دامن آه سحر باید گرفت ۰

دامن شکستن - کنایه از آماده و مهیا شدن بجا آوردن خدمت - میرزا صائب سه هیچ تا کردیم خود را بر بهار از رفته بود ۰ در لباس غنچه میا بیست دامانرا شکست ۰ طالب آملی سه دامن آگهی شکن طالب ۰ گرد برمدی دهر ماو نشست ۰

دامن شهر - دامن صحرا - دامن قیامت - دامن کان - هر کدام معروف - ملا طاهر غنی سه جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را ۰ کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را ۰ میرزا رضی دانش سه ابر اگر در وادی لیلی نباشد گو مبار ۰ دامن صحرا بتو زاز گریه مجنون ترست ۰ کمال خجندی سه تا دامن قیامت در پای میکشید ۰ پیراهنی که بر قد عثمان بریده ۰ میرزا طاهر وحید سه تخت دل از در فرا شک فشان می چینم ۰ بی ریاضت گهر از دامن کان می چینم ۰

دامن فلان گشاده و فراخ ست - یعنی جوان مرد فیاض ست - ملا نظیری نیشاپوری سه ساقی صلای عام کار خرابکار گرداب ۰ دامان خم فراخست دوری تمام گردان ۰ محمد علی سلیم سه دامن گلچین فراخست ای اسیران قفس ۰ گر گلی خواهید اورا از شما تقصیر نیست ۰

دامن کده - از عالم آئینه زار - میرزا بیدل رباعی حیرت دم بکار نادانیهاست ۰ کلفت اثر بهار نادانیهاست ۰ آئینه آگهی بدامن کده نیست ۰ خاکت بسر از غبار نادانیهاست ۰

دامن کسی گرفتن - کنایه از باز داشتن کسی را از رفتن خواجه شیراز سه سحر سرشک روانم سر خرابی داشت ۰ اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم ۰ و متابعت و پیروی کسی کردن - میر خسرو سه هر که زد دل دامن پیران گرفت ۰ گنج بتا زین و ویران گرفت ۰

دامن فشان - میرزا صائب سه کف پر آبله بیش نیست ابر بهار ۰ نظر بهمت دامن فشان درویشی ۰

دامن کشادن - مقابل دامن بستن - میرزا صائب سه زلیخا دامن امید را بیهوده نکشاید ۰ عبیر پیرهن را چشم چون دستاری باید ۰

دامن کشان رفتن - بناز و تبختر رفتن چنانچه شیوه رعنایانست ملا در نی سه شعله آن جان جان دامن کشان چون انجمن بیرون ۰ روان شبحان مرغان چمن گوشه ز تن بیرون ۰

دامن کشت - معروف - میرزا صائب سه صائب کشید شعله ز دل داغ تازه ۰ گل کرد شمع لاله ز دامان کشت ما ۰

دامن کشیدن - کنایه از گریختن و دور داشتن از چیزے - میر محمد علی رائج سه بو حدت داغ دارد از عشق و تنها الفت یارم ۰ که سر زد از گریبان من دامن کشید از من ۰

ابوطالب کلیم ؎ نی باین میرمدان تو گل خندان از من؛
هیک شد خار درین بادیه دامان از من؛ محمد قلی سلیم ؎
دارم دلی که پای ز هر گلشنی کشیده هر کس کلانی از گل
او دامنی کشید؛ عبد الواسع جبلی ؎ تو آگهی که مرا چقدر
قناعت هست؛ که بر متاع غرور جهان کشم دامن؛

دامن کعبه - دامن کوه - دامن کوهسار - دامن
گلزار - دامن گلشن - شیخ ابوالفیض فیاضی ؎
بر دامن اگر نشست خاکش؛ از دامن کعبه کرد
پاکش؛ و دامن کوه مطلق جائیکه در پای کوه واقعشده
باشد و بخاک اضافه نیز آمده - ملا طغرا در تعداد النوادر
در تعریف نوشهر کشمیر ؎ واله شده بر فصل
آموزش نیسان؛ بهتر ز بهار گشته ایام خزان؛ از بس
پاکست خاک دامن کوهش؛ سر در قدمش نهاده
صد آب روان؛ میرزا رضی دانش ؎ صفیر بلبل
از جا تنگدل ما در نمی آرد؛ نصیب از گل همین دامان
گلشن چیدنی دارد؛ ولهٔ ؎ از خواب غفلت باغبان
بیدار خواهد شد رها از دست گلچین دامن گلزار خواهد شد؛
میر معزی ؎ بشگفت بهار نوشر طاست نگار نو؛ ماه من
دیار نو بر دامن گلزار ان؛

دامنگیر - کنایه از مصاحب و مقرب و مدعی و مزاحم
و چیزی که موجب سکون و منع چیزی باشد؛ محمد قلی سلیم
؎ از طلسم دهر آزادی تجرد میدهد؛ چاره هر پا نی بود این
خاک دامنگیر را؛ ابوطالب کلیم ؎ کی دگر از خانهٔ چشم قدم
بیرون نهی؛ ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را؛
مخلص کاشی ؎ میتوان از خاک دامنگیر او سنگ بست؛
خاک کوی دوست را باید بچشم تر کشید؛ میرزا صائب ؎
با غربیهای ظاهر دلنشین افتاده ام؛ سیل نتواند گذشت
از خاک دامنگیر من؛ ولهٔ ؎ تو بیرون آمدی از بند و
زندان لباس؛ سر بسر روی زمین کو خار دامنگیر باش؛
میرزا طاهر وحید ؎ دامن مطلب ز گنج عزتم آمد بدست؛
پای در دامان باشد دست دامنگیر ما؛

دام تنک - میرزا جلال اسیر ؎ پر سید مش ز صید لب خود
گزید و گفت؛ صیاد را بدام تنک میتوان گرفت؛

دام نهادن - بمعنی - مولوی شیرازی ؎ صوفی نهاده دام
و سر حقه باز کرده؛ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرده؛ و له ؎ در این
دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه؛

دامن محمل - میرزا صائب ؎ بیدست جنون او بی منزل
نمیدانم که گذار دشت را از دامن محمل نمیدانم؛

دامن نشین - سید لیس واله هروی ؎ فراق تو دامن
نشین کرد دل را؛ ابطوفانی آورده شبنمی را؛

دامن نمازی کردن - پاک کردن از آلودگی؛ علی خراسانی
؎ دلا بخون جگر دامن نمازی کن؛ و در آب دیدهٔ من
خیز و آب بازی کن؛

دامن و رع چاک کردن - کنایه از آماده شدن برای
سواری؛

دامن محشر - بمعنی دامن روز حساب که گذشت - میرزا
صائب ؎ از رمیدن نمانجیال چشم آن وحشی غزال؛ سینهٔ
تنگ مرا دامان محشر کرده است؛

دامنه - مزید علیه دامن که گذشت؛

دامنه کوه - معروف - ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ آن
بحر محیط الم عشق بتا نیم؛ کز دامنه کوه بلا حاصل ما شد؛

دامن هامون - معروف - جناب سراج المحققین ؎ در دلم
هرگاه تنها کردی مجنون گذشت؛ چاک جیب من چو سیل
از دامن هامون گذشت؛

دامن همت بمیان بر زدن - امر دشوار اختیار کردن؛

دامنی - سر انداز زنان که آنرا بتازی مقنع و معجر گویند
میر خسرو ؎ مرا این شه راحت آن شاه افکنی داد؛ کر
بر سر ای شاهان دامنی داد؛

دامنی صیاد - دستان ند بحث در سر کار کردن بجز بهایه؛

دان - افادهٔ معنی ظرف کند چون آبدان گوی که آب باران
درو گرد آید و آتشدان منقل - میر معزی ؎ در گوهر ست
بر نیوقت شرط مجلس ما؛ قنینه معدن این تنور مسکن تن؛
یکی چو آب زر اندر میان جام قدح؛ یکی چو برگ گل
اندر میان آتشدان؛

دانا - گویا اسم جنس ست و لهذا اطلاق آن بر جمع و مفرد
هر دو صحیح شده - خواجه نظامی ؎ ز دانا یکی مرد مردم شناس

طلب کرد کیکس ندارد بهر آن معنی از جامه پوشیدگی
گفته شود که اجناس اسما با شد مثل زید و عمرو چه گویم
و مردم و شیر و اسپ و فیل و امثال ما بطریق تجنیس
استعمال نمیکنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی بیاید
چنانکه گفته شود که از مردم دانا درین شهر کسی صید م پس
میگوییم ما که گاهی موصوف را ترک کرده بر صفت قناعت
میکنند چنانچه ممزوج گویند و ممزوج اراده نماینده موصوف
ذکر کنند و صرف مراد دارند و برین تقدیر مراد از دانا
مردم دانا باشد؛

دانش - علم و فضل؛

دانش آموز ناک - جناب خیر المدققین در شرح این بیت
؎ تو ئی برترین دانش آموز ناک؛ ز دانش قلم رانده
بر لوح خاک؛ میفرمایند مخفی نماند که صیغه امر گاه بمعنی فاعل
آید و گاه بمعنی مصدر چنانچه لفظ گو که امر ست در سخنگو بمعنی
گوینده و در گفتگو بمعنی گفتن مستعمل ست و برین تقدیر
دانش آموز بمعنی دانش آموختن باشد پس اگر گفته
شود که صیغه امر مطلقا باین دو معنی نمی آید بلکه بجائیکه
مقارن میگردد بلفظ ماضی که هم بمعنی مصدر مستعمل میشود
مراد معنی مصدری میباشد و جائیکه مقارن بلفظ دیگر
میشود بمعنی فاعل می آید و اینجا لفظ دانش از قبیل دوم ست
پس آموز را بمعنی مصدر نمیتوان گفت بلکه بمعنی آموزنده
باید دانست جواب میگوییم ما که بلی اکثر در استعمالات
چنین ست اما لفظ امر بدون اقتران صیغهٔ ملحقهم
بمعنی فاعل آمده چنانچه درین مصرع که ع شمع آسمان
مجلس افروز کرده؛ و ناک بنون افاده معنی صاحب
میکند از قبیل غمناک و فرحناک پس دانش آموزناک
بمعنی صاحب دانش آموختن باشد اما احتمال ست
که این لفظ پاک بیای فارسی بود و آموز بکسره توصیفی
باشد تا مقابله پاک با خاک ابلغ گردد چنانکه مشهور ست
ع چه نسبت خاک را با عالم پاک؛ فقیر مولف گوید لفظ
دانش آموز بمعنی دانش آموزنده و دانش آموخته
شده هر دو آمده از عالم دست آموز که بمعنی مرغ پرست
تعلیم یافته و آشنا شده است پس دست آموز بمعنی اول

بلطف و دیدن ببست کم از خرافات احتمال هر دو معنی دارد ــ چو در دین حق دانش آموز گشت ٭ چو دولت بر آفاق فیروز گشت ٭

دانشکده ـ از عالم بتکده ـ مولانا حیرتی و الهروی ــ عقل بیهوده بدانشکدهٔ خاطر تو ٭ راست باشی همه با فکر صواب اندیشی ٭

دانش بهر ـ دانش پرست ـ دانش پژوه ـ دانش پسیج ـ دانشگر ـ دانشمند ـ دانشور ـ دانشومند ـ دانشی ـ قریب بمعنی هم ـ خواجه نظامی ــ دلیر و سخنگوی دانش پرست ٭ به تیر و به شمشیر گستاخ دست ٭ شد از گفت آن مرد دانش پسیج ٭ فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ ٭ شه ملکت گیر دانش پژوه ٭ منوچهر فرزند من شکوه ٭ حکیم فردوسی ــ جو دانشومند و هم پهلوان ٭ نه بیند کسی پیر از ایشان جوان ٭ سزد گر برین قوم زابلستان ٭ نهد دانشی نام غلغلستان ٭ طیان ــ چو در لشکر این قولها بشنود ٭ پس آنگه زمانی فرو سر برد ٭ میر خسرو ــ بازجست در ولایت و شهر ٭ جز از مردمان دانش بهر ٭ سید محمد عرفی ــ خاندان رموز عیسی را ٭ کلک دانشور تو خاتون باد ٭

دانگ ـ بضم نون بزبان دکن چار دادار دانگ بالوده پر پیدا نشد ٭

دانه ـ ترجمه حب و بدو آفت زده فربه الصفات اوست ٭

دانهٔ آتش ـ میرزا صائب ــ خوشه‌ام از من داغ آتش دارد ٭ برق با خرمن ما مردم آغوشی نیست ٭

دانه افشاندن ـ افگندن بمعنی ـ میرزا صائب ــ شمع روشن شد چو اشک از دیدهٔ بینا فشاند ٭ خوشه برداشت هر کس دانه اینجا فشاند ٭ و ایضاً مرادف فلفل بر آتش ریختن ـ علی خراسانی ــ دانهٔ زاشک نیاز میفگنم هر سحر ٭ بلبل بستان عشق مرغ سرای خست ٭

دانه برچیدن ـ دانه برداشتن ٭

دانه بستن خوشه و در غوشه ـ بمعنی میرزا صائب ــ فیض دیوانگان کم نیست از ابر بهار ٭ خوشه بندد دانگو زنجیر در زندان ما ٭ ملا قاسم مشهدی ــ خوشه من دانه گر بند و دل بهانه است ٭ برق را و خرمن من تو که گاهی شود ٭

دانه پاس ـ بمعنی بر قیاس دانه پاشیدن بمعنی دانه افشاندن و ایضاً مرادف فلفل بر آتش ریختن ـ میرزا صائب ــ بیابان را غزالی نیست بی خلخال چون لیلی ٭ ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا ٭

دانه پاک کردن ـ دانه از کاه جدا کردن ـ میرزا صائب ــ نگر بعد دانهٔ خود پاک چون ستارهٔ صبح ٭ غبار خاطر این آسیا نباید شد ٭

دانه چیدن ـ کنایه از گدائی کردن ٭

دانه خور ـ بجای مجرد و دانه دار ـ بهر دو دال معروف ـ نور الدین ظهوری ــ دریغ از گریهای دانه دارم نه جای خنده زنجیری نکردم ٭

دانه دان ـ تخمدان یعنی موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و نشانند و در عرف هند آنرا پیری خوانند و نیز مخفف دانه دانه و لهذا به معنی پراگنده و پریشان هم مستعمل میشود ٭

دانه در خاک کردن ـ دانه در خاک نشستن معروف ـ میرزا صائب ــ برومندی نصیب خاکساران میشود ٭ صائب ٭ نگردد سبزه تا در خاک چندی دانه بنشیند ٭ وانگهم چون سوخت برومند نگردد صائب ٭ وا ز دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی ٭

دانه ریختن ـ محمد قلی سلیم ــ نیست ممکن که ز سر رشته دل را رام شود ٭ چند توان در ره مرغ هوائی دانه ریخت ٭ و ایضاً مرادف فلفل بر آتش ریختن ٭ عبد الرحمن کلی ــ عشق با حیله تزویر نسازد هرگز ٭ مرغ با دانهٔ زنجیر نساخ پر گره ٭ سالک یزدی ــ بر روی لاله رنگ او عرق مشمر که آن جادو ٭ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه می ریزد ٭

دانه زنجیر ـ همان حلقهٔ زنجیر ـ محمد سعید اشرف ــ بسکه بگداخته تم جسم زمین گیر مرا ٭ میکشد مور چو دانهٔ زنجیر مرا ٭ ولهٔ کی شود آزاد از زلف گرهگیرش کسی ٭ دانهٔ زنجیر در دام ست صیاد مرا ٭ ابو تراب فتوت ــ خیال زلف کرده دل گذشت مجنون را ٭ که بوی مشک دهد دانه‌های زنجیرش ٭ و له ــ چو مضمون هر ذکر افاضل نیابا شم دمی ٭ بهم گردانی کنم از دانهٔ زنجیر پا ٭ میرزا صائب ــ سرگرم تماشا تو فارغ ز گذشت ٭ مجنون ترا دانهٔ زنجیر سپندست ٭

دانه سمور ـ کنایه از پوست سمور ـ محمد سعید اشرف ــ بخانهٔ تن نه به حسن پر غرور او را ٭ که دام زلف بود دانهٔ سمور او را ٭

دانه کردن ـ کنایه از جدا و پریشان کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ نور الدین ظهوری ــ مژه از اشک چه قدرها که نه در رشته کشید ٭ بامید یکه بپاس گوهر دانه کنم ٭ حکیم زلالی ــ برادر ج در پیمانه میکرد ٭ شگوفه عقد شبنم دانه میکرد ٭ صراحی سجدهٔ مستانه میکرد ٭ نبی تسبیح اشکی دانه میکرد ٭ شیخ نظامی ــ ز هر سو شاخ سنبل شانه میکرد ٭ بنفشه بر سر گل دانه میکرد ٭

دانه کشیدن ـ بمعنی دانه رسانیدن از عالم استخوان کشیدن ـ میرزا صائب ــ غم مرغان گرفتار ندارد صیاد ٭ مور را از رحم مگر دانه باین دام کشد ٭

دانه کیش ـ مرادف دانهٔ سمور که گذشت ـ ابو نصر نصیرای بدخشانی ــ قرین تا بنمایم بمردمان چون میش ٭ بدوختم بگریبان خویش دانهٔ کیش ٭

داو ـ زیاد کردن حصل قمار و کلان از صفات اوست ـ و داو بمعنی وشنام لغت ما ورالنهرست و بمعنی دعوی نیز آورده اند ٭

داو اول ـ یعنی نوبت اول و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ملا عشرتی ــ اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ٭ در عشق داو اول بر نقد جان توان زد ٭

داور ـ معروف داوری ـ هر قضیه و معامله طلبیدن و قضیه کرپیش داور بردن خصوصاً با لفظ داشتن و کردن و انداختن و افتادن مستعمل ـ میر معزی ــ بپیش داور بیردم او را ٭ افتنه شد داور برد ٭ تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا ٭ خواجه نظامی ــ کسی را که دولت کند یاوری ٭ که یارد که با وی کند داوری ٭

خواجه شیراز سه الالتماس گیرد نرگس مست دبرما نام فسق ❊ وادی دارم بسی یارب کرا داور کنم ❊

داورگاه - محکمه دار العدالت. خواجه نظامی سه دران داورگاه چون تیغ تیز ❊ که هم رستخیز ست و هم رستخیز ❊

داو زدن - داد کردن، بمعنی بر قیاس داو یافتن وسند هر کدام در داو یافتن بیاید ❊

داو یافتن نشستن نقش بمراد - ملا عشرتی سه عشرتی داو کلان میزان و اندیشه مکن ❊ سر و تن ببر دو باخته جهان زده ❊ میرزا طاهر وحید سه دل را چو کعبتین قلندر ز دست وحیت ❊ آن بدقمار داو حریفان نکرد ❊ نور الدین ظهوری سه داغ تو اگرچه نقش بسیار نشاند ❊ تا درد دلم نکرد کم داو نیافت ❊

داه - بمعنی گدا. حکیم اوحد الدین انوری سه بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ❊ چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه.

داه خرابات - کنایه از گدای خرابات. میر یحیی شیرازی سه تا می بقدح هست منم شاه خرابات ❊ چون باده کمی کرد شوم داه خرابات ❊

داه عرب - کنیز مردم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود حال داه ایشان پریشان تر باشد و لهذا در فارسی خرابی و پریشانی احوال داه عرب مثل شده. میرزا صائب سه هر کجا صائب شود لیلی پرده آن شیرین سخن ❊ لیلی از داه عرب بسیار باشد داه تر ❊ ملا طغرا سه نخورده صدره بر زمین از دختر داه عرب ❊ در مقام رفعت طالع کوکب نام در داه در ❊ شیخ محمد خاتون عرب گفته سه گویند همه که هست خاتون عرب ❊ خاتون عرب نیست که داه عرب ست ❊

داهول - هراسه. خان آرزو سه اینچو داهولی که بگریزد دحوش از دیدنش ❊ وحشی رو میدهد از صورت آدم مرا ❊

دائره سازی - معروف که با انگشتان نوازد ❊

دائره چی - آنکه دائره نوازد ❊

دائره زدن - حلقه بستن. ملا عبد الله هاتفی سه بگرد مهری حلقه بست آن سپاه ❊ چو هاله که زد دائره گرد ماه ❊

دائره ساختن - **دائره کشیدن** - آن باشد که سایلی برای خود یا بغیری بجهت فراهم آوردن زری کاغذی بگیرد و دران شکل دائره کشد و بنام هر یکی چیزی بنویسد یا اندهند و بنویسانند که باور سانند و این در عرف هند چنده اگویند بفتح جیم فارسی و نون زده و دال مهمله بالف کشیده. میر معزی سه هر جا که بنام امرا دائره سازند ❊ ان دائره نام تو شمارند نخستین ❊ محمد قلی سلیم سه در بزم زمانه بنویسم ای کاش ❊ مطرب ز برای من کشد دائره ❊ میرزا طاهر وحید سه یک لب لعل که از بوسه کند سیر مرا ❊ بهر من دائره کاش نکویان بکشند ❊ و نیز بمعنی حلقه کشیدن. میرزا صائب سه خط کشید زخش گرد خویش دائره ❊ فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد ❊ محسن تاثیر سه کشید دائره صد ره ز طوق قمری سرو ❊ رعونت از قد موزون او گدائی کرد ❊

دایه - زنی که بچه را شیر دهد و بپرورد. میرزا صائب سه آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان ❊ دایه بیزار ست از طفلی که بستان میگزد ❊

دائی - معروف. محسن تاثیر سه ام و اب و خواهر و برادر چه شدند ❊ کو عمه و عم و خاله و دائی کو ❊ بنای قافیه غزل بر توانائی و برنائی ست ❊

	مع الباء الموحدة	

دبستان - بالفتح مخفف ادبستان و لهذا اطلاق آن بر مکتب میکنند و بدبستان دادن و بمکتب نشاندن. ابو طالب کلیم سه در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را ❊ این طفل را کسی بدبستان نمیدهد ❊

دبنگ - بوزن خدنگ مرد ابله و بد اندام. ابو نصیرا بدخشانی سه پرورد روزگار دون پرور ❊ هر کجا مردکی دبنگ دید ❊

دبوسه - نام منزلی از جهاز و کشتی در زیر عرشه که زنان ناخدا و حرم اهل جهاز در ان نشینند. محمد سعید اشرف سه نگاه از سراپاب بوسه نگاری کش دهان باشد دبوسه ❊ یکی از ایرانیان میگفت که بدین معنی حدیده است. محمد صالح بیگ خلف میرزا مومن تبریزی سه یا رب برآن زشرابی که نخورد زکشتی و ناخدا و ملاح ❊ تومی [illegible] ❊

دبوکه - قامی ابنان. افضل الدین خاقانی سه [illegible] و دبوقه زشت ❊ گلشن بین که لعل تو قوت اوست ❊

دبه - بالفتح و تشدید باء فارسی معین و معروف که از چرم خام سازند کذا فی الصراح ❊

دبه خایه - کنایه از مرد بزرگ خایه ❊

دبه در پای پیل انداختن - رسم ست که پیلان را برای دلیر ساختن دبه ها پر از کلوخ وغیره کرده پیش پای آنها می اندازند و می جنبانند تا از آنها صداهای مکرر موحش برآید چون اینها بران ثبات ورزند در معارک از آواز تفنگ وغیره بر سر وحشت نیایند. خواجه نظامی سه زبر خاش او پیش گیرم رحیل ❊ نیندازم این دبه در پای پیل ❊

دبه در زیر پای اشتر افگندن - کنایه از ترکیب شدن بامر خطیر و بر سر پرخاش آوردن و فتنه انگیختن و نزد بعضی از متاخرین کنایه از رم دادن ست و غالباً دبه در پای پیل انداختن و دبه در زیر پای اشتر افگندن یکی ست ❊

دبه و زنبیل - کنایه از دخل و خرج. اوحد الدین انوری سه عیب ازین بیش نه که کم بود ست ❊ دخلم از خرج دبه و زنبیل ❊ یعنی عیب من ازین بیش نیست که مخنث و دیوث نیستم و دخل من از خرج کردن و فروختن دبه و زنبیل رسیده کذا فی الشرح ❊

دبیرستان - مکتب و دیوان. میر معزی سه کتاب عین مسلم تراست در همه قوم ❊ همه صفات نبشتند در دبیرستان ❊ اوحد الدین انوری سه ابجد لعبت تو حاصل زان دبیرستان شود ❊ کاوستاد ش علم الانسان مالم یعلم ست ❊ افضل الدین خاقانی سه در دبیرستان نهم در هیکل روم ❊ کنم آئین مطرا از مطرا ❊

	مع الجیم التازی	

دجله - بالفتح و بالکسر نهر بغداد کذا فی الصراح. باقر کاشی سه هزار دجله کشیدیم و تشنگی باقیست ❊ حرارت دل ازین آب آتشین ننشست ❊

	مع الخاء المعجمة	

دخان - بالضم دود [illegible]

دخان انفاک برآوردن - کنایه از سوخته گردانیدن افلاک ولیکن ادعا ست ؛

دخان شکستن از آب - کنایه از ایجاد کردن دخان از آب بود - اوحدالدین انوری ؎ از آب لطف هیبت تو بشکند دخان ؛ از سنگ جذب همت تو برکشد بخار ؛ وار تیغ زآتش برآورند غبار ؛ نعل اسپ نزعاکش برآورند دخان ؛

دختر - فرزند ماده چنانچه پسر فرزند نرینه وبمعنی ایضاً دختر و دختر چه زن نارسیده - ملا طغرا ؎ زمروارید شبنم تا کمای سبز پیراهن ؛ کنند آرایش دخترچه های خود چو مادرها ؛ شیخ شیرازی ؎ بدختر چه خوش گفت بانوی ده ؛ که روز نوا برگ سختی بنه ؛ شهاب الدین عبدالله قاسی ؎ در چمن دلبری سرو قدی ماه رخ ؛ چون تو ندید ست هیچ دیده پری چهره رخ ؛ وبمعنی بکر و دوشیزه و کنیز و پرستار مجازست ؛

دختر آفتاب - کنایه از مطلق شراب - افضل الدین خاقانی ؎ دختر آفتاب در رز تنق سپهر دان ؛ اشته بز جهره فلک حامله هم بدختری ؛

دختر باره - از عالم غلام باره ؛

دختر تاک - کنایه از شراب انگور و خوشه انگور - اوحدالدین انوری ؎ دختر رز که تو برخاره تا کش دیدی ؛ ... قی شد که برآذنگ سرش در کتب ست ؛

دختر خم - کنایه از مطلق شراب ؛

دختر رز - بمعنی دختر تاک که گذشت - علی خراسانی ؎ در جلوه در آرید دگر دختر رز را ؛ بسیار دلم وا اثر شیرین پسر انست ؛ ابوطالب کلیم ؎ دختر رز را کنار میکشان ؛ یک دو گوفت و پرده کز کار ما برداشت خود برو گرفت ؛

دختر روزگار - کنایه از حادثه و واقعه -

دختر صوفی - سریچه - داراب بیگ جویا ؎ با تا شب گوئیا بادختر صوفی نشست ؛ برزبان عندلیبان گفتگوی [illegible] است ؛

دختر ندر و دختندر - دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر ...

دختر نعش - بنات النعش - اوحدالدین انوری ؎ تا بحیثی که در نظام امور ؛ دختر نعش را لگند پروین ؛

دختره - بکارت و دوشیزگی ؛

دختر همسایه بیتر سم که از راهم برد - این مثل در جائے گویند که هم فرری از همسایه داشته باشد - گویند سعید اشرف ؎ بچو دهقان خانه ام همسایه رز واقع ست ؛ دختر همسایه بیتر سم که از راهم برد ؛

دختری - بکارت و دوشیزگی چنانکه گذشت ؛

دختندر - تحقیق در لفظ دختر ندر گذشت ؛

دخل - مقابل خرج وظرفی که محرقه زر که از وجه بهای جنس بدست آید و حلوائیان و بقالان و امثال ایشان آن زر را در ان میکنند و این مثل گلّه بود و در عرف هند بکاف فارسی مفتوح و تشدید لام از اهل زبان بتحقیق پیوسته و سند آن در جنس تنخواه دادن گذشت - میرزا طاهر وحید در صفت محرقه صفاهان ؎ از داغ نو و کهن دل ریش ؛ برگشت چو دخل آن جفاکیش ؛ وباصطلاح شعرا اعتراض را گویند بجا و بیجا که از صفات اوست ابوطالب کلیم ؎ تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم ؛ کسب کمال شعر دلم را گزیده است ؛ نعمت خان عالی ؎ خط بخال سیه آراست جنبت ؛ در مصرع ابروی تو این دخل بیجا بود - میرزا عبدالغنی قبول ؎ خلق را کی شیوه و اکردن گره با ناخن ست ؛ که برای دخل کج در دست ایشان ناخن ست ؛

دخمه - بالفتح سردابه که گبران مردگان دفن کنند و صندوق مرده و گنبد که بر سر قبر سازند مجازست - سنجر کاشی ؎ شهید عشق با در دخمه کافر گر اندازی ؛ ملک تسبیح سازد از تبرک استخوان نعش را ؛

جان کسی جانم صبر ؛ گرچه عمر نیست که فکر دزد رست مرا ؛ و ترجمه باب ؛

در آب افتادن - غرق شدن و معدوم شدن ؛

در آب انداختن - غرق کردن و بمعنی نیست و نابود کردن مجازست - خواجه شیراز ؎ زینهار از آب آن عارض که شیران را ازان ؛ تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی ؛ ابوطالب کلیم ؎ دل که چون نرگس ست بشراب افتادست ؛ دفتر معرفت ماست در آب افتادست ؛

در آب راندن - و بآب راندن - کنایه از فریب دادن رسم ست در ولایت که جاهلان و ظریفان چون در آب درآیند بیشتر از آنها هرکه در آب میرود و غوطه میخورد موجب فرح و خنده دیگران او میگردد - خواجه آصفی ؎ نمود چهره در آئینه تا بسوزی دل ز ما هد ؛ بدلسوزی چرا در آب میرانی سلمان را ؛ طالب آملی ؎ خر بنده تو ام ای فلک و من خرم ولی ؛ نی آنچنان خری که تو در آب رانیم ؛ نورالدین ظهوری ؎ چه ذوقی چشم تر از گریهای تلخ خود دارد ؛ فریب خنده شیرین دهانی راند در آبش ؛

در آب ریختن - غرق کردن و بمعنی نیست و نابود کردن مجازست - شفیع اثر ؎ آن فروغ آفتاب دین که از بهر ستم ؛ میکشند از آتش شمشیر اند فتر در آب ؛

در آب فرو رفتن - در آب فرو شدن - غرق شدن و معدوم شدن ؛

در آبگینه نقش پری دیدن - کنایه از دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی در ان ؛

در آب و آتش افگندن و در آب و آتش بودن - بمحنت و تعب مبتلا شدن و کردن - مخلص کاشی ؎ در آب و آتشم از اشک و آه افگند بیرحمی ؛ بکرد طفلی نگه سید اتشم باز آتش و آبش ؛

در آب و عرق افتادن - خجلت بسیار کشیدن - محسن تاثیر ؎ در آب و عرق بسکه فتاده قد شوخت ؛ فواره شدن شمع که در انجمن نست ؛

مع الراء المهمله

دُر - بالضم و تشدید راء و تخفیف آن فارسیان بر مطلق مروارید اطلاق کنند و در لغت عرب دره بر وزن قطره مروارید کلان را گویند در رمع یتیم - مکنون - خوشاب ثمین - غلطان - ناب - شاهوار از صفات اوست

در - بالفتح ترجمه باب و بمعنی حرف که حاصل بالمصدر دبیان سیف بتعریف ترسا بچه مو بند و زعمل تو حاصل نشدیم

درآتش وآب بودن - کنایه از رنج ومحنت بسیار کشیدن میرزا طاهر وحید ؎ چنان درآتش وآب ست شمع از غم هجران ؛ که جانسپاری پروانه در شمار نیاید ؛
درآتش افگندن - کنایه از قرین فکر واندیشه داشتن - حسین سنائی ؎ آسمان شب درآتشم افگند ؛ کردم صبح از دخان خست ؛
درآستین بودن - درآستین داشتن - کنایه از موجود ومهیا این از اہل زبان بتحقیق پیوسته محمد قلی سلیم ؎ از نسیمی شگفته میگردد ؛ خنده گویا درآستین گلست ؛ میرزا صائب ؎ درگلستانی که عمر ما بدستتنگی گذشت ؛ خنده مهیا در آستین هر غنچه تصویر داشت ؛ وله دامن فانوس آن وسعت ندارد دور من ؛ گریه دارم چو شمع انجمن درآستین ؛ طالب آملی ؎ سبحه دردستم ببین طالب که چون دردے کشان ؛ جام مے درآستین دارد دل ناشاد من ؛
درآسمان باز کردن - کنایه از رسیدن وقت اجابت دعا - خواجه نظامی ؎ بساز انجمن کانجم آمد فرازه ؛ فرشته درآسمان کرد باز ؛
درآسمان سوراخ شدن - امر عظیمی واقع شدن - یحیی کاشی در رقعه که درباب نارسیدن خربزه بآشنائے نوشته تحریر - ای بصر اگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه عراق جلوه میدادی چه سوراخ درآسمان میشد - نورالدین ظهوری ؎ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان ؛ گر سری گاہی زجیب خادمانی برکنم ؛
درآغوش کشیدن - درآغوش گرفتن - بمعنی طالب آملی ؎ دلا بجام غمی کن امیدواران را که گوش گرفته درآغوش خود دعا ہر ؛ خواجه شیرازی ؎ چه پیرانه شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم درآغوش ؛
درآفتاب افگندن - آفتابه دادن لیکن در تعبیر مسائل ودوائر ودر خصوصیت نباید مشکل ست چنانچه درین بیت محسن تاثیر ؎ انداختم برو تو چشم تر آب را ؛ چند درآفتاب فگنم گلاب را ؛ مگر آنکه گویم گلاب در نهان کنایه از شیشه گلاب ست ؛

درآفتاب کردن - درآفتاب نشاندن وآن نوعے از تعذیب ست - سالک یزدی ؎ بمحفل چمن نه بزم قتاب کند ؛ چراغ را بگفدگل درآفتاب کند ؛
درآمد - معروف فتحه مذ روآنرا مدخل نیز گویند محسن تاثیر ؎ بلی درآمد نیست تیر طعن را گشتن ہدف ؛ میبری گرتن به پیکان قول مرہم میرسد حکیم عطائی ؎ درآمدهای داغ از دست ما رفت ؛ ندارد چرک دنیا اعتباری ؛ مخلص کاشی ؎ گشت زقحط دلبری پشت کمان مشتری ؛ نیست درآمدی دگر حسن ترا بغیر خط ؛
درآمد کار - ہمان آمد کار یعنی اقبال ومساعدت ایام وبعضے گویند آغاز کار - ابوطالب کلیم ؎ وفور عیش ندیدست از درآمد کار ؛ ازین بهار نمایان بود که کوی سال ؛
درآمدن - معروف وایضاً بمعنے برآمدن مثل برآمدن بمعنے درآمدن - میرزا جلالای طباطبا نوشته که در لغت دری درو بر در موارد استعمال بدل یکدیگر آید انتهی - مؤلف گوید تخصیص همین حروف بیجا ست بلکه حروف دیگر که ترجمه حروف جاره توانند شد نیز بجای دیگری استعمال میشود چنانچه در موقع خود معلوم خواهد شد - محمد قلی سلیم ؎ درآ بعزم صبوحی چو آفتاب صباحی ؛ که بخت ناشده بیدار من زخواب برآمد ؛ حکیم شرف الدین شفائی ؎ زه کرد کمان غمزه غماز شفائی ؛ کو حوصله کز عهده این ناز درآید ؛ بنای این غزل وغزل سابق بر ردیف درآمد ست وبمعنی ظهور گرفتن وجلوه گر شدن - نورالدین ظهوری ؎ از سادگی سینه پر داغ ظهوریست ؛ نقشی که زبال وپر طاؤس برآید ؛
دران سخن ست - این کلام مثل فیه شی وفیه نظر وفیه بحث ست در عربی - جناب سراج المحققین ؎ عقیق را که باد تا مداری سخن ست ؛ شبیه لعل تو گفتم ولی دران سخن ست ؛ میر خسرو ؎ مکرت یکسر موئیست دران نیست سخن ؛ ذات یکسر موئیست دران هم سخن ست ؛
درآوردن - بمعنی برآوردن - سیدی محمد عرفی ؎ تخم زدوغ بین که زبان فصیح را ؛ در گفتگوی نطق تو الکن برآورم ؛ ودرآوردن مرادف درآمدن بمعنی عقبت دادن وجبن کردن ؛
درآویختن - درآویزت باکسی آویزش کردن - میرحسن دہلوی ؎ شانه گرچه با سر زلفت درآویزی کند ؛ آری آنجا که گرابا شد دو سر چیز شانه را ؛ میرزا صائب ؎ نظاره صرفه کشتی گرفتن با زبردستان ؛ بود درخاک دائم هرکه با گردون درآویزد ؛ مخفی نماند که ضابطه فارسیان چنان ست که در حالت عطف رعایت معطوف علیه کنند بلکه اگر ضمیر متکلم در آن بود هرچند معطوف هم باشد رعایت همین متکلم کنند مثلاً اگر گویند ما دا تو متکلم مع الغیر آمدیم همچنین اگر تو وما گویند نیز رعایت مذکور منظور باشد وغیر ازین در محاورات دیده نشده مگر درین بیت حکیم رکنای کاشی ؎ میانجی ار نکند آفتاب پس چکند ؛ مسیح ما وفلک چون بهم درآویخته آورده وبنا قافیه این غزل بر انگیزند وریزند نهاده واین کمال غریب دارد است - ابوطالب کلیم ؎ دیوانه آن زلفم واز غایت سودا ؛ با باد درآویزم وبا شانه درافتم ؛
دراز - مقابل کوتاه چون خواب دراز وعمر دراز وبمعنی احمق مجاز ست - میر محمد افضل ثابت ؎ دیدیم بارگیر سے زلف تو موبمو ؛ حریفیست آنکه عقل بناشد دراز را ؛ میرزا صائب ؎ زلف کوته شد وبیدار نگردید زخواب ؛ چشم مست تو عجب خواب درازی دارد ؛
درازخوان - بقلب اضافت دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند وآنرا کندوری هم گویند - ابواسحق اطعمه ؎ درازخوان پر از نان گندمین باید ؛ که در مقابله راه کهکشان آرسے ؛
درازدست - غالب وچیره - میرزا صائب ؎ زلف درازدست تومی آورد بدام ؛ چند انکه چشم شوخ تو مسر مید بد مرا ؛
درازدم - میمون وسگ وعقرب در لغت خراسان گاو افضل الدین خاقانی بمعنی دودم ؎ پسر بزرگی جهان من کر بودی شان ؛ دراز گوش ندیم ودرازدم بواب ؛
درازدنبال - گاو وگاومیش ؛
درازسفره - بمعنی درازخوان که گذشت ؛

درازدستی ... جنگ دست ؛
دراز کات که هرگز منکب کار ریاضی شود و برای آنکه برخالت و ارکی در حجر او بود ... رضی الدین نیشاپوری — دراز کار بود گر مسوت کلی ؛ بجاج و محنت کند میل ورای پیرکار ؛

دراز کشیدن — کنایه از دراز کرده خفتن ؛

درازگوش — خر ؛

درازنفسی — لاف و گزاف و مطلقات ... بمعنے زیاده گوئی — سنجر کاشی — درازی نفس از حد گذشت میکو شم ؛ در اختتام دعا و در اختصار بیان ؛

درازی بازو — کنایه از غلبه و استیلا — حکیم نزاری — بشارت کردلش بازو دراز ست ؛ از آن چیز ست دریغا تقولہ ؛ و درین بیت — خواجه نظامی — که دگرباره گفتا بهمن کوسے بازه که بازوی بهمن چرا شد دراز ؛ اگرچه کنایه از درازی دست ست لیکن اشتهار رفتنست باین معنی که بهمن دراز دست بود دست او بحا به دراز بود که تا زانو میرسید چنانکه ارباب تواریخ نوشته اند و این کمال صنعت شاعریست ؛

درازی دامن — بلندی دامن ؛

درازی دست — کنایه از غلبه و استیلا ؛

درآفتادن — یعنی آویزش نمودن — خواجه شیراز — ع — با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد ؛ نورالدین ظهوری — ع — هشیار نیست در نفتد ؛

درانگشت آوردن — کنایه از شمردن چیزها بانگشت برای آسان شدن حساب و میتواند که عبارت از حساب مقترالاحل باشد ؛

درانگشت بودن — یعنی در قبض و تصرف انگشت بودن — ملا طغرا خطاب بساقی — بود در هر انگشت تو صد هنر ؛ که حیران شود دیده کارگر ؛ خواجه نظامی — چو ابر بخندیا نکه آمد ابر بهار و در انگشت یا در ضمیر ؛ و له — بساز انگشت کش شد در نکوئی ؛ در انگشتم دو صد چون او دست گوئی ؛ و پس درانگشت آوردن بمعنی نوشتن و در قید قلم آوردن مجاز بود چنانچه درانگشت کردن انگشتری بمعنی پوشیدن — میر معزی — تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند ؛ بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم ؛

... در پاکردن معشوق ... و دفع کردن باشد تا نخواهد آن ... بمعنی مذکور مجاز ست ؛

درای — از مواقع استعمال معلوم میشود که غیر جرس ست و بنیهما نسبت عموم و خصوص چه جرس عام بود و به هر تقدیر با نالیدن مستعمل ست — میرزا صائب — گر انجمن زند همرهان بی پروای من ورنه خود خوابیده تا امید ناله ساز درای من ؛
ابوطالب کلیم — تو خفته ... داود ... صوت و صدا اش ؛ زمانه برگلوی هر خری که بست درای ؛ ملا عبدالله ہاتفی — سفر کرده این پنجه سرای ؛ چنین بست بر ناقه زرین درای ؛

در بار کمان رفتن — بجانه کمان درآمدن و این در وقت کمان کشیدن باشد — خواجه جمال الدین سلمان — چو دبار چاچی کمان رفت شاه ؛ تو گوئی که در برج قوس ست ماه ؛

در باز کردن — مقابل بند کردن در — شیخ شیراز — بزرگی خود در طمع باز نتوان کرد ؛ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ؛

در باقی شدن — موقوف شدن ؛

در باقی کردن — موقوف داشتن — اوحد الدین انوری — داری زجهان زیاده از حصه خویش ؛ در باقی کن شکایت و قصه خویش ؛ خواجه نظامی — مطرب آمد بردانه شد ساقی ؛ شده مطرب بهانه در باقی ؛ حیاتی گیلانی — این نشه ما ز چشم مست ساقی ست ؛ از بیخودی ساخته رزنا قیست ؛ این راز نه در حکایت و راقی ست ؛ حرف غم عشق قصه در باقیست ؛ و در قصه قتل تغلق — بنهان در شد شبی اندر سرایش ؛ بباقی کرد یکدم ماجرایش ؛

دربان — حاجب و بواب ؛

دریچه — بو حده و جیم فارسی در کوچک — ملا طغرا — روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز ست ؛ ورنه از تنگی این خانه نفس میگیرد ؛

درنجشت اندائیدن — درنجشت برآوردن — درنجشت بر بستن — درنجشت زدن — درنجشت گرفتن — بند کردن درنجشت و جز آن ...

نورالدین ظهوری — برادر ... دو افتاده در آشنائی بخفت جفاه در ناپش واله هروی — بر بستر ... پسدان ؛ در و اندا دل بخشت نسیان ؛

در بدن داشتن — یعنی در بر داشتن — طالب آملی — بیرون پوست بر تن گو نه فسرین پیرهن ندارم ؛ تو هم ارنی مگر چو عنتان افعی در بدن دارم ؛

در برافگندن — در برانداختن — جامه و زره و امثال آن — سیدی محمد عرفی — حله سطر با و چاک زنند زره زلف در برانداز ؛ درویش واله هروی و ر مصرع میرزا محمد شریف شهرستانی — افگند و سلاح فتح پرورده از آگهی دوام در بر ؛

در بر سر بیمار بستن — علی نقی کمره — بر زخم دلم چه مرهم نپسندند ؛ رسم ست که در بر سر بیمار نبندند ؛

در بر کردن — در بر کشیدن — در بر گرفتن — جامه و زره و امثال آن و نیز بمعنے پوشانیدن — ملا مفید بلخی — سلاح ... ز داغ خوبان کرده ام در بر ؛ مرا این پوشش دلچسپ بچشم زره باشد ؛ محمد سعید اشرف — بوستان کز لاله پوشیدی قبای یکتهی ؛ این لسان از برف در بر کرده رخت پنبه دار ؛ ملا وحشی — ملونم اگر جور با کراه دیده ؛ پیغمش نمارم و بگذارم و در بر کنم ؛ طالب آملی — ما خانه ز برق نفس افروختگانیم ؛ در بر نکند خلعت مهتاب شب ما ؛ میرزا صائب — بر زمین نامد ز شادی پاے ما چون گرد باد ؛ تا لباس خاکسارے در برما کرده اند ؛ و له — اگر ز تهمت گل پیرهن کند در بر ؛ شگفت نیست که نیلوفرے شود بدنش ؛ قاضی اسد کاشی — رباعی — بر دوشش گر فتم علم رسوائی ؛ در بر کردم علامت شیدائی ؛ آماده شده ام ز شیخی و ملائی ؛ قربان خودست وگرچه میز ماست ؛ سنجر کاشی — زیبدش گر سر فرو نارد به دیبهیم قباد ؛ هرکرا تشریف دولت کرد در بر آفتاب ؛ شیخ شیراز فرماید — تشر و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته — ملا عبدالله ہاتفی — کشیده در بر آهن قبا ؛ بالای آن نیزه زرکش عبا ؛ و در بغل کشیده ...

میرزا صائب سه حسن با عشق یک دل گرم دربار کار نیست ÷ شمع مردم شمع در زنجیر کشد پروانه را ÷ اوحد الدین انوری سه در باز گرد دست ببوسید و در کشید ÷ تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر ÷ وله چو این بگفت ببر در گرفتیم و گفتم ÷ که جان جان و قرار دلی ملول لعبتر ÷ میر معزی سه تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند ÷ مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من قبتک ÷ ملا مفید بلخی سه گرفته ابر سیه آفتاب را در بر ÷ بیا دگردش ایام ساغر ما کن ÷ علی خراسانی سه طفل سر شکم بی رخش در خاک میغلطد بسی ÷ شاید برگیرد گلی از مهر بچون شنبمش ÷

در بر زنجیر کردن - در راز زنجیر کردن میر خسرو سه دل بزلفت سپردم و رفتم ÷ در بر زنجیر کردم و رفتم ÷

در بست - در بستن - بند کردن در میرزا صائب سه بچه بگنش که چشم از دیدن من از حنا بندد ÷ کدامین آشنا پیری که در بر آشنا بندد ÷ از بنجا استفاده میشود که در برروی کسی و بر کسی بستن بیک معنی استعمال میبابد ÷

در بسته - کنایه از تمام و کمال و بی قبض و تصرف غیرے میر خسرو در تعریف قصره سه پادر و یارش در جهان پست او ÷ قلزم نه در شده در بست او ÷ چو در گیسو گره بندی بساد دل ÷ که اقطاع ترا در بست گردد ÷ میرزا رضی دانش سه میکشم از بهر گردی پا بدامان جنون ÷ خانه زنجیر اگر در بست ملک ما شود ÷ میرزا طاهر وحید سه گرچه هرگز یک سخن با من نمیگوید ز شرم ÷ باغ حسن بی شوکش مال من در بسته است ÷ میرزا صائب سه عشرت دور دنیا گل قابل تقسیم نیست ÷ وقف بلبل میکنم در بسته باغ خویش را ÷ وله دهند اگر به تو در بسته خلد چندان نیست ÷ که گوشه تو از عالم رضا بهشتند ÷ وله شد ز دو تنها چشم بستن جنت در بسته ام ÷ خط کشیدن در جهان خط امانی شد مرا ÷ محسن تاثیر سه تاثیر فیض جنت در بسته میبرد ÷ هر کس گذاشت سر بسر آستان تو ÷

در بسته خلد - همان خلد در بسته که گذشت ÷

در بغل - معروف و با لفظ بودن و داشتن و نهادن و کشیدن و گرفتن مستعمل میرزا صائب سه من آن دیوانه سرگشته ام در این طلسم صائب ÷ که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را ÷ ملا طغرا در تعریف بلخ سه چو طلعت بلبل برآورده شده ÷ بعقرابش بهر توشبش گرفته شد ÷ گرفته شب خویش را در بغل ÷ که دیگر نبا شد زر دلش خلل ÷ و در تعریف شراب سه چو مطلع جامش افتد هلال ÷ کشد مهر را در بغل ماه و سال ÷ درویش واله هروی سه کو بدین عشق کمتر نخوه فرساید قدم ÷ هر که از دل در بغل تنها ده جزو اتبری ÷ میرزا بیدل سه تیغ غیرت در بغل دارد هوای بلخ دهر ÷ چون شفق کردے که بال افشاند اینجا بسمل ست ÷ ملا مفید بلخی سه از ان شگفته دماغم درین بهار مفید ÷ که همچو صبح مرا جام باده در بغل ست ÷

در بغل کشیدن - یعنی در بر کردن جامه و امثال آن میرزا صائب سه نه کشیدیم شبی سیمبری در بر خویش ÷ دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش ÷ و سند دیگر در لغت در بر کشیدن گذشت ÷

در بغل اندائیدن - در بغل بر آوردن - در بغل بر بستن - در بغل زدن - در بغل گرفتن - بند کردن در بغل و جزآن - اوحد الدین انوری سه اگر فنا در هستی بگل بر اندابد ÷ ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست ÷ میرزا صائب سه میرساند بوی گل خود را بمخموران خویش ÷ کو برآید محتسب با گل در میخانه را ÷ وله شوخ نگین در میخانه را اگر محتسب گل زند ÷ که جوش گل شراب لعل فام آورد دستان را ÷ وله چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت ÷ تو که از جهل در آئینه را گل زده ÷ وله بگل یکباره نتوان زد در امیدواران را ÷ اگر ما را نخوانی تا که مانخواندنی دارد ÷

در بند - قلعه - و در حکیم زجاجی سه بهر جای در بندها کرد شاه ÷ برآورد بر جش بخورشید ماه ÷ و هر دو تخته در که بآن در را بند میسازند و آنرا به عربی مصراعین خوانند خواجه نظامی سه در در دار داین باغ آراسته ÷ گره در بند از آن هر دو در خاسته ÷ و در بعضی نسخ دو چوبه بود و علت بدان که باید نظام پرداز ش ÷ چنانچه درین بیت سه بر در بند اعلی که در بند یافت ÷ نشست خرد در آن خرد مند یافت ÷ بعضی گویند دربند نام شهریست در حدود خراسان بنا کرده اسکندر و جناب سراج الدین علی خان آرزو میفرمایند در حدود خراسان نیست در حدود قفقاز و خزر و ان ست که بعربی باب الابواب بتحریک و مرقا ... خوانند ÷

در بندان - تخته کردن دکاکین و آئین را در عرف هند هت تال گویند - درویش واله هروی سه آمد رمضان و ماتم رندانست ÷ اسباب تنعم همه در زندانست ÷ شهر رمضان گرچه مبارک شهریست ÷ اما در وی همیشه در بندانست ÷

در بند چیزی بودن - در قید چیزی بودن - خواجه شیراز سه حافظ وظیفه تو دعا گفتن ست و بس ÷ در بند آن مباش که نشنید یا شنید ÷ محسن تاثیر سه بود در بند شوخیهای شیرین تو دل بردن ÷ چو نی شکر حلاوت بر سراپای تو می زیبد ÷ وله ببین گنتش در زبان تا بد اسے ÷ که در بند او هست شیرین زبانی ÷ وله گرچه ماه و مهر را زرین لباسی در برست ÷ جامه خوش اندام پوشیدن دلی در دست تست ÷ محمد سعید اشرف سه خوبی و دماغ و سرسبزی و شیرین لبی تمای پسر چون نیشکران کارها در بند تست ÷ حسن بیک رفیع سه در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست ÷ نیشکر گرچه بباغست ولے در بند ست ÷ ای در قید تست ÷

در بند غیر - کنایه از کسی که یار خود را گذاشته اختیار پیوند غیر کند ÷ شیخ العارفین سه تازم برسم دیر که در بند غیر را ÷ صد خرقه گر دریده مریدش نمیکنند ÷

در پای پیل انداختن - نوعی از سیاست مخصوص بادشاهان و نیز کنایه از رنج و تشویش دادن -

در پای چراغ گمر بستن - رسم ست که قلندران ولایت مریدان را بسر بر مزار پیر سلسله برده بپای چراغ مزار و کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغست ای مستعد

نهفته و موی پیوسته. ملا طغرا سه در پای چراغ دل من بغلی نیست که از پهلوی کس ایل هم رایحه. محمد قلی سلیم سه از فضل حسن تو رسد فیض بخوبان که خورشید گره بسته این پایه چراغ نیست. میرزا یحیی دانش سه از خاک فیض خیز چمن حاجتی بخواهد فصل بهار بپای چراغ نیست پای گل.

درپای کسی افتادن - کنایه از عجز والحاح کردن. در شعر محمد قلی سلیم که در دست و پا افتادن واقع شده گویا لفظ دست درینجا استطرادیست که بمناسبت پا آورده و لفظ افتادن برینمعنی دلیل ست و هو هذا سه ز شوقت گاه در دنبال دل بچون صبا افتم. گهی در دست و پای نگارخان همچو حنا افتم.

در پرده - پرده که برو بر بندند و صورتی که بر آن پرده کشند آنرا صورت در پرده گویند.

درپس زانو نشستن - کنایه از مراقبه کردن.

درپس کارست - ای مشغول بکارست. شرف الدین شفائی سه گفتمش شوی از تو بیزارست. گفت تا صبح درپس کارست. و پس کار بدون لفظ در نیز بدینمعنی ست چنانکه گذشت. درویش واله هروی سه اشک بر چهرهٔ ما است بهار آتش را. عشق بلشاند عجب درپس کار آتش را.

درپشم کشیدن - کنایه از پوشیدن و پنهان داشتن کذا فی البرهان.

درپناه گرفتن - امیر شاهی سبزواری سه بسایه کر گرفت جرم درین بلا که ستم. چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا.

درپوست افتادن - کنایه از غیبت کردن و بد گفتن. نور الدین ظهوری سه جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد. رسد شان گر قفا از خیرگی درپوست مجنون را. ملا طغرا سه چو دیوانه از خویش در گفتگوست. فتادند طفلان شهر ش بپوست. سلیم طهرانی سه عندلیب آمد و هم افتاده جانی درپوست. اینقدر گرم سخن شد ایوب نداشت.

درپوست نگنجیدن - تجربه شاهد ست که چون کسی را شادی بافراط دست میدهد بی اختیار بر خود میبالد و بالیدن لباس برو ابدا معلوم میشود. محسن تاثیر سه تا گشته عطر زلفت سر شوق نافهٔ چین. درپوست تا قیامت مشک ختن نگنجد. شادی شاها اسفر لکی سه تا برگ گل نسرین شد زروی سفید از تو. از خرمی بشادی درپوست نمی گنجد.

درپوستین افتادن - درپوستین افگندن - متعدی ست از لغت درپوستین افتادن.

درپوستین بودن - کنایه از غیبت کردن و بد گفتن. زمانا سه همچو گرگ افغان مراد درپوستین افتاده اند من چو یوسف در ته یک پیرهن آسوده ام. و حاجی محمد جان قدسی سه بکار تو بیگانه را کار نیست. بجز خویش در پوستین تو کیست.

درپوشیدن - بند کردن در. میرزا طاهر وحید سه چشم خویش درپوشیده ام برفتنهٔ دوران. نگیرد رخنه هرگز کشور خرگان حصاران را. میرزا صائب سه یک جبههٔ گشاده ندیدیم در جهان. پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم.

درپیرهن نگنجیدن - درپیراهن نبودن - کنایه از شادی بافراط کردن و هم بدینمعنی ست بجای نگنجیدن. میر خسرو سه شاه بدان مژدهٔ شادی فزای. هیچ نگنجید ز شادی بجای. کریا و له ملا قیدی سه جلوهٔ سرو قباپوشی ز خویشم برده است. چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم. محسن تاثیر سه یکصبح در گلستان بند قبا گشادی. چون غنچه بوی یوسف در پیرهن نگنجد. میرزا صائب سه تا یکی در پوستین بیگناهان افگنی. این نگین نفسی که از بهر شکارت داده اند.

درپیش بودن - کنایه از موجود و مهیا بودن.

درپیش پا افتاده - کنایه از بسیار واضح و آشکارا. ملا مفید بلخی سه نور شود معنی درپیش پا افتاده را. از سواد سایهٔ پاسه چراغ این روشن ست.

درپیش ست - یعنی موجود و مهیاست. ملا طغرا سه از شکست دل خود گوشه ز ده حباب. که صبا بهر آرایش شیشه گری درپیش ست.

در ته این لفظ - و در ته پر گرفتن - لازم کردن بچه جانوران برای این کار بیضه را در ته پر گیرند تا از وصول هوا ضایع نشود. میرزا صائب سه از آتش گل بیضه بسوز گرم نگردید. ای بلبل بیهوده مرا در ته پر گیر.

در ته پوست دویدن - درنگ و پی کسی صرا یعه کردن. طالب آملی سه غنچه را از چه دود در ته پوست. گر نه باد سحری شیطان ست.

در ته دندانش نهادن - ای دعا بدی در حق او خواستند.

در ته دوزخ - و امثال آن بمعنی ظرفیت تنها مستعمل میشود. سیدی محمد عرفی سه در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن. بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن. و در ته میخانه خلوه.

در ته یک پیرهن بودن - کنایه از کمال قرب بود. میرزا صائب سه اگر خواهی بیوسف در ته یک پیرهن باشی. مده تا ممکن ست از دست دامن فرصت خود را. و له در ته یک پیرهن مخمور باشد با پلنگ. هر کرا صائب بقسمت خلق تنگ افتاده است.

درجامهٔ کسی درآمدن - مرادف بجلد کسی رفتن. حجر کاشی سه چون گرد تو گردم که بجایم نشناسد. در جامهٔ پروانه درآیم مگر امشب.

درجای بند شدن - درانجا قرار گرفتن. محسن تاثیر سه گرچه چون آئینه مسکن در بازی دارد. یک در خانه ز بخلش نشود مهمان بند. چون کسی بامیدی در خانهٔ دولتمندی آمد و شد آغاز کند گویند در خانهٔ فلان منعم بند شده است. محسن تاثیر سه بعشق خوش تماشان سوزن دوزنده را مانم. که گر صد ره کشندم دو نخ ما بانزی بندم.

درجگر بودن - کنایه از رنج و تشویش. اوحد الدین انوری سه طرب افزای رنج کاه شود. دلی من که همه درجگرست.

درجگر گل گرفتن - کنایه از مدفون و فراموش کردن.

درجلو رفتن - بمعنی همراه بودن صحح به بعض المحققین فی الشرح.

درجوال رفتن — درجوال شدن بجوال کردن کنایه از دغا و فریب دادن و خوردن خاقانی ره کسی کو بعیاری قوی الطاعست ره ثابت چه بر بالای گفتنار دو نی شد بجوالی ٭ نورالدین ظهوری — من غره بگفتار محال تو شدم ٭ نا کرده سزای گوشمال تو شدم دین طرفه که از موده صد بار ترا ٭ هم بار بعشوه در جوال تو شدم و از تاملی رایش کاو با شد کس ٭ چشمه چون باغبان رودم بجوال ٭ میر معزی — گه ز غفلت بر دل آدم غلط نسیان کند ٭ گاه کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال ٭

درجیب انداختن — درجیب نهادن — بمعنی سعیدی محمد عرفی — ای متاع در و در بازار جان انداخته ٭ گوهر بهر سود در جیب زیان انداخته ٭ طالب آملی — طالب زمانه دفتر دعوی نهد بجیب ٭ من ز آستین شعر قدح و دیوان بر آورم ٭

درچاه افکندن — کنایه از بی نام و نشان کردن — خواجه جمال الدین سلمان — فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را ٭ نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را ٭

درچشم ندیدم — یعنی در خود طاقت نیافتم مثلاً درچاکی و در مرگ بردند و از ضعف نتوانند که برگردند گویند در چشم ندیدم که برگردم ٭

درچیزی یا بچیزی گرفتن — کنایه از احاطه کردن بود — میرزا صائب — بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را ٭ گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را ٭ نول چو رشته هر که شد آگاه ز پیچ و تاب من آگاه ٭ ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا ٭

درچیزی خوابانیدن — کنایه از آلوده گردانیدن بچیزی — میرزا صائب — تا زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم ٭ ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش ٭ میرزا بیدل — آنکه چون گل زخم ما را در نمک خوابانده است ٭ میچکد خون تبسم همچو صبح از پیکرش ٭

درچیزی زدن — درچیزی شکستن — بند شدن و بند کردن چون آب در حلق شکستن و امید در جان شکستن

درچیزی کردن — آمیختن — حکیم زلالی — چه ماهی چند بری چون کز سو ده بهر دشمن دیوانه در ٭ بچون سود ازده ٭ نورالدین ظهوری — بیچکس عمرے بارین تلخی ندارد غالباً ٭ دایه ختم کرده زهر حسرتی در شیر ما ٭

درحباله آوردن — درحباله کشیدن — در عقد نکاح آوردن — محسن تاثیر — زبسکه از گل سوریست رونق چمنش ٭ عروس خلد کشد در حبالهٔ اقدس ٭ ملا ابوالبرکات منیر — سبز دگر تهنیت او کنم ٭ دختر رز را بلقوس طرب آورد در حباله چالهٔ ٭

درحساب آمدن — کنایه از صاحب ثروت و مالدار شدن — ملا فوقی یزدی — کون به گرد دولت سرشار ٭ نمیخواهد دولت ٭ جیبائی کن اگر خواهی که آئی در حساب ٭

درحساب بودن — از کسی فی الجمله اندیشه داشتن و احتیاط کردن مثلاً شخصی ست که بروی همه کس میلی دارد و همه را زیر چاق خود کرده است و چون شخص دیگر که فقط مقابل او ست میرسد اندکی احتیاطی بکار میبرد و مثل سایر نمیتواند کرد او سرکند گویند او در حساب است و نیز میگویند از و حساب می برد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته — میرزا صائب — تا صبح رو گشاده تر از آفتاب باش ٭ از بهر که دم شمرده زند در حساب باش ٭ باقر کاشی خطاب بجنی — بهر دن ده ازان تا رپر پیچ و تاب ٭ کز زنار باشد ازو در حساب ٭

درحساب نگرفتن — کنایه از هیچ و پوچ شمردن — شفیع اثر — جبه دار ارکان این عالی بنا کو منزلست ٭ عرش پیش کرسیش خود را نگیرد در حساب ٭

درحنا بستن — درحنا گرفتن — یعنی محمد دارا شکوه سلطانی — دیر شد دیر چون نمی آئی ٭ مگرت پای در حنا بستند ٭ میرزا صائب — میرسد آخر بجای گریه خونین ما ٭ خون ناحق را کسی با در حنا گرفته است ٭

درحیض بودن — کنایه از تارک الصلوات بودن ٭

درخاک کردن — درخاک نشاندن — خاکپوش کردن — حکیم زلالی — بآب دیدگانش غسل دادند ٭ چو طفل اشک درخاکش نشاندند ٭ میرزا صائب — بجمعی کس گردشی در گذر ما بخاک کرد ٭ در رهگذر ابر قشک بیک نیهٔ خار زمین ٭ وله — قسم چون خوشه بر جا بگر و عتاب نهدای اشک بامید چه در خاک کنی ٭

درخاک و خون افکندن — کنایه از کشتن بخواری — میرزا صائب — در خاک و خون فکند مرا ترک لاله ٭ مژگان بخانه باللخی دل تکیه داده ٭

درخانهٔ چیزی رفتن — درخانه — فاطمه سنه طین و امرا که در عرف بند در بار گاه یتیب

درخانهٔ چیزی نشستن — بجد مشغول آن بودن — خان خالص — زان ابروان که ما را آرامگاه جان است ٭ پیوسته ترک چشمش در خانه کمانست ٭ محسن تاثیر — هر که نه باباد تو در خانهٔ فکر ٭ سخنی نیست که شعر شق همه بیت الصنم ست ٭ وله — درخانه ناز آن بت مغرور که دیدم ٭ مشکل که دهر تن بکیدن لب بامش ٭ وله — بنشسته تا بخانه رو و ابروان او ٭ یکسر کمان غمزهٔ خوبان کباده است ٭

درخت — ترجمهٔ شجر و جوان — کهن سال — بی برگ — بیوند برهنه — خزان دیده — خزان رسیده — سرما برده — سرما سوخته — باردر — بارآور — برومند — خوش ثمر آیدار — موزون — سرکش — از صفات اوست و با لفظ نشاندن مستعمل — خواجه نظامی — درختی نشانم زیر کرد و نه چراغی برآرم ز پروانه ٭

درخت فاضل — کنایه از درختی که در بعضی راهها نیم و مسافران و متردد ان بند جامه باتنه وغیره بران بسته اند و مراد خواهند و از کثرت این عمل بصورت زنده پوشی بر آمده باشد و در عرف هند آنرا پیر گودڑیا خوانند و بااعتقاد عوام آن درخت مسکن جن ست — محمد سعید اشرف — چراغ صبحگاهی در خموشی ٭ درخت فاضلی در زنده پوشی ٭ میرزا عبدالغنی قبول — در فقر علوم خرقه پوشے ٭ تحصیل کن از درخت فاضل ٭

درخرکمان کشیدن — کنایه از گرفتار کردن و محنت نوعی که رهائی ازان دشوار بود ٭

درخط شدن — متغیر و آزرده شدن — خواجه نظامی — از دهیار و غلام و استر و گنج ٭ دبیران را قلم درخط شد از رنج ٭

جمال الدین سلمان — در خط او کن خطوط سیح
لوح لاجوردی در گل از دور راست پای دام تیر مکس
ملا ابو البرکات منیر — تا مه را از نشان چو میگیرم ؛ نامه از
شرم مشو در خط

در خط کسی بودن - تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی — گردن از چنبر وجود برآر ؛ در خط منکر و نکیر مباش
نور الدین ظهوری — ز خوبان بعشق جنون در خط هم
ز خط شان سند نظر خطم

در خم کسی بودن - بفتح خای معجمه در دفع او بودن الیضاً
خم دادن نیز در دفع کردن و در فکر او بودن - ابو طالب
کلیم — چرا اند خم ماست پیوسته زلفت ؛ در آن کوچه
ما خانه تنها نداریم ؛ حاجی محمد جان قدسی — نالهٔ نیم
شبم در خم گردون دارد ؛ آسمان هر شب از این بیم
بگرداند جا ؛ درویش واله هروی — بی شیشه مے
حرف نیاید بزبانم ؛ چون نفس شیشه گرم در خم شیشه

در خواب رفتن - **در خواب کردن** - معروف - ملا طاهر
غنی — در اول گام رفت در خواب ؛ پایم سفرے که
کرد این بود ؛ نور الدین ظهوری — در سایهٔ مژگان
تو بیدار شود ؛ هر فتنه که ایام کند در خوابش ؛ ملا قاسم
مشهدی — حیرت حسن تو نبض برق را در
خواب کرد ؛ ماه را گرداب سازی گر برون آئی شبی

در خواه - بازپرس و التماس و با لفظ داشتن و کردن
مستعمل - خواجه شیراز — کسی که جام بیش در ازل نصیب
افتاد چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه ؛ خواجه
جمال الدین سلمان — آورده ام این ثنا و دارم در خوا
ز حضرت تو دعا

در خود دیدن - تاب و طاقت در خود دیدن محسن تاثیر —
بگویمت گر نمایم و میدم جانان مرنج از من ؛ ترا خواهم بهینم
چون کنم در خود نمی بینم

در خود فرو رفتن - کنایه از حیران و پریشان شدن
میرزا طاهر وحید در تعریف فیل — در آهن چنان کم شده
این جنگجو ؛ که در خود رود کوه آهن فرو

در خود گریختن - **در خود شکستن** - حواس
جمع کردن و متوجه بحال خود شدن - درویش واله هروی —
بخود در نشین گر مکانیت باید ؛ بر از چار عنصر جائی خیالی

در خون افتادن - معروف و کنایه از کشته شدن نیز باشد

در خون طپیدهٔ ما یعنی ما که در خون طپیده ایم و اضافه
بیانی همین ست و بعضی اضافت عام الی الخاص را و عامه
شراح کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی
گویند مثل نای گلو و طبل شکم - ملا طغرا — در عاشقی نداریم
رنگی ز سر خردلی ؛ مانند بسر خردلی در خون طپیدهٔ ما و این
قبیل ست دیوانهٔ ما - ملا قاسم مشهدی — تا قافله سالار
جنون فال سفر زد ؛ دیوانهٔ ما دامن صحرا بکمر زد

در خون کسی شدن - خواهان قتل و هلاک وی شدن
مختاری — مردان از رشک در خون من مسکین شوند ؛
چون بحال عشق او یاد من مسکین برند

در خون کشیدن - معروف - طالب آملی — کو نشاء کر
مغز خرد را بخون کشیم ؛ رخسار عقل را بنقاب جنون کشیم

در خویشتن فرو رفتن - مرادف در خویش فرو شدن
بیاید - میرزا صائب — چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتم ؛
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

در خویش دیدن - یعنی در خود تاب و طاقت دیدن -
محسن تاثیر — اگر میداشتم طاقت ز بیشت پیش میدیدم ؛
ترا پیوسته میدیدم اگر در خویش میدیدم

در خویش فرو رفتن - **در خویش فرو شدن** - کنایه
از حیران و سراسیمه شدن - درویش واله هروی —
از حیرت آن چاه زنخدان ؛ در خویش فرو شدیم چون
گو ؛ از بسکه بیاد تو فرو رفته بخویشم ؛ بر روی میر دم
دو در ته جا هم

در خوی نشستن - در عرق شرم فرو شدن - درویش
واله هروی — ز شرم روی او گل در خوی خجلت نشست
آنسان ؛ که نم یکسان گرفت از هر دو سو دیوار گلشن را

در خیال آمدن متصور شدن - خواجه نظامی — نشاندند
مطرب فشاندند بال ؛ کی آمد چنین بازی در خیال

دُرد - بالضم آنچه ته نشیند از روغن و روزے و مایع
و سائر پز ناب از صفات اوست و با لفظ کشیدن و خوردن
و زدن مستعمل - نور الدین ظهوری — ز گرمان می ام
تا شعله هوس درد کشیدن دارد ؛ دولت زهد باید که دمه
تا بخورد ؛ وز دل خویشتن کباب خورد ؛ ملا فغانی
— اول قدم از دشت دلارام کشیدیم ؛ روزی که ز دی
روزی ما درد زدن شد ؛ فائده جناب سراج المحققین
میفرمایند که درد لفظ در فارسی یافته نشده که بدون یا
فارسی ست و بیا عربی بازی بمعنی باز که جانور شکاری ست
و درد وی که مقابل صاف ست و بالفتح مقابل درمان ملم
ولی انجام و بپا برجا - فراخ - کمن تنگ از صفات و زهر
از تشبیهات اوست و بدرد آمدن و آوردن هر دو مستعمل
شیخ فیر — از هیچ عضوی بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوها
را نماند قرار ؛ نور الدین ظهوری — نشد شیرین ظهوری
ناله در کام و زبان تو ؛ بزهر درد او لوز نشد دل را
بیارایم

دردا - نجم کاشی — شگفت غنچهٔ دل من در بهار عشق
دردا که زار بیکشدم خار خار عشق

درد آشام - فغفور لاهیجانی — فلک امشب بکام رند
درد آشام میگردد ؛ عسس رو خواب راحت کن که امشب
جام میگردد

درد آخشا - **درد آلود** - قریب بمعنی هم - میرزا صائب —
سخت متیرسم چو برگ لاله گرد درد اغدار ؛ گوش گل از ناله
درد آشنائی بلبلان ؛ اسیری لاهجی — ای وصالت کرده
جان غم فرسود من ؛ در فراقت شد نگردد آن آه درد آلود من
امیر شاهی سبزواری — آه درد آلود شاهی قصه دان گفت
از کباب من حکایت کرد دود درد نم

درد استخوان شکن ؛ کنایه از درد شدید - ابو طالب کلیم
— آن درد که استخوان شکن نیست ؛ سمار کمن بنا
تن نیست

درد افتادن بر چیزی - مولوی معنوی در دفتر دوم
در داستان گفتن مادر یحیی با مریم که در شکم تو طفل ست
— انچنین مر آنچنان را سجده کرده کز سجودش در تنم
افتاد درد

درد برچیدن - کنایه از دور کردن و جدا شدن بیماری

دیگری برخود - خواجہ شیراز ؎ بمژگان سیہ کردی ہزاران رخنہ در دینم + بیا کز چشم بیمارت ہزاران درد برچینم ‡

درد بر عضو ضعیف میریزد - قریب بقول الطباست کہ مادہ بر عضو ضعیف میریزد - میرزا صائب ؎ ہمیشہ درد بر عضو ضعیف از عضو باریزد ‡ کہ برق بیمروت بر نیستان بیشتر افتد ‡

درد پرورد - معروف - میرزا رضی دانش ؎ ہوای سایۂ گل درد پروردانی سازد ‡ نسیمی آورد در جوش دلہاے مشوش نا ‡

درد پیچیدن - معروف - نور الدین ظہوری ؎ نگرود دوا نقد گنجینہ ات ‡ کہ دردی نہ پیچیدہ در سینہ ات ‡ میرزا صائب ؎ پیش ازین تجربہ دل عقدۂ گرداب نداشت ‡ درد از گریۂ من در دل عمان پیچید ‡

درد تراویدن - معروف - ملا قاسم مشہدی ؎ ز عنایم تراویدہ چنان درد ‡ کہ چون رنگ از زخم گشتہ عیان درد ‡

درد چیدن - کنایہ از تیمار بیداری و خدمت بیمار کردن و درد دیگری برخود گرفتن - میرزا صائب ؎ ہر کہ را باشد دلی می چیند از چشم تو درد ‡ ہر کجا ماری بود بیمار دار چشم تست ‡ و درد بیماری ممدوح - طالب آملی ؎ زردی از چہرۂ او نیر اعظم برداشت ‡ چید درد از بدنش نرگس بیمارتمان ‡ میرزا طاہر وحید ؎ ہمچو بیمار کہ چیند درد بیماری وحید ‡ از خیال چشم بیمارش دل من خستہ بود ‡ و بر قیاس درد چین یعنی مونس و غمخوار ماخوذ از نیست - خواجہ نظامی ؎ بدین آسمانے زمین توام ‡ نہ چینم ولی درد چین توام ‡

درد حمل - درد زہ - محسن تاثیر ؎ بکار خویش طبیب از مسیح حیرانست ‡ مسیح چارہ گر درد حمل مریم نیست

درد خای - دُرد خور - درد خور - قریب بمعنے ہم - نور الدین ظہوری ؎ سیہ چشم میار خوان دوا ‡ سینہ را نالہ در دخائی ہست ‡ میرزا طاہر وحید در تعریف حلاک ؎ بو چون ملکین این دل درد خور ہلکہ پیمانہ فن با خدا از خویش پر ‡ میر خسرو ؎ پیر کہ او در روز سیلی خوردہ نعمت عید بست کہ سیلی خورد ‡

درد خوردن - استاد فرخی ؎ تو درد دو غم میخورد عاشق چشم خونچکان ‡ دین زان بود کہ عافیت کار تنگی بود لہ ترا ہمین ہمہ جز بندگی نمودن نیست ‡ مرا ز تو ہمہ جز رنج و درد خواستہ نہ ‡

درد دادن - میر معزی ؎ چون مراد ردی دہ انجیر عنبر بار یار ‡ لعل شکر بار او آن درد را درمان کند ‡

درد دل - بالفتح دن و کردن کنایہ از زاری نمودن و درد دل گفتن و بمعنی تنہا درد دل نیز آمدہ از اہل زبان بتحقیق پیوستہ کہ درد دل کردن بمعنی دل خالی کردن و حاصل این نیز ہمان ست - میرزا طاہر وحید ؎ سخن گفتن ما با تو گرم درد دلیست ‡ کہ گفتہ اند حدیث نگفتہ سیدانی ‡ میرزا جلال اسیر ؎ سینہ صافم بادہ با گبر و مسلمان میزنم ‡ داغ دل را ہمہ خورشید تابان میزنم ‡ مخلص کاشی ؎ نیستی بیار خود ای نالہ بالا پا گذار ‡ درد دل بجا چرا پیش مسیحا میکنی ‡ مولوی جامی ؎ بدنیسان درد دل بسیار میکرد ‡ بیوسف عشق خود اظہار میکرد ‡ خواجہ آصفی ؎ در ریگہ دل ز دست تو میکرد میکند ‡ بر دل چگونہ دست نہم درد میکند ‡

درد در رفتن - در عضوی - باقر کاشی ؎ بخشم گرہ کشا خدہ گویا کہ از دلم ‡ درد ہزار سالہ بیک نالہ میرود ‡

دُرد در گوش - کنایہ از صفت غلام وغیرہ واقع شود - ملا مفید بلخی ؎ صدف دہان ترا بندہ ایست دُرد در گوش ‡ غلام سبزہ خطت سیہ بہار بود ‡

در دروازہ در دہلیز - در میدان - این طریق نوعی از اغلاق استعارہ است و شاید کہ در اخال این کلمات لفظ در بمعنی سر بود و این مجاز ست و ہمچنین در راز ‌ہ و در دروازۂ اقلیم - سنجر کاشی ؎ حبذا فضل گل و سنبل کاشان سنجر ‡ کہ ز چین آمدہ سیر در دروازہ کنم ‡ سیدی محمد عرفی ؎ مگر ثنا سے ترا از طبع میکند شبگیر ‡ کہ گوش بر در دروازۂ دہان آمد ‡ اثیر الدین اخسیکتی ؎ دل ز بر برم رخت سفر باز کرد ‡ جان نہ بیش تا در دروازہ شد ‡ حکیم زلالی ؎ بیابانی بر در دروازہ آمد ‡ درون آن سواد تازہ آمد ‡

باقر کاشی ؎ نگسلد قافلۂ فیض بہم تا دم حشر ‡ از دبستانۂ دل تا در دروازۂ صبح ‡

در دست و پا افتادن - التماس چیزی بعجز و الحاح کردن و منت کشیدن ‡

در دست و پا افکندن - پامال و ذلیل کردن ‡

در دست و پا پیچیدن - سماجت و ابرام کردن - رفیع واعظ ؎ ما در تلاش خلعت عریانی خودیم ‡ ای فکر خام اینہمہ در دست و پا مپیچ ‡

درد سر - ترجمۂ صداع و نیز کنایہ از رنج و محنت با لفظ آوردن و بردن و بُردن بردن و دادن و کردن و گرفتن و کشیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک ‡ یک روز اگر چرخ کشد درد سر ما ‡ محمد اسحق شوکت ؎ شوکت گلاب میکشم از بوے گل کریا ‡ از من دماغ تازہ او درد سر کشید ‡ ابو طالب کلیم ؎ صندل بجامہ مال ز خونناب دل کلیم ‡ کز حرف اشتیاق تنش درد سر گرفت ‡ ملا کاشی ؎ دیدم لبی خلاف توقع ز دوستان ‡ از صندل سخن گذرد درد سر کنم ‡ خواجہ شعیب ؎ بجرم اینکہ شما درد سر مبدہ جانان را ‡ بزندان کردہ ام در تنگنای سینہ افغانرا ‡ سلمان ؎ نہ عادتست بخورشید درد سر بردن ‡ کہ رحمتی کن و برخاک مین لطف گمارد ‡ میرزا صائب ؎ نمیبرہم بمیخانہ درد سر صائب ‡ شراب لعلی باچوبای کلرنگست و اگر نیاوردم بہشت در سر عذر دار ‡ بنگر ید یائی ز ام درد سر چون درم ‡

درد سنگین - کنایہ از درد شدید ‡

دردکدہ - دردکش - بمعنی ؎ دردی کشان عشق چو سازند بزم خویش ‡ الماس در پیالۂ زہری فرد کنند ‡ خواجہ شیراز ؎ ترسم آن قوم کہ بر دُرد کشان میخندند ‡ در سر کار خرابات کنند ایمان را ‡

درد کشیدن - خواجہ سلمان ؎ میکشم دردی کہ در مانش نیست ‡ میبردم راہی کہ پایانش نیست ‡ میر خسرو ؎ درد خوبان خسر و اتالی کشم ‡ نیست جز بیباکی داروی عشق

درد گران - میرزا صائب ؎ فلک پرواز سازد ناوک ما درد گران ما ‡ بسیمرغ بخشد تیر از درد کمان ما ‡

درد مند - دردناک - بمعنی باباافغانی ؎ سحر زمیکدہ

گریان دردناک شد مه کز نظر من آتش جنانکه پاک قدم +
با قرکاشی بعد نا یاد عشق پاک من چکند + ناله دردناک من
چکند + سیدی محمد عرفی سه واشست دل توگه میل
مروت ای فلک + این همه بی اثر مهل ناله دردناک را +
در دُنبال کسی افتادن - در مقام عداوت و بدخواهی
او بودن - طالب آملی سه مرا خلاف و نزاعی بکس نه چرا نم +
که مردمم بچه افتاده اند در دنبال +
در دنگرد - ای ستم نکرد - سید عبدالقادر حالی تخلص سه گفتش
عهد دل خویش دلش در دنکرد + اینمه مهر و محبت اثری کرد نکرد +
در دنهادن - پهلوی چیزی معروف - طالب آملی سه
از جور حبس ای مه کنعان منال زار + این درد هم بپهلوی
اندروه چاه نه +
درده کرا خوشست نیس و برادرش - چون جزانکسی
روشن شود این مثل گویند یعنی امروز فلک بکام او و
برادران او ست + محمد سعید اشرف سه روز جزا بکام
نی و دلی بود + درده کرا خوشست نیس و برادرش +
در دهلیز - تحقیق معانیش در لغت در دروازه گذشت +
امیر خسرو سه بزدر دهلیز شه تاج بخش + جای ادب دیده
در آمد ز رخش +
دُرده - دُردی - بالضم انچه ته نشیند از روغن و مائع
و سائل چون دردی سال - دُردی شب -
دردی کش - دردی ماه - دردی نوش -
دردی نوشت - بمعنی مولوی معنوی سه گاهی اسیر تکیه
گاهی اسیر صومعه + گه رند دردی نوشتم گه شیخ و گه صوفیتم +
دل را اهل معنی مست جام وحدت اند + اهل صورت درد نوش
کثرت اند + ملا شاتی تکلو سه اول قدح از دست و لا دام
کشیده ایم + روز یکه زمی روزی ما دردی زن شد + سبحانی
نجفی سه هستی ترا به از شکست امری نیست + چون
کوزه کهنه آخر ماه صفر + محمد قلی سلیم سه به پیری عشق
کیفیت پذیرد + که صاف این باده راکه درد سال ست +
علامی فهامی در اکبرنامه نوشته چون وقت شب بدردی
کشید و کیفیت شراب زور آورد و فرو رفتگی خواب بااو
هم آغوش شد +

در راه بودن چیزی نصیب و روزی بودن - نورالدین
ظهوری سه بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد + برد
شام غریبان را دبر صبح وطن بند د + محمد قلی سلیم سه بود
در راه ترا قطع بیابانی چند + ور نه در خانه خود کعبه به پهلوی
تو بود + حاذق گیلانی سه من بطالع ننموده ام نظر ی +
هست در راه گو یا سفری + و ایضاً بمعنی حاضر و موجود
ملا وحشی سه حق یار یهای سابق گر نه بستی راه نطق + در جواب
انچه گفتی نکته در راه بود +
در رو یدن - نورالدین ظهوری سه زندان بجز حوصله
نیست بو لکند + چون حوصله برافتد در دیده فرو کن +
در رشته کشیدن - مرادف نسلی شیرازی سه دلها
بخون غرقه در آورده بزلف + چون غنچه که در بهار در رشته
کشند +
در رفتن عضو - بجا شدن عضو و شکسته شدن و
مستشهد آن در بحث عضو بیاید +
در رکاب انداختن - در سواری همراه کسی پیاده
رفتن و پیاده گرفتن کسی را - محمد قلی سلیم سه چون سلیم
آخر سوار توسن گردون شدیم + اختر انرا چون مه نو
در رکاب انداختیم +
در رکاب بودن - در رکاب دویدن - در
رکاب رفتن - در سواری کسی پیاده رفتن پیاده
گرفتن کسی را - حکیم زلالی سه بهر سو شوربی آرام میرفت +
قیامت در رکاب جام میرفت + میرزا بیدل سه تخیل
چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما + که هزار میکده
میدود برکاب گردش رنگ ما + جناب سراج المحققین
سه چشم ما کار میکند دریاست + سیلها در رکاب
دیده ماست +
در رگ و پی دویدن - در رگ و پی کسی سرایت کردن
محمد قلی سلیم سه با خبر باش فریبت بدهای نیاهد + میدود
در رگ و پی دختر رز شیطان سعد +
در روش چیزی - یعنی در طور و طریقه چیزی حسین ثنائی
سه در روش حسن نتاز هست لبی خوش نما + غمزه بطرز ستم شوخ
بهر رنگ جفا + و مثل و مانند چیزی - حکیم ارزقی

سه سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم + ستاره دو رو
آسمان بر آرد رنگ +
در روی کسی چیزی کردن - یعنی با کسی ای بمواجهه
خواجه جمال الدین سلمان سه ست عهدی سنگدل یار
ولی بهر دلت + کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما +
در روی کسی خندیدن - در روی کسی گفتن -
یعنی رو با روی کسی گفتن و خندیدن - خواجه شیراز سه
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل + که بر گل
اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد +
دُر ریختن - کنایه از اشک ریختن و سخن پاکیزه گفتن +
در ریسمان کشیدن - بسبر ریسمان کشیدن به معنی
حسین ثنائی سه ملایک از پی زیب جمال حور لعین +
کشیده گوهر اشک بریسمان صلاح +
در زبان افتادن - در زبان افکندن -
در زبان انداختن - کنایه از رسوا شدن و آواره
گشتن بزبونی و عیب در زبان بودن -
در زبان داشتن - متعدی آن و نیز شهره شدن
چیزی در زبان گرفتن مثله - نورالدین ظهوری سه
بر هر سر کوچه داستانش دارند + نگرفته کناری بمیانش
دارند + افسوس که گوشواره پند مرا + از گوش
کشیده در زبانش دارند + میرزا رضی دانش سه بخت
قسمت ما نیست شهرت ای دانش + فگنده هجو سخن
عشق در زبان ما را + مولانا لسانی سه در زبان
عالمی افتادی آخر ماه من + گوشه بنشین که دیگر مجالس
آرای نداشت + خواجه جمال الدین سلمان سه
پیش از آن کز لب و دندان تو کامی یابم + چون زبان
در دهن خلق خدا افتادم + محمد سعید اشرف سه
در دهان خلق افتادم ز تعریف لبش + میشود نقل
مجالس چون شود شیرین سخن + راه صحبتی خلق
پر از چاه بود + با خبر باش مبادا بدهن در افتی +
علی خراسانی سه مرا غم تو بصد رنگ ناتوان انداخت +
نبرده نام توام باز در زبان انداخت + ایضاً خواجه
سلمان سه دندان دولت او گرد آتش سر سختی نما

لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان ٭ میرزا صائب ــه
از طعن اهل دنیا هستند در زبانها ٭ مانند بید سوسن
خنجر کشیده دارا ٭
درزدن - در گرفتن - مخفی نماند که درزدن برای
دو چیز میباشد یکی آنکه آنکس در را واکند تا اینکس در درون
خانه درآید دوم آنکه صاحب خانه برون آید و با اینکس در خورد
درویش واله هروی ــه درگردون بخواهشهای ناممکن
مزن چندین ٭ مخواه از وی سر زلف ایاز و بخت محمودی ٭
ابوطالب کلیم ــه همیشه پیشه او عجز و کار راست استغنا ٭
زگلچین در زدن می آید و از باغبان بستن ٭ نورالدین
ظهوری ــه در کلبه بد اعتقادی مکوب ٭ خس شبهه از
کوی نیت بروب ٭ استاد فرخی ــه در من چه کوبی راهن
چه گیری ٭ چه آرام گیر دولت ز خیالی ٭ خواجه نظامی ــه
در مدح سلطان ــه پیغمبری کو بکم انگشت ٭ که خوانده
خدا نیز پیغمبر ٭
درز کردن - شگافته شدن - حکیم زلالی ــه از تجلی
پی شان لرز میکرد ٭ زمین تا گاو ماهی درز میکرد ٭ و درینجا
لفظ تبخال بمعنی آبله استعمال فرموده و هر دو مترادف هم اند
و نیز کنایه از فاش شدن و آشکار گشتن - محسن تاثیر
ــه انچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او ٭ درز خواهد کرد
آخر از لب خندان او ٭ حاجی محمد جان قدسی ــه ز رنگ
پیراهن صبح درز کرد آخر ٭ کرشب چه دامن در زیر طیلسان جفا
درزی - بیای نسبت خیاط مرکب از درز معروف یا مخفف
درزنان بمعنی رشته سوزن - افضل الدین خاقانی ــه
جز تیغ کافر کیش گاذر کرده آتش ٭ جز تیر دیده دوزخ
درزی کرده صرصر ٭
در زیر بار کشیدن - بار کردن بر چیزی - حکیم زلالی ــه
شتر در زیر بار رحمت کشیدند ٭ ز سنگینی پس زانو طپیدند ٭
در زیر خاک کردن - مدفون و خاکپوش کردن و نیز
کنایه از معدوم و لاشی انگاشتن - شیخ شیراز ــه در خاک
بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ٭
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هرچه خوانده
همه در زیر خاک کن ٭

در زیر زین کشیدن - در زین کشیدن - کنایه
از تهیه سواری کردن و مثالش در مبحث الف و سین در
اصطلاح اسپ در زیر زین کشیدن و در زین کشیدن گذشت ٭
در زیر سر - در زیر سر داشتن - یعنی در قبض و تصرف
اوست و قیل این کار را او برپا کرده است و این را جز در
مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند و بدین معنی در زیر کلاه نیز
آمده - سیدی محمد عرفی ــه تاج زر گر بودش فتنه از سر خود مست ٭
فتنه انیست که در زیر کلاه نه دست ٭ میرزا صائب ــه
گهی بر دل شب دون بینه ندگاهی بر لبانم ٭ همیشه کاکل
او فتنه در زیر سر دارد ٭ و له کاکل چه کند دارد دستش
زرقفا کن ٭ هر فتنه که می بینم در زیر سر او ست ٭ و له گرچه
زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت ٭ کاکل او فتنه
در زیر سر دارد هنوز ٭ محسن تاثیر ــه بر شیشه هر دل که
رسید سنگ شکستی ٭ در زیر سر آن شکن طرف کلاه است ٭
طالبا بر غنی ــه بالش خوبان دگر از زیر سر ست ٭ شوخ مرا
فتنه بزیر سر ست ٭ ..... ٭ جامی ــه آنروز که حسن
قدر جاه تو نهاد ٭ صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد ٭
فتنه سر انگشت بمشک انداز ٭ بر عارض گلرنگ
بدماه تو نهاد ٭
در زیر لب - کنایه از آهسته - شانی تکلو ــه هر لوسفی که
ساکن زندان غم شود ٭ در زیر لب حواله بچاه ذقن کند ٭
در زیر لب مقراض کردن - تراشیدن خط و جز آن -
میر خسرو ــه خط تو لوبید در زیر مقراض کن ٭ سبزه گرد
و هنوز فن نیست هنگام درو ٭
در زیر یک پیراهن بودن - کنایه از کمال قرب
میرزا صائب ــه بی دل بینا فزاید پرده بر غفلت ٭
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی ٭
درس - بالفتح خواندن کتاب و با لفظ گفتن و دادن
و گرفتن و کردن و خواندن مستعمل - خواجه شیراز ــه
بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی ٭ میخواند دوش
درس مقامات معنوی ٭ افضل الدین خاقانی ــه
در پیش زنان شرح کن درس ٭ از پیش نشانه گمرهان
درس و نسالی ــه از پی چون خواند بلبل درس فریاد ٭

دلش را بود و غنچه کرد و لبش داد ٭ طالب آملی ــه کند پیش
تبسم زغنچه تو گرفت ٭ چو خنده های نمکریز بر صبا نکرد ٭
میرزا صائب ــه بمن درس مقامات محبت سید ٭
بلبل ٭ سینه مستی بهین گر ز دست مطرب ساز میگیرد ٭
ابوطالب کلیم ــه شب هم از کسب کمال آسوده دل بستر
نیم ٭ میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا ٭ سید ــه
محمد عرفی ــه محبت در بس معنی گویا افلاطون مطلب کو ٭
کر صغری خند و کبری فرو گیر و برهانش ٭ نورالدین
ظهوری ــه بعیبی که آفت است درس هنر ٭ باسنی که
خورد ست خون خطر ٭
درساختن - باکسی موافقت و سازگاری کردن
ابوطالب کلیم ــه بسان شعله و شمع است الفت من و تو ٭
بمن یکی شده نیاب در نمی سازی ٭
درست - بضمتین راست و مقابل شکسته و مقابل غلط
اول با لفظ کردن و شدن مستعمل چون درست کردن
نقش و مخضر و نسبت و مانند آن در سکوک و این محل
تامل است و غیر مسکوک اعم از آنکه طلا باشد یا نقره و نیز
از زر که با شرفی شهرت دارد و بمعنی صحت و تندرستی نیز
آورده اند و بهر تقدیر قافیه آن با لفظ جست بفتح جیم
و امثال آن از عیوب غیر ملقبه است چنانچه درین بیت
فردوسی ــه بهر شاه بر باره کردم درست ٭ بجز نام خود
کس نیارست جست ٭
درست برآمدن سبو از آب - میرزا صائب ــه
خواهی اگر درست برآید سبوی تو ٭ خاموش چون پیاله
بزم شراب باش ٭
درست پیمان - درست حساب - درست سود
هر کدام معروف - نورالدین ظهوری ــه خوش معامله خوبان
درست سود انید ٭ نمی خرند جز آن دل که خرد و شکسته ٭
و له من و شوخی درست پیمانی ٭ که خم زلفش از شکن برگشت ٭
میرزا صائب ــه از دانش آنچه داد کم رزق می نهد ٭
چون آسمان درست حسابی ندید کس ٭
درس خانه - مدرسه و مکتب ٭
درس عوان - شاگرد و متعلم - ارادت خان واضح ــه

بپروانه یاشم ز عناصر برون نرفت ٭ دارم ز دو رخانه او پیچ و رکناره ٭

در بسمار آمدن - بر باد رفتن. خواجه نظامی - ز روی سکان بنده در سر شود ٭ که با خواجه خود برابر شود ٭

در سر چیزی کردن - خواجه شیراز - دوش من و دوش بدوش تو رسیدست دلم ٭ خواهم امروز که جان در سر آمد و شکنم ٭

در سر دندان شدن - اینجا هم همان صرف دندان شدنست. اوحدالدین انوری - با لیمام گر در سر دندان شود بالات رعد ٭ فی المثل گر بارو آب زندگانی از سحاب ٭

در سر شاخ کشیدن - نوعی از تعزیرست - ملا طغرا در ثمرهٔ طبی آورده شعر نهال کشت اگر در باغ ریشه اعتدالی نمیدواند شحنهٔ بهار از میوه شکسته سر در شاخش نمیکشید. خان آرزو در این عبارت قائل تحریف است ٭

در سر شدن - بر باد رفتن. خواجه نظامی - ز دیم آن بنده در سر شود ٭ که با خواجه خود برابر شود ٭

در سر کار چیزی کردن - صرف آن دادن. درویش واله هروی - بکار گریه میکردم دل دیوانه را امان ٭ تغنهای تو دل میسوزدم از خانه ویرانی ٭ چه سازم دل گشاید زان پری واله که کرد اکنون ٭ شکنج آستین را یکسر اندر کار پیشانی. شیخ شیراز - در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ٭ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ٭ خواجه شیراز - ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند ٭ در سر کار خرابات کنند ایمان را ٭

در سر کشیدن - بر سر کشیدن چادر و مانند آن. کمال اسمعیل - بوی از رنگ تو نشنید گل رنگ آمیز ٭ در سر از غنچه ازین شرم کشیدست لحاف ٭ نورالدین ظهوری - هوا چادر از گرد در سر کشد ٭ علم طرف امن نجون در کشد ٭

درس گاه - مدرسه و مکتب. ارادتخان واضح - مرا که صوفی صافم ز درس گاه علی ٭ رسیده سینه بسینه علوم حقانی ٭

در سر منقار کشیدن - کنایه از جای دادن بر سر آن. اوحدالدین انوری - بر جای عطارد بنشاند قلم تو ٭ گر در سر منقار کشد چند اهم زاغ ٭

درس روان - باصطلاح معلمان درسی را گویند که متعلمان یاد دارد و اول حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی بهم رسد. میرزا معز فطرت - ندارد حاجت درس روانی سرو بالایت ٭ برآ از مکتب ای ماه سواد شهر روشن کن ٭

در شب چراغ - گوهر شبچراغ. میر خسرو - چو ابر نیسان از در شبچراغ فشاندی ٭ تمام روشن کردی بساط خاک عملی ٭ باقر کاشی - تاریکی از شبم نرود روز حشر هم ٭ کو اختر مجازه در شبچراغ ریز ٭ وله - بر زلف دوتار و بدعی منما ٭ کسی بگو رود در شبچراغ نفروشد ٭ محمد سعید اشرف - در فراقت بسکه میدزدم بخود نور نظر ٭ اشک از چشم چو در شبچراغ آید برون ٭

درشت - یعنی سخت و ناهموار و گران و تناور و فربه و قوی هیکل چنانچه جامهٔ تن دار را درشت گویند و چون مقابل خرد واقع شود افادهٔ معنی بزرگ کند. میرزا طاهر وحید - مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته اند ٭ این درشتانند چون خاکی که در پرویزنست ٭ شفیع اثر در هجو - از روی لواده خرد و درشت اندرو سفید ٭ چون کاغذ نوشته ز پشت اندرو سفید ٭ محمد سعید اشرف - یکی را تن از ضرب گرز درشت ٭ بزیر سپر زنده چون لاک پشت ٭ خواجه نظامی - تنی چند را زان سیاه درشت ٭ بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت ٭

درشتی - سختی و ناهمواری. شیخ شیراز - درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی ٭ سلطان علی بیگ سهی در تعریف دنیا - نمودی کوه جوشن در درشتی ٭ که بودی کوه در روی سنگ پشتی ٭ شیخ نظامی - به خشکانا اندرون برنخم درشت ٭ ز زنده میکرد هر چه او میکشت ٭

در شکستن - کنایه از تخته های در شکستن و آن اکثر از چوب بود و بعضی جاها از سنگ مرمر نیز دیده شده. خواجه نظامی - همه سختی از بستگی لازم ست ٭ چو در بشکنی خانه پر بیم ست ٭

در شکم داشتن - موجود و مهیا داشتن از عالم در آستین داشتن. محسن تاثیر - چراغ صبح با آن چهره دم درنخویش میزند ٭ که مانند توی بحخشم و دروی در شکم دارد ٭ ملا طاهر مشهدی - چو صفحهٔ دفتت بنا گوش او رقم دارد ٭ سواد نامهٔ مانیع در شکم دارد ٭

در غش گرفته است - یعنی بسته است. محمد قلی سلیم - هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل ٭ بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است ٭

در صحرا افگندن - در صحرا نهادن - کنایه از ظاهر کردن و بصحرا افتادن ظاهر شدن. میر خسرو - ملکم خنجر میزد باد دل ریش ٭ که در صحرا نهد راز دل خویش ٭ حیاتی گیلانی - قصهٔ گل کند در از بصحرا افتد ٭ آه اگر باد صبا نامهٔ ما بگشاید ٭ کمال اسمعیل - به نیم جرعه که از ساغر هوا بخشید ٭ بنا و خاک همه را از خویش در صحرا ٭ وله - هلاکش گر چه ترک جان نمیکرد ٭ ز بالش در سخن فرمان نمیکرد ٭ وله - راز من ترسم که در صحرا نهد ٭ اشک من چون روی در صحرا نهد ٭

در عنان بودن - در جلو بودن ٭

در عنان رفتن - از عالم در رکاب رفتن. سیدی محمد عرفی - درین هوس که رود در عنان او یعنی بخت ٭ روز زند نشاط سپهر شلنگ ٭

در غورگی مویز شدن - در غورگی مویز کردن - کنایه از نارسیده بکار دنیا شدن و تباه کردن. شفیع اثر - نگذاشت چرخ میوهٔ عیشم رسد بکام ٭ در غورگی مویز شد انگور این شراب ٭ رایج - پیری و عشق مجازی است زخامی رایج ٭ غورگی با من اکنون که مویز کردند ٭ نورالدین ظهوری - خوش ظهوری زخام جوشیها ٭ کرده در غورگی مویز مرا ٭

در فراز کردن - بند کردن در. خواجه شیراز - حضور مجلس انس ست و دوستان جمع اند ٭ و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید ٭ امیر شاهی سبزواری - ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب ٭ مناع خیر میگذرد در فراز کن ٭ خواجه جمال الدین سلمان - حور اگر دیده برین روضه کند

مغزی بازش کتباز شرم در روضه فردوس فراز ❊

درفرو کردن و بردن - مقابل درکشادن که بیاید -

نور الدین ظهوری ❊ رندان بجز حوصله مستی بکنند چون پیر ❊ بر قند رودیدن فرو کنند ❊ طالب آملی ❊ نظر دیده چو در بر رو بود کز دود و دست ❊ رسید قافله با دو توتیا آورد ❊

درفش - بالکسر آهن سرتیز چون نشتر حجام و افزار دوزان و کفشگران و کوا ازکه کاو خر بران بمانند و اطلاق آن بر ریح و برق مجاز ست - فردوسی ❊ دریده درفش و نگونسار کوس ❊ چو لاله کفن روی چون سندروس ❊

درفش کاویان - بالکسر علمیکه بیرق بدان بندند و آن پارچه سه گوشه بود که بر سر نیزه بندند - حضرت شیخ ❊ شب هجران سیاه در عدا شور حزین تو ❊ درفش کاویان از ناله مشکین برند ما ❊ سراج الشعرا نوشته که درفش نیاچ کار میکنند ظاهراً جناب شیخ چون خیلی معتقد کلام قدماست و متاخرین مطلقاً وجودی نگذارد گاه گاهی از راه تشبه لفظ باستانی در غزل می آرد انتهی و صاحب احقاق حق ابطال این نموده و گفته که این لفظ باستانی نیست در اشعار متاخرین بسیار ست و خصوصیت بکلام قدما ندارد و با آنکه موجودش در کتاب شعرا اهتمام بلیغ در منع آوردن لفظ غریب کرده ❊

درفش کاویانی - درفشیکه کاوه آهنگر برای فریدون ساخته بود و فریدون بیمن آن بر ضحاک ظفر یافت ❊

درفلان چیز بست - ای آنچیز را تمام کرد ❊

درقبا رفتن - ای قبا پوشیده راه رفتن - خسرو ❊ چون کنم تشبیه با سرو ش که گر سرو بلند ❊ قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت ❊ خواجه شیراز ❊ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ❊ گر ماه مهر پرور من در قبا رود ❊

درقدم داشتن - درقدم کشیدن و در قدم گرفتن همراه داشتن و همراه گرفتن و پای انداز کردن شیخ شیراز ❊ جان در قدمت کشم ولیکن ❊ ترسم ننهی تو پای برخس ❊ ملا شانی تکلو ❊ سمند ناز تو مگر از من نمیگذرد ❊ که چو سایه مرا در قدم نمیگیرد ❊

درقلم آمدن - منسوخ و باطل شدن - اوحد الدین انوری ❊ احرام فلک یک بیک اندر قلم آید ❊ گر حرف بعارض جاه تو حشم را ❊

درقلم کشیدن - درقلم گرفتن - کنایه از نوشتن اوحد الدین انوری ❊ در قلم خود گرفت خازن دست ❊ هر چه قضا را ز سر غیب و فیض ست ❊ ملا شانی تکلو ❊ مجرم اینکه دلم نیم کشته عشق ست ❊ فرشته نام مرا در قلم نمیگیرد ❊ میر خسرو ❊ شرازهٔ گونه کشم در قلم ❊ کاب ز شعر سے بود نثره هم ❊

درقلم نیاوردن - کنایه از قلم انداز کردن - میر محمد حسین شوقی ❊ کشیده ایم قلم بر جریدهٔ عالم ❊ ازین چه غم که بیاید در قلم ما را ❊

درکار بردن - ملا وحشی ❊ دیگر مبر درکار دل این لطف بیش از بیش را ❊ این بس که ضایع میکنی بر من جفای خویش را ❊

درکارش کردم - یعنی فرصتی یافته حرف کنایه آمیزے باو گفتم و نیشی باو زدم و این در مقامی گویند که از کسی دل برسے داشته باشد هر دو لغت از اهل زبان تحقیق پیوسته ❊

درکار کردن - جماع کردن - محمد سعید اشرف ❊ نیم جانے دارم و آن شوخ مست و بیخبر ❊ خوب وقتی شد دو چانه آن که در کارش کنم ❊

درکار کسی کردن - بمعنی حرف درکار کسی کردن میرزا صائب ❊ بیک کرشمه که در کار آسمان کردی ❊ هنوز می برد از شوق چشم کوکبها ❊

درکار کسی گرم افتادن - میر معزی ❊ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او ❊ باز تسلیم همی یکساعت از دیدار او ❊

درکار گرفتن - جماع کردن - زلالی در صفت دختر زال ❊ لبے سبے کردی بارش گرفتی ❊ زمین مستانه در کارش گرفتی ❊ نعمتخان عالی در وقایع محاصرهٔ حیدرآباد و در نخم خوردن میر فوج بادشاهی بطریق الهام آورده نظر آلکی دو برخیزد که در کارش گیرند و عنقریب نخر شود تا برهمه سوار شوند ❊

درکاسهٔ نیم کاسه داشتن - تعبیه کردن چیزی در چیزے از راه مکر و فریب و درین کاسه نیم کاسه هست و نیم کاسه زیر کاسه هم آمده - ملا طغرا ❊ ناله چاره هرگز نه رسد آن ❊ هلال ابروے که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه دارد آری ❊ ودر شعر ملا مفید بلخی درین کاسه نیم کاسه نیز هشته ❊

درکام کردن - درکام کشیدن - درکام فروبردن ❊

درکسی گرفتن - کنایه از التجا کردن و پناه آوردن شیخ شیراز ❊ غیر از تو ملاذ و ملجا نیست ❊ هم در تو گریزم از گریزم ❊

درکشتی بست - یعنی از کشتی افتاد و در چیزهای دیگر نیز مستعمل میگویند در فلان چیز بست از اهل زبان تحقیق پیوسته و بالضم یعنی کشتی را تمام کرد ❊ میر نجات ❊ داده درکشتی خصمانه دگر دست بدست ❊ بنگاهی پهلوانی را گشت و درکشتی بست ❊

درکشادن - مقابل دربستن که گذشت ❊

درکف آمدن - میر طاهر وحید ❊ دامن مقصود نیاید در کف تدبیر من ❊ عذر تقصیر مرا خواهد مگر تقصیر من ❊

درکمین - لے در انتظار - میرزا صائب ❊ عیار دوست ورا امید انم همین دانم ❊ که ایام حیات من سر آمد در کمین کردن ❊

درکنار کردن - درکنار کشیدن - درکنار گذاشتن - درکنار گرفتن - درکنار نهادن - معروف اول بمعنی قبض و تصرف کسی دادن و همین در آرزو در کنار کشیدن گذشت - خواجه نظامی ❊ چه گنجینه ها زیر بارش کنند ❊ چه اقبالها در کنارش کنند - عبد الله هاتفی ❊ که چون کرد فرماندهٔ روزگار ❊ سپاه ها نیا ستر او در کنار ❊ میر معزی ❊ دل چو دوزخ دارم اندر عشق و تن چون ماه نو ❊ تا چو حور آفتا بست این پریزاده نگار ❊ آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت ❊ ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار ❊ میرزا صائب ❊ نهاده اند ترا لوح خاک ازان بکنار ❊ که گوشه نشین مشق خاکساری کن ❊

درکوزه بودن فقاع و درکوزه فقاع بودن - تنگ معاشی و بدحالی - محسن تاثیر ❊ از ضلع تنگ شاید کیفیت نیست ❊ در کوزه فقاع ز پیمانه خودم ❊

درکوفتن - درکوفتن مع امثله در لغت درزدن گذشت

درگرود - ای بیفتد ❊

درگردن افتادن - بگردن افتادن - حسن دهلوی ❊ بلی پیچ اختیار من این جا مگر اسے پیچ ❊

در گره چشم افتاده و جا شده و دوام
در گرد بودن - افتادن و نیز کنایه از افتادن عمارت - محمد سعید اشرف - تی بینی از سیل شفقت خانه‌ها بیدرست چه
گر فراقت خانهٔ آیینه در گرد دیده است ❊ ناظم تبریزی - ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد ❊ ازین در گشته
طاسی مینا سودم کرد در گردد ❊ منصف طرازی - یا دلامای گرمی گرم وا هم سرد بود ❊ پیش سرگردانیم صد آسیا
در گرد بود ❊ و این سهوست چه در گرد بودن آسیا بمعنی در گردش بودن آسیا و نهایت مضطرب و سراسیمه بودن ست
محمد سعید اشرف - قمری از بی وطنی چند بهر در گردد ❊ لطف معشوق چه شد سرو چمن بر گردد ❊
در گرفتن صحبت - راست و موافق آمدن صحبت - میرزا صائب - شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شده
کی بهانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت ❊ و له - صد پیرهن عرق نگه از شرم کرده است ❊ تا با تو آشنایی ما در گرفته است ❊
محمد قلی سلیم - مژده یاران را که بار از دست ما سیاغر گرفت ❊ در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت ❊ و
بر افروختن آتش در چیزی - امنای اصفهانی - شوق بلبل را بصد بیتابی پروانه سوخت ❊ شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت در گرفت ❊
در گرو بودن - گرمی بازار و رواج آن چنانچه گویند حمام فلانی در گروست ای مردم بسیار برای غسل می آیند
و دوکان فلانی میگردد ای مردم بسیار خرید و فروخت میکنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ❊
در گره بستن - در گره زدن - بمعنی ملاحظه و تعریف
قندی - چنان قفل را در گره سخت بست ❊ که از سنگ پاره گره را شکست ❊ و در تعریف نی - اگرچه نی از برگ و ا رسته است ❊ ولی صد نوا در گره بسته است ❊
میرزا صائب - تا بکی پوشیده از هم صحبتان ساغر زدن ❊ در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن ❊
در گریبان انداختن - طفل را بفرزندی برداشتن
میرزا طاهر وحید - زدل زاینده طفل اشک و چشم از خویش سیداند چو فرزند یکه انداز ند مردم در گریبان طفل ❊

در گریبان گریختن - چنانچه بعضی از شراح در بیت این قطعه عرفی گفته - آنروز که ایثار شجاعت نگذارد ❊ بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را ❊ هر عطسه که از مغز کفن تو برآید ❊ ریزد بگریبان بقا خون عدم را ❊ نوشته اند که اگر عدم بالفرض گریخته در گریبان بقا پناه گیرد در همانجا خونش بریزد محل خطرست چه در گریبان گریختن روزمره نیست بلکه در دامن گریختن گویند ❊
در گوش - کنایه از صماخ گوش - سیدی محمد عرفی - هر صبحی که رضایت لبساعش نبود ❊ اندر گوش سرآیه بلب گردد بازه ❊
در گلو شکستن - معروف ❊
در گوش آوردن - شنیدن ❊
در گوش داشتن - یاد داشتن و در خاطر داشتن و اینجا مجازست ❊
در گوش کشیدن - شنوانیدن - ظهیر الدین فاریابی - ای نمی زلف تین عنبر بار بر دوش ❊ حدیث ما نیاری هیچ در گوش ❊
در گیر شدن صحبت - راست و موافق آمدن صحبت
شفیع اثر - صحبت ما و تو تا صبح هیچ جا در گیر نیست ❊ جای ما در بزم اد خال بود یا جای تو ❊ محسن تاثیر - دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد ❊ تا بگل بستم در گرفتم صحبتم در گیر شد ❊ بابا فغانی - چو در گیرد باین یک مشت خون سودا همین با تو ❊ که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت ❊
در لوزینه سیر خوردن - در لوزینه سیر دادن - فریب خوردن و عیش منغص کردن - اوحد الدین انوری - هر که در پیمان تو در تو نیامد چون پیاز ❊ انتقام روزگار داد در لوزینه سیر ❊ حکیم سوزنی - اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار ❊ ناکسان کس شده خورند در لوزینه سیر ❊
درم ❊ معروف درهم معرب آن - میر معزی - ستارگان چو درمها بده ز نقرهٔ سیم ❊ سپید و روشن گرد و چو کلبهٔ ضراب ❊
درم دان - ظرفیکه درمها وران نگاهدارند - ملا طغرا و دگر - واعظ - قلمدانش از بس درم دان شده ❊ زر باش بدستور سیمیان شده ❊
درشت - ترجمه ضبط ❊
در مغز تاب آوردن - کنایه از عزم جنگ مصمم کردن
خواجه نظامی - بران شد که در مغز تاب آورد ❊ سوی کید هندی شتاب آورد ❊
در مغز فرو رفتن شراب فروبردن - منتشا مند گردانیدن شراب و سند آن در لفظ تال گذشت ❊
در میان آوردن - یعنی صفا کردن و ضمان آوردن و میانجی آوردن
در میان باشد - یعنی بگرد باشد کمال خجند - گر میان باشدش بزیر قبا ❊ خرقهٔ بنده در میان باشد ❊
در میان بودن - در رهن و در گرو بودن ❊
در میان داشتن - باهم ظاهر و آشکارا کردن در دلش
واله هروی - طره و باد صبا بر سر در دیت دارند ❊ در میان حرف نوشیدن و پوشیدن را ❊ نور الدین ظهوری - دگر ز کشتن سنجر چه در میان داری ❊ ترا بحسن و دلم را بعشق سوگندست ❊
در میان فلان و فلان مو نمیگنجد - کنایه است از کمال بقای ربط و اتحاد و یکتایی است - محمد قلی سلیم - چو ضعیف شدم در هوای صحبت تو ❊ دلی میان تو و غمزه مو نمیگنجد ❊ محسن تاثیر - مدار چون گل رعنا گمان یکرنگی ❊ میان ما و تو دانی که مو نمیگنجد ❊
در میان کردن - تیغ و خنجر و مانند آن - مولوی معنوی - چون زبانم گرفت خونریزی ❊ همچو شمشیر در میان کردم ❊
در میان نهادن - باهم اظهار و آشکارا کردن و در دلش
واله هروی - با او چو در میانه نمی از بهار کف ❊ از حرف زلف و کاکل او کن در از کف ❊ حسین ثنایی - من از نظاره میچو دو چشم یکنم ❊ با دل هزار گونه سخن در میان نهاد ❊ امیر شاهی سبزواری - هر شب بدل حکایت خود در میان نهم ❊ دل را ز سوز عشق تو داغی نهان کنم ❊ حیاتی گیلانی - راز بزرگ و دولت و دین در میان نهند ❊ وانکه ادای لطف و حقوق کرم کنند ❊ نور الدین ظهوری - تا کرا این در میان نهیم که داشت ❊ ذره خورشید در کنار امشب ❊

فرو رفتن
المحالی

در میدان - تحقیق معنی این در لغت در دل گذشت
سیدی شهیرزی - به سر شان در موج ملاوت زدن
بر در میدان دل فوج ستم داشتن ؛

در ناف گرفتن استخوان - بند شدن استخوان در ناف

در ناق - بالکسر و نون و قاف ناخن و این ترکیست
طاقتی یزدی - اسیر نکهت هجران شدم بدانگونه
که هیچ چیز نیل ز سر پنجه رویدم در ناق ؛

در نامه کردن - کنایه از نوشتن - ملا وحشی - تا شود
ظاهر که نام من برفت از خاطرت ؛ نام من در نامه یکبار
بیا لیست کرد ؛

در نجف - سنگیست سفید شفاف مانند بلور - میر ابو القاسم
قاسم - روشندل از محبت شاه ولاتیم ؛ در نجف شود
ز صفا سنگ تر تیم ؛ علی رضای تجلی - پر آبله
شد چو خوشه هر چند لیم ؛ یکدانه نشد حاصل ازین
نه صدفم ؛ باطن همه ناکامی و ظاهر همه کام ؛ لب تشنه و
سیراب چو در نجفم ؛ فصاحت خان رازی - در دن
دو اندر این چون سوی در نجف جلی که رازی از لب لعلش بر آمده است

در نخ افتادن - کنایه از اراده خرابی او بودن و تیعصال
کسی کردن - خواجوی کرمانی - فلک در نخ ما فتاد دست
سخت ؛ ندانم که تا چون شود کار بخت ؛

در نظر آمدن - کنایه از رو شدن که مقابل قبول شدن نیست
زیرا که بر هر چه لفظ نظر نوشته میشود نامنظور میباشد -
خواجه شیراز - صلاح و طالع متاع خویش نمودند ؛ تا که
قبول افتد که در نظر آید ؛

در نظر آوردن - کنایه از پیشکش کردن و گذرانیدن
کمال خجند - گر تو میخواهی در نظر آریم جان ؛ در تو
بگوی روان از سحر بگذریم ؛ میر صیدی - عارضه
در نظر آورده ام از یاد کسی ؛ که غبار خطش از صافی رد
ریخته اند ؛ ملا وحشی - کی مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چمن برابر و نزد و روی به دیوار نکرد ؛

در نظر داشتن کسی را - انتظار خرابی او داشتن
شفیع اثر - بر تنگ دیده سود احوالش بود در رهم
رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد ؛

در نظر گرفتن - منظور داشتن - رفیع واعظ - گرفتم
در نظر بر جا شدم آن قد موزون را ؛ خیابان کردم
از یک سر بر خود کوه و هامون را ؛

در نگ - بوزن و معنی ترنگ یعنی آواز شیشه که بسنگ خورد
محمد قلی کاشی - اگر بوقت خطرهای سعی گرد درنگ ؛
چرا درنگ کند شیشه چون هور دبر سنگ - عبد الله نجف
در نگار درنگ خم هفت جوش ؛ ربود از سر مغز
چرخ هوش ؛ خم هفت جوش کنایه از کوس و نقاره بزرگ
و بعد ازین معلوم شد که مطلق آواز است ؛

در نماز کسی بودن - نماز جنازه او خواندن - شفیع اثر
- تو در نماز خود اکنون که فرصت است بکوش ؛ مباش
غافل از اندم که در نماز تو اند ؛

در نمیگیرد - یعنی اثر نمیکند ؛

در نورد نهادن - در هم پیچیدن و پنهان کردن و در
سو پنج نهادن ولی نام و نشان کردن - خواجه نظامی
گرم بشکنی در نی در نوردم ؛ کفی خاک خواهی زمن خواه گرد

در نوردیدن - پیچیدن و قطع کردن - طالب آملی
بساط عیش یاران در نوردند ؛ طرب خانها بد شگون است

در نهادن - میر معزی - بران مثال که در فلک دوازده
برج ؛ نهاده بود مهندس بر دوازده در ؛

در نیام کردن - تیغ و خنجر و امثال آن ؛

در نیل زدن - در نیل کشیدن - رنگ کردن
ملا ابو طالب کلیم - در نیل کشند از نیو دست رس خون ؛
عشاق تو بیرنگ نموشند کفن را ؛ میرزا صائب - یوسف
از غیرت آن نرگس نیلو فر رنگ ؛ رفت تا مصر که
در نیل زند پیراهن ؛

در وادی چیزی افتادن - کنایه از اصرار کردن بر چیزی

دروازه - ترجمه باب و نام حصاری در سرحد روم - میر خسرو
در تعریف قصر - بانگ کشاد در او مبدم ؛ رفته
بدر بند و بدروازه هم ؛

دروازه اقلیم - تحقیقش در لغت در دروازه گذشت
میر خسرو - سن که بدروازه اقلیم بند ؛ لشکری
آراسته ام تا بلند ؛ تا آخر ؛

دروازه بان - صاحب دربان - ملا صهبائی -
پس اگر بدروازها ماتقت نه از در فکر مانی - ملا حیرتی
ملا طغرا - فقرا به نزدی پیچ تاری شد تا ازین کمند آتش
حصاری شده و آتش عجب نیست سان فرمود که شعر
پنبه دروازه بان حصار ؛

دروازه بر رخ کسی کشیدن - بند کردن و بگذاردن
در دوازه ملا شانی تکلو - عشق تو شهر بند وجودم فرو گرفت
من بر رخ وصال تو دروازه میکشم ؛

دروازه گوش - کنایه از صماخ گوش - خواجه نظامی
وعده به دروازه گوش آمده ؛ خنده به دروازه گوش آمده ؛

دروازه نو - محله ایست ظاهر نصیر آبادی در نسخه مسمی
بخواب و خیال در تلاش معشوقه که بخواب دیده آورده
نه اندر دروازه نه دری بردیم کشودند ؛

دروازه نوش - کنایه از دهان محبوب سند آن در لغت
دروازه گوش گذشت ؛

دروازه هزار گام - بکاف فارسی کنایه از میلهای که
هر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ بنا کنند ؛

در وا کردن - مقابل در بستن که گذشت ؛

درود - بالضم و واو معروف صلوة و آن از حق تعالی
رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان دعا و از بهائم
و طیور تسبیح بود و با لفظ فرستادن و رسیدن و گفتن و
رساندن و دادن مستعمل و درین بیت - محمد قلی سلیم که
- نمی بینم بقدر سرمه فیض از سواد هند ؛ درودی باد
از چشم ترم خاک صفاهان را ؛ و همچنین درین بیت
سیفی - در و د گشته روان زین دو چشم تر ما را ؛ بیاد
قامت سرو در و دگر یارا ؛ گویا مخفف درود است که آن
از دو چشم باشد و وجه ایهام خود ظاهر و نیز بمعنی بریدن
چوب و غله و علف درود مثله حاصل بالمصدر درویدن
یا درودن باشد لهذا انکار را درود گرود دروگر نیز گویند
و بعضی همچنین تفرقه کرده اند که حاصل بالمصدر درویدن
مخصوص است بغله و آنچه با نباتات بدان درود دادن است
از آنکه غله باشد یا شاخ و چوب مانند آن همه استعمال
درود با لفظ کردن نیامده بر خلاف درود - ظهور الدین ظهیر

سه شراب از خوی بر دیش تخم افشاند ✤ توان خورشید
ز درویش درو کرد ✤ مزرع سبز فلک دیدم یادم ✤ از کشتهٔ
خویش آمد هنگام درو ✤ وله بستان نو سرودی فرستاد
بیابان رفته در زدی فرست ✤ خواجه نظامی سه چو درداد
باشد بتمنای سود ✤ کدیور درآید بکشت و درود ✤ زهر دو نسی
هفت چرخ کبود ✤ نبی داد بر شاه عالم درود ✤ نوای
غریب آورم در سرود ✤ دهم جان پیشینگان را درود ✤
درود دوم رسانی رسانم درود ✤ بیاید بیایم ز گنبد فرود ✤
میر خسرو سه آمد از اورنگ بزرگی فرود ✤ اسپ بگل
در زد و گفتش درود ✤

درد دره - بالفتح و تخفیف دوم و تشدید آن فاصله
میان دو کوه - درویش واله هروی سه از نکه چون دیدهٔ
مجنون درد دشت ست پر ✤ محمل لیلی مگر امروز از این صحرا
گذشت ✤ محسن تاثیر سه براه قافله بوی گل ز تا امنی ✤
هزار دره قفسهای عندلیبانست ✤ واین سهو ست
وصحیح نام جائی در حوالی تفت چنانکه بیاید ✤

دروغ - مقابل راست چون گریه دروغ و آه دروغ
و وعده دروغ و صبح دروغ و زشت مصلحت آمیز از
صفات اوست میرزا صائب سه زین گریه دروغ کای
پیر میکنی ✤ آبی بشیر از سر تزویر میکنی ✤ وله فریب عشق
باده دروغ نتوان داد ✤ شکار خضر بدام سراب نتوان
کرد ✤ وله حیف ست اگرچه کذب رود بر زبان تو ✤
از وعدهٔ دروغ دمی شاد کن مرا ✤ مولوی جامی سه
چراغ کذب را کافروزش زن ✤ بجز اشک دروغش نیست روغن ✤ و با لفظ گفتن و بستن
وپرداختن و زدن و آوردن و یافتن و برسر کسی فرو
گوفتن بصلهٔ بر مستعمل حکیم زلالی سه چندان دروغ
زشت فرو گویمش بسر ✤ تا چون کدو شود سر آن
قلتبان زبان ✤ مولانا جامی در حیله اندیشیدن برادران
حضرت یوسف علیه السلام پیش پدر رواندا ختن
یوسف را در چاه سه بهر یک چند بر بافد دروغی ✤
دهد زان گوهر خود را فروغی ✤ سیفی سه باخود از مهر تسلی
از تو میبافد دروغ ✤ دل که بر امید وصلت چاه محنت جاست

اودست ✤ میر معزی سه زال افسونگر و سیمرغ آمد از فسون
تو ✤ رودستم به شد چو سیمرغ اندر و مالید پر ✤ من عجب دارم
ز فردوسی که با چندان دروغ ✤ از کجا آورد و بیهوده چرا
گفت آن سمر ✤ در قیامت رودستم گوید که من خصم توام ✤
تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر ✤ باقر کاشی سه برگ
غیر با فدعالی خشنود و من غمگین ✤ که میتر سم دروغی
بسته باشد از برای او ✤ کمال خجند سه دست من ز لف یار
حاشا ✤ بر خویش دروغ بسته بودم ✤ شیخ اوحدی سه
دل چون بدید موی میان تو در کمر ✤ گفت این دروغ بین
که برین راست بسته اند ✤

دروغ پرداز - دروغ زن - دروغگوی -
یعنی نور الدین ظهوری سه قلم بشرح محبت دروغ پرداز ست ✤
ببال شوق رقم گر زنامه بر نپرد ✤ کمال اسمعیل سه بهر دفع
زبانی دو زخ ✤ این زبان دروغ زن ببرند ✤ فریع الدهر سه
جماعتی که ندانند باز سیم از سرب ✤ همه دروغ زن خرلطا اند
خیره سر بند ✤ نمک و بسد نیز دیک شان یکی باشد ✤ از انکه
هردو بگونه شبیه یکدگرند ✤ شیخ شیراز سه تا تو دربند خویشتن
باشی ✤ عشقبازی دروغ زن باشی ✤

در وقت - میر معزی سه هر کس دیدار وی نام تو خواهد
چشم و گوش ✤ کینه در گردند چشم و گوش او بر یکدگر ✤ گوش
او خواهد که چشم او شود در حال کور ✤ چشم او خواهد که گوش او
شود در وقت کر ✤

درون - مقابل بیرون اندرون مزید علیه آن با لفظ
باختن کنایه از قالب تهی کردن - ملا طغرا سه زا متحان
بدم تیغ یار دست رسید ✤ ز بیم باخت درون اطلاق دار الخلافة

درون پرور - کنایه از اهل دل و نیز از حق سبحانه تعالی
حکیم سنائی سه ای درون پرور برون آرای ✤ وی خرد
بخش بیخرد بخشای ✤

درون دار - کنایه از منافق و کینه پرور - میر خسرو سه معتبر
عالم و جاهل شده ✤ گرچه درون دار سیه دل شده ✤
در هر دهنی نگنجد این نام - ای بزرگی گرفتن این نام را
هر دهن لائق نیست ✤

درون ریش - از عالم دل ریش و جگر ریش و سند آن

در تشبیهات دعا بیاید ✤

درون سنج - کنایه از صاحب مجاهده و اهل دل - سیدی
محمد عرفی سه بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر ✤
که در دافشان کنی بهتر بود یا راحت افشانش ✤

درون نشین - کنایه از خلوت گزین ✤

در ویزه - در لغت دریوزه و دریوزه بیاید ✤

درویش - قلب دریوش مبدل دریوزست که بمعنی
گدا و گدائی هر دو آمده دریوزه مثل و در ویزه قلب آن
و معنی ترکیبی آن جستن از درهاست - شاه ناصر خسرو سه
بنگر که چه میگوید این گنبد گردان ✤ گفتار جهان
از ره حشمت بنیوش ✤ زین خانه انعم از این معدن
کوشش ✤ برگیر بلا زاد و مرد لاغر و درویش ✤

درویشانه - قدری از طعام که آنرا حاضری ماحضر نیز گویند
ملا وحشی در مثنوی ناظر و منظور بتقریب مهمان شدن ناظر
بکلبهٔ درویش صحرانشین سه چو دید آن گنج در ویرانهٔ
خویش ✤ به پیش آورد درویشانهٔ خویش ✤ و گمان دارم
که عبارت از طعامیست که درویشان بگدیه بدست آرند ✤

درویش دوست - آنکه درویش را دوست داشته باشد
از عالم خدا دوست و میتواند که بمعنی دوست داشتهٔ درویش
باشد و الاول هو الاقوی - شیخ شیراز سه خدایا تو این شاه
درویش دوست ✤ که آسایش خلق در ظل اوست ✤ بسی
بر سر خلق پاینده دار ✤ بتوفیق طاعت دلش زنده دار ✤

درویش پوش - کسی که درویش را بپوشد از عالم برهنه
پوش و عیب پوش یا کسیکه پوشش او مثل پوشش
درویشان باشد - خواجه نظامی سه تهیدست سلطان
درویش پوش ✤ غلامی خرد بادشاهی فروش ✤ و درست
نیست که گفته شود از عالم سبز پوش و سرخ پوش چرا که
درویش چیزی نیست که او را لباس تن کسی توان گفت
بهر تقدیر لفظ مذکور که در عامه نسخ سکندر نامه دیده شد
از تصرفات ناسخین ست و صحیح پشمینه پوش چنانچه نسخهای
قدیمه بخط ولایت بر آن گواهی میدهند ✤

درویش سلطان دل - سرور کائنات ✤

دره - بالکسر و تشدید را آلهٔ تعزیر که بر شانه رامیان زنند

و در فارسی بضم شهرت دارد و بالفتح و تخفیف فاصلهٔ میان
در کوه چنانکه سندش در لغت «دره» گذشت ❊

دره کاری کردن - زدن بدره از عالم چوب کاری کردن
نور الدین ظهوری سه به تمیز در احتساب از ظلم و هوا
اکند دره کاری زدم ❊

درهم - بی نظام و پریشان و ناخوش و بیدماغ و بالفظ بودن
و شدن و کردن مستعمل - ابوطالب کلیم سه بود آرایش معشوق
حال درهم عاشق ❊ سیه سوزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را ❊
میرزا هدایت الله شیخ الاسلام مشهدی سه زبسکه چون جبین هم است
پنداری ❊ که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست ❊ طالب
آملی سه گاه گاهی که هجوم عیش یا دغم کنم ❊ گریه را شاداب
سازم خنده را درهم کنم ❊ ملا طغرا سه دمی نگذرد بر من
می پرست ❊ که درهم نباشد چو گفتار مست ❊ نور الدین
ظهوری سه دهد نغمه نالهٔ زار را ❊ که ناهید درهم کند تار را ❊

دری - بوزن تری هر چیز منسوب بدر که ترجمه باب است
و منسوب بدره چو کبک دری و اطلاق آن بر کبک
مجازست و سند آن در «دندون» قد بیاید ❊

دریا - ترجمه بحر و دریاب - مزید علیه آن و ثبت: بی پایان
بیکران بی ساحل - لنگر دار - بی لنگر - بی زینهار
بی آرام - پر شور - پر آشوب - ناپیدا کنار - طوفان خیز
گوهر خیز - از صفات او ست و نیز کنایه از فرج زنان
محمد سعید اشرف سه کند اعدو چون گسترین زنان ❊
که دریا بود از شیشش عیان ❊

دریا بار - از عالم رود بار و جویبار - میر معزی سه همانا حق
که بد بلغ ودماغ تان شود ❊ بلغ و بلغ تو آید همی ز دریابار ❊
سیفی محمد عرفی سه بسلک دو دانه عقدی که زان دو لولو را ❊
محل ست ابر مطیر و بتول دریابار ❊

دریا بجوی خویش بستن - از قرار آب بجوی خویش
بستن و آب را بجوی خود آوردن که همیشه همانجا باشد و
بجای دیگر نرود - راقم سه موج گوهر ریزند در بحر پر شور سخن ❊
خامهٔ راقم طرفه دریای بجوی خویش بست ❊

دریا بر روز دان - مبالغه در بیدار کردن چنانکه آب نزدن
را هم پای این کار کفایت میکند - ملا قاسم مشهدی سه چندین کر چیست

رخسار او از خویشتن رفتم ❊ برویم گر زنی صد دریا بهوش خود نمی آیم ❊

دریا بر سر کشیدن - کنایه از خوردن شراب آب مانند
آن بالقصی الغایت - میرزا صائب سه دل چه تلخی هاے
رنگا رنگ از آن دلبر کشید ❊ قطرهٔ خونی چه دریا های خون بر سر کشید ❊

دریاچه - بجیم فارسی مطلق حوض کلان و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته - محمد سعید اشرف سه دریاچه ایست دست
کریمان روزگار ❊ که زرای سایلان بودش آبشار ❊ و بمعنی
نهر حقیقه ایست - ملا عبد الله هاتفی سه زر دریاچه گنگ تا آب
سند ❊ شد ندرش زبون تاجداران هند ❊

دریا خوردن - کنایه از شراب - ملا قاسم مشهدی سه کند
از چشمهٔ کوثر خمار عاشقان ❊ تشنه گویا اگر دریا خورد سیراب نیست ❊

در یاد بودن - **در یاد داشتن** - بخاطر داشتن و متعارف
یاد داشتن بجزو کلمه درست و چنین بیادم نیست مزید علیه
یادم نیست - میر نجات سه چهار شانه است نظر بر قد سرو ست
شمشاد ❊ آسمان سر قدی چون تو ندارد در یاد ❊ محمد قلی
سلیم سه بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم ❊ حرفی که شنیدیم
از دریاد نباشد ❊ و له یکتم چند انکه فکر آشنایان وطن ❊
نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد ❊

در یاد ندارد - یعنی یاد ندارد - علی خراسانی سه بغیر شیده
دگر چیز دیگر نیست ❊ هر آنچه دارند این قوم بجا دریاد ❊

دریا دیده - چیزی که دریا را دیده باشد ❊ محسن تاثیر
سه غیر خال ابر دت گر نافه بلج بو گرفت ❊ چشم دریا دیده در
بحر کمان عنبر ندید ❊ میرزا صائب سه عاشق سرگشته را
از گردش دوران چه باک ❊ موج دریا دیده را از شورش
طوفان چه باک ❊ و له سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجو ❊
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود ❊

دریارو - آنکه در دریا رود از عالم آتش رو - حکیم ملا عبد الله
هاتفی سه که خود دریا روان چون حباب ❊ بدگر سخن نو چه دری آب ❊

دریا شکوه - معروف - خواجه نظامی سه تعجب اهرون
شاه دریا شکوه ❊ به پرکرد بر گرد دریاچه کوه ❊

دریا کار - آنکه کار دریا کند - میر خسرو سه گفت کای
ضمیر دریا کار ❊ گشته بازارگان دریا بار ❊

دریا کش - کنایه از شراب خوار که بدیر مست شود - و این

مقابل تنگ شراب است ❊

دریا کشادن - کنایه از دریا آوردن - خواجه نظامی سه
سپه راندن از اطراف دریا برون ❊ کشادن شمشیر دریای خون ❊

دریا کشیدن - کنایه از خوردن شراب آب مانند آن
بالقصی الغایت - میرزا صائب سه بر نیارد سر و آن دریاکشان
را از خمار ❊ دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد ❊ و له
شوق دریاکش در شیشه کم ظرف فلک ❊ آنقدر خون
جگر نیست که در جام شود ❊ میر خسرو سه در مجلس رسالت
دریاکش بدمستان ❊ چون دور خسرو آید می در سبو نماند ❊
افضل الدین خاقانی سه تشنگانی که ز جان مست
شدند از می عشق ❊ دل دریاکش سرمست
چو دریا بینند ❊

دریا نورد - معروف ❊

دریا نوش - کنایه از شراب خواره که بدیر مست شود ❊

دریای اخضر - کنایه از آسمان و قیل نام دریاے ❊

دریای بصره - کنایه از پیالهٔ بزرگ پر شراب - خاقانی
سه خورد یک دریای بصره تا خط بغداد جام ❊ پس
بنای بصره را در دجله دان افشانده اند ❊

دریای ثالث - جناب خیر المدققین در شرح این بیت
سه چو دریای ثالث بمط سوی خاک ❊ ز ثالث ثلثه جهان
کرد پاک ❊ میفرمایند که دریا سه قسم اند اول بحور و انهار که
بر روے زمین آید چنانچه مشهور و معلوم همه است
دوم دریاهای فوق آسمان چنانچه اهل نقل از انها روایت
کرده اند و اگر از آن انها صفت که مکان آنها بر فوق سماست
اراده کنند نیز موجه است سوم دریای معلق
بین السماء و الارض که عبارت از ابر بود و آن را ایزد
تعالی برای تقاطر آفرید تا زمین از قاذورات بشوید
و سر سبز هم گرداند ❊

دریای حامله - کنایه از دریای مرواید و قیل کنایه از
شراب بواسطه نشاطی که در دست ❊

دریای زر افشان - کنایه از پیاله ایست که اهل بسر کند

دریای شهد - در شعر مافش دریای سرمند میرزا
طاهر وحید در تعریف پالوده هندسه بدریای شهد ش

الکند یم زخت ؛ چو پا بودها کشتی لخت لخت ؛ حکیم فردوسی سه
سپاه روسی صد عماری دمهد ؛ گذر کرد السوی دریای شهد ؛
دریای قیر - کنایه از شب تاریک ودوات پر سیاهی ؛
دریای لعل - کنایه از پیالهٔ صراحی وخم شراب سرخ ؛
دریائی - مگر در صفات کشتی وسفینه ودل مستعمل ومراد ازان سرگشته ومشوش وپریشان ست - میر نجات سه
پریشان خاطری چون زلف یار بیوفا دارم ؛ دل دریائی چون کشتی بی ناخدا دارم ؛ میرزا صائب سه چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت ؛ چه کشتی یا درین یک قطره خون گردید دریائی ؛ وله ز حسن سوخ تو نظاره تماشائی ؛ سفینه ایست که گرد دیده است دریائی ؛
دریچهٔ گوش - کنایه از صماخ گوش - کمال اسمعیل سه تجسس خبر جانم از دریچهٔ گوش ؛ زمان زمان بسر راه کاروان آید ؛
دریدهٔ چشم - کنایه از شوخ چشم ؛
دریده دهان - کنایه از بیجا بگوی - نور الدین ظهوری
دریده دهان ز گفتن بیان ؛ نبش راز ندانش در نجیه آرند
دریغ - بیای مجهول کلمهٔ ایست که در محل اسف وتحسر گویند وبمعنی با لفظ خوردن وبمعنی مضایقه نمودن با لفظ داشتن
خواجه شیراز سه صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ؛ وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار ؛ خواجه جمال الدین سلمان سه ناگفتنی ست راز دهانت ولی چه سود ؛ خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت ؛ ملا طغرا در تعریف پیر مغان سه هوس را چو آورده در زیر تیغ ؛ کفش خورده بر تیغ او صد دریغ ؛ سالک یزدی سه در دفع من زغیر کشی باز اختلاط ؛ بر وضع خویش وحال تو یکسان خورم دریغ ؛
در یک پله داشتن - عبارت از برابر شمردن هر دو را - میرزا صائب سه در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را ؛
در یک پیراهن خوابیدن باکسی - کنایه از کمال قرب بود - میرزا صائب سه با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام
بر ندارم سر ز بالش هر که بیدارم کند ؛
درین کاسه نیم کاسه هست - سفیدیه شباک نظر
تا تمام جنی ؛ دلم را در آفاق تلواسه هست ؛ مرا بی طبق دادی کاسه آنکس ؛ درین کاسه البته نیم کاسه هست ؛
این نون را بنونی باید خواند که با تلفظ نشود ؛
دریوزه - دریوزه - دروزه - گدیه وگدائی وبالتماس کردن وآمدن وفرستادن مستعمل ما بقی از تحقیق این لفظ در دوشیا گذشت - میرزا صائب سه نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن ؛ شمع خود را میبری دل مرده زین محفل چرا ؛

مع الزاء المعجمة

دز - بالکسر وقیل بزای فارسی بلکه بهمین مشهور ست قلعه وحصار
خواجه نظامی سه کجا بستدی فرخ آئین دزی ؛ چه از زور مندی چه از عاجزی ؛
دزد - معروف والیضا دزدی - قاسم ارسلان سه جادو چشم دهند وخالت ؛ سیکند آشکار ونهان دزد ؛ میرزا طاهر وحید در تعریف دزد سه ردیسی اتش برخان دمان ؛ مرگ صفت رفته بهر جا نهان ؛ برده ز اندیشهٔ ترسا صنم ؛ سکه ربوده نگاه از درم ؛ کرد اگر کیسه بری اختیار ؛ برده نم از قطرهٔ حرارت ز نار ؛ قفل که مهر لب در باشدی ؛ از نفسش غنچه صفت وا شدی ؛ نشاه ربودی ز کف جام مل ؛ پیرهن رنگ زناندام گل ؛
دز نار - قلعه - ار - خواجه نظامی سه فرستاد پنهان بدزدار خویش ؛ که پیش آورد برگ زاندازه بیش ؛ بگفتا که دزدار این کوهسار ؛ نهادست بر در بامید بار ؛
دزد افتادن - ریختن دزد در جای بقصد غارت وتاراج - ابو طالب کلیم سه غم زمانه ز ناسید لان مدارد رنگ ؛ بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد ؛
دزد افشار - کسیکه در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید ودر باطن شریک ومحرم راز دزد باشد ؛
دزدانه دزد دیده که دزدانه اسیر ست - رسم ست کز زنان دزدانه یا خرف ریزه بقدر استطاعت بوپای سر بند ند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن دزدانه یا خرف ریزه خود بخود دانه یا شکند وصاحبه خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هر گاه کسی در صدد اضرار باشد ضرر نتواند رسانید ازین مثل گویند - آقا بهی شاپور سه دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر ست ؛ دزدانه دزد دیده که دزدانه اسیر ست ؛
دزد بر ده متاع مسروق - خواجه نظامی سه اگر دزد برده برآرد نفیر ؛ بدست او شحنه دزد گیر ؛
دزد ترازو - آنکه سنگ کم داشته باشد وبدان سبب گویا از جنس چیزی سید زدو شیخ اثر سه بدعمل را دایم از نقصان مردم راحت ست ؛ سنگ کم دزد ترازو در انگبین دو قیست ؛
دزد حنا - سفیدیکه در دستها ماند بعد از بستن حنا وآن بسبب نقوش وخطوط دست بود واین از اهل زبان تحقیق پیوست وقیل سفیدی که در وقت بستن حنا سهوا بماند وآن اکثر در مفاصل پاسے انگشتان بود - میرزا طاهر وحید در تعریف حنا ساز نظر بر رخ اوست از خط مرا ؛ بشب وروز دم چو دزد حنا
ابوتراب فتوت سه از بیم وپاس شحنهٔ عدل تو از جهان ؛ دزد حنا گریخته از دست گلرخان ؛ میرزا معز فطرت سه کسیکه بخت سیاهش مقدر از عیب ست ؛ برنگ دزد حنا رو سفید لیش عیب ست ؛ رفیع سه بجا نکشود دل در خون نشسته ام ؛ دزد حنا ز دست بشستن نمیرود ؛ محمد سعید اشرف سه سید هند از بیم عدلت رهزنان خود را بدست ؛ بکرده چون نقش نگین دزد حنا نام آشکار ؛ وحیدان سه تو سفر راه هند خون سحر خواب با ؛ دزد حنای کسی ست مردم گردان رنگ ؛
محمد قلی سلیم سه هر کجا راه زنی برخیزد ؛ با تو چون دزد حنا همدست ست ؛ محسن تاثیر سه تواند مردمک چون تنگ خونین ریخت در بالش ؛ کز آن دزد حنا بر خلق راه گفتگو بسته ؛
دزد خانگی - دزد خانه - دزدیکه بخانه باشد وآن اجنبی نباشد - اسمعیل ایاسے بدر راه مرگ نتواند شدن تن پروری ؛ بهر دزد خانگی دیوار میباشد شبش ؛ محمد قلی سلیم سه در سینه هر چه بود سپردم بدست عشق ؛ آری همین علاج بود دزد خانه را ؛
دزد شمع - ریشه که از گل شمع گرفتن باشد وآن هر طرف شمع که می افتد میگدازد ؛
دزد فشره - کسیکه در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید ودر باطن شریک دزد باشد ؛
دزدگاه - جای بودن دزد - اوستاد عنصری سه اندران ظلمه برفتن کوچ ؛ دزدگه داشتند کوچ وبلوچ ؛

دزدگیر شحنه و نظر باز که شناختن و گرفتن دزد در عهدهٔ اوست

دزدی بوسه - این را در حالت خواب میتوان کرد - میرزا صائب ــه دزدی بوسه عجب دزدی خوش طاقتیست که اگر باز ستانند دو چندان گردد

دزدیدن - معروف و پنهان کردن از نجاست که بکلم بگفتن سالهای عمر نیز اطلاق کنند چنانچه در بجنف خود بیاید و سلب کردن و ربودن چون هوس ندیدن و میل دزدیدن و ذوق دزدیدن و جز آن - میرزا طاهر وحید ــه فغان که ز دل عاشقان هوس دزدد و از سر به خاکستر قفس دزدد و بود ملاحت خال سیاه لعل لبت چنانکه میل شکر از دل مگس دزدد بیا ز زلف تو دل آنقدر بتنگ آمده که ذوق مشتری از خاطر عسس دزدد

دزدیده بود آنچه نماند بخداوند - یعنی چیزی باید که یک بود با مالک خود مشابهتی داشته باشد و اگر احیاناً مطلق و نسبت دلوث قریبی بود ممکن تهمت که دزدیده باشد نه از و المال یشبه لصاحبه

مع الزاء الفارسی

دژ - بهر سه حرکت خشم و تندی و قیل زشت و بد

دژآباد - دژآلود - تند و خشمگین و اکثر اطلاق این بر سلاح کنند خسروانی ــه یکی سر دژآلود دست در جنگ که دارد از معان شیر نر ننگ بهرامی ــه اگر شیر دژآباد ش به بیند چو سگ اندر پس زانو نشیند

دژخی - بجاء معجمه دژم - بکسر اول و فتح دوم بیا رونزانگیان و گرفته چون دل دژم در روی دژم و زلف دژم و چشم دژم و شاخ دژم - درویش واله هروی ــه افسردگی طبع شد و همه فکرت و نبود ثمر دست رسی شاخ دژم را ادیب صابر ــه غم من شد چو دو زلف تو نم و دست بغم دل من شد چو دو چشم دژم و دست دژم - میر معزی ــه هر که آن چشم دژم بیند آن زلف دو تا و اگر آشفته و شوریده شود هست سزا و دژم بود که گاه بهار و گه کسوف و دارند روی خویش دژم بر و آفتاب و ظهیر و جامی ــه در کمند کاکل گشتم اسیر و لی سر زلف دژم باشد مرا شیخ شیراز در حکایت ابلیس ــه چو نقش بدعت در ایوان شاه دژم روی کرد و زشت و تباه

مع السین المهملة

دست - مقابل پای و بمعنی ترجمه ید بود دستان جمع شیخ شیراز ــه دستان که تو داری ای به پری روی بس دل ببری بکر دستان و در حکایت پادشاه غور ــه بهدستان خود بند از در بر گرفت و سرش را بپاید و در بر گرفت و بمعنی پنجه و نفع و فائده و قدرت و ظفر و فرصت و قابو و کرت و نوبت و طرز و روش و دستور و قاعده و نوبت بازی شطرنج و نرد و مانند آن و این همه مجاز است و بمعنی مسند ملوک عربیست لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند و بر دو چیز تمام هم اطلاق کنند چون یکدست خانه یعنی نشیمن و خوابگاه و مطبخ تا پایگاه و طویله و یکدست خلعت یعنی از سر تا پا و یکدست سلاح یعنی از خود تا موزه و دوصفان شکاری بجای عدد بود چون یکدست باز و یکدست جره و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلاً یک زنجیر فیل و یک راس اسپ و یکنفر آدمی و یک منزل خانه و این دفاتر هندوستان رائج است - حتی که یک ذور آهو نویسند و ذور بدال هندی و واو مجهول و رای مهمله ریسمانی باشد که آهو و جز آن بدان بندند - شیخ کاشی ــه ولی چه دست سخن آورم بر تو پیداست که مور سوی سلیمان چه دستگاه برد محمد سعید اشرف ــه لباس جسم خود سالک ز نقش بوریا دارد که گر صد دست میوه خند بعریان میزند پهلو کمال اسمعیل ــه خواهی که راست گردد پشت دو تای من یکدست خاتم و ده و یک سر چهار پای و دست باصلاح اطبا اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از رفع شدن ماده بود از راه اسفل و بمعنی اول گهربار - گهرپاش - گهرفشان - گهرگستر - درفشان - رادجواد بمعنی پیشه - داهب دریا بخشش - سیمین - بلورین - پرنگار - نگارین - نگاریده - نگار کرده - حنائی - حنابسته - بوسه فریب - قدح پیمای - گریبان دشمن - خواب آلود - رعشه دار - رعشه ناک - دراز کوتاه - از صفات دست و بعضی از شعرای این دیار دست پست بپای فارسی بسته اند و ارادهٔ معنی دست کوتاه نموده و درین تامل ست و جو نیز اســـ فراست دست طلب پست و دامن تو بلند نه از تهیست گر دستم بمد عاجز ست و قلم از تشبیهات دست - ملا طغرا در تعریف براق ــه بلوح زمین از قلمهای دست و کند خط یاقوت را پای بست

دست آختن - دست دراز کردن و حرکت دادن آن بطرف چیزی - شیخ شیراز ــه چو نتوان بر افلاک دست آختن ضرورست با گردشش ساختن

دست آخر - لفظ دست درین ترکیب بمعنی نوبت میرزا صائب ــه من گرفتم که قمار از همه بردی لیکن بدست آخر همه انداختنی باید رفت

دستار - مرکبست از دست و آر که کلمهٔ نسبت ست و پریشان و زرتار از صفات و صبح گنبد از تشبیهات وست و با لفظ بستن و پیچیدن و چیدن و آشفتن و پریشان شدن مستعمل - ملا طاهر غنی ــه تا شود فرش زیارت گاه ارباب ریا و خویش را زاهد بزیر گنبد دستار بست میرزا معز فطرت ــه چه پرداز دارد از شب‌های تار عاشقان شوخی و کرد لبریز شفق گردیده از گل صبح دستارش و میرزا صائب ــه اگر چه مستی حسن از سر شرم بدست بیرون خط و زرکاری همان دستار بدرا مستانه می پیچد و درویش واله هروی در مدح درویش غلام علی ــه در حوزهٔ تعلیم سخن جائزه دارد و زان مرد که دستار هنر بسته سرا نرا

دستار بر زمین زدن - عاجز نالی و دادخواهی میرزا صائب ــه تا کشودیم نظر رزق فنا گردیدیم چون شکوفه بزمین میفکن که دستار ز تیم

دستار برزرگ - بسکون را قلتبان حکیم شفائی ــه یا بوی تو کوچک دل و دستار بزرگ ست و آورده از پشت پدرشان دیوتی

دستار بندان - کنایه از سادات و مشائخ و صدور و علما و فضلا و مفتیان و امثال آنها که بتازی ارباب عمائم خوانند - حکیم مختاری ــه سر دستار بندان کلاه اهل دانش را و سپهر مجرت بنیاد مهر آفرین منظره شیخ شیراز ــه چو قاضی بفکرت نویسد سجل و نگردد ز دستار بندان خجل

دستارچه ـ دستمال ورومال و پارچه که بر نیزه بندند و آنرا علم هم گویند ؛

دستارچه ساز ـ هرچه از تحفه و هدیه در دستارچه کرده بفرستند ؛

دستارخوان ـ سفره زیراکه آنرا بالای خوان کرده بمجلس می آرند ؛

دستارخوانچی ـ سیفی ـ دلبر دستارخوانچی جا بجایش میکنم ؛ سر پایش میکشم دستارخوانش میکنم ؛

دستار در گلو کردن ـ کنایه از تحقیر و رسوا و بیحرمت کردن ـ سیدی محمد طرقی ـ امر تا بمصلحت قدمی که بسنگ زده ؛ دستار در گلوی قضا کرد روزگاره ؛ و بعض محققین میدانند که درین بیت بمعنی بزور محکوم کردن است و حاصل معنی آنکه حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم بر سنگ زده یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بزور بر همان پله آورده ؛

دستار سیابی ـ یعنی سفید ـ بدرچاچی ـ ز فرق زنگی گریبان فتد دستار سیابی ؛ چو بازان رومی جسته از نهد بر سر کلاه زره ؛

دستار مثقب ـ چوبی بر دسته مثقب باشد و سر مذکور در آن بود و وقت گردانیدن در میان آن بگردد و آنرا نجار بدست دوم بگیرد و بزور بفشرد تا زود سوراخ شود ـ میرزا طاهر وحید در تعریف مثقب ـ ز معنی گردش کوتهی کرد ریش ؛ و لی رفته کارش ز دستار بیش ؛

دست از آستین بر آوردن ـ دست از آستین برون آوردن ـ دست از آستین بیرون کردن ـ بمعنی ـ میرزا صائب ـ چون بر آرد شوکت حسن تو دست از آستین ؛ شق چو ماه عالم آرا می کند آئینه را ؛ و لاصفه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود ؛ خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند ؛ و له ـ گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع ؛ که دست از آستین در دامن شبها برون آرد ؛

دست از پی چیزی بردن ـ بکنه آن رسیدن ؛ و له ـ بیشه تا بزلف معنی فراز آن نشود ؛ که نقش خورد

دست از دامن کسی افگندن ـ دست از دامن کسی گسستن ـ کنایه از جدا کردن ـ حسین ثنائی ـ طاقتم بنگر گران تیغی که بر سر خورده ام ؛ در دم از دامان لب دست فغان افگنده ام ؛ خواجه شیراز ـ شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است ؛ دست طرب از دامن این زمزمه مگسل ؛

دست از چیزی برکندن ـ ترک آن کردن ـ سالک ـ کم کم از داغ بتان برکنده ام دست نیاز ؛ اندک اندک نقد بسیاری بدست آورده ایم ؛

دست از دهان برداشتن ـ بی پرده سخن گفتن ـ رفیع واعظ ـ شرم را میباید دل از میان برداشتن ؛ کی بآسانی توان دست از دهان برداشتن ؛

دست از دهن برداشتن ـ هرچه بر زبان آید بی تحاشی گفتن و صرفه نکردن در دشنام دادن و بد گفتن ـ م احمد شوستری ـ کرد از بس عرصه بر من تنگ دور روزگار ؛ منهم آخر غنچه سان دست از دهن برداشتم ؛

دست از سر کسی گرفتن ـ کنایه از امداد و اعانت دریغ داشتن ؛

دست از کسی برنداشتن ـ از سرش وا نشدن بدون حصول مقصود ـ جلالای کاشی الیقین تخلص ـ از و تا نقد آمرزش نمیگیرم نمی میرم ؛ چه مزدوری که دست از کافرما برنمیدارد ؛

دست از قفا دا کردن ـ معروف ـ میرزا صائب ـ کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا وا کن ؛ هر فتنه که می بینی در زیر سر ابر دست ؛

دست از لباس بیرون کردن ـ پوشیدن جامه باین طرز که دست در آستین کنند برای ساعت نیک و پوشیدن آن بوقت دیگر اندازند و این در هندوستان نیز مرسوم است ـ محسن تاثیر ـ جامه هستی بتن بهر قیامت کرده ایم ؛ دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ایم ؛

دست از ماست ـ فتح و نصرت و نوبت و فرصت ـ سنجر کاشی ـ دست از ماست بهر رزم که هست ؛ تیغ از ما و غلاف از دگران ؛

بنقش کلان کند تقدیم ؛ ز قسمت دست نزن بر مراد خویش و کوششی ؛ که دشمن تو دو دیگ زد بسنگ بلاد و نیم ؛

دست آزمایی ـ بمعنی مصدری و اسم فاعل هر دو آمده ـ میر محسوس ـ چه کم دیدی از ما بفرزانگی ؛ در آئین مردی و مردانگی ؛ که با خصم ما کرده دست آزمای ؛ بسوی نظیفی شوی رهنمای ؛ بشمشیر گشتند دست آزمای ؛ دو ران هم نشد تا لبی ز غم ساسای ؛ خواجه نظامی ـ اگر چرخ گردان خطایی نمود ؛ بایں خانه دست آزمائی نمود ؛ خسرا ز جمله آن خطاها که رفت ؛ که گناهی ندارد درا ها که رفت ؛ سواد ش حریف است دست آزمای ؛ همان آب و معنی جا نفزای ؛ خرد نیست که هر قلمی آنرا نمیتواند نوشت ؛

دستاس ـ آسیای که بزور دست بگردد ـ داراب بیگ جویا ـ پای تا سر از پی روزی دهانی و شکم ؛ تا تو چون دستاس سرگردان مشت گندمی ؛ بدیع الزمان نصیرآبادی ـ که میخواهد لب نانی ز چرخ از تنگدستیها ؛ که غیرت میکند دستاس امروز استخوانم را ؛

دست آسیا ـ باضافت دست چوبیکه دست در آن زده آسیا گردانند ـ میرزا صائب ـ ز شوق جستجوی یار از گردش نمی مانم ؛ اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا باشد ؛

دست افزار ـ بتقدیم زای معجمه آنکه کار دست بدان کنند و پا افزار کفش را گویند ـ نورالدین ظهوری ـ که نفس میخواست بهرش سیتراشیدم اثر ؛ در بستر سندی سکه و ناله دست افزار ما ؛

دست افسوس ـ معروف ـ میرزا صائب ـ چون نباشد گوهر دندان صدف ممیانه ایست ؛ دست افسوسی بود بی گوهر دندان صدف ؛

دست افشار ـ چیزی نرم که بزور دست افشرده شود چون طلای دست افشار و زر دست افشار و زر مشت افشار که خسرو پرویز از آن ترنجی ساخته بود و این مشهور است و در اشعار استادان سیم دست افشار و یاقوت دست افسار و مغز دست افشار و سیب دست افشار نیز آمده و سیمین در شعر میرزا طاهر وحید دیده شده ـ و حکیم زلالی ـ ز بسکه مغز مرا کرده مشق دست افشار ؛ خمیر مایه دیوانگی غم آنکار ؛

داراب بیگ جویا ــ بمستی گر رسد دستم بلبهای نگو دوش ؛ شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش ؛ اگر گوییم که بطریق ادعا بسته باشد درینصورت شعر از مزه می افتد نور الدین ظهوری ــ تیغ سیم دست افشار خسرو انار سینه شیرین دخشان کو ؛

دست افشان ــ چیزیکه بدست افشارند و خود چون تخم دست افشان ــ تصحیف افزــ وقت حامل نخورد و غیره است مسک ــ تخم این مزید پیداست که دست افشان نیست ؛ و نیز کنایه از حرکات دستنای که در حالت رقص بدست کنند خواجه شیراز ــ یارما چون سازد آهنگ سماع ؛ قدسیان بر عرش دست افشان کنند ؛ حکیم زلالی ــ قد شمشاد دست افشان گردش ؛ نشاط از غوان گلبرگ زر روش ؛

دست افشاندن از چیزی ــ کنایه از جدا شدن و ترک گرفتن از وی ــ مولوی معنوی ــ طبع سر آید طلاق او بر اندر پشت بروی کر دو دست از وی فشاند ؛ میرزا صائب ــ جسم خاکی چیست گردی دست نتوان بر فشاند ؛ گرد سیه و پای خود چون گربه لیسیدن چرا ؛

دست افگن ــ کنایه از خادم و پرستار و مغلوب زبون و یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر و خط و جز آن ؛

دستاق ــ بالضم و فوقانی بالف کشیده و قاف بندی و محبوس از اهل زبان بتحقیق پیوسته میرزا معز فطرت ــ شدم دستاق ترک دزد شب دعا که زینی ؛ تبسم حق علی تغافل عشوه ایمنی ؛ میرزا طاهر وحید ــ نهیبت تو خود دست و پا را گم ؛ بدانطریق که در زیر بند کین دستاق ؛ باقر کاشی ــ امداد زدا گر حدیثی نگویم که کنم هزار تحسین ؛ دیو زرگ ساختند دستاق ؛ مارا در ملک آن طامین ؛ شعار رخ من فتاده بی نرد ؛ سنی مانده پیاده و نه فرزین ؛

دست امتحان ــ قلب امتحان دست کنایه از زور آزمائی ؛

دست آموز ــ جنیکه آنرا بر دست تعلیم داده باشند که اگر بطریقی سر دهند از هجا بر گشته باز بر دست بیاید و همچنین کاهی وحشی را نیز تعلیم دهند و مالوف می سازند نور الدین ظهوری ــ خوش آنکه بلطف صاف کرده لایش ؛ جانش چو رسد دهر تو گیرد جایش ؛ شهباز غمت اگرچه دست آموز ست ؛ می بایدازآ و رفته بسر پایش ؛ اوحد الدین انوری ــ شیر گردون پیش شیر رایت ؛ شیره چون آهوی دست آموز باد ؛

دستان ــ جمع دست چنانکه گذشت و نغمه و صدا و لهذا بلبل را هزار دستان گویند و بدینمعنی ست دستان زنی دستان سازی بمعنی مکر و حیله در دستانگری ــ میر معزی ــ شمی کو با صدای توجیه کرده رخ زمین ؛ که با پیل بر گابت فرستد خلق دخمه ؛ همه دستانگری بود آن چه پیدا گشت راز او ؛ خود هم داستان نبود که باشد شاد دستان گره و لقب سام بن زال که بمکر و حیله معروف بود و آنرا دستان زند نیز گویند و زند بمعنی بزرگ ست و در رشیدی آورده که دستان نشانی باشد بر سواعد آلات و اثلوثات که دلالت کند بر مخرج نغمه معین ؛

دست انداختن ــ کنایه از شنا کردن نوشته اند و درین تامل ست ؛

دست انداز ــ حرکت دادن دست را برای کاری چون گره بریدن و دوزیدن و تیر انداختن صدر دستند ستردن دختنا کردن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و بمعنی مسافت دست نیز آمده ــ نور الدین ظهوری ــ هر نغمه بلند و پست رقاصیست ؛ بزمیست که تو به مست و در رقاصیست ؛ مطرب بنواز شد تعدی پامال ؛ دست اندازی که هست در رقاصی ست ملا کلیم کاشی ــ خاکساری پیشه کن و بر زمین چون گرد باد ؛ ذره افتادگی بر چرخ دست انداز کن ؛ میرزا صائب ــ شکوه زلف از زبان ما نمی آید برون ؛ زیر دست عنوان او چون شانه را انفسره ایم ؛ طالب آملی ــ قزوینی ــ سالک ازبس دوستی پامال مردم گشته ایم ؛ در نبرد دشمن را نباشد تاب دست اندازما ؛ اوحد الدین انوری ــ پایه قدر تو جائیست که از حضرت او ؛ هیچ را عقل برون کرده بده دست انداز ؛

دست آوردن بچیزی ــ کنایه از غالب شدن و ظفر یافتن بر چیزی ــ خواجه نظامی ــ آنرا برقاصی چنان بزم آیند گرد و رود گرد دست ؛ کنار رود گرد دست در آفتاب ؛

دست اول ــ مقابل دست آخر ــ میر ناصر علی سرهندی ــ ایکه دایم سیکنی با غیر قصد اختلاط ؛ دست اول سر خطی از جبین پیشانی بگیر ؛

دست او ؛ مر و ؛ یعنی کاری از دست او نمی آید طالب آملی ــ طاؤس وش زبس بعمارت مقیدم ؛ دستم نمیرسد که زگل پا بر آورم ؛

دستاویز ــ چیزیکه تمسک بدان کنند خواجه آصفی ــ حلقه زلف گره گیر تو دست آویز ماست ؛ گرچه خواهد سبحه صد دانه دستاویز یافت ؛ خواجه جمال الدین سلمان ــ روز محشر در جواب پرسش سودای کفر ؛ هیچ دستاویز ما را نیست جز بوی شما ؛

دست بآب رساندن ــ کنایه از وضو کردن و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بمعنی دید نسته حاجی محمد تقی بسمل تبریزی ــ ایکه خلق روح بخشت دست بسمل کرده اطف ؛ شیشه عطر بهاری همچو مینای حباب ؛ همچو آب جو ندارد چون نصیب از ننگ دلوی ضمیر سائم من بیادت هر سحر دستی بآب ؛

دست با حریف فرو کوفتن ــ در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن چنانچه مرسوم ست این صورت در هنگام کشتی گرفتن پدید می آید ــ میر نجات ــ چون گل از باد صبا آن گل گلزار امید ؛ دست با هر که فرو کوفت دگر کوفت ندید ؛

دست بادپیما ــ کنایه از دستی که حرکتش عبث بود و دستند آن در دست بهم سودن بیاید ؛

دست با دست ــ بسیار نزدیک ست سعید اشرف در تعریف چنار ــ ز بهر شاخش که برده از صبا دست بری باشد بگردون دست با دست ؛

دست بازی ــ کنایه از انبساط و ملاعبت ــ ابو طالب کلیم ــ بدستبازی دزد مفاصلم مشغول ؛ وگرنه در رهل رش را کنم اظهار ؛ و در صحبت ساطع در شطرنج بهر مهره که دست گذارند بدان بازی کنند و عوام این را دست مهره گویند ــ نور الدین ظهوری ــ [illegible]

نیست ؛ در کم گوئی نفس درازی انیست ؛ من داغ پسندیدم
ویاران مرهم ؛ در عرصهٔ عشق دستبازی انیست ؛
دست با کسی یکی کردن - با او اتفاق کردن شفیع اثر
سه گروه با مژگان نگاهش دست در کفم یکی ؛ نا مسلمان
تیغ از بالای کافر میزنند ؛
دست بالا - تظلم و فریاد کردن - میرزا صائب سه بوستان
از شاخ گل دستی که بالا کرده بود ؛ در زمان سرخوش رفتار
او بر دل گذشت ؛ نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار
عجز ؛ دستگیر آشناور دست بالا کردن ست ؛
ورقص کردن - محمد قلی سلیم سه در سماع آییم ز ذوق
رقص او من هم سلیم ؛ گردباد سے تا بصحرا دست بالا
میکند ؛
دست بالین کردن - دست را خم داده بر سر گذاشتن
چنانکه مردم مفلس بسبب نابودن تکیه باین نوع دراز
میکشند - میرزا صائب سه عرش و کرسی یعنی در زیر پا
افتاده است ؛ چون بوقت فکر صائب دست بالین
میکند ؛
دست با من ده - این کلام در هنگام کمال طرب و خوشی
استعمال کنند و اغلبکه مضمون هندیست - ملا اوری سه
ای که کردی آینه بروی حجاب ؛ دست با من ده گرگشتی کامیاب ؛
دست باهم دادن - معروف - میرزا صائب سه
نیاز و ناز را باهم حسابی در میان باشد ؛ بگردش دست
باهم داد زر دشتی زمین رنگی ؛
دست بازو زدن - در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن
ملا طغرا سه در کشتی ترک هوس با دیو نفسم رو برو ؛ تا پشت
دل گردد قوی دستی بباز و میزنم ؛
دست بپهلوی کسی کشیدن - اشارت بآن ست که
چون دو پهلوان باهم کشتی میگیرند هر یکی دست بپهلوی
دیگری می اندازد تا بقوت او را کشیده بزیر خود بیارد
خواجه نظامی سه به پهلوی شیر افگنی دست کش ؛
که داری بشیر افگنی دست خوش ؛
دست بتخته بستن - معطل و بیکار گردانیدن و نوعی از
سیاست مقرری - محسن تاثیر سه خوش اختلاط گرم

بآن طره میکند ؛ آخر بتخته باد صبا دست شانه بست ؛
دست بر تیغ کردن - دست بر تیغ کشیدن - یعنی
طالب آملی سه تا کی تحمل سخن این و آن کنم ؛ نزدیک شد
که دست بتیغ زبان کنم ؛
دست بدامان دادن - مراد به بیعت دادن که عبارت
از مرید شدن است - ملا سعید نجفی سه قماش دامن پاک ترا
عذار دگل ؛ مرید حسن تو ام میدهم بدامان دست ؛
**دست بدامن کسی دادن - دست بدامن
کسی نمودن - دست بدامن کسی آویختن -
دست بدامن کسی زدن** - قریب بمعنی هم ملتجی
سه زلیخا چو گشت از می عشق مست ؛ بدامان یوسف
در آویخت دست ؛
دست بدست - جلد و شتاب در مثنوی حسن گلو سوز
سه کار گر غیب چو دستم گرفت ؛ دست بدست آمد و دستم
گرفت ؛ مرتضی قلی قهوه جرباشی سه با خزان دست
بدست ست بهاری که تراست ؛ حیف صد حیف
که چون رنگ حنائی در خواب ؛
دست بدست بردن - بعزیزی و حرمت بردن
و نیز کنایه از زود و شتاب بردن - حاجی محمد جان قدسی
سه گوهر مدحی که من در حرمت ریختم ؛ دست بدستش
برند تا حرم کبریا ؛
دست بدست دادن - هنگام افراط خوشی و نشاط
گویند - میر یحیی شیرازی سه از تو متاع حسن و ز ما نقد جان و
دل ؛ دستم بده بدست که سودا مبارک ست ؛
دست بدست رسیدن - کنایه از زود و شتاب
رسیدن و باعزاز و اکرام رسیدن - حاجی محمد جان قدسی
سه یار ببزم میکشان های چه دست میرسد ؛ هیچ پیاله
شراب دست بدست میرسد ؛
دست بدست کسی دادن - این صور در هنگام
کشتی گرفتن پدید می آید - میر نجات سه واد در کشتی
خصمانه دگر دست بدست ؛ به نگاهی همه را گشت و
در کشتی بست ؛
دست بدست کسی پیوند کردن - امداد و اعانت

کردن مسیح کاشی سه بس بلندی نه بخشندت رهزد جزا
این دسترس ؛ دست عمر پیوند اگر با دست کوتاهی کنی ؛
**دست بدعا بر آوردن - دست بدعا برداشتن
دست بدعا بردن - دست بدعا زدن** - کنایه
از بلند کردن و بلند شدن دست در وقت دعا خواستن
میرزا صائب سه در خرابات چه حاجت بمناجات نشست ؛
دست برداشته دایم بدعا تاک اینجا ؛ خواجه شیراز سه
محراب ابروان بنما تا سحرگهی ؛ دست دعا بر آرم و در گردن
آرمت ؛ محسن تاثیر سه قوت شد چونکه زمن مطلب
ناخواستنی ؛ بدعا دست زدم چشم اجابت
تر شد ؛
دست بدل - در اصل کنایه از شخصی ست که نزدیک بود
گردش از دست برود و او خواهد که ضبط آن کند و مقدور
نداشته باشد و ازینجا بعضی گمان برده اند که کنایه از
عاجز و ناتوانست و این شعر میرزا بیدل بسند آورده
سه چه سلیمانی ست ای غافل ؛ دانه گیری از مور دست
بدل ؛ قلی دشت بیاضی سه شوق نگذاشت که
دستی نهم بر دل خویش ؛ ورنه این راز جنون از تو
نهان بیابیست ؛
**دست بدندان شدن - دست بدندان کندن -
دست بدندان گرفتن - دست بدندان گزیدن**
حالتی ست که در هنگام غضب و خشم و تحسر و تاسف
بر آدمی طاری میشود و ازینجهت دست را بدندان
میگزد - اوحد الدین انوری سه این همی گفتم و داد دست
همیکند که هی ؛ ترک فرمان بعهد سے گناهی ست گناه ؛
خواجه شیراز سه از بسکه دست میگزم و آه میکشم ؛ آتش
زدم چو گل به تن لخت لخت خویش ؛ میرزا صائب
سه از بسکه نو بهار تعجیل میرود ؛ شاخ شگوفه دست
بدندان گرفته است ؛
دست بدلال دادن - در صدد دلبری بودن
محسن تاثیر سه و احتکن صبا فصل است ... ؛
کی خود قرد ش دست بدلال میدهد ؛
دست بدیوار دادن و کشیدن - از خیرگی چشم

دست بدیوار بودن و نابینا یا به استعانت آن راه رفتن میرزا صائب ــ نیست بادیر و حرم دیدهٔ حق بین را کار ٭ کور در جستن ره دست بدیوار کشد ٭ محمد قلی سلیم ــ ز ضعف دست بدیوار داده آمده ام ٭ بهر دو گام ز پا نشسته آمده ام ٭

دست برابرو گرفتن ـ دست بر بالای ابرو گرفتن ـ تاب نظاره نیاوردن ـ میر نجات ــ خورشید در مشاهدهٔ آفتاب تو ٭ بی اختیار دست بابرو گرفته است ٭ حکیم زلالی ــ پی نظاره مهر از تاب آن رو ٭ گرفته دست بر بالای ابرو ٭

دست بر تخته بستن ـ عاجز ساختن و بیدخل کردن ٭

دست بر ترکش زدن ـ مهیای جنگ شدن و باصطلاح آراستن معشوق است خویشتن را که آنهم در معنی مستعد جنگ شدن ست ـ اسمعیل ایما ــ بهر مژگان سیاهت سرمه در کار نیست ٭ میزنی بر صید دلها دست بر ترکش چرا ٭ وله ازخوی تو فتنه در جهان آتش زد ٭ عشقش ــ بروی هر سرکش زد ٭ صد قلب بیک کرشمه پامال شود ٭ زان دست که مژگان تو بر ترکش زد ٭

دست بر چشم نهادن ـ کنایه از قبول کردن ـ ملا طغرا در تعریف طنبور ــ از چون نواجسته صاحب اصول ٭ نهادست بر چشم دست قبول ٭

دست بر چوب بستن ـ عاجز ساختن و بیدخل کردن نوعی از سیاست مقرری ـ میرزا صائب ــ دست ربا قلم را یک قلم بر چوب بست ٭ در سخن چون صائب ما هیچکس استاد نیست ٭ حکیم زلالی ــ بنوعی سوختن را پا شکسته ٭ که دست شعله را بر چوب بسته ٭

دست برد ـ کنایه از غلبه و قدرت و نعمت و دولت خواجه نظامی ــ بلعب ... در جهان پی فشرده ٭ بدین دست برد از جهان ... کرده ٭ ... بازی بردن ... معنی اول ... جهان ... دست برد ... دست ...

دست بر داشتن ـ معروف و باصطلاح کشتی گیران دست ... بر زمین بند کردن حریف را بطوری گفتن که بردار ـ میر نجات ــ دست بر داشتند ما چو فلک تاب ندا ... پشت ...

رسد و مهر به پیش تو گذاشت ٭

دست بر در زدن ـ مرادف انگشت بر در زدن ـ ملا طغرا ــ بحجم طغرا بر صبح اصطلاحی نیز هم ٭ تا یکی از بهر صحبت دست بر در زدن ٭

دست بر دل گذاشتن ـ دست بر دل نهادن کنایه از ضبط دل کردن و تسلی دادن ولیکن دست بر سینه نهادن نیز بهمین معنی باشد بمعنی که گذشت ـ میرزا طاهر وحید ــ ایکه میگوئی بنه دعاشقی دستی بدل ٭ میطپد زانسانکه بر دل دست نتوانم گذاشت ٭ میرزا صائب ــ انیک سپاه برق عنان ریز میرسد ٭ دست مروتی بدل خوشه چین گذار ٭ وله بحر را سرپنجهٔ مرجان نمیند از ذخیرهٔ خویش ٭ چند بر دل ... از بهر تسکین دست را ٭ ولی دشت بیاضی ــ شوق نگذاشت که دستی نهم بر دل خویش ٭ ورنه این راز هنوز از تو نهان بیالیست ٭

دست بردن از چیزی ـ کنایه از سبقت کردن و پیشدستی نمودن ـ حسین ثنائی ــ ای برده از ... دست ٭ از بهار دست ٭ از خون تو ... باز ترا در نگار دست ٭

دست بر دوش انداختن ـ دست بر دوش افگندن ـ دست بر دوش گذاشتن ـ دست بر دوش انداخته بر داشتن ـ بنابر کثرت ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن ـ میرزا جلال اسیر ــ ناتوان ناله که از سینهٔ ما میخیزد ٭ دست بر دوش دل افگنده زجا میخیزد ٭ میرزا صائب ــ سنبلی دست بدوش سمن انداخته بود ٭ زلف خورشید پناه تو بیادم آمد ٭ نورالدین ظهوری ــ چنان مست از شوق بر خیزد هست ٭ که بر دوش شاخ افگند جلوه دست ٭

دست بر دوش زدن ـ مهربانی و شفقت کردن از قبیل دست بر پشت زدن که مرسوم هندوستان از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

دست بر دهان بودن ـ کنایه از خاموش بودن ٭

دست بر دهان زدن ـ دست بر دهان نهادن معروف ـ حسین ثنائی ــ از شب ... ٭ که باره دست تعجب بر دهان چاک چو آبی میزند ٭

اوحد الدین انوری ــ هر کجا سکه خشتی نام ... نطق ... است بر دهان باشد ٭ نورالدین ظهوری ــ هم صلح گل ... دست بر دهان ٭ افغان از این زیاده به بلبل حواله است ٭

دست بر رخ گرفتن ـ دست بر رو گرفتن ـ کنایه از روی پوشیدن و این از جهت شرم و حیا بود ـ میرزا صائب ــ سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت ٭ دو دست خویش بروی خود آفتاب گرفت ٭ جلال اسیر ــ دو شیرگان خاطر من بین که غنچه وار ٭ بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست ٭

دست بر روی دست نهادن ـ بیکاری و بی شغلی ـ میرزا صائب ــ نام خود را کو بکن کرداز سبکدستی بلند ٭ بوست خود بر روی دست ای آهنین بازو منه ٭ میرزا طاهر وحید ــ سعی ناکرده پر از در دگهر میگردد ٭ چون صدف دست وحیدا نه نهی بر سر دست ٭

دست بر زانو زدن ـ در نماز ... معهود است ـ ملا طاهر غنی ــ در هر نماز دست بزانو زند چرا ٭ زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است ٭

دست نهادن ـ کنایه از معطل و بیکار بودن مثالش در دست بر روی دست نهادن گذشت ٭

دست بر سر ـ چون کسی را از دیدن امری غریب حیرت شگفتی عارض حال او میگردد سر را بهر دو دست گرفته در فکر فرو میرود و نیز کنایه از متواضع و فروتنی ٭

دست بر سر زدن ـ سیلی بسر زدن در هنگام حسرت و افسوس ـ لطف الله هجائی ــ تا چند بسفلگان هند این تعظیم ٭ کو بخت که در مصیبت نفس لئیم ٭ دست بر سر زنم بجای کورنش ٭ خاکی بر سر کنم بجای تسلیم ٭

دست بر سر کشیدن ـ رفیع و اعظاء ... قزوینی ــ در ولاسای پریشانان مباش از فنا ... ٭ کز نوازش ... ما دست بر سر میکشند ٭

دست بر سر نهادن ـ نوعی از تعظیم متعارف ... که از اسلام کردن ... دست ... بپا تا است ... سر ...

دست بر سینه نهادن - مثالی از خواجه فیض سیدی
محمودی سه لب داده دستی می نهد بر سینه غمزه ؛ دل تنگم
بها تا گرد لب میگردد افغانش ؛

دست بر فلک شدن - کنایه از بلند شدن دست
وقت دعا خواستن - خواجه نظامی سه چو این داستان
گفت شه یک بیک ؛ نیوشنده را دست شد بر فلک ؛

دست بر قفا بستن - **دست بر قفا پیچیدن** -
دست بر کتف بستن - هر کدام معروف - میرزا صائب
سه بر لب آن بقا از تشنگی جان میدهد ؛ دست هر کس
را که حیرت بر قفا پیچیده است ؛ ظالب آملی سه دست
مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او ؛ در دل هر پارهٔ دل
نشتر ستانی شکست ؛

دست برکاری بستن - ابرام و استادگی در آن کار
کردن - مخلص سه اینکه بهر قتل مخلص دست دارد بر کمر ؛
خوش دگر دستی برین نخچیر لاغر بسته ؛

دست بر کسی بستن - در خرابی او بودن -

دست بر کمر داشتن - معروف و نیز معطل کنایه از بیکار
میرزا صائب سه نگردد عقده های من جواهر روز مشکل تر ؛
که چون سرو از عونت دست دائم بر کمر دارد ؛

دست بر کیسه نیفتادن - **دست بر گلو بر آوردن** -
کنایه از گلو افشردن - محمد قلی سلیم سه سلیم قطرهٔ آبی نمیتوان
خوردن ؛ چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد ؛

دست بر لب زدن - میرزا محمد زمان راسخ سه از این
جام تهی فریاد زد جوش ؛ سبک دستش زدم بر لب که
خاموش ؛

دست بر مالیدن - کنایه از آماده و مهیا شدن برای
کاری - نورالدین ظهوری سه ز ساطور غم استخوانم شکست ؛
ببالای غصه بر مال دست ؛

دست بر نهادن - کنایه از نشان دادن - [illegible]
از [illegible] تو جان اندازهٔ از کبر [illegible] که اندر جو [illegible]
دست بر نتوان نهادن کو هم است ؛

دست بر هم - کنایه از دست بسته - [illegible]
[illegible] فشان [illegible] پای شمال [illegible] پیش سحاب
دشت دست سحاب بر هم ؛

دست بر هم سوده - مرادف آن میرزا صائب سه دنیای
آفرینش خاطر آسوده نیست ؛ برگ عیش این چمن جز دست
بر هم سوده نیست ؛

دست زیر زنخ ستون داشتن - **دست زیر زنخ
ستون کردن** - این احوال در وقت تعجب و تفکر و تأسف
و تحسر آدمی عارض میشود - میرزا طاهر وحید سه غنچه دست از
شاخ در زیر زنخ دارد وحید ؛ بر گرا دیدیم از صاحبدلان
در فکر او دست ؛ فردوسی سه در او دید بادیدگان پر زخون ؛
بزیر زنخ دست کرده ستون ؛ دیگری از شعرا گوید سه مرا
خوش شنر آمد بزندان درون ؛ بزیر زنخ دست کرده ستون ؛

دست بزیر سنگ آمدن - **دست بزیر سنگ
بودن** - کنایه از مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مبتلا به بلا
و عقوبت گشتن - میر خسرو سه گنبدی کاندر ره بت سنگ ست
غلغلش تا هزار فرسنگ ست ؛ کش در آن سنگ کیدی نشست
که نیاید بزیر سنگش دست ؛ وله برگیر شیشه می و آهسته آشنا
بکش ؛ دست تو گر ز کوه غم آید بزیر سنگ ؛

دست بزیر شال بردن - کنایه از شخص مقرر کردن
بیعت در هندوستان این رسم مخصوص دلالان نخاس ست
محمد سعید اشرف سه بهله در سودا بود دلال او ؛ می برد
دستی بزیر شال او ؛

دست بسته - کنایه از معطل و بخیل و زبون و مغلوب ؛

دست بسر کسی را که از دیدن امری غریب حیرتی عارض
حال گردد سر را بهر دو دست گرفته در فکر فرو میرود پس دست
بسر کنایه از صاحب انفعال باشد و نیز کنایه از متواضع
و فروتن سه آن سرو کائنات و آن فخر بشر جبرئیل امین
تقرب او دست بسر - میرزا محمد قلی میلی سه میلی چو کمش دست
بسر مانده و خلقی ؛ کام دل خویش از شکرستان تو یابند ؛
در دیل [illegible] سه تا ست نیخورد بر عمر
ضایع کردن مردم ؛ کس گر بزند دستی بسر آهسته آهسته ؛

دست بسر داشتن - **دست بسر شدن** - قبول کردن

دست بسر کردن - از سر وا کردن در رخصت دادن
و بدین محل گویند براه غلطش افگنید

دلو طیان گویند این را بر ابله کنید - محمد سعید اشرف سه
راز داری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو ؛ از در میکده اش دست
بسر باید کرد ؛

دست بسر گرفتن - **دست بسر نشستن** - در
هنگام حسرت و افسوس - شانی تکلو سه از سر کوی تو یکدل
شده بر پا نشود ؛ که بجایش دگری دست
بسر ننشیند ؛ بدیعی سمرقندی سه نشسته بکنجی در
اندیشهٔ تو ؛ گهی سر بزانو گهی دست بر سر ؛ حاجی
محمد جان قدسی سه زمانه دست بسر گیرد از شنیدن
آن ؛ ز درد دوست اگر شمهٔ کنم اظهار ؛

دست بسر نهادن - قبول کردن - حیرتی سه وی آمدی
کرشمه کنان همره رقیب ؛ دستی بسر نهادم و دستی بسینه هم ؛
شفیع اثر سه سپهر علی زکف خضیب ؛ بفرمان او دست
بر سر نهاده ؛

دست بشاخی افگندن - **دست بشاخی زدن**
کنایه از یار نو گرفتن و مراد نو خواستن - خواجه مجدالدین همگر
سه گفتم که با اندیشه دیا مای دست ؛ خود را بدر اندازم از این
واقعه چیست ؛ گر مذهب این قوم ملامم بگرفت ؛ هر یک زند
دست عجز بر شاخی شکست ؛ میرزا صائب سه در دامن
تسلیم در آویز که چون تاک ؛ هر دم نتوان دست بشاخی
دگر افگند ؛

دست بکاسه - کنایه از دزد - ملا مفید بلخی سه چگونه عشق
پنهان کنم که شحنهٔ عشق ؛ مرا بداغ تو دست بکاسه یافته
است ؛

دست بلند ساختن - **دست بلند شدن** -
دست بلند کردن - معروف - میرزا صائب سه خود ستائی
نیست کار شمع ورنه دست شمع ؛ بهر دامنگیری پروانه
باشد بلند ؛ انتظار قتل کار عاشقان را ساخت سست
تا تو پیسانی بلندی کوه تمکین دست را ؛ وله در حریم
گر کند دلبر ما دست بلند ؛ چیست پیرایه که سعت کمر
قبا متوان کرد ؛

دست بند - نوعی از رقص و آنچنانست که رقاصان
دست یکدیگر گرفته رقصند - ملا منیر در کارستان آورده که

که بدستان زنان دستوری داد که چنگ بدست آرند و دست بند
و پسته مکار آغاز کنند. حکیم اسدی ؎ بهر برزن آواز
رامشگران ٭ بهر گوشهٔ دستبند سران ٭ خواجه نظامی
؎ ساعتی دستبند میکردند ٭ بر سمن نخجیر میگردند ٭
و پیرایهٔ عقد گوهری که زنان بر ساعد بندند. میر معزی
در تعریف خزان ؎ گشت دست یاسمین ز آسیب
او بی دستبند ٭ گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی
گوشوار ٭ استاد فرخی ؎ ارغوان بینی چو دست
نیکوان با دستبند ٭ شاخ گل بینی چو گوش نیکوان
با گوشوار ٭

دست بندی - آنست که یک یک دست حیوانات
را در رسن بسته بمیخ می بندند. خواجه نظامی ؎ گهت چون
فرشته بلندی دهد ٭ گهی با دوان دستبندی دهد ٭

دستبوس - دستبوسی - از عالم پابوس و پابوسی
ملا مفید بلخی ؎ از بهر دست بوسی آن شوخ ٭ پیچ زلف ٭
صد کوچه ره بسایهٔ شمشاد رفته ام ٭ اوحدالدین انوری
؎ اگرچه دل بدف تیر محنت ست و غم ست ٭ دگر چه
تن سپر تیغ آفت ست و بلاست ٭ ز روزگار خوش
است این همه جز آنکه لبم ٭ ز دستبوس خداوند روزگار
جداست ٭

دست بهم دادن - میرزا صائب ؎ نقش وضع جهان
مختلف افتاده است ٭ این نگارست که چون دست بهم داد جدا ست ٭

دست بیرون کردن - کنایه از جدال و قتال کردن
امیر خسرو ؎ بیا تا بهم دست بیرون کنیم ٭ زره در خوی
و تیغ در خون کنیم ٭ بکوشیم تا بخشش کردگار ٭ کرا بر سر آرد
سر انجام کار ٭ و نیز کنایه از دست بریدن و دست قطع
کردن و دست قلم کردن مثلا. اوحدالدین انوری ؎
با چنین دست مراد ست برون کن پس ازین ٭ گر قناعت
نکند دست کشی پیش نیاز ٭

دست بیعت - دستیکه به بیعت داده شود و دست
به بیعت دادن باصطلاح مشایخ بمعنی مرید شدن
ملا قاسم مشهدی ؎ مگو که پای بعهد قدیم برزده ایم ٭
هنوز سلسله از شوق دست بیعت ماست ٭

دست به بیع دادن - در صدد بیع و مشتری بودن چه رسم
که در حالت تشخیص قیمت کالا دلال تحسین دست بایع را گرفته
بدست خود گرفته باشارات معینه اصلاح تعیین قیمت کنند
و بعد ازان همین دستور بمشتری اخبار کنند
نورالدین ظهوری ؎ گر بهیچش اجل دهد دستی ٭ کیسه
پر کنم بسوزن زبان ٭

دست پاچه شدن - دست پاچه کردن -
کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن و کردن. سنجر کاشی
؎ ز شان مجلس شه دست پاچه گشته زدوره ٭
بهر دو دست شه هند میکنم تسلیم ٭ میر یحیی شیرازی
؎ اینکه از عشق تماحب تنبان ٭ پیراهن چاک کرده
تا دامان ٭ بر سر ظلم از چه خون نکنند ٭ پاچه اش دست
پاچه چون نکنند ٭

دست پاک - کنایه از بی مایه و بیقدر و تهیدست و پرهیزگار
و پارچه مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند ٭

دست پخت - چیزیکه بدست پخته باشند اعم ازانکه حیوان
بود یا نبات حتی که بر طعام مطبوخ نیز اطلاق کنند. سید محمد
عرفی ؎ از دست پخت طبع کو بالذات است بس ٭
برخوان عقل هر که شود میهمان علم ٭ خواجه نظامی ؎ مهمان
روشناک را که درخت غست ٭ بدان نازکی دست
پخت غست ٭

دست پرور - دست پرورد - دست پرورده
پرورش یافته بدست مثل طفلی را که دایه اش باشد گویند
این دست پرورد او ست. از اهل زبان بتحقیق پیوسته
حاجی محمد جان قدسی ؎ تیرش تمام سینه پسند ست و
دلنشین ٭ این غمزه دست پرور چشم سیاه کیست ٭ میرزا
جلال اسیر ؎ گرچه از دست کسی را نیست رنگی ز حنا ٭
نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست ٭
طالب آملی ؎ طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست ٭
داغ دارد با غبار الا الله خود روی من ٭

دست پس زده - کنایه از انست که در سودا پس کند
و بهای می آید تا چیزی از نرخ کم شود ٭

دست پیمین - نقطه دست مدعی ترکیب بمعنی نوبت ست

حکیم فردوسی ؎ یک امشب بکوشیم دست پسین ٭ که دانند
دیدار باشد جز این ٭ میرزا معز فطرت ؎ ایکه دایم میکنی با تقصیر
اشتغال ٭ دست اول سر خطی از چین پیشانی مگیر ٭

دست پیچ - مرادف دستاویز. میرزا صائب ؎ ز خط
بچهره گلعذار تو دل شادم ٭ که دست پیچ برای نگاه پیدا
شد ٭ و لنگ عصا دست پیچ خود کند از بیم تادان ٭
گناه مغزش خود گو و دایم بر عصا بندد ٭ نوری شیرازی
؎ عارضش را با گل خورشید گفتم توام ست بکرده رنگش
دست پیچ انحرف وا زمن در هم ست ٭ مخلص کاشی ؎
دست پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار ٭ یار مکتوبم
بدست خویشتن پیچیده است. محسن تاثیر ؎ واعظ مکن
معانقه را دست پیچ زهد ٭ کی خود فروش دست بدلال
میدهد ٭ و پنجه کردن با کسی تا زور و قوت و استعداد معلوم
شود. ملا نظامی ؎ کنم دست پیچی بنجابیان ٭ زنم سنگه
برسیم سقلابیان ٭ و مخلص دست پیچ بمعنی نوعی از ماهی
آورده باسناد این بیت. محمد سعید اشرف ؎ ضعیفان
صید ماهی کیش کرده ٭ قناعت دست پیچ خویش کرده
و درین تامل ست ٭

دست پیراهن - کنایه از آستین نوشته اند ٭

دست پیش آوردن - کنایه از دریوزه و گدیه کردن
محمد قلی سلیم ؎ ازان تهیست کف آرزو گدای حرا ٭
که دست پیش تو نتواند از حیا آورد ٭

دست پیش داشتن - کنایه از اعزاز و اکرام دی
کردن. شیخ شیراز ؎ گفت خاموش که هر کس که جلال
دارد ٭ هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش ٭ و منع
کردن. ملا شانی تکلو ؎ هوس بر آتش وصل تو خویش
را زده بود ٭ اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا ٭ شیخ
شیراز ؎ غضب دست در خون درویش داشت ٭ و لیکن
سکون دست در پیش داشت ٭

دست پیش دهن گذاشتن - دست پیش
دهن گرفتن - در وقت حرف زدن از غایت ادب
دست پیش دهن گیرند تا ناگاه آب دهن بالای دیگری
بر طالب نرسد. نورالدین ظهوری ؎ نهان میتوان

از نیچه بابوی توی فهم ؛ که دست برگ از روی ادب پیش
دهن گیرد ؛

دست پیش کردن - کنایه از دریوزه و گدیه کردن میرزا
صائب ؎ بقدح دست مکن پیش غم باده دراز ؛ تا بود
زمزمه دور گرفتن ستم ست ؛

دست پیش کسی داشتن - دست پیش کسی
دراز کردن - کنایه از گدائی و دریوزه گری کردن و دست
بدعا برداشتن و منع کردن ؎ هوس بر آتش وصل تو
خویش را زده بود ؛ اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا ؛
و بمعنی اول - میرزا صائب ؎ چو دست پیش تو دارد کسی
گره کردی ؛ ولی بوقت خراش علی آئینه تنگی ؛ مسیح کاشی
؎ از بهر بوی دوست دو عالم گران پرست ؛ دست ملال تو
پیش صبای نکرده ام ؛ و دیفا کشتال کردن - محسن تاثیر
؎ مجلسم هست اگر قدرت احسانم نیست ؛ دست اگر پیش
ندارم سر من در پیش ست ؛

دست پیمان - در جهانگیری بمعنی سروری مطلق
اسباب و اما دوست مهمان معرب آن - ناظم هروی
؎ کردا ما دطرب در بزم سامان ؛ بجز جامی ندارد دست پیمان ؛

دست تاک - پنجه تاک وغیره - میرزا صائب ؎ آنکه کابی
دست بر دلهای غمگین می نهد ؛ در ریاض آفرینش
نیز دست تاک نیست ؛

دستت بر سر من - کنایه ازان ست که آنچه تراست
مرا هم نصیب شود - عتاب منصور فکرت ؎ آشنائی یکسر مو
نیست با این کافرم ؛ محرمی در زلف ادای شانه دستت
بر سرم ؛

دست چپی - در قصه حضرت امیر حمزه مذکور ست
که پهلوانان کرسی نشین وی دو قسم بودند یکی بر دست
راست می نشستند و یکی بر دست چپ وی و مالک
اشتر از قسم دست چپی بوده - محمد سعید اشرف ؎ ای
شاه نجف منم غلام در تو ؛ آزادیم از غلامی قنبر تو ؛ در قصه
حمزه گشته ام دست چپی ؛ خاص مه برای مالک
اشتر تو ؛

دست چرب بر سر کشیدن - از تمهاد شفقت ملاطفه کردن
تحقیق رسانیدن و تملق کردن و قبل رشخند کردن و برابر
آن گویند دست خشکی بر سر ما مالیده و ما را راهی کردند
چیزی باندادو بهار ای خشک گذرانند - میرزا صائب ؎
پیر گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند ؛ دست چربی که کشیدند
عزیزان بسرم ؛

دست چربی - بسکون فوقانی و جیم فارسی امداد و اعانت
کردن و لقبولی ثروت و مکنت - میرزا صائب ؎ درین
زمانه که امید دست چربی نیست ؛ مگر چراغ ز خود ز روغنی
برون آرد ؛ شفیع اثر ؎ دست چربی چون دو چارت
گشته مانند چسول ؛ هر چه دارد در کف از ابرام یک جا
میبری ؛ تا بخویش از حرص وکان تو قع چیده ؛ مردهٔ
فیروزه استاد دست چربی دیده ؛

دست چرب - باضافه نیز - میرزا صائب ؎ کش منت
ز دست چرب این سنگین دلان صائب ؛ که روغن میکشند
از دانه ریگ روان سودا ؛ یحیی کاشی ؎ سوزند و خاست
گرمی شمع ای تبان هند ؛ کوته کنید از سرم این دست چرب را ؛

دست چنار - پنجه چنار - محمد قلی سلیم ؎ برمن گذشت
سروی و از شوق دانش ؛ بیچون چنار دست من
از کار و بار شد ؛ نعیمای همدانی ع دستی که عطای نکند
دست چنار ست ؛

دست چنبر کردن - میرزا صائب ؎ من و عشقی که دست
چرخ را چنبر کند زورش ؛ گذارد در فلاخن کوه قاف
عقل را شورش ؛

دست چین - برگزیده و خلاصه سرچین نیز بیاید
طغرا در هجو پوچی نوشته کتاب دلپسند نان و حلوای
شیخ را باعتبار نام نظم دست چین گفته و چیزی که آن را
بدست چینند و انتخاب کنند عبارت ابو الفضل در زمستان
پس از چهار پنج روز برگها بگردانند و دست چین سازند
و در زمستان دو روز ؛

دست حلقه کردن - میرزا صائب ؎ چون شمع دست
و مکرم گریه حلقه کرد ؛ این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است ؛

دست حمایت - دستی که بدان حمایت چیزی کنند
میرزا صائب ؎ از آه حسن را خطر بی نهایت ست ؛
خط بر چراغ حسن تو دست حمایت ست ؛

دست حمائل کردن - دست در گردن کسی انداختن ؛

دست خر - کنایه از نده خر بمعنی دشنام مغلظه ماخوذ ازین
است - حکیم شرف الدین شفائی ؎ دران قطار
عجب بجتیان بدستعده ؛ که بار شان سرفیل ست و
دست خر سر بار ؛ شیخ شیراز در حکایت بادشاه غور ؎
کسی پای مرغی بیاد رحیش ؛ ولی دست حرفت ز اندازه
بیش ؛ ملا طغرا ؎ چون نباشد سامری را قفل دانش
پای گاد ؛ نزد عیسائی کلید معرفت دست خر ست ؛ ملا
فوقی یزدی ؎ مدعی دیگر عجب دستی بدامانش زده ؛
در جهان یارب که دائم دست خر کوته بود ؛

دستخط - چیزیکه بدست نوشته باشند - ملا طغرا در هجو مفتی
؎ سجلی که بر روی کند دستخط ؛ شود محضر گفتگوی غلط ؛
ملا طاهر غنی ؎ سر رشته تدبیر نیفتاد بدستم ؛ جز خط کف دست
مراد ستخطی نیست ؛

دست خود بوسه دادن - دست خود بوسیدن -
چون از دست کسی کاری عمده بر آید این عبارت را
در آن وقت استعمال میکنند - میرزا صائب ؎ پای من
بر سر گنجست چو دیوار یتیم ؛ دست خود بوسه زند هر که کند
آبادم ؛ و له ؎ من آن لعل گران قدرم بساط خاک را عالم
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بردارد ؛ و له
دست خود بوسید هر کس دست پاکان بر گرفت ؛ شد زلیخا
رفته رفته یوسف از سودای عشق ؛

دست خورده - کالای مستعمل و تباه شده - محمد سعید اشرف
؎ تراز سیلی استاد رخ فسرده شود ؛ متاع از نظر افتد چو دست
خورده شود ؛ محسن تاثیر ؎ مده بدست طبیبان عنان
نبض حیات ؛ متاع عافیت خویش دست خورده مکن ؛

دست خوش - کنایه از مغلوب و زبون - ظهیر الدین فاریابی
؎ عقل ست بر سر آمده کائنات داده ؛ هم پایمال شهوت و
دست خوش هوا ست ؛ مجیر الدین بیلقانی ؎ تا دست خوش
جهان شدم من ؛ در دست قناعتم مکن ؛

دست خون - بسکون فوقانی و صاحب جهانگیری بلغات
آورده بست قمار همه چیز تباهی داده بجان خود آوردن

افضل الدین خاقانی ــ در قرۀ رمانه فتادی بدست خون
داماں کعبتین حریفت پس دغا ٭ میرزا صائب
ــ دست نون ست واداول باده دوکشش ماست
نقش سینۀ بازد ٭

دست نوشت ــ چیزیکه بدست نوشته باشد. سنجر کاشی
ــ تا بخط تو ای صنم گشته سواد دخنم ٭ نامده در نظر مرا دست
نوشت دیگران ٭

دست دادن ــ کنایه از غلبه و تسلط از عالم حکم دست دادن
کنایه از حاصل شدان و عهد بستن چنانچه گویند دستی بده
و بیعت کردن بهر سه معنی از اهل زبان تحقیق پیوسته
نورالدین ظهوری ــ گر بتغیش اجل دهد دستی ٭ کیسه
پر کنم ز سود و زیان. خالص ــ سراپا تیره بختان دست
الفت داده است ٭ هر که دارد چشم بیمارے پرستاریم
ما ٭ میرزا صائب ــ تا چند نهد روے بر آن کف
پا را ٭ سیهد اگر دست دهد خون حنا را ٭ مولانا لسانی
ــ او نخواهد که با رباب جنون دست دهد ٭ ما در اندیشه
و تسلیم که چون دست دهد. خواجه شیراز ــ ز آب در رنگ
رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم ٭ چو نقشی دست اول
رقم بر جان سپاران زد ٭ ولی کی دهد دست این غرض یارب
که همدستان شوند ٭ خاطر مجموع ما زلف پریشان شما ٭ و
جناب محیر المدققین در شرح این بیت ــ شد از مهربانی
بیداد دست ٭ بتعظیم پیشش دو زانو نشست ٭ میفرمایند
که دست دادن عبارت ازان ست که چون شخصی از شخصے
امری موافق واقع با مرضی خود می بیند دست بر دست
وی میزند و وصول دست او را بدست خویش میخواهد
یا آنکه بعضی بزرگان چون میخواهند که تفرجی بکنند
دستها را بدست کسی را که مقرب بلکه همسر خویش میدانند
بر دستش گذاشته راه میروند یا آنکه دست خود را بدست
او داد که تو دستگیر من شو شرم دست گرفتن نگاه دار
احتمال دارد که یعنی بجان بستن بود ٭

دست واشتن ــ کنایه از باز ماندن از چیزی. خواجه شیراز
ــ دست از طلب ندارم تا کام من برآید ٭ یا جان رسد
بجانان یا جان ز تن برآید ٭ طالب آملی ــ از بادپاے

سعی من ای دل بدار دست ٭ کین توسن ست دشمن
جان تازیانه را ٭ جلالای کاشی تقیین تخلص ــ اند تا
نقد آمرزش نمیگیرم نمی میرم ٭ چه مزدوری که دست کار
فرما بر نمیدارد ٭ و نیز دست داشتن کنایه از غالب و توانا
بودن. شیخ شیراز ــ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ٭
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید ٭

دست دراز ــ مرادف دست بالا ٭

دست دراز کردن ــ کنایه از گدائی و دریوزه گری کردن ٭

دست دراز کردن بچیزی ــ بمعنی دست یافتن.
کمال خجند ــ چشمت بسی غمزه در فتنه باز کرد ٭ زلفت
بظلم دست تطاول دراز کرد ٭

دست در آستین داشتن ــ دست در آستین
شکستن ــ دست در آستین کردن ــ دست
در آستین کشیدن ــ کنایه از پنهان کردن دست در
آستین. میرمعزی ــ کاشکی دیدی بمیدان رستم دستان
ترا ٭ تا کشیدی دست خویش از تیر تو در آستین ٭
نورالدین ظهوری ــ دست در آستین کشید
طبیب ٭ سوخته نبض در تب عاشق ٭ میرزا صائب ــ
نیفتی تا زپا دست طمع در آستین لشکن ٭ عصا را میکنند این
قوم از دست گدا بیرون ٭

دست در آغوش کردن ــ کنایه از کمال غلبه و قدرت
و قبض و تصرف بود. میرزا صائب ــ هر که چون شبنم بخون دل
شبی را روز کرد ٭ دست در آغوش با خورشید عالم تاب کرد ٭

دست در بغل بودن ــ دست در بغل داشتن
دست در بغل نهادن ــ کنایه از معطل و بیکار بودن
میرزا صائب ــ بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان ٭
دست پاکی در بغل زامساک باشد سرو را ٭ میر محمد افضل
ثابت ــ دستم ز بیکاری بود تا کی چو طفلان در بغل ٭ یغما
میرزا صائب ــ از صف خاریدن سر نیست از حیرت مرا ٭
دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو ٭ شیخ شیراز ــ
سعدیا تنها به چشان خام و خفیگیر ٭ چو رفتی در بغل نه
دست ٭ میرزا طاهر وحید ــ سعی ناکرده چار درد
اگر بیگر ٭ چون صدف دست وحید از بغل بر سر دست

دست در پیش داشتن ــ شیخ شیراز ــ غضب دست
در خون درویش داشت ٭ ولیکن سکون دست در پیش داشت ٭
و نیز دست در پیش داشتن کنایه از منع کردن و باز داشتن ٭

دست در ته سنگ بودن ــ مغلوب و زبون چیزے
بودن. نادم گیلانی ــ از بن دیار سفر سخت مشکل ست مرا
که سنگ در ته دست ست و خار در ته پا ٭

دست در خون زدن ــ کنایه از جدال و قتال کردن
حکیم فردوسی ــ روم خیمه بر طرف جیحون زنم ٭ ابا دشمنان
دست در خون زنم ٭

دست در حنا گذاشتن ــ کنایه از معطل و بیکار بودن

دست در دندان ماندن ــ کنایه از تعجب و حیران
ماندن. میرخسرو ــ خفته برخاست از زمین خندان ٭
مانده بیننده دست در دندان ٭

دست در دهن گرفتن ــ کنایه از منع کردن از گفتن
ملا شانی تکلو ــ تو با من بهزبانی و مرا صد آرزو در دل ٭
که چون خواهم بگویم فکرم دستم در دهن گیرد ٭

دست در رکاب زدن ــ کنایه از دویدن در جلوی کسے
میرزا بیدل ــ کنونکه میگذرد عیش چون نسیم ز بلغ ٭ چو
گل خوش آنکه زند دست در رکاب ایاغ ٭

دست در روغن داشتن ــ کنایه از ثروت و مکنت داشتن ٭

دست در زیر سنگ بودن ــ مغلوب و زبون بودن
میرخسرو ــ برگیر شیشۀ می و آهسته اش بکش ٭ دست تو
گر ز کوه غم آید بزیر سنگ ٭

دست در کاری زدن ــ کنایه از شروع کردن آن
و سند آن در لفظ عیب پوش بیاید ٭

دست در کمر داشتن ــ دست در کمر رفتن ــ
دست در کمر شدن ــ دست در کمر کردن ــ بهر کدام
معروف. خواجه شیراز ــ این همه کشی که در سر سر و بلند
ست ٭ کی با تو دست کوته ما در کمر شود ٭ واین گدا او ش
سر و قامتی دارم ٭ که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود ٭
حسین ثنائی ــ اگر بعزم بقای تو آتش افروزد
با آب خضر کند دست در کمر آتش ٭ محمد قلی ــ
چو بر آن کمان سرین تا کرده نیم لنگه دست [illegible]

دست درکیسہ زدن - کنایت از سخاوت و جوانمردی کردن
دست درگردن کسی کردن میرزا صائب ؎
انسان ہمیشہ تر و تازہ است سنبل زلف ؛ کہ بے حجاب
کند با تو دست درگردن ؛
دست درگریبان کسی بودن - کنایہ از آویزش و
پیکار کردن - سیدی محمد عرفی ؎ آن را دستش از سخاوت
تو ؛ درگریبان گنج قارون باد ؛
دست درگل داشتن - آمادہ بر تعمیر بودن میرزا صائب
؎ گرچہ در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم ؛ دست در گل دارم
اما پاے در گل نیستم ؛
دست درمیان آوردن - درمیان افگندن -
درمیان بودن - درمیان کردن - ہر کدام معروف
خواجہ شیراز ؎ جو درمیان مراد آورید دست امید ؛ ز عہد صحبت
ما درمیانہ یاد آرید ؛ حکیم زلالی ؎ تماشا را ز درویش دست
افگند ؛ چو کاکل درمیانش دست افگند ؛ باقر کاشی ؎
کسی نغزہ کہ خونریز یار جان نبرد ؛ اگر ز زخم اجل دست
درمیان نبرد ؛ میرزا صائب ؎ باید ز زخم چنگل شہباز
تن دہد ؛ چون بہلہ کہ دست کند درمیان و دست ؛
دست درنہادن - اوحدالدین انوری ؎ عشق سوز
و لہو مراد در نہاد دست ؛ سوداے جام و بادہ مراد در سر او فتاد ؛
دست دریک کاسہ کردن باکسی - میرزا صائب ؎
پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان ؛ دست در
یک کاسہ با خورشید چون عیسی کنند ؛
دست دست اوست - ای حکم حکم اوست و بر قیاس
دور دور او ، درین صورت دست بمعنی قدرت باشد محسن تاثیر
؎ بدست دست بت خویشتن پرست منست ؛ چرا بخویش
بنالم کہ دست دست منست ؛ نورالدین ظہوری ؎
دلی سید اندرم از انتقامم فارغ ست ؛ دست دست دست
ہم گر دست دست من شود ؛
دست دست فلانیست - کنایہ از غلبہ و تسلط از عالم حکم
حکم او دست و دور دور او - شفیع اثر ؎ میکشاید ناخن از
عقدہ مشکل جہان ؛ دست دست آنکسی باشد کہ در پیدا کند ؛
افضل الدین خاقانی ؎ دست دست دست جان نادی او

پای صورت درمیان توان نہاد ؛
دست دری - کنایہ از امداد و اعانت و تحمل کہ اشارہ
بآن رسم باشد کہ چون امری غریب یعنی عجیب از شخصی صادر
شد آن شخص را حریف وی دست خود بر دست وی میزند
و اظہار خوشی مینماید ؛
دست راست - کنایہ از وزیر اعظم حکیم سنائی
؎ منکر از دست ایم و آنم ؛ من کنون دست راست
سلطانم ؛
دست رد - بجای انگشت رد نیز مستعمل شانی تکلو
؎ شعر شانی آتش ست از بہر آن نازد حسود ؛ دست رد
برنظم و حرف آبدار من نہد ؛
دسترس - کنایہ از امکان و مقدور و قدرت و ثروت
خواجہ نظامی ؎ بزرگیست باید درین دسترس ؛ بیاد زبرگان
برآور نفس ؛ مرا کاشکی بودی آن دسترس ؛ کہ نگذاردی
حاجت کس بکس ؛ مسیح کاشی ؎ بس بلندی بخشدت
روز جزا این دسترس ؛ دست خود بیوند اگر با دست
کوتاہی کنی ؛
دست رسیدن - برچیزی - کنایہ از غالب توانا بودن
برچیزی - خواجہ شیراز ؎ تا بگیسوی تو دست ناسزایان
کم رسد ؛ ہر دلی در حلقہ زلف تو یارب یارب ست ؛ و حق
آنست کہ درین بیت بمعنی تمنی ست ؛
دست رنج - کنایہ از کسب و پیشہ و مزد و اجرت و بالفظ
خوردن مستعمل - شیخ اوحدی ؎ زوجہ یحیی کہ دست رنج
خورد ؛ گرگ پروردہ را چہ خواہی کرد ؛ حکیم فردوسی ؎
یکی کاخ بد تارک اندر سماک ؛ نہ از دست رنج و نہ از آب
و خاک ؛ شیخ شیراز ؎ بیاموز فرزند را دست رنج ؛ اگر دست
داری چو قارون بگنج ؛
دست روان کردن - آنست کہ اطفال چون ابتدا
بنوشتن میکنند نخست بالای لوح مدی از ین سر تا آن سر
میکشند تا دست روان شود از اہل زبان بتحقیق
پیوستہ ؛
دست زدن - آواز دادن بر دو دست با صول نیز
کنایہ از خوشحالی و نشاط کردن - مولوی معنوی ؎ غم را چہ زہرہ

باشد تا نام ما برد ؛ دستی بزن کہ از غم و غمخوارہ فارغیم ؛
دست زدن باکسی - کنایہ از برابری کردن با وے
و سند آن در باب با تازی گذشت ؛
دست زدن - مقابل پای کوب کہ ترجمہ رقاص ست
و بر ین قیاس دست زنان - و نیز کنایہ از نادم و پشیمان
میرزا صائب ؎ دست در دامن پر خار علائق مزنید ؛
تا برائید ازین خرقہ تن دست زنان ؛ و بمعنی دست -
زدن خواجہ آصفی ؎ نیست در زلف سیاہ از اجل دست
زن ؛ عمر بیماران دل شبہای کوتہ داشتہ ؛
دست در زیر زنخ داشتن - دست
در زیر زنخ ستون شدن - دست در
زیر سر ستون ساختن - این احوال در وقت
تعجب و تفکر و تاسف و تحسر بر آدمی عارض میشود -
زلالی ؎ خالت کہ بنفشہ دید پیوست ؛ در زیر زنخ ستون
شدش دست ؛ مولانا قسانی ؎ شب سرم صدرہ بدامن
می فتاد از ضعف تن ؛ گر نہ دست از غصہ زیر سر ستون
میساختم ؛ میرزا طاہر وحید ؎ غنچہ دست از شاخ در
زیر زنخ دارد وحید ؛ ہر کرا دیدیم از صاحب دلان در
فکر او ست ؛
دست ساز - چیزیکہ بدست ساختہ باشند - افضل الدین
خاقانی ؎ برمائدہ کہ دست ساز فلک ست ؛ یا بی
نمکست یا سراسر نمک ست ؛
دست سبو - دستہ کہ در گردن سبو باشد و دست دران
کردہ سبو را از جا بردارند و بکار دارند - میرزا معز فطرت
؎ دل خراب مرا زندگی بخون ناب ست ؛ کہ نبض دست سبو
موج بادہ ناب ست ؛ میرزا صائب ؎ ہمیشہ عید باشد در
خرابات ؛ ز می دست سبو دایم بکار ست ؛
دست ستون تہ رو بودن - دست ستون
زنخ بودن - دست ستون زنخ کردن - دست
ستون سر کردن - عبارت از حیرت کہ بر آدمے
عارض می شود - صادقے ؎ بہ بستر افگند بیمارے
عشقت مسیحا را ؛ ستون سر کند اعجاز حسنت دست
موسی را ؛ کمال اسمعیل ؎ سنان کہ عامل فتنہ ست

در ولایت تو چو من ستون زنخ کردست بیکاری ؂
سیدی محمد عرفی ؎ دست مجردات ستون زنخ بود ؂
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم ؂ سنجر کاشی ؎ سنجر
زنخ آهنگی این سقف معلق ؂ دستم بهمه عمر ستون
زنخ بود ؂

دست سرو - میرزا صائب ؎ گرچه دست سرو کوتاه
است از دامان گل ؂ سرو بالای که ما داریم سراپا
گل است ؂

دست شستن از چیزی - معروف . سید حسین خالص
؎ ساقی بگذر ای دل پای کش از کوی پرخور
کرمن هم دست بشویم کنون از آب
انگور ستش ؂

دست شکسته - کنایه از ناتوان بیقدرت ؂

دست شوی - چیزی خوشبو که بعد از خوردن دست
بدان بشویند ابوالفضل در آئین خوشبوخانه نوشته
و کنایه از نومیدی . میرخسرو ؎ هر دو درین فتنه ازین
دست شوی ؂ کار بجو رجوی بر آمد زجوی ؂ نیز از
جستجو کردن - ملا طاهر غنی ؎ دانه چین حرص گشتن
دست از جهان شستن ست ؂ شد صدف را آخر از
آب گهر پیمانه پر ؂ خواجه نظامی ؎ چو بد دل شد
این لشکر جنگجوی ؂ بیار آب و دست از دلیران
بشوی ؂

دست صلیبی کردن - کنایه از آماده خدمت شدن
خواجه نظامی ع پیش کسی دست صلیبی مکن ؂

دست طنبور - دسته طنبور - ملا طغرا در تعریف صراحی
؎ چو از جوش قلقل فروزد تنش ؂ کند دست طنبور
در گردنش ؂

دست غیب - لقب گروهی از سادات سبزوار ست
نصیرآبادی در احوال میرزا نظام که هم از انجا ست آورده
که سبب شهرت ایشان بدست غیب آنست که شخصی از
عناو شجره از ایشان طلبید از غیب دستی پیدا شده شجره
ایشان را بر آورده ؂

دست فال - سودای اول که در عرف
هند آنرا بوهنی گویند . معروف ؎ دست
فالی که جود او کرده ؂ گرد از بحر و کان
بر آورده ؂

دست فتنه در زیر سر بودن - در بحث فتنه
در سر بودن بیاید ؂

دست فلان بر سر من یعنی آنچه او را میسر شد مرا هم
نصیب شد - نورالدین ظهوری ؎ ظهوری میروی از
سختی رشک ؂ مکن پا سست دستت بر سر من ؂
ظهوری بر سر کوی محبت ؂ زپا افتاد دستش
بر سر من ؂ غیاث معمور فکرت ؎ آشنائی یکسر
موئیست با این کافرم ؂ محرمی از زلف او ای شانه
دستت بر سرم ؂

دست فلان مریزاد - دعائیست در حالت تحسین
شخصیکه از دست او کار نمایان بر آمده باشد گویند خواجه
شیراز ؎ مریزاد دستی که انگور چید ؂ ملا طغرا ؎ پایکه در خم
فشرده ؂ ولیکه سیر گلشن میکند مست تماشای بهار ؂ دست
شاخ گل مریزد می بجامم میکند ؂

دست قطع کردن - دست قلم کردن -
معروف ؂

دستک - دست بر دست زدن برای خواندن و طلب
کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست
باصول مقابل پا کوفتن - ملا طغرا در تعریف چنار ؎
بود در طرب صاحب دستگاه ؂ تا ستد ز دستک زدن
هیچگاه ؂ و دستک کاغذ مهری که بنام حاکم نویسند چنانکه
در هندوستان نیز متعارفست میرزا محسن تاثیر ؎ تاثیر
در خزانه داغست دست من ؂ نقد مرا چه حاجت
طومار و دستک ست ؂

دستکار - بقلب اضافت یعنی کاریکه بدست کرده باشند
و دستکاری و حاصل باطل بالید و استاد هنرمند -
خواجه نظامی ؎ در دولتی کو گزین دستکار ؂ بدیوار
او بر فشانم نگار ؂ میرخسرو ؎ چو دیدی دستکار
کوهکن را ؂ گزیدی پشت دست خویشتن را ؂

دست کار رفته - یعنی دست از کار رفته . میرزا صائب ؎
از دست کار رفته ما بیخبر مباش ؂ چون بهله دست در کمر
یار میکنم ؂

دستکاری - آنست که بعد اتمام کاری و یا صنعتی تزئین
و اصلاح آن نمایند تا بهر کردن که آن در ردو خورده ران
تواند گرفت مثلا مندیل را بعد از بستن بر سر نا گذارند مدد
بیارایند - محمد سعید اشرف ؎ باز میکارند بر طرف
خیابانها چنار ؂ باغ را بهر قد دست دستکاری میکنند ؂

دست کردن - کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی
اوحدالدین انوری ؎ برده حکمت گوی از باد صبا ؂
کرده دستت دست برابر مطیر -

دست کجی - بکاف و جیم تازی دزدی - عرفی نیشاپوری
؎ ای زلف ببر دل کسان را ؂ این دست کجی ز سر بدر کن ؂

دست کسی گرفتن - کنایه از امداد و اعانت وی
کردن حسین ثنائی ؎ باده از فیض بهمی دولت ؂
کشور خرد مرجع و آب گرفت ؂ آنچنان شد که گاه لغزیدن ؂
دست اندیشه ما شراب گرفت ؂

دست کش - عصاکش کور و نیز چیزی از قبیل بهله که
بر دست کشند و آنرا در ترکی ایلک گویند و این از اہل زبان
بتحقیق رسیده و نیز عبارت از مشاطه یا مانند آن که
زلف را آرایش دهد سنجر کاشی ؎ یا زلف نو عروسی
داماد در سفر ؂ از دست کش فتاده و از شانه بینوا ؂ و
بمعنی مغلوب و زبون مرادف دستخوش میرزا صائب ؎
با دست کش سبحه و زنار نگشتیم ؂ در حلقه تقلید گرفتار
نگشتیم ؂ و نیز کنایه از گدا ؂

دست گشادن یعنی دست بلند کردن میرزا صائب
؎ سحاب تیره بهمانست بی باران خود صائب ؂ زرد
صدق در دلهای شب دست دعا بگشا ؂ و نیز مقابل دست
بستن و نیز کنایه از سخاوت و جوانمردی کردن - خواجه
شیراز ؎ گه سخا چو گشاید دو دست جود و کرم ؂ و جود
سائل مسکین رسد بعقد سوال ؂

دست گشادن بر چیزی - کنایه از دست دراز کردن ؂

دست کشیدن از چیزی - باز ماندن از چیزی چنانکه
گذشت - محمد اسحق شوکت ؎ خود نهاده بکف نابرهم

سری وین ؛ دست نگاه خویش بردی تو بیکشم ؛
دست کشی کردن - کنایه از دریوزه وگدائی کردن بوده ضد آن در دست بیرون کردن گذشت ؛
دست کفچه کردن - دست فراز کردن برای چیزی گرفتن آن کنایه از گدیه است نور الدین ظهوری ؎ نخوید ز طوبی ثمر طبع پست ؛ کشاید دامن مکن کفچه دست ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست ؛ آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا ؛
دستگاه - متاع و سرمایه که در قبض و تصرف کسی باشد وجه تسمیه اش آنست که دست هر که باشد بر ملکش میتواند رسید پس بمقام دست او گویا آن متاع اوست میرزا صائب ؎ نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه ؛ آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف ؛ و کارخانهٔ اهل حرفه نیز گویند و له از دل بیدار ره آتشین و اشک گرم ؛ دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی ست ؛ و له امید بوسه هر دم دستگاهی تازه میچیند ؛ زخط هر چند وقت آن دهان تنگست سید انم ؛ محمد سعید اشرف ؎ از حباب آب روان چون دستگاه شیشه گر ؛ وز گل شب بوگلستان چون دکان زرگری ؛ و با لفظ تنگ شدن و کم کردن و چیدن و نهادن مستعمل و پسین بمعنی سرمایه دادن و سرمایه گذاشتن هر دو آمده اول در لفظ چارسو گذشت و دوم خواجه جمال الدین سلمان ؎ بادشهی که می نهد بادشهان عهد را ؛ کسب گدائی درش دستگه توانگری ؛ و نیز کنایه از دیوان حساب که در عرف هند آنرا کچهری خوانند محسن تاثیر ؎ بدستگاه قیامت حساب او پاک ست ؛ ز آب تیغ تو هر کس که شست از جان دست ؛ و نیز کنایه از مسخره و مغلوب و زبون - ملا طغرا ؎ چو گرد باد ز دوران گرت غباری هست ؛ برون فگن ز درون دستگاه گرد مباش ؛ میرزا عبد الغنی قبول ؎ در چنین عهد یکسر مایه گرفتن با دو دست ؛ هر که جنبد دستگاهی دستگاهی پیش نیست ؛ میرزا جلال اسیر ؎ چه خوش افتاد عکس ماه در آب ؛ که چیده آینه دستگاه در آب ؛ محسن تاثیر ؎ ای ز شرم عارضت ماه از کلف زده لیش سیاه ؛ پیش رویت آفتاب از چهره محو دستگاه ؛ شفیع اثر ؎ باشد ز بهله چهره پر نور آفتاب ؛ در دستگاه جلوهٔ او دستگاه ذره ؛
دست گذار - کنایه از مددگار و تحفه و یادگار و چیزیکه آنرا بدست فراهم آورده و جمع کرده باشند - اوستاد فرخی ؎ همتش برتر از توانائیست ؛ و دانش بیشتر ز دست گذار ؛ و له چنانکه بود ندانستمش بما دستور ؛ جز این نبوده مرا جز دروغ دست گذار ؛ اوحد الدین انوری ؎ از سحر بیان تو داعجاز کف تست ؛ گر دست گذاریست قلم را و کرم را ؛
دست گذاردن - تسلیم کردن - مولانا غنیمت ؎ بیا بگذار پیش شاه ما دست ؛ که از وی کیابد ل شوی ست ؛
دستگردان - چیزیکه عاریت بگیرند چون قرض بعاریت گرفتن و با لفظ کردن و گرفتن و دادن مستعمل مخلص کاشی ؎ چون شهیدیتی ز حد بگذشت سامان میدهند ؛ گوهر غلطان صدف را دستگردان میدهند ؛ محمد سعید اشرف ؎ دستگردانی نکنم بی رخ جانان ساغر ؛ قرض بیهوده چو افتاد ملا میباشد ؛ ملا فاضل کاشی فاضل تخلص ؎ موسم نوروز زر در دست زرداران خوشست ؛ ما اگر ستانیم ساغر دستگردان میکشیم ؛ رسم ست که روز نوروز وقت تحویل آفتاب زر بارا بدست میگیرند و این را مبارک میشمارند چنانچه در هندوستان شب دیوالی با همه خود قمار باختن حکم دارد - ایضاً محمد سعید اشرف ؎ گرفتم از کف ساقی پیالهٔ زرین ؛ چو مفلسی که بگیرد بدستگردان زر ؛ میر خسرو ؎ حریف معنی گل را بجان خرد هر چند ؛ که سهل قیمت کالای دستگردانست ؛
دستگرای - کنایه از مغلوب و زبون - اوحد الدین انوری ؎ آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدرو جود ؛ فلکش پای سپر شد ملکش دستگرای ؛ استاد فرخی ؎ شاه بازان هنر شاه جهانگیر که کرد ؛ همه شاهان جهان را بهنر دستگرای ؛
دست گرفتن - منع کردن و باز داشتن از کاری و مدد کردن و دست بریدن - خواجه آصفی ؎ بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم ؛ ز بیم آنکه بگیرند دست یار مرا ؛ نظام دست غیب ؎ دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت ؛ جان نشأهٔ لعل می پرست تو گرفت ؛ میخواستی از لطف بریزی خونم ؛ آزرده ام از حنا که دست تو گرفت ؛ میلی ؎ گردید تیر غمزهٔ مستش بخون من ؛ هر چند دست او بشفاعت حنا گرفت ؛ حسین ثنائی ؎ باده از لعل مهد می دلست ؛ کش خرد مرجع و مآب گرفت ؛ همچنان شد که گاه نغزیدن ؛ دست اندیشه را شراب گرفت ؛
دست گستاخ کردن - طالب آملی ؎ بگیر ناخن دستم بسینه کن گستاخ ؛ که زیر دامن این پنبه جراحتهاست ؛
دست گسستن از چیزی - کنایه از جدا کردن - شیخ شیراز ؎ چو دست از همه حیلتی در گسست ؛ حلال ست بردن بشمشیر دست ؛ خواجه شیراز ؎ شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع ست ؛ دست طرب از دامن این زمزمه مگسل ؛
دست گل شدن - گل آلوده شدن - میرزا طاهر وحید ؎ میرسد از سازش ما پای در آلودگی ؛ گر خدا را دست در تعمیر آدم گل شود ؛
دستگی - کنایه از همدست و ممد و معاون و پوستی که بجهت نشاندن باز و شاهین و جز آن بر دست کشند از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان پوستی که افراد معاملات ضروری در ان نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان میباشد ملا طاهر نصیر آبادی در احوال میر غیاث الدین منصور نوشته که در جانب نبیره غیاث الدین منصور دستگی فارس داشت جانب همشیره زاده میر محمد زمان مشهدیست ؛
دستگیر - کسیکه او را بدست گرفته و اسیر کرده باشند و کسیکه کسی را بدست بر گیرد و نجات دهد - محمد قلی سلیم ؎ ببین بشانه که دعوی شب روی میکرد ؛ که چون بکوچهٔ آن زلف دستگیر شدست ؛ ملا عبد الله هاتفی ؎ ز شیر جوان تا بروباه پیر ؛ بگشتند و کردند شان دستگیر ؛ کمال اسمعیل ؎ وقت قیام هست عصا دستگیر من ؛ بیچاره آنکه او کند استوار پای ؛
دست لاف - قلب دست قال سرور ی همین بیت سند دست لاف آورده والحق عند الله - میر خسرو ؎ من ار لافی زنم از نامهٔ خویش ؛ و شناسم دست لاف خامهٔ خویش

نور الدین ظهوری ــ تا خسپ در سودای طرب بسته شود ❊ با غم روز یکدست لابی نکنم ❊

دستمال - آنچه بدست مالیده شده باشد و مقلوب دستمال بمعنی مندیل و دستار و پارچه مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند و ظروف طعام و این مجاز است و بر قیاس ❊

دستمال شوی - و آنرا در هندوستان ویک شوی گویند سیفی ــ تا گشته ایم سگ صنم دستمال شوی ❊ بهتر ز جام جم بودم آن سفال گوی ❊

دست مرجان - پنجهٔ مرجان - میرزا صائب ــ هرگز از مژگان گشادن دیدهٔ ما وا نشد ❊ کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند ❊

دست مزد - آنست که شخصی را کاری بفرمایند و چیزی باو بدهند بشرطیکه تشخیص کرده باشند آنرا دست مزد گویند بمعنی انعام مصطلح نیست لیکن در هندوستان شیوع دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و صاحب مصطلحات نوشته مزدکار که بمزدور دهند - امیر خسرو ــ چون مردان دستکاری پیشه کردم ❊ چو پیکان دست مزد خویش خوردم ❊ و لفتح میم و رای مهمله کنایه از مدد و معاون ❊

دست موسی - کنایه از سپیدی که از دست موسیٰ چون آفتاب می تافت حکیم خاقانی ــ بر آور ز جیب فلک دست موسیٰ ❊ زر سامری نقد میزان نماید ❊

دستنبو - غلوله مرکب از عطریات و بر میوه خوشبو که بدست گرفته بویند ❊

دست نشان - نهالی که آنرا بدست خود نشانده باشند و گماشته و محکوم و تابع که او را بکاری نصب کرده باشند - ابو طالب کلیم ــ همچون نهال دست نشان بهر تربیت ❊ بر دم بدیده خار گر از پا کشیده ام ❊

دست نمودن - کنایه از اظهار قدرت و قوت کردن حکیم فردوسی ــ یکی بر خروشید چون پیل مست ❊ سپر بر سر آورد و بنمود دست ❊ امیر خسرو ــ تو به دستی نمودی و آفتاب ❊ زر گشته در زمین بگریخته ❊

دست نوازش - بالفظ بر دوش زدن و بر دوش کشیدن و بر سر کشیدن مستعمل - نوعی طهرانی ــ آشفتگی پاسے دلم هر گر یادش برسد ❊ دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد ❊ میرزا صائب ــ پشت پاسے چون سبو داریم در دیر مغان ❊ کو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما ❊ و له میکشی دست نوازش بر سر مو سالها ❊ پارهٔ نانی اگر در کاسهٔ سائل کنی ❊

دستوار - عصا و چوبدستی و مانند آن و سند آن در لفظ دستگیر گذشت ❊

دست و بغل بودن - دست و بغل شدن - دست و بغل گشتن - دست در بغل رفتن - دست در بغل یکدیگر در آوردن تا حریف را بر زمین بزور زنند و بعضی بمعنی برابری و مساهمت هم گمان برده اند و کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی - نور الدین ظهوری ــ دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم ❊ با شعله گشت دست و بغل پرنیان من ❊ میرزا صائب ــ صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل ❊ از بیاض گردن و رخسار دلبر یاد کن ❊ مسیح کاشی ــ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین ❊ که تماشاست تلاش دو زبردست بهم ❊ ملا فوقی یزدی ــ اندر آسمان چه میطلبی ❊ کاخرش باد پاست دست و بغل ❊

دست و پا - سعی و تلاش - مخلص کاشی ــ کس نشد رنگین بخون بی سعی در میدان عشق ❊ زین حنا هر کس برد قسمت بقدر دست و پا ❊

دست و پا افشاندن - در وقت نزع و بسمل و مانند آن بود - باقر کاشی ــ پس از کشتن خلاصی ده ز بند بخیه بیش باقر را ❊ مبادا دست و پای در دم جان کندن افشانم ❊

دست و پا بوسیدن - مرادف در دست و پا افتادن که گذشت ❊

دست و پا پوشیدن - معروف -

دست و پا زدن در کاری - دست و پا کردن در کاری - کنایه از سعی و جد و جهد کردن - میرزا صائب ــ تا کی اندیشه از این عالم پر شور کنی ❊ دست و پا چند در نیخادو چو زنبور کنی ❊ و له در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت ❊ در دل دریا شناور چند دست و پا کند ❊ و له چه قدر دست و پا زدم صائب ❊ که دل از دست رفت و دست از کار ❊ محمد سعید اشرف ❊ برای پرده پوشی کس چه دست و پا زند اشرف ❊ بدیوانی که از اعضای خود باشد گوا آنجا ❊ شیخ شیراز ــ گر گفت مجنون در راه از تن ❊ چو انداختی دست و پای مزن ❊ مولانا تاسانی ــ دست و پای ز سر تا زنجا زده ❊ دست و پا نیست که در خون دل ما زده ❊

دست و پا گم کردن - کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن نور الدین ظهوری ــ گم کند مجرم چو هنگام عتابش دست و پا ❊ عفو او پنهان نهد دست امانش در دهان ❊ بعض محققین میفرمایند که گم کردن خود بمعنی مغرور و متکبر بودن است و نه شناختن مرتبهٔ خویش و از ین مطلع بمعنی بیخودی و بیهوشی از کمال ترس معلوم میشود و این شاید که قلبی بلخ باشد - ملا مفید بلخی ــ خویش را از بیم چرخ کینه ور گم کرده ام ❊ دست و پا چون طفل از ترس پدر گم کرده ام ❊

دست و پا نهادن چیزی را - کنایه از اعتنا کردن بشان وی و معزز و محترم داشتن آنرا - مولوی معنوی ــ ساحران در نقب از دست خدا ❊ کی نهند این دست و پا را دست و پا ❊ کذا قال بعض الفضلا ❊

دست و تیغی دارد - در مقام شجاعت ❊

دست و دامان - کنایه از توسل - شیخ شیراز ــ اگر دعوتم رد کنی ور قبول ❊ من و دست و دامان آل رسول ❊

دست و دمی دارد - همتی دارد و در مقام سخاوت گویند میرزا رضی دانش ــ گشاد کار خود را از در سخا طلبیم ❊ چو بو من عجب دست و دمی وقف کرم دارد ❊

دست و دهان به آب کشیدن - دست و دهن شستن و این از اهل زبان بتحقیق رسیده و اغلب که موافق مذهب امامیه بود که برای تطهیر دهن را نیز به آب غوطه میدهند - عبد اللطیف خان تنها ــ ز بهر حباب دا ر دهان بر کش آب ❊ چون موج عافیت ز تو قطع نفس شود ❊

دست و دهن آبکشان - کنایه از حوضیان میرزا صائب

این زمره فروشان ز رضا تجوانند ❊ این دسته دهن آنچنان پاک برانند ❊

دست و دهن باب کشیدن - کنایه از شستن و ضیافت ❊ میرزا صائب ❊ جائی رسیده است رطوبت که میکشان ❊ دست و دهان خود بهوا آب میکشند ❊ محمد قلی سلیم ❊ گر شعر او تواگر دست از شراب کشیده ❊ ز باده دست و دهن را سبو باب کشد ❊

دستور - صاحب دیوان و وزیر مرکب است از دست بمعنی مسند و ور که کلمه نسبت است از عالم رنجور و گنجور و مزدور و بمعنی رخصت ❊

دستور بند - متصدی و قاعده و ایجاد - سحر کاشی ❊ امور ملک را دستور بندم ❊ تدبیر و برایم انکه کمترم ❊

دستوری - مزید علیه دستور - نور الدین ظهوری ❊ گر به دستور بد ستور کنم گرد بخند ❊ شیرین دستور ❊ ... اثیر الدین اخسیکتی ❊ تا نمازی نشود دیده من بنده باشد ❊ عشق دستور نبخشد که کنم در تو نگاه ❊ خواجه نظامی ❊ چو دستور آمد بدستور شاه ❊ گرگیر دو اسپ و سور دم راه ❊ عبد الله هاتفی ❊ خد یوش بان کار دستور داد ❊ بوی انی تلعه مشور داد ❊

دست و رو باب کشیدن - دست و رو تازه کردن - کنایه از وضو کردن میرزا عبد الغنی قبول ❊ ابرکشم باده پرستان دم وضو ❊ مانند بگذر که کند تازه دست و رو ❊ میرزا صائب ❊ تر او خواب غفلت رفت عمر خوش عنان ❊ اخر نکردی دست و روی تازه زین آب روان آخر ❊ واله گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی ❊ زگرد خواب بشو دست و رو توهم برخیز ❊

دست و گردن گشتن باکسی - کنایه از کمال اختلاط و گرم جوشی - ملا شانی تکلو ❊ او برغم دست و گردن گشته با مصاحبان ❊ من نبینم آنکه صحبت دست از هم چون رود ❊

دست و گریبان شدن باکسی - نهایت قرب شدن و کنایه از آویزش و پیکار کردن - ابو طالب کلیم ❊ طالع خصم فلکم ور همه میدان وارم ❊ دین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم ❊

دسته - هرچیز که نسبت بدست دارد چون دسته شمشیر و دسته تبر و تیشه و مانند آن و دسته چند ل مرادف دسته سنگ که مقابل او ن بود و گاهی بر یک چیز فراهم آورده نیز اطلاق کنند چون دسته گل و دسته کاغذ و دسته جاروب ❊ امیر خسرو ❊ زلال خضر دل مرده را اثر نکند ❊ دم مسیح بگیر و بدسته جنبد ل ❊ بدسته طبی دسته گل تعریب ❊ او کلش صد دسته عمده بزیب ❊ و در تعریف تیر ❊ پیشه عقابیکه چهار بالش ست ❊ جست بدانگونه که ماهی بجست ❊ ملا نظم تیشه نشد تیرا راست ❊ بیشگی از دسته شمشیر حاست ❊ و باصطلاح کبوتر بازان جوقی از کبوتران - سالک قزوینی ❊ کبوتر باز معشوقی بدام آورده دلها را ❊ گر از خیل ملک هم چون کبوتر دسته دارد ❊ و جمعی از مردم محمد قلی سلیم ❊ جدا شدیم ز مصاحبان خوش زدی ❊ که بود دسته گل را جسد بدست ما ❊ میرزا همت والد حاجی زین العابدین فرخ آبادی ❊ ما پروانه و بلبل بهر خویشان ❊ بهم چشم بد دور که یکدسته پریشان هم ❊ و دسته و دسکره ❊ سلمان ساوجی ❊ بنفشه دسته از آن میشود به مجلس ❊ باغ ❊ که در بهار نبوشد لباس تقوی را ❊ ناصر خسرو ❊ من زدست دلستان شده ام ❊ دسته جلد و ستان شده ام ❊

دسته بسته - ظرافت و تمسخر - مسیح کاشی ❊ برآورد زدهن زبان زوری دست ❊ یکی دسته بر کوه البرز بست ❊

دسته دمیدن - علی قلی بیگ ترکمان ❊ گر زوزد صرصر قهر تو بر کوهسار ❊ دسته سنبل دمد تا با بد از و من ❊

دسته طا - شکل حرف طا نویسند و لهذا طای مطبقه را طای دسته گویند و این از زبان دانان تحقیق پیوسته ❊

دسته قید مجلد - دسته شکنجه صیرافی در چوب دو گونه ثوا ور ❊ که باشد بر یکی را لور در طول و فرو دن از دسته قید مجلد ❊

دسته کردن - کنایه از جمع کردن و فراهم آوردن - نور الدین ظهوری ❊ اثر ما دسته کن از امتحان در دسته بخش ❊ که هرگاه تن برآمد خد فلک پامال رفتارش ❊ ولله اعظم ❊ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل ❊ بر خیز که خوبیده دماغ ست دل ما ❊

دسته کلید - ملا نظم ❊ بهار دسته کلید از زنان شوق ... روا شد ز دل ما را خدا نگهدار د ❊

دسته مروارید - ملا ... مروارید میر مغزی ... و خزان زمین بهوا ❊ شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون ❊ بهوا گسسته کند دستهای مروارید ❊ زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون ❊

دستی - و پشت دستی این عبارت محلیکه مخاطب را در صفتی و منقبتی ممتاز یابند گویند و مراد آن باشد که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشته ایم یا ظهار غایت اظهار عجز خود نمودن - محسن تاثیر ❊ خوبان ز پشت دست صد رو ❊ دست خورو ند و دستی چنین کرد ار و دستی و پشت دستی ❊

دستیار - جغتائی و رای حمله کنایه از مرد معاون - ملا ادری ❊ نیست برد ساندگان فاقه را چنانیادی عطایت دستیار ❊

دست یکی کردن - باکسی ساختن ❊

دستینه - زیوریست که زنان بر ساعد بندند - طالب آملی ❊ در صفت اسپ ❊ در شکیلش پا بسته و ساق خلخال آشنا ❊ در جدارش دست بهچون ساعد دستینه دارد ❊

باب الدال مع الشین المعجمه

دشت - بالفتح صحرا و هو فارسی معرب و قد صرح به الاتفاق بین اللغتین کذا فی الصراح و شهر یست میانه با ربایج تبریز و ده یست باصفهان و دشت ارژن موضعیست بمسافت سی فرسنگ از شیراز کذا فی المنتخب و در کتب تواریخ بمعنی ملک و در بعض کتب تواریخ تنها دشت بمعنی دشت قبچاق که ملکیست مشهور نیز دیده شده و لهذا بادشاه آن ملک را پادشاه دشت گویند و درین بیت خواجه نظامی ❊ چو نخجیر زمین را طرف و ر نوشت ❊ ز پهلوی وادی درآمد بدشت ❊ مراد از وادی فنای آبادانیست و دشت و پرانه بعض که روی آبادانی اصلا نداشته باشد و برود اول بتقدشل اول دشت باضافت که در عرف هند آنرا بوهنی گویند چون از صبح دکانداری چیزی بفروشد و بطلبند او بگوید هنوز دشت نکرده ام و چون دشت کند فلوس را بدندان زده بگوید دشت از دست حلال زاده واین ...

اهل زبان بتحقیق رسیده - میر نجات سه رنگینی گشته دامن کلا زخون ما ÷ دشتی نکرده است بهار از جنون ما ÷ میر رضی آرتیمان سه اشک از خجلت لعل نگاهم میکشم ÷ برگ سبزی دشت سامان جنونی کرده ام ÷ محسن تاثیر سه در محبت نسبت لیلی بمجنون قرار داد نست ولس ÷ هست اگر دشتی درین سودا بیابان ست ولس ÷ اما بمعنی اول مجاز تا بآینه تاب تشین - دلکشا از صفات اوست ÷

دشت افروز - نام سیرگاهی - باقر کاشی سه دشت افروز از نظر کی میرود جلوه گاه گلعذاران باد یاد ÷

دشتبان - از عالم مرزبان و باغبان - خواجه نظامی سه پی کور کز دشتبانان کم ست ÷ ز نامردمیهای این مردم ست ÷

دشت بیاض - قصبه در نسخهٔ مخلص ر ایران زانجاست ولی دشت بیاضی شاعر - ملا طغرا در تعریف آب سه صفای آبش جوی ریاض آمده ÷ ها تا ز دشت بیاض آمده ÷ محسن تاثیر سه تا راه من بدشت بیاض سخن فتاد ÷ از مصرع بلند دران دشت جاده است ÷ ملا سفید نجی سه تا روشن شده تا فطرتم راه خیال ÷ از فیض طبیعتم قلم گشته نهال - پیدا بود از سخنی برجستهٔ من ÷ در دشت بیاض آهو پرخط و خال ÷

دشت پیمای - دشت سیر بمعنی شفیع اثر سه لوادی دلم از هیچ گوشه پیدا نیست بغیر آهوی چشم تو دشت پیمائی ÷ حسین ثنائی سه از سایه دشت سیر و پریشان نساز دش ÷ گر یک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب ÷

دشت کربلا - نام موضعی مقتل امام مظلوم حسین رضی الله عنه

دشت کربلا کردن - طواف آن مقام واجب الاحترام کردن محمد سعید اشرف سه اشرف استفتاح او را دعای هم نکرد ÷ رفت روز عمر و دشت کربلای هم نکرد ÷

دشت لاله - دشتی که سرتاسرش لاله گل کرده باشد وقت لاله خودروست یحیی شیرازی سه سپرس از آب و رنگ کوهسارش ÷ هزاران دشت لاله داغدارش ÷

دشت موغان - نام سیرگاهی - خواجه جمال الدین سلمان سه بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستان ست ÷ مخوان بهارخانش کز دشت موغان ست ÷

دشت نورد - معروف - غیاثای حلوائی سه سخت سوزنده دل و دشت نورد آمده است ÷ طفل اشکم مگر از دامن مجنون برخاست ÷

دست نیزه وران - عبارت از دشت یلان تمین حکیم فردوسی سه هم ایران و هم دشت نیزه وران ÷ همان تخت شاهی و تاج سران ÷ کذا فی اقال بعض الفضلا ÷

دشمن - مرکبست از دش بمعنی زشت و من بمعنی دل یعنی کسیکه دل زشت داشته باشد چون دشنام که بمعنی نام زشت ست و بمجاز بمعنی نام زشت خواندن مستعمل بهر تقدیر این مرکب مقطوع الاضافت هم آید چون ÷

دشمن حیا - دشمن خانمان - حکیم شرف الدین شفائی سه شکوه را شب بلب دست آشنا میخواستم ÷ رنجش محبوب را دشمن حیا میخواستم ÷ نور الدین ظهوری سه سینه چاکان دم تیغ بلا آزار دوست ÷ بی سر و پایان دست شوق و دشمن خانمان ÷

دشمن دار - دشمن شکار - دشمن کام - مقابل دوستدار و دوست کام یعنی آنکه بمراد دشمنان باشد میرزا رضی دانش سه در مقام فقر چشم از شیب عریانی بپوش ÷ التفات دوست دشمن کام میخواهد مرا ÷ اوحدالدین انوری سه دولت دوست کام باد و مباد ÷ هیچ دشمنت جز که دشمن کام ÷ اوستاد فرخی سه زبیم تیغ تو آخر ا که دشمند ار تو باشد ÷ همه ساله دو رخ برگونه دینار تو باشد ÷

دشمن کاه - کاهندهٔ دشمن ÷

دشمن گزای - کنایه از رنجانیدن و هلاک کردن خواجه نظامی سه بدشمن گزائی و خصم افگنی ÷ گشاده برو بازوی بهمنی ÷

دشمن وعده - میرزا طاهر وحید سه چو تو دشمن وعده از آشنا رویان شهر ÷ بیوفای آفتی بمهر بید ردی کرده ÷

دشمنی - بغض و عداوت و با لفظ کردن و داشتن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سه روز خفاش ست کوتاه کوربختی زانکه او ÷ دشمنی در خفیه با خورشید غاور میکند ÷

دشنام - معروف و با لفظ گفتن و کردن و دادن و فرستادن و کشیدن مستعمل - نور الدین ظهوری سه دریوزهٔ هوا بی تو اند عزیزان ÷ دشنام کشیدن ز تو حد دعا نیست ÷ درویش والهروی سه ملا صفت میکده سرگرد بمجلس ÷ صد پرده بزرجان به دشنام خوشتان ÷ ملا وحشی سه برخاستم که دست دعای بر آورم ÷ دشنام داد و رخش دگر راه راند و رفت ÷ میر حسین سه اگر دعا کنند از پی غرض مشنو ÷ دعاش کن که زند از تو نصیحت به دشنام ÷ وله کسی کش بیش او گفتی نکونام ÷ زدش اعدا قفا صد گونه دشنام ÷ میر حسن دهلوی سه من از اخلاص میخواندم دعائی ÷ از ان برخیزم من دشنام گردید ÷

دشنام گیر - آنکه دشنام بشنود و بجوش نیاید ÷ حکیم شرف الدین شفائی سه امروز چو تو قابل هجو نگار نیست ÷ دشنام گیر تر ز تو در روزگار نیست ÷

دشنه - بالفتح کارد بزرگ چنانچه قصابان دارند با لفظ شکستن و زدن و نهادن و خوردن و داشتن مستعمل طالب آملی سه دشنهٔ غمزه بیارای که آشوب دلم ÷ فشیند بجگر کاوی مژگانی چند ÷ وله انتعاشی را ملال از پی دو بالا میکشم ÷ دشنه بر دل میخورم گر خاری از پا میکشم ÷ وله خندهٔ عشرت هزاران دشنه در جانم شکست ÷ گریه ماتم نزد چینی در ابرو هم هنوز ÷ ابو نصر نصیرای بدخشانی سه دی دشنه که بر دل کافر زد کسی ÷ امروز ز عشق یار نهد بگلوی ما ÷ میرزا صائب سه برهنه پا سر گلگشت وادی دارم ÷ که دشنه بر جگر برق میزند خارش ÷

دشنه شکار - کسیکه بدشنه شکار کند مستفاد میشود ازین بیت حضرت شیخ سه گر وند زره پوست بر اندام شهیدان ÷ خرگان کسی دشنه شکار ست به بینید ÷

دشوار - این نیز مرکب ست از دش بمعنی مذکور و دار کلمهٔ نسبت است و بمجاز بمعنی مشکل و بعضله برو با لفظ کردن و بودن مستعمل - میر معزی سه هر چه دشوار ست آسان باد بر شاه جهان ÷ هر چه آسان ست بر بدخواه او دشوار باد ÷ وله بیک اشاره یک نقطه او شود آسان ÷ هر آنچه بر آزادگان کند دشوار ÷

دشوار گر - بفتح کاف فارسی بلغت ژند و پاژند کوهسار

دعا - بالفتح حاجت خواستن او چنانچه دعوات بقتح مع فتح شمشیر خونک تیر از تشبیهات اوست و با لفظ رسیدن و ساختن و گفتن مستعمل و دعا کردن و گفتن کنایه از وداع شدن نیز باشد و بدعا آمدن شروع کردن در دعا خواجه شیراز سه بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر * در دریش عالمهروی سه دعا گوست حسن و عشق در حلش بود عاجز * چون صاحب سلامت گفتم و گفتا دعا کردم * مومن استرآبادی سه راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت * لبها همه از عشق دل آرام دعا گفت * میر معزی سه بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی * وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب * میرزا صائب سه شو ز وقت ملاقات دوستان غافل * که هر دعا که کنی مستجاب میگردد * محمد علی طالب سه زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن * بیک انگشت نتوان عقده از سررشته وا کردن * میرزا بیدل سه بطراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد * نزد آن قره به بلندیی که بکرد سرمه دعا رسد * محمد قلی سلیم سه خواهم ز درت بار سفر بر بندم * تا حال تنا کنون دعا میگویم * خواجه شیراز سه صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم * بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم * وله بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد * در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت * وله بلا زمان سلطان که رساند این دعا را * که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را * وله از هر کنار تیر دعا میکنم روان * باشد کزان میانه یکی کارگر شود * میر معز فطرت ع ملکن الوده و دشنام لب را من دعا گفتم * حسین ثنائی سه آن در دون نشم کر چون گیرم بکف تیغ دعا * آسمان بهر شفاعت سر نهد بر پای من * خواجه جمال الدین سلمان سه تو افل دعوات از زبانه در همه وقت * رفیق کو کبه صبح کاروان مساست * و مستجاب شدن و مستجاب آمدن و مستجاب کردن - ملا نظیری سه مراز خلق بیکسی دین تو حاصل شده دگر نه هر دعائیکه مستجاب کنند * و شاعر گوید سه مگر دعای من خسته مستجاب آید * که بخت یار مرا سوی آنجناب اندا خت *

دعاگر - دعاگوی - یعنی میر معزی سه دعاگر آمد فاخ چنار هر گل زبان * تدر زد و فاخته و عندلیب و قمری و سار * اگر دعاگر گل بر چنار مرغانند * چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار *

دعای باران - نماز استسقا صاحب مدارج النبوة در قصه رفتن عبد المطلب نماز استسقا نوشته - ملا طغرا سه مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده * چیزی دگر نخواند غیر از دعای باران * شفیع اثر سه مرا که حسرت بی دل زچشم گریانست * همیشه در دهن باثمر دعای باران ست *

دعای پگاه - بپای فارسی دعای مخصوص سحرگاه مدرکیا ثالث والهروی سه تا رفته بجا آمدنت خواست دل از حق معروف اثر یاد دعاهای پگاهم *

دعای جوشن - دعای قدح - دعای گندم - هر کدام نام دعائی و بسین دعائیست ماثور از ائمه که بر گندم خوانند و قسمت کنند - محمد قلی سلیم سه بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی * که در نماز نخوانند جز دعای قدح * و دعای معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن و قایه نفس خود دانند - میرزا جلال اسیر سه کشته تیغ تو کی باکش ز طعن دشمن ست * زخم تیغش چون حمائل شد دعای جوشن ست * میرزا صائب تن چو شد از زخم جو هر دار حصن آهن ست * دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن ست *

دعوت - بوزن رحمت خواندن و طلب داشتن و با لفظ کردن مستعمل - خواجه شیراز سه بروای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت * که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت *

دعوی - بالفتح اول و سیم خواسته شده دعا معنی اصل از صفات اوست و بالفظ داشتن و کردن آمدن و آوردن و قطع شدن مستعمل - طالب آملی سه نقش همت بین که از میدان نز هستگاه حشر * شکر قاتل برده و دعوی خون آورده ام * میرزا صائب سه دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید * دست بر سر زدن از هر مگسی می آید * درویش واله هروی سه باد پیمائیست تیغ بلی تجرید ار گسنه بسایه تا بانست واله دعوی وارستگی * عبد اللطیف خان تنها سه مجنون خود قسمها میخورم شاهد مگو افسنه نبید ام بر دعوی با چه کس تا سم * حسن تاثیر سه دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش بخو کیسه حال کنون در دو دیدنست *

دعوی داری - بجود گمان کمال غیر واقع داشتن - محتشم کاشی سه نری طغیان حسنت برشکست کار من باعث * ظهور عف برزوال عقل دعویدار من باعث *

دعوی قطع شدن - انفصال یافتن دعوی *

دعوی گر - از عالم دعوت گر و شناگر و سند آن در لفظ سخت چشم بیاید *

مع الغين المعجمة

دغا - بالفتح مکر و فریب و بالفظ کردن و خوردن مستعمل و بمعنی فریبنده مجاز ست دغاباز شعله و سند آن در لفظ نره دزدن بیاید - میر خسرو سه جان میرسد هر دم بلب دانی که بازی نیست این * هر ناز و مستوره مره چشم دغا را هر زمان * وله جاد وصل بوسه جان بخو اهم داد * ولیک گاه شمردن دغا بخواهم کرد * نور الدین ظهوری سه تا کی دغا خورم ز توای بیوفا برو * بگذاشتم بمدعیان مدعا برو * ملا طغرا خطاب بساقی سه چو در مستیت بوسه ها خورده ام * بفتوای غیرت دغا خورده ام * کشیده باد ز لطف توام سپهر بسر * که تیغ کینه و د دستی زند سپهر دغا *

دغدغه - تشویش خاطر دادن کذا فی الکنز و بالفظ بردن مستعمل - میرزا صائب سه شکر قند تلخ مکافات چگویم * کز خاطر من دغدغه روز جزا برد *

دغدغه ناک - این لفظ را ملا طغرا در انوار المشارق آورده *

دغل - بوزن بغل ناراستی و ناسزگی و بالفظ کردن مستعمل و بمعنی ناراست و ناسزا مجاز ست *

دغلباز - ملا طغرا سه مغنی مدارات نباساز نیست * مقامات کاخ دغل باز نیست * درویش واله هروی سه زنهار کرتن در مده ی تعب کسان * زانکه تا خصم دغل کرد تو اندازه دغا کن * محمد سعید اشرف سه ای پسر زرد دغا باخته یعنی چه * با حریفان دغل ساخته یعنی چه * سلیمان بیگ نواده محب علی بیگ سه باز شب شد که

ثنائی

از بیمهری ایام دغل ❊ مهرتا بانه کشد بهر تو مارا بنغل ❊ تجمر کاشی سه نکته سنجا تو که مرات عیار سخنی ❊ نقد قلب دغل از نقرهٔ خالص ندانی ❊ شیخ شیراز سه تا چه خواهی خرید ای مغرور ❊ روز درماندگی بسیم دغل ❊

دغل دراي - کنایه از عیب گوی و منافق ❊

	مع الفا	

دف - بالفتح سازی معروف و بالضم و تشدید معرب آن و گرداب از تشبیهات اوست و بالفظ واختن و زدن مستعمل و لیسیدن کنایه از گدائی کردن نیز بود - ملا طغرا در تعریف عمارت سه چو خوابان می پرورش کف زده ❊ تو گوئی بدست طرب دف زده ❊ محمد اسحق شوکت سه مطربان انجمن دفع فتنه کف بیرون کشند ❊ نغمه بارخت خود از گرد آب دف بیرون کشند ❊ ابو تراب فتوت سه با دل حیران ندانم تا چه بیداد آورد ❊ همچو دف آئینه را عکست بفریاد آورد ❊

دفاف - بوزن صراف آنکه دف بسازد - بیغمی سه حافظ که ز نطق خوش کلامی دارد ❊ بار وی چو مه حسن تمامی دارد ❊ دفاف خوش آواز نکوروست ازان ❊ در دائرهٔ حسن مقامی دارد ❊

دفتر - دیوان حساب فاتر جمع و بالفظ ساختن و پرداختن و گرفتن و گشادن و نوشتن و شستن و پریشان شدن و برهم خوردن و برهم زدن و بسیلاب دادن و بآب افتادن و بجیب نهادن مستعمل - میر معزی سه بر امیدانکه یار انیز صحبت کی بود ❊ من بی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت ❊ میرزا معز فطرت سه برهم زدیم دفتر ریگ بریده را ❊ بر نامه هیچکس رقم وصل یار نیست ❊ طالب آملی سه حل نشد ز عشق در اوراق محنت سبب ❊ بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم ❊ میرزا صائب از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد ❊ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن ❊

دفتر بند - معروف ❊

دفتر پارین را گاو خورد - ضمن آنکه دفتر را گاو خورد گذشت و در محل شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی که اهتمام نشان او باشد گفته میشود - نور الدین ظهوری سه آن بوی نماند سنبل چمن را ❊ در باغ گلی نیست مر آن گلچین را ❊ بسال حساب گاو تازی دگر ست ❊ گاو آمد و خورد دفتر پارین را ❊ در لطائف محققین میفرمایند که تحقیق آنست که مثل مشهور آن دفتر را گاو خورده ست و چون لفظ آن اشاره بعید ست ظهوری لفظ پارین را برای موزونی بکار برده درینصورت اشاره بمعنی مثل باشد نه آوردن مثل و دلیل مارسالة الامثال و محاورات زبانداناناست فافهم و تامل ❊

دفتر بختی - حکیم شفائی سه برای شاعران در نفی اثبات بباید دفتر بختی چو قصاب ❊

دفتر چه - مصغر دفتر لیکن ازین رباعی غیاض مزید علیه آن مستفاد میشود سه مشهور عاشقی تو ستمگر گشتم ❊ حرف غم عشق تو هم که مکرر گشتم ❊ می نازد که مثل تو ندیدم هرجند ❊ دفترچه حسن را سراسر گشتم ❊

دفتر خانه - معروف ❊

دفتر قاضی - شکنبه ❊

دفتر مخلود - باصطلاح میرزایان دفترایان دفتریست که همیشه دائم شود و باحتیاط زیر مهر میباشد و تغیر و تبدیل دران راه نمی یابد پس کاغذی که همیشه باحتیاط باید داشت دران نگاه میدارند و آنرا دفتر مخلود نام ست ❊

دفتر نگار - محرر و نویسنده دفتر - میر خسرو سه شکلی زهر جنس جنس از شمار ❊ کرد در دفتر آورد و دفتر نگار ❊

دفتر نمدی - و کنایه نمدین و بیاض نمدین کنایه از کار بیهوده و چیزی بی اصل و بی حقیقت و اصلش آنست که مقصود نام مسخره بود که هرچه میگفت اسناد بکتاب نمدی کرد چیزی نبود و نمود از نجهت دفتر نمدی و کتاب نمدی بمعنی ماخوذ شهرت گرفته الهی قمی سه روح مقصود گر نخواهد این نبرد نام دفتر نمدین ❊ محمد قلی سلیم سه حساب کار سکندر گرفتن آسان ست ❊ چو دفتر نمدی راکشود آئینه ❊ میر الهی سه شیدای منافق که سراپاش بدست ❊ هم مرتد و هم روست و هم تخم بد ست ❊ با آنکه کلوخ چین بود اشعارش ❊ ریوانش سبکتر از کتاب نمد ست ❊ ناظم تبریزی سه در بیاض نمدینم دو سه سطری دارم ❊ از غم نامهٔ خاقانی و اصفاهانی ❊ و نیز کنایه از فرج صفاهانی زباندانی در رقعه که از خاقانی بشو هرش نگاشته دیگر محاسبه تحقیق آن مردک بی ادراک در دفتر نمدین ما تخفیف یافت سوگند بنجیبه مکتسب و ابر قاضی که اکثر زیاده از یکماه بوطن محمود بیائی و دفتر نمدین محمود را چون بلبل پشمین تو در هم بندم و حکیم شفائی سه از گره پشم و برش سست تری ترکیبش ❊ در کتاب نمدین نسخهٔ این معجون ست ❊ ملا طغرا سه طغرا از کتاب نمدین مسئله جو شده ❊ بشنو که چه در رقعه با جاب حراست ❊

دفتری - محرر و نویسندهٔ دفتر - ابو نصر نصیرای بدخشانی سه جای مداد آب طلا ریزد از قلم ❊ بنویسد ار ز بخشش او حرف دفتری ❊ و کاغذ دفتری عبارت از کاغذ دبیست چنانکه بباید ❊

دفتین - مقوای خوشنویسان و نقاشان که دران کاغذ های خود را باحتیاط نگاه میدارند ❊

دفع - دور کردن - میرزا صائب سه غبار منت احسان گران تراز در دست ❊ بصندل دگران دفع درد سر نکنی ❊ میر معزی سه فر تو دفع کرد قبول تو سهل کرد ❊ از مستمند محنت و برناتوان سقم ❊

دف نواز - معروف - ملا طغرا سه بجو شنجوانی دف نواز تدرد ❊ بپر شفواز زلف رقاص سرود ❊

	مع القاف	

دق - بالفتح کوفتن و آرد کردن و بمعنی گدیه مجاز ست زیرا که آن در دیگران کوفتن ست برای تحصیل مراد خود و گویند معرب دک و بالکسر باریک مانند که دق کردن گدیه کردن - اوحد الدین انوری سه اگر چه عار ست دقی نیست انوری را لیکن ❊ ز در گر تو کند یارب ابشاید دق بدر چاچی سه ز جود تست که خرمن نماند در عالم ❊ بزرگی که کند بر سرمنا برحق ❊

دق از دلبر - نام فنی از کشتی - میر نجات سه نگر از دلبر کشتی دق از دلبر نکین نهالیست که دارد ز نو عونت دل بر

دقیقه - چیزی باریک و باصطلاح منجمین یک جزو از شصت جزو ساعت و بمعنی سخن غامض و باریک مجاز ست که از صفات اوست و بالفظ کشادن خواندن و راندن مستعمل - اوحد الدین انوری سه بدین دقیقه که واماندم

دکان گر به مهر ما به بندد گر به گدائی شهریت غراست *
خواجه ظهیر از سه میان او که خدا آفریده است از هیچ *
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست *

مع الکاف التازی

دکک - بوزن دهنی دق دگویند معرب آنست و بالفظ زدن در بر ماند یعنی گدائی کردن دهوان دک یعنی زمین گرفته وهموار کرده شده است نظر بهمین یعنی چار ضرب کردن نیز آورده اند *

دکان - بالضم وتشدید مرادف حانوت بجای حطه نون واخر فوقانی دکاکین جمع وفارسیان تخفیف استعمال نمایند وتلفظ وکتابت آن بواو بعد الدال غلط فاحش بلکه ذواست *

دکان آرائی - کنایه از چرب زبانی وتکلف کردن وبه فروختن کالای سهل به بهاے گران *

دکان آواره کردن - برهم زدن دکان برهم شدن لاادری سه بهای بیخودی را چاره کرده * دکان عقل وهوش آواره کرده -

دکان باز کردن - کشادن دکان - نورالدین ظهوری اگر عشق دکان نمیکرد باز * کجا خرج میگشت کالای ناز *

دکان بالا گرفتن - میر خسرو سه لعل اندر دلبری استاد بود * خطر را وستاد بالاتر گرفت *

دکان بدولاب گشتن - بمال دیگران خرید وفروخت کردن - میرزا صائب سه خانه آباد معموری سیلاب کند * تاجری را که بدولاب دکان میگردد *

دکان برچیدن - حکیم حاذق پور حکیم همام سه ضرر ونفع چون دکان برچید * یاس اندر حقیقت ست امید *

دکان برخود چیدن - میرزا صائب سه از متاع عاریت برخود دکانی چیده ام * وام خواهد من هردم طلبگاری جدا *

دکان بستن - دکان تخته کردن - ملا طغرا در رساله آورده آلات کمالات بصناعتی در پاے کار بر سرو هم بر تخته که اگر نجار شروانی به بیند دکان تخته بندد گفته خجلت خلق پشتا سا مرے در و دگر سے نگشاید واین در شعر اسحق شوکت نیز واقع شده تحسین جلیرسه که رخنا بجز آن به کتاب می بندد دکان

جلوه گری آفتاب می بندد * ولی چنان علم سخن شد نقل خامه من * که تخته کرد دکان انوری وسعدی را *

میرزا صائب سه کو تخته کن دکان که سر آمد نعیشو وطفلی که تخته بر سر استاد بشکند * فصل علی بیگ امتیاز سه زلف بتان زشانه دکان تخته میکند * از شرم حلقهاے خط مشکبوی تو * میر خسرو سه از ناتوانی حشمت جهان چو گشت خراب * طبیب را نبود چاره جز دکان بستن *

دکان چیدن - اشیا را جدا جدا چیدن تا هرکس هرچه خواهد فراگیرد - محمد خان عالی سه ز سودا ایست تو اگر گشته ام باین پریشانی * دکان آرزو چیدم تماشا کن چهار زرم *

دکانداری - کنایه از چرب زبانی میرزا اسمعیل ایما سه میبرم از بهر که یا خود فروشی میکند * مشتری کے میتوان کرد از دکانداری مراد ملا طاهر غنی سه از دکانداری نیاز همچکس روزی بدست * کی بشاهین ترازو میتوان کردن شکار * نورالدین ظهوری سه آنانکه دلبری علم گردیدند * در آرزوی زحل بری گردیدند * از پرتو بازار دکاندای تو * مهر ومه وزهره ومشتری گردیدند *

دکان در روفتادن - برهم شدن دکان مسیح کاشی سه ای سرشک دمبدم سهل است گر مفلس شدن * داده خواهد گشت فرصت چون دکان در روفتاد *

دکان کشادن وکشیدن - معروف - نورالدین ظهوری سه چو بر لعل معنی کشاید دکان * بدخشان بدخشان بر آید زکان * میر خسرو سه نی خلاین از برای خیانت سپه برد نی درزد بهر کیسه بری را دکان کشد *

دکان گرداندن - دکان گرد آوردن - کنایه از رونق روز بازار رواج یافتن متاع - محمد سعید اشرف سه عیش را بازار گرم از گردش ساغر بود * هیچو ساقی کس نگرداند دکان زندگی * شانی تکلو سه فتاده ام بدیاری که جنس دانش را * تمیز ندا اگر صد دکان بگرداند *
میر حسن دهلوی سه خواجه را گو تا دکان خواجگی گرد آورد * زانکه جز قلب شکسته نیست در بازار ما *

دکان گردیدن - کنایه از رونق در رواج یافتن متاع وتحقیق آنست که گردیدن بمعنی رونق در رواج مخصوص بدکان نیست چنانچه در مبحث خود معلوم شود - میرزا صائب سه نبوده عمر کسی جاودان نمیگردد * خراب تا نشود این دکان نمیگردد * محمد سعید اشرف سه گشت سودای توام مایهٔ سرگردانی * آری از گرمی بازار دکان میگردد * محسن تاثیر سه در بیهوده گردی تخته کردن گرد مشهورم * قدم بیرون زخود ننهاده مانند دکان گشتم *

دکان گرفتن - دکان گرم ساختن - کنایه از رونق بازار - ملا طاهر غنی سه نهان شد شمع در فانوس بیتاب سے پروانه * بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند *

دکان نهادن - دکان واکردن - میرزا صائب سه مهر وگل گرد واز گرد کسادی آفتاب * هرکجا حسن گلوسوز تو دکان واکند * نورالدین ظهوری سه تا ظهوری در سخن دکان نهد * رخصت شاه دکن می بایدم *

دکدک - آواز برهم زدن دندان از شدت برد - ملا طغرا سه در فصل زمستان چه عجب گر ز تزاکت * بر گوش خورد دکدک لرزیدن تصویر *

دک خورده - کیسه چار ضرب زده باشد چنانچه قلندران وروز ویشان بی قید غالبش در یصورت زدن یعنی دکرک ویریدن خواهد بود *

دکش کردم - محاورهٔ لوطیانست یعنی او را براندم دست بسرش کردم *

دکه - دکه آدم گری - دکان بهم رسیدن آدمی که عبارت از آنست مسیح کاشی سه دکه عطر فروشی کشاید سرکوی * که بود موی تو خوش غالیه سا تو عجبی * ملا فوقی یزدی سه با وجود هرزه گردی ها که کردم حیف حیف * بر سر بازار دوران دکه آدم گری *

دگدگی - بکسر هر دو دال وهر دو کاف فارسی عبارتست یکی از لوطیان گوید سه خدا مرا کفل بوش ونیه تو کند * نشان اسپ بزرگان که دگدگی دارد *

دگر - مخفف دیگر چنانچه درین بیت سه یکی را بسر برنهد تاج وتخت * دگر را بخاک اندر آرد ز تخت *

دگر شدن حال - متغیر شدن حالی ملا سبقی تهانیسری

سه پرسند ز من یار که احوال تو چونست ٭ تا حال بر و شرح دهم حال دگر شد ٭

دگرگون - دگرگونه - سرنگون ٭ باژگونه - نورالدین ظهوری سه که این سر غذای می و شاهد ست ٭ دگرگون نگردد خدا شاهد ست ٭ میر خسرو سه کاز [illegible] بر لبش از شمار ٭ کرد دگرگونه بر اشتر سوار ٭ جناب خیر المدققین میفرمایند که افادهٔ معنی عطف و تکرار کند چنانکه گویند زید دی نشست و دگر برخاست و رفت لیکن اکثر چنان ست که صدور ماده و قوع فعل قبل و بعد لفظ دیگر منسوب بذات واحد نباشد چنانچه در امثال مذکور و گاه این عطف و تکرار نظر بصدور فعل از ذات واحد یافته نمی شود چنانکه بگوی من یار را دعا کردم دگر او را دشنام داد و ازین قبیل ست درین بیت سه یکی داد باغی ببی توشهٔ ٭ برادش ز باغ آن دگر خوشهٔ ٭ و هرچند در ظاهر دتاخر از فعل دوم واقع شده لیکن من حیث الرتبه مقدم ست بران و متوسط بین الفعلین ست که داد و نداد باشد یعنی یکی داد باغی را بمفلسی و آن مفلس خوشه هم از ان باغ دگر بوی نداد تا بباغ چه رسد ٭

	مع اللام	

دل - ترجمهٔ قلب و فؤاد - بآب کرده - آبکه فرسوده - آتشین - آتشین مزاج - آرمیده - آزاده - آسوده - آشوب گستر - آگاه - آواره - آشفته - اشکبار - افتاده - افسرده - الفت خیز - امیدوار - اندوه پرست - اندوه پرور - بکام باخته - بریان - بلاکش - بادپیما سه - بیحوصله - بی طاقت - بیتاب - بیزار - بیصبر - بی آرام - بی آرزو - بی مدعا - بی موقف - بیرحم - بیدرد - بینوا - بیجا نفعال - بیباک - بی حاصل - بی قید - بی طالع - بیغش - بیگنه - بیگانه خوی - بیدار دمند - بیدار - بیدار مغز - پاک گوهر - بهانه جو - پر آرزو - پرجوش - پر خون - پر خروش - پر شور - پر تاب - پر اضطراب - پر غم - پر رشک - پر شکوه - پریشان - پیکان پسند - پیوند بر - تنگ - تاریک - تیره - تیره فام - تمام عیار - جمع - چاک چاک - چاک چاک [illegible]

حسرت پرست - حیران - حیرت زده - حیرت نظاره - حاضر جواب - خام - خام طمع - خاکسار - خراب - خسته - خودرای - خودسر - خودپسند - خودکام - خدمت پسند - خوش عنان - خوش مشرب - خوش - خون شده - خون کرده - خون کشته - خونچکان - خونین - خونبها به بار - داغدار - داغ داغ - دردمند - دونیم - دیوانه خوی - دیوانه - در خون طپیده - در مغز سوده - در دپشیمه - راحت فروش - رم دیده - رمیده - رم کرده - ریش - روغن دار - زخم خورده - زخم زده - زنده - سوخته - سوزان - سوزنده - سرگشته - سوده زده - سودائی - سنگین - سرد - سرکش - ساده - ستم زده - شیدا - شادمان - شب زنده دار - شکسته شده - صاف - صد چاک - صد پاره - عاشق - مصیبت - غفلت پرست - غم پرست - غم آشام - غمدیده - غمزده - غم سرشته - غم فرسوده - نمکش - غمناک - غمگین - فرزانه - کامیاب - گداخته - گرفتار - گرفته - گرم - لخت لخت - لذت شناس - مجروح - محزون - مبتلا - مشکل پسند میرزا مومن - معمور - نرم - نازک - ناشاد - نادیده - وارسته - والا نژاد - وحشت زده - وحشت گرای - ورق ورق - ویرانه - ویران - هجران کشیده - هرجائی - هوشیار - یک پرده تنکتر از حباب - یک پرده نازکتر از کتان - از صفات و تشبیهات - شیشه - سبوی - پیمانه - کوزه - دولاب - جوی - سفینه - سیماب - خانه - قفل ابجد - سوزن - سنگ - سفال - گوی - بکاف فارسی - لوح - صفحه - نقطه - دانه - گوشه - غنچه - گره - ترنج - شمع - نافه - خروس - طفل - از تشبیهات اوست میرزا صائب سه دل سنگش کجا آئینه تو ید کر سوزد ٭ سیکد سنگ بر می آید از آئینه مقصودش ٭ و له چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد ٭ افسانه است رنگ دل یار نازک ست ٭ و له ندانستم که چندین خار خواهد رفت در پایم ٭ شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دل را ٭ و له ابروی رشته از بسیاری نگه بر بود - خوشه‌ها سه دل بران زلف پریشان بار نیست ٭ و له میتوان تا مرا هی

از پشیمانی کشید ٭ لوح دل را تجربه مشق جنون کردن چرا ٭ هر طرف ناقهٔ دل بود که میر بخت جهانک بهر گره گره سر زلف تو صبا وا میکرد ٭ و له هر نقطه دل سنجید چو پرگار سیر من ٭ این مرغ قانعست بیک دانه آشنا ٭ ابو طالب کلیم سه نه زخم خورد که خون دل خراب نخورد ٭ غرور را نه بسفال شکسته آب نخورد ٭ طالب آملی سه دل نی ترنج آبله داریست در برم ٭ دین طرفه کین ترنج من از نار دان پر ست ٭ میرزا طاهر وحید سه همچو آن قفل که از حرف کلید فی باشد ٭ دائم از حرف کشایان بکشاید دل من ٭ ملا طغرا ظهوری سه بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل ٭ آمد بکار خاک رها آبروی دل ٭ سیدی [illegible] سه اگر طفل دلم را دایه جور آید و گر مریم ٭ بهنگام مکیدن زهر میریزد ز پستانش ٭ جناب سراج المحققین سه این دل سرگشته از خود تهی تر از گدا ٭ بر سر چاه زنخدان کوزهٔ دولاب بود ٭ خواجه شیراز سه شمع دل عشاقان بنشست چو او برخاست ٭ افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست ٭ و بمعنی قصد و خیال مجازست شیخ نظامی بدین دل نزکه امین در در آیم ٭ کدامین گنج را بر سر نشانیم ٭

دل آب دادن - کنایه از تسلی دادن و محظوظ شدن از تماشا وجه آن از عالم چشم آب دادن -

دلارای - معروف - سیدی محمد عرفی سه آراستی از آفت تا زرت دل عرفی ٭ ای ناز دلارای تو آرایش آفت ٭ میرزا صائب سه چشم دارم که مرا از دو جهان طلق کند ٭ طاق محرابهٔ ابروی دلارای کسی ٭ و له سر بمهر نافه شکل حلقه بیرون در بند ٭ سرکش افتاد از بس سرو دلارای کسی ٭ و له سرگشته ساخت خال دلارای او مرا ٭ پرگار [illegible] سوزی او مرا ٭ و له نیست درد لعنت دلارای مگر خم [illegible] کمرت لائق زنار نماید ست افزوده ٭

دلازار - معروف - شیخ شیراز سه سر تلخ عیش [illegible] ترش ٭ تا بی دگر آتشش باز کش ٭ دل کو ندارد [illegible] نظر و بانگ دلازار حرکش مگیر ٭

دل از دست رفتن - کنایه از عاشق صادق - شیخ شیراز

دل شنیدی کہ شاہدی بشنفت ٭ با دل زدست رفتہ بگفت ٭
تا ترا قدر خویشتن باشد ٭ پیش چشمت چہ قدر من باشد ٭

دل از کار بردن - مسیح کاشی ؎ دلم از کار لبہای شکر بار بردہ ٭ آنکہ شیرینی بسیار دل از کار برد ٭

دل از کف افتادن - دل از کف دادہ - بمعنی عاشقیت - محمد علی طالب ؎ بہر جا نقش چون من دل از کف دادہ دارد ٭ برنگ نقش پا در ہر قدم افتادہ دارد ٭

دل از کینہ سبک کردن - سینہ صافی اقامت اصفہانی ؎ دل سبک گردان زکین تا قابل نیکان شوی ٭ باغبان بیرون کند از خاک گلشن سنگ را ٭

دلاسا - آسایش دادن بدل و آسایش دہندہ بدل و آسایش یافتہ شدہ بدل ٭

دلاسا میشوم - از عالم تسلی میشوم واز عالم خبر شدم است بطریق مجاز - محمد سعید اشرف ؎ از کنار و بوسہ اکنون دل جمیگیرد قرار ٭ منکہ از شوقش بہ پیغامی دلاسا میشوم ٭

دل آسمان - کنایہ از ستارہ و وسط آسمان ٭

دلاشوب - معروف ٭

دل افتادہ - کنایہ از عاشق - خواجہ شیراز ؎ اجرہا باشدت ای خسرو شیرین دہنان ٭ گر نگاہی سوی فرہاد دل افتادہ کنی ٭

دل افشردن - معروف ٭

دلاک - بوزن سفاک بمعنی مالندہ و فارسیان بر نہرن حمامی اطلاق کنند - میرزا طاہر وحید در تعریف او گوید ؎ مرہم راچو مالید آن ماہرو ٭ تو از مالش دل پیرس مگو ٭ چرا سر براہش چو مو لغلنم ٭ کہ از موست باریک تر گردنم ٭

دلالت - بوزن ملالت راہ نمودن و متعدی بنفسہ و بعلی - خواجہ شیراز ؎ بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد ٭ مگر دلالت این دولتش صبا بکند ٭

دل اندوختن - دل دادن و بیدل شدن - نظامی ؎ دل اندوختہ ز مہر آن گوہر آن ز جان کند بدہ تا نکو شیبی سپر انداختہ ٭

دلاویز - معروف - میرزا صائب ؎ بغیر از خط کہ پیچید بہر روی دلاویزش ٭ کہ مصحف دیگر شیرازہ آن تار دلاویزش [illegible]
ولہ ؎ چشم بد دور از آن زلف دلاویز کہ ہست ٭ از دو سو مصحف رخسار ترا بسم اللہ ٭ ولہ ؎ نظر بخط دلاویز آن لالہ کن ٭ شکستہ قلم تیغ را تماشا کن ٭

دل باختہ - کنایہ از عاشق صادق ٭

دل بچیزی دوختن - مرادف دل بستن - حاجی محمد جان قدسی ؎ دل دوختن بوعدۂ معشوق بیوفا ٭ جز آرزوی خام و خیال محال نیست ٭

دل بدریا افگندن و **انداختن** و **دل بدریا کردن** - ہمت برکار گماشتن و ہرچہ باداباد بر در توکل زدن از اہل زبان بتحقیق پیوستہ - سالک قزوینی ؎ چون حباب از ہر شکست دل بدریا میکنم ٭ ناخن موجم گرہ از کار خود وا میکنم ٭ محمد سعید اشرف ؎ اشرف از گرد ون نیابی گوہر مطلوب را ٭ تا نیندازی درین رہ دل بدریا چون حباب ٭ میرزا صائب ؎ در محیط آفرینش از حبابی کم مباش ٭ گر نظر وا کرونی دل بدریا کرد و رفت ٭

دلبر - معروف -

دل برچیزی سوختن و **دل برچیزی لرزیدن**

دل برداشتن - میرزا صائب ؎ کی بجانہای گرفتار دلش خواہد سوخت ٭ یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد ٭
ثانی در بحث برچیزی لرزیدن گذشت ٭

دل برسر زبان داشتن - مافی الضمیر بزبان آوردن - طالب آملی ؎ چون کنم باز عشق راخس پوش ٭ سکہ دل برسر زبان دارم ٭

دل برکندن و **دل برگرفتن** - مقابل دل بستن - خسروی ؎ من ہا نزدہ دل از ہستی خود برکندم ٭ کو رخ خویش در آئینہ تماشا میکرد ٭ نور الدین ظہوری ؎ بحسرت دل از جان و تن برکنند ٭ سر اسپر بر قلب دشمن زنند ٭ ملا قاسم مشہدی ؎ بدریا قطرہ چون گردید واصل ترک سر گیرد ٭ کسی چون ما تو بنشیند میان دل اند تو برگیرد ٭

دل برلب دویدن و **دل بروی دویدن** - کنایہ از بغلغل گریستن - ناظم ہروی ؎ زبان بگری اگر درنا لہا حال ٭ دلش برلب دویدی ہمچو تبخال ٭
شانی تکلو ؎ دل میدود بروی من از غصۂ رقیب ٭ ہرگز کہ یاد شانی آزردہ دل کنم ٭ فردوسی در یوسف زلیخا ؎ چو در گوش خواہر شد آن گفتگوی ٭ ہمہ بردوید ش دل از تن بروی ٭

دل برہم خوردن - پریشان شدن دل و سند آن در آسایش برہم خوردن گذشت ٭

دل بستن برچیزی - معروف - شیخ شیراز ؎ نباید بستن اندر چیز و کس دل ٭ کہ دل برداشتن کاریست مشکل ٭
میر معزی ؎ ہر آن عاقل کہ او بندد دل اندر طاعت یزدان ٭ نشاید گر بپیوندد دل اندر خدمت سلطان ٭
ملا طاہر غنی ؎ گر نباشد بادہ دل بر نشاء آواز بند ٭ چون ز صہبا میشود خالی کدو بر ساز بند ٭

دل بصد جا رفتن - در حالت بدگمانی میباشد - امیر خای ؎ جان من ہر گہ کہ جائی میروی ٭ عاشقان را دل بصد جا میرود ٭ میرزا صائب ؎ جائی نمیروی کہ دل بدگمان من ٭ تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود ٭

دل بفلان چیز میدود - یعنی جویای آنست ٭

دل بفلان چیز میکشد - ای میخواہد - میرزا صائب ؎ دل بآن زلف چلیپا میکشد بی اختیار ٭ نافہ تا افتادہ دور از ناف آہو پیر شد ٭

دل بگردانیدن از چیزی - امیر شاہی سبزواری ؎ مرا اگرچہ نبینی درد بگردانی ٭ دلم چگونہ ازین آرزو بگردانی ٭

دلبند - معروف ٭

دل برست از چیزی - بمعنی سیر بلکہ متنفر شدن - ملا طاہر غنی ؎ چون آستین ہمیشہ جبینم زمین پرست ٭ یعنی دلم زدست توای نازنین پرست ٭ میر محمد ہاشم شیدا ؎ خالی نساخت گریہ دلم را ز سیل خون ٭ [illegible] چراغ شیشہ دل آسمان پرست ٭

دل پرسی - احوال پرسی - رفیع ؎ دل پرسی رقیب درا فسردگی مکن ٭ چون زندہ نیست رہ بافسون احتیاج ٭ [illegible] ؎ غم نمی بود از ملامت گر بدل پرسے مرا ٭

سوی بانجمن غم خود رم می بود آمدن.
دل پر شدن - و نیز بر داشتن و تنها بر بودن کنایه
از لبریز شکوه بودن و بمعنی سیر بلکه متنفر شدن +
دل پیوستن بر چیزی و در چیزی و **دل تافتن**
از چیزی مقابل دل بستن. میر معزی سه کسی کو تا بد
ز پیمانش دل بکسی کو بپیچد ز فرمانش سر بیچیچ نیزاند
سه سودا ز دا گر همه عالم بتو پیوست دل نیک
که دل از وی بگسستی +
دل تنگ - کنایه از ملول و ناخوش +
دل تهی شدن و **دل تهی کردن** - سینه خالی کردن
میرزا صائب سه دل نگردید بشب وصل تهی از گلها چلی شد
این وادی و هموار شد آبله ها + دل چون تهی نه نمودم
یار توان کرد + این ظلم چسان بدل افگار توان کرد +
دلجوی - **دلچسپ** - هر کدام معروف نور العین واقف
سه نداشت حاجت مشاطه حسن دلجویش + جواب
صاف بآئینه مید هد رویش + نور الدین ظهوری سه
داغ از داد حالت چه بلا دلچسپ ست + آه از
جلوه قدرت چقدر موزونست + محسن تاثیر سه
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد + کار چون
دلچسپ شد خود کار فرما میشود +
دل خاک - کنایه از انبیا و اولیا و جوف زمین گاو و
ماهی که زمین بر پشت آنست +
دل خائیدن کنایه از غم و غصه خوردن طالب آملی
در غم اوکو تو شیوه ماست + دل بدندان خان خائیدن +
دل خنک کردن بچیزی - کنایه از افسرده شدن -
میرزا صائب سه جمعی که زیر چرخ چشمی روز کرده اند چو
شمع دل خنک بنسیم سحر کنند +
دلخواسته - **دلخواه** - سعد الدین واله هروی سه دلنشینی
ز عدم تا عدم الوجود و نیست دلخواه کسی شادم اگر دلتنگم +
نور الدین ظهوری سه دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را
تلخی + بندی نشاط عیش نا زیبا غمی خوش کرده ام +
دل خوردن - و **بر تقیاس دلخور** - **دل خوردن**
[illegible] میرزا صائب سه [illegible]

زیر آسمان دل خویش + با آب خشک محال ست آسیا گردد +
میرزا طاهر وحید سه دل ما بره بیهده کامی نتوان خورد +
این میوه سبز ست بخامی نتوان خورد + میر رضی سه دل
خود منوری و دانش ز محتاجی عید الی + اگر ربطی ست پنهان
با کریمان بینوایان را + حکیم رکنای مسیح کاشی سه درد و غم
دل خو رها نگاه برادر + ما بغلط مرده جنگ اشتباه شده +
دل دادن - کنایه از تقویت دل کردن. رضی دانش
روی نخندان طبیبان دل ده بیمار را + باغبان بگشا
ز ابرو چین که بیمار دلم + ملا طاهر غنی سه بیدلان را
گاه گاهی میتوان دادن دلی + ای که ایزد صورت دل
داد پیکان ترا + و عاشق شدن و گرم الفت گردیدن
نور الدین ظهوری سه در هیچ نعمت دل و جهان
حاصل داد + مانده آنکه براهست خبر منزل داد + تاره نهی
که میتواند ره داد + تا دل ندهی که میتواند دل داد +
و دلیر ساختن. نور الدین ظهوری سه عشق اگر دل به
کبوتر را + جگر از سینه عقاب کشد + و بمعنی رخصت دادن
دل مجاز بالحذف ست - میرزا صائب سه سخن چو شود دلنشین
زود صائب + اگر دل دهد دلربائی که دارم + میرزا طاهر
وحید سه ز جان نتوان جدائی کرد یارب خط جانان را +
چسان دل داد کز آغوش رخسارش برون آید + و له بگفتمش
کر دلم را ز غصه خون کردی + گفت دل که بگویم کز دست
چون کردی + ابو طالب کلیم سه تاب بیداد کلیم این همه
چون می آرد + گرنه دل میدهدش آنکه دل از کار برد + سرا
جای الفاش سه ز دو تیغش دلم چون دهد که رو تابم + که هر
کسم بنگشت از تغافل سوخت + خواجه نظامی گوید
داد فرزانه کای شهریار +
دلدار - معروف +
دل در پسی - تعلق خاطر چون کسی سفر کند و پابند محبت
عیال و اطفال باشد گویند میروم لیکن دل در پسی نهاده ام
از این رهگذر ادم - میرزا صائب سه پر فارغ اند ز دل
در پسی پریشانی + که دل بعشوه زبهای پیوه فاسد شده +
دل در گریبان افکندن - [illegible]
[illegible]

مفردات ست. جلیس کاشی سه ملکی کر [illegible]
و اپه اش + دل در گریبانش فگن شاید که تا بش کند +
دل دریا کردن - جود و سخا زیاده کردن میرزا صائب
گو دریا کن دل ای ساقی و غم را در میان آور + سراگرم
ازین پیمانه کم نمیگردد +
دل دریائی - کنایه از دل شورش و پریشان میرزا [illegible]
پریشان خاطری چون زلف یار بیوفا دارم + دل سیلابی
چون کشتی بی ناخدا دارم +
دل دل کنان - کنایه از اضطراب و بیقراری کردن
و دل و دل بواو عطف نیز بمعنی سراسیمه و حیران - افضل الدین
خاقانی سه بغداد جانها روی او طرارد لها موی او +
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده ام +
میرزا صائب سه کی بدست سنبل فردوس دل خواهیم
داد + تا که در سودای زلف یار دل دل میکنیم + سنجر کاشی
سه دنبال چشم او دل و دل کرده میروم + انگریه را ه
را همه گل کرده میروم +
دلدوز - معروف - میرزا صائب سه هر که از مژگان دلدوز
تو پیچید امان + راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید +
دل دویدن - عاشق شدن. میرزا جلال اسیر [illegible]
که در قلمرو هستی بهم رسد + آسایشی که در قدم دل دویدن
طمع کردن ولیدل و دیده و چشم ندیده داری + ز آنزد
طمع در گداز مجلست باش +
دل را بدریا کردن - جود و سخا زیاده از معتاد کردن
میرزا صائب سه در محیط آفرینش از حبابی کم مباش +
گر نظر داکردنی دل را بدریا کرد و رفت +
دل راندن چیزی - لبریز شکایت بودن و ضیق شدن
از چیزی و سیر کردن چیزی بنوعی که دیگر با و میل نماند بلکه
تنفر بهم رسد. حسن بیگ رفیع سه بی لب لعل تو [illegible]
دل ما ز شراب + محتسب بنشین که ما را باده [illegible]
احتساب محسن تاثیر سه گر نشد تاثیر سیل آن [illegible]
گرچه دل ما شهد و شکر اندک اندک میزند +
دل ربای - معروف +
دل [illegible]

دل زدامی - معروف +

دل زدن از چیزی و **دل زده شدن از چیزی** و **دل زده** - کنایه از ملول و ناخوش و لبریز شکایت بودن و سیر شدن از چیزی و سیر کردن چیزی چنانکه دیگر با دمیل تا نه بلکه تنفر بهم رسد میر خسرو سه دل مرد و زد و از خون دلان سنان بدی رندم چنان هزار زند دل اگر سنان نیست + میرزا رضی دانش سه لب تغنه تیغم گو قاتل ما را + کو آب که شیرینی جان زد دل ما را + طالب آملی سه منم کز دل زده از چیدن گل بوسم + لب گزیده ترا دو ز باغ افسوسم + میرزا صائب سه پیش از این بود نگاه تو بیکدل محتاج + این زمان دل زده زین جنس فراوان شده + وله تنا ز تیغ تو گردم بر غنیمی جان را + که خضر دل زده از عمر جاودان گردید +

دل زمین - کنایه از گور که مرده را در آن نهند +

دل زنده - کنایه از بیدار دل و دانا دل زیرا که علم را بحیات و جهل را بموت تشبیه داده اند و شب زنده دار و شب بیدار را گویند پس بهر دو معنی مجاز ست از قبیل ذکر الملزوم و ارادة اللازم - میرزا صائب سه از خشن پوشی چه پروا عارف دل زنده را + پشت آیینه چو شد روشن گهر زر گو مباش +

دل ساده - دل صاف بیکینه شیخ شیراز سه یکی را چو سعدی دل ساده بود + که با ساده روئی در افتاده بود +

دل سپردن بچیزی - شیخ نظامی سه چون سخنگر سخن بپایان برد + هر کسی دل بران سخن بسپرد +

دل ستان - معروف +

دل سرد بمعنی دل زده - ملا طاهر غنی سه بسکه دل سردم ز تار و پود هستی چون کتان + میتواند پرتو مهتاب زندن مرا + اسیری لاهجی نوربخشی سه سرد شد او را دل از کار جهان + بود کارش روز و شب زار و فغان + میرزا صائب سه ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم + که چون مجنون بپای دشت میخارم سر خود را +

دل سنگ - کنایه از کان و جوف کوه و اضافه مشبه بمعنی [illegible] که مانند سنگ ست - محسن تاثیر سه خویش را

با افسون کرده جای در دل سنگش + یادگار فرهاد ستون دلی که من دارم +

دل سوز - دل سوزنده - آنکه دلش بحال دیگران بسوزد کمال اسمعیل سه مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن + زانکه دل سوز خلق ست در دچون مجمر +

دل شاد - معروف +

دل شب - کنایه از میانه شب - میرزا صائب درین دو وقت اجابت کشاده پیشانی ست + دل شب از تتوانی سپیده دم برخیز + وله گریه بیداری غرور حسن را نمیشود + میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان +

دلش درد نکرد - ای رحم نیاورد و رقت نکرد - سید عبد الله حالی سه گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد + این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد +

دل شده - کنایه از عاشق صادق - خواجه شیراز سه بس تجربه کردیم درین دیر مکافات + با دل شدگان هر که در افتاد بر افتاد + و در بعض نسخ است با درد کشان +

دل شگافت - معروف - خواجه جمال الدین سلمان سه ای لعان خنجرت صاعقه زای معرکه + نیزه دل شکافت تو قلب کشای معرکه +

دل شکستن - معروف و بر چیزی شکستن کنایه از ترسیدن و هراسیدن - خواجه نظامی سه دل رومیان از چنان زور دست + بران دشمن دشمن افگن شکست + وله بید ما فا نشکند چه کند + شیشه میخواست دل فرستادم +

دل شکن - معروف - ملا طاهر غنی سه همیشه دل بدست از مهر یار دلشکن دارم + ندارد در جهان کس این دل دستی که من دارم +

دل طاق کردن - کنایه از تجرد و گرفتن ترک تعلق کردن +

دلفروز - معروف - اسیری لاهجی سه کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل + اگر لطف تو نگشودی نقاب از روی جان افزا + وله جان طالب جمال دل افروز یار ماست + غافل کنار ما بهم در کنار ماست + وله بدن حسن دل افروز ترا دیده کم ست + دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند +

دل فروگیر - مکانیکه دل دران جا قرار گیرد - حاجی محمد جان قدسی سه تماشای خیال تو مرا جائی نیست + دل فروگیر تر از گوشه کاشانه چشم +

دل فروریختن - بمعنی دل افشردن +

دلفریب - معروف - محسن تاثیر سه تیری زند بغیر که از من خطا شود + آن دلفریب هر چه کند دلنشین کند +

دل فلان چیز نیست - ای میل و خواهش فلان چیز - سیدی محمد عرفی سه صد گونه سبب ملی خند و یکدل نشکستی + شب که دل بر سر با نا آمدنت نیست +

دلق - بالضم و تشدید لام و قاف - باقر کاشی سه این گفته که کاقش کهن بان + و ان گفته که دلقم به ازین +

دل کاویدن - معروف +

دلکده - انعام میکده و بتکده - مولوی معنوی سه ترک دل و جان کردم تا بید ل و جان گردم + یکدل چگال دارد و صد دلکده یا لیتی +

دل کردن - رخصت کردن - محسن تاثیر سه جائی بدنشینی آنجا ندیده است + دل [illegible] خدمت تو گرنزل [illegible]

دلکش - دلکشا - هر کدام معروف -

دل کعبه کردن - کنایه از توجه بدل کردن +

دل کندن از چیزی - میر معزی سه بریز نخون دلش [illegible] + بکاید مغز سر زن برکمرش +

دلکوب - ابو طالب کلیم سه در خمار باده دلکوب ست میر گلستان + در دسر از خنده گلها چرا باید کشید +

دل گران - **دل گرفتن** - **دلگرفته** - کنایه از ملول و ناخوش - میر معصوم وجدان سه بی رخصت باده نکردیم بجام + دلگران شیشه ز محفل برخاست + ملا سعید نجفی سه دور از تو نیست طاقت دیدار گل مرا + نخل صنوبرم ز چمن دلگرفته ام + میرزا رضی دانش سه شگفتگی گل روی بساط احباب ست + نصیب ماست ازین بزم دلگران رفتن +

دل گرم کردن بر چیزی - کنایه از عاشق شدن +

دل گسل - معروف - ملا قاسم مشهدی سه هرگز مگو که دل بمن آن دلگسل دهد + ای کاش جان بگیرد و پیوسته دل دهد

حکیم فردوسی — چو از دل گسل دیدگان سرای • ندید با ناگوش هدیه با قبای •
دلگیر — کنایه از ملول و ناخوش. ملا طاهر غنی — غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم • ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر •
دل مالیدن — معروف •
دل مرده — مقابل دل زنده. میرزا صائب — دل مرده که سر بگریبان خواب برد • کافور ساخت پاسمن آفتاب را •
دلم بفلان چیز میدود — یعنی جویای آنست •
دلم نمیدهد که از اینجا بروم — ای از بسکه آن جای مرغوب دل است از اینجا دلم بجای دیگر نمیکشد و رفتن نمیتوانم در اصل گویا چنین است که دلم رخصت نمیدهد و همان که چنین کنم •
دلم نیاید — ای رخصت نمیدهد مرادف دل نمیدهد. سنجر کاشی — با لب آماده فریاد هر شب بر درت • آیم و دیگر دلم نآید که بیدارت کنم • سالک یزدی — نباشد ور اگر قاصد جواب نامه دیر آید • کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد •
دل نشان و دل نشین — هر یک معروف. محسن تاثیر — تا جای غیر پهلوی آن نازنین نبود • هرگز مباد سخن او دلنشین نبود •
دل نگران — کنایه از کسی که حسرت بسیار بدل داشته باشد. ابوطالب کلیم — رفتن زود است کار من دل نگران نیست • گر گشته شوم خونم از ان کوی روان نیست •
میرزا صائب — آن شهسواری که منم دل نگرانش • تیریست که از خانه زین ست کمانش •
دل نمودن — کنایه از مردمی نمودن و رحم کردن.
دل نواز — معروف •
دل نهاد — یعنی دل نهاده شده از عالم پیش نهاد که بمعنی پیش نهاد شده است. میرزا صائب — دل نهاد قفس جسم نمی شد صائب • دل سرگشته اگر راه بجائی میبرد •
ابوطالب کلیم — بسته ام چشم امید از مهر بانیهای خلق • دلی بکعبه نه بندم که دل نهاد تو ام • علامی شیخ ابوالفضل نوشته که خصر تا صلاح دید آنحضرت نباشد اعتبار را نشاید • دمردم هم دل نهاد نمیشوند •
دل نهاد نظم — بی مرهم بسان مجمرم • مسیح کاشی — بظاهر اینچه زود برزبان حکایت •
دل نهادن در چیزی و بر چیزی — خواجه شیراز — ما هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم • هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم. میرزا صائب — بغو بکجی از بن دل نهاده ام که نمی برای تلخی بادام بهتر از قند است •
دل و دماغ — گویند فلانی دل و دماغ ندارد. سالک یزدی — بیدماغی مجنون مصاحبی خواهم • که حرف بر سرم گوید دل و دماغ کجا ست • ابوطالب کلیم — دماغ بر فلک و دل زیر پای بتان • ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا •
دل و دیده — دل حریص و آرزومند. میرزا جلال اسیر — دل و دیده چشم ندیده داری چو آرزوی طمع در گدا ز نجابت باش •
دل و دین — دل و دین بتاراج بردن. حضرت شیخ — دل و دین رازدند شنگان • دو سه ساغر زدیم رندانه •
دل و زبانش یکیست — یعنی ظاهر و باطن او یکسانست و نفاق ندارد •
دلوش بسر چاه رسید — یعنی کارش تمام شد و عمرش سپری گشت •
دله — بفتحتین روباه سفید که از پوست آن پوشش سازند دلق معرب آن و نام زن حیله گر. حکیم کاشی در صفت زن حیاله — دهر ز مکرش دل پر ناله • هر عجوزش دلهٔ الحاله •
دلیر و دلیری — و بالفظ شدن و کردن مستعمل. خواجه نظامی — چو کوه فرو برد گاو زمین • بر دن جست شیر سیاه از کمین • بر آفاق شد گاو گردون دلیر • بر آمد ستاره چو دندان شیر •
دل یکی کردن — اتفاق کردن دو کس در امری •
دلیل — راه نماینده و فارسیان بمعنی حجت و برهان استعمال نمایند و ناطق. روشن — از صفات اوست و بالفظ دادن مستعمل. ملا طغرا — چراغان بهر گردلیلی مگس • دو صد باغ نورش بود پیش و پس.

مع المیم

دم — بالضم چون سم. خواجه جلال الدین سلمان — هم از پا چمن دم گسستی سر بیاید کوفتن • کار ما ردم گسسته نیست کار سر سری • و بالفتح نفس و وقت چون دم صبح دم شام. محسن تاثیر — تا بادرخی کشته چراغ دل ما فرد • پای کمی ای هیچ ندارد دم خامش • دم نفو مگر دهجان بر تخم کاری من • بجای رشته بگردید بحکم سوزن آب •
دمدکیش واله هروی — از دست بر دمن دم چو حباب بر عشره ماند • در آستین حادثه سر روزگار دست • و بعضی از ائمه محققین بر آنند که در صبح دم بمعنی سپید نیست بخلاف شام دم که در ینجا غیر از معنی وقت را دخیل نکرد و نیز یکی از افزار زرگران و آهنگران امثال آن که بدان نفس در آتش دمند و دمه نیز خوانند و این ترجمه منفخه بود. میرزا طاهر وحید — کشد خوی او هیچو آتش علم • اگر من نفس میکشم هیچو دم • بهر تقدیر بمعنی اول تدان سیراب دلنواز روح بخش جان پرور از صفات و دو ده از تشبیهات اوست •
دم آب — اندکی از آب و این ترجمه جرعه است و بالفظ داشتن و زدن مستعمل. نور الدین ظهوری — سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو • تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند • و یکی از شعرا گوید — چون شعله بر آتش اضطراب دارم • چون زلف بجویش پیچ و تابی دارم • شمشیرم و از برای جانی خصم • گر هیچ ندارم دم آبی دارم •
دم آتش فشان — که کنایه از دم گرم و گیر است •
دمادم — پیوسته و متعاقب. اوحد الدین انوری — ای حکم ترا قضا پیاپی • وی امر ترا قدر دمادم • و عجب از ملا سروری که بمعنی دمادم بهر دو دال مهمله آورده و این تحریف ست و بیت ناصر خسرو مستند او ست و هو هذا — بسیار بگوی هر چه یابی • با خار مدار گل دمادم •
دمار — بالفتح هلاکی و دمار از چیزی بر آوردن کنایه از افنا و هلاک وی کردن و علامه احراری کردن گوید — یقین خالی از ساحه نیست و بی تمکلی بصورت تغییر

ابالشانۀ ست شفیع اثر ــ مار راهر جا کی بینی مار ازوی برآرد الخصام دشمن بید سست دیا چون یافت دست* نورالدین ظهوری ــ شعلۀ عشق بعد از عقل برآورد دما* چشم زخمی نرساند شررش را بجان را میرمعزی در تعریف تیغ ــ هنگام جنگ دوصف هیجا براورد؛ ناگه دمار او زسرسرکشان دارد؛ ولهٔ بر دسوی جیحون بد شاه رایت خویش؛ که تا دمار برآرد زتارک اعدا؛ کمال اسمعیل ــ بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم؛ بگاه کینه برآ ــ ــ ے زروزگار دمار؛

دماغ ــ در عرف بالکسر و در فارسی بالفتح مغز سر چنانچه در برهان وبمعنی غرور و نخوت مجازست وبمعنی بینی چون معنی دماغ موی بینی دان کنایه از تحمل بود ونیز نادر شاه کسی را کرحکم به بینی بریدنش میکرد میگفت کر دماغش ببرید راقم ــ آگهی چون گل کراز آب و هوای این چمن؛ ماندرت چشم و دماغ از رنگ وبوی خویش بست؛ بدیغتی ست درین مقطع ملا نسبتی ــ تو اگر دماغ داری دل نسبتی مکن بو؛ بر ازین نچیده باشی گل باغ آشنائی؛ ونشاء وکیفیت چنانچه گویند فلانے دماغ رسانده و خواهش و درخواست واین در محل تعظیم و بزرگی آید اگر در معانی مصادر یا آنچه بدان ماند آید چنانکه گویند دماغ حرف زدن ندارم وگاهی باشخاص هم آید ــ راقم ــ بهرکس نیست با خندۀ وی حرفی آن پریرو را چین؛ از ناز آن بدخو دماغ من نمیدارد؛ و دو مغزه ــ تر ــ خشک ــ لطیف ــ سودائی ــ شگفته ــ از صفات و شمع بوی ــ مجمر ــ از تشبیهات اوست ــ میرزا صائب ــ ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم؛ بارها این شمع را از آب روشن کرده ایم؛

دماغ آرایش دادن ــ کنایه از سرخوش شدن و کردن دماغ ــ میرزا رضی دانش ــ دماغی میرسانم بزسر راه چمن دانش؛ سرم گرم ست آری بوی گل از یادمی آید؛ درویش واله هروی ــ زهشیاری دماغی داده ام آرایش که در مستی؛ دهان تلخ ست از غمیازۀ آن فشا وافیون را؛

دماغ آشفته ــ معروف ــ محمد قلی سلیم ــ هیچو شاخ گل طبیب هر دماغ آشفته شو؛ هوشمند از گل مدیوانگان را چوب باش؛

دماغ باختن ــ خلل ــ نورالدین ظهوری ــ سنبل دماغ باخته عطر سنبلش؛ گل صدزبان کز نقل کند حرفی از گلشن؛

دماغ بالا بردن ــ دماغ ببالا رفتن ــ نخوت و غرور بهم رساندن ــ نورالدین ظهوری ــ دماغی ببالا چه سقف برده؛ چه جوئی زخود آنچه بسپرده؛ ابوطالب کلیم ــ باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم؛ چون صراحی گردماغے خویش بالا برده ایم؛ محمد قلی سلیم ــ جلوه کز قد او دیده امروز سلیم؛ نیست ممکن که دماغی تو ببالا نرود؛

دماغ پختن ــ کنایه از رنج و محنت بسیار کشیدن شیخ شیراز ــ هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت؛ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست؛

دماغ تر ــ دماغ چاق فصیح بالفظ دادن مستعمل ــ سیحا المتخلص بصاحب ــ باده کی بی ابرستان را دماغ تر دهد؛ نخل عیش میکشان در آب باران بر دهد؛

دماغ دادن ــ دماغ دار ــ ظاهر آنست که بمعنی مغرور و متکبر باشد لیکن ازین بیت شفیع اثر بمعنی سرخوش و باره دماغ مستفاد میشود ــ تماهیست نبق ازپے عشرت دماغدار؛ امادماغ داشتن کنایه از قوت شامه صحیح داشتن ــ ملانسبتی تهانیسری ــ تو اگر دماغ داری دل نسبتی مکن بو؛ ازین نچیده باشی گل باغ آشنائی؛

دماغ ندیدن از چیزی ــ کنایه از اعراض کردن و بیدماغ شدن ــ میرزا صائب ــ دماغ نکهت بوی نسیم زلف گرست؛ زبوے سیب زنخدان دماغ حیدزدم؛

دماغ رسانیدن ــ دماغ رسیدن ــ دماغ ساز ــ کنایه از سرخوش شدن و کردن ــ میرزا رضی ــ دماغی میرسانم بر سر راه چمن دانش؛ سرم گرم ست آرے بوی گل از یادمی آید؛ محسن تاثیر ــ چنان دماغ نگارین زشراب رساند؛ که رفت رفته نسب را بآفتاب رساند؛ ملا نسبتی تهانیسری ــ زبیدماغی خود صبحدم شدیم؛ دماغ تا برسانیم بیدماغ شدیم؛ سید طیب الدین الهروی ــ بیا که مایۀ هرگونه انتعاش توئی؛ کسب توی نرسد ایکه ازشراب دماغ؛ ملا طاهر غنی ــ عقل اگر دارسے ممکن کسب کمال از نقصان؛ کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس؛ شفیع اثر ــ ز شوق وصل تو دائم دماغ ناساز ست؛ می هوای تو پیوسته در کدو دارم؛ نصیب گشت مرا باز ماندۀ لب یار؛ دماغم از می علی ست سازد در گلشن؛

دماغ سوختن ــ کنایه از رنج و محنت بسیار کشیدن باقر کاشی ــ بسینه هرنفسم صدهزار داغ سوزد؛ برای سوختنم اینقدر دماغ سوزد؛ چنانچه از گفتگو دماغ سوز وازصحبت بر دماغ سوختن مستفاد می شود ــ عبدالرزاق فیاض ــ شخص از برای خاطر بیگانه باز شرم؛ شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت؛ وبرین تقریر اعتراض معنی برای شعر حضرت شیخ نباشد ــ از صحبت صوفی فشان سوخت دماغم؛ بلے باده پرستان ره میخانه کدام ست؛

دماغ شستن ــ پاک کردن دماغ از وساوس ــ نعمت خان عالی ــ شسته است ابر چهرۀ گلهاے باغ را؛ کو یک سبوی می که بشوئیم دماغ را؛

دماغ فروختن ــ نخوت و غرور کردن ــ

دماغ شگافتن ــ دماغ فشردن ــ هرکدام معروف طالب آملی ــ انگیزم از تحقه فیضم بعز نیست؛ گوئی بدست شعله دماغم فشرده اند؛

دماغ کردن ــ مشله ــ میرزا طاهر وحید در تعریف قلعه بندے ــ چکش دید چون خاری عاشقان؛ کناره ز بالش زیاد از دهان؛ ولهٔ باد کرده گر غنچۀ گل دماغ؛ کشیده بر آهنی سیخ دماغ؛ میرخسرو ــ بوی خسرو نمیکشی ز دماغ؛ پیش ازین خود دماغ نتوان کرد؛

دماغ گرفتن از چیزی ــ کنایه از اعراض کردن و بیدماغ شدن ــ نورالدین ظهوری ــ آنانکه خو بنکهت

کاکل گرفته آمده هبوستان دماغ ز سنبل گرفته آمده محمد قلی سلیم سه چو شمع کشته ز دود فتیله عنبر + فریب خورده زلفش دماغ میگیرد + درویش واله هروی سه مگر بجنبت روی تو کرده بود گذار + که از شمیم صبا در چمن دماغ گرفت +

دماغ گرم کردن - لاادری سه دماغ مرا گرم کن زانکه شده خوش آینده ابر و هوا معتدل +

دماغ گزیدن - معروف - ابوالبرکات منیر سه بی جلوه آن سرو قد گلگشت باغم میگزد + گل بیخار شد دیده ام بلبل دماغم میگزد +

دماغ نرم کردن - حکیم زلالی سه دران نشاه که مارا گرم کردند + دماغ بندگی را نرم کردند + خدای بنده پرور گشت صاحب + بجمله بندگان مطلوب و طالب +

دماغه - بالضم همان تا فه الفوقانی - محمد سعید اشرف سه هرکس که بغیر او نظر بازی کرده + شد عینک او دماغه دیده او +

دمامه - نقاره - و بالفظ نواختن مستعمل - ملا طغرا در توحید سه خروس سحر در وصول هلال + دمامه نواز و بنا خن بال + دمان - بمعنی ... لیکن ... استعمال یعنی بانگ زننده بقهر و حمله کننده مستفاد میشود و انچه بعضی گفته اند که بجز در صفت سیل دمان مستعمل نمیشود داین تخصیص بیجاست زیرا که در صفت شیر و نهنگ و دریا و سیل نیز آمده - ملا عبدالله هاتفی سه ز سیلاب کین پای بنهاده بیس + که سیل دمان رو نتابد ز کس + افضل الدین خاقانی سه چون شود بحر آتشین از تیغ + با نهنگ دمان در آویزد + محمد حسن خان حسن بجای برق جهان برق دمان بسته درین بیت سه چشم شوخش گر برد در یک نظر دلها و رفت + زانکه از برق دمان دارد نگه چالاک تر + عبدالواسع جبلی سه کو تیغ شاه را بوغا در کفش ببین + در جنگ شیر هر که ندیده اژدر دمان + اوحدالدین انوری سه بحکم مار دمانرا برآری از سوراخ + ز بهر طعمه را سوی و لقمه لقلق + تیغ شیراز سه نه مردست آن بنزدیک خردمند + که با پیل دمان پیکار جوید + بلی مرد آن کس است از روی تحقیق + که چون خشم آیدش باطل نگوید + حکیم فردوسی سه ابر پشت پیلان تبیره زنان + خروشان و پیلان دمان و دنان + دریغ آن دل شیر و جسم پلنگ + دریغ آن هژبر دمان روز جنگ + خواجه نظامی سه بشمشیر زه درآمد چو شیر دمان + ز دنیا ندادش زمانی امان + در لشکر چو دریای آتش دمان + گشادند بازار کمین با کمان +

دم بخود کردن - کنایه از خاموش ماندن - خیالی سه تا شکستی نرسد از طرف محتسبش + دم بخود کرد صراحی و سر خویش گرفت +

دمبدم - گویا ترجمه آناً فاناً است و دمادم نیز مشله - ابوطالب کلیم سه آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم خورد + چو ساقی سرگران گردیده ساغر دیر میگردد + ملا نظیری نیشاپوری سه شعور نیست که یکدم بخویش پردازم + خرابم از قدح التفات دمبدمش +

دم برآمدن - معروف مقابل دم فرو رفتن +

دم برانداختن - دم برهم زدن - کنایه از مانده کردن و دم گیر ساختن - خواجه نظامی سه همان شیر دل دم برانداختش + شکاری زبون دیده نشناختش + چو شیری که آتش بدم در زند + دم گاو دیا نرا بهم بر زند +

دم بستن - کنایه از خاموش - درویش واله هروی سه دیده را مژگان زبانست و نگه عرض نیاز + بسته ام از گفتگو خاموش اگر دم بسته ام +

دم بشمار افتادن - کنایه از حالت نزع - میرزا صائب سه در کام شعله بشمار افتاده است + بر میزند هنوز زخامی کباب ما + ابوطالب کلیم سه دم بشمار چون فتد در دم واپسین آن + قدر بدانی آنزمان تا نوجهانت پیاپی +

دم تسلیم - وقت مردن و جان سپردن و خاموشی فرمانبرداری - افضل الدین خاقانی سه دل من پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش + دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش +

دم تیغ - دم خنجر و مانند آن کنایه از تیزی و آبداری تیغ و این را لب تیغ و دهن تیغ در دری تیغ نیز گویند و هر کدام در محل خود مذکور خود و بالفظ ریختن و برگشتن مستعمل - میرزا رضی دانش سه بیصفت اهل ملامت خویش را خنانده ام + برنگشتم تا دم شمشیر و خنجر بر نگشت - مینه صائب سه مکش تیغ زبان صائب بهر بیهوده گفتاری + که از عاجز کشیها این دم شمشیر میریزد + نورالدین ظهوری سه میتوانم تا رگ افلاک نشگافم هنوز + گرچه شمشیر های من دم تا خیر ریخت + سالک یزدی سه بجون دلشدگان تیغ او خمی دارد + بکار من برادر جور تندی وارد +

دم خود بکسی سپردان - دقت مردن راز خود باد گفتن و قائم مقام خود کردن - محمد سعید اشرف در تعریف غلیان سه شب از هجرش چو زلف تاب خورده + بدوش همدم دم راسپرده + خم ابرو چو تیغ زنگ خورده + بشمشیر اجل دم راسپرده + ملا طغرا سه چو عیسی ازین خانه اسباب برده + دم خود بشمشیر نازش سپرده + محمد امین ملقب با قاضی عباس آبادی سه عیسی چو بخورشید برافراخت علم را + بسپرد بلعل شکر افشان تو دم را + غزالی مشهدی سه آنها که چون مسیحا راه بقا سپردند + لب از سخن چو بستند دم را بما سپردند + سالک یزدی سه صورتی را که نگاریم باو جان بخشد + دم سپردست مسیحا بدم تیشه را + عطائی حکیم سه چون دم خود هر کسی بسپرد به پیری + ما دم خود را به بر جام سپردیم +

دم خوردن - دم دادن - فریب خوردن و فریب دادن نورالدین ظهوری سه بمنزل کی این بار می برد دل + دم مصلحت گر نخورد دل + میر خسرو سه ایکه دست داد مسیح ست اگر مرده + هیچ دمش را مخور + خواجه شیراز سه فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی + دمار از من برآوردی نمیگویم بر آوردم +

دم دادن تیغ را - ظاهر آنست که تیغ اصیل را خم داده ندو میکنند اگر اصیل میباشد نمیشکند چنانچه در هندوستان نیز رواج دارد - ملا قاسم مشهدی سه جدا ز ابروی تابان هلال تیغ او را دم دهم + قامتی را راست سازم بازوی را خم دهم +

دمدار - دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند - حکیم فردوسی سه چو دمدار بردار فتح پیشرو + بمنزل رسیدی همی نو بنو +

دم درکشیدن - بمعنی دم بستن - شیخ شیراز ـــــ شنیدم که شاپور دم درکشید * چو خسرو برامش قلم درکشید *

دمدمه - بالفتح هلاک کردن و بر زمین چسپاندن و در فارسی بمعنی مکر و فریب و بالفظ افگندن مستعمل مولوی معنوی ـــــ اهل نغمیم ایشان زانیهم * و ندر ایشان افگنم صد دمدمه *

دمر - بالتحریک بر روی خوابیدن و خفتن و بر روی خوابیده و بمعنی دمر خوابیده - دمر و خوابیده نیز آمده - ملا طوفی نزدی بهر دو معنی گوید ـــــ بگلشن غزلی غنچه خفته ام اما * کسی بچیده گلی از حدیقه دمرم * و له چه گلها که می چینم از باغ عیشش * دمی کان پسر را دمر میکنم * رایج ـــــ دمر کون بهار هوس دختریش * پشت تا منفعل قحبه نشان عشق آلست *

دم زدن - کنایه از حرف زدن و توقف کردن - کاتبی ـــــ هیچکس یک سر مو از رهت آگه نیست * دم اگر هیچ نتوان زد که سخن را ره نیست * میرزا صائب ـــــ هر که چون صائب ولش گوهر شناس وقت شد * دم زدن را عمر جاوید ان تصور میکند * ابن یمین ـــــ ای ماه دل افروز بگردان قدح می * چون ماه فلک دم مزن از دور پیاپی * استاد فرخی ـــــ ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری * دم زن زمانکی و بیا سادکم گری *

دم زده - بمعنی دم بریده - میرزا صائب ـــــ در کام مار دم زده انگشت مار گر * هرگز نبوده است زنی دل گزیده تر *

دم سرد - بوزن هدر رد کنایه از کسیکه سخنش در نگیرد نورالدین ظهوری ـــــ ز دم سردی واعظان برمجوش * غفور است ایزد تو ساغر بنوش * خواجه شیراز ـــــ تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده * چو گرمی از تو می بینم چه غم از خصم دم سردم *

دم سنجابی - کنایه از آه مظلوم و دم شام از فصحا تحقیق کرده شده که صحیح نیست والاشام دم نیز صحیح می بود و این محل تامل - میرزا احسن تاثیر ـــــ تا یاد رخی گشته چراغ دل تاثیر * پای کمی از صبح ندارد دم شامش *

دم شمردن - کنایه از ایام بسر بردن - خواجه نظامی ـــــ باسان گذاری و می بیشمار * که آسان نمیرد مرد آسان گذار *

دم شناس - کنایه از حکیم حاذق - خواجه نظامی ـــــ بدان ان یکی مهم دم شناس * طلب کرد کز کس ندارد هراس *

دم صبح - سپیده دم و سپیده دم بعض محققین برانند که دم صبح بمعنی صحیح نیست بلکه بمعنی دمیدن صبح ست *

دم عیسی در زندگانی نگیرد - دم فرو رفتن - مقابل دم بر آمدن ست - جمال الدین عبدالرزاق ـــــ ز بس خروش بر افتاده کوه را لرزه * ز بس نهیب فرو رفته آسمان را دم *

دم قلم - صریر قلم - خواجه جمال الدین سلمان ـــــ باشکر افشانی دم قلمت نی * شرم ندارد که در میان شکر آرد *

دم کشی - آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند - محمد علی سلیم ـــــ نا بدبیاد پرده بر افگنن ز راز خبث * ما دم کش توایم با هنگ ساز خبث * و بمعنی مطلق سرود گو و نغمه زن نیز آمده - نورالدین ظهوری در توحید ـــــ زبان را دلکش بزم دهن کرد * نفس را دمکش ساز سخن کرد * لیکن که تکرار این لفظ دلالت دارد بر تغایر معنی *

دم گاو از سینه رستن - دم گاو بر سینه بستن مسخرگان ایران - حکیم شفائی ـــــ آن گاو دم از سینه بردن رسته که می برو * چه دست بدر خانه یاران بکجا رفت *

دم گرفتن - در جهانگیری سکون گرفتن و توقف کردن و بند شدن نفس - حکیم فردوسی ـــــ هوا را ز دم گاو دم گرفت * تو گفتی که پشت زمین خم گرفت * ملا ابوالبرکات منیر ـــــ شمشیر را گرفت دم از بیم غمزه ات * و ز ترس ابروی تو کمان گوشه گیر شد * و نفس راست کردن - آرادتخان واضح ـــــ بر سرم تا میرسد صیاد میمیرم ز شوق * مضطرب صیدم نمیگیرم درون دام دام *

دم گرفته - تفت گرفته و پوستی که در وقت دباغت کردن متعفن و بدبو شده باشد *

دم گرگ - کنایه از صبح کاذب چه صبح کاذب را در حق طول و تاریکی بدم گرگ تشبیه داده و آنرا بتازی ذنب السرحان گویند و این بعینه ترجمهٔ آن ست خواجه نظامی ـــــ چو صبح از دم گرگ بر زد زبان * نخفتن در آمد سگ پاسبان * افضل الدین خاقانی ـــــ دم گرگ ست بادم آهو * که همه مشکبار بند صبح *

دم گرگ بر پای میش بستن - کنایه از انتقام ضعیف از قوی گرفتن - خواجه نظامی ـــــ چنان داد گر بود کز رای خویش * دم گرگ را بست بر پای میش *

دم گرمی دارد - یعنی دم گیرائی دارد و نیز گویند وقت را گرم کن یعنی کمی بزن و امثال این موارد گویند *

دم گریبان - کنار گریبان از طرف بالا - ملا طغرا ـــــ بهانه جوی شهادت چه میکند شمشیر * رسد بکام چو باشد دم گریبان تیر *

دم گسستن - معروف - مجد همگر ـــــ دلم خرید و غم جان فشاند در قدمش * گرش دمی نخورم غم شود گسسته دمش *

دم گو - بفتح کاف فارسی مخفف دم گاو و نیز کنایه از احمق و ظاهراً نام فنی از کشتی هم باشد - میر نجات ـــــ شیخنا آمده بر سر کشتی بشنو * ریش گاو ند مشایخ تو چرائی دم گو *

دم لابه - غلطیدن و بازی کردن سگ در پای صاحب خود بر سم ما و دو بمعنی تملق و چاپلوسی مجاز ست و بالفظ کردن مستعمل و سند آن در لفظ آشنائی گذشت *

دم نرم داشتن - مانند گرمی حریف از جا نرفتن سعید اشرف ـــــ با جوهر مردی اند هر چند و لیک * چون خنجر مومین دم نرمی دارند *

دم نرمی دارد - یعنی سلیم النفس ست و نیز گویند پیش فلانی فقره دم نرمی دار - یعنی تن در این کار دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته *

دم نطعی - نام فنی از کشتی - میر نجات ـــــ ای جوان سازی وخوش بر سر نازی بخدا * بدم نطعی صد ناز و نیاز سے بخدا * یعنی در برابر صد نطعی پوش و امی ایستی و از دنبال پا بیکم نمی آری *

دم نگهدار - یعنی هیچ مگو *

دم نیم سوز - کنایه از آه مظلوم *

دم و باد - همان باد و دم که کنایه از خودستائی و خودنمائی است - میر خسرو ـــــ این دم و بادی که توان در گرفت * پرده نگارش نتوان بر گرفت *

دم و پوست - دم و دود - سعید اشرف در تعریف غلیان سه نخوان ساز دشمن و دوست * نه نطعش کو کناری ؛ دم و پوست * راضی سه تا بود پهلوی چربی با تو هر کس یار نیست * چشم مردم به دم دود است چو شمع محفل سف * دکنایه از سرمایهٔ مختصری چنانکه گویند فلانی بی دم و دود ست یعنی اسباب عیش و سامان ضیافت ندارد * و همچنین بی دم و دود شد و فلانی دم و دودی ندارد -

محمد سعید اشرف در تعریف غلیان تنباکو سه رفیق و زاد یاران مسافر * دم و دود حریفان معاشر درویش واله هروی سه بعد ما زگرم و سرد دنیا دیدگان واله * بجز غلیان تنباکو ندارد کس دم و دودی *

حکاک شیرازی سه ع چو اخگر روزگاری شد نه دودی نی دمی دارم * خواجه شیراز سه باز نشان - حرارتم ز آب دو دیده ببین * کز دم و دود سینه ام بار دل ست بر زبان * حیاتی گیلانی سه آن تازه گل باغ رسالت که ز بویش * در عالم جان دود و دم ضعیف و توانیست * سالک یزدی سه ندارد هر که در سر آتش عشق * چو تنباکو دم و دودی ندارد *

طغرا سه در آتشم فگند که بی دود آتشین * غم هر دلم که نشست که رو برو والم نشین * میرزا عبد الغنی قبول سه کسی بی بهره از نان و پنیر من نمی بودی * چو صبح و شام اگر میدادم من همدم دودی * ابو طالب کلیم سه اشکی ندیده چکاند حدیث من * شمعم که هست دود دمی بی اثر مرا *

دمیدن - مترادف رستن چون دمیدن سبزه و گل و غنچه سلیم تربه تا عرض حال خویش کند مطلعی دمید * آشفته همچو سنبل آه از دل فگار * چو خط یار نه مد درس عشق تعطیل ست * مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار * و جوش زدن چون دمیدن خون و عرق و دم دادن چون دمیدن کرنا و نی و روح و نفس و افسون و آه و دوز دمیدن صبح چون دمیدن باد و طلوع کردن چون دمیدن سپیده صبح و آفتاب وغیره و این باب لازم و متعدی هر دو آمده - باقر کاشی سه دمید صبح تو در خواب

غفلتی باقر و صبوحی نزدن از باقی قبای خویش * سحر کاشی سه سپیده دم که بجوش سپهر زنگاری * دمید صبح امیدم ز فیض بیداری * وله گر نشد مرغ سحر داور من شیون ما *

گل خورشید دمید از چمن روزن ما * نور الدین ظهوری خمید در سحر کام فصل فروردین * دمید از سر شام غرهٔ شوال * ملا محمد امین قاری سه خدنگ خصم ز سهم تو غوری برگشت * چنانکه سبزه پیکان میدمد از گل فاق * ابو طالب کلیم سه مدام تاکه دمد آفتاب بعد از صبح * همیشه تاکه بتابد چراغ پیش از شام * چنین که تخم تعجیل میدمد از خاک * فریب دانه درین دامگه نخورده فگار * شانی تکلو سه کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا * طور عشق ست و کلیمش بن غمناک آنجا * میرزا بیدل سه ستم ست گر به پوست کشد که بگشت سرو و سمن در آ * تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ * میر خسرو در صفت شراب و نشهٔ آن میگوید سه بود بر آتش قدمی دیر پای ز آتش دمید آبله سرتا بپای * و بخشم آمدن - حکیم فردوسی سه چو رستم پیام سپهبد شنید * چو دریای آتش زکین بر دمید *

مع النون

دنب - بالضم چون سنب و ذنب بالتحریک بذال معجمه معرب دنب ست *

دنبال - بالضم پس چیزی و گوشهٔ چشم و ابرو و با لفظ گرفتن مستعمل - میرزا صائب سه محضر قتلش بمهر بال و پر آماده شد * هر که چون طاؤس دنبال خود آرائی گرفت *

دنبال مانده - معروف - میرزا صائب سه دنبال مانده کاروان هر کس که دست گیرد * در منزل ست هر چند دنبال کاروان ست *

دنباله - گوشهٔ چشم و ابرو *

دنباله آهنگ کشیدن - شدو مد بلند کشیدن نغمه آشنایان - میر صیدی سه بی تو بلبل میکشد دنباله آهنگ مرا * بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا *

دنباله دار - بحسب مواقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود شلا چشم دنباله دار و نرگس دنباله دار یعنی که دنباله از سرمه داشته باشد و ستارهٔ دنباله دار و اختر دنباله دار کوکب خاصه و سرمهٔ دنباله دار و مستی دنباله دار و پیالهٔ دنباله دار کنایه از مستی ممتد و پیالهٔ در از دو جانان - میرزا صائب سه چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج * کو نرگس این پیالهٔ دنباله دار * وله همیشه من چو ابروی در بلندی طاق بود * داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر * وله گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم تست * آه من از سرمهٔ دنباله دار چشم تست * گرچه هست از دور گردان عیب بی اعتبار مستی دنباله دار خون ز خمار چشم تست * وله اقبال گوشه ابروی او چنین گستاخ * که چون ستارهٔ دنباله دار خونریز ست * وله فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار * چون برآرد خط زخال روی یار اندیشه کن * ملا طاهر غنی سه مرا چون کار با خمهای تارست * چراغم اختر دنباله دارست * ملا طغرا در تعریف طنبور سه کند صد بت نغمه را بیقرار * زیک گوشهٔ چشم دنباله دار *

دنباله واشتن - انجام داشتن و این در محل نفرین مستعمل - مخلص کاشی سه مباش از سرمهٔ دنباله دار چشم او ایمن * که دود آه بیماران عجب دنباله دارد *

دنباله رو - بفتح دال مهمله و دنباله گرد بفتح کاف فارسی شخصیکه پس کسی میگردیده باشد - راضی سه یارب دل آشنا نگاه کسی مباد * دنباله گرد چشم سیاه کسی مباد * وله فرداست که دنبالهٔ دعا خنک نیازی * دل جمع از ین چشم پریشان نظرم نیست *

دنبه - بالضم سرین - یحیی کاشی سه محو دیدار دنبه گردید همچو افلاکی سرین دیده * نعمت خان عالی سه دستک زنان و غزلخوان با آهنگ دنی ابنان * در رقص دنبه کردن بسیار حشو وصل - میر نجات سه شیخ مرطوبی ما دنبه بهستی دارد * گوسفند یست که اندازه درستی دارد *

دنبه دادن - کنایه از فریب دادن و سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن و گداختن کسی *

دنبه فروش - سیفی سه دلبر دنبه فروشم که زجان میبرد * لطفا از همه خوبان جهان میبرد *

دنبه گداز - جادوگران چون خواهند که کسی را

هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند
و افسون خوانند و در زیر آن آتش کنند وقتیکه
تمامش گداخته شود شخص مذکور زار و نزار شده
هلاک گردد و قبل این عمل در گور کهنه کنند و معمول
زنان ساحره است - محمد سعید اشرف ؎
تب و تاب فروغ او از ناز ؛ شمع را کرده است
دنبه گداز ؛

دنبه نهادن - کنایه از فریب دادن و سحر کردن و افسون
خواندن برای کاستن و گداختن کسی +

دند - بفتح ست در دندان و گویا هندی مفرس ست
و در اصلش دنت بفوقانی - ابو الفرج رونی ؎ به شکل
پیل یکدندش نگه کن ؛ نعم چون پیل یکدندش هزار است
و چوبی که در وقت بافتن جولاهگان از هر دندانه او تار
میکشند - محتشم کاشی ؎ ندانم رخ کار پیوند من ؛ شکسته
است دندانهٔ دند من +

دندان - معروف علیه آن و بمعنی دهان ببوسه - باقر کاشی
؎ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست ؛ که بگیرم
ز لب لعل تو دندانی چند ؛ خسروی ؎ ز لعل یار دندانی
گرفتم ؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم ؛ و طمع و خواهش و توقع و
دریغ و مضایقه مجاز ست و مسی مالیده - گز خر - از صفات
و حب ستاره پروین تگرگ - قطره - شبنم - شیر - گوهر - تسبیح -
قفل مسمار از تشبیهات اوست - شیخ ابو الفیض فیاضی ؎
در راه سخن زپای بندان ؛ مسمار بپای لب ز دندان +
قابل صفای ابهری ؎ کلید گنج سعادت شود زبان در کام +
گشاده گر نکنی قفلهای دندان را ؛ محمد قلی سلیم ؎ دهن چون
زاهدان پاکدامان ؛ گسسته رشتهٔ تسبیح دندان ؛ حکیم نزاری
قهستانی ؎ بدان و در رشته لولویان حقهٔ لعل ؛ چه سر
آکه هست که مرا بر لبت چه دندانست ؛ بابا فغانی ؎ دران
مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده ؛ امید ما بران
لبهای شکر خند خواهد بود ؛ بهای جامی ؎ گر شد
گهری ز درج تو شیشت کم ؛ در حسن نگشت هیچ تمکینت کم +
صد ماه ز اطراف رخت می تابد ؛ گو باش ستاره زیر دندانت کم +
خواجه آصفی ؎ دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر ؛

دندان ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ ؛ میر محمد افضل ثابت ؎
بنمود بما حب نبات از بن دندان ؛ هرگاه شکر خند تو شیرین
دو کار ازین بیت برشیرین لب او خط مشکین گز صفا چو عکس
دندان مسی مالیده گردید آشکار + خواجه نظامی ؎ ژاله از
نرگس فرو بارید و گل را آب داد ؛ و ز تگرگ روح پرور
بالش عناب داد +

دندان اپریز - **دندان اپرلیش** - خلال و آن
چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند +

دندان از بن برکندن - کنایه از نهایت ذلیل و رسوا
کردن و مغلوب و زبون گردانیدن - ظهیر الدین فاریابی
؎ کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر ؛ که صولت تو ز بن برکند
دندانش +

دندان از چیزی کندن - بفتح کاف تازی امید
برداشتن - یحیی کاشی ؎ چون کم از دل خونین دندان ؛
که بیاقوت لبش همرنگ ست +

دندان از دور نمودن - کنایه از خویشتن را دشمن
و معاند قرار داده مستعد پرخاش شدن و بر حریف بدگمان
گشته از رفتن بنزدیک وی احتراز نمودن +

دندان آسیا - صاحب ذخیرهٔ خوارزم شاهی گوید مجموع
دندان آدمی سی و دو ست چهار دندان پیش بپای فارسی
که آنرا بتازی ثنایا گویند و از پس آن چهار دندان رباعیات
و از پس آن چهار دندان نیش نیون که آنرا بتازی انیاب
گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا و آنرا بتازی
طواحن و اضراس نیز گویند و از پس آن چهار دندان خرد
و این بعضی را نقطه باشد و بعضی را نباشد و در هندی
عقل خوانند - سید حسین خالص ؎ مگو درشت بهر دم
مگر نمیدانی + که در دهان تو دندان آسیائی هست +

دندان افریز - **دندان افرلیش** - خلال و در هندی خلال
انرا از سیم و زر سازند و با لفظ کردن مستعمل +

دندان افکندن - معروف - میر معزی ؎ چو تیغ او
شکند شیر شرزه را چنگال ؛ چو تیر او فکند پیل مست
را دندان ؛

دندان بخون در بردن - کنایه از صبر و تحمل کردن -

برنا ملایم کردن شیخ شیراز ؎ که بندی چو دندان بخون
در برد ؛ ز حلقوم بیداد گر خون خورد +

دندان بدندان زدن - حسرت و افسوس خوردن
طالب آملی ؎ تا بکام غیر دیدم لعل یار ؛ چون گهر دندان
بدندان میزنم ؛ آقا حسین والد مولانا جمال الدین خوانساری
؎ مسواک چه سود زاهد پاک روان ؛ صد ریشه فرو برده
طمع در دل و جان ؛ از ذکر امالی هر دم تسبیح + دندان از
غصه میزنه بر دندان +

دندان بدندان کلید شدن - **دندان بدندان
نشستن** - کنایه از بسته شدن دندان با هم چنانکه
بزور بسیار توان گشاد و این قسم حالت : رصرع و بیهوشی
و مانند آن میباشد - میرزا طاهر وحید در تعریف لاک چاقی
؎ اثر کلبتین وی از صرع دید ؛ که دندان او شد بدندان
کلید ؛ محمد قلی سلیم ؎ از بس فشرده ام بهم از جور روزگار +
دندان من چو بخیه بدندان نشسته است ؛

دندان بر آوردن طفل - معروف - میرزا طاهر وحید
؎ در تعریف شانه تراش ؎ ز دندان بود شانه اش در شکنج +
چو طفلی که دندان بر آرد برنج + شیخ شیراز ؎ یکی طفل دندان
بر آورده بود ؛ پدر سر بفکرت فرو برده بود ؛

دندان بر جگر افشردن - **دندان بر جگر داشتن**
دندان بر جگر غوطه دادن - **دندان بر جگر
گذاشتن** - **دندان بر جگر نهادن** - تاب مکروهات
آوردن و متحمل آن بودن - ابو تراب فتوت ؎ نی همین
بلبل بگلشن در غمت افسرده است ؛ گل ز شبنم بی تو
دندان بر جگر افشرده است + میرزا صائب ؎ بوی خون
می آید امروز از لب میگون یار ؛ تا بیاد لو که دندان بر جگر
افشرده است + مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن ؛
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد ؛ وله ؎ بسکه
در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلک ؛ بی تامل نگذارم
بجگر دندان را ؛

دندان بر چیزی داشتن - در سروری کنایه از بغض
داشتن و کینه ورزیدن - میر معزی ؎ در نهیب بهر آن
سیمین بر و زلفین او ؛ بر عروش موذنان شهر دندان تیز کشم ؛

اوحد الدین انوری — دارد از قصهٔ آسمان و ندان * هر که بر نقش همت پیوست * تا آخویده بربان کنایه از چشم داشتن و توقع کردن چیزی در کار نیز لسیار بجد شدن و اقدام نمودن *

دندان بر حرف خود گذاشتن - بر حرف خود قایم بودن از اهل زبان بتحقیق پیوسته که فلانی دندان بر حرف خود گذاشت یعنی همه است که سخنی بگو بید نیم گفته خاموش ماند و تمام نکرد - عبدالله و حدت قمی — از حرف زدن ثقل چومی بند و حرف * رسم ست که سازد گره دندان سرف * محسن تاثیر — گشته از روسیاهی منکر بیان چرا * میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا *

دندان بر دل افشردن - تاب مکروهات آوردن و تحمل آن نمودن قاسم مشهدی — آسوده هر که ترک حرام و حلال کرد * دندان فشرد بر دل و دین را خلال کرد * میرزا صائب — دندان بدل چگونه فشارم که میشود * لب باز کردنت پر پرواز بوسه را *

دندان بر سر حرف خود گذاشتن - بر حرف خود قایم بودن بخلاف قرار داد او عمل آوردن - اسمعیل ایما — چون قلم محرم اسرار جهان میگردی * میگذاری بسر حرف اگر دندان را * یحیی کاشی — کی خواجه ما باده بلب راه دهد * کز کون دهان زیر لبش گوز جهد * چون بر سر حرف بر گذارد دندان * دندان باید که بر سر حرف نهد * عبد قمی — یک حرف ازین رمز نگویم یعنی * دندان باید گذاشتن بر سر حرف *

دندان بر سر دندان نهادن - کنایه از تحمل ناملائم کردن - سنجر کاشی — دل که بار آسمان تا برده را بر جان نهاد * فرصتش باد اگر دندان بر سر دندان نهاد * میرزا صائب — چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد * گوهر شهوار جای خورش آید بر زبان * محمد طاهر کاشی نقاش تخلص — دانی که چیست بخیهٔ زخم زبان خلق * دندان زده بر سر دندان نهاده است *

دندان بر سنگ آمدن - سنگریزه ما نند آن زیر دندان در آمدن یعنی حالیکه در خوردن طعام از رسیدن سنگریزه زیر دندان بهم رسد - محسن تاثیر — تا بر سفینهٔ دل نام تو تا خامه خورد * دندان زلنگر آمد بر سنگ تا خدا را *

دندان بزهر خائیدن - کنایه از گفتن سخنی که ناشی از غایت عداوت و دشمنی بود - شیخ شیراز — بخائیدش از کینه دندان بزهر * که دون پرورست این فرومایه دهر *

دندان بفارسی گذاشتن - دندان بفارسی مانند

دندان بفارسی نهادن - فهمیدن حرف و قبول کردن و اصل این از صاحب زبانی بتحقیق پیوسته که محصلانی که از برای تحصیل در ولایت میفرستند برای سلیاقهٔ مطلقاً فارسی نمیگویند و ما نعلی که سخن نمی فهمد با آنکه قبول نمیکند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام دندان بفارسی نمیگذارد گویند ماخذش فی بی نفهمیدن ترک است که آنها جز زبان ترکی نمیدانند چنانکه ابو طالب کلیم گوید — بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسید * ز ترک مست عجب که زبان نمیدانند * محمد سعید اشرف — خوانی کشیده ام ز سخنهای بامزه * دندان بفارسی نگذاری چه فائده * وله دندان بفارسی ننهد غیر میش ما * پیروی حافظ شیراز کرده ایم * میرزا صائب — سخت ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد * گر ز قند پارسی سازم جهانرا پر شکر * سیفی بدیعی — بدیعی دلبر با حال دل ما نیک میداند * ولی از دلبری بر فارسی دندان نمی ماند * وله چون من رقم با میزند آن شوخ سنگین دل * منش جان میدهم فرو کتابت کاش بستاند *

دندان بکار کسی فرو بردن - اقدام نمودن بجهد در کار *

دندان بکام شکستن - کنایه از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن - کمال اسمعیل — ستارگان زدندان بکام در شکنم * بگاه عربده گر با سپهر بستیزم *

دندان بکام فرو بردن - کنایه از کامیاب شدن و بغضب در آمدن نوشته اند و درین تامل ست شیخ نیز — شنیدم که وقتی گدا زاده * نظر داشت با پادشا زاده * همیرفت و می پخت سودای خام * خیالش فرو برده دندان بکام *

دندان بجد کردن - **دندان بودن** - کنایه از طمع و توقع داشتن و خواهش آن - حسن بیگ رفیع — ای عشق بناگوش تو در حلقه گوشت * دندان طمع کرد گهر شکستم * حکیم ترابی — بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل * چگویمت که مرا بر لبت چه دندانست *

دندان بهم خوردن - حالتی ست که از سرمای شدید بهم رسد و دندان باهم خورد و آنرا و کرک دندان نیز گویند میرزا محمد دولت آبادی در صفت سرما — نمی جست از دل آتش شراره * بهم میخورد دندان ستاره *

دندان بیرون آمدن - لازم اندندان بیرون کردن - محمد اسحق شوکت — چون صبح آمد ز مهد غنچه گل خندان برون * کرد طفل بوستان از نشتر دندان برون * میرزا طاهر وحید — زردندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر * از انروطفل را دندان ز پیش دل برون آید * میرزا صائب — ز شرق میشود هر اختری در وقت خود طالع * رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید *

دندان بریچه - **دندان بریش** - خلال و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند * و در هندوستان آنرا از سیم و زر سازند و بالفظ کردن مستعمل

دندان پیل - عاج و ستون سیخ از تشبیهات اوست نور الدین ظهوری در تعریف پیل — بخاک ار کند سیخ دندان فرو * بماهی دهد گاو کوهان فرو * ستونهای دندان نمایان چنان * که در پای بام فلک نردبان *

دندان تاسف - معروف *

دندان تر بر کسی داشتن - در صدد هلاک او بودن حسن بیگ رفیع — برمن از گریهٔ ارباب هوس ظاهر شد * که برین طائفه دندان تری دارد عشق *

دندان تیز کردن - کنایه از طمع و توقع داشتن و خواهش آن - میر خسرو — گرت دندان بهم بند و بیر بهره * بجال مردمان دندان مکن تیز * سیف الدین اسفرنگی — ای حلقهٔ خاتم سلیمان * بر لعل تو تیز کرده دندان *

دندان حسرت - شیخ شیراز — بگفت حاتم پریشان

چو سست ✦ بدندان حسرت همیکند دست ✦
دندان حوت کنایه از باران ریزه و ژاله کذا فی البرهان ✦
دندان خای ـ سگ گزنده و چیزی ناساز ـ ملا شانی تکلو ؎ خون چندین خاندان در گردن کلک فست ✦ بر کسی دندان نخاید خشم دندان خای من ✦ افضل الدین خاقانی ؎ چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار ✦ ساق من خائیده گوی بخت دندان خای من ✦ میر خسرو ؎ چو سگ در کوچه دندان خای باشد ✦ بروزن سنگ تا بر پای باشد ✦
دندان خر ـ کنایه از احمق و کون خر و کیر خر نیز گویند میر خسرو ؎ خور و سگ خوک بدندان بد ✦ بر همه دندان خر دیده بود ✦
دندان خرد ـ باضافت بقول صاحب خیر خوار زم شاهی در دندان آسیا گذشت ـ میر خسرو ؎ ز عدلت گرگ را نا گه شده دندان خرد رسته ✦ که بر بسته لب از خون خوردن بز چون کم آزاران ✦
دندان خونین شدن کنایه از تحمل برنا ملائم کردن میرزا صائب ؎ از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد ✦ کزان سیب ذقن خونین نگر دیدست دندانش ✦
دندان دراز کردن ـ کنایه از حریص گردانیدن و در طمع انداختن ـ شیخ نظامی ؎ شکر پاره با نوک دندان برآر ✦ شکر خورده را کرد دندان دراز ✦
دندان در سینه فرو بردن ـ میر خسرو ؎ ز بهر آنکه لا فنه بر دلی زد پیش تو دریا ✦ گهر در سینهٔ دریا فرو برده است دندان را ✦
دندان در شکم بودن ـ میر خسرو ؎ حسود را که از وجود در شکم دندان غم همه ز خون جگر رنگ خون انار گرفت ✦
دندان در کار کسی داشتن ـ دندان در کار کسی فرو بردن ـ بمعنی دندان بر چیزی داشتن ـ میر خسرو ؎ اگر گویم که دارم با لبت کاری بجا ـ لب ✦ چرا با ید چنین در کار ما دندان فرو بردن ✦ و له ؎ پیش از این گر چه سخن دندان داشت در کار کسی ✦ زد گره اینک بعدت هم بدندان کرد باز ✦
دندان رمح ـ کنایه از آهن پاره سر تیز که بر بالای نیزه نشانند ـ اوحد الدین انوری ؎ حرت دندان رمح زهرهٔ

جوشن دید ✦ صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست ✦
دندان رنجش ـ آنچه وقت استماع سخن از عروس بعروس دهند چنانچه رونما وقت دیدن عروس بوی دهند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ سعید اشرف ؎ چو از لب عقد مروارید راندی ✦ بدندان رنجش اول دل ستاندی ✦
دندان ریختن ـ معروف ✦
دندان زد ـ کنایه از طمع کرده شده ـ ملا نظیری نیشاپوری ؎ دندان زد هزار نگاه گرسنه بود ✦ لعل لبش که باده بآن رنگ و بو نبود ✦
دندان زدن ـ کنایه از گزیدن ـ خواجه آصفی ؎ دندان طمع بر لب لیلی زده مجنون ✦ هر گوشه از و خال کبود نیست نشانها ✦ میرزا صائب ؎ امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را ✦ بیضهٔ فولاد مستغنی ست از دندان زدن ✦ اوستاد فرخی ؎ گر توای غنا مراد دهن شیر کنی ✦ تا مرا گاه طبانچه زند دگه دندان ✦ در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزارم ✦ ز خدائیکه فرستاد با محمد فرقان ✦
دندان زنی ـ جنگ کردن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن ـ حکیم سوزنی ؎ کسیکه با تو بدندان زنی برون آید ✦ بود زمانه مرا در اثر دندان کن ✦ میر معزی ؎ ای بسا خصم که با شیر همبرد دندان ✦ خدمت او بضرورت ز بن دندان بکرد ✦ و بعضی بمعنی خوردن هم نوشته اند ـ ملا طغرا ؎ بخیاط سوداگر از سر زنی ست ✦ چو بخیه مدارش بدندان زنی ست ✦
دندان سپید ـ کنایه از شگفته و خندان و دندان سپید کردن ـ کنایه از تبسم کردن و خندیدن و در برهان کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و اظهار عجز کردن و تواضع و فروتنی کردن و سند این در زبان سپید کردن بیاید ـ ملا قاسم مشهدی ؎ ای که در ظلمات عشرت کرده مژگان سپید ✦ تا نیفتد بخیهات بر رو مکن دندان سپید ✦ خواجه نظامی ؎ سیاهان بر آن کار دندان سپید ✦ ز خنده لب رومیان نا امید ✦ میر خسرو ؎ گر بروی زهرهٔ گردون کنی دندان سپید ✦ بر شرف جای منت گوید که پروینی کنی ✦

دندان سرخ کردن بچیزی ـ کنایه از طمع و توقع خواهش آن داشتن ـ ناظم هروی ؎ مکن چو موج بخون شراب دندان سرخ ✦ که میشود رخ و بن زرد چشم یاران سرخ ✦
دندان سیاه کردن ـ دندان مسی مال کردن ـ میر عبد الباقی قبول ؎ برای ماتم ما نیست دیگر نیست منظوری ✦ سیه در هند اگر احباب میسازند دندان را ✦
دندان شب ـ جناب خیر المدققین در شرح این بیت ؎ شب آن به که پوشیده دندان بود ✦ همان لحظه میر که خندان بود ✦ میفرمایند که از دندان شب ستاره ها اراده نمیتوان کرد چه ظهور کواکب و این خندانی علامت قوت اشتداد رنگ شب ست بلکه مراد از آن سپیدهٔ صبح ست که موجب انعدام شب میشود ✦
دندان شکستن ـ دندان شکن ـ معروف ـ میرزا صائب ؎ گر نگرد و طعنهٔ سنگین دلی دندان شکن ✦ میتوان خون خود از لبهای او آسان گرفت ✦ کمال خجند ؎ که بسنگ ستم عشق تو دندان شکند ✦ دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند ✦
دندان شیر ـ ببای معروف ـ میرزا طاهر وحید در تعریف شانه سازد ؎ اسیری که شیرینی یار دید ✦ یک انگشت از شهد وصلش چشید ✦ نگردید چون شانهٔ عاج پیر ✦ دهانش بود نه دندان شیر ✦
دندان صبح ـ بمعنی دندان شب ـ میرزا صائب ؎ عقدهای مشکل خود را سراسر عرض کن ✦ تا نگردیدست خونین از شفق دندان صبح ✦ خواجه جمال الدین سلمان ؎ دندان صبح گر ننماید بخنده روز ✦ دندانه ها فن یک بیک از کام برکنند ✦
دندان طمع ـ با لفظ زدن و برکندن مستعمل ـ کمال خجند ؎ گر بسنگ ستم عشق تو دندان شکند ✦ دل ز لبهای تو دندان طمع برنکند ✦
دندان فرخ ـ و دندان فریش ـ همان خلال که گذشت ✦
دندان گاو ـ بکاف تازی خلال آن چوبی باشد که میان دندان بدان پاک کنند و در هندوستان آنرا از سیم و زر سازند و با لفظ کردن مستعمل ✦
دندان کردن ـ کنایه از اعراض کردن و رو بر تافتن و دندان داشتن و مضائقه نمودن ـ سراج الدین سگزی ؎ از لب دندان اگر

سازم طمع لب چه کشائیم که با من باو چه دندان میکند
دندان کشیدن - کندن دندان و دور کردن آنرا -
مخلص کاشی سه زمانه هر چند دندان کند ز کام صدف
اگر نه باد هنت ات زند زبه گهری * میرزا صائب سه شد
کند از طایعه من زبان خصم * دندان مار را نمیتوان کشید +
محمد قلی سلیم سه سر اگر بر من گران باشد ز سر وا میکنم * ز دندان
هر که نتواند کشید دندان کشد + محسن تاثیر سه هر گوند بلیه
به زمنون گشتن * دندان بکش دست مسواک
مکش * و میرزا عبدالقادر بیدل بمعنی دندان برآوردن
طفل بسته و این محل تامل سه دوری از انس
است استعداد لذتهاسے دهر + طفل می برد ز شیر
آندم که دندان میکشد * بیغی سه درد دندان کم نساز د
عشق جانان مرا + عاشقم گر میکشد از بیخ دندان مرا +
دندان کنان - بضم کاف تازی کنایه از رسوا کنان
و خوارکنان و زاری کنان - افضل الدین خاقانی سه
شاهان آب دندان آمده در کار آب * فتنه را از خواب
خوش دندان کنان انگیخته + وله او سرگران با گردنان
من در پیش بر سر زنان * دلها دوان دندان کنان دامن
بدندان دیده اند +
دندان کوه - کنایه از لعل و یاقوت - شاعر گوید سه کند شد
دندان کوه از زخم پیکان * خنده زد دریا بر ریش آسمان +
دندان گرفتن از کسی - سعدی از دندان ریختن +
میرزا صائب سه از آن دندان نه پیران گردش افلاک
میگیرد * که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را +
و نیز کنایه از بوسه گرفتن - باقر کاشی سه چند دندان بجگر
محوطه دهم بخت کجاست * که بگیرم ز لب لعل تو دندانی
چند * خسروی که احوال او را میر علی شیر در ترجمه
مجالس النفایس نوشته سه ز لعل یار دندانی گرفتم +
حیاتی یافتم جانی گرفتم + و امین احمد رازی صاحب هفت
اقلیم همین بیت را در اشعار قنبری نیشاپوری آورده -
شفیع اثر سه گرچه از افتادن دندان خود گفتار سست +
چو خود دندان طمع گیری سخن گوئی درست +
دندان گوساله - نوعی از تیر که پیکان آن از استخوان

سازند شبیه بدندان گوساله - میر خسرو سه بود چون دندان
گوساله بسی پیکان تیر + شیر را میکرد دندان گوساله شکار +
دندان گیر - اسب و سگ بدخو که مردم را بدندان
بگزد - میر خسرو سه هر که چوبی بسگ دندان گیر + نزند
مرده و مردار بود +
دندان ماهی - بیای معروف همانست که از شیر ماهی
شانه و دسته کارد و خنجر و غیر آن سازند - محمد اسحق شوکت
سه لازم افتاد دست نرمی و درشتیها بهم + باشد از دندان
ماهی دسته شمشیر موج +
دندان مزد - آنچه بعد از طعام خورانیدن بفقرا دهند +
دندان موسیقار - چیزیست که بشکل دندان ساخته
در موسیقار تعبیه کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت
خوشنمائی - ملا طغرا سه بدو دستی تو قانون نغمه پردازی +
نشد سفید چو دندان زرد موسیقار +
دندان نما - بسیار نمایان و آشکارا چون بخیهٔ دندان نما
و خندهٔ دندان نما - محسن تاثیر سه عقد سخن بخندهٔ دندان نما
به بند * خاکی بفرق شهرت در عدن بریز + و کنایه از شخص خشمگین
و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی کند نیز نوشته اند
و بر قیاس دندان نمودن - کنایه از تهدید
و تخویف نمودن و عجز و فروتنی کردن - ملا طغرا سه که بال
چرخ و زمین چشم منظره + دندان نما ز خندهٔ بی عجز کنگره *
حکیم سنائی بمعنی اول سه چون نمود او بدشمنان
دندان * تنگ شد بر عدو جهان چو دهان + ظهیر الدین
فاریابی سه کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر * که صولت
تو زبن بر نکند دندانش * کمال اسمعیل سه چو دندان
نماید سر کلک او * شهادت بگوید زبان سنان + و شگفته
شدن و خنده زدن - میر صیدی طهرانی سه صد دست
زاره لب خود بخنده نگشاید * گر رخ تو منع کنی از نمودن
دندان * افضل الدین خاقانی سه لعاب شکر فام
بند دهوارا + چو صبح از شکر خنده دندان نماید +
شیخ نظامی سه صبا گرد از جبین جان زدوده + ستاره
صبح را دندان نموده + وله دندان نمودن ست در
رزق را کلید + پستان خشک دایهٔ قسمت گزیدست +

دندان نهادن کنایه از قبول کردن و رغبت نمودن و طمع بستن
در چیزی و دندان نهادن - بر خلاف آن کشانی البرهان *
دندانه - چیزیکه شبیه بدندان باشد چون دندانهٔ تیغ و دندانهٔ
کلید و دندانهٔ قفل و با لفظ بخشن و کردن و افتادن مستعمل -
ملا قاسم مشهدی سه ناله چون مضطرب افتد نگشاید در دل +
آه عاشق نه کلید یست که دندانه کند * میر خسرو سه گرچه
دندانه افتادش تیغ * هم سر بد خواه برد بید ریغ *
میرزا بیدل سه شد نفس از کار دل دندانه * دل
دانسته * این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت +
و طرز دندانه - میرزا صائب سه در بهارستان یکرنگی بلند
و پست نیست * تا ز خار و گل بیک دندانه نتواند کشید *
وله زشت و زیبا و بلند و پست از رو قندلی * در نظر آید
بیک دندانه چون آئینه ام *
دندانی کردن - شرمنده کردن - میرزا صائب سه صبح را
شرم شکر خند تو دندانی کرد + غنچه و گل بکدامین لب دندان
خندند * میر خسرو سه غنچه کو چک دهن بسته بلب * گل
چه میخندد که دندانی شدست +
دنگ - بالفتح آواز قلندران دهوئی که ایشان کشند
در مصطلحات الشعرا صدائی که از بر هم خوردن سنگ شکل
آن پدید آید و چوبیکه بدان شلتوک کوبند و آنچنان باشد
که چون یکسرش شلتوک بر سد سر دیگرش بلند شود و چون
این سرش بلند شود دنگ و صاحبش را دنگی و برین تقدیر
دنگ بدین معنی پا دنگ نیز گویند - ملا طغرا سه غلات نیابد
لب نانی بر خویش * آبی خورد آن نیز ز چشم تر خویش * گردیم
چو پای دنگ خالی زیر + از غصه چو دنگ بر زمین زد
سر خویش * و نشانه نقطه پرکار - حکیم زلالی سه تونی مانند
دنگ و من چو پرکار * بگرد ت بی سر و بی پای گردم +
وله در جنون دیوانه را دنگی بس ست * خانهٔ پر شیشه را
سنگی بس ست - باقر کاشی سه در جنون عاشقی دیوانه را
دنگی بس ست * خاطر شوریده غوغا بر تنا * پیش این
وانکه میگویند دیوانه را دنگی بس ست از عالم دیوانه را هوی
بس ست بمنزله مثل شده است *
دنگ و دال - کنایه از اسباب تجمل و شان و شوکت

نورالدین ظهوری — دو انعام شاه هم دارم ز همتم از خرچ
تا دفارغ بال + میرسد کید و لکری و یکی + چند و ساک
و آک و دنک و دوال + میرزا عبدالغنی قبول — بعد مردن
طراق شیخ افزون میشود + طبل رحلت همراه دنک
و دوالی پیش نیست +

دنیا — بالضم این جهان پر پیچ — بحاصل دون — دنی
خسیس — پید و خست — فانی از صفات اوست +
دنیا پرست — دنیا پجرو زست — دنیا خدا — دنیاداد
دنیا دوست — هر کدام معروف درویش واله هروی —
ز دنیا و دنیا خدایان نفورم + چه فرقست از زانیه تا بزانی
به از خبث دنیا پرستان ندارم + بیاران آن سرزمین
ارمغانی + شیخ شیراز — آن شنیدستی که وقتی تاجری +
در بیابانی بیفتاد از ستور + گفت چشم تنگ دنیادار را +
یا قناعت پرکند یا خاک گور +

دنیه دار — ازین بیت اسیری لاهجی بمعنی دنیادار
مستفاد میشود — ای جستجوی منصب و اسباب حرص و جاه +
این کار و بار دنی و این دنیه دار هیچ +

مع الواو

دوا — بالفتح دارو و دو معنی — خواجه شیراز — طبیب عشق
مسیحا دم است و مشفق لیک + چو درد در تو نه بیند کرا
دوا بکند + وله دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی +
که در صراحی چینی و شیشه حلبی است +

دوات — مرادف محبره بکاف حطی و بای ابجد و آنرا بالقاری
آسه بالمد خوانند +

دوات اشور — میلی که بدان صوف و لیقه دوات برهم زنند
و مبدل بجره کش گویند +

دوات دار — بدال همان که در عرف حال آنرا قلمدان
بردار گویند — طاهر نصیرآبادی در احوال خلال بیگ نوشته
که وی در اوائل حال دوات دار میرزا طالب خان بود
میر معزی — چو در زر سحر بمشک سیه برآمیزی + دوات دار
تو زیبد بسیرهٔ شتکان +

دوات گر — آنکه دوات ها را بسازد و دیگر آلات آن می ساخت
کی اندو دیگر خود مرا گذر باشد + بجان بود همه هم خط دو ات گر باشد

دواسپه تاختن — دواسپه شتافتن — دواسپه
شدن — عبارت ازانست که هر سوار دو دو اسپ همراه
بگیرد تا بر یکی سوار شود و دیگری خالی همراه باشد و چون یکی
سواری مانده گردد بران دوم سوار شود و چون این نیز
مانده گردد باز بران اول سوار شود — خواجه نظامی —
پرخاش زنگی شتابان شوند + دواسپه بسوی بیابان
شوند + میرزا صائب — غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست +
دواسپه تازی سیل دنمار را دریاب +

دوال — بالضم تسمهٔ چرمی +

دوال از پشت شیر کشیدن — کنایه از کمال قوت
و زورمندی بود — نورالدین ظهوری — از تو روباه
سازد از پنجه + کشد از پشت شیر شرزه دوال +

دوال باز — دوال بازی — قماریست معروف
و آنچنانست که مقامران دوال را دولا نموده بنوعی پیچاپیچ
پیچ داده بر زمین می نهند و میلی از آهن بدست
دلبز نشده میدهند که سرآن میل را در ته دوال بوجهی
بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال
را بکشند میل درمیان آن دوال بماند و دوال را
بدر رفتن ندهد پس اگر اینمعنی صورت گرفت داو می
برد و اگر میل برزمین قائم ماند و دوال ازان جدا
شد داو نمی برد +

دوال بر دهل زدن — کنایه از دهل نواختن — خواجه
نظامی — خروس غنوده فروکوفت بال + دهل زن
بزد بر تبیره دوال +

دوال در گلو کردن — کنایه از خفه کردن — میرخسرو —
قصب بپوش مکن در دوال جان قصب + که دیگلوی
مه از وی دوال خواهی کرد +

دوالک باختن — مکر و حیله کردن —

دوالک باز — محیل و مکار مرادف تسمه باز و این از محاسبت
میرخسرو — شود همرتبه با آسمان دوالک باز + کسیکه
گوشهٔ فتراک تو بدست افتاد +

دوال گشادن — کنایه از پرواز کردن — خواجه نظامی — چو باز
از نشیمن گشاید دوال + شکسته شود کبک را پر و بال +

دوال کمر — عبارت از دوالی که کمر بآن بسته باشند یا دوالی
که آنرا کمر اعنی منطقه ساخته باشند جناب خیر المدققین —
میفرمایند میگوئیم ما که دوال کمر عبارت از بند کمر است که
بسبب آن نیمه بالای بدن به نیمه پائین باهم پیوسته
و مرتبط است — خواجه نظامی — دوال کمر بسته چون شیر نر +
زدش ضربتی بر دوال کمر +

دوالی — بالکسر جشنی است مر هندوان را که شب آن روز جشن
کنند و چراغان نمایند مثالش در بحث چراغ روشن
کردن هند و گذشت +

دواندن — خفت دادن گویند او را بسیار دوانند یا
گویند او را ریسمان دادند و در آوردن نیز بهمین معنی ست
محلص کاشی — ز لطف مردم اگر بر نظر نشانندت + مرو ز جا
که چون اشک میدوانندت + سعید اشرف در هجو اسپ
— بر دو از بس کنایتها که خوانند + خران از طعنه اش
آخر دوانند + و ساخته و آماده کردن — ملا طغرا در تعریف
پیرمغان — گرش ساقی باده گردد ضرور + دواند ملک
پردهٔ چشم حور + و خطاب بمطرب — گر آترا رغنون سیم
خواهد به پیش + دواند بمیخانه صندوق خویش +

دوائی — مزید علیه دوا و از عالم مومیا و مومیائی و بمعنی
مرهم مجاز است از قبیل تسمیة الشی باسم — علی خراسانی —
ز هر غم ریخت بجو نناب کاین مرهم تست + عشق بر جا
دلم بست دوائی که مپرس + وله غمزهٔ شوخت جراحت
میکند + هر کرا العلت دوائی می نهد + و با لفظ
کردن و بستن بمعنی معالجه و درمان کردن — محمد
سعید اشرف — باده در خم کهنه چون گردد دوائی
میشود + دختر رز پیر چون شد مومیائی میشود +
وله آرزو نبود بنزست چون گدائی در بهشت +
می بود بیکار بهشت چون دوائی در بهشت +
خواجه نظامی — بیا ساقی آن زر بگداخته +
که گوگرد سرخست ازو ساخته + بمن ده که از وی دوائی
کنم + مس خویش را کیمیائی کنم + درویش واله
هروی — بتاریخ وفات آرزو با مصرعی گفتم
ز نومیدی دوائی در جهای بید و اکردم +

دوباره - مکرر حیات دوباره و عمر دوباره. میرزا صائب ۔ از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت ✦ از آفتاب صبح حیات دوباره یافت + وله از هستی دو روزه تنبک اند عارفان ✦ کو ساده لوح طالب عمر دوبارهٔ + وله اگر بر دی تو باز دگر نظاره کنم ✦ چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم +

دو بالا - دو برابر و بالفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن مستعمل. باقر کاشی ۔ یکطرف جام شراب و یک طرف روی نگار ✦ طرف ما کیفیت دو بالا برنتابد بیش ازین + وله میر سدا زبی تسخیر دلم بادشهی + شه مژگان سیهی شوخ دوبالا کمی ✦ طالب آملی ۔ بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت + برمن ز هجر دوست دو بالاے آن رود + میرزا صائب ۔ آرزوها در کهن سالی دو بالا میشود ✦ نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش ست ✦ وله زپیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد ✦ گدا را کاسه دریوزه از کورے مسیحا شد ✦ وله زمی فروغ لب لعل او دو بالا شد ✦ می دو آتشه را نشهٔ دگر باشد + وله سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود ✦ خندهٔ کبک زکهسار دو بالا گردد ✦ وله میکند ناز دو بالا بعد ازین بر قربان ✦ دست اگر بر دوش سرو آن سرو قامت میکند ✦ میر یحیی شیرازی ۔ هر کس ندیده سرو مراد در کنار جوے ✦ در باغ عمر عیش دو بالا نکرده است ✦ محمد سعید اشرف ۔ جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا ✦ کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا ✦ مخفی نماند که بیداد درینجا بمعنی تظلم و فریاد ست که اکثر با داد مستعمل میشود داد و بیداد گویند و اینجا هر چند صورت داد و بیداد پیداست اما داد بمعنی مذکور نیست و این از جملهٔ صنائع شاعرے بود. ملا جامی ۔ همچو دست میکند گلشن دو بالا نشهٔ بیتابے ام ✦ نالهٔ بلبل زند مضراب قانون مرا ✦

دو بحر زدن - شعر گفتن بنوعیکه بر دو بحر توان خواند و این از محسنات ست. محمد طاهر نصیرآبادی در احوال ملا سیرے جو باد قافی نوشته که میرزا فصیحی هروی بیتی دو بحر زده بود ✦

دو بدو - بملاقات مقابلهٔ دو کس بنوعیکه ثالثی در ان نباشد. سیفی ۔ گر کنار آن مه چو ر دو بر دو باشم ✦ جز این مراد ندارم که دو بدو باشم +

دو برجی - کبوتریکه در یک برج قرار نگیرد و عموماً هرجائی و شخص هرزه گرد و این مجاز ست. سعید اشرف ۔ ز حسن خادم هندی و گرجی + شده چشم تماشائی دو برجی ✦ میرزا طاهر وحید ۔ دل از غم آن بت دو برجی + سوراخ بود چو نان گرجی + و دو بامه نیز گویند. سنجر کاشی ۔ جائی نمیروم ز در و بام این حرم ✦ نی آن کبوتران دو رنگ و دو بامه ام + یحیی کاشی در تعریف دو لخانه ۔ کشد سوی خود برج ازین منزلم ✦ دو برجه شده چون کبوتر دلم ✦ و باصطلاح لوطیان شخص غلام باره وزن باره و سند آن در لفظ خرجی گذشت +

دو برهم زدن - منافق و در انداز ان و شخص که بسعایت و غمازی میان دو کس نزاع انداز د. شفیع اثر ۔ شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهم زن نیست + همچو مقراض نیابد ز سخن چین اصلاح +

دوبیتی خواندن - سرود گفتن +

دوتا - مرادف دو بالا و خمیده و منحنی

دوتاه - دوتو - دوته - مثله. خواجه جمال الدین سلمان ۔ بر سرت خورشید میلرزید با چشم پر آب + برگرد ز گردون همیگردید با قد دوتاه + نور الدین ظهوری ۔ بصد بند هر دل شود مبتلا + شود رشتهٔ حسن هر جا دوتا ✦ سالک قزوینی ۔ سالک صلیب بتکدهٔ سیات ماست ✦ قدریکه در نماز دوته میکنیم ما + مولانا بنائی ۔ از ان دم چرخ را قامت دوتو شد + که آه من گریبان گیر او شد + علی خراسانی ۔ اگرچه داشت ازین پیش ذوق یکتائے + ز آسمان قدم اکنون بسے دوتاه ترست ✦ بنائے قافیهٔ غزل بر سیاه و تباه است ✦

دوتهی - جامهٔ دوته از ابره و آستر که باهم دوز شود و همین معنی را. سید حسین خالص که از ایران بهندوستان آمده نظر بهوای این ملک چنین بسته ۔ آه سودی که ترا گو گذشت کرباز ✦ دوتهی پوش برنگ گل رعنا شده +

دوتیغه باز - سپاهی که بدو دست تیغ زند. میرزا صائب ۔ ای صبح آه سرد ترا از فقار کیست ✦ زخم دو تیغه باز ترا ز ذو الفقار کیست ✦ زخم دوتیغه باز استعاره است و نهایت تازه و مجاز دو کار کردن عموماً و خید بازی و امرد پرستی خصوصاً و این از بعض ثقات تحقیق پیوسته +

دوتیغه بازی - رسم ست سپاهیان ولایت را که هر دو دست تیغ را گرفته میگردانند چنانچه پته بازے که در دکن کنند. محسن تاثیر ۔ زان هر دو زمین بسرفرازی ✦ تا چرخ کند دوتیغه بازی ✦

دوتیغه میان زد - یعنی باطرفین سازش دارد ✦

دو جهان - عبارت ازین جهان و آن جهان که عالم آخرت ست مثاء +

دوچار - مقابل رو بارو و بالفظ کردن و شدن و افتادن مستعمل. سید حسین خالص ۔ مرا کسیکه دو چار تو کرد در ره عشق ✦ خدا کند که ترا هم بمن دوچار کند. ملا طغرا ۔ قدح چون نگه دو بعشرت دو چار ✦ که صد بوسه میگیرد از لعل یار ✦ فغانی ۔ چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایهٔ نشناسم ✦ اگر ناگه دوچار افتم شبے در گشت مهتابت ✦

دوچار زدن - عبارت از نقش دوچار زدن. خواجه حافظ ۔ منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت ✦ در ششدره غمت دلش افتاد و زد دوچار +

دو خاتون بینش - دو خاتون در گه سنجاب مهر و ماه و مردم چشم. افضل الدین خاقانی ۔ بدین و خادم چالاک رومی و حبشی + درم خریده دو خاتون درگه سنجاب ✦ وله بردن از پی هر دو خاتون بنیش + یکی زال آئینه گردان نماید +

دود - ترجمهٔ دخان و زلف گیسو سنبل شاخ موج از تشبیهات اوست و رفتن و آمدن را بدان تشبیه دهند. فردوسی ۔ چو بشنید گودرز برگشت زرد ✦ بر رستم آمد بکردار دود ✦ شیخ شیراز ۔ سیامان براند ند کشتی

چو دود؛ چو که آن ناخدا ناخدا ترس بود؛ جمال الدین عبدالرزاق — رای عالم آن شهاب ثاقب ست ابهر تنقش؛ وکس بیک ساعت برآرد موج دود از دو دهان؛ ابوالفرج رونی — روی بقنوج کرد شعله عزمش؛ سوی فلک راند شاخهای دخانش؛ حکیم زلالی — که یعنی از گلخن همین بود؛ چمین گلبرگ داغ سنبل دود؛ بشیون گیسو دود از قفایش؛ فرو رقصید از سرتا بپایش؛ طالب آملی — شعله رویی دارد م جاد و خیال؛ زان چو زلف دود پیچان میروم؛

دود از دماغ برآمدن - کنایه از هلاک شدن برنج و محنت کشیدن؛

دود از نهاد - دود از نهاد چیزی برآوردن - میرزا صائب — تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده؛ دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده؛ حضرت شیخ — چون سر کنم حدیث لب لعل یار را؛ دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم؛

دود آسای - در صفات آه مستعمل؛

دود انداختن در چیزی - حکیم زلالی خوانساری — زادگان تیره دل کز خطهٔ علم اللسند؛ دود شمع کشته را در دودمان انداخته؛

دود برآمدن - میرزا صائب — تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده؛ دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده؛

دود برانگیختن - کنایه از سوختن وخراب کردن؛

دود برآوردن - مثله؛

دود برخاستن - معروف - میرزا صائب — سر دود و دست کز آتش دل خاسته است؛ تا کرد زد از نفس گرم بستان آتش؛ باقر کاشی — عشق آمد و دودم ز دل تنگ برآورد؛ صد آه که آئینهٔ من زنگ برآورد؛ میرمعزی — آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند؛ هندوان را برخ از آن دود سیه گشت چو قیر؛ میرزا صائب — تا یک جولان برآرد دود از خرمن ترا؛ در میان نی سواران برق جولانی کجاست؛

دود بسر داشتن - دود بسر رفتن - معروف - میرزا بیدل — سر دبنود این که بیدل دهمن بالیده است؛ از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار؛

دود بلند شدن از چیزی - میرزا بیدل — دود آه از خانهٔ خورشید خواهد شد بلند؛ یارب آن آئینه رو را محرم جوهر مکن؛

دود پیچیدن - در سر وجز آن - میرزا بیدل — در سرم پیچید آخر دود سودای کسی؛ ورنه عمری بود کین دیوانه بی دستار بود؛

دود پیمای - در صفات آه مستعمل؛

دود جگر - کنایه از آه - قاسم مشهدی — نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان؛ کشائی چون سر مکتوب تا بوی کباب آید؛ شیخ ابوالفیض فیاضی — هر لاله که گردش بجز آن آل؛ از دود جگر برون نم خال؛

دود چراغ - دود چراغ خوردن - هر کدام کنایه از خرپزهٔ خوب و دوم رنگی آسمانی مائل بسیاهی ونیز برنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعهٔ کتب - محسن تاثیر — تا دود چراغ او نخوردی؛ دانا بلندیه نبردی؛ میرزا صائب — ستاره ریزی کلک سیه زبان صائب؛ زفیض خوردن دود چراغ میدانم؛ شفیع اثر — چو ناسه از سخن خلق میشود روشن؛ که هر کسی چقدر خورده است دود چراغ؛

دود خام - حکیم زلالی — بی آزادی چون ما غلامان عشق؛ که میسوزیم بیچون دودخامان؛

دودخانه - خاندان؛

دود دل - کنایه از آه - خواجه شیراز — سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی بینم؛ چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود؛ میرزا طاهر وحید — زرسوائی دلم جمع ست در محشر اگر جویم؛ که از دود دل من صبح محشر شام میگردد؛ وله — برزدست خویش چون غلیان کدورت میکشم؛ همدمی کو تا زخود درد دلی خالی کنم؛

دود دماغ - نخوت و غرور؛

دود دست گرفتن - بیحجابی بکار بردن؛

دود دسته زدن تیغ - مانند آن عبارت از زدن تیغ بقوت تمام چنانکه مردم هندوستان چوب گربه میزنند؛ خان آرزو — جز خاک پیرهان که دودستش گرفته است؛ دستی که کسی بکوی گریبان نمیرسد؛ میر خسرو — برخسرو قلم زده تمام ست؛ شمشیر چرا نمی دو دسته؛

دو دست زدن - خوشحالی کردن -

دودستی - کلاه وسبو و کوزه که دو دسته داشته باشد؛ و دودستی در آویختن کنایه از نهایت بی تکلفی و بیحجابی بکار بردن - رضی الدین الهروی — کو شانه زبان بازکش با دو صبا پای؛ کان زلف بآن ردی در آویخت دودستی؛

دودستی زدن تیغ - زدن همانند آن که در هندوستان بر چوب گربه میزنند؛

دود کردن - ظهور کردن - شاعر گوید — از کلاه نمد دود کند انگر عشق؛ این نه دود است که در مجمر افسر سوزد؛ ملا قاسم مشهدی — شد عمر با که گرم تغافل گذشته؛ من سوختم جهان کم دود میکند؛ میرزا صائب — طالع نگر که خار و خس ما نکرد دود؛ جائیکه ماهتاب بسوزد سپند را؛

دود کش - بفتح کاف تازی روزنی که برای برون رفتن دود از مطبخ و حمام وجز آن سازند؛ حکیم شفائی — ای بینی تو دودکش شعله تیز؛ ای ریش تو تیر جگر او دست آویز؛ از جملهٔ هجوم پیش بینی بگریز؛ بر خیز زپیش کو بینی برخیز؛ وطاهر نصیرآبادی در منشآت خود مسمی بخواب وخیال آورده نثر: آنکه از خود و دود ماغش پریشان میشد در دودکش حمام مقامی دادم انتهی پس آنکه گفته لفظ هندی است از عدم تتبع بود - سلطان طغرا — شد ز خط پشت لب سرخی پانش عیان؛ دودکش لاله ساخت غنچهٔ بی دود را؛

دودگاه - جائیکه از آن دود برآید - سیدی محمد عرفی قدس سره — بر دود گلخن امید دود گاه هوس؛ که بداغ نفس هودا قرب جوار؛

دود گرد - تیرگی وکدورت - میرزا رضی دانش — بی کدورت عالی خواهم که تیشی نا کنم؛ در میان دود گرد صبح وشام افتاده ام؛

دود دل - کنایه از پراگنده خاطر - میرزا صائب — دود دل قوم چو زلفش مرا نگاه افتند؛ جهد بهر روی که در دامشر دود افتاد

دود دل خالی کردن - درد دل بیرون آوردن - محسن تاثیر ـ بنزد دست خویش چون غلیان کدورت میکشم ٭ همدمی کو تا زخود دود دل خالی کنم ٭

دودوله - پراگنده خاطر ٭

دودمان - خاندان ٭

دود مشعل - کنایه از اسباب حشمت و جاه - سعید اشرف ـ میبرس آخر بدولت گرکنی تحصیل علم ٭ از ترقی دود مشعل میشود دود چراغ ٭ محسن تاثیر ـ بیند لعلش بود گل ٭ هرکس که نخورده دود مشعل ٭

دود دنیا - عبارت از زینجهان و آنجهان - ابوطالب کلیم ـ دست بر هم میزنم از حسرت دامان او ٭ منکر لیست پا بساط دود دنیا میزنم ٭ مخلص کاشی ـ آنکه از خلق تو اند بدلی جا گیرد ٭ ظلم باشد که دل آزار دو دنیا گیرد ٭

دوده - جماعتان و دود چراغ که مرکب مداد از آن سازند و در چشم نیز کشند - میرزا طاهر وحید ـ هست دود دل برنگ زلف در چشم عزیز ٭ تا که دیدم خانه خواه چشم جانان دوده را ٭ وله چراغیست تشبیهی آهم که از دوده بسی دوده بر سقف گردون نشست ٭ میرزا تقی نواده آقا شاه علی ـ در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست ٭ عیسی به جهانگ نشد بی پدری را ٭ لاادری ـ قفسی نیست که چون شعله زدود دل خویش ٭ سر در دیدهٔ روزن بکشم گلشن را ٭ خلاق ـ پروانه گو بسوز که در چشم میکشند ٭ خوبان هند سرمه زدود چراغها ٭ رائیت

دودی آتشی که فقرا و قلندران افروزند و بهندی الاؤ خوانند ٭

دور - بالفتح گرد و پیرامون چیزی و حلقه و دایره چون دور فلک و دور خط و دور رخ و دور قفس و گردیدن و گردش چون دور جهان و دور فلک - حکیم زلالی ـ ز بس جوشیدن گل پیش از بس بود ٭ هجوم ناله بر دور قفس بود ٭ میر خسرو ـ دور جهان روز تو از سر گرفت ٭ موسم نوروز جهان در گرفت ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ گرد دور رخ و زلف تو مرا سرگردان ٭ تا چه رو داد گرم گردش دوران بر سر و با صطلاح اهل تنجیم هزار و سیصد و شصت سال شمسی است چنانچه از تفهیم ابوریحان معلوم میشود ... تا ... ٭

دور است مقیم ٭ تا عنان دوران مده کن چو خسست مدام ٭ و بالضم مقابل نزدیک که آنرا بمعنی دراز که مقابل کوتاه است نیز آید چون بیابان دور و دور راه و دور دجز آن - میرزا رضی دانش مصرع کم ز فردای قیامت وعدهٔ دور تو نیست خواجه نظامی ـ چو مانی رسید از بیابان دور ٭ دلی داشت از تشنگی ناصبور ٭ تا آخر بمعنی اول با لفظ افکندن و انداختن مستعمل و بدور انداختن نیز بدین معنی است - درویش واله هروی ـ گذشت از دل و از خود مرا بدور انداخت ٭ بیکس دگر آن شوخ بیش ازین نه نشست ٭ میرزا صائب ـ تیر و نجیبای ما از پرتو اقبال نیست ٭ از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخت است ٭ چون فلاخن بگرد خویش بگرد ٭ هر چه بر دل گران بدور انداز ٭ محمد قلی سلیم ـ صبوحی کرده هرگاه از چمن آید سلیم آن گل ٭ ز شرم روی او خورشید دور انداخت پرتو را ٭

دور ادور - از عالم گوناگون - امیر شاهی ـ نه کنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور ٭ خوشم بجواری هجر و نگاه دور ادور ٭ حیاتی گیلانی ـ گر بنا بیت کنند نسبت حور ٭ جان من نسبتی ست دور ادور ٭

دور افتاده - کنایه از آن ست که حقیقت را خوب دراک نمیتواند کرد - محسن تاثیر ـ برآمد بر رخش گفتم که او حش ساده است آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده است ٭ کسیکه فهم سخن کما ینبغی نتواند کرد گویا از ادراک دور افتاده است ٭

دوران - لغه فیه و بالتحریک ایضاً و با لفظ افتادن و نهادن و گرداندن و زدن و کردن مستعمل - میر معزی ـ توان شهی که فلک تا ترا همی بیند ٭ نگردد و نکند بمراد تو دوران ٭ خواجهٔ شیراز ـ شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭ که بس دوران کند گردون و بس لیل و نهار آرد ٭ وله ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند ٭ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ٭ ملا قولی یزدی ـ میکنم از زمین معنی سرور اقلیم عدن ٭ با فلک حسب کیف باز ار دوران میزنم ٭ محمد سعید اشرف ـ مردمان را که فلک خالی در دیده با فکنده است ٭ هیچ بر کار او براهی هیچ نه دوران میزنند ٭ میر محمد باقر داماد اشراق ـ صد شرت نه بهم دل نهاد ٭ دوران بدکمر گل نهاد ٭ میرزا صائب ـ چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند ٭ بجا طفلی در یکنفس گرداب گرداند ٭ وله مدام دور دوران همچو گل صائب ٭ که باشد از دل پر خون خویش صهبا یش ٭

دور انداختن - معروف ٭

دور باش - نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه میساختند چنانچه درین وقت در هندوستان مثل آن نیزه و مثل فیلان بست می بندند و آنرا گره می نامند چون آنرا بزر و جواهر زینت میداده اند و پیشاپیش پادشاهان می برده اند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه می آید و از راه بیک طرف بروند و راه را خالی بسازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و این دور باش در زمان قدیم متعارف بوده و با لفظ خوردن و زدن مستعمل میر خسرو ـ چنان میکشید آه سینه خراش ٭ که میزد بخورشید و مه دور باش ٭ وله ز آه سحرم در سپهر خرد غمی ٭ خورم پوشیده در جان دور باشی ٭ و نیز کنایه از آه خواجه نظامی ـ چو دارا جواب سکندر شنید ٭ یکی دور باش از جگر بر کشید ٭

دور بکام کسی رفتن - دور بکام کسی بودن - میرزا صائب ـ صائب کنونکه دور بکام تو میرود ٭ پیش بساغری سر دست خمار را ٭ خواجه شیراز ـ گر دور روزنا گر دو سه روزی بکام تو ٭ دوری نه همیشه هاغ را ت غره ز نهار ٭

دوربین - نوعی از عینک که بدان چیزهای دور بآسانی توان دید چیزی باشد که احوال دور یا تا نخورا بدان معلوم کنند و برای استعلام احوال لشکر یکدیگر هم بکار آید در دو عاقبت اندیش و هر بدان ... میرزا صائب ـ پر دو ادی که ره بتقاضا میرود ملق ٭ در قعر چاه هم از نگه دوربین خویشتن ٭

دور دستی — کنایه از مسافت دراز. خواجه نظامی — ز فرهنگ سگان کاماز دور دست * رسیدند گرگان و روبه درست *

دور دور اوست — یعنی حکم حکم اوست از عالم دست دست و دور دور با از اهل زبان تحقیق پیوسته. میرزا صائب — ز خط خوبان صفای عارض رنگین گلعذار * بوی نستانند * دور دور شکم دوستارست * میرزا عبدالغنی قبول — در نظر آن نرگس مستانه است * دور دور ساغر پیمانه است *

دور سپهر — میرزا رضی دانش — دیر بر سر آن غزال دور گرد آمد مرا * از طپیدنهای دل پهلو بدرد آمد مرا *

دور قمر — ملا طغرا — ز زلفش حلق واجان در خطر بود * بهار فتنه دور قمر بود *

دور کردن سر — گردیدن سر. صفی علی بیگ قزلباش خان — بر کسی که آسمان گیسست کلاه کجی چو در کند * آنقدر بیرزه نگرد که سرش دور کند *

دور کسی گردیدن — مرادف گرد کسی گردیدن. محسن تاثیر — دور سراو میگردم و از سر مرا وا میکند * چون توان کردن بلی دوران تقاضا میکند *

دور گرد — میرزا رضی دانش — دیر بر سر آن غزال دور گرد آمد مرا * از طپیدنهای دل پهلو بدرد آمد مرا * میرزا صائب — اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد * جدا سالی دور گرد یار تنها میکند ما را *

دور گیر — عبارت از کسی که در زمان خود همه کس را با شد و لیکن معنی ترکیبی آن تسخیر کننده آفاق ست. خواجه نظامی — ملک شاه محمود و نوشیروان * که بردند گوی از همه خسروان * بیهای چندو بر آن شدند * که از جمله دور گیران شدند * و نیز کنایه از دنیا و اجرام سماوی گوید — من آن دور گیرم که ار گرد من * جاییکه بود و جان هم نبرد * لیکن درین بیت از مستحیل نیز چنانچه ظاهر است معنی چیزی که دسترس بدان متعذر باشد و از من دور بود در مکان و منزلت من آن را میگیرم و چه جای آن چیز که از من نزدیک باشد و من مستعد و در قدر و منزلت *

دور نگ — دورنگی سبب از سینه دلی دست

کنایه از منافق و مرائی که ظاهر وی خوب و باطنش چنان نباشد. ملا وحشی — بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد * که دو روزی ست وفاداری یاران دورنگ *

دو روزه — دو روزی. کنایه از مدت قلیل چون هستی دو روزه چنانچه گذشت و نیز کنایه صحت تندرستی. محمد گرگانی — دو روزی در دستی مرترا با و مبادا از محبت بهیان تو بیداد *

دو روی — کنایه از منافق و مرائی. ملا وحشی — ای همه رنگ حیله بینم پس پرده فریبت * بر دو روی دو در دکه هستی زنگل دو رو دو رو تره *

دو رویه — دو طرفه *

دوری و دوستی — از دوری با سر گرم محبت بودن. شفیع اثر — صلح و صفا نتیجه دوری و دوستی ست * از مهر در مقابله راه سد ضیا *

دو زبان — کنایه از منافق و مرائی *

دوزخ — بواو فارسی نام درکات سبعه که در زیر هفتم زمین تو بر تو و درمیان هر یکی هفتاد ساله راه است و مار و کژدم و دیگر بلاها در ان سکونت دارند نعوذ بالله منها درکه اول جهنم و آن گذرگاه هر یکی و جای اهل کبائر ست که بی توبه مرده اند درکه دوم لظی و آن مسکن ستاره پرستان ست درکه سوم حطمه و آن مستقر بت پرستانست درکه چهارم سعیر و آن مکان ابلیس و تابعان اوست درکه پنجم سقر و مکان ترسایان باشند درکه ششم جحیم و آن محل مشرکانست درکه هفتم هاویه و آن منزل منافقان و زنادقه و کفارست کذا فی کشف اللغات *

دوزخ آشام — از عالم دریا آشام. ملک قمی — جان فدای دوزخ آشامی که در گرمای حشر * العطش میگفت و میل چشمه کوثر نداشت *

دوست — مقابل دشمن و این ظاهرا در اصل دوس بوده که بمعنی چسپیدن و پیوستن بچیزیست بمرور ایام از معنی اصلی مهجور گشته بمعنی ماخوذ شهرت گرفته پس دوست دوستان هر دو بمعنی علیه پایه قند

دوست رست دوستا رس و دست دستان. کلیم — لاهجی — مردی خویش دان زاغ و زغن را * بعنقا و هما گر دوستانی *

دوست انگیز — دوست خوی — دوست روی — هر کدام معروف. خواجه نظامی — که بود از پدر دوست انگیز تر * بدشمن کشی تیغ او تیز تر * و در بعض نسخ ست دولت انگیز تر بلام بجای سین والاول هو الانسب. میر خسرو — کس بتکلف نشود دوست روی * تا بطبیعت نشود دوست خوی *

دوست دوست زدن — یعنی دوست دوست گفتن. مخلص کاشی — قبضه من تا بدل کرد خیال تو جا * میزندم عضو عضو بر در دل دوست دوست *

دوستکام — معروف. کمال اسمعیل — آمد سوی مقر شرف باز دوستکام * تایید بر یمینش و اقبال بر یسار * خواجه جمال الدین سلمان — دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی ست * عاقبت سلمان بزعم دشمنان شد دوستکام * و این مقابل دشمن کام ست *

دوستکانی — پیاله خود بدیگری دادن مرادف جیا گون زلالی در شعله دیدار — چشم نرگس ناتوانی میدهد * داغ لاله دوستکانی میدهد *

دوستی — معروف و با لفظ کردن بصله با مستعمل. میرزا بیدل — کوکبی — باکائنات کرده ام آن دوستی که یار * در هر دلی که جلوه کند در دل منست *

دو سر — کنایه از منافق و مرائی که ظاهر خوب و باطن چنان نباشد. شفیع اثر — دشمن جان تراعزم بیابان فناست * دائم از نیزه زهرش دو سری بر سر ماست * و کنایه از کجی که بر روی محمل کشند از عالم غلاف *

دو سرای — عبارت از جهان و آن جهان که عالم آخرت ست مجازا *

دو سری — نوعی از خیمه. محسن تاثیر — از ره کدورت عنان برکش ای رشک پری * محمل لیلی محجوب بنه بر دو سری. شفیع اثر — دشمن جان تراعزم بیابان فناست * دائم از نیزه زهرش دو سری بر سر ماست *

و گلاویاسی که بر روی محل کشند از عالم غلاف ٭

دو سه عریانی چند - شیخ العارفین ؎ چشم و دل از آئینه و آب مرا پاکتر ست ٭ پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند ٭ جناب سراج المحققین در رساله تنبیه الغافلین نوشته که عزیزی از مردم هند بر لفظ دو سه عریانی چند اعتراض نموده که عبارت صحیح نیست یا دو سه عریان بیاید یا عریانی چند و این اعتراض را یکی از نصیر یاران شیخ در وقتیکه ایشان از شاهجهان آباد دهلی به لاهور تشریف برده بودند . خدمت شیخ نوشت و جواب طلب نمود شیخ جواب آنرا بعبارتیکه نوشته بود درینجا نوشته شد که اینها ناشی از جهل و قلت حیای ایشان ست نمانند که در امثال این مقدمات غلط بر تغیر روا نیست و اگر نشنیده بودند چه عجب لیکن مقتضی آن بود که قیاس بر اشباه خود نه کنند و بهانرا حجت صحت انکار نه در صحت آن چه شبهه است و محاورات عرب و عجم هر دو بر آنست و مرا فرصت بیان آن نیست - خواجوی کرمانی گوید ؎ دو روزی چند اگر با ما نشینند ٭ خرد از بیخودی خود را نه بینند ٭ و همچنین مصرع خواجه شیراز مصرع حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند ٭ و ظاهر ست که ایام سه روز ست یا بیشتر فقیر مؤلف این رساله گوید که در واقع کلام اهل زبان سند ست اما بشرطیکه بپایه استادی رسیده باشد و احتمال غلط در کلام او نبود و تتبعی در نظم او نباشد هر چند زبان مردم دلالت اعتبار دارد اما زبان شعرا و زبان محاوره از هم جدا است که وزن و قافیه سخت خلل انداز ند لهذا علمای عرب گفته اند یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره بهر حال انچه حضرت شیخ خواجو را سند آورده واقعی آنست که شعر مذکور از ما نحن فیه نیست چه مراد خواجو آنست که اگر عقل در مدت دو روز چند ساعت چند نفس با ما نشیند یعنی از کم کمتر که کنایه باشد از نهایت مدت قلیل و شعر خواجه شیراز نیز ازین عالم نیست چه ضابطه فارسیان ست که صیغه جمع عربی را گاهی در محل مفرد استعمال نمایند مثل حور که جمع حوراست و ایشان در محل مفرد مستعمل کنند و حوران جمع آن آرند نشانه

سعدی گوید ؎ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ و ازین عالم ست ریاض بمعنی یک باغ و عجائب بمعنی عجب پس ایام چند احتمال دارد که بمعنی یوم چند باشد که عبارت ست از روز چند و نیز انچه نوشته که محاورات عرب و عجم بر آنست محل نظر چه محاوره عرب را سند محاوره عجم نمودن هرگز صحیح نیست و نیز ایام چند محاوره عرب نبود ٭

دوش - بواو مجهول شب گذشته و آنرا شب دوش و شب دوشینه و دوش نیز گویند - شکیبی ؎ دوشینه ره نیافت شکیبی بیزم یار ٭ بیچاره پیش مدعیان شرمسار شد ٭ و شانه آدمی که بتازی کتف خوانند و کرسی از تشبیهات اوست - حکیم زلالی ؎ زاور نگ سر تا کرسی دوش ٭ گرفته نازکی تنگش در آغوش ٭ محسن تاثیر ؎ بدوش افگند گیسوی پریشان ٭ شب دوشین وصل ماهرویان ٭ شیخ نظامی ؎ سمن کز خواب جگی بر گل زدی دوش ٭ غلامان بناگوش از بن گوش ٭ و برابری کردن - خان خالص ؎ هر بند تنگ می نبود دوش نمیرود ٭ میخاد ازین پیش نظامی نسقی داشت ٭

دوشاب دل - خلیق و چسپان اختلاط آنکه هر ساعت دلش بچیزی کشد ٭

دوشاب دلی - مثل زمان باردار - خان خالص ؎ عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل ٭ خوش نیاید این شکر شیرینی خسرو مرا ٭ محمد علی سلیم ؎ گهی می چنگ میخواهد گهی عود ٭ بلی انگور هم دوشاب دل بود ٭

دوشاخه کردن - نوعی از تعزیر ست - ملا طغرا - در روشن بیک شمع را از گلگیر و مقراض کنده و دوشاخه کنند ٭

دوش بر زدن - کنایه از شادی کردن نوشته اند لیکن ظاهر آنست که کنایه از مغرور شدن و خویشتن را گم کردن - افضل الدین خاقانی ؎ بی سر انرا سر و گردن سفرازند ٭ بر مزن دوش که ما را چه غم ست ٭

دوش خوردن - مرادف پهلو خوردن - نور الدین ظهوری ؎ قیمت گوهرم چه سنگین ست ٭ کوه از دوش خورده از شغال ٭ و له دوشی بخور ر قیصر

شهان شانه بر دوشم ٭ سر عشقی انداست ولی حقه گوشم ٭ ولایوان تو گر عرش سنرد تشبیلش ٭ چو گر دید و علو آسمان گجر گاهی که کند ماه تهی پهلوی ٭ ندانست که خورده دوش از قندیلش ٭

دوش دادن - کنایه از امداد و معونت و این ترجمه هندیست چه در هندوستان رسم ست که مردم جنازه میت را بر دوش بر داشته میبرند تا چون یکی از انها مانده شود دیگری بر خود بگیرد و آنرا در عرف ایشان دوش دادن گویند و ظاهرا بمعنی مسطور این بیت میان ناصر علی ؎ وضع کس خود محرم این راز نبود ٭ لغزش پا مددی کرد که دوشم داد ٭ و میان شرف الدین در شرح این بیت نوشته و ظاهرا همین معنی منظور میان ناصر علی ست درین بیت محمد یوسف یوسف که دوش دادن مشتبه است در هر دو معنی مذکور اما بمعنی دوم ترجمه هندی مینماید و صحیح شانه دادن جناب سراج المحققین میفرمایند که بدینمعنی پهلو دادن محاوره نه شانه دادن بهر تقدیر در صحت این لفظ تامل ست - محمد یوسف یوسف ؎ په هنیر کن ز لغزش پای فتادگان درزیر بار هر دو جهان دوش داده اند ٭

دوش در دیدن - از عالم سر دزدیدن - درویش واله هروی ؎ دوش میدزد ز بارش رود چمان باد از حباب ٭ از هوا ایت گر تهی بیند سری را گردنی ٭

دوش زدن - کنایه از تحریص نمودن و اشاره کردن بدوش و متنبه گردانیدن کسی را بتقاعت کاری - محمد علی سلیم ؎ زاهد چو حرف توبه خود میزند سلیم ٭ هر دم سبوی باده بمن دوش میزند ٭

دو شش نشستن - عبارت از نقش دو چار در دو نقش دو شش نشستن - درویش واله هروی ؎ مقطع این رسائی نشست عاشقی را ٭ تو و فکر گشتن روق جانسپاری ٭ خواجه شیراز ؎ منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت ٭ در ششدر غمت دلش افتاد و رود چار

دو صد - کنایه از عدد کثیر - میرزا صائب ؎ هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد ٭ می بند پیش ز دو صد دعوی معنی را ٭

دو طفل نور - دو طفل هندو - مردمک چشم عاقلان
ای دو طفل نو اعد عدد چشم * سر بزرگی خرده‌دان خواهم
نشانه * وله تا نترسد این دو طفل نو بماند رعد چشم * زیر
دامن پوشیم از دریای جانفرسای من *

دو طلب کردن - اظهار جرأت و تعهد کاری خطیر کردن
از عالم بیره برداشتن که در هندوستان رسم ست. محسن تاثیر
سه دو طلب کرده غزال ختن از وحشت خویش * که بآن
نرگس جادو برساند خود را * وله دو طلب کرده سر شکم
که بآن کو برسد * هیچ لیست نگاهم که به آن در برسد *

دو عالم - معروف *

دو عالم برهم زدن و بهم زدن - بمعنی - میرزا
طاهر وحید سه چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان
شود پیدا * نسیی گر برد و عالم را بهم جانان شود
پیدا * میرزا صائب سه ز اشتیاق تو برهم
زدم دو عالم را * بکین نشاط : وکف دیگرسے
بهم نزدست *

دوغ - بواو معروف شیرے که از وی مسکه برآورده باشند
کذا فی بحر الجواهر اما فارسیان بواو مجهول خوانند و بعضی
دوغ ماست باضافه نیز آورده‌اند *

دوغ خوردن - غلط نمودن *

دو قرت باقی - دو قرت و نیمش باقی در جائی
گویند که شخصے باوجود حصول مقصود از سر دا نشود و دست
برندارد و منشأ آنکه یعنی کار خود را بمراد صورت داده و
هنوز رضا نیست و اصل مثل اینست که وقتی سه نفر با هم
رفیق سفر بودند کاسه ماستی برائے اینها آوردند چون
طرفی دیگر حاضر نبود برآن قرار یافت که هر کدام سه قرت
از ماست بخورد و چون چیزے بماند باز از سر دوره کند
شخص اول کاسهٔ ماست تمامش به نیم قرت بسر کشید
و گفت دو قرت و نیم از من باقیست از آن باز مثل
شد از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سعید اشرف سه
تا بزم طرب تازه و عیشش باقیست * خرم دل عاشقے
که نیشش باقیست * لب بر لب یار و دیده‌اش پر خون است
پیمانهٔ او دو قرت و نیمش باقیست *

دو قولی - کنایه از سخن دروغ *

دوک - معروف نام چیزی از آلات ابریشم تاب و پشم تاب و آن
آهنی باشد یا چوبی مستطیل که در زیر آن چوب دیگر نصب
کنند و آن آهن یا چوب را بدست گردانند تا ابریشم
و پشم تاب خورده تافته گردد و سیفی بدیعی در تعریف ابریشم
تاب سه ای خوش آن دم که بیاد نرم از خلق چو دوک * کف
زنم بر هم و در چرخ در آیم بشتاب * ملا وحشی سه بدست
عالم افتاد دست از دو سر دستهٔ کاری * که رشتها پاس دارد
گرگ دوک و پشم چوپان را *

دو کمان میکشد - کنایه از آنست که بر زور دست چیره
کماندار ی بر زوری را بخود ی سپارد دو کمان با هم میکشد
شاید ... بائی حسنش زنمود خط قوی بازو شد * چشمش
مرسانده نخست با تیر دو شد * پیوسته یکی کمان زابرو بر داشت
اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد *

دو کمان شدن - دو کمانه افتادن تیر - دو کمانه کشیدن - پس خوردن تیر - سالک قزوینی
تا از آن مژه با تیر بلندی بنشاند * افتد همه جا تیر نگاهت
دو کمانه * سعید حکیم سه از شوخی ابروان قتان * تیرش
دو کمانه خورده بر جان *

دوگانه - معروف و توام دو رکعت نماز و در اصطلاح
زنان هند همشیره خوانده را گویند عارف سه آنکس که
یاد محو خدا ہے بیگانه شد * ما و راس سجود نماز دوگانه است *
نورالدین ظهوری سه ز جفت ابروی او طاق یافت
محرابم * دوگانه زبرای یگانه بگذارم - طالب آملی سه
بالکل دوگانه زاده‌ام از مادر بهار * خارم ولی ز رهگذر
گلستانی ام *

دوگاه - نام مقامی از موسیقی و آن در عرف هند
رام کلی نام دارد *

دوگاویه - روز و شب - افضل الدین خاقانی سه
روز و شب دیدی دوگاویه در قربان گهش * صبح را
تیغ و شفق را خون قربان دیده ام *

دو گوشی - کلاهی که هر دو طرف گوشه داشته باشد
چنانکه گوشها را بپوشاند و سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد

دو گیتی - عبارت از این جهان و آن جهان که عالم آخرت ست
سعید صیرفی سه در دو گیتی از ثنا و از ثواب آراسته * چون
اعمال تو در دست کرام الکاتبین * واهب همدانی سه
گیرم دو گیتی بر بهشتش ست * دل را چه دوا به عالم حاصل *

دول - بواو مجهول کوزهٔ آب و بمعنی در هندی نیز آمده
دلو طلب آن - کمال اسمعیل سه چو دول بی یکی ریسمان
در گلو * چو چرخ آن یکی کنده بر هر دو پا * و نا قابل بدوضع
و سر گشتی مومن - استرابادی سه کشتی صبر چو طوفان فراق
تو کشید * دول در باخته و لنگر سکانش نیست *

دولاب - نورالدین ظهوری سه میستاند از جگر خون و
بدامان میدهد * سرخ رویی هاست ز چشم دولابیم هست * میرزا
صائب سه خانه آباد بعوری سیلاب کند * تاجر ن را که دولاب
دکان میگردد *

دولاب گردانی - بحال دیگران مدار کردن و این جهت
بید ستگاهی بود - نورالدین ظهوری سه نمانده در جگرم نم
ازین غم در تفت * که آبروی من از دیده های دولابیست
آقا شاپور طهرانی سه از جگر سرمایه دارد در دکان * تاجر
دولاب گردان چشم ماست * محمد سعید اشرف سه زاهد از
پیمانگی دولاب گردانی کند * سبحه گردانی هنگام پریشانی
کند * آب و رنگ چهره‌اش تا رفته بند گردد جنبش از
پیمانگی دولاب گردانی کند * دولاب گردیدن نیز همین است
گویند مدار فلانی بدولاب میگردد و همچنین دکان فلانے
بدولاب میگردد و دولابی صاحب این عمل را گویند *

دولائی - جامهٔ دو ته و بر قیاس یک لائی - محسن تاثیر
سه گرفته گر نه رخت کرم باغ و گلشن را * تماشے
خود گل رعنا چرا دولائی کرد * چون در ولایت
ملک سرد سیر ست هنگام بهار جامه دولائی
و در زمستان جامهٔ پنبه دار یا پشمینه میپوشند
و در هندوستان دولائی نوعی از رداست که مانند
شال بر سر میکشند و گاہے بر دوش نیز اندازند و آن نیز
دو ته باشد و یک ته هم میباشد قسم اول را در سرما
استعمال کنند و قسم دوم را در گرما *

دو لب را چار کردن - لب با لب شدن با کسے

میرخسرو — دو دیده چار کردن با تو نغز است + لیکن
آنکهی دو لب را چار کردن +
دولت - بالفتح اول وسوم گردش زمانه بسعادت
و دول بکسر اول وفتح دوم جمع وخوش عنان - نیک عهد
پیروز - بلند - جوان - برنا - سرشار - پایدار - جاودان
جاودانه - بی زوال - ناپایدار - تیز - پا در رکاب -
تند رست از صفات اوست بدولت او وا رودولت
او اول در محل سپاس گویند باقبال دو ا راقبال او
ملا طغرا — شد از دولت عشق در بزمگاه + همین همنشین
ساقی مهچو ماه + ودر تعریف جنتر وتشبیه آن — نقش
کرده از دولت افکیار + مقامات برواه را استوار +
واستعمال آن - درویش واله هروی — چرا بدولت
دل مرجع زمانه نباشم + که هست حادثه ها را تمام پشت
و پناهی + وبا لفظ آمدن ورساندن ویافتن وداشتن
و آخر شدن وخفتن نیز آمده پسین استعاره است خواجه
نظامی — سحرم دولت بیدار بیالین آمد + گفت
برخیز که آن خسرو شیرین آمد + عنصر در صحبت گل دولت
تیزی میراند + گل چو برباد شد آن دولت خار آخر شد +
شیخ نظامی — دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست +
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را + میرزا صائب —
ابد از دولت پیری مسخر من شد + قد خمیده کم از خاتم
سلیمان نیست + ودرین بیت - واله هروی —
اعتماد الدوله آنکه زبس رتبه هی + از شهنشاه جهانش
لقب عهد است + سکته اعرابیست واینکه بعضی از شرکا
بفتح دوم گمان برده اند از عدم اعتنا است +
دولت اندیش - میرزا رضی دانش — به دامان گل
کند از باغ بنیش دولت اندیشی + که پیش آید بکار
دیگران از کار روانیها +
دولت بیدار — کنایه از دولتی که بدان انتفاع توان کرد
میرزا صائب — دیده امید ما بر دولت بیدار نیست +
انتخاب ما ز چشم نیمخواب دیگر است +
دولت تیز — کنایه از دولتی که یکایک زیاده از استعداد
کسی بهم رسد وچنین دولت رقم قلم ذاتی میباشد صاحب
آن دولت را تیز دولت گویند ونو دولت - میرزا فصیحی
— برسر آمد دلی بسیار زر دو تا زمین گذشت + دولت
تیزی که میگویند شمشیر تو بود + خواجه جلال الدین سلمان —
من از هر زخم شمشیرت فشان دولتی دارم + مدام ای جانت
برسر چه آرد دولت تیزم +
دولتخانه - بقلب اضافه معروف +
دولت خدا معروف - خواجه نظامی — هنرها یافت
قدر تمام + بدولت خدائی بر آورد نام +
دولت خوابیده معروف - میرزا صائب — زجرم
زیردستان از تحمل چشم پوشیدن + دو چشم دولت خوابیده
را بیدار میسازد +
دولت سرای - بقلب اضافه بمعنی تا گر معرف دولت
سرا این مجاز است دستان در آب حیوان گوار گذشت +
دولت گزای - آنکه بسبب نو دولتی بمردم ایذا رساند
خواجه نظامی — پذیره شو از نی سپهر بلند + بدولت گزایان
رساند گزند + ودر بعض نسخ است در آرد گزند +
دولتمند - دولتی - قریب بمعنی هم - خواجه نظامی —
تراز دولت او را هنر با درست + هنرمند با دولتی درخور است
دوم - بفتح همزه معدود دو - باقر کاشی در مدح امام موسی
کاظم صلوات الله علیه — شود ز جسر نمایان فروغ گنبد
تو + بدان مشابه که گوئی تجلی دوم است + حکیم زلالی —
مشاطه صنعش نشود محرم هر هفت + کا ئینه بجز دیر فرو شکل
دوم را + چه بنای هر دو قصیده بر فتحه ماقبل رویست
وبضم دوم نیز آمده چنانچه در غزل - افضل الدین خاقانی
کز مطلعش اینست — بخت رنگ من امروز کم است +
یارب این رنگ سواد از چه غم است + باز چون برد زخلق
اختر کار + زر بر سفله خدای دوم است +
دومغزه - کنایه از فربه وقوی - درویش واله هروی
— کردم بدرخت نخل پیوند + از ظهر دومغزه مصری
چند + میرزا صائب — دل زنده میکند نفس جانفزای
صبح + جان میشود دومغزه ز تاب وهوای صبح +
خواجه نظامی — همی کز خودم پایه نغزی دهد + چو
صبحم دماغی دومغزی دهد +
دو مو - ریش سیاه وسفید که آنرا بعربی اشمط گویند
بتازی کمل خوانند - میرزا طاهر وحید — پیر قتل کند
کینه ورا ز بس بد خوست + عمر پیران دو جوانان زشب
روز دو موست +
دو نیاید - نفرینی است یعنی محال طاقت نیابد آرمیدن
بر نیاید - محسن تاثیر — چنین که خصم باده مقام مجازی ست
یقین که چون خر طنبور دونمی یابد + شفیع اثر — الهی
دونیا بد ابلق گردون که از ادش زمرام ترکتازی کند
هر پی سرافشاری +
دونیم - دو بدو نیم دو پاره وبا لفظ زدن وکردن مستعمل
شیخ شیراز — چو ترکش بر آهیخت شمشیر بیم + بمعجز قمر زد
میان دو نیم + فردوسی — ولم زین پیاده بدو نیم شد +
وزان لشکر ما پر از بیم شد +
دو تیکر - املا دو واتست شایش در لغت دوات گذشت
دویدن معروف دویدن چشم - کنایه از بسیار
نگاه کردن در تجسس چیزی - محمد سعید اشرف — دند مست
اسپ — بر دار ز بس کنایه تها ل نخوانند + خران از
طعنه اش آخر دویدند + رو دیدن بمعنی شرمنده شدن و
شرمنده کردن نیز آمده وله — بسکه چشم سید و دبر جام ساقی نعل
دیده ام رامون می زنجیر بر پا چون حباب + حافظ قزوینی
— باشد گدا همیشه عرق ریز آبرو + از بس دو چشم
طمع از برای زر + محسن تاثیر — کاری نتوان بی مدد
دیده در آن کرد + چشم از پی کاری که دود خواب تو انگور
ودویدن می وستی در رفتن می دستی در چیزی -
میرزا صائب — مرا گر دست چون آئینه حیران مجلس
آماجی + گرمی ما در رگ است از دویدن باز میدارد
طالب آملی شهدی — چو ستی در رگ عالم دوم نهر جاست
خود + زهر جا گردی از جا خاست آن باشد
نشانم سا +
دیاو دهش - بمعنی عطا وبخشش خواجه نظامی در آفرین
سکندر بملک چین وخبر یافتن خاقان از احوال وی
— دیا و دهش دارد از مردی + سرو نیست بر صورت
آدمی +

دو یک بست - کنایه از زدن یک بود دوم و الحسین کالفتق ابوالبرک خاقانی سه چنگ زد حالی بتخت که شست دلم + حال دل بر دو یک نه پر خطرست + وله کم شد دل خاقانی و جان بر دو یک بست + عذر فلک هلال را هم بشکست +

مع الها

ده - قریه و دیه با شباع تحتانی - میر خسرو سه مراد و عدل و امن و راحت ست اندر زمان او + بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر + وله قدری چون برین نمط بشتافت + راه اندر سواد دیهی یافت + میر حسن دهلوی سه سلامت اندل و دین حسن چه میپرسی + نه دیه مانده نه دهقان چه و اجبست خراج +

دهاقین - جمع دهقان و چون اکثر دهاقین عجم تاریخ بادشاهان عجم میدانستند بمعنی مورخ هم مستعمل شده و لهذا حکیم فردوسی و خواجه نظامی قصه را به پیر دهقان بسته داده اند +

دهان - ترجمه فم و تنگ به جمله - تنگ - شور انگیز - شکر بار - شیرین - شیرین بهانه - بنات - روزنه - ساز نهادن - مرکز عیش - دلفریب - بوسه فریب - بوسه ربا - سخن آفرین - تبسم زده - نیم خند - غنچه خند - خندان - تلخ - شادی - نادیده - باقی لا کلام از صفات و نمکدان - تنگ شکر - پسته - انار - یاسین پیمانه - درج - حقه - روزنه - عالم غیب - غنچه - غنچه خمیازه - پرواز - غنچه لعل - نقطهٔ موهوم - جوهر فرد - جزو لا یتجزی - چشمه نوش - هیچ عدم - سها - ذره - مخزن اسرار - نیم در سار - معما - میم - میم مدغم - نون تنوین - صبح - از تشبیهات اوست - میرزا صائب سه کلید مخزن اسرار غیب ست + دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند + سیدی محمد عرفی سه چون بهار بچه شوم ملزم ارباب کلام + خندهٔ جوهر فروش لیل تقسیم تشبیع اثر سه کامل بجزو لا یتجزی شود حکیم + هرگاه میشود متکلم دهان تو + شیخ شیراز سه دهان تنگ تو گویا که نون تنوین ست + که در حدیث در آید و لیک پیدا نیست + کمال خجند سه دهان تو میم ست و بالا الف + خدا آفریدا این دو از بهر ما + میر مغزی سه تیره شد نار را مانند دهان تنگ او + در دل تنگم نگنجد آن همه دهان از + حجر کاشی سه بکین خرام و بجگر بشاخ بلبلان را + همه گوش و قت گشته بدهان غنچه خندت + میرزا عبد الغنی قبول سه دهان تو صبح ست از من ترنجی + اگر گویند هیچ قوت ندارد و هیچ کی از اساتذه گویند سه آن نقطهٔ موهوم که میگوئی هست + خود نیست و گر هست دهان تو بود + وله دهان او معمائیست مشکل + بزور بوسها خواهیم گشودن + و بالفظ شکستن و شستن و دوختن و باز کردن و وا کردن و گشادن مستعمل - نور الدین ظهوری سه عجب نیست گر کودک بی زبان + بلفظی اول کشاید دهان +

دهان بآب کشیدن - معطر کردن - عبد اللطیف خان تنها سه ابد حباب وار دهان برمکش بآب + چون صبح عاقبت ز تو قطع نفس شود +

دهان باز ماندن - کنایه از حیران و سراسیمه ماندن - میر خسرو سه شه که دید آن جمال نورانی + باز ماندش دهان ز حیرانی +

دهان پر آب گشتن - کنایه از حریص شدن و طمع کردن - میرزا صائب سه حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید + دهان زخم شهیدان پر آب میگردد +

دهان پر خشخاش گشتن - میر خسرو سه ز عدلش ذره ذره فاش گشته + دهان فتنه پر خشخاش گشته +

دهان پشت - کنایه از سوراخ مقعد +

دهان دریده - کنایه از هرزه گوی و پوچ گوی با صفاقت صفت دهان ست - میرزا صائب سه بسیار زخمهاست که خاکست مرهمش + نتوان بهر فتنه دوخت دهان زیده را + واطلاق آن بالفظ شوق و آه استعاره است +

دهان انگشت بدهان گرفتن - کنایه از غایت عجز و فروتنی کردن و این شیوهٔ هند یانست - میر خسرو سه زبهر آنکه ده انگشت در دهان گیری + دهان ز مصلحت ست آنکه می بماند باز +

دهانگیر - آنکه دهان مردم را از پوچ گفتن ببندد - میرزا عبد الغنی قبول بمعنی پوچ گو بسته و این محل تامل ست سه اگرچه مطلع غرای من جهانگیرست + دلی چه چاره کنم هم تنگی بجای یاران فرصت تنگ را +

دهان پر ست +

دباده زدن - کنایه از دباده گفتن و دعا مرست الله دادن که مجازا بمعنی ضرب مستعمل میشود و بدین معنی نیز مشترک است در هندی - ملا عبد الله هاتفی سه دبا ده زدند از دو سو صف زنان + چو غرنده شیران همه کف زنان +

ده - بالفتح عدد معروف و از تشبیع آن ده بعض مواضع افادهٔ معنی بسیار کند چنانچه از مواقع استعمال معلوم خواهد شد - حکیم رودکی سه اختر انند آسمان شان جایگاه + هفت تابنده دوان در روی و راه + ای دو از ده برج +

ده بیدی - میرزا عبد الغنی قبول سه جوهر ذات ندارد بجز آقلیدی + خواجهٔ هفت چناری نشود ده بیدی +

ده پانزده - کنایه از زیب و زینت جناب سراج المحققین میفرمایند +

ده پنجی - سیم و زر غیر خالص العیار +

ده ده - زر خالص تمام عیار و در هند باره انی گویند - حاجی محمد جان قدسی سه بر عیار من نظر کن با حریفانم مسنج + قلب ده پنجی نسنجد کس بنقد ده دهی +

ده دله - ده رگه - بفتح لام و کاف فارسی کنایه از متلون مزاج - مولوی معنوی سه شرح آن بگذارم و گیرم گله + از جفای آن نگار ده دله + ادیب صابر سه از دیدن طراوت اطراف بوستان + وقت نظاره مردم یکدل چو ده دله + و نیز کنایه از شجاع و دلاور +

ده روزه - کنایه از ایام و مدت قلیل و ده روز منسوب بوی - طالب آملی سه ده روز عیش چون نکند دل که تا مشاط گر سن غم بجنت صد ساله ملهم ست + میرزا صائب سه ما از این هستی ده روزه بجان آمده ایم + وای بر خضر که زندانی عمر ابد ست + مولانا لسانی سه چون زلف تو شست عیش از کف من برد + ده روزه کی با عقل بدآموز بشستم + خواجه شیراز سه ده روز مهر گردون افسانه است و افسون +

ده زبانی - کنایه از هر لحظه چیزی گفتن و بر حرف خود ثابت نبودن - حکیم شرف الدین شفائی سه با نسیم خانه و بوستان رنگی +

ای گل رعنا چو سوسن ده زبانی زود بود ؛

دهستان - از عالم شهرستان - محمد قلی سلیم ـ متاعی بر که دارد ره باین بازار می آرد ؛ محیط شهر و براطراف او عالم دهستان ست ؛ ملا عبد الله هاتفی ـ عدالت کنان بر دهستان و دشت ؛ بهنجار بازارگان میگذشت ؛

دهشت - بروزن وحشت حیرت و سراسیمگی و با لفظ مردن و خوردن و کردن مستعمل و در کیف شکوه بباید - و ملا عبد الله هاتفی ـ نشاینده روی قیصر جناب ؛ فرستاد را در مقام عتاب ؛ که دهشت نگردی ز هنگام سلم ؛ ز نا آمدن اینچنین نامه ام ؛ شیخ شیراز ـ بجائیکه دهشت خورند انبیا ؛ تو عذر گنه را چه داری بیا ؛

دهقان - معرب ده گان مرکب از ده و گان که کلمهٔ نسبت از عالم بازرگان پس معنی ترکیبی آن منسوب بده باشد که عبارت از روستائی ست و مجاز بر زارع اطلاق ؛

دهقان سپهر - کنایه از سوریخ دمی انگوری ؛

دهقان خلد - کنایه از رضوان ؛

دهقانی - مزید علیه ؛

دهکده - ملا طغرا نثر او رد جذبه آورده و برای پیشکی موت از هر دهکده مقامات چیزی در پیش خانهٔ خود بسته ؛

ده گله - کنایه از گله بسیار - ملا طغرا ـ تخم از صنوبر کند ده گله ؛ که بهر چه شد بچو من صد دله ؛

دهل - بفتحتین سازی معروف و در هندی ڈهول بدال هندی مخلوط الهاء و واو مجهول شهرت دارد ؛

دهل بالای بام بردن - کنایه از نوبت نواختن - میر خسرو ـ کرد چو شب نوبت خود را تمام ؛ صبح دهل برد ببالای بام ؛

دهل بر در خویش زدن - کنایه از طلب حریف کردن

دهل دریدن - کنایه از رسوا کردن و افشای راز نمودن خواجه نظامی ـ صبا بلبلان را دریده دهل ؛ زنا محرمان در پوشید گل ؛ چه دانی که من خود چه فن میزنم ؛ دهل در نهفتن میزنم ؛

دهل زدن معروف - خواجه نظامی ـ دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ؛ برآورد فریاد از آب و خاک ؛

دهل زیر گلیم زدن - پنهان کردن امری که بغایت آشکار باشد - میر خسرو ـ آن غوری مگر که ست خورده در نیم ؛ دارد ز نگی زخست ترا ز دیو رجیم ؛ کاید کسی بر ز پشم و پنهان دارد ؛ تا چند توان زدن دهل زیر گلیم ؛

دهلو - دهلی - بالکسر شهریست معروف پای تخت سلاطین هند پیش ازین چند جا بنام دهلی آبادی بوده است و اکنون اندرون قلعه شهر پناه دار الخلافه شاهجهان آباد را حرسها الله عن المکاره والآفات دهلی نو و بیرون قلعه را دهلی کهنه گویند - میر خسرو خطاب بجلال الدین محمد فیروز شاه ـ تا یک اسپم بخش باز آخر بفرما بار گیر ؛ یا بفرمان ده که گردون شنیم دو هلو روم ؛ و در قصیدهٔ مرآت الصفا آورده ـ سخن را بگونه گفتم من بلند امروز در دهلو ؛ که از خواب گران بیدار کردستم بشر دانش ؛ نور الدین ظهوری ـ سر بری که شیرین و خسرو زدند ؛ زدارای تسردان و دهلو زدند ؛

دهلیز - دهلیزه - بالکسر معروف در بن بیت - خواجه نظامی ـ بدهلیزهٔ آن گذرهای تخت ؛ چو خیران ز تسردان برون برد رخت ؛ مراد از دهلیزه سرحد سواد البرز ست

دهلیزی - در رشیدی کنایه از سخنهای اراجیف بی حاصل و صحیح سخن دهلیزی - مولوی معنوی ـ گفت دهلیزیست والله این سخن ؛

ده مرده - هر چیز منسوب بده مرد کنایه از بسیار مردست چون زور ده مرده و جام ده مرده زوری و جامی که بر ده مرد بسیار کفایت کند و ده مرده گوئی کنایه از هرزه گوئی ست چه گفتن بسیار دال ست بر هرزه گوئی ؛

ده مرده کار میکند - در مقامی گویند که یک کس کار بسیار کس کند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - شیخ شیراز ـ عذر کن ز نادان ده مرده گوی ؛ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ؛ و له ـ نشنداری نتوان رفت بر در راز دریا ؛ ز ورده مرد چه باشد بریک مرد بیار ؛ خواجه نظامی ـ توقف مکن رطل پر کرده ده ؛ بدریاکشان جام ده مرده ده ؛

دهمی - یعنی در فرهنگ سپهری در مقام تحلیل یعنی انجم در سوزش نظر تست نشخه ق ن مینگی ابراهیم او هم ـ ز سوز عشق آگاهی و از فرهنگ سپهری ؛ و چهال ست اینکه دهمی بینی در فرهنگ سپهری ؛

دهن - مخفف دهان و بمعنی استعداد و لیاقت نیز آمده و این مجاز ست - محمد سعید اشرف ـ غنچه جا طلب بوسه از آن لب چکنی ؛ دهن گفتن اینها نه تو داری دهنی ؛ میرزا معز فطرت ـ بلبل دعوی حسن سرو چمن ندارد ؛ تهمت مبند بلبل گل این دهن ندارد ؛ حکمت خان عالی ـ جز غنچه که دارد دهن این که نبو شد ؛ آن باده که بلبل شده سرمست نه هوش ؛ سیما معتاد ـ گشته از خط حساب حسنش پاک ؛ باقی لا کلام او دهن ست ؛ میرزا صائب ـ از روزنهٔ عالم غیب ست فتوحات ؛ چون قطع امید از دهن یار توان کرد ؛ جناب سراج المحققین ـ با چون خودی که یار شود همدم آرزد ؛ هنگام بوسه دهنش میم مدغم ست ؛ و له طفل مکتب نشین که من دارم ؛ دهن او انار یاسین ست ؛ مولانا مظهر ـ سنگین دلے سها دهنی سرو قامتی ؛ سیمین تنے ستاره جبینی ستمگری ؛ و له گر گشاید گل دهن او را دهن باید شکست ؛ سوز شد سوزن زبان او را زبان باید کشید ؛ میرزا صائب ـ حاشا که زخم ما دهن شکوه وا کند ؛ خود بر میان ناز تو شمشیر بسته ایم ؛ و له بارها گر از جدائی تیغ تو زخمها ؛ چون مردمان تشنه دهن باز کرده اند ؛ و با لفظ شکستن و شستن و دوختن و باز کردن و وا کردن و گشادن مستعمل ابو طالب کلیم ـ با این همه تنگی که نصیب دهن اوست داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست ؛ رفیع واعظ ـ عشق مرا چه غم ز دهن خوانی رقیب ؛ سیمای آتش از دم صدا د نشکند ؛

دهن بند - چیزیکه بادهان کسی بند توان کرد هم از تعویذ باشد یا غیر آن - میرزا صائب ـ بهتر از سرے دهن بندی نباشد شیر را ؛ غافلست آنکس [illegible] دارد دریغ ؛ نور الدین ظهوری گوید نثر خباتان بحرف سعد لفش در دهان بند گرگان نوشتن ؛

دهن بوس - آنکه بر دهان کسی بوسه دهد - میر خسرو ـ

آلایه کشد با دهن بوسه + دیده نرگس شده جاسوس شده +

دهن تر کردن بچیزی - کنایه از استفسار کردن آنچه

بساطی سه چو موی شد تنم از شوق آن میان ونکردی +

دهن بپرسش بیمار خویش یکسر موتر +

دهن تلخ بودن از چیزی - کنایه از گلمند بودن خلجه

نظامی سه بهار دل افروز در تلخ بود + کزو تازه گل را

دهن تلخ بود +

دهن تیغ - کنایه از دم تیغ میرزا صائب سه سهل شمار عدو

را که کرد در رزم + دهن تیغ من از آب روان پخته است +

دهن خوانی - تقلید سخن کردن والزام دادن از روی

تحقیر و نواخوانی هم بدین معنی ست از اهل زبان تحقیق پیوسته

شاعر گوید سه قلندر مشربم گردیده ملک فقر تسخیرم + دهن خوانی

کند برادشاهان ننگ زنجیرم +

دهن دریده - هرزه درا - ظهیر الدین فاریابی سه روزیکه

بنویسم سنبل گفته است + بیرون است ندانم که به بلبل گفته

است ... از غنچه بست لب نیاید این کار + گل بود دهن

دریده هم گل گفته است + قاسم انوار سه خوش گفت

در بیابان رندی دهن دریده + عارف خدا ندارد او مست

آنرا دیده + واطلاق آن با لفظ شوق وآه استعاره است

درویش واله هروی سه باشوق دهن دریده نامد +

از صبر بان بریده کاری + خواجه جمال الدین سلمان

سه آه دهن دریده مرا فاش کرد راز + ورا گناه

نیست نیش برکشیده ام +

دهن غنچه کردن - گرد آوردن دهن برای آواز دادن

وبوسه گرفتن ومانند آن - میرزا صائب سه لب جام از

هوس بوس دهن غنچه کند + چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام

شود + محمد قلی سلیم سه گل دهان خویش سازد غنچه از بهر

صفیر + در گلستانی که بلبل باغبانی میکند +

دهن فرنگ - تنگی از ادویه چشم ست وآنرا زنگار معدنی

نیز گویند میر الهی همدانی سه هم مس یار ست وهم طلا یار

طبع دهن فرنگ دارد +

دهن فلانچیز ندارد - ای استعداد آنچیز ندارد ملا طغرا

سه غنچهٔ لاف نازکی تنها درین گلشن + زبان

بکشا بران شکرین لب که دهان داری +

دهن کسی بستن - دهن کسی شیرین کردن - کنایه

از رشوه دادن وراضی ساختن بچیزی ودهن شیرین

شدن لازم منه - شیخ شیراز سه سخن آخر بدهان میگذرد

موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن - میرزا

صائب سه ما چون خود دهان تیشه شیرین میکنم تلخ نشنید

عبث معشوق شیرین کار ما مولها مانند بوسه لب دهنی

شیرین کن + گشته است شان در پر طوطی فکرش +

وله دهن تیشه فرهاد چون شیرین شد + بچه امید گنهگار

هنر پیشه ما + زتلخ گوی امن عیش عالمی بند سست +

بوسه چه شود گر مرا دهان بندی + میرخسرو سه

اول از زر دهانش بر بستند + بعد از آن مهر را

بشکستند +

دهون - سنبل دهان - عبد القادر نائنی سه آنکه می شماد

خواند از دهون + از دهانش بوی مشک آید برون

وبعضی از اهل لغت از دهون بمعنی از بر دیار نوشته اند

واین سهو است +

ده نه - کنایه از زیب وزینت جناب سراج المحققین میفرمایند

کرده نه کنایه از زیب از آنست که زیب هم بحساب جمل

نوزده است - افضل الدین خاقانی سه موکب شاه اختران

رفعت بکاخ مشتری + ششش مه داده ده نهش چرخ دوازده

دری +

دهنه فرنگ - دوای چشم مثالش گذشت +

| مع الیاء التحتانی |

دی - بیای معروف روز گذشته چنانچه دوش شب

گذشته ودی بر وزن دی شب نیز گویند - سنجر کاشی سه بوی

از می دی گرچه کرده ایم وسی + بروی دوست دگر

بود عیش دینه ما +

دیانت دار بمال و دیانت گر بمعنی میرخسرو سه ای

شده زاسلام وسلامت بری + دین تو فارغ ز دیانت

گری + درویش واله هروی سه باده را سالی

امانت داشت نی دادو نخورد + بر دیانت داری

بیجای مینا سوختم +

دیبا - بیای مجهول جامهٔ معروف نفیس +

دیبا باف - معروف میر معزی سه سرشک بر دیبا باف

بافد برزمین دیبا + نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر +

دیباج - بیای معروف وجیم تازی معرب دیبا -

دیباچی - مثله - اوحد الدین انوری سه الا از آن لعاب که

منسوخ کلک تست + دیباچی قضا نکند بود و تار ملک +

دیبا روی - از اسمای محبوب ست وسند آن در ماه دیبا رخ

بیاید +

دیباگر - خواجه نظامی سه صبا چون بیاید بدیباگری + زمین

رومی آرد هوا ششتری +

دیباه - مزید علیه دیبا - میر معزی سه بدست قدرت در کارگاه

ظلمت ونور + یکی گلیم یکی بافد یکی دیباه -

دیبای شب افروز - دیبای شب اندر روز

نوعی از دیبا که در عرف هند تافته بر دو فوقانی و فا خوانند +

محمد سعید اشرف سه می نماید روز وشب دیگر آمیخته +

بچو دیبای شب اندر روز زیاب عمر ما + وبعضی در تذکرهٔ

سراج الشعرا مصرع دوم را چنین آورده اند سه بچو دیبای

شب افروز از شتاب عمر ما + وبعضی ظاهر التحریف ست +

دیت - بکسر اول وفتح دوم خونبها وفارسیان بمعنی مطلق جرمانه

استعمال کنند وبا لفظ خواستن وبودن وداون مستعمل محسن تاثیر

سه دیت معصیت ما همه جا بر عشق ست + مست بودیم دسو

میکده غافل زنتیم + درویش واله هروی سه بر شهید تو صد

جان دیت دهم در حشر + بقدر خواهش اگر باشد اختیار مرا +

دیده - بیای معروف نظاره وتماشا - ملا طغرا سه حسن این باغ

زد غرهٔ گل ست + چشم بلبل اسیر دیدهٔ گل ست +

دیدار - مرادف دیدن که ترجمهٔ نظاره است خشک از مفادات

ومعنی روی برق شعله صبح از تشبیهات او ونیز بمعنی آشکار ا کمال

اسمعیل سه مجدا یکه او ز عطشه خوک + سوزش را کرد در جهان دیدار

واین میتواند که مخفف پدیدار باشد وشفیع الوصای خوش آید نم

کرصبح دیدارش + عافیت بخش دوستان با شد جناب سراج المحققین

سه چو آئینه چراغی نیست لازم خانهٔ ما را ملفوزند شعلهٔ دیدار گر

کاشانهٔ ما را + خواجه آصفی سه بود تسکین ما لحظه لحظه برق

دیدارت + زهر برق تجلی در دل من اضطراب افتد -

دیدار بینی - عشقبازی و آن دو نوع ست یکی پاکبازی
و دیگر هوس بازی و این را هرزه کاری نیز خوانند و باصطلاح
لوطیان کار و طلبع گویند - محمد سعید اشرف ؎ پاسی بست
عالم سفلی بعلوی می رسد + هرزه کاری دیگر و دیدار بینی
دیگرست + درویش واله هروی ؎ بجا طر گرفتند بابی شهود
ز من آب و آئینه دیدار بینی +
دیدبان - جمعیکه آینده را از دور ببینند و باندرونیان
شهر از آنها خبر دهند - مسیح کاشی ؎ بی سائل ز راه یکساله +
بنگر و چشم دیدبان کرم + ابوطالب کلیم ؎ تا شود آگه کزان
عالم کرمی آید بدهر + آسمان در دفعت او دیدبان بالا کند +
دیدن - معروف +
دیدن دیوانه ماه نو - بجوش آمدن جنون دیوانه چو دیوانه
چون ماه نو بیند جوشش بالا گیرد - محمد قلی سلیم ؎ ازان مجنون
شود از دیدن ماه نو آشفته + که می بیند بدست دیگری
خلخال لیلی را + شاپور ؎ ز ابروی تجش بین انچه دیدم +
که دیوانه نبیند از مه نو +
دیدن کردن - برای دیدن همدیگر رفتن مخلص کاشی
؎ فغان که غمزهٔ بیباک او ندادامان + که آن دو نرگس
بیمار را کنم دیدن +
دیدنم آرزو - یعنی شایان آنم که مرا ببیند +
دیدن و وادیدن دیدنی - دیدنی کردن -
دید و باز دید - دید و وادید - بملاقات رفتن و
برای دیدن همدیگر رفتن خصوصاً برای دیدن شخصی که بخانه
خود آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میروند
ابوطالب کلیم ؎ برون نمیروم از خانه همچو آئینه ام + اگر به بیم
آینده وا نمی بکلیم + وله بروی ساغری ماه عید را دیدم + همین
بس ست درین عید دید و وادیدم + میرزا صائب ؎
عید و نوروز مبارک را بود عین الکمال + دید و وادیدی
که آئین و شعار مردم ست + وله کشودم سر سری بروی
دنیا چشم ازین غافل + که دید نهای رسم عاقبت دیدنی
دارد + اختری یزدی ؎ بشب جمعه کنم دیدنی دختر رز +
زانکه میخانه فغین در شب آدینه بود + حکیم عبدالله
ولد حکیم اسمعیل گیلانی الاصل وحدت تخلص ؎
چنان ز ابر غم دید و باز دید شکست + که ناخنم بجگر از
بلای دید شکست +
دیده - مرادف چشم و مرکبات از دیده های نسبت دیدگان
جمع و بمعنی نگاه مجازست و کستاخ - پریشان نظر -
دیدار جوی - خونخوار - خونبار - خونناچکان - آتش چکان
خونفشان - گریان - گریه زای - انجم افشان - حسرت
فشان - حسرت کش - پرحسرت - گوهرفشان
دریا زاد - دولاب - نمناک - حیران - حیرت زده
حیرت خیز - شرربار - کرم - غلط بین - شرمگین -
شرمناک - پوشیده - کشاده - بینا - روشن -
جوهر شناس - عبرت پذیر - پاک - بیدار - شب بیدار
شب زنده دار - مودار - از صفات و گره - غنچه -
لوح - ورق - جوی - حباب - مرغ داغ از تشبیهات
اوست - سیدی محمد عرفی ؎ گر گزیند سر سر برخاک درش
مژگان چو باز چنگل اندازد براغ دیدهٔ بینای من +
میرزا رضی دانش ؎ نتوان کشید منت صیاد اگر توان ؛
چون مرغ دیده در قفس بال خویش باش + ملا تمام
مشهدی ؎ جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم + نقد
سرشک از گره دیده وا کنم + خواجه آصفی ؎ عنبر دیده
بسوزم که بری دار مباد بوی موسم شنود مرغ پریدن
گیرد + وله بر لوح دیده گریه کنان دوش آصفی تحریر
شوق کرد سیاه است و تر هنوز + وله سیکنم بر ورق
دیده خیال تحریر + کرده از صفحهٔ دل حرف
صبوری همه حک ؛
دیده آب دادن - همان چشم آب دادن که سندش هم
در چشم آب دادن گذشت +
دیده باز - نظر باز نورالدین ظهوری ؎ ز آفتاب نظاره
دیده باز ترم بنگاه تیز یلی چشم بستگان دارند + میر خسرو ؎
حیشمت که میان خواب از مست + یارب که چه شوخ دیده
بازست + وله ز غمزهٔ تو گرفتست رسم پرده دری +
چنین که نرگس بی شرم دیده باز آمد + شیخ شیراز در حکایت
پادشاهزاده گنجه ؎ نبود از ندیمان گردن فراز + بجز
نرگس آنجا کسی دیده باز +
دیده بالیدن - معروف - قاسم از پیغام گردی آر
از کویش صبا + دیده ام بالد چو آن کز نگاهم بگذرد +
دیده بان - کنایه از جاسوس پس لفظ دیده درینجا بمعنی
نگاه باشد میتواند که دیدبان بدون الف بود درینصورت
مرکب از حاصل بالمصدر دیدن خواهد بود و کلمه با بعد برای
افاده معنی نسبت یا مرکب بمعنی حافظ و نگاهبان دید +
دیده بد دور - در محل دعا گویند یعنی آفت چشم بد از این
چیز دور باد - میرزا صائب ؎ دیده بد دور ازین یوسف که
دور آسمان + در زمان حسن او یک دیده حیران شده ست +
دیده برآوردن - معروف - خواجه شیراز ؎ بجان بن که
منکر حسن رخ تو کیست + تا دیدهٔ اش بکزلک غیرت
برآورم +
دیده براه کسی داشتن - کنایه از انتظار کسی کشیدن +
دیده بربستن - معروف +
دیده برحال کسی نداختن - کنایه اعتنا بحال او
نکردن - میرزا رضی دانش ؎ طفل اشکم دیده گرد آستین
از بیکسی ست + دیده برحالش ندارد دل گرفتار
خود ست +
دیده بر دوختن - مقابل دیده برکردن - هر کدام
معروف - خواجه جمال الدین سلمان ؎ من جز بقدح بر نکنم دیده
چو نرگس + فردا که ز خاک لحدم باز نشانند + ز نانا سی
مشهور ست گر دیدهٔ العاف با ئینه کشائی + دانی که ز رو
تو چابر دل من رفیه +
دیده برهم کردن - دیده برهم نهادن - کنایه از
غنودن و خواب نرم کردن و چشم بستن - ابوطالب کلیم ؎
تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم کن + اگر خواهی
که بگشاید دولت سر در گریبان بر +
دیده پریدن - همان چشم پریدن که بتازی اختلاج گویند
میرزا صائب ؎ می پرد دیده امید دو عالم صائب + تا کرا
دولت دیدار میسر گردد + حکیم زلالی ؎ دیده دهنی
زنبق ز بویش + پریده دیدهٔ نرگس ببویش ؛
دیده پشت - کنایه از سوراخ مقعد +
دیده پوشیدن - معروف و نیز مرادف چشم پوشیدن

دیده چون دستار کردن - کنایه از نابینا کردن - میرزا صائب ؎ تا دیده محو کرد چو دستار شکوفه * سر کرد از دو پیرهن یار شکوفه *

دیده چون دستار - کنایه از چشمیکه در انتظار سفید شده باشد مرادف چشم چون دستار که گذشت *

دیده وار - کنایه از جاسوس پس لفظ دیده درینجا بمعنی نگاه باشد حکیم اسدی ؎ خرو شان از انجا یکی دیده وار * کرای بیشان خست جان تان بکار *

دیده در قفای کسی بودن منتظر خرابی او بودن - درویش واله هروی ؎ بد ز نیکان رسید نیکان را * دیدهٔ نرگس از قفای گل ست *

دیده دام معروف ابوطالب کلیم ؎ نه تدرویم نه طاؤس که رها دید ست * که پر و دیده دام از پی بال و پر ما *

دیده دوختن یعنی تغافل کردن - شیخ شیراز در حکایت یکی در نجوم اندکی تا آخر ؎ خرومند از و دیده بر دوختی * یکی حرمت در وی نیاموختی * وله ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم * اگر مقابله بینم که تیری آید *

دیده دوز - مشله کنایه از متوجه و نگرنده بچیزی - نورالدین ظهوری ؎ برین شب گرامی شود دیده دوز * ز پردین کند خرده بینی بروز *

دیده رفتن - درویش واله هروی ؎ رفتم از جا لحظه کز انجا رفتی * دیده هم رفت نه از دیده تو تنها رفتی *

دیده رکاب - حلقهٔ رکاب - لا ادری ؎ بپا بوس تو ام دیده کامیاب نشد * فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد *

دیده روشن کردن - معروف بصله بر *

دیده زنجیر - درینجا لفظ دیده در بعض بمعنی سوراخ و در بعض بمعنی حلقه و در بعض بمعنی حدقه است انجو - لودخان زیاد ؎ فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد * ز اعجاز جنونم دیدهٔ زنجیر روشن شد * میرزا صائب ؎ شعلهٔ سودای من آهن گداز افتاده است * دیدهٔ زنجیر از دیوانهٔ من روشن ست *

دیده سخت - کنایه از چشم بیشرم و سند آن در لفظ دیر انزال بیاید - رفیع واعظ ؎ نه در پنجهٔ اهل دنیا ز انکه دون نماز چیا مرد و بار دیده با تخت ست دو جهان تنگ ست *

دیده سرخ کردن بچیزی - مرادف چشم سرخ کردن کنایه از طمع کردن و بعضی بمعنی نگاه تیز کردن و به سهو نگرستن نوشته از دواین بیت مولوی جامی سند آورده ؎ بهر گلرخ که کردم سرخ دیده * کنون از هر مژه خونم چکیده *

دیده سفید - دیده سفید کردن - کنایه از نابینا - طالب آملی ؎ درد دیده سفید نگاهم اسیر ماند * آه این چه طائر ست که در بیضه در بماند *

دیدهٔ سوزن - سوراخ سوزن - میرزا صائب ؎ بکر چون رشته زبار یک خیالان گردید * روزیش تنگ تر از دیدهٔ سوزن باشد *

دیده سیاه کردن بچیزی - کنایه از چشم دوختن و چشم سیاه کردن - میرزا صائب ؎ گشت سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا * میرزا طاهر وحید ؎ دیده سیه کرد باحوال ما * چشم رسانید باقبال ما *

سیدی محمد عرفی ؎ بعهد عدل تو گرکحل حرم بچو غزال * بجو گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام * خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید * که پرورند باهنگ صید باز حمام *

دیده شور - همان چشم شور تحقیقش در چشم زخم گذشت *

دیده غربال - سوراخ غربال *

دیده قفا - کنایه از سوراخ مقعد *

دیده کافوری - کنایه از نابینا *

دیده کشادن - معروف زلالی تای مشهور ؎ گر دیده انصاف بآئینه کشائی * دانی که ز روی تو چابر دل من رفت *

دیده کنان آمدن - بضم کاف - میر خسرو ؎ راندی که بینیم ترا گر تو بخوانی * زین دیده چرا دیده کنان باز نیایم * وله بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت * چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد *

دیده گاه - یعنی جای نشستن جاسیس و دیده بان که دیدگاه نیز لفظ دیدبد دن با بود - خواجه شیراز ؎ گو غنیمت شمار صحبت ما * که تو در خواب و ما بدیده گهیم *

دیده گداختن - معروف - میرزا صائب ؎ گداخت از رشک آلا دیده ام صائب * کدام سوخته یارب درین رساله گداخت *

دیده گرفتن از کسی - کنایه از سلب کردن بصارت - میرزا صائب ؎ یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب * دیده از بهر که گیرند بصیرت زاده *

دیده گرم شدن - دیده گرم کردن - دیده گرم گشتن - کنایه از غنودن و خواب نرم کردن - میر خسرو ؎ بپهلوی سنگین بزمین نرم کرد * دیده بخفتن قدری گرم کرد * میرزا صائب ؎ گرد خواب گرد دیده خونبار عاشق را ملکه از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها * عبداللطیف خان تنها ؎ جدا از روی تو یک شب قسم کز نرگسی نشد که گرم شود دیدهٔ پیالهٔ ما * میرزا صائب ؎ چشم خونبار مرا کی میکند افسانه گرم * گز شرار چنگ گردد دیدهٔ پیمانه گرم * فغانی ؎ شبها نمرز درد تو تا روز آه سرد تا کرده گرم دیدهٔ بیدار اندکی *

دیده مالیدن - معروف - خواجه جمال الدین ؎ بنده گر دیدهٔ رمدیده - لائق دیدن شما دیدی * بس زود آمدی بیشت * دیده بر پای خواجه مالیدی *

دیده مجمر - دیده مقراض - حلقهٔ مجمر و مقراض - میرزا صائب ؎ خاک در دیده مقراض جدائی بادا * که از ان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا * وله رونگردانید خال از روی آتشناک او * این سپند از خیرگی در دیدهٔ مجمر نشست *

دیده مقعد - کنایه از سوراخ مقعد - کمال اسمعیل ؎ دیدهٔ مقعدش نه کر کور ست * چون همه سال با عصا باشد * اگرش نیست علتی همه شب * شاف احمر در چرا باشد *

دیدهٔ میزان - کنایه از کفهٔ ترازو -

دیدهٔ میم - کنایه از دائرهٔ خرد که در رسم خط در میان دایرهٔ میم گذارند *

دیدهٔ نرم - کنایه از چشم بی آزرم * میرزا صائب ؎ رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دانه سنگ * دیده پاک نرم را از تیزی دربان چه باک * و درین بیت میر خسرو بخلاف مستفاد میشود ؎ در ره اسلام ولی کخش ترم دیده از ان نوم ترم ده ز شرم *

دیدار بینی - عشقبازی هوا و آن دو نوع ست یکی پاکبازی و دیگر هوسبازی و این را هرزه کاری نیز خوانند و باصطلاح لوطیان کار و طبع گویند - محمد سعید اشرف سه پاسے بست عالم سفلی بعلوی کی رسد + هرزه کاری دیگر و دیداربینی دیگرست + درویش واله هروی سه خاطر گرفتند بابی شوهر ازمن آب و آئینه دیداربینی +

دیده بان - جمعیکه آینده را از دور به بینند و باندرونیان شهر از آنها خبر دهند - مسیح کاشی سه بی سائل ز راه یکساله + بنگر و چشم دیدبان کرم - ابوطالب کلیم سه تا شود آگه گزان عالم که می آید بدهر + آسمان در رفعت او دیدبان بالا کند +

دیدن - معروف +

دیدن دیوانه ماه نو - بجوش آمدن جنون دیوانه چه دیوانه چون ماه نو بیند جوشش بالا گیرد - محمد قلی سلیم سه از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته + که می بیند بدست دیگرے خلخال لیلی را + شاپور سه ز ابروی تو کشش بین انچه دیدم + کردیوانه نه بیند از مه نو +

دیدن کردن - برای دیدن همدیگر رفتن - مخلص کاشی سه فغان کز غمزهٔ بیباک او ندادامان + که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن +

دیدنم آرزو - یعنی شایان آنم که مرا به بینید +

دیدن و وادیدن - دیدنی - دیدنی کردن - دیدو بازدید - دیدو وادید - بملاقات رفتن و برای دیدن همدیگر رفتن خصوصًا برای دیدن شخصی که بخانه خود آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میروند - ابوطالب کلیم سه برون نمیروم از خانه هیچ آئینه ام + اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم + وله بروی ساغری ماه عید را دیدم همین بس ست دیرین عید دید و وادیدم + میرزا صائب سه عید و نوروز مبارک را بود عین الکمال + دید و وادیدی که آئین و شعار مردم ست + وله نشودم سرسری بروی دنیا چشم ازین غافل + که دید نهاے رسم عاقبت را دیدنی دارد + اخترے یزدی سه بشب جمعه کنم دیدنی دختر رز را + زانکه میخانه نشین در شب آدینه بود + حکیم عبدالله ولد حکیم اسمعیل گیلانی الاصل وحدت تخلص سه

چنانچه از غم دید و بازدید شکست + کنا ختم بجگر از بلای نیم تکلمست +

دیده - مرادف چشم و مرکبست از دید و های نسبت دیدگان جمع و بمعنی نگاه مجازست و گستاخ - پریشان نظر - دیدار جوی - خونخوار - خونبار - خوناب چکان - آتش چکان - خونفشان - گریان - گریه زاے - انجم افشان - حسرت فشان - حسرت کش - پر حسرت - گوهر فشان - دریا نزاد - دولاب - نمناک - حیران - حیرتزده - حیرت خیز - شرربار - کرم - غلط بین - شرمگین - شرمناک - پوشیده - کشاده - بینا - روشن - جوهر شناس - عبرت پذیر - پاک - بیدار - شب بیدار - شب زنده دار - مودار - از صفات وگره - عنبر - لوح - ورق - جوی - حباب - مرغ داغ از تشبیهات اوست - سیدی محمد عرفی سه گر گزیند سر مه بر خاک در تو مژگان چو باز چنگل نداز دبراغ دیدهٔ بینای من + میرزا رضی دانش سه نتوان کشید منت صیاد اگر توان + چون مرغ دیده در قفس بال خویش باش + ملا قاسم مشهدی سه جنس غمست جوهر دل خود بها کنم + نقد سرشک از گره دیده وا کنم + خواجه آصفی سه عنبر دیده بسوزم که بری دار میان بوی مردم شنود مرغ پریدن گیرد + وله بر لوح دیده گریه کنان دوش آصفی + تحریر شوق کرد سیاه است و تر هنوز + وله میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر + کرده از صفحهٔ دل حرف صبوری همه حک +

دیده آب دادن - همان چشم آب دادن که سندش هم در چشم آب دادن گذشت +

دیده باز - نظرباز - نورالدین ظهوری سه ز آفتاب نظاره دیده باز ترم بنگاه تیز بلی چشم بستگان دارند - میر خسرو سه حیثمت که میان خواب نازست + یارب که چه شوخ و دیده بازست + وله ز غمزهٔ تو گرفتست رسم پرده درے + چنین که نرگس بی شرم دیده باز آمد + شیخ شیراز در حکایت باد شاهزادهٔ گنجه سه نبود از ندیمان گردن فراز + بجز نرگس آنجا کسی دیده باز +

دیده بالیدن - معروف - ملا قاسم از پیغام گردے آید از کویش صبا دیده ام بالد بخوبی کز نگاهم بگذرد +

دیده بان - کنایه از جاسوس پس لفظ دیده درینجا بمعنی نگاه باشد میتواند که دیدبان بدون الف بود درینصورت مرکب از حاصل بالمصدر دیدن خواهد بود و کلمهٔ بان بعد برای افادهٔ معنی نسبت یا مرکب بمعنی حافظ و نگاهبان دیده +

دیده بد دور - در محل دعا گویند یعنی آفت چشم بد ازین چیز دور باد - میرزا صائب سه دیده بد دور ازین یوسف که دور آسمان + در زمان حسن او یک دیده حیران شده ست +

دیده برآوردن - معروف - خواجه شیراز سه بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست + تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم +

دیده براه کسی داشتن - کنایه از انتظار کسی کشیدن +

دیده بربستن - معروف +

دیده برحال کسی نداختن - کنایه از اعتنا بحال او نکردن - میرزا رضی دانش سه طفل اشکم نوحه گر داشتن از بیکسی ست - دیده برحالش ندارد دل گرفتار خودست +

دیده بر رو فرختن - مقابل دیده برکردن - هر کدام معروف خواجه جمال الدین سلمان سه من جز بقدح نکنم دیده چو نرگس + فردا که ز خاک عدم باز نشانند + زمانا سے مشو و سے گر دیدهٔ انصاف بآئینه کشائی + دانی که زر روے تو چا بر دل من رفت +

دیده برهم کردن - دیده برهم نهادن - کنایه از غنودن و خواب نرم کردن و چشم بستن - ابوطالب کلیم سه تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم کن + اگر خواهی که بکشاید دلت سر در گریبان بر +

دیده پریدن - همان چشم پریدن که بتازی اختلاج گویند میرزا صائب سه می پرد دیده امید دو عالم صائب + تا که را دولت دیدار میسر گردد + حکیم زلالی سه در دیده دمیدے ز نبق ز بویش + پریده دیدهٔ نرگس ببویش +

دیده پشت - کنایه از سوراخ مقعد +

دیده پوشیدن - معروف و نیز مراد از چشم پوشیدن

دیده چون دستار کردن - کنایه از نابینا کردن - میرزا صائب ؎ تا دیده محو کرد چو دستار شگوفه + سرگردان پیرهن یار شگوفه +

دیده چون دستار - کنایه از چشمیکه در انتظار سفید شده باشد مرادف چشم چون دستار گذشت +

دیده دار - کنایه از جاسوس پس لفظ دیده درینجا بمعنی نگاه باشد حکیم اسدی ؎ خروشان از آنجا یکی دیده دار + کای پهلوان هست جان تان بکار +

دیده در قفای کسی بودن - منتظر خرابی او بودن - درویش واله هروی ؎ بد ز نیکان رسید نیکان را + دیدهٔ نرگس از قفای گل ست +

دیده دام - معروف - ابوطالب کلیم ؎ نه تدرو یم نه طاؤس همه در ما دیده است + که پر و دیده دام از پی بال و پر ما +

دیده دوختن - یعنی تغافل کردن - شیخ شیراز در حکایت یکی در نجوم اندکی تا آنجا ؎ خردمند از دو دیده بر دوختی + یکی حرف در وی نیاموختی + و له ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم + اگر مقابله بینم که تیر می آید +

دیده دوز - مشله کنایه از متوجه و نگرنده بچیزی - نورالدین ظهوری ؎ برین شب گرامی شود دیده دوز + ز پردین کند خرده بینی بروز +

دیده رفتن - درویش واله هروی ؎ رفتم از جا تا کی جان لحظه که از اینجا رفتی + دیده هم رفت نه از دیده تو تنها رفتی +

دیده رکاب - حلقهٔ رکاب - لاادری ؎ بپا بوس تو ام دیده کامیاب نشد + فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد +

دیده روشن کردن - معروف بصله بر +

دیده زنجیر - درینجا لفظ دیده در بعضی بمعنی سوراخ و در بعض بمعنی حلقه و در بعض بمعنی حدقه است - اغورلو خان زیاد ؎ فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد + ز اعجاز جنونم دیدهٔ زنجیر روشن شد + میرزا صائب ؎ شعلهٔ سودای من آهن گداز افتاده است + دیدهٔ زنجیر از دیوانهٔ من روشن ست +

دیده سخت - کنایه از چشم بیشرم و سند آن در لفظ دیر آزال بیاید - رفیع واعظ ؎ نه ز دو رنجند اهل دنیا از انکه

دور نما از جای بمردم ها را دیده و یا سخت ست ؎ دو رو تا تا کی سست +

دیده سرخ کردن بچیزی - مرادف چشم سرخ کردن کنایه از طمع کردن و بعضی بمعنی نگاه تیز کردن و به صوت نگریستن نوشته اند و این بیت مولوی جامی سند آورده ؎ بهر گل رخ که کردم سرخ دیده + کنون از هر مژه خونم چکیده +

دیده سفید - دیده سفید کردن - کنایه از نابینا طلا خانهٔ یعنی ؎ و دیدهٔ سفید بچه هم سیر ماند + آه این چه طائر ست که در بیضه دیر ماند +

دیدهٔ سوزن - سوراخ سوزن - میرزا صائب ؎ ساغر چون رشتهٔ باریک خیالان گردید + روزن سینه تنگ تر از دیدهٔ سوزن باشد +

دیده سیاه کردن بچیزی - کنایه از چشم دوختن و چشم سیاه کردن - میرزا صائب ؎ کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه عذار شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا + میرزا طاهر وحید ؎ دیده ها سیه کرد با حوال ما + چشم رسانید باقبال ما +

سیدی محمد عرفی ؎ بعهد عدل تو گر کحل حرم بچو غزال + بجون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام + خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید + که پرورند با هنگ صید باز بجام +

دیده شور - همان چشم شور و تحقیقش در چشم زخم گذشت +

دیده غربال - سوراخ غربال +

دیده قفا - کنایه از سوراخ مقعد +

دیده کافوری - کنایه از نابینا +

دیده گشادن - معروف - زمانای مشهور ؎ گردیده انصاف با آئینه گشائی + هوائی که زر دی تو چابر دل من رفت +

دیده کنان آمدن - بضم کاف - میر حسن راندی ؎ که بینیم ترا اگر تو بخوانی + زین دیده چرا دیده کنان باز نیائیم + و له بندهٔ خسرو که ز تو دیده بپوشیده برفت + چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد +

دیده گاه - یعنی جای نشستن جواسیس و جو آمد که درینجا نیز لفظ دیده بدون ها بود - خواجه شیراز ؎ گو غنیمت شمار صحبت ما + که تو در خواب و ما بدیده گهیم +

دیده گداختن - معروف - میرزا صائب ؎ گداخت از ورق لاله دیده ام صائب + کدام سوخته یا رب درین رساله گذشت +

دیده گرفتن از کسی - کنایه از سلب کردن بصارت - میرزا صائب ؎ یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب + دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند +

دیده گرم شدن - دیده گرم کردن - دیده گرم گشتن - کنایه از غنودن بخواب نرم کردن - میر خسرو ؎ بهاوتی سنگین بزمین نرم کرد + دیده بخفتن قدری گرم کرد - میرزا صائب ؎ گرد خواب گرد دیده خونبار عاشق را مگر از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها + عبداللطیف خان تنها ؎ جدا ز روی تو یک شب قسم که نتوانی + نشد که گرم شود دیدهٔ پیالهٔ ما + میرزا صائب ؎ چشم خونبار مرا کی میکند افسانه گرم + گر شرار جمع گردد دیدهٔ پیمانه گرم + فغانی ؎ شبها نمی زدرد تو تا روز آه میزدی تا کرده گرم دیدهٔ بیدار ماندگی +

دیده مالیدن - معروف - خواجه جمال الدین ؎ بنده گر دیدهٔ مردم دیده + لایق دیدن شما دیدی + بسر و روم آمدی نشست + دیده بر پای خواجه مالیدی +

دیده مجمر - دیده مقراض - حلقهٔ مجمر و مقراض - میرزا صائب ؎ خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا + که از ان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا + و له رو نگردانیده خال از روی آتشناک او + این سپند از خیرگی در دیدهٔ مجمر نشست +

دیده مقعد - کنایه از سوراخ مقعد - کمال اسمعیل ؎ دیدهٔ مقعدش نه کر کور ست + چون همه سال با عصا باشد + اگرش نیست علتی همه شب + شاف احمر درو چرا باشد +

دیدهٔ میزان - کنایه از کفهٔ ترازو -

دیدهٔ میم - کنایه از دائرهٔ خردی که در رسم خط در میان دهانهٔ میم گذارند +

دیدهٔ نرم - کنایه از چشم بی آزرم + میرزا صائب ؎ رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دار سنگ + دیده بابی نرم را از تیزی دربان چه باک + و درین بیت میر خسرو بر خلاف مستفاد میشود ؎ در ره اسلام ولی کش نرم دیده از ان نرم ترم بده ز شرم +

دیده نازک ساختن - دیده نازک کردن -
نظر بدقت گردیدن - طالب آملی ــ دیده نازک سازد آنکه
بدمن وزاید بنگر + تا بدانی صاحب مشرب کدرشیاد کیست
وله من ندانم گهر خویش تو صاحب نظری + دیده نازک
کن و بنگر که همایا خادم +
دیده ور - بمعنی صاحب بینش وحیتواند که درینجا نیز لفظ
دیده بمعنی باشد میرزا صائب ــ دل از سفر نبود نیک
باخبر گردد + بقدر آبله هر پای دیده ور گردد +
دیر - بالفتح گنبدی که کفار دران پرستش کنند و این
مقابل حرم بود و فارسیان بمعنی مطلق گنبد استعمال نمایند
درین بیت شیخ ابوالفیض فیاضی ــ دیری بکشم درین
خرابه + کین نامه بمهر دیر کنابه + جناب سراج المحققین فرمایند
که اگر کشیدن بمعنی نقش کشیدن ست میتواند شد و اگر بمعنی
عمارت کردن بود محل تامل ست زیرا که دیوار کشیدن
مسموعست و دیر کشیدن هیچ جا دیده نشده و بالکسر
مقابل زود +
دیر آشنا - دیر آید درست آید - هرکدام معروف
میرزا رضی دانش ــ بچون اران نگه دیر آشنا مظلم +
که از سیاهی مژگان برون نمی آید +
دیر انزال - میرم سیاه ــ کس والخفته چون من شیدا
نیست + دیر انزالی مثال من حالا نیست + ازاول
شام مینرنم تا دم صبح + از دیده سخت گیر نم پیدا نیست +
بابا فغانی ــ فراموشم شده آن دیر انزال + بلای جان
مردوزن همین ست +
دیر پروا - دیر خانه - هریک معروف ملا نعمان واضح
مصرعه بگو تو خود آن شوخ دیر پروا را + که رایگان بده
از دست خود دل ما را + اسیری لاهیجی ــ مرا تو چون نکند
ور میانه + چه مسجد چه کنشت چه دیر خانه +
دیر خصومت - دیر خند معروف - میرخسرو ــ درحق
آن کس برخود داشتی + دیر خصومت خود زود آشتی +
علی خراسانی ــ برا نسیم وصل گذاری نکرده است +
گلزار ما شگفته لب دیر خند ماست +
دیر دور - از کواکب بطی السیر چون کیوان واین لفظ مختار

امیر شاهی سبزواری ست +
دیر سال - معروف شیخ شیراز ــ عشق من بر گل رخسار تو
امروزی نیست + دیر سال ست که من بلبل این بستانم +
خواجه نظامی ــ ز نیرنگ این پرده دیر سال + خیالی شدم
چون نیارم خیال + بابا فغانی ــ کشته دیر سال را زنده
کند بجرعه + جاشنی که سیه‌مهی زلبت پیاله را + دیر سال
و دیر ساله کنایه از کلان سال و عمر باشد طالب آملی ــ
از جان دیر ساله عجب گر گنیم ما + اکنون که یافتیم تن
جان تازه را +
دیر شدن - کنایه از ضائع شدن و خراب گشتن و فاسد
بودن - ضیای نخشبی ــ چند پرسی که حال دل چون ست +
دل من دیر شد حیات تو باد + مولوی معنوی ــ هرکه جز ماهی
ز آبش سیر شد + هرکه بی روزیست روزش دیر شد +
دیر صلح - معروف +
دیرگاه - دیرگاهان - هرکدام معروف سنجر کاشی
در مثنوی خسرو شیرین ــ برسم بی نیازیهای شاهان +
تیغ بسیدها از دستا دیرگاهان +
تریه گیر ... تخت گیر +
دیر مانده مجلس - آنکه در آخر مجلس برسد - ملا ادبی ــ
چو دیر مانده مجلس که آید آخر بزم + چمن خزان شد و ما
فکر آشیان داریم +
دیری - حاصل بالمصدر دیر شدن سقا میحیی لاهیجانی
ــ چسان کنم از دیری وصال که عمرم + وفا نکرد باین
وعده‌های زود که کردی +
دیریاز - بتحتانی بالف کشیده کنایه از زمان دراز پس شب
دیریاز بمعنی شب دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطی الحرکت
بود چه یاز حرکت را گویند و دیر باز بهای هوز بجای تحتانی وهم
چنانکه شهرت گرفته غلط محض بلکه خطای فاحش ست
کمال خجند ــ فراموشت کنم گفتی بزودی + مرا از دیریاز
این نکته یادست + شیخ اوحدی ــ اوحدی از دیریاز
فتنه تست آن غزال + تا نشود نا امید زود بپوش
این غزل + شیخ شیراز ــ اگر خوش بخسپد ملک
بر سریر + نه پندارم آسوده خسپد فقیر + دگر

زنده دار شب دیریاز + بخسپند مردم بآرام وناز +
دیرینه بود - دیرینه دور - دیرینه روز - دیرینه
سال - هرکدام معروف میرخسرو ــ چه خوش گفت
دانای دیرینه بود + که کس روزی کس نیارد ربود +
خواجه نظامی ــ که داند که این خاک دیرینه دور + بهر
غاری اندر چه دارد بغور + شیخ شیراز ــ جهاندیده پیر
دیرینه زاد + جوانرا یکی پند پیرانه داد + طاهر وحید
ــ بدانا دلیران دیرینه روز + برآراسته هنگامه دلفروز
جهاندار در بارگه کرد جای + بدیرینه سالان جنگ
آزمای + ایضا خواجه نظامی ــ دگر باره کردش سکندر
سوال + که ای مهربان پیر دیرینه سال +
دیگ - بوزن ریگ ترجمه قدر و بمعنی توپ نیز آورده
انداحکیم اسدی ــ بهر گوشه عراده ساختند + همه دیگ
رخنه ماندا افتند + لیکن ازین بیت بمعنی منجنیق مستفاد
میشود نه توپ مگر آنکه مراد از توپ غلوله توپ باشد +
دیگ بجوش آوردن - کنایه از پخته و کامل شدن
وتامل کردن - خواجه نظامی ــ بدینگونه می زیست
با رای هوش + نه بر دانش آورد دیگی بجوش +
دیگ بر بار داشتن - دیگ بربار کردن -
دیگ بردیگدان نهادن جهت طبخ طعام - ملا طغرا در تعریف
چراغ ــ مگر لاله در مطبخش کار کرد + که بی دیگدان دیگ بربار
کرد + خان خالص ــ آتش بلبل را به پیش گل ها نامی بود
لاله را دیدیم دیگی در چمن بربار داشت +
دیگ جوش - طعام پختن برای فقرا - ملا طغرا ــ بسکه
سیل گریه ام آشوب دریا میشود + دیگ جوشی میکند
گر از سرش واميشود + داراب بیگ جویا در تعریف کوه
پرتگال ــ سلامت تا نسیم این ره سپارد + ز لاله دیگ
خوشی ندر دارد +
دیگدان سرد بودن - کنایه از کمال خست کردن شیخ
شیراز ــ بلطف سخن گرم رو مرد بود + ولی دیگدانش
عجب سرد بود +
دیگر - بمعنی من بعد گاهی بمعنی من قبل نیز آید و گاهی فایده
معنی مطلق تعدد کند چنانچه درین عبارت گلستان که

یک بار دیگر با وی دل خوش کرده گاهی افاده معنے سعد و کند چنانچه گذشت دیگر بمعنی ثالث +

دیگر چه کسی خاک بر سر کند - یعنی بیش ازین چه دست و پا زند - میرزا جلال اسیر ـــه گشتم غبار و از سر کویش نمیروم + دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی +

دیگر چه خواهی کلاهش بردار - یعنی همه چیزش را کنده گرفته مگر کلاهش را از سر وا کنی و نیز گویند خدا مار ا باین رو سیاه گرفتار کرده است دیگری گوید کلاهش بردار یعنی دست باد بتمیر سد چه کار میتوانی کرد و این از میرزا صادق علیخان تحقیق پیوسته دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را +

دیل بلمز - بالکسر و یای معروف و چهارم موحده و آخر زای عجمه در ترکی بمعنی زبان نمیداند دیل زبان و بلمز نمیداند علامت نفی مضارع مخلص کاشی ـــه خاطر نشان نمیشود او را نگاه عجز + از ترک دیل بلمز چشمش حذر کنید +

دین - بالکسر کیش و سیرت و عادت و کار و شان و دیان جمع و با لفظ افشاندن و گستردن مستعمل - نامه خسرو ـــه گر نه الیستی که دین را گستریدی هر کسی + کردگار اندرین جهان پیغمبری نشناختی +

دینار - بالکسر نوعی از زر مسکوک رایج و تانیث جمع دراصل و تاریده و نون بوده که نون اول را بجهت عامه حرکت ما قبل بتحتانی بدل کرده اند مثل تبدیل او بیا در دیوان باستدلال و دادین که جمع آنست به تقدیر بمعنے آفتاب نیز آمده و این مجاز ست - خواجه نظامی ـــه کچون صبح راشاه چین بار داد + عروس عدن سر بدینار داد +

دینار دار - ساز عالم مالدار - میرزا میرک سبزواری ـــه از آن جز و دینار کردید نار + که آتش بود بهر دینار دار +

دینار سنج - کنایه از کسیکه در بجدی (؟) باشد که در شمار آن مشقت انکاشته کار خود بوزن نقود انجامیده باشد یا آنکه بحقیقت دینار خوب دار سد و طریق پیدا کردن آنرا ماهر باشد - خواجه نظامی ـــه شنیدم ز پیران دینار سنج + که در بندر کشمیر درجهان گنج گنج + و در بعض نسخ نسخت ـــه شنیدم ز پیران دینار سنج +

دینار قمر - کنایه از مراف مولوی بدوم ـــه عمر تو مانند سوهان زرست + روز و شب مانند دینار قمر ست +

دیناری - کنایه از شراب سرخ و در هندوستان نوعی از میخ آهنی را گویند +

دین پرور - کنایه از شرع شیخ نظیر از ـــه جانبان دین پرور داد گر + نیا مد چو بوبکر بعد از عمر +

دین و دنیا باز - کنایه از عاشق پاکباز و تارک ما سوی الله ابو طالب کلیم ـــه دین و دنیا بانده عالم سوز و سامان دشمنم + زهره را میبازی از خصل قمار ما میرس +

دین ور - کنایه از تشریع قرذوسی ـــه بهر دین ور سے کونه بهر دین بوده ریزدان و از پیش نفرین بوده درویشی - مالا هروی در تعریف هرات ـــه صحنش ز محققان دین ور + چون ساحت آسمان ز اختر +

دیو - معروف و بمعنی غیر جن نیز استعمال یافته و هر چیزی که در نوع خود کلانتر باشد با د اضافت کنند مثلاً کمان بزرگ را دیو کمان خوانند و کلوخ عظیم مثلاً را دیو کلوخ و دیو باد گرد باد را دلیه باد گویند -

دیو اختر - کنایه از بد اختر زیرا که چیزهای بد را بدیو نسبت کنند که ترجمه شیطان ست - میر معزی ـــه دشمن از تیغ ملکشای حذر کرد و گریخت + زانکه تیغش صاعقه است و تیغش دیو اختر ست +

دیوار - ترجمه جدار بکسر جیم ظاهراً مرکبست از دیو مبدل با اماله وای بمعنی چینه دیوار و آر که کلمه نسبت است +

دیوار افتادن - دیوار اندودن - دیوار بر آوردن +

دیوار برداشتن - معروف - ملا قاسم مشهدی ـــه خانه ما را بچگال زغن دل رنگین کنند + آنکه دیوار خزان را از طلا اندوده است - ملا طاهر غنی ـــه غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان + که میخواهم به پیش روی خود دیوار بردارم +

دیوار بست - مکانیکه بر اطراف آن دیوار کشیده باشند خواجه نظامی ـــه با سیداران گنج دیوار بست + بر انداخت دینار خود را ز دست +

دیوار بستن - معروف - نامر خسرو ـــه رزم ز عشقت آید و تا خاک دیت گل شود + در پیش چشم خصمان دیوار بندم قصه ها

دیوار بلند - منعم و مالدار - سالک یزدی ـــه یک برگ ز صد باغ ندیدیم و گذشتیم + از کوچی بهمت دیوار بلندان +

دیوار بند - بمعنی دیوار بست +

دیوار غلطیدن - بمعنی دیوار افتادن +

دیوار کسی قصر دیدن - دیوار کسی کوتاه دیدن دیوار کسی کوتاه ساختن - عاجز و زبون دیدن او را و عاجز و زبون گردانیدن او را - ابو طالب کلیم ـــه هیچ نقش پا نمارد ام و در دیوانه ام + روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا + محمد قلی سلیم ـــه در رگ بیم نظر تسخیر روزگار نیست + کوتاه دید حادثه دیوار زندگے +

امیر شاهی سبزواری ـــه محمد رضنه در جهان کرده ما + گر دیوار ما کوتاه تر دید + خواجه جمال الدین سلمان ـــه خسر و او در فلک بر من تطاول میکند + چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر +

دیوار کشیدن - معروف - میر یحیی شیرازی ـــه ایکه بجوی حصار عافیت برد و رخویش + چون سے از مینای می دیوار میباید کشید + ابو طالب کلیم ـــه بر دوشت بخت اگر زدم هم سنگ راه وصل + اندیشه کشیدن دیوار میکند + آقا زمان ذرکش ـــه راه دار و بدل روشن ما دشمن و دوست + نتوان بر چمن آئینه دیوار کشید +

دیوار کوتاه - بسکون را کنایه از مفلس و تهیدست ابو طالب کلیم ـــه خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند + کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود +

دیوار گر - بنا و گلکار کذا فی البرهان +

دیوار گوش دارد - مبالغه است در حفظ راز که مبادا پس دیوار کسی گوش داشته باشد و بشنود و راز بر ملا افتد - محمد قلی سلیم ـــه از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن + چون رفت بحلقه ما دیوار گوش دارد + محسن تاثیر ـــه خطر از بان ز صاحب دولت بود ضرور + دیوار گوش دارد اگر در گشوده است +

دیوان - دفتر حساب و کتاب شعر و دواوین جمع و جای جمع شدن مردم و در هندوستان صاحب دیوان را دیوان گویند این مجاز ست - مومن استرآبادی ـــه

آنکه القاب همایون آنحضرت ذوالجلال ؛ پادشاه و خسرو خاقان و دیوان یافته ÷ پس آنکه گفته همچنین بمعنی مکان نشستن ملوک و سلاطین چنانچه در هندوستان دیوان خاص و دیوان عام شهرت دارد و جناب سراج المحققین سه رجوع خلق بدیوان خاص از آنست ÷ که بارگاه شهانست بیت شوکت ما ؛ رداد و فریاد و ماجرے ثنائی تکلو سه بسوختن دل خود را استماع کشتن ما بترا که گفت که دیوان اسفهنین خون پرس ؛ میرزا صائب سه دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد ÷ ایام خط تلافی بیداد میکند ÷

دیوان باز کردن - مرادف دیوان کشادن میرزا صائب سه آه از ان روزی که عاشق شکوه را سر وا کند ÷ مهر بردارد ز لب دیوان محشر وا کند ÷

دیوان جزا - دار العدالت که روز قیامت ست - ثنائی تکلو سه من این کینی کراز رشک رقیبانت بدل دارم ؛ نخواهم جز بدیوان جزا از دل بدر کردن ÷

دیوانخانه - محل نشستن امرا و ارباب دفاتر میرزا عبد الغنی قبول سه ز چشم خویش کردم در ره وصل پریروئی ÷ شنید از انتظار و عده دیوانخانهٔ خود را ÷ میرزا اسمعیل ایما سه زمین شعر شد کاشانهٔ ما ؛ بود بهر بیت دیوانخانهٔ ما ÷

دیوان سیه کردن - کنایه از معصیت کردن - شیخ شیراز سه بر قیمت چه میخواهی آن ساده مرد ÷ که دیوان سیه کرده چیزی نخورد ÷

دیوان قیامت - کنایه از روز قیامت ÷

دیوانگانه - یعنی مانند دیوانگان - میرزا جلال اسیر سه از شور مستی در خاک کویش ؛ آخر نشستیم دیوانگانه ÷

دیوانگاه - جای نشستن امرا و ارباب دفتر - خواجه نظامی سه ز دیوانگه هوشیاران درگذشت ÷ بدرج آمد و درج را مهر بشکست ÷

دیوان محشر - دار العدالت و محکمه که روز قیامت مهر خواهد بود

دیوان [illegible] کردن - کنایه از [illegible] کردن [illegible]

سه بی هوش آنجا که دیوان نهد ÷ بدی را به نیکی بمیزان نهد ÷

دیوان وا کردن - مرادف دیوان کشادن میرزا صائب سه آه از ان روز که عاشق شکوه را سر وا کند ÷ مهر بردارد ز لب دیوان محشر وا کند ÷

دیوانه - ترجمهٔ مجنون و معنی ترکیبی آن منسوب بدیوان جهت صدور حرکات نالایق از وی چنانچه از مردم زری گرفته صادر میشود و سرشار از صفات او ؛

دیوانه بکار خویشتن هشیار ست - مثلست ÷

دیوانه چیزی بودن - کنایه از عاشق و طالب بودن چیزی میرزا صائب سه بشوقش تخت دل دیوانهٔ چشم ÷ چراغان دیده شد در خانهٔ چشم ÷

دیوانه خوی - دیوانه رو - بفتح دال میرزا صائب سه از بیقراری دل دیوانه خوی من ÷ زنجیر تو تیا شد و زندان بگرد رفت ÷

دیوانه دنگی بس ست - دیوانه را هوئی بس ست - مثلیست مشهور در جائی گویند که شخصے را اندک ترغیب یا دادن مرتکب ناشایسته گردد اول در لفظ دنگ گذشت جناب سراج المحققین سه شورش مستانه دارم ز ذکر صوفیان ؛ همچو من دیوانه را از زوهوئی بس ست ÷ وله دیدم آغاز خط معشوق در شور آمدم ÷ گر جنون کامل بود هوئیست بس دیوانه را ÷

دیوانه رو - بفتح را کسیکه راه و روش دیوانگان داشته باشد

دیوانه نگاه - معروف - میرزا صائب سه چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شد ست ÷ این چه شرم ست که با لیلی صحرائی ماست ÷

دیو باد - گردباد که بتازی اعصار گویند ÷

دیو بند - عزائم و افسون خوان و بمعنی جای دیوان برای ماندن خود مقرر ساخته باشند و آنرا بکاه و چوب و غیره بسته نیز نوشته اند ÷

دیوف - بالتشدید و تخفیف نقصان حکیم شفائی سه یا نوی تو کونک دل چو دستار نه رنگ ست تا آورده اند شعر سید [illegible] خان دیوفی ÷

دیوجان - دیودل - کنایه از شخص دلاور و جاهل و چوپان و صاحب جرات و دلاور - میرخسرو سه دیو دلان رزم را شعله در افگند بجان ؛ راست کند چو در وغا تیزی چون خضاب را بیاد فضل الدین خاقانی سه دیودل با خصم و بر پاخصم جان ؛ کمان پری دیدار دلدار آمده است ÷

دیو دولت - کنایه از کسی که دولت او سریع الزوال باشد ÷

دیودید - دیودیده - کنایه از کسیکه آسیب دیو بوے رسیده باشد ÷

دیورای - کنایه از خشمگین و غضبناک ÷

دیوزد - دیوزده - کنایه از کسیکه آسیب دیو رسیده بود ملا طغرا سه چشم گرفت تحفهٔ مخزن غم ؛ چون گرفت ؛ انکار کن که دیوزدی را جنون گرفت ؛

دیوسار - کنایه از کسیکه مرتکب افعال ناشایسته باشد خواجه نظامی سه ربود نقش آن دیوساران زجای ÷ چو که برگ را چهرهٔ کهربای ÷ شیخ شیراز سه اگر مار زاید زن باردار ؛ به از آدمی زادهٔ دیوسار ؛

دیوسوار - کنایه از اسپ سوار عماد فقیه سه دیوسوارش بزند لشکری ÷ خرمنی از کاه زنار اخگری ÷

دیو فرو بسته - یعنی دیوزده حکیم زلالی سه بان ساے زبور خوان سحر وقت گشت بان ؛ بسم اللهی بدیو فرو بستگان بخوان ÷

دیوک - بیای مجهول کرم چوب خوار و بمعنی شتر کست در هندی خانئیش در هندی بیای معروف خوانند و بتازی ارضه گویند - میرخسرو سه گشت ستون سجود دیوک تهی هستی آن سقف که بر روی نهی ÷

دیوگاه - دیولاخ - مکان بودن دیو و نیز کنایه از دنیا - میرخسرو سه راست زوی پیشه کن ای چو خضاب سپهر بوکه ازین دیوگاه جان بسلامت بری ؛ حکیم اسدی سه بگوی دگر بود گاهی فراخ ÷ فراز ش که گشت بن دیولاخ ÷ ضیاء الدین سه ازین دیولاخ بهانه [illegible] بگریز ÷ بلوا ان گرگ د وبیش مستیز میرزا [illegible] سه دیولاخست جهان دلفروشت سه [illegible] مهر بگانه و لب داده ÷ ملا عبد الله [illegible]

کشته کافشانده در دیو لاخ + شده روز ری تاریخ دگر کس فراخ
دیومردم - نسناس و نیز کنایه از موذی و آزارده - خواجه
نظامی ـ ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که همصحبتان
بد اند + میر خسرو ـ ز حیرانی بکار خویشتن گم گشته دیوانه
بگردان دیو مردم + تماشی ـ تماشی از دیو مردم نفرتی دارد
عظیم + صولت غولان ز حد شد صولت سلطان کجاست +
دیهیم - بالفتح تاج و تخت و چتر و کلاه مرصع و بمعنی جامه
بالائی تخت که بادشاهان بران نشستندی نیز آورده اند +
لا ادری ـ اگر نصیحت من بنده را قبول کنی + رسے
تخت معالی و افسر و دیهیم + درویش واله هروی ـ
نهاد فکرت صائب بنظم ترکیبی + نه مدح او بسر خامه و سخن
دیهیم + ملا عبدالله هاتفی ـ بگستر دو دیهیم در پیشگاه +
برآراستش زیب خرگاه گاه + بهین روزی از روزهای
بهار + بدیهیم بر شد در ایوان بار + ملا شانی تکلو ـ بعزم
فتح اقالیم دولت دارین + چو بر سمند سعادت برآمدی
از دیهیم + جهان جهان ظفر از پیش و نصرت از دنبال +
سپاه کوکبه تکیم و کبریا بکیتم + صباح عید که مالک رقاب
هفت اقلیم + ادیم عیش بگستر و بر سر دیهیم +
دیهیم از سر برداشتن - از عالم کلاه از سر برداشتن
در ولایت رسم ست که چون کسی بشارتی و خبر خوشی آرد
کلاه از سر خود بردارد و تا خردگانی نگیرد بخرده نمیگوید دشعار
است بدینمعنی درین شعر سلیم ـ ای قناعت مژده ده
شاه هفت اقلیم را + از کلاه فقر بردارش ز سر
دیهیم را +
دیهیم دار - بادشاه فردوسی ـ چو دیهیم و تاجش بسر
برنهاد + ز دیهیم داران بیاورد یاد +

باب الذال المعجمه

ذات - نفس شی و این صحیح است و بمعنی قوم نیز آورده اند
و این غلط ست زیرا که بدین معنی جات بجیم تازی لفظ
هندی الاصل ست - ملا طغرا ـ گر لباسیان قمع نوشته
بلطی داده + ذات مرغابیست خواجه صاحب [illegible]
وله ـ شیخ سوسن ما نگوید کسی [illegible] است ذات
[illegible]
کذال و زا و ر زبان هندی نیست پس طغرا الفظ جات را
ذات بذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم تدارک آن
میتوان کرد که نظر بر لفظ رجپوت لفظ هندی آورده لیکن
در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا اکثر الفاظ
هندیه را در اشعار خود می آرد چنانکه بر متتبع کلام او ظاهر ست
و چون این ضمع را بی تکلف اختیار نموده تبدیل جیم
بذال ز جهت تصرف باشد که بر صاحب قدرتان جائز ست
و توافق لسانین نیز احتمال دارد لیکن در جای دیگر بدین
معنی دیده نشده +
ذات الرقاع - استخاره ایست که بر شش پاره تکه کاغذ
بر بعضی افعل و بر بعضی لا تفعل مینویسند و آنرا در زیر مصلا
گذاشته نماز میکنند و بعد فراغ نماز و اوراد یکی از آن رقاع
بر گیرند اگر افعل باشد خوب ست والا بالعکس +
ذباب - بالضم مگس بالفظ راندن مستعمل سیدی محمد عرفی
ـ از بسکه باستین رحمت - راند ز رخت ذباب توبه +
تا آخر بعضے از اهل تحقیق بر آنند که گویا مرکب ست از ذب
بمعنی راند و آب بمعنی بازگشت و مشاهده شاهد ست که
هر چند آنرا میرانند باز میگردد +
ذخیره - آنچه نگاهداشته شود از چیزی تا در وقت ضرورت
بکار آید و آنرا بفارسی بخنی گویند و بالفظ کردن و بستن و
نهادن و داشتن و بردن مستعمل - درویش واله هروی ـ
مرو بزم بزرگان که ز اختلاط اکابر + ذخیره نتوان برد جز
ذخیرهٔ خاطر + سیدی محمد عرفی ـ درین زمین و سه
بیت گزیده در مدحش + ذخیره دارم از انعامهاے
ربانی + میر معزی ـ او بعقبی رفت و اندر قلعهٔ اقبال
خویش + از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد + سنجر
کاشی ـ تا سال دگر ذخیره بندم + هر سال ز
ارمغان تحفه + خواجه ظهیر ـ ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی
فصل بهار + که میرسد ز پی رهزنان بهمن و دی + باقر
کاشی ـ بسکه ذخیره میکنند زان گل رو نسیم را +
پای بگل فرو رود هر دو قدم نسیم را + طالب آملی ـ
ذخیره بر سر هم تا بکی کنند بلی + [illegible]
[illegible]
ذخیرهٔ خاطر - ذخیرهٔ دل - کنایه از شکوه و گله - شانی تکلو
ـ تن ور دهم بصبر ازین بس کرنا الها + یکیک ذخیره هاے
دلم از زبان کشید + شفیع اثر ـ مدعی از ذخیرهٔ خاطر +
سبز شد هیچ دانهٔ انبارم + میرزا اسمعیل ایما ـ در کیش اهل
همت فکر ذخیره کفر ست + تا آینه کس نباشد در دل ذخیره ما
ذقن - بوزن چمن زنخ و چاه گوی سیب ترنج از تشبیهات
اوست - میرزا صائب ـ آن ترنج ذقن خود که بادمینا زی +
از خط سبز چو نارنج بدرنگ خواهد شد + خواجه آصفی ـ
آصفی میرود از حال بحالی که ترا + طره چوگان سیاه است و
ذقن گوی سفید + مولوی جامی ـ بر سر آن روز ترنج
ذقنش میچید + که بازیچه ز نارنج ترازو میکرد +
ذکر - بالکسر یاد کردن و بالفظ کردن و گفتن و رفتن
و شنیدن مستعمل و بالفظ گرفتن بمعنی اختیار کردن ذکر درویش
واله هروی در مدح والد ماجد خود ـ مرآت دلش ز ذکر
گیری + آزاد شد از صور پذیری +
ذکر اره - نوعی از اذکار مشایخ که بگلو کنند نه بزبان و
آن حق حق ست - محمد قلی سلیم ـ بان خدای که در ذکر
او چو اهل سلوک + بذکر اره بود بر نهال خشک چمن +
میرزا صائب ـ از ان ز سیر چمن سیرم ز خود پیوند +
که ذکر اره ز هر شاخسار می شنوم +
ذکر جمیل - ذکر خیر - یعنی خواجه شیراز ـ گویند ذکر
خیرش در خیل عشقبازان + هر جا که نام حافظ در انجمن
برآید + شیخ شیراز ـ نه ذکر جمیلش نهان میرود + که
صیت کرم در جهان میرود +
ذکرش بخیر - این کلمه در محل تعظیم گویند و بالفظ باد نیز
مستعمل - میرزا طالب ـ صد عقده ز رشتهٔ خشک بکار م
فگنده است + ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت +
میرزا جلال اسیر ـ پیش از شمار سلوک تکلیف داد و [illegible]
ذکرش بخیر تو به که بی درد سر گذشت +
ذوالفقار - شیخ نام قنادی معروف میر نجات ـ
حلوای صلح غمزهٔ خنجر گذار بود + قنادی [illegible] ذوالفقار بود +
ذوالقرنین - اوست که بانی سد ست داستان او
مذکور ست در کتاب آسمانی و گفته شود مراد از اسکندر [illegible]

رومی چنانچه زعم کرده است و ابن اثیر در کتاب خود مسمی به مرصع و همچنین جماعهٔ کثیر از مورخین و مفسرین میگویند اسکندر ذوالقرنین و این خطائے عظیم ست پس پر رستیکه سکندر پسر فیلقوس مقدونی رومی ست که همیشو د اورا ذوالقرنین و نام جهاده نشده است ذوالقرنین مذکور در کتاب الٰهی با سکندر بل اسکندر غیر این ذوالقرنین ست و درمیان این هردو فرق بسیارست در زمان و صفات و احوال چنانچه تصریح کرده است بآن امام همام مورخ محدث مسند عماد الدین ابو الفداء اسمعیل بن کثیر الدمشقی در تاریخ بدایه و نهایه۔

ذوالمنن ۔ صاحب منت نهادن و فارسیان بیک نون نیز استعمال کنند۔ علی نقی کمره سه شکر که مدت این مجسته قنو قه شد بتوفیق واهب ذوالمن ه

ذوق ۔ بالفتح چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی لذت و مژده و نشاط و خوشی آرند و بالفظ دادن و چشیدن و چشانیدن و کردن و زدن و بردن و شکستن و انگیختن و داشتن و دیدن و دریافتن و شناختن و در گلو فرودن و تلاویدن مستعمل ۔ میرزا صائب سه خورده زرا سنبه در سینهٔ سیماب بود + سنگ از ذوق سجت این آهن شناخت + دگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد + چو سنگ از مومیائے یاس میدارد شکستن را + وله آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسے + بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی + خواجه شیراز سه زمیوهائے بهشتی چه ذوق دریابد + کسے که سیب زنخدان دلبری نگزید + وله دهر و سازے نوش نیساز دگر عود غم بسوخت + کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد + حسین ثنائی سه آنکس که زمن چنین بود دور + ذوق من ناتوان ندیدست + وله وه چیست با خیال تو دل را که وصل تو + آن ذوق را ز لذت دیدار بشکند + میرخسرو سه غیر کی لذت درد من محزون دانند + ذوق این باده کسی تا نچشد کی داند + طالب آملی سه چون بتبسم آوری برق عتاب خویش را + در دل اہل معصیت ذوق گناه شکنی + وله بس هوائے چمن ذوق تماشا انگیخت + بهزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد + وله الا زیاری شد جهان از گفته ناز دهنو + میترادد ذوق خون از خنجر جلادمن + میرزا طاهر وحید سه گلرخان ذوق طپش از مرغ بسمل میبرند + دل زیا گر ربوده باشیم غافل میبرند + محمد قلی سلیم سه زین چمن گر لاله ذوق از تاج شاهی میبرد + غنچه سر در جیب خویش از بے کلاهی میبرد + ولله ارباب هوش بی بمعانی نمی برند + دیوانه ذوق میکند از داستان ما + نورالدین ظهوری سه ذوق سخن زیر زبانی کردم + امید نگاه زیر چشمے دارم + وله نشد که ذوق شهادت فرو رود به گلو + برای تیغ تو عیش ست کاینچنین تیز ست + میرزا معز فطرت سه زیاد بوسه‌اش بیخودی ذوق حلاوت زد + شکر خواب آورد افسانهٔ لبهای شیرینش + ملا طغرا خطاب بساقی سه چنان ذوق بیداریم ده ز جام + که بزم صبوحم شود بزم شام + ملا وحشی سه گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او + انتقام از من کشید آخر جدائیهای او + کمال خجندی سه ذوق عذاب تا کی دیوانه درجهانے + از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت + علی خراسانی سه فریب غمزه که بنیاد خوشدلی باد است + به سوز ماتمیان ذوقهای سوز دهد + وله در پای خم باده که اکسیر نشاط است + لب بر لب پیمانه و ذوق دگر کن + وله کشور هند علی عالم تشویش و غناست + بر سد شیفته ام ذوق دیار دگرست +

ذوق پیما ۔ **ذوق سرشت** ۔ **ذوقناک** ۔ معروف ملا طغرا سه کسی چون قدح ذوق پیما نشست + که زانو بزانوی مینا نشست + وله بهار آمد و میکشان ذوقناک + که خواهد شدن سبز چون شیشه تاک +

ذهن ۔ بالکسر قوت مدرکه و تجربگی نیز آمده اذهان جمع و وقار از صفات او ست و بمعنی ته و باطن سعید اشرف سه بسان آئنه از ساده لوحیم چیزے + بذهن نیست مرا هرچه هست در دهن ست +

ذهن خوانی ۔ حرفهای کنایه گفتن و بهم درآویختن +

ذهن دریا ۔ گرداب و قعر دریا سعید اشرف سه زبرهم خوردگیهای ناشکیبا + گرفته اختلاط چون ذهن دریا +

ذهن کشتی ۔ بجا ماندن کشتی و خاک دریاست که لنگر دران بند شود و نیز در البته چه ذهن در محاوره بمعنی خاک خوب ست که نهال دران زود میگیرد و ذهن دریا نیز مستعمل لیکن معنیش هنوز معلوم نشده ۔ محسن تاثیر سه دلیل بود طپیدن بوصل دلبر ما + بذهن کشتی ما خورد لنگر ما + محمد علی ماهر در مناظرهٔ شعر خواجه شیراز بلطایرے نام شاعری سه در اصطلاح سبلے باد کشتی ست ذهن یعنی + چون ذهن تو معطل ادراک مدعا را +

ذی پنجه ۔ بعضے از شارحین نوشته اند که در ایران وقتیکه یاران موافق بباغها میروند و ملاعبه میکنند و بر سر یا میر قصند از خوشی این لفظ را بر زبان میرانند و لغتی که مسخرها میرانند و در کابل رسم ستکه بروز داخل شدن صوبه دار در شهر عوام که باستقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه میباشند و آنرا پهلوان پنبه هم گویند و محتمل که ذی پنبه نام نقش و نام مسخرگان نیز باشد اشرف سه گرمی مجلس منصور و سماعش بنگر + رقص ذی پنبه و حلاج تماشا دارد +

ذیل بر میان زدن ۔ مرادف دامن بر میان زدن که کنایه از آماده و مهیا شدن برای کاری ست سیدی محمد عرفی سه گر منع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت + تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم + الا در آستان حریم فطانتت + ذیل ملازمت نزدی بر میان علم +

فہرست بہار شریعت جلد دوم

بعون رنگین فرمائی گلشن کون و مکان و خرمی افزائی چمن زمن و جہان جل شانہ

جندا گلزار جاوید بہار بشگفتگی ہزاران گلہای مصطلحات و استعارات فرس معطر بیزی قطرہ ہائی مشام اہل سخن با طبلہ عطار ...

ہو الله المستعان

بہار عجم

۱۹۱۵ ع

۱۳۳۴ ھ

جلد دوم

از طبع بہار نگار شیوا زبان محقق ٹیکچند بہار تازہ ترتیبی گرفت تہجی ترتیب منبع علوم مولوی ... مرحوم تطبیق اصل تصحیح کثری از فضلاء اہل زمن

در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بآبیاری غیبی زیب طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الرا مع الالف

را - علم مفعول ست وگاهی بمعنی با نیز آید - سنجر کاشی ۔ ختم الرسل اگرچه بجو دوات از کرم + آن نسبتی که داشته هارون کلیم را + ای با کلیم و بمعنی برای - حکیم زلالی در حکایت دیوانه و رفتن او ببازار حلب ۔ مصلحت را آتش اندر خانه زد + تند گشت و بانگ بر دیوانه زد +

رابطه - چیزی را که بچیزی بندند و بمعنی جماعه از سپاهان که بجائی بسته باشند و لشکری پا برجا که از پیش دشمن نگریزند نیز آمده و بالفظ گسستن مستعمل - میرزا رضی دانش ۔ نگسلد رابطهٔ اهل وفا یار بهم اند + همه چون حلقهٔ زنجیر گرفتار بهم اند +

راتب خوار - راتبه خوار - وظیفه خوار - خواجه جمال الدین سلمان ۔ هر که راتب خوار خورشید ست حالی چون شود + با ولی نعمت مقابل دو نقش گردد تمام +

راحت - آرام و آسایش و بالفظ ترادیدن و کردن و دیدن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل نخستین در لفظ راحتے بیاید - حکیم رودکی ۔ خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه + گرد اسپش دیده را روشن کند چون توتیا + نورالدین ظهوری ۔ عطایت که راحت بجان میکشد + طلب را سخن از زبان میکشد + انکه این دم داد تیغ غمزه را + راحت از زخم تو در مرهم کشید + به نیش غمزه دل در خزیدست + ز ریش سینه راحت بستر اوده + درویش واله هروی ۔ آرام در راحتے که زدل تا بتو برد + چون مرغ اشک بار نیامد باشیان + مخلص کاشی ۔ سفله از دولت بغیر از محنت و خواری ندید + راحتی چون گاو ماهی در جهانداری ندید +

راحت آزار - معروف - نورالدین ظهوری ۔ نبود از دوستی در خوردهٔ زخم + ز شوق راحت آزار تو کردیم +

راحت پرست - معروف - میرزا رضی دانش ۔ سایهٔ گل از سر راحت پرستان کم مباد + بوتهٔ خاری درین گلشن پناه ما بس ست +

راحت طلب - معروف - میرزا رضی دانش ۔ بستم راحت طلب دانش طپیدن برده است + توت پرواز این بستان زبال دیر مرا +

راحت فروش - معروف +

راحت فشان - معروف - سیدی محمد عرفی ۔ هر کجا تاثیر غم را دادهٔ اذن عموم + شادی راحت فشان را ناتوان انداخته +

راحت گاه - معروف سیدی محمد عرفی ۔ در ره هموش و بلا برا ثر و غم در پیش + تا براحتگه تسلیم بدینسان رفتم +

راحت نشین - معروف - نورالدین ظهوری ۔ امید هست که راحت نشین شود خاطر + که داغهای تو در سینه خانه میخواهند +

راحتی - طشت متوفا و سند آن در دار الورث گذشت و چراغیست که پایها دارد و آنرا چراغپایه راحتے گویند +

راح روح - پردهٔ از موسیقی - میر خسرو ۔ چو راح روح را در پرده بستی + ز رشکش زهره در پرده نشستی +

راحله - ستور بارکش +

راحله روا - آنکه راحله بدهد از عالم حاجت روا +

راد - بتشدید دال رد کننده و فارسیان بتخفیف بمعنی سخی و جوانمرد استعمال کنند و این مجازست زیرا که هرچه نزد او از مال و متاع برسد او ردّ آن میکند و نگاه داشتن آن پیش خود قبول نمیدارد بهر تقدیر اطلاق آن با لفظ دست و کف نیز آمده - عبدالواسع جبلی ؎ چون بر در افشان بکف راد همی بخش * چون برق درخشان بدل شاد همی خند *

راز - رازه - ترجمه سر که عبارت از ما فی الضمیرست و هر چیز پوشیده و پنهان و بمعنی راز گفتن شیخ نظامی ؎ شکر پاره با نوک دندان براز * شکر خواره را کرد دندان دراز *

راز با کسی کردن - کنایه از راز خود گفتن میر معزی ؎ یارب چه بود آن شب کان ماهروی من * با من بخلوت اندر تا سحر راز کرد *

رازبان - بموحده کسیکه حاجات و مطالب مردم را بعرض رساند - حکیم فردوسی ؎ بگفتند با رازبان راز خویش * نمودند انجام آغاز خویش *

راز بر روی روز افتادن - راز بر سر بازار نهادن - راز بر سنگ زدن - راز بر صحرا نهادن - راز در صحرا نهادن - راز برون آوردن - راز بصحرا افگندن - راز بیرون افتادن - راز بیرون دادن - کنایه از بسیار فاش و آشکارا کردن و شدن - نورالدین ظهوری ؎ راز ما بر سر بازار نهد گر نه نهد * آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما * کمال اسمٰعیل ؎ به نیم جرعه که از ساغر هوا بکشید * نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا * میر خسرو ؎ راز من ترسم که در صحرا نهد * اشک من چون روی در صحرا کند * باقر کاشی ؎ آنکس که با اهل درد گوید رازش * هر چند طلب کند نیابد بازش * راز دل خود اگر بصحرا افگنی * بهتر که سپاری بدل غمازش * میر خسرو ؎ گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو از آن * عشق بصحرا فگند راز دل تنگ را * حیاتی گیلانی ؎ تفضیهٔ گل کند و راز بصحرا فگند * آه اگر باد صبا نامهٔ ما بگشاید *

حکیم زلالی ؎ اگر بیرون دهم راز دل ریش * کند پروانه شکر سوزش خویش *

راز پوشیدن - مقابل راز کشادن ست *

راز کشودن و راز کشادن - کنایه از راز آشکارا و فاش کردن و این مقابل راز پوشیدن ست مولانا پناهی ؎ بسیار همچو غنچه بخون جگر نشست * در باغ دهر هر که چو گل راز خود کشود * میر معزی ؎ در غمزهٔ غمازش رازم نگشادستی * از خلق جهان رازم همواره نهانستی *

راز خاک - کنایه از سبزه و ریاحین *

راز خواندن - کنایه از راز دانستن و دریافتن خواجه شیراز ؎ هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند * رموز جام جم از نقش خاک ره دانست *

رازدار - رازدان - هر دو بدال محرم راز - سید محمد عرفی ؎ ز همتی که طلب رازدار مطلب شد * که تشنگی بدل سیر آبحیوان بست * میر معزی ؎ تا از کمال عقل بود رازدار شاه * دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش * سید محمد عرفی ؎ ای دل معنی سرشتت رازدان آفتاب * تا ابد برخوان دولت میهمان آفتاب *

راز در صحرا نهادن - تحت اصطلاح راز بر روی روز افتادن گذشت *

راز دل آب - کنایه از رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نشو و نمای نباتات میگردد و نیز عکس که در آب بود - اوحدالدین انوری ؎ خوش خوش نظر گشت نهان راز دل آب * تا خاک همی عرض بد راز نهان را *

راز دل با کسی کردن - کنایه از راز خود گفتن * باقر کاشی ؎ بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو * تا روز راز دل نکنم با خدای تو *

راز دل زمانه - کنایه از آفتاب *

راز دیدن - کنایه از راز دانستن و دریافتن و درین ادعاست یعنی راز چیزی نیست که آنرا بحس توان دید بلکه بعقل میتوان یافت - نورالدین ظهوری ؎ توان دید راز درون نقاب * اگر عینک آرد قدح از حباب

راز زمین - کنایه از سبزه و ریاحین *

راس المال - سرمایه - میرزا عبدالغنی قبول ؎ تا بدستم از سر زلف تو راس المال بود * از غلامان کمینم دولت و اقبال بود *

راست - برحق و واقعی راستی در استین مزید علیه آن و مقابل کج و مقابل چپ و نام مقامی از سرود بمعنی مستقیم و مطابق و خوش و درست و قائم و استوار نیز آمده چنانچه از مواقع استعمال معلوم خواهد شد میر خسرو ؎ سو راست تاکرده فغفور چین * امیر ختن سوی چپ گشته راست * اوحدالدین انوری ؎ گو آصف جم جاه ببین * بر تخت نشسته سلیمان راستین * عبدالواسع جبلی ؎ در دل اعدای ملک تو زیادت کرد رنج * شادی نظیر این شهزادگان راستین *

راست ست که دروغ از ماست - راستی موجب رضای خداست - هر کدام مثلست *

راست آمدن صحبت - یعنی موافق آمدن صحبت میرزا صائب ؎ صحبت راست روان را نتواند با هم تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد *

راست بازار - صف بازار که عبارت از احد الطرفین بازارست و دران دکاکین میباشد - علی نقی کمره ؎ دل ناشاد من در راست بازار زیان کاری * نمیسازد بعد سودا خریداری زیانی را *

راست پا آمدن - از جای بجای آمدن بی تاخیر در راه - کمال خجند ؎ در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما * سرو دامن برزد و آمد به بستان راست پا *

راست خانه - کنایه از چیز راست و درست و شخص نیک معامله که با همه کس براستی و درستی بسر برد - ناظم هروی ؎ کجا باشد ز سرعت راست خانه * کما نها تیر آمد بر نشانه * کمال اسمٰعیل ؎ چو راستخانه کسی ام که روزگار مرا * همی طراز دو بر خط استوا برده * میرزا صائب ؎ از خصم کج دست چه غم راستخانه را * تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را *

راست رو - مقابل کجرو چنانکه گذشت *

راست شدن خواب - بمعنی مطابق بود با فعل آمدن. میر خسرو ؎ شب خواب دیدمت بهر خوشتن ولیک ❊ آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان ❊

راست قلم - نویسنده که محاسب درست و تدین باشد چنانکه از تذکرهٔ نصیر آبادی بوضوح می پیوندد ❊

راست کردن چیزی از چیزی - بمعنی ساختن چیزی از چیزی ❊

راست کردن آهنگ - راست کردن ساز - راست کردن شغل - و مانند آن راست کردن قد و قامت - بمعنی مستقیم کردن اینها بود و برین قیاس ❊

راست کردن کار - راست کردن لباس راست کردن نفس - در مثال هر کدام و محل خود دیدنی ست - میرزا صائب ؎ اگر از سینهٔ من آئینه را راست گفت ❊ راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد ❊ و له رهبر و صادق و سامان اقامت هیهات ❊ صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد ❊

راست مزاج - معتدل مزاج - میر معزی ؎ در خدمت او شخص ادب راست مزاج ست ❊ در مدحت او از سخن پاک عیار ست ❊

راست مزه - هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد - ملا طغرا در مرآت الفتوح آورده در راست مزگی آواز نفس مخالف در عراق نشست - باقر کاشی ؎ ساغر صحبت هر طائفه لب چش کردم ❊ آدم راست مزه در همهٔ عالم نیست ❊

راسته بازار و رسته بازار - صف بازار و ظاهرا مرکب ست از راست بمعنی مستقیم و یای نسبت میرزا رضی دانش ؎ رونق راسته بازار گهر را شکند ❊ ته بساطی که من از آبله پا دارم ❊ طالب آملی ؎ عمریست که دل در طلب قیمت تاثیر ❊ در راسته بازار قمر ناله فروش ست ❊

راستیها - راستی اینست - راستی اینکه در مقامی گویند که کسی عرف زند و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت شود چنانچه شبهه و شک را در آن دخلی نباشد - سالک قزوینی ؎ راستیها خبر از عشق نداریم هنوز ❊ من و مجنون که سر یکیم درین کاریم ❊

راضی از فلان چیز - راضی بفلان چیز - بمعنی محسن تاثیر ؎ سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم ❊ راضی از دادهٔ حق گشتم و راحت کردم ❊ میرزا صائب ؎ کافر حربیست هر کس نیست راضی از قضا ❊ صائب از قسمت چو ناداران شکایت سهل نیست ❊ مصرع راضی شدن ز خصم کم از انتقام نیست ❊

راگ و رنگ - لفظ اول هندی الاصل ست و دوم مشترک در هندی و فارسی و هر دو معاً در هندی کنایه از صحبت نغمه و سرود و عیش و طرب بود و مردم ولایت که بهند آمده اند یا نه آمده اند و همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود ها آورده اند و اشارت بهندی بودن آن نکرده محسن تاثیر که وزیر یزد بود و در هندوستان نیامده گوید ؎ دیگر از شیوه های راگ و رنگش ❊ برقص آمد فلک را ساز چنگش ❊ و در رسالهٔ ملا طغرا نیز واقع شده و این از جهت التزام الفاظ هندیست و او در هندوستان آمده ❊

رام - محکوم و مطیع و این مقابل توسن ست و با لفظ کردن مستعمل - میر علی نیزدی ؎ گریه با من رام کرد آن دلبر بیگانه را ❊ کی قند صیدی بدامی تا نریزی دانه را ❊ میرزا صائب ؎ صیاد را بوحشت خود رام میکنم ❊ آورده ام بکف رگ خواب کمند را ❊ درویش واله هروی ؎ دل سپردم عاقبت آن طرهٔ طرار را ❊ رام کردن میتوان چندی بافسون مار را ❊ و در هندی یکی از نامهای باریتعالی است و بتکرار مثل الله الله فارسیان بالفظ گفتن و زدن استعمال نمایند - ملا طغرا در تعریف صنم خانه ؎ در و بسکه هند و زده رام رام ❊ پریده رم از طبع مرغان بام ❊ محمد سعید اشرف ؎ خود بخود هستند چون با عاشق خود کام رام ❊ از چه میگویند با خوبان هندو رام رام ❊

رام رنگی - نور الدین جهانگیر بادشاه بن جلال الدین اکبر بادشاه شراب را بدین نام میخوانند سلطان علی سعد ایم منکر صهبا ولیک میگوئیم ❊ که رام رنگی ما نشاء دگر دارد ❊ صهبا شراب انگور و از نیصورت رام رنگی غیر شراب مند کوزه خواهد شد

رامش - شادی و طرب و آرام و سکون و نغمه و سرود میر معزی ؎ ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش ❊ همان به است که رامش کنی و باده خوری ❊

رامشت - مزید علیه رامش و نظیرش بالشت که مزید بالش ست ❊

رامشگاه - انجمن و آرامگاه - خواجه نظامی ؎ به رامشگه تیز بلیم شگرف ❊ حریف نداری بدین هر دو حرف ❊

رامشگر - مزید علیه رامش و نظیرش پیروزگر که مزید علیه پیروز ست و میتواند که بدین معنی مخفف رامشگری باشد ابو نصر نصیر است بدخشانی در قصیده فلکیه ؎ از دو یکی خمار و دگر بجام شراب ❊ از دو یکی بفغان و دگر برامشگر ❊ و نیز بمعنی مطرب و مغنی ❊

رامشی - شله ❊

ران - امر از راندن و راننده و عضو معروف که بتازی فخذ گویند ❊

رانا - لفظ هندی ست بمعنی راجه عموماً و لقب راجهای اودی پور که ملکیت وسیع مابین کوهستان صوبه مالوا و اجمیر و گجرات خصوصاً - ابو طالب کلیم ؎ ز رایان سرکش که در هند بود ❊ سر عجب رانا نیامد فرود ❊ و رانه بهای مختفی نیز خوانده اند از عالم بنگاله و بنگالا ❊

ران افشردن - کنایه از تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و اسپ خصوصاً - سنجر کاشی ؎ شباه تمام حوصله با یکجهان شکوه ❊ بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران ❊

ران گشادن - کنایه از سوار شدن و راه رفتن شیخ نظامی در خسرو شیرین ؎ در انجا سوی صحرا ران گشادند ❊ بصید انداختن جولان کشادند ❊ و له گفت خاقانیا تو آن منی ❊ این بگفت آفتاب ران بگشاد ❊ و له لشکر غم ران گشاده دوران او ❊ ابلق بدو بثبت

ناخن دو زر انداود + وله سر لعل بهای هم آب بیست و هم آن دو زر
ناهی بکمین ملن من سان بکشائی + و بعضی بمعنی فرود
آمدن از مرکب نوشته اند و همین بیت بسند آورده لیکن
ازین بیت بمعنی اول بے تکلف راست می آید و
بمعنی پیاده شدن و سبب ظاهر کردن هم گفته اند
طلب سند میخواهد +

راهگی - پا بردم شاعر در هجو سه و هم برابرد چو کشیدی
سلف + راهگی اشتر خورده علف +

راه - طرز و طریق و سنت و روش و رفتار و قاعده و
مقام و نغمه و آهنگ و نوبت و مرتبه - میر معزی سه
راهی نگار شود رودی حور فرش ترا + بران امید که یک راه
سوی او نگرے + و بمعنی دوم راست پیچ پیچ ای پیچ
بے انجام نامی از صفات اوست +

راه از پیش پای برداشتن - در مصطلحات کنایه
از ترک تلاش و تردد کردن و بگمان فقیر بتکلف عبرت
گرفتن و دیده وری بکار بردن - میرزا اسمعیل ایما سه
خویش راهرو در جهان آلکاره + راه از پیش پاست
بر دار +

راه افتادن - غارت شدن راه از آنکه دزدان
بر سر جمعے ریزند و غارت کنند اما در عرف بمعنی مطلق
زیان و خسارت استعمال یافته - میر خسرو سه بهمت
کاریان صبر من ناسخ کافر شد + مسلمانان کسی دیدست
کاندر شهر راه افتد + وله سه ز افتادن گرفت از سر کرانها
بماند از راه رفتن کاروانها + وله دلم را در سر زلفت
ره افتاد + غریبان را بهند شان ره افتاد + و بمعنی
وقوع راه حقیقة است و بعلت یاد دور و بر مستعمل چنانچه
درین بیت در مصرع اول میرزا صائب سه اگر چون
قطره در دریای کثرت ره ما افتد + خیال دوده کرد یار
تنها میکند ما را + وله همیشه راه تاب بقا نمی افتد
نشیدن از آن لعل جانفزا قانع + و نور الدین
ظهوری سه زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد +
راه هر تو رحمتی بر خرمن عصیان ما + و نیز کنایه از
زائل شدن راه - خواجه جمال الدین سلمان سه

خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت + تا نخستان
گرد دیده من راه خواب افتاده است +

راه افگندن در جائی - کنایه از راه رفتن د
سند آن بعد ازین در مبحث واو با الف در لفظ
واپس افگندن بیاید +

راه انجام - کنایه از سر مرکب و منتهای اسپ خصوصاً
حلیم سوزنی سه از پشت ره انجام به پیلید کشور را
بیروزی و تائید و ظفر بر سر راه است +

راه آورد و ره آورد - سوغاتی که از سفر آرند
طاهر غنی سه هیچ ره آورد دگر چشم نداریم + یاران
همه خواهیم که تشریف بیارند + شرف شفروه سه
یک سفر کن اے صبا از بهر مشتاقان یار + پس ره
آوردی بیاور هم ز خاک کوی او +

راه آموز - بمعنی استاد فرخی سه ره آموز تو اندر
کار با روح الامین بادا + همه شغل تو با نیکان و ساوریان
دین بادا +

راه با کوهی - دلالت کردن و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته +

راه بازگونه نورد - کنایه از راه دشوار گذار -
خواجه نظامی سه تو زان ره که شد بازگونه نورد +
بتو راه از خدا حاجت باز گرد +

راه باریک - کنایه از راه تنگ لیکن درین بیت
خوب نشست نمیکند - میرزا صائب سه ره باریک
صائب میدهد آرام رهرو را + سخن سنجیده زان لبهای
گوهربار میبرسد +

راه به بست آمدن - بند شدن راه - جلالای تعین
کاشی سه تا دل شیفته از بزم تو بست آمده است +
راه اندیشه اغیار به بست آمده است +

راه بجائی بردن - راه بجائی داشتن -
کنایه از باندک چیزے منتفع و کامیاب شدن -
خواجه شیراز سه گرچه دانم که بجای نبرد راه غریب +
من بپوی سر آن زلف پریشان بردم + میرزا صائب
سه دل نهاد نفس جسم نمی شد صائب + دل سرگشته اگر
راه بجائے میداشت +

راه بده بردن - راه بده داشتن - کنایه از
صورت معقولیت داشتن - میرزا اسمعیل ایما سه
امشب ز شرم جانان هر درد دل که گفتم + راهے
بده نمیبرد چون حرف روستائی + کمال اسمعیل سه
مقصود بنده ره بدهی میبرد هنوز + گر باشدش
ز نور ضمیرت هدایتی + استاد فرخی سه نه غریب است
این از نعمت آن بار خدائے + این سخن راه نوست و
بده دارد راه + شاد کبود جامه سه عشق و پیری مرا
زشتی و رسوائی بود + ره بده نبرد اگر یاری دلم برنا ستی +
راه بدهی دارد - جائی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید

راهبر - بدرقه -

راه برآوردن بچیزے - بند کردن راه بسنگ
و خشت و جز آن - خواجه نظامی سه نمائی بمن مرد هم
اهل روم + ره کوره آتش برآرے بموم +

راه بردن - بمعنی راه یافتن و راه رفتن هر دو آمده
میرزا صائب سه راهی که مرغ عقل بیکسال مے برد +
در یک نفس جنون سبک بال میبرد + شیخ شیراز در حکایت
ز دریای عمان برآمد کسے سه ز سیر بیندرین شمه راه برد +
نخست این حکایت بر شاه برد + ایضاً صائب سه
به بیت خویش چو صائب کسی که راه نبرد + گلی بچید از نور
چراغ بینائی +

راه بریدن م - دانش سه بیابان حرم را طے بپا
کردم خطا کردم + بسر باید بریدن راه کوی دلبران را
طاهر وحید سه چون قدمی چند بریدند راه + گشت نگه
غرقه بحر انز شناه +

راه بریده - مسافت راهی که بسبب هنگامه رهزنان
مسدود باشد - میرزا صائب سه در عهد سبکدستی آن غمزه
خونریز + شمشیر تو آسوده تر از راه بریده است +

راه بستن - خواجه شیراز سه فریاد که از شش جهتم
راه ببستند + آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

راه بسر بردن - راه بسر شدن - با خر رسیدن
و رسانیدن راه لیکن در غیر راه نیز آنکه چنان که …

وجه عبارت درختان +

راه بسر کسی بردن - بسر وقت او رسیدن - میر نجات سه فیر دیغ جنون زنگباری + کرد گر راه بسر دلبرم +

راه بند - مثل راهزن - خواجه نظامی سه سگ من گرگ راه بند من ست + بلکه قصاب گوسفند من ست + گر آن کوگی بکار بوده شده خونی در راهدار بوده +

راه بی راه تجس میکند - محاوره لوطیان است یعنی غربیله میکند +

راه پاک کردن - معروف - میرزا بیدل سه بذوق جستجو تیش هستی خود چاک میسازم + غبار سے بیدم برباد و راهی پاک میسازم +

راه پوییدن - معروف -

راه پیش گذاشتن - رهنمائی کردن میرزا صائب سه گر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه + چنان خود را گم کردم که خضرم رهنمون گردد +

راه پیمایی - معروف - میرزا صائب سه پای کوبان میشود زاواره طبل رحیل + خویش را پیش از سفر چون راه پیما جمع کرد +

راه پیمودن - یعنی - شفیع اثر سه بسکه فرش راه کوتیش بود چشم انتظار + همچو میل سرمه عاشق راه پیمود بچشم +

راه چپ کردن - راه متعارف گذاشته براه دیگر رفتن - طالب آملی سه راه چپ کرد عریفانه بهار از چمنم + غنچه ماندم من و هنگام شگفتن بگذشت +

راه حسن چپ کوچه زدم و صاف گذشتم - در جائے گویند که در راه رفتن با چون تحلی آرد و رهیدا شود و انکه چه رنگ چشم پوشیده بگریزند یعنی عیاری کردیم و از شر خلق اتهیم حسن نام عیاری که چپ دست بوده +

راه چپ زدن - از تشریح بالا حاصل کن چون دریافت

راه خسروانی - سه خشش زرم اوده پرده ناهید + بزند هموار و راه خسروانی +

راه خفته - کنایه از راه دور و دراز - نورالدین ظهوری سه راه ملک عشق راه خفته است و قد دراز ی خفته در بنیاد سعاد +

راه خوابیده - مثل - میرزا صائب سه در بدست آوردن زنقش مرا تقصیر نیست + این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را + آقا تان دلیج سه عشق آگاهی بخشد جان غفلت دیده را + برق تواند بریدن این ره خوابیده را + سید ابوالقاسم فاطم و لد سید میر علی موسوی سه سعی بیهوده است در بیداری بخت زبون + این ره خوابیده را آواز پا افسانه است + همچنین جاده خوابیده و صحرای خوابیده و منزل خوابیده - میرزا بیدل سه غبارم برنمیخیزد از این صحرا خوابیده + اسیرم همچو طفلان در طلسم پای خوابیده + سعد الدین راقم سه جاده خوابیده را ماند پای شوقم برق را + دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند +

راه خواستن - معروف - سه پیش آن لب چون شکر راه سخن میخواستم + بوسه داری جاده ران کنج دهن میخواستم +

راه خوردن - راه بریدن بسرعت - ظهوری در صفت اسپ سه این رخش که شلش نجد برق جهان + چون هیبت شهنشاه دود گرد جهان + بر ماند و سطح مکان مهمانست + در راه خوری نقش شمس گشته دهان +

راه دادن - گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد - ملا سحابی سه از کوچه تنگی که خرے میگذرد + ره دادن او نه از ره تعظیم ست +

راه دادن فال - حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن - حاجی محمد جان قدسی سه راهم دهد چو فال برفتن نمدوستی + با هر که مشورت کنم از ما بجا این دیار + شاعری سه مصحف ره عاشق نده جاب معشوق + فالم نگر از رو اهل وعده با گشائی +

راهدار و رهدار - اگرچه سه بمعنی رفتار شک نیست چنانکه گویند اسپ خوش راه و اسپ فلانی راه ندارد لیکن بمعنی اسپ خوش رفتار صحیح ما بهوار بجاوست آنکسیکه بمحافظت راه ها از طرف حکام مامور باشند و ضبط خراج اجمعه تجار بکنند ما بپار بمال ولذا محصول را که بیگیرند راهداری خوانند و بمعنی قاطع طریق و راهزن و مسافر نیز آمده و اینهمه مجاز ست سه نبود از گمت و شک سافر پسند ده آمده ام از شیشه بگمند و شک بگوره + شفیع اثر سه مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل + گر نباید کاروان بی توشه ماند راهدار +

راه دانستن و سندان و دانستن خستن گذشت +

راه دان - آنکه بر حقیقت راه وقوف دارد - خواجه نظامی سه همچو راهدان هم فرس راهبر هر زهی شاه مرکب زهی شهسوار + میرزا صائب سه تو که در خانه کوچه نیندانستی + چون چنین راهزن و رهبر دوران شده +

راه دانستن - معروف - خواجه شیراز سه یکی سے میکده هر سالکی که ره دانست + در دگر شدن اندیشه تبه دانست +

راه دریا قفل بودن - عبارت ست از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل و طوفان ست و عبور دران ایام متعذر - محسن تاثیر سه تا در میکده باز ست بمسجد نروم + از ره خشک روم چون ره دریا قفل ست + وله قفل گردیدن دریاست نظر بستن من + شر برهم زدنم بال و پر طوفانست + یعنی بدیعی در صفت قفل ساز سه راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما + هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر + ایضا تاثیر سه بود وقت همین در گشاد کار وانا را + کلیدی نیست غیر از همین موسم قفل دریا را +

راه دویده - باضافه سعی و تلاش بفائده چون کسے بسفر رود و بے نیل مقصود برگردد آنرا پرسند سفر چه فائده داد گوید راه دویده یعنی منازل طے کرده و اصل مثل آنکه مردی کوری میداد و از وجه آن سرچه بدست می آورد بر فقرا قسمت می نمود چون ریش بر آمد و صد پیشه گرفت و بدستور اعطا میکرد و مدرسے از آخوند ظریف مسئله پرسید آخوند گفت ثواب و گناه برابر راه دویده و کون دریده تو دا ماند محسن تاثیر سه

شناش ترا ساغری آه کشیده است • مجنون ترا سود
سحر باه دیده است •

راه با تغیر دادن — آنست که اندر راهی که بیایند
باز بآن راه نروند بلکه راه دیگر بزنند واین را مبارک
دانند • محسن تاثیر — چون بسجده رفتم از میخانه تاثیر
آمدم • گاه رجعت بر بود تغییر دادن راه را •

راه با دیوار کردن — بند کردن راه — حالی هروی
— آه سردی کرده ام فوج نفس با پیشرو • جمعیت
سر خیده راه تو به دیوار کرد •

راه را سیاه کردن بر کسی — کنایه از بی نام و نشان
کردن — خواجه نظامی — چو در برقع کود نشست آفتاب
سر سوز روشن در آمد بخواب • سیه کرد بر شب روان
راه را • فرو برد چون اژدها ماه را •

راه راه — چیزی مخطط معروف بر ابدار گویند جامه
و قبای راه راه و چهینت راه راه و قماشی که بیاره
با خطوط رنگین داشته باشد • و در هند بهرات گویند
ملا طغرا — سری مولیش از آه حسرت سیاه •
سری پرده اش از فغان راه راه • محسن تاثیر —
قبای راه راهی داشت در بر • که هر راهش برد
دل را براهی • محمد قلی سلیم — در طریق شوق آسایش
نمی باید نفس • جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه راه •
میرزا عبد الغنی قبول — نیست از رهزن درین راهم
غمی کز فیض عشق • در بر از زخمی قبای راه راهی
بیش نیست • سعید اشرف — شد از خون راه راه
آخر تن خاکستری پوشم • شهیدان را لباس کربلائی
این چنین باید •

راه رو — معروف —

راه روشن کردن — بمعنی رهنمائی کردن — میرزا
فصیحی — بر گلو از طوق راه تیغ روشن میکنم • قمری
این گلستانم بال بسمل میزنم •

راه رها کردن — بمعنی راه گذاشتن و سند آن در رها
کردن بیاید •

راه زدن — کنایه از سرود گفتن و لهذا اطلاق

راهزن بر مطرب نیز آمده و تاراج نمودن اموال و
اسباب مسافران و گمراه کردن آنها — خواجه شیراز —
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه • چون ندیدند
حقیقت ره افسانه زدند • ولهٔ چه راه میزند این مطرب
مقام شناس • که در میان غزل قول آشنا آورد • ولهٔ
الغصه خرمن سپید زده چون ندیدیم • چون ره آدم بیچاره
بیکدانه زدند • میرزا صائب — چشم خونبارم شبخون
بر گلستان میزند • راه خوابم نالهٔ مرغ غزلخوان میزند •

راه زدن بار — آنست که بعضی از راهزنان حیث
مرده باشند و آینده گان و رونده گان را بزنند — میرزا
طاهر وحید — تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را •
زد چو مار زلف او راه من بیچاره را •

راه زن — یعنی راه بند و نیز کنایه از مطرب •

راه سپردن — معروف — درویش واله هروی — زیر فلک
آمدی بخواری • باید ره بر شدن سپاری •

راه سر آوردن — راه سر کردن — بآخر رسیدن
در سانیدن راه •

راه سپنج — در تحقیق آنست که راه سپنج در اصل عبارت
از کسیکه نیک و بد راه را خوب دریافته سلوک کند و
بمعنی مطلق راهبر و مجاز است — خواجه نظامی
— چنان دید در قاصد راه سپنج • که از جوش دل
مغزش آمد برنج • چو آمد فرستادهٔ راه سپنج • بدادار
سپردان گرانمایه گنج •

راه گلی کردن — معروف —

راه فرو بستن — مقابل راه گشادن — نور الدین ظهوری
— ز مرو ز هر رنگی چتر شاه • بر انفی خیابان
فرو بسته راه •

راه فرو کوفتن — نور الدین ظهوری — فرو کوب
مستانه راه سماع • که دارد دلم دستگاه سماع •

راه فلان جا بر داشتن — راه فلان جا
گرفتن — کنایه از راه رفتن — میر خسرو — میخواند
اجل بر آستانت • بوسی بزنیم و راه گیریم • چو سخنے
گشت وحید افگند تا چاشت • از انجا سوی

بستان راه بر داشت • میر محمد حسین شوکت — سالها
پیدا گزیدم که ز سودا بر هم • بید مجنون شد و آخر
ره صحرا بر داشت • میرزا صائب — گرد بی باکیم هر
در و دیوار اثر • کیه چون محمل لیلی ره صحرا بر داشت •

راه قلندر — نام نوای موسیقی — میر معزی —
ای صنم چنگ ساز چنگ بکتر بزن • پرده مستان
بساز راه قلندر بزن •

راه گشادن — راه گشودن — لازم مقابل راه بستن
ابو طالب کلیم — بکف عنان دو طوفان نگاه نتوانداشت •
چو راه گریه گشادم در فغان بستم •

راه کور — باضافت راهی که دران مردم تردد نکنند و
خط جاده اش عیان نباشد — صائب — بی سختی ایام بسر
نتوان یافت • کور است همان ره که لگدکوب نباشد •

راه کوفتن — یعنی بر قیاس —

راه کوفته — که باضافه بمعنی راهی که دران آمد و رفت کنند
باشد — میر معزی در تعریف اسپ — چو از کام او بر ره
کوفته • شود شکلهای مدور عیان • تو گوئی بپای سپهر
عیان کرد چرخ • هزاران قمر بر ره کهکشان •

راه کوه رفتن — لواطت کردن و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته و کوه باصطلاح شعرا کنایه از سرین است
سعید اشرف — سخن بگریست تحسین سخنسنج الی
چهره آرایش • ز راه کوه رفتن باشد ادراک خلل
بیجایش • سلیم در هجو راه کشمیر — لبی کس را
جهان زین تنگ جاده • ز راه کوه رفتن تو بر
داده •

راه کردن — کنایه از راه سر کردن و این حذف
بالمجاز است — حافظ شیراز — ره نبردیم بمقصود خود اندر
شیراز • وقت آنست که حافظ ره بغداد کند •

راه گرفتن — راه رفتن — کمال خجند — بفرست
کمال این غزل تر سوی تبریز • چون سیل سرشکت
ره سرخاب گرفتست • شیخ شیراز — اگر پای بندی
رضا پیش گیر • دگر یکسو ای ره خویش گیر •

راه گرفتن بر کسی — یعنی راه بستن — شیخ اوحدی —

دل میبرد امشب زمن آن ماه بگیرید * وز دست شب
تیره برد راه بگیرید *
راهگذار - سوغاتیکه از سفر آرند - شفیع اثر - مثل
سیرابی نی کلکم بدست آمده است * ز بدخشان لعل
چو زمرد برسم رهگذاره *
راه گستر - کنایه از هر مرکب عموماً و اسپ خصوصاً
زین الدین سنجری - در آن ره چنان راه گستر براند *
که رو هم از پیش چند منزل بماند *
راه گل - بضم کاف فارسی نام نوای موسیقی - سند
آن در باغ سیاوشان گذشت *
راه گم شدن - راه گم کردن - هر کدام معروف
مخلص کاشی - چون کسی کو گم کند در خانهٔ تاریک راه *
طفل اشک امشب بچشم تا سحر گردیده است *
راهگیر - راهگرای - رهگرای - هر کدام بمعنی راه نشیع
راه نشین - گدائی که بر سر راه نشسته گدیه کند و ملیکه بر سر
راه نشسته دارد یا فروشد و نیز کنایه از مسافر رهگذری - بمعنی
اول میر الهی همدانی - مجموعه ایست راه خرگاه نشین * خورشید و
بکوی او راه نشین * از دیده می بردن نخواهد رفتن * گوشه نشست و
چشم من شاه نشین * اوحدالدین انوری - ای بدرگاه تو بر قیصر سلطان
صاحبی * ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی * خواجه شیراز -
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت * با من راه نشین باده مستانه زدند *
راه نمودن معروف -
راه نورد - بمعنی بر قیاس - راه نوردیدن
و راه نوشتن - که بمعنی راه پیمودن باشد خواجه نظامی -
بجولان اندیشه ره نورد * ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد * میرزا
صائب - ظلمت از هستی ست ورنه ره نوردان عدم * شمع
جهان خاموش پیسازند در راهی میشوند * سید محمد عرفی -
دل ره این نظم خود ایشان بسپرند * پس با زنمودیم هم منزل
هم راه * فضل الدین خاقانی - دستی که گرفتی سر آن زلف
نوشکست * پائی که ره وصل نوشتی بپیوست * زان بشکون
جنگل غم و هم پای * فلان پای کنون بر سر ولایم وست *
رهنما و رهنمون - بمعنی راه آموز مطالب اولی -
[illegible] بنفشه زنق * با انگشت شهادت

رهنمونست * و این بمعنی مصدری نیز آمده - خواجه
شیراز - آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون * ای
کاشکی که پاش به سنگی در آمدی * امیر خسرو - راست
کردی بر رهنمون حکیم * صوفی زاهن دمش وز زر سیم *
میر سیلی - ساقی سوی میخانه مرا رهنمون کن *
و آنگاه بیک جرعه مرا جنون کن * و این بیت
خواجه نظامی محتمل بهر دو معنی ست - بدانش ترا رهنمون
کرده اند که اهل تراکم گون کرده اند * میر معزی -
در سنابان شدی بطالع سعد * هم بدان طالع آمدی
بیرون * دولت اندر شد نحت راهنمای * بخت
در آمدنت رهنمون *
راهوار - نوعی از رفتار اسپ که بسیار هموار بود
و گاهی بر اسپ صاحب این رفتار اطلاق کنند
چنانکه گویند فلانی اسپ راهوار دارد - میر خسرو
- به ارغنان ادب در کشم درین میدان * که نی
نشیب و فرازش بپای رهوار ست *
راهواره - چیزیکه بطریق تحفه از سفر بیارند و آنرا
در عرف سوغات گویند *
راه وا شدن - راه وا کردن - مقابل راه بستن
لازم آنست - میرزا جلال اسیر - جنون نز زحمت کشتی
کشد نه منت نوح * بپای شوق تو وا کرده ایم ره
در آب * ابو طالب کلیم - هیچکه راه جدائی در میان
شان وا نشد * دوستدار الفتم آن ابروی پیوست را *
راهی بحساب دارد - جائی استعمال کنند که کسی
غیر معقول نگوید *
راهی شدن - روانه شدن - ملا قاسم مشهدی
- در بیابانی که شمشیر تواش یک جاده است * من
اگر از پا نشینم خون من راهی شود * میرزا صائب -
بسیل نو بهار از جا نمی خیزد غبار من * خوش آن رهجو
که تا گویند راهی شو روان گردد * حکیم زلالی -
ای سفر ساز هر چه خواهی شو * برکن این شلغ و
برگ و راهی شو * محمد قلی سلیم - بیا شوق مرا فصیت
راهی ست سلیم * [illegible]

و باصطلاح انعام کردن - شیدا - راهی بدراهی کاندکام
حیللذتش زند گم کرده پیغام * و دانه جاست که بعضی
اعتراض دارند برین مصراع بیدل - ع - تو راهی شو
که من در خانهٔ آئینه خوابیدم *
رای - فکر و اندیشه آنهای جمع و نفی آن بلفظ نا و ملند
روشن ملک افروز ملک آرای رزین جهان آرای
جهان افروز ترجیح - صائب آفتاب ضیا از صفات
اوست و بالفظ جستن و زدن و کردن و برانداختن
و افتادن و داشتن و نهادن و دادن و آمدن و زدن و بی
آهسته رای در روشن رای و تیره رای و تیز رای و هندرای
و پاک رای و پخته رای و پریشان رای و دلپسند بیدرای
و خام رای و خود رای و خود رایه و دیو رای مستعمل میر خسرو
- بزمین بوس شاه رای آورد * شرط تعلیم را بجای
آورد * خواجه نظامی - باز زدن کس نیاورد رای *
برون از خط عدل ننهاد پای * تدبیر آسایش
آورد رای * بخنبید تا روز مرغی ز جای * بر انداز
رای که یاری دهد * ازین خشم و ستگاری دهد *
چو آمد زما انچه کردیم رای * تو نیز انچه گفتی بیاور بجای *
فردوسی - چو دیدش بگوئیش که این سو گرای *
ز نزدیک ما کن سوی جام رای * بخنبید بر سام او ل
زجای * بدیدار آن کودک آمد برای * - سوزاند رین
کار رای آوریم * سخنهای بهتر بجای آوریم * چه گوئید و
زین راه پاسخ دهید * همه یکسره رای فرخ نهید *
اوحدالدین انوری - خبر و رای صبح دولت کن *
بین که خصمانت را خمار گرفت * استاد فرخی -
هر جا که رای کند دو نقش رفیق * هر جا که روی نهد
بخت رهنمای - ولہ شهان پیش فرها بر زندی *
ز بهر فال بر کس کشان فتادی رای * ولہ نمانه نوشته
گیتی ز سر بوائی یافت * امیر به شد دو نیک به باد و
داد رای * فردوسی - جزاین هر چه گفتی تو پیدا [illegible]
بدیدار نو رای فرخ نیم * میر معزی - هر گه روی
نهد شاه سوی شهر سپاهان * هر رای که کند شاه [illegible]
نقابد * روشن شود از طلعت او چشم [illegible]

یارب تو کنی چشم بد از ظلمت او دور ❊ گفتم ستاره دار
قند روز رزم رای ❊ گفتا محمود از نمد روز بزم خوان ❊
خواجه شیراز ؎ دو بهشته فرزین رای زلف دلبند ان
چو تیره رای شدی کی کشاید ت کاری ❊ شیخ شیراز
؎ خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش
باید دست شستن ❊ ایضاً میر خسرو ؎ چشم تو رای زد
که کشد بنده را بظلم ❊ انصاف میدهم که چه رای متین
زده است ❊

رایت — نیزه رایات جمع و رایع آیات دخو بیده
از صفات و تمساح و طاوس از تشبیهات اوست و
با لفظ افراختن و افراشتن و انگیختن و کشیدن و
جنبیدن و زدن مستعمل - میر معزی ؎ چو رایت
کو نشر زن زدست بر کهسار ❊ کرشد بلون گر عالی بدیع
آیمن ❊ اوحد الدین انوری ؎ چون در سواد ملک
بجنبید رایتت ❊ آن در هوای سایه او بیخ و بار ملک ❊
تقدیر گفت جمله کنی یمن که آمد آنکه هست از هزار گونه
شرف یادگار ملک ❊ رضی الدین نیشاپوری ؎ کنون
که شاه کشید ست بر فلک رایت ❊ کنون سر و نهاد ست
بر سپهر سریر ❊ میر معزی ؎ در دگر باره بروم اندر کشی
رایات خویش ❊ سر کجا در روم کاینری بود پر خون شود ❊
خواجه نظامی ؎ دران ترک او رایت انگیخته ❊ سر کو تو ل
از ذره آویخته ❊ عبد الواسع جبلی ؎ جامه از صابری
بر دو خلیم ❊ رایتی از شاطری افراشتیم ❊ میرزا صائب
؎ میکند خون در جگر یاد خزان ما ایچو سرد ❊ رایت
سبزی که ما آزادگی افراشتیم ❊ خواجه جمال الدین سلمان
؎ دگر طاوس رایت را که در مغرب همی جلوه ❊ کلاغ چتر
شب را بمشرق باز گردانی ❊ سیدی محمد عرفی ؎
تیغه شمشیر گیت و ستگاه آفت ست ❊ سایه شمشاد
رایت چشمه شاپور باد ❊

رایت فریدون — رایت کاویان — و علم کاویان
همان درفش کاویانی - میر معزی ؎ دگر چو تاج فریدون
شمار شکوه و بخت ❊ بچشمه رای تو چون رایت فریدون
باد ❊ ... ؎ ... ❊ چون ...

کاویانست ❊

رانج — حلکه در دار الضرب زنند و خارج برونی
که مردم نهانی در خانها زنند و آن در خرده کردن چیزی
کم می مانند از رانج - میر نجات ؎ بی اصول فرش سکه
رایج نزنی ❊ خارجی و اقف دم باش که خارج نزنی ❊

راسه زدن — کنایه از دستور و وزیر - خواجه نظامی
؎ چو دارا و دان داوری راسه جست ❊ دل راسه زن
بود در رای سست ❊ وله نکردی سیکی مرغ بر بابزن ❊
که ارسطو نبودی دران راسه زن ❊

رایگان و رایگانی مفت و آسان از عالم ارمغان
و ارمغانی و تو رهان و تو رهانی و نشان و نشانی - میر معزی
؎ چون رایگانی دهد زر و گوهر ❊ بد اندیش تو جان
بده رایگانی ❊ کمال اسمعیل ؎ مهر تو مرا چو جان عزیزست ❊
از کف ندهیم برایگانی ❊ بوقت نصرت از بهر ارمغانی تا
بشارتی ز تو در دش باصفهان برسان ❊

رایگان خوار — کنایه از مفت خوار و گدا - میر خسرو ؎
گر نعمه کوشش که سجده خواب ❊ ... رایگان خوار ... ❊
نظامی ؎ ... رایگان ❊ مگر بی زبانان بیچارگان ❊
رایگانی — در رایگان گذشت ❊

مع الباء الموحدة

ربا — امر بودن و ربودن و هر گاه بعد اسم آید معنی فاعل
بخشد چنانکه استخوان ربا و بوسه ربا و کهربا و آهن ربا و دلربا
و نفس ربا - حضرت شیخ ؎ از زهر عتاب تو دلم چشمه
نوش ست ❊ داد ی بشکر خود لب بوسه ربا را ❊ میرزا
صائب ؎ چشم بر حرف و لب بوسه ربای باید ❊ حسن
سهل ست ز معشوق ادای باید ❊ ده طوسی درین عبارت
آورده در هیچ که حروف و کلمات در سلامت چنان مخرج
آشنا و نفس ربا باید که دیر خواندن کلفت بزود خواندن
طلاقت مبدل گردد ❊

رباب — رباب به با بالفتح نام سازی معروف و
بعضی بر آنند که معرب روآوه و معنی ترکیبی آن آواز حزین
بهانه ... رو آواز حزین و آنه بمعنی بر کننده و ... درین

ترکیب برای معنی نسبت ست - فقیر مؤلف گوید که تحقیق انست
که آب و آبه بمعنی اورده است که نسبت ست چو
گوراب و گوابه بکاف فارسی مقبره و گور خانه و سرداب
و سردابه خانه که زیر زمین سازند برای محافظت از
تابستان میر خسرو ؎ من صوفی خرابم که میکده کده ای
رقصی کنم چو مستان با بر بط و ربابه ❊

رباط شور — نام رباطی نزدیک نجف مغلی — زکی ندیم
؎ آدم موسی طور دشت نجف ست ❊ خورشید فروغ
نور دشت نجف ست ❊ آبی که بخضر عمر جاویدان داد ❊
آن آب رباط شور دشت نجف ست ❊

رباعی خواندن — ضابطه است که کهنه سوار چون بر سر
کشتی گیری آید رباعی بشنید خواند - میر نجات ؎
بودن رباعیش بمیدان فصاحت مرشد ❊ خضر گوئی که
نصیحت گر اسکندر شد ❊

رباینده — چیزیکه بیک دیدن بخود کشد و از خود برد
چون حسن رباینده و ناز رباینده و غمزه رباینده —
میرزا صائب ؎ تا ازان حسن رباینده نظر یافته است ❊
آب آئینه رباینده تر از سیلاب ست ❊

ربط — بالفتح بربستن و با لفظ داشتن و افتادن و
برهم زدن و بردن مستعمل و بی ربط آنکه بربسته نباشد
بو طالب کلیم ؎ سخنم می شنود با همه بی پروائی ❊ حرف
بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد ❊ وله آشفتگی زلف تو
ربط از سخنم برد ❊ زین پیشتر این رشته شوریده سری
داشت ❊ میرزا بیدل ؎ مبادا ناله ربط داغهای
دل زند برهم ❊ بسوزان ای جنون این شعله زنجیر پیدا
درویش واله هروی ؎ ربطی بدختر رزش افتاد و از
نفس ❊ بیگانه کرد ما نفت گیسو بریده ❊ طالب آملی ؎
دلی دارم که با غم ربطی از عهد ازل دارد ❊ از ان در خواب
هم با سایه شادی جدل دارد ❊

ربع — بالفتح منزل و با لفظ برهم زدن مستعمل خواجه شیراز
؎ ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی ❊ ربع را برهم زنم اطلال
را جیحون کنم ❊ و بالضم چهارم حصه از چیزی و مخمس تا شتر
ربع زمین بسته و این غریب ست ؎ عزیز ربع زمین

از تسلط سخنم بچار پایه رباعی بود سوار سه ماه و
مربع نشستن خود معروف است +

مع التاء الفوقانی

رتبه - بالضم پایه و منزلت و بلند از صفات اوست میرزا صائب
که گر بگفتار توان رتبه گردار گرفت + صائب از خوش
سخنان خلف من در پیش ست +

مع الجیم التازی

رجوع - بازگشتن و بالفظ داشتن بصله با مستعمل -
نورالدین ظهوری که نظر به پریشانی من داشت
رجوعی + جمع آرد گر طره برآشفتم دو قسم +

مع الحاء المهمله

رحل - بالفتح چیزی باشد از چوب که در وقت تلاوت
قرآن مجید بر آن گذارند و شعرا خط را بر روی خوبان را
بدان تشبیه دهند +
رحل اقامت - فروکش کردن - محسن تاثیر که
بصفا حسن رخت بقیامت باشد + مصحف روی تو
در رحل اقامت باشد +
رحم - رحمت - بالفتح مهربانی و بالفظ کردن و آوردن
و افشاندن و بردن بصله بر مستعمل در شعر شیخ العارفین
رحم افتد واقع شده و سراج المحققین میفرماید بتر رحم
آمده است و هو هذا که شکار بند از بلا تا که افتد
رحم در خاطر + رگی داریم و شمشیری سری داریم و
فتراکی + خواجه نظامی که نوازنده تر زان شد
انصاف شاه + که رحمت برد خاصه بر بیگناه + میر معزی
که امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند + هم در بهشت رضوان
هم بر سپهر اختر + علی خراسانی که رحمت حق با دبر
ابروی خاقانی که گفت + ادلب سکبا و بند از
چهره شور با + خواجه جمال الدین سلمان که
اشک من از مردم چشمم بزاد آخر ترا + رحمتی بر اشک
مردم زادی بایست هم +

رحیل - کوچ کردن و بجائی رفتن و بالفظ کردن و
آمدن مستعمل - خواجه نظامی که چو در لشکر دشمن
آمد رحیل + بر غلان کشتی فیل و اصحاب فیل + میر معزی
که رسید عید همایون و روزه کرد رحیل + بجام داد
فلک روشنائی از قندیل +

مع الخاء المعجمه

رخ رخسار رخساره - بالضم و فرق بینهما آنست
که اطلاق رخ بتمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه
خد ست یعنی رخ مستعمل شود و ظاهر همین سبب تصویر
نیم رخ تصویر یک چشمی را گویند که یک طرف روی او
ظاهر باشد درین صورت اطلاق رخ بر رخسار مجاز بود
بهر تقدیر زیبا خوب نیکو خوش منظر شاهدانه حیرت
آفرین حیرت افزای روح پرور جان پرور دلجوی
دلفروز عالم افروز آتشبار آتشناک آتش اند و د
آتش فشان پرتاب برشته خورشید پیکر خورشید فروغ
فروزنده تابان روشن جهان آرا ماه سیما نگار سوز
آل بهار رنگ بست رنگین هم رنگ شنگرف رنگ ارغوان
گلرنگ فرنگ فرخ گلگون گلفام گلبوی گلبوش
نگارین کافور فام تازه تازه خط شگفته خندان
نرم نازک شیرین لطیف صاف نغز نزده اندیشه نما
صبرگاه بحجاب شرم آلود شوخ می کشیده ساغر
کشیده سراب آئینه آئینه پرداز آئینه گداز
عرقناک عرق بار عرق آلود عرق فشان شعله فشان
شبنم فشان شبنم فریب گندم گون نوخط غبار آلود
پاره پاره کوفته بناخن خسته از صفات وی و فرقد
و برق شعله شمع صبح عید صبح لوح مصحف دیباچه
گل سوسن بوستان مصحف پروین شب سیم
عقیق مسجد قبله از تشبیهات اوست - میرزا
صائب که صبح عید ست در دل شب تیره
در شبستان زلف رخسارش + و له خط ایمان
صفوه رخسار سخن ساز شود + طوطی از پرتو این
آئینه غماز شود + خواجه آصفی که کشادی مصحف بحساب

تا سازی جدا از مستقبل + برآمدگی چه شیم اسمد ورق ... گردیدند
ملا مفید بلخی که چو اشعله رخسار جان فندنکند + چو شمع
آنکه سر انجام خویشتن باید + میر معزی که ای دو رخ
تو پروین وی دو لب تو مرجان + پروین بلای دل
مرجانت شفای جان + چشم شده چون گردون ز
بی آن پروین + چشم شده چون دریا ز غم آن
مرجان + و له رخ چو فرقد و دندان همچو پروین +
بسوختند دلم را بآتش موقد + فراق فرقد و پروین تو
مرا بشب + کند محدث پروین و مونس فرقد + و له
رخت سیم پاکست و در زیر سنبل + خطت مشک تا بست
بر طرف طرفه + بدین مهربانو بتری ز شوهر + بدان
روی شوهر تباهی زبانو +
رخت - کالا و متاع +
رخت از جهان بردن - کنایه از مردن - خواجه
نظامی که گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه
خود به بهمن سپرد +
رخت افشاندن - معروف -
رخت افگندن در جائی - کنایه از قرار گرفتن
و اقامت کردن - میرزا صائب که دو رسیان در فراز
کوه میدارند ما + در ره سیل حوادث رخت خواب
افگنده ایم + طالب آملی که دلی دارم که چون رخت فنا
بر محشر افشاند + غبار آرزو خیزد هم از دامان بیابانش +
رخت بافتن - معروف - حسین ثنائی که سرورا
گردگران رخت ثنا بافته اند + لیک این جامه قضا
دوخته بیا لای علم +
رخت ببازار افگندن - میر خسرو که بهر آن
سپارم این جامه گر بخت + که عصمت را ببازار
افگنم رخت +
رخت ببازار کشیدن - معروف - ابوطالب کلیم
که بهار شیشهٔ خالی دماغ ما خشک ست کلیم
رخت ببازار میفروشان کش +
رخت بر بستن - کنایه از مردن ...
که خوش آنکه ولی رخت سفر بند و گر ...

تو ز آهسته که بی ناتوان زیست * حکیم فردوسی سه چو گشتاسپ بر درد او را اسپ رخت * فرو داد تا رخت و تخت

رخت بر جیحون کشیدن - معروف - طالب آملی سه اشک گرم چون بیاموزن رخت بر جیحون کشید * بهر دندان صدف را آب در گوهر بسوخت *

رخت برچیدن - کمال خجند سه رخت بر چید سودای من از آن عشوه فروش * سر بازار دگر مطلبه داشتم *

رخت برداشتن - بمعنی - میر خسرو سه ترک سودای خام کن خسرو * که وفا رخت ازین دکان برداشت *

رخت بر دریا فگندن - رخت بر در نهادن -

رخت بر صحرا کشیدن - هر کدام معروف -

رخت بر صحرا نهادن - کنایه از مردن - میر خسرو سه شنیدستم که مجنون در جوان بخت * چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت * تا آخر - خواجه نظامی سه چراغون نگریم بران تاج و تخت * که دارنده را بر دریا فگند رخت *

محمد قلی سلیم سه بنزدیکی ساحل چون رسیدیم * ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم * شیخ اوحدی ع دگر رخت ازین خانه بر در نهادم *

رخت بزیر زمین کشیدن - کنایه از مردن - مولانا لسانی سه بدان رسید که دور از درت بلاک شویم * کشیم رخت بزیر زمین و خاک شویم *

رخت بصحرا کشیدن - معروف - سید حسین خالص سه آتش از خوی تو گر رخت بصحرا نکشد * داغ بر دل که نهد لاله صحرائی را * میرزا صائب سه بیضه خون تیغ جوهر دار از بند نیام * از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم * سلیم سه رفت آن شد که چون سیل بصحرا ببرد * رخت خود سبزه سوگردون بینا ببرد *

رخت بیرون بردن - کنایه از مردن * و

رخت بیرون ریختن - رخت بیرون زدن -

رخت بیرون کشیدن - معروف - خواجه نظامی سه سلطنت علم جاه برون زده * نجات از جهان

رخت بیرون زده * خواجه شیراز سه ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش * بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش * نور الدین ظهوری سه ظلم شکوه گر در جوانم خویش * که رخت شنیدن برون رخت گوش * میرزا صائب سه پیش از آن کز سیل گردد دست و پاے سعی تنگ * رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید *

رخت تغیر کردن - یعنی تبدیل کردن - میرزا صائب سه هیچ تشریف جهان مایه آزادی نیست * رخت خود سرو همانست که تغیر کند *

رخت خورشید و ماه - کنایه از شعاع *

رخت ریختن در جائے - کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن - میرزا صائب سه مرز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی * که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را *

رخت سلام علیک - رخت سلامی - کنایه از لباسی که براے رفتن دربار در بر کنند - نعمت خان عالی در مفرح القلوب آورده رخت سلام علیک پوشیده و بطمطراق هرچه تمامتر بخانه آن گرسنه چشم در آمد *

رخت کش - بفتح کاف کنایه از مسافر - خواجه نظامی سه براهی که خواهم شدن رخت کش * ره آورد من بس بود خوے خوش *

رخت کشادن در جائی - کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن - میرزا صائب سه گرد سفر از چهره ما شسته نگردد * تا رخت چو سیلاب بدریا نکشائیم *

رخت نهادن در جائی - مثله - درویش واله هروی سه طمع بار رخت بره نه چو پیله در گذر یائی * هوس را گردنی بر کش چو تیغے بر فسان پیلے * بدرچاچی سه حاکم طول و عرض ارض آنکه ز عدلش از جهان * ظلم نیاوه خانه را رخت سفر بدر نهی *

رخسار - رخساره - بالضم معروف ترجمه خدست و بمعنی رخ مستعمل مثال این در رخ گذشت *

رخساره آئینه گداز - کنایه از رخساره آتشین - میرزا صائب سه هر که رخساره آئینه گداز ست ما بود * رو دهد ز دل که گداز د دم یاری ما بود *

رخش بهار - باد بهار -

رخصت - بالضم اجازت و دستوری با لفظ داشتن و دادن و گرفتن و حاصل کردن مستعمل محمد قلی سلیم سه بجا نا کرده حاصل رخصت منع مرا شب * که در بیرون بزمش مدعی خوشنود میگردد * ملا طغرا سه تا نگشد بدام او همت بال و پر زدن * مرغ دلم در آشیان رخصت بال و پر کند * میرزا طاهر وحید سه مار براق از دم او جان گرفت * سوے زمین رخصت جولان گرفت * خواجه جمال الدین سلمان سه نشست در دروکم و غیر از خیال خویش رخصت نمیدهد که کسے در درون رود * میرزا صائب سه رخصت بوسه اگر از لب جاے داری * تلخ تشیین که عجب عیش مدامی داری *

رخ کار - باضافت مرادف روی کار که عبارت از روے قماش ست - محسن تاثیر سه با وجود اختر بد روشناس مردمم * تیره بختی خال دیگر شد رخ کار مرا *

رخ کردن بچیزے - متوجه شدن بچیزے - درویش واله هروی سه بیرهن بر تن خار و خس وادی تنگ ست * یارب از تنگدلان رخ که بسوے صحرا کرد *

رخ کسی بردن - آبروے او ریختن - خواجه شیراز سه راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد * رخ ما شبل آن سرو سهی بالا برد *

رخ گرفته - مرادف روے گرفته - میر خسرو سه خونم مخور اے دوست که این باده تلخم آید * چون دید کوان آن رخ گلفام گرفته *

رخ نهادن بچیزے - متوجه شدن بچیزے - درویش واله هروی سه قطره رخت سفر بندد اگر از کف ابر * چون رخ خویش زر اعلی نهد اندر سفل میکشد تا نه بتن دید و پے رخ سخن * توت نامیه

برسطح ہموارش جدول ہا +

زخنه - سوراخ دیوار و جز آن و بالفظ افگندن و کردن و آوردن و زدن و بستن و بند کردن و گرفتن و بهم آمدن مستعمل - میرزا صائب سه رخنه نقصان بلبل زود می آید بهم + جست اگر این چاشنی با خنده چون گل نوش کن + وله - زمژگان قدسیان را رخنه یا افگنده در ایمان + زدل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش + وله رخنه در سد سکندر میکند اقبال حسن + در براے یوسف از دیوار چیدا میکند + ملک قمی سه جانب سرزنم تکلیف از پے آنم کند + تا کند لطفے بغیر و رخنه در جانم کند + طالب آملی سه یاجوج وار بر یک با تیشه زبان آورده اند رخنه بسد سکندر رسے + خواجه نظامی سه مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه باشی دلیرے مکن + ابوطالب کلیم سه گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم + بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت + ملا سعید بنجی سه بستم دہان خصم بزرے درین چمن + این رخنه را به پنبه گرفتم چو راه گوش + ظهوری سه عشق هر رخنه که بود گرفت + باز قفل ست بر در دل ما +

رخنه شان - معروف - طالب آملی سه ویرانه ام از برق نفس رخنه شانیست + بشگفت گرش مهر برون نه بر دراه +

رخنه شمشیر - زخم شمشیر - سلیم سه محبت مینماید از طلسم خود مرا راهی + که بوی خون از ان رخنه شمشیر مے آید + و بعضے دندانه شمشیر گفته اند والاولی هو الاصح +

رخنه گاه - رخنه گر - هر کدام معروف - خواجه نظامی سه ز بهر علامت بان رخنه گاه + پس بال شاهان جز برگ کاه + ملا عبد الله ہاتفے سه ستاده گرد آهن کلاه + چو سد سکندر دران رخنه گاه + اگر رخنه گر را نصیبم و ست + ازین باغ شکل تو اطراف بست + درویش واله هروی سه چو نیست سایه زپستی بناسے ذوق مرا + چه غم که چرخ بیفکند +

عیش رخنه گرست +

مع الدال المهملة

رد زده - مردود - بدرجاچے سه کسیکه رد زده نیست روز حشر او را + شفاعت همه پیغمبران ندارد سود +

رد کردن - سوال یعنی باز گردانیدن ست و بمجاز برقی و استغراق اطلاق کنند - محمد سعید اشرف سه ای آنکه خاطر تو بهر فکر بد کند + هر رطب و یابسی که شنیده است رد کند +

رده - رسته و صف - طاهر وحید سه شده بسکه لشکر کشیده رده + ز آهن چو سوهان زمین آجده +

مع الزاء التازی

رزق - بالکسر روزی - میرزا صائب سه میترسم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش + میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش +

رزق هوائی - روزے غیر مترقب که بے توسط اسباب برسد - طالب آملی سه که گشتے طفل از ان رزق هوائے + شوند آسوده از انگشت خائے +

رزم - بالفتح جنگ و پیکار و بالفظ برانگیختن و راندن مستعمل و بسین کنایه از ظفر یافتن بود - میر معزی سه چو رزم راندی بر کام خویشتن یک چند + ببزم نیز طرب جوی و کام خویش بران + خواجه نظامی سه برانگیخت رزمی چو بارنده میغ + نگرگش ز پیکان باران ز تیغ +

رزم افگن - رزم خواه - رزم دیده - رزم زن - رزم ساز - کنایه از جنگے و بهادر - فردوسی سه پسند آمدش گفت اینک سپاه + سواران رزم افگن و کینه خواه + ز آهنگران کاوه پرهنر + به پیشش یکے رزم دیده پسر + قبادا که آمد به نزدیک شاه + بگفت انچه بشنید ازان رزم خواه + درویش واله هروی سه هفت خوانی که برشهنامه ادا کرد حکیم + که ز رستم تن و اسفندیار آمد پیدا + صفدری رزم زنی قلعه کشا ملک ستان + صفدری قصه رزم رستم

کرد احیاء حکیم فردوسی سه منوچهر با قارن رزم زن + برون آمد از بیشه نارون + خواجه نظامی سه دگر ہیچکس را نیامد نیاز + که با آن زبانی شود رزم ساز +

رزمگاه - مصاف و معرکه - ابوطالب کلیم سه گرد از دل ریسه تا کی بخون بشوئیم + نے چشم عاشقانیم نے خاک رزمگاهیم -

رزم یوز - بتحتانی و زای تازی و احتمال فوقانی درین خطاست کنایه از جنگے و بهادر - حکیم فردوسی بدان آگون خنجر نو سوز + چو شیر ژیان مانداں رزم یوز + ز بهر طلایه یکے کینه توز + فرستاد با لشکر رزم یوز +

مع السین المهملة

رس - امر برسیدن و رسنده بجز بے و بدینمعنے غیر مرکب مستعمل نیست چون دادرس و فریادرس و بعنے و بیابان رس - میر خسرو سه گل که لعبی و بیابان رست + بلبل او چند بیابان بست +

رسا - کامل و این مجاز ست چون سودای رسا و دنبال رسا و همت رسا و جز آن - ابوطالب کلیم سه سرم از افسرد از ظل هما بیزار ست + موی ژولیده و سودای رسا میخواهد + میرزا صائب سه بر حلقه زکاکل رسایش + چشمی ست کشاده در قفایش + تیزی زبان نازدار + دنباله ابروی رسایش + وله از حلقه زنجیر محال ست رسد نقص + کوتاه نگردد گره زلف رسایش + وله چشم بد از تو دور که در پرده بسے تو + صد پیرهن ز نکهت یوسف رساترست + جای ترحم ست بدلهای دردمند کوتاه عاشقان شب ظلمت رساترست + وله هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود + از خواب گران جست ز گلبانگ رسایم و لهم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم + که از دلها تمام انگشت مژگان رسائی اوست حسن تاثیر سه گلزار کرد روی زمین را بیک نظر + همت رسا چمن آراے گر سیام + ملا ابوالبرکات منیر سه میکند گل ز در دیوار تو کیفیت ناز + باده حسن تو خوشتر

بعض رسالہ دارد + میرزا جلال اسیر سے برنمی آید

فلک با تیغ ناز + دارد اقبال رسا مژگان شوخ + وله

بخت برگشتہ ہم اقبال رسائی دارد + ناوک او بدلم بد

بقفا می آید + وله اشکم رساست از تہ دل میکند دعا

در خلوت وصال تو راہ سخن مباد + وله گره رست بهزار

دعا کین بالست + بوده است زسر مصرع رسا سخنی +

رسالت پرست - معروف - ملا عبداللہ ہاتفی

سے بعزت رسول رسالت پرست + در ایوان قیصر

بصف برنشست +

رساندن چیزے بچیزی - معروف - و چون متعلق او

آن مکرر واقع شود بتوسط با افاده معنی پیاپے د

تواتر کند چون آب بآب رساندن و آواز بہ آواز

رساندن - سالک یزدی سے بانگ جرس قافلہ

پرست روانم + در بادیہ آواز بہ آواز رسانم +

نظام دست غیب سے بان رسید کہ خاک از میان

کنارہ کند + زبسکہ چشم ترم آب را بآب رساند +

رسانیدن - متعدی از رسیدن کہ بیاید +

رسانیدن بنگ و کوکنار - کیف شدن بدان اما

مشہور رسانیدن می ست - شفائی سے بیر ساند لطافت

ابرویت + بہر زمان بنگ و کوکنا بیش +

رستخیز - کنایہ از قیامت و با لفظ انگیختن و برآمدن

مستعمل - وحید الدین انوری سے چین ابروے

تو برمن رستخیز آرد نکیف + روز ہا شد تا نفرمودے

سلام م را جواب + خواجہ نظامی سے وزین سو سکندر

بہ شمشیر تیز + برانگیختہ از جہان رستخیز +

رستگاری - بالفتح رہائی و با لفظ دادن و دیدن و

جادو کشادن گذشت +

رستم - بضم اول و فتح سوم نام پہلوانے معروف از

سرداران لشکر کیکاوس شاہ و رستم بواو بعد الراء شایع و رستم

دستم بہای ہوز بعد الفوقانی زید علیہ آن +

رستم برف - از برف صورت پہلوانی سازند

پر ہیبت از عالم شیر برف - سلطان قلی رہی سے

نہی انفعال ظلمت نیست رہی عاشق را + مثل باشد

کہ کند دائم ہمہ عذر رستم برف +

رستم داستان - رستم زند - رستم سکزی -

رستم دستان - نیز گویندش و باصطلاح بسحاق

اطعمہ رستم داستان کسی کہ در خوردن طعام سبقت کند

و شیخ کمالی رستم ضرب المثل ست - سنجر کاشی سے

کای رایت کاویان تنہ + وای رستم داستان تنہ +

ملا عبداللہ ہاتفی سے ہمہ پہلوانان رستم کمان +

کمین سربکے اژدہاے دہان + حکیم فردوسی سے

بپوسید رستم تخت ای شگفت + جہان آفرین را

ستایش گرفت + میر معزی سے کمین تو بر اعداے

تو بر شو ستر آمد + ز تاختن رستم سکزی بہ پیسر + وله

کے توان کردن ترا با رستم دستان قیاس + در جہ

رستم بود در گیتی بمردی داستان + وله میران نامدار

این بندگان سلطان + ہر یک چو حاتم طے ہر یک چو

رستم زر + وله حدیث و قصہ اسفندیار و رستم تا کی +

تو در لشکر ہزار اسفندیار و رستم داری +

رستم یکدست - نام پہلوانے کہ مادرزاد یکدست آفریدہ شدہ

است و بار رستم زال کشتیہا و پنجہ ہا گرفتہ و در ولایت

از زور و قوت او افسانہ ہا ساختہ اند - ملا ظفر سے

سبو ہم بمردانگی رستمی ست + کہ یکدست دارد عجب

آدمیست + وله در جدل ہیچ کم از رستم یکدست

نبود + شانہ چون در رہ زلفش بدلم کرد دو چار +

محمد قلی سلیم سے چہ زور و قوت مردانگیست پیدا

کہ خاک رستم یکدست شد سبوے شراب +

رستن - روئیدن - حکیم زلالی سے ز چشم شمع

اشک گرم سوید + کہ آتش از پیمانہ شوید + طالب

آملی سے چہ سے کوی تو از بسکہ آتش انگیز ست +

ہزار بلبلش از برگ گل زمین روید +

رستہ - بالفتح صف دکانہا و خانہا مانند آن

و ظاہرا مخفف راستہ است در ستاق معرب آن

و مجد الدین علی قوسی رستہ بکسر ضبط نمودہ بمعنی

بازار مجاز ست - حکیم شرف الدین شفائی سے در رستہ

کہ صبح فروشی کند زعف + ترغ ست نیم لمعہ بیک

دامن آئینہ + خواجہ جمال الدین سلمان سے در رستہ

جمال تو ہر دل کہ عاشق ست + جانی بیک نظر دہد و

رنگان دہد + ظہیر الدین فاریابی سے بضاعت سخن

خویش منیم از خور رسے + بلسان آئینہ چین میان

رستہ زنگ + ظہوری سے رستہ بازار وحشیان قش

را + ناف آہو خریطہ عطار +

رسد - لائق و سزاوار و این مجاز ست ماخوذ از رسیدن

شیخ شیراز سے مرا در ارسد کبر ادمنی + کہ ملکش

قدیم ست و ذاتش غنی + ملا طاہر غنی سے آخر رسدم

کہ باز رستم + کان دلبر باجیہ نام دارد + و حصہ و نصیب

چنانکہ گویند حصہ رسد محسن تاثیر سے کرد فرہاد سنگ

انچہ بدل اکردیم + عشق او را رسدی داد و بما ہم

رسدے + عبد اللطیف خان تنہا سے خوبان شانع

زخم بدل طرح میکنند + تنہا تو ہم بہر کہ رسد میتوان

گرفت + و رسیدن و خور کردن دیگر سین و متوجہ

شدن و رسد غلہ کہ عبارت انکار وان جنس غلہ

و غیرہ دربار ست و در عنصر دانش ذخیرہ و آذوقہ کہ

ہمراہ لشکر قافلہ بودہ باشد و در وقت احتیاج بہم

نماید لیکن بدین معنی در اشعار استادان یافتہ نشدہ

و اینکہ ابو طالب در شاہجہان نامہ آوردہ احتمال

دارد کہ موافق روزمرہ دربار سلاطین ہند باشد

از عالم پای ذکر سن ذخیرہ کہ بمعنی زیر عرفہ است بالا لغات

لفظ ہندی ست و این طرز و طور خاص عرفان ہند ست

کہ مصطلحات آمدہ و در بار کہ مقرر کردہ سلاطین باشد

در عبارات فارسی خود بیاوند پس این طور دیگر باشد

براے بستن الفاظ ہندی +

رسم - بالفتح آئین و روش و رسوم و مراسم

جمع و بمعنی راتبہ و وظیفہ مجاز ست و مہذب از صفات

اوست - شیخ شیراز سے شنیدم کہ شاپور دم در کشید +

چو خسرو بر سمش قلم در کشید + و بمعنی اول با لفظ

گرفتن و آوردن و داشتن و نہادن و برجاے

داشتن و نخیہ کردن و بردن و دویدن و برانداختن

و برافگندن و برکشتن و زدودن و شکستن و برخاستن

دیر افتادن مستعمل ست ۱۱ محمد سعید سه برسیدن یاران کهن
رسم قدیم ست ، چو نیست که این رسم بعهد تو بر افتاد ؎
محمد سعید اشرف سه برفتند رسم گریبان چاکی عشاق
اگر چنین ماند فکر پوشش اهل روزگار ، حسین ثنائی
سه سحاب جودی و مانند قطره از زر و سیم ، گر عطای تو
رسم شمار بر خیزد ، وله سر در چشم تو گردم که گاه سلام نگه
پی جو دشاهجهان رسم انتظار شکست ، وله همت تو بر فکند
رسم گرفتن چنانکه ، دست نگردد دگر رنگ ستانی از حنا ؎
وله دران مکان که تو از راه قدر بنشستی ، ز مانه رسم نشستن
ازان مکان بر داشت ، اوحد الدین انوری سه
بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک ، اگر بخواهد یکباره
رسم سایه ز جا ، خواجه شیراز سه دگر رسم فنا خواهی
که از عالم براندازی ، بیفشان تا فرو ریزد هزاران
جان ز هر مویت ، وله بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه
یار ، حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت ، وله
گر بعمری رسم جفائی بنهد ، تو فی الحال که زین شیوه
قیامی داری ، اسیری لاهیجی سه چون شراب بیخودی
بنده وار عشق ، رسم مستی و جنون نهاد عشق ، خواجه نظامی
سه بهار نهمیا که ز پدر دیده بود ، نمود انچه رایش پسندیده
بود ، وله چو شاه از جهان رسم آتش زدود ،
بر آورد ز آتش پرستنده دود ، همان رسم دیرینه بر جای
داشت ، علمهای پیشینه بر پای داشت ، خواجه آصفی
سه چشمت که ریخت خون من و قصد خاک کرد ، ماتم
گرفته رسم سیه پوشی آورد ، میر معزی سه عشق تو
در عجم آورد یکی رسم دگر ، که به تسلیم و قبولش نتوان کرد
قیام ، وله آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن ، آنکه داد
که در دین رسم پیغمبر گرفت ، درویش واله هروی سه
نی اضطراب کرده بدل جای و نی سکون ، گر زلف
بیقرار تو رسم قرار داد ، وله پخته کن پخته رسم خامی را
تا بر افزای ناتمامی را ؎

رسم المهر - چیزیکه مهرداران سلاطین و امرا از مردم
در وقت مهر کردن بر مناشیر و احکام گیرند - شفیع اثر
سه دل نگرد زینه نشان عشق او فرمان ده یتوان
دادن بر رسم المهر داغش نقد جان ؎

رسمان - مخفف ریسمان - ملا فوقی یزدی در تسمیه سه
بنرمی سنجاب و گرمی خز ، بسوزن در رسمان بمقراض دگر ؎
مخفی نماند که هر چند این مصرع چنین نیز موزون میشود
بسوزن پرشته بمقراض دگر ، لیکن اختیار ما خوذ را
وجهی خواهد بود که بر فقیر مولف معلوم نیست ؎

رسمی - خدمتگار متقرب و نزدیکی مثل سفرچی و آبدار
و شرابدار و ساقی و راتبه دار و وظیفه خوار اعم ازانکه
روزینه داشته یا ماهانه و سالیانه ؎

رسن - بتحریک ریسمان که بدان چیزها را می بندند
و این مشترک ست در عربی ارسان جمع ؎

رسن باز - بموحده و زاء تازی مرادف
ریسمان باز و بند باز و دوار باز ، آن نوعی از بازیگران
بود که چوبهای پانیهای بلند بر ریسمان و در زمین استوار
کنند و بران ریسمانها چوبها دستها بر آیند و انواع
بازیهای غریب کنند و آنرا در عرف هند نٹ گویند بفتح
نون و تای هندی که تلفظ آن بر غیر دشوار ست -
میر خسرو سه پای رسن باز که گردد پدید ، کی رسن
بر رود از روی چاه ، محمد سعید اشرف سه کنی اگر وه
باریک آرزوست مرا ، ده زلف چو رسن باز لنگر خود را ؎
وله دلم برشته طول امل رسن بازیست ، که بی ثبات
بود بند ریسمانش دلرزد ، لیکن در صحت این بیت
تامل ست چراکه مصراع اول مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
است و مصراع دوم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن است -

رسن پیچ - چرخی که ریسمان دلو بران پیچیده می شود
و این در هندوستان نیز بود - احسنی خوانساری در
تعریف حمام سه رسن پیچی اند و آن چرخ اخضر ،
نگون عکسی از جام آن چهر تابان ؎

رسن تاب - بفوقانی بالف کشیده ، شاه لنگی میرزا
بیدل سه براوج جنابت نرسد پیچ کمندی ، بیهوده
رسن تاب خیال اند فنا ها ؎

رسن تاختن - رسن تافتن - بفوقانی
جناب خیر المدققین در شرح این ابیات که سه بد نگو ز
مسلح منزل شناس ، ز ساحل بساحل گرفتی قیاس ؎
تو این نا که از آن رسن ساختی ، خطر بین که آسان رسن
تاختی ، میفرمایند که بمعنی گاه متعلق گردانیدی رسن را
بکشتی بجهت بردن کشتی اندازه گیر را ۱۱ اگر مرجع این
و آن خشکی و تری بود رسن ساختن بمعنی پیمودن
خواهد بود در تقدیری که در مصرع اول رسن تافتن
بفوقانی بود پس بمعنی رسن افگندن و در مصرع
ثانی رسن یافتن بموحده خواهد بود و تاخت و یاخت
را قرین هم آوردن بر افسوس ست و جناب سراج المحققین
بر آنند که درینجا رسن یافتن بمعنی همان رسن بازیست
و همین مناسب ست ؎

رسن ساختن - شاید رسن تافتن و
ریسمان تابیدن و یافتن - بفوقانی کنایه از
فکر بر اصل کردن برای هلاک یا تخریب کسی - ظفر است سه
چرخ با آنکه سر سبز رحل پشم ترست : بر رسن تابی منصوره شان
استاد ست ، ظهوری سه حصمت آمرتبه و خوار
ز رفعت طلبی ، ده چرخ برایش چه نکو تافت رسن ؎

رسن در گردن آمدن - بالکمال عجز و
معذرت آمدن - حکیم زلالی مصرع گشتم آه و
رسن در گردن آیم ؎

رسن سست کردن - کنایه از مهلت و فرصت
دادن - خواجه نظامی سه هم تو بر سخت جفا کرده اند ،
زان رسنت سست رها کرده اند ؎

رسن گسستن - رسن گسیختن - بمعنی میرزا صائب
سه شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت ، آمد
برون ز چاه کسی کین رسن گسیخت ؎

رسن ور - از عالم سخنور و هنرور - افضل الدین خاقانی
خطاب با آفتاب سه ای کعبه جهان گرد ای زمزم
رسن ور ، زین رسن نمائی چون زمزم آئی از بر ؎

رسوا - ترجمه فضیح و خزی بخاذ های مکنین و نهایت فاش
و آشکار ، مجاز ست چون نام رسوا و تغافل رسوا و رسوا
رسوا با لفظ کردن و شدن مستعمل - نور الدین ظهوری سه
سه خوشنودی و نگاه نهانی برای غیره بیزاری و تغافل

رسوا بجائے کہ بست • میرزا رضی دانش سے شهر بلبل از بیم شهر خموشی برداشت • فصل حسن چمن ناله رسوای دل ست • طالب آملی سے آن به که لب از خواهش لعل تو ببندم • رسوا نکنم داغ نمک خوارهٔ خود را • میرزا صائب سے چه خیال ست که دیوانه و شیدا نشویم • بوی مشکیم محال ست که رسوا نشویم •

رسوانگاه - میرزا صائب سے دیده رسوانگاهان پرده از کار رت کشید • این سزای آن که هر آئینه را رو میدهد •

رسوم کردن - علی خراسانی سے ز آئین مسلمانے بتان را عار سے آید • رسوم عشقبازی را بطور برهمن میکن •

رسید - نوشته که بعد از ایصال زر نقد وجز آن از کسے بگیرند از عالم قبض الوصول و یافته و این در محاوره ارباب دفاتر هندوستان شائع ست لیکن در اشعار اوستادان ولایت یافته نشده •

رسیدن - معروف اما در لوع انسان بحد بلوغ رسیدن و در فواکه و اثمار بحد پختگی رسیدن و در کیفیات بکمال مستی رسیدن و با لفظ دماغ بمعنے سرخوش شدن •

رسانیدن - متعدی از وی مخلص کاشی سے دگر امشب عجب مستانه میخوانی غزل مخلص • بجانا میرسد از گردش چشمے دماغ تو • جناب سراج المحققین سے سیر چشمان که ز مستی دولت زدست • آدمی چون سیر باشد کیف او کم میرسد • باقر کاشی سے افیون چو رسید غارت هوش کند • گوشت را چشم و چشم را گوش کند • میرزا صائب سے تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم ست • ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما • و برین قیاس رسیده که بیاید •

رسیدن مشق خیزی - بکمال رسیدن آن چیز محسن تاثیر سے چون نخل رعنا شود چپانه دست سوده ام میرسد گر این چنین مشق پشیمانی مرا •

رسیده - بر قیاس رسیدن که گذشت بکمال نضج و پختگی رسیده و بحد بلوغ رسیده چنانکه گویند فرزند رسیده جان رسیده کشته رسیده و میوه رسیده و آدمی رسیده میر حسن دهلوی سے بر کوی تو رسید رسیدش همه مراد • کشته رسیده را نم باران چه حاجت ست • طاهر وحید سے یکی جنده ای شاه گزیده • کسی کم یافت فرزند رسیده • وله اشکم بسان آبله در سینه خام بود • از ضعف تا بدیده رسیده رسیده شد • وله زمین چو کاغذ آتش رسیده خواهد شد • رسد زلاله اگر موج بر کنار امروز • ز زخم آب رسید و ملا طاهر سے بیا که در شب هجر تو چشم گریانم • چو زخم آب رسیده بهم نمی آید •

مع الشین المعجمة

رشتتن - بالکسر رسیدن پشم و پنبه و مانند آن - صائب سے ما نخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم • یک رشته درین کارگه جز آه نرشتیم •

رشته - ریسمان و مرضی ست که در پای هم میرسد و آنرا نار خوانند و در طب فیشینیز دیگر طلا دیبا شد و این مجاز مشهور ست و به معنے لفظ بیماری رشته نیز مستعمل از عالم تب دق و تب غب • شیخ شیراز سے یکی را حکایت کنند از ملوک • که بیماری رشته کرد ش چو دوک • محمد قلی سلیم سے دارد آبی چمن عشق که یک قطرهٔ او • مرغ ناخورده زبان رشته برون می آید • وله هر ریشه رشته ایست که نیز بر آمد ست • آتش هوای این چمنم سازگار نیست • و بمعنی نقش سطر حسین ثنائی سے بر رشته اگر قلم حدیثی • زان پسته شکرین نویسد • عقد گهری شود که زان عقل • هر دور سے گوهر ثمین نویسد • و نام آشے و حلوائی و انیهمه نیز مجاز ست و در هندوستان بمعنی خویشے و قرابت استعمال می یابد لیکن سند آن از کلام استادان بنظر نیامده به تقدیر بمعنی اول فربه باریک دراز کوتاه پرتاب هموار نمدار پاره پاره صد پاره بگسسته گوهر کشیده از صفات و نبض از تشبیهات اوست - میرزا محمد زمان راسخ سے طبیبے از دل تدبیر آگاه • زنبض رشتهٔ تقدیر آگاه •

رشته الماس - تار فولاد - علی قلی بیگ علی ترکمان سے بخیه چندے به چاک دل نزد امشب که من • رشتهٔ الماس را در چشم سوزن کرده ام •

رشته باران - قطره هاے باران که از خط طبس رشته دار بنظر می آید - میرزا صائب سے از هواے تر بر فروزد چراغ خشم تر • رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم •

رشته بر شهر کردن و کشیدن - ؟

رشته بر انگشت بستن - رشته بر انگشت پیچیدن

رشته بحنیرے بستن - ترجمه ارقام سب چون چیزے را خواهند که فراموش نشود و بر وقت بیاد باشد این عمل میکنند خواه انگشت خود بود خواه انگشت دیگری که آنرا دیده وعده بیاد آید و حالا مطلق بر یاد داشتن هم آرند - میرزا صائب سے غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش • موے سفید رشته بانگشت بستن ست • وله بسکه بیماری خشم به رگ جان پیچیده • ساعدم رشته بانگشت طبیبان پیچید • وله شد پنجه سیمین تو در صد نگارین • از رشته جانها که بانگشت تو بستند • ابو طالب کلیم سے از شکست کشتی ما تا گهی یاد آورده رشته هاے موج بر انگشت طوفان بسته ام • عبد اللطیف خان تنها سے هیچ کس از سینهٔ صد چاک من یادے نکرد • گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها • میرزا جلال اسیر سے شرطے نموده ام که بیاد ست یاد من • این رشته بسته است ببال دو پرم هنوز • شاپور سے رشتهٔ جان خود بر انگشتش از پے یادگاری پیچیم • در این عالم ست گره به بند قبا زدن که بیاید •

رشته بریدن - رشته بستن - رشته بسوزن کشیدن - هر کدام معروف مخلص کاشی سے بگسستن از تو مخلص نگسلد مهر • به تیغ این رشته را نتوان بریدن • میرزا صائب سے از علائق رشتهٔ الفت بریدن مشکل ست • می پرد بیجا است چشم سوزن عیسی هنوز • وله ز بخیه زخم کهن پاره میکند زنجیر • کدام رشته بسوزن کشیده اند امروز • نور الدین ظهوری سے کو رفوگر رشته در سوزن مکش • کرده چاکے با گریبان اختلاط • میرزا بیدل سے رفته ام عمریست زین محفل نواے فرصتم • ساده بودهان رشته می بندند بر سازم هنوز •

رشته بیجان - بموحده و جیم تازی تار نازک بنیاد

ضعیف تاب نیافته واین از اہل زبان بتحقیق پیوسته
مخلص کاشی ــ مناسب از برای سبحه نبود رشته سجان
بکشش وز زندگی مخلص بخاک کربلا خورد ؛ میرزا صائب
ــ اگرچه سور نا غرم چیده پیدم قریه است ؛ رشته سجانم
اما بکمر پیچیده ام ولـه چند زنجیر کند پاره دل بیتابم ؛
تار سجانے از ان طرۀ طرار بیار ؛

رشته پاره شدن - معروف - ملا قاسم
مشهدی ــ کے شود در دیش غمگین ز انقطاع روزگار
نیست غم گر پاره کرده رشتۀ از سال او ؛ ابو طالب کلیم
ــ چرخ با صاف دلان بسکه بهانه طلب ست ؛ رشته
گر پاره شود آب گهر خواهد رفت ؛

رشته تافتن - معروف - امیر خسرو ــ تافت
جهان رشته صبح از سپهر ؛ دوخت بسے جبه مشکین بهر ؛
رشته تاک - کنایه از رگ تاک - محمد اسحٰق شوکت ــ
میکدا ز دیده جانم چون شراب لاله گون ؛ رشتۀ تاک ست
پنداری رگ نظاره ام ؛ ومیتواند که عبارت از نخ تاک
باشد و آن چیزیست رشته مانند که از شاخهاے تاک
برمی آید ومیتواند که تحریف بود وصحیح ریشه تاک ؛ والله اعلم
بحقیقة الحال ؛

رشته تب - ریسمانیکه دختر نارسیده بدست چپ
بریسد بقصد به شدن صاحب تب وبران افسون
خوانده بربندد - میرزا صائب ــ کشایشها بود در
انتها از بستگی دل را ؛ گره از رشتۀ تب عقدۀ تبخال
بگشاید ؛ مجیر الدین بیلقانی ــ مو دلیست گره برگره ؛
چو رشتۀ تب ؛ بترس از که ازین گنبد گره سیما ؛
امیر خسرو ــ پیچیده سخن بود چو زنجیر ؛ چون رشتۀ
تب همه گره گیر ؛

رشته جادو - نور الدین ظهوری ــ عقل پیچید چو
رشتۀ جادو ؛ در پیر بخانۀ طویلۀ او ؛
رشته جان ووفا داشتن - کنایه از مورد حظ
عظیمے بودن واسیر شخصے شدن ؛
رشته چیزے نگاهداشتن - حسین ثنائی ــ
کشد و سازی این رود نابر وز نشور ؛ اگر گو رشتۀ

خورشید را نگهداری ؛
رشته خطائی - نام داروے واین از اہل زبان
بتحقیق پیوسته الباب ما بچاپیست و آنرا در قالب
میریزند بروے آتش ودر باریک باشد مثل نخ
ابریشم و انرا آنرا در برنج میسازند وبا مغز بادام و
فستق ونبات وعرق بید مشک گلاب میخورند خاصه
وقت افطار صوم - طغرا در قطعه آورده مستوفی گرسنه
دوات چینی را ظرف مانده خوانده تار ابلقه سیاه را
رشته خطائی معتبر داند ومیرزا جلیل نوشته - الٰهی تا
برخوان سیمین فلک هر صبح وشام رکابی زرین آفتاب
از خطوط شعاعے پر از رشته خطائی ست الخ ؛
رشته دراز دادن - رشته دراز کردن -
کنایه از مهلت وفرصت دادن - امیر خسرو ــ
بردل آسوده نخواهی گره ؛ تا نتوان رشته دراز ش
ده ؛ رشته گره داد ند پریشان دراز ؛ رشته گره ها ے
دگر کرده باز ؛ ولـه گر دل سرد بسن بازی کند با موے
تو ؛ رشته چندی درازش ده زجعد چون کمند ؛ میرزا
صائب ــ جان آرمیده میشود از اضطراب عشق ؛
بینا رشته را دراز کند پیچ وتاب عشق ؛
رشته در زمین ریختن - کنایه از گوهر قیمتی ریختن - امیر خسرو ــ
ریخت بسی رشتۀ در زمین ؛ گشت یک رشته سر رشته زمین ؛
رشته در دست خواب خورد اشتن - کنایه از خصلت بیهی
داشتن وغیره از خوردن وخوابیدن منظور نداشتن ؛
رشته رشتن - بالکسر ریسیدن پشم وپنبه ومانند آن
کمال خجند ــ از خرقۀ تنت میدکمال آن بود بگفت ؛
این رشتۀ باریک همین خرقۀ کو رشتشت ؛
رشته زدن - کنایه از پیمودن زمین به جریب
چه هر چیز را که بچیزے پیمایند آن چیز را برابر آن چیز
میزنند ا ے تطبیق میدهند ومعنی تسویه وهموار ساختن
ومستقیم کردن هم میتوان گفت - خواجه نظامی ــ
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ؛ بر رشته زدن
رشتها ساز کرد ؛ ز فرسنگ تا میل وا ز مرحله ؛
بدستی زمین را نکردی یله ؛

رشته سرورگم - رشته که سرش یافته نشود
میر یحیی شیرازی ــ رشته بر عقده کارم ز لبس
سر در گم ست ؛ صد گره انگنده ام تا یک گره وا
کرده ام ؛ میرزا صائب ــ کسے از رشته سر در گم
آگهی دارد ؛ که شب از خار خار دل به بستر سوزن
افشاند ؛
رشته شب - امیر خسرو ــ چو رشته کو تر گردد ز تاب
رشته شب چرا دراز شد از تاب دادن مهتاب ؛
رشته شمع - رشته که درمیان شمع بود - میرزا صائب
ــ بسکه صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین ؛ رشته
شمع ست گوئی رشتۀ نظاره ام ؛ حسین ثنائی ــ
لذت سوختن از شمع مجو ؛ رشته دیگر رگ جان دگرست ؛
رشته صبح - کنایه از صبح کاذب چه صبح کاذب را در
حق طول وباریکی بارشته وبادم گرگ تشبیه میدهند -
امیر خسرو ــ یکی در ابر بهارے نگر که رشتۀ صبح ؛ چگونه
میگسلد دانه هاے لولو را ؛ ولـه آسمان دست مه از
رشته صبح ؛ پیش ابرو ے چو ماهت بسته ؛
رشته ضحاک - کنایه از مار ضحاک وچون ضحاک
عمر دراز یافته بود گاهی از ان معنی طول زمان نیز اراده
میکنند ؛
رشته عمر - رشته که عدد سالهاے گذشته از عمر
از عقود آن معلوم کنند - صائب ــ گوهر دندان
زپیرے ریخت چون شبنم بخاک ؛ عقدها در رشته عمر اند
شمار سال ماند ؛ طاهر غنی ــ گشت چون رشتۀ عمرم
کوتاه ؛ معنی سالگره فهمیدم ؛
رشته قطایف - نوعے از حلواے لطیف ونفیس ؛
رشته کردن - رشته کشادن - رشته
کشیدن - رشته گسستن - رشته گسیختن
هر کدام معروف - اوحد الدین انوری ــ سیل تو
در خنده شد رشته پروین کشاده ؛ جنس تو سر رشته
ساغر مهر شکست ؛ ملا قاسم مشهدی ــ سو ز محبت عشق
فرو برده اند خلق ؛ تا گوهری برشته جانی کشیده اند ؛
ابو طالب کلیم ــ خواه گسیخت رشتۀ الفت ز پیچ وتاب

دیگر کلیم آرند سه آری میان بس است ملا طاهر قمی سه
تا چو سوزن رشته الفت گسستیم از جهان * سر برون از یک گریبان با مسیحا میزنیم * میر معزی سه در صره کردم آنزاد انگه لشکر جودش * بر داشتم قلم اگر دم برشته گوشر
تسلی شیرازی سه دلهاے بخون غرقه در آورده زلفت * چون غنچه که در بهار در رشته کشند *

رشته مریم * رشته که مریم سرشت و باریکی تمام موصوف بوده - شیخ عبد الوهاب نوشته مرویست که رشته مریم چنان باریک بود که بدون دوتا کردن تا فته نمی شد * خاقانی سه تنم چون رشته مریم دوتا هست * دلم چون سوزن عیسی ست یکتا * میرزا صائب سه چه خشک مغزی اے سوزن عیسے بزخم من * ز نو این دل شگاف از رشته مریم نمیگیرد * وله خشک چو سوزن شدست از عرق شرم * رشته مریم ز شرم موے میانش * درویش واله هروے سه نفس عیسوی ار نیست نصیب واله * تنی از هجر تو چون رشته مریم دارد *

رشته نکنند * ریسمانیکه بدان جامه خواب و امثال آن دوزند کمافی السروری *

رشته وار - بواو بمعنے باندازه یک رشته - میرزا صائب سه در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست * سوزنے در راه عیسے سد آهن میشود *

رشک - بالفتح غیرت و زهر خناق از تشبیهات اوست و با لفظ خوردن و کردن و آمدن و بردن و داشتن مستعمل سه گر سر عاشقے ای مدشکن خواهی داشت * دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهے داشت * میر رفیع الدین حیدر معمای رفیعی تخلص سه دوش بر نعش رفیعی رشک ها بردم که تو * همره نعش گریان تر از اهل عزاے آمدی * اوحد الدین انوری سه در بزم رشک برده اند و شاخ درختان * در دل شرم خورده از ابر در بهار * میر معزی سه اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود * که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم دارے * میرزا صائب سه
مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید * که در هر گردشے جان دگر میگیرد از مینا * علی قلی بیگ علی ترکمان سه بسکه در هجر تبان دلگیرم از اوضاع خویش * هدف ما رشک بر حال خموشان بیکنم * شیخ شیراز سه رشکم آید که کسے سیر نگه در تو کند * باز گویم که کسے سیر نخواهد بودن * میر خسرو سه بر کف پا بوسه میزند زمین * رشک همیکرد سپهر برین * نور الدین ظهوری سه رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم * با لب خنده خنجر او دیده گریه زاے را * وله قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک * زین طوق پیچ خورده که در گردن منست * وله بزهر رشک بر دهر شهد وصال * هلاک گشته تریاق روزگار منم * میرزا حسن واهب سه در وصل رشک میخورم و در فراق خون * افگنده عاشقے بعذاب ابد مرا * و بمعنے غیور مجازست از عالم ع علی عفت و حکمت و مرد یست *

رشک کش - بضم کاف آنکه از رشک کشته شود نور الدین ظهوری سه مرحمت های درد اگر اینست * میشود رشک کش دوائی چند *

رشکن - بنون نسبت مثل رشک از عالم رمین و ریحن *

رشوة - بالکسر و بالضم پاره یعنے چیزیکه براے کارسازے ناحق به کسے دهند و با لفظ دادن و گرفتن و ستاندن و خوردن مستعمل - میرزا صائب سه برشوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را * مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد * میر خسرو سه انچه ز دست تو در من میخورد * رشوت آسایش تن میخورد *

	مع الصاد المهملة	

رصد - بالتحریک و بالسکون چشم داشتن *
رصد بستن در کارے - کنایه از کار عمده کردن و همچنین زیج بستن و بمعنے قید بسرعت
هر چه تمام تر نیز کرده اند و این فرد نیست سنجر کاشی سه میتوانم بست در دانائے هیئت رصد * فال افسر میزند از گردش اختر سرم *

رصد بند - منجم -

رصد گاه - نظرگاه و اوج کاه - خواجه نظامی سه تنیده نقش در رصد گاه دور * بر دعانیان بر جسد هاے نور * کذا فی الرشیدی -

رصد نشین - رصدور - بواو منجم و ستاره شناس زیرا که همیشه چشم برنداب دارد - درویش واله هروے سه خوانند رصدوران بنا * برج سر طانش شرخ گلها * هست ز تو رصد نشین تشویر * تدبیر نه و کمال تدبیر *

	مع الضاد المعجمة	

رضا - بالفتح خوشنودی کذا فی المنتخب و بعضے بکسر خوانند و فارسیان بمعنی خوشنود هم استعمال کنند و این مجازست - میرزا صائب سه بهشت نسیه او نقد میشود صائب * اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد * حاجی محمد جان قدسی سه زگیتی رضا نیست جز سفله دون * که هم دون نوازست و هم سفله پرور * حیاتی گیلانی سه عطیه فیض رسانست و جرم عفو پذیر * بهر چه هست رضائیم غم چرا داریم * و با لفظ دادن و آوردن بمعنی اجازت دادن و آوردن مستعمل - سنجر کاشی سه ز شکست خاطر من رضا نیند هم * خصم گر رسا دگی شیشه زند بسنگ ما * میر خسرو سه جان مرا خرید خیالش به بندگی * این بنده آن اوست از آن لب رضا بیار * اوحد الدین انورے سه بدست ما چو از این حل و عقد چیزے نیست * بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست * اسیرے لاهجی سه هر چه آید بر تو میدان از قضا و بر قضاے حق بده جانا رضا *

رضائی - پوششے معروف در هند که در ایام زمستان بر سر کشند ظاهرا از مخترعات رضا نام

مخفف ست گویا می نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده اند پس لفظ هندی باشد و هندی بودن ماده این لفظ منافی مقصود نیست ازینجاست که در اشعار زبان‌دانان ولایت دیده نه شده - میرزا بیدل سه از تصرف حکمت نگردیم عریان ❊ چو بیدل بود پوششش ما رعنائے ❊

رضوان - بالکسر و بالضم خوشنود شدن و پسندیدن و نام دربان بهشت چنانچه مالک نام دربان دوزخ و فرامانے رضوان الله علیه بکسر بمعنے خازن بهشت آورده - میرزا صائب سه به بهشتی نتوان رفت که رضوانے هست ❊ نتهم پاے دران خانه که دربانے هست ❊

رضوان کده - بقلب اضافه کنایه از بهشت ❊

مع الطاء المهملة

رطب - بضم اول و فتح دوم خرماے تر و با لفظ چیدن مستعمل - خواجه نظامی سه رطب چین درآمد زره و شیمه خواب ❊ دماغی پر آتش دهانی پر آب ❊ دران باغ رنگین رطب چیدے ❊ وزو واہے هر کرا دیدے ❊

رطل - بالفتح و بالکسر نیم من و آن دوازده اوقیه است ❊ هر اوقیه چهل درم و در بحر الجواهر بمعنے پیمانه و فارسیان نیز بهمین معنے استعمال کنند میرمعزی سه صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود ❊ رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر ❊

رطل گران - پیمانه کلان را گویند که پر از شراب باشد و با لفظ زدن و خوردن و کشیدن و برسر کشیدن مستعمل و این مجاز است - میرزا صائب سه در خرابات محبت شیشهٔ بی ظرف نیست ❊ ذرهٔ بر سر کشد رطل گران آفتاب ❊ وله سه رطل گران بالاتر از پیمانه است ❊ بے خبرتر از جهان هر کس که صاحب جاه تر ❊ خواجه نظامی سه بیاد شه آن مشتری بیکران ❊ چو زهره کشیدند رطل گران ❊

خواجه شیراز سه راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ❊ شعرے بخوان که با آن رطل گران توان زد ❊

مع العین المهملة

رعایت - بالکسر نگهداشت چیزے کردن - میرزا صائب سه گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی ❊ چند ازین بیگانه‌ای نا آشنا وقت ست وقت ❊ اسیر شاهی سبزواری سه جفای تو بر دل نهایت خوش ست ❊ ز شه بر رعیت رعایت خوش ست ❊

رعشه - بالفتح لرزیدن و لرزه کذا فی المنتخب و بالکسر کذا فی بحر الجواهر و با لفظ افتادن و افگندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل - سیدے محمد عرفی سه از رگ و ریشه غمم بکشد ❊ رعشه در جان غم در اندازد ❊ صائب سه همچنان غافل ز مرگم گرچه از موے سفید ❊ در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است ❊ وله سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افگند ❊ رعشه چون آب روانش در رگ جان افگند ❊ نورالدین ظهوری در تعریف شراب سه بنفشش دهد نبض اگر جویبار ❊ کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار ❊ بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب برچیدن ❊ شکیباے که تواند کردن نصیح ناشکیبا را ❊

رعشه دار - بدال - رعشه ناک - بنون به معنے - سیدے محمد عرفی سه ز انقلاب چرخ می لرزم بآب روے خویش ❊ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ❊ میرزا معز فطرت سه دوش کز موج سرشکم آسمان پر هاله بود ❊ مے بدست رعشه ناکم شعلهٔ جواله بود ❊

رعنائے - خویشتن آراشدن و بمعنی دو رنگے نیز مستعمل فارسیان ست ❊

رعنائی فروشان چمن - گلها و ریاحین دانش سه سایه پرور نوجوانان را بگلزار آورد ❊ شوق رعنائی فروشان چمن بے اختیار ❊

رعونت - بالضم خویشتن آراشدن و نادان شدن و فارسیان بمعنی غرور و تکبر استعمال نمایند ❊

مع الغین المعجمه

رغبت - بالفتح خواهش نمودن تعدے بفے در و بر تا فتن تعدی بعن و با لفظ آمدن و افتادن و داشتن مستعمل - میرزا صائب سه تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را ❊ دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر ❊ درویش واله هروے سه به سیر گلشن اندکے رغبت افتد ❊ گر آئینه در گلستان نباشد ❊ میرخسرو سه جان خود را شکار او کردم ❊ رغبتش بر شکار میباید ❊

مع الفاء

رفتار - حاصل بالمصدر رفتن و مستانه شتاب آلود از صفات و موج از تشبیهات اوست و با لفظ کردن مستعمل - شیخ شیراز سه خرکه کمتر نهند بروی بار ❊ بره آسوده تر کند رفتار ❊ میرزا رضی دانش سه جلوه شوخ تو شورش در چمن می افگند ❊ سرو سیلزده چو طوفان موج رفتارت کند ❊

رفتن - مقابل آمدن بمعنی قصد کردن و بیهوش شدن - میرزا صائب سه صائب چه رفته گلے از بوسه اش بچین ❊ دائم زمان وصل بسر نمی شود ❊ وله ع بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می آئی ❊ وله هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم ❊ زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ امالها ❊ وسلے دشت بیاضی سه هرچند میروم که نیایم نمی شود ❊ با دیده بر رخت نگشایم نمی شود ❊ ابوطالب کلیم سه غرت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم ❊ چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم ❊ واز خود شدن حضرت شیخ حسن سه شهری دماغ سودا ما نمی آید بجوش ❊ میروم

تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم + بمعنی مردن چنانکه +

رفتن چراغ - خاموش شدن - طغرا سے بی صحبت دلم هنوز خود نرود شام فراق + این چراغیست که از رفتن خود آگاه است +

رفتن در چیزے - فرو شدن و خلیدن سلیم سے در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست + خار میسوزد اگر در پاے مجنون می رود + محسن تاثیر سے دی رفت تا دشنش بدل ناتوان او + امروز خود بدیدن تاثیرے رود +

رفتن حنا بهند - سیاه شدن حنا مثل آمدن حنا بهند - محمد قلی سلیم سے نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال + تا نیامد سوے هندوستان حنا رنگین نشد +

رفتن خانه - گردیدن خانه - سائر اسے مشهدے سے خانه ام وادی بوادی میرود چون گردباد + طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است +

رفتن درم و دینار - رواج یافتن آن - خواجه جمال الدین سلمان سے ما دل تا سره داریم به بازار غمت + درم قلب نداریم رود یا نرود +

رفتن تقصیر - و امثال آن بمعنی واقع شدن آن - ملا خواجه علی برادرزاده حاجی محمد جان قدسی سے دو گنه کو جانب ما بود تقصیرے نرفت + چون در آمرزش که کار اوست تقصیرے کند +

رفتن قلم - نوشتن قلم - ملا میرک جان قمی سے ولا حریص نگردد بداده قانع باش + که هرچه رفت قلم بیش و کم نخواهد داد +

رفتن گرد سر - گردیدن برگرد سر - وحید سے میردم گرد سرت گر نشنوی از من تمام + شمهٔ حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست +

برون رفتن - معروف - حضرت شیخ سے برخیز سوے عالم بالا برون رویم + از خود جدا و آن قدر عنا برون رویم + ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت + چون ما در سینه چاک بصحرا بردن رویم + و بعضے گویند این وقتی صحیح باشد که رفتن و بردن رفتن بیک معنی بود و الا فلا +

رفت و آمد - همان آمد و رفت - ملا قاسم مشهدی سے ز رفت و آمد نفسهاے بد نسبت خبر دارم + صدا آید بگوشم چون در دل باز میگردد +

رفت و رو - رفت و روب - بالضم از عالم جستجو و شست و شو - بابا فغانی سے تا جو شیر و قصر برجه گذاشتیم + ساقی بگو که میکده را رفت و روکنند + میرزا صائب سے گر نخواهد مهمان دل شد آن یار عزیز + آه چندین خانهٔ دل را چه در رفت و روست + جناب سراج المحققین سے اهل بینش بصفا ساختگی نشناسند + خانهٔ چشم چه محتاج برفت و رویست +

رفته - کنایه از خود شده و عاشق حیران شیخ العارفین سے بستهٔ زلف مشک سا گشته + چشم فتنه زا + رفتهٔ جلوهٔ رسا کرد که گردیار گرد + و هم برین قیاس وا رفته که سندش بجای خود نوشته آید +

رفته رفته - کنایه از تانے و تدریج سے حسن روز فزونش بصرفه میگویم + که رفته رفته مبادا زبت خدا گردد +

رفرف - در صراح بال جنبانیدن مرغ و فارسیان بمعنی تیزی رفتار موج استعمال کنند صائب سے بشتابی که گذشتیم ازین وحشت گاه + رفرف موج گر از سر دریا گذرد و دل الجمان گذران یست که آسان گذرد + رفرف موج درین ریگ روان میماند +

رفع - بالفتح برداشتن و این مقابل وضع ست میرزا جلال اسیر سے باده رفع غمی از خاطر غمناک نکرد + که بصد رنگ خجالت دل ما چاک نکرد +

رفو - بفتحتین و همزه آخر نیکو کردن دریدگے جامه را بتار و پیوستن بچیزے و فارسیان بفتح اول و ضم و معروف خوانند و با لفظ زدن و کردن و داشتن و برخاستن مستعمل - ملا قاسم مشهدی سے دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود + زخم دیگر بکف آمد که رفویت برخاست + نفس را نیست ره در سینه از بسیاری مرهم + نباشد جاے تار از بس گریبانم رفو دارد + منعم خان خانخانان اکبرشاهی سے دل خریده زبد معاملگی + چشم افگنده کین رفو دارد + محمد رضا خوانساری سے چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند + صد چاک دل به تار نگاهے رفو کنند + میرزا صائب سے گر زشتهاے طول امل را کنند صرف + مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند + درویش واله هروی سے از تلر کنده انهٔ کائنات عشق + گر دست چاک دیده بردے نکو رفو + بچاک رفته ز دست جنون سوے دامن + بغیر سوزن مژگان که زد رفو گستاخ + ملا حیاتی گیلانی سے هر چند رفو زدیم شد چاک + این سینه همه بد دوختن رفت +

رفو کاری - بمعنی رفو کردن - ملا طغرا در تعریف دستار سے تمام رفو کاریش در عراق + بیک جفت تا هنر گشته طاق +

رفوگر - آنکه جامها بتار پیوند کند مرادف همگر و ادنیست که مجد الدین شاعر را که رفوگر بوده همگر گویند - ابو طالب کلیم سے جامهٔ عرض نکویان چو در دوختن دوخت ز بانکه پیراهن گل را برفوگر ندهند +

مع القاف

رقانه - در ملحقات یک خانه از چار خانه ورق دفتر و حساب نویسندگان در طول و رقانه اول را صد و رقانه آخر را بارز و رقانه میانه را اوسط خوانند +

رقص - بالفتح جنبیدن و برجستن و با صطلاح اهل نغمه پای کوفتن با صول نغمات بود و با لفظ کردن و زدن و افگندن مستعمل - نخستین بیاید دمولوی معنوی سے همین بزن دستی که آن شاید رسید

بات بزن رقصے کرالا ابر ودہ میر خسرو سے بلبل
طوبی کر نواز دبلند + رقص در ادریس و مسیحا فگند +
در قصیدہ ن معہ رجعلی فارسان بست +

رقص بسمل - کنایہ از دست و پا زدن مذبوح +

رقص بیاد مستان دادن - ظاہر اشلی ست
از عالم سرو دبستان باد دادن وامثال آن +

رقص بستان یاد دادن میرزا بیدل سے شب سکند
اشب بچشم گریان رقص + کہ دادہ ست نسیم یاد بستان رقص +

رقص پہلو - از پہلو بہ پہلو غلطیدن و آن عبارت
از استراحت مست سے نیمی زحیاست رقص پہلوست +
وان نیم دگر شراب تا ہوست + و تا ہو بفوقانی و ہای ہوز
بواو رسیدہ شرابیکہ لقع و انبیق کشند چنانچہ
در ہندوستان شائع ست +

رقص پیراسے - ملا طغرا در مجمع الغرائب سے
بود تا از دف او رقص پیراسے + سبک خیزی
کند کوہ گران پاسے +

رقص چار پارہ - از انواع رقص ست - میرزا
یحیی وزیر مازندران سے چار فصل ہمی داد عیش را
دادن + بہ است در نظر از رقص چار پارہ مراد +

رقص درختان - کنایہ از جنبیدن شاخ و برگ
درختان بزور باد + شیخ العارفین سے بیا صوفے
ببین وجد گل و رقص درختان را + بہار از خرقہ
پشاوس زاہد فصل باغ آمد +

رقص روانی - از انواع رقص - سید حسین خالص سے
گذشتن از سر جان بے تعلق را بوجد آرد + طپیدن
کمتر از رقص روانی نیست بسمل را + میرزا صائب
سے تا خدنگ غمزہ بال و پر فشانی میکند + خون ما
افسردگان رقص روانی میکند + ولہ نہ تنہا میکند
رقص روانی آب روشن دل + کہ سرو پای در گل
ہم درین گلزار مے رقصد +

رقص ژالہ - رقص صنوبر - سند دومین در رقص
طلا گذشت - میر الٰہی ہمدانی سے در دشت سینہ ام بنگر
سیر لالہ را + بر دوش سبزہ مژہ بین رقص ژالہ را +

رقص طاؤس - در لفظ غار غار گذشت +

رقص فانوس - گردیدن فانوس - میرزا صائب
سے ای خرام آبحیوان کردہ از رفتار تو + رقص
فانوس فلک از شعلۂ دیدار تو +

رقص فرنگی - رقص فرنگیچی - رقص کچول -
رقص فرنگیچے بزیادت تحتانی بعد الکاف انواع
رقص ست و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بوزن طول
جنبانیدن سرین در وقت رقص را گویند - شرف شفروہ
سے بکشاد نقاب و گفت زیبائی بین + در رقص کچول
شد کہ رعنائی بین + یکدستہ گل بدست فندقہا
سرخ + یعنے گل با تلے خرمائی بین + حکیم شرف الدین
شفائی سے چیز بستن و رقص فرنگیچے کردن + فرنگیچے و
ندیم ہیون فرزنیست ضرور + ملا نوعی نہردی سے
بہ بیند یک سر مو جلوۂ آن زلف اگر زاہد + کند رقص
فرنگیچے بہ بزم کفر و ایمانش +

رقص ملا - باصطلاح معلمان نقوط و حرکات
جالع باشد - عطاء الشعرا عجاز ہروی سے در علم کرشمہ
رقص ملا + بازیچۂ طفل مکتب اوست + لیکن شعار
رقص صنوبر ست - میرزا صائب سے اگر در رہ نکوی
آزادگی ثابت قدم باشی + بزیر بار دل رقص صنوبر
میتوان کردن +

رقعہ - بالضم پارۂ کاغذ وجامہ و مانند آن لہذا
دق فقرا را مرقع گویند و با لفظ دوختن و زدن بمعنے
پیوند کردن مستعمل - نظام دست غیب سے ہر نفس
داغ دگر بر تن خود سوخت نظام + ہمچو آن رقعہ کہ بر
خرقۂ پشمینہ زنند + شیخ شیراز سے ہم رقعہ دوختن بہ
والزام کنج صبر + کز بہر جامہ رقعہ بر خواجگان نبشت +
سلیم سے صبح شد ست من از خواب صبوحی برخیز +
کہ صبا آمدہ و رقعۂ از گل دارد + و نظر بہمعنی رقعہ
زر کاغذی را گویند کہ بر حاشیہ اش نقش و نگار بطلا
کردہ باشند و وسطش را خالی گذاشتہ +

رقص شطرنج - خانہائے بساط شطرنج - میر حسن
دہلوی سے چون حساب رقعۂ شطرنج غمہائے ترا

ہیچ پایانے ندیدم دو شمار از جا گذشت +

رقعہ مہمانی - رقعہ کہ بتقریب دعوت و ضیافت بہم
نویسند جناب سراج المحققین سے نامہ پرداختم از
طفل سرشک + لخت دل رقعۂ مہمانی بود +

رقم - بالتحریک خط و نوشتہ ارقام جمع و بلفظ زدن
مستعمل - حکیم زلالی خوانساری سے آویختہ ام از طرف کعبہ
رقم را + یعنے کہ صلائیست عرب را و عجم را + و رقم
در ایران فرمان را گویند و بسکون نوشتن فارسیان
بدین معنی نیز بتحریک استعمال نمایند - میر خسرو سے زانچہ
حکمت و توقیع راز + نیست مگر این رقم جان نواز +
بہر تقدیر با لفظ کردن و دادن و زدن و نوشتن و
کشیدن و راندن و شدن و خوردن و پذیرفتن و
شکستن و ریختن و فشاندن و چکیدن و زدودن و
کاشتن مستعمل ست و لیبن کنایہ از مطالعہ خوب کردن
و بدیع و خوش و مشکین و جواہر و زرین و پریشان از
صفات اوست - طالب آملی سے رقمہاے کلکم اگر بکاوے +
ز ہر نکتہ مدعاسئے برآید + ولہ مشکین رقم زلف کہ دل کاہ
من افتاد + کین طرہ آہم خفقان شکن افتاد + ولہ
رقم مشکین فشاند کلک راقم غالیہ موئے + ز چین
زلف او پیچیدہ بر نوک قلم دارد + ولہ آب حیوان
اگر و ہند کشم + رقم انتخاب بر آتش + ولہ کہ میزند
رقم گریہ کز در و دیوار + صریر خامۂ مژگان بگوش می آید +
ولہ تا یک شکن ز سنبل زلفے رقم زند + صد جا ہی نوک
خامہ ام از ننگ بشکند + میر حسن دہلوی سے ای خط تو
از مشک بر انگیختہ مہ را + بر دفتر طاعت رقمی اندہ گنہ را
درویش والہ ہروی سے در مجادلہ در اولین سخن بستم +
رقم ندم بسر نامہ حرف پایان را + ولہ چو مدح شہ دین
رقم کرد زبید + قلم را خطاب جہان پہلوانے + سید سے گفتہ
عرفی سے اعجاز حسن نیست کہ کلک قضا نسوخت +
بر لعل آتشین خط سبز رقم + میر خسرو خطاب
بہ نسیم سے بجوان بخضرت اوز نہار از سر سوز + گلتے کہ
نوشتم بجنون دل رقمش + بہ شترک شد قدری زان
سواد + نصب علم را رقم فتح داد + حسن تاثیر سے وصف

نخش در سفینه که رقم شد * برگ گل تر کنند جلد کتابش *
میر نجات سـ خط نخوانده ست بردیش رقم مغروبی *
پیش هر کس شفاعت ندیده ست هنوز * و منا شیر
و فرامین که شاهان امیران بامرا وغیره نویسند ـ شفائی
سـ خلعت که حکم غلامی بمشک ناب نوشت * برات جزیه
خوبی بر آفتاب نوشت * وله مشوش ست خط دلکشت
که نشی ناز * رقم بخون من از ردی اضطراب نوشت *
و در دفترخانه بادشاهان جواهر مرصع را رقم نویسند ـ
میرزا صائب سـ ز الفت بمشک اگر رقم بندگی کشد *
آن خون گرفته کیست که خواهد گواه آرد * وله از دل خود
رقمی نقش پذیری نبرد ای * همچو آئینه زهر نقش دگر
سوی مکن * نه از نازست اگر کم حرف افتاد ست
بهایش * قلم چون تنگ شق افتد رقم زد بیر برد *
نور الدین ظهوری سـ چنان ریزد از جود و احسان رقم
که سر پیچد از نام حاتم قلم * وله صفحهٔ سینه ام اگر کند داغ *
رقم انتخاب خورده دلم * خواجه شیراز سـ نام حافظ رقم
نیک پذیرفت ولی * پیش رندان رقم سود و زیان
این همه نیست *
رقم بخون ـ بمعنی بر قیاس خط خون که گذشت و
سند این در سر سخن برآید *
رقم پرور ـ رقم زن ـ رقم سنج ـ رقم طراز ـ
رقم کار ـ رقم کش ـ نویسنده و محرر و اولین دو این
صفت نامه و مکتوب نیز آمده ـ ملا عبد الصمد ہاتفی سـ
رقم زن بود نامه و نامهٔ * که بیرون نیاید ز سر خامهٔ *
ملا طغرا در تعریف شب سـ شبی بر سر نانوی مشق نفد *
رقم کار مرد صباحت فروز * سیدی محمد عرفی سـ بسوی
کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت * که ای رقم کش کردار
خوب او زشت مباد * وله بهنگام رقم سنجی احکام کوکب
پرستیں نہ بحجرہ در پیش دبیرم *
رقیبه ـ مزید علیه رقیب ـ ابراهیم ادهم ارتیمانی سـ نازم
تنیر یار که با این غرور حسن * دائم غم رقیب بد اندیش میخورد *

مع الکاف التازی

رکاب ـ بالکسر چیزی که طرفین زین بندند تا پای
دران نهاده سوار شوند نصرت آب و هلال از تشبیهات
اوست ـ میرزا صائب سـ گذشته است هلال رکابم
از خورشید * من از فلک دگی سوی بالای نیم * و فارسیان
بمعنی اسپ سواری و پاب و پیاله استعمال نمایند و بعضے
بمعنی قید مشت پهلو نیز کرده اند و اینهمه مجاز است
افضل الدین خاقانی سـ دو اسپه درای در رکابے
در آور * کزان جرعه صبح یکران نماید * خواجه نظامی سـ
به نیروی بازوی و زخم رکاب * چپ و راست افگنده
شد بیحساب * مولوی معنوی سـ شود یوسف اگر
گرگ شود موسی چو فرعونے * چو بیرون شد رکاب
تو سر آخر گشت پالانے *
رکاب افشاندن ـ کنایه از تهیه سواری کردن ـ
خواجه نظامی سـ پس از سالی رکاب افشاند بر راه *
سوی ملک سپاهان راند بنگاه * بدانجا همچنان بر دست
زرین * رکاب افشاند سوی قصر شیرین *
رکاب باده ـ پیالهٔ شراب *
رکاب با رکاب زدن ـ کنایه از همراه رفتن در
سواری ـ حسین ثنائی سـ آسمان اندر رهش از چه
رو میگردش * با رکابت ماه نو گرنه رکابے میزند *
رکاب بعباسی کشیدن ـ محسن تاثیر در تعریف
نقاش سـ رضا بر گرد کلکش گر رسیدی * رکابش را
بعباسے کشیدی *
رکاب جنبیدن ـ کنایه از تهیه سوارے
اوحد الدین انوری سـ چون بجنبد رکاب منصورت *
اے قیامت که آن زمان باشد *
رکاب دادن ـ ملا طغرا سـ زان مشیر که ستایش
آرد عنان بچنگ * گلگون سے ترک نگاهت
رکاب داد *
رکابدار ـ شخصے که بغلبگی و پیاله نگاه دارد و در عرف
حال شخصے را گویند که انواع حلواهاے خوب بپزد و
سرانجام سفره که امرا و سلاطین بوجه احسن نماید
و نیز شخصیکه رکاب گرفته اغنیا را بر اسپ سوار سازد
و خودش پیاده در رکاب رود ـ سیفی سـ ماه رکابدار
که جانم خراب اوست * هر جا که میرود دل و جان در رکاب
اوست * ابو طالب کلیم سـ تا آتش گرم نے سوار ست *
دست همه کس بر رکابدار ست *
رکاب دراز کردن ـ معروف ـ اوحد الدین انوری
در جواب سـ گر طعنهٔ از زین که رکابش دراز کن *
گه بدله از آن که عنانش فرو گذار *
رکاب زدن ـ کنایه از رکاب ساختن ـ خواجه
جمال الدین سلمان سـ از پے شبدیز شب و شب
رکاب زرزند * نقرهٔ خنگ آسمان را نعل زرین بزد دم
رکاب سائیدن ـ میر معزی سـ هر کجا ساید
رکاب و هر کجا راند سپاه * نصرت او را راهبر ست و
دولت او را راهبر *
رکاب شکستن ـ معروف ـ ابو نصر نصیرای بدخشانی
سـ گفتم که روم به کعبهٔ اصل * بشکست عنان
رکاب شکست *
رکاب کشیدن ـ دوال رکاب گرفتن در وقت
سواری دادن ـ نظام دست غیب سـ چو پاسے
سعادت کند در رکاب * زگیسو رکابش کشد آفتاب
میرزا طاہر وحید در تعریف زین سـ ستاند اگر نور این
آفتاب * برغبت کشد ماه عیدش رکاب * محمد قلی سلیم
سـ تو چون پیاده روے شاخ گل عنان گیرد * اگر
سوار شوی ماه نو رکاب کشد *
رکاب گران کردن ـ کنایه از تهیهٔ سواری کردن
میر معزی سـ زد و دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک *
چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب *
اوحد الدین انوری سـ هر کجا رائض عزم تو گران کرد رکاب
بر سر توسن افلاک توان کرد افسار *
رکاب گرفتن ـ دوال رکاب گرفتن در وقت
سواری دادن *
رکاب می ـ پیالهٔ شراب *
رکابی ـ همان رکابدار بمعنے دوم کذا فی الکنز
میر خسرو در معراج سـ سوی دولت بحسابش کشید *
رکابی شد و در رکابش کشید * و در فارسی بمعنی

طبقچه و شمشیر که بر پهلو بندند و زیر رکابی نیز گویند - محمد قلی سلیم ؎ ز مفرش کرده ذرهٔ آفتابی ✦ ز خوان او ماه نو یک رکابی ✦ محسن تاثیر ؎ حل کرد در رکابی صد بدر طلای مهر ✦ وصف ترا بصفت قلم آسمان نوشت ✦

مع الکاف الفارسی

رگ - ترجمه عرق بالکسر رگان جمع و بے رگ کنایه از بیغیرت - نورالدین ظهوری ؎ از بے رگی سمند سعیم ✦ رگ در تن تازیانه برخاست ✦ و بریده نشتر زده نشتر گزین خسرده از صفات و کمند کو چه از تشبیهات اوست - نورالدین ظهوری در تعریف سراب ؎ که در کوچه رگ و دو بیچو جان ✦ بدل صد نشان گوید از بے نشان ✦ میرزا صائب ؎ از پیچ و تاب درد ملک را نصیب نیست ✦ این تاب در کمند رگ جان آدم ست ✦ شیخ شیراز در بیت دهم از باب هفتم ؎ ترا شهوت و حرص و کین و حسد ✦ چو خون در رگانند و جان در جسد ✦

رگ ابر - خطے که از ابر نمایان شود و پارهٔ ابر سیاه بدر از سے که بصورت رگ پیدا شد - سید حسین خالص ؎ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی ✦ رگ ابر بیهی گشت و بر وزم بجز بیست ✦

رگ باز گرفتن - در رشیدی کنایه از کاهلی و سستی کردن در کارے ✦

رگ بریدن - معروف -

رگ بسمل خاریدن - کنایه از کارے کردن که بهانهٔ شهران را بکشتن دهد - ناصر خسرو ؎ مرغ چون بر دام و بر چینه نظر افگند ✦ بخت بد آنکه بخارد ش رگ بسمل ✦

رگ پیچیدن - معروف - نورالدین ظهوری ؎ سنی بیا ز غمزه برنازن ✦ که می پیچد از غصه رگهای تن ✦

رگ تلخی - تلخی که در گلاب و شراب باشد - حاجی طالب نصیب صفاهانی ؎ آن گل چو در عرق شود ز آتش عتاب ✦ چین جبین او رگ تلخیست در گلاب ✦

رگ جان - شریان و حبل الورید - مولانا لسانی ؎ بیداد گری پنجه فرو برده بخونم ✦ بگرفته حریفے رگ جانم که توان گفت ✦

رگ جنبیدن - معروف -

رگ چیزے گرفتن - مغلوب و منقاد خود کردن ؎ نشتر بالا ظهوری همه در سینه شکست ✦ بسر انگشت نفس تا رگ تاثیر گرفت ✦

رگ خامی - میرزا صائب ؎ از شوق آتش تو سرانجام داده است ✦ چندین کمند از رگ خامی کباب ما ✦

رگ خراشیدن - معروف - خواجه شیراز ؎ چنگ را بر دست مطرب نه دهی ✦ کو رگش بخراشد و بخروشش زپے ✦

رگ خواب - مصطلح ست و شیخ العارفین در شعر خود ست رگ غفلت نیز استعمال فرموده و معهذا نبض سپردن همه خالی از غرابت نیست ؎ بیخلاف نیشتر افزدن رگ غفلت بدل ✦ نبض آگاه ہے باین خواب گران بسپرده ایم ✦

رگ خوابانیدن - در رشیدی کنایه از کاهلی و سستی کردن در کارے ✦

رگ خوابش را گرفت - یعنی سر رشته او را بدست آورده حیله را بست ✦

رگ خواب کسی بدست آمدن - رگ خواب کسی بدست افتادن - رگ خواب کسے بدست آوردن - رگ خواب کسی گرفتن - کنایه از کاری کردن که شخصے در دست این کس بے اختیار باشد و دست و پا تواند زد زیرا که در بدن بعضے جاها هست که بمجرد گرفتن آدمی را یک گونه بیهوشی می آرد و لاکان این را می شناسند - محسن تاثیر ؎ چون بدست آمد عنانم از رگ خواب سخن ✦ مرکب مضمون بمضمار فصاحت تاختم ✦ میرزا صائب ؎ کرد بیخود از نگه چشم سخنگوئی مرا ✦ خوش رگ خوابے بدستم از سخن افتاده است ✦ هر که آورد رگ خواب سخن را بدست ✦ بیبریدن زقلم پاے بدفتر نکشد ✦ شفیع اثر ؎ تا گرفته است رگ خواب دل آزاری من ✦ ماه من گوش بافسانه بدگو نکند ✦

رگ در تن برخاستن - رگ در تن جستن - کنایه از استیلای خشم و غضب - نورالدین ظهوری ؎ از بی رگے سمند سعیم ✦ رگ در تن تازیانه برخاست ✦

رگ راندن - ریشه دوانیدن - نورالدین ظهوری ؎ جنان پنجه در ریشهای متین ✦ که رگ رانده در مغز گاو زمین ✦

رگ زدن - فصد کردن و خون گرفتن - میرزا صائب ؎ اگر زنند رگش با خبر نمیگردد ✦ کسیکه گردش چشم تو کرد بیخبرش ✦

رگ زن - جراح و فصاد - شیخ شیراز ؎ درشتی و نرمی بهم در بهست ✦ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است ✦

رگ سفتن - معروف - نورالدین ظهوری ؎ رگ تاک را بسکه مضراب سفت ✦ توان گوهر نغمه از خاک رفت ✦

رگش برجاست - بجیم تازی یعنی و ضعش تغیر نیافته و این از زبان دان تحقیق پیوسته چنانکه گویند ما هم برجا ازین حرف برنمیگردم ✦

رگ شناس - فصاد و جراح ؎ خونریز تر ز تیغ بود زخم رگ شناس ✦ هندوستان زیاده ز دشمن حذر کنید ✦

رگ طنبور - میرزا صائب ؎ هر بسکه سستی نیارد نغمه از ما داکشید ✦ ناخن شیر ست مضراب رگ طنبور ما ✦

رگ غفلت - معروف و سند آن در شعر شیخ العارفین در لغت رگ خواب گذشت ✦

رگ غیرت - دانش ؎ فتنه سر حائل کند خود را برای تاک کش ✦ دیده ام رگهای غیرت را نمایان در تنش ✦

رگ فشردن - میرزا صائب ؎ مطربا چنگ را بکش بکنار ✦ رگ این خشک مغز را بفشار ✦

رگ فلان چیز ندارد - اے استعداد آن ندارد - حلیم عطائی ؎ اگر لیلی وشی من مائل تسخیر میگردد ✦ رگ مردی ندارد هر که بے زنجیر میگردد ✦

رگ کشادن - فصد کردن و خون گرفتن - میرزا صائب ؎ گر کشایندش رگ جو هر نگردد با خبر ✦

بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است *

رگ گردن - کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی - محمد قلی سلیم — جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست * چون رگ نعل زدنا رگ گردن عیب ست * میرزا اسمعیل ایما — سبک سر از رگ گردن بلند آوازه می گردد * چو گردد کاسهٔ طنبور هموار از صدا افتد * درویش واله هروی — چو باشد رگ گردن وزه ربا زوده ور افتادگی با بود پهلوانی *

رگ گردن قوی کردن - رگ گردن گنده کردن - کنایه از اصرار کردن بر دعوی خود - باقر کاشی — مدعی چون رگ گردن بجدل گنده کند * نیم تصدیق بیانش دخموشش کن * ملا زبانی یزدی — باند بحثش بچ رگ گردن قوی یا مکن * از زد نفقار باطن بل سخن تیر برق *

رگ گردن نرم کردن - کنایه از ترک دعوی و سرکشی کردن - میرزا صائب — نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نهار * تا سر خویش بپایین سنان نگذارے *

رگ گسلیدن - رگ گسیختن - هر کدام معروف - شیخ شیراز — گوئی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش * ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش * میرزا طاهر وحید در تعریف شعربافی — چو شبرنگ اورنگ اعجاز بخت * رگ خواب در چشم مخمل گسیخت *

مع المیم

رم - گریختن و با لفظ خوردن و زدن و کردن و نمودن مستعمل و با لفظ دادن بمعنی گریزانیدن - خواجه باقر حرت — بهر وادی که وحشت رود بدرم میتوان کردن * دلی آزاد از قید دو عالم میتوان کردن * محمد سعید اشرف — آنقدر وحشت تنهائے اثر کرده بمن * که نیامد شد تا صد رم صیاد خورم * میرزا محمد اکبر دولت آبادی — شیر عشق از نیستان اکبر بارم خورده است * کوچه و بازار شهر عقل برهم خورده است * میرزا صائب — برقی که از وطود بر نهار در آمد * از ترکش مژگان تو رم خورده خدنگی - ملا قاسم مشهدی — چه سان ببیند کسی درد وزد روشن چهرهٔ خویش * که رم از سایهٔ بر قع نماید رنگ نجو بش * مخلص کاشی — که دهد صیاد زیرک رم شکار خویش را * من نمیدانم درین وادی چرا افتاده است *

رمال - آنکه علم رمل را خوب دانسته باشد *

رمح - بالضم نیزه و افعی ماربهال از تشبیهات است او - خواجه جمال الدین سلمان — شاخ نهال رحمت برکند بیخ باغے * سیل سحاب جودت افزود آب سائل * مار رحمت بستان مهره شگاف آمده است * شبر رایات تو در معرکه مفد رشده است * سیدی محمد عرفی — آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک * دل محمود برون آورد از زلف ایاز *

رم خورده - معروف - ملا مفید بلخی — از بسکه رم ز دیدن صیاد خورده ام * پهلو بکوچهٔ رم آباد خورده ام *

رمد - بالتحریک درد چشم و درد کردن چشم *

رمد کشیده - چشم بدر دآمده - حسین ثنائی — خواهد اگر یاد هم آغوشے تنت * چشم رمد کشیده بکشد در بر آفتاب *

رم دیده - رم زده - گریخته - میرزا صائب — چشم شوخ که مرا در دل رم دیده گذشت * کز طپیدن دلم از آهو رم دیده گذشت * باقر کاشی — آن آهو وحشی ز بر مرم زده رفت * چون زلف دوتاے خویش بس خم زده رفت * دے همچو نسیم بر سر غم در نگشود * امروز چو تند باد هم زود رفت * میرزا طاهر وحید — رشتهٔ جذب محبت نکند کوتاهی * چه شد اے رم زده آهوے بیابان شده *

رم طینت - آنکه رمیدگی جبلی او باشد - میرزا بیدل — شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک * میرسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز *

رم کرده - گریخته - میرزا صائب — هر چند که بر چشم تو شوخیست مسلم * پیش دل رم کردهٔ ما آهوے لنگ ست *

رمل - نام علمے معروف *

رمل کشیدن - فال برآوردن از رمل - نورالدین ظهوری — رمل نوروزی تو غنچه کشید * قرعه اش بر شگفتگی غلطید *

مع النون

رنج - بیماری و محنت و با لفظ بردن و کشیدن و گرفتن و نهادن و شکستن مستعمل و بیبن کنایه از زائل شدن رنج بود - قاسم خان که احوال او محمد طاهر نصیرآبادی نوشته — آزرده هجرت شود از نامه تسلی * چون رنج خمارے که بافیون بنشیند * شیخ شیراز — نه دعا اهل سفله بخلق رنج * که به پیر ملک ست و تو قیر گنج * محسن تاثیر — کس آن نازک بدن را چون بکام دل ببر گیرد * که از نشود نما اندام او رنج سفر گیرد * محمد قلی سلیم — که ز حسن سبز در ایران توان شد کامیاب * هر کرا طاوس باید رنج هندستان کشد * خواجه نظامی — بهر جا که میرفت میریخت گنج * بامید راحت همی برد رنج * کسی کو برد در تر و خشک رنج * تر مایه در رم یابد از گاو گنج * خواجه جمال الدین سلمان — دل از در وصال تو دانم که ضائع ست * رنجے که بی ضعیف مدین باب میبرد * در نجیدن بصله او مستعمل *

رنج باریک - بوحده تپ دق - نورالدین ظهوری در تعریف طنبور — طنبور غم دور و نزدیک را * نگارش دوا رنج باریک را * میرزا صائب — قرب خوبان رنج باریک آورد * رشته در عقد گهر لاغر شود * میرزا محتشم خلف میرزا بادی — مبتلاے رنج باریک ست از دوران چرخ * هر که چون رشته دلے بر جمع گوهر بسته است * محمد قلی سلیم — تمام عمر گرفتار رنج باریک ست * سوای بپیکر

خصمش چو آب در سوزن +

رنجور - بیمار از عالم رنجور و مستور و اطلاق آن در صفات چشم خوبان شایع ست و در زلف نیز آمده - میر معزی در صفات نرگس بیمار و زلف رنجورش + بیست طرفه دران طرفه تر بدیدم کار + که مستمند منم هست زلف او رنجور + که دردمند منم هست چشم او بیمار +

رندان رندان را شناسند - مثلست +

رندانه کرد - بمعنی کار رندانه کرد - میرزا صائب سه رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت + مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود +

رند دہل دریده - بلام بعد الهاء کنایه از کسیکه از جادهٔ شرع بیرون رفته باشد و میتواند که تحریف بود و صحیح دہن دریده بنون بجای لام سه می گفت نیست در بیابان رند دہل دریده + عارف خدا ندارد گو آفریده + جناب سراج المحققین میفرمایند - هرچند در بیت دہل دریده بلام درست هست لیکن دہل دریدن بمعنی رسوا کردن آمده چنانکه گذشت +

رنگ - ترجمه لون و رنگ دادن بمعنی رنگ کردن و مکر و حیله - ظهیر الدین فاریابی سه از رنگ زرد بادچو نارنج روی خصم + با داش مریده چو سر گفته باد رنگ + و ازین مرکب ست سبز رنگ که گذشت و نازک شکسته پریده بریده رفته خوابیده و از صفات و طائر غبار گرد پرده از تشبیهات اوست - میرزا بیدل سه زهی گلشن طراز بزم نیرنگ + چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ + میرزا محمد زمان راسخ سه گشتم اسیر باده ندانم ز جام کیست + در گرد رنگ چون رنگ گل موج دام کیست + میان ناصر علی سه نفس ذره بدام از بهر صید نازک اندامے + چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام دامی + جناب سراج المحققین سه بخیال کاکل پرخمش گرہی چو زد و تنگ ما بهوای دانهٔ خال او زده بال طائر رنگ ما + و رنگ بمعنی خجالت در فراہنج آمده +

رنگ افتادن بر چیزے - و در چیزی لازم آمد رنگ اندختن + حکیم زلالی خطاب بعارض سه کشاد دفتر گل انتخابت + فتاده رنگ باده در گلابت +

رنگ افگندن در چیزی - رنگ انداختن - در چیزے - قریب بمعنی هم - طالب آملی سه چون تعصب رنگ گلش بریاسمین می افگند + شعله را چشم از خجالت بر زمین می افگند + استاد رودکی سه از خصم میندیش و بیفگن بقدح می + وز می بد در رخ رنگ گل سرخ بیفگن + ظهیری سه سیلان دیده معدن یاقوت تر شده ست + گی دگر بکان بدخشان در افگنم + ارادت خان واضح سه دل ما آئینه دار دل طپیدن مے شود + رنگ بیتابی درین گلزار باز انداختند +

رنگ آوردن - متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال - کمال اسمعیل سه سپهر خلق شرمنده گشت و رنگ آورد + چو آستان سرے مرا منور کرد + نجیب الدین جرباد قانی سه زهی چو لاله گل آورده از جمال آن رنگ + قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ +

رنگ باختن - رنگ شکستن - میان ناصر علی سه باختم رنگ شب وصل تو چون روے نمود + چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش + میرزا صائب سه رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش + از اشارت آب میگردد هلال غبغبش +

رنگ باخته - میرزا معز فطرت ع شمع این شرر باخته رنگ ست اینجا +

رنگ بالیدن - معروف - نور الدین ظهوری سه بوستان وفا در گل گل محمود + هنوز رنگ بوے ابالزمے بالد +

رنگ بر آب ریختن - رنگ بر آب زدن - منصوبه بر انگیختن - سید حسین خالص سه از نگه بیهوشی دارد و در شراب ناب ریخت + ساقی یا باز رنگ تازه بر آب ریخت + وله براهی غارت هوسے که نیست در سر ما کسی نماند که رنگی چو می بر آب نه ریخت +

صائب سه از من بدان چون باغ اگر سرم بی رنگی بشوم + بی رنگی او میزند بر آب از نیسان رنگها +

رنگ بر آوردن - رنگین شدن - نعمتخان عالی سه هر آه که عاشق ز دل تنگ بر آورد + چون شاخ گل از یاد رخش رنگ بر آورد + طالب آملی سه و دام گل روے نگهم رنگ بر آورد + دل بر شره ام ناله بر آهنگ بر آورد + میرزا صائب سه از طوطی من روے سخن رنگ بر آورد + این آئینه را حرف من از رنگ بر آورد + از عشق تو گردید تن خاکی ام اکسیر + از پرتوے جام من این رنگ بر آورد + باقر کاشی سه رسوا جهان شد تمنای تو با قر + یارب چه بلا داشت که این رنگ بر آورد +

رنگ برخاستن - میرزا ابراهیم عارف سه از طپیدنهاے دل در کلبهٔ ویرانه ام + سقف میجوشد رنگ برخیزد ز روی خانه ام + علی خراسانی سه هرچند خراش شد ازین درد + رنگ از رخ آفتاب برخاست +

رنگ برداشتن - رنگ بردن - هر کدام معروف و در دین معنی قبول کردن نیز آمده - ابو طالب کلیم سه بیزار آفرین پری سرخ باد + که از روے ما رنگ خجلت ببرد + حکیم زلالی سه چنان در راه غارت بے فشردند + که رنگ هندیا نرا نیز بردند + علی قلی بیگ خراسانی سه آنکه گر صدمهٔ قهرش متلاشی گردد + از رخ خصم برد هیبت او رنگ غبار + میرزا صائب سه قامتت خم گشت و پشتت بار طاعت بر نداشت + چهرهٔ بے شرم تو رنگ خجالت بر نداشت + میرزا جلالی اسیر سه گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد + دل افسرده داغے جز خیالت بر نمیدارد + حسین ثنائی سه ز صولت تو توان کرد کوه را سیماب + ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت +

رنگ بر کردن - رنگ روشن کردن از عالم آتش بر کردن - میرزا طاهر وحید سه چو من در سر بهاے می شناسم شیوهٔ او را + بهر ساعت چرا

برمیکند آن لاله رو رنگی + نادم گیلانی سے گاه ستم
از نگاه و گاه مخمور دم بناز + او دل عشق ست رنگی
بزرمان برمیکنم +

رنگ برنگ شدن - متغیر شدن رنگ از انفعال +

رنگ بریدن - بضم موحده برهم خوردن و زائل شدن رنگ مثلاً اگر صباغان قلیا یعنی شخار زیاده بروزن مقرر داخل رنگ سازند رنگ ضایع میشود گویند رنگ بریده شد و نیز در باشر شدن شیر گویند شیر بریده شد و آب بریدن لازم و متعدی هر دو آمده
عبد اللطیف خان تنها سے چه حرف پیش برم پیش تندی خویش + که رنگ دمه بریده است تیغ ابرویش +
سید حسین خالص سے تا تیغ بدست یار دیده است
رنگ از رخ خون من بریده است +

رنگ بست - کنایه از رنگ ثابت و پایدار ست و بعضے گویند رنگ قرارے که زرد نگردد بلکه با آفتاب نشستن و شستن هم چندان کم نگردد - ملا طغرا در تعریف رباب سے فقیرانه کشکول دارد بدست + ولیکن پراز نعمت رنگ بست + نور الدین ظهوری سے بر خویش
اگر چه بسته خزان رنگی از غمت + خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست است + میرزا صائب سے ای دا
برنظارگیان گردین چمن + می بود رنگ بست گل قبا
ولہ سیاه مستی من رنگ بست افتاده است +
خمار صبح ندارد می شبانه من + ابو طالب کلیم سے
کاروانها بار عشرت بست بهر ناکسان + رنگ
بر سویم سپهر از گردش ساغر بست +

رنگ بستن - سے ما بگلزار معانی آب گوهر بسته ایم +
آب گلهاے سخن را رنگ دیگر بسته ایم +

رنگ بستی - بیاے مصدری - سید حسین خالص سے رنگی برنگ بستی رنگ شکسته نیست + مهتاب
را همیشه بیک رنگ دیده ایم + مثال اول در شکل نهادن
پیاید و معنی زائل شدن نیز گذشت +

رنگ بهار ریختن - سے ای دل خیال دوست

چنان کن که باغبان + تو ماند از غبار تو رنگ بهار ریخت +

رنگ پذیرفتن - رنگ پریدن معروف
خواجه شیراز سے غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هرچه
رنگ تعلق پذیرد آزادست + میرزا صائب سے اگر چه
نقش دیوارم بظاهر در گران خوابی + دگر رنگ از
رخ گل مے پرد بیدار میگردم +

رنگ پوشیدن - میر خسرو سے اگر بار رنگ پوشیدن
صفا گیر رنگ شد مردی + جهان باید گر از خاطر در رنگی
برابر دن آرد +

رنگ تغییر کردن - **رنگ جستن** - بهره و نصیب جستن از چیزے - حکیم سنائی سے انده غال و غم
غم بگذار تا شوی شاد خوار و برخوردار + چون زرت باشد از تو چه رنگ + چون توئی مفلس از تو دارد رنگ +
محمد اسحق شوکت سے در و دیوار بوی گل گرفت از جستن
رنگش + ز سیلابی که زان کو بگذرد رنگ گلاب آید +

رنگ جهیدن - معروف - ملا قاسم مشهدی سے
کوچه حسن و محبت سر زیک ره برکشد + رنگ یوسف
گشته از روے زلیخا می جهم +

رنگ چرک تاب - بجیم فارسی رنگ سبز و نیسکه کم معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی
تاثیر سے روز سیاه پرده آلوده دامن ست + مجنون
بخت خویشم از ین رنگ چرک تاب +

رنگ چسپیدن - ابو طالب کلیم سے ابیست که
تنگ با دصبا ماندازد + از گرم روے بقد بجا ماند
ازو + چسپیده ببوے موی او رنگ صبا + ترسد
که ببویه اش جدا ماند ازو +

رنگ چیدن در چیزے - معروف -

رنگ خندیدن - معروف - نور الدین ظهوری سے
تا فراز بوی موبت آگنده رنگ و بت در ارغوان چیدند +

رنگ وادن - متغیر شدن رنگ که از نهایت خجالت و انفعال رو دهد - میرزا صائب سے بید بدرنگی و رنگی
بیشاند بهر زمان + بسکه دارد انفعال از چهره و لدار خجالت
طالب آملی سے بخون بستی نگارهاے گریه دست

شاهد گل را به پاے سرو هم رنگ حنائی میتوان دادن +
ظهوری سے چو تا صد بیغرستم آنقدر فرصت نمیدارم +
که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را + خواجه نظامی
سے بیا ساقی آن نقد برجاے جنگ + بیا قوت سے
روے را داد رنگ +

رنگ داشتن - میرزا صائب سے ازان عاشق
با تشهاے رنگا رنگ می سوزد + که آن روی لطیف
از هر نگه رنگی دگر دارد +

رنگ داشتن از چیزے - بهره و نصیب داشتن
میر خسرو سے مرا دل ده که من سنگے ندارم + ز تو جز خون
دل رنگے ندارم + محمد قلی سلیم سے ز خون ما نگردد تیغ
رنگین + سلیم از ما کسے رنگی ندارد + ابو طالب کلیم سے
ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما + سرشک اگر
ز بخت رنگ کهربا نگرفت + ظهوری سے دگر زال قبا
بست گریه ام در رنگ + که گریه ام از خنده ندارم رنگ +

رنگ بریع - کنایه از سبز شدن نباتات +

رنگرز - ترجمه صباغ - میرزا طاهر وحید سے سر شکم
ز غم سرخ و رخ گشت زرد + مرا رنگرز اینچنین رنگ کرد +
طغرا خطاب بساقی سے که آری خم قرمزی باده پیش +
ترا رنگرز خواند استاده خویش + سیفی سے گلعذار رنگرز
کار مسیحا میکند + کشته را از لب جانبخش احیا میکند +

رنگ رفتن - **رنگ رم کردن** - **رنگ دویدن**

رنگ ریختن - هر کدام معروف و چارمین یعنی طرح
عمارت افگندن نیز آمده - خواجه شیراز سے ز بنفشه تاب
دارم که ز زلف او زند دم + تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد +
رنگش بعد آتش نرود + آنچه با خرقه زاهدی انگوری کرد +
کمال خجند سے ز رویم وقت رفتن میبرد رنگ + که میترسم
برآید تیغ او ز رنگ بها ابو طالب کلیم سے خونم ز بس سرشته
مهر و وفا شدست + رنگش برفت هر که بکف زین حنا
گذاشت + میان ناصر علی سے رنگ گلهای چمن بسکه
ز شوخت رم کرد + سبزه بال بفشاند که طاؤس نبود +
میرزا صائب سے چه گلها میتوان چید از دل بیطاقت
عاشق + در آن محفل که رنگ از چهره تصویر میپرد + و له
تر یاد آن ستمگر از رخ من رنگ میبرد دل این شیشه نازک

تا نام سنگ شیر شنیده ولی گر نخواهد که دریای تو بزد رنگ
عشق ہمسر ما۔ قمری بکف چون شعله خاکستر گرفت ہ ولہ ہی سخن
دشمن شرم ست که گر سایۂ تاک ہ بر سر حسن فتد رنگ حنا
پیر شود ہ شیخ شیراز در بوستان در باب سوم در حکایت
رئیس دہی با پسر در رہی سہ پسر کا نمہ شوکت و
پایہ دید ہ پدر را بغایت فرو مایہ دید ہ خیالش بگردید و
رنگش بریخت ہ زہیبت بہ بیغولۂ در گریخت ہ میرزا
صائب سہ عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان ہ
این شرار شوق اول در دل آدم گرفت ہ ہمدرد دست
ز تعمیر دل ودین سوسم ہ کہ ریخت لالہ و گل رنگ شادمانی را ہ
محمد قلی سلیم سہ کے بود در سوختن نسبت بمن خاشاک
را ہ رنگ آتشخانہ از خاکستر من ریختند ہ
رنگ بردن ۔ کنایہ از تغییر کردن و مرادف رنگ
بستن نیز بود ۔ مولانا کاسانی سہ زردہ رنگ حنا چون
گل رعنا بر کف ہ زردہ رنگ حنا بر کف و رعنا زدہ ہ
اوحد الدین انوری سہ چون قضا رنگ حادثات زند ہ
ناظرش حزم پیش بین تو باد ہ دست سخن کی رسد
در تو کہ از پاس تو ہ تا کہ سخن رنگ زد و رنگ سخن شکست ہ
خواجہ شیراز سہ معمار وجود از رخ رنگ تو بر عشق ہ
در آب محبت گل آدم بسرشتی ہ
رنگ زردی کشیدن ۔ کنایہ از خجالت کشیدن
واین از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ہ
رنگ زرگری ۔ رنگیست کہ زرگران طلا را بدان
رنگ کنند ۔ سید حسین خالص سہ بسکہ داری حب دنیا
بعد مردن خاک تو ہمگر نگردد بوتہ خواہد گشت رنگ زرگری ہ
رنگ زندہ ۔ رنگ سبز ۔ ناظم ہروی در تعریف
عصا سہ ز رنگ زندہ اش فیروزہ مردہ ہ رگ کان
ز ہر دنیش خوردہ ہ
رنگ سوختن م ۔ رنگ شدن یعنی رنگین شدن ہ
رنگ شستن ۔ معروف ۔ طالب آملی سہ با تو نقت
سینہ سا ختم طرہ تا لہ آتشین ہ رنگ ترانہ باغ بانگ
ہزار سوختم ہ رکنای مسیح سہ بر فلک نیست شفق آنکہ
عیا نسبت مسیح ہ وان پیچ چرخ نمون دل ما رنگ شد ست ہ

رنگ شکری ۔ رنگی کہ زردیش کم باشد و قدری
مائل بسرخی بودہ باشد ۔ تاثیر سہ تنگ کردہ است
بسی حوصلۂ تنگ شکر ہ از لب پستۂ آن مہوش و
رنگ شکری ہ
رنگ شکستن ۔ باقر کاشی سہ ترسم کہ شکستی
بگلستان تو آید ہ زبان آہ کہ رنگ گل خورشید شکستم ہ
رنگ طلائی ۔ رنگیست زرد مثل طلا و نسبت آن
برنگ عشاق بدیہی ست و شعرای ہندی زبان
برنگ معشوق نسبت دہند و در شعر محسن تاثیر کہ او
در ہند بیامدہ خالی از غرابت نیست سہ آن رنگ
طلائی خط شکین خواہد ہ سرجا گل جعفری ست
پا ریحانست ہ و اطلاق بر رنگ عاشق باعتبار زردیست
و بر رنگ معشوق باعتبار لمعان کہ لازم طلاست ازینجا
کہ میرزا صائب در صفت چراغان آوردہ سہ رنگ
سیلاب طلائی شدہ از نور چراغ ہ چشمہا مشرق
خورشید بدخشان شدہ است ہ
رنگ فروش ۔ ابریشم فروش و محیل و مکار
واین مجازست ہ
رنگ کاری ریختن ۔ شروع کاری کردن ہ
رنگ کردن ۔ رنگ کردن از چیزی و
بچیزی ۔ دغا و فریب دادن ۔ عطائی حکیم سہ
بترس از خون من کاین سرخ عیار ہ بسی تیغ بتان
را رنگ کردہ است ہ حکیم زلالی سہ شکایت
با دل شوریدہ سر کرد ہ سخن را رنگ از خون جگر کرد ہ
محمد قلی سلیم سہ بخون خود کنم آلودہ ای صبا کاغذ ہ
چو آن کسیکہ کند رنگ با حنا کاغذ ہ کلیم سہ تو نیز
پنجہ ز می رنگ کن کہ باد خزان ہ حنا بدست عروسان
شاخسار نگذاشت ہ
رنگ کشیدن ۔ مثلہ ۔ ظہوری سہ بلبہای
تو گر رنگ رنگی کشید ہ کہ خواہند خوبان دیت از شہید ہ
خواجہ نظامی سہ جواہر تو بخشی دل سنگ را ہ تو بر روی
گوہر کشی رنگ را ہ علی خراسانی سہ اگر قبول
نماید چو گوسفند ذبیح ہ ز خون خویش کشم رنگ عید اضحی ہ

رنگ گذاشتن ۔ معروف ۔ میرزا صائب سہ
رنگ در آب و گلم گریۂ خونین نگذاشت ہ لالہ از تربت
من زرد برون می آید ہ
رنگ گردانیدن ۔ رنگ گردیدن ۔
رنگ گرفتن ۔ رنگ گریختن ۔
رنگ گسیختن ۔ ہر کدام معروف ۔ میرزا طاہر وحید
سہ مضطرب بودم چو عکسش میہمان دیدہ بود ہ
نقد دل ما برد چون از چہرہ رنگ من گریخت ہ سید حسین
شرفی سہ ز روی من چو سر کوی او نشان گیرد ہ
ز شرم پا ممنش رنگ ارغوان گیرد ہ ملا مفید بلخی
سہ دمی کہ رہ بمن آن تیر خدنگ میگیرد ہ ز سینہ ام
دل و از چہرہ رنگ میگیرد ہ ایضاً میرزا صائب سہ
من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیدہ است ہ رنگ آن
سیب زنخدان اندکی گردیدہ است ہ ولہ گلشن
حسن از بہار عشق خرم میشود ہ اشک بلبل رنگ چون
گرداند شبنم می شود ہ محمد سعید اشرف سہ تا دیدہ
عقد گوہر غلطان گسیختہ ہ رنگ غدار سبحہ مرجان گسیختہ ہ
ولہ تا شد از نقاب بت ما گسیختہ ہ از شرم رنگ صورت
دیبا گسیختہ ہ ملا ظفرا خطاب بساقی سہ چو بگسیخت رنگ
کسی از خمار ہ رنو میکنی بادۂ خوشگوار ہ و در تعریف
چنگ سہ چو بگسیخت بر چہرۂ نغمہ رنگ ہ رفو سازد
از موی خود بی درنگ ہ
رنگ لیموئی ۔ رنگ سفید کہ بزردی زند ۔ ملا مفید
بلخی سہ چہرہ ام دور از بہار خطش ہ شد خزان ہمچو رنگ
لیموئی ہ شاعر گوید سہ ای آنکہ کسی نیست بہ نیکوئی
تو ہ عالم ہمہ مست نسترن بوئی تو ہ صفرای مرا شکست
از سر موئی ہ ای من بفدای رنگ لیموئی تو ہ
رنگ ماندن ۔ معروف ۔ ملا قاسم مشہدی سہ
می خورد و بوی می نشنید از لبش کسی ہ کز تنگی دہان
بلبش رنگ بادہ ماند ہ نیست قاسم چہرۂ ما سرخ از تعمیر
رنگ ما از ضعف تن ماندہ است بر رخسار ما ہ
رنگ مہتابی ۔ م ۔ و قیل رنگ سفید مائل بزردی
مثل رنگ مہتاب ۔ ملا ظفرا در صفت کبود سہ خم بادہ

نگوید خون نهادی نگار + بود رنگ متاعیش برقرار +

رنگناک - معروف - عرفی سه سنبل نجشایش از و لاله‌ناک سه لاله آمرزش از و رنگناک +

رنگ نباتی - رنگ سفید که مائل بسرخی باشد +

رنگ نهادن - معروف - نورالدین ظهوری سه لاله از شرم چو رنگ نهاده شکر از شور خنده تنگ نهاد

درویش عیله هروی سه ز ضعف بر توانم گرفت پا ز زمین + اگر بپا نسدهم بنه نگار رنگ حنا +

رنگ و آب - آب و تاب +

رنگ و آب بروی کار آوردن - کنایه از کار با آب و تاب کردن - میرزا طاهر وحید سه بی تو تجلیّ دیدن گلشن بی آب و رنگ + رنگی و آبی بروی کار ما آورده +

رنگ و بوی - کنایه از طمطراق و کر و فر و رونق و صفا و با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن و تراشیدن و چکیدن مستعمل - شیخ علاء الدین اوحدی که احوال او در اخبار مذکور است سه ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد + که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد +

میرزا طاهر وحید سه آئینه بسکه از رخ او رنگ و بو کشید + آسان توان گلاب چو گلبرگ از و کشید + حکیم فردوسی سه سوی شهریاران نهادند روی + سپاهی بد انگونه با رنگ و بوی +

رنگ و نم - شعله و با لفظ گرفتن مستعمل - اوحد الدین انوری سه گر سقف سپهر از خیال نزهت + آسایش باغ ارم گرفته + گر روی زمین از ثبات رزمت + از پشت سمک رنگ و نم گرفته +

رنگ هوا - کنایه از تیرگی هوا و اغلب که بمعنی رنگ هوا نمای تازی باشد تامل +

رنگ یافتن - رنگین شدن - میر خسرو در تعریف فیل سه از می شد بسکه رخش یافت رنگ + گرد فراموش خورشهای تنگ +

رنگین - معروف و بمعنی خوب و خوش آینده مجاز است چون رنگین رفتن و رفتار رنگین و تبسم رنگین و جلوه رنگین و خنده رنگین - میرزا جلال اسیر سه چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم + گفتگوی تازه زان خنده رنگین گذشت + محمد قلی سلیم سه جلوه ساز بود نباید چون با من میرود + عار دارد از حنا پائی که رنگین میرود

و رنگین ترانه رنگین جلوه رنگین خیالی رنگین سخن رنگین عذار رنگین فطرت رنگین فکر رنگین لبا رنگین قلم رنگین کلام رنگین لباس رنگین مصرع رنگین نگاه رنگین نوا و مانند آن اسم است - میرزا رضی دانش سه یک هنرمند آب و رنگ نقش دولت میدهد + کار هر رنگین قلم پرداز این تصویر نیست +

میرزا صائب سه دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید + لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود + وله گرد بر می آرد از رنگین لباسان چشم شیر + داد شبنم دختر گل را بسیلاب نظر + میرزا بیدل سه بود از مزاج طفلی ام اما از ین غافل + که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبایها

میان ناصر علی سه تلی از بسا معنی آب شد از شرم بیقدری + زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را + میر معزی سه ای آمده انس خلخ شیرین لب و خوش پاسخ + مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر + صائب سه زنق ما چون شبنم رنگین عذاران چمن + با کمال قرب دندان بر جگر افشردن ست + وله صائب هر رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست + راستی در تیر چون خم در کمان زیبنده است +

مع الواو

رو - بالفتح راه و روش و رفتن و رونده و امر برفتن و ترکیب خوشرو و آزادرو و گرم رو و تیزرو و نرم رو و سبکرو و پیاده رو احتمال معنی اول و دوم هر دو دارد یعنی کسیکه راه و روش او خوش و آزاد است یا خوش و آزاد رونده است و آتش رو و موکب رو و دریا رو و مانند آن گویا مخفف در آتش رو و در موکب رو است و برین قیاس - شیخ نظامی سه سمندر چو پروانه آتش روست + و لیک این کهن لنگ آن خوش روست +

روا - جائز و مباح و بمعنی برآمده و بر آینده مستعمل میشود اگر بترکیب چون حاجت روا و کام روا کسیکه حاجت او در جمیع از منه و احوال برآمده باشد یا کسیکه حاجت و کام مردم را برآورده باشد برین قیاس کار روا و فرمان روا و امثال آن ناروا و ناروا آن چیزیکه رایج نباشد +

رواج - بالفتح روائی یافتن کالا و جز آن و با لفظ بردن و شکستن و داشتن و دادن مستعمل - ملا وحشی سه چنین منادی عشق ست در درون خراب + که آنکه میدید این ملک را رواج یکیست + ابو نصر نصیر بدخشانی سه گر محتسب رواج می ناب بشکند + از لعل میکش تو رسانم دماغ را + طالب کلیم سه رواج قمریان از نالهٔ من + چو قد سروزان باد شکسته + میرزا صائب سه حرف دعوی درمیان باطلان دارد رواج + هست در بتخانه کلبانگی دگر ناقوس را +

روارو - چون وقت روارو - علی خراسانی سه اکنون که دل شگفته شد گرم روارو + این وقت نشستن نبود وقت روا روست +

روا روزنان - خواجه نظامی سه روا روزنان نای زرین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند

رواس - کله فروش - سلیم سه حفظ دگر شبان گله شود + گرگ خود چیست گر سرایت باس + از سر گوسفند تواند + یکسر موی کم کند رواس +

رواشدن امید - کنایه از برآمدن امید - محسن تاثیر سه در عشق پیشه ساز خموشی که عاقبت + پروانه را امید ز بلبل رواتر ست +

رواشدن بازار - کنایه از گرمی بازار - مسعود سعد سلمان سه تا گشت خریدار هنرهای بلندش + بازار هنرمندان یکباره روا شد +

رواشدن تمنا - رواشدن حاجت - کنایه از برآمدن تمنا حاجت درویش واله هروی سه چون تمنای تو واله زبان بیگرد روا + عرض میکن پیش او هر دم تمنائی دگر + صائب سه این دم طلب

که راحت زین دوم شود پدید ، اینجا طلب که حاجت از نیجا شود روا ؛

روا شدن متاع - کنایه از رواج یافتن متاع مخلص کاشی ــــ نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران ، متاع غم چون روا گردید از سرمایه کم گردم ؛

رواق - بالکسر و بالضم کاشانه و پرده که شیب سقف بندند و صاف و پالوده معرب رواک - ملا وحشی ــــ مذاق وحشی و این مدد دعم که ساقی وقت ، نصیب کاسه او باده رواق نکرد ؛

رواق منظر چشم - مردم - خواجه شیراز ــــ رواق منظر چشم من آشیانه تست ، کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ؛

روان - در اصل بمعنی جاریست زیرا که اسم فاعل ست از رفتن و نفس ناطقه را از آن گویند که همیشه در حرکت فکریست و گاهی بر جان که عبارت از روح حیوانی ست نیز اطلاق کنند ؛

روان داشتن ابجد - روان داشتن خط - کنایه از یاد و از بر داشتن ابجد و خط - حکیم شرف الدین شفائی ــــ روان نساخته ابجد بمکتبت معنی ، ز نے بعلم جهالت یگانه استادند ، وله سکوت مایه علم ست زان سبب لب جوی ، خموش ماند و خط موج را روان دارد ؛

روان داشتن حکم - نافذ داشتن آن - خواجه شیراز ــــ بخواه جان و دل بنده و روان بستان ، که حکم بر سر آزادگان روان داری ؛

روان داشتن ساختن شدن کردن درس سبق سواد - کنایه از یاد و از بر داشتن و ساختن و شدن و کردن سبق وغیره مذکوره - نور الدین ظهوری در تعریف اسپ ــــ بمکتب معلم از قصه خوان ، که گردد سبقهای طفلان روان ، محسن تاثیر ــــ کند از قد چو روان ابجد یکتائی را ، سرو بر باد دهد دفتر رعنائی را ، وله نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت ، که طفل عشق تواند سبق روان کردن ، میر ابو القاسم فندر سکی ــــ طفل تبسیم و بو دگریه درین ملعبای دلی بکوشش تا سبق خود روان کنم ، نظیری نیشاپوری ــــ جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان ، روان کنند سواد و سیه کنند بیاض ؛

روان شدن عرق و گریه - و مانند آن ریخته شدن گریه و جز آن - طالب آملی ــــ ز شرم چون مژگان بشکفد گل رازش عرق روان شود از طرف جبهه نازش ، حکیم زلالی ــــ ز حلق شیشه که قلقل تهی بود روان شد گریهای خنده آلود ؛

روان کردن نامه - ناوک هدیه - و امثال آن فرستادن نامه و جز آن - درویش واله هروی ــــ بر آب حرف غمش میزنم رقم شب و روز ، بدوست نامه روان میکنم بدین دستور ، وله از فرو کردم روان بر و فتن ره پشت خسے هدیه ، رهگذار بهر ره ، ابو طالب کلیم ــــ بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن ، چه ذوق بعد بد از آئینه نشان کردن ؛

روان گسستن - کنایه از جدا شدن روح حیوانی از قالب بود ، ظهیر الدین فاریابی ــــ دقیقه کم شود ز سر سرکشان خود ، روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان ، تا آخر ؛

روانه - یعنی روان ذرود و شتاب - یعنی اول زلالی ــــ گرم از در برائی بے بهانه ، چو خون گشته ات گردم روانه ، خواجه شیراز ــــ حافظ اگرت هوای وصل ست ، برخیز هوای ترک سر کن ، و در بعض نسخ ست - برخیز روان و ترک سر کن ، بابا فغانی ــــ میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولی ، گرد بد دستم روان در دیده بینا کشم ؛

روائی - یعنی برآمدن حاجت و برآوردن آن بر دو آمده ؛

روبارو - و روبرو - مواجهه و مقابل - محمد قلی سلیم ــــ باکه این رو نمیدانم سلیم ، می شود آئینه روبارو او ، حکیم زلالی ــــ همه چون سبزه روبارو نشسته ، چو داغ لاله همزانو نشسته -

روباه باز - کنایه از محیل و مکار مخلص کاشی ــــ نے ز آه و اشک مظلومان دلش آید برحم ، گرگ باران دیده باشد ظالم و روباه باز ، ملا ابو البرکات منیر ــــ طالعم شیر ست همی نیست در خاطر مرا ، گرچه محو نماید ر دل من چرخ بد روباه بازی کرده ؛

روباه در تله دارد - یعنے شخصے محیل با بدام خود کشیده است و این از زبان دانان بتحقیق پیوسته ؛

روباه زرد - کنایه از آفتاب - خواجه نظامی ــــ چو شنگرف سودند بر لاجورد ، سمور سیه زاد روباه زرد ؛

رو بهم کشیدن - بیدماغ شدن - میرزا صائب ــــ از صحبت غبار بهم رنجیده ، آئینه داغ صافی پیشانی منست ؛

روپاک - بپای فارسی دستمال که زنان بر سر اندازند میرزا معز فطرت ــــ چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم کند پیراهن فانوس روپاک مغیش را ؛

روپوش - کنایه از طمع و هر چیز که ظاهر او مخالف باطن باشد و بمعنی روپوشیدن و امر بدیمعنی و روپوشند نیز آمده و لهذا بر برقع اطلاق کرده میشود میرزا صائب ــــ از پے روپوش صندل بر جبین مالیده ام ، ورنه سر را از برای درد سر دارم بار ، مولوی معنوی ــــ در بشر روپوش گشته آفتاب ، فهم کن والله اعلم بالصواب ؛

روپیچیدن - بیدماغ شدن از چیزے - طالب آملی ــــ مراد لیست که رو از فراغ می پیچد ، سر نظاره ز گلهای باغ می پیچد ؛

روتازگی - تازه روئی - میر خسرو ــــ بروتازگی گفت شه را سلام ، شهش داد پاسخ بعذر تمام ؛

روح افزا - روح پرور - میرزا صائب ــــ میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش ، ترکن دماغ جان ز مے روح پرورش ، وله عیش فرح سرشت دران محفل روح افزائی ، که چه شیشه می جائے و ساقی جائے ، میر معزی ــــ تیغش نه تیغ بل که صاعقه دشمن افگن ست ، دستش نه دست بحر روح پرور ست ؛

بطاعت هست خورشیدی که نورش روح پرور شد + همت هست دریائی که موجش گوهر افشان شد +

روح توتیا - نوعے از دار وی چشم. محسن تاثیر سے از گرد رهش که خضر علیه اثر ست + شد کوزه روح توتیا دیدهٔ من + و بمعنی شراب. علی نقی کمره سے اے ساقی حریفان در توبه خمارم + در خاک این جسد ریز آن روح توتیا را +

روحدار - جاندار - ارادت خان واضح سے هم گر کنے تتبع اخبار بنگری + گشته ز معجزش چه قدر مرده روحدار +

رود - بواو ترجمه معی که امعا جمع آنست - خواجه شیراز سے خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون + دل در هوای صحبت رود کسان مبند + و بمعنی تار ساز مجاز ست و با لفظ نواختن و زدن مستعمل و بمعنی فرزند و زه کمان نیز آمده - خواجه جمال الدین سلمان سے گر مطربے رودی زند بے مے ندارد آبرو + در بلبلے عشقے کند بے گل ندارد رنگ و بو +

خواجه نظامی سے حریفت منم خیز و بنواز رود + دلم تازه گردان ببانگ سرود + و آب بزرگ و این با لفظ برخاستن مستعمل +

روداد - سے کرده ام برخویشتن هموار نیک و بد قبول + رونما هم ساخت چون آئینه از روداد ها +

رودار می - کنایه از شرم - شفیع اثر سے نباشد سخت باطن چشم رودار ی ز احبابش + بود آئینهٔ پولادے حاجت بسمابش +

رود در هم کشیدن - بیدماغ شدن - طالب آملی سے عیش طالب تلخ شد ز انسان که از آسودگان + نوشدارو بر لبش ریزند و رود در هم کشد + میرزا صائب سے مکش رود در هم از حکم قضا دم میکشی در هم + چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد +

رودبار - از عالم دیولاخ دریابار - خواجه نظامی سے ز بس رود خیزان لب رودبار + فشانده ز رخسار گیتی غبار + و نام ملوکے و شهرے که درمیان گیلان و قزوین ست +

رودخانه - سرزمین علیه رود - میر خسرو سے چو زین رودخانه فراتر گذشت + گذشتش سر برچه در سر گذشت + محسن تاثیر سے افتاد کیست چاره خصم زیاده ره + سیلاب کے خراب کند رودخانه را + امروزش از آب بیکرانه + فرزند رشید رودخانه +

رودخانه سفید - دریاچه ایست در عراق +

رود زن - رودساز - کنایه از مطرب میر خسرو سے رود زن از سینه برون برد صبر + آب چکان دست چو باران زابر + حکیم قطران سے تا ز بانگ نوحه گر باشد روان دائم نفور + تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز + خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر + منزل خویشان تو خالی مباد از رودساز + میر معزی سے گه راه و گه نوا طلب از رودساز خویش + گه مدح و گه غزل شنو از مدح خوان خویش + پوشیده نماند که این بیت مطلع نیست تا در قافیه آن خللے واقع شده باشد بلکه از ابیات و عائیه است و بنای این قصیده بر قافیه زبان و زیان و امثال آن و لفظ خویش ردیف ست +

رودکی - کنیت او ابوالحسن دولتشاه در تذکره خود او را بلفظ استاد یاد کرده و گفته که قبل ازو شاعری که صاحب دیوان باشد نشنیده ایم و کتاب کلیله و دمنه از منظومات اوست و تخلص رودکے بعضے گویند بدان جهت ست که او در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو نواختی و بعضے گویند که رودک موضعیست از اعمال بخارا +

رودگانی - بواو مجهول و کاف فارسی و یاے معروف ترجمه معی که امعا جمع آنست - شیخ شیراز سے شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ + بود تنگ دل رودگانے فراخ +

رودگر - آنکه تارهاے ساز و زه کمان بسازد میر خسرو سے گفت هان رودگر بیا بشتاب + قد صد گز طناب محکم تاب +

رودلاخ - جائیکه رودخانه ها بسیار باشد +

روده - تار بساز + [امعا]

روز - مخفی نماند که اطلاق این لفظ بحسب اصطلاحات بر معانی متعدده میکنند گاهی مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آنرا روز گویند و این مقابل شب باشد و گاهے بمعنی اجزاے روز آید چنانکه گفته شود که اکثر حیوانات شب میخسپند و روز بیدار می باشند و ازین لازم نمی آید که تمام شب میخسپند و تمام روز بیدار می باشند بلکه مراد از ان اجزای روز و شب است یعنی در بعض اوقات روز و شب یا اکثر آن و گاهے از طلوع صبح تا شب صبح دیگر یک روز اعتبار کنند چنانچه در اصطلاح اهل تنجیم وغیره معروف ست و میگویند بعد روز پنجشنبه روز جمعه است و بعد روز جمعه روز شنبه و همین مرادست درین بیت - خواجه نظامی سے چو روز جوانی بپایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + چه بعد اتمام روز بر آمدن سپیده دم وجهے ندارد بلکه اگر بعد اتمام شب این دعوی کنند درست باشد. و بمعنی آفتاب مجاز ست چنانچه درین بیت حکیم فردوسی سے سزد گر ببخشی گناه مرا + درخشان کنی روز و ماه مرا + ای آفتاب و ماه مرا و میتوان گفت که درینجا روز محمول بر معنی حقیقے خود ست پس ماه کنایه از شب باشد تا تقابل بهم رسد - و جناب سراج المحققین میفرمایند که مراد از ماه آنست که بعربی شهر گویند. درینصورت مقابله روز و ماه بی تکلف صحیح باشد. بهر تقدیر بمعنی ظاهر و آشکار او فرصت و نوبت نیز مجاز است چنانکه گویند امروز روز فلانی ست یعنے روزگار فلانی ست و فرصت از دست - اوحد الدین انوری سے گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست + روز ست در و شک نبود هیچ حکم را + و بمعنی اول شگوفه از تشبیهات اوست - شیخ ابوالفیض فیاضی سے نمود بهیئت دل افروز + از سنبل شب شگوفهٔ روز +

روز از لیسه اش میرود - روز افزون - چیزی که هر روز بیفزاید و ترقی کند. چون طالع روز افزون و حسن روز افزون با با فغانی - ع بخت نیهد نگر طالع روز افزون بین + سه حسن روز افزون نگرکان شاهد زرین نقاب + دیگر بالی بود و اشست او امروز آفتاب +

روز افگن - شب خنب که یک روز مهمان آید +

روز ایسر و بیم - روز قیامت +

روزانه - آنچه هر روز به کسی داده شود - محسن تاثیر سه ز خوان چرخ بروزانه قناعت کن + چو آفتاب تهی فراخ روزی باش +

روز بار - روزی که سلاطین دران روز دیوان کنند و بار عام دهند - حسین ثنائی سه علی عالی اعلی که چوب حاجب او + سر بنال و نگین را بروز بار شکست +

روز بازار - روزی که در شهری یا مقامی برای خرید و فروخت اشیا معین کرده باشند و آنرا در عرف هند پینٹھه خوانند و نیز کنایه از گرمی بازار - کمال اسمعیل - ع روز بازار زمرهٔ فضلاست + اوحد الدین انوری - ع روز بازار گل و ریحان ست +

روز بازخواست - روز قیامت +

روز بازی - بقلب اضافت کنایه از انقلاب زمانه و تحول روزگار - خواجه نظامی سه ز خاک ره آن طفل را برگرفت + فرو ماند زان روز بازی شگفت + و در بعض نسخ ست - فرو ماند زان روز گار شگفت +

روز به شب آوردن - روز به شب کردن - کنایه از روز بسر بردن تا دام که شب شود - میرزا بیدل سه جمع بودن زپریشان صفتی آسان نیست + روزها در قدم زلف بشب باید کرد + این یمین سه روز سه بهزار غم بشب می آرم + تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون + و روزی به شب و شبی بروز آوردن نیز محاوره است - میرزا جلال اسیر سه

بیهوده چو مهر و ماه در زیر فلک + روزی بشب و شبی بروز آورده ام + میرزا صائب سه بود مختصر با مانی بشب می آورد + وقت که یک شب را بروز آورد در هجران او +

روز بلند - کنایه از روز دراز و همچنین شب بلند - واله هروی سه یا تیر سر دی دهم بشب مطلوب ست + روز هم کاه بلند ست و گهی کوتاه است +

روز بیم - چه بودن روز از روزهای آینده - میرزا جلال الغنی قبول سه بوسه زان زلف نم بو سه کرد + بعد ازین روز به ست ای دام + فقیر مولف گوید اگر چنین می بود سه بوسه از سیب ذقن تو کرد + تا آخر - بسیار مناسب می بود +

روز بیم و امید - م - روز تا - یک - کنایه از روز بد +

روز جزا - روز جنگ - روز حساب - روز حشر - میگویند که امتداد این روز بمقدار پنجاه هزار سال دنیا خواهد بود - کاظمای تبریزی سه دامان وصال تو بکف خواهم آمد + آخر همه گر روز حسابست حسابست +

روز خوش عمر - کنایه از ایام جوانی - خواجه نظامی سه روز خوش عمر به شب خوش رسید + باد خنک آب بآتش رسید +

روز خون - تاختی که در روز بر سر لشکر مخالف آرند مقابل شب خون - حکیم نزاری قهستانی سه کنم اینک خبردارت که چون ست + شب خون مصلحت یا روز خونست +

روز درنگ - روز دگر - باضافت بمعنی قیامت - سعید اشرف سه بسته دل بتماشای جهان غافل ازین + که برای غم روز دگرت ساخته اند +

روز روز نست - از عالم دور دور نست - میر معزی سه دست دست تست گیتی را به پیروزی شان + روز روز تست عالم را به بهروزی گذار +

روز روشن - سپید - بمعنی - خواجه نظامی سه دبیران نگر تا بروز سپید + قلم چون شکافند بر مشک بید + و نیز کنایه از روز خوش چنانکه سنائی - ع تا یک روز روز سیاه کنایه از روز بد +

روز ست - یعنی بر قیاس شب ست - میر معزی سه شک و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو کای تو روز ست روز از خلق نه ماند نهان +

روز سیاه - کنایه از روز بد و با لفظ شدن و کردن مستعمل - میرزا جلال اسیر سه هر که روزش سیه شود ببیند + سر خورشید در کنار خطست + خواجه آصفی سه بخط و خال تو دل بسته اند دیده و دل + که روزگار خود و روز خود سیاه کنند +

روز روشن ستاره می شمارد - مثل ست +

روز شمار - روز قیامت +

روز شیرینی خوران - روزی که پیش از کتخدائی تعین دختر بنام شخصی شود چنانکه در هند و ستان نیز مرسوم ست و آنرا در عرف این دیار منگنی خوانند محمد سعید اشرف سه ازان رو دختر رز سرگران بود که او را روز شیرینی خوران بود +

روز عرض - و روز غدیر - بغین معجمه جناب سراج المحققین میفرمایند بدین روز حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بر خم غدیر که جائیست خطبه خوانده و در حق حضرت امیر المومنین حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرموده کرم الله وجهه - میر معزی سه علی ز مهر محمد همی چنان نازد + که از دعای محمد علی بروز غدیر +

روز فراخ - کنایه از زمان بعد از طلوع صبح تا آخر روز - حکیم ازرقی سه دوش تا روز فراخ آن صنم تنگدهان + لب چون لاله همی داشت زمی لالستان +

روز فزون شدن - کنایه از عمر بسر آمدن +

روز قیام - روز قیامت - معروف +

روزگار - بکاف تازی مرادف روز گوشش و روزمیدان وغیره +

روزکور - آنکه در روز تواند دیده مقابل شب‌کور
حکیم فردوسی سه سراپرده و چادر باغی دستور
بسے بهتر از دشمن روزکور * بدرچاچے سه
تا شاهباز چتر تو زرین کشاده بال * از بوم
روزکور تر آمد حسود شوم * نیز کنایه از کسیکه
چیز عیان را نه بیند و بغایت بے خرد
باشد - خواجه نظامی سه نباشم چنان
عاجز روزکور * نه برکردم از جنگ
بے دستبرد *

روزکوشش - خواجه جمال الدین سلمان سه
آن جهانداری که از او روز کوشش و بهرام * روز
کوشش آید اندر گوش کالمضرة معت *

روزگار - زمانه و همینا از صفات دست و بمعنی شغل
و نوکری - محمد سعید اشرف سه روزگار اشرف اگر این
وضع و این هنگامه است * شکوه بیجا مردم از
بے روزگارے میکنند * جناب سراج المحققین
میفرمایند - از بعضے فصحای ایران روزگار بفتح زا بعلامت
شنیده شده و قیاس سکون آن میخواهد پس از
عالم جانور باشد *

روزگار آفرین - باری تعالی - اوحدالدین انوری
سه روزگار آفرین شب در روزت * حافظ و ناصر و
مغیث و معین *

روزگار رست - در منی و ترجمه گویند یعنی کار عالم
شاید نفسے بمراد نشیند - سالک یزدی سه سالک
نشین بنامرادی و نومید مباش روزگار رست *

روزگاران - مزید علیه روزگار - میرزا صائب سه
چون آب زندگانی صائب من گوارا است * روز مرا
سیه کرد هرچند روزگاران *

روزگار برآوردن - روزگار بردن -
روزگار خوردن - کنایه از عمر صرف کردن ایام بسر بردن
و بمعنی ضائع کردن روزگار نیز نوشته اند *

روزگار سیاه شدن - لازم ست آنرا
روزگار سیاه کردن - روزگار بدر

کردن - کذلک - میرزا صائب سه زبیداد دل روشن
سیه شد روزگار من * برد شکر چه از آئینه جز زنگار سیمابش
شیخ شیراز سه با فرومایه روزگار مبر * کز نے بوریا شکر
نخوری * شیخ عطار سه روزگارے بوی او بردم *
روی ننمود و روزگارم برد * خواجه آصفی سه در روزگار
غم زدو باین سرشک ماست * طفلے که روزگار برآورده
بے سبب * استاد فرخی سه همه آراسته جنگ فراهیده
کین * روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مرنگ *

روزگار یافتن - یعنی فرصت و مهلت یافتن - استاد
فرخی سه مده امان شان زین بیش روزگار مبر * که اژدها
شود ار روزگار یابد مار * بین محمد رازی صاحب هفت اقلیم
این را از اشعار مسعود رازی شمرده از تاریخ بیهقی چنین آورده
که چون از اطراف واکناف خصمان برو بشوریدند مسعود
در آن باب قطعه گفت درین دو بیت از آنجمله است سه
منافقان تو موران شدند و مار شدند * بر آر از سر موران
مارگشته دمار * مده امان شان تا آخر که نوشته شد *

روزگذار - کنایه از شغلے که بآن ایام بسر توان برد
طالب آملی سه بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند *
چشم بد دور که خوش روزگذاری دارند * و نیز بمعنی مایه معاش
که بیک روز وفا کند و آنرا بتازی کفاف گویند *

روزگذراندن - کنایه از دفع الوقت کردن میرزا
صائب سه امید هیچکس بقیامت نمانده است *
از بسکه روز میگذراند بهانه اش * وله سه روز را میگذرانم
که برون آید خط * خط برآمد زد بلطف در آسیم الد *

روزگرد - بکاف فارسی مفتوح کنایه از آفتاب *

روزمحشر - معروف -

روزمره - این لفظ را در دو موضع استعمال کنند یکے
بمعنی محاورات والفاظ مشهوره بین الناس و دیگر
بمعنی راتبه و وجه معاش مرکب از روز و مره که لفظ عربی است
بمعنی بار یعنی آنچه بر روز یکبار برسد و آنچه
بر روز یکبار بر زبان آمد پس لفظ مستحدث باشد
نه فارسی اصل *

روزمظالم - روز قیامت *

روزمیدان - شیخ شیراز سه اسپ لاغر میان
بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری * محمد سعید اشرف
سه صحبت ناقابلان در خاک و خونے میکشد * اسپ
کاهل مرد را در روز میدان دشمن ست *

روزن - بواو مجهول در اصل بمعنے سوراخے که شعاع
آفتاب از راه آن درون خانه درآید چرا که مرکب ست
از روز و یکے از کلمات نسبت و بکثرت استعمال بمعنی مطلق
سوراخ شهرت گرفته - میرخسرو سه روزن هر گوش پر از
بانگ رود * گنبد سر پر ز صدای سرود * و با لفظ گرفتن بمعنی
برآوردن روزن و بند کردن آن مقابل روزن گشودن
نورالدین ظهوری سه نرود ظلمت افسردگی از سینه
بدر * نکشایند گر از هر طرفے روزن داغ *
طالب آملی سه یکره بهوس روزن باغے نگشودیم *
بر بوے گل آغوش دماغی نگشودیم * ابوطالب کلیم
سه دیده پوشیدم ز رنگ و بو حضور دل فزود *
تا گرفتم روزن این خانه را روشن ترست * میرزا
صائب سه تا گرد خانه از رخ او روشن آمده * گیرد
ز آفتاب بگل روزن آمده *

روزناموس و نام - روزنام و ننگ -
ملا عبدالله هاتفی سه که فردا بود روز ناموس و نام
تن آسودگی باشد آنجا حرام * میرمعزی در تعریف
اسپ سه بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ
بستر و نعلش سرگردان بروز گیرودار *

روزنامه - کاغذے که مدخل و مخارج هر روزه
در آن نویسند - دانش سه هر روز کامیاب ز رو
چو ماه اوست * آئینه روزنامه چرخ نگاه اوست *
میرزا صائب سه گر نیست با درست که دل از من گرفته
در روزنامه سر زلف دوتا ببین * فقیر مولف درین مصرع
تصرف کرده مع باری سیاهه سر زلف دوتا ببین *

روزنبرد - معروف *

روزن گلخن - دودکش و آن سوراخی باشد که برای بیرون رفتن
دود در گلخن کنند و آنرا دودکش نیز خوانند طاهر وحید سه چو لاله
روزن گلخن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ گشته اندم را *

روز ننگ و نام - روز ننگ و نبرد - خواجه سلمان سه با وجود دست بردشاه روز ننگ و نام + ننگ باد آنرا که نام پوردستان می برد + حکیم فردوسی سه ز بدها ببایدت پرهیز کرد + چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد +

روزنه - بواو مجهول در اصل بمعنی سوراخے که شعاع آفتاب از راه آن درون خانه در آید چنانکه در لغت روزن گذشت +

روز و شب - روز و شبان یعنی فردوسی سه بدو گفت کاے نورسیده جوان + چه آگاهے آری ز روز و شبان +

روزه - ترجمه صوم -

روزه بروزه بردن - فاقه بر فاقه کشیدن - حکیم شفائی سه از غایت امساک بری روزه بروزه + گر گوشته نبود بسر خوان دیوتی +

روزه بستن - معروف - امیر خسرو سه من بقرار مانده و تو بر قرار خویش + درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام +

روزه خوار - معروف +

روزه خوردن - سیفے سه نه مستحب که فریضه ست روزه خوردن تو + چنین که جان من از ضعف روزه بیمار ست + ابوطالب کلیم سه چون روزه خوری جانب میخانه روان شو + بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست + محمد سعید اشرف سه مرکشتی کور مه و سال ندارد خبری + نه همین روزه که ماه رمضان راهم خورده +

روزه دارم - روزه داشتن - میر خسرو سه چو سرمست مهمان شود روزه دار + ترا در دسر گیرد از خمار + محمد قلی سلیم سه در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن + روزے خورد اچرا باید ازین امساک خورد +

روزه شکستن - میر خسرو سه خضر گر برلبش آید شکند روزه خویش + کان پسر در ته لب چشمه حیوان دارد + نے کار مرد روزه همت شکستن ست + گر فتراکش آرد و عیشش خوان کشد +

روزه کشا - اندک چیزے از خوردنی که بدان افطار کنند - خواجه شیراز سه گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست + از مے کنند روزه کشا طالبان یار +

روزه کشادن - افطار کردن - شفیع اثر سه ز تیغ او چشید دلم شربت وصال + باشد بآب روزه کشادن اثر ثواب + میر خسرو سه بر دهان غنچه گر گر میزند بوسے نسیم + کان شکر لب جز بوسه روزه نکشاید همی + ناصر خسرو سه ناصر چو مه بیک نان نکشای روزه هر شب + زیرا که روی دونان در سینه چون سنانست + شیخ نظامی سه دیتن دو دان چو مستی پاسے بر جاسے + بردار استخوانی روزه کشاسے +

روزه گرفتن - معروف - میر خسرو سه هلال بر و بنما که چشم تو مست ست + مگر نگیر دآن مست بیچاره روزه + وله سه یک بردت نام روزه گیرم از بی دین + بدیدن دگر از بر قضا کنم روزه + خواجه نظامی سه چو خضر از چنین روزے روزه کیه + چو هست آبحیوان چه خرما چه شیر + شفیع اثر سه ده بکار خود امروز مهلت فردا + که هیچ روزه نگرفته در پے ست قضای + وله سه مکن ز خوردن چو در رفتن ست عمر عزیز + چو روزه گرفتن حرام و سفر + پس لفظ حرام درینجا بمعنی گناه باشد +

روزه مریم - آنست که چون حضرت عیسی متولد شد اقربای مریم از روی تعجب باستفسار حال آمدند مریم بتعلیم عیسے باشاره باز نمود که من روزه دارم سخن نمیگویم چه در ان وقت خاموشی از شرائط صوم بوده هر چه می پرسید ازین مولود بپرسید حضرت عیسے جواب سوال آنجماعه بآئینی که اسکات را کافی بود بزبان آورد و باصطلاح کنایه از خاموشی و مرگ ست - صائب سه هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت + نقل انجم در گریبانش چو عیسے ریختند +

روزه واکردن - افطار کردن - ابوطالب کلیم سه خمار باده و چشم سیه کرد ست عالم را + بیا ساقی که وقت شام باید روزه واکردن + وله سه خط دمید و تو از آن لب کام دل خواهم گرفت + شام خود شد روزه

امید را وا میکنم +

روزی - حصه و نصیب - ملا طاهر غنی سه از پے روزے همه روزینه داران عاجزانه + معنی روزینه گویا سلب روزے بوده است +

روزی از زخم پراگنده خوردن - کنایه از بهم رسانیدن روزے از اطراف بتصدیع تمام - شفیع اثر سه گر همه مرهم دهاے پریشان باشی + روزی از زخم پراگنده مخور چون جراح +

روزیانه - آنچه هر روز بکسی داده شود - محسن تاثیر در مدح سلطان حسین سه از سفره او زنان خانه + خورشید گرفته روزیانه + و حق آنست که روزیانه مرکب از روزے نیست بلکه مرکب از روز ست مثل روزانه و ماهانه و ماهیانه و سالیانه +

روزی خوار - روزی خواره - میرزا صائب سه ربودن همچو خوردن دانه تاکی از دهان هم + چه جوئے روزی خود را نه روزی خواره دیگر +

روزی مند - مقابل روزے خوار و روزی خواره اوحد الدین انوری سه آنکه دستش بدادن روزی + آمد اندر زمانه روزی مند +

روزینه - روزینه دار - بدال بیت ملا طاهر غنی در سند این هر دو لغت شامل لغت روزی گذشت و حق آنست که روزینه هم مرکب از روزی نیست بلکه مرکب از روز ست

رودس - نام و مخفف رودوس که جمع رادس ست - حکیم خاقانی سه در ریخت بحلق من علی رودس + صد مشر لیطوس شرو دیطوس +

روسپید - و سپید رو - کنایه از سرخ رو - تاثیر سه قدم بتربت عاشق ز ساق سیمین نه + که روسپید بروز حساب برخیزد + و نیز کنایه از دولتمند و جوانمرد - شفیع اثر سه روسپیدی نیست دولتخانه ایام را + بست در هند از همه عالم پریشان بیشتر +

روستا - قریه و دیه و حوالی شهر و ظاهرا قلب ستور ست مرکب از ستور بمعنی چار وا و الف نسبت و چون قریات و دهاقین را با مواشی مناسبت تمام ست چنین

خوانده اند غالبش همین مقلوب مستعمل ست و مقلوب مستعمل نیست +

رستاق - معرب آن و روستاق - باشباع واو نیز آمده - رساتیق جمع - مومن استرآبادی سے در ملک دوستی ست دلالاف بی گزاف + در شهر آنچه نیست درین روستاق هست + و بمعنی دهقان مجازست +

روستائی - همچو روستا سے روستائی اگر دلی بودے + خویش در کوه بوعلی بودے +

روستائی اگر طلا باشد خانه اش مس نباشد روستائی را به شهر برند چشم تو در ابوشید روستائی را بگذار تا خود حرف بزند - روستائی را عقل از عقب مے آید - هرکدام مثلست +

روستائی را حمام خوش آمد - این مثل در محلی گویند که کسے بجائی یا بکارے چنان مشغول شود که نخواهد که هیچ وجه ترک آن کند یا ازانجا بیرون آید - جناب سراج المحققین سے نیابد از دل گرم بردن آن اکسیر هرگز ناخوش آمد از در حمام طبع روستائی را +

روستائی گری - از عالم نخشیگری - درویش واله هروی سے روستائی گرے صبر بجا بود و لے + چه بلا بود که خواهش بدلم برنگماشت +

روش - راه و رسم و رفتن و رفتار - خواجه حسین ثنائی سے در روش حسن ناز هست بسے خوشنما + غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا + و بواو مجهول نیز آمده حکیم فردوسی سے تو این را دروغ و فسانه مخوان + یکسان تو روش زمانه مدان + و بمعنی عفو کردن و آمرزیدن مجازست - محسن تاثیر سے نگذرے گر ز سر کشتنم از حق نگذر + این روش از تو بمانیش خدا میگذرد +

روشن - بواو مجهول مرکب از رو بمعنی چهره و شن که کلمه نسبته است از عالم گلشن و لهذا بمعنی ظاهر و آشکارا مستعمل میشود و جرم کوکب روشنان جمع - خواجه جمال الدین سلمان سے نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار + خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست + خواجه نظامے سے سواد فلک گشته گلشن بدو شده روشنان چشم روشن بدو +

روشنا - روشنائی - مرادف تاب و فروغ و نور و ضیاست و بالفظ کردن مستعمل - کمال اسمعیل سے همه ز چربی روغن بود فروغ چراغ + ز موم نرم توان ساز روشنا کردن + شیخ شیراز سے شمع جانم را بکشت آن بیوفا + جاے دیگر روشنائی میکند +

روشناس - کسیکه او را بمجرد دیدن توان شناخت که فلان است - خواجه نظامی سے ندانم کس از مردم روشناس که زان مردمی نیست بروی سپاس + میرزا شفیع خلف شریف خان سے مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد پنداشت عاشقی نتوان در لباس کرد + کلیم سے روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او + عاقبت آمد بکار آلوده دامانے مرا +

روشنائی عرب از نور محمد بود نه از بولهب مثلست +

روشن بصر - سیدی عرفی سے آن شعله که در جگر طور درگرفت + روشن بصر ز سرمه دود چراغ ماست + خواجه نظامی سے خرد را تو روشن بصر کرده + چراغ هدایت تو بر کرده +

روشن بیان - ملا طغرا در تعریف دل کشمیر سے بحمد الله که من هم تر زبانم + ازین آب و هوا روشن بیانم +

روشن بین - میر معزی سے ایا متابع رای تو مهر روشن تاب + و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین + هر غبارے که ز سم اسپش بگردون بر شود + دولت آنرا توتیاے چشم روشن بین کند + وله بزرگوار وزیرے که هست بهره او + ز هفت کوکب سیاره بخت خیر گزین + ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم + ز تیر در همه علمے ضمیر روشن بین + ز ماه سیر شبان روزی و ز کیوان حشم + ز مهر طلعت و از اورمزد راے رزین +

روشن تاب - چون آفتاب و مهر - میر معزی سے چو بحر زرفت سپهر و چو لنگرے زرین + فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب +

روشن جبین - معروف - میرزا صائب سے جبه او را کشاده ست از چین غضب + موج صیقل میکند روشن جبین آئینه را +

روشندان - روزنے که براے روشنی در خانه گذارند و این مرادف تابدان ست درین صورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمه دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود میتوان گفت که روشن لفظ عربی ست بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان دران تصرف کرده مرکب بمعنی تابدان استعمال کرده اند و برین تقدیر مزید علیه روشن بود مثل زنخدان و رنگدان که مزید علیه زنخ و رنگ ست - مولانا مطهر سے طالع از طاقهاے روشندانت + ماه و مریخ و زهره و کیوان + و بمعنی چراغدان نیز گفته اند +

روشندل - میرزا صائب سے روشن دلان ز سرد جهان اند بے نیاز + خورشید را ز چهره نگین خزانه است +

روشن دماغ - روشن راے - کنایه از کسیکه فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد - خواجه شیراز سے دل که آئینه شاهیست غبارے دارد + از خدا میطلبم صحبت روشن راے + خواجه نظامی سے همیدون درین چشم روشن دماغ + ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ +

روشن روان - حکیم فردوسی سے سراران برفتند سرسوده وان + همان پهلوانان روشن روان + میرزا صائب سے حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس + با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست +

روشن سواد - آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد - میرزا صائب سے در دبستان تامل کرده روشن سواد + ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا + میرزا بیدل سے صبح ما روشن سواد نسخه آرام نیست + سطر کردی در نظر از مشق رم آورده ایم +

روشنضمیر - روشن قلم - معروف - میرزا صائب سے میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد + نکن ظاهر بر اهل سینه روشن ضمیری را +

روشن کردن خانه - در نزع وجان کندن افتادن و سند آن در بحث خود مذکورست ٭

روشن کردن خون خود - بجوش آوردن خون خود و مهیای کشته شدن گردیدن ٭

روشن کردن سبق - حفظ از بر نمودن سبق ٭

روشن کردن سخن - شرح و بسط گفتن سخن ٭

روشن کردن سواد - ملکهٔ خواندن بهم رساندن ٭

روشن کردن مغز - صحیح الفکر گردانیدن مغز را ٭

روشنگر - صیقلگر - ملا طاهر غنی ع تربیت کردن نشاید ساده لوحان را غنی ٭ گشت چون آئینه روشن شد بر روشنگر طرف ٭ ابوطالب کلیم ع درین عهد از رواج تیره روزی ٭ کسی آئینه بر روشنگر نیارد ٭

روشن قیاس - آنکه فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد - شیخ شیراز ع نکو سیرتش بود و روشن قیاس ٭ سخن سنج مقدار مردم شناس ٭

روشن گهر - آنکه سرشت روشن داشته باشد میرزا صائب ع چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب ٭ خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را ٭ و له چند اوقات به تعمیر صدف پیچ شود ٭ گر بعنبر دل روشن گهر افتم چه شود ٭

روشن نظر - روشن نفس خواجه نظامی ع بدان آب روشن نظر کن مرا ٭ درین زندگی زنده تر کن مرا ٭ میرزا صائب ع روشن نفسان شهپر بی بال و پر انند ٭ خورشید فلک سیر بال و پر صبح ست ٭

روشن نهاد - آنکه سرشت روشن داشته باشد شیخ شیراز ع غلامش بدست کریمی فتاد ٭ تو انگر دل و دست روشن نهاد ٭ ابوطالب کلیم ع در زیر سنگ حادثه گم شد زمن کلیم ٭ آن دل که همچو آئینه روشن نهاد بود ٭

روشنی - مرادف تاب و فروغ و نور و ضیاست و با لفظ کردن و دادن و ماندن و افتادن و افگندن در رفتن و بردن و شستن مستعمل - نور الدین ظهوری ع تا چشم ترم روشنی روز بشوید ٭ در خنده بعد سحر نشاند سحرم را ٭ بابا فغانی ع شب غم روشنی در دیدهٔ بیدار کی ماند ٭ حکیم ارزقی ع گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد ٭ ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار ٭ میرزا صائب ع صائب دلم سیاه شد از ره دی گرم چرخ ٭ شمع یتیم روشنی از خانه میبرد ٭

روضه - بالفتح باغ ریاض جمع و مخفف روضه رفته شهید یحیی کاشی ع شعر تو بیا د انش جائز نیست ٭ گر مفت دهی شاندنش جائز نیست ٭ دیوان تو روضه نیست الا سالی ٭ پیش از دو سه روز خواندنش جائز نیست ٭

روضه خوان - کنایه از شخصی که در عاشوره رفته شهدا بر سر منابر رفته بخواند - حکیم شرف الدین شفائی ع گریه پیری خدا نه کرده رسند ٭ روضه خوانان منبر آزند ٭

روضهٔ ماه محرم - تکیه که جمعه در ایام عاشوره در آنجا گرد آمده گریه میکنند و ماتم میگیرند - سعید اشرف ع ما را که از فراق تبان دیده پرنم ست ٭ گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم ست ٭

روغن - ترجمهٔ دهن ٭

روغن از خاک کشیدن - روغن از ریگ کشیدن - روغن از ریگ گرفتن روغن از سنگ کشیدن - روغن از کدوی خشک کشیدن - تحصیل کردن چیزی از چیزی که حصول آن از ان چیز ممکن نباشد مرادف از سنگ پیدا کردن چیزی - طالب کلیم ع پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان ٭ من ز خاک آستان فقر روغن میکشم ٭ باقر کاشی ع عصا ر پسر دلت سوی من نکشد ٭ تا کار من خسته برون نکشد ٭ مردم از بسکه خاکمال مردی ٭ مثل تو کسی ز ریگ روغن نکشد ٭ محسن تاثیر ع رحم دارد بدل ما دل بی رحم کسی ٭ روغن از سنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما ٭ محمد قلی سلیم ع از خشک مغز روغن آن قدر ما کار نیست ٭ ما چراغ خانه هم از سنگ روغن میکشیم ٭ و له زاهدان را امید بد جامی که جوش از سر برد ٭ از کدوی خشک مردم بیر روغن میکشد ٭ میرزا صائب ع روغن از ریگ کش بلب تلخ چرب مکن ٭ سینه بر تیغ تبه آب زمان مطلب مطلب ز ریگ روغن بادام چشم میدارم ٭ مروت از دل اهل زمانه میطلبم ٭ میرزا جلال اسیر ع تنهائی دل سود اپرستان کام میگیرد ٭ جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد دارا ب بیگ جویا ع بصحرائی که صد دی خاک گرد گرفته جسمت ٭ ز ریگش روغن بادام اگر گیرند جا دارد ٭

روغن افتادن بر چیزی - معروف - ملا قاسم مشهدی ع سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم ٭ همچو دیبا که بر او روغن بادام افتاد ٭

روغن باب شستن - معروف و معمول اطباست که روغن را با آب شسته بر عضو میمالند لیکن از خوردنش منع کرده اند که سمیت می آرد - جناب سراج المحققین ع ز دست چرب غذا پیشگان مشو مسموم ٭ که شسته بعد آب روغن مود برا ٭

روغن بجو زدن - ادعای کاری کردن ماخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیرست در وقت کشتی - سعید اشرف ع تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان ٭ زد بجو دعوی بر روغن از برای شاطری ٭

روغن بر آتش زدن - میر خسرو ع پیرهن بر چه میتو دگر تیره ٭ روغنی میزد وش بر آتش تیز ٭ میر محمد افضل ثابت ع نغمه تر میتو روغن میزند بر آتشم ٭ پرده های ساز دامن میزند بر آتشم ٭

روغن برآوردن از چیزی - میر محمد افضل ثابت ع کشید عشق گلاب سرشک از گل چشم ٭ بدان طریق که روغن برآوری از شیر ٭

روغن بر ریگ ریختن - کنایه از حرکت لغو کردن - حکیم نزاری قهستانی ع از پی نصیحت

بهوده منه نقیه ترا * چه حاصل ست که روغن بریگ
پهیریزی *
روغن خود - کنایه اندین دولت خوده
روغن دادن - بمعنی روغن مالیدن - ملا طاهر غنی
سه نمیساند غذاے چرب زایل ضعف پیرے را *
کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمی گردد * زدست
چرب غنی فن خور که میماند * چو پهلوان ز تن خویش
روغن خود را *
روغن دار - چون چراغ روغن دار و امثال آن -
محمد سعید اشرف سه کند خیال تو در چشم پر سرشک آرام *
که شعله رام شود با چراغ روغن دار *
روغن در چراغ کردن - معروف - جناب
سراج المحققین سه نبرد بهره دل از چرب نرمی تو باشد *
درین چراغ نکردند روغن خود را *
روغن رفته - کنایه از کسیکه از عمر و دولت
سیر شده باشد *
روغن زبانی - کنایه از نرم گوئی و چرب زبانی -
خواجه نظامی سه نو شنده از گرمی شاه روم * چو روغن
زبانی برافروخت موم *
روغن زدن - بمعنی روغن مالیدن - محمد قلی سلیم
سه جوهر روح از شراب کهنه ماند با صفا * تا نگیرد زنگ
این شمشیر را روغن زنم * دارم در آتش هند
این بیت مست و زشوق * میزند سر لحظه چون
مرغ کباب روغنی * لیکن ازین بیت بمعنی روغن بغتن
مستفاد میشود *
روغن سبز - در عنصر دانش نوشته که میان روغن
گاو و گوسفند گیاهها‌ے خوشبو و ریحان و پودنه بپزند
تا خوشبو گردد و سبز رنگ باشد انتهی و اغلب که روغن
بنگ باشد که آنرا بتازی دهن القنب خوانند *
روغن قاز - جناب سراج المحققین میفرمایند بمعنی
روغنی که از بنگ کشند و داخل معاجین سازند -
از بعضے مردم شنیده شد *
روغن قاز بر بروت مالیدن - دماغ رسانیدن

میرزا عبد الغنی قبول سه نزاهد چرب و نرمی چشم
نتوان داشت در محفل * نمالد تا بدامی بر بروتش
روغن قازے *
روغن قاز مالیدن - تملق و خوشامد خشک
کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ناظم هروی
سه بسے مالیده آن پروانه ساز * بران شهباز وحشی
روغن قاز * ظهوری سه چربی خشک انتفا رم
گشت * روغن قازی اسے زمانه بمال * محمد قلی
سلیم سه ز بحرش تر نگردد بال پرواز * زبس مالیده
بط را روغن قاز *
روغن کدو - کنایه از شراب و اینجا بطریق ایهام
واقع شده - اسمعیل ایما سه با میکشان سلوکش باشد
بچرب و نرمی * ماله نزاهد خشک گر روغن کدو را *
روغن کدو - عصار خانه -
روغن کشیدن - با بافغانی سه روغن کشد
ز دانه دلها هزار بار * این خال نیلگون که بکنج دهان
تست *
روغن کمان - روغنی باشد که بکار کمان آید -
میرزا عبد الغنی قبول سه زور بازو طلب که تقمه مرد *
چرب از روغن کمان باشد *
روغنگر - سیفی سه نیست حاصل از مه روغنگرم
جز سوز دماغ * گرده انگشت از دفا سازم پیش او
چراغ *
روغن گرفتن - ملا قاسم مشهدی سه گردش
چشم تو آنرا که کند خاک چمن * میتوان از گل او
روغن بادام گرفت *
روغن مغز - کنایه از فکر سلیم و اندیشه صحیح *
روغنی - هر چیز که بروغن آلوده باشد چون جامه
روغن فروشان هند سند آن در جامه روغنین گذشت *
رو فراخ - کنایه از خرم و شگفته رو - خواجه نظامی
سه چو آمد حجابے میان دو کاخ * یکے تنگدل شد
یکے رو فراخ *
رو کردن بچیزے - بمعنی متوجه شدن بدان چیز *

حکیم زلالی سه چو در آئینه رو کرد آلهی برزاده * تو گفتے
آتش اندر آب افتاد * نور الدین ظهوری سه
امام شهر بسر چشمه ے تو وضو کرده * نهاد قبله بیک سو
با بروان تو رو کرده * سعید اشرف سه برگه آن
نامهربان آئینه را رو میکند * عاشقان را گر به حسرت مرا
رد میکند *
رو کش - کنایه از حریف و مقابل حکیم زلالی سه
بهر داغی که لاله مانده رو کش * نهاد از مرومک نعلے
بر آتش * و چیزے که قماش را دران نگاه دارند -
چنانکه پارچه خوب را در پارچه دیگر بپیچند و آنرا در عرف
هند بیٹھن خوانند - تائب تفرشی سه دل شد
اسیر زلف تو بر رو کش نقاب * سودا بهم رسیده
بر رو کش چه احتیاج *
رو کاه - بکاف فارسی دیباچه کتاب و علم جامه و
پیشواے امت *
رو گردان - اعراض کننده و بیدماغ و امر بمعنی
محمد قلی سلیم سه شوند لاله و گل چون چراغ رو گردان *
زمین بگلشن ایام اگر نسیم شوم * و در هندوستان
قماشے را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد
و چون از طرفے مستعمل شود آنرا بازگونه کرده از طرف
دیگر بدوزند و این در سقرلاط و آنچه بدان ماند مستعمل
و اصطلاح سراجانست *
رو گرفتن - بمعنی رو پوشیدن و محجوب شدن
و پرده بر رو گرفتن از حیا میرزا طاهر وحید سه
زین پیشتر که خطر بزر و نمیگرفت * مردی گمان نداشت
که از روے نهان شود *
رو گرفته - مرادف رخ گرفته که سندش گذشت *
رومال - پارچه که بدان روی را از غبار و جز آن پاک
کنند - نور الدین ظهوری در تعریف نورس پور گوید *
جندا شهری که سر بر زد آفتاب جهانتاب محاذات
دولتخانه بادشاهی را بیت الشرف خویش میداند
و و گرد روبی گچکاری در و دیوارش که اعانه صبح
فرو نشانده تا شام بر رومال زر تار غبارے فشاند *

رومال سیاه - همان پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب گرفته معمول ست - میرزا صائب سه بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان * گشت آهوئے درون خیمهٔ لیلے نهان * خواجه سلمان سه سودا گرفت چشم آن ز دو بر بستمش * نی ابلهی است بستن سودائیان صواب *

رومی بچگان - کنایه از اشک *

رومی خوی - کنایه از مردم تلون مزاج *

رونق - بوزن ، درق خوبی و آب کار و تیغ و خبران و بالفظ شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن مستعمل - میر معزی سه ز مشرق تا حد مغرب شناسد هر که دین دارد * که دین رونق بتائید امیر المومنین دارد * وله رسم تو رونق دهد رسم بزرگان ماهمی * همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را * اوحد الدین انوری سه رونق کار ما که خواهد داد * گر تو روزگی بما نپردازی * محمد قلی سلیم سه رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است * یکبار هر که رفت بآنجا دگر نرفت * ملا منعم بلخی سه گرفت حسن تو رونق ز آه سرکش ما * کشید سرمهٔ چشم تو دود آتش ما * حسین ثنائی سه درد خدنگت بجان لذت درمان شکست * خار جفایت بدل رونق بستان شکست * حاجی محمد جان قدسی سه افروختی زیاده و رنگ بتان شکست * یک گل شگفت و رونق صد گلستان شکست *

رونق گری - از عالم جلوه گری * ملا طغرا سه درین فصل از آب رونق گری * شده کهربا غنچهٔ جعفری *

رومی - ترجمه وجه و این بتک اضافت نیز آمده * میرزا صائب سه چند ابر و بر تیزی بر اشان خورشید * نان از کلف سیاهی ست پیوسته روی قمر را * و بمجاز بمعنی رخسار فردوسی سه پر از خون دل و پر ز گریه دو روی * همان نالش سر آمد بروی * و طرز روش - اسیری لاهجی سه حسن و هر زمان بروی دگر * آشکارا شود بدیدهٔ جان * و خوبی و رونق - حیاتی گیلانی سه سخت مشغولم که کار فصل آنجا بیح ست * همچنان بار و رونق با دگر دارشهاه و شرم حیا و این در کلام تازه گویان بسیار دیده شده سلیم سه چه سود جلوهٔ خوبان که از حجاب مرا * نظر بر آئینه کردن

زر دلمی آید * و شخص شوخ و بیمروت و بیحیا را همین معنی بے رو گویند - درویش واله هروی سه از بیم که یار آهنین دل * خونریز ست دلی چو تیغ بے رو ست * بنشینم و خون ز دیده ریزم * چون داغ زجای بر نخیزم * صائب سه ما بیک دیدار آن رخسار صائب قانعیم * سخت بیشرمیم بے روئی کن یا با نقاب * ملا طغرا سه ناصحا تا خند بی روئی کنی با عاشقان * خود بیا بنگر کزان رو میتوان پوشید چشم * و نوعی از فلزات و طرف و جانب چیزی میر خسرو در تعریف آتش سه تیز چو شد خنجر آن گرم خوی * پشت ندیده کس از دو هیچ روی * و محل و ظرف سخن - محسن تاثیر سه ز دوست نالهٔ عاشق همین شکایت نیست * حدیث بلبل بیدل هزار رو دارد * و تقریب چیزے و خود که بر سر نوشته - خواجه نظامی سه تبارک بر آورده از آهنین * یکے ترک سفته بپولاد چین * و آبره که مقابل استر ست شفیع اثر سه اهل دنیا کے بوالا قدر پهلو میدهند * بد قماشان را برنگ استر رو میدهند * و بمعنی توجه و میل نیز جاید و بمعنی اول - نرم نازک لطیف نیک زیبا نیکو تازه کشاده خندان روشن تابان درخشان درخشنده نور افشان منیر جهانتاب عالم افروز عالم سوز گرم آتشین آتش فام آتشگون آتشناک شعله ناک دلفروز دلاویز دلکشا نظاره گداز آئینه پرداز صفا پرور چمن آرا شهر آرا سے رنگین حیرت آفرین نگارین لاله رنگ لاله گون گلگون گلفام گلپوش بهار آود بهار افشان عرق فشان عرقناک شبنم فشان شرمناک شرمگین شرم آلود اشک آلود گریه آلود گریه ناک خواب آلود گرد آلود بهار آلود نوخط گندم گون سخت و نرم از صفات و بهمی شدان مهتاب فرقد گرداب نور چراغ نسرین برگ سمین و دیباچشمه سار دریا نگارخانه حرم مصحف عاج از تشبیهات وست میر معزی سه بنگر تو بدان روی درخشنده چو فرقد * بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا * بر دامن فرقد شب تاریک معقد * پیراهن جوزا گل صد برگ مجزا * وله مادر تبوده عنبر دارد بر شته در * بارعی خوب هر دو همی زخور آورد * در یاست روی خویش و ده یا بر آئینه * هم ذره پاک زاید و

هم عنبر آورد * وله بلے نعی دموی تو کرچو نسرین و سنبل ست * مانند بسنبلید و سمن روی و موی من * میرزا صائب سه روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان * آسمانیست که خورشید درخشانش نیست * وله باندک بی گرمی نشست برگل میکند شبنم * چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد * وله می بجام میکند چشم خمار آلود تو * گل بطرح میدهد روی بهار آلود تو * خواجه نظامی سه کز روشنی روی چون علیح او شود روشنک درة التاج او *

روی از آهن - روے از سنگ دارد یعنی بیحیاست و توت منفعل ندارد این از اهل زبان تحقیق پیوسته *

روے افگندن - روی انداختن - عجز و الحاح کردن - سالک یزدی سه پیش او از تیره بختی رو فگندم بر زمین * آفتاب ما سر و سودای نیلوفر نداشت * محسن تاثیر سه هر که رو انداخت پیش من گرفتم روی او * محشر امید چون آئینه از حیرانیم *

رو انداختن بچیزی - و بر چیزی - متوجه آن شدن مخلص کاشی سه میتوانم صورت آئینه شد * گر نه پیدا رزند خوبان روی من * سید حسین خالص سه گرفتن آنقدر عیب ست در آئین ما خالص * که بر ما هر که رو انداخت ناز تعلیم رویش را *

روی آوردن بچیزے - میرزا صائب سه سکه پشت خویش بر زر داد و در زر غوطه زد * در تو روی آورد از بهر چه رو گردان شوی * شیخ نظامی سه روے اندان ریخ در خدا آورد * عذر تقصیر خود بجا آورد *

ملا علی عالی سه خوبان بفرنگ حسن چون رو آرید کان شهر شماست * دارم شما و صیقه مگذارید او کفت که خطاست * دل نام جگر گوشه از من ناگاه وقتی شده گم * گر زنده بیابید عزیزش دارید کز معرو فاست *

روی بآب کشیدن - کنایه از وضو کردن و سند آن در لفظ اغ اغ گذشت *

رو باخته است - یعنی از سخنے که بر شخصے گفته خجل و شرمنده است و نیز بمعنے ترسیده و رنگ شکسته مرادف رنگ باخته و این از اهل زبان تحقیق پیوسته *

روی بازکردن - مقابل رو پوشیدن - شیخ شیراز

۱ در بعضی نسخ عبارت [illegible]

ع چه شکایت از فراقت که نه دشتم ولیکن + تو چه روی باز کردی که ماجرا بستی +

روی بازگونه داشتن - از راه راست برگشتن و بیراهی کردن +

روی بخود کردن - و جانب خود کردن متوجه بخود گردانیدن کسی را - میرزا صائب ع بخود کرد دست روی سپرد و عالم چون صف مژگان + تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید + وله ای که روی عالمی را جانب خود کرده روی آری بسوی صائب بیدل چرا +

روی بدیوار کردن - اخمه رو و بیدماغ شدن از چیزی - ملا وحشی ع کی مراد نظر آورد که از غایت ناز + چین بسا بر و نزد در روی بدیوار نکرد +

روی بدیوار داشتن - بمعنی بر قیاس روی بدیوار یحیی کاشی ع بنوعی خاک عالم داده غم در کنج تنهائی + که دارد صحبت آئینه بی او روی بدیوارم +

روی بدیوار نشستن - کنایه از محجوب نشستن خالص ع از بیکسی امروز خود چشم بودم + از بهر همین روی بدیوار نشستم +

روی بر آوردن زخم و داغ - به شدن زخم و داغ - حسین ثنائی ع و بر آورد زخم عشق دهنوز + ور دآن در جگر نمی گنجد + حاجی محمد جان قدسی ع داغ دل روی بر آورد و مرا رسوا کرد + یارب این آئینه در زنگ چرا شد غمار +

روی بر خاک گذاشتن - روی بر خاک مالیدن کنایه از کمال انکسار و اظهار عجز بود - محمد قلی آصفا قمی ع میمالم از خجالت عصیان بخاک رو + مطلب مرا زناصیه سائی نماز نیست + میرزا صائب ع جمعی که پیش خلق گزیدند روبخاک + پیش از اجل بروند بجست فرو بخاک +

روی بردن بچیزی - میرزا صائب ع لاله و گل خون کنند بر سر شبنمی + گر بگلستان بری روی عرقناک را +

روی بر دیوار - سراسیمه و حیران - خواجه شیراز ع غم دنع ماه میدیدم ز بام قصر ایوانش + که مهر از شرم او بنهد دردرو دیوار سر آورد + سیر محمد قلی ع ز شرم نور جمال تو آفتاب بسوخت + بهر جهت که روی هست روی بر دیوار +

روی بر زمین انداختن - پاس آبروی کسی نکردن و شرم نمودن - میر نجات ع مدعی را چه شود کشته کشتی سازی + روی بابا تو درین در بزمین نندازی +

روی بر قفا رفتن - رو بر قفا کردن - بهر کدام معروف میرزا صائب ع در طلب سستی چرا باید کسی کردن چرا + راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا +

روی برگشتن از چیزی - کنایه بیدماغ شدن از چیزی میرزا صائب ع نی نه بندد کمر هر کس گره زنار بر گردد + مباد از تو زنار من روی زلف یار بر گردد +

روی بستن - کنایه از رو پوشیدن - خواجه شیراز ع شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو + ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست +

روی بستن دماغ - مرادف دماغ گرفتن طالب آملی ع دماغم بسته در نکهت هوش + بعطر بیخودی بکشاد آغوش +

روی بند - برقع سیاه بافته از موی که چون بر روی بندند بر روی بچپد کسی روی صاحبش تواند دید و لیکن او عکس هر چیز را بوجه خوب بیند - خواجه نظامی ع بیامردی آن طلسم بلند + بران روبها لبته شد روی بند + استاد فرخی ع روی بند از روی بکشاده عروسان سپهر + پیش هر یک برگرفته پرده راز نهان + حیاتی گیلانی ع سخن بسی ست خیالی چه سود قافیه نیست + که روی بند کشاند لعبتان حرم +

روبهم کشیدن - بیدماغ شدن - میرزا صائب ع از صحبت غبار بهم رونمیکش + آئینه داغ صافی پیشانی منست +

روی پاک - پیش و پاک جانکنست آن سرو پاک گذشت +

روپس کردن - کلیم ع وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست + روپس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت +

روی پنهان کردن - کنایه از رو پوشیدن مقابل رو باز کردن +

روی پوش - تحقیق معانیش در روپوش گذشت

اسیر لاهیجی ع ز نقاب زلف دیدم حسن را پنهان شده + گفتم ای جان از جمال خود برافگن روی پوش +

روی پیچیدن - همچو رو پیچیدن که گذشت +

رویت - بالضم دیدن و دانستن - میرزا عبد الغنی قبول ع هر که دید دست مصحف رویت + دیگر از منکران رویت نیست +

روی تازگی - مثل رو تازگی که گذشت +

روی تازه داشتن - معتبر بودن بنظر یا مخلص کاشی ع آه از بس شد مکرر بی اثر افتاده است + گریه سرکن که دارد اشک روی تازه +

روی تافتن - بیدماغ شدن از چیزی +

رو ترش کردن - مثله شیخ شیراز ع ز نخوت روی ترش کرده پیش یار عزیز + مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی + میر خسرو ع روی ترش کرده بیا را ان مبین + سرکه فروشی مکن ای انگبین +

روی تلخ کردن - هم - میرزا صائب ع جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق + غافل که زهر در دم تیغ قضا زنند +

روی تنگ - محجوب و شرمگین +

روی تنگ داشتن - هر چه تکلیف کنند تن ندادن مثلیست که از زبان زنان بسته اند ما روی تنگ داریم دیجه های محله بیجا +

روی تیغ - دم تیغ - کمال خجند ع مکش مرا که زبس لاغری همی ترسم + که روی تیغ تو ناگه باستخوان نرسد +

روی چیزی نداشتن - از شرمندگی مجال بد بود او شدن نداشتن - میرزا طالب کلیم ع جنونم دل از تنگ طفلان نکنده + ز شرمندگی روی صحرا ندارم + صائب ع تنها که هست می از ماهتاب روی مگردان + که من ز دست تهی روی ماهتاب ندارم +

روی خاندان - کنایه از مخر و دودمان شرف خیلخانه +

روی داد - میرزا عبد الغنی قبول ع کرده ام بر خویشتن همواره نیک و بد قبول + رو بخود هم ساخت چون آئینه از رو دادها +

روی دادن - معزز و مکرم داشتن و توجه و التفات کردن و حاصل شدن چیزی و واقع شدن و بوجود آمدن هر دو قریب هم بلکه یکیست - انتهی. خان خالص ؎ پاک طینت را چه باک از خوب و زشت عالمست * میکنم آئینه خود هر چه خواهد رو دهد * محمد سعید اشرف بهره و معنی ؎ رو بما بیچارگان که آن جفاجو میدهد * چون به بیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد * طالب کلیم ؎ از گریبان سر بیگانه روی طلب بود مرا * گر ز سنگ خاره باشد روی ز بیرون خانهم * محسن تاثیر ؎ روی به عاشق آن بت بدخو نمیدهد * قانع بوسه شد دام رو نمیدهد * محمد سعید اشرف ؎ کس بکام دل نبو سیده ست هرگز دست او * این سعادت یا حنا یا هلال را داده ست رو * میرزا صائب ؎ از رخت آئینه را خوش وقتی رو داده است * در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب * و نیز کنایه از حواقفت کردن و ساز شدن محمد قلی سلیم ؎ با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد * اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است * و از این بیت که هم از میرزای مذکور ست بمعنی متوجه گردانیدن مستفاد میشود ؎ چین ابرو را چه دم آزار ما رو داده * غیر از بی اثر دیگر چه از ما سر زده است * محسن جان ؎ اینقدر آئینه را رو دادن * لایق دولت دیدار تو نیست * نعمت خان عالی ؎ عکس روی را در آئینه اسکندریست * ورنه این دولت بجو بند از کجا رو داده است *

روی داشتن - کنایه از شرم حضور - نور الدین ظهوری ؎ دل ز یاد بهشت رو دارد * که نگار ز بهشت رو دارد * ابو طالب کلیم ؎ کو بکو در بدر ز بس گردیده * گریه در پیش ناله رو دارد * و بمعنی توجه داشتن میرزا بیدل ؎ بتاراج چمن رو داشت سر فتنه بالا پش * که از رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش غزالی مشهدی ؎ ای صد خجلت اینان عارض نکو دارند پیش آن آئینه رو آئینه هم رو دارد *

روی در چیزی و کسی کردن و داشتن - توجه بدان چیز و بدان کس کردن و داشتن عبد اللطیف خان تنها ؎ جز به سختی نکند میل بتان رو بکسی * باده آئینه در شیشه و سنگ ست اینجا * سنجر کاشی ؎ سنجر بدان رسیده که از ظلم بی حساب * دست دعا بر آرم و رو در خدا کنم * میرزا صائب ؎ صحبت یاران یکدل رهنمای طالب ست * آبها یکجا شوند و روی در دریا کنند * وله روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب * بر زبان صبح صادق جامه احرام اوست * آقا شاپوری ؎ نقاب بی بر رخ افگن یا ز گشت گلستان بگذر * که سنبل سخت در تاب ست و گل بسیار رو دارد * میرزا جلال اسیر ؎ شوخ من پیش لاله رو دارد * سوختم انتلاش نمکینش *

روی در نقصان گذاشتن - کنایه از ناقص شدن - میرزا صائب ؎ روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام * چون شود لبریز جامت از شراب اندیشه کن *

روی در هم کشیدن - و هم کشیدن سیاه شدن طالب آملی ؎ عیش طالب تلخ شد ز انسان که تا سود کام نوشدارو بر لبش ریزند در رو در هم کشند * صائب ؎ بکش رو در هم از حکم قضا در میکشی در هم * چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد * از صحبت خار بهم رو نمیکشد آئینه داغ صافی پیشانی منست *

روی در خدا آوردن - رجوع بخدا کردن - شیخ نظامی ؎ سوی انسان رنج در خدا آمده * عذر تقصیر را بجا آمده *

روی دست - نام فنی از کشتی دان پای دریای حریف بند کرده روی دستی بر سینه اش نزده و زدن دست چنانکه از جا در آید و نیز کنایه از مکر و فریب خوردن محمد سعید اشرف ؎ یوسف از همراهی اخوان بجز سیلی چه دید * ساده لوحان روی دستی از برادر میخورند * وله مباش ایمن ز اندماز حریف پر فن شیطان * که آدم روی دستش خورد با آن قد بالائی *

نعمت خان عالی ؎ صد کار دست و پا زنی بی تامل * آن خورد روی دست که بر پشت پا زدید * میرزا صائب ؎ خورد از ساده لوحی روی دست گلشن دنیا * که دارد غنچه اش در روی دل صائب نهان پیکان * وله نخورد این جا ز غفلت هر که روی دست از دنیا * بجو ابدا از ندامت پشت دست خود گزید اینجا * وله خون خود یوسف در درون چاه کنعان میخورد * این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد * مخلص کاشی ؎ ساغر گرفته زلف عبیر دمیگزم * از روی دست خورد دست از دور پشت دست * درویش واله هروی ؎ روی دست همه جهان خوردی * پشت دستی نبه تمامی ساده

روی دل دیدن - کنایه از توجه و التفات میرزا صائب ؎ از بزرگان روی دل صائب بجز دانان عیب نیست * دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشتر است * دانش ؎ روی دل از پیاله درین بزم دیده ام * مینا دهد صدای جواب سلام ما محمد قلی سلیم ؎ در محبت بسکه خواری دیدم از پهلوی دل * از کسی هرگز نخواهم بمنیم روی دل *

روی دیدن - کنایه از رو داشتن ست *

روی ساختن - کنایه از شرمنده شدن آری ر و بمعنی شرم آمده و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته لیکن از اشعار استادان بمعنی دست و پا گم کردن و سراسیمه شدن مستفاد میشود و نیز بمعنی آنکه در وقت اعراض و بی التفاتی بچیزی روی را نوعی که آثار ناخوشی از وجنات باشد می سازند و در مقام انفعال کشیدن گفته میشود - میر یحیی شیرازی ؎ نقاش که بس شکل نکو میسازد * گل را بهزار رنگ و بو میسازد * تا روی تو دیده رفته دستش از کار * هر گه که قلم گرفت رو میسازد * حسن بیگ رفیع ؎ محو حجاب انان کس که صاف طینت نیست * قفل آئینه رو ساختن نمیداند * ملا حامی نهاوندی ؎ نقاش که نقش مو بمو میسازد * ساقی و صراحی و سبو میسازد * هر چهره که هست مینماید اما * از صورت او همیشه رو میسازد *

نورالدین ظهوری ــ نشیمن ماه را بمقابل بنا نهند ٭ اگر بروی سازد چه شد گو بسازد ٭ میرزا صائب ــ سحر که شد سپید بود آسوده از روساختن ٭ شد ز بیرونی طرف آئینه با رخسار تو ٭

روی شکستن ــ ملا شیدا تکلی ــ بنرگس تو نظر کردم و خوش نشستم ٭ بسنگ سرمه آن از روی خویش شکستم ٭

روی شناس ــ همان روشناس که گذشت ــ نورالدین ظهوری ــ عشق چون جوهر بر چیز هویدا میکرد ٭ داغ را روی شناس از جگر ما میکرد ٭ کلیم ــ روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او ٭ عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا ٭

روی فراهم آوردن زخم و داغ ــ به شدن زخم و داغ ــ حاجی محمد جان قدسی ــ در دیدهٔ من دائرهٔ حلقهٔ ماتم ٭ زان داغ بود به که کند روی فراهم ٭

روی فرمودن ــ شرمنده کردن ــ ظهوری ــ روی فرمود مشکبویان را ٭ عنبرین خامه ات بحسن رقم ٭

روی فلان در ترقی ست ــ یعنی روز بروز در افزایش ست ــ طالب آملی ــ زمان عیش مرا روی در ترقی نیست ٭ همیشه امشب من در سراغ دوش منست ٭

روی فلان در میانست ــ یعنی فلان چیز یا فلان کس واسطهٔ این کارست و پاس خاطرش ضرور ــ صائب ــ گر نباشد در میان روی تو از یک آه گرم ٭ آب را در دیدهٔ آئینه خاکستر کنم ٭ میر خسرو ــ ز لعبت زهر بود جانب خونریز عاشقانست ٭ چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست ٭ از شاعری ایرانی ــ من آئینه مانند ادمی رو ٭ گر روی تو در میان نبودی ٭ نصیرآبادی این شعر را در اشعار میر عطای طهرانی نوشته و العهدة علی الراوی ٭

روی فلان سفید ــ روی فلان سیاه و لعین ــ در مقام تحسین و طنز نیز گویند و دو دعا خاص بمقام نفرین ــ محمد قلی سلیم ــ برابری بمن نمیکنند هرگز ٭ چنین خوش نشست او به روی آفتاب سفید ٭ ملا طغرا ــ تواضع چو گل کرد از سرخ بید ٭ باو نار دون گفت رویت سفید ٭ عرفی ــ ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام ٭ بر پشت پای دوخته چشم سیاه را ٭

روی فلان کار نیست ــ یعنی لائق نیست ــ بدر چکبی ــ بیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست ٭ خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مدار ٭

روی کار ــ طرف خوب قماش که در پوشیدن استعمال کردن بالا باشد و بمعنی رخ کار نیز گذشت و این مقابل پشت کارست و با لفظ یافتن مستعمل ــ حکیم زلالی ــ دمی مانند زیوسف روی کاری ٭ که در پوشد زلیخا دیده تاری ٭

روی کردن بچیزی ــ همچو رو کردن که گذشت ٭

روی کسی بر زمین انداختن ــ روی کسی بر زمین مالیدن ــ کنایه از غایت ذلیل و زبون گردانیدن ــ میرزا صائب ــ خضر وار دم عصا بر سینه زد استغنای من ٭ روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام ٭

روی کسی دیدن ــ رو داری او کردن و کنایه از اندیشه و جانب داری کردن و باک از کسی داشتن ــ مولانا کاتبی ــ آنکه گوید روی او خورشید را ماند نورد ٭ روشنم گردیده کو خورشید را رو دیده هست ٭ محمد قلی سلیم ــ میان یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد ٭ من اندرساست گوئی روی پیغمبر نمی بینم ٭ میرزا جلال اسیر ــ که استغنا گهی رو دیده ام من ٭ جهان از طفل بدخو دیده ام من ٭

روی کسی گذاشتن ــ حرمت او نگذاشتن مقابل ٭

روی کسی گرفتن ــ تسخیر کردن و تحقیق آنست که تنها لفظ گرفتن بمعنی ماخوذ ست چنانچه بیاید و درین صورت لفظ روی ما دران دخلی نباشد و نیز بمعنی جانبداری و حمایت کردن و قبول سوال او کردن در روی او نگاهداشتن ــ میر خسرو ــ رفت سمن روی چمن را گذاشت ٭ زانکه خزان روی نگارش نداشت ٭ ملا شیدا تکلی ــ چون زلف روی ماه نقابی گرفته ایم ٭ بر پای او فتاده دجای گرفته ایم ٭ محسن تاثیر ــ بمعنی جانب داری و حمایت ــ آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را ٭ از ما گرفت رو را گرفت روی ما را ٭ کمال خجند ــ خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش ٭ پیش تو از تحت مه آسمان گرفت ٭

روکشادن ــ مقابل روبستن ٭

روی گردان ــ همچو روگردان که گذشت ــ میرزا صائب ــ در وداع عشق از دل روی گردان گشته است ٭ این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست ٭

روی گردانیدن ــ بیدماغ شدن ٭

روی گرفتن ــ بمعنی پوشیدن و ملا طغرا ــ دیدم بجانبش ز حیا روی خود گرفت ٭ از ناوک نگه نرگس جادوی خود گرفت ٭

روی ماندن ــ میر خسرو ــ روی چو در آئینهٔ ملک ماند ٭ آئینه را بر سر زانو نشاند ٭ اینجا آئینهٔ ملک کنایه از بادشاهزاده است و در بعض نسخ بجای ماند لفظ خواند واقع شده ظاهرا سهو نساخ باشد ٭

روی نازک ــ محبوب و شرمگین ٭

روی نازک داشتن ــ کنایه از شرم داشتن چنانکه در لفظ سنگ در فصل نون بیاید ٭

روی نداشتن ــ حیا بودن ــ وحشی ــ گو بسخن مهر بی ره در روئی ٭ هیچ همزبانی این طایفه رو نیست ٭

روی نما ــ رونما ــ یعنی آنکه در وقت دیدن روی عروس بعروس دهند ــ میرزا صائب ــ گرم اگرچه سر بود جان رونمای تو دهانی هم مجلم ارتقای تو ٭ خواجه جمال الدین سلمان ــ باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ ٭ هر ساعتش ببرگ نما صد جهان دهد ٭

روی نمودن چیزی ــ آشکارا شدن و بظهور آمدن ــ خواجه آصفی ــ چه دیده که بآئینه مائلی شب و روز ٭ ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا ٭

روی نهادن ــ متوجه بکسی شدن ــ خواجه شیراز ــ رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ٭ نهاد کشور دل باز رو بمعموری ٭ وله ــ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ٭ صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد ٭ میر خسرو ــ تو دی

بر آمدی و بسا رنگ زرد شد + بار و تو نسیم که دارا عالمی +
سیدی محمد عرفی ــہ تند باد غم بست ره برد ل عرفی نماند
لیکن محیط از اوج سالم پر ز طوفان بر نخاست +

روی نهان کردن ــ مقابل رو باز کردن. خواجه شیراز ــہ
دل زمن برد و روی از من نهان کرد + خدا را با که این بازی توان کرد
رو یافتن نظیری ــہ چو رو یابد آئینه بیحیائی + شود
جوهر آراسته دندان نمائی +

روئیدن معروف مرادف رستن لازم و متعدی
هر دو آمده اول مشهور است و دوم میرزا محمد قلی سلیم ــہ
بهم آغوشیت یاد آن قدر در خسار از جا کم + بی افشا
ناز سر د گل از خاک روئیدم + شیخ شیراز ــہ
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ
لاله روید و در شوره بوم خس + و اطلاق آن در غیر
نباتات مجاز است. علی خراسانی ــہ صورت مهر
ز آئینه ما میروید + عشق در سینه بکینه ما می روید +
طفل دل ما خدا را بلبست که از گردش چرخ + شنبه
یاس ز آدینه ما میروید + مفلسان غم ادا بر سایند
جبر + که زر عشق ز گنجینه ما میروید + بسکه در ریش نهادیم
ز امجاز دعا + شکل امید ز پشمینه ما میروید + دل ما بسکه
ز درد گل روی بتان چون بلبل + ناله از سینه پر درد
ما میروید + هر کجا ینگرم بزم محبت گرم است +
این متاعیست که از خانه ما میروید + دسته سنبل
ز نقش که جو مو باریک است + در شب هجر ز افسانه
ما میروید + گر بمیریم درین گوشه محنت غم نیست +
جان ما از ره جانانه ما میروید +

مع الباء

رها ــ مقابل گرفتار و با لفظ کردن و شدن مستعمل ــ
میرزا صائب ــہ تا زلف او بباد صبا آشنا شده است +
از دست دل عشاق صبوری رها شده است + باقر کاشی
ــہ رسمیست بس قدیم که صیادوش بتان + صیدی
که پر بکار نیاید رها کنند + خواجه شیراز ــہ طریق
خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن

بما و سلطان باش + عبد الواسع جبلی ــہ گر بایدت
که قبله ابناء زمان شوی + یکباره راه دوستی ما رها مکن +
خواجه جمال الدین سلمان ــہ جز بند زلفش ای دل دیوانه
جا مکن + پس نازکست جانب دلش رها مکن +
ره آورد ــ تحفه که برای دوستان از راه دور برد ازند
چنانکه شمالش در راه آورد گذشت +
رهائی ــ معروف و با لفظ دادن مستعمل ــ کاظما تبریزی
ــہ از بدی نتوان رهائی داد ظلم اندیش را + بسته
با چندین گره برخویش عقرب نیش را +
رهائی دشمن ــ آنکه خلاص خود را و بال خود پندارد

مع التحتانی

ریاحین ــ گلهای خوشبو جمع ریحان و اطلاق آن
بر مطلق گلها مجاز است ــ میرزا صائب ــہ تکلیست
آمدن در فن سخن کردهان + عزیز مده ریاحین بوستان
را + انوری ــہ گر غام بسته است و بهار رنگ ریاحین +
از گرد چرا رنگ دید آب ندا نرا +
ریاست ــ مهتری و سرداری و با لفظ کردن مستعمل ــ
شیخ شیراز ــہ رئیسی که دشمن سیاست نکرد + هم اندر است
دشمن ریاست نکرد +
ریاض جمع روضه و فارسیان بمعنی مفرد استعمال
نمایند مثل ملائک و مشائخ و عجائب ــ میرزا صائب ــہ
درختان هم گلشن انبار ز ریزه صائب + بهر ریاضی
که در و مرغ خوش الحانی هست + خواجه آصفی ــہ
ز صد ریاض یکی چون ریاض کوی تو نیست + نمیرسد
بریاض بهشت هیچ ریاض +
ریاضت ــ بالکسر رام کردن ستور و توسن را و
رنج کشیدن و فارسیان از معنی تجرید کرده با لفظ
کشیدن استعمال نمایند ــ کمال اسمعیل ــہ ریاضتی
که ملک در طریق فضل کشید + چو آفتابش مشهور
هفت کشور کرد +
ریاضت گری ــ از عالم سیاست گری +
ریختن ــ پریشان کردن و شدن لازم و متعدی

هر دو آمده و ساختن و ایجاد کردن و چیزی را گداخته
در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن ــ اثیر الدین
اخسیکتی ــہ صد بار وجود را برآمیخته اند + تا مثل تو
صورتی برانگیخته اند + سبحان الله ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته اند + محمد بیگ فرصت ــہ
غلام یک دل و یک رنگ تو بچه باشی + نجف قلی که کند
جان نثار در میدان + برای ریختن توپ تا نه شد
تعیین + لشاه براه عقیدت ز صدق شد پویان +
نجف قلی بیگ میر آخور باشی ایران ــہ برنمی خیزد
چومن افتاده از روی خاک + میتوان صد بید مجنون
ریختن از سایه ام + در ریختن بنا ــ میرزا صائب ــہ
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب + رود میریزد
بنائی گر نفس گرد د خراب + شرفی ــہ محتسب میریخت
خون تاک من در پای خون + میفشردم دانه انگور را
ــہ میریختم + یحیی کاشی ــہ فکر نظم و این غزل یکی
لسبی دود از هم اند + معجز طبع مسیح وقت این الکاره
ریخت + ملا منیر تنجی ــہ دارم علم سبز خنگیها که نوبهار +
خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت + باقر کاشی ــہ
شاید از خنده غمهای تو آید بیرون + تنی از روی
برزم دلی از خاره کنم + دموز و شدن ــ ملا طغرا
ــہ مصرع زلف بتان چون برزبان شانه ریخت +
موشگافان را کلید گفتگو دندانه ریخت +
ریختن بهار ــ کنایه از آخر شدن بهار ــ حکیم شفائی ــہ
خوش است گلشن وصل و شگوفهای امید + ولی
چه سود که زود این بهار میریزد +
ریختنی ــ چیزهای نثار کردنی و افشاندنی ــ میر خسرو
ــہ وز قطره دریای شه ارجمند + ریختنیهای گهر
میفگنند + و میتوان که ریختنیهای گهر ترکیب قلب بود
یا کنایه از بلای اندازهائی که از گوهر ترتیب داده باشند
علی خراسانی ــہ تا بر دل ما شمع رخ دوست ضیا ریخت
خاکستر پروانه ضیا بر سر ما ریخت + آراسته شد فرق
من از اوج سعادت + آشوب جنون بر سر من
بال هما ریخت + هنگام تماشا چو بمن غیر نظر کرد +

تفریق زبیم پیشتر از عرض دعا ریخت ؛ عکس گل رویش که بر دو آب نغ عور ؛ آرایشش فردوس بآن جیب قبا ریخت ؛

ریخته ـ چیزیست که از قالب ریزند و آن خیلے خوش نما و زیبا باشد و کلام مخلوط بدو زبان یا زیاده و این مجاز ست و مصرع ریخته و معنی ریخته مصرع و معنی که بے تکلف و بی تامل یافته شود ـ کمال خجند ؎ خونم چو شود ریخته مستی کند آن چشم ؛ از ریخته ذوق ست و طرب در سر هندو ؛ ملا مفید بلخی ؎ معنی ریخته در قالب لفظ ؛ جوهر خامه فولاد منست ؛ ملا طغرا ؎ داریم چو شانه هزار روی دهن چون مصرع زلف مصرع ریخته ؛ پس اعتراض میرزا علی ماهر بر بیت ـ ملا طاهر غنی از عدم اعتنا یا قلت تتبع باشد دیده ؛ هزار ؎ بے چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست ؛ مصرع ریخته شمعے ست که در عالم نیست ؛

ریخته پا ـ اسپے که تناسب اعضا و مفاصلش بغایت خوب باشد گویا بقالب ریخته زند ـ سنجر کاشی در صفت اسپ ؎ سخت سُم نرم دم آگنده سرین پهن کفل ؛ چرب مو خشک پے افراخته سر ریخته پا ؛

ریخته گر ـ آنکه روے و شبشه و امثال آنرا گداخته در قالبها ریزد و اوانان ظروف ما سازد ـ سعید اشرف ؎ خود بخود بادهٔ عیش از قدحم میریزد ؛ گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است ؛ میرزا طاهر وحید ؎ زبیم ریخته گر مرا ؛ بود رنگم از رخ جدا جان جدا ؛ چو در کورهٔ امتحانم گداخت ؛ مرا هیچو خود شهرهٔ شهر ساخت ؛

ریخته گری ـ همان چیزے را گداخته در قالب ریختن و از آن چیزے ساختن ؛

ریدن ـ برادر شاشیدن ؛

ریده ـ فضله انچه که از راه مقعد برآید ـ باقر کاشی ؎ میر نه از ره گاو خواجه ؛ هر چه تے کرد ریده را ماند ؛ بابا سلطان قمی ؎ آنست امام کز دو انگشت ؛ چون مرو قیس کافرے گشت ؛ نے آنکه هزار کس بود ریده ؛ در کون کسے نکرد انگشت ؛

ریز پیز ـ بکسر اول و یاے فارسی و هردو یاے مجهول قدرے از سامان ـ سیح کاشی ؎ ای فلک تا چند ازین عرض تجمل شرم دار ؛ بود یک روزے که ما هم ریز پیزے داشتیم ؛

ریزش ـ کنایه از انعام و بخشش ـ ملا طغرا ؎ مستی دارم که انهیم در حساب ریزش ست ؛ گر زشوخیهاے ساقی باده در پیمانه ریخت ـ میرزا صائب ؎ ریزش پنهان بسائل عمر جاویدان دهد ؛ پردهٔ ظلمت بروے آبحیوان خوشنما ست ؛ و له کریم از بهر ریزش می نهد نج طلب بر خود ؛ ز دریا سر چه گیرد ابر گوهر بار میریزد ؛ و له دستے که ریزشے نکند شاخ بے برست ؛ نخلیکه میوه نهد خشک بهتر ست ؛ ملا هاشم جبوری تخلص ؎ دیده ام گوهر بها مان ریخت از پهلوے دل ؛ ابر دام ریزش از بالاے دریا میکند ؛

ریزه خوانی ـ حرف لطافت گفتن پیچیده آواز کشیدن در نغمه که آنرا تحریر نیز گویند و بهندی کهر بکاف مخلوط التلفظ بهاد راے مهمله ـ ملا سالک یزدی ؎ چنان بریز زبان نشکنم ترانهٔ عشق ؛ که عندلیب شود داغ ریزه خوانی من ؛ نادم گیلانی ؎ آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد ؛ در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد ؛ دارا بیگ جویا در خطبه دیوان میرزا صائب نوشته ـ بارے زبان ریزه خوانی که عبارت از اجزاے خرده گیریست بسته مانند صائب ؎ ریزه خوانی هاے آن لب برق خرمن شد مرا ؛ آتش یاقوت هم در دل شرارے داشت ست ؛

ریزه سرائی ـ نغمه سرائی ـ نعمت خان عالی ؎ برداشته بلبل ز پے ریزه سرائی ؛ چیزے که بر آمد ز تراش سخن ما ؛

ریزه سیمین ـ کواکب ـ خاقانی ؎ قرصه زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق ؛ ریزهٔ سیمین بروے سبز خوان آمد پدید ؛

ریزه قلم ـ تراشه قلم ـ محمد سعید اشرف ؎ هر جا که هست شعر چم و محنت آورد ؛ این ریزهٔ قلم همه جا کیست آورد ؛ محسن تاثیر ؎ ز حشمت از گل نرگس زند بگلشن دم ؛ بزیر خاک کنند شس چو ریزه هاے قلم ؛

ریزه کاری ـ مرادف خورده کارے و کارهاے نازک سرانجام دادن ـ محسن تاثیر ؎ بنا خوست مے با چشم بازش ؛ خبر از ریزه کاریهاے نازش ؛ طغرا ؎ کور نمی آید بچشم همتم نقش دو کون ؛ میکند طراح قسمت ریزه کاریها عبث ؛

ریزه مقراض ـ ریزه هائیکه در بریدن از دم مقراض افتد ـ نجف قلی بیگ والی ؎ پیراهن گل ریزه مقراض قبائیست ؛ گر روز ازل بر قد حسن تو بریدند ؛

ریسمان ـ بیاے مجهول طناب و رشته مرکب ست از ریس و مان که کلمه نسبت است ریسمان مخفف آن چنانکه گذشت ـ ملا قاسم مشهدی ؎ یک نگاهم بر سر مژگان نهی از رشک نیست ؛ ار گهر خالی نباشد رلیسمان سوزنم ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ پروین امید داشت که ساز د نثار تو ؛ هر گوهر ستاره که در ریسمان اوست ؛

ریسمان باز ـ بموحده مرادف رسن باز و دار باز میرزا صائب ؎ دل تو تار رگ خامی نارند دارد ؛ چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست ؛ محمد سعید اشرف ؎ نغمه در محفل تماشایش ؛ ریسمان باز تار طنبور ست ؛ محمد قلی سلیم ؎ درین ره میکند هر کس تگ و تاز ؛ خطرها باشدش چون ریسمان باز ؛

ریسمان بافی ـ بموحده و فا ـ جناب سراج المحققین ؎ رسم ایمان در جهان زد کسر سوزن نمانده ریسمان بافیست بهر خویش زنار ترا ؛

ریسمان بودن آسمان در چشم ـ کنایه از عدم تمیز ـ خواجه نظامی ؎ ملک از مستی آن ساعت چنان بود ؛ که در چشم آسمانش ریسمان بود ؛

ریسمان تابیدن بهر کسی برای کسی ـ کنایه از فکر براے تخریب یا هلاک او کردن ـ میرزا امام قلی برادر عالیجاه خلیل خان تجلیار ؎ هر صبح که مهر بر جهان می تابد ؛ در کورهٔ تن سیم

روشن می تابد * چہ غمی کہ عجوز دہر میگرداند * از مہر من
و تو ریسمان می تابد * ملا ادری ــه پروانہ بسیرم
در بزم آفرینش * هر شمع ریسمانی می تابد از برایم *
ملا قاضی ــه تابند و آنکه زلف یا رمرا * ریسمانی برای
آهن تابید * نواب علی خان سخا ــه ز بالای تو
امشب بر سر پروانہ پیچیدم * عجائب ریسمانی
از برای شمع تابیدم *
ریسمان پاره کردن ــ کنایه از شفا یافتن از بیماری
سخت از اہل زبان بتحقیق پیوسته *
ریسمان خوردن ــ کنایه از کوتاه کردن لیکن محاوره
نیست ــ میرزا صائب ــه دل صاف در بند دنیا
نباشد * تبدریج گوهر خورد ریسمان را *
ریسمان دادن ــ کنایه از کلیف بجا غیر واقع کردن
برای خجالت دادن بکسی مخلص کاشی ــه بچو کاغذ
باد هر کس را هوائی در سر است * از برای سیر مردم ریسمان
میدهند * و له نه ز خفت عقل خود ساید بمعراج
گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوائی *
ریسمان دراز کردن ــ کنایه از مهلت و فرصت دادن
شیخ شیراز ــه تو آموز را ریسمان کن دراز * نه بگسل
که دیگر نه بینیش باز *
ریسمان دفتر ــ ریسمانیکه جلد دفتر بدان بندند و آنرا
در عرف هند دوری خوانند ــ محسن تاثیر ــه هنروری
که ز خود سر حساب بباشد * کند وحدت او ریسمان
دفتر اوست *
ریسمان دیگران نیمه ساختن ــ محنت برای دیگران کشیدن
و خود بکام نرسیدن ــ میرزا محمد فرزندی در نثر خود نوشته *
ریسمان سوخت و پیچش بیرون نرفت مثلست *
ریش ــ بیای معروف ترجمه محاسن و سفره و ف
از تشبیهات اوست ــ ملا طغرا در مذمت زاهد ــه
و دو دستش چو با شانه سازش کند * دف ریش او را
آرایش کند * فتاده شب و روز در پیش او * به ذوق
طبق سفره ریش او * و بیای مجهول زخم و جراحت
و زخمی و مجروح و با لفظ کردن مستعمل ــ میر خسرو ــه

بفندهٔ دو دست یا لکن ریش * شهری ہم از ان دو دیده
خویش * و دولی ــه بگفتم جان من گفتی دل ریش *
بگفتم از که نالم گفت از خویش *
ریش از آسیا سفید کردن ــ کنایه از کم عقلی و
ناتجربگی ــ باقر کاشی ــه نمی بینیم باقر کیسه موئیکی با تو *
مگر ریش سیاهت را سفید از آسیا کردی *
ریش بابا ــ قسمی از انگور ــ محتشم ــه گرچه انگور است
در بازار ما اما چه سود * در کف اطفال ما جز ریش بابا
هیچ نیست *
ریش بباد دادن ــ کنایه از ریش تراشیدن
سیدی محمد عرفی ــه مگر ز منهی رایت شنیدهٔ عالم
که ریشهای حریفان همی دهی برباد *
ریش بچه ــ چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشند و
آنرا بعربی عنفقه خوانند بفتح عین مهمله و نون و تقدیم
فا بر قاف و آخر های مختفی *
ریش بدروغ سفید کردن ــ کنایه از کم عقلی و
ناتجربگی ــ نور الدین ظهوری ــه آن خواجه که برده
از رخش بخل فروغ * گر دست سفید را احمقی ریش
بدروغ * با سعده خود هیچ نمیگردد راست * سوگند نخورد
اگر نیست دروغ *
ریش برآوردن ــ از عالم خط برآوردن ــ میرزا
بیدل ــه نومیدی سود از دکان نیز دعائیست *
امید که آن نوخط ما ریش برآید *
ریش پرداز ــ آنکه ریش را پیراسته می باشد ــ
ملا فوقی یزدی ــه الای ریش پرداز مزور * نکرده
فرق ادراک سر از بر * ریائی تا بکی در قید بودن *
شکم پرور دار خوان شیاد بودن *
ریش جوگندم ــ موی آمیزه ــ طالب ــه این را
عزت بفضل بود و بهنر * او را حرمت بریش جوگندم بود *
ریشچه ــ بمعنی ریش بچه که گذشت *
ریش جیرباف ــ ریش کلانی که مثل شانه جولاه
باشد ــ حکیم شرف الدین شفائی ــه آن ریش
جیرباف که در بقچه نگاه بش * میداشت برای

دردیدهٔ ان یکجا رفت *
ریش خاریدن ــ کنایه از رنج بیفائده کشیدن ــ عبدالله
انوری ع گفت اگر نپذیری بردو ریش مخار *
ریشخند ــ کنایه از سخریه و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا
نیز آید ــ ملا طغرا ــه کند زعفران سبزه را ریشخند که شد
سنبلش برگل نیمه بند * شود میوه ــ شیخ طریقت ریشخند
اگر سنجد ریش را بسنجد بقند * اوحد الدین انوری
ــه چرخ داند که ریشخند است این * نه چو آن ریش
گاو کون خر است *
ریش در دست کسی داشتن ــ یعنی اختیار کار خود
بدو سپردن شیخ شیراز ــه سرکه دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد *
ریش سفید ــ مرد معمر و سالخورده که آنرا تبرکی آقسقال
گویند و کنایه از رئیس و معتبر و آنرا ارباب هم خوانند
محمد سعید اشرف ــه جز نام زر روشنائی ز دوم نیست *
چون ریش سفیدی که بود ریش سیاه *
ریش قاضی ــ صافی شراب پالاکه بر سر شیشه و کدوی
شراب بندند تا چون در پیاله ریزند صاف ریخته
شود و گاهی گوشهٔ آن لته را نیز گویند ــ خواجه آصفی
ــه ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما * بدور
شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد * خان آرزو
ــه چنان رسوا نمودم تقوی دیرینه خود را * که کردم
ریش قاضی خرقهٔ پشمینهٔ خود را * فصاحت خان رازی
ــه ز سامان می فروشان را نشان نیست * بغیر از
ریش قاضی سایبان نیست *
ریش کشیدن ــ یعنی بر قیاس ریش کن ــ بفتح کاف
تازی که کنایه از تاسف و تحسر یا رنج و محنت کشی بیفائده
باشد ــ میر خسرو ــه مهلت اجل دید ملکی را که سر زمان *
ریش از برهی رفتن گنج کیان کشد از برای که *
ریش کندن ــ کنایه از رنج و محنت بیفائده کشیدن است
ــه کند سفیدی موی تست چو الهم سودا * بریش کندن از آن
مولعی چو سودائی * نور الدین ظهوری ــه از رشته خط
دام فریبی مزن * چون بچه شود ماده بیغی میزن *

۴۰

از دست تو ریش کنده باشم صد بار + اکنون که نشین تو نیز ریشی میکن + خانعالم که احوالی او ملا محمد طاهر نصیرآبادی نوشته است نیز بان داده جانی را + ریش کندن کنون نماید سود + و میتواند که بمعنی فکر بسیار کردن باشد. چه در حالت فکر نیز گاهی چنین میکنند. حکیم زلالی خوانساری در نعت ع از سر کنار شرق عرض تجلیش + مه ریش کن بر آمد و خود ریشخند شد +

ریش گاو - باضافت کنایه از چیزهاست چه گاو ریش ندارد و ابله و خام طمع که خیال خام ے پخته باشد و شره و آز لقا میشه بدو است باشد گویند چه ریش گاو شده یعنی چه خیال خام بسته - مولوی معنوی ع اے بسا گنج آگنان کنج کاو + کان خیال اندیش باشد ریش گاو + اوحد الدین انوری ع چون نداری برکسے حقے حقیقت دان که هست + هم تقاضا ریش گاو هم هجا کون خری + چون مرا و را واضع خرنامه گیرد ریش گاو و گاو او در خرمن من باشد ا کون خری + محمد سعید اشرف ع پیشوی از حرص دو راندیش دیگر ریش گاو + گر چو فرعونت بود دلبر زیر گو هر ریش گاو + و ازین بیت محمد سعید اشرف معنی معدی مستفاد میشود ع با خبر باش که چون خط تو پیوست بهم + ریش گاو دل عشاق دهد دست بهم +

ریشمال - کنایه از قلتبان و دیوث و این فعل را ریشمالے خوانند +

ریش متاع میفروشد - مثلیست مشهور ایران مانند زاهدان ریش دراز باصلاح و تقوی کسے را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهاے گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروا ے او را میفروشد و فروختن ریش متاع را عبارت ازانست که خوبی و بزرگے متاع از مردم ریش دار است و از ساده صورت نمی بندد و درویش واله هروی ع خلش بر آمد و کالا در کسادی بود که گفت ریش فروشد متاع مردم را +

ریش نداشتن - کنایه از عزت و حرمت و اعتبار و آبرو نداشتن و مصنف آن در لفظ سکه مردی بیاید و نیز شفیع اثر گوید ع پیش مغنی بے قبولی رشد و کس ریشے نداشت + بهر مرد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد +

ریشور - ریشو - بواو آنکه ریش داشته باشد - اثیر الدین اخسیکتی ع تا آنکه خلد پرده ز رخسار برگرفت + با ساده گشت ریشور دهر را عذار + مولوی معنوی ع چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر + چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو +

ریشه - در قوسے کناره بعضے چیزها که رشته رشته آویخته باشند مثل ریشه ردا و ریشه مقنعه و ریشه دستار و نیز عروق اشجار و نباتات که در زمین باشد و گاهے بر بیخ اشجار اطلاق کنند و این مجاز است و بی ریشه چون کاغذ بے ریشه و انبه بے ریشه +

ریشه بر آوردن - میرزا صائب ع سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا + خواهم از خود ریشه خود را بر آرم همچو سرو +

ریشه بستن - ریشه بند کردن - ریشه بیرون کردن - میان ناصر علی ع نه بند در ریشه نخل آرزو در خاک آزادی + بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را + میرزا طاهر وحید ع چو در غنچه نسیم گوهر بندد در دریچو گوهر کند ریشه بند +

ریشه پرداز - اصلاح کننده ریشه - ملا طغرا در تعریف نجف ع بجا غش دهد ریشه پرداز تاک + دو کف آب رد بهر گمشت خاک +

ریشه پیچیدن بر چیزے - ریشه داشتن در چیزے - هر کدام معروف - میرزا بیدل ع نه پیچد بر دل کس ریشه شوق گرفتاری + چو نخلم تا گره وا میکنی سر تا بپا دامم + وله ع رود از خاطر آشفته ام سودای نازه + گر نظاره ریشه دارد در دلم غوغای نازه + میرزا صائب ع بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من + سایه همچون دام می پیچد بدست و پاے من +

ریشه دستار - علاقه دستار که آنرا در عرف هند طره گویند - میر خسرو ع اے دهلی و اے بتان ساده + پگ بسته و ریشه کج نهاده + اوحد الدین انوری ع وانکه از روی کبریا در لبست + نه بعون سپاه و عرض سواه تخت خاقان بگوشه بالش + تاج قیصر بریشه دستاره + علی رضای تجلی ع چون زنندش بر سر از کیفیت نشو و نما می دواند تار و پود از ریشه دستار گل +

ریشه دستارچه - کنایه از سلسل - میر خسرو در دورباش ع ز آب گهر خویش زبان پر شد و در ریشه دستارچه پر در شد +

ریشه دواندن - ریشه راندن - بمعنی - طالب آملی ع نهال همت طالب لبرش ریشه دواند + و لے چه سود که نخل سعادتش پست ست + میرزا صائب ع داریم فکر ریشه دواندن ز سادگی + با آنکه چون سپند بر آتش نشسته ایم + ظهیر الدین ظهوری ع با حباب از شیره شهد ے چشانند + که در کام شان چاشنی ریشه راند + من و از نخل عمر برخوردن + راند هر تو ریشه در جگرم +

ریشه ریشه شدن - ریشه ریشه کردن - پاره پاره شدن و کردن - میرزا صائب ع با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسے + شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها + میر محمد علی رائج ع دامان عشق نشر آنقدر بد نداشتم + که ریشه ریشه چو مسواک کرده اند مرا + میر محمد افضل ثابت ع گلی که شانه زدی زلف عنبر افشانش + شده ز خار جفا ریشه ریشه دامانش +

ریشه کردن - بمعنی - میرزا صائب ع خار یست غم که در دل ما ریشه کرده است + ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست +

ریشه کن - بفتح کاف مستاصل و بیخ برکنده - میرزا صائب ع گر چنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان + سرو ها را ریشه کن میسازد از بستان سماع +

ریشه ناخن - ریشه که بعد چیدن ناخن ماند و آزار دهد و در عرف هند کور گویند بکاف تازی و واو مجهول محسن تاثیر ع مشکل که دلی زاده اذیت نرساند + یارب که بیا فتد ز جهان ریشه ناخن +

ریق زدن — ریدن — طاقوتی یزدی ـــه خویش را آلودهٔ مردار دنیا چون کنم • خشکه کون هستم ـــیلفی برین دنیا ودست •

ریقو — بکسر اول وضم قاف شخصے که شکمش خود بخود برود وسند آن دچا و گذشت •

ریکا — بالکسر ویاے مجهول وکاف تازی نوعے از چوبداسان که ـشم کلاه ایشان ازدیران باشد میر نجات ـــه درگلستانی که جولانگاه آن قدرساست • سرو ریکای دار الطرزی کوته قباست •

ریگ ریگ — کنایه از ذره ذره — امیر خسرو ـــه اگر صحبت مرغے درمیانه • همیشه ریگ ریگش سنگدانه •

ریگ زرگری — خاک کورهٔ زرگری که آنرا بهفتاد آب شویند وخرده ازان بدست آرند شفیع اثر ـــه بسکه دارد حب دنیا بعد مردن خاک تو • گر نگردد بوته خواهد گشت ریگ زرگری •

ریگ شوئی — وخاک شوئی وخاک شوری وخاک بیزے — شستن ریگ زرگری صائب • کجا افتاده اے دردانه مقصود از دستم • که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو کردم • حاجی محمد جان قدسی در قصه جهار بندیله وافتادن زرهاے او بدست لشکر بادشاهی ـــه زر از خاکشو ـــے گذشت از کرور • بلے کیمیا گر بود خاک شور • سلیم ـــه کلید گنج سعادت بود ز موج شراب • نگین جم طلب از خاکشوے میخانه • طالب کلیم ـــه خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا • دست وپائے را که گم کردم مگر پیدا کنم •

ریوخوردن — بازی وفریب خوردن — ملا طغرا در تعریف پیرمغان ـــه نخورده زمردانگی ریو نفس • شده کشته در دست او دیو نفس •

باب الزای التازی مع الالف

زابغر — مرابگر — بودن آنجور آن باشد که کسی دهان خود را پساد ساز دو دیگرے چنان دست بران زند که باد از دهانش با صدا بجهد •

زابل — بضم موحده وکسر آن نام شهرے ونام مقامی از موسیقی چنانکه از نشات ملا طغرا ابوالفتوح می یوند •

زاد — توشه —

زادراه — توشه راه — علی خراسانی ـــه باصد هزار خون جگر یک نالهام • از چشم من بعریده زاد سفر گرفت • میرزا صائب ـــه از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست • زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا •

زادسرو — مخفف آزاد سرو — میر خسرو ـــه که در آغوشم آمد زادسروی • چو طاوسی بهمان تدروی •

زاد فی الطنبور — مثل است — امیر ـــے ایجی ـــه بود چشمش فتنه عالم ولی • غمزهٔ او زاد فی الطنبور شد •

زاد وبود — کنایه از هست ونیست تمام سرمایه و اسباب وساز وسامان — مولوی معنوی ـــه نور حق را کس نه اندر زاد وبود • خلعت حق را چه حاجت تار وپود •

زادهٔ تاک — کنایه از شراب انگور — حکیم زلالی ـــه معانی نشا دیدم هان خاک • غبار آستانش نادهٔ تاک •

زادهٔ خاطر — شعر وسخنی که از دل خیزد — خاقانی ـــه بهر نو زادگان خاطر خویش • بخت را رایگان نمی بینم •

زار — ناله شیر وفارسیان بمعنی مطلق ناله استعمال کنند ودر رساله توسی زار ناله باواز حزین ومیتوان گفت که زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز واندوه است وبهمین معنی صفت ناله وگریه واقع میشود چنانکه گویند ناله زار وگریهٔ زار ونیز گویند بزاری پیش آمد وتحقیق آنست که زار بدو معنی آید یکی ضعیف چنانکه گویند زار ونزار وتن زار ودوم بسیار چون عاشق زار وگریه زار ولفظ زاری بمعنی اظهار عجز وبیکسی ست چنانکه زاری وزور گویند واین مجازست ماخوذ از معنی اول وغالبا بمعنے دوم دو حالت دارد یکی اسم ست بمعنی مذکور ودوم حرف که در محل کثرت اشیا استعمال کنند چنانکه گلزار ولاله زار وکارزار وآتش زار ومانند آن

ارادت خان واضح ـــه شب بیاد جای بهارستان شوخی تا سحر • بوستان سینهٔ ما از فرا آتش زار بوده • وله آئینه شکسته دلی واد عکس فیض • شد کلبه ام چو باغ سحر آفتاب زار • وله از نور گرد راه تو صحراے بیخودی • پروانه زار میشود از جوش نقش پا • طالب آملی ـــه عاشقان را نه همین آبله در پاے دل ست • بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند • نورالدین ظهوری ـــه مپرس حال ظهوری بلاست گریهٔ زار • نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم • وله اشک خونین ارغوان بر چهره کار خصم را • آید از طبعش بسیر خنده زار زعفران • گر هوس خواهد تواند بست از گلهای عمر • دسته در بستان نیچه گلزار جنان • واله هروی ـــه پی داغ تو هر مو گرم پرواز نیست واله را • بشمعے میتوان افروختن این پروانه زار آخر • میرزا بیدل ـــه بخاک خفته دام تواضع خلقم • چو سجده که فتد راه بر جبین زارش • سیدی محمد عرفی ـــه فروغ شعله تهرت فتد چو در لب جام • بچشمه زار برآید سمند راز خرچنگ • محمد حسن خان حسن تخلص دیده زار ودل زار بسته ـــه تا تو رخ پوشیدهٔ از دیده های زار من • شد دلم از کاوش غمهای هجران زارتر • طالب آملی ـــه نشگفت اگر یکے زدها تین بدل تو • سیراب ساند از عرق شعله نیه زار • میر معزی ـــه قدم در عشق تو چون جنگ گوزست • تنم در عشق تو چون زیر زارست •

زارازار — بالف اتصال — حکیم زلالی ـــه نوایان تواز تو ببانگ نوشانوش • مخالفان تو از تو بویل زارازار •

زارنالی — عاجز نالی — ظهوری ـــه ز قهر داورم اندیشه میشود مانع • که زار نالی خود را بداورے ببرم • میرزا طاهر وحید ـــه بعد ازین در کوی جانان زار نالی میکنم • از دل سخت نکویان رحم را دزدیده ام •

زاره — وزاری — مثله شمس فخری ـــه آنکه از نهیب تیغ او هر شب • خصم را هست ناله وزاره • امیرے لاهیجی نورعلی ـــه روز وشب میباش بازاره وفغان •

گر همچو ماهی که بیابی نرو نشان * وله ما کم از شوق گلستان
رخش * بلبل جان را هزاران زار هاست * بهر تقدیر
اشتقاق زاریدن ازین ماده است *

زاریانه — چیزی که موجب ناله کردن همان تو اند شد. حکیم نزاری
قهستانی — بشنوای یار از نزاری زار * زاری ما مدار زیانه ما *

زاریدن — ناله کردن. ملا فوقی یزدی — دلم بجا بروی گوی
چند شب به تدانه فلک بیهوده زارد * ملا تشبیهی — ز ما جنا
مطرب پرست اخو کسی پرسد * که بر درازچه منزاریدگدای شهی الهی
بساطی سمرقندی — غم نیست چو زارم غم گشت رفیقان *
چندین بزاریدن بیچاره مزارید * بی جبین و در رخ و عارض آن
بدر نیره چاره نیست که منزارم و — نالم و بس *

زاغ — جانوری معروف و کلاغ ترجمه ایست این بیت
محمد قلی سلیم — بلبلم ما سلیم از بیوفائیهای گل * اشک خونین
در چمن بچشم زاغم میکند * مستفاد میشود که زاغ ایران چشم سرخ
دارد چنانچه زاغ هندوستان چشم سیاه دارد *

زاغ پای — بیای فارسی کنایه از طعنه و نکوهش و
با لفظ زدن مستعمل. میر خسرو در تعریف قلم — زاغ زبانی
کز فر همای * کبک روان را بزند زاغ پای و در تعریف
اسپ — کبک خوانده بعضی سراے * کبک روان را
بزده زاغ پاے *

زاغ چشم — کنایه از کبود چشم. ملا فوقی یزدی — که
در چین زاغ چشمی نام فرهاد * که در صنعت تراشی بود
استاد * میر خسرو — نال کند سرمه در داغ چشم *
گاه پس از مرگ شود زاغ چشم *

زاغ دل — کنایه از سیاه دل که قساوت داشته باشد
میر خسرو — زاغ دلان را قفس شوم ده * مغز
غلیواز دو سر بوم ده *

زاغ رد — بفتح راے مهمله. میر خسرو — خسرو لشکر
غلطش جدید * دل نگهدار وقت زاغ رد است *

زاغ زبان — کنایه از سیه زبان که نفرین اثر تاثیر
داشته باشد و سند آن در زاغ پاے گذشت *

زاغ سه پره — کنایه از تیر. سید اشرف — دو زاغ
کمان جفت پیدا نمیشود * گذر کرد زاغ سه پرا نه سر *

زاغ کمان — سر گوشه کمان لیکن تنها لفظ زاغ بمعنی
مستعمل نیست چنانچه بعضے گمان برده اند و زاغ مصور
بر کمان و سپر را نیز گویند. میر خسرو — ز بهر آنکه تر تیر
او سازند ترکانش * ز گردون برد کرگس را بیک زاغ کمان
گیرد * خواجه جمال الدین سلمان — کرگس تیرت چو از
زاغ کمان گیرد هوا * بوم شوم جان بدخواهان شود جفت
هما * بدیعی سنجری — رمح تو شها دست دراز ظفرست *
شمشیر تو آئینه راز ظفرست * گر خصم تو سیمرغ شود هم بجهد *
از زاغ کمان تو که باز ظفرست *

زاغ گرفتن — طعنه زدن و استهزا کردن. بیان تعجب
سنگ حیرت بر دل و در دیش مستی خواه زن * زاغ حسرت
بر دل نیدا معنیا خواه گیر * و بمعنی کلاغ گرفتن نیز بیاید *

زاغ نول — منبون دوم و مجهول تیر سر تیز باریک نول
مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند. حضرت
میر خسرو — گوئیمن زاغ نولان در کمین اند * که
مرغان دلم عنقا نشین اند * میر الهی — ستم زاغ
که بر جیفه بود نول کشاده * زاغ نولم که سر کیسه گشاید
نولم * نول منقار مرغان *

زال سر سپید سیه دل — کنایه از دنیا و کنایه از
بیمهر و شفقت. خاقانی — این سر سپید زال سیه دل
طلاق ده * اینک ببین معانقه فرزند شوهرش *
و زال از برای قدم او دست بطور بعض حکما که عالم را
قدیم گویند *

زانو — ترجمه رکبه *

زانو بر خاک مالیدن — زانو بر زمین نهادن —
کنایه از نهایت مودب و متواضع بودن. حکیم زلالی —
دو زانوی ادب مالید بر خاک * گریبان قلم زد بر رقم
چاک * ملا عبد الله هاتفی — نهادند زانو همه بر زمین *
بر آمد فغان از یسار و یمین *

زانو ته کردن — بادب نشستن. میرزا صائب —
نماند دشت جنون را بسیط آهوئی * که پیش وحشت
من ته نکرد زانوئی * نور الدین ظهوری — چو زانوی
شاطلگی ته کند * مها تا ندیبائی مه کند *

زانو در گل نشستن — ملا قاسم مشهدی — جبهه
عقل و جنون در گرو تسلیم اند * زانوی نیست که در گل
ننشینند اینجا *

زانو رصد گاه کردن — کنایه از مراقبه کردن و سر
را بچشم داشتن و متفکر بودن. خاقانی — زانو کنم رصدگه و
در بیع جای جان * رصد کار دان در و بین در آدرم *

زانو زدن — بادب نشستن و ایضا بمعنی سجده کردن و اصل
رسم ترکان است که امرا پیش سلاطین زانوئی بزمین زده و
دستی بلند داشته عرض میکنند و در وقت ملازمت نیز زانو
میزنند. محمد قلی سلیم — بادشاه خوبرویان است چندان
دور نیست * سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند * نور الدین
ظهوری — نیفتم بزانو زدن پیش کس * که زانو زدن
در نماز است و بس *

زانو زده اسپ کشیدن — اسپ پیش آوردن
بتعظیم چنانکه معهود ترکان است. ملا عبد الله هاتفی —
یکی اشهبی همچو صبح امید * مزین بزین و قطاس سفید *
گرفتش برسم غلامان عنان * کشیدش بدستور زانو زنان *
و بعد ازین آورده — ز بالای زین شیخ تیمور جست * فرود
از روی غیرت درست * بدستور آن سر فراز شده *
کشید اسپ نیز زانو زده *

زانو شکستن — بادب نشستن. دار اب بیگ جویا —
در باغ بهر شق ستم هر بنفشه * پیش خط سیاه تو
زانو شکسته است *

زانوی گفتار بگفتن کلوخ بستن — گفتار بفتح کاف
تازی جانوری معروف که آنرا بتازی ضبع گویند و
این مثل است و آنچنانست که چون گفتار را ببینند
کلوخ کلوخ گویند و او از ترس از رفتن باز ماند. ملا طغرا —
ز موذیان بدغا باید انتقام کشید * کلوخ گفته
توان بست زانوی گفتار *

زاویه — کنج و گوشه و زوایا جمع و با لفظ افگندن مستعمل
صد لیش و الهروی در مدح عاقبت ایکی — افگنده
ز روزگار بعید * صد زاویه در یکی الف قد *

زاهد خشک — زاهد خشک — کنایه از زاهدی که

در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بے بهره بود ؛

زابد کوه - کنایه از آفتاب ؛

زایل - دور شونده و فارسیان از همین بمعنی تجرید نموده با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند - میرزا بیدل ؎ گرچه بیدل رنگ آشتی نه از یار نخفند ؛ از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد ؛ بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن ؛ ولیکن چاره نتوان یافتن نقشے جبینے را ؛

مع الموحدة

زبان - بالضم و بالفتح عضوے معروف و در روزمره و این مجازیست و هر دو بمعنی ترجمه لسان و چرب - فصیح - مغزدار - تیغ نثار - سر بستاود - شکوه فرسود - شکوه پرداز - آتشین - آتشین گفتار - شکر پرداز - بے ادب - سبز - دعا از صفات و گلبرگ - برگ گل - خار - کلید - قفل - تیغ - برق - لوح - کف بے پنجه از تشبیهات اوست - میرزا طاهر وحید ؎ با کف بے پنجه نتوان دامن مطلب گرفت ؛ نام جانان را بآن شوخی زبانم چون گرفت ؛ نور الدین ظهوری ؎ ساده شد لوح زبان از حرف غیر ؛ غیر یادش نقش نسیان من ست ؛ میرزا محمد زمان راسخ ؎ سخن آئینه راز نهان کرد ؛ بیان را پرتو برق زبان کرد ؛ طالب آملی ؎ دین که بدعوے بیان ناطقه بستم ؛ تیغ زبان گر گشودی چه غمست ؛ شیخ شیراز ؎ زبان در دهان خردمند چیست ؛ کلید در گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چه داند کسے ؛ که گوهر فروش ست یا پیله‌ور ؛

زبان آتشین - کنایه از زبان گرم - میرزا صائب ؎ در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع ؛ تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع ؛

زبان از آب پر شدن - استعمال آن بجای تر شدن بلفظ فانی محاوره فصیح ست - میر خسرو در صفت ذره بخش ؎ ز آب گهر خویش زبان پر شده ؛ ریشه دستارچه چو در شده ؛

زبان از قفا بدر کردن - بدر گرفتن بیرون کردن - زبان از قفا کشیدن - نوعی از تعذیب و شکنجه است - خواجه جمال الدین سلمان ؎ اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را ؛ بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد ؛ شیخ شیراز ؎ گر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله است ؛ از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش ؛ وله ؎ بر بود دو تنگ روے از جفا که بیرون کنندش زبان از قفا ؛ ابو طالب کلیم ؎ زبان گل ز قفا میکشند اگر نکند ؛ حقوق تربیت نوبهار را انکار ؛

زبان از کام برکشیدن - زبان از کام کشیدن مثله - سیدی محمد عرفی ؎ زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید ؛ اگر نه روی چمن دید در میان نرگس ؛ یعنی سوسن که از ما و زبان درازی طعنه بر نرگس زده بود نرگس روی عزیزان چمن را اگر در میان ندیده چرا زبانش را از کام برنیاورده کما صرح به بعض المحققین ؛

زبان افگندن - معروف - حسین ثنائی ؎ گر زباغ ارم با صفاتش حرفی گفته ؛ که تیغ باد سحر غنچه را زبان افگند ؛

زبان آلودن بچیزے - معروف ؛

زبان آموختن - حرف آموختن - طالب آملی ؎ طالب بحرف باده میالا زبان که ما ؛ قفل خمار بر دهن جام بسته ایم ؛ صائب ؎ همنشین حرف گرفتاری دگر از ما مپرس ؛ همچو طوطی ما زبان را در قفس آموختیم ؛

زبان آور - بواو کنایه از شاعر و فصیح و اطلاق آن بر تیغ مجاز ست - شیخ شیراز ؎ زبان آوری کاندرین تدل وداد ؛ نهایت نگوید زبانش مباد ؛

زبان بازی - بموحده و زای تازی مکالمه و باهم سخن گفتن و در اصطلاحات برابری و خصومت - محمد قلی سلیم ؎ بجود چو موی میانت ز رشک می پیچم ؛ چو شانه باسر زلفت کند زبان بازی ؛ میرزا صائب ؎ سخن ما تو بآب زندگی لعل گهر بارش ؛ زبان بازی بلا کل میکند مژگان خونخوارش ؛ صفت خرگاهش ؎ ز بان بازی ست گرچه چشمش بجواب ناز شد مست ؛ گفتگو با دل سیاهان میکند دل را سیاه ؛ شمع گر باشد طرف صائب زبان بندست خوش ست ؛ بقلب عشق بیباک و دلی خامی که من دارم ؛ زبان بازی بآتش میکند خامی که من دارم ؛

زبان با کسی یکے داشتن - زبان با کسی یکے کردن - موافقت کردن در سخن با او - طالب کلیم ؎ چنان ز خویش تنگم که بر سر مویم ؛ ز رهبر قلم با تیغ او زبان دارد ؛ محمد قلی سلیم ؎ نالهٔ مطرب و نی هر دو یکی کرده زبان ؛ میکنند همه تکلیف که بیهوشی کن ؛

زبان بر - بضم موحده کنایه از جواب مدلل که مدعی را یارائے سخن نماند و بمعنی عطا و بخشش نیز آمده ؛

زبان بر افشاندن - زبان بر آوردن - و این معروف - حسین ثنائی ؎ بکیده هم بلعلی که از نمکدان تا ؛ و نسیم مشک دهد گر زبان بر افشانم ؛ و بمعنی کنایه از آن نیز که حیوان از شدت تشنگی زبان خود از دهان بر می آرد - میرزا بیدل ؎ از بسکه گشت بیدل لب تشنه ز التفاتش ؛ چون خط زبان بر آرد بر کوثر تبسم ؛

زبان بر خاک مالیدن - حسرت و آرزو کردن - میرزا صائب ؎ تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جوهرم ؛ پیچ و تاب از قبضه جوهر بیرون آورده ام ؛ تا بوصف آن دهن شد سبزه خط تر زبان ؛ طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان ؛

زبان بر دیوار مالیدن - کنایه از قناعت و توکل - میرزا صائب ؎ چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن ؛ زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن

زبان بر زبان داشتن - مرادف زبان در ته زبان داشتن که بیاید ؛

زبان بر زدن - همچو زبان بر آوردن و سندان در سبحه دم گرگ گذشت ؛

زبان بریدن - کنایه از خاموش گردانیدن مدعی را به حجت و دلیل و نیز بمعنی عطا کردن و بخشیدن ؛

زبان بر یکدیگر سحیدن - معروف - میرزا صائب ؎ دل بهوش زبان لا فهم ابر یکدگر حیدر تنند ؛ دو شیده صیقل و حجاب و جوهر را ؛

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن و خاموش کردن هر دو آمده و این از خصائص لفظ بستن ست که بمعنی متعدی و لازم هر دو مستعمل میشود - نور الدین ظهوری ؎ عنبر بار چو تنگ شکر ؛ زبان بستم ... از خواب ... زبان ... ؛

زبان بکام کشیدن - کنایہ از ساکت شدن و خاموش ماندن - ملا وحشی سہ زبان بکام بکش وحشی از فسانۂ عشق + بگو کہ خوشتر ازین داستان نمی باشد + نور الدین ظہوری سہ و بصد فریب ظہوری زبان بکام کشیدہ چنان مکن کہ لبش باز در خروش افتد +

زبان بند - نوعی از عزایم و افسون کہ زبان حریف را بیان بند نمد - خواجہ نظامی سہ زبان بند ہائی چو پیکان تیز + دری در تواضع دری در ستیز +

زبان بند خرد - کنایہ از شراب - میرزا صائب سہ ساقی بیان آر زبان بند خرد را + کین ہرزہ درا صحبت ما قال برآورد +

زبان بیرون افتادن - زبان بیرون افگندن - بمعنی زبان برآمدن - طالب آملی سہ زبان سوسن از تشنگی فتادہ برون + چو نوک خنجر فرزانۂ عدیم ہمال + کمال اسمعیل سہ بیرون فگند سوسن از تشنگی زبان را + گرمہ از عدم درآمد تا زبان سوی مناہل + حسین ثنائی سہ مدح نااہلان اگر گفتم کنون از ننگ آن + صد زبان بیرون چو خورشید از دہان افگندہ ام +

زبان بیسر - کنایہ از سخن بیہودہ +

زبان تازہ کردن - معروف - خواجہ نظامی سہ زبان تازہ کردن باقرار تو + نہ انگیختن علت از کار تو +

زبان تاک - ہاشم سہ تا نگوید حرف یکسر دختر رز را بکش + باغبان دانستہ می برد زبان تاک را +

زبان ترازو - در مؤید خاری کہ در میان دستۂ ترازو زرچہ بشکل زبان باشد و چون آن خار برابر باشد حبہ راست مرکشد وزن راست باشد - میرزا صائب سہ بمیزان قناعت بیش کم کم بیش سے آید + زبان این ترازو را بمیدانم نمیدانم +

زبان تر کردن - معروف -

زبان خاموش کردن - متعدی از زبان درکشیدن طلبیۂ آملی سہ دیگر بسوی گل نرگس و سوسن مگذرید + انہمالان ہمہ را سخن تو خاموش کند +

زبان دادن - کنایہ از عہد و پیمان بستن و اقرار و اعتراف بچیزے کردن و در عنصر دانش تملق و چاپلوسی کردن - حکیم فردوسی سہ زبان داد دستان کہ تا رستخیز + نہ بیند نیام مرا تیغ تیز + ملا طغرا سہ قلم چون بو منفعلش زبان میدہد + زخط شعاعی نشان میدہد + میر خسرو سہ این طرفہ زبان دہدگان توام بجان و دل + چشمک زنان طرف زند شوخی باہ من نگر + و نیز رخصت سخن و اذن ہم او گوید سہ زبانش داد شاہ مرد رنج + در سنجیدہ و بیرون ریخت از گنج + ظہوری سہ راوی شکر را زبان دادیم + تا قفل شکوہ را زبان بستیم + و بمعنی فریب دادن - بابا فغانی سہ مردم ز رشک غیر زبانم چہ میدہی + زہرم چو کارگر شد و تریاک بر ہیست + نساطی سہ حدیث بوسہ شیرین لبان اگر گفتم + زمن مدان تو کہ جمعے مرا زبان دادند + سلمان ساوجی سہ گفت لعلت بدہم کام دلت بارے چرا + گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدہد +

زبان داشتن - معروف - میرزا معز فطرت چہ میداند زبان نالہ بیرحمی کہ من دارم + ز طفلے جنبش گہوارہ داند دل طپیدن را +

زبان دان - کنایہ از فصیح و سخنگو بدانکہ اکثر زبانہا بداند و شاگردے کہ سخن اوستاد زود بفہمد و یاد گیرد - افضل الدین خاقانی سہ دل من پیر تعلیمست و من طفل زباندانش + دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش +

زبان داشتن باکسی - کنایہ از خویشتن را اندان کس وانمودن - نور الدین ظہوری سہ اینکہ در دوشش بدلم لطف نہانی دارد + آگہم با لب من نالہ زبانی دارد +

زبان دراز - سرای معنہ آنکہ سخن بیجا بگوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر تیغ مجازست و زبانی دراز باضافت توصیفی نیز آمدہ - نور الدین ظہوری سہ چہ عیب نشست در مجمع دل رازہ سخنہائے کوتہ زبان درازہ

زبان شنو و بیان ہم قلم - مستلزم ہوائی او ... ..الدین

ظہوری در تعریف شاہ خلیل اللہ خوشنویس گوید - بتر دبزبان دبازی قلمش زبان جملہ حرف گیران کوتاہ +

زبان در تہ دندان گرفتن - بمعنی ساکت شدن ملا طاہر غنی سہ برزبان قانع اگر حرف لب نان گیرد + زرد از شرم زبان در تہ دندان گیرد +

زبان در تہ زبان داشتن - مردم چیزے گفتن و برگفتہ خود ثابت نبودن - قاضی اصغر در تذکرۂ نظر خان بخاری کہ احوالش در تذکرہ نصیرآبادی مذکورست سہ چہ اعتماد کند کس بوعدہ ہاے گل + کہ ہمچو غنچہ زبان در تہ زبان داری +

زبان در دہان دواندن - زبان در دہان کردن - زبان در دہان نہادن - زبان در دہان نشستن - کنایہ از کمال بے تکلفے و یکجا بودن در حالت کمال ملاعبت و اتحاد زن و مرد بہم نہند و در محاورات شائع ست کہ زبان فلانی در دہان فلانیست و اولین و پسین ہر کدام معروف طالب آملی سہ شب تا سحر بچاشنی دست و خنجرے + با چاک ہاے سینہ زبان در دہان کنم + ملا طاہر غنی سہ ہیچگہ دم نزد از دوختن چاک دلم + رشتہ ہرچند زبان در دہن سوزن کرد + میر معزی سہ بر رخت از رنگ سیاہ آورند + سر لبسر افسون گر و فسوس گر روز و شب از بہر فسون و فسوس + کردہ زبان در دہن یکدگر + خواجہ نظامی سہ بزمی کہ خوان بیان مے نہم + سخن را زبان در دہان می نہم + حسین ثنائی سہ در شرح علم تو زگران بارے سخن + صدرہ زبان بوقت بیان در دہان نشست + نور الدین ظہوری سہ زبس چرب و نرمی و افسون فن + ہمان را دواند زبان در دہن +

زبان در کام دزدیدن - زبان در کام رہا کردن - زبان درکشیدن - کنایہ از ساکت شدن و خاموش ماندن - میرزا صائب سہ زبان تا بود گویا تیغ می بارید بر فرقم + جہان دار الامان شد تا زبان در کام دزدیدم + شیخ شیراز سہ صدف وار

باید زبان درکشیدن * که دقیقه حاجت بود تب چکانی * وله کنونت که امکان گفتار هست * بگو اے برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت زبان درکشی *

زبان ران - به رای مهمله آنکه سخن بیجا بگوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر قصه خوان مجاز ست *

زبان زدن - کنایه از سخن گفتن و حرف زدن - ضیای نخشبی ع اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو * زبان آنکس تواند زد که اول گوش کردارد *

زبان زرگری - زبانیکه جمعے قرار دهند و بدان الفاظ قرار داده باهم حرف زنند تا دیگرے نفهمد الحاصل کنایه از زبان ساخته مثل جنگ زرگری که کنایه از جنگ ساخته است - ملا فوقی یزدی ع سخن سنج و مدح گو و غزل خوان * ادا فهم و زبان زرگری دان * خان خالص ع نیست حرفی جز گرفتن بر لب اهل طمع * انچه میداند این مردم زبان زرگریست *

زبان سپید کردن - کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن - شرف شفروه ع در صف اوصاف او ز لابه و زاری * نطق چو دندان سپید کرد زبان را *

زبان شدن - متعدی از زبان درکشیدن * افضل الدین خاقانی ع نخست از من زبان بستد * که طفل اندر زبان آموزی * چو نالش بے زبان باید نه چون ابر بطز باد انش * خواجه نظامی ع ستانی زبان از زبان آوران * که تا راز سلطان نگویند باز *

زبان سرخ - معروف - میرزا عبد الغنی قبول ع سر سبز از زبان سرخ خود بر باد داد آنکس * که با اهل سخن چون طوطے از تقلید سر برزد *

زبان سنگین - کنایه از زبان لکنت دار - سعید اشرف ع شهرت دیوان زنگین سخنور میشود * چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود *

زبان شرمگین - شالش در لفظ شرمگین بیاید *

زبان شکسته - کنایه از زبان لکنت دار - میرزا صائب ع غبار خط زبان شکسته میگوید * که فیض صبح بناگوش یار سا در یاب * وله نهانه اشک بالغز جسته جسته گفت * غبار رنگ هم بزبان شکسته گفت *

زبانش مو برآورده - یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده *

زبان شهری - نادم گیلانی ع گرفته هست جا از بصلح معنی من * زبان شهر سخن کرده شهر یار مرا *

زبان فروش - پیرگوی بہمل - جلالای طبا طبا رباعی سود دو جهان سخن فروشان دانند بر جاست زبان زبان فروشان دانند * آن طے لسان که معجزش میخوانند * ما تجربه کردیم فروشان دانند *

زبان فهمیدن - معروف - میرزا صائب ع زبان جوهر چیده شمشیر بے فهم * اشارتهای ابرو را همی دانم همی دانم *

زبان کردن - زبان درازی کردن - میر خسرو ع شمعے که پیش بدی چو ماه تو برکشد * از تیغ گردش بزرگم گر زبان کند *

زبان کسی برآوردن - و آن نوعی از تعذیب و شکنجه است که گذشت *

زبان گنجشک - تخمے معروف که بتازی لسان العصافیر و بهندی اندر جو خوانند و نوعے از نان که بصورت زبان گنجشک باشد و آنرا توشه پلی نیز خوانند - ملا منیر در هجو اکول ع چشم بر آشیان گنجشکش * هست بهر زبان گنجشکش *

زبان گشادن برکسی - زبان کشیدن - کنایه از زبان دراز کردن و سخن به درازی گفتن میر معزی ع بر آفرین سلطان چون من زبان کشایم * اندر سجود آید جان جریر داعشی * محمد قلی سلیم ع ز نفت زبان طعنه به بخت نگون کشید * آهوے عقل ما بکمند جنون کشید * خواجه شیر از ع خلقے زبان بدعوی عشقش گشاده اند * ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست * و بدین معنی زبان برآوردن که گذشت نیز آمده - میرزا بیدل ع بر لب کم ظرف غیر از شکوه و اخلاص نیست * از صدا در شیشها میکشد خنجر زبان * شیدا اے هندی ع چشم او از بیم سرمه بے دنباله تا ابرو کشید * گرم شد خورشید از گرمی زبان آبرو کشید *

زبان گرفتن - لکنت افتادن بر زبان - سالک قمی ع چو دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد * شرم نگذارد روز ما شکایت گیرد * لیکن زبان گرفتن در اصل آنست که مردم را از فوج دشمن بدست آرند و استفسار احوال فوج وی از و نمایند و درین بیت میرزا صائب بطریق ایهام شده ع از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم * کین لشکر از سیاهی دل زبان گرفت * میرزا جلال اسیر ع در بزم مے اسیر شب از وصف طره * صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت *

زبان گندمین - کنایه از زبان هموار و ملایم و چرب و نرم - میرزا صائب ع با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست * طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست * وله از زبان گندمین افتاد در کام گره * خوشه بیحاصل ما دانه دیگر نداشت * وله نان تو نخته است بهر جا که میبری * صائب زبان خویش اگر گندمی کنی * وله زبان گندمین نان مرا نخت ست در عالم * چرا چون خوشه گردن کج به پیش این و آن دارم * کمال اسمعیل ع از طعنها زبان سنان گندمین شود * چون شرح میدهیم که کلکت چه کار کرد *

زبان گو مگو - آنکه سخن را من وجه بگوید من وجه نگفته باشد *

زبان لغزیدن - معروف - میرزا صائب ع مگر گویا از آن آئینه رخسار شد صائب * که مے لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را *

زبان گیر - کنایه از جاسوس زیرا که سخنها را از زبان مردم میگیرد - نور الدین ظهوری ع با آن همه جاسوسے خود گوش گرفتم * خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد * میرزا عبد الغنی قبول ع بگو که حرف دو زلفش چه سان کنم تحریر * قبول یکسر مو خامه سا زبان گیر ست ودرین تامل ست *

زبان گیری - یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم از و دریافت کنند و آن شخص بگیر آمده را

زبان گیر گویند - شاپور سه رفته اول چون زبان گیران زبان آورده‌ام + تا شب خون معانی بر بیان آورده‌ام +

زبان لغزیدن - معروف میرزا صائب سه مگر گویا ازان آئینه رخسارش صائب + که مے لغزد زبان در حالت گفتار طوطے را +

زبان مردم افتاده - یعنی ادائے خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده +

زبان مغز دار - زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود میرزا طاهر وحید سه در نساعت که وصف لبش شیرین بود کامم + بدید یارب زبان مغز داری هچو بادامم +

زبان موبر آورد - در مقام اغراق میگویند بنام موبرآورده ترا فائده نکرد و مقرر ست که موبرآوردن زبان ممتنع ست پس حاصل این باشد که امر ناممکن هم بوقوع آمد و تو سخن نشنیدی +

زبان نازک کردن - میرزا رضی دانش سه دانش به نسبت بروے او که کرده + نازک چو برگ لاله زبان در ثنائے گل +

زبان نهادن در چیزی - میر خسرو سه در تو زبان را که تواند نهاد + پاے و هویت که تواند گشاد +

زبان ور - بواو کنایه از شاعر فصیح و اطلاق آن بر تیغ مجاز ست - ابونصر نصیرائے بدخشانی سه لب خود را نگشاده چو زبان ور شده‌ام + منفعل ساخته‌ام فارسی و تازی را +

زبانه - چیزے که مشابهت بزبان داشته باشد و بمجاز شعله را گویند چون زبانهٔ آتش و زبانهٔ تیغ و جز آن کمال خجند سه پرتو روی او جهانی سوخت + نزد آتشی زبانه هنوز + سالک یزدی سه بزیر تیغ جفایت چنان شدم تسلیم + که از زبانهٔ تیغ آفرین بلند شود +

زبان یافتن - کنایه از رخصت تکلم یافتن - حکیم اسدی سه زبان یافت گوینده اندر سخن + بدو گفت کاے شاه تندی مکن +

زبر - یا دو حفظ و این مخفف از برست و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل سیین دو آتش کبریت گذشت و حرکت فتحه و ترجمهٔ فوق و بدین دو معنی مقابل زیر بود +

زبرپوش - هرچه در وقت دراز کشیدن بر سر گیرند

عموماً و لحاف خصوصاً میر خسرو سه هر کس بجا هاے خنک برتن زبرپوشی تنک + چون آب تر چون گل سبک تن را دلاسا داشته +

زبغر - زبکر - بوزن درخورد با لفظ خوردن و زدن مستعمل هر کدام بمعنی آن باشد که کسی زبان خود را بر بازو و دیگرے چنان دست بران زند که با واز درآید و باشد با صدا بجهد - پوربهای جامی سه تا زبغرت زنم پر از بادکن بجبت ورنه طپانچه باز خوری تو رما بیک +

زبون - ضعیف و ناتوان - میرزا صائب سه خصم غالب را زبون صبر و تحمل میکند + از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکند + و برین قیاس +

زبون نالی - و زبونی - داول کنایه از اظهار عجز و ناله بود از عالم عاجز نالے و زار نالے و ضعف نالے - واله هروی سه یا مرد کارکن یا ترک کن مردانه کار + کمتر از کار زبان باشد زبون نالی مرا + خواجه شیراز سه چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک +

زبهر - بکسر اول و فتح ها با لفظ کردن معنی عاق ساختن پدر و مادر فرزند را کذا فی البرهان +

مع الجیم التازی

زجر - بالفتح باز داشتن و ترسانیدن و با لفظ کردن مستعمل +

مع الحاء المهملة

زحمت - بالفتح رنج و انبوهی و با لفظ دادن و نهادن و بردن و کشیدن مستعمل - امیر شاهی سبزواری سه تو دانی از سر این خسته پا کشیده بدار + که من برم ازین آستانه زحمت خویش + میرزا محمد طاهر آشنا سه عقل تا چارکشد زحمت از آلایش نفس + دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود + میرزا صائب سه کے بجا نهای گرفتار دلش خواهد سوخت + یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد + کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند +

چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدن ست + ملا نظیری نیشاپوری سه حسن تو زیور نیست اینقدر چرا + بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده +

زحیر - پیچش شکم و اطلاق آن بر صاحب این مرض مجاز ست علی خراسانی سه گاه دل کاوی مرا این چرخ از فرط ستم میدواند بر نفس آشفته چون شخص زحیر -

مع الخاء المعجمة

زخم - نشان زدن تیغ و تیر و مانند آنکه ببدن باشد و بمعنے زخم خوردن نیز آمده - خواجه نظامی سه شه از کشتن هندوی زخم رس + بپیچید بر خود چو زلف عروس + وله زهی زخم کز زخمه چون شکر + شود رود خشکی از رود تر + یعنی زہے زخم خوردن که بمدد زخمه که چون شکر شیرین ست رود خشک که عبارت از ساز مسمی بررود ست رود تر میگردد و نغمهاے سیراب بیرون میدهد و جناب سراج المحققین میفرمایند که درین بیت به معنی مذکور تکلف محض ست همان معنی اول ست بهر تقدیر فربه - تیز - دامن دار - کارے - منکر - نمایان - سوجله ریز - دو تیغه باز - پهلو گذار - دل شکن - سینه فرسا - تازه دوخته - تازه - آب رسیده - سگرگ زده - نمکسود - نمک خورده - نمکپاش - نمکند - مرهم آلود - مرهم کش بضم کاف - لذت رسان - درشت از صفات اوست نورالدین ظهوری سه مرهم کش ست زخم که از تیغ و تیر تست + و خط - مصرع - غنچه - گل - نوبر - کوچه - از تشبیهات اوست - میرزا صائب سه میرسد آزار بد گوهر بنیز دیگان فزون + نو برز زخم از نیام خود بود شمشیر را + میرزا طاهر وحید سه جانب عیش توان در طلب غم رفتن + بسر کوچهٔ زخم از پے مرهم رفتن + ابوطالب کلیم سه ندیده کوچهٔ زخمی که از رهٔ بدر نرود + چو بر دلم گذر افتاد دستان مرا + وله ستم بود که گل زخم مشکبو نشود + ز تار زلف تو یک بخیه وار میخواهم + وله کلیم هر خط زخم دلبران تن را + ندیدم سطری از استخوان پهلوے خویش + ملا مفید بلخی سه زبیند ه

است زخم ببالاے ابروش ۰ مانند معرعی که بپشت
کمان بود ۰
زخم آب رسیده - زخمیکه آب وا دیده باشد -
ملا طاهر غنی ؎ بیا که درشب هجر تو چشم گریانم ۰ چو زخم
آب رسیده بهم نمی آید ۰
زخم آزمای - آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد
وسند آن در لفظ باز جاے گذشت ۰
زخم افگندن - زخم انداختن - خسته و مجروح
کردن - میرزا صائب ؎ کے به شود بمرهم زنگار آسمان
زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم ۰ خواجه نظامی ؎
بسے گرد بر گرد برنا خسند ۰ بسی زخم چون آتش
اند اختند ۰
زخم برداشتن - خسته و مجروح شدن - آقا
شمس نبی صغیر تخلص ؎ خون گل جوش زد از خنده دیوانه
چمن ۰ باغ این زخم نمایان ز که برداشته است ۰ باقر
کاشی ؎ ز دست و بازوی صید افگنی چنان باقر ۰ عجب
زخمی برداشتی شگون باشد ۰ محمد خان بیگ داغستانی
؎ بزیر تیغش از شوق شهادت میطپم زان رو ۰ که از شمشیر او
یک زخم را صد بار بر دارم ۰
زخم بر زخم افتادن - میر حسن دهلوی ؎ چشم همین زد
حسن از چشم زخم ۰ زخم دگر بر دگرے او فتاد ۰
زخم برگرفتن - سنجر کاشی ؎ ز تیغ شاه بسی زخم برگرفت
بکتف ۰ ز شست شاه بسی تیر خورد در صف جنگ ۰
زخم بستن - مرادف زخم کردن و نیز بمعنے التیام دادن زخم
دیگر برا استعاره بست و کسیکه زخم را بحنا تشبیه داده و چنین
بسته پس از ارباب لغت نباشد - ملا وحشی ؎ علاج زخمهاے
ظاهری آید ز وحشی هم ۰ لیکن آنچنان خواهم که او زخم نهان
بندد ۰ نور الدین ظهوری ؎ تر بجے ز عجب فتادش
بدست ۰ که بر دست یوسف رخان زخم بست ۰
زخم بها - از عالم خون بها - نور الدین ظهوری ؎ فتاده اند
شهیدان فگار زخم بها ۰ چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتاد ست ۰
زخم پهلو گذار - زخمیکه بآن طرف پهلو بگذرد - خواجه
نظامی ؎ زد و بر دش یکے زخم پهلو گذار ۰ که از خون زمین

گشت چون لاله زار ۰
زخم پیراے - از عالم چمن پیراے - میرزا صائب
؎ آتش افروز شکر شیرنی پیغام تست ۰ زخم پیراے
ملاحت تلخی دشنام تست ۰
زخم تیز - کنایه از زخم فربه ۰
زخم چشیدن - خسته و مجروح شدن - خواجه
نظامی ؎ چو زخم دوال از دوالی چشید ۰ بنه سوے
بخت بر ادر کشید ۰
زخم چین یم - درویش واله هروی ؎ از تیغ تو هر که
زخم چین گشت ۰ یکسر ده بصد لحد دفین گشت ۰
زخم خوردن - خسته و مجروح شدن - نور الدین
ظهوری ؎ گر از افعی تو به دل زخم خورد ۰ توان جان
تبریاق عفو تو برد ۰ عرفی ؎ گر بگویم لذت زخمی
که بر جان خورده ام ۰ خون بجوشش آید ز غیرت مرغ
بسمل کرده را ۰
زخمدار - خسته و مجروح - میان ناصر علی ؎ نمک
بر دل ز دم کون و مکان خندید بر حالم ۰ علاج خود
بچندین زخمداران میتوان کردن ۰
زخم دامن - کنایه از زخم دراز در ساد زخم فربه که
دوختن آن مشکل بود - میرزا صائب ؎ چهره خورشید
زرد از درد بے زنهار کیست ۰ زخم دامن دار صبح
از غمزهٔ خونخوار کیست ۰
زخم دجله ریز - کنایه از زخمی که از دو خون بسیار رود
نور الدین ظهوری ؎ تا رگ دل زخم دجله ریز فرو خورد
سینه جان داغ شعله خوار بر آورد ۰
زخم راندن - فارسی تازه - مختار شیخ العارفین ست
دشمنوی تیغ راندن ؎ ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر
رانده ۰ بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده ۰
زخم ریختن - خسته و مجروح کردن - میر خسرو ؎ کسی
بر من از کینه زخمی نریخت ۰ دگر ریخت با کشته شد
یا گریخت ۰
زخم زدن - مثله - نعمت خان عالی ؎ تیغ ابروی
تو اش زخم نمایان زده است ۰ گرچه بر دوش ز خورشید

سپر دارد صبح ۰ خواجه نظامی ؎ بتندے یکی زخم زد
بر تنش ۰ نشد کارگر زخم بر جوشنش ۰
زخم زن - آنکه کسے را خسته و مجروح کند - محمد سعید
غافل طالقانی ؎ صاحب دل بر دو عالم ندید چشم تهی ۰
خنده زخمی ست که بر خویش زند بیخبری ۰ نور الدین ظهوری
؎ مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد ۰ می شناسید زخم
زن کین ناله زار آن زار نیست ۰
زخم فرو خوردن - خسته و مجروح شدن مثالش
در زخم دجله ریز گذشت ۰
زخم کاری - عام ست چه اطلاق آن بر غیر عاشق
نیز صحیح ست ۰
زخم کردن - خسته و مجروح کردن - ملا طغرا ؎
گربه بیدره سگ مفتے پیش گرفت ۰ با چه هم مانکند
زخم جراد کشمیر ۰ میر خسرو ؎ یکی بر حالتش نگریستی زار ۰
یکے زخم زبان کردیش بسیار ۰
زخم گشادن - و این مقابل بستن بود ۰ طالب آملی
؎ آنانکه من در میان بگشایند ۰ زخم دل و سینه
بر زبان بگشایند ۰
زخم کشیدن - خسته و مجروح شدن - میر خسرو ؎
کسیکه زخم زد او هم ز زخم خود بشکست ۰ کسیکه زخم کشید
او بجان درست بماند ۰ ملا طغرا در تعریف ذو الفقار
؎ نهد بر دش چون کس انگشت خود ۰ کشد زخم
چون غنچه در مشت خود ۰
زخم کوس - کنایه از ضربی که بر کوس واقع شود ۰
زخم گرفتن - خسته و مجروح شدن - میرزا صائب ؎
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد ۰ که ز شمشیر تو یک زخم
نمایان گیرد ۰
زخم گزک زده - بفتح کاف فارسی و زاے معجمه زخم
آب کشیده - میر الهی ؎ دل خون گرفته است که دشمن
هم از غمش ۰ در هم کشید روی چو زخم گزک زده ۰
زخم لذت رسان - خاصه مخصوص ست بر عاشق
و بر غیر آن صحیح نیست سیدی محمد عرفی ؎
نخورند از محبت اشنا لذت رسان زخمی ۰ که جان

سبب او نگذاشت یک زخم نمایانش ❊
زخم منکر - بفتح کاف زخم سخت زشت - حاذق ؎ نام مرهم بهر دل ما زخم منکر میزند ❊ برگ گل که بست پرسی نشتر شریان ماست ❊
زخم ناخن - ریش کردن بناخن و نیز کنایه از زخم سنجان ❊
زخمناک - خسته و مجروح - ملا طغرا در تعریف باغ احمدنگر ؎ شود تیغ بیدش خود از رنگ پاک ❊ ندر و نگه را کند زخمناک ❊
زخم نمک بند - زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند - سالک یزدی ؎ هر شب شور گریه بی‌تقصیر خویش ❊ زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم ❊ نعلم ام دست غیب ؎ دل از خیال لبت ریخت اشک گلگون را ❊ خطا بود که نمک بند میکند خون را ❊ چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بران بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب نبرد شاپور ؎ گر بدست افتد پی شب زنده داری مرهمی ❊ از لب و مژگان او شبهای غم زخم و نمک ❊
زخمه - ترجمه مضراب که نوعی از آلات نواختن سازها و ادوات الاوتارست و با لفظ زدن مستعمل چنانچه در مبحث گریه و زخم شکستن بیاید ❊
زخمه کاسه - چوبهای باریک که کاسه بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند خواجه نظامی ؎ شد از زخمه کاسه و زخم کوس ❊ خدنگ اندر سان بیشها آبنوس ❊
زخمه ور - بواو مطرب و نوازنده سازهای ذات الاوتار است - میرخسرو ؎ زخمه ور دانی که بگاه سرود ❊ از رگ ناهید تواند ربود ❊
زخمی - خسته و مجروح - سیبان ناصر علی ؎ دل زخمی یک بادیه خارست ببینید ❊ تا آن مژه مشغول چه کارست ببینید ❊

مع الدال المهملة

زدائیدن - دور کردن زنگ - میرزا صائب ؎ صفای باطن ز تنزل نمی‌رود علم ظاهر را ❊ که پنهان جوهر آئینه از پرواز میگردد ❊
زدن - معروف و این باب متعدی ست و گاهی لازم نیز آید چون بو زدن بمعنی بو برآمدن و بر چیزی زدن بمعنی رسیدن و رسانیدن - نور الدین ظهوری ؎ خوانده و در دور ضوان ریحان و سنبلش را ❊ بوئی که کاکل او زد بر دماغ مردم ❊ تا هوای تو بر دماغ نزد ❊ لب در داستان باغ نزد ❊ و دل زدن بمعنی سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه تنفر از آن بهم رسد - میرزا رضی دانش ؎ لب تشنه تبسم مگو قاتل ما را ❊ کو آب که شیرین جان زد دل ما را ❊ حسن بیگ رفیع ؎ کنون که گشته ام ای محتسب شراب زده ❊ بیا و شیشه می را ز پیش من بردار ❊ و بمعنی خوردن چون باده زدن و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و ساغر زدن و قدح زدن و بمعنی گردن چون رو بزدن و دشتی زدن و سر زدن و جولان و تغافل زدن و نظر زدن و خنده زدن و خطا زدن و انزال زدن و خواب زدن و غسل زدن و بمعنی داشتن و نهادن چون چشم براه زدن و بمعنی انگندن چون چین زدن بر عضوی و شکار زدن و مطلق رسانیدن چون صدمه زدن و آسیب زدن و خویشتن بر چیزی رسانیدن چون بر در ساندن و برسه زدن و ریختن چیزی بر چیزی چون نمک زدن و اکسیر زدن و میل کردن بچیزی چنانکه گویند این رنگ بفلان رنگ میزند و بمعنی دادن چون بوسه زدن و دشنام زدن و آواز زدن و با کسی زدن یعنی روکش شدن با او و غارت و تاراج کردن چون قافله زدن و راه زدن و باران زدن بمعنی بارانیدن و دور کردن و برکندن و بریدن چون شاخ زدن و گردن زدن و دم زدن و تان زدن و برین قیاس مار دم زده و گژدم دم زده - میرزا صائب ؎ در کام ما بدم زده انگشت مار گر ❊ هرگز نبوده است زمن دل گزیده تر ❊ و بمعنی گزیدن چون زدن مار و بجا آوردن چون خشت زدن و بمعنی برآمدن چون آبله زدن و بمعنی در خرج کردن چون زر زدن - ملا طغرا ؎ ز آواز بر شعله بلبله ❊ زده پرده گوش جام آبله ❊ و بمعنی گفتن و سرودن چون حرف زدن و داستان زدن و دستان زدن و ترانه زدن و بمعنی نواختن چون ساز زدن و بمعنی بستن چون شیرازه زدن و نعل زدن و بمعنی آمیختن چون دارو زدن و بمعنی تاختن - فردوسی ؎ ز تاراج افراسیاب آن بدید ❊ بزد اسپ و لشکر سوی او کشید ❊ و استوار کردن چیزی بر چیزی چون گل زدن و افسر زدن بر سر و بمعنی کشیدن چون عماری زدن و خط زدن و طلوع کردن و برآمدن چون ستاره زدن و بمعنی گستردن چون تخت زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی باطل کردن چون جادو را و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و زهر زدن و این بمعنی روغن ریختن نیز آمده و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون رده زدن و بمعنی نصب کردن چون علم زدن و خیمه زدن و دار زدن و بمعنی کشادن چون رگ زدن و فال زدن و زدن بمعنی جماع - یحیی کاشی ؎ گر انسانیت از گاو و خر آید ❊ بگون خرزنی آدم برآید ❊
زدن خشت - ساختن خشت و لهذا خشت زن سازنده خشت را گویند ❊
زدن شراب - دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را ❊
زد و برد - یعنی ماضی در مقام قمار و طراری مستعمل - حکیم الملک محمد حسین شهرت ؎ یک نفس ما شدنی در دشت زمن گل زد و برد ❊ مصرع ناله زمن بود که بلبل زد و برد ❊
زد و خورد - در مقام جنگ مستعمل نه زدن زخم و خورد خوردن زخم ست درین لفظ بوی خون می آید ❊
زدودن - یعنی آمیختن و دور کردن زنگ ❊
زدوگیر - بمعنی مصدریست - میرخسرو ؎ رسیده تا بدین با زد و گیر ❊ کشیده پور خاقان را بزنجیر ❊ میر محمد افضل ثابت ؎ هر چند که آمد میان پای نگاهست ❊

مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر ست *

زده - مضروب و خورده شد و آراسته و پیراسته و مقطوع و بریده و گزیده و گوفته چون مار سر زده و کهنه فرسوده چون جامه زده و باصطلاح نحویان حرف ساکن را گویند چون واو و یا و نون آخر در لفظ نوشیدن - نیازی[؟] سه تو پاکدامنی ای گل ز جنس حسن تو نیست * که هست لاله و گل داغدار و آب زده *

مع الراء المهملة

زر زر - بالتشدید و التخفیف مطلق نقد خواه سیم باشد خواه طلا و مس و مانند آن و بمعنی مرادف پل بود که پول مشهور آنست غالبش زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل و پل سرخ مسموع نیست و نقدینه مس را زر سیاه گویند - محمد قلی سلیم سه کردند داغ کهنه ز دو جمع درد دلم * بیچون زر قمار سفید و سیاه و سرخ *

زر آب - کنایه از شراب زعفرانی *

زراعت - بالفتح تخم ریختن برای کاشتن و این لفظ در اصل زرع ست که فارسیان در آن تصرف کرده چنان استعمال کرده اند - محسن تاثیر سه از قنات جامه آب معنی تربسته شد * سرزمین شعر را تا ما زراعت کرده ایم *
ناظم هروی سه گر خدا را از برای رزق طاعت میکنی * خانه میسازی و بر بامش زراعت میکنی *

زرافشان - نثار کردن زر - خواجه نظامی سه سراین عرب از زرافشان او * سر آورده بر خط فرمان او *

زرافه - بضم اول و تشدید دوم و فا جانوریست عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آنرا بفارسی شتر گاو پلنگ گویند - حکیم شفائی سه سعد از دکن خروج اگر کرد چه شد * دجال ز هند هم برون آمده است *

زرفین - بضم اول حلقه باشد که بر چارچوب در خانه نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند تا در وا نشود *

زراندود - چیزیکه زر اندوده که بر ظاهرش زر بود و در باطنش چیزی دیگر چون سقف زراندود و فرش زراندود و مس زراندود - میرزا صائب سه در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود * در دیده سودازدگان دامن سنگیست * میرزا بیدل سه براه انتظار جلوه ات افگنده ام بیدل * چو شمع از چهره زرین خود فرشی زراندودی *

زرانگیختن - عبارت از بر تافتن زر یا کاشتن آن چنانچه دانه سامی کارند باید توشه - خواجه نظامی سه ز دو نام مرد از زر انگیختن * وزان یکدرم در صد آمیختن *

زر بآتش زدن - کنایه از سوختن زر و تلف کردن آن - نعمت خان عالی سه کار تو نیست عشق نگهداردن دل * زر را بآتش از هوس کیمیا فزن *

زربافته - زربفت و قماش زردوزی *

زربالائی - در شعر بیام واقع شده اما اهل زبان میگویند که این مصطلح نیست بلکه اصل هوائی ست *

زربدست - مرادف زردار - خواجه نظامی سه شده خار زآتش چو گل زر بدست * نه چون خار زرتشت آتش پرست *

زر بر سکه رساندن - زر بر سکه زدن - بمعنی مسکوک ساختن - واله هروی سه از چرخ هیچ ست تسلی دل واله * بر سکه رساندیم زر مختصر پراه خواجه نظامی سه چو بر سکه شاه زر میزنی * چنان زن که گر بشکند نشکنی *

زر بر سر پولادنهی نرم شود - مثلست -

زر بسته - زریکه هنوز او را خرده نکرده باشند - محمد حسین شهرت سه ناچار دلم از موج طپیدن افزوده * نقد قلبی که شود سکه زر بسته بود *

زر بسنگ سیاه کشیدن - کنایه از عیار گرفتن باقر کاشی سه مرا بغیر برابر کنی و معذوری * بلی کشند زر سرخ را بسنگ سیاه *

زربفت - مخفف زربافت قماش زرباف - شفیع اثر سه از فیض ابساط گل و سبزه چشم خاک * پوشیده است خلعت زربفت بوته دار * شیدائی کاشی سه گر پرتوی ز طلعت تو بر من تابد * زربفت شود لباس پشمینهٔ من *
جمال الدین عبد الرزاق سه ملک زربفت روز افتاد و دیبای زمان * فرقه نیلی شب شد جامهٔ اصحابنا * میر خسرو سه هفت خرگه چو گنبد زربفت * کرد چون آسمان زرین بزربفت *

زربفت بریده و پنبه کردن - این مثل در محل ممتنع بودن کاری گویند - طاهر وحید سه باشد بوصل هدایت ازمن * زر زربفت بریده و پنبه کردن *

زربفت حاتم - قسمی از زربفت و ظاهرا حاتم نام بافنده آنست یا شخصی که آنرا بحکم او بافته باشند - مخلص کاشی سه چو احسان نهانی زینتی دیگر نمی باشد * چرا این جامهٔ زربفت حاتم رشته پوشی *

زر بنام کسی ساختن - زدن بمعنی مسکوک ساختن بنام آن شخص - میرزا صائب سه سکه مردان ندارد گر معرفتم خرج کن * قسمت دارد بنام پادشاهان زر زدن * میر معزی سه عاشق دوست بردل من گشت پادشاه * بر رخ بنام او همه شب زر همی زنم *

زر بهجائی - بهر دو موحده و بهر دو های هوز و نون تحتانی رسیده نوعی از زر قلب *

زر پاک عیار - زر خالص و دو تیره *

زر پخته - زر گداز یافته - میر خسرو سه باغ مجلس چون در میان شاخ ذر پخته بار * سبزه نارش از زمرد بهاسی ریحانی نگر *

زر پوش - پر بافته - میر خسرو سه چه سود از اطلس و دیبای زرپوش * بماه دی چو نتوان کرد بر دوش *

زر تار - چیزیکه از تارهای زر ساخته باشند چون طرهٔ زرتار که بر گوشهٔ دستار زنند - میرزا صائب سه مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار * بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود *

زر پیش زر می رود - مثلست -

زر تازه - زریکه بتازگی سکه زده باشند و آنرا تازه سکه و بهندی سکه حالی گویند - محسن تاثیر سه گل بقیمت دل صد پاره و بدر روی ترا * زر تازه خرد ماه نو ابروی ترا *

زر تلی - زر تمام عیار - زر خالص *

زر توفیقی - بتقدیم فا زریکه پنهان خیرات کنند - محسن تاثیر سه موفق گشته از خاک رهش از جبین سائی * زر توفیقی من خویش عیار کاملی دارد *

زر خشک - زر خالص دو شیره +
زر خلاص - بجای معجمه صاد مهمله زریکه از بوته برآمده باشد +
زر خوردن - کنایه از زر گرفتن - باقر کاشی ؎ با فر
گر ننگ مفلسی اش کرده زر دره + گر زرده دست است هستاد
زر جعفری + شکر خدا که بے طمع ست از تمام خلق + هرگز
زرے نخورده بعنوان شاعری +
زرد آب - آب زرد که از زخم و جراحت برمی آید +
زر دادن و درد سر خریدن - مثل ست +
زر داد و ما بدار - ملا فاضل کاشی فاضل تخلص ؎
بوسیم نو بود زر زر دست زر داد دادن خوش است + ما که
مستانیم ساغر دستگردان میکشیم +
زرد رخ - کنایه از ترسان و هراسان و خجل و
منفعل +
زرد روئی - خجالت و انفعال - ملا مفرد همدانی ؎
زرد روئی نه کشد هر که حجابے دارد + غنچه تا گل نشود رنگ
نمیگرداند +
زر دست افشار - زریکه خسرو پرویز از آن ترنجے
ساخته بود که چون در دست افشرده می شد و سند آن در
بهشت افشار گذشت +
زرد شدن آفتاب و خور - و هرچه مرادف
آنست یعنی قرب زوال - شیخ شیراز ؎ چو خور زرد
شد بس نماند ز روز +
زردک - معروف و بمجاز رقیب - محسن تاثیر ؎ تا کس
دکاسه تو بر طبق عرض هم + تلیه زردک و همت جاے
گزر بورانے +
زرد کف - کنایه از آفتاب +
زرد گوش - زرد گوشه - کاہل و بیکاره که کارے
از و بر نیاید و در بر جاق هم باشد - سید بهای جامی ؎
کون فراخی تنگ چشمی دل سیاه + زرد گوشے دین فروشے
حشو و خیره + ظهوری ؎ همی خواهد که سازد بوالهوس از
سرخ روئیها + سیه رو باد هر کو کرد آخر زرد گوشے را + ونیز
کنایه از ترسان و هراسان - محمد سعید اشرف ؎
کسیکه پنبه بگوش ست چون گل پنبه + ز خاک زرد جدا
زرد گوش بر خیزد + ولیکن درین بیت کنایه از نادم و
پشیمان نیز درست میشود فتامل +
زر دوز - مخفی نماند که امثال این ترکیب برای دو معنی
مستعمل میشود مثلاً اگر گوئی مرد زردوز یعنی دوزنده زر
باشد و اگر گوئی پارچه زردوز یا کفش زردوز یعنی دوخته
بزر باشد و همین حال ست در ترکیب زرکش چنانچه بیاید
میرزا معز فطرت ؎ بود از بسکه لبریز صفا آن ساق
سیمینش + شود زردوز هنگام سواری دامن زینش +
میر خسرو ؎ جامهٔ زردوز بقیمت گران + دوخته چشم همه
قیمت گران + سیفی ؎ منم زردوز دل از تیر نظری دوزد
چاک دل را بسر سوزن زر میله زرد +
زر ده پنجے - که پنج مس داشته باشد - خواجه نظامے
؎ امنست اینکه در سخن سنجی + ده دهی زر دهم نه ده پنجے +
زر ده دهی - زر خالص - میر خسرو ؎ عید تجدد نسیم
تکرده شبه گشته جامه او + دوستی زر ده دهی
ساخته مه کلاه او +
زر ده ششی - که چهار حصه مس داشته باشد +
زر ده نهی - بنیم زرے بود بهتر از ده دهی تمام عیار
کذا فی البرهان و از ترتیب ده پنجے وغیره مستفاد می شود
که زر ده دهی بمیم ظاهر تحریف ست در لفظ و سهو در معنی
و صحیح ده نهی بنون بمعنے زریکه نه حصه زر خالص و یک حصه
مس داشته باشد والله اعلم بالصواب +
زر ده هشتی - زریکه از ده حصه طلای خالص و دو حصه
مس باشد و برین قیاس +
زر ده هفتی - که سه حصه مس داشته باشد +
زر رکنی - زریکه رکن کیمیاگر ساخته بود - حکیم خاقانی
؎ یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری + نا کس کرکن
خانه دین خوانده جعفرش +
زر روکش - نوعے از زر قلب +
زر روے - کنایه از آفتاب +
زر زدن - کنایه از صرف کردن زر - خواجه جمال الدین
سلمان ؎ چشم درویم مید بد از حلقه گوششش خبر +
این یکے در نیچکاند دان دگر زر میزند + میر خسرو ؎
زمین را ساختے نی فراخ نه تنگ + زر زنی در عمارت
گل و سنگ +
زر زر کشد در جهان گنج گنج - مثل ست +
زر ساده - بحال مهمله زریکه نو از کان بر آورده +
زر سارا - زر خالص +
زر ساز - ترجمه صباغ بتشدید تحتانی بعد الصاد -
میر خسرو ؎ از ان زرمیبرد استاد زر ساز + که با کفشیر
پیوند دهم باز +
زر سرخ سپهر - کنایه از آفتاب +
زر شش سری - زر خالص - افضل الدین خاقانی -
؎ آن مے و جام را بهم کوئی دست شعبده + کرد نسیم
ده دهی صره زر شش سرے +
زر سفید برای روز سیاه است - مثل ست +
زر شکست - زر کم عیار - جلال اسیر ؎ روز ساختگیهاے
روزگار زر شست + زر شکسته دل بیش ازین عیار نداشت -
زر شگوفه - باضافت مشبه به الی المشبه کنایه از ذات
شگوفه چنانکه بیاید +
زر طلا - زر خالص +
زر عاشقے دو باره بکیسه نمیرود - مثل ست +
زر عیار - مرادف زر طلا - میر معزی ؎ جانم بخاک درگه
تو شاد چون نشد ست + گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست +
زر عین - ظهوری ؎ تا کشاید بروی چرخ دری + ماه نو
گشته حلقه زر عین +
زرق و برق - کنایه از طمطراق و کر و فر - نعمت خان عالی
؎ ز نور دل شود پیراهن فانوس در ظاهر + ندارد
جامهٔ شب زنده داران زرقے و برقے +
زر کامل عیار - زر خالص +
زر کار کند مرد لاف زند - مثل ست +
زر کانی - زریکه نو از کان برآورده باشند +
زرکش - کسیکه تارهاے طلا و نقره کشد برای کلابتون
وغیره - میرزا طاهر وحید ؎ شود تار زرکش گل آتشے +
چو از رنگ زر دم کند دلکشی + کشد چون مرا آن
بت مهربان + کشیدن فزود در کف او عیان +

کشد چون مراآن پر پرد زتار • شود عمر من از کشیدن دماز • و جامہ کہ تارہای نقرہ دران بافتہ باشند •

زرکشیدہ مثلہ - میر خسرو • بسکہ گران بدسلب زرکشید • حاجت اذان بارچو ابرو خمید • نور الدین ظہوری در تعریف فیل • زنگہای زرکش جلش آفتاب و شب و روز در عقدۂ پیچ و تاب •

زرکشیدن - گرد آوردن زر و سند آن در دنیا بیخ گذشت •

زرکشیدہ - بمعنی زرکش - خواجہ شیراز • دہن کشان بیشہ در ثوب زرکشیدہ • صد ماہ روز زرکش جیب قصب دریدہ •

زرکوب - کسیکہ ورق طلا و نقرہ سازد ملا طغرا • میزنم بر روی کاہی در سرا بستان غم • گوئیا زرکوب رنگ زعفرانم کردہ اند • آقا زمان زرکش نجم الدین زرکوب کہ احوال او در احمد طاہر نصیرآبادی نوشتہ • منم زرکوب و محصولم ز صنعت • بجز فریادی و باسنگی نباشد • ملا طغرا گوید - نثر زرکوب دیار جاہش اگر کف صنعت کشاید در پوست آہوی چرخ طلاے خورشید را ورق نماید •

زرکوہ - نام کوہی میان دریاے عمان گویند چون کشتی بدانجا رسد اکثر آنست کہ بشکند و غرق بشود •

زرگر - بمعنے زرساز •

زرگر چرخ - کنایہ از آفتاب •

زرگل - سرزردی کہ در میان گل سوری میباشد و آنرا خردۂ گل و نبازی زر او رد خوانند - تاثیر • سرخ روئی ز رواج دل بخیش داریم • چون برنگ گل اگر سکہ ندارد زر ما • میرزا صائب • نگردید از زر گل بے نیاز بلبل ما • کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد •

زرماہی - کنایہ از فلس ماہی - محمد قلی سلیم • شد از آتش زرماہی زر سرخ • گہر از فرد خشش ہمچو اخگر سرخ • ملا طغرا • چو خواص را دل بود در گہر • نباید زرماہیش در نظر •

زرشت افشار - بمعنے زردست افشار چنانکہ گذشت •

زرمصری - زرمغربی - زرناب - زرخالص

خواجہ نظامی • زمین مصر باید نہ زر خواستن • سخن چون زر مصر آراستن •

زرناخنی - زرے بغایت خالص کہ چون ناخن بر آن نہادہ زور کنند فرو رود •

زرنرگس - باضافت تشبیہی باعتبار زردی و سفیدی رگہاے آن •

زرنشان - نوعے از صنعت کوفت مثل نہ نشان کہ بر قبضہ و ساز شمشیر از طلا کنند و صانع آنرا زرنشان گر خوانند - میرزا طاہر وحید • بجانم گو زرنشان گرچہ کرد • مرا زرنشان کرد از رنگ زرد • ذکی ندیم • شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب • اسباب قتل نیست اساس تجمل ست • محسن تاثیر • در کف سپرش نہ زرنشان ست • خورشید سپر خود آسمان ست •

زرنگار - جامہ و عمارتی کہ نقشہای زر دران کردہ باشند - ملا قاسم مشہدی • باین الفت کہ با آرایش صورت تنم دارد • گلم گر خشت گردد در حصار زرنگار آیم • میرزا صائب • حضور سر دو جہان فرش آستان کسی ست • کہ زرنگار سرایش زروی ہمچو زرست •

زرورق - طلق کہ در عرف ہند ابرک گویند بیاسنی در شیرین خسرو • کج اندیشی کہ دارد زیور و مال • بود چون زرورق بر ابرے نال •

زرہ - بکسر مین پوششے معروف آہنین و آن دو قسم بود یکی زرہ کرتہ کہ آنرا مانند کرتہ در گلو انداختہ می پوشند دوم زرہ قبا و زرہ جامہ کہ آنرا بطور جامہ در بر میکنند و دران تختہاے آہنین مصیقل میچپانند و ہیبت آن از ہیبت زرہ کرتہ زیادہ میباشد و این غیر بکتر ست - طالب آملی • ز صد رخنۂ گلش پیکر نخاست راہ چو تار زلف زرہ جامہ تار تار شکست •

زرہ باف - زرہ بر دوش کشیدن - زرہ پارہ کردن - زرہ پوش - زرہ پوشیدن - زرہ خود - زرہ در بر انداختن - زرہ در بر گرفتن - زرہ در دوش کشیدن - زرہ در وشتن

زرہ ساز - زرہ دوسم - ہرکدام معروف - اثیر الدین اخسیکتی • سوگند میخورم ببستان زرہ تہمت • گر تاب حلہ گوئی تنین محورست • ابو طالب کلیم • دریغ از خلق بردآن فرہ جنگجوے • باشد اژدہا در براس زلف زرہ پوش تو • ملا طغرا • زرہ باف گردون دو صد ماہ و سال • نگردید تا حلقہ ساز بلال • بنام سپہدار اقلیم شام • نشد این زرہ بر کف او تمام • میرزا طاہر وحید • اگر از زرہ ساز پرسی سخن • ہمہ چشم بر چشم دل نار من • سیدی محمد عرفی • حلا مطر بانہ چاک زند • زرہ زلف در بر انداز د • لیکن اکثر استعمال زرہ و جامہ و مانند آن بالفظ در بر کردن ست و اینجا در بر انداختن گفتہ چون صاحب محاورہ است ہمین قول سند باشد - ملا محمد اسد ہا تفے • کشیدند در دوش مردان کار • زرہ ہاے داؤدی زرنگار • ملا ابو البرکات منیر • زلفت زرہ فتنہ چو بر دوش کشید • چشمت ز فرہ تیغ جفا کوش کشید • ناز تو خدنگ کینہ بر موش کشید • ابروت کمان حسن تا گوش کشید • مخلص کاشی • اینگہی بنیم مرا دیدہ موج اشک نبست • در مصاف دیدن چشمم زرہ پوشیدہ است •

زرہ کشادن - کنایہ از زرہ سفتن - اوحد الدین انوری • زرہی کان قدر نہ بگشاید • بدوت تیر انتقام تو باد •

زرہ گر - معروف - طالب آملی • در ملک دشمن از تف قہر تو آب تیغ • ز انگشتہای دست زرہ گر فرو چکد •

زرہ موی - کسیکہ موے مجعد داشتہ باشد یا مجعد سازد چنانچہ حضرت زینب علیہا السلام کردہ بود کذا فی السراج

زرین ابرو - شخص میگون ابرو و سند آن در مشود لاجوردی بیاید •

زرین چنگ - معروف - میرزا صائب • ہوس را عشق میسازد دل سوزان من صائب • خس و خاشاک را این شعلہ زرین چنگ گرداند •

زرین درخت - گویند درخت تیغ و صاحب اختیارات گوید معرفی ست کہ در حکایت گاو جان بسیار باشد و برگ آن

[illegible]

ببرگ زیتون ماند +

زرین صدف - کنایه از آفتاب +

زرین علم - جامه که علم زرین داشته باشد - میر خسرو سه جام زر و جامهٔ زرین علم + باتحف و اسپ و خزاین بهم +

زرین قلم - معروف +

زرین کلاه - آنکه کلاه زرین داشته باشد و بمجاز بر آفتاب اطلاق کنند میرزا صائب سه بیچو شمع آنکه وا ماندا ندل روشن نصیب + زود آب از خجلت زرین کلاهی میشوند +

زرین کلید - درین بیت خواجه نظامی سه زفران او سر بباید کشید + کجارای او هست زرین کلید + مراد ازان کلید ست که از طلا ساخته باشد چه کلید را از زر بودن عیب ست بلکه مراد آنست که کلید گنج زر بدست افتد +

زرین گیاه - نام گیاهی که بکار اکسیری آید از اہل زبان بتحقیق پیوسته - محمد سعید اشرف سه فیض بردم مهر دشمن در دلم تا کرد راه + مزرعم از اختلاط برق شد زرین گیاه +

زرین نرگسه - کنایه از کواکب - افضل الدین خاقانی سه در کام صبح از ناف شب مشک ست عمدا ریخته + زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته +

زرین هما - آفتاب - خاقانی سه زرین همای چتر سفید ست بال تو + بی بال چون حواصل گر گین چه مانده +

مع الشین المعجمه

زشت - بالکسر مقابله نیک واقع شده - میرزا طاهر وحید سه گلی چو شعله ز سر خار خشک می چینیم + به نیک و زشت عبث نیست گرمجوشی من +

زشت خوی - زشت روی - هر کدام معروف - شیخ شیراز سه یکی را زشت خوئی داد دشنام + تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام + بتر زانم که خواهی گفت آنی + که دانم عیب من چون من ندانی + وله تو گوئی تا قیامت زشت روئی + برو ختم ست و بر یوسف نکوئی +

زشت کردن - سو بزشتی رساندن باصطلاح کشتی گیران مغلوب و منفعل کردن حریف و در کشتی دبی اندامی کردن

میر نجات سه یوسفی را که به نسبت تو بهشتش کردی + بانو گرد ست فرد کو فت تو زشتش کردی +

زشت منظر - بمعنی زشت روی +

زشت یاد - یاد کردن به بدی و این ترجمه غیبت ست - استاد رودکی سه تو باز گرد و غم عاشقی + نگار امکن ز نیمه زشت یاد +

مع العین المهمله

زعفران - معروف و طلا از تشبیهات اوست - محمد اسحٰق شوکت سه عیار رنگ عاشق گردد از نجت سیه کامل + طلای زعفران را جبههٔ هندو محک باشد +

زعفرانی خنده - خنده بسیار ما خذش گل کردن خنده بی اختیار ست از تماشای زعفران زار - سالک یزدی سه نی همین صبح خنک پف بر چراغم میکند + زعفرانی خنده خورشید داغم میکند +

زعفران ریز - کنایه از بسیار زرد رنگ که گوئیا بسبب وفور رنگ زرد از وی ریخته میگردد و میتواند که بمعنی اثر زعفران بخشنده باشد - خواجه نظامی سه از ان میوهٔ زعفران ریز شد + که چون زعفران شادی انگیز شد +

زعفران زار - از عالم ارغوان زار +

زعفری - منسوب بزعفران - منوچهری سه می زعفری خورند دست تهی + که گوئی قضیبیست از خیزران +

مع الغین المعجمه

زغال اخته - بوزن تخته میوه ایست ترش از زرشک تازه بالیده تر و رنگش سیاه در شکنبه گوسفند طبخ میکنند و میخورند و خیلی لذیذ میباشد و خسته ندارد میرزا صادق دست غیب در تذکره نصیر آبادی در هجو آقا کمال خواجه سرائی که سیاه فام بود گفته سه منشکه ترشهای عالم در دهانم شهد بود + گند گرد ست این زغال اخته دندان مرا +

مع القاف

زقه - داروئیست که چون بچه نزاید دایه از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزد و آنرا در عرف هند گهتی خوانند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و مثناة فوقانی هندی - طالب کلیم سه مکن بزقهٔ تعلیم آشنا لب طبع + بس ست طبع ترا شیر دایهٔ الهام +

مع الکاف التازی

زکام - بالضم ریختن آب دماغ از راه بینی - ابو طالب کلیم سه ز حلق گنده دماغی چگونه بر تابم + باین دماغ که از بوی گل زکام کند + و بمعنی مزکوم مجاز ست - سحر کاشی سه ناخن زنست بوی گلی بر مشام ما + یا ان ای حکیم چیست علاج زکام ما + وله سحر ز بوی گلت بلبلان زکام شدند + چو از نسیم بیست غنچه نقاب گرفت +

زکریا - بالفتح و تشدید تحتانی و تخفیف آن نام یکی از انبیا که باغوای شیطان بدرخت پناه برده و غیرت الٰهی او را در زیر اره کشید - میر معزی سه در جدا مانده ز روی زکریا محراب + زین یحیی ست مکنون قبله و محراب بشر + حکیم زلالی سه دم خنجر ز شرکانش لب تر ازان خنجر + به بسملگاه یحیی بوسه بر فرق زکریا زد - ملا شانی تکلو سه زین تیغ رخنه رخنه که بر تارک منست + افغان از اره زکریا بر آدرم +

زکوٰة - بالفتح بخششی از مال که در راه خدا تعالی صرف کنند زکوات جمع و در محاورات اطلاق آن عام ست خواه مال باشد و خواه غیر آن و شعرا بطریق استعاره بر غیر مال نیز اطلاق کنند و با لفظ گرفتن و دادن و بدر کردن مستعمل - عبد الرزاق فیاض سه گلرخان بهر زکوٰة گلفشانیهای عشق + یک چمن گلها چو اکم در گریبان ریختند + وله زکوٰة نیکوی فبط نگاه بیاد از من نگهدار این سخن را + حید مذهبی سه خطی گرفته ام از دفتری که هر راهی + زکوٰة لب دو سه حرفی زکوٰة چشم نگاهی + شیخ شیراز سه زکوٰة مال بدر کن که فضله ز رزرا + چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور تر +

خواجه شیراز سه نصاب حسن در حد کمال ست +

دکوتم ده که مسکین و فقیرم ٭ میرزا جلال اسیر سه اگر باج گیرم ز خورشید شاید ز روییت که تماشا گرفتم ٭ طالب آملی سه هزار خرمن غم میدهم بباد نشاط ٭ ز کوه آنکه چو سه عشق در لباطم نیست ٭

مع اللام

زلال - بالضم آب خوش ٭ مجاز بر شراب نیز اطلاق کرده اند - بابا فغانی سه از ورصدف اگر بطافت کند سخن ٭ برگ گل ست جلوه کنان صدی زلال دو معشوق طلب شد برای شعر حضرت شیخ از علم تتبع بوده است قدیم زمانه عشق و صفات شیشه گردون می زلال آلوده ٭

زلزال - زلزله - لرزیدن و جنبیدن زمین - طبعی سیستانی سه بر نشست ز سر منزل امید بجا نیست ٭ از بسکه زمین دل ما زلزله دارد ٭ میر معزی در تعریف اسپ سه بنگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب ٭ بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال ٭ صائب سه موقوف بوقت ست سماع دل عارف ٭ هر روز در اجزای زمین زلزله نیست ٭

زلف - بفتح پاره از شب وغیره - و فارسیان بالضم بمعنی موی چند که بر صدغ و گرد گوش رسد و مخصوص محبوبان استعمال کنند و این مجاز ست از جهت سیاهی و زلفین بصیغه تثنیه و مزلف بصیغه مفعول از باب تفعیل از تصرفات فارسی زبانان متعربست - خواجه نظامی سه گرد و لختی از تر بر آید بدوش ٭ دو لخت ست زلفین من گرد گوش ٭ محمد اسحق شوکت سه زلف ست رخ خامه ام ز بخت سیاه ٭ سواد شام فراهم خط لب جام ست ٭ علیخان بیگ موجی سه زلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق ٭ خط مشکین او خاصیت بال هما دارد ٭ فقیر مولف گوید مصرع دوم این بیت اقتضا این میکند که در مصرع اول بجای زلف لفظ مخطط باشد فتامل - بهر تقدیر آتش پرست - آشفته - آشفته روزگار - آشنا رو - افتاده - از پا افتاده - ابر - باد پیما - بیچ - برقع جسم الله

بغلطاق سحر - بلند - بناگوش زیب - بند - بنفشه بیقرار - بی پایان - بهم بر آمده - بهم بر شده - بر پیچ بر تاب - پرخم - پر دل - پر شکست - پر شکن - پر شکنج - پرتن - پرکار - پر پرستو - پر طاوس پر غراب - پر چین - پرده - پریشان - پریشان سر پریشان حال - پریشان رقم - پریزاد - پست - پیچاپیچ - پیچان - پیش پا افتاده - تابدار - تار تار تازیانه - تافته سر - تر اندوز - تسلسل - ثعبان - جادو - جادو فریب - جان آویز - جان فزای - جفاکار - جهان آشوب - جیم - چرب - چشم - چلیپا چنبر - چنبر دار - چنبری - چنگ - چنگل باز - چنگل شهباز چوگان - چین - حاشیه - حبال - حبل المتین - حبس حرم - حریم - حلقه زای - خنجر - خم - خم بخم - خم در خم - خمیده خفته - خورشید پرست - خورشید پناه - خوشه عنب - دال - دام - دام تمنا - دام تماشا - دخان - دود - دود آسا - دوده - دراز دست دراز - درهم - دزد - دژم - دلاویز - دل آزار - دلبند - دلدار - دلربای - دلستان - دل شکست - دل شکن - دلکش - دوتا - دوتاه - دوراه - دیوار شکسته - راه پر پیچ و خم - راه پیچ پیچ - راه باریک - راه خوابیده - رایت خوابیده - رسا - رسن باز - رسن تاب - رشته گلدسته - رنجور - رهزن - زاغ - زره - زره پوش - زره دار - زمرد کهن - زمین سای - زنار - زنجیر - زنگی - زنگبار - زنگستان - ژولیده - سایه - سایبان - سبحه - سبکدست - سبک عنان - سپهر - سرفراز - سرافکنده - سرشکن - سر پیچ - سرکش - سرگردان - سرگشته - سرانداز - سر بباد داده - سلسله - سلسله مشک - سلسله ساز - سمن بوی - سمن پوش - سمن سای - سنبل - سنبلستان - سنبله - سطر سواد - سودای - سیاه - سیاه پوش - سیه دل - سیه رنگ - سیه روز - سیه بهار - سیه مست - سیه کار - سیاح - سیرمه - شاداب - شام - شام غریبان - شب - شب دیجور - شب قدر - شب یلدا - شبرنگ - شب پوش

شبستان - شب نمای - شبکه - شبه - شاخ شکسته - شست - شیرازه جمعیت - شیرازه دیوان قیامت - شبگیر - شکار انداز - شمشاد - شکسته - شکسته نوا - شکن - بر شکن - شکن در شکن - شکن پر دید - شکن ریز شکن - نوردش - شکنجه - شوخ - شوریده - شیطان - صلیب - صولجان - صید بند - طاوس - طبله ت - طراز - طغرا - طناب - طوق - طومار - ظل - ظلام ظلمت - عالمگیر - عطر پاش - عقرب - علم - عنبر افشان - عود - عنبر - عنبر فشان - عنبر فام - عنبرین فام - عنبر افشان عنبر طراز - عنبر بوی - عنبر بیز - عنبر آگین - عنبر سای عنبر شکن - عنبر بار - عنبر پوش - عنبر نسیم - عمر دراز - عیار - عین - غالیه - غالیه بو - غالیه رنگ - غالیه فام غالیه گون - غراب - غمخوار - فتنه - فتنه گر - فرخار فضا دراز - فغل - فغل و مهاس - قلاب - قلابی - قمر بو قیر - کحلی نشان - کافر - کافر کیش - کافر نهاد - کافر زنار فروش - کفرباف - کج - کژدم - کمند - تابدار - کمند عنبرین - کمند وحدت - کمند افکن - کمند انداز - کوچه - کوچه باغ - کوچه راه - کوچه بند - کیسه خواه گره بر گره - گره کشا - گره گیر - گلپوش - گنهکار - لام - لام - لخت - لشکر شکسته - مار - مار سیاه - مار پیچان مار هفت سر - ماچین - مجعد - مرغول - مر نگوش - مسلسل - مشوده - مشک - مشکین - مشک آگین - مشکسا - مشک آسا - مشک باز - مشک بیز - مشک بو مشک پاش - مشک ریز - مشک فشان - مشک فام - مشک رنگ - مشکین رسن - مشکین طناب - مشکین طراز مشوش - مصرع - معنبر - معلاق - مفتول - مفتون - میگون - موج - نافه - نافه کشا - نسخه خواب پریشان نسخه عمر دراز - نعل - نقاب - نقش چین - نگونسار - نورس - نیم تاب - واو - هاروت - هرجائی - هزار جان - هزار چنبر - هند - هندو - هندوستان - هندوی آتش پرست - هوادار - از صفات و تشبیهات اوست میرزا صائب سه چشم بد دور از ان زلف دلاویز که هست ٭ از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله ٭

محلص کاشی ؎ اگرچہ زلف دلاویز یار پرشکن ست * نظر بہ سبزۂ خطش زمرد کہن ست * درویش والہ ہروی ؎ نوشت بر ورق چہرہ لام زلف بمشک * قضا و برہمہ این لفظ مشکل افتادست * طالب آملی ؎ آن زلف کز جمع آمدہ یک چنگل بازست * گر باز کنی نسخۂ یک عمر دراز دست * ملا طاہر غنی ؎ عمرے بکوچہ گردی زلفش بسر رسید * این راہ ما بہیچ بپایان نمیرسد * شانہ عمریست کہ از شوق کند تکرارش * مصرع زلف تو آخر بزبانہا افتاد * نور الدین ظہوری ؎ بقار انشان سعادت طراز * معطر بطغرای زلف ایاز * شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ یک چنبر آسمان و دو آفتاب یک جا * زلفت ہزار چنبر و ہر چنبر آفتاب * شادمان گکہر ؎ شاخ شکستہ گل ندید بیک زلف یار کہ ہر جا شکست خوردگی آفتاب داد * میر الٰہی ؎ گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست * باخضر کس نگفت کہ عمرت دراز باد * میر یحیٰی شیرازی ؎ صد کلیدش بود قفل زلفت از دل وانشد * نیست دستی در کشایش یکسر موشانہ را * میرزا رضی دانش ؎ حاصل عمر ما سیہ بختان * خوشۂ زلف ودانۂ خال ست * میر معزی ؎ کشیدہ زلف گرہ گیر در میان دو لب * چو خوشہ عنب اندر میانۂ عناب * ولہ ابر ست چہرہ زلفش و سبز ست نو خطش * خرم رخش چو تازہ بہاریست غمگسار * میرزا عبد الغنی قبول ؎ کس چسان جان برد ز پیچ و خمش * مار زلف تو ہفت سر دارد * باقر کاشی ؎ دلا تاکے وران زلف پریشان * نشینی زیر دیوار شکستہ * حکیم زلالی ؎ چہ زلفے ہندوے ز ایمان رمیدہ * سیاہی ہاے بر مصحف کشیدہ * چہ زلفے دود آہی تار و مارے * بگنج حسن مارے بیقراری * چہ زلفے کو برنگ دود آید * کزو بوے کباب دل برآید * برشتہ سوختہ چون آہ دلسوز * چو خط دفتر سنبل نو آموز * بہر عمرے درازی دام دادہ * بصیادان گیتی دام دادہ * بخود پیچیدہ عمرے پیچ بر پیچ * بلندی کم نگردیدہ از و ہیچ * برقص آنم عاشق سیہ پوش * شکنج پاے کویش تا سر دوش * خواجہ آصفی ؎ نیست بہمدے تو آن زلف پر طاؤس ست * بار ہرمن دیوانہ پریدہ شدہ * کمال خجند ؎ دست مارا کجا بگیرد آن زلف * کہ طاؤسی ست چندین رشتہ برپا * ولہ منع از نظر زلف و رخت نیست توجیہ * ہر جا کہ بود دور و تسلسل نظری ہست * ولہ زلف تو خواہم بتفول گرفت * دال گرفتند مبارک بفال * بستاند رقیبم سر زلفت زکف دزدست * دل نعرہ زنان شد کہ فلان رفت ورسن برد * ابو تراب فتوت ؎ خط زچین زلف دپیغام دل آوردہ است * طوطی از ہندوستان آورد مکتوب مرا * شیخ شیراز ؎ لبان لعل چون خون کبوتر * سران زلف چون پر پرستو * فیروز مشرقی ؎ سرو سیمین ترا در شکنم * زلف فرخالت زسر تا پا گرفت * شیخ اوحدی ؎ اے اوحدی بریدن از ان زلف ہمچو جیم * دیدی کہ بر بلاے دل ستہ دال بود * اوحد الدین انوری ؎ خط تو بر خد تو چو بر شیر پاے مور * زلف تو بر رخ تو چو برجی پر غراب * افضل الدین خاقانی ؎ رخ زلف تو شیطان ملائکہ فریب * میر خسرو ؎ زلف کاند بر لبش گوئی کہ دیو * حنا تم از دست سلیمان میکشد * عمادی ؎ اے زلفت درخت سپہر اختر * وے روی و لبت بہشت و کوثر * نجیب الدین جربادقانی ؎ اے زاغ زلفت آشیان در گلشن جان ساختہ * طوطی خطت را زلب نقل از نمکدان ساختہ * اثیر الدین اخسیکتی ؎ زہی چنبر کمر طرف کلاہت * بغلطاق سحر زلف سیاہت * میر معزی ایضاً ؎ طوق کبوتر ہست خم زلف آن نگار * من ہمچو باز در طلبش پرنیزنم * نے نے کہ ہمچو چنگل بازست زلف او * من پرزنیم او چو کبوتر ہمے زنم * ولہ اے کژدم زلف تو زدہ بر دل من نیش * وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش *

زلف از عارض کشیدن - زلف بانگشت کشیدن - معروف - بابا فغانی ؎ سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس * کشید زلف ز عارض کہ نقش چین اینست * مولانا شاہی ؎ شاطہ زلف یار بانگشت میکشد * یا نرو کہ نسبتی بقلم ہست دودہ را *

زلف بخون کسی شکستن - بخیال قتل کردن وے شکستن - خواجہ شیراز ؎ گفتمش زلف بخون کہ شکستی گفتا * حافظ این قصہ دراز ست بقرآن کہ مپرس *

زلف بر رخ شکستن - زلف بر شکستن - کنایہ از زلف خم کردن و حلقہ شدن و ہمچنین

زلف بر قفا شکستن - زلف بر کمر بستن - معروف - افضل الدین خاقانی ؎ چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش * بہر شکستہ کہ پیوست زندہ شد جانے * ولہ زرہ زلف بر قفا شکنے * آہ بر جان آشنا شکنے * طالب آملی ؎ دست جنبش باز بر رخ زلف پیچانے شکست * سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست *

زلف بریدن - معروف *

زلف بستن - کنایہ از نمودن خویشتن را بعاشق وصید کردن دل آنرا بحرکات وسکنات خود کذا فی الفرہنگ *

زلف تراشیدن - معروف *

زلف چین ساختن - کنایہ از آرایش دادن زلف را وچین دار کردن آنرا - میرزا صائب ؎ بعزم صید چین سازد چو زلف صید بندش را * رم آہو باستقبال مے آید کمندش را *

زلف خطا - باضافت تشبیہی ہمان خطا وگناہ *

زلفدار - از عالم خالدار - ملا طغرا ؎ چو رخسار وش زود شد زلفدار * نباشد چرا خال او از شرار *

زلف در پس گوش نہادن - معروف - عبد الواسع جبلی ؎ بر سر دوش فگندہ ز کشی جعد بجم * در پس گوش نہادہ بجوشی زلف دوتا *

زلف زمین - کنایہ از شب وخاک طینت آدمی و بلغۂ ارضی کذا فی البرہان ونیز در رجحت ساطع بمعنی شب وخاکی کہ جوہر آدمی ازانست *

زلف - در صفات عارض *

زلف ساختن - کنایه از آرایش دادن زلف را
باقر کاشی ـه زلف بساختی و موی بویش میگفت ✦
حیف و صد حیف که شایستهٔ زنار شدم ✦

زلف شوراندن - کنایه از زلف خم کردن ✦
طالب آملی ـه بشوراندن زلف و آشوبی بیفزو بهار افکن
بکش بند نقاب و آتشی در لاله‌زار افکن ✦

زلف شکستن - مثله ✦

زلف صبا - استعاره متعارفیست و در کلام فصحا بسیار
واقع شده - طالب آملی ـه گلشن ز اشک ریزی ما در
خزان فتاد ✦ زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد ✦ پس
آنچه ملا ابوالبرکات منیر نوشته برین بیت سید محمد عرفی
در تعریف اسپ ـه ای همچو فلک نوشته بر سم ✦
دی زلف صبا بریده در دم ✦ که نوشتن بر سم اعتراضیست
که قلم او تراشیده و زلف صبا استعاره ایست پا در هوا
از عدم اعتنا باشد و در بعض که ـه ای صحن فلک نوشته
از سم ✦ واقع شده از تکلف بریست و برین تقدیر نوشتن را
بمعنی طی کردن و کلمهٔ از برای معنی استعانه باید دانست
یعنی صحن فلک را با همه وسعتی که دارد باستعانهٔ سم خود
طی کرده و در نوردیده است سبحان الله استعاره پا در هوا
را پا در هوا گفتن - قلی بیگ علی خراسانی ـه ای
علی از طرف ملک دفاسی آید ✦ سنبل زلف صبا بو
جگر خواهد داشت ✦

زلف عروس شام گلیست شبیه بزلف مجعد که
در کشمیر گل کند - داراب بیگ جویا ـه دل از زلف
عروسش دو کمندست ✦ ز جوش لاله‌اش آتش بلندست ✦

زلف عقار سیر های عقار وان طائریست که بر بالش
پیچ و پیچ و شکن بر شکن باشد مانند زلف و از آن جیغه
سازند سکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی آورده از جمله
هدایای از خوب یک زنجیر جیغهٔ زلف عقار که زبدهٔ چندین
هزار زلف بود مرصع بلعل های ثمین سلیم ـه تا دلبرا
بدلربائی خصم ✦ کاکل سرکش زلف عقار ✦ باد در پیش
پیش خیل ظفر ✦ نیزه مرد افگند سردار ✦ و له یا ب جلوه
کبک و شباب حسن تدرو ✦ بچه کاکل طاوس و دام زلف عقار ✦

زلف کشادن - معروف ✦

زلف گاه - جای روئیدن زلف و این را تازی
صدغ گویند ✦

زلف گسستن - از هم جدا شدن میر حسن دهلوی
ـه زلف دیشد تو یارب بگسلاد ✦ زانکه صد دل
زیر هر خمش بگسلد ✦

زلف گلخن - حکیم زلالی ـه بدستی زلف گلخن
تاب داده ✦ بدستی شعله را سر خاب داده ✦ و درین بیت
استعاره نیست بلکه تشبیه است از جهت ایهام لفظ تاب
که مشترک ست در معنی پیچ و خم و حرارت و گرمی ✦

زلف واکردن - معروف ✦

زلف و خال - کنایه از آرایش و زینتی که از طلا
و لاجورد و غیر آن بر روی عروس کنند ✦

زلفین - زنجیر در ✦

زلو - دیوچه که بعضو آدمی چسپانند و خون فاسد را
بمکد و در هند جونک خوانند - مبارک الله واضح ـه
زاهد تو بخون خلق و آوردی رنگ از تو نکو ✦
تلبیس نموده مال مردم بردی شیطان و دو بود هر چند
که ما نیز نخورده‌ایم حلال - اما تو بگو ✦ ما خون خود و تو خون
مردم خوردی - مانند زلو ✦

زله - بالفتح و تشدید طعامی که مردم فرو مایه از جای
بر چینند و با لفظ گذاشتن و کشیدن و داشتن و بستن
مستعمل و بر این قیاس

زله بند - میرزا صائب ـه ز خواب سر در منزل
تواند زله بستن ✦ سبک سیری که جای توشه دامن
بر کمر بندد ✦ درویش واله هروی ـه سر که بر خوان دیگری
نشست ✦ زله دارد نمک حرامی را ✦ نورالدین ظهوری ـه
زله ناز کشد طالع عاشق بر دوش ✦ گر کند حسن تو در آئینه
مهمانی خویش ✦ باقر کاشی ـه عاشقان زله صد ساله
توانند گذشت ✦ گر تو آنند نگاهی بنگاه اندازند ✦

زلیخا - بوزن سویدا نام زن عزیز مصر ✦

مع المیم

زمام - بالکسر مهار شتر خصوصاً و عنان اسپ عموماً
طالب آملی ـه سپهر را بکمند اطاعت تو بست ✦ چو
پاره را بلجام و چو ناقه را بزمام ✦ از همه جمع چون عنان جمع
و هلال و اهله و با لفظ گرفتن کنایه از یکسو شدن و اجتناب
گرفتن از لذات و شهوات نفسانی و با لفظ دادن و نهادن
و سپردن کنایه از اختیار و اقتدار از خود گذاشتن بدیگری
مثال لفظ اول تو رنگ مشرب گذشت و خواجه نظامی
ـه چهل روز خود را گرفتم زمام ✦ کاو هم از چهل روز
گردد تمام ✦ و خواجه شیراز ـه مستی بچشم شاهد دلبند
ما خوش ست ✦ زان رو سپرده اند بمستان زمام ما ✦
ناصر خسرو ـه کرد از وجود قافله سوی عدم روان ✦
آنکه زمام جمله بدست قضا نهاد ✦

زمان - بالفتح روزگار و سبک سیر دون از صفات
اوست - نورالدین ظهوری ـه سخن طراز بدیع شهنشه
زمنم ✦ زمان دگر نتواند گذاشت از سخنم ✦

زمان دادن - کنایه از مهلت دادن و فرصت
و توجه دادن - سید حسن اشرفی ـه ز در ریختن خون ننند
دل اهل زمانه ✦ چشم تو زمان می ندهد دور زمان را ✦

زمان سیر - کنایه از سریع السیر - اثیرالدین اخسیکتی
ـه سبکساران چرخ و انجم از عزم زمان سیرش هنگام اعتبار زند
گاو و ماهی از حلم زمین بکیش ✦

زمانه - روزگار و سبک سیر دون از صفات اوست ✦

زمانه ساز - آنکه بمقتضای رسم و عادت زمانیان
معاش کند - میرزا صائب ـه تسلیم میکند بستم ظلم را
دلیر ✦ جرم زمانه ساز فزون از زمانه است ✦

زمانه سیر - سریع السیر - اوحدالدین انوری در تعریف
اسپ ـه زمانه سیری که از مورش اثر برانگیزی ✦
بعالمیت رساند که اندرو فرد ست ✦

زمخت - چیزی که گلو را بگیرد چون مازو و بلیله و مدینچه
ترجمهٔ عفص و مرادف گلوگیر بود ✦

زمرد - بضمتین و فتح رای مشدد و به سکون زدم
و تخفیف سوم و دال مهملتین جوهری سبز معروف که
بدیدن آن مار کور شود - کمال اسمعیل ـه افعی زلف

که بر زمرد همی غلط چرا • خیره بریده بیچ لغت تو همی افسون کنم •
زمرّد - بفتحات و ذال معجمه معرب آن - ظهیر الدین فاریابی
در قصیده که مبنی بر قافیه قد و خدست آورده سه زمره
سنگ از شکوه او چو برآمد • گردش چرخش لقب
نهاد زمرد •
زمردگر - از عالم لعل گر - ملا طغرا سه شد از ژاله در
روضه اهتزازه • زمردگر خاک یاقوت ساز •
زمرگ خربود سگ را عروسی - مثل ست •
زمردگیا - بنگ که ترجمه قنب ست - حکیم نزاری سه
مئی لعل زان میخورم تا بسازد • بخار زمردگیا روی زردم •
زمزمه - کلماتی که مغان در حین آتش پرستی آهسته
بر زبان رانند و بمعنی نغمه و سرود مجاز ست و با لفظ بست
کردن و آسودن و سر کردن و زدن و کشادن مستعمل - طالب
آملی سه امشب که مگر زمزمه بکشاد لبم • اطفال ترانه
تو امان زاد لبم • از غایت خوشدلی بگلهای نجوم •
تا صبح زکوة خنده میداد لبم • میر صیدی طهرانی سه
ما و چمن با تو دم از خوبی رخسار زند • مگر این زمزمه در پرده
چند ار زند • محمد قلی سلیم سه فریاد شد ز خانه همسایه ها
بلند • مطرب ز بسکه زمزمه را پست میکند •
زمزمه سنج - زمزمه ناک - از عالم سخن سنج
و طربناک - سیدی محمد عرفی سه گاه اندیشه منید و
حیران وش • گه عبارت نورد زمزمه ناک • تقطیع آمد
سه دور از تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم • از موج گریه شد
گل بجری غبار ما •
زمن - بفتحتین روزگار و سبک سپردن زمن صفات
اوست - ابوطالب کلیم سه چون کرد طلب قبله اسباب
زمن • آن اثر در رافعی دهن در دم بن تن • گل را
چو نشانه بود بر شاخ چمن • رنگ از رخ گل پرید رنگ
از دل من • نورالدین ظهوری سه چشم بینش کف
بخشش رگ غیرت رخ حسن • شاه برهان که سرفراز
زمین ست و زمن • وله ای فلک رفعتی که داده ترا •
حق سرافرازی زمین و زمن •
زمی - زمین - ترجمه ارض ماخوذ از زم که بمعنی
سرد بست و چون ارض سرد ست و پست و بلند از صفات
اوست و حریر گوی نیام از تشبیهات - خواجه نظامی سه
نیام زمین را بشمشیر آب • برافروخت چون خیمه آفتاب •
میر خسرو سه گوی زمین در خم چوگان اوست • بانگ
نحت بمیدان اوست • مثال اول در کوه چشم بیاید
ظهوری سه چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز عجب
که بیش تو اند نهاد پا فردا •
زمین آچار - بالمد و جیم فارسی مدای معنی زمین
شکسته و ناهموار •
زمین از دور بوسیدن - کنایه از نهایت ادب
میرزا صائب سه خزان از دوری بوسد زمین بازی گردد •
در ان گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد •
زمین از زیر پا کشیدن - ببازی ترسانیدن دیوانگانرا
نورالدین ظهوری سه کشند اطفال در کویت زمین
از زیر پاسی من • بلغزیدن ندارد هیچ کس
امروز پای من • میرزا صائب سه طلبگار تو دارد
اضطرابی در جهان گردی • که بند اری زمین را میکشند
از زیر پای او •
زمین بآب رسانیدن - گذشت •
زمین بدندان گرفتن - اظهار عجز و فروتنی کردن
میر خسرو سه فراوان پیل دگوهر نیز چندان • که صد
اشتر زمین گیرد بدندان •
زمین بسر کشیدن - استاد فرخی سه بساط دولت
او را بروی روبماه • زمین همت او را بسر کشید کیوان •
زمین بوس - بوسیدن زمین و آن نوعی از آداب
و آنکه زمین را بوسد - خواجه نظامی سه در درگهی
دید بر آسمان • زمین بوس او هم زمین و زمان •
وله شهی کاز روی مسند معراج اوست • زمین بوس او
درة التاج اوست • ضمیر او در مصرع اول راجع بطرف
سخن ست که در ابیات بالا مذکور ست • در مصرع دوم اول راجع
بطرف ممدوح و دوم راجع بطرف سخن یعنی شاه نصرة الدین
که از روی مسند معراج سخن ست زمین بوس آن شاه درة التاج
آن سخن ست - میرزا صائب سه نشست بر خاک بی بال و پرے
صائب نقش • مگر اندوه زمین بوس کند جانان را • حافظ
سه ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد • گر ترا
بر گذر خلوت جانان راه است • میر خسرو سه در رسیدند
پیش شاه شدند • بزمین بوس بارگاه شدند •
زمین بوسیدن - نوعی از تعظیم بود - میرزا صائب سه
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت • ابر میبوسد زمین
اندر گلزار ترا •
زمین پیمای - کنایه از سیاح و مسافر و معنی ترکیبی
کسیکه زمین را در نوردیده باشد •
زمین تاب - آنچه زمین را گرم کند چون ریگ زمین تاب
ملا عبدالله هاتفی سه چنان ریگ گرمش زمین تاب بود •
که نعل تکاور در آب بود •
زمین ترکید و پیدا شد سرخر - مثل ست •
زمین حسن خیز - زمینی که در آن صاحب جمالان بسیار
بهم رسند - دانش سه مکن کندی که شوق با دستیز ست •
زمین از لاله و گل حسن خیز ست •
زمین خراشیدن - حالتی ست که در وقت خجالت
رو میدهد - میرزا صائب سه به نوک ناخن زمین میخراشد •
ز شرم دو ابروی همچون هلالش •
زمین خسته - بخای معجمه کنایه از زمینی که شد یار رفت
کرده باشند و بسبب آمد و شد مردم بغایت نرم شده باشد
چنانکه باندک حرکتی غبار از و برخیزد و بے اضافت کسیکه
زمین او را خسته و افگار کرده باشد - اوحد الدین انوری
در هجو اسپ سه نے از غبار خاسته بیرون شدی برون •
نے از زمین خسته برانگیختی غبار •
زمین خیز - کنایه از چیز عجیب و غریب - میر خسرو سه
زمین خیز چنین چیزهاے غریب • که دل را دهد قوت
و جان را نصیب • خواجه نظامی سه سخن میشد از
کارسازان آگهان • که زیرکتران کیستند از جهان •
زمین خیز هر کشور از هر کسیست • بهر کشور از پیشه ها
بهره ایست •
زمیندار سر زبان - میرزا محمد طاهر آشنا ملقب
بعنایت خان پسر ظفر خان احسن در تعریف کشمیر سه

بکوه و دربس سنگ ست دربار * بغیر از جاده کس نبود زمیندارت * ملا طغرا سه زمینداران باغ آفرینش * جعفر خان اندازش رعیت بنیش * میرزا کاظم شاهنامه عالمگیر پادشاه سه مرد مهر پیوسته در کار او * بود آسمان یک زمیندار او * میرزا معز فطرت سه شه اقلیم عشقم بیخودی تخت روان من * نه چون فرهاد فردم نه چون مجنون زمیندارم *

زمین دریدن - نور الدین ظهوری سه دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد * کر دراه است اگر نیل دگر جیحونست * صائب سه سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران * زمین را میدرد شیرے که خشم آلود میگردد *

زمین دوز - کنایه از محکم و استوار - نور الدین ظهوری سه منه منت طوق بر گردنم * بران در زمین دوز کن دامنم *

زمین دیوار - ورزشی ست که دستها را بر زمین گذاشته سر و پا را به دیوار زنند. در هندوستان این قسم شنا را پا دیوار گویند - میر نجات سه دیدن سه تو اش اے همه من ناچارست * ورزشش مهر بگو تو زمین دیوارست *

زمین را با آسمان دوختن - کنایه از زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن - شیخ شیراز سه گر زمین را با آسمان دوزی * ندهندت زیاده از روزی *

زمین زنده داشتن - کنایه از آباد داشتن زمین - خواجه نظامی سه زمین زنده دار آسمان زنده کن * جهانگیر دشمن پراگنده کن *

زمین سای - چیزیکه تا بزمین رسد از جهت بلندی چون زلف زمین سای - میرزا صائب سه ز مژگان قدسیان را رخنه ها افگند در ایمان * ندل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش *

زمین سایه شده - کنایه از متواضع و افروتن شده میر خسرو سه خرامان رفت باجان پر امید * زمین سایه شده در پیش خورشید *

زمین سخت و آسمان دور مثلیست مشهور - جناب سراج المحققین سه بکن ز طول امل ریشه دار نشو و نما * فسرده باش زمین سخت و آسمان دورست *

زمین سوخته - کنایه از زمینی که در و رستنی نروید *

زمین سیلاب گیر - کنایه از زمین پست که آب دران جمع شود * میرزا صائب سه ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم * سیلاب گیر نیست زمین بلند ما *

زمین سخن - سندش در زمین نظم بیاید *

زمین شعر - بحر و ردیف و قافیه وغیره که دران شعر گفته شود - جناب سراج المحققین سه بلاست اخذ معانی ز فکر همطرحان * زمین شعر کجا قرق شفعه داشته است * محسن تاثیر سه فکری که دم ز قبلهٔ آن چهره میزند * بهتر زمین شعر ز ارض تهامه اش * وله برابری به سخن میکند اگر چیزے * زمین شعر چرا آسمان نمیدارد *

زمین شگافتن - بمعنی زمین دریدن *

زمین غزل - سندش در زمین نظم بیاید *

زمین کوب - کنایه از اسپ و اشتر و مانند آن *

زمین گیر - کنایه از چیزیکه از جای خود نتواند جنبید چون سیل زمین گیر و داغ زمین گیر و آه زمین گیر - طالب آملی سه عجب دارم ازین بخت زمین گیر * که چون آهم ترین سر فرازست * میرزا صائب سه روح را جسم گران مانع شبگیر شدست * جای رحم ست بسیلے که زمین گیر شده است * وله چون داغ لاله است زمین گیر آه ما * از دل بلب نمیرسد افغان سوخته *

زمین لرزش - زمین لرزه - لرزهٔ زمین که ترجمه زلزال ست - خواجه نظامی سه زمین لرزهٔ نعرهٔ دردماغ * زده آتشین نعرهٔ چون چراغ * سعید اشرف سه شد خمم آبادم خراب از دل طپیدن عاقبت * زین زمین لرزش شکست افتاد بر طاق دلم *

زمین مرده - مرادف خاک مرده کنایه از زمینے که بالفعل در و رستنی نباشد - میرزا صائب سه هیچ طاعت بیمی احیاے زمین مرده نیست * باده را در گوشهٔ محراب میباید کشید * وله چون زمین مردهٔ کز ابر گردد تازه رو *

از عرق روی تو احیا میکند آئینه را *

زمین نشینی - خاک نشینی - درویش واله هروی در مدح میر حسن ادیبی سه بوی فلک از کمال نشیند * هر چند بقطب خویش پیچید * وله دارد ز برای قطب بینی امروز سر زمین نشینی *

زمین نظم - باصطلاح شعرا کنایه از بحر شعر - ملا منیر در مناظرهٔ تیغ و قلم نوشته نثر قلم صوفی مشرب که در صومعه دوات چنین اربعین بر آورده از خاک پاک زمین نظم دانهای تسبیح ساخته لیکن بگمان بعض محققین زمین نظم لفظ آمده نیست همان زمین شور ست و منشا این انکار غیر از عدم علم بر اخوات آن چه توان گفت زیرا که زمین سخن و زمین غزل نیز مستعمل ست - ملا مفید بلخی سه ز طرت گلشن فردوس به زمین سخن * نهال خامه ام از نخل یاسمین بهتر * میرزا صائب سه سخن را هست در مشکل پسندی زعفتی صائب * که پیدا شد زمین هر چند مشکل تازه میگردد * محسن تاثیر سه چگونه دل نکشد باغ دلنشین سخن * که آب معنی تر میخورد زمین سخن * وله از تو قبیلهٔ به نکوئی مثل شود * چون پیش مصرعی که زمین غزل شود * ملا طغرا سه شیفته گر بدین نسق پاکی نظم سر کنی * خاک زمین سر غزل آب یخ گهر شود * میر محمد افضل ثابت سه تا بگلبانگ ثنایت لب نطقم وا شد * در زمین غزلم هست هزاران بستان *

زمین یله کردن - بیاید *

مع النون

زن - مطلق فردی از افراد اناث خواه منکوحه باشد و خواه غیر منکوحه غالیتش بمعنی اول باضافت مستعمل میشود چنانکه گویند زن فلانی و امر بزدن و زننده چون بر همزن و چیزیکه زنش بران واقع شود چون قطزن که آنرا بعربی مقط گویند و مخلب که بمعنی اول نیز ماخوذ از زدن باشد *

زنار - بوزن کفار ریسمانی که نصارا و مجوس و سائر کفار بر میان بندند و بفارسی کستی خوانند زنانیر جمع و توسے در لغات فارسی آورده و صاحب جهانگیری نوشته که زنار رشته عموماً و رشتهٔ گردن خصوصاً - ابو تراب فنوت

سه من برہمن مشرب بتخانہ یکرنگیم • از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا •

زنار از زیر خرقہ کشادن - کنایہ از افشای راز کردن و رسوا نمودن کسے را • خواجہ شیراز سه حافظ این خرقہ کہ داری تو بہ بینی روزے • کہ چہ زنار ز زیرش بجفا بکشایند •

زنار از کمر کشادن - زنار از میان کشادن - مقابل زنار بستن و زنار پوشیدن - سیدی محمد عرفی سه نہ دین بجاے و نہ ایمان بسوی خویشم خوان • مگر ز شرم تو بکشایم از میان زنار • میرزا صائب ع از کمر زنار در بتخانہ میباید کشود •

زنار بریدن - معروف - نور الدین ظہوری سه تسبیح بت توش ظہوری • زنار بریدنی ضرورست •

زنار بستن - معروف نور الدین ظہوری سه ظہوری مگو راہزن لعنکیست • کہ زنار می بند دایمان ما •

زنار بستن زنبور - کنایہ از لانہ و آشیان ساختن زنبور عسل کذا فی البرہان •

زنار بند - بموحدہ برہمن و برہمن زادہ زنار بند گفتن از عالم برہمن ہست و صاحب مصطلحات از عالم سرو بوستان گفتہ و این محل نظر چہ این ترکیب اضافیست و آن توصیفے چنانچہ بر متامل پوشیدہ نیست حضرت شیخ سه برہمن زادہ زنار بندی بردہ ایمانم • کہ سودا میکنم با کفر نقش دین و ایمان را • میرزا صائب سه تا برون آمد بسیر ماہ آن مشکین کمند • بر فلک ماہ تمام از ہالہ شد زنار بند •

زنار پارہ کردن - معروف و سند ش در تشبیہات جوہر گذشت •

زنار پوشیدن - خواجہ شیراز سه نہ در تشیمنہ نفروشیم و بفروشیم نبد • در سرکوی تو در پوشیم زنارے دگر لیکن در بعضے نسخ بجاے در پوشیم لفظ بر بندیم نیز واقع شدہ واللہ اعلم بحقیقۃ الحال •

زنار تابی - زنار تافتن یعنی - نور الدین ظہوری سه ہمت در رگ ریشہ کفری نہادہ کہ دکان زنار تابی کشاد •

زنار دار - بدال بمعنی زنار بند •

زنار داشتن - معروف - میرزا صائب سه ہجوم زیر دستان قد رعنا را کند کافر • ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد •

زنار ساغر - سطر رشیا ہی موج شراب خطے منحنی کہ از شراب در پیالہ معلوم شود تا پر شدن پیالہ •

زنار سلیمانی - خطے باریک کہ در میان مہرہاے سلیمانی میباشد - نعمت خان عالی سه نخواہد کرد ترک بت پرستیہا دل زارم • کہ چون سنگ سلیمانی ست مادرزاد زنارم •

زنار گسستن - معروف - میرزا صائب سه دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت • دل تسبیح از بگسستن زنار میریزد •

زنار مینا - خطیکہ از میناے نیم پر بہم رسد - سیادت سه زنار بند بادہ چو میناے نیمہ شو • یعنی ز دل برسم و رہ میفروش باش •

زنار نگاہ - باضافت تشبیہی جناب سراج المحققین سه یا د زنار نگاہی کردم • اشک تسبیح سلیمانی بود •

زن بارہ - بموحدہ آنکہ با زنان بسیار صحبت دارد چنانکہ غلام بارہ با امردان حکیم فردوسی سه شبستان مرا و را فزون از صد ست • شہنشاہ زن بارہ باشد بدست •

زن بغل - بضم غین معجمہ در رشیدی دہان را برباد کردہ ضرب دستی بران زدن تا صداے ازان برخیزد محتشم کاشی سه زن بغل را بہ زسیلے میخورد • کاینکو گردن از پر گردن ست •

زن بمزد - قلتبان و تبازی دیوث نعمت خان عالی سه بانگ منبرہاے درود ہاے درد • خانہ ام را پاک رفت این زن بمزد •

زنبور - بالفتح مگس شہد و بضمتین معرب آن •

زنبور خانہ - آشیان عسل کہ دران شہد میباشد و آنرا در فارسی لانہ گویند و چون سوراخہا بسیار دارد باین اعتبار سوراخہا نکہ در شیر مال و نیر میباشد آنرا نیز گویند ملا عبد اللہ ساتقی سه ز زنبور پیکان خار اگذر • مشبک چو زنبور خانہ سپر • فصاحت خان راضی سه راضی برزق بے شر و شورے قناعتم • زنبور خانہ در نظرم نان اغنیاست • و از ینکہ از دست زدن و ساز زنبوران بشور مے آیند و میگزند اطلاق آن بر مقام پر از فتنہ و فساد نیز کنند •

زنبورک - معروف - علی خراسانی سه بر سپاہ مخالفت بر برو زد • میزند دست فتنہ زنبورک •

زنبورے - مشبک و این ماخوذ ست از شان عسل ازینجہت پردہ مشبک و جنغ را پردہ زنبوری گویند از اہل زبان بتحقیق پیوستہ - محسن تاثیر در تعریف بہار سه برتر از سوسن گوہر شیر و غربال بنیز • از ترشح برنیان آب زنبورے شود •

زنبیل سلیمان - ہمان انبانچہ سلیمان - نور الدین ظہوری سه منعمی خواہی ظہوری فقر دستا ویز کن چیست زاسباب سلیمانی کہ در زنبیل نیست •

زن جلب - بجیم تازی و باے تازی و بیہا ادم قلتبان و ترمساق و تبازی دیوث خوانند از اہل زبان بتحقیق پیوستہ •

زن جلب پیش خود مردست - مثل ست •

زنجیر معروف و کوچہ مفرع بسترہ - طرہ از تشبیہات اوست میرزا صائب سه طرہ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر • میچکد آب حیات از ظلمت سودا مرا • ولہ نارسائی در کمند پیچ و تاب عقل نیست • مصرع زنجیر با سودائیان بجبیدہ است • ولہ مرا از راہ بردن بر اثر نکہت زلف • کہ سر از کوچہ زنجیر بردن می آرد • میرزا جلال اسیر سه منہ زنجیر میرود ز صحراے جنون • سیر دارد گر نسیمے بے سلاسل بگذرد • مخفی نماند کہ چنانچہ طوق حلقہ آہنین را گویند کہ بر گردن مجرمان نہند و بمعنی حلقہ غیر آہنین مجازست چون طوق گلوے فاختہ و کبوتر و مانند آن ہمچنین زنجیر حلقہ چند آہنین کہ باہم پیوستہ باشند و اطلاق آن بر مطلق ریسمان مجازست چنانچہ در بوستان در باب دوم در حکایت سه برہ بر یکے پیشم آمد جوان • بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند * که می آید اندر بست
گوسفند * سبک طوق و زنجیر اندو باز کرد * چپ در است
ویمیدن آغاز کرد * پس اعتراض بعضے برین شعر
میان ناصر علی ــ غزالے را اگر تصویر کردی * زبیم رم بپا
زنجیر کردی * که غزال را زنجیر نمیکنند شتر را میکنند از عدم
تتبع وقافت تدبر باشد *

زنجیر از هم کردن مخفف از هم باز کردن - ملا نظیری
ــ از کمند عشق جستن پیشه ترک ادب * ورنه طفلان
جنون از هم کنند زنجیر را *

زنجیر افگندن - زنجیر انداختن - بمعنی
ابو نصر نصیرا بدخشانی ــ کس رهائی از سر زلفش
کجا دارد نصیر * زلف او بر پاے دل ســ افگند
زنجیر را - ملا مفید بلخی ــ بیت از خط زده بر پاے
مسیحا زنجیر * زلفت انداخته بر گردن بیضا زنجیر *
جناب سراج المحققین می فرمایند که لفظ بیضا
درین بیت بمعنی ید بیضا استعمال یافته واین خالی از
غرابت نیست *

زنجیربان - بموحده نگهبان محبوسان وبندیان ملا
ملازمان ناطق تخلص ــ چو مرغ دل بآن زلف
آشیان کرد * پریشانی مرا زنجیربان کرد *

زنجیر بریدن - معروف - خواجه نظامی ــ برید زنجیر
شیران من * دلیر ند بر خون دلیران من *

زنجیر بستن - زنجیر پاره کردن - معروف - بدر چاچ
ــ پروین زچه پنهان شد در لعل شکر بارش * زنجیر
گر بست از شب گرد مه رخسارش * میرزا صائب ــ
زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود * تیغ چون دیوانگان
زنجیر جوهر پاره کرد *

زنجیرخانه - ملا طغرا گوید شعر اگر پای بسنگ در آید خاک را
بزنجیرخانه موج فرستد - میرزا صائب ــ ای شمع طور
زرش حسنت زبانه * عالم همه در زلف تو زنجیرخانه *

زنجیر خاییدن - معروف - میرزا صائب ــ گرچه از
شمشیر او بالین و بستر ساختست * همچنان زنجیر میخاید
ز جوهر خون من *

زنجیر خم - ملا طغرا ــ مغنی زخمخانه مندل بساز
ز زنجیر خمها جلاجل بساز *

زنجیر داد - زنجیری که بر در ملوک وسلاطین می بستندی
تا وقت دیوقت داد خواه آمده حرکت دادی وایشان
آگاه شده بداد او رسیدندی ودر اصل واضع آن
نوشیروان ست - میر خسرو ــ ز زلفش صد دل مظلوم در
فریاد می بینم * ندانم رشته ظلم ست یا زنجیر داد ست این *

زنجیر دار - زنجیر داشتن - زنجیر زدن - هر کدام معروف
میر حسن دهلوی ــ توای شاه بتان گیسو بدستم ده مگر باشم *
بدین حضرت یکی از جمله زنجیر داران * وزنجیر داشتن
بمعنی در زنجیر داشتن - میرزا رضی دانش ــ لطف در قید
نگاه دلنشین دارد مرا * ناز او زنجیر از چین جبین دارد مرا *
ملا نجاة الص ــ عاشق دیوانه را زنجیر میباید زدن *
یا چو طفلان سنگ بر این سر میبایدزدن * وهمچنین سلاسل
زدن - علی خراسانی ــ تا کرد روز و شب همچون گدایان
دربدر * بار بر پاے دل از زلف سلاسل میزنم *

زنجیرساز - آنکه زنجیر را سازد وآن عبارت از
آهنگران ست - جناب سراج المحققین ــ بز زنجیرسازان
بشارت دهید * که ما نیز دیوانه خواهیم شد *

زنجیرسر - زنجیری که قلندران ولایت بر سر بندند -
میرزا طاهر وحید در تعریف قلندر ــ ز زنجیر سر طاق
شد طاقتم * که زنجیر حلقه جبرم *

زنجیرسوز - م - میرزا صائب ــ بزلف خود مشو
مغرور عالم را مزن برهم * خدر را ز ناله زنجیر سوز
بیگناهان کن *

زنجیر شکستن - م - خواجه جمال الدین سلمان ــ
من مسکین ز سودای تو صد زنجیر بشکستم * ولے یک
رشته پیوند نتوانم بگسستن * محمد اسحق شوکت ــ
آوازه شد بلند ترا از جنون ما * زنجیر چون شکست
صدای جرس شود * محمد قلی میلے ــ نه گذشت گر
به سلسله زلف او صبا * دیوانه از کجا شد و زنجیر
چون شکست * دبرین تقدیر تغلیط این مصرع معروف
که ع تو به گر زنجیر باشد این هوا خواهد شکست

از قلت تتبع بوده *

زنجیر عدالت - زنجیر عدل - زنجیریکه در اصل
واضع آن نوشیروان ست - ابو طالب کلیم ــ
زنجیر عدالتت بعالم رقمی ست * فرمان بدر کردن
بهر جا ستمی ست * آرایش روزگار امروز از دست
بر روی زمانه زلف پرپیچ و خمی ست * وله از شاهجهان
جهان بیرگ و سازست * کوس عدلش بسے بلند
آوازست * زنجیر عدالتش سراپا چشم ست * پیوسته
براه داد خواهان بازست * میرزا معز فطرت ــ
عجب رحیمیست در ملک بتان فطرت که شاهانش *
جدا از خود نمی سازند زنجیر عدالت را * میرزا صائب
ــ پیچ وتاب عشق زنجیر عدالت میشود * میرسد
آخر بجائی بیقراریهای ما * وله چون زنند اهل تظلم دست
در زنجیر عدل * آنچنان دلها وران زلف دراز آویخته *
نتیجا ولد کاظم بیگ صفهانی ــ مطلب تیر ظالم و مظلوم
کردنست * زنجیر عدل بهر تماشا نبسته اند * بعد ازین
محمد جهانگیر بادشاه بعد از جلوس در اولین سال که
به بستن زنجیر عدل حکم کرده بود طول آن سی گز بوده
مشتمل بر شصت زنگ ووزن آن چهار من هندوستان
که سی و دو من عراق باشد از طلای ناب بوده یک
سرش را بر کنگره شاه برج قلعه آگره استوار ساخته
وسر دیگر را تا کنار دریا برده بر میل سنگی که نصب
شده بود محکم ساختند *

زنجیرفرسا - زنجیر کردن - زنجیرکش -
هر کدام معروف - میرزا جلال اسیر ــ درد دل زان
بیشتر دارم که زنجیرش کنی * دل ازان دیوانه تر
دارم که زنجیرش کنی * نورالدین ظهوری در تعریف
فیل ــ بهر سو که زنجیرکش ره برید * زجرها بجره
توان بر کشید * ملا وحشی ــ دل اگر دیوانه شد
دار الشفای صبر هست * میکنم یک هفته اش زنجیر و
عاقل میشود *

زنجیر کشیدن - بمعنی زنجیر دار داشتن وزنجیر ساختن
هر دو آمده اول محمد قلی سلیم ــ چون منی را طاقت

بیتابی

چندین علایق از کجاست + فیل تواند کشیدن اینقدر
زنجیر پا + دوم حسین ثنائی سه بزور دست زهم نفخ
صنور گسلیدش + از دود حفظ تو گرد هوا کشد زنجیر +
زنجیرگاه کشتی سیر خسرو سه چو شد کشتی ما از زنجیرگاه +
کنون باد زنجیر دلبر شاه +
زنجیر گذاشتن بر چیزے - میرزا رضی دانش سه
چون در آمد شوق گلگشت چمن از جا مرا + میگذارد
ضعف زنجیر گران بر پا مرا +
زنجیرگر - همان زنجیرساز که گذشت - درویش
واله هروی سه حسن زنجیرگری میکند از پیچش زلف +
عقل را فرده که شایسته زنجیر شدیم +
زنجیر گسستن - معروف علی خراسانی سه علی عالی
علی که در کف غضبش + شود گسیخته چون رشته دوتا
زنجیر + میرزا صائب سه بجوش آرد چنین گر نو بهاران
مغز عالم را + بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد +
خواجه جمال الدین سلمان سه بر هم گسلم هردم از زلف
تو زنجیری + زنجیر کجا دارد پاے من دیوانه +
زنجیر موے - از اسماے محبوبست - خواجه آصفی سه
با نمی بینم گرفتار جنون دل را مگر + آن پری رخساره
زنجیر موے من رسید + میرزا صائب سه پیچ و تاب
رشته جان را مسلسل میکنی + قصه زنجیرمویان از من
مجنون مپرس +
زنجیر نوشیروان - همان زنجیر داد که ساخته نوشیروان
بود - میر معزی سه دلبری ای زلف جانان دستم بر جان
کنی + از چه معنی خویشتن زنجیر نوشیروان کنی +
زنجیر نهادن بر چیزے - کمال خجند سه سرو دیوانه
شدست از هوس بالایش + میرود آب که زنجیر
نهد بر پایش +
زنجیره - حاشیه کاتبی وغیره که بدوزند در رشته
کلابتون که با ابریشم تابند و گرد لباس بدوزند و جاهاے
دیگر نیز دوزند و در هندوستان آنرا کوربکا نت نامند
بواو مجهول و دال مهمله خوانند و تور بقاف لهجه بعضی است
میر محمد طاهر غنی سه دیوانه ایم بر پا باشد لباس زندان +

زنجیر گردن ماست زنجیره گریبان + محسن تاثیر سه
خوشتر جنون در دل آواره من نیست + مسطر زدم
از رشته زنجیر ورق را + و له بے حاشیه رنگین نشود نسخه
کاتب + چون کاتبے ساده که زنجیره ندارد +
زنجیری - دیوانه و زندانی - خواجه نظامی سه هموار
راه دلنوازی + زنجیرے کوی پاکبازی +
زنخ - بالفتح یک ترجمه ذقن ندلا و نیز سیمین - بلورین
از صفات وبه - سیب - سیب سیمین - گوے سیمین -
گوی سفید - گوی - بلور - آب معلق - چاه - گرداب
شمامه - ترنج - لیمو - گرد بالش - روح جان - از تشبیهات
اوست سه سیب زنخش که هست روح ثانی + بر دست
اگر فتم از سر نادانی + دلدار بمن گفت تهدید که هی + جان
بر کف دست می نهی نادانی + حکیم زلالی سه دلم دارد
بگرداب زنخ راه + معلق سے رود این قطره در چاه + چو از
سودای ناز عشق محمود + زلیموے زنخ صفراش افزود +
تا آخر شفیع اثر + غمگین نشوی که رنگ حسنت گر شد +
کیفیت عارضت زخط بهتر شد + از نکهت خط کمال حسنت
افزود + سیب زنخت شمامه عنبر شد + ناصر خسرو سه
گزیدم از سر مستی به زنخدانش + چو باده تلخ بود نقل سیب
شیرین به + ادیب صابر سه ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر
کبود + طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب +
نجیب الدین جرباذقانی سه ز عارض و زنخش گر بسوختم
چه عجب + که زنخت پنبه بسوزد بآفتاب و بلور +
زنخ بر خود زدن کنایه از خجل شدن و شرمنده
بودن +
زنخدان - مزید علیه زنخ +
زنخدان بجیب فرو بردن - کنایه از مراقبه
کردن و چیزے را چشم داشتن - شیخ شیراز سه
زنخدان فرو برد چندے بجیب + که بخشنده روزے
فرستد ز غیب +
زنخدان گشادن - کنایه از حسن نمودن +
زنخ زدن - کنایه از هرزه و پوچ گفتن - اوحد الدین
انوری سه آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید +

تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست + میر خسرو سه
هر که درین پرده مخالف تند + بر دهنش زن که زنخ میزند +
زن خودگامی و منت دیگران مکش پیش ست +
زند - بالکسر جان و روح حیوانی و بجیم تازی بجاے زند
محاوره اهل پنجاب ست +
زندان - بندی خانه +
زندان بان - کسیکه زندانیان را محافظت میکرده باشد
شفیع اثر سه دل از دیدار زندانیان سبکبار رهد چو زلف
زشت روز نجیر بیکار +
زندان خاموشان - کنایه از گورستان - حکیم سنائی
سه یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان +
که آنجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی +
زندان خانه - زندان سرا - بالکسر بندیخانه -
زکی ندیم سه ز زندان خانه قید خودی اکنون رها
گشتم + ازین زنجیر غم هم باز رستم تا چه پیش آید +
خواجه نظامی سه بزندان سراے کنیزان شاه +
همی بود چون سایه در زیر چاه +
زندان سکندر - کنایه از ظلمات و شهر یزد +
خواجه شیراز سه دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت +
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بردم +
زندگانی دادن - جان دادن - خواجه جمال الدین
سلمان سه زندگی از بادی یابم که او در کوی دوست +
میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد +
زندگانی کردن - زیستن +
زندگانی یافتن - بمعنی جان یافتن - شفیع اثر سه
میسر نیست بی معشوق یکدم زندگی کردن + از آن
با جان برابر عاشقان دانند جانان را + خواجه
جمال الدین سلمان سه دارم از عشق قدت شکل صنوبر
در درون + زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند +
زنده - بهای نسبت جاندار و بزرگ از هر چیز چون
زنده پیل و زنده رود و بمعنی بفتح نیز گفته اند و الاول
هو الصحیح - ملا عبد الله هاتفی سه سپهر از سپاهان
بر آورد دود + در و زنده نگذاشت جز زنده رود +

زنده دار - بدال چون شب زنده دار کنایه از شب بیدار چنانکه بیاید و زمین زنده دار کنایه از آباد کنندهٔ زمین ست چنانکه گذشت ٭

زنده دل - مقابل افسرده دل و مرده دل - میرزا صائب سه دلات را بوجد در آورد آفتاب ٭ یک زنده دل تمام جهان را کفایت ست ٭

زنده رود - رودیست در صفاهان جسن سه بهار نشاء می جانفزاست در دهان ٭ ز خون مرده اگر جوش زنده رود آید ٭ ش. دو با نازنین پل نو آب تا تاب زنده رود ٭ طاق ابروی چنین منحنی ست آب زنده رود ٭

زنده شدن آتش - کنایه از روشن شدن آتش میرزا طاهر وحید سه غازه کش چهرهٔ گلهاے باغ ٭ زنده کن آتش دلها بداغ ٭

زنده شدن امید - روا شدن حاجت بعد از یاس - نور الدین ظهوری سه امید مرده زنده بدشنام میشود ٭ آه از دعای من که بمرگ اثر نشست ٭

زنده شدن باد - کنایه از حرکت کردن و موج زدن باد - خواجه نظامی سه چو صبح سعادت در آمد بگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبح گاه ٭

زنده شدن چراغ - کنایه از روشن شدن چراغ - میرزا طاهر وحید در تعریف عصار سه بهار حیات مرا اوست باغ ٭ از و زنده ام چون ز روغن چراغ ٭

زنده کردن آتش و چراغ - کنایه از روشن کردن اینها ٭

زنده کردن ادرار - زنده کردن راتب - کنایه از جاری کردن و رسانیدن وجه ادرار و راتب اوحد الدین انوری سه زند ست تو که زنده کردی ٭ ادرار جهانیان و راتب ٭

زنده کردن شمیمه - کنایه از قوه بفعل آوردن آنرا درویش واله هروی سه مستان و لبنت ده از دا ده ملکن یاد ٭ تا زنده کنی غمیمه ارباب همم را ٭

زنده کسی ست که دمی دارد - مثل ست ٭

زنده کن - زنده گر - ترجمه احیا کننده موتی اوحد الدین انوری سه بکف موسی کلیم کریم ٭ بدم عیسی که زنده گر ست ٭

زنگ - بالفتح معروف که آنرا می نوازند و بهترین آن زنگ رومی ست که صدا بلند دهد - خواجه نظامی سه جهان تیغ زن زنگے سخت کوش ٭ بر آورد چون زنگ رومی خروش ٭ و با لفظ بستن کنایه از رفعت حاصل کردن و لاف رفعت زدن و شعاع ماه و آفتاب - محمد علی نیک جو یا سه رفته صدای جرسش بر سپهر ٭ گر شده از غیرت او زنگ مهر ٭ میر معصوم کاشی سه محمل لیلی گرانبار ست از اسباب ناز ٭ ناقه رنگین پهلوانی بسته در محمل بپهلوی تخلص کاشی سه خامه ام را میرسد گر زنگ بندد از حریر ره بپایان معنی را بیکبار رفته ست ٭ اوحد الدین انوری سه تا شیر دشت ست آبم از سر ٭ اشکم بخلاف آن چو زنگ ست ٭ و موریچه که در جگر آهن نشینند ٭

زنگار - مزید علیه آن و سبزه و سبزی از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و افتادن بر چیزے کنایه از پیدا شدن زنگ و با لفظ زدن و کشیدن و گرفتن و برداشتن کنایه از پیدا کردن و با لفظ رفتن و افتادن از چیزے کنایه از دور شدن و با لفظ بردن و ربودن و شستن و ستردن از چیزے کنایه از دور کردن و با لفظ فرو خوردن از عالم غم خوردن ست. صائب سه غم را اگر برون ندهد سینه آئنه است ٭ گر زنگ را فرو خورد آئینه آئنه است ٭ و له نبرد آئنه از آئینه هرگز زنگار ٭ چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند ٭ و له حاصل بر وا ز دل صائب کدورت بود و بس ٭ جای طوطی بر سر آئینه ام زنگار ریخت ٭ و له بسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست ٭ دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست ٭ ملا قاسم مشهدی سه از شش جهتم راه تماشای تو باز ست ٭ در خانهٔ من آئنه زنگار نه بندد ٭ طالب آملی سه از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت ٭ شب هجران تو ام آئنه ناخن ها ٭ سید ی احمد کاسه گر مشهور با قاسه و لم ز تیغ تو بس زنگ تغافل بر داشت ٭ بعد مردن بخدم معدن فیروزه شود ٭ خواجه نظامی سع زنگ هوا را بکواکب سترد ٭ و له فرو ریخت باران رحمت زمیغ ٭ فرو شست زنگار زنگے ز تیغ ٭ و له

قند زنگ بر تیغ آئینه زنگ ٭ من آئینه ام کز من افتاد زنگ ٭ جمال الدین عبد الرزاق سه بی ساز شد از حشمت تو بربط ناهید ٭ زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام ٭ طاهر وحید سه ضعف دل بنگر که این آئینه در دریای خون ٭ تا قیامت گر بماند زنگ نتواند کشید ٭ کمال خجند سه رخت بچشم ز خط چون بگیرد ش زنگار ٭ کسیکه آئنه جائے نهد که نم دارد ٭ قول رخت بچشم ز خط مبتدا و خبر این مبتدا محذوف ست و حاصل معنی آنکه رخت بچشم من از خط تو مثل آئینه ایست که در جاے نمناک نهاده باشند و کسیکه آئینه را چنین جای نهد البته زنگار میگیرد او را ٭

زنگار بسته - زنگار خورد - زنگار خورده - تیغ و آئینه و امثال آنکه آنرا مورچانه خورده باشد شیخ شیراز سه سعدی حجاب نیست تو آئینه ٔ ناز او بجنه ٭ زنگار خورده کی بنماید جمال دوست ٭ ظهیر مظلوم عبد الرزاق سه از نهیب کهربا گون کلک شرع آرای تو تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام ٭ میر خسرو سه فلک کو گنبد زنگار خورد ست ٭ چنین گنبد نگر تا چند گرد ست ٭ و درین بیت خواجه نظامی سه چنان زد بر و تیغ زنگار خورد ٭ که زنگے ز مرکب در آمد بگرد ٭ تیغ زنگار خورد کنایه از کهنه است و کهنگی تیغ اعتبار تمام دارد یا آنکه زنگار خورد و خوراک اوست یا زنگار را خورد و ناپدید ساخته است بهر تقدیر عبارت از کمال براقی و شفافی تیغ ست ٭

زنگ از دل ربودن - زنگ از دل رفتن - دوم لازم ست از اول بمعنے کار خاطر خواه کردن و شاد نمودن - شاعر گوید ع رنگ از رخ گل ربود و زنگ از دل من ٭ سلیم سه نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود ٭ در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود ٭

زنگبار - کنایه از دوات که مداد در آن اندازند و بند و بار نیز خوانندش ٭

زنگ بستن - در ولایت رسم ست که چون شاطر یا پهلوان بکمال فن میرسد زنگ می بندد بخلاف هندوستان

که شاطران از بجا و زنگ بستن حصول کمال شرط بدانند
مدد از اصل بابای ریش سفید شاطران ست و بجا ب معنی
امتیاز یافتن در کاری مستعمل میگویند اگر این کار از دست تو
بر آمد زنگ بتوانی بست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭
زنگ بسته - تیغ و آئینه و امثال آن که از مورچانه
خورده باشد مخلص کاشی سه نقش دلے چه شد که ز غفلت
نشسته است ٭ آهن طلا نگردد اگر زنگ بسته است ٭
میرزا صائب سه لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد ٭
زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد ٭
زنگ حیدری - زنگ کلانی که قلندران بر کمر
بندند - ملا سالک قزوینی سه حیدر صفدر علی
ابن ابیطالب که هست ٭ در میان قنبرش گردون چو
زنگ حیدری ٭ سالک یزدی سه زین مشت خاک
ناله بگردون رسانده ام ٭ چون زنگ حیدری ست دل
چاک چاک من ٭ ملا طغرا سه روشناس شش جهت
ز آوازهٔ مهر توام ٭ نامهٔ شوقم ندارد غیر زنگ
حیدری ٭ تقی حلوائی ضمیر تخلص سه بی ستون را
چون در خیبر بزور تیشه کند ٭ عشق زنگ حیدری
بر بازوے فرهاد بست ٭
زنگ دل - زنگ سینه - کنایه از اندوه و ملال ٭
زنگ کر - بفتح کاف تازی زنگی که آواز ندهد - میر نجات
سه چو شود پخته شلنگ تو بلند آهنگش ٭ زنگ ناقوس
شود کر ز صداے زنگش ٭
زنگ کر کردن - کنایه از خاموش ساختن
و ملزم گردانیدن گویند زنگش را کر کردیم ٭
یعنی ساکتش کردیم و یا گوشمالش دادیم و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭ زنگش کر است ٭
در حق کسے گویند که از مکنت و جاهے باز و اقتدار
افتاده باشد ٭
زنگله - مزید علیه زنگ که آواز میدهد و نام مقامے
از سرود چنانکه از منشآت طغرا بوضوح می پیوندد ٭
زنگله بر کلاه دوختن - از اسباب مسخرگیست
حکیم زلالی سه هست بر هم چرخ یکے مسخره ٭ زنگله
بر دوخته بر کلاه آفتاب ٭
زنگله پا - بباے فارسی آنکه زنگله در پای داشته باشد
ملا طغرا سه عجبی نیست که از شبنم کوچک دلیش ٭
گریه بیدار شود زنگله پا در کشمیر ٭
زنگله روز - کنایه از آفتاب ٭
زنگ و زنجیر - زنگ و زنجیر که فقراے غلات و
بیقیدان در کمر بندند - لا اعلم سه قلندر مشربم گردیده
ملک فقر تسخیرم ٭ دهن خوانی کند بر بادشاهان زنگ و
زنجیرم ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف قلندر سه بود مشکل من
ز تدبیر من ٭ دل دیوانه شد زنگ و زنجیر من ٭
زنگوله - مزید علیه زنگ یعنی زنگله که گذشت ٭
زنگوله بستن - یعنی زنگ بستن که گذشت - ملا طغرا
سه از شعرهاے طغرا گر صد ترانه سازی ٭ زنگوله بند
شهرت ساز ترانه یارا ٭
زنگی مزاج - کنایه از کسیکه پیوسته خرم و خوشحال
باشد چه طرب و خوشحالی زنگیان جبلی ست ٭
زن و اژدها هر دو در خانه به - مثل ست ٭
زنهار - و زینهار بالکسر پناه و امان و بے زنهار
آنچه امان ندهد - میرزا صائب سه زیر پای چرخ کجرفتار
چون خواهد کسی ٭ در ره این سیل بے زنهار چون خواهد
کسے ٭ تشنه خون ست تیغ آبدار کهکشان ٭ زیر این
شمشیر بے زنهار چون خواهد کسے ٭ و با لفظ ترا ویدن
و خواستن و یافتن و دادن مستعمل و بمعنی هرگز و قطعاً نیز
آمده و با لفظ خوردن بمعنی بدعهدی کردن - میر معزی
سه امروز هست ملک جهان چون یکی صدف ٭ شاه جهان
در و چو یکے در شاهوار ٭ این در در صدف نبود از زنهار
ماند ٭ بازنهار او نتوان خورد زنهار ٭ و له ایضاً گفت
درسیم و زر ز زنهار خورده کاه جود ٭ هم گفت داده ز محنت
زایران را زنهار ٭ و در مناظرهٔ تیغ و قلم سه کلک
گفتا شکل من شکل شهاب انداز هست ٭ مردم شیطان
پرست از من نیابد زینهار ٭ و له سه دان از این
شده زنهار خواه و ین نه عجب ٭ مثل زنند که خواهد سر
از زبان زنهار ٭ اسیرے فرنجی سه اسرار حقیقت
مکن فاش بهر کس ٭ زنهار ملا پردهٔ اسرار مگسترانه ٭
حکیم زودکے سه پدر زبیم همی خورد بر پسر زنهار ٭ سنان
بجنگ همی بست با جگر پیمان ٭ طالب آملی سه زنهار
از لبم نتراویده هیچگاه ٭ محرومیم ز تربیت آفتاب
چیست ٭ و بمعنی خواه ناخواه والبته - سیلی سه اے
صبا گر بگذری بر یار گندم گون من ٭ گر نخود پرسد مرا
از ماش پرسی زنهار ٭
زنهار خوار - عهد شکن و وعده خلاف - خواجه نظامی
سه چو دادم کسے را بخود زینهار ٭ نگشتم بران داده زنهار
خوار ٭ میر خسرو سه بزنهار تو افتاده ام مکن خوارم ٭
همین بس ست که زنهار خوار من باشی ٭
زنهار خواه - امان طلب و مهلت خواه سندش
در زنهار گذشت ٭
زنهار دار - بدال کسیکه شرط و عهد کند و امان و
مهلت بدهد و بعضے از افاضل - زنهار گیرد
زنهار دار - بمعنی حافظ و نگاهبان نوشته اند باستناد
این ابیات حکیم فردوسی سه روان تا در آمد سوے
مرغزار ٭ چنین گفت با مرد زنهار دار ٭ سه سالش
پدر دار اسان گاو شیر ٭ همیداد هشتاد زنهار گیر ٭
و در برهان به معنی اول زنهارے آورده و این سهو
بلکه بمعنی امان طلب و مهلت خواه است - استاد
فرخی سه من دل بتو دادم که بزنهار نداری ٭ زنهار
مخور بر دل زنهارے زنهار ٭

مع الواو

زوال - دور شدن و با لفظ داشتن و دادن
و خواستن مستعمل - شیخ شیراز سه شور بختان بآرزو
خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و جاه ٭ خواجه
آصفی سه مغرور بود چون تو بحسن خود آفتاب ٭
دیدی که روزگار چه طورش زوال داد ٭ میرزا صائب سه
قسمت دیدهٔ شور ست از دو گریهٔ تلخ ٭ هر که هر روز
چو خورشید زوالے دارد ٭
زود - بالضم شتاب و جلد و با لفظ کردن و بودن

مستعمل - ملا نسبتی تھانیسری سه ما از نجابت خویش گمان اینقدر نبود + بهر چند دیر آمده زود کرده +

زودا - بمعنی نزدیک ست - سنجر کاشی سه چون منجم نظر افگند به پیشانی من + گفت زودا که سرت در خم چوگان گردد + سید محمد عرفی سه آن جام که از راست منیر تو فلک ساخت + زودا که کند غنچه گل شهرت جم را +

زود از زود - شتاب شتاب - میر خسرو سه رفت پنهان بباغ زود از زود + خام بنهاد و پخته را بربود +

زود آشتی - زود آشنا - آنکه زود بصلح گراید و آنکه زود آشنا شود - میر خسرو سه در حق آن کش بر خود داشتی + دیر خصومت شو و زود آشتی + باقر کاشی سه از اولین نگاه دلم صید خویش کرد + ای من فدای غمزه زود آشنای تو +

زود بود - بمعنی بیحد و بیحساب و این را در مقامی گویند که شخصے کارے بے تحاشے کند و بے پروائی نماید - حکیم شرف الدین شفائی سه عشق رسوائے طلب شهرت تقاضا میکند + ورنه افشا کردن راز نهانی زود بود + تمام غزل بر همین وتیره است + میرزا صائب سه ای خط بے رحم انسان عارض دیدن زود بود + آن گل نشگفته را نادیده چیدن زود بود + زلف مشکین نواز دلوان رحمت آیه است + بر سر اولی تامل خط کشیدن زود بود + وهمچنین غزل میرزا محمد علی سیلی که مطلعش اینست سه اول هجر سیلی فرصت دیدن کجاست + اینقدر شرمندگی از زندگانی زود بود +

زود پشیمان - آنکه زود شرمنده شود +

زود خیز - کنایه از نوکر و ملازم چست و چابک - خواجه نظامی سه بفرمود تا خازن زود خیز + کشد پیل بالا بر گنج ریز +

زود رام - آن که بزودے رام شود و

زود رس - آن که زود برسد - ملا وحشی سه آن مرغ زود رام که آورد مش بکمین + دام فریب آب که و دانه که بود + میرزا جلال اسیر سه تمند و آمنی دگر چون دیر تر خندد بهار + بوے گل از غنچهاے زود رس نشنیده ام +

زود رنج - بمعنی آنکه زود رنجیده و آزرده شود +

زود سیر - بیاے مجهول کسیکه زود از صحبت دوستان سیر شود و در بیگانگی زند - ابو طالب کلیم سه کلیم کرده ازان شوخ زود سیر برس + وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت ملا وحشی سه رسم این نباشد ای دیر آشنای زود سیر + آنهمه لطف و وفا آخر همین مقدار بود +

زود ملال - همان زود رنج که گذشت +

زود نقد - توانگر بسیار مال که در ادای زر کٹ نکند +

زودی - بمعنی زود که گذشت + میر معزی سه ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی + نه وصل عزم بگردان ز دوست روی متاب + واهب همدانی سه ای کاروانے یاد نجف کن + زودی روان شو بربند محمل +

زور - بواو معروف باطل و دروغ و این لغت عربیست و زور بافتن کنایه از دروغ بر بستن - میر معزی سه آن شاه ز کسرے در شاپور گذشته + تا کے سخن آراستن و بافتن زور + و بواو مجهول قوت و توانائی و بالفظ زدن و آوردن و داشتن و رسیدن و دادن مستعمل - ملا فوقی یزدی سه گویند کن ز خصیه ثعلب علاج خویش + فوتے گذر ز خویش که زور کم دهند میرزا بیدل سه فریاد زور با بگمانت نمی رسد + میرزا عبد القادر توئی در ذکر سنجر قلعه بست سه شدی آسمان خم که افتد ز پا + زمین زور میزد که خیزد ز جا + میرزا رضی دانش سه شوق کو تا چاک جیبم رو بدامان آورد + پنجه هر زوری که دارد بر گریبان آورد + میرزا صائب سه وحشتش ز تیر و در تر افتد بخاک راه + آن ساده دل که زور زند بر کمان من + وله سرپیش افگنده چوگان رفت از میدان برون + این سزای آنکه بر افتادگان زور آورد +

زور آور - هر چیز پر زور و قوی - ملا طغرا سه ز بس باده نغمه زور آور ست + خم ساز پر زخمه چون مجمر ست +

زور بحریمی رسد زن بیالانش مثل ست +

زوردار - مرادف زور آور - حسین ثنائی سه شا با گیر بر من اگرچه ز ردی جبل + در کرده ام بدست چنان زوردار دست +

زورق - کشتی کوچک زورقی کلاه گاه گاهے - زلالی سه دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر + با یکے پیرهن و زورقی طره بسر +

زورگر - پهلوان - سیفی سه بنودیل جوانان سیمبر را + بزور عاشق خود ساخت زورگر مارا + ز سنگ حادثه هرچند کوه غم بودیم + کشان بجانب خود برد آن کمر مارا + رسد بگوش خوش آینده تر ز نغمه عود + نقاره که از امید بد خبر مارا + ز طرفه دستی او کار میکند در دل + کمان کشیدنش از تیر بیشتر مارا + تا آخر +

زورگوی - بواو معروف مفتری و دروغگوی +

زورناک - زورمند - زورور - زورین - هر چیز پر زور و قوی - راضی سه ایمن اند اغنیا ز جور فلک + بی کشاکش کمان زرین ست + ملا محمد امیر و قاری مخلص سه باده زورین تتابد پنجه هوش مرا + شکوه نکشاید ز هم لبهاے خاموش مرا + محمد سعید اشرف سه گریه زورین شد رگ خوابم چشم تر م گسیخت + عاقبت این رشته از سنگینی گوهر گسیخت + شیخ شیراز سه چه کند زورمند واژون بخت + بازو بخت به که بازو سخت + میر خسرو سه چنان کندش از بازو زورناک + که بر بودش از یاد و دادش بخاک +

مع الهاء

زه - بالکسر پاداش نیکی و کلمه که در محل تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله و خوب و خوش و زاییدن آدمی و سائر حیوانات و نطفه و بچه و به معنی بفتح نیز آمده و چله کمان و ابریشم ور دده تاب داده و بیرا اصطلاحات شعرا

یعنی رحم ایضاً میرالهی همانی در هجو اسپ سه سرجش چو فوج ۵ دو کشان فراخ زه + تنگش به سستی رگ پیران سالخورده + و بدین معنی با لفظ زدن و برزدن و دو ختن و بستن و کردن و گرفتن و بریدن و پاره کردن مستعمل - میرزا صائب سه خصم بیجا بزبردستی خود می تازد + زودتر پاره کند زه چو کمان پرزورست + وله از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند + زه نمیگیرد بخود زور کمان عاشقان + وله با قد خم گشته با عشق زفتن مشکل ست + در جوانی به که این زور کمان نبندد کسے + شیخ شیراز سه مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر نتوان دوخت + اوحدالدین انوری سه آنجا که در زه آرد دستش کمان بخشش + ابر از حسد ببر دوزه از کمان رستم + درویش واله بردی سه سرگل جیب خزان را نشناسد که بهار + بر گریبان چمن دوخت زه از پیرهنش + میر خسرو سه فاخته شیخانه دم ازرق زده + گرد گریبان زه ازرق زده + خواجه نظامی سه دلم را برنهار زه برزدی + بجادو زبانے گره برزدی + و کنایه هر چیز چون زه کمان و زه و چین و زه صف و زه پیراهن که رشته باشد از ابریشم یا منقیش و کلابتون تابیده در دامن و سر آستین و گریبان دوزند و گاهی ابریشمی یک رنگ بود و گاهی دو رنگ و آنرا بهندی ڈوری خوانند - سید حسین خالص سه از تاب عشق آن زه پیراهن دو رنگ بند و ستم چو رشته بهم تاب می خورد + میرزا صائب سه گر گشد از رشته جانها زه پیراهنش + از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش + خواجه جمال الدین سلمان سه دست در گردن که یارد کرد با او آنکه یافت + جز زه پیراهن این دولت زهی پیراهنش + و بالفتح مکان جوشیدن و تراویدن آب و بمعنی آله تناسل مجازست و بدین معنی بالکسر و بعضے باخفای ها نیز گفته اند +

زهار - بالکسر شرمگاه و آنرا در عرف هند پیڑو گویند شاعر در تعریف او میگوید سه برای بوسه دادن بر زهارش + بے گردیده هر چین از ارش +

زهد - بالضم پارسائی و ایضاً پارسا - طالب کلیم سه در عبادت قانعست آنجا تلافی میکند + گرد آب غسل اسرافے کند زهد ریا +

زهدان - رحم و بچه دان و با لفظ نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ یا در بحث و مقر و معترف شدن به سستی ذهن و کم فهمی خود و این گویا تفسیر معنے دوم ست +

زهر - معروف ترجمه سم و بمجاز غضب را گویند و قاتل - کشنده - ناب - از صفات اوست و با لفظ خوردن - و نوشیدن - و چشیدن و کشیدن و ریختن و چکیدن و رفتن و دادن و شکستن و دمیدن مستعمل مثال چهارم در خون جام گذشت و نهم در تشبیهات شگوفه بیاید - جامی سه چو دیدش در کنار خود دو ساله + دمید آثار زهرش در پیاله + ابونصر نصیرا ے بدخشانی سه هرزه در دسر مکش بگذر ازین سحر و فسون + زهر مار غم کجا از سحر و افسون میرود + طالب آملی سه نامه پرداختم کز دامنش خون میچکد + زهرش از الفاظ و الماسش ز مضمون میچکد + میرزا صائب سه کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین + وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت + وله از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ شد + این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت + نورالدین ظهوری سه دل را که زهر گوشه ابرو چشیده هست + از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم + وله زهر غمے نوش که فارغ شود + شهد تو ز آلایش بال مگس +

زهر آب خود را فرو ریخت یعنی از سر خشم و غضب فرود آمد +

زهرابه - از عالم خونابه - ملا ابوالبرکات منیر سه غالبا در خون دلها غوطه خواهد زد که باز + میزند زهرابه موج از تیغ مژگان کسے +

زهر آگین - معروف +

زهر آلا سے آلوده بزهر - و ملا شیدا المعنی زهر آلاینده گفته - و میرزا جلالا طباطبا بر آن انکار دارد چنانچه میگوید لفظ زهر آلای در کلام یکے از اکابران در شمار معجزات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در باب بسخن آمدن بزغاله مسموم وارد ست سه آن پیمبر که بره بریانش + گفت از من مخور که زهر آلاست +

زهر آلود - معروف - میرزا صائب سه کند مژگان زهر آلود را انگشت زنهاری + ز تاثیر نگاه تلخ چشم همچو بادامش + وله ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود + بیک تبسم در دیده شرمسارم کرد +

زهر بدندان مالیده است - یعنے بدزبان و بیهوده گوست +

زهر خویشتن برکسی ریختن - زهر خود به کسے دادن - کنایه از خشم و قهر خود را بتمام صرف وے کردن - نورالدین ظهوری سه لخت جگرم سرشک در دامن ریخت + آهم ز شرار شعله بر من ریخت + احباب همه زهر تلخ عمرے رستند + هجران تو زهر خویشتن بر من ریخت +

زهر چشم - غضبی که از نگاه تند محسوس شود +

زهر چیزے گرفتن - خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن - سعید اشرف سه تو ادل تاب زخم ادنمی آری دلیرم من + بهل ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من +

زهر خند - مقابل شکر خند +

زهر داده سنر زهر دار - هر کدام معروف - میرزا صائب سه خدر نمیکنم از تیغ زهر داده سرو + که طوق عشق چو قمری خط امان منست + میر خسرو سه کشت خال لب تو وام آهی + مگس شهد زهر دار بود +

زهر زدن بر چیزے - چون تیغ و خنجر آن کنایه از زهر مالیدن - میرزا صائب سه نظر آن خط مشکین که میتوانند کرد + که زهر بر دم شمشیر آفتاب زده +

زهر زیر نگین - زهر که برا ے روز بد در زیر نگین مهیا دارند - میرزا صائب سه امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش + ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

زهرسنج - معروف میرخسرو سه بسیار گز کفچه شد زهرسنج * زر پخته هم نبخشد از دیگ گنج *

زهر شکستن - معاودت آن کردن *

زهرعادتی - زهری که خوردن آن معتاد شده باشد آصف خان جعفر سه بر من چه جمت ست از جور زیادتی آبحیات من شده این زهر عادتی *

زهر کردن چیزی را - کنایه از تلخ و ناگوار کردن *

زهر گیا - نام گیاهی *

زهر مار کردن - خوردن چیز غیر مرغوب *

زهر مینا - کنایه از شراب تلخ - نورالدین ظهوری سه تلخ کش زهر مینا مخور خون جام * نشاطش دروغ ست و نفعش حرام *

زهر نوش - معروف *

زهره - بالضم ستاره ناهید و بالفتح تلخه حیوانات و بدین ترجمه مراره است و بالفظ باختن و شکافتن مستعمل - افضل الدین خاقانی سه عدل او زهره ستم بشکافت * بدل او نافه کرم بشگافت * نورالدین ظهوری سه زهره بیبازی ظهوری حرف همپائی مزن * تو ده پای سر بیبنی بر سر میدان ما *

زهره بناگوش - زهره جبین - از اسمای محبوب میرزا صائب سه کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست * که گلش از عرق شرم آب گردیدست * عبدالواسع جبلی سه هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من * با آن نگار زهره بناگوش داشتم *

زهره در میزان - وقت سعادت زیرا که میزان بیت سعادت زهره است - خواجه سلمان سه طبع موزون تو چون فرمود میل جام می * زهره فضل و هنر را زهره در میزان شده *

زهره رخ - از اسمای محبوب - اوحدالدین انوری سه فلک مجلست ز زهره رخان * باد چون آن که بشکفد گلزار *

زهره شب - بالفتح کنایه از روشنی شب * و

زهره طبع - مرادف خوش نفس - اوحدالدین انوری سه مرکب زهره طبع مه نعلش * کوه تن باد پای خوش رکاب *

زهره میغ - کنایه از قطرات باران *

زهره نوا - خوشخوان و خوش الحان *

زه کردن کمان - سندش در زه گذشت *

زهگیر - انگشتری مانندی از شاخ و استخوان وغیره که از سوهان تراشند و تیراندازان در انگشت ابهام کنند و زه کمان بدان کشند و عوام آنرا شست گویند محسن تاثیر در صفت زهگیر تراش سه ز زهگیری که از سوهان تراشد * هلال از ناامیدی دل خراشد * جناب سراج المحققین سه چشم قمری در هوای جلوه او میپرد * سرو شوخش تا بآن بند قبا زهگیر بست * و باصطلاح لوطیان فرج زنان - ابوتراب فتوت سه مرا ز اندیشه ناوک زدن دیوانه کرد آن شوخ * مگر از گردش چشم پری زهگیر خواهد کرد * وله گشته ام دیگر شکار شوخ صیادی که زد * همچو چشم آید بگردش حلقه زهگیرها *

زهگیر زهگیر کردن - پاره پاره کردن - محمد سعید اشرف سه کشید آهوی را بر سر تیر * که شاخش را کند زهگیر زهگیر *

زهگیرساز - از عالم زرهساز - میرزا محمد طاهر وحید سه چو دیدم رخ یار زهگیرساز * بجنگش شدم خسته از تیر ناز *

زه و زاد - بهره و زای تازی فرزند اعم از آنکه نرینه باشد یا مادینه و عیال و اطفال چه زه رحم و زاد فرزند است علامی فهامی در اکبرنامه آورده - زه و زاد افغانان اسیر شد *

زهیدن - خوشی کردن - ملا طغرا در تذکرة الاحبا آورده - ارغوان بسرخردی با اقران خود میزهد *

مع الیاء التحتانی

زی - بیای معروف طرف و جانب و از جهت اشباع کسره عند التلفظ مقطوع الاضافه معلوم می شود - میر معزی سه خوارزم شه آمد از لب جیحون بزی دیگر بحشمت و تمکین *

زیاد - بحذف فوقانی مخفف زیادت *

زیادت - بالکسر افزونی و افزون شدن *

زیاد ازدهان اوست - زیاد از سر - زیاد از مرتبه - نیز بدین معنی ست یعنی زیاده از رتبه اوست یعنی فوق استعداد اوست - میرزا صائب سه که جام باده در خور کام و زبان ماست * خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست * وله دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست * صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم * شرف جهان سه شرف مگو که سگ آستانه یارم * سخن ز مرتبه خود زیاد نتوان گفت * محسن تاثیر سه عنایت تو اگر قطره هست دریایی * همین که نیست زیاد از دهان ما کم نیست * وله چشم تو ندانم ز چه رو سیر نگردد * زین نعمت الوان که زیاد از دهن تست * استاد علی نقی باسر سه از غنچه لعلش هوس بوسه نمودم * خندید چو گل گفت زیاد از دهن تست * شفیع اثر سه بعید نیست چو دندان فیل از هند و * که حرفهای زیاد از دهن کند اظهار * وحشی سه سجده در گلشن ای چرخ زیاد از سر تست * مکن ای بی ادبی راست کن این پشت دوتا * و قریب باین معنی که میگویند دهن فلان چیز ندارد چنانکه گذشته *

زیادتی - مزید علیه زیادت بزیادت تحتانی - میرزا صائب سه بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع * شد مایه زیادتی اشک داه ما * خواجه شیراز سه زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن * صراحی می لعل لب چو ماهت بس * وله هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو * یارب که دیدم غم عشقت زیاد باد * شفیع اثر سه عارفست مستغنی از خال ست در اثبات حسن * پیش دانا خط زیاد از مهر دارد اعتبار * میرزا عبدالغنی قبول سه زیاد از دو نیم گر بیت شود چه عجب * که شان او بحلاوت فزون تر از عسل ست * میرزا عرب ناصح رباعی مردم همه حرف خویشتن میگویند * در رتبه خویشتن سخن می گویند * بیکدیگر زیادتی شان ز کجاست * این قوم که خود را همه من میگویند *

زیادتی طلب - آنکه زیاده از مقسوم خواهد - شفیع اثر سه زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند * زهر کناره

برآید هزار ابن زیاد +

زیاده سر - سودشیدی کسیکه از اندازهٔ خود با بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد - ملا منیر بلخی سے بهوش باش که شمشیر عدل عریانست + مکن چو شمع درین انجمن زیاده سری + محمد سعید اشرف سے چه شد ار دشمنت زیاده سرست + ز و . نفقار تو هم دو سر دارد + نورالدین ظهوری سے عصاست اینکه پاے کم آرم ز بی‌رهی + از جمله زیاده سرانم زیاد دوان +

زیاده کردن خوان - معروف و در اصطلاحات کنایه از انکم کردن - شاعر گوید سے خوان وصال دوست نعیمی ست جاودان + بر ما سازکم یه - تیبان زیاده کن - مخلص کاشی سے ترک ما کرد خواجه اندولت + دو نقش را خدا زیاده کند + در هر دو شعر بطریق ایهام +

زیارت آمدن - یعنی براے زیارت آمدن - میرخسرو سے رسد بر سر خاکم ز سالی ایما + سگ مرده را کسی زیارت نیاید + وله آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش + گر سر کنیش زنده گرائی زیا دنے +

زیارت کردن - دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک - خواجه شیراز سے ثواب روزه وحج قبول آنکس برد + که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد + میرزا صائب سے فریب شهرت کاذب مخور چو بید روان + بجاے تربت مجنون مرا زیارت کن + سلیم سے نیست میدانم درین وادی گذاری خضر را + نقش پائے سر کجا بینم زیارت میکنم +

زیان - بالکسر نقصان و با لفظ کردن و آوردن و خوردن و دیدن و افتادن مستعمل - میرخسرو سے ملرز ز بیم جان خسروا گر از عشق میلانی + که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد + وله باز چو گنجشک دهن باز نیست + جای سخن در دهن باز نیست + وله بلبل از ما شفتگی خود دگر + خورد زیانی دبسی شور و شر + مخلص کاشی سے چون خط دیده مژگان کنند او لازم ست + جز زیان عمر کس از مردم آزاری ندید + کمال اسمعیل سے بچین زلف تو چشم نداده دریا بار +

بوے سود سفر کرد و لبس زیان آورد +

زیان بر فلان نیست - درویش واله هروی سے آن مے که به پیمانهٔ وی گر خرد از دست + بر بادهٔ فروشست زیان و تو سود ست +

زیانے - زیان کار و مزید علیه زیان چون نقصانے و نقصان - محمد قلی سلیم سے نسبت دشمن مبین از خود که در کاشانهٔ سبل + گر ز آب چشم خود باشد زیانی میکند + چه بناے قافیه این غزل بر یاے معروف ست مگر آنکه گوئیم بلهجه حال اهل ایران تفرقه در معروف و مجهول نمانده - شیخ نظامی در خسرو و شیرین سے چو آب از سر گذشت آمد زیانی + اگر باشد خود آب زندگانی + میر معزی سے ز مدح خداوند من سود کردم + گر از عشق معشوق کردم زیانے +

زیب - بیاے مجهول زینت و آرایش و با لفظ دادن و شکستن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سے شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز + ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار + میرزا رضی دانش سے گلشن آرائی که زیب باغ و بستان داده است + تاک را آبی ز چشم می پرستان داده است + و درین بیت خواجه نظامی سے برآراست از زینت و زر و زیب + چو باغ ارم مجلسے دلفریب + ظاهر آنست که در زینت و زر و زیب تغائر باشد لیکن چنین نیست بلکه عطف تفسیر ست غایتش لفظ زر بمعنی مذکور مجازاً استعمال یافته و استادان این قسم الفاظ مترادفه یا قریبة الترادف در محل تعریف و توصیف آرند تا مبالغه شود در مدح و نمی فهمد این را مگر کسیکه بلاغت فهم باشد بدرجهٔ کمال +

زیبا - چون چهره و رخ - میرزا صائب سے انجمن یافتیم از چهرهٔ زیباے کسی + بد و عالم ندهیم ذوق تماشای کسے + جاے رحم ست بران قطرهٔ شبنم صائب + که نظر آب نداد از رخ زیباے کسے +

زیبا روی - خوبروے - میرحسن دهلوی سے امروز وقت صبحدم آمد مه من سوی من + زیبائی صبح از جبین بود از یار زیبا روی من +

زیبق - معرب زیوه که جیوه بجیم تازی ببدل و سیماب مرادف آنست +

زیبق بگوش ریختن - کنایه از کر گردانیدن گوش سیدی محمد عرفی سے چون اهل راز نکته سرایند گوش دار + زیبق بگوش ریز چو تقریر میکنند +

زیبق کردن - کنایه از نیست و نابود کردن یا مضطرب و بیقرار ساختن - افضل الدین خاقانی سے سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال + تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسپ و سام +

زیب گر - از عالم ستمگر - سیدی محمد عرفی سے مشاطهٔ دانش ار ز زیب گر شود + ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم +

زیتون - بوزن میمون نام درختے که روغن دے معمول اطباست و نیز نام غیچک نوازی مشهور در ایران ملا طغرا سے بود از غیچک خوش صدرت گردون + دیار چرخ را استاد زیتون +

زیچ بستن - کنایه از کار عمده کردن مرادف رصد بستن - محسن تاثیر سے زیچ در عشق چو من کس نتواند بستن + من ز تدبیر نیم اگر خواجه نصیر از طوس ست + وله زیچ در زیر زمین بیجانه بست اختر شمار + هر که میگردد فرو تن میتواند زیچ بست +

زیر - بیاے مجهول ترجمه تحت که مقابل فوق ست و گاه بمعنی داخل استعمال کنند - خواجه نظامی سے ز گنجینها زیر بارش کنند + چه اقبالها در کنارش کنند + و این اطلاق ازان قبیل ست که گویند جزو زیر کل میباشد و بیاے معروف آواز باریک مقابل بم +

زیر از میانه - کنایه از ناتوان و زبون - اوحدالدین انوری سے اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیره و نز کاهلے که بود نه سکسک نه راهوار + کمال اسمعیل سے دانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک + کارش چو کار خادم زیر از میانه باد +

زیر افگن - زیر افگند - نام پردهٔ سرود که آنرا در هند بهیرون گویند و بقول صاحب برهان کوچک نیز همانست - منیر در شدمه آورده نثر نسبت بجانغان زیر افگن و زیرکش گردیدند +

زیر بال - عبارت است از زیر بال کشیدن عنان در وقت خواب کردن - میرزا صائب سه در عالم خیال بهار است چار فصل * بلبل بجز گل نمیدزیر بال ما *

زیر بر - بضم موحده کیسه بر و کنایه از منافق و دو رویه *

زیر پا کشیدن - معروف - خواجه فقیر از سه تا دامن کفن نکشم زیر پاے خاک * باور مکن که دست ز دامن بدارمت *

زیر پائی - یعنی کفش و این موضوع اهل هندست و در ولایت دو قسم باشد یکی کفش چه و آن بلند بود و دوم را سر پاے در راسته گویند *

زیر پای کشیدن - بیاے فارسی باقرار آوردن کسے را بلے پرده و سیاست مثلا دزدی باشد و او را بلطائف الحیل سخن بیجانده باقرار آرند گویند زیر پایش کشیدم و نیز میگویند در زیر پایش نشستم تا از ته کارش خبر شدم محسن تاثیر سه بگو پامال شب کرده خون کرا دیگر * وگرنه از حنایت میکشم این زیر پاسے ما *

زیر پر گرفتن - مرادف در ته پر گرفتن - ابوطالب کلیم سه همای تربیت عشق جانور کندش * اگر چه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد *

زیر پیچ - بیاے فارسی و جیم فارسی دستار کوچکے که در زیر دستار کلان ببندند و آنرا ته پیچ نیز خوانند - میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد سه ندستار گنبد چه سازم بیان * که او را بود زیر پیچ آسمان * حکیم شرف الدین شفائی سه یشود زیر پیچ دستارش * کلم نیمد اریک خردار * کلم ظاهرا مخفف کلیم ست *

زیر تازیانه شدن و کشیدن - معروف مولانا یمنی همدانی سه سواره می شد گفتم کشیده دار عنان * عنان گذاشته ام زیر تازیانه کشید *

زیر جامه - از ارو این محاوره است و سند در لغته گذشت *

زیر چاق - بجیم فارسی بمعنی کمزور مقابل بالا چاق ملا طغرا سه دریای غلط چرا نشود زلف او خراب * افتاده زیر چاق بود و ایستاده بپاه و نیز کنایه از مردم مطیع و محکوم - نورالدین ظهوری سه تو عاجز و آنند و زبردست حسرت نشد است زیر چاقت * و له اختاد عنان دل بدستم * تچاق مراد زیر چاق ست *

زیر چیزی ماندن - معروف - نورالدین ظهوری سه چون گره نرم جای جنبیدن نماند * ماند زیر کوه غم دهان دل *

زیر حلقه - بجاے مهملہ بیلے که بر چانه زنند و توی حلقه نیز گویند - شفیع اثر سه بسکه باشد باطنت تا صاف از حرص و هوا * زیر حلقه چون قواق از خویش صد جا میخوری *

زیر خاک سپردن - و زیر خاک کردن محاکوش کردن و معدوم و لاشی انگاشتن - شیخ شیراز سه دان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند *

زیر خرد - نام لحنے از موسیقی *

زیر دامن بردن - زیر دامن نگاهداشتن - اول کنایه از نواختن و دوم کنایه از پناه دادن ست - ظهیرالدین فاریابی سه جهانیان تو امروز چشم آن دارند * که زیر دامن انصاف شان نگهداری * و له آنرا که زیر دامن توفیق پرورند * از گرم و سرد چرخ بدو کے رسد الم *

زیر زبان گفتن - کنایه از آهسته و نهان گفتن *

زیر زنخ ماندن - غمگین ماندن - راقمی سه زیر زنخ ز مشت زنی مانده است گرز * یعنی ملول شبوه بیداد میکند *

زیر سر بودن چیزی - زیر سر داشتن چیزی - زیر سر کسی بودن چیزی - در قبض و تصرف کسی بودن و میل برپا کردن فتنه و فساد - بهر تقدیر امثال این کلام بجز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند و بزیر سر در زیر سر نیز آمده - آقا اسد ولد حاجی ابراهیم شوشتری سه کردم چو سراغ دل گم گشته ز چشمش * گفتا بسر زلف که در زیر سر اوست * ملا طاهر غنی سه بالش خوبان گر از زیر پر شوخ مرا فتنه بزیر سرست * میرزا صائب سه گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم * همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد * و له کاکل چه گره واند دستش ز قفا وا کن * هر فتنه که می بینم در زیر سر او هست * محسن تاثیر سه بر شیشهٔ هر دل که رسید دست شکستی * در زیر سر آن شکن طرف کلاه است * صائب سه گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت * کاکل او فتنه ها در زیر سر دارد هنوز * و در زیر کلاه بودن نیز محاوره است چنانچه مثالش در مبحث دال با راء مهمله گذشت *

زیر سیاهی بودن داغ - بر نشدن داغ میرزا صائب سه ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد * هنوز زیر سیاهی ست داغ چشم غزال *

زیر قلم آوردن - زیر قلم گرفتن - کنایه از نوشتن و ثبت کردن و بزیر قلم داشتن در قلم و خود داشتن - میر معزی سه برداشت بدیوان سخاوت قلم جود * تا نام کریمان همه زیر قلم آورد * و له تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار * بر نام بدسگالان گردون قلم کشید * و له ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم * چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین *

زیر کاسه - فنی ست از کشتی - میر نجات سه گر فلک با تو بهم آورد شود در هر باب * زیر کاسی زدن و نیست کنش همچو حباب *

زیر گاه - بکاف فارسی کرسی که پائین تر از تخت بگسترند *

زیر گردن سیاهی - حالتی ست که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقے که نفسش تنگی کند و آن سیاهی را بتازی عبدالجنه و کابوس و در فارسی فرنجک و سکاچه خوانند - ملا بیانی سه سیه شد آنچنان دشت از سیاهی * که گوئی زیر کرد اعدا سیاهی *

زیر کلاه کسی بودن چیزی - در قبض و تصرف کسے بودن و میل برپا کردن فتنه و فساد بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند * بدر جاجی جامی سه آنروز که حسن قدر جاه تو نهاد * صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد * فتنه سر انگشت بشک اندوزد * بر عارض گلرنگ چو ماه تو نهاد *

زیر لب - کنایه از سخن و خنده پنهان و آهسته گوئید

سخن زیر لب و تبسم زیر لب - کمالی خجند سه زیر لب سخن چو صراحی بقدح میگوید + در دل نازک او جمله فرو می آید +
ولہ بدهان تو ام زبیم رقیب + سخنے جز بزیر لب نبود +
میرزا صائب سه دوست لطف نهان خواستن نفزودن طلبی ست + که دل زیاده برد خنده که زیر لبی ست + خواجه جمال الدین سلمان سه زیر لب میدهیم وعده که کامت بدهیم + غالب آنست که ما بزبان میداریم + و در زیر لب نیز آمد و چنانکه در مبحث دال با راء گذشت +

زیر لب گفتن - مثله +

زیر مشق - چیزے باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته می نویسند تا دست فرسوده نشود و بمجاز هر چیزے راکه بزیر چیزے گذاشته بران کار کنند - ملا شیدا بلخی سه بے برافغان ما نبرده کسی + دل بود زیر مشق نالهٔ ما +

زیر مقراض - و در زیر مقراض تراشیدن خط کردن - همان تراشیدن خط که در مبحث دال با راء مهمله گذشت +

زیر میانه - کنایه از ناتوان و زبون مرادف زیر از میانه که گذشت - مجیر الدین بیلقانی سه نامرد غمی زد هر ای دل خون گرفته هان + زیر میانه خوش نشین چون غم نیست بیکران +

زیر نگین داشتن - زیر نگین کردن - بزیر نگین گرفتن - کنایه از مسخر و محکوم کردن - استاد فرخی سه بردی فراوان رنج دل دیدی فراوان رنج تن + از رنج دل و ز رنج تن کردی جهان زیر نگین
ملا شیدا بلخی سه چشمت گرفته زیر نگین روزگار را + مانند خاتم ست ترا نامدار چشم +

زیر و بالا - کنایه ازان ست که دو کس باهم مباشرت نمایند +

زیر و نار - بیائے معروف آواز نرم و باریک +

زیر و زبر - اعراب الفاظ و بمجاز افراط و تفریط در احوال سالگویند - افسر که از خوش فکران ایسان در عهد فرخ سیر پادشاه به بعض خدمات نگار سرفراز شده رفته بود گوید سه اعراب کرده نامه نویسم بسوی دوست + یعنی که کرده هجر تو زیر و زبر مرا +
خواجه جمال الدین سلمان سه نامه معرب بکسر دشمن و فتح مجم + کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر + خواجه شیراز سه بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود + در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی + میرزا صائب سه برای زیر و زبر کردن بنائے شکست + سبک عنانی آن زلف تا بدار بس ست +
ولہ نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق + که دل تنگ مراهست حصارے که مپرس +

زیره آب دادن - کنایه از فریب دادن و وعده دروغ کردن - افضل الدین خاقانی سه زیره آبے داد شان گیتی و ایشان برامید + ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند +

زیره بکرمان بردن - کنایه از کار بیفائده کردن از عالم گل به گلستان بردن و زر بر کان و فلفل بهندستان +

زیستن - معروف و سلامت ماندن - میر یحیی شیرازی در هجو اکول سه بعد پیدایش چو ظرفے زیست + دیگرش احتیاج شستن نیست +

زیغ - زیق - بکسر اول و سکون ثانی معجمه و آخر لغت دوم قاف عیال و اطفال ابن یمین سه در بهشت ست هر که در وطن ست + نعمتی هست زیغ ذواقی هست +

زین - ترجمه سرج و خانه - ساغر - قدح - هلال - از تشبیهات اوست - میرزا صائب سه بر فلک از هاله آغوش گرد و جای تنگ + بدر گردد از سوارے چون هلال زین تو + حکیم زلالی سه تبان ماه سیاه و دشش با دوش + هلال زین ز قرص مهر در جوش + ملا قاسم مشهدی سه جلوه میکرد سمند تو و مکین میریخت + آبجو ان زکنار قدح زین میریخت + ولہ آغوش تو روزے نشد آغوش کسے را + صهبائے وصال تو همین ساغر زین داشت +

زین از پشت سمند باز کردن - در مبحث خیزران گذشت +

زین بر پشت مرکب بستن - خواجه جمال الدین سلمان سه نهد ز ضعف شکم بر زمین بساق فلک + اگر و قار تو بر پشت او نه بندد زین +

زین بر پشت مرکب گذاشتن - زین بر پشت مرکب نهادن - خواجه جمال الدین سلمان سه بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین + مرکب نگر بجو ل بسم سیم زین کن ست + ولہ سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود و جل + زین زرین برنهاد از بهر جمشید زین + میر معزی سه روز اول کو سواری کرد در میدان علم + روزگار از بهر او بر پشت دولت زین نهاد +

زین برگاو نهادن - کنایه از روان شدن و تهیه سفر کردن - مولوی معنوی سه شب ماه خرمن میکند اے روز زین برگاو نه + بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد +

زین بر گرگ نهادن - کنایه از رام و زبون ساختن آنرا - استاد فرخی سه زین بگرگان برنهادے و ز میان بیشه شان + اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار +

زین بر مرکب بستن - درویش واله هروی سه بستم بدوال خوش نگامی + زین بر فرس سبکخرامی +

زین بر مرکب تنگ کردن - مولانا جامی ع چو عزمش زین کند بر بارگے تنگ +

زین بر مرکب گرفتن - بدر چاچے سه آسمان پیشکش خسرو آفاق کند + زین زر صبح چو بر صهوهٔ اشقر گیرد +

زین بر مرکب نهادن - میر معزی سه بس دیر نماند تا نهد عزمش + بر اسپ غزا بکارستان زین +

زین ساختن مرکب را - زین کردن مرکب را بمعنی - فردوسی سه بنالید و گفت اسپ را زین کنند + ز زین پس مرا خشت بالین کنند + میر معزی سه و آنجا که جاه تست بود دون قدر تو + گر بارگاه تو فلک هفتمین کنند + آیند روز و شب ز پس یک گر مدام + تا بر در تو مرکب اقبال زین کنند +

ق ف ۱ - زین نهادن مرکب را و خواجه جمال الدین سلمان سه سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود و جل + زین زرین برنهاد از بهر جمشید زین + ۱۱۲ ق ف ۲ - زین کردن مرکب را +

زینت - بالکسر آرایش و آنچه بدان آرایش کنند و با لفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل میرزا صائب ــ ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت ✦ شگوفه روے زمین را بسیم خام گرفت ✦ ملا مفید بلخی ــ ز سیلے در خاکساری داده ام ✦ صفحهٔ تن را بافشان غبار ✦ ملا طغرا ــ بهار آمد و زینت باغ کرد ✦ خزان‌ها زمین رهگذر داغ کرد ✦

زینت پایهٔ در گردد - نفرین ست یعنے از خانهٔ زین برود زمین بنشیند ✦

زینت فروز - زینت گر - طالب آملی ــ تا فرش عدل او شده زینت گر زمین ✦ برچیده دست ظلم بساط ستمگرے ✦ میرزا صائب ــ نه انجم ست که زینت فروز فلک ست ✦ بفرد باطل افلاک نقطه هاے شک ست ✦

زیور - در برهان بوزن دیگر چیزیکه بدان آرایش چیزے شود عموماً و آنچه از زر و نقره و امثال آن بود خصوصاً و ظن فقیر مؤلف آنست که بیاے مجهول است مرکب از زیو و راے نسبت پس زیب مبدل همین زیو باشد مخفف زیب در و بذا هو الاقوے خواجه نظامی ــ قباے دو عالم بهم دوختند ✦ وزان هر دو یک زیور اندوختند ✦

زیور بخود گرفتن - بر خود آرایش کردن و سند آن در لفظ شرم آلود بیاید ✦

زیور بستن - زیور دادن - زیور زدن - زیور کشیدن - آرایش دادن - عثمان بخاری ــ گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو ✦ زیور زنند روے زمین را بزر ناب ✦ سید حسن غزنوی ــ کشاد صورت دولت بشکر شاه دهان ✦ چو بست زیور اقبال بر عروس جهان ✦ کمال خجند ــ در بیان گریه چون بو سیم پاے او کمال ✦ از دُرِ دریا قوت بروی زیورے خواهیم بست ✦ نور الدین ظهوری ــ وثناے باده کش زیورم در سخن ✦ که نیرے بیارایم از هر سخن ✦ خواجه نظامی ــ بهود او زیور سمرقند را سمرقند نے آنچنان چند را ✦ یعنے تنها نه سمرقند را بلکه آنچنان چند را ✦

زیور نهادن - کنایه از ایجاد نمودن زیور و سند آن در سکه نهادن بیاید و درین بیت که از خواجه نظامی ست ــ شب از ناف خود عطرسائی کشاد ✦ جهان زیور روشنائی نهاد ✦ کنایه از دور کردن زیور ست و میتواند که درین مصرع نیز لفظ کشاد باشد پس برین تقدیر بناے قافیه بر عطرسائی و روشنائی بود و کشاد ردیف و بر تقدیر اول بیت ذو قافیتین بود و اگر کنایه از بستن زیور ست پس زیور نهادن از روشنائی عبارت از طلوع و ظهور کواکب باشد و این قریب بمعنی ایجاد کردن ست ✦

باب الزاء الفارسی

ژاژ - گیاهیست بسیار خار که شتر هر چند آنرا بخاید نتوان فرو برد از غایت بی مزگی و آنرا بتازی علیص خوانند و بمعنی سبزه و بیفائده مجاز ست و با لفظ خائیدن و دائیدن مستعمل - صاحب محمود نامه ــ ژاژ خائی میکند با ما رقیب ✦ ما چه غم داریم گو میخاے ژاژ ✦ استاد فرخی ــ کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر ✦ سبک خرد بود و یاوه گوے و ژاژ دراے ✦ وله کسیکه ژاژ درآید بدرگهی نشود ✦ که چرب گویان آنجا شوند کُن زبان ✦

ژاله - تگرگ و شبنم و دندان اشک طباشیر نقطه سنگ از تشبیهات اوست - میرزا صائب ــ بهار شد چه بجا خشک مانده اے ابر ✦ سزاے خرتو تقوی به سنگ ژاله بده ✦ خواجه جمال الدین سلمان ــ گاه بر دائرهٔ گل نقط ژاله فشند ✦ گاه آن نقطه منقط خط ریحان باشد ✦ وله بسان لاله دندان ژاله پنداری ✦ بخون لاله فرو برده ژاله دندانست ✦ حکیم زلالی ــ بنفشه دست در زیر زنخ داشت ✦ ز اشک ژاله لاله تخم میکاشت ✦ ملا طغرا ــ چه غم از گلوسوزی لاله‌ها ✦ که دارد طباشیر از ژاله ها ✦

ژرف نگاه - بالفتح باریک بین ✦

ژوپین - بواو مجهول حربه ایست که در قدیم بدان جنگ میکردند میر خسرو ــ راوت ژوپین زن خارا شگاف ✦ پشت به پشت انیلی ردی مصاف ✦

ژولیده بیان - ژولیده موی - معروف ✦

ژیان - با مهابت و غضبناک و اطلاق آن بر حیوانات غیر انسان آمده چون عقاب و شیر و فیل و اشتر و اژدها و گور و غرم و مستند هر کدام در فرهنگ مذکور ست - استاد عنصری ــ همین تا نسوز د آب اندر آذر ✦ نگیرد عقاب ژیان را کبوتر ✦ جهان گیر و کینه کش از بدسگالان ✦ ملک باش و ز نعمت ملک برخور ✦ استاد فرخی ــ هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد ✦ و لاستیے چو هشتی و پاره چو حصار ✦

باب السین المهملة مع الالف

سابقه - حق پیشینه و با لفظ بودن و دادن مستعمل - میر خسرو ــ بسکه دود چرخ بافگندگی ما تاش دهے سابقهٔ بندگی ✦

ساچمه - بجیم فارسی کیسه پر از فلوس و پیکان و چاقو که بجاے گلوله در توپ گذارند و بجانب خصم اندازند تا بسیار کس از فوج غنیم کشته شوند لعنتها فقا نوشته - ما بچه نیز و بسیار ست و بغرای ساچمه جلیے درست چاشنے ✦

ساخت - ساز اسپ - بدر الدین جاجی ــ صبح از پے جنیبت خاص شهنشهے ✦ این شیر خنگ را ز زر سرخ ساخت ساخت ✦

ساختن با چیزی - بچیزی - چیزے را - بمعنے موافقت کردن - میرزا صائب ــ غرد من نمی سازد بهر صید زبون صائب ✦ بگردد ام خود گردانده ام صد بار عنقا را ✦ وله عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز ✦ عشق با آن سبے نیازی

نیکشد نازمرا• وله دل مرانگه گرم یاری سازد• ستاره سوخته را این شرار مسازد• جناب خیر المدققین جعفر مایند که ساختن وکردن عبارت ازانست که شی مقصود الجعل را عین مجعول الیه گردانند چنانکه بگویند آرد را خمیر کرد ونقره را انگشتر ساخت اما گاهی عبارت ازان نیز باشد که آن شے ثانی باین شے متعلق گردانیده چنانکه گویند اسپ را زین ساخت وکمان را زه کرد ویا رچه سا رنگ کرد ای زه بست ورنگ بست والاحقیقة آن ست که گفته شود رنگین کرد ونهی ونوشتن ونقش کردن وسند آن درضمن لفظ رو ساختن گذشت•

ساخته - ترجمه مجهول ست چنانکه گویند این سخن ساخته است - خواجه نظامی ــه ترا ابنیم از هرچه پرداخته است • که هستی تو سازنده او ساخته است•

ساخته رنگ - کنایه از موافق•

ساخته روی - کنایه از شرمنده - نورالدین ظهوری ــه پیش رویش بهشت ساخته روی• چند اخوے صاحب این روے•

ساده - بے نقش ولهذا بر مرد بے ریش ودشت وصحرا نیز اطلاق کنند•

ساده باز - بوحاه ونرامے نازی مقابل نقش باز وسند آن در لفظ نقش باز بیاید•

ساده پرکار - بدون اضافت کسیکه باوصف سادگی پرکار باشد - میرزا صائب ــه اشهب بازنگه سوے من وتخسنه ران • گرم می بنیم عذار ساده پرکار ترا•

ساده جگر - کنایه از مرد خفیف العقل - استاد فرخی ــه چون سخن خواهی گفتن همه ساده بدلے • چون هنر خواهی جستن همه ساده جگرے•

ساده خوان - آنکه درخواندن تکلف نه کند - نورالدین ظهوری - نشر بلبل که یکے بوده و بزمزمه هزار گشته نبادش از سیمرغ می شمارد وقمرے را بهانه ساده خوانیش برنقش برطاؤس ترجیح میدهد• وله دردل نغمه چون پرکاری • تا زین بساده خوانی کرد•

ساده دشت - کنایه از چرخ اطلس که از نقش کوکب ساده است یا افلاک سبعه که بمقتضای الشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره دران سیر میکنند وآمد ورفت می نمایند یا کنایه از زمین پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اول زمین ق ودق بوده بعد بمشیت حق تعالی وگردش دادن افلاک این صور واشکال دالوان گوناگون بر وظاهر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی هی نه نیکست ونه بد وازین هردو پاک ست واز افعال آدمی بنیکی وبدی اتصاف مے پذیرد ودر مربع هر نخچے کو می افشانند میر دید یا کنایه از عالم ملکوت وجبروت باشد که مجرد از اجسام ست•

ساده دل - مرد خفیف العقل - اوحدالدین انوری ــه ابر را گفتم چه گوئے در محیط وست او • گفت هان ومیکشی یا نه زبانت را بکام • گفتمش چون گفت هرگز دیده اے ساده دل • فتوی از اهل کرم مفتی نه ابنا سے لیام•

ساده روے - ساده زنخ - ساده شکر کنایه از جوان بے ریش وساده شکر امردے که هنوز خط پشت لب بر نیاورده باشد وبمناسبت لب شکر گفته بلے شکر لب بسیار آمده - میر خسرو ــه بس ماند وما که از تن برد بتاراج • آن مور که گرد لب ساده شکران شد• کمال اسمعیل ــه حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس • نعوذ بالله اگر را دیا وشین دارد• شیخ شیراز ــه یکے را چو سعدی دل ساده بود • که با ساده روئے درافتاده بود•

ساده طور - کنایه از آدمی بے تکلف - نورالدین ظهوری ــه مروت ساده طورت کرد اما • چه خود را خوب درکار تو کردم•

ساده عذار - کنایه از جوان بے ریش - شیخ ابوالفضل فیاضی ــه آئینه زنقش ساده باید • کان ساده عذار رخ نماید•

ساده مرد - ساده لوح - کنایه از مرد خفیف العقل•

سار - مکان کثرت وانبوهی چون چاه سار وچشمه سار وباده سار وخاکسار وخوانسار ودیوسار وسبکسار وسنگسار وشاخسار وشاخساره وشرمسار ومیکده سار•

سارا - خالص ودیره واطلاق آن درغیر زر ومشک وعنبر بنظر فقیر مؤلف نیامده - خواجه شیراز ــه اے که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان • مضطرب حال مگردان من سرگردان را• میر معزی ــه گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم • ورنخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر • سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریره • مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر• بدر چاچ ــه چرخ از خط تو درتاب شد آن دم که کشید • گردمه دام صفت مشک تر سارا را• مولوی جامی ــه چه حاصل زانکه دانی کیمیا را • مس خود را نکردی زر سارا را•

ساروچه - بجیم فارسی ظاهرا چیزے باشد که مثل قمقمها بوده اغلب که لغت روم ست - میرزا طاهر وحید در تعریف میوه فروشی ــه ز قیصے وآلو به گردش هجوم • چه ساروچه گردسه شاه روم•

ساز - هرچه آنرا توان نواخت چون نے وچنگ ورباب وامثال آن وبرق آهنگ - سیر آهنگ تمام سوز - جگر سوز - از صفات اوست وبالفظ بستن وزدن وپرداختن ودادن ونواختن مستعمل - خواجه نظامی ــه سعادت بن ردی نمود باز • نوازنده بساز نواخت ساز • خواجه شیراز ــه مغنی بگو قول بهداد ساز • که بیچارگان را توئی چاره ساز • میرزا صائب ــه هیچ ساز از دلنوازے نیست سیر آهنگ تر • چنگ را نبود از وقانون محبت ساز ده • مومن استرابادی ــه فلک قانع نشد از نغمه طنبور افزودن • زهجران بهر ما سازنوے

برتارمی بندد * ابوطالب کلیم سه ترانه ساز طرب بیهنرند * چنانکه بگوش * رسند زاوته عنکبوت نغمه باره * دیراق اسپ وسلاح جنگ وسامان وسرانجام چنانکه گویند سازوبرگ وساز وسرانجام وسازنده چیزی واین دراصل وضع صیغه امرست که گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود چون کارساز وزنجیرساز وچاره ساز وگاهی بمعنی مصدرومفعول استعمال مییابد چون کارخدا ساز کارنکه خدا ساخته باشد ومانده دست ساز مانده که آنرا بدست ساخته باشند خاقانی سه هرمانده که دست ساز فلک ستبه یابی نمک یاسراسرنمک ست * میرخسرو سه آمدوآوردند پری رازی * قصهٔ از رزم بار زرم ساز * وساز کارو موافق وبدینمعنی بالفظ بودن مستعمل چنانکه گویند فلان زنجیربافلان زنجیرسازست درویش واله هروی سه بازی جنبش محور سخت تنگ حوصله است * فکر بیهوده کمن جسم بطبیعت سازست * وبدینمعنی نفی این بلفظ ناکنند *

سازکردن - بمعنی ساختن وآماده کردن - میرزا صائب سه مدت عمرکم دوقت بهاران تنگ ست * غنچه در پوست مگر برگ سفرسازکند * خواجه نظامی سه چوعزم جهان گشتن آغازکرد * برشته زدن رشته را سازکرد * وله نخستین صف میمنه سازکرد * زتیغ اژدها را دهن بازکرد * وله تیروهند و دیگرآغازکرد که دارا نه چندان سپه سازکرد * که آنرا شمردن توان درقیاس * شمارنده را دردل آرد هراس * چوغول خب آهرمن بدسازکرد * زده بردن مردم آغازکرد * کشاده شغل سپه سازکرد * سپاهی کشاورزی آغازکرد *

سازبودن دماغ - کنایه ازتازه وخوش بودن دماغ ست - شفیع اثر سه زشوق وصل تودائم دماغ من سازست * می بجای توپیوسته درکدو دارم * وله نصیب گشت مرا بازمانده لب یار * دماغم ازمی لطف ست سازدرگلشن * محسن تاثیر سه کنون که دل بکف دلبرخوش آوازست * دلم همیشه برقص ودماغ من سازست *

سازگار - سازگر - موافق - ابوطالب کلیم سه درآتشم چونیکه دماغ هزارمینت * ازطبع سازگارخودآنان که گشته ایم * میرزا رضی دانش سه دماغ سبزه نکند * گلستان سوخت * بهوس سایهٔ گل نیست سازگار مرید درویش واله هروی سه زبخت بد چه طمع کرده که سازگر آید * زگوش کرچه توقع کنی سخن شنوی را *

سازمند - ساخته وآماده - خواجه نظامی سه بدین سازمندی جهان گیرشاه * بمافراخت رایت زماهی بماه * وله بقبل جبین خوریم وسازمند خراسان شدم زیرسروبند * مخفی نماند که بعضی ازمدققین برآنند که شادمن بشین معجمه ودال مهمله اما بنابرنسخه ماخوذ مرادف سازکارخواهد بود والله اعلم بحقیقة الحال *

سازو - داربازوریسمان باز - میرخسرو سه سکه بقال ترازو بود * جدول خط راست زسازو بود * درویش واله هروی سه حنده دربزم اهل دولت نیست * بی سخن چون دهان بیهده گو * سازگردن کشی سراسر را * طمع خام کرده ازسازو * ملا فوقی یزدی سه شود افسرده یخ چال ازادایت * زید سازو بحلقوم روایت *

سازدار - مرادف سازمند که گذشت *

سازوباز - داربازوریسمان بازرا گویند حکیم سنائی سه السلام ای سیاه سازوباز * باجازت که هیچ کردم باز *

سازوبرگ - کنایه ازاسباب وسامان *

سازور - ساخته وآماده - خواجه نظامی سه چو برمیمنه سازور گشت کار * جهان میسره شد چوروئین حصار *

ساعت - پارهٔ ازشب وروز وبمعنی قیامت نیز آمده - محسن تاثیر سه ازسختی قیامت ماراچه باک باشد * بیتوگذشت برما هرشب هزارساعت * ودراصطلاح اهل تنجیم مقدار دونیم گهریست که بیست وچهارم حصه شبانروزی بود *

ساعت سنگین - ساعت عقرب - ساعت نحس واین خاص بست ازوی *

ساعتی - منسوب بساعت ازعالم بوزه وشبه وثنا وسال سوروپیش واله هروی سه شعله زپی مردن ماهرساعتی باشد * نذری که جوانی بود ننفس ثمر *

ساعد - مانند مهردم وبال مرغ سواعد جمع وسیمین بلورین نگارین پرزور ازصفات ومرهم کافوروشجرطور ید بیضا ارغوان شمع ماهی سینه ماهی تخته عاج بلسته تجلی ازتشبیهات اوست - علی رضا تجلی رباعی دی فتنه بدرچشم مستت شده فوج * حسن توچوخورشید گرفته اختراوج * پیداست زچین آستین ساعد تو * چون سینهٔ ماهی که نماید ازموج * ملا مفید بلخی رباعی سگ دیده میکشایم برچشمه سازماهی * ازساعد تو دارم ذوق شکارماهی * ازچاک آستینت بیند چوحسن ساعد ازتاب رشک افتد آتش بجان ماهی * محمد اسحق شوکت سه ساعدت ازگرمی نظاره ام آخرگداخت * آب گردید ازنگاهم ماهی سیمین تو * زخم مرهم کافورساعد خوبان * جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت * میرزا معزفطرت سه فیض ازان ساعد پرنورندیدست کسی * حاصلی ازشجرطورندیدست کسی * میرزا صائب سه بی شک وشبهه شمع ساعد او * ازدوفانوس آستین پیداست * وله قیاسی میکنند این ساده لوحان ازیدبیضا * تماش ساعد سیمین جانان کس ندیده اند * عنصری سه چوبرروی ساعد نهد سرنجواب * سمن زاربیلسته سازدستون * ودرفصد کردن محبوب گفته اند سه آن نیش که بوسه داد برساعد او * ازتختهٔ عاج شاخ مرجان برجست *

ساغر - بفتح غین معجمه پیاله وگوش پستان گل ازتشبیهات اوست - میرزا صائب سه غافل نیم زساغر برچند بیشعورم * چون طفل میشناسم پستان مادرخویش * میرزا طاهروحید سه شکرخنده گل ساغرصدا داشت * حریفان صبوحی راصلازد * نعمت خان عالی سه خوشترست ازمی اگرحرفی لب میگون یار * گوش ساغرمالد ودرساغرگوشم کند * ونام شهریست دردکن قریب بیدرکه سیله ساغری منسوب بدانست - بدیعی سمرقندی سه شکرخدا که نیست چهارباب حومن لفز

کنی چو دایره بود که فکر ساغر جم • لیکن بدین معنی بکاف فارسی نیز صحیح ست زیرا که لفظ هندی الاصل ست بمعنی چشمهٔ آب و دور نیست که متقدمین از همین معنی اخذ کرده باشند •

ساغر بر تارک شکستن - ساغر بر سر کشیدن - کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند با کمال شوق و رغبت خوردن - محمد قلی سلیم سه رشکم می آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم • ساغری بر سر کشید بیهوش گردد همچو گل • ظهوری سه مغز هشیار نیست پامال خمار • ساغری بر تارک مستی شکن •

ساغر بر گرفتن - ساغر بسر کشیدن - ساغر بوئیدن - ساغر تراشیدن - هر کدام معروف و دومین مرادف ساغر بر سر کشیدن - محمد اسحق شوکت سه خرم کسیکه ساغر وحدت بسر کشید • خود را از این جهان بجهان دگر کشید • خواجه شیراز سه نکشاید دلم چو غنچه اگر • ساغر لاله گون نبوید باز •

ساغر جم - همان جام جم - نعمت خان عالی سه از سایهٔ قد تو مرا نشاه دو بالاست • مینای چنین کو کجا ساغر جم را • میرزا صائب سه روشنگر تقدیر بیک روز جلا داد • آئینهٔ زانوی من و ساغر جم را •

ساغر خواستن م - ساغر خوردن - کنایه از شراب خوردن - خواجه جمال الدین سلمان سه من خاکپای آن کسم کز خون دل ساغر خورد • تا راز دل ساغر چرا هر دم بلب می آورد • ابو طالب کلیم سه در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن • یعنی بود برابر با قطرهای باران •

ساغر دادن - ساغر ریختن - معروف •

ساغر زدن - کنایه از شراب خوردن عبد اللطیف خان تنها سه آتش گل چون ز رشک رنگ او ساغر زند • بوی دود ش زخمها بر جام چون مجمر زند • نور الدین ظهوری سه بخشنودی حق در توبه زن • از دست شو ساغر توبه زن •

ساغر شکستن - معروف •

ساغر کش - کنایه از شراب خوار •

ساغر کشیدن - مرادف ساغر خوردن •

ساغر کشیده - آنکه شراب خورده باشد •

ساغر گرفتن - معروف •

ساغر نوشیدن - کنایه از شراب خوردن - ملا ساغر سه خطی کز خط یار وا زد نشان • همین خط بود نزد ساغر کشان • میرزا جلال اسیر سه میکشم ساغر ز دل تنگی حلالم باد اسیر • گلشنی دارم که زندان می نماید در نظر • نور الدین ظهوری سه زدم سر دست داعظان پر جوش • غفورست یزدان تو ساغر بنوش • ابو طالب کلیم سه ز بر حشمت نکند دست هوس ساکوتاه • تلخی می نشود مانع ساغر نوشی •
عبد اللطیف خان تنها سه تنها شدم زاه سینه ست خود کباب • کز لعل یار ساغر دشنام میکشد • میرزا صائب سه نیست از خونابه نوشان هیچکس جز من بجا • ساغر یک بزم می باید مرا تنها کشید • وله از لاله بوستان لب لعلیست می چکان • از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است • و می کشیده نیز آمده است •

ساغر نهادن - معروف •

ساغری - تخلص شاعری که معاصر مولوی جامی بود چنانچه در بعض تذکره ها مذکورست و نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد • شفیع اثر سه فتاده زاهد خر را به پوست جامهٔ من • برای تیغ شود ساغری همیشه غلاف •

ساق - ما بین شتالنگ و زانو سوق و سیقان و اسوق جمع و تنهٔ درخت مثل شاخ که آنرا بهندی ڈنڈی گویند چون ساق گلها و پاهین آن غیر شاخ ست لیکن گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود محسن تاثیر سه قدم بدیده ام بگذار تا عمر ابد یابی • بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند • و بمعنی اول بعناب نسبت کنند و بقم و نگارین و بلورین و سیمین نیز گویند و ماهی و خمیر مایه صبح از تشبیهات اوست پیمین و بلفظ نگارین بیاید - سیف الدین اعرج سه هر کرا بر ران و ساقت یک نظر افتاد گفت • عاج را پیوند افتادست با شاخ بقم • فرید احول سه ساق تو مرا زپا در آورد از دست • هرگز ندهم ستون عنابی را • ثنائی سه بلورین بساق و ساعد ترک سرمست • باده بر سر بپا باده در دست •

ساق بر ساق مالیدن - پیچیدن و دست زدن در حالت نزع •

ساق بر مالیدن - آماده رفتن شدن •

ساق چنار - نوعی از رنگ •

ساقدوش - در ترکی کسی را چون داماد بعروسی سوار شود دیگری را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند و آنرا بفارسی شاه بالا گویند و بمجاز بر قرین و نظیر استعمال کنند - میر معصوم کاشی سه یدبیضا بساعد خوبان • ساقدوشی نمی تواند کرد •

ساقری - در ترکی کیمخت و بغین معجمه بجای قاف هم بهمین معنی ست چنانکه گذشت •

ساق عرش م - و ساق عروس - ساق عروسان - قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند میسازند و در روغن بریان میکنند بعد از آن پسته داخل مینمایند - خواجه نظامی سه زدروازهٔ سدرهٔ تا ساق عرش • قدم بر قدم عصمت افگند فرش • محمد قلی سلیم سه کند از ذوق دست خود را بوس • دست هر کس رسد بساق عروس • میرزا عبد الله قبول سه هر که در عمر نخورده تن تنها نان را • بشمرد ساق عروسان قدم مهمان را • راضی سه خایهٔ مرغی کافی مفلسان را اگر کند • خواجه از ساق عروسان چارهٔ ضعف باه را •

ساقط شدن حق - ادا شدن حق - میرزا بیدل سه حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما • پیش خورشید نگردد عرق از سیما خشک •

ساق منجه - بوزن کنجه چار پایه که در هندوستان بران دراز کشند و آنرا پلنگ نیز گویند و این هر دو لفظ هندی الاصل اند زیرا که در ایران و توران نبود و بعضی گویند که حالا در بعضی جاها رواج یافته و لفظ منجه هندی پنجابی ست و ساق منجه عبارت از دو چوب کلان از چهار چوب آن - ملا طغرا سه

شود بند چو خاط چرخ بر سر کاره ز چوب خشک تنم ساق شجه میخواهد +

ساقه - دنباله لشکر - جیانی گیلانی سه ز ساقه و ز جناح آب کار فتح بجو + عنان بجز طرف قلبگاه زار مپیچ + و آنرا مایه دار نیز گویند +

ساقی کم کاسه - ساقی که پیاله با احتیاط بستان بدهد - میر معز فطرت سه ساقی کم کاسه ی در جام کمتر میکند + هر قدر گویم باو صاحب سلامت بیشتر +

سال - ترجمه عام دخول و سنه و آن حرکت یک دوره آفتاب ست از نقطه اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و جوان از صفات اوست و نام درختیکه آنرا جهازی ساج گویند و بیشتر در ملک هندوستان چوب آنرا در عمارات و کشتی بکار برند - میر خسرو در صفت کشتی سه ماه نوے کاصل وی از سال خاست + یک مه نو گشته بده سال راست + و بزبان یونان کشتی را گویند +

سالار - کهنه و دیرینه و قافله سالار پیشرو قافله و مهتر کاروان و سالار خوان چاشنی گیر که بترکی بکاول خوانند خواجه نظامی سه که سالار خوان خورد خوان آورد + خورشهاے خوش در میان آورد +

سال آزمای - کنایه از کهنه و دیرینه - خواجه نظامی سه بپرسید کاے پیر سال آزمای + فگنده سرت سایه بر پشت پاے +

سال بر - بوحده درختی که یکسال بر دهد و یکسال نه بندد +

سال خرد - قلب خردسال و رسم خط آن بواو خطاست - محمد قلی سلیم سه گریان بیا درد ے تو رفتم ازین جهان + چون طفل سال خرد که گریان بخواب شد +

سال خورده - سال دار - سال دیده کنایه از کهنه و دیرینه - سیدی محمد عرفی سه چنار سال خورده و سرو نو خیز + بهم نشناختی بخشنده تیز + شیخ شبیر از سه زند بیرے پیر کهن بر نگریه که کار آزموده بود سال خورده محسن تاثیر سه افتادگی ضرور بود سال خورده ما + واجب شود نماز چو وقت زوال شد + وله هر دوست چنار سالخورده + بستان سپهر را فسرده + میرزا صائب سه با کهن سالان مکن اے نوجوان کاوش که هست + آتشے پوشیده در مغز چنار سالدار + وقت پیری خاطر اشرف جوان ترے شود + نشاه دیگر دهد چون باده گردد سالدار + شوکت بخاری سه عهد شباب رفت ے سال دیده کش + ساغر بطاق ابروے پشت خمیده کش +

سال ذر دیدن - کنایه از کم گفتن سالهای عمر آقا شمسے صنیر که احوال او را محمد طاهر نصیرآبادی نوشته سه تابکی از سال ذر دیدن توان بودن جوان + بخیه پیری بر و افتاد از موی سفید + میرزا صائب سه این کهن سالان که می ذر دند سال خویشتن + کهنه ذر دانند در تاراج مال خویشتن +

سال دیده - کنایه از کهنه و دیرینه چنانکه سندش در سالخورده گذشت +

سال گردش - عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس - میر معزی سه وین مبارک سالگردش کرده ایام ترا + جشن نوروزے به پیروزی و بهروزی ضمان + وله در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود + برداشت از حجاب سر زلف ما بدار + تا بحجاب شعر من آید بگوش او + در جشن سالگردش سلطان روزگار +

سالگره - روز شروع سال نو از عمر طبیعی و درین روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا - ملا طاهر غنی سه گفت چون رشته عمرم کوتاه + معنی سالگره دانستم + و این تسمیه برای آنست که رشته باشد که هر سال از عمر مولود بران گرهی زنند تا سالهاے عمر بدان معلوم شود +

سالوفروش - سیفی سه گرمه سالوفروش ست این طور پرسد یار را + بر زمین خواهم زدن انداو دستار را +

سال و مه - تاریخ - سنجر کاشی سه سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست + تا چند بماتم گذرد سال و مه تو +

معمای تو جی دلد ملا قیدی سه در دور بهار طرب رد نمیه بد + یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست +

سالی - کنایه از کهنه و دیرینه +

سالے که نکوست از بهارش پیداست - معروف +

سالیان - جمع سال و بمعنی مفرد نیز آمده و برقیاس ماهیان - استاد فرخی سه ز مردی انچه تو کردی بهمی باندک سال + بسالیان فراوان نکرد رستم زر + خواجه نظامی سه چنان زے کزان زیستن سالیان + ترا سود و کس را نباشد زیان +

سامان - نظام و ترتیب اسباب و بالفظ ساختن و گردیدن و دادن مستعمل میرزا صائب سه دهد از ناله سر سامان طوق بندگی هر شب + ندارد گرچه پروائی ز کس ما رقاب من + وله هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است + همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست + درویش واله هروی سه آن زلف چلیپا ز دو راه شب تار از رخ + دامن قامت دلجو کرد سامان بهار از رخ + وله نگاه از تو گر سامان راه آخرت سازم + زیانهای ز عمر رفته بر من سود میگردد +

سامان دشمن - سامان رفته - هر کدام معروف تهماسپ قلی بیگ وهمی سه ز یغمای تو دل را فکر من نیست + که سامان رفته را اروی وطن نیست + ابوطالب کلیم سه دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنم + زهره را پیبازی از خصل قمار ما مپرس +

سام سوار - نام پهلوانے پدر دستان و جد رستم سعید اشرف سه بسکه در اصطبلش آمد تا ختن اسپ خوبش را + در تلاش منصب میر آخورے سام سوار +

سان - رسم و عادت و سلاح و سامان آنکه میگویند بادشاه سان لشکرے بیند مراد از آن دیدن سلاح و سامان لشکر ست و بشین معجمه محض غلط - شفیع اثر سه دید چند آنکه سان لشکر افلاک ما

بنجم علاج خویش بگو جهاب ... زبا لفظ دیدن و
داد و گرفتن مستعمل - نورالدین ظهوری سه خوبان مجیب
جمل پناه الله پند ساق + تسخیر ملک ول بنطا دل جواب است
ولم خاتم جسم نقطه ‌های خون خود صفهای جل بشکر
ول بر سیاه جسم و جان خوش غالب است + سیکه موجی
پیچیشان دیده این فوج میدان مجازی باد + زمام
جولان سبز کن که رنگین دیدم سایش +
سنادری - تحفه و پیشکش و آن مرکب است و در
ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بسیار جا آمده +
سای - چون پولاد خای - انجمن سای - اوج سای -
آبسای - بوی سای - جبه سای - جبهه سای - زلف سای
زمین سای - جمه سای - صندل سا - شیخ نظامی سعدوا
زمان تیغ پولاد سای + در اندام شیران پولاد خای +
سایبان - آفتاب گیر و آن چیزی باشد مانند چتر که بر سر
پادشاهان بدان سایه کنند و درین زمان خاوری
را گویند که آنرا به چار پای بر دوی یکدیگر دوخته باشند
و آنرا شامیانه هم خوانند - ابوتراب فنوت سه زفته
حسرت آن سرقند محل پس انمردن + کشند از بال
قمری سایبانی بر مزارما + و با لفظ زدن و بستن و کشیدن
مستعمل - خواجه شیراز سه خط سبز عارضت ز انتشار
قضاله سایبان از عنبر تر کرد نسرین بسته اند + نورالدین
ظهوری سه سایبان محمل چو زنند + دل زرگهای
جهان طناب کشد +
سایلس - بختی یا کوتوال - میر رجا سه سایه
چتر نیا هست جود جز خورشید + سایلس لشکر حاجت
جز تیر و خط بهرام +
سائل بکف - گدای که هرگز گدیستی کاسه گدائی
بکف داشته باشد - ترکی ندیم رباعی ای یافته افلاک
بمهر تو شرف + خورشید و مه از تو سایلان بکف + جز دفع
بعادی تو منظورم نیست + نوین نسیاتم تو یا شاه نجف +
میرزا صائب سه غنی زمال محالست سیر چشم شود +
که بحر هم ز صدف سائل بکف باشد +
سایه بتنر جمه ظل و مرادف پرتو یعنی حمایت و مجاز است +

سایه آتش ساتمی توانند دید - کنایه از دشمنی و
عداوت و غیره +
سایه از سر کسی برداشتن - سایه افتادن -
سایه افشاندن - سایه فکن - سایه
افگندن - سایه انداختن - معروف
طالب آملی سه سایه زلف تو بر ریگ خاکی که فتد +
باد بر پیرهن نافه چین افشاند + میر خسرو سه
نیست مرا آن محل و آن شکوه + کز سر خود سایه
فشانم بکوه + اوحدالدین انوری رباعی چون سایه
زو دیدم از پیش روزی چند + در صحبت او
بسایهٔ او خرسند + امروز چو آفتاب معلوم شد +
کو سایه همین خاک نخواهد افگند + خواجه شیراز سه
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم + ناز از
سر بنه و سایه برین خاک انداز + میرزا صائب سه
گر نهال تو در باغ سایه افگن شد + که سرو رخنه
دیوار باغ بپوید + عبداللطیف خان تنها سه
بی دود آه نیست دلم از خیال او + این شعله سایه
از سر خاشاک برنداشت +
سایه بر سر کسی افگندن - سایه بر سر کسی
انداختن - سایه بر سر کسی کردن - ملتفت
او رسیدن و متوجه بحال او شدن - نظیری نیشاپوری
سه چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد + بر سر
بمعبوده که نظر کرد چمن شد + میرزا صائب سه
آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است + سایه
خواهی کرد کی ای سرو بالا بر سرم +
سایه بریدن - معروف - میر خسرو سه گشت چو قلب
همه نقد از مای و سایه بریدم ز همه چون همای +
سایه پرستی - کنایه از فسق و فجور +
سایه پرور - سایه پرورد - کنایه از کسیکه
بناز و نعمت پرورش یافته باشد و نیز مفت خوار
و رایگان خوار و این ماخوذ از معنی اول است - سیدی
محمد عرفی سه سایه پرورد نعمت در آفتاب تنجز + فرش
تسبیح زیر سایبان انداخته +

سایه پوش - یعنی سایبان و آنرا شامیانه هم گویند +
سایه پیچیدن در چیزی - معروف +
سایه چین - ساز عالم تمکین - ملا شیدای هند سه
هوا دار شکنج سنبل زلف تو از سودا + بود هر لحظه از
آشفتگیها سایه چین خود +
سایه خدا - کنایه از بادشاه و این ترجمه ظل الله است +
سایه خفت نخل حیات - کنایه از حضرت زکریا که از
قوم گریخته باغوای شیطان در تنه درخت پنهان
شده بود و از نشان دادن آن علیه ما علیه در آن
درخت درخت را با آن علیه السلام دو پاره ساختند
و آن علیه السلام چشم بر هم نزد - سیدی محمد عرفی سه
بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات + که دیده باز
کند در کشاکش نشاره +
سایه دار - بدال مرادف سایه زده و نیز هر چیزی که
سایه اش بیفتد چون تصویر سایه دار و آن از عالم بت
باشد که از سنگ و آهن یا از طلا و مانند آن ساخته باشند
میرزا صائب سه وقت زوال سایهٔ خورشید کم شود +
چون سایه دار گشت ز خط آفتاب تو + میر خسرو سه
شده از دست چمن شوریده کاران + بمانده بیخبر
چون سایه داران +
سایه دست - کنایه از فیض و امداد و اعانت میگویند
سایه دستی کرم کنید ای - اعانتی بکنید - میر نجات
سه از پیر خرابات بگیرم دو سه مینا + مژگان تو گر
لطف کند سایهٔ دستی + میر سیدی سه نزدود
تیرگی از عالم افلاس برون + سایهٔ دست تو اش
گر نکند نورانی + عباس قلیخان سه بی اجازت
بر نیاید تیغ توفیق از نیام + سایهٔ دستی ز شاه
ذوالفقارم آرزوست +
سایه دست کسی گرفتن - فیض اندوز شدن
از وی - سعید اشرف سه درین گلشن بود تا نخل
تارش + گرفته سایهٔ دست از چنارش + تاربفوقانی
درختی مشهور در هند و ستان - میرزا صائب سه
هر کس ز حسن سایهٔ دستی گرفته است + چون ...

درکم میمون کند

سایه رست - بالضم نباتی که در زیر سایهٔ اشجار روید و بمعنی کسیکه بناز و نعمت بگذرانده و گرم و سرد روزگار ندیده باشد - ملا شانی تکلو سه اگر فرشته کوبش گذر کند شانی * اسیر قامت آن سرو سایه رست شود *

سایه رو - بفتح راے مهمله چپار و شب رو *

سایه زدن - معروف - حکیم زلالی سه محمد شاه بیت ایزدی که مطلع ایجاد * زچتر زرکش خود سایه بر عرش معلی زد *

سایه زده - آنکه آسیب دیو و پری داشته باشد میرخسرو سه بسکه زمین شد ز علم سایه دار * ماند چو سایه زدگان بیقرار *

سایه ستردن - معروف *

سایه شکن - کنایه از باطل کنندهٔ مذهب کفر و قوت دهندهٔ دین اسلام *

سایه کردن - معروف - میرزا صائب سه صاحب بلند مرتبه چون آسمان شود * بر سبزه زمین که سایه کند باغبان ما *

سایه کسی به تیر و خنجر زدن - کنایه از کمال بغض و عداوت - وحدت سه میزنی هر رقیبان سایهٔ ما را به تیر * این صفراے ابلی مرزا بلی آفتابی

ملا طغرا سه جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب * سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند * محسن تاثیر سه گفتم که مهر پیش رخت رنگ رفته است * هر جا که دید سایهٔ ما را به تیر زد *

سایه گاه - از عالم خوابگاه و آرامگاه - خواجه نظامی سه فرو ماند خسرو دران سایه گاه * چو سایه شده روز بر روے سیاه *

سایه گستر - معروف و نیز کنایه از توجه و مهربان *

سایه گستردن - توجه کردن *

سایه گسستن - معروف *

سایگی - بکاف فارسی نام میوه - میرخسرو سه سایگی از بر تو مجلس بتاب * سایه همی جست ز مان آفتاب *

سایه لرزیدن - شفیع اثر سه باغ در راحت و رنج ست مطیع تو شریک * سایه لرزد چو گل از باد صبا لرزان ست *

سایه نشین - کنایه از کسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد و نیز مفت خوار و رایگان خوار و این ماخوذ است از معنی اول *

سایه نگار - بدر چاچ سه زهی عطای تو پیرایه بند بخت اقلیم * خنی نقاهی تو سایه نگار نه مرعی *

سایه ور - از عالم سخنور و تاجور - خواجه جمال الدین سلمان سه بادشاه بحر و بر بد ساله جی طور العلی * آفتاب سایه در کهف الوری خیر البشر * اوحد الدین انوری سه بقدر هست چو گردون اگرچه درجهت ست * برای هست چو خورشید اگرچه سایه ورست *

	مع الموحدة	

سبحه - بالضم دعای صلاه و هاکه تعدد تسبیح بآن گیرند و یاد کردن خدای را بپاکی و بلفظ بستن مستعمل حکیم زلالی ع دل سبحه خاموشی بر حلقه دم بست *

سبحه دار - سبحه شمار - سبحه گردان - سبحه در بر ادکنایه از مسبح - درویش واله هروی سه سخن با بحدیث سر مردان پیوست * تیز جوشان سبقی سبحه مردان امداد سے * وله بذکر ردی تو چشمم به سبحه گردانیست * ز دانهای سرشکے که مایهٔ جگر ست * میرزا صائب سه فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی * که دام و دل دانه هست سبحه داران را * وله ز ذکر سبحه شماران خدا نگهدارد * که صد سر ست بیک حلقه کمند اینجا *

سبد باف - معروف سیفی سه دکان سرو سبد باف هست گلزار ے * گل سر سبد ماست روے دلدار ے *

سبز - رنگی معروف و خط سبز کنایه از خط سیاه یا تازه و نو بر آمده و حسن سبز کنایه از حسن ملیح و اطلاق سبز بر خوبان کشمیر و پنجاب و گجرات و هاست چرا که ملک های هندوستان ست - ملا تشبیهی سه شد از ملک عراق آواره تشبیهی خدا داند * سیاهان دکن گشتند یا سبزان کشمیر ش * مسیح کاشی سه گر آهوی ختا رم مسیحا * سگ سبزان لاهورم به بینی *

سبز آخور - مرادف سبز پل و درین بیت - خواجه نظامی طویله زدند آخور انگیختند * بسبزان خوران برکه بر بختند * مراد اسپانی اند که بطریق دعا و ثنا آنها را سبزه خواران یاد کرده و میتوان گفت که اسپانی باشند که آنها را بر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند *

سبز بخت - کنایه از نیک بخت *

سبز پاے - کنایه از مدبر و بد بخت - میرخسرو سه چو سر سبزی خواجه باشد بجای * چه اندیشه از دشمن سبز پاے * و در متاخران محمد محسن خان حسنی سه سبز پے بسته سه باغبان جوش بهار ست و در باغ فراز * مهرگان را بغلط زده بد سبز پے ست *

سبز پل - بضم باے فارسی کنایه از آسمان ملا طغرا سه شبی روے خود شسته از آب و گل * گے کان بود زینت سبز پل *

سبز پوش - کنایه از زاهد و عابد *

سبز پوشان بهشت - کنایه از حوران و ملائکه *

سبز پیشانی - میرخسرو سه هی هی ای تیره راے نورانی * وے سیه کار سبز پیشانی *

سبز تلخ - کنایه از معشوق سبز رنگ بلیح میرزا صائب سه میکند در خاک و خون نظارگی را دیدنش * سبز تلخ من عجب شمشیر زهر آلوده است * ظهوری سه چنین سبز تلخی ندیدست کس * که با نمکش عشق و رند نفس *

سبز ته گلگون - معشوق سبز فام مانند بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان - طالب کلیم سه چون نباشد سبز ته گلگون رخ سبزان شهد * کم نه بر سبد خون در پاے شان مالیده ام * میر یحیی شیرازی سه شدم از دست سے باشند که چون دست خنا بسته * پس از عمری شبی با سبز ته گلگون

بپیاز نیم ٭ میرزا صائب ــه سرد خواید کرد چون پنبا
زسے خالی عرق ٭ چون بہ سبز باغ آید سبزہ
گلگون من ٭

سبز چشم ــ کنایه از کبود چشم که در علم قیافه بشرارت مخصوص ست ــ یا فرکاشی ــه رقیب تو کہ یارب کور گردد بلد ٭ مصائب سبز چشمے زند گوشے ٭

سبز چهره ــ ملا شیبهی تحانیسری ــه دو چار من نشد آن سبز چهره طالع بین ٭ کہ برگ سبزے ازین بوستان بمن نرسید ٭

سبز در سبز ــ معروف و نام لحنے از مصنفات باربد نیز میرزا صائب ــه کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش ٭ سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش ٭ ملا ابو البرکات منیر ــه زفیض ابر گشته بوم سر سبز ٭ زده مرغان کہی سبز در سبز ٭

سبز شدن ــ کنایه از ظاهر شدن ــ محمد قلی سلیم ــه آسمان جز از ره افتادگی ٭ سبز نتواند شدن در کوے او ٭ ملا مفید بلخی ــه سرو بید دل پیش قدش چون تواند سبز شد ٭ با هزاران دل صنوبر میکند استادگی ٭ میرزا صائب ــه گوشوار از شرم آن صبح بناگوش آب شد ٭ شمع نتواند شد از خجلت درین مهتاب سبز ٭ وله تو انے سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب ٭ ترا چون سرو گر در چار موسم یک قبا باشد ٭ وله شگفتگی نشود سبز در چمن بے تو ٭ باشک شمع زند غوطه انجمن بے تو ٭ و بمعنی نشو و نما گرفتن حقیقه است چون سبز شدن دانه و تخم و شاخ و مانند آن که بیاید ٭

سبز شدن آب ــ زنگار بستن آن بسبب دیرماندگی میرزا صائب ــه آبے که ماند در ته جو سبز میشود ٭ چون خضر زینهار مکن اختیار عمر ٭

سبز شدن آفتاب ــ نزدیک بغروب شدن مخلص کاشی ــه از دیدنهای خط غافل مشو ٭ زود گردد سبز بدی آفتاب ٭ لیکن در بیت مستند بدے آفتابیست نه تنها آفتاب ٭

سبز شدن اختر ــ نیکو شدن حال ــ مالم ــه آن قدر مایه نماند است ز چشم تر ما ٭ کز نم گریهٔ ما سبز شود اختر ما ٭

سبز شدن بخت ــ مثله ٭

سبز شدن پوست ــ کنایه از کبود شدن اندام میرزا صائب ــه چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود ٭ هر کس گره کند بدل تنگ خوده را ٭ وله پوست بر تن خضر را از آب منت سبز شد ٭ خط آب روے خود از آبجوان خوشتر شست ٭

سبز شدن تخم ــ یعنی نشو و نما گرفتن تخم ــ درویش واله هروی ــه تخم آسودگی از خاک سفر سبز نه شد جست واله بعبث معنی سرو رسے را ٭

سبز شدن حرف ــ بر کرسی نشستن حرف و مانند آن ــ میرزا صائب ــه سینه صافان سبز میسازند حرف خصم را ٭ زنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق ٭ محمد قلی سلیم ــه ای خوش آنروز که آن سیب ذقن سبز شود ٭ هر چه میگویمت اے عهد شکن سبز شود ٭ تب سوزان محبت که بلاکش کردم ٭ نگذارد که مرا موے بدن سبز شود ٭ در مصرع اول بمعنی نو خط شود و در دوم بمعنے بر کرسی نشیند و در چارم بمعنی نشو و نما گیرد ٭

سبز شدن دانه ــ و سخن ــ و شاخ ــ کنایه از نشو و نما گرفتن دانه و شاخ و بر کرسی نشستن سخن ملا علی نورانی ــه هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد ٭ سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد ٭ ملا طاهر غنی ــه گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز ٭ گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز ٭ میرزا صائب ــه بباده جوش نزد خون خشک من صائب ٭ نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز ٭

سبز شدن مغز ــ کنایه از کبود شدن مغز ــ میرزا صائب ــه چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردید ٭ از پوست چون بر آمد سر از شکر بر آورد ٭

سبز شدن نان ــ کنایه از متعفن شدن و از مزه بر گشتن نان بسبب دیرماندگی ــ میرزا صائب ــه کی بمدت پیدا شود رنگ زرد سائلان ٭ روسیاهی را که نان شد در بغل ز امساک سبز ٭

سبز شیرین ــ کنایه از معشوق سبز رنگ ــ ملا تشبیهی ــه دل که غمش آسان تواند ساختن ٭ گر تواند ساختن آن سبز شیرین با دلم ٭

سبز کار ــ کسیکه کارهای خوب ازو سر زند ٭ ملا طغرا در تعریف نجف علی ــه زمرد بود گر چنین سبز کار ٭ خزان طلا را کند نو بهار ٭

سبز کردن ــ متعدی از سبز شدن بمعنی نهال کردن و نو خط کردن و بر کشیدن ــ طالب آملی ــه آن شوخ نهالم که اگر بر کنی از جا ٭ بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را ٭ ملا مفید بلخی ــه از یک نگاه لطف مرا سبز راز کرد ٭ چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا ٭

سبز کردن حرف ــ سبز کردن سخن ــ و مانند آن ــ بر کرسی نشاندن حرف و سخن و مانند آن

سبز کرده ــ کنایه از نواخته و بر کشیده ــ میرزا صائب ــه غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش ٭ با سبز کردهای سخن سرگران مباش ٭ وله ز طوطیان شکر آب را دریغ مدار ٭ ز سبز کرده خود آب را دریغ مدار ٭

سبز گر ــ استاد فرخی ــه درخت سبز گر گوئی ز دیبا طیلسانستی ٭ جهان گوئی همه پر دیبا و پر پرنیانستی ٭

سبز گندم گون ــ کنایه از معشوق سبز رنگ ــ ملا مفید بلخی ــه ز جا بر خیزم و در جست و جوی او بجان افتم ٭ پے آن سبز گندم گون چو مور ناتوان افتم ٭

سبز و نیم سبز ــ معروف ــه ابروت او چوردی و چشمان سرمه ٭ عالم خواب کرده این سبز و نیم سبز ٭

سبزه ــ رستنی و نبات و نیم رس نورس مطرا شاداب از صفات و مخمل خنجر انگشت ابروی از تشبیهات اوست ملا طغرا در مراة الفتوح آورده نثر و بالهای برهای سبزه تو به نما بدان در هم شکست و در فردوسیه گفته نثر تماشای بهار پیرای که انگشت سبزه را بدانهای شبنم غلطان سبحه گردان تهلیل خویش نمود و در فردوسیه است نثر در دامن کوهسار اطرافش یاسمن از بس بر یکدگر بافته مخمل سبزه در هیچ طرف جای خواب نیافته ــ و با لفظ رستن و دمیدن مستعمل ــ حسین ثنائی ــه سر نخند اگر ترا از سر مجمر بر زمین ٭ خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقد ای زند تاثیر ــه در مخمل سبزه خفته بلبل ٭ اما رگ خوابش از رگ گل ٭

خواجه شیراز است رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید * وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید *

سبزهٔ بیگانه - سبزه خودرو که قابل پیراستن و برکندن باشد - میرزا صائب ست تلاش صحبت آئینه روئی میکند شوقم * که جوهر را نگاهش سبزهٔ بیگانه میداند *

سبزهٔ خوابیده - سبزه که اندک قد کشد و در همان حال خمیده گردد - میرزا صائب ست خضر از سبزهٔ خوابیده گران خیزتر است * آتش شوق اگر در ته پای تو بود * محسن تاثیر ست تنگ دارم سینه گلزار شهادت آرزو * سبزهٔ خوابیده دانم تیغ زهرآلود را *

سبزهٔ قرار - از عالم لاله زار *

سبزه شکفتن - جوشش زدن آن - باقر کاشی ست امسال خزان وسوسه فرمای جنون شد * ای کاش سبزه که بر عارض جانانه شکفته *

سبزه لگدکوب - سبزهٔ پامال شده بر زمین چمن *

سبزی - معروف و تره که آن را بقله خوانند چون ترب و پودینه و جز آن که هم بر سر دستار خوان گذارند - ترکی ندیم ست ندارم چشم بر احسان مردم باز چون نرگس * قناعت میکنم با سبزی دهان باز امروز * و بمعنی قدر و قیمت مجاز است و با لفظ دادن مستعمل *

سبزی فروش - معروف - خواجه جمال الدین سلمان ست با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را * آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیا * میرزا طاهر وحید ست مرا شوخ سبزی فروش است یار * که سبزی فروشد بباغ و بهار *

سبزینه - معشوق سبزفام - ملا طغرا ست بهار من بت سبزینه شکفته رخ ست * مرا جز این نبود در جهان گمان بهار * کی شود دلچسب چون سبزینه قدم سرین * تکمرگاه صنوبر را چمن لاغر کند *

سبق - بالتحریک آنچه گروبندند بدان و سپاس انداختن و تیر انداختن و جز آن و فارسیان بمعنی آنچه بطریق مداو از پیش استاد بخوانند نیز و بمعنی سبکون نیز استعمال کنند میر خسرو ست کتابی شد گل ای غنچه تو بگشا صحف خود را * به بلبل ده که سبق کیف یحیی العظام از آن گیرد * دعطاب بهدوی ست در سواد باغ و خط سبزه و اوراق گل * سبق دادی ابر را تو وهی کنون ریختن * در بین قیاس قصب السبق - کمال اسمعیل ست از ماه چهره ام قصب السبق برده نور * واکنون چو ماه نو سر گشته است پیکرم * و با لفظ داشتن و آمدن و گرفتن و گفتن و دادن و دوانیدن و روشن کردن و روان کردن مستعمل و سبق دیدن بمعنی اول کنایه از یاد کردن و از بر نمودن - ابوطالب کلیم ست زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه بوده اند بستان به روز سبق روشن کرد * نجم بیاید خیامی علوانی ست سبق نادیده ام تا بجوش المعانی چند * میرزم قفس خود بگلستانی چند *

ملا طغرا در تعریف کربلا ست دیده خیل او از زبان درس * بلقمان باد بهاری سبق * میرزا صائب ست طوطی من سبق از سینه خود میگیرد * پشت آئینه مرا مانع گویائی نیست * وله از مصحف حسن او دارد سبقی هرکس * در سر نظر آن عارفی سیماست دگر دارد * ظهوری ست نبی دیدم که در مکتب سبق میداد و استادش * نظر بر صورتش میکرد و معنی رفت از یادش * وله شود راست کاری کسی زین ورق * که از صفحهٔ سینه خواند سبق * درویش واله هروی ست خوانده در درس گاه بیتابی * سبق چاک گریبانها *

سبق - و سبقت - بمعنی پیشی نیز آمده و با لفظ بردن و جستن و گرفتن و کردن مستعمل - کلیم کاشی ست زهمراهی نفس بجاست منعم * که من خویش از حرص سبقت گرفتم * میرزا صائب ست مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پردازان * وگرنه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد * شیخ شیراز ست تلاد سیرت پادشاهی خویش * سبق بردی از پادشاهان پیش *

سبق خوان - متعلم *

سبق گفتن - درس دادن و تعلیم کردن - ملا طغرا ست ای معلم چند مشغول مردم جاهل است بگوی کز سبق از علم نادانی بگو *

سبک - بالفتح و ضم و دوم خفیف گران و بمعنی ... مجاز است و با لفظ کردن و شدن مستعمل *

سبک آرامی - کنایه از سبکی و کوتهی و شاید که ...

سبک اندامی شست - میرزا طاهر وحید ست تا بکی ... نهادست چو گهر مجبوست * خس ... بر سر آب از سبک اندامیها *

سبک بار - هر دو موحده ... که هیچ بار با خود نداشته باشد *

سبکبال - میرزا صائب ست چه سان دل را نگه دارد کسی از چشم قتالش * که گیرد از شاهین ... سبکبالش * وله راهی که مرغ عقل بیک سال می پرد * در یک نفس جنون سبک بال می پرد *

سبک بقا - کنایه از غریبت *

سبک پایی - کنایه از شخص بی تمکین که بر یک جا قرار نگیرد *

سبک پرواز - معروف *

سبک پی - مرادف سبک پای - میر یحیی شیرازی ست ز سنگینی نجنبد پایم از جای * بهم چون شاعران اکنون سبک پای * ملا طغرا ست بت نغمه شب سبک پی شده * سراسر رد کوچه نی شده * وله آن زلف سیه دل سبکپا * یکسر دارد ... میرزا صائب ست در بساط من ز عنقای سبک پیتر کجاست * خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است *

سبکتگین - نام پدر سلطان محمود غزنوی و گاهی اطلاق آن بر جانان پسر نیز کنند - علی خراسانی ست عجب اگر شود شیفته ام سبکتگین * جلوه بغرق حق کند گر نفسی ایاز گل * کمال خجند ست چون نخفاره آدم روز شکار دلبران * دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم *

سبک جولان - مرادف سبک پی - میرزا صائب

سینه زنارخ کشتگان پروانه اند ازان سبک جولان +
نسوزد دل نسیمی را که ره برلاله زار افتد + وله نفس دل
بیتابان زین دست نمی جنبد + این موج سبک جولان
صبا سے دگر دانه + وله چو گرد باد ازان قامت سبک
جولان چه چه سرو پالیب جو نیاید نت بگرد + وله بجوها قامت
لنگر اندیم سبکت جولان + که استادن ندارد تیر چون
برجسته از کمان بیرون + وله زیر گردون سبک جولان
چه ناچیز آمده + میتوان بعاشقی از جوش این سرو تن یا
وله از نسیم آن بنفشه تک افشان سبک جولان زرست
از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان ترست +

سبک خیز - کنایه از مردم چست و چالاک که در
سرانجام دادن کارها متوقف نشود و طلاق آن بر سائر
حیوانات نیز آمده + -

سبک دست - کنایه از جلد و شتاب در کارها که
بدست کنند میرزا صائب سه مشو از سی گران سر سم
سبکرشان ربایندت + زدست یکدگر چون جام می
ستقلان ربایندت + وله چشم بد دور ز مژگان سبکدست
تو باد + که بخون دو جهان سرخ نشد منقارش + وله اگر
چون شانه از سر چاک دل راهی کند پیدا + بهمان لیک
سبکدستی ز سر و اسیکه او + وله کمانداری با بره
سبکدست تو ای زیبیده که زخم ناوکش بر مغز پیش
از استخوان آید +

سبکدلی - کنایه از ظریف - میرزا صائب سه
سیالی باز طفل گردان سنگ سبکدلی کن مرا + حلقه بیرون
ایستی بیتابی باطل کن مرا + میر معزی سه دلیری را
دل سبک باشد ز پیچ روزگار + آن سبکدل را بخشنی
می گران باید کشید +

سبکدوش - آنکه بیچ بار یا خود نداشته باشد +

سبک رکاب - سبک رکاب - سبکرو
مرادف سبک جولان و سبک پای میرزا صائب
بهر نمی از جای می رود دل ما + سبکرکاب چو بوی
گل ست محمل ما + وله آه کز قامت چون تیر سبکرفتار
تو + خم چمیانه خشکی چو کمان نیست مرا + وله سبکرو ان

به نهان خانهٔ عدم رفتند + بر آستانه چو نعلین مانند
قالبها + وله فروغ زندگانی برق شمشیر ست پنداری
نفس عمر سبک رو را پرتیر ست پنداری +

سبک روح - کنایه از ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود -
میرزا صائب سه سبک جولان کند شوق سبک روحش
گرانها را + بد نهال افگند منزل درین ره کاروانها را
وله معنی از لفظ سبک روح سبک پرواز ست + لفظ پر دا
بال و پر این شهباز ست +

سبک روحی - کمال بے یقینی - قطب الدین در
شرح این بیت سیدی محمد عرفی سه آنجا که سبک روحیش
آید بتکلم + از سبب گرانی بخرد گوش اصم را بمعنی سخن
به ظرافت گفتن آورده و این محل تامل ست چه درینجا
معنی ماخوذ راست می آید + آقا رضی دانش سه آن
سبکروحم که میگیرم جهان را و بے ثقل + همچو خون گرمی که
گیرد آشنا را در بغل +

سبک سار - کنایه از مردم فرومایه حکیم فردوسی سه
سبکسار شادی نماید نخست + بفرجام کار اندر آید درست +

سبکسایه - کنایه از نعد و دوال قریب الانتقال -
فردوسی سه ع - بزرگست و خرد و سبکسایه نیست +

سبک سیر - سبک سنگ - سبکسیر مرادف
سبک رکاب - میرزا صائب سه نفس دم خط چون
دم صحبت سبک سیر + از دست مده فصل بهاران
لب جو را + وله شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر + سنگین
نمود خواب مرا این صدای آب + و اول و دومین کنایه
از مردم فرومایه و بے تمکین و بے ثقل و بیحوصله +

سبک طبع - کنایه از ظریف میر معزی سه همواره
همی باش سبک طبع خوش ایام + با مطرب قوال
سبکدست و خوش آواز +

سبک عنان - سبک قدر - سبک گام -
سبک مغز - اولین مرادف سبک پاے
که گذشت و دوم و سوم و چهارم مرادف سبک سنگ
که گذشت میر نجات سه هنوز خوشه بادانه بود که

شوخیش + نفس بسینه برقی سبک عنان بسوخت +
پس اعتراض بعض محققین بر چنین شعر شیخ العارفین
سه بجو سبکعنان مژه کافر شوم + رنگین نشد بخون
دو عالم سنان تو + که این لفظ در تعریف اسپ باید
مستعمل شود چون مژه را سنان قرار داده چنانکه در مصرع
دوم ست اطلاق سبک عنان بر مژه درست نباشد
میرزا صائب سه این قامت خمیده و عمر سبک عنان
تیر کشاده و کمان کشیده است + وله آه ازین شوخی که
ناز و دولت بیدار را + از سبک قدران سنگین خواب
میباید کشید + وله غبار بیکرش چون گردباد از پا نے
ننشیند + سبک مغزے که اوج اعتباری در نظر دارد
خواجه عبیر از سه عزم سبک عنان تو در جنبش آورد +
این پایدار مرکز عالی مدار هم + سیدی محمد عرفی سه
سبک عنان شود خود را بملک عشق رسان + ازین
چه سود که انگشت جل میخائی +

سبک همت - کم همت - محسن تاثیر سه دست
تنها ازین جهان برداشتن دون همتی ست + پشت پا
بر هر دو عالم زن سبک همت مباش +

سبلت - بتحریک بروت و فارسیان بسکون
استعمال نمایند +

سبلت تافتن - تاب دادن سبلت را میر خسرو سه
سبلت کبن ما چو تابیده دلبند + در جگر خصم خلد
موے شیره +

سبلت زدن - سبلت زن - میر خسرو سه
رنج نبرد گفتن با یک و لم + موکه بود خردنه بیچ هم
وله عمر گزین موے شگافی کند + سبلت او زن که
ترنج میزند + وله آنکه دید ریش بسبلت کنان +
لے پهلوانان سبلت زنان +

سبلت سست کردن - سبلت کن
سبلت کندن - اول و سوم بمعنی عاجزی فروتنی کردن
و دوم بمعنی عاجز و فروتن میر خسرو در معراج سه شیر سیم
براق جنان + ازین دندان شده سبلت کنان +
میر خسرو سه بجام مردمان سبلت مکن سست +

شراب لعل تو خونناب نیست •

سبلت مریخ از نیش عقرب سخن گوید شل ست •

سبو - بفتح شهرت دارد اما از اشعار استادان بکسر متحقق میشود - شیخ آذری سه بوے شراب و بوے کباب ست و بوی باده پرکن سبو که آرزوی روح در سبوست • ناصر خسرو سه ساقیا بوی گل ست و بوی عود و بوی یار • این سه بود اریم باده ده قدح ریز از سبو •

سبودان - میر خسرو سه باده درده ساقیا تا جاے درجانش کنم • در درون دل دساید در سبو دانش کنم •

سبو شکستن - کنایه از نومید شدن و شراب ریختن •

سبو شکستن آخرین چهارشنبه - معمول ست که شام آخرین چارشنبه مشعلها و چراغها برلب بام کرانه سبوهاے کهنه از بام افگنند و بآنگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد - شاپور سه آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش • آخرها منفر از بام خمارم فگنند • محمد سعید اشرف سه کنون که باده صاف طرب بجام من ست • چو دُرد ماه صفر محتسب سبو شکن ست •

سبیل - راه و بروت و فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند بر چیز عموماً و آب و شربت و قند و مانند آن خصوصاً و بالفظ کردن و شدن و کشادن مستعمل - میر معزی سه بروز شیون اعداش را سبیلے نیست • سبیل گشت بر اعداے او گر شیون • وله کشاده روے و کشاده کف و کشاده دلش • زمال و جاه بر آزادگان کشاد سبیل • محمد سعید اشرف سه کنونکه عارضت از خط شده ست سرخ و سیاه • لبت چو آب حرم سبیل خواهد شد • سیدی محمد عرفی سه تمام خون شده ام بخت کو که غمزهٔ دوست • به شاهراه شهادت کند سبیل مرا • شیخ شیراز سه شاید آبروے اگر سبیل کنی • به تماشاکنان حیرانش • مولوی معنوی سه پدر بر قم خرم وقف کردست • سبیلم کرده مادر بر خرابات •

مع الباء الفارسی

سپارش - بالضم حاصل بالمصدر سپردن در عرف سپردن کسے را بکسی برای اهتمام و تیمار وی بالفظ کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه طرفی نیست سپارش به آسمان کردن • که سایه بر سر سکان ربع مسکون دارد •

سپاس - سپاسه - بالضم و بالکسر منت و جناب خیر المدققین میفرمایند که بعضے از محققان گفته اند که سپاس لفظ مرکب ست و معنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و ارکان ست تا از هر کدام هرچه صادر شود مشعر تعظیم و تبجیل منعم باشد و نفی آن بالفظ بے و ناسپاس آمده - شیخ نظامی سه بجای شما هر کجے بیقیاس • نوازش گر یار بود و بے سپاس • سپاس خدا کن که بر ناسپاس • نگوید ثنا مرد ایزد شناس • ای آنچنان نوازش گر بے که سپاس آن ممکن نباشد و بالفظ داشتن و نهادن و گماشتن بمعنی منت نهادن بر کسے و بالفظ دانستن و بردن بمعنی منت گرفتن بر خود ست - میر معزی سه سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم • بدین همایون بیت و بدین مبارک باب • فردوسی سه گرامی تر از دیده آنرا شناس • که دیده ز دیدنش دارد سپاس • خواجه نظامی سه چه باید درین هفت چشمه خراس • ز بهر جوی چند بردن سپاس • بلی گر زنا داشتندی هراس • بیامنجی نهادی بر ایشان سپاس • ظهیر الدین فاریابی سه گر برزخم بخندی بر من منه سپاس • کین خاصیت همی بنج چون زعفران دید • کمال خجند سه عقل بنا سه نهاد بر من بیدل سپاس • بر سر آزادگان منت دستار نیست • ابوشکور سه از آنکس که بدکرد بگذاشتم • بر دبر سپاسه تن بگماشتم • و گاهے کسرهٔ اضافت را بیند ازند چنانچه درین قطعه - خواجه نظامی سه بهر نعمتے مرد ایزد شناس • فرزند تر کند پیش ایزد سپاس • چو ایزد بمن نعمتی داد فرزند • سپاس

ایزدم چون نباید نمود • شیخ شیراز سه سپاهی که عاصی شود از امیر • ورا تا توانی بخدمت مگیر • ندانست سالار خود را سپاس • ترا هم نماند ز غدریش هراس

سپاه - لشکر و فوج و درشت از صفات اوست و بالفظ کشیدن و راندن و گراییدن و شکستن مستعمل سیف الدین اسفرنگی سه گر سپاهی کشد اقبال تو بی تیغ • دشمن ملک دهد گنج روان لعل بهاء • خواجه نظامی سه جهاندار کین زور بازو شنید • سپه سازد زمین بر بابل کشید • وله سپه راندن از ژرف دریا بردن • کشادن بشمشیر دریای خون • کسے کو به تنها سپاهی شکست • بدین چاره شد بر عدو چیره دست • چو از فور فوران ربایم کلاه • سوی خان خاقان گرایم سپاه • مخفی نماند که اگرچه استعمال گراییدن بمعنی میل کردن ست لیکن در بیت مذکور بمعنی میل دادن نیز صحیح مینماید •

سپر - بکسر اول و فتح دوم ترجمه جنه و ترس که سرکلام بضم اول ست •

سپر افگندن - سپر انداختن - کنایه از مغلوب و عاجز شدن و در حجت ساطع هزیمت خوردن شیخ شیراز سه نه هر جای مرکب توان تاختن • که جاها سپر باید انداختن • میرزا جلال اسیر سه در گلستان بعهد چهره تو نمد گشتن • گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است •

سپر بر آب افگندن - معروف - میر معزی سه اگر ز عشق دگر کس سپر بر آب فگند • من از فراق فگندم سپر بر آتش و آب • خواجه نظامی سه فلک وار با هر که بند دکمر • بر آب افگند چون زمینش سپر • میر خسرو سه سپر چون بر آب او فگنده آفتاب • بر آورده تا رخ خود بر آب •

سپر بر رخ گرفتن - سپر بر سر کشیدن - بمعنی - میرزا بیدل سه چو مطرب شود جلوه گر ناگهان • بکف از نے و چنگ تیر و کمان • سپر بر رخ خویش گیر و ز دف • دل کیست کانجا نگردد هدف • میرزا صائب سه دینگه گرد ما تابان چیماند هلال خسته ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشیده

سپر بر سپر بافتن — از عالم پر در پر بافتن —
شیخ شیراز — سواران دشمن چو دریا فتیم * پیاده
سپر بر سپر بافتیم *

سپر بر کتف دوختن — کنایه از سپر استوار کردن
بر کتف — خواجه نظامی — فرنجه چو دریا نچنان دست روز
سپر بر کتف دوخت چون بر موره چنان روبرو شرزه
شمشیر تیز * که گرد از تفص مرغ جانش گریز *

سپر بروی درکشیدن میر معزی — زبیم تیر
تفاوانت بر فلک خورشید * بروی درکشد از
ماه گاه گاه سپر *

سپر بستن — معروف — شانی تکلو — گر عاشقے
و لذت پیکانت آرزوست * در جلوه گاه سخت کمانان
سپر مبند * درویش دهکی — چون به پیش آید خدنگش بر قفا
بندم سپر تا نیارد نوک پیکانش سر از آنسو بدر *
سر فیع واعظ — کدام روز آن نگار بدخو به جنگ
دلها کمر نبندد * زغمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو
سپر نبندد *

سپر پیش کسی کشیدن — سپر پیش کسی گرفتن
یعنی میر معزی — تو از ستاره شمر وصف چرخ چون
شنوی * ز من شنو صفتش مشنو از ستاره شمر * سپر
کش ست و کمر بسته پیش دولت او * از آفتاب سپر
کرده وز مجره کمر * وله بهرام اگر بوقت تو باز آمدے
بملک * حلقه کشد بگوش و کشد پیش تو سپر * اوحدالدین
انوری — بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب * مخفی نماند که سپر کش
عبارت از کسی ست که سپر بر دوش کشیده در جلو رود
و در عرف هند ڈهلیت خوانند پس سپر کشیدن بمعنی
اختیار کردن این فعل باشد *

سپرداری — با لفظ کردن مستعمل — میرزا صائب
— میکند بے برگے از آفت سپرداری مرا * وحشت
شمشیر دا مد ر منزن از عریانی ام *

سپر در رخ کشیدن — سپر در روی کشیدن —
سپر در سر کشیدن — بمعنی — نورالدین ظهوری —
دررخ چو کشتی سپر بے جنگ * صلح ست ز جبهه چین بدر چین
وله ای دل ز جگر سپر بسر کش * ایمن شو ز تیغ پر خطر کش *
طالب آملی — چو از حیرت سپو در سر کشم بر زخم از گردون
اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی *

سپردوز — ملا طغرا در خمیه فیض آورده که سپر دوز از تار
مدارات انجم سپر را چنان مستحکم دوخت که سایه اش را
از قوامی بمردم بقیمت سپر گرگ نتواند فروخت *

سپر کشیدن — محمد اسحق شوکت — جائیکه خصم تیغ
زبان میکند بلند * باید بزور مهر خموشی سپر کشید *

سپر هزاره — نوعی از جنه بسبب بسیار تو بر تو بودن
بدین نام خوانده اند محسن تاثیر — هر جا که گفتگو نیست نمود او
وحدت ست * باشد سپر هزاره و لیکن سپر یکیست *

سپر گرگ — سپریکه از پوست گرگ سازند و این
بهترین سپرهاست *

سپری — بالکسر معدوم و ناچیز و تمام و آخر محسن تاثیر
— سعی در کشتن تاثیر نمودن ظفر ست * تا نگر دیده
ز خط تیغ نگاهت سپرے *

سپس — مزید علیه پس و بعضے بمعنی پس تر گفته اند و
بر تقدیر اول — دیگر مزید علیه دیگر بود — میر خسرو —
وز آنسو قبلهٔ خورشید رویان * سپس حلقه زده زنجیر
مویان * کمال اسمعیل — وصال ما که نهم زین سپس
که مایهٔ عمر * فراق او همه در راه انتظار نهاد *

سپند — دانه معروف که اکثر برائے دفع چشم زخم
بر آتش ریزند ولهذا با لفظ بر آتش نشستن و نهادن
و ریختن و سوختن و دوانیدن مستعمل — ملا طغرا — صبا
میدواند ز شبنم سپند * که شد آتش حسن گلها بلند *
ابوطالب کلیم — تو چون بجلوه درآئی بلای دفع گزند *
سپند آبله سوزند دلم بر اخگر داغ * میرزا معز فطرت —
نوبهارم از گزند دیدهٔ بد ایمن ست * تا سپندے
شبنمے بر آتش گل ریختم * میرزا صائب — قیامت ست
دران انجمن که عارض او * ز می فروزد و بر دو ستاره ها
سپند * خواجه شیراز — سپندی گو بر آتش نه که دارد
کار و بارے خوش * بهر آنکس ما که بر خاطر ز مهر دلبری بارست *
سید حسین خالص — مانند سپندی که بر آتش بنشیند *
با یار نشستیم چه بسیار نشستیم *

سپندان — بکسر اول تخم تره تیزک و تخمی دیگر ست
که برای دفع چشم زخم می سوزند مزید علیه سپند و این
غریب ست — حکیم رکنای کاشی — بود روز تیغ ناشستم
در آتش تیز چون سپندان *

سپهبد — سپهدار — رئیس لشکر که امور جنگ باو
مخصوص باشد *

سپهر — ترجمه فلک *

سپهر آستان — کنایه از ملوک *

سپهر شناس — کنایه از منجم و کاهن میر معزی —
شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستند * هم از
سپهر شناس و هم از ستاره شمر * که گر کسے بفلک بر شود
ز روی زمین * ستارگان همه او را شوند فرمانبر *

سپهر مرتبه — **سپهر نوال** — در صفات ملوک و
امرائے عظام استعمال کنند *

سپهسالار — **سپه کش** — مرادف سپهبد که
گذشت — حکیم زلالی — شه غزنی انان نامه بر آشفت
سپه سالار را خواند و چنین گفت * وله سپه کش فتنه آخر زمان
شد * پی آوردن لشکر روان شد *

سپید — نزد بعضے داخل الوان نیست بلکه عدم الوان را
رنگ گویند و سفید مبدل این ست و نیز کنایه از خالی
چون زمین سفید زمین خالی از عمارت و چشم سفید
چشم خالی از نور و کف سفید شخصیکه بسبب بخشندگی
در کف هیچ نداشته باشد *

سپید آب — **سپیداج** — رنگی که از ارزیر سازند
و بهترین آن کاشغریست و با لفظ زدن و کردن مستعمل —
ملا عبد الصمد ناطقی — حسینے که بے زند غازه را * چه
محتاج باشد سپیداج را *

سپید افتادن کوکب — مسعود شدن نجست
میرزا رضی دانش — کوکبم ز مهر روز بها سپید افتاده است
میکند تسخیر دل انجم رشید افتاده است *

سپید آمدن — کنایه از ظاهر و نمودار شدن

دسرخ و گشتن و محترم گردیدن - محسن تاثیر سه به پیش
طره‌اش تاثیر نتواند سفید آمد * بغیر از نخچگی ظاهر
نشد از قبر خامم *

سپید بالا - کنایه از صبح کاذب *

سپید برگ - نام گلی هست و آن بقله یمانیه است

سپید پر - بهر دو بای فارسی پشه بزرگ که آنرا
جانوری تن گویند در برهان و سروری *

سپید پهنا - صبح صادق *

سپید پی - همان پی سفید که گذشت *

سپید چشمی - زشتی و بیحیائی و سماجت - محسن تاثیر
سه بلاج حرص ظرفی بر شود نتوانگر ده سفید چشمی
نرگس به توتیا نرود *

سپید دست - کنایه از موسی علیه السلام و سخی
و جوانمرد *

سپید رو - سپید روی - کنایه از شگفته رو و
سرخ رو - علی قلی خان اعظم بن حسن علی خان شاملو
سه سفید روی نباشم چون بعرصهٔ حشر * که تیغ غمزه
او سرخ روز بسمل است * میرزا طاهر وحید سه دام
دلم را به نگویان سفید رو دست * مانند میزبان که
ز مهمان سفید رو دست * چون بیاض چشم سیاهان
خویشش نگاه * بند اند غریب زاده ...
سفید رو دست * امیر خسرو سه سفید و روسی
خود را به آب دیده بشستم * بعصمت فرمان خود را
سفید روغن نکردم *

سپید رود - نام رودخانه از آذربایجان که
بر دیلمان و گیلان گذرد *

سپید شدن - کنایه از ظاهر و هویدا شدن
محمد قلی سلیم سه بعیش آباد هندوستان غم پیری
نمی باشد * که موی نتواند از شرم کرد سفید اینجا
ولد تبختم ای رشته تسبیح که در حلقه کفر * نتواند شد
از شرم تو زنار سفید * میرزا صائب سه باهر و یان
بسکه در هر کوچه جولان میکنند * ماه نتواند شدن
صائب درین اصفاهان سفید * ولد از شرم هیچ جا نتواند

سفید شده تا دیده است چاک گریبان یار صبح *
فضل علی بیک اقبال سه از قدر صبح وصال تو نگردید
سفید * که کسی پنبه داغ شب هجران تو نهاد * نور الدین
ظهوری سه از بیم شمع که اندرا نیست سیاه * بشکل
کرتو اند سحر گشت سفید * ولد نگردد شب سفید از
شرمساری * ز شکین طره روزم سیاه است * ولد
نامه‌ها دارند اخبار تو نگردد سفید * در زبان خامه او
نام من نقطه نیست * میر یحیی شیرازی سه
نخواهد صبح از شرم رخت گشتن سفید * شب و سحر گو
پنبه خورشید را از گوش بردار * ابن یمین سه
سپید شد همه کس را که حال ابن یمین * زر دست
جور تو مانند خال سست سیاه * میرزا عبد الغنی قبول
سه اگرچه بود سمرقند در حلاوتها * بپیش لعل بدخشانیان
گشت سپید * میر الهی سه از فزون تر از ستاره که
بر کهکشان بوده * از دشمنان سفید کنی بر فنا سپهر *

سپید شدن بخت - مسعود شدن بخت - درویش
واله هروی سه بخت سیه ندیدن سبزان سفید
شده * در غلاف چند عمر سیاه‌دلان دراز باد *

سپید شدن چشم - کنایه از نابینا شدن
و نیز کنایه از بیهوشی زیرا که در حالت سیاهی چشم
پنهان میشود - خواجه نظامی سه دهلی فراخ سپید
چون بود * گز دو چشم ببیند و گرد و سپید و نیز کنایه
از سرخ رو شدن و جلوه نمودن - ملا طاهر غنی سه
چشم نرگس پیش چشمش کی تواند شد سپید * چشم لعد
بر چند بیا نیست مادر رو نیست *

سپید شدن خون - کنایه از بیمهری و سنگدلی
حکیم رکنای کاشی سه خونم ز سر خود سیه آن
شوخ شد سپید * اکنون باین خوشم که بهانه نیست
آب را * حاجی محمد جان قدسی سه گشته خون مردم
چشم ز بیمهری سفید * من ز طلاش خیال
شیر مادر میکنم *

سپید شدن روی - و مرادف سپید شدن
چشم - شیخ شیراز سه چو یعقوبم ار دیده گردد سفید *

ز شرم تو دیدار یوسف امید *

سفید کار - کنایه از منافق و دورو - کمال اسمعیل
سه با ما سفید کاری از حد همی برد * از سیاه کاسه
شد در منان ... * اوحد الدین انوری سه
اگر نه حامی تو بودی بهر دیم آوردی * سپید کاری
گردون فزاید سیاهی * ولد سرخ روئی تیغ تست
نزد خرد * سپید کاری سیه کاسه چرخ پیر زد *

سپید کاسه - جوانمرد مقابل سیه کاسه - افضل الدین
خاقانی سه دهر سپید دست سیه کاسه است * هست
منگر بجوش نیمانی این ترش میزبان *

سپید کردن - ملا قاسم مشهدی سه کدام قافله
زین دشت کوچ زد که ز گرد * سپید از کفن عاشقان
گرد راه فراز *

سپید کردن جامه - کنایه از شستن - صاحب
برهان قاطع در تفسیر لفظ ... آورده که پارچه
سفید خود رنگ که آنرا سفید نکرده باشند *

سپید کردن دندان - کنایه از تبسم نمودن
ز ... چو ... سه ...
کبود دیبا ... * ترا ز شادی این غم سپید
گشته دندان *

سپید کردن زبان - کنایه از اظهار عجز عذر ...
کردن و سند آن در زبان سپید کردن گذشت *

سپید کردن قماش - کنایه از شستن پارچه *

سپید کردن لب - تبسم کردن و نرم خندیدن *

سپید کردن مژگان - کنایه از پیر و معمر شدن
و سند آن ... در اصطلاح ...
سپید کردن گذشت *

سپید گوی - بی پرده گوینده - در غلط
و صبح مرگ خبر سپید ... ترا * سپید گوی
آئینه پرده گوش نیست *

سپید مرد - رستنی باشد شبیه بستان افروز که ساق
سپید و برگش سبز بود *

سپید مغز - کنایه از مفهوم ... بشتابان ...

درویش واله هروی سه دل از سپیده ناگی از من مجو بخشم؛ فارغ گذاشت فکر سپاهان کجا مرا؛

سپیده - مرادف سپیداج که گذشت و بالفظ زدن و کردن مستعمل - حکیم نزاری قهستانی سه صبا سپیده و گلگونه کرده بر گل سیب؛ بنفشه بر زده سر و همچو سبزه ز لب جو؛ خواجه جمال الدین سلمان سه بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده؛ گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را؛

سپیده صبح - کنایه از سپیدی که پیش از طلوع آفتاب پدیدار شود؛ ابو طالب کلیم رباعی بزدیل سپید در بینا دگر زند؛ شد بخت بلند سر گرا دیده فکند؛ چون شاهجهان برو بر آمد گوئی؛ خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند؛ ازینجا معلوم میشود که بر آمدن به معنی سوار شدن و دیده فگندن بمعنی نظر افگندن هم محاوره است؛

سپیده دم - **سپیده دمان** - همان سپیده صبح - خواجه نظامی سه سپیده دمان کز سپهر کبود؛ رسانید خورشید شه را درود؛ دبیر عطارد دلش را نخواند؛ که بر مشتری ریزه زر افشاند؛ میرزا صائب سه دمید در شب آخر دمان سپیدهٔ حشر؛ نخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا؛

سپیدی - مقابل سیاهی و نام علتی که در چشم پدید آید و بهر دو معنی ترجمه بیاض ست؛

سپیدی بر - بفتح موحده رسانده سپیدی بهر دو معنی و ما معنی دوم خود ظاهر ست و بمعنی اول از نجهت که سپیدی چشم منزل بینائی ست از عالم نامه بر و پیام بر - خواجه نظامی سه سیاهی ده فال عباسیان؛ سپیدی بر چشم شماسیان؛ و بعضی از ماده بریدن توجیه کرده اند؛

سپیدی بر زدن - **و زدن** - **و کردن** - متعدی از سپید شدن - میر خسرو سه بسی میکرد ترسان زندگانی؛ که ناگه از افق بر زد سپیدی؛ لیکن درین بیت سر زدن بسین مهمله نیز میتوان خواند ملا قاسم مشهدی سه نیست حاجت خضر راهی دشت پیمائی ترا؛ میکند این ره سپیدی از صفای خرقه ام؛ میرزا صائب سه نشست از آسیای چرخ گرد شیب بر رویم؛ سپیدی میکند راه عدم از هر سر مویم؛

مع التاء الفوقانی

ستا - مخفف **ستاد** بالکسر توقف و اقامت میر خسرو سه نه بدنان ترکتازیهچو بادش؛ بجز در حد ترکستان ستادش؛

ستاره - اختر و بخت و طالع خوب نام سازی معروف - سالک یزدی سه بودی چو آفتاب مرا گر ستاره؛ میداشتم برای تو ساه نظاره؛ رفیع واعظ سه امروز بخت آسمان کیست؛ هر جا که ستاره ایست با او ست؛

ستاره بزیر آوردن - کردن کاری که ممکن نباشد و همچنین آسمان بزمین آوردن چنانکه گذشت - سالک یزدی سه مگر که تیر دعاییست آه مظلومان؛ ستاره هاے فلک را بزیر مے آرد؛

ستاره پیشانی - نوعیست از اسپ و این را شوم میشمارند و در شعر سراج الشعرا واقع ست؛

ستاره تافتن - شیخ شیراز سه بالاے سرش ز هوشمندی؛ میتافت ستارهٔ بلندی؛

ستاره جدول - چیزے دراز از چوب یا آهن که محکم مسطر دارد و برای جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز بدینمعنی آمده - محمد سعید اشرف سه بسان قلم جدول آن بے بدیل؛ درین راه بودش ستاره دلیل؛ و له زنارسائی طالع تمام و نبال رست؛ ستاره ام بفلک چون ستاره جدول؛ شیخ شیراز سه لاجرم چون ستاره راست بود؛ نتواند که کج رود جدول؛

ستاره حشم - در صفت ملوک مستعمل؛

ستاره درخشیدن - خواجه شیراز سه ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد؛ دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد؛

ستاره دمدار - **دنباله دار** - کوکبے که خطے طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست ست چنانکه در سال هزار و یک صد و پنجاه و پنجاه و هفت هجری که از عشره دوم ذیحجه تا هفتدهم و هیجدهم محرم سنه مذکور طالع بود و همدرین ایام در سواد اعظم دهلی نادرشاه از ایران آمده باستیلاے تمام قتل عام کرده متصرف شد - ملا طغرا در تمره طبی آورده که ستاره دمدار از تن خود بغیر از دمی ندید کنایه از دمداری که از ساکنان فلک خواهد شنید در رو جدیه نوشته سه بدستش در مقام نغمه سور؛ بود از کوکب دمدار طنبور؛ میرزا صائب سه ز خال گوشهٔ ابروی یار مے ترسم؛ ازین ستارهٔ دنباله دار می ترسم؛

ستاره دندان - از اسماے محبوب است - میر معزی سه و بدم بر آن نگار لب خندان را؛ و آن ماه رخ ستارهٔ دندان را؛

ستاره ریختن - کمال اسمعیل سه ستاره چنان ریزد از چرخ فردا؛ که امروز از شاخ اخضر شگوفه؛

ستاره زمین - طلق و بتازی کوکب الارض خوانند و آن چیزی ست حجر کهنه مانند آئینه براق که تو بتو میباشد و در هند ابرک گویند؛

ستاره سپاه - **ستاره سریر** - در صفات ملوک مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را؛ فروغ تبصره مهر تو غرهٔ غراست؛ حسین ثنائی سه ایا ستاره سریرے که آسمان کبود؛ ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست؛

ستاره سوخته - کنایه از بد بر و بد اختر - میرزا صائب سه ستاره سوختگان امین انداز و زنخ؛

طلقونه

ز سوختن بهیچ آتشی دو بار سپند ٭ اخترے یزدی
سه هزار داغ دل از مهر گلرخان دارد ٭ ستاره سوخته عشق صد نشان دارد ٭
ستاره شمر ــ ستاره شمردن ــ کنایه از شب بیدار بودن و اولین بمعنی منجم ــ حکیم فردوسی سه
ستاره شمر گفت کای شهریار ٭ از ایدر بباید شدن پایدار ٭
میر خسرو سه هر دم ای دیده که بر چرخ ستاره شمری ٭ جان غم سنگر که بگو ماه کجاست ٭
ستاره شمع ــ از تشبیهات ستاره ــ خواجه جمال الدین سلمان سه ز سنگ حادثه موج سپهر را چه خلل ٭ ز باد نکته شمع ستاره را چه زیان ٭
ستاره شناس ــ کنایه از منجم ٭
ستاره صبح بهار ــ کوکبی که در بهاران پیش از طلوع بر می آید و بغایت براق و خوشنماست ــ صائب سه عرق فشانی رخسار یار در یاب ٭ ستاره ریزی صبح بهار را در یاب ٭
ستاره فشان ــ کنایه از اشک فشان ــ صائب سه چشمه خورشید را سراب شمارد ٭ هر که به بیند رخ ستاره فشانش ٭
ستاره قلندران ــ کنایه از آفتاب ٭
ستاره نداشتن ــ کنایه از طالع خوب نداشتن ــ محتشم کاشی سه برنفع پستی اقبال خویش چاره ندارم ٭ برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم ٭ نور الدین ظهوری سه بلند همتی خویش منجم دارد ٭ یکی ستاره مگو ورنه آسمان دارم ٭
ستا زن ــ نوازنده آن ساز که آنرا ستاره می نامند ــ خواجه نظامی سه ستا زن بر آورد بانگ سرود ٭ سرودی تو آئین تر از صد درود ٭ و بمعنی اول شمع دندان از تشبیهات اوست ــ شیخ ابو الفیض بیاضی سه گردون شب و روز ریگر ایش ٭ مسمار ستاره خار بالش ٭ حکیم زلالی از زبان روز با شب سه که چندان روے ترش و تند کردی ٭ که دندان ستاره کند کردی ٭ و نیز کنایه از اشک ــ مخلص کاشی سه در دل هر انچه باشد از دیده میتراود ٭ تا ماه پاره دارم چشم ستاره باری ٭
ستاک ــ بالکسر شاخ درخت و بمعنے قید نو رسته و نازک کرده اند ــ علی خراسانی سه پرورده سرچشمه فیض ست چو طوبے ٭ آن طفل طرب نامی که بر دوش ستاک ست ٭ وله نظاره کن که چسان تاک را چه طفل نبات ٭ همیشه دختر رز بر سر ستاک برد ٭
ستام بر اسپ نهادن ــ آراسته کردن اسپ را بستام و ستام بالکسر ساز اسپ را گویند ــ میر خسرو سه بر صد هزار رخش ستام گهر نهید ٭ پس بر هزار پیل عماری زر کلید ٭
ستان ــ به پشت خوابیده ــ طالب آملی سه بدان کون و کفل در صحن حمام از ستان افتد ٭ بحوض ناف از غسل جنابت میتوان کردن ٭ و محل کثرت دانیز چون آدمستان ــ بلبلستان ــ جمالستان ــ سنبلستان ــ خارستان ــ ادبستان ــ سیرستان ــ اثرستان ــ اخگرستان ــ نیستان ــ بهارستان ــ نگارستان ــ چمنستان ــ باغستان ــ کوهستان ــ هندوستان ــ بیمارستان ــ بوستان ــ جگرستان ــ جبین ستان ــ خطستان ــ خوابستان ــ خیالستان ــ پرستان ــ داغستان ــ و پرستان ــ دبستان ــ رخنه ستان ــ زرستان ــ نرستان ــ تابستان ــ زمستان ــ شبهرستان ــ سمنستان ــ شهرستان ــ سنگستان ــ خلدستان ٭
ستایش ــ بالکسر حاصل بالمصدر ستودن ــ خواجه نظامی سه ستایندگان جمله در بارگاه ٭ ستایش گرفتند بر بزم شاه ٭
ستایش گر ــ آنکه کسے را بستاید ــ سیدی محمد عرفی سه ای آنکه در ایام ستایشگری تو ٭ صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را ٭
ستد ــ بکسر اول و فتح دوم گرفتن ــ میرزا طاهر وحید سه درین بارگه بے گدا و سند ٭ بود گرم بازار داد و ستد ٭
ستر پوش ــ چیزے که ستر عورت بدان کنند ــ محمد قلی سلیم سه چو گل از هر طرف چاکی دگر دارد گریبانم ٭ ز رسوائے چو صحرا ستر پوشم نیست دامانم ٭
ستسه ــ بضم اول و دوم و سکون سین و فتح فوقانی مغبر یکی گشتی گیران در وقت زشت کردن حریف کشند و این محاوره است ٭
ستل ــ بکسر اول و فتح دوم برکه و آبگیر نوشته اند لیکن این معنی از بیت ملا نوعی یزدی مستفاد نمیشود سه میچکد خون ز کون آب تری ٭ که ز خدام موج خورده ستل ٭
ستم ــ مقابل داد و با لفظ دیدن و داشتن و کردن مستعمل ــ شیخ شیراز سه آنرا که بجای تست هر دم کرمی ٭ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ٭ میرزا صائب سه خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن ٭ آئینه نیست بر نگه خود ستم مکن ٭ خواجه نظامی سه چه باید بخود بر ستم داشتن ٭ همه عالم آن خود انگاشتن ٭
نصیر الدین محمد همایون بادشاه سه ای آنکه جفای تو بعالم علم ست ٭ روزیکه ستم نه بینم از تو ستم ست ٭ بدری سه بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد ٭ ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد ٭
ستم آباد ــ کنایه از دنیا ــ
ستم اندیش ــ ستم پرور ــ ظالم ــ ابو طالب کلیم سه پیش ازین دور که ستم پرور نبود ٭ آسمان زینگونه بداختر نبود ٭
ستم خانه ــ کنایه از دنیا ٭
ستم زده ــ مظلوم ــ ملا سبقی تهانیسری سه جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کنید ٭ باین ستم زده در یک مزار نتوان کرد ٭
ستم شریک ــ کسیکه در ستم کردن شریک بود با دیگرے ــ عبد اللطیف خان تنها سه دگر بجان تمنا بگو چه خواهی کرد ٭ ستم شریک جفاهای روزگار بیا ٭ وله ستم شریک جفاهای روزگار بیا ٭ بیا هزار قیامت در انتظار بیا ٭
ستم شکن ــ کنایه از عادل ــ سیدی محمد عرفی سه زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت ٭ دهان ساحت کون و مکان شود شیرین ٭ و جناب سراج المحققین میفرمایند ازین بیت معنی شریک ستم کردن غیری بر شخصی مستفاد میشود و بعضے بمعنی ظلم بر شریک کار خود کردن می آرند لیکن برائے آن سند می باید انتهی کلامه ٭

ستم ظریف — کسیکه در پردهٔ ظرافت ستم کند و این فعل را ستم ظریفی گویند — درویش واله هروی سه حسن ست ستم ظریف یاری + عشق ست دلی نکرده کاری +

ستم کش — مظلوم — شیخ شیراز سه شمکش گرآهی برآید ز دل + زند سوز او شعله در آب و گل +

ستم کیش — **ستمگار** — **ستمکاره** — **ستم گر** — **ستم گستر** — ظالم — میر نجات سه در شلنگ ست عرق ریزه دگر دلبر ما + گل شبنم زده گردید ستم گستر ما + بدیعی سیفی در صفت پسر ازبک سه کار او کشتن و تاراج اسیران شده است + که رقیبان ستمکاره خرابست او را + کمال اسمعیل سه هم وعدهٔ تو درازی عمر + هم چشم سفید تو ستمگار +

ستوربان — بالضم و واو مجهول آنکه تیمار اسپان کند از عالم شتربان و فیلبان — میر معزی سه از جان کنند قیصر و جیپال بندگی + پیش ستوربان تو و پاسبان تو +

ستون زنخ شدن دست — باضافت و **ستون شدن ساعد** — بیکار شدن ساعد چنانکه آدمی در حالت حیرت و تعجب دست زیر زنخ ستون میشود — میر خسرو سه باران اشک خانهٔ مردم خراب کرد + دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود + نورالدین ظهوری سه گر ساعد حسن گرد ستون + کو سرپنجهٔ عشق آید برون +

ستون سر کردن دست را — **ستون کردن بازو** — راست کردن بازو و دست وقت کشیدن کمان — میرزا جلال اسیر سه تا ستون میکرد بازوی طپیدن می شکست + ناتوانیهای دل زور کمان نگذاشت + صادق بیگ صادقی سه به بستر افگند بیمار چشمت مسیحا را + ستون سر کند اعجاز جنبش دست موسی را +

ستی — زن عفیفه که غیر از شوهر خود دیگری را بنظر شهوت نه بیند و در هندوستان زنی را گویند که همراه شوهر مرده خویشتن را بسوزد از غایت محبتی که با او وفاداری و آزرم

حسنات اعتقاد و ارند — میرزا صائب سه هیچو منار دزن کسی در عاشقی مردانه نیست + سوختن بر شمع مرده کار هر پروانه نیست +

ستیز — **ستیزه** — بالکسر جنگ و پیکار و بالفظ بریدن و داشتن و کردن مستعمل — خواجه نظامی سه خردمند آن نیست کز رای تیز + کند با خداوند دولت ستیز + شیخ شیراز سه یکی بر در پادشاهی ستیز + بدشمن سپردش که خونش بریز + طالب آملی سه ز سوز عشق تو بر دم سمندری دهمی + ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد + میرزا صائب سه عزم ستیزه با دل افگار میکنی + با لشکر شکسته چه پیکار میکنی +

ستیزه خوی — **ستیزه گر** — بالکسر قریب بمعنی و احتمال دارد که ستیزه جو بجیم تازی باشد — نور الدین ظهوری سه با ظهوری ستیزه خوی مباش + با گدا خصم پادشا غلطست + باقر کاشی سه ای چرخ ستیزه گرچه داری + جز بی رحمی دگر چه داری + ابوطالب کلیم سه بیاد دشمن غالب دهد ستیزه گری + گسیکه شکوه ز بیداد آسمان دارد + میرزا صائب سه نازبهانه جو را بر یک طرف نشاده + شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده +

ستیهش — مرادف ستیز و ستیزه که گذشت +

مع الجیم التازی

سجاده — بالفتح و تشدید جیم جانماز و بالفظ افگندن و افتادن و کشیدن و انداختن مستعمل — حکیم زلالی خوانساری سه از شفق تا خشک مغزان را دماغی ترشود + صبح را سجاده برخون بدان انداختم + میرزا صائب سه مدتی سجادهٔ تقوی بدوش انداختی + روزگاری هم سبو بردوش میباید گرفت + وله صائب از بار گران جانی سبک کن خویش را + تا توانی همچو کف سجادهٔ افگن در آب + خواجه شیراز سه بکوی میکده دوشش بدوش میبردند + امام شهر که سجاده میکشید بدوش + محمد سعید اشرف سه میکنم در سجده وسطی راه ترا گر نقش پا + هر دم سجادهٔ محرابی ام افتاده است +

سجاده محرابی — جانمازیکه بصورت محراب باشد چنانچه شاهش پیش از همین لفظ گذشت +

سجاده نان — کنایه از سفره و دستارخوان +

سجاف — بوزن غلاف پرده یا آنکه سجف در پرده که بر در آویزند و درمیان آنها فرجه باشد و هر پاره آنرا سجاف گویند و عوام سنجاف بزیادت نون بعد السین خوانند و این خطاست — حکیم زلالی سه سجاف دامنش چاک دل چاک + گریبانش شکاف گنج افلاک +

سجاوند — در صفت اقلیم قصبه از توابعات کابل و در نگارستان موضعی از خوات خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکورست و در رشیدی معرب سگاوند که کوهی ست از سیستان چه سگ دران بسیار بوده اند +

سجاوندی — کتابی ست در علم قرأت که دران علامات اوقاف نقطهای طلا گذارند +

سجاوندی شدن مصحف — و **سجاوندی کردن** بشنجرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات قرآنی محسن تاثیر سه از حیا کلگل شود چون آن رخ محبوب سرخ + مصحف خوش خط رخسارش سجاوندی شود + محمد سعید اشرف سه خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم + مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم +

سجده — بالکسر و بالفتح فروتنی کردن و سر بر زمین نهادن و بعضے از اهل ایران بفتح خوانند و وجه آن ظاهر نیست و خشک از صفات اوست و بالفظ داشتن و دادن و کردن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن و پاشیدن و ادا کردن مستعمل — میرزا صائب سه من کیستم که سجده بر آن آستان کنم + در خاک میکنم ز خجالت سجود خویش + وله دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو + سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا + میرزا جلال اسیر سه نداده سجدهٔ کز عهدهٔ خجلت برون آیم + سر کوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را + انوری سه بزرگوار خدائی که طبع و دستش را +

همی نماز برد بحر و سجده آردکان * وله شگفت گرنگین
ترا در قبول مهر * چون بوم ترم سجدهٔ طاعت برد بحر *
نورالدین ظهوری سه عشق تو و سیمرغ رباشد
مگس ما * از جبهه گل سجده کش خار و خس ما * میر معزی
سه شاره سجده برد طلعت منیر تر * زمانه بوسه
دهد بپایهٔ سریر ترا *

سجده افشان - سجده پرداز - سجده ریز
سجده گاه - سجده گذار - هرکدام معروف -
سومی در مبحث حلقه گذشت - کمال اسمعیل سه افسر و
تخت سراپای ممالک کشتند * خود تو بودی بجهان لائق
تخت و افسر * لاجرم سجده گذارست ترا این دو پای *
لاجرم بوسه زنانست ترا آن برسر * ابوطالب کلیم سه
زانبوه سران سجده پرداز * درش از نقش جبهه سینه
باز * سیدی محمد عرفی سه سجده گاه هفت اقلیم ستمند
تو * قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب *

سجل - بکسرتین و تشدید قباله شرعی و فارسیان
با لفظ کردن و برزدن بتخفیف استعمال نمایند - خواجه
نظامی سه شب و روز ما را به بی ذمتی * سجل برزده
کامتی امتی * ده دیش واله هروی در مدح عبد السلام
مفتی هند سه بر جبین بهر علیسی فرد * بر صحت نویش
سجل کرده سنجر کاشی سه مجنون نماند از من و طومار
راه را * از نقش پای ناقه سجل کرده میبردم *

سجود - بالکسر و بالفتح فروتنی کردن و سر بر زمین نهادن
و بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن ظاهر نیست
و خشک از صفات اوست و با لفظ داشتن و دادن
و کردن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن
و پاشیدن و واکردن مستعمل - شیخ شیراز سه گر او میبرد
پیش آتش سجود * تو و ایس چرا میبری دست جود * سنجر
کاشی سه هر بوالهوس نه محرم راز کهن شود * نی سرکوبت
سجود کند برهمن شود * میر معزی سه ز نور طلعت تو هر شب
آفتاب فلک * همی سجود کند طلعت منیر ترا *

سجود صمدی - باصطلاح کشتی گیران حمله ایست که در وقت
کشتی گرفتن کنند - میر نجات سه شاید از فخر اگر پای
برافلاک نهی * سجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی *

مع الجیم الفارسی

سچی خانه - بالضم و جیم فارسی شرابخانه و اولی آنست
که بواو نویسند بنابر قرار داد ترکان که بعد از کلمات مفتوحه
الف و بعد از مضمومه واو و بعد از مکسوره بیای نویسند
سیفی بدیعی سه تا رفت لعل دلبر سوچی ندیده ام *
از خون دیده است شراب چکیده ام *

مع الحاء المهملة

سحاب - بالفتح ابر بهار *
سحاب کف - سحاب نوال - کنایه از کریم و جوانمرد *
سحر - بالکسر افسون و هر چیز که دریافت آن لطیف باشد
و ناب از صفات اوست و بالفتح و التحریک زمان پیش از صبح
و سفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و بمعنی شگوفه از تشبیهات
اوست و نیز بمعنی طعام که تا زنی آنرا سحور گویند و این مجاز
است از عالم چاشت و شام بمعنی طعام چاشت و شام
باقر کاشی سه سحر بیاد تو خون جگر خورم تا صبح * که
روزه دارم و سنت بود سحر خوردن *

سحر آفرین - میرزا صائب سه گرچه طی شد روزگار
دولت طومار زلف * از خط سحر آفرین خالیست
دیوانش هنوز *

سحر بنان - بنون بعد الموحدة کنایه از خوشنویس *
سحر بیان - بتحتانی بعد الموحدة - سیدی محمد عرفی
سه منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه
نام سخنم بی تعظیم *

سحر حلال - کنایه از کلام فصیح و موزون و نام
مثنوی اهلی شیرازی که دو بحر خوانده میشود *

سحر خیال - بالکسر معروف *

سحر خند - سحر خیز - سحرستان - بالفتح
و التحریک در هرکدام - نورالدین ظهوری سه بشور حدیث
شکر خند تو * بنور جبین سحر خند تو * وله دلی ده که از
ناله انگیزیش * هم از شام باشد سحر خیزیش * وله
کامم از لذت نامت شکرستان گشت ست * دو گرفتم
ز تو شامم سحرستان گشت ست *

سحر سنج - بالکسر - میر خسرو سه باشد از اندیشه دلم
سحر سنج * پای فرو رفته قلم با گنج *

سحرگاه - سحرگاهان - همان زمان پیش از صبح
و گاهی پیش از سحر و صبح لفظ وقت یا دم نیز آرند و در نوبت
لفظ گاه مستدرک میشود چنانچه درین مطلع - صائب سه
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد * خواب در وقت
سحرگاه گران میگردد * وله بجستم از زمین خبر صدق
لب نبب * از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد *
دغواصی یزدی که حال آن در تذکرهٔ نصیرآبادی
مذکورست سه ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن
زد وقت صبح گاه بر و خنده آفتاب * وازین مستفاد
میشود که داشتن بجای زدن هم آمده - جیلانی گیلانی
سه فغان بلبل و وقت سحرگاه * جیانی و دل نالان
و شبها * علی نقی کمره سه وقت سحرگاه رحیل دعا *
بر سپه غصه شبخون زنم * سعید اشرف سه دلبرم وقت
سحرگه بدر خانه رسید * همچو صبح شفق آلود رخش سرخ
و سفید * خواجه شیراز لسان الغیب سه سحرگاهان
که مخمور شبانه * گرفتم باده با چنگ و چغانه *

سحر مند - سحرور - بواو - میر خسرو سه دیده شه
نیز سحرمندی او * بست چشمی ز چشم بندی او * وله
نبات خامهٔ من از تری و شیرینی * دهان سحر دران
دپار برنبند *

مع الخاء المعجمة

سخا - بالفتح جوانمردی و ناب از صفات اوست *
سخاگستر - سخاوت - سخاور - سخاورز -
جواد هرکدام بمعنی سخی و جوانمرد و دوین مرادف سخا که
گذشت - افضل الدین خاقانی ع نه سخا مدبر ابدار عالم
میر معزی سه ای سخاگستر شهر مندی که هرکو ساخته *
با تو نشیند خردمند سخن گستر شود * وله ای سخاورزی
که ناسخته نگوئی یک سخن * وان سخا را چون بسنجی از
خرد میزان کنی *

سخت - بالفتح درشت و ناملایم. میرزا صائب ؎ بری سخت نتوان گفتگوی نشین کردن * بهواری ملائم نام باید چون نگین کردن * و بخیل و ممسک و کثیر و بسیار از چیزی و وزن کردن و سنجیدن بمعنی سین الهم نیز آورده اند۔ خواجہ نظامی ؎ سر پرده و سراپرده و تاج و تخت * بچندانکه آنرا توانند سخت * حکیم سنائی ؎ و بگداش اگر بخواهی تخت * بیزم جهل اگر بخواهی سخت *

سخت اوستخوان - کسیکه نسل وی بسختی کشی و توانائی معروف بود - خواجہ نظامی ؎ دلیر و تنومند و سخت اوستخوان * شکیبنده و زور مند و جوان *

سخت باز - کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد - محسن تاثیر ؎ شد دو چارم سخت بازی در قمار دلبری * بسر دو عالم با او و درد ادل باختم *

سخت بازو - پرزور و توانا *

سخت برد آورد - یعنی زور برد آورد و موارد آن بیش از بیش ست و از اہل زبان بتحقیق پیوسته *

سخت پای - کنایه از توانا و ثابت قدم. میر خسرو ؎ سکندر که بنا ز داد سخت تر * شد از سخت پایان چنین سخت تر *

سخت پنجه - کنایه از ممسک و بخیل - میر خسرو ؎ از سخت پنجه زر ستاند گر عوان * نتیین تواند آنکه چو ابر زرکان کشد *

سخت پیشانی - کسیکه در غایت جرأت و بیباکی باشد - میرزا صائب ؎ اینچه ابروی سخت پیشانی ست * وینچه لبهای نرم گفتار ست *

سخت جان - معروف - محمد رضای شکیبی ؎ شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم * ما را بسخت جانی خود این گمان نبود *

سخت جوش - معروف - خواجہ نظامی ؎ ازان آتشین خانه سخت جوش * کسی جان برد کو بود سخت کوش *

سخت چشم - شوخ و بیحیا - میر خسرو ؎ جست دعوی گر مخالف گوی * زیرک سخت چشم حجت جوی *

سخت خوردن - کنایه از تصدیع بسیار کشیدن کلاظفر ادسالنامه آورده که در جا دنفس هر که شست جبین، سخت خورده *

سخت دل - کنایه از بیمهر و سنگدل - ابوطالب کلیم ؎ عیب از نهاد سخت دلان نیست زشتی * ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست * میر خسرو ؎ سخت دل را زبان لطف چه سود * ابر النسر و مبرد الماکی *

سخت رو - کنایه از مردم درشت و ناهموار ؎ نابرده سخت - صائب سروکارش فتاد * تو به کردار سخت روی سبلے اوستاد ماه و لله فرارش ده درشتی سخت رو بود * کواکب ریزه سوهان او بود *

سخت زور - کنایه از پرزور - میر خسرو ؎ ز سختی کرد روی سخت زور * سرش را در آخر کش کرد کور *

سخت ساق - مثله - میر خسرو ؎ برسم چاکران چون سخت ساقان * کمر دربست بردرگاه خاقان * نورالدین ظهوری ؎ نهان برخصت دیدن زبان نرمی هست * بجاست سخت سرپهای سنگ بر دل طور *

سخت کش - کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید یا آنکه کمان سخت را بکشد *

سخت کشتی - معروف - مولوی جامی ؎ شدیم از پیت گو سئے سخت کشتی * زبان کردیم سوهان درشتی *

سخت کمان - تیرانداز که کمان سخت را بآسانی کشد - خواجہ شیراز ؎ چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند * بیمار که دیدست بدین سخت کمانی * میرزا صائب ؎ طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان * سست عهد ست ولی سخت کمان افتادست *

سخت گرفتن بر کسی - مرادف تنگ گرفتن *

سخت گرفتن کار بر کسی - مثله - خواجہ نظامی ؎ درینجای سختی بگیریم سخت * وزین جا بیرون بر آریم رخت * میرزا صائب ؎ بر من چنین که سخت گرفت ست روزگار * آماده آن شرار که در سنگ خاره است *

سخت کوش - معروف - میر خسرو ؎ بران تن که ز خنجر سخت کوش * روان شد سرش پای کوبان ز دوش * و بر این قیاس *

سخت گیر - ابوطالب کلیم ؎ سوزن عیسی همی باید که بخت سخت گیر * در ره شوکت مرا خاری برون از پا کند * محمد قلی سلیم ؎ چون لب جو سخت گیر و کار بر مبرکس جهان * از بهای آب خوردن بایدش دندان سنگ *

سخت لگام - مرکب سرکش *

سخت مغز - اشاره بانست که از جمله اعضای حیوان هیچ چیز به نرمی مغز یعنی مخ عظام نمیتواند رسید و هرگاه که مغز استخوانها موصوف بسختی بود اعضای دیگر از شان ایشان سختی باشد در سختی بچه حد خواهد بود یا آنکه محل تخیل و انطباع صور و قبول معانی دماغ ست و چون پوست و سختی موجب عدم قبول انطباع صورت دارد میشود مراد از سخت مغزی سخن نشنیدن و گفته کسی باور نداشتن باشد خواجہ نظامی قطعه ؎ چو روسان سختی کش سخت مغز * فریب شنیدند از نیکوی نغز * کشیدند سرها که تا زنده ایم * باین عهد و پیمان سر افگنده ایم *

سختو - چرب روده که برنج و گوشت و مصالح گرم در ان پر کرده برشته باشند سند آن در لفظ فتو بیاید *

سخته کمان - مرادف سخت کمان - مولوی ؎ بکش کمان کیان را که سخت سخته کمانی *

سختی کش - کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد یا آنکه - سختی کش آنکه جان او از متاعب مکدر نشود و سخت کش آنکه تن او متحمل درشتیها باشد خواجہ نظامی ؎ تنی چند بگزید عیار دوش * کماندار سختی کش و سخت کش *

سخن - بضمتین و بفتح دوم و همچنین صحیح نیست لیکن قافیه آن با من و تن و امثال آن جائز ست و بفتح هردو ترجمه کلام و مرادف گفتار و خوش قماش - مطبوع - دلاویز - دلپذیر - دلفروز - دلفروش - پخته - پرورده - پاک - آبدار - تازک - بکر - تازه - دیر دیر - کوته - زیر لبی - جانگداز - دخون آغشته

دشوارگوی - سخت - سورشت - ناگوار - ناملائم - سرد - سبک - پوچ - خام - واهی - پادرهوا - تیر تنگ - شکسته - سربسته - بی پرده - پوست کنده - از صفات و شمع - یاقوت - گوهر - نمک - شراب - گل - موج - گیسو - تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ دلبری از خم گیسوی سخن می آید + بوی فیض از گل شب بوی سخن می آید + وله به نیم جرعه قلم سر و زیر پای گذاشت + زمی زیاده بود مستی شراب سخن + ابوطالب کلیم ؎ در محفل دیوان کلیمش توان یافت + گر شمع سخن شعله ای انسان ندارد + میرزا رضی دانش ؎ درد بیقدری ندل ذوق هنر بیرون نکرد + آب یاقوت سخن سوز از جگر بیرون نکرد + نورالدین ظهوری ع - شیرینی شهد از نمک گفتارت + شیخ عطار ع موج سخنم ز اوج پروین بگذشت +

سخن آب بردار - سخنی که احتمال صدق و کذب بر دو داشته باشد و این از اہل زبان تحقیق پیوسته +

سخن از دهن کسی گرفتن - پیش ازانکه کسی چیزی بگوید همان سخن بقصد گفتن - میرزا اسمعیل ایما ؎ هرچه در دل گذرد که بزبان می آرم + عیب باشد که سخن از دهن کس گیرند +

سخن از روی سخن تراشیدن - کنایه از ایجاد کردن وسند آن در مبحث تراشیدن گذشت +

سخن از سخن بیرون می آید - سخن از سخن خیزد - سخن از سخن میزاید - یعنی بعض مطالب از بعض کلمات مستنبط میشود ؎ نالهٔ من همه از شیون بلبل باشد + همچنانکه سخن از سخن آید بیرون +

سخن از لب واکشیدن - میرزا صائب ؎ یک جهان غماز را پشت درد جا سیدهی + از لب منصور درستی سخن وا میکشی + وله تو ان بآئینه از طوطیان کشید سخن + ز چهره آئینه پیش سدی مگذار +

سخن آفرین - معروف +

سخن افشاندن - یعنی - نورالدین ظهوری ؎ تعب تو حسرت گهر بود رساند + سخنهای آغشته در خون فشاند +

سخن افواهی - سخنانی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشند - محمد سعید اشرف ؎ نوبهارست و بود گل چو بت خرگاهی + بوی از غنچه دوان چون سخن افواهی +

سخن انداختن - هم - محمد قلی سلیم ؎ گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی + زینگونه در اندازم هر جا سخن لیت +

سخن باف - حکیم خاقانی ؎ نه مردانم و خاقانی سخن بافم + که روح قدس تند تار و پود اشعارم +

سخن با کسی داشتن - بکنایه با کسی چیزی گفتن و اراده چیزی دیگر نمودن و بمعنی تنها با کسی داشتن نیز گذشت - محمد قلی سلیم ؎ سلیم گفتنم دارم بطره ات سخنی + بخنده گفت که بند و زبان چه میداند +

سخن بر خاک افگندن - کنایه از خوار و بی اعتبار کردن آنرا - خواجه شیراز ؎ اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی + سخن بخاک میفگن چرا که من مستم +

سخن بر زمین افگندن - سخن بر زمین زدن - مرادف سخن بر خاک افگندن که گذشت خواجه جمال الدین سلمان ؎ سخن را بر زمین نتوان افگندن جمله چون باران + بسی در گوش باید کرد همچون لولوی لالا + ملا طاهر غنی ؎ حاسد از کردهٔ خود گشته پشیمان امروز + بر زمین زد سخنم را به افلاک رسید + جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر آرزو درین مصرع تصرف بجا کرده زیرا چه اگر بدینگونه می بست خوب تر می شد بر زمین زد سخنم یاد بکرسی بنشست +

سخن بمذاق تلخ بودن - در سخن تلخ بیاید +

سخن پادر هوا میگوید - مثل ست +

سخن بسیار دانی اندکی گو - مثل ست +

سخن از زبان کسی بستن و ساختن - بهمان معنی سخن از زبان کسی ساختن سنداولین هم در حرف از زبان کسی ساختن گذشت - رفیع واعظ ؎ زبیسان که نازدیم بلب مهر خاموشی + دشمن چگونه ساخت سخن از زبان او +

سخن بلند شدن - دراز شدن سخن - خواجه شیراز ؎ طوطی ز قامت تو نیارد که دم زند + زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند +

سخن پرداز - سخن پرور - معروف - خواجه نظامی ؎ کشیده دمش طوطیان را بدام + سخن پرور و طوطیان قفس نام + میرزا صائب ؎ لوح تعلیم ست صائب سینه روشندلان + صحبت آئینه طوطی را سخن پرداز کرد + وله از نظربازی مژگان سخن پرداز او + آنچنان فهم که سلیم زبان مار را + نعمت خان عالی ؎ نمی ماند نرگس جز یادگاری در جهان عالی + گلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند + شفیع اثر ؎ میکند کلک سخن پرداز انشا مطلعی + تا گلستان حضورش را شود دستان سرا +

سخن پر - در نخاله گوی بیاید +

سخن پوست کنده - سخن صریح و آشکارا +

سخن پهلودار - در حرف پهلودار گذشت +

سخن پیرا - حکیم خاقانی ؎ گر بسیط خاک خون من سخن پیرای نیست + ظلم آتش دان و فرعم کفر دیو ندم زنا +

سخن پیش بردن - کنایه از سخن خوب سرانجام دادن ملا فغفور ؎ از دست خصم که جگر ریش میبرم + آنم که همچو خامه سخن پیش میبرم +

سخن تا نپرسند لب بسته دار - مثل ست +

سخن تراویدن - در مبحث بزبان افتادن گذشت

سخن تلخ - دشنام و حرف ناگوار در بیقیاس +

سخن بمذاق تلخ بودن - محمد قلی سلیم ؎ سخن من بمذاق تو بود تلخ اگرچه + چون لبت هر سخنی را بشکر غوطه دهم +

سخن جواب گوید - در لغت خود جواب دهد بیاید +

سخن جا دیده - سخن چون زهر چه - کنایه از سخن بارد و بی تهِ دبیرزه چه در وقت سرد گفتن میگویند که چه بیجا و بیجا دیدن بهم فارسی فقط بمعنی خاییدن ست - میرزا طاهر وحید در تعریف اثره ؎ بود بهین در چشم اہل نظر + سخنهای جادیده اش چون خبر +

سخن چین - آنکه در میان مردم سعایت کند ؎ شیخ شیراز ؎ میان دو تن جنگ چون آتش ست

سخن چو پرچین ... [illegible] سخن چینی گویند
در این بیت سبقتی [illegible] نه باین معنی ست بلکه سخن را
بگوهر تشبیه کرده که بر زمین افتاده باشند و چیدن را
بمعنی آن آورده و گوهرها سے کلکم از بهر سخن چینی من
در جیش + در جلو ختم تارک او گردون سای +
سخن داشتن بر چیزے - کنایه از عیب آن چیز
گرفتن - سلیم سے آشفته بیان همچو سلیمم اگر احباب +
دارند سخن بر سخن من سخنم نیست +
سخندان - معروف +
سخن دراز کردن - سخن دراز کشیدن -
بسیار گفتن - شیخ شیراز سے سخن دراز کشیدیم و همچنان
باقیست + که ذکر دوست نگیرد بهیچگونه ملال + وله
بخندید و گفت که سعدی سخن دراز مکن + میان تهی و
فراوان سخن چو طنبورے +
سخن در زبان نهادن - بگفتار در آوردن -
نور الدین ظهوری سے هردم هوس نهد سخنی در زبان ما
مهری بوسه کاش نهد بر دهان ما +
سخن در فلان چیز ست - یعنی احتمال امکان و
عدم امکان هر دو دارد - سنجر کاشی سے گفتم
پے تسکین دلم کو دم عیسی + خندید که اے خسته سخن
در نفس ماست +
سخن دهلیزے - سخن منسوب باستانه که از اندرون
خانه چیز نه بد در بیرون خانه چیزی گویند و تراشند
و نیز حرف بی اصل که آنرا اراجیف نیز گویند +
سخن را سالی و ماهی نمیباشد - یعنی کاریکه در
شهور و سنین بانجام رسد نقل آن کیفیت سالے و
ماهی نمیخواهد - سعید اشرف سے باین انداز میرفتند راهی
نمیباشد سخن را سال و ماهی +
سخن راست تلخ میباشد - مثل ست +
سخن راندن - یعنی - خواجه نظامی سے سخن راند
زاندازه کار خویش + زبی زندگی صلح و پیکار خویش +
سخن رس - میرزا صائب سے ز شاهان سخن رس [illegible]
افکار صائب را + بغیر از شاه والاجاه ایران کس نمیداند +

محسن تاثیر سے مگشای لب بهرزه که سخن رسی نباشد +
که مصیبت ست آنجا سر حرف باز کردن +
سخن رفتن - مذکور شدن سخن - میر معزی سے جواب
دادم و گفتم ز بهر رفتن من + فرا بسے سخنان رفت
گوش دار جواب +
سخن روشن کردن - کنایه از بیان کردن سخن
بشرح و بسط +
سخن زدن - سخن زن - بمعنی معروف - خواجه
جمال الدین سلمان سے نور ملک از شمع رای تست و
رایت بارها + این سخن ما آفتاب و ماه روشن کرده است
محمد قلی سلیم سے عشق آمد و با من سخن از حسن بتان زد +
این حرف بمن تا بدر دیر مغان زد +
سخن زنده - سخن نغز - سالک یزدی سے بکینگی
نگرد کس حدیث تازه ما را + درین زمانه سخنهاے
زنده یاب نباشد +
سخن ساز - آنکه سخن ساخته بگوید و در واقع چنان
نباشد - میرزا صائب سے تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی + چون
سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده + وله هنگامه سخن سنجان
گرم میشود + صاحب سخن ز چشم سخن ساز نگذرد +
سخن سبز - کنایه از سخن پخته و پسندیده - میرزا صائب
سے صائب سخن سبز بود زنده جاوید + فیروزه من
کان نشاپور ندارد +
سخن سراے - سخن سنج - هر کدام معروف
علی خراسانی سے بر سر نشاء سخن از پس پرده دمبدم
جذبه عشق میکشد طرح سخن سرای را + شفیع اثر سے
چو حرف خوش که ز افواه در بدر افتد + سخن سرای ندارد
بد هر ما وا ئے + خواجه نظامی سے سخن سنجی آمد ترازو
بدست + درستی زر اندوده را می شکست + میرزا صائب
سے که کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی + رسد
فیض سخن یکسان سخن سنج و سخن ور را +
سخن شتر گربه است - یا حرفش شتر گربه است یعنی کلام
او بی ربط است و تحقیق آن در لفظ شتر گربه بیاید +
سخن شناس - معروف +

سخن شنو - آنکه بغور تمام استماع سخن نماید +
سخن شنیدن پیچ دولت ست - بمنزله مثل شده
نور العین واقف سے ای سر دمانم حرفی بشنو ز قمری خویش
گویند پیچ دولت باشد سخن شنیدن +
سخن طراز - ابو طالب کلیم سے کلک سخن طراز رگ
خواب بخت بود + زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
صائب سے صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند + کلک
سخن طراز هم آواز من بس ست + نور الدین ظهوری
سے زمین مدح شهنشاه نورس ست این فیض + که طرز
نو شده طبع سخن طراز مرا +
سخن علیقے - یعنی عمله سخنهائیکه از و بوی خون می آید
ماخوذ از علق که بمعنی خون بسته است +
سخن غلیفے - بغین معجمه المه غلاقی یعنی حرف کنایه دار
و سراج المحققین میفرمایند - سخن پوشیده و پنهان یا سخن
ساخته و بهتان - یعنی در تعریف کار د فردش سے
سخنهاے غلیفے میکند از من بهزادان + چو ایم برد کاش
تیغ آمد اندر بردے من +
سخن فهم - معروف +
سخن کردن - بمعنی - باقر کاشی سے توان نه که کنی
با کسے بهر سخن + برای هیچ چه ضایع کنم مجسم خویش +
محمد قلی سلیم سے سخن آن مست کجا با من مدهوش کند
مگر از همدمی غیر فراموش کند +
سخن کش - آنکه استماع سخن بغور تمام کند - صائب
صائب از قحط سخندان چه بمن می گذرد + سخن
کش نه شود هیچ سخندان محتاج + محسن تاثیر
سے محتاج سخن کش نبود طبع سخندان + نشتر نزند
کس برگ ابر بهاران +
سخن کشیدن - سخن شنیدن اعم از آنکه خوش
باشد یا ناخوش - ملا مفید بلخی سے گدای می سخن تلخ
میفروش کشید + خوش آنکه منت می چون سبو بدوش
کشید + و بمعنی از کسے راز بر سر حرف آوردن میرزا صائب
سے طوطی نیم که آئینه از من سخن کشد + یاقوت کی قدح که
شراب من آتشی ست + نور الدین ظهوری سے عطایت

سر بزیر نمود عکسش در آب + طالب آملی خطاب بقلم ــه
برگ بسر چشمہ زنی غوطہ سر از زیر + صد گوہر ناسفتہ برآیے
چو برآئی + معز فطرت ــه خود نمائی نتوان کرد بروشن
گہران + رفتہ از سرو سہی عکس سر زیر در آب +

سر از یک آستین برآوردن ــ سر از یک جیب برآوردن باکسی ــ کنایہ از دعوی برابری کردن ــ میرزا صائب ــه ہمان باشد گران از شوخ چشمی بر دل مردم + اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آورد + ولہ نظر با ساعد سیمین چراغ صبح را ماند + برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او +

سر از یک گریبان برآوردن ــ بر زدن ــ شملہ ــ

سر آستین ــ میر حسن دہلوی ــه صنما قبای گل بین ز صبا دریدہ دامن + چو سر آستین مفلس ز جفاے دام داران + نجیب الدین جربادقانی ــه ہزار یوسف گم گشتہ را توانی یافت + سر آستین جمال خود ار بیفشانی +

سراسر ــ کنایہ از تمام و مجموع اما سراسر رفتن و سراسر رو ــ و سراسر روی ــ بمعنی تیز رفتن و تیز رو و تیز روی ست و میتواند کہ سراسر بمعنی آمد رفت بود چرا کہ ہر چیز را دو سر میباشد یعنے دو طرف و دو سر محاورہ متعارفی ست ــ یحیی لاہیجانی ــه شانہ گم زدہ ز سراسر روی کوچہ زلف + کردہ رخنہ بناموس عجب سلسلہ + و برین قیاس +

سراسر زدن ــ سراسر شدن ــ سراسر کردن از ین سر تا آن سر سیر کردن و آن عبارت از مجموع ست ملا ابو البرکات منیر ــه بلند ہمت سرمجی کہ از تصور گل + سراسرے بچمن زد در آشیانہ خویش + حکیم زلالی ــه در دشت کربلا زرہ چاک سینہ ام + لخت جگر بسر سر بازار میزند + میرزا صائب ــه چہ نعمتی ست کہ صائب دہند برگرد + سراسرے دو بہ بازار اصفہان بزند + ولہ تا نفس در سینہ باشق سراسر میکند + کاغذ با دست اوراق کتاب زندگی + درویش والہ ہروی ــه اشک بر مژگان سراسر گرد و باز آگہ نزین + میکنم بی کار فرما عمرہا

کار را + میرزا جلال اسیر ــه بی رخصت صیاد سراسر
نتوان رفت + با صید و جہان حلقہ دام ست بپرسید +
میر یحیی شیرازی ــه شد چو پیلش سراسر بازار +
خاک غم ریخت بر سر بازار + شوکت بخاری ع زفتیم
یک سراسر و دنیا تمام شد + ملا طغرا ــه نو اتر دماغ
گل مے شدہ + سراسر دو کوچہ نے شدہ +

سراغ ــ بالضم نشان پاے و بالفظ طلب کردن جستن و کردن و گرفتن و برداشتن و دادن مستعمل ــ میرزا عبد القادر ــه ز ناتوت واماندگان بود بیدل عصا سراغ قدم میدہد بمردم لنگ + ولہ از سبک و جان گران جانی ست اظہار اثر + بوی گل ہرجا رود با خویش بردارد سراغ + ابو طالب کلیم ــه زمرش بر دلی گیرد سراغی + کہ اندر کعبہ ہم باید چراغی + باقر کاشی ــه جائی بنشینم کہ نیارد بسرم پے + چندانکہ کند ہر جا نگرد سراغم + عبد اللہ سلطان ــه از دل و دیدہ سراغت کردم + غافلت کردم و داغت کردم +

سرآغاز ــ مقابل سرانجام چیزے کہ بآن شروع چیزے واقع شود و بالفظ کردن و زدن مستعمل حکیم زلالی ــه کف میتش سرآغاز شہے ختم سلطانی + بنام نامی ختمی پناہی شا بطحا نند + ولہ حبیبے کو بود محبوب دلہا سرآغاز بہار آب و گلہا + خواجہ نظامی ــه سکندر سخارا سرآغاز کردہ + در گنج اسکندری باز کرد +

سرآغوش ــ در قوی گفتہ مندیلی ست کہ زنان بالا معجر بر سر زنند ــ ناظم ہروی ــه سپہر از کہکشان زرین سرآغوش + چو معشوقان ہند افگندہ بر دوش + ملا طغرا ــه بسکہ زیبق از سرآغوش مرصع نور یافت + نیست فرقے در ضیا از فرق او تا فرقدان + و در تعریف کعبہ ــه چو از ناودان شد سرآغوش بند + عروسانہ گردید خاطر پسند +

سرآفتاب ــ عبارت از طلوع آفتاب کما مرح بہ قدوسی +

سرآوانہ ــ نوعی از خوانندگی پیش از نغمہ کہ آنرا در عرف ہند الاپ گویند ــ ظہوری ــه تنگ ظرفی کہ نہ مست باندازہ صبح + بی اصولی کہ نرقصے بسرآوانہ صبح + ملا طغرا

لب از صوت تعریف او تازہ باد + وصفش ترنم سرآوانہ باد +

سرآوردن چیزے ــ کنایہ از بآخر رسانیدن آن صائب ــه بشیر نی برآید نو بہار زندگانی را + چو زنبور عسل آنرا کہ منزل مختصر باشد +

سرآوری ــ گردآوری ــ نعمت خان عالی ــه اگر بجاست ولی اعضا ہمہ بجا خود اند + کند سرآوری گلہ را شبان تنہا +

سر افتادن ــ کنایہ از غالب و افزون آمدن ــ محسن تاثیر ــه چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل ست + چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود + ولہ یکسر موے تو کوتاہی نماند در فریب + ہر چہ از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود +

سر افرازی ــ حاصل بالمصدر و بالفظ دادن مستعمل ــ درویش والہ ہروی ــه عشق را ہمت منصور سر افرازی داد + ترک سر کردن و کردن سر و سامان دارش +

سر افسانہ گم کردن ــ میرزا صائب ــه از من بے عاقبت آغاز ہستی را مپرس + کز گران خوابے سر افسانہ را گم کردہ ام +

سر افشان ــ تیغ و مانند آن کہ چیزے را ببرد و بمعنی مست ہم آمدہ چنانکہ شرف سروری بفتح واو در مرثیہ شاہ عباس ماضی گفتہ ــه پری می بدل شیشہ و خم شد محبوس + آمد اہرین خم مست و سر افشان بیرون +

سر افشاندن ــ نثار کردن سر ــ ملا قاسم مشہدی ــه ہر کس کہ نہ امروز سرے در رہت افشاند + فردا نتواند کہ سر از ننگ برآرد +

سر افگن ــ مرادف سر افشان کہ گذشت +

سر اگون ــ و سرنگون ــ مخفف سر انگون ست پس و انگون بمعنی خلاف وضع طبیعے بود ــ میر خسرو ــه سر فلک برکشید بنجردی + مردی و مرد رسہ سرا گون شدہ +

سرآمد ــ بیم سرگروہ و پیشوای قوم و عمارت بلند و بر شیئہا کہ

سر آمدن ــ یعنی آخر شدن ــ میرزا صائب ــه چمن جدید بتراش نشگ سنبل خویش + سرآمدے

بنکو یان بر یمن کاکل خویش + محسن تاثیر سے درکفانه
آب شمشیر ست باقبال بلند + نگنم طرح سرآمد عشق اگر
بانی شود + مخلص کاشی سے نشد کم یک سرمو غفلت ما
از کمین سالی + سرآمد عمر در خواب گران چون صورت قالی +
سالک یزدی سے سرآمده است سر کاکلت بسرداری +
ز خویش بیخبر افتاده از خبرداری + طالب کلیم سے بدانش
آنکه سرآمد طرف بکس نشود + دگر طرف شد ناکرده بحث ملزم شد +
صائب سے درمشق جنون گرچه سرآمد همه عمر + سطرے
که توان دید بدرستی ننوشتیم +

سرانجام - مقابل سرآغاز و با لفظ دادن مستعمل میرزا
صائب سے از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند + نفع
روشنی دیدهٔ سوزن نشود +

سرانداختن هم - خواجه نظامی سے سر تیغ برگردن
افراختش + وران یاوه گفتن سرانداختش +

سرانداز - مثل مقنع و روپاک که زنان بر سر اندازند
خواجوے کرمانی سے در نعمش بر سر گردون نگه + مقنعه
سیم و سرانداز زر + و در جهانگیری ست به تبختر و بناز و نخوت
خرامنده و بمعنی سرافشان و سرانداز ان و مست سرانداز هم گویند
محمد سعید اشرف سے ترک زینت کن زیور هست مخصوص زنان +
پرنیان تیغ مردان را سرانداز ست و بس + وله دشمن از تیغ
تو قبضه جوهر مارست + تو عروسی ست سرانداز شنجر بر سر +
سرانداز تیر - صفت تیر - ملا طغرا سے تیر غم گر نبود
تیر سر کاشانه ما + بسرانداز نسازد چو کمان خانه ما +

سراندازی - مستی بجرم و تبختر کردن - کمال خجند سے
قلم صنع کند رقص سرانداز بهار + دست قدرت اگر این صورت
زیبا بکشد + طالب آملی سے آنکه مغزش بود آشفته مخموری
فقر + می احسان تو اش مست سرانداز کند + ہاتفی سے چو
سلطان سرانداز باشد زمی + فتد بیخبر از سرش تاج کے +
شفائی سے شیشه در دست و سرانداز درآمد ندیم + همه
لب حرف تلافی همه رو حسن و جمال + و مرد جگر دار شیخ شیراز
سے سرانداز در عاشقے صادق ست + که بد زهره بر
خویشتن عاشق ست + فیاض سے تا بوده ایم رند و
سرانداز بوده ایم + از کس نبوده است چو فیاض باک ما +

و پرده و نقاب - وحشی سے ره نظاره گیان بسته
بمژگان فرما + که سراندازی ازان راهگذر بکشاید +
حکیم فراری گیلانی سے سراندازان رسید و آنچنان گشتم
زیک دیدن + که از بیطاقتی فرصت نشد نظاره دیدش +

سراندرزدن - کنایه از پنهان شدن و خزیدن از
خوف و ترس بجیری - اوحد الدین انوری سے او چو شیرے
بیکے گوشه کشتی بنشست + من سر اندر زنان بیرون زن
همچون روباه + و بعضے کنایه از متامل بودن سر در گریبان
فرو بردن از تحیر و تفکر نوشته اند +

سرانگشت - معروف که آنرا بحنا رنگین کنند و بهروان
اضافت هم آمده - فائض صفاهانی سے سیر در دل چو سرانگشت
حنا بسته او + بسکه رنگین شده از خون جگر بیکانش +
میر محمد مومن دائی تخلص سے چاشنی گیر ز هر کاسه این
خوان گشتیم + خوش نمک تر ز سرانگشت پشیمانی نیست
ملا عبد الله ہاتفی سے سر انگشت حیرت بدندان گرفت
بدندان غیرت گریبان گرفت + درویش واله هروی سے
مرا هشیاری از گردش آن چشم شده حاصل + که پیچم
سرانگشت را از سبحه گردانی + و نوعے از انگور - محسن تاثیر
سے از نوع زبون آن سرانگشت + پیشانی انگبین
خورد مشت + شیخ نظامی سے شه چو سرمنکش این
حکایت گفت + سرانگشت را بدندان سفت +

سرانگشتی - نوعے از آتش آرد و حنای که بر سرهای
انگشتان بندند - سیحی اطعمه سے سرانگشتی آن طفل
نادیده کام + که بفرا سرانگشتی اش کرد نام +

سرانه - نوعی از باج یعنے که از رعایا سر بسر فرو گیرند -
محسن تاثیر سے گرفته ز آب و رنگ عاشقانه + ز گل گوشے
دار بلبل سرانه + و نیز نوعی از باج ست که سر بسر حیوان
بگیرند و بهنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا
سرشمارے گویند - شاعر گوید سے بگاه سرشمارے
خوبرویان + سرا پا بجاے خود نویسند +

سرآهنگ - در عرف اهل دربار سلاطین هند آنرا
چوبدار گویند و نیز فوج هراول زیرا که ابتدا بجنگ او
میکند چنانکه ساقه فوج چنداول که بمنزله ساق و اخیر شخص

لشکر ست - خواجه نظامی در نشستن سکندر در چین سے گرفتنگ
با ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوکی ز آهن پیغ +

سرای - خانه و منزل و نام شهرے - کمال خجند سے که دو سرا
چنین ست دو لبران سرای + بیار باده که من فارغم
ز هر دو سراے + دکانداران سرا - حاجی محمد جان قدسی
مده راه در خانه بیگانه را + دگرنه سرا نام کن خانه را +

سرای سرور - بهر دو معنی کنایه از میخانه +

سرای سنبل خان - کاروان سرائی ست در ایران
بنا کرده سنبل خان که در حماقت ضرب المثل بوده - مومن
ادائی سے عالم ز هواے آگره در سیرانست + خورشید
ز تاب گرمیش بریانست + از بسکه در و خشک خسیسان
جمع اند + خس خانه ما سراے سنبل خانست +

سرای کمان - خانه کمان - محسن تاثیر سے گرم ست اختلاط
ستم پیشگان بهم + جز تیر در سرای کمان میهمان نشد +

سر به ابر برابر کردن - سر به ابر سودن - کنایه
از کمال ارتقا و اعتلا و رتبه - میرزا صائب سے شوز
افتادگی غافل سرت برابر اگر ساید + که از راه تنزل قطره
گوهر میتواند شد + سیدی محمد عرفی سے این گوهر ذات
از شرف نسبت آباست + سود ست با براین در اگرچه
سریم ر + سالک یزدی سے تیغ ما چون کوه میساید سر خود
را با بر + برق میغلطد بخون از لمعهٔ شمشیر ما + طالب کلیم
سے درختانش که سر برابر بر ده است + ز راه برگ
دائم آب خورده است +

سرباختن - کنایه از سر فدا کردن - میرزا صائب سے
سر چه باشد کش نبازد در ره داغ جنون + این کدوی
پوچ را در کار این نه خور کن +

سربار - بار اندک که بر بار بسیار گذارند و آنرا بتازی
علاوه خوانند مبدل سردار و سردار به واو - شفیع اثر سے
کفارهٔ فراغت ایام بیخودی + سربار محتسم شده چون روزهٔ
قضا + وله بسکه دارد خاطرم شوق سبکساری اثر +
زندگانی بار و سربار ست عقل کاملم +

سرباری - فربه علیه آن - سنجر کاشی سے شهی که
صفت زمین چون به نیزه برگیرد + نه آسمان زحل آورد

بسر بازی + مجد همگر سه با هجران بردلم خود بود غم + هر سر بمی تا که به سربازی نهی + و باصطلاح درباریان سلاطین هند سردار نوبت را گویند و این مرکب ست از لفظ فارسی و هندی و این قسم الفاظ اهل ریاده دانند و شعرا و منشیان در محاورات می آرند - میر یحیی شیرازی در مثنوی قلمدان آورده سه کنون هرزه کار سے نه بند اریم + که من نیز همچون تو سر باریم +

سرباز - آنکه سر خود در باز د از عالم جانبازو نیز بمعنی سر کشاده و بدین معنی مبدل سر واز بود و ست میرزا صائب سه راز صاحب در زبان بیخودی رسوا نشد + بوی می در شیشه سرباز خود را جمع کرد + محسن تاثیر سه تا باز شود راه محبت چه عجب + تاثیر اگر نامه سرواز فرستیم +

سرباز زدن از چیزے - کنایه از اعراض کردن میرزا صائب سه غافلانے که ز زنجیر تو سر وازده اند + غافلانند که بر دولت خود پا زده اند + و له چند روزی از در میخانه سر وا میزنم + پشت دستی بر قدح سنگے به مینا میزنم +

سرباز ماندن - بمعنی سر برهنه ماندن - میر خسرو سه بسکه فرو رفت بسودا قلم + مجره سرباز بماند از رقم +

سربازی - کنایه از سر فدا کردن - میرزا صائب سه ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم + که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را +

سر برآوردن و سر بالا کردن و بر بالا کردن بمعنی - خواجه شیراز سه ز در در آی و شبستان ما منور کن + و میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن + خواجه جمال الدین سلمان سه در چمن گر ناز سروت را به بیند سرو ناز + از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند + میرزا صائب سه رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار + از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند + و له مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد + خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما +

سر بالین - باضافت معروف و بدین معنی سر خاک نیز جاید +

سر بام - مرادف لب بام - ملا طغرا سه شد از نقش پای بتان نگار + سر بام رنگین تر از لاله زار +

سر بال وزدیدن - سه مرغ را سر بال دزدیدن نیست جز رمز بیضه فهمیدن +

سر پای کسے دادن - میرزا صائب سه پیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن + میدهم چون بید مجنون سر بپاے خویشتن +

سر تو - مرکب ست از سر بمعنی معروف و یای صله و لفظ تو بضم فوقانی دوا و معروف که در اصل بمعنی درمیان ست چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای در میان خانه پس سر تو بمعنی سر نجود کشیده و در فکر فرو شده باشد و بمجاز بمعنی بخیل و مکار استعمال یافته - باقر کاشی سه گردنم از همه بلندتر ست + بعد ازین سر توی خود نبرم + محسن تاثیر سه ز سر توی خود شیخ مارگیر دام + ز دست خود چو کشف در شکنجه قفس ست +

سر بجائی کشیدن - متوجه شدن بآنجا - میر رضی دانش سه وادی مجنون زبی آبی خراب افتاده است + گریهٔ ما را سرے باید باین صحرا کشید +

سر بچیزے داشتن - سر به چیزے فرو آمدن - کنایه از میل نکردن بآن چیز و در نسخه مخلص کنایه از رجوع آوردن - صدر الدین کرمانی فهمی تخلص که صدر ایران بوده سه سبوی باده بر سر میرود فهمی بمیخانه + بحر ابش نیاید سر فرو خوش همتی دارد + میر محمد افضل ثابت سه جز بتعظیم تیغ او یک دم + سر عاشق فرو نمی آید + میرزا صائب سه کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد + یقین شناس که در سر هوای او دارد + محمد اسحق شوکت سه گذشت بسکه بهمای تو شوکت از دو جهان + نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت +

سر بخش - جناب خیر المدققین در شرح این بیت سه چو نوبت بسر بخش دارا رسید + شتر بار زرتا بخارا رسید + میفرمایند که در امثال این ترکیب لفظ سر افادهٔ معنی کلان و بزرگ میکند چون مقرر ست که هنگام میز بلنے بجهت مهمان سفره سے آرایند بخش ممتازے برای سردار و بخشهای دیگر برای طفیلیانش ترتیب میدهند پس بخشی که برای سردار باشد مسمی بسر بخش بود و همچنین در وقت جنگ چون پادشاهی با فوج غازیان بر سر غنیم تاخت می آرد گویا بعضیا قصبے میرفند و سرای آن محاذیل بخشهای این بهادران نصرت شعار میباشد و بنا بر علی ندا گاه باشد که آن جماعه مقابیر بدست سپاه نقطا علف تیغ بیدریغ گردد و گاه باشد که از میان آنها دلیری پیدا شود که از دست سپاه سلامت مانده تا بطرف رسد پس بدست سردار کشته گردد و درین صورت سر آن حریف بمنزله سر بخش باشد در ضیافت و میتوان گفت که در وقت تقسیم بمقابله سر ذاتی حصه معین میشود و در عرف بجاے ذات لفظ سر اطلاق مینمایند بنا بر آن که در آدمی و غیره حیوانات شریف ترین اعضا سر ست پس سر بخش بمعنی حصه ذات واحد باشد انتهی +

سر بخواب در آمدن - در خواب شدن - خواجه نظامی سه سر شغل ما گر در آید بخواب + چنیند ار کین خانه گردد خراب +

سربدار - بفتح موحده طائفه از سلاطین و چون آنها خود را فدای دار کشتن میداوند بدین نام موسوم شده اند و ایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابوسعید بهادر بن کنجاتو خان ست چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد - محمد قلی سلیم سه زده خیمه بطرف جویباران + کدو همچون سپاه سربداران +

سر بدال - بلام سر شیخ +

سر بدیوار آمدن - سر بدیوار رسیدن - او بین عبارت از زده شدن سر بدیوار و دو بین بمعنی میرزا صائب سه از رعونت زود بر دیوار سے آید سرش + میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین + و له از کوچهٔ آن زلف که سالم بدر آید + کانجا سر خورشید بدیوار رسیده +

سر برآوردن از چیزے - از عهدهٔ آن بر آمدن +

سر برآوردن صبح - کنایه از دمیدن صبح +

سر بخوردن مرغ از آب — اشاره بحال
حال ست که مرغ چون آب بخورد منقار را بسوی سپهر
بکند سر بر بیند بسوی آسمان تا آب به گلو فرو رود
و آن مرغ پیش نباشد — خواجه نظامی در احوال نوشابه
است بخیمه از آن سر کشیده به خواب • که مرغی بعلت
آمده سر به آب •
سر بهام بردن — کنایه از کمال ارتقا و اعتلا
[illegible] طالب کلیم در تعریف باغ اکبرآباد سه
درختانش که سر بر سپهر برده است • زماه برگ و
از مهر آب خورده است •
سر براه — کنایه از سرانجام و بند و کار و چون در
هندوستان متعارف کار سرانجام کرده است بدین تقدیر
باید که سربراهی کار گرفته اند از اشعار استادان
چنین یافت نشده — محمد سعید اشرف سه نگردست
بر نرگس بسر طے راه • نگردیده در عاشقی سربراه •
محسن تاثیر سه براه خود سر تاثیر را بیفگنده ست •
دگر نگشته خبر ناز تو سربراه هنوز • وله [illegible] سربرا
سخن گشته ایم • از زلف [illegible] خیال هست
[illegible] سر [illegible] نقش
[illegible] نشانه • [illegible] سربراهان را •
[illegible] وضع مردم دربار بادشاه • ز بیگانه
گشت خانه [illegible] سربراه •
سر به بالا کردن — مرادف سر بالا کردن [illegible]
بجدوان گذشت •
سر به چیزے خوردن — رسیدن سر با چیزی •
سر بر چیزے زدن — بمعنی سر کوفتن — محمدقلی
سلیم سه بعشق از پس سر من خورد بر سنگ • که کند
دائم بپای [illegible] مولوی جامی سه آب
[illegible] از فرسنگها • [illegible] پابوس تو
سر [illegible]
[illegible] زده •
سر به غلطیدن [illegible] سرباد نیست
سر به [illegible] نشستن — معروف • [illegible] کاشی سه

که رستی [illegible] از دل • بعد از شمع را
سر زنش بن بجاست شمع • والا کلم سه سر تیغ صندلین
رویان چو سر بر [illegible] داشتم • منکه بار زندگی را در کمر
بسته داشتم •
سر به بند شدن — سر کوفتن بدری بتوقع آن که
آن در بر وی گشاده شود •
سر بریدن — بمعنی بسر بریدن — عبداللطیف خان تنها
سه عمر ما از بسکه با سوز درون سر برده ایم • شمع
بالاخر همند زبان [illegible] چو شمع •
سر به دیوار آمدن — عبارت از زرده شدن
سر به حاله •
سر بر سر کسی داشتن — سر بر سر کسی نهادن —
بچشمک و آویزش و خصومت با او کردن — میر جدیدی
خراسانی [illegible] که [illegible] زخرد مندی
نیست • چشم ابجد سر بر سر دریا دارد • سنجر کاشی
سه [illegible] سرو آفتاب تو [illegible]
که نهد سر بر سر • شفائی سه شیشه گر سرش نهد
بر سر • کرش شکنند [illegible] گره • و بمعنی متوجه شدن
شاپور سه چون نهم سر بر سر سجادهٔ فرمانبری • جامه
جان را بجوانی دل نمازی میکنم • وله شد زمجنون تهی
این مکتب و عمری است که عشق • بر تعلیم جنون سر بسر من
دارد • محمدقلی سلیم سه زین حریفان فرومایه کسی قابل
آن • که نهم سر بسر او بخدا اندازد نیست •
سر به ستان کردن — کنایه از کشتن و تشهیر نمودن
میرزا صائب سه مجنون عاشقان چرخ بسته دل آشفته تر باشد
سر شبنم کند خورشید تابان بر ستان اینجا •
سر به گردن — مندرش در سر بالا بر آمدن گذشت •
سر به کمر زدن — بمعنی سر به سنگ زدن چه کمر بمعنی
سنگ آمده چنانکه بیاید و برین تقدیر معنی این بیت
خواجه نظامی که سه هر که او [illegible] با تو سر بیرون زند • چو
دولت تو سر بکمر میزند • آن باشد که غیر سکندر
هر کس که با تو خیال صحبت و قرب تو میکند پس او
سر خود را بر سنگ میزند و آماده هلاک خویش میشود

یا آنکه مانند زلف تو نگون ساری حاصل میکند بسبب [illegible]
فاسد سه که در سر دارد •
سر برکندن م — نورالدین ظهوری سه شکارے
بشمار طرح افگنم • سر شیر غم سازتن برکنم •
سر بدر آوردن از چیزے — سر بیرون
کردن از چیزی — از عهدهٔ آن برآمدن — محمدقلی سلیم
هر که بیرون نمی آرد سرے از زلف او • شانه داند
معنی این مصرع پیچیده را • ابوالحسن فراهانی سه پیچش
زبان طرهٔ پیچیده سر بیرون نکرده باوجودآنکه مضمون
پیش پا افتاده بود • حاجی محمد جان قدسی سه سری
ز فعلهٔ عاشق بدر نمی آید • کسی چگونه آغاز داستان
مرا • بابا فغانی سه تو کز دریچهٔ خورشید سر بدر کردی •
کجا پسند کنی خانه خراب کسی • میرزا بیدل سه کجا
گوهر دیگر [illegible] عرفان رسد • گر ز جیب تامل سرے
بدون آرے •
سر بریدن — معروف — ملا طاهر غنی سه شمع میگوید
با اهل بزم با سوز و گداز • سر بریدن پیش این
سنگین دلان گل چیدن ست • و درین بیت
خواجه نظامی سه سرش می نشاید به شمشیر کشت •
که دارد چه سخت و چرم درشت • سر کشتن بمعنی
مذکور آمده اند •
سر بریده — معروف و کنایه از ناکس و واجب القتل
حاجی محمد جان قدسی سه برصفحهٔ زمانه سخن بار بیکسی
بر سر بریده چو قلم پامال کرد • محمد سعید اشرف سه
رقیب بلکه در انجا سربریده بود • چرا تو سر زده
آئی بکوے قاتل ما • سر زده پیش قاتلم چه روے •
بلکه آنجا سربریده بود •
سر بریده آواز میکند — کنایه از شخصے ست که او
از جان گذشته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام
کشد یارانش منع کنند که اگر این اندیشه داری
با کسی در میان منه •
سر بزانو نشستن — کنایه از مراقبه کردن و متأمل
بودن ست •

سر خود در بغل دارد - یعنی حیلهٔ و شیخیت در پرده دارد +
سر خرگ - کنایه از مرد عالیجاه عظیم الشان مقابل سر کوچک که بیاید - میرزا عبد الغنی قبول سه بکش پا از تر دو سر بندگی گر هوس داری + که غفلت میرسد از دست گردانند خلاخن را + خواجه نظامی سه ستایش کنان گفت اگر بخت شاه + کند بر سر تخت این بنده راه + سرش را بافسر گرامی کند + باین سر بزرگیش نامی کند +
سر بزیر لحاف کشیدن - کنایه از دراز کشیدن و پنهان شدن - سیدی محمد عرفی سه کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف + دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم + خان آرزو نوشته که این غلط صریح ست و معهذا درین بیت اگر بمعنی پنهان شدن باشد شعر از رتبه میافتد +
سر بست - سربسته - بالفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی مغلق و دشوار و بالفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و بالفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناگشاده و بالفظ مال بمعنی مخفی و پوشیده و با الفاظ دیگر بمعنی مناسب استعمال می یابد و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور - میرزا صائب سه بلبل از هر خار دارد خانهٔ سربسته + از خس و خاشاک ما را آشیانی کو مباش + وله به خاموشی نیست ممکن جان روشن یافتن + کوزهٔ سربسته می باید شراب ناب را + وله هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست + می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست + وله چنان که شیشهٔ سربسته آید باده در ساغر + بآن تمکین در آغوش من آن طناز می آید + وله چه باشد بوسه اش یارب که قاصد زان لب شیرین ا بعاشق نامهٔ سربسته می آرد پیغامش + محسن تاثیر سه نیست جز خاموشی مرا سربسته مضمونی + لب از گفتار بر کس بست با من همنفس باشد + نور الدین ظهوری سه یک نکتهٔ سربسته بهشیار نگویند + در بیخبری گوش بر آواز خبر باش + خواجه شیراز سه سخن سربسته گفتی با حریفان + خدا را زین معما پرده بردار + خواجه نظامی سه پرده هنده حال سربسته من + نهد تهمت نیست بر بستن من + و بعضی

درین بیت خاک سربست بجای بحیه بملاحظه نامی خوانده اند داناان گو را ساده کرده که ترجمهٔ قبر است و برین تقدیر بود احد بها تحریف باشد و الله اعلم بحقیقة الحال + میرزا عبد الغنی قبول سه گرچه پنهان میخورد از من می گلگون ولی + دانم از دستار او این معنی سربسته را +
سربسر - برابر و مساوی و این کنایه از امریست که نیان و سود برابر باشد یا چیزی که از یکی طلب داشته باشد مساوی آن باشد که باو داده باشد میگویند سربسر شدیم - نیلی سه ما سربسر جهان رضایم بارسے + گر نیک نگویند نگویند بدی + شیخ کاشی سه از پس تو بهمان دعوی عشها کنم + باهمه سربسر ردم چون بتو رو برو شیم + و کنایه از تمام و مجموع +
سربسر کردن - و سربسر کسی گذاشتن - بمعنی برابری شدن ذکر دن و این کنایه از تدارک و تلافی بود و ازینجاست که سربسر کردن حساب بمعنی برابر کردن حساب نیز دیده شده - کمال خجند سه جنگها داریم باز لعش دلی در پای او + باز اگر افتیم با او سربسر خواهیم کرد + روز بهای صبر ی سه خواهم که از دیدن خطش خبر کنم + جوری که دیده ام بهمین سربسر کنم +
سر بصحرا داده - کنایه از دیوانه زیرا که در شهر آرام نمیگیرد - صائب سه سر بصحرا داده چشم سیاه لیلی ام + چشم آهو حلقهٔ زنجیر میاید مرا +
سر بکوه و بیابان دادن - کنایه از آواره شدن خواجه شیراز سه صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را + که سر بکوه و بیابان تو داده ما را +
سر بگریبان دزدیدن - سند این همان سند سر دزدیدن ست که بیاید +
سر بگوش گذاشتن - سرگوشی کردن - محسن تاثیر سه [illegible] پرستان که میشود آگاه + بگوش شیشه اگر سر بگوش نه ندارد +
سر بلبل - از عالم سر خیل که بیاید - ابو نصر نصیرای بدخشانی سه جانانه و من هر دو بزم بگلگشت + هر گل بچمن میشد و سر بلبل او من +

سر بلند کردن - معروف +
سر بمیخ کشیدن - سر کوبی برابری کردن با کسی و جناب سراج المحققین میفرمایند کنایه از بلندی رسیدن بدرجهٔ کمال و چون در نظم صریح مطو است فلک نیلی بر نجیبت شاعر چنین گفته - خواجه نظامی سه چو میخ آمد پدید + که از خرمی سر بمیخ کشید +
سر بند - عصابه که زنان بر سر بندند و سند آن در ضمن موے بند گذشت و باضافهٔ ظفر اد ندانشمند آورده طنبور اگر سر بند خود بدست مطرب نهد + تو ترانه ساز دلش از پرده بیرون نمی افتاد + و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - شفیع اثر سه این سر بندے که در دست شکست افتاده است + کے بسی مومیائی میکند از کف رها +
سر بند کسی داشتن - سر بند کسی گرفتن - ازته کارش خبردار بودن - شفا ئی سه سرش در جا بند ست و در اخفاے آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در ناز و نیاز باشد - خصمی از پی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد و گویند سر بند ترا گرفتم یعنی از سر تو واقف شدیم - محسن تاثیر سه همه در لباس زرد تبدیل تو عشق نهان + بگرفته ایم صدره سر بند آن قبا را +
محمد سعید اشرف سه رشک ظلمات طره چون شب تو + سرچشمهٔ آب زندگی غبغب تو + پیش تو نیز ندوم از شیرین دارد سر بند نیشکر را لب تو +
سر بهم آوردن زخم - به شدن زخم - طغرا سه زخم ناسورش ندارد سر بهم + گرد کویت گر شود در دوی گل [illegible]
سر پا خوردن - سر پا زدن - با مناسبت [illegible] معروف پشت پا زدن که در عرف هند [illegible]
و بعضی [illegible] نیز آورده اند - ملا فوقی یزدی سه آری آری از گلیم خود چو پا بیرون نهد + کفش تا بخورد سر پا از کفش سازی + و در تعریف [illegible] بودش کمر چون سنگ محکم + زدی [illegible]
[illegible]

سر پاشیدن — کنایه از کمال تمکین فرمان و اطاعت بی‌نهایت چنانچه گویند سر پاشیده‌ام ●

سر پائی — بمعنی جماع و مباشرت. سعد شرف شفائی در هجو گلا مبر گوید عرب سه گفت شخصی که خود این قرنی نه چیزی جز نقشی از تو بیک سر پائی ● بر دم دید و همین گفت که این تیغ که کرد مکروهی نبوغ کرد آدمی ● نعمت خان عالی در قصه فاحشه و پسیدن عاشق او بر در و در کشودن باعث رسوائی است ● سنگ مجال حسیت و سر پائی است ● و فاحشه ملکه شیخ برای یک جماع آنند نیز سر پائی گویند و این محاوره از مقیم شرف الدین شفائی سه دلا هنوز که پاسی سپهر در تیر است ● بناء من سر پائی که وقت شبگیر است ● در دلیش واله هروی سه آثار قیامت نگری بی تیغ دو زخ گر حسن تو در برکت خاکی سر پائی ●

سر پرست — خادم ●

سر پرستی — تیمار حال کردن و این محاوره است. فطرت سه گر قطب شمالی همه جائی گردد ● از طرف کلاه تو هوائی گردد ● زینسان که بسر پرستیش اوج گرفت ● جا دارد اگر فلک بر جائی گردد ●

سر پر چیدن — کنایه از پرواز کردن و دو تا افتادن سر. میر خسرو بیگ نظیران سه گر سر دیاشان پر پیدی پیش ● فال گر فتندی از احوال خویش ●

سر پستان سیاه کردن — در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدواهای تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بگیرد از آن کراهت نماید و اجتناب ورزد ● ظهوری سه جلوانی سبه بیمروتی خود آنرمان شدم آگاه که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه ● میرزا معز فطرت سه این پیر گره روند از ل داشت که هم ● ما در نزاده ام سر پستان سیاه کرد ●

سر پل — بعد و سر پل. نادم گیلانی سه از تحیت با شیخ بسته ایم داد خویش ● در گنها و بسر پل نشسته ایم زینب فخر و سه باقیست گناهم گرفتن کلام خود دشنه ●

بر مراد ● دست من با من ملاء سر پلی بیم برسد ●

سر پنجه — بمعنی پنجه و نیز کنایه از توانا و زبردست. شیخ شیراز سه یکی پادشا زاده در گنجه بود ● که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود ● افضل الدین خاقانی سه از کجا ست چرخ سر پنجه که بشاه کمان مسازنده ● دوقوت و توانائی. میر خسرو سه کجا بخت من آن سر پنجه دارد ● که لعلت را بجو منی رنجه دارد ● و بمعنی اول با لفظ تافتن و شکستن در و بافه و کشیدن مستعمل. نور الدین ظهوری سه مدعی سر پنجه در بازو کشیده ● عشق شیرین خواست ارمودی نداشت ● کمال اسمعیل سه سر پنجه تطاول بیام شکنم ● گر باشدم عنایت تو یار و دو نصیر ● سیدی محمد عرفی سه بازوی همتم کی روز چه قیمت بشکست ● که بتابیدن سر پنجه سر جان زدهم ●

سر پوش از روی راز افتادن — فاش شدن راز. ناظم هروی سه از بس زده دیگ طاقتم جوش افتاده خراسو بے راز سر پوش ●

سر پوش گذاشتن — پنهان کردن. محسن تاثیر سه آسمان دو نست و دونی هر نفس پرورده ● عیب خود را تا کند سر پوش خس مے پرورد ● و له هر کس که تبان را بهوس بگذارد ● در مسلک حق پای بوس بگذارد ● در پرده مگو سے چون سخن حق باشد ● سر پوش بحرف پخته کس نگذارد ●

سر پوشیده — کنایه از زن دوشیزه. یحیی کاشی سه بود این شاهد خم بکرتا که میفروش ما ● نگه دارد برای خویش سر پوشیده خود را ● میرزا صائب سه در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد ● زسر پوشیده گان آنکه با دستار میر قصد ●

سر پیچ — کنایه از پینکی و مقدمهٔ خواب که در عرف بند او نگهنا گویند. میر نجات سه زندگی را در فراقت سر پیچ میدانیم ما ● مرگ را در شام غم سر پیچ میدانیم ما ● میر محمد افضل ثابت در مرثیه سه عمامه بست بدست سیار کش بر سر ● بدین علاقه زسر پیچ مرگ داد خبر ●

سر پیچ دار — آنکه موهای او بر سر پیچ داده بسته دارد

چنانکه جماعهٔ از درویشان هند که تنها سنیاسی گویند ● طغرا سه که بنگ سبز سنیاسی بود سر پیچ چید اگر از طرهٔ خود چتر بندی سر کند ●

سر پیچ زدن — یک چشم خواب کردن. محسن تاثیر سه از نے رنگ رخت باد و سر جوش نو دستند خطی که سر پیچ بران صبح بناگوش زدست ● و له خط او از شراب رنگ بیهوش ● زده سر پیچ در صبح بناگوش ●

سر پیچیدن از چیزی — اعراض کردن. میرزا بیدل سه صدای نغمه راحیف ست سر متاب پیچیدن ● گل پرواز می یابد ز خار زخمه خندیدن ● میرزا صائب سه سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها ● گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانها ●

سر پیش کسی بند شدن — با او عشق باختن. محسن تاثیر سه من ز لعت چون کمندی که جدا از حلقهٔ او ● بهزار قید پیشش سر صید بند باشد ●

سر تا بسر — همان سر بسر. اثیر الدین اومانی سه بسی بگشتم و سر تا بسر جهان دیدم ● بچشم عقل در احوال همگنان دیدم ● مجیب الدین جرباد قانی سه مکارم تو که سر تا بسر جهان بگرفت ● روا بود که بمن خام قلتبان نرسد ●

سر تاج — گیسو پوش زنان. یحیی کاشی در هجو سه گر عشق چیره بستن شان واشود ز سر ● قربان مشق چینی سر تاجها شوند ●

سر تا سر — همان سر بسر ●

سر تراشی — سر تراشیدن — موستردن. ملا طاهر غنی سه صدای استرهٔ او ست بسکه شور انگیز ● ز سر تراشی او پا سے بیجهد از خواب ● خواجه شیراز سه هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست ● نه هر که سر بتراشد قلندری داند ●

سر تکیه — سیفی سه ز تیمی راکه شد سر تکیه چشم روشنم ● از مردمی دور است این که چشم او بپا فگنم ●

سرت گردم — ای صدقه سرت شوم. سنجر کاشی سه دل سنجر بیازاری که از تست ● سرت گردم دلش بازانده

بجویست ۔

سرخفا - باضافت بکذا ... حسن رفیع ہے
... سرخفا بدل [illegible] ... عطا [illegible]
... نیست ۔

سر تیغ - قطع اضافت و فوقانی ... [illegible]
گذاشت ۔

سر تیغ خاییدن - [illegible] ... کردن - حکیم [illegible] شفائی ہے ... پیش
... سر تیغ ... ۔ آن [illegible] جاے
دیگرست میخاید ۔

سر تیر - باضافت کنایہ از ... تیر
... [illegible] ... نزدیکم
[illegible] ... میرزا رضی دانش ہے
نگاہش گوشہ ... [illegible] ... ناشکیب
[illegible] ... محمد علی سلیم ہے ... سوی
صیدگاہ ... [illegible] ... خندہ زخم
از سر ... [illegible] آید ۔

سر تیز - باضافت ... [illegible] ... باشد چون
[illegible] ... و خار و امثال آن ۔

سر تیغ - ... [illegible]
... بجا ... اوحد الدین انوری ہے
[illegible] ... تا آفتاب ...
[illegible] ... و جناب سراج المحققین
[illegible] ... ہندوستان ... [illegible]
[illegible]
[illegible] ... شعر ... [illegible]
[illegible] ... نیایش
سکون [illegible] ... بود انتہی ۔

سر جدا کردن - چون ... [illegible]
[illegible]
[illegible] ... گوید این سر ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... جدا ۔

سر خبرات - [illegible] ... یابد ۔

سر خفت کردن - حرف در گوش گفتن ... [illegible]
انوری ہے سرخفت کند ... [illegible] ... بید ۔
... [illegible] ... ۔

سر [illegible] ... [illegible] ... ساختم ۔

سر جنبانیدن - منع کردن ... [illegible]
در شرح این بیت کہ ... [illegible] ... آن جانور
[illegible] ... سر ... [illegible] جنبانیدن
[illegible] ... چون آدمی چیزے
غریبی مشاہدہ میکند ... [illegible] ... سرجنبانیدن
شعر [illegible] ... خواست یا این
حرف چنین ... [illegible] ... از معنی ...
دوم آنکہ چون ... [illegible] ... زبانی سا
نخواہد فہمید ... [illegible] ... سرے
بجنباند ... [illegible] ... مقبول
گفت یا اشارہ ... [illegible] ... کنایہ از
تحسین کردن ... [illegible] ... اوحد الدین
انوری ہے ... [illegible] ... سرے بر تخم
جنبانی ۔ محمد علی سلیم ہے ... [illegible]
... [illegible] ... سلیم ہے شمع
... [illegible] ... سر خود جنباند ۔ ... [illegible]
بیاید ۔ ... کاشی ہے بیت ... [illegible]
... [illegible] ... سر جنبانی ۔

سر جوش - ... [illegible] ... سرجوش ...
... [illegible] ... سر جوش ...
سر جوش ... [illegible] ...
شد ... [illegible] ...
... سر جوش ... کاشی ہے ... [illegible]
... [illegible] ... سر جوش ...
... [illegible] ... کردہ ۔
... [illegible] ... سر جوش ...
ہے ... [illegible] ... سر جوش ... [illegible]

... [illegible] ... میرزا صاحب ...
وقت ... [illegible] ... چون نوش ... [illegible]
... سر جوش ... [illegible]
... سر جوش ... [illegible]
ساقی ... [illegible] ...
نوش ... [illegible] ... سر جوش ۔

سر چراغ افگندن - گل چراغ چیدن ... [illegible]
سپاہی کہ از ... [illegible] ... میرزا صاحب
ہے ... [illegible] ... چشم ... [illegible]
شد ... سر این چراغہا ۔

سر چشمہ - باضافت ... [illegible] ... چشمہ
میرزا رضی دانش ہے ... [illegible] ...
نصیب ... [illegible] ...
شیخ ... [illegible] ... سرچشمہ ... [illegible]
بیشتر ... [illegible] ۔

سر چشمہ دار - کسیکہ ... [illegible] ... باشد ...
ہے ... [illegible] ... چشم ... [illegible]
... سرچشمہ ... [illegible] ۔

سر چنگ - [illegible] ... فرہنگ ... [illegible] ... تمام
... [illegible] ... سراج المحققین ... [illegible]
... [illegible] ... سر چنگ ...
آسمان ... [illegible] ۔

سر [illegible] - میرزا صاحب ہے ... [illegible]
... [illegible] ۔
سر [illegible] ... [illegible] ۔
سر [illegible] ... [illegible] ...
... پریشانی ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ۔

سر حد - [illegible] ...
[illegible]
[illegible]

سه افرقند در سر عندلیبان ساده گر نیزان همه جانب نکاه ولهٔ چو بر سر عدوم ندبارگاه شد آراسته بارگاهش رکاه

سر حرف باز کردن - سر حرف بر آوردن - کنایه از شروع کردن سخن - محمد قلی سلیم سه بازی پرزه شکایت سر حرف باز کردم تو مدار گوش با من که سخن دراز باشد حضرت شیخ سه چون شمع درین بزم محالست برآیم هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

سر حرف برداشتن م - محسن تاثیر سه با اهل هنر نشین و طرفی بردار از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار در معرکهٔ هنر به نبردی سخن ما تیغ زبانی سر حرفی بردار

سر حلقه - رئیس و سردار جماعه - ابوطالب کلیم سه گر حلقهٔ دامست و گر حلقهٔ زنجیر سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام ست

سر حرف وا کردن - مرادف سر حرف بر آوردن که گذشت - طالب کلیم سه چون سر شیشه می لبسته دهان آمده ایم سر حرفی که از وخون بچکد وا نکنیم

سر حساب - کنایه از واقف و خبردار و آگاه - امیر یحیی شیرازی سه کمتر از هر کم شمر خود را و بیش از بیش باش ور نخواهی سهو کردن سر حساب خویش باش ابوطالب کلیم سه تا احوال مردم جهان بر حساب که واند چه بینند شبها بخواب میرزا معز فطرت سه روز شمار که شود از خویش سر حساب هر کس خراب بادهٔ سرجوش کاکل ست محسن تاثیر سه سر حساب از کار بودن سرنوشت من بس ست هست چون آئینه از جوهر خطا پیشانی ام محمد سعید اشرف سه بر سر ما خواهد آمد چون اجل نزدیک شد نیست کس چون تیغ جانان سر حساب هم ما ولهٔ چو تیغ شهنشه خورد بر سحاب بخورشید گوید فلک سر حساب باش ای آگاه باش

سرخ - بالضم رنگی معروف و در هندوستان نوعی از مرغان که پرهای سرخ و نقطهای سفید و سیاه بر پرها دارند و بغایت خوش آواز و جنگ شان از غرائب تماشای نظارگیان این دیارست و تحقیق آنست که سرخ هر چند لفظ فارسی ست لیکن اطلاق آن بر جانور مذکور از تصرفات فارسی دانان هندست و اصل هندی آن لال سی مینا و تنها مینا ماده آنرا خوانند و در هندی متعارف لال گویند و این ترجمه سرخ ست

سرخاب - نام کوهیست در تبریز و رودی در نواحی کابل - محمد سعید اشرف بهر دو معنی سه شهنشه چو رو سوی کابل کند ز سرخاب خون عدو گل کند ولهٔ ز رشکش دیده لوند پر آب ز تیغش خفته در خون کوه سرخاب و نام فنی از کشتی و نام مقامی از موسیقی و کنایه از شراب سرخ - سلمان ساوجی سه شراب سرخ می افتاده هست زال خرد چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب میر نجات سه در کشتی گر ترا گفت که سرخاب بزن گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب بزن و حکم شراب - مخلص کاشی سه شد از میخانه ام هر کس تب غم کرد یا مالش از این دارالشفا بگذر که بیمار زیست

سرخابش - و بمعنی دوم یعنی کوه - میرزا صائب سه شد ہی ز پیشرو لشکر از جلال آباد سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین ولهٔ هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو که جوی خون عدو راست گشت تا غزنین و مرغ دریائیست که ماده اش بخلاف طیور دیگر در وقت معهود حیض کند - ملا طغرا سه چو گیرد آن بت زورق نشین در جنگ خود ساغر صراحی میکند از بهر او سرخاب را دریا و سرخی که زنان بر رو مالند و گلگونه نیز همانست - سلمان ساوجی سه سه بر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ سرخاب و سفیده آب زدی تو رخ هوا را

سر خارهای جهان تیز کردن - بخود گمان کارهای عمده داشتن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - محمد سعید اشرف سه خدایا تو بی چیز را چیز کن سر خارهای جهان تیز کن میر یحیی شیرازی سه گلها بر وحش نتواند بر آمدن گیرم که خارهای جهان تیز کرده است

سر خارهای عالم بخود تیز میکند - یعنی بخود گمان کارهای عمده دارد

سر خاریدن - کنایه از نگاهداشتن و لطف فرمودن و تسلی دادن و توقف و بهانه کردن و حیله آوردن و اهمال و تعلل ورزیدن - حکیم فردوسی سه بدشتان بگو آنچه دیدی بکاره بگویش که از آمدن سر مخار ولهٔ اگر هیچ سر خاری از آمدن سپید همی زود خواهی شدن امیر خسرو سه رو تیز و پیشه کن و زگنج یابی خوشش شو بانفعال تسلیم شو در تیغ بار سر مخار مولوی معنوی سه عقلی هست درین گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر عشرت خارید و جناب خیر المدققین در شرح این بیت همان خوردگان نا تراش ذکر چنین چند ما خاک خارید سر نوشته که نسبت خاریدن سر که بجنگ واقع شده از ان جهت بود که گویا خاک بر سر آنها آمد و شفقت بر احوال ایشان کرد و بزیر سایهٔ عاطفت خود در آورد و سر آنها را خارید و این کنایه از مردن آن قوم ست و میتوان گفت که خاک بقصد آن که آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع آن خارش در خوردن تیغ سکندری مقدر بود و اراده و خواهش کردن جو سر و توقع خاریدن نیز همین ست - طالب آملی سه غیر کلکت تو بهر انگشت دارد صد هنر نیست کش خار در سر خیدین مهمات خطیر میرزا صائب سه بنقد جنس صفا یا قند را هبر دان بهر دو کام درین راه سر مخار و برد

سر خاک - کنایه از بالین سر - ملا زمانی یزدی سه چون شمع سر خاک شود سایهٔ یارم پیشانی خورشید شود شمع مزارم میرزا صائب سه به نگاهی دل سرگشته ما را دریاب بجز اشک سر خاک شهدا را دریاب

سر خانه - کنایه از پایهٔ کمال هر چیز چنانچه کسیکه پر زور باشد گویند در سر خانه زور ست و حد معین - شفیع اثر سه میکشی خمیازه دائم از پی تحصیل مال میر سالی چون کمان سر خانه از تیر آوری میرزا صائب سه تن سنگین دلان را خانهٔ زنبور بسازد کمان ابروی خوبان عجب سر خانه دارد ولهٔ میکشیدم قامت همچون خدنگش را ببر چون کمان من هم اگر سر خانهٔ میداشتم محسن تاثیر سه صد شکر که سر خانهٔ نظم بکمال ست بی چله چو ابرو فگند تیر کمانم میر نجات سه فرش ویرانها این دل دیوانه ماست خانهٔ ما بسر کوی تو سر خانهٔ ماست و باصطلاح اهل موسیقی آغاز بلند چنانچه میان خانها آغاز متوسط

مومن استرآبادی — ای کار دلم از تو بقانون شده بیرون ✦ سرخانه از چنگ و رباب گله بشنو ✦ ملا طغرا — نوائی که در پردهٔ عیب بوده ز سرخانه نقش سیمک نوده ✦

سرخانه رسانیدن چیزی را — کنایه از بکمال رسانیدن آنرا ✦

سرخ بال — بموحده، نام تیهو که پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر ✦

سرخ بید — نوعی از چوب که نیام کارد و شمشیر و مانند آن از آن سازند و نوعی از بید و بید مولد که آنرا بید مجنون خوانند — رضی دانش — بجهٔ بالشته هر سو بید رست ✦ زخون خورده شاخ سرخ بید ست ✦ عرفی — بره از آهوان مرتع جابت حمل ✦ تره از سرخ بید رفته قدرت شهاب ✦

سرخ پای — بباء فارسی نام سبزه بغایت نازک ترش طعم ✦

سرخ پشت — نام جانوری — میر خسرو در تعریف تیر — گاه پریدن چو عقاب درشت ✦ کرده ز خون کرکس خود سرخ پشت ✦

سرخجالت در پیش بودن — کنایه از کمال منفعل بودن — نسبتی — ز بسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد ✦ سر خجالت او تا بحشر در پیش ست ✦

سرخ چشم — کنایه از سفاک و خونریز که آنرا در عرف عام جلاد گویند — ابن یمین — بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همیکند ✦ با من کبود روی سپهر سیاه کار ✦

سرخر — باضافت کنایه از مخل و برهم زدن کار و این محاوره است — شفیع اثر — همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما ✦ نگشت بی سرخر کوک ساز عشرت ما ✦

سرخر پیدا شد — یعنی چیز ناکاره پیدا آمد — محمد سعید اشرف — چون دوش آن یار سیمبر پیدا شد ✦ ناگاه رقیب فتنه گر پیدا شد ✦ رفتم که نگر یک سر کاری بزنیم ✦ از دست قضا یک سرخر پیدا شد ✦ و چوبی که سرخر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور از آن رم خورند و بکشت ضرر نرسانند — ملا طغرا در العامیه — پالیز سخوریست این قطعهٔ زمین ✦ جا دارد اگر کید و سرخر باشد

سرخر در تبر جای فلان — و در کس فلان —

سرخر در کون فلان — دشنام مقرریست — ملا نوعی یزدی — گشت نوروزی چو سرگین سوخت ✦ سرخر در کس زن قحبه ست ✦ وله ندیدیم آدم سر زند او را در همه ایران ✦ سرخر در تبر جای عراق و ملک گیلانش ✦ وله زدوران چه غم منحوسی شمار ✦ سرخر بکون زن روزگار ✦

سرخریدن — کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را از کسی بمال باز خریدن اعم ازانکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویشتن را باز گیرد ✦

سرخ زنبوران — کنایه از سر انگشتان رنگ کرده بحنا ✦

سرخ سر — سرخ سرک — مرغی ست که سرش سرخ باشد و آنرا بتازی حمره خوانند بضم حای مهمله و تشدید میم مفتوحه ✦

سرخ سوار — کنایه از جگر ✦

سرخشت — ع — میکنم فریاد و سر خشتی بگلشن میزنم ✦

سرخ شدن — برافروختن از غضب و سرخ شدن کنایه از خجالت هم باشد — میرزا هاشم محزون — رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد ✦ لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد ✦ و مثال دیگر در جامه سرخ پوشیدن سلطان گذشت — عماد فقیه — بباغ بر وز نفس صبا بدامن مشک ✦ که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد ✦

سرخط — سرمشق و این مشهور ست و تمسک و قباله — میرزا صائب — برگ که فغان از دل پر درد کشیدیم ✦ شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد ✦ وله بجوی سرخط آزادی از فلک صائب ✦ که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد ✦ محمد سعید اشرف — خطش مشک را داده شرمندگی ✦ بپی عاشقان سرخط بندگی ✦ محمد قلی سلیم — سرنوشتم چه بکار ست چو میدانم کار ✦ نیستم طفل که سرخط دهد استاد مرا ✦ و مرادف سرمشق — نور الدین ظهوری در تعریف شاه خلیل الله خوشنویس گوید — بسرخط نویسی علم زن نمط ✦ که رخسار خوبان کند مشق خط ✦ میر الهی همدانی — بهار میرود اما ز سبزهٔ خط تو ✦ ز نامه سرخط تعلیم صد چمن دارد ✦ ملا ابو البرکات منیر — رخسار ترا طراوت افزود ✦ خط تو که سرخط بهار ست ✦

سرخ عیار — بعین مهمله نام عیاری که در پیشهٔ عیاری سرآمد بوده — محمد قلی سلیم — روان کن از براے می گذر زان سرخ عیار ست ✦ که تا رفته سبو را دست دگر دست بسته می آمد ✦ مولانا محمد کاتبی ترشیزی — میرباید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر ✦ سرخ عیار یست بنداری ز نبی عیار گل ✦ آقا تبریزی — خون من تا دست آن گلگون قبا را آل کرد ✦ دزد خود را سرخ عیار حنا پامال کرد ✦

سرخ مرد — بفتح میم نازک بدن که نام بیتنی ست برگش چون برگ بستان افروز و ساقش سرخ و خوش آینده و آنرا در هندی لال ساگ و سپید مرد را چولائی بفتح جیم فارسی خوانند و اول نیز نوعی از چولائی ست و جناب سراج المحققین میفرمایند آنچه معلوم فقیر آرزو ست سپید مرد و سرخ مرد غیر لال ساگ و چولائی ست ✦

سرخواب — نام نبی از کشتی — میر نجات — در مخالفت که ترا گفته که سرخواب مزن ✦ گرد موی کمرت پیچ شود تاب مزن ✦

سرخوان — آنکه ابتدا کند در خواندن و این فعل را سرخوانی گویند ✦

سرخود خوردن — مرتکب امری شدن که در ان خوف مضرت عظیم بود و نیز کنایه از هلاک شدن — صائب — مزن بر دهن خنده که در بزم جهان ✦ سر خود میخورد آن پسته که خندان گردد ✦

سرخود گرفتن — کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن — میرزا صائب — سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان ✦ که در اهل کرم نیست بدربان محتاج ✦ وله گفتی سر خود گیر و برو از سر کویم ✦ این را بکسی گوی که پا داشته باشد ✦

سرخ و زرد شدن از خجالت — حالت ست که هنگام خجالت رو دهد و مطلق سرخ و زرد شدن هم کنایه از خجالت باشد — محمد سعید اشرف — نیست گلگل رجهان را گه بهار و گه خزان ✦ سرخ و زرد از خجلت روی تو گردد هر زمان ✦ وله گر تو با این حسن رنگ آمیز

در بستان روی ٭ باغ گردد چون گل رعنا زخجلت
سرخ و زرد ٭ وله بباغ رفتی دگردید عارض گلها ٭
برنگ چهرهٔ مفلس ز شرم پنهان سرخ ٭

سرخ و سیاه ـ رسمی ست که در ایام عاشورا بعضے مردم
روہاے خود را سیاه میسازند و چون اکثر این عمل را
اجلاف و فرومایگان کنند درین صورت کنایه ازین
کرده باشند ـ حکیم شرف الدین شفائی ـ این محرم که
میرسد ناگاه ٭ میشود توشه دار سرخ و سیاه ٭ ملا طغرا
ـ بسکه گردید شقایق زغمش سرخ و سیاه ٭ کبک از
کوه روان شد به تماشا در باغ ٭

سر خویشتن گرفتن ـ **سر خویش گرفتن** ـ
کنایه از بدر رفتن و راه خانه گرفتن ـ شیخ شیراز ـ برو
سر چه ای بایدت پیش گیر ٭ سر اندازی سر خویش گیر ٭ ابوطالب
کلیم ـ با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست ٭ گریان
ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت ٭

سر خیرگی ـ قلب خیره سری که کنایه از سودا و پریشان
خیالی و باطل اندیشی ست ـ خواجه نظامی ـ سر خیرگی
فتنه بر لیسه موی ٭ سوی بارگاه تو آورده روی ٭

سرخی سرداستان ـ عبارت ازان کلام ست
که شنجرف بر سرداستان نویسند ـ شفیع اثر ـ
می نویسد سرخی سرداستان از خون من ٭ میکند سرکش
که افسانهٔ منصور دار ٭

سرخیل ـ رئیس گروه و سردار جماعت و سند آن
در لفظ خیلے گذشت ٭

سرخی واشدن ـ منفعل و محجوب شدن ـ طالع ـ
در چمن رنگے برنگے از رخت گلها شدند ٭ غنچها دیدند آن
لب ها و سرخی واشدند ٭

سرد ـ مقابل گرم بمعنی ناخوش و بمزه و بی اصل و بی ته
و بمعنی سوی نیز آمده ـ اسیری لاہجی نوربخشی در مثنوی
اسرار الشهود در حکایت ـ عارفی میرفت ـ گفت مهمانش
که ما سرد بود ٭ از غم سرما دلم پر درد بود ٭ وگریه سرد
و وعدهٔ سرد ـ بدیع الزمان میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره
ـ گریه های سرد ناهم مینماید کارسست ٭ میشود از بارش

باران در و دیوار سست ٭ نورالدین ظهوری ـ بظهوری
وفای وعدهٔ سرد ٭ نسخهٔ درد انتظار منست ٭ و با لفظ
شدن و گفتن مستعمل ـ درویش واله هروی ـ بوجه
نبود سرد گفتن ما سردی زتو در خورست نه زمن ٭ خواجه
جمال الدین سلمان ـ بی بوی خوشت بر دل من
باد بهاری ٭ حقا که بسے سردتر از باد خزان شد ٭ بمعنی تشتن
آتش با لفظ کردن مستعمل چنانچه مثالش در آتش سرد کردن در
مبحث الف ممدوده با تای فوقانی گذشت ٭

سر دادن ـ رها کردن و گذاشتن عموماً و سر دادن
تفنگ خصوصاً و دمیدن فسون و مانند آن و تیز زدن
و گوزیدن و بسبب اشتراک معانی قباحتی در بین لفظ بهم رسید
چنانکه در لفظ نهادن لیکن شعراے متاخر استعمال میکنند
محمد قلی سلیم ـ نسبتے درعاشقے ما با مرغ بسمل ست ٭
تا ز ما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد ٭ شیخ ابوالفضل فیاضی
ـ چون زلف تو ریزدم جنونی ٭ بر چشم تو سر دهم فسونے
ملا وحشی ـ کاری مکن که رخصت آه سحر دهم ٭ وین تند باد
را بچراغ تو سر دهم ٭ محمد قلی مجذوب ـ گرچه مید لاغرم
در راه و سر میدهم ٭ نونهالی خشک گردیدم ولی بر میدهم ٭
میر الهی ـ اسیر او شدم در صید گاهی ٭ گرفت و دید و
خندید و سرم داد ٭ خواجه آصفی ـ دوش در دیده ها بست
بفسون ٭ خواب را بست و آب را سر داد ٭ ابونصر نصیرا
بدخشانی ـ بو که باد شرطه تا ساحل برد ٭ داده ام کشتی
خود را سر بآب ٭ باقر کاشی ـ دیدهٔ سر داده بودم
در تماشای رخش ٭ از کمین برخاست صیادی ز دزد غافلم
مراد نورالدین ظهوری ـ لب سر دبلطعنهٔ رندان پارسا
در زہد خشکی از تری دامن من ست ٭

سردارو ـ داروئی که آنرا باریک سوده بر آب صافی
که از جوشانده گرفته باشند برافشانند و بنوشند

سردار وج بجیم معرب آن ـ ملا فوقی یزدی ـ
معدهٔ جان را ز اغلاط تعلق پاک کن ٭ چون ترا بخشی
ز سردار وی حکمت داده اند ٭

سرداستان ـ بسکون عنوان داستان که آنرا
بشنجرف نویسند ـ میرزا رضی دانش ـ تا هست حرف

زلف تو سرداستان ما ٭ پیچیدگی برون نرود از بیان ما
سرداستان کشادن ـ باضافت کنایه از شروع
کردن بحرف و حکایت ـ باقر کاشی ـ درد دل ما شنیدنی
نیست ٭ مکشا سرداستان ما را ٭

سرداشتن ـ طلب و خواهش داشتن ـ ملا وحشی ـ
عتاب آلوده آمد باده در سر دست بر خنجر ٭ که این بیگنه را
میکشد دیگر چه سر دارد ٭ میرزا صائب ـ من بر سر آنم
که بزلف تو زنم دست ٭ تا سنبل زلف تو چه سر در بسته باشد
وله ـ دارم سر آنکه باقی عمر ٭ در گوشهٔ انزوا نشینم ٭

سرداشتن ترازو ـ زیاده بودن یک پله ترازو ـ
ابراهیم ادهم ـ غلط سنجیدهٔ منصور میزان وارحق گو را
بلے دائم غلط سنجد ترازوئی که سر دارد ٭

سرد بیان ـ **سرد حرف** ـ کسیکه مردم از حرف او
خوش نشوند و سخنش در دلها تاثیر نداشته باشد ـ نورالدین
ظهوری ـ بوسعت رو از تنگ ظرفان مباش ٭
خس شعلهٔ سرد حرفان مباش ٭

سر در آب بردن ـ و فرو بردن یعنی ـ محمد سعید
اشرف ـ نه ازامساک اشرف باده کمتر میخورد
روزه داران را مناسب نیست سر بردن در آب ٭

سر در آوردن چیزی را و بچیزے ـ چیزے را
قبول کردن ـ سنجر کاشی ـ کشته و سر بگو ترد رنمی آمد
که او ٭ از دم تیغ آب بر خلق شهیدان کرده است ٭
اوحد الدین انوری ـ صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی
بنفشه سر چه در آورد این تمنی را ٭ حدیث عارض گل
در گرفت لاله شنید ٭ بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

سر در پیش ـ خجل و متامل ـ طاهر غنی ـ کم از حیوانات
باشد پیش ارباب تمیز ٭ آدمی کز انفعال جرم
سر در پیش نیست ٭

سر در ته پر گرفتن ـ ابوطالب کلیم ـ پر را بسمل
خنجر صیاد دیده ایم ٭ سر از شوق آن ته پر گرفته ایم ٭

سر در جهان گرفتن ـ **سر در جهان نهادن** ـ
کنایه از آواره شدن ـ شیخ شیراز ـ زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد ٭ دگرش زر ندهی سر بنهد در عالم ٭ میر خسرو

شد فشکر کشید عشق دلم ترک جان گرفت + صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت + ظهوری سه گر نه معنی را کند زنجیر ترتیب خویش + از فریب صورت اوی نهد سر در جهان +

سر درختی - آنچه از سر درختان حاصل شود مثل میوه و این مقابل پا درختی ست یعنی چیزی که در پای درختان میرویده مثل حاصل کشت زارها که در باغات باشند - ملا فوقی یزدی سه خواجه ی تیز بریش حاصل ملکت که هست + خصم جان سر درختی تند باد صرصری + محمد سعید اشرف سه از برای نطفهٔ اشجار کافورست برف + باد بهر سر درختیها ست تیغ آبدار +

سر در دامن کسی انداختن - کنایه از توسل کردن و با کسی درآویختن از عجز - میرزا صائب سه گر در دامن خورشید انداز د سر خود را + دگر نه چشم شبنم سیر گلزار کی گردد +

سر در رکاب کردن - در جلو رفتن - درویش واله هروی سه میدان دلبری را تا دلیرانه در تاخت کردند شیر مردان سر در رکاب اول +

سر در سر آوردن - سر در سر چیزی کردن -

سر در سر چیزی گذاشتن - بمعنی در طلب چیزی مردن چه سر بمعنی خواهش و طلب ست و سر در شکم نهادن - کنایه از پنهان شدن سر در صحرا دادن - بمعنی آواره شدن سر در قدم کسی دادن -

سر در کلاه کسی نهادن - بمعنی تابع و منقاد بودن - میر معزی سه مندیش از آنکه خیره سری با مخالفت + مکر و فریب سازد و سر در سر آورد + میرزا صائب سه نیستی ببرد گرانباری غفلت صائب + سر خود در سر این خواب گران نگذاری + شیخ شیراز سه آنکس که بدنیا سود درم خیر نیندوخت + سر عاقبت اندر سر دنیا بر و درم کرد + نعمت خان عالی سه کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی + بدین افتادگی سر در سر افلاک میکردم + ایضاً میرزا صائب سه حیف ست که سر در سر مینا نکند کس + با دختر رز عیش دوبالا نکند کس + کمال اسمعیل سه نه دوش بسان اشتر و سر در شکم نهد + در عهد تو هر آنکه بعولی گمان کرده + خواجه شیراز سه چنین که در جمن آمدگل از عدم بوجود + بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود + ملا عبد الله ناقی سه نهاد سر در کلاهش همه + بجان خاک بوسان راهش همه +

سر در کون کسی گذاشتن - مضطرب و بیقرار ساختن چه گذاشتن سر بر عضوی از اعضا بنا بر حرارت سوختگی باز آید +

سر در گریبان بردن - سر در گریبان کردن - سر در گریبان کشیدن - بمعنی - میرزا صائب سه سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش + که از گردن فرازی بر بدنها تیر میریزد + نور الدین ظهوری سه چه گلها که راحت بدامان کند + چو داغ تو سر در گریبان کند +

سر در گم - کنایه از سراسیمه و حیران و رشته سر در گم رشته که سرش یافته نشود و همچنین مطلب سر در گم - محسن تاثیر سه از ستم آن دهن تنگ نشد طاقتم + گرچه خیال دلم مطلب سر در گم ست + وله با رگ جان کرده ام پیوند آن موی میان + رشته حبل المتینم رشته سر در گم ست + میر یحیی شیرازی سه رشته هر عقدهٔ کارم ز بس سر در گم است + صد گره افگنده ام تا یک گره واکرده ام + مخلص کاشی سه مخلص بجو و مپیچ که در وصف آن دهان + سر در گم ست فکرت نازک خیالها +

سر در نشیب کردن - کنایه از خجل شدن +

سر در هوا - متکبر و کنایه از مردم آشفته دل و دماغ چنانکه گویند عاشق سر در هوا - میرزا صائب سه داشتم چون سرو از آزادگی امیدها + من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن + وله آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد + همواری این راه مرا سر بهوا کرد +

سر درو - کنایه از ناخوش و افسرده و بی مزه - ملا مفید بلخی سه اشکم شیشه بی می ناب ست + سرد و تر برف مهتاب ست + وله از بسکه دیده ایم رقیبان سر دره + ز افسردگی چو آینه یخ بسته ایم ما +

سر دزدیدن - میرزا صائب سه بگریبان تامل سر خود دزدیدن + صدف گوهر یکدانه خاموشانست +

سر دست - باضافت معروف و متاع سر دست و سر دستی فروما یه ماخوذ از معنی کالائی که کسبه فروشان بر طرف دکان در پیش میگذارند و بد ست فروشند - مفید بلخی سه ز نقد غنیم تمنا پیچ شکستش + صد نافهٔ چین ست متاع سر دستش + شیخ شیراز سه با بازوان توانا و قوت سر دست + خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست +

سر دستار - معروف +

سر دستارچه - کنایه از مسلسل - میر خسرو در تعریف دوربانش سه زان سر دستارچه بی بها + دود دل بدخواه بسی ریشها +

سر دستار چیدن - کنارهٔ دستار در وقت بسر پیچیدن درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند - مولانا کافی که احوال او در ترجمهٔ مجالس النفایس مذکور ست سه کسیکه او سر دستار سر من چیند + دگر ز باغ چرا دسته سمن چیند +

سر دستی - بسکون را چوب دستی قلندران - میر الهی همدانی سه ای صاف شراب فتنه با خاک تو درد + سر دستی با قلندران خواهی خورد + ملا طغرا در المایه آورده سر دستی قلم و پوست تخت کاغذ جز و لا ینفک گردیده و کنایه از سخنی که زود و بی تامل گویند و در جهانگیری کاری که زود و سهل کنند - کمال اسمعیل سه نیاورد تبو داعی ثنای سر دستی + و یک درود دعا از میان جان دارد + سر دستی ست شعرم زبرا که می نداد + افکار فکر بر حسب اختیار دست + و سر دستی گرفتن باضافت و یای تنکیر دلیل معروف و الا اول بمعنی امداد و اعانت کردن و این در مقام خیر و شر هر دو گفته شود مثلاً بمحتاجی چیزی بدهند یا خللی در کار کسی کنند گویند فلان سر دستی با گرفت یعنی خللی در کار ما کرد و در مقام خیر مثلاً تو خوب سر دستی با گرفته - میر نجات سه غیر از چوبی طفلی و کنجشک عمانی + هرگز با سر سری نگرفتی سر دستی + شفیع اثر سه نگرفت کس مرا سر دستی بغیر داغ + باشد بکیش سوختها مردمی روا + محسن تاثیر سه یک جام نداده بچو من باده پرستی + یکبار بعاشق نگرفتی سر دستی + سید حسین خالص سه گرچه از پا فتاده بودم لیک + سر دستی گرفت داغ مرا +

سردستی رسیدن - سودمحاوره دانی گویند که چون
کسے رابخود را پنهان کند ویکی از رفیقان وبران مطلع شود
گویند فلانه سردستی بمار سید یعنی بجوے واقف شد که مارا
جاسے انکار نماند - شفیع اثر سه دستار ودست غیرت
ودستار خوان او * گر هم زدن باد سردستی رسید * است
سردسیر - ولایتی که آب وهوای آن بسیار سرد بود
مقابل گرم سیر - باقر کاشی سه از سردسیر مهر ومحبت
رسیده ایم * از یک دو جرعه گرم نگردد دماغ ما *
سرد شدن اختلاط - آخر شدن صحبت واختلاط -
نعمت خان عالی سه گر تو گرم الفتی باکس شریک نان مشو *
سرد شد در آدم وحوا زگندم اختلاط *
سردفتر - دیوان وشعرهای کل سه سر دفتر آیت
نکوئی * شاه نشد ملک خوبرونی * صائب سه صائب
این تازه غزل که قلمت ریخته است * جای آنست که
سردفتر دیوان باشد *
سردگوی - مرادف سر حرف که گذشت *
سردمهر - کنایه از بیمهر وبیرحم - ملا طغرا سه نالم
چرا از سلوک سپهر * که گرمی ندیدم ازین سرد مهر *
میرخسرو سه مظفر گشت خصم سرد مهرش * علم بشکست
از آسیب سپهرش *
سردنفس - آنکه دم گرم نداشته باشد - میرزا صائب
سه در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست * گوش
بر زمزمه مرغ کباب ست ترا *
سرده - میوه که پس از میوه پیش رس برسد کذا فی
فرشیدی ودر هندوستان نوعی از خربزه که
شیرین تر ودراز تر از سائر خربزه میباشد *
سردی - مقابل گرمی وبیرحمی وبیمهری وبالفظ کردن
مستعمل - اثنی خراسانی که احوال او در محمد طاهر نصیرآبادی
نوشته سه منم آن میوه که خامی بلستان بوس ماندم *
زبس ایام سردی کرد بامن بیرس ماندم *
سرراه معروف - میرزا صائب سه بر قدم سست کے
از دادن راه آگاه است * دم شمشیر فنا جادهٔ این سرراه است *
سرراه گرفتن - متوقف شدن خواه برای ملاقات
خواه بتقریب تماشا خواه بارادهٔ معارضه چنانچه در تماشاکشر
رندان واوباشان سرراه آمده ورفته مردم گرفته می نشینند -
میرزا صائب سه گره بنقیم بخلوت رخ چون ماه ترا *
کسے از نگرفت ست سرراه ترا *
سررشتن بازیافتن - استاد فرحی سه هر کس شغل خویش
فرورفت بازیافت * از رای نیک برکت خواجه سررشتن *
سررشتہ - اضافت کنایه از مقدار قلیل یعنی ذرهٔ آنست
کنایه از تدبیر وچاره کار - نورالدین ظهوری سه بدستم
نیفتاد سررشته * ز آه مجنون دل آغشته *
سررشته از دست بیرون رفتن - بر سر سختی
آمدن که در اثناے شروع کردن سررشته آن از دست
رفته باشد - میرزا صائب سه نرفته است سررشته تا از دست
بردن * سراز دریچه گوهر چرا بدر نکنی *
سررشته بدست افتادن - معروف - نورالدین
ظهوری سه بدستم نیفتاد سررشته * ز آه به خون
دل آغشته *
سررشته دفتر - حسابی که از روی دفتر برآید وسند
آن در رفع بے شیرازه بیاید *
سررشته گسیختن - علامی ابوالفضل فقره - چون کوتاه
حوصله بر تاب بادهٔ مردآزمائی دنیاے نیاورده سررشته
هوشمندی گسیخت *
سررفته - کنایه از مقسوم ومقدر وسرنوشت - محسن تاثیر
سه روزی سررفته افزون تر بنادان میرسد * طفل را
با یکدهن شیراز دو پستان میرسد * ونیز مردمهو روسیاهی
هم او گوید سه بود آن کاکل سررفته سردار سپاه خط *
که هم از سرمه دنباله دار او علم دارد *
سرزخم مالیدن - گوشمال دادن گویند سرزخمش
مالیدیم یعنی از بلند پروازی که داشت بازش آوردیم
نوعی که حد خودش را بشناخت وحسابی ازمن برگرفت
میر محمد افضل ثابت سه سرزخم قلم کسے نماید * عمرش
بهواے نوخطان رفت *
سرزدای - کنایه از چیز تیزان چون خنجر وتیغ - بابافغانی
سه تیغ زبان طوفان زنگ گرفت درمیان * عشق تو
جلوه میدهد خنجر سرزدای را *
سرزدن - کنایه از سعی وتلاش کردن بزور سراز تعجیل قدم
زدن که عبارت از طے کردن راه است باستعانت قدم -
خواجه نظامی سه ادرین ره که سر بردری میزنم * بامید تاجی
سری میزنم * وبمعنی سر بریدن - میرخسرو سه سر بار دو
بسے سرمن هم زن از طفیل * از سر روداج ده دوش
کاخویش را * ووابع شدن امری وسر بردن آوردن
وبلند کردن ورستن وروئیدن چیزے - ملا وحشی سه
بگذران دانسته جانان گر خطائے سرزدست * بود
نادانسته گر از ما ادائی سرزدست * الهی العد بحرم ماز تو
سازم حرف وصوت * این زبان وتیغ اگر حرفے
زجائی سرزدست * التفات ابر رحمت نیست ورنه برورشت
تخم مهری کشتی وشاخ وفائی سرزدست * ابر رحمت گر نیاد
کو همو مش خود بسوز * بعد سعد خون جگر کابے گیاہے
سرزدست * هست وحشی بلبل این باغ وهست از بو
گل * از سرمستی ست گر ازدی نوائی سرزدست * وبمعنی
بریدن وحک کردن - سعید اشرف سه تیغش از قسم حیات
جاودان بخشیده است * سرزد این سطر پریشان را
وزان بهتر نوشت * وظهور کردن هم از دست سه چه بخیها
که سر از خواب باز بردارد * بوقت سرزدن آفتاب شمشیرت
سرزده - کنایه از ملامت کرده شده وگردن زده شده
وسر کوفته چون مار سرزده - صائب سه صائب چو مار
سرزده پیچم بخویشتن * موری اگر بسهو شود پامال من * ونا گاه
وبی طلب وبی رخصت خبر - شفیع اثر سه دی شب رقیب
سرزده آمد ببزم یار * من باده خوردم او عرق انفعال
خورد * وله هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند * دائم چو شمع
سرزده رفتم ببزم او * ملا طغرا سه اید بخنده زار جمال تو
سرزده * گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را * طالب کلیم
سه زبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت * حدیث
شوخی دنیا کیش بهر جا رفت * ملا شرحے قزوینی
سه بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام * زبسکه
سرزده رفتم بمنزل همه کس *
سرزلف - باضافت کنایه از ناز وتبختر واستغنا

و بے پروائی - نورالدین ظهوری ؎ گویند اند سر نفی با عجز
نیفتم از چه پریشان گفتم + و در اقوال و افعال هر دو
مستعمل - ملا مفید بلخی ؎ ناخن چو شانه در جگر زلف
میکنم + با نوخطان سخن بسر زلف میکنم + میرزا صائب
؎ از خوف حسن گرنه دماغش مشوش ست + چون
حرف میزند بسر زلف شانه اش + رفیع ؎ چون
بسر زلف کرد ساقی مای بجام + سرکش ناز شد دیدهٔ
پیمانه را + وله بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست +
مشکل آنست که با چین جبین میگوئی + نوعی نیشاپوری
امشب جواب ما بسر زلف میدهی + هرگز میان ما
و تو این گفتگو نبود +

سرزمین - میرزا عبد الغنی ؎ دشمن چرا بخون نشیند
زکین ما + کز آب تیغ سبز شود سرزمین ما +

سرزنده - سر بزرگ چه زنده بمعنی مطلق بزرگ ست
ازینجاست که فیل بزرگ را زنده فیل گویند انتهی و صاحب
جرأت و کارآمدنی ازینجاست که بمعنی دولتمند و
جوانمرد و بعضی بمعنی گرم جوش و شگفته رو نیز نوشته اند
و آن همه راجع بمعنی اول ست - محسن تاثیر ؎ سرزندهٔ
نماند جهان خراب را + بر سر عمامه با همه لوح مزارهاست +
محمد سعید اشرف ؎ نیست اشرف بهر تحسین سخن سرزندهٔ
زان چو معنی ها کارم در سیه پوشی گذشت + وله دیدیم
وضع اشرف بی ساز و برگ را + سرزندهٔ بزم بغیر از
کدو نداشت + میر یحیی شیرازی ؎ هر آنکه دعوے
فرزندگی کند در نظم + اگرچه لاف سخن مردهٔ ترا عارست +
شو و بلند ز خاکت صدا که خامش باش + هنوز مرده من
زندهٔ ترا بارست + الفتی که احوال او را محمد طاهر
نصیرآبادی نوشته + رباعی دنیاطلبان همیشه محتاج زرند +
با آنکه شب و روز بتاراج زرند + در خنده چو گل ز شوق مشت
ورم اند + سرزنده بسان شمع از تاج زرند + مخلص کاشی
؎ عیب نیست و شوخی از سیمین بران زیبنده نیست + شمع
بے نورے بود معشوق اگر سرزنده نیست +

سرزنش - نکوهش و ملامت و با لفظ کردن و خوردن
و کشیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ از روی نرم سرزنش
خار میکشم + چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم +
میر خسرو ؎ عاشق ز زخم دوست حلاوت چشد که
گوے + حال نبود چو سرزنش صولجان کشد + نوعی
یزدی ؎ سرزنشها خورده ام از تیغ طعن اهل فکر +
تاکنون پهلو بجمع نکته سنجان میزنم + شیخ عطار ؎
گردشها چو زلف در آرم بگردنش + ما را بدین قدر
نتوان کرد سرزنش +

سرزیر پر کشیدن - میرزا صالح یزدجردی ؎
سر زیر پر کشند پرداز ماندگان + شمشیر ما چو از پر کش
افتد بسر کشیم +

سرسایه - محسن تاثیر ؎ فوق فلک عرش بود پایهٔ دیگر +
این سایه کشد رخت بسر سایهٔ دیگر + وله چو خامه سرخط
آزادگی کسی دارد + که پاشکسته سرسایهٔ نهال خود ست + میرزا
عبد الغنی قبول ؎ بهتر از اختلاط زند و باز ندم جگر خون شد +
خوشا کشمیر و قرآن خواندن سرسایهٔ بیدے +

سرسبز - باضافت کنایه از دماغ تازه و شگفته و بدون
اضافت کنایه از تازه و سیراب و زنده و خوش و منعم
میرزا صائب ؎ درین چمن سر سبزان برهنه پا دارد +
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد +

سرسجده - مهر نماز - طغرا ؎ سرگشتهٔ او سبحهٔ نه دانهٔ
افلاک + سرسجدهٔ او مهر خراشیدهٔ غبرا +

سرسخت خوردن - باضافت کنایه از سر خنگ
خوردن و آسیب بزرگ رسیدن - سدردیش واله هروی
؎ بسکه خوردم سرسخت از همه کس سخت سرم + پشم
دین نیستم امروز تماشم من + محمد سعید اشرف ؎
عدو از کفت گرز یک تخت خورد + ز سرسختی آخر سرسخت
خورد + میرزا صائب ؎ آن ازین کوچه برد سر بسلامت
بیرون + که سرسخت ز هر سنگ تواند خوردن +

سرسختی - بدون اضافت سرکشی و اشکبار - شفیع اثر
؎ ز شمشیرش عدو را گر خبر بود + نمی کرد این قدر
سرسختی از خود +

سرسخن - بسکون همان سر داستان که گذشت -
باقر کاشی ؎ اول بنام من رقم خون کشید عشق +
نام نوشت سرسخن دفتر بلا + ملا طغرا ؎ ز دود سرسخن
سرخی جگرگون + فتاده نقطه اش چون قطرهٔ خون +
حکیم شفائی ؎ سرسخن کتاب دل و مصطفی کرده ام +
مطلع این سفینه کن ابرو دلکشای را + میرزا طاهر وحید
در تعریف صحاف ؎ چه واشد برش منعم چشم تن +
بسرخی نویسد درو سرسخن +

سرسری - کارے که بے تامل و اندیشه کنند
مولوی معنوی ؎ ای عشق برادرانه پیش آمے +
بگذار سلام سرسرے را + شیخ شیرازی ؎ رعیت نوازی
و سرلشکری + نه کاریست بازیچه و سرسری + غنی اگر
لطیف ست دگر سرسرے + چو دیرت بدست او فتد
خوش خوری +

سرسفره - باضافت کنایه از لب مقعد بلکه مقعد که
جای نشستن ست - یوسفی طبیب ؎ هر گه که سر
سفرهٔ کس گرد دشق + کوهان شتر باید و نقل ازرق
تا آخر +

سرسوره - میر محمد افضل ثابت در مرثیه ؎ بخون
رقم زده طغرای خط پیشانی + برنگ سرخی سرسورهٔ
قرآنی + وله ابروی زر و نقص جمالش نمی شود + سرسورهٔ
کلام خدا اکثر از طلاست +

سرسوزن - باضافت کنایه از مقعد از قلیل -
خواجه نظامی ؎ گرافتد بر ایشان سرسوزنی + دهن را
گشایند چون روزنے +

سرشاخه - گلے که بر سر شاخ باشد - حکیم زلالی ؎ بچهره
مایهٔ حسن گلستان + گل سرشاخهٔ آتش پرستان +

سرشار - بمعنی ترکیبی آن چیزیکه از سر بریزد و این کنایه
از چیز بسیار چون نظارهٔ سرشار و غفلت سرشار
و خنده سرشار و گریه سرشار و نشاء سرشار و مستی
سرشار و شوق سرشار و مست از خود رفته - میرزا
صائب ؎ مخمور را نگاه تو سرشار میکند + بدست را
عتاب تو هشیار میکند + حضرت شیخ ؎ سبز شد خط لب یار
بهار ست بهار + دیگر نون من سرشار بهار ست بهار +
و خیره سرشار و غفلت سرشار و دولت سرشار [illegible]

اسمعیل ایما سے چارهٔ جوش غم دم دولت سرشار بود + همچو شمع سرکشی از پشتی دیوار بود + ابوطالب کلیم سے
ما ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر جان بلب
آمد و از کرده پشیمان نشدم + وله محتسب بر حذر از
مستی سرشار من ست + سنگ بگریز د ازان شیشه که در پا
منست + ظهوری سے عشوه ساقی ست می ساغر
بیالب گو مباش + با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
میرزا صائب سے حیرت سرشار ثابت میکند سیار را +
چون عرق از روی ساقی بی تامل میچکد + وله آب
گردد بنظر خنده چو سرشار افتد + اشک شبنم اثر چهره
خندان گل ست + وله بی پرده مید بنظر جلوه عیب را +
صائب ازین منت سرشار آئینه است + وله از پنجهٔ خونین
شفق باک ندارد + از پاکی سرشار که در گوهر صبح ست +
وله ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد + تیزی
سرشار دارد پاکدامان تیغ را + وله سختی ایام باشد
بر سبک طفلان گران + کی کند دیوانهٔ سرشار غمگین سنگ را
وله سبزهٔ خط بال و پر گردید سودای مرا + در بهاران
میشود دیوانگی سرشارتر + وله نیست موقوف
طلب منت اگر سرشار ست + دامن ابر نباشد
بفشردن محتاج + ملا مفید بلخی سے ریاض عشق را
رونق بود از شوق سرشارم + چو شمع از پنجهٔ مژگان
خود فوارها دارم + مرزا طاهر وحید سے بسکه کویت
از فغانم گرمی سرشار داشت + شعله شد هر که در راه
تو در پا خار داشت + ارادت خان واضح سے
جام صهبا حلقهٔ زنجیر الفت میشود + با جنون همچشم
باشد نشاهٔ سرشار ما + درویش واله هروی سے
هلش ندید رخصت نظارهٔ سرشار + در دیده گر
اندیده تماشا نکند کس + وله بی بدرقه جنون سرشار
با او نتوان نمود پیکار + ملا فوقی یزدی سے مراست
همت سرشار و طبع گوهربار + که تا گهر ز معانی نشسته
در گهرم + وله کون بده گر دولت سرشار میخواهد دلت
بیحیائی کن اگر خواهی که آئی در حساب + محسن تاثیر
سے روی خوشی از غیرت سرشار ندیدم + از آئینه ام

جوهر بسیار جلا برد + میرزا بیدل سے دل نه تنها از
نغافلهاے سرشارم گداخت + آب در آئینه هم خون شد
ز استغناے من + طالب کلیم سے عمریست که یک مستی
سرشار ندیدم + در پاے خم افتادن و دستار ندیدم +
نور الدین سے خندهٔ لبریز هر گز آشنای لب نگشت +
دیده را از گریهٔ سرشار سیری میرسد + وله ظرف
خمخانهٔ سپهر م نیست + بنجو د لطفهاے سرشارم +
میرزا جلال اسیر سے کرد از پروانا بر خند دو خود را سبک
بجز از تمکین لنگر عزت سرشار یافت + وله از غبار
خاطر عاشق زمین اندوخت گنج + آسمان از رشک
سرشار که این مقدار یافت + وله افتاده ام ز جذبهٔ
سرشار در کمند + صید جنون نمی کشد آزار در کمند +
وله شرم سرشار سبکروحی بسیار خوش ست + نیم
حسن آن که نه شوخت و نه تمکین دارد + وله مدعا فهمی
نه از حیرانی سرشار هست + بی زبانی ها و فارا ترجمانے
میشود + میان ناصر علی سے زبسکه بود نزاکت به حسن
سرشارش + نشان آبله ماند از عرق بر خسارش +
ملا طغرا سے چه نقاشے ست این که حسن سرشار +
مدامش نقش میگردد گرفتار + وله بهر سو عندلیبی کرد
سرشار + ز آب نغمهٔ نرجوی منقار +
سرشب — باضافت کنایه از اول شب — محمد سعید
اشرف سے تا یکے از سرشب تا سحر نالیدن + چند
خوناب دل و لخت جگر خائیدن +
سرشت — بکسر تین آمیختگی آب با خاک و مانند آن
و بمعنی خلقت و آفرینش مجاز ست بهر تقدیر بالفظ
نهادن و داشتن از چیزے مستعمل — میر معزی سے
خدا ای شخص تو از کبریا نهاد سرشت + که در نهاد و سرشت
تو نیست کبر و ریا + شیخ شیراز سے بنی آدم سرشت از
خاک دارد + اگر خاکی نباشد آدمی نیست +
سرشدن — کنایه از شروع شدن — و
سرشدن قلم — تراشیده شدن آن — ملا طغرا
سے در کار تیره بخت فلک نیز عاجز ست + از تیغ
آفتاب قلم سرنمی شود +

سرشدن مهم — کنایه از سامان یافتن کار — میرحشمتے که
احوال او با محمد طاهر نصیر آبادی نوشته سے موے سر
کردم سفید و هیچ کارم سرنشد + دست و پاے میزنم
اکنونکه آب از سر گذشت +
سرشعله — شعله اول — حکیم زلالی سے که ای سر شعلهٔ
آتش فروزی + گل نوروز داغ رشک سوزی +
سرشک — بکسر تین اشک و بعضے بفتح دوم گفته اند
و مشهور بفتح اول ست و قیاس تیز همین را میخواهد پس
از عالم سرپنجه و سرچشمه باشد و آتشین — زنجیر — حباب
تسبیح — ستاره — گلگون — لعل — از تشبیهات اوست
ابوطالب کلیم سے همتی ای خشکی طالع که زنجیر سرشک
دست و پایم بسته و سر داده در صحرا مرا + حکیم زلالے
سے انان ریزد ز چشم گریه پیوست + که تسبیح سرشک
افتاده از دست + خواجه آصفی سے دیده ز مژگان و
حباب سرشک + بهر تو آراسته حرکه کند +
وله زبسکه ریخته ام امشب ستاره هاے سرشک +
زمین کوے تو آورد کار گردون را + وله سوی
آن رعنا هر دم پے به گلگون سرشک + بخت گره
بین که آنسو رانده زینسو مانده ام + وله آمطلے را
از لبت بر قره هر لعل سرشک + شب غم سنگ ره
قافلهٔ خواب شود +
سرشک آتش — قطرات هیزم ترکه در وقت
سوختن بیرون ریزند +
سرشک باران — قطرات باران +
سرشکسته — بسکون — نور الدین ظهورے در
صفت ده سے دهی که باشکرش قند اگر کند دعوی
بسرشکسته کشندش بکوچه و برزن +
سرشک قدح — کنایه از قطرات شراب — خواجه
نظامی سے سرشک قدح نالهٔ ارغنون + روان کرد
از چشمها سد خون +
سرشکن — حصه کردن در چیزے اما در اشیای
نامرغوب چون بازکردن و زجر نمودن و تاوان گرفتن —
اسمعیل ایما سے اینقدر داغ بر دلم گذار + سرشکن بر دلم

را عضاکن +

سرشوی - سرشتن و چیزیکه سر را بدان شویند و صیس علیه آن ردزه کشا دگره کشاست - خواجه نظامی ـه زین را زجرعه معنبر کنیم + بسرشوی شادی گلے تر کنیم + میر خسرو ـه سپهر پایه مبارک کنگاه سرشویش خجسته شد زمین از بین سر کجا سر شست +

سرشیر - چوبے که بهندی شیر چوشانده و جغرات بند بر دآنرا بترکی قیماغ و بهندی ملائی گویند و باضافت مورد معنی کرشل کله شیر سازند و آب انبارها و حوضهاے حمام که آب ازان بریزد و در عرف هندوستان آنرا شیر دهان گویند و در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که بباغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است - میرزا طاهر وحید در تعریف حمام ـه بود چون ز لطف ست تخمیر او + چو بستان ما در سر شیر او + وایهام درین بیت ازان پیدا شده که در محاوره اهل عراق یاے مجهول را نیز معروف خوانند درین صورت سر شیر بمعنی قیماغ بود و بمعنی کله شیر که راس الاسد باشد سرو دست بود + رائج ـه نے خط غبارست که سر زد ز بنا گوش + سر شیر حلاوت شده از شیر تو پیدا +

سر شیشه باز کردن - کنایه از شراب خوردن - باقر کاشی ـه چه خوش نشست مست و بیخود تو شرح باز کردن + تو و بر و نشستن سر شیشه باز کردن +

سرطان - بفتحتین - سنجر کاشی ـه چون سایه برج سرطان اندازد + اختران را ز قیامت بگمان اندازد +

سرطوق - باضافت و بدون اضافت حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد - سید اشرف در صفت دریا ـه خروشان موجهایش چرخ تسخیر + در و گرداب چون سرطوق زنجیر + محمد قلی سلیم ـه دوران پکلید مه نوشاگه عید + بگشاد سرطوق اسیران رها کرد + و بمعنی گنبد از مس وغیره که بران ملمع نمایند و در عرف هندکلس خوانند - میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد ـه ز سرطوق گنبد بگردون رسیده + چو پیرے که او را برآمد مریده + و طوق تبرکے علم باشد - شفیع اثر ـه نیست سرطوق که جا بر سر گنبد دارد + بهر توفیق هدایت طلبان دست دعاست +

سرطویله - اسپ برگزیده - ملا فوقی یزدی در تعریف فرهاد ـه ز دانش گشته مشهور قبیله + بپاگاه هنر بد سرطویله +

سرعشر - بضم عین مهمله در جهانگیری آیه قرآنی که در دفت بسم الله باطفال نوشته دهند و در رشیدی دائره که بر سر آیات مذکور نویسند - میرزا صائب ـه سرعشر این کتاب مبین ست آفتاب + زنهار بهار نظر از کتاب صبح +

سرعلم - چیزیکه بر بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود - مفید بلخی ـه در صف اهل جنون مارا نشان دیگر ست + لاله سان از داغ سودا سر علم داریم ما +

سرغزل - مطلع غزل و بهترین و برگزیده غزلها - بدر چاچه ـه غنیاگران مجلس سلطان عصر را + این سرغزل بدیه رسان ای صبا ز من +

سرغوغا و سرفتنه - منشاء فتنه و فساد - خواجه جمال الدین سلمان ـه حلقه زلف تو سرمایه هر سودائی است + غمزه مست تو سرفتنه هر غوغائیست - حکیم زلالی در تعریف سوار شدن ایاز بر اسپ ـه بران آشوب آن سرفتنه بنشست + خدرکن فتنه بر فتنه بنشست + مولانا لسانی ـه گفتم که پس سر کنم آن فتنه کاکل + سرفتنه خط غالیه گونست چه سازم + وله خون دل می بین و باکش دم مزن + ذنگار شنک سرغوغا ترس + اسیری لاهجی ـه خرد تا مست شد از باده عشق + بمجنون نیست سرغوغاے عالم +

سرفتیله چرب شدن و سرفتیله حرف کردن - کنایه از تر کردن آله تناسل را برو غن براے جماع نمودن از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز سرفتیله چرب شدن کنایه از رفع شدن شهوت چنانچه دانشمند خان عالی در هجو خانگیان گفته ـه آیند سوے چراغ دهلی + تا چرب شود سرفتیله +

سرفراگوش آوردن - حرف در گوش گفتن - خواجه شیراز ـه سر فراگوش من آورد و بآواز حزین + گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست +

سرفرو آوردن بچیزے و پیش چیزے - قبول کردن آنرا - ناصر خسرو ـه چون مگس خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل + چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم + خواجه شیراز ـه سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید +

سرفلان بسلامت - سرفلان سلامت - بمعنی محاوره است که اگر فلان چیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد - نقدی والهروی ـه سرافیون بسلامت چه شد از بنگ نماند سبزی از بزم اگر رفت سیاهی بر جاست + وله گر محتسب و توبه گرفتند هوائی + باد ابسلامت سرمرد و ساغر + رضی دانش ـه بزم ما نور ز عکس می روشن دارد + شمع اگر مرد سر شیشه سلامت باشد + مسیح کاشی ـه گر محتسب بشیشه گران بر شود مسیح + ما نیم و باغبان بسلامت سر کدو + وصاف ـه سر ندو به سلامت چه شد که شیشه شکست + بجرم درد کشان نیست جاے تنگ شراب + وله بکسیم نماند الفت زجهانیان بجز تو + تو اگر نه در برائی سر بیکسی سلامت +

سرفلان چیز درد میکند - دران مقام گویند که شخصے براے چیزے که دارد درد زحمت میکشد - سید عبدالله متخلص بجالی ـه صندل سرخ سر شکم برخ زرد که دید + که همانندم سر معشوقی او درد نکرد + محمد سعید اشرف ـه همه صندل بجبین اند برهمن کیشان + میکند درد همانا سر معشوقی شان +

سرفلانی میجنبد - یعنے زنده است و اعتبار دارد - سلیم ـه سخن بیار و به تحسین معامله کن + سر کسی بجهان غیر ما نمی جنبد + وله سرکشان با طاق محراب ست شمشیر کجت + هر که میجنبد سرش اینست او را سجده گاه +

سرفوج - بهتر و رئیس و افسر فوج - ارادت خان واضح

بسته این نا خلف با همه نامردی و لجاج + گشته بهادر و شده سرفوج ذنامداره + بودیش گر کمال چو ما هیچ واشدی + سرلشکر و مقرب وذی جاه و اعتبار +

سرفیل معروف کنایه از خصیه ـ حکیم شفائی در هجو محمد رضائے فکری سے دران قطار عجب بختیان مستند + کز بارشان سرفیل ست و دست خرسربار +

سرقافله ـ مهتر و رئیس ایشان +

سرقصیده ـ مطلع قصیده و بهترین و برگزیده قصیده ها +

سرقطار ستانکه در قطار پیش از همه باشد ـ میر یحیی شیرازی سے با خویش هرکه کرد مرا چون جرس رفیق + دید کاروان اهل خرد سرقطار شد +

سرقفلی ـ چیزے که از کرایه دار سوای کرایه حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشودن قفل ست و دخل کرایه نیست ـ محسن تاثیر سے پری رولی که از ماه دو هفته + زچین جبهه سرقفلے گرفته + و له کشاد عاشقے زان جبهه دیدی + اگر میداشت سرقفلے کلیدی + محمد سعید اشرف سے سودای تو داده از بلایم + سرقفلے حجرهٔ حیایم +

سرقلیان ـ در آورند چیزیست که تنباکو دران گذاشته آتش بران گذارند و در هندوستان چلم و در فارسی سرچلم و چلم و قلیان هر دو بمعنی حقه است که مشهور و متعارف ست ـ ملا فوقی یزدی در مدح حسن دهمی سے که سرقلیان طبع آن شکر ریزه + بود لبریز تنباکوے انگیز +

سرقوچ ـ بجیم فارسی گوسفند نر +

سرقوچ تو بسلامت باشد ـ مراد آنست که سر مردانه تو و سر نر تو بسلامت باشد ـ و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته که لوطیان قوچهاے جنگی پرورند و باهم بجنگانند و بهاے گران بفروشند ـ و اکثر مدار شان همین میگذرد و چون یکے ازان جماعه نقصانی برسد رفیقانش گویند سرقوچ تو بسلامت یعنی مدار منفعت متاع دگر بسوز جنگ قوچ جبر این نقصان میتواند شد ـ میر نجات سے و عدهٔ هستی غیر از بقیامت باشد + سرقوچ تو الهی بسلامت باشد +

سرکار ـ باصطلاح اهل دفاتر هندوستان مجموعه را گویند که جامع پرگنه ها بود و هر صوبه مشتمل بر چند سرکار میباشد چنانچه کالپی که از سرکارهای صوبهٔ اکبرآباد است و ازین عبارت که سلطان محمد در ترجمهٔ مجالس النفائس امیر علی شیر در احوال مولانا غباری آورده که وی اکثر اوقات در سرکار استرآباد و جوین میباشد مستفاد میشود که در ولایت بدینمعنی هم مستعمل ست و بمعنی کار فرما و صاحب اهتمام کارے و بمعنی کارخانه و جائی که دران جامه بافند باضافت نیز آمده ـ حکیم شرف الدین شفائی سے من آن خورشید پانی لباسم + که مهتاب ست سرکار کتانم + و له دست دولت تهی ست شفائی ز خوشدلی + چیزیکه هست در سرکار تو حسرت ست + و له گفتی که بسرکار دل خسته چه داری + رازی که دو در سر بازار و دگر هیچ + و له سامان طرب نیست بسرکار زمانه + تا چند بابرام دلی شاد توان کرد + محمد سعید اشرف سے بسرکاری پدر بودی همیشه + بجای بخشی شاگرد پیشه + ملا طغرا در تعریف عمارت سے به پیش هوایش نسیم بهار + کند مشق سرکار لاله زار + و له زایوب چون در درد تافته + زسرکار آن شه دوا یافته + میرزا جلال اسیر سے غباری از رهی بر خاست اشکے از دلی جوشید + یکی معمار صحرا شد یکی سرکار دریا شد + محسن تاثیر سے بسعی کار فرما کار گر ممتاز میگردد + سر آمد کوهکن زان شد که شیرین بود سرکارش +

سرکردن ـ سلوک و معاش کردن با کسی و نیز بمعنے شروع کردن چون سرکردن فسانه و حدیث و سخن و شیوه دگریه و شکوه و راه و مانند آن چنانکه بیاید ـ ملا طغرا سے کامنی را میتوان دیدن بسر سبزی قلم + چون بسیر آن شکر در بلاغ خوبی سر کند + و له بخون گرمی گر دباشیشه سرے + که دل سرد شد ناتش شیشه گر + و معنی دوم میرزا صائب سے شکوه از خست ارباب دول سر مکنی + گنج نبود خبر این طائفه را در اعداد + و له نه پیغامی فرستم سوی او نی سر کنم گریه + دگرد خاک بی دردان نرنرم دانه خود را + حشمتی خوانساری سے در سرکجا فسانهٔ چشم تو سرکنند +

چشم غزال حباب فراموش میشود + میرزا رضی دانش سے مرحمتش چو سر کند شیوهٔ ذره پروری + تخت زدست رحم دهد مور شکسته پای را + و له بیا بنشین حدیث کام بخشیهای لب سر کن + که شیرین خواب را در دیده ها افسانه میسازد + باقر کاشی سے نه انجمنی ست سخندان عشق ولی عمریست + بهر زبان که سخن سر کنیم بے ادبیست + کلیم سے نمی فهمیم آهنگے خدا را مطربان + هر رهی تر دیکتر باشد بستی سر کنید + طالب آملی سے طالب بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را + بر هم زنیم و در راه صنم خانه سر کنیم + و بمعنی ظهور کردن و پیدا شدن ـ مولانا لسانی سے جای خون از زخم دندان فتنه میبارد بست + از کجا سر کرده اند این زخم دندان از کجا + قراری گیلانی سے تو چون سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم + که یاد او بدل هر گه مدآمد ناتوان گشتم + سلیم سے سلیم در چمنی شکست سرکردن + که ناله توانی ز دل بلند کنی + سعید اشرف سے یکباره کن بدختر رز مغلما نه سر + کون پیاله بهوا کن چه میشود + میر نجات سے گر چنین سر میکند با خاکساران روزگار + گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن + و بمعنی صحبت داشتن و سازگاری کردن و بسر بردن با کسی ـ ملا مفید بلخی سے پیوسته نقش هستی او را گذشته ایم + با هر که همچو آئینه سر کرده ایم ما + محسن تاثیر سے سال و مه خوبست باهم دوستداران سرکنید + زندگی چون روز و شب از عمر یکدیگر کنید + میرزا خلیل پور میرزا شکرالله سے نه چون گلهاے رعنا باد و رنگے در جهان سر کن + چو رنگ و بوی گل با دوست در یک پیرهن سر کن + سالک قزوینی سے ساده روئے که سر نکرده خطش + چمنے دان که باغبانش نیست +

سرکردن قلم ـ کنایه از تراشیدن آن ـ ملا طغرا سے تا نمی آید عطارد فرو مهر و ماه را + منشی پای منیر تش کے قلم را سر کند + درویش واله هروی سے گرچه خاموشم و دار ستمدام از گفت و شنود + کاغذ پیش نهادم قلمے سر کردم ـ میرزا صائب سے اگر میل سخن داری برو صائب قلم سر کن + کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نکشاید +

سرگردون مهم ـ کنایه از سامان دادن بکار +
سرکرده ـ بوزن در پرده منتخب برگزیده ـ محسن تاثیر
سه جهان یکم نمان بجلد سرکرده تولی + زند در سالی
بسی باشد ذوروز زیست + سنجر کاشی سه من و
دل سرددچو اتم زدگان + سرو سرکردهٔ ارباب سخن +
سر کسے تراشیدن ـ مجال او دار سیدن ـ شاعر گوید
سه سرا سر سرے تراش دواز سرو، لمن ما را + کواہم
در دیار خود سرے داریم و سامانی +
سرکسی گشتن ـ صدقهٔ او شدن ـ اظهری سه چو ر
غیر گشتن نتوان بگرد کویش + سر جان خویش گردم
که و در دست آرز دیش +
سرکش ـ اطلاق آن بر غیر حیوانات مجاز است چون
سے سرکش و نگاه سرکش ـ میرزا صائب سه
ز نسیم نگاه سرکش او عاجزم ورنه + عنان برق را
در دست می پیچد گیاه من + و له حذر کن از سے
سرکش که تا کشش بازمین گیرے + بچندین دست نتوانند
نگهداری زمام خود +
سرگشادن ـ پریشان کردن زنان موی در ماتم
رمانا سه بغیر موسے پریشان جوهر شمشیر + کجا بمرگ
شهیدان سرے کشوده شود +
سرکشیدن ـ بمعنی سر برداشتن و کنایه از سر بالا
بردن ـ خواجه نظامی سه کشیدند سرها که تا زنده ایم
باین عهد و پیمان سر افگنده ایم + و رد کردن ـ
نظام دست غیب در مدح ظهوری سه غیر حرفت
چون قلم چیزے نویسد سرکشد + صفحه هر جید شعرت
دام از مسطر کشد +
سرکشیدن از چیزے ـ کنایه از ابا کردن و
قبول نه نمودن +
سرکشیدن به چیزے ـ کنایه از میل کردن در و نهادن
بچیزی ـ مولانا ساعی سه بزم عیش نشان صفای خاطر
نیست + بیا و سر بکدورت سرای غم در کش +
سرکشی کردن ـ سازش و موافقت ـ محسن تاثیر سه
آن شعلهٔ آتشی چو گل آتشے نکرد + بیمار او شدیم و بما سرکشی

نکرد + مخلص کاشی سه چو گل از مهربانی گریبانی د
کنار من + برنگ شعله گاهی سرکشی میکن بخار من +
سرکلافه ـ کنایه از سررشته کار چنانچه میگویند
سرکلافه پیدا نیست ـ سرکلافه را گم کرده است
سر کلافه گم دارد ـ محسن تاثیر سه خود را
دل انان طره جدا گم کردست + لی آن سر زلف
دست و پا گم کردست + سررشتهٔ زندگی ندارد دست
گویا که سرکلافه را گم کردست + حکیم صاحب سه آنانکه
سرکلافه را گم دارند + سررشتهٔ آفتاب و انجم دارند +
یک دور کند چرخ بذرات جهان هستی همه از شراب
یک خم دارند + لا اعلم سه آن چیست که میفروشش
در خم کردست + آن چیست که در کاسهٔ مردم کردست +
و له زنان سررشتهٔ خود افتادست + تسبیح سرکلافه را گم کردست +
سرکله زدن ـ جنگ کردن بسر و کله چنانکه جنگ قوچ
و آهو ـ میرزا صائب سه ناتوانی چون زند سرکله با نه آسمان
چون نه بر آید از سالم بچندین آسیا + و نیز کنایه از حرکتی
قریب بمعارضه و برابری کردن با کسی ـ محسن تاثیر سه
چشمان یار رنگ گردان شاخ ابروان + سرکله میزنند به
آهوی جنگیش + و له نه شکر را لبش دل تنگ دارد +
زند سرکله با هر جا که قندیست + و نیز کنایه از سعی کردن
و سند آن در بحث میم مع العین در اصطلاح معجون کش بیاید
سرکمند ـ باضافت ریسمانیست که بر در اصطبل ملوک
و امرای ولایت ایران بندند و هر دزد و خونے که بدان
پناه آرد عملهٔ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی
مزاحم او شود گویند بسرکمند بپناه آورده است
تا جان داریم دست از محافظت او برنداریم ـ شفیع اثر
سه دارند جا بزلف تو دلهای ستمند + باشد ستم رسیده
پناهش سرکمند + میرزا اسمعیل ایما سه آرامگاه دلها
آویزهٔ بند نیست + این خون گرفتگان را آنجا سرکمند است +
سرکن ـ بضم کاف تازی سردار جماعه و رئیس مجلس
خیالی سه ز چهره پرده برافگن که شمع مجلس را + زروے
حسن بهر مجمعے تو ای سرکن +
سرکن پرکن ـ سرگند پرکند ـ بفتح هر دو کاف

تازی و باسے فارسی جلد و شتاب و سراسیمگی [illegible]
گم کرده و دست و پا گم کرده ـ محمد سعید اشرف سه آب
که مرا یار بمنزل آمد + از مقدم او مراد حاصل آمد + از
دنبالش رقیب افتان خیزان + سرکن پرکن چو مرغ
بسمل آمد + میر الهی سه گذاری داشتم اندر میانه +
جماعے رد و بد سرکند پرکند +
سرکوب ـ سرکوبه ـ گرز کذا فی الفرهنگ و عمارتی بلند
که مشرف بر عمارتی دیگر باشد و لهذا پشته را که مقابل قلعه
سازند برای گرفتن قلعه آنرا نیز سرکوب گویند و دمدمه
نیز همانست ـ محمد سعید اشرف سه فغان از چرخ دون پرور
که با این همت عالی + بگردون دیده ام باشد گران سرکوب
را مانم + اوحدالدین انوری سه نه از فراز توان کرد
حیلت سرکوب + نه ز نشیب توان کرد جایگاه
نقب + و بمعنی سرهنگ در قدک بقاف بیاید ـ
عبدالله هاتفی سه برآورد بر پیل از چوبها + چپے
قلعه چرخ سرکوبها + حاجی محمد جان قدسی سه
سنان ملک جان را پر آشوب داشت + حصار
تن از گرز سرکوب داشت + طالب کلیم سه نخستین قلعه
آن سرکوب افلاک + که بالا برده نام عالم خاک +
سرکوچک ـ بمقدار دبی یقین ـ خواجه نظامی سه
ولیکن نگشت آتش گرم را + بسرکوچکی دهشت آزرم را
و کنایه از حقیر و فرومایه است +
سرکوچه ـ م ـ محسن تاثیر سه سررشتهٔ آهم بکف
بد نگاه است + سرکوچهٔ احوال دلم زلف سیاه است +
سرکا ـ و سرکه ـ ترجمهٔ خل +
سرکه ابرو ـ باضافت کنایه از چین ابرو ـ ابوطالب
کلیم سه باغبان را سرکهٔ ابرو بهنگام بهار + از برای آب
رنگ باغ ابری دیگرست + میر خسرو سه سرکهٔ ابرو شن
زبس تندی + داد دندان لطف را کندی +
سرکه برابروان ـ سرکه بر روی مالیده ـ
سرکه پیشانی ـ کنایه از اخمه و رد بید باغ ـ میرزا
صائب سه به نان خشک قناعت نمیتوان کردن +
چه نعمتی ست که افلاک سرکه پیشانی ست + میرزا طاهر وحید

[illegible]

سه سرکه پیشانی گر باشد سپر و بیغ رزم هیچ از دن شمشیر دندان دلیران کند بست چیخ شیرازی در بوستان در باب چهارم در حکایت شکر خنده انگبین ـه دگر روز بر گرد هر کو دوان * عسل بر سر و سرکه بر ابروان * و در حکایت بزرگی هنرمند ـه ازین خضری موی کالیده * بدهی سرکه بر روی مالیده * ملا مفید بلخی ـه شیشه را ز موج ـه چین بر جبین افتاده است * بی لب او سرکه پیشانی بود مینا ـه را *

سرکه ده ساله ـ کنایه از کینه دیرینه *

سرکه فروش ـ سرکه فشان ـ کنایه از سخت بد دماغ و بد گوی و طعنه زن و بر منقباس ـ

سرکه فروختن ـ افضل الدین خاقانی ـه برگ می صبوح کن سرکه فروختن کرچه * گرچه ز خواب جسته خوش ترش دگمان سری * نور الدین ظهوری ـه برداشته خوشم زنخ مهر تو جوش * ذ حرف لبت حدیثم افتاده بگوش * شیرینی تازه از شکر خنده تو * کردست شکر فروش را سرکه فروش *

سرکه مفت شیرین تر از عسل ست ـ مثل ست *

سر کیسه فلانی مهر ست ـ یعنی ـ میرزا عبد الغنی قبول ـه هرچند سر کیسه این طائفه مهر ست * کر دیم سر کیسه ولی اهل جهان را *

سر گاو زدن ـ باضافت کنایه از فائده عظیم برداشتن و دولت مفت بدست آوردن *

سر گذشته ـ از جان سیر آمده و ترک سر گفته و خود گذشته که گذشت و مخفف از سرگذشته و نیز کنایه از آزاده و بی تعلق ـ میرزا صائب ـه از سر گذشته اند کریمان و این زمان * کو سر گذشته که ز دستار بگذرد *

سرگر ـ کفش گر و شراب ساز *

سرگران ـ مخمور و بد دماغ ـ محمد حسن خان حسن ـه بجان صد گونه بیداد تو کردم اختیار را * بگویید از رقیبان سرگرانی خوش نمی آید *

سرگرای ـ آنکه سرش بگردد و چیزیکه سرا بگرداند ـ حکیم فردوسی ـه زمین انگرانی شده سرگرای * که بیچاره گشت اندر چارپای * وله چو من گرزه سرگرای آورم * سران را همه زیر پای آورم *

سر گرفتن ـ بعضی از فضلا بمعنی در گرفتن نوشته اند بیانا ـه بهای بوسه اش هر بیا هم چون زر نمیگیرد * خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیگیرد * و از ین بیت محسن تاثیر بمعنی سر بر داشتن مستفاد می شود ـه افگند موجی ز پایش تا حبابی سر گرفت * هر شکستی هست از خویشان بخویشان میرسد * میرزا صائب ـه دوش مجلس از زبان شکوه ام در میگرفت * کاش این شمع پریشان را کسی سر میگرفت * و بمعنی موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت ما با او سر نمیگیرد ای و یک نمی شود چنانکه از بیت بیانا که گذشت مستفاد میشود *

سرگرفته ـ کنایه از مخمور و غضبناک ـ خواجه نظامی ـه در آمد سرگرفته سر گرفته * عتاب سخت با من در گرفته * و در باخته و افسرده ـ خواجه شیراز ـه آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت * وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت *

سرگرم ـ مرادف سرخوش ـ میرزا رضی دانش ـه عاشقان از می تر شیشه دل سرگرم اند * چشم مخمور تو در دست قدح پیما بست * و کنایه از مقید و بجد و بکار ـه و بمعنی عاشق و فریفته راجع به آنست میرزا صائب ـه بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین گلشن * نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرم * محمد قلی سلیم ـه ز فقر زر گرچه باشد مشو سرگرم او * در طریق عشقبازی امت یعقوب باش *

سرگروه ـ رئیس گروه و سردار جماعت *

سرگزای ـ بزای تازی چیزیکه سر را بگزد ای ببرد *

سرگزین ـ عمده از مواشی که برای حاکم انتخاب کنند ـ سید ذو الفقار شروانی ـه اندرون میدان که دشمن بیابراند چون گله * تیغ تو اندر گله بدخواه خواهد سرگزین *

سرگل ـ از عالم سرگروه و سرخیل که گذشت *

سرگله ـ سردار رمه ـ ملا عبد الله هاتفی ـه شد شاه منصور شیر یله * بر زن خیره درندگان سر گله * میرزا صائب ـه ابلیس کند راهزنی راهروان را * این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد *

سرگله نهادن ـ کنایه از انتخاب کردن و برگزیدن نور الدین ظهوری ـه فرهاد به غم کشیم هم پله نهاد * مجنون به رسید کیم سر گله نهاد * گیسو تو در بستن من تا فت کمند * ابرو تو در صید دلم تله نهاد * تله بفوقانی نوعی از دام و شکنجه جانوران *

سرگوش گرفتن ـ مطیع و منقاد شدن مومن استرآبادی ـه شیران بر بست جمله سرگوش گرفته * تا آهوی چشم تو شیرکمین شد *

سرگوشی ـ حرف در گوش گفتن ـ عنایت خان آشنا ـه تا دگر بر سر من چه می آرد * زلف او باز گرم سرگوشی ست *

سرگیری ـ بوزن زنجیری آنست که نا مقیدان ولایت چون با کسی خصوصاً با ساده بد شوند جمعی هم شده او را در خانه یا در باغی یا در صحرائی برده باد سر فعل بد کنند و چون سر او را دیگری میگیرد و دیگری فعل بد میکند این عمل بسرگیری شهرت گرفته و با لفظ زدن و خوردن مستعمل ـ حکیم شرف الدین شفائی ـه تو داز گیر خوردن سیری * نخورد هیچ غیر سرگیری * و ملا فوقی یزدی ـه زده آن لعل سرگیری بیاقوت * چو سرکه پیش او حلوای یاقوت *

سرلشکر ـ رئیس فوج ـ ملا وحشی ـه سر لشکر هر فتنه که آید ز پی جان * تازان زره عرصه جولان تو آید *

سرلوح ـ آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها لوح نیز آمده نعمت خان عالی ـه دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند * چون طفل که مشغول بسرلوح کتاب ست

میرزا طاهر وحید در تعریف طلاکوب — کنون مرد خانند آن دو جامه جو * که مالیده سر لوح صندل ازو * محسن تاثیر — ابر سر لوح بیاض انبساط عاشق است * از ترشح چون هوا افشان سر موری شود * میرزا صائب — از بیاض گردن او فرد بیرون کرده ایست * فرد خورشیدی که سر لوح کتاب عالم ست *

سرم — بکسر اول و فتح دوم دوالی که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود به همین مناسبت کسی را که از بسیار کار کردن دستها پینه بسته باشد سرم دست گویند — طغرا در هجو پوچی نوشته — تشر نقصان زمان سرم دست بیخهای منار ساق در حجره کونش کوفته اند *

سرما — معروف *

سرما برده — سرما خورده — چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد — اسیری لاهجی در مثنوی سرار الشهود در حکایت عارفی میرفت — گفت سرما خورده ام آتش بیار * نیست پروای سخن معذور دار * محمد سعید اشرف — ایکه زاهد برد از حرف خنک هوش ترا * باخبر باش که سرما نبرد گوش ترا * وله آه آتشبار بساز و دل افسرده را * دود آتش سرمهٔ چشم ست سرما خورده را * وله کی زند ناخن بدل نابرده شعر مدعی * نزد کبرائی نباشد دست سرما برده را *

سرما سوخته — شله — میرزا صائب — نماند از سود مهرهای دوران در جگر آبی * درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید * ملا طغرا — سرا سان گردش بند بش فلک را * ز سرما سوخته ردی فلک را * میرزا طاهر وحید — خشکی زاهد ز جام باده پذیرد علاج جامه نتوان کرد از آتش نخل سرما برده را *

سرماه — باضافت اول ماه و سال و هفته — عبد اللطیف خان تنها — ای سیاه جنون سرماه است از زر جانع وقت تنخواه است * محسن تاثیر — بر سپید آنکه آئی در وثاق او شوی * ماه نو در هر سر مه خانه خالی میکند *

مولانا ابلی خراسانی — جنون افزون شود دیوانه را در هر سرماهی * مراتبی مذ دارد زنجیر یا رب چه کاهست این *

سرمای تلخ — سرمای شدید و تلخ نام محله ایست که در آنجا سرما شدید میشود و تخصیص سرما بیجاست بلکه مطلق چیز ناخوش و بیمزه را تلخ گویند چنانچه —

سرمای گل — سردی ایام بهار — میرزا صائب — عندلیب اند از تاب استغنای گل * میشود دست دل ما سرد از سرمای گل *

سرمایه — راس المال و بالفظ خوردن کنایه از خرج کردن وی — شفیع اثر — دیگر غم نخورده ندارد دل اثر * سرمایه که داشت درین قحط سال خورد *

سرمایه دار — صاحب ثروت و مالدار — شیخ شیراز — ز دیدار ایشان ندارم شکیب * که سرمایه داران حسن اند و زیب *

سرمشق — خط استاد که آنرا در نظر داشته مشق کنند — نعمت خان عالی — آئینه بود تختهٔ مشق آنزمان که عقل * سرمشق روشنائی باطن ز ما گرفت * ملا طاهر غنی — بگذار از قلم و تقدیر پا بردن * سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را *

سرمعجزه — محسن تاثیر — سر معجزه مصحف رخسار نما بر دست * بر بسمله سبقت نکند آیه دیگر *

سرمنزل — مزید علیه منزل بمعنی جای فرود آمدن — خواجه شیراز — گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا * چشم دارم که سلامی برسانی زمنش * و مکانی که در شهری یا در موضعی بنا بر خوبی بطریق یادگار گذارند — محمد قلی سلیم — بگفت این دشت رنگین روی حورست * زما سر منزلی اینجا ضرورست * و حق آنست که اینجا نیز بمعنی مشهور خود است و معنی یادگاری از مقام مستفاد میشود *

سرموری — چیز بسیار خورد و ریزه چون قیمه سر موری و افشان سر موری چنانکه گذشت — محسن تاثیر — گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد * قیمهٔ سر موری خط سیاهم میکشد * وله ترش روئی از ته خط چشم موری میکشم * تو بنیای غوره در چشم صبوری میکشم *

سرموی زدن میزان — سپاره تفاوت کردن میزان در یک کفه مثل موزدن ترازو که بیاید — میر حمید — میزان دوستی سر موئی نمیزند * تا زد نیاز لیلی و مجنون برابرست *

سرمه — بفتح آن صفاهانی ست پس کی ودنبان دار تاب از صفات اوست — سید محمد عرفی در قصیده بعض نسبت سرمه کی بگرد کوچه یار * و خاک سرمه و گرد سرمه محاوره متعارف و سنگ سرمه حقیقت است چنانکه در مبحث خاک برلب مالیدن گذشت — ز چشم شوخ کردی تیره روز لاله و گل را * بخاک سرمه کشتی شعله آواز بلبل را * میرزا صائب — ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش * مگر این گرد را بشگافد از هم تیر مژگانش * نصیرا المتخلص به مشتاق که احوال او را محمد طاهر نصیرآبادی نوشته — بخاک من نظر کی افکند آن سرو خرامان را * ز گرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را * و نیز نوعی از شراب متعارف ترکستان و نام دهی سرمه خیز از فارس که سرمق معرب آنست *

سرمه آلود — معروف — علی قلی بیگ ترکمان — آتش بجان من زند اول نگاه چشم او * از دود آه خویشتن گر سرمه آلودش کنم *

سرمه از چشمها نهان گشتن — سرمه افسون غیبت — بفتح غین معجمه گویند سرمه باشد که هر که آنرا در چشم کشد از دیدهٔ مردم پنهان گردد و این از خرافات اهل طلسم و نیرنجات ست و در عرف هند آن را انکنجن خوانند بضم لام و فتح کاف تازی و نون و بعدها جیم تازی مفتوح — علی رضای تجلی — نشان آبحیاتم چه میدهی ای خضر * کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن * محمد سعید اشرف — تا به بینی و نه بینند ترا از خویشتن * سرمه افسون غیبت گرد چشم افشاندن ست *

سرمه انباشتن — میرزا بیدل — سرمه و عبرت عبث از وضع وهم انباشتم * دیدهٔ ما را غبار نوش هم بسیار بود *

سرمه بالیدن — سرمه پرست — سرمه پرور یعنی

مهر سرمه چشم - بسکون آنکه سرمه بچشم کشیده باشند - او حافظ بن طغوری سه زخطش سرمه پرور چشم دیدن ❊ ز سازش حلقه در گوش شنیدن ❊ حاجی محمد جان قدسی سه چنان با سیه چشمیم در خشم ❊ که نرگس ز غالکم دهد سرمه چشم ❊

سرمه چوب - بجیم فارسی میلے که بدان سرمه در چشم کشند و در عرف هند سرمه چو بدون موحده شهرت دارد و چون کو اقی این دو زبان زیاده از بیان ست دور نیست که این در فارسی نیز صحیح باشد بمثل جاروب و جارو و رفت و روب و رفت و رو میر خسرو در تعریف قصر سه گشت چو جاروب در و خاکروب ❊ گرد ز سنجش همه کس سرمه چوب ❊

سرمه خاک بین - سرمه بود که خسرو پرویز داشت ❊ گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین را بدیدی ❊

سرمه خفا - همان بمعنی گنجن که گذشت در سرمه از چشمها نهان گشتن - شفیع اثر سه در چشم کس نیایم از اقبال نارسا ❊ تا شد سیاه روزی من سرمه خفا ❊

سرمه خوردن - کنایه از گنگ و لال شدن ❊

سرمه دادن چشم را - معروف - محمد قلی سلیم سه چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند ❊ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنم ❊ میر خسرو سه تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد ❊ خاک را بر دیده ما منت جانے نشست ❊ فیاض سه باد امید سجده خاک دری که تا ابد سرمه وعده میدهد دیده انتظار را ❊ میر محمد باقر داماد متخلص باشراق در مطلع انوار در توحید سه سرمه ده چشم عدم از وجود ❊ نورده جبهه چرخ از سجود ❊ پس برین تقدیر ایراد بر شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاوره فصحای ولایت نیست بلکه محاوره اهل هندست از قلت تتبع باشد و هو هذا سه بحشر حرف بے صوت ست فریاد شهید انش ❊ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را ❊ و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده - خواجه آصفی سه سر و دستی چشم تو هیچکس نشنید ❊ مگر که مردم چشم تو سرمه داد کسے ❊ میرزا صائب سه چه سرمهاست سخن چین دهد که ظربا نذی ❊ که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد ❊ میرزا جلال اسیر سه بیزبانی کے شود تنها حریف پاس راز ❊ آهوان را سرمه از مژگان سیاهی داده اند ❊

سرمه دان - ظرفیکه دران سرمه را نگاه دارند و بمعنی ظرف کم بجا رست - سلیم سه شکست رنگ بجای خمار گلها را ❊ که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد ❊

سرمه دان عاج - کنایه از اندام نهانی بود شیخ شیراز سه یک شبی پاسے در دو واجش کرد ❊ میل در سرمه دان عاجش کرد ❊

سرمه دنباله دار - خط سرمه که در گوشه چشم از جانب بناگوش کشند - محسن تاثیر سه سایه کز نے نماید آهوے رم خورده را ❊ سرمه دنباله دار نرگس جادوے اوست ❊ و له میزند پهلو بر نقش سرمه دنباله دار ❊ یا عنان ناقه لیلی ست مجنون میکشد ❊ ازین مستفاد میشود که اطلاق عنان بجاے مهار نیز صحیح ست ❊

سرمه ریختن در چیزی - معروف - ملا قاسم مشهدی سه سیاه مستی او سرمه در نفس ریزد ❊ که عذر گوید روز جزا گناه مرا ❊ محمد قلی سلیم سه فلک نبود بمستی حریف ناله ما ❊ چو لاله ریخت ازان سرمه در پیاله ما ❊

سرمه سا - معروف - شیخ العارفین سه زعفران شکیب نیست در آتش سپند وار ❊ مهر زبان دل نگه سرمه سائے کیست ❊ صائب سه صد جام بر لب ست در گردش ❊ در حلقه چشم سرمه سایش ❊ حاجی فریدون سابق سه از نگاه سرمه سائی میتوان خاموش ساخت ❊ گر نمیخواهد دلت آواز ما گردد بلند ❊

سرمه سائیدن - کنایه از سنگ سرمه سائیدن - طالب آملی سه چون دم مار سیه میکندش گوشه چشم ❊ سرمه کفر که در هاون دین میساید ❊

سرمه سلیمان - سرمه سلیمانی - سرمه ایست که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناً معائنه کنند - طالب آملی سه همیشه خامه شکنش از صریر سواد ❊ چو بر صحیفه دهر داد معجز انشانی ❊ بگوش و هم زند نغمه های داودے ❊ بچشم عقل کند سرمه سلیمانی ❊ شفائی تکلو سه غبار موکب او سرمه سلیمانی ست ❊ که گشت در نظر انس راز جان روشن ❊ ملا زمانی یزدی در رباعی گریم که بدرد خسته درمان گشتی ❊ در دیده چو سرمه سلیمان گشتی ❊ حال دل من اگر نه پرسی بهتر ❊ افکار که گفتم و پشیمان گشتی ❊ میرزا مهدی قلی سه به بوالهوس منما خط عنبر افشان را ❊ بچشم مور مکش سرمه سلیمان را ❊ میرزا صائب سه دلی که روشنی از سرمه سلیمان یافت ❊ سراب بادیه را جلوه پری داند ❊

سرمه شدن - کنایه از نهایت باریک شدن و سحق بود و همچنین توتیا شدن ❊

سرمه کردن چشم را - معروف ❊

سرمه کردن در چیزی - سرمه کرده هم - درویش واله هروی در تعریف مکه معظمه سه باز تو طریق شب نشینی ❊ آموخته از روی نازنینی ❊ چون نرگس سرمه کرده یار ❊ بنشسته بعشوه بر سر کار ❊ محسن تاثیر سه حسن بالادست او را حاجت مشاطه نیست ❊ سرمه در چشم سیه از سایه ابرو کند ❊ ملا قاسم مشهدی سه لبش بگیدم و خاموش آنقدر کم کرد ❊ کبودی رخ او سرمه در گلویم کرد ❊ و له طراوت سخنش خنده بر گلاب کند ❊ سیاه مستی او سرمه در شراب کند ❊

سرمه کشیدن چشم را - سرمه کشیده - هر کدام معروف ❊

سرمه گرفتن - بمعنی - حسین ثنائی سه دیده بخت ترک خواب گرفت ❊ سرمه از نور آفتاب گرفت ❊

سرمه مست - سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند - محمد سعید اشرف سه سرمه مست تو خونخواری چشمت افزود ❊ چون سیه مست شود ترک بلامی افتد ❊ ملا طاهر وحید سه هیچ کیفیت صحبت نبود نشائه سے ❊ کرده بیهوش چنین سرمه مست تو مرا ❊ چشم و نگاهش را سرمه مست ست نیز در تعریف معشوق گویند و سند آن در آشنائی دادن گذشت ❊

سرمه ناک - م - ملا ابو البرکات منیر سه بخط روشن تو روزگار میناز د ❊ که سرمه ناک افگنده چشم بینائی ❊

سرمئی - نوعے از رنگ که برنگ سرمه ماند - آقا اسمعیل کاشف صفاهانی سه اهل دل با آب دیده دست انعام شسته اند ❊ تا لباس سرمئی را چشم ستش آل کرده ❊

سرنا - بالضم مخفف سورناست و باصطلاح لوطیان ترہ را گویند - ملا فوقی سه میکند آگاہت از سطارق روز رستخیز * مجلس اگر ز رفر نغمہ سرنا شد * و صفر الصائب مهلہ بسم خط بعضے ست *

سرنا زدن - چانہ بجا زدن گویند چہ سرنامیزنی ای چہ غوغا میکنی و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ *

سرنازدن شکم - قرقر کردن شکم - میر یحیی شیرازی سه نالہ ناکی کنم ز فرقت زر * چند سرنا زنم بحسرت مدد *

سرنامه - عنوان کتاب و مانند آن - مفید بلخی سه روشن چو تیغ ساختہ مضمون کشتنم * چین جبین یار کہ سرنامۂ منست *

سرنا نواختن شکم - مرادف سرنازدن شکم گذشت میرزا عبد الغنی قبول سه بسکہ آئین نوازش زجهان شد مفقود * شکم گرسنگان ہم نوازد سرنا *

سرنشین - شخصے کہ در سفر بالای استر یا شتر نشیند اعم ازانکہ مرد باشد یا زن و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ و در کتاب نگارستان نیز آمدہ - محسن تاثیر سه در گلشنے کہ حسن تو محمل سوار شد * گل سرنشین قافلۂ نوبهار شد *

سرنشین قافله - اسم ست کہ کرایہ کشان جنس را بالمقطع کرایہ کنند کہ از شهری بشهرے رسانند شخصیکہ چندان سروسامان نداشتہ باشد قدری بطریق کرایہ بانهادہ بالاے باری از بارهای ایشان بر مرکبی کہ بار پر کردہ باشند او را می نشانند و گاہی بر مرکبان خالی نیز سے نشانند بطمع کرایہ لهذا سرنشین قافلہ عبارت ازان شخص ست *

سرنعل و بن نعل - در عرف هند منال و نال پیش قبض و غیرہ اما انچہ بر سر قبضہ شمشیر بود و آنرا سرترک و کلگی نمشد ید دوم و انچہ در بن قبضہ آنرا برچاق و انچہ در میانہ آنرا آهن جامہ و انچہ در بن شمشیر آنرا بن نعل گویند *

سرنوشت - خط پیشانی - ابو طالب کلیم سه سرم از ستانوی اندوہ جدا خواهد شد * سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد * محسن تاثیر سه سرحساب انکار بودن سرنوشت من بس ست * هست چون آئینه از جوہر خط پیشانیم *

سرنوشت کمان - انچہ بر گوشۂ کمان نویسند و آن بیشتر نام کمانگر میباشد - محسن بیگ رفیع سه نگاہ گوشۂ ابرو خدا شناسم کرد * بنام صاحب کارت سرنوشت کمان *

سرنے - بفتح اول و نون نوئی حقہ و آن چیزے باشد کہ از ریشم و بلور و غیرہ ساختہ بر سرنے قلیان نصب کنند و آنرا در دہن گرفتہ تنباکو کشند و بهندی منال گویند - در مکتوبیکہ نادر شاہ بہ محمد شاہ نوشتہ این لفظ دیدہ شد *

سرنهادن - خواب کردن چنانچہ در تاج شمع گذشت *

سرو - درختی معروف و آن انواع بود چنانچہ بعد ازین خواهد آمد و از صفات اوست راستین بلند سرفراز سرکش تازہ جوان جوانہ نوخاستہ سایہ رست پابرجاے پاے در گل پایدار چمن زاد بستانی بوستان آراے و اگر کنایہ از معشوق یا قامت معشوق باشد باین کلمات تعریف کنند موزون سیمین سیم اندام گل اندام بهار اندام لالہ رنگ سمن بار سهی بالا صنوبر خرام طوبی خرام خوشخرام پریشان خرام قیامت خرام بے پروا خرام قیامت قیام خرامندہ خرامان چمان بازان نوان سبکجولان هوادار خوش رفتار روان دلجوے قبا پوش سبزپوش یکتا پوش - محمد اسحق شوکت سه بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد * کہ رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد * و از تشبیهات او انگشت تیغ مینا مصرع جاروب - ملا قاسم مشهدی سه گر بی بالانشینی ها درآئی در چمن * باغبان روبد کلیم ابر را جاروب سرو * میرزا صائب سه قد موزون ترا نیست بشاطہ نیاز * مصرع سرو بتقطیع چہ حاجت دارد * و لہ از زبر چشم آب دہد تیغ سرو را * از جلوۂ تو هر کہ دل از دست دادہ است * ملا طغرا سه سرو آفرین خواست طبع تدرو * اشارت باو کرد انگشت سرو * و لہ بر انگیخت بوئی ز مینای سرو * کہ صد رنگ مستی بہ بو تہ درود و گاهی مضاف کنند بسوی باغ و بوستان و لب جو و بعض بلاد سرو خیبر چون سرو غاتفر کہ نام محلہ ایست از سمرقند - میر نجات سه بہجوم ز بر روستان نفس عذارا کند کافر * ز طوق قمریان زنار سرو بوستانی واند *

فیاضی لاہجی سه گر بعد تکلیف بگشایم نظر بر سرو باغ مثل حسرت بیتو در چشم تماشا میکشم *

سرو آزاد - سرویکہ شاخهایش راست رستہ باشد *

سرو ازدن از چیزی - کنایہ از اعتراض کردن - میرزا صائب سه غافلانیکہ ز زنجیر تو سر وازدہ اند * غافلانند کہ بر دولت خود پا زدہ اند * و لہ چند روزی از در میخانہ سرو امی زنم * پشت دستی بر قدح سنگے بر مینا سے زنم *

سرو از راستی آزاد شد و غنچه از ترش روئی و تنگ ماند - مثل ست *

سرواکردن - پریشان کردن زنان موسے در ماتم - باقر تبریزی سه نے ہمین در ماتم دل نالہ غوغا میکند * داغ می پوشد سیاہ و زخم سر وا میکند * میرزا معز فطرت سه سرواکند شوخ دغا باز من از ناز * گر بر ورق گنجفہ مکتوب نویسم *

سرواله - پاجامہ - حکیم شرف الدین شفائی سه دائم الحیض عجوزیست کہ سروالۂ او * تا بہ نیفہ چو دل کینہ ورش پر خونست *

سروبالا - از اسماے محبوب *

سروبرگ - کنایہ از دماغ - محمد قلی سلیم سه بسعی عاشقانہ طبع او چون مائل افتادہ * سلیم از شوق آن دائم سروبرگ غزل دارد * ظفر خان احسن سه با شوق نالہ از بلبل بہ گلشن میروم * ورنہ کے مارا سروبرگ تماشاے گل ست * و ادرے ع سروبرگ گل ندارم چکنم گل و گلستان *

سروبند - عهد و عصر میگویند فلان کار از سروبند فلان بادشاہ واقع شدہ *

سروبندی شده است - و این محاورۂ لوطیانست

در مجلسیکه شخصے فی الجمله جمعیت داشته باشد میگویند که هرکس بمقام خود دارد این بست سرو بسبیل محله میشود +

سرو پا - از پا تا سر یعنی خلعت - میرزا صائب سه
به لباس زر خورشید مبدل نکنم + سرو پائی که من از
پیله سر و پائے دارم +

سرو پا بریدن - سندش در سر بریدن گذشت +

سرو پاچه - کله پاچه گوسفند که پخته باشند +

سرو پا گم کردن - کنایه از حیران و سراسیمه شدن
میر خسرو سه فرستاده تا ان پاسخ مغز دار + سرو پائے
گم کرد بیمغز دار +

سرو پایدار - سرو پریشان خرام - از اسمائے
محبوب ست +

سرو پیاده - نوعے از سرو کوتاه مقابل سرو سواره
و بعضے مطلق سرو کوتاه گفته اند - میر خسرو سه سرو
پیاده خوش بود اندر چمن ولی + آن سرو من پیاده
خوش ست و سوار خوش + محمد قلی سلیم سه چشم پیاله
عاشق مینائے باده است + این شوخ چشم قمری
سرو پیاده است +

سرو چراغان - مثل چلچراغ بود و بعضے از تازه گویان
زمان ما این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام
قدما بنظر فقیر مؤلف نیامده +

سرو چمن طراز - از اسمائے محبوب ست +

سرو چمان - سرو خرام - سرو خرامان -
هریک از اسمائے محبوب +

سرو خشت - کنایه از غایت اعراض درحالیکه
نصیحت کنند و مخاطب بگوش رضا نشنود گویند
خواجه شیراز سه سر تسلیم من و خشت در میکدها +
مدعی فهم سخن گر نکند گو سر و خشت +

سرود - بوزن درود در اصل بمعنی نغمه است و
بمجاز بمعنے سخن سرودن و سرائیدن معهد رآن
و با لفظ زدن و سرائیدن و گفتن و کردن مستعمل
شیخ ابو الفیض فیاضی سه در بادیه میزنم سرودی +
بر پا سروان زمن درودی + خواجه شیراز سه
چو در دست ست رودی خوش بزن مطرب سرودی
خوش + که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان
سر اندازیم + خواجه نظامی سه بدری سفالینه
سفته گیر + سرودے بگریا به گفته گیر + سه دیگر
خوش آوازے دبانگ رود + که از زهره خوشتر
سراید سرود + واله هروی سه حاجت گفتن بلبل
نبود گل داند + که سرودے بسراید چو نباشد چمنے +
بے شنایت نفسے بر لب او تا نفس ست + بی دعائے
تو بانش نه سراید سخنے + طالب آملی سه لبس منفعلم
زین دو سه ندیمان که سرودم + زین پس من و سر پیش
فگندن بر مشرب + ملا طغرا خطاب بمثنی سه ز خونم
چو سر پنجه شستنے بر رود + مخور غم که مفتی چه خواهد
سرود +

سرود بستان یاد دادن - مثلی ست مشهور
در مقامی گویند که شخصے کاری را که بدان اشتغال میداشت
از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبے آن کار را
کسے بیاد او دهد و این یاد دادن سبب ترغیب
و تحریک او گردد بران امر - میرزا مفاخر حسین ثاقب
سه بذوق نالهٔ امروز میتوان جان داد + که عندلیب
سرودے بیاد مستان داد +

سرود دادن ساز - آهنگ برآوردن ساز -
علی خراسانی سه ز بسکه هجر تو عشر تگداز خاطرهاست
سرود نوحه دهد ساز محفل همه کس +

سرود سرائے - نغمه سرائے +

سرو دم زدن جهاز - سر و دم زدن -
غراب - کنایه از رفتن کشتی به نشیب و فراز بسبب
تلاطم امواج دریا +

سرورق - اول ورق از کتاب - نعمت خان عالی
سه حسن و عشقے بجهان بیشتر از یار نبود + ابرو دش
بسمله سرورق ایجاد ست +

سرو روان - از اسمائے محبوب +

سرو ریو کردن - کنایه از سردرهم کشیدن
و عتاب و خطاب کردن +

سرو سبک جولان - سرو سر افراز -
سرو سمن اندام - هرکدام از اسمائے محبوب ست

سرو سواره - مقابل سرو پیاده - میرزا صائب
سه بخاکساری اگر پیش میرود ره عشق + گل پیاده
ز سرو سواره در پیش ست + وله شرمنده است
پیش قدش در نشست و خاست + باغ از گل پیاده
و سرو سواره اش +

سرو سهی - سرویکه دو شاخ راست رسته باشد +

سرو سیاه - صنوبر که تنه اش گره گره بصورت
قلب صنوبر میباشد - حکیم ازرقی سه نه لاله برگے
دهیتی برنگ لالهٔ سرخ + نه شاخ سروے
دهیتی بقد چو سرو سیاه + راضی سه پوشند
تا لباس عزا دل زکار شد + سرو سیاه قامت
موزون یار شد +

سرو سیمین بر - از اسمائے محبوب ست +

سروش - فرشته و آواز غیب و خبر غیب و الهام -
طاهر وحید در معراج سه کرده درین خاک سروش
ازل + در جگر روح امین نور حل +

سرو صنوبر خرام - سرو قامت - سرو قد -
از اسمائے محبوب ست +

سرو کار - کنایه از معامله و با لفظ افتادن و بسامان
شدن مستعمل - اسیری لاهجی سه ز جفای عشق بینم سروپای
عاشقان گم + سرو کار عشقبازان عجب از شود
بسامان + واله هروی سه با زبان دان اگر فتد
سرو کار + دل گفتگوے پایانست + رائج سه
چه کند حرص نگه آه بآن شوخی حسن + مور با خرمن
برقش سرو کار افتاد ست + میرزا صائب سه
افتاده است سرو کار من بدریائی + که نه سپهر
در و بے بقاست همچو حباب +

سرو گل اندام - سرو گلباز - از اسمائے محبوب ست
میرزا صائب سه بلے ز تماشا نشود هیچ سمنبر + این فاخته
از سرو گل اندام تو گل کرد +

سرو ناز - نوعی و نامی تازی سروی که شاخهایش

بهم متمائل باشد و نیز از اسمای محبوب - اسیری لاهجی سه قصد جانم کرد یار دلنواز * ریخت خونم بیگنه آن سرو ناز *

سرهنگ - مرادف همان سرآهنگ که گذشت *

سری - آنچه از آهن سازند و بر سر اسپ کشند تا از زخم ایمن باشد *

سریر - م - علی خراسانی سه چون شود در خاکدان دهر پابند هوس * آنکه از رفعت نهد بر تارک گردون سریر *

سریش - سریشم - دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاومیش گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آنرا بتازی غراء السمک و اول را غراء الجلود خوانند

امیر معزی سه اجل از دشمن تو باز نگردد بحیل * آهن و سنگ بهم باز نگیرد بسریش * شیخ شیراز سه زخم شمشیر غمت را ننهد کس مرهم * طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش * و نیز چیزی باشد که از میده یا نشاسته پزند و بکار چسپانده منقوا آید و در عرف هند آنرا لیئی گویند و این مجازست - میرزا طاهر وحید در تعریف صحاف سه لب شفقت اش آنچه با پوست گفت * نهان با دلم ابروی دوست گفت * و له دل خسته ام از رقیب ست ریش * بچسپانی از اختلاط سریش * اختلاط چسپان *

سریشم اختلاط - آنکه اختلاط چسپان دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - نعمت خان عالی سه بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط * یار دلچسپی نشد پیدا سریشم اختلاط *

سرین - بالضم ترجمه عجز در روف و آن مخصوص بانسان و چاروا است پس اطلاق آن در طیور بنابر تغلیب باشد - اوحد الدین انوری سه داغ طاعت بر سرین وحش و طیرت * مهر بیعت بر زبان مور و مارت * و با - خرمن - گلدسته - زمین - کوه - از تشبیهات اوست و با لفظ افگندن بمعنی چار زانو نشستن - محمد سعید اشرف سه از سرین بیش نالیان جوش لطافت میزند * پرتو خورشید بر کوه و کمر افتاده است * و له غیر کوه سرین برآتش * خرمن برق زن ندیده کسی * علی رضای تجلی سه ای مهر سپهر خوبی و ماه زمین * بر خاتم حسن گشته لعل تو نگین * هی هی چه لطافت چه صفائی دارد * خرمن شده ماهتاب دگر دیده سرین * میرزا صائب سه بر پیچ و تاب کمر نیست هیچ رحم سرین را * چه غم ز لاغری رشته است در ثمین را * ابو طالب کلیم سه نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست * گلدسته سرین را زین رشته میان بست *

سرین گاه - نشستن گاه *

مع الزاء التازی

سزا - لائق و در خور و پاداش نیکی و بدی و این مجازست و با لفظ کردن و دادن و در کنار کردن هم مستعمل - ملا عبد الله ہاتفی در متوجه شدن صاحبقران بشیراز سه که خون کرد فرمان ده روزگار * سپاهانیان را سزا در کنار * الهی قمی سه دوزخ پی عقوبت ناکافران کم ست * ما را اگر بآتش هجران سزا کنند * و اله سپردی سه هر کس که انکار کمالات می ناب * آنرا نتوان داد بجز توبه سزائی * خواجه نظامی سه سکندر بفرمود کار و شتاب * سزای نوشته نویسد جواب * و نفی آن بلفظ نا و اطلاق بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه صحیح *

سزاوار - همان بمعنی لائق و در خور و نفی این هم همچو نفی سزا که گذشت صحیح و سند این در لفظ کمانست بیاید *

سزای گران فروش نخریدن ست - مثلی ست *

مع السین المهمله

سست - بالضم مقابل چست - امیر معزی سه شد در صفت قبله تازی دل او سخت * تا سست کند قاعده ملت تازی * خواجه شیراز سه شدم ز دست تو شیدا ابد شت و کوه و هنوز * نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست * خواجه نظامی سه کمر بندیکه بر میان سست کرد * با یاران گرفتن کمر چست کرد * و در شعر نظام دست غیب بمعنی بیمار *

سست انگیز - میر الهی سه همت مردانه آبستن کند لب را بمدح * بهره زین لذت نباشد نخل سست انگیز را *

سست بخت - مدبر و بدبخت - نور الدین ظهوری ع غمت بر سست بختان کرد و لازم سخت کوشی را *

سست پیمان - سست پی - سست پیوند - سست رای - سست رگ - م میرزا رضی دانش سه امید می بست دانش کین بساط کهنه نو گردد * قیامت با که این سست پی هموش می آید * خواجه نظامی سه من از تخمه بهمن و پشت کی * کجا ترسم از رومی سست پی * و له سه گزین آمدن شه پشیمان شدست * ز سختی سگی سست پیمان شدست * و له چو بر هستی تو من سست رای * بسی حجت انگیختم دلکشای * میرزا صائب سه بیک اشاره گره میکشاید از ابرو * فغان که بند قبای تو سست پیوندست *

سست ریش - کنایه از احمق و بیعقل - مولوی معنوی در دفتر اول در قصه مکر کردن خرگوش با شیر سه سخت در ماند آن امیر سست ریش * چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش *

سست عزم - سست عهد - سست کوش - سست کین - هر کدام معروف میرزا صائب سه مردان عنان بدست توکل بداده اند * تو سست عزم در گرو استخاره * و له بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی * طاق شکسته است سزاوار شیشه را * نور الدین ظهوری ۲
سه رنج طلب ست اصل راحت * سختی کشد آنکه سست کوش ست *

سست مهاری - ترجمه ارخای عنان ست و آن کنایه از مماساة و مرافقت در امور بود پس

شست مار صاحب بن فعل باشد - اوحد الدین انوری سه یا مرادت سپهر شست مهار * با حسودت زمانه سخت لگام * حکیم سنائی سه خواجگان بوده اند پیش از این در عطا سخت مهر و شست مهار * این خسیسان عهد باری * راح خوانند مطرح ابنار *
شست وفا - آنکه وفای او کم باشد - ملا نظیری نیشاپوری سه بوی یار من ازین شست وفا می آید * گلم از دست بگیرید که از کار شدم * پس اثبات وفای گل چنانچه در بیت حضرت شیخ العارفین واقع شده محل تامل باشد و هو هذا سه از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی * از خار تند خوئی ذرگل وفا گرفته *

مع الطاء المهمله

سطر - معروف و سر و از تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم در تعریف بادشاه نامه سه ز سر و سطرش در گلشن بیان و قوع * نشان راستی گفتگو نمایان ست *
سطل - طشت *
سطلک - مصغر آن - تسنجق اطعمه سه سطلک چند شرابی چه بموقع باشد * که بچینیم درین خوان زمین و زیسار * وحشی سه ز رخش براق نعل تو زیبد بوقت آب * سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش *

مع العین المهمله

سعادت سنج - سعادتمند - سعادت ور - بو او معنی وسیین را طلا ابو البرکات منیر در نمشات خود آورده و میر خسرو سه هیچ دانی که چند دیدم رنج * تا ز رویت شدم سعادت سنج *
سعایت - بالکسر غمازی کردن - محمد رفیع واعظ قزوینی سه از دیده میتوان ز رخش دیدنی ربود * ترسم شکست سنگ نماید سعایتی *
سعتر باز - سعتری - بالفتح زن سحاقه یعنی طبق زن و چون این قسم زنان چرمینه نیزه بندند بمجاز بمعنی زنی که چرمینه بندد و با زنان دیگر جماع کند استعمال یافته و این عمل را سعتری کردن خوانند و حق آنست که سعتر در اصل بمعنی عمل مذکور ست چنانکه لفظ سعتر باز بران دلالت دارد و چون چنین در فارسی نیامده شاید که زبان دیگر باشد و در عربی تره ایست که با نان خورند و بمعنی با عمل مذکور مناسبتی ندارد پس عربی هم نباشد میر خسرو سه آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست * کون را بکون نهند و همی سعتری کنند * و له همه مرغان دهر سعتری اند * نیز شان سنے و کون یکون سایند * مولوی جامی سه نفس را بند از گلو کن که ز نان سعتری * فارغست آن کس که قوت او ز نان و سعتر ست *
سعی - بالفتح کوشیدن و قصد کردن و دویدن و شتافتن - سنجر کاشی سه آسان نمرده ایم بسے سعی کرده ایم * تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما * مخلص کاشی سه نسبت بدل کنی ز عمل کاش ذره * سیعے که در سفیدی دستار کرده * میرزا صائب سه تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی * وگرنه هر خس و خار سے شناوری داند *

مع الفاء

سفاهت - بالفتح فرومایگی *
سفاهتکده - از عالم عصمتکده است - درویش واله هروی سه شد عفن از نفس شیر فراجان نفست * دم مخور جا بسفاهتکدهٔ غولان کن *
سفتن - بالضم سوراخ کردن هر چیز عموماً - عبد الله هاتفی سه خدنگ پیاپے ز دند آنچنان * که پیکان این سفت سوفار آن * حاجی محمد جان قدسی سه زمین چون غبار از جهان رفته شد * ز ناوک چو سوزن سنان سفته شد * و ازین مطلع ابو طالب کلیم به معنی تراشیدن مستفاد شود سه کو بکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت * انچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت *
سفته - بالضم سوراخ کرده شده و نفی آن لفظ ناسفته است * نا کنند چون دُر نا سفته و گوهر نا سفته و امثال آن *
سفته گوش - کنایه از مطلق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام و کنیز کنند - خواجه نظامی سه من که سفته گوشم که خاقان چین * ز نا سفتگان کرده بودم گزین * و له ترا هست چون من بسے سفته گوش * بخون ریز چون من به تندی مکوش *
سفر - بالتحریک رفتن از شهرے بشهرے دیگر و با لفظ کردن و کشیدن و افتادن و داشتن مستعمل - درویش واله هروی سه بیرون ز دلم نرفته تا رفته * این نوع سفر که در حضر داند * میر حسن دهلوی سه راه قیامت سفر کوی تست * وه که قیامت سفری او فتاد * میرزا صائب سه روشندلان همیشه سفر در وطن کنند * استاده است شمع و همان گرم رفتن ست * مسیح کاشی سه زین آه سرو ماندم در تنگنای گیتی * باشد که زمستان نتوان سفر کشیدن *
سفر خشک - کنایه از سفر هرزه و بیفائده *
سفره - بالضم دستار خوان و نیز بمعنی مقعد طغرا و تمغا طلبی آورده نشتر بدر باز بالهٔ سفره بر گردیده گویا اند خوردن جبشی کلف بمقعد و اش زبان سیده و نیز نقل که یکی از شعرای ظریف ایران در هندوستان وارد شود و در خانهٔ امیری مهمان میگردد اتفاقاً آن امیر نابرشوخی عضو مخصوص اسپے را کباب کرده پیش او میگذارد آنمرد دیده اندر تعجب میگوید که نعمتهای الوان هر جا دیدیم و این مخصوص سفرهٔ نواب ست ازین حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدین معنی مستعمل ست غایتش استادان دیگر این معنی را بنظر داشته بسته اند - ملا طغرا سه گشت بدوران فقر سفرهٔ طغرا حقیر * نیست عجب گر ز شرم آب شود نان ماه * و با لفظ کشیدن انداختن و افگندن و گستردن مستعمل - ملا قاسم مشهدی سه بزمی که در و سفره گشد جلوهٔ دیدار * کوثین غباریست که از بال مگس ریخت * طالب آملی سه بے چهل مند غم چون حسودش سفره اندازد مکند بر سفرهاش هشت آن نمکدانی * کمال اسمعیل سه بر عجب چهرهٔ تو

سفره خوبی فگنده دهنت آورد آنجا بلبان شیرنی +

سفره پرداز - شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند - ملا فوقی یزدی سه سفره پرداز نبلیو خواری بوده پر ساز معده انبار سے +

سفره دوری - بفتح دال سفره گرد و ضیافتی که نوبت نوبت دوستان باهم کنند - محسن تاثیر سه بسکه غرق نعمت الوان حسن آن گلم + سفره دوری ست گوئی آشیان بلبلم + وله عشق از داغ جگر سفره دوری بفروده تا غم دوره کو اند مهمانی ما + لیکن درین بیت بمعنی خوان بوش گرد و مدور نیز میتوان گفت +

سفره شطرنج - بساط شطرنج - شفیع اثر سه سفره شطرنج انجم ما بپاش از یکدگر + دور رنیزاین استخوان پوسیده هارا از کنار + وله برنگ سفره شطرنج هر کجا آشتی ست + نزاع بر سر جا در میان یار انست +

سفره شمعدان - سفره باشد از چرم و سقرلاط وغیره که زیر شمعدان گذارند تا فرش آلوده نشود از ریختن چربی در وقت سوختن شمع - حکیم حاذق سه شد صف تعالی درگیش بر همه صدر + گو هر ز کفش بر بحو صدف شد بیقدر + شمع شب بزم مصطفی خورشید دست چه شد سفره شمعدان بزمش مه بدر +

سفره فصاحت - کنایه از زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات +

سفری - مسافر خواجه شیراز سه دل گفت معطر کنم این شهر بویش + بیچاره ندانست که یارش سفری بود +

سفق - پوست جانوریست که مانند کیمخت دانه دار باشد بر قبضه شمشیر پیچند تا در دست محکم قرار گیرد +

سفلگانه - یعنی مثل فرومایگان - خواجه نظامی سه چو نا خوردنی آمد این سفله سنگ + درو سفلگانه بر آریم چنگ +

سفله - علامه احرار در شرح گلستان در تحقیق همین لفظ نوشته که از عبارات امام محمد غزالی علیه الرحمه که احیاء علوم الدین واقع شده ظاهر میشود که محققین جمع سافل ست مثل طلبه و سکنه یعنی بکسر اول و سکون دوم که بطریق بتر د استعمال کرده اند از تصرفات فارسیان باشد

سفله نهاد - آنکه سرشت خرطینه داشته باشد سید محمد عرفی سه گه چه معنی کنم از سفله نهادان تا خیر + در چه بر صدر نشینان بنمایم تقدیم +

سفید - مبدل سپید و بر تیقیاس مرکبات آن +

سفید رو - سرخ رو و تیزکنایه از دولتمند و جوانمرد +

سفینه - کشتی سفائن جمع و در عرف بیاضی را گویند که قطعش طولانی باشد و انفتاح آن از جهت طول بود در حق طول و شبیه بود بکشتی از عالم تسمیه الشی باسم المشبه به +

سفینه دریائی - مثنوی کشتی دریائی - میرزا صائب سه ز حسن شوخ تو نظاره تماشائی + سفینه ایست که گردیده است دریائی +

مع القاف

سقا - ظهوری سه گرفته بهیب خفاش آفتاب پرست + شده ست همه کش معبد مغان سقا +

سقایه - در توسی جای آب - ملا طغرا سه طغرا درین سقایه زکنکر فے سپهر + گر شام تشنه گشت سحر آب میخورد +

سقایه خارج - سبیل کردن آب بر حاجیان - ذکی ندیم سه بدفع غم و دو سه پیمانه میدهد پے هم + مسلم ست بساقی کنون سقایه حاج +

سقرلاط - سقلاط - جامه صوف معروف که در فرنگ بافند و در قاموس سقلاط بکسرتین جامه صوف که بر هودج زنان اندازند - حکیم نزاری قهستانی سه بگردد امن کهسار میکشد سقلاط + چو سبزه زار بگستر میان باغ بساط + و معلوم نشد که فارسی ست یا زبان دیگر و بعضی گفته که بجای قاف در فارسی غین معجمه است و سقلاطون شهریست در روم که سقلات و جامه ها در آن می بافند و بعضی گویند پارچه سیاه و کبود در ایام شهر نسبت دهند چنانکه درین بیت جمال الدین عبد الرزاق سه چار حدیقه مینا و چرخ سقلاطون + نهفته گشت علامات مهر آینه گون + و ملا عبد الرشید کاشی گوید - بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این قیاسی ست و در لغت مسموع نیست کذا فی الرشیدی و نزد فقیر مؤلف آنست که مرکب ست از سقلاط و ون که کلمه نسبت ست بر قیاس و ابزون و همایون چه دال معکوس را گویند و غلب که تخصیص با کبود درست نباشد - ایضا جمال الدین عبد الرزاق سه تو کله بند دشام از حریر غالیه رنگ + تو حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون +

سقرلاط دوز - معروف - میرزا طاهر وحید سه چه گوید کسی از سقرلاط دوز + چو زان روے شمع شبستان فروز +

سقط - بالتحریک فرو افتاده و تباه شده و با لفظ شدن مستعمل و این کنایه از مردن و فوت کردن باشد و در چارپا شائع ست و گاهی در انسان نیز اطلاق کنند و این از جهت تهوین بود چنانچه درین مصرع نعمت خان عالی ع - ای وای چون کنیم که این رای شد سقط + و کنایه از بیمزه و نا ملایم هم باشد و با لفظ گفتن مستعمل خواجه شیراز سه موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی + شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط +

سقط چین - ریزه هر چیز جمع آورده - حکیم شفائی در هجو ذکرے سه اول از خجلت بحث گویم و نا انصافی + باز افسردگی شعر سقط چین گویم +

سقف - بالفتح لفظ عربی ست و در بیان فصحاے عجم نیز مستعمل غایتش عامه بروایت تفسیر از آن بلفظی خاص میکنند مثلو آسمان و آسمان خانه و مانند آن و زرنگار و زر اندود از صفات اوست و با لفظ شگافتن و دریدن و برداشتن و برخاستن و نگون شدن مستعمل - جمال الدین عبد الرزاق ع - ببانگ کوس بدیده سقف نه طارم + میرزا صائب سه من آن رود از جوش خود تسلی میشوم صائب + که از جوش شرابم سقف این میخانه بر خیزد + وله

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من ❊ بجوشِ می توانم سقف این میخانه برداردم ❊
سقف نیم ترک - خواجه جمال الدین سلمان ؎ اگر شود ناظر بسقف نیم ترکِ آسمان ❊ بزمین افتد کلاه از فرق ترکِ نیمچین ❊
سقلاطون - در سقرلاط گذشت ❊
سقیفه بستن - سقیفه ساختن - حرفهاے دروغ بستن و ساختن و جناب سراج المحققین میفرمایند این ظاهرا اشارت ست باحوال صحابه موافق مذهب امامیه که بعد فوت آنحضرت در سقیفهٔ بنی سعده نشسته با بوبکر بیعت کردند و برین تقدیر بمذهب سفیان سوراز باشد - نورالدین ظهوری ؎ هرکه خواه نشین داستان چرانیدم ❊ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت ❊ و علامی فهامی در منشور اکبری که به بیرام خان در حالت بغی نوشته نوشته که هر روز سقیفها بسته بخون آنها تشنه بود و انواع بے اعتدالی و بی اندامی مینمود ❊

مع الکاف التازی

سکان کشتی - بضم اول و تشدید دوم و اضافت دو چوب راست که بر هر دو سر کشتی استاده باشد و بادبان را بر سر همان چوب میکشند و مدار رفتار کشتی بر آنست و آنرا دول کشتی نیز گویند بضم دال مهمله از اہل زبان بتحقیق پیوسته و سند آن در عرشه بیاید و در مراح و دنبالهٔ کشتی - نورالدین ظهوری ؎ ز حکم درای تو آماده میتوان کردن ❊ برای کشتی افلاک لنگر و سکان ❊
سکته - بالفتح مرضی ست که حس و حرکت در آن باطل شود و مریض چنان نماید که مرده است ❊
سکته ور - بواو آنکه علت سکته داشته باشد و آنرا بتازی مسکوت خوانند - درویش واله هروی ؎ پاے خردم ز سنگ جمال ❊ اعرج شد و سکته ور شد اقوال ❊
سکسک - بضم هر دو سین اسپی که براه تند اشته باشد میرالهی همدانی رباعی ؎ زان اسپ من لخند که جانکاه است این ❊ هر سو که سوار اوست بدخواه است این ❊ رهوار مجل ز تندی سکسک ایست ❊ ور بدرهی چو نیک خوش راه است این ❊ سنجر کاشی در هجو اسپ ؎ از و غرش غریب خوردم ❊ و ز سکسک او ز راه رفتم ❊ نه بس است گر ز جنس تازی ❊ کش هست گرمی بیازی ❊
سکندر - بلغت روم نام بادشاهی معروف که پسر فیلقوس بوده و در مدت عمر و نبوت او اختلاف ست خواجه نظامی فرماید ؎ چو عمرش فرس راند بر بیست سال ❊ بشاهنشهی بر زد دوال ❊ پس آنگه که بر بیست افزود هفت ❊ به پیغمبرے رخت بر بست و رفت ❊ و میر خسرو در آئینه سکندری چنین آورده ؎ در درج کان بادشاهی بنات ❊ نویسنده سی سال گوید حیات ❊ ز عمرے که زین گونه اندک بود ❊ در و فتح آفاق در شک بود ❊ چنین خواندم از قصه در شان او ❊ که پانصد فزون بود جولان او ❊ و هم او گوید ؎ سکندر که فرخ جهان شاه بود ❊ ز فرخندگی خاص درگاه بود ❊ گروهی زدند از ولایت درش ❊ گروهی نوشتند پیغمبرش ❊ به تحقیق چون کرده شد بازجست ❊ درستی شدش بر ولایت درست ❊ ازینجا مستفاد میشود که ولی سکندر رومی و نبی و بانی سد ذوالقرنین ست و سکندر بزبان رومی سرد بلغت فارسی نام بازی دآبخان باشد که هر دو دست بر زمین نهند و هر دو پا بر هوا کرده براه روند و آنرا پشتک هم خوانند و معنی سرنگون ازین اخذ کرده اند - شیخ آذری ؎ از نهیب زخم تیر توسن ذوالقرنین او ❊ در چه مغرب رود هر شب سکندر آفتاب ❊
سکندر خوردن - سکندری خوردن - پیش پا خوردن اسپ و بسر در آمدن و خزان در رفتار و این نیز ماخوذ از معنی اول ست و بعضی گویند کج شدن سم هر دو دست اسپ در رفتار یا در دویدن - میرزا معصیم جوهری ؎ نصیب قسمت من کرد جوهری اسپی ❊ که نیست روزی او جز سکندری خوردن ❊ محمد سعید اشرف ؎ بود در دی ز بس باشد کتل پر ❊ سمند عمر خضر اسکندرے خور ❊ نورالدین ظهوری ؎ اگر سکندر ره خلافش راند ❊ رخش اقبال در سکندر یافت ❊ وله سکندر خوردن با و پاے حیات ❊ بدست تزلزل عنان ثبات ❊
سکون - آرمیدن و آرامش و بالفظ بستن و گرفتن و بریدن مستعمل نخستین در لفظ مدار بیاید و میرمعزی ؎ شب چو کشتی بود مهرش لنگر و ملاح را ❊ گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت ❊ اوحدالدین انورے ؎ پیاده قهر ببرد ز سنگ خاره سکون ❊ بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه ❊
سکه - آهنی که بدان قهر بر درم و دینار زنند و بالفظ خوردن و زدن و نهادن و نشاندن مستعمل و بمعدی پسین کنایه از رواج دادن نیز بود - میرخسرو ؎ خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه خاست ❊ سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست ❊ خواجه نظامی ؎ نخستین کس او شد که زیور نهاد ❊ بر درم اندرون سکه تر نهاد ❊ میرمعزی ؎ ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر ❊ بنام خسرو دینه سکه بر دینار ❊ میرزا ابوالحسن یگانه ؎ فردا که کند ظهور انوار جلی ❊ روشن گردد عدالت علم ازلی ❊ در ما ستبانار شفاعت نزدو ❊ قلبی که نخورده سکه نام علی ❊ محتشم کاشی ؎ آشکارا بجز خاکی من پاے نهاد ❊ سکه مهر من غمزه به بزند زرد و رفت ❊ ظهوری ؎ نزده سکه از تو بالاتر ❊ هیچکس بر سجل جاه و جلال ❊ و بے سکه کنایه از محقر و فرومایه - شیخ نظامی ؎ که بے سکه ماچه یارا بود ❊ که هم سکه نام دارا بود ❊ طالب آملی در حکایت مرگ رابعه ؎ محو شد نقش روح از جسدش ❊ ماند بے سکه نقش کالبدش ❊
سکه بر زر زدن - سکه بر زر کردن - گفتار را باکردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن - محتشم کاشی ؎ تا قیامت احتیاج مردم عالم باوست ❊ هر که کار خویشتن را سکه بر زر میکند ❊ محمد سعید اشرف ؎ گفته بودے که کنم ترک علائق اشرف ❊ چونکه گفتی سخنے سکه بزر باید زد ❊
سکه خوردن دعوی - درست نشستن نقش دعوے نورالدین ظهوری ؎ که خود را طلامی شمرد ❊

درین گفتگو دعویش سکه خورده ✦

سکهٔ درست - شخص راست معامله بی نفاق که قول او با فعل هم پیوند باشد چه سکه بمعنی طرز و روش پس معنی این مرکب کسیکه طرز و روش او درست باشد - شفیع اثر ــ هر کجا سکه درستی ست چون در عالم باشد آنا دلیش از سیلی ایام محال ✦ نور الدین ظهوری ــ بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم ✦ طرق سکه درستان مایه دار نیست ✦

سکهٔ مردی - کنایه از ریش چه در حالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکهٔ مردان ست و نیز بمعنی غیرت و حمیت و آبرو و این محاوره ست - میرزا صائب ــ سکهٔ مردی نداری معرفت کم خرج کن ✦ خفته یاد دارد بنام پادشاهان زر زدن ✦ سعید اشرف ــ در اقالیم جهان سکهٔ مردی زر نیست ✦ میگذارد همه جا نام تر ا زر بر سر ✦ و له پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست ✦ سکهٔ مردی درانجا کار جوشن میکند ✦ محسن تاثیر ــ چو بی زر ریش کس ریشی ندارد خواجه جا دارد ✦ که جای سکهٔ مردی شمارد سکهٔ زر را ✦

مع الکاف الفارسی

سگ - ترجمه کلب درنده و گزنده از صفات اوست

سگالش - بالکسر - فردوسی ــ زبیگانه پردخته کردند جای ✦ سگالش گرفتند هر گونه رای ✦

سگالش گر - بالکسر بمعنی مشورت خواهنده و مشورت دهنده هر دو آمده ✦

سگالیدن - اندیشیدن - میر معزی ــ خویشتن را هم بدست خویشتن کشتی ای عجب ✦ آنکه با تو بد سگالید از تو باز ایستاده ✦

سگالیده - اندیشیده شده و نفی آن بلفظ نا کنند ملا ادهمی ــ گر خدا بین ور سپهر کهن ✦ نا سگالیده هیچ کار مکن ✦

سگانی - در عرف هند منسوب کردن پسر و دختر با هم و بنا بر هند مرکب کنخدائی و تاهل ست و در فارسی مخفف سگ گانی کمعنی گائیدن سگ ست صحیح میشود و ظاهر نظر بدین معنی - میر خسرو در شعر خود بسته که ــ دو دل گر یکی شود خویشی همانست ✦ دگرنه نسبت دنیا سگانیست ✦

سگ باز - معرکه گیری که با سگ بازی کند و سگ را در رقص آورد - میرزا طاهر وحید ــ اگر بود سگبازان از اهل درد ✦ چرا با سگ خویش بازی نکرد ✦ و له ــ زبان از فسونش نوای برخورد ✦ سگ اگر از چنبر او جهد ✦ و این قسم مردم در ولایت اند در هندوستان نباشند ✦

سگبان - از عالم آهوبان - سیفی ــ بسکه از دلبر سگبان شده ام دلخسته ✦ میروم در پی او چون سگ گردن بسته ✦

سگ بوزنه - سگی که بازیگران بوزنه را بران سوار کنند و این متعارف ولایت ست و جناب سراج المحققین میفرمایند - این قسم سگ در هندوستان نیز دیده شده لیکن نه اکثر آنست که بوزنه را بر بز سوار کنند ✦

سگ پاچه گیر - سلیم ــ سوی پاچه چو کوس خم ابد ✦ بسگ پاچه گیر میماند ✦

سگ پا سوخته - شانی تکلو ــ شانی سگ پا سوخته بود بتان را ✦ امشب تمنای درت صید حرم شد ✦ چون پای سگ بسوزد جای قرار نمیگیرد و مضطربانه اینطرف و آنطرف میدود و ازینجا بر شخص هرزه گرد و دربدری اطلاق آن کنند - نور الدین ظهوری ــ از دره اگر کمترم از گرم روانم ✦ خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست ✦ میر الهی همدانی ــ شعر ابیدل پا سوخته در کوچه دوان ✦ بدل جیفه پرست و لب ناله گذار ✦ محسن تاثیر ــ در ریاضی که سخن زان رخ افروخته رفت ✦ لاله بیرون ز چمن چون سگ پا سوخته رفت ✦ میر خسرو ــ ریگ بیابان چو شد افروخته ✦ شیر دود چون سگ پا سوخته ✦

سگ جان - سگ جگر - کنایه از موذی و مردم آزار - افضل الدین خاقانی ــ استخوان پیشکش کنم غم را ✦ تا که غم میهمان سگ جگر ست ✦ عقل سگبان هوا گرفته چو باز ✦ کاین سگ و باز چون شکار گر ست ✦

سگ چارچشم - سگی که دو تا خال سیاه بر بالای چشم داشته باشد و چشمش کم نور باشد - حاجی محمد جان قدسی ــ سگ نفس برار خود از کار چشم ✦ منور مکش گردهٔ چارچشم ✦ دهقان علی شطرنجی سرهندی ــ بمثل آنکه او بود احمق ✦ مردمان فیلسوف خوانندش ✦ همچو آن سگ بود که باشد کور ✦ مردمان چار چشم دانندش ✦

سگ خاموش گیر - سگی که آواز ناکرده مردم را بگیرد برای آنکه خبردار نشود و تدارک نتواند کرد - میرزا صائب ــ ایکه از شغل عمارت غافل از دل گشته ✦ از سگ خاموش گیر خاک غافل گشته ✦

سگ در پوست داشتن - کنایه از موذی و بد نفس بودن ✦

سگ دل - مرادف سگجان و سگ جگر که گذشت خواجه نظامی ــ گر آزرم خواهم ازین سگ دلان ✦ نخوانند عاقل مرا عاقلان ✦

سگ دنباله کش - مرادف سگ سر سوار که آن مثل مشهور ست - شانی تکلو ــ چند در بند کمند نظر خود باشی ✦ سگ دنباله کش چشم تر خود باشی ✦

سگ دندان - دندان پیش که بعربی ناب خوانند و اغلب که اطلاق آن بر غیر آدمی باشد چون دو تا از ذوات الحوافر و مار را تیز دندان میباشد که بدان نیش میزنند

سگر - بالتحریک نام شهری از دکن ✦

سگ روی یخ - کنایه از شخصی که بهر طرف بدواند بدود و هر کاری بفرمایند بجا آورد - علی نقی برادر محمد سعید اشرف مازندرانی ــ طوطی ناطقه را ز آینه گویا کرد ✦ نفس ما را سگ روی یخ صد دعوی کرد ✦

سگ زن - نوعی از تیر کوچک که پیکان آن بغایت باریک و تیزی باشد - میر خسرو ــ ستم از ولیست رو افغان نشانه لعنت ✦ که سگ زن نیست بر ایشان سزانه تکمارست ✦

سگسار - کنایه از طالب دنیا و بمعنی ترکیبی آن مانند سگ ست - میر خسرو ــ فضول چند کنم گر ز دست

بدن دم عقوبه نه حدّ خسرو مردم نهای سنگسار ست ❊

سنگ سوزن خورده — محمد رفیع واعظ قزوینی رباعی اسے از مرض حرص ترا دل مرده ❊ اندیشهٔ زر زر دیده حجابت بر ده ❊ نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز ❊ بر سو سے دود چون سگ سوزن خورده ❊

سنگ غافل گیر — مرادف سگ خاموش گیر که گذشت ❊

سنگ سیرت — آنکه سیرت سگ داشته باشد آن کنایه از رنجانیدن و گزیدن ست ❊

سنگ کجاست — باضافت کلمه ایست که در مقام تحقیر و تهوین گویند شفیع اثر سه دشمن سنگ کجاست که از وے برو حساب ❊ مداح بعد شیر خدا فخر روزگار ❊

سنگ کشی — بضم کاف تازی کشتنی ست مثل کشتن سگ که آن را موافق نیست یحیی کاشی — رباعی گفتم تو برو و برو که آن را کشتی ❊ مستیز که زد رخش هجوم مشتے ❊ نشنیدی و توبت سگ کشی میگوئی ❊ انکار که گربه سیاهی کشتی ❊

سنگگی — بکاف دوم تازی و یاے معروف نام فنے از کشتی و آن دو قسم ست یکی سنگگی دارونه که دستهاے هر دو حریف در کار نباشد و پاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند و زور کنند دوم سنگگی روبرو که دستها و پاها باهم بند کنند مثل بندشدن دو سگ درویش واله هروی سه قرب تو بچهرهٔ عزازیل ❊ بنهاد نترک سجدهٔ نیل ❊ یا در سگلیش لعن نهاد ❊ برخاستنش زپا در افتاد ❊ میر نجات سه غیر برگشت فغان از سنگگی دارونه ❊ فیل زور ست مبارک بود این میمونه ❊ وله دل و جانرا صنما هر دو یکے خواهی کرد ❊ غیر را بر سر کوبت سنگگی خواهی کرد ❊

سنگ لابی — باضافت و بدون اضافت بازی کردن سگ که بعربی تضاعه خوانند ❊

سنگ لاس — بعد جانگیرے لاس بلام و سین مهمله ماده هر حیوان عموماً و ماده سگ خصوصاً غالبکه بمعنی بازی ست مثل لاغ عد به بدیهی تقدیر سگ لاس بمعنی سگی از بود — ملا فوقی یزدی سه عیان مردم شیداسے سنگ لاس شوی چون پای بند قفل و سجاس ❊

سنگ لوند — بلام سنجرو در عهد یکے از سلاطین صفویه — صاحب این شعر سه سحر آدم بکوچه شکار رفته بود سه توکه سگ تیره بودی بچه کلاورفته بوده ❊ تنفاقی سه مشتر سگ لوند بود ادل ❊ گشت میر آخور شر و آخر کار ❊

سنگهر — بکاف فارسی مخلوط الها بوزن هنر لغت هندی ست بمعنی زیرکے صاحب طبع نعمت خانعالی سه اینجا اعالی بیچاره بند آمده ست ❊ نازنین شوخ طبع سنگهرے میخواهد ❊

سنگی کردن — کنایه از بیمردی و بیرحمی کردن ❊

مع اللام

سلاح — بالکسر آلات جنگ چون تیغ و خنجر و مانند آن اسلحه جمع و با لفظ بستن و بایدن مستعمل و فارسیان سلح بدون الف نیز استعمال نمایند — میرزا بیدل سه ترا عفو ز جا رفته است تیغ ز بیدلی در کف ❊ و گرنه برتن شیران سلاح جنگ میبالد ❊

سلاحدار — آنکه سلاح تحویل و بعهدهٔ او باشد ❊

سلاح شور — و سلحشور — آنکه در فن سپاهگری مهارت تمام داشته باشد و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کننده سلاح ست — شیخ شیراز سه چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ❊ جوے زر بهتر از پنجاه من زور ❊

سلاحے — مرادف سلاحدار — میر خسرو سه باگرت ست هنگام بار ❊ مهر سلاحے و فلک پرده دار ❊ وله بود نه چندانکه توان برشمرد ❊ رخت سلاحے بسلح خانه برد ❊

سلّاخ — بالفتح و تشدید لام و خای معجمه آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون آرد — بیننے سه هر چند میکشد بت سلّاخ زنده ام ❊ انیست دوستان سخن پوست کنده ام ❊

سلاخی کردن — حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند و در سلاخی کردند ای کشتند و پوست کشیدند کاین ترجمه نیست ❊

سلام — بالفتح گردن نهادن و با لفظ کردن و زدن و دادن و گفتن بیک معنی مستعمل و بسین کنایه از وداع کردن هم باشد مثل دعا گفتن چنانکه گذشت — شیخ شیراز سه ورث سلام و بدرود مے نهد هیباو ❊ ورث نماز برد کینه میبرد طرار ❊ محسن تاثیر سه سلام میدهد جانان و چون غیر ست همراهش ❊ نبودی منخلد دردلی که دشنام ست پنداری ❊ وله گوش روحانی نزادان برکلامش می نشند ❊ حور و رضوان چون به بینند کشش سلامش میدهند ❊ ملا وحشی سه بوس پیاله خوردن بودم بجز و ساله ❊ که نبوده حدّ آنم که کنم سلام هرگز ❊ خواجه شیراز سه از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم ❊ قاصدے کز تو سلامی برساند بر ما ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه از جو او دری بجهان چو نسیم صبح ساه ❊ تا سلامی از من بیدل به مجنون ❊ طالب آملی سه طالب زره کعبه چو برد بر گذر گرد ❊ از سبحه سلامی سوز نار فرستاد ❊ قبوت سه ختن زدور بگیسوی او سلام کند ❊ یمن به بندگی لعل او پیام کند ❊ حکاک سه نرگس اورا یکی سلام زدم ❊ کرد زیر من به نیم چشماغیل ❊ وصاحب فرهنگ این بیت را چنین آورده سه نرگس او را سلام کردم دی ❊ کرد سویم نگه بچشماغیل ❊ و بدین ظاهرا تحریف ست والا مثل مجدالدین علی قوسی و ملا سروری کاشانی که شاعران زبان دان اند درین قسم لفظ سهل غلط نمیکردند بهرحال سلام زدن محاوره قدما است در متاخرین مستعمل و با لفظ فرستادن و بردن و رساندن و گرفتن نیز آید — میرزا صائب سه سلام که ز حسن بقیاس بجائی ❊ رسیده است که آئینه هم سلام نگیرد ❊ وله غرور او نه به دو نماز تن به سلام مگر ز جانب او دیگرے سلام کند ❊ و سلام کشیدن کنایه از السلام علیک گویانیدن ست سه جو از حجاب ظهوری نداشت تاب جواب ❊ بجذب عشق جدا از لبت سلام کشید ❊

سلامانه - نذر و پیشکشی که وقت سلام کردن بکسی دهند چنانچه در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند ملا طغرا در صفت دهی که از ممدوح برسم سیورغال خواسته ؎ جنان دهی که برسم سلامی دیا برس + خراج قند و نبات آیدش ز مصر و ختن + محسن تاثیر ؎ یک نظره گر آن حسن مسلم بیند + حاصل باغ جنان را بسلامانه برد +

سلام پله - کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو از طرفی که جنس در و باشد +

سلامت - مصدر عربیست در صراح بی گزند و بی عیب شدن و رهایش یافتن و فارسیان گاهی یای بوی ملحق کنند از عالم زیادتی و نقصانی و مانند آن و بالفظ برخاستن و چکیدن و یافتن مستعمل ملا شانی تکلو ؎ چه فراغ یابی آن را که تو سرو بخت زبندش + چه سلامتی کسی را که تو نشنوی سلامش + میر معزی ؎ سلامت یابد آن کس کو بهم پیوند دو بند د + تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان + خواجه شیراز ؎ دل دونیم شد و دلبر بسلامت برخاست + گفت با من منشین کز تو سلامت برخاست + خواجه جمال الدین سلمان ؎ نسیم سلمه العرا اگرچه بود سقیم + بمن رسید و من خسته را بسلامت داد + ای صحت بخشید یا سلام تو رسانید درینصورت نامهای خطاب بود که درین ترکیب مضاف الیه سلام واقع شده و لطفی که ازین ایهام منظور شاعر ست بهمین معنی ست - نوعی نیشاپوری ؎ بی شرو کسی باده بجامت نکند + تعظیم تو فرزند و غلامت نکند + سنجیده سخن میکنم از من بشنو + تا زر ندهی پله سلامت نکند +

سلام ترازو - مرادف سلام پله که گذشت مخلص کاشی ؎ نکته سنجان راست تعظیم سخن نعمان فروش + زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام +

سلام تفنگ - **سلام توپ** - چون جهاز تجار از دور بهم آب پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تقاضا عبور محال ست و این را سلام تفنگ گویند - اشرف در رسیدن تا جز بنزدیک ساحل ؎ ز توپ آید سلامی بر تماشش + خورد یارب تفنگی بر سلامش + عبد الغنی قبول ؎ بکیش حق طلبان طرح آشتی جنگ ست + که ضرب توپ سلام ست اهل دریا را +

سلام روستائی بی طمع نیست - ای تواضع و فروتنی روستائی بغیر معنی نیست البته غرضی دارد +

سلام مفتح - باصطلاح وطیان نره و تقیب

سلامی - همان که در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند شاهدش در سلامانه گذشت +

سلب - بالتحریک پوشیدن جامهٔ ماتم و آن جامه را نیز گویند و این مجاز ست و فارسیان بمعنی مطلق جامه استعمال کنند +

سلب فرشته داشتن - کنایه از لباس سبز پوشیدن و ازین بیت خواجه نظامی ؎ سلبهای زربفت نادوخته + تا آخر بمعنی بستهای زربفت مستفاد میشود +

سلح خانه - خانه که سلاح درون نگاه دارند +

سلح شور - آنکه در فن سپه گری مهارت دارد و سندش در سلاح شور گذشت +

سلسل - بکسر هر دو سین زنجیر آهن و جز آن سلاسل جمع و بالفظ گذاشتن و نهادن و بستن و افتادن و خائیدن و جنبانیدن و بهم زدن و کوتاه کردن و گسیختن مستعمل - میرزا صائب ؎ دیوانه ز سنگ ملامت متاب روی + بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن + وله ؎ دلبر بهوشمند سلسله ننهاد دست عشق + خواهی که زعشق یار کشی ترک هوش کن + میر معزی ؎ کلاله که او به تختهٔ سیمین کند گذر + بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش + و این بصله در نیز آمده - میر خسرو ؎ خط سلسلت از شاه یافت آن توت + که بست سلسله اندر گلوی پانصد پیل + طالب آملی ؎ مستانه صبا و ست در ان طره چندانکه هشدار که برهم نزنی سلسلهٔ مشک +

سلسله پرداز - **سلسله جنبان** - **سلسله خای** - **سلسله دار** - بمعنی هر کدام معروف - میر خسرو ؎ سلسله دار دگشت از سر ناخن قدم + بست طراز جبهه تاج فراسیاب ما + طالب آملی ؎ تازه ده نیرنگ حسن بر ورق پشک صورت مجنون عشق - سلسله خا بود + میرزا صائب ؎ باد بهار سلسله جنبان صحبت ست + موج شراب دام پریزاد عشرت ست + وله ؎ در بیابان جنون سلسله پردازی نیست + روزگاریست درین دائره آوازی نیست +

سلسلهٔ زلف - **سلسلهٔ موی** - معشوق مزبعت که موهای پیچیده حلقه حلقه داشته باشد خواجه جمال الدین سلمان ؎ منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی + شدم بموی تو آشفته تا تو غالیه موئی + طالب آملی ؎ مردم خراب زمره جبینان دیلم اند + طالب اسیر سلسله مویان تالش ست +

سلطان وقت خویشم - ای بادشاه وقت خویشم نجیبای گلبادی ؎ دارم بدر عشقت لب خشک و دیده پرآب + سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد + غزالی مشهدی ؎ سلطان وقت خویشم چون اهل جاه نیست + در سر خیال افسر و سودای افسرم +

سلطنت ران - بادشاه و سند آن در آفتاب بکوه فرو رفتن گذشت +

سلطنت کشیدن - کنایه از آفتاب جهانگیری آموختن - میر معزی ؎ ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی + می کشد از بندگانت صد هزاران سلطنت +

سلّه - بالفتح و تشدید لام زنبیل و سبد مدور عریض سینه بزرگ چنین که میوه بسیار خصوصاً انگور در آن گذشته و بر سر بر فرازند و آنجا عمه سله کش خواهند گفت

سیدے را نیز گویند کہ بادیگران بار سازد مان نہند ؛
سلیطہ - زن ہرزہ چانہ حاضر جواب و در صراحت زبان دراز ترزبان از کس پروا مکن باہمہ کس در جدال رو ؛

مع المیم

سَم - بالضم پاے چاروا و بکثرت استعمال بر پای آدمی نیز اطلاق کردہ اند - مولوی معنی سہ تو ال خوش آوازشش با نغمۂ عاشق کش ؛ ہم زلف درشے ذوق ہم ساق وسمی در خور ؛ و برق از تشبیہات وست - میرزا محمد زمان خان راسخ در تعریف اسپ سہ نسیم ناقہ در کوی دم او ؛ جو گنبد ستہ برق سم او ؛ و بالفظ زدن بعیار مستعمل - اوحد الدین انوری سہ وقت چو اگرز عجلت طبع ؛ بر گوشۂ آسمان زنی سم ؛ از بہر تصمیم تو شود چو ؛ در سنبلہ سپہر گندم ؛

سماط - بالکسر رستہ و صف و دستار خوان کہ بالاے طعام کشند و بالفظ نہادن و فگندن و کشیدن مستعمل - شیخ شیراز در حکایت صوفی سہ بدینارے از پشت راندم نشاط ؛ بدیگر شکم را کشیدم سماط ؛ و در حکایت حاتم طائی سہ سماطے بیفگند و اسپی بکشت بدامان شکر دادشان زر بمشت ؛ و در حکایت بتے دیدم از عاج سہ مقامے بیابے گرفت رہ دہند ؛ کہ بر خوان غزت سماطت نہند ؛

سماطین - سماطین زدن - میر خسرو سہ فرش کشاد ند بساط افگنان ؛ پیش ستادند سماطین زنان ؛ خواجہ نظامی سہ دو رویہ سماطینے آراستہ ؛ نشستند کامجلہ برخاستہ ؛

سماع - بالفتح شنودن و بالفظ کردن مستعمل و بمعنی دست افشاندن و پاے کوفتن مجاز ست ؛

سماعیلے - اسماعیلیہ و آن فرقہ ایست از شیعہ کہ آنرا باطنیہ نیز گویند و بیش اکثر اہل اسلام آنہا ملاحدہ اند - افضل الدین خاقانی سہ ازین مفتی سماعیلے ایام ؛ وزان چون سگے بسر دنبلے بزن ؛

سم افگندہ - و افگندہ سم کنایہ از عاجز و درماندہ از حرکت و رفتار ؛

سم بارگے بر سر خون کشیدن - کنایہ از سوار شدن بعزم خصم کشتن - خواجہ نظامی سہ چناج سپہ را بگرد دن کشید ؛ سم بارگے بر سر خون کشید ؛

سم بوس - بوسہ دادن بر سم از عالم دست بوس و این در اشعار میر خسرو واقع ست ؛

سمسار - بالکسر دلالی کہ در میان بائع و مشتری سودا درست کند و دلالی سیار یعنی شخصے کہ چیز ہاے مختلفہ مردم فروشد چون سپر و شمشیر و زین و لگام و غیر آن استعمال نمایند - میرزا طاہر وحید در تعریف سمسار سہ بدکان او جنسہا گشتہ یاب ؛ جدا ہر یکے چون فصول کتاب ؛ و لہ دو مرہم زخم زخم درشت ؛ چو پشت و شکم باشد از خار پشت ؛ محمد سعید اشرف سہ بعرض تفاریق اشعار خود ؛ شود کار فرماے سمسار خود ؛

سمن - بوزن چمن گلے سفید خوشبوی کہ سہ برگ دارد و بعضے مائل بسرخی باشد و در ہندی بضم اول مطلق گل را گویند و لوح از تشبیہات اوست - میر خسرو سہ لوح سمن را کہ ورق کردہ باز ؛ مہر خودش دادہ بعنوان راز ؛

سمن اندام - سمنبر - سمن بناگوش - سمن بو - سمن خد - از اسماے معشوق ست - میرزا صائب سہ نیلے ز تماشا نشود ہیچ سمنبر ؛ این فاحشہ از سرو گل اندام تو گل کرد ؛ میر معزی سہ ہزار شکر کنم دولت مؤبد را ؛ کہ باز داد بمن دولت سمن خد را ؛ امیر الحمید فخر الدین تاج الافاضل خالد بن ربیع سہ در خواب اگر آن سمن بناگوش ؛ تشریف خیال یا فتم دوش ؛

سمند اسلار - نام جانوریست کہ در زمان پسر سکندر ذو القرنین پیدا شدہ بود بر ہر کہ نظرش می افتاد در حال میمرد - حکیم ارسطو آئینہ وضع کرد چون برو پیش گذاشتند عکس خودش مرئی شد و مندمان بمرد - عنایت نقشبند سہ علاج ذات شومت شومی ذات کند آری ؛ سمند اسلار را عکس سمند اسلار میبایدہ ؛

سمند جلو دادن - بکسر جیم و فتح لام دواندن اسپ - محمد سعید اشرف سہ خلقے سمند عمر جلو داد و ہر طرف ؛ پرگرد کلفت ست جہان زین سوار ہا ؛

سمن زار - میر خسرو سہ پشت بنفشہ بسمن زار ہا ؛ کوژ شد از دیدن آزار ہا ؛

سمن زرد - گلی ست خوشبو و لطیف ؛

سمن ساق - از اسماے محبوب - اوحد الدین انوری سہ ساقی بزمت سمن ساقی کہ در بزم سپہر ؛ لعبہا ہموارہ با حرف موتد میرود ؛

سمن سای - در صفات زلف مستعمل باین اعتبار کہ سمن عارض را میساید - آقا رہی شاپور سہ باین سر تسلیم کہ بر پای تو دارد ؛ عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد ؛ حضرت شیخ سہ صد صبح بر آید ز گریبان شب تار ؛ تا نکتئے از زلف سمن سای تو باشد ؛

سمنستان - معروف - افضل الدین خاقانی سہ از زرمہ رزمہ اطلس واز کیسہ کیسہ میم ؛ وستم سمنستان برم لالہ زار کرد ؛

سمن سیما - سمن سینہ - سمن عذار - سمن غبغب - از اسماے محبوب ست - خواجہ نظامی سہ ببر در گرفت آن سمن سینہ را ؛ ز در مہر بردا شت گنجینہ را ؛ میرزا صائب سہ دید خط ز بناگوش آن سمن سیما ؛ غریب شامی ازین صبحگاہ پیدا شد ؛ ابو طالب کلیم سہ چون استرہ باو در تراشست ؛ ہر چند جہان سمن عذار ست ؛ نور الدین ظہوری سہ معطر چو جیب سمن غبغبان ؛ از و لب چشی کام شیرین لبان ؛

سمن لعل - گلی ست کہ بوے ندارد ؛

سمور - جانورے معروف کہ بتازے اوشع گویند ؛

سموم - بالفتح باد گرم سمائم جمع ؛

سموم آفرین - سمومستان - ہر کدام

معروف. طالب آملی ــه گلزار ما سموم شان ز یادت نیست * آب و هوا دو اسپه گریزد ز باغ ما * ملا قاسم مشهدی ــه باین نگاه سموم آفرین بفصل بهار * اگر نظر بچمن افگنی خزان گردد *

مع النون

سن - سال سنین جمع - واله هروی ــه توقعت تو دیدی سن بکام خواهش باشد * دعاے آنکه شوی پیر با صواب برآید *

سنان - بالکسر سر نیزه و سر عصا و سر هر چیز و سرفراز زره ستم از صفات و شعله صبح ثعبان مار دندان نیش از تشبیهات اوست و با لفظ خوابانیدن و کشیدن و سائیدن مستعمل اول در لفظ خوابانیدن گذشت و خواجه جمال الدین سلمان ــه از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل * در دغا رمحت سنان سائیده بر قلب محن * وله در بنان تو چو ثعبان سنان دید زمان * گفت موسی ست که در دست عصائی دارد * وله گه بار سنان تو گزیده دل دشمن * گه شیر یوسے تو دریده صف هیجا * اوحد الدین انوری ــه دندان سنان آسمان خراش * آگوش کند آشتی گزین * وله گرد سپاهش برد ز پرده خورشید گشت * صبح سنانش بشب لغه اختر شکست * حسین ثنائی ــه ابر از نیش سنان تو خوردنا گه اگر * گوهر بارنده تر از رقم ثعبان گردد * ابوطالب کلیم ــه ظفر و رزم تیغت بسان جوهر شده * سر حد و شرر شعله سنان تو باد * و نامی خسرو ــه موش دیو جهاد الکش سنان ستم * که تیر ناله مظلوم کارگر باشد *

سنان خطی - نیزه خطی و این مجاز ست - محمد سعید اشرف ــه گشت چون نام نکویت گفته هم عالم نو بود * چون سنان خطیب شد خامه هم گیتی ستان *

سنان کش بفتح کاف نیزه که سنان را بران تعبیه کرده باشند - خواجه نظامی ــه سنان کش یکے نیزه [illegible] * [illegible] یا منزه پر [illegible] *

سنبک بضم اول و سوم کشتی کوچکے که در رکاب جهاز باشد - محمد سعید اشرف ــه از دل خویش سنبکے دارم * نذر دریا تبرکے دارم * همچو آئینه رود هم همه راه چکنم روے نازکی دارم *

سنبل - بضم اول و سوم در ختی معروف و گیسو و زلف از تشبیهات اوست - میر محمد افضل ثابت ــه دل هر جائی من بسته زلف تو شود * گیسو سنبل اگر سلسله پاے صباست *

سنبل الطیب - نباتے معروف خوشبوے که بهندی بال چهر گویند و اسشنه قریب بآن و نیز آنرا در هندی چرغه نام ست - سراج الشعرا ــه صحبت اهل دول با طبع فقر من نساخت * سنبل الطیب پریشانی درین معجون نبود * و درین تامل ست چه در قرابادین طبیه تفسیرش سنبل بویا کرده اند برین تقدیر صحیح طیب بتشدید دوم باشد *

سنبل تر - کنایه از خط و خال و زلف و امثال آن *

سنبل خط - از اسماء محبوب ست - لا ادری ــه سنبل خط لاله رخ نگاریست * آن ماه سمن بر گل آغوش *

سنبل زار - **سنبلستان** - بمعنی نور الدین ظهوری در تعریف اسپ ــه ز افشاندن سنبلستان عیال * پر از نافه جیب صبا و شمال * وله نکهت یک تار مو بر خلق عالم بخش کن * تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست *

سنبله - خوشه گندم و جز آن سنابل جمع و سنان از تشبیهات اوست - حکیم زلالی ــه سنان سنبله برگشت افلاک * گریبانی بنالب از دل چاک *

سنبله زر - بتقدیم معجمه بر مهمله کنایه از مشعل و آتشدان *

سنبله نو برس - کنایه از خط و خال و زلف و امثال آن *

سنبلی - نام نوائی از موسیقی و تخمین عمل گیسو ست تذکره سراج الشعرا - نکهت سمرقندی بر پا می

سید بسرے که رفت دما سویش * از خوبی آواز و رخ نیکویش * ترسم که بشیوه سنبلے نوازان سازد همه مرغان چمن را همه گیسویش *

سنج - بالفتح شادیانه که در عرف هند جهانجه گویند - میر خسرو ــه بچاک پای او چنج آرد و سنج * چو درویش حریص از فکرت گنج * وله کسانیکه از باز و چاره سنج * به بنیاد سنجی کشیدند رنج * نمودار در بزل سازندگی * بقدار هر یک نوازندگی * رسیدند پولاد سنجان چو باد * اساسے نهادند محکم نهاد * شیخ نظامی ــه ترازوے پولاد سنجان کنیل * ز کفه بکله همیراند سیل *

سنجد - بالکسر عناب و دندان از تشبیهات اوست - محمد قلی سلیم ــه زرد گشت خالی مغز کنجد * نمانده آرد و در دندان سنجد *

سنجیدن - وزن کردن *

سنجیده - موزون چون معنی سنجیده و سخن سنجیده و جز آن - محسن تاثیر ــه معنی سنجیده را اوقات باید ظرف کرد * گر بهائی دارد این یوسف ز نقد فرصت ست * وله گر سخن گستر ندارد قدر و مقدارے چه غم * وزن او ظاهر شود از معنی سنجیده اش *

سنجیده گفتار - آنکه گفتار موزون دارد - میرزا صائب ــه چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش * ز بیمغزی گهر در دیده دریا چون حباب افتد *

سند - بفتحتین تکیه گاه و آنچه پشت بوی بار نهند *

سندان - بالفتح افزاری معروف که آهنگران و زرگران برای کار کنند و نیز آهن پهنی که بر در کوبند و حلقه بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند بیرون آیند و این مجاز ست - بدر چاچے خطاب بحضرت شیخ سه نقش ایوان تو برای دگر زر صوت سندان تو ماے ... *

سندان گذار - کنایه تیرش از سندان بگذرد - میر خسرو ــه ترک ... بسندان گذار

بر ہمہ شیر افگن آن دو شکار +

سند دو و جودی - آنست کہ چون باکسی معاملہ کنند بنا بر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او بالاتفاق سند گیرند تا عند الطلب ہر کہ از آن دو استطاعت داشتہ از عہدہ بر آید و عامۂ خلق آنرا سند یک وجودے گویند - محسن تاثیر؎ خواہد چو لبش نقد دل از من ز جودی + گیرم سند از ہندوی زلفش دو وجودی +

سندہ - بوزن خندہ پُر و آگندہ و سطبر و سند آن در لفظ نس گذشت +

سنگ - ترجمہ حجر و بمجاز بمعنی سنگ مزار - محمد قلی میلی؎ از خون پس از ہلاک رقم کن بسنگ من + کاین خون گرفتہ است شہید خدنگ من + و بمعنی نگین ست چنانچہ گویند نگین سوار و نگین پیادہ و بمعنی وقار و اعتبار و وزن و گرانی و بمعنی سبک و بیوقار و ازین بیت خواجہ نظامی سنگ بمعنی مس مستفاد می شود؎ اگر کیمیا سنگ را زر کند + نسیم من از خاک عنبر کند + میرزا اسمعیل ایما؎ نا قدر گوہر خود ز افتادگی شکستیم + کے چون سوارہ باشد سنگے کہ شد پیادہ + و باصطلاح پہلوانان ایران سنگے کہ آنرا بدست بر سر و دوش میگردانند +

سنگ آبسا - سنگے کہ آب آنرا سائیدہ و صاف و ہموار نمودہ باشد - میرزا طاہر وحید؎ روز ملایمت ز درشتی فزون ترست + آئینہ است در نظرم سنگ آبسا + و در ینجا سنگ آسیا نیز محتمل ست فتامل +

سنگ آتش - سنگے کہ ازان آتش بہ چقماق بر آرند و آنرا بعربی حجر النار خوانند چہ درین سنگ نسبت بسنگہائے دیگر آتش بیشتر میباشد - میرزا رضی دانش؎ جلوۂ معشوق سے یاہیم از ہر شعلۂ + سنگ آتش را مگر از کوہ طور آوردہ اند + محمد قلی سلیم رباعی؎ گہ مست کنندم ز غم مشتاقی + گہ طعنہ زنندم ز شراب و ساقی + القصہ درین سوختہ ام نیست دمی + آسودہ چو سنگ آتش از چقماقی + ملا طغرا؎ ز گل سنگ آتش چنان یافت رنگ + کہ شد آتش گل شرر خیز سنگ +

سنگ آزمائے - کسیکہ متحمل خوردن سنگ یا برداشتن آن بود و دران ثبات ورزد - خواجہ نظامی؎ تو نیز ار نہ مرد سنگ آزمائے + سبک سنگ شو تا نمانی بجائے +

سنگ آس - معروف - سید محمد عرفی در چیستان شمع؎ خرمن از سنگ آس اگر باشد + بزبان آرد میکند خرمن +

سنگ آستان - سنگ آستانہ - دہلیز خانہ کہ در ولایت از سنگ میباشد - میرزا عبد الغنی قبول؎ زیر سر گنجے ز سنگ آستانش داشتم + سر باین معنی مراد در کوی او پامال بود +

سنگ آسیا - معروف - ملا شانی تکلو؎ بدور آسمانے گر ندارم کہ ہر دانۂ گندم + چو سنگ آسیا میگردم چرخ نگون بر سر +

سنگ آمدن بر چیزے - میرزا صائب؎ اگر نیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم + کہ ہر جا ہست سنگے بر سبوی عشق می آید +

سنگ آمدن پا - بمعنی بر سنگ آمدن پا - میرزا طاہر وحید؎ دانم ز سنگ آمدن پا روم براہ + گوئی کہ دیر بریدن راہ تو تیشہ ام +

سنگار - بالکسر لغت ہندی الاصل ست بمعنی آرایش کہ زنان کنند و آنرا بفارسی ہر ہفت گویند زیرا کہ اتمام آن از ہفت چیز میباشد +

سنگ از فلاخن جستن - معروف محمد قلی سلیم؎ موج سیل فتنہ را سنگ از فلاخن میجہد + شیشہ چون در بارداری غافل از پل نگذری +

سنگ از موم ساختن - کنایہ از امرے غریب بعید الوقوع کردن - شیخ نظامی؎ کہ چون شاہ عالم بدانائے روم + بفرمود تا سنگ سازد ز موم + بہ پیروزی آن نقش در خواستہ + چو پیروزہ شد نقشے آراستہ +

سنگ امتحان - سنگ محک کہ بباید - ملا قاسم مشہدی؎ کہ گفتہ است شوم سنگ امتحان کسی + بس ست ہمدم من طبع آزمودۂ من + بابا فغانی؎ این دل کہ در عیار وفا نقد خالص ست + بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست +

سنگ انداز - در اصل بمعنی سنگ انداختن ست و بعد ازان بمعنی مطلق انداختن استعمال یافتہ و سوراخہائے زیر کنگرہ کہ در قلعہا سازند تا اگر دشمن نزدیک رسد ازان سوراخہا سنگ و خاک و مانند آن بر سرش بریزند و آنرا سنگریزہ ہم گویند سند آن در دیوان حکیم انوریست - مولانا محمد عصار در صفت قلعہ؎ ز سنگ انداز آن سنگے کہ جستی + پس از فرسنگے سر کیوان شکستی + و بمعنی ایام آخر ماہ شعبان مرادف کلوخ انداز ست - فغانی؎ گلشنے کوی ترا از لطف و احسان ست بار + بر گرفتاران دل ہر گوشہ سنگ اندازہا + و چون دران ایام بسبب قرب ماہ مبارک رمضان آلات و ادوات شرابخواری دور می کنند و میشکنند چنین خواندہ اند و ازینجہت کہ بملاحظہ ماہ رمضان دران ایام شربہا متواتر میخورند بمرور از منہ بمعنی مطلق عیش و جشن نیز استعمال یافتہ و این ہمہ مجاز ست - حکیم مختارے؎ در سنگ انداز خسرو داد پناہ + خورشید شراب زید و ساغر ماہ + و در غلبکہ روز سنگ انداز عبارت از روز مخصوص این جشن باشد چنانچہ از بیت اوحد الدین انوری نیز ہمین مستفاد میشود و ہو ہذا؎ ای رجاہت شب ستم در سنگ + حرمت باد روز سنگ انداز + میر خسرو؎ ز سنگ انداز خشتت خورد شد جمہای می چندان + کہ خشت ہم جو رد خاک سر تا سر سفالین شد +

سنگ باران - از عالم تیر باران - میرزا صائب؎ از سر نو اگر یکدم گذاری بر زمین + دل طپیدن سنگ باران میکند آئینہ را + ولہ؎ مرا بحلقۂ اطفال رہنما گردید + کہ تشنہ بازم و مشتاق سنگ بارانم +

سنگ بالش - سنگ بالین - سنگے کہ بجائے بالین در زیر سر گذاشتہ بخواب روند - محسن تاثیر؎ ز شیرین سرگذشتی گشتہ سنگین خواب ششیرنیم +

به کوه بی ستون صد ناز دارد سنگ بالینم ٭ شیخ شیراز — بیا تا درین شیوه چالش کنم ٭ سر خصم را سنگ بالش کنم ٭

سنگ بحری — در سنگ شجری بیاید ٭

سنگ بر لاش گذاشت — یعنی متاع سالگران قیمت کرد تا کسی نخرد ٭

سنگ بر بالای سنگ نماند — مرادف سنگ بر سنگ نمی استد که بیاید — ملا طغرا گوید — چون بماند سنگ در کشمیر به بالای سنگ ٭ خاک این ملک از ستم شد همچو آبش رفتنی ٭

سنگ بر سبو آمدن — **سنگ بر سبو زدن** — کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن و شدن — میرزا صائب — گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ز دل‌شکستن ٭ که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید ٭ میر معزی — شد آبروی من همه در عشق ریخته ٭ تا غیر سنگ زدی بر سبوی من ٭

سنگ بر سر کشیدن — از عالم ساغر بر سر کشیدن — میرزا صائب — کسی را پیر سد یا چرخ مینائی طرف گشتن ٭ که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را ٭ و این محاوره نیست لیکن از جهت تشبیه صحیح شده ٭

سنگ بر سنگ نمی استد — کنایه از هنگامهٔ سخت — سلیم در هندیه — بکوه آرد نهیب او گرا هنگ ٭ نایستد سنگ به جا بر سر سنگ ٭ و چنین مقام گویند که همه ازدحام و غوغاست که سنگ صاحبش را نمی شناسد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ٭

سنگ بر شیشه افتادن — **سنگ بر شیشه زدن** — **سنگ بر طاس زدن** — **سنگ بر قرابه زدن** — **سنگ بر قرابه شکستن** — **سنگ بر قندیل زدن** — کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص شدن و کردن بود — خواجه نظامی — بدارای گیتی و دانای راز ٭ که دایم به بیهوده دارد نیاز ٭ و لیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ٭ کلید در چاره ناید بچنگ ٭ بتاراج بردند نوشابه را ٭ شکستند بر سنگ قرابه را ٭ — پوشیده برش چو عیاران زده سنگ بر طاس بر طاسیان ٭ اوحد الدین انوری — نیست سنگم نیز و کس کو مرا ٭ سنگها زد زمانه بر قندیل ٭ حکیم سنائی — ساقی منکر بدان کین همی از بیر دلی ٭ سنگ بر قندیل عقل بدرد دل رعنا زند ٭

سنگ برکان — بموحده سنگی ست الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آنرا سنگ برکان نیز گویند و برکان نام دهیست در شیراز که معدن این سنگ در انست ٭

سنگ بر گوشهٔ دستار بستن — بنا بر تشبیه بگل صحیح شده — رضی ارتیمانی — خوش آن خواری که چون سنگم بسر میزد من از غیرت ٭ چو گل میچیدم و بر گوشهٔ دستار می بستم ٭

سنگ بست — **سنگ بسته** — بفتح موحده چیزیکه آنرا بسنگ حاطر کرده باشند و آن عبارت از استوار و محکم بود — خواجه نظامی — بلی کانچنین گوهر سنگ بست ٭ بدولت توان آوریدن بدست ٭ در ان سنگ بسته ز ارواح سای ٭ عمارتگری کرد بسیار جای ٭ در ان خطه بود آتش سنگ بست ٭ که خواندی خرد سوزش آتش پرست ٭ پراگنده نی آتش کرد بود ٭ چو دیده اندر و کان گوگرد بود ٭

سنگ بسنگ زدن — کنایه از کار سهلی را باوانه کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز بمعنی رنجانیدن و خراب کردن — شفیع اثر — خراب لطف فنایم ازین جتان فرنگ ٭ مدام ام از دو دلی میزنند سنگ به سنگ ٭

سنگ پا — سنگی که چرک بدان برمانید و تحقیق آنست که سنگ پا از خشت و سفال و چینی هم باشد — محمد سعید اشرف — هر کز زبان گلرد ی حمامی جدا خواهد شدن ٭ بالش از سنگ ندامت سنگ پا خواهد شدن ٭ محسن تاثیر — سنگ پا و نی از تنگ چشمی سخت میماند ٭ که می بوسد برای چرک دنیا پای مردم را ٭

سنگ پشت — بضم بای فارسی جانوری معروف آبی مرادف کشف و لاک پشت و باخه ٭

سنگ ترازو — سنگی که در یک کفهٔ ترازو نهاده بدان وزن کنند — شیخ شیراز — اگر محتسب گردد آنرا سزاست ٭ که سنگ ترازوی بارش کم ست ٭

سنگ تراش — جماعه باشند که سنگ میتراشند ٭

سنگ تربت — معروف و بدین معنی تنها سنگ نیز گذشت — خواجه آصفی — وصیت ست ز سنگین دلان بفریادم ٭ که مردن از من و ترتیب سنگ تربت ندانند ٭

سنگ تمام — مقابل سنگ کم که بیاید ٭

سنگ ته دندان — مرادف سنگ لقمه که بیاید — میرزا صائب — سر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن ٭ بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست ٭

سنگ جراحت — بکسر جیم سنگیست که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون را از رفتن بازدارد — خسرو جونپوری — دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود ٭ سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود ٭ میرزا عبد الغنی قبول — صد گونه گر از تو رنج و محنت باشد ٭ حاشا که بخاطرم شکایت باشد ٭ درد تو مرا مایهٔ آرام بود ٭ سنگ تو مرا سنگ جراحت باشد ٭

سنگ چین — بجیم فارسی سنگهای بریکدیگر چیده که بصورت قبه سازند بر گرد آبادی و معموره و این بی گل میباشد بخلاف دیوار که بر آوردن آن بدون گل یا بر چیه بدان ماند صورت نه بندد — میرزا طاهر وحید — سختی کشان عشق ز آفات ایمنند ٭ زین سنگ چین همیشه دلا در حصار باش ٭

سنگ خاژ — بجای معجمه زای فارسی سنگی که چرک پا بدان برمانند و خاژ چرک بدن را گویند پس از سنگ پا و سنگ خاژ نسبت عموم و خصوص بود — حکیم نزاری — ز آرزوی پابوس شهریار ٭ داشتم روی دژم چون سنگ خاژ ٭

سنگ خزفی — بفتح خا و زای معجمتین و نون بتحتانی

ریزه سنگی باشد مانند زبد البحر که چون آب بپالاید ببرموی مانند مو یارا بستر د +
سنگ خوار – مرغی ست که ریزه های سنگ میخورد و آنرا بتازی قطا خوانند بقاف وطای حطی بالف کشیده
سنگ خوردن – معروف – میرزا صائب ـ اگر نه آفتاب سنگ خورد + ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید + محمد جان قدسی ـ آگه نیم که سنگ کجا خورده شیشه ام + دانم که دل شکست و ندانم کجا شکست +
سنگ داغ – در نسخه مخلص سنگ را گرم کرده در آب یا چیزی دیگر زند از ند تا کثافت آن ببرد و نیز کنایه از عاشق دل سوخته – میرزا طاهر وحید ـ در رهگذار جانان خورشید سنگ داغ ست + رخسار دلبر من همچشم و هم چراغ ست + میرزا محمد قلی سلیم ـ خسرو خبر ندارد در عشق شیرین + معلوم میتوان کرد فرهاد سنگ داغ ست + میرزا صائب ـ گل چسان چهره شود با تو که یاقوت شود + سنگ داغ از رخ چون لاله رستانی کتر ست + محسن تاثیر ـ سنگ داغ چه غزال ست بیابان که دگر + الف سینه صحرا رم آهو باشد + ملا طغرا ـ چرا سنگ داغم نیابی ز لعل + که دارد در آتش ازین آب نعل + و مسموع ست که بمعنی گرم رو ست – قزلباش خان امید ـ افگنده نعل توسن برق سبک عنان + در وادیی که گشته مرا سنگ داغ پا +
سنگ در – دهلیز خانه که در ولایت از سنگ میباشد ملا عبد الله هاتفی ـ بسنگ در کعبه ام ده قران + وزان لجه طاعتم کن گران + و وجه یکی از رسائل بدیعی دیده شده که ملک الشعرا احمد بن ملک الکلام میر خسرو علیهما الرحمة والرضوان برین بیت که ـ گر مشک خواند خاک در ت را فلک مریخ + نرخ گهر بطعن خرید از شکند + ایراد کرده و گفته که سخن بی نسبت ست چه خاک در معرض گهر از نسبت عاریست رعایت تناسب اقتضا میکند که چنین باشد ـ گر لعل خواند سنگ درت مشتری مریخ + الا آخره واین تصرف بسیار بجاست +
سنگ در آب افگندن – کنایه از تمکین کردن و از جای خود نرفتن – خواجه نظامی ـ گرم سنگ و تابی نهی در جواب + چو کوه افگنم سنگ خود را در آب + و نیز کنایه از پوشیده و پنهان کردن – ملا قاسم مشهدی ـ سنگی در آب زندگی ما فگند عشق + ما را برون ز دائره ماه و سال کرد +
سنگ در دندان آمدن – کنایه از رنج و تشویش یافتن +
سنگ در دهان انداختن – مرادف از زبان افتادن و خاموش بودن – میرزا صائب ـ بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت + گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت +
سنگ در سم بودن – و سنگ در موزه افتادن کنایه از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن – ملا نظیری نیشاپوری ـ ناخن همیشه در جگر خار میزنم + در پیست رخش سعی مرا سنگ در سم ست + اوحد الدین انوری ـ چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه + کوه را با تحملش کیک فتد در شلوار +
سنگ دل – کنایه از بیرحم و جفاکار +
سنگر – بوزن لنگر چیزیست که بر گرد لشکر یا خانه ها از خار و سنگ و توپخانه وغیره ساخته حصار جنگ باشند از عالم مورچال – محمد سعید اشرف ـ آنرا که همیشه کار سنگار بود + با سنگر افغان چه تواند کردن +
سنگ راه – سنگی که در میان رهها افتاده باشد دیار متردین را آزار دهد و بمعنی مانع و حائل از چیزی مجاز ست و نیز بمعنی متعرض راه – ابن یمین ـ برهی کان گرفتم اندر پیش + گشت خر سنگ و سنگ راهم شد +
سنگ رو – بوزن خنگجو شوخ بیحیا – شانی تکلو ـ کلیسای جهان را من آن کهن گبرم + که خوش دلم بتماشای سنگ روی چند +
سنگ روشنائی – قرشیشا که در عرف هند آنرا سونا مکهی گویند و از ادویه مقوی چشم ست +
سنگ روی قالی – مرادف سنگ قالی که بیاید – شفیع اثر ـ درین ویرانه دهر گشت زاهد گوشه دامن بهر مجلس چو سنگ روی قالی گوشه دارد +
سنگ روی یخ – شخصی که مطیع و منقاد باشد هر چه امر کنند بلا عذر آماده و مهیا شود ماخوذش سنگی ست که بر روی یخ افتاده و از چار قبضش از هر جانب درغلطد گرد از یخ ست و سنگ روی یخ نیز بهمین معنی ست چنانکه گذشت – ابراهیم ادهم – رباعی شوخی که بغیر دید و شد مائل او + زین عشق نگشت جز ندم حاصل او + دل بست بروی غیر و شد سرد دلش + افسوس که سنگ روی یخ شد دل او +
سنگریز – ریزش سنگ و کسیکه سنگ بران ریخته باشند و سند آن در لفظ خانه خیز گذشت و هم خواجه نظامی راست ـ گر چاره سازم درین سنگریز + چو بیچاره از سنگ دارم گریز +
سنگ زخم – یعنی سنگ جراحت که گذشت +
سنگ زدن – معروف – ملا قاسم مشهدی ـ سنگ بسینه بر زدم اندیشش آواز آمد + که بخفته ست کسی گو نکند بیدارش +
سنگ زن – ترازوی که سر یکسر آن کم وزن باشد – شیخ نظامی ع زنانرا ترازو بود سنگ زن +
سنگ زور – باصطلاح پهلوانان ایران سنگی که بدین بر سر و دوش میگردانند – میرزا صائب ـ بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور + از دل سنگین خوبانست سنگ زور من + و صاحب مصطلحات الشعرا در تفسیر میل نوشته که چوبی باشد گران و گنده که پهلوانان بدان ورزش کنند و آنرا میل گیری و سنگ زور نیز گویند و درین نظر ست میر نجات ـ جگر سنگ شود خون ز نگاه مستش + دل سنگین بتان سنگ صفت در دستش + ملا ابراهیم نصیر مخلص ـ در مصاف عاشقی فرهاد مرد زور منست + بیستون سنگ بره افتاده زور منست + محمد اسلم سالم ـ برداشت تا بسینه دلم سنگ زور عشق + این کار قوت کمر کوه طور نیست + فصاحت خان راضی ـ مافی سخنوران همه مانند در سخن او وند پا کمر شکند سنگ زور ما +
سنگ ژاله – تگرگ – **سنگسار** – سیاستی

معروف که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنگباران کنند٭

سنگ سبو - نوعے گویند - نزد درویشان اهل طریق اصطلاحیست که هرکه بیطریقے کند او را سنگ سبو کنند و آنچنانست که مجلسے دارند و نقیب و سائر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبوئی اندر سنگ پر کرده در گردن آویزند و مقابل استاده دارند تا دقیقه که جرم او را عفو کنند٭

سنگستان - معروف٭

سنگ سر تربت - معروف - الهی قمی ؎ بدولت کشف شود ترجمهٔ آیهٔ عشق٭ گر نخوانی ز رقم سنگ سر تربت ما٭

سنگ سرخ - نوعی از سنگ نرم که در بعضے بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی ازان سفید هم باشد و آنرا در عرف هند بانسی خوانند و سرخ نرم تر از سفید بود و معدن هر دو یکیست٭

سنگ سر مزار - م - مسیح کاشی ؎ ای غم بیکران تو حاصل روزگار من٭ کوه گران درد تو سنگ سر مزار من٭

سنگ سرمه - سنگے که ازان سرمه سازند و این ترجمهٔ اثمد ست٭

سنگ سفال - سنگے که سفال ازان سازند میرزا صائب ؎ زبان لعل آبدار که میچکد ازو٭ سنگ سفال میکدهٔ ما کلید نیست٭

سنگ سفتن - هر چند معنی سنگ سوراخ کردن ست لیکن درین عبارت شیخ شیراز که و سنگ سراچهٔ دل را بآب دیده می سفتم ظاهرا کنایه از امری غریب کردن ست٭

سنگ سگ - گویند نوعیست از سنگ که چون سنگ بر دارند از غایت بغضے که با وی دارد آنرا بدندان میگزد و نگاه میدارد و در امر عداوت افگندن میان دو کس از عجائبات تاثیر تمام دارد و این ترجمه حجر الکلب ست٭

سنگ سنگ را می شکند - یعنی برای شکستن همچو خودی را کم از وی نباید چه سنگ را کلوخ و سفال نمیتواند شکست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته٭

سنگ سودا - سنگے ست سیاه متخلخل سبک وزن که بسبب تخلخل در آب بالانشین شود و در بعضے جا با سنگ پا ازان سازند - حاجی محمد جان قدسی ؎ بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت٭ گر درین گرمابه من هم سنگ سودا بودمی٭ محمد قلی سلیم ؎ کوهکن افشرده هر گه سوزن مژگان خویش٭ بیستون را آب همچون سنگ سودا برگرفت٭ و له زپای راهروان تو تا قیامت ماند٭ نشان آبله بر روی سنگ سودا ما٭ میرزا رضی دانش ؎ سبک هر چند باشد سخت رو پامال میگردد٭ قیاس حرف ما شو بیدلان از سنگ سودا کن٭

سنگ سیاه - معروف - کمال اسمعیل ؎ اثر چرا نکند در دل تو ناله زخم٭ چو زر بسنگ سیه در مؤثرست عیان٭ حکیم زلالی ؎ بشب زنان مردمک را جلوه گاه ست٭ که در کعبه محک سنگ سیاه است٭

سنگش بروی آب ست - یعنی تمکین و وقار ندارد و بدیهی ست که چیز خفیف بر روی آب میماند و ثقیل در آب فرو میرود٭

سنگ شجری - بشین معجمه نسد و مرجان زیرا که در دریا مانند درخت میروید گویند چون از دریا برآرند و هوا خورد متحجر گردد و لهذا امام حجة الاسلام غزالی او را واسطه نوشته میان نبات و جماد و ازینجا مستفاد میشود که سنگ شجری غیر عقیق شجری ست که نقش اشجار بران پیدا شده و معنی اول ظاهرا تحریف سنگ بحری ست٭

سنگ شیر - سنگے ست خاکستری که چون بآب بسایند ازوی چیزے سفید مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین بود و آنرا بتازی حجر اللبن خوانند٭

سنگ شیشه - سنگے که بگدازند و ازان شیشه سازند - سید حسین خالص ؎ این سنگ شیشه که دلش نام کرده٭ از آتش فراق کسی خواهد آب شد٭ محمد اسحق شوکت ؎ علاج غیر مکافات نیست ظالم را٭ که سنگ شیشهٔ ما شیشه می شود آخر٭ شفیع اثر ؎ دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال٭ چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان ست٭

سنگ صلایه - بصاد مهمله سنگے که داروها را بر وی آن بسایند٭

سنگ صندل سا - سنگے که صندل بران سایند - میرزا صائب ؎ پیش ازین روی دو عالم در دل ویرانه بود٭ کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود٭ عبد اللطیف خان تنها ؎ درد سر از چشم بیماری خمار شیشه داشت٭ نبض رگ از بس طپید شد سنگ صندل سا شکست٭

سنگ صنم - سنگے که صنم ازان تراشیده باشند - میرزا صائب ؎ در دل سنگ صنم تا شرار افتاده است٭ تا بسر گرمی من برهمنے ساخته اند٭ حضرت شیخ ؎ از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن٭ سنگ ره خود ساختهٔ سنگ صنم را٭

سنگ طفلان - سنگے که اطفال بر مجانین و دیوانگان زنند ؎ سنگ طفلان چه خوش آینده بهاری دارد٭ وقت آن شد که بگلبانگ رسد شیشهٔ ما٭

سنگ فسان - سنگے که بآن شمشیر و کارد تیز کنند و بمعنی چرخ که بهندش سان گویند چنانکه بعضے گمان برده اند صحیح نیست - محسن تاثیر ؎ ناصح برای تندی تیغ زبان تو٭ کافیست روی سخت تو سنگ فسان تو٭

سنگ فلاخن - سنگے که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند و این عمل اکثر برای پرانیدن جانوران از درختان باردار باشد - میرزا صائب ؎ نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی٭ که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازند٭

سنگ قالی - سنگے که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن در ان نیفتد که در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند - محسن تاثیر ؎ هر که بایاد لب او فرش آسایش فگند٭ لعل اگر افتد بدستش سنگ قالی میکند٭ و له پاسبان بهشت فطرت غفلت سرشار اوست٭ سنگ این قالی همان از خواب سنگین خود ست٭ و له زباد حادثه ایمن مرا خموشی کرد٭ ز سنگ سرمه مهیاست سنگ قالی من٭

سنگ قدمگاه - سنگے که در ان نشان قدم [illegible]

چنانکه نشان پای حضرات انبیا و علی مرتضی علیهم الصلوة والسلام - میر یحیی شیرازی در تعریف کرباسے ثبان یا
نبرد دل تو دگر فتنه ها + کنند از نقش پا سنگ قدمگاه +

سنگ قطبی - بکسر قاف و طای مطبقه و موحده تحتانی رسیده سنگے باشد سبز تیره رنگ بسیار سست و نرم و گازران مصر کتان را بدان بشویند +

سنگ قمر - سنگیست که آنرا در بلاد عرب شبها در ایام افزونی ماه یابند و سفید و شفاف بود و گویند اگر بر درختے ببندند بار آورد و مصروع را نافع بود +

سنگ قناعت - سنگے که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذاے جوع کم شود چنانچه در زمان آن حضرت اصحاب می بستند و این عمل مستور نیست - محسن تاثیر سے سنگ قناعت را سنگ نشان باشد +
ورنه بسر تر فتی آسان ره توکل +

سنگک - نوعی از نان که بر سنگ بپزند - محسن تاثیر سے پیش ست از تو در سر روزے سواے تو +
سنگک بسینه سنگ زند از براے تو +

سنگ کم - عبارت از سنگ وزن که در مقدار از خود کم باشد و آنرا دزدان ترازو دارند و این مقابل سنگ تمام بود - میرزا صائب سے میباشود دلا در عشق انواع محبت را + که سنگ کم نمی باشد ترازوی
قیامت را +

سنگ کودکان - همان سنگ طفلان که گذشت +

سنگ کوفتن - معروف - نور الدین ظهوری سے دلم را ز سنگین دلان باز خر + که بر سینه
سنگ تو کوبم دگر +

سنگ لاخ - خواجه نظامی سے چنین بود تو در صعوب
این سنگلاخ + دیار مردمی شد فراخ - میرزا صائب سے خردمندان ز سختی ایام خویش دل اند + که
سنگلاخ آب سبکتر کند گذار +

سنگ لغزی - سنگ ... که پایے مردم بران بلغزد +

سنگ ... - سنگ که ...

زیر دندان بیاید - محسن تاثیر سے دل افسرده پاک از سختی دوران نمیدارد + ز سنگ لقمه رنجے پیر بے دندان
نمیدارد +

سنگ ماهی - سنگے باشد که در سر ماهی یابند سفید و سخت بود و خوردنش سنگ گرده بریزاند +

سنگ محتسب - سنگے که شیشهٔ شراب و خم و مانند آنرا محتسب بدان بشکند هر چند رسم نیست که محتسب سنگ همراه خود داشته لیکن نظر بر شکستن ظروف مذکوره چنین گفته اند - میرزا رضی دانش سے تهنیت گویند
مستان را که سنگ محتسب + بر دل من آمد و
این آفت از مینا گذشت + قطب الدین مائل سے
بزم ما بر هم ز سنگ محتسب کی میشود + شیشهٔ ما چون
عنب گر بشکند مے میشود +

سنگ محک - معروف - میرزا صائب سے
از دل بپرس نیک و بد هر سرشت را + آئینه است
سنگ محک خوب و زشت را +

سنگ مسجد - معروف - میرزا صائب سے
تمنا را از دل چون سنگ مسجد دور میسازے + اگر
دانی چه مطلب هاست در بی مدعا بودن +

سنگ مردار - همان مردار سنگ که بیاید +

سنگ مزار - معروف - میرزا صائب سے چون
برق سبک سیر بود سنگ مزارش + هر سوخته جانے
که طلبگار تو باشد +

سنگ مغنی - بفتح میم و غین معجمه و نون تحتانی رسیده سنگیست الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند +

سنگ موسی - معروف - میر محمد افضل ثابت سے
چه بار این بخت ره وادی ایمن سپرم + طور هم در نظرم
تیره چو سنگ موسی ست +

سنگ میزان - همان سنگ ترازو که گذشت - میرزا محمد زمان راسخ سے بمحشر ناز عصیان میکند
عشق + صنم را سنگ میزان میکند عشق +

... سنگے ... نشان

و معرفت مقادیر منازل نصب کنند از عالم مناره که در منازل بعضے بلاد هندوستان بر سر هر کروهی مقررست - میرزا صائب سے بال دیر شد شوق من سنگ نشان
خفته را + من براه اندازم این کاروان خفته را +
عبد اللطیف خان تنها سے اے در طلبت هر قدمے
سنگ نشانها + گردیده بهر جا دیر چون ریگ روانها +

سنگ نمک - نوعے از نمک که از کان برمے آید و بنمک سنگ شهرت دارد - محسن تاثیر سے بشور عاشقست
ز دل نالهٔ بیشهٔ ما + گر سنگ نمک شد شکست
شیشهٔ ما + و له از چشم شور شاید سے دور خوشتر
است + سنگ نمک بجاست که مینا نمی شود + شوکت
بخاری سے ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا + پزد
ز آتش سنگ نمک طعام مرا +

سنگ نور - مرادف سنگ روشنائے که گذشت +

سنگ و آب نهادن - کنایه از حرفهای تخویف و تهدید گفتن چنانچه از بیت خواجه نظامی که در اصطلاح سنگ در آب افگندن گذشت نیز همین مستفاد میشود +

سنگ و تیغ مهر کردن - در عشرهٔ محرم و از نوزدهم تا بیست و یکم رمضان موافق مذهب امامیه که شهادت امام بر حق شاه نجف ثابت ست سر تراشی و ناخن گرفتن ممنوع ست گویند امروز بر سنگ و تیغ تا مهر ست ای در بند ست و بمجاز بر معطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنے مطلق موقوف کردن و موقوف شدن ست - نور الدین ظهوری سے باطل السحر چشم پر نیرنگ +
مهر از شور خندهٔ شکرست + میرزا صائب سے
مهر کردم روش نامه فرستادن را + هوشمندی را ز چه بر
بال کبوتر بندم + و له گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرد
مهر + بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز + محسن
تاثیر سے سالها شد که ز دیدار صنم مروی ...
سنگ و تیغ ... ستون ... تا فرهاد ...

سنگ درکان - بواو وکاف فارسی بمانجه سنگ بر کان که گذشت +

سنگ یده - بفتح تحتانی ودال مهمله وهاے ملفوظه سنگیست که هرگاه عزیمت بران خوانده برکف دست مقابل آسمان کنند ابر باران بیا رد بارد و این عمل در ترکان شایع ست از اکبرنامه معلوم شد و در حبیب السیر جلد ثالث آورده که چون کشتی نوح علیه الصلوة بر جودے قرار گرفت بموجب وحی منادی یا باقتضاے راے خود دیار مشرق وشمال را بنامزد یافث علیه السلام کرد و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که اورا دعاے آموزد که هرگاه خواهد باران بارد نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت والیضاً آن اسم را بر سنگے نقش فرمود وبد وارزانی داشت ویافث بجانب مشرق وشمال شتافته هرگاه باران خواستی بوسیلهٔ آن سنگ باریدی اعراب آنرا حجر المطر وترکان جده تاهش و عجمیان سنگ یده خوانند وحالا آن عمل درمیان ترکان واوزبکان متعارف ست کذا فی هفت اقلیم تصنیف امین احمد رازی دیده نیز بدین معنی ست - محسن تاثیر سه همچو باران همه تن گریه کند چون چشم + ترک چشمی یده گردست بافسون چشم + سعید اشرف در رزمیه سه نمودی فلاخن دران عربده + سپے بارش تیر سنگ یده + میرزا صائب سه اشک ما موے کشان تا سر مژگان آورد + کار سنگ یده از نالهٔ نے سے آید + وله سنگ یده است مهره گهوارهٔ یتیم + جز گریه کار نیست دل داغدار را + محسن تاثیر سه عاشق که چو باران نکند گریه ندیدیم + سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد + بیسه ز راضی دانش سه باعث ریزش مژگان تر حکم شده است + دل سنگین تو سنگ یده را می مانم + ملا طغرا در تعریف شمع سه نه کردار آتش و سنگ یده + بگذ سنگ بار وچو بانم زده + ودر تکلف میتوان گفت که چون عمل تمکو سبب ست

میکنند که ترجمه یدست هاے نسبت بدان ملحق نموده چنین خوانده باشند +

سنگ یرامی - بفتح تحتانی وراے مهمله بالف کشیده ومیم تحتانی رسیده گویند تیشه را که ازان سنگ آب دهند چون بر سنگے دیگر زنند مطلقاً آواز ندهد ودر سنگ فرو رود چنانچه در گل فرو میرود +

سنگین - آنچه از سنگ ساخته باشند وبمعنی گران مجاز ست چون توبه سنگین وخواب سنگین وطبع سنگین ودرد سنگین وبیماری سنگین وآخور سنگین وبهار سنگین وزبان سنگین وغم سنگین وقافلهٔ سنگین وحرف سنگین ونرخ سنگین وجز آن وسنگین شدن بیمارے وسنگین گران بودن آن سخت شدن بیمارے وبمعنی نحس وشوم چون ساعت سنگین ودست سنگین واستخوان سنگین کنایه از مردم اصیل ونجیب نیز هست - میرزا اسمعیل ایما سه در سرانجام سفر باش که در نوح مزار + خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگین ست + وله خواهم از برّاے دل دبری بمکینی + بهراین هما باید استخوان سنگینے + میرزا صائب سه درکدامین ساعت سنگین ندانم کو عجم + در زمین سینهٔ ما خاکساران جا گرفت + وله زخواب قطع نظر کن که عشق جا بگدست + فلاخنی ست که سنگین زخواب سنگین ست + وله ثبات دولت خوبی زکاه بمکین ست + حصار عافیت باغ گوش سنگین ست + وله بید ماقی باعث بیماری من گشته است + بیشتر سنگین شود بیمارے از پرسیدنم + وله از زنخدان تو دل را نیست امید نجات + دل ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است + ودر غزل دیگر چنین سه دل من در ساعت سنگین بچاه افتاده است + شور محشر از گریبان بر نمے آرد سرم + وله بناے توبهٔ سنگین من خطر دارد + اگر بهار باین آب وتاب میگذرد + وله از آن بیماری من بشود هر روز سنگین تر که گیرد گوش خود را هر که درد خویش میگویم + وله عجب که توبهٔ سنگین ما گرند ز

که کوه را زده از جوش برگ لاله + وله تا غبار سرمه چشم تماشائی نشد + درد سنگین مرا آن سنگدل باور نکرد + میرزا طاهر وحید سه بوقت کندن جان عاشق تو فرهاد ست + که کوه میکند از درد هاے سنگینت + محسن تاثیر سه چشم او دلها بسے از ناز وتمکین بشکند + شیشهٔ صد خاطر از بیمار سنگین بشکند + ارادتخان واضح سه گه بشیر وگه بلعبت همچو طفلان دل خوش ست + کوهکن کے آورد تاب غم سنگین ما + شفیع اثر سه کسی زمعنی رطل گران بود آگاه + شد آشکار چو گردید نرخ می سنگین + وله اول تیرگی بخت مرور سنگ آرام + عزم ره وقت سحر کن سر شب سنگین ست + ظهوری سه کوهکن تاب وتوانی داشت ست + صاحب بینائی سنگین نیست + وله بین مصیبت بقدیم چه سنگین ست + که کوه را زبرایم صد افزودش ست + میرزا بیدل سه چند باید شد زغفلت مرکز تشنیع خلق + حرف سنگین تا بکے چون گوش کر برداشتن + اوحد الدین انوری سه مرا از طبع سنگین بحر زاید + صدای اصطکاک آن سفال ست +

سنگین پاے - **سنگین دست** - دو مین کنایه از کسیکه بتامل وتانے کار کند واولین بمعنی آن که دست وپاے وی از جا نتواند جنبید - میرزا صائب سه بے ستون را تیشه ام در عمل اول گداخت + نیست با من نسبتے فرهاد سنگین دست را + وله خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند + خاک سنگین پاے را بر باد همتک میکند +

سنگین دل - مرادف سنگ دل که گذشت - میرزا صائب سه نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی + اگر گردون سنگین دل باین دستور میگردد +

سنوگرد - بفتح سین ونون وکسر کاف فارسی وراء ودال مهملتین موقوفتین نام قریه از هرات درویش واله هروی سه شیخ ملوت حالت دورند عهد اسے ساکن سنوگرد +

سنیئن ونبین - مصغر سنان وسنان

که اول طرف سر تیز نیزه و ثانی بن نیزه و طرف زیرین آنست که بر زمین قائم کنند و سنین نام منجمله بارسه از نیزه و آنچه اعلم بالصواب ۔ نعمت خان عالی ــه از سر نیزه دو صلے چند تا نقشے زند ٭ بازی چرخ دغا بازش نسازد که سنین ٭ باقر کاشی ــه منم آنکه چون نیزه بازی کنم ٭ بر دو پد سنین و نبین از اجسم ٭

مع الواو

سو ۔ بالضم روشنائی و فروغ گویند این چراغ سو ندارد و طرف و جانب و این پر مشهور ست ٭

سواد ۔ در اصل بمعنی سیاهی ست و چون مسافر را که بشهرے میرسد اول نواح شهر که از دور نمودار میشود رنگ سیاهی بیش نمی نماید نام آنرا نیز سواد کرده اند و عبارت از ملک خواندن و نقل کتاب مانند آن هم با شهر ۔ محمد سعید اشرف ــه با ملک هند نسبت ایران چه میکنی چون اعتبار اصل نباشد سواد را ٭ میرزا صائب ــه پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف ٭ اینست سوادے که با صلست مطابق ٭

سواد اعظم ۔ بر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات از و بطریق اجمال معلوم توان کرد ٭

سواد بدست آوردن ۔ سواد برداشتن ۔ سواد بر گرفتن ۔ سواد بکسی سپردن ۔ در همه اینها سواد بمعنی ملکه نوشتن و خواندن ست ۔ میرزا صائب ــه سواد جوهر تیغ قضا بدست آور ٭ دگر اشارهٔ ابروی یار سادر یاب ٭ خواجه نظامی ــه سواد سفید گیوان سپرد ٭ بجز گوهر پاک با خود نبرد ٭ سیدی محمد عرفی ــه ز مانه غیر الم نامه نیست تصنیفش ٭ دلم ز منظر فهرست بر گرفت سواد ٭ محسن تاثیر ــه نمیر و لکندان ز عالم دلنشین ما نشد ٭ این سواد از بیکه رو به عدم بر داشتیم ٭

سواد تراشیدن از چیزی ۔ کنایه از ایجاد کردن سواد تند کردن ۔ کنایه از ملکه نوشت و خواند بهم رسانیدن و همچنین در سواد خوان ۔ هم از لفظ سواد مراد از ملکه نوشتن و خواندن ست ٭

سواد روشن کردن ۔ مرادف سواد تند کردن که گذشت ۔ میرزا صائب ــه بچشم هر که چو مجنون سواد خوان شده است ٭ سیاه خیمه لیلی ست داغ هر لاله ٭ وله ۔ روشن کند سواد خط سر نوشت را ٭ چشمی که گشت با نب پیمانه آشنا ٭ میرزا بیدل ــه سواد نسخهٔ عشقم ز دیدار تو روشن شد ٭ گشادم بر تو چشمے آشنائے خویشتن گشتم ٭

سواد زدودن ۔ کنایه اند در کردن سیاهی ۔ شیخ ابو الفیض فیاضی ــه بزدود سواد کفر ز ایام ٭ بر چهره فشاند نور اسلام ٭

سواد شدن ۔ سواد طلبیدن ۔ سواد کردن ۔ سواد کشودن ۔ نقل نوشتن از قباله و رقم و حکم و جز آن گویند این رقم را سواد کنید و نقل گرفتن کتاب مصطلح نیست و بدین معنی ست سواد طلبیدن و اولین و آخرین مرادف همان سواد تند و روشن کردن که گذشت ۔ خواجه تیمراز ــه تا بود نسخهٔ عطری دل سو داز ده را ٭ از خط غالیه سای تو سواد ے طلبیم ٭ اوحد الدین انوری ــه اخلاق تو سواد همی کرد آسمان ٭ پر شد بیاض دفتر دیوان و نگار ٭ میرزا ملک مشرقی در صفت شراب ــه کند گر قلم نام آن می سواد ٭ فروزان شود همچو آتش مداد ٭ سلطان بیک رهی ــه جز من که از رخ تو سوادم کشوده اند ٭ هرگز نخوانده است کسی دفتر سفید ٭

سوار ۔ مقابل پیاده و اسوار نیز آمده و این مشترک است در هندی و فارسی بلکه معرب نیز همین ست و تحقیق آنست که در هندی اسوار و دیه است بضم راو سکون واو و دال مخلوط الهاء پس اسوار مخفف آن باشد و اسوار اسپ را گویند ۔ میرزا صائب ــه ز سقف پست خطر هاست سر بلند ان را ٭ مگر پیاده شود همت سوار من ٭

سواران آب ۔ کنایه از گنبدهای آب که بتازی حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مرادف آن ست ٭

سوار بودن بر چیزے ۔ غالب بودن بر چیزے ۔ میر الهی ــه اسپ هوس چه تازم از نیسان که گشته ام از کام دل پیاده و بر آرزو سوار ٭ میرزا صائب ــه قبا دکیست که پیشش نمیرسد بزمین ٭ بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش ٭ محمد قلی سلیم ــه نبست حرف آرزو بر گفتگوے ما سوار ٭ همچو باد انفاس عیسی مرکب خاشاک ماست ٭ و در هجو اسپ ــه خوی کاهلے بروی سوار ست ٭ که گوئی جاده بر بالش جدا ست ٭ واله هروی ــه ساقی بود آیا که تو باشے و من و بس ٭ آن لحظه که می بر خرد و عقل سوار ست ٭

سوار پا و پا سوار ۔ کنایه از پیاده تیز رو چست و چالاک ٭

سوار دولت ۔ کنایه از صاحب دولت محسن تاثیر ــه فرزدم آبرو تا ساکن ویرانهٔ خویشم ٭ سوار دولتم تا چون نگین در خانهٔ خویشم ٭

سوار سیستان ۔ کنایه از رستم ٭

سوار کار ۔ آنکه در فن سواری ماهر باشد و آنرا در عرف حال چابک سوار و بتازی رائض گویند ۔ محمد سعید اشرف ــه همیشه دیده بخوبان گلعذار من ٭ سمند عمر تیان را سوار کار من ٭

سواره ۔ مقابل پیاده بمعنی همان سوار چنانچه شناسش هم در لغت سوار گذشت ٭

سوارے ۔ اطلاق آن بر حیوانات حقیقه است چون شتر سوار و فیل سوار و اسپ سوار و اطلاق بر زین و محمل صحیح نیست بلکه محمل نشین بر زین نشست گویند و چون پالکی در ولایت مرسوم نیست و سند آن در کلام استادان یافته نشده ، پارسے زبانان هندوستان پالکی نشین و پالکی سوار هر دو گویند پس سواری نگین و سوار شدن بر کار و سوارے شعله و غیر آن همه مجاز بود ۔ نعمت خان عالی ــه سوار پالکی میگفت یا آه ٭ غریبم خانه بر دوشم درین راه ٭

سوال ۔ بالضم خواستن و انشا کردن و خواستن مستعمل

وبے سوال آنکہ از کسے چیزے نخواہد - مجد ہمگر سه ای جود تو از نوبت بخشش سوال خواہ ❊ وی عفو تو زغایت رحمت گناہ دوست ❊ شیخ شیراز سه سوال کردم کہ نغمہ جمال رو ترا ❊ چہ شد کہ مورچہ بر گرد ماہ جوشیدہ ❊ جواب داد ندانم چہ بود رویم را ❊ مگر بماتم حسنم سیاہ پوشیدہ ❊

سوچے - در ترکی میفروش چہ سو شراب را گویند

سوچیخانہ - میخانہ - بیدل سه تا رفت لعل دلبر سوچے ز دیدہ ام ❊ از خون دیدہ است شراب چکیدہ ام ❊

سوختن - معروف و برافروختن چون سوختن مشعل و چراغ و برق و آتش و مانند آن و لازم و متعدی بر دو آمدہ - حضرت شیخ سه ز آتشین جلوۂ من شہر کباب ست حزین ❊ آہ ازین برق کہ در خرمن ما میسوخت میرزا صائب سه سحر کہ از تف غم آتشم بجان میسوخت ز قصۂ الم شمع را زبان میسوخت ❊ و ازین ہر دو بیت لفظ درو پاستدراک معلوم میشود ❊

سوختن تنخواہ - و سوختن زر - وصول نشدن آن - نعمت خان عالی سه گر مرد او جنم وگر سوخت ہم چہ غم ❊ ای از ریکہ سوخت دلم تا کباب کرد محمد قلی سلیم سه دل را بغم عشق بدہ نقد سلیما ❊ ما نیز توہم اسے سوختہ تنخواہ نگہدار ❊

سوختن سرما - سوختن طلب - ضائع و تباہ کردن سرما غم آنکہ حیوان باشد یا نبات و دو مین بمعنے وصول نشدن طلب - میرزا صائب سه نماند از سرد مہریہاے دوران در جگر آہی ❊ درختی را کہ سرما سوخت دودش بر نمی آید ❊ محسن کاشی سه بیم جانی ست مرا در عوض داغ بگیر ❊ چون طلب سوخت از وی سرچہ بماید نوبست ❊

سوختن نزاکت - میرزا رفیع سعید سه مبگویم گر چاک سینہ ای گل برصبا بکشا ❊ نزاکت سوخت پیراہنت بند قبا بکشا ❊ و لہ عرق آلودہ بزم آمد و بیتاب نشست ❊ آنقدر سوخت نزاکت کہ بہ بیتاب نشست ❊

سوختہ - پنبہ و لتہ کہ آتش در آن گیرند و تبازی حراق خوانند - شیخ شیراز سه در سوختہ پنہان نتوان داشتن آتش ❊ ما نیز نگفتیم و حکایت بدر افتاد ❊ و نقل شراب گویند از آنکہ نوشیدن و سنجیدہ و نام یکی از ہشت گنج پرویز کہ بگنج سوختہ شہرت دارد و لقب شیخ سراج کہ از عارفان وقت خود بودہ ❊

سوختہ پا - کنایہ از تیز رو و شتاب رو - نور الدین ظہوری سه از ذرہ اگر کمترم از گرم روانم ❊ خورشید درین راہ چو من سوختہ پا نیست ❊

سوختہ جان - کنایہ از عاشق دل سوختہ - صائب سه صائب ہزار حیف کہ چون گرد شاہوار ❊ لب تر نکرد سوختہ جانی ز آب ما ❊ ابو طالب کلیم سه کدام سوختہ جان راست تاب آتش ما ❊ بآہ سرد دلی را اگر کباب کنیم ❊

سوختہ کوکب - کنایہ از بد برد بد بخت - نور الدین ظہوری سه اختر گریہ ز موج قرہ اوجے دارد ❊ گرچہ بیداغ تو دل سوختہ کوکب شدہ است ❊

سود - نفع و فائدہ و بمعنی ربا کہ باصطلاح فقہا گرفتن زیادتست در قرض ماخوذ از معنی اول ست یا آن کہ در اصل بمعنی رباست و بعد از آن بمعنی مطلق نفع و فائدہ استعمال یافتہ - میرزا طاہر وحید سه با علیش نقد فکر سرانجام بتر است ❊ نان قرض سود بوسۂ انعام بترست ❊ ملا طغرا سه با آواز گل تواند زری سود گرفت بسکہ رائج شد سودا ز علماء کشمیر ❊ بہر تقدیر بمعنی اول با لفظ تراشیدن و بردن و دادن و داشتن و کردن مستعمل ست - میر معزی سه تو شاد باش بملک اندرون کہ دشمن تو ❊ ز بیم تو بجہان اندرون شکست نہان ❊ ز بہر سود بجز راہ سرکشی نسپرد ❊ نکرد سود بر آن سرکشی وگر زیان ❊ خواجہ نظامی سه سکندر کہ او نیکنامی نمود ❊ بدان نام نیکی بسے کرد سود ❊

سودا - سیاہی و نام خلطے از اخلاط اربعہ و فارسیان بمعنے خیال و جنون و گاہے بمعنی سودائی و مجنون نیز استعمال کنند و این مجازست - سید محمد عرفی سه من پریشان گوی و شہوا اندیش و سودا ہرزہ دوست ❊ من بسودا نامم و ماند بمن سودا ے من ❊ و بمعنی معاملہ و خرید و فروخت کہ دو کس باہم کنند و بہر تقدیر بر سا عاشام گنج از صفات و دو دار تشبیہات او صف - میرزا بیدل سه بر سرم پیچید آخر دود سوداے کسی ❊ ورنہ مجرست بود کیں دیوانہ بے دستار بود ❊

سودا بر سر زدن - مرادف زیر کردن سیاہی میرزا صائب سه نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم ❊ در جبیم غنچہ زد چون لالہ سودا بر سرم ❊

سودا برہم خوردن - سودا برہم زدن

سودا بریدن - در ہمہ اینہا سودا بمعنی معاملہ است ابو طالب کلیم سه متاع دل بہر کس دادہ بودم باز میگیرم پریشان طرۂ دیدم کہ برہم خورد سودایم ❊ طالب آملی سه رحم کن سودای با بیچارگان برہم مزن ❊ میتوان آخر بجانے از سر یکمو گذشت ❊ ملا قاسم مشہدی سه ما از نفع و سود تو سودا بریدہ است ❊ سودا بریدہ است دچہ زیبا بریدہ است ❊

سودا بلند افتادن - سودا بلند شدن - در دو مین بمعنے معاملہ و جنون ہر دو مستعمل - ابو طالب کلیم سه اگر سودا بلند افتد از ین بہتر چہ بیا شد ❊ کلیم از بہر خود رو فکر ہاے سرو بالا کن ❊

سودا پختن - سودا پیچیدن بر چیزے بمعنے خیال و جنون - ابو طالب کلیم سه جامہ داغ با آن دستار عریانی بود ❊ بر سر ہر کس کہ سودا ست جنون پیچیدہ است ❊ میرزا صائب سه غلط از پیچ و تاب عاشقان شبہامی تا ز بہر رگ جا نمی تر پیچیدہ ست سودای کسی ❊ نور الدین ظہوری سه سودای تو می پزد ظہوری ❊ داند شفای خویش شہر منکرست کمال خجند سه دل کہ سودای تو می پخت کباب کردی ❊ تو دغنچہانۂ دیرینہ خراب کردی ❊

سودا خانہ - بمعنی سودا کدہ - خواجہ آصفی سه معمور دل را کار دان عشق تو سودا خانہ یافت ❊ کر جہان تیز ساخت انجا بوسفے در بار ما شد ❊

سودا داشتن - داشت کہ در حق سودا و

در سودا در آمدن[له] — بمعنی سیاهی در
سودا اگر فتن با کسی — راست آمدن سودا - مخلص کاشی ے نه کنون ربط با آن زلف چلیپا دارم * من باین سلسله عمریست که سودا دارم * بابا فغانی ے چه درگیرد با آن کمشت خون سودای من با تو * که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت *

سودا زدن یعنی خیال و جنون - میرزا صائب ے میفتد هر روز بر کارش شکستی تازه * من ز سودای سر زلفی که سودا میزنم *

سوده زده — آنکه سودا در مزاج او تاثیر کرده باشد از عالم شراب زده - میر خسرو ے چند گوئی که فراموش کن او را خسرو * آخر او از دل سودا زده چون خواهد رفت * میرزا صائب غمگسار دل سودا زده من شبهاست * همزبانی که مرا هست همین یاربهاست *

سودا شکستن — از لفظ سودا کنایه از معامله - میر حسن دهلوی ے من لب دلکش ترا کردم خریداری ولیک * او جواهر را دکان بربست و سودا هم شکست *

سوداکده - یعنی سوداخانه - جناب سراج المحققین ے خانه آئینه سوداکده دیگر شد * عشق در چار سوی حسن دکان ساخته است *

سوداکردن — مرادف سودا نمودن که بیاید - سالک یزدی ے بسکه رفتم به پی زلف پریشان گشتم * بسکه گفتم سخن از حال تو سودا کردم * میرزا خان المتخلص به تنهائی ے نقد جان آخر شد و صلت بما سودا نکرد * دیده خالی از نگه گشت و ترا دیدار نکرد * پس جنون کردن و سودا کردن مرادف هم باشد *

سودا کج پختن یعنی خیال و جنون خواجه شیراز ے حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست * سودای کج مپز که نباشد مجال تو *

سوداگر - تاجر *

سوداگرفتن با کسی - در لغت سودا شتن گذشت *

سوداگره شدن - در توقف افتادن معامله - میر الهی ے بگشای متاع رخ و بفروش نگاهی * سودا چو گره گشت خریدار کشد رنج *

سودا نمودن — باهم معامله کردن در خرید و فروخت ملا طغرا در هجو ملای جاهل ے چو سودا نموده بکاغذ فروش * در آورده چون کاغذش در خروش *

سوداور - بواو تاجر *

سودائی - مثل و مجنون و دیوانه - میر عبد الغنی تفرشی المتخلص به غنی ے سودائی عشقت طمع سود ندارد * اندیشه بود و غم نابود ندارد *

سودای ترکانه کردن - کنایه از معامله بی تکلف کردن - درویش واله هروی ے با حسن کردیم ترکانه سودا * او دل ز ما خواست ما در دادیم *

سودمند - فائده دهنده - باقر کاشی ے دور از طبیبان درد تو بر جان * خوش سودمند است الحمد لله *

سودن - معروف و نیز بمعنی مالیدن *

سوده - آنچه از سودن بهم رسد چون سوده الماس و سوده آهن و سوده شنگرف و سوده صندل - محمد قلی سلیم ے از سوختنم دامن آفاق بیالب * چون سوده شنگرف ز خاکستر نخست * شفیع اثر ے با گهر راز همت دنیا نسازد خاکسار * برنخیزد سوده آهن بتعظیم صبا *

سور - بواو معروف مهمانی و جشن عروسی و مانند آن و رنگ سرخ ولهذا اطلاق آن بر لاله و گل مانند آن نیز آمده و اسپ خاکستر رنگ مائل بسیاهی که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و آنرا بدین شمارند و گویند سور از گله دور *

سوراخ - معروف و جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ے مگو آنچه دانای پیشینه گفت * بیک در نشاید دو سوراخ سفت * میفرمایند که ایقاع فعل سفتن بر در معروفست ما سفتن سوراخ محمول بر مجاز میشود مگر آنکه گوئیم سفتن بمعنی کردنست پس سوراخ گفتن بمعنی سوراخ کردن باشد و برین تقدیر در معنی سفتن تجرید واقع میشود چه تنها معنی سفتن سوراخ کردن ست اما بنا بر بعض نسخ که بجای بای ظرفیه کاف واقع شده و این کاف بجهت بیان علت بود درین صورت دو سوراخ قائم مقام مفعول مطلق باشد یعنی بیک در نشاید سفتن بوجهی که دو سوراخ حاصل شود انتهی *

سوراخ شدن در آسمان - وسقف آسمان حادثه بزرگ افتادن - میر یحیی شیرازی در رقعه که در شکایت نارسیدن خربزه با آشنائی نوشته ای بهر اگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه عراق جلوه میدادی چه سوراخ در آسمان میشد - نور الدین ظهوری ے هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان * گر سر کاهی ز جیب شادمانی بر کنم *

سوراخ موشی بصد دینار میخرند - یعنی در وقت اضطرار و بیچارگی که جای فراخ بدست نیاید در جای تنگ که در آن امنیت متصور باشد بهر قیمت یا کرایه که بدست آید باید گرفت *

سوراخه - میر خسرو در تعریف آفتاب ے عالم نورد شده روزن در رون * بلکه بسوراخه سوزن درون *

سورن - برای مهمله لفظ ترکی ست بمعنی الله اکبر گفتن یا معین کردن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم و این از اکبرنامه معلوم شده و شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده ے سپه کار پیکار بر ساختند * کورکه زده سورن انداختند * و بعضے گویند پای و بوے که اتراک وقت محاربه کنند - ملا عبد الله هاتفی ے ز هر دو طرف سورن انداختند * سر نیزه‌ها بر یکدگر تاختند *

سورنا - ترکیب قلب ست یعنی نای که در ایام جشن عروسی نوازند و سرنا مخفف آنست - میرزا طاهر وحید در تعریف سورنا ے چو شد روز جشن در آن سرور * جهان را بفریاد خواند بسور *

سوز - سوز افتادن - معروف - سوزاک

سوزان - معروف و سوز چیزے بودن بر چیزے نیز مستعمل - میر معزی ے بود عدلش بیشتر هر روز بر بالا جرم * هست سوز مرگ او هر لحظه بر ما بیشتر * علی خراسانی ے عاقبت دست بدامان تو هم خواهد زد * سوز عشق تو که در پیر و جوان افتادست * شیخ شیراز ے آتش سوزان نه کند با سپند * آنچه کند دود دل مستمند * میر خسرو ے

له از لفظ سودا بمعنی سیاهی ست ۱۲ ج

اصل - سوز پایه سودا ... ۱۲ منه

از درونه

بران تا زود تر زین شعله خاکستر شود جانم + نفس
نکشایم زدم میاهم سوزناک پنهان را + سوزش بواو
مجهول حاصل بالمصدر سوختن +

سوزن و سوی زن - معروف - صائب سه کسی
از رشتهٔ سر در گم تا آگهی دارد + که شب از خارخار
دل به بستر سوزن افشاند + و سوزن بالفظ ریختن
و افشاندن بر چیزے کنایه از عقوبت کردن و رنجانیدن
و زدن چیزے را در چیزے و بر چیزے بمعنی دوختن و
خلانیدن - ملا مفید بلخی سه دیده تا جوش سر شکم شده
خاموش از بیم + زده مژگان ترم بر لب دریا سوزن +
امین شاملی سه بو که بینیم بر همش شبهای هجر + سوزن
اندر چشم حیران میزنم + محسن تاثیر سه کرده از عارضش
میخواست بر داهد نگاه + از رگ جان صفحهٔ خورشید را
سوزن زدم + و بالفظ شکستن نیز مستعمل +

سوزناک - معروف - سالک قزوینی سه مغنی بکش
نالهٔ سوزناک + که سوزد دل مرده در زیر خاک +
ملا عبد الصمد بالغی سه جریده دهان سوزناک آفتاب +
همیگشت بر روغن خود کباب +

سوزن بال - سوزن پر - بموحده و لام بچهٔ
مرغیکه پرهاے نو بر آورد و آن پرها بعینه مثل سوزن
و خار باشد - سالک قزوینی سه دیده از رخنهٔ سوزن
پرست + بخیه زن جامهٔ خشک و ترست + حکیم
زلالی سه ز مرغابے سوزن بال دیده + که جز اشک
شرر دانه نچیده +

سوزنده - معروف - میرزا صائب سه مرا آتش سوزنده
زخم می آید + که زندگانی خود صرف ساز خانی کرد +

سوزن زده چیزیکه بسوزن سوراخ کرده باشند +
میرزا صائب سه صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد +
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش +

سوزن گر - از عالم تیر گر - میرزا طاهر وحید سه ز
سوز گرم کار گرویدار ه ز فولاد در راه من ریخت خار +

سوزنی - نوعی از بساط گستردنی که اقسام از ابریشم
دوزند و بعضی دهان دوزند - محمد سعید اشرف سه
در زیر پا ز خار ره هم فرش سوزنی + بر فرق چتر ابر و بر طیلسان
برف + ملا مفید بلخی سه شده از زخم سراپاے دلم
گلدوزے + دل پر بخیهٔ من سوزنی مژگانست +

سوسن - گلی معروف و آن چهار قسم باشد سفید که
آنرا آزاد و آنا ده گویند و ده زبان دارد و کبود که
آنرا ازرق خوانند و زرد که خطائی نام دارد و آسمان گونی
و آن مرکب از زرد و کبود و سفید است و شمشیر و خنجر و
گزلک و دشنه از تشبیهات اوست + ملا طغرا گوید
و دشنه ستیز برهنه ترا ز خنجر سوسن + میر خسرو سه
گر افتد سایهٔ شمشیر سوسن بر رخ لاله + عجب نبود اگر
زان روے نازک خون روان گردد + خواجه شیراز
سه ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن + که جهان
پر سمن و سوسن آزاد کنی +

سوسن زبان - کنایه از کسیکه بر سخن گفتن قادر
نباشد و نیز کنایه از فصیح و شیوا زبان - شیخ العارفین
سه زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را +
ز لعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها را + جناب
سراج المحققین میفرمایند - هر چند سوسن زبانها دارد
و بر گمایش را زبان گویند لیکن زبانش گویا نیست
اگر بجای سوسن زبانها آتش زبانها تجویز میفرمود هم
بالفظ شعله و هم بالفظ خاموش مناسب میشود +

سوسن گوش - از صفات اسپ است وحید لفظ
خیزران دم گذشت +

سوسن و سیر - کنایه از ناموافق و ناموافق و نامجانس +

سوغات - بالفتح راه آورد که دوستان براے
دوستان می آرند - سنجر کاشی سه بهتر از جان براے
خواجه متاعی بدر دوست + که بسوغات نبر دست
کسے زیره بکرمان +

سوفار - دهان تیر و سوراخ سوزن و مانند آن و
غنچه از تشبیهات اوست - نعمت خان عالی سه
چون غنچه سوفار کن خون دل پیران + کز قد خمیده است
کمان تیر دعا را +

سوفار لبان - کنایه از نایونان - ملا طغرا رباعی
خاطر بمغنی دنی و دوست ندهی + دل نیز بساقی ظریف
ندهی + بسیار ز سوفار لبان کام مگیر + تا همچو کمان زه
خود از کف ندهی +

سوفاره - مرادف سوفار که گذشت - میر خسرو در
تعریف تیر سه تیر گردش گشت چو سوفاره ساز + گشت
ز دستش سر سوفاره باز +

سوگ - بکاف فارسی و واو مجهول ماتم و در هندی
کنایی شوک بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم و اندوه است +

سوگدار - کسیکه ماتم داشته باشد +

سوگنامه - نامه که دران اوصاف ماتم و مرثیه ها
نوشته باشند - درویش واله هروی سه کس حرف
سوگنامهٔ کنعانیان نخواند + تا من قلم بسوگ تو کردم
سیه نشان + وله پرسش های رسمی گر دهی رخصت
گشایم لب + بقانونی که بر من دل بسوزد سوگداران را +

سوگند - قسم و بالفظ دادن و خوردن و شکستن مستعمل
میر معزی سه هر کس که در وفای تو سوگند بشکند +
پشت و دلش بزخم حوادث گسسته باد + بابا فغانی
سه کاری نشد از پیش تبرک می و ساقی + پیمانه بیارید
که سوگند شکستیم + درویش واله هروی سه نا دلب
ساغر بهم از خنده که در بزم + سوگند که و داد بمینا
بسر خود + و عوض باے قسم لفظ بر که ترجمه علی است
نیز آید مثلا - محمد قلی سلیم سه زده گل دست
بر دامان حافظ + خورد بلبل قسم بر جان حافظ +
فغانی سه زان روز که از دست صنم توبه شکستم + سوگند
در ستم همه بر جان و سر اوست +

سوگندستار - بتشدید فوقانی سوگندی ست
مخصوص قماربازان و لوطیان و اویت چه ستار از اسمای
حسنی ست + ملا طغرا سه چشمان او ساحر زمان در کنند و
بر نقد جان + همچون قمار پیشگان سوگند ستار آمده +

سوگندنامه - میرهاشم قصه خوان در مرثیه شیخ ابو الفضل
سه رفت آنکه ترجمان قضا را چو خامه بود + آن سر
بباد رفت که سوگندنامه بود +

سوگوار - کسیکه شبیه به ماتمداران بود و آن کنایه از

اصل - سوزن عیسی را جز رشته مریم در خور باشد ۱۲ منه

ن وزن سیخ پر تیر او باید ۱۲ منه

سیاه پوشش ست - میر معزی سه گر بنفشه سوگ ظهم تو نخواهد داشتن + از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار +

سوم - بضم همزه بخش عدد معدود سه که ترجمهٔ ثالث ست درویش واله هروی سه در صورت و معنی از تعظیم + خوانمش دو جهان جهان سوم + و در مدح درویش قطب الدین تونیانی سه قطب ست سه حرف در تعلیم + نان یافت و قطب چرخ سوم +

سومنات - در حبیب السیر آورده که سومنات باتفاق ارباب تواریخ نام تبی ست ولیکن از کلام شیخ عطار نام تبخانه معلوم میشود و وجه جمع میان قول مورخین و قول شیخ در تاریخ فرشته مذکور ست و هو هذا سه لشکر محمود اندر سومنات + یافته آن بت که نامش بود نات + و شیخ شیراز سه تبی دیدم از عاج در سومنات + مرصع چو در جاهلیت منات + و برین بیت شیخ العارفین که سه سواد سومنات اعظم دل + خراب چشم شهلاے تو باشد + انچه بعضے از محققین نوشته اند که سواد اعظم خود شهرت دارد اما سومنات اعظم و اصغر گوش زد نیست باینهم سومنات چرا خراب چشم معشوق گردد بلکه کعبه و مسجد و امثال آن سے باید انتهی بر متامل پوشیده نیست که مراد سواد اعظم سومنات دل ست نه سومنات اعظم بر قیاس ع پسران وزیر ناقص عقل + که مراد پسران ناقص عقل وزیر ست +

سوهان - معروف و با لفظ زدن بصلهٔ بر مستعمل - میرزا معز فطرت سه دشتم بر حلقهٔ زنجیر سوهان میزند + همچو مجنون گر کنم هنگامهٔ بر پا خوش ست +

سوهان روح - آزار دهندهٔ جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد از محاوره به ثبوت رسیده +

سوهانگر - معروف - سیفی سه در دل سوهان گرم آه مرا تاثیر نیست + چون دل پولاد او یک ذره سوهان گیر نیست +

سوهی پادیدن - در حالت انفعال و خجالت بیبا شد

سوے زن - تحقیقش در سوزن گذشت - ناصر خسرو سه ای بخرد با جهان مکن ستد و داد + گو بستاند ز تو کلند بسوے زن +

سوے کسے گرفتن - مرادف جانب کسے گرفتن - ملا طغرا سه فلک بیرنگ خواهد روے مارا + چسان گیرد بمیدان سوے مارا +

مع الهاء

سه - بهاے ساکن ترجمهٔ ثلاث +

سه اسپه - آنکه سه اسپ داشته باشد +

سه اسپه پوئیدن - سه اسپه تاختن کنایه از جلد و شتاب رفتن چه هر کس که خواهد تعجیل برد و سه اسپ همراه بدارد تا هر کدام که مانده شود آنرا گذاشته بر دیگرے برنشیند و روان شود و دو اسپه نیز گذشت - ملا آملی سه در فراقت سه اسپه می پویم + بچراغ دولت همیجویم + کمال اسمعیل سه بگوش جود تو تا که حدیث آن برسید + سه اسپه خامهٔ تو تاختن بران آورد +

سهام - بالتشدید تیرگر بقاعده علم نجوم سهام بسیار ست و آن دلائل چیزهاے مخصوص باشد که از مواضع کواکب و بیوت گیرند از سی فصل معلوم شد شاعر گوید سه کواکب قوی حال و انظار نیک + سهام دلائل بیکبار نیک +

سه بسه - عبارت از ثالث و هم بر قیاس ست +

سه بسه نشستن - کمال اسمعیل سه خیز جانا و بیا تا سه بسه بنشینیم + که نباشند حریفان ز بلاے خالی + شیخ اوحدے سه من و دلدار و مطربے سه بسه + چار بین چاو شے که بر در بود + خواجه نظامی سه یکی از زر و دیگر از لعل پر + سه دیگر ز یاقوت و چارم ز دُر + حکیم فردوسی سه فریدون ز کاوے که گردانیدی + نخستین جهان را نشست از بدی + قوله یکے بیشتر بند ضحاک بود + که بیداد گر بود

و ناپاک بود +

سه پایه - کمال اسمعیل سه هر کو خلاف راے تو نه پایه بر شده است + امروز بر سه پایه سعد بهر اعتذار

سه تاسه - کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند مرادف سه گانه که بیاید - حکیم نزاری سه بجانسدائی کرد خواهم + حکیمانه سه تاسه خورد خواهم +

سه دیگر - عبارت از ثالث - حکیم فردوسی سه دو دیگر که کین پدر باز خواست + جهان ویژه بر خویشتن کرد راست + سه دیگر که گیتی ز نابخردان + بپالوده بستد همه از بدان +

سهروردی - بالضم منسوب به سهرورد که نام شهری ست +

سهروردیه - گروه فقرا که منسوب ست بحضرت شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه +

سهره - بالکسر در اصل سیهرا بیاے مجهول و آخر الف سه چیزے باشد در هند که از مروارید و از مقیش و از گلها نیز سازند و هنگام عروسی بر سر داماد می بندند - امتیاز خان خالص سه امروز از خیار رخش بسکه باب و تاب شد + سهره چو بست عارضش پنجهٔ آفتاب شد +

سه گانه - سه کاسه شراب که علی الصباح خورند و آنرا بتازی ثلاثه غساله گویند - حکیم نزاری سه غلام همت آنم که چون نزاری ست + پس از دوگانهٔ واجب سه گانه برگیرد +

سهل - حقیر و آسان و با لفظ کردن مستعمل و با لفظ گرفتن بمعنی حقیر پنداشتن بود - میر خسرو سه نگیرد سهل هرگز صاحب بخت + غم دشمن خصوصاً دشمن سخت + میر معزی سه فرو دفع کرد و قبول تو سهل کرد + از ستمند محنت و برناتوان ستم +

سهم - بالفتح تیر و حصه و نصیب و سهام بالکسر جمع و فارسیان بمعنی اول با لفظ نهادن و بمعنی ترس و بیم با لفظ نشستن و دادن استعمال کنند حکیم فردوسی سه مرا سهم دادی که دریای نیل

تنت را بسایم چو دریای نیل * بدر چاچی سه گاو زمین
دو تا شد پای بر دو بهی * شیر فلک نهان شود سهم
چو بر دو زهی * امیر شاهی سبزواری سه ز تیر غمش سهم
داوند مرا غلق * سخن نشنیدم آخر بر من آمد *

سهم السعادت - و سهم الغیب - اصطلاح علم نجوم سهام بسیارست و آن دلائل جزهای مخصوص باشد که از مواضع کواکب بیرون گیرند از حق فصل معلوم شد تا گویند سه کواکب ذی حال - انتظار نیک * سهام دلائل حیکیار نیک * و نیکوتر از همه سهم السعادت و سهم الغیب است سهم السعادت جائیست از فلک البروج که بعد او از درجه طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلا هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول ثور باشد و اول جزو الطالع سهم السعادت اول سرطان است و شمس در اول حمل و قمر در بیست و پنج درجه بیست جها دقیقه حمل باشد بیست و پنج درجه و سی و هشت دقیقه از میزان سهم الغیب ست سهم السعادت دلیل مال و جاه و سهم الغیب دلیل فرح و خرمی ست طالع جزویست از فلک البروج بر افق مشرق - تا سهم گونا بادی دز عراق سه
از آن تیر سهم السعادت شده * چو بر جبین فرخنده عادت شده * حکیم حاذق گیلانی سه برج طالع او رخ نماست سهم الغیب * بچوب در شده سهم اشرف بهمانی * ملا طغرا سه چو اهل دل بود ش صد هزار سهم الغیب * بچله خانه اگر باشند کمان تنها * و سهم الغیب باصطلاح فارسیان حصه از طعام که برای غائب نگاه دارند - محسن تاثیر سه کیست کز غمزه او تیر نهانی نخورد * صف مژگان بجش ترکش سهم الغیب ست *

سهمگین - سهمناک - چیزی که از دیدن آن خوف فرو گیرد - خواجه نظامی سه زری کاری را کند سهمناک * چه در صلب آتش چه در ناف خاک *

سه نوبت - کنایه از زمان کودکی و جوانی و پیری و زمان تهجد و اشراق و چاشت و در قدیم در همین اوقات نوبت می نواختند اما از زمان سنجر پنج نوبت مقرر شده و تحقیق آن گذشت *

سهو - بالفتح فراموش کردن و با لفظ کردن مستعمل درویش واله هروی سه بچشم غیر سویم دید چشم من بسوی * و گر او در دو دستیها کرد سهوی من خطا کردم *

سهو العقد - سهوی که در شمار عقود انامل واقع شده و آخرا بزبان الواط سهو القلب گویند بضم قاف و تشدید یا موحده میگویند یا خوند یا سهو القلب کرد * نعمت خان عالی در تجهیل و تحمیق شخصی گفته - گفت ندانم امسال عید الضحی در کدام ماه خواهد بود یکی گفت قربان خبر شوی عید الضحی همیشه در ذی حجه میباشد گفت سهو القلب کردم منم سیم بیک چندین ماه خواهد بود *

سهو الفکر - چنانچه لفظ عود درین بیت - سید محمد عرفی سه بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد * تا نماید سروجه در موسم گرمای من و چه مناسب گرما ... سهل ست عود و همچنین درین بیت سه دستان زنی و بال فشانی تو خوش نماست * از کبک طالع من زاغ ... مخواه * چه دستان زنی با کبک نسبت ندارد مناسب آن ... و شهره است *

سهو اندیش - در لفظ سودا گذشت *

سهی بالا - سهی قامت - سهی قد - از اسمهای معشوق ست - خواجه شیراز سه چو بهالسته ام از دیده بدامن که مگر * بر کنارم بنشانند سهی بالائی * و له ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست * سهی قدان سیه چشم ماه سیما را *

مع التحتانی

سیاست - توره و قانون ملک داری و بمعنی کشتن دشمن و هر چه ازین عالم باشد مجازست و بالفظ کردن و راندن و بستن مستعمل - ابو الفرج رونی سه فلک سیاست او بسته بر شهور و سنین * زمانه طاعت او بسته بر قلوب و رقاب * ملا تشبیهی سه شفیع انگیزت سودی نداد چون بر پیران * سیاست راندن و آن غدر سند پذیر فتنش دیدی * و میر خسرو سه چو بر خسرو سیاست راند گفتم * که تو گفتی که من سلطان ادیم * خواجه نظامی سه سیاست کند چون شود کینه ور * بخشاید آنگه که یابد ظفر *

سیاست بجا - آنکه مستوجب سیاست باشد نور الدین ظهوری گوید سه در شفاعت سیاست بجا * مهر دهشت بزبان قضا *

سیاست گاه - بدر چاچی سه در سیاستگاه قهرش بر قضای کائنات * نطفه را دائم جنازه بر سر سه دختر ست *

سیاستگر - سیاستی - سفاک و خونریز حسین ثنائی سه گردون سیاستی و نجیب عتاب تو * جور زمانه و ستم آسمان خوش ست * میر خسرو سه دیده دید چو سرو بلند * یافته ز آشوب گناهی گزند * تیغ بر آورد سیاستگری * تا بهر آسیب رساند سری *

سیاوخش - بوزن ضیا بخش و -

سیاوش - بفتح واو و سیاودش - نام پسر کیکاوس - حکیم زلالی سه می تیسفون سیاودش بهد بیخود بهاد ائیه هوش *

سیا - مخفف سیاه و سیه - نیز مخفف آن و در بعض مواضع افاده معنی کثرت کند چون سیه مستی و سپاهی لشکر و سپاهی فوج دگاهی تنها لفظ سیاه بمعنی مست گذارد آید - ربیع لبنانی سه نفت که بد سیاه خرابات لعل تو * هشیار گشت و چشم تو ماند مست در خمار * و غلام حبشی و هندی شرف شفروه سه سر بیفراخت برد دلها * سیاهت ترکتازی از که آموخت * و نام اسپ اسفندیار - حکیم فردوسی سه چو من زین نهم بر سیاه * بسر بر نهم خسروانی کلاه * بنیره زر سیدت نهم بر زمین * و ز ان پس نه پرخاش جویم نه کین * و نام خط چهارم از جام جم خط سیاه است نه تنها سیاه چنانچه در مبحث خود معلوم شود و شوم و نحس و غلام چون سیاه و پیر بمعنی غلام دیرینه و معشوق سبز رنگ را نیز سیاه گویند - خواجه شیراز ع - تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد * محمد علی سلیم سه در چشم من عزیز سیاهان چو سرمه اند * ای بخت من بیا تو کردم سیاه باش * کمال اسمعیل سه ز تیغ تیغ تو گردد بیک نفس رسوا * و گرچه ساز خصمت شب سیاه پرده *

سیاه بید - نوعی از بید +

سیاه پستان و سیه پستان - کنایه از زنیکه فرزندش نزید بلکه اگر طفلی دیگری را شیر دهد او هم نزید - باقر کاشی سه امسال خوش بهاری ست ای باغبان مبارک + ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک + و سیاه کردن پستان مرادف سیه پستان سیاه کردن ست که گذشت +

سیاه پشت - نوعی از کبوتران +

سیاه پوش و سیه پوش - کنایه از ماتمی و سوگوار طالب آملی سه برگ اشک سیه پوش گشته دیده کجاست + لباس خون دلی کز عزا برون آید + و پادشاهان که در پیش پادشاهان ولایت دور باش میگویند و این جماعه در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مردم مهیب نمایند اما درین زمان سرخ می پوشند - حکیم اسدی سه سپهبد چو دید آن شاه شد + بنزد سیه پوش درگاه شد +

سیاه پیر - بسکون غلام پیر - میرزا صائب سه با خوی سرکش او آتش سخن پذیر ست + با خط تازهٔ او ریحان سیاه پیر ست +

سیاه چشم - و سیه چشم - باز شکاری و نیز کنایه از بیمروت و بیوفا +

سیاه خانه و سیه خانه و سیاه خیمه و سیه خیمه - خیمه صحرا نشینان عرب - جامی سه سیه خانه ناگه زدور + خوش آینده چون خال بر روی حور + طغرا سه فرو گیرند قبای تو که مردم چشم + در سیه خانهٔ او بند قبا وا نکنی + سلیم سه بوادی که من از شوق گم کنم کعبه + سیاه خانه نشینی ازان بیابان ست + و سیاه خانه کنایه از بندی خانه خصوصاً و هر خانه که روزن نداشته باشد عموماً و با لفظ زدن و کشیدن مستعمل - رشید از گرسه بهر لیلی نگاه تو غزالان ختن + دیده بر دیده کشو دند سیه خانه زدند + درویش واله هروی سه از لفظ کشیده بر کرانه + بر رسم عرب سیاه خانه + میرزا صائب سه مباش زیر سیه خیمهٔ فلک صائب + برای خوشتن از دود دل سیاه بسازد +

سیاه درون و سیه سینه و دیو درون - کنایه از عاصی و گناهگار و ظالم و سنگدل +

سیاه دست و سیه دست - بخیل و ممسک و نیز کنایه از شوم و نحس - میرزا جلال اسیر سه بجنون خویش گواهی دهد گرفتاری + سیاه دستی صیاد ز حنا بسته + میرزا صائب سه من درین مقامات مجت میدهد بلبل + سیه دستی بهمین که ز دست مطرب ساز میگیرد +

سیاه دل و سیه دل - کنایه از عاصی و گناهکار و ظالم و سنگدل +

سیاه روز و سیه روز - کنایه از ماتمی و مصیبت زده میرزا صائب سه از زندگی بتنگ نه دانم سیاه روزان + زدست چراغ ماتم از زیستن ندارد + ابو طالب کلیم سه چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد + از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست + وله گرم ز لطف سیه روز خود خطاب کنی + سیاه روزی من کار آفتاب کند +

سیاه روی - کنایه از شرمنده و بی ابرو +

سیاه سال - سالیکه دران امساک باران واقع شود - شیخ علی نقی کمره سه یک برگ سبز یک گل سوری بیار نیست + درین سیاه سال امید بهار نیست +

سیاه سر و سیه سار و سیه سر - نهنگ زیرا که سرش سیاه میباشد - حکیم سنائی سه سفله گردد زمال و جاه سفید + که سیه سار بزنتابد چه + و نیز کنایه از آدمی زاد - فخر گرگانی سه سیه سر را قضا بر سرنوشت است + گنهگاریش در گوهر سرشت ست +

سیاه سنگ - نام موضعی در جرجان و چشمه ایست دران که بهمین نام در دو گویند اگر جمعی ازان چشمه آب بردارند و یک کس از ایشان پای برگری که در همانجا باشد بگذارد آب همهٔ آن جماعه تلخ میشود +

سیاه شدن نامه - کنایه از بسیار نوشته شدن گناهان و معنی آنکه شد ش نامه سیه + غفر الله تعالی ذنبه +

سیاه قلم و سیه قلم - نقش تصویر که رنگ آمیزی نداشته باشد همین از سیاهی کشیده باشند یعنی نقشش غیر از یک رنگ نباشد چنانچه و آنرا خلاصه فرنگ است - محمد سعید اشرف سه [illegible] قطعه قطعه گلستان غنچه بیاه چمن گلشن سیاه قلم

رنگ و بو نداشت + و معشوق سبزه فام - درویش واله هروی سه سبزان بقدح کشی درآورد + سروی و دو سه زایب زر چهره + تا میوهٔ آن زود به بار + منشین پی کار دیار بگذار دقیق + چه تلف شود کرها + در هند ازین سیه قلمها +

سیاه کار و سیه کار - یعنی سیاه درون که گذشت این یمین سه جانا رسا مدار که به هیچ موجبی + چشمی سیاه کار تو خونم هدر کند + شیخ العارفین سه کوته نظران زلف سیه کار ندانند + این مرده دلان فیض شب تار ندانند + صائب سه میرباید از دهان مار صائب مهره را + هر که دل بیرون زان زلف سیه کار آورد + رهی شاپور سه زلف تو چه زنار پرست ست و سیه کار + صد گونه پریشانی از و در ره دین خاست + داعی انجدانی رباعی تا آن زلف سیاه کارش زده است + مانند کسی دلم که مارش زده است + آزار دل عاشق بیچاره چرا + آنرا چه زنی که روزگارش زده است +

سیاه کاسه و سیه کاسه - کنایه از ممسک و بخیل همچو سیه دست - میرزا صائب سه حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند + ز میزبان سیه کاسه احتراز کنند + میر یحیی شیرازی سه چند از سیاه کاسه کنم قوت خود طلب + راضی شدم چو خامه بوضع زبان خویش + افضل الدین خاقانی سه بی نمکی تعبیه است در نمکدان او + چرخ سیه کاسه است با همه مهمان او + خواجه شیراز سه بردار از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب + کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را +

سیاه گر و سیه گر - یعنی سیاه کار که گذشت - کمال اسمعیل سه همه سیه گری آموختی ز طرهٔ خویش + چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری +

سیاه گلیم و سیه گلیم - کنایه از مدبر و بی دولت - میرزا صائب سه در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم + هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت + مولانا سنائی سه دمی نمیرود مهم ز سواد دیده بسر شکسته و که صبح طفلی بیاد رحم او سیاه گلیم +

سیاه گوش - جانوریست معروف که پیشاپیش شیر رود

دبانگ وهتا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند +

سیاه مست و سیه مست – بدمست +

سیاه نامه و سیه نامه – بمعنی سیه درون که گذشت – شیخ شیراز سه سیه نامه چندان تنعم براند + که در نامه جای نوشتن نماند +

سیاه و سفید فرق کردن – کنایه از ملکه خواندن و امتیاز در دو چیز بهم رساندن +

سیاهه و سیاهه زن و سیه زن – کنایه از زن فاحشه – حکیم سوزنی سه چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه + دشنام آن سیاهه زن از بر همین کنم + اوحدالدین انوری سه بر فتم بگفتم دو ساله وظیفت + چو برف سفیدم بداد آن سیاهه + و نوعی از دفتر حساب و آنرا روزنامه نیز گویند – ملا طاهر غنی سه حساب روز و شب هجر ما چه می پرسی + که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود +

سیاهی – مقابل سفیدی و ترجمهٔ مداد که بدان هندی ... و این مجاز مشهور ست و تاب از صفات او +

سیاهی افتادن از داغ – و سیاهی افگندن داغ – و سیاهی انداختن داغ – نزدیک بیدل داغ به شدن – ابوطالب کلیم سه نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد + سفید شد بر هت چشم انتظار افسوس + شفیع اثر سه شود عالم گلستان چون سیاهی افتد از داغم + کند در برگ ریزان جلوهٔ خود نو بهار من + میرزا صائب سه ز داغ سینه سیاهی فتادی سوزم + که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت + محمد قلی سلیم سه پرتوی هر دم بدل فیض الهی افگند + وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افگند + علی رضا تجلی سه نغانم بی تو شبها دل خراشد مرغ و ماهی را + بچشم صبح چون داغی ست کاندازد سیاهی را +

سیاهی بادام – مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین اقسام وی بود – میرزا محمد علی ماهر سه آورد و بهر مشق شاه مدام + چشم خوبان سیاهی بادام +

سیاهی برداشتن از داغ – بمعنی سیاهی افگندن داغ که گذشت – ابوطالب کلیم سه کلیم سوخته را وقت شد که بر دارند + ز روی بستر بت چون سیاهی از سر داغ + محمد قلی سلیم سه برافروزان چراغم را بدست لطف آکنانت + که از داغ دلم چون صبح بر داری سیاهی را +

سیاهی داشتن بر چیزی – مرادف سیاهی و نیز کنایه از نمایان شدن – جناب سراج المحققین سه ز چشم سرمه سایش آید و چون جان نگهدارم + صف مژگان او بر قتل من دارد سیاهی را +

سیاهی دیدن از چیزی – میرزا صائب سه همین سیاهی از آب زندگی دیده است + ز حسن هر که مقید بخط و خال شود +

سیاهی ریختن داغ – بمعنی سیاهی افگندن داغ که گذشت – سراج المحققین سه ریخت داغ دل سیاهی از فروغ جلوه اش + بر تو ماهی چو شب شد مرهم کافور ما + میرزا معز فطرت سه کف می شد نمک از بخت واژدون در ایلغ من + سیاهی ریخت مشک سوده بر بالای داغ من +

سیاهی زدن از چیزی و بر چیزی – کنایه از نمایان و مباهات کردن – میرزا طاهر وحید سه تا بکی ای بوالهوس برما سیاهی میزنی + زود به خواهد شدن داغیکه مادر زاد نیست + سفید تجلی در مرثیه میرزا عسکری سه ز حسن دل افروز معنی مدام + سیاهی زده خامه اش بر پری + محمد قلی سلیم سه با هر که شنید نفسی خواجه حسن راه انگاوه ز گوساله خود گفت و شنید ست + وله از بسکه سیاهی زده از ماست بردم + باور نکنم گوید اگر ماست سفید ست + وله گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند + لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند + وله ای نجوم شد سیاهی زده از روی سفید + ماه نو در از پشت کرده برابر و سفید + شفیعی گیلانی سه ز چاک سینهٔ آن ماه تن پیدا ست سفیدی که سیاهی با قبا بندند و ظاهر شدن و نمودار گشتن – عبد الله وحدت قمی سه آب حیوان ست پنداری سیاهی میزند سایه چون از قامت آن خوش خرام افتد بخاک + و

بمعنی سیاهی ریختن – ملا طغرا گوید نشر شیرینی حطش بمرتبه ایست که هر جا سیاهی زند ریزهٔ قند سفید بشود – وله چنان عکسش بدریا زد سیاهی + که راه آب را گم کرد ماهی +

سیاهی زیر گردن کابوس – سیاهی ساز آنکه مداد را بسازد – ملا طغرا – این لفظ را در چشمهٔ فیض یاد کرده –

سیاهی کردن – مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن – طاهر غنی سه ماه نو تواند از روی مجالت شد سفید + چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست + میرزا صائب سه چون زلف راه عشق سیاهی کند زدور + از بس نفس درین ره پر پیچ و تاب سوخت + میرزا رضی دانش سه دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد + سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی + مخفی نماند که درین بیت لفظ چشم داخل سیاهی کردن نیست والا بیت بمعنی میشود چه سیاهی کردن چشم کنایه از خیرگی کردن چشم ست – میرزا اسمعیل ایما سه روزم نگشت روشن از آفتاب ایما + چشمم کند سیاهی تا دیده چشم او را + میر یحیی شیرازی سه نرگسش با ما چه شد گر کم نگاهی میکند + هر که بیماری کشد چشمش سیاهی میکند + محمد قلی سلیم سه آسمان از بس ز بر پشتم خواهد بین و بشمار سرمه گر چشم سیاهی میکند + محمد سعید اشرف سه غیر از تیره روزی حاصل رفعت طلب + بر بلندی هر که شد چشمش سیاهی میکند + میر ابو القاسم قاسم سه لمیدم از ضعف آخر چه خواهد شد سرانجامم + سیاهی میکند چشم نگین از بردن نامم +

سیاهی کردن با کسی – کنایه از غضب کردن – نجم الدین بیلقانی سه سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش + بلبری آورد جانم لب لعل شکر بارش +

سیاهی کشیدن بر چیزی – رنگ کردن بسیاهی بر چیزی – محمد اسلم سالم سه مسوز از آتش می وقت پیری رنگ کاهی را + مکش بر چهرهٔ موی سفیدی این سیاهی را +

سیاهی لشکر – عبارت از ان کسان ست که محض برای نمودن و کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند –

شاعر گوید ؎ ای دل اگرت یار سپاهی ست مترس * ور میل دلش بکینه خواهی ست مترس * در لشکر حسن او دو چشمش جنگی ست * باقی خط و خال او سپاهی ست مترس * میرزا صائب ؎ در بند زلف کاکل عنبرفشان مباش * حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت ست * محمد سعید اشرف ؎ در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست * گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند *

سیاهی نمودن - مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن - میرزا عبدالقادر توفی در ذکر تسخیر قلعه بست ؎ دلیران هندی ز دیوار و در * سیاهی نمودند چون موش کر * وله چو انجم ز دریا سراسر سپاه * سیاهی نمودند از گرد راه *

سیب روسیو - ترجمهٔ تفاح و بهترین آن شامی و صفاهانی *

سیب آزمایش - بنای تازی بوزن آسایش سیب مخصوص صفاهان - خان خالص ؎ سیب آزمایش ذقن دارد * چه غم از ضعف حال من دارد * میرزا نوکی ندیم ؎ غبغب ساقی بهست آریم و مستی ندیم * ضعف دل را چاره از سیب آزمایش کنیم * میر نجات ؎ خال چون بوسه گره گشته بکنج دهنت * سیب آزمایش بهتر ز دلیلی ذقنت *

سیب آفتابی - کنایه از سیب و اخدار و شرمرده محسن تاثیر ؎ گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است * بوی جان می آید از سیب زنخدانش هنوز *

سیب بخور - نوعی از سیب بسیار خوشبو که پوست آنرا مانند عود بخور کنند - میرزا طاهر وحید ؎ ز آتش تب بر رخ آن رشک حور * سیب زنخ سوخت چو سیب بخور *

سیب تا فرود آمدن هزار چرخ میزند - مثلی ست مشهور یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد ماخذش آنکه بادشاهی بود سیبی در دست داشت و قماش خربزه بلکار دبر داشته در دهان میکرد و در آن حالت بکشتن گناهگاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت تا فرود آیدش مهاتم جمشید سلطان بخنان کرد * سیب هنوز در دست بود که کارد با قماش زرپزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد و گناهگار از هلاک نجات یافت از آن باز مثل شد *

سیب چهر - از عالم پری چهر و گل چهر - خواجه نظامی ؎ بآن سیب چهران مردم فریب * همیکرد بازی چو مردم بسیب *

سیب دست افشار - از عالم ترنج دست افشار و در شعر میرزا طاهر وحید دیده شده *

سیب دلیلی - بدال سیب مخصوص یزد - محسن تاثیر ؎ بیوسف راهبر گردیده آن چاه زنخدانم * دلالت کرد این سیب دلیلی تا بکنعانم *

سیب سیمین - قسمی از سیب که در اکثر بلاد بهم رسد. رهی شاپور ؎ ترنج غبغب او بسکه دارد کند دندانرا * خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدان را *

سیب شامی - جناب سراج المحققین ؎ حاصل شیرین کلامی کو که یکسر زندگی * در سیه روزی مرا چون سیب شامی صرف شد *

سیب عنبرین - نوعی از سیب *

سیب مسکان - بالضم سیب مخصوص طوس نجیب خالص ؎ بشاخ سیب پیدا سیب مسکان * چو بر زلف بتان سیب زنخدان *

سیب نقشی - سیبی که صنعت پردازان ابیات برآن نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس گویند هنوز سیب نارس بر سر شاخ باشد که این عمل کنند و از تربیت آفتاب بعد پختگی آن صورت بهم میرساند *

سیب معراج - ملا طغرا ؎ کند سیبش از مایهٔ آب و رنگ * ز بهم تحفه سیب معراج ننگ *

سیبی و سجودی - مثل ست یعنی تحفهٔ مختصر و نیاز بسیار - سالک قزوینی ؎ در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته اند * پیش هر سیب زنخدانی سجودی میکنم * ابراهیم ادهم ؎ سیبی و سجودی وآن دل بر کف تسلیم * در عالم درویشی از کفر همین دارم *

سیپاره را قرآن کردن - کنایه از سیپاره را جمع کردن و فراهم آوردن - میرزا صائب ؎ جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست * خامشی سیپاره را بسیار قرآن کرده است *

سیخ - بیای معروف باب زن که کباب در آن کشند *

سیخ بر پهلو خوردن کباب - م - ملا فوقی یزدی ؎ آتش کشک از قلیه نیو شد لباس خسروی * میخورد از بی تمیزی سیخ بر پهلو کباب *

سیخ پر - بچهٔ مرغ را گویند که ابتدا پر برآوردن کرده باشد سگو بند که سیخ پر شد - میر خسرو ؎ طوطیان که بیضهٔ خاک سر برون جستند تیز * سیخ پر شد هر یکی در زبانش پر دمید * وله سبزهٔ نورسته تو گویی که گر * بچهٔ مرغ ست که شد سیخ پر * محمد اشرف یکتا ؎ بود در بیضهٔ ز گل در تب و تاب این بلبل * سیخ پر تا شده گردید کباب این بلبل *

سیخ شدن با کسی - کنایه از حریف و مقابل شدن - ملا فوقی یزدی ؎ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خرسی * کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب * باقر کاشی ؎ شاها برسات خانه ام کند از بیخ * می خواند که شدن با وی سیخ * برمن چون شد منزل نورس دوزخ * از سال گذشته بهشت نورس تاریخ *

سیخک جاروب - سیخها که جاروب بدان بندند و در هندوستان شایع ست - میر خسرو در تعریف چراغ ؎ شعله اگر چنین آشوب یافت * صد خله ز سیخک جاروب یافت *

سیخگاه یافتن - کنایه از دانستن آنکه بچه چیز از جا در می آید - نورالدین ظهوری ؎ کلک که ز نوک او چکد بحر * خوش یافته سیخگاه کانرا *

سیر - بالفتح گردیدن بمعنی دیدن با لفظ داشتن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل - میرزا جلال اسیر ؎ نگشت خواب عدم مانع دل بیدار * چو سیرها که ز شبهای

ما • خویش کشم • طالب آملی ـــه تا بکی در گوشهٔ گلخن
بخود بپیچم بود دود • چون صبا از دود نی هم سیر باغی
میزنم • میرزا صائب ـــه عمرها در شب بشهر عقل بودم
کوچه بند • مدتے هم با غزالان سیر صحرا میزنم •
وله زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید • من بیک دیدہ
کجا سیر عذار تو کنم • محتشم کاشی ـــه تماشا دارد امید
با تو سیر گلستان کردن • که از شرم رخت هر گل بچندین
رنگ خواهد شد • نعمت خان عالی ـــه بیاض گردنت
از بوسه هر جا نقطه میخواهد • بدستم ساعتی بسیار و
سیر انتخابم کن • سلیم ـــه کسیکه سیر خزان کرده است
میداند • که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را • میر
نجات ـــه بے گل روے تو اے باغ و بهار •
سیر دارد گریهٔ رنگین ما • خواجه شیراز ـــه عارفے
کو سیر گرداند رمقام مستی • هست شد چون مستی
از عالم اسرار داشت • و اشتقاق صیغهٔ استقبال
و امر از وی کرده اند و اشکال آن در رسالهٔ نوادر المصادر
نوشته ایم و بکسر بیاے مجهول مقابل گرسنه و بمعنی مستغنی
و بے نیاز و بمعنی کثیر و بسیار مجاز ست چنانچه گرم سیر
ملکے که دران برف نبارد و هواے آن گرم بود مثل
خوزستان و هندوستان و این مقابل سردسیر ست
و بیاے معروف برادر پیاز و آنرا بتازی ثوم بثاے
مثلثه و فوم بفا نیز خوانند •

سیراب ـ تازه و آبدار ـ صائب ـــه بر لب ساغر اران
بوسه سیراب زنم • که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
و بیاے معروف نظیری کاشی در هجو اکول ـــه هر سیراب
و پیاز سنگ • خوردن مانند بر چنگ •

سیر ابه پز ـ و این مثل نهارے پز ست در هندوستان
که شوربای نخته فروشد ـ سیفی ـــه مرا غم تب سیرابه پز
به سینه بس ست • که گفته اند بس ست این قدر اگر
هوس ست • حرام باد که حسرت خورم بخوان ملوک •
مرا بکاسهٔ سیرابه چو دسترس ست •

سیر آمدن از چیزے ـ و بسیر آمدن از چیزے
کنایه از ملول شدن و تنگ آمدن و بی نیاز شدن
و آسوده گشتن از چیزے و برین قیاس سیر دیدن
ملا عبد الله هاتفی ـــه اگر مور از انجا بزیر آمدی •
ز لغزیدن از جان بسیر آمدی •

سیر آهنگ ـ میرزا صائب ـــه ذره تا خورشید
گلبانگ انا الحق می زند • نغمهٔ خارج ندارد
سیر آهنگ عشق •

سیر آهو مرادف سیر دوم و سیر ناز که بیاید •

سیر بوم ـ سنجر کاشی ـــه سیر بوم ست این رواق
کهن • آسمان را چه میتوان گفتن •

سیرت ـ بالکسر عادت و طریقه و هیئت و بالفظ
آموختن مستعمل ـ شیخ شیراز ـــه ملوک از نکونامی
اندوختند • پیشینیان سیرت آموختند • و
فارسیان بمعنی عرض و ناموس هم استعمال کنند
اسمعیل ایما ـــه آتش اهل هوس را ساده رونی
دامن ست • از براے حفظ سیرت خط دعاے
جوشن ست • یحیی کاشی ـــه خانه دنیا ز قصر
آسمان بے پرده است • تا بکی بینند اهل سیرت
این سرکوب را •

سیر چشم ـ مقابل گرسنه چشم که عبارت ست از
کسی ست که هر چیزے را از مرغوبات کم پیش
کسی به بیند در و طمع کند ـ میرزا صائب ـــه دیدهٔ
ما سیر چشمان شان دنیا بشکند • همچو جوهر نفس را
آئینه ما بشکند •

سیر در کون کسی نهادن ـ کنایه از مضطرب
و بیقرار گردانیدن ـ ملا فوقی یزدی ـــه شکر ریزی
که میریزد ملاحت از نمکدانش • نهاده سیر در کون
نمک بهاے خنده انش •

سیر در لوزینه خوردن و دادن ـ کنایه از شادی
با غم آمیختن و فریب دادن و خوردن ـ اوحد الدین
انوری ـــه سموم حادثه از خصمت ار بگرداند • پیاز
چرخ که در تحت قعر تست قصیر • بانتقام تو شگفت
اگر قضا و قدر • بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر •
هر که در پیمان تو ده تو بیاید چون پیاز • انتقام
روزگارش داد در لوزینه سیر • حکیم سوزنی ـــه از
ایام تو بر خوان غرور روزگار • ناکسانان کس شده
خوردند در لوزینه سیر •

سیر رنگ ـ میرزا صائب ـــه چه حاجت ست
بے لعل سیر رنگ ترا • نظر به پرتو خورشید نیست
سنگ ترا •

سیر شدن ـ بمعنی سیر آمدن از چیزی که گذشت
سیدی محمد عرفی ـــه گر لعبرقی نظرت نیست
تغافل چه فزود • میتوان کرد نگاهی که زجان
سیر شود •

سیرگاه ـ موضعی که دران سیر واقع شود •

سیر ناز ـ بر قیاس سیر بوم که گذشت ـ سنجر کاشی
ـــه دل نیم کشتهٔ نگه سیر ناز اوست • آشوب شهر
همه از ترکتاز اوست •

سیر نیم سیر ـ رنگے که دران سرخی و کم رنگی هر دو
یافته شود چون سبز کاهی و سبز پسته که از افراد
رنگ سبز ست •

سیر و نمک در کس کسی نهادن ـ بمعنی سیر
در کون کسے نهادن که گذشت زیرا که سیر و نمک
هر کدام تند ست و گذاشتن آن بر عضو سوختگی
باز آرد و در ساقی نامه ـــه کنم خرد مغز پیاز فلک
نهم در کس زهره سیر و نمک •

سیری ـ سیر کننده و بمعنی نظارگی مجاز ـ محمد سعید
اشرف ـــه تا سحر سیرے مهتاب جمالش بودم •
جامهٔ صبر کنان بود دمید استم •

سیری صاف ـ جامه ایست که در بعض بلاد هند
بافند و اصلش سر بصاف بدون تحتانی اول ست
ملا طغرا ـــه شوخ زر خواهد به محبوب دکن شعم هم بباعث
گز سیری صاف نسرین هر خود متجر کند •

سیسار ـ مرادف سیه سرد سیاه سار که گذشت •

سی صد ـ کنایه از بسیار ـ میر معزی ـــه نگار منے
قند لب کورا بود در زلف سی صد چین • چنو یک
بت نه بینید کس بچین و قند عار اندر •

سیفه - افزاریست مجلدان وصحافان راکه اوراق کتاب بدان برید صاف وهموار سازند وسیفه کردن عبارت از همین عمل باشد - محسن تاثیر سه تبی که کرده بجز ادم گل رویش + کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش + طغرا سه چون سیفه به تیغ عشق پنهانی یافت + شیرازه بتار اشک حیرانی یافت + جلدش کز بخت چون متواخوش کرد + تیماج زگوسفند قربانی یافت +

سیفی - دولت شاه در تذکرهٔ خود آورده که تخلص چند از شعراست سیفی نیشاپوری که او شاگرد فرید کاتب و شاعر محکم گو ومداح علاء الدین تکش خان خوارزم شاه بوده وامیر حاجی سیف الدین سیفی از امراے بزرگ صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان وشعر ترکی وفارسی نیکو میگفت ومولانا سیفی بخاری وسیفی یادگاریک از مشاهیر این روزگار اند +

سیل - وسیلاب - معروف وبی پروا بتیابے زتنهاے بر سر وشور لا ابالی تنها رود دریا دیده سبکر وسبکرفتار سیل خیز خانه براند از خانه کن گران تمکین گران سنگ زمین گیر یادر گل بے زور تیره نا صاف از صفات وسطر گیسو از تشبیهات اوست جناب سراج المحققین سه هست سرکش زبردست آنکه از خود شد تهی + شانهٔ غیر از بل نباشد گیسوی سیلاب را + ولهٔ دیوانگان که نامه به مجنون نوشته اند + از اشک سطر سیل بهامون نوشته اند + وبالفظ آمدن وزدن مستعمل میرخسرو خزینه چنان زد بهر سوی سیل + که مفلس ببردن نمیکرد میل + خواجه شیراز سه دوداز رخ اودیدم از چشمهٔ چشم + سیلاب سرشک آمد وطوفان بلا رفت +

سیلاب دوانی - گرم کردن وبسیار بخشیدن محتشم سه ابر لطف تو بسیلاب دوانی محتاج + من لب تشنه بیک قطره چکانی محتاج +

سیلاب گیر - زمین پست که آب دران جمع شود میرزا صائب سه ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم + سیلاب گیر نیست زمین بلند ما +

سیلان - بالفتح نام جزیره یاقوت خیز - ظهوری سه یاقوت سرشک بیدلان را + تخت جگر نگار سیلان

سیل خیز - جوش زدن وتند رفتن سیل - قمری سه زسیل خیز فنا این ست تصریفات + چنانکه حصن فلک یا زصدمت بلکن +

سیل درخرمن افتادن - کنایه از مضطرب وبے آرام وپریشان شدن - مولوی جامی - ع - چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد +

سیل ران - وسیل ریز - آنچه سیل را بریزد وبراند - درویش واله هروی سه دریاتم تو گشت مرا چشم سیل ران + مانند دیدهٔ گهر وچشمهٔ سنان + شیخ ابوالفیض فیاضی سه کوه غلطت بسیل ریزی + دریاے کرم بموج خیزے +

سیلگاه - موضعے که سیل دران واقع شود وکنایه از دنیاست - خواجه نظامی سه ازین سیلگاه هم چنان کن گذار + که پل نشکند بر من این رودبار +

سیلے - آن باشد که انگشتان دست راست کنند وزمر دست تیغ دار برگردن مجرمان وبے ادبان زنند - حکیم فردوسی سه بفرمود تا دست سیلی کنند + به سیلے قفا گهش نیلی کنند + کذا فی الفرهنگ وبعضے از ائمه لغت برانند که سیلی ضرب دستی که برگردن زنند وآنرا گردنی نیز خوانند وانچه برروے زنند طبانچه است اما تحقیق آنست که سیلے مطلق ضرب دست ست خواه برگردن واقع شود خواه برروی وجز آن وبالفظ کشیدن وزدن وخوردن وبستن مستعمل - سالک قزوینی در تعریف چارباغ صفاهان سه شاخش که بسدره سرکشیده + سیلے برخ قمر کشیده + طغرا سه دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب + سیلے برصورت این آسیا خواهم کشید + ظهوری در قصه الف ابدال سه سیلے باد بر رخ ادب ست + که چراغ از چراغ چشمش جست + شیخ شیراز سه از دست دیگرے چه شکایت کند که او + سیلے بدست خویش زند بر قفاے خویش + محمد قلی سلیم سه چندانکه همچو دف زجهان ناله میکنم + سیلے همان مرا به بناگوش میزند + میرزا صائب سه آنچه بارخسار یوسف سیلے اخوان نکرد + میکند باگردن او عکس زلف تابدار + ع انقدر سیلے از ایام نخوردست کسی + ملا قاسم مشهدی سه میخورم برچهره سیلے از دل بدخوے خود + هست چون موجم شکست خویش از پهلوے خود + میرخسرو سه دون که نهد پاے بفرق سران + سیلے گردون خورد از سرگران + ملا مفید بلخی سه رویم بسان زلف تو گردیده بر قفا + سیلے زرشک شانهٔ شمشاد خورده ام +

سیم - بیاے معروف نقره وتار ساز - محمد قلی سلیم سه منظر صفحهٔ اندیشه کند اہل زبان + چون من از فکر بقانون سخن بندم سیم + وتار نقرهٔ مغشوش که بجاے کلابتون درجامه بکار برند وآنرا سیم دوزی گویند و کلابتون دوزی بکاف تازی این ست وبکاف فارسی تار سیم خالص - ملا شانی تکلو سه مهر فلک از جبهٔ زرین تو عکسے + صبح دوم از پرده درگاه تو سیمی + محمد قلی سلیم سه نه همین گل بسر از عزت زر جا دارد + دل نشین همه کس نغمهٔ ساز از سیم ست + ولهٔ نغمهٔ آزادگی زانکس بود خارج سلیم + کز طمع دارد چو مطرب درکشاکش سیم را + وسیماب کشته که بر پشت آئینه مالند تا صورت عکس دران منقش گردد واین نیز مجاز ست یا مخفف سیماب - میرزا طاهر وحید سه سیم وزر دنیا پرستان را منافق میکند + پشت ورو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را + ولهٔ بآن همت که بود آئینه از هر چیز مستغنی + چو صاحب سیم شد عکسی اگر بیند نگه دارد +

سیم آور - کنایه از زن فاحشه که سیم را از مردمان بچنگ آرد یا از عالم تما در دل ورست و برین تقدیر تمام کلمه آور براے نسبت بود محمد حسین شهرت سه میان مردم دنیا بغیر سیم آور + نداشت چشم کسی بروفاے بیمبران +

سیما - نشانهاے که از کثرت سجود در پیشانی مردم پدید آید وبمعنی مطلق نشان مجاز ست - میر محمد علی رائج سه داغ برسینه زد بنداری عشق ست دلیل

چون نشانیکه زبس سجده فتد سیما را • شانی تکلو سه
کس چه داند که زنخل تو چه گل سے چینیم • تا که خورشد بنظارۂ
سیمای تو ام • ولی دشت بیاضی سه در جبین سیمای
قربم از سجود خضر نیست • کش کینه بنده را خورشید سیما
دیده ام • حیاتی گیلانی سه رنگ گل باغ و بوستانش
گلگونه عارض ست و سیما • میرزا معز فطرت سه بسکه
سے پیچد چمن از رشک سیمایش بخود • میشود شیرازۂ
اوراق گل هر جادۂ • ابو طالب کلیم سه دلم سیمای
جنگ از چهرہ صلح تو سے یابد • بان چشمیکه بنید د تغافل
همزبانی را • شیخ شیراز سه هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد •

سیماب - زیبق و من حیث الترکیب ترجمه
جبن الماء ست •

سیماب آتشین - و سیماب آتشین سپر
کنایه از آفتاب •

سیماب پا - کنایه از مردم گریز پا چون غلام و طفل
که از مکتب بگریزد •

سیماب جلوه - کنایه از مضطرب و بیقرار و این فعل
را سیماب شدن گویند - میرزا صائب سه در عهد
حسن شوخ تو سیماب جلوه شد • حیرا نئے که لنگر
طوفان آئینه است •

سیماب چشم - کنایه از اشک - افضل الدین خاقانی
سه گوش من بلیستے از سیماب چشم انباشته • تا فراق
نازنینان را خبر نشنودے •

سیماب در گوش - و سیماب در گوش انباشته
کنایه از گران گوش و کر و ناشنوا و برین قیاس •

سیماب در گوش ریختن - افضل الدین خاقانی
سه همه گیتی ست بانگ یاد و نا شنو دخواجه • که سیماب
ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش •

سیماب دل - کنایه از عزول و جبان و مضطرب و
بیقرار - افضل الدین خاقانی سه آستانت گنبد
سیماب گون را متکا ست • بندۂ سیماب دل سیماب
شد زان متکا • وله زحرف پند گویان غلط گوش •
شد آن سیماب دل سیماب در گوش •

سیماب دیده - کنایه از اشک - میر خسرو سه در چه
سیماب ریخت دیدۂ تر • کیمیا را کسی نداد خبر •

سیماب ریز - در صفات تیغ مستعمل و کنایه از آن
تیغ که در ریزش و اضطراب سیماب داشت یا تیغیکه گوئیا
از سیماب ریخته بودند یا تیغ پولادی که جوهرش مانند سیماب
موج میزد و غلطان بود خواجه نظامی سه ستیزند از
تیغ سیماب ریز • چو سیماب کرده گریز اگر گریز •

سیماب سینه - از اسمای محبوب ست •

سیماب شدن - تحقیق معانی این در سیماب جلوه
گذشت و نیز بمعنی گریختن و بیقرار گشتن - ناصر علی سه
تلی از شوخی طرز سخن آرا مها دارم • که تا بر گوش
حاسد میخورد سیماب میگردد • جامی سه
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر • سیماب
شد ز روی زمین شیفته بقا •

سیماب کشته - عبارت ست از سیمابی که آنرا خاکستر
بکاف تازیه
کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آئینه مالند
چنانچه در هندوستان قلعی مانند و بهر دو معنی با لفظ کشتن
مستعمل - محسن تاثیر سه تا حنا در خون تغافل کی کشد سیماب را
ظالم او دل میخورد تاثیر خود ز خم ستم • ملا قاسم مشهدی سه
بست ست عشق در نفس ما دم مسیح • سیماب کشته
زنده شود از فسون ما • و معتقد هوسا ای نست که
سیماب کشته و سیماب قائم النار بکار اکسیر آید •

سیماب کردن - متعدی از سیماب شدن -
مخلص کاشی سه یک شرر برق تجلی گوهرم سیماب کرد •
ضبط خود از بیقراری چون کنم حق با من ست •

سیماب گون - در اصطلاح تیغ مستعمل و کنایه از تیغ
براق و درخشنده - سیدی محمد عرفی سه تیغ سیماب گون
در آمد شد • سر دست دو پیکر انداند •

سیماب مرده - یعنی سیماب کشته که گذشت -
لعیرا المتخلص بمشتاق سه عکس از تبسم تو چو مائل بخنده
شد • سیماب مرده ص پس آئینه زنده شد •

سیمابی - سبز منسوب به سیماب چنانکه پیراهن سیمابی
و دستار سیمابی پیراهن و دستار سفید - سلمان سه چون
سحر پیراهن خاک ست سیمابی پوشک • چون فلک
آئینه مهرست از زنگارے زآه • بدر چاچے سه ز فرق
زنگی کران فتد دستار سیماب • چو ماران روی خند ان
نهد بر سر کلاه زر •

سیم اندام - و سیمبر - هر دو از اسمای معشوق
صبیح ست - اوحد الدین انوری سه سیم بارم ز ابر
دیده که یار • گرچه سنگین دل ست سیمبر ست •

سیمبر شدن - در برهان کنایه از جوان شدن •

سیم بر سنگ زدن - جماع کردن یکی از قدما گوید
سه مرد باش و زن مکن زیرا که در ایام ما • زن نخواهد
هیچ مرد با تمیز هوشیار • ور اسیر شهوتے باری کنیزک
خوبرو • سیم ساقی سرو قدی ماهروے گلعذار •
تا به طبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم • در بدل گردد
فراجش نیست او زر عیار •

سیم بناگوش - از اسمای معشوق صبیح •

سیم بندی - نوعی از چراغان و آن چنان ست
که شمعها را بتار آهنی بسته روشن کنند و شبها چنان نماید
که گویا شمعهاے روشن در هوا معلق اند زیرا که تار آهنی
شبها بنظر نمی آید پس سیم درینجا بمعنی تار باشد -
سعید اشرف در تعریف چراغان سه زمین در رقص
شادی همچو فانوس • هوا از سیم بندی دام طاؤس •

سیم بهائی - بوزن لن ترانی نقرۂ غیر خالص و
مغشوش و زر بهائی نیز گذشت •

سیم پوش - از عالم گلپوش - ملا طغرا در تعریف
کوه صفاسه روانی که از ابر دارد بدوش • صفا
میرساند بهر سیم پوش •

سیم تن - مرادف سیمبر ست که گذشت •

سیم حلال - و سیم خالص - و سیم خام -
هر کدام بمعنے سیم خالص و دیگرہ که اهل هند آنرا چاندی
خوانند بجیم فارسی و نون غنه و دال مهمله تحتانی رسیده
و نقرہ شاخند نیز باید و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته مخفی نماند که چون نقره در نسته بمعنی سیم گداخته

پس اضافت سیم بطرف وی از عالم اضافت عام الی الخاص خواهد بود مثل کتاب قاموس و درخت اراک و سراج المحققین هر کدام را مترادف هم دانند۔ اوحد الدین انوری ؎ ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار ٭ ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال ٭

سیم دست افشار ۔ گذشت ٭

سیم دغل ۔ بفتح دال مهمله و غین معجمه و لام و

سیم روپوش ۔ بمعنی سیم بیبهانی که گذشت ۔ حکیم شرف الدین شفائی ؎ دوای حقهٔ افلاک سیم روپوش ست ٭ امید بر در او بیهده مبر رنجور ٭

سیم ذقن ۔ مرادف سیم اندام ٭

سیم ساق ۔ بمعنی سیم اندام که گذشت شفیع اثر ؎ همچو گلدسته کمر از پی خدمت بندند ٭ سیم ساقان سهی قامت خورشید لقا ٭

سیم سحاب ۔ کنایه از قطرات باران و نوشش باران ابوطالب کلیم قطعه تا سیم سحاب ناشمرده ٭ در دامن ضبط روزگار ست ٭ در عهدهٔ حفظ ایزدی باد ٭ ذاتت که عطای بیشمار ست ٭

سیم سرین ۔ از اسمای معشوق صبیح ۔ میر معزی ؎ در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی ٭ سرو دهن اندام و بت سیم سرین باد ٭

سیم سوخت ۔ باصطلاح محترفه بر اشیای سیاه کار اطلاق کنند ۔ میر خسرو ؎ یک دو هزار اسپ مرصع ستام از دم خود بسته صبا را بدام ٭ زین زر خویش که عالم فروخت ٭ کرده هم از آتش خود سیم سوخت ٭

سیم شاخدار ۔ بمعنی سیم حلال که گذشت ۔ محسن تاثیر ؎ ز ساق و ساعدان دریگانه ٭ بسیم شاخدار شاخ ... ولهٔ رباعی درد تو بدل چو گرگ برگله زند ٭ شوق تو بجان چو برق بر غله زند ٭ سیمین بدنی که از تو سیمی ... با نقرهٔ شاخدار سر کله زند ٭

سیم عذار ۔ و سیم غبغب ۔ از اسمای معشوق صبیح

سیم قراسه ۔ بمعنی سیم حلال که گذشت ۔ وحید ... از نوشتن ... که از گل زنند و سفید باشند ٭

سیم قراسه و زر کامل عیار یافت ٭

سیمک ۔ نام یکی از افزار علاقه بندان و آن چوب سرکجی ست که کلافهٔ ریسمان ابریشم بران پیچند و

سیمک بر ابریشم زدن ۔ تار ابریشم را کلابتون ساختن و در نسخهٔ مخلص آنچه از آهن و چوب همچو میل سرخم سازند چون ابریشم را خواهند که تاب دهند سیمک را در آن پیچ داده چند بار میگردانند و از عمل ابریشم صاف و همواره میشود و این اصطلاح علاقه بندان است ۔ محسن تاثیر ؎ باشد ز خط کلافهٔ ابریشمی ترا ٭ گر تار کیش شعشعهٔ ماه سیمک ست ٭ ولهٔ از گل آن کفش نعل ماه نو در آتش ست ٭ ماه بر ابریشم آن زلف سیمک میزند ٭

سیمکاری ۔ کنایه از جلوه گری و دلفریبی ۔ خواجه نظامی ؎ کنم سیمکاری که سیمین تنم ٭ و لیکن قفل گنجینه را نشکنم ٭

سیم کش ۔ بفتح کاف تازی در جهانگیری کسیکه اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد و در محاوره کسیکه تار کلابتون سازد ۔ سیفی صاحب بدایع ؎ بچهرهٔ زر و اشک چو سیم خویش خوشم ٭ که یا دمیدهٔ از گلعذار سیم کشم ٭ و بضم در مؤید کنایه از مسرف و بوالفضول و نیز کنایه از طالب دنیا چه گویا انگشت دعا عاشق سیم ست ٭

سیم کشیدن زخم ۔ آب یا باد بر داشتن زخم گفته اند از بابت کرک کردن زخم ٭

سیم گداخته ۔ بمعنی سیم حلال که گذشت ٭

سیمگر ۔ از عالم زرگر ۔ میر معزی ؎ بکوه سوزنش سیم و بباغ زردهٔ سیب ٭ مگر که سیمگر و زرگر اند لشکر تیر ٭

سیم گل ۔ بکسر کاف فارسی گلی ست سفید که خانه را بدان سفید کنند و این عمل را خانه سیم گل کردن گویند و از بعضی ثقات مسموع شده که گل مذکور مخصوص صفاهان است ازینجا مستفاد میشود که همین قسم گل که در هندوستان میباشد آنرا در عرف ایشان کهرے خوانند و غیر سیم گل ست ۔ محسن تاثیر ؎ در کیش من ذخیره زر بس ننگ همت ست ٭ قارون شوم چو خانهٔ خود سیم گل کنم ٭

سیم گون ساق ۔ از اسمای معشوق صبیح ٭

سیم ماخ ۔ بمیم و خای معجمه بمعنی سیم بیبهانی که گذشت ٭

سیم مجبول ۔ و سیم مجعول ۔ کنایه از چشم ظاهرا از جهت تشبیه چشم بسپیدی و بعضی چنین خوانده اند ٭

سیم مذاب ۔ کنایه از آب صاف و شراب صاف ٭

سیم ناب ۔ بمعنی سیم حلال که گذشت ٭

سیم ناقص ۔ بمعنی سیم بیبهانی که گذشت ٭

سیم نباتی ۔ میر خسرو در جشن بادشاه در تعریف باغ ؎ سرو تش از سیم نباتی نرگسش از زر عین ٭ قطره های شبنمش لولوی عمانی نگر ٭

سیم نبهره ۔ بفتح نون و بای تازی و بای ملفوظ زده و رای مهمله و آخر های مختفی بمعنی سیم بیبهانی که گذشت ۔ میر معزی ؎ بجنب همت او آفتاب بعدا بر چرخ ٭ گمان برند که سیم نبهره در کار است ای در بوته است ٭

سیم نقره ۔ بمعنی سیم حلال که گذشت ۔ میر معزی ؎ در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش ٭ منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار ٭

سیمین بدن ۔ و سیمین بناگوش و سیمین پنجه ۔ و سیمین تن ۔ و سیمین ذقن ۔ و سیمین رخ ۔ و سیمین زنخ ۔ هر کدام از اسمای معشوق صبیح خواجه شیراز ؎ ببرد از من قرار و طاقت و هوش ٭ بت سنگین دل سیمین بناگوش ٭ میر معزی ؎ ای دلبر سیمین رخ بستی کمر زرین ٭ عاشق ز غم هجرت رخسار چو زر دارد ٭

سیمین صولجان ۔ کنایه از هلال ٭

سیمین عارض ۔ و سیمین عذار ۔ از اسمای معشوق صبیح ۔ میر معزی در تعریف بزم ممدوح ؎ ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر ٭ خادمانش ماه آتش ناوک و آهن کمان ٭

سیمین فواره ۔ کنایه از ماه ٭

سیمین میان - از اسمای معشوق صحیح شیخ نظامی
سه بدست آوردم آن سروروان را + بت سیمین دل
سیمین میان را +
سینه - صدر و بمعنی پستان مجازست از عالم
تسمیة الشی باسم ظرفه - خواجه نظامی سه زنخ ساده و
غبغب آویخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بلی بلندی
پستان محمود ست نه تمام سینه و صاف لطیف روشن
صبح پرورد از صفات و آب شیر آیینه بلور پرنیان یاسمن بر
یاسمن برنج از تشبیهات اوست - افضل الدین خاقانی
سه بحریرتن و دیبای رخت + ترنج بر و سیب زنخت
میر معزی سه نرمی سینه او پرنیان ست + بر بر
پرنیان فولاد دارد + کمال اسمعیل سه در آب روشن
اگر دیده تو سنگ سیاه + بیا به بین دل او در برچو یاسمینش
مجیب الدین جرباذقانی سه بطمع آن بر چون شیر و آن
لب چو شکر + تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر
میرزا صائب سه پیداست همچو قبله نما از ته بلور + از
سینه لطیف دل همچو آهنش + دیگے از شعرا گوید سه
برگ سمن ست سینه او + یا آئینه ایست صاف بی زنگ +
و در سینه عشاق این الفاظ استعمال کنند - بی کینه -
بے داغ - بی چاک - چاک - چاک چاک - صد چاک -
پر داغ - داغ خوار - تفیده - گرم - افگار - مجروح
پر آبله - گداخته - غم پرور - غم فرسا - نار - پر رخنه
لوح صفو - بابا فغانی سه هزار بار دمی از برای مد نظر +
بلوح سینه کشیم صورت خدنگ ترا +
سینه باختن - معروف - ظهوری سه لعبت
راحت از آغوش دل انگنده بردن + سینه در آرزوے
داغ جگر باخته اند + وله بگریه چنان باشد از آشنا +
که سینه می بازد و اندر شنا +
سینه باز - مرادف سینه کشاده که بیاید و نیز سینه که
از پیش بر آمده باشد مانند سینه پهلوانان چنانچه در لفظ
پرکار گذشت و چیزے که مانند سینه باز نقشها
داشته باشد - سلیم سه بیاض برگ نسرین گلشن راز +
ز خط موج عبهر سینه باز + و دو رنگ - خواجه نظامی
سه تذروان رومی و زاغان زنگ + شده سینه باز
یعنے دو رنگ +
سینه بند - چیزیست که بالای خوگیر اسپ بر سینه اش
بندند و در عرف هند پیٹی گویند بیای فارسی و یای
مجهول و فوقانی هندی - طغرا در تعریف دلدل سه کشد
سینه بندش زمان در بغل + که لاغر میان ست و فربه کفل
حسن بیگ رفیع در هجو اسپ سه نقش گنجے بود دلبر بر
از رنج + که باشد سینه بندش مار آن گنج + و جامه که
زنان بر پستان بندند و بانواع تکلف میباشد و از سبی
دبر بند هم خوانند - حکیم حاذق گیلانی سه ز ضعف نفس
هزیمت چو یافتی در رزم + ترا ز خود و زره سینه بند و معجر به +
سینه بند طفلان - پارچه باشد که در گلوی اطفال
بندند تا رخت شان از لعاب ضائع نشود +
سینه پیچیدن - معروف - ظهوری سه بنداند کسی غیر
ارباب فکر + که چون سینه می پیچد از تاب فکر +
سینه تاب - چیزیکه سینه را گرم کند - میرزا صائب
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب + ز بسکه سوخت
درین دشت سینه تاب نفس +
سینه چاک - کنایه از عاشق دل سوخته - میرزا
صائب سه حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز +
سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز +
سینه خستن و سینه خوردن - هرکدام معروف
ظهوری سه فرو شد اگر خوبی سینه باز + همین سینه خود
خورد شاهباز + میرزا صائب سه کی تارک فرشیان
نسودیم + کے سینه عرشیان نخستیم +
سینه دادن - کنایه از زور و قوت نمودن - میرزا
رضی دانش سه گوشه گیران تن بزحمت بیجا کی دهند +
چون شنا در سینه را بر موج دریا کے دهند +
سینه دریدن - و سینه دزدیدن - معروف
حکیم فردوسی سه بدو بر سران یل ارجمند + بشمشیر و
خنجر بگرز و کمند + برید و درید و شکست و ببست +
یلان را سر و سینه و پا و دست +
سینه زدن - مرادف سینه دادن که گذشت
میرزا صائب سه ابر بهار سینه بگلزار میزند + خون شفق
علم بسر خار میزند + وله می توانم بے تامل سینه زد بر تیغ
کوه + لیک نتوانم بآسانی ز همواری گذشت +
سینه سپر کردن - ثابت قدم بودن در صف جنگ و
از جا نرفتن - تاثیر سه چو غنچه سینه سپر میکنم ز خنده ایم
دران مصاف که صد زخم هست و مرهم نیست +
سینه سودن - مرادف سینه دادن که گذشت
مولانا لسانی سه کار بلبل بود سینه بر آتش سودن +
پیش دل گرمی پروانه بمیرم امشب +
سینه شکاف - و سینه شگافتن - معروف
میرزا صائب سه دل معشوق اگر بضیه فولاد دهد + ناله
سینه شگافم جرسے یسازد +
سینه صاف - کنایه از آدمی بے نفاق +
سینه طرح دادن - کنایه از سینه واکردن - سید حسین
خالص سه مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست +
خوبان که طرح سینه به مهتاب داده اند +
سینه کباب - مرادف سینه چاک که گذشت +
سینه کردن - کنایه از تفاخر کردن - رفیع الدین
لبنانی سه چون زپهلوی غمت کس نخورد جز جگرے +
تو کمن سینه که چون من نبود دلدارے + ظهیر الدین بیلقانی
سه سینه کند بخنجرش آب زمین بر آئینه + خنده زند
به پشتی اش تیغ ظفر بر ارغوان +
سینه کردن تیر - باصطلاح تیراندازان آنست
که چون تیر بیندازند و تیر بر زمین خورده خیز کند گویند
که این تیر سینه کرد - ملک قمی سه کنون که تیر فلک سینه کرد
سینه بدزد + بجست برق بلانم در آبگینه بدزد +
سینه کش - آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید
محمد اسحق شوکت سه چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید +
شوکت شده از بسکه گرانبار نگاهم +
سینه کشادن - کنایه از شاد شدن و بیجا ب
گشتن - طالب آملی سه خورشید حسن سینه کشوده اے
سحاب شرم + رشح خوی که نیم گداز جبین ماست +
سینه کشاده - مرادف سینه باز که گذشت + ۸۰

سینه کشودن - مرادف سینه کشادن که گذشت +
سینه کشوده - مرادف سینه کشاده که گذشت +
سینه کشیدن بر چیزے - و سینه گذاشتن - و سینه مالیدن - و سینه نهادن - مرادف سینه دادن که گذشت - ابوطالب کلیم سه دریا بانیکه خضرش سینه مالد بر سراب + فیض رحمت جرعهٔ ام چون دور ساغر میدهد + محمد قلی سلیم سه بر تیغ کوه چون بر بهار سینه میمالم + نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم + میرزا صائب سه بوسه از تشنه لبی سینه گذارد بر خاک + تا شد از خط لب لعل تو تراب آلوده + وله سینه بر خشت خم
گر چو فلاطون نهی + خشت خم را مکتب خانهٔ یونان مدهی +
سینی - بوزن چینی طبق و کوچکترش را بشقاب گویند و در نسخهٔ مخلص رکابی خواه از چینی باشد خواه از طلا و جهانگیری خوان مسین و برنجین - میر محمد علی رائج سه بحلوائی قرار برد هی کرد + دو سینی را ز حلوا لبش تهی کرد + و لگن شمع و طبقیکه سطح آن مشبک سازند تا فنجانهاے قهوه دران گذاشته بمجالس آرند و سینی زیر قهوه نیز همان ست - سعیدا اشرف سه بکفا سینی غلامان بناموس + ز جام قهوه پر چون چتر طاوس + محسن تاثیر سه روشندل انچه از خود کم کرد کم نگردد + پیه از چراغ ریزد و سینی چراغ ست +
سیوشان - بتحریک و شین دوم معجمه نام قریه از هرات - درویش واله هروی در مدح خواجه سلطان احمد معروف شیخ زاده سیوشانی سه از بهر سکون جمله اوطان + چون جان شده در تن سیوشان +
سیه بهار - ترکیب قلب ست یعنی بهار با فراط - حضرت شیخ سه هزار رنگ گل راز در کنار من ست جنون کجاست که جوش سیه بهار من ست + وله سیه بهار جنون آمدست در عالم + بشانه زلف پریشان یار سے بلیم +
سیه تاب - آهن صیقل کرده را آب لیمو تر کرده بولعے بر آتش میگذارند که بنفشیے میشود و آنرا سیه تاب میگویند - طالب کلیم سه نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما + و نوعے از رنگ سیاه که بر تیغ و قرصه هاے سپر مانند آن کنند و بالفظ کردن و زدن مستعمل - ارادت خان واضح سه زد بر آئینه سیه تاب آه غم شبگیر ما + سرمهٔ چشم جنون شد حلقهٔ زنجیر ما + ملا طاهر غنی سه چه سان کنم دم بسمل بلند افغان را + ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را +
سیه چرده - معشوق - ارادت خان واضح سه این سیه چرده غزالان که بما ساخته اند + از پی صید دگر دام دغا ساخته اند + طالب کلیم سه ز بسکه نقش سیه چرده کان بدل جا کرد + تنم سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا +
سیه چشم - مرادف سیاه چشم که گذشت - میر خسرو سه مرغ هوا جمله سیه چشم برد + صید زمین چیش سیه گوش مرد +
سیه دیده - مرادف سیاه چشم و سیه چشم که گذشت - خواجه جمال الدین سلمان سه تا بر صباح شاهد مه روی صبح را + پیش از سفیده برزده کرده خضاب روی + خصم سپید کار سیه دیده ترا + بادا سیاه گشته بدود عذاب روی +
سیه روزگار - یعنی سیاه گلیم که گذشت - صائب سه بدست تهی میکشایم گره ها + ز کار سیه روزگاران چو شانه +
سیه زبان - شخصے که زیر زبانش سخت سیاه باشد و نفرین او تاثیر داشته باشد و او را تلخ سیاه نیز گویند - میر الهی سه پیک بشارتی شد و اشک سفید پے + سهم سعادت آمده آه سیه زبان + صائب سه خط تیغ در قلم در خسار او گذاشت + آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش + طاهر وحید سه یا رحم کن بصبح و عالم در انتظار + یا از سیه زبانی شبهاے ما بترس +
سیه زن - همان سیاهه زن که گذشت +
سیه سرو - نوعے از سرو و آنرا سرو سیاه نیز گویند - ملا طغرا سه بسکه طغیان کرد بی او در گلستان گریه ام + شد سیه سرو از نم اشک آه دود آسای من
سیه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب پر گفتن - طغرا سه فقیه اگرچه سیه شد زبانش از تکرار + نیافت مسئله چون کلک تنگ شق زکتاب + محسن تاثیر سه عذر در تیره روزے باید از اهل سخن کردن + زبان چون شد سیه ویران کند شهرے بنفرین +
سیه مغز - کنایه از شخصے که سودا بر مزاجش غلبه کرده و خلل دماغ داشته باشد +

باب الشین المعجمة

شا - وشه - مخففات شاه که بیاید و بر قیاس بادشاه و بادشه و شاهنشاه و شاهنشه و شهنشاه و شهنشه +
شاباش - کلمهٔ تحسین ست مخفف شاد باش و نیاز و پیشکش و بخشیدن و شاد کردن - شفائی سه خواهر گزری کرد تکلف به برادر + مادر دو طبق کوفته شاباش پسر کرد + طغرا سه به تحسین مستان کیوان کلاه + بشاباشهای زر مهر و ماه + سلطان علی ربی سه چین بر ابرو ز دکمان ناز یار + جان و دل شاباش و پا انداز یار + ظهوری سه کشد ز سبزه از کوس بے اختیار + بشاباش رقاصیش گوشوار + حکیم سوزنی سه گر سیم دهی هزار احسنت + در زر بخشی هزار شاباش + ملا تشبیهی سه که این سرد از یاد گل اندامے برقص آمد + که همچون غنچه مست از پے شاباش پر زر شد +
شاتو - بفوقانی زینه و نردبان و این ترکیست و تبازی سلم خوانند - ابو نصر نصیرای بدخشانی سه کجا بر کنگر قصرش کمند افگن توان گشتن + کجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتو را + وله کند زلف ترا دست میزند عاشق + که آشنا نبود بام وصل شاتو را +
شاخ - وشاخه - شاخ درخت و شاخ حیوانات و دست آدمی از کتف تا سر انگشتان و پاے آدمی از ران تا انگشتان چنانچه کشتی گیران گویند دست

در دو شاخش کرد یعنی در میانه دو پایش کرد و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شود و آنرا شاخابه - بموحده نیز گویند و پیاله شراب و فیل پا دو ممزوج بگلاب و صاحب فرهنگ گوید که از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه بشاخ گاو و بزکوهی میانه تهی میخورند. شمس طبسی - شاخ گران نلن قرن پیش دم این جهان + خون قدح خور مخور پیش غم آن سرای + و چاک و شگاف - منصور شیرازی - فتاده در سرش از باده شبینه خمار + بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ + زده بسنبل بر تاب شانه و زخم او + چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ + و چیزیست که باروت دران انداخته برکمر بندند - میرزا طاهر وحید در تعریف تفنگ - بود یار ما فتنه را چون بهار + بهر جاست شاخی ازو فتنه بار + وله کسے را که این شاخ سرزد زسر + باین شاخ زد کله با شیر نر + و ظاهرا در ایران شاخ مذکور را بر سرے بسته باشند اما بمعنی اول بلند شکسته و ذرم از صفات و دست از تشبیهات اوست و سند آن در دست بدندان گرفتن گذشت و با لفظ رستن و نشاندن و ماندن و شگفتن و شکستن و بریدن و برکندن و زدن مستعمل و پیوند مرادف بریدنست - میر خسرو - مزن شاخ اگر میوه تلخ ست و تیز + خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز + میرزا طاهر وحید - تا نرنجد یار با عاشق نگردد آشنا + بے بریدن شاخ را پیوند کردن مشکل ست + طالب آملی - سر تا قدم از ضعف بتحریک نسیمی + دور از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم + وله شود سر سبز و آرد میوه شاداب چون طوبی + بباغ شعله گر شاخے ز نخل موم بنشانی + میر معزی - شاخ شادی و طرب نشان بنام دوستان + تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار + حکیم زلالی - نارستن شاخه امیدم + در زیر گل چمن کهن شده +

شاخ آفتابی - خطوط شعاعی +

شاخ آهو - کنایه از کمان و سند آن در چرم گورگذشت و بمعنی وعده دروغ تنها لفظ شاخ آهو نیست چنانچه بعضے گمان برده اند بلکه تمام عبارت برات عاشقان بر شاخ آهوست که بدان مثل زنند و این خود بے تکلف درست میشود بے آنکه ارتکاب معنی اول کرده آید یعنی برات عاشقان بر شاخیست که حاصلے ندارد و بدست نمی آید و برین قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت - محسن تاثیر - بنوعے خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری + بطبع ناسے می بر شاخ آهو آشیان دارد +

شاخ از پشیمانی برآمدن - کنایه از غایت پشیمان شدن - محمد سعید اشرف - غزال اگر تو میداشت لاف یکسانے + برآمدست کنون شاخش از پشیمانی +

شاخ برآوردن - نهایت خجالت و انفعال کشیدن گویند او را چنان ترآوردم که شاخ برآورد

شاخ بدیوار - و شاخ بر دیوار - کنایه از گردنکش مغرور - ظهوری رباعی ای خلق تو مشغوف به خلق آزاری + همواره بسر میبرنا همواری + سرزد دیت از خریست تاکی ببری + از گاو گردشاخ بر دیواری + میرزا صائب - مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان + زین جرم که شد شاخ بدیوار شگوفه + سلیم - باغبان چمن بود دلگیر + از درختان شاخ بر دیوار +

شاخ بشاخ - کنایه از دور و دراز و گوناگون +

شاخ بن - لفظ بن اکثر بمعنے درخت مستعمل میشود چون نخلبن و سروبن و گلبن و خاربن لیکن تنها مستعمل نیست اما از ترکیب شاخ بن مستفاد میشود که تنها نیز آمده باشد درین صورت لفظ شاخ را مضاف سوی بن باید خواند والا بمعنی میشود - میر خسرو - زباغ تو منزل گهی خواستن می آوردن و مجلس آراستن + گلی چیدن از وے بهر شیوهٔ + چشیدن ز هر شاخ بن میوهٔ +

شاخ بهانه - کنایه از شقوق بهانه چنانکه گویند بهانه او شاخ پیدا کرد یا شاخ در شاخ گشت - محمد سعید اشرف - تا نخود خمیده ز بیگر پا شده ست + بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی +

شاخ پیوند - از عالم نهال پیوند و برگ پیوند - غنایم بیگ بن احمد بیگ همدانی - ز بس بیگانه ام از آشنایان غریبم در وطن چون شاخ پیوند +

شاخ چنار - بجیم فارسی و نون بالف کشیده و رای مهمله رنگی ست +

شاخچه - تهمت و افترا - طالب آملی - نزار شاخچه بر بلبل بسته ام طالب + اگر بغیر درافتم ببین چه بندم +

شاخچه بندی - بر قیاس شاخچه که گذشت - میر الهی همدانی - تنها نه بمستی نگهش فتنه پسندست + از هر طرفے نرگس او شاخچه بندست + میر معصوم وجدان - گل که دم همسری با و زد + این شاخچه بندی بهار ست + ظهوری غنچه دهنان بیهده خندی نکنند + سنبل قدان مشق پیوند نکنند + باغیر بسیر باغ و بستان بروند + باغیرتیان شاخچه بندی نکنند + وحید - چون خامهٔ نوبهار ز آغاز + هم شاخچه بند و هم سخن ساز +

شاخدار - نقرهٔ خالص و شره لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه در مبحث خود معلوم شود +

شاخ در شاخ - مرادف شاخ بشاخ که گذشت +

شاخ زر - در خزاین سلاطین از زر شاخها ساخته نگاه دارند - سلیم - ز برگهای خزان هر نهال شاخ زریست + چه کیمیاست که طالع بباغبان داده است +

شاخ زرین - کنایه از قلم +

شاخ زعفران - در عرف هند بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند - سراج المحققین - به پیش جلوهٔ او نیست سرخرو نوروز + بملک هند بود شاخ زعفران هولی +

شاخسار - و شاخساره - جائی از درخت که شاخهای بسیار ازان روید - سلیم - بقصد کندهٔ ایام چه جنبانی + زر شاخسارهٔ شمشاد ات راچه غمست هیچ افزار نیست زرکشان و سیم کشان را از آهن بهن که سوراخها بر روی دکو چک دران کنند و مفتول طلا و نقره ازان کشند تا باریک و هموار برآید و آنرا شنفشا هنگ نیز خوانند +

شاخ سمن - از اسمای محبوب +

شاخ سنج - از عالم سخن سنج - ملا طغرا در تعریف
طیلسان سه نخش گر بود نور را شاخ سنج * رسن باز
او خواندش کاد گنج *
شاخ شاخ - گوناگون و رنگارنگ و پاره پاره *
شاخ شاخ شدن گلو - پاره پاره شدن گلو
از قرأت بصوت بلند چنانچه بگوش مستمعان دور هم
تواند رسید - خواجه نظامی سه بیندیش ازان گفتهای
فراخ * کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ *
شاخشانه - و شخشانه بشین دوم نیز بعجمه و نون
در جهانگیری قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی بر یکدست
و شانه بر دست دیگر برد در خانه و پیش دکان مردم ایستند
و آن شاخها را بنوعی بمالند که ازان شاخها آوازے
منکر بر آید تا مردم از استماع آن بستوه آمده زود چیزے
بآنها داده از شر وا کنند و اگر احیاناً اہمالے بمیان آید
کاروے برکشید و بر اعضای خود زنند و مجروح سازند
و شل شده و در مقامیکه کسی از شخصے چیزے خواهد و اوندهد
پس گوید که چون حاجت مرا بر نمی آری ترا یا خود را بکشم
پس آن شخص میگوید که با چه شاخشانه میکنی اے چه
میترسانی و گاہے بمعنی خودنمائی نیز مستعمل شود و نیز بمعنی
خودنمائی و تهدید نمودن و ترسانیدن و بالفظ رفتن
نیز بهمین معنی ست - نور الدین ظهوری سه رندان
ز شاخشانه هردم چه در بیم اند * کرد آنچه محتسب بظهوری
عسس نکرد * محمد سعید اشرف سه گهی زفتی به تکلیف
بهانه * به شمشاد از رعونت شاخشانه * وله آهم رود از
سر بهانه * بر گاد سپهر شاخشانه * میرزا عبد الغنی قبول
سه بلاک طرۀ مشکین آن سیه چشم * که شاخشانه رود
آهوان صحرا را * و جناب سراج المحققین میفرمایند که
هرگاه فعلے را باد بیارند مراد ازان همین رفتن خواهد
و در اشعار ظهوری و سالک مجاز بالحذف ست -
سالک قزوینی سه زلفش کمان حلقه اگر زه کند چنین
آرام با کباده این شاخشانه نیست * محمد زکی ندیم سه
چشم ندیم ناتوان سیلاب خون سازد عیان * این چلبه
تا باشد روان شخشانه بجیحون کند *

شاخ شکستن - ادب کردن و از خود سرے
باز آوردن - سلیم سه مغرور بحسن خویشتن بود و زلف
تو شکست شاخ سنبل *
شاخ صنوبر - از اسماے محبوب - حضرت خواجه
شیراز سه من آن شاخ صنوبر را زباغ سینه برکندم *
که هر گل کز غمش بشگفت محنت باری آرد *
شاخ غزال - غزال بالفتح آهو بره و فارسیان
بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت شاخ بطرف
غزال درست شده * میرزا طاهر وحید سه زبان شرم
نگاه توام چو شاخ غزال * چنان شکافته بر یلد گرگه باز
شود * و عجب آنکه شاخ آهو پیچ و خم دارد و گره ندارد
و اساتذه بر گره نیز بسته اند - میرزا صائب سه عقدۀ
حرص از مرور زندگی گردد زیاد * شاخ آهو پر گره از
کثرت سال خود ست * پس دفع شد اعتراض
میرزا محمد زمان راسخ برین شعر میان ناصر علی که غزال
آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد سه نکهت آنجا که
دارد ماتم شوریده حالان را * پریشان تر ز موی سر
کند شاخ غزالان را * سالک یزدی سه از بس
بدشت کرده ام آشفته نالها * چون زلف دلبران شده
شاخ غزالها * و کنایه از هلال خواجه جمال الدین سلمان
سه درحد دو باختر آهوی دشت خاوران * چون فرو شد
در هوا شاخ غزال آمد پدید *
شاخ گل - از اسماے محبوب میرزا رضی دانش سه ز شوخیهای ناز
آن شاخ گل در خانه میماند * بدلها خار خار جلوۀ مستانه میماند * محمد قلی
سلیم سه بباغ میروی آن شاخ گل سلیم نگر * بهار در چمن امروز میهمان گلست *
شاخ گل بر سر زدن - و مانند آن عالم مسواک بر سر زدن
ملا محمد علی واحد تخلص سه از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزنند * تا بتاب
از نقش پا گل بخرام ریختند * محسن تاثیر سه بر سر سرو چمن گوئی که
قمری بر کشود * سرو نازمن چو بر سر شاخ سنبل میزند *
شاخ گوزن - کنایه از هلال - فضل الدین خاقانی
سه کرده در آن خرم فضا چه گوزنان چند جا * شاخ گوزن
اندر هوا اینک نگونسار آمده *
شاخ گیسو - کنایه از پارۀ موی که یکجا جمع شده باشند و آنرا
بهندی لٹ خوانند - خواجه نظامی سه ز بر سو شاخ گیسو شانه
میکرد * بنفشه بر سر گل دانه میکرد * ملا طغرا سه چو آید بچمن آن
بت خوش ادا * شود زیورش ارغنون از صدا * گل عیش بگلبن
روی او * برد ذوق از شاخ گیسوے او *
شاخ ناشکسته - بی ادب خودسر - حاجی محمد جان قدسی سه
جوان از ملامت گرفتن تیر مکاه چون کمان شاخ نشکسته پیر *
شاخ نبات - شاخهای چوب که در کوزه نبات بسته شود
و نام معشوقۀ خواجه شیراز و این قول عوام ست - خواجه شیراز
سه اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد * اجر صبریست کزان
شاخ نباتم دادند * حضرت مولوی معنوی سه بلبل از عشق
ز گل بوسه طمع کرد چه گفت * بشکن شاخ نبات و دل
ما را مشکن * محسن تاثیر سه دل خویش را بآن بت شیرین
بهانه بست * بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه بست *
میرزا عبد الغنی قبول سه خطها ز لب لعل تو دمید *
گر ندارد بت من شاخ نبات * و ظاهرا شاخ قند نیز
همین باشد - میر خسرو سه بهنگام لب ساغر فزیدن *
نسیم خلق آید در دمیدن * بصحرا نے شکر سلم بند گردد *
نبات ز سر شاخ قند گردد *
شاخ نرگس - از اسمای محبوب - خواجه شیراز سه هر کجا آن
شاخ نرگس بشگفد * گلرخانش دیده نرگس دان کنند *
شاخ و برگ - و شاخ و برگ ساختن کنایه
از طول و عرض در حرف و حکایت - میر معصوم کاشی سه
بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون * عاقلان بر قصۀ او
شاخ و برگی ساختند * سعید اشرف سه انچه گویم خالی
از اصلی نباشد چون نهال * گرچه بروی شاخ و برگ
افزوده ام چون نوبهار *
شاد - خوش و خرم و بصله از و باو بر مستعمل - میر معزی
سه بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری * تو شاد باقبال
و همه خلق تو شاد * و جناب خیر المدققین میفرمایند باید دانست
که صلاح و تقوی و دینداری را دو مرتبه است
یکے ادنی که این کس بدشمن خود هم آزار نرساند و قاصد
ایذای آن نشود ولیکن اگر خود بخود از غیب او را سرزنشی
و باداشے عارض شود موجب تفریح دل این کس گردد

چنانچه شاعر گوید ؎ هر چند که آزرده ز بیداد نگردیم ٭ آن نیست که از غدر ستم شاد نگردیم ٭ و دوم اعلی که این کس خود البته ساعی از اروی نیست لیکن اگر بحسب اتفاق او را از خارج هم کروهی برسد از بمعنی نیز شاد نگردد و بلا غمگین شود چنانچه درین بیت خواجه نظامی ؎ نیارد کس جز به نیکی بیاد ٭ نگردد برانده کس نیز شاد ٭ و بمعنی پر و لبریز چون شاداب مرادف سیراب ابو طالب کلیم ؎ چشمه ساری شده است از نگه شادابش ٭ چشم گریان کلیم از لب سراب افتاد است ٭

شادان - معروف ٭

شاد باش - کلامی ست که در مقام تحسین گویند و شاباش مخفف آنست و نیز کنایه از عطا و بخشش و بمعنی آنچه نثار کرده به کسے دهند ماخوذ ازین ست و بالفظ کردن مستعمل - میر معزی ؎ من چون شنیدم از دور آوازه مطربانش ٭ و آن شاد باشش کهتر و آن نوش باد مهتر ٭

شاد بهر - کسیکه از متعات دنیوی بهره وافر داشته باشد - خواجه نظامی ؎ یکی روز فارغ دل و شاد بهر ٭ برآسوده بود از هوسهاے دهر ٭ شیخ شیراز ؎ پسر راهمی گفت کاے شاد بهر ٭ خورش را مبر بامدادان بشهر ٭

شادخوار - کسیکه شراب خوردن او بے مزاحمت خبر باشد - حیاتی گیلانی ؎ جود از کف راد و با دل تو ٭ باشاے خویش شادخوار ست ٭ و انیکه ایمه لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورنده شراب آورده اند وهمی که از قرینه پیدا شده اما اگر گفته شود که شادخوار و شادکام و شادبهر و شادمند مخفف شادی خوار و شادی کام و شادی بهر و شادی مند ست از عالم فیروز بهر و فیروزمند موجه است چراکه شادی خوردن محاوره مقرریست مثل غم خوردن کمال اسمعیل ؎ شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب ٭ ز باد ادخوش و شادخواری آید ٭ ملک ؎ می طبع تو باد شادخوری بکفت چو جام نه ٭ دلبر گلرخت ببر بغم وریح و غایله ٭ عبد الواسع جبلی ؎ عزیز باد هر آن کس که روز و شب خواهد ٭ کشاده طبع و تن آسان و شادخوار ادرا ٭ میر معزی ؎ رایت منصور و تیغ تیز و ملکت مستقیم ٭ دولتت پیروز و بختت نیک و طبعت شادخوار ٭ خواجه نظامی ؎ ز سر سبزی او جهان شادخوار ٭ جهان را ازچنین ملک یادگار ٭ در بعضے بجای شادکار شادخوار بجای معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال ٭

له در باقی [illegible] در شادخوار بیاید ٭

شادروان - بفتح دال بساط و فرش که در بارگاه ملوک و سلاطین بگسترند شاروان بدون دال مخفف آن و بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل - استاد فرخی ؎ بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت ٭ بدین دولت خلیفه باز گسترد است شادروان ٭ کمال اسمعیل ؎ برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار ٭ ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان ٭

شادکام - و شادگار - بکاف فارسی و تحقیق دومین در شادخوار گذشت - خواجه جمال الدین سلمان ؎ آب را شد چشمهار و شن که شاهنشاه گل ٭ بر سریر شوکت آمد تازه روے و شادکام ٭ کمال اسمعیل ؎ کای ز هجرت کرده دائم روے در دیوار غم ٭ خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شادکام خواجه نظامی ؎ تو شادی کن ار شادگان راشدند ٭ تو با تاجے ار تاجداران شدند ٭

شادمان - و شادمانه - و شادمند - تحقیق سین در شادخوار گذشت - میر معزی ؎ از دولت و سعادت او شادمانه شد ٭ هر دل که از نحوست ایام غم کشید ٭ ادیب صابر ؎ از آنگهی که قدم در جهان نهاده ستم ٭ درین جهان قدمے شادمانه ننهادم ٭ خواجه نظامی ؎ بفضل چنین خرم و شادمند ٭ به بستان شدم زیر سرو بلند ٭ و در بعض نسخ ست خرامان شدم و در بعض نسخ بجاے شادمند سازمند بسین مهمله و زاے تازی ٭

شادی - مقابل غم و راحت فشان از صفات او ست و بالفظ دیدن و کردن و گرفتن و آمدن و آوردن و کشادن و خوردن و گستردن و برخاستن و جستن مستعمل - حسین ثنائی ؎ تنگ دل شد غم فراخ نشین ٭ بسکه شادی ز خان و مان برخاست ٭ کمال اسمعیل ؎ گر شادی قدت خورد نرگس ٭ که مست افتاده اندر پاے سرو ست ٭ خواجه شیراز ؎ نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش ٭ شادی روے کسی خور که صفائی دارد ٭ و له بر جهان تکیه مکن چون قدح می داری ٭ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان ٭ و له بوے بهبود ز اوضاع جهان می شنوم ٭ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد ٭ و له این گل ز بر هم نفسے می آید ٭ شادی بدلم از دو بهار می آید ٭ میر معزی ؎ بکام دل نشاط افزاے و شادی کن که دلها را ٭ بشادی و نشاط خویش بی بهار غم داری ٭ و له گر بے تو شادی آیدم هرگز مباد شادی ٭ ور بے تو باده نوشم نوشم مباد باده ٭ فردوسی ؎ نهادند سوی فرهمزد رو ٭ گرفتند شادی بدیدار او ٭ میر خسرو ؎ جز این ز مردن خویشم فسوس نیست به سینه ٭ که زیر پاے تو شادی مرگ خویش ندیدم ٭ کمال اسمعیل ؎ کس چه داند که این شادی پر غم گردد ٭ در چنان نهفت شادی کسل غم ادبار ٭ میر معزی ؎ عشرت و شادی زیاد باد اندر روز عید ٭ ز آنکه طبعت عشرت افزاست و شادی گستر ست ٭ ایا ضمیر تو شادی کشاده اندیشه ٭ ایا قبول تو نعمت فزاے و محنت کاه ٭

شادیچه - بر وزن بازیچه لحاف و کفش ٭

شادی مبارک - کلامی ست مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند - خواجه شیراز ؎ حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد ٭ شادیت مبارک باد اے عاشق شیدائی ٭

شادی مرگ - آنکه از غایت شادی بمیرد - ظهیر وحید ؎ گو از زخم شمشیرت ز جان بے برگ گردیدم ٭ مرا تیغت نکشت از شوق شادی مرگ گردیدم ٭ میرزا صائب

سنکہ از تلخی دشنام شدم شادی مرگ + چہ توقع کنم از لعل شکر خاے کسی +

شاشش - و شاشہ - بول و کمیز

شاشیدن - مصدر آن - باقر کاشی ے دشمن از رشم بجنگ غم بجز ا شید + تف کرد برآسمان و برخود پاشید + این قصہ شنیدہ کہ وقتی زرین پیش پنجی در پے شہرہ بزرم شاشید + ملا فوقی یزدی ے دگر وقت شاشیدن ابر شد + بہار آتش خرمن صبر شد +

شاطر - چست و چالاک و تند و اطلاق آن بر پیک و جلو دار نیز کنند - محسن تاثیر ے گل از پیادگانت سنبل ز شاطرانت + نرگس رکاب گیر دوقت سواری تو + ولہ دلیل رفعت قدر فروتنی ست + کہ شاطران ہمہ جا از سوار در پیش اند +

شاعر بارہ - بموحدہ و رای مہملہ دوستدارندہ شاعر از عالم عاشق بارہ مولوی معنوی ے نیست شہرت طلب این خسرو شاعر بارہ + تا بہ بیت و غزل و شعر روان بفریبم +

شاف - و شافہ - مخفف شیاف و شیافہ داروے کہ بمیل در چشم کشند و نیز چیزے را کہ بطریق میل کوچک سازند و داروہا بدان مالند و جہت معالجہ در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلہ تناسل و سند آن در تفسیر دیدہ متعد گذشت شفائی ے نسخہ سبز دو زمن میخواست + کردم این شافہ ساز و آمد راست + ولہ چند نشینی و بر خیزے چو اصحاب الزحیر + یکوجب شاف زحیر اندر زہارت میکنم + نعمت خان عالی ے از خارش کون و رنج خیرے + معتاد بحقنہ و شیاف اند +

شاف ابیض - میرزا طاہر وحید در تعریف کحال ے چو مرہم بود پنبہ داغ مرا + شد این شاف ابیض بچشمش دوا +

شاقول - بقاف یکی از افزار معماران و بنایان کہ در عرف ہند سالہل بسین مہملہ و ضم ہاے ہوز گویند و آن در ہندوستان از سنگ بود و در ولایت از برنج یا آہن گرد مدور و بقدر گردگان کہ ریسمان بدان بندند و برآمدگی و کجی دوش دیوار از آن معلوم کنند - رفیع واعظ در ابواب الجنان آوردہ - دل بیقرارت جہت ساختن طاق و درگاہ مانند شاقول پیوستہ سرنگون آویختہ - میرزا طاہر وحید در تعریف بتا ے چو شاقوش این رنگ تا ریختہ + دل من بموئے ست آویختہ +

شاگرد - بکسر کاف فارسی خدمتگار - شیخ شیراز در حکایت شنیدم کہ مردیست پاکیزہ بوم ے ز رش دیدم و زرع و شاگرد و درخت + ولی بے مروت چو بے بر درخت + و از ین ماخوذ ست بمعنی تلمیذ بالفتح کہ تلمیذ بالکسر معرب تلامذہ و تلامی جمع آن ست +

شاگردانہ - چیزیکہ استاد بطریق انعام بشاگرد دہد بعد اجرت و عطا کہ بفقرا دہند و این مجاز ست +

شاگرد پیشہ - لفظی ست مستعمل و فاتر و در بار سلاطین ہندوستان و در ایران عملہ بجاے آن گویند +

شاگردی - بمعنی شاگردانہ کہ گذشت +

شال - در اصل بمعنی گلیم ست و بعد از آن بمعنی شالیکہ در کشمیر بافند استعمال یافتہ و شال طوس گلیمے کہ در طوس بافند و آن نسبت بگلیم بلاد دیگر بغایت نازک و لطیف میباشد و در توسے گلیم خرد و نمدے کہ بزیر برگستوان بود و حالا از پشم نوعی قماش سطبرے بافند و آنرا شال میگویند و در نسخہ مخلص مطلق لباس فقرا اختیار کردن - سا اشرف ے رقص صوفی فیض گردون ساز خود لبس کردن ست + شال پوشے دشمنی با چرخ اطلس کردن ست + حسن ے رنگ امید از رخ اطلس قبایان می برد + چون حسن وصف لباس شالپوشان میکند + و در ایران گلیم را گویند و از ینجاست کہ شالپوشی بمعنی گلیم پوشے آمدہ - نور الدین ظہوری ے ز بسے شالپوشے + کہ چون دہ بہ لباس + سخن کرد اطلس بر آمد پلاس +

ملا فوقی یزدی ے چشم بر زربفت و کمخابی کسی ننہادہ ام + اینقدر در شالپوشیہام ہمت دادہ اند +

شال بگردن داشتن - بیمار بودن چہ بیمار از خوف تصرف ہوا شال بگردن پیچیدہ دارد - محسن تاثیر ے گر نہ از حسرت خورشید رخت رنجور ست + ماہ از ہالہ چرا شال بگردن دارد +

شال طوس - نوعی از شالہا در رنگ طوسی قریب برنگ خاکستری ست و بعضے از اہل ایران کہ در ہند بفن شعر شہرت دارند میگفتند کہ طوس بمعنی رنگ غلط ست و صحیح توز بزاے معجمہ پس صحیح رنگ توزے باشد نہ رنگ طوسی و درین صورت مراد از شال طوس شالی بود کہ در شہر طوس بافند لیکن بدینمعنی شال طوس شہرت ندارد و اغلب کہ طوس متبدل توز ست بر قیاس ایاز و ایاس و یردوارد برداس و طوس معرب آن و بدینمعنی نیز مؤلف را از بعضے ثقات مسموع شدہ و طوس نام پرندہ ایست کہ بال و پرش قریب برنگ خاکستریست - محمد سعید اشرف ے شعر فردوسی کجا و گفتۂ اشرف کہ نیست + باکمربند مرصع قدر شال طوس را +

شال کہنہ داشتن - کنایہ از غایت افلاس و تنگدستی زیرا چہ شال در اصل بمعنی گلیم ست چنانکہ گذشت و کہنگی آن دال ست بر افلاس و بی سامانی و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ +

شال نمد - نمدے را گویند کہ از پشم بز بافند نہ از پشم گوسفند +

شالہ مار - نام باغی ست در کشمیر و ہمچنین در لاہور و در دہلی و این لفظ ہندی الاصل ست و اصلش شالا مار بالف مرکب از شالا بمعنی خانہ و مار بمعنی شہوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانہ شہوت باشد و چون تفرج و تماشاے باغات شہوت را ہمی انگیزاند بجا بمعنی باغ استعمال یافتہ - میرزا عبد الغنی قبول ے ز باغ زلف و رخ یار دادہ است فراغم + کہ سنبل سیہش کم ز شالہ مار نباشد +

شام - آخر روز و طعام آخر روز و این مجاز ست
مثل چاشت بمعنی طعام چاشت و شام شب نیز گویند
و بدین معنی با لفظ خوردن و شکستن و دادن
مستعمل - طاهر وحید سه هرگز غنی ندانی درویش و
بادشه را * و شام شب ندارد و این اشتها ندارد *
خواجه آصفی سه زلف شکست و پاره سودا گرفته ایم *
شبگیر میکند همه کس شام چون شکست * میرزا ازلی
ندیم سه در زلف چین فگند و مرا دل ز دست برد *
چون شام بشکند سفری یار میکند * کریمای نیشاپوری
سه در دست سیاحت نبود دامن روزی * خورشید
بهر جا که رود شام ندارد * نادم گیلانی سه از تنگی
روزیست مرا صرفه روزی * درویش اگر
چاشت کند شام ندارد * حکیم مختاری سه دهی
فتنه ساگاهی از خشم چاشت * دهی مرگ را
گاهی از جور شام * و بمعنی اول زلف - گیسو -
دود - سرمه - انگشت از تشبیهات و اکسون باف
از صفات اوست - بدر چاچی سه زان زلف
پریشان مشو انجم صفت از مهر * کان زلف نه شامی
که گرد سحر افتد * میرزا رضی دانش سه بی که درت
عالمی خواهم که چشمی وا کنم * در میان دود و گرد
صبح و شام افتاده ام * کمال اسمعیل سه پرتوی
از رای تو گلگونه رخسار صبح * گردی از میدان قدرت
وسمه گیسوی شام *
شامت بخیر - این کلام را وقت شام بطریق
تفول باهم گویند از عالم شب بخیر و نیز کنایه از وداع
و رخصت و بدینمعنی از عالم شب خوش ست - حضرت
خواجه شیراز سه دوت شیخ گوید مرو سوی دیر * جوابش
چنین گوی شامت بخیر *
شام غریب - و **شام غریبان** - **شام مسافران**
که وحشت ناک می باشد خصوصاً در مفلسی - باقر کاشی
سه عیش من در شکن زلف تو دانی چون ست *
آن چنان ست که در شام غریبان محتاج *
میرزا صائب سه دل صد ان زلف ندارد غم تنهائی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد *
شامگاه - و **شامی** - وقت شام مقابل
صبحگاه و صبحی وقت صبح * ظهوری سه ز عیش بلبل
شوریده شامگاه مپرس * چو زندگانی پروانه در سحر
تلخ ست * ملا قاسم مشهدی سه فکری بجز از زلف و
رخ یار ندارم * کز شام گه مرگ دگر صبح نشور ست
شامها - وقت شام و مقابل این روزها ست
صیدی طهرانی سه نقش دیوار شد از هجر تو چشم کاهی *
بر لب بام بیا خون من و شامها *
شان - در اکثر فرهنگ نامها مخفف ایشان که ضمیر
جمع غائب ست لیکن اغلب که برای خود کلمه ایست
نه مخفف ایشان چنانکه تان جمع تو لهذا شان بمعنی
ایشان را نیز می آید چنانکه تان بمعنی شما را بخلاف ایشان
و محقق الدین علی توسی گوید که شان نیز ضمیر جمع غائب
است چنانکه زر شان و مال شان و نیز بمعنی ایشان
و ازین معلوم بشود که نزد او کلمه ایشان صیغه ضمیر
جمع غائب ست پس در اصل این شان باشد که
نون بکثرت استعمال حذف شده و این خطاست
چرا که درین صورت صیغه جمع اسم اشارت باشد و این
درست نیست چه اسم اشارت بامشار الیه خود جمع شود
چنانکه آن آب و این فیل کلمات ایشان بامشار الیه خود جمع نشود
و نیز ایشان موافق جمیع لهجه ها غیر لهجه عراقیان بیای مجهول
است و اگر مخفف ایشان می بود در جمیع لهجه ها بیای معروف
می بود و نهایه هو الحق و شان بمعنی قدر و منزلت و شکوه و
هیبت عربی ست و با لفظ شکستن بر هم زدن بر افروختن
و بلند کردن مستعمل بیمین در لفظ گلدوز بیاید و ملا طغرا در
تعریف توت سه گر از شاخ آن شوخ دم میزند عسل شان
خود دائم میزند * وله گو هر دو جهان تشنه دیدار ببرند
ای جان تغافل شکن شان تغافل *
شان عسل - و **شان موم** - آشیانه زنبوران
که در ان شهد و موم می باشد و در هند شین
جیم بجبر خوانند - وحید سه مانند شان موم که ریزند هیچ
از ان * شد خانها خراب که سر وقت نهال شد *
شانه - مشط که بدان موی ریش و زلف و نیز تار
به پیرایند و دندان ناخن انگشت پنجه کف دست خشت
از تشبیهات او و بهترین آن رازی ست - بدر الدین
چاچی گوید سه آن تن که یک سر مو از خط شد گفته سیر
صد شاخ باد فرقش چون شانهای روزی * ملا شفیع
بلخی سه دلم چو زلف تو آباد از پریشانی ست *
بخشت شانه مگر کرده اند تعمیرش * وله گر سر موئی
شوم از زلف پرتاب تو دور * همچو خشت شانه از غم میکنم
قالب تهی * کمال اسمعیل سه شکیل یا سنوران شیخ
سرزلفی * از دو گره بجز از دست شانه نگشوده * میرزا صائب
سه ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم * که دست
شانه نگارین بر آید از مویش * ابو طالب کلیم سه دل
خون چکان بزلف تو منوز هست چندان * که شود
ز دست بازی کف شانه ها حنائی * جناب سراج المحققین
سه میچکد خون دل از بسکه ز گیسوی کسی * پنجه
شانه عجب نیست حنائی دارد * ملا طاهر غنی سه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک * در زلف
تو شد بند مگر ناخن شانه * وله کار گره کشا نشود
در زمانه بند * هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند *
خواجه آصفی سه کشاد گره های زلفش نخواهم *
ولی شانه خواهد بدندان کشادش * و نیز بمعنی
استخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین سر دو دوش
که آنرا بتازی کتف خوانند *
شانه آویز - آویختن آدمی - ابو ضعی که دستش
بر شانه بندند - ملا طغرا سه بدزدی دل طغرا نمیکند
اقرار * علاج هندوی زلف تو شانه آویز ست *
میرزا عبد الغنی قبول سه پا کشیدم خود و دل پاک
ز غم صد چاک ست * شانه آویز دران زلف
بدستان کردم *
شانه باف - پارچه بسیار گنده و کم رنج که آستر
قباهای بازاری بدان کنند *
شانه بدل کردن - معمول زنان ولایت ست
چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان - سنجر کاشی

سے شانۂ سودیده موئی کرده با مجنون بملی سنجر شود دیده بهر سگفت ما دیوانه ایم +

شانه بینی - فالی گیر داین فعال مخصوص بشانه استخوان بز باشد داین عمل را شانه بینی گویند ملا طاهر غنی سے خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست + هردم از زلف پریشان شانه بینی میکند + محمد قلی سلیم سے اینها سلیم کاکنون من میکشم از ان زلف + عمرے به پیش از هم می گفت شانه بینی +

شانه پیچ - سرکش در دگرداننده +

شانه تراش - کسیکه شانه ها بسازد +

شانه خالی کردن - اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانه کردن که بیاید بمعنی مضائقه نمودن - محسن تاثیر سے روی تلخی که بهبینی ز بزرگی چون موج شانه خالی کن از و گرهمه دریا باشد +

شانه در آب بودن - و داشتن - و نهادن - جیاے آرایش بودن - مفید بلخی سے سر آرایش زلف که این ستمین دارد + که از امواج در آب ست دائم شانه دریا را + محمد قلی سلیم سے ز زلف موج تا بیرون برد تاب + دم ماهی نهاده شانه در آب + ملا طاهر غنی سے شب که در بند نظر آن گیسوے پرتاب داشت + مردم چشم ز مژگان شانه را در آب داشت +

شانه دست - کنایه از کف دست +

شانه زدن - به معنی و برین قیاس -

شانه زن - و **شانه کش** - که بمعنی پیراینده مو با شانه است - ملا طغرا در تعریف دختر رز سے بگیسوی موجش نسیم هوس + نزند شانه شانه زن بے نفس + کمال خجند سے سر زلفش چو شانه میزد باغ اصلح الله شانه گفتم + محسن تاثیر سے عنبر پوشش بعد تجمل + از شانه زنان زلف سنبل + وله یا از خبر شمیم جانان + این شانه سر است دان سلیمان + طالب آملی سے من و تو شانه کش زلف نالهای همیم +

بیا بجائزۂ هم دمان هم بسیم + درویش والهی سے بوالهوس با سر آشفتگی عشق کجاست + زلف را شانه کش از سایۂ شمشاد نگر +

شانه سر - هدهد که از مرغ سلیمان نیز گویند ملا طغرا سے آنکس که پے به تخت سلیمان عقل برد + چون شانه سر مقید افسر نمیشود + مثالش در شانه زن هم گذشت +

شانه شکستن - کنایه از خائف و هراسان ساختن چه جبلی انسان ست که چون هولی دو هشتی طاری حالش میگردد دوش را نیز برمی افگند و در خفای آن مینماید پس شانه شکستن عبارت از ینجا بود - خواجه نظامی سے شغبهای آئینه پیل ست + همی شانه بر پشت پیلان شکست +

شانه کارے - در آویختن هر چیز تمو ما و در آویختن با کسے تا آن شخص در مقام زد و خورد آید خصوصاً ماخذ پیچیدن زلف گره گیر در شانه است کمال اسمعیل سے کمال از سر ندارد با تو زلفش + مشو در هم که آن از شانه کاریست +

شانه کرباس - چوبے باشد که جولاهگان بر سر دو سر آن سوزن نها بند کنند و آنرا بر پهنای کرباس نهند پیش خود تا پهناے کرباس هموار و یکسان باشد. کذا فی السرورے +

شانه کردن - و **شانه کشیدن** - بمعنی شانه زدن که گذشت - طالب آملی سے شاطر گرنه ایم عروسان نغمه را + بر زلف شان چه شانه ز مضراب میکشم + و نیز بمعنی اعراض و بهانه کردن بشهد قمی سے دمیکه خواهم از و بوسه زلف شانه کند + بمد ز سایه زدن تا فتن بهانه کند + و در عنصر دانش بمعنی مضائقه نمودن ست +

شانه گر - مرادف شانه تراش که گذشت - میرزا طاهر وحید سے بن تابت شانه گر شد دو چار + مرا روز و شب شانه بینی ست کار +

شانه گردانی - مرادف شانه گری که بیاید - میرزا صائب سے انتقام دل شکستن مو بمو از وسے کشیده زلف را انگشت چو لش شانه گردانی کند +

شانه گیر - مرادف شانه پیچ که گذشت - میر یحیی شیرازی سے زلفی که سر ز شیمت خورشید میکشد باز نجه رقیب چرا شانه گیر نیست + محمد قلی سلیم سے ز سودای دلم لعل از بیان نیست + ندانم از چه زلفش شانه گیر ست وله زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم + شانه گیر ست ز آمیزش او کاکل صبح + وله میده هم دل را و میگیرم پریشانی از و + گه درین سودا نباشد طرۂ او شانه گیر +

شانه گیری - مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض و بهانه کردن و مضائقه نمودن ست +

شانه نهادن - بمعنی - ملا طغرا در تعریف بر سے نبها چون بر زلفش نهد شانه + در آید بزنجیر دیوانه +

شاه - اصل و خداوند و چون ملوک و سلاطین اصل و خداوند رعایا اند ایشان را شاه خوانند و هر چیزے که در بزرگی و خوبی بحسب صورت یا بحسب معنی در امثال خود ممتاز بود و این مجاز ست چون شاه راه - و شاهسوار - و شاهباز - و شاه تیر - و شاه لیمو - و شاه داسو - و شاه بوسے که بمعنی عنبر ست محسن تاثیر سے سر فرو ناید بچیزے جز بشاهی فطرتم + شاه لیمو فشکند ناچار منفر اسے مرا + و اوستادان معشوق دل شکار را بشاهباز تشبیه میدهند + خواجه شیراز سے باز دارد سر آمدن حافظ یاران شاهباز بشکار مگسے می آید + میرزا صائب سے دارم امید آنکه شود طبل بازگشت + آواز دل طپیدنم ان شاهباز را +

شاه اندازی کردن - زیاده سرے کردن و لاف گزاف زدن و دعوی بلند کردن - مخلص کاشی سے مهر دویش بگو در دل شاه اندازد + و رسخن دینگه کند انجمه شاه انداز ے +

شاه باد - محمد قلی سلیم سے چو طوفان گیتد شعله باد به پیش + شود دفتر نه فلک جمله ابتر +

شاه برج - نام برجے از قلعه اکبرآباد و شاهجهان آباد ملا طغرا در تعریف دختر رندے نشنید چو در شاه برج قدح شود حکمران سپاه فرح +

شاه بندر - بفک اضافت ضابط عشور که محصول سایر در بندر است و اینرا اهل زبان تحقیق پیوسته محمد سعید اشرف ے چو گردید فارغبال یکسر دست اندازجور شاه بندر +

شاه بیت - بیت سره و خوبتر - محسن تاثیر ے شاه بیتی ز من حریفی برد + روشنم شد که شاه دزد بیست +

شاه پری - نام پری - میرزا عبد الغنی قبول ے کنی دمے که چو طاوس ساز جلوه گری + نظر گدائے تو کے افگند بشاه پری +

شاه چراغ -

شاهد - گواه +

شاهد عادل - گواه برحق - محسن تاثیر ے باین دو قیقه دو مصرع دو شاهد عدل ست + که جز سخن نتواند شدن قرین سخن + و شاهد بمعنی محبوب استعمال فارسیان ست لهذا در کتب لغت مثل قاموس و صراح و نهایه جزریه بدینمعنی دیده نشده - سیدی محمد عرفی در نعت ے تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت + معلوم نشد فائده نے کیف و نه کم را +

شاه داماد - حکیم شفائی در هجو محمد رضای فکری ے آنکسکه هیچو نعش هست شاه دامادی + شود ز دولت من رو شناس شهر و دیار +

شاهد باز - اهل الجنه و فاسق که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد و اینکه در هندوستان بدینمعنی شهد باز شهرت دارد اگرچه من حیث القیاس درست میتواند شد لیکن در کلام استادان مستعمل نیست - میرزا صائب در مسند عاسے فرمان عدم مزاحمت شراب نوشتن که اگر جائی بنگرند که کسے از رستی با دختر رز که پرده نشین هودج حرمت ست شاهد بازی آغاز نهاده در ساعت آب میرزند محمد قلی سلیم ے سر و دگل سعدی ندارد رند شاهد باز را تاک را هم دوست میدارم بذوق دخترش + شاهد بازیم

می پرستیم + خوش طائفه ایم هرچه هستیم +

شاه دزد - دزدے که در فن خود و در قوم خود ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت +

شاه راه - و راه شاه - راه پهن و فراخ که خواص و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند +

شاه رخ - نام دو مهره شطرنج +

شاه رخ خوردن - آنست که مات کشت بشاه برسد که بالضرورت شاه از آنجا برخیزد و حریف رخ را بزند - ظهوری در تعریف شطرنج بازی ممدوح گوید ے نیست هم ورنه خجلتے میبرد + شاه رخ کو که شاه رخ میخورد +

شاه رگ - رگ جان که بتازی حبل الورید گویند - تاثیر ے مریض عشق چون نبضے که بند دسمه فصادش + کمر بندد بخون خویشتن با شاه رگ دارد +

شاه زادل - سلطان محمود - حکیم سوزنی ے رسید شاه جهان سوی فخر دین مهمان + چو شاه زادل سوے غلام خویش ایاز +

شاه قام - بقاف - مجد الدین علی توسے گوید لفظیست مرکب از شاه و قام بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یکجانب غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بآن رسیده باشد که یکبارگی مات شود بجهت دفع مات شدن شاه خود را از آنجا برخیزاند و بخانه دیگر برد و مهره چند فدا کند و نیز گویند شاه قام یعنے شاه برخاست و این برخاستن نهایت مغلوبی ست و صاحب برهان آورده که چون کسے خود را در شطرنج بازی زبون بیند حریف را بلی در پلی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و قائم نام این توجیه بهتر مے نماید و لفظ قام اگرچه عربی ست در استعمال شطرنج بازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی ست هر کدام بصیغه ماضی - افضل الدین خاقانی ے پهلوی ایران گرفته رقعه ملکت + و زدگر آن بانگ شاه قام برآمد +

شاه کار - و شه کار - در عنصر دانش فریب و دغاے عظیم و با لفظ زدن بظرافت فریب دادن +

شاه کاسه - کاسه کلان - شفیع اثر ے پیاله از سر فغفور میرزند تعیش + که باده میخورد از شاه کاسه صلواه - تاثیر ے ز خلق چشم طمع ننگ بادشاهان ست + بشاه کاسه گدائی نمیتوان کردن +

شاه لیمو - لیموے خوش ترکیب خوشبوی که خوبش در دیار فارس و جنیس کرمان بهم میرسد - تاثیر ے جز بشاهی نهد فطرت نقرم قانع + شاه لیمو شکند حدت صفرای مرا +

شاه نشین - در کشف اللغت نوعے از عمارت که یک طرف او پنج یا هفت در بود و باقی اطراف او هم در باشد - میرزا صائب ے کر خدمت دل باز نخواهی کردن گر بدانی که درین شاه نشین بما شد + خواجه شیراز ے شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست + جای شدعاست چشم من بیتو مباد جاے تو +

شاهنشاه - و شاهنشا - بقلب اضافت مخفف شاهان شاه و چون حاصل آن قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا بقول بعضے از علما کفر ست +

شاهوار - هر چیز لائق بادشاهان چون در و گوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده - میر معزی ے دیده ام در دولت و ملک ملک سلطان لیبی + بزمهای دلفروز جشنهای شاهوار + بر مثال این ندیدم هیچ بزمی دلفروز در قیاس این ندیدم هیچ جشنے نامدار +

شاهی - زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است مخلص کاشی ے آبروی فقر که از حرص زر ریزم بخاک منکه گر پنجاه دینارم رسد شاهی کنم +

شاید - موضوع ست برای استقبال قریب نزدیک ست که این صورت وقوع گیرد +

شایستن - لائق و در خور بودن -

شکاری نیستم کارایش فتراک رشاید ... سعی ست اینکه وارد صید نیندن +

مع الباء الموحدة

شب - ترجمه لیل - ...

سیر تن مشکین پرند - زاغ رنگ گیسو ... از صفات - و زلف - گیسو - طره - موی مشکین - تاله عنبر - گیسو - سرمه - جواهر سرمه - وسمه - نیل - سیه بهار - سنبل زنگی - از تشبیهات اوست - سیدی محمد عرفی سه ... چه شب سرمه آهوی غزالان ختن + و چه شب سرمه ابروی خوبان طراز + ملا طاهر غنی سه فیض سیه بهار شبم بود آرزو + بوی گل چراغ مرید دماغ کرد + حکیم زلالی سه نمی شد سنبل گر شکن ساز + شرر شبنم نمیزد بر گل ناز + وله ز مژگان بلند شب به اشانه میکرد + بروی روز اختر ده نمیکرد + میر خسرو سه تسبیح چنان زلف تر شب تافت + کاب چکید و نم شبنام یافت + و حضرت الدین انوری سه دیدم اندر سواد طره شب + گوشه از فلک زگوشه بام + خواجه جمال الدین سلمان سه یک شمامت و ملایت بروی موی نیست + کز سواد اش گیسوی شب را معنبر کرده اند + وله عنبر شب تا کند ... ابلاء سئی قبول + عرض کرده خویشتن را هر زمان در نیوری + میرزا محمد زمان راسخ سه گدا از نافه شب رنگ و بو ریخت + سحر شبنم شد و بر پای او ریخت + محسن تاثیر سه خندید نو اور تیره روزی پاک منیرها + رساتر میشود آواز آب از سرمه شبها + میرزا صائب سه بیدی اگر به دشمن نماید مینه یاقوت را + از جواهر سرمه شب دل فروزان میشود +

شب آهنگ - بلبل - حکیم زلالی سه شب آهنگی بالغم نوا نیده + صدائی آشنا به آشنا زده +

شب احیا - شب نوزدهم و بست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را در مبارکی طاق میدانند و زنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده و بقول اکثر فضلای امامیه لیلة القدر در میان این لیالی گم است و بعضی برانند که شب قدر واقع بیست و سوم است وارتحال حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در همین شبها است میر نجات سه غیر از دل سر زنده عاشق نشناسد + قدر شب احیای سر زلف بتان را +

شبا روز - شب متصل بروز و شبان روز بنون غنه بعد الالف صحیح نیست لیکن شبانه روز آمده و تحقیق این در جواهر الحروف در بحث الف بتفصیل معلوم میشود +

شب افروز - زربفت زمین نقره - محمد سعید اشرف سه چو دیبای شب افروزان مبنبر + بهر ساعت نماید رنگ دیگر + و در صفت مهتاب سه از دو شام روی سحر دیده است + کتان در شب افروز پوشیده است +

شب افسانه - افسانه که برای آمدن خواب در شبها بشنوند - خواجه نظامی سه نی چند را از رقیبان او + ز بهر شب افسانه نشانده شاه +

شبان - بمعنی شب و جمع آن بالف و نون خلاف قیاس است - محمد طاهر وصلی بن خواجه محمد شریف هجری رازی سه در دل نیم شبان کوب که چون روز شود + همه در ها بگشایند و در دل ببندند +

شب انبوی - نام گل معروف بنفسجی که شبها بو میدهد لیکن تنها مستعمل نیست بلکه گل شب بو ست +

شب اندر روز - نوعی از قماش ابریشمین که سیاه و سفید در هم بافند و آن چند قسم باشد - طغرا گوید نثر بر قامت دو نقش لیل و نهار جامه دارائی ست شب اندر روز را آنرا روز و شب نیز گویند - حکیم زلالی سه شد گیتی نیلی همچون دل صاف + سرایش کارگاه روز و شب باف +

شبانگاه - مرادف شبستان که بیاید و نیز علیه شب و بمعنی وقت و آمدن شب نیز آمده و شبانگاه قلب آنست یا بالعکس +

شبنگاه - و شب غا - و شب غاز - و شبغازه بفتحین و زای معجمتین و شوغا و شوگاه و شوغاز و شوغازه غاریست و محوط باشد که شب گوسفندان را در آن کنند - لطیفی سه چو گرگ ز دیگر و قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا +

شبانه - چیزیکه بر و شب گذشته باشد - میر خسرو سه تو شبانه مینمائی ببرکه بودی امشب + که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد + میرزا صائب سه آب خضر و می شبانه یکی ست + مستی و عمر جاودانه یکی ست + وله مجروح دم تیغ ترا فرده کشتن + پیغام صبوحی ست بمخمور شبانه + وله در پرده شب نوش می ناب که ذریافت + عمر ابدی خضر بیک جام شبانه + عاذین رباعی عبد الرحیم خان خانان سه یکچند دم ابجر آموخته بود + وز ذوق وصال دیده بهبود بود + باز تو شبانه ترکتازی آورد + بر باد هما دانچه اندوخته بود + بمعنی شب گذشته مستفادی شود +

شب باره - زن فاحشه که شبها بگردد و لفظ باره درین ترکیب نیز مفید معنی نسبت ست مثل غلام باره و اشتر باره و جز آن +

شب بازی - بموحده و زای تازی دو نوع ست یکی آنکه بهگت باز در شب بصور مختلفه بر آیند و امردان را بشکل زنان متشکل سازند دوم آنکه خیمه برپا کرده تمثال منقوشه صفحه چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب ست - مخلص کاشی سه شیخ شهر م که کند منع ز لعبت بازی + گر بد ستش فتد آن زلف کند شب بازی + محمد قلی سلیم سه بروز روشن و قت صورت بازی آئینه است + هست علی در هر آنرا که شب بازی کند + و کنایه از مکر و فریب - خواجه نظامی سه چنان بود شب بازی روزگار + که شد یار دیگر پی ... روزگار + وله ... دیگر و آید بدم + ... مریدم + سعید اشرف سه تا سحر با عشق ... در پرده داشت + شمع تا ... خیالی آن ذیر شب بازی من + و کنایه از شبخون نیز گفته اند و اغلب که این تصحیف باشد و صحیح شب تازی بفوقانی چنانکه گذشت و درین بیت که سه شب در روز ترسیدی از شهریار + که با دیوی چه شب بازی آرد بکار + معنی مذکور صحیح نیست چه کم زور انقدر میداند که حریف راچه غالب افتاده است که شبخون کند چرا صریح تاخت و تاراج نیارد بلکه معنی اول مراد ست +

شب بخیر و شب خوش و غیره - این کلمات را وقت شب در هنگام آمدن و رفتن بیکدیگر میگویند - میر محمد علی رائج سه خط سیاه ترا کرده ایم سر اکنون + بتکلفی بیان نیست

شب بخیر اکنون ٭

شب پرست - خفاش ٭

شب برات - شب پانزدهم ماه شعبان که دران شب روشنائی کنند و نان و حلوا نذر ارواح بزرگان باهم بخش نمایند ٭

شب برپا داشتن - مرادف شب زنده داشتن که بیاید مخلص کاشی سه رهائی نخواهم ز زنجیر زلفت ٭ چرا این شب قدر برپا نداری ٭

شب بر سر دست آمدن - و بر سر چنگ آمدن یعنی پیش آمدن ٭

شب بروز کردن - و بروز آوردن - تمام شب بسر بردن بشغلی و جناب حضرت شیخ بجای آن تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده اند سه ظلمت کده عاشق زان چهره منور کن ٭ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را ٭ سنائی سه شب تا بروز بودم من مبتلای هجران ٭ تو شب بروز کردی با مبتلای دیگر ٭ میرزا صائب سه دمید صبح و نکشتیم آشنای چراغ ٭ شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ ٭

شب بوی - بمعنی شب ابوی که گذشت ٭

شب پوش - جامه خواب و تخفیفه و طاقیه و کلاه و بعضی بمعنی برقع و لحاف آورده اند - اشرف الدین حسینی سه زلف برگیر از سر دوش ای پسر ٭ کز منه ما را چو شب پوش ای پسر ٭ حکیم سنائی سه چه رسم ست این نهادن زلف بر دوشش ٭ نمودن روز را در زیر شب پوش ٭ کمال اصفهانی سه هست نام کلاه تو شب پوش ٭ زانکه زلف ترا نهان کرده است ٭ وحشی بمعنی اول سه زهی دولت زهی طالع زهی بخت ٭ که شب پوش در عرق چین تو دارد ٭

شب پیمای - کنایه از شب بیدار و بر قیاس شب پیمو - کمال خجند سه ما بفریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش ٭ پرسشی میکن ز رنجوران شب پیمای خویش ٭

شب تازی - باضافت و بدون اضافت تا حتی که شبها بخبری بر سر دشمن آرند چنانچه روز خون در روز برآرند ٭

شب تیغ - بفوقانی شب دهم عاشورا سعید اشرف سه تیغ کردهٔ ابن ملجم شب تیغ ٭

شب چرا - در رشیدی نقط چرا بمعنی چند و چریدن هر دو آمده پس بر تقدیر اول بمعنی چند شب باشد و بر تقدیر دوم حیوانیکه چرای او شب باشد - خواجه نظامی سه بشب رنگی آن شب چرا گشت مست ٭ چو با آمده شبچراغی بدست ٭ یعنی چنانچه مرکبان دیگر علف را میخورند او شب را خورده بود و این دعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگ وی و جناب سراج المحققین میفرمایند و میتوانند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او و درین صورت معنی شب چرا بهتر میشود انتهی و تحقیق آنست که بمعنی چندم چرا اگر ست چنانچه گذشت نه تنها چرا ٭

شب چره - چرا کردن حیوانات در شب سه گرگ آمده گرسنه در دشت پر بره ٭ افتاده در رمه رمه رفته بشب چره ٭ و در عرف حال نقلی که در شبهای زمستان بعد تناول غذا باهم نشسته میخورند و آنرا ته حلیمه نیز گویند - ملا مومن حسین یزدی رباعی سه نی بر سر خوان مردان چون تره ایم ٭ نی نقل مجالس از پی شب چره ایم ٭ امروز که ناکسان درین بازارند ٭ ما جنس کساد یم ذر ناسره ایم ٭ و این مجاز ست - محسن تاثیر سه روزی فطرت بلند در خور همت رسد ٭ لایق دندان صبح شب چرهٔ انجم ست ٭

شب چک - بفتح جیم فارسی مرادف شب برات که گذشت ٭

شب حامله است تا چه زاید - یعنی شب حامل حوادث و وقائع ست کسی چه داند که فردا از نیک و بد چه خواهد زاد و پس در هیچ حال ناامید نباید بود ٭

شب خانه - مرادف شبستان که بیاید شیخ شیراز سه بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ٭ شب از بهر درویش شبخانه ساخت ٭ و حق آنست که شبخانه خانه را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب مقرر کرده باشند ٭

شب خمار - شبیکه در خمار گذرد - حکیم صادق سه هزار شکر که ما تو بهر دو هم نه بیم ٭ شب شراب گذشت و شب خمار گذشت ٭

شب خوش - و شب خوش باد یعنی شب بخیر که گذشت - کمال سه طمع خوشدلی ندارم از انکه ٭ نوز خوش کرده است شب خوش من ٭ میرزا صائب سه یوسفستان ست از زنجیر ما هر حلقه اش ٭ زلف او ما کی بود پروای شب خوش با دمن ٭

شب خوش کردن - وداع کردن - شیخ شیراز ع ٭ ز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را ٭

شب خون - یعنی شب تازی که گذشت و با لفظ آمدن و بردن و کردن و زدن و ریختن و خوردن و آمدن و چکیدن مستعمل - نور الدین ظهوری سه بر طل صبوحی بجو ظلم در آر ٭ که خوردم شب خون خیل خمار ٭ وله اگر کفر ز نقش شب خون برد ٭ دریغ که سر خویش بیرون برد ٭ عبدای اصفهانی سه سیل اشکم گریبی مدد جیحون زده است ٭ تیر آهم بصف چرخ شب خون زده است ٭ محسن تاثیر سه زند بر حسن لیلی گر شب خون ٭ بگیرد چاشنی از شور مجنون ٭ طالب آملی سه سینه ام را بن هر موی شگافستان ست ٭ بر جبین سینه شب خون زدن چاک چرا ٭ وله بنجه چو بین بحسرت می نهد بر روی خاک ٭ تا شب خون خزان بر تو عروس تاک ریخت ٭ وله دلبر بر سر نخچیر دل شب خون آر ٭ نفس مدز وکه این صید را رسیدن نیست ٭ محمد علی سلیم سه ز خط بگرد گل لعل سلیم سبزه دمید ٭ فغان که شاید شبیخون بآفتاب آورد ٭ خواجه نظامی سه بر و شاه گر یک شبیخون کند ٭ ز ملکش بهانا که بیرون کند ٭ ملا ابو البرکات منیر رباعی سه ای شوخ پسر بغلمان دل بستی ٭ رنگ رخ عصمت و حیا بشکستی ٭ القصه ز شبیخون زدن کیر کسان ٭ با کون فراخ تنگدل بنشستی ٭ وله شب چو دل سر بلند جو سنی زدرد هجر دوست ٭ گریه شبیخون میزند افسانه در خون میرود ٭ نظامی سه شبیخون دارا درآمد ز راه ٭ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه ٭

میر معزی — دهان خط سیه چون په مورچگان ست * بر برگ گل و برگ سمن کرده شبی خون * سراج الشعرا — بر سر ما تیره روزان یار شب خونی زده است * در براو چون شفق دیدم قبای آل را * ملا شانی تکلو — راتیو ره ابنی ست که گیسوی پرخمش * شبخون روشنی بشب تار میزند * عبد الرسول استغنا — شاه و پیاده و سانده گل هناب هست * گر زنم بر تو به شبخون یک جهان اسباب هست * در وضو خون آنکه در روزها تاخت آرند *

شبخیز — آنکه شبها برخیزد — میرزا صائب — بر خیمه قیمت نداند تا که شب خیز را * خسروی باید که داند قدر این شبدیز را *

شب در میان — معامله بود شب کذا فی السروری و نیز از مسافت جائی تا بجائی که شب در میان از انجا بدانجا برسد — ظهیر فاریابی — دانی که خال در چه چین او چه جاست * کان سیم اگر دید بتو شب در میان دهد * شفیع اثر — بزم وصل هم پیوسته از ماه سیه روزی من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم * میر خسرو — ده که شب در میان کنم بدم * از نوروزی که ای پسر بر هم * وله خواب که در دیدهٔ مردم نشست شب بمیان کرد و ز مردم بجست *

شب دزد — آنکه شبها دزدی کند بر خلاف رهزنان و عیار پیشگان که روزها دزدی میکنند *

شبرنگ — بمعنی — میرزا صائب — ساده میسازد ز جوهر روشنی آئینه را * نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا *

شب رو — آنکه شبها راه رود و کنایه از دزد و عیار — آقا سبب کاشانی المتخلص بقانع — چه گردد ناتوان نفس از سیه کاری کشد دامان * کند تا چار ترک شب روی شب روز شبکوری * سالک یزدی — آخر شب روی سر دست حنا گرفت * در حیرتم که خون که آیا ترا گرفت *

شبریه — چیزیست که از ریسمان و امثال آن برای خوابیدن در جاریها از مثل چارپایه در هند عالیش پایه ندارد — محمد سعید اشرف — نمی باید درونکام هنا زبس شبریه خالی یکوجب جا *

شب زنده دار — مرادف شب پیمای در مقیاس

شب زنده داشتن — ظهوری — برون آکه گردون شب زنده دار * گهر بر طبق کرده بهر نثار * شیخ نیراز — خرد مند عثمان شب زنده دار * چهارم علی شاه دلدل سوار * میر علی شیر — ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی * زنده میدارم ترا هر چه زارم میکشی *

شب ساختن — کنایه از صحبت داشتن ست با کسی بهرین تقدیر مرادف شب نشین باشد — خواجه نظامی — سواد شب خون چو از تاختن * برآسود آمد به شب ساختن *

شبستان — خوابگاه ملوک و سلاطین خصوصاً و هر خانه که شب دران بسر برند عموماً *

شب سده — شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک دران شب حکم بآتش افروختن کرد و این قریب بشب هولی ست که اهل هند دران شب آتش افروزند حکیم فردوسی — یکی جشن کرد آن شب و باده خورد * سده نام آن جشن فرخنده کرد * و این سده همان عدد ست که در رسم خط حال بصاد مهمله مینویسند *

شب شدن — کنایه از آخر شدن ایام جوانی کذا فی الفرهنگ *

شب شراب — شبی که دران بزم شراب آرایند سندش در شب خمار گذشت *

شب شکستن — بیرشدن و بسر بردن شب — مسیح کاشی — شب شکستن بهر شبگیر ست اندر زلف تو * شب شکست و هیچ دل را زیرهٔ شبگیر نیست * وله سر زلفش بگیر چون بشکست * شب چو بشکست وقت شبگیر ست *

شبغا — و **شبغاز** — و **شبغاره** — بغین و زای معجمتین غاریست دمحوطهٔ باشد که شب گوسفندان را دران کنند *

شب غریب — بوزن عندلیب نان و حلوائی که شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند — بیخودی الهمرس — روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن * از بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب * وله گاه از ماتم شوم دو شب غریب که شود از سفرهٔ سودم نصیب *

شب کردن — بمعنی شب ساختن که گذشت — میر خسرو — خلوتی ساختند و شب کردند * مادر پیر را طلب کردند * مولانا کاتبی — کردم بذوق و شادی شب با سگان کویت * صحبت بهم خوش آمد یاران آشنا را * ملا زمان ناطق تبیانة الاصل — بان زلف پریشانیکه داری * بدا گرد و رهم شب میتوان کرد *

شب کور — مقابل روزکور یعنی آنکه در شب کور اند دید *

شبگاه — مرادف شبستان که گذشت و نیز بمعنی خار بست و محوطهٔ که شب گوسفندان را دران کنند *

شب گرد — آنکه شبها بگردد و سیر کند ازینجا بر عسس و شحنه و رند و بیباک نیز اطلاق کنند — دلم در زلف اوگم گشت و من باشانه در جنگم * که در شب هر چه گم گردد بد شبگرد تا دانش * میر خسرو — شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست * حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم * میرزا صائب — شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شدهٔ * چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شدهٔ * وله از سر عشق بود مستی پروانهٔ من * هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا * رضی دانش — کجا پروا ست مردم هست چشم می پرستش را * بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را * وله گزند گردش اختر بفلان نرسد * که مست خواب ز شب گرد در امان باشد *

شب گربه سمور مینماید — یعنی حسن اندک بسیار بنظر می آید *

شب گز — جانوری بود که شبها مردم را بگزد و آنرا ساس هم گویند و در عرف هند کهٹمل و مانکهر خوانند *

شب گل — رسم ست که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل ست بسیر گلزار میروند

ملا سعید نجفی — خط تو بهار و خال رخت کوکب گل ست ٭ صد نو صبح گلشن ز زلفت شب گل ست ٭ وله خط شب رنگ برون زان لب گل می آید ٭ مژده ای باده پرستان شب گل می آید ٭ غنیمت پیمان چو بلبل شود و فغانی دارد ٭ بی تو بوی شب خون از شب گل می آید ٭ و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را شب گل گویند چرا که در ایام بهار تمام گلها بشگفند و مردم در آن ایام سیر کنند و در نسخهٔ مخلص شبهای فصل گل که هوا بر معتدل بود شده ٭

شبگون — مرادف شبرنگ که گذشت ٭

شبگیر — وقت سحر پیش از صبح — وحشی — خروسا نالهٔ شبگیر بردار ٭ مرا بی همزبان در ناله مگذار ٭ میر معزی در تعریف زلف گوید — زنجیر گیسو تو ای روشنی ده بیرون ٭ بود بیزار ز شب دمیدن شبگیر حالف ٭ یزدی — گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی ٭ از جهان هنگامهٔ شبگیر بر هم میخورد ٭ مظهر کاشی — سبا فردا شبگیر شد شمع شبستانی بیار ٭ بزم روحانی بیاکن جام ریحانی بیار ٭ و مرغیکه وقت سحر آواز خوان کند ٭ و در اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخر شب و این مقابل ایوار بود بلند از صفات اوست و با لفظ کردن و زدن و افتادن و بر کشیدن مستعمل — فردوسی — بشمشیر شبگیر بر کشیم ٭ همه دامن کوه لشکر کشیم ٭ میر خسرو — بس آهو که بگشت افتاد شبگیر ما بوجه ناخورده خورد اندر جگر تیر ٭ محسن تاثیر — بیخود ملکه دم از زلف گره گیر زدند ٭ شب در آغوش فنا بود که شبگیر زدند ٭ ظهوری — در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا ٭ صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش ٭ میرزا صائب — وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست ٭ دوستی این راه از کوتاهی شبگیر نیست ٭ باقر کاشی — چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم ٭ شبگیر کرده ایم و بمنزل رسیده ایم ٭ میر شاه سبزواری — دل زلف ترا گرفت و بد کرد ٭ شبگیر در از برای خود کرد ٭ عبد اللطیف خان تنها — یمن یادداشت لطفش گوشهٔ چشمی بهم زد ٭ از گرد سرمه از خود نالهٔ شبگیر میکردم ٭

شب مانده — مرادف شبانه که گذشت — محمد سعید اشرف — بیشو و بنام عالم هرکه میماند بهمان نیست ٭ در دست در نظر باعت شب مانده را ٭

شب نشین — محل نشستن شبها — میرزا صائب — شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورده ٭ فیض آب خضر باده در دل شبها چراغ ٭ وله در شب نشین هند دل من سیاه شد ٭ عمرم چو شمع در قدم اشک و آه شد ٭ و نشیننده — ملا طغرا — خواب کی کند مخل در سرچشمهٔ آن ماه ٭ شب نشین بیابان سانه گرفتار افتاده ما را ٭ و با هم نشستن در شبها و معاشرت کردن — ظهوری — دیگر فرش ست در عشرت سرایم ماهتاب امشب ٭ شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب ٭ میرزا رضی دانش — شب نشینی در سایهٔ ابر بهاری میکنم ٭ تا چراغ برق میسوزد شب ما روشن ست ٭ وله شب نشین کن بر بساط سبزه مهتاب خوش ست ٭ قسمت از مهر چشمه مینا دم آبی خوش ست ٭

شبنم — بفتح معروف و گستاخ چیده بیتاب بیگانه پیدست و پا پاکدیده نازک دل طاقت فروش رم طینت خورشید پرست از صفات او و چشم تر و دیدهٔ بیخواب و دل ساغر گل طفل عقد گوهر و اسباب از تشبیهات اوست و با لفظ نگاه نیز استعمال کرده اند احسن ایجاد — چه احتیاج که تیغ ستم برون آری ٭ که کار ماست چو شبنم بیک نگاه تمام ٭ و با لفظ چکیدن و نشستن و برخاستن و زدن مستعمل ببین در تشبیهات شب گذشت و ابو طالب کلیم — ز آبگینه بر طینت نیفتد بست ٭ بگلهای تصویر شبنم نشست ٭ میرزا صائب — نه شبنم ست که از گوش گل چکد صائب ٭ که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل ٭ خواب سراج المحققین — دامنه شبنم سپند شعله آواز شده ٭ بلبل آتش بجان افتاده گوئی تجمه بست ٭ حکیم زلالی — ز نقش مجلس و ساقی مستان ٭ بز عقد شبنم و گوش گلستان ٭ میرزا صائب — گر حجاب تو در باغ رنگ شگفت ریخت ٭ که طفل شبنم از زغمش گل جهد از خفت سینه ٭ وله چه گل چینند ز غبار تو چشم حجاب من ٭ که میداند عرق را شبنم بیگانه گلاو رته ٭ محمد اسحق شوکت — ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افگند ٭ بادهٔ خورشید با در ساغر شبنم کند ٭ میرزا بیدل — بسکه نرگس مست تیان را بهم نگرد از خواب ناز ٭ تکیه عشق از شبنم دیدهٔ بیخواب داد ٭ وله باندک روی گرمی پست بر گل بیکند شبنم ٭ چه بود آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد ٭

شبنم خیز — و شبنم ریز — شبنم زده — شبنم فروش — شبنم فریب — شبنم فشان — بر کدام معروف — میرزا صائب — با حسن بیزوالی خوشتن بسیار می نازد ٭ گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد ٭ وله گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز بلی ست آن طرف آب طاق ابرویش ٭ مخلص کاشی — فرقت آن روی شبنم خیز و زلف تابدار ٭ بید مو خلیص ترین اشک و آهم کرده است ٭ محسن تاثیر — ز چین غنچه که شبنم زده باشد به برگش ٭ هر عضو تر ز عضو دگر آئینه دار ست ٭

شبنم گریه — کنایه از اشک — طالب آملی — از شبنم گریه سبز کرده تا کاشته دانه در گل ٭

شبنم گوشواره — کنایه از مروارید گوشواره ابو طالب کلیم — در چمن حال تو ای گل باغ رنگ برو ٭ شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد ٭

شبنم مژگان — و شبنم مژه — کنایه از اشک — طالب آملی — شبنم طراز نقل بود شاهدی که ز شوق بشبنم مژه ام پای تا بسر شستم ٭ حکیم زلالی — ایاز از آن شبنم مژگان وضو کرد ٭ شریعت جنانی محمود رو کرد ٭

شب نیمه کرد — و بد و نیمه کرد — یعنی نیم شب گذشت — عبد الغنی بیگ — ای از لعل تو خجلت جان دستان نیم کرد ٭ دنبال زلف تو نیم شب با یار فهم کرده ٭ میرزا صائب —

سه شب نیمه کز زلف زگرد سیاه خط • مژگان شوخ او برو در برزد انقلاب شد •

شَبه - بفتحتین معروف که اهل هند آنرا پوت گویند بیاے تحتانی و ملفوظ هر دو آمده اول مشهور ست •

شبهای طاق - مرادف شب احیا که گذشت - مخلص کاشی سه رخسار دل فروزت باشد مه مبارک • شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق ست •

شُبهه - بضم اول و فتح سوم پوشیده و شبه شدن و این عربی ست و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم و یاے ملفوظ نیز آرند - بدر چاچی سه بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام • صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه • چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر • ز رفعتش ز سر آسمان فتاد کله •

شب یلدا - بتحتانی شبے ست بغایت دراز گویند شب اول زمستان ست که یازدهم جدی باشد و بعضے شب آخر قوس را گفته اند و بعضے بر آنند که تحویل آفتاب ببرج جدی دران شب یا دران روز می شود •

مع الباء الفارسی

شپش - بکسرتین و بضمتین بخنده معروف که در موهای سر و درز های جامه افتد و شپشه مزید علیه آن •

شپلاق - سیلے و ظاهرا لغت ترکی ست - ملا فوقی یزدی سه زمانه بین که سر پنجه ستم هر دم • به پیچ گوش ظالم همی زند شپلاق •

مع التاء الفوقانی

شتاب - مقابل درنگ شتابی مزید علیه آن شیدائی فتحپوری سه از گرانجانی غم ما با در انجمن درنگ • کوه را سادا مضطراب آرد شتابیهای ما • و بمعنی دویدن بالفظ کردن و گرفتن و زدن و داشتن و آوردن مستعمل و بمعنی جنگ هم آمده - خواجه نظامی سه هر گنجینه خبری و شتاب • بر آمده چون آتش دلها ز سر خواب •

وله سه سکندر بتاریکی آرد شتاب • ره روشنی خضر یابد بر آب • خواجه شیراز سه از سرگشته خود میگذرد همچون باد • چه توان کرد که عمر بست شتابی دارد • مولانا جامی سه دارم قطعه تو آهسته راز همند • ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست • میرزا صائب سه بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب • شیون زنجیری آید ز جوهر تیغ را • وله چه شتاب است که ایام بهاران دارد • که ز هر غنچه صدای جرسی می آید حسین ثنائی سه ست نازم زسر عتاب گرفت • شوق در کشتنم شتاب گرفت • درویش واله هروی سه از خود برون شدن را عمر بیست ره پیمانم • خواهی درنگ من بنگر شتاب کردن • میر معزی سه بغافل فرح و غم دست وداع صواب • سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب •

شتاب آلود - ثنائی تکلو سه خبر دارد که شتابنے آرزوے دیدنش دارد • بسوے خانه رفتار شتاب آلود بینندش •

شتاب خورده و شتاب زده - بمعنی میرزا طاهر وحید سه دوش از درم در آمد جانان شتاب خورده • از باده رنگ مستی از شعله تاب برده • میرزا صائب سه عرق ببرگ گل میدود شتاب زده • نگاه گرم که این نقش را بآب زده •

شتر - بضمتین ترجمه ابل و جمل - محمد قلی سلیم سه دو بین از فقر بسکه سازد پیره • چاک افتاده بر تنش چو شتر •

شتر بار میبرد - یعنی یک حبه زر بعجز و الحاح کسی نمیدهند و شتر بار را حریفان میبرند •

شتر جادو - صورت شتری که حیوانات دیگر اجزاے او باشند - ملا ظفرا در نمونه انشا آورده نشتر جادو این کو بطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطابع ایشان همرنگے از خاشاک نداشت •

شتر حجره - امر ممتنع الوقوع - میر یحیی شیرازی سه شتر در حجره از گر راست پنهان • و شتر حجره است حرف ساربانان •

شتر خان و شتر خانه - بمعنی ... بخفف تانی چنانچه در نگارستان و بلفظ سلیم سه بجز از موج وقت احسانش • میدمد با داز شتر خانش •

شتر در قطار دیگران خوب مینماید مثل ست •

شتر دل - کنایه از بد دل و جگر - طالب آملی سه طالب ثبات حوصله نبود ایم نیست جبت • شیر زرم و لیک شتر دل فتاده ام •

شتر را بچه آب میدهد - مثل ست •

شتر سواری و اشتر سواری - کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری شتر که عبارت ست از سفر روزه خوردن مباح ست یا واجب بنا بر اختلاف مذهبین - محمد قلی سلیم سه خوش آنکه گر دو در همه عمر • جز در رمضان شتر سواری • میرزا جلالی یعنی قبولی سه بود بار گران با ضعف پیرے روزه داریها • خوشا ماه صیام و طفلی و اشتر سواریها •

شتر شد پیر و شاشیدن نیاموخت - مثل ست •

شتر غلط - نام نی از کشتی - میر نجات سه بگو معشوق عرب زاده سوار جهاز • یک شتر غلط در کشتی دل گیری باز •

شتر کینه - کنایه از منافق و کینه ور •

شتر گربه - کاریکه ته نداشته باشد - میر خسرو سه کن ز سنگ و بوزنه ایوان تهی • تا ز شتر گربه عالم رهی - سلیم زولی سه شتر چون نیست گردد میکشد بار • شتر گربه ست کار مرد هشیار • ظهوری سه شتر گربه چرخ گردان ببین • که استاد آن بر و شاگرد این •

شتل - بفتحتین آنچه حریف برده بطفیل مجلس قمار دهد محمد قلی سلیم سه تلاش کام ندارم برای خویش سلیم • که مدعاے من از نقش داد شتل ست •

مع الحاء المهملة

شحنه - بالضم یک گروهی نگهبان شهر کذا فی مدار الافاضل و بالکسر و سکون دوم عسس که در عرف حال کوتوال گویندش و باین معنی مستعمل فارسیان ست •

مع الخاء المعجمة

شخ - بالفتح سخت از هر چیز چون شخ سر یعنی سخت سر و شخ کمان یعنی سخت کمان و ازین سخت چون دهنه کوه و قله کوه و مخفف شاخ - شیخ شیراز سه نه در کوه و سبزه

نه در بلغ شنج منلغ بوستان خورد و مردم بلخ ۔ حکیم سوزنی ــ ز آسمان بزمین غم بجا رسد تو رسد ۔ چو سیل و سنگ که آید بتختی از سر شنج ۔ وحید الدین انوری ــ میوه سردر کشند از تابش گرد شلخ ۔ ماہیان بیرون فتند از جوشش دریا بشنج ۔ مخلص کاشی ــ شد کار سخت بر ما ہر چند پے سفیدیم ۔ ما دیم در کشاکش از شنج کمانی خویش ۔ ملا مفید بلخی ۔ رباعی ایرت که بشنج سرے او آدم نیست ۔ در کیز ہیچ کس سر و خسم نیست ۔ بے قطعه کون نظر نساز د باکس ۔ چون ایر تو پاره خوار در عالم نیست ۔

مع الدال المهملة

شد ۔ بالفتح والتشدید و ایضاً بتخفیف مطلق کشیدن و در شرح اخلاق ناصری استخراج نغمه واحد بسیط ست ۔ طالب کلیم ہمدانی ــ گلبانگ نغمه سازان شدّی بلند دارد ۔ از فرش رفته تا عرش این بیت کامرانی ۔ میرزا طاہر وحید ــ با اہل درد زمزمه را شد نمیکنند ۔ دل بلبلان بناله مقید نمیکنند ۔ نور الدین ظہوری ــ تن در ره سیلاب بلایت شدی ۔ از جنگ غمت شدت افغان شدی ۔ محسن تاثیر ــ شعر یکه کمندش نخود شد رسائی ۔ برگردن یک صید نیفگند رسن را ۔ و وجه کشیدن شدات در اشعار آنست که صاحب مذاق سخن چون بغور معنے رسیده لذت آن بر میدارد و طبیعت متوجه لذت مذکوره میگردد و بسبب آن در خواندن ارخاے عنان میشود و لہذا در مدات تکلفے ر دے میدہد و این دلالت دارد بر کمال دریافت معنی و درد سخن و بنابر این انجالت از سخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار ست ۔

شد پہلوان ۔ آواز بلندی ست که کشتی گیران هنگام کشتی گرفتن برکشند ۔ ملا طغرا گوید ۔ شد پہلوان را از زور دستی شد فتح توام ۔

شد کن ۔ یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گریخته [illegible] شدی [illegible] ست [illegible]

با و نیز رسد یعنی جاه بلندی بر خود چیده است و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته ۔ میر نجات ــ محفل پیر و جوان ست مقامی شد کن ۔ بزم خونابه خودان ست پیامی شد کن ۔ ظہوری ــ ایوان تو کعبه عالمی ز دارش ۔ خورشید کباب سایه دیوارش ۔ از نغمه صبا شد بلندی بسته است ۔ از کنگره های اوست موسیقارش ۔

شد مخالف ۔ نغمه بے اصول نا نواخت مقابل شد موافق و این ہر دو اصطلاح کشتی گیران ست اما اول را در ہنگام موافقت با حریف یعنی آواز بلند کردن مستعمل کنند و ثانی را در ہنگام مخالفت و لنگه در اصل بکسر لام و کاف فارسی ست و لوطیان دران تصرف کرده لنگه بکاف تازی و تقدیم آن بر نون استعمال نمایند ۔ میر نجات ــ لنگ اش را بکش و بر سر خاکش انداز ۔ بعد از ان شد مخالف کش و پاکش انداز ۔ محسن تاثیر ــ بسکه ز وضع جهان شد مخالف برداشت ۔ تار طنبور رگله بر خر طنبور زند ۔ شفیع اثر در ہجو مطرف ــ حصاری شد نشاط و خرمی تا مویه سر کردی ۔ بشد مرده کش با مه ہاے ناله یمانی ۔

شدن ۔ معروف چون بنا شده ۔ طاہر وحید ــ تا نهانش شد چشم آشنا ۔ خانه دل را شده بر گل بنا ۔

شده ۔ میرزا عبد الغنی قبول ــ غنی از کسب استعداد گردیدم قبول آخر ۔ ز فیض آبله شد شده گوہر سر انگشتم ۔ بابا فغانی ــ قبای سبز را در خور بود این شده لعلی ۔ که ہمچون آتش موسی ز سر و نازمی تابد ۔ ملا طغرا ــ فرو ام سرخ تر از شده سیلانی گشت ۔ بسکه در چشم ترم سوز دل اندوخته شد ۔ ابراہیم ادہم ــ گشته شکم ماتم از ہر کو بیماری بگو شده بر نخل سر و از شکناب افگنده ۔

مع الراء المهملة

شراب ۔ بالفتح نوشیدن و فارسیان بمعنی باده استعمال کنند یعنی [illegible] شراب چشم محبوب بکار نیستد و از فرہنگ نظمی سرہندی معلوم میشود که بفتح شراب [illegible]

ــ زاہد دل عشاق نه دان چشم خوابین ۔ پیدا ست از بن شیوه که مست ست شراب ۔ میر معزی خطاب بمعشوق ــ بساز و عود بده یک شراب وصل مرا ۔ که من بسوختم از ہجر تو چو ز آتش عود ۔

شراب انداختن و افگندن ۔ شراب ساختن ۔ میرزا صائب ــ گر نبیند از دستم بر نو بهلد خود گلزار ۔ در خزان ہر کس که نتواند شراب انداختن ۔ یحیی کاشی ــ بد مکن که ز انتقام یک شراب انداختن ۔ میکشان ہمت با افزون از شراب افتاده اند ۔ علی خراسانی ــ باده گر خام ست بزم عیش تا افسرده نیست ۔ کرده ایم از خون صبوحی تا شراب افگنده ایم ۔ و له ہر که با بلبل نشیند مست ازمی کم شود ۔ ما سیه بختان عشق از گل شراب انداختیم ۔

شراب پخته ۔ بضم باے فارسی شراب رسیده که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند و ظاہرا ہمان مے پخته که می پختج معرب آنست ــ خون میچکید از ان رخ و من میروم ز ہوش ۔ مستی دیگر ست شراب چکیده را ۔

شراب پرتگالی ۔ در پرتکال سازند ۔ طالب آملی ــ کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند ۔ فرنگی قدر میداند شراب پرتگالی را ۔

شراب پشت دار ۔ بدال شرابی که ادویه مقویه مستی در ان انداخته باشند چون بنج تفلح و جوز و مانند آن و این مقابل باده بے پشت ست ۔ میرزا صائب ــ از سیه مستی کند کم خویش را ہر کس کشید ۔ ز ان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را ۔

شراب خانه ۔ معروف ۔ میر یحیی شیرازی ــ حرف تو میبرد دل ذوق می شبانه را ۔ لب بگشاد با نکن قفل غم ابخانه را ۔

شراب خانه رسان ۔ شرابیکه در خانه کشیده باشند و آن نسبت بازارے بہتر باشد ۔ سیدی محمد ــ [illegible] ہوش [illegible] ما زاین شراب خانه رسان [illegible] ملا [illegible] باده تا پشیمانی ۔

شراب [illegible] شراب دار [illegible]

خواجه شیراز سه ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود* تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار * عثمان بخاری سه شرابدار شد و جامه دار دشرف دخل * وکیل چرخ شد وکدخدا و خوان سالار *

شراب ده منی - میر معزی رباعی از بخل شراب ده منی کم نکشی * وز جود پیالهٔ بدو دم نکشی * یک بند ز سفرهٔ تو نگشاید کس * تا روی چو سفرهٔ فراهم نکشی *

شراب زده - سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد * رفیع واعظ سه کنون گذشته ام ای محتسب شراب زده * بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار *

شراب سه منی - مرادف می سه منی که بیاید *

شراب شکر - معنی و این رائج هندوستان ست میر یحیی شیرازی سه ترانه خال بود بر لب ای بت شیرین نشسته هندوی دمیخورد شراب شکر * ملا فوقی یزدی سه هر چند از شراب شکر نشاء چکد * اما بجا بشیرهٔ انگور میرسد *

شراب شیراز - و شراب شیرازی * در شیراز سازند میر نجات سه شعله کردار نگاری همه طور و انبار تلخ پرور دبلا همچو شراب شیراز * محمد قلی سلیم سه سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش * که نشأ بیش بود در شراب شیرازی * و از عجائب ست که ملا ظفرا در بعضی رساله های خود آورده که شراب گوالیار و کباب قندهاری چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن بیکن خصوصیت شراب بگوالیار که شهر یست از هند هیچ معلوم نیست بلکه زبان آنجا و راگ آنجا ضرب المثل ست *

شراب صبح - عبارت از شراب که بدان صبوحی کنند میرزا صائب سه بود این شیوه چون شراب صبح از رگهای مخموران * گره تا چند در یکجای چون آب گهر باشی *

شراب قندی - مرادف شراب شکر که گذشت طالب آملی سه ... [illegible]

شراب منی - ... [illegible]

بحجت منع سلاطین و حکام کمتر بهم رسد - شفیع اثر سه محروم نگاهش شدم از منع رقیبان * مانند شراب قورق این باده گران شد *

شراب کهربائی - نوعے از شراب که رنگش بزردی زند - محمد قلی سلیم سه ارغوان گل میکند در باغ من از زعفران * چهره لعلے از شراب کهربائی میکنم *

شراب گذشته - شراب بیمزه از کیفیت افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشته - مغیث تجلی سه هر چند چون کباب کند گریه سماع * از نشأ دو هیچو شراب گذشته است *

شراب گور - بکاف فارسی و این رائج هندوستان ست و گور در عرف این دیار قند را گویند - میرزا صائب سه بادهٔ انگور و آب خضر از یک چشمه است * مرده دل در سینه اش هر کس شراب گور خورد *

شراب لب شیرین - شرابیکه تلخ و تند نباشد و بادهٔ شیرین نیز آمده و سند آن در لب شیرین بیاید *

شراب موصل - بفتح میم شرابی ست که در یک من آن چهار من آب داخل کنند و این لغت از کشف اللغات منقول ست *

شرار - بالتحریک آتشپاره کذا فی الکنز و صاحب منتخب گوید شرار بالفتح پاره های آتش شراره واحد و صاحب قاموس بالکسر گفته و این اصح ست اگرچه اول اشهر ست انتهی بهر تقدیر شوخ باخته رنگ از صفات و ز تخم شگوفه از تشبیهات اوست و با لفظ انگیختن و افشاندن و ریختن و کشتن و گرفتن و زدن در چیزے مستعمل - حاجی محمد علی صفاهانی رباعی عالم سوز ست تا رمے باید کشت * باشد همه گر شرارمی باید کشت * چون نفس مطیع گشت ایمن نشوی * آمد چو براه مار میباید کشت * حسین ثنائی سه در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتد * دیگر بجای قطره نشاند شرار چشم * طالب آملی سه تا شراری ز دل سوخته انگیخته ام * استخوان بندی افلاک ز بیم ریخته ام * ولهٔ ... زبانه ... سوالی ست * ... گل کا غنچه زیر ... [illegible]

شرارستان - معروف - میر محمد زمان راسخ سه چو محو شرارستان اشکم * نگاه واپسین مهمان اشکم *

شرباشرن - بفتح هر دو شین معجمه و هر دو راے مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح و موحده بالف کشیده و آخر نون مقدمة الجیش و هراول فوج که اول بر مخالف آ دیزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکیست کما فی البرهان محمد سعید اشرف سه آغاز ملاقات بتان کن بهوس * شرباشرن مصاحبت حرص و هوا ست * میر صیدی طهرانی سه از پے جنگ دو چشمش صف مژگان بندد * فتنه شرباشرن و فوج نگاهش طرح ست *

شراب الیهود - عبارت از پنهان خوردن و کم کم خوردن شراب چه یهودان از ترس مسلمانان پنهان شراب خورند و کم کم خورند تا مستی ظاهر نشود - سالک یزدی سه کسی تلک کند شرب الیهود از بیم رسوائی * ایا غم پر کن ای ساقی که کاری با عسس دارم * حلیم شرف الدین شفائی سه خبث زشتی تبرش دلرزترین * همچو شرب الیهود زیر زمین * میر یحیی شیرازی سه توبه بر شرب الیهود زاهدان دارد شرف * می چو رندان بر سر بازار می باید کشید *

شربت - از مائعات متقوم و غیر متقوم و مقدارے از چیزے که خوردن آن یکبار رسانیده بود و این مجاز است و با لفظ نوشیدن و خوردن و سرشتن و دادن مستعمل سوم در مبحث برنج نوشتن گذشت و دوم در لفظ شیرینی بیاید - خواجه جمال الدین سلمان سه مرا که تب محرق انتظار * جگر سوخت یک شربت آبم دهید * خواجه نظامی سه چو دولاب کو شربت تر دهد * از زمین سر ستاند از آن سر دهد *

شربت الماس - کنایه از شمشیر بران و آبدار

و **شربت تر** - کنایه از شربت لطیف و نفیس ست کمال خجند سه شربت تر ز تو بر خسته که نوشید دمی * التفاتی بمسیحا و دم او نکنم *

شربت حیوان - و شربت خضر و مسیحا کنایه از آب حیات و ... لفظ ... [illegible]

[illegible]

بنابر تعلیب ست شیخ العارفین سہ حیات آنرا شمارم کز خود ی استانم ساقی + بجاے بفروشم شربت خضر و مسیحا را + علی خراسانی سہ گر تو آئی بسر کشش شربت حیوان بکف + خضر را بر سر بیماری تو خواہم دیدن +

شربت دار - کسیکہ مربا ہا و اچار ہا بسازد و انواع حلوا ہا بپزد و آنرا در عرف حال رکابدار گویند - سیفی سہ شربتی داد لبش بہر دل بیمار من + مردم در ہمی ندارد ما شربت دار من +

شربتی - نوعے از زرد آلو - محسن تاثیر سہ کام دو جہان بعقد لذت + از شربتیش خورند شربت + و تخمی ست بعینہ مثل تخم ریحان و نوعے از رنگ مشتبہ برنگ شربت و عقیق شربتے عقیق کہ برنگ مذکور بود و ابمعنی از اہل زبان بتحقیق پیوستہ +

شرح - بالفتح بیان کردن و کشادہ کردن و با لفظ دادن و گذاردن و داشتن و گفتن مستعمل - میرزا صائب سہ قرص خورشید ست اول لقمۂ مہمان صبح + چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح + خواجہ شیراز سہ بہار شرح جمال تو دادہ در ہر فصل + بہشت ذکر جمیل تو کردہ در ہر باب + ولہ ہر شبنمی درین رہ صد بحر آتشین است + دردا کہ این معما شرح و بیان ندارد + خواجہ نظامی سہ گذارندۂ شرح شاہنشہی + چنین داد پرسندہ را آگہی + کہ دارا چو لشکر بارمن کشید + تو گفتی کہ آمد قیامت پدید + و در بعض نسخ است - گذارندۂ تاج شاہنشہی + پس از نحن فیہ نباشد - ظہیر فاریابی سہ شرح غم تو لذت شادی بجان دہد + نام لب تو طعم شکر در دہان دہد + ملا بدر الدین ہلالی سہ نمیتوان تو شرح بلای ہجران کرد + فتادہ ام بہ بلائے کہ شرح نتوان کرد +

شرح کشاف انشا کردن و خواندن - کنایہ از زیادہ گوئی کردن و بتکلف حرف زدن - سعید اشرف سہ بمصحف ذی او نظر کن ناصح + بسیار گوئی شرح کشاف مخوان + شفیع اثر سہ لب ببند از کشف ہای صوفی کہ تا دم میزنی شرح کشافی ز بہرت ہر یک انشا کردہ اند +

شردہ - ظہوری گوید سہ از زبان دانیش در طرف چمن افگندہ شور + بلبلان پہلوے کو قمریان شردہ خوان +

شرر - بفتحتین آتشپارہ - محمد اسحٰق شوکت سہ امشب مرا بیاد نسیم خرام او + برگ شگوفہ شرر از نخل آہ ریخت + حکیم زلالی سہ ہوا را امید رید گام میزد + شرر در خرمن آرام میزد + میرزا صائب سہ ز روی گرم کہ جان در شرر گرفت مرا + کہ آفتاب قیامت ببر گرفت مرا + ولہ عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند + آن قدر وقت کہ از جا شررے برخیزد +

شرر آمیز - معروف - میرزا صائب سہ نیست آرام درمان دل کہ ہوس بسیار ست + شرر آمیز بود شعلہ چو خس بسیار ست +

شرر در پیرہن - کنایہ از مضطرب و بیقرار سہ فلک با داغ مہر و دجان کاہ + شرر در پیرہن از اختر شاہ +

شرر در خرمن -

شرستان - معروف - ظہوری سہ روزن غمکدۂ خود نگر نیم شب ہجر + چرخ از شعلۂ آہم شرستان گشت ست +

شرزہ - بوزن سبزہ مطلق حیوان قوی و مہیب و تخصیص خشمناک و برہنہ دندان چنانچہ در سروری و رشیدی و تخصیص صاحب برہان کہ درندہ ایست غالب تر از شیر چنانچہ از مؤید الفضلا نقل کردہ و تخصیص صاحب جہانگیری کہ این لفظ را جز بر شیر و پلنگ بر سباع دیگر اطلاق کنند ہمہ بیجا - میر معزی سہ ز بس مہیب سر اندر کشند و دم نزنند + نہنگ شرزہ و پیل دمان و شیر عرین + حکیم فردوسی سہ خروشید و بار غریبان ببست + ابر پشت شرزہ ہیونان مست + بر آمد بیالا چو شرزہ پلنگ + خروشان یکے تیغ ہندی بچنگ +

شرط - بالفتح عہد و پیمان و با لفظ کردن مستعمل حضرت میر خسرو سہ نان دو شرطے کہ شاہ در خور کرد + کردنی مادہ مادہ را اثر کرد + و بمعنی طور و طرز مستعمل فارسیان است - خواجہ نظامی سہ بشرطے کنم جان خود جای او + کہ ہرگز نتابم سر از راے او +

شرع - بالفتح راہ راست و با لفظ نہادن کنایہ از ایجاد کردن - میر معزی سہ فتنہ خیزد زچنین شرع کہ عشق تو نہاد + گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجہ امام +

شرف - بالتحریک بلندی و بزرگی و علو حسب یا بزرگی کہ از جہت پدران باشد و جای بلند و این مجاز ست و بمعنی اول با لفظ یافتن و داشتن و کردن مستعمل - میر خسرو سہ جمال من از دو نورسے بکف کرد + کہ مہ با نور خور سازدی شرف کرد + خواجہ نظامی سہ شرف یافتہ مشتری از زحل + گرا یندہ از علم سوے عمل + میر معزی سہ آسمان قدری کہ تا گشتہ وجودش بر زمین + از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان + ولہ تو آن شاہی کہ از شاہان تو قدر و شرف دارد + نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسپ و زین +

شرم - بالفتح حیا و نفی آن بلفظ بے و ستیزہ خوی از صفات اوست و بمجاز چیزی کہ از دیدنش شرم آید و لہذا اطلاق آن بر زہار آدمی نیز میکنند - حکیم سوزنی سہ شرم من تا بہ لشم بکون زن او + تا نماند زمن این شلغ بنفرین بیشرم + حکیم فردوسی سہ بجستم بفرمانت آزرم خویش + بریدیم ہمان در زمان شرم خویش + و بدین معنی با لفظ بریدن و بمعنی اول با لفظ کردن نہادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل ببین در لفظ وارد گذشت میرزا صائب سہ کہ گفتہ است در ابر سفید باران نیست + کہ شرم حسن بروی نقاب می باندہ + ولہ شرم از نگاہ آن گل سیراب میچکد + زان تیغ الحذر کہ از و آب میچکد + ولہ نشاندی از فریب وعدہ + صد بارم

لہ نعم ما قال ۱۲

خاک وخون + نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من +
ووحید الدین انوری سه چند بے برگ ونوا صبر کنے
شرم به + عاقلان حامل اندیشه نباشند براے +
وله در بزم رشک برده از وشاخ درخزان + دردیدل
شرم خورده از وابر صبهار + خواجه شیراز سه حافظ
خام طمع شرمے ازین قصه بدار + عملت چیست که
فردوش دوجهان میخواهی + شفیع اثر سه شرم
مجلسها شکست از شیدهاے منفعلت + خلق راچون
زعفران ازبسکه خندانیده + میان ناصر علی سه
توبه گستاخیست شرم ازروی رحمت میکشم + معصیتهاے
پریشان را فراهم میکنم +

شرم آلود - بمعنے - میرزا صائب سه از حجاب
حسن شرم آلودهٔ لیلے هنوز + بید مجنون سر به پیش
انداختن بار آورد + وله روی شرم آلود او زیور
نمی گیرد بخود + شبنم بیگانه رار + نیست دربستان او
وله چشم شرم آلود او را مردمک چون مهر شرم + از
پریشان گردی نظاره دارد در حصار + و مابقی از
تحقیقات این در شرمگین بیاید +

شرم جای - بجاے ستر عورت - امیر خسرو سه
خالی که بشرم جای آن نوش لب ست + برچشمهٔ خورشید
نشانی زشب ست + جائیکه مگس بلغزد او بنشیند +
خالش مگس ست و می نلغزد عجب ست +

شرم زده - به معنی خواجه شیراز سه اے
شرم زده غنچهٔ مستور از تو + حیران وخجل نرگس
مخمور از تو + گل با تو برابری کجا خواهد کرد + کو نور زمه
دارد ومه نور از تو +

شرم ساخته - شرمیکه بتکلف باشد ودر واقع
نباشد وقریب باین معنے ست +

شرم حضور - وشرم حضوری - علیمای بن
ملا قیدی سه پنجهٔ شرم حضوری که بگیرد دامنت +
تا قیامت میتوان سر در گریبان داشتن + میرزا صائب سه
دار دهنوز شرم حضور مرا نگاه + پنهان زمن بخلوت
آئینه میرود + وله شرمیکه بود ساخته مطلوب نباشد +
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد + واگر گفته شود که در
بیت اول شرم حضوری بیاے تنکیریست وجهی

شرمسار - معروف ونیز بمعنے شرمساری - حسن رفیع
سه زلف او ساز بردن دل عبر + مو بمو شرمسار
بایستی + شیخ شیراز سه کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده کرده است او شرمسار + میرزا صائب سه
هر سیه کارے که از کردار خود شد منفعل + ابر رحمت
از جبین شرمسار خویش یافت + ومابقی از تحقیق این
در شرمگین بیاید +

شرمساری - بالفظ کشیدن بصله از مستعمل -
امیر شاهی سبزواری سه میکشد سرو پیش بالایت +
شرمساری ز قد کوته خویش +

شرمگاه - مرادف شرم جاے که گذشت -
امیر خسرو رباعی خالی ست به شرمگاه ست
اے مه که گراو + در چشم بود دیده نباشد گراو +
یارب چه معماست بران تختهٔ عاج + یک نقطه و
چند حرف باریک برد +

شرمگین - **شرمناک** - **شرمنده** -
وشرم آلود وشرم زده وشرمسار وشرمین -
بمعنے لیکن اینقدر هست که اطلاق شرمنده بر جناب
باری تعالے سوء ادب هست ولهذا تنها در عباد
استعمال یافته بر خلاف شرمسار که اطلاق آن بر عباد
واجب ست وبر رب العباد وبعضے اعضا بلکه اطلاق سائر
کلمات مذکوره برین هر دو نیز آمده ومثالهای هر یک
در مقام نوشته شده + وشرمسار شدن در رخ کسی نیز
محاوره است - امیر خسرو سه ورز تو در قلب
من آید غبار + هم تو شوے در رخ من شرمسار +
صائب سه مدار بوسه از ان روی شرمناک طمع +
که خضر تشنه ازین چشمه سار بر گردد + باقر کاشی سه
چشم از و بر نمیتوانم داشت + دیدهٔ شرمناک من
چه کند + عرفی سه بگرم چشمے من در نظارهٔ معنی +
بشرمگینی من داد افادهٔ اشعار + شیخ العارفین
سه بمجبورے لب خشک از زبان شرمگین دارم +
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را مانم +

شرمندگی یافتن - خواجه آصفے سه راستی
هر روز بر رنگے دگر + بارها شرمندگی نقاش
رنگ آمیز یافت +

شرمین - بمعنی - میرزا صائب سه گرچه در شرم وحیا
چهرهٔ مریم مثل ست + هست رخسار تو صد پرده از و
شرمین تر + ومابقی از تحقیق این در شرمگین گذشت +

شریان بازی - شریان رگ دل شراین
جمع وجوے از تشبیهات اوست - طالب آملی
سه اطفال کرشمه را بعهدت + شریان بازی
کرشمه بازی ست +

شریعت - بالفتح بمعنے شرع که گذشت - میر معزی سه
گر خزان برزان نو شریعتے بنهاد + که گرد بر همه عالم
مباح خون رزان +

شریف - نام شهرے از ایران مفید بلخی - رباعی
اے شام شریف طرهٔ مشکینت + وے صبح
نشاپور رخ رنگینت + خال تو فرح بخش تراز
شام حیات + سرهند سواد کاکل پرچینت + و
قومی ست که عمال سلاطین مصر را معزول العمل
ساخته بطناً بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست
کعبه اند وآن جماعه را شرفای کعبه گویند شریف مفرد
آن ست از کتب تواریخ معلوم شد - سالک یزدی
سه ما شریف کعبهٔ عشقیم ودائم برهمن + ارمغان از
بهر ما ناقوس وزنار آورد +

شریک ایزد - بسکون - واله هروی سه
او شبیه حق اگر حق متصور گشتی + او شریک ایزد اگر
داشتی ایزد انباز +

	مع السین المهملة	

ششست - بالفتح عدد معروف ودر رسم خط
بصاد نویسند وقلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند
میرزا عبد الغنی قبول سه تیر اے نبرد از دل من
خار خار او + ماهی نشد خلاص اگر شست من گسیخت

و نر انگشت که ترجمه ابهام ست - محسن تاثیر سه لایق شان بزرگان نیست بر شغل خسیس پشست زدن در وقت خارش فارغ از خاریدن ست + و نشتر فصاد و زنار و خم زلف و حلقه کمند و رسن زلف و مانند آن و بمعنی تیر و کمان نیز آمده و صاف دلکشا الماس گون از صفات و بمعنی قلاب هلال از تشبیهات اوست - حسین سنائی سه هلال شست تو گر سایه افگند در بحر + بدیده تیز زند آفتاب سان گوهر + و بالفظ بستن و گشادن و ریختن و ریختن دگرفتن مستعمل - خواجه نظامی سه غلامان ترکم چو گیرند شست + ز تیر بی رسد لشکری را شکست + وله اگر خسرو شست امیران بود + هم آماج این شست گیران بود + نورالدین ظهوری سه شست ترکان کماندار مریزاد که دوخت + چشم بر نخچیر پیکان جگر پاره ما + وله در دلم حسرت پیکان تو گره دیده گره + شست بگشای که در سینه نفس تیر شدست + وله هر جا که بلند شست بستی + پر واز کمان نشانه برخاست + میرزا صائب سه شست بر هر دل که بندد میکشد در خاک و خون + با وجود بی پروائی خدنگش بی خطاست + وله توان شست بهر صید گشودن صائب + ورنه در ترکش ما آه سحر بسیارست + و در هند بشان چیزی ست حلقه طور که از دندان ماهی و عاج و غیره نیز سازند و آن زهگیر تیراندازی که آنرا ابهام شست میگویند بوضعی مقرر آویخته با علاقه ابریشم نصب میکنند +

شست آویز - نوعی از شکنجه و آن چنان ست که آدمی را هر دو نر انگشت بسته بجانبی بلند یا بر چوبی آویزند - محسن تاثیر سه چو دام زلف عنبر بیز کرده + دل صد نافه شست آویز کرده + و باقی از تحقیق این در شستک بیاید +

شستک و شست - بالفتح اولین مرکب از تائی بمعنی انگشت ابهام و کاف نسبت و باصطلاح و طیان چیزی باشد از عالم چاچنگ که عاشقان و زنان در فرج و مقعد خود بجای نره بکار دارند - حکیم شرف الدین شفائی سه خدا نکرده بشستک چگونه بنشینم + نعوذ بالله بانیه چون شوم محشور + وله بپیس توم شوی تا میان همکاران + بیا بشستک بالا بلند من بنشین + و بمعنی اول از شستک نه بندی و چه حینه و بیزه انباشته کیسه دانیان دوستی و گویند شستک جائی که بر شست یا نشسته کنند و سر پائی جائی که بر سر پا نشسته کنند - نعمت خان عالی سه در گشودن باعث رسوائی ست + کی مجال شستک و سرپائی ست + دیگری از اوطار است سه هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم + بر شست پا نشینم و تا خایه تو کنم + و مطلق جماع و زنی که یکبار یا دوبار جرت جماع کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته +

شستگی الفاظ - کنایه از سلاست الفاظ و جزالت آن - محسن تاثیر سه صد نبت بحر سخن شستگی الفاظ ست + نیست جز معنی تر گوهر شاداب سخن +

شستگیر - کماندار و تیرانداز +

شست و شو - معروف و بالفظ کردن و دادن مستعمل و شست و شوی خوب دادن - و طرفه دادن - سر و کیسه خوب کردن و تنبیه و علاجی و گوشمال واقعی و اصح همین ست و قیل بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی - میر یحیی شیرازی سه تنگ هم چشمی ست مانع ورنه از طوفان اشک + شست و شوی طرفه میدادیم این افلاک را + میرزا صائب سه گر عاشقی زر گرد طلائی غمین مباش + کان لعل آبدار و بد شست و شوی دل + ابوطالب کلیم سه از سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم + که هر نظاره فریبی نیفتد از نظرم +

شسته رو - بمعنی شسته عذار که بیاید +

شسته شدن غسل میت یافتن - نعمت خان عالی در بادشاه نامه در حق اعظم شاه سه بحمام ار شدی آن قدر نشناس + نمودی چشم پر آبی ز هر طاس + همانا پیش او چون رفت بگریست + که خواهی شسته شد تعجیل از چیست +

شسته عذار - کنایه از صاف و ساده روی - میرزا صائب سه آنرا که ز کیفیت دیدار خبر یافت + هر شسته عذاری بنظر عالم آب ست +

شستی - نوعی از دوخت چون جامه شستی و قبای شستی - محسن تاثیر سه تنی که از لب خویش می پرستی او + کشد بدام پری را قبای شستی او + محمد سعید اشرف سه جامه شستی خود در آم تماشائی کن + در لباس قلمی مشق خود آرائی کن +

مع الشين المعجمه

شش - بالضم عضو معروف که آنرا بتازی ریه گویند و بالفتح عدد معروف و گاهی بر معدود شش نیز اطلاق کنند که عبارت از سادس باشد - ملا منیر بخاری در تاریخ ولادت ظهیرالدین محمد بابر بادشاه سه چون در شش محرم زاد آن شه مکرم + تاریخ مولدش هم آمد شش محرم +

شش آماسیده - کنایه از بددل و نامرد +

شش انداز - نردباز و نیز بازنده که شش مهره گردش گوی در هر دو دست بگیرد و از هر دستی شسته عدد در هوا اندازد و بگیرد و هر شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتد - شیخ نظامی سه برون آمد ز پرده سحرسازی شش اندازی بجای شیشه بازی +

شش بانوی پیر - کنایه از سیار با غیر آفتاب - افضل الدین خاقانی سه شش بانوی پیر کرده هر هفت + عالم تو دیده هفت در هفت + اگرچه بر حسب قرار داد عرب آفتاب نیز مونث سماعی ست لیکن چون مقام مدح آفتابست او را بمنزله بعل و سائر سیارات را بمنزله بانوان او خیال کرده و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح +

شش پر - نام سلاحی - میرزا طاهر وحید

در تعریف وی — خود شش پرش را از ان بست کرده که از شش جهت پرزند در نبرد + محسن تاثیر در مدح سلطان حسین — غمنامهٔ دشمن سیه رو + بسته است ببال شش پر او + محمد سعید اشرف — چون خانهٔ مسدس زنبور میشود + از باد شش غضبت پر بنان برف + میرزا علاء الدین فائز — ریخته از شش پر هیبت شکوه + مو بچه زلزله در مغز کوه + اظهر قیبایه جهت ملازمان شش انگشتی گفته — از چار طرف دو تیغه باز ست + آن پنجه که شش پر گدائی ست +

شش پستان — کنایه از زن پیر که مثل شش پستان نرم و شست داشته باشد — افضل الدین خاقانی — جنگ ست شش پستان زنے رومی ولے زنگی تنے + مریم صفت آبستنی عیسی دهقان این درد +

شش پنج — نوعی از قمار و نیز کنایه از معرض تلف و کسیکه بیرچه باشد در معرض تلف آید و آن را شش پنج زن گویند و **شش پنج باز** — کنایه از محیل و مکار — افضل الدین خاقانی — شش پنج زنان داد برده + اما همه نقش یک شمرده + امیر خسرو — تا شدی بهر هفت و نه در رنج + نقد عصمت فتاد در شش و پنج +

شش دانگه — بدال مهمله و فتح کاف فارسی چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بود و ما فوق نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یا سه دانگه و چون کسی در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کار شش دانگه است +

شش ضرب — و **شش ضربه** — داو بیست و نه فرد +

شش قبرقه — و **قبرغه** — شخصے غلامی داشت بسن ابلهی روزی گفتش تمام مردم عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش ست میری غلام در پنج دراز افتاد که همین هم جان داد دانان با هر شخص احمق اطلاق کنند. قبرغه بفتح اول و ضم بای تازی و سکون رای مهمله و غین معجمه و ایضاً قاف استخوان پهلو و کمر آدمی — حکیم شرف الدین شفائی — شش قبرقه غلام مجهولی + که نه گرجے بود نه کشمیرے +

مع الطاء المهمله

شطرنج — بوزن و معنی شترنگ یعنی مردم گیا و آن گیاهی ست بصورت آدمی که بتازی بروج الصنم و بهندی لکهنا مول نام دارد و نام بازی معروف و چون اکثر مهرهاے این بازی بنام انسان ست چون شاه و وزیر و پیاده اطلاق این بر بازی مذکور مجازا باشد و رشیدی گوید این لفظ هندی معرب ست و اصلش چترنگ مرکب از چتر بفتح جیم فارسی و ضم فوقانی بمعنے عدد چهار و رنگ بالفتح بمعنے عضو که بمجاز بر رکن اطلاق کنند پس معنی ترکیبے آن چیزے بود که چهار رکن داشته باشد و ارکان این بازی فیل و رخ و اسپ و پیاده است و بعضے معرب صد رنگ گفته اند پس رنگ بمعنی مکر و حیله باشد و بعضے گویند لفظ هندی ست معرب شترنگ بشین معجمه و فوقانی بمعنے بسیار الوان و تحقیق آن ست که هندی الاصل ست مرکب از شترجی بشین معجمه مفتوح مرکب از شتر که بمعنی دشمن ست و نون جمع و جی بفتح جیم بمعنے فتح و نصرت پس معنی ترکیبی آن ظفر یافتن بر دشمنان بود و هذا هو الاقوی و باید دانست که انچه از کتب لغت معلوم میشود نام واضع این بازی بلهلاج بهردو لام و بهردو جیم تازی بوزن کجواج ست گویند اول کسیکه بازی شطرنج ساخت او بود و بعضے بیلاج تحتانی بجای جیم اول تصحیح کرده اند باستناد این بیت نظام استرآبادی — چه سان پیاده نگردم ز اسپ کام که مرد + درین زمانه شود مات گر شود بیلاج + و در بعضے تواریخ مسطور ست که شطرنج را حکیمی از هند وضع نموده بود برای مشغولی خاطر پادشاهی که کشته شده بود واو ازین واقعه بغایت متالم میماند و بعضے گویند که بحکم پادشاه هند وضع کرده بود و او پیش نوشیروان فرستاد و حکمای اینجا در برابر آن بازی نرد وضع کرده فرستادند اول اشارت بدان که اگر آدمی بتدبیر راه رود خطا نکند و دوم اشارت بدان که اختیار تقدیر ست یعنی هر چه قرعه می آرد نقش همانست و انچه ابن خلکان در تاریخ خود آورده خلاصه اش اینست که ابوبکر محمد بن یحیی المعروف بالصولی الشطرنجی کان احد الادباء الفضلاء المشاهیر و کان اوحد وقته فی لعب الشطرنج لم یکن فی عصره مثله فی معرفته حتی ان اکثر الناس یعتقدون ان الصولی المذکور هو الذی وضع الشطرنج و هو غلط فان الذی وضعه صصه ابن داهر الهندی و اسم الملک الذی وضع له شهرام بکسر الشین و قیل کان ملک الهند بخذ لبیت و هو الصحیح کما قال دمیری فی حیوة الحیوان فی حرف العین فی العقرب و صصه بصادین المهملتین الاولی منهما مکسورة و الثانیة مشددة مفتوحة و فی الآخر هاء ساکنة و داهر بدال مهملة و بعد الالف هاء مکسورة ثم راء و اما بلهیت ملک الهند فلا اتحقق ضبطه غیر انی وجدته مضبوطا بخط الناسخ و قد فتح الباء الموحدة و سکن اللام و فتح الهاء و سکن الیاء المثناة من تحتها و بعد ها تاء مثناة من فوقها انتهی و برین تقدیر نیز باید که در اصل لفظ هندی بود و بعد از ان تفریس یا تعریب کرده باشند بهر حال با باختن و چیدن و گستردن و ساختن مستعمل +

شطرنج باز — کسے که شطرنج بازد +

شطرنج کردن استخوان — کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج نیز بود — کمال خجندی — تا رخ نهمش پس از فنا نیز + شطرنج کنید استخوانم + ملا شانی تکلو — عشقبازان هر کجا شطرنج همت گسترند + مور را عار آید از ملک سلیمان باختن + زمانای مشهور — شطرنج غائبانه بخنیم بعد ازین + چون با تو در مواجهه نشست نرد ما + ملا وحشی — بساط دورے و شطرنج غائبانه بجوان + بجود فرد شده وحشی عجب که مات نباشد + شاعر — شطرنج غم ست و نرد محنت این هر دو نصیب دشمنانت + شرف شفروه —

ساخت زعاج سپیدسی دو شطرنج + لعب زبان یا دوست بدبیان را +

شطرنجے ـ مرادف شطرنج بازکه گذشت ـ نورالدین ظهوری ـ چنین فیل در عرصه کارزار + ندیدست شطرنجی روزگار + میرزا طالب بن حاجی میرزا جان کمال بیگ ـ شطرنجی روز و شب برابر + از روم و حبش کشیده لشکر + و نوعے از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب ست و اصلش شترنگی یعنی خرکه منسوب باشد بصد رنگ اے الوان کثیره و بمعنی در و ظاهر ست +

شطے ـ بیباک +

مع العین المهملة

شعاع ـ بالضم روشنائی آفتاب و تیغ و غیران و بالفظ گرفتن و افتادن و افگندن مستعمل ـ میرخسرو ـ آتش این شعلهٔ تابدار + بر تو شعاع افگند انجام کار + عبدالواسع جبلی ـ فتاده در رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون + گذشته از سر گردون نسیم عنبرسارا + میر معزی ـ تا شعاع رایت تو بر نشاپور او فتاد + از پے جور و بلا عدل و امان آمد پدید + وله خود ز رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع + گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت + قتوت ـ از شعاع ماه نو باشد کفن + کشتهٔ شمشیر ابروی ترا + درویش واله هروی ـ چشمی نشد ز روے تو روشن چو چشم من + نفتد بروزن کسے این شمع را شعاع +

شعاع زار ـ

شعبده ـ بوزن تبکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن اصا بودے نباشد و این بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و بسرعت هر چه تمامتر از انجا بیرون بردن چنانچه کسے نیابد که برده است و در برهان شعوده بواو آورده و درین تامل ست چه اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است +

شعبده باز ـ براے مهمله و شعبده بار ـ و شعبده بازه ـ بزاے معجمه بازیگر و برین قیاس

شعبه باختن ـ محسن تاثیر ـ تا ثبر شد از دختر رز رام نوجانان + سحر ست فسانسازے این شعبده بازه + مولانا مظهر ـ دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم + در دو دیده از حسرت سوی من شعبده بازه اے اشکبار +

شعبه رقص زرینه ـ بتقدیم معجمه بر مهمله نام شعبه از موسیقی ملاطغرا ـ چو خواند شعبه رقص زرینه + نغنه کے بماند ز دوزینه +

شعر ـ بالکسر کلام منظوم اشعار جمع و تر بلند رنگین از صفات و عروس از تشبیهات اوست و برین قیاس

شعر سنج و شعر فهم ـ نورالدین ظهوری ـ بگمن شعر سنجے بعقل سبک + چه غواصی آید ز خورتنک + ابوطالب کلیم ـ کس بجز شاعر تلاش مانمی فهمد کلیم + شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را + کمال اسمعیل ـ عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس + که در وفات کرم سوگوار می آید +

شعر آمده ـ باضافت شعر بدیهه که بے تامل و تفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است ـ محسن تاثیر ـ ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد ست + چو شعر آمده موزونیش خدا داد ست +

شعر باف ـ بالفتح کسیکه قماشه ابریشمی بافد مثل قطنے و زربفت و مانند آن ـ ملاطغرا ـ اگر ز نوطه گیر دار شعرباف + بدستور ما کو شود موشگاف + و میرزا طاهر وحید ـ دلم در بت شعر باقی ست بند + که هر تار باشد بدستش کمند + ره رفتنم نیست زان جایگاه + چو بودم سراسر رو عرض راه + چو زربفت آنجا چو شد مسکنم + شود پر ز گل خود بخود دامنم + ز دل کرده تاراج تاب مرا + چو مخمل برید ست خواب مرا + هر کس چو پارست آگاه رود + لبعد ساه رفته دل از کار او + از و عاشقان راست درمان درد + ز یک ریشه سر زد گل سرخ و زرد + چه سازم بآن یار ناسازگار +

که بافد ز ابریشم نرم خار +

شعر بستن ـ از عالم مضمون بستن ـ محسن تاثیر ـ قسمت نظم روزی ما را حواله کرد + سد رمق به بستن اشعار کرده ایم + شعر سنج و شعر فهم در شعر گذشت +

شعشعه ـ مطلق روشنی و لهذا مضاف میشود بسوے شعله و شمع و آفتاب ـ ظهوری ـ شعشعه شعله تو صیقل آئینه اظهار + و سیدی محمد عرفی ـ زتاب شعشعه مهر سایه مهر بناه +

شغف ـ بالفتح رسیدن چیزے بپردهٔ دل و سویداے دل یا حجاب اندرون دل و در صراح بیمار گردانیدن دل برای محبت و فارسیان بالتحریک استعمال نمایند مسیح کاشی ـ تا نشان تیر او کردند یک از شغف + ای مسیحا کاش ار واحم همه اعضا بدی +

شغف دادن ـ بمعنی مشتاق گردانیدن ـ ملاطغرا در تعریف کعبه ـ مرا چشم آهو شغف داده است + که همرنگ آن لیلی افتاده است +

شعله ـ م ـ و شوخ سرکش بیباک درگیر و دوزخ سوا موجدار خس پوش افسرده از صفات و تیغ و خنجر و سنان علم نخل شاخ شاخسار انگشت مینا گل شبنم آب موج جویبار طلا حریر کلاه عروس از تشبیهات اوست میرزا معز فطرت ـ دل افسرده را آغوشش سیلاب ست آسایش + عروس شعله را در بستر آب ست آسایش + وله عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل + طلاے شعله را پروانه دست افشار مے ساند + محمد اسحق شوکت ـ بتو گل شعله ام بدامن آه است + در نظرم داغ همچو لاله سیاه است + حکیم زلالی ـ بشاخ شعله آن مرغے نشیند + که از آتش شرر چون دانه چیند + و در تب کردن ایاز ـ اگر بروی به نبضش شعله انگشت + شدے خاکستر ش انگشت در شست + ابوطالب کلیم ـ چو نخل شعله بباغ جهان بیک عالم + نه کس بهار مرا دید نے خزان مرا + نعمت خان عالی ـ سر گرم باده روز شدن تیره روزی ست + مینای شعله میشکند

شب خمار شمع + میرزا صائب سه در مجلس شراب برنج خمر نگین مجو + از جویبار شعله گل کا نمندین مجو +

ملا ابوالبرکات منیر سه کشایم تا بوصف او زبان را + آب شعله میشویم دهان را + نورالدین سه ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم + بموج شعله از دل جوشهای خام میشویم + طالب آملی سه از هر رگم یکی علم شعله شد بپای + تا غمزه که بر سر فصادی من ست + حسین ثنائی سه ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد + سنان شعله بیماز نوک خار شکست + شیخ ابوالفیض فیاضی سه هم پرتو دشنه ماهتابش + هم خنجر شعله نطع خوابش + میرزا بیدل سه فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد + تبیغ شعله بریدند ناف داغ مرا + و با لفظ چیدن و نهادن و زدن و افگندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و لیسیدن و کشتن و نشاندن و نشستن و کشته شدن مستعمل - نورالدین ظهوری سه از سوز سینه شعله بطوفان در افگنم + و ز شور گریه قطره بعمان در افگنم + و له معاذ الله مبادا شعلهٔ دردانم پیچد + صبا خاکسترم را از سر ره دور تر ریزد + و له ز درویش می سرایم گونه در گلزار می چینم + ز خویش می نویسم شعله در طومار می چینم + و له رشک اخگر شده اشک از تف نظارهٔ ما + شعله در بال سمندر زده فوارهٔ ما + حسین ثنائی سه بر دای شوق بزم دگر سازه + کمر اشعله در کباب گرفت + میرزا شریف خان مخلص سه سوز دلم فزون شد و تا مغز سر گرفت + آتش کشید شعله و این پنبه در گرفت + میرزا بیدل سه بموج آب گوهر کم نگردد گرمی آتش + عرق کے شعلهٔ آن روی آتشناک بنشاند + شیخ ابوالفیض فیاضی سه در شعله بکیدنم نظر کن + زین ذوق بعاشقان خبر کن + رباعی عشق آمد و بار غم بدوشم بنهاد + قفلے بلب نغمه فروشم بنهاد + من پنبه بگوش کرده بودم ناگاه + آواز کسی شعله بگوشم بنهاد +

شعلهٔ آواز - آواز باریک پرسوز که در دلها اثر داشته باشد - تاثیر گوید در صفت قوال پسر سه چنانکه آئنه گیرند در چراغانی + عیان ز گردن او شعلهٔ آواز ست + ملا طاهر غنی سه بود از شعلهٔ آواز قلقل بزم ما روشن + سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را + میرزا صائب سه فکر جانسوز مرا یک نقطه بے انداز نیست + یک سپندم بزم من بے شعلهٔ آواز نیست +

شعلهٔ آه - علی خراسانی سه در بزم تو بے شعله آهی ننشستم + در عشق تو بے روز سیاهی ننشستم +

شعلهٔ بار - معروف حسین ثنائی سه در جوشن آب کاہ عنایت اگر کند + گردد بسان پنجه خود شعله بار دست +

شعلهٔ بالا - از اسمای محبوب +

شعلهٔ بیداد -

شعلهٔ پوش - معروف - طالب آملی سه منم که دود دلم شعله پوش می آید + لبم چو صبح تبسم فروش می آید +

شعلهٔ تاک - شراب انگور - علی خراسانی سه سوز جگر سوخته ام از گل صهباست + داغ دل صد پاره ام از شعلهٔ تاک ست +

شعلهٔ جام - کنایه از شراب - نورالدین ظهوری سه بنزم رسان شعلهٔ جام را + کرم کن بجوشان من خام را +

شعلهٔ جوال و شعلهٔ جواله - آنست که سر چوبکه آتش در وگیرند آنرا بگردانند و در گردانیدن بصورت دائره بنظر آید - طالب آملی سه ز لعب کینه بدست یلان آتش خوی + سنان بچرخ در آید چو شعلهٔ جوال + محسن تاثیر سه تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من + طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را + میرزا صائب سه شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست + شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست + ظهوری در صفت اسپ سه چون بگردش فتاده در جولان + آب گردیده شعلهٔ جوال +

شعلهٔ جولان - از اسمای محبوب - بیدل سه بے رخ آن شعله جولان پیکر فرسوده ام + همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند +

شعلهٔ چین - معروف - حکیم زلالی سه شقائق را نشان در آستین ست + که دامان گدا این شعله چین ست +

شعلهٔ خوی - از اسمای محبوب - نورالدین ظهوری سه نتواند آرزوئے در دل نهاد خرمن + برقے ز شعله خوئی گر در نهاد باشد +

شعلهٔ دیدار - و شعلهٔ رخسار - و شعلهٔ روی از اسمای محبوب - ملا قاسم مشهدی سه گریبان میدرم بیخود چو بینم شعله رخسارے + و دود ستم در تن آتش پرستان ست پنداری +

شعلهٔ زاده - ابلیس - میرزا صائب سه برهان آدمیت ما قدسیان بس اند + گو شعله زاده تا بنماید سجود ما +

شعلهٔ زار - و شعلهٔ زبان - و شعلهٔ ستان - و شعلهٔ سوار - هر کدام معروف - میرزا صائب سه آتش عشق ز خاکستر بلند ست بلند + زن درین شعلهٔ ستان بر سر شور سر سوزد + طالب آملی سه نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند + که گلستان مرا دو غ شعله زار نکرد + میرزا رضی دانش سه فیض شمعیکه شد افسرده بمحفل نرسد + مردن شعله زبانان سخن خاموشی ست + میرزا جلال اسیر سه با بے پر و بالان چه برد دعوی پرواز + خاشاک باین شعله سواران نفروشیم +

شعلهٔ عذار - از اسمای محبوب ست +

شعلهٔ فریاد - ملا علی خراسانی سه گر باین قانون علی از دست گل افغان کنم + شعلهٔ فریاد ما گردد گواه عندلیب +

شعلهٔ قامت - از اسمای محبوب - میرزا محمد زمان راسخ سه که تا که سر کشید آن شعله قامت + عیان شد زور بازوی قیامت +

شعلهٔ کار - و شعلهٔ کر - معروف - میرزا بیدل سه شعله کاران را بجا کستر قناعت کردن ست + هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصل ست + ملا مفید بلخی

سه مفید طبع بندم چو شمع داغ گرم • زحسن پیر و معنی دکان شعلگری •

شعله مزاج — از اسمای محبوب ست •

شعله ناک — معروف — ابوطالب کلیم سه بیوش باش دلا آه شعله ناک مکش • کنون که ناوک او سینه را گلستان کرد •

شعله نگاه — عبد اللطیف خان تنها سه گشت دل در گرد شعله نگاهی ست که باز • میبرد چشم سمندر که در آن دانه شود •

شعله نوش — معروف — عرفی سه عشق را بدنام کردی سینه بر آتش بدار • شعله نوشی کن بهل بازیچه پروانه را •

شعله نیلوفری —

شعله ور — معروف — میرزا صائب سه از خس و خاشاک گرد بیش آتش شعله ور • چوب گل کی میتواند ساختن غافل مرا •

شعور — دریافتن و دانستن و با لفظ گرفتن مستعمل — میرزا صائب سه شعور از زاهد خشک آن لب میگون میگیرد • ز سنگ خاره دل آن چشم بازی گوش میگیرد •

مع الغین المعجمه

شغب — بالفتح برانگیختن فتنه و فساد و بتحریک لغت ضعیف ست لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناک بمعنی صاحب آوازه چنانکه بیاید •

شغل — بالضم و بالفتح و بالتحریک کار و نا پروائی که ضد فراغ ست اشغال و شغول جمع و بالفظ دادن و ساختن کردن و ساز کردن مستعمل بسین گذشت میرخسرو سه غمزه زن گشت ماه مقلابی • فتنه را داد شغل بیخوابی • و بر قیاس تشغل صبح — و شغل ور بوا و میرخسرو در احوال مولاینا ثلاثه سه دوم چو شغل در ... کرده برناس • گهی بگنج حرم گه نصیفه باز ست • خواجه نظامی سه بدستوری او شوی شغل صبح •

که دستور دانا به از مال و گنج •

مع الفاء

شفا — بالکسر تندرستی دادن و با لفظ کردن و دادن مستعمل میرزا صائب سه باد بهار من نفس آرمیده است • بیماری نسیم شفا میدهد مرا • اسیری لاهجی سه چه سود گر دل بیمار مرا شاه جهان • از شراب لب جان بخش شفائی بکند •

شفاخانه — دار الشفا و آن مکانی بود که ملوک و امرا برای معالجه غربا و مساکین مقرر سازند — میرزا صائب سه مسیحی را که خماری نبود در دنبال • از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب •

شفاعت — خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گناهگار را و با لفظ کردن و بردن استعمال نمایند شیخ شیراز سه امید ست از آنکه طاعت برند • که بی طاعتان را شفاعت کنند •

شفاعتگری — کسیکه گناهگاری را بیامرزاند — ملا عبد الصمد هاتفی سه در آندم که از من بجوئی حساب • تمامی بمن کرده ناصواب • سجل گناه مرا پیش کش • خطی در رقم کرده خویش کش • مکن مصطفی را شفاعت گرم • دهی ساغر از ساقی کوثرم • میرزا صادق بن میرزا محمد صالح سه شفاعت گرمی کشان مصطفی است • که ته جرعه اش بهره انبیاست • نور الدین ظهوری سه قدرتی هجر تو در کشتن من بر دبکار • که شفاعتگری اندازه تقدیر نبود •

شفتالو — میوه معروف و بی ریشه پیوند سه کاروی از صفات اوست — میریحیی شیرازی سه لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم • که شفتالو چو پیوندی بود تابی دگر دارد • و بمناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد •

شفتالود — بهر دو معنی مزید علیه آن — شیخ شیراز سه گرد عنبر شسته بر زنخش • راست گوئی بهی ست مشک آلود • گر چنگال صوفیان افتد • ندهندش

گر فقتا لود ولی گره جبرا دوزنی تب خجلی بود ذقن • با هم هر روز راه آن پیموده • چند این کرت بیست کز خود تنوع کنی • در دولتش ارزان بتاغ بشفتالود حق •

ولی تا رسیم گلدستان بالا سر و در بستان • تا آنچه من بستان و شفتالود از آن تو نبر • ولی یک بوسه ما ندا دا تیغ ترد • گو باهم کار دیست شفتالود وحشی • در تحت نعل نه خواهد بند شفتالود محمد سعید اشرف خرم آندم که بینی زان لب خندان گیرم • دو شفتالود از آن سیب زنخدان گیرم •

شفره — افزاریست که چرم را بدان تراشند و در نقش آنکه بدان بشتبند — طغرا در تعریف مفرش گوید نثر مفرش کبود سپهر از این مفرش نو آئین چگونه داغ نباشد که شفره تند مهر رنگ کهنگی را از چرم او نمی تراشد •

شفشاهنگ — بهر دو شین معجمه تخته آهنی بسیار سوراخ که تار طلا و نقره بدان کشند تا مد از شود و باریک بر آید — میرآلی سه که زر روز شه الفران کند رخش • چو چشم بغض از پشمهای شفشاهنگ •

شفق — بالتحریک اول ادل بامداد و سرخی اول شام را نیز گویند و با لفظ ریختن مستعمل و بر قیاس شفق جلوه — و شفق زار — و شفق ستان — و شفق کده — درویش واله هروی سه از دیده زبسکه خون روان ست • گردون ز زمین شفق ستان ست • ملا طغرا سه به بین ساقیا بیه گویا بود • که منصور حلاج مینا بود • ز دست خودش بر سر دار کن • ز خونش هوا را شفق زار کن • میان ناصر علی سه جو اتمام شفق جلوه شد تماشا کن • چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی ست • باقر کاشی سه ریزد چه نسان بدامن مستان شراب صبح • زانگونه ریخت ست شفق در کنار صبح • میرزا صائب سه تا چون شفق مدام زخت لاله گون شود • بی باده گذران چو شفق صبح و شام را •

شفقت — بالفتح مهربانی و فارسیان بدین معنی و بمعنی غمخواری بلفتحات و بتشدید نیز استعمال نمایند و این غریب ست — میر نجات سه از تغافل ...

له اسخ بگلاگل ۱۲

که ای قدرش ... ۱۲

له اسم ... ۱۲

بلا اغم اخر ریشکی سزاوار عتاب و شفقت خواهم شود
ولہ من شاعر گستاخ تو بیچاره بجانم • آتو بنده غیر من
شفقت کن و صله ام را • و مخلص زیتی سه سر کند
آرزو مندی شفقت پیشه کن • کاین علم زاده پیش
باران احسان برحم ست •
شفقے - سرخ رنگ - میرزا صائب سه قسم بساقی
کوثر که از شراب نگذشتم • هر باده شفقے همچو آفتاب
نگذشتم •

مع القاف

شق - بالفتح چاک و شگافت و بالفظ خوردن زدن
مستعمل - میرزا صائب سه خامه اش راشق بشمشیر شهادت
میزند • سر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق •
و در غزلی دیگر چنین سه عشق از هر کس که میخواهد حدیثی
وا کشد • خامه اش را شق به شمشیر شهادت میزند •
نور الدین ظهوری سه عجبک شق نخورد صفحه دریا
ست • برای ناله من پرده آخر تنگ ست • شوکت
سه رقم از معنی رنگین تبسم دارد • دهن تنگ تو
شق قلم یاقوت ست •
شقائق - نوعی از لاله شقاق مخفف آن یا تحریف
شقیق شقائق جمع آن چنانچه در ملخص المفتاح استاد
رودکی سه شقائق غالیه گون ست و لیست غالیه بو •
شگوفه غالیه بوی ست و لیست غالیه گون •

مع الکاف التازی

شک - بالفتح مرادف شبهه و بالفظ افتادن و
آوردن مستعمل - ملا طغرا سه بیچارگی تا یفتد شکے •
بد و لیش بود جز و لا یفکے •
شکار - باید دانست که قصد کشتن آدمی مرحیوانی
را در عرف شکار نام ست و گاه بمعنی شکار کرده شده
و حیوانیکه شکار کردنش مطلوب بود نیز آید - سنجر کاشی
سه جنگ مژگان او چو دیدم گفتم • در همه دشت یک
شکار ندارد • و بمعنی دوم بالفظ زدن و کردن و شدن
مستعمل و مجاز از شخص سادہ و مطیع و مطلوب را گویند
ملک قمی سه نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند •
از طراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید • میرزا صائب
سه خوابش از جنگل شهباز ربایند آزمست • شوخ
چشمے که ز شکار من دل خسته شده است • دانستم
کو تا باد سه تا بند مردان رخ از کارزار •
هژبر ان ندانند غیر از شکار • خان آرزو سه اکنون
شکاران قره گردید شیخ شهر • شهباز با کبوتر یا هو
گرفته است • وله ای غزالان حرم جان من و
جان شما • کان جفا پیشه صنم بهر شکار آمده است •
نور العین واقف سه خدنگ غمزه ابرو کمانان از
شکار دل • نیکرد خطا تیر قضا بود ست دانستم •
شکار جرگه - و شکار قمرغه - همچنین صف جرگه
نوعے از شکار که مردم بسیاری دست یکدیگر گرفته
نخچیر را احاطه نمایند و در عرف هند هنکا جوری گویند
حضرت شیخ سه بعاند بر طرف چو صف جرگه در میان
صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند • ابو طالب کلیم
سه پس از صید دلها بدام عطا • شهنشاه عالم
محیط سخا • ز موجی بعالم توجه نمود • که نخچیرگاه شهنشاه
بود • در ان صیدگه شاه گیتی فروز • بصید افگنی
گرم شد چار روز • چنان خوش نشین گشت نقش
شکار • که یک روز شاهنشه کامگار • نز زخم تفنگی که شد
خاص شان • بسی صاحب قران زمان • چهل آهو
افگند از دست خویش • بهر یک نیفگند تیر بیش
بیش • ندارد کسے یاد در روزگار • بدو عشد قمرغه
بد ینسان شکار •
شکاری - شخص شکار کننده و جانور شکار شده
طالب آملی سه پیکان ترا برغبت دل • چون سبزه تر
خورد شکارے • و بمعنی اول - آقا رضی شاپور سه
دمی شوخ شکاری که بفتراک تو صیدم • آهسته ترک
ران که فگارست دل ما • و غیری که بر شکاری اندازند
ملا شانی تکلو سه کمین گشاده زهر سو شرر حکم انداز •
مرا شکاری توفیق بر شکار آمد • ظهوری سه نهی گزیده
شکارے که بر جگر دارد • شکار سینه ز کان قاتلے
اجرد پیته • میرزا طاهر وحید سه ز درون خاطر بوز
چون نگهش سوادے تو • ز انتظار فتو نه چرا شکاری
تو • خواجه شیراز سه دلم رمیده شد و غافلم من
درویش • که آن شکار سرگشته را چه آمد پیش •
و بر ینقیاس شکار افگن و شکار انداز و
شکار خانه و شکارستان و شکارگاه -
و شکارگر - معروف پسین در لفظ سگبان گذشت
و دو مین بمعنی اسم فاعل و معنی مصدری هر دو آید
میرزا صائب سه چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت •
که بآهوی حرم حق طپیدن داری • وله دلی پر خون
اشان زلف شکار انداز میخواهم • جگر ستاخم که خون
کبک از شهباز میخواهم • ابو طالب کلیم سه خدنگ آه
شکار افگن ست لیک چه سود • که از بزرگی بر نشان
نمی آید • میر خسرو سه بهر شکار آمد برون کج زده ابرو
تا زرا • صانع خدائی کان کمان دادان شکار انداز را
ابو طالب کلیم سه شکارگاه بعاقبت کنج خلوت
من • زدکمان شکارم کمند وحدت من • وله
قسمت از ین شکارستان بجز افسوس نیست • دانه
اشک تلخ میگردد بچشم دام ما • میر رضی دانش سه شکار اندا
دل از چشم بیباک تو کی آید • سر آهو بگرد شوق فتراک
تو مے آید • طالب آملی سه ناکرده صید گذشتیم ازین
شکارستان • بسر کمند جبای غزاله نزدیم • نظیری سه
نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست • آهوے
بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت •
شکایت - بالکسر گله کردن و گله و ملال انگیز از
صفات اوست و بالفظ کردن و زدن و ریختن و دشتن
و بردن مستعمل - شانی سه کارے مکن که باده ز جام
دگر خورم • در بزم شکایت تو بهر کس که برخورم •
شکایت پیشه - و شکایت گستر و شکایت مند
قریب بمعنی هم - میرزا صائب سه آسمان را دل بسوزد
بر شکایت پیشگان • دایه بیزار ست از طفلے که
پستان میگزد • اوحد الدین انوری سه اوترا کے

گفت کین گلبیز را ساجمع کن ÷ تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری ÷ حاجی باقر شیرازی — کسی کز ترک درویشی شکایتمند میگردد ÷ بفرقش از مکافات اهل اکلیل شاهی ده ÷

شکر — بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را بسبب نعمت و بالفظ کردن و گفتن و گذاردن و داشتن مستعمل — و نفی آن بالفظ نا مستعمل شیخ شیراز — کجا من شکر این نعمت گذارم ÷ که زور مردم آزاری ندارم ÷ خواجه شیراز — شرح احوال تو الحق بعجایب فرلیست ÷ بنده یارب که تواند کرد شکر این نعم ÷ سیدی محمد عرفی — ز نافرمانی و ناشکری حق ÷ هزاران عید و یک قربان ندارد ÷ حاجی محمد جان قدسی — شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت ÷ سینه صد پیکان چشید و دست ز افغان بر نداشت ÷ و بفتحتین و تخفیف دوم و ایضاً بالتشدید نیز معروف و سکر بضم سین مهمله و فتح کاف مشدده معرب آن و نیز کنایه از لب معشوق و بوسه — سالک یزدی — میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد ÷ میدهد شیر ز لعل تو شکر میگیرد ÷ خواجه شیراز — بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر ÷ بیک شکر ز تو دل خسته بیاساید ÷ طغرا — خطش را که بر دور شکر گرفته ÷ طرب نامهٔ طوطیان مینویسم ÷ و نام زنی که خسرو پرویز بر رغم شیرین در عقد خود آورده بود — مخلص کاشی — لبش را بہ بین در تبسم چه پرسی ÷ که شیرین چه کرد و شکر چه گفته ÷ و در لغت بمعنی فرج زن و جماع نیز آمده و باصطلاح اطبا عصارهٔ نباتی ست مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد و آنرا بر حسب مراتب نامها ست مثلاً هرگاه بی تصفیه باشد شکر احمر نامند و ترجمه آن در فارسی شکر سرخ بود و چون بار دیگر طبخ داده و صاف کرده در ظرفی ریزند که ذرد او جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانید گویند و اگر در طبخ ثالث مبالغه نموده باشند ابلوج و قند مکرر نام باشد و هرگاه در قالب مستطیل متساوی الطرفین ریزند مسمی گردد بقلم و چون طبخ دیگر داده در شیشه ریزند موسوم شود به نبات فرازی و چون با آب طبخ داده با کفچه بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و بر ریسمان کشند بقانید خراسانی و سنجری تسمیه کنند و چون در طبخ ثالث بقدر عشر او شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد گردد نام نهاده شود بطبرزد و اکثر قسم صلب قند مکرر را مخصوص این قسم دانسته اند کما ذکر فی تحفة المومنین و نابی تر از صفات اوست و بالفظ نوشیدن و خائیدن و خوردن و شکستن و بستن مستعمل ÷

شکر آب — یعنی شکر در شیر و آب گداخته و نیز کنایه از رنجش و کدورت که در میان دوستان واقع شود و این را در عرف حال شکر رنجی گویند — ابوطالب کلیم — خیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم ÷ جائیکه میان می و ساغر شکر آب ست ÷ طالب آملی — از دوری گلشن غرضم حفظ ملال ست ÷ ورنه شکر آبی بگل و یاسمنم نیست ÷ درویش واله هروی — باپوست اگر شکر آبی بود در حسن ÷ مصری نبات ش از شکرت در گداز باد ÷ ملا شانی تکلو — از یک جواب تلخ که مقصود ما و تست ÷ در جام دوستی شکر آبی نیفکنی ÷ سعید اشرف — باده نوشان همه در جنگ بهم می چسپند ÷ باعث الفت چسپان شکر آب ست مرا ÷ ظهوری — رباعی — رگهای دل از تو پیچ و تابی دارند ÷ داغ و جگرم نار و عتابی دارند ÷ آمیزش زهر و کام چون اول نیست ÷ چندیست که باهم شکر آبی دارند ÷ شفائی — افتاده میان گل و بلبل شکر آبی ÷ آن مست هما نا که بگلزار در آمد ÷ امیر خسرو — رباعی — ای ساقی که ز تو جهان گشت خراب ÷ ما را مکش از برای یک جام شراب ÷ جانم بلب آمد از غم آن بادهٔ لعل ÷ پیش آر که تا جان نهم اندر شکر آب ÷ سالک قزوینی — چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را ÷ بشیر هم شکر آب است طفل بدخو را ÷

شکر آمیز — آمیخته بشکر ÷

شکر آویز — خواجه شیراز — ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود ÷ که آستین بگریبان عالم افشانی ÷

شکر آما — چیزی که شکر در آن اندوده باشند — نورالدین ظهوری — زهر غمی نیست ظهوری بکام ÷ کام اگر شد شکر اندا چه حظ ÷

شکر بادام — زرد آلوی خشک کرده دانه بر آورده را گویند که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند و بادام خشک شده و بادام قندی و کنایه از لب و چشم معشوق نیز باشد ÷

شکر بار — معروف — ندارد تنگنای خاک ما تاب اینقدر شکر ÷ نی کلک تو از جای شکر بار ست میدانم ÷ وله — تا نگردید ست از خط تنگ وقت آن دهان ÷ بوسهٔ زان لعل شکر بار میخواهد دلم ÷ وله — بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش ÷ نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا ÷

شکر برگ و شکر بره و شکر بورک و شکر بوره — بضم موحده و فتح رای مهمله و قیل معجمه شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گویند سنبوسهٔ قندی که با میوه ها پزند — حکیم نزاری قهستانی — همچو سگ در بدر بد بوزه ÷ خواند خود زهره را شکر بوزه ÷ وله — بهاد بوسه منه خوان خوردنی که بود ÷ تفاوتی ز شکر بره تا شکر بوسه ÷ خواجه نظامی — شکر بوزه با نوک دندان براز ÷ شکر خواره را کرده دندان دراز ÷

شکر پاسنگ — ابوالبرکات منیر در هجو اکولی — آن شکر دوست خویش را بدعا ÷ از خدا خواسته است شکر پا ÷ میر حسن دهلوی — سخن سے بشکنی با وقت گفتن ÷ ز تنگی دهانت شد شکر پاسے ÷ میر خسرو در تعریف تخت — پایش چهار و نکند راسی گشت ÷ کز لب هر شاه شکر پای گشت ÷ وله — دیدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره ÷ دل حوران بپابوسی شکر پا کرده رضوان را ÷ وله — سخنور را چو کنم وصف غلط شیرینیت ÷ قلم شکر پا گردد ز غایت رفتار ÷

شکر پر ـ میرزا صائب ـ بر سر خار رهی
تربان شکر پرسی شده است + محمل لیلی همانا
در بیابان آنست +
شکر پیره ـ از پیر لطیف و شیرین و خوش نمک
ملا فوقی یزدی ـ شکر پیر کلامم کز و چکیده نبات
ز من مگیر دلا هم به نرخ سماق + دگر به فرض
بخشم در طلیعهٔ نظم + خورم ز مهتر اسپان دو صد
تبر تماق +
شکر پوش چیزی که او را بشکر پوشیده باشند
میرزا صائب ـ باز بر چشم خنده هم آغوش کرده +
بادام تلخ را شکرپوش کرده +
شکر پیچ اغذیه که در و شکر و امثال آن پیچند ـ
امیر خسرو ـ کاغذ خام بود شکرپیچ + کاغذ پخته
بود مغنی منج
شکر چشم ـ نمونه ـ نظیری نیشاپوری ـ
لب داده بری شکر چشش + بس نرخ شکر
گران نها +
شکر چین ـ بمعنی ـ سید حسن غزنوی ـ
عرصهٔ جاودانهٔ خاطر تو + مجمع طوطیان شکرچین
امیر معزی ـ شدند از فخر حور العین و رضوان +
درین مجلس بار رو شکرچین +
شکر حرف ـ شیرین لب ـ ظهوری ـ تمدنهای
عالم حرفتی + شکرحرفان درین سودا نسازند +
وله ـ شکرفان طبیب شور بختان + نگاه تلخ شان
زهر دوا +
شکر خا ـ شکر خالص یا نوعی از شکر که آن را
در عرف هند کچی کهانڈ گویند و آن ترجمهٔ شکر خام ست
چنانچه در خام گذشت +
شکر خا ـ قریب بمعنی شکرزار ـ مولوی معنوی ـ
کسی کو در خانه شکر نوشد به پیمانه + بدین سرکار
سالها گرد خرسندی +
شکرخا ـ قریب بمعنی شکرشکن چنانکه در لفظ نقدش
بار نیز گذشت ـ صائب ـ طمع بوسه
از آن بعل شکرخا دارم + خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم +

شکرخند و شکرخنده ـ بتشدید و تخفیف تبسم
و خنده شکربیان و برق و صبح از تشبیهات اوست
عبد اللطیف خان تنها ـ ز استخوانم شد
سمندر طوطی از رشک هما + این نیستان
شعله زار از برق شکرخند کیست + میرزا صائب
ـ جهان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد + که
دیده است شکر این قدر سفید شود + وله میکند
چرخ ستمگر شکرخند حساب + لب مخمور نخمیازه
اگر باز کنم + و آنکه خنده شیرین داشته باشد ـ
خواجه نظامی در تعریف دختر کید هندی ـ
شکرخنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و
سبز و شیرین و تر +
شکرخواب ـ کنایه از خواب خوش آینده ـ نیمی
ـ نمی شد باز چشمش از شکرخواب + مگر دیدار
خود میدید در خواب + آقا شمس صفاهانی صنعیر
تخلص ـ نمی گوئی نمی خندی چه شد آئین مشرب‌ها +
تبسم در شکرخواب ست بیداری ازان لبها +
میرزا صائب ـ بمخمل دستگاهان خواب
شیرین تلخ بیسازند + شکرخوابی که من بر روی
فرش بوریا دارم +
شکرخوار ـ بمعنی شکرخای که گذشت +
شکرخوردن ـ خدادانند که چه معنی دارد ـ شیخ نظامی
ـ همان نارپستان بالا چو تیر + ز پستان بر یک
شکرخورده شیر + و اغلب که این بیت ازان ابیات
بیر دوگانه سکندرنامه است که حضرت میر خسرو آنرا
در شرح خود از مهملات شمرده اند +
شکرخیز ـ قریب بمعنی شکرزار که بیاید ـ میرزا صائب
ـ من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا + کوزهٔ شهد
شود حنظل افلاک آنجا +
شکردخت ـ از عالم شیرین ـ پسر حکیم زلالی ـ
ـ شکر دختی زانگیر بدن پر + سرنی بالمر چون
رشتهٔ در +

شکر در شیر کردن ـ کنایه از دخل بکار بردن شغل
آب در شیر کردن میکن خالی از استبعاد نیست +
شکر دهان ـ بمعنی شکرحرف که گذشت +
شکر ریخ ـ تحقیق این در شکرآب گذشت +
شکر رنگ ـ نوعی از رنگ سرخ و آن از مجالت
هم میباشد ـ غنیمت ـ خندهٔ را دهنش تاب جدائی
نبود + این گل از غنچه شکررنگ برون می آید + میر خسرو
ـ شمایل تو مرا گشت دین همه فتنه + ابدان کلاه
ترکِ تکمهٔ شکررنگ ست +
شکر ریز ـ نثاری که بر عروس و داماد کنند چه آن
نثار اکثر بطریق تفول و شگون شکر و حلوا میباشد
حکیم نزاری ـ شکرریز عروسی چون کنم سازد + بیارم
در شبستانش بصد ناز + طالب کلیم ـ استخوان
من قناعت بر هما شیرین کند + زان شکرریزی
که زان لبهای خندان دیده ام + و کنایه از گفتار
نرم و شیرین و آواز خوش و گویندگی مطربان ـ
خواجه سلمان ـ مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند
روح را مغز معطر شود و لب شیرین + و مردبذله گوی
شیرین سخن و قناد و حلوائی و گریهٔ شادی و
این را گاه بطرف طرب مضاف کنند و آن را
شکرریز طرب هم گویند ـ افضل الدین خاقانی ـ
در شکرریز نغمهٔ شکک خوش که گرد آید بصبح + همچو
پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند + وله در
شکرریز طرب بر عهده داران رزان + ازپی کابین بهای
کادیان افشانده اند + و نام شیرینی +
شکر ریزی ـ مثله و نیز کنایه از گفتار نرم
و شیرین +
شکرزار ـ قریب بمعنی شکرخیز گذشت ـ میرزا صائب
ـ دل مقید بشکرزار هوس نیست مرا + رشتهٔ حرص
بپا همچو مگس نیست مرا + طالب آملی ـ لب لعلت
که بخوناب دلم گم دارد + صد شکرزار در آغوش
تبسم دارد +
شکر زخمه ـ کنایه از تیری که بنشانه برسد

ملا ابو البرکات منیر سه همی رفت بر باد چون نفس مطرب ✦ ز تیر شکر زخمه جانهاے شیرین ✦ خواجه نظامی سه چون زر کمان تیر شکر زخمه ریخت ✦ زهر ز برغاله خوانش گریخت ✦

شکرستان - قریب بمعنی شکرخیز که گذشت ✦ خواجه آصفی سه داند بدور شکرستان تو خوبان ✦ چون نیشکر انگشت تحیر بدهنها ✦

شکر سفید - فارسی زبانان هندوستان آنرا شکرتری گویند - جناب سراج المحققین فرمودند این لفظ بطرز ایهام کار دست بسته کرده اند و هو هذا سه از نجات آب میگردد مدام ✦ از لب او قسمت شکر تریست ✦

شکر سماع - کنایه از کسیکه آواز و نغمه او بنهایت شیرین و خوش آینده بود چنانچه شکر سوار کسیکه حرکات و سکنات او بنهایت شیرین و خوش آینده بود - حکیم سنائی سه در رود زدن شکر سماعے ✦ در کوی زدن شکر سوارے ✦

شکر سنگ - سنگی باشد سفید که چون آنرا بسایند و بر موضعے که خون می آمده باشد بریزند خون را باز دارد و ظاهرا شگوفه سنگ که بتازی زهرالهم خوانند ✦

شکرشکن - شیرین سخن - مفید بلخی سه بسکه از غم رنگ بستم و دور از ان شکرشکن ✦ سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تنم ✦ خواجه شیراز سه شکرشکن شوند همه طوطیان هند ✦ زین قند پارسے که به بنگاله می رود ✦ میرزا صائب سه سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز ✦ ز آبداری لعل لب شکرشکنش ✦

شکرشگاف -

شکرفروش و شکرفشان - معروف اول در لفظ نقد گذشت ✦

شکرقلم - بمعنے شکربرگ که گذشت ✦

شکر و قند شکستن - شیرین سخنے کردن - بابا فغانے تبریزی سه تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس ✦ هرچند به پیشش شکر و قند شکستیم ✦

شکرک - نام میوه - ملا طغرا در فردوسیه آورده شعر شکرک که سبزی او زینت شاخسارست تا خام است در شیرینی پخته کارست ✦

شکرگر - حلوائی - سید حسن غزنوی ع خلق تو گل فروش و زبانت شکرگرست ✦ اثیر الدین اخسیکتی ع - عطار خلق او بعبارت شکرگرست ✦

شکرگزار - مرادف شکر پرداز که گذشت ✦

شکرگیر - درین بیت حضرت میر خسرو در نصیحت گفتن بزرگ امید بخسرو در فراق شیرین و مصلحت اندیشیدن دی بنامه نوشتن بشیرین که سه مشو بر طره شیرین شکرگیر ✦ و گر گیری نخست از خویشتن گیر ✦ ظاهرا تحریف ست و صحیح شکن گیر نون بعد الکاف فتامل ✦

شکرلب - بمعنے شکرحرف که گذشت - شیخ شیراز سه شکرلب جوانی نی آموختی ✦ که دلها بر آتش چو نے سوختی ✦ بابا فغانی سه شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش ✦ چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا ✦

شکرلنگ - شخصے که در راه رفتن فی الجمله لنگے کند - شفقے بخاری سه شود زیاد کج و راست نیشکر لیکن ✦ بجلوهاے قدش چون رسد شکر لنگ ست ✦

شکر و شیر بودن و شکر و شیر کردن - کنایه از کمال اختلاط بلکه امتزاج - میرزا صائب سه عتوانند بهم آمیزش ما و تو دهد ✦ آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند ✦ و له ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب ✦ ز روے تلخ مکن تلخکام الفت را ✦ محتشم کاشی سه بود نزد و بر مرام از اخلاص بر مردم گوارا تر ✦ که من در شیر جاے آب از خامی شکر کردم ✦

شکری - نام رنگ سرخ و بعضے گویند رنگی که زرد بیش بسیار باشد و قدری مائل بسرخی بود و برخے بر آنند که نوعی ست از رنگهای آدمی و آن سفید مائل بزردی گرم ست - محسن تاثیر سه تنگ کردست لبی حوصله زان رنگ شکر ✦ از لب پسته آن مهوش در رنگ شکرے ✦ خواجه سلمان سه که یافت آن قصب شکری بقامت نے ✦ که دوخت آن عسلے خرقه بر قد زنبور ✦ و له شد مزاج آبهم از لعل جانت آتشین ✦ گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکرے ✦ و بمعنی شیرین ✦

شکرین - بمعنی شیرین سه در نظرها تنگ شکر ✦ کلک صائب از حدیث شکرین ✦

شکرینه - نوعی از حلوا که آنرا بعربی ناطف گویند ✦

شکست - حاصل بالمصدر شکستن ✦ افتادن و افگندن و آوردن و داشتن و کشیدن و بالیدن مستعمل - میرزا بیدل سه شکست ز دولت نمیکشد ✦ از سایه هما ✦ و له سلامت متهم دارد بکم ظرفی جیام را ✦ اگر باله شکست من ✦ محمد قلی سلیم سه زلفت نابد از شکست ✦ نخورده اسپ سوار شکست ✦ ملا قاسم مشهدی سه در بادشاهی میخورم مدنه ✦ تن من بر در نیستان بود ✦ ظهوری سه خورم شکر مومیائی نیست ✦ بمغز در دد آیم اگر جلال اسیر سه پرورده ام نهاله پیچ شکست زلف پریشان که میخورد ✦ و له بر دل ما نشیند ✦ تا شکستی ندهی فتنه طالب آملی سه منم که داده مرادست یک آبگینه دلے دارم و هزار شکست ✦ سه بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد ✦ که در افسر شهی آورد ✦ خواجه سلمان سه فلک با تو مقابل شدند ✦ مهر جالت طالب کلیم سه سپاه غمزه ات سا در شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگان و له ز ان صف مژگان داند ✦ که با سلام آمده است ✦ و بمعنی آواز شکست مجا شغائی سه بدست دل شکنی عاجزم که شیشه خاطر بگوش می آید ✦

شکست توبه و پیمان - استعمال

شکست دامن و آستین و زره و مانند آن کنایه از چین و شکنج اینها ✦

شکست کار - کنایه از بے رونقی کار

بیکدگر زهی طفلان جنت برشکست کار من باعث ❊
وزان صورت برزوال عقل دعوی دار من باعث ❊
شکست شیشه - کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه بهم رسد و آنرا در رنگ با تحریک خوانند. حکیم نصرالله بیستفانی ❊ بدست دل شکنی عاجزم که هر نفسم ❊ شکست شیشهٔ خاطر بگوش می آید ❊
شکست قیمت - کنایه از کم شدن بها از نرخ اول. ملا قاسم مشهدی ❊ ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم ❊ بود گرانی ما از شکست قیمت ما ❊
شکستن - از هم جدا شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خم دادن نیز آمده و آنکه از هم جدا نشود چون شکستن دامن آستین و زلف و مانند آن. شیخ ابوالفیض فیضی ❊ جعد بنفشه از شکن زلف شکسته ❊ دست چمن از بنفشه بسته ❊ و آشفته و پریشان شدن. حکیم زلالی ❊ شد عزلی چو زلف یار شکست ❊ دل و دینش تبار و مار پیوست ❊ باقر کاشی ❊ چو آشنا گردی بیگانگان نیگردی ❊ همه بر جان آشنا شکنی ❊
شکستن بنا - خواجه آصفی ❊ سیل غم تو بر دل من گذشت ❊ هر سو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست ❊
شکستن چشم و گوش - نابینا شدن و کر شدن. حکیم سنائی ❊ وصف عصای حاجت قدرت نیکنم ❊ گوش از گرانی گفتار نشکند ❊ صائب ❊ ترسم ز گریه چشم گهر بار بشکند ❊ این کاسهٔ گدائی دیدار بشکند ❊
شکستن در چیزی - بند شدن و بند کردن در آن. ❊ نالهٔ در گلو و آه در جگر و سینه و گریه در دیده ❊ صائب ❊ شده است سینهٔ من همچو تیغ جوهر دار ❊ ز آه شکسته است در جگر ما را ❊ ظهوری ❊ در سینه شکستن آه بر شکل نیست ❊ بیچاره کسیکه در دیده شکست ❊ باقر کاشی ❊ رفتی و بشکست در پی تو ❊ در دیده ام اشک در سینه ام آه ❊
صاحب سراج المحققین میفرمایند که در اشعار یکی از استادان شکستن گل بمعنی چیدن گل دیده شده و آن غریب است ❊

شکستن درد - زائل شدن آن. سیفی اسفرنگی ❊ همچو خمار ست درد تو که نگردد ❊ جز بگر انخوار سر شراب شکسته ❊
شکستن رنگ - باخته شدن رنگ ❊
شکستن کار و بار - بی رونقی و کسادی کار. محمد قلی بیگ سلیم ❊ شکست کار دل من از دست کمان ابرو را ❊ خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند ❊
شکسته - جناب خیر المدققین میفرمایند که لفظ شکسته را در عرف بران چیز اطلاق کردن هم رواست که فی الجمله کسری داشته باشد هر چند اجزای آن بالفعل متفرق نباشند بخلاف خرد که درین صورت تفرق بالفعل لازم ست پس در شکسته و خرد تغایر و ترقی حاصل شد. خواجه نظامی ❊ شکسته چنان گشته ام بلکه خرد ❊ که آبادیم را همه باد برد ❊ و میتوان گفت که شکسته آن وقت هم اطلاق میکنند که آن شی قطعهای کلان کلان شده باشد بخلاف خرد که وقتی اطلاق توان کرد که مانند دقیق باریک شود یا مانند سرمه سوده گردد انتهی و خراب و ضائع و بی رونق چون بازار شکسته و گلزار شکسته و بخت شکسته و لشکر شکسته و حرف لکنت دار چون سخن شکسته و گفتار شکسته و اقرار شکسته ❊ نه از زبان باشدش شکست سخن ❊ سخن شکسته برآید ز تنگی دهنش ❊ باقر کاشی ❊ برون کردم ز پا خار شکسته ❊ برون رفتم ز گلزار شکسته ❊ بسودای غمت سودی ندیدم ❊ چون بازرگان بازار شکسته ❊ از آن بدست نیاید بلب شیرین و گفتار شکسته ❊ میرزا صائب ❊ روبت بزلف پر شکن سنجر ملک دل کرد ❊ فتحی چنین که کرد ست با لشکر شکسته ❊ ملا بنائی ❊ مهرش ز مشرق دل من میکند طلوع ❊ ز نیسان کراست طالع و بخت شکسته ❊ مومن استرآبادی ❊ آشفتگی کار دل افگنده ز پایم ❊ کز پای شکسته است تبر کار شکسته ❊ سلیم ❊ نزدیک شد که ناخن شوقم به بی ستون ❊ بازار تیز تیشهٔ فرهاد بشکند ❊ علی خراسانی ❊ رونق مهر ز هنگامهٔ کوی تو شکست ❊ مهر چین آئنه از پرتو رویت شکست ❊

شکسته بازو - و شکسته بال - حقیقت است ❊
شکسته بسته - کنایه از چیز محقر و فرومایه - محمد قلی سلیم ❊ گر ذوق سخن سلیم داری ❊ داریم شکسته بستهٔ چند ❊ وله ❊ سلیم کاسهٔ چوبین بسوی میکده بر ❊ که تحفه ایست درانجا شکسته بستهٔ ما ❊ محسن تاثیر ❊ درست بسته کمر در شکست تو به دلم ❊ همین بس ست حریفان شکسته بستهٔ من ❊ ابوطالب کلیم ❊ شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته ❊ شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش ❊
شکسته بسته در کار رها کرد - در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلاقی در کار کسی بکند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ❊
شکسته بند - شخصی که علاج اعضای شکسته کند. شفیع اثر ❊ هر چند مومیائی دلها شوی مخور ❊ روزی ز دست ریج کسان چون شکسته بند ❊ محمد قلی سلیم ❊ اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست ❊ ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد ❊ محسن تاثیر ❊ می گلرنگ باشد تنگ بسته ❊ شکسته بند دلهای شکسته ❊
شکسته پناه - آنکه شکسته را پناه دهد و خبر خاطر او کند. میر خسرو ❊ سایهٔ مهر تو شکسته پناه ❊ ذیل عفو تو پرده پوش گناه ❊
شکسته پیمان - استعاره مشهور ست ❊ همچون دل خود شکسته پیمان ❊ با یار ز کار خود پشیمان ❊
شکسته دل - استعاره مشهور ست ❊
شکسته زبان - آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد - امیر خسرو ❊ من کیستم هندوی شکسته زبان ❊ کاین دلیری کنم چو بی ادبان ❊ میرزا صائب ❊ خیزد ز شیشه خانهٔ دل صیت الامان ❊ هر جا که من شکسته زبان گفتگو کنم ❊
شکسته جعد - از اسمای محبوب ست ❊
شکل - بالفتح هیئت و صورت اشکال جمع و با لفظ بافتن و کشیدن و کردن و نهادن مستعمل - ابوطالب کلیم ❊ مار بدقت ناوک بیداد نوشتند ❊ آن روز که ابروی بتان شکل کمان یافت ❊ وله ❊ شربت زر آب خوش

بدل جمع کس نخورده ❊ تا موج شکل زلف برآب روان کشید ❊ ملا طغرا در تعریف مصوران بغداد — بدیوار اگر شکل آهو کشید ❊ ز دنبال او چون شکاری دوید ❊ میر معزی — نه بدیگر و سجده کند زلف سیاهش ❊ چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا ❊ زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد ❊ در پیش چلیپانه عجب سجدهٔ ترسا ❊ رضی الدین نشاپوری — ای حسن بسته بر قمرت رنگ ارغوان ❊ ایزد نهاده در شکرت شکل ناردان ❊ مولانا کاتبی — قضا ز مزرع آفاق قطع زندان خواست ❊ کز شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد ❊

شکل حماری و شکل عروس و شکل مامونی — هر کدام نام شکل خاص در هندسه — میر محمد افضل ثابت — چو علم هندسه حسن قبول دریابد ❊ کنند شکل حمارے بدل به شکل عروس ❊

شکم — ترجمهٔ بطن و کوے و تنبور از تشبیهات اوست میر خسرو در تعریف خربزه — گوی شکم بسته ز چوگان شده ❊ گوے یکی بینی و چوگانش ده ❊ شیخ شیراز — تنور شکم دمبدم تافتن ❊ مصیبت بود روز نایافتن ❊

شکم از عزا بر آوردن — بعین مهمله و زای تازی چون نادیده گرسنه شکمے بر خوان منعمے حاضر شود حریفان از راه ظرافت گویندش که شکم از عزا بر آور یعنی سیر خور و شکم را از عزاے چرب و شیرین که مدة العمر ندیده بر آور — محسن تاثیر — زاهد دل از سیاهی شید وریا بر آر ❊ یکبار همچنین شکمے از عزا بر آر ❊ محمد سعید اشرف — اندرین چارشنبهٔ سوری ❊ شکمے از عزا برون آرے ❊ میر یحیی شیرازی در هجو کاشان — چشم بر مرگ یکدگر دارند ❊ که شکم از عزا برون آرند ❊

شکم انداختن — مرادف شکم داشتن که بیاید و بمعنی اسقاط حمل ترجمهٔ محاورهٔ هند نیست — حکیم زلالی — شکم انداخته ابر بهاری ❊ شده آبستن

گوهر نثارے ❊

شکم باز کردن — عبارت از آنست که آدمے بعد از سیر شدن در خوردن بند جامه را از هم وا میکند و دست بر شکم میمالد بخیال آنکه زود تحلیل یابد — کمال اسمعیل — خور ز خوان کرم تو بنا ز ❊ نعمت بسیار و شکم کرده باز ❊

شکم بر آمدن — بلند شدن شکم بسبب آبستنی — نصیرائے همدانی — شکم بر آمده کلک مرا بسان دوات ❊ که شد ز نطفهٔ مدحش بمعنی آبستن ❊

شکم بر پشت چسپیدن — کنایه از نهایت لاغر شدن — میرزا صائب — از ریاضت هر کرا بر پشت می چسپد شکم ❊ ناله اش چون چنگ سیر آهنگ مے آید برون ❊

شکم بر زمین نهادن — فرو نشستن به زمین چنانچه شکم بزمین نرسد این حالت در مواشی و غیر حیوانات متحقق شود نه در آدمی — یحیی کاشی — گر شکم بر زمین نهند رواست ❊ خنده بر دوش این خران بار است ❊ خواجه جمال الدین — حلمت اگر به پیش فلک یاد آورد ❊ خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم ❊ فردوسی — هر اسپی که رستم کشیدیش پیش ❊ به پشتش بیفشاردی دست خویش ❊ به نیروے او اسپ کردی بخم ❊ نهادی بروے زمین بر شکم ❊

شکم بنده — مرادف شکم خوار که بیاید و نیز مردم خوشخوار و چاکر بیما یانه که تنها به طعام باز پس مانده از سفره اکتفا نماید و خدمت کند — شیخ شیراز — وگر نغز و پاکیزه دارد خورش ❊ شکم بنده خوانند و تن پرورش ❊ کلیم — از فقر و فنا میبر آلوده دنیا یعنی ❊ هر شکم بنده ز ماه رمضان یافت ❊

شکم پاره — در کتب طب اسپغول که تازے بزرقطونا گویند — شرف الدین پیام رباعی — زاهد مغلوب نفس اماره خوش ست ❊ و ر دست هوا و حرص بیچاره خوش ست ❊ دی شیخ بر طبیب نالید ز درد ❊ گفتا که برو ترا شکم پاره خوش ست ❊

شکم پرداز — مرادف شکم بنده و شنیدگان در زیر پرداز گذشت ❊

شکم پرست — و شکم پرور بمعنی شکم بنده گذشت — میر خسرو — شکم پرست ز معنی بهست دور کاسیان را ❊ به است تو جزو جوز گوهر نیسان ❊ میرزا صائب — بوالهوس را نقل از لب شیرین نظر بر نشاز نیست ❊ این شکم بنده ز جود نقل صباحی خورده ❊

شکم چار پهلو کردن — کنایه از پر خوردن — ابن یمین — حرص را گرچه بود علت جوع کلبے ❊ چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم ❊

شکم خاریدن — کنایه از بهانه کردن و غمه اندیشیدن — انوری — مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ ❊ خود سعادت چه طمع دارد ❊ کان یکے ناهد فسوده دل ست ❊ کز همه کارها شکم خارد ❊

شکم خوار — و شکم خواره — کنایه از بسیار خوار و سخت گرسنه — لا ادری — چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود ❊ ز آتش زحه پیدا شد این شکم خوارے ❊ خواجه سلمان — ای کریمے که همه وقت ز خوان کرمت ❊ معدهٔ آز شکم خوار بلائے دارد ❊

شکم دادن — شیخ حزین — گردون ز گران سنگی این بار شکم داد ❊

شکم درویشان نقارهٔ صد است — مثل ست

شکم دار — شخصے که شکم کلانی داشته باشد که آنرا در عرف هند توندله خوانند — نورالدین ظهوری در تعریف فیل — همی شد ز تشبیه او معتبر ❊ فلک بودی از زین شکم دار تر ❊

شکم داشتن — آبستن شدن — ملا طغرا — بسی بنت العنب شوخ ست ای خم حفظ او چون کن ❊ که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد ❊

شکم دزدیدن — و در خویش فرو دیدن — ترسیدن — نعمت خان عالی — زبیم خونریزیش

چاک حق با خنجر مژگان + نگین آدم اوتر سند شکم
وز خونخشتن در وزد + حاجی محمد جان قدسی — بخانه
نعمت شدچون قدم + جانب مدح در دوم شکم +
شکم رو — بمعنی سلاطفراد یعنی آورده، شفاعت آب
بسکه در اخلاق لهو بید ست و باکر دید + زطبیب و دوان
علاج شکم بدخو دانیر سیده +
شکم ستودن بر چیزی — سیر شدن شکم بر ابر آن چیز
شودن — محمد قلی سلیم — شکم بر سرد سودای ابر سیراب +
نگردد آن برق گشتی شاخ عناب +
شکم گرفتن — ترجمه عبارت هندی ست و این در
کلام معجز نظام ملک الکلام امیر خسرو بسیار واقع
شده و بلا تکلف ست — چو سبزه خویش را خط تو اند
بهای آن باشد + که گل از خنده برخاک افتد
ز غنچه شکم گیرد +
شکم ناف سفره کردن — کنایه از پر
خوردن — میر یحیی شیرازی در هجو اکول — روی
چون در مصاف سفره کند + شکم خویش ناف
سفره کند +
شکن — بکسر اول و فتح دوم چین که بر رو و سے
و اندام و جامه و آب و جز آن افتد و با لفظ
بودن و داشتن مستعمل — خواجه نظامی —
مرا با تو در باز بستن مباد + شکن در کمین شکستن
مباد +
شکنبه بر سما کشیدن — نوعی از تعذیب و
سیاست — ابوطالب کلیم در تعزیت ممتاز محل بیگم
سپهر اگر چو طبل سر آرد باواز + کنندش پوست را
سر طبلی باز + شکنبه طبل سان بر سر کشندش + دود سینه
چو سیما بر سر زنندش +
شکنج — بمعنی شکن که گذشت +
شکنجه — معروف و نوعی از تعذیب و آن چنان ست
که گناهگاران را دل نی چون کار بر پوست چسبانند
و یا خنجر آتش ده گرفته کوشش میسزند و در آتش
تا زنده رو شعلها بتنگ الآیند — حکیم رکنای مسیح کاشی

— آنانکه علم بدود بسپاد دارند + با تنها کو بدام سودا
دارند + دارند همیشه آتش حوانبردنی + اسباب
شکنجه را مهیا دارند + شفیع اثر در هجو بعث قتلی
آقا حمد زمان — با او ز تنکیم که بوقت شکنجه هم +
از خاوران کسی نمک او چشیده است + دافراست
مجلدان را و آن را قید نیز گویند و این مجاز ست و با لفظ
کردن و کشیدن مستعمل و همچنین +
شکنجه کش — طالب آملی — سپاه درد و غم از هر طرف
هجوم کنند + که دل شکنجه کش عیشهاد عشرتهاست +
محمد قلی سلیم — بپای جوهرش ایام گر شکنجه نکرد +
برای چیست همه تن کبود آئینه +
شکنجه آب نمک — نوعی از تعزیر که گناهگاران را
بخوردن آب نمک می کنند — محسن تاثیر —
از گریه شرح جور تو گر یک بیک کنم + صد بحر را
شکنجه با آب نمک کنم +
شکن کار — کنایه از شکستن کسی را مطلق +
شکیب — صبر و لغی آن با لفظ نا و با لفظ رفتن
و داشتن مستعمل — میرزا صائب — زان شاخ گل
شکیب من زار میرود + زین دست تازیانه دل
از کلاه میرود + شیخ شیراز در بوستان در باب اول
در حکایت — ز دریای عمان بر آمد کسی + تا آخر —
ز دیدار ایشان ندارم شکیب + طاهر وحید — بسکه
بود از غم او ناشکیب + غنچه گل گشته دل عندلیب +
شکوه — بمعنی شکایت که گذشت — میرزا صائب
— نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد + از شیشه ما
دهشت این سنگ صدا برد + صائب — صائب از
ناز و عتاب او ندارم شکوه + احسانی ست از ابروی
او بر جبین مرا + دله جواب آن غزل ست ا ینکه نقد
حیدر گفت + از وچه شکوه کنم عالم پریشانی ست +
میرزا رضی دانش — بسکه امشب شکوه از زلفت
به سنبل کرده ام + همچو برگ لاله دود م بر زبان
پیچیده است + نوعی یزدی — قصه کوته را ستی
بر گو بشست سر ایم این تو + شکوه از کج

و دهان زخم نزیب زری +
شکوه آشوب — و شکوه پرداز — شکوه سنج
و شکوه مند — ترکیب بمعنی هم — میرزا معز فطرت —
مطلع چو شکر عمهای وفا دار تو نیست + خواند بر من
نامهای شکوه آشوب مرا + سالک قزوینی —
شکوه پردازی نه شرط ما دی باشد + که از دل عزیز
یوسف چو زین ره چاه بجا شد + میرزا بیدل —
شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست +
تا فراموشی بخاطرهاست در یاد یم ما +

مع الکاف الفارسی

شگاف — بالکسر چاک و با لفظ بستن مستعمل +
شگافستان — از عالم زمستان +
شگفت — در رشیدی بکسر اول و بر سه حرکت دوم
عجب و با لفظ دیدن و بودن و داشتن مستعمل — شیخ
شیراز — تبسم کنان دست بر لب گرفت + که سعدی
مدار آنچه دیدی شگفت + و در حکایت — ز دریای
عمان تا آخر — بخندید و انگشت بر لب گرفت + کزو
هرچه آید نباشد شگفت + خواجه نظامی — چنان
گفتم از هرچه دیدم شگفت + که دل راه باد نجد
برگرفت + حکیم سنائی — پس چو داد از میانه آزاده
برفت + مانده او مجرد انیست شگفت + شیخ شیراز
— طالب پرسید و هم نگفتم + عشقت که ز خلق
می نهفتم + گر گشته شوم عجب مدارید + من خود
ز حیات در شگفتم +
شگفتن — خندیدن گل — علی خراسانی — غزل
تا از گل عارض دلدار شگفت ست + دل در بر مرغان
گرفتار شگفت ست + از بوی طرب نیست ترا هیچ مراغی
در بهاید گل طره دستار شگفت ست + در خانه ما صورت
گلهای چمن نیست + از عکس رخ او در و دیوار شگفت ست
از سوز دل مرغ خزان دیده این باغ + خار سر دیوار
گلزار شگفت ست + زنهار علی چشم میوشش از رخ
... دگر فیض نظر دیده بیکبار شگفت ست + دیگر

جوش زدن - باقر کاشی سه اقبال خان و سبو سه
نوایے زنی ست * این سبزه که بر عارض جانا شگفته
در جبین شگفته و معنی شگفته درین شگفته غزل همه
بهار ست - ظهوری سه خلق از عارض تو ممنون شده
که ظهوری جبین شگفته اوست *
شگوفه - بفتحتین مطلق گل و بالفظ بستن و کشیدن
و کردن مستعمل ست و خنده شیر دندان نمکدان شیرینیه
شمع صبح زر تغل کلاه از تشبیهات اوست - شیخ شیراز
فرماید - نثر - و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شگوفه بر سر نهاده - شفیع اثر سه نقل شگوفه وا شود
از باد صبحدم * گلشن کند قبرده لو روز زر نثار * مخلص
کاشی سه شد صرف نعت زندگی ام در هوای تو *
همچون زر شگوفه که خرج ثمر شود * میرزا صائب
سه صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید * جوش بهار
رشته عقد گهر کشید * وله وقت ست اگر ز پوست
بر آیند غنچها * شیر شگوفه زهر هوا اشکسته است
وله شگوفه شور فگند ست در گلستانها * شده است
خوان زمین کم درین نمکدانها * وله چه عاجز کرده دل
شده بباغ خرام * که تیز کرده بهار از شگوفه دندانها
وله بهار در باغ نمی آید بحال مرا * شگوفه خنده تیر است
از ملال مرا * خواجه جمال الدین سلمان سه کجاے
اے نسیمت دماغ باغ معطر * بیا که باغ بشمع شگوفه
گشت منور * محمد اسحق شوکت سه بار نهال اثر خاکساری
است * از پنبه شگوفه خود ریشه رشته ایم * میر خسرو
سه شگوفه میکشد شاخ جوانے * خضر میریزد آب
زندگانی * شیخ ابو الفیض فیاضی سه فیض تو چو برد
باد شبگیر * بست از گل خون شگوفه شیر * ظهوری
سه از ذوق میوه مقصود بسبز دکامم * شگوفه کرد
نهال وفا ببار کباد * و نیز وا شتغراغ سکان اصفهان
سه دهن باز کردست و خم کرده گردن * بمستی
نگر کرده عهد شگوفه * و با صطلاح لوطیان
فصیح زبان ما گویند *
شگوفه رنگ - بکنایه از سفینه خواجه جمال الدین سلمان
سه شگوفه رنگ شد بوت چو سرو آن به که برنائی *
بر عنائی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا *
شگوفه زار - از عالم گلزار - شیخ ابو الفیض فیاضی
سه اکنون که کنم ز شوق والا * گل گشت شگوفه زار
بالا * ملا اعظم سه شگوفه زار شود سهر چمن که من گذرم *
ز بسکه چیده داغ از تنم فرو ریزد *
شگون - بفتحتین بقول گرفتن آواز و دیر ماز و جز
آن و شگن مدان حاذ نیز آمده و این مشترک ست
در هندی و بالفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل -
باقر کاشی سه یکسر برم بنخل مراد تو آرزوست *
تخمی بگو که تا بقیامت شگون کنم * درویش واله هروی
سه بگرفته ام شگون شیشه تازه دید دل ست * شاید
که آب رفته بیاید بجوی ما * بابا فغانی سه فال
زدم که از هوس کشته شوم بیک نفس * هم ز لب تو
این سخن که شگون نمیدسی * تقی خراسانی سه اسیلی ز
خمار نباید تمام عمر * هر کس که از کف تو ایاغی شگون کند *
شگون گیر - آنکه بشگون کار کند - ظهوری سه در گذشتن
نتوانند که از گشته او * تا تسلی ندهد شیشم شگون گیر مرا *

مع اللام

شل - بالکسر سلاحی ست از عالم نیزه که در هند
سیل گویند به سین مهمله و یاے مجهول - واله هروی
سه شل در مع دلبران بند در فیلان بدان ماند *
که چرخ هشتمین سا برجا یکبک عیان آمد * و بالفتح
دست و پاے افلج زده و بالضم هر چیز سست
و نرم - نعمت خان عالی سه نیست عالی سندی بهر
فضیلت امروز * غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن *
داراب بیگ جویا سه دست و پاے سعیم از
بیطاقتیها بسته شده * ورنه عریان در برم آن دست
شل برخواب بود *
شلاق - بوزن خلاق شوخ و فتنه انگیز -
طالب آملی در صفت اطفالی مکتب سه هر یک
[illegible] جان عشاق * افتاده ز طبع شوق شلاق *
و مفسد و عیار - ملا فوقی یزدی سه زیک نگاه بکون
دلم نهد صد داغ * نگاه دلبران رند شب رو شلاق *
و ضرب دست و مانند آن مرادف سر چنگ و چغینی
و بالفظ زدن و خوردن مستعمل و این ظاهرا ترکیست
میر یحیی شیرازی سه آن هم سفرے که کم بود اے تو
خوش ست * چون خیمه بره بند بپای تو خوش ست *
سر سختی و شلاق خوره و کله دراز * چون میخ بمیدان خیمه
جاے تو خوش ست * ملا فوقی یزدی سه زمانه بین
که ز سر پنجه ستم همه دم * به پیخ گوش نشاطم همی زند
شلاق * ملا ظفرا و حجو قاضی سه اگر استره ش با لت
چلاق زده * تسبیح خود شیخ شلاق زده *
شلائین - بوزن سلاطین میرم و سخت در گیرنده
و معشوق شوخ و شنگ و بی تکلف و بی آرایش - میرزا
صائب سه خاسا این وادی شلائین تر ز خون ناحق ست *
از علاق چیدن دامان رغبت سهل نیست * محسن تاثیر
سه تابان حسن شلائین سر و کار ست مرا * دست بر سبزه
زنم دامن یار ست مرا *
شلتاق - بوزن چقماق در توے ستم و بحساب
و در کشف اللغت خرخشه و جنگ و این ترکی ست
و از اهل زبان بمعنی جبر کردن بر کسی بتحقیق پیوسته
ملا فوقی یزدی سه اگر ز ترس بپنهان دلم نهد شلید *
ز بسکه ترک نگاهش بمن کند شلتاق * ملا شانی
تکلو سه زمانه دل مظلوم بر تو میلرزم * که ترک چشم
تو بسیار میکند شلتاق * سنجر کاشی سه از خطاے
عارضش هر روز حکمی میرسد * دوستی با ترکمانان
مایه شلتاق شد * میر نجات سه شیوه تو همه
جور و ستم و شلتاق ست * در جفا ابروی شوخ تو
بعالم طاق ست * و در رقم نادر شاه مکتوب بوده
احدے از غازیان نصرت قرین کا صحاب دین
دست انداز و شلتاق بر احوال عارض و کسان او
ننماید و بهر جهت در امان دانند - ارادت خان واضح
سه نداریم بجز نقد دل بکف چیزے خدا حافظ دو چشم
باد تطاولے حریف آثار شلتاقی بود *

شلتوک - شالی و با تسلتوک که به جوه باشی داخل‌شده لفظ‌ست وضع که از ماوراء النهر گفته یعنی شالی بکار بوده است +

شلغم شلغم زدن - شلغم شلغم گفتن - حکیم شرف الدین شفائی سه شلغم شلغم فزن که از تو شلغم نخرند اهل ادراک +

شلک - آن ست که توپ در هنگام رها شدن و تفنگ بهر جا سر دهند - زکی ندیم سه شلک رعد شد و برق در آتشبازی ست + سایه بان فسق و ساقی بستان ابر ست +

شلنگ - بوزن خدنگ ران آدمی و بمعنی فرسخ علمیه تسل ست و مسافت ما بین دو قدم در بر جستن و در مؤید شلنگ بکسر اول و فتح دوم قاصدان و پیکان چون استاده باشند بر جهند بر نمطی که پاشنه پای ایشان با سرین میرسد و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش مجازست و ازین ماخوذ ست تخته شلنگ که نوعے از ورزش کشتی گیران ست و نیز یک گونه بر جستن شده و بدین معنی شلنگ تخته نیز آمده و با لفظ زدن مستعمل - حکیم زلالی سه کدام صاحب آن صاحبی که دور عنانش + به پشتهای فلک میزند شلنگ ستاره + سید حسین خالص سه چنین گر بصد بر مردم شلنگ تخته خواهی زد + ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد +

شلوار - آزار و تنبان پاچه کوتاه مرکب از شل بمعنی ران و وار که کلمه نسبت است و برین تقدیر سروال بسین مهمله تعلیب همین شلوار بود که شوال مخفف و سراویل معرب آنست - حکیم سوزنی سه از بیم مرا اید ریدے بشمال اندر + ای خواهر خالت غر آخر چه شوال ست این + ای جو شغل و کار ست و با لفظ در پا کردن و فرو کشیدن مستعمل - کمال اسمعیل سه بلطف و صنعت آن دم که ترک سیمین بر + ازان سرین سمن گون فرو کشد شلوار + و ملا طغرا در تعریف سه برگه سه عروسانه این نو گل سر مستی + بپا کرده شلوار فیروزنی +

شلوار کر گردن - محمد قلی بیگ سلیم سه ور دیده پستی هر سو مضطرب ز دار + سسته گر گردن ابد شلوار +

مع المیم

شم - بالضم مخفف شوم حکیم الملک محمد حسین شهرت سه از حسرت منصب جگرم خون شده باشد + در خاطر اگر داشته باشم امرا شم +

شماتت - شاد شدن از مکروهی که بکسے رسد - میرزا صائب سه کند شماتت نا بر فرنگ عالم را + خدا نخواسته میخانه گر خراب شود +

شمار - حساب +

شماع و شماعی - آنکه شمعها را بسازد - سیفی صاحب بدائع الصنائع سه سوخت دل از غم شماع و بجان میکوشیم + همچو شمعیم که با روغن خود سے جوشیم + نعمت خان عالی سه نماند پیش شماعی بهای رشته شمعے + نگاه از عشقبازان دام گیر در رشته جانی + سعید اشرف سه عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین + نیست اندکان شماعی خبر پروانه را +

شمامه - بالفتح و قیل بسین مهمله سازیست که نی با او باشد - سیفی بدیعی سه شبی که ناله ز شوق شمامچی هوس ست + مرا بدست ز انگشتها شمامه بس ست + وله سه شمامه چرا نیشکر نمیگردی + ترا که بر لب شیرین یار دست رس ست +

شمامه عنبر - آنست که عنبر را در شبک طلا یا نقره بگذارند و آنرا در دست دارند و می بویند - تاثیر سه بهول از شبک ساز خامه را + لبریز کن ز عنبر اشهب شمامه را +

شمائل - جمع شمیله که بمعنے خصلت ست و فارسیان بمعنے صورت و تقطیع استعمال نمایند - شیخ شیراز سه علی الخصوص کسی را که طبع موزون ست + چگونه دوست ندارد شمائل موزون + امیر حسن دهلوی چنین فرموده‌اند سه شمائل تو لطیف ست و صورت تو قبول + صبا دخیلو مرا دل بدیگرے مشغول + خواجه شیراز سه ای برده دلم را تو بدان شکل و شمائل + پروای کست نیست جهانے تو مائل +

شمردن - معروف و نیز بمعنے دادن در کلام متقدمین بسیار ست و سند آن در جا سپردن گذشت

شمرده - مخفف شمارده که بمعنے شمار کرده شده و معدود ست و در گریه شمرده و شمرده زدن حرف و نقش شمرده نهادن قدم و شمرده خوردن ساغر و هر چه بدان ماند معنی حزم و احتیاط منظور ست - میرزا صائب سه از گریه شمرده من شد جهان خراب + ای وای گر به آبله نیشتر زنم + وله نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز + که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد + وله قدم شمرده نهد حسن در قلم و خط + چو عاملی که بپای حساب می آید + ابوطالب کلیم سه در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن + یعنی بود برابر با قطرهاے باران +

شمشاد - بالکسر درختی ست خوش قد که قامت خوبان را بدان تشبیه دهند و برگهای آن بسبب تراکم بموی خوبان مانند پس آنچه در شعر خواجه نظامی واقع شده سه هنوزش گرد گل نارسته شمشاد + وز آن آزاد سوسن سرو شمشاد + مراد از آن موی خط باشد که بر عذار پیدا میشود و گاهی آنرا بزلف و طره نسبت دهند و این مجاز ست و تحقیق آنست که در چنین مواقع بمعنی مرزنگوش است که اهل هند مرده خوانندش و در شمشاد قد شمشاد بالا بمعنے اول - ظهیر الدین فاریابی سه نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند + دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد + محمد عرفی سه از نکه بعد بریدن تمام شانه شود + گره کشاده نگردد ز طره شمشاد + انوری سه چرا باید که چوب هر خسیسم + سر و تن بشکند چون زلف شمشاد +

شمشیر - مرکب ست از شم بمعنی ناخن و شیر زیرا که این سلاح مانا ست بناخن شیر - عسجدی سه چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر + از بیم بیفکند ز کفها شم شیر + و خون آشام الصفات و دندان ناخن برسم العد نهنگ طاق مصرع از تشبیهات اوست - خواجه جمال الدین سلمان سه سنگ حلمت گر نه در دندان شمشیر آمدی + از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور + خواجه نظامی سه نهنگان شمشیر جوشن گداز + بگردن کشی کرده گردن فراز + صائب سه برسم العد دیوان لقا شمشیرست + تسلی بخش پر آشوب فنا شمشیرست + محمد قلی سلیم سه

خوک: خم تو گردم که رسم جان بازی هنر گشته تو بطاق
بلند شمشیرست * منوچهر خان — معنی مرتضاهم از تیغ
می آید بردن * مصرع شمشیر با خود مصرعی در کار و بست *
مخلص کاشی — ای ز ظلم کار ظفر کرده رست * ای چمن
شمشیر تو کشور کشاست * و با لفظ زدن و افگندن و
خوابانیدن و نهادن بمعنی دشمشیر در میان کردن در نیام
کردن و شمشیر آهیختن و آختن و کشیدن و از نیام
کشیدن و از نیام برآوردن و هوا کردن و علم کردن بمعنی
میرزا صائب — شمشیر کشیدی و بخونم نه نشاندی *
افسوس که آغاز تو انجام ندارد * و له امید صائب از
همه کس چون بریده شد * شمشیر آه را از نیام سحر کشید *
و له میزند چون گل در عالم موج آغوش امید * تا کجا شمشیر
خوابانده خم ابروی تو * و له من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام *
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی * و له خط سیاه
دلی از تیغ رو نگرداند * بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند *
امیر حسن دهلوی — هر بار همی آئی شمشیر هوا کرده *
آن کن که ترا باید من بنده هوا خواهم * و با لفظ خوردن
نیز مستعمل مثل تیغ خوردن و خنجر خوردن — طالب آملی
— بشرب آبحیات آن کسان که می نازند * نخورده اند
هما از دست جانان تیغ * ابوطالب کلیم — چه نیفی را
که شمشیر افگنی بر ترک و بر تارک * سر و مغفر چو بر عشق
تراشیان سر ببرانی * ملا محمد السدرانی — دلا در دلیل
شمشیر زن * نهاد شمشیر در مرد زن * میر خسرو —
از نوک غمزه تا که خونها کنی مدام * شهری بکشتی اکنون
شمشیر در میان کن *
شمشیر در بغل خوابیدن — با کمال احتیاط خوابیدن
مثل ترکش بسته خوابیدن — ابوطالب کلیم — بنازم
ترک چشمت را که ترکش بسته میخوابد * بخون ریز اسیران
اینچنین باید میان بستن *
شمع — موم و فارسیان بمعنی چیزی که از موم یا چربی
سازند و بر افروزند استعمال نمایند و این مجازست
از قبیل تسمیة الشی باسم مادته [illegible]
مهر فروغ شب افروزند که از یافته جانسوز [illegible]

ماتم زده از صفات و انگشت دست قلم کلک تیغ علم
الف مصرع خوشه شاخسار عروس از تشبیهات اوست
ملا سعید نجفی — ثبت ست بر جبین پروانه یار من *
یک مصرع ست شمع ز سوز و گداز من * میرزا صائب —
از شاخسار شمع ثمر دار میپرد * پروانه که گرد تو یکبار
میپرد * و له حشمت تا نیست خود تیغ زبانی داود * صبح
چون شد علم شمع نگون ساز شود * و له خوبستانی نیست
کار شمع درد دست شمع * بهر دامن گیری پروانه باشد بلند *
میرزا بیدل — زلب بکیدن شمع این دقیقه روشن
شد * که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست * و له
بهوش باش که چندین هزار شمع اینجا * بکید و ندلب
خامشی دم هوشند * ابوطالب کلیم — خوشه
شمع ست مار کشته امید ما * آب و رنگی دارد ما خوشته
بیدانه است * و له ظلمت بردن نرفت دمی از دیار ما
زخمی ز تیغ شمع نشد شام تار ما * حکیم زلالی — ز گرمی
کلک شمع راست رشته * برات شعله را بر صبح نوشته *
سلیم — اسے شوق زغیرت سوخته مغز علم شمع *
نزدیک ببردن زغیرت دم بدم شمع * ملا طاهر غنی —
گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن * در دهان
انگشت شمع از شرم میگیرد لگن * میرزا معز فطرت
— پر پروانه در دشت طرب ریگ روان گردد *
عروس شمع گردد هودج فانوس بنشیند *
شمع آسیا — معروف — میرزا صائب —
هزار بار فزون شمع آسیا گردست * غبار خاطر
من آفتاب تابان را *
شمع انگوری — شراب — مسیح کاشی — شمع کافوری
بعالم شهرتے دارد ولی * گر زمن کس راست
پرسد شمع انگوری به است *
شمع بالا — از اسمای محبوب — ملا قاسم مشهدی —
از سوز سینه من شمع بالا نے خبر دارد * که از بال و پر
پروانه دستی بر کمر دارد *
شمع [illegible] — معروف — میرزا صائب — در دیار
[illegible] سوز و بکس * از تب گرم ست اینجا

شمع بالین خسته را *
شمع بر سر بودن — [illegible] عالم گل بر سر بودن —
میرزا جلال اسیر — از لرزگی نرگسے تیر نگاهی خورده ام *
شمع سبزی بر سر لوح مزار ما شنده *
شمعدان — از عالم چراغدان — خواجه سلمان —
لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت * بهر شمعش نرگس
از زر شمعدان ے آورده *
شمع ریز — آنکه شمعها را بسازد و شمع ریختن معهود
است — محسن تاثیر — چشم مخمور ترا تا دیده نرگس
از قلم * شمع میریزد که بر بالین بیمار آورد * و صاحب
ترجمه مجالس النفائس در احوال درویش علی شماع آورده
که پدرش شمع ریزی بود *
شمع زیر دامن — و شمع زیر سر پوش معروف
میرزا صائب — شود از پرده پوشی درد و داغ عشق
رسواتر * ز شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد * و له
آسمان صائب عبث خم در خم من کرده است * من آن
شمعم که پنهان زیر سر پوشم کنند *
شمع ساز — مرادف شمع ریز — ملا ظفرا خطاب بساقی
— چراغیکه میسازی از جام ملی * نمی آید از شمع سازان گلی
شمعستان — از عالم شبستان *
شمع سوختن — و بر افروختن — و بر کردن
و نهادن و نمودن — بمعنی خواجه سلمان — تا درین
ایوان مینا هر شبے بر میکنند * شمع ناهید و چراغ ماه و
قندیل پرن * یا در ایت در مقامی که چراغ مجلست *
هر صباحی بر فروزد شمع زرکاری لگن * میرزا صائب
— اگرچه شمع کافوری شعاعد خانه میسوزد * چراغ از چشم
شیران بر سر ویرانه میسوزد * فردوسی — بمانند رای
آتش افروختند * بهر جای شمعی همی سوختند * خواجه شیرازی
— ببزم شمعی که در مجلس نبی باروی ما ساقی * چو خود را
در میان بیند و این بر خیزد و بنشانش * شیخ شهیر الله
املی — کو سوز روشن شمع کافوری نسد * زوم لتی کش لب
رو غن نباشد [illegible] * حکیم بیگ خان حاکم که از تلامذه
فقیر است آخرین شاعریست * سه تون شدم بیکسی ای

شهیدان شود و بر مزارش چو اشتم شمعی نام خنجر زدم ❊ ای بجای شمع خنجر زدم لیکن لطف شعر روشن نمی شود ❊

شمع قد - از اسمای محبوب است - جناب سراج المحققین ❊ شهید جلوهٔ این شمع قد گل پوشم ❊ داغ بلبل و پروانه بر مزارم سوخت ❊

شمع کشتن - و گل کردن - و خاموش کردن - و نشاندن - بمعنی - طالب آملی ❊ صحن کعبه مرا گشت عشق در عهد تی ❊ که بیگنه نتوان شمع در شبستان کشت ❊ محمد عرفی ❊ گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت ❊ هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست ❊

و مردن - و گل شدن - شمع نشستن - لازم آنست - ارادت خان واضح ❊ بال نگم داغی بر شعلهٔ دل دامن ست ❊ از بر پروانه شمع آرزو گل میشود ❊ خواجه نظامی ❊ شب از روز رخشنده چون گوی برد ❊ چراغی بمرد و شمعی بمرد ❊ و درین بیت - ابوطالب کلیم حقیقت آتش ❊ چون شمع بهر جا که نشانند نشینم ❊ با هیچ کسم گفت و شنو بر سر جا نیست ❊

شمع ماتم و شمع محراب - معروف - میرزا صائب ❊ از فروغ عاریت پاک ست وحدت خانه ام ❊ از روی رخسارهٔ من شمع محراب من ست ❊

شمع مرده و کشته و دامن کشته و خاموش یعنی و قیل شمع خاموش مثل آتش خاموش ست که شعله نداشته باشد - میرزا صائب ❊ نبود عشق دل را زنده کن مپسند از غفلت ❊ که شمع مرده در بالین خواب زندگی باشد ❊ وله ❊ تعجب نیست گر پروانه در بیرون در سوزد ❊ که شمع کشته روشن در شبستان تو میگردد ❊ وله ❊ صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است ❊ شکوه از دامن نباشد شمع دامن کشته را ❊

شمع مزار - معروف - عبد الرزاق فیاض ❊ سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان ❊ سوختیم و پرتو ما محفلی روشن نکرد ❊ ملا قاسم ❊ چنین که شعلهٔ حسن تو عشق افروخت جانم را ❊ بها شمع مزار خویش سازد

استخوانم را ❊

شمعی - سنگی ست سبز مایل بسیاهی و این بدل زبان تحقیق پیوسته که آنرا در عرف هند تیلیه مونگیه گویند ❊ حکیم زلالی ❊ تنم ز آتش میخواست جامه پوشد ❊ لباس شمعی را از دکان شمع گرفت ❊ سالک یزدی ❊ عاشق کسی بود که برآید برنگ دوست ❊ شمعی لباس در بر پروانهٔ من ست ❊

شمه - بالفتح و تشدید ماخوذ از شم که بمعنی بوئیدن ست و فارسیان بمعنی قدری و اندکی استعمال کنند و این مجاز ست - شیخ شیراز ❊ وزیر اندرین شمه راه برد ❊ نخست این حکایت بر شاه برد ❊

شمیم - علی خراسانی ❊ باز گل پیمانه کشیدیم شمیمی ❊ کم شگفته نگردیم بتحریک نسیمی ❊

مع النون

شنا - و شنار - بالفتح دست و پا زدن در آب و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی شنا در مجاز ست - ابو شکور ❊ بد و گفت مردی سوی رود بار ❊ برد و اندر رود بن شد همی بی شنار ❊ و او لین بمعنی شنو که بعد ازین بیاید بمعنی ورزش پهلوانان بیاید نیز آمده - اشرف ❊ هم چو فانوس بلا در خشکیم پیش از تربیت ❊ همچو کشتی گیر از آن مشق شنا دارم بخاک ❊

شناسیدن - تعریف کردن و شناساندن متعدی آن - میرزا طاهر وحید ❊ شهرت بیداد او از ناتوانیهای ماست ❊ می شناسانند بر دم موی تیغ تیز را ❊

شناه - بالفتح مرادف شنا و شنا که گذشت ملا طغرا در تعریف مدینه ❊ فلک تا کند در شط او شناه ❊ کند و بر کمر بسته از مهر و ماه ❊ علی خراسانی ❊ در بحر حجج اگر نزند دم ز مهر تو ❊ چون کشتی شکسته نماید شناه صبح ❊ میر معزی ❊ گر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم ❊ کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه ❊

شنگرف زدن قلم را - تر کردن قلم را بشنگرف ارادت خان واضح ❊ تا فصل گل جدا کنم از فصل داغ دل ❊ شنگرف میزنم قلم نوک خار را ❊

شنو - بفتح نون ورزش پهلوانان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات ❊ نیست هم روز تو خصمانه ات از بهر شنو ❊ میرود بیهده در معرکه خاک شنو ❊

شنودن - و شنیدن - بوئیدن و اطلاق آن بر بوی شایع ست و بر غیر آن محل تامل چنانچه لفظ نسیم با هوا درین شعر محمد عرفی ❊ گر شنود نسیم هوای حریم او ❊ بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس ❊ و بعضی صحت لغت اول انکار ست و آن از قلت تتبع بود - میرزا صائب ❊ سوخت دلم را سپهر صائب و نگذاشت ❊ تا شنود بوی این کباب دو دم ❊ ظهوری ❊ نافه چین گر گشت دلم ❊ بوی دولت ز خود شنود شب ❊ چه بنای قافیه غزل بر بود و نمود ست - وله ❊ بیا بباغ که گل همچو عارض تو شگفت ❊ ز هر طرف بشنو نغمهای منقارست ❊

شنیده کی بود مانند دیده - مثل ست ❊

مع الواو

شوخ - بواو مجهول طرار و بیباک ❊

شوخ ترازو - دغل زیرا که سنگ کم در ترازو دارد ملا طغرا ❊ چشمت از کشمکش سرمه دلم را خون کرد ❊ عجب قلبی آن شوخ ترازو گفتم ❊

شوخ چشم و شوخ دیده - کنایه از بیحیا بی شرم ❊

شوخ روی - فردوسی ❊ دو آنرا فرستاده شوخ روی ❊ سر تو رنهاد در پیش روی ❊

شوخ زبان - کنایه از گستاخ گوی ❊

شوخ طبع و شوخ طبیعت - کنایه از تیز طبع طالب آملی ❊ شیرین سخن که شوخ طبیعت فتاده است ❊ وله ❊ شوخ طبعان زند را بمذاق ❊ دست بخت حجاب بی نمک ست ❊

شوخی - اطلاق این در اشیای ذات الحرکت با شعله و با لفظ ریختن و کشیدن مستعمل - میرزا صائب ❊

شوخی مے خانہ از محراب میباید کشید ॰ از شراب خشک ناز آب میباید کشید ॰ میرزا بیدل ؎ تبسم بر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد ॰ ز آغوشش رگ گل شوخی موج گهر ریزد ॰

شوخی کده — از عالم عشرتکده ـ میرزا بیدل ؎ گستاخ نگویم که آن گوشۂ چشم ست ॰ گویم که شوخی کده شاہد نازست ॰

شو و شود نشود گو مشو چه خواهد شد مثل ست ـ

شور ـ بواو مجهول آشوب و غوغا و ملاحت و نمکینی و چیز ملیح و نمکین و بمعنی نحس و شوم نیز آمده و با لفظ زدن و افگندن و انداختن و افتادن و برخاستن و برآوردن و برآمدن و کردن و چکیدن مستعمل ـ مخلص کاشی ؎ جلوۂ آن سرو قامت تا دلم را کرد خون ॰ جای اشک از دیده ام شور قیامت می چکد ॰ محمد اسحق شوکت ؎ بیاد آن لب شیرین پس از مرگ ॰ نمک شد خاکم از بس شور کردم ॰ میرزا صائب ؎ از لبت دهان تا جهان شور برآورد ॰ از صبح شکر خنده دهانیکه تو داری ॰ وله ماهی که زیر تو بجهان شور در انداخت ॰ پیش رخت از هاله تر سپر انداخت ॰ وله کو نواسنجی که در مغز جهان شور افگند ॰ پنبۂ مغز از سر مینا سے او دور افگند ॰ میرزا رضی دانش ؎ تا بدون از پرده در و صفش سخن افتاده است ॰ شور محشر در میان انجمن افتاده است ॰ ملا وحشی ؎ از سرو و در دمن در بزم او افتاد شور ॰ نے زد دمن بنالید و فغان از عود خاست ॰ حکیم زلالی ؎ خداوندی که شور معرفت در کشور ما زد ॰ صلای فیض عام و خاص ما بر خوان یغما زد ॰ و مخفی نماند که نمک زدن خود محاوره متقریست و شیخ علی حزین بجاے آن نیز استعمال فرموده ؎ می شود از نفسم زخم جگر ها تازه ॰ از نمکدان قیامت بدلم شور زند ॰ میرزا طاہر وحید ؎ چو موج بحر گرد تربت من نالها دارد ॰ سرم شد خاک و از سر شور سودا بر نمی خیزد ॰

شور اختر ـ کنایه از مدبر و بدبخت ॰

شورانیدن ـ پریشان کردن فرمودن ـ آصفخان جعفر ؎ که چشم نازنین در خواب نازست ॰ شوریدن خواب بردی شب درازست ॰

شوربخت ـ کنایه از مدبر و بدبخت ـ ظهوری ؎ هر شوربخت را بشکر خندۂ چکار ॰ با زهر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ ॰ میرزا صائب ؎ بدامن افق آن صبح شوربختم من ॰ که عمر خندۂ من در حجاب میگذرد ॰

شوره بستن سر ـ کل شدن سر ـ مسیح کاشی ؎ سر هر کس که شوره بست از جهل ॰ چرخش از مهر و مه کلاه دهد ॰

شورپشت ـ چارپاے سرکش و نافرمان که اگر در زیر بار کشند بار را بیندازد و اطلاق آن بر چنین آدمی مجازست و شوره پشت و شوریده پشت هم بدین معنی ست که بیاید ـ محسن تاثیر ؎ شوربخت و شورچشم و شورپشتی اے رقیب ॰ این چنین گیرد نمک آنرا که نشناسد نمک

شورچشم ـ آن که چشمش در مردم زود اثر کند و آن را بتازے عیون گویند ـ نورالدین ظهوری ؎ گشته بودم بچشم او شیرین ॰ چشم من از برایست من شورست ॰ میرزا صائب ؎ پاس فقر شورچشمان بر غنیمت لازم ست ॰ تنگ و تلخ از دوست بید ... باید گذشت ॰

شورش ـ شور و غوغا و آشفتگی و پریشانی و ملاحت و نمکینی و با لفظ بستن و افگندن و نهادن و انداختن مستعمل ـ اسیری لاهجی ؎ چون جمال دوست خود را جلوه داد ॰ شورشے در جان مشتاقان نهاد ॰ نورالدین ظهوری در تعریف نسترن ؎ ز بس شورش انداخت در صحن باغ ॰ نمک سوده شد بر تن لاله داغ ॰ وله در بهار حسن و در خرمی از سر گذشت ॰ شوق بر انجام عالم شورش آغاز بست ॰

شور طالع ـ کنایه از مدبر و بدبخت ظهوری ؎ هر که شیرین تر فراق جان گزایش تلخ تر ॰ شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست ॰

شوروشر ـ معاً با لفظ شراب مستعمل ـ علی قلی بیگ خراسانی ؎ درد و در چشم مست تبان هیچکه علی ॰ بے شور و شر بزم شرابے ندید کس ॰

شوره ـ خاک نمناک که شوری و نمکینی داشته باشد و در هند وستان چیزیست از قسم نمک که بدان آب را سرد کنند و در ادویه آتشبازی هم بکار آید ـ شفیع اثر ؎ چو اہل هند که با شوره آب سرد کنند ॰ فسرده شد دلم از شوربختی دگران ॰

شوره بوم ـ زمین شور که در ان نبات نروید ـ شیخ شیراز ؎ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ॰ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ॰

شوره پشت ـ بمعنی شورپشت که گذشت ـ میرزا صائب ؎ خرقه بر دوشان که از فرزند و زن بگسیخته ॰ شوره پشتانند از بارگران بگریخته ॰ حاجی محمد جان قدسی ؎ اگر بخت شورم کند شوره پشتی ॰ ندارم بجز لطف شه یار و یاور ॰

شوره زار ـ بمعنی شوره بوم که گذشت ॰

شوری ـ ظاهراً بمعنے شوره فروش ـ سیفی ؎ آن مه شوری که شهرے شد پر از غوغای او ॰ هر زمان در شورے آرد مرا سوداے او ॰

شوریده ـ آشفته و پریشان ॰

شوریده پشت ـ بمعنی شورپشت که گذشت ॰

شوریده دماغ ـ و شوریده رای ـ کنایه از دیوانه و سودائی ـ میر خسرو ؎ منکه بهم تر دل شوریده راے ॰ کن کن خویش برم با خداے ॰

شوریده راه ـ کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنه و اطوار پسندیده بهره ندارند ـ خواجه نظامی ؎

چو آن دستنبانان شوریده مزه * شنیدند ملکیک
سخنهای شاه * سر از حکم آن داورے تافتند *
که آئین خود را چنان یافتند *

شوریده رنگ - کنایه از مردم رند و ملامتی شیخ شیرازی
سه در او باش پاکان شوریده رنگ * بهانجاے
تاریک لعل ست و سنگ *

شوریده روزگار - کنایه از بے سامان بی سرانجام *

شوریده زلف - از اسمائے محبوب ست -
میر معزی سه زلف او شوریده دیدم حال من شوریده
گشت * گردم از شوریده حالی رخ چو نیل و تن چو نال *
گر نداری باورم بشنو که خلقان کرده اند * نام او شوریده
زلف و نام من شوریده حال *

شوریده کار - پریشان کار - میر خسرو سه
پرده کش امت شوریده کار * ضامن آمرزش
آمرزگار *

شوریده کلام - پریشان گوی ظهوری سه
شوریده کلام نمکین ست سوالم * تنگ شکرست
آن دهن و تلخ جوابست *

شوریده مغز - بمعنی شوریده دماغ که گذشت -
میرزا صائب سه عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم
ورنه بود * سرنوشت آسمان را ابجد طفلانه ام *

شوشه - ریزه هر چیز - میر الہی سه گر سایه تو بشهر
معمور افتد * در آتش قهر از گلی نور افتد * شمع از
خجلت چو شوشه یخ گردد * پیروت اگر پرتوش از دور
افتد * ظهوری سه حساب کان سخاوتش کسی که کرد
رقم * نهاده در کف خود شوشهائے زر زبان *

شوغا - و شوغاز - و شوغازه - و شوغا -
خار بست و محوط باشد که شب گوسفندان را در آن
کنند - لطیفے سه چو گرگ و زد گیر د قصد شوغا * شبان
اندر شبان افتد بشوغا *

شوق - بالفتح خواهش و آرزو و آتش طبع
آتش دست آتشین پای سکرح سرشار د ساخود ی
جوش جهان بجای بے هنگام نازجیها با تاز خردشان
برقع کشا راحت آزار بیتاب بیقرار طاقت ناپسند
خرمن سوز موسی نگاه از صفات و نیز از تشبیهات
اوست - بابا فغانی سه بند بندم شد فغانی بسته
زنجیر شوق * خوش دلم زین بندها گر باز نکشاید مرا *
و با لفظ ریختن و دادن مستعمل - ملا وحشی سه یا رب عندلیبا
مده زود رهائے بده * شوق مده اینقدر بال و پر و بالی
بده * ظهوری سه نه آرامی افتاده آرام من * مگر
ریختے شوق در کام من *

شوقستان - م حسین ثنائی سه سر قدم گاه
بشوقستان دل * در جهان بے بیابان منزلم *

شوکت - بالفتح - میرزا صائب سه ز شادی
عشق عاشق در نظر با شوکتی دارد * که نقش پاے
مجنون پنجه شیرست پنداری *

مع الهاء

شه - بالضم کلمه ایست که در وقت کراهت و تنفر
از چیزے گویند *

شهادت - بالفتح گواهی دادن و شهید شدن
و برین قیاس شهادتگاه - و شهید زار - و
شهیدستان - و بمجاز بمعنی کلمه طیبه و با لفظ گفتن
و بر زبان راندن و در دهان داشتن مستعمل -
میر معزی سه درم از کف تو نبرع اندر ست -
شهادت از آن دار اندر دهان * محمد عرفی سه امام
شهر بخشے هادی مادر هم مردن * شهادت بر زبان ما لم
مبارکباد ایمانش * ابوطالب کلیم در تعریف فیل سه
نموده اگر بر مزاری عبور * شهادت بگفتند سے
اہل قبور * حکیم زلالی سه رسید از ره و دید از دور
محمود * شهیدستان - بمن گردون کفن بود *
ارادت خان واضح سه بجاست تیغ بکف خودسر
بلا انگیز * که خاک دشت جنون را شهیدزار کند *
میان ناصر علی سه شهادتگاه با را طپیدن برنمیدارد
تهی از بحر بلو بهمچو ساحل میکند اینجا *

شهد - بالفتح انگبین و ناب از صفات او و بالفظ
ریختن مستعمل و بمعنی حلاوت و شیرینی مجازست سه
دهان غنچه اش شیرین تکلم * ولے از دیده چون شهد
شکم کم * سید حسین خالص سه شعر ست که در سخنش
افسردگی نیست * شهدی که دست را نزند شکرے نیست *
میرزا صائب سه عیش در زیر فلک با خاکساران
مشکل ست * شهد نتوان در میان خانه زنبور ریخت *

شهد افتاده یعنی در شهد افتاده - میرزا صائب سه
نیست پروا از اجل فرهاد شیرین کار را * مور شهد
افتاده را مرگ از شکر شیرین ترست *

شهد پرور - و شهد طراز - و شهد لب -
درویش واله هروی سه شهد طراز لب لعل نگار *
زهر فروش بن دندان مار * ابوطالب کلیم سه ز شیرینی
جانها بسکه تیغت شهد پرور شد * لب زخمش بهم
چسپید دهن خوش دل که بهتر شد * و له در هند
تیره بختی وواژونه است کار * زان شهد لب همیشه
دلم تلخکام شد *

شهر - بتازی بلد و مدینه و مصر خوانند و عالی
بنا و چمن خیز از صفات اوست *

شهر آشوب - آنکه در حسن و جمال آشوب بنده
شهر و فتنه دهر باشد و هیچ وزمی که شعرا اهل شهر را کنند *

شهر بند - حصار دور شهر و دیوار گرد شهر که آن را
شهر پناه گویند و نیز کنایه از زندان و زندانی - خواجه
نظامی سه حصار فلک بر کشیده بلند * در او کرده
اندیشه را شهر بند * ظهوری در تعریف فیل سه بفرض
در آید بفرض محال * بدر وز هم شهر بند خیال *
سالک یزدی سه در شهر بند دام قفس بلبل غریب
بردوش بسته خانه که آواره گل ست * سنجر کاشی
سه نه رو شناس رعیت نه کدخداے دهم * نه پائے
بست نفاق و نه شهر بند امیر * میرزا رضی دانش
سه چشم و مژگان تو هر کس دید بیتابانه گفت *
در میان شهر بند آهو غریب افتاده است * وله
ملک آباد جنون در قبضه تسخیر ماست * شهر بند این قلمرو
حلقه زنجیر ماست *

شهر بهم بر زدن - خراب و پریشان کردن آنجا - باقر کاشی ــ تا چشم بر هم میزنی افتاده بر سوکت تیغ • شهری بهم بر میزند سر خیلش مژگان تو •

شهرت - بالضم آشکار اشدن و آشکارا کردن و آشکارا شدن و یافظ شدن و کردن و درین مستعمل - محسن تاثیر ــ تاثیر بخته بیدبم معنی بلند • زانم شکایت ست که شهرت نمید بد • ابوطالب کلیم ــ خاکساری نقش پا تعلیم میگیرد زما • در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده ایم •

شهر خدا - کنایه از ماه رجب - امیر خسرو ــ زبانگ طبل برات از میان شهر بیانه • برفت شهر خدا را بگوشها شنوائی •

شهر خموشان - ملا رشید ــ در دو دائم شوری ازکس برنخاست • گوئی از شهر خموشان میروم •

شهر روا - زریکه رائج باشد در شهر مقابل شهر روا بدون نون زر قلبی که بادشاهی سکه زده بود و در غیر شهر او رواج نداشت - نعمت خان عالی ــ بسیم گریه ناب گداز یافتگان • که گشته شهر روا از غم تمام عیار ظهوری ــ برخش تو گاه بوده مو برگشته است • یا قطره اش از سیل ردش برگشته است • تا سکه بنام شمس از لعل زدند • آهن ز طلا شهر روا تر گشته است •

شهر زرین - شهری بوده از عمارات حضرت سلیمان - نجیب خالص استرآبادی ــ سوادش در نظر از قصر ایوان • بود چون شهر زرین سلیمان • حاجی سابق ــ گر چنین زان برگ گل زرین گیا خواهد دمید • خاتم آئینه را هم شهر زرین میکند •

شهر زنان - نام شهریکه ساکنانش از شاه و وزیر و از برنا تا پیر همه زنان بوده اند یا زنی بادشاه آن شهر چنانکه در هندوستان ملک تر یا راج ست و اغلب که عبارت از همین ملک باشد - میرزا طاهر وحید ــ بود جنس جرأت دران بیکران • خرم می بود گرچه شهر زنان • ملا طغرا ــ طالع شهر زنان در نگارستان هند • هست سرچشمش فراوان مرد

کیمیاب ست و بس •

شهر سبز - نام شهری از توران نزدیک بسمرقند و آنرا کش نیز گویند و مکن اصلی صاحبقران امیر تیمور گورگان ست - میرزا رضی دانش ــ غریب ملک بهارم

شهر سبز چمن • نه گل فروش شناسد نه باغبان مارا •

شهرستان - از اعمال اصفهان ست و کنایه از بادشاه - میر معزی ــ بادشاهی که هست گیتی بخش • شهریاری که هست شهرستان •

شهرگشای - کنایه از بادشاه - میر معزی ــ آن شهرگشائی تو که از شرح فتوحت • شرط ست کشیدن خط نسیان بسر بر •

شهرگاه - فردوسی ــ زیک میل کرد آفریدون نگاه • یکی کاخ دید اندران شهرگاه •

شهرگردان کردن - مرادف تشهیر کردن - ملا ساطع گوید شعر این ظالم حق ناشناس که خون پدر مثل شیر مادر میخورد اگر یکماه شهرگردانش سازیم بی ماه نخوابد بود و درشعر میرزا صائب نیز واقع ست - میرزا عبد الغنی قبول ــ داشت با خورشید دعوت لاف اندک خبیثی • ماه را از بهر عبرت شهرگردان ساختیم •

شهرگیر - کنایه از بادشاه - میر معزی ــ شهریار شهرگیری بادشاه ملک بخش • خسرو معجز فتوحی داد مالک رقاب •

شهر ناپرسان - شهریکه در آنجا کسی بداد کسی نرسد و عدل و انصاف را رواج نباشد - محسن تاثیر ــ از هوای شهر ناپرسان عشق از ما مپرس • میشوی بیمار دل زان مسکن و ما وا مپرس • میرزا رضی دانش ــ شد ماه صیام و هر طرف نالان ست • یاد من زهد وست را ایمان ست • تسبیح برو زجای پیمانه گرفت • شهر رمضان چه شهر ناپرسان ست • قبول ــ بیچگه آن مه نپرسید ست احوالم قبول • میکنم زین شهر ناپرسان سفر بی اختیار •

شهر وا - تحقیق معاینش در شهر روا گذاشت - شیخ شیراز ــ بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند •

که در دیار غریبش بهیچ نستانند •

شهروان - یعنی شهر روا که گذشت - ملا فوقی یزدی ــ ز احترام شهر شهرت نمی برند • گر چون طلا بسیر شوی شهروان کس ست •

شهره آفاق - لفظی ست مقرری - میرزا صائب ــ بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن • مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد • شهره ایام نیز آمده میرزا سامعای همدانی ــ تبرک ارزد با شهره ایام میگردد • نگین دل زنده چون گردید صاحب نام میگردد • و عجیب از شیر آبادی که همین مطلع را در اشعار ملک قمی نوشته و اینمعنی بمرتبه تحقیق بود •

شهری - مقابل روستائی و دعوی از خواندگی بزبان پهلوی - مخلص کاشی ــ مخلص ترانه عشق از اهل عقل مشنو • مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی •

شهریار - مرادف شهرگیر که گذشت و شالش هم مثل این میتواند بود •

شهناز - نام نوائی از موسیقی - شفیع اثر ــ نه بجان آتش زند چون از سر تیغ پرده بردارد • بشنازش رسد هر گاه گیسو روح شهنازش • سر تیغ هم نام نوائیست •

شهنشا - و **شهنشاه** - و **شهنشه** - مخففات شاهان شاه بقلب اضافت - جنانی گیلانی ــ شدند از جان چه فرتوت و چه برنا • یکایک آفرین خوان شهنشا •

شهوت - بالفتح آرزو کردن چیزی را و فارسیان بمعنی آرزوی جماع استعمال کنند و بس برین قیاس

شهوت زار - ملا فوقی یزدی ــ رخش کلکل نشان باغی داشت • به شهوت زار کلکل ذوق میکاشت •

شهید - سراج الشعرا برین شعر حضرت شیخ که ــ طفیان نازنین که جگر گوشه خلیل • در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند - بحیره و گفته که لفظ شهید درینجا نامناسب ست لفظ قربان یا فدای باید و صاحب احقاق حق گفته که نظر بمناسبت لفظی حق بجانب

معترض اما میرزا صائب هم همین مضمون را بلفظ شهید آورده ــ چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل از تو + انتهی ازین مستفاد میشود که جگر گوشهٔ خلیل آرزوی شهادت از تو کرده بود لیکن میسر نشد و در همان آرزو بسوخت پس اگر من آرزوی شهادت از تو کنم چگونه میسر شود و کی صورت میگیرد +

شهیدیه ــ در تذکرهٔ نصیرآبادی مکانیست در اصفهان متصل صفی میرزا +

مع التحتانی

شیافه ــ و شافه ــ اسم چیزی که بر داشته شود از دوا در مقعد و بر جسم دوا نیز اطلاق کنند و باقی تحقیق این در شافه گذشت +

شیاف ــ و شاف ــ تحقیق هر کدام در مبحث شین الف گذشت و نیز اولین جمع شافه که بیاید +

شیار ــ و شیاف بلجی ــ بثای مثلثه شیاف برف که اطبا برای اطفای حرارت ابنه در مقعد ابون نهند و این لفظ بکه تنها لفظ شیاف نیز بیشتر در محاورات بوطیانه مستعمل میشود ــ ملا فوقی یزدی ــ بچشم گفتگو کحل نمک کشتن بشیافی نه بکون لب زن آتش +

شیخ نجدی ــ بجیم تازی بعد النون نام ابلیس و گاهی تنها لفظ نجدی نیز استعمال کنند ــ جمال الدین عبد الرزاق ــ نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف + نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون + خواجه نظامی ــ بر نجد شدی ز تیر وجدی + شیخانه دلی نه شیخ نجدی +

شید الله ــ الواله در لفظ شی الله تصرفی کرده شید الله میگویند یعنی دیوانهٔ خدا +

شیر ــ بیای معروف ترجمهٔ لبن و شیر بن تاب از صفات و شگوفه از تشبیهات اوست چنانچه در مبحث شگوفه بستن گذشت و نیز شراب ــ ظهوری ــ مستی این هنگامها گیر و برایم هر زمان + شیر صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز + زینجاست که شیرخانه شرابخانه را گویند ــ جلال اسیر ــ گردش چشم مست را نازم + باده در شیرخانهٔ دل ما + و بیای مجهول درندهٔ معروف و بیای معروف لهجه ایست و ثریان شرزه چیره خوان برق چنگال و زراگاه از صفات او +

شیر آبی ــ کنایه از نهنگ +

شیراوژن ــ بزای فارسی کنایه از قوی و پرزور ــ عبد الواسع جبلی بیت ملک بو الفضل نصر ابن خلف فرزانه تاج الدین + که بربایدهمی تاج از سر شاهان شیراوژن +

شیراز ــ آل و باده و شراب و شیشه اینجا شهرت دارد

شیرازه ــ آنچه مجلدان بعد از جزوبندی کتاب در اطراف اجزا با بریشم رنگین ترتیب دهند و بر کنار چیزها دوزند و با لفظ زدن و کردن و ساختن و بستن و ریختن و فرو ریختن و از هم کنده گشتن و از هم گسستن مستعمل بیبین گذشت ــ ملا تشبیهی ــ که این مصحف حسن است کاین توریت خوانی را + از و شیرازه از هم کنده گشت اوراق ابترش + میرزا صائب ــ شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فرو ریخت + سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت + وله نغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش + که مصحف را دگر شیرازه از زنار میسازد + وله انتقدر شور جنون در قطرهٔ می بوده است + موجهٔ مینا بهم شیرازهٔ زنجیر ریخت + وله آنکه باشیرازه دارد کهنه اوراق مرا + بارها شیرازهٔ دیوان محشر بوده است + محمد عرفی ــ تا شاید علم و عملش چیز تنغز دخت + شیرازهٔ مجموعهٔ نستند کرم را + درویش واله هروی در مدح مکهٔ معظمه ــ بس را بطلای محترم کرد + شیرازهٔ حادث و قدم کرد + میرزا معز فطرت ــ مکن گویا بعرض مدعا یارب زبانم را + ز خاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم را + ظهوری ــ ز و ظهوری در دکن شیرازه بر دیوان مدح + بهر دیوان غزل خود را بشیرازه افکنم +

شیرازه شدن ــ کنایه از فراهم آمدن +

شیرازه گیر ــ میرزا صائب ــ طول امل چه رشته که برهم نتافته است + شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر +

شیرافگن ــ و شیرانداز ــ کنایه از مردم قوی و پرزور +

شیراندام ــ کنایه از جوان فراخ سینه نازک میان چنانچه پهلوانان و کشتی گیران میباشند ــ میر نجات ــ باز دل برده زمن برفن با تدبیری + شیراندام تبی نوچه کشتی گیری + سلیم ــ کدام دل که نشد صید این سیه چشمان + فغان ز بند دغزالان شیراندامش +

شیرباشش ــ نقش شیر که بر تکیه سرکنند ــ انوری ــ لاف نسبت زند حسود و لیک + شیر بالش نشد چو شیر عرین +

شیربرف ــ و شیربرفی ــ و شیربرفین ــ صورت شیری که اطفال از برف در راهها سازند و اسپان از دیدن آن رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل بعد تحقیق پیوسته ــ ملا طغرا ــ چه غم آن یار دلا را زین شگرفی + نمی ترسد پلنگ از شیر برفی + محمد سعید اشرف ــ تا اسد بر آسمان هم شیر برفین گشته است کرده زور برف در اجرام علوی نیز کار + وله بری گر نام دو زنخ آب گردد ز سبزهٔ زاهد + که باشد بیم از آتش فزون تر شیر برفین را + میرزا صائب ــ سرپنجه با شراب زدن کار عقل نیست + عقل است شیر برف و شراب است آفتاب +

شیر بریدن بچیزی ــ کنایه از باز گرفتن طفل را از شیر مادر و بچیز دیگر خوگر گردانیدن ــ شفیع اثر ــ آخر عمر شدم واله طفلی که برید + مادر دهر چون دل عاشق شیرش +

شیر بریده ــ شیر ابتر شده ــ شفیع اثر ــ مزن به تیغ کسی را که نیست مایه درست + که خود بخود شود اجزای او بریده چو شیر +

شیر بساط - نقش شیر که بر بساط کنند - انوری ــه شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران + در مرتبه باشیر بساطت نجیده +

شیر بها - بموحده کنایه از زر و قماشیکه از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند. و تیر کے ساچق و بندی بری خوانند - شفیع اثر ــه پیاله را نبود بی فروغ ما صفا + براے دختر رز لازم ست شیر بهائی +

شیر پشمین - صورت شیری که از پشم سازند - مولوی معنوی ــه شیر پشمین از براے کد کنند + بو سلیمی را لقب احمد کنند +

شیر چتر - نقش شیر که بر چتر کنند - انوری ــه سلطان سلاطین که شیر چترش + در معرکه سلطان شکار باشد +

شیر چرخ - کنایه از برج اسد +

شیر حاجی - بتقدیم حاے حطی بر جیم حصاریکه بر دو حصار درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد و در نسخه مخلص دیوار مستحکم که گرد قلعهاے جنگی کشند - میرزا عبد الغنی ــه حامی دین محمد حیدر خیبر کشاست قلعه شرع متین را شیر حاجی مرتضی ست + محسن تاثیر ــه زحصن حسن بود بنا ر پستان باش + بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی را +

شیر حوض - صورت شیرے که بر مجری حوض سازند تا آب از دهانش ریزد - سلیم ــه چون بعدش بگذرد نخجیر در باد نهنگ + در دهان او روان گردد چو شیر حوض آب + خواجه سلمان ــه شیر گردون پیشه گر بر مرغزارت بگذرد + از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان +

شیر خام خوردن - کنایه از غفلت کردن و بی شعوری نمودن - نور الدین ظهوری ــه گرچه شیر خام خورد ست آدمی من بچه ام + گرم خون بودست دایه داده شیر دیگرم +

شیر خشت - نام داروی که مسهل ست معرب شیر خشک ملا طغرا در هجو طبیب ــه کم از سنگ نشخوار دان بد سرشتش کسی گردد بشیر خشت + و نوعے از نان که خمیرش از شیر کنند - میرزا عبد الغنی قبول ــه نیم بمادر گیتی که گرد محتاج + زخود چو قرص نیسرست شیر خشت مرا +

شیر خوان - نام جائے - حکیم فردوسی ــه ببردند ضحاک را بسته خوار + به پشت هیونی براگنده زار + همیراند زینگونه تا شیر خوان + جهان را جوان شنوی پیر خوان +

شیر داغ - جامه پیش باز آستین کوتاه کذا فی البرهان و این قسم جامه در هندوستان باشد که آنرا بیرے گویند و آنرا دادان می پوشند +

شیر دان - بدال چیزیست شل کد و که گوسفند را در بالای شکنبه میباشد و غیر از شکنبه است و آنرا کیپا پزان پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و در عرف هند چشه گویند که از آن شیر بسته می شود محمد قلی سلیم ــه دایه در کودکے بدامانش + شیر دان داده جای پستانش + میرزا طاهر وحید در تعریف کله پز ــه چو با او نشسته است عاشق نجوان + نگنجید و در پوست چون شیر دان - اسحق اطعمه ــه ترسم که شیر دان بخود دش پرده در شود + وین راز سر بمهر بعالم سمر شود +

شیر دان برگشتن - از بعض ثقات شنیده شد که چون کسی با کسے نزاعی دارد بگوید برو و گرنه شیر دانت بر میگردانم درین صورت کنایه از واژونه آویختن باشد و آن عبارت از تعذیب و شکنجه است پس شیر دان گشتن لازم این باشد - میر یحیی شیرازی ــه بر سر خوان کن چو جلوه گر گردد + شیر دان طعام برگردد +

شیر درفش - نقش شیر که بر درفش باشد - صاحب تذکره دولت شاهی ــه ز شیر درفشش درخشان ظفر + چو در خانهٔ شیر تابنده خور +

شیر در قرابه - بقاف بوزن خرابه نوعے از رنگها و آن نیلے مائل بسفید ست - محمد قلی سلیم ــه در هواے تو جا کها دارد + جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح +

شیر دل - کنایه از قوی و پر زور - میر خسرو ــه ز نیسان که ناوک فیر ند چشم شکار انداز او + بسیار مرد شیر دل گردد شکار ناز او +

شیر دیبا - و شیر دیوار - و شیر رایت نقش شیر که برین چیزها کنند - خواجه جمال الدین سلمان ــه خورشید نصرت ست بتوفیق کردگار + طالع ز شیر رایت جنت کامگار + شفیع اثر ــه چون شد آخر حکمش بدفع او معجز نما + شیر دیبا ز هجو کرپاسش درید از یکدگر +

شیر زنه - چوبے که بدان دوغ را بزنند تا مسکه جدا شود +

شیر سپهر - کنایه از برج اسد +

شیر سراپرده - نقش شیر که بر سر پرده کنند انوری ــه شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران + در مرتبه باشیر بساطت نجیده +

شیر سنگ - خواجه نظامی ــه گشت کم آن شیر سنگ از شیر مرد + مردوران غم که جگر که خورد +

شیر سنگی - صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند. و این علامت آن ست که او پهلوان بود - محسن تاثیر ــه جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق + بر سر زبی ستون بنگر شیر سنگیش +

شیر شبستان - کنایه از رستم دستان +

شیر شادروان - نقش شیر که بر شادروان کنند جمال الدین عبد الرزاق ــه بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را + بزیر پاے سپرده چو شیر شادروان +

شیر شدن موے - کنایه از سپید شدن موے که عبارت از ایام پیریست - میرزا صائب ــه تا پا بر فلک نگذاری ز مهد خاک + مویت اگرچه شیر شود شیر خوارهٔ +

شیر صبح - کنایه از سپیدهٔ صبح - محسن تاثیر ــه جهان روشن گهر از پاک گوهر میبرد فیضے + که شیر صبح را جز پنجهٔ خورشید میدوشد +

شیر طاقی - بوزن زیر جاقی کنایه از متفرد و بی بدل بودن نوشته اند - نجیب الدین جرباد قانی ــه بشیر طاقی خود غرهٔ نیستری + ز رزد زرگار که دارد نهاد و طبع پلنگ + و شیخ عبد الوهاب باضافت ضبط کرده +

شیر طلا - صورت شیر که از طلا سازند - میرزا عبد الغنی قبول ــه پیش من از گربه چینے بود بے قدر تر

در زمین هند مردم خوار اگر شیر طلاست ❊

شیر علم - نقش شیر که بر علم کنند - مولوی معنوی ❊ ما همه شیران ولی شیر علم ❊ حمله شان از باد باشد دمبدم ❊

شیر غلط - نام فنی از کشتی که چون حریف را بخواهند که پشتش بزمین سازند حریف مغلوب نگذارد که پشتش بزمین رسانند وجه تسمیه آنکه شیر بر پشت اصلا نمی غلطد - میر نجات ❊ شیر غلطنده زند رجت شیر تن فن ما ❊ شیر غلط ست فن دلبر شیر افکن ما ❊

شیر فرش - نقش شیر که بر فرش کنند - انوری ❊ ببار گاه تو در شیر فرش ایوان را ❊ بجا صیت شرف فخر شیر گردون یاد ❊

شیر فلک - کنایه از برج اسد مثالش در شیر سرا پرده از انوری گذشت ❊

شیر فلوس - صورت شیری که در یک طرف فلوس باشد. وطرف دیگر نام شهر و این در صفاهان و شیراز رایج ست - نویدی شیرازی ❊ آوردن زر بدست آسان نبود ❊ خوابیده بروی هر فلوسی شیری ❊

شیر قالی - نقش شیر که بر قالی منقش یا بافته بود و نیز بر شخصیکه پر لاف وگزاف باشد اطلاق آن کنند زیراکه از وهیچ کاری بر نمی آید - راضی ❊ صید بد نوست با دچیره شود گر موشی ❊ نسبت شد ذفرش آنکه چو شیر قالی ست ❊ ملا طاهر غنی ❊ فراغتی به نیستان بوریا دارم ❊ مباد رساه درین بیشه شیر قالی را ❊

شیر قلاب - بقاف آهنی باشد که قلندران بر سر دوال کمر دوزند از عالم چپراس و آن اکثر بصورت شیر بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا طاهر وحید ❊ نفگند هرگز برون از دهن ❊ سگ نقش را شیر قلاب من ❊

شیرک - دلیر و جری و با لفظ ساختن و شدن و کردن مستعمل - ظهوری ❊ بخون غمزه را عشوه اش کرده شیرک ❊ نواب شهید تو چشمک بهایت ❊ یحیی کاشی ❊ ز افتادن او دلیرک شدم ❊ چو روبه شد او نبده شیرک شدم ❊ محتشم در تعریف سرما ❊ روبهی راکه شود پشت بجمعیت موی ❊ اندکی گرم شود بر سر شیران شیرک ❊

شیر گنجشک - مرغی ست که شکار گنجشک کند و این مجاز ست ❊

شیر گردون - کنایه از برج اسد مثالش همان ست که در شیر شادروان گذشت ❊

شیر گیر - آن مست که دماغش برسد و خود داری تواند کرد و از افتادن و تپیدن که لازمهٔ مستی ست محفوظ ماند ❊

شیر گیر شدن - فی الجمله تسلط یافتن و چربیدن - میرزا صائب ❊ بیک دو جام مرا شیر گیر کن ساقی ❊ که شیر مست شد ست از شگوفه بستانها ❊ خواجه نظامی ❊ ز مستی کرد با شیران دلیری ❊ که نام مستی آمد شیر گیری ❊ طالب آملی ❊ چو عزم صید معانی کنم ولایت فیض ❊ کمین شکارگه طبع شیر گیر من ست ❊ میر معزی ❊ موافق ست قضا بخت کامگار ترا ❊ مسخر ست عدو تیغ شیر گیر ترا ❊

شیر لوای - نقش شیر که بر لوای کنند - جمال الدین سلمان ❊ آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان ❊ قلب احباب شکست و صف بدخواه درید ❊

شیر مال - نوعی از نان ❊

شیر ماهی - سراج المحققین میفرمایند - نشر دندان ماهی ست که بشکل شیر باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ❊

شیر مرد - کنایه از قوی و پرزور - فردوسی ❊ چنین گفت با رستم شیر مرد ❊ که اید ربدین خرمی باز گرد ❊ خواجه نظامی ❊ اگرچه زنم زن سیر نیستم ❊ ز حال جهان بیخبر نیستم ❊ منم شیر زن گر تویی شیر مرد ❊ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد ❊

شیر مرغ - کنایه از چیزیکه تحصیل آن متعذر باشد بحسب عرف و عادت اگرچه مرغ اصلا شیر ندارد و از شان مرغان شیر دادن نیست لیکن محاوره ست که گاهی تنها شیر مرغ گویند و گاهی تنها جان آدم چنانچه گذشت و گاهی هر دو را معاً استعمال نمایند - محمد صالح ❊ ستاره دوش در بزمم بطامی با نگار ساده بود ❊ شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود ❊ ملا نوعی یزدی ❊ در عراق ار کیسه جوست شب دلبر نز تره شیر مرغ و جان آدم گر همی خواهی خری ❊ میرزا صائب ❊ ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد ❊ که دارد در بلاسی شیر مرغ و جان آدم را ❊ سنجر کاشی ❊ بعزم خویش گردیدم مصمم ❊ گرفتن شیر مرغ و جان آدم ❊ خواجه نظامی ❊ علفگاه مرغان این کشور ازوست ❊ اگر شیر مرغت بباید در دست ❊ ولهٔ ❊ سوی شیر مرغ ار عنان یافتند ❊ به بازار لشکر گمش یافتند ❊

شیر مست - بره فربه اطلاق آن بر غیر بره من حیث الاشتباه است نه حیث الاستعمال میرزا صائب ❊ ربط ما با داغ عالم سوز عشق امروز نیست ❊ سالها شد این سمندر شیر مست آتش ست ❊ طاهر وحید ❊ ز طفلی از لب آن شوخ بوی شیر می آید ❊ نخوردم باده اما شیر مست از بوی زر گشتم ❊

شیر مگس - عنکبوت که شکار مگس میکند ❊

شیر نمد - صورت شیر که از نمد سازند - میر خسرو ❊ شه که نه بر تخت تمکین بود ❊ شیر نمد روبه نشیمن بود ❊

شیر و سنج - کنایه از ناساز و مخالف - عمید لوسکی ❊ چگویم مشتری را کز نحوست ❊ سعادت بردلم شیر و سنج کرد ❊ سنج بکسر سین مهمله و فتح بای نازی و آخر خای معجمه نمک ❊

شیر و شکر - قماش ابریشمی راه راه - سلیم در تعلیه ❊ عزیز آن کس که دارد میهمان را ❊ کند شیر و شکر دستار خوان را ❊

شیر و شکر بر آمدن - و شیر و شکر بودن کنایه از غایت اختلاط - ظهوری ❊ در شکایت نیستم از بخت شور ❊ زهر دبا کام شیر و شکر ست ❊ ملا شانی تکلو ❊ کجا زهر سوالم لب جواب کشاید ❊ شکر لبی که بشیر و شکر بر آمده است ❊ ملا سالک قزوینی ❊ دل تنگی و شگفتگیم شیر و شکر ست ❊ چون غنچه خزان و بهار هم برابر ست ❊

ف شیر گردون بتشبیه شیر شادروان ... در اصطلاح ... در شرف ...

شیره - چاشنی که از قند و نبات و بادام بقوام آرند میر معز فطرت ے یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان + حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت + و باصطلاح اطبا آبے که از بزر در گیرند و اخا تبا ز سے جلیب گویند - طالب آملی ے شراب کهنه ما شیره گشت از دواژگون بختی + دگر ز نیسان بماند هنقد انگور میگردد + و در ترکی حلائی خوان مربعے که در میان آن نان و حلوا و نمکدان و میوه ها نهاده بمجلس آرند شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده ے بهر شیره زانگونه گونه خورش + که جان یافت زان ذوق و تن پرورش + حکیم نزاری قهستانی ے جهان بشیره کشاکش فرا سداد که من + سماط صحبت نعمتش بهر دیا ر کشم +

شیره انگور - شراب انگور است - میر معزی ے تا در لب شیرین تو ابدال نگه کرد + بر کف همه جز شیرهٔ انگور ندارد + علی خراسانی ے جامی است که از بند دل شیفته ام + در پے شیرهٔ انگور بشیراز شود +

شیره خانه - شراب خانه و این از اهل زبان بتحقیق رسیده +

شیره روان - باصطلاح اطبا شیره رقیق میرزا صائب ے نیست در چاشنی شیرهٔ جان هیچ سکے + اینقدر هست که بسیار روان ساخته اند +

شیرین - هر چیزے که نسبت بشیر داشته باشد خصوصاً در حلاوت و نیز کنایه از هر چیز عزیز و مرغوب و خوش آینده عموماً و حرکات و تکلم اطفال خصوصاً - محسن تاثیر ے تا بنا شد را نسبت نیست آمیزش بکام + بود چون فرزند شیرین خون ما در شیر شد + و له هر عضو تو شیرین تر از عضو دگر باشد + اما لب جان بخشت حلوای دگر دارد + میرزا صائب ے گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم مثل ست + هست رخسار تو صد بار ده از رو شیرین تر + کلیم ے بگو هی او مرا سنگین دلان دیدند و غوغا شد + که عاشق پیشهٔ شیرین تر از فرهاد پیدا شد + نظر باین معنے قحط ز ما ن شیرین

گویند - حکیم خاقانی ے گفتم که در ان دیار پر شور + نان شیرین بود و آبها شور + و زمین صالح - میرزا صائب ے میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان + میکند شیرین زمین شور را باران ما + و بر این قیاس +

شیرین آمدن - و شدن در چشم کسے و شیرین افتادن کار - میرزا صائب ے کوه کن در پے ستون چون تیشه سر بالا نکرد + کار چون شیرین فتد خود کار فرمای شود + ملا طغرا در هجو بخت خود ے بدین شوری نگشت با من بسے + که شیرین نیایم بچشم کسی + میرزا صائب ے تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند + به که باشد خانه هاے دوستان از هم جدا + و له چون طمع شیرین شد ت در جاے و نا جای اے عزیز + هم نگون پیش سنجی هم پیش دون باید شدن + و له دیدهٔ آخر که چون ریزند دینار و درم + آنکه خواهد چاره و ناچارش نگون باید شدن +

شیرین باف - نام قماشش لطیف و در هند بیتها گویند بمیم و تحتانی معروف و تا ر هندی مخلوط التلفظ بها و الف در آخر ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده نثر که شیرین باف لعل تو خطان شامی ست گرد کساد بر و نشسته +

شیرین بودن خون - لذیذ و مرغوب بودن عبد الصمد وحدت قمی ے خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند + باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت +

شیرین بودن شمار و متاع و طمع - مخلص کاشی ے مرا از ان لب نو خط بخنده مفروشش + که نیحر و ز دگر این متاع شیرین ست + میر خسرو ے کسی کز وام شیرین شد شمارش + همیشه تلخ باشد روزگارش +

شیرین بهانه - میرزا صائب ے عشاق را لب طمع از بوسه بسته است + از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است + و له هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگوی و امیکند ز سر لب شیرین بهانه اش +

شیرین پسر - از اسمای محبوبست +

شیرین تبسم و شیرین تکلم و شیرین حرکات و شیرین خرام و شیرین دهان و شیرین زبان و شیرین سخن و شیرین سوار و شیرین سوال - صائب ے صائب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان + گفتار حق خامهٔ شیرین زبان تست + و له شیرین تبسمے که مرا راه دل زده است + از موم صبر در دهن انگبین زده است + و له نه از خط شیر شد پشت لب آن شیرین تکلم را + که از دل بستگیها حرف گرد آن دهن گردد + و در تعریف نیشکر ے رسد گر باین سبز شیرین خرام + نگردد دگر کاسنی تلخکام + میرزا معز فطرت ے شیرین حرکات ست زبس جلوهٔ نازت + زنبور عسل میکند آن موی میان را + خواجه شیراز ے شکر شکن شکرانه بر افشان حافظ + که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند + میر خسرو ے شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان + مسکین کسیکه بندش اوز دور درجهان + ظهوری ے ده چه خونها در دل شیرین سوالان میکنند + تا جواب تلخی از لبهاے شکرخا دهند +

شیرین شدن لب - مزه شیرینی بلب نسبت ندارد زیرا که ذائقه در دهان و زبان ست و کام و زبان و دهان شیرین گویند نه آنکه گویند که فلان چیز لب شیرین شد پس کنایه از تبسم نمودن و نرم خندیدن باشد محمد عرفی ے اگر نه مصدر ذات تو بود چگونه قضا لبش ز زمزمهٔ کن فکان نشود شیرین + آصف خان جعفر در مثنوی شیرین خسرو ے صنم را زان نجالت دیگران شب بشکر خندهٔ شیرین نشد لب +

شیرین شمائل و شیرین صریر - ابو طالب کلیم ے کار کلیم باشد آنجا که مس برانی + هر جا که دلربائی شیرین شمائل افتد + ملا طغرا در قسمیه ے بان آهنین کلک شیرین صریر + که صوتش شکر ریخت در جوی شیر +

شیرین صنم - از اسماے محبوب است میر معزی ے

چهره من چین گرفت از جوزآن شیرین نگار • وقامت من خم گرفت از رعنت آن شیرین صنم •

شیرین فسانه وشیرین قبا - امیرخسرو دهلوی سه • چون نی شکر تُرش آسمان • سرو قد شیرین قبائی میدهد •

شیرین کار - کسیکه کارهای خوب از دستش برآید و ایضا قناد میرزا صائب سه • مینماید تلخی بادام آخر خویش را هرچه شیرین کار را در شکر پنهان کند • وهم برین قیاس -

شیرینی کار - همو گوید سه • بی ستون برکوهکن خواب فراغ تلخ کرد • زردی چیپا مبدل کاریکه شیرین میشود • شفیع اثر سه • در نظر از حسن سعی خویش دارد یار رو • هیچ کس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست •

شیرین کردن بادام - کنایه از شکر پوش کردن آن • فراغ مخلص کاشی سه • همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند • عاشقان را دل بخوشی زخنده ادره اند •

شیرین کردن خواب وجز آن برکسی وشیرین کردن در نظر چیزی را - میرزا صائب سه • گوشه گیران را بچشم خلق شیرین کرده است • خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست • وله چنانکه شیرین کند خواب طفل را شیرین • فزود غفلت من از سفید موئیها • وله در نظرها میکند شیرین ترا از تنگ شکر • کلک صائب در حدیث شکرین آئینه را • وله در غم ببهای من گوئی بمیر • مرگ را بر بنده شیرین میکنی •

شیرین کردن دهن کسی - کنایه از رشوت دادن وکار سازی کردن چنانچه گذشت •

شیرین کردن زمین را - صائب سه • میکنم از ترزبانی دشمنان را مهربان • میکند شیرین زمین شور را باران ما •

شیرین کلام وشیرین گذار وشیرین گفتار وشیرین گوار - میرزا صائب سه • تا ز آئینه شیرین نگ نیاید بیرون • متکلم نشود طوطی شیرین گفتار • میرخسرو سه • من آن سرچشمه شیرین گوارم • که آب زندگانی نام دارم •

شیرین کردن لب - متعدی از شیرین شدن لب که گذشت وتحقیق این هم از همان اصطلاح باید کرد •

شیرین لب وشیرین مشرب وشیرین نفس وشیرین نگاه - ملاطغرا سه • وبدزبان دو بادام شیرین نگاه • تقاضای فتنه صد دستگاه • شیخ شیراز سه • یکی گفت این نوع شیرین نفس • درین شهر سعدی شناسیم وبس •

شیرینی - ودر شیرینی پیغام وافسانه ومانند آن کنایه از خوش آیندگی ست - میرزا صائب سه • وعده بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد • دیده این طفل را شیرینی افسانه بست •

شیرینی خوران - جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس وداماد پیش از کتخدائی کنند ودر عرف هند آن را منگنی خوانند واین همان شربت خوردن ست که گذشت - سعید اشرف سه • چو عقد گفتگو بستی دهانش • شدی جان صرف شیرینی خورانش •

شیرینی خون - دلیل اعتدال خون ست •

شیرینی شنبه - رسمی ست اهل ایران را که روز شنبه صبح ز خواب برآمده قدری شیرینی خورند و بحصار قسمت کنند بزعم آنکه اگر این روز بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سرآید والا فلا - شفیع اثر سه • معلم وار در آئین فلک باز بر دستانش • دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه طفلان را •

شیشه - معروف که در ان شراب وگلاب ومانند آن بدارند وسر بسته وسرباز آتش در زبان شیراز ی از صفات وانگشت شاخ کمان از تشبیهات اوست - ابونصر نصیرای بدخشانی سه • تاب زور باده جز عارف کجاست • کی کشد زاهد کمان شیشه را • ملا طاهر غنی سه • هرچند که زد شیشه می بر لبش انگشت • بی نعل تو پیمانه بگفتار نیامد • وله بی می برنگ غنچه شمشیم تنگدل • ساقی ز شاخ شیشه گل غنچه چیدنی ست • میرزا صائب سه • بلفظ نازک صائب معانی رنگین • شراب لعلی در شیشهای شیراز یست • وبمعنی شاس وبول مجازست • خواجه شیراز سه • آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است • شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان • وبمعنی آئینه مجازست • میرزا صائب سه • شیفته جویش برد شکر غربت بر سبان • تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن •

شیشه افتادن - معروف ست •

شیشه باز - از عالم حقه باز آنکه بازی به شیشه کند ومحیل ومکار وذوفنون واین مجازست بمعنی اول میرزا صائب سه • از سنگلاخ درد دل شیشه باز من • خندان چو کبک است ز کوه وکمر گذشت • خواجه شیراز سه • شیشه بازی سرشکم نگری از چپ وراست • گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی •

شیشه بازی - فنی ست از رقاصی که رقاصان شیشه وصراحی پر از آب گلاب برگذارند ورقص بنیاد کنند وبا وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد واگر بیجا شود بحرکات اصول برگردن وبازو بگیرند ونگاه بدارند ونیز شیشه بازی بمعنی حقه بازی • شفیع اثر سه • شکسته بر سرهم از ره شوخی وبیباکی • بهزاران دل بمشق شیشه بازی شاهد نازش •

شیشه بر سر بازار شکستن - افشای راز کردن صائب سه • صائب زپرده داری ناموس شد خلاص • هرکس شکست بر سر بازار شیشه را •

شیشه بر سر کشیدن - مرادف بنا بر سر کشیدن بهزاد بیک گرجی دوستاق مخلص سه • بی سبب که جام می با شیشه بر سر میکشم • همچو داغ لاله خون از ریشه بر سر میکشم • صائب سه • بر تنک ظرفی نمیگردد حریف آسمان • شیشه بزم سر را بر سر کشیدن مشکل ست •

شیشه بر سر کشیدن غواص - آنست که غواص وقت غوطه زدن در دریا برای حفظ صورت وپاس دم از تندی وتلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشد وبعد ازان غوطه میزند - سلیم سه • چون تنگ ظرفان کجا من سر ز ساغر میکشم • همچو غواص گهر چو شیشه بر سر میکشم • ملا طغرا سه • چو غواص اگر شیشه بر سر کشم • توانم در عیش در بر کشم • محمد سعید اشرف سه • جام ساغر که من غم پیشه بر سر میکشم • همچو غواص گهر چو شیشه بر سر میکشم •

شیشه بر سر کسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن
و آمدن و در سنگ افتادن - کنایه از منفعل شدن
پیش دانشمندی مانند کردن - میر خسرو - سنگ افتاد آن
جوان را ساغر تجنگ * بود آنقدر که من را شیشه در سنگ
و حیدر - بیوفای سازد دل را پاس دارم * که بیم از آید
شیشه بر سنگ * صائب - گریه شادی ز تلخ نگردد
صائب * آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما *
شیشه بر هم خوردن و بر یکدگر خوردن -
معروفست - محمد قلی سلیم - گر نسیمی بر بیاض عشقت
بگذرد - شیشه ها بر یکدگر چون موج دریا میخورند
صائب - پا بهر جا میگذارم نشتری در خاک هست *
شیشهاے آسمان گویا که بر هم خورده است *
شیشه بند کردن و شیشه بندی - بضم انگشتی
در زبن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم داده بر
دهان گذاشتن و آواز سے برآوردن برای خجل ساختن
کسے را - سلیم - گاه بر ریش سخن باز خجل گردد شیشه بند
گاه در کون سخن انگشت صحیح میکند * ملا طغرا در جواب
نامه ایلچی نوشته شعر و شیشه بندی لا ابالیان داد برده
میرزا صائب - شیشه بند آن ظرافت بهمین میگفتند *
محتسب گر گند دانه در میخانه عشق *
شیشه جان - مقابل سنگجان کنایه از نازک مزاج میرزا
صائب - سالم از سنگلاخ تن یکبار * با همه شیشه حالی آمده ام *
و له - انکه از زخم بر من زده چندین میرود * شیشه جانیهای
من دارد سلامت دشت را * و له - هر شیشه جان خزینه اسرار
عشق نیست * ناموس شیشه هست که در بار عشق نیست *
شیشه چیدن - معروفست - میرزا بدیع سبزواری
شیشهها چیدست بر طاق دلم دست ابد * گر فتد سنگے ز زو مبدی
تماشا میشود * امانت خان واضح - رفتم شیشه خانه و چیدم
بپیش ابرو الوان رجاج پری گلرنگ یک قطار *
شیشه حبابی - مسیحای کاشانی - در کوته عمر شیشه صاف
دلم آمد - از جوش نفس آبله انگشت حبابی *
شیشه حجام - کیسه بود که حجامان خون بدن بدان
میکنند و در بعضے امراض خالی شیشه با شد و خون در آن
نیا اشتنوه این بر است املاعه بود و هیچ ایرانی بعث
و در هندوستان این عمل شایع گاده انشد تلقی کنند
شیشه خطقار و هیچ در اند محمد سعید اشرف -
به یک زنگ خون زه ممبت بافت دامن ام من * کا پستان
مینماید شیشه حجام من * و له - بر داغی آسمان ز خون
کام مرا * که رهست جبین ز رنگ ایام مرا * خون خورده
من چنانکه طفلی بر او پستان به بهر شیشه حجام مرا *
شیشه خانه - معروف *
شیشه دار - بیدلی معروف میرزا صائب - زمین از
ترکتاز او غباری * فلک از کاروانش شیشه داری *
شیشه دل - مقابل سنگدل یعنی شیشه جان که
گذشت - میرزا صائب - از دیدن رویت دل آئینه
فروز تخت * هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد * و له -
تو شیشه دل نهی تن به سختی ایام * و گرنه لعل ز کوه و
کمر شود پیدا * و له - من شیشه دلم جو ملک سنگ ندیدم
دارم سر صلح و جگر جنگ ندارم * شیخ نظامی در شیرین خسرو
- بران شیشه دلان از ترکتازی * فلک را
پیشه گشته شیشه بازی *
شیشه را بند زدن و بند کردن - پیوند کردن
محمد صادق دست غیب رباعی شوخی که بند شیشه دلها
را بند * سوز و ز هجوم هر شش چرخ اینه * در صد لیلی
شیشه قلبان و نگرده یکبار دل شکسته ما بند *
شیشه در جگر شکستن - بیقرار ساختن *
شیشه راه - کنایه از مانع و حائل لیکن مشهور
با معنی سنگ راه و سد راه است * شیشه راه که در بیت
میر محمد زمان راسخست - تعلق شیشه راه خرام ست *
بپای و چشم این رشته دام ست *
شیشه روزن - شیشهای الوان که در تابدانها
نصب کنند - خواجه آصفی - خانه دل را ز مهر دوست
روشن کنم * روزن آن چشم و چهک شیشه روزن کنم *
شیشه ساز - معروف - و در فیش واله هروی -
سخنی از بهر صد دام چو نرمی بهر دکت * شیشه سازی
میکنم گاهی گهی آهنگری * میرزا صائب - ملا مست
تر دنیا و جام در قبطه که شیشه ساز شود چشم کاسه گر کاسه
شیشه ساعت - شیشه بشکل دو ملحق و خالی درون
دوشیشه این معلوم کلی چه ریگ شیشه که در یکی ریگ
پر بود با هم ملحق باید زیرا یکی چه خالی بود ریگ یک شیشه
با لا نهاده - در شیشه پائین و اپس شده و فرود آید مدت
یکساعت قرار دهند - محمد سعید اشرف - شیشه ساعت
هنگامه هستی شده است * یک ریگ ساغر با سنگ
ندامت افتاد * میرزا صائب - عمر عالم فراموش
من یک غنچه دل دارم * جهان در شیشه ساعت کم
ریگ بیابان را * یحیی کاشی - عشق بغناکهای تو دیده
اگر دهد چشم * عمر سے بهم چو شیشه ساعت بهم دهند *
شیشه شکستن - معروفست - طالب آملی -
ما شیشه می در شب مهتاب شکستیم * زین شیشه شکستن
دل احباب شکستیم *
شیشه کار - بکاف تازی معروف - میر خسرو -
زین نازکان رعنا بگریز خسرو زانکه * هر کوی شیشه کاران
دیوانه در نگنجد *
شیشه گر - معروف - ابو طالب کلیم - چشمان تو ترک دل
عاشق نتوانند * با شیشه گران کار بود باده کشان را *
شیشه گر خانه - کارخانه شیشه سازان - محمد سعید
اشرف - شیراز که بر ز شیشه گر خانه بود * از باطن صاف
باده شیرازی ست *
شیشه گردان - یعنی شیشه باز که گذشت *
شیشه گردن - کنایه از احمق و بیخرد - افضل الدین
خاقانی - این شیشه گردنان که از ین چرخ کبود * لی نام
چون قرابه بگردن طناب شان *
شیشه گلدار - بدال مهمله شیشه که گلها در آن سازند
مثل قلیانهای گلدار که عالم عالم دیده شده و در نسخه
مخلص شیشه گلدار حقه شیشه که در آن گلهای شیشه باشند
که آنرا قلیان گلدار و حقه گلدار نیز گویند - محسن تاثیر
- برنگ شیشه گلدار از لطافت تن * شود عیان
ز زخش آنچه در خیال بود * و نیز بمعنی شیشه که بر او در آن
تصویرات و غیره بگذارند تا آسیب نم و غبار بدان نرسد

ہا اگر ذوق نہ کہ تصویر بر صاحب داشتہ باشی آئینہ تصویر
شیشہ دل گر نقش باغ و بہار عاشق باشد آئینہ گلزار و شیشہ گلشن
بندد گلہا ز بہار لال ... بود بس یعنی شیشہ کہ گلہا در ان
نقش باشند چنانچہ گلہا ہم از شیشہ بود کہ در شیشہ تعبیہ کردہ باشند
چنانچہ حقہ ہای گلزار باشد ❊
شیشۂ نبات — شیشہ کہ نبات در ان ریزند تا بستہ شود
محسن تاثیر — سنگ تراز من ہم شد شیشۂ نبات ❊ پر زدم
نیشکر خشت ... زبان بخاک ❊
شیشگی بند — یعنی شیشہ بند کردن کہ گذشت ❊
شیطان بسار و شیطان کدہ — بدر جاچی —
خاک بر سر باد و آتش در جگر بعد ازین ❊ انجمن جرأت
نماید نفس شیطان بسار من ❊ والہ ہروی — شیطان کدہ
خود بین در تن و کردہ تہ بنا چو نفس آہرمن ❊ ولہ خطا بر ہم
جرم ما سلف نہ ❊ و دامان شفاعتم بکف نہ ❊
شیطانی شدن و کردن — کنایہ از متعلم شدن و
کردن بعلم — در پسکہ طبع من از تعلیم بہر تجنب ست
نمی شوم بعروس بلند شیطانی ❊ ملا فوقی یزدی —
گہ عروس فکر بکرم چہرہ بنماید بخواب ❊ جبرئیل عقل را در محفل
شیطانی کنم ❊ حکیم شفائی — خاطر من کہ بر بطن و دعوی
تا ببرد چیست باشد کہ بہر فکر شود شیطانی ❊
شیلان — بیای مجہول سفرۂ طعام و با لفظ کشیدن
مستعمل و بمعنی صورت قابہای طعام مجاز ست سلیم
— کس سیرتی برنگ مصور ندیدہ است ❊ بر طاق
خانہ اش بردہ شیلان کشیدہ است ❊ یعنی نقاش اسراف
کردہ کہ صورت قابہای طعام را بر طاق خانۂ او کشیدہ است ❊
شیم — نوعی از ماہی فلوس دار کہ آنرا بالی و مل نیز
گویند — محمد قلی سلیم — عکس دست درم افشان تو بر بحر افتاد ❊
رنجہ چون شاخ شگوفہ درم از ماہی شیم ❊
شیون — بیای مجہول نوحہ یعنی آواز ماتم و بہ معنی
نالہ و فریاد مجاز ست ولہذا شیون زنجیر و شیون بلبل
و امثال آن و با لفظ آمدن و گرفتن و کشیدن و کردن و
بود و شنفتن مستعمل میشود مثال اول در مبحث شتاب دوشنین
گذشت ❊ میر تنہا خب — تا من دل شدہ را دست
زگردن برداشت ❊ چو بر تیغ تو چون سلسلہ شیون بہ داشت ❊
ولہ صحبت ناجنس آتش بہ نفرہا آمدہ ❊ آب چون در
روغن افتد سکند شیون چراغ ❊ محمد قلی سلیم — ز شیون
ببلند بخت من چہ غم دارم ❊ چو عندلیب کند نالہ بی نوا بچراغ
بیر نعمت ❊ ولہ امشب ز شیونم کہ شنید بلبلان باغ
نہ داشتم بباغ مگر باغبان بگذشت ❊ شفیع اثر —
اثر بنالہ و افغان نمی شود خاموش ❊ مگر فتادہ ست بکوی تو
شیون خود را ❊
شیون طراز — در گوش افگندن بیاید ❊
شیوہ — بیای مجہول در اصل بمعنی نیکو کردن کار ست
و بمعنی ناز و کرشمہ و طرز و روش و خوبی و زیبائی مجاز ست
و بہر جائے موزون از صفات او و با لفظ کردن و دادن
و سپردن و طپیدن و گرفتن و داشتن و بر روی ہم
شکستن مستعمل ❊ والہ ہروی — در شیوہ نی بدیہہ
گوئی ❊ شنیت بہ سہا مدیہہ شوئی ❊ ولہ در فنکر
بجو و چنان فرو رید ❊ گز بہر نماید ہت منہ ❊ ظہوری
— باغ جگہ شیوہ براحت بلا او ❊ گلبن زخمی نرسانم
در یغ ❊ خواجہ شیراز — روز نخست چون دم رندی
زدیم و عشق ❊ شرط آن بود کہ بجز این شیوہ نسپریم
ولہ نرگس طلبد شیوۂ چشم تو زہی چشم ❊ مسکین خبرش
در دل و ندیدہ فنہا نیست ❊ میرزا جلالا اسیر —
گوشہ گیرے خویش را رسوای عالم کردہ است ❊
گر بسر شہر شود اے شیوۂ عنقا گیر ❊
شیوہ گر — از عالم عشوہ گر — حکیم نزاری قہستانی
— اگرچہ شہر پر از چابکان چالاک ست ❊ تو خود
بشیوہ گری شیوہ و گردی ❊
شیہہ — بالفتح آواز اسپ و شیر — میرزا عرب
ناصح — نوای شیہۂ شبدیز خسرو طبع شیرین را ❊
خوش ست اما صدای تیشۂ فرہاد از ان خوشتر ❊
ظہوری گوید — شیہۂ شیر نہادہ بہ رکاب ❊ روز
رزمت ز شیہۂ توسن ❊

باب الصاد المہملہ مع الالف

صابون — چیزیست کہ جامہا بدان شویند بیاض
چرب و گندہ تختہ ایشان از تار ایشان بتراشند و خشک
در چندین زبانہا و بہترین آن عراقی میباشد در فارسی
دیرہ و بہاے تازی خوانند ❊
صابون زدن — یعنی شستن بصابون — محمد قلی
سلیم — چنان افراخت تیغ آن غضب قامت
بخلش بر زبرے کہ تا ... در قیامت ❊ عجب کہ داری
دیدیا رود خون ❊ زند این را صفت سہر چشمہ
صابون ❊ وحید پیش والہ ہروی — گستردہ
صحن زبساط مہتاب ❊ صابون زدہ خاک را بصد
آب ❊
صابون کسے بر کسے رسیدن — چون دو نفر
باہم بجنگند یکے دیگرے را بگوید کہ صابون من
بجامۂ تو نرسیدہ است خواہی دانستہ و مراد
آن باشد کہ ہنوز ضرب دست من نچشیدہ
میرزا طاہر وحید — در تعریف نمد بالی —
نمد پوشی ہم مست مدفون او ❊ بہر کس رسید است
صابون او ❊
صابونی — نام شیرینی کہ در ہندوستان از
شکر سفید سازند ظاہراً در ولایت ہم بودہ باشد
کمال اسمعیل — صابونی ست صحن زمین لب بلب
زبس ❊ کاوند قند مصری بازارگان برف ❊
صاحب — یار صحابہ جمع اصحاب جمع و فارسیان
بمعنی خداوند و وزیر استعمال کنند صاحب اصفا و صاحب
ری شلہ و شیخ الرئیس ابو علی سینا را از ان گویند کہ
او وزیر فخر الدولہ پادشاہ ری بود و لفظ صاحب
بدون اضافت ہم مستعمل بلکہ مقیس علیہ سائر کلمات ہست
چون صاحب سخن و صاحب خبر و مانند آن — خواجہ نظامی
— خبر برد صاحب خبر نزد شاہ ❊ کہ گشت ستمدیدہ
داد خواہ ❊ نظم زنانند بر شاہ روم ❊ کہ بر مصریان
تنگ شد مرز و بوم ❊
صاحب اصفا — وزیر و نویسندہ ❊
صاحب دیوان — صدر ہند و در عرف حال

نهاد بودن گویند. شفیع اثر ــه صاحب دیوان
علی ابن ابیطالب کہ ہست + خلق عالم باز نامش
اسم اعظم بر زبان +

صاحبقران ــ کسیکه هنگام سقوط نطفه یا وقت
تولد او قران عظیم سعدین باشد. طغرا ــه داده بصاحبقران
نرگس شهلا قلم + تا کندش در بنا نشو و نما باقلم +

صاحب مرده ــ بسکون یا وضم میم نفرینی ست
که بیشتر در حالت غضب بکار دختر گویند. و بمعنی مالک مرده
ظاهر وحید ــه هر که ــه میرد غم او قسمت من میشود +
دارم گویا من این غمهای صاحب مرده را + معز فطرت ــه
در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر + از سر من وا کنید
این جان صاحب مرده را +

صاحب نواز ــ جناب خیر المدققین میفرمایند کسیکه او را
صاحبش نواخته و برافراخته باشد و همین صحیح یا آنکه او صاحب
خود زادلداری و دلدهی بیکرده باشد. یا آنکه یاد آورد ذاکر
نام صاحب خود و معترف و مداح او بود. خواجه نظامی ــه
پرستنده خوب صاحب نواز + پرستش کنان بر در شه راز

صاحبی ــ نوعی از قماش لطیف و نوعی از انگور میرزا
عبد الغنی قبول ــه بنده پرور هیچ میگم نیست چون
بنت العنب + صاحبی زنگونه گر انگور سا خوانم رواست +
محسن تاثیر در صفت انگور ــه در صاحبیش
لطافت جان + قند کرجیش از غلامان + وله دل بسکی
نمانده چنانم که بعد از این + ننگ آیدم که جامه تن
صاحبی کنم +

صادق نفس ــ راست گوی شیخ شیراز ــه چنین
گفت درویش صادق نفس + ندیدم ز تو بخت
برگشته کس +

صاد کردن بر چیزی ــ اصطلاح میرزایان
دفتر ست که ارباب دول بر کاغذهای مطالب که از نظر
میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند بدین صورت
از عالم مینو که در آخر لفظ براتها و طوامیر و پروانه جات
و مانند آن نویسند و همچنین چیزی را که انتخاب
کرده باشند بر آن صاد مینویسند. استاد ــه نرگس یار

بعالم چو نظر باز نگرد + معنی نیخیم بر سر من صاد کنید.

صاف ــ سر چیز لطیف و پاکیزه +

صاف دل و صاف ضمیر و صاف جبع و صاف طبیعت و صاف طینت ــ هر کدام معروف
میرزا صائب ــه قسمت زنگی از آئینه روشن نشود +
انفعالی که من از صاف ضمیران دارم +

صاف گذشتن ــ بشتاب تمام رفتن گویند از آنجا
صاف گذشتیم تمام ست عیب ــه از دل بی کینه یا تیغ او
بگذشت صاف + موج سر گز نجنبین از روی دریا نگذرد +

صافی ــ مثل صاف و بمعنی شراب صاف مجاز ست
محسن تاثیر ــه کی از هر جلوه رنگین ز جا بیرون رود
عاشق + از آن صافی که بلبل مست شد گل در سبو دارد
ظهوری ــه در دون کش بقدر جگر صافیی + ندارد دگر
اشک شفافیی + و جامه که بنگ و شراب و امثال آن بدان
بپالایند. میر معیدی ــه عارضی در نظر آورده ام از یادکسی
که غبار خطش از صافی رو بیخته اند +

صافی دل و صافی ضمیر ــ هر کدام معروف +

مع الباء التازی

صبا ــ باد شرقی که آنرا بفارسی باد بهار
گویند و فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند
و لهذا اطلاق آن بر باد خزان صحیح شده ــ
ملا طاهر غنی ــه روزیکه گل ز بلغ بغارت برد
صبا + بلبل بباد ده سبد آشیانه را + خواجه
نظامی ــه صبا بلبلان را دریده دهل +
ز نا محرمان روی پوشیده گل + وله بر ارمن
در آمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او
پای کند + و نیز کنایه از اسپ خوش رفتار ــ
میر خسرو ــه چون بر صبا بر آمد و سر در عزا نهاده
مردانه رو بکوه بسان صبا نهاده +

صبلح کنان ــ کنایه از صباح الخیر گویان و
آن کلمه ایست که وقت سحر هنگام ملاقات با یکدیگر
گویند مقابل شب بخیر و برین قیاس

صبح بخیر گفتن و صباح الخیر زدن ــ ملا طغرا
در تعریف پیر مغان ــه سحر چون بمیخانه آید زد بر نخیر
گویدش باد صحبت بخیر + خواجه شیراز ــه صباح الخیر
زد بلبل کجائی ساقیا برخیز + که غوغا میکند در سر خیال
چنگ دوشینم +

صبح ــ بالضم و صباح بالفتح بامداد و روشن ضمیر
جهانگیر و جهانتاب صداقت کیش کشاده روی
پاکدامان ابلق سوار قاقم پوش باده فروش شور بخت
خونین جگر از صفات و لالهٔ سنبل گل نسرین می شیر
شعله گرد کافور نوره علم قاقم آفتابه سراب پنبه از
تشبیهات اوست. ملا ابو البرکات ــه چراغ مراکز
غمش ماه کاست + فتیله شد از پنبه صبح راست +
وله با وجود شگفتگی رخش + هر گل صبح خنده بهتان ست +
محمد قلی سلیم ــه ز ناامیدی که شب وصلم بود + دست
شستم با فتابهٔ صبح + محمد عرفی ــه گر نه ظل تو ابر و اشک
باشد + قاقم صبح شنبه اکسون باد + میرزا صائب ــه
چون قامت خود راست نماید علم صبح + گیسوی
شب مشک فشان پرچم صبح ست + وله طراوت
رخ شبنم گل سحر خیز ست + بهار فیض هم آغوش
سنبل صبح ست + ملا قاسم مشهدی ــه آن صاف
ضمیرم که بهنگام صبوحی + سر جوش می صبح بود
دُرد ایاغم + نور الدین ظهوری در بزمیه ــه بگل ریز
سوری و لبریز جام + کشد شعلهٔ صبح انگشت شام
ابو طالب کلیم ــه کافور صبح مرهم زخمت اگر شود +
گردد بر و سفیدی دیگر امید وار + وله تو گر با این لب
شیرین بخندی + بشیر صبح خواهد شکر افتاد +
محمد اسحق شوکت ــه گلزار جمالت ز خط عرف
بناگوش + دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح
میرزا رضی دانش ــه ساقی بیا که باده بر وی شفق
کشیم + بر هم شگفته لاله و نسرین باغ صبح + جناب
سراج المحققین ــه ساق عرشم به چشم صاف نمود +
موی شب دود شد نبوره صبح + قالی ــه چند اشت
گرد راه تو از دور شد بلند + لب تشنهٔ تو خورد فریب

از سرا پیدا صبح ✦ و با لفظ دمیدن و ماه افق سرکشیدن و نشر دادن و عریان شدن مستعمل - باقر کاشی ــ دمید صبح و تو در خواب غفلتی باقر ✦ چه بوجه نزن ز باقی شبانهٔ خویش ✦ سنجر کاشی ــ سپیده دم که بعون چهرهٔ زنگار سے ✦ دمید صبح و میدم ز فیض بیدار ✦ میرزا صائب ــ ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز ✦ تا باز کنی بند قبا صبح دمیدست ✦ غالب آملی ــ آنم که مهر و مه ز چراغم فسرده اند ✦ صبح از تبسم گل داغم فسرده اند ✦

صبح آخرین - مقابل صبح نخست - جمال الدین سلمان ــ بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد ✦ کاوش آن دم چو صبح آخرین سودا نکرد ✦

صبح امید و مراد - هر دو مستعمل - حسن هروی ــ صبح امید گشته ساقی بزم ✦ قدح آفتاب میاید ✦

صبح اول - مقابل صبح دوم که بیاید - میرزا جلالا طباطبا در مدح صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه غازی ــ فروغ جبههٔ صاحبقرانی ست ✦ گواه صبح اول صبح ثانی ست ✦

صبح پسین - مقابل صبح اول که گذشت - شفیع اثر ــ بابی زر سے چو لالهٔ عباسی از چه رو ✦ باید مرا بزم تو صبح پسین شگفت ✦

صبح پیشانی - در صفات اسپ مستعمل - میر معزی ــ برآوری ز شب رزم صبح بهروز سے ✦ بدان نگار در شب رنگ صبح پیشانی ✦

صبح ثانی - مقابل صبح اول که گذشت و مثالش همان مثال صبح اول ست ✦

صبح جبین - از اسمای محبوب ست - محسن تاثیر ــ تا که آن صبح جبین تران نمکین لب تاثیر ✦ خنده از دور بداغ من مهجور زند ✦

صبح جزا - بمعنی - میرزا صائب ــ نفسے کز جگر سوخته آید بیرون ✦ تا دم صبح جزا گرم بود بازارش ✦

صبح چهره - از اسمای محبوب ست ✦

صبح حشر - معروف ✦

صبح خند - آنکه خندهٔ او در صفا مانند صبح بود - اسد الله خان واضح ــ آنکه گریهٔ شام شهیدان را شفق جوشے ✦ بخونم آشنا کن باز تیغ صبح خندش را ✦

صبح خیز - کنایه از زاهد و عابد - میرزا صائب ــ خط سبز از دعای صبح خیزان هست گیرا تر ✦ لب میگون ز خون بیگناهان ست گیرا تر ✦

صبح دروغ - مقابل صبح صادق - میر خسرو ــ از عشق سوختم چکنم چون ز روز بد ✦ صبح دروغ میدهد از آفتاب خویش ✦

صبح دل - کنایه از پاک درون و شنه دل - افضل الدین خاقانی ــ گفتمش ای صبح دل سگ کارم مبر ✦ زرد بین اینک زمن سگ رخ برمتاب ✦

صبحدم - و صبحدمان - بمعنی مثل بامداد و بامدادان و بهار و بهاران - خواجه شیراز ــ صبحدم باد صبا با گل نوخاسته گفت ✦ ناز کم کن که درین باغ بسے چون تو شگفت ✦ انوری ــ پگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال ✦ همین رساند بارواح بوے عنبر تر ✦ کمال اسمعیل ــ میان صبحدمان آفتاب زرد نمود ✦ سمن چو لولو العجب آورد داستان نرگس ✦

صبح دوم و صبح دوین و صبح راست و صبح راست خانه و صبح راستین - مقابل صبح نخستین که بیاید - میرزا صائب ــ پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید ✦ دم صبحے ست که صبح دوم آن کفن ست ✦ ملا شانی تکلو ــ بر برگ و لم صبح دوم جامه دریده ✦ هم سر ی خراشیده و هم موی بریده ✦ میر خسرو ــ بگیتی باید ت خورشید بودنے ✦ چو صبح دوین کن راست گوئی ✦ شفیع اثر ــ آن جهان هنر و عدل که چون صبح دوم ✦ میتوان از نفسش چید گل صدق و صفا ✦ خواجه سلمان ــ ببین که با همه حسن بقا چه کوتاه ست ✦ بقاے صبح دوم را که پرده در یابی ✦ مولانا جامی ع چو صبح راستین از صدق دم زد ✦

صبح رخسار - از اسمای محبوب ست - میرزا صائب ــ صبح رخساری که شد دیده ام انجم فشان ✦ آفتابی میشود رنگش ز مهتاب نظر ✦

صبح رستخیز - بمعنی - ملا قاسم مشهدی ــ تا صبح رستخیز نخواهد شمیم او ✦ بیدار غنچه کز باد سحر شود ✦

صبح روی - از اسمای محبوب ست - نور الدین ظهوری ــ دگر شاهد شام شد شکوے ✦ سرت گردم اے ساقی صبح روی ✦

صبح سیم عذار - میر خسرو ــ رو نمود صبح سیم عذار ✦ ساقی صبح روے باده بیار ✦

صبح صادق و صبح صداقت کیش - مقابل صبح نخستین که بیاید - عبد الله هاتفی ــ بود آن زمان تاب صبح دروغ ✦ که از صبح صادق نباشد فروغ ✦ میرزا صائب ــ از صفای دل نباشد حاصلے درویش را ✦ نان نخون تر میشود صبح صداقت کیش را ✦

صبح ضمیر - بمعنی صبحدل که گذشت ✦

صبح عارض - از اسمای محبوب ست ✦

صبح قیامت - بمعنی - میرزا صائب ــ صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر ✦ هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زاے را ✦

صبح کاذب - مقابل صبح صادق که گذشت ✦

صبح گاه و صبح گاهان - بمعنی مثل صبحدم و صبحدمان که گذشت - خواجه نظامی ــ ستاره چو نیکو نبود صبح گاه ✦ چنان بود چون صبح باشد پگاه ✦ حکیم زلالی ــ در آمد در سوادم صبح گاهان ✦ چو چشم سرمه آلود صفاهان ✦

صبح محرم - کنایه از صبح عاشورا - میرزا محسن تاثیر ــ آنرا که بهجر تو اسیرست عجب نیست ✦ گر صبح محرم بدمد از شب عیدش ✦

صبح محشر - بمعنی صبح حشر که گذشت ✦

صبح مراد - مرادف صبح امید که گذشت - حسن هروی ــ سوی چمن شگفته چو صبح مراد رفت ✦ ناموس سروانان قد طوبی نژاد رفت ✦

صبح طمع نقاب - بمعنی صبح اول که گذشت *
صبح نخست و صبح نخستین - مقابل صبح آخرین
که گذشت - درویش واله هروی سه شبی نرفت که سوی
سحر که دیدهٔ او * نداشت بر در صبح نخست دربانی * وله
دو ابرم لب ناشدهٔ ساخته کین را * چون صبح نخستین نفس
باز پسین را * میرزا صائب سه دل آگاه هر صبح نخستین
میبرد عبرت * که دارد در بساط عمر امیدم دیگر *
صبح وطن - یعنی - میرزا صائب سه دل درمان رفت
نماند غم تنهائی ما * فیض صبح وطن این شام غریبان
دارد * وله ازدوریت چو شام غریبان گرفته ایم *
از در کشاده روی چو صبح وطن درآ *
صبح یکم - مقابل صبح دوم که گذشت - باقر کاشی سه
گرد هی چو صبح یکم روی شان * همه آتش و دود شان
موی شان *
صبر - بالفتح شکیب دگر نیز با از صفات اوست
و با لفظ دادن و سپردن و شکستن و کردن و آوردن
و فرو کشادن مستعمل - انوری سه باست فرو کشاید
از خاک صبر صولت * اسیری رحمی سه هر که صبر آورد
روزی برملا * گشت برخوردار در هر دو سرا * وله صبر
باید کرد از عمر خدا * صبر از دنیا دار باشد خطا *
میرزا صائب سه صبر بر جور فلک کن تا بر آئی روسفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش * وله من یک
لحظه جدائی ز تو انگاه حیات * اینقدر صبر بعاشق
نسپردست کسی * خواجه شیراز سه هاتف آن روز
بمن مژدهٔ این دولت داد * که بدان جور و جفا صبر و
ثباتم دادند * میر خسرو سه دی گفت خسرو را زلب
نزد تو آیم نیم شب * ترسم که ناگاه ای عجب صبر مرا زان
بشکند * میر معزی سه کار صبر من شد از تیمار زلف
او ضعیف * جای خواب من شد از وسواس چشم او
خراب * وله صبر من بشکست آری بشکند بیمار صبر *
خواب من بشکست آری بگسلد وسواس خواب *
صبر اول به از جنگ آخر - مثل ست *
صبر بر مصیبت شماتت کنندگان است -

یعنی هرگاه کسی را مکروهی رسد و او ان صبر کند و تحمل
آن گردد معنی آن مصیبت عاید شماتت کنندگان
میشود و چنانکه او را خستگی و مضطربی بینند و به کشاده
پیشانی و شگفتگی با همه کس برخورد *
صبر تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد - بمعنی
معروف *
الصبر مفتاح الفرج - بمعنی معروف *
صبر سنج - میرزا جلال اسیر سه امتحان صبر سنج
کیست اسیر * تا سیه کردهٔ دوا بر درا *

مع الحاء المهملة

صحبت - یاری و ملازمت و با لفظ راست آمدن و
خوش افتادن و برآمدن و بر هم آمدن و گیر شدن و بگرفتن و نشستن
گرم شدن اختلاط و همچنین صحبت با هم نشستن و
رد افتادن و افتادن و گسستن و گذشتن و کردن -
میر خسرو سه نگار صحبت از اغیار مگسل * گل خندان
من از خار مگسل * ملا مفید بلخی سه به چشمش مفید آشنائی ست
مشکل * که صحبت بیمار کمتر بر آید * رهی شاپور سه
ز الفت دل و پیکان یار در رشکم * که صحبت من و او هرگز
اینچنین نه نشست - میرزا صائب سه صحبت او در نمیگیرد
بکامل شربان * مرنفس چون بحر دامن از کف ساحل
کشم * وله شیشه با سنگ و موج با مختسب یکرنگ شد
کی تواند صحبت او تو با هم در گرفت * وله شب که صحبت
بحدیث سر زلف تو گذشت * هر که برخاست ز جا سلسله
بر پا برخاست * وله کند چو جلوه گری قامت تو در
گلشن * بسرو صحبت قمری چسان بهار شود * وله
در عالم خیال ترا یار کرده ایم * صحبت اگر برار شود کار
کرده ایم * نعمت خان عالی سه من رنگ گل مزاج
و تو ئی آفتاب طبع * صحبت نشد برآر بر هم چه میشود *
خواجه شیراز سه صحبت عافیت گرچه خوش افتاد
ای دل * جانب عشق عزیزست فرو مگذارش *
میرزا صائب سه صحبت مؤثرست و طبیعت دراز دست
صائب با اهل صومعه صحبت چه میکنی * طالب آملی سه

یک این ظرافت بتوان شد * که زخوش چهانه با من
گرم صحبت * و در روزمره حال بمعنی جمع کردن شهرت
دارد هرچند زعم عوام ست - درویش واله هروی سه
مج و ذم هر دو را اقلیم سخن دستکارند * گه بواعظ قدرت
صحبت و گاهی بعبس * وله دوش یاری بعرف اهل زمان
صحبتی کرد با بزرگی جمع * در حق او نگویم اما باده سر بوده
در کس زدن شمع * مولانا لسانی سه بوده ام در کنج تنهائی
بدرد دل اسیر * تا نه پنداری که بیدردانه صحبت کرده ام
ملا قاسم مشهدی سه شیشه ساعت من ساغر
می میگردد * گر شبی با لب میگون تو صحبت دارم
و بمعنی مجلس و هنگامه و گفتگو و پرخاش مجازست
ملا وحشی سه جسم من گستاخ بین دادن خوی نازک
زود رنج * تا نگاهم آن طرف افتاد صحبتها شدست
حاجی محمد جان قدسی سه جای می ساقی اگر خون
جگر میدادی * آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت میبود
وله بر سر پیمانه غم بر گرد آن صحبت نبوده * بود غم هم پیش از این
اما بدین لذت نبود * طالب آملی سه چه گوهری تو ندانم
دلا که بیگه و گاه * میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست
و با لفظ پر شدن اگر بمعنی هنگامه گیر نمار اراده جنگ
خواهد بود و اگر بمعنی اتفاق گیرند هم درست میشود سلیم
سه در مجلسی که چهره برافروخت او سلیم * صحبت
میان بلبل و پروانه پر شدست *
صحبت باشیده - صحبت تمام شده و مردم
از جا رفته محسن تاثیر سه گوشه گیری با حضور دل عجب
دولتی ست * دانه دام هماکن صحبت باشیده را *
صحبتی - هم صحبت و سند آن در افیونی خبر سے
شدن گذشت *
صحبت یساول - شخصی باشد که عصای
نقره و طلا با چماق و عصا بدست در محافل استاده
می باشد و این نسبت سائر اهتمامیان معتبرتر ند
سردار آن را میر توزک گویند میرزا زکی ندیم سه در مجلسی
که یار تو صحبت یساول ست * مهر منیر بوته تیر تغافل
است * شاهان هند را میر توزک سه قسم می باشند

اول ودوم وسوم وهرکدام پیاپی خود امیرست اما ترجمه این بالاتر وصحبت پسا دل تابع آن ودفتر دیوان عام صاحب نسق وهیر اهتمام همین میر توزک اول بیا باشد ✦

صحت - بالکسر وتشدید حا تندرستی ما یقابل سقم ست وبا لفظ دادن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ✦ تا سایهٔ خامه ات بحرزم افتاد ✦ روح القلم از صحیفه برداشت سواد ✦ مجموعه دوستان از سعی بود سقیم ✦ اعجاز مسیر کلک تو ام صحت داد ✦

صحت خانه - طهارت خانه واین لفظ موضوع حضرت عرش آشیانی ست چنانچه از آئین اکبری معلوم میشود واهل ایران آب خانه وفرد بست ودوم جا گویند ✦

صحت نامه - تولی ست در علم موسیقی از خواجه نصیر طوسی - میرزا محسن تاثیر ✦ صد دل بیمار کرد احیا ز تصنیف سخن ✦ هر سر سر خامهٔ تاثیر صحت نامه ایست ✦ ودر تعریف طاهرای چارتای ✦ نوای بلبلان شرمندهٔ او ✦ به صحت نامه دلها زندهٔ او ✦

صحرا - بیابان صحاری جمع وبا لفظ پیمودن کنایه از طی کردن آن ✦

صحرای خوابیده - صحرای دور ودراز که میرزا بیدل از راه قادر سخنی بسته والا صحرا در ره راه خوابیده است - بیدل ✦ غبارم برنمی خیزد ازین صحرای خوابیده ✦ اسیرم همچو مجنون در طلسم پای خوابیده ✦

صحرای قدسی - عالم لاهوت - خاقانی ✦ دریای معنی در دلش صحرای قدسی منزلش ✦ از نفس گل آب وگلش صنعت در اجزا داشته ✦

صحرا گرد - وصحرا نشین - وصحرا نورد - معروف - میرزا صائب ✦ شعله کز یک شرار آتش طور صحرا گرد شد ✦ سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من ست ✦

صحن - بالفتح پیشگاه خانه وطبق طعام که در آن ما کولات خورند - نظام دست غیب در هجو ✦ رنگ بر روی صحن آتش شکست ✦ تا تو کردی بجوز دفش آهنگ ✦ ونوعی از قماش لطیف که در بلاد مشرق بافند وبه معنی هندی ست پس بسین مهمله باید لیکن رسم خط بصاد ست وسند آن در لفظ آش ابا گذشت ✦

صحنک - مصغر صحن یعنی طبق طعام - ابونصر نصیرای بدخشانی ✦ بی مغز قشریان که همه معتقد اشدند ✦ چون صحنک غلافی چینی نما شدند ✦

مع الدال المهملة

صدا - در شرفنامه ومؤید آواز یکه گنبد وچاه وکوه ومانند آن باز دهد وفارسیان بمعنی مطلق آواز با لفظ دادن وباز دادن وبلند کردن وبلند ساختن وبالا گرفتن وگرفتن وشکستن وبرآمدن وبرخاستن وبرداشتن وپیچیدن وزدن استعمال نمایند ونیز در مبحث الف یا زای معجمه در اصطلاح از یکدست صدا برنمی خیزد گذشت - مخلص کاشی ✦ بلبلم را بی وصال گل وباغ نغمه نیست ✦ یار تا برخاست از مجلس صدای ما نشست ✦ وله ✦ شد فزون ناله وافغان من از بخت سیاه ✦ سرمه حرفی ست که گویند صدا میگیرد ✦ میر خسرو ✦ گوشهای ما همیون رجب ما کرده باز ✦ زان صدا کر گوش شادی گنبد گردان زده ✦ طالب آملی ✦ چه موسم ست که گر ناله میکند بلبل ✦ صدای قهقه در صحن باغ می پیچد ✦ وله ✦ چنان زحسن تو اجزای بزم رفته ز هوش ✦ که گر صراحی بشکنی صدا ندهد ✦ میرزا بیدل ✦ موی چینی شده جسمم ز شکست طالع ✦ کز ضعیفی نتوانم که صدا بردارم ✦

صدا از یکدست برنمی خیزد - مثل ست ✦

صداع - بالضم درد سر - باقر کاشی ✦ صداعم میدهد ناصح خمارم میکشد ساقی ✦ بگو بهر خدا زین خانه درد سر برون بیرون ✦

صداقت کیش - آنکه بطریق راستی باشد ✦

صدای دهن برای خالی کردن شکم ست - مثل ست ✦

صد برگ - در هندوستان گلی ست زرد وزعفرانی هم باشد وبرگهای تو بتو بسیار دارد وفارسیان بر هر گلی که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند وآنرا در هندوستان هزاره گویند - محسن تاثیر ✦ چون شد شگوفه صد برگ دیگر ثمر نبخشد ✦ آنرا که زینهد پیش داود وهش بنا شد ✦

صد چراغ - جناب خیر المدققین میفرمایند - نشر صد چراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان کثیره وبر سر شاخی جاها گذارند که چون برآنجا چراغها گذاشته برافروزند مانند درختی از آتش نمودار گردد از عالم سرو چراغان که متعارف این دیارست انتهی واغلب که به معنی چراغ بسیارست وبمعنی که گذشت چهل چراغ نه صد چراغ - خواجه نظامی ✦ گل سرخ چون کله بند دباغ ✦ فروزد ز هر خیمهٔ صد چراغ ✦ ملا طغرا ✦ که دگر شود مجلس افروز باغ ✦ بود پیش مستان بهار صد چراغ ✦

صد در صد کرمان - محال کرمان که از هر طرفی از اطراف چارگانه آن صد فرسنگ ست ✦

صد دهن - آنکه اول چیزی بگوید وبعد ازان چیزی دیگر ومضمون هر یک جداگانه بود - سالک قزوینی ✦ فراهم اگر بودی آن برگ وساز ✦ بکس صد دهن شاه شاعر نواز ✦ چنان دادمی در جهان داد فکر ✦ که جز من نبودی کس استاد فکر ✦ چو بلبل بر صد دهن خواندمی ✦ بسرو بالا گل افشاندمی ✦

صدر گاه - مسندگاه - درویش واله هروی در تعریف ✦ معموره نشین تنگدستی ✦ مسند نه صدرگاه هستی ✦

صد کلاغ دیک کلوخ - مثل ست ✦

صد کوزه اگر سازد یکی دسته ندارد - کنایه است از آنکه اگر صد حرف بگوید یکی اصل ندارد - محمد قلی سلیم ✦ صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد ✦ چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد ✦

صد موش دیک گربه — مثل ست ❊

صد هزار بیدق — کواکب خاقانی ـــه شاهی وکمالی تست مطلق ❊ وارند که صد هزار بیدق ❊

صدف — بسته دهان از صفات ونان آسیب نمکدان گوش از تشبیهات اوست جبین شالی ـــه صد دم از رسد آوازه بگوش صدف ❊ شود چو قطب جرس باعث فغان گوهر میرزا بیدل ـــه بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف ❊ شور در بحر فگنده است نمکدان صدف ❊

صدف رنگ — پیاله رنگ و بمجان کاسه رنگ نقاشان دانند اول مشهورست و دوم محسن تاثیر ـــه مینماید حسن رنگین ترزی اعجاز را ❊ کاسه رنگ ست ساغر عشق صد سودا

صدف زانو — کاسه زانو ـ ناصر علی ـــه بسکه خواهی دریا تنگ کردم ❊ سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها ❊

صدف گون ساغر — پیاله بلور ❊

صدقت — بالتحریک انچه بدرویش داده میشود در راه خدا و بمجاز بمعنی قربان و فدائی ست میر نجات اصفهانی ـــه من نه آنم که تلافی نکنم تاز ترا ❊ صدقت می شوم و گرد سرت میگردم ❊

صدمه — بالفتح یک نوبت بهدیگر کوفتن و آسیب رسانیدن و بالفظ دادن و خوردن و شکستن و افتادن مستعمل ـ میر خسرو ـــه در غضبش صدمه بعالم زند ❊ مشرق و مغرب همه برهم زند ❊ ملا طغرا ـــه شنیدم که در چین طوفان شط ❊ بماهی چنین تر زبان گشت بط ❊ که شد زین تلاطم تنم صدمه خوار ❊ نیائی چسان از میان بر کنار ❊ ملا یوسفی جرباد قانی ـــه نه موجه است بدریا ز رفت گاه تلاطم ❊ فتاده صدمهٔ آن تیغ در میانش دل ز زد ❊ بدر چاچی ـــه ای تو همی کز خنجرت صدمهٔ هفت خوان شکست ❊ وی توشه که چاکرت ملکت هفت خوان گرفت ❊

مع الراء المهمله

صراحی — ظرف معروف و بتازی صراحیه گویند مرکب ست از صراح بمعنی شراب خالص و یای نسبت یا ماخوذ از صرا بسین مهمله که در هندی اصلی بهمان معنی است پس خای حطی در اصل های هوز باشد بهر تقدیر غرابت آنست که اگر این مرکب را بی سروپا کنند راه باقی میماند و آن نیز بمعنی شراب ست و ملا طغرا چشم صراحی و گوش صراحی بطریق استعاره در انوار المشارق بسته ❊

صراحی بازی — از عالم شیشه بازی که لولیان نمایند چنانچه در شیشه بازی گفته اند ـ محمد قلی بیگ سلیم ـــه قامت او در رقص روانی دارد ❊ گردن او طول در صراحی بازیست ❊

صراحی قد و صراحی گردن — از اسمای محبوب ست میرزا صائب ـــه از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر ❊ شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند ❊ ابوطالب کلیم همدانی ـــه می کشند صراحی قدان ساز قدا و سبب که چون لب پیمانه بی سوال بود ❊

صراف خزان — فصل خزان ـ ملا منیر ـــه گر نه صراف خزان کیسه فشان شد در باغ ❊ چون چمنها ز دهانش همه یکسر دست ست ❊

صرف — بالکسر خالص و دیره و ازین شعر میرزا صائب ـــه می ممزوج را از صرف بتر میتوان خوردن ❊ زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او ❊ می ممزوج بمعنی خود معلوم میشود ❊

صرف بیجاده رنگ — شراب ارغوانی شیخ نظامی ع بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ ❊

صرفه — فائده و بالفظ داشتن بصله با و بالفظ بردن بصله از بمعنی سبقت کردن و غالب آمدن بر چیزی و بالفظ نگاهداشتن بمعنی حزم و احتیاط کردن و بالفظ دادن بمعنی نوبت و فرصت دادن و فائده دادن هم آمده ـ محمد قلی سلیم ـــه خندهٔ شوخ تو فرصت تغافل ندهد ❊ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ❊ درویش واله هروی ـــه در شیفته باده شوی صرفه نگهدار ❊ کاین عربده جو سخت تنگ ظرف و غیورست ❊ خواجه شیر از ـــه ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ❊ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ❊ میرزا صائب ـــه نماند صرفه کسی گرفتن بلند بمردستان ❊ بود در خاک دائم هر که با گردون در آویزد ❊ محسن تاثیر ـــه نقد هستی بر سر شش گوهر نه شیار کنیم ❊ صرفه از دست سر زلف تو نمی بدر ❊ و مخفی نماند که چون صرفه بی تنگی در خرج متصور نمی شود گاهی صرفه میگویند و تنگی کردن در خرج مراد میدارند از عالم تسمیة الشی باسم ما یتوقف علیه ـ خواجه نظامی ـــه نه بذلیکه طوفان در آرد بمال ❊ نه صرفه که سختی در آید بحال ❊ و برین معنی ست درین بیت ـ طالب آملی ـــه مکن صرفه می باسراف کوش ❊ خم از تست چندانکه خواهی بنوش ❊

صرفه کاری — احتیاط بکار بردن ـ ظهوری ـــه شه غزنوی گرچه تقصیر کرد ❊ تلافی خدیو جهانگیر کرد ❊ از آن صرفه کاری شد این سود او ❊ که مذموم شد نام محمود او ❊

صرنا — همان سرنا بسین مهمله و این رسم خط بعضی است

صریر — آواز قلم و آواز تخته در و فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند ـ جناب سراج المحققین ـــه گل رسوائی اینجا بوی یوسف در بغل دارد ❊ صریر چاک جیب از نسیم پیرهن باشد ❊

مع الفاء

صف — مطلق رسته و حلقه صفوف جمع و کشیده و برگشته از صفات اوست و بالفظ از هم دریدن و برهم خوردن و شکستن و کشیدن و زدن و بستن و سانکردن و درست کردن مستعمل ـ خواجه جمال الدین سلمان ـــه در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله ❊ خود و کلاه سرکشان یافته اسم مهجری ❊ و له آثار حسامت صف اعدا درد از هم ❊ چون تاب شعاع قمری تار کتان را ❊ حسین سنائی ـــه صورت نه بست طفل مرادی که بنده وار ❊ بر آستانه تو صف یار نشکند ❊ نور الدین ظهوری ـــه

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد + زیک کرشمهٔ نرگس جادوی او شکست + میرزا صائب سه صف در برابر صف محشر کشیک + از خط سبزان صف مژگان نگرد رفت + وله کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است + تا صف مژگان خونریز که بر هم خورده است + طالب آملی سه طائر تبکده از زرد امادت شب و روز + همنشین صف مرغان حرم بایستے + ملا عبد الله ماتفی سه صف آرای این لشکر کینه خواه + چنین بست صفهای آوردگاه + میر خسرو سه مجلس آراستی ز ناموران + صف زدندے ز بر کرانه سران + وله زان صف انجم که مهیا شده + مه بشر فگاه ثریا شده + وله در صف تیغ آن تن آراسته + چون گلے از سوسن برخاسته + وله از پس اسپان صف پیلان مست + ابر و هوا کرده بصحرا نشست + وله حکم چنان رفت ز ندین سر یر + کز صف لشکر زد و سه چند ابر + شیخ شیراز سه دیدم گل تازه چند دسته + بر گنبدے از گیاه بسته + گفتم چه بود گیاه ناچیز + تا در صف گل نشیند او نیز + حکیم زلالی سه ز ابرو عشوه اش را در صف جنگ + کمانی شد سیه پے بر سر خدنگ + و بر قیاس

صف آراـ و **صفدر**ـ و **صفدار**ـ و **صف شکن** و **صف شگوف**ـ بالضم معروف انوری سه زیبد بمدحت تو که گویم بصد زبان + تاج الملوک صفدر صفدار روزگار + حکیم اسدی سه فلا دید در لشکر افتاد توف + انان پهلوان حملهٔ صف شگوف +

صفاـ بالفتح پاک و بیغش شدن و بالفظ کردن و آوردن و داشتن و دادان و گرفتن و باریدن و چکیدن و تراویدن مستعمل ـ اسیری لاهجی سه کاش آن شوخ جفا پیشه وفائے بکند + با من بیدل دآرام صفائی بکند + عرفی سه بیار باده و آماده ساز مجلس عیش + که شیخ صومعه با نفس تو صفا کردست + خواجه شیراز سه آنکه بجرم برنجید و برفت از بر ما + باز شش آید خدا را که بے صفائی بکنیم + وله رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد + بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد + خواجه آصفی هروی سه بصفا آئینه مثل رخ نیکوے تو نیست + چه صفا است که در آئینه رو نیست + ملا وحشی سه ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را + دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را + ملا قاسم مشهدی سه شوم گر خاک ره در گرد من رو میتوان دیدن + ز بس آب و گلم بر یاد رخسارے صفا دارد + میرزا صائب سه بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم + که چون آئینه روشن شد برو شنگر نمی ماند + وله چرا با دل من صفائے ندارد + اگر درد امشب بلائے ندارد +

صفا خیزیـ معروف ـ ظهوری سه شکر ریزی گوشه لب منعم صفا خیزی موج غبغب منعم +

صفا دزدیدنـ سلب کردن و ربودن آنرا ملا قاسم سه ز بس دست تماشایش ز رخسارش صفا دزدید + چو گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم +

صفا زدنـ مرادف خوش باد زدن ـ میرزا رضی دانش سه دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن + سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن +

صفای قلندریـ چار ضرب زدن ـ شانی تکلو سه سیبر ورنگ ، ز دل شانی + این صفاے قلندری که تراست +

صفا کاریـ م ـ میرزا صائب سه هست هر آئینه را صیقل دیگر صائب + جز بخاکستر نیست صفا کارے دل +

صفتـ معروف صفات جمع و فارسیان صیغه جمع را گاهی بجای مفرد نیز استعمال کنند چنانچه همین لفظ درین بیت ـ سالک قزوینی واقع ست سه لب صفات ست که موصوف بچندین صفت ست + هیچو راہے که جدا گشته از و راهی چند + و جناب خان آرزو میفرمایند این ظاهرا سهو قلم ست و صحیح هست بکلمات که موصوف تا آخر +

صف جرگهـ تحقیق این در شکار جرگه گذشت +

صفحهٔ تیغ سحرـ روشنی صبح کاذب ـ خاقانی سه شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر + شد گره اندر گره حلقهٔ مهر در سحاب +

صفحهٔ شمسی و صفحهٔ قمریـ که در تقویم میباشد و مورد مصطلح اهل تنجیم ست +

صفراـ بالضم خلطے از اخلاط چارگانه و آن بدالدم ست +

صفرا بر سر کسی افگندنـ کنایه از صاحب صفرا گردانیدن کسے را ـ محمد سعید اشرف سه نے همین از عشقت افتادست سودا بر سرم + روزهٔ هجرت هم افگندست صفرا بر سرم +

صفرا بسرش زدهـ اے تند و بید ماغ شده است +

صفرا زدهـ میر حسن دهلوی سه بخوبی او کے رسد آفتاب + یکی باده گردست و صفرا زده +

صفرا شکستنـ کنایه از صفرا زائل کردن و حرارت شکستن ـ محسن تاثیر سه خون صد طاؤس را بر خاک ریزد انفعال + تا نگر صفراے آن دست نگارین بشکند + باقر کاشی سه تا بکے سودا پزد تا چند خون دل خورد + تنگاے گو بیک لیموش صفرا بشکند + میرزا صائب سه اے گل ابر من تشنه جگر را دریاب + بدمی آب که صفراے جگر را شکند +

صفرا کردنـ کنایه از خشم نمودن و اعراض کردن و استفراغ کردن ـ ابو الفرج رونی رباعی گر عاشق دل سوختهٔ بے تدبیر + پیغام دهد که توام نیست گزیر + صفرا چه کنی رحم کن اے بدر منیر + با تو گرفت ست رهی دستش گیر + میر خسرو سه اے باد برقع برفگن آن روے آتشناک را + وے دیده گر صفرا کنم آبے بزن این خاک را +

صف ماچانـ بجیم فارسی و **صف نعال**

جاییکه نقشها ۔ ازان گذاشته باندرون در آیند و اولین مجازیست که مشهور شده و کا تحقیقه گذشته و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چراکه مرکب ست از مچ بمعنی بوسه و آن که کلمه نسبت ست ۔ مطیعای اصفهانی سه با ستانه نشینان بچشم کم منگر + که زده بصد از صف نعال می آید + منیر کاشی سه است نوتی چرخ قصر جلال تر انشیب + وی صدر عرش بامعنی قدرت صف نعال +

صفیر ۔ آواز هر مرغ عموماً و آواز بلبل خصوصاً و آتشین جا که از جگر خراش از صفات اوست و با لفظ سر دادن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل ۔ طالب آملی سه کش صفیر که از بلبلان مستانه + به نیم جرعه خراب ازمی الست شد + میرزا جلال اسیر سه مرغی که بی رخ تو صفیر هوس کشد + از گل چه حلقه ها که گوش قفس کشد + خواجه شیراز سه ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر + ندانمت که درین دامگه چه افتادست ۔ میر معزی سه هیچ مورے تزند جز بدعای تو نفس + هیچ مرغے نکشد جز به ثنای تو صفیر + علی خراسانی سه قدسیان پیش گل روشش که رشک جنت ست + می سرایند از فراز سدره چون مرغان صفیر +

صفیر خواب ۔ آوازیکه از گلوی خفته بر آید ۔ دانش سه نو بهار آمد بگلشن خواب بیداران خوش ست + غنچه و گلبن بر صفیر خواب غافل میکند + میرزا طاهر وحید سه چشم ما از جنبش خود در نقاب حیرت ست + گفتگوے ما صفیر خوابهاے غفلت ست +

مع اللام

صلا ۔ بالفتح خواندن بطعام و فارسیان بمعنی مطلق خواندن استعمال کنند خواه خواندن حریف بجنگ بود و خواه غیر آن و با لفظ آمدن و گفتن و زدن و دادن و کردن مستعمل ۔ شیخ العارفین سه کردی نمیشود ز نمکدان عشق کم + بر خوان اگر دو جهان را صلا کنند + میرزا صائب سه گر چنین خوبان صلای جام لب میدهند + بلبل محجوب را بال جرأت میدهند + طالب علی حسه بخوان عشقم ای همهان صلا مزنید + که دست از لقمه زرین تلخ ما شستم + محسن تاثیر سه نه بنیاد ای که از قید جنون عشق دلگیرم + صلا بر سنگ طفلان میزند آواز زنجیرم + خواجه شیراز سه صلاح از من چه میجوئی که دهقان را صلا گفتیم + بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم + ابو طالب کلیم سه زغمزه اش مطلب خصمی نظاره کلیم + صلای سیر گل از باغبان نمی آید +

صلاح ۔ بالفتح نیکوئی کار و با لفظ اندیشیدن و یافتن مستعمل و بر ینقیاس صلاح دولت و صلاح کار بدون اضافت زاید دیتی ۔ خواجه شیراز سه صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + محسن تاثیر سه رفتی ببزم دشمن با غیر باده خوردی که بود شاه خوبان اینها صلاح دولت +

صلاح سمرقندی ۔ مولوی حبیب الله خان در رساله مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام ست و صحیح صلای سمرقندی زیراکه اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و بر اندک طعام صلای عام میدهند فلیف که طعام بسیار داشته باشند و جناب سراج المحققین میفرمایند صلاے سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلاے دروغ لیکن از شعر اسیر لاهجی که صلاح گفتن بمعنی صلای زدن استعمال کرده معلوم میشود که آنهم صحیح باشد و هو هذا سه ساقی ما از کرم میخانه را در باز کرد + جام می برکف گرفت و گفت رندان را صلاح + چه مدار قافیه این غزل بر فلاح و نجاح ست ۔ میر سیادت سه مرد بسبب ز نخدان زره که حاصل نیست + بجز صلاے سمرقند از زنخدانها +

صلاوه و صلایه ۔ بالفتح در صراح سنگ پهن و در بحر الجواهر سنگ زیرین که بران آسیا سایند چنانچه نهر سنگ زیرین و در منتخب اللغت صلایه سنگے که بدست گیرند و بران دارو بسایند ۔ شیخ کاشی سه از غصه جز و خرد وجودم گره شده است + بازوی عیش نیست صیقل صلایه‌ام +

صلح ۔ بالضم آشتی و با لفظ کردن و دادن و آوردن و افتادن مستعمل ۔ ملا وحشی سه صفاے روے عرقناک یار دیدا زم + که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را + میرزا صائب سه شنبه و آدینه را باهم که خواهد داد صلح + می علاج خصمی ایام نتوانست کرد + ولیه صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن + اول جوش بهار گلستان ترا + خواجه شیراز سه شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد + حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند + میر معزی سه هر که صلح آورد با تو صبح بخشش بر دمید + تیره گردد هر که آن کس که پیکار آورد +

تسل خوردن ۔ بمعنی شمشیر تیز خوردن ۔ ظهوری سه از شهان خورده اند جائزها + صلها خورده اند از اعیان +

صلصال ۔ بالفتح گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هر گاه انگشت بر وزنند آواز از ان بر آید و چون بپزند آنرا فخار گویند ۔ ظهوری در صفت اسپ سه رسد شش گر ز بس لطافت سم + نام رد حاییان نهد صلصال +

صلوات ۔ بوزن نفحات و رود و جمع صلوة و فارسیان بسکون استعمال نمایند مثل ظلمات ۔ ابو نصر نصیراے بدخشانی سه هر صبح که خورشید سر از آب بر آرد + صلوات فرستد بجمال فرح آباد + میرزا طاهر وحید سه بصلوات شد ختم آن قیل و قال + باین قسم کوتاه شد آن جدال + محمد سعید اشرف سه چون بخود مغرور بود آنکه هر جا بگذرد + بشنود صلوات همچون بادشاه از شش جهت + سالک یزدی سه نے سلام گل نه صلوات چراغ + صبح و شام بلبل و پروانه نیست + امتیاز خان خالص سه تفسیر سر صد اکه بگوشت رسد ز غیب + صلوات بر محمد و آل محمد ست +

صلیغ ۔ گاو و گوسفند شش ساله را گویند

ملا طغرا سه خیرا گفت پیغمبرے کن بر تیغ + که دشمن خورد بر تن خود شلیغ +

مع المیم

صمیم - خالص و مغز چیزے و استخوان که بدان قوایم اعضاست و شدت سردی و گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و مرد خالص و مفرد و فارسیان بمعنی گوش شنوا استعمال مینمایند لیکن بدین معنی در عربی اصم ست و صما مؤنث و جمع آن - سید محمد عرفی سه نوای مرثیه شام و شهادیانه عید + کشادی از اثر انبساط گوش صمیم + حکیم حاذق گیلانی سه نشیحے که بگوشم زبان عالم گفت + چنان بود که بگوش صمیم ایلم گفت +

مع النون

صندل - چوبے معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ او بند ارد و این ظاهر امغرب چندل بلام ست و چندن بنون مشترک ست در هندی و فارسی و بالفظ بودن و کردن و سائیدن و مالیدن و کشیدن مستعمل - صائب سه چارهٔ درد سر عقل ست صائب دردمی + صندلی بر جبهه زین سیلاب می باید کشید + میرزا رضی دانش سه معبدهای برستان گوشهٔ میخانه است + بر جبین صندل ز چوب تاک مالیدن خوش ست میر خسرو سه صندلی سود ست خاک بوستان از بوے خویش + بسکه با دل سنگهای کوه صندل سای شد + ابو تراب فتوت سه نغمه اش هر کس شنید از درد سر آسوده شد + کاسهٔ طنبور ما از چوب صندل بوده است + وله از گل رخان زبسکه کشیدیم درد سر + از بعد مردنم کفنم صندلی کنند +

صندلی - در اصل بسین مهمله است مرکب از سندل بمعنی نقش و یای نسبت و چون در قدیم پا افراز ملوک را بالای کرسی میگذاشتند بمجاز بمعنی کرسے استعمال یافته و شهرت گرفته و بصاد رسم خط ست ملا عبد الله باتفی سه سپهبد یلان مرصع کمر + نشستند بر صندلیهای زر + نور الدین ظهوری در تعریف چارسوسه برای نشست صغار و کبار + همه صندلیهاے صندل قطار +

صندلی نامه - قصهٔ جنگ کردن پسران امیر حمزه که بر صندلی نشسته با پهلوانان مشوره میکردند محسن تاثیر سه قصهٔ حمزه بے اصل زمان آخر شد + صندلی نامه در دسر ما بازیچاست +

صندوق - بضم اول و سوم عربی ست صنادیق جمع و فارسیان بفتح اول استعمال نمایند +

صندوق پیل - هودج فیل که بران نشینند میر خسرو سه بفیرے که بر فتح گشتش دلیل + شد از خانه زین بصندوق فیل +

صندوق ساز - معروف - میرزا طاهر وحید سه دلم ز صندوق سازست غم + که صندوق مهر شش بود سینه ام +

صندوق سر - بکسر سین مهمله کنایه از رازدار در مقام خوش طبعی و بی تکلفی گویند من صندوق سر کسے نیستم که حرفهای مردم با نهان دارم یعنی رازے که معلوم من ست فاش میکنم - محمد سعید اشرف سه ساده لوح آنکس که گرد آئینه را صندوق سر + کے بدل اشرف زکس پوشیده ماند راز من + ز لالے سه بتاراج گهر جان را هوس نیست + دلم صندوق هیچ کس نیست + میرزا عبد الغنی قبول سه نیستم صندوق سر کس که میگویم عیان + گوهر بحر حقیقت را صدف بد طالب ست + حکیم شرف الدین شفائی سه یک چند لب بهر حیا زستم لب ست + صندوق سر زنان جلے نیستم لب ست +

صندوق کده -

صندوقه - مثل صندوق - ظهوری سه ظهوری سینه را صندوقه تیر جفا کردی + همان بهتر که جا را واگذارد دل به بیگانے + و ملا فوقی یزدی صندیق با رفیق و طریق قافیه کرده جائے که گفته سه کتاب فضل ز صندوق سینه بیرون آر + ازین چه سود که داری کتاب در صندیق +

صنعان - شهریست از یمن و انان جاست شیخ صنعان و این مجاز شهرست و صاحب کشف اللغت همین لفظ را بشیخ مذکور تفسیر نموده قصه او را نوشته و بهمین معنی ست درین بیت ملا سالک یزدی سه بکسلانم سبحه و زنار بندم بر میان + عشق ترسابچه خواهم که صنعانم کند +

صنعت - بالفتح و بالضم حرفه و پیشه و با لفظ کردن مستعمل - خواجه شیراز سه حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ + اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد +

صنعت گر - پیشه ور - درویش واله هروی سه شان صنعت بین و صنعت گر که در یک کارگاه + از همان جنسے که ساز دیبه خار اساخته +

صنم - بالتحریک بت اصنام جمع و از شان پرستید که عند التوصیف بدون کسره توصیفے نیز مستعمل میشود عبد اللطیف خان تنها سه زرشک خط صنم هندو نژاد من + خزان رنگ بهار گلشن کشمیر میزند +

صنم گر - بت گر +

صنم خانه و صنم کده - بت کده - محمد اسحق شوکت سه از جوش کفر من شد کنعان صنم کده + از بسکه ما عبادت فرزند میکنم + خواجه نظامی سه مغ دیر سیمین صنم خواندم + صنمخانه باغ ارم خواندم +

صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد - از اسمای محبوب ست - خواجه شیراز سه چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما + ملا شانی تکلو سه شانے تسلیے ز دل خویشتن مگر + کارت نیاز کان صنوبر خرام نیست + و بعضے را در صحت این لفظ تامل ست چرا که صنوبر خرام ندارد بلکه صنوبر غلام موجه می نماید - میرزا صائب سه میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را + از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او + وله ز جلوه با صنوبر قدان ز راه مرد + نگاه داری دل کن

پیه نگاه مرده

مع الواو

صواب — سید حسن اشرفی ـــه صواب ست با او شدن سوی گل ✦ اگرچه گوید بسے ناصواب ✦

صوت — بالفتح آواز اصوات جمع و دلکش و دلپذیر از صفات اوست و بالفظ تراویدن و رسیدن و کشیدن مستعمل بیبین در لفظ گلزیر بباید - خواجه شیراز ـــه ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب ✦ فضای سینه شو قم هنوز پرز صداست ✦ ظهوری — ع — تراویده صوت هزار از دوتار ✦

صوت بستن — علی خراسانی ـــه دستان تو آموخت بمرغان بهاری ✦ هر صوت که مرغ دل من فصل خزان بست ✦

صوت مسدس — علی خراسانی ـــه دراربعین عشق تو ستان شوق ماه گاهی سماع صوت مسدس غنیمت ست ✦ وله ای شیخ شهر چند نشینی دراربعین ✦ می نوش کن که صوت مسدس غنیمت ست ✦

صور — بالضم شاخ کاو و بزرگ که آنرا ے نوازند ✦

صورت — بالضم نقش و پیکر صور جمع و بمعنی چهره و عکس مجازست - محمد سعید اشرف ـــه رود ز جلوهٔ تیغت عدوے دین از خود ✦ بدان شبابه که از آب صورت دیوار ✦ ملاطغرا ـــه نخورده هیچگه خورشید تابان زخم بر صورت ✦ ز رویش از چه تیر آسمانے خون چکان رفته ✦ میر نجات ـــه بنماید چو آب در گوهر ✦ معنی دلبرے ز صورت تو ✦ خسروی ـــه من چو دیدم صورتت رفتم ز دست ✦ دیگر انرا تا چه صورت داد دست ✦ وموزون و مطبوع و زیبا از صفات اوست و بالفظ کشیدن و زدن و ساختن و کردن و برداشتن و پذیرفتن و گرفتن و بستن و دادن و رفتن و جستن مستعمل - فالیضاے ابهری ـــه سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد ✦ ز بس افسرده ام بر چشم اشک آلود مژگان را ✦ میرزا عبد الغنی قبول ـــه چو دید ابروان ترا گفت مانی ✦ کشیدن کمان تو صورت ندارد ✦ درویش واله هروی ـــه از پاسے نگاهم چو پری معنی رفتن ✦ از زلف تا ابرو چه دیده صورت چین را ✦ ملا طاهر غنی ـــه تواند صورتے دادن خیال آن پری رو را ✦ مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را ✦ میرزا صائب ـــه نقش رو تو در آئینه جان صورت بست ✦ انچه میخواستم از غیب همان صورت بست ✦ وله در دیدهٔ ما نیست بجز چشم تو محرم ✦ آئینه ما صورت بیگانه نگیرد ✦ وله ز معنهای بی صورت دلت گرد نگارستان ✦ زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیران را ✦ شیخ شیراز ـــه جوانمردی و لطف ست آدمیت ✦ همین نقش هیولانی مپندار ✦ هنر باید که صورت میتوان کرد ✦ بایوانها در از شنگرف و زنگار ✦ خواجه نظامی ـــه فرستاده ام سوی هر کشوری ✦ فراست شناسی و صورتگری ✦ بدان تا ز شاهان اقلیم گیر ✦ زند صورت هر کسے بر حریر ✦ عبد اللطیف خان تنها ـــه میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا ✦ میکشد این خامه مو صورت حال مرا ✦

صورت احوال — از عالم محضر که براے اثبات دعوی بمهر و دستخط ثقات مرتب سازند - تاثیر ـــه آنجا که جلوهٔ تو رخ پرده افگند ✦ رنگ از عذار صورت احوال میبرد ✦

صورت باز — بموحده و زاے تازی شخصیکه روزانه اشکال مختلفه ساخته مجلس را گرم دارد مانند شب بازان که شبها این عمل اول را صورت بازی و در هند بهروپ و عمل ثانی را دران زبان پیکهنان خوانند و سند آن در لفظ شب بازی گذشت - واله هروی ـــه نکند روسوے او هیچ کس از خود بینان ✦ خصم اگر آئینه کردار شود صورت باز ✦ میرزا صائب ـــه حسن معنی هر که دارد مردم چشم من ست ✦ چشم من چون خانهٔ آئینه صورت باز نیست ✦ محمد قلی سلیم ـــه هرچه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند ✦ گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست ✦

صورت برداشتن — طرح برداشتن - حاجی محمد جان قدسی ـــه قضا ز پایهٔ قدر تو صورتے برداشت ✦ زمانه نام نهادش سپهر گردانے ✦

صورت بستن و پیدا کردن و گرفتن کار و نشستن صورت کار — باصطلاح آمدن کار چنانچه صورت دادن کار را باصطلاح آوردن آن فرا یش دوم از عالم نشستن نقش چیزی بود - میرزا رضی دانش ـــه بے کلک قضا صورت کاری ننشیند ✦ نقشے بمدد کاری یارے ننشیند ✦ سید حسین خالص ـــه کیست دیگر که دل از کف ببرد یار مرا ✦ آه اگر آئنه صورت ندید کار مرا ✦ میر معصوم بن میر حیدر معماسے ـــه تو تا در آئنه رو دیدهٔ ز حیرت تو ✦ چو پشت آئنه صورت نه بسته کار کسے ✦ محمد سعید اشرف ـــه از پریشان حالی آخر کار من صورت گرفت ✦ بسکه آمد مو بکلکم خامهٔ تصویر شد ✦

صورت بند — مصور و نقاش - میر خسرو ـــه منظرے بود بس کشیده بلند ✦ چشم بند هزار صورت بند ✦

صورت بے معنی — کنایه از کسیکه ظاهرش خوب باشد و باطن هیچ نه ✦

صورت پیدا کردن — دانش ـــه قلم سنبل شود گر وصف گیسوے تو بنویسم ✦ خطم صورت کند پیدا چو از روے تو بنویسم ✦

صورت جادو — صورتے که مصوران در ان صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند و هر صورت جزئی را نامے جداگانه بود مثلاً فیل جادو و شتر جادو و مانند آن - محمد سعید اشرف ـــه ز بس هر لحظه از یاد پریروئے دگر سوزم ✦ تنم از داغ او ان صورت جادوست پنداره ✦

صورت خانه — م و بمعنی خانه صورت کار هم آمده میرزا طاهر وحید ـــه گرد چون معمار پیرے خانهٔ دل را سفید ✦ آرزوها کرد صورت کار باز آن خانه را ✦ خواجه آصفی ـــه گفتگوی گشت صورت خانه

هرکه باز داشت * صورت چین چشم بر در گوش بر دیوار داشت *

صورت خوان - آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه و نبی آدم و معاملهٔ ایشان در روز قیامت باهم از عذاب و ثواب چون صورتهای پهلوانان و دیوان وجز آن بمردم بازگوید و نماید و از هریک چیزی بستد - تمی اوحدی در تذکرهٔ خود در احوال علی صورت خوان نوشته - نثر که علی صورت خوان صورتی تخلص مردی زبان آور بود و در میدان صفاهان که موطن اوست معرکه گیری کردی و صورت خوانی نمودی و فنون این مورد را بغایت خوب دانستی و او را بسیار دیده و داستانها از و شنیده ام *

صورت دادن کار را - معانی و سند این در صورت بستن گذشت *

صورت در پرده - تصویر که بر پرده در کشند - تاثیر
سه معلوم شود سر نهان از رخ نما * چون صورت در پرده که بی پرده نماید *

صورت ساز - در اصطلاحات مصوری سالک یزدی
سه از نسیم نفسم در چمن صورت ساز * بشگفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی *

صور صبحگاهی - آه سحرگاهی - خاقانی سه
بصور صبحگاهی بر شگافم * صلیب روزن این بام خضرا *

صورتکده - هم مرادف صورت خانه که گذشت - محمد اسحق شوکت سه گر بصورتکده آئی به چنین جلوی گری * سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد *

صورت کش - و صورت گر - بمعنی صورت بند که گذشت - ملا طغرا سه نمی بود اگر خامه از موی او * چه میکرد صورت کش روی او * خواجه نظامی سه
نشستند صورتگران در نهفت * دران صفحهٔ طاق چون طاق جفت * خواجه آصفی سه صورتگران بلکم از ان بستن جدا * ساز ند صورتی که نباشد ز من جدا *

صورت گرفتن کار - مرادف صورت بستن کار
چنانکه سندش هم در انتظام گذشت *

صورت مانی - تصویر کشیدهٔ مانی - تاثیر سه
برنگ صورت مانی که پایمال شود * نگرد خواری دشمن ز خواب بیدارش *

صورت نشین - مصور و مجسم - درویش واله هروی
سه عشق ما در عالم اجسام مجنون نام کرد * حسن را صورت نشین کردست و لیلی ساخته *

صورت نگار - بمعنی صورت بند که گذشت - شیخ شیراز سه چنان فتنه بر حسن صورت نگار * که با حسن صورت ندارند کار *

صورت نویسی - نقل نویسی - ملا علی ماز ندرانی مشهور بحیش که در اوائل دانش تخلص میکرد و در آخر جاوید و احوال او را محمد طاهر نصیر آبادی نوشته
سه بو الهوس نقش خطت را بست اگر در دل چه شد * ماه من صورت نویسی بی سوادان میکنند *

صوفی - یکی کس از طائفهٔ صوفیه صافیه و باصطلاح سلاطین صفویه فدویان ایشانرا گویند از جهت آنکه ایشان چون درویش نهاده بودند اصطلاح مذکور را بحال داشته معتقدان و فدویان خود را اگرچه امرا ساختند نظر بر سنت اسلاف صوفی میخوانند - محسن تاثیر سه بجز تنیت نباشد چارهٔ رنجوری عشقت * چو آن صوفی که ز اخلاص آید ست از شاه میگیرد *

صوفی گری - موحدی - ملا طغرا در تعریف پیر مغان سه کند حق صوفی گری را ادا * بیک چشم بیند بشاه و گدا *

صولت - بالفتح حمله بردن و تکبر کردن و با لفظ شکستن مستعمل - انوری سه انچه بکلک افگند خنجر از ان عاجز ست * از وزراکش بکلک صولت خنجر شکست *

صوفی مشرب - بر قیاس صوفیگری که گذشت *
صوفی نشود صافی گر در نکشد جامی - مثل ست *

مع الهاء

صهبا - بالفتح شراب و با لفظ زدن بمعنی خوردن - سید حسین خالص سه در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما * گل را چو پنبه بر سر مینا زدیم ما *

مع التحتانی

صید - بالفتح شکار کردن و شکار و با لفظ کردن و زدن و گرفتن و رها کردن و سر دادن مستعمل و بسمل و نیم بسمل نخجیر طپیده رمیده دل باخته خام رهائی دشمن از صفات اوست - خواجه شیراز سه بلطف و خلق توان کرد صید اهل نظر * بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را * شیخ شیراز سه چو هر گوشه تیری بناز افگنی * امید ست ناگه که صیدی زنی - میرزا صائب سه چشم او بمید زلف مرا کرد اسیر * صید بی دام گرفتن هنر صیاد ست * وازین بیت - میرزا طاهر وحید سه نباشد ناتوان را ز جور چرخ پروائی * که صید از لاغری در خانهٔ صیاد می ماند * مستفاد میشود که صید را فارسیان بمعنی مطلق کشتنی و ذبح کردنی استعمال میکنند *

صید افگن و صید انداز - بمعنی - میر خسرو سه کشتن خود خواستم از غمزهٔ خون ریز او * گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست * میرزا رضی دانش سه حسن خود را از غزالان دشت خالی میکند * گر نگیرد خون عنان صید انداز مرا * آصف خان جعفر سه این چه صحرا بود و این صیاد صید افگن که بود * هیچ نخجیری نشد پیدا که او تیری نداشت * ملا قاسم مشهدی سه عکس شوخ تو چو صید افگنی آغاز کند * جوهر آئینه را چنگل شهباز کند *

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود - مثل ست *

صید بند و صید پیشه - بمعنی - میرزا صائب سه اگر در دسخن میداشت صائب صید بند ما * ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را * ملا وحشی

ــه شکارے نیستم کار اپش فتراک ماشایم * بقید
من چه سعی ست اینکه دارد صید بند من * ابوطالب
کلیم ــه آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است *
گر سر بریده رشته زپا وا نکرده است *

صیدگاه - شکارگاه - میرزا رضی دانش ــه
ناتوان مرغے چو من در صیدگاه حشر نیست * میپرم
چون رنگ نتوان دید پرواز مرا *

صیدگر و صیدگیر - معنی - میر خسرو ــه صیدگری
دام بجسم اکشیده * بر سر درخت تنا گنبد * میر معزی
ــه چو سلجق صیدگیر آمد چو بیغو جنگجوی آمد * چو طغرل
شیر بند آمد چو جغرے خصم تاز آمد *

صیغه - نکاح - شفیع اثر در مدح بادشاه ــه
چنان رسم بد در جهان ز نهفت * که بی صیغه مرغان
نکردند جفت *

صیقل - بفتح اول و سیوم مصقله و صاحب منتخب
گوید تحقیق آن ست که صیقل صیغه صفت ست بمعنی
زدانیده زنگ و آله زدودن را بمجاز زدانیده
میتوان گفت چنانکه کارد را قاطع گویند صیاقل و
صیاقله جمع و یکے از صفات ابرو و اسپ ناخن از
تشبیهات اوست - میرزا صائب ــه شد
ز زنگ سینه من ناخن صیقل کبود * سعی خاکستر چه
با آئینه تا رم کند * و له کم نساند جام مے زنگ دل
افگار را * داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را *
و له زنگ از دلش بابروی صیقل نمیرود * آئینه ام
که چشم براه غبار اوست * و بدینمعنی با لفظ زدن
و خوردن مستعمل ست و با لفظ دادن و کردن بمعنی
مصدری - محمد اسحق شوکت ــه نیدانم که صیقل داد
مرآت ضمیرم را * که زنگ خانهٔ آئینه میریزد غبارش *
خواجه جمال الدین سلمان ــه خاک زنگار برآورد
تو شا ز نگارستے * که دید آئینه دیده و دل را صیقل *
محمد سعید اشرف ــه ز اشتیاقت صیقل آئینه
جان میکنم * از برایت قصر مینا کار سامان میکنم
ملا مفید بلخی ــه صیقل رخ تو تا زے تاب میخورد *
آئینه پیچ و تاب چو گرداب میخورد * نور الدین ظهوری
ــه گر نخورد دیدهٔ اهل نظر * صیقل حیرت ز تماشا
چه خط * و له نزند موج گریه گر صیقل * خورد آئینه
غوطه در زنگار * درویش کاهن که احوال او را
محمد طاهر نصیرآبادی نوشته ــه در هر نفس که از دل
آگاه میزنی * صیقل بروے آئینهٔ ماه میزنے *
ملا طغرا خطاب بمعنی ــه چو از زخمه صیقل زدے
تار را * مقامی دگر شد خریدار را * طالب کلیم ــه
اے دل موج اشک سیاهی مبر ز چشم * صیقل مزن
که آئینه ام را جلا بس ست *

صیقل داده و صیقل گر و صیقلے - روشنگر
ملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده - نشتر که صیقل گر افراز خود در ما
آراست که آئینه شب ما روشن یابد کرد - و له عشق در
فکر شکست رنگ ما از رنگ نیست * صیقلے آماده کار
و نشان از زنگ نیست * و هر چیز مصقول چون تیغ و
آئینه - میرزا صائب ــه گر دد اگر ز روی منیر تو صیقلے *
ایمن ز مور یانه بود دیگر آئینه * مرتضی قلی بیگ ــه
گر بظاهر در نظرها بے هنر باشم چه باک * همچو تیغ
صیقلے باشد نهان جوهر مرا *

باب الضاد المعجمة

ضائع - تباه و از کار رفته و با لفظ شدن و کردن مستعمل
محمد قلی سلیم ــه مگر ز دست نوای بوالهوس قدح گیرد *
هزار مرتبه ضائع شد التماس مرا * شیخ شیراز ــه مکن
عمر ضائع بتحصیل مال * که هم نرخ گوهر نباشد سفال *

ضامن - معروف *

ضامن وجه - بمعنی مال ضامن چه وجه بمعنی مال
هم آمده - شفیع اثر ــه جز حجاب آئینه روے
ترا ز یور نیست * حسن را ضامن وجهی ز حیا بهتر نیست *

ضامنی - معروف *

ضراب خانه - دار الضرب که در آن جا زر و نقره
را سکه زنند و بفارسی درم سرا نیز گویند - محمد طاهر
نصیرآبادی در خطبه تذکره خود نوشته نثر و الحق
نقود سے که گروه سخنور از ضراب خانه طبیعت گرد آوری
نموده اند تا آخر *

ضرابے - سکی - ظهوری ــه بتاب کوره دل در عیار
گبری غم * بیار چهرهٔ زرین که در ضرابی ست *

ضرب - بالفتح زدن شمشیر و چوگان و گرز و مانند آن
بابا فغانی ــه نیاید کس غبارم گر بجوید زان سر عالم *
ز دست نوجوانی ضرب چوگانے که من دارم * محمد عرفی
ــه هر که را ضربت گرز تو در آید بضمیر * در بدن ها شود
از سایهٔ او عظم رمیم *

ضرب اصول - با صول زدن دست و انگشت
و مانند آن - شیخ شیراز ــه بدوستی که ز دست تو
ضربت شمشیر * چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول *

ضرب الفتح - نوعے از نوازش کوس و نقاره که
در وقت فتح نوازند گویا شادیانه همان ست و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته *

ضرب المثل - چیزے که با و مثل زنند - محمد عرفی ــه
در مقامے که کند روی کنایه بعدو * ضرب شمشیر ندارد
اثر ضرب مثل *

ضرر - بالتحریک زیان و با لفظ داشتن و برخاستن
و افتادن مستعمل - درویش واله هروی ــه چو شمع
سازگاری بهمه دیار یابم * نرسد اگرچه نفعم بکسے
ضرر ندارم * میر حسن دهلوی ــه چشم تو ترکانه در آمد
بصید * دل نه که جان را ضرری او فتاد * میرزا
صائب ــه نه ز مے خوردن ما شور و شرے برخیزد *
نه ز هم صحبتی ما ضررے برخیزد *

ضرور - بحذف فوقانی مخفف ضرورت و بعضے مخفف
ضروری گمان برده اند بمعنی ناگزیر و با لفظ آمدن
و بودن مستعمل - میر محمد علی رائج ــه به مجلس
نوجوانان را کهن پیرے ضرور آمد * مزارت دارد این
معجون تباشیرے ضرور آمد * شفیع اثر ــه از لطف
تو ام هرچه ضرور ست مهیاست * چیزے که من امروز
ندارم غم فرداست * بابا فغانی ــه گاهی بذرد دشمن و
گاهے بداغ دوست * عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم *

ضرورت وضارورت – محتاج شدن بچیزے وفارسیان بمعنی ناگزیر استعمال کنند وضرورت بمعنی بالضرورت هم مستعمل – نور الدین ظهوری ؎ بپاے بام کاخ احتشامش ✤ ضرورت کهکشان را نردبان گوے ✤ مولانا پوربهاے جامی ؎ میکشد بارغم محبوب وبید اند بها ✤ هرکه عاشق شد ضرورت بارغم خواهد کشید ✤

ضروری – باصطلاح اهل ایران متوضا وطهارتخانه وجای ضروری فارسی هندوستان ست وبس ✤

ضعیف نالی – عاجز نالی – محسن تاثیر ؎ نه شد بعشق میسر فراغ بالی ما ✤ اثر چو خامه ندارد ضعیف نالی ما ✤ لفظ نالی ظرف دقت ست ✤

ضلالت گاه – جای گمراهی – درویش واله هروی ؎ ره گرا بست که این پیش روان می سپرند ✤ نقش پا فرش ضلالت گه مخذولان کن ✤

ضمان – میر معزی ؎ دادن روزی ضمان کردی توازایزد دگر ✤ وزتو کردایزد دگر اقبال هر روزے ضمان ✤ حکیم زلالی ؎ درین دلکش که نرگس دیدبان ست ✤ شهیدان را بجیرانی ضمان ست ✤ وبمعنی ضامن –

ضماندار – نیز آمده – خواجه نظامی ؎ ضماندار عالم سیه تا سفید ✤ شفاعت کن روز بیم وامید ✤ انوری ؎ اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست ✤ آرے بدل خصم بگیرند ضمان را ✤

ضمیر – راز وبمعنے دل مجازست وبالفظ کشادن مستعمل ✤

ضمیر آگاه – وضمیر دان – ظهوری ؎ اگر میرآمد اهل فراستش خوانند ✤ بجاست خدمت شاه ضمیر دان کردست ✤

ضیا – روشنی وبالفظ دادن وگرفتن مستعمل – درویش واله هروی ؎ زخاندان نبوت شکوه عشق ببرد ✤ چراغ داد ضیا کلبۀ زلیخا را ✤ میرزا طاهر وحید ؎ گرنشدی خاک رهت توتیا ✤ دیدۀ خواهش نگرفتی ضیا ✤

ضیافت – مهمانی وبالفظ کردن مستعمل – ملا طغرا در تعریف خبازی ؎ ضیافت چو از بهر بلبل کند ✤ بنان روغن از شبنم گل کند ✤

ضیافت آب حمام – کنایه از تواضع خشک – مسیح کاشی ؎ پیاله گر نکنم تر دماغت از جامی ✤ کنم ضیافت خشکت بآب حمامے ✤

ضیافت خانه – مهمان خانه – کمال خجند ؎ از ضیافت خانۀ درد تو دل نومید نیست ✤ هر نصیبے زان سرخوان با جگر خواران رسد ✤

باب الطاء المهمله مع الالف

طارم – معرب تارم بفتح را وضم آن خانۀ چوبین چون خرگاه وسراپرده وگنبد ومجرے که از چوب سازند وباطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود ونیز چوب بندیکه از برای انگور ویاسمین وکدوی صحرائی کنند ودار بند وطارم انگور ودار بست هم گویند – محمد عرفی ؎ بعون نعمت عشق تو فارغم زنعیم ✤ نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور ✤ نور الدین ظهوری ؎ ثنا با همه ایزد پاک را ✤ ثریا ده طارم تاک را ✤ وله ست ترا بطارم تاک ست دیده باز ✤ مستغنی از تفرج این سبز طارم ست ✤ وازین بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر را نیز متحقق شود ؎ سیارۀ این بلند طارم ✤ خوانند ورا ابو المکارم ✤

طارم اخضر – وطارم خضرا – آسمان – صائب ؎ نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس ✤ ماندۀ در تنگنا ے طارم اخضر چرا ✤

طاس – در صراح ظرفیکه دران آب وشراب خورند ✤ طاسات – جمع ونوعی از جامهای زرتار وبدین معنی در اصل هندیست ودر فارسی هم استعمال یافته در لفظ آشدار گذشت ✤

طاس باز – درولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها بپرانند وگاهی طاس را در هوا افگنده بر سر چوب بگیرند از عالم شیشه باز وبازیهای عجیب وغریب دیگر نیز کنند از عالم بهان متی هندوستان – محمد عرفی ؎ بلباس خضر بپوشید وطاس بازی کرد ✤ زبچه گان مشعبد دهد نشان نرگس ✤ میرزا طاهر وحید ؎ ز کشتی چو کردیم هنگامه ساز ✤ بگوییم حرفے هم از طاس باز ✤ خورد چرخ از چرخ آن دربا ✤ بدین حال گردیده چون آسیا ✤ ودر مجمع التماثیل محیل ومکار ✤

طاس بین – ملاحسینا صبوحی تخلص در تعریف زاینده رود ؎ براطراف آن قصرهاے متین ✤ نشستند چون مردم طاس بین ✤

طاس چهل کلید وچهل کلید – طاسی بود که بریک دستۀ کلیدهاے آهنین ادعیه نقش کنند ودیران طاس نیز ادعیه نقش نمایند وبراے حصول مرادات ادعیه را خوانده آب در طاس انداخته بر سر خود ریزند وبعضے دیگر گویند نوعیست خاص از طاس که بر شکلی ووضعی معین سازند – میرزا طاهر وحید ؎ در دهن باشد کرم در وصل ما چندین زبان ✤ گفتگو باز من نے آید چو طاس چهل کلید ✤ محمد قلی سلیم ؎ زبرگ بید که درآب ریخت باد خزان ✤ حباب باز طاس چهل کلید دهد ✤ از بیت اول معنی اول واز بیت ثانی معنی ثانی معلوم میشود پس هر دو صحیح باشد ✤

طاس ساعت – پیمانه ساعت وآن معروفست نظیری نیشاپوری – رباعی نبوازیدم بزخمه طاعت این ست ✤ آرید بناله ام شفاعت این ست ✤ در هرگریم پر دنهی گردد چشم ✤ کریال زنید طاس ساعت این ست ✤

طاس گدائی – کاسۀ گدائی که در عرف کشکول خوانند حسین سنائی ؎ صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت ✤ طاس گدائی سپهر در گه دوران شکست ✤

طاعت – فرمان بردن طاعات جمع وبالفظ بستن وبردن وکردن مستعمل اول در سیاست بستن گذشت ✤

خواجه شیراز ؎ سعی نابرده درین راه بجائی نرسی + مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر +

طاعت پیشه - بمعنی طاعت درکه بیاید +

طاعت گاه - معبد و پرستش گاه - خواجه نظامی ؎ یکی دیر سنگین برافراختند + به جمهور طاعت گهش ساختند + ملا عبد الله هاتفی ؎ الهی در طاعتم بازکن + به طاعت گهم محرم رازکن +

طاعت ور - بوا و بمعنی - محمد عرفی ؎ بدست همت طاعت وران رها کردم + درا دلین قدم اسباب خلد و حور و قصور +

طاق - فد جفت و در قوسی ایوان خانه و یکتا سئے که نوعی ست از پوشیدنی - شیخ شیراز ؎ برون آمد و طاق و دستار خویش + باکرام و لطفش فرستاد پیش + و بعضے بمعنی طیلسان نوشته اند و اغلب که یکتائی نیست بلکه معرب تاست چون یکتا و دوتا و مصرع اول این بیت چنین ع برون آمد از طاق و دستار خویش + اے بیرون آمد از ایوان خانه و رشید می بمعنی کشاده و باز کرده نیز آورده باستناد این بیت اوحدی ؎ جانهٔ ظلمت عدم بدرید + مست بروی دوید سینهٔ طاق + لیکن در بعض نسخ سینه بطاق بموحده پیش از طا واقع شده و برین تقدیر تمام لفظ سینه بطاق حال باشد از فاعل والله اعلم بالصواب و تنها و بیکس - طالب آملی ؎ در سرای محلے من هم بیابانے شدم + چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود + ملا طغرا ؎ اگر نغمه سنجے کند در عراق + شود صبر اهل نشاپور طاق + باقر کاشی ؎ جفت غم و درد چند باشم + چون طاق طاق گشت افتیم + میرزا صائب ؎ طاق ابروے ترا تا بست معمار قضا + روے من از قبلهٔ اسلام برگردیده ماند + و طاقیکه در خانه ها کنند و چیزها دران نهند و بلند و شکسته از صفات اوست و با لفظ بستن و زدن و کشیدن و نمودن بمعنی شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ بر کرسی دل کشید طاقی + چون منظر آسمان واقی +

خواجه نظامی ؎ هزبر ژیان را درآرم بزیر + زنم طاق خرپشته بر پشت شیر + محمد قلی سلیم ؎ نقش ابروش بدل روز فراقی بستم + بر سر خانهٔ ویران شده طاقی بستم +

طاق ابرو نمودن - کنایه از ناز و کرشمه نمودن +

طاق افتادن - کنایه از جدا و ممتاز شدن - خواجه شیراز ؎ نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست + طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود +

طاق ایوان - تبرے پیش ایوان - شیخ شیراز فرماید شعر این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود تا آخر - خواجه سلمان ؎ شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش + فراز بارگه خویش طاق دیگر زد +

طاق بر نهادن - کنایه از فراموش کردن - مولانا ے رومی ؎ امروز منم ملول و شادم + غم را همه طاق بر نهادم +

طاق بندی - نقشیکه بصورت طاق در دیوارها سازند برای خوش نمائی - حکیم زلالی در سلیمان نامه گفته ؎ بهر روزنے قبله یک سو شده + همه طاق بند ابرو شده +

طاق بنی شیبه - در کعبه طاقی ست مشهور طرفه لطف آنکه شیبه و شیب بفتح شین معجمه سپید شدن موے و نام او عبد المطلب ست - محسن تاثیر ؎ کعبهٔ روی جائیکه مراد در نظر ست + جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابرویش +

طاق پل - چشمهٔ پل - محمد قلی سلیم ؎ در طریق عشق بازی از کسے کم نیستم + موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند +

طاقت - توانائی و با لفظ داشتن مستعمل +

طاقت فروش و طاقت گداز و طاقت گسل - م - میرزا بیدل ؎ شبنم طاقت فروش گلشن شوقم + آب در آئینه ام قرار ندارد + میرزا طاہر وحید ؎ جوانان گلباز طاقت گسل + ولیکن بکدستهٔ داغ دل +

طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت - مثل ست +

طاقت ناپسند - م - میرزا معز فطرت ؎ بخود هم جنگ دارد شوق طاقت ناپسند ما + شبیخونے بر آتش میزند مشت سپند ما +

طاق خضرا - آسمان +

طاق زدن - نوعی از جستن ست که آنرا گنبد زدن نیز گویند - داراب بیگ جویا در تعریف اسپ ؎ زند طاق از دم خود گاه رفتار + برنگ ابروے خوبان گره دار +

طاق شدن - و کردن - بر قیاس طاق افتادن که گذشت چنانکه مثالش در طاق هم گذشت و ایضاً + میرزا صائب ؎ چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند + طاق مردانه ابروی دلارای کسی +

طاق شکستن - معروف - میرزا عبد القادر بیدل ؎ حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید + که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش +

طاق فراموش - و طاق فراموشی - محاوره متقریست - ابو نصر نصیرائے بدخشانی ؎ زنهار دل مبند نصیرا بوعده اش + کاین شیشه را بطاق فراموش می نهد + میرزا صائب ؎ خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی + میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا +

طاق مدنی - بمیم و نون تحتانی رسیده و نوعی از طاق عمارت - واعظ قزوینی ؎ نکنی گر سفر که و شیرب چه غم ست + طاق درگاه فرد ست که باشد مدنی +

طاق مزار - طاقیکه بر سر بالین تربت سازند + ملا قاسم مشهدی ؎ بردای نوجوان داد جوانی دو که پیران را + خمیده نهای قد طاق مزار آرزو باشد +

طاق نسیان - محاوره متقریست و محمد عرفی ؎ بام نسیان بسته و این غریب ست ؎ جاه باکوس بلند

آواز کی + بر فراز بام نسیان میزنم + میرزا صائب ؏ شد بکہ ربی پرستی گردش چشمے کجاست + تا نہد برطاق نسیان شیشہ و پیمانہ را + ولہ ہرکہ دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما + اوج دولت طاق نسیان ست در ایام ما +

طاق نگون - آسمان +

طاق نمای - بمعنی طاق بندی کہ گذشت سلیم تہم سیلی ؏ برسینہ ہمہ نعل بریدم کہ نشاید + محنت کدہ سایہ ازین طاق نمائی +

طاق وجفت - بازی معروف قمار و بالفظ باختن و زدن مستعمل - سید حسین خالص ؏ قمار عشق می بازی کنون آن سرگرانی کو + کہ طاق وجفت با ابروی خود بازی نمیکردی + ظہیر فاریابی ؏ چو طاق وجفت زدن برطریق لعب کنند + بہ نیزہ تنہا جفت و تیغ سرہا طاق + میرزا طاہر وحید ؏ طاق وجفتے باختم با ابروش دلدار برد + طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار برد +

طاقیہ - مثل طاقے کہ بیاید +

طاقیہ دوز - معروف - سیفی صاحب بدائع ؏ منکہ چون قالب بجان شدم از سوز جگر + ہست سودای طاقیہ دوزم درسر +

طاقی - نوعے از کلاہ کہ بصورت طاق سازند تاقین ظاہرا مفرس انیست و میر معزی در قصیدہ خود با دین وکین و مانند آن قافیہ کردہ و گفتہ ؏ و روز خو اقبال تو خدمت کند ہی چرخ + ہنتی سزا در اسم اسپان تو تاقین + سعادت خان واضح ؏ نامد درست طاقی گردون بفرق فقر + کشکول تا مگر بسرش بازگون کنند +

طالع - باصطلاح اہل تنجیم برج و درجہ کہ ہنگام ولادت یا وقت سوال چیزے از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبلہ گویند کذا فی المنتخب و فیروز مسعود روز افزون خصم افگن خود کام آشفتہ شوریدہ ناساز و آزردن شکست وسیہ از صفات اوست +

طالع اسکندری دارد - مثل ست -

طالع چپ - کنایہ از طالع نحس وشوم - نورالدین ظہوری ؏ برای آنکہ شود کار دشمن ما راست + چہ ما است کہ در طالع چپ ما نیست + ولہ با ظہوری نگشت راست فلک + داد از دست طالع چپ ما +

طالع ہمیشہ شرمندہ است - مثل ست +

طامات - درر شیدی سخنہای بلند کہ صوفیان برای اظہار کرامت و شرف رتبت گویند و باعث پندار نفس وسوء اعتقاد مردم شود و این جمع طامہ بتشدید میم کہ بمعنے داہیہ و حادثہ عظیم ست و فارسیان بتخفیف بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند - خواجہ شیراز ؏ یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد + بیا کاین داوریہا را بہ پیش داور اندازیم + کمال خجند ؏ تا چند برتو خواندن طامات زہد و تقوی + طومار زلف بکشا تا قصہ در نوردیم +

طاؤس آتشین پر - کنایہ از آفتاب +

طاؤس جلوہ - و طاؤس رفتار و طاؤس کرشمہ - از اسمای محبوب ست - میرزا رضی دانش ؏ گل بچین از عشوۂ طاؤس رفتاران ہند + جابجا پادر گل آن جلوۂ مستانہ باش +

طاؤس وار رفتن - نوعی از ورزش کشتی گیران کہ دا گونہ شدہ خود را مثل طاؤس رقصان نمایند و آنرا در عرف ہند مور چال خوانند - ملا طغرا ؏ جز طاؤسے نصیب مرد کشتی گیر نیست + گر رود در وقت ورزش صد قدم طاؤس دار + محمد سعید اشرف ؏ بسکہ عالم گشتہ سرتاسر بہشت از عدل او + کبک در چنگال شاہین میرود طاؤس وار +

طاوشی - بفتح واو وشین معجمہ نوعی از جامہای رنگین میر معزی در تعریف خزان ؏ طاوشی پوشان باغ از یکدگر گشتند دور + بر ہوا ہست از سیہ پوشان قطار اندر قطار +

طائر قبلہ نما - مرغ قبلہ نما کہ بیاید +

طائر قیاس - کنایہ از قوت ادراک - محمد عرفی ؏ منقار بند کردہ ز سستی ہزار جا + تا اولین دریچۂ او طائر قیاس +

مع الباء التازے

طباخ - بالتشدید بمانکہ در عرف ہندوستان آنرا باورچی گویند +

طباشیر - دوائی ست معروف و از جوف نے بہم میرسد و ہندیان آنرا بنسلوچن گویند و طباشیر بانسی عبارت ازین ست - فصاحت خان ؏ بے پالکی تاب و تب ہرکہ دارد + طباشیر بانسی ست راحتی علاجش + وازین مستفاد میشود کہ طباشیر نقرہ کہ قسلم علای اوست غیر انیست +

طباشیر صبح - کنایہ از سپیدۂ صبح +

طبال - بالتشدید طبل نواز - درویش والہ ہروی خطاب بباد ؏ تا ساکن حلقے ودہانی + طبال صماخ انس وجانے + برنیک وبد زمانہ حاضر + کس چو تو نباشد از عناصر +

طب النساء - کنایہ کہ خاصتہ معالجات امراض نساء درمان مذکور باشد - اشرف ؏ دردم از طب النساء دختر رز شد علاج + تا رمی پرستان آب انگور ست وبس +

طبا طبا - قومی ست از سادات +

طبانچہ - رسم خط ست واصلش توانچہ بفوقانی مرکب از توان بمعنی زور و قوت و چہ کہ کلمہ نسبت است و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - ملا شیدای ہندی ؏ نبرد با داگر بو تیو سر صبح بباغ + گل طبانچہ زند و غنچہ کند جنگ بمشت + خواجہ نظامی ؏ چو مقبل کمر بست پیش آرگفش + طبانچہ نشاید زدن بادفش + نورالدین ظہوری ؏ از تاب سینہ شعلہ بر آوردہ داغ ما + صرصر طبانچہ چون نخورد از چراغ ما +

طبانچہ از روزگار خوردن - کنایہ از تصدیعات زمانہ کشیدن +

طبخ حضور - و طبخ نظر - از غایت اہتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن - تاثیر ؏ برجز و گل خوش ست نظر پختہ تر کنم + دل گرم شوق گشت کہ طبخ نظر کنم +

شفیع اثر سه یه ز دریچهٔ نظاره اثر میکردم + دوش طبع نفای بود دل شیدا را + رفتی سه بگریها سے بندستان قسیدرم + گوا. نیست جز طبیخ فخفه درم +

طبطاب - در صرح چوب پهن که بدان گوی باز علی خراسانی سه چو گویش بهر چاله خوابد دوید + دلم را ربوده بزلف چو طبطاب +

طبع - و طبیعت - بالفتح و طباع - بالکسر سرشت مردم که بران آفریده شده جمع اول اطباع و جمع دوم طبائع و بعضی جمع اول طباع گفته اند و بلند نکته سنج . قادر سخن آفرین سخن سا سخن طراز سخنگوی سخن سنج سخن سرای سخن گستر . دران بطبعت سلیم جادو فن معنی دان معنی باف معنی آفرین کریم سازگار رنگ آمیز مهره باز ملائم غیور سرکش شیر گیر جنگجو سے موزون سنگین بردبار سبزه زار پشت بے انصاف ناشاد مرض خیز برهم خورده موشگاف بهر پردر ارجمند مستقیم حقائق شناس شکر گستر جود گستر از صفات و عروس از تشبیهات اوست - کمال اسمعیل سه مرا بشعر بجر دیدن ازانکه جز این + عروس طبع مرا بست چند گونه جهاز +

طبع تیز کردن - کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن طبع را بچیزے +

طبع کافوری - کنایه از طبع سوداوی و نیز کنایه از طبع کند و مرک +

طبق - بالتحریک معروف و بالفظ زدن عملیکه زنان برای رفع حکه باهم کنند و آن غیر جرینه ستن ست حکیم زلالی و تعریف پیرزال سه طبق میزد بهم فرج و دهانش + درو انگشت حیرانے زبانش + حاجی محمد جان قدسی سه زبس ناتوانی قدش کرده خم + طبق زن شده فرج و بینی بهم + تعنخانعالی سه ز کاسه کس گرفته سرپوشش + در کار طبق چو دیگ در جوشش +

طبل - بالفتح نوعے از نقاره و خرد اطبال و طبول جمع و تهی و بلند بانگ از صفات اوست +

طبل امان زدن - زنهار و امان خواستن شفیع اثر سه روز میدان چون گداز دجرأت یا دریمان + میزند خصم از طپیدنهاے دل طبل امان +

طبل باز - طبلے باشد چون باز را بر مرغان آبے سر دهند در وال بران طبل میزنند و ازان آواز مرغان میپرند پس بازیکے را از آنها شکار می کند میر شکاران و قراولان اسپ دارند و ترکان کثر دارند - معز فطرت سه به صحرائے که ترک من شکار انداز میگردد + دل قالب تهی گردیده طبل باز میگردد +

طبل باز براے خود میزند - کنایه از انست که حرف بیهوده میگوید و کسی گوش نمیکند +

طبل بازگشت - آنست که روزانه چون دو فوج باهم جنگ میکردند وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو فوج بخیمه گاه روند این معنی از قصهٔ حمزه معلوم ست بلکه آنجا دیده شده و قتیکه شکار اندازان براے شکار جانور آبے میروند و جانور در آب میباشد یا بر کنار آب طبل میزنند و ازان بپرواز مے آید دران وقت باز و غیره را سر میدهند و در شعر میرزا صائب واقع شده +

طبل برزین بستن و بر اسپ بستن - ملا عبد العزیز سه بستند برزین زر طبل باز + بے شاهبازان کین کرده ساز + حکیم زلالی خوانسارے سه بسته بر گلگون اشک بیدلان طبل جهات + زلف را باز سیه بر طبل جان انداخته +

طبل بگلیم کشیدن - کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکارا بود - نور الدین ظهوری سه طبلے بگلیم فقر برکش + کاتبان کلاه ازین نمد گرد +

طبل بلنجی - باصطلاح نوطیان مقعد +

طبل تهی - لاف بمعنی سه ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد + ندارد گوسفند آن کس که در بند شکم دارد +

طبل جدال و طبل جنگ - هر کدام معروف نور الدین ظهوری سه مرا ستاره نحسی که نیست نیدار زدست بافق این دیار طبل جدال + میرزا جلال اسیر سه آسمان روزے که از خورشید طبل جنگ زد + صبح کل آمد بمامان دل با جنگ زد +

طبل حیدر رازی - فرهنگی علیه الرحمه در شرح این بیت - وحید الدین انوری سه تیغ تو تیغ حیدر عربی + کوس تو طبل حیدر رازی + آورده که شخصے بود از دیار رے که همیشه لاف شجاعت زدی و از برای اثبات این دعوی طبل برداشته از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم واگر احیاناً شیرے بلکه روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتی و آن طبل را با طبل شکم نواختن در آوردی چون اورا از نواختن این دو طبل سوال کردندی جواب دادی که نواختن طبل بواسطه آنست که شیر بترسد و نواختن طبل شکم را علت آنست که من نیز میترسم انتهی +

طبل خوردن - رمیدن و خود را بر کنار کشیدن و کنایه از رم خوردن چون صید آزاد از طبل رم میخورد باین علاقه بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند سعیدا اشرف سه از بجری نظاره او طبل میخورد + طاؤس کبک جلوه طوطی کلام ما + میرزا صائب سه طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخورم + چون کبک مست خنده بکهسار کرده ایم +

طبل در زیر گلیم بودن - پنهان داشتن امریکه در غایت شیوع باشد - میرزا صائب سه عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم + در جوانان عشق شور انگیز عید روستا ست +

طبل زیر گلیم نهان کردن - و طبل در زیر گلیم زدن و کردن یعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت

طبل در زیر گلیم ماندن - بی نام و نشان ماندن چه رسم ست که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره آنرا واژگون ساخته و گلیمی بران انداخته همراه تابوت او میبرند - اوحد الدین انوری سه موافقان تو بربام چرخ

بر دو علم ؛ مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم ؛

طبل در گلیم زدن - یعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت

کمال اسمعیل ؎ صیت دعداش مشرق و مغرب فرو گرفت ؛ دست نوبت تو چه زد طبل در گلیم ؛

طبل رحیل - آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بزنند ؛

طبل رسوا زدن - و طبل رسوائی زدن کنایه از رسوائی تو در آشکارا ساختن - میرزا صائب ؎ رمزی از بو العجبیهای نظربازان ست ؛ طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن ؛

طبل زدن - یعنی طبل فرو کوفتن که بیاید - میرزا رضی دانش ؎ شد بهار و ابر در فکر سر انجام گل ست ؛ طبل شادی زن که فتح تو به بر نام گل ست ؛

طبل زیر گلیم زدن - یعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت

کمال اسمعیل ؎ بلی مزن زد طبل زیر گلیم ؛ چو خورشید تابان شود در وطا ؛

طبل سلیمانی و طبل سکندر - هر کدام معروف

میرزا جلال اسیر ؎ شکوه و حدتش روزی که زد طبل سلیمانی ؛ دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد ؛ و له

گر صدائی میکنی گوش از تهی مغزی پرست ؛ شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست ؛

طبل سوم زدن عسس - طبلیکه نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن - نظیری نیشاپوری ؎ ملک خفت و عسس طبل سوم زد ؛ شبیم از زحمت اغیار فارغ ؛

طبلش در یاره شد - کنایه ازان ست که رازش بر ملا افتاد و رسوا گشت ؛

طبل فرو کوفتن - یعنی نواختن - حضرت شیخ شیراز ؎ حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت ؛ بانگ بر آمد که غارت دل و دین ست ؛

طبل عسس - طبلی که شبها همراه عسسان نوازند جهت منع تردد خلق و بعد ازان هر که در کوچه ها تردد کند ماخوذ شود ؛

طبلک آویز - شیخ نظامی در خسرو شیرین ؎ دهان آماج گر گردی کمان تیز ؛ ز طبل زهره کردی طبلک آویز ؛

طبل کوچ - مرادف طبل رحیل که گذشت ؛

طبل واپس و طبل واپسین - طبل ماتم که در عاشورا و ماتمهای دیگر بزنند و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده ؛

طبله - چیزیست از موبافته که قوشچیان بر دست دارند چون آنرا مقابل باز بپرواز آمده حرکت دهند باز باز آید و بر دست جا گیرد - سید حسین جرات خلف سید علی سبزواری ؎ آخر آن ترک شکار افگن بدام ما نشد ؛ طبله از بال پری بستیم و رام ما نشد ؛

طبلهٔ عطار - میر معزی ؎ طبلهٔ عطارست گوئی در میان گلستان ؛ تخت بزازست گوئی در میان لاله زار ؛

طبیعت دزدست - یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فرا گیرد کسی را که صحبت زود در و اثر کند گویند طبیعت دزدی دارد - سعیدا اشرف ؎ تا آنکه توهم صحبت طبیعت شده ؛ این حرف مثل شد که طبیعت دزدست ؛

طبیعت شناس - کنایه از طبیب حاذق - شیخ شیراز ؎ امید عافیت آنگه بود موافق طبع ؛ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی ؛

طبیعت کرده - چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی طبع و استعداد وی بهم رسانیده و این محاورهٔ هند ست و در نثر نعمت خان عالی دیده شد ؛

مع الراء المهملة

طرار و طراره - بالفتح و التشدید کیسه بر و حیله گر علی خراسانی ؎ کمری توان کرد بطراری چشمش ؛ گر دلبرها دلبر طراره نباشد ؛

طراز - بالکسر معرب تراز که نام شهریست از ترکستان و علم جامه و بمعنی جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز - خواجه نظامی ؎ فلک نیست یکسان هم آغوش تو ؛ طرازش دو رنگست بر دوش تو ؛ و بمعنی طرازنده چون عنوان طراز سخن ؛ و طراز و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل - خواجه نظامی ؎ طرازی تو انگیزم اندر جهان ؛ که خوانند هر کشوری نور ازان ؛ مولانا جامی ؎ یکی گفتا همانا سحر سازی ؛ ز سحرش بسته بر دامان طرازی ؛ میر خسرو ؎ سپهر شقهٔ زنگار گون کشد در بر ؛ طرازش ار علم زرنگار بر بندد ؛ و له بر که طراز تو بباز و نهاد ؛ نقد دو عالم تبراز و نهاد ؛ عثمان بخاری ع ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید ؛ درویش واله هروی ؎ زهی بصفحهٔ علم ازل ز روی شرف ؛ طراز داده بنامت خدای عنوان را ؛ میر معزی ؎ صنما آن خط مشکین که فراز آوردی ؛ بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی ؛

طرافل - و اطریفل هندی معرب و اصلش تریهلا یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است میر معزی ؎ اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود ؛ نه از طرافل سودش بود نه از جلاب ؛ و میتواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزه اماله طرافل بود پس طرافل مفرس تریهلا یا تری پهل باشد نه معرب والله اعلم بحقیقة الحال ؛

طراق - بالفتح آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد از شکستن چوب و استخوان و متفرعه ولی ؎ ز دل شیر و پلنگ آید انگاه طراق ؛ که به شست تو بر آید ز کمان تو ترنگ ؛

طراوت و طراوه - بالفتح تازه شدن و تازگی و با لفظ دادن و چکیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت ؛ قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن دارے ؛ کمال اسمعیل ؎ خدا اے داد بملک زمانه دیگر بار ؛ طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار ؛

طراوت ناک - تازه و سیراب - ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ تا اگر عنبری با زلف یار خسار گر آتش ؛ چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش ؛

طرب - بالتحریک نشاط کردن و شاد شدن و شاد و شاط و با لفظ کردن مستعمل - میر معزی سے یا دوست بجز گاه طرب کردن عشاق + خوشتر بود اکنون دطرب کردن گلزار + میر خسرو سے طرب کردند آن هردو جهانگیر + گهی در بزم و گه در دشت نخچیر +

طرب آباد - و **طرب خانه** - و **طرب خیز** - و **طرب سرای** - و **طرب سنج** - و **طرب گاه** - قریب بمعنی هم محمد عرفی سے نوشتن راز تنگنای دلم + بطربگاه دلبر اندازد + ملا طغرا سے گوش تخانفس بطربگاه عافیت + مغز نغان شنیده نی هاے استخوان + و در تعریف اهل میخانه سے میخانه از شام تا صبحدم + طرب سنج احیا چو اهل حرم +

طرح - بالفتح انداختن و نام فوجی ست و راست میمنه و میسره و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج تا هر فوجے که غنیم زور آورد مدد برسد از کتب تواریخ معلوم شد و سنا. در شرباشرن گذشت و بمعنی صورت و پیکر مجازست و با لفظ نگاشتن و زدن و افگندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل - ملا طغرا سے بهار آنقدر بوستان طرح کرد + که نتوان چو اقسام گل شرح کرد + طالب کلیم سے در نظر شاخ گلے دارم که در هر سرزمین + رنگ میریزم ز رشک و طرح گلشن میکنم + نورالدین ظهوری سے ز ما گرچه بس طرح مجلس کشید + بترتیب بزم تو بزمے ندید + وله خون ارباب وفا از خنجر بیداد بریز + خاک‌ها گل کن بخون طرح بنای داد بریز + عبداللطیف خان تنها سے از خار خار عشق بمن پیرهن نماند + برجامه طرح شعله جواله میکشم + خواجه شیراز سے نبود رنگ دو عالم که نقش رو تو بود + زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت + ارادت خان واضح سے شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند + دام الفت در ره صید نیاز انداختند + سیدی محمد عرفی سے ای بطبع باغ کن ز بهر برهان حدوث + طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته + طالب آملی سے در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم + فرش نیاز در ره نازش فگنده ایم + وله طرح خورشید رخت تازه بر لوح وجود + چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت + وله ای خوش آن شب که بر سر کویش + طرح آه و فغان بیفشانے +

طرح برداشتن - نقل برداشتن مثلاً خانه را دیده مثل آن خانه سازند گویند از خانه فلانه کس طرح برداشته ایم - سالک یزدی سے ما عنم خانه عشقیم خلیلے باید + کز بت خانه ما طرح حرم بردارد +

طرح دادن - روگردانیدن و اعراض کردن علامی فهامی در اکبرنامه نوشته نثر مناسب دولت قاهره آن ست که جنگ را طرح داده از آب نربده بگذریم و بعد به نفسے راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آریم و بمعنی اول مسیح کاشی سے داد نخست هر دو جهان با خصم ولی + در نرد عشق طرح ملیلاج میدهیم + محسن تاثیر سے گر بگلشن کند آن سرو پریچهره خرام + سنبلستان به چمن طرح دهد گیسویش

طرح روی آب - کنایه از نفس بے ثبات +

طرح سینه دادن - کنایه از سینه وا کردن - سید حسین خالص سے مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست + خوبان که طرح سینه بمهتاب داده اند +

طرح فرچیدن - عرفی سے چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتے دارم + بر دو جای دگر ای غم فرو چین طرح صحبت را +

طرح فروش - خوش صورت زیبا پیکر از عالم ناز فروش - سیفی سے بر سودای مه طرح فروشی باز م + عشق او در زم و طرح دگرے اندازم +

طرح قانون - نوعے از اتو کشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد - مفید بلخی سے میان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم + فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش +

طرح کردن - بزور و بتکلف دادن - انوری سے در غنا ایست جهان از کرم او که زکوه + عامل از عجز همین طرح کند بر ایتام +

طرح کش - مغلوب و زبون و مقهور و نقاش - سالک قزوینی سے سالک همیشه طرح کش عشق ظالم + آن جان دل که میا هم امروز باج نیست + میرزا رضی دانش سے وصال شاهد معنی بوقت خود دریاب + مباش طرح کش نظم آبدار عبث +

طرز - بالفتح شکل و هیئت و طور و طریقه و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل - طالب کلیم سے چشمت بفسون بسته غزالان ختن را + آموخته نطق از نگهت طرز سخن را +

طرشت - بالتحریک و شین معجمه نام موضعے خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دار السلطنت آن ست محمد قلی سلیم سے ناز و با شنگ و آه دلم کوی او سلیم + چون ملک ری بآب و هوای طرشت ا +

طرف - بالتحریک و بالسکون گوشه و کناره چون طرف کلاه و طرف دستار و طرف برقع و طرف دامن و طرف بام و طرف چمن و جز آن اطراف جمع - ابو طالب کلیم سے اگر بلبل هزاران نغمهاے دلکشا دارد + نه خواهد گل شگفتن تا نه بیند طرف دستارش + حسان خالص سے ز بس دامن ازین گلشن برنگ غنچه برچیدم + رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن را + سالک یزدی سے یک روز در طرف کلاهی ندیده ام + عیدے ز کرده ابروے ماهی ندیده ام + و فارسیان بقتحتین بمعنی مقابل و هم پیشه استعمال نمایند و همین مناسبت منکوحه را نیز گویند چنانکه گویند امروز طرف فلانه کس مرد - سنجر کاشی سے رمز بر نکته دقیق و طرف بحث عوام + گر گلو پاره کنم کس به سخن وا نرسد + نور العین واقف سے ناشست ز دست آئینه با او طرف شدن + هرگز نه زیبد از تو برهائیت قسم + محمد رفیع واعظ قزوینی سے منعم و درویش همدوش اند در دیوان عدل + در ترازو سنگ بے قیمت بود بازار طرف + محسن تاثیر سے طرف صحبت من یک طرف افتاده برفت + بلبلے نیست چه لذت ز غزل خوانی من + و بمعنی فائده - محمد قلی میلی هروی سے مراط عشق

خطرناک پیلے و تو زبون * ترا امید طرف زین صراط بی‌طرف ست * و بمعنی وقت و هنگام مجازست چون طرف صبح و طرف شام *

طرف ابرو بلند کردن - در محل تعظیم میباشد - طالب آملی سه مریض عشق چو آید اجل ببالینش * کند بلند به تعظیم طرف ابروئے *

طرف برداشتن - مثل طرف بستن که مے آید محسن تاثیر سه با اہل سخن نشین و طرفی بردار * از کیسهٔ عمر نقد صرفی بردار * در معرکهٔ هنر به نیروی سخن * با تیغ زبانی سر حرفی بردار *

طرف بستن - مقابل طرف شدن - سنجر کاشی سه کو پیش راه تو گیرد که طرف بر بندد * چو بر سیاه مخالف روان کنی یکران * و فائده بر داشتن نیلن اکثر بدین معنے بصلهٔ از آید - طاهر وحید سه چو شاخ باردر از باغ دهر اہل تمیز * بجز شکستگی خود چه طرف بر بستند *

طرف بستن از چیزی - کنایه از فائده برداشتن چه طرف در اصل معنی کلیچهٔ کمرست و بستن آن موجب زینت و آرایش و بمجاز بمعنے که گفته آمد استعمال کرده اند خواجه شیراز سه کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت * به که بفروشند مستوری بمستان شما *

میرزا صائب سه از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است * عمریست که من ربط باین سلسله دارم *

کلیم سه شور بختی حاصل دریا ز گوهر پرورست * از سخن سنجے جز این طرفے سخن پرور نه بست * و بعضے محققین و غیره بدین معنی بفتحتین بسته اند در صحت آن تامل ست *

طرفدار - کنایه از بادشاه و حاکم و سرحد نشین و جاگیردار زمیندار - طالب آملی سه صف درد بر ستاره شفقدارست * باج شاهان خورد طرفدارست *

طرفدار انجم - کنایه از آفتاب *

طرفدار نجم - کنایه از بادشاه ترکستان و ستارهٔ مریخ - خواجه نظامی سه جهان خسرو زیر هفت آسمان * طرفدار نجم توئی بیگمان *

طرف دامن - گوشهٔ دامن *

طرف شام - بفتحتین مرادف تنگ شام - میرزا صائب سه پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند * حرص گدا شود طرف شام بیشتر *

طرف شدن - یعنی مقابل شدن - میرزا صائب سه کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف * ورنه دشنم از گریبان فلک کوتاه نیست * طاهر غنی سه ماه اندر اخت سپر تا طرف روی تو شد * کاست از غیرت و هم چشم بابروی تو شد * و له پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد * چو تو بر یکطرف افتی که طرف خواهد شد *

طرف صبح - مقابل طرف شام و صبح صادق *

طرف صحبت - مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند *

طرف کسی داشتن - و سوی کسے گرفتن - **و طرف کسی گرفتن** - مرادف جانب کسے داشتن که گذشت یعنی جانبداری و حمایت کردن - جمال الدین سلمان سه وقت ست که تا بند یخ از جانب آتش * گیرند فلان طرف ابرو آنرا * و له دوشت همه قصه طرف خاطر ما بود * امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد *

طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن - کنایه از خم دادن گوشهٔ اینها *

طرف گرفتن - حمایت و جانبداری کردن - محمد عرفی سه گر فته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی و غم جانب غم را * و بمعنی گوشه گرفتن نیز آمده و قبیل مرادف طرف بستن از چیزے که گذشت - علی قلی بیگ خراسانی سه در ته سایهٔ زلفی نه نشینم هرگز * هیچ طرفے دلم از طرف کلاهے نگرفت *

طرفگی - بالضم بازیگری - سلطان علی رهی سه شنید طرفگی خوے گلعذار انم * صبا مشهدم آرد ز لاله‌زار چراغ * بدیعی سمرقندی سه کنند خال و خطت از برا بردن دل * هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی *

طرفه - بالضم کودک خوش آینده و شگفت و نام مردے بازیگر چون این قوم در بغداد سرآمد هر شهر ست *

طرفه بغداد - مشهور شده است - جلالای طباطبا نوشته نشر از شوخی و طرفگی یادے از طرفهٔ بغداد میداد صاحب کشف اللغت بوالعجب هم معنی اوستاد بازیگر آورده و عجوبگی نیز بازیگری ست *

طرفها داشتن حرف - آنست که یک کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد - آقا اسمعیل کاشف صفاهانی سه ریخته زلف مشکبو از چپ و راست * این مصرع رنگین چه طرفها دارد * پوشیده نماند که زلف را بمصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست سیما اگر مصرع پیچیده می بست طرف لطف داشت *

طرقوزدن - امرست از تطرق بمعنی رو بسوے خانه کردن و یکسو شدن در راه دهید گفتن - میرخسرو سه چون بهنجیم سپهر کرد آرام * طرقو زد چو چاوشان بهرام *

طره - بالضم و تشدید موی پیشانی مرادف ناصیه طرر و اطرار جمع و فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال نمایند لیکن بعضے اشعار طره غیر زلف مستفاد میشود - ملا طغرا بمعنی دوم سه کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا * طره چو گردید جمع زلف پریشان خوش ست * ظهوری بمعنی اول سه نگردد شب سفید از شیر ساری * ز مشکین طرهٔ روز سیاه است * و له ساقی بگسست طرهٔ خویش * گز توبهٔ ما مکن فراموش * و طرار شوریده از صفات اوست *

طرهٔ ایوان - و **طرهٔ دالان** - چیزے از سنگ یا چوب که بر سر دیوار عمارتها سازند برای محافظت باران و آنرا بتازی منطقه گویند و در فارسی باران گریز و در عرف هند چهجا خوانند و بدین معنی تنها طره نیز گذشت - تاثیر سه چشم او با طاق ابرو لیلے ایوان او * طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او * و له چشمش از مژگان چو لیلے در سیه چادر عیان

طرهٔ ایوان یعنی دنشیمن زابردی اوست + میر معزی سه آمد منیسان و در بنیاد عجب نیست + کز قمر گنبد باغ یا یوان بطره بره + شفیع اثر در صفت عمارت سه ز بس نمون کرده در دل طرهٔ او چرخ مینا + نماید عقد پروین در نظر چون پنجهٔ مرجان + میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس سه طرهٔ اش بال پر پرزادست کز فرمان حق + سایه گسترده است بر فرق سلیمان جهان + و بعضی گویند چیزی که بالای ایوان بر چشمه هاسی ایوان سازند و آنرا در عرف هند مندیر خوانند +

طره باز - باضافت طرهٔ که بالای تماغه باز بندند +

طره بازی - بازی که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدگر زنند و در محاوره هر چیز تاب داده را طره گویند و لهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کوڑه خوانند نیز درست شده و اغلب که کوڑه متغیر آنست - مخلص کاشی سه اگرچه رفته بسر دور طره بازی مخلص + ولی چو طرهٔ زلف تو دید تاب ندارد +

طرهٔ بام - و طرهٔ کوی - عبارت از طرهٔ ایوان است که گذشت - خواجه نظامی سه کشیدند بر طرهٔ کوی و بام + شقایق نطعهای فیروزه فام +

طره پریشان - از اسمای محبوب است سه جمع گردند ظهوری دل ما + بابت طره پریشان چه نزاع +

ع سرو خرامان من طره پریشان رسید + حضرت شیخ سه تا نام آشفتگی عشق که خوش می آید + بخت شوریده سرم طره پریشانی را +

طرهٔ طلا - و طرهٔ مقیش - تارهای مقیش با بادله که باهم جمع کرده بر دستار گذارند و طرهٔ دستار هم گویند و بدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست چنانچه درین شعر سراج المحققین محل تامل سه بهر مزید جاه همه داغ حسرت ست + طاؤس وار هر که به بینی تو طره دار + میرزا صادق گویا برادرزادهٔ میر ابو المعانی سه جائیکه ترک سر قدم اولین بود + غفلت نگر که طره بدستار میزند + خالص سه

بزم تیره بختان را به شمع فانوسی نست + طرهٔ طلا بر سر جامه یک تهی پوشی + وله سر فرود ار دا گر حسن تو مشاطهٔ صبح + طره از مهر زند گوشهٔ دستار ترا + میر الهی همدانی سه بر گل داغی که از آشوب جنون بر سر شگفت + طره داری شد بلند از گوشهٔ دستار ما + شفیع اثر سه چون سبحه دل شکستیم پس چه غم که نیست + عمامه ام چو تقوی تسبیح طره دار + محسن تاثیر سه مراد از طرهٔ دستار روشن گشت ایمعنی + که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را + میرزا صائب سه باخواهی بسر بردن جنون می آورد + طرهٔ دستار اینجا ناز کاکل میکند + و گل طره نام گلی ست سرخ و زرد که در هندوستان میشود +

طرید - جناب خیر المدققین میفرمایند که فعیل ست بمعنی فاعل از طرد که بمعنی دور ساختن و گریزانیدن بهوام و غیره ست و آن کنایه از حمله باشد خواجه نظامی سه طریدی نیاورد رنگی نمود + که پرگار بر نقطه تنگی نمود + و درین بیت که سه طریدی بر آورد با سوس گفت + که خواهی همین لحظه در خاک خفت + مراد از طرید آن کلام ست که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد انتهی - ظهوری سه که در عرصهٔ فکر صیدی کنم + ز رجز خوان بمیدان طریدی کنم +

طریق - راه طرق جمع و با لفظ سپردن و گرفتن مستعمل - میرزا صائب سه گردباد از من طریق دشت پیمائی گرفت + وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت + درویش واله هروی در مدح میر جلال الدین محمود سه بسپرده طریق پیشوائی + شایان چو بدر بمقتدائی + و نیز بمعنی ادب - عبد الله هاتفی سه ایدر کوی او زبک بدیشان رفیق + که آراد بجا رسم و راه طریق + و از بعضی مواقع بمعنی نگونسار استفاده میشود - علامی شیخ ابو الفضل نوشته که ترشده و طریق گشته +

طریقه - ساعتی ست نحس که در وقت بودن قمر در عقرب واقع میشود - آقا حسن قدفقد باقی آنکه بجز حسن جو مشرب نیست + غیر از دائی تلطف مذهب نیست چکنم طریقه اهل جهان + آری آری طریقه بی عقرب نیست + در تذکرهٔ نصیر آبادی تخلص مذکور نیست +

مع السین المهملة

طسق آسیا - بالکسر وجه معینی که آسیابان بسرکار شاه ایران رساند و این از جمله باجهاست آنجا ست - شفیع اثر در هجو جهت قلی خان صدر ایران سه تا رسته تخم کشت هنوز از زمین وقف + بر ناسکان حواله کند طسق آسیا +

مع الشین المعجمة

طشت - همان طشت بفوقانی +

طشت و آب خواستن - انوری سه دنیا خراب و دین خلل بود در عدل تو + آواز کرد هر دو کنون طشت و آب خواست +

طشت آتش بسر دارد - ای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از و جرمی صادر می شد طشت پر آتش بسر گرفته می استاد و این علامت عجز و انکسار ست +

مع العین المهملة

طعم - بالضم لذت و مزه و با لفظ دادن و بردن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری سه طعم دو زلبه از زنبیل برده ایم + عطار کوی تو نفروشد بجز سقط + میرزا طاهر وحید سه رندانم باده طعم زهر قاتل میدهد + ساقی غم جام ما را از ته دل میدهد +

طعمه - بالفتح خوردنی و با لفظ چشیدن مستعمل +

طعن و طعنه - بالفتح نیزه زدن و بمعنی بد گفتن کسی را مجاز ست و با لفظ کشیدن و بردن و زدن و کردن و داشتن و فروختن و باریدن مستعمل - میرزا صائب سه طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم میکشم + گرچه

میخواهد طعنه باز ستم گفتا لبم چو شمع + میر خسرو سه وقتی که بر سعت طعنه بهند و یری + همه نهدی آمو ز پیشش گری طالب آملی سه سر و گر طعنه جوانی نزند بر زاهد این طالب + که بار از دست ساقی جرعه نوشید و آدم شد + وله بر آتش طعنه باز دسوز در دم + بر افعی نکته گیرد ویج و تابم + ابو نصر نصیرای بدخشانی سه چنین که تازه غزل سر کنه ز طبع نصیر + شگفت نیست اگر طعنه بر سنبراسکند + درویش واله هروی سه طعنسم مکن که چیست بجا کستر القنت + این مستمند سوخته بیمار آتش ست + مخلص کاشی سه گشته تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام + طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه ام +

طعنه تراش - وطعنه زن - وطعنه گر - بدر چاچی سه صحن تو باد جلوه گر روضه هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را + نورالدین ظهوری سه زبان تیشه فرهاد همچنان تیز ست + هنوز طعنه تراش از برای پرویز ست +

	مع الغین المعجمة	

طغرا - بالضم القابیکه بطرز مخصوص بر سر فرامین بآب طلا یا شنجرف نویسند و بر رقمهای نادرشاه بر کب نوشته دیده شد و بعضی گویند در قدیم خطی بود منحنی که بر سر فرمان میکشیده اند و بر غیقیاس +

طغرا کش - وطغرا نویس - بسین مهمله در لفظ بجو بیابی وملا طغرا در توحید سه بطغرا نویس گل سرخ رنگ + رسانیده شنجرف می بید رنگ + درویش واله هروی سه در کشور صفو کلک یکتا + بر نام سخن کشید طغرا + خواجه جمال الدین سلمان سه امثال غزل عقل از ملک دین بر خوانده ایم + تا کشید ستند بر منشور ما طغرای عشق + وملا طغرا تخلص شاعری ست از مشهد مقدسه صاحب دیوان و مثنوی و منشآت که اکثر اشعارش درین کتاب بطریق اسناد مذکور ست +

طغرل - بالضم وکسر رای مهمله جانور شکاری و پادشاهی و این ترکی ست و بعضی گویند از ترکان تحقیق کرده شد ترکی نیست ظاهراً ترکی مغولستان باشد - حکیم زلالی سه ز بیمش رشک سیابند در گل طغان و سنجر و بهرام و طغرل + خواجه سلیمان سه در جاه گر فتم که شدی طغرل و سنجر + بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل +

طغوان - وطغیان - بالضم از حد در گذشتن و با لفظ زدن و کردن مستعمل - نورالدین ظهوری سه حرف زیرش گفته ام شکر لبم را میگزد + درد طغیان میکند گر نام افیون میبرم + وله دیده ز در گریه طغیان نیل و جیحون بر نتافت + لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون بر نتافت +

	مع الفاء	

طفره - بالفتح در منتخب اللغت بر جستن و در شرح نورالعدا حرار بر مثنوی مولوی نوشته فاصله که میان کارے افتد و در عنصر دانش باصطلاح حکما رسیدن بمطلب بدون آنکه حل وقطع مسافت ممتده میان مطلب کرده شود و این را محال میدانند - حکیم سنائی در صفت اسپ سه سمند عزم تو گامی بکام دل نهند بیهن دشت تصور ز تنگ میدانی + ز راه طفره چنان کمد امتناع وجود + فرو نشاند به سیلاب برق جولانی + که طے نکرده مثالش کلید جمع نور بجس مشترک آید بپاے آسانی + حاجی محمد جان قدسی در تعریف اسپ سه بپوید بترتیب منزل چو ماه + از و مختصر طفره طومار راه + نورالدین ظهوری سه نهال از ثنایش نهادی بیان + برش طفره بودی وطے اللسان +

طفل - بالکسر نوزاد از آدمی و سائر حیوانات جمع و مفرد و مذکر و مؤنث درو یکسان ست و نزد بعضے اطفال جمع وطفله مؤنث و زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عند البعض تا وقت حرکت و نهوض کذا فی بعض شروح النصاب و نیم بے ادبی زبان بسته زبان شیر بمکس شیر مست خاک نشین بازی کوش بدخو بهانه جو خود سر خود رای شوخ بیباک زیرک نے سوار نو سوار نورفتار نو پا آمده تمیزنگاه زبان دان از صفات اوست +

طفلان آتش - کنایه از شراره - میر خسرو سه دو بیند قومی دلیران دم + چو طفلان آتش تباراج موم +

طفلان چمن - نباتات نورسته - سلیم سه طفلان چمن را چو شرر نیست بقائے + در باغ خزان ست که همزاد بهار ست +

طفل بر در مسجد و مسجد افگندن - چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد نهانے آنرا بر در مسجد افگند و بر گردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد - ملا طغرا سه مرد خدا نمی شود گرچه زن از کنار خود + بر در مسجد افگند طفل حرام زاده را + شفیع اثر سه طفل اشکے که ز غم دنیا ز طبعت زاده است + شرم بادت گر ز چشم آنرا به مسجد افگنی + سعید اشرف ریخت بخانه خدا اشک ریای زاهدان + قحبه به مسجد افگند طفل حرام زاده را +

طفل خونین - آفتاب - حکیم خاقانی سه بر شکافد فلک مشیمه شب + طفل خونین بخاوران اندازد +

طفل و بستان - کنایه از کسیکه هیچ رتبه و قدرے نداشته باشد +

طفل در گریبان انداختن - رسم ولایت ست خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر کسی را از اقربا بفرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده از دامن بر مے آرد و درین اشارت ست بآنکه از من زاده است پس عبارت مذکور بمعنی به پسرے گرفتن باشد - طاهر وحید سه ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میداند + چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش +

طفل را از پستان بریدن - واز شیر باز کردن - واز شیر بریدن - واز شیر وا گرفتن جدا کردن او را و باز داشتن از شیر و آنرا بتازی فطام گویند - نورالدین ظهوری سه رسید نوبت

بیدار نخیتم وقت ست که طفل خواب شیر فساد واگیرم — بیانی سه چو رفت ایام شیر و عهد نازش ✦ بعادت دایه کرد از شیر بازش ✦ ابوطالب کلیم سه ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را ✦ بحکم دایهٔ مشرب بخون گوهر خو کردم ✦ وله کلیم پیر شدست وقت آن هنوز نشد ✦ که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود ✦

طفل رزان — کنایه از شراب انگور — درویش واله هروی سه بنازی تاب نهی ماند ولب از حرف خاموشی بام رتبه طفل رزان ست ✦

طفل شش روزه — عالم وانچه در وست که در شش روز آفریده شده بحکم خلق السموات والارض فی ستة ایام — میرزا صائب سه با حریفان کهن سال جهان از تیم ✦ طفل شش روزهٔ عالم نه هر بازی ما ✦ وبعضے گویند کنایه از انسان ست ✦

طفل شش ماهه رز — شراب چه بعد از ششماه رسیده میشود — طغرا سه طفل ششماهه رز یک نفس آرام نیافت ✦ تا نگردید بگهوارهٔ مینا در خواب ✦

طفل شیر — وطفل شیرخواره — یعنی پس از فنانت بانکه ملابست باشد — میرزا طاهر وحید در تعریف میدان نقش جهان صفهان سه ازین سرو دان گشته گر طفل شیر ✦ از ان سر چو برگشته برگشته پیر ✦

طفل مزاج — وطفل مشرب — م — ابوطالب کلیم سه بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال ✦ امروز کودکستان اهل شبر ندارد ✦ میرزا صائب سه از طفل مشربی ست که در کام ناقصان ✦ این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ ✦

طفل مشیمه رزان — کنایه از شراب انگور ✦

طفل مکتب — مرادف طفل دبستان که گذشت ✦

طفل هاله — طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بر ان نگذشته باشد وقیل شش روزه واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته وبعضے گویند بدین معنی مسموع نیست اما طفل حال چنانچه گویند فلانے طفل حال ست فلان مقید بخاطرش نیست ✦ راضی سه آن

کمان ابرو چو طفل هاله بود از سرکشی ✦ چون کمان حلقه با ماش ناچاقی بوده ✦

طفیل — بوزن سهیل نام شخصے از موالی بنی امیه که در حالت عسرت وتنگدستی بشادیهای مردم بی طلب رفتی و اورا طفیل العرائس گفتندے وفارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسے رفتن بے طلب در ضیافت وبدین معنی بصله با وازبه هر دو مستعمل — میر خسرو سه بطفیل همه قبولم کن ✦ اے آله من وآله همه ✦ وله اگر من خود بمهمانی گرانم ✦ درون خوان از طفیل دیگرانم ✦ شیخ شیراز سه چه کم گردد ای صدر فرخنده پے ✦ ز قدر رفیعت بدرگاه حے ✦ که باشند مشت گدایان خیل ✦ بمهمان دار السلام از طفیل ✦

طفیلے — شخصے که همراه کسے در ضیافت رود بی آنکه اورا طلب ودعوت کرده باشند وگاہے بمعنی دوم طفیل نیز آید — مولانا بنائی هروی سه چو ذکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز ✦ طفیلے دگران یاد میتوان کردن ✦ محسن تاثیر سه اے کرده داغ دل ز شفاعت جحیم را ✦ عالم طفیلے تو سراسر نعیم را ✦ ناصر خسرو سه چون ملس خوان لئیمان رانخواهم شد طفیل ✦ چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم ✦

مع القاف

طقطق — بوزن ومعنی تکتک بفوقانی بمعنی آواز پا ودر توسع آواز بر یکدیگر خوردن دندان — کمال اسمعیل سه استخوان ها ز لرزه بر تن من ✦ همه طقطق کنان چو دندان ست ✦ ونیز نوعے از نان — میرزا طاهر وحید در تعریف خباز سه نخش کرد و در دلبری چون شتاب ✦ دل از طقطق پای او گشت آب ✦ ودر تعریف کاغذ گر سه چو طقطق بود کاغذ نان او ✦ برین نان جانی ست مهمان او ✦

مع اللام

طلا — زر سرخ واین معرب تلا یا تلی یا کسلم خطیست وتاب از صفات او — حسین سنائی سه از سپه دیدن نهی گر بدم تیغ دست ✦ زخم فشاند چو مهره خون طلا ✦ شیخ شیراز سه وجود مردم دانا مثال زر طلا ست ✦ که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند ✦ واطلاق آن بر ورق نقره مجاز ست — خواجه نظامی سه بفرمان او زرگر چیره دست ✦ طلا هاے بر سر نقره بست ✦

طلاباف — عرفی سه لباس صورت اگر واز گون کنم بینی ✦ که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف ست ✦

طلادوز — چیزیکه تارهاے طلا دوخته باشند — با فغانی سه از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت ✦ نقش کمر وتاج طلا دوز ندانست ✦

طلاساز — کیمیاگر — ملا طغرا سه شود شوشهٔ زر ادین بادهٔ خس ✦ طلاساز را دردش اکسیر بس ✦

طلاق — بالفتح رها شدن زن از قید نکاح وبالفظ افتادن ودادن وخوردن وگرفتن وبستن مستعمل پسین در لفظ چماق گذشت — ملا فوقی یزدی سه هزار شکر که کیر تمام فطرت من ✦ هنوز چهره کسے را ندیده داد طلاق ✦ خواجه شیراز سه از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ✦ رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود ✦ سنجر کاشی سه دختر رز که گرفتست ز خصم تو طلاق ✦ باد در عقد دوام تو نفتواے هوا ✦ وله پارسایان عقد باشد بسی وثاقی بسته اند ✦ دبیرسا پر گوشهٔ چادر طلاقے بسته‌اند ✦ وله دے طلاق رستگاری خورده ام ✦ با بلا سوگند یارے خورده ام ✦

طلاکار — چیزے را که کار طلا ای نقش ونگارش از طلا کرده باشند چون خانهٔ طلاکار وشمشیر طلاکار — محسن تاثیر سه منزل مردان ز نقش عاریت عاری خوش ست ✦ خانه چون فانوس از جهان طلاکارے خوش ست ✦

طلا کردن — باصطلاح اطبا آنچه بر اندام بالتلطیخ

بتحقیق آنرا طلاو غلیظ آنرا ضماد گویند و شعرای مطلق بها بیهن و شدودن اطلاق کنند - نورالدین ظهوری ‌ـــ صداع اجل سادوا کرده اند ‌• کر بر جبه زرین سے طلا کرده اند ‌• سعید اشرف ـــ تفاخر بزرین قبا میکنی ‌• طلای بر آهن طلا میکنی ‌•

طلاکوب - آنکه ورقهاے طلا ونقره را بسازد - میرزا طاهر وحید ـــ دلم شیوهٔ یار را پیشه کرده که گشتم طلاکوب این رنگ زرد ‌• ملا طغرا ـــ بکعب وارم اندر پنجه خالسک درد ‌• زبهر طلاکوبی رنگ زرد ‌•

طلای جعفری - و طلاے دست افشار - بیهان لرز جعفری ولرز دست افشار - ملا نوعی یزدی ـــ ای خوش آن ساعت که بنسیم حضرت ممدوح را ‌• گر کفش چشمک زند لک لک طلاے جعفری ‌• میر نظرت ـــ عیار حسن مرکشش را محبت میکند کامل ‌• طلاے شعله را پروانه دست افشار میسازد ‌• دانش ـــ همین رشتهٔ محسرماند از شیرین پرکارش ‌• نمی ارزد بلای خم طلای دست افسارشش ‌• تاثیر ـــ زبهر طلاست نکوتر طلاے دست افشار ‌• عزیز میشود آن کس که بر دیار افتاد ‌•

طلای دوتبی - اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد و سند آن در بت اشرفی گذشت محمد رفیع واعظ قزوینی ـــ قبلهٔ طاعت این قوم طلاے دوتبی ست ‌• طاق درهای خسان نائب محراب بود ‌•

طلاے کشته - از عالم سیماب کشته - ملا علی رضا تجلی ـــ بیتو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شد ست ‌• نور شمعم چون طلاے کشته خاکستر شد ست ‌•

طلائی - رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شائع ست و هندیان بمعشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تاثیر که بهند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته و این غریب ست ـــ آن رنگ طلائی خط شکین خواهد ‌• هرجا گل جعفری ست باریحان ست ‌•

طلایه - در توسی جمعے از لشکر که شبها بکشک در دور را دور لشکر بر اسپاس بگردند مسیح کاشی ـــ اول بمن رسید بدین دشت پر خطر ‌• گوئی که بهر لشکر هستی طلایه‌ام ‌• و طرایه مثله کذا فی کشف اللغات و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمه غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین ست آن عین را بها بدل کنند از جهت قرب مخرج چون نغمت و نهمت بوزن و معنی نعبت و غعغعت و صیغه جمع عربی نزد ایشان حکم صیغه مفرد دارد چون ریاض و عجائب و ملائک و مشائخ و حور و غیر آن و برین تقدیر طلایه مفرس و مبدل طلاعه بود که جمع طلیعه است و طاء مهمله از جهت رسم خط بود از عالم طلا و فیطر و غوطه و طپانچه - حکیم انوری ـــ قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود ‌• در در صمیم جوف صدف دانهٔ انار ‌• از ظفرنامه ـــ ظفر خیل سپاهش را طلایه ‌• لواے جیش او را فتح سایه ‌• و دواسے که بدان طلا کنند - نورالدین ظهوری ـــ سرخ رویند عاشقان در بند خون نابست گر طلایهٔ عشق ‌•

طلایه دار - بدال دیدبان و سردار فوج طلایه شفیع اثر ـــ غم بر سر حوامس شب خون نیاورد در حلقه که ذکر تو باشد طلایه دار ‌•

طلب - بالتحریک جستن بصله از و نفسه مستعمل پسین بیاید و نخستین - میرزا صائب ـــ صد جان بهای بوسه طلب میکنی زخلق ‌• دیگر کسے مگر لب خندان نداشت ست ‌• و بالفظ کردن باقر کاشی ـــ صبرم نمی کند بتغافل برابری ‌• چندان طلب کنم که طلبگار من شود ‌•

طلبگار - خواهان و آرزومند چنانچه گذشت ‌•

طلبیدن - مرادف طلب والیضاً بمعنے خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل شیخ حزین ـــ خواهی که نه طلبیم من آوازه دارطلف ‌• اسے من سنگ درت بکجا آرم التجا ‌•

طلسم - بکسرتین صورتے که از عمل نیرنجات راست کنند تا کسے از حد تجاوز نکند و آن طرف راه نتواند برد و این صورت گاهی از آبگینه نیز سازند - سالک یزدی ـــ تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر ‌• بستند این طلسم زجاے بنام عشق ‌• و بلند از صفات او و بالفظ بستن و کشادن و شکستن مستعمل - محمد قلی بیگ سلیم ـــ هیچ کس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست ‌• این طلسمی ست که بر نام سلیمان بستند ‌• میرزا جلال اسیر ـــ زدم بر قلب آتش پاک گشتم ‌• طلسمے بود آب در گل کشودم ‌• و بمعنی قید مجاز ست - ملا طغرا ـــ هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم ‌• زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا ‌•

طلق - راضی ـــ در نظرها از صفائی طلعت او تر نماست ‌• گرچه طلق از فرط محجوبی نقابش تو بتوست ‌•

طلوع - بالضم بلند شدن و برآمدن آفتاب و جز آن و در طلوع کیف و جام و نوبهار و جلوه و صبح استعاره است و بالفظ کردن و برخاستن مستعمل و میر یحیی شیرازی اشتقاق مصدر بطور فارسے ازین لفظ کرده از عالم طلبیدن ـــ شد موسے سفید و جرم نیست زغفلت ‌• چون خفته که غافل ز طلوعیدن صبح ست ‌• حکیم زلالی ـــ که گرد مطلع دود چراغم ‌• طلوع صبح دیوان داغم ‌• وله جنون آخر طلوع جام عشق ست ‌• جهان برهم زن پیغام عشق ست ‌• وله چو شد صبح و غبار از دشت برخاست ‌• طلوع نوبهار از کشت برخاست ‌• محسن تاثیر ـــ کیفم ز جبین جبههٔ دونان کند طلوع ‌• تریاک ما دهد ترشی بیشتر طلا ‌• سراج المحققین ـــ جلوه تا از سحر کردن او کرد طلوع ‌• هر طرف دست دعای تمنا برخاست ‌•

مع المیم

طمع — بالتحریک و بالسکون حرص و امید و بالفظ بستن و کردن و داشتن و بر داشتن و گسستن و بریدن مستعمل — خواجه شیراز ــ عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان خویش * گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید * وله طمع دهان لب شیرین نکردنم ادلی ست * ولی چگونه مگس از پی شکر نرود * مولانا شاهی سبزواری ــ ادل بچین زلف دلارام بسته ایم * در بادهٔ نفس طمع خام بسته ایم * شیخ شیراز ــ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی * طمع بگسل و هر چه دانی بگوی * و ازین بیت ــ طمع بر دو شوخی بصاحبدلی * نبود آن زمان در میان حاصلی * مستفاد میشود که بمعنی حاجت هم آمده — مجیرالدین بیلقانی ــ آنکه او انعام از من باز گیرد تو نه * وانکه او از تو طمع بردارد آنهم من نیم * میرزا صائب ــ مدار از منزل آرایان طمع معمارئ دلها * که وسعت رفت از دست و دل مردم بمنزلها * مولانا جامی ــ طمع دارم که گر ناگه شکر خنده * بجو اندرین محبت نامه حرفی * بقدر وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح نتواند بپوشد *

طمع خام — کنایه از هوس بیجا مثل میرزا محمد قلی سلیم ــ من کجا آرزوی وصل دلارام کجا * دل نومید کجا این طمع خام کجا * طالب کلیم ــ خاک دارد فلک از کاسه امید دریغ * طمع خام اند آب بقا میخواهد *

طمع را سه حرف ست هر سه تهی — معروف *

طمع کار — میرزا صائب ــ پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت * بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند *

مع النون

طناب — بالکسر ریسمان خیمه طنب بضمتین جمع و بالفظ تابیدن و گسستن و گسیختن و کشیدن مستعمل خواجه نظامی در رسیدن سکندر بر لب جیحون ــ بر آن عرصه جای دل افروز دید * نشستن بر آن جایگه نیز در دید * طناب سراپردهٔ خسروی کشیدند و شد بیخ مرکز قوی * میرزا محمد زمان راسخ ــ طناب شش جهت هر سو کشیدند * عناصر در طبائع آرمیدند * میرزا صائب ــ طوفان طناب چشمهٔ خورشید را گسیخت * شبنم درین بساط چه خرگاه میزند * وله تسلیم شود گر نه بهای سبک سران * تابیده اند از رگ گردن طنابها * خواجه جمال الدین سلمان ــ طناب خیمهٔ افلاک بلخته بگسستی * باوتاد بنیادش اگر نه گشتی در ازل محکم *

طناب خوردن — کنایه از بیهوده شدن — نورالدین ظهوری ــ بباحث چو تخم کار و داغ سینه از آه غم طناب خورد *

طناب زدن — و نهادن بر چیزی — کنایه از پیمودن — میر معزی ــ برین حدیث شها شهر تو دلیل بس ست * که از عمارت او ملک یافت رونق و آب * بدولت تو منجم برو کشیده رقم * بهمت تو مهندس برو نهاده طناب * میرم سیاه ــ در موج خیز کس که جان را گرفته آب * نه تنها سپهر نماید چو یک حباب * راه دراز کس بنهایت نمیرسد * گر صد هزار سال زند ایرما طناب *

طناب صبح — کنایه از خطوط شعاعی — اوحد الدین انوری ــ باش تا صبح دولتت پس ازین * تیغ خورشید بر کشد ز نیام * تا کنی از طناب صبح طناب * تا کنی از خیام چرخ خیام *

طناب تورق — بهر دو قاف طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بندند از جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم یاده که در هندوستان مرسوم ست و در آن شکل چوبها گویند — شفیع اثر ــ زمین جبهه فرو مایگان دیبا فرش کشیده اند طناب تورق برای فقیر * وله بر سر راه او طناب تورق بسته از چله کمان باشد *

طنابی و طنبی — ایوانکه توی ایوان کلان باشد — ملا طغرا ــ از موج رطوبت گل نو خیز چمن بماه گر خانه بود تنگ شود قصر طنابی * سنجر کاشی ــ فتاد برف بخاری سبک بر افروزیم * که وقت صحبت شبها دگو شه طنبی ست *

طنابی شدن دکان — ماننده آن عبارت از بسط کشیده شدن — ظهوری در تعریف نورس گوید فقره — در هر دکان راسته بانارش که تبار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده *

طنبور — و طنبوره — بالضم و طنبار — بالکسر معرب تونبره که لغت هندی ست بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کد و ساخته اند بمجاز بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشئ باسم مادته و رشیدی گوید معرب دم بره زیرا که شبیه ست بدم بره و ملا و اوحد الحق بهر تقدیر بنا انگشت از تشبیهات اوست میرزا بیدل ــ بهوشم ز مستی پیامی رسان * ز مینای طنبور جامی رسان * ملا طغرا ــ طرب چون بدنبال حکمت شتافت * ز انگشت طنبور شناخت یافت * و در تعریف پیر مغان خطاب بمغنی ــ کند گر بطنبوره ات یک نگاه * دهد کاسه اش پرتو جام ماه * نوعی انجوانی ــ کو مطرب مه روی که از دست غم او طنبور صفت بر تن خود یاره ببندم *

طنبوره از غلاف بیرون آوردن — و بیرون کردن — و از جوال بیرون کردن — کنایه از فاش کردن راز — اوحد الدین انوری ــ آدم با سخن که نتوان کرده از جوال شده برون طنبوره * و در بعضی نسخ ست آمدم با سخن که طیره شوند * از غلاف آید برون کنم طنبوره *

طنبور نواز — م — ملا طاهر غنی — سه — بی نیست چو در کاسه نراد عشق بد اعضاست * دیدیم بنظر پنجه طنبور نواز است *

طنز — بالفتح تسخیر و افسوس و بالفظ زدن مستعمل — ابو نصر نصیرای بدخشانی — سه — بر نور آفتاب زند طنز آینه * چون افتد فروغ عکس تو در شهر نور آفتاب *

طنطنه — حکایت آواز طنبور و مانند آن و بالفظ زدن مستعمل — ملا قاسم مشهدی — سه — آنجا که عشق طنطنهٔ الرحیل زد * خود را سیاه مست بدریای نیل زد *

	مع الواو	

طواف — بالفتح گرد چیزی گشتن چنانچه گرد مزارات و مقابر اکابر میگردند و بالفظ زدن و داشتن مستعمل شیخ نظامی در احوال خسرو — سه — طوافی زد بران پیرو شه گلشن * بهان گلشن آبی دیده روشن * میرزا محمد سعید خلف حکیم محمد باقر قمی — سه — عندلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند * دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند *

طوبی — بالضم درخت معروف در بهشت که هندیان آنرا کلپ برچه خوانند *

طوبی قامت — و طوبی قد — از اسامی محبوبست خواجه آصفی — سه — ز طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانی * چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم * وله آصفی طوبی قدان را نشائی شد بلند * التماس جرعهٔ زبان مجلس عالی کنیم *

طوطک — نام سازی که در عرف الغوزه خوانند میر نجات — سه — ارغنون و نی و قانون بر دار دل شکسته کوک کن طوطک و طنبور و دف و تنبک را *

طوطی — مرغ معروف خوش آواز معرب توته یا توتی و شکر شکن شکر فشان شکر مقال شکرین مقال شیرین زبان شیرین سخن شیرین تکلم شیرین گفتار خوشنوا خوش حرف از صفات اوست *

طوطی پس آینه — شخصی که در پس آینه نشسته حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظور است و این طوطی کذائی که مقابل و مواجه آینه پست عکس خود در ان آینه مشاهده کرده گمان برد که این حرف حرف حریف اوست غافل ازان طوطی که در پس آینه است و همین مقصود ست درین بیت خواجه شبیر — سه — در پس آینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت همان میگویم * وله در لباس بشر شکلم ارشاد رسول * فضل من بهتر تو طوطی پس آینه است *

طوطی خط — کنایه از جوان سبز خط — ملا سالک قزوینی — سه — طوطی خطی که طعنه زند بر شکر لبش مدام سرچو فاخته بر طوق غبغبش *

طوطی صاحب سلامت گو — طوطی که او را صاحب سلامت تعلیم کرده باشند و اکثر اوقات این چنین بگفته باشد — ملا قاسم مشهدی — سه — در میان نوخطان باقی همه نیرنگ نست * طوطی صاحب سلامت گو خط شبرنگ تست *

طوطی صحرا — کنایه از سبزهٔ صحرا *

طوطی مقال — کنایه از فصیح *

طوطی منش *

طوفان — بالضم باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار و غالب که همه را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و غیر آن و بالفظ گرفتن و رفتن و زدن و باریدن مستعمل — میر معزی — سه — که ام خصم سر از خط طاعت تو کشید * که از سپهر بنارید بر سرش طوفان * شیخ العارفین — سه — کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش * طوفان دشته در دل سلاب میزدم * بابا فغانی — سه — در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود * اکنون قیامت ست که بیدار گشته *

فائده — صاحب مرآت جهان نما آورده که اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده اند اول طوفانی که پیش از آدم علیه السلام سانح شد چنانچه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه السلام در دور اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم بطوفان و طوفان دوم در زمان نوح علیه السلام بود که آنرا کوفه شروع شد و جهان را در گرفت و طوفان سوم در زمان که خاص باهل مصر بوده و جم غفیر از مفسران و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه السلام را بهمه عالم نسبت میدهند و همین قول برحق ست و ظاهر آیات قرآنی باین معنی ناطق لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان خطا و سکنه چین بوقوع و شمول آن همه جهان را غلط انکار زنند و دانایان هنود از براهمه و سیوره و کنتری و سعدار طلق طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکر اند *

طوفان خروش — طوفان خیز — طوفان دیده طوفان رسیده — طوفان زای — طوفان زده — طوفان طراز — طوفان کده — م — میرزا بیدل — سه — کیفیت طوفان کده گریه میرسید * از سر نم اشکم بنظر عالم آب ست * میرزا صائب — سه — طاقت کجاست روی عرقناک دیده را * آرام نیست کشتی طوفان رسیده را * وله اما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس * طوفان رسیده راز کنار و میان مپرس * وله منم آن سیل که دریا نکند خاموشم * کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم * وله چون کشتی طوفان زده آرام ندارم * هر چند که عاشق بشکیبائی من نیست * وله زابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی * که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد * وله داغ ناسور ست نقش ماهی دریای عشق * تیغ سیراب ست موج بحر طوفان زای عشق * ابو طالب کلیم — سه — دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود * این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد * طالب آملی — سه — یکلحظه نیست کاین مژه طوفان طراز نیست * وین دل چو شمع طعمه سوز و گداز نیست *

طوفان کردن — کنایه از کار بزرگ کردن — میرزا صائب — سه — فیض مردان در زمان هیچ دست افزونتر ست * تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند * وله میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را *

حسن طوفان بیشتر درخانه زین میکند ❊ ولهٔ گر آن خرمن گل تنگ خودرا در بغل دارد ❊ که طوفان میکند در مغز با بوی گلاب امشب ❊

طوفان نژاد - م - حکیم شرف الدین شفائی سه گریهٔ طوفان نژادمن سر پرخاش داشت ❊ زود درو کردم دگرنه کار طوفان کرده بود ❊

طوق - بالفتح گردن بند و چنبر و حلقه و هرچه مدور و گرد چیزے درآمده باشد و گلوسوز از صفات اوست و بالفظ برگردن و کشیدن و برگردن نهادن و بگردن افگندن بیک معنی و بالفظ ریختن بمعنی فرو افتادن مستعمل - میرزا صائب سه تو با آن قد موزون چون بباغ آئی عجب نبود ❊ که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد ❊ ملا قاسم مشهدی سه کے توانم در رهش رو بر قفاے خویش کرد ❊ لغزش پا بر قفس طوقم بگردن میکند ❊ خواجه سلمان سه آیا شاهی که در ظل هماے عدل و انصافت ❊ بگردن میکند شهباز طوق طاعت درقا ❊ دیوا و مجهول نوعے از علم و این رسم خط همان نوع ست نعین معجمه که گذشت ❊

طوق باز - ظاهر آن ست که از عالم شمشیرباز باشد یعنی بازی کننده بطوق - خواجه نظامی سه سزست معشوق را طوق ساز ❊ درافگن باین گردن طوق باز ❊ اے گردنیکه بقید عشق خو کرده است و بطوق بازی عمر صرف نموده ❊

طوق بردن - آن ست که ببازنان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقهٔ نصب میکنند و از دور تیری اندازند بقصد آنکه از اندرون حلقه بگذرد و پس هر که تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد و از جمله اهل فن حلقه را او برده باشد و گاهے این عمل بر نیزه نیز میکنند و این را حلقه ربائی نیز گویند - میرزا صائب ع قامت همچو سنان تو عجب سلسله ریاست ❊ خواجه نظامی سه زسیمین زنخ گوئی انگیخته ❊ بر و طوقے از غبغب آویخته ❊ بدان طوق و گوی آن بت مهرروی ❊ همه طوق برده ز خورشید گوی ❊

طوق قدیار - کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن وا سیر و بند و ذیر جوان مخطط ❊

طوق طلا و نقره - حلقهٔ طورے که از طلا یا نقره می سازند و به گلوے اطفال آویزند و آنرا در عرف هند هنسلی گویند - تاثیر سه گرچنین نور فزاید سوخ تابان ترا ❊ میکشد طوق طلا طوق گریبان ترا ❊

طوق عنبرینه - کنایه از خط نورسته ❊

طوق ماه - کنایه از هاله ❊

طول - بالضم درازی و بالفظ دادن مستعمل - ملا نظیرے نیشاپوری سه کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانے را ❊ بقدر روز محشر طول دادے هجر زمانے را ❊

طولانی - بمعنی دراز - درویش واله هروی سه قلم بختم سخن لب گزید یعنی بس ❊ که دلنشین نبود گفتگوے طولانی ❊ محمد قلی سلیم سه باچنین کوتهی عمر بیان نتوانکرد قصهٔ طول امل را که سخن طولانی ست ❊

طول و عرض قرار دادن - چیزے بے رتبه را عظیم القدر مقرر کردن ❊

طومار - بالضم باصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد طوامیر جمع و اطلاق آن بر نامه و کتاب مجاز ست محسن تاثیر سه بے دختر رز بکر سخن را فرزند نیست ❊ خوب ست که طومار شیرازه فرستم ❊

طومار تصرف - کاغذیکه رعایا و عمله و فعله عمال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته بدهند تا بدست آویز آن زر متصرفه را از آنها فهمیده بگیرند و از همین عالم ست طومار واصلات ❊

طویله - مشتق از طول ست زیرا که مکان بستن اسپان میباشد پس بیای معروف باید و بیای مجهول چنانکه شهرت دارد غلط باشد مگر آنکه گوئیم فارسیان واو معروف کلمات عربیه را مجهول میخوانند پس این نیز از عالم مدهوش و غوطه بود و بمعنی رشته چنانکه طویله در بمعنی رشته در بیاید و بالفظ دوختن و نهادن و بیرون زدن و فرو بستن مستعمل - بدر جاجی سه ز بی رنگ رخ حسود تا و فرق بکجا کند خرد ❊

اگر تو طویلهاے در بر سرطشت زدنی ❊

مع الها

طهارت - بالفتح پاک شدن و پاکی - علی قلی بیگ علی ترکمان سه تقوای ما براے طواف پیاله است ❊ جائیکه باده نیست طهارت نمی کنم ❊

طهارت جای و طهارت خانه - کنایه از متوضا و بیت مستعمل بعضے متاخرین ست - حکیم سنائی سه علم در دست جاهل خودراے ❊ چون چراغی ست در طهارت جاے ❊

مع التحتانی

طے - بالفتح والتشدید پیچیدن و فارسیان بتخفیف بالفظ کردن و شدن استعمال نمایند - خواجه شیراز سه نماند سخن طی کنم بیا ساقی ❊ بیار باده بشادی بیاد حاتم طے ❊ وله درده بیاد حاتم طے جام یکمنی ❊ تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی ❊ وله حافظ ورق شکوه گذاری طے کن ❊ وین خانهٔ تزویر و ریائی سپے کن ❊ وله افسوس که نامه جوانی طے شد ❊ وین باغ و نشاط کامرانی طے شد ❊ وله خسرو آفاق بخشے که زسخا ❊ نام حاتم در زمانش گشت طے ❊ طالب آملی سه زر وز عمر فزون بلند حشر طے کردم ❊ زبسکه وصل توام زنده کرد و هجران گشت ❊ وله صد گریه طے شده جگرم نم بردن نداد ❊ این چشمه خشک باد که آبش کسے ندید ❊ وله طے شد بهار جذب شمیمی نداد روی ❊ آمیزش نفس به نسیمی نداد روی ❊ وله خمار طے شده گر عمر امان دهد زین پس ❊ چو شخص نشأ درکشاکشم بینند ❊ وله صد جنون طی گشت تا دستم گریبان گیر شد ❊ صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر شد ❊ انیسی شاملو سه طے میشود این ره بدرخشیدن برقے ❊ ما بی خبران منتظر شمع و چراغیم ❊ میرزا صائب سه می شود طومار عمرش طی بانگ فرصتے ❊ چون قلم هر کس ز بیمغزے زبان آور شده ست ❊ وله طے میشود

در نفسے زندگیش همچو حباب + سر هر کس که درین بحر هوا جو گردد + وله چه میپرسی ز احوال شرار و پروازش + که در یک نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش + آقا ملک معرفت در مدح حاتم بیگ رباعی حاتم که سخاش اسم همت می کرد + وز جود زمانه ساغرش پر مے کرد + میخواست که با تو دهش بود شرکت اسم + این بود که روزگار نامش طی کرد + نصیحے سه در ره خود سفر در تو تا آئینه است + تو چه دانی که چه سان بادیه ها طی کردم + کمال خجند سه با بساط نیکنامی بار طے خواهیم کرد + خرقه و سجاده رهن کفل وی خواهیم کرد + او حد الدین انورے سه باز فراش عافیت طی کرد بستر غم فزای شادی گاه + میرزا بیدل سه چه امکان ست طی گردد بساط حسرت عاشق + چو مژگان هر دو عالم را اگر بر یکدگر چینند + وله ز خود گر بگذرے دیگر ره و منزل نمیباشد + تعدا از شش جهت طی شد بیک گام پریشانی + نور الدین ظهوری سه شود زبد سابحث بیهوده طے + بدانند اگر معنی لفظ مے +

طیار - بالتشدید بسیار پرواز کننده و بفوقانی مرغ جهنده و فارسیان بمناسبت سرعت بمعنی آماده و مهیا استعمال نمایند و حق نیست که در اصل اصطلاح و شیحان ست که چون جانور شکار انداز از گزیر بر آمده مهیاے شکار اندازی میشود میگویند که طیار شده و چون بمعنی شهرت گرفته مجازاً بمعنی مطلق آماده و مهیا استعمال یافته - ملا طغرا خطاب بمحبوب سه چو طیار کردی خدنگ نگاه + باستادیت تیر گر شد گواه + محمد سعید اشرف سه میپر د باز از هواے عشق او رنگ رخسم + گرچه باز نجیر موج باده طیارش کنم + وله بفرق الحق ستوران گران بار + همه دم بر دوی چون موج طیار + خواجه جمال الدین سلمان سه چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار + که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین +

طیاره - کنایه از اسپ تیز رو - خواجه نظامی سه مساعد به طیاره گام کن + فرس پیل بالا و شیر افگن + طیلسان - بفتح اول و سکون تحتانیه و فتح لام چادری که بر دوش افگنند و با لفظ کردن مستعمل - ملا قاسم مشهدی سه از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق + دل کند هر چند طیران در فضاے خود بود + درویش واله هروی در مدح میر حسن ادبی سه با والد ماجدم بسی سال چو کرد طیران بیک پر و بال +

طیره - بالفتح خشم و غضب کذا فی المجمل و شرمنده و منفعل و با لفظ شدن مستعمل +

طیره گری -

طینت - بالکسر سرشت و خلقت خوردن عنبر سرشت از صفات اوست و بمعنی سفالی ست بے آب +

طیوران - جمع فارسی طیور ست - حکیم حاذق سه بدام زلفت تو گه آدمی دگاه ملک + گهی دو خوش گرفتار و گه طیور انند +

باب الظاء المعجمه

ظرافت - بالفتح زیرک شدن و خوش طبع شدن و با لفظ داشتن مستعمل - ظهوری سه شکر لبان بظهوری ظرافتے دارند + خوشم که باده قابل لب ظریف شوم +

ظرف - بالفتح آوند و بمعنی حوصله مجاز ست و لهذا شخص کم حوصله را کم ظرف و تنگ ظرف گویند - ملا وحشی سه این ظرف بین که تشنه لبان را بقطرهٔ + صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند +

ظرف زر حل - ظرفیکه زر محلول در آن انداخته در نقش و کتابت بکار برند - ملا مفید بلخی سه نقاش من که هر دو جهان نزد مشکل ست + مه در نگاه خانهٔ او ظرف زر حل ست +

ظرفش لبریز شده - بمعنی بر قیاس ظرف لبریز شدن که کنایه از آخر شدن عمر و مرادف پیمانه پر شدن ست +

ظرفیت نداشتن - حوصله نداشتن - محسن تاثیر سه مغلوب گشت دلبر غالب حریف من + ظرفیتی نداشت نگار ظریف من +

	مع الفاء	

ظفر - بالتحریک فیروزی یافتن بر کسے و عروس از تشبیهات اوست - ظهوری ع عروس ظفر را زخون غازه بخش + میر معزی سه هر که او در بست اندر دل زبیح عاشقی + به شود چون برلب رخسار آید ظفر + ظفر ابه - و ظفر پیکر - و ظفر توز - بقوافی و نای تازی هر سه در صفات شمشیر مستعمل +

ظفر شان - از عالم گلستان - نور الدین ظهوری سه وای بر حال من گشته شد امید گریز عشق بر خاصه میدان ظفر شان گشت بهت +

	مع اللام	

ظلم - بالضم ستم کردن و نمایان از صفات اوست و با لفظ رفتن و گذشتن و برداشتن و بر چه ازین ماده است مستعمل - میرزا صائب سه عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را + که پیش چشم من آئینه زان رخسار گل چیند + وله ظلمے که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان + بر ماه مصر که ز ترازو گذشته است + وله محمود نیست ظلم بر دلهاے بیگناه + زلف ایاز در سر این کار سر گذشت + اے ظلم کردن بر دلهاے بیگناه + وله مے خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد + در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد +

ظلمانی - عرفی سه شیخ تزویر کند در عمل من تقصیر گنه او ظلمانے گنه من جالی ست + وله سایهٔ این ذات نه ظلمانی ست + آب وی از چشمهٔ نورانی ست + سایهٔ او بود که خضر سراغ + داشت براه ظلماتش چراغ +

ظلم بسویت عدل ست - یعنی هر بلیه و کرهی که پیش آید هر گاه عام شود و بر همه کس هموار میشود حکم او دل پیدا میکند چه همه همدرد میشوند که المعیبة اذا عمت خفت و چنانکه نزد دیده وران عدم کل وجود مطلق ست پس ظلم عام را حکم عدل عام بود +

ظلم پای دیوار خود میکند - مثل ست +

ظلمت - بفتحتین وبسکون تاریکی ظلمات جمع آن ودبفتح لام وسکون آن و بالفظ کشیدن مستعمل میرخسرو
ــــ درخیال روی وموئت سر شبی + ظلمت شب بکشیم
مهتاب هم +

ظلمت آباد - کنایه ازعالم عدل +

ظلمتکده و مم - شوکت بخاری ــــ باز ظلمتکده بیرون نگذارم شوکت + که مرا پردۀ مهتاب قماش سخن ست +

ظن - بالفتح والتشدید گمان ویقین وبالفظ بردن مستعمل - میرمعزی ــــ قبول بود به ظن من باحل کار کنون معائنه دیدم سرانچه بردم ظن + خواجه شیراز ــــ در شان من بدبردگشی ظن بد مبر +

مع الهاء

ظهور - بالضم پیدا شدن وغالب شدن فارسیان بمعنی نمانما استعمال کنند - نورالدین ظهوری ــــ تراچه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی + ادب خوش ست ظهوری چنین ظهور مکن + درویش واله هروی در تعریف سفینه ــــ گوسئی بزعم اہل تناسخ ظهور کرد + پوست پارهٔ اختر میمون کادیان + سنجر کاشی ــــ رسد بعهدت شاعر بپایهٔ ملکی + زهی نوای کشش شاه وزهی ظهور سخن +

باب العین المهملة مع الالف

عاجز نالی - همان زار نالی - میرزا صائب ــــ دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد + ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد +

عادت - خوی وعادت وعادات جمع وفارسیان بمعنی رسم وآئین نیز استعمال کنند وبالفظ گردانیدن ونهادن وبرداشتن وکردن ودادن وگرفتن مستعمل وبیین مدالفت گرفتن وخصلت گرفتن گذشت - خواجهٔ شیراز ــــ ساقیا تا زمغربا وگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمد خواه ظهیر فاریابی ــــ خود از حجابت ترش ده افسر تاج کو ده دنگ گو ــــ عادت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود ابنین + داان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ + اوحدالدین انوری ــــ گر بر پی حسود تو بودی دقار تو + برداشتی زروی زمین عادت جدل + میرزا صائب ــــ با نقل باده سازلب جام کرده ایم + عادت به تلخکامی از ایام کرده ایم + ولی دشت بیاضی ــــ بدورے توکه یارب نصیب دشمن باد + بآن رسیده که عادت دهم دل خود را +

عار - عیب وننگ وبالفظ داشتن مستعمل +

عارض - جای برآمدن ریش از روی و آن عبارت از سر دو طرف روی ست وبمجاز بمعنی روی ورخسار - میرمعزی ــــ عارضش درزیر خط وندانش اندرزیر لب + چشمش اندرزیر مژگان ودل اندر برنهان + سوسن اندر سنبل ست و لولو اندر لاله برگ + نرگس اندر سوزن ست وآتش اندر پرنیان + وله خوبتر از عارضش ندید ونه بیند + هیچ کسی پرنیان بشوستر اندر + وبدام پرنورآفتاب ماه رخشنده جوزاد گل وسمن سوسن پرنیان از صفات وتشبیهات اوست +

عارض افروختن - کنایه ازغضبناک شدن وخشمگین گشتن +

عارضین - بصیغه تثنیه نیز استعمال کرده اند مثل زلفین - میرمعزی ــــ همه شکرلب وبادام چشم وپسته دهان + بنفشه زلف وسمن عارضین وگل رخسار +

عاشق - بسیار دوست دارنده مذکر ومؤنث دروی یکسان ست عشاق جمع وصادق وجان افشان ودل سوخته ودل باخته ودل از دست داده ودل از دست رفته زار شرمان غم خورده جفازده بیتاب مجوب پروانه مشرب بی برگ وتمولب تشنه وبی دهن بی شکوه از صفات اوست +

عاشق آزار - از اسمای محبوب ست - نورالدین ظهوری ــــ عاشق آزاردل ببهخلنهوادۀ آید +

بیشتر آثار کثیر کار آنست +

عاشق آفت - بدون کسره اضافت از عالم صاحبدل وسیر آب ومانند آنست - ابوطالب کلیم ــــ میرساند خوشه اش خودرا بابراز شوق برق + مزرع امید ما ازبسکه عاشق آفت ست +

عاشقبا - بموحده نام طعامی که باسرکه یا آب لیمو خورند +

عاشق باده - وعاشق بناگوش - بر قیاس عاشق آفت که گذشت - میرزا صائب ــــ نداد حسن خط چون من غلامی حلقه درگوشی + ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق بناگوشی + وله چون سبو تا بست نم از زندگی در پیکرت + دستگیری کن می آشامان عاشق باده را +

عاشق پرانی - هرزه وز عاشق نوی بهم سانیدن معشوق مقابل معشوق پرانی - سالک قزوینی ــــ از گل عاشق پرانی جلوه می بالد بخود + سرو از باوی قمری برسر ناز ایستد +

عاشق پسند - از عالم دل پسند - نورالدین ظهوری ــــ برخوبی جورعاشق پسند + بدل کوبی لطف ارباب پند +

عاشق پلاو - بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا طوفی یزدی ــــ بود این خیسان عاشق پلاو + زخو پیلسه شان همه حرص کاو +

عاشق جلاع - بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا طوفی یزدی ــــ چون عاشق جلاعی که درزمان روزه که بر فرهاد او میزد ده صد گوز +

عاشق خشک - ازعالم زاهد خشک +

عاشق دشمن - از اسمای محبوب ست معز فطرت ــــ قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمن ست + نامه را اگر میبری باری مبر نام مرا +

عاشق سخن - بر قیاس عاشق آفت که گذشت میرزا صائب ــــ سبزی بیچید ببرگ سر ز تیغ آبدار این قدر کس چون قلم عاشق سخن باشد چرا + وله زبید تیغش خامی باشد چون زبند آزاد شد + چون قلم بر کمش که او عاشق سخن افتاده است +

عجب مدین انجمن کیست عاشق سخن + که غنچه نو زنید باشعر من +

عاشق شکار - برقیاس عاشق آفت که گذشت و نیز از اسمای محبوب ست - میرزا صائب سه این ظلم دیگرست که عاشق شکار من + چون مرغ پرشکسته شید آفتاد و میکند +

عاشق صحبت - برقیاس عاشق آفت که گذشت میرزا صائب سه عالم روشن بچشمش زود بیگرود سیاه + هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبت نست +

عاشق صفیر - کسیکه نگاه عاشقانه داشته باشد و به نیقیاس سائر کلمات - طالب آملی سه من آن نو بلبل عاشق صفیرم + که برشاخ فغانم آشیان ست +

عاشق فغان - برقیاس عاشق آفت که گذشت نورالدین ظهوری سه بنازک دلیهای خواری کشانش بلبهای خاموش عاشق فغان +

عاشق قمار - برقیاس عاشق صفیر که گذشت - میرزا صائب سه نیست صائب بے سرانجامے مرا مانع بعشق + گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده ام +

عاشق گداز - از اسمای محبوب ست +

عاشق گناه - برقیاس عاشق آفت که گذشت نورالدین ظهوری سه بعصیان عشق بازیهای ما خلقت چرا عفوت چنین عاشق گناه است +

عاشق مصیبت - برقیاس عاشق صفیر که گذشت طالب آملی سه چه پیش آمد خدا یا کین دل عاشق مصیبت را + بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد +

عاشق ناله - و عاشق نغمه - برقیاس عاشق آفت که گذشت - میرزا صائب سه جوش گل برد گوش عاشق نغمه ما تازه کرد + ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد + شفائی سه گلبن مهر و وفا یا مرغ عاشق ناله ام + لب کمی خندم نه از فغان تا گلی پیشانی حسنت...

عاشق نگاه - بمعنے برقیاس عاشق صفیر که گذشت میرزا صائب سه دریوزه نگه کنی از حلقه های دام + آهو ندیده ام ز تو عاشق نگاه تر + باقر کاشی سه بتقریب حیا عاشق نگاهی میبرد هوشم + که هر دم میخانه سے گردد بگرد چشم مخمورش +

عاشق نواز - از اسمای محبوب ست +

عاشق نیام - برقیاس عاشق آفت که گذشت ابوطالب کلیم سه ز دستش آنچه ناید انتقام ست + که تیغ کینه اش عاشق نیام ست +

عاشق و معشوق - دو نگین که در یک خانه باشند - ابوالحسن انجوی شیرازی سه با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ام + چون نگین عاشق و معشوق دریک خانه ام +

عاشق یک فصل - آشنائے ایام دولت - آقا رضے شاپور سه چو مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور + سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت +

عاشور - و عاشورا - دهم و فقیر اسد آفرین عاشوره بر یادت انوشته ع عاشوره ما باشی و عید دگران چند +

عاصی - بفرمان عصاة جمع چون قاضی و قضاة و عاصی شدن در کسے و بر کسے نفی ورزیدن و عدول کردن از جادهٔ صواب - خواجه نظامی سه خداوند ملکم به پیوند خویش + مکن عاصی اندر خداوند خویش + میر معزی سه هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد + در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود + ولی خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند + که در خدا و پدر گشته اند عاصی و عاق + و باصطلاح اطباکسی گویند که طبیعت او اجابت کم کند و فارسیان بمعنے مشتاق و حریص بعلیا استعمال نمایند - محمد سعید اشرف سه رسید دلبر من مست و گرم رقاصی + کشیده تیغ بخونم گرسنه و عاصی + و بعضے از محققین درینجا کنایه از قتال و بیرحم گفته اند +

عاقبت گدو - از عالم عشرتکده - میرزا صائب سه تا چشم را بهم زده از سپاه ناز + تاراج عافیت کرده هوش کرده +

عاق - کسیکه امتثال پدر و مادر نکند و بالفظ شدن بعلیا در مستعمل چنانچه در لفظ عاصی گذشت +

عافیت میمون لولی را گذر بر جسر ست - کنایه از دل نهادن به مشیت و خو کردن بمحنت ست چه میمون را که از جسر گذشتن تعلیم میدهند محض برای آنست که مردم تماشائے آن به بینند و چیزے بدهند هر چند میمون میخواهد که از جسر نگذرد اما لاعلاج بگذرد +

عاقبت ندارد - بمعنے سرانجام خوب ندارد لهذا اسپے عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل میشود +

عالم - بفتح عالم جهان عوالم جمع +

عالم آب - باصطلاح میخواران مستی و بیکشی - محمد قلی سلیم سه ساقی چه دهی پند من این بزم شراب ست + از گریه مرا منع مکن عالم آب ست + ابوطالب کلیم سه هیچ منظورے ببزم میکشان چون شیشه نیست + عالم آب ست آنجا سبزه مینا خوش ست + ملا حسین آشوب مازندرانی سه نیست یاکم اندک امشب که با اوی خورم + عالم آب ست بنیادم کرا بس برده است + بمعنے عرق منی سه چو گویم از سر مستی لب می ناب ست + مرنج از سخن ما که عالم آب ست + میرزا صائب سه تما که عالم آئینه عالم آب ست + چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب ست +

عالم آرای - و عالم آشوب - و عالم آهنج - و عالم آهنگ - و عالم افروز - معروف - میرزا صائب سه ز روی عالم افروز تو لبها آب میگردد + گر از خورشید گردد آب در چشم تماشائی + عرفی سه گر در قیامت هست این ناز عالم آشوب + خوش آفتی ست در پیش هنگامهٔ جزا را + انورے سه آنکه نا بیناے مادر نزاد اگر حاضر شود + در جبین عالم آراش به بیند عنبری + خواجه نظامی سه شه عالم آفتاب

گیتی نورد • در آن خاک یکماه گرداب خورده

عالم بالا – عالم علوی – درویش واله هروی سه سروا چه ز رعنائی قامت چمن آراست • رعنائی بالای تو از عالم بالاست •

عالم دگر – وعالم دیگر – بمعنی عالم آب که گذشت وکنایه از عالم آخرت نیز بود – جناب سراج المحققین سه زمین زمردی و چرخ دور جام بود • در آن دیار که ماییم عالم دگرست • میرمعزی سه خرد بجز دان همه بگزاف • خبر مرگ شاه نپذیرد • وله شاه را پیشه نیکنامی بود • مردم نیکنام کے میرد • همه عالم چو سر بگرفت • رفت تا عالم دگر گیرد • صائب سه خاطر از وضع مکرر زود برهم میشود • یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی •

عالم سوز – وعالم کش – وعالم کشاے – وعالم نورد – معروف – میرزا صائب سه صائب بغیر نامه عالم نورد من • پیر نائه که هست و بال کبوتر ست • میرزا طاهر وحید سه مرا تیغ عالم سوز او وصلے جوش باشد • که عمر خضر و عیسی در شمار یک نفس باشد • وجناب خیر المدققین در شرح این بیت که سه بعالم کشائی فرشته وشی • نه عالم کشائی که عالم کشی • میفرمایند که عالم کشائی عبارت از سیر کردن وطے نمودن عالم ست چه هر که چیزے را میکشاید گویا سیر حقائق ومضمرات آنرا می کند و عالم کش بجهت آن گفته که حضرت فی حد ذاته تمام عالم بود چه افلاک ومافیها بجهت ایشان مخلوق گشته بلکه نور ایشان ست که بصورتهای گوناگون ظهور یافته انتهی •

عالی – بلند مقابل سافل •

عالی بخت – وعالی بنا – وعالی پناه – وعالی جاه – وعالی جناب – وعالی درگاه – وعالی راے – وعالی محل – وعالی مرتبت – معروف – میر معزی سه معنیش باد نیز دوان تا یابم بخت او عالی • که عالی بخت باشد هر که نیزدان را [illegible] مهین داده • وله از من تو دمیر اخلص نزد خادم تر هر کس که بدین عالی درگاه گذر دارد • وله نه عجب گر بفر دولت شاه • این مبارک وزیر عالی راے • بکشاید بفیض خانه خان • بستاند بقهر رایت راے • شیخ شیراز سه نگر کرد سلطان عالی محل • خود ش در بلا دید وخرد در وحل • میرزا صائب سه صائب بر آستان قناعت نشسته ایم • گردون غلام همت عالی جناب ماست •

عالی مرد – طالب مونی که دنیا و عقبی را در خیال هم نیارد •

عالی مکان – معروف – میرزا صائب سه بکشا زبال همت عالی مکان گره • تا کے شوی چو بیضه درین آشیان گره •

عام – جمع عامی وفارسیان آنرا بالف ونون جمع کنند – اسیری لاهیجی سه با زاهد بے ذوق مگو سر انا الحق • اسرار سلاطین چو بعامان نتوان گفت •

عام وخاص – جناب سراج المحققین میفرمایند گمان غالب من این ست که عام وخاص عبارت از دیوان عام که آنجا همه خاص وعام را بارست و دیوان خاص همانست که سابق آنرا غسل خانه میگفتند وعام وخاص را عالمگیر بادشاه انار الله برهانه ملقب بدیوان عام کرده • محمد سعید اشرف سه ندیده گشت شه دلبران رعانه دل • ز عام وخاص نظر شد بغسل خانه دل •

	مع الباء التازی	

عبا – بالفتح پوششی ست پشمین مخصوص عرب و در کنز اللغت گلیم با خطها ونقشها •

عبادت – بالکسر پرستیدن •

عبادت خانه – وعبادتگاه – بمعنی – میرزا بیدل سه در عبادتکده دل که ادب همره اوست • هر دعائیکه نکردم با ثر نزدیک ست •

عبادت گر – پرستنده – میر خسرو سه رند وغم چو بود پاکباز • به ز عبادتگر با حرص وآز •

عباد وزرم – ملا طغرا سه عباد وزرم بیگاه مجنون کشته رفته در سوزن عیسوی •

عبائی – کفل پوش چاروا •

عبارت کردن – کنایه از سخن گفتن بکنایه میر خسرو سه چندین چگوییم که روا زما دخوش بزمی • گو خسرو بمیر عبارت چه میکنی •

عبث – بفتحتین در صراح وکنز اللغت بازی کردن و فارسیان بمعنی بیهوده استعمال نمایند داین مجاز ست بمعنی سبزه وبیفائده نیز وبعبث مثله – فیاض لاهیجی سه طول عمر تو اگر غرض ندارد جز این • تا ردو جامه بود بے مدد پود عبث • ناظم هروی سه وجه یک جرعه می نشد حاصل • بعبث خرقه را گرو کردم • طاهر وحید سه چندین عبث نسوخت دل لخت لخت ما • چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما • وله بے رو تو در دیده من خواب حرام ست • نتوان در این خانه خالی بعبث بست • میرزا صائب سه لب سوال نه زافکار تجربه بیشترست • عبث بخرقه خود بخیه میکند درویش • محمد قلی سلیم سه دهن چو غنچه زخمیازه ات بگوش رسید • شراب هست چرا میکنی خمار عبث • درویش واله هروی سه عنان فکر بجز الله نی تجسم بعبث • ز قسمت از چه کنی ذکر بیش وکم بعبث • حضرت شیخ سه غفلت از حادثه دهر بلاست • ره سیل غنودیم عبث •

عبده – یعنی بندهٔ او وفارسیان بمعنی بنده او هم استعمال نمایند درین صورت مخفف انا عبده باشد • محسن تاثیر سه عبده گفته بهدی وگه دابروبت • همه گر انوری ودحشی وسهیلے باشد • خواجه لطفی سه ستاره که بهر چرخ ساید بسرکش • ز نزده سک عبده بر دوشش •

عبرت – بالکسر پند گرفتن وپند ناپذیرفتن [illegible] دیدن [illegible] پذیرفتن میدمدن [illegible]

در عجب عالمم چه حکمت هاست • کز تماشا گرد آمده است
وطرفه نیمه روز کیش بجنب انفاسی پدر عبرت داد
بجنب دیگر عجائب ست و گمان دو ده خود باز بستان عجائب
عبرت توان نیج ز دنیا بر داشت • ولم کر دیده گاه
نظر عذاب بر عجائب ست هر کو عبرت ز جهان ز دل
بعد نگین بجنباند • درویش ما دا بهروی ست • مجلس
عبرت نمی گیرد ز حال دیگری • هر که آمد در جهان او
آمد و بینا گذشت •
عبوس - بالضم ترش رو شدن و ترشروئی کردن
سنجر کاشی ست عصای رشادت بد جهان داشتم سنجر •
جهان چو شیخ جهان داشت در هراس مرا •
عبیر - بالفتح چیزی خوشبوی که جزو وی زعفران ست
و بعضی بمعنی زعفران گفته اند کما فی الصراح و در ملک
بهت عبیر اند بجهانی اشود و با لفظ بیدن و افشاندن
و نشاندن مستعمل و بمعنی موی جا ست و با لفظ سوختن
مستعمل کمال خجند ست برسر تربت مجنون چو بسوزید
عبیر شکر عود ز خال و لب لیلی لطیفه • ملا طغرا در نحر
نوبهار ست بدستور خاطر را بر عطر • ز بان را نشاید
بر گل عبیر • خواجه نظامی ست لب غنچه را کاید ش بوی
عبیر بپیکام گل صبح دادم عبیر •
عبیر آلای - آلوده بعبیر عبیر آلا اطلا طلا در کتابی
عبیر الزجی - آهو الاصحا کردن ملا آرجت غلط کردن
در بعضی نسخه ها عبیر آلا نیز نوشته • چو آن غنچه دهان آمد
بگل گشت و عبیر آلای شد بوم ز بهر و وشت •

	مع الثاء الفوقانی	

عتاب - بالکسر خشم گرفتن و با کردن و زهر تشبیهات
اوست و با لفظ باریدن و کردن و کشیدن مستعمل -
مثال اول در عجب است حیا زیدن گذشت
بهار این عمود دهی ست خیزیدن و گلی بهارگ ریحان فرو ریخت
جمن عجلوا زندگی ز حبقت مفت و تا گلی بجد روحسه
جان عصمی بعضی خود آید ستم اگر شود خاطر لطیف
نها گلش • بزیر لب کند با من عتاب که حسرت کند

لیوی جسنه ام ترسم باین آن عتاب جدکند پیش رو
داغ شود بر سام ما هی نیمه •
عتل - بضمتین و تشدید دوم در صراح غلیظ و درشت
نعمت خان عالی ست ثالث عتل جبل با قامت
مطول • دان چشمهای احول بسیار جشود و هل • جبل
بفتح حای مهمله و بای موحده و بعضها نون ساکن شخص
کلان شکم و بدون تشدید نیز استعمال کرده اند - ملا فوقی
یزدی در تعریف شیرازی ست زبس فربهی میشر اد درو
ز کون لاغر اما عتل میرید •

	مع الجیم التازی	

عجائب - جمع عجب و فارسیان بمعنی مفرد استعمال
کنند مثل مباش و حور و ابدال - میرزا جلالی اسیر ست
ز خون دیده و لخت جگر نگین شیشه دارم • نمی دانم
چه میخواهم عجائب مطلبی دارم • ملا نظیری نیشاپوری
ست یافت بگرد دیوانه جای تعجب بر حیست • از عجائبهای
دوران دیو را خاتم رسد • کمال اسمعیل ست جوان نختا
هنر منها اگرچه نیست بروایت • ز روی لطف و صفا
کن عجائب داستانی را به شاه نعمت الله ولی در قصیده
کرده پیش گوید در کمال شهرت ست آورده از عجائبها
بود گر آیت زنان پیدا شود •
عجابت - جامه که زیر جامه دیگر پوشند و این از
اهل زبان تحقیق پیوسته و در نسخه مختلف نوعی از لباسی
کر بند نیمه آستین و کاتبی گویند •
عجب - بالتحریک شگفت و با لفظ داشتن و کردن
مستعمل - ملا مفید بلخی ست از پیچ و تاب شکنه عجب
بیکنم دگر • گردابی پیش چشم ترخم سر بر آورد • خواجه
شیراز ست تو انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ • ازین
فسانه هزاران هزار دارد یاد •
عجب - رود نام سازی ست و در سرودی آواز
مرا تیر و این محل تامل • میر خسرو ست عجب رود کمین
بندان نمود • بلبش ست و دهن خندان نمود • وله
بنوبت نوازی عجب رود چنگ • بخشند عجب رود

ره داشت او و دل عجب بود بجلیشم • کرکرد دلش
دل خشک بیش •
عجز - بالفتح ناتوان شدن و ناتوانی •
عجز پیشه - از عالم جور پیشه •
عجوبه - چیزی که مردم را بشگفت آورد و این مخفف
اعجوبه است - محسن تاثیر ست ای شیخ شهر بگو تو ان
این عجوبه گفت • بی پرده گشت شهد دهان
از رواست تو •

	مع الدال المهملة	

عدل - بالفتح داد •
عدل بودن ترازو - برابر بودن تفاوت
هر دو کفه ترازو - میرزا طاهر وحید ست در زمان و
دل من نیست تفاوت موئی • میکشم او جا سنجی
کو ترازو عدل ست •
عدل پرور - بادشاه و حاکم دادگر •
عدل فلانی با فلانی • سند آن در لفظ
سوز گذشت •
عدم - بالضم و بضمتین و بفتحتین نیستی مقابل وجود •
عدم آباد - و عدم خانه - و عدم زار - و
عدم گاه - قریب بمعنی هم - میر خسرو ست هستی تو
تا بعدم خانه بود • نقش وجود از همه بیگانه بود و
ست چهره زیبای انسان را بپرکار تقدیر در شبستان
عدمگاه از ازل صورتگر ست • محمد عرفی ست چون
بعدم پایه حکمت شمرد • جمله فردوسی بعدم زار برد •
طالب آملی ست بدل چندین هزاران مطلب یا بود
می بینم • عدم زادی نصیب بخت یک موجود می بینم •
وله کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان • کف زنان
رقص کنان تا عدم آباد نرفت •
عذاب - بالفتح شکنجه و با لفظ کردن و کشیدن و
بردن مستعمل - استاد رودکی ست با کسی که عذاب
بکنی ریش با خضاب • تا کی فضول گوئی و کاری
عورت غائب • میرزا صائب ست سکند چشم جان

از پاکدامانی عذاب • مصر بر یوسف از آن رو تنگ
چون زندان شدست • عرفی — عرفی محاط عشق عذابیست الیم • جامی — بکش عذاب کشیدن سبر حیث
اسیری لاهجی — هر کس که در بهشت وصال تو ره نیافت
دائم کشد بدوزخ فرقت عذابها • ملک قمی — دوش در
محفل اغیار عذابم کردند • بسکه می با تو کشیدند کبابم کردند •
عذاب الفنج — بوزن هدیج کنایه از دل آزاری یعنی
تریکیه آن کسب کننده وانا ز زندهٔ عذاب ست —
میرخسرو — توانگری بدل ست ای گدای با صد گنج •
چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج •
عذاب هدهد — در تحفة العراقین واقع شد ظاهرا
دستی حضرت سلیمان علیه السلام هدهد
قهر کرده باشند •
عذار — بالکسر خط ریش که از هر دو جانب رخسار برآید
و فارسیان بمعنی رخسار استعمال کنند و این مجازست
و نازک آتش اند در عرق افشان مشک سود از صفات
او خواجه آصفی — تو ای که نیست عذار تو مشک سود هنوز
عذر — بالضم بهانه و با لفظ جستن و خواستن و گفتن و
آوردن و بستن و نهادن و داشتن مستعمل — میرزا جلال
اسیر — هر که تقصیر مش امید بیش • صرفه با در عذر
جستن دیده ام • شیخ شیراز — گر صورتی چنین
بقیامت در آورند • عاشق هزار عذر بگوید گناه را •
و له اگر هزار جفا سر و قامتی بکند • چو خود بیاید عذرش
باید آوردن • نور الدین ظهوری — گر جو فم مطرب
گفته ساقی • که عذر صوت استغفار بندم • درویش
واله هروی — عذرم نه که زان نکنم شکوه روز حشر •
واله چنین شناخته آن تند خو مرا • میر معزی — عذر
دارم گر هزاران تو توانم شمرد • قطرهٔ باران نوروز —
شمردن کی توان •
عذر آور — مقابل عذر پذیر •
عذر بدتر از گناه — مثلی ست مشهور — جناب
سراج المحققین — از لعنت دل گرفته خجلت و بسته بهم
این عذر بدترست بصد ره ز گناه • محتشم کاشی —

عذرخواهی کندم بعد از قتل • ضربتی نگاهش نگرد
عذر پذیر — مقابل عذر آور •
عذرخواه — و عذرساز — و عذرسنج مقابل
عذر پذیر — خواجه نظامی — دگر پیش اقبال با نامدی •
کجا عذر اگر عذرساز آمدی • میرخسرو — اگرچند کم بود
عذرسنج • بدان که زفردن خوردن آید برنج •
عذر قدم — کنایه از تواضعی که بجهت مردم کنند
تا در کوچه شایعت نمایند و نیز کنایه از تواضعی که با مهمان
کنند و عذر قدم رنجه نمودن وی خواهند •
عذر لنگ — کنایه از عذر ضعیف — نورالدین ظهوری
— با آنکه گشتی بناز از لی او را پشت طاوس عذر لنگی
دارد • محسن تأثیر — تجویز هیچ نیستیم بهر راحت
خلق • چو عذر لنگ که در راه دیگران لنگ ست •
محمد قلی سلیم — برای وعده خلافی عبث مخور سوگند •
که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا • میرزا صائب —
چون پذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر • بادپایی همچو
جان بیقرارت داده اند • و له موسم پای گل ست و
سایهٔ بید و چنار • پای از مسجد بعذر لنگ میباید کشید •
عذر مقبول — عذر پسندیده •
عذرنیوش — و عذرنیوشا — و عذرنیوشان —
یعنی شنوندهٔ عذر — انوری — عفوش زبی جرم بود عذر
نیوشان • حلمش بگه عفو چنان عذر پذیرست •

مع الراء المهملة

عرابه — همان ارابه بالف و این رسم خط بعضی ست •
عراده — بالفتح و تشدید با و نوعی از آلات جنگ و
در رشیدی و قاموس قلعه کوب کوچکتر از منجنیق که بدان
سنگ بر خصم اندازند — خواجه نظامی در تعریف دژ در بند
— نه عراده بر کرد او ره شناس • نه از گردش منجنیقش
هراس • ملا عبد الله هاتفی — شد از آتش تفت
هنگامه گرم • سر و مغز از سنگ عراده نرم • سعید اشرف
— دور گردون زندگی را تند در هم میکند • بادپای عمر
ازین عراده ام ره میکند • فردوسی در تعریف اسپ —
نترسد ز عراده و منجنیق • نگهبان نماید در ما جلیق •
عراک — بر وزن سفاک در کنز اللغة سخت مالش
دگوشمال دهنده — طالب آملی — بس شد شعرم چند
بی دعوی • شاعرم بذله سنج نی عراک •
عربده — بوزن سرزده بدخویی و جنگجویی و با لفظ کردن
مستعمل — ابوطالب کلیم — ای که گفتی که مکن عربده زین بیش
کلیم • مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم •
عربده جوی — جنگجوی •
عرب و عجم باز — همان رسن باز که دار باز نیز گویند
و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته •
عرقی — نوعی از پا افزار که تمام پا را می‌پوشد و آنرا جلاف
ولایت می‌پوشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته — سیفی —
عجم ست آن عرقی دو زد نش هندیم • چون کفش پا ز
انسان مه عرقی میگویم • گاه همچون عرقی سینه من سازد
چاک • سختیان دار کی تیغ کشد بر رو یم • بسکه
علید بر ابش دما شکم چون گوسپند • تمرها بر عرقی
بست قطار ترکویم • آب خورد عرقی یا بود ساید رب
حسنی میخورم و دست ز جان میشویم •
عرش — بالفتح تخت و سقف و عرش حق تعالی
و کیفیت آن و بیان عمقان در شرع جایز نیست گویند
یاقوتی ست سرخ که از نور حق تعالی درخشان ست •
عرش اشتباه — و عرش جناب — و عرش آشیان
و عرش سیر — معروف — درویش واله هروی —
از قدر تو کرده نارسا نت • عرش آشیانها بر استانت •
ابوطالب کلیم — ع تخت زین پایه گشت عرش جناب •
عرصات و حرکانی و عرصات و خرگاه بدن —
این هر دو مثل وقتی میگویند که کسی حرفی را که وه خوش
باید گفت در را نگین گوید •
عرصه — بالفتح کشادگی میان سرای عرصات جمع و
فارسیان بمعنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا
عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق و عرصهٔ نرم آمده — ملا صدقی
انوری — جز عرصهٔ نرم گهر آگین تو گردون بهم
کجا یافت نه کهکشان را •

عرض - بالفتح آشکارا کردن و عرض نمودن چون آنرا بالفظ داشت یا دارد و متعارسن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند و هرچه از لفظ داشت یا دارد موافق محل اقتضا کند بدو فهم سازند و با لفظ کردن و نمودن و بردن و دادن و دیدن نیز آید و با لفظ شدن به معنی معروض شدن - حسین ثنائی سه گز صد آرزدی و صل سے یکے بشماری * تا قیامت نشود عرض تمنای دلم * آصف خان جعفر سه چو پاس عصمت خود فرض میدید * سپاه ناز خود را عرض میدید * و عرض دیدن در عرف حال بمعنی موجودات گرفتن ست اعم از انکه سپاه باشد یا چیز دیگر از نقد و جنس - میرزا صائب سه در بزم چو عرض سخن برسید دلان صائب * بخاک تیره چو ریزم شراب بنغش را * خواجه جمال الدین سلمان سه بادشاها گرچه گستاخی ست لیکن واجب ست * عرض حال خود مرا پیشت علی الاجمال کرده * خواجه شیراز سه آئینه سکندر جام جم ست بنگر * تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا * میرزا صائب سه از عشق بدعت ست تمنای خون بها * اے خود فروش عرض شهیدان چه میبرے * ملا تجلی بخاری سه در پا سر و سیدن پایت دارد * در آمده عرض میکند بر گوشت * میر یحیی شیرازی سه در تمام عمر بیحاصل که با جانان گذشت * حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد * و بالکسر ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از بدن و از خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود و از حسب و شرف - باقر کاشی سه زنار شده گره گره از ننگ کفر ما * پنهانه عرض سبحهٔ صد دانه بوده ایم * مخلص کاشی سه بکنج فقر ترا پا شکسته باید بود * که عرض خویش بدرگاه این و آن نبری *

عرض حیات - بالفتح همان بهنای عمر که عبارت از لذت عمر ست و خوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی - میرزا صائب سه از آب زندگی بشراب التفات کن * از طول عمر صلح بعرض حیات کن *

عرض داشت - در هندوستان بادشاهزادگان و امرا بجناب عالی و خوردان بخدمت بزرگان نویسند بمعنی عرض داشتن نسبت شل باز خواست یعنی باز خواستن و مضاف میباشد بطرف شخص عرض دانند یعنی آنچه پیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی ست و بنابراین اگر مصدر را بمعنی مفعول اراده کرده شود نیز موجه میگردد خواجه کمال خجند سه بعرض داشت نوشتم که خون بنده بریز * خطش نمود تغافل لبش ستاند نفس *

عرض عمر - بمعنی عرض حیات چنانکه شانش هم و در عرض حیات از صائب و هم از عبد الرزاق در لفظ عبث گذشت و از شیخ بوعلی نقل میکنند که در مرض جماع باو گفتند که ترک جماع عمرے افزاید او گفت که من عرض عمر میخواهم *

عرض گاه - بالفتح جاے عرض دادن چیزے عرفی سه شهانم که بلازا بجز فضلے دلم * بگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه * خواجه نظامی سه ز بس غارت آوردن از بهر شاه * غنیمت نگنجید در عرض گاه *

عرضه - بمعنی عریضه متضمن احوال با مطلب و در هندوستان عرضی گویند - زکی ندیم سه بخت سیه مسوده بر میکند ز شوق * مضمون عرضهٔ نخواهد شدن جواب * تاثیر سه عرضهٔ قتل مرا بمعه بآن کو دل تنگ * نشینم بدرش تا خبر آید بیرون * نور الدین ظهوری سه عرضه دارم از لطف تو * داده دستور عرض کردن آن * ملا شانی تکلو سه بر آستان وصالش بباش غمزده شانی * بود که عرضهٔ شوق ترا جواب بر آید * و بمعنی عرض - شیخ عطار سه که دارد در همه آفاق زهرهٔ که عرضه دارد این نقد بهره *

عرعر - بوزن صرصر درختی ست از قسم سرو و این در اصل فارسی ست کذا فی المنتخب و در فارسی به معنی مطلق آواز نیز - میر محمد زمان طاهر سه صوفی ست خود مرید صوفی خر خره * بود عجب از خرے پدر رهبر خره * از عرعر صوفی که بود عرعر خره * در رقص آیند صد هزاران سر خره * محمد قلی سلیم سه عرعر او زینت باغ جهان * مغز سر ش

باطهر خواجگان *

عرفان - بالکسر شناختن و در اصطلاحات بمعنی ... محتشم کاشی سه کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حجاب * چون زعرفان دم زند صد دودمان برهم زند *

عرق - بالکسر رگ و در مزاج اصل هر چیز - در دیش واله هروی در مرثیه فصیحی استاد خود گفته سه عرق عرب و نفضل عجم ساز سفر کرد * دل نه فره آرا چه عرب یا چه عجم را * و با فتح یک خوی که از مسامات بر آید و اطلاق آن بر ترشح کوزه و مانند آن مجاز ست و باصطلاح اطبا آبے را گویند که دار و ها یا خوشبوئیها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند از نجاست که شراب مقطر را نیز عرق خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و سند آن در لفظ باده گذشت لیکن ازین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب مقطر ست سه خون جگر به صافی خوناب دیده نیست * کیفیت عرق چو شراب رسیده نیست * و درین مصرع شراب چکیده نیز دیده شده و ظاهرا مراد از شراب چکیده آن ست که از بید بگذ ساخته و بمعنی خوی عرق بسکون نیز آمده - خواجه سلمان سه پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش هر شبے گاهی بود در عرق و گاہے در تب ست * و بدین معنی پاک بید از صفات و انجم ستاره اختر سهیل سیماب قائم النار باران شبنم گوهر نجم دانه دیدیان چشم حباب جام شراب از تشبیهات اوست و با لفظ نشستن - وریختن - وآمدن - وکردن - وافشاندن دبر آمده افتن مستعمل - شیخ شیراز سه بر انداخت بیچاره چندان عرق * که شبنم بر آمد بمشنے ورق * میرزا صائب سه تا عرق از می بران رخسار جان پرور نشست * در بهشت از جوش دهوی چشمهٔ کوثر نشست * وله عرق که بر رخت از گرمی شراب آید * شفق بساغر زرین آفتاب آید * وله عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان * قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد * وله عرق ندو تپو بی نقیبا میریزد * در آفتاب قیامت ستاره چون باشد * وله غافل از اخترشوق عرق شرم مشو * این جگر گوشه

سله مولانا ثاکره صاحب سه روز قبل به فرزانگی گفته که شراب نیست ... مجمل ست از شب آدینه تا ... تحقیق نماند که این اصطلاح مداحل در تحت اداء کرامات نفی ست بود لیکن خالی از فائده ندانسته همچنان بر حاشیه ثبت نمودیم ۱۲

گلزار حیا سادریاب + وله رنگ از چهره گلهای هوس محو شود + چون سنبل عرق شرم فرزدان گردد + وله حذر کن از عرق روی لاله رخساران + که میکند بدل سنگ رخنه این باران + وله از گل روی تو غافل که تواند گل چید + که ز شبنم عرق شرم تو پیدا تر ست + وله تخم قابل دو زمین پاک گوهر میشود + دانه یاقوت میسازد عرق رارد تو + وله زهی ز عارض گلرنگ خونی مے ناب + عرق بر رد تو جام شراب در مهتاب + وله مرا افگنده رخسار عرقناکش بدریائی + که دارد هر خیالش در گره طوفان خودرائی + وله طالبی چون عرق شرم تمنا دارم + کر بعید چشم تماشای جمال تو کنم + وله میکند در هر نگاهی سوے شرم آلو داد + از عرق ایجاد چندین بدبان از خویشتن + وله میتوان با عرق روی تو نسبت کردن + گوهری را که ز آئینه بود میناتش + لمولفه تغیر بهار سے ازان زمان که رخ از باده برفروخته + عرق بر رو تو سیماب قائم النار ست + میرزا عبد الغنی قبول سے بید رد سخنهای تو بیمار مرا کرد + هر چند کلامت عرق گاو زبان ست +

عرق آفتاب — و مانند آن ادعای محض ست — طالب آملی سے گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی + گفتم به شبنم عرق آفتاب شوی +

عرق آلود — آنکه عرق کرده باشد — میرزا صائب سے نقصان نکرد خضر ز سرچشمه حیات + جان را بجبهه عرق آلود یار بخش +

عرق افشان — و عرق افشاندن — مرادف عرق ریختن و عرق ریز مثال دوم در تشبیهات عرق گذشت — میر خسرو در نعت سے از عرق افشان بناگوش وے + چشمه خورشید گی قطره خوی + میرزا صائب سے در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی + یکیک ز عذار عرق افشان تو گل کرد +

عرق انفعال — بمعنی — میرزا صائب سے در روز حشر شسته شود پاک نامه‌ها + گر تو بروں دہد عرق انفعال من +

عرق یار — سیمای مطلق که عرق کرده باشد شیخ العارفین سے عید دید ار مبارک بجگر سوختگان مکر عجب نقشے ازان روے عرق بار زدند +

عرق برانداختن — مثالش در عرق گذشت +

عرق بهار — عرق خوشبو که از گل نارنج و ترنج کشند و بهترین آن از گل گرنه است که بفارسی بهار نارنج گویند و بویش نهایت تند میباشد — شیخ ابو الفیض فیاضی سے ریحان تر انگار بشنند + گل از عرق بهار بستند + محمد قلی سلیم سے بر جامه شاهدان بستان + شبنم عرق بهار افشان +

عرق پوش — م — علی خراسانی سے شبنم غصه تر رود در رخنه گل + از تماشای چهره عرق پوش مکن +

عرق چکیدن — و رفتن — و دویدن — و نشستن — و خوردن — و کشیدن — و ستردن و پاک کردن — م — خواجه شیراز سے آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید + که حیا دختر رز توبه و مستوری کرد + میرزا صائب سے نتوان با تشین ز عرق آب و تاب برد + ای گل عرق چرا از رخ خود پاک میکنی + وله عرق به برگ گلت میرود شتاب زده + نگاه گرم که این نقش را بآب زده + امیر شاهی سبزواری سے باردی آتشین چو گذشتی ببوستان + گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست + ملا مفید بلخی سے بوصال او خوش باندم که چو می رسیده باشم + چو حیا ازان گل رو عرقی کشیده باشم +

عرق چین — در توسی طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند — عبید سے زهی دولت زهی طالع زهی بخت + که شب پوش و عرق چین تو دارد + ملا طغرا سے منه واعظ دگر زینگونه دستار کلان بر سر + که آخر چون عرق چین در ته دستار میمانی + میرزا طاهر وحید سے عرق چین نمی دوزد آن گلعذار + که شاخ گلش میفشاند بهار + وله دل زار من گشته بیرنگ خون + ازین ساغر خالی و واژگون + خواجه شیراز سے ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل + بیارا ے باد شبگیری نسیمے زان عرق چینم +

عرق حیا — بمعنی — میرزا صائب سے مروای نگه بگلشن که بروی هر گل اینجا + ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته +

عرق خانه — حمام — حکیم زلالی سے تعزیتے که میشود در یوسف + در عرق خانه محبت او ست +

عرق خجلت — بمعنی — میرزا صائب سے حاصل ز شکنی غیر پشیمانی نیست + مومیائی عرق خجلت سنگ ست اینجا +

عرق ریختن — بمعنی مثل عرق افشاندن و مثالش در مطلق عرق گذشت +

عرق بروی کسی ریختن — مرادف آب بر چهره ریختن که گذشت — میرزا ابو طالب خلف میرزا ابراهیم سے غضب آلوده چو خواهند که خیزد از خواب + گلعذاران عرق فتنه بر دلیش ریزند +

عرق ریختن و راندن — سعی در کارے کردن — طالب آملی سے بحریم که قدم سودگان دست مجاز براه کعبه چه گرم اند در عرق رانی + راجح سے از پے شادابی معنی عرقها ریختم + فیضها داده در زمین شعر باران مرا + و بمعنی شرمنده شدن — ناظم هروی سے عشق میریزد عرق چون دل شود صید هوس + هر که میمیرد طبیبش میکشد شرمندگی +

عرق ریز — بمعنی مثل عرق افشان که گذشت — طالب آملی سے از عرق ریز خیال شعله طبعم زند + طعنه بر قوابه آتش مسام زمهریر + و بمعنی کسیکه از بدن او عرق بسیار ریزد نیز آمده — ملا طغرا سے شد آن فصل که ز جوش بازار گل + عرق ریز گردد خریدار گل + محمد اشرف سے از مسامات بدن خوے بسته میریزد کنون + پیکر مرد عرق ریز ست ابر برف باز + و در جای عرق خیزے در انجا بکشند + خواجه نظامی سے ازان گل که او تازه دارد نفس + عرق ریز اندر عراق ست و بس + و شاگرد و خادم و ورزش کننده و اهل حمام — میر نجات سے ز حمام امر تو بجان مندل رندان کار ست تا عرق ریز تو حکم تو بر ما جار یست +

عرق سعی — عرقیکه از فرط دبسیار یا تمهد اشتن بار گران و مانند آن پدید آید +

عرق شرم — بمعنی مرادف عرق انفعال و مثالش در عرق گذشت +

عرق شعله - مرادف عرق آفتاب که گذشت - طالب آملی سه آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد + عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما + وله زجام دل عرق شعله خورده ام طالب + انان دماغ ز بوسه شراب سیرترم +

عرق شکر - شراب قندی که رائج هندوستان ست مینها ظاهر دچید - سه ریخت ز رشک لعل او اشک ز چشم تر مرا + مست نمود هجر این عرق شکر مرا + طغراسه بیا ساقی امشب عرق کن بجام + که از تندیش غم نگیرد مشام + وله بشرطیکه باشد عرق از شکره گز ز نیست میخواره را درد سر +

عرق صحت - عرقی را گویند که در امراض حاره برآمدن آن موجب خفت طبیعت میگردد - میرزا رضی دانش سه دیدهٔ هجران زده را روز وصل + گریهٔ شادی عرق صحت ست +

عرق فتنه - عرقی که از گل سنجد گیرند - میرزا جلال اسیر سه چون عرقناک شود روی تو از گرمی مل + شیشها از عرق فتنه توان پر کردن + محمد قلی سلیم سه اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند + عرق فتنه ز دست مینا گیرند +

عرق کردن - بمعنے عرق برآوردن و بخشیدن چیزے و بمعنی خجالت کشیدن و هرگاه کسی بکسی چیزے میدهد البته بجوش سے آید دران مقام گویند امروز فلانے عرق کرد و بمعنے تب کرد و بمعنی تقلید کرد اصطلاح اوطیان ست - نورالدین ظهوری سه فهمیدن تها ختم آثار میکند + تا چند کے ز جانب مردم عرق کنم + رباعی - آن خواجه که سعی حرص آرامش برد + گردید زبان بخیل اگر نامش برد + دانست دو معنی ست عرق کردن را + نتوان بصد ابرام بجامش برد + میرزا صائب سه نه چهره اش عرق از گرمی هوا کردست + نگاه را رخ او آب از حیا کردست + وله گهر ز شرم عرق میکند بیازارش + چگونه آب نگردد دل خریدارش + و مرادف عرق چکیدن +

عرق کرده - اسپے که او را بکثرت سواری چنان استعمال کرده باشند که اندوانیدن و تردد نمودن بسیار عرق بر بدنش نه نشیند و نفسش تنگ نشود +

عرق گزیدن - مرادف عرق چکیدن که گذشت میر معزی در تعریف اسپ سه چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی + چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی +

عرق گل - گلاب +

عرق گیر - مثل عرقیه که مے آید و نیز کنایه از شرمنده و منفعل +

عرق مستی - عرقے که از گرمی شراب در حالت مستی رگل کند +

عرق ننگ - معنی - میرزا بیدل سه بیتو گر هستی من صورت تمثالی داشت + چهرهٔ آئینه ها را عرق ننگ شدم +

عرقناک - م - و مثالش در مطلق عرق گذشت +

عرقیه - و ستارچه دردیاک ابریشمین که بدان عرق بر چینند - میر خسرو سه در عرقیه قطرات عرق + شبنم گل بود بر روے ورق +

عروج - بالضم برآمدن و بالا بر شدن و بالفظ کردن مستعمل +

عروس - بالفتح دختر و پسر نو کدخدا اعراس جمع و چوبے که زه کمان خراط بدان پیچیده کشند +

عروس باز - شخصے خوش ظاهر خود آرا +

عروس تاک - شراب +

عروس صحرا - شتر بارکش +

عروسک - میوه ایست از اقسام زردآلو - شرف الدین علی یزدی در صفت نواکه سه وصف زردآلو ار کنم بنیاد + سازم اول دل از عروسک شاد + و منجنیق کوچک میر خسرو سه بران شدکه رو در حصارش زند + عروسک زنان زیر خاکش کند + و مباشر آن را عروسک زن گویند - خواجه نظامی سه عروسک زنانی چو دیوان شموس + خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس + و لعبت را نیز گویند که دختران بدان بازی کنند و آنرا بفارسی کنفت بوک لعبت خوانند +

عروسک باز - دخترکی با عروسک یعنی لعبت بازی کند حکیم زلالی در حکایت دختر زال سه عروسک باز با طفل خیالش + هراسان مردم دیده ز خالش +

عروسان باغ - و عروسان چمن - گلها و نهالها +

عروکوز - بفتح اول و تشدید را و کاف فارسی و واو مجهول و زا - تازی شور و غوغاے بے محل ملا نوقی یزدی سه بر دماغ حسن چون با دختران ریش خورد + عشوه با آن عروکوز از خویش نفرت میکند + وله تا کے این کش و فش تقطیع و عروکوز مال + غافلی کاخر ترا صد مایه خجلت داده اند + ملا طغرا سه بو نیچے در رزم رو تفانی بوده + از بهر گریز رهنمائی بوده + نکشوده بغیر عروکوزے ازوے + این کلمه در ازکی نائے بوده +

عروهٔ وثقی - در اصل لغت دستهٔ کوزه و امثال آنرا گویند که محکم باشد و زود از جاے خود کنده نشود اما بحسب استعمال بر هر کس که اعتماد توان کرد و تمسک بآن توان جست اطلاق کنند کذا فی الشرح +

عردیان - بواو و تحتانی بالف کشیده و نون بمعنی عروکوز که گذشت - ملا نوقی یزدی سه هر که عرض کردیا یاسے درین حیوان کده + عردیانے نبده هم برطرز الیشان میزنم +

عریان - بالضم برهنه و در صفات شعله و تیغ و صبح مستعمل + میرزا بیدل سه صبح تیغش تا بباغ سینه عریان می شود + خون ز خمم همچو رنگ از گل نمایان میشود + میرزا صائب سه حسن چون بے پرده شد زنهار گرد او مگرد + بوے خون مے آید از تیغیکه عریان مے شود + وله از لعاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق + پرده چون پوشد کسے بر سوزش پنهان عشق +

مع الزاء التازی

عزا - بالفتح صبر کردن بر مصیبت و استقامت ورزیدن و در ان و فارسیان بالفظ گرفتن و افگندن بمعنی ماتم استعمال نمایند و همچنین بالفظ خانه و دار چون عزاخانه و عزادار - بمال - محمد سعید اشرف سه شادی و عیش عالم در خاطر دل افگار * شرمنده تر ز عید ست در خانهٔ عزادار * میرزا اسمعیل ایما سه دوستان را نبود بسکه بهم یکرنگی * پوشش مرده سفید ست و عزادار سیاه * ملا طغرا سه بهار الشفا چون در آید طبیب * عزاخانه گردد ز مرگ غریب * حکیم رکنا کاشی سه تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد * من ازان مردم که در عالم عزائی افگنم * سید محمد عرفی سه گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر * گر تیر در سپهر گشته شود نوحه خوان مخواه * میر یحیی شیرازی سه سازد نجیل دشمن خود کائنات را * تا کس ببرگ او نتواند عزا گرفت * سنجر کاشی سه نی همدمی که پرسد در محنتم خبر * نی دوستی که گیرد در مردم عزا *

عزائم - جمع عزیمت و آن عبارت از افسونهاست که بر مرضی و آسیب زدگان و برای تالیف قلوب و تسخیر و جز آن نیز خوانند *

عزائم خوان - افسون گر - میرزا صائب سه عزائم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد * که از یک شیشه می تسخیر کردم آن پریرو را *

عزب - بفتحتین زن بی شوهر و مرد بی زن و زن دیش داله هردی بهر دو معنی سه نسبتی سخت قریب ست خدا خیر کناد * دختر رز عزب ست و پسر حرص عزب *

عزت - بوزن علت عزیز شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی حرمت و آبرو با لفظ بردن و کردن و نهادن استعمال نمایند بیین در جهره تریاک بیاید - ملا طغرا سه پس از توت اگر سیکنی عزتم * می لاله گون

ریز بر تربتم * ملا وحشی سه رقیب عزت خود کو ببر که بهر در عشق * حریف کو بکنی نیست هرکه برد عزت *

عزل - ظهوری سه مروت عزل گردیده ست در دیوان ناز او * عجب گر اینقدر رهبری از عهد بیوفا آید *

عزلت - بالضم گوشه گرفتن از برای عبادت و با لفظ گرفتن مستعمل چنانچه در لفظ عسرت مذکور میشود * عزلت دوست و عزلت گزین - عابد و مرتاض *

عزم - بالفتح آهنگ کردن و آهنگ و بالجزم سه بکعثان و سبک سیر سپهر سیر زمان سیر تند سیر متین کامگار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و بر آراستن و آمدن و افتادن مستعمل خواجه نظامی سه خدیو جهان در جهان تاختن * بر آراست عزم سفر ساختن * میرزا شریف الهام تخلص سه از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند * حمله بر نقاش این شیر از کشیدن میکند * خواجه شیراز سه عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده * باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما * م علی خراسانی سه نه پایه قدر او ز نهم آسمان گذشت * هرگاه عزم او بسوی آسمان فتاد * ع چو عزم آمد آن گوهر پاک را *

عزیز - ارجمند و بی همتا و نایاب و غالب. سالک یزدی سه درین زمانه خریدار گشته است عزیز * نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها * شیخ شیراز سه اگر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار * وله کسی ملامت وامق کند بنادانی * عزیز من که ندیدست روی عذرا را *

عزیز مرده - بسکون زای دوم نفرینی ست از عالم صاحب مرده که گذشت و کسیکه دوست یا عزیز و خویش او بمیرد و این دعای بدیست که در ولایت رواج دارد و ظاهرا مقوله زنان ست مخلص کاشی سه ز نوت مال ندارم بماه عاشقان پروا * که من زبد و ازل باز بسته زنارم * عزیز مرده دعای بود زلیخا را *

مع السین المهمله

عسرت - بالضم تنگدست شدن و دشوار شدن و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل - میرزا صائب سه میکشد عسرت هفتاد و دو ملت صائب * هرکه چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست * درویش واله هروی سه هرچند کشتی فاقه عسرت * از خلق مگیر بجز عزلت *

عسس - بالتحریک جمع عاس بتشدید سین که بمعنی شحنه است فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند و درین صورت لفظ شحنه درین شعر اسیری لاهیجی بعطف تفسیری باشد سه محتسب مست و عسس هم مست و شحنه بود مست * جملهٔ اصناف مست و کوچه و بازار مست * طالب کلیم سه گر عسس کرد ما محتشم میگیرد * تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته ام * عسس را بیاد و دید که مرا بگیر - این مثال در جائی زنند که کسی از زبان خود حرفی بگوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد *

عسکر - معرب لشکر و نام موضعی در شوستر که شکر آنجا شهرت دارد - افضل الدین خاقانی سه طبع کافی که عسکر هنر ست * چون نی عسکری همه شکر ست *

عسلی - بالتحریک نام رنگی و پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز از فرق دیگر بر دوش اندازند و این لفظ عربی الاصل ست و در قاموس آمده و آنرا غیار بتحتانی بعد غین المعجمه و آخر رای المهمله گویند و لباس عسلی و جامه عسلی هم گویند - شیخ شیراز سه آن حلاوت که تو داری نه عجب گر دست * عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور * خواجه جمال الدین سلمان سه تو آن مبین که چو زنبور جامه ام عسلی ست * که من ز بد و ازل باز بسته زنارم *

مع الشین المعجمه

عشرت - بالکسر صحبت داشتن و خوش زندگانی

کردن وفارسیان بمعنے عیش ونشاط وبا لفظ کردن وانگیختن استعمال کنند وطفلانه از صفات اوست - مولوی معنوی سه خیز تا عشرتے برانگیزیم * یک زمان از زمانه بگریزیم * ملا طغرا سه بهار آمد ابهر دفع خزان * که عشرت توان کرد در بوستان * میرزا صائب سه بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن * به بند در بسرخ کائنات ووحدت کن *

عشرت خانه وعشرت ستان وعشرت سرا وعشرتکده وعشرتگاه وعشرت گرے - بسین معروف وباقی هرکدام قریب بمعنے هم - طالب کلیم ع زهند دیده بد دور عشرتستان ست * ظهوری سه رشک عشرتکده غمخانه درویشان ست * آسمان کاشی کاشانه درویشان ست * خواجه شیراز سه بزم وعشرتکده ایوان ملوک ارزانی * با فقیریم و گدا کوے بتان مارا بس * میرزا رضی دانش سه از گلستان تا بعشرتگاه مستان میکشد * ذوق رنگ آمیزی گلهاے رسوائی مرا *

عشرت امروز بفردا افگندن - عبارت ست از عیش نقد به نسیه فروختن - خواجه شیراز سه حافظا تکیه بر ایام چو سهوست وخطا * من چرا عشرت امروز بفردا فگنم *

عشق - بالکسر وبالفتح وبالتحریک بسیار دوست داشتن وگران سنگ بلند اقبال بلند بالا دست چابکدست آتش دست جوانمرد دریا دل دل افروز بنده نواز گره کشاے سخت باز و سرکش بے پروا بیقرار ستم پیشه غیور شور انگیز شعله خوے هستی سوز جگر سوز عالم سوز خانه سوز خانه پرداز خونخوار خون آشام از صفات اوست وبا لفظ باختن وسنجیدن ورزیدن وخاستن ورزیدن ونشاندن مستعمل ودر هر دو پسین استعاره است وبا لفظ زدن وگفتن بیک معنی آید واین باصطلاح مرزنود بمنزله سلام گفتن بود که گاه بمعنے مشهور آید که فعل شرعی ست وگاه بجاے الوداع استعمال کنند ملا وحشی سه زمن عشقے بگو دیوانگان عشق را وحشی * که من زنجیر گردم پاره از دار الشفا رفتم * حکیم زلالی در تعریف دختر زال سه شدم پائین نافش گام چندے * حیا را گفته ام عشق بلندی * میرزا عبد القادر بیدل سه عشق زد شمع کداے سوختگان خوش باشید * شعله هم آب بقاے ست که من میدانم * میرزا صائب سه مراد عشق سنجے با برهمن * سر د زین غم اگر زنار بندم * وله بوستان تو عشقے بلند میگویم * چو شبنم از گل رویت نبود مے شویم * وله نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن * تخته مشق عتاب وناز میباید شدن * وله عشقت بمیان جان نشاندم * مهرت همه برکران نشاندم * خواجه شیراز سه لطیفه ایست نهانے که عشق از و خیزد * که نام آن نه لب لعل وخط زنگاری ست * مولانا جامی سه نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا این دولت از گفتار خیزد * ظهورے در تعریف پان سه چنین سبز تلخی نه بدست کس * که با تلخش عشق ورزد نفس * سالک یزدی سه میرساند چو ضعیفان تهی دست زدور * ماه نو عشق بلندی خم ابروے ترا * عبد الله سلطان سه تاتوانی عاقبت دلدار ما خواهد شدن * دوستان عشقے که غم غمخوار ما خواهد شدن *

عشقباره - براے معنی وعشق پرداز معروف ظهوری سه خوشا تغافل رسواے عشق پردازان * براے دیدن نهان بهانه میخواهند * شرف شفروه سه دلی که عشق نیا روز سنگ خاره بود * چه دو لے بود آن دل که عشق باره بود *

عشقباز - مثله ودر اصطلاح کبوتر باز را گویند - علامی شیخ ابو الفضل در جواب نامه عبد الله خان اوزبک نوشته نشر و فرستادن کبوتران پری پرواز وآمدن حبیب عشق باز تا آخره *

عشق پیچان - نباتی ست بیاره دار ودر هندوستان بغایت شهرت دارد - حاذق سه صید نخجیر بیابان تا کند در دام زلف * شاخ آهو بر سرش چون عشق پیچان سبز شد *

عاشور وعاشورا وعشورا - تاریخ دهم محرم سوم دریا علم خوان گذشت - مومن استرآبادی سه ماه عاشور بصد شورش وافغان آمد * بازور یا سے بلا بر سر طوفان آمد * نور الدین ظهوری سه به شهیدے که شد زماتم او * عیدها تا بحشر عاشورا * وعاشوره بزیادت ها در آخر غلط عوام ست *

عشر خوان - شخصے که بر سر گور میت آیات قرآنی میخواند - میر الهی همدانی سه روزے که در دیار محبت روم بخاک * جبریل عشر خوان شود م بر سر مزار *

عشور - آنچه از تجار بر معابر بجار بطریق باج گیرند از عالم آراے عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد جائیکه گفت از تجار ومترددین بنادر عشور گرفته قبلے بوالی مذکور رسیده اند وسند دیگر در اہل قرضه گذشت وبمعنے عاشورا هم آمده چنانکه سندش هم در عاشوره گذشت *

عشوه - بالضم آتشیکه از دور بشب دیده شود و بالکسر بمعنے ناز وکرشمه نیز آمده واین مجاز ست وفارسیان با لفظ ریختن وگماشتن ودادن وخریدن وفروختن بمعنے فریب استعمال کنند وفروختن در امثال این مواقع کنایه از اظهار کردن بود مثال ریختن در عشوه حل کردن بیاید - ومیرزا بیدل سه تعلق میفروشد عشوه مستقبل وماضی * تو گر امروز بیرون آی از خود نیست فردائی * خواجه شیراز سه عشوه میداد که از کوی وفایت نروم * دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت * بدر چاچی سه گر صادقی تو عشوه ازان قرص خور مخور * در مرد رهروے دم ازین ره دگر مزن * نور الدین ظهوری سه چشم ساقی عشوه بر طاعت وتقوے گماشت * دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت *

عشوه آئین - از اسماے محبوب ست

سیدی محمد عرفی ــ ہر جا کہ مست و عشوہ زن آن عشوہ آئین میرود + دل مے رود جان میچکد سرمے بہ پردہ دین میرود +

عشوہ پرداز ــ از اسمائے محبوب ست +

عشوہ خل کردہ ــ کنایہ از ناز نمایان و آشکارا و در فرہنگ رشیدی و غیرہ ناز بے محل ــ طالب آملی ــ عشوہ خل کردہ باید برلب این قوم ریخت + پے عروسان معانی ناز پنہانی چہ سود +

عشوہ زن ــ و عشوہ ساز ــ و عشوہ کار د عشوہ گر ــ از اسمائے محبوب ست ــ نور الدین ظہوری ــ بہ عاشق نزیبی چنان عشوہ ساز + کہ گیرند از نار ہا نیاز + مولانا ثنائی ــ بیداد چشم ست تو بیش از ترحم ست + باور ندارے از غمزہ عشوہ ساز پرس +

عشوہ ہائے لاجوردی ــ کنایہ از نازہای متنوعہ و رنگا رنگ ــ ملا طغرا در رقعہ کہ بآقا محمد خان نوشتہ نثر اگر صورت ظرف چینی بیالہ معنے جلوہ سر میکشید برنگ عشوہ لاجوردی ہزار من طلا نثار میدید ــ محمد سعید اشرف ــ گرچہ چشم شوخ زرین ابروم باشد کبود + از نگاہش عشوہ ہائے لاجوردی خوشنما ست +

عشوہ ہائے مرمری ــ کنایہ از نازہای سادہ و بیرنگ چہ مرمر سفید می باشد و سفید از الوان نیست ــ ملا فوقی یزدی ــ آن یکی چشمک زند کاینک بیا از من بخر + نازہائے نیم رنگ و عشوہ ہای مرمری +

مع الصاد المہملہ

عصا ــ نوعے از چوب دستی متوسط در سطبرے و باریکی کہ بعضے ازان سرکج بود و نیز کنایہ از آلہ تناسل و سند آن در شیافت اگر گذشت و فارسیان نیز بادست یا نیز استعمال کنند و برین قیاس در کلمات عربیہ دیگر چون کبریا و حیا و فضا ــ محمد سعید اشرف ــ جذبہ ی دولی بحق راہ مدہ خدای را + از در معرفت در آی عالم کبریائے را + عبد الرزاق فیاضی ــ پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی + رنگ حیا بدہ خدا چہرہ بیحیائے را + میرزا صائب ــ گذشتہ اند رچہ بے عصا سبک پایان + تو میبرے بتہ چاہ بے عصائے کہ چہ +

عصابہ ــ بوحدہ سربند زنان ــ استاد فرخی ــ سوسن سیمین قبا بہ برگرفت از پیش روی + نرگس مشکین عصابہ برگرفت از پیش سر +

عصار ــ بالفتح و التشدید روغن کش +

عصار خانہ ــ محمد طاہر نصر آبادی در احوال خواجہ باقر ولد حاجی معز عصار عزت تخلص نوشتہ نثر کہ از استادان عصار خانہ شیراز ست ازینجا مستفاد میشود کہ عصار خانہ نام جائی ست کہ دران عصاران بسیار میباشند چنانچہ در حضرت دہلی تیلی وارہ است +

عصا شمشیر ــ تیغ راست کہ بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم ست یکے تیغہ او گرد باشد و آن را در عرف ہند گپتی خوانند و آنچہ یک طرف یا ہر دو طرف دم داشتہ باشد و ہمین بود آنرا دھوپ گویند ــ سالک یزدی ــ چرخ از آہن ایستادہ بپا چون سالک + آہن در کف این پیر عصا شمشیر است +

عصاکش ــ آنکہ عصای نابینا را بدست گرفتہ راہبری کند ــ میرزا صائب ــ کوری نیز دبعصاکش بردن زچشم + خود خوب شو چہ درپے خوبان فتادۂ +

عصا و پا افزار پیش نہادن ــ کنایہ از تہیۂ سفر کردن +

عصای آسیا ــ میل آسیا کہ آنرا بدست گرفتہ آسیا را میگردانند ــ جناب سراج المحققین ــ بود آوازۂ دولت ز روزی اہل دنیا را + کہ صدای کوس اقبال از عصای آسیا خیزد +

عصای آفتاب ــ کنایہ از خطوط شعاعے ــ اوحد الدین انوری ــ ز نور رای تو روشن شدست روی سپہر + دگرنہ کے رودی آفتاب جز بعصا +

عصائے سہ حرفی ــ ہمان چوب سہ حرفے کہ گذشت ــ میر افضل ثابت ــ نمودہ اند قلم را عصائے سہ حرفی + بود طبیعت ایشان ز بسکہ کور سواد + محمد سعید اشرف ــ آنانکہ اسیر تنگ ظرفے اند ہمہ + یک حرف نخواندہ اند و حرفے اند ہمہ + این طائفہ چون کور سوادان جہان + محتاج عصائے سہ حرفی اند ہمہ +

عصیان ــ بالکسر نافرمانی کردن و گناہ و بالفظ نمودن و آوردن بصلہ در مستعمل ــ استاد فرخی ــ ہر کہ برتافت عنان از تو و عصیان آورد از در خانہ او دولت برتافت عنان + کہ یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ + کہ یارد آورد اندر تو اے ملک عصیان + بہ تیغ او سپہ آرائے نیست خواہد شد + ہر آن کسیکہ نماید درین ملک عصیان +

عصیانکدہ ــ درویش والہ ہروی ــ دادہ پیاکر شفاعت + عصیان کدہ ہا ہمہ بغارت +

مع الضاد المعجمہ

عضو ــ بالضم و الکسر اندام اعضاے جمع و بمعنے پردہ چشم مجاز ست ــ خواجہ جمال الدین سلمان ــ ہفت عضو دیدہ را می باید شستن باب + بعد از انت طالب دیدار میباید شدن +

عضو بعضو ــ بمعنی عضو عضو ــ نخشری نیشاپوری ــ یار چو تیغ کین کشد فرقتش از طلب + عضو بعضو خویش را از غم جدا جدا طلب +

مع الطاء المہملہ

عطا ــ دادن و بخشیدن و دہش و بخشش ــ میر معزی ــ

سال نو فرخ و فرخنده شد از آنکه + ملک الشرف عطاد ملک را پیمبرست +

عطار - دارو فروش - میرزا طاهر وحید در تعریف او سه شفایابد از خوی تندش علیل + که پرورده در شهد شش ابتو زنجبیل +

عطار دمنش - کنایه از زکی و تیز طبع +

عطر - بالکسر بوی خوش و چیزے که آنرا بخور کنند چون عود و لبان و این مجازست و با لفظ سودن و بیختن و افشاندن و درعطر کشیدن بعطر مالیدن مستعمل - میر محمد زمان راسخ سه یکے در عطر گل گیسو کشیدے + دم سرد سحر هر شب دمیدے + خواجه نظامی سه درودی شهنشه بران غار خواند + برون رفت و عطری بر آتش فشاند + طالب آملی عطر بر گلشن فشاندی خاک ریحان دوست گشت + تا زبر گلشن وزیدی گل نسیم آثار شد + میرزا صائب سه عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است + بوے گل معدوم ست در مغز صبا پیچیده است + میر معزی مرع بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی + شفیع اثر سه حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان + بر خود این عطر از برائے دیگران پاشیده + ظاهرا شاعر از روی دست پاچگی چنین گفته وگرنه پاشیدن عطر محاوره نیست بلکه مالیدن استعمال کردن و اغلب که تحریف مالیدن ست +

عطر افشان - بمعنی میر خسرو سه ز عطر افشان این باکورهٔ غیب + معنبر شد جهان را دامن و جیب + و بمعنی مصدرے نیز آمده +

عطر پاشیدن - کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد و الا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد +

عطر پرور و عطر پیمائے - بمعنی علی خراسانی سه بیا ز نسیم عطر پیما بست + بهتارک گل مگر سواست مولانا جامی سه بخندان ز لب آن غنچه باغم + و شاباش گل عطر پرور کن دماغم +

عطر جهانگیری - سابق بود در عهد جهانگیر بادشاه پیدا شد از تصرفات مهد علیا نورجهان بیگم محل خاص بادشاه مذکور ست - سالک یزدی سه رنگ خامی را بدل کردم ببوی پختگی + تا جهانگیری کنم عطر گلابم کرده اند + ملا طغرا در انوار المشارق آورده نثر و عود مشام انبساط از بس بوی بالکیش بعطر جهانگیری رسیده +

عطردان - از عالم گلابدان - سید حسین خالص سه غنچهٔ گل عطردان سنبل موی تواست + آفتاب از دور گردان سر کوی تواست +

عطر ریز - بمعنی نورالدین ظهوری سه نباشد صراحی چرا عطر ریز + که کام و زبان گشت خمیازه خیز +

عطرسای - بمعنی خواجه نظامی سه ز بس صاف پالودهٔ عطر سای + بسا مغز پالوده کامد بجاے +

عطر فروش - سو فروش آنرا در عرف هندی گندهی خوانند +

عطر گلاب - مرادف عطر جهانگیری و سند این همزبان گذشت +

عطر مثلثه - خوشبوئیکه از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و آنرا بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند کذا فی الرشیدی +

عطسه - اشنوسه و با لفظ دادن و زدن و پیچیدن و ریختن مستعمل افضل الدین خاقانی سه از جگر جیش خان چاک زند جوش خون + عطسهٔ خونے دهد بیضه شیران ز خشم + میر خسرو در لغت سه یافت نخست آدم انسان نورتاب + عطسه زد آن دیدن آن آفتاب + سیدی محمد عرفی سه می فشاند بر نسیم خون مراد + عطسه کز مغز ایمان میزنم + شیخ علی حزین سه هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد + بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بکشا +

عطسهٔ تیغ - کنایه از آوازیست که بهنگام زدن تیغ برمے آید - خواجه نظامی سه ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک +

عطسهٔ چاه - کنایه از صدائیکه از چاه یعنی آواز انعکاس چون بر چاه زنند از چاه برگردد +

عطسهٔ شب - کنایه از صبح - افضل الدین خاقانی سه جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب + عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب +

عطسهٔ شیشه - صدائے که بهنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه برآید - ملا طغرا در انوار المشارق آورده نثر عطسهٔ شیشه را نشأ صدائے سلسبیل و میخهٔ بطک را ترانه ندائے جبرئیل +

عطسهٔ صبح - کنایه از آفتاب +

عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوئے خوش +

عطسهٔ کمان - کنایه از تیر - سیدی محمد عرفی سه آن روز که ایثار شجاعت نگذارد + بے بهره ز تیغت مگر ابروے حرم را + هر عطسه که از مغز کمان تو برآید + ریزد بگریبان بقا خون عدم را +

عطسهٔ گرز - آواز پیهم زدن گرز - مسیح کاشی سه چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد + بر نیم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم +

عطش - بالتحریک تشنگی و تشنه شدن و با لفظ دادن مستعمل - اوحدالدین انوری سه هر کرا از لطف کینش عطشے داد قضا + جگرش تر نکند هیچ جز از آب حسام +

عطشان - بفتحتین تشنه و در اصل عطشا بوزن صحرا و نون آن عوض الف تانیث ست - حکیم انوری سه جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی + هم کاسه کجا دید قفاے عطشان را +

عطف - بالفتح میل کردن و خم دادن چنان

عطف عنان و عطف گاه زمین - کنایه از منتهاے زمین که دریاے محیط متصل بدنست - خواجه نظامی سه سوے عطف گاه زمین تاختند + در آن سایه بالی سلامت افراختند +

عطف دامن - عبارت از طرف دامن و فراویز جامه - خواجه نظامی سه ز عطف دامن کشان + ز چهرهٔ گل از خنده مشکین فشان +

[illegible]

عطف کردن — کنایه از یک طرف شدن - میر خسرو ـــــ عذر تو انده در بنشیم حضور • گر نگریزم شوم از پیش دور • عطف کنم یک نه از هم کس • از پی تعظیم شکوه تو بس •

عطف گردن — بکاف فارسی کنایه از اعراض و انحراف از چیزی خواه بلطف و ناز خواه بغضب و عتاب •

مع الظاء المعجمه

عظم — بالفتح بزرگ شدن و بالضم بزرگی و بیشتر سعد بهمعنی بفتح نیز آمده اند و بکسر اول و فتح ثانی خلاف معتبر درویش واله هروی ـــــ دستور غیاث انور راکش عظم جاه • بر سمت آفاق همی جامه در انده •

مع الفاء

عف — بالفتح و عفعف بفتح هر دو عین و سکون هر دو فا و **عفعف** — بالتحریک آواز سگ - ابو النصر نصیرای بدخشانی ـــــ مژده عفو برای دل خود خواهد یافت • عاشقت را چو سگ کوی تو عف خواهد کرد • میر خسرو ـــــ گرچه که سگ عربده خندان کند • خنده و عف از بن دندان کند • میرزا بیدل ـــــ ز معاملات جهان که تو بر آگزین همه دام و دد • عفعف سگی بسگی خورد که خوری بجزی رسد • درویش یوسف ـــــ در بادیه عشق که خنده شادی ست • در دو غسم آن غزال رعنا بادی ست • از عفعف خود بر نگردی زنهار • کاواز سگان نشانه آبادیست • و ظاهرا عفعف بتشدید فا بمعنی آواز شتر مجاز ست - ملا فوقی یزدی ـــــ عفعف تا کی زنی همچون شتر در ملک عقل • چند سازی خویش را از تیغ هشیاری فگار •

عفو — بالفتح در گذشتن از گناه و ترک عقوبت کردن و این مقابل انتقام ست و بالفظ کردن و بردن مستعمل میرزا صائب ـــــ چو ز گنه کار نسکمبر ساعت اند عفوی برند بو چرخ سنگین دل عفو بهم کند یارب جدا • و **عفو کردن خون** بمعنی بحل کردن خون — علی قلی بیگ علی خراسانی ـــــ نامش نگاه خطا بر لب قاتل گذرد • خون خود عفو کند روز جزا کشته دار • و فارسیان بضم فا نیز استعمال کرده اند - ناصر خسرو در خاتمه روشنائی نامه گوید ـــــ سپاس و شکر آن دادار ذو المن • که این نوباوه پیدا کرد از من • اگر سهوی بود در وی عفو کن • و دیده پرده کارم رفو کن • شیخ شیراز در باب چهارم بوستان در حکایت شنیدستم از راویان کلام ـــــ عفو کردم از وی عملهای زشت • بفضل خودش آوردم در بهشت • و شاید که چنین باشد ـــــ از و عفو کردم عملهای زشت • تا آخر •

عفوگاه — جایکه آمرزش گناهگاران در آن کنند درویش واله هروی ـــــ چون فیض ازل در آن مکان ماند • همچون گنهم بعفوگه خواند •

مع القاف

عقاب — بالضم طائر معروف شکاری **عقبان** — جمع •

عقاب شدن — کنایه از طلبگار شدن •

عقابین — بصیغه تثنیه عبارت از دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده و بر بالای آن بسته بود - اشرف ـــــ دفتر زبد ز اندیشه نم وانشود • حرف ناصح بعقابین نقاب است امروز • چون کسی در کلفت شدیدی باشد گویند حمزه اینجا در عقابین ست - جلال اسیر طباطبائی آورده نشر اما حمزه اینجا در عقابین ست که ادای شکر التفات بچه زبان بیان توان نمود •

عقار — بالضم طائریست که از پر آن جیغه و کلگی سازند و اکثر پرهای سیاه دارد ولیکن معلوم نیست که سکونت کجاست - میرزا طاهر وحید ـــــ بسکه بعکس دل نی از من است نگار گلعذار • پیش چشمم کاکلش نیز تقریبا مانند عقار •

عقال — بالکسر رسنی که بدان پای شتر ... همچنان بند عقل بضمتین جمع و با لفظ نهادن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان ـــــ امر تو مرکبان زمین را کند سکون • نهی تو بختیان فلک را نهد عقال •

عقب — بفتحتین در مراح پی که از آن جلکمان مانند ورود دها و در کنز اللغت بمعنی پس و بمعنی بسکون نیز آمده •

عقب باز — نادم گیلانی ـــــ ما عقب باز یم تو ما عقب دار حریف • خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن •

عقد — بالفتح بستن و گره دادن و عهد و پیمان عقود جمع و فارسیان بمعنی گره و رشته مروارید و مانند آن استعمال نمایند چون عقد ابرو و عقد دندان و عقد گریه اما عقد نماز و عقد اخوت و عقد نکاح و عقد زفاف اصطلاح ارباب فقه است و عقد سیماب اصطلاح اکسیریان و با لفظ بردن و گسستن و بستن مستعمل بیین در لفظ بیعت بستن گذشت - نور الدین ظهوری ـــــ چو بگسلد به نثار تو عقد گریه من • مرشک رشک به چشم گهر بگردانم • کمال خجند ـــــ ز ابرویت چو روآرم به محراب • سر زلفت بهم و عقد نمازم • سیدی محمد عرفی ـــــ نه تنها عقد زفاف است درین پرده ضرور • نه مرا صبر و سکون داده درین دار عدا ای • حکیم زلالی ـــــ چو تیغی شعله در جا نواب • بجای قبضه جوهر عقد سیماب •

عقد روان — متعه که بمذهب اهل تشیع جائز ست بخلاف اهل سنت و جماعت - میرزا صائب ـــــ ای شیشه ی عقد دهن بسته نشینی • با جام مکن عقد روان دختر رز را •

عقد گوشه دستار — مراد از گره ی ست که مفلسان چیزی را بر گوشه دستار بسته پنهان گره بزنند •

عقد نگین — مرادف عقد روان که گذشت - ملا طغرا ـــــ دختر رز که بود چون لب جام • بی عقد نگین آن چه حلالش نکنم •

عقد — بالضم گره عقد جمع اعلی ... توبم جون ...

از صفات اوست ✦

عقده و بر داشتن - سنجر کاشی ــ دو شیم از خاک لب به تبسم برداشت ✦ یک یک عقده‌ام از دل بتکلم برداشت ✦

عقده و بر رشته زدن - گره دادن رشته را - میرزا صائب ــ انتناگری رشتهٔ عمر تو نماست ✦ تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده‌ ✦

عقده و در کار افتادن - و شدن - کنایه از بند شدن کار - ملا منیر بلخی ــ چنین گر عقدهٔ در کارم از افلاک خواهد شد ✦ سراپا رشتهٔ عمرم گره چون تاک خواهد شد ✦

عقده و در کار زدن - متعدی منه - میرزا صائب ــ این عقدهٔ مشکل که زد ابروی او در کار من ✦ بسیار خواهد کردنی در ناخن تدبیرها ✦ و مثال اولین در عقده کشا بیاید ✦

عقده کشا - چیزیکه بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم سوزه کشا - طالب آملی ــ عقدهٔ بکار دل افتد ز روزگار ✦ از ابروی تو عقده کشا میتوان گرفت ✦ میرزا صائب ــ خاریکه درین بادیه بیکار نماید ✦ از آبله پاسے طلب عقده کشا نیست ✦

عقده کشادن - حکیم زلالی ــ براتی برق تک ساز زین نهادند ✦ ز پایش عقده پرده‌ین کشادند ✦

عقدهٔ گردون - کنایه از راس و ذنب و هر دو را عقدتین گویند و این اصطلاح اهل تنجیم ست - جناب سراج المحققین ــ بر رخ فگنده زلف مجعد چو مشک ناب ✦ یعنی قرین عقده‌ام ست آفتاب ✦ اوحد الدین انوری ــ عقده ابروی قضا است تسکین شغب ✦ گشته باعقدهٔ گردون به سیاست انباز ✦

عقده واکردن - بمعنے - میرزا محمد زمان راسخ ــ ساز بیجا دل محفل فدا کرده ✦ شکست جام عقده ناله وا کرده ✦

عقرب - کژدم عقارب جمع ✦

عقرب خانه - کنایه از منقل کنانی الفرهنگ ✦

عقرب ساعت - ساعت عقرب ست که بر وقت و ساعت تعبیه کنند - محسن تاثیر ــ از توکل زبدان نیست مرا بیم گزند ✦ ساعتم عقرب من عقرب ساعت باشد ✦

عقرب سلیمانی - طالب آملی در تعریف تیغ ــ یعوذ بالله از آن زیور فام و که طعنه یا زده بر عقرب سلیمانی ✦

عقرب نیلوفری - کنایه از برج که خانهٔ مریخ ست ✦

عقل - بالفتح خرد عقول جمع و دور اندیش بیدار مصلحت اندیش مصلحت بین گره کشای فنون حیله گر رنگ آمیز متین تمام شیشه دل خام سبک خام طینت ناقص تیرو سدشن بین بلند باز و از صفات اوست و بالفظ گسستن مستعمل - میر حسن دهلوی ــ عقل من بگسست از شفقت بلی ✦ بر چه نامحکم ز محکم بگسلد ✦

عقل گزین - چیزیکه پسندیده عقل باشد - میر معزی ــ خدایگان منتضی کش خدای داد بهم ✦ سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین ✦ یدِ مؤید و عقل تمام و بخت بلند ✦ دل منور و عزم درست و رای رزین ✦

عقلمندی - خردمندی و سند آن در مبحث از بس دانا شدن گذشت ✦

عقوبت - عذاب و سزای گناه - میر معزی ــ حشمت نمرد کس را لاجرم عقوبت ✦ عقوبت نمرد کس را الا بحق محابا ✦ شیخ شیراز ــ دمی بیش بر من سیاست نماند ✦ عقوبت بر و تا قیامت بماند ✦

عقیق - جوهر سرخ معروف و به مجاز لب معشوق و شراب سرخ عقیق مذاب نیز گویند - میرزا صائب ــ ز برگ پان لب جانان عقیق میباشد ✦ حنای عید سے از بهر بوسه پیدا شد ✦ وله گر عقیق لب او در دهنم آب شود ✦ عاشق تشنه محال ست که سیراب شود ✦

عقیق ابلق - عقیق دو رنگ - شفیع اثر ــ کم شد از گریه بسکه خون جگر ✦ شد عقیق سرشک من ابلق ✦

عقیق جگری - نوعی از عقیق قیمتی که برنگ جگر میباشد - ارادت خان واضح ــ نشان آتش لعل تو میدهد بنظر ✦ گرانبهاست عقیق سرشک ما جگریست ✦ باقر کاشی ــ ز خون دیدهٔ خود خوشدلم که از جگر ست ✦ عقیق چون جگری باشد از یمن باشد ✦

عقیق لب - از اسمای محبوبست - میر معزی ــ کنار من ز عقیق لبان تهی گردد ✦ که آن عقیق لبم در بر و کنار بود ✦

عقیق مذاب - و **عقیق ناب** کنایه از اشک خونین هم باشد - ادیب صابر ــ عقیق لب صنما چند ایم ✦ از بر تو بهی حسد بر دانا شک من عقیق مذاب ✦

مع الکاف التازی

عکس - بالفتح بازگونه کردن و جناب خیر المدققین میفرمایند که اطلاق عکس بر دو معنی آید گاهی مراد آن میباشد که شبه دو دون چیزی در چیز دیگر که مقابل وی بمنزلهٔ مرآت باشد افتاده بود و گاه مقصود آن میگردد که شبح دون چیزے از تحت چیزی دیگر که شفاف یا رقیق باشد بر فتد کند بر تقدیر با لفظ کشیدن و افتادن بصله در یا لفظ فگندن و زدن بصله بر مستعمل میشود - میر معزی ــ یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل ✦ یک آتش از تنور زده نور در قمر ✦ خواجه نظامی ــ بشکین زکال آتش لاله رنگ ✦ در افتاده چون عکس گوهر به سنگ ✦ درویش واله هروی ــ توانم اگر عمر غفار شود صرف ✦ از ضعف بدن عکس در آئینه کشیدن

مع اللام

علاج - بالکسر درمان کردن و بالفظ کردن بغیر صله و بصله باد با لفظ آمدن بصله از مستعمل بیین در چوب گل گذشت طالب کلیم ــ رشته گوهر بجو دمی بالد من زین سخن ✦ کز عمل گویم علاج جسم لاغر میکنم ✦ محسن تاثیر ــ منت ز غیر خویش بزرگان نمیکشند ✦ جز گل علاج رخنهٔ دیوار کے کند ✦ میرزا صائب ــ پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند ✦ آتش علاج خانهٔ زنبور میکند ✦ وله علاج غم بے خوشگوار نتوان کرد ✦ باب آئینه را بے غبار نتوان کرد ✦

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد - یعنی هرگه متوقع امضره باشد لازم ست که پیش از وقوع آن تدبیر و فکر تا قب در دفع آن بکوشد تا مضرتے از آن باو نرسد ✦

علاف - با تشدید کاه فروش و فارسیان بمعنی کسیکه کاه و هیزم و زکال فروشد استعمال نمایند - میرزا طاهر وحید ــ دلم را چو علاف از هیم فسرده ✦ رگ من هیم تاب چون بر به خورده ✦ وله بدکان آن شوخ علاف زکال ✦ چو لاله است سرمایه رنگ ال ✦ ز غم رسد تا که دم رنگ مرا ✦ بود در برگ کاه هش مرا که ربا ✦ بجوبا انت فدا کرده‌ام جان خویش ✦ بدین آسیا بخته‌ام نان خویش ✦ ولهٔ چشم و ابروی میزان و فا کشید

آه حسرت بصد ناله + بتاراج شد دلش زبس کرده شور

بود خرمن از برش چشم مور +

علاقه - بالکسر معروف چون علاقه خنجر و تازیانه و مانند آن

و آویزش و دوستی و بدین معنی بفتح نیز آمده و با لفظ داشتن

و بریدن و گسستن مستعمل و فارسیان بمعنی طرهٔ دستار

استعمال نمایند - سید محمد عرفی سه بسایهٔ علم مصطفی در آن

عرصه + کز آفتاب شود خم علاقهٔ دستار + ابوطالب کلیم سه

علاقه ام ز تو نگسست ز حیات بریده + تو باکش ز سرم

گر طبیب دست کشیده + میرزا صائب سه زین شور کند

تلخ آب شیرین را + ببر علاقهٔ پیوند زود از این مردم + میرزا

عبد الغنی قبول سه در سر برای تاج نمارد کنون که داشت

در کوچکی علاقهٔ دستار طره دار + سلیم سه تمدو بال کشاید

ز ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار +

علاقه بند - آنکه ابریشم یا قدوز رشته و غیره از ابریشم سازد

و بندی پتوه گویند - ملا طغرا - نثر علاقه بند چو از کار نمایان

نام و آوازه واستادے بر آورد تا آخر - جناب

سراج المحققین سه از بس بود بزلف تبانم علاقه

چشم بود تمام دکان علاقه بند +

علامت - نشان و با لفظ کردن مستعمل - میرخسرو سه

که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید + خط شبگون اگر از مشک

علامت نکند + علی خراسانی سه چو خیزد زرته پا تو خاک

قامت ما + غبار دیدهٔ دشمن شود علامت ما +

علامت کش - علم بردار - استاد فرخی سه بوقتی کز

دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد + خروش کوس گردان را

ز خواب خوش برانگیزد + علامت کش بکوس نیزه منجوق

اندر آویزد + برآید تیره گون ابری که برگل زعفران بیزد +

علت ابنه - بتقدیم موحده بر نون علت کان دادن

و مرض اکابر نیز گویند +

علت سرخ - علتے که از جوشش خون و صفرا بهم رسد

و آنرا سرخ باده گویند - محسن تاثیر سه ترسم از مے

بے صفا آن حسن روز افزون شود + علت سرخ آفت رخسار

گندم گون شود + و آفتی که در کشت گندم افتد و برگهارا

سرخ گرداند و انان بیخ حاصلے بدست نیاید +

علت تمی - طاعون و وبا که اکثر اوقات در تمر واقع شود

و متاخران بمعنی علت ابنه استعمال کنند و سکنه تمر باین علت

منسوب اند و نیز بمعنی بیغیرهای لاتحل چنانچه گویند فلان

کتاب علتهاے تمی بسیار دارد +

علت مشائخ - یعنی علت ابنه که گذشت نعمت خانعالی

در هجو اعلوف و بنام خان جهان بهادر سه مشهور بعلت

مشائخ + معروف بجو دسرے ولاف اند +

علف - بالتحریک کاه و با لفظ ریختن مستعمل و بمعنی

خورش مجاز است - حضرت میرخسرو در تعریف حوض سه

بسکه زمین رفت بهمراهیش + گاو زمین شد علف

ماهیش + و در تعریف مغولان سه و انچه دگر بود ز برناو پیر

یا علف تیغ شد و یا اسیر +

علف خانه - خانه که در آن کاه انبار کنند +

علم - بالکسر دانستن و با لفظ آموختن و شکستن مستعمل

صاحب تذکره دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده که سلطان

محمود غزنوی کسی را که باست خود طردی آنکس را اگر توانستی

زدن نگفتی که چون محمود کسی باید که او را بزند جائے که

حرمت مخلوق بل بنده و بنده زاده بدین نوع ست پس

علمے که شکننده آن قرآن عظیم باشد هیچ علم آنرا نشکند و نتواند

شکست شیخ شیرازی سه کس نیاموخت علم تیر از من +

که مرا عاقبت نشانه نکرد + و بالتحریک نیزه و اعلام جمع و

با لفظ برآوردن و برافروختن و برکشیدن و بر دوش گرفتن

و نگون شدن و نگون کردن مستعمل - جام گذشت - ظهوری

در تعریف مطرب سه رخت گزرا شکم کشیده ست نم + ز دل

آه سوزان برآرد علم + خواجه نظامی سه علم برکش اے

آفتاب بلند + خرامان شو اے ابر مشکین پرند + و با لفظ

شدن بالتحریک بفتح اول مشهور شدن چنانکه بیاید +

علم آستین - طراز آستین - میرخسرو سه پیرایهٔ

گلو بود از دست تیغ + و آن خون که زو چکد

علم آستین بود +

علم افگندن - و علم انداختن - کنایه از عاجز

شدن و گریختن و شکست خوردن +

علم بازی - جاهلے اند که در معرکه و هنگامه علم بازی

کنند و آنچنانست که علمهای گران بر دوش کشیده بر بازو و بر دوش

بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین سد ظاهرا شاه ازین

معنی ست درین شعر علی ترکمان سه صد علم بر دم بر آرم

خود ز دود آه خویش + با تو رسم تازه در کوی از برد پا کنم +

شفیع اثر سه نگردد در بیابان تا طول انسی همه آواره

کند از بهر مجنون گرد باد آن جا علم بازی +

علم بخش - قسمت کردن غنیمت بر سپاهیانی که زیر علم باشند +

علم بمجنون تازه کردن - و علم بمجنون چرب کردن

در هنگام صف آرائی سبقت کرده یک دولی را از لشکر غنیم

بدست آوردن و در پای علم خود گردن زده از خونش علم چرب

کردن این را شگون ظفر دانند - محمد قلی بیگ سلیم سه بمجنون

خویش علم چرب کرده ایم چو شمع + که خود نخست ز خصمان بجود

همیشه سلیم + میرزا صائب سه نیست در دامن این دشت

شکاری صائب + که علم چرب کند آه سحرگاهی ما + و له علم بمجنون

مسیحا خضر تازه کند + چو از پیام کشد تیغ حسن بیباکش +

علم بر پا شدن - لازم از علم برپا کردن - که مرادف

است علم زدن ست و بیبین خواهد آمد +

علم بردن بر چیزی و علم بستن - کنایه از نصب کردن

علم میرخسرو سه ز زیر چتر سیاه آید آفتاب برون + علم

بکنگر تیلے حصار بر بند و +

علم برداشتن - سالک یزدی سه پیش از اندام که

بسوز و ز وفاداری ها + شمع در ماتم پروانه علم بردارد +

علم تربت - علمی که بر سر مزارات شهدا و مردم معتبر نصب

میکنند - خواجه آصفی سه بر خاک عاشقان نه شگفت سیف

شاخ گل + گلگل ز خون کشته علمهای تربت ست +

علم چرب شدن - لازم آن علم چرب کردن +

علم نگو ماندن - و خوابیدن - میرزا صائب سه

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد + فتنها بیدار

گر دد چون علم خوابیده شد + و له آینده فتح و ظفر ست تا

علم بر پاست + مرغ صبح نگو باند تا علم بر خیزد +

علمدار - نیزه دار - ملا طغرا در فیمیه سه بر رجی که جنا علمدار

او سهم فوجی که قتل و تیغ کاتوست + ارباد و تمحان علم

ساعی سر و قد گران و علمدار نور حشره بجنان بیشس

کرم تیم فواید افتخار +

علم زدن - کنایه از نصب کردن علم - خواجه نظامی سه علم بر فلک زن که عالم تراست + بدولت درآ دیر کانم تراست + نورالدین ظهوری سه زنم چون شهنشاه انجم حشم + بیایم سرای عناصر علم + خواجه شیراز سه سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد + بدست مرحمت یارم در امیدواران زد +

علم سر خاک - مرادف علم تربت که گذشت - سالک یزدی سه در میان کشتگانش من شهید غمزه ام + بر سر خاکم علم سازند چوب تیر را + بدیعی سمرقندی سه بر سر خاکم علم شمشیر خون آلود باد + کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش گو +

علم شدن - مشهور شدن و برین قیاس علم کردن و این بمعنی برکشیدن تیغ و مانند آن نیز آمده - نورالدین ظهوری سه زین الیم کتیغ جدائی علم کنی + هر قطره خونم از جدا اگانه پر شد ست + وله هوس کنج برآورده زتعمیر مرا + ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا + شیخ شیراز سه هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم +

علم عید - علمیکه روز عید علم با زان بدان بازی کنند خواجه کمال خجند سه هر طرف سرو قدان چون علم عید روان + جای در عیدگه آن سرکو می طلبند +

علم قلم - بتشدید هر دو لام باصطلاح و طیبان محیل و مکار +

علم کردن تحقیق معانی و مثالش در علم شدن گذشت +

علم کشیدن - کنایه از نصب کردن علم - میر خسرو سه آنکه علم بر سر مغرب کشید + بالش ازین پایه بمنصب رسید +

علم کاویان - سنجر کاشی سه هم جلد نامه ام ورق دفتر قضا + هم دوش خامه ام علم فتح کاویان +

علم ماتم - و علم مرده - علمیکه پیش پیش تابوت برند و این رسم ولایت ست - محسن تاثیر سه گذشتن از جهان گر خسروی نیست + علم پس پیش پیش مردگان چیست +

علی العد - کنایه از ناله و فریاد و ظاهراً مخفف توکلت علی الله است و با لفظ برآمدن و زدن و بر فلک رساندن مستعمل - میر خسرو سه مرا اندیشه از روی تو چون ماه + رساند

بر فلک هر شب علی الله + خواجه نظامی سه ز فریاد خرچنگ کاو دم + علی الله برآمد ز روئینه خم +

علی بند -

علی قاپی - بقاف و بای فارسی دروازه بلند چه قاپی در ترکی دروازه را گویند و قاپچی دربان نقل از درة الغنیه فی لغت الترکیه و این لفظ مخصوص در خانه اعاظم لوک ست - سالک یزدی سه همچو سالک هر که آل نبی بردم پناه + جز علی قاپی درین آفاق ملجائی کجاست + محمد سعید اشرف سه حیدر که در مدینهٔ علم نبی ست + در ش ز غم جهان علی قاپی ست +

علی قلیچاق - بقاف و جیم فارسی و آخر قاف نام شخصی از فساق و قلیچاق در ترکی سائیس را گویند - ناظم تبریزی سه در شادیچه بر درت گر بوس شود + برخیز دو سر بپای علی قلیچاق نه +

علیل فهم - ملا طغرا در فردوسیه آورده بمطالعه اشاره ابرویش علیل فهمان برسند شفا دانی +

مع المیم

عمار - بالفتح و التشدید نام مردی که عماری را او وضع نموده و بتخفیف مخفف عماری نوشته اند لیکن ظاهر آن ست که کنایه از زین و ستام باشد نه عماری - حکیم فردوسی سه همه جامه و گوهر شاهوار + همه تازی اسپان بزرین عمار +

عمارت - بالکسر آبادان شدن و کردن و آبادانی و بالفظ نهادن و ساختن و کردن مستعمل - خواجه شیراز سه بمی عمارت دل کن که این جهان خراب + بران سرست که از خاک ما بسازد خشت + شیخ شیراز سه هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + میر خسرو سه پنج اساس ست که ایمانی ست + هر یک از آن حصن مسلمانی ست + هر که درانهانه عمارت نهاد + مایهٔ خود جمله بغارت نهاد +

فائده - صاحب مرآت جهان نما در ذکر قینان بن انوش از صاحب گزیده آورده که ابداع بساتین و احداث عمارات بعضی نسبت باو میدهند و بالادر ذکر پسرش مهلائیل گفته که گویند پیش از مردم در مغاره ها و بیشه ها سکونت داشتند اول کسیکه طرح عمارت انداخت و رسم بنا پدید آورد اوست +

عمارت پرست و عمارت گر - معروف - خواجه نظامی سه سکندر که گرد آن عمارت گری + کجا تا کجا سد اسکندری +

عماری - محوفه چوبی که بر پشت فیل نهند و این بمنزلهٔ کجاده و محمل باشد بر پشت شتر و بمعنی تابوت مجاز ست - سلمان ساوجی در فراق نامه سه بآب سر شکم بشوئید تن + بسازید م از برگ نسرین کفن + گل اندر عماری من گسترید + عماریم چون غنچه گل برید + و بالفظ بدوش گرفتن و زدن و کشیدن و نهادن و کردن و در عماری نشستن مستعمل - میر خسرو سه ز جا برخاست با صد بیقراری + چو مه بنشست در شبگون عماری + وله بزرگی نه زیباست بر بدنژاد + که بر گاو نتوان عماری نهاد + استاد فرخی سه باد خزانی از ابر پیلانی کرد ست + از پی آن تا تراکشند عماری + شیخ ابوالفیض فیاضی سه برگو سر غم کشد عماری + بر مرکب خون کند سواری + وله توحید تو هر که راند بی فیل + بر معنی زد عماری فیل + محسن تاثیر سه چشم بهار شلت لیلی و شی ندیده + گلشن بدوش گیرد چون گل عماری تو + و از لفظ عماری دار - که کنایه از ساربان ست مستفاد میشود که عمار بمعنی محمل نیز آمده +

عماری کش - مثل خواجه نظامی سه عماری داشتن بهرای زر + عماری کشان جمله زرین کمر + خواجه شیراز عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم ست + خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد +

عماری یکی - دو کسیکه در یک محمل بنشینند از عالم خانه یکی که گذشت و سند آن در جلیل گذشت +

عمامه - بالکسر و تشدید میم دوم هر چه بر سر بندند چون دستار و خود و مغفر عمایم جمع و فارسیان بتشدید میم اول و تخفیف آن نیز استعمال کنند - سید علی سبزواری سه زاهدا چند عمامه بسر خود بندی + بر خنک میکند این بزرگ دستان ترا + جیانی گیلانی سه باین عمامه که من دارم از مسلمانی بحل کنم اگر از دیر و کعبه ام رانی + میرزا صائب سه زبان ست این ضعیف که فرمان روان شرع + عمامه های خویش سپردار بسته اند +

عمامه آرای — کنایه از اهل فضل و مشایخ - میرزا صائب ؎ یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرائی * که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی *

عمداً - بالفتح باید دانست که اگر در امری ناکردنی جرأت نماید و قصد را دران دخلی بود چنانچه گوییم فلانی مرضی مهلک نداشت که بمیرد لیکن عمداً زهر خورد و بمرد پس عمداً ست و اگر جرأت و قصد را دران دخلی نیست پس سهواست - نورالدین ظهوری ؎ دزد داری زدواجه حظ * دم بکش از ناله عمداً چه حظ *

عمر - بالفتح و بالضم و بضم دوم ایضاً بمعنی زیستن و زندگانی و اعمار جمع و سبک عنان - سبکسیر - سبک رفتار - مستعجل - بی بنیاد تبه کرده - گرانمایه از صفات و رشته - سیلاب - شعاع از تشبیهات اوست و بالفظ افشاندن و سنجیدن و شدن و رفتن و تمام شدن مستعمل *

عمر ابد - یعنی عمر باقی که بیاید *

عمر از سر کردن - کنایه از عمر نو یافتن - میر خسرو ؎ عمر شد و گر زحمت به ببینیم * عمر ہم از ان از سر توان کرد *

عمران - بضم اول و فتح دوم آباد ابنا و فارسیان بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان - اسیری ایجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود ؎ بندگی اینجا به از سلطانی ست * وین خرابی بهتر از عمرانی ست * و در بیان حقیقت عشق ؎ عشق گوید خانه ویران میکنم * عقل گوید شهر عمران میکنم *

عمر باقی - و عمر بلند - یعنی عمر ابد که گذشت *

عمر پرداز - صرف کنند عمر - خواجه نظامی ؎ انان که او عمر پرداز گشت * چو نومید شد عاقبت باز گشت *

عمر پیوست و عمر جاودان و عمر جاوید و عمر جاویدان - بمعنی عمر بلند که گذشت و گاهی از عمر جاودان انتکاس و نگونساری مراد باشد - چنانچه بعضی در شرح این بیت محمد عرفی گفته ؎ فلک بلجه هستی بعکس فرمانش * دو غوطه زد به عمر جاودان آمد * چه بکریمه ثابت شده که ومن نعمره ننکسه فی الخلق و اغلب که عمر بکسر غین معجمه بمعنی کینه و تشنگی ست و درین صورت از ما نحن فیه نباشد *

عمر خود در ابه کسی دادن - کنایه از بخشیدن عمر خود بدیگری بدعا - میرزا طاہر وحید ؎ میشود دل فاش از لعل میگونش خراب * شیشه عمر خویش را آخر بساغر میدهد *

عمر دراز - بمعنی مرادف عمر بلند که گذشت -

عمر دراز از برای تجربه خوب ست بش ست *

عمر فلانی آفتاب سر دیوار ست و عمر فلانی بر کوه است - یعنی بآخر رسیده است *

عمر موبد - یعنی عمر ابد که گذشت *

عمر ور - بر وزن معمر *

عمل - بالتحریک کار کردن و کار - اعمال جمع و بالفظ برکندن و دادن مستعمل - ملا وحشی ؎ آن قرہ گشت عالمی تا بکرشمه نصب شد * وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را * شیخ شیراز ؎ چو شرف دو دست از امانت بداشت * بباید بر و ناظری کس گماشت * در او نیز در خواست با خاطرش * ز مشرف عمل برکن و ناظرش *

عمل خانه - جای نشستن حاکم و عامل آنرا در عرف هندوستان کچهری گویند *

عملدار - عامل و متصدی - خواجه نظامی ؎ عمل خانه دل نیز ان نیست * زبان خود عملدار دیوان نیست *

عمل شمسی و قمری - باصطلاح مهوسان طلا و نقره ساختن - نعمت خان عالی فقره ؎ روز و شبی را که کیمیا گر ایجاد * عمل شمسی و قمری خزینه فیض ساز د *

عمل طراز - عامل و متصدی *

عمل طراز فلک - عقل عاشر که آنرا عقل فعال نیز گویند - عرفی ؎ عمل طراز فلک در صلاح کون فساد * اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار * تا آخر *

عمل قرطاس - عملی ست که کاغذی بشکل اشرفی یا عباسی تراشیده و عاملی بران بدمد بعینه زر مسکوک میشود *

عمل گیسو - نوائی از موسیقی که در هند دهناسری گویند و سند آن در سنبله گذشت *

عمود - بر وزن کبود ستون خانه و بمعنی نره مجاز ست چون عمود رخش یعنی نره اسپ عمود چرمی نره جنوانات طالب آملی ؎ تیز شهوت خری که گاه مصاف * چون کشیدی عمود خود ز غلاف * موم کردی با چنین شش پنج * قفل فولاد در کس استر *

عمود صبح - کنایه از روشنی صبح صادق *

مع النون

عنان - بالکسر و دال لگام که سوار بدست گیرد و اعنه جمع و اطلاق این بجای مهار نیز صحیح سند در مهره دنباله دار گذشت و برق عنان - آتش عنان - باد عنان - چابک عنان - خشک عنان - خوش عنان - سبک عنان نیز باید - صائب ؎ ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند * گریه یاد رکابم شهر در هامون کند * وله ؎ حذر ز گریه آتش عنان من صائب * که نیست گریه او در شمار گریه شمع * طالب آملی ؎ طالب از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت * توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد * و در عنان بودن و رفتن بمعنی در جلو بودن و رفتن *

عنان از دست بیرون کردن و عنان از دست بیرون کشیدن و عنان از دست رها شدن و عنان از دست هشته شدن - میرزا صائب ؎ نیست چون موج یمی از طوفان * تا عنانم ز دست هشته شدست * وله ؎ تا زلف او بهاد صبا آشنا شدست * از دست دل عنان صبوری رها شدست * وله ؎ زلف اینچنین ز دست تو گر میکشد عنان * خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو * نورالدین ظهوری ؎ ازین بیش رخش تمنا بران * برون کن ز دست طبیعت عنان *

عنان افگندن بچیزی - یعنی طالب آملی ؎ توسن جلوه را عنان جانب میدان فگن * شعله ج ساده وعده کن برق بهانه سوز را * خواجه نظامی ؎ عنان بر شه افگند چالش کنان * بصد خواهش ریخت نالش کنان *

عنان اجل سبک شدن و کردن - کنایه از نومید شدن و کردن - اوحدالدین انوری در مدیحه ؎ ہم عنان اجل سبک گردد * ہم رکاب اجل گران باشد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ دست اجل عنان عطا کند سبک * چون استوار گشت رکاب گران تو *

عنان انداختن بچیزے - بمعنی بر قیاس عنان افگندن بچیزے که گذشت ٭

عنان باز کشیدن - کنایه از آهسته رفتن و کار را بتامل کردن - بابا فغانی ؎ خوش آن کرشمه و جولان که بر سر انداز ٭ عنان توسن سرکش فگند و باز کشید ٭

عنان باسپ سپردن - کنایه از شست کردن عنان تا اسپ بر وفق خواهش خویش هر سوے که خواهد برود چنانچه در سکندرنامه خواجه نظامی گنجوے علیه الرحمه اکثر مذکور ست ٭

عنان با عنان نهادن - کنایه از برابر رفتن و متصل رفتن - خواجه جمال الدین سلمان ؎ خرد دیده بسوے سکان تدبیرش ٭ قضا نهاده عنان با عنان فرمانش ٭

عنان بر ستاره سودن - کنایه از کمال ارتقا و اعتلا بود - خواجه جمال الدین سلمان ؎ ایا بجاه و شرف سوده بر ستاره عنان ٭ و با وجود سخا بوده در زمانه سمر ٭

عنان بر سر اسپ کردن - کنایه از تهیه سواری کردن - خواجه نظامی ؎ از ان می که چون طبع را خوش کند ٭ عنان بر سر کام سرکش کند ٭

عنان بر عنان رفتن - مرادف عنان با عنان نهادن که گذشت - خواجه شیراز ؎ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ٭ تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار ٭

عنان پیچیدن - معروف - میرزا صائب ؎ در رود دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن ٭ که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را ٭ حکیم زلالی ؎ ایاز آن فتنه را چون در قفا دید ٭ عنان بر جلوه خورشید پیچید ٭

عنان تاب - کنایه از اسپے که بمجرد اشاره عنان مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج بمهمیز و قمچی نباشد - خواجه نظامی ؎ روان کرد رخش عنان تاب را ٭ برانگیخت چون آتش آن آب را ٭

عنان تاب شدن - کنایه از سوار شدن - خواجه نظامی ؎ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ٭ میان بست بر خون بدخواه تنگ ٭

عنان تاز کردن - بمعنی سواری کردن - خواجه نظامی ؎ جریده بهر سو عنان تاز کن ٭ به هشیار مغزے نظر باز کن ٭

عنان تافتن - مرادف عنان تاب شدن و بصله از کنایه از برگشتن و اعراض نمودن - خواجه نظامی ؎ نشاید ترا چهره برتافتن ٭ عنان باید از هر کسے تافتن ٭ وله ملک را بوقت عنان تافتن ٭ نشاید ببندی ظفر یافتن ٭

عنان تیز شدن - کنایه از جلد و شتاب رفتن - خواجه نظامی ؎ شکوهیده دارا ز نزل جهان ٭ حسد را برو تیزتر شد عنان ٭

عنان خوش کردن - عبارت از عنان پست آمدن بجهت راندن اسپ و ویرا به سعادت مساس دست فائز گردانیدن - خواجه نظامی ؎ بهر منزلی کو عنان کرد خوش ٭ همش نزل بردند و هم پیشکش ٭

عنان دادن - بمعنی - طالب آملی ؎ طالب عنان توسن دل داده تا بجنبد ٭ آن سوی رهروی قدمے هم براه نه ٭ ظهیر الدین فاریابی ؎ کنون چو سرو سهی سر کجا که آزادی ست ٭ عنان لهو و طرب سوی جوی بار دهد ٭ خواجه نظامی ؎ عنان داد خسرو سوے خیل زنگ ٭ برو خواست بدخواه خود را به جنگ ٭ عرفی ؎ تا ز رسیده آهوان صیدگه تو پر شود ٭ هم نفس عنان مده شیوه ترک تاز را ٭

عنان داشتن - در شرح عبارت از سلوک و وضع قطع زمان عمر ست - خواجه نظامی ؎ شب و روز زینگونه دارد عنان ٭ بروز انجمن و بشب آن چنان ٭ و اغلب که این تصحیف بود و صحیح عنان به تحتانی بجاے نون اولی ٭

عنان در عنان آسمان سائیدن - بمعنی عنان بر ستاره سودن که گذشت - میر معزی ؎ برزمین ست ولیکن توسن اقبال او ٭ بر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان ٭

عنان در عنان آوردن و رفتن - بمعنی عنان با عنان نهادن که گذشت - خواجه نظامی ؎ دو خسرو عنان در عنان آورند ٭ ره دوستی در میان آورند ٭

عنان دزدیدن - باز کشیدن از رفاقت و باز ماندن از رفتن ٭

عنان را تاب دادن - معروف ٭

عنان ریز رسیدن - کنایه از جلد و شتاب رفتن

عنان زدن - جلو گرفتن - میرزا صائب ؎ نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن ست ٭ خوش آنکه راه باین چشمه بقا دارد ٭ و برین قیاس

عنان زنان رفتن - تیز رفتن ٭

عنان سبک شدن - لازم از عنان سبک کردن - که بمعنی مرادف عنان باز کشیدن ست که گذشت ٭

عنان فرو گرفتن - بمعنی عنان باز کشیدن که گذشت ٭

عنان فگنده - کنایه از جلد و شتاب - سید محمد عرفی ؎ ز تازیانه جودش سمند صبر من ست ٭ عنان فگنده چو فرمان شهریار تمام ٭ فگنده عنان مثل ٭

عنان کردن بچیزے - بمعنی - طالب آملی ؎ ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم ٭ عنان دیده بسوے دلبر مجاز کنیم ٭

عنان کش - آهسته براه رونده و سخن بتامل گوینده و آنکه عنان سوار را بکشد ٭

عنان گرفتن - یعنی عنان باز کشیدن که گذشت ٭

عنان گردانیدن و عنان گردش - معروف - میرزا بیدل ؎ بگذار تو چون بوی گلم کو تاب خود داری ٭ من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی ٭ عرفی ؎ در عنان گردش او تا کره نار هوا ٭ طی شود دائره بر دائره مانند بصل ٭ طالب آملی ؎ اینک به خطاب آدم از وادی غیبت ٭ زین شیوه عنان گردش شبرنگ سواد ٭

عنان گرم کردن - یعنی عنان تیز شدن که گذشت - خواجه نظامی ؎ تنور چنین گرم بر بند تان ٭ ره انجام را گرم تر کن عنان ٭

عنان گسسته - کنایه از شتاب رو نهایت مضطرب و سراسیمه - میرزا صائب ؎ ربوده است ز من اختیار جذبه بحر ٭

عنانی گسسته ترا از رشته های باز آنم ✦ وله خرمن عنان گسسته درآید بخانه اش ✦ هوا اگر بدانه زند مور پشت دست ✦ طالب کلیم ــ وداع ناشده دل عنان صبر دهم دیده عنان گسستگی گریه و مادام دید ✦

عنان گیر ــ آنکه عنان کسی را بگیرد و این کنایه باز دارنده از رفتن هم باشد ــ ملا وحشی ــ جان عنان گیر سواری ست که تا درنگری ✦ اندر دیده و درون آید و تا دل برود ✦

عنان وا ردن مثل عنان تافتن ــ سیدی محمد عرفی ــ عرفی بکجا میروی این راه کدام ست ✦ بشتاب عنان دارن از این ره خطرم ✦

عنان یکرکابی برانگیختن ــ جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ــ عنان یک رکابی برانگیختند ✦ دو دستی تیغ اندر آویختند ✦ میفرمایند که عبارت از آن ست که رکاب را بارکاب بکجا نموده و متفق شده حمله کردند و هر دو دست قبضه را گرفته تیغ زدند یا در هر دست تیغه اگرفتند و هم بدیهی ست ــ درین بیت ــ عنان را یک رکابی زیر میزد ✦ دو دستی با فلک شمشیر میزد ✦

عنایت ــ بالکسر و بالفتح قصد کردن و اهتمام داشتن و با لفظ داشتن و کردن بصله با مستعمل ــ صائب ــ تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین ✦ گر میکنی بصائب بیدل عنایتی ✦ خواجه نظامی ــ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ✦ عنایت تبرک مهمات کرد ✦ خواجه شیراز ــ حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد ✦ باش فارغ از غم دوزخ و شادی بهشت ✦

عنب ــ انگور ✦

عنبر ــ خوشبوے معروف و سارا و خام و ناب و تر و افسرده از صفات اوست و با لفظ سوختن و سودن مستعمل ــ شیخ شیراز ــ شاهد بخوان و شمع بر افروز و بی بنه ✦ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز ✦

عنبر آلود ــ و عنبر بار ــ م ــ میرزا صائب ــ اجابتها در مطالع دعای دامن شب ها ✦ یکی صد شد امیدم زین خط عنبر آلودش ✦ وله عکس خط و خال عنبر باران شکن غزال مشکین میکند بر نافه چون صحرای چین آئینه را ✦

عنبر بمشک آمیختن ــ مبالغه در تعطیر کردن ــ خواجه نظامی ــ دگر بار سرسبز شد شاخ خشک ✦ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک ✦

عنبر بوے ــ گلی ست معروف در ایران و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ــ محسن تاثیر ــ در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را ✦ شانه از دندانهٔ گلهای عنبر بو کند ✦ وله اگر صد باره بر فرقم نهد برج تهیدستی ✦ چو عنبر بو همان باشد ز غیرت روی خندانم ✦

عنبر تر ــ کنایه از شب و زلف و خط ✦

عنبر پوش ــ م ــ میرزا صائب ــ عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک ✦ آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش او ✦

عنبر چه ــ زیوریست از عالم ادریسی در هندوستان که جوف آن بعنبر آموده کنند و در آن گوهر نیم سو بر آویزند و صاحب رشیدی و شارح خاقانی عنبرچه و عنبرینه بهمین معنی نوشته ✦

عنبر دان و عنبرستان و عنبر فام ــ محسن تاثیر ــ ز عنبر دان که بودش گوهر آگین ✦ بیاض سینه اش را لوح زرین ✦ نور الدین ظهوری ــ از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن ✦ وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن ✦ و اول بمعنی عنبرچه هم آمده ــ شفیع اثر ــ عیان باشد ز لوح آن تن صاف ✦ چو عنبردان سیمین حقهٔ ناف ✦

عنبر لب ــ باضافت کنایه از خط نورسته ــ سنجر کاشی ــ شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب ✦ نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم ✦

عنبر لرزان ــ کنایه از گیسو ــ خواجه نظامی ــ بوسه گر از آن عنبر لرزان دهی ✦ گر بدو عالم دهی ارزان دهی ✦

عنبر سے ــ نوعی از سیب و نوعی از خربوزه ــ محسن تاثیر ــ در تعریف خربزه ــ بر عنبرینش بطعم شکر ✦ بگرفته خراج بوز عنبر ✦

عنبرین خال و عنبرین خط و عنبرین موے ــ از اسماے محبوب ست ــ صائب ــ پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب ✦ ز شوخیهای نکهت عنبرین موے که من دارم ✦

عنبرینه ــ یعنی عنبرچه ــ کمال خجند ــ زینسان که مشک زلف ترا شهباده است ✦ گردن کشی چرا ست تو عنبرینه را ✦ همای همایون ــ گهی میجر ان غرق سری ربوده گهی عنبرینه زبری ربوده ✦ و زیوریست که درمیان آن عنبر کنند و در گردن اندازند و بعضے گویند هارکه از مروارید و مهرها سے عنبر سازند ــ شیخ شیراز ــ گیسویت عنبرینه گردن تمام بود ✦ دل بند مشکبوے چه محتاج لادنست ✦

عنصت ــ نور الدین ظهوری ــ چه تواضع برازد و نخوت ریب ✦ که همه عنصت و که همه هنجار ✦

عنقا ــ بالفتح سیمرغ زیراکه گردن دراز دارد و بالضم چنانچه شهرت دارد خطاست ✦

عنقا را نمیخواهد که بدام گیرد ــ مثل ست ✦

عنقا شدن ــ غائب و ناپدید شدن ــ شاهباز طبع ملا بال برجا باز کرد ✦ فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن ✦

عنقریب ــ نزدیک یعنے در معدود الایام ــ میرزا محمد قلی میلے ــ اینچنین پرده براند از که او را دیدم ✦ عنقریب است که رسواے جهانم دارد ✦

عنکبوت زرین تار ــ آفتاب باعتبار خطوط شعاعی ــ حسین ثنائی ــ دام این عنکبوت زرین تار ✦ پارهٔ شهپر ذباب من ست ✦

عنکبوت شتر ــ

عنوان و عنیان ــ بالضم و بالکسر سرنامه و فارسیان بمعنے سبیل و طریق و وجه استعمال نمایند چنانچه میگویند فلانی بچه عنوان گذران میکند یا چه عنوان دارد ــ باقر کاشی ــ در شکست زلف او باشد درستی دلم ✦ کرده ام خاطر نشان او بعنوان درست ✦ میرزا صائب ــ ز سنگ کودکان بر خود نه لرزد نخل بار آور ✦ بعنوانیکه من زین خلق ناهموار میترسم ✦ وله اگر نه مد بسم الله بودے تاج عنوانها ✦ نگشتی تا قیامت تو خط شیرازه دیوانها ✦ عرفی ــ همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد ✦ که سر چو رفت بعنوان خیر محسوب ست ✦ و بمعنی اول با لفظ کردن و بستن

وکشیدن مستعمل - خواجه نظامی سه چو منشور اقبال او خواندیش * در و بست عنوان فرزند خویش * یعنی چون پیش از قضیه ملک گیری حقیقت سکندر را از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت بهمراهی او مقرر گردانید * میر معزی سه سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ * نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند * میر خسرو سه خوانده روز سے که آب چشم من * نامه های درد را عنوان کشید *

عنوان طراز - درویش واله هروی سه ای خسرت نام تو عنوان طراز * وی رخ زیبای تو منشی گداز *

مع الواو

عواد - بالتشدید بربط زن *

عوام مسک - مسک نام قبیله و از بعضی ثقات شنیده شد که کوچه سکبان نام محله ایست از صفاهان محمد سعید اشرف سه همه با آب روان زیب وزینی * عوام مسک وسادات حسینی *

عود - بالضم نام سازی و آنرا بربط نیز گویند و با لفظ زدن و ساختن مستعمل و چوبی معروف خوشبوی که در عرف هند اگر خوانند و این با لفظ سوختن و بر آتش نهادن کنایه از بخور کردن بود *

عود خام - عود خالص مثل عنبر خام و میتوان گفت که عبارت ست از عودی که به سبب حدت و تازگی دهنیتی که در ان ماده عطر ست موجود باشد نه آنکه از کهنگی و دیرسالی چنان پیس بردی غالب گردد که چون آنرا در آب بیندازند غرق نشود *

عود زیر دامن - زنان رعنای ولایت زیر دامن خود بخور عود و عطر میسازند و آنرا بخور زیر دامن نیز گویند میرزا صائب سه اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها * که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها *

عود سوز - ظرفی بود که در ان عود می سوزند طالب کلیم سه بزمی که شاهست مجلس فروز * فلک از ثوابت نهد عود سوز * ملا طغرا سه چه سازد بهجت سینه عود سوز * که در چنگ او نیست زینگونه سوز *

عود قماری - قمار در تحفة المومنین نام جائے که عود غرقی فراوان در انجا بهم رسد طالب آملی سه عود قماری از جگرم گر کنی بخور * خونابه از مشبک مجمر فرو چکد *

عود گره - چون از چوبها جای گره سنگین میترب میباشد مراد از عود گره عود سنگین بود که در آب غرق شود و آنرا اهل هند اگر ڈوبیا خوانند ترجمه عود غرقی و بهترین عودها خواجه نظامی سه ز عود گره بارها بسته چنگ * که بر بار ماند بود صد من سنگ *

عود و شکر سوختن - میر قیاس عود سوختن که در مطلق عود گذشت و این ظاهرا ازان جهت ست که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند و چون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود با قند مناسب تر ست از چیزهاے دیگر که لاصق و لازب باشند - خواجه نظامی سه شکر ریز آن عود افروخته * عدو را چو عود و شکر سوخته * شیخ شیراز سه نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * میرزا طاهر وحید سه تا یارمن بسیر چمن مژده داده است * از داغ لاله عود بر آتش نهاده است * میر معزی سه ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود * چرا شراب بیمائی و نسازی عود * کمال خجند سه گر ز سبزه بر آسمان زند عود * سهل ست تو برزمین بزن چنگ *

عودی - رنگی ست مائل بسیاهی مانند عود ملا طغرا سه پشت جامهٔ عودی بدوش زاغ داده * تا چو مجمر بجیدش بوی طرب دود دمان *

عوض - بکسر اول و فتح دوم بدل چیزی و با لفظ دادن و کردن و طلبیدن و گرفتن و دیدن مستعمل - میرزا صائب غزل محبت تو ز دل داد بیچ و تاب عوض * گرفت خاک سیهٔ ز شکستی عوض * بنور عقل درین انجمن کسی بیناست * که کرد دولت بیدار را بخواب عوض * شدم خراب بیم خراج ازین غافل * که گنج می طلبد از من خراب عوض * پشت نقد شود رزق خوش معامله * که می فروشد و گیرد ز من کباب عوض * گر بعشق دل خویش خوش کنم صائب * وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض *

عوض دارد گله ندارد - یعنی هر چه تدارک پذیر باشد بمکافات آن توان پرداخت شکوه ازان بیجاست *

عوض نیکی بدی ست - مثل ست *

عو عو - بانگ کردن سگ فیاض سه از براے جیفه عو عو تا بکے همچون کلاب * بوسه بر مردار تا کی چون کلاغان بر زغاب *

مع الهاء

عهد - بالفتح سوگند و پیمان عهود جمع و زمان و روزگار و دیدن و ذریت و وصیت و ملامت اثر از صفات ست و با لفظ کردن و بستن و شکستن و گسستن مستعمل و هم برین قیاس عهد درست و عهد شکن و عهد گسل - صاحب این اعمال را گویند - نور الدین ظهوری سه همت از عهد درستان خواهم * کار با دلبر پیمان شکن ست * وله چه غم که عهد گسل میرود کشاکش ناز * که سر رشتهٔ صد هزار پیوند ست * ملا فغفور لاهیجی سه بسکه نومید از ان عهد گسل می آید * سوی من قاصد بیچاره خجل می آید * خواجه شیراز سه مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم * که با تو روز قیامت همین خطاب رود * میرزا صائب سه چون سر زلف همان حلقه بیرون درم * گرچه یک مویم ازان عهد شکن خالی نیست * وله داده ام دل را بدست دشمن دینی دگر * بسته ام عهد محبت با تو آشنے دگر * وله کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق * بی تامل زده ام دست بکاری که میرس * سنجر کاشی سه پرتوش بر جا که افتد در تصرف آرد ت * کرده است این عهد با بخت مکرر آفتاب * خواجه سلمان سه گوئیا زلف تو با دور فلک روز ازل * بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم * اسیری لاهجی سه بامی و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست * عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست * ابو طالب کلیم سه نه گسسته عهد صحبت می از هوای باران * آری همیشه باشد برق آشنای باران * معز فطرت سه نه جام از محتسب دید این ستم نے توبه از ساقی * شکستی سخت بے رحمانه امشب عهد دیرین را *

عهد نامه - شفیع اثر سه نه پر سود عهد نامهٔ بیمار * روز دیگر چو نسخهاے طبیب *

مع التحتانی

عیادت - بالکسر بیمار پرسی و با لفظ کردن مستعمل چنانکه در لفظ پرسش گذشت *

عیار - بالفتح سنجیدن و جاشنی سیم و زر گرفتن و در محاوره ادوار الالفاظ بمعنے ترازوی جواهری پس اعتراض بعضے برین شعر حضرت شیخ العارفین سه به چشمم جمله ذرات جهان هم سنگ می آید + عیار لعل و خار ار المیدانم نمیدانم + صحیح نباشد و الحق لفظ هم سنگ اقتضای همین معنی میکند یعنی جمله ذرات عالم پیش چشم من هم سنگ ست ترازوی لعل و سنگ نمیدانم که بآن تعریف هر واحد توانم نمود و با لفظ پیدا شدن و داشتن و گرفتن و کردن و بر محک زدن و بر سنگ زدن مستعمل - خواجه نظامی سه زسرتا قدم دیده در شهر یار + زر پخته سا بر محک زد عیار + میر خسرو سه بر سنگ زن عیار زر پراگنده ست زرد + چون در ترازوی خویش برکشیده ایم + وله من اینجا کنم نقد خود را عیار خود آنجا بیامرزد آمرزگار + میرزا صائب سه زنگ اندوه است که روزم سیاه از دست + در دست من ز نقره کامل عیار عمر + وله توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ + ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن + وله بغیر من که درین بوته ها گداخته ام + عیار شرم و حیا مجلس نمیداند + و بمعنی ترازوی زرگران - حکیم الملک شهرت سه عزم جولان نقد جان بر کف کند در هر مصاف هر که سنجیده است خود را در عیار بزم و رزم + مسیح کاشی سه زر دست ندی عاشق و سرخ ست روی عشق + ای مدعی عیار محبت بدست گیر + و بتشدید یا در اصل بمعنے شخصے که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد و مخفی کارها کند مثل عمرو عیار و غیره و بعد ازان بمجاز بمعنی ذو فنون و استاد کار استعمال یافته - میرزا صائب سه دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن + شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم تست + کمال خجند سه سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دل ست + جز من غریب کی داند مکر آن عیار را +

عیاره - بتشدید یا بمعنے عیار که گذشت - حیاتی گیلانی سه دل ناسوده چه سازم که درین شهر وشے شاهد شوخی و عیاره و جنگی [illegible] دلبستی دل بدهی و کس را خبر نیست + [illegible] عیاره بود [illegible]

عیالمند - صاحب عیال و قبیله دار - محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میر محمد حسین شوقی نوشته که او عیالمند بود +

عیان - آشکارا و با لفظ کردن مستعمل - یوسفی جرباذقانی سه غمش عیان نکنم گر سهم از زبان خلائق + چو مفلسی که بود گنج شایگانش در رزد +

عیب صنعت - عیب صنعت گر بود شل ست -

عیب ذعاب - مقابل هنر عیوب جمع و پیش پا از صفات اوست و با لفظ دیدن و گفتن و کردن و نمودن و پوشیدن مستعمل - خواجه نظامی سه ره من همه زیر پوشیده است + نیز جستن و عیب پوشیدن هنست + میرزا صائب سوزنے گر نکشد سرمه بینش در چشم + نتوان عیب نمودن نفس عیسی را + خواجه شیراز سه ناموس عشق و رونق عشاق میبرند + عیب جوان و سرزنش پیر میکنند + وله با محتسبم عیب مگوئید که او نیز + پیوسته چو من در طلب عیش مدام ست +

عیب آوردن - و عیب بردن - ظاهر گردیدن عیب - میرزا صائب سه پرده مردم دریدن بردن عیب خودست + عیب خود میپوشد از چشم خلائق عیب پوش

شیخ شیراز سه هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد + بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد +

عیب بین و عیب پوشش و عیب تراش و عیب جو می و عیب شوی و عیب کوش و عیب ناک - سید محمد عرفی سه چه بلا عیب تراشم که عسکم بادا + هنتو عیب زرده دهی از سیم و غل + میر خسرو سه برمن رسوا شده عیب کوش + عیب تو پوشی گر توئی عیب پوش + و این بمعنے مصدری نیز آمده - خواجه نظامی سه چو چشم که خاست جوش تمه و ز تمه دست در عیب پوش تمه + وله تو تنها شدیم و تمه عیب شوی + نه چون آمده دوست عیب [illegible] + نورالدین ظهوری سه هر دگر عیب جوی [illegible] چشمی کشاید به [illegible] + ملا [illegible] سه بیین بنا [illegible] عیب ناک [illegible] که عیب بین باشد +

عید - بالکسر روز جشن اعیاد جمع و فرخ از صفات او و بمعنے جشن با لفظ کردن مستعمل و این مجاز ست - طالب تبریزی سه شد تمام و ندیدم رخ اگاه ندیدم + فردا نکنم عید که شب ماه ندیدم + میر محمد علی رایج سه روز وصل از بیم هجران تو ام گریان گذشت + همه عید آمد لیکن از غمے و دز باران گذشت +

عید اضحی و عید قربان - روزی که گوسفند کشان +

عید روی - کنایه از محبوب - نورالدین ظهوری سه از درد لها همه در پونه جان میکنم + عید رویان هر زمان خواهند قربان توئی +

عید فطر - عید رمضان و فطر بمعنے روزه کشادن ست +

عید غدیر و عید غدیر خم - غدیر خم موضعی ست مابین مکه معظمه و مدینه منوره که پیغمبر صلعم در حجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه در انجا ارشاد فرموده والی یومنا روز مزبور نزد امامیه جشنے بزرگ ست و آنرا عید غدیر خم و عید غدیر نیز گویند - معز فطرت سه مستی بیا و ساقی کوثر عبادت ست + جوش خم ست خطبهٔ عید غدیر ما + محمد قلی سلیم سه نشاط سیل زند شام اندام ماهی + بر صف موج که عید قربان می آید +

عید گاه - نمازگاه عید - حکیم زلالی سه دو گیتی عیدگاه آفتابش + شهید غمزه حاضر جوابش + طالب آملی سه بادوست هم عنان بره عیدگه شدیم + در سر خمار روزه و بر لب شراب عید +

عید گلابی - در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر بادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا شیشه های گلاب آن روز پیشکش میکردند و اوسط عهد محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه این رسم بر افتاد - ملا ابوالبرکات منیر سه ز خلقش تا فنا [illegible] بایست + به [illegible] عیدگلابی [illegible] سه [illegible] در شیشه می عید گلابی [illegible] میرزا [illegible] سه [illegible] شب عید گلابی ست +

عید مسیح - روز مخصوص نصاری که درآن روز مائده بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد +

عیدی - آنچه روزهای اعیاد بکسی دهند. علی خراسانی - با تغیر حلقه جوشن چو عیدی اطفال + گمدیده اند خلائق بدست خویش هدم +

عیسی بدین خود موسی بدین خود - مثل ست معروف +

عیسی خرد - شش عیسی نه ماهه که نزد آید +

عیسی دهقان - کنایه از شراب انگور +

عیسی رده نشین - کنایه از شعاع آفتاب و نیز طبیب که بر سر راه نشیند +

عیسی شش ماهه - کنایه از میوه هایی که تا شش ماه پخته بشود و میرسد خصوصاً انگور +

عیسی نه ماهه - کنایه از شراب انگور و نیز خوشه انگور +

عیسی هر درد - کنایه از شراب انگور +

عیش - بالفتح زندگانی کردن و زندگانی و فارسیان بمعنی خوشی و نشاط با لفظ کردن و تراویدن استعمال نمایند و با لفظ تاریک کردن بمعنی منغص کردن و تنگ گوار و صفا فربه و با لا و لیذیر از صفات اوست. میرزا صائب - سخن چنین میکند تاریک عیش صاف طبعان را + چه ده در خلوت آئینه ره زنگار طوطی را + وله ناقص نه کامل بر دلند از دنیا بیشتر + دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر + ظهوری - تراویده عیش جسم از جام تست [illegible] +

عیش پهلو دار - کنایه از عیش ثابت پایدار - ظهوری - نه غم بلیه را که ده صاحب دستگاه + بخت کس بر عیش پهلو دار نیست +

عیش خانه و عشرتستان - قریب بمعنی هم. میرزا صائب - دنیا برای بیخبران عیش خانه ایست + مرغ حریص را گره دام دانه نیست + نورالدین ظهوری - اگر زنم هست رنگین بساط عیش + اگر بزم چه عشرتستان نه جا باش +

عیش گاه - [illegible] [illegible] [illegible]

عیش گاه - قریب بمعنی عیش خانه که گذشت + نعمت خان عالی - درون تیره دلان عیش گاه سلطان ست + چراکه ذره بشب تار میشود محفوظ +

عین الهر - بکسر ها و تشدید را جوهری معروف قیمتی که بصورت چشم گربه پیدا شود و در عرف هندان را لهسنیا گویند و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند. محمد سعید اشرف - عین الهر مهر و در شب چراغ ماه + حکم ترا بر نگین باد استوار +

عینک - چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند و چشم بلبل از تشبیهات اوست و با لفظ پیش نظر گرفتن و تراشیدن مستعمل. ملا طغرا - تراشیده خراط نا امید جهره زبهر فلک عینک ماه و مهر + نعمت خان عالی - صحبت صافی ضمیران بینش افزون میکند + چشم دارے عینکے پیش نظر باید گرفت + سید حسین خالص - گر دید ور پیریم از بس بجوانی آمد + بی پل عینک ازین آب نگاهم نگذشت + وله - کج نهادان با کمال حسن ظاهر ناقص اند + چشم عینک هر کجا دیدیم یک مژگان نداشت +

عینک دور نما و دور بین - نوعی از عینک که چیز دور را نزدیک نماید. میرزا صائب - نیست ممکن که زمن دور توانی گردید + عینک صاف دلان دورنما میباشد + و در اشعار حاجی اسلم سالم عینک کثرت بین نیز واقع شده +

عینک هزار نما و هزار بین - نوعی از شیشه که درآن یک چیز متعدد نمایان شود. جناب سراج المحققین - دل خراب ز وحدت بکثرت انجامد + شکست آئینه را عینک هزار نماست +

عینک نه - بکسر نون کنایه از نجشنه و عینک. درویش واله هروی - ای چشم سپهر از تو روشن + عینک ته دیده از سرے روزن +

عین گلشن - نام چشمه نزدیک طوس +

عین محیر و عین لعلی - بضم میم و فتح حا و حا نسبت [illegible] تشدید تحتانی وزنانی جهله اصطلاح خوشنویسان ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

عینه - ظاهراً مخفف بعینه است که در تشبیهات مستعمل میشود. آقا شاپور طهرانی - گل بچشم عینه پیراهن یوسف نمود + گلستان بیت الحزن گردید یعقوب مرا +

باب الغین المعجمة مع الالف

غارت - تاخت و تاراج و غارتیدن مصدر فارسی ست و با لفظ خوردن و افگندن و افتادن و کردن و زدن مستعمل و بغارت رفتن و بردن و نهادن نیز مستعمل بیین در غارت نهادن بگذشت. خواجه نظامی - بغارت میرنج غارت چنین + در اندیش لختی ز کاری چنین + خواجه شیراز - بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد + هلال عید بدور قدح اشارت کرد + میر خسرو - یکه ز دلکش ز غمزه خوبی اشاستی + کافته ز فتنه در همه آفاق غارتی + نظیری نیشاپوری - محتاجی باعث آسایش باشد + فارغ نخور هر که بیند دخته باشد + علی خراسانی - غارتے هر لحظه بر کالای خود خواهیم زد + تیشه از دست دل برپای خود خواهیم زد + ظهوری - بی رونقی و بال متاع کسی مباد + سود است غارتی که بدکان ما افگنم +

غارت خورده و غارت زده - مقابل.

غارت گرد غارت گاه - مقام تاخت و تاراج و

غارت ناک - مقابل غارت خورده. میرزا محمد زمان راسخ - رویم از خویش تا غارت گه دل + بدرگاهش پیے فریاد فریاد + میرزا طاهر وحید - چیست دانی عقل نادان آتش افسرده + چیست دانی فهم جاهل فرد غارت خورده + میرزا صائب - یوسف از قافله حسن غارت زده است + کسی امروز بخوبان بسر انجام تو نیست + و در غزلی دیگر این مصرع چنین تضمین کرده ع بدعای که چنین صاحب سامان شده + سالک یزدی - صیاد و گل فروش ز دو غارت گر چمن + این یکمسبد گرفته و آن یک قفس بدوش + ابوطالب کلیم - خانه دلها اگرچه کعبه است ایمنی از آن چشم غارت گر نبود. میر حسن [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

غارغار - براء مهمله آواز کردن کلاغ شالش در لغت غوغو گذشت *

غازه - بزای تازی سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا گلگونه نیز گویند و با لفظ مالیدن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل شیخ ابوالفیض فیاضی ـ تو غازه کشی بچهره گل * تو شانه زنی بزلف سنبل * ملا طغرا ـ یکی غازه بر چهره گل زند * یکی شانه بر موی سنبل زند * علی خراسانی ـ گل درین طرف چمن نیست ز خونابه دل * عارض بلبل افسرده اگر غازه کنم * نورالدین ظهوری ـ حسن مالد غازه بر رخسار خوبان چمن * عشق ریزد نغمه در منقار مرغ صبح خوان *

غازی اسپ - قسمی از ماکولات اهل توران *

غاژه کردن - بزای فارسی دانه از پنبه برآوردن برای رسیدن و پشم رامهیای رشتن کردن کذا فی السروری *

غاشیه - زین پوش غواشی جمع *

غاشیه با فان ریش - کنایه از مردم درازریش چه گویا اینها ریشی دارند که ازان غاشیه با توان بافت و بعضی کنایه از خادم و مزدور ریش گفته اند ازین جهت که اکثر اوقات بآرایش و پیرایش ریش مستعمل می باشند و سند آن در لفظ بهشتی سرشت گذشت *

غاشیه بر دوش و غاشیه بردوش کشیدن و غاشیه در زیر بغل کشیدن - دوم و سوم کنایه از اطاعت و امتثال نمودن و اولین هم بر قیاس انوری ـ هرکجا غاشیه نهی امر تو برند * باز بردوش کشد غاشیه کبک و حمام * میر معزی ـ حاش لله اگر زنده شود حاتم طی * پیش اسپ تو کشد غاشیه در زیر بغل *

غالی - گردهی ست که حضرت ولایت پناه را باعتقاد خود خدا میدانند و سند آن در مبحث یک پشت کار و ماندن بیاید در عربی گران را گویند *

غالیه - مرکبی معروف خوشبوی و فارسیان بمعنی مطلق خوشبوی با لفظ مالیدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع الابرار زمخشری آورده که عبدالله بن جعفر شیشه از غالیه پیش معاویه بتحفه آورد معاویه گفت بده غالیه یعنی این گران ست و این نام بر وی ماند انتهی میر خسرو ـ رفته ازین روضه بفردوس بوی * غالیه نوزده حوران بموی * میر معزی ـ بر سمن از مورچه داری نشان * بر قمر از غالیه داری اثر * مورچه را چند نهی بر سمن * غالیه را چند کشی بر قمر * خواجه آصفی ـ وز زلف او چو باد بهاری درآمدم * شب تا سحر بغالیه بازی دم آمدم *

مع الباء التازی

غبار - بالضم گرد و مثاب از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و زدن و نشستن و خاستن و گرفتن و افشاندن و رفتن و شستن و زدودن و ستردن و داشتن و برداشتن و برباد دادن و بلند شدن و شکستن مستعمل و پیش استعاره بکنایه است چراکه غبار چیزی نیست که آنرا توان شکست میرزا بیدل ـ عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست * یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز * وله راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب ست * این غبار و هم را در دامن صحرا زنید * وله غبارم زحمت آن آستان دادا ز گران جانی * بگو تا ناله اش بردارد و جای دگر ریزد * میرزا صائب ـ خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط * آخر میان ما و تو دیوار میکشد * وله بخاکساری من نیست هیچکس در عشق * بچشم آینه عکسم غبار میگیرد * وله سلسله آماده گشته است بر آغوش موج * گر غبار از دل به بحر بی کنار افشانده ام * وله که می شوید غبار کلفت از دل عندلیبان را * در ان گلشن که گل از خون خود خسارش شوید * وله اگر زشش جهت آئینه پیش رو دارم * ز رهنت پرده چشمم غبار میگیرد * ابوطالب کلیم ـ از من غبار بسکه بدلها نشسته است * بر روی عکس من در آئینه بسته است * عبداللطیف خان تنها ـ چیز دار جلوه گمش شب چو غبار مهتاب * سوزش چشم چراغم پر پروانه شود * خواجه شیراز ـ ریحان تو کجا و خط سبز ش * او تازه و تو غبار داری * ظهیرالدین فاریابی ـ گر چشم من زجهان آن زمان بود روشن * کز آستانه شبه بسترم به چهره غبار * حسین ثنائی ـ هرکه غبار دوئی ز آئینه جان نزدود * در دل حرکت وصل صورت حرمان شکست *

غبار آسیا - گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن میر معزی ـ تا دل من آس شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا *

غبار آوردن چشم - کنایه از خیرگی بهم رسانیدن چشم محمد قلی سلیم ـ تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما * زانتظار او غبار آورد چشم دام ما * محمد سعید اشرف ـ دیده آئینه پنداری غبار آورده است * بسکه در کوه تجلی لیک از نقاب روی اوست *

غبار برآوردن از چیزی - کنایه از خراب و ویران کردن و نیست و نابود نمودن ست و سند آن در دمار از خاک برآوردن گذشت *

غبار یتیمی - کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید میرزا صائب ـ از گوهرش غبار یتیمی نمیرود * آنرا که چون صدف لب خواهش فراز شد * وله نخل کمال حادثه معمور با که نیست * به از لباس یتیمی لباس گوهر را *

غبغب - گوشت آویخته زیر زنخ که آنرا طوق گلو گویند

غبب - مخفف آن مثل غفغف و عفف حکیم رودکی ـ از پی آفت هر چیز پدید ست سبب * سبب آفت من نور آن سیم غبب * بدر چاچی ـ چتر زرشاه چین گشت گرفتار بند * خیمه گل ریز زرد رنگی سیمین غبغب و بر قیاس خورشید غبغب سمن غبغب سیمین غبغب سیم غبغب آب گره بسته آب معلق روغن ترنج لیمو سیب خورشید هلال غره هاله سهیل طوق از تشبیهات اوست ـ میرزا صائب ـ هلال غبغب که پهلو میزند با ماه عید * موج در افتاده از چشمه حیوان اوست * وله از نگاه گرم خون میجوشد از لعل لبش * از رشاشت آب میگردد هلال غبغبش * وله سیب غبغب اگر بدست افتد * بهتر از صد انار سیمین ست * وله زرد روئی میکشد صد از ترنج غبغبت * بوسه در پرواز می آید نمکریک لبت * خواجه کمال خجند ـ دگر باب معلق بنیم آن غبغب * چو روشن ست که روغن بآب میگردد * اثیرالدین اخسیکتی ـ آب گره بسته بین غبغبش * گوی از ان چاه برون آمده است * محسن تاثیر ـ بگشای زلف تنگ خط او ختن بریز بنما سهیل غبغب خون یمن بریز * صوفی شیرازی رباعی

ضو فی بهوای نرگس جادوئی + همواره بچاک عجز دارید و +
بهر دل من ترنج غبغب کافی ست + صفرای ترا میشکند
لیمویی + میر خسرو — گفتم شب گفت طره چون شب من +
گفتم مه گفت غره غبغب من + گفتم تلخ ست گفت شیرین
شکر ست + گفتم شکر ست گفت خال لب من + وله چاه
غبغبش قرص ماه عارضش + طوق غبغب بزیر زنخ ماه دیگرش +

غبن — بالفتح زیان در مال و بالفظ کشیدن مستعمل — ملا
نظیری نیشاپوری — شادی که غبن میکشی دوم مبرز +
در شهر این معامله باهر گدا رود +

مع الثاء المثلثة

غث و سمین — بالفتح کنایه از دو چیز نقیض یک دیگر
چنان اندک بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و توانگر و درویش
و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است — ملا غنیمت — وجود رحمت
بیزدان محمد عربی + پناه ملک ملک افتخار غث و سمین +

مع الجیم والزاء الفارسی

غچک و غژک — بکسر اول و فتح دوم سازی معروف +
غچک نواز — و غژکی بمعنی ابونصر نصیرای بدخشانی —
عجب مدار اگر خامه زن شوم برلوح + غچک نواز زند بر غچک
کمانچه خویش + مولانا جامی — صدای آن غژکم گشت و
شکل آن غژکی + که شور مجلس عاشق شده ز بر نمکی +

مع الدال المهملة

غدود — بوزن کبود چیزیست مانند گوشت که در میان
گوشت میباشد اما گوشت نیست و آنرا نمیخورند و دور میش
اندازند و در عربی غده بالضم و تشدید دوم و آخر ها ست
و غدد بضم اول و فتح دوم جمع آن — ابونصر نصیرای بدخشانی
— خدنگ عقده گشا تو بادم که شست + درون سینه گره
گشته چون غدود مرا +
غدیر خم — همان خم غدیر که گذشت +

مع الذال المعجمة

غذا — بالکسر خوردنی که نشو و نمای تن و قوام تمام بدن
بدان ست اغذیه جمع و بالفظ چیدن و کردن مستعمل — درویش
واله هروی — عمر تو کرده بدل خوردن مهمان خوی +
ندیده ایم که آتش غذا کند آتش + طالب آملی — سفره
گستردی غذای روح چیدی رنگ رنگ + میهمانت
اشتها سوز ست مهمانی چه سود +

مع الراء المهملة

غراره — بالفتح آب گردانیدن در گلو و بالفظ کردن مستعمل و بعربی
غرغره — بوزن فرفره است — ابونصر نصیرای بدخشانی —
برای آنکه بنوشم شراب عشق ترا + بآب زمزم و کوثر دهن
غراره کنم + خواجه شیراز — اگر نه بی‌نیاز تو نام حدیث تو بر دو
زبی طهارتی آنرا ابی غراره کنم +
غرامت — بالفتح تاوان و آنچه ادای او لازم باشد و
بالفظ کشیدن و شدن و کردن مستعمل میر خسرو — خون ما
ریزد و بیرون بردا ز خنده لبت + کس بدین تنگ شکرش
نیز غرامت نکند + خواجه کمال خجندی — گر غرامت شاید
از انصاف + سر و دیده نهاده در نظریم + وله آنکه ز جنگینه کشتی
نیست دیه دامنش + بی گنهی که او کشد من بکشم غرامتش +
غران — بالضم و تشدید دوم بانگ و فریاد کنان نورالدین
ظهوری — چو نعمت کن کار برجگر تنگ + درآید بدم لابه
غران پلنگ + طاهر وحید در تعریف آبشار — شب از
نیر بخش نیستان شود + میش لیک غران چو شیران بود +
غربال — بالکسر معرب گربال بالفتح پرویزن و بالفظ
شکستن مستعمل — میرزا صائب — ما که از آه ندامت خرمن
خود نسوختیم + نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما +
غربال کردن — کنایه از تفحص و جستجوی بسیار — نورالدین
ظهوری — فلک خاک ایام غربال کرده + نشاید بکرا بر پیمانه
کرده + میرزا صائب — گر کند غربال صد ره دور گردون
خاک را + نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود +
غربت — بالضم دور شدن از وطن و شهر خود +
غربت دیده و غربت زده — آنکه از شهر و وطن
خود دور و مهجور باشد — میرزا صائب — رنگ و بو پرده
بینائی بلبل شده است + یک نفس شبنم غربت زده مهمان
گل ست + وله جای عنبر اکف بی مغز تو اندگرفت + شام
غربت دیده را صبح وطن خمیازه ایست +
غربیله — حرکات و سکنات خواتین بمفاعیل و ذنبت مغان
غرض — بوزن مرض خواسته و مقصود و اغراض جمع
غرض مند — حاجتمند — باقر کاشی — عاشق نکند تا ل
بینی + کس عقل نه جوید از غرضمند +
غرق — بالتحریک از سر گذشتن آب و بکسر دوم مرد آب
از سر گذشته و نارسیان بسکون بمعنی در آب فرو رفتن استعمال
کنند و معنی دوم مجاز ست — کمال اسمعیل — تو بی که چشمه خورشید
بارها گشته است + ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق +
و بمعنی غرقی که می آید نیز آمده +
غرقه — در آب فرو شده — میرزا عبد الغنی قبول — به
نیز دم به نهان خانه معنی از لفظ + غرقه جبل مرکب چه دیدی
چون قلم +
غرقه گاه — جای عمیق از آب که امکان خلاصی از آن متصور
نباشد — درویش واله هروی — شنیدن را بجای نقطه
در یا آرم آو تیره + اگر بیرون نهم زین غرقه گه همچون صدف پاره
غرقی — بمعنی دخول اصطلاح بوطیان ست یکی از آن جماعه گوید
ع نگاهی میتوان کردن که از غرقی تبر باشد + سند دوم در میان
ما چه خواهد آمد +
غرنگ — بهر دو کاف شور و غوغا و در جهانگیری خرخره که
در گلو افتد بسبب گریه یا فشردن گلو — میرزا قلی میلی مخلص
هروی — چو بوزر کین ز بسیار دیدن برامن دامان شود
زمین و زمان تنگ از غریو غرنگ +
غروب — بالضم فرو رفتن ماه و آفتاب و بالفظ کردن
مستعمل — درویش واله هروی — غروب کرده سپهر کمال ما
خورشید + لباس نیلی از آن همچو آسمان دارم +
غرور — بالضم فریفتن و فریب و بالفظ خوردن و شکستن
و برآمدن مستعمل بیین در آرزو خواستن گذشت و آن کنایه
از خیال فاسد کردن ست — میر خسرو — سنجر اگر خو رد
ز نوبت غرور + نوبت او بانگ دهل بد ز دور + سنجر کاشی —
غرور کان ز شکوه عطا شکستی زند + سزای آنکه بزرگی بسیم

له معرب گربال از رشیدی اطلاعات ۱۲ منه له بر وزن پلنگ ۱۲ برهان قاطع

و زرد اردو •

غره - بالفتح و تشدید حکیم فردوسی سه شو غره ناب بنیرهای خویش • نگهدار هر جایگه پای خویش • و بالضم و تشدید ظهوری سه غنیده در شبم کام فصل فروردین • و میده از سحر شام غره شوال •

غره بودن چیزی را بر چیزی - مغرور بودن سه آهی مباش غره فسان و فسوس را • هرگز مدان تو زهر گیا اصل سوس را •

غریب - مسافر و مقابل آن لولی ست یعنی مقیم و نادر و تماشی ست بسیار نفیس سند آن در لفظ تا بهار گذشت - دانش سه غریب ملک بهاریم و شهر سیر چمن • نه گل فروش شناسد نه باغبان ما را • و اینکه در هند مردم بی چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیست •

غریب زاده - در محاوره بمعنی لولی زاده چه اکثر مسافران بلولی و کاولی اختلاط کنند - ناظم هروی سه غریب زاده که غمش برافتد از عالم • نمی شود که نباشد گزنده و بدذات باوصف این قباحت یعنی مسافر زاده نیز آید - علی قلیخان اعظم بن حسین خان شاملو سه همچون بیاض چشم سیاهان خوش نگاه • هند از غریب زادهٔ ایران سفید روست •

شفیع اثر سه ترانه که ز شوخی ندیم محفلهاست • غریب زادهٔ هند و نثر ادخانهٔ ماست •

غریدن - آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده چون شیر و پلنگ آواز کردن کبوتر نیز بغریدن آمدن آواز کوس •

غریدن کوس - خواجه نظامی سه بغول سیه بانگ برزد خروس • درآمد بغریدن آواز کوس • مسیح کاشی سه چون کبوتر که بغرو ز نشاط ای شیشه • قلقل بادهٔ رنگین ز گلوت پیداست •

غرنبیدن - و غرنبش -

غریو - شور و فریاد و غیو مخفف آن - ملا عبد الله هاتفی سه و زنان پس بحیلے سید آن خدیو • که ز بیم شان دیو کردی غریو •

مع الزاء المعجمة

غزال - بالفتح آهو بره و فارسیان بمعنی آهو استعمال نمایند و قریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی و گویند غزال ریسمان فروش و او بغزل رشته مادر خود رشته در بازار میفروخت •

غزال کعبه - در کتب سیر نوشته اند که در زمان جاهلیت آهو بره طلا در چاه زمزم یافتند و از انجا در کعبه آویختند چون مدتی آویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند •

غزل - بالتحریک حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنی که در صفت زنان و عشق ایشان گفته آید در عرف شعرا چند بیت مقرری که بیش قدما زیاده از دوازده بیست و متاخران منحصر در آن ندانند و با لفظ خواندن و سرودن و زدن و برداشتن و طرح کردن و از قلم ریختن مستعمل میرزا صائب سه صائب این تازه غزل کو قلمت ریخته است جای آنست که تاج سر دیوان باشد • خواجه شیراز سه غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ • که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را • وله مطرب از در د محبت غزلی خوش برداشت • که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود • میر خسرو سه ساقی بیا که شب بپایان گردد بد در رفت • زان یک غزل که صبحدم آن ماه زن زد دست • میر معزی سه بر یاسمین نسترن و ارغوان گل و هر شب هزار دستان سازد همی غنا • بر گل زند ترانه و برارغوان غزل • بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا

غزل باف و غزل پرداز - شاعر شفیع اثر سه کمال تازه خیالی ست فی غزل باقی • که شاعرست بهرده زیاده از نساج • عرفی سه غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را • کنم مطلع که حسن انتخاب از فرقدان یعنی •

غزل خوان و غزل سرای - معروف و نیز کنایه از مطرب - خواجه شیراز سه زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست • پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست •

غزل طراز - شاعر •

غزل گویی - معروف و کنایه از مطرب - میر معزی سه گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش • ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان • بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته • وندرو بلبل غزل گوی ست و قمری مدح خوان •

غزنوی - منسوب بغزنین عموماً و سلطان محمود خصوصاً ملا شانی تکلو سه نازد نیاز کار آیاز ست و غزنوی • کان بنده بنیاز شد و این غلام ناز • نور الدین ظهوری سه پیش از آن کز شاه غزنو داشت فردوسی طمع • رنجت گوهر ظهوری از شه هندوستان • حکیم زلالی سه چو این زاری بگوشش غزنوی خورد • سرش غوطه بخون دل فرو برد •

مع السين المهملة

غسل - بالفتح شستن و بضمتین و بسکون شست و شوی تمام بدن کردن و شستن و با لفظ زدن و بر آوردن و کردن و دادن مستعمل و بسین اکثر بیت اطلاق کنند • ملا طغرا خطاب بنجی سه چو ساقی نوبه غسلم ز جوی می • کفن ده قوام لیکن از برگ نی • میرزا تقیم جوهری تکلص در تعریف شمشیر سه چو سازد کسی کشته از تاب خود • روانش بد غسل ز آب خود • میر خسرو سه غسل دادندش از گلاب و عبیر • تازه کردند کسوتی چو حریر • وله دیده برانداخت نقاب دو چشم • غسل صفا کردم از آب دو چشم • کمال اسمعیل سه نخست غسل از آن چشمه حیات بیار • بزیر پیرهن موی از آن نمی برسان •

خواجه شیراز سه غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند • پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز •

غسل خانه - گویند شیرشاه در عهد سلطنت خود در قلعه حضرت دهلی مکانی مقرر کرده بود که بعد فراغ از غسل در آن می نشست و گیسوان خود را در همان جا خشک میکرد چون نوبت بجلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید آنرا دیوان خاص نام گذاشت - و جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر از بعضی چنین شنیده که در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر امرا در مجلس می نشستند چون نوبت باکبر پادشاه رسید او را این وضع خوش نیامد و چون مطلق برطرف کردن را نتوانست خانه ساخت برای غسل که در آنجا غسل مینمود چیزی فرش نمیکرد چون امرا در آنجا می آمدند ناچار ایستاده مطالب بعرض میرسانیدند از آن باز رسم ایستاده ماندن بجا ماند و آن مکان را غسل خانه می گفتند هرچند رسم غسل نیز

برطرف شد و گمان غالب من این ست که عام و خاص عبارت ست از دیوان عام که انجا همه خاص و عام را بار بود و دیوان خاص همان ست که سابق آنرا غسل خانه می گفتند و عام و خاص را عالمگیر بادشاه انار الله برهانه ملقب بدیوان عام کرده چنانچه شعر سعیدا اشرف که در لفظ عام و خاص گذشت دلالت صریح برین معنی دارد +

غسول ـ چیزیست که بر رو مالند از برای زیادت صفای رنگ و سند آن در دست چربی گذشت +

مع الشین المعجمه

غش ـ بالفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً در طلا و نقره و کافور و مشک و شراب و مانند آن و بیهوشی و بدین معنی در اصل غشی بوده که فارسیان یا را ازان انداخته با لفظ کردن استعمال نمایند میر الهی سه جای آنست که با صاف دلانت سنجند + هیچو گر غش خود سنگ ترازو سازی + شیخ اثر سه حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند + تا زر مغشوش بدتش میدهی غش میکند + خواجه سلمان سه زان شراب ناب مغش وه که باند رصومعه + صوفی صافی بجوی جرعه غش میکند +

مع الصاد المهمله

غصه ـ بالضم و التشدید اندوه گلو گیر +

غصص ـ بضم اول و فتح دوم جمع و با لفظ فرو خوردن مستعمل و ازین مصرع ظهوری ع فرو میخورم غصه سینه درد مرادف نظم مستفاد میشود که بمعنی خشم فرو خوردن ست +

غصه گسار ـ از عالم اندوه گسار کمال اسمعیل در قصیده ع بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار +

مع الضاد المعجمه

غضب ـ بالتحریک خشم گرفتن و با لفظ کردن مستعمل

غضبان و غضبناک ـ بالفتح خشمگین و فارسیان اول بمعنی منجنیق استعمال نمایند ـ خواجه نظامی سه بخرسنگ و غضبان خرابش کنند + به سیلاب خون غرق آبش کنند +

مع الفاء

غفلت ـ بالفتح ناآگاه بودن از چیزی و سرشار از صفات اوست +

غفلت پیشه ـ و غفلت زده ـ و غفلت کار ـ معروف ـ مجد همگر سه حذر ای غافلان جاهل وار + حذر ای جاهلان غفلت کار + ملا شانی تکلو سه اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید + بخت غفلت زده در خواب گران ست هنوز +

مع اللام

غل ـ بضم مع التشدید بند آهنی که بر گردن نهند و به تخفیف معرب آن ست +

غلاف نشین ـ میان نامرعلی سه بی نور شد چراغ دل از ظلمت وجود + این خنجر غلاف نشین زنگ بود +

غلام ـ بالضم کودکی که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ و فارسیان بمعنی مطلق بنده و پسر استعمال نمایند خواه کودک باشد و خواه جوان و خواه پیر لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مونث ـ خواجه حسن سه محمود غزنوی که هزاران غلام داشت + عشقش چنان گرفت غلام غلام شد + و از خطاب بمعنی معشوق معلوم میشود نه آنکه موضوع برای این معنی ست میر معزی سه می چه داری در صراحی ای غلام + جام پر کن تا بکف گیریم جام + شیخ شیراز سه کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری + دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری +

غلام باره ـ امرد پرست و شاید باز مقابل دختر باره و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و تحقیق آنست که بمعنی معلم و معطی هر دو آمده میگویند فلانی غلام باره فلانی است ـ محمد سعید اشرف سه بر دور او ز خیل غلامان بود حصار + زین رو غلام تازه تو ان گفت خواجه را + باره در هندی بمعنی حلقه مردم و درین شعر ظرف لطف همان ست +

غلام فلکم ـ محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید این عبارت گویند ـ نور الدین ظهوری سه مست می خون دل و جام فلکم + سرگشتگیم نگر بکام فلکم + درساخته ام بخواجه تلخی باغیر + ناسازی او ببین غلام فلکم +

غلام گردش ـ دیواری باشد حائل میان حرم سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایت پیش حجرها بر آرند میرخسرو سه از گردش سپهر غلام تو اخضر ست + جا بیت غلام گردش آن طاق اخضر ست + محمد سعید اشرف سه کیوان غلام بارگه کبریای تست + گردون غلام گردش دو قصر سرای تست +

غلط ـ بالتحریک خطا کردن در سخن و حساب جز آن و بعضی گویند غلط بطای حطی خطا در سخن و غلت بتای قرشت خطا در حساب اغلاط و اغالیط جمع از فضل المتاخرین شیخ عبد العزیز عزت بروایت صحیح رسیده که غلط بر دو گونه است غلط عام و غلط عوام اول چنانکه لفظ منصب که بکسر می آید و بفتح شهرت دارد و شعرا با لب و تب و غبغب قافیه کرده اند و دوم چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخصی که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری و این محاوره عوام کالانعام ست و بهر تقدیر با لفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و گفتن مستعمل ـ خواجه کمال خجندی سه چه سان خورشید خوانم روی او را + که مصحف را غلط خواندن گناه است + میرخسرو سه بر دیت خوانم الحمدی بخوانم + غلط ترسم که در بسم الله افتد + ظهوری سه تا لبم یا لبش غلط نشود + تهم اول نشان بدندانش + ملا تسلیمی تهانیسری سه از همه من ترا پسندیدم + این غلط وقت انتخاب افتاد + آدم گیلانی سه سر زمان از شوخ و شنگیها برنگ دیگرست + در غلط افتم که کشمیرست یا دلدار ماست + شیخ کاشی سه روی تو قبله ابروی بتان کن ایدل + هیچو زاهد غلط از قبله نمائی نه خوری + محمد قلی بیگ سلیم سه دلم سلیم بحیرت ز کفر و دین افتاده + همیشه راه شود بر سر دوراه غلط + نظیری نیشاپوری

[illegible]

سه آخر انان جمال فروغی دلیل سازد دل کرده ره دهان سهو لطف دوتا غلط + میرزا صائب سه نتوان گرفت دوزخ هم از دهان هم هرغان نمیکنند غلط آشیان هم + وله آتش غلط نکرده کار سپند ساخت + تا کی نهاده دره مجمرین دید + وله پیچیده درد هجر تو برکید گر مرا + شاید غلط بنامه کنند نامه بر مرا + میرزا جلال اسیر سه زبر کاری غلط بر حرف دفتی بر حیا گیرد + که ماهی بر خموشی نکته بر مدعا گیرد + و بعضی گویند غلط کردن در مقام ترقی خواستن از درجه پیشین مستعمل است غنیمت سه ز دست من بصد اعزاز بر داشت + غلط کردم بچندین ناز برداشت + و بالفتح دراز کشیدن و این رسم خط وعده اصل بمثناة فوقانی و با غلط زدن مستعمل ملا فوقی یزدی سه من آن نگه رند صوفی کشم + که دوزخ زند غلط در آتشم +

غلط انداز و غلط بین - چپ انداز - درویش واله هروی سه در باغ سوی خانه بلبل شدو مارا + انداخت زیاین حرکات غلط انداز + میرزا صائب سه دل به مطلب زنگاه غلط انداز رسید + این بدف طالعی از تیر هوائی دارد + طالع سه از غلط اندازی دوران مشو ایمن که چرخ + می شمارد اختر بابان چراغ دور را + و تیری که بر نشانه نرسد و این مجازست - میرزا جلال اسیر سه ناز و نیاز هر دو کمان دار حیرت اند + تیر نظاره پر غلط انداز میشود + میرزا صائب سه جای رحم ست بران چشم غلط بین که جبل + خواب ها بیند و بیدار نماید خود را +

غلط دادن - در مغلطه انداختن - خواجه شیراز سه چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن + که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی +

غلط سیر - آنکه در سیر غلط کند - خواجه عرفی سه ای غلط سیر گوره قدیم + بر مسیر فنا فرستادی + تا آخر +

غلطک - ظهوری سه در جهانگیری تو پ کشی + تام خورشید غلطک گردون +

غلط فهم - معروف +

غلط کار - در مغلطه انداختن - خواجه نظامی سه بترس از غلط کاری روزگار + که چون ما بسی را غلط کرد کار

غلطیدن - دراز کشیدن و بمعنی ریخته شدن مجازست ظهوری سه بفال خنده لب ها فرعه غلطید + نثارش گریه خندان برآرم + میرزا طاهر وحید سه نهان ز عباً دلم گشت دریا + چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد +

غلطیدن آسیا - گردیدن آسیا - محسن تاثیر سه ما کام تر ز چشمه منت نکرده ایم + غلطد بآب خود چو گهر آسیای ما +

غلطیدن دیوار - فرو افتادن دیوار - میرزا صائب سه ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید + ز جای خویشتن آن سرو پا ز رفت +

غلط دوا غلط زدن - و غلطیدن و وا غلطیدن - ازین پهلو بآن پهلو غلطیدن ازینجاست که میگویند در خاک و خون می غلطد - محمد اسلم سالم سه شب چادر نرم می غلطید و وا غلطید شیخ + روز در مسجد چه با نمکین نشست و وا نشست + میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی سه بر آتش گذارم چو پهلو بخواب + زنم غلط و وا غلط همچون کباب +

غلغل و غلغله - بضم هر دو غین شور و غوغا و با لفظ زدن و افگندن و انداختن و افتادن مستعمل میرزا طاهر وحید در معراج سه غلغله در فوج ملائک فتاده + چرخ سراسیمه ز رقص ستاده + میر خسرو سه ولوله در عالم بالا فتاد + غلغله در گنبد والا فتاد + وله خیمه ازین دائره بیرون فگن + غلغله در عالم بیچون فگن + ملا طغرا سه بهارست و از شوق هر بلبلی + بشاخ طرب میزند غلغلی +

غلمان - بالکسر جمع غلام و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند مثل حور بمعنی حورا - میر نجات سه هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست + صد فشت مشوم ای شل تو در عالم نیست + میرزا صائب سه آنجا که ساعد تو بر آید ز آستین + غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست +

غلو - بفتحتین و تشدید واو از حد در گذشتن و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند - نور الدین ظهوری سه سگی چنان که کند غمزه قصد خدش کوه + فرو نشانده ام این جوشش خون غلو دارد + طالب آملی سه لعل که آلوده می شد که بازه + بوسه غلو بر لب پیمانه کرد + شیخ کاشی سه عبوس صبا از غلو گریه شوق + مرده بر روی آب می آیم + مرده ایم از هجوم غصه ملی + زندگان را بخواب می آیم + میرزا جلال اسیر سه نه اشک ست اینکه بی رو تو در چشم غلو دارد + نگاه از شوق دیدارت دلی پر گلند و دارد +

غلوله کمان - کمانیکه بند غلیل گویندش +

غلیان - بالفتح جوشیدن و در فارسی بکسر بمعنی حقه تنباکو و این مجازست و قلیان بقاف بلهجه اهل ایران است محسن تاثیر سه بر دست خویش چون غلیان کدورت میکشم + بهر می کو تا ز خود دود دلی خالی کنم + میرزا طاهر وحید سه چه گویم ز قلیان و قلیان فروش + که دیدم چو قلیان دلم را ست جوش + و اضافی سه بجان برگ کاهی گرفتم آتش بد لسوزی + چو قلیان بر لبم جای نفس از سینه دود آید +

مع المیم

غم - بالفتح و تشدید میم اندوه غموم جمع و فارسیان بتخفیف خوانند غمان جمع - شیخ فرید الدین عطار سه گفتم که از غمان تو آهی بر آورم + آن آه در درون دهانم بسوختی + و جانکاه و جانسوز فربه سنگین لذت شرشت از صفات اوست و با لفظ افتادن و آمدن و رفتن و نشستن و داشتن و ریختن و زدودن و نهادن و خوردن و کشیدن و گفتن مستعمل - شیخ شیراز سه اگر گوئی غم دل با کسی گوی + که از رویش به نقد آسوده گردی + استاد فرخی سه کسیکه او غم هجران کشیده است چو من + ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار + میر معزی سه از دولت و سعادت او شادمانه شد + هر دل که از نحوست ایام غم کشید + درویش واله هروی سه رحمت کجا خورد غم این مایه معصیت + گر دو بزم خجالت نه بنشست و شو مراه + درد دقت به آمدن میرزا بیگی از هرات گفته سه چنان کاندر دل ما غم نهاد از بهر دنش گردیدن + بیا ناآوردن ، او آمد ز آنجا خطا بیرون + میرزا صائب سه غم از دل میزداید چون صلاح عید رخسارت + نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت + وله غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد + ز سقف خانه در دیش هر دم خاک میریزد + وله دل عاشق چه غم از سهو ترش رویان دارد

کشتی نوح چه اندیشه طوفان وا تند؛ ابوطالب کلیم سه
چنانکه آب نشاند دگر ز بر خیزد؛ چو غم نشست کدورت
ز خاطرم برخاست؛ ملا ظالی سه غمی کز درد عشقش بر دل
ما شادی آید اگر با کوه گویم کوه صحرا دی آید؛ بدر چاچی سه
ز آن چشمه مرجان وش زر شور شوق افتد؛ مرجان
نز اصد غم اندیدن آن مرجان؛ خواجه شیراز سه
ز نقش غمان که بدیدم چنان شدم که مرا نسیم صبح بکندم
ز جاسه بر باید؛ کمال اسمعیل سه تنها دل من ست
از قفا سد غمان؛ یا خود درین زمانه دل شادمان کم ست
و بمعنی مادرگی و ملال که متقدمه خواب ست چنانکه رست
خواجه نظامی سه چو شب خواست کز غم سیاه آورد؛
تنش سر سوی خوابگاه آورد؛ تا آخر؛
غم آشام و غم آلوده – معروف – طالب آملی سه
اسب بر کتب دل غم آشام؛ لب به لب سره آتشین
داشته؛ پس انچه بعضی از محققین بدین بیت – شیخ
الفاظیعین ایراد کرده اند که لفظ غم آشام تا ناسا ست
غیر از عدم اعتنا چه توان گفت و چو بنا سه ز خون دیده
باشد مایه داراشک غم آشامان؛ باب خویش گردد
آسیای گوهر غلطان؛ نورالدین ظهوری سه غم آشامان
غم چون جام بخشد؛ دو عالم را بجستی کام بخشد؛ ملا قاسم
مشهدی سه قطره اشکی که از مژگان غم آلود ریخت؛
عنکبوتی گشت و بر چاک گریبانم تنید؛
غم پرست و غم پرور و غم خانه و غم خوار
و غم زدای – معروف اسیری لاهجی سه عشق میخواهد
دل آگاه را جان غم پرور دکار افتاده را؛ میرزا
صائب سه گرچه از زیر و زبر کردن غم خانه ما؛ سالها
رفت همان گرد برون می آید؛ طالب آملی سه تیرگی
میجو شد از غم خانه افلاک ها؛ شمع بزم خویش را در تحت
مرمر سوختم؛ علی قلی خان اعظم سه غم پرستان ترا
با عیش و عشرت کار نیست؛ در شراب اعظم باید
خمار افتاده است؛
غمزه – بالفتح اشاره کردن بچشم و بابرو و مژگان نیز
گفته اند و شوخ بیباک بی پروا وصف بهت رنگین مرشیا
ستم انگیز خونریز خون خوار جان سوز جهان سوز جادو
جادو فریب کافر ساخت گدا نا مسلام دشمن قتال رهزن
فتان فتنه گر خواهی نخواهی غماز غماز مردم شکار صید افکن
زهر پیدر نشترزن مشان خنجر افکن خنجر گذار ناوک انداز
پرفن پرکار حاضر جواب مسلول دلجوی سحر آفرین خارا
شکاف چابک عنان چالاک خفته نیم خواب ترد و آشنا
از صفات و شابها زتیر خدنگ ناوک پیکان کیش نیش
نشتر تیغ شمشیر از تشبیهات او ست و با لفظ زدن و کردن
مستعمل میر خسرو سه چند بپرد چه غمزه میزنی از بهر کشتنم؛
قیضه تو نیست زنده مکن رنجه شست را؛ شیخ ابوالفیض
فیاضی سه چشم تو چون غمزه نهانی کند؛ سرمه در آن چشم
گرانی کند؛ نورالدین ظهوری سه بر هر جگر که نرگس او
تیغ غمزه راند؛ تا روز حشر زخم لب از مرهمانه بست؛
طالب آملی سه خون نیافتند رگ دلها فسرده گشت؛
در جنبش آر نشتر سر تیز غمزه را؛ میرزا صائب سه از تیر
غمزه اش دل دیوانه پر شده ست؛ بیرون برم که از پری
این خانه پر شده ست؛ میر معزی سه چون بنگری نه در در
مکن غمزه زنهار؛ کز غمزه تو جان مرا زنهار نیست؛
غمزه اختر و غمزه ستاره – کنایه از توهم لرزه ستاره
و محو گردیدن آن از نظر با و انرا چشمک زدن ستاره
نیز گویند کذا فی الفقه؛
غمزه گل و غمزه نسرین – کنایه از شگفتن نسرین و گل؛
غمزه لاجوردی – کنایه از ناز خنک بے محل –
نورالدین ظهوری سه افتاد اگر کبود چشم تو چه باک؛
از غمزه لاجوردیم ذوقی هست؛
غمزه نسرین – در غمزه گل گذشت؛
غم شان و غم سنج و غم فزاے و غمکده و
غم کش و غمناک و غمگسار و غم گسل و
غمگین و غمی و غمین – معروف – ملا ظفرا سه کند
قشقه چون آب بت غم گسل؛ چراغی گذارد به محراب دل؛
میرزا صائب سه من غمش را غمگسار خود کنم؛ گر نسازد
غمگسار من بمن؛ ابوطالب کلیم سه خاکش بآب سیل
سرشت از پی شگون؛ روزی که دیر غمکده ام را بنا گذاشت
خواجه نظامی سه بیا ساقی آن می که فرخ پی ست؛ بمن ده که
داروی مردان می ست؛ متی کوست حلوای هر غم کشی؛
تبه دیده بجز آفتاب آتشی؛ و له شادانم که دل من غمی ست
آمدن غم سبب خوشی ست؛ میر خسرو سه چو در بیداری او
شادی بود رنج؛ چه باشد حال بیداران غم سنج؛

مع النون

غنا – بالفتح و التشدید دره وسیع خوش و خرم بقال روضة
غنا راقم مؤلف را از مدتی در صحت و نقطه یکی حدیقه علیا
بعین مهمله و دیگر روضه رعنا برا مهمله که در دیباچه گلستان
واقع شده تردد تمام بوده الحمد مده که بتحقیق پیوست اول
از مراح که تصحیف حدیقه غلبا بالضم غین معجمه و با موحده
است بمعنی باغی که درختان آن باهم ملتف و پیوسته باشند
حدائق غلب جمع آن کما فی التنزیل و دوم روضه غنا بالغین
که ما نحن فیه است؛
غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره – بالفتح سرخی که
زنان بر روی مالند و آنرا غازه نیز گویند و با لفظ دادن
و داده شدن مستعمل مولوی معنوی سه پیش تو افتاده ماه
بره سودای عشق؛ ریخته گلگونه اش یاده شده غنجره؛
استاد فرخی سه دود خرو دوزنش را فرو کشید از نیل؛
بخون لشکر او داد خاک را غنجاره؛
غنچه – بالضم گل ناشگفته و این بجیم فارسی شهرت دارد
اما چون در ذات او گنجیدگی ست میتوان گفت که مبدل
گنجه بکاف فارسی از ماده گنجیدن ست غایتش لفظ گنجه آمد
نیست و بعضی ماخوذ از غنج گفته اند که بمعنی ناز و کرشمه
است و درین تامل ست علی خراسانی سه ز آشیان
تن زار چون پر بلبل؛ ربود مرغ دلم را گلے بر مرمر غنچه؛
اما بر تقدیری که صحیح بجیم فارسی باشد قافیه آن با جیم تازی
از جهت قرب مخرج خواهد بود از عالم تپ و لب شک
سگ – شیخ شیراز سه دلش گرچه در حال زور نجه شد؛
دعا کرد و خوشبوی چون غنچه شد؛ و شعرا دهان محبوب
و دل عشاق را بدان تشبیه داده اند از جهت تنگی و دلگیر
بمعنی خنده خندان نه شگفته سربسته خاموش بید ار

پاکیزه دامان نوکیسه نوخیز تنگ آغوش از صفات و حباب فواره سبوی تکمه کلاه طلسم قفل عروس مهد فانوس طفل گره اخگر مجمر شیشه مینا ناخن دست نامه کوچه نادکس از تشبیهات اوست بر دو پیش گذشت حکیم زلالی سه بگلزار که گل سرجوش خون بود ✤ حباب غنچهٔ اشک سرنگون بود ✤ شیخ ابو الفیض فیاضی سه گلبرگ چکانه چشمهٔ نوش ✤ نوازهٔ غنچه آتشین جوش ✤ میرزا بیدل سه صبا تا غنچه وا میکند ✤ گریبان صبرم قبا میکند ✤ میرزا طاهر وحید سه زبان نجاشی از حرف بانتوان بست ✤ بقفل غنچه در نوبهار نتوان بست ✤ میرزا معز فطرت سه خامه ام بی گل رخسار تو خون میگرید ✤ نامهٔ غنچه گشودم همین مضمون بود ✤ میرزا صائب سه از تنگی دل ست که کم گریه میکنم ✤ مینای غنچه بود بر برزد گلاب را ✤ وله یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد ✤ در شیشه های غنچهٔ گل ز انفعال تو ✤ وله اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند ✤ همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند ✤ وله ز جام همچو دی چون لاله مست از خاک برخیزم ✤ ز عهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم ✤ میان ناصر علی سه ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ ✤ چراغ نیست بغیر از نگ غنچه غیر از نگ ✤ ابو طالب کلیم سه برنج بیر فلک تنگ حسد گل میکند ✤ در چمن چون رخت قفل غنچه گلگون میشود ✤ وله بر دلم از همه پیکان نشستم یا نبوده ✤ گره غنچه گران بر دل گلزار نبود ✤ جلال عضد سه عروس غنچه سعی حجله میرود دگر ✤ که فرش حجله حریرست و داه حجله تتاره ✤ اوحد الدین انوری سه بجمر غنچه بر از عود قمارست بسوز ✤ بدامن لاله بر از عنبر سارا بساز ✤ نور الدین ظهوری سه در گلستان من شرر شبنم ✤ اخگر غنچه در صبا سوزی ✤ کمال اسمعیل سه بیفشرد در ناخن غنچه خون ✤ که بود از شکنجه نفش درهنا ✤

غنچهٔ آب - کنایه از حباب ✤

غنچهٔ از عوان - کنایه از شرارهٔ آتش ✤

غنچه بستن - کنایه از غنچه آفریدن - خواجه شیراز سه جان فدای دهنت باد که در باغ وجود ✤ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ✤ میرزا صائب سه به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد ✤ اگر در دست من بودی دل از زمین نستم ✤

غنچه بودن - کنایه از خویش را فراهم آوردن و بمعنی شامل شدن با لفظ دهن و کمتر مستعمل شفیع اثر سه نقد ما چون از رنگ حقیقی انعکاس است ✤ کف ما غنچه نگردد چه شود صاحب آن ✤

غنچهٔ پیشانی - کنایه از بید الغ دا هم بود میرزا صائب سه در رکاب برق مانده پای حسن نوبهار ✤ تلگی در باغ داری غنچه پیشانی مباش ✤ وله تا نه بیدیان گلستان غنچه پیشانی شدند ✤ در بساط لاله و گل روی خندانی نماند ✤

غنچهٔ پیکان - ملا محمد امین فارسی سه خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت ✤ چنانکه غنچهٔ پیکان دمید شاخ از گل فاق ✤ میرزا صائب سه در دل ما غنچهٔ پیکان او گلگل شگفت ✤ شاد گردد میهمان باشد چو صاحب خانه گرم ✤

غنچهٔ تریاک - غنچهٔ گل کوکنار و سند آن در رسیدن تریاک گذشت ✤

غنچهٔ تیر - حکیم زلالی سه من کیستم آن ذرهٔ خورشید نظر مو ✤ بر طرف کلاه فتنه کند غنچهٔ تیرم ✤

غنچه چیدن - معروف ✤

غنچهٔ خاطر - تنگدل و منقبض سنجر کاشی سه بغیر گر شگفد از شعر رنگین سنجر ✤ غنچه خاطر نشوم کان گل باغ حسد ست ✤

غنچهٔ خسپ - کنایه از کسیکه از جهت بی پوششی بهیئت پای خود را جمع کرده خواب کند چنانچه این حالت در مفلسان و هندستان پر ظاهرست و بعضی از فضلا و شعرا گنابها ازین بوند نوشته اند حسن تاثیر سه سرکوتو چه حاجت بگلستان دارد ✤ غنچه خسپان تو در سایهٔ دیوار تو بس ✤ میرزا صائب سه در آغوش گلم از غنچه خسپان برون دیده ✤ نها شد این چمن را شبنم از من پاک دامان تر ✤

غنچه خسپیدن - دست و پای خود را جمع کرده خفتن و نشستن درین صفت اهل نکرا شده میرزا صائب سه آه می ندد و نفس در سینهٔ افگار من ✤ غنچه می خسپد نسیم صبح در گلزار من ✤

غنچه خندی - معروف و دهن غنچه خند نیز گذشت ✤ نور الدین ظهوری سه ز هر برگ گل غنچه خندی گنم ✤ بچینش گلدسته بندی کنم ✤

غنچه خواب - بمعنی غنچه خسپ که گذشت حکیم زلالی سه دیدن گلزار غنچه خوابی چون برنج ✤ همه بالین و بستر خواب و خون دریز ✤ عبد اللطیف خان تنها سه فکر به هم میزند جمعیت آرام را ✤ غنچه دم چون خوابهای آخر شب گل کند ✤

غنچه خوابیدن - بمعنی غنچه خسپیدن که گذشت میرزا صائب سه راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست ✤ بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما ✤

غنچهٔ دل - تنگدل و منقبض عالی سه جان زتیره بیرون شدن پیش بخیل سنگدل ✤ نیست مشکل آنقدر کز غنچهٔ دل تیر ز برآید برون ✤

غنچه دهان - از اسمای محبوب ست میر خسرو سه غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین ✤ بی تو چگونه زنده ام تنگدلی من ببین ✤ میرزا صائب سه نوبهار خطان غنچه دهن در پیش ست ✤ دل بمجروح مرا سیر ختن در پیش ست ✤

غنچه رستن و غنچه روئیدن و دمیدن و غنچه زدن - معروف سعید اشرف ... هروی سه غنچه زار شده از بلبلت جگر ... تا چه آن گل قد از آن گل بو آید بار ✤ میرزا عبد القادر بیدل سه شتم سست گمی عیب گشت که بسیر مهرد چمن ✤ ... غنچه کم ندمیده در دل گشا برچمن مدعا ✤

غنچه شدن - بمعنی غنچه بودن که گذشت میرزا صائب سه عندلیبی که در خیال گل ست ✤ همیشه غنچه شود چمن ست ✤ نور الدین ظهوری سه وقت غنچه کنی پرواز گل نور شود ✤ آتش بهوا غنچه پرانسته است ✤

غنچه شکستن - رفیع واعظ سه بی سبب در آشیان صد بیضه بلبل شکست ✤ غنچه غافل که گلچین نشاخ گل شکست ✤ سالک یزدی سه بپای اهل محبت جز اخلد خاری ✤ نه غنچه بشکنند دنیا که خستند ✤

غنچه شگفتن - معروف ✤

غنچهٔ قالی - صورت غنچه که در قالی باشد خان آرزو سه یکسر قماش هستی ما تنگ غفلت ست ✤ خوابست همچو غنچهٔ قالی بهار ما ✤

غنچه گشادن و گشودن - معروف ظاهر وحید سه بس از یکسال همچون غنچه گر شاخ بکشاید ✤ چشم لیب ...

غنچه پیدا آید دهن آهسته آهسته ٭
غنچه کندن - زلالی سه دلی کو پی غم عشق ست زنده ٭ بود چون غنچه از شاخ کنده ٭ و گل کندن نیز باید ٭
غنچه لب - از اسمای محبوب ست میرزا صائب سه عنوان بود نمک چش مکتوب سر بمهر ٭ زان غنچه لب که طلیعه من سخن پرست ٭ محمد اسحق شوکت سه مینای غنچه زشراب تبسم ست ٭ امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت ٭
غنچه منقار - میرزا صائب سه بستم چون بلبلان قانع بگفت و گوی گل ٭ باغ را در غنچه منقار تنگ اند دلم ٭
غنچه نشستن - تحقیق بیایش بد غنچه خسپیدن گذشت میرزا صائب سه فصل گل بگذر دلی قدح و جام مباش ٭ غنچه منشین گره خاطر ایام مباش ٭
غنودن - بالفتح آسودن و واکشیدن - طالب آملی سه گریه می بخواب کسی آتیم بخواب ٭ عمری چو دیده بر سر نشتر غنوده ایم ٭ و غنیمتن آرمیدن و بمعنی مانده شدن هم آمده است شیخ نظامی سه غنوده تن مردم از رنج و تاب ٭ نظر بر زمانه در آمد ز خواب ٭
غنیمت - مالی که از کفار بزور بدست آرند غنائم جمع و فارسیان بمعنی مفت و چیزی که بی رنج و تعب بدست آید با لفظ شمردن و دانستن و گرفتن استعمال نمایند - ملا طغرا سه بیا ساقی از ناله پیمانه گیر ٭ چمن را غنیمت چو میخانه گیر ٭ خواجه شیراز سه غنیمت دان و می خور در گلستان ٭ که گل تا هفته دیگر نماید ٭ شیخ شیراز سه خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند ٭
غنیمت کشان - عبارت از کسانیکه مال غنیمت برداشته نگاه دارند - خواجه نظامی سه جهاندار چون دید کز گنج زر ٭ غنیمت کشان را گران گشت سر ٭ و له در ان پیش بینی خرد پیشه کرد ٭ که بخشی ز چشم بد اندیشه کرد ٭ بفرمود تا غنیمت کشان ٭ دهند از شمار غنیمت نشان ٭

	مع الواو	

غو - بالفتح نعره و بانگ بر چیزی - میرزا صائب سه در مقابل غیر غو باید کرده ٭ قطره و بحر یکدیگر انبیه ست ٭

غوره - بواو مجهول انگور نارسیده ٭
غوره افشردن - کنایه از گریان ساختن و تنگ بودن و شماتت کردن و غالب شدن نوشته اند ٭
غوره در چشم کسی کردن - عیش کسی منغص ساختن سیالک یزدی سه سالک ز چشم کو درخ پیمانم عذر کاین ترش رو غوره در چشم ایاغم میکند ٭
غوره فشار - معروف حکیم زلالی سه پیمانه نوشخند اورا پیسر بوده که بودند غوره فشار او شکر بوده ٭
غوره مویز شد - عبارت ست ازانکه طفل بسبب ضعف مزاج صاحب پیران بهم رسانیده باشد - باقر کاشی سه از زندگی دو روزه دلگیر شدیم ٭ شد غوره ما مویز و پر مویز شدیم ٭ طفلیم و چو پیر گیو دیم دو موه ٭ افسوس که بالغ نشده پیر شدیم ٭
غوره مویز نمی شود - مثل ست ٭
غوزه - بزای معجمه در جهانگیری غنچه ناشگفته که در غلاف باشد - ملا طغرا سه ز غنچه اگر داغ مرا باز کنید ٭ دشت بر نشان چو پنبه غوزه شود ٭ در هجو پوچی نشر غوزه خصیه اش در شیشه نیاد سرین شیخ نمودار ست ٭
غوطه - بواو معروف سر باب فرو بردن و فارسیان بواو مجهول خوانند و با لفظ زدن و نمودن و خوردن و دادن و فرو بردن مستعمل و یسپین در سیچ بگوش خوردن گذشت و بعضی قید تا کمر و تا گردن و تا قدم نیز کرده اند - حضرت شیخ سه غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم ٭ به شهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین ٭ طالب آملی سه نخورد دل زده ام غوطه تا بگردن و حلق ٭ گمان برند که دارم زره گریبان سرخ ٭ و له تا بگریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوش ٭ غوطه در گل داد تا گیسای دامان رحیله ام ٭ حسین ثنائی سه تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد ٭ فلک همچو صدف غوطه بدریای ولم ٭ میر خسرو سه آنکه خورد غوطه با ب اندرون ٭ کی بود آن غوطه بخواب اندرون ٭ میرزا صائب سه چشم پر آبله با گهر پیوسته است ٭ غوطه در گنج زد آنکس که پی پا بر داشت ٭ میرزا طاهر وحید سه شهد وصالش چو بود در نظر ٭ غوطه زنیم تلخی جان در شکر ٭ فردوسی سه تنی غوطه در بحر خاطر نمود ٭

در فکر و اندیشه بمدل کشوده ٭
غوطه خوار و غوطه گاه و غوطه ور - معروف - حکیم زلالی سه کشید از غوطه گاه اژدها تیغ ٭ چو مهتاب از سفینه میغ ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف قصاب سه دران کو بخون غوطه در شد نگاه ٭ ز خون همچو خون بسته گردید براه ٭ ملا طغرا در تعریف دو الفقار خان سه ز کشتی تلاطم اگر غوطه خوار ٭ نبودی ز طوفان بدین اشتهار ٭
غوغا - بالفتح مردم آمیخته از هر جنس و گروه ملخ و فارسیان بمعنی جمعیت و انبوه استعمال نمایند و با لفظ کردن و شکستن و بمعنی بانگ و فریاد با لفظ داشتن و بردن و نشستن بمعنی نشستن و افتادن و این مجاز ست زیرا که کثرت اشخاص موجب بانگ و فریاد بود - خواجه جمال الدین سلمان سه افتاد به حلقه از زلف تو آشوب ٭ برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا ٭ و له غارت غوغای قدیش اندر میان عاشقان ٭ در میان بنخواهد برگرفت این غوغا نشست ٭ ملا وحشی سه بر زبان کو سر بهجران نخواهد برباد ٭ بدعوی عشق کند گو تهی غوغا ببرد ٭ میرزا صائب سه هر ذره اند در سر سودای دگر دارد ٭ هر قطره از دو دریای غوغای دگر باید ٭ علی خراسانی سه نو شگافی میکند چون تیغ اندیشه من در میان غوغای آن موی میان افتاده است ٭ شیخ شیراز سه به شهری در از شام غوغا فتاد ٭ گرفتند پیری مبارک نهاد ٭ حکیم سوزنی سه شه غوغائی و غوغا شکن ٭ گر حکم تیر او ٭ بنات النعش بر گردون بپروین بشکند غوغا ٭ خواجه جمال الدین سلمان سه بر شبی سودای حشمت بر سرم غوغا کند ٭ غمزات چند فتنه از هر گوشه پیدا کند ٭ خواجه نظامی سه سپاهی چو زنبور با نیشتر ٭ ز غوغای زنبور هم بیشتر ٭

	مع التحتانی	

غیبت - بالکسر پد گفتن از پس مردم اگر راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان بود و با لفظ کردن مستعمل ٭
غیب خانه - بالفتح نهان خانه - میرزا طاهر وحید سه چو نور شمع ز فانوس دیگی بود ٭ فروغ حسن تو از غیب خانه تقدیر ٭
غیرت - بالفتح رشک بردن و بالکسر رشک و با لفظ بردن و کشیدن مستعمل و مردانه سرشار از صفات اوست - شاه مصر

پانی پی سے غیرت، ز چشم بدم روی خود بدلی دهم ❊ گوش با نیز حدیث تو شنیدن ندهم ❊ و الهی قمی سے از خون جگر چین جلوه هیبرم غیرت ❊ که گاه قتل بهانان قاتل افتاد ست ❊

و له آنکس که در دست چاک دلی زخم سینه ام ❊ غیرت ز خنجر ستم قاتلم گرفت ❊ میرزا صائب سے ز خون خویش غیرت میبرم بر دامن پاکش ❊ چسان بینم که آن دست بلورین را حنا گیرد ❊ و له با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی ست ❊ میبرم غیرت بهان عاشق که تنها می‌شود ❊ و له میکشد غیرت بغداد و دولت صائب ❊ هر که چون اهل خرابات ز خوش مشرب است ❊

باب الفاء مع الالف

فاجه ـ بجیم تازی دهان دره که آنرا در عرف هند جمهائی خوانند و آن عبارت از بیرون شدن بخارات ست از راه دهن و با لفظ کردن و آمدن مستعمل ـ ابو نصر نصیرای بدخشانی سے ساقی ز شیشه ریز بساغر شراب نجم نشاط فاجه و خمیاز و شد فراه ❊

فاخته چهره ـ در صفات معشوقان مستعمل ـ میر معزی سے تا فاخته چهره تو و طاوس کرشمه ❊ عشق تو چو باز ست و دل من چو کبوتر ❊ بیچاره کبوتر چه در و چنگل شهباز ❊ هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر ❊

فارغ ـ پرداخته از چیزی ـ میرزا صائب سے از لب خشک حبابی تاتم کرده ❊ فارغ از نعمت الوان جهانم کرده ❊

فارغ بالی ـ مرادف فراغ بالی و شادی هم و مرادف بالی بیاید ❊

فاروق ـ بمعنی تریاق فاروق ❊ مسیح کاشی سے خورده فاروق فقر بنیه من ❊ لا نم از آسمان گزندی نیست ❊

فاژ و فاژه ـ بزای فارسی بمعنی فاجه که گذشت و فاید مصدر آن میر خسرو سے خواب اگر چه کند سپل ز چه معنی غنچه را فاژه می آید مگر خاصیت عمر گلست ❊ طیان سے میکند چون زرسیدنامی فاژه ❊ در دانش نهاد باید فراز ❊

فاضلات ـ آبیکه بسبب زیادت به جر شدی از نهرها بدر میرود سے فاضل ز سر نیگذرد آب تیغ او ❊ من بارها گذشته ام این آب تا گلوست ❊ نور الدین ظهوری سے

صد چشم گرفته ایه از سر چشم ❊ موج لشکر شکسته از چشم ❊ از نیل و شط سنت فاضلاتش فاضل ❊ وز گریه نماند با نیجی بر چشم ❊

فاق ـ سوفار تیر و در اصل بوده است فوق و فوق جمع کما فی الصراح ـ میرزا طاهر وحید در تعریف بچه دوزی سے ز مژگان آن شوخ چون فاق تیر ❊ نباشد لب زخم من بخیه گیر ❊ و در تعریف بهار سے شاخ گلبن بدیده بلبل ❊ بر سر شاخ شکل غنچه و گل ❊ بود آن گاه تیر و گاه کمان ❊ بود آن گاه فاق و گه پیکان ❊

فال ـ مطلق شگون افوال جمع و با لفظ برخاستن و دیدن و گشادن و جستن و زدن و گرفتن و بر آوردن و داشتن و بستن مستعمل ـ خواجه نظامی سے یکی را نشان بکرد برنام خویش ❊ برو بست فال سرانجام خویش ❊ و له مزن فال بد کاورد حال بد ❊ مبادا کسی کو زند فال بد ❊ علی قلی بیگ خراسانی سے خبر باد که فال طالع من ❊ از بیرون کتاب برخاست ❊ محمد قلی سے تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم ❊ فالی زنم که گریه نیاید بنام چشم ❊ میرزا بیدل سے فال آسودن ندارد خود گداز ریشه های من ❊ جمله برد از دست آن آتش که خاکستر شود ❊ ظهوری سے ز روی دفتر داد گل ترتیب دفتر ❊ که فال بلبلان رنگین برآمد ❊ ابو طالب کلیم سے فال دیدار چمن گرفت کلیم ❊ ترسم از نخلستان طور ❊ نگشته خواجه شهراء سے برکس تمنائی فالی از رنج او گیرد ❊ بر تخته نیرد دی الحرفه کرا افتد ❊ انوری سے بباشت بهتر فال فرخنده جشنه ❊ بیادت خود جام صهبا گرفته ❊ طالب آملی سے شایسته تو نیستم گرد های گیسو ❊ پنجم دو فال سعد کشاد از کتب عیده ❊ میرزا صائب سے صائب چو کشایی گره از طره دلدار ❊ نگشود کسی فال ز دیوان قیامت ❊

فال شانه ـ فالی ست که از شانه برگیرند ـ سعید اشرف سے تنها سے کشاد عقده اخگر بود در طالع سوزم ❊ که فال شانه از خیال زلف او دیدم ❊ میرزا صائب سے خوابد فتاد دامن زلفش بدست ما ❊ این فال ما ز شانه شمشاد دیده ایم ❊

فال کلند ـ یکی از ماهیرانه میگفت که شخصی سر در وی خود پوشیده نهانی برد رخانه بیگانه رود و غربال یا کلندی همراه داشته و غربال را به کلند می نوازد و صاحبخانه غیرت شده چیزی از ما کول یا مشروب در غربال یا کلند او اندازد و بد کار ظاهر شود و زر کرده تا کشانی گیرند و از شط کلند انگند و بفال گوش لیکن خاطر افکنده افگندن فدین فال هم ب راه و تنها خصوص به کلمات مردم نیست بلکه از اصوات سایر حیوانات و سکنات ایشان تفئول میکنند ❊

فال گذاشتن و نهادن ـ چند نا میوه را بالای هم چیدن و آن چنانست که میوه فروشان در وقت توجه میوه برگهای سبز را بر بار وی بمعنی فراشی گسترده چند نا میوه بر بدی هم می چینند و اندکی فاضل داده سر جا چند تا دیگر میگذارند و آنرا فال فال می نامند و فالی بچند دینار میفروشند ـ مخلص کاشی سے بردی هم دو عناب لبت بر دست دردمندان خوب فالی ست ❊ میر محمد افضل ثابت سے با وجود خاکساری اعتباری با دلی ست ❊ فال نگذارند مصحف میمنش گر نازل ست ❊ محمد سعید شعر سے شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ ست ❊ از بی رواجیش بدکان فال می نهند ❊

فال گوش ـ آ دانه مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن و نیز کشش در فال کند گذشت ـ سالک یزدی سے گلی دارم که یکدم گر نیایم بر سر کویش ❊ برا ماند بجبیل بفال گوش بنشیند ❊ ظهوری سے بفال گوش نشیند چنان بر هم ❊ چنانکه نفس نفس همه در پرده خودش کشم ❊

فانوس ـ در قوسی قفس مانندی که آنرا بکاغذ گیرند و بر آن نقشها کنند و شمع و چراغ در میان آن نهند و چنان تعبیه کنند که دود شمع فانوس مذکور بچرخ باشد ❊

فانوس خیال و فانوس خیالی ـ فانوسی باشد که صورتها دیگر با مان نصب کنند و گاهی منقوش سازند و آن فانوس بگردد و گاهی آن صورتها نیز در دود فتیله بگردند و فانوس بجا ماند مثل خیمه شب بازی و آن را

فانوس گردان ـ هم گویند کما فی الفرهنگ ـ میرزا صائب سے بر تن باد صبا پیرهنش بوسف مصر ❊ از تب رشک تو فانوس خیالی شده است ❊ ملا علی رضای تجلی است که

ای گرم عشق با دلان مضطرب وارد • چو فانوس خیال این
آسیا اند در سیر گرددہ • مسیح کاشی سه بهر محفل که شمع قامت او
جلوه گر گردد • چو فانوس خیال آن خانه اش بر گرد سر گردد •
وله شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست • شعله
جوالهٔ این سودا ان پیداست کیست • ملا طاهر غنی سه شبها
از پس پرده در انظار خیال اند • خوبان همه چون صورت
فانوس خیال اند • اشرف سه بهم رقاصی ز صورتهای
فانوس خیال • انتعاش مردم دنیا بهم پیوسته است •

فانوس تاریخ — فانوسی بود که تاریخ را خالی کرده نقشها
دران کنند چراغ دران افروزند و این چنین فانوس در
هندوستان از گل و از کدی تلخ و از هندوانه نیز سازند
میرزا طاهر وحید در صفت زنگ زسه عیان از خم نیل آن عکس
لب • چو فانوس تاریخ در تیره شب •

فائده — آنچه از دانش و مال گرفته یا داده شود فوائد جمع
و با لفظ بردن و دادن مستعمل انوری سه ای ملک ستانی
که بجز ملک ستانی • با تو ندهد فائده یک ملک ستان را •
ملا اهلی شیرازی سه بید مجنون چو عروسان شده دامانش
پهن • تا برد فائده از عطسهٔ بهار عطار •

مع الفوقانی

فتح — بالفتح گشادن و گشایش فتوح جمع فتوحات
جمع الجمع و نمایان و هنا از صفات اوست و نام نقشی از
کشتی و آن حریف را از پس در میان کمر دست انداخته
بالا کشیدن ست میر نجات سه شنقت از طعنه الفوج رد جادان
فتح بر قلعه بعد از زند جاوارد • مراد از قلعه بعد از شکم ست
میر معزی سه ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه • بی آنکه رنج
برد و فراوان نعام کرد • میر خسرو سه درنی تیر تو بسو بم
جد • هر گره تازه فتوحم دهد •

فتح باب — کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانه های شان
متقابل باشد چون عطارد که خانهٔ او جوزا است ناظر باشد
بمشتری که خانه اش قوس است و هر گاه چنین واقع شود
باران بیارد و نیز کنایه از گشایش کار •

فتراک — بالکسر و ال کرده است چند تسمه که
جهت بستن چیزها در کتان آنرا فتراک گویند — قدسی سه بل
کن چند ایم از خاک • هر صید کجا و قرب فتراک •

فتنه — بالکسر آزمایش و آزمودن و بلا و شر و هنگامه و فساد
فتن جمع و بمعنی مفتون مجاز ست و بمعنی دشمنی بسین با نقطه
کردن و شدن و تنها بمعنی بسین با نقطه انگیختن و زدن
انداختن و انگندن و افتادن و خفتن و زدن و برپا کردن
و بلند شدن و باریدن مستعمل بید از خوابیده خواب آلود
حاضر جواب آشوب زای بیرحم دل فتنه کش از صفات اوست
نورالدین ظهوری در تعریف تیغ سه کج ست از دکار اقلیم را
چنین فتنه فتنه کش خود کجاست • میرزا صائب سه نگاه
نرگس نیلوفری کشنده تر ست • که فتنه از فلک لاجوردی بارد •
میرزا رضی دانش سه فتنه از بزم میخواران نشد • شب بلند
سر گذشت کاکل ماه میان می انگنم • میر خسرو سه تو فتنه
که زنی بد نگوید شت خسرو • که نیست آن ز تو بلکه از سپهر قلاب ست •
شیخ شیرازی سه وقتی افتاد فتنه در شام • هر کس از گوشهٔ فرا
رفتند • باقر کاشی سه خط تو پیراهن ماه رخت • فتنه در
قمر افگنده است • وله گردش نه فلک از بهر همین ست که باز
فتنه در گوشهٔ آن چشم سیه اندازد • خواجه شیراز سه حالا درون
پرده بسی فتنه میرود • تا آن زمان که پرده برافتد چها کند •
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی • فتنه میکند آن نرگس
فتان که میرس • طالب آملی سه هوس فتنه شد در نه طبع
مرا • تا لالیش بیش یا کم چه کار • وله خدایا بر سر
نازآر با کجکلاهان را • به سحر غمزه برافتنه کن جادو نگاهان را •
میر نیاس فتنه انگیز و فتنه بند و فتنه جوی و فتنه حرام
غرض فائده • سه راستی فتنه انگیز ست سر دفا تنش مستی با
جز دروغ مصلحت آمیز نیست • سراج المحققین سه چقدر
فتنه حرام ست بلا بالایش • هر تعظیم کسی شور قیامت برخاست •
خواجه آصفی هروی سه جان بلا دارد ز دوری آن بلای جان
کجاست • هست دوران فتنه جوان فتنهٔ دوران کجاست
انوری سه کرمش جرم بخش و قدر پذیر • قلمش فتنه بند و
قلعه کشای • عرفی سه هر جا که بگذرم طلبد نقش پاسی غم •
کان فتنه جوی بر اثر من گذشته است •

فتنهٔ خوابیده — فتنه پوشیده • دو سر بسته میرزا صائب
سه هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن • بتنهاست
در آغوش آرمیده نها •

فتنه خیز — ظهوری سه بر سر راه او نشانده ست • علمه
قد فتنه خیز مرا •

فتنه در خواب ست بیدارش مکن — مثل ست •

فتنه در سر بودن و در زیر سر بودن و داشتن و
در زیر کلاه بودن و دست فتنه بر سر —
باعث فتنه بودن و بلای زیر سر داشتن مثله میرزا صائب
سه گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت • کاکل او فتنهها
در زیر سر دارد هنوز • طاهر غنی سه بالش خوبان وگر از
پر ست • شوخ مرا فتنه بزیر سر ست • عرفی سه تاج زرگر
بودش فتنه از بهر خود ست • فتنه این ست که در زیر کلاه
مد ست • میر فغفور لاهیجانی سه چو بر خیزی ز خواب آشوب
خیزد • که دست فتنه در زیر سر تست • شیخ عارف رباعی
جانا همه آیین جفا در سر تست • آزار دل اهل وفا در سر تست
هر تار ز کاکلت جدا فتنهگر ست • حاصل که تمام فتنهها در سر
تست • ادجی نظیری سه فتنه بسیار ست در سر چرخ
شورانگیز را • میشود هر چند گردون پیر جاهلتر شود • محمد بیگ
قشونی سه گشتونی کرد پامال بلا شفقت نمی کنم • که این زود
دیده ها بلای زیر سر دارد •

فتنه را از جایی بجایی بردن — کنایه از غمازی
و سخن چینی کردن •

فتنه زای و فتنه سگال و فتنه سنج و فتنه قد
و فتنه گر و فتنه نشان — میرزا صائب سه چشیت
بجو اب رفته گردمن • با شوخی چشم فتنه زایش • ایضاً
میرزا صائب سه آنجا که زلف فتنه گرت دام گستره • مرغان
قدس را ز پریدن برآورده • خواجه کمال خجندی سه از چین
چندین طلب آن شوخ را • کینه وری فتنه گری یا قسم •
سراج المحققین سه صبحدم فتنه قدی عربده فرما برخاست
شور محشر سر راهش تماشا برخاست • میر خسرو سه چه چیست
درین خانهٔ فتنه سنج • که دزد آشکار افرستد گنج • وله زفت
در پیش جفت فتنه سگال • که آگهی و دانش از جهاد حال دگر
سه برخیز که شور حشر برخاست • ای فتنه نشان آفرینش •

فتوی - بالفتح انچه بدان حکم کند فقیه در مسئله فتاوی جمع و با لفظ کردن و دادن و دادن و نوشتن مستعمل - شیخ شیراز - اگر شرع فتوی دهد بر هلاک • الا تا ندار ی ز کشتنش باک • میر معزی - هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت • از بود شاه عالم یابد جواب فتوی •

فتیله - بمعنی مفتول ماخوذ از فتل که بمعنی تافتن بریسمان است و فتائل جمع و فارسیان پنبه تافته را گویند که در چراغ اندازند و آنرا پلیته نیز خوانند و چیزی از تشبیهات اوست و با لفظ تافتن و کردن و نهادن و سوختن مستعمل - ملا فصیحی - تا بدفتیله زلفت تو از بهر داغ ما • روییده تاب مهر فروزند چراغ ما • میر خسرو - پنبه که شد پوششش تن را فراغ • چند فتیله کنیش در چراغ • طالب آملی - نکو - دوش بسینه از غمت مست جنون عشق تو • خواست فتیله نهد سوختم تمام خویش را • شفیع اثر - داغ غمت ز سینه اندوهگین شگفت • از غنچه فتیله گل آتشین شگفت • و بر قیاس فتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن و فتیله خوردن زخم و چراغ - حکیم اعرج در هجو سراج الدین معارف - عاشق خوردی پلیته تا منزجست شد لقب سراج • داغ ریزم هر شبی چون روغنت • میرزا معز فطرت - که تیر غمزه آلان دلستان خورده زخمش فتیله در خورده کمان خورده • باقر کاشی - کسیکه بر دل من تهمت فراغ نهاده • فتیله دگرم بر چراغ داغ نهاده • محسن تاثیر - علاج درد خود از اهل اعتبار مجو • کسی فتیله عنبر بداغ نگذارد •

فتیله شدن مو - بهم بسته شدن مو از بی شانگی و بی احتیاطی مثل موی فقرای هند - دانش - دیدگل که ز خون کمن بهار کند • ز شوق داغ شود مو فتیله بر سر ما •

فتیله عنبر - باضافت و آن فتیله که از عنبر سازند و بوی خوش دهد - محمد باقر - گر عطر طره تو میسر شود مرا • رگ در بدن فتیله عنبر شود مرا •

مع الخاء المعجمة

فخر - بالفتح نازیدن و بمعنی مایه الافتخار هم آمده است و با لفظ داشتن و آوردن و کردن مستعمل - میر معزی در تعریف شمشیر - سزد که زین دو گهر مدام و بزم فخر کنند • که هر دو جوهر زده است شاهجهان • وله آنروز آن دقت که بر لوح قلم رفت همی • فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم • وله پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش • چون بر د نام تو در خطبه خطیب از منبر • وله فضل داده بزبان چون سعدی او بنید بصر • فخر باشد به بصر چون سخن او خواند زبان • قاسم - سزد از عقل با شادی من فخر کنند • قاسم آن روز که صائب بود استاد مرا • مخلص کاشی - آن ساده دل که فخر با ولاد میکند • از مهر دشمنان دل خود شاد میکند •

فخر خانه - جای نازیدن - محمد عرفی - عرش و سفر خانه قدرش • آستانش گزیده همه افلاک •

فخری - تخلص شاعر معروف شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات فرس نظم کرده و نوعی از انگور خوب - محسن تاثیر - فخری بسبل صد افتخارش • قند از سر فخر جان نثارش •

مع الدال المهملة

فدا - بالکسر و در آنچه اسیر خود را بدان باز خرند و خلاص نمایند و آنرا فارسی سربها خوانند و خلاص کردن و باز خریدن خویشتن را بمال و همچنین فدی بالفتح و الکسر و بمعنی قربان شدن گفته اند و با لفظ کردن مستعمل - میرزا صائب - چمن پیرا اگر سید بیدردی چون بیاشش را • بگل چنان فدا میکرد خون ناله اش را • شرف جهان فارغ تخلص - تا که از موافقت دوستان شیم • جانها فدای دشمنی آسمان کنیم • وله بهر تو سبکروح فدا کردن با جان • محفر شده از بهر گران جانی سیماب •

فدک - بالتحریک نام دهی به خیبر ظاهراً باغی که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بحضرت زهرا علیها التحیات بخشیده بود و قصه آنکه در کتب تواریخ مسطور است دران دیده بوده باشد - عدل - تقدیری و تقدیر عدالت غلط است • زانکه این مسئله تحقیق شد از باغ فدک • وطنابی که رنگرزان بران جامها رنگین را برای هوا دادن آن بیاویزند - میرزا طاهر وحید در تعریف رنگرز - فدکها بمکان آن شوخ شنگ • کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ •

فدوی - بکسر اول و فتح دوم - درویش و الهه بهر دوی - اگر بیار زبانی دلت خوش است جهان بره مبادا که از نشان شماری این فدوی را •

مع الذال المعجمة

فذلک - بفتحتین آنانک باصطلاح اهل حساب جمع بعد تفصیل را گویند و این مثل مفرده بود - کمال اسمعیل - در کتف بزرگی بر چند چون فذلک • در آخر الزمانی ده فرد نخستی • میر معزی - بزرگ بار خدائی که رسم و عادت اوست • فذلک خرد اندر جریده آداب • وله دگر شمار کنند هیچ که و چه سال • فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین •

مع الراء المهملة

فر - بالفتح و التشدید هیبت و شکوه و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل - ام الشیخ العارفین با لفظ آمدن استعمال فرموده - سینه چاک چه سازد به شکوه دل ما • فر سیمرغ کجا در قفسی می آید • اگر بجای می آید میگنجیدی آورد گنجایش داشت - میر معزی - خسرو اسلام فراز طلعتش گیرد همی • همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت • فر جعفر دارد و لیکن بجای همتش • زیر بر هفت آسمان مانند حیدر گرفت •

فراخ - بالفتح کشاده که مقابل تنگ است و بمجاز بمعنی بسیار و کثیر و بزرگ و کلان چون چشم فراخ و در د فراخ - نورالدین ظهوری - شد از نسخه پرواز این طرفه کاخ • علاج دل تنگ در د فراخ • خواجه نظامی - گر انجیر خور مرغ بودی فراخ • نماندی یک انجیر در هیچ شاخ • وله ز بلور تابنده خوانی فراخ • چو نسرین تر بر سر سبز شاخ • چو قطعه بلور هر چند کلان باشد ندرت دارد و کلانی تعریف ظرف است •

فراخا - مخفف فراخناکه بیاید - شیخ شیراز - فارغ نشسته بفراخای کام دل • یاری ز تنگنای لحد یاد نا ورے •

فراخ آستین - کنایه از جوان مرد و بخشنده - خواجه نظامی - فراخ آستین شو گزان سبز شاخ • نخندید دامن آستین فراخ •

فراخ ابروی - بعشرت بگذراندن با مردم و بشگفتگی بر خوردن - خواجه نظامی - چو تنبود شاه از سر تنگی • بآن تنگ چشمان فراخ ابروی •

فراخ جبین - کنایه از کسیکه همه را یکسان بیند - مهدی بیگ

والہ ہروی سہ عشق فراخ جبین سا نازم کہ بی تفاوت ✦ از آب وخاک غم بسرشت گل در بنای سینہ ✦

فراخ حوصلہ - کنایہ از بردبار و باوقار ✦

فراخ دامن - مثل فراخ دست - ملا قاسم مشہدی سہ در جیب دل نگنجد عشق فراخ دامن ✦ آئینہ سکندر آئینہ دان ندارد ✦ ابوطالب کلیم سہ شناسد آنکہ بپوشد برہنہ پائی را ✦ کہ نفع آبلہ ہای فراخ دامن چیست ✦

فراخ دست - مثل فراخ آستین کہ گذشت وبعضے از فضلای شعرا بمعنے صاحب ثروت ودولتمند نوشتہ اند

فراخ دہن - کنایہ از پرگوی وبیہودہ گوی ✦

فراخ رو - بفتح را آنکہ بسیار راہ رود - نورالدین ظہوری سہ کف دستی پی فراخ رویش ✦ پہن صحرای عالم امکان ✦ رباعی وقت ست کہ دریای ہوس بند نہی ✦ در حرف وقت گوش بر بند نہی ✦ مشکل زبان فراخ رو چون تو کہ شد پا بر سر سال وماہ تا چند نہی ✦ وبمعنی مسرف وفضول مجاز ست شیخ شیراز سہ مکن فراخ روی در عمل اگر خواہی ✦ کہ وقت نفع تو باشد مجال دشمن تنگ ✦ تو پاک باش برادر مدار از کس باک ✦ زنند جامۂ ناپاک گازران بر سنگ ✦

فراخ سخن - کنایہ از پرگوی وبیہودہ گوی شیخ شیراز سہ ندید مرد ہوشمند جواب ✦ مگر آنگہ کزو سوال کنند ✦ گرچہ برحق بود فراخ سخن ✦ حمل دعویش بر محال کنند ✦

فراخ قدم - حقیقت ست میر خسرو سہ ہیچ جا نرسد رہبر و فراخ قدم ✦ جز آن فراخ قدم کش دو عالم ست دو گام ✦

فراخ مایہ - بمیم کنایہ از مرد کاردان وبلند حوصلہ ✦

فراخنا وفراخی - بمعنے وتحقیق آن ست کہ فراخنا بمعنے جای فراخ یا کوچہ فراخ مقابل تنگنا ست وبمعنے فراخی نیز آمدہ مثل درازنای بمعنے درازی شیخ شیراز سہ سودی ندہد فراخنائی بر دوش ✦ گر آدمیی عقل وہنر باید و ہوش ✦ گاو از من وتو فراختر دارد چشم ✦ پیل از من وتو بزرگ تر دارد گوش ✦

فراخی گاہ - کنایہ از جائی کہ دران ماکولات ومشروبات باشند بسیار وباسانی توان یافت ✦ خواجہ نظامی سہ فراخی گہی دید نزدیک آب ✦ فرود آمد آنجا بہنگام خواب ✦

فراز - بالفتح بستن وکشادن نیز بمعنے بلند واین مقابل نشیب ست چون فراز گردن بمعنی جمع وفراہم چون فراز آوردن لشکر - خواجہ نظامی سہ دو سالار ہر دو بسان پلنگ ✦ فراز آورید لشکری جنگ ✦ نہنگان شمشیر جوشن گداز ✦ بگردن کشی کردہ گردن فراز ✦ خواجہ سلمان سہ حورا گردیدہ پرین روضہ کند روزی باز ✦ کند از شرم در روضۂ فردوس فراز ✦ امیر شاہی سبزواری سہ از نقش کائنات مبین جز خیال دوست ✦ یعنے ز غیر دیدۂ عبرت فراز دار ✦

فراست - بالکسر پی بردن از آثارات بحقیقت کاری واز ظاہر بسر باطن رسیدن واین علم را قیافہ دانند ✦ آنرا قیافہ شناس وفراست شناس گویند خواجہ نظامی سہ چنین داد پاسخ فراست شناس ✦ کہ فرمان شہ را پذیرم سپاس ✦

فراسر - بمعنی برسر - ابونصر نصیرای بدخشانی سہ بسکہ اندر نرگس تو فتنہ فرودست رواج ✦ دامن فتنہ چو دستار فراسر پیچیم ✦

فراغ - وفراغت - بالفتح پرداختہ شدن از کاری اسیری لاہجی سہ با وجود دولت عرفان وکنج فقر ✦ از ملک کی قباد وفریدون فراغتیم ✦ وایضاً بمعنے فارغ مجاز - محمد قلی بیگ سلیم سہ بریز خون سلیم وبرو فراغت باش ✦ کسی بہچو تو نی این گمان ندارد ہیچ ✦ وبالفظ داشتن وافتادن وکردن ودادن ورسیدن وآوردن مستعمل - خواجہ شیراز سہ فراغت آرد واندیشۂ خطا ببرد ✦ ولہ دل من بدور رویت زچمن فراغ دارد ✦ کہ چو سرو پای بندست وچو لالہ داغ دارد ✦ میر خسرو سہ کسیکہ بوی تو اش در دماغ می افتد ✦ ز زندگانی خویشش فراغ می افتد ✦ اسیری لاہجی سہ با چشم وساقی ولب میگون جان فزایش ✦ دارم بردی دوست فراغت ز جام جم ✦ میرزا جلال اسیر سہ ز گفتگوی تو حیرت فراغتے دارد ✦ جواب خواب کند گر لبت سوال کند ✦ ولہ غم فراغتہا ز پہلوی دل ما میکند ✦ در طواف کعبہ رو سوی دل ما میکند ✦

میرزا صائب سہ عزیمت سنگ ہوا دشمنی شوی صائب ✦ درآ بعالم بیحاصلی فراغت کن ✦ ملا وحشی سہ فراغتی باید ✦ جا بہ سرکوی قناعت کن ✦ سرکوی قناعت گیر وتا باشی فراغت کن ✦ محسن تاثیر سہ گر چرخ پیرواف عدالت زند بجاست ✦ دولت بہر کہ داد فراغت نمیدہد ✦

فراغ بالی وفارغ بالی - بی تشویش معاش کردن وبال در لغت عرب بمعنی دل ست شفائی سہ حسن تا با درمیان دارد شفائی عاشقیم ✦ آسمان را جہد فارغ بالی ما یاد نیست ✦

فراغت خانہ - خلوت خانہ - بیانی سہ کنیز ہوشمند از جای برخاست ✦ فراغت خانۂ دیگر بیاراست ✦

فراغتکدہ - از عالم عشرت کدہ - درویش والہ ہروی سہ میر دجلوۂ آسایشت از رہ والہ ✦ بفراغت کدہ رو بستر سیماب مبر ✦

فرافر - آوازنای ونفیر از عالم شباشاپ تیر وچکاچاک تیغ - صادقی بیگ صادقی سہ دران حشرگاہ قیامت اثر ✦ ز فرافر مرنای زد ✦ ہمبر نفت گوی زمین سیل سیل ✦ چو جوزا از دم باد خرطوم فیل ✦ ملا جدا اسد یافتی سہ ز فرافر سہمگین نفیر ✦ سراسیمہ شد خیر وکش چرخ پیر ✦ ولہ نفرنفیر ثریا گندہ ✦ ہمہ گوش کرد بیان گشت کر ✦

فراق - بالکسر وبالفتح از ہمدیگر جدا شدن وجدائی جان گزا جان فرسا از صفات اوست ✦

فراگرفتن - کسب کردن وآموختن ومطالعہ نمودن محسن تاثیر سہ تہی دارم کہ بیرون آورد واندرون فرنگی را ✦ فراگیرند از چشمش غزالان شوخ وشنگی را ✦ کرد و زانوی تعظیم دوتہ مہ ز ہلال ✦ کہ فراگیرد ازان چہرہ خودآرائی را ✦ ولہ تاثیر شد دل شرمگین از دیدۂ گستاخ بین ✦ صاحب نظر اگر دچرا از بے ادب آدابہا ✦

فرامشت - فریدعلیہ فراموش وسندش ہمدران بیاید

فراموش - مقابل یاد وفرامش وفرموش مخفف آن وبالفظ دادن وکردن نفسہ وبصلۂ از وبا مستعمل - باقر کاشی سہ تو خود کی میکنی از من فراموش ✦ کجا جان میکند از تن فراموشش ✦ خواجہ نظامی سہ شراب

تیره دی را فراموش کردی • ز من یکبارگی فرموش کردی •
وله به بندزنش حلقه درگوش کرده • چو بدررفت ناکشش فراموش کرد • وله تیلخی دماندیشه را جوش ده • درافتادگی تن فرموش ده • و فراموش بمعنی فراموشی بود چنانچه طاق فراموش بمعنی طاق فراموشی • حسن رفیع سه ایخ ز داده فراموشی از بهار مرا • جسم تو بیرآورده از خمار مرا • حکیم فردوسی سه فرامش ترا دیگران چون کنند • مگر مغز دل پاک بیرون کنند • حکیم استاد رودکی سه من آن کشیدم هان دیدم از غم هجران • که هیچ آدمی نیست دیده از هجران • کنون وصال همه بردلم فرامش کرد • خوشا وصال تبان خاصه از پس هجران • و برین قیاس فراموشکار و فراموشکاری و فرامشتی و فرمشتی حکیم سنائی سه همه برده گه فرامشتی • همه از روی معرفت پشتی • خواجه نظامی سه مبادا بشباری هیشی • کسی را زفرمان او فرمشتی • میرخسرو سه خنده او ندا درین فرموشکاری • تو بخشی عاقلان را هوشیاری • وله جوان دست و فراموشکار و ناپرواست • زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد •

فراموش پیشه — آنکه فراموشی پیشه او باشد - ندیم سه ندیم یار فراموش پیشه ام در هند • امید نیست که نوشته از دکن کاغذ • طرف لطف آنکه امید از اهل خدمات دکن ست و درمیان او و ندیم ربطی هم هست چنانچه ازین شعر هم واضح میگردد •

فراوان — بسیار از هر چیز و بمعنی عمیق مجاز ست - شیخ شیراز سه دریای فراوان نشود تیره به سنگ • عارف که برنجد تنک آب ست هنوز •

فراوانی — بسیاری و بسیار بر قیاس نقصان و نقصانی - ملا نوعی خبوشانی سه جواب سلام اگر جهان برت نماند مفرد تراد هم نسکیم مگر فراوانی • چه ملاد قافیه این قصیده بر طولانی و همانی و امثال آن ست •

فراهان — در تذکره دولت شاهی قصبه ایست از اعمال قم و مولد و تربیت حکیم ... آن بوزرشکاری بوده ست ... سلاطین تحفه میفرستاد ...

شعراز فاضل مولانا جلال الدین جعفر فراهانی •

فربه و فربی — مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و تیغ فربه و آتش فربه و بمعنی معمور و آبادان چون ملک فربه و گنج فربه و بمعنی بسیار و فراوان و گنده و ستبر نیز آمده و اینهمه مجاز ست - نور الدین ظهوری سه باغم باندی حسرت هوس فربه ما • به تمنای میان تو همان لاغر هست • ع امید فربه و تنخواه لاغر تا زگی دارد • وله با همه لاغریم آمده ای فربه مبین • در کمینم که شکار غم فتراک کنم • وله زغم فربه ام و بر بخت لاغری طیم • بی غم فتراک صیادم ببین احوال چیست • وله گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین • صید کمند کرده ام سرند هم فدای را • وله بصید ما نگردد از تنگ هنگ چشم فربه بردی لاغری چند • بهرام بیگ تبریزی بیانی تخلص سه از طریق عشق کس بیکاهش تن نگذرد • رشته چون فربه شود از چشم سوزن نگذرد • میرزا صائب سه باندک فرصتی میگردد از جان سیرتن پرور • که گوهرهای فربه رشته لاغر زود میگردد • وله بهرتیغ از تن پرستی شده باریک مرگ • رشته فربه بچشم تنگ سوزن دشمن ست • وله آفت دولت با بنا زمان معلوم نیست • لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست • وله خس پوشی گزیدم بهر جوش نفس این غافل • که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد • ع هیشهای فربه از پهلوی لاغر میکنم • ع زبختگی ثمر خام میشود فربه • ع ز قند پسته و بادام میشود فربه • وله کف کریم ز در نیز رشش بجوش میالد • زنی تهی چو شد این جام می شود فربه • اگر تو پنبه غفلت بر آوری از گوش • هزار بستر آرام میشود فربه • و بر همین و تیره است غزل محمد سعید اشرف که این بیت از وست سه چو تار ساز که از ضعف صاحب آواز • بدن ضعیف چو شد نام میشود فربه • وله نیست قسمم را خلاصی از جفای آسمان • دانه فربه اسیر سیلی بهر زمین ست • اوحد الدین انوری سه کند نسیم رضای تو کاه را فربه • کند سموم خلاف تو کوه را لاغر • وله حادث شخلت با گرانی سنگ • ز پول کاه دهد کوه های فربی را • و در تعریف قلم ممدوح سه زد موج فتنه را ساکن او روز و شب دائم

نه ملک شاه فربه و او سال و مه نزار • میر معزی سه همیشه گنج بود فربه است و ملک قوی • اگرچه هست دل او ضعیف و شخص نزار • جمال الدین عبد الرزاق سه گشته جهان از حد بیش تنگ فربه شد ولیک • کیسه کان از سخاش سخت لاغر میشود • و برین قیاس میتوان نمود **فربه انصاف و فربه عمل** - میرزا صائب سه از ضعیفان گوشه چشم مروت وامگیر • فربه انصافان شکار صید لاغر کرده اند • در دیش ماله بردی در تعریف تیغ ممدوح سه چیست در دست تو آن لاغر تن فربه عمل • آنکه فربه نوجوانان افکند در لاغری •

فرت فرت — بکسر هر دو فا جلد و شتاب و این با در عرف ترت بضم فوقانی و تپرت بضم بای فارسی مخلوط الها جدا جدا و معا نیز خوانند - ملا نوعی یزدی سه دران محیط چنان غرق خوشدلی گشتم • که موج میزدم از لب نوای فرخ جانی • چو فرت فرت زهم اکنم آب شهوت جست • ایم چنین شده چشم چنان ز حیرانی •

فرجام — انجام و پایان کار •

فرجامگاه — کنایه از قبر - حکیم فردوسی سه بسی دشمن و دوست کردی تباه • کنون بازگشتت بفرجام گاه •

فرج گفتار و کس گفتار — گویند هر که فرج گفتار باخود دارد دلهای مردم بمحبتش مائل شود - حکیم شفائی سه گردید عزیز تار بوده • از خواهر خویش فرج گفتار • وله ز ردی خویش باد داده مهربان پدرش • برای گرمی بازار اوکش گفتار • و بخاک کردن فرج گفتار زوال محبت آرد - سلیم در تعطیه سه ز خصمی گشت و کرد این چرخ غدار • محبت را بگور از فرج گفتار •

فرح — بالتحریک شادی و خوشی افراح جمع و بالفظ دادن مستعمل - ملا مفید بلخی سه کلکت که فرح در دل تا شاد دهد • در عشوه زاهدی بتان یاد دهد • بر طرف چمن ز غیرت طلعت • گل دفتر حسن خویش برباد دهد •

فرح آباد — نام سیرگاهی در ایران - محسن تاثیر سه فرح آباد گلستان بط مینا طلب ست • موج می بال ملخ چمن آرای می ست •

فرح بخش - نام باغی ست اندرون قلعه شهرپناه دار الخلافت شاهجهان آباد. فقیر مؤلف بیتی گفته بطرز ایهام که دران نام چهار باغ مذکور ست و هو هذا ع حیات بخش و فرح بخش عاشقان زاهد پرست * که هست خط و لبت لعل باغ و طوطی باغ *

فرخار - دولت شاه در تذکرهٔ خود در احوال استاد فرخاری شاعر نوشته که فرخار موضعی ست در بدخشان نزدیک طالقان و موضعی دیگر ست در ختلان و ولایتی ست درمیان ختا و کاشغر و غالباً فرخاری که شعرا اوصاف هوا و خوبان آنجا کرده اند فرخار ترکستان ست اما معلوم نیست که این فرخاری از کدام فرخار بوده *

فرخ و فرخنده - مبارک و خجسته و بعضی از ائمهٔ لغت گفته اند که فرخ در اصل فرخج بوده که بعد ترکیب جیم کلمهٔ مفرد پیدا کرده بهر تقدیر در دعائیه بصله به مستعمل میشود *

فرخا - ظاهراً مخفف فراخا ست چنانچه فراخا مخفف فراخنا. شمس فخری ع بود چو چشمهٔ سوزن به چشم اعدایت * زبس بلا و محن عالمی بدین فرخا *

فرخ اختر و فرخ تبار و فرخ پی و فرخ سرشت و فرخ عزم و فرخ فال و فرخ قدم و فرخ کیش و فرخ بقا و فرخ مال و فرخ نبرد و فرخنده یوم و فرخنده پی و فرخنده خوی و فرخنده رای و فرخنده طالع و فرخنده فال و فرخنده فرجام و فرخنده کیش و فرخنده نظر و فرخ نظر و فرخ نهاد معروف. میر خسرو ع زهی دولت مرد فرخنده عزم * که نصرت بود یار او روز رزم * میرزا صائب ع هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی * ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی * میر معزی ع هر روز نوبت یکی بزم ساختن * و امروز نوبت ملک فرخ اختر ست * وله ایا فرخ قدم شاهی که دولت بر نگیرد سر * ز خط حکم آنکو بر خط حکم تو سر دارد * وله نظر همت تو دولت و دین را مدد ست * گر تو ئی شاه نکو اختر و فرخنده نظر * وله بسان زهره و برجیس ناظر باشی هرجائی * که شادی بهادر را حتما از آن چرخ نظر خیزد * مولانا محمد نصیر خلف حکیم صدر الدین تنکابنی ع بگشای دیده بر رخ فرخ لقای دل * بنگر برون ز دنیی و عقبی فضای دل * خواجه نظامی ع چه پنداری ای خضر فرخنده پی * که از می مرا هست مقصود می * بفرخندگی فال آن ماه و سال * که فرخ بود فال فرخنده فال * وله بمژده جهان را که فرخ نبرد * خبر ده که با نور نوران چه کرد * وله بآبی که بوی تر از مشک بود * نمک یافته ماهی خشک بود * وله فرو شست زان یکه و فرخ مال * دد افتاده ماهی بآب زلال * ملا طغرا ع سپهر بیست این کاخ فرخنده پی * برو جنش مرتب زخمهای می * شیخ شیراز ع شنیدم که دارای فرخ تبار * ز لشکر جدا ماند روز شکار * دوان آمدش گله بانی به پیش * بخود گفت دارای فرخنده کیش * مگر دشمن ست اینکه آمد بجنگ * ز دورش بدوزم به تیر خدنگ * ایضاً ع شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمهٔ بر به سنگی نوشت * برین چشمه چون ما بسی دم زدند * برفتند چون چشم برهم زدند * وله بدو گفتم ای یار فرخنده خوی * چه درماندگی پیشت آمد بگوی * وله گردهی بر شیخ آن روزگار * ز دست ستمگر گرستند زار * که ای پیر دانای فرخنده رای * بگو این جوان را بترس از خدای * وله سرافراز دین خاک فرخنده بوم * ز عدلت بر اقلیم یونان و روم * وله چنو ئی خردمند فرخ نهاد * ندارد جهان تا جهان ست یاد * همم از بخت فرخنده فرجام تست * که تاریخ سعدی در ایام تست * وله خرم آن فرخنده طالع را که چشم * افتدش بر روی تو هر بامداد *

فرد - بالفتح تنها و طاق مقابل زوج افراد و افرادی جمع و بالفظ شدن مستعمل و باصطلاح ارباب دفاتر کاغذی مستطیل چارگوشه که قضایا و معاملات بر ان نویسند و باطل و بیرون کرده از صفات او و نوعی از بیت که زیاده از دو مصرع ندارد و این اصطلاح شعرا ست و موزون صفت آن *

فرد اول و فرد اعلی - کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده. شفیع اثر ع ندیده ایم بجز یکه بیتهای وحید * اثر بدفتر ایام فرد اعلای *

فرد خانه - محل فرو کش مردم غریب. حکیم سنائی ع هر بیان آفتاب برهانی * هر سخن فرد خانهٔ جانی *

فرد نوا - کسیکه تنها نوازد و احتیاج دمکش ندارد. طالب آملی ع و بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود * این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست *

فرد رو - یعنی کسیکه تنها رود و محتاج بدرقه نباشد. میرزا صائب ع دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی * پیشتر جرس قافله از راه مرد * وله من و متابعت خضر نیک پی هیهات * ز سایه فرد روان را ملال میگیرد * صائب از فرد روان باش که چون موج سراب * رو بدریای عدم می رود این قافله ها *

فردوس - بوزن فرعون بستانی که آنچه در همه بساتین باشد تنها در ان توان یافت از ریاحین و اثمار و با تعلق بما فرادیس جمع و نام بهشت یا باغی ست در بهشت کمافی الصراح و بعضی گویند طبقهٔ اعلای بهشت و وادیها که در ان اقسام گیاه روید و گویند معرب پردوس ست *

فردوس رو و فردوس منظر - معروف. ظهوری ع ز فردوس رویان چو بلبل شود * بدوزخ همه شعلها گل شود * عرفی ع فردوس منظرا فلک آرای مسندا * ای آنکه جز بکام اجل نیامدی * تا آخر *

فرزان - بالفتح استواری و علم و حکمت *

فرزانه - استوار و علیم و حکیم و برین قیاس فرزانه خوئی اما فرزانه بمعنی بی علم و حکمت خلاف قیاس ست *

فرزانه خوی - بالفتح کنایه از پسندیده خوی *

فرزند بستن در مهد - نشاندن یا خوابانیدن او را در مهد. محسن تاثیر ع ز در مهد این گردون اخضر * نه بسته عشق فرزندی خلف تر *

فرزند کجا ست - باضافت یعنی مولدش کجا ست. سلیم ع فرزند خودم نشمرد مادر ایام * ای کاش بپرسند که فرزند کجائیم * و ازین قبیل ست درین مطلع ع درماندهٔ دیار رضا مرد چاره نیست * فرزند این دیار بجز

ہیچ کارہ نیست ✦

فرزندکسے درگریبان انداختن — بفرزندے برداشتن چنانکہ درمبحث طفل درگریبان انداختن گذشت مشرقی سے چرخ آن روز کہ گہوارہ نہ پشیم برداشت ✦ پدرعشق بفرزندی خویشم برداشت ✦ ملا واقعت ختخال سے دل ہمان روز پدرازمن شید ا برداشت ✦ کہ بفرزندیم این عشق جگر خا برداشت ✦ وتحقیق آنست کہ خصوصیت بفرزند ندارد بلکہ برداشتن بچیزے بمعنی برابر چیزے گرفتن ست خواہ مثبت بود و خواہ منفی چنانچہ درین بیت مطلع میرزا طاہر وحید سے سوختم از ہجر آن نامہربان یادرنداشت ✦ بودکوہ درد سنگینم بکاہی برنداشت ✦

فرزین — درقوسی وزیر شاہ شطرنج ملا تشبیہی سے غافل مشوز بازی شطرنج حسن خویش ✦ کاینک کین پیادۂ تو فرزشاہ برد ✦

فرزین بند — و فرزبند — نوعے از منصوبہا سے شطرنج — ملا طغرا درمعراج سے ز دشواری فرزبند جہات حریفانہ روح الامین گشت مات ✦

فرس — بالتحریک اسپ افراس وفروس جمع ✦

فرسا — فرسودہ شدہ چون بادہ فرسا کہ بمقام خودگذشت وکذلک آبلہ فرسا آبلہ فرسودہ جان فرسا و دست فرسود و بحر فرسا ✦

فرس افگندن — کنایہ ازناتوان ومغلوب گردانیدن خواجہ نظامی سے فرس افگند جوش من نیل را ✦ رخ من پیادہ کند پیل را ✦

فرستادن — معروف وآفریدن — درویش والہ ہروی سے در ہفتہ اگر جمعہ نمی بود نمی شد ✦ بر قدرت حق نقص کہ ایام فرستاد ✦

فرسنگ بالیدن — میرزا صائب سے مگر نزدیک سازد منزلم را کاہلے ورنہ ✦ زبخت واژگون از قطع رہ فرسنگ میبالد ✦

فرس نہادن — مرادف فرس افگندن کہ گذشت خواجہ نظامی سے گردون کہ فرس نہادۂ تست ✦ با ہفت فرس پیادۂ تست ✦

فرسودن — معروف ✦

فرش — بالفتح بساط وگستردنی وبراہمود منقش از صفات اوست وبالفظ کردن وافگندن وانداختن وگستردن وگسترانیدن وبستن وکشیدن وکشادن وشدن مستعمل سوم درسایہ پرور دوہشتم درسماطین زنان گذشت — میرزا صائب سے برآستان تونقش مرادفرش شود ✦ بساط خود اگر از بوریا توانی کرد ✦ خواجہ نظامی سے ہمہ بادیہ فرش اطلس کشیدہ ✦ زمین زیر یاقوت شد ناپدید ✦ ز دروازۂ سدرہ تا ساق عرش ✦ قدم برقدم عصمت افگند فرش ✦ میرخسرو سے بہار در رہ آیندگان باغ نگر ✦ کہ فرش دیدۂ نرگس بجند میل کشید ✦ ولہ نیز ارم دیدہ باید گاہ جولانش ✦ کہ زیدم فرش درراہ براقش ✦ شیخ شیرازی سے باد درسایۂ درختانش ✦ گسترانید فرش بوقلمون ✦

فرشتہ — بکسرتین دراصل فرستہ بسین مہملہ بمعنی فرستادہ شدہ است ولہذا اطلاق آن برملائکہ کہ فرستادۂ حق اند بخلق آمدہ وفرشتہ مشبع آنست ✦

فرشتہ تنان — کنایہ ازکواکب ازجہت آنکہ علوانی نورانی اند وسکان افلاک ومنزہ از ادناس بشریت اند وبصر دریافت آنہا نمیتواند کرد یا کنایہ ازارواح زیراکہ ارواح اند پیدا شدہ وبسوے او بازگشت دارند خواجہ نظامی سے فرشتہ تنان رادرین سادہ دشت ✦ از وآمدن ہم بدو بازگشت ✦

فرشتہ خصال وفرشتہ خوی وفرشتہ رخ وفرشتہ سرشت وفرشتہ منش وفرشتہ نہاد وفرشتہ وش — معروف — خواجہ نظامی سے فرشتہ وشی دید چون آفتاب ✦ برآوردہ اقبال را سر زخواب ✦ توی راہی وروشندل ونغزگوی ✦ فرشتہ منش بلکہ فرزانہ خوی ✦ میرخسرو سے نامردین شاہ فرشتہ سرشت ✦ خوی چو نسخہ بلوغ بہشت ✦ شیخ شیرازی سے فرشتہ خوی شود آدمی زکم خوردن ✦ دگر خورد چو بہایم بیوفتد چو جماد ✦ مولانا الہی سے دارد شب فرشتہ رخان رافرشتہ پاس ✦ باپاس فرودیدۂ شب زندہ دار خویش ✦ ابوطالب کلیم سے زبی مربی کامل اثر

کہ در یکماہ ✦ زفیض تربیتش دیو شد فرشتہ نہاد ✦

فرصت — بالضم نوبت چیزی فرص بالضم جمع وبالفظ داشتن ودانستن وشمردن وافتادن ودادن مستعمل شد سالک قزوینی سے فرصت بہ پیش دستی قاتل نداہ ایم ✦ گلگون دوانیدہ بردم شمشیر خون ما ✦ ع فرصت امروز بنظارہ نخواہد افتاد ✦

فرصتت باد — و فرصتت باد ا بمعنی نیز ازمی دانوس ایکہ دستت درگل خودسازی عیدا خاستہ ✦ فرصتت باد کہ تعمیر دل ویران کنی ✦ خواجہ شیرازی سے ایکہ باسلسلۂ زلف دراز آمدۂ ✦ فرصتت باد کہ دیوانہ نواز آمدۂ ✦ ولہ آنکہ دہ با ہفت نیم آمد دلبسی سودی نکرد ✦ فرصتت باد اکہ ہفت ونیم تازہ میکنی ✦

فرض — فرمودہ وواجب کردہ خدا یتعالی جل جلالہ میر معزی سے ہرکہ مہروعہد توبرخویشتن ✦ فرض دارد چون صلوۃ وچون صیام ✦ از بدی ہرگز نیفتد در ضلال ✦ وازضیا ہرگز نیفتد در ظلام ✦

فرفر — سنجر کاشی سے دران وادی بسر دررفتہ صرصر ✦ کہ رفرف در دماغ افگندہ فرفر ✦

فرق — بالفتح جدائی کردن درمیان دوچیز وجدائی وبالفظ کردن ونہادن مستعمل وفرق بودن میان فلان بافلان ومیان فلان وفلان بمعنی دور چنین مواقع بامعنے واو عاطفہ میباشد — میرخسرو سے چون تنم از ناتوانی موی شد بی ہیچ فرق ✦ فرق کن گرمیتوانی ازتنم باموی خویش ✦ شیخ شیرازی سے فرق ست میان آنکہ یارش دربر ✦ باآنکہ دوچشم انتظارش بردر ✦ ظہوری سے خوبان میان مفلس ومنعم نہند فرق ✦ درعشق نیز کاربروی دربار سید ✦ درویش والہ ہروی درتعریف ہرات سے فرقی نہادہ درمیانہ ✦ طوطی زلباس وآشیانہ ✦

فرگل — بفتح اول وضم کاف فارسی نوعی ازپیراہن وعلامی درآئین اکبری نوشتہ کہ لباسی ازفرنگ برخاستہ وامروز کہ درمیپوشند خوش آیندہ وزیبندہ وشکوہ افزا ہست ملا طغرا سے زمین ازریاحین شدہ جیب پوش ✦ ہوا ازشفق گشتہ فرگل بدوش ✦

فرما — امرست بدرآمدن مثالش درفرمودن ازجلال آن دو ملاحظہ

لہ فرزین بفتح اول ... و فرزان ... باشد ۱۲ برہان

فرمان - حکم پادشاهان فرامین جمع و این معرّب فارسی و آن معرّب است از عالم افاغنه و ترا کمه جمع افغان و ترکمان و قضا و جرمان و لازم الاذعان از صفات او ست و نفی آن بلفظ بی ظاهر و - کمال اسمعیل سه یار آمد دوش کردش مهانی * هر چش گفتم نکرد نافرمانی * می خورد و بخفت مست و در داشتم * دانکه با او چه کرده باشم وانی * میرزا صائب سه چون آتش مشو دست کمان سخت نرم * در مستی چرا آن شوخ نافرمان پرست * میر معزی سه نه بفرمان من ست این دل معشوقه پرست * همه فریاد مرا زین دل بیفرمان ست * جمال الدین عبدالرزاق سه چو آفتاب جهان سوز همچو اختر شوخ * چو روزگار فجوج و چو چرخ بیفرمان *

فرمان اعتراض - مقابل فرمان عنایت که بیاید *

فرمان بالمشافه - و حکم بالمشافه آنست که پادشاهان رو بارو فرمایند و آن محتاج مهر و نشانی دفاتر نمیباشد - محسن تاثیر سه خطی که میدمد ز لب لعل گلرخان * حکم ست بالمشافه در قتل عاشقان * وله سررشته بوسه ام ز خط پشت لب نیافت * فرمان بالمشافه اش دفتری نشد *

فرمان برو فرمان بردار - کنایه از مطیع و منقاد شیخ شیراز سه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار اند * تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری * همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری * درویش واله هروی سه جز خدا در عرصهٔ ایجاد و از کتم عدم * هر که آمد وانکه خواهد آمدن فرمان پرست * و درین شعر میرزا بیدل ظاهرا غلط کاتب است و صحیح فرمانده سه بعمر مرد اوه اند آئینه تا رازعنا رمن * شه فرمان بر آزادیم این ست اورنگم *

فرمان بردن - اطاعت و انقیاد کردن - میرزا صائب سه دل محال ست ز من عشوهٔ دنیا ببرد * یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد *

فرمان پذیر - و فرمان پرست - مرادف فرمانبردار که گذشت - خواجه نظامی سه کیومرث از خیل تو چاکری * فریدون ز ملک تو فرمان بری * دله شدند آن دلیران فرمان پذیر * گرفتند ازان چند زنگی اسیر * و در بعضی نسخ جست سه گرفتند چندی ز زنگی اسیر * و درین بیت که سه نوشنده زان بانگ فرمان پذیر * روان مشو دسوی که همچو تیر * بانگ فرمان پذیر بمعنی دارد که فرمان می را شنونده قبول میکرد و میتوان گفت که این بانگ فرمان پذیر ست آمر خود را که با و گفته که چنین صادر شود - ملا عبد الله هاتفی سه مجلس نشینان فرمان پرست * رسانند فرمان که باید نشست

فرمان دادن بر کسی - یعنی میر معزی سه اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش * و گر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش *

فرمانده - حاکم و آمر شیخ شیراز سه بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده * که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار *

فرمان راندن - یعنی استاد فرخی سه جهان کشا و ولایت فزای و ملک آرای * هنر نمای بدولت گرای و فرمان ران *

فرمان رسیدن - کنایه از اجل مقدر رسیدن - میرحسن دهلوی سه دوست رضا میدهد از سر جان خاستن عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید * میرخسرو سه امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی * بر تو چه منت جان من روزیکه فرمان در رسد * میر یحیی شیرازی - رباعی بی لطف تو دل بوصل ایران نرسد * این بلبل مسکین بگلستان نرسد * تا کی کشم انتظار فرمان ترسم * فرمان برسد مرا و فرمان نرسد *

فرمان روا - عبارت از کسی ست که فرمان او را جمیع اقاصی و ادانی و اکابر و اصاغر قبول کرده باشند چه روا بمعنی قبول و جائز ست گویند حاجت او روا شد و این کاف در شرح جائز ست و میتوان گفت که روا مرکب ست از رو بمعنی رفتن و الف نسبت که درینجا افاده معنی فاعلیت میکند پس بمعنی رونده بود چه هر چه جواز و قبول دارد در زمانه روانی می پذیرد مسدود نمیگردد - میرزا صائب سه یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت * هر که فرمان میبرد فرمان روا خواهد شدن *

فرمان عنایت - فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند و در ان مطلبی دیگر نباشد و این مقابل فرمان اعتراض ست *

فرمان کردن - یعنی - خواجه نظامی سه بگو هر چه خواهی که فرمان کنم * بچاره گری با تو پیمان کنم * و اگر فرمان کن بمعنی فرمان دهنده باشد هم وجهی ست *

فرمان گذار - مثل فرمانده که گذشت - خواجه نظامی سه چنان بود فرمان فرمان گذار * که بر تخت ننشیند آن تاجدار * و این بمعنی فرمان پذیر نیز آمده *

فرمان نیوشی - یعنی فرمان شنوی - نور الدین ظهوری سه از ان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن * نکردیم حلقه بر گوش دل فرمان نیوشی را *

فرمودن - حکم کردن و نیز بمعنی آمدن - جلال آفری سه تو مهمانی و ما را دیده و دل میهمان خانه * از این خانه دلگیری فرما اندران خانه * حیدر رفیعی سه ای بخت خانه ام فرموده خاموشی مرا * گر بیان باقی ست بخش پس چرا می آمدی * و بمعنی رفتن شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده نشر همان روز از شهر بیرون فرموده مشین گاه متوجه تستر گشت ملا وحشی در مثنوی ناظر و منظور سه تو او را بین که ما را خواند برخوان * خودش فرمود دیگر جا بمهمان *

فرموده - فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده چون جامه فرموده و هوای فرموده و عاشق فرموده - وحدت سه زنده گردد جان دهد هر کار فرمائی کند * قدر وحدت را بدان کو عاشق فرموده است * محمد اسحق شوکت سه صحرای یمن وادی پیمودهٔ من ست * تشریف ابر جامهٔ فرمودهٔ من ست * کلیم سه هوا های فرمودهٔ نیرنگ * زده شیشهٔ توبه را بر سنگ * شیخ ابو الفیض فیاضی سه تو فیاض این غزل فرموده گفتی لیک میدانم * که در دل داشتی حرفی بدین تقریب ادا کردی *

فرمودگی - مثله - میرحسن دهلوی سه داری جمالی بی بدل آراستی بی مثل * خال و خطی بس بوالعجب چشم و لبی فرمودگی *

فرنگ و فرنگان و فرنگستان - یعنی ارادت خان واضح سه بردیم رعل نامه با قلیم فرنگان * بستند بزنار نگه بال و پر ما * و ازین مطلع محسن تاثیر بمعنی سرخ رنگ

[illegible]

وخوش آینده مستفاد میشود — دارم تنی بچهره نه اطلس فرنگستر + از هر پلنگ تندی خویش پلنگ‌تر +

فرنگ عشوه و فرنگی جلوه و فرنگی طلعت — از اسمای محبوبست. میرزا صائب — فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد + اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه میسازد + ملا تجو دجامی — قدم شد طوق قمری سرو قد من نه شد رامم + فرنگی جلوه‌ام با رسم دلداری نمیباشد + وله فرنگ عشوه قیامت خرام جلوه بهشت + ندانم ای زخدا بخبر چرا شده +

فرنی پیر — سیفی — به چشم فرنی پز من صفیر آید + هنوز از دهنش بوی شیر می‌آید +

فرو آمدن بچیزی — میل کردن +

فرو آمدن خانه و دیوار و بنا — کنایه از فرو افتادن و ریخته شدن خانه و دیوار. مخلص کاشی — زپا افتادن تن نیست قیدی جان آگه را + نمود آزاد زندانی چو زندانش فرو آید + اگر از دیدن گل باغبان منعم کند مخلص + چنان گریم که دیوار گلستانش فرود آید + لا ادری — ز آب تیغ تو یکدم فرو دمی آید + بنای خانهٔ زین گر کند سوار از سنگ +

فرو بردن در چیزی — غوطه دادن و غوطه خوردن و جاگرفتن. میرزا صائب — سرو پست قامت تو که از جاے میکند + در هر دلے که پنجه فرو برد ریشه‌اش +

فروختن و فروشیدن — بیع کردن بعد بانبار و گاہے بدون صله نیز افاده همان معنی کند و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروشے بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی. میرزا صائب — ساکنان حرم از قبله نما آزادند + رهنمائی بمن اسے خضر بیابان مفروش + طالب آملی — وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا + مستی بلبلان نفروشد کسی چرا + علی خراسانی — مستان تو چون جامه بازار فروشند + این دلق کهن بر کف خمار فروشند + غلطم بدم تیغ علی با جگر ریش + جائیکه نمک بر دل افگار فروشند +

فرو خوردن — محمل کردن و بلع کردن و در حلق فرو بردن. ابو طالب کلیم — بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم + تیر خدنگنده‌ام کارگر افتاده است + ظهوری — نمی باید فرو خورد از فرودان + عجب گر هیچ دیگر نگذرانم + میرزا صائب — چون صدف تا چشم پیش ابر دست افراشتن + اشک حسرت را فرو خوردن گهر نیداشتن +

فرو داشت — پایان و آخر چیزی. مجیر الدین بیلقانی — چون نوای سخن اینجا بفرو داشت رسید + هر چه خواه آر بود آن تو و آن آن تو باد +

فرودست — سفره مایه و حقیر مرد پیش و الهروی — شد مایه بجروکان فرودست + زین نقد که خاک در گره بست + میرزا صائب — مور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت + با فرودستان طرق مهربانی یاد گیر +

فرو رفتن خرده — آمرزیده شدن گناه. خواجه عماد فقیه — خاش بشک خواندم و صد عذر خواستم + این خرده نیز بر من مسکین فرو نرفت +

فرو رفتن در چیزی — نفوذ کردن و در شدن. ظهوری — فرو رفته در مغز ارباب حال + شراب غم مندل از جام تال +

فرو شدن روز و فرو شدن مهر — کنایه از زوال حیات و بسر آمدن عمر. انوری — بر عالم جاه تو گذاره گذر ماند + چون مهر فرو شد چه یقین را چه گمان را + معنی بیت آنکه چیزها را یا بیقین یا بگمان توان دانست و هر گاه در طلب عالم جاه تو عمر یقین و گمان بسر آمد و بدان نرسید دیگر کرا امکان رسیدن بدان و دانستن آن است کذا فی الشرح +

فروکش — اسم فاعل و امر بدین معنی. خواجه شیراز — سر منزل وصالش توان ز دست دادن + ای ساربان فروکش این ره کران ندارد + ابو طالب کلیم — آن خال که در کنج لبت گشته فروکش + گر گوشه نشین ست سیاه دل و جان کیست +

فروکش کردن — طرح اقامت انداختن در جاے. میرزا رضی دانش — جهانم گشت را گوشه میخانه میسرم + در این ویرانه سر گرم کرده‌ام جامی فروکش را. محمد قلی بیک سلیم — چون گره جا در خم آن زلف سرکش کرده‌ام + پای خود پیچیده در دامن فروکش کرده‌ام +

فروکشیدن — معروف +

فروگذار و فروگذاشت — بمعنی و بالفظ کردن مستعمل. میر خسرو — به چاه شوق فرو مانده‌ام خدا وندا + فروگذار مکن آفریدهٔ خود را +

فروغ — بواو مجهول روشنی و صفا و بالفظ زدن و دادن و گرفتن و فرو چیدن و افتادن مستعمل بیبن در تشبیهات. بتخانه گذشت. ظهوری — در آتش فروغی فرو چیده‌اند + که گرمی و سردی در دیده اند + وله فروغ آنچنان از مشاغل دهد + که از زاغ بال حواصل دهد + حکیم زلالی — ببالای عروس نعت و قدر سخن بانی + فروغ مهر دهد را کلک فکرم گر بکالا زده + وله چو کوتاه آمد این هر دو کالا سخن بانی + نی قدم ساحت بر گلستان مسیحا نه. حکیم ازرقی — خدا یگانا مهمان بنده بودستند + تنی دو دو دوش به نقل و نبیذ و رود و کباب + ز باغ خوم چندان شراب نوشیدند + که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب + فردوسی — بدین سال چندین فریب و دروغ + بیر مرد سنگی نگیرد فروغ +

فروغمندی — شیخ ابو الفیض فیاضی — پیشانیش از فروغمندی + صبح دو جهان بسر بلندی +

فره — بکسر را باعث و سبب. ملا طغرا — بیا ساقی ای دل خوشی را فره + که شد اشک غم در گلویم گره +

فرهنگ بستن — کنایه از فرهنگ ساختن. عملی خراسانی — از کتاب عشق و رسم فقرهٔ دیوانگیست + من نیدانم که امین عاقل این فرهنگ بست +

فرهخته — طیان — زشت و با فرهخته و با بخرد سے + آدمی روئی و در باطن ددی +

فریاد — بمعنے آواز بلند که مظلومان کنند و دل خراش و درد آلود عالم سوز از صفات و برق از تشبیهات شاهد است و بالفظ زدن و کردن و بستن و کشادن و شدن و افگندن و بر خاستن و داشتن مستعمل. میرزا صائب — عندلیب بر سر موییم جدا فریاد داخت + هر رگم دو آستین صد

نشتر فولاد و داشت. شیخ ابوالفیض فیاضی ع بر مرغ چمن گشاد فریاد. ظهوری سه رازداریهای دل چو بی خبر من بیهوده باد. اقتضای شوق صد فریاد بر هر ناز بست. معز فطرت سه بی اثر ناله کس در دل معشوق مباد. چه قدر بیهده فریاد زدم آه مپرس. ملا عبدالله هاتفی سه چو مرغ سحر خیز فریاد زد. علم بر لب شط بغداد زد.

فریاد چراغ - مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن چراغ است. میرزا صائب سه تجلی بهتر ز سنجانی که با آواز بود. تیرگی به ز چراغی ست که فریاد کند.

فریادخوان و فریادخواه و فریادرس - مظلوم و دادخواه. باقر کاشی سه از بس کشیدم از دل دبیرون نگندمش. شرمنده ام ز ناله که فریادی من است. خواجه نظامی سه چو فریاد را در گلو بست راه. گلو بسته به مرد فریادخواه. وله بفریادخوان گفت غفران تراست. مراد دل است آنچه در جان تراست. شیخ شیراز سه نه باران همی بارد از آسمان. نه بر میرود دود فریادخوان.

فریاد صنوبر و فریاد عرعر - آن است که باندک نسیمی از برگهای اینها آواز برخیزد. ملا طغرا سه ندهم که گفت است عرعر خموش. که فریاد شوقش نیاید بگوش. میرزا طاهر وحید سه نیست بی ناله و فریاد صنوبر هرگز. تا ز دل هست نشان ناله و شیون باقی ست.

فریادگوش - علتی ست که آنرا بتازی دوی و طنین خوانند. خواجه آصفی سه فریاد من رسید بگوشت و لی چه سود. پنداشتی که گوش تو فریاد میکند.

فریب - بازی و دغا و با لفظ دادن و خوردن و دیدن مستعمل. خواجه شیراز سه من این فریب که از نرگس تو می بینم. بس آبروی که با خاک ره بیامیزد. باقر کاشی سه بر سر زلف یار میلرزم. که فریب از دم صبا نخورد. نعمت خان عالی سه پنداشت گرد راه تو از دور شد بلند. لب تشنه تو خورد فریب از سراب صبح. میرزا صائب سه فریب عشوه باده فروغ نتوان داد. شکار خضر بدام سراب نتوان کرد. نوحشتی سه فریب تاج مرصع مده بسربازان. که ترک سربسر آن جمع فتر کت تاج یکی ست.

فریبناک - م. میر خسرو سه اندان خواهر زبانی باز. بازبانی فریبناک و دراز.

فریدون - بالفتح و افریدون بالقصر و آفریدون بالمد نام بادشاهی که ضحاک را کشته پانصد سال ملک راند و بعضی او را از ذوالقرنین اصغر خوانند و بعضی ذوالقرنین اکبر و ملا نعمتی سهرندی بکسرتین ضبط کرده و گفته که او حکیم پیشه بود و مخترع شراب از وست و بعضی بر آنند که از جمشید ست و بر تقدیر اول مرکب است از فری که کلمه تحسین و دون که کلمه نسبت ست پس فری مخفف آفرین بود یا آفرین و آفری فرید علیه فری و چون او بادشاه عالیجاه بوده بادشاهان را در مقام مدح فریدون کمر گفتن موجب باشد. خواجه نظامی سه ولایت ستان شاه گیتی پناه. فریدون کمر بلکه خاقان کلاه.

فریوند - قصبه ایست از انجاست افضل العلما امیر محمود المشتهر بابن یمین ولد محمود بن یمین فریوندی.

	مع الزاء التازی	

فزع - بالتحریک ترس وبیم و با لفظ افگندن مستعمل. میر معزی سه بیم تو نهاده ست قدم بر سر چیپال. عزم تو فگنده ست فزع در دل فغفور.

	مع الزاء الفارسی	

فژه - زشت و ناخوش و چرکین و متعفن. سیج کاشی سه ز کف برنجی آب از خضر بد انستی. که در زمانه ما زندگی فژه بود ست.

	مع السین المهمله	

فسار بر سر چیزی کردن - میر معزی سه ای بامرد نهی کرده بر سر گیتی فسار. کرد عزرائیل ناگه بر سر عزت لجام.

فسان و فسن - سنگی که بدان کارد و خنجر و امثال آن تیز کنند و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند. میرزا صائب سه تیغ فسان کشیده میدان جرأت اند. آنها که تن بسختی ایام داده اند. ابونصر نصیرا بدخشانی سه گردش چشم یار میداند. خنجر ناز را فسان کردن. خواجه حسین ثنائی سه از پی فرق شان کنون برسنگ. تیغ بید ادبا فسان کردم. وله چو تیغ کوه دید ز اضطراب خنجر برق. ز کوه حلم تو سنگی اگر شود فسنش.

فسخ بیع - سنجر کاشی سه بجز زبان چه رسید از توام هزار دریغ. که فسخ بیع در آئین ما نمیباشد.

فسون - در مبحث افسون گذشت.

	مع الشین المعجمه	

فش - در جهانگیری کلمه تشبیه و در رشیدی دنباله هر چیز و شمله دستار. ملا شانی تکلو سه از همه نومید تر شانی ست کز شاخ بلند. دست او محروم تر باشد که گونه فش تر ست. سراج المحققین سه تماش روی کار از پشت میگردد عیان اکنون. توان از ریش بد یافتن اندازه فش را.

فشار و فشارش - بالفتح از چیزی بزور دست آب برآوردن و با لفظ خوردن و دادن مستعمل. میرزا طاهر وحید سه تو گوئی از فشارشهای افزودن. ز خاک افتاده بیرون گنج قارون. میرزا صائب سه شد از فشار گردون موی سفید و سرزد. شیری که خورده بودم در روزگار طفلی. وله از رگ من نیشتر بیرنگ می آید برون. تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند. وله من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ. خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس. شفیع اثر سه خم خانه ها فشار خوردیم چو کنار تا تلخ کام سازدم از باده روزگار.

فشت - بالکسر و تشدید المعجمه علی المهمله والفوقانی آواز نفس زدن مار و آن را فیچ خوانند. محمد سعید اشرف سه ما چند ند مگر بر سر گنجی بنزاع. که زنند اهل جهان اینهمه فشت بهم.

	مع الضاد المعجمه	

فضاله - بالضم آنچه زیاده برآمده باشد از چیزی.

فضاله چین - چمن پیرای یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند. محمد عرفی سه ز باغ لطف تو گلبادها که می چیند. فضاله چین نگران سوسن از میان نرگس.

فضله - مثل فضاله که گذشت و بمعنی نجاست و پلیدی مجاز ست و باصطلاح لوطیان نره را گویند.

فضله زار - جای انبوهی نجاست و پلیدی. ملا فوقی یزدی سه جهان را فضله زاری دیده ام گویا که امانی.

که حرف نفر تلش بر صفحهٔ خاطر رقم دارد ❊
فضول - بالفتح کسیکه بچیزهای زائد و لایعنی اشتغال کند
میرزا صائب ~ قیمت اصلی باش از جهان خرسند ❊
که چون فضول شود میهمان گران گردد ❊
فضولی - علامه احرار در شرح گلستان آورده که فضولی
بالضم بمعنے مصدری شائع ست، با فضول چون مصدر ست
یای مصدری در آن وجهی ندارد حکیم سنائی ~ تو فضول از
میانه بیرون بر ❊ گوش خود خوست یا سر خرد ❊ و تحقیق آن ست
که فضول بالضم جمع فضل ست بمعنی زیادت و افزونی و فضولی
بیای نسبت شخصی که بچیزهای زائد و لایعنی مشغول شود لهذا
در اصطلاح شرع آنکه عقود در اپی و کالت و بی اصالت و بی ولایت
مرتکب شود او را فضولی خوانند و صاحب جامع الرموز گفته
که اگر فضول بالفتح مبالغه فاضل گویند بدان معنی که صاحب
چیزهای زائد بوده باشد بعید نیست درین صورت فضولی
بالفتح و یای مصدری راست می آید و بضم و یای مصدری
که در محاورات شائع شده که فلانی فضولی میکند مشکل مینماید مگر
آنکه در محاورهٔ عامه هم تحریف شده باشد و اصل فضولیی
بود یا بود که یای اولی یای مصدری فهمیده و یای ثانیه را
ساقط کرده باشند - فقیر مولف گوید ضابطهٔ فارسیان ست که
گاهی در آخر کلمه یای زائده لاحق میکنند چون رعنا و رعنائی
و رایگان و رایگانی و نو رهان و نو رهانی و فلان و فلانی و
پنهان و پنهانی و حال و حالی و خور و خوری و قربان و قربانی
و حرمان و حرمانی و زیادت و زیادتی و نقصان و نقصانی
و زیان و زیانی و حضور و حضوری و خلاص و خلاصی برین
تقدیر یای فضولی زائده باشد نه مصدری و بضم اول و فتح آن
هر دو صحیح بود زیرا که بضم خود مصدر عربیست و بالفتح بطور مبالغه
و با لفظ کردن مستعمل میرزا صائب ~ از فضولیهای خود
صائب خجالت میکشم ❊ سنگ باشم تا کنم تلقین که رحمت
کن مرا ❊ خواجه نظامی ~ گهر خود چهار ست و گوهر چهار ❊
فرد شسته را با فضولی چه کار ❊ خواجه سلمان ~ توبه و
زهد ریائی نیست کار عاشقان ❊ ساقیا می کاین فضولی
عقل سرکش میکند ❊ علی خراسانی ~ شبها اگرچه فضولی
اسعد لیک میگویم نه که بهیچ تو خطی ما صنمانه نزدم ❊ ظهوری
~ چه حد چون منی مداحی تو ❊ ظهوری از فضولی شرمسار
است ❊ کمال اسمعیل ~ نه فضولی کنم نه فتنه گری ❊ نه سلام
طمع نه قصد نفار ❊ نعمت خان عالی در عروسی حسن و عشق
~ بگو کای عشق با این نافضولی ❊ ترا بهتر بود ترک فضولی ❊
وله علاج هجر بردن فضولیی دارد ❊ بغیر رخصت جانان
نمی تواند داد ❊

فضیحت - شیخ شیراز ~ آدمی را زبان فضیحت کرد ❊
جوز بیمغز را سبکساری ❊

فضیلت - افزونی و زیادتی خلاف نقیصه و منسوب این
و درجهٔ بلند و رفعت فضائل جمع و با لفظ نهادن بر صله
بر مستعمل شیخ شیراز ~ نگویم فضیلت نهم بر کسی ❊ چنان
باش با من که با هر کسی ❊

مع الطاء المهملة

فطرت - بکسر اول و فتح را چون پست فطرت و
بلند فطرت ❊

مع الغین المعجمة

فغان - بالضم نا مشهور اکبر ست و افغان مزید علیه آن
و اکثر بمعنی ناله مستعمل لیکن حقیقت آن ست که ناله فریاد
درد مند ست خواه حقیقت خواه مجاز و فغان شور و فریاد لهذا
گفته اند ع که آهنگ بی پرده افغان بود ❊ یعنی هر صدائی که
موافق پرده های نغمه از مقامات موسیقی نباشد آنرا سرود
نمیتوان گفت بلکه فغان محض ست که گوش را ایذا میرساند
و ازین بیت ظهوری که ~ چنین بر دو هم اگر توان مردم را ❊
عجب که ناله نساند فغان مردم را ❊ مستفاد می شود که ناله
در کیفیت آواز زیاده از فغان ست و غالبش بمجاز بمعنی ناله
شهرت گرفته بر تقدیر با لفظ افتادن و بر داشتن و پیچیدن
مستعمل طالب آملی ~ طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز ❊
تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما ❊ میرزا جلال الغنی قبولی
~ تا دم چون دید در طفلی پدر ❊ گفت زین با فغانی
میشود ❊ میرزا جلال اسیر ~ اگر آئینه از راز نهان بر دارم
سوی خود بینم و از شوق فغان بر دارم ❊

فغان کرد - بمعنی نمود کرد گفته اند لیکن سندش هنوز
بهم نرسیده ❊

فغان کردن - معروف - میر معزی ~ بچین و روم چه فغفور
چین چه قیصر روم ❊ ز بیم خسرو گیتی همی کنند فغان ❊

مع القاف

فقاع - بالضم و تشدید معربست که از غله سازند و بعضی از پسته
بوزه کرده اند و در فارسی بتخفیف و فقع بحذف الف نیز مستعمل ❊

فقاع کشادن - کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن ❊
بعضی کنایه از آروغ زدن گفته اند - افضل الدین خاقانی
~ آنجا که من فقاع کشایم بدست فضل ❊ الا زدرد دل چو
یخ افسرده تن زنید ❊ وله از آب لفظ شان که کشاید فقاع
که هست ❊ افسرده تر زبرف دل چون سحاب شان ❊

فقاعی - آنکه برف و دوشاب فروشد سیفی ~
آن فقاعی که به از جان جهان ست مرا ❊ برف و دوشاب
از و راحت جان ست مرا ❊

مع الکاف التازی

فکر و فکرت - اول بتحریک و دوم بالکسر اندیشه افکار
جمع و بلند و دور معقول نکو سوز جانسوز عالم سوز تازه غریب
خام پوچ از صفات و شعله از تشبیهات اوست و
با لفظ کردن و فرمودن و داشتن مستعمل میرزا صائب ~
فتاده تا بره طرز مولوی صائب ❊ سپند شعلهٔ فکرش شدست
کوکبها ❊ وله عشق فکر دل افکار زمن واندیش ❊ دایه
پرهیز کند طفل چو بیمار شود ❊ وله در جهان بیوفا اندیشه
منزل خطاست ❊ میرود سیلاب تا ما فکر جائی میکنیم ❊ میر
معزی ~ این بلا را هیچ زیرک ره نبود اندر ضمیر ❊ وین
حوادث هیچ دانا را نبود اندر فکر ❊ خواجه شیراز ~ غمزهٔ
شوخ تو خونم بخطا میریزد ❊ فرصتش باد که خوش فکر
صوابی دارد ❊ وله حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج ❊
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست ❊ میرزا معصوم تبریزی
~ دو سیاس گر چنین جبیت کافی ست ❊ فکر قفل دهن
نمی باید کرد ❊ حکیم عنصری ~ زبان بر شر و دآب به بالا سوی
پستی ❊ چونان که سوی تعلم بجنبش بفکر بر ❊ حکیم انوری
~ عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ ❊ گوهر آگین
گردد از مدح تو معنے در فکر ❊

فکر این و آن - ... درین ترکیب احتمال زیادتی نسبت

سر دوید دارد میرزا طاهر وحید سه یاسکی دلی راغبین از فکر این تیر تازه ساخت میتواند شمع من از موم عدو پروانه ساخت

فکر تیر تازه کردن - در اندیشه تازه و منصوبه تازه بودن سلیم سه لذت زخم کمین را مرهم ایدل از تو بعد فکر تیر تازه کن تیر چون حریف باخته +

فکرهای خزانگی - ای منسوب بخزانه خیال - ظهوری گوید فقره فکرهای خزانگیش ارزان قیمتی ترست که در جیب خرد خوبده وان بیعانه آن باشد +

فکیف - از برای استفهام حالت باشد که بجهت علو شان امری وغرابت مرتبه آن دیده و دانسته مستفهم میشود و کاف که بعد از وی می درآید برای بیان وقت و حالت بود - شیخ شیراز سه خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید +

فگنده سرزین - در تحت ساطع آنکه مطیع و چارزانو نشیند +

مع اللام

فلاکت - بوزن هلاکت نکبت و افلاس این تراشیده فارسی دانان متعرب ست - میرزا عبدالغنی قبول سه به خورشید بنگر که گردد عیانت + فلک نان شب از فلاکت ندادند و سند دیگر در چوب تباق گذشت +

فلان - بالضم شخص غیر معلوم و فارسیان فلان و فلانه بالفتح استعمال نمایند و گاهی یا و گاهی یا بدان ملحق کنند چون نقصان و نقصانی و ارمغان و ارمغانی و جوان و جوانه و سوار و سواره - خواجه شیراز سه ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر + زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر + میر خسرو سه صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب در دیده با ترکرده که فلانه درآید +

فلان چیز بیک انگشت او بسته - یعنی در قبض و تصرف و حکم و اختیار او ست - محسن تاثیر سه بقدرت خانه صاحب سخن دستی چنان دارد + که چندین رستم دستان بیک انگشت او بسته +

فلان چیز تنگ شده و - یعنی کم بهم میرسد +

فلان چیز مهر ست - یعنی در بند افتاده است و رایج نیست - محسن تاثیر سه سالها شد کز دیار عشق آوردی برنجی ست + سنگ و تیغ بیستون مهر ست تا فرهاد رفت

فلان چیز نازل شده است - یعنی از قیمتی که داشته تنزل کرده است +

فلان کفش پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش بپادنی ست بیشتر مقوله زنان و لاتیست محسن تاثیر سه چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو + سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو +

فلان و بهمان - مثل فلان که گذشت و این محاوره خراسان ست چنانچه فلان و بهدان محاوره کاشان باقر کاشی سه هیچ کارم بهم نیامده است + که فلان ست و بهدان کم نیست +

فلانه دو کمان میکشد - یعنی بر زور ست - شاپور رباعی حسنش ز نمود خط قوی بازو شد + چشمش مرسا و سخت بازو شد + پیوسته یکی کمان ز ابرو برداشت + اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد +

فلانی بحرف من نمی باشد - یعنی حرف مرا نمی شنود

فلانی بر تیر جای زن خود خندیده است - در مقام نفرین و دشنام گویند +

فلس ماهی - خود متعارف و هم بمعنی درم ماهی و زرماهی گذشت +

فلفل در آتش افگندن - کنایه از بیقرار گردانیدن خواستن کسی را از عالم نعل در آتش افگندن چرا که برای این کار عزیمت بر فلفل خوانده در آتش می اندازند سلاقو یزدی سه بعد افسون خورم تا بوسی از خال چنانکشش در آتش افگنم هر لحظه مینا باشد فلفها +

فلفل و کافور - چون کافور بالخاصیه از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه بسنتی کافور خاصه فلفل ست سلیم سه کیمیائی به از افیون نبود پیران را + شاهد این سخنم فلفل و کافور بس ست + طالع سه وقت پیری بمذاق تلخ نتوان زیستن + کسی تواند داشت بی فلفل کسی کافور را +

فلک - بالتحریک آسمان فلک بفتحتین و افلاک جمع و اطلس ناقوس از تشبیهات اوست و بر نیقیاس فلک نورد و فلک سپر و فلک پیما و فلک رو و فلک سیر و فلک پرواز و فلک جناب و فلک رفعت و فلک همت و فلک رای و فلک جاه و فلک مرتبه و فلک قدر و فلک پایه و فلک سریر و فلک محل و فلک مرکب و فلک صید و فلک روب - محمد عرفی سه برپا تابه خدام تو بیرفت بجرح + گر خود اطلس افلاک جبین مستعمل + شیخ ابو الفیض فیاضی سه چون اوج ستاره یک بیک ماند + پا بر سر اطلس فلک ماند + وله هر زخمه که بر زنم برین ساز + ناقوس فلک کنم برآواز + وله گشتند همه فلک نوردان + آهسته روان و تیز گردان + شیخ العارفین سه رنگ پر افشان من بهد شهر سباست + آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق + بر متامل پوشیده نیست که آه را تخت سلیمان قرار دادن بجلے دور از قیاس ست - ملا قاسم مشهدی سه هیچ کس نیست که ناکام می وصل تو نیست + ما و نوک لب خشک ست فلک سیر ترا + میرزا صائب سه نخل از زمین پاک فلک سیر میشود + بال مسیح پاکی دامان مریم ست + وله فلک پرواز سازند و راه دگران ما + پر سیمرغ بخشد تیر از دو کمان ما + ابو طالب کلیم سه داده حق سایه خود را دگر از قلف + که توان دید در و فر فلک جاهی را + نور الدین ظهوری سه ای خوشا کز چشم تر دریا کشیم + گر کشیم آه فلک پیما کشیم + وله فلک روب ابر و دامن سائران + ز پرویزن غبار زر طارمن ... میر خسرو سه شیر فلک صید که شاهنشش نام + آنکه سزد باز سپهرش غلام + شاه فلک مرتبه جوزا ستام + هم شه و هم شاه سوار انام + خواجه سلمان سه یعنی که حریم حرم حضرت اعلی + سلطان فلک رفعت خورشید علا را + وله فلک جناب شها با جناب عالی شاه + مرا ز گردش گردون دون شکایتها ست + میر معزی سه خواجه ابوسعد که هست + صدر فلک همت خورشید فر + وله ز مشتری نظر باد در فلک طاعت + که شهریار فلک رای مشتری نظری +

فلک - چوبی باشد طولانی که در هر دو سرش دو جا سوراخ در میانی از آن بگذرانند و معلمان هر دو پای اطفال بازی گوش را دران بند کرده تاب دهند تا مضبوط شود آنگاه چوب زنند

وچوب وفلک نیز عبارت از همین عمل ست علی خراسانی سه تا مکتب سرگشتگی گردید بیداد فلک • مانند طفلان باشدم پای تمنا در فلک • سلیم سه زمانه مکتب اطفال گشته پنداری • مگر به کوهست در دشکوه از فلک دارد • محمد سعید اشرف سه چون ز دلم بیرون جهد ناله بر چرخ برکشم • چاره بلی فلک بود طفل گریزپای را • محسن تاثیر سه رود چو طفل سرشکم برون ز مکتب چشم • نهد بپاس ز فرگان ادب غم فلکی • نورالدین ظهوری سه گرچه تا دیب عشق بر فلک ست • کهکشان هم برای او فلک ست • و اغلب که چوبی بود که در وسط آن تسمه باشد •

فلک در رنج ما افتاده است - کنایه از رنج و محنت دنیاست •

فلک زده - مفلس و تهی دست •

فلک کوکب - در بحجت ساطع فلک ثوابت یعنی کرسی

فلک نواز - ناقابل و جاهل که نو بدولت رسیده باشد و خود را گم کند •

فلونی و فلونیا - معجونی ست مسکر که افیون و بزرالبنج اجزای اوست اول در لفظ تحت گزشت - ظهوری سه رباعی بر بهر سرخوان نغمهٔ ربانی نکنم • زین ست که پشت دست خائی نکنم • ترسیم نشوم صاحب کیفیت اگر • از شاه فلونیا گدائی نکنم • یحیی کاشی سه گفتی که فلانی و همت بنده فلونی • کزوی بجز از فشار بسیار ندیدم •

فلیل - بالضم دیای مجهول روغن خوشبوی که از گل توتیا و چنبیلی در هند سازند - ملا طغرا سه کف مطرب از چوب نری چو تیل • تن هندوی عود را شد فلیل •

مع النون

فن - بالفتح و تشدید شاخ درخت فنون و افانین جمع و در فارسی به تخفیف هم استعمال کنند بحسب مواقع بمعانی مختلفه مثلاً بمعنی بازی و فریب بالفظ خوردن و زدن و بمعنی نوشتن و کتابت بالفظ نهادن و بمعنی هنر و دانش بالفظ دادن و بمعنی تعلیم دانش و هنر دادن بالفظ ورزیدن و زدن هم آمده - شفیع اثر سه ز دست چوب غنی فن نخورد که میبالد • چو پهلوان تن خویش و غنچه خورد را • میر خسرو سه آنکه خطرا ست کش از قلم • بین ز کجا ست بر بیرش رقم • وله صد فن بوجهل بدفتر نهد • تهمت این علم بجید رنهد • ارادت خان واضح سه چشم گویای ترا فن سخندانی که داد • طفل دل را باز مشق پریشانی که داد • داراب بیگ جویا سه چند میلا فیده باشی در فنون عاشقی • گر زنی آن چشم پرفن را نفسی اهل فنی • خواجه نظامی سه چه دانی که من خود چه فن میزنم • دهل بر در خویشتن میزنم • قوله چه فن میزنم ای چه نغمه میزنم چه فن بمعنی راه نیز آمده و راه نغمه را هم گویند ولهذا اطلاق آن بالفظ زدن درست شده و این بنا بر قاعده ایست که میرابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری ذکر کرده و هو هذا رسم ست قدما را که هرگاه دو لفظ موضوع باشند از برای معنی واحد و یکی از ایشان را معنی مشترک معنی باشد مخصوص یا و بسیار باشد که یکی را ذکر کنند و دیگری را خواهند به معنی مشترک بلکه بمعنی مخصوص مثلاً عطارد و تیر موضوع اند از برای ستاره مشهور و تیر را و رای این معنی معانی دیگر هست که از ان جمله تیر کمان ست بسیار باشد که عطارد گویند و تیر بآن معنی خواهند چنانکه درین بیت حکیم افضل الدین خاقانی سه چون ازمه نونی عطارد • مریخ بدف شود مرآنرا • یعنی چون تیر از کمان بیندازی مریخ بدف آن تیر شود و امثال این بلکه دورتر ازین نیز آمده مثلاً دهان انوری گوید سه هم جمره برآورد فرو بسته نفس را • هم فاخته بکشاد فرو بسته زبان را • جمره بنا بر مشهور بخاریست که در آخر زمستان از زمین برآید و تو اند بود که مراد از جمره بلبل باشد و مقابله آن با فاخته مؤید همین معنی چه جمره بمعنی هزار ست و زعد کما صرح به فی الاسامی او سای و هزار بلبل را هم گویند •

فنا - نیست شدن و نیست - میر نجات سه تا طرز وضع جهان بستن نجات فنا • بسیر عالم دل گشته رهنمون مارا •

فنا کده - خانهٔ نیستی - محمد اسحق شوکت سه خانهٔ ماکم از فنا کده نیست • چشم عنقا چراغ خلوت ماست •

فنجان - بالکسر معرب پنگان ست ظاهرا پیاله کوچکی که قهوه و دران بسر کشند - یحیی کاشی در صفت باغ سه شعله صفت لاله ز جا جست تیز • گشت به فنجان طلا قهوه ریز • میر محمد علی رائج سه سخت گرم افتاده باهم صحبت خوبان باغ • قهوه و فنجان یاقوت ست داغ لاله نیست •

فندق - بضم اول و سوم میوه معروف و بندق بموحده نیز گویند •

فندق بستن - حنا بستن بسر انگشتان چنانکه بفندق ماند - رهی شاپور سه از سر انگشت حسرت میخورم خونابها • کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها •

فندق بند - سرهای انگشتان که بحنا رنگ کرده باشند

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند و سر انگشت سبابه دست راست را بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ بزنند که ازان صدا برآید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل ست - شرف شفروه سه فلک فندق زنان در عهد پیری • به پیش رقص دوران مینماید

فندق شکستن - در بحجت ساطع کنایه از بوسه دادن و گرفتن •

فندقی کردن - مرادف فندق بستن که گذشت - فغانی تبریزی سه تا که سر انگشت گل کرده خزان فندقی • کرد چمن پر نگار پنجه دست چنار •

فن و فرج - بالتحریک و جیم تازی باصطلاح کشتی گیران داو را گویند از عالم چند بند باصطلاح زد فنوتان هند میر نجات سه کشتی عشق که فن و فرجش اخلاص ست • تطبیش خوش که دل عاشق خاص الخاص ست •

فن مقراضک - نام فنی از کشتی ملا طوقی تبریزی سه قد رقم چون پابیدان زبردستی تند • فن مقراضک همی بر پوردستان میزنم •

مع الواو

فواره - ظاهر آن ست که از ماده فور باشد که به معنی جوشیدن ست لیکن بدین معنی در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسی زبانان شعرف باشد از اینجاست که صاحب کشف اللغت در الفاظ فارسی ذکر کرده و بالفظ جستن و زدن و کشادن استعمال میکنند - حسنی

فوق نسابی در تعریف حمام سه کشایند فوارهٔ برکهٔ او * به میل سرانگشت حوران و غلمان * حکیم زلالی در تعریف خارا شگاف سه چو زخمی برگ آن خاره میزد * زمین خون میشد و فواره میزد * ابوطالب کلیم سه جدا از خاک ما فوارهٔ خون * همین شمع مزار کشتگان ست * در تعریف فواره سه ز هر فواره اش آبی بر افلاک * روان همچون دعا از سینهٔ چاک * زبس تر دستی و صنعت نمائی * ز آب انداخته تیر هوائی * وله زمین تا از وجودش سرفراز ست * زبان او بگردون خوش دراز ست * وله ز وصفش چون توانم بود خاموش * که چون فواره معنی میزند جوش * وله تو صیفش سخن را تا روا نیست * زبانش فوارهٔ آب معانی ست * و یکی از اساتذه گوید سه چیست فوارهٔ نخل سیراب ست * بید مجنون عالم آب ست *

فواق سه آنست که بفارسی بکک بضم های هوز و فتح کاف تازی و بهندی هچکی خوانند و فواق در گلو افتادن بمعنی بند شدن در گلو بود - ملا فوقی یزدی سه رود بیک دو دم دیگرش حیات بباد * چنین که در گلوی عشرتم فتاد فواق *

فواق شیشه - شراب را باواز و چالاک ریختن - سلیم سه نعیم نهمت خندیدنش درین محفل * فواق شیشهٔ می را چنین علاج کنیم *

فوت - بالفتح مردن و مطلق رفتن و گذشتن مجاز ست چون فوت وقت و فوت دولت و فوت کار و جز آن و بدین معنی با لفظ کردن استعمال کنند و هر گاه گویند فلان چیز فوت شد مراد آن باشد که فائت شد - خواجه شیراز سه در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف * نکتهٔ هر گز نشد فوت از دل دانای تو * وله نزدیک شاه رخ و فوت شد امکان حافظ * چکنم بازی ایام مرا غافل کرد * ابوطالب کلیم سه ما اجاز عبادت ناکرده میبریم * هر طاعتی که فوت شود بی بها تر ست * کمال اسمعیل سه بر باد بیش ازین مده این عمر نازنین * کان را چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست * درویش واله هروی سه تا که با فوت شد در دیده ام هر عزای او * سیه پوشیدهٔ

در هر بصری فریاد و افغانی * وله در ناله بغفلت عیش از تو فوت شد * در فکر ماتم وی و نفرین خویش باش * انوری سه که این شرف اگر این یار از تو فوت شود * بجان تو که درین جان بر آیدم ز رخیز * وله هر شادیی که رفته ز ما فوت کرده بوده * آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ملا وحشی سه وعدهٔ جلوه چون دهی قد دهٔ اهل موعده * در ره انتظار تو فوت کند نماز را * محمد قلی سلیم سه کار ما را سهل نشماری که فوت دولت ست * ملک گر از دست جم بیرون نگین داری رود * میرزا صائب سه حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود * داغ فرزند ست فوت وقت از دل چون رود * ملا طغرا سه ز جنتم بیا موزد آهنگ صوت * مکن فرصت نغمهٔ عیش فوت * و در تعریف عود سه نگشته از وسجدهٔ نغمه فوت * بود سومنا تش مقالات صوت * جناب سراج المحققین سه مرگ ارباب جهان ماتم نوت کار ست * مرد ما خاک بسر از پی دینار یزند *

فوج - لشکر و سپاه و افواج جمع و با لفظ کشیدن مستعمل ابونصر نصیرای بدخشانی سه یار بر ما کشید فوج ستم * ای دل این شاه و این سپاه نگر * فتوت سه هیچ کس یا رب خراب جلوهٔ حسنش مباد * فوج نازش تا حلب نمار تگر آئینه شد *

فوجدار - حاکم بیرون شهر چنانچه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبان نیز اطلاق کنند و این از جهت تعظیم بود و معنی حقیقی آن مطلق صاحب فوج ست ملا طغرا در هجو صدری که بیرون کند صدر را زین دیار * که از لشکر جهل شد فوجدار *

فوطه - در توسی جامهٔ نادوخته چون کمربند و لنگ و دستار و رومال و امثال آن انتهی و لنگ که حجامان و امثال آن بر دوش میگذارند از اهل زبان بتحقیق پیوسته و زر آمدنی محصول محالات جاگیر مبدل پوته بباي فارسی - ملا طغرا در تعریف مشهد سه بحوضش نخوردی اگر غوطه * نه بستی فلک آبگون فوطه *

فوطه باف - معروف سیفی بدیعی سه ای آفتاب گری بازار حسن تست * بر بند فوطه بر سر و بند قبا گشا * وله فوطه بافی که مرا هست ز جان شیرین تر * کی شود با من دل سوخته چون شیر و شکر *

فوطه دار - معروف سیفی بدیعی سه زین سان که میبرد دل و جان فوطه دار من * هر کس سپید جامه نهد پیش یار من * بیرون نمیرود چو ز حمام روز و شب * حمام رفتن ست شب و روز کار من * و شخصی که فوطه بسته باشد و سند آن در جامه نهادن گذشت و نیز کسیکه چون بحمام در آیند رخت خود را کنده باو سپارند و خزانچی که زر آمدنی محصول محالات جاگیر تحویل او میباشد و این اصطلاح مرزایان هند ست *

فوطه ربایان - دزدان و عیاران که فوطه و دستار را از سر و دوش مردم میربایند و صاف میروند - میرزا صائب سه نیست از فوطه ربایان جهان پروایش * موی ژولیدهٔ خود هر که بسر می بندد *

فوطه فروش - معروف *

فوطه کردن - کنایه از قبا کردن جامه کذا فی اللغت *

فولاد - مبدل پولاد بباي فارسی و فولاد بواو معروف و ذال معجمه معرب آن ست و بهند و چین مخصوص - خواجه نظامی سه کلاهی ز پولاد چین بر سرش * که گوهر بر شک آمد از گوهرش *

فولادگرم - معروف *

فوه - بالضم و تشدید چوبی باشد که جامه ها را بدان رنگ کنند و آنرا در عرف هند مجیٹھ خوانند و بدین معنی عربی ست و بتحریک بدون تشدید ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید و آن را در اصطلاح مرصع کاران هندوستان ڈانک گویند و چون اکثر وی رنگین میباشد میتوان گفت که ماخوذ ست از معنی اول پس مجاز بود و میتواند که لغتی بود برسر خود که بهمای معنی مذکور وضع کرده باشند - میرزا صائب سه یاقوت باده را فوهٔ غیر شعله نیست * ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را *

ع نسخه در ... (margin note, partly illegible)

فهم و فهامة - بالتحریک و بالسکون دانستن و دریافتن و بالفظ کردن مستعمل +

فهمید و فهمیدگی - بر قیاس فهمیدن که بیاید و جناب خیر اللہ متقین در شرح این عبارت علامی شیخ ابو الفضل که اگر در جوهرشناسی یکبارہ جا غلط کردی در فهمیدگی خود بدگمان شدمی میفرمایند که در فهمید ملاحظه آن صفت ست و بس و در فهمیدگی ملاحظه اتصاف ذات ست بآن صفت و لهذا این لفظ طویل را بر لفظ مختصر ترجیح داده انتهی - استاد اسدی طوسی سه عید و آدینه و فرخ عرفه و عاشورا همه روز ست چو بینی بهم از عقل و فهم + پس آنکه گفته فهمه درین بیت از جهت استقامت شعر ست از عدم تحقیق بود فیاضی لاهیجی سه ضعیف حجت عمرو توئی و آن رگ + چرا میکی مطلبی بدین منقیح + صالح مشهدی سه از گوشه امید سخنی گفت بگوشم + رفتم که کنم فهم سخن بر در هوشم + مولوی معنوی سه در بشر روپوش گشته آفتاب + فهم کن و اللہ اعلم بالصواب +

فهمیدن - مصدر صناعی فارسیان ست مثل رنجیدن و طلبیدن +

	مع التحتانی	

فی الجمله - قد ما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نموده اند و لفظ در جمله ترجمه آنست و در عرف حال بمعنی من وجه مستعمل میشود - خواجه سلمان سه در حریم کربا در زلف تو چون رسید فی الجمله چون رسید از انجا چرا گذشت + خواجه شیراز سه حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست + فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت +

فیروز - بیای مجهول مبدل پیروز بمعنی غالب بر اعدا و بمعنی مبارک مجاز ست +

فیروز بخت و فیروز بهر و فیروز جنگ و فیروز حال و فیروز رای و فیروز عزم و فیروز گشت به قیاس فیروزمند و پیروزگر که مزید علیه فیروز ست با تخفیف فیروزی مند و پیروزی گر ملا جلال اسیر بمعنی سه خبرهای جزم و اثرهای رزم + استاد منوچهری فیروز عزم + خواجه نظامی سه چو پیروز بود آن نمونش بفال + در فهم توان بود پیروز حال +

و له هر جا که معماری اگر در دشت + بی یادت از رخ فیروز گشت + و له کرد در کمر تا جداران دهر + به پیش جهاندار فیروز بهر + و له وزیر خردمند پیروز رای + به پیروزی شاه شد رهنمای و له اشارت کند تا رقیبان بخت + بسازند با شاه فیروز بخت و له چو از تاج او شد فلک سربلند + سرش باد از آن تاج فیروزمند + و له نشان جسته بود از درفش بلند + که ماند از فریدون فیروزمند + میرزا صائب سه جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود + چون بلای آسمان فیروز جنگ افتاده است + میر خسرو سه من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ + فیروزمند نیست برانم عبارتی + استاد فرخی سه شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی + بر دی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر گردی + فردوسی سه سپاس جهاندار پیروزگر + کز و هست پیروزی و هم هنر + میر معزی سه نبود و نه هست و نباشد دگر + چو سلطان ملکشاه پیروزگر + و له گر جهان را از جهانداری و شاهی چاره نیست + چون تو باید در جهانداری شه پیروزگر +

فیروزه - نام جوهری معروف کم ارز مبدل پیروزه و فیروزج معرب آنست +

فیروزه بادامی - فیروزه که بشکل حباب و شکل بادام بود +

فیروزه بو اسحاقی - نوعی از فیروزه قیمتی که معدن آن در نیشاپور ست و ابو اسحق کنیت شخصے که این فیروزه را بدان منسوب میکنند +

فیروزه تاج - بقلب اضافت کسیکه تاج فیروزه داشته باشد خواجه نظامی سه شه از هست کاوس فیروزه تاج + نبایدش خواستن تخت عاج + اما اگر فیروزه بمعنی فیروزی بود انیمعنی دارد که فتح لازم تاج او ست +

فیروزه چشم - کنایه از کبود چشم - خواجه نظامی در تعریف جماعه از ادمیان کوهی سه همه سرخ روی ند و فیروزه چشم + ز شیران نترسند هنگام خشم +

فیروزه حبابی - میر محمد حسین شوقی ولد میر عزیز احمد ساوجی سه در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست + فیروزه حبابی گردون بدست ماست +

فیروزه رگدار - نوعی از فیروزه قیمتی خلاف دیگر جواهر شفیع اثر سه قدر میخواهی ز مردم چون فلک صاف باش هست ارزان فیروزه رگدار را قیمت گران +

فیروزه مرده - کنایه از فیروزه بد رنگ مقابل فیروزه زنده که کنایه از فیروزه خوش رنگ ست +

فیصل - بوزن صیقل حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و بدین جهت حاکم را فیصله نیز گویند و فارسیان بمعنی انفصال و انقطاع معامله استعمال نمایند چون فیصل یافتن کار و این مجاز ست - درویش واله هروی سه بجز فیاض کفت بر جگر تشنه او + رنجت زین واسطه کش کار نیابد فیصل +

فیض - بالفتح بخشش و با لفظ دادن و بردن و گرفتن و یافتن و داشتن مستعمل مثال پسین در بحث صبح وطن گذشت میرزا صائب سه فیضے که گوشه گیر ز عزلت نیافته است + از گوشه های چشم سیاه تو یافتم + و له محمور ز نقل می روشن نگرفت ست + فیضے که از آن چشم چو بادام گرفتیم + و له هیهو فیض جواهر سرمه از گردد لال + هر که چون آئینه صائب در مقام حیرت ست + ملا طغرا سه نمی بود اگر نام او شهر جام با حمد که مبدا او فیض مدام +

فیل - بالکسر معرب پیل افیال جمع و بالفتح نام جائے از ولایات چنانچه بختیاری و فیلی شهرت دارد و فیلے بیای مجهول طائفه از لران که بعیاری معروفند چنانکه در فیل نوشته آمده حسین خان عباسی لر فیلے از امرای شاه عباس ماضی از آن جماعه بود از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد - محسن تاثیر سه حاید آن شوخ محبت و نگاهی تاثیر و بیراید اگر از لر فیلے باشد + گزار قافیه غزل بر پیلی و میلی و مانند آن بیت +

فیل باران - باران آخر برشکال +

فیل بند - اصطلاح شطرنج باز آن بیت بهای فارسی گذشت +

فیل جادو - تصویر پیلے که تصویرات دیگر اجزای او باشند و این تخصیص بیجا بلکه شیر جادو نیز آمده - ملا طغرا مهر پر بخانه آورده شتر فیل جادو که در دشت صفحه مقابل کوب اژدر ست از کوه پیکے پناه چندین هزار جانور ست - فردوسی سه بما تا بشنیدی تو این داستان + که با پیل جادو بهندوستان + چه کرد آن ستم بی خون فرزند خویش + تو خواهی ز من دید از آن نیز بیش +

فیلخانه - معروف +

فیل زور — معروف نام فنی از کشتی و سند آن در لفظ سنگه دار و نه بمبحث سین مهمله با کاف فارسی گذشت ٭

فیلسوف — بفتح اول و لام و واو معروف زیرک و دانا و در اصل فیلا سافا فیلا دوستدار سوفا حکمت و بمعنی شخص طرار نیز آمده زبان رومی ست و عرب فیلسوف گویند — عرفی سه بناگه فیلسوفی نامرد درد ز طراران شاه از در دردن جست ٭

فیل میمونه — فیلی بود که لندهور بن سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان بیست راست امیر حمزه بود و میمونه نام فنی ست از کشتی سند آن در سنگه دار و نه گذشت ٭

فیین — بتحتانی معروف نام سیرگاهی در کاشان و در مصطلح الشعرا در رسته نوشته شهری از ایران — سنجر کاشی سه چند افضل گل و شنبه کاشان سنجر ٭ که ز فیین آمده سیر بهد ده دوازده کنم ٭ باقر کاشی سه سیر فیین بفصل بهاران یادباد ٭ ابر شاد آن آب باران یاد باد ٭

فین فین — بفتح هر دو فا نفس به تندی گرفتن گویند بینی پاک کن چه فین فین میکنی — حکیم شرف الدین شفائی سه سر بالا نکنی گرچه سرگین باشد ٭ فین فینی بجو مانند از بی و بیناک خوری ٭

باب القاف مع الالف

قاب — مطلق ظرف چون قاب عینک عینک دان و قاب قلم قلمدان و قاب آئینه آئینه دان و قاب کتاب جزودان و قاب طعام طبق و بهر تقدیر ترکی ست — ملا طغرا سه تا شد نقاب روپش بهر رنگ قاب مصحف ٭ تفسیر گشت چیاب از پیچ قاب مصحف ٭ تاثیر سه بخت قاب عینک و آئینه دار دخانه ام ٭ غیر روشن دل نیرا بد راه در کاشانه ام ٭ و از پن شعر محمد سعید اشرف سه گنبد زرین بود در صحن کاشی کاریش ٭ همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار ٭ بمعنی خوان چینی مستفاد میشود و در اصل بمعنی استخوان آرنج و پای از پن جهت محل را نیز قاب گویند قدسی بمعنی اول سه تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند ٭ گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قاب ٭ و بمعنی دوم شفیع اثر سه نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی ٭ که چون قاب تجارت کرده خاکسترنشین قابش ٭ و بازی که بآن استخوان کنند آنرا قاب بازی گویند — میر یحیی شیرازی در هجو اکولی سه خوردن قابهای مالامال ٭ پیش او قاب بازی اطفال ٭ ملا فوقی یزدی سه گوی این منصب پرستان قاب بازی میکنند ٭ کا دج و پستی نشان شود در نیم ساعت آشکار ٭ و بمعنی نشانگ در اصل کعب بکاف تازی و عین مهمله است که لغت عربی ست و فارسیان آنرا تغیر داده قاب یا خوانند و نیز چیزی باشند در بازی میر و وزیر که بسبب گرفتن آن میر و وزیر شوند — ملا طغرا سه گهی که بازی میر و وزیر طرح شود ٭ نشان زرد زر دنیا نبد در گرفتن قاب ٭ شفیع اثر سه بجنان که قاب عینک باشد ایمن از شکست ٭ دیده پوشیدن ز آفتهاست مردم را حصار ٭ و له در وطن بخت زبون دار د زبین گیرم مدام ٭ افتد از سستی بیک پهلو چو قاب این بدقمار ٭

قاپو یافتن — فرصت یافتن و بعضے بمعنی انتقام کشیدن آورده اند ٭

قاپوچی — بپای فارسی و جیم فارسی دربان ٭

قاتق نان خود بهم ساپید — بفوقانی قبل القاف یعنی چیزی از کسب حلال بهم ساپید و از پریشانی برآمد ٭

قاج — قاش خربزه و تربز و مانند آن و تیر و این را پر تیر نیز گویند و قاج شش پر تیری که صورت قاش دار د بر پن قیاس ٭

قاج فروش — میرزا طاهر وحید در تعریف او گوید سه ز قاجی که جانان بیاران فروخت ٭ دل لخت لخت من از غصه سوخت ٭ و له عدو خواه باشد جوان خواه پیر ٭ بیک قاج او گردد از عمر سیر ٭ نباشد برش عاریت هیچ تیر ٭ ز خود رسته چون ناخن نره شیر ٭

قادر — توانا و بعدی بعطے میر معزی سه بر گنهگار چو قادر شوی از کرده او ٭ نکنی یاد و کنی عفو همین ست کرم ٭

قادر انداز و قادر دست — تیرانداز و کمان انداز که خطا نکند — امیر خسرو سه تیر کز او درست جستی و صاف ٭ بر مجسی باز و بگاه شکاف ٭ زان خطا با سوار قادر دست ٭ جسته محبت میر شست لشست ٭ نور الدین ظهوری سه کمند قادر انداز ان ندارد چین گیرائی ٭ شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد ٭ حکیم زلالی سه یکی ابرو کمانی قادر انداز ٭ یکی آماج تیر ترکش ناز ٭

قاروره — بمعنی شیشه عموماً و شیشه که بول بیماردران کرده بطبیب عرض دهند خصوصاً و اطلاق آن بر بول مذکور مجاز ست از قبیل تسمیه الحال باسم المحل و نیز نام آله از آلات حرب ٭

قاروره برج — قاروره که از برج قلعه اندازند — میر خسرو سه فلک قاروره برجت شد ایاه سماقدران ٭ ملک قاروره شد اے شمع جهان طراران ٭

قاروره بر سنگ زدن — کنایه از ناخوش کردن عیش و سند آن در لفظ پائین پرست گذشت ٭

قازقان — بهر دو قاف و زای تازی دیگ بزرگ و این ظاهرا ترکی ست و بجای قاف دوم بکاف فارسی نیز آمده و خازغان بخای معجمه و زای فارسی هم مستعمل ٭

قاز کانش سرنگون شده — کنایه از کمال بیسامانی و پریشانی و بمعنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته ٭

قاشق — چمچه لغت ترکی ست و چمچه نیز صحیح ٭

قاشق تراش — آنکه چمچه ها سازد — میرزا طاهر وحید سه چگویم انان یار قاشق تراش ٭ ندیدم که قاشق بسوزد چو آش ٭

قاش زین — ملا طغرا در هجو یوچی گوید سه از اسپ برنگ سایه افتد بزمین ٭ چون صورت اگر بقاش زین چسپیده ٭

قاصد — راه رو و صبا رفتار سبک پی تیزگام راه سنج از صفات اوست ٭

قاطبه — تمام و همه محسن تاثیر سه دل بسته ام بقاطبه سرو قامتان ٭ نی شکر ست جای فرار غضنفرم ٭

قاطر — اشتر ٭

قاطع — برنده و حجت را انان گویند که شبهه و شک را میبرد — خواجه آصفی سه خطے که یار نما شده دنو بودن آورده شد آصفے بی قطع تو حجت قاطع ٭

قاعده — دستور و بنیاد و قواعد جمع و با لفظ نهادن و شکستن و شست کردن مستعمل بسین گذشت — میر معزی سه هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد ٭ آن بنی را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد ٭ کمال اسمعیل اصفهانی سه مهر کین تو نهد قاعده کون و فساد ٭ کرد صد بار از آن منهی فکرت نجم ٭ عمادی شهریاری سه آن دقیقی پیشه تیر اندیشه کز غرور ٭ در کین شاه قاعده خواب و خور شکست ٭

قافله - کاروان مگروه از سفر باز گردنده و در تولی از پس آینده و تیمناً بر کاروان اطلاق کنند قوافل جمع و در منتخب است
قافله سالار - سردار قافله و قافله باشی نیز گویند - تاثیر
سه غنچه را چون دل تاثیر جرس میسازند + گر چمن قافله سالار کند بوی ترا +

قافله کش و قافله کشیدن - معروف

قافله گاه - جای فرود آمدن قافله میرزا محمد علی جامع
سه از بس دل مردم برهت چشم براه است + در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است + ابو طالب کلیم سه در چشم نرم تخت جگر بار گشود دست + هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است + درویش واله هروی سه عشق ما قافله حسن کشد بر ره چشم + محمل هر که به مینی دل واله جرس ست + و در مدح شاه محمد جهاری هروی سه او قافله کش متاع دین را + حافظ ره سنت مبین را +

قافیه - پس سوار پی درآینده و کلمه آخر که شعر بی آن درست نباشد قوافی جمع و با لفظ کردن مستعمل - ابو طالب کلیم سه در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم + غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم +

قافیه لنگ - ملا طغرا در رقعه که محمد سعید حکیم نوشته - نثر
اگر قافیه لنگ خواهد که پای سخن درست بر زمین سخن گذارد غیر از رفتن بدار الشفای میت او علاجی ندارد +

قاق - نان خشک و فارسیان بمعنی لاغر و ناتوان استعمال کنند و این مجاز است - نادم گیلانی سه بجوش مرده ام از بسکه قاق گشته تنم + که خانه دخمه نگشت و دمن مجوس نماه + و آواز زاغ - ملا فوقی یزدی سه بس ست قوتی این هرزه چانگی تا کی + خوش ست شرم مزن چون کلاغ اینهمه قاق + و این لهجه ایست و در اصل کاغ بکاف تازی و غین معجمه +

قاق شدن تیر - محمد سعید اشرف سه شوخ کمانداری شهره آفاق شد + از قدر اندازیش تیر قضا قاق شد +

قاقم اندام - کنایه از معشوق صبیح - میر خسرو سه قاقم اندام مرا اشارت کرد + تا شود سوی پرده راه نورد +

قاقم پوش - کنایه از سفید پوش - عرفی سه بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف + بصلح آتش افشان و به چشم افشار +

قالب - بفتح لام و کسر آن کالبد آدمی و خم آن چون قالب کاغذ و قالب کفش و قالب خشت و قالب پنیر و قالب قند و قالب گلوله تفنگ که او را گلوله ریز خوانند - محسن تاثیر سه خام ست نقره با بدن نازنین او + در قالب پنیر کند جا سرین او + میر محمد افضل ثابت سه میدمد روح نباتی تربیت در تن سرو + همچو آن شیر که در قالب قند ست روان + و چیزی که بر جامه و جز آن بدان نقش کنند و در عرف هند چهاپه گویند - میرزا طاهر وحید در تعریف چهینت سازان اصفهان سه نشاید گذشتن از دو سر سرسری + که در قالب اوست روح پری + میرزا صدرا سه نظام میکشد ارباب صورت اهل معنی را + بقالب میزند دائم فرنگی نقش عیسی را + و موید کسر و آن ست این بیت شیخ شیراز سه گر یکی زین چار شد غالب + جان شیرین بر آید از قالب +

قالب تهی کردن - کنایه از مردن و بیخود شدن - تجلی سه خواهم چو بهلد با تو دمی همسری کنم + دستی در آن کمر زده قالب تهی کنم + میرزا صائب سه کوتاه بود دستم تا داشت اختیار + قالب چو گرد خالی شد جهلو میانش + وله میکند قالب تهی تا حسن گرد انیدمت + بر امید جان تو آئینه از تمثال تو +

قالب زدن - ملا طغرا سه حکیمی که جام لبالب زده + رسیده باسرار و قالب زده +

قالب کاری - عمارتیکه سقف آن از آهک و خشت یا سنگ سازند - محسن تاثیر سه خند با دانه زر و زن خانه سماریت + تا چه بر قالب زند بهر تو قالب کاریت +

قالب مثالی - بدن مثالی که پیش حکمای اشراقین و صوفیه مقرر ست و در هندی زبان سوکهم سریر گویند +

قاله قاله - در اصل قال قال بصیغه ماضی ست و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی آید جهت اظهار حرکت لام های لاحق کرده چنین استعمال نموده اند - حکیم شرف الدین شفائی سه رسوائی میرک کبابی + عالم بگرفت قاله قاله +

قالی و قالین - نوعی از فرش پشمین گران بها که در ولایت بافند از عالم شطرنجی که متعارف هندوستان ست و برین قیاس

قالی باف و قالیچه - که مصغر قالی ست - افضل الدین خاقانی سه جود خرمان بری ز اخلاص + قالی بافان مجلس خاص +

قالیچه سلیمان - و قالیچه سلیمانی - بساط سلیمانی که تخت آن حضرت را بران میگسترانیدند و باد آنرا برداشته میبرد - بابا حسینی قزوینی مطلعی تخلص سه پیچیده و باد داد آن گشتیم عالمی را + قالیچه سلیمان دامان ماست گوئی + ملا فوقی یزدی سه نی نسیم گریش منقی چکد از خون + سر چشمه خویش بقالیچه سلیمانی +

قامت - مرادف قد و دلجوی و موزون رعنا از صفات او و شمع الف شجر درخت لوای خط استوا نرگس از تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن و راست کردن و بر افراختن و خم کردن مستعمل - محسن تاثیر سه جای طاقتم با نوگلی زیر و زبر افتد + که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد + ملا نظیری سه از آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر + خواجه سلمان ساوجی سه بناز اگر بچرا مد درخت قامت تو + ز جای خود برود سرو اگر چه پا بر جاست + درویش واله هروی در تعریف خوبان هند سه آویخته شقه از ملاحت + بر پا بچه لوای قامت - کمال اسمعیل سه رخسار و قامتش بطریق مناسبت + ماه شب چهارده و خط استوست - شیخ العارفین سه آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست + جلوه قامت او دید و سر افگند به پیش + سراج المحققین میفرمایند که نرگس را با قامت خوبان هیچ مناسبت نیست که بدیدن آن خجالت کشد درین صورت این مصراع بهتر ست مصراع دید چشم سیهش را و سر افگند به پیش + میرزا صائب سه پیشتر زانکه و بد خامه بدستش استاد + الف قامت او مشق قیامت میکرد + وله نکرده بود تماشا هنوز قامت راست + که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا + وله بزم رقص از گلزار چون قامت برافرازد + گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش + بابا فغانی سه بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید + در دفتر تو خواند الف لام میم را +

قامت کردن - مراد از آن قد قامت الصلوة گفتن است - شیخ اوحدی سه بر در مسجد گذاری کن که پیش تو تمام + در نماز آیند تنها یک قامت میکنند +

قانع - خورسند بعدی بالیهار - میرزا صائب سه جام جم بران فاخته کوته بین + که بیک سرو شد از عالم بالا قانع +

قانون — نام سازی و این معرب ست +

قانون نواز و قانونی — بمعنی سیفی سه زبسکه دلبر قانونیم صفا داده + براهل حسن بقانون گرفتها دارد + میر محمد افضل ثابت سه آورد مسطری پی مجموعهٔ نشاط + دیدیم ساز و صحبت قانون نواز را + و دستور و قاعده و آیین جمع و با لفظ نهادن و بستن مستعمل — خواجه سلمان سه احوال مهر و مه را تیو کرده روشن + اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون + محمد عرفی سه افلاک در آغوش مشیت نهاده + از برج تمنائی قانون سلم را +

قاه قاه — در قهقهه بیاید +

قایم انداز — شطرنج باز و نرد باز کامل که باز در حریف بازی نبود را قایم دارد — خواجه نظامی سه ملک را قایم آلتی تو قایم اندانبا د شاهی تو + و له تو آنکه برمن شوی دستیاب + ز آن مهره را داده باشی جواب + من ار با تو چو بم بهنگام کین + بوم قایم انداز روی زمین + و صد برهان کنایه از مردم عاجز و ناتوان نیز آورده +

مع الباء التازی

قبا — جامه که از پیش او گشاده باشد و مانند پیراهن نبود و در هندوستان جامهٔ پنبه دار را گویند و نیز در اقصای ترکستان شهر عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن یار مسکن مغول و قلماق ست از انجاست مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اسیر الدین معانی و استاد پور بهای جامی کذا فی تذکره دولتشاهی — ملا طغرا سه شب هوا سر دست طغرا چون حباب + بی قبا منشین به پیراهن نخواب +

قبا از مصحف پوشیدن — تحقیق معانیش در جامه مصحف پوشیدن گذشت — ملا شانی تکلو سه نه جیب عشق چنان چاک کرده ام که تیر کش + قبا ز مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس +

قبا بدوش کردن — مرادف قبا بستن —

قبا بستن — بمعنی برقیاس قبا بستکه بیاید — کمال اسمعیل چون غنچه تا قبای نکوئی نه بسته + صد بار لاله را کله از سر فگنده + میر معزی سه گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه + یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا + عرفی سه صد چاک پیرو ام بهوست + ناگرده بدوش یک قبا را +

قبا بریدن — جامه نو قطع کردن — مخلص کاشی سه روز بار عام خاصان ست تقطیع فرور + کعبه هر گه موسم حج شد قبای نو کند + اثیر الدین اخسیکتی سه سرو در عهد بالای تو بربست قبا + لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه + و نیز کنایه از پوشیدن و در بر کردن +

قبا بسته — کنایه از آماده و مهیا — خواجه نظامی سه چین بر قبا بسته کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش +

قبا پرداختن — قبا آراستن و بمعنی دوختن مجاز ست میر خسرو سه نه قبای چرخ را خیاط صنع + خاص بهر قامت پرداخته +

قبا تنگ شدن — بیطاقتی و تنگی معاش +

قبا چائی و قباچه — قبا و جامهٔ کوچک +

قبا در بر بگردانیدن — راست و چست کردن قبا — خان آرزو را در معنی تامل ست — خواجه شیراز سه یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست + بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان +

قبا دوز — م — ملا طغرا سه دکان قبا دوز خم بسته باد + که دل از قبایش تنگی فتاد +

قباق — بترکی چوبی عظیم و بلند که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده بپای قبق که رسند همچنان اسپ در دویدن تیر در کمان نهاده حواله آن حلقه فرمایند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از و باشد و چوب قباق نیز مستعمل — ملا فوقی یزدی سه نمی خورم زر دقت از چه بسته شعشعه چرخ + ز بهر تیر فلک مرا بچوب قباق +

قبا کردن — چاک کردن و این با لفظ پیراهن و جامه و مانند آن مستعمل شود اما با دامن دگر بیان بدید نشده — خواجه سلمان سه ما اگر وصل تو یک شب وصله کارم شود + در فراقت پیرهن را سا ختم برتن قبا + درویش واله هروی سه لباس عافیت از نیست زیب تن چو خم ست + ز تنگ پیرهنی چند کرده ام قبا + و بمعنی قبا پوشیدن میرزا سعید سه ماه آفتاب قبا نمک کشتی آزار + اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد +

قبا کشیدن — مثل قبا بستن که گذشت — ناصر خسرو سه گل دقت صبح پردهٔ تزویر چاک زد + تا آن نگار رعنا قبا کشید +

قبا کندن — خواجه آصفی سه آصفی مرغ سحر نعره زنان نیست هنوز + گل بصد ناز قبا کنده دوا افتاد ست + مسیح کاشی سه کشاد بند قبای تو خوش بود لیکن + هزار بار از آن خوشتر آن قبا کندن +

قبا گرداندن — تغیر لباس کردن — محمد سعید اشرف سه چون بگلشن میر و دسر و من از تغیر رنگ + بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن ست +

قبا نو کردن — و لباس نو کردن جامه نو پوشیدن همچو قبا بریدن که گذشت — مخلص کاشی سه خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم + کهنه پوشی گر به تقریبی قبائی نو کند + طالب کلیم سه هم کهن شد هم نکرد جامهٔ ناموس و ننگ + گردلم خواهد لباس نو کنم عریان شوم +

قباه — مزید علیه قبا که گذشت — خواجه سلمان ساوجی سه ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی ست + حسود را بکلاه گهر نگاه و قباه +

قبای پیشواز — نوعی از جامه که از پیش باشد مانند پیراهن محسن تاثیر سه فروغ رو که گلشن به سیمای تو میزیبد + قبای پیشواز گل ببالای تو میزیبد +

قبای راه — مرادف جامه راه که در اثنای سفر پوشند و چرک تاب میباشد — میر نجات سه ترا بخانهٔ نیلوفری چه کار ای گل + برنگ سایهٔ خود این قبای راه میوش +

قبای راه راه — در مبحث راه راه گذشت +

قبای صورتی — مرادف جامه صورت و سند آن در آب و گل گذشت +

قبای کج — جامه که بند او جانب چپ بود — سالک قزوینی مژگان تو کافر ست گویا + پوشیده چو هندوان قبا کج +

قبچاق — به جیم فارسی در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی قومی از اتراک که بشجاعت و دلیری مشهورند — میر نجات سه همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق + همه چون سرو

به گلهای چمن بالا چاق ٭

قبر کوهانی - قبری که مانند پشته سازند ٭

قبضه - بالفتح دسته چیزی چون قبضهٔ شمشیر و خنجر و قبضهٔ کمان و نیز بمعنی مقبوضه و این مجاز ست - وحید الدین انوری سه بر کمین گر قضا کشاده شود ٭ از پس قبضهٔ کمان باشد ٭

قبرغه - سیفی در تعریف خراسان سه دارد قبرغه‌های من از رشک پیچ و تاب ٭ تا چرخ چاره چوبک او ساز زرنگ ٭

قبق - بمعنی قباق که گذشت - سیفی بدیعی سه چون کشد تیر بصد ناز قبق انداز و ٭ از همه سر قدان دست من بالاست ٭ و بفتحتین همان دارکدو آنرا برجاس نیز گویند - میر الهی همدانی سه ای از تو خجل گل طویل احمق ٭ طفلان مناره را قدرت داد سبق ٭ زنان قامت افراخته آویخته شد ٭ شبوبه چرخ چون کدوی زقبق ٭

قبله کردن - بفتحتین محاصره کردن - ملا ابوالبرکات منیر سه خط ترا که بود سرنوشت آیهٔ فتح ٭ چرا قبل نکند شهر حسن موکب او ٭

قبول - بالضم و بالفتح پذیرفتن و فارسیان بمعنی پذیرفته و مقبول و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند درویش واله هروی سه ز عرض حال که نفتد قبول پارچه خط ٭ چو گل بباغ نمی آید از بهار چه خط ٭ میر حسن دهلوی سه ای که ز کمال حسن تو حیران شده عقول ٭ در سینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول ٭ ملا مفید بلخی سه نیست غیر از نا قبولی سازگار راستان ٭ میخورم خون همچو تیر از دل پسند بهای خویش ٭ حکیم زلالی سه خریداران که در بازار ناز ند ٭ غلام نا قبول آزاد سازند ٭

قبولی - نام طعامی - فوقی یزدی سه آنم که بچشم پخته و خام جهان ٭ وا دست قبولیم خدا چون بریان ٭ شیرین بمذاق اختلاط یاران ٭ چون ریشهٔ طالقسم بشام رمضان ٭

قبله - بالکسر کعبه و جهتی معین که رو بدان کنند در نماز ٭

قبله جوی - معروف ٭

قبلهٔ حاجت - متعارف ست ٭

قبلهٔ دهقان - کنایه از آتش - میر معزی سه یک قافله را روی سوی قبلهٔ تازی ٭ یک طائفه را روی سوی قبلهٔ دهقان ٭

قبله زدن - میر خسرو سه کو عارفی که قبله زند هفت سجده را ٭ کو رستمی که کین خود از هفت خوان کشد ٭ وله هستی مانان نیست ترک دلی گیر ازانکه ٭ نزد مقامر خطاست قبله زدن گاه برد ٭

قبلهٔ زردشتان - کنایه از آتش ٭

قبله زن - میر خسرو سه قبله زنان چرخ را رشته بگردن آورد ٭ چون ز طناب بارگه رابطهٔ جهان دهد ٭

قبله گاه - معروف ٭

قبله گاه حاجت - منیر صحیح سه چون قبله گاه حاجت عالم همین درست ٭ صائب چرا گدای در دل نمی شوی ٭

قبله گاه مجوس - کنایه از آتش - خواجه نظامی سه دیگر طرف سرخ رویان روس ٭ فروزنده چون قبله گاه مجوس ٭

قبله نما - معروف ٭

قبه - بدر چاچی سه گوئی فراش تست صبح که وقت سحر ٭ قبه زر میزند بر سر نیلی خیم ٭ وله از علم آفتاب قبه ماه او فتاده ٭ پرچم شب را کشاد از سر نیزه شهاب ٭

قبیده - بالضم و فتح دوم نام حلوائی قبیطه معرب آن ملا فوقی یزدی سه تا سرین از طرق نعمت خانهٔ انگیز من ٭ لب قبیده بوسه شفتالوی و پستان همچو نار ٭

قپان - به تشدید بای فارسی در ترکی ترازوی که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند انتهی و بیای تازی معرب کپان - میرزا طاهر وحید سه آدمیست زیر بار گران ٭ از زبان دراز چون قپان ٭

	مع الفوقانی	

قتل عام - عبارت از کشتن جماعهٔ حیوانات از انسان وغیر آن چنانچه بتاریخ روز یکشنبه یازدهم شهر ذیحجة الحرام سنه ۱۱۵۱ یکهزار و یک صد و پنجاه و یک هجری در دار الخلافه شاهجهان حرس الله عن المکاره و الآفات اندرون قلعه شهر پناه بحکم شاه شاهان نادر شاه که از ایران برای غضب هند آمده بود واقع شد - محسن تاثیر سه گلگونه تو خون صد باغ و گلشن ست ٭ گردید قتل عام که رنگ تو آل شد ٭

قتلگاه - جای کشتن حیوانات - ابوطالب کلیم سه به قتلگاه وفا تا شهید او نشدم ٭ دهان تیر نه خندید و تیغ آب نخورد ٭ علی خراسانی سه چون مجان دگر لب تشنه همراه حسین ٭ کاش میبودم علی در قتلگاه کربلا ٭

قتلمه پز - سیفی سه نگار قتلمه پز نیست از غمم آگه ٭ که بسته است دلم خون ز دست او ته ته ٭

	مع الجیم الفارسی	

قچبازر - بالضم آنکه گوسفندان سرزن را باهم بجنگاند سیفی سه چو دید جلوهٔ قچباز خویش در میدان ٭ سرنشانده همی خورد عاشق حیران ٭

قچاق - بالضم و تشدید دوم کوتاه و چاق و فربه از اهل زبان به تحقیق پیوسته ٭

	مع الحاء الحطی	

قحط - بالفتح خشک سالی و بمجاز بر کمیابی بلکه نایابی متاع اطلاق کنند گویند قحط فلان چیز و فلان چیز قحط نیست محمد قلی سلیم سه حسن بهر عشقبازان قحط نیست ٭ هر که شمعی دارد از پروانه است ٭ و با لفظ گشتن کنایه از دور کردن میر معزی سه باران همت تو گسست از زمانه قحط ٭ باد سعادت تو ببرد از جهان شقا ٭

قحط آباد - معروف - ملا طغرا در تذکره طبی آورده نشر که مزرع از خرمن حیات بیکدانه اختر قناعت نمود در قحط آباد وجه احوالش چگونه خواهد بود ٭

قحط در علف خانه افتاد - یعنی عمر باخر رسید علف خانه کنایه از دنیاست ٭

قحط زار و قحط زده و قحطستان - معروف میر یحیی شیرازی سه سبز از خرمن برق بهشت و نیم جو حاصل ٭ بقحط زار چنین سعی خوشه چین چکند ٭

قحط — سزیده علیه قحط که گذشت. میر یحیی شیرازی — برای یکدم ... تیغ قد عیان شود بر هم + درین کشور زتخم قحط ... بستند ... ملا طغرا لفظ قحط را در نسخه‌ات خود بسیار استعمال نموده در تعریف ساقی گوید — شب بزم اگر قحط روغن ست + چراغ پیاله از و روشن ست + ملا تشبیهی — بهجران کشان او را از وصال بینی + ز انسان که خوان به بینند قحط کشیده چند +

مع الدال المهملة

قد — معروف قامت و فتنه زای فتنه خیز دلکش دلارای دلجوی دلفریب رعنا سرکش شوخی نیاد محشر نیاد جامه زیب موزون کشیده افراخته بلند مستطیل نازک ناز آفرین چست چالاک جلوه ساز خمیده خم خورده خم شده خم گشته دو تا چوگان سبک جولان از صفات و نخل نهال سرو شمشاد و عرعر سدره نیشکر چوب چینی گل پیاده تیر خدنگ سنان عصا مصرع شعله مینا الف از تشبیهات اوست - جناب سراج المحققین — ناکرده قبا محرم راست + مینای قدش خیاره دارست + وله آه است که دارم بدل زار و دگر هیچ + کرده‌ام الف قد تو تکرار و دگر هیچ + و بعضی در ترجیح قامت بر الف چنین گفته اند — وصف قدت با الف چون کنم ای آب حیات + که الف ساکن و قد تو بود خوش حرکات + میرزا صائب — گل پیاده او سرو را بخجل دارد + اگر سوار شود در میان زین چه کند + وله چشم دو جهان واله آن قامت رعناست + خوش حلقه ربائی ست قد هیچ سنانش + ز رانا سے مشهور — بر بیاض چشم دارم مصرع قد ترا + رتبه طبع بلند از انتخابم روشن ست + میرزا معز فطرت — چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند + کمر زبیم گسستن میان خوف و رجاست + وله نهال ناز پرور دش تبسم بار می آرد + چه صلحی با نمک سودا ده اند چوب چینی را + نور الدین ظهوری — خله ز رخ تو شگفته تر نیست + با قد تو سدره آن قد نیست + و با لفظ بجویش در رسیدن و راست کردن و کشیدن مستعمل — درویش والهٔ هروی — این قوم که خیست سرمایهٔ شان + در نخل نموده از پیرایهٔ شان + در زد بجویش قدکه هنگام خرام + بی صرفه فقد بر من سایهٔ شان + میرزا طاهر وحید — با ز آب از چشمه سار چشم تر قد میکشد + سرو بالای تو چون تیر نظر قد میکشد + سنجر کاشی — گفتم که قدے راست کنم بخت نگون شد + گوئی فلک خم شده جائے بکمین بود + میرزا صائب — چون تیر هر که راست کند قد برین بساط + با قامت خمیده رود چون کمان بخاک + وله میکشد زنگار قد چون سرو بر آئینه ام + تخم غم را بر زمین پاک من ریزد مبین + وله تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید + سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید + ملا قاسم مشهدی — قمری که تو اند سرو دم زند پیش بالایش + که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش + ملا طغرا در تعریف براق — مه بر باد را گر در راهش بیاد + چسان قد کشد از رهش گرد باد + و قد بمعنی اندازه نیز آمده چنانچه گویند این جامه را بقد فلانی دوخته اند ای باندازهٔ قامت فلانے و این مجاز بالحذف ست - محمد عرفی — نه اطلس فلک نشود عطف دامنش + بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس + و هرگاه که چنین گویند که بر قد فلانی بریده اند مراد آن باشد که این امر را مخصوص باو گردانیده اند و بدیگری نمیرسد چنانچه درین مقطع — لباس فقر براندازهٔ من ست سلیم + که جامه ایست که بر قد من بریده خدا +

قد آدم — کنایه از مقدار قد آدم - محمد اسحق شوکت — زد بسنگ آهن که افروزد چراغ خویش را + یک قد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت +

قد یلی و جامه بر —

قد فلان چیز نیست یا ندارد — ای رتبه و پایه نیست + طالب آملی — خار بن را با گل و شمسا د قد جلوه نیست + ننگ می آید بوی گل هم آغوشی مرا +

قد کشیدن — برخاستن بتعظیم مسیح کاشی — قد میکشد حسود که امارسد مسیح + اما همان حکایت سرو ست با کدو +

قدح — بالتحریک کاسه اقداح و قدح جمع و گرداب گوش ترازو هلال از تشبیهات اوست - اوحد الدین انوری — بزم گاه تر ا هلال قدح + همه وقتی پر آفتاب عقار + میر خسرو — هوش بگرداب قدح در فتاد + داد همه رخت ادب را بباد + میرزا بیدل — سخن کز لب شیشه بیرون شود + بگوش قدح نارسا خون شود + و با لفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن کنایه از شراب خوردن بیین در مبحث در رکاب گذشت و با لفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن بکمال رغبت خوردن شیخ ابو الفیض فیاضی — عاشق قدحی که در جگر زد + معشوق همان قدح بسر زد + میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص — چون تنگ ظرفان نه بر اندازه ساغر میکشم + صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر میکشم + سنجر کاشی — مستان قدح بنیت خیر العمل نزدند + آن نیم شب که نعرهٔ حی علا زدیم + میرزا ابراهیم ادهم تخلص — اگر تیغ بار دتو ساغر بکش + قدح را سپر ساز و بر سر بکش + حکیم زلالی در حکایت دختر پیر زالی — گرفت و بر لبش مستانه بنهاد + قدح نوشید و لب بوسید و جان داد + میر خسرو — می نست خون خلقی همه دوری و مادم + نخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد + میرزا صائب — امید ها بلبش داشتم ندانستم که این قدح به چشیدن تمام میگردد + و برین قیاس قدح کش و قدح پیمای و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوش - یعنی — واگذارش که بخون جگر خود سازد + کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود + حضرت جامی — بگنه آمرز رندان قدح خوار + بطاعت گیر پیران ریا کار + میرزا طاهر وحید — دل قدح آشام و افغان نغمه ساز + ساخته در برخ شادی فراز + محمد اسحق شوکت — قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست + بیاض گردن مینا سفید صبح محشر نیست + امیر شاهی — بتماشا چو سرو قامت او + بر لب جوی شد قدح پیمای + علی خراسانی — بر ساغر خم خنده زند چون گل خورشید + ته جرعهٔ پیمانهٔ رندان قدح نوش + میرزا رضی دانش — عارفان از می ته شیشهٔ دل سرگرم اند + چشم مخمور تو بد مست قدح پیما نیست + ظاهر آنست که درینجا قدح پیما عبارت از ساقی ست +

قدح بر سر کسی شکستن — رسوا کردن او را - ملا طغرا — کس چه میداند که پیمانت نیماند درست + گر زد مستی قدح را بر سر ما بشکنی +

قدح زین - کنایه از خانه یا قاش زین - تاثیر
گوید سه جلوه میکرد سمند تو و نمکین میریخت + آب حیوان
از کنار قدح زین میریخت +
قدح ساز - آنکه قدحها سازد - ملا طغرا سه قدح گر
نمی بود در دست چرخ + نمی شد قدح ساز پابست چرخ +
قدر - بالتحریک طاقت و توانائی و برابر و یکسان -
جلالای طباطبا در تعزیه نوشته نثر باری چون بمقتضای
نزول قضا و باکشاکش قدر بهابر خوان شد و بمعنی
نظیر و همتا - ظهوری سه حریف کشتی من کو به عشق غیر از من
گمان مبر که برابم قضا قدر دارد + و بالفتح اندازه و مقدار
و خوبی و بزرگی و با لفظ دانستن و شناختن و آوردن و
بهیدن و شکستن و داشتن مستعمل سپس در لفظ شرف گذشت
ابوطالب کلیم سه بسکه قدر گلرخان در دور حسن او
شکست + گل زبس خواری تو پنداری غریب گلشن ست +
ابونصر نصیرای بدخشانی سه داریم صد هزار هنر کس نمیخرد +
از بخت تیره قدر هنر برده ایم ما + شیخ شیراز سه چه قدر
آورد بندهٔ حوردیس + که زیر قبا دارد اندام پیس +
قدر افتادن جنگ و کشتی - کنایه از برابر بودن
برابر کردن در جنگ و کشتی - میرزا صائب سه خم بیک
اندازه شد بازو و ابروی ترا + خوش قدر افتاده جنگ
این دو زور آور بهم +
قدر انداز - تیرانداز سکه که تیرش خطا نکنند و بایمعنی
قادر انداز نیز گذشت چه بر تیرش شل هم بر هدف
برسد - میرزا رضی دانش سه میجهی از جا کمانداران
اگر سستی کند + از قدر اندازی تیرها غافل مباش +
ملا نظیری نیشاپوری سه تو که این صف شکنان قصد
ضعیفان نه کنند + که درین قافله گاهی قدر اندازی
هست + میرزا صائب سه از قضا چشم سیاه تو بیاد دم
آمد + قدر انداز نگاه تو بیاد دم آمد + محسن تاثیر سه
خدنگ غمزه می بارد قدر انداز مژگانش + چسان تاثیر
گوید شکر این رزق مقدر را +
قدر بودن جنگ و کشتی - بر قیاس قدر افتادن
جنگ و کشتی که گذشت - ملا شانی تکلو سه هنوز غاشیه

من بدوش کیوان ست + هنوز کشتی من با معاصران
قدر ست + محسن تاثیر سه با جهان کشتی حشمانهٔ خفر م
قدر ست + شغل دولت من کهنه سواری دگر ست +
قدرت - بالضم توانائی و با لفظ داشتن مستعمل -
کامی سبزواری سه میرسد بست و جهان سوز که دارد
قدرت + که سر راه بآن شعلهٔ آتش گیرد + طالب آملی
سه به چشمم خلد گر چه از تماشایش + زیبا قدرت کندن خارم +
میرزا صائب سه منت خشک چه میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری +
قدردان - معروف +
قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری - مثل است +
قدر شناس - معروف قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید - یعنی معرفت و شناخت هر چیزے از
اضداد آن ست که یعرف الاشیاء باضدادها +
قدر کردن جنگ و کشتی - بر قیاس قدر افتادن
جنگ و کشتی که گذشت +
قدک - بفتحتین و کاف تازی جامه رنگین و ردای
ابریشمین - میرزا طاهر وحید سه بزیر چرخ ز سرکوب قد
دشمن تو + بود برنگ قدک درد کانچهٔ متاق +
قدم - بالتحریک پای و پیش پای اقدام جمع و جسم
ثابت آبله پروده آبله فرسا بادیه آشام از صفات و متراض
از تشبیهات اوست - میرزا بیدل سه خواهی برسے
بعشرت آباد عدم + واقف شوی از جلوهٔ خورشید
قدم + چون صبح طلب بال و پری از دم صدق + کاین
ره نه شود قطع بمقراض قدم +
قدم از جان برآوردن - کنایه از ترک جان گفتن +
قدم از جا بریدن - ترک آمد و شد آنجا کردن -
حاجی محمد جان قدسی سه بریده شد قدمش ساعتی
ازان در و بام + بآفتاب گرفتن خوشم برای همین +
قدم از راه کشیدن - بمعنی باز ماندن از رفتار
مستعمل - محمد قلی سلیم سه چو مور خسته ازان میکشم قدم
در راه + که توشهٔ بجز از ضعف نیست در کرم +
قدم افتادن - میرزا بیدل سه میرزا آبله پای چه رو شکل

افتاد ست + که تا قدم زده ام پای بر دل افتاد ست +
میرزا ابوتراب متخلص بتراب - این مصرع تعریف کرده و گفته
ع که تا قدم زده ام بر سر دل افتاد ست + ابوطالب کلیم
سه سوخت اسباب تعلق دل و آسوده نشست +
قدم برق بسر منزل ما افتد +
قدم افشردن - کنایه از ثابت و پایدار بودن +
قدم بر تارک و قدم بر سر چیزے زدن و
نهادن - کنایه از پامال کردن و ترک دادن آن - شیخ شیراز
در بوستان در باب سوم در حکایت شنیدم که وقتی گدازاده
سه بدان زهره و دستت زدم در رکاب + که خود را نیاوردم
اندر حساب + کشیدم قلم بر سر نام خویش + نهادم قدم بر سر
کام خویش + میر معزی سه سهم تو نهادست قدم بر سر
چیپال + عزم تو فگندست فزع در دل فغفور + مولهٔ شهریارا
تحسین کیوان از جان برداشتی + زانکه بخت تو قدر بر
تارک کیوان نهاده + هاتفی سه بکوشش ز سر دو طرف پرده ای
نهاده قدم بر سر جان یلان + میرزا صائب سه غوطه در بحر
گهر زا بکه بانده ایم + در دل خاک قدم بر سر دریا زده ایم +
قدمگاه - مرادف قدمگاه و سند این هم در قدمگاه که بیاید بیاید +
قدم جفت کردن - ظهوری در صفت قلم سه نکرده
کسے از عبیده سوخدم + چرا و جفت در راه خدمت قدم
میرزا صائب سه چون خامه قدم جفت نمائید درین راه +
در سیر و سفر عادت بر کار بد اید +
قدم داشتن - کنایه از ثابت و پایدار بودن - خواجه
شیراز سه نه هر درخت تحمل کند جفای خزان + غلام همت
سر دم که این قدم دارد +
قدم در میان دو کس گذاشتن - کنایه از واسطه
شدن برای خیرخواهی طرفین - ابوطالب کلیم سه
خاک پاتو قدم گر نگذارد بمیان + که بهم صلح دهد دیده
و بینائے را +
قدم دوز - ثابت و پایدار - میر خسرو سه خار قدم دوز
به پیرا منم + سوزن عیسی شده در دامنم +
قدم را گلبانگ زدن - جلد و تیز رفتن - سعد کیش
واله هروی سه قدم را تا زده گلبانگے زدم برده نمیدانم +

آزین بزمیست مرد راه رو را نغمه پردازی *
قدم زدن و قدم سودن - کنایه از راه رفتن - محمد قلی سلیم هروی سه بر راه دوستیها بر که بهمت قدم ساید * بهر گامی که بر دارد زما چشمی از و پائی * نورالدین ظهوری سه مردیم یک نگاه به پرسیش قدم نزد * صد جان فدای چشم تو خوش بیمروت ست * میر خسرو سه خضر پندارے قدم زد در جمه روے زمین * یا مسیحا در دماغ خاک باد سے در دمند *
قدم شمرده نهادن - با حتیاط تمام راه رفتن - میرزا صائب سه قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط * چو عاملی که بپاے حساب می آید * و له صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل چو پیر رهروی کز شکست ست خارها *
قدم کافتن - معروف *
قدم گشادن و قدم کشیدن - کنایه از راه رفتن و قدمین بمعنی باز ماندن از رفتار نیز آمده و بهمین معنی ست قدم کشیدن در راه - محمد قلی سلیم سه چو سوده خسته از ان میکشم قدم در راه * که توشه بجز از ضعف نیست در کرم * خواجه نظامی سه قدم بر قیاس نظر میکشاد * مگر خود قدم بر نظر می نهاد * نظام دست غیب سه دشمن بگریز چون قدم بکشاید * آن نیست که وقت فرصت از پی باید * گر سایه رود ز پیش خورشید دلی * چون وقت زوال شد ز دنبال آید * ملا فوقی یزدی سه ز دستاق سر بان قدم میکشیم * شهر بلاغت اندر میکشیم * صائب سه اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید * بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را * حکیم شرف الدین شفائی سه مرو به کعبهٔ عرفان بپای استدلال * قدم کش حرم دل به چشم ایقان باش *
قدمگاه و قدم جاے - جای نهادن قدم میر خسرو سه اگر تخت والا قدم جاے تست * مرا جای بهر دست خاک پای تست * و طهارت خانه *
قدمگاه آدم - در سراندیب که اول قدم حضرت آدم بسطوح زمین در انجا رسیده کوهی ست در جزیره و بهر کت آن قدم کان یاقوت در انجا پیدا شده *

مع الزاء المعجمة

قراب - بالکسر نیام تیغ و این ترکی ست اما در عربی نیز آمده - حیاتی گیلانی سه چون کسی نیست مرد معرکه ام * تیغ آن به که در قراب کنم *
قرابه - بالفتح و تشدید دوم و تخفیف شیشه - ظهوری سه برگشته از قرابهٔ امید جان من * یکبار گشته باش فلک کو بکام من *
قرار - بالفتح آرام و آرامگاه و این مجاز ست قوله تعالی فی قرار مکین و آرام دادن و آرام گرفتن لازم و متعدی بهر دو آمده و با لفظ بستن و گرفتن و دادن و داشتن و یافتن و کردن و زدن و آوردن و افتادن و بردن مستعمل و بمعنی اول نقل آن بلفظ پی کنند - درویش واله هروی سه ساز طرب با کونین که نیر اعظم * داد ببرج حمل قرار مکان را * ملا مفید بلخی سه نیست آرامم بجز ابروے یار * میدهم خود را به شمشیرش قرار * نورالدین ظهوری سه فارغم از کله با خویش قرار دارم * نیست امید وفا با تو وفا کاره مرا * میر معزی سه وزارت از بر تو رفت مبتلی بسفر * بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار * چو بیشتر ز تو کسی همنشین خویش ندید * نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار * و له کرده اهل مشرق و مغرب بانصاف قرار * گشته چشم ملت و دولت باقبالت قریر * نوری سه ملک هم بر ملک قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت * میرزا صائب سه اگرچه مسند عزت بمن قرار گرفت * هنوز یوسف خود را بچاه می بینم * و له در بحر بیکنار نگیرد قرار موج * سر نازاد و مقدمه ناز دیگر ست * و له در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد * بر هدف اگر قرار کند آستانه است * بدر چاچی سه بسوی هند قرار قرار زد شه زنگ * چو توده گل شاه چنین نمود از دور *
خواجه شیراز سه خدا را چون دل ریشم قراری بست باز لف * بفرما لعل نوشین را که جان را با قرار آرد * و له قرار بسته ام با میفروشان * که روز غم بجز ساغر نگیرم *
قرار داده - مسلم الثبوت - محسن تاثیر سه با خویش اگر قرار قلم بدهی * معشوق قرار داده خواهی شد *
قرارگاه - میرزا صائب سه چو موجه که بدریای بی کنار افتد * قرارگاه مرا هیچ کس ندید آمد *
قراسورن - بفتح اول و ضم سین و فتح راے مهمله کسیکه بسر کردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها نشینند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذرانند و معنی ترکیبی آن بترکی سپاهی راننده قرار سپاهی و سورن راننده - محسن تاثیر سه آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد * بسکه خال تو سه قافله مو زنند *
قراقر - بفتح هر دو قاف آواز کردن شکم و بمجاز مطلق شور و غوغا - میر نجات سه بر در دل می نشینم منع دنیا میکنم * این قراقر از براے حق تعالی میکنم *
قراکوله - حب سیاهی ست که از کیفیات خاصه تریاک سازند - جلالای طباطبا آورده نشتر تعجب قراکوله که بر دیگ آسیا جای بر سر چشم اصحاب دارد چشم سیاه نیکو انم کرده
قرآن - بوزن برهان کلام الله شریف و نیز بمعنی خواندن
قرارت - بوزن کتابت مثله و در کنز اللغت قرآن بمعنی صلوة هم آمده و بکسر بمعد مقارن شدن چیزے بچیزے شیخ العارفین رباعی اول نگه تو فتنه انگیز بود * بر هم زن هنگامه پرهیز بود * تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت با آب قران آتش تیز بود * و فارسیان بمعنی هنگامه و فساد نیز استعمال کنند سه تا بروے تو گرفتند مقابل خود را مه و مهر شب و روز قران ست مرا * ملا نویدی شیرازی سه میکند با کوکب بخت سیا من قران * بسکه بر باد سے هم داغ تنا سوختیم * و بهم آمدن دو ستاره یا زیاده در برجی بیکدرجه اعم از انکه سعدین بوند یا نحسین - اوحدالدین انوری سه بر آسمان جلالش بهر قران که فتد * سزا بد شمش اندر زمین چو قارون باد * و نیز زمان فوت و ملوک - محمد سعید اشرف سه دارد انا نجم قران هر کس بدنیا آمده * میکند برگردگان کار شبیخون آبله * و بمعنی گردش ایام ملا محتشم کاشی سه کی دیده دل مظلوم ظالم ساماان * گر قرانی دارد زین سنگ سیه در شیشه است * میرزا صائب سه به تکلف دو سه روزی ز ستم دست بدار * که خط سبز عذار تو قرانها دارد * سنجر کاشی سه شبی که قصه زلفت گذشت داشتم * که هم چهره نگارا لبے قران دارم *
قرآن خوان - کنایه از مردم معزول از حکومت و منصب

قرآن سرا - قاری - ملا طغرا در تعریف کربلا ــه
در آواز قرآن سرا هر طرف * بود فیض جا مقام شرف *

قرآن فرو خوردن - کنایه از قسم قرآن خوردن شبلی
مصحف خوردن - ملا شانی تکلو ــه شانی تبرک عشق تو سوگند
میخورد * باور مکن اگرچه قرآن فرو خورد *

قرآن گذراندن - کنایه از خلاص یافتن زمان محنت
شفائی ــه از گریه ام ای چرخ قرانها گذراندی *
امشب بحذر باش که داری خطری باز *

قرآن گذشتن - زمان محنت گذشتن - عطائی حکیم
در باب افتادن ممدوح از اسپ ــه ای قبله زمانه ازین
تنگدل مشو * صاحبقرانی از تو قران بگذرد یقین *

قرآن مذهب - قرآنی که بران کار طلا کرده باشند -
میرزا محمد علی رایج ــه هر کرا دنیا و دین مقصود و مطلب باشد *
در نظر جلوهٔ قرآن مذهب باشد *

قراول - در فرهنگ ترکی کسیکه سیاهی به بیند و بر دیدبان
نیز اطلاق کنند و میر شکاری که صید را ماند و در بهجنیده فوجی
که پیش پیش رود و از سیاهی زدن غنیم خبر دهد چه او هم دیدبان
است - محسن تاثیر ــه در جنگ دبری رخسار چون فرنگش *
خطش سیاه هند و خال سیه قراول * و دانه آهنی که بر لب
بندوق باشد تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد و
آن را در فارسی مگس گویند - کلیم در وصف بندوق گوید ــه
بلب قراول زبیاش و نشین خالیست * که دید بانش
از دو چشم برنمیدارد *

قراول خانه - مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور
و جمعی از حارسان شب و روز بالای آن چشم براه باشند
اگر سپاهی غنیم از دور به بینند برای اخبار مردمان درون
شهر آتشی بر کنند و حارسان مذکور را در فارسی دیدبان
گویند هرچند به معنی مطلق نگهبان ست - محسن تاثیر
میان ابروشش تیر بود و تنگ ست * قراول خانه
شهر فرنگ ست *

قرباقه - بهر دو قاف و بای موحده در فرهنگ ترکی غوک
که بتازی ضفدع گویند سند آن در نشانه گذشت *

قربان - بالضم چیزیکه در راه خدای تعالی تصدق کنند
و بدان تقرب جویند به خدای تعالی و فارسیان بمعنی مطلق
تصدق بالفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن استعمال
نمایند - درویش واله هروی ــه عید واله تو و جان داده بمحرومی
تو * عید نادیده چرا کس نکند قربان را * میر محمد افضل ثابت
از کوی تو رفتن ست مشکل * قربان سرت توان رفت * طالب
کلیم ــه بروز عید چو قربان کنی حریفان را * مرا بگوی که
دست تراحنا بندم * و یکی از اساتذه فرماید ــه قربان شوم
تراکه نداشته مهوز * اخلاص من محبت من اعتقاد من * و
بمعنی قربانی مجاز ست و مثالش در بحث انگشت حیوان گذشت *

قربانی - معروف - سنجر کاشی ــه در جراگاه پناه تو بهر عید
اگر رفت * نشد از خنجر مریخ حمل قربانی * ظهوری ــه حمل
غیرت کرده خوش قربانیان را تیز بین * ده چه دیده آنکس که
ورکسب بلا تقصیر کرده *

قربانگاه - جای قربان کردن حیوانات - ابو طالب کلیم
ــه برنداردکس شهیدان از قربانگاه عشق * کشته را
سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد *

قرت - بالضم و فوقانی جرعه و ظاهر الغت ترکی ست
محمد سعید اشرف ــه لب برلب یار دیده اش پرخون ست *
پیمانه همان دو قرت و نیمش باقی ست *

قرشمال - بفتحتین و شین معجمه و آخر لام مطربان همراهی
کا ولیان از بحر طویلی که شیخ ابو الفیض فیضی متضمن لغات
متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این
جماعه است *

قرض - بالفتح وام دادن و وام قروض جمع و بالفظ
دادن مستعمل و بدین معنی قرض کردن - سنجر کاشی ــه
یک سینه دار آه ز همسایه قرض کن * همسایه گر نمیدهد
از سایه قرض کن * و بمعنی قرض گرفتن نیز آمده محمد قلی
سلیم ــه ز همه اتفاق ندارد گر جفائی دیده * سخت
بیصبری سلیم اندک تغافل قرض کن * مخلص کاشی ــه
قرض از کریم کن که تقاضایش گرفتن ست * مانند قرض
رفته ادایش گرفتن ست *

قرض بغداد بد است - مثلی ست مشهور در ایران
که قرض دادن بغدادیان که سوداگران آن جای اند
بسیار بد میباشد حتی که اندیون نویسانده میگیرند که اگر
بوعده نرساند دو برابر بدهد - محمد قلی سلیم ــه راضی شده ام
بقرض اگر هم باشد * میدانم اگرچه قرض بغداد بد است *

قرض بوجه - قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد - ظهوری در مدح
ممدوح ــه قرض بوجه نا امید ترا گشته امید بخشش تو ضمان *

قرض حیض مردان ست - قرض خواه
و قرض دار - معروف *
قرض کرده بیست شد نان و گوشت نخور - مثلی ست *

قرطق و قرطه - بالضم معرب کرته - انوری ــه که بلخشد انس
و بین ابر در صدف لولو * که پوشد از اثر باد در چمن قرطق *
خواجه جمال الدین سلمان ــه آن قرطه که چاره شب
خود دوخت شکاف یک بناخت * محمد بیگ ــه چکان چکان
خویش از سرخ چو نار شد قرطه * کشان کشان سر زلفش و باز دید هست

قرعه - بالضم چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن
که بوقت فال گشادن میغلطانند و بالفظ زدن و افگندن
و انداختن و افتادن مستعمل - میرزا صائب ــه رسانم گر
بدولت چون هما از سایه عالم را * همان از خوان قسمت
قرعه ام بر استخوان افتد * خواجه شیراز ــه با غم او عرض
بهر کس که نمودند * عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاده و له
آسمان بار امانت نتوانست کشید * قرعهٔ فال بنام من
دیوانه زدند * و له دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند *
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زده ظهوری ــه ای بخت بجنبه
میال که غم * از اشک بنام چشم ما قرعه فگند * میر حسن
دهلوی ــه رو تو دیده * دگر قرعه نخواهم انداخت * که
بسند است همان آیت رحمت فالم *

قرعه ذات الرقاع - یعنی استخاره ذات الرقاع که
گذشت - نعمت خان عالی ــه چشم درویش بوسه داد
اندر وداع * اذن بیچون قرعهٔ ذات الرقاع *

قرعه زن - آنکه بقرعه فال زند - میر خسرو ــه قول کس
نیست بین پر استوار * شاعر و قرعه زن و اختر شمار *

قرق - بضم اول و فتح دوم منع و باز داشتن - محتشم کاشی
ــه هست از قرق چشم حیا دست خلق تیز * تا نظر جان
دهد که در پیر غمیش * و بمعنی خشک ست از فرهنگ ترکی

معلوم شد - شفائی سه در مجلس خان ددآو آداب به بین ٭ جمع آمده بهر خبث اسباب ببین ٭ بر طاقچه کوزه قرق را نگر ٭ یک قاب طعام و بیست مشقاب ببین ٭

قرقاول - بالفتح و واو قبل اللام جانوریست سیاه رنگ که پر آنرا پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زبان دانان بتحقیق پیوسته که تذروست و آن خروس صحرائی و اغلب که ترکی ست - ملا طغرا سه عبا بر سلند زرد داج جام ٭ بقرقاول شیشه بردم سلام ٭ محسن تاثیر سه میرسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان ٭ بال قرقاول بسر از دسته گل میزند ٭

قرقچی محصل منع - ربیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته نثر قرقچی سلطان شریعت ست پروانه هلال بر سر٭

قرقره - بوزن غرغره نام چرخی ست که گناهگاران را بریسمان بسته بدان آویزند - از اهل زبان بتحقیق پیوسته٭

قرقری - بهر دو قاف نوعی از پیچش دستار که آنرا در عرف هند کهرکی گویند - شاعری در هجو گفته سه بآن چهره طره پیدا نماو ٭ علم قرقری پیچ انداز او ٭

قرقسون - بهر دو قاف و سین مهمله بوزن رهنمون سرب ٭

قرقی - نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و درین زمان از ملبوسات عوام ست ٭

قرمز - بکسر اول و سوم نوعی از رنگ ست سرخ مایل بکبودی - تاثیر سه رحمت از باده دگر مخمل قرمز پوش ست ٭ که بر آرنده تا دگل بنظر می آید ٭ میرزا اسمعیل ایما سه بر لحظه چهره تو برنگی شود ز شرم ٭ این قرمز فرنگ چه رنگ بست نیست ٭ و جناب سراج المحققین میفرمایند ظاهرا ترکی ست چه قاف بفارسی نیامده بفتح میم ست چنانکه قافیه مرکز و کز بنظر آمده ٭ محمد سعید اشرف سه آب و رنگی کرده تصویر از قرمز بوده ٭ باده گلگون دهد صورت هیولای مرا ٭

قرمزی - شله ٭

قرن - بالفتح روزگار و زمانه و مدت سی سال یا هشتاد سال یا صد و بیست سال و این اصح هست کذا فی المنتخب و بفتحتین و مراح میقات اهل طائف و اویس قرنی منسوب بدان لیکن صاحب قاموس بغلط آن حکم کرده و گفته که صحیح بسکون منسوب بقرن نام شخصی که از اجداد اویس بوده و فارسیان بتبعیت صاحب مراح بهر دو معنی متحرک استعمال کنند سه هیچ کس را نبود تاب جراحت ای عشق ٭ بشکند عرف تو دندان اویس قرنی ٭ حکیم زلالی ع سر بهر دوستی ویس قرن ٭ اوحدالدین انوری سه دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا ٭ تو چه دانی که جهان بی تو چو بی برگ و نوا ست ٭

قرواط - خواجه نظامی سه ستیزنده روسی ز آلان گرگ ٭ شب خون در آورده همچون تگرگ ٭ بدر بند آن ناحیت راه یافت ٭ بقرواط سوی مغرب شتافت ٭

قروت - چیزیست که دوغ را جوش دهند تا بسته شود باز بدست برهم زنند ترش گردد و نخود بعد بوز دهند دفع صفرا او کند و این لفظ ترکی ست و به فارسی پینوی و

قراقروت - پینوی سیاه را گویند - مسیح کاشی سه این چرخ پلنگ خون من رو نکند ٭ یوزیست که با قروت من خو نکند ٭ پیراهن یوسفم سراپا لیکن ٭ گر پیش زلیخا نگفنی بو نکند ٭

قروتی شدن معامله - بالضم و نون فوقانی تحتانی رسیده بر هم خوردن کار - نعمتخان عالی در محاصره حیدرآباد آورده نثر بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد بر بالیدند ٭

قرینه - آنچه محاذی یکدگر باشد در بنا و عمارت و پیوسته شد و چیزی قراین جمع و فارسیان بمعنی مثل و مانند استعمال کنند و برین قیاس بیقرینه و سند آن در مقام خود شمس از صائب گذشت - باقر کاشی سه ابتر و شبیم و در جهان نیست ٭ امروز کسی قرینه ما ٭ و این مجاز ست ٭

قریه - ده قری بالضم جمع تاثیر سه دل را که بود قریه چشم سیاه او ٭ نگذاشتم بغیر چراغ نگاه او ٭

مع الزاء الثازی

قزاز - بوزن بزاز ابریشم دوش و علاقه بند سالک قزوینی در صفت اکبر نام علاقه بندی که نظر بر روی نیکوی او داشته گوید سه آنکه امروز قدش سرو سرافراز من ست ٭ شاه خوبان جهان اکبر قزاز من ست ٭

قزلباش - در ترکی بمعنی سرخ سر قزل سرخ و باش سر

قزوینی - ابلهان را نیز گویند - جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان نوشته نثر پیروی قزوینیان کرده بآن طرف می افتند ٭

قزوینی شدن - در خشم آمدن چه مردم آنجا مغضوب الغضب اند - سلمان ساوجی سه اگرچه نیست ز قزوین در دستار دست ٭ ولیک میشود اندر حدیث قزوینی ٭

مع السین المهمله

قسم - بالتحریک سوگند و با لفظ خوردن مستعمل - قصیده هروی سه هزار بار قسم خورده ام که نام ترا ٭ بلب نیارم یا قسم بنام تو بوده ٭ و بالکسر بهره و بخشش چیزی ٭

قسمت - بالکسر مثل اقسام بهر دو معنی جمع و با لفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل - درویش واله هروی سه یک زخم را قسمت صد سینه نهاده ٭ از بس بشهادت کش امروز غلو بوده ٭ شیخ شیراز سه برفت آن زمین را دو قسمت نهاده ٭ بهر یک پسر زان نصیبی بداده ٭ حاجی محمد جان قدسی سه عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد ٭ لاله داغی ز میان برد که ما غم دارد ٭ میرزا صاحب سه آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند ٭ بی سخن گلگونه چندین گلستان میشود ٭ و له هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرده ٭ قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد ٭ عرفی سه گر عشق نهد قسمت من خواری دانست ٭ خواری بجهت کشم نه بلطافت ٭

قسمت خور - روزی خور - خواجه نظامی سه چو قسمت خور ما کنی رام خویش ٭ بران قسمت افتاده وان نام خویش ٭

مع الشین المعجمه

قشقه - تیرگی نشان پیشانی اسب فارسیان بمعنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل وغیره استعمال نمایند - ارادت خان واضح سه مگر حل کرده خورشید شد سیما فروزان ٭ که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد ٭

قشو - بفتح اول و ضم دوم در ترکی خرخره آهنی که اسب را بدان خارند - شفیع اثر در زنبیه سه کشند گردان کشان نظر مخفظ چون قشو از پی یکدگر ٭

قشون - بترکی فوج - میر نجات سه کشوده شاهد گلزار طره
سنبل ، سیاهی ز قشون بهار پیدا شد + ملا عبد الصمد ایلچی
چون از قشونان آمده ست + همه رند و مندان نو خاسته +

مع الصاد المهملة

قصاب - بوزن بواب برنده گوشت و برده و مانند آن
قصاب شکن - نام فنی از کشتی و آن در برگردن حریف
آورده بر زمین زدن ست چنانچه گوسپند قصاب میر نجات
سه مدعی گرچه خود آزار موافق دارد + باب قصاب
شکن گردن چاقی دارد +
قصارت - بالفتح جامه شستن و بالفظ کردن مستعمل
خواجه شیراز سه امام شهر که سجاده میکشید بدوش + چون
دختر رز خرقه را قصارت کرده
قصاص - بالکسر معاوضه کردن در کشتن و زخم زدن
و یکی با یکی واکردن وانچه داده باشند باز ستاندن و
فارسیان بمعنی مطلق تعزیر بالفظ کردن استعمال نمایند
نظیری نیشاپوری سه مرا بمستی دائم قصاص تواند کرد +
می مدام کند لطف ساقیم در کاس + میر خسرو سه
گر شهم بر گنه قصاص کند + مملکت را بعدل خاص کند +
محمد قلی سلیم سه بجرم یک نگهم ز آتش فراق بسوخت +
قصاص عاشق دلتفصیر را تماشا کن + علی خراسانی
سه ز مهرمان محبت مگو که لب پارانند + همین قصاص
غم عشق بر زلیخا نیست +
قصب - بالتحریک نی و نوعی از کتان و بالفظ بستن
مستعمل - خواجه شیراز سه مراد سرو سیمین را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست +
قصب السبق - در عرب رسم ست که یکان نیزه را
بزمین فرو کنند و دو کس با هم گرد بسته اسپ را بتازند هر که
آن نی را بنیزه از زمین کنده پیش چند از داو برده باشد
و قصب نی و سبق پیش دستی ست - کمال اسمعیل
سه از ماه چهره ام قصب السبق برده بود + واکنون چو
ماه نودی گشت ست پیکرم +
قصب مصری - کنایه از شعاع آفتاب +
قصد - بالفتح آهنگ و راه راست و بالفظ کردن و

داشتن مستعمل - میر معزی سه عشق تو قصد دلم کرده نکشتم زو
چه اهم نگردم زو جدا گر قصد من نوستی جان کند +
قصر - بالفتح کوشک قصور جمع +
قصر حساب - مشبکه که جملا رسند آنرا کوهله خوانند
و آن اقسام میباشد مربع و مستطیل و عریض - میرزا
صائب سه بسیج دل شده کار تنگ نگرفتم + چرا سپهر
بقصر حساب کرد مرا +
قصر شیرین - نام عمارتی در بیستون که صورت شیرین
و شبگون و خسرو دیگرها که از کار پرداز بهای فرهاد ست در آنجا
چنانکه از کتب تواریخ و اهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضی
گویند آن قصر را بحکم شیرین ساخته بودند والحال خراب ست
و نام آن معموره نیز همین ست - محمد سعید اشرف سه
شکار اندازترک خانه پرداز یکه من دارم + ز ناوک خانه
زنبور سازد قصر شیرین را +
قصه - بوزن حصه حال و کار و خبر و سرگذشت و حکایت
قصص جمع و بالفظ پرداختن و کردن و دادن و برداشتن
و دیمودن و خواندن و رختن مستعمل و برین قیاس
قصه خوان - خواجه شیراز سه نماز شام غریبان چو گریه
آغازم + بگریه های غریبانه قصه پردازم + ملا شانی تکلو سه
قصه درد تو بر اهل جنون میبرم + عشق میگویم و خون بر سر
خون میبرم + خواجه سلمان سه بابا با من بیا قصه بیان
کن + اشهی بیا قصه چند و بیان بشنوم + خواجه نظامی
سه بشاه جهان قصه برداشتند + که ترکان چنین رایت
افراشتند + وله تجدید صرف آزاد مرد + ز تا میرش زر
برد قصه کرد + میر خسرو سه کیست کو راز ماجرا گوید + شاه را
قصه گدای دهد + میرزا طاهر وحید سه چه گوید کس از خوبی
قصه خوان + که در ملک خوبی ست صاحبقران +
قصه دراز کردن - کنایه از بسیار گفتن و سخن بمبالغه
و لا طائل گفتن کردن - خواجه شیراز سه معاشران گره
از زلف یار باز کنند + شب خوش ست بدین
قصه اش دراز کنند +
قصه کوتاه - این را در وقتی گویند که خواهند سخن را
بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند فالقصه سخن مختصر و

سخن کوتاه والحاصل نیز بدین معنی ست +

مع الضاد المعجمة

قضا - بالفتح مردن و مرگ و حکم کردن و حکم داد کردن
و گذاردن نماز و جز آن و در اصطلاح فقه احکام الهی که
در حق عباد و خلقت ثابت شده و قدر آنچه بر طبق آن در وجود
ظهور میرسد و در بعضی مواقع بمعنی اقتضاے دور فلکی ست
نه اراده الهی والا کفر محض میشود چنانچه درین بیت محمد عرفی
سه لب دخنده و اگر چشم جهان گرید زار + دست تو چه بند
اگر دست قضا گردد شل + و بالفظ داشتن و کردن و گشتن و
شدن مستعمل - درویش واله هروی سه اگر انا نیکرد قضا
بر باد دوست + جامی بریک طبل اندر مدفن که تنگ یافتی
میرزا صائب سه زطاعت سخن زمن آبرو قصیرش
نماز هر که ز نظاره رت قضا گردد + وله از صبح بنا گوش
حیوان کردن + صبوحی که دها بام گل قضا گردد + وله
حضور خاطر اگر در نماز شرط شد ست + عبادت همه روی
زمین قضا دارد + وله خوش بود بفتوی پیر مغان حلال +
در نو بهار هر که صبوحی قضا کند + میر خسرو سه هر سجده که
سلطان کرد در قبله ایمانی + بر خاک در سلطان آن
جمله قضا کردم + خواجه شیراز سه وقت عزیز رفت بیا تا قضا
کنیم + عمرے که بی حضور صراحی و جام رفت +
قضاة - بالضم و تخفیف دوم و تای مدور جمع قاضی
و فارسیان بتشدید دوم نیز استعمال نموده اند و تحقیق آن
در باب ذال در مبحث دفتر بمعنی گذشت
قضیه - بالتشدید حکم و خبر قضایا جمع چون بمعنی دعوی یا
و حقیقه و شنجایا - خواجه سلمان سه کلا تکیه بر خلاف رخت
تو رفته است + امروز آن قضیه قدر میکند قضا + ملا کاشی
سه فریاد بلبلان چمن از بهار چیست + گوئی که این
قضیه بباد صبا رسید +

مع الطاء المهملة

قط - بالفتح بریدن و بالفظ زدن و کردن مستعمل
ملا ابو البرکات منیر سه جامی ناخن تیغ سر نیزه و بنگشتان
چون قلم در صف مژگان تو میکرد بر قط زده + مسیح کاشی سه
تو نسیم چون نسوی یار دهان دهن [illegible]

انگشت و نویسم بخون نامه ✦ میرزا صائب ✦ نخست پیر خرابات چون قلم قط زد ✦ برات رزری ما برلب پیاله نوشت ✦ درویش واله هروی در تعریف سخن ✦ چندین خفی و جلی رقم زده ✦ نی خط زد و نی قط قلم زده ✦

قطار — بالکسر شتران قطار شده و بریک نسق رونده و در اصطلاحات الشعراء شتر فراهم آمده و حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز کنند و با لفظ بودن و کشیدن و بستن استعمال نمایند مسعود سعد سلمان ✦ ز شرزه شیران افکنده شد سیاه سیاه ✦ ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار ✦ امیر معزی ✦ ز گوزنان هست بر هامون گروه اندر گروه ✦ وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار ✦ ملا طغرا در تعریف نی ✦ نبود دست در کوچه لاله زار ✦ شقایق بدین رنگ سبز گر قطار ✦ میرزا صائب ✦ ز انجا موشی توان سنگ نشان گشتن کسی ✦ در قطار سبزه نالان چون جرس باشد چرا ✦ نورالدین ظهوری ✦ در قطار گشته داغش ببین ✦ سینه داران کشیده اند قطار ✦ ملا طغرا در تعریف نو بهار ✦ در خانه از تخته ریشه دار ✦ دو رو لاله زار ایست بر یک قطار ✦ وله کار دلم بکودک شوخی فتاده است ✦ کو همچو بیضه میشکند صد قطار دل ✦ میر خسرو ✦ بتار موی بند و بهزار ریبار را ✦ چو گل فروش که گل را قطار بر بندد ✦

قطار شیشه — در شیشه خانه گذشت ✦

قطامه — بوزن علامه زن بسیار شهوت و نیز بر فاحشه و نام زنی که با ابن ملجم اتفاق داشته ماخوذ از قطم بفتحتین که بمعنی تیزی شهوت است و آرزومندی گوشت کما فی الصراح محسن تاثیر ✦ آبروی ننگ نیست بهر گرد دنیا ریختن ✦ چشم مردانست نقف بر کیس این قطامه کن ✦

قط زن — هر چند مصداق این لفظ کاتب یا کارد ست لیکن بمجاز اطلاق آن بر مقط کنند — میرزا طاهر وحید ✦ زخمی که یار بر دل افگار میزند ✦ چون قط زن آید آن همه بر استخوان من ✦ محسن تاثیر ✦ نمی بینی که قط زن زیر دست خامه میگردد ✦ ز همواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را ✦ ملا طغرا ✦ کلک تو ز مرغ آب زر میزر بید ✦ فرد رقمت ز لعل تر میزر بید ✦ در مجره که گزلکش الماس ست ✦ قط زن ز تراشه گهر میزر بید ✦

قطره — بالفتح چکیده قطر بالفتح جمع و گره از تشبیهات اوست میرزا طاهر وحید ✦ بر نقشی بر دل آن پاک نزاد ✦ چون گره قطره نبودش گشاد ✦

قطره وزد — کنایه از ابر و آب وزد نیز گویند — خواجه نظامی ✦ چو دریا چرا ترسم از قطره وزد ✦ که ابرم دهد پیش ازان دستمزد ✦

قطره زدن — ترددکردن و بصله بر کنایه از رخیستن و باریدن و بصله در کنایه از تیز رفتن و دویدن و نیز بمعنی تحقیق نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقة است و بر غیر استعاره و لهذا محل تامل چه کجا قائل بحقیقت و جای دیگر قائل باستعاره شدن را وجهی بباید و آن مذکور نیست ✦

قطره زن — کنایه از هرزه گرد و هرزه کار که بیک جا و یک کار قرار نگیرد ✦

قطره کردن و برداشتن و کشیدن و فشاندن — مثل قطره زدن که گذشت — نورالدین ظهوری ✦ ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد ✦ فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا ✦ وله گر به راه بر دوام طلب در پیش ست ✦ قطره برداشته اند از دویدن دارد ✦ ملا طغرا ✦ هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب ✦ لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم ✦ سالک یزدی ✦ براه دوست چو سالک شمیم قطره فشان ✦ نشان آبله در راه جستجو شستم ✦ نعمتخان عالی ✦ در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک ✦ نعل از برای پی غلطه و اژگون زنند ✦ میرزا صائب ✦ دران مقام که من قطره میزنم صائب ✦ غبار هستی کونین گرد پا پوش ست ✦ وله فرض عین ست بر آزاده روان غزت خار ✦ قطره با چشم درین مرحله بباید زد ✦ وله نیست آسان نیجه با عشق قوی بازو زدن ✦ قطره در زیر بار بحری باید کشید ✦ طالب آملی ✦ بر زمین قطره زند ابر گریه ام ✦ مژگان مثال برگ برید گیاه را ✦

قطع — بالفتح بریدن و کم کردن و با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل — خواجه سلمان ✦ مرا زمرحمت خسروانیت اکنون ✦ اشارتی ست توقع بجانب وزرا ✦ که از مواجب من انچه قطع فرموده ✦ کنند اضافه مرسوم بنده را قطعا ✦ وله باد دائم در جهان سروری با ملک ستاب ✦ تیغ سر سبزت که قطع بیخ دشمن کرده است ✦ وله گر قطع میکنی سرم از تن مکن دریغ ✦ قطعا برین سرم سخنی رای ترا نیست ✦ ملا حشری تبریزی ✦ از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست ✦ انکس که دهد وظیفه و رزق خداست ✦ جان شد گر دروزی در رازق ضامن ✦ دایم گردد ضامن من پا برجاست ✦ حشمتی خوانساری ✦ قطع جیانم اگر شود بخبر درت ✦ دست درازی کنم با خضر کس ✦ محسن تاثیر ✦ دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش ✦ نوکیسه هلال کنون در دویدن ست ✦ ملا سعید تبجی ✦ زیر دست خویش میخواهد مرا چشمان او ✦ زین سیستان چو مینا قطع خونم کرده اند ✦

قطع نظر از چیزی — یعنی آن چیز را ذکر میکنم تا اطناب در کلام واقع نشود ✦

قطعه — بالکسر پاره از چیزی — محمد سعید اشرف ✦ این قطعه نرگس که بود دل سویش ✦ پیوست بعهد دیده فلک بر رویش ✦

قطعه دیوانی — کاغذی که خط دیوانی بران نوشته باشند و در نسخه مخلص قطعه دیوانی و قطعه بیاضی و قطعه محرابی از اقسام قطعهای کاغذ ست — سعید اشرف ✦ آمد از مکتب نگارم دفتر گل در بغل ✦ قطعه دیوانی سرمشق کاکل در بغل ✦

قطم — بفتحتین و تحقیقش در قطامه گذشت ✦

قطنی — بالضم نوعی از قماش ابریشمین و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب ست از قطن بمعنی پنبه و یای نسبت و چون تار و پود آن از ریسمان پنبه و ابریشم می باشد نه تنها ابریشم پوشیدن آن در شرع درست شده — ملا طغرا ✦ چه بگشود ز نبق ز قطنی بساط ✦ چمن چید دارائی انبساط ✦

قطیفه حمامی — در قوسی جامه پشمین که بعد از غسل بدن را بدان پاک کنند و ایضا گلیم شب پوش یا پرده — شفیع اثر ✦ گر قطیفه حمامی ست خلعت وصل ✦ که میدهند بعاشق جبان لاله عذار ✦ هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق ✦ که باز در بر بیگانه گرفته قرار ✦

مع الفاء

قفا — پس سر و فارسیان بمعنی مطلق پس و دنبال آرند و بمعنی با لفظ گرفتن و گرفتن و دریدن مستعمل و با لفظ دادن و خوردن بمعنی مغلطه و بازی دادن و خوردن بمعنی سیلی که بر گردن زنند

بالفظ زدن و خوردن و فرو گرفتن و رسیدن و قفا کردن از جبین کنایه از برگردانیدن و واپس نمودن و با لفظ ساختن و با لفظ نمودن کنایه از گریختن و رفتن - میر خسرو سه چو دست تر شود از باده همچو خسرو باز + قفا زنم مر این عالم جفا جو را + خواجه سلمان سه سر کوفتش بود مدام هوس را پشت پای زدن + درین اندیشه یک رو شود و عالم را قفای زدن + وله که قفای بقا دیده شود + گرنه شمشیر تو دوران باشد + وله میروی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا + نیخ بهای تا خوردها قضای رد تو + نورالدین ظهوری سه مزن دیش کار رسوائی + از ملامت اگر قفا نخورد + وله با ستان تو دعوی عرش هم پست ست + بناخن مه نو چرخ کو قفا میخارد + شیخ شیراز در حکایت گدا زاده سه قفا خوردی از یاران جو نیش + چو مسمار پیشانی آورد دیش + وله یکی کرد بر پارسائی گذر + بصورت جهود آمدش در نظر + قفائی فرو کوفت برگردنش + ببخشید درویش پیراهنش + میرزا صائب سه آن چنان رو که بگردت نرسد برق که من + رو به دنبال نکردم که قفائی نرسید + اوحد الدین انوری سه نهی او با ستیزه روی چرخ + روز بد را قفا کند ز جبین +

قفاگاه - آن قدر موضع از پس سر که قفا در آن واقع شود میر خسرو در تعریف مغلان سه پشت چو کیمخت سزای درزنش + چرم قفاگاه سزاوار کفش +

قفاگیران - کنایه از داد خواهان و مظلومان حکیم نزاری سه ز سوز سینه پیران تبرسید + بمحشر از قفاگیران تبرسید +

قفایش بزمین خورد - یعنی پشتش بزمین رسید +

قفس - بالتحریک خانه که از چوب و تار آهن سازند و مرغان را در آن گذارند و قفص بصاد مهمله معرب آن و کونچان فارسیست و با لفظ ساختن و کردن و شکستن مستعمل و بر این قیاس **قفس اندیش** و **قفس باف** و **قفس زار** و **قفس ساز** - میرزا معز فطرت سه بی تابی دلم قفس سینه را شکست + از بس طپید عکس من آئینه را شکست + میرزا صائب سه شکسته بال و پرانیم جای آن دارد + که باغبان کند از چوب گل قفس ما را + وحید قلی الهروی سه به صحرا داده سر جوش جنون زنجیر طایان را + قفس زار است هر جا دیده زین پیش صحرائی + ملا طغرا سه قفس ساز مرغان درین نوبهار + قفس سازی آموخت از شاخسار + باقر کاشی قطعه یکی مرغ دیدم که در رنگ بند + به صیاد گفت ای خدا بیخبر قفس ساز اگر بی کای سنگدل + بشکاف قفس انگن تنگدل +

قفس سیمابی - کنایه از فلک - سالک یزدی سه منم آن مرغ که در بیضه نمانم آرام + بیقراری کشدم در قفس سیمابی +

قفسه منار - نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند - نعمت خان عالی در محاصره حیدرآباد آورده نثر مناجاتیان ترقی مراتب مناصب تشنه های دراز تر از طول امل گذاشته بر کنگره حصار چون مؤذن بر قفسه منار بالا رفته ندای حی علی الیورش در دادن لجراه خیر من انجمن در داده +

قفل - بالضم معرب کوپله بکاف تازی و بای فارسی اقفال جمع و با لفظ سست کردن و پیچیدن و شکستن و برشگافتن و کشادن و وا شدن بمعنی کشادن و با لفظ برخاستن و انداختن و زدن و افگندن و زدن و نهادن بمعنی بستن مستعمل بسین در زبان آمودن گذشت - خواجه نظامی سه خلایق که زر در زمین می نهند + بر و قفل و بند آهنین می نهند + وله در خانه را چون سپهر بلند + ز دم بر جهان قفل و بر خویش بند - محمد قلی سلیم سه معشوق پاسبانی ما عاشقان کند + بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را + طالب آملی سه طالب دیدم بر قفل ترشحی + تا نوبهار حسرت صد ساله بشگفد + وله طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای + چه گره ساخته بر قطره طوفانی چند + ظهوری سه چه مشکلگشا قفلها بر شگافت + ز بینش کلیدی که دندانه یافت + میرزا طاهر وحید سه در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود + قفل این خانه خالی بعبث پیچیدند + میرزا صائب سه به جوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی + که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد + وله ز دهان روزه که با غنچه خندان تو لاف + قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست + میر خسرو سه در تو را قفل بر در دیش کن + تو اگر خود نه محتاج در بست + وله بلیغ صبح قفل افگنده افلاک + کلید گنج را گم کرده در خاک + حیاتی گیلانی سه عید را تهنیت نو گوییم + روزه را قفل بر زندان فکنیم + قاسم مشهدی سه بر نزد تا لب دل قفل بر شرار آه + چه در دل گنجد گل نکند گوهر خزانه ما + درویش واله هروی سه قفلی بدر آن حجره از زنگ نهادیم + تا شوخی حسنت ندید جلوه بهر جا + حسین ثنائی سه گرد جهان را چنان عدل تو کز خرمی + قفل کند در چو دلم یاغ بر در زندان شکست + میر حسن دهلوی سه شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل + مرغ حریف گل ست تا بطلوع سحر +

قفل آسمان - در رشیدی کنایه از شرک کفر از آنجهت که کافران بسبب ظلمت کفر راه مبادی عالیه بسته میشود +

قفل ابجد - قفل برنجی که بست و کشادن آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد - نعمت خان عالی سه آن قفل ابجدست که وا میشود بحرف + کی میتوان کشود دلی را که تنگ شد + محمد سعید اشرف سه دل بی ولای شاه نجف وا نمی شود + این قفل ابجدیست که بر نام حیدرست + تاثیر سه قفل فلک با بجد حرف تو بسته است + کام دو عالم از لب مشکل کشا برآر +

قفل بر در سست کردن - در بر روی سائل وا کردن +

قفل بر دهان و دست کسی زدن - کنایه از ترک دعوت کردن و خاموش گردانیدن - حسین ثنائی سه آن خلیلم من که قفل الحذر + بر دهان و دست مهمان میزنم +

قفل بر در آسمان زدن - کنایه از ترک صلوة کردن و خلاف شرع بودن +

قفل بر زبان کسی انداختن و زدن و بر دهن کسی زدن - کنایه از ساکت و خاموش گردانیدن و نیز کنایه از رشوت دادن - کمال اسمعیل سه عقل ادراک صنعت دید با بر دوخته + نطق را صفت تو قفلی بر زبان انداخته +

قفل برلب خود نهادن - کنایه از خاموش شدن باقر کاشی سه قفل ابدی برلب خاموش نهادم + یعنی بجهان محرم یک راز ندیدم +

قفل بند - در بندان - میرزا صائب سه چند گستاخ رسی تو بوسه اغیار + قفل بندی بدر خانه زین می بایست +

قفل پیچیدن - تاب دادن قفل را و بی کلید وا کردن میرزا صائب سه عاجزم از باز گردنهای آن بند قبا + ورنه قفل صد در گلزار را پیچیده ام +

قفل دور راه بودن - مطلق بند بودن راه ملا ... خضر چو دید که قفل ست در رهم بند رفیق ... جز نیز ...

[illegible]

بیابان برد +

قفل رومی — نام لحنی از سی لحن باربدی - خواجه نظامی
در صفت باربد سه چو قفل رومی آوردی در آهنگ + گشادی
قفل گنج از روم و از زنگ +

قفل زبان بند و قفل زبان بندی — عزیمتی که برای
زبان بندی مردم بر قفل خوانند - شفیع اثر سه بناکسان نتوان
گفت از پریشانی + که هست قفل زبان بند چین پیشانی +
وله لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا + بود قفل زبان بندی
مرا هر چین ابروی +

قفل شدن سگ — بند شدن آن با ماچه سگ و
این از اهل زبان بتحقیق پیوسته +

قفل شدن و گردیدن دریا — کنایه از بند شدن
راه بسبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد
میرزا صائب سه قفل گردیدن دریاست نظر بستن من +
قطره بر هم زدنم بال و پر طوفان ست + محسن تاثیر سه تا در
میکده باز ست به مسجد نروم + از ره خشک روم چون ره
دریا قفل ست + سیفی در تعریف قفل گر سه راه مردم بسته
از قفل توسل تا شکست + هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر +

قفل فرج استر — حلقه زر یا نقره که بر فرج استر نصب کنند
تا نر با و جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر
حامله شود بسبب تنگی فرج بچه زادن نتواند ناچار شکم شگافند
و بچه اش بکشند و استر ضائع شود +

قفل گر — آنکه قفلها بسازد - سیفی سه تا دلم شد بسته زنجیر
زلف قفل گر + روبر آن در می نهم چون قفل هر شب تا سحر +

قفل وسواس — تنکه آهن که حلقه های آهن بر آن نصب
کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند از آن حلقها
در گذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست و
آنرا در عرف هند گورکه دهندا خوانند و لهذا اکثر جوگیان نهند
میرزا یوسف واله سه قفل وسواس ست در کف رشته آمال ما +
میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود + میرزا جلال اسیر سه
قفل وسواس فلاطون ست زنجیر جنون + تا نسوزانی
دماغ عقل را نتوان گشود + سلیم سه هر انگشتش کلید قفل
وسواس + جنون باحیرت بسر چون مور در طاس + میرزا صائب

سه شانه با صد دست از بند گشادش در هم ست +
قفل وسواسی که میگویند زلف پر خم ست +

قفیز بر آمدن — کنایه از آخر رسیدن عمر - حکیم فردوسی
به شد خسته گشتم لهاک نیز + بر آمد زهر دو سپهبد قفیز + که کار
این خوار و دشوار نیز + که بر تخم سامان بر آمد قفیز + جلالی
خواهر زاده حکیم فردوسی سه که شیر دیه را زهر داد و ند نیز + جهانرا
ز شاهان بر آمد قفیز +

مع اللام

قلاب — بالضم آهن پاره سر تیز و کج که بدان ماهی شکار
کنند - محمد سعید اشرف سه مرغها را دام گستر دست امواج
نسیم + ماهیان را نیش قلاب ست موج چشمه سار + و در
اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان - ملا طغرا سه
تا پنجه تقلاب زدی سوی کمان + از زور تو خم گرفت ابروی
کمان + بیهوده مشت خانه خویش تهی + چشمی منجاست چون تو
ابروی کمان + و بالفتح آنکه برزر قلب سکه زند +

قلابه تیغ کشی — آقا اسمعیل کاشف در تعریف سلطان سه
بر بدی بر من چو طفل در راه + لغزک میخورد بر نو ماه + از
دیده و بسوی طرف دامان + قلابه تیغ کشی ست مژگان +

قلابی — بالفتح و التشدید کسیکه سکه ناسره زند و فرید علیه قلاب
که گذشت - شفیع اثر سه بدست بوالهوس داغی که می بخشی
ز عشق او + زری باشد که قلابی بنام شاه میسازد + و
بجاز هر مکار دغل را گویند - طالب آملی سه ترهبرهم بهشت
دیدم + دور از ین زاهدان قلابی +

قلاج — بضم و جیم تازی بزور کشیدن کمان تبناکو و این از
اهل زبان به تحقیق پیوسته و عوام هندوستان قلاب بموحده
بجای جیم گویند - ملا طغرا سه چون پنجه تقلاج زدی سوی کمان +
از زور تو خم گرفت ابروی کمان + و در نمونه انشا آورده نشتر
در قلاج نی کمان تاب تا تنگی زدش چشمه زهگیر لبریز +

قل احمدی — بالضم دست بزور تمام بر عضو کسی زدن
و ترکان آنرا حق نظرکی گویند - گویند حق نظر یک شخصی بوده که
در ایام تمام در خانه بادشاه دست بر سینه مردم بزور تمام میزد
این ضرب بنام او مشهور شد - سوطیان گویند طلایی که درین عصر
بهم رسیده اند اگر یک قل احمدی بزنی همه مفقود الخبر می شوند

میر نجات عنبری که مسمی ست بقا فارشکی نوشته بیکونت قل
احمدی زنم که مفقود الخبر شوی و این اصطلاح الواطها ست
ترکان آنرا سلقمه بسین مهمله و حق نظر یکی گویند +

قلاده — بالکسر گردن بند کذا فی الصراح - ایضاً بالضم قلائد
جمع کذا فی الکشاف و با لفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل
جمال الدین عبدالرزاق سه در رقص زگردن معانی +
بگسسته قلاده فراید + انوری سه دست سگبانت چون
قلاده کشد + شیر گردون سگ معلم باد + شیخ ابوالفیض فیاضی
سه صید دل به شکنج طره دربست + بر شیر زمو قلاده بر بست +
خواجه شیراز سه شنیده ام که سگان را قلاده می بندی +
چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی +

قلاط — بالکسر نام قلعه میان قزوین و خلخال و فارسیان
بمعنی مطلق قلعه استعمال نمایند - میر معزی سه زین سان که بجلوه ما
کنون میر قلاطی + آن میر خردمند هوا خواه و وفادار + و در فرهنگ
کلات بفتحه کاف تازی و فوقانی دیه یا قلعه که بر سر کوه باشد
و نیز قلعه از مضافات قندهار که بر سر کوه بلند واقع شده
و کلاته ده و قلعه کوچک را گویند - از ینجا مستفاد میشود که قلاط ظاهرا
معرب همین کلات ست والله اعلم بالصواب +

قلب — بالفتح دل و عقل و خالص از چیزی قلوب جمع و
باز گردانیدن و باز گونه کردن چیزی را و میانه چیزی و فارسیان
بمعنی فوج میانه و زر و سیم ناسره و کم وزن و باژگونه استعمال کنند
خواجه شیراز سه یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند + ببرد
زود بجانداری خود بادشهش + با قرکاشی سه با قرس
رو کشم از آن رو قلبم + صرافی کن که تو بی بر تو قلبم + وله سه
معتقد اینیم و منکر آن + یعنی که بهر دو سر برادر قلبم + میرزا
صائب سه پسیم قلب نگیرند صائب از اخوان + درین
زمانه عزیزی اگر شود پیدا +

قلب اندود — سندی که در میانه اوس یار دی بود و بالای آن
ملمع طلا یا نقره باشد و صانع آنرا قلب کار گویند - میر خسرو سه
هر کجا قلب کار دزد بود + گر سیاست کنند مزد بود + و ممیز آن
را قلب شناس - خواجه شیراز سه دوش خوش گفت بر دخرقه
بسوزان حافظ + یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود +

قلب بدم تیغ و خنجر افتادن — زده اند و در شدن

دوش برگشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ❊

قلب دوران — جوانی که فوج قلب با تنها استقامت توافق باشد. و اگر قلب بمعنی دل گیرند را دارای آن بها دران قوی دل خواهد بود — خواجه نظامی ❊ کشیده صف قلب داران ❊ عروس ❊ وزان قلب آراسته چون عروس ❊

قلب گاه — آن قدر مکان را گویند که دران فوج قلب توانند استاد — خواجه نظامی ❊ ز خشن پوستینی در آمد بجنگ ❊ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ❊ جهان ❊ در قلب گه گرد جای ❊ فش گیا نیش بر سر بپای ❊

قلپاق — بپای فارسی در فرهنگ ترکی کلاه در توران سفید دوزند بپارچه سفید چکن مینمایند با بریشم رنگ رنگ در آن نوک دار خیو و سیفی ❊ مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست ❊ از بین نمد من در دلش را کلاهی هست ❊ برای زیب فرادیز دوز قلپاقش ❊ سواد دیده من اطلس سیاهی هست ❊

قلتاق — بهر دو قاف و فوقانی بالف کشیده و در فرهنگ ترکی چوب زین — حکیم شفائی ❊ ای بیجو تو مبهم پدر منی تو ❊ قلتاق پسر بمادر زینی تو ❊ صد فیل بزیر بار یک فرد کشند ❊ نشتر بندان کشور بینی تو ❊

قلچاق — بالفتح و جیم فارسی دستانه آهنی که لشکریان دارند و این لغت ترکی ست — میرزا طاهر وحید ❊ ز قلچاق چیزی دگر نیست به ❊ که ساعد او دیافت دست زره ❊ یعنی بود گرچه دست یلان ❊ بصورت بود لیک چون ناودان ❊ ملا طغرا ❊ نشتر زره چندین چشمه نظم سازی قلچاق دستگاه مشعل نثر طرازی ❊

قلزم — در منتخب بفتح اول و سوم بوزن نرم بلده ایست میان مصر و مدینه و قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص استعمال کنند و این مجاز است مثل عمان که نام بلده ایست و بمعنی دریای خاص نیز مستعمل — حکیم انوری ❊ ای زبین نعل همین سم ❊ وی سوسن گوش خیزران دم ❊ بار ای تو دره ایست خورشید ❊ بالطبع تو قطره ایست قلزم ❊ و در قاموس قلزم بدال معجمه بوزن برزم بمعنی دریای بسیار آب و چاه عمیق نیز آورده

این لغت جداگانه است ❊

قلعه — بالفتح دژ قلاع بالکسر جمع ❊

قلعه الموت — نام قلعه در قهستان و دیلم که حسن بن صباح مشهور است و از لعین و آیین بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانه عقاب چه آله بالف ممدوده و لام مضموم عقاب است و موت آشیانه و نیز در کارستان و صنعت قلعه نوشته نشر قلعه الموت از نیکش ❊ درد مرگ در خود دیده ❊

قلعه جبر — نام قلعه ایست بالای کوه شیراز و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز کنایه از زن دوشیزه — سعید اشرف ❊ خویش را بهر چه وابسته و دختر کردن ❊ نفس [illegible] این قلعه جبر کردن ❊

قلعه سرخاب — قلعه ایست از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین وغیره مسطور است و در نسخه مخلص انا ایران و نیز قلعه کلاب انا ایران نوشته ❊

قلعه قهقهه — نام قلعه سند آن در لفظ باره گذشت ❊

قلعه کلاب — قلعه ایست بر کوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را دران نگاه دارند از باب قلعه گوانیار که در هند است و در نسخه مخلص انا ایران — اسمعیل ایما ❊ از شوق تو گلی دل من آب گشته است ❊ در قلعه کلاب بود عندلیب من ❊ میرزا طاهر وحید ❊ از هجران معشوق عاشق در اضطراب است ❊ بلبل زرشک مینا در قلعه کلاب ست ❊

قلعه گلستان — مرادف قلعه سرخاب که گذشت ❊

قلعی — بالفتح در صراح قلع نام معدنی که اندی ارزیر خیزد و قلعی منسوب بدان و در بحر الجواهر بجیم تازی آورده — نعمتخان عالی ❊ نمایم و نمایم چون قلعی گینه ❊ نمایم و نمایم ایم لب اند ز ❊

قلعی گر — آنکه بر ظروف داوانی قلعی کند — ملا طغرا ❊ چو دیده سعیدی دیگ طبق ❊ به قلعی گر استاد بر یک نسق ❊

قلعه — بالفتح تبه ایست معروف که بر گردش الوان و لغات خوش آیند و میباشد علی الخصوص نورسته ❊

قلق — به تشدید در لفظ دلق گذشت ❊

قلقل — بوزن بلبل آواز شیشه و صراحی و اطلاق آن بر آواز شراب مجاز است — محسن تاثیر ❊ خوش است از باده تنگ قلقل ❊ که آنجا گل زند چهچه چو بلبل ❊ ملا طغرا ❊ جام می نغمه در کار مطرب نا کرد ❊ شیشه با این بی زبانی تا بکی قلقل کند ❊

قللر آقاسی — بضم اول و فتح لام دوم در ترکی سردار غلامان قل غلام و لر علامت جمع چون الف و نون در فارسی آقا سردار را بیگ جو ❊ ❊ از غلامان شاه مردان او ست ❊ که درین عهد قللر آقاسی ست ❊

قلم — بالتحریک خامه اقلام جمع نزاکت رقم شکیبن رقم از صفات اوست و بهر چه بدان چیزی ببرند چون کارد و شمشیر و مقراض ❊

قلم از چیزی بستن — کنایه از قلم راست کردن ملا طغرا در تعریف بغداد ❊ مصور بنقاشی آن بقاع ❊ قلم بسته از موی خط شعاع ❊ ظهوری ❊ کمر چون در فن صورتگری بست ❊ قلم از طره حور و پری بست ❊

قلماش — بالضم کنایه از مرد دروغ گوی بی اعتبار میگویند که قلماش را گواهی آورده و این در اصل قلماشت بود یعنی بگو چیز پیرا که میخواهی تو فارسیان دران تخفیف کرده بمعنی مأخوذ استعمال کرده اند — مولوی معنوی ❊ بند کن مشک سخن ماشیت را ❊ وا مکن انبان قلماشیت را ❊ اسیری لاهیجی در مثنوی اسرار الشهود در حقیقت عشق ❊ عشق گوید عاشق قلاش شو ❊ عقل گوید زاهد قلماش شو ❊

قلم افشان — قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد مفید بلخی ❊ دارد انگشت نما معنی رنگین مفید ❊ در کیفیت اهل سخن چون قلم افشانم ❊

قلم امتحان — معروف — طالب آملی ❊ نوشتم خوش که از خونابهای خاطر خویش ❊ رقم طراز قلمهای امتحان گشتم ❊

قلم برگرفتن و برداشتن از کسی — معاف و مرفوع القلم ساختن او را و ازین قبیل ست بر فلان قلم نیست پس صاحب برهان که تنها قلم نیست آورده غالبا صحیح نباشد — میرزا صائب ❊ خشکی سودا قلم در ناخنش نشکسته است ❊ آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه نیست ❊ وله ❊ از جنون گفتم قلم برداردار من زندگانی ❊ در بن هر ناخنم سودا نیشانی شکست ❊ وله ❊ چون قلم بر داشت است از مردم دیوانه حق ❊ نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک ❊ میر خسرو ❊ ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت ❊ از کرشمه عقل جنون دیر گرفت ❊ خواجه نظامی ❊ نه دیوان دهقان

قلم گرفت بدین بیانی که دم برگرفت ¤ قلم گرفت بسے گرفت
بر قلم نعتِ نبی آمده چنانچه قلم بند کم او گیری ترک او گیر ¤
قلم بر سر شدن چیزے را - مرادف قلم زدن بر سر چیزے که
صائب سے ناسیه نخوان تفاوت ما قلم بر سر زدیم ¤ همچو گلان
سینه یک چاک گریبان بهم زدیم ¤
قلم بستن بر کسی - کنایه از زائل کردن قدرت کتابت از کسی
خواجه نظامی سے و ساز رنگ این نقش چینی پرند ¤ قلم بست
بر مانی نقشبند ¤
قلم بند - آنکه مو ہاے سابر قلم بندد چنانچه مددگاران و شاگردان
مصوران و نقاشان - ظهوری در مدح گوید نثر خرده کار
قلم بند نقش پرداز شیش عقل رنگ آمیز صف دار صورت
ساز لیش و برین قیاس ¤
قلم بستن - از چیزے که در اصطلاح قلم از چیزے بستن مثالش
گذشت ¤
قلم بند کردن - عبارت از نوشتن ست -
قلم پاک کن - چیزے که قلم را با او پاک کنند - ظهوری نثر او اشد
از دوده چراغ خورشید ست ¤ قلم پاک کنش مرغوله طرهٔ ناهید الا
ملا طغرا سے پی خورده گل قلم در تراش ¤ به سوسن قلم پاک کن هم
قماش ¤
قلم تاک - شاخ آن چه اکثر نهالان را قلم در خاک می نشانند
و تخم نمیکارند - راضی سے باثر سے کن که شهره دهر ¤ قلم تاک از
خط جام ست ¤
قلم تراش - نوعے از کارد ازدسته که بدان قلم تراشند
محسن تاثیر سے بنگر قلم تراش چه با خامه میکند ¤ از بهر مان خانهٔ یکے
دهان مباش ¤
قلم تراشیدن - م ¤
قلم تیز کردن - خط زدن قلم را تا خوب نوشته شود ¤
قلم جدول - بدون اضافت قلمی که بدان جدول کشند و قلم
جدول کشی نیز همان است - میرزا طاهر وحید سے قلم جدول بود کلک
بیانش ¤ بحرفی که نی گیرد بیانش ¤ اشرف سے تحریر حرف راستی
در نامهٔ من ثبت نیست ¤ سر نوشتم از قلم جدول مگر تحریر شد ¤
وله رهروان راست نرود را رهبرے در کار نیست ¤ خامهٔ
جدول کشی را مسطری در کار نیست ¤ وله هر که راه ... پاے

آهن سر کنند چون قلم جدول خط امیر برد اندر قلمدانها
قلم جعد کردن - کنایه از نوشتن و رقم کردن - میر خسرو سے
تیر فلک که نقلم موشکاف ¤ کرد قلم جعد ثنائے تو باف
وله دو کافت از پے جرمم قلم چه جعد کنند ¤ که مو بمو ز پریشانیم
با قرار ست ¤
قلمچه - شاخچه درخت که در زمین نشانند - ملا مفید بلخی سے
بهار خامهٔ من سبز کرد عالم را ¤ قلمچهٔ چمن روزگار کلک من ست
قلم خورده - چیزے که قلم بطلان بران کشیده باشند ¤ حسن بیگ
رفیع سے نکو شد که بختم نگه کوب شد ¤ مرکب قلم خورده شد خوب شد
قلمدان - م - محسن تاثیر سے لب خاموش تصویر قلمدان فاش
میگوید ¤ که از همراهی اهل سخن نتوان مصور شد ¤
قلم داخل خط ساختن - کنایه از اصلاح دادن خط را - میرزا
صائب سے کس نمی سازد قلم داخل خطاط او را ¤ ره سد در خط
مشکین خانهٔ شمشاد را ¤
قلم در سیاهی نهادن - آماده بدبختی نوشتن شدن - شیخ
شیراز سے بزرگیش سر در تباهی نهاد ¤ عطارد قلم در سیاهی نهاد ¤
قلم در کشیدن بر چیزے - کنایه از محو و ناپدید کردن -
شیخ شیراز سے شنیدم که شاپور دم در کشید ¤ چو خسرو برسمش قلم
در کشید ¤
قلم در ناخن شکستن - مرادف نے در ناخن شکستن ¤
قلم دست آنکه بقلم کار کند چون محرر و نویسنده و مصور و
نقاش - ملا طغرا در توحید سے شقایق کش بوج جام و سبو ¤ قلم
دست طراحی رنگ و بو ¤ وله چه افگند سایه قلم دست تنگ ¤ رقم
شد بجام سر خاک ¤ و سراج المحققین میفرماید متاخران ملحق
کرده قلمدست یک کلمه مرکب ... نیا چه خیلی گوش نا آشناست
قلم دست و پا - استخوان ساق و ساق و ارنج - نعمت خان عالی
سے ... نه مژدهٔ پیاده ¤ وعدهٔ پاے قلم چشمه قلم پاشکست
است ¤ حاجی محمد جان قدسی در قصیده در مدح است سے که از
قلم که تحریر بر رقم شاید ¤ ز بسکه باز قلم دست دیده ام آمارغ
حیدر ذهنی کاشی سے به جانب وفات هر قلم استخوان ما ¤ سر بسته
نامه ایست ز راز نهان ما ¤ مسیح کاشی سے آن دم که مور
بلوک آن شوخ برد بدف ¤ است که شکسته من آن قلم استخوان بدم
قلمدیده - کنایه از نوشته شده و مبتذل - نظامی سے نظامی

که در رسته گوهر کشیده ¤ قلم دیده را قلم در کشیده ¤
قلم راندن - مرادف قلم جعد کردن که گذشت ¤ ظهوری
ظهور کی سے قضا را نه چون روز اول قلم ¤ شد این بیت من بر
سر من رقم ¤ خواجه نظامی سے چو خطش قلم راند بر آفتاب ¤
یکے جدول انگیخت از مشک ناب ¤
قلم رفتن - مقدر شدن - میر خسرو سے می نویسند خون
من اکنون ¤ چه توان کرد چون قلم رفته است ¤
قلم رفته را چاره نیست - مثل است ¤
قلمرو - بالفتح را کنایه از ملک و ولایت متصرف و اکثر با اضافت
مستعمل میشود و گاهی بے اضافت چنانچه گویند درین قلمرو
میرزا صائب سے گشته است خون مردهٔ جهان سار میدگی ¤
دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا ¤ محسن تاثیر سے مجنون حریف شوق
رسایم نمی شود ¤ دشت جنون قلمرو پایم نمی شود ¤
قلم زدن - مرادف قلم جعد کردن که گذشت - درویش
واله هروی سے قلم زد سال تاریخ جلوسش در سفر کمه
یکے از ظالمان کم گشت تاریخ وفات او -
قلم زدن بر سر چیزے - کنایه از محو و ناپدید کردن - خواجه
شیراز سے حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت ¤ که قلم
بر سر اسباب دل خرم زد ¤ میر خسرو سے نقش شیرینت چند
نشاندو ¤ گر چه تیغش زنی قلم نزند ¤
قلم زن - یعنی قلم دست که گذشت - حکیم زلالی در تعریف
دهان سے به طرح و بیش حیرت زند دست ¤ که از هیچش قلم زن
نقش چون بست ¤ شیخ شیراز سے قلم زن که بد کرد با زیردستان
قلم بهتر او را بشمشیر دست ¤ خواجه نظامی سے دبیر قلم زن قلم
برگرفت ¤ همه نامه در گنج گوهر گرفت ¤ و در بعضی نسخ سے نخستین
قلم ز آفرین برگرفت ¤
قلم ساختن - مرادف قلم کردن که بیاید - میرزا صائب سے آنانکه
شدا که دم شمشیر را عشق نازک تر ¤ که هر کس پا برون از راه گذارد
قلم سازد ¤
قلم سرب - اغلب که عبارت از قلم فرنگی ست که می آید محمد
ساقی مخاطب به مستعد خان در تاثیر عالمگیری مینویسد که بیست
و پنجم شوال سنه ستی که بادشاه متوجه تسخیر بیجاپور بعد با
سیر پور چال و دریافت تردد افواج سوارے اسپ در

مقامی که گوید توپ در هیکل است زناله می بارید میر عبدالکریم مخاطب بامیرخان به سه این مصرع یکسع فتح بیجاپور زودی میشود و تاریخ یافته بقلم سرب نوشته به نظر اورنگ زیب رانید حضرت اقبال فال نیک گرفته فرمودند خدا کند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمان روای آنجا بود از قلعه برآمده بملازمت مستسعد شد ؛

قلم سر شدن و سر کردن ۔ اول بمعنی بریدن و تراشیده شدن و قلم تراشیدن آن و این مجاز است و سر شدن آن در سر شدن گذشت ۔ میرزا صائب ۔ اگر ذوق سخن داری بیا و صائب قلم سر کن ؛ کسی این عقده را بی ناخن الماس نگشاید ؛

قلم سوسن ۔ کنایه از شاخ سوسن ۔ محمد قلی سلیم ۔ ز لطف چو پهلوی آتش چشمه هندو را ؛ شود ز چون قلم سوسن استخوان پنبه است ۔

قلم شدن ۔ عبارت از بریده شدن چنانچه محسن تاثیر ۔ بپیچید غلط پا د سواد خال هندویت ؛ قلم شد از چینی از حد بیش تندی خویت ؛

قلم شکستن بر کسی ۔ کنایه از حواله کردن و سپردن قلم ۔ خواجه نظامی ۔ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ؛ که ای تکیه گیر قلم با بدست ؛

قلم شنجرف ۔ معروف ۔ جناب سراج المحققین ۔ شده از یاد خوش خون یار ؛ غره من قلم شنجرف است ؛

قلم فرنگی ۔ دو قسم است یکی آنکه از دسته بوده باشد از سنگ لشیم و ابنوس مانند [illegible] یا چوب صندل و اکثر آن استعمال نماید و دوم معروف که از آن کشند و رنگ مشابه سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند دوم آنکه چوبی را لقب قلم متعارف از درون خالی نموده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و از یک طرف آن چوب را بگزلک دور کرده نه نویسند و بعد از صرف شدن سواد آن دگر باره همان چوب را بتراشند و همان طور درست کنند و ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و این عمل اهل فرنگ است و اغلب که قلم سرمه نیز عبارت از همین است ؛

قلم فولاد ۔ معروف ۔ میرزا صائب ۔ سخن کادمی و گوید پیغمبری ؛ افتاده است ؛ مارا ز جوهر خود قلم فولادیم ؛

قلم کار ۔ چیزی که بقلم نقش کرده باشند ۔ شفیع اثر ۔ سواد شعر خط ما جلوه قلم کار بمعنی بجز لباس هیکلانیست چون تصویر ؛ محمد سعید اشرف ۔ بجز دعای فتح غیب و رفعا گاه تو داغ ؛ با دو قلمکار گشته با مرهم ؛

قلم کردن ۔ در نسخه مخلص از همت ساطع بمعنی دو پاره کردن بیک ضرب بالفتح تراشیدن ۔ ملا فاخر سبحانی ۔ سحر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند ؛ باید که بنفشه و سنبل قلم کند ؛ و بریدن در عرف چیزی را که بسیار گنده باشد مثل شاخ نورسته یا دست و انگشت و امثال آن مثلا گویند که تنه درخت چنار را قلم کردم نمیگویند شاخ آن را قلم کردم و فلان را قلم کردم از ینجاست که بعضی گفته اند که بریدن بیک ضرب است زیرا که این در چیزهای کنده صورت نمی بندد ۔ محمد اسحق شوکت ۔ رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم ؛ تنی معنوی کی چون نی بدست آمد قلم کردم ؛ خواجه سلمان ۔ گر دست بر قلم نهد بی اجازتت ؛ تیر فلک سپر کند دست او قلم ؛ و در ین بیت میر خسرو که ۔ او سر شیران قلم کرده به تیغ و پیش او ؛ بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار ؛ نیز بمعنی ماخوذ است چرا که سر بریدن در ینجا بمعنی سر شکافتن است غایت ما فی الباب سر بریدن مجاز است و حقیقت گردن بریدن ؛

قلم کشیدن چیزی را ۔ کنایه از محو و نابود کردن ۔ میر خسرو ۔ چرخ که از غولش دو رنگی بهشت هندوستان ؛ محرم یکرنگ حبست ؛ آنکه بیک رنگ برآمد علم ؛ دو کشه چرخ دو رنگش قلم ؛

قلم کشیده ۔ کنایه از مقطوع و بریده ۔ محسن تاثیر ۔ ابروی او اشاره بعاشق نمی کند ؛ این سر قلم کشیده تیغ تغافل است ؛

قلم گل ۔ بر قیاس قلم تاک که گذشت ؛

قلم مو ۔ معروف ۔ سعید اشرف ۔ برای آنکه چشم دائم انتظار ترا ؛ بجنبد چون قلم مو شده ست مژگانم ؛ مخلص کاشی ۔ خشک گر نشیند کسی چون نقش تو [illegible] ؛ بر یک [illegible] قلم مو ؛

قلم نرگس ۔ کنایه از شاخ نرگس ؛

قلم نیت ۔ [illegible]

قلم نیت چنانچه گذشت و عجیب که شعر میرزا صائب که مستند اوست لعل بریست و در موقع خود مذکور شد ؛

قلندر ۔ کسیکه او را تجرید و تفرید از کونین باشد و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد و ملامتی آنکه در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ خیری را ظاهر نکند و هیچ سرّی [illegible] نشد و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول بخلق نشود و التفات رد و قبول شان نکند و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث پیرو حضرت سید عالم اند و قدم بر قدم حضرت بهترین عالم صلی الله علیه و آله وسلم می نهند و میروند ۔ عراقی ۔ صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی ؛ که بسی دراز دیدم ره و رسم پارسائی ؛ و عبارت از رند و بیباک و بمعنی خرابات و جای بودن قلندران مجاز است ؛

قلم نیشکر ۔ همان نیشکر ۔ سالک یزدی ۔ از لب یار او آن لب شیرین گداختم ؛ طوطی گلستان کند قلم نیشکر مرا ؛

قلندر بچه ۔ آله تناسل از عالم ۔ ملازاده ۔ حکیم شفائی ۔ لعل قلندر بچه پائین تنش دارد میل ؛ طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است ؛

قلندر خانه ۔ بر قیاس قلندر که گذشت ۔ حکیم زلالی ۔ در رنگ آمیزی مهتاب صباغ ؛ قلندر خانه شد [illegible] ؛ میر معزی ۔ کنون بود به قلندر ز شام تا گه صبح ؛ هر آنکه بود به مسجد ز صبح تا گه شام ؛

قلندر دیده را گویند ۔ یعنی هر که بیغرض و آزاده و درست همه حرف راست میگوید و گفتن او بمعنی در گفتن چیزی نیست که به چشم خود دیده باشند ؛

قلندر را گفتند کوچ است پوست تخت خود در بر دوش انداخت ۔ مثل است ۔

قطعه ۔ [illegible]

قیمت گرد تو با گرد مرغ حسب وادہ شکفد ما گر
بیدیان مگر بگر دانش ❊
قلیان - بمعنی غلیان بغین معجمہ ❊
قلیہ خوار - بہار وحید ولہ کنایہ از درویش و قلتبان و بعضے قلتبہ
بفوقانی بجائے تحتانی نوشتہ اند چہ قلتبہ نزد والشیان بمعنی
دیوثی ست و این ماخوذ ست قلتبان بمعنے کسیکہ دیوث
باشد و یوثی باشد و برین تقدیر قلتبہ وار مرادف قلتبان بود و اللہ
اعلم بالصواب ❊
قلیہ را از مزہ برد - مبالغہ در پوچ گوئی ست ❊
قلیہ سغدی - بضم سین مہملہ و سکون غین معجمہ قلیہ کہ
از گوشت و چرب در دوہ و تخم مرغ پزند ❊

مع المیم

قمار - بالکسر برد کردن باہم بگرد و باختن چیزے بگرد و بالفظ
باختن و بردن و کردن مستعمل - میرزا صائب ؎ من گرفتم
کہ قمار از ہمہ عالم بردی ❊ دست آخر ہمہ را باختہ میباید رفت
ولہ لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد ❊ قماری
را کہ بردی نیست در پے باختن دارد ❊ عبد اللطیف خان تنہا
؎ بہ بہ خوب نشستہ است نقش روے کسے ❊ بہ بردن از
دل اشک من قمار امروز ❊ ظہوری ؎ بادشاہانہ کردہ ایم قمار
بود داخل خزانہ باختہ ایم ❊
قمار باز و قمار خانہ - معروف ❊
قمار دو راہ قمار - عبارتی و شغلے ست در جائے گویند کہ کسے
چیزے کند کہ کردن آن نداند و اصل این در قمار بانے ست
و حاصل معنی آنست کہ تا از راہ و رسم قمار آگاہ نباشی شروع
در آن خوب نیست و جرأت مناسب نے ملا طغرا ؎ ولا بجگر
خالش دلیر و ست مبیز کہ گفتہ اند حریفان قمار در راہ
قمار ❊
قماط - بالکسر خرقہ کہ دست و پاے کودک بدان بند نمود
گہوارہ خواباند - ملک حمزہ ولد ملک جلال الدین سیستانی
المتخلص بہ فضل ؎ از پردہ دل طفل سرشکم بہ قماط است
زان گریہ کہ سر با یہ شادی و نشاط است ❊
قمچی - م سیفی ؎ قمچی نیاز چند و چنار ما بہانہ کن بہ عاشقان
سخن بسیر تا زیانہ کن ❊
قمر شم - مرکب گرو شم - حکیم زلالی ؎ ز کوکب فضل
و پیاں قمر شم ❊ رہ اندر فتار شان دو ماہ کو کم ❊
قم قم سبو - ملا طغرا در انوار المشارق آوردہ مثل کہ قسم
قسم سبو با نائب مناب الہام غیبی قلقل کردہ با کام
بمقام وحی لاریب ❊
قمہ - بالضم و التشدید سر ؟ در ظفر نامہ شرف الدین علی یزدی
بسیار است و صاحب تذکرہ دولت شاہی گوید قباد
بسبب آنکہ بر قمہ پر عاشق بود در شب باتفاق کنیزک تغییر
ہلاک ساخت -

مع النون

قناعت - بالفتح خرسند و راضی شدن باندک چیزے
و بالفظ کردن مستعمل - میرزا صائب ؎ آرزوے بوسہ
شستہ ست از دلم بیغام تلخ ❊ زان قناعت کردہ امداد
بوسہ بادشنام تلخ ❊ طالب آملی ؎ چندین شوق
استغنائے ہمت بین کز آن عارض ❊ قناعت میکند آئینہ
چشم بہ تماشائے -
قنارہ - چوبی با آہنی دراز کہ قصابان در دیوار مضبوط کنند
مثل چوب سر و دو میخہای بسیار در ان زنند و بذبوح
را بعد تسلیخ بآن میخہا آویزند و قطعہ قطعہ کردہ فروشند
رفیع واعظ ؎ یک مسلخ است عالمی از دست خنجر شش
ہر نعش خار لخت دلے را قنارہ است ❊
قند - بالفتح معرب کندہ و بالفظ بخیتن و خوردن و خائیدن مستعمل
محمد قلی ؎ چہ غذا ہاے موجب نہی معاصی رانہ ❊ بچشش عالیست
و لا بجگر و ہاست کہ قند میخائی ❊ عبد اللطیف خان تنہا ؎ ہر دل کہ
در شوق لب او قند ہوس ریخت ❊ عنقا و ہما در رو کنارش چو
مگس ریخت ❊
قند آب - شربت و شیر کنایہ از شراب قندی ❊
قنداق - بالضم چوبی باشد یا آلہ تفنگ وصل کنند و مثل
دستہ بود برائے تفنگ و بدین معنی غالبا معرب کندہ
است و نیز جامہ کہ طفل نوزاد را در آن بپیچند و بعضے گویند طفل
شیرخوارہ را در گہوارہ بآن بندند و بعضے فندق بفین معجمہ بدل
الف خواندہ و ظاہر آلفت ترکیست میرزا طاہر وحید
بہر دو معنی در تعریف تفنگ ؎ خداوند العنداق قنداق
کہ در حبیبل خفتہ ست دایہ ❊ ولہ عدو بند خون دیدہ شہ
تن است ❊ بقنداق این طفل مرد افگن ست
قند پارسی - نوعی از قند لطیف - خواجہ شیراز ؎ شکر شکن
شوند ہمہ طوطیان ہند ❊ زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میرود ❊
قند و زدی شیرین میباشد - بعضے از متاخرین این
مثل ہندی را در شعر خود بستہ اند و این قسم امثال در
شعر آوردن اگر از راہ تحکم باشد جائز کہ میرزا و دیگر
میتوانند و اگر از راہ عجز و عدم علم بود بسیار نامناسب
بلکہ غلط و این را الفی نمیفہمند مگر کسیکہ کمال مہارت داشتہ باشد
در فن بلاغت و ہو ہذا ؎ بود رخ آب کہ بوسش کردم
قند و زدی چہ بلا شیرین است ❊
قند دو بارہ - قندی کہ دو بارہ صاف کردہ باشند - نعمت
خان عالی ؎ بود قند دو بارہ بیشتر شیرین ❊ ببین عالی ❊ سبلہ
گشت تا کالک شکر بار تو شد نعمت ❊ محسن تاثیر ؎ مگر زدن
دولت قند دو بارہ ❊ بحسرت چید شکر پارہ پارہ ❊
قند عسکری - نوعی از قند لطیف - باقر کاشی
؎ بیجان ترست زلف تو با گفتہائے من ❊ شیرین
ترست لعل تو با قند عسکری ❊ ملا فوقی یزدی ؎
آدم شیرین دگر در بزم مہل گستری ❊ تا بجوش آرم ز غیرت
خون قند عسکری ❊
قندک - چراغ کم فروغی کہ عیاران دارند
تمییز آن تغیر شے در قصہ نظر نام عیار و رفیقانش
آوردہ مثل بزدی قندک عیاری بر افروزند
کہ در ین سرد ا بہ بوی نقشے و نشان کسے ہست
حکیم زلالی ؎ یا دانش یاد شود شمع و تمش دستہ گل
ہیچو آن دزد کہ از دزد ربایہ قندک ❊
قند کرجی و قند محمودی و قند مصری - ہر کدام
نوعی از قند لطیف - خواجہ شیراز ؎ کہ نام قند
مصری برد آنجا ❊ کہ شیرینان ندادند انفعالش ❊
محسن تاثیر ؎ مرز شرم عارضت از حال زندانی خود
قند کرجی از لب لعل تو نصرانی شود ❊ حکیم زلالی ؎

لبش چو پسته درشکر نشسته به تبسم قند محمودی شکسته

قندمکرر - معروف قند دوباره که گذشت. ملا طاهر غنی ـ دیده چون آن دو لب شیرین دید معنی قند مکرر فهمید

قندهار - بوزن چندبار نام معبدی در گنگ بهشت که گذشت

کنام شهریست در حدود مشرق خواجه گنجوی در سکندرنامه بحری در رفتن سکندر بجانب مشرق نهد در هندوستان - نظم - دگرباره بر مرز هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان و ازانجا بمشرق علم بر فراخت بکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت و ازان راه چون دوزخ تافته بکوه و دشت پای تپش یافته در آمد با آن شهر نیکو سرشت که بر نام آنش خوانند گنگ بهشت

هواء دروی چون لوس باد ز پرستش گهی نام آن قندهار و انقلب که معرب ست در اصل گندهار بوزن خمار بکاف فارسی و دال مخلوط الهاء که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار ست

قندی - آنچه از قند ساخته باشند چون بادام قندی و پسته قندی - محمد سعید اشرف ـ پسته قندی اگر جوئی شکر خندش ببین خواهی ار بادام قندی ورشکر خو البش بگو

قنادوشکر ریز میرزا طاهر وحید ـ چه گویم ز قناد و آن نوش خند که شد مغز بادام و گل قند سبزی ـ هر کجا یاد لب آن بت قناد کنند شکر و قند چه باشد که از و یاد کنند عرفی ـ تا خورده ام که هیچ گره دل کشاده نیست تلخی فروش هجر تو قنادی من ست

قندیل - بالکسر نوعی از چراغدان که چراغ پر کرده در ان گذارند و بزنجیرهای آهنین آویزند قنادیل جمع

قندیل ترسا - قندیلی که ترسایان در کلیسا افروزند و نیز کنایه از ماه و آفتاب

قندیل تیر - چیزی میان تهی که تیرها در ان نگاه دارند چون قندیل یخ و قندیل تیر - ملا طغرا ـ بال بلبل در سپهداری ظفر و قندیل تیر و هم کمانداری اگر گل فشانی شکیم میرزا طاهر وحید ـ انگور شد لطف قوامش دستگیر نوشته دوش از زلال چو قند لعل

قندیل دوسر - کنایه از آسمان

قندیل شب - کنایه از سیاهی شب

قندیل عیسی - مثل قندیل رهبان که گذشت

قندیل یخ - خواجه نظامی ـ تو با این دم خوش ورنگ زو به قندیل یخ آتش درنگیر

قنطوره - بوزن زنبوره نوعی از جامه که دامنش بر کوتاه باشد و بند بسیار داده و نیز جامه ایست از سقرلاط که بر جواب بندند تا گرد و غبار در جراب نرود و این هر دو مخصوص شاطران و عیاران و پهلوانان ست - محمد سعید اشرف ـ دشت از لاله چو قنطوره سرخ عیاره گرد از سبزه چو قنطول زمرد شاه ـ و ازین بیت میرزا معز فطرت که در تعریف ایوان گفته بمعنی جی مستفاد میشود ـ بهر منظرش قنطوره مژگان ز دید چشمک بی تکلیف مهمان.

قنطر کردن اسپ - بالفتح ظاهرا بمعنی قیزه کردن که در مبحث قاف با تحتانی بیاید بتحریف چنین خوانده اند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

قنطره - بالفتح تنگ بستن پل و آنچه بدان مانند پل بزرگ و بنای بلند - افضل الدین خاقانی ـ نی در دگر نبود گر بهمن بدی به قنطره بستی زچوب بر سر طوفان او

قنینه - بوزن کمینه شیشه شراب و مانند آن سنجر کاشی ـ خون دلم دیده را چگونه سبیل ست چون من به پیاله دل و قنینه

مع الواو

قو - بالضم و واو معروف شتر مرغ که پرهای آن در بالین را در جهای دخل نباشد و از جال آنجا کسی خبردار نبود و کنند و آن مرغ در اقصای عربست تماشا ست در ملک عرب که مکه معظمه در ان واقع ست - ملا طغرا ـ زهر بار چو از شکارگاه بیاید که لائق پر کلاهست آر بالش محسن تاثیر ـ بهار بستان جنبش تماشا میان حسن بشب شاهسوار با نفع رگ بی سوخته و چنبه و بالش

صبح یخ در نخ ست که با ظلم باشد و آتش جهان سوخته کرد کیسوی تحسین تاثیر ـ باطینت ملائم کار روز گاف فلک باید زآتش زنست و نیم د بستن چراغ قوا

قواد - بوزن حداد قرمساق و دیوث

قواس - بالتشدید کمان گر

قوام گرفتن کار - قوام بالکسر بمعنی نظام و کمال ظهیر ـ اگرچه رای قوام از جهان شد ست برون ز ترست همه کار را گرفته قوام اگر چه هست کنون بی نظام کار عراق گرفت کار خراسان بهمت تو نظام

قوت - بالضم خوردنی و خورش و بالفظ دادون و رسانیدن مستعمل - میر معزی ـ آنکه دریا قوت نوش انگبین دهی شکر سرشت قوت عشاق اندران یا قوت نوش انگبین نهاده امینای اصفهانی فائق تخلص ـ یا تازه عاشق از تو عجب نیست نوش خند قوت از دهان به مرغ نو آموز میدهند و بالضم و تشدید زور و نیرو و بالفظ گرفتن و دادن و فرو ریختن مستعمل نخستین در بالا گرفتن گذشت درویش واله هروی ـ عشق تا دست جنون را قوت تاثیر داد گرد گردون پنجه از پروین به پیراهن دری و له ـ قوت گیرائیم تخت فرو ریخت دست بد مینیان رکائنات فتادم ابو نصر نصیرای بدخشانی ـ گردون مرا چو قوت گیرایی نداد باز سپید شاهم چون خادمی پرم

قوتی - بالضم نوعی از ظرف که اکثر از چوب تراشند و از نقره و غیره نیز باشد و یا قوتها و سعاجین در ان کنند و در هند ڈبیا خوانند و اقسام آن بسیارست - زکی ندیم ـ تو قدر می نیدانی بر نگ لاله میترسم که جام او کف گداری قوتی تریاک بر داری

قو در انجا نمی پرد - این مثل در محلی گویند که هیچ کس را در جای دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دهشت ناک و مهیب بود محسن تاثیر ـ خیال کس ز بیم در درون کوئی نپرد آنجا که سنگ سیرمی قوی بدد ما هم ز فراغت ماقیل و قال نیست آنجا که هست باشد کی پرد - محمد سعید اشرف ـ خالی نماند آتش که گشته و الهام ز و در ره هماء فلک ما ز کجا قو نمی پرد

قورچی — سیفی سه دلدار قورچی که دلم شد نشان او * قربان شدم زحسرت تیر و کمان او *

قورچی باشی — ریش سفید قشون *

قورخانه — کارخانه مصالح توپ خانه از سرب و باروت وغیره *

قورق — بالضم و فتح را ممنوع و بالفظ شدن مستعمل و ظاهر لغت ترکی ست — شفیع اثر سه قورق شد گفتگوی می بدان نحوه که ساقی نامه شد از نسخه ها محو * وله محروم نگاهش شدم از منع رقیبان * مانند شراب قورق این باده گران شد * محسن تاثیر سه بر سر قورقیش دل کشاده * گفته قورسے بسر نهاده * محتشم کاشی سه هست از قورق شرم و حیا دست خودش کینر * زان جوهر جان دور که در پیرهنستش *

قوس — بالفتح کمان اقواس و قیاس و قسے جمع — خواجه شیراز سه با جوان نظر شیر آفتاب گیر * با بردان دوتا قوس مشتری شکن *

قوسه — قوس قزح *

قوقو — و قوقه — بالضم تکمه پیراهن و کلاه سه چتر زرین چرخ یعنی مهر * افسر و قوقه کلاه تو باد * حکیم سوزنی سه از حشمت سلطانی او تاج فریدون * چادوش و رابنه قوقوی کلاه است *

قول — بواو مجهول فوج و این ترکی ست — ملا عبد الله هاتفی سه شه کامران خسرو سرفراز * دو قول از پی کارکین کرد ساز * یکی مرکز رایت فتح باب * کزان زهره اژدها بود آب * دگر قول از رایت خسروی * زنور جهانگیر خان شد قوی * و بالفتح گفتار —

قول دادن — عهد بستن و اقرار کردن — سنجر کاشی سه کا گفت قول داده با دشمنی * وی لب عهد بسته با می بجانم

قوپچی — بضم اول و سکون قاف دوم و جیم فارسی نوکر توکر — شفیع اثر سه قوپچی اگر سر شته آب بقاست * چون ماه نوش بیکه عیان از سیماست * و ده هر بدیدم بخیز از قاشق * خدمتگاری که دست او باخنده راست *

قوی — توانا اقویا جمع *

قوی بازو — و قوی بال و قوی پنجه و قوی حال و قوی دست و قوی رای و قوی زور و قوی شوکت — معروف مشتمین و در لفظ فرشته مش گذشت خواجه نظامی سه عنان تکاور بمیدان سپرد * نمود آن قوی دست را دست برد * قوی دست از فتح شد میمون * بزنهار خواهی در آمد زبون * میر خسرو سه یکی را ز شاهان صاحب سریر * قوی دستی از دشمنان شد بسیر * شیخ شیراز سه اگرچه بگفت قوی حال بود * خداوند جاه و زر و مال و ... قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست * که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند * جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد * بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند * و بال در ینجا بمعنی دل ملا ادهم لاهیجانی سه سرتاسر آفاق جهان معرکه آراست * استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور *

مع الهاء

قهرمان — قائم بکارها و خزانه دار و وکیل دلنگاهدارنده آنچه در تحت تصرف او بست معرب کهرمان — سنجر کاشی سه اقبال شاه سوی بهر شهر کارورد * بی آنکه خون ز بینی گردان شود روان * بینی کلید را که بدندان گشوده در * بل رخ بخاک سوده بتعظیم قهرمان *

قهقری — محمد امین دفاری خلف مولانا عبد الفتاح برادر مولانا عبد الکریم فلسفی سه خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برست * چنانچه غنچه پیکان دمیدش از گل جان *

قهوه — بالفتح شراب و تخمی ست که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم و جو و آنرا کوبیده جوش میدهند و بطرق شراب تجرع نمایند و بمعنی قهوه خانه نیز جائیکه آن مکانی باشد که در آن بزم آرایند و قهوه میخورند میر صیدی سه مراد قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد * که اینجا میهمان را منتی بر میزبان باشد * و بالفظ خوردن و کشیدن مستعمل سه گه کشیم قهوه گاه تنباکو * کار من بر کشاکش افتاد است * نصیرا بادی در احوال میرزا کی همدانی نوشته شخصی در صفاهان بالملا شکوهی در قهوه عرب قهوه می بوده اثنای آنکه قهوه برای جوشانیده بجوی دو میبرد — باقر کاشی سه گر قهوه چی باد یادش بخیر * قنبیدی چار بخت سعدی هم *

قهقهه و قاه قاه — خندیدن بآواز بلند و بالفظ زدن و برخاستن مستعمل حکیم زلالی سه چنان بزم طرب خیزی بیاراست * که قهقهه از گلوی شیشه برخاست * ملا عبد الله هاتفی سه صراحی بدست تهی بزرجور * نه قهقهه بر شراب طهور * میرزا صائب سه در زیر تیغ قهقهه کبک میزند * کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت * کمال اسمعیل سه زند خنده در روی خوانندگان * دهان زر از نام او قاه قاه * عرفی سه این قهقهه عشق که با کبک دل است * باور تو این کرد که در جنگل باز است *

قهقهه شیشه — کنایه از قلقل شیشه — محمد عرفی سه قهقهه شیشه طبل کوچ زند * بر سر هوش خیمه اندازد *

قهقهه صبح — در شعر مسیح کاشی واقع شده *

مع الیاء التحتانی

قیاس — بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر کردن با کسی و قیاس و بر روش رفتن که دیگری بران رفته باشد و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل — خواجه نظامی سه ز تاریخها چون گرفتم قیاس * هم از نامه مرد اندیشه شناس * در ان هر دو گفتار چستی نبود * گزافه سخن را درستی نبود * سنجر کاشی سه مگو که بیست پسر در شکست کار پدر * قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن * درویش واله هروی سه تیوان توهم کرد قیاس رخ خوبت * عارف رود از راه بسبب میهنا و از قیاس و بقیاس و باقیاس بر مستعمل — میر معزی سه قیصر روم عظیم ست ولیکن بقیاس * گر بیارات کند با تو یکی مسکین ست * وله که توان کردن ترا با رستم دستان قیاس * ارچه رستم بود در گیتی بمردی داستان *

قیام و قیامت — بالکسر برخاستن — میر معزی سه عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر * که به تسلیم و قبولش نتوان کرد قیام * نهد از بیخ همی بر دل مظلومان داغ * نهد از غم همی بر کف مستوران جام * و بمعنی فارسیان بمعنی بسیار بمعنی آخر غریب نیز استعمال نمایند گویند فلان طفل قیامت شوخ ست یعنی بسیار شوخ ست و روز موعود که آنرا در هندی ... و بالفظ افتادن و افگندن و برخاستن بر سر چیزی رفتن و آمدن مستعمل — ملا سفید تجلی سه شبیخون غمزه دید از ادا ...

قد سر دوش قیامت برسر آزادگان آمده • حکیم عبد الله وحدت
والد حکیم اسمعیل گیلانی ـ زلف بگشود ورخ از می افروخت
طرفه شامی وقیامت شفقی ست • سعادت خان واضح ـ
شد از مضمون دلی از خط کسی دیوانه میگردد • قیامت برسر دل
زلف چیزی بود با کاغذ • شیخ نثیر ازـ دی زمانی بتکلف بر
مسعدی نشست • فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
شیخ العارفین ـ از جلوهٔ قیامت بجهان افگن دگناره •
در خاک برد خاک تنای قیامت • میر خسرو ـ جوانی ده
خوب وسروقامت • بگوه اند افگن کرده قیامت • میرزا
محمد باقر پور میرزا ابو علی ایشان ـ هیچ میدانی چها ،
سروقامت میکنی • میکشی وزنده میسازی قیامت میکنی •
اسیری لاهیجی ـ دوش یارم پرده از رخسار خود بگشاده بود •
گوئی از جنبش قیامت درجهان افتاده بود • کمال خجند
ـ لحظه بلحظه دو صد ستم غمزهٔ او قیامتی • میکند وزکافری
نیست غم قیامتش •
قیامت پیشه وقیامت پیکر وقیامت جلوه و
قیامت خرام ـ از اسمای محبوب ست • دل در تجلی
داشتن گذشت ـ میرزا صائب ـ فلک راسبزه خوابیده
داند قد رعنایش • قیامت جلوه کان راقد وبالا اینچنین باید •
جناب سراج المحققین ـ شمع محفل شب آن شوخ قیامت
پیکرست • برچراغ مه شکست رنگ صبحی دیگرست •
قیامت زار وقیامتکده ـ م ـ درویش واله هروی
ـ دل بهرکس که پریشان تر ساخت • این قیامتکده
را هیچکس آباد نکرد • عرفی ـ من قیامت زار عشقم دیده
کوتاه بنگر ده صد بهشت ودوزخ از سر گرفته صحرای من •
قیامت کردن ـ کنایه از امر غریب کردن •
قیامتگاه ـ معروف •
قیامت نگاه ـ از اسمای محبوب ست ـ امادنجان
واضح ـ چشم بدست کسی بر سر جنگست اینجا • از قیامت
نگهی بو فرهنگست اینجا •
قیچی ـ بالفتح وجیم فارسی مقراض واین ترکی ست ـ
ملا فوقی یزدی ـ حکیم سوزنی آن تیز فهم قیچی فطرت مکر بوده ابر
هنرش جیشه استرم ـ گرچه درفن هنرل از عبید افزون بود •

ولی بسر دو بادهاک من زیا نارم •
قید ـ بالفتح بند قیود وقیاد جمع ـ ملا شانی ـ قید مستی
بشکن پیر آزادان شود • کز نوا هیچا باسیر قفسی میمانی • دوشنجه
صحافان که کتاب راشیرازه کرده دران گذارند واین مجاز
ست • میرزا طاهر وحید ـ مرا یار صحافت تا کرده صید • نیاید
بر دون چون کتابم زقید •
قید فرنگ ـ نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ • محسن تاثیر ـ
دل گیری وطن شد • قید فرنگ ما • در غربت ست همچو خواب دیگ
وله ـ نزنی تا تو جام را بر سنگ • چون شوی رهی زقید فرنگ •
قیردان یا قیر دان ـ ظهوری ـ دستگاه داستانش
از ثریا تا ثری • تنگ خیز جلوه هایش قیردان یا قیردان •
قیزه ـ بالفتح وزای معجمه لنگوته و
قیزه کردن اسپ ـ بستن اسپ بوضعی خاص
واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ودرهند دستان
قازه بالف گویند •
قیزه بندی ـ بستن پارچه بر عورت ونهد کردن سر
دیگران بطرف سرین در کمر وقیزه بند را لنگوته بند نیز گویند
ملا طغرا در تعریف محبوبان ـ زنازک معانی شده قیزه بند •
ببرج سرین دیده زین ره کمند •
قیصریه ـ بازاریست درصفاهان که در هر طرف عمارات
رفیعه دارد وجه تسمیه آنکه شاه ایران بعد مراجعت از روم
زرهائی که از روم غنیمت آورده بود صرف عمارت آن نموده
صادق دست غیب ـ از دکانهای قیصریه مبین • که
بود حسن خوش قماش اینجا • ونام موضعی درنزدیکی کاشان
مخلص کاشی ـ زین سفر مخلص مراکسب هوا منظور نیست •
شوق دیدار عزیزانم بقیصر میبرد •
قیطان ـ میرزا طاهر وحید در تعریف سقرلاط دوز
ـ ز قیطان در وریشه مشقش دوانه • برنگی که در چشم
تارش نمانده •
قیطول زمردشاه ـ بفتح اول وضم طای مهمله وآخر
لام قلعه ایست که در حوالی قندهار نزد مرد شاه باخرزی که کو
خدائی میکرد بامگاهی برباه کوهی ساخته بود که درین منزل کا
تاج دشاه آن عمارت را بهم زده اما آثار آن باقی ست و

قیقول ـ معلق قلعه از کتب تاریخ مثل ظفرنامه شرف الدین
یزدی ونگارستان معلوم میشود •
قیطون ـ آنچه از نخ ابریشم بافند چنانچه گرد و پهن و
آنرا بر دامن وگریبان جامه سازند وآنچه گرد بافند مانند ابریشم
در ریسمان مثل بند کاسد ومانند آن آنرا کرد باف گویند میرزا
طاهر وحید در صفت علاقه بند ـ سوراخ بود دلم چو بنیان
زدان قیطونهای موش دندان •
قیفال ـ بالکسر رگ سر ورده این معرب ست •
قیفال از دست مردمک دیده زدن ـ کنایه از
خون گریستن انوری ـ عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل •
ز دست مردمک دیده زان زند قیفال •
قیق ـ وقیقه ـ بالکسر فریاد وآواز بلند ـ ملا فوقی یزدی
ـ سحرگه گرد زشادی خروس طبعم قیق • زدم بگوشه دستار
لب گل تریق •
قیقاج ـ بهر دو قاف وبای مجهول وجیم فارسی در ترکی
بمعنی اریب وباصطلاح تیر برگشته زدن ـ محسن تاثیر ـ چه غم
رخسارش از قیقاج مژگان رسا دارد • که جوشن از
خط نارسته در زیر قبا دارد • داراب بیگ جویا ـ عشق
قیقاجی که آن برگشته مژگان کرد ورفت • لاله زار سینهٔ ما را
نیستان کرد ورفت • شانی تکلو ـ چون ناوک قیقاج همه
سینه گذارست • بر تیر نفس کز دل آزرده کشایم •
قیلغ ـ ملا فوقی یزدی ـ آشین قیلغت دارد اگر کش
دشمنی • بر تو افشانند رهای نوشاند بحساب •
قیملغ وقیماق ـ بمعنی سرشیر گذشت واین ترکی ست
ملا فوقی یزدی ـ زین نان جوین وپیاز فقر زنم •
هزار گونه مفشر بسبلت قیماق •
قیمت ـ بالکسر بهای کالا قیم جمع ونفی آن بلفظ بی کنند
میر صیدی ـ دوزمان ما نجابت گسکه بی قیمت بود • عین
دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود • پست نازل گران بلند
از صفات اوست وبالفظ شکستن وبستن وگرفتن وکردن
مستعمل ـ ملا قاسم مشهدی ـ زنابلندی مردم عزیز خویشتنم
بود گرانی ما از شکست قیمت ما • حکیم انوری ـ زنش لب لعل
وقیمت شکر شکسته • چین سر زلف وسوق عنبر شکسته

طوبی —— بمعنی نقش تبتی برو باست + نرخ خاک قدم شکست چین شکست + مخلص کاشی —— که جا خال لبش گیرد بهای وسنه تف دل دگر سیم قلب ابشد قیمت شکر نیگیرد + میر معزی —— بانداز نکو سودیان اگر قیمت کنند او را + خود بدارش عماد الملک شله ورا دگر خیرد +

قیمت اول یوسف —— همان بازار اول یوسف که گذشت +

قیمت سنج و قیمت گر —— در عرف حال معیم گویند چنین در لفظ زر در گذشت و ایضاً میر خسرو —— گفت چندین متاع گوهر دگنج + که نیاید بوهم قیمت سنج + پیش کردن بگو برای چه خواست + خواست باید هر آنچه باید خواست +

قیمت مندی —— نرخ و ارزش - خواجه نظامی —— زگوهر سفتن استادی هراسد + نه قیمت مندی گوهر شناسد +

قیمه —— بالکسر عضو عضو از هم بریدن و ریزه ریزه کردن گوشت به طریق معهود و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل محسن تاثیر —— نمیدهد دل روشن ز دست هموار ی + به رنگ کبک گر کشش از تیغ قیمه قیمه کنند + نور الدین ظهوری —— در تعریف شمشیر —— بدریا فرستد گر از عکس فوج + همه ماهیان را کند قیمه موج +

قیمه سرموری —— نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند محسن تاثیر —— گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد + قیمه سرموری آن خط سیاهم میکشد + میرزا عبد الغنی قبول —— دلم از حلقه زلفش نهد پای بردن + گر کشد قیمه سرموریش آن خط سیاه +

قیه دستنه کشیدن —— قیه بالکسر حیق دستنه بضم هر دو سین مهمله و سکون هر دو فوقانی صفیر الو اطکه در مقام زشت کردن حریف قیه دستنه میکشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته +

باب الکاف التازی مع الالف

کابوس —— دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد و مجموع غط —— که گرد ز خواب جنبند اهل دنیا روی بیداری + بود کابوس خواب غفلت این بار تعلقها +

کاتبی —— بتقدیم فوقانی بر موحده نوعی از جامه کتان شبیه آن باشد و زیب مستعین در نجیره و از آن ست و سند آن در لفظ زنجیره گذشت +

کاج —— نوعی از صنوبر که آنرا ناژ نون و ناسه عقابی نیز خوانند محسن تاثیر —— عالی درجا شکل کاجش + بر منبع آسمان خراجش + و سیلی که برگردن زنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل و پسین کنایه از [illegible]دن دگر بخن هم آمده اند - انوری در تعریف اسپ —— نه چخ چخ ازو کاج خورده در جنبش + نه کوه کوه ازو کوس خورده در بالا + مولوی معنوی —— اگر هستی فروشد عقل سرکش + بزن بر گردنش آن دم دو صد کاج + داحوال وو مین شیخ علامی نهامی در بیان حال رفتن بادشاه بتماشای هجوم زوار مزار سالار غازی نوشته که ناگاه یکی از اوباش مرا شناخته بدیگرے گفت چون من مطلع شدم چشم خود را بتیابی گردانیده کاج نما ساختم +

کار —— صنعت و پیشه و صانع - میر خسرو —— گر تو شوی رنجه ز آسیب کار + چشم دلی غیر پدید مین مخار + هر چه تو بر خویش نداری روا + بر دگری در دنها شده روا + شیخ شیراز —— چو جاهل کسے در جهان خوار نیست + که نادان تر از جاهلی کار نیست + جفا کار جفا کاره آب کار رقم کار آتش کار پاکار پاکار پارچه کار بر کار بریشان کار پسندیده کار نیبه کاری پیش کار پیش کاری پیکار تجربه کار ترکاری توبه کار رجاده کار خام کار خاموش کار خوار کار خوکاره دراز کار دریا کار دستکار سبز کار آراسته کار رنج کار دروی کار رشت کار سپید کار سیه کار سرکار سودار کار سیم کار پینا کار پیاله کار تازه کار جام کار چوب کار مل کار نوکار ریزه کار زبان کار ستبه کار دو جنگ و پیکار و در این مجاز و به معنی پیکار و کار زار نیز خوانند و تحقیق این هم در اشعار مثالیه این اصطلاح ست میر معزی —— خلق را آرایش خلد نصیب مشترست + بزم گاهش بقد بزم و رزمگاهش بقد کار + و کشت و زراعت و امر و بمعنی و کانند بس کار و کشت از عالم گفت و گو و شست و شو باشد خواجه نظامی —— سر سبز و بستان باغ بهشت + به سر سبزی آراسته کار و کشت + و له —— از ین خوش گوش سرشت نمست و لبی رخنه دکار و کشت من بست +

کار آب شکن کنایه از شراب چو انعی پس آب کنایه از شراب باشد چون عالم آب که عبارت از مستی و بیخود ای کی و بیخانه فنا میر خسرو —— شبه که تر بکار آب نشست + و دل دشمن نگین شکست + جمال الدین عبد الرزاق —— دمی بود آب کار بود و بود کار آب + نور کار شب رخت عشرت بر دو توبه پنج و چار + میرزا صائب —— ز نغمه مستی می میکنند مخمور ان + درین چمن زهوا کار آب می آید + صد کیش دانه هر دی —— نی شنجم دنه فاسقی این شرم گزید + هم خاک کعبه بودن هم کار آب کردن + دفقیر مؤلف بجای خاک کعبه بودن خاک کعبه رفتن انسب دیده اند +

کار آب و آتش ست —— یعنی کار بسیار نازک دشوار و داخدش آنکه چون آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده بماند و خوب نگرداند آفتاب مطبخی گوید چه کردی او گوید حکیم کار آب و آتش باختیار من نیست سیفی بدیعی —— ز آتش دل بیرون و نخواست آب از چشم من + کار آب و آتش ست ای دوستان تزدیر نیست + داراب بیگ جویا —— هر دو نختم خیالش همچنان خام ست خام + کار چشم و دل همانا کار آب و آتش ست + محمد قلی بیگ سلیم —— بادل اصحبت تیغ تو تا چون سود دهد + اختیاری نیست کس را کار آب و آتش ست +

کار آب گل —— کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن میر خسرو —— مستی کار آب گل بر داخت + و ندمان کوی خانه نو ساخت +

کار آفرین —— کنایه از حق تعالی - خواجه نظامی —— زما کار گرفتن کارے اند اختن + هنر کار آفرین کار را ساختن +

کار آگاه —— کسیکه از حقیقت کار خبر دار باشد و صاحب فراست و منجم و حکیم +

کار آمد —— شخص کار آمدنی محسن تاثیر —— بجز فرهاد کور تیشه آخر بکار آمد + بدین فرزانه ده یک مرد کار آمدنی آید +

کار از پیش رفتن و از پیش شدن و از پیش بردن و از پیش برداشتن —— بنای کار یکه بیا چنانکه گذاشته باشد بخوبی باتمام رساندن و نیز کنایه از روا شدن و کردن حاجت - خواجه کمال خجندی —— دهم تو چندانکه بپیچیم زگریه + جز اشک ندیدیم که کارے برد از پیش +

باقر کاشی — باین دستهی یارب چه کار از تیغ بر دارم • که دشمن گوی از میدان برد از بد بیرون • میرزا طاهر وحید — عجب کاریست کار عشق اگر فرا دتوانند و چند ناتوان با شکسته از پیش بردارد • ملطفی کشمیری — اقبال حسن کار تو از پیش میبرد • ورنه صلاح کار ندانسته که چیست • میرزا صائب — انگشتش تو میرود از پیش کار ما • پای بخت به رفته ما در رکاب نیست • وله — رود چگونه باین ضعف کار من از پیش • که من بپای نسیم سحر روم از خویش • محسن تاثیر — گر چنین کار خرام قدش از پیش رود • یک جلوه تا بقیامت الف از خویش رود •

کار از کار برخاستن — پیدا شدن امری از امری. شیخ اوحدی — اگر بردست بوس او نباشد اوحدی دست • تماشش بوسه بستان که کار از کار برخیزد •

کار از کار گذشتن — یعنی از چاره و تدبیر گذشتن کار. میرزا صائب — ای کار ساز خلق بفریاد من برس • زان پیشتر که کار من از کار بگذرد •

کار از کسی رفتن و آمدن و متمشی شدن و یکسو شدن و مستقیم شدن و قوام گرفتن و نظام گرفتن — مرادف کار براحت رسیدن که بیاید. خواجه شیراز — کار از تو میرود مددی ای دلیل راه • انصاف میدهیم که از راه اوفتاده ایم • ناصر خسرو — ای صبح سعادت نیما از افق غیب • باشد که شود کار من غمزده یکسو • میر معزی — کام شد از وصال تو جاوید مستقیم • گوئی وصال تو سبب استقامت ست •

کار از هم گذشتن — مثل کار از کار گذشتن و سند آن در مبحث از هم گذشتن کار گذشت •

کار افتادن — باکسی معامله افتادن •

کار افتادن بچیزی و باچیزی — یعنی معامله افتادن. خواجه آصفی — گر بجان کار من افتاد ملامت مکنید • که منم عاشق و این کار مرا افتاده ست • میرزا رضی دانش — ای سیه روزان وی از فتنه ایمن نیستیم • خال شد پامال خط با زلف کار افتاده است •

کار افتاده — کسیکه با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود. ملا نفید قمی — بمروت تر نگردد من نسبت در طلب بعد • از فلک نتوان طمع کردن که کار افتاده ایم • درویش واله هروی — حسن اگر تیغ عاشقی بر من زد ازو ده است • عشق میداند چه باید کرد کار افتاده است •

کار امروز بفردا مگذار — مثل ست •

کار انجام دادن و بند کردن — متعلقست بمعنی کار براحت رسیدن که بیاید. میرزا صائب — ما ته چه فارغ نشد اند اندیشه حساب • جمعی که کار عاقبت انجام داده اند • مسیح کاشی — گرچه هستم زر خالص چکنم چون گشتم • ریزه تر زانکه کسی بند کند کار من •

کار باز شدن و برآمدن از کسی و آمدن از کسی — روا شدن حاجت — ز عشق کار جهان باز میشود صائب • خوشا کسیکه توسل باین جناب گرفت •

کار بالا گرفتن و بالا رفتن و بلند شدن و بالا بردن — دوم و سوم و چهارم بمعنی کار بپیش رفتن و پیش بردن و اولین بمعنی رونق و نظام گرفتن کار. ابو طالب کلیم — کار بخت گر درین راه اینچنین بالا رود • ره نوردان را ز زانو خار می باید کشید • میرزا صائب — مشو مقید همراه اگرچه توفیق ست • که از جریده روی کار مهر بالا رفت • ابو نصر نصیرای بدخشانی — کار بالا نبر دست نیاید بر کام • هر که دل داده آن قامت و بالا نشود • خواجه نظامی — گر چنین کار ساز مند شود • کار ما هر دو رو بلند شود • خواجه شیراز — شدم عاشق بیاد ابروی بلندش • که کار عاشقان بالا گرفت ست • قاسم گونابادی — چو گل برسر چمن جا گرفت • چمن را ازو کار بالا گرفت • صائب — از فیض ندامت کار من بالا گرفت • شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد •

کار بچیص و بیص افتادن — کنایه از عاجز شدن در امری و درگذشتن و یکسو شدن •

کار بجدا افتادن — از تدبیر و چاره گذشتن کار. محسن تاثیر — حق شناسان زپی مطلب آسان نروند • کار دشوار چو افتد بجدا می افتد •

کار بر عظیم بود و بهم زدن کار. شفیعای کاشی — ز نرود کو نیم قطع سود کرده غم نشانده بسته تیغ غمزه تا چشم بهار سرو

کار بر آراستن — سنجر — را گرد شاه راست شود • بماه بیابان بیاراست کار •

کار براحت رسیدن و ساخته شدن و نسق یافتن و باز شدن — کنایه از سرانجام یافتن. نعمت خان عالی — چو کار ما به براحت رسید • یکی سختی دیگر آمد پدید • گر آمد فلک هیچ بخشایشی • رساند باین کشور آسایشی • درین پاسگه رخنهای که هست • عمارت کند تا شود سنگ بست • مگر زنافتی آن بیابانیان • براحت رسد کار ترکانیان •

کار بر پناه بردن — بر قیاس معانی کار بساز کردن که بیاید. حسن بیگ رفیع — تا نداری از گره سر رشته خود نگاه • کار خود را کی توانی برد چون سوزن براه •

کار بر سر افتادن — کنایه از پیش آمدن. ملا طغرا در مرآت الفتوح آورده نثر چنگیز نژادان چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پا قایم کردند •

کار بر کسی آسان کردن — معروف. میرزا صائب — غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است • صید نزدیکان را اند داز صید غافل میرسد •

کار بر هم زدن — خراب کردن کار. خواجه جمال الدین سلمان — دریاب که زد کار جهانی همه برهم • چشم تو و عذرش همه این ست که مستم •

کار بساز کردن — ضد از مفهوم معانی کار چون ساز شدن که بیاید. محمد ابراهیم عارف — رباعی — دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ ست • هر کار که زد بساز کردی هیچ ست • چون صورت آئینه تماشاش خوش ست • چون دست طمع دراز کردی هیچ ست • باقر کاشی — سروبرگ عیش باقر مطلب زما که هرگز • بدل شکسته کاری نتوان بساز کردن •

کار بستن — بعمل آوردن. خواجه نظامی — شبستان آسایش خواب ما کار بست • دو لختی دران چار دیوار بست •

کار بگوشه چیدن — فراموش کردن و از یاد بردن. ظهوری — بگوشه همه کار را چیده اند • از او گوشه کاره امید چیده اند •

کاربند – فعل آزنده ، وحکوم وفرمان بردار ، وامر بدین معنی خواجه شیراز است نفسی یا بگفتم دکاربند ، ز تحمل هوای این نیتیند والا پسندند ، ولهٔ مستی ای آب عنب کاربند نیست ، امن سالخورده رند خرابات پرورم ، اوحدالدین انوری است کاربند دستور وسفاره ، امر و نهی تر اقضا و قدر ره

کاربند شدن – بر زبان آمدن حاجت ،

کارپیچ – بوزن مارپیچ جامه و پارچه را گویند که جهت اسلحه و کلاهخود و تیر و فتراک ازو سازند بجهت محافظت آنجامه ،

کار پیش افگندن – کا ما شرفا از برای خویش پیش افگنده ، مسکنی امروز اگر از کار فرد ارا علاج ،

کار بپیش بردن ورفتن وافگندن – مرادف کار از پیش رفتن که گذشت ، ظهوری – زاهد بخوری نقل نری جو گفتیم کارت فرو پیش اگر تو به زری هست ، خواجه سلمان – اگر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر ، چار ترک بایدان تا رود کار تو پیش ، ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش ،

کار تمام ساختن – سعدی کار کسی ساختن که یکی بود از اهل زبان تحقیق پیوسته شانی تکلو – از یک نگه کرمایهٔ صدساله عاشقی ست ، کارم تمام کرده و من غافلم هنوز ،

کار تنگ گرفتن وآوردن – کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار – ابو طالب کلیم – بر طاقت ما کار چنین تنگ نگیرید ، ای خوش کمران تنگ ببندید میان را ، میرزا صائب – بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ ، چون خوش سخنی کو که مارا شکری هست ، خواجه نظامی – تو بنشین گر او با تو جنگ آورده ، برو تیغ تو کار تنگ آورد ، سید عبدالله تحفه – بر دانش خط مدام کار ما چون تنگ ساخت ، تحفه دائم بهانه بوسه را تنخواه نیست ،

کار چوب – بوزن خاکروب افزاری که جولاهان تار جامه بدان فرا گرفته بافند و آنرا تازی ممسح خوانند و در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را بدو چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده ،

کار چون زر شدن – کنایه از رونق و نظام یافتن کار و همچنین کار چون زر کردن و کار چون نگار شدن و کردن – سعدی آن – میر معزی – هر کس که بفرمان تو رام ست ، دستور ، از دولت و اقبال تو کارش چو نگار ست ، ولهٔ گر نیستی از جود و دولت چون نگار ای دوست ، یا عارض چون سیم تو کارش چو زر نیستی ، خواجه نظامی – ناهر کی سازو اگر کنی ، هر کار ناهر و چون زر کنی ، امیر خسرو – روز و شب کوشش هنر میکرده ، وز هنر کار خود چو زر میکرده ، میرزا صائب – گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ ، چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد ،

کارخانه – بمعنی – میرزا صائب – دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین ، هنوز فرد از این کارخانه مطلبم ،

کارد – بسکون را ترجمهٔ سکین ،

کارد ادن بکسی – کنایه از کار فرمودن و سند آن در لفظ بوریا باف گذشت ،

کاردار – بدال عمده دار و خدمتگار – سید مسعود سلمان – کینه کار سالت آسمان ست ، کینه کاردارت رفعا است ، میر معزی – والی بجد شام یکی پهلوان او ست عامل بجد روم یکی کاردار اوست ،

کارد از گوشت گذشتن – کنایه از نهایت سختی و بدحالی – استاد فرخی – تو ندانی که مرا کارد گذشت ست ز گوشت ، تو ندانی که مرا کار رسید ست بجان ،

کارد اشتن – با کسی معامله داشتن – میرزا رضی دانش – ما را همیشه چون دل ما بیقرار داشت ، خط گر گریبان رسید بما حال کار داشت ، نورالدین ظهوری – ذوق خشش بر تماشای گل رخسار داشت ، گرمی بر دید زود آئینه با خود کار داشت ،

کاردان – مرادف کار آگاه که گذشت ،

کارد باستخوان رسیدن – مرادف کارد از گوشت گذشتن که گذشت – میر حسن دهلوی – ستوستین جفا بر حال پیش که کارد ، بر استخوان برسید و ز استخوان بگذشت ،

کارد بر حلق مالیدن – کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن شیخ شیراز – شنیدم گوسپندی را بزرگی ، رهانید از دهان و دست گرگی ، شبانگه کارد بر حلقش بمالید ، روان گوسپند از وی بنالید ، که از چنگال گرگم در ربودی ، چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ،

کار د خوردن بر چیزی – رسیدن کار د بر چیزی چنانکه گذشت ،

کار در پا افگندن – و انداختن – کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار – شیخ شیراز – مینداز در پای کار کسی ، که افتد که در پایش افتی بسی ، خواجه شیراز – چو دل در زلف تو بست ست حافظ ، بدینسان کار او در پا میفگن ،

کار در چاشنی داشتن – میرزا صائب – تبرزئی رفتار نقش شیرین محو میکردم ، اگر در چاشنی میداشت کارم کار فرمائی ،

کار در دستهٔ خود نمیبرد – اسے کسے جز و تن خود را آزار نمی دهد ،

کار دراز کردن – و گرفتن – کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار – خواجه سلمان – خسروا نایبان استیفا کار بر من دراز میگیرند ، هرچه انعام پار امسالم میدهندم فراز میگیرند ، خواجه نظامی – چو آئی سوی کشور خویش باز ، مکن کار کوتاه بر خود دراز ، سبب جستن بدگمانی راز ، کند کار جویندگان را دراز ،

کار در گره ماندن – و در گره افتادن – بر نیامدن حاجت – میرزا صائب – کار چون در گره افتد خدا یاد کنیم ، عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانه است ، ولهٔ در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف ، شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا ، ولهٔ نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را ، که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا ،

کار دست وست بسته – کنایه از کار ریاییان که از دست دیگران بآسانی بر آید – محمد قلی سلیم – نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما ، نماز بود درو کار دست بسته ما ،

کار را بالا بردن – سعدی بشرح معانی کار بر ماه بردن که گذشت – میرزا جلال اسیر – چون غبارم جلوه پیمائی از جا برده است ، خاکساری بین که کارم ما چه بالا برده است ،

کار را کارگری شناسد – مثل ست ،

آرخل – رد ... [illegible]

... [illegible] شدن ۱۲

کار رفته — از کار رفته چون دست کار رفته. میرزا صائب — بر دست کار رفته نباشد گرفت دگیر + چون بند دست در کمر یار میکنم + ولد نذی که بهار با کمر آشنا کنی + از دست کار رفته با خبر مباش +

کارزار — جناب خبر المدققین میفرمایند این لفظ مرکب است از کار بمعنی معروف و زار که کلمه ایست که افاده معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار اتفاق می افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ مستعمل شده و شهرت گرفته. و جناب سراج المحققین میفرمایند باید دانست که هر فرقه را کاری هست که گویا و بنا برای آن مخلوق ساخته اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمدند یا کار میکنند مراد از ین کار منسوب بایشان باشد که شمشیر زنی است و تنها میگوییم ناکه ایشان جنگ را کار نام کرده اند و بیکار هم گویند چه هرگاه که گفته شود که فلان در بیکار است مراد آن باشد که دنبال کاریست که برو لازم شده و کار سپاهی جنگ است +

کار زار افتاده — کنایه از کسیکه جنگها را بسیار تجربه کرده باشد. میر خسرو — در وفا در دمندی مستمندی خسته کار و دار سر کار زار افتاده +

کار زار بودن — سخت و دشوار شدن کار. میر معزی — بشیر بانی که در مصاف بدم و نبرد و ز کار زار تو بر خصم کار زار شود +

کامتار شکستن — کنایه از ظفر یافتن بر حریف. خواجه نظامی — بهی گفت بهمن با سفندیار + که گر تشکنی بشکنی کامتار +

کارساز — باریتعالی و بمعنی خدمتگار و مانند آن مجاز است +

کار سخت — کنایه از کار بزرگ و عمده. شیخ شیراز — بکار های گران مرد کار دیده فرست + که شیر شرزه در آورد بزیر خم کمند +

کار سخت گرفتن — کنایه از سخت و دشوار گردانیدن. کار سلیم — شعلم آن لب چو سخت گیرد کار بر سر کس جهانی + از تبرا ... ... شیخ ... ... +

کار سنج — معروف. کلام کمال ... خواجه ...

— ز بسیاری را که گنج چنان + سخن با شما کار سنج چنان + پس بسیارے را بمعنی ممتازی در آمد اشند +

کار غلامان — کنایه از کار خوب چه اغنیاء ایران غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی نمایند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه ساخته. از ین رو کار خوب را کار غلامان گویند. شرف الدین پیام — آن جوهر که جبل سالها باشد شکل طرف سخته کلاهان باشد + مرجانا دو چمن تیغ کشید + گل گفت که این کار غلامان باشد +

کار فرما — صاحب و آمر. قاسم — و مداحی سخن میکرد اے قاسم مسیحائی + اگر دزد سخن میداشت صائب کار فرمایم +

کار قدیم — کار بیهوده و کار مبتذل و بی رتبه. ظهوری — در صنعت با نار نورس پرسه چندان نمونه ندر گران قدر سیم + که شه پاره زهره کار قدیم +

کار کرده — بمعنی کار کرده و عمل. میر خسرو — برای از راه لطف کرده + با نباره کار کرده +

کار کسی بر آراستن و یکسو کردن و دگر گون کردن و بر ساختن — هر کدام متعدی از کار ساخته شدن که گذشت و سپین کنایه از تجهیز و تکفین کردن نیز بود. خواجه نظامی — جهاندار ان کار شد تنگ دل + که سالار گیلی ... نگل + بفرمود بر ساختن کار او + بشرطیکه باشد سزاوار او + عروس گراں مایه را نیز کار + بیاراست تا شد به یونان دیار + سلطان مصطفی میرزا خلف سلطان علی میرزا ولد شاه طهماسپ — هر چه باد اباد حرفے چند میگویم باد + کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم + علی خراسانی — علی پا اندر مقصد کشیده ام + هزاران کار یکسو کردم امروز + ظهوری — عشق کو تا زد و ردی بیہم + کار خرد را همه یکرو سازم + میرزا صائب — منکر با اسلام کار خویشتن یکسره دیگرگون کرده ام + غمزه کافر نما شد تا مسلمانے دگر + الهی الدعوات — کار بکرد تکنم با تو اگر تیغ بر دلی + بکر بکر نگه ... نگرد و بر رو در ربے +

کار بر کسی تنگ کردن — کنایه از ... تنگ ... ساختن ...

حکیم — چون گشتم ... و تیر ... که ... کند کار تن +

کار کسی ساختن — چیزی بود فصلکه از تمام ساختن آن گذشت. شریف تبریزی — چو صبح طلیدم که ابتدای شب وصل ... صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم +

کار کسی شدن — معروف و نیز بمعنی مجرد ... سلطان — ساقی مجلس را بن تمکین اگر سے میدهد + ... رشیدان کار با خواجه نشیدان +

کارکن — سالکان فرخ جبیر کار بیابی ... ... ست +

کارگاه — یعنی شرف الدین حسکتی — ... ... بر کارگاه اعتدال ... ... شیلا طون زده است +

کارگشا — آنکه حاجات مردم را فیصل کند. میر خسرو ... و غلامع — کارگذاری که بقیمت گران به جا بی کار گذار ... ... درویش واله هروی — جهاد که کرم ... ... بر شمسه تا کار گذارم ... ... نور الدین ظهوری — ... استید + بی کار گذاران فهرست استعمال ... و کار گر — تاثیر کننده که تحقیقش بمکا ... ... محسن —

کارگران — بدان الف کنایه از مزدوران ... جمع باشد. طالب آملی — کارگران ... ... خشت پر ... اندر نهند ... کف ... ... کار سخت و مثالش هم در کار سخت گذشت +

کار گره شدن — بر خیالات ... صاحب مولانا — شیرازی — ز سختگیری زلف تو کار من گره است + دگر نه هیچ گره بست بی گشاد ز ... +

کار محکم کردن — میرزا صائب — گرفتم عقل ... ... خویش را صائب + ... قضا ها ... ... بسته +

کار نامه — آن است که از کسی کار ... این ... ... یا به که از دیگری یکا یک ... خواند شده و در ... ... بعل — کار نامه ایست که آمد ... کان ... کار از تو ... خبر ... کنند + یا ... دست ... ... و گمان + ... با زمین تو ... آفرین کنند + محسن تاثیر — ... ... بر هم شرح و درست + هر نامه کار نامه ... ...

کار ... — از ... کردن ست ... ...

کاروانیان و کاروان — بجودعد بقطار شتر و [illegible] قهر با شتر و الاغ بهم کرده اند و بمعنی قافله و سوداگر چنانچه شهرت دارد مجازست و برین قیاس کاروان سالار و کاروان کش و کاروان گاه میرزا صائب سه کاروان گاه حوادث جای حباب این [illegible] دریا سیل خطر گشایان خویش با ملا [illegible] سعیدای سپاری کاروان گاه است دنیا بگذر بشب نی [illegible] که [illegible] صد منزل نیست شیخ شیراز سه [illegible] کاروان سالار که بران زره بود که خوابید ظهوری سه [illegible] نافهٔ یاسمن صبا کاروان کش بملک ختن

کار بچهار چون زر شدن — مرادف کار چون زر شدن گذشت و شباش در نقطهٔ جبین گذشت

کار و بار گره شدن — بر نیامدن حاجت محسن تاثیر سه تاثیر اگر گره نزند یار بر جبین کی کار و بار عاشق [illegible] شده گره

کار بیور و ل — بهر دو واو و زای فارسی مفهوم صاحب آنند کار بیر با فنده و جولاه نیست — مثل ست

کاری — تاثیر کننده و چیزی که بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و کارگر و زخم کاری و مرد کاری کنایه از مرد جنگی و دلاور و بمعنی اول کارگر نیز آمده و کنایه از مرکب چست و چالاک در رفتار و برداشتن بار و بمعنی صانع و اہل حرفه حقیقت ست — ملا طغرا خطاب بساقی سه بود در میان گشت و صد بیره که چیزان شهود دیده کاسه گر شیخ شیراز در حکایت پادشاه غور سه خری دید پوشیده و کارگر توانا [illegible] وزور آور و بارش بر میر معزی سه گر صاعقه بر سنگ جهی [illegible] کارگر بادر تیرش بدو از ان کارگر آمد تیر بره خواجه نظامی سه [illegible] زخم زد بر تنش نشد کارگر زخم بر جوشنش [illegible] حمله بر گیلکی سنا فگنند یکی زخم کاری نیفند افگنند میرزا جادوی گو نشد کارگر بجادوی خود بازیس کرد سر خود حضور نمود آرین گونه راه [illegible] کارگر نشد [illegible] [illegible] ابوطالب کلیم سه بر ستم آمد آه تا اثر نکرد [illegible] شگفته کارگر افتاده [illegible] میرزا صائب [illegible] [illegible] خود [illegible] تیغ [illegible]

بیش کارگر باشد ولهٔ تیغ ناله یکیارست زخم تیغ چون کاری بوده

کاریزه — براي فارسی و کاجیره بجیم تازی عصفر که در عرف بنیجه کسم گویند و رنگ دلق جامه با این رنگ کنند ملا طغرا گوید نثر گل کاریزه بسکه انقلاب در مزاج خویش ریخت خون و صفرای زرد آب و معصفرش بیکدگر آمیخت

کاری گر — مزید علیه کاری که گذشت میر خسرو سه بها نداد بر تحت زر با بداد بکاریگران گنج بسیار داد حکیم فردوسی سه زهر سو بر فتند کاریگران شدند انجمن چون سپاهی گران

کاست — کم شدن و کم و بمعنی اول کاستی نیز آمده میر معزی سه بر زمین چون باد شاکستی گرفتی کاستی بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر

کاسه — معروف و کاس معرب این ست و طبل نقاره و مانند آن و این مجازست

کاسه انداختن اسپ — کنایه از سم زدن اسپ بر زمین

کاسه باز — آنکه بازی بکاسه کند از عالم شیشه باز و آن چنانست که دو کاسهٔ چینی پر از آب کند و کاسه باز از ان واژون شده کاسها بر پشت نگاه دارند و تهر یک سر زین انها چسبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب ازان نمی ریزد بمجاز محیل و مکار را گویند — میر یحیی شیرازی سه از حریفان قمار برده بسی کاسه بازی چنین ندیده کسی

کاسه بخون زدن و در خون زدن — خون خوردن صائب سه منعم بخون دل نزند کاسه چون کند هر کس که نیست دست بجام لبالبش ولهٔ کاسه در خون جگر داران عالم میزند از خمار خالی آن چشم بی پروا مپرس

کاسه بردار — ملا طغرا در احوال یکی از بادشاهان حجاز سه چو دیدی به طنبوره و تار او بر غبت شدی کاسه بردار او

کاسه بر سر شکستن — موسوم افشای راز شدن یا کردن کسی را و کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از سوا کردن او [illegible] بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی — ملا طغرا سه کس چه [illegible] که چنانست نیما [illegible] [illegible] [illegible]

بر سر با شکنی محسن تاثیر سه چنان نعرهٔ مستانه بیتو نالیدم که کاسه بر سر او شیر شیشه شکست محمد قلی سلیم سه پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته ایم کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند

کاسه بر کف داشتن — برای دریوزه گردان [illegible] میر نجات سه بگاه نغمهٔ طنبور کاسه بر کف داشت گدای نالهٔ شهناز کرده ما را

کاسه بزیر کاسه — فنی از کشتی که چانه خود را بچانهٔ حریف می پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن — میر نجات سه چه خوری غصهٔ گردون و غم طواسش قامت افراخته کاسه بزیر کاسش

کاسه بسر و بر سر کشیدن — از عالم ساغر بسر کشیدن — مخلص کاشی سه وقت رندی خوش که دور دستان برنگ لاله گرد صائب و در دور سر ما یک کاسه بر سر کشید میرزا طاهر وحید سه چون زنگیی که کاسهٔ شیری بسر کشد شام سیاه هجر تو بر روز ما

کاسه بند بسته — کاسه پیوند کرده — ابوطالب کلیم در صفت اسپ سه سم سختش ز قید نعل رسته نباشد کاسهایش بند بسته

کاسه بند کردن — تملق و چاپلوسی کردن — اشرف سه بیکسان بهر دمی نوشخند پیش لبش دختر رز کاسه بند

کاسه پرداز — مرادف سفره پرداز که گذشت [illegible] سه تبسم کنان گل برآورد سر که ای کاسه پرداز خون جگر [illegible] علت عمر جیدان کجاست که پشت محبت کنم باز راست

کاسه پشت — لاک پشت و نیز کنایه از آسمان

کاسه پیش کسی بند کردن — خوان بخدمت امیر بستن و بامید منفعتی بخانه اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم بامیری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسه بند کرده است و در چراغ هدایت خوشامد گفتن و تملق و چاپلوسی

کاسه تن — کنایه از کسیکه از جمیع حیثیات و قابلیات بی بهره باشد و مردم کوز پشت و منحنی — فضل الدین خاقانی سه نالان رباب از پس زدن هم کنجه هم کاسه تن چه بین خوش و ندین [illegible] [illegible] [illegible]

کاسه تنگی - تنگدلی +

کاسه چشم - معروف - مولوی معنوی سه کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد +

کاسه خون کشیدن - خون خوردن - مرتضی قلی بیگ واله فرادبیگ سه مانند لاله کاسهٔ خور دارند بخون + برکس کشود چشم تماشا درین چمن +

کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن - احتیاج خود پیش کسے بردن - نظیری سه چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند + کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند + حضرت شیخ سه روا ست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم + گلی ست داغ که مخصوص گلستان من ست +

کاسه دریوزه - معروف - میرزا صائب سه کاسهٔ دریوزه ساز دیدهٔ یعقوب را + ماه کنعان در جدا سے تکهت پیراهنش + میرزا بیدل سه من آن آزاده مشرب طائرم کز شوق صید من + بحسرت کاسهٔ دریوزه چشم دام برداشد +

کاسهٔ رنگ - باضافت تحقیقش در مبحث صاد با دال مهمله در اصطلاح صدف رنگ گذشت +

کاسه رود - نام سرود +

کاسه زانو و کاسه سپند و کاسه سر هر کدام معروف - ابوطالب کلیم سه ساغر کف را نصیبے زین محنت رسید + تا که می آید ز یاد از کاسهٔ زانوی ما + میرزا عبد الغنی قبول سه چون بفکر تو سر کشم در جیب + مستی من ز کاسهٔ زانو ست +

کاسه سرنگون - مفلس و تهی دست و هر که چنین باشد گویند کاسه اش سرنگون شد - خان خالص سه حباب را بود بخر خیال پوچ بسر + هوا پرستی این کاسه سرنگون پیداست + ربیع واعظ سه چشم و چراغ گلشن هستی تو ئی مگر + مانند لاله کاسه ترا سرنگون شود + محسن تاثیر سه تو اند صید خود چون مار کردن جسم سرکش را + کسی را چون کشد گر کاسه دایم سرنگون باشد +

کاسه سم و کاسه طنبور - هر دو معروف میر خسرو در تعریف اسپان سه کاسه سم کز طبق آزاد گشت + گرد بصحن زمین شام دشت + و بدون اضافت کنایه از اسپ بی سم چنانچه درین بیت سه کاسه سمان همه صحرا نوش + تلخ کینان بر آورده جوش + ملا قاسم مشهدی سه چنان ز شوق تو در بوستان چلید رگ گل + که گشت کاسهٔ طنبور آشیانهٔ بلبل +

کاسه سیاه - کنایه از ممسک و بخیل بود پوریای جالی سه زرد گردد روی آن کاسه سیاه + چون به بیند خوان او خوالیگریش +

کاسه شدن - کنایه از کوژ پشت شدن - ظهوری سه برآ همن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم + از جیلے آن کاسه شود پهلوی سندان + وله رباعی ای در خط دلربا تو بنده نگاه + در سجده ادیده ز زانوی سیاه + بر مانده تفرجش کاسه شود + از غایت از دحام پهلوے نگاه +

کاسه کجا برد و کاسه کجا نه - کسیکه ناخوانده بر سر خوان مردم حاضر شود و این قسم مدار بگذراند و متاخران بدین معنی کاسه کجا برم و کاسه کجا نهم - بصیغهٔ متکلم استعمال کنند - کمال اصفهانی سه آنجا که خوان همت آراست روزگار + این هفت طاس گردون کاسه کجا برند +

کاسه کشیدن و نوشیدن و زدن - کنایه از شراب خوردن - میرزا جلال اسیر سه درین میخانه سرایمانی از جائی خبر دارد + گدائی کاسه ندساغر جمشید پیدا شد + میرزا صائب سه چگونه کاسه پر زهر مرگ را نوشند + جماعتی که بدا موز نعمت دنانند + وله ز خون شکوه ام چون لاله داغی نشد رنگین + کشیدم کاسهای خون برلب خاک مالیدم +

کاسه گاه - نقارخانه - میر خسرو سه شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه + نرم ترک راند فرس با سپاه +

کاسه گدائی - معروف میرزا صائب سه آن را که نیست قسمت انار زد خدای + دائم گرسنه چشم است چون کاسه گدائی +

کاسه گر - کلال که کاسها و طبقها بسازد و نام مطربے که ظاهرا کاسه هاے چینی را خوب بنواخت - خاقانی ع آن قول که کاسه گر ادا کرده

کاسه گردان - کنایه از گدا و دریوزه گر و ساقی مجلس افضل الدین خاقانی سه در طریق کعبه جان چرخ تیزرو کاسهها + از پی دریوزه جانی کاسه گردان دیده اند +

کاسه گرفتن - خواجه شیراز سه ساقی بطبوح بین عالم کاسه میگرفت + میگفتم این سر قدوی تاب میبرم +

کاسه گرمتر از آتش - این مثل بجائی گویند که شخصے که برای انجام کار غیری گرم تر از صاحب کار باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال چه اگر آتش نادر کاسه کنند کاسه را گرم میتوان کرد نه گرمتر از آتش اما گرمتر بودن کاسه از آتش خلاف واقع - ظهوری سه بر سر خوان مثل ما رود یا کاسه از آتش گرمتر باشیم + میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ سه به عشقش مرا سوخت دل از تلاش + بود گرمتر کاسه من ز آتش + محسن تاثیر سه کند از آتش چشم من شکسته دید خند + ندیده است کسی کاسه گرمتر از آتش +

کاسه لیس - کنایه از ریزه چین و مرتعش و خوشامدگوی و دون همت - ظهوری سه بد خوشامد باز بانم چوب هست کاسه لیس هر دلی نعمت نیم + میرزا صائب سه خویش را فربه نمیسازم ز خوان دیگران + چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم +

کاسهٔ مار - نوعی از مار - حکیم شرف الدین شفائی سه قدرت انگیخته ز خاک نفاق + کاسه ماری بصورت آدم +

کاسه نرگس - معروف - نور العین واقف سه از دیده کی بی تکه شکایت آشنا ست + همچو نرگس کاسه ام خالیست ابی مقید است +

کاسه نواز - نقاره نواز طبل نواز و کنایه از دریوزه در آثار عجائب

کاسه و کوزه - اثاث البیت - میرزا صائب سه کاسهٔ کوزه افلاک شکستن دارد + چند بیهوده دل اهل هنر را شکنی + رهی شاپور سه ای که زسر سنبلت رنگینی پیداست + از کاسه و کوزه ات حبیبے پیداست + گر در شب دیجور نقاب اندازی + از چهرهٔ تو نشان مسیحی پیدا ست +

کاسه با بر هم خوردن - کنایه از هنگامه پیدا شدن دعوغای عظیم - محسن تاثیر سه دست رد بر سر مهر ب جهان هم گذارد + کاسه با خوردیم تا کشفی پیدا شد +

کاسه همسایه - فرستادن همسایگان و برادران

چنینست دراینکه گر و آنرا در عرف هند بهاجی گویند
و در بعض نسخها کاسه نیز آمده و بهمین معنی ست
کاسه همسایه دو پا دارد یعنی از ین خانه بآن خانه
و از آن خانه باین خانه می رود - میر یحیی شیرازی سه بود
کاسه درمیش همسایه قرض * دل او هم آخر زما می شود *
شفیعای اثر باده تاقی سه خونابه فرستد بهم چشم ودل من *
چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد * قدسی سه جوید
جوانه تیره توگیهدن که بگذرد * چون ملوز کاسه همسایه آتش
منازه * سلیم بتحلیله سه فتاده سنگی باز این سقف مینا *
شکسته کاسه همسایه را یا * یحیی کاشی ونذیر سه صدو
سیزدو سر خورد نهاد * چنین کاسه همسایه ما کس نداد *
کاش و کاوج - بجیم فارسی شیشه *
کاشانه - خانه کوچک وظاهرا در اصل بمعنی خانه ایست
که شیشها جا برای روشنی در آنها نهای آن تعبیه کرده باشند
مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنکه کلمه نسبت ست و بعد از آن
بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که اطلاق آن بر آشیانه
مرغان نیز آمده - افضل الدین خاقانی سه از خراج اهل
عالم بودی کم جوی از آنکه * هرگز از کاشانه کرگس هماسئی
برنخاست * و کاشانه چشم محاوره قدماست و کاشانه
آئینه و کاشانه ساغر و کاشانه کمان در کلام متاخران
واقع شده و جناب سراج المحققین میفرمایند که اغلب که
بهر سه درست نباشد بلکه غلط ست و فی نهد این ما گرسیکه
ماهر باشد در فن بلاغت - مخلص کاشی سه نباشد چون
کمان دیوار و در کاشانه ما را * گر زر دهند اگر بیند متاع
خانه ما را * درویش واله هروی سه شد خبر نبانگ بانگ
ساغر * در خانه مینا بسوی خانه ساغر * از کوچه تاک ما بشدی
باده چو می شد * فی از ره نم جانب کاشانه ساغر میان
تا مرعلی سه تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهرست *
آب در کاشانه آئینه بیرون درست *
کاشتین - بشین معجمه معروف - مخلص کاشی سه داغ
بعضی گلی نظر بر هم داشت * پنبه ماند زمین اول کاشت
اینجا از قضا گذاشته رفتن ما رسد ی بکر و فریب - محمد سعید اشرف
سه تخمی که اعتنو پرورکان تنه تمقاه که همان اول تخم میکاشت

اورا ه و در اصطلاحات الشعرا بمعنی برگردانید نقل صحیح
بکاف فارسی چنانچه بیاید *
کاشی - سفالیکه بران شیشه ریخته باشند *
کاشی تراش - نور الدین ظهوری در تعریف حمام سه
برای جدایش ز کاشی تراش * دل کان فیروزه
اندر خراش * میرزا طاهر وحید سه زمعمار وبنا و کاشی
تراش * مرا راز پوشیده گردید فاش *
کاشی کاری - نوعی از صنایع که در عمارت کنند *
کاغذ - ترجمه قرطاس وظاهرا مرکب ست از کاغ بمعنی
بانگ و فریاد و دال نسبت و این مجاز ست زیراکه از حرکت
دادن آواز میدهد پس کاغذ بذال معجمه معرب و بمعنی نامه
ومکتوب و قباله و تمسک و مجلکا مجاز در مجاز باشد
محمد قلی سلیم سه عجب که زحمت چشمی دگر تواند داد * بجا که پا
تو داده است تو تیا کاغذ * بزندگی سپی میراث خواز هم
صد بار * گرفت همچو کبوتر ز من هما کاغذ * کند بهار بیرگ
شگوفه یاد تبرا * چو آشنا که فرستد بآشنا کاغذ * گمان
بری که زهم ریخت دفتر افلاک * ز بس بکوی تو
میرسد از هوا کاغذ * و بمعنی اول آتش زده آتش
رسیده آتش گرفته نم زده نم دیده افشان بیرشیه از صفات
و نباتی ابری از الوان اوست - میرزا معز فطرت سه
پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند * نامه را پرواز
رنگم کاغذ ابری کند * میرزا رضی دانش سه درد دلی
بکاغذ ابری رقم کنیم * شاید که پی بدیده گریان ما برد *
شفیع اثر سه زبس دارد دو نور سیم ونرساوج * زمین
چون کاغذ افشان زند موج * جناب سراج المحققین سه عرفی
خون خورد نیست با هم زینت اهل دول * کاغذ مکتوب این
مردم بجز بیرشیه نیست * کاغذ دیوان من هم شد نباتی
آخر * نیست از شیرین کلامی حاجت حلوا مرا *
کاغذ اطفال - کاغذی باشد که اکثر اطفال بر ریسمان
بسته بهوا سر دهند - نصیرای همدانی سه زبس گذاشته
عشقم بهم در رشته آه * سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم *
کاغذ اندازه - سیفی در تعریف ترکش فرمیده سه زبس
مژگان او از بسکه بی اندازه زده پرده دلی کاغذ اندازه

چند ارم آورده *
کاغذ باد - باضافت و بکسر اضافت بمعنی کاغذ اطفال
که گذشت - نظیم نیشاپوری سه نو آموز چیا طفلی که دیدم
عمم داده * سدد گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند * ملا طغرای
سه کسیکه عشق بود روز اول استادش * کتاب عرفت
هوائیست کاغذ بادش * سعیدای اشرف سه چنان شد
هوا تر ز فیض سحاب * که شد کاغذ باد کشتی آب * و له
طفل اشکم کرده رنگین کاغذ باد آه دو * عاقبت بر باد
خواهد رفت اوراق دلم * ابوطالب کلیم سه چه حاجت ست
بقاصد که نامه های کلیم * بدست آه رود ان همچو کاغذ باد ست *
میرزا معز فطرت سه بطفیل شهرگینی داده ام فطرت دل خود را
که کاغذ باد هوست از جیا بر پرواز رنگ او * میرزا صائب
سه نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی * چو کاغذ باد
بر فرو ز کتاب زندگی باشد *
کاغذ تبتی - کاغذیست خاص فرنگ که چون آنرا با معان
نظر ببینند شکل تبتی از ان مرئی شود و این از اهل زبان
بتحقیق پیوسته *
کاغذ بری - بضم موحده کم کردن جمع زر از کاغذ از دزدی
ورندی و خیانت و این اصطلاح ارباب دفاتر ست
ملا طغرا در مشابهات رسمی آورده - نثر که مشرف
کل کاغذ بری کرده *
کاغذ بندگی - خط بندگی و این مجاز ست - میرزا طاهر وحید
در تعریف کاغذگر سه فروغ رخش مایه زندگی ست *
مرا کاغذش کاغذ بندگی ست *
کاغذ توتیا - کاغذی که توتیا در آن بپیچند و آن باطل
و از کار رفته می باشد و لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند
بابا فغانی تبریزی سه نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود *
گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را *
کاغذ چسپانده - کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هندوستان
وصلی گویند چه آن من حیث اللفظ ترجمه چسپانده است
و بمعنی تنها چسپانده نیز گذشت - محمد اسحق شوکت سه
بود کم بر مشتی تیره روز بیها که من دارم * اگر چون کاغذ
چسپانده روز و شب بهم چسپد *

کاغذ حلوا - بر قیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت - سالک یزدی سه نسخهٔ صورت شیرین که شکر آشوب ست * پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد * محسن تاثیر سه لعل شکر بار او خط چو هویدا کند * قطعهٔ یاقوت ما کاغذ حلوا کند * شفیع اثر سه در جهان مقبول نه تنها ست مردود سخن * گشت اهمینی جهان نز کاغذ حلوا مرا *

کاغذ دفتر - کاغذی که محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هند وستان تهرو گویند -

کاغذ دفتر شکستن - کنایه از تراشیدن کاغذ مذکور باندازهٔ قالب آن بود - انوری سه کاعد دلشکرش در قلم آورد فصاحه در ورق آسمان کاغذ دفتر شکست *

کاغذ دفتری - یعنی روی دفترخانه مکم بیاه *

کاغذ دوائی - در روایت رسم ست که عطاران دوا را در کاغذ کبود پیچیده میدهند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند و بکار دیگر نیز نه آید - محسن تاثیر سه تدبیر درد مسلک روشن ضمیر نیست * در کاغذ سفید ندیدم دوا کنند * لیکن ازین شعر مستفاد میشود که کاغذ دوائی عبارت از نسخهٔ حکیمان ست که به بیمار نوشته میدهند و الا بیت بیمعنی می شود فتامل *

کاغذ روزن - کاغذهای رنگین که بجای دانها تعبیه کنند - راضی سه خانه ام بسکه ز دیدار تو روشن شده است * پردهٔ چشم مرا کاغذ روزن شده است *

کاغذ زر - کاغذی که مبلغها دران پیچیده به کسی دهند و کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند دران نویسند و براتت و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره دران نگاه دارند و ورق طلا و کاغذی که از کسی نویسانند و بگیرند بعد ازان که زری سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر وصول نمایند و این را باصطلاح صرافان هندوستان هنڈوی کاغذ فارسی سفته بوزن گفته خوانند و بفتح معرب است شیخ شیراز در دیباچه گلستان فرماید و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند *

کاغذ سرمه - بر قیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت - ملا قاسم مشهدی سه رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کنند * کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه *

کاغذ سمرقندی - نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند - محسن تاثیر سه چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی شود * دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی بود *

کاغذ سوزن - و کاغذ سوزن زده - و کاغذ گرده - و کاغذ گرده تصویر - بفتح کاف فارسی کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته بران افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد ازان بسیاه قلم استخوان بندی آن درست کنند - شفیع جاهش سه چو مژگان بتان کلک مصور عشوه با آید * اگر بر گردهٔ تصویر افتد چشم شهلایش * ابو طالب کلیم سه کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل * رنگش از سر گذاری نرگس بر من کردم * میرزا طاهر وحید در تعریف سوزن گوید بس چشم شد هر رگی در تنش * بر دو کوه چون کاغذ سوزنش *

کاغذ عکسی - جلال سیادت سه بسکه رنگین شده از نقش بتان سینهٔ ما * منظر کاغذ عکسی بود آئینهٔ ما * سراج المحققین سه گل ابر شفق رنگین و شاداب * ز عکس کاغذ عکسی شده آب *

کاغذ قند - بر قیاس معنی کاغذ توتیا که گذشت - ناظم گیلانی سه ورق ورق سخنم همچو کاغذ قندست * نظام دفتر نظمم بسان قند تو باد *

کاغذ کبود - همان کاغذ دوائی که گذشت - مخلص کاشی سه گر نسخه های شعرم از کاغذ کبود ست * خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی *

کاغذ گر - آنکه کاغذ ها را بسازد - طغرا سه بسکه خوند از نو خطان تحریر شوقم دست رد * رخنه یا در نامه ام چون قالب کاغذ گر ست * میرزا طاهر وحید سه ز کاغذ گرم باشد آن اضطراب * که شیرازش نگنجد بخندین کتاب *

کاغذ گره - به فتح کاف فارسی تحقیقش در لغت کاغذ سوزن گذشت *

کاغذ گیر - معروف و آنکه در هندوستان جهت منع تموج باد در دیگر چون نیزه و ما در کاغذ دالق میگیرند خصوصاً کاغذی به شکل زنجیره تا بدانها بجیاشند که ... دران نرسد مگر ملا طاهر غنی سه یار پنهان بود نظر گشت چو شد دیده و شنید * مانع پرتو خورشید بود کاغذگیر * ... باشد که خاتم بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن ... دانند آن کاغذ دران استوار کنند تا از آسیب باد به هم نخورد و این در هندوستان متعارف ست *

کاغذ مرادآبادی - میرزا عبدالغنی قبول در شعر خود بسته لیکن وجه تحقیق آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست و هو هذا سه دل ویران مرا دو هزار غم آبادی * کاغذ نامهٔ وصل ست مرادآبادی *

کاغذ مشتی - همان مشتی که بیاید - میرزا عبدالغنی قبول ... بر رنگ کاغذ مشتی سیاه بنماید * اگر بغرض مجسم شود لوی غرض ما *

کاغذ هوائی - یعنی کاغذ انفعال که گذشت - میرزا جلال اسیر سه بیاد رفته لطافت ست گر دهستی من * که نامه های ما کاغذ هوائی کرده * مخلص کاشی سه تا بد ز خفت عقل خود را بر دو بمعراج * گر ز لیساق دهندش چون کاغذ هوائی *

کاغذی - مثل کاغذ گر که گذشت و هر چیز که پوست آن تنگ و نازک بود چون بادام کاغذی و لیموی کاغذی ... و در عرف هند اطلاق کاغذی به شخصی کنند که براتهای تنخواه اهل اندوختار کنند و ایشان ... بوصول آورده بایشان رسانند و کاغذ فروش را نیز گویند - سراج المحققین سه تا کی شوی ترش رو شیرین ... مکتوب عاشق ست این لیموی کاغذی نیست *

کاغذین بلاغ - تنهای گل که غنچه مشابه چمن خورد سیماسازند - طغرا سه کاغذین باغم ... نبا شنیم ز شمار هیچ بر ورق نیست که در چمن بیرون ...

کاغذین پیراهن - و کاغذین جامه - جامهٔ کاغذی که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بوده با فغانی ... زخوبان داد میخواهم فغانی هر طرفی گو * که سازد کاغذین پیراهن از طومار افسون هم * ... که در دست ... کاغذین ...

...بر جست... ملا طغرا... کاغذین جامه چو صبح آهی برآرم ... تا کجا خواهد رسیدن ... ظالم ... من * کبال آمیل سے کاغذین جامه پوشیده بید گاه آمد * زاده خاطر من تا بد بی داد مرا *

کافر — بکسر فاست و کفار و کفره جمع و فارسیان بفتح نیز خوانند و باهمزه نیز قافیه سازند — سیفی سے در شهر ترکان جفا کیش ستمگر * بیرحم تر از نیست ازین واسم کافر ... سے کزاین داشته قوم تو پیش خوف مسلمان * باطل ... جرم تو پیش ظلم سپهر * زبان تیغ تو پیوسته ... کشتن سرخ تو هموار و در دل کافر * و این ... ازان جهت که اکثر لفظ کافر در محل ظالم و بیرحم و شوخ مستعمل شده * و در شرع بعض منکر دین محمدی ست لهذا بنا بر احتیاط اعراب بیدل کرده چنین خوانند و قومی در نواح کابل که زنان آن نیز را کافر گویند — میر محمد افضل ثابت سے مطرب تیر و کمان از نی و چنگش ورد ست * کافرے زاده تهی رهزن ایمان شده *

کافر حربی — مقابل کافر ذمی — بزال معجمه که مطیع اهل اسلام بود و مال و جزیه گیرند و حربی آن ست که با وحرب واجب ست — میرزا صائب سے نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد * مسلمان کافر حربی درین بتخانه میگردد *

کافرستان — معروف *

کافر کتابی — کافری که دست پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود — ملا مفید بلخی سے نخط ... رویش نظر نمیگیرم * بکوے عشق چو من کافر کتابی نیست * و تنها کتابی نیز بهمین معنی ست — جلال سیادت سے بشتاب سیادت ... جان گردد دل آتشاب ز نور عرفان گردد * از ظلم ... پیدا کن * مانند کتابی که مسلمان گردد *

کافر ماجرائی — کنایه از ظلم و بیداد — میرزا معز فطرت سے ... عاشق ... بسمل ای ناله ناقوس کافر ماجرائی ... بکشته ... نازش * ... کافر ماجرائی را * ظهوری سے در محبت ... کافر ماجرائی انعقاد ... ناصر علی ست ... کافر شده ... دل

کافر نعمت — ناسپاس این لفظ همیشه مقطوع الاضافت آید — میر صیحی مانند مانی سے تو کافر نعمتے تیسے دگرنه * بجز ... تو ان کرد — میرزا صائب سے اگر بزخم کافر نعمتان باشد گران پیکان * زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان *

کافر نهاد — میرزا صائب سے چنان برزد دل کافر نهادم بر حیات خود * که قطع رشته جان قطع زنار ست پنداری *

کافر همه را بکیش خود پندارد — مثل ست *

کاف مسطح — باصطلاح وطیان فرج — ظهوری سے خامه اش کاد کلید مخزن اسرار کون * ساختش کاف مسطح قفل گنج شایگان *

کافور — معروف و نابسته از صفات اوست — کلیم سے میتر ز دشمن کافور دوده گردد نهار * روزگار نگردد نهفته آبستن *

کافور بار بموحده و کافور خوار — معروف — نظامی سے برآمد ز کوه ابر کافور بار * مزاج زمین گشت کافور خوار *

کافور خوردن — کنایه از زایل کردن جولیست — خواجه نظامی سے چو با لشکر نور کردم نبرد * ز مردانگی نور کافور خورد * درین بیت بمعنی ماخوذ نیست *

کافور در محاسن کشیدن — کنایه از سپید گردانیدن ریش — میر خسرو سے حنی بخوان که چون ورق از جهل شد سفید * کافور در محاسن بخت جوان کشید *

کافور گستردن — کنایه از ریخته شدن برف — حکیم ... سے بگسترد کافور بر جای مشک * گل ارغوان شد پیالیز خشک *

کافور نا ساخته — کنایه از کافور خالص و غیر خالص را عملی گویند — نظامی سے یکی خرمن از سیم بگداخته * یکی خانه کافور نا ساخته *

کافیه — نام کتابی معروف در علم نحو و فارسیان تشدید یا نیز استعمال نمایند — ملا طغرا در تعریف مغنی سے از و گشت کافیه زیر و زبر * نشد آله از جنبه اوخبر * ما اگر کافیه را بر لفظ گشت تقدیم دهند احتیاج باین تکلف نمیشود فتامل *

کاک — بهر دو کاف تازی نان تنک و مرد لاغر نیز بهر دو معنی سے از غم نان ... گویند * و کاک از شوق کاک گویند *

دیگر قلعه ... سوا از باغ جهان ... گرزخاک * تشبیه و بغیر قلعه کاک *

کاکل — بضم کاف دوم موی دارک سر از ینجاست که تیر سرگذار را تیر کاکل ربا گویند و این غیر زلف ست و بالفظ بر هم زدن مستعمل — جعفر بیگ سے فرقی میان کاکل و زلف بتان کجاست * شوریده با دماغ و دل انتخاب کو *

عباس علی خان ولد حسن خان سے زلف از کاکل پریشان قطار است * زیر دست چون خود ی بودن بلا است *

کاکل افشانی — پریشان کردن کاکل از جهت عرض تجمل — طالب آملی سے کاکل افشانی مبارک نیست بر طاوس عشق * سر بزیر پر چو بیماری باید کشید * مفید بلخی سے نام او پیدا از پریشانی * میکند شانه کاکل افشانی *

کاکل شمع — دودی که بر سر شمع باشد — حکیم زلالی در تعریف آمدن محمود با حکیمان بر ایاز سے سوی بزم ایاز آمد باین جمع * پریشان تر ز چین کاکل شمع *

کاکل صبح — کنایه از اول صبح — محمد قلی سلیم سے شوخی چمن از بلبل صبح ست * این شاخ سبز او از خم کاکل صبح ست *

کاکل کسی شکستن — بر انگیختن و ترغیب دادن او را بکارے یعنی موکشان بر سر کار کشیدن — سید حسین خالص سے کاکلم میشکنند ذوق می آشامیها * رعشه هر گاه بخاک از قدحم مل ریزد *

کاکو — برادر مادر که آنرا خال نیز گویند — محمد قلی سلیم سے تو ان یافت دلی خوش بجهان ای کاکو * چه بدی گاه سوے گنجه وگاهے باکو * باکو شهریست نزدیک شروان *

کالا آب کردن — قیمت زیاده از ارزش گفتن — سلیم گیلانی سے بها کم ست جگر گوشهای اشک مرا * که گفته بود که کالای خویش آب کنم *

کالادان — نام جائی ست که قصه خوان آن بسیار بوده — حکیم شرف الدین شفائی سے کسیکه گاه ثنا گستری گره بود نفس * دباز تر از قصه خوان کالادان *

کاله — لغتی ست در کالا بمعنی ظرف عموماً و کدوی شراب خصوصاً و ظرفی ست سفالین که فربانها کشتی بر کرده در حالت جماع بجای شفلد ... پیش خود گذارند — حکیم شفائی سے کاله کن بر ...

میگردد + همچو جلوا فروش میگردد + ولہ صید کان کہ محمل دارد + کالای خویش برکند از جو + و لہ ہی کالہ ملجم کشی چارسوی تستی + نہ ماہ بر زبان فارسی ذہنی بند بشلوار +

کالای بد بریش خاوند - یعنی متاعی را کہ در خریدن آن مضایقہ کنند بواسطہ بد بودن او در آن وقت بائع امیر کہ این حرف بگوید یعنی اگر بدست پیش شماست نہ پیش ماہ

کالای کسان و جنگ موشان - مثل ست +

کام و کامہ - خواہش و آرزو - حکیم فردوسی ع برآید ہمی کامہ بدگمان + خواجہ نظامی سہ کامہ دل گرچہ زجان خوشتر ست + عاقبت اندیشی از آن خوشترست +

کام برداشتن و برگرفتن - آنست کہ چون طفل متولد شود قابلہ بانگشت عسل کام او بردارد و زنہ در حلقش بریزد و بناگوش کردن نیز گویند - محمد سعید اشرف سہ برداشتہ آسمان زخون کام مرا + کردست چنین بزرگ اندام مرا + خون خوردن من چنانکہ در طفلی بود + پستان بدہن شیشہ حجام مرا + ظہوری سہ زہرت دایہ کام برگرفتہ است + بشہد دیگرانم رغبتی نیست +

کا مجوسے - مقابل کامران کہ بیاید +

کام خاریدن - کنایہ از خواہش و میل کردن بچیزے فردوسی سہ از رستم چرا بیم داری ہمی + چرا کام دشمن نخاری ہمی + ولہ بجان آشتی را دہ زنہار + بایوان شود کام کرزے مخار +

کامران - مقابل کام کش - میر معزی سہ شکر او کن تا شوی بر ہرکہ خواہی کامگار + نام او خوان تا شوی بر ہرکہ خواہی کامران +

کام رفتن در چیزے - در آمدن و ستدن و کشیدن و بہدن و گرفتن و یافتن و کشودن و برآمدن از چیزے و بہ آوردن و دادن - خواجہ شیراز سہ دلبر کہ جان فرسود ازو کام دلم نکشود از و + نومید نتوان بود ازو باشد کہ دلداری کند + ولہ دست از طلب ندارم تا کام من برآید + یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید + شیخ شیراز سہ برآوردن کام امیدوار + بہ از قید بندی شکستن ہزار + دو دلیش دالہ ہروی سہ گل کام تازگی و تری داد در ہوا

مرحوم طبلہ کہ بہ سیر دشت ماند + ملا طاہر غنی سہ چون خضر کام دل زحیات ابد گرفت + ہرکس کہ تن نداد بافتادہ زندگی + میرزا صائب سہ توان بخاشی از عمر کام دل بردن + وراز پیشود این رشتہ از گرہ خوردن +

میر ہروان ابر و بی سہ میر زلف بتان میداد کام + دروی پریشانی سیاہ است + حکیم زلالی سہ تجلی میتراود از لب جام + بہمدد عکس ساقی میرود کام +

کام روا - مقابل کام کش کہ بیاید - خواجہ شیراز سہ من اگر کام روا گشتم و خوشدل چہ عجب + مستحق بودم و اینہا بزکات دادند + محمد سعید اشرف سہ دل اگر کام روا از برکلی گردد + کی بجز جلوہ قد تو تسلی گردد + میر معزی در مدح ابوالمحاسن محمد سہ چو گندمی زخدا و خدایگان جہان + یقین شناس کہ ہرچیز کہ ہست کام رواست + ستارہ گرم ذخیرہ خود ست + نشانہ مہرست و یگانہ دریاست +

کام شگافتن - گوشہ شکافتن - میرزا بیدل سہ بعطائی است عشق کہ در کشف راز دل + چون شعلہ کام سنگ شگافد زبان او +

کام کس - مقابل کام روان کہ گذشت +

کام کشیدن - مقصود بدست آوردن - محمد سعید اشرف سہ کام دل را از دہن خواہم کشید + از دہان او سخن خواہم کشید +

کامگار - مقابل کام کش - خواجہ نظامی سہ ولیکن بدان دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پایدار + چو بر دشمنان شاہ شد کامگار + شد از فرنے کار او چون نگار + عمادی سہ تیر فلک زبیم ستونہ کند چو تیر + چون عزم کامگار تو زہ بر کمان نہد +

کام گرفتن - مرادف کام کشیدن کہ گذشت +

کامل عیار - تمام عیار - میرزا صائب سہ زبدہ کامل عیاران از محک ظاہر شود + تن بسنگ کودکان دہ در بین صحرا مگیر + ولہ رنگ ندامتی ست کہ در دم سیاہ شد + در دست من ز نقرہ کامل عیار عمر +

کامیاب - مقابل کام کش کہ گذشت +

کان - جای بودن و پیدا شدن چیزہا کہ بجنس معدنی

بوجود آمدہ و این لفظ اگرچہ فارسی ست لیکن از بعض الفاظ اشارت ست بوجمی از اشتقاق مناسبت و بقصیح باعتبار لکو راشبا مسعود با لفظ افشاندن مستعمل - اوحد الدین سہ بحر سوزی چو دست نخلہ تازی و کان افشانی چو باکرم ساعی

کان ملاحت - از اسمات محبوب +

کاورس - غلہ ایست کم قیمت برید بزمخصوص خسہ و ختاکہ آنرا چینہ گویند جاورس معرب آن +

کاورسہ - چیزہ ریزہ پر نقود کہ بدر ہوری مشابہ کاورس باشد ظہوری سہ شد وقت کہ زر بحیب و دامن بریزد + کاورسہ قند برخ ازمین ریزند + از بیہودی خانہ خوشہ چینان بہم ترین زندگی آشیان بخرمن ریزند + ولہ بدام و قفس شان تندبال دیر + بہ کاورسہ ندرتند روزنظر +

کاورسہ کاری - ریزہ کاری و خردہ کاری کہ مشہورست - سلمان ساوجی سہ تاج گل را گزرش کاورسہ کاری کردہ اند + شبنمش آویزہای در دو گہر میکند +

کاوش دیدہ - مختار - شیخ العارفین سہ کاوش دیدہ ام از سینہ ام بیرون کردہ + خلش پر ولاز بود گریہ مستانہ ما +

کاوش مژہ - غلط آمدہ است +

کاو کاو - درغ یا زخم را بناخن کاویدن - تاثیر سہ از کاوکاو ناخن مطرب درین بہار + جوشید خون تازہ زداغ کہن مرا +

کاوکاو مژہ - غلط آمدہ است - میرزا صائب سہ از کاوکاو آن مژہ ام جگر نخوردہ + نگرفتہ خون من جہان بیشتر نہ بود +

کاولی و کولی - لولی +

کاولی ساز - از اہل حرفہ ہرکہ چیزہا از رشتہ فنا جوہر ساز داز ہی دہر کسیکہ چشم ما کج کند یعنی درہم کشیدہ او ماکند حمد آن در جاخود شرح کردن گذشت +

کاہ از تو اگر نیست کہ دان از تست - مثل ست یعنی اگر طعام از غیرست شکم خود از تست چرا بیہ سیر نخوری مکن از استغنا خواہی مروبیر الہی ہمدانی رباعی بسیار نخور کہ نان بہرسان از تست + بر خویش ترحمی کہ این جان از تست + یک شکم از طعام سیر مکن + گر کاہ نباشد نکو کہ دان از تست +

کاہ پا و کاہ - یعنی بباد دادن - سخنان گرفتہ باد دادن - ظہوری سہ زبیم تحفہ خصم تو سرمی آمد و ہر کاہ پا

بر باد داده • ولہ مرہم شده پامال بتر خوردهٔ عشق • بیزار از راحت ست آزردهٔ عشق • کو خضر بیا دکاه تازه مده صد جان بجوی نمی خرد مردهٔ عشق • وله نکردی حاصل افسال انبار • مده برباد کاه پار نشین •

کاه در دهن گرفتن — عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد لیکن رسم هندوستان ست - سلیم سه گر بیدان بیاضت کمربا دعوی کند • کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما •

کاه کشان — چیزیست بشکل جاده در آسمان از ستارهای خرد بهم آمیخته که شبها گاهی بنظر آید و بعربی مجره خوانند و تیغ کمان سطر طاق سفید طومار جوئبار از تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم سه بنزم قدر تو طومار کهکشان در دست • سپهر از سر اخلاص مدح خوان تو باد • وله مرنج از کس که هر کلفت که بمنی ز آسمان آید • همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید - شفیع اثر سه بر طاق قصر جلال تو سطر کاهکشان • کتابه ایست که از آب زر شده ست نگار • میرزا صائب سه تشنهٔ خون ست تیغ آبدار کهکشان • زیر این شمشیر بی زنهار چون حبابه کسی • وله پل شکسته بمحراب بر نمی آید • ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز • ملا طغرا سه شراب کف ساغرش اختران • نواساز بزمش نی کهکشان •

کلاه کهنه بیاد دادن — سخنان گذشته یاد دادن - میرزا اسمعیل ایما سه مویت سفید گشت و هنوزت بسر هواست • تا چند کاه کهنه تو بر باد میدهی • ملا تشبیهی سه کاه کهنه چند تشبیهی بروان بر باد داده • هر چه گوئی باید از امروز گوئی و سے مگو •

کاهل پای مرود — شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود واکشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید و طیبان چنین کسے را لنتی گویند بکسر لام و سکون نون و فوقانی بتحتانی رسیده - خواجه کمال خجندی سه گر زگیری چیست و چابک سیب شیر میش کمال • پیش اهل عشق باشی کاهل پای مرود • و منیر در هجو گوید سه هر نفس گرد تماشای مرود هست از کاهلان پاے مرود •

کاهل قدم — شکسته قدم - ملا آفرین لاهوری سه ز رشک صید شد چوب قفس سبز • چه شد کاهل قدم صیاد ما را • میرزا بیدل سه نیست راهی که بکاهل قدمی طے نشود • پای خوابیده عصائیست که من میدانم • علی خراسانی سه تن کاهل قدم بار ندامت بر نمیتابد • بدل باید حوالت کرد گاهی این عقوبت را •

کاهلی — سستی و بالفظ پیچیدن مستعمل - میرزا صائب سه کاهلی از بسکه پیچیدست بر اعضای من • میگذارد نقش پاے من سلاسل بر زمین •

مع الباء

کباب — بالفتح گوشت که بدرازی برند برای بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بریان بطریق معهود استعمال نمایند و این مجاز ست و جرناک و خام و خونچکان از صفات اوست •

کباب بر سیخ کشیدن — در مبحث بر سیخ کشیدن گذشت •

کباب برگ تاک — کبابی که از برگ تاک سازند - مفید بلخی سه ز شوق شیشهٔ می سینه چاک ست • دلم برگ کباب برگ تاک ست •

کباب تر از دران آهو — صاحب برهان از مؤید آورده که کنایه از برگهای برف که در ایام زمستان ببارد - خواجه نظامی سه کباب تر از ران آهوی نرم • نمک ریخته آب از جگر گرم •

کباب جگری بودن — کنایه از مفتون و شیفته جگری بودن - ملا مفید بلخی سه چون خال کباب یارم چه تو انگرد • افتاده با آتش سرد کارم چه توان کرد •

کباب حسینی — نوعی از کباب - جناب سراج المحققین سه اگر کباب حسینی بود غذای عدو • دل سیاه خوارج کباب شامی ماست •

کباب خوردن — معروف •

کباب دارائی — نوعی از کباب - راضی سه لذت بو تخت قفر نیافت • دل مقیم کباب دارائی ست •

کباب در نمک خوابیده — کباب نمک سود - ملا قاسم مشهدی سه سیر دستانه بر خاکم بنید اند که من • در کفن همچون کباب در نمک خوابیده ام • میرزا صائب سه چون کباب در نمک خوابیده شور من کجاست • گاه گاهے در شب مهتاب خوابم میبرد •

کباب زدن — بمعنے نور الدین ظهوری سه میتوخونابه کشان جام شرابی نزنند • که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند • میرزا جلال اسیر سه بی ملک صید کند باز فلک پرواز ت • تا کباب از دل خون گشتهٔ عنقا نزنی •

کباب سنگ — نوعی از کباب خوب که بر سنگ بریان کنند - شفیع اثر سه جان ز غم سوده داغ از خوی آتشناک اوست • از دلش همچون کباب سنگ میسوزد دلم •

کباب شامی — نوعی از کباب - شفیع اثر سه قشر دشلم عریان دتلخ کامی ماست • درین سفر دل بریان کباب شامی ماست •

کباب قندهاری — نوعی از کباب که در کابل و نواح آن شهرت دارد و این از بعض رسائل طغرا معلوم میشود •

کباب کردن و افگندن و انداختن و رساندن — بمعنے کباب پختن معروف و نیز گذشت - ظهوری سه مست عشقم اگر ز خون جگر • برسانم کباب میرسدم • محمد قلی سلیم سه حسن میخواهد هندستان را شمع و گل چکار • هر که روشن کرد آتش تا کباب انداختیم • میرزا صائب سه اگر قبول نداری که بیتو چون داغم • بیا بسینهٔ سوزان من کباب انداز • وله ما ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم • بار اول ما برین آتش کباب افگنده ایم • وله اگرچه عشق ندارد ز من فسرده تری • توان بسینهٔ گرمم کباب ها انداخت • میرزا عبد الغنی قبول سه شراب صبح نخواهد کباب مرغ گزک • که دل ز تا که مرغان کند کباب سحر • و نیز کباب کردن کنایه از آزار دادن و رنجانیدن و سند آن در عذاب کردن گذشت •

کباب کشیدن — بر آوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن - ظهوری سه یک روز نمیکشی شرابے • کز لخت جگر کشم کبابے • محمد قلی سلیم سه بزم باده کشان بر کسی کند کارے • یکے شراب کشد دیگرے کباب کشد •

کباب گذشته — کنایه از کباب سوخته از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید •

کباب گل — کبابی که بشکل گل سازند - محمد قلی سلیم سه دگلشنی که چهره برافروخت شمع ما • مستان نمیخورند بغیر از کباب گل •

کباب ورق و کباب هندی - نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد. محسن تاثیر ــه همین نه سیخ جگر نفس از بلندی شد * دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد. میرزا طاهر وحید در تعریف کبابی ــه چو خواند از کتاب دل من سبق * شد از شور عیش چون کباب ورق *

کبابی - آنکه کباب بسازد. میرزا طاهر وحید ــه کبابی از آن سوی پر آب و تاب * مرا کرده بر آتش دل کباب *

کباده - بالفتح کمان بسیار نرم که آنرا چند جا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد اعم از آنکه چله آن وده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید و خواه چله آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی گیران بکار آید و کمان فولاد نیز همین ست و در عرف هندوستان لیزم گویند و کباده لفظ فارسی ست و از لطائف اللغت معلوم میشود که عربی ست لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشده، اینقدر هست که کبد از معنی کمان بسطر قبضه و کبد بمعنی قبضه کمان نوشته اند و در قاموس ست که کابدة مکابدة و کبادا ای قاساة و مقاساة رنج کشیدن ست پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بدین معنی گفته باشند وجهی ست. میر نجات ــه بکباده چو بری دست توای رشک ملک * چون کباد ست به خمیازه کشی کار فلک * ملا طغرا ــه سختی رسد ز دهر بسستی فتاده را * زنجیر آهنین بسر افتد کباده را * محسن تاثیر ــه نرمی مکن که سختی ایام میکشی * از آهن ست چله کمان کباده را * وله ــه گرگوشه گیر خانه زنجیر گشته * در پنجه کشاکش گردون کباده *

کبریت - بوزن عفریت گوگرد و این معرب ست و فارسیان خسی را گویند که بآب گوگرد تر کرده خشک سازند و باندک گرمی آتش در گیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و در عرف هند آنرا دیاسلائی خوانند و این مجاز ست از عالم تسمیة الشئ باسم مادته مثل شمع که بمعنی موم ست و بر فتیله موم اطلاق کنند. شفیع اثر ــه خواجه در دنیا و دین از بهر زر در آتش ست * همچو کبریت این سبک مغز از دو سر در آتش ست * میر یحیی شیرازی ــه شعله چون روشن شود کبریت را سوزد نخست * ای مفتن فتنه را بر پا ز سرگوشی مکن * حکیم زلالی در تپ کردن بیازسه شده * نگهاش کبریت فروزان * برای شمع جمع تیره روزان *

کبریتی - نام رنگ زرد مانند کبریت. میرزا طاهر وحید ــه ز خورشید جمالش چشم میدوزد مرا * جامهٔ کبریتیش چون شمع میسوزد مرا *

کبش فدی - گوسفند قربانی چنانچه درین بیت. اسمعیل ــه کبش مغرور چراگاه بهشت ست هنوز * باشش تا داغ فدی بر نهدش اسماعیل * درویش واله هروی در تعریف مقام منی ــه جان کبش فدی کن آن مکان را * بر ضابطه خلیل واله *

کبک بیابانی - لفظ تازه است که شیخ العارفین استعمال فرموده ــه اگر مرغ چمن سیرت دگر کبک بیابانی * گر از دست دل دیدی که فریادی نمید ارد * و نیز فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهه او ست *

کبک دری و کوهساری - شهرت دارد. میرزا صائب ــه کند کبک تقلید رفتار او را * ادب نیست در مردم کوهساری *

کبک شکستن - کنایه از پی گم کردن. خواجه نظامی ــه ترا این کبک شکستن چه سود ست * که باز عشق کبکت را ربود ست *

کبوتر - ترجمه حمامه کوتر مخفف و کفتر مبدل آن صحرائی معلق زن سرمه چاهی از انواع اوست کبین را در عرف هند گوله بکاف فارسی و واو مجهول خوانند و این اکثر در چاها آشیان کند و کبوتر چاه نیز گویند. محمد قلی سلیم ــه وطن خوش ست اگر تنگنای زندان ست * بود غریب فضای چمن کبوتر چاه * میرزا محمد علی سایح تخلص ــه بی پرتوش جمال تبان را چه اعتبار * یوسف مگو کبوتر جان نیست دو رانده * فتوت ــه رقم پرواز مکتوب که بود امشب دلم یارب * معلق میزدی همچون کبوتر غنچهٔ اشکم * میرزا صائب ــه شد چون کبوتران معلق زنان سپهر * بر گشت از برج فلکسای این حصار * جناب سراج المحققین ــه سیه چشمی ست از بس عیش آشوب شوق ما * کبوتر سرمه میگردد از مکتوب شوق ما * وله ــه قمری کبوتر زرهی شد ز حلقه ها * خود را کدام سرو زره پوش کرده بود * حکیم شرف الدین شفائی ــه از دو فرسخ کشتی به بیش و خوری * به کبوتر معلق شهری * میرزا رضی دانش ــه چو بید روان مدان از حال مجنون بیخبر ما را * کبوترهای صحرائی ست مرغ نامه بر ما را *

کبوتر باز - معروف و کنایه از محیل و مکار و رند پرکار هم باشد. اشرف ــه کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من * کرد ضبط نامه بر شوخ کبوتر باز من *

کبوتر پریا - بهر دو بای فارسی نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست پرواز باشد. ملا طغرا ــه زبسکه ریشه دوانیده از رطوبت می * بط شراب برنگ کبوتر پریا ست * وله ــه سست ست چون کبوتر پر پا زنجت من * قاصد ز پای خویش اگر پر بر آورد *

کبوتر چاهی - کبوترے که در چاه آشیان داشته باشد. استاد محمد رضای خوانساری رباعی ــه از روی تو رنگ زرد من کاهی شد * وز چشم تو خون چشم من ماهی شد * راحت بز نخدان تو از بسکه گرفت * مرغ دل من کبوتر چاهی شد *

کبوتر خانه - معروف *

کبوتردم - بفتح دال کنایه از بوسه با صدا و بوسه خاطر خواه. ظهوری ــه در بزم وصال دوش دل محرم بود * خاطر چو نهال آرزو خرم بود * گنجشک نهاده سینه بر سینه باز * تا صبح مدار بر کبوتردم بود * وله ــه بغنچه بین کبوتردش اماق بندید بهار ست هوس کرده عندلیبان را * و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی ست بطرز خاص تراشیده که شبیه بدم کبوتر باشد. سعید اشرف ــه گرکنم شوق دل از کلک کبوتردم رقم * نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود *

کبوتر دوبامه و کبوتر دوبرجه - کبوتر که آشیانهٔ معین نداشته باشد و آن کنایه از شخصی هرزه ست که بیک جا ثبات و قرار نگیرد. سنجر کاشی ــه جائی لب پر دوم ز صد بام این حرم * نی آن کبوترم که دو دنگ دوبامه ام * و این مصراع شفیع اثر دیده شده **

کبوتر یاهو - نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد ❊
کبود جامه - شهریست از مازندران چنانکه از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه و غیره معلوم میشود ❊
کبود چشم - آنکه چشمش بسبزی زند کرمی بیگ رومی ــ چشمت گراهکی بکبودی زند چه باک ❊ سر دوستان حسن تو بادام نورس ست ❊
کبه - بوزن و معنی قبه که معرب آنست و آن کدوئی یا شیشه باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون بیکجا بهم آید آنگاه بران استره زنند و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند - میر خسرو ــ چو کودک را ز شیرینی تب آید ❊ نهندش کبه گر بر سر نکوتر ❊ میر الهی ــ سر به نیش متصل در کام ❊ میچکد هیچو کبه کام ❊

مع الباء الفارسی

کپنک - بوزن و معنی کهنک نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش میگیرند و بعضی لباس هم میسازند - کلیم ــ خوبان همی رمند ز افسون کمک رام اندوبی لتینان بستر ک ❊ در عید تبان جامه صیادی پوش ❊ پاتابه و گیوه و کلاه و کپنک ❊ و در لفظ برک بباء فارسی نیز گذشت ❊
کپیتان - بوزن کریمان ریش سفید صاحب اختیار مهمات پادشاه فرنگ و کسیکه از جانب پادشاه فرنگ در عمده بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد - میر نجات ــ خوش آدمیکه کپیتان حسن یار شود ❊ ز فیض باده کشی سید گلستانه ❊ گلستانه نام جائی از ولایت ایران ❊

مع التاء الفوقانی

کت - بالفتح تخت - ملا طغرا ــ برد با رگه که چرخ کت ست ❊ شاه را پالکی بدین صفت ست ❊ و از ترکیب کتکن که بیاید مستفاد میشود که کت بمعنی چاه نیز آمده - ملا عبد الله نقی ــ فراز کت زر نگارش نشاند ❊ چو بخت آمد و در کنارش نشاند ❊
کتاب - بالکسر مکتوب و نوشته کتب جمع ❊
کتاب بیدزده - کرم خورده ❊
کتابت - بالکسر نوشتن و نیز بمعنی مکتوب - شانی تکلو ــ با آنکه در کتابت اخبار هیچ نیست ❊ بر رغم من مطالعه بسیار میکند ❊ سنجر کاشی ــ بی لخت جگر از مژه برگشت سر کلکم ❊ شرمنده ترا ز قاصد گم کرده کتابت ❊ ارشد اسد خان ــ بی لخت جگر بر لبم ای آه چرائی ❊ ای قاصد گم کرده کتابت ز کجائی ❊
کتابت کشمیر - مکتوبی که در و احوال کشمیر نوشته باشند - میرزا جلال اسیر ــ گر طوطی خیال لبت نامه بر شود ❊ آئینه را کتابت کشمیر میکنم ❊ و در اصطلاحات الشعرا مکتوبی که حروف پیچیده و ناخوانا داشته باشد چنانکه حروف براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف ست بصور براهمه هند و همین بیت مستند غائیش بجای لبت خطت نوشته ❊
کتاب خانه و کتاب دار - معروف - محمد طاهر نصیرآبادی در احوال صادق بیگ نوشته که او در آخر بمنصب کتابداری سرفراز شد ❊
کتاب گذشته - کتاب کهنه و از کار رفته و سند آن در لفظ گذشته بیاید ❊
کتاب نمدی - کنایه از کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت و بدین معنی دفتر نمدی نیز گذشت - میر الهی رباعی ــ شیدای منافق که سراپاش بدست ❊ هم مرتد و هم رد است و هم نجم رواست ❊ با آنکه کلوخ چین بود اشعارش ❊ دیوانش سبک تر از کتاب نمدست ❊
کتابه - بالضم نظم و نثرے که مشعر بر تعریف یا تاریخ بر پیش طاق نویسند ❊
کتابی - همان کافر کتابی که گذشت ❊
کتاره - بالفتح نوعی از اسلحه مخصوص هند که بر کمر بندند و تخصیص آن بجگر مثل تخصیص خنجر بجگر و سینه و تخصیص شمشیر بسر و گردن ست - میر خسرو ــ سران دو چشم کردم که چو هندوان ره زن ❊ همه را ز نوک مژگان زده بر جگر کتاره ❊ میرزا صائب ــ دلیر میروی از پی سیاه چشمان ها ❊ کتاره نگمت بر جگر نیامده است ❊ حکیم فردوسی ــ بر فند شیردان یل ارجمند ❊ بشمشیر و خنجر بگرز و کمند ❊ برید و درید و شکست و ببست ❊ یلان را سر و سینه و پا و دست ❊
کتان - بالفتح و تشدید قماش معروف و فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند و شقائی نوعی ست از آن که بغایت نازک و لطیف میباشد از عالم دودامی که متعارف هندوستان ست - خواجه نظامی ــ ز کتان شقائی خانه باف ❊ زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف ❊
کتانی - نوعی از زرد آلو - محسن تاثیر ــ از رنگ طلائی کتانی ❊ پیرهن مه کند کتانی ❊
کتف - بالکسر دوش و این مشترک ست در عربی و فارسی زیرا که در فارسی کنف نیز بدین معنی ست و آن قلب است - حکیم فردوسی ــ دو مار سیه از دو کتفش برست ❊ عجب گشت و از بر سوی چاره جست ❊ بیاورد گزرگران را بکتف ❊ سیه ماند از کار او در شگفت ❊
کتف برزدن - همان دوش برزدن که کنایه از خوشی کردن ست ❊
کتف ساره - بسین مهمله بوزن خشت پاره آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد - مختاری ــ بکتف ساره بر آورده زانو ز ادبار ❊ بچشم خانه فرو رفته دیده از تا بار ❊
کتف گاه - آن موضع از بدن آدمی که در ان دوش میباشد - خواجه نظامی ــ زدش بر کتف گاه و بر دوش زد ❊ چنان کان ستمگر در آمد ز پای ❊ درینجا کتف بفتح اول و کسر ثانی باید خواند و این عربی ست ❊
کتکن - بفتح هر دو کاف چاه کن - حکیم شرف الدین شفائی ــ پنجه تو که کتکن قاب ست ❊ در زمین پلا دنقاب ست ❊
کتل - بوزن خلل اسپ جنیبت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند - سنجر کاشی ــ در توسن سپهر رود دو کتل زپیش ❊ زپی جهان خدیو بخیل و حشم روان ❊ ملا نادم لاهیجانی در مرثیه ملا نظیری نیشاپوری ــ نعش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم ❊ وقت رفتن بود مرگ بی اجل میخواستم ❊ محمد سعید اشرف ــ بیخودم در پی آن شوخ دغل ❊ توسن عمر من ست اسپ کتل ❊
کتمان - بالکسر نهان شدن و نهان کردن - درویش واله هروی ــ جنون سرشار و حسن از پرده بیرون تا ز ناز شوخی ❊ چه سان دارند جز رسوا شدن کتمان یکدیگر ❊
کتور - نام جائی در میان توران و هندوستان چنانچه از تیمور نامه بظهور می پیوندد - ابو نصر نصیرای بدخشانی ــ هندوی زلف ترای شوخ چگویم که چه کرد ❊ انچه او کرد بمن

کافر تو نکند +

مع الجیم التازی

کج - و کژ - مقابل راست و اطلاق آن بر وعده و خیال نیز آمده - ملا قاسم مشهدی سه وعده می ده اگرچه کج بود + کز بهانه درنمانی ساقیا +

کجا - بالضم کلمه استفهام است در مکان و اخبار و تحمل که بمعنی اول مخفف کدام جا بود و لهذا چون مضاف کنند بسوی چیزی یای در آخر آن بیان می افزایند - ظهوری سه نگارا چه گویم کجای تو خوب است + بنازم ز سرتا بپا تو خوب است + و درین وقت گاهی افاده این معنی نیز کند که درخور و مناسب نیست - محسن تاثیر سه چنین که یا تو دل بی نفاق من صاف است + اگر تو صاف نباشی کجای انصاف است + و بمعنی دوم مرادف چه و که - میر معزی سه شاهی کجا رسید است از همت بلندش + بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور + وله جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد + که فر او چون پری کجا روح الامین دارد + حکیم فردوسی سه برادر چند ان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود + و بر قیاس آن کجا و چنان کجا و امان کجا بمعنی انچه و چنانکه و انکه و هر کدام در محل خود گذشت و بمعنی هر کجا - خواجه نظامی سه کجا او نهد پای ما سر نهیم + ز فرمان او بر سر افسر نهیم + حکیم ارزقی سه کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد + بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه + و بمعنی کی چنانچه درین مصرع ع - کجا شاهی نشیند باگدائی + و اسیر درین بیت سه گر ز بوی وصل او یاد آمدی + دل کجا از غم بفریاد آمدی + و بمعنی هر جا - خواجه جمال الدین سلمان سه کجا در نو بهاری لاله روئیست + کجا در گلشن زنجیر موئیست + و له پیش خویش باید دادن آواز + مگر کز پرده بیرون افتد این راز + سنجر کاشی سه کجا را که یکسال رستم گرفت + به تیغ دودم شه بیکدم گرفت +

کجاوه - معروف و فرموده بقاف ولای تازی انچه بمعنی کانی است ...

کجا یا - یعنی عالم آن قدر نیا - میرزا جلال اسیر سه شد غبارم سر وقد سار نشان + بی زبانی تا کجا یا اسیر شده + میرزا صائب سه آن رزوی بوسه دل خون شود عشاق را + گر بگویم

چهره او تا کجا ها نازک است + اسیری لاهجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عاشقی بمرغیت سه باز پرسید از کجا ها میرسی + کرد از احوال او پرسش بسی +

کج باز - بدمعامله و مفسد +

کج بحث و کج بصیرت و کج بیع و کج بین معروف و سوین مرادف کج معامله که بیاید - میرزا صائب سه مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا + ماهی بسته را اندیشه از قلاب نیست + نیست کج بین ساز تا زان بهشتی رو خبر + ورنه هر جبین جبین آغوش خور دیگر است + محسن تاثیر سه ندارد حاصلی از کج بصیرت دعوی کردن + کسی یک جهت با خویشتن احول نمی بیند +

کج پلاس - بفتح بای فارسی و سین مهمله بدمعامله و مفسد و کج پلاسی بدمعاملگی و مفسدی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته - ملا شانی تکلو سه بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ + بر پلاس + دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس + علی خراسانی سه هرگز گلیم بخت مراد محیط دهر + از آب بر نیاورد این چرخ کج پلاس +

کج حساب و کج خرام - معروف - مخلص کاشی سه کج حساب انچه با برام بر دارد گرست + کام هرگز نگرفت چو ماهی قلاب +

کجدار و مریز - مثلیست مشهور و صاحب کشف اللغت تفسیر آن چنین کرده که مدارات زبانی باهم برآمیز کمال خجند سه کرد خون همه بگردن زلف + گفت کجدار را در مریز + و گویا درین بیت اشارت مثل است نه خود مثل بلکه به معنی حقیقی خود است سه گفته زلف کجم دار بدست و مکری + اندر انهم بهمان نکته که کجدار و مریز + محسن تاثیر سه نه از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش + که کجدار و مریزی میکند برگشته مژگانش + شیخ ابوالفیض فیاضی سه کجدار و مریز ساقی دهر + ای بین دشمن جوار بر غیر +

کج فعل و کج فهم و کج قلم - معروف - اسیری لاهجی سه ستیز دهنش هیچ نکند فهم تیز آید + باز ابله کج فهم معانی خوان گفته + میرزا صائب سه مژگان تو ان کج قلمی دست ندارد + هر چند ز خط حسن تو دریای حساب است + وله رهزن اندر راه محال است نهد پای براه + طینت کج قلمان راست

بر مسطر نشود + ملا طغرا در هجو طاهی جاهل سه بیج فعلش مایه دار ظلم + خورده همچو نال قلم زیج و خم +

کجک - بالتحریک چیزیست که مردم ولایت بعد گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از مرور و کجک بوعده نیز گویند اما مشهور جک گریبان بکسر جیم تازی و فتح های هوز و کاف تازی است - میرزا طاهر وحید سه و کفتی از مسطر برگشته مژگان + بجکها دوخت بر وز گریبان + و چیزی است سر کج از آهن که بدان فیل را تند تیز کنند و دوختن و انکرد هم خوانند سند آن در لفظ کج بحث گذشت - علی خراسانی سه دشمن خاندان چو فیل و فیل + میخورد از قضا همیشه کجک + و چیزیست که طاس تبق بدان آویزند بیرام خان خانخانان سه عقد تبق ربوده خدنگ تو از کجک + یا از هلال صورت پروین نموده جک + شیرین در صفت ستاره دنباله دار که در عهد اکبر بادشاه ظهور کرده بود ستاره بوی تبق روز عید را کجکی + بر و کشیده که دو نی ز سیم پاک عیار + و چوبی که دهل و کوس بدان نوازند - یالقی سه کجک بر دهل فتنه انگیز شد + ز بانگ دهل فتنه سر تیز شد +

کجک زنان - چیزیست که زنان ولایت از پرهای سیاه مرغابی باهم پیوند داده بیک سرش زر در موهای سر قائم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خود آرائی می آویزند مثل قبیله زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند - یحیی شیرازی سه زبال و پر مرغان چون زنان + کجک سر مبارا لبسر میکنم

کج کلاه - مغرور - سنجر - جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست +

کجکج و کج مج - بهر دو کاف تازی و جیم تازی - سالک یزدی سه کج مج میبرد این چرخ بسی بیتاب است + پشت آئینه افلاک گر سیماب است + بسیج کاشی سه کاشکی بودی زوت اهم که آهی کج مج + گر کلید کج نه قفل گردون واشدی +

کج مزاج و کج معامله - معروف - محسن تاثیر سه کج معامله امید خیر تو ان داشت + سپهر کار کسی را مدعا نکند + میر خسرو سه تو گر گردم مزاجی لقمه خور پاک + رها کن کج مزاجان را بخاک +

کج نشستن - مرادف حائل نشستن - طالب آملی سه کلاب رسته بشکستن کج نشستن کرد تازه + بر سر خاک شستگان کشتی +

کج نظر و کج فهم - معروف - عرفی سه بنهیج کج ...

نا فاتحان چمن • عندلیب گر نہ زند ناگاہ و ستان درست •

کجواج - بہر دو جیم فارسی ظاہر امرکب ست از کج و واج مبدل باشد برین تقدیر بمعنی کج و معکوس باشد - ملا طغرا در تجو ملا جلال منه وید نسط کجواج ادو در کتاب • نشان تو سپارد پیچ و تاب ودر بجو صد برگنج سے کجواجی پای چون نا ک خشک • با شفته مغز چو مسواک خشک • حاجی محمد جان قدسی سے بی برگان بصد حسرت بے برزو جاه • گرد دن نشمار دگل شان را بگناه • نمودن عیب اغنیا از مال ست • کجواجی شاخ را بود برگ پناه • و میتوان گفت که تغیر کجباز ست بمعنی دغل و نار است

محمد سعید اشرف سے از فلک مشکل امید کسی حل نشود • کار چون راست کند چرخ باین کجواجی • حکیم زلالی سے زخ کجواج وطاق ابروی شان • روی الجبین و تبیله سنگسار •

کجیم - برگستوان اسپ و فیل و لشکری آلغی سے فگنند گردان پی دہم و بیم • براسپان تازی مطلا کجیم •

کجی - مزید علیہ کج بر قیاس راست و راستی بتشدید و بغیر تشدید مستعمل ماخوذ از کج کہ گذشت - میرزا صائب سے بیتراود از سراپای دل آزاران کجی • باشد از مرغ شکار ناخن و منقار کج • انوری سے بیا تا گر نشینم راست گویم کہ بے تا نم ار دو راستے سبود •

	مع الجیم الفارسی	

کچری - بکسر اول و سوم طعام متعارف اہل ہند و مبدلش کھچری بکاف مخلوط الہا و در کلام قدما خصوص بوان بسحبا اطعمہ بکرر منظور آمده و آن غیر ماش پلاو است واز مشا خران ملا ساتک یزدی راست سے سیر گشتم ز کچری ایام • بوس خون سیم و زر بکنم • فقیر مولف گوید اگر ازین کچری اراده آن کچری ست که از برنج و دال نخود متشکر کنند طرف د قوع دارد

کچور - بالفتح و واو معروف در ہندوستان چیزیست مانند زرنباد کہ بوی خوش دارد و فارسیان باشمام واو استعمال کنند - ملا فوقی یزدی در تعریف شیرین سے ہر باغی ازو بو میگرفتیم • کچور سا از کس او میگرفتیم •

کچہ - بالفتح نگین انگشتر بے نگین کہ آنرا ابتاعی چہو و ہندی چھلہ گویند - میر محمد علی رائج سے دو دلگین کچہ بیش دم بخشش نیست • دستش چو کسی کہ بزبان حلقہ و دیگر حلقہ دہ است •

کچہ بازی - آنست کہ جمعے از حریفان دو جانب بنشینند حریف از یک جانب نہان از حریفان مقابل کچہ در دست نہان کند و ہمہ رفیقانش مشت بستہ پیش کی از حریفان مقابل آیند اگر کسے را او پوچ گوید و کچہ در مشتش باشد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و چون کچہ از مشت کسے برآید گویند کچہ گل کرده کچہ رد کرد و نیز گویند کہ کچہ را در تودۂ خاکی نہان کنند و بضابطہ کہ مقرر دارند باہم گردنبستہ می بازند کسیکہ بازی میبرد گویند کچہ اش گل کرد - ظہوری سے نبود اینہمہ بازندگی گمان ظہوری • ز حرف بازی شبہا حریف را کچہ رد کرد • ولہ براست بازی آن بے غلط زن کچہ باز بکہ جفت داد بہ پیچ و سپر دطاق بچار • و انگشتری بازی نیز کچہ بازی ست - میرزا طاہر وحید سے ز تعبیہ کان چشم سلیمان پیش میترسد • چو آن شخصے کہ وقت بازی انگشتر کمف دارد •

کچہ گل کرد - راز فاش شد چہ بقاعدۂ مذکور ظہور از لوازم آنست - معز فطرت سے بند دل بر عزت کہ میکند کچہ گل • چو نہلہ پوچ شمر دست بر کمر زده را • ظہوری سے زمر غولہ مویان در ایام گل • دگر تا بیان را کچہ کرد گل • ملا منیر سے طراوت را بکام عیش بلبل • ز مشت غنچہ اش کرده کچہ گل •

	مع الحاء الحطی	

کحال - آنکہ علاج چشمہا کند بمیل •

کحل - بالضم سرمہ و بفتحتین سیاه رنگ و سرمہ گون شدن چشم کذا فی المنتخب و سیاہی بیخ مژه چشم کذا فی کنز اللغت میر خسرو سے دیدۂ خورشید را کحل دہد آسمان • از دم مرمر وشش چونکہ برآید غبار • میرزا عبد القادر بیدل سے شوخی غازۂ ترکان خطا کرده ہجوم • چشم ہندی صنمان شست خجالت ز کحل •

کحلدان - بالضم سرمہ دان - ملا طغرا سے شبی کحل بینائی افتران • جلان کحلدانش گوان تاکران • و مقدما نیز آمده •

	مع الدال المہملة	

کدخدا و کتخدا - صاحب خانہ زیرا کہ بمعنی خانہ است و ترکیب از عالم ده خدا و کشو خدا و کاہی مقابل کہ بانو

مستعمل شود چنانکہ درین بیت شیخ نظیرا ز سے سفر عید باشد بران کدخدای • کہ بانوے زشتش بود در سرای • و بمعنی لائق و در خور و دستور و وزیر مجاز ست •

امیر معزی در مدح پسر وزیر سے سپہر جاه و خورشید تمام محمد کدخدای شاه ایران • محمد سعید اشرف سے نیست زاہد کدخدای اختلاط میکشان • دختر رز را بہر بید رد نمودن چرا •

کدخدائی - کنایہ از شادی و جشن - انوری سے رمضان آمد و ہمی سازند • کدخدائی ز سر اولو الابصار •

کدر - نام درختی کہ گلش بوی تند و برگش دندانہای تیز دارد چون اره و در ہند کیوڑه گویند و در دکن گوالیا بسیار میباشد •

کدور - مخفف کدورت بدون فوقانی نیز آمده مثل ضرورت و ضرور و در قاموس کدور مصدر گفتہ - خواجہ سلمان سے سحاب فضل تو آلودگان عصیان را • بآب توبہ فرو شست تن ز گرد کدور •

کدورت - تیرگی و این مقابل صفاست و بمعنی رنج و ملال مجاز و با لفظ بردن و کشیدن و گرفتن و نشستن مستعمل دوم در لفظ آتش گرفتہ گذشت - ابو طالب کلیم سے چنین کہ صورت عالم کدورت انگیز ست • ببزم دہر تو گوئی چراغ بے نورم • میرزا صائب سے با آنکہ من ندارم کارے بکار مردم • دائم کشم کدورت از رہگذار مردم • ولہ سودا کدورت از دل دیوانہ میبرد • از تیغ برق زنگ سیہ خانہ میبرد •

کدو مطبخ - سفالی کہ گدایان بنو الطعام را دران طبخ کنند - شفیع اثر سے تا برد بہره ز خوان کرمش میگردد • سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا • ابراہیم ادہم سے ابدال فلک فقر و ثروت دارد • از کاہکشان رشتہ خدمت دارد • از مہر کدو مطبخ و از مہ کشکول • از قوس قزح کمند وحدت دارد •

کدوی نرگس - کدوئے کہ نرگس را دران نگاہ دارند یعنی آنرا پر آب کرده باشند از عالم نرگس دانہای چینی و گلے - میرزا طاہر وحید سے ہمچون کدوی نرگسم انبار چشم باد • دیگر مرا نظاره باغ احتیاج نیست •

کده — خانه چون بتکده، و صنم کده، و میکده، و آتشکده، و تسلی کده، و آرزوکده، و بازی کده، و پرورین کده، و پریشان کده، و حیرتکده، و جفاکده، و تهدیدکده، و حسن کده، و تعلیم کده، و وعظکده، و انجم کده، و چاشنی کده، و تبسم کده، و تجلی کده، و تماشاکده، و حضرت کده، و غمکده، و خیال کده، و وادیکده، و دل کده، و ده کده، و رضوان کده، و رنجکده، و رونق کده، و سفاهت کده، و سوداکده، و حیوان کده، و عافیت کده، و معجون کده، و تفکده، خواجه آصفی — جرهٔ لاله رخان بهر عنایم مفروز ✦ برمن آتشکده میپسند گلستانی را ✦ ظهوری — سوراخ گشته سینه‌ام انداغ حسرتی ✦ منخواست آرزوکده ام روزنی چنین ✦ وله — ز شوخی طفلان شده پامال هوسها ✦ بازیکدهٔ لابه و رنج ست دل ما ✦ میرزا رضی دانش — کعبه تسکین کده و دیر تسلی گاه ست ✦ ناله سرکن همه جا خانهٔ فریادرس ست ✦ جناب سراج المحققین — درین جفاکده از کس مجوی رنگ ثبات ✦ که طفل اشک هم اینجا چو ناله هرجائی ست ✦ حکیم زلالی در تعریف مدینه — دران پروین کده چندان بمانم ✦ که شعری چند شعری برفشانم ✦ جلال اسیر — درپریشان کدهٔ یاسمن و سنبل رسا ✦ سایهٔ بید خوش آیند شمالی دارد ✦

کدیمین — دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست ست. میرزا صائب — صدف بکدیمین رزق خویش میگیرد ✦ عبث بجود ستایش کنند نیسان را ✦

مع الراء المهملة

کر — بالفتح آنکه قوت شنوائی نداشته باشد و قسمی از مارکه افسون نپذیرد و قوت و توانائی و بالضم در دو تام سوی معروف و مقدار معین و نزد امامیه آب کر عبارت از مجموع آب ست بآن مقدار یا زیاده چنانکه در حدیث واقع ست اذا بلغ الماء کرا لم یحمل خبثا و مقدار کر بمساحت سه شبر و نیم در طول و سه شبر و نیم در عرض و سه شبر و نیم در عمق ست یا شبر مستوی الخلقت و بوزن یکهزار و دوصد رطل عراقی هر رطل یکصد و سی درم که نود و یک مثقال باشد چنانچه مجموع کر یکصد و پنجاه و شش هزار درم و یکصد و نه هزار و دویست مثقال باشد و قلتین شافعی قریب ربعی ازین کر ست. سنجر کاشی — زدامن قر و آلایش هوس نرهد ✦ اگر نه ماده آب دیده کر گردد ✦

کرا — بالکسر مزد سواری و مکان و جز آن ✦

کراسه — بالضم و بسین هر کتاب عموماً و کتاب آسمانی خصوصاً جلوا سی طباطبا در دیباچه دیوان ظفر خان احسن نوشته نثر بنظر رسید که اجزای روح فزا را که مانند اوراق دفتر گل ابتر شده چون کراسهای غنچه شیرازه بربندد ✦

کران — بالفتح نام جوئی در لغت یزد ✦ تأثیر — آن جوی که نام او کران ست ✦ گویند کران و بیکران ست بمعنی طرف قلب کنار ست و با لفظ گرفتن مستعمل ✦

کرابنده — آنکه وجه معاش او از وجه کرایه باشد مثل خربنده و سند آن در لفظ ابریشم کشیدن گذشت ✦

کرایه — بمعنی کرا که گذشت ✦

کرایه فلان چیز نمیکند — یعنی لائق مراتب آن نیست میرزا صادق — بیهوده چند محنت عالم توان کشید ✦ عالم کرای اینهمه محنت نمیکند ✦ سیفی — اگرچه دارد صد بار دل ز جانان ✦ اینها کرای گفتن کی میکند بجانم ✦ میرزا صائب — جهان کرایهٔ دیدن نمی کند صائب ✦ چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو ✦

کرباس — بسین مهمله پارچه سفید. سیفی — تا عاشق روی مه کرباس فروشم ✦ شد چاک ز پیرهن صبر چه پوشم ✦

کربلائی — نام نوعی از قماش بطرح محرمات که دو خط عریض داشته باشد سیاه و سفید یا مانند آن. واعظ قزوینی — گشت یک شب در میان وصل سهی بالای ما ✦ کربلائی شد بباس تیره بختیهای ما ✦ ملاطغرا در توحید — از وبال بلبل حنائی شده ✦ پرش ناتب کربلائی شده ✦ وله — تا زائر کربلای عشق تو شدم ✦ از داغ همیشه کربلائی پوشم ✦

کرتانه — بوزن مستانه مکان و ماوای خرسان و آن جز تو آشیانه بود مرغان دیگر را. میر حسن عطار در مثنوی — خرد سیام بوده که یارب خرسان بیچاره را ✦ ز کرتانه ها گشته آواره ها ✦ ز چنگال موسیقی جفا ✦ نگهدار یارب بشاه رضا ✦ دگر نافت گریه چشم زاغ ✦ نگهدار یارب بشاه چراغ ✦

کرته — بالضم پیراهن و نیم تنه و این فارسی ماده امحالنهر است قرطق و قرطه معرب آن ✦

کرج — بکسرتین در سامی فی الاسامی پارچه که از انگبیان بیرون کنند بعربی قواره خوانند انتهی و بمناسبت آن بر قاش خربزه و هندوانه و امثال آن نیز اطلاق کنند و در جهانگیری بالضم اول و صحیح بسکون و جیم فارسی ست — سیفی بدیعی — بتیغ اگر بکند کرچ کرچ پهلویم ✦ بسان خربزهٔ نرم دل نخورشیم من ✦ سبق اطعمه — فلک خربزه سان دیدم و کرچ مه نو ✦ گفتم ای عقل بشیرینیش از راه مرو ✦

کرخت — بوزن درخت چون عضوی از حرکت طبیعی خود باز ماند گویند فلان عضو کرخت شد و کرخ شد ظاهراً مخفف آنست و بمجاز بر درشت و ناهموار اطلاق کنند. علی خراسانی — از بسکه مرغ دل به چمن هرزه نال بود ✦ وصل گلی نیافت ز صوت کرخت خویش ✦ وله — شیرهٔ انگور را بهر کسان ریز و نجم ✦ باده نوشی کی کند طبع کرخت با عبا ✦ ظهوری — تا کی دل نرم من به سختی افتد ✦ و ز گرمی سروان بکرختی افتد ✦

کردگار — بالکسر نام باریتعالی جل جلاله و عم نواله و نیز بمعنی عمداً. استاد رودکی — چون پور میر خراسان کرا عطار انشسته بود کردگار ✦

کردن — معروف چون بنا کردن که بمعنی عمارت کردن و شروع کردن هر دو آمده چنانچه گذشت. سید اشرف — عمارتی اگر از دل بنا توانی کرد ✦ درون کعبهٔ تحقیق جا توانی کرد ✦ و بمعنی شدن که ترجمه صار ناقصه است. ملا نجات — کسی را که رویت هوس میکند ✦ کی اندیشه از سعی کس میکند ✦ میرزا قلی میلی — سخن آید از بسکه کم بنیانی ✦ چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند ✦ و بمعنی ریختن. طالب کلیم — سعر حرفی بتوانی ساخت که شور نجات را ✦ تبسم سازگو گشته نمک بر زخم ما کن ✦ و بمعنی نهادن چون دست میان کردن و بمعنی رفتن و باز دادن. میرزا صائب

تاکی باندیشهٔ این عالم پرشور کنی + دست تاچند درین خانهٔ زنبور کنی + و بمعنی دادن چون دادکردن و رنگ کردن
ملا خوفی یزدی سه میبرد هم زین ملک خرسد بغیر شغیر نبند + کاندرین اقلیم داد عیش لی لی میکند + و بمعنی گرفتن چون دام کردن میر خسرو سه دیده گنج راز فره دام کن + دیده صاحب نظران دام کن + و بمعنی گفتن چون رازکردن دردو دل کردن - ملا وحشی سه ای بی سبب اسیر کشی میکنیا سونه پرسند گر بحشر سبب را چه میکنی + و بمعنی درآوردن چون نام درنامه کردن - ملا وحشی سه تا شود ظاهر که نام من برفت از خاطرت + نام من در نامه یکبار نتوانست کرد + و بمعنی روشن کردن - میر خسرو سه پیش تو آفتاب نتوان جست + روز روشن چراغ نتوان کرد + سلمان سه زاب زر در مجلس باغ آتشی کن کاین زمان + شاخ عریان ست سرا برنتابد بیش ازین + و بمعنی برآوردن چون آبله کردن و برگ کردن - سعید اشرف سه نی همین دارد بره اهبت پای مجنون آبله + کرده ست ازنقش پایش روی هامون آبله + ملا منیر سه پا کرده ایم از فره در راه تو ولی از اشک دیده آبله کردست پاے ما + علی نقی کمره سه آمد بهار و گلبن امید برگ کرد + شد برگ غنچه غنچه و گل گل گلاب داد + و بمعنی بستن چون حنا کردن مخلص کاشی سه حسن سے شوخی دیده از کف که سرشب آن نگار + گر بهیچش دسترس نبود حناے نو کند + و بمعنی شکستن چون نهار کردن ایضاً مخلص سه گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو + با قرص آفتاب توانی نهار کرد + و بمعنی سپراسیدن - ملا نقی سه از آن فتنه جان شان بیم کرد + ازان نیم شب را بدو نیم کرد + و بمعنی سوختن جهانگیر بادشاه غفر الله عنه سه مستانه سیخ‌ های دست تو عالمی + اسپند میکنیم که مبادا نظر رسد + و بمعنی نهادن و پوشیدن میر خسرو سه رفت در کاخ و جامه دیگر کرد + رخت بربست و سر به بستر کرد + تنبیه چون جمل بسیط منظور صاحب سخن باشد مفعول دوم ازین باب را حذف نمایند و بمفعول اول اقتصار کنند چنانچه حذف لفظ ایجاد درین بیت خواجه نصیر الدین سه گفتم این جهان جهان بین تو کی داد حکیم + گفت آن رو که این گنبد مینا میکرد + ای بنا میکرد صنایع درین باب لفظ کند آید لا غیر +

کرده کار - بالفتح مرد صاحب تجربه و آزموده کار و برین قیاس ناکرده کار - استاد فیضی سه جادو نباشد از تو به تنبل سوار تر + عفریت کرده کار نتوزد کرده کار تر + ملا طغرا سه چه سان کارگشاید از روزگار + بنا کرده کاری فتادست کار +

کردی و مردی - بفتح اول و ضم میم این عبارت در جائی گویند که بجز دار تکاب فعلی ضرر عائد شود از عالم یک و جنازه یعنی چنان یک تیر بزند که از رسیدن آن حریف صاحب جنازه شود - میرزا طاهر وحید سه خلش در جام چشمش ریخت تا داروی بیهوشی + چه میپرسی زمن از نشار آن کردی و مردی + وازین مطلع عزیزی بکاف فارسی معلوم میشود و معنی آن غیر معنی اول و ظاهرا سهو مثل باشند سه شد راتبه روی من از کوی تو کردی + اینجاست موجه مثلی کردی و مردی +

کرسی - بالضم معروف و بالفظ نهادن و افگندن مستعمل میر خسرو در معراج سه کرد سبک پایه زکوه بلند + بر سر عرش آمد و کرسی فگند + خواجه نظامی سه بفرمود تا کرسی زر نهند + همان جام زرخ برابر نهند + چو کرسی نهاد خسرو نشست + بجام جهان بین کشادند دست + و چیزی ست از عالم بخاری که آتش دران پر کنند براے گرم کردن خانه - میر الهی همدانی سه تا بتوان چو فرش زکرسی جدا مباش + آتش بفرق ریز و مکن اختیار برف +

کرسی پیکان - چیزیست که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و خرده کاری صندل و قبچه و غیره برای قوت پیکان و محافظت سرنی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی ست که زیر پیکان گذارند و قبل جائی که پیکان در تیر نشست میکند - سعید اشرف سه یاد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست + استخوان را کرسی پیکان کند در زیر پوست +

کرسی حروف و کرسی خط - برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت از بودن آنها بکمال انتظام و خوبی ملا طغرا در آشوب نامه آورده نشر و اند شک کرسی حروفش دل عطارد سیمین وقلم در لرزیدن - سنجر کاشی سه شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب + نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم + محسن تاثیر سه هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر + خط چو کرسی دار گردد بی نیاز از مسطرست +

کرسی دار - کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بران گذاشته بردار رود - غزالی مشهدی سه چو کرسی پسند شد شحنهٔ عشق را که او + کرسی دار عاشقی کرد قد خمیده را +

کرسی دارد - یعنی نواخت یکدیگرست +

کرسی زانو - ابو طالب کلیم سه تاب و توان کرسی زانو چو کم شود + باید خیال بیهده از سر بدر کند +

کرسی زر - کنایه از آفتاب و سرین محبوب +

کرسی زیر دار - بمعنی کرسی دار که گذشت - محمد علی سلیم سه آن که آل دولت دنیاست با خبر + کرسی زیر دار شمارد سریر را + و له مهر آسمان ایمن مشو کاین شحنه در آخر + کند کرسی زیر دار تخت بادشاهی را +

کرسی عقد گهر - برابر بودن دانهای مروارید در عقد که عبارت از انتظام دانهاست باهم - میرزا طاهر وحید سه گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر + عقدهٔ رشکی میان هردو دل ناچار هست +

کرشمه - بکسرتین و بفتح اول و کسر دوم و بفتحتین و نزد بعضی همین اصح زیرا که قافیه با چشمه واقع میشود و این محل تامل و بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو و بالفظ کردن وزدن و افشاندن و خلیدن مستعمل و تشبیه آن بگرد لطف تشبیه را بخاک برابر کردن ست چنانچه درین بیت - شیخ العارفین سه گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز + آن توتیا به چشم سفید رکاب کش + و باز کرد کرشمه از کف نعلین ریختن بغایت عبارت تازه با نیمه چشم سفید رکاب چه دخل دارد و از شعرا سیر لاهجی که ناز و کرشمه بر رخسار هم بیناست ظاهرست و چو بنیاسه رخسار او بناز و کرشمه هزار یار + صد نکته رو برو برخ ماه و خو گرفت + ملا قسیم سه مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاده + در خاطر کشش کرشمهٔ ساقی خلیده است + عرفی سه کدام شهوت

الا آباتی بصنعه صادر شد + کدام نطفه که زامهات زاده
که نقشگار بجوبلاد کشمان توام + دو صد کرشمه بفشاند در
مباد کباد + امیر شاهی سبزواری سه یک کرشمه که بر جان
زدی زدست شدم + دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
خواجه سلمان سه لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد +
زمان یک کرشمه اینهمه غنج و دلال یافت +
کرشمه بازه بموحده و کرشمه پرداز و کرشمه دان و
کرشمه ریز و کرشمه نثار و کرشمه ساز و کرشمه سنج و
کرشمه طراز و کرشمه ناک - هرکدام معروف - سیدی
محمد عرفی سه کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها + کرشمه زار
تر امن چه چاره خواهم کرد + اسادت خان واضح سه
جواب آن غزل ست این که طالبا گفته است + کنار و
جیب نگه را کرشمه زار کند + طالب آملی سه نیست تو جوش
بکس تا چه اداے زشت شده باعث سرگرانی
شوخ کرشمه ناک ما + وله بصوفیانه ادائے که سرزد از
لب ما + کرشمه سنج کنایات این و آن گشتیم + وله گل
میتراودم ز دل و دیده تا نظر + بر نرگس کرشمه طرازش
فگنده ام + شیخ ابوالفیض فیاضی سه داری تو کرشمه ساز
سرست + سررشته هجر و وصل در دست + علی خراسانی
سه دو چشم مست بتان تا کرشمه پرداز ست + مدار اهل
محبت بدیده بازست +
کرک - بالضم و کاف دوم نیز تازی پشم نرم که از بن مو
برآید و آنرا بشانه برآرند و شال و مخمل بافند - محسن تاثیر
سه تاثیر در لباس مرا غفلتے نبود + خوابے نداشت
مخمل کرک بباده ام + و نیز کرباسے که بر روی مخمل و شال
کرباس بر بافت نمایان باشد و آنرا لاس و پرز نیز گویند
از اهل زبان بتحقیق پیوسته +
کرم - بفتحتین جوانمردے و مروے و عزیزے و بزرگوارے
میرزا صائب سه هر که با ابر کرم کرد چو دریا صائب +
در حقیقت بهمه روے زمین احسان کرده + و بالکسر بمعنی
خار خاره و نیز بالکسر ترجمه دوده - محمد سعید اشرف سه بلا
عشقبازیے هست کرم لازمه من هم + درین مخنث
صبورے بکنم ایوب سامانم + و برین قیاس

کرم با دامه - کرم ابریشم +
کرم پلاس بودن - سودمند و عیب جوئی بودن طالب آملی
سه هر دو کرک کباس هم بودند + بلکه کرم پلاس هم بودند +
کرم پیله - کرم ابریشم +
کرم پیشه - جوانمرد و سخی + شیخ شیراز سه مهندار گر
سفله قارون شود + که طبع لئیمش دگرگون شود + دگر دریابد
کرم پیشه نان + نهادش توانگر بود همچنان +
کرم سفید مهره - کرمے که ناقوس اندو سازند و آن صدف
دریائی ست +
کرم شب افروز - و کرم شب تاب - و کرم شب چراغ
پرنده معروف بسیار خرد که شبها در برشکال در هوا پرد و
روشنی از بال و پرش ظاهر میشود و شکل چراغ نماید محمد سعید
اشرف سه این زمان از تاب سر همچو کرم شب چراغ + برکم
بینی جز و لا ینفک خود گردست باز + میرزا صائب سه
نیست یک مو بر تنم بیداغ عالم سوز عشق + دیده بیدار ست
کرم شب چراغ پیشه ام + شیخ نظامی سه یک خنده
اگرت نابد چو مهتاب + شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
میر ابوالقاسم قاسم مولوی سه نداشم کرد دهقان از کد این
چشمه سیرابم + که در هر دانه برقی ست همچون کرم شب تابم +
میرزا عبدالغنی قبول را غزلی ست مبنی بر ردیف همین لفظ
که مطلعش این ست سه بر فلک روز و شب از انجم چو کرم
شب چراغ + گه عیان بینی و گاهی گم چو کرم شب چراغ
میرزا بیدل سه اهل دنیا درین شبستان خراب + چون
شمع ز شعله غرور اند کباب + فردا نه بد نور یقین طلعت
شان + کاین طائفه اند جمله کرم شب تاب + آقا حسیب
کاشی سه تا خیال هست شمعش را کنم پروانگی + کرم شب تابے
که افروزد براه من چراغ + و ازین مقطع علی خراسانے
متحقق میشود که بد تمعنی تنها شب تاب نیز مستعمل ست می جلد
در سینه سوزان علی در شام هجر + شب روان عشق را دل
همچو شب تاب ست و بس + محمد قاسم سراجا نقاش سه
امروز نه اند کسی اندازه ما + کس را نبود خبر ز شیرازه ما + خواهد
گشتن بلند بعد از مردن + چون کرم سفید مهره آوازه ما
کرم کار داشتن - خار خار کار داشتن و نیز گویند

کرم این کار هست یعنی ماهر و بلد این کار هست میر یحیی
شیرازی در مذمت اسپ سه چو خار دشت زخم تو بس
بسیار + عجب شتر که دارد کرم این کار + ملا مفلس کاشی سه
صبر کردن بصلاح تو بسے مرغوب ست + کرم این کار مرا
بیشتر از ایوب ست + محمد علی سلیم سه بدل از رند افتاده
جهانی در پوسته اند + قدر کرم تن خسته ایوب نداشت +
کرم گشتن بضم کاف دوم سر را بر زنگه یا مفعول پیرے
گرفتن بود و حرفی مشعر برند ازین و کنایه باز زدن و قیل حلق
زدن بیاد کسی و قیل دست بازی و ملاعبت با خوبان کردن
و باج گرفتن بود و بعضے گویند خود در ابهام فشردن انددق
و همین حق ست و آنرا در عرف هند کمکچی خوانند بکسر هر دو کاف
تازی و جیم فارسی - اشرف سه گر میوه کرم خورده آید بنظر
از دور برنگ عاشقان کرم کشم + شاعر سه شمع امشب
چه کرم ها که نگشت + که زپروانه گل بدامن کرد + وله رقیب
دوش بزرت چه دل خوشی که نکرد + چه کرمها که نگشت و
چه خوشی که نکرد + و دفع حکه شهوت کردن زنان ستتری
بهم دیگر چنانکه عادت ایشان ست ملا فوقی سه چه میگوئی
تو ای ماه سمنبر + ترا چه مانده ز مادر + زگیر خر زیاده
چاره انگشت + با دیگ لحظه کرمی میتوان گشت + محسن
دباغی سه عبید گفتا یا ایها الذکور عرب + کراست از
همه تان کیر همچو خر بشال + که تا بدو دهم نفس این موکله هم
که کرم حکه او نشتنش بسی ست محال +
کرنای - بالفتح و تشدید دوم و تخفیف آن نای بزرگ
که آنرا مینواز ند و این مبدل خرنای بجای معجمه است و خر بمعنی
بزرگ و کلان بسیار مستعمل میر معزی سه زهره که شود دل
همچو قیامت + کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور +
کره - بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن بچه خر و اسپ
و اشتر - نعمت خان عالی رباعی ای زاهد خشک اینهمه حجت
تری + خلق آزاری و از خدا بیخبری + هر بفنده کره
تو بهر زدن + پیری و هنوز میکنی کره خری + شرف الدین
شفائی سه کسیکه تا بقیامت دو چارم نشوند هزار کره
شتر کرجا کنند دهان + شیخ شیراز سه شتر کره
با مادر خویش گفت + زماندگی زبس راه رفتن بخفت +

و با لفظ کشیدن بمعنی بچہ برآوردن مستعمل - میر خسرو سے چو دید
جو اہر چہ نہ فانی ست مردن ست * اشتر بسیر داند کرہ
چون مادیان کشد * و کرہ بمعنے تازیانہ مشترک ست در بندے
و کرہ خار دار نوعی ست ازان - ملا طغرا گوید شعر بلبل اگر فریاد
شود گل را در تہ کرۂ خار دار میکشد - ملا منیر بخی سے تنم 1
ہیتو از سیر گلشن فگارست * مرا شاخ گل کرہ خار دارست *
کری بکوزی - چیز بیکار و بے اعتبار *
کرنیر - بالضم و یای معروف برنجتن مرغان و نو برآوردن پر
نعمت خان عالی سے آہ و بعد از جوانی حیست بر ان ریختن *
و در کرنیر این شاہباز آمد ز دندان ریختن *

مع الزاے الفارسی

کژ - بالفتح مقابل راست و کج مبدل اوست *
کژ ابرو - معروف - خواجہ نظامی سے کمان کژ ابرو بتر گان
تیر * زبستان جوشن برآورده شیر *
کژ خاطر و کژ دل - کنایہ از کسیکہ مزاج او بہ استقامت
نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند - خواجہ شیراز
سے چون صبا مجموعۂ گل را بآب لطف بشست * کژ دلم
خوان گر نظر بر صفحۂ دفتر کنم *
کژدم - عقرب زیراکہ دمش کج میباشد و بکاف فارسی
ظاہر الہجہ ایست *
کژدم فسای - آنکہ علاج کژدم زده بافسون کند
مثل مار افسای - میر معزی در تعریف زلف محبوب
سے ہزار مردم کژدم فسای دیدستی * بیا و کژدم مردم
فسای بین اکنون *
کژ زخمہ - آنکہ زخمہ او راست و درست نتواند زد و آواز
زخمہ او خارج آہنگ بود - خواجہ نظامی سے بفرمود تا آن
دو سرہنگ را * دو کژ زخمۂ خارج آہنگ را *
کژک - ہمان کجک بمعنے دوم و با لفظ بر سر پیل کشیدن
مستعمل - میر خسرو سے دو یک خوی ز بناگوش پیل مست سحاب *
شب از ہلال کژک بر سران پیل کشید *
کژ مزاج - بمعنی کژ دل کہ گذشت - میر خسرو سے آن کژ مزاجی
کژ دغا مانند فرزین کژ معده * چون خندق فرزین شده سر
زیر کن یکجن باز بر *

کژ مژ - کژ معروف و مژ مہمل آنست چون دندان کژ مژ -
حکیم سنائی سے از بیم باد خزان برخیز داز تاثیر عشق * چون
دانان دندان کژ مژ خویش بخند د نو بہار * مولوی معنوی
سے اندیر برون رفتم مستقیم بہ پیش آمد * در بنر نظر فرخ مقصد
گلشن و کاشانہ * چون کمرشتی بے لنگر کژی شد و مژ میشد *
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانہ * اینقدر ہست کہ
مہمل بغیر واو عطف می آید و این بواو نیز آمده *
کژ مژ زبان - آنکہ زبانش در تلفظ خوب نگردد - خواجہ
نظامی سے طفل جبل روزہ کژ مژ زبان * پیر چہل سالہ
برد درس خوان *

مع السین المہملہ

کس - بالفتح اہل مقابل ناکس و نیز مربی مقابل بیکس
از خواص اوست کہ خبرش مفرد می آید - ملا نسبتی تھانیسری
سے تو گفتہ کہ بیا نسبتی و حرامم * ز بید لان تو بسیار کس بدین
نام ست * و نفی آن با لفظ نا و بے ہر دو و فرق میان آن
کہ اول بمعنے فرومایہ و نا اہل و ثانی آنکہ کس و مربی خود
ندارد و کلیم سے کار عالم گر ہمہ آزار من باشد کلیم * ناکسم
ناکس اگر کاری بکس باشد مرا * طالب آملی سے رسد
اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی * برین شکستہ ستم نیست بر ترم ستم ست
زلالی سے ز ماہتر یا غمخوار و کس مان * ہمہ کس مان تو ئی
و دسترس مان * خواجہ نظامی سے قافلہ شد و اپسی ما بہ بین *
اے کس ما بیکسی ما بہ بین * د وست مغیلان کہ یافتہ
در خم اندازند و ازان شراب کشند و این ہندی ست
محمد قلی سلیم سے بیکسی چون من نمیباشد چہ میکردم سلیم
چون شراب ہند اگر حاجت بکس میداشتم * و بالضم و تشدید
عضو مخصوص زنان - سلیم سے ز دزدی بکس مادر خود برد کفش
من * صد شکر میکنم کہ در پای من نبود * کسوس جمع و
این معرب کس بتخفیف ست مشتق از کستن بمعنے کوفتن
محسن تاثیر سے آبرو تنگ ست بہر یکد و دینار ریختن * خصم
مردان ست لعنت بر کس این قطامہ کن * ملا فوقی یزدی سے
کسی کالای خود در حجرۂ کس زنت نہد * کہ تا اول تو سر قفلے
برای خویش نستانی * و در تعریف شتر سے بکہ خود را نند
بقلب کسوس * روز میدان چو معد بن کرب ست *

کساد - بالفتح ناروائی متاع و کسادی فرید علیہ آن و
فارسیان کساد بمعنے کاسد ہم استعمال نمایند و این مجاز ست
ظہوری سے شوقت نبرد بکار ما دست * بازار رفوگران
کساد ست * و لہ کالای دو ستداری تا کی کساد باشد *
خوش آنکہ رخت ما را بخت مراد باشد * و گاہی یای مصدری
بان ملحق ساختہ ہمان معنی مصدری استعمال کنند از عالم
نقصان و نقصانی و جریان و جریانی - درویش والہ ہروی
سے چو زلف سلیم آشفتگیست حاصل عمر * بہ ضعف طالع
مجنون کسادی بازار * علی نقی کمرہ سے گرفت گرد کسادی
متاع خوبی حیف * نشست آئنہ حسن را غبار دریغ *
ملا شانی تکلو سے بر مراد دہد نخل نامرادی ما * ہزار گونہ
رواج ست در کسادی ما * ظہوری سے آراست چون کساد
دوکان خویش را * سودای عشق سود و زیان را فرو گرفت
میرزا معز فطرت سے کسادیہای بازار بتان در خشم و کین
باشد * شکست طاق ابرو دائم از چین جبین باشد *
شفیع اثر سے در وطن نظم ندارد قدر چون در نجف * از
کسادی میبرم این تحفہ را جاے دگر *
کساد ساختن نرخ - کنایہ از کم کردن نرخ - درویش
والہ ہروی سے بیا بیا کہ بیاد تو مردم چشم * کساد ساختہ نرخ
متاع مرجان را *
کسب ہوا - کنایہ از نشستن در خانہ ہای سرد و سیر
کردن در امکنہ باردہ تا باد سرد ازان کسب کنند برآے ازالہ
گرمی و وصول فرح بطبیعت - محمد قلی سلیم سے ہست تو یا بر
بدریا حباب وار * بر روی آب گرد و کسب ہوا کند * میرزا
صائب سے در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم *
کار ما سر گشتگان کسب ہوائی بیش نیست * طالب آملی
سے صبح ست بہ کہ رو بہ چمن چون صبا کنم * کسب نسیم گلزار
و کسب ہوا کنم * میرزا جلال اسیر سے شرم بادت کہ نگلزار
جہان * از پے کسب ہوا آمدہ *
کستر زن - بالضم کنایہ از قواد و قلتبان این غلط مشہورست
کس دہ زن از اہل زبان بتحقیق پیوستہ *
کسر - بالفتح شکستن و با لفظ افتادن مستعمل - نور الدین ظہوری
سے ز کسری کہ در طاق کسری فتاده * جہان پایہ در دوستی نہاده *

کسرشان - معروف مغز فطرت ــ بهمو ستان کز شکست نرخ می خوش دل شوند * دو ستان را مطلب افتادست کسرشان ما * میرزا صائب ــ سینهٔ بیکینه دارم گرچه زنبور شهد * میشود شیرین زبان از کسرشانم خلق را *

کس کباب - بالضم دجه تو ادی و قلتبانی میرزم شاه آن قحبه که طالع وی آمد مریخ * از هیبت آن دبای کیرم دریغ وی کیر چو پولاد مراکند بیخ * تا از پی کس کباب گرداند سیخ *

کس کش - بضم کاف اول و فتح کاف دوم کنایه از دیوث و قلتبان *

کسکن - بهر دو کاف تازی وسین مهمله لغت ترک گرزی که سرش باز نجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و در فارسی بیازک و پیازی گویند - ملا وحشی ــ بلان را کشته نرم از گرز گردن نهاده سر بسینه همچو کسکن *

کس گربه - بالضم کوڈی که یک سرش بسته باشند و کوڈی سوراخدار را در ایران بگردن خری بندند و گردن بند و گربان میگویند و کوڈے در ولایت مغربی غیر ازین ندارد و در هندوستان برگردن و پشت گاو بندند و در نقدینه هم رواج دارد و خرمهره عبارت از همین ست ــ ملا طغرا ــ بنگاله چو سوخت ماند خاکستر او * کاتش ندهد زدست خود اخگر او * ویران چو شود بکسرشان گو می شود * ملکی که بود از کس گربه زر او *

کس کفتار - بضم اول و فتح کاف دوم شفقت و مهربانی و همان فرج کفتار که گذشت *

کسمه - بالفتح موی چند از زلف که سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و آنرا پیچه نیز گویند و بالفظ شکستن مستعمل - خواجه شیراز ــ عروس بخت دران حجله با هزاران ناز * شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده *

کسوت - بوزن منت جامه و رخت پوشیدنی و بالفظ بریدن بمعنی جامه و قطع کردن چنانچه در مبحث برقامت بریدن گذشت و کسوت گری کردن - کنایه از ترجمه کردن خواجه نظامی ــ خرد نامه را از لفظ دری * ز یونان زبان کرد کسوت گری *

کسن و کاسنه بر طبق عرض نهادن و سوا کردن سندش در زرورک گذشت *

کس و کوی - آنکه قوم و برادران و دوستان داشته باشد و بر ضد آن بیکس و بیکوی و تنها کوی - ظهوری ــ تا کس و کوی بیکسان گردد * چه قدر بیکسی غلو دارد *

کسی - شخصی غیر معلوم و بر شخص معهود نیز اطلاق کنند خواه متکلم باشد و خواه مخاطب - میر معز فطرت ــ از من سرم جدا کن و از من جدا مباش * بیرحم باش عمر کسے بیوفا مباش * محمد سعید اشرف ــ بیا که بر سر راهت نگاه هم از عینک * بکف گرفته ترازوے انتظار کسی *

مع الشین المعجمه

کش - بالفتح بر بغوله عموماً و بغوله ران و بغل خصوصاً - سنجر کاشی ــ پیاله برکف و معشوق در کش ست هنوز * برشک من دل جمعے مشوش ست هنوز * و بمعنی سینه و بر نیز آمده و کشنده و چون جفا کش و شکش و آب کش و آتش کش آه کش آتو کش اره کش الف کش جرعه کش انگشت کش باد کش بار کش بشارت کش بنجه کش بلا کش پیشکش پیکان کش پیمانه کش تصویر کش صورت کش توشه کش تهمت کش تیر کش جاروب کش جگر کش جنازه کش خنجر کش چوب کش حجله کش حرف کش حکمت کش حکم کش خط کش خط کشی درد کش درد کشی دریا کش دست کشی دم کش دود کش رخت کش رقم کش رو کش زر کش و زر کشیده ند کشیده و زنجیر کش ساغر کش سبه کش سخت کش سختی کش سخن کش سر کش سلح کش سنان کش سیم کش *

کشاد - حاصل بالمصدر کشادن که بمعنی وا کردن وا شدن سر دو آمده و بمعنی کشاده هم مستعمل - میرزا صائب ــ از انفعال خون ز شفق میکنی عرق * تا سینهٔ کشاد تو در انتظار کیست * وله ــ سپر حادثه چرخ بود در دی کشاد * زخم کمتر خوردآن پسته که خندان شده است * درویش واله هروی ــ خاکم بر باد مده نسیان نشود کم * از سینهٔ تنگم نفس بدی کشادش *

کشاد دادن - و مقصود بر روے کسی وا کردن تعلم دست حبیب در بجو ــ بند بندت زهم جدا سازد * وقت عاقبت زمانه کشاد *

کشاد دادن کار را - متعدی کشودن کار که می آید * محسن تاثیر ــ کار را دادن کشاد آسوده خود وا کردن ست *

تکیه بر دیوار در وقت در وا کردن ست *

کشاد کار - بر آمدن حاجت - خواجه شیراز ــ خدا که منزلت ابروی دلکشای تو بست * کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست *

کشادن - معروف مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شکفتن چون کشادن غنچه و سر دادن چون کشادن تیر و فراخ کردن و گرفتن چون کشادن جهان و کشور و از کمین کشادن بمعنی تاختن از کمین و افسانه کشادن خواندن افسانه بشرح و بسط و فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و دریا کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن میرزا صائب ــ ز آه تا نشود نرم دل کو اکب ما * که دود آه ز چشم شرار کشاید * طالب آملی ــ عروس باغ نقابی ز روی حسن فگند * که چشمه های عرق از جبین خلد کشاد *

کشادن بخت - کنایه از آمد اقبال رسیدن ایام سعادت محسن تاثیر ــ تو بید باغ شدی گلشن از صفا افتاد * حنا به بند که بخت بهار بکشاید *

کشادن عطسه - جستن عطسه و سند آن در لفظ عطسه گذشت *

کشاده - معروف و شمع کشاده بمعنی شمع برافروخته و این از ان عالم ست که میگویند چراغ وا کن ای برافروز - حکیم خاقانی ــ صبح نشینان چو شب ریخته اشک سحر * اشک فسرده قدح شمع کشاده شراب *

کشاده پیشانی و کشاده جبین - کنایه از کسیکه با همه کس شگفته و خندان برخورد و بیچکاه متالم و ملول نشود ملا نظیری نیشاپوری ــ ازین کشاده جبینان ثبات عشق مجوے * که گل دهند بجرم و ردیک ثمر ندهند * شیخ شیرازی ــ بجا جنتی که روی تازه روی و خندان رو * فرو نه بند کار کشاده پیشانی *

کشاده دل - کنایه از جوانمرد و بخشنده و کنایه از خرم و خوش دل هم باشد *

کشاده رو - یعنی کشاده پیشانی که گذشت - درویش واله هروی ــ اگر چه کوه غمی بر دل است واله را * کشاده رو بیادت همیشه چون صحرا ست *

کشاده زبان - فصیح وشیوا زبان +

کشاده زلف - از اسماے محبوب ست +

کشاده کف - کنایه از جوانمرد و بخشنده +

کشادی - بمعنی کشاد که گذشت - مرشد بروجردی سے گردو نیم قلعه وردی + کاسمان هست زدیگی منظر + در بلندی چو بخت شاهجهان + در کشادی چو دست این جاکر +

کشاکش - نوازش پے درپے - میرزا شفیع خلف شیخ ناصر علی سے که بداش انداز دگه کشد بزنجیرش + باد زلعنا ویاد گل خوش کشاکشی دارد +

کشانیدن - کشیدن فرمودن - عرفی سے بهانگ شوق طوافش مرا بطوفان داد + به نیم جذبه کشاند نه در طرام بکنار +

کشاے - امر حاضر از کشادن بمعنی کشاینده چون آسمان کشای مشکل کشای بتیغ کشا چهره کشا پرده کشای جهان کشای گیهان کشاے چشمه لذت کشا روزه کشا گره کشا شادی کشاے - میرزا صائب سے اگرچه بردل دریاست بار عقده من + خوشم که عقده ام آسان کشاست همچو حباب + فردوسی سے به پیش اندرون سام گیهان کشاے + فرو هشته از تلج پر هماے +

کشایش - حاصل بالمصدر کشادن و با لفظ یافتن هم مستعمل +

کشت - بالکسر زراعت و نا بسامان از صفات اوست و آنکه مصطلح شطرنج بازان ست آنرا میر خسرو در ترسل الاعجاز در مبحث اصطلاحات شطرنج بمعنی قسط بقاف و سین و طا مهملتین که بمعنی عدل ست اختیار فرموده و شاه را از عدل گزیر نیست و شاه شطرنج از کشت میگریزد و حبش آن بست که عدل ندارد و ازین ست که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استعمال کرده اند تا دلالت بر معنی عدل نکند بلکه از عالم الفاظ مهمله باشد - میر یحیی شیرازی سے کرده یکجے ماتم این شطرنج باز سعندگار + سبز خواهد داشت یارب تا بکے این کشت را + ظهوری سے اجل منصوبه چین عرصه خاک گدا و شاه از کشتش عراقی +

کشتن - بالکسر تخم ریختن و بالضم قتل کردن و آن گاہی باسلحه باشد چون تیغ و خنجر و تیر و گاہے بغیر آن حضرت شیخ سے بخون خویش زمین تشنه کرد عشق مرا + به تیغ گر کشدم خون من فرو نچکد +

کشتار - بالضم بسمل - استاد فرخی سے هنوز شیخ یکے پیش میر برده نبود + ازان شکار که از شیر میر شد کشتار +

کشتبان - زارع - میر خسرو سے نه بهر عبره جوے کشتبان را قسمت غله + نه بهر باج خواهی کاربان را زحمت عامل +

کشت زار - م - مخلص سے بنیر لاله حسرت که روید از گل ما + بکشت زار جهان بین که چیست حاصل ما +

کشتمند و کشتمان - مزرع و مزرعه زمین مزروع حکیم اسدی سے دو منزل زمین تا بر سیر مند + پر آب خویش و میوه و کشتمند +

کشتن گاه - بالضم جای قتل کردن شیخ شیراز سے جوانے بد انگے کرم کرده بود + تمنای پیری بر آورده بود + بجرمی گرفت آسمان ناگهش + فرستاد سلطان بکشتن گهش +

کشته - بالضم مقتول و تن قتیل چنانچه گویند کشته فلانی را از معرکه برداشتند و مشتاق و آرزومند چیزے چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز ست و چراغ و شمع کشته و مانند آن شمع و چراغ خاموش و کج کشته نوعی از کج که بدان سنعیدی کنند و غیر اول همه مجاز ست و بالکسر شفتالو زرد آلو و مانند آن که تخم آنرا بر آورده خشک کرده باشند - میر حسن دهلوی سے عنابهای تو که دشنام وگاه بوس + شیرین خوش تراش بمثل همچو کشته اند + و در آرزوی کشته استعاره است - میرزا رضی دانش سے سینه ما جا نگرد ازان کربلای حسرت ست آرزوی کشته هر سو شهید افتاده است +

کشته سیماب - باصطلاح اکسیریان سیمابے که بارها کشته باشند و ازان اکسیر سازند و سیماب غلیظ کرده را هم گویند چنانکه بر پشت آئینه طلا کنند - محمد سعید اشرف سے تیغ مینا رنگ خوبان را ز خون کردن چه باک + کے کند آئینه پنهان کشته سیماب را + شاعر سے چراغ کشته سیماب گل شود ترسم + بسیم ساده قفس اضطراب آئینه کن +

کشتي - بالضم مبدل کستی بسین مهمله و با لفظ گرفتن و کردن و فدر بودن و قدر کردن مستعمل هر دو بسین گذشت میرزا صائب سے ندارد مزه کشتی گرفتن باز بر دستان + بود در خاک دائم هر که با گردون در آویزد + شفیع اثر سے قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد + گر نستن گر همه کشتی ست صاحب فن نمیگیرد + و با لفظ پاک شدن و پاک کردن بمعنی تمام شدن و تمام کردن معرکه کشتی - میر نجات سے چه بهشت ست که آن شوخ غضبناک شود از نگاهی کشد و کشتی ما پاک شود + محسن تاثیر سے با خلق جهان پاک کنم کشتی همت + گر مشعل دولت کندم کهنه سواری + معما باسم شیخ طاهر سے خطا گویم کسی کش تیره شد دل + ولی گوید خطا چون هست غافل + درین لفظ معما شه لفظ گویم و کسی و تیره تحلیل یافته هر یکی بدو جزو و کلمه کشتی ترکیب پذیرفته از سه جزو دو مستقبل و یکی غیر مستقبل و بر هم گفتن خطا و کشتی گفتن کسیکه سی باشد تقدیم شے بر خطا اراده کرده چه کشتی بالا میباشد و در یا زیر آن و از قلب شدن ره مراد لفظ هر است در شیدی گوید - ظاهرا بکسر ست و بواسطه قافیه بفتح خوانده اما بزعم نفیر مؤلف صحیح بفتح مرکب از کش که بمعنی هر مبغوله و گوشه عموما و مبغوله سان و بغل خصوصا ست و بمعنی سینه نیز آمده و تی که کلمه نسبت ست و نوعی از کاسه کلان بصورت کشتی که اکثر قلندران با خود دارند و شراب و حبات بدان نوشند و این مجاز ست و نزد اهل دریا مقرر ست که هر کشتی که دران مرده را یا استخوان مرده را گذاشته باشند آن البته طوفانی میگردد چنانچه ازین مطلع تاثیر نیز همین معلوم میشود سے چو دل در سینه شد افسرده عصیان میشود پیدا + دران کشتی که باشد مرده طوفان میشود پیدا + و بمعنی اول بے لنگر بے ناخدا تباهی طوفانی طوفان زده طوفان رسیده دریائی دریا نشان لنگر گیر تهی از صفات اوست و با لفظ شکستن و افگندن و انداختن و گذاشتن و نشستن و افتادن و کشیدن در چیزے و بر چیزے و راندن بر چیزے و گذاردن و بیرون آوردن و بردن از چیزی مستعمل - خواجه نظامی سے ز رومی کجا خیزد آن دستبرد که کشتی برون آرد از آب شور + مکن کشتی چینیان را خراب که افتد ترا نیز کشتی در آب + خواجه شیراز سے ما کشتی صبر خود

[illegible]

در بحر غم افگنده‌ایم • تا آخر این طوفان بر تخته کجا افتد • وله
اشک چشم من که آمد در حساب • آنکه کشتی ساند بر خون قتیل •
وله اگر نه عقل پیشی فرو کشد لنگر • چگونه کشتی از این ورطه
بلا ببرد • میرزا صائب سه نه امروز ست از اشک یتیمی دامنم
دریا • بر طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی • وله شانه از موج
طراوت کشتی دریائی ست • بسکه در زلف تو دلهای اسیران
آب شد • وله بو خواهی که کشتی در محیط باده اندازد • سر
خود و همی میکند همچون حباب آخر • وله بی تنزلی نیست
بنیاد جهان آب و گل • کشتی خود را از این دریای بی لنگر
گذار • وله خویش را گر نخورد حباب توانی گذراند • کشتی خود
سبک از آب توانی گذراند • وله فریب چشم خوردم کشتیم
در گل نشست آخر • نماندی بجا گر میگرفتم دامن دل را •
سلیم سه تا یکی ای خضر خواهی اینچنین غافل نشست •
کشتی دریاکشان از وی تهم در گل نشست • باقر کاشی
سه کشتی به خشک رانده و ساحل ندیده ایم • بحر محیط
غوطه خورده در سراب عشق • ظهوری سه کشتی می کشیم
بر خشکی • دل دریا اگر چه حاصل ماست • وله کشتی در آب
دیده کشیدند دشتیان • دارد محیط عشق و جنون ساحل
اینچنین • مولوی معنوی سه گر خضر در بحر کشتی را شکست •
صد درستی در شکست خضر هست • علی خراسانی سه تا شود
معلوم مردم فیض ابر لطف او • کشتی امید خود راند به خشکی
ناخدا • و نیز کنایه از مردن - میر خسرو سه به خشکی
راند کشتی زین سراب آن در دریائی • بیا ای گریه کز
بهر چنین روز سی بکار آئی •

کشتی باده - پیاله شراب خواری که بصورت کشتی باشد
دانش سه موج گل از در و دیوار چمن میگذرد • کشتی باده
بیارید که گل طوفان کرد •

کشتی بان - ملاح شیخ شیراز سه چه غم دیوار امت را
که دارد چون تو کشتی بان • چه باک از موج بحر آنرا
که دارد نوح کشتی بان •

کشتی بخشک بسته است - ای فردل خسیس ست
محمد سعید اشرف سه کشت ممسک خواجه چون گردید مال
او نیاد • بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش ست •

میرزا حسین واهب سه درین زمانه که کشتی به خشک بسته
مجید • غنیمت ست که در دیده آب سی آید • سلیم
سه بست تا سرمایه ختستر ازو احتیاج • کشتی خود
بسته بر خشک طوفان از کجاست • میرزا صائب سه
کشتیش را خشکی دریا نمی بندد به خشک • از قناعت
هر که در دل چون گهر سیراب • و برین قیاس

کشتی بر خشک راندن و کشیدن و کشتی بساحل
زدن - برکنار رسانیدن - علی خراسانی سه میزنم
از جوش غم دل را به پهلو همچو باد • کشتی خود را درین طوفان
بساحل میزنم •

کشتی پاک کنی - یعنی تمام کنی •

کشتی خصمانه - کشتی به خصومت و عداوت - محسن تاثیر
سه یاد ایامی که از جوش می سرشار عشق • کشتی خصمانه با خم
بود مینای مرا • نادم گیلانی سه در میان ما و گردون کشتی
خصمانه است • سالها در عاشقی زورآزمائی کرده ایم •
کشتی خود را دریائی کرده - ای بکاری و همی که
دو دل بود یکدل شده •

کشتی دریافشان - پیاله شراب که باش در کشتی
کشان بیاید •

کشتی دریوزه - کاسه گدائی که بصورت کشتی باشد •

کشتی سوار - یعنی ناصر علی سه بزور عقل نتوان شد
حریف عشق بی پروا • عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را

کشتی شدن - کنایه از شنا کردن ست و دست و
پا زدن در آب •

کشتی قدر بودن - برابر بودن دو کس در کشتی زدن
چنانچه گذشت و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته •

کشتی کشان - کشندگان پیاله شراب - میر خسرو سه
گر در طلب کشتی دریافشان • کشتی زر داد کشتی کشان •

کشتی گاه - کنایه از ساحل انوری سه آخر الامر
چو کشتی به سلامت بگذشت • جسم از کشتی و آمد طلب
کشتیگاه • ای آدم •

کشتی گره شدن - بضم اول و کسر نون کاف فارسی
و دو ماده عقد بهم ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم ترجیح یکی

بر دیگری گویند کشتی فلانه با فلانه گره است و این از محاورات
ماخوذ شده و در اشعار کشتی قدر شدن و جنگ قدر شدن
بسته اند •

کشتی گیرم - شفیع اثر سه کند در عرق خود شنا چو کشتی گیر
ز خجلت کف او لعل کان و در عدن • سلیم سه مفرد
خفتان بمیدان محبت ننگ ماست • همچو کشتی گیر عریانی
سلاح جنگ ماست •

کشتی لنگر گیر - سفینه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد
محمد سعید اشرف سه بود معذور گر در وجد آید سالک
واصل • که کشتی نیست لنگر گیر چون گردید دریائی •

کشتی نشین - یعنی ملا طغرا در تعریف خراباتیان سه
بد گهر ملاح عمان شوق • هوادار کشتی نشینان شوق •
ناصر علی سه من ای کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش
را • نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را •

کشتی زدن - بالفتح فنی از کشتی و آن حریف را پیش
کشیدن و نیز یعنی شراب خوردن - میرزا جلال اسیر سه
صبح مخموریست می غلطد به بستر سینه چاک • شب نمیمیری
که از جام شفق کش میزند • میر نجات سه بوسه زن لب
خویش دگر مستانه • رفتم انکار ازین کش زدن مردانه • و
حالتی هست که در هنگام اول کشتی گیری وقتی بازوی خود
میزنند و آوازی که بزبان فرس بچه بضم هر دو میم و جیم
فارسی گویند میکشد و دست حریف گرفته پیش میکشند
و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته •

کشف - بالفتح کشاده کردن و برهنه کردن و با لفظ
کردن و شدن مستعمل - انوری سه یکی جریدهٔ
اعمال خود نکردم کشف • هزار کس را کردم حساب
مستغرق •

کشک - بفتح اول و سکون دوم خوردنی که از جغرات
سازند و بوزد هند دفع صفرای او کنند قاشر احتی که
فروت نیز گویند - شفیع اثر در هجو نعمت قلی آغا ضعیف سه
سه در خانه میل نعمت او ان نمیکند • صفرای او چو نور
نمکی بریده اند •

کش کشان - مخفف کشان کشان - میر زینی

در مثنوی اسرار الشهود در حکایت شیخ حسن بصری ؒ —
از سر اخلاص چون آمد براه ٭ صدق بردش کش کشان
تا پیشگاه ٭ و در آخر حکایت ابراهیم ادهم — عشق هر ساعت
گر بجانم درد ٭ کش کشانم سوی جانانم برد ٭
کشکنجیر — بضم اول و فتح کاف دوم و یای معروف یکی از
آلات جنگ که بقوت باروت روان سازند و این لغت
در کتب تواریخ بسیار مذکورست ٭
کشکول — گدا و کاسهٔ گدا و این مجازست ٭
کشکول ساز — آنکه کاسهٔ مذکور را بسازد — ملا طغرا —
پی وضع کفگیر دستش دراز ٭ که گیرد نقاری ز کشکول ساز ٭
کشمش — انگور خشک قشمش معرب ست و نام معرکه
گیری مشهور ٭
کشمش و شمس تشی — نام معرکه گیران مشهور — ناظم هروی
— همت ز روح کشمش و شمس تشی طلب ٭ زان پس
اساس معرکه بالطمطراق نه ٭
کش مکش و کش مکشان — فرمایش پی در پی
طیرا[؟] نهاوندی که احوالش در تذکرهٔ نصیر آبادی
مذکورست — پیر میخانه نمیداد بما دختر رز ٭ بردر میکده
خوش کش مکشانی کردیم ٭
کشند و کشنده — بالضم قاتل مثل برند و برنده ٭
میرزا صائب — اول علاج مانگاه کشنده کن ٭ آنگاه
غیر را هدف نوشخند کن ٭ زلالی — طبیعت را غم بخش کشنده
و داغ صلح بی پروا بلند ست ٭
کش و اکش — فرمایش پی در پی — میرزا محمد رفیع واعظ
قزوینی — میشود معلوم واعظ زآمد و رفت نفس ٭ اینکه
با ما زندگی پیوسته در کش واکش ست ٭
کشود — حاصل بالمصدر کشادن ٭
کشودن — معروف مقابل بستن چون آتش کشودن و
در کشودن و چشمه کشودن و آب خون کشودن — میرزا
رضی دانش — شبهای هجر بی او داد از سحر گرفتم ٭ آتش
ز دل کشودم آب از جگر گرفتم ٭ محمد قلی سلیم — عمش را ازعدم
با خود و دل ما در وجود آورد ٭ در انجا زخم را بستیم و خون از کشودیم
کشودن کار — بر آمدن حاجت — خواجه شیراز — حالیا
خواهد کشود از دولتم کاری که دوش ٭ من همی کردم دعا و
صبح صادق میدمید ٭
کشودن بخت — بمعنی کشادن بخت که گذشت — طالب آملی
— بخت که کشوده بود امروز ٭ پیشانی روزگار چین داشت ٭
کشوده شدن ابر — واشدن — سابرخان خالص —
مرا ز رفتن غم عیش بیحجاب نشد ٭ بحیرتم که کشود ابر و آفتاب نشد ٭
کشور — بوزن صفدر ترجمهٔ اقلیم بالکسر و معنی ترکیبی آن صاحب
سینه است و بمجاز بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند و این از جهت
وسعت و فراخی آن بود چرا که هر کشوری مشتمل بر چندین بلاد ولایات
کشور بهم زدن — کشور زیر و زبر کردن — میرزا صائب
— ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر ٭ بیک نگاه کسی
کشوری بهم نزدست ٭
کشور خدا — در صفات بادشاهان مستعمل ٭
کشوردار — حارس شهر و حصار — نصیر همدانی — نگشاید
در و دروازه کسی بر رخ عیش ٭ تا در اقلیم دلم عشق تو
کشوردارست ٭
کشوردر — و کشورستان — در صفات بادشاهان
مستعمل — استاد فرخی — سال و مه لشکرکش و لشکرشکن ٭
روز و شب کشوردر و کشورستان ٭ وله ای شهنشاهی که
اندر شاهی و روی تراست ٭ رای پاک و تیغ تیز و بازوی
کشورستان ٭
کش و فش — شان و تجمل و کر و فر گویند فلانی کش و فش
دارد و هر دو اتباع اند چنانچه در فر — رفیع واعظ — مارندیم
و دستار و کش و فش نه ایم ٭ نیست واعظ جز بنی و آل پاکش
پیر ما ٭ و سند آن در لفظ فیلغ نیز گذشت ٭
کشورکشا و کشورگیر — در صفات بادشاهان مستعمل —
میر معزی — همی بناز و تیغ و نگین و تاج و سریر ٭ به شهریار
ولایت کشای کشورگیر ٭
کشیدن — معروف لازم و متعدی هر دو آمده و جفت
کردن گویند این مادیان را از اسب فلانه کس کشیده اند و
در دشنام گویند ترا خر بکشد ای بگاید و ازین قبیل ست درین
بیت استاد فرخی — دو دو خر و دو زنش را فرو کشید از پیل ٭
بخون لشکر ادد او خاک را غنجار ٭ ای گلگونه و این از ابل زبان
تحقیق پیوسته و کشیدن کمان معروف ست و خدنگ کشیدن
سر دادن انداختن و بمعنی تیر خوردن ایضا و بمعنی نوشتن چون خط
کشیدن و طغرا کشیدن و ازین عالم ست درین شعر ملا وحشی
— بر پاره کاغذی دو سه مدیتوان کشید ٭ دشنام و هرچه هست
غرض یادگارست ٭ و بمعنی نقش کردن قریب بمعنی نوشتن
ملا قاسم مشهدی — ای مصور چون کشی یوسف زلیخا را بکش ٭
هر کجا معشوق ما را میکشی ما را بکش ٭ و بمعنی خوردن چون
زهر کشیدن و شراب کشیدن و باده کشیدن و دریا کشیدن
و کباده کشیدن و بمعنی کردن چون نظر کشیدن و مشق کشیدن
و قیمه کشیدن و بمعنی گستردن چون سفره کشیدن و تخت کشیدن
و فرش کشیدن و بمعنی بر آوردن چون بچه کشیدن و گره کشیدن
و بمعنی بستن چون کمر کشیدن و زنگ کشیدن و برده کشیدن
و بمعنی پرده کشادن ایضا و بمعنی آویختن چون عقد کشیدن
و بمعنی بنا کردن چون حصار کشیدن و دیوار کشیدن و بمعنی
بلند کردن و برپا کردن و افروختن چون خیمه کشیدن و قلم
کشیدن و آتش کشیدن و بمعنی گرد و فراهم آمدن چون
زر کشیدن و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون بزم کشیدن
و بانار کشیدن و بمعنی بر کندن چون دندان کشیدن و بمعنی
راندن چون اره کشیدن و بمعنی رنگ کردن چون جامه در
نیل کشیدن و بمعنی دراز شدن و کردن چون حرف کشیدن
و بمعنی پیدا کردن و آفریدن از چیزی — ظهوری — عطای
که رافت بجان میکشد ٭ طلب را سخن از زبان میکشد ٭
وله آنکه این دم داد تیغ غمزه را ٭ راحت از زخم تو در مرهم کشید
و بمعنی رسانیدن بچیزی چون استخوان بدریا کشیدن و بمعنی
گرفتن چون پیمان کشیدن و سند هر کدام در مبحث خود
مذکور شود و بمعنی پیش کش کردن — اسیر شاهی سبزواری —
عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش ٭ در جان کشد بر تو
بر نجی بجان ازو ٭
کشیده — در خراسان نقشی باشد که زنان بر روی پارچه
دوزند و در هندوستان نیز شایع ست و مشت که برکسی زنند
و سیم کشیده و زر کشیده کنایه از تار سیم و زر — میر معزی —
شخصیم ز رقت تو چو زر کشیده شد ٭ مویم ز حسرت تو
چو سیم کشیده گیر ٭ وصف کشیده رشته موج منتظم شده

له در صورت کشیدن بمعنای — ... کشیده جز رنگ و کمر تا زو دو غمزه و چون کشیده ٭ ۱۲ منه

و آراسته شده و بمعنی موزون و سنجیده و بلند و دراز چون
کشیده و ریش و کشیده قد ـ طالب آملی ـ نخل موزون گلشن
آبیم * آه ما قامت کشیده ماست * ظهوری ـ صف
صفدران از یمین و یسار * کشیده و تراز کاکل و زلف یار *
کشیش ـ بوزن خسیس سرگرده نصرانیان و این از
اهل زبان به تحقیق پیوسته *

مع العین المهملة

کعب ـ بالفتح شتالنگ کعوب جمع آن و فارسیان قاب
بقاف و الف خوانند ـ یحیی شیرازی ـ هوا از بس ز شبنم
شعله بار ست * چو فنجان ساغر گل کعب دار ست *
کعب پیاله ـ چیزیکه زیر پیاله و فنجان سازند تا بر زمین
درست تواند نشست و آنچه در دست نرنرد و آنرا دربند
هندی گویند ـ سعید اشرف ـ کعب پیاله از کف دشوار تر
شده * این جام را ز هر دو طرف میتوان کشید *
کعبتین ـ آن دو قرعه که در وقت باختن نرد اندازند
درویش واله هروی ـ مند از کعبتین دغل در بساط حسن *
و ز نرد عشق برد حریفی که باخت پاک *
کعب غزال ـ نام حلوائی و کعب غزال مخفف آن فرامانی
علیه الرحمة در شرح این بیت که ـ ببین که میر معزی چه خوب
میگوید * حدیث هیبت بینو شکل کعب غزال * از شمس فخری
نقل کرده که نوعی از شکر و شراب و از خواص الاشیا بمعنی فایند
و آن چنان بود که قند را بقوام می آرند و پاره پاره مینمایند
بکار می برند انتهی فقیر مؤلف گوید مصرع دوم در شعر
شرف الدین لبنانی نیز بعینه واقع شده و مصرع اول تضمین نیست
ع ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده ست * و این در توارد
جائزست و فرق در توارد و تضمین آنست که در تضمین
اشعار کنند بنام شاعر و قصد ما دران دخل ست و در توارد
چنین نیست بلکه بسبب اتفاق و بی قصد میباشد *
کعب گرگ ـ مهره ایست که آنرا بیکان و شاطران بعضی
ولایتها در پای خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بر پای
بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده نشود ـ خواجه نظامی
ـ ز خرمان بسمه فقنه آید بزرگ * که در پای پیکان
بود کعب گرگ *

کعبه ـ معروف و آن خانه خدا است و همچنین
کعبه خو و کعبه رو بفتح را ـ خواجه کمال خجندی ـ نالان
بسر کوی تو آییم که زودتی ست * در قافله کعبه روان بانگ
جرس را *

مع الفاء

کف ـ بالفتح و تشدید پنجه آدمی که انگشتان بدان پیوسته اند
و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی دست مجازست
چنانچه درین بیت ـ زبسکه تو شعر دیگران ز سعدی * ز رشک اسدی
بریده شد کف خامه تو * میرزا صائب ـ منم آن آینه خاطر
که رگ خواب جهان * همچو مژگان بکف دیده بیدار
منست * و ازین ست که کف زیر سنگ بجای دست
در زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و گاهی مضاف کنند
بطرف دست و پا و تنها افاده معنی کف دست کند و آنچه
عرفی درین بیت آورده ـ به عشوه که زلیخا برید از د
کف دست * به فتنه که مسیحا گزید از و سر دار * درین
نظرست چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا از
مشاهده جمال یوسف علیه السلام بنص ثابت ست و
کف دست بریدن زلیخا دران وقت خود صورت نه بسته
و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت میشود بلکه مضمون مصرع
دوم نیز غیر واقعی ست چراکه بنص ثابت شده که حضرت
عیسی علیه السلام مقتول یا مصلوب نشده و این از عرفی
عجب ست و بسیار عجب بهر تقدیر کریم را جود و کشاد
گوهر فشان و دنثار نگارین سیمین از صفات اوست
ملا شیدای هندی ـ کف دست گل ست و غنچه سان سرا
انگشتان * چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند *
و آنچه بر روی آب و مانند آن بهم آید فارسی ست و بتازی
زبد بزای تازی و بای موحده بوزن صمد خوانند و نیز کنایه
از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و
کف خون و کف گرد و مانند آن ـ ملا ابو البرکات منیر
ناید از سبحه صد دانه خویش * یک کف آبله آورده بدست *
ملا شیبی ـ میشود ابر گهر بار و گهر می بارد * کف آبی که
ز بازی بهوا میریزی * نظمی ـ دو بلا کم آسمان منت کش بیداد
کرد * یک کف خون شرمسار تیغ قاتل میشیم * ظهوری ـ
یک کف آب از محیط عفو میخواهیم و بس * تا بر دن آید ز گرد
غم جبین خاکیان * یک کف خون ظهوری خرج کن * بساز
خود ما و اصل قربانیان * درویش واله هروی ـ نی تو جوا
بهیچ الفت ست و نه با من * باز عجب حالتی ست این کف خون
را * و الهی قمی ـ که کنم آنقدر قتل دگهی میل وصال یک
کف خون و صد اندیشه باطل دارم * خواجه نظامی ـ گرم
بشکنی ور نهی در نورد * کف خاک خواهی ز من خواه گرد *
کف آبگینه ـ آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه
پیدا شود بهنگام انداختن و بعضی گویند ریم آبگینه است *
کف احسان ـ م *
کفاره ـ بالفتح و تشدید چیزی که در عوض گناهی کسی دهند
پاک کند و فارسیان بتخفیف هم آرند و با لفظ کردن و داشتن
و شکستن مستعمل ـ میر فغفور لاهیجانی ـ صد کعبه خلیل گو بنا
کن * کفاره بت شکستنی نیست * میر نسلی ـ یک نظر
دیده و لبش دیده همه عمر گریست * دیدن رنگ شراب انیمه
کفاره نداشت * میر معزی ـ دی سجده همی کردی گر دی
کنی ایل * مینوش و گناهت را امروز کفارت کن *
کف از دامن کسی کوتاه کردن ـ معروف ـ درویش
واله هروی ـ از دانه تسبیح نشد عقده بکارت * کوتاه کف
از دامن این بی سر و پا کن *
کف افسوس ـ از عالم لب افسوس ـ میرزا عبد القادر
بیدل ـ توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم *
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را *
کفایت ـ بالکسر بس کردن و فارسیان با لفظ کردن
بمعنی مذکور و بمعنی دور کردن بعلاقه معنی کافی بمجاز استعمال
نمایند ـ شیخ شیراز ـ زیور جهان دو رشته مرجان کفایت
است * و ز موی بر کنار و بر ت عنبرینه * خواجه نظامی ـ
قلم در کش آئین بیداد را * کفایت کن از خلق فریاد را *
مولانا مطهر ـ بخاک بادیه پرورده آتش آهسته *
که آب و کاه کفایت کند بباد و سراب *
کف بر دف زدن و کف بر رخ کشیدن ـ معروف
دوم در مبحث پنجه در پنجه کسی رفتن گذشت ـ ملا طغرا
بی ضبط اصول صوت بلبل * زند باد صبا کف بر دف گل *

کف بیضا - همان ید بیضا که معجزه حضرت موسی علیه السلام
بود - انوری - ز برهان جیب تو دمعجزاتت * سواد
زمین کف بیضا گرفته *
کف پائی - بدو تحتانی وباضافت وبی اضافت نوعی
از تعزیر که گناهگاران را د اطفال را کنند وبا لفظ زدن
وخوردن مستعمل - میرزا طاهر وحید - تو ترواج از کف پا
یافته مانند نهال * خورده طفل از کف استاد چو کف پائی را *
میرزا صاحب تخلص - بجو دعجب نباشد که پای آن نگار *
رنگ حنا اگر کف پائی بران زند *
کف جود - معروف *
کف چنار - برگ چنار - اوحد الدین انوری - ز خاک
با درم آید کف چنار برون * گر از مهب کف اد دزد نسیم شمال
کف در زیر سنگ ماندن - بر تقابل پوشیده نیست
که کف درینجا بمعنے دست چنانچه گذشت پس منع شد
اعتراض بعضے از محققین برین بیت - شیخ العارفین -
در زیر سنگ ماند کفم از فسردگی * پیغام چاک را گریبان
که میبرد * که دست بزیر سنگ آمده شهرت دارد نه کف
بزیر سنگ آمده معنی چاک کردن گریبان بدست ست
نه بکف پس صحیح چنین باشد - ع در زیر سنگ دست من
از فسردگی * انتهی *
کف دریا - چیزے باشد سفید شبیه باستخوان بوسیده
وآنرا بتازی زبد البحر وبهندی سمندر پھین خوانند و
در دارو های چشم بکار آید *
کف دعا گرفتن وبرداشتن - دست بدعا برداشتن
شفیع اثر - در راه انتظار مداخل نقیه شهر * دایم کف دعا
چو ترازو گرفته است *
کفر - بالضم ناگرویدن بحق وناسپاسی کردن -
کفران وکفور - مثله وبرین قیاس -
کفران نعمت وکفر نعمت وکفرستان وکفرزار
واین در شعر فوقی یزدی دیده شده *
کف رفتن - دزدیدن چیزے را بفریب از میان
بردن وبه عیاری وطراری بردن - سعید اشرف - بهر کف
رفتن نهد انگشت بر حرف حسود * خرده گیری خورنسم را

خوشه چینی کردن ست *
کفرے - بیای نسبت کافر وبیدین - محسن تاثیر -
نه بسر شوق نگاری نه حضوری تاثیر * عشق کفری شد از
دست مسلمانی ما * میرزا صائب - دل شکسته ما تا چه
کفر نعمت کرده که شد بر هم این ناکسان دگر محتاج *
کف زدن - دستک زدن - ملا قدرتی - زر از دست
مردم نگردد سفید * که از دور کف میزند هر که دید * سراج المحققین
میفرماید که درین بیت هم بمعنی کف رفتن ست - میرزا
طاهر وحید - چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود *
رقص از کف زدن سنگ تواند کردن -
کف ستم - معروف *
کف سفید - باضافت کنایه از برف که در زمستان
می بارد وبدون اضافت کنایه از جوانمرد وبخشنده که بسبب
بخشش وجوانمردی تهیدست میباشد *
کفش - بالفتح پاپوش وافصح کوش بواو ست *
کفش آهو - کنایه از سم آهو - محمد قلی سلیم - خوش
بساط سبزه افگنده است در صحرا بهار * آهوان خوش
باشد اما کفش را بیرون کنید * وله کشد زحمت چو آید
در تگاپو * درین ره سنگ دارد کفش آهو * وله نهد هر گه قدم
بر سبزه او * ز پاے خود برآرد کفش آهو *
کفش از پا افگندن وکفش از پاے بیرون
کردن وکفش از پای کندن - یعنی میرزا صائب
- تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن * راه رو را کفش
تنگ از پای بیرون کردن ست * وله هر که ترک تن نکرد از
زندگانی بر نخورد * راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن ست
سهراب بیگ خویش رستم خان سپه سالار - سر بر خار درین
بادیه خنجر باز نیست * اضطراب که دگر کفش ز پا افگنده است *
کفش بان - آنکه کفشهای خداوند را نگاهبانی کرده باشد
وآنرا در هندی چرن دعریه خوانند - زکی ندیم رباعی جنت
نقشے ز آستان نجف ست * رضوان بهشت کفش بان
نجف ست * هر چند که کربلا به از فردوس ست * آن نیز
گلے ز بوستان نجف ست *
کفش بردار - در لفظ میانداربیاید - طالب آملی -

ای سکندر طالعی کز راه عدل * کفش بردارت شود نوشیروان *
کفش پوش - کنایه از شاطر وعیار در قصه حمزه در تعریف
عمرو عیار آمده - ع سرخیل بسا دنفش پوشان جهان *
کفش پوشیدن - معروف واین مقابل کفش کندن
وکفش از پا افگندن ست - طالب آملی - ز بس نازکی
گردش رنجه پا * اگر کفش پوشد ز رنگ حنا *
کفش پیش پای او نمیتواند گذاشت - یعنی رتبه اش
بغایتے دون ست که این کار را نمی شاید واین بیشتر
مقوله زنان ولایت ست - محسن تاثیر - چون
بقصد جلوه آید قامت رعنای تو * سرو نتواند گذارد
کفش پیش پاے تو *
کفش پیش پای کسی گذاشتن ونهادن و
پیش آوردن - رسم ست که خدمتگاران وقت برخاستن
خداوندان خود کفشها را در پیش پای شان بگذارند تا ایشان را
محنت انتظار نکشند - خواجه نظامی - چو مقبل کمر بست
پیش از کفش * نشاید طپانچه زدن بر درفش * طالب آملی
- شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام * می نهد دست
کلیمش کفش پیش پای نطق * ملا قاسم مشهدی - کفشی
که پیش پای گدایان شهان نهند * فردا چو مهر خاک بر آن فرش
است * در رخصت وداع - حکیم شفائی - بر دل تو داغ
بیقرارے نهم * بر لب قدح امیدواری نهم * از کلفت رقیب
پا مزن بر عشقم * تا کفش به پیش پاے یارے نهم *
کفش تا بتا شدن - وکردن - بهر دو فوقانیے
آمیخته شدن وکردن یکپای کفش با کفش پای دیگرے
سعید اشرف - ز اہل هوش وبصیرت کمال مسخرگی ست *
بر مجمع شعرا کفش تابتا کردن *
کفش جسته - بفتح جیم تازی وسکون سین مهمله وفتح
فوقانی کفش نعلدار که پاشنه اش بلند باشد - سلیم -
سلیم ایام را از عیب پوشی نیست تقصیری * برای هر که
کوتاه است کفش جسته می آرد * وله غزالان را سم از
شوخی شکسته * ندارد تاب جستن کفش جسته *
کفش خواستن - کنایه از تهیه سفر کردن وبسفر رفتن *
کفش دوختن وکفش دوز - م - میرزا طاهر وحید -

نگو کفش دهان نگار فرنگ * گزد خانه بر من بود کفش تنگ *

کفش سازیای بپای دیگر دادن - یعنی کفش این پای سازپای دیگر پوشیدن. حکیم رکنا کاشی سه هر عضو ما صلای بلای دگر دهیم * چون کفش سازپای بپای دگر دهیم *

کفش ربا - کفش دزد - سلاطغرا سه پای من چون کتل از مشت خسی یافته کفش * نعل واژدن چه زند کفش ربا در کشمیر *

کف شکرانه - معروف *

کفشکی - نام فنی از کشتی که چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سرپای بر جفته اش زند تا معلق بر زمین بیفتد. وسند آن در لفظ تیز آور دجگه مرحاج گذشت *

کفشگر - معروف *

کفش نه و موزه مخواه - یعنی رخت اقامت بفگن و ترک سفر کن *

کفش نهادن - اقامت کردن از سفر باز آمدن و بعضے بمعنے اول کفش ساختن نوشته اند. واین اغلب که تحریف باشد *

کفشها دریدن و پاره کردن - نهایت تگاپو وسعی کردن - حکیم شفائی در هجو فکری سه به جستجوی دریدند کفشها تا شد * لری برای تمنا این گرده دوچار * شاعر گوید سه بسیار کفش آبله ها پاره میشود * تا کس سراغ آن گهر بے بها کند *

کف عایشه - بیخی ست زرد و تیره رنگ و آن را پنجه مریم نیز گویند *

کف عطا - معروف وسند آن در کف مرجان بیاید *

کف غنچه کردن - کنایه از پنجه گرد کردن و مشت گره زدن شفیع اثر سه نقد ما چون زنگ در طبق اخلاص ست * کف اغنچه نگرد و چو شود صاحب مال *

کف کردن - چیزے را سوده بکف خوردن - میر یحیی شیرازی سه سفوف آسا اگر یک مشت نان را کس آوردی بکف کف کردی آنرا * عبد اللطیف خان تنها در تحطیه نوشته نشر خلق از بے قوتی آرد صبح را کف میکردند *

کف کردن دهان - آب حسرت آمدن بدهان - ملا قوقی یزدی سه بگوش دختران چهره گلگون * ز ند حرف بلوغیت چو گردون * وله دهان شان کف کند چون اشتر لوک * کند افغان و انفساه را کوک *

کف کرم - معروف *

کفل - بالتحریک سرین کفال جمع و فارسیان بمعنے کفچل بجیم فارسی هم. الفانیز استعمال نمایند از ینجاست که

کفل پوش و کفچل پوش - بمعنی عبائی آمده و آن پوششے بود که بر پشت اسپ اندازند - خواجه نظامی سه همه زین زرین یاقوت کار * کفل پوشهاے جواهر نگار *

کف مرجان - شاخهای مرجان که بشکل پنجه آدمی میباشد *

کف مریم - یعنی کف عائشه که گذشت *

کف مس - چیزیست سفید مانند نمک چون مس را بگداز ند و در کوی ریزند تا بسته شود مشت آبی بر روی آن زنند تا آن آب جوشی بیرزند و کفی از ان جوش بر روی آب بماند و آنرا بتازی زهرة النحاس گویند *

کف موسی - همان کف بیضا که گذشت - سلمان ساوجی سه کفے از بحر دست او کف موسی بن عمران * دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم *

کفن - بالتحریک جامه که مرده را بدان پوشند و بسکون از تصرفات استادان ست - طالب آملی سه چون شدش کار کفن و دفن بسازه خلق گشتند از فرازش باز * حکیم شرف الدین شفائی سه ذوقی پس مرگ چون بشاشت شوید * از لته حیض خواهرت کفن کنند * مستی و تر انجو دمیگیرد کور * در خمه منیت اگر دفن کنند * و صبح مهتاب از تشبیهات اوست - ملا قاسم مشهدی سه روشن ته خاکم نه ز مهتاب کفن شد * جوشی زدم این خانه سفید از کف من شد * وله در قبای شفقے بر سر خاکم بگذشت * فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد * میرزا معز فطرت سه بهار عبرتی دارد ستمگاری تماشا کن * شمیم تیر گیهای شب از صبح کفن بشنو *

کفن بافتن - معروف - محمد قلی بیگ سلیم سه ستارگان کفن خلق را سلیم ببین * چو عنکبوت چه با اضطراب بافند *

جمال الدین عبد الرزاق سه کسیکه قصد تو دارد چنان بود بمثل * که کرم پیله که بافد بدست خویش کفن *

کفن برچوب کردن - داد خواستن - والهی قمی سه کاری مکن که روز جزا لاله گون کفن * برچوب از جفای تو بیداد گر کنم *

کفن بر درع دوختن - خواجه نظامی سه درخت کیانی فرو ریخت بار * کفن دوخت بر درع اسفندیار *

کفن بردوشی و کفن بر سر کشیدن و کفن برکندن و کفن بریدن - معروف - ابوطالب کلیم سه پیداست که احوال شهیدانش چه باشد * جائی که به شمشیر بپوشم کفن را * شفیع اثر سه آمادهٔ فنا را پرواے نیک و بد نیست * ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن * ظهیر الدین فاریابی سه ز کرم مرده کفن برکنی و دد پوشی * بسان اهل مروت که دارد شش معذور * و در بعضے نسخ ست کفن برکشی - میرزا بیدل سه کفن بردوشے بسمل بو چشم سفید اینجا *

کفن پاره کردن - از بلای عظیمی بدر جستن یا از بیماری مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته - نادم گیلانی سه میتوانم که علاج دل صد پاره کنم * چارهٔ مرگ بسازم کفنے پاره کنم *

کفن در پوشیدن - معروف *

کفن وزد - مسیح کاشی سه رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است * ای کفن دزد تو کے روی بمن سے آری *

کفن دوختن - معروف *

کفن و تیغ بدست گرفته آمدن - کنایه از کمال عذر خواهی که در پیش سلاطین کنند نه بدیگری - میر خسرو سه لشکر از بیم شان شکست گرفت * کفن و تیغ را بدست گرفت * پیش شه رفت و گردزاری بیش * شرمسار از گناهگاری خویش *

کفنی - نوعی از پیراهن که فقیران پوشند - میرزا معز فطرت سه تا چه آید بسر خاک شهیدان از تو * پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی * شاه قاسم انوار - رباعی مرو مید انی اگر بگذری از ما و منی * رتبه خود شکنی نیست کم از بت شکنی * نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک ست * نیست یک پرده جدائی ز کفن تا کفنے *

کف نیاز برداشتن - بمعنے دست بدعا برداشتن و بالفظ گرفتن و برداشتن مستعمل - میرزا صائب سه تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر * بردار سوی عالم بالا کف نیاز *

کفه - افزاری که اسپ را تیمار بدان کنند و آنرا بترکی قشو بهندی جتی گویند و پله ترازو - تاثیر سه چمن از روی تو شد تا چمن ناز فروش * کرده از لاله و گل کفه ترازوے ترا *

کفیده ؛ به ترکیبه مشگافته میرزا صائب سه مرا دبطل از
ثمر آسمان برون قفسا است ؛ ترنج ماه بنان کفیده میماند ؛

مع اللام

کَل به فتح آنکه موی سر نداشته باشد کوتاه و ناقص و در محاورات لفظی ست و نهایت تغیر و توهین - سالک یزدی
قزوینی سه میخانه ازین پیش یکی مقبره بود ؛ آنجا صد حساب بایک بره بود ؛ تنها نه همین شیشه حریف سر بود ؛ بیچاره کدو نیز کلی مسخره بود ؛

کلاپیسه - بفتح اول و یای فارسی و یای مجهول و سین مهمله گردیدن چشم از حال خود چنانچه سیاهی پنهان شود بسبب لذت مباشرت و جماع یا ضعف و سستی یا خشم و غضب - میرزا عبدالقادر توفی در ذکر تسخیر قلعه بست سه کلاپیسه شد چشم چرخ دژم ؛ سفیدوسیه هر دو شد کین هم ؛

کلات - بالفتح در کنز اللغت قلعه که بر سر کوه و پشته خواه آباد و خواه ویران انتهی و نام قلعه از امهات قلاع خراسان در حوالی هرات در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی در داستان رفتن صاحبقران به تسخیر هرات و متحصن شدن حاکم آنجا سه ز خیل و حشم هرچه زان داشت باک ؛ به حصن کلات اندر آورد پاک ؛ و در رشیدی نام قلعه از مضافات قندهار و این قول با قول شرف الدین علی یزدی که اقدم و اعلم ست از و مخالفت کلی دارد و قلات بقاف معرب یا مغیر آن ست و نام فنی از کشتی و تحقیق آن در مبحث پا بکلات کردن گذشت و چون امردی در وقت خاص کون را سر بالا کند لوطیان گویند کلات کرد - میر نجات سه کرده باز کلاتش گم از درفته جهات ؛ بگذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات ؛

کلاجه گیر - کنایه از خوشامد گو و چرب زبان طرار و افتاده و این ظاهرا مبدل کلازه برای تازیست که بالفتح و بالضم پرنده ایست سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و او را سنبر نیز خوانند کذا فی کشف اللغت ؛

کلاغ - بالضم زاغ سیاه و دشتی الفتا فی کشف اللغت ؛

کلاغ بدستش ریده - کنایه از انست که رزیلی مفت بدستش افتاده ؛

کلاغ گرفتن و زدن - کنایه از طعنه زدن و کردن زبالی سه ز عکس گل و لاله بر طرف باغ ؛ کلاغش بطاوس گیر و کلاغ ؛ میر آگهی در صفت اسپان سه طاوس را کلاغ زنان هیچ کنگ ست ؛ ظل همای بر سرشان ذات شهریار ؛ و بدین معنی زاغ گرفتن نیز گذشت - شاه طاهر خندی سه زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ ؛ غنچه شوخ زند خنده و نرگس چشمک ؛

کلاغ هرگز بیامش نمی نشیند - کنایه از انست که نهایت بخیل و ممسک ست ؛

کلافه - بالفتح و ظاهرا مبدل کلاده و آن ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است ازین رو کلافه کردن بمعنے گرد آوردن مستعمل میشود - اشرف سه شور خیال مرمر تهرت کلافه کرد ؛ دستار را بفرق جهان پهلوان برف ؛ و له نماید رود ها را بے طراوه ؛ بسان غنچه صاحب کلافه ؛ و له تا میتوان برشته طول امل مپیچ ؛ نکبت کلافه کردن مردست عیب و عار ؛ و نام فنی از کشتی که حریف را شل کلافه به پیچید - میر نجات سه هجو دستار کثیفے که به پیچد ملا ؛ بکلافه است فنت ای صنم حور لقا ؛

کلافه چرخی سه که جولاهگان ریسمان دران انداخته برپاکو بپیچند و علاقه بندان ابریشم را بران بپیچند ؛

کلام نرم کردن - کنایه از سخن سنجیده و ملائم گفتن میرزا صائب سه گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم ؛ ترا چه حاصل ازین آسیاسے دندان ست ؛

کلانتری - در ولایت از عالم زمین داری و تعلقه ایست در هندوستان - طاهر نصیرابادی در احوال میرزا ابوالحسن نواده میر ابوالمعالی نوشته که از اعاظم سادات نیشاپور اند چنانچه ابا عن جد نقابت و کلانتری آن ولایت بایشان بود و همچنین در احوال اکثر شعرا این لفظ سامی آورده ؛

کلان کار - کهنه فعله و آزموده کار که کارهای عمده سرانجام دهد - ظهوری سه پی پیشکاری درین پیشگاه ؛ ز خرده دان سپهر کلان کار باد ؛

کلالی - سیفی بدیعی سه با سنگ و تیغ دست کلالے چو یار شد ؛ خونریز تر ز استره آبدار شد ؛

کلاه - معروف و کلا و کله مخفف آن و نیز چیزی بصورت کلاه که بر میوه ها باشد لطرفیکه بشاخ درخت پیوسته بود قزلباش خان امید سه کاه عالم گرد داز تجت همایونش درست ؛ چون برخت خسروی طرف کلاه خواهد شکست ؛ و اعظ قزوینی سه در بزرگی باید افگندن ز سر تاج غرور ؛ میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را ؛ و بمعنی تاج بادشاهان مجاز ست و بکیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص - میرزا صائب سه سودای عشق در سر مجنون بے کلاه ؛ با تکمه کلاه فریدون برابر ست ؛ و باصطلاح لوطیان نره و کله گیری گرفتن نره و تحقیق آن ست که کلاه و کله حرکت جماع ست نه نره - سعید اشرف سه جنگ پدران نشانه ناپاکی ست ؛ این تاج ستانی ز کله گیریها ست ؛ حکیم شرف الدین شفائی سه کون تو کر شد دو وقته تریاکی گیر ؛ چون نام کله برند خمیازه کشد ؛

کلاه احمد بر سر محمود نهادن و گذاشتن - بمال دیگران مدار کردن از جهت ناداری مراوف ودلا گردانی - درویش والِه هروی سه دی بفلاکت بدست تو به قنادم ؛ بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم ؛

کلاه از سر خود برداشتن و کلاه از سر ربودن و کلاه از سر کسی برداشتن - بقول محاوره دانان سه جا مستعمل میشود اول آنکه چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب کشد کلاهش از سر بردارد و تا مژدگانی نگیرد مژده نگوید - آقا هی شاپور سه چنان بفال مبارک شدست دیدن گرگ ؛ که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت ؛ سلمان ساوجی سه ورنه اقلیم فلک شکرانه این مژده را ؛ مسرعان عالم علوی برسم مژده خواه ؛ میکشایند از بر افلاک فیروزی قبا ؛ میربایند از سر خورشید یاقوتی کلاه ؛ و جناب خیر المدققین در شرح این بیت نظامی سه ز سر فرک برداشت گفتا منم ؛ سهر بری که زینگونه شیر افگنم ؛ نوشته که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت ست اما بمعنی از هیچ کتابی ظاهر نیست بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سر بسر ندیس بهتر انست که درینجا کلاه برداشتن از سر مخالف مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بمردم نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این انداه مفاخرت باشد فقیر مؤلف گوید از ثقات ایران به تحقیق پیوسته که چون کسی خواهد که خود را بدیگری بشناساند کلاه را از مقدم سر کج میکند

وبو خود میر ساندو این کنایه است از چیدا کردن سروری خود
دگوید که یاران مرا بشناس که من با این بزرگی و شجاعتم و
چنانکه اینمعنی در شعر حکیم شفائی بتصریح دیده شده و در
بیت انحن فیه نیز مناسب فیما یبدو الله اعلم آدم تفحص و
پرسش احوال کسی کردن میرزا طاهر وحید سه نمی بینی
ز سوز عشق خود در پریشانی + برنگ شمع بردار ای اگر از
سر کلاه من + سوم چون شخصی از زده باشد و
دستش با و نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را بردار - محمد قلی
سلیم سه ای مور باین اندام سر خیل سلیمانی + دیگر چه از و
خواهی بردار کلاهش را +

کلاه از سر انداختن - و افگندن و افتادن -
معروف - میرزا صائب سه در تماشائی نیفتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی + وله فگندناز سر گردنکشان
عالم خاک + کلاه عقل تماشای طاق ابرویش +

کلاه انداختن - و بر انداختن - کنایه از کمال
ذوق کردن و شاد شدن - حکیم خاقانی سه دل بسود ات
سر در انداز و + سر ز عشقت کلا بر اندازد + میر خسرو در تعریف
مناره سه دیدن او را کلاه انداخت ماه + بلکه فتادش گر دیدن
کلاه + و در بعضی نسخ ست کلاه افگنده ماه +

کلاه اندازد - یعنی باشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته اند

کلاه بارانی - کلاهی که در باران بر سر پوشند و اکثر
از سقرلاط بود - درویش واله هروی سه به چشمم از توجدا گفته ام
که اشک مریزد + بسر ز ابر نهادم کلاه بارانی + عرفی سه
بیمان که ابر عتابش چو فتنه بار شود + جهان حفظ تو جوید
کلاه بارانی + وجباب و سوار کان آب - حیاتی گیلانی سه
سپر گرفتن با ضرب تو دشمن را + بود حکایت سنگ و کلاه
بارانی +

کلاه بافتن - م - میرزا بیدل سه بیک حدیث سبک مغز
مشو و بی پوست + که چون حباب کلاهش با آب می بافند +

کلاه بر آسمان افگندن و انداختن - کنایه از
کمال ذوق کردن و شاد شدن - خواجه سلمان ساوجی
سه دوستان بر دوستان افشاندازین بهجت نثار +
آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه + سنجر کاشی
سه بهر دو تو کردیم ماه را نسبت + کلاه خویش ز شادی
بر آسمان انداخت + علی قلی خان خلف حسن خان شاملو
المتخلص بالعظم سه نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت +
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت +

کلاه بر زمین زدن و کلاه بر سر زدن - معروف
شیخ ابو الفیض فیاضی سه هم او بر آب آستین زده +
هم آب کلاه بر زمین زده + خواجه نظامی سه نهد بر سر از جعد
پرچم کلاه + چو بر قله کوه ابر سیاه +

کلاه بر سر کسی نهادن - کنایه از تخته کلاه کردن نیز
معتبر شمردن و تعظیم وا نمودن او را - حکیم انوری در تعریف
کف دست ممدوح و هجو ابر سه قطره باران اندر بروی
آبی که چکید + کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب +
درویش واله هروی خطاب با آب سه که سخر به راسحاب
آزاد + بر سر نهدت کلاه از باد +

کلاه بر فلک انداختن و کلاه بر هوا افگندن و انداختن - کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن
خواجه سلمان ساوجی سه بر هوای افگند نسرین کلاه از
ابتهاج + لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام +

کلاه بستن - م - ملا طاهر غنی سه تا دید سر برهنگی طفل
اشک ما + دریا بدست موج کلاه حباب بست +

کلاه پیش کسی نهادن - کنایه از اظهار عجز و فروتنی
کردن و سجده نمودن و سر بر زمین گذاشتن و این طور
در فرنگستان شائع ست که هنگام تعظیم دادن کلاه خود را
از سر فرود آرند +

کلاه تتر سے - یعنی شیخ شیراز ع درویش صفت باش
و کلاه تتر سے دار +

کلاه تخته - و تخته کلاه مرادف کلاه زنگله که می آید +

کلاه چرخ - کنایه از آفتاب +

کلاه دار - کنایه از بادشاه +

کلاه را قاضی کردن و قاضی بودن کلاه -
مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق حاضر نباشد
کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت - میر محمد رضا
قاضی نرسد جز و سه با عمر ستقبل تلافی ماضی کن + خود را نه تقاضای
خویش را راضی کن + عمامه بسر تو است یا تخته کلاه + قاضی
تو کلاه خویش را قاضی کن + میرزا طاهر وحید سه طلاق زاده
دنیا اگر ترا هوس ست + کلاه قاضی و دل در برت گواه
بس ست + و بشورت با کلاه کردن نیز بیاید +

کلاه زمین - مثل کلاه چرخ که گذشت و نیز ماه آسمان
و سما ربع +

کلاه زنگله - کلاه چوبینی که زنگلها بدان بندند و بر سر
گناهگاران گذارند تا رسوا شوند - مولانا فهمی سه کلاه زنگله
هر بر سر صبح ست + بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر
حکیم شرف الدین شفائی سه مباد محتسب طبع بر رسوائی
کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت +

کلاه زیر گلو بستن - م - محمد قلی سلیم سه چون ترک سر
گفتند کسانیکه بسته اند + زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه ما

کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی - در قصه میر حمزه مسطور
است که عمرو عیار را کلاهی بوده چون آنرا بر سر میگذاشت
از نظرها غائب میشد - میرزا طاهر وحید سه از خلعت
تن نهان شوم از دیده چون حباب + عریان شدن کلاه سلیمانی سن
وله مرا کرد نهان بهر انجمن + کلاه سلیمانی ضعف من +
محمد قلی سلیم سه به چشم خلق نیا یند گر کلاه نهند + بود کلاه سلیمان
بسر گدایان را + یحیی کاشی سه پنهان شدیم زان ز نظرها
که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم +

کلاه شب پوش - کلاهی که شبها بر سر نهند - محمد قلی سلیم
سه سرم زمی چو شود گرم بادشاه خودم + چو شمع افسر من
شد کلاه شب پوشم +

کلاهش در هوا میر قصد - کنایه از کمال خوشی بهم رسیدن
بود - زلالی سه خور از شادی که شد فراش راهش + هنوز
اندر هوا رقصد کلاهش +

کلاه شکستن - کنایه از کج کردن گوشه کلاه - صائب
سه حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را + بشکند بهر
شگون اول کلاه خویش را + و قبیل کلاه شکستن بمعنی تخته
کردن و این حاصل معنی ست +

کلاه کج کردن و نهادن - مثل کلاه شکستن و کلاه
گوشه شکستن این کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن بود +

کلهٔ کسی برداشتن – مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که گذشت ٭

کلاه گاه گاهی – و گه گهی – نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند – محمد قلی سلیم ع – جنون امروز کلاهی گاه گاهی ٭ ملا ساطع فرد نهی ۔ فتواندگاه کلاه از لذت دنیا گذشت ٭ بسر که همت ما کلاه گاه گاهی میکند ٭ حاجی سابق ۔ از غمت دشتی که بر سر گاه گاهی میزند ٭ بر سر شوریده مجنون کلاه گه گهی ست ٭

کلاه گوشه شکستن و خستن – مثل کلاه شکستن میرزا صائب ۔ چو غنچه هر که ملجت جگر قناعت کرده ٭ کلاه گوشه تواند بر وزگار شکست ٭ حکیم انوری شیروانی ۔ هیچ سر سر بر آستانت نسود ٭ که کله گوشه بر سپهر نخست ٭

کلاه ملک – کنایه از بادشاه ٭

کلاه نمد – کلاهی که از نمد سازند و قلندران پوشند شوکت بخاری ۔ بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان ٭ بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را ٭

کلاه نمدی بال تدرو – کلاه نمدی ست که گوشهٔ آنرا بصورت بال تدرو سازند میر نجات ۔ کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو ٭ بر سر شرش طرفه کلاه نمدی بال تدرو ٭

کلاه نهادن – یعنی کلاه پیش کسی نهادن که گذشت انوری ۔ کله باهمت بنهاده گردون ٭ کمر در خدمت بر بسته جوزا ٭

کلاه نهادن کسی را – مثل کلاه بر سر کسی نهادن میر خسرو ۔ شاه دیدش چو پیر کار آگاه ٭ بولی عهد پیش نهاد کلاه ٭

کلاه ور – مرادف کلاه ملک که گذشت – میر خسرو ۔ تو چادوش کله ور شده ٭ یکسره بر صدمه شان سر شده ٭

کلاه یله نهادن – مرادف کلاه کج نهادن که گذشت خسروانی ۔ بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند ٭ این حوصله کراست کزو انسو نگه کند ٭

کلبه – بالضم خانهٔ محقر و کوچک – ملا زمانی یزدی ۔ از سر کلبه ما دوش ملا نشسته گذشت ٭ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست ٭

کلبتین – بفتح اول و سوم و چهارم انبر آهنگران و زرگران و جراحان و موچینه که آنرا بتازی منقاش خوانند و سند آن در دندان بدندان کلند شدن گذشت ٭

کلپک – بیای فارسی بمعنی خانهٔ کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران و ظاهر مخفف کلبه است پس بیای تازی باشد اما محاوره همان اول ست و خرمن بان را نیز گویند یکی از ظرفای ایران در نامه که از طرف زنی بشوهر او در قمی گردیده رقم کرده ۔ کلپک بد فعل بی عقل و دین ٭ بدرک کم خرچک بالانشین ٭

کل و شنه کش – بفتح هر دو کاف تازی کسیکه باندک چیزی از جا رود و بر سر پرخاش آید و دست بخنجر کشد – میر نجات ۔ به بهشت مست شوی یکسان روز دهی ٭ بکل و شنه کش چون شرر از جا جهی ٭

کلفت – بوزن الفت رنج و مصیبت و این غریب است و سرشار از صفات اوست و با لفظ رفتن و کشیدن مستعمل ملا مفید بلخی ۔ بی جام باده کلفت سرشار میکشم ٭ آئینه وار ساغر زنگار میکشم ٭ و بفتحتین زشت و ناهموار میر نجات ۔ همچو دستار کلفتی که به پیچد ملا ٭ به کلافه است فنث ای صنم حور لقا ٭ ملا طغرا در هجو محمود صدر ریگچی ۔ زند تا لکد بر سر آن کلفت ٭ کمیت قلمهای خود کرده جفت ٭

کلفت سرشت – ابو طالب کلیم ۔ درین ماتم سرا چون من دگر کلفت سرشتی کو ٭ دمی خوش برنیامد در دل هر کس که جا کردم ٭ میرزا صائب ۔ از نسیم شکوه گیرد کلفت از دل میرود ٭ شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت ست ٭ وله ۔ کلفت از چرخ دیده بیدار میکشد ٭ روزن ز دود بیشتر آزار میکشد ٭

کلک – بالتحریک نشتر – ضیائی نخشبی ۔ در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد ٭ گوئی زند بر دل پرخون من کلک ٭ و بالکسر هر نی عموماً و نی قلم خصوصاً و بکسر اول و فتح دوم چوب و نی و علف که بجهت گذشتن آبهای ژرف بر هم بندند و گاه باشد که خیک و مشک پرباد ساخته بر آن تعبیه کنند ابو العلای گنجه ۔ گر رجله چوب و نی کاندر رجا آن ٭ دست تقدیر خدا بند و کلک ٭ ز آب چشم کے کند هرگز عبور ٭ وحش و طیر و آدم و جن و ملک ٭ و در جهانگیری بفتح نقل و آتشدان و اهل ایران بفتحتین خوانند – و ارباب بیک جو یا ۔ بانمار کرسی و کلک اکنون فسرده شد ٭ گرمی نمانده است مگر در دکان برف ٭ و بضم اول و فتح دوم سخنی که از روی طعن و سرزنش گویند – حکیم سوزنی ۔ گر پیش گل کشم کلمه مشک بوی تو ٭ بر من کلک مزن که نیندیشم از کلک ٭ و ششم و نامبارک و بسکون دوم پشم نرمی که از بن موی بر روید – درویش واله هروی بهر دو معنی در هجو کچلی ۔ از کل حشو موید چه توقع داری ٭ که خرد دشمن کم حوصلهٔ بی ادب است ٭ کندم از سر کلک رو سیش رد تا پا ٭ که دل از حسرت نقش کلکش در تعب است ٭

کلک بر سر کسی بستن – جنجال بر سرش بستن گویند چه کلک بر سرم بسته ای چه بلا بر سرم آورده و چه مرا تنگ کرده محسن تاثیر ۔ خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما ٭ چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما ٭ ملا طاهر قدرتی در صفت سرای اصفهان ۔ ز ترکی اسکندر آقای دی ٭ چو طنبور در شیشه لرزیدمی ٭ چو اسکندر آقا ز جا جسته بود ٭ بد و در سرش هزاران کلک بسته بود ٭ و تحقیق آن است که کلک درد سر ست چون بلائے از سر وا شود گویند

کلک کوتاه – یعنی درد سرکم ٭

کلک پیرا – ظاهر آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن ازین بیت – ملا طغرا بمعنی کلک فروش مستفاد میشود ۔ اگر کلک پیرائی شد پدید ٭ عطارد قلم از کجا میخرید ٭

کلک خسپ – بفتحتین گدای بیخان و مان که شبها از بیجائی بر سر تنور و گلخن افتاده باشد – میر نجات ۔ گرم خدمت بسر کوی تو در فرمانیم ٭ با دل چاک چو اخگر ز کلک خسپانیم ٭

کلک در بنان افگندن – کنایه از تهیه نشستن کردن خواجه سلمان ۔ ابر میگرید چو کلک اندر بنان می افگند ٭ چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد ٭

کلک شکر – نیشکر انوری ۔ ز لفظ او گر اندیشه کرده کلک شکر ٭ از آن قبل که میان دلش همه شکر ست ٭

ز بهر خدمتش اندیشه که در دل داشت • ز پای تا بسرش صد بینه هوا کرست •

کلک فرنگی - دهان قلم فرنگی - اوادتحان مانع سه اعمال دل بکلک فرنگی نوشته ایم • خوش سرد در گلوی قلم کرده ایم •

کلک کبوتر دم - بضم دال باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده - محمد سعید اشرف سه گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم • نامه زین گفرب خود بال کبوتر میشود •

کلک کوتاه - یعنی درد سر کم •

کلکل - بفتح هر دو کاف تازی بهزه درائی و کاد کاو سه بسنت یکمو چو قفل بر سر شان • پیش ازین نوقیا مکن کلکل • سحق اطعمه از زبان خرما سه در سفر با گردگانم در جوال • میکشم از کلکل او قیل و قال •

کلگی - بتشدید لام و کاف دوم فارسی آنچه از لوازم ساز اسپ که بر کله اسپ باشد از پرها - میرزا طاهر وحید در تعریف سراج سه سر کاکل حور انیلی سگی • سر سخت خورست از کلگی • و بمعنی جیغه مرادف کلل ست که بیاید و عوام هندوستان بتشدید کاف خوانند و این خطاست •

کلل - بالتحریک پری باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و تبرک جیغه خوانند - خواجه سلمان ساوجی سه در هوای چمن باغ علی الرغم غراب • شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل •

کل مرغ - نوعی از کرگس که بر سر آن پر نباشد - میرخسرو سه بیضه کل مرغ نزیر همای • از نسب خویش بود دریچه زای •

کل مکل - بفتح میم مرادف کلکل - میرنجات سه نهیم کل مکل از تنبک گوینده نیست • مطرباق حق مانده دم بوینده نیست •

کلند - و **کلنگ** - بالتحریک در توسی تیشین دراز سر تیز که سنگ تراشان بآن سنگ از کوه بیرون آرند - یحیی کاشی سه قلم کوتر شد دبا خود بجنگم • که آخر دسته ماند از کلنگم •

کلند افگندن - رسم ولایت ست که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلند دمیده بر سر راه اندازند اشاره بهمین معنی ست درین شعر میرزا صائب سه با همه مشکل کشائی خاک باشند قسمت من • بر سر راه چون کلند اهل فال افتاده ام •

کلندی و **کلندگر** - بمعنی - سیفی صاحب بدایع سه تا گشته ام هلاک جوان کلندگر • همچون کلند خاک در شکن میکنم بسر • بمعنی سه سیفی اسیر شوخ کلندی شدی بزور • خود را بدشنه ساخته مبتلا دگر •

کلوخ امرود - نوعی از امرود - میرخسرو در احوال قرآن سه دوان طفلان ز سر سوی پشت درشت • بدنبالش کلوخ مشت مشت • نهاده او بر خم سنگ گردن • پیش شکیبو شده از سنگ خوردن • فشاندی زان کلوخ امرود جانش • کلوخ امرود گشته دردهانش • نبود ارچه کلوخ امرود از دوست • به سنگی بود خوش کاین از پی اوست •

کلوخ انداز - جشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند و وجه تسمیه آنکه سی چهارده بزم و دفع غیر موسوم ست - میرزا صائب سه روزه نزدیک ست بیاید کلوخ انداز کرد • ناهلان خشک را زندانه از سر باز کرد • و سوراخها که در زیر کنگره قلعه ها بسازند تا چون خصم نزدیک قلعه درآید از ان سوراخها سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر سرش بینداز ند و آنرا سنگ انداز و خاک انداز هم گویند و آنکه سنگ و کلوخ اندازد - شیخ شیراز سه چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی •

کلوخ برلب زدن - و **کلوخ برلب مالیدن** - کنایه از مخفی کردن امری که در غایت ظهور باشد - مولانا جامی سه لبش تر بود از خون خوردن شب • کلوخ خشک مالید او برلب • مولانا رومی سه صد جام بر کشیدی و برلب زدی کلوخ • لیکن دو چشم مست تو در میدهد صلا •

کلوخ چین - پشته که از کلوخها چیده سازند و چندان استحکام ندارد - شفیع اثر سه اثر شگفتگی طبعها درین ایام • ازین غزل که تو کردی کلوخ چین پیداست • و همچنین

کلوخ چینی کردن - همین قسم عمارت کردن را گویند اما اهل زبان بتحقیق پیوسته - سالک قزوینی سه کسیکه فکر خیالات خود چنین نکند • ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند •

کلوخ در آب افگندن - کنایه از خوابان جنگ و فتنه و آشوب شدن •

کلوخ راه - معروف و کنایه از مانع و حائل مرد و سنگ راه •

کلوخ زار - معروف •

کله - بالکسر و تشدید و مصراع پرده تنک و پشه خانه و آن خیمه بود که از پارچه تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند و پشه خانه شهرت دارد و گاهی عروس را در آن آرایش دهند و با لفظ بستن و زدن مستعمل - شیخ شیراز سه قولی بشنوی داد خواه • بکیوان برده کله خوابگاه • انوری سه ای بلندی کله بنید • دمی عروس بهار کله بخواه • و بالفتح سر خواه از انسان باشد و خواه از غیر انسان و بمعنی سر و ادی و نرمی سر و رخساره و کوی که در وقت خندیدن بر دو طرف پدید شود و اطراف دهان از جانب درون اینهمه مجاز ست و بضم اول و فتح ثانی مخفف کلاه و آله تناسل و حرکات جماع - حکیم شفائی سه از فرط کله بکون چون حیجونت هرگز بود وسعت کون افزونت • بیم ست که رود با بیابت افتد • قالب بتراش از برای کونت • سند اول در جرجینه و دوم در بیت النطف گذشت •

کله پر بادی - کنایه از تکبر و غرور - محسن تاثیر سه سبک سر گردد و روزی در سرافرازی کند شادی • حباب آسا نمی پاشد لبی از کله پر بادی •

کله بر کله زدن - معروف •

کله تبک - ظاهرا بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از تنبک است - ملا طوفی یزدی سه هر صبح زنیم کله تبک • فارغ از قید آسمانیم • و این را هیله بهای هو زبوزن حیله نیز گویند •

کله پز - آنکه کلهای حیوانات مثل کله گوسفند و بز و مثل آنها پخته میفروخته باشد - میرزا طاهر وحید سه مرا کله پز کرده بیدست و پا • خبر نیست از پا و از سر مرا •

کله خشک - کنایه از مردم دیوانه سوداوی مزاج •

کله دراز - بالفتح و تشدید دوم کسی که شور و غوغا بیهوده کند - یحیی شیرازی سه ای هم سفری که کم ادا ست تو خوش ست • چون خیمه بره تند بیا تو خوش ست • هر سختی و شلاق خوند کله دراز • چون میخ بزن خیمه جا تو خوش ست •

کله شیر - عمر آب که بصورت کله شیر از سنگ سازند و در آن راه آب در حوض ریزد چنانچه در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که بباغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود ست آنرا شیر دهان نیز گویند - میر محمد افضل ثابت سه دهان شیر فلک ست

بچین ملوکان + چو آب حوض که آید بدون زرگله بشیر +
کله قند - و این باضافت و بدون اضافت هم
آمده - میرزا عبد القادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست
سه فگندند در قلعه کوه شور + سیاهان چو در کله قند
مور + محمد قلی سلیم سه بدل چون شوق شیرینی
نهد بند + سر فرزند باشد کله قند + ملا طغرا سه
چو قناد دست کرده این ظلم چند + سرش سبی تن
افتاد چون کله قند +
کله گیر - مابون و کله گیری - ابنه اشرف سه
قصد پدران نشانه ناپاکی ست + این تاج سنانی
ز کله گیر بهاست +
کله منار - و منار کله مناری که دران کله دزدان
و رهزنان را چینند برای عبرت گرفتن باقیماندگان
آنها - راضی سه بدست خالی ازین راه آخرت
گذر رفت + بسان کله منارت اگر هزار سرست +
اشرف سه مانند منار کله این حرف بلند + چندین
وجه و هزار صورت دارد + و باصطلاح لوطیان
نره باشد - میرزا عبد الغنی قبول سه شد
سر آمد برنگ کله منار + در جهان هر که او زیاده
سرست +
کله ناقوس - از عالم نای گلو و طبل شکم - میر محمد افضل
ثابت سه عجب که دم زند از ناله نا منفرد صور + ز جنس ریح
ورم کرده کله ناقوس +
کله نگار - کنایه از فراش نوشته اند - بدر چاچی سه
فرمان صدور یافت که آیین دلفریب + پیدا کنند
کله نگاران پر هنر +
کلیات - بتشدید تحتانی جمع کلی - خواجه سلمان سه
در عبارات تو توضیحات منهاج نجات + در اشارات
تو کلیات قانون شفا +
کلیچه - بالضم خوردنی معروف +
کلیچه پز - خواجه نظامی سه نه آتش گل باغ جمشید بود +
کلیچه پز خوان خورشید بود +
کلید - بالفتح ترجمه مفتاح و اقلید معرب آن و اغلب که
معرب اقلیدی باشد که بالکسر لغت یونانی ست بهمان معنی
و ازین مرکب ست اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس
در علم هندسه تصنیف اوست و درس دران زبان هندسه را
گویند بهر تقدیر ناخن از تشبیهات اوست - شفیع اثر سه
لبی که بسته شد از رشوه رشوه چاره اوست + کشاد قفل
زر از ناخن کلید زرست +
کلیدانه - قفل کما فی السروری +
کلید پیچ - نوعی از پیچ که رقعه بشکل کلید بدان بپیچند
و با یکدیگر بفرستند - محسن تاثیر سه تمهید صد کشاد بود
اضطراب ما + کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما +
کلید دار - آنکه کلید کارخانه جات بتحویل او باشد -
شفیع اثر سه گر رزق را کف تو نباشد کلید دار + نگشاید
آسمان در روزی بروزگار + ملا وحشی سه رنگی ز گل ندارم
بوئی ندیده یاسمن + آری کلید دار در بوستان منم +
کلید عقل - کسیکه حل و عقد کارها با و مفوض باشد
شفیع اثر سه به جرات حق همه را قفل بر زبان اما + کلید
عقل عدوی من اند در تزویر + مخلص کاشی سه این
کشایشها که من از دولت او یافتم + میتوان کردن کلید
عقل چوب تاک را +
کلید غلط - کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر
اندازند و آنرا در عرف هند پرتالی خوانند - سعد الدین
راقم وزیر هرات سه گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود +
که از کلید غلط بستگی زیاده شود +
کلید وقت و ساعت - چیزیست که از آهن سازند
و مدار بست و کشاد وقت و ساعت بران باشد - محسن تاثیر
سه کلید وقت و ساعت هستیم بختی چو او دارم + که جز سرگشتگی
هرگز درستی نکشود بر رویم +
کلیم دست - کسیکه در کارها ید بیضا داشته باشد و عجائب
و غرائب از وی بر آمده باشد +

مع المیم

کم - بالفتح مقابل بیش و نیز بمعنی کمی - باقر کاشی سه
هیچو النقش نگین بمان تا حشر + ای که دست کم هنر برداشت +
و در مقام عدم و نفی مطلق مستعمل کنند. مثلا بیگاه گویند
کم زینکم مرتکب معاصی میشود غرض اینان ارتکاب او
بر معاصی میباشد - حاجی محمد جان قدسی سه ما انبوه سیه
غمی فجر غم عشق + گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق + میرزا
طاهر وحید سه چاه اگر بینی براه از همرهان در پیش باش +
چون کم خود گیری از هر کس که خواهی پیش باش + ملا قاسم
مشهدی سه از عزیزی وان سخن کم تلخ میگویم ترا +
چون تو میدانی که من این حرفها کم میزنم + اشرف
سه نا خدا را از امساک اشرف باده کمتر میخورند روزه دار بالفظ
مناسب نیست سر پر دل ده آب + ونیکی گذاشتن بالفظ
آید و بالفظ گرفتن و گفتن مستعمل - ارادت خان واضح
سه بدام زندگی ما دانه میچیدیم کم از مور + سلیمان میشوم
گیرم اگر یکدم کم خود را + درویش واله هروی سه مردم که
چرا زنده هم از دم شیشه + روزی دو سه چون تو بگرفتم
کم شیشه + ولیکم اسباب فراغت که ندارم گفتم + بیش نیم
نبود نقص من از کم بازی + نوری سه نه کلیمی تو درین طور
که گوئی کم تیه + نه عزیزی تو درین معرکه گوئی کم چاه +
و بالکسر مخفف که ام و در نو مقت بمعنی که بود باشد - امیر خسرو
سه جان من آن روز رفت کم زخت آمد به پیش + یارب
این روز پیش پیش نیاید مرا +
کماچ - قسمی از نان معروف و کلیچه خیمه و آن چوب پهن
مدور نیست که سر ستونها را بران فرو برند - از عالم آرای عباسی
سکندر بیگ منشی که در خطبه آورده سه کمان نان چو در جای
نبرند + سپاهیها کماچ خیمه خوردند + نعمت خان عالی
سه بگفتا کاغذی که کاغذ رنگین بر کماری + که پندارم
کماچ سرخ از خشخاش افشانی +
کمال - بالفتح تمام شدن و تمام و با لفظ خواستن و
داشتن و دادن و گرفتن مستعمل - خواجه شیراز سه
گر نبت کار حسنت چون عشق من کمال + یارب مباد
هرگز این حسن را زوالی + اوحد الدین انوری سه
ای به پیشی داده دنیا را کمال + ملک را فرخنده چهر روز
افزون فال + میرزا صائب سه نیست چو یاسمن نظر چون
مه نو داد تمام + خود نمائی نکند هر که کمالی دارد + ولیه

کمان هرچه خواهی بنیست [illegible]

کمالیست - [illegible] میرحسن دهلوی سه [illegible] او گرچه پیش رخت [illegible] ملاحت ما [illegible] ساختم سرا سه مرکنم

کمان - ترجمهٔ قوس و مبدل خمان بجای معجمه مرکب از خم و کمان که کلمهٔ تشبیه است و کشیده و خمیده و سخت و [illegible] و سنگ [illegible] و نشکن از صفات و تیرکرایست و ابرو از تشبیهات او سیف [illegible] بوچلچ دفتر اسباب در ستم رکمان مخصوص - ملا حمد ابو الفتح [illegible] زبرجانبی صد شرف کمان دمشقی و چاچی بکار - میرخسرو سه موی شگافان بکمان بسته زه و زده ابروے کمان را گره و خواجه سلمان سه پیکست چون نهد چشم بر ابروی کمان و زه بگوشش ظفر آید و زبان صد فار + ابو الحسن صاحب سه نیست یک پر گرفته ولی پر کرده + چون کمان تو عنایت همه جوهر ش باهم + یکسه زبان راست سخن گرم نفس عقده کشاسه + با همه چله نشین گوشه گزین صاحب دم ابو الفرج رونی سه کمان رستم دستان بسختی + کم از تیغوله نرم شهر یار است +

کمان ابرو - از اسمای محبوبست - میرزا صائب سه زاهد آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو + چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد +

کمان از چله برداشتن - جناب سراج المحققین میفرمایند که از بسیاری اهل زبان تحقیق معنی این بیت شفیع اثر سه تا نگاهش رهزن دل شد شد ابرو گوشه گیره چون نشسته زوی بهنده از چله بردارد کمان + طلب کردم هیچ یکی از عهده جواب بر نیامد و چون قیاس میخواهد که از چله کمان را بعد از بس بخاطر چنین میرسد که بر دارد بسیاری فارسی و زبان تازی ماخوذ از بر داشتن باشند که بمعنی خالی کردن است درین صورت بمعنی دور کردن چله باشد از کمان و حق معنی اصل نیز چنین میخواهد چراکه معنی بیت چنین باشد تا نگاه رهزن شد ابرو گوشه گرفت چنانکه چون دزدے بند و گر رسد چله از کمان خود دور میکند و از جنگ [illegible] میگذرد [illegible]

کز بیداد [illegible] دیگر زده چله زکمان [illegible] تو نشان باشد [illegible] دانسته اعلم انتهی +

کمان از طاق بلند آویختن - کنایه از دعوی کمال کردن - میرزا صائب سه شد بطبع معنی آفرین صائب طبع نازم که از طاق بلند عرش آویزد کمان من + علی خراسانی سه دام ابروش آویخته ز طاق بلند + کمان دعوی اورا اگر کشیدن نیست +

کمان افراشتن - برداشتن کمان بقصد تیر انداختن میر معزی سه بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین + پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان +

کمان افراز - معروف +

کمان انداختن و افگندن - از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود - سنجر کاشی سه هلال را بحریفان نموده ام سنجر + که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت + علی خراسانی سه شریک محنت من چون شوند بیدردان + فگنده اند حریفان کمان دعوی را +

کمان بخم آوردن - بمعنی کمان افراشتن که گذشت انوری سه ژاله سپر برف ببرد از کنف کوه + چون رستم نیسان بخم آورد کمان را +

کمان برداشتن - در لفظ بدگمان گذشت +

کمان بر سر کسی زدن - معروف و مقابل کمان خوردن است - ابو طالب کلیم سه مژگان تو خنجر بخ ها کشیده + ابروت زده بر سر خورشید کمان را +

کمان بطاق بلند گذاشتن و آویختن - کنایه از دعوی کمال کردن - ابو طالب کلیم سه بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن + آویخته بطاق بلندی کمان تو + آقا محمد ملک رابط اصفهانی سه حسن تو به گلبرگ تر آمیخت جان ما + ابروی تو بر طاق هم آویخت کمان را +

کمان بلند - مقابل کمان کوتاه خانه - محتشم کاشی سه سزد جان گرامی فدای ناوک نازی + که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش + نور الدین ظهوری سه چشم تو که چشمها قسم خورده بآن + جانها همه با تغنی با هل ولی برده گمان +

کمان بلند کردن و ساختن - [illegible] کمان

بقصد تیر انداختن میرزا طاهر [illegible] چگونه خواهم من + کنند قوم [illegible] از جا شی

کمان بهمن - قوس قزح +

کمان پاک - بیاے فارسی بمعنی کمان معین [illegible] میشود - ملا [illegible] قزوینی سه در از دکلام پاک [illegible] زور خدنگ پیش بود از کمان پاک +

کمان پرکش کردن - کشیدن کمان تا بحدیکه معمول استادان این فن است و افزون از آن مقدور [illegible] تیر پرکش زدن - باقر کاشی سه چون کمانی را کشی [illegible] سرد هی + میستی می آید از دنبال چشم تیر دوش

کمان پشت - کوژ پشت نظیری سه قسم بعید [illegible] کمان پشتی + که آه سازدش تیر بر نشان آمده

کمان پوشیدن - کمان پیش کردن است معروف طالب آملی سه بقصدکیست که از دست ابروی خود دهد + برنگ و سمه دل افروز من کمان پوشید + [illegible] سه بعید افگنی چون کمان کرده پیش + فرو ریخت صد تیر بر صید خویش +

کمان تنگ - مقابل کمان بلند - ربیع خاوری سه طعن از دهن تنگ تو ای مایهٔ ناز + چون تیر کمان تنگ کاری باشد

کمان چرخ - در کشف اللغت از آلات قلعه گیری نوشته بنا تقدیر بمعنی کمان رعد است که خواهد آمد و نیز قوس قزح حسن بیگ رفیع سه چون کمان چرخ را ببینم باین تار دستی + از روم گویا کسی تیر خدنگی میکشد +

کمانچه - کمان کوچک و کمانی که نوازندگان بدان غیچک زنند و کمان شکلے که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آن بجای طغرا باشد - حمید لونکی سه هلال عید بر آمد ز طارم خضرا چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا + و مضراب و زخمه +

کمانچه زدن - بشورش صدا آوردن [illegible] میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را + این [illegible] رباب کرد +

کمان حکمت - نوعی از منجنیق که بدان تیر [illegible]

کمان حلقه - کمانیکه چون آن [illegible]

[illegible]

[illegible] بلند چون کمان حلقه [illegible] میرزا صائب
[illegible] آشنایی ٭ ابرو کمان حلقه
[illegible] میرزا طاهر وحید
کمان حلقه [illegible] چند [illegible] دست [illegible]
[illegible] میرزا [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] چون کمان حلقه [illegible] ٭

کمان خانه ـ معروف ٭

کمان خوردن ـ مقابل کمان بر کسی زدن که گذشت
ملا قاسم مشهدی [illegible] که دست [illegible]
[illegible] تیر [illegible] خورد کمان [illegible] خورده ٭

کمان داری ـ معروف [illegible] ابو طالب کلیم [illegible]
شمع [illegible] می آمد [illegible] قربان کمان داران [illegible] ٭

کمان دان ـ [illegible] ـ میر معزی [illegible] ترک ساقی
از بهر تیر دشمن شاه [illegible] زمین ٭ [illegible]
[illegible] ترکش است ٭

کمان دراز خانه ـ مقابل کمان کوتاه خانه ـ ظهوری
از عشوه [illegible] گره ٭ ترکی است دراز [illegible]
خوش کرده کمان ٭

کمان را بزه کردن ـ میرزا صائب [illegible] چشم غزالان
[illegible] خواب [illegible] گرد کمانها ٭

کمان را چاشنی کردن ـ معلوم کردن زور کمان
و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند ٭

کمان را چله کردن ـ میرزا صائب ـ این کمان [illegible]
از زبر دستان کند ٭ [illegible] زور چون نکشود
[illegible] ٭

کمان را به زه بر زدن ـ در لفظ تیر تمام گذشت ٭

کمان رستم ـ قوس قزح ـ نظیری [illegible]
[illegible] کمان رستم ٭ [illegible] معاف
[illegible] ملا طغرا [illegible]
کمان [illegible] ٭

کمان [illegible] ـ [illegible] ٭
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] ٭

کمان را زه کردن ـ شیخ شیراز [illegible] گلدار که [illegible]
کمان [illegible] دشمن که به تیر [illegible] ٭

کمان ساز ـ معروف ـ ملا طغرا ـ دکان کمان سازیم
چون گشوده در یک کمان [illegible] منصور بود ٭

کمان سلم ـ قوس قزح ٭

کمانش را نمی توان کشید ـ یعنی از عهده اش نمی توان
بر آمد ٭ شانی تکلو ـ بازوی بخت من [illegible] ساخته اند
که کمانم نکشد رستم [illegible] ـ ظهوری ـ بیا زور [illegible]
بیا زوی [illegible] ٭ [illegible] خود کش کمانش را ٭

کمان شکستن ـ معروف ٭

کمان شیطان ـ قوس قزح ـ محمد قلی سلیم ـ خدنگ
غمزه [illegible] قصد اهل دین نکند ٭ [illegible] ابروی خوبان کمان شیطان
است ٭ میرزا [illegible] مقبول [illegible] حادثه بیش است
گوشه گیران [illegible] سپهر [illegible] کمان شیطان است ٭

کمان صدمن و کمان صدمنی ـ کمان بسیار زور
چون [illegible] کمان را [illegible] ثقیل می [illegible] و آن چیز را
موزون بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم
تا [illegible] هندوستان است [illegible] هندی و وزن [illegible] میر معزی
چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند ٭ چون خدنگ
دیده دوز [illegible] شست تو گردد [illegible] ٭ [illegible] کمان [illegible]
و تیر انداز [illegible] خویش [illegible] در خاره افکند تیر کمان
صدمنی ٭ میرزا صائب ـ همت پیران کشاید کارهای
سخت را ٭ رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی ٭ ملا قاسم
مشهدی ـ باده گو اندک دگر بسیار می باید کشید ٭ گر کمان
صدمن بود یکبارگی باید کشید ٭

کمان فولاد ـ کمان که [illegible] کشند و چله آن [illegible] زنجیر
می باشد ـ شانی تکلو ـ بازوی بخت من [illegible] قوی
ساخته اند ٭ که کمانم نکشد رستم [illegible] کمان ٭

کمان کسی کشیدن ـ [illegible] شدن [illegible]
و همچنین کمانش [illegible] کشید که گذشت ـ [illegible]
[illegible] دست [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] کمان کشد ٭

کمان کش ـ معروف ـ [illegible] [illegible]

[illegible] بلند آمده ٭ کمان [illegible] ساقی [illegible]

کمان گشادن ـ در لفظ [illegible] گذشته ٭

کمان کشیدن ـ یعنی کمان [illegible] گذشت ٭
سید حسین خالص ـ [illegible] گردش [illegible] تسلیم
[illegible] دیگری آخر [illegible] من کمانش [illegible]
ملا عبد الله [illegible] ـ کمانها [illegible] بر [illegible]
بر چشم شوخ سیه ابروان ٭

کمان کوتاه خانه ـ مقابل کمان بلند ـ [illegible]
[illegible] رباعی [illegible] دیوار [illegible] کاشانه ٭ [illegible]
[illegible] فرزانه ٭ از تیر [illegible] [illegible]
بود کمان کوته خانه ٭

کمان گروهه ـ کمانی باشد که بدان گلوله [illegible] اندازند
و آنرا عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق و هندیان
گلول بکسر کاف فارسی و واو مجهول خوانند و کمان گروهه مخفف و
کمان غروهه بقاف [illegible] و کمان گلوله و کمان مهره مرادف آنست
و گروهه گلوله را گویند ـ میر معزی ـ سپهر [illegible] انگان
گروهه تو ٭ تو از کمین سپهر بلند بی [illegible] ٭ نظیری ـ [illegible]
[illegible] قوس کیانی تو محمل [illegible] ٭ کمان گروهه نماید کمان رستم [illegible]
طالب ـ [illegible] کمان گروهه نهد ٭ [illegible]
فلو [illegible] خاک ٭ میر الهی همدانی ـ کمان خصم [illegible]
مصاف ٭ کمان گروهه صفت گرد [illegible] کمان ٭

کمانگر و کمان گوشه و کمان گیر ـ همه معروف ـ میرزا
طاهر وحید ـ کمانگر که جانم شد او [illegible]
ول [illegible] ٭ خواجه نظامی ـ کمان گوشه [illegible]
خم گرفت ٭ ز تندیش گوینده رام گرفت ٭ طالب آملی
ناوک [illegible] شست کمانگیر قضا گر [illegible]
تا پر تیر [illegible] ٭ کمانگیر لقب آرش [illegible] دولت شاهی
[illegible] حکمت تیری [illegible] پرو [illegible]
[illegible] آفتاب آنرا جذب کرده [illegible]
و این [illegible] اگرچه [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] الاسرار می آرد که شیخ الرئیس [illegible] سینا
[illegible]
[illegible]

در خوانیم دری ست بفد ادنام نظامی عروضی سمرقندی ور مثنوی ویسه در این سه انان شد نام آرش را کمانگیر که از آمل برواند اخست او تیر

کمان مالیدن - یعنی کمان را فراشتن که گذشت منزدد سه کمان را بمالید رستم بجنگ * نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ *

کمان نرم کردن - در لفظ آتشکاری گذشت *

کمبخت - بد و بیدولت گویا که از طالع بد نقش کم میزند *

کم بغلی - در زبان فصحا نیست لیکن عوام میگویند که فلان کم بغل ست ای مفلس و بی چیز ست - میرزا عبد الغنی قبول سه گاه گاهی ببرم می آید * معنی کم بغلیها این ست *

کم بودگی - در شمار نیاوردن خود را چنانکه گویند فلان چه آدم کم ست یعنی خفیف العقل ست و بعضی بمعنی دست و پا کم کردن و سر رشته کارها از دست دادن نوشته اند و غلبت بمعنی کم بودگی بضم کاف فارسی باشد - خواجه نظامی دگر باره گفت این چه کم بودگی ست * شفاعت درین بیهوده بیهودگی ست *

کمترین و کمترینه - این کلمات هضم النفسه گفته میشود و گاهی در مقام افتخار و مباهات نیز استعمال کنند - ملا شانی تکلو سه بخاکپای تو جان باختن شعار من ست * فدای تو شدن کمترینه کار من ست *

کم جواب و کم حرف - معروف - ظهوری سه کوک گردید سخن باهم خوش نی و طنبور را * کم جواب ست او و من هم کم سوال افتاده ام *

کمخاب - قماشی ست معروف از ابریشم و بهترین آن در احمد آباد و گجرات بافته میشود و چون خواب اش نسبت بمخمل کم میباشد چنین تسمیه کرده اند و برین تقدیر باید که صحیح کمخواب بوده باشد کمخا مخفف آن - ملا نوعی نیزدی سه نیست جای جلوه کمخای هنر لیس به نیزد تا بدار اینجا تحکم بر غریبی میکنند - اسیر لاهیجی نوربخشی سه اطلس و زربفت و کمخا و قصب * نیست غیر از پرده در راه رب *

کمر - بالتحریک میانه چیزی چون کمر کوه و کمر سنگ با فتنه یعنی میانه کوه و میانه سنگ و معنی اول تنها کمر نیز آمده و تفصیل آن - خاقانی سه کی تواند دلم از موی میان تو گذشت * که شب تیره و تاریک رهی در کمر ست * و مثنی کریده و فرشته و سنگ - ابوطالب کلیم سه سوار از سر فیل کردی گذر * به پیسان که از کوه فولاد کمر - میرزا صائب سه انگشت کام دل چگونه برآید * خود شود و شیشه که بر کمر آید * داراب بیگ جویا سه میانش نیست از جوش نزاکت در نظر پیدا * بود چون معنی از تضمیر زغد او کمر پیدا * مکر نبدکه برمیان بنبند میر خسرو سه اگر میان تو گم گشت در میان کمر و دانست نیز بگیم آن کاکردی * و بعضی با تو خسرو مخصوص بمعنی میان جوانات نازک باریک و غیر تنگ خاشته بهلدار از صفات و معنی و تار موی و هلال از تشبیهات او - محمد قلی سلیم سه خبر من که کمر نازک او بتابم * شنیدم که بر زد دل ز کسی موی شنیده * کمرش را سلیم تنگ گیر * باخبر باش رشته باریک ست * میرزا معز فطرت سه ز شوخی هر کجا آن خرمن گل جلوه گر گردد * دل حسرت نصیبان انه مو در کمر گردد * چه سان خاموش بنشینم ز حرف نازک اندامی * که بر ساز فغان ابریشم از تار کمر بندد * ابوطالب کلیم سه ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر * در آسمان حسن هلال کمر بود * ملا طاهر غنی در در دل کمر معشوق سه ضعف تو بدل شکست پیکان ما را * صد کوه الم نهاد بر جان ما را * هرگز نشنیدیم که مو در کند در دکمر تو ساخت حیران ما را *

کمر آفتاب - کنایه از کوه و تجویفات آن و خطی که بر مرکز آفتاب گذشتند سیج محور دائره *

کمر از میان کسی کشادن - کنایه از معزول گردانیدن وی از کار - دیع انوری سه کشاده هیبت او از میان فتنه کمر * نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه *

کمر باختن - طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن بار برا - نورالدین ظهوری سه گران ست بار فراق آنقدر که کوه از کشیدن بماند کمر * وله زبار رشک ظهوری کمر بباز دکوه تحمل ندید کاش بار منت من ست *

کمر باز کردن - مثالش در کمر کشادن بیاید *

کمر بر کمر و کمر در کمر - متصل و باهم پیوسته پیسین در لفظ نیر ذیر گذشت و ایضا - خواجه نظامی سه کمر بر کمر کوه بر کوه راند * گروه گروه جنیبت جهاند * و جناب خیر المدققین در شرح این بیت که سه غلامان گل چهره و دلربای * کمر در کمر گرد تخت پیای * میفرمایند یعنی غلامان کمر بسته استاده بودند گرد تخت او و بعضی کمر گی متصل بکمر دیگر میباشد و لیکن استعمال لفظ به کمر بستی معنی دو سه شایع نیست چنین میتوان گفت که چون لازمه خدمتگری ست که کمر محکم بسته شود و کمر گرفته حصر اوصاف خاص غلام دانسته چنانچه قبیل بازنجیر میگویند و آنچه ما بصر مینویسند و سنگ را افلاده قلبند میسازند حاصل معنی آنکه غلام بر غلام گرد تخت او استاده بودند و مراد از آن بیان ست و اگر کمر را بمعنی میان گیرند چنانچه در موکمر و یعنی کمر بند چون متعارف ست چنانچه زرین کمرین از کمر بر کمر مراد آن باشد که کمر بند ها بر کمر بسته مستعد خدمتگری بودند هم وجهی ست *

کمر بر میان بستن و کمر بر میان زدن - یعنی کمر بند بر میان بستن - خواجه نظامی سه زده بر میان گوهر آگین کمر * در آورده پولاد هندی بسر * ابوطالب کلیم سه کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن * کی از سر رشته آن دسته گل میتوان بستن *

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب

کمر بستن در کاری - آماده و مهیا شدن برای کاری - میرزا صائب سه آسمانها در شکست من کمرها بسته اند * چون نگهدارم من از سنه آسیا این دانه را * میرزا عبد الغنی قبول سه در کشتن دیگری کمر بست * بیچاره دل من از میان رفت *

کمر بسته - کنایه از آماده و مهیا برای کاری و یعنی خادم و نوکر ماخوذ از همین معنی کمال اسمعیل سه همیشه تا که فلک باشد از کمر بسته * که تا نفائس اهل هنر کند تقریر * خواجه نظامی سه چه بندم کمر در مصاف کسی * که دارم کمر بسته چون او بسی *

کمر بند - مثل کمردار - حکیم سوزنی سه جز کمر بند زمین بوس تو نیست * هر که بر روی زمین تاجور ست * و نیز کنایه از محبوب - میر خسرو سه کمر بند من آمد پیش من خنده و زنان گفت توقف کن که یکدم بنگرم پر دین و چون زلیخا * و کمر که بر میان بندند و ما بر بدین معنی ست - ملا طغرا سه نشان ابکر نیست جز تاب و پیچ * کمر بند او گشته تا ام به پیچ * محمد سعید اشرف از کمر بند مرصع شد میان او نهان * هر که باید دل را حاضر چرا گم میکند * مولوی جامی سه کمر بند مرصع بر میان بست بزرین تاج مه را آمد رشک *

کمر تنگ بستن ... صاحب بغیر التحقیق بتغیر بندت تنگ بستن کمر برای دو چیز باشد یکی آنکه چون کمر برای نبرد کمر بستند محکم می بندند تا مفاصل بدن را در تحمل اثقال و تبداخت مقابله حمله با انفصال و کلال رو ندهد بخلاف کمر بستن برای سیر و تفرج که دران مبالغه نمیرود دوم آنکه هر چند کمر محکم بسته شود و سرعت میگردد و لیس در کارهائی که استعداد آنها منظور باشد کمر چست بستن لازم بود شیخ نظامی سه عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + کمر بست بر کین بخواه تنگ + میرزا صائب سه ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست + کز چین کمر برون دل تنگ بسته است + وله نقطه اشک سراسیمه و شید اسئی کیست + الف آه کمر بسته رعنائی کیست +

کمرچین - جامه چین دار این مخصوص هند ست و در ولایت این را عیب دانند چراکه لولیان در تابعان می پوشند تاثیر سه خانهادار کمر چین پوش زلف عنبرین + از خط کشمیریان شوخ شنگ آورده + سعید اشرف سه میکشد از لبس درازی گیسوت دریای دل + زلف پر چینت کمرچینی ست بر بالای دل + وله جلوه زینسان کرمیان آن بت چین میکند + پیرهن را پیچ و تاب آن کمرچین میکند +

کمردار - مثل کمربسته که گذشت +

کمر دزدیدن - از عالم سر دزدیدن - میرزا صائب سه صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما + کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما +

کمر ریختن - قاسم مشهدی سه دیسم شهان نازک شده از گهرها + ریزد ز مرصع کمرها کمرها +

کمرساز - ببین وداے تعلیقین تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ ست +

کمرزیب - چیزے که آرایش کمر بدان باشد چون کیش و تیردان و مانند آن +

کمرسنگ - میانه سنگ - امیر خسرو سه و کمرسنگ میان دو کوه + آب گهر صفوت دریا شکوه +

کمر سیخ کردن - کنایه از کمر راست کردن و اندکے اقدام گرفتن از عالم نفس راست کردن - محسن تاثیر سه از نخستین نکهت ست و خرامم کردی + کمری سیخ نکردم که کبابم کردی +

کمرشکستن - معروف - ملا قاسم مشهدی سه لطفت کمر عتاب بشکست + دریای فلک شتاب بشکست +

کمر شمشیر و کمر خنجر - این کلمات در جهانگیرنامه جهانگیری مذکورست - خواجه نظامی سه فلک بند کمر شمشیر بادت + تن پیل و دل چون شیر بادت +

کمرفروش - ظهوری سه یارب بچه نرخ باشد آغوش + در بیع که کمرفروشان +

کمرکش - کنایه از مردم شجاع و دلاور - استاد فرخی سه کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز + کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر +

کمر کشادن و کشودن و باز کردن و گسستن

- کنایه از ترک تردد کردن و باز ماندن و پیش نیز مرادف کمرشکستن که گذشت - خواجه نظامی سه چو من زین ولایت کشادم کمر + تو خواهی ستان افسر و خود و سر + میرزا صائب سه حرص پیهات ست بگشاید کمر در زندگی + تا نفس چون اوره داری دانه می باید کشید + وله درین خرابه کمر باز میکند سیلاب + بگوشه دل ویرانه این شتاب کجاست + نظیری نیشاپوری سه قبای ملک ترا زنده دید بر تند تو + نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بکشاد + وله غلط سنجان علامے دشمنانند + کمر در صحبت اغیار گسل + انوری سه گر نبند دست در کمر باکوه + کیست کز پای تا بسر جگرست + بگسلد روز انتقام تو چیست + هر کجا بر میان او کمرست + ظهیر فاریابی سه قدر تو چرخ را ربوده کلاه + حلم تو کوه را گسسته کمر +

کمر کشیدن بر چیزے - عبارت از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بر آن و ترقی نمودن ازان - خواجه نظامی سه کمر بکلاه فریدون کشید + سر تخت بر تاج گردون کشید + یعنی کمر را استوار بست برین قصد که بر سر تاجی نهد که ازان شکست رونق کلاه فریدون شود +

کمرکوه - میانه کوه و آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و پیشه معمور +

کمرگاه - میان و بدین صورت کمر یعنی کمربند باشد که بر میان بندند - خواجه سلمان سه صورت نهاده سر بکمرگاه تو مگر + آمد که با تو دست هوس در کمر کند + سرگشته بندوی است چه سوداش در سرش + آن به که آن خیال کمر از سر بدر کند + ملک قمی سه کلاله ای دل ز زلف وصل خم در خم کمرگه طرب ز دست شوق تو در هم +

کمر گسستن - معروف مرادف کمرکشادن ایضاً چنانکه گذشت و ایضاً اوحد الدین انوری سه گر نبند دست در کمر باکوه + کیست کز پای تا بسر جگرست + بگسلد روز انتقام تو چیست + هر کجا بر میان او کمرست + ظهیر الدین فاریابی سه قدر تو چرخ را ربوده کلاه + حلم تو کوه را گسسته کمر +

کمروحدت - یعنی کمند وحدت که می آید - میرزا صائب سه ز من طلاطم این بحر بیکناره مپرس + که خوشتر از کمر وحدت ست گرداب +

کمر هفت چشمه - کمربند هفت جواهر مرصع بمناسبت هفت سیاره و این مخصوص سلاطین کیانیه بوده - خواجه نظامی سه شه هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان +

کمرے - کمرشکسته چون از برداشتن بار سنگین کمرے بخم بردگویند کمری شد - تخلص کاشی سه ز بار گنبد عمامه گشته کمری + ببین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری + محسن تاثیر سه گر چنین جاده خرامان + بیابان بردش + کوه را میکند آن لنگر تمکین کمری + نورالدین ظهوری سه از جای نهد کوه ز سنگینی دردم + طاقت کمری چون نشود بار گرانست + میر نجات سه رفتار ز تمکین تو از پای درآمد + از تاب میان تو نزاکت کمری شد + میرزا صائب سه یاقوت کهربا شود از آه سرد ما + ایوب را کند کمرے بار درد ما +

کم زبان - کنایه از کسیکه هر چه اورا فرموده شود بجا آرد و در برابر آن زبان عذر نکشاید و نگوید که این نمیتوانم شد یا کسیکه مانند زبان او دگفتار او دیگری را کم باشد - خواجه نظامی سه جانا که عشقم برین کار داشت + چو من کم زبان عشق بسیار داشت +

کم زدن - اظهار عجز و خود را وقعی نگذاشتن - میرزا صائب سه در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند + چون شمع میکشند

زبان مردمان کافر. و کنایه از ترک گرفتن و بدگفتن و تحقیر و فرومایه شمردن. میر خسرو — عیب کم بیند که دم دربین سوی • آب چشم نگر کم نزند • وله بین بد و نیک همه دم مزن • هیچ کسے را بجهان کم مزن • آنکه خدایش بنکوئی سرشت • کے شود از گفتن زشت تو زشت • وله کم زن انسان بنده که آزار تست • شکر ده آنها که پرستار تست •

کم زده و کم زن — بمعنی کم بخت که گذشت. خواجه نظامی — طالع بد بود بدین منزلم • کم زده گوے تعلقه رشدم • و بعضی درین بیت بمعنی آواره و سرگشته گفته اند و این انسب هست و در برهان نوعے از خار که کتیرا صمغ اوست •

کم سال — خردسال. ملا جمال الدین سلمان ساوجی [illegible] — جهاندیده و زیرک و پیر دلم • نه کم سال و نادان و بیجا سلم •

کم سخن و کم سوال — معروف. ظهوری — با کم سخنیش میتوان ساخت • اینست بلا که کم نگاه است •

کم صلا — قاعده ایست مقرره که درمیان حروف جمله بترتیب لف و نشر مرتب تغیر میدهند و بعبره ابجال خوسگذار و آن اینست — کم صلا و حطله درسع • حرف منقوط را بجایش دع • علی خراسانی — وصل میگردد بقرب حرفها اسم آله • قرب سیجویم باد من از حساب کم صلا • پس صاد چون بالف و صاد با لا و لام با با بدل شود آله حاصل آید •

کم طالع — بمعنی کم بخت که گذشت •

کم فرصت — تاب و طلب. تاثیر — نگردد تا تلف عمر عزیزت • حساب وقت کم فرصت نگهدار • وله گردون زحمت ست که مهلت نمیدهد • کم فرصت ست چرخ که فرصت نمیدهد • ملا طغرا — چرخ کم فرصت ز من بسیار خواهد یاد کرد • مرجان بنید چو سے مونس تنم آیند ورا • میرزا صائب — نیست بیم غافل بر سر دشمن چو ظفرمان • که سے گردد مظفر هر که کم فرصت نمی باشد •

کم عمر — آن که عمر کم داشته باشد. خواجه نظامی — سه چیز ست کان در ستم آرامگاه • بود هر سه کم عمر گردد تباه • بهندوستان عنکبوت و در پارس پیل • بچین گربه زینسان نماید دلیل •

کم کاسه — کنایه از ممسک و بخیل و فرومایه و تنگ حوصله ساهم گویند. شفیع اثر — ماند و نگ کاهیم باقی زچشمان می نماده ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند • یحیی کاشی — نعمت کم کاسگے از بخت کافر نعمتان • بیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش •

کم کشیده است از فلان — ای زحمت کم کشیده است از و بر سبیل استفهام •

کم کم — بمعنی آهسته آهسته. ملا مفید بلخی — همچو ماه نو زکم کم سے شود ماه تمام • زخم ناخن در دل من داغ حسرت میشود •

کم گوی و کم نگاه — معروف •

کم مددی — مدد نکردن با کسی و کم روان شدن سیاهی مرکب. محسن تاثیر — چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد • برنگردد زره رفته خیالش چو قلم •

کم و کاست — مقابل بسیار بمعنی کم مستعمل میشود پس لفظ کاست درچنین مواقع محض زائد بود. میر معزی — بار بسیار و بارکش اندک • چاکران بیش و مرکبان کم و کاست •

کمک — بضم اول و فتح دوم فوجی که در جنگها برای اعانت تعین کنند. مسیح کاشی — با چشم تنم گفتنها را کمک ست • شوری ست که در سیاهی مردمک ست • گر بخت کسی سفید مطلق نشود • در بخت هم اندکے سفیدی نمک ست • محسن تاثیر — چو ناوکش ز نگاهش بقصد جان آید • روان کند صف مژگان ز هر طرف کمکی •

کم میدانی — میرزا اسمعیل ایما — نگین شد لب شیرین تو از چیانی • هر بار شود این لعل نه کم میدانی •

کمند — بمعنی خم مرکب از خم و ند که کلمه نسبت ست و آن ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم اندازند و گشند و گاهی شکنجے یا چیزے سازند جای بلند تیز بران اند خود را گرد کشند و بمنزله افتند یا بتفصیل جوهر در آسمان گیرد و باید از صفات او و با لفظ افکندن و انداختن و پیچیدن و گشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل چهارم در لفظ پیل بند گذشت. ظهوری — ز بستی چه غم با امید بلند • ز خورشید بر شد پیچد کمند • وله بر صید جان کمند نیفکنده کاکلش • دستش بهانه مرا بر تفافه بست • ابوطالب کلیم — مهر و قبا لشکر سوز و سپند • دود آن بر چرخ انداز و کمند • میرزا صائب — بر چین چو عنکبوت کمند فریب را • زنبور وار خانه پر انگبین گذار • وله بکف دارد کمند آسمان گیر • زمین از سایه نازک نهالش • باقر کاشی — کمند مهربانی پاره می سازی و زین شادی • نمی پرسے ازان روزی که زلفت چین فرو ریزد • میر خسرو — سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم • کمند عقل بگسستے بجام نفس توسن هم • میر معزی — با کمند نوشین روانی با کله کیخسروی • با کمان افراسیابے با کمند اسفندیار • و در تعریف کمند — سلیح و آلت او چون زایوان سوی میدان شد • کمند شصت بازو نیزه پنجاه باز آمد • خواجه نظامی — کمندی چو ابروے صفاجیان • بخم چون کمان گوشه چاچیان • وله کمندے گره داده پیچ پیچ • بجز گرد گردن نمی گشت هیچ • وله کمند عدو بند را شهریار • در انداخت چون چنبر روزگار •

کمند انداز — در لفظ چین شدن کمند و خود را جمع کردن نیز گذشت •

کمند اندازی — کمند انداختن اندست و ترک دادن آن را. مخلص کاشی — صید مطلب نکند خو بکمند اندازی • هر که قطع نظر از عالم اسباب کند •

کمند حلقه کردن — مستعد صید و شکار بودن. میرزا صائب — میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه • نیست میرے مردمان چشم مرا از شکار •

کمند وحدت — چیزے باشد که [illegible] یا [illegible] چنین سازند و فقرا [illegible]

مدعی اثبات میکرد هیر وحدت او نماند خود شهید شد
حرف هندی گشت بالف فارسی و واو مجهول و نای هندی
تو زند — ابو طالب کلیم — از وحدت عالم قدسی دربغل دیگر
کشد وحدتی بر خویش نکن + ولہ بکنج خلوت خم ہمچو
شیشه کند وحدت از شک بر کمر دارم + محسن
تاثیر — نگین ملک بود این کف فراغت ما + مدار کرد عالم
کند وحدت ما + میرزا عبد الغنی قبول — برنگ آسیا
پیوسته از فکر دقیق خود + بگرد خویش گردیدن کند وحدتم
باشد + میرزا صائب — گر کند وحدتی در عالم ایجاد
ہست + پیش سرباران بغیر از حلقہ فتراک نیست +
و لہ زین طلاطم این بحر بی کنار میرس + کہ خوشتر از
کمر وحدت ست گرداہم +
کمہری — بالفتح و ضم میم و سکون ہا و رای مہملہ نوعے
از انگور — محسن تاثیر — زد شہد کمہرلبش چو محصر + مہری
بدہان تنگ شکر +
کمین — پنہان شدن بقصد دشمن یا شکار و صاحب
قاموس گوید کسیکہ پنہان نشیند بقصد کسی پس ماخوذ
باشد از کمون دریں صورت صحیح بودن استعمال آن
بالفظ کردن و کشادن و زدن و بردن و آوردن و
گرفتن کہ در فارسی مستعمل ست بسیار مشکل مینماید کمین گاہ
درست میشود یعنی جائیکہ صاحب چنین حالت نشیند
میر معزی — آن کیست کو بشاہی بر تو کند کمینی + و آن
کیست کو بمردی در تو کشد کمانی + ملا طغرا — زفن آسمانم
کمین کردہ است + بہ کشتی مرا در زمین کردہ است +
محمد سعید اشرف — آنانکہ ہجاب برابت کمین کنند +
سیر تو یارب از نگہ واپسین کنند + طالب آملی — بکشا
کمین نفتنہ بانگیز غمزہ + درتاز رخش تازی و شبدیز غمزہ +
میر خسرو — فتنہ بگوشہ ہای دو چشمت نہان شدست +
آفت بکنجہای دہانت کمین زدست + اوحد الدین انوری
— در لشکر اجزا اجل نبرد + در خیمہ چو بیطاقتان کمین +
خواجہ نظامی — برآنم میاور کہ کمین آمدہ + سگان برابر من
کمین آمدند + ولہ کمین برگشادند و زنگ آوردند + تنے
چند رنگی بچنگ آمدند + حکیم فردوسی — پشکر چنین

گفت شاہ زمین + نباید کہ گیرند بر رہ کمین +
کمین گاہ — در اصطلاح کمین تحقیقش گذشت +

	مع النون	

کنار — بالفتح گوشہ و طرف و جدا و بریدہ و جدائی و
بریدگی و بدینمعنی با لفظ کردن بجملہ مستعمل — وای —
جو دریا بر دی از میان بیمان پخل بگروی و کنار کنارہ و نیز
بمعنی بغل و آغوش و قلاب آہنی کہ قنارہ معرب آن ست +
کنار جست — بضم جیم گوشہ گرفت و در برکشید و وداع کرد
کنار خشک داشتن — کنایہ از مفلس و تہیدست
بودن — محمد قلی سلیم — وصل تو گران بہاست ای گوہر
ما + ہمچون دریا کنار خشکی داریم +
کنار گرفت — یعنی کنار جست کہ گذشت +
کنام — بالضم در اصل بمعنی مکان و مادای وحوش و
سباع ست چنانچہ در توسی بعد ازان بر مطلق مکان
و مادای حیوانات از انسان و وحوش و طیور نیز اطلاق
یافتہ چنانچہ در اعجاز — سنجر کاشی — کمان زدست
میفگن خدنگ غمزہ مکش + شکارگاہ دل ست این
کنام آہو نیست +
کنارہ — یعنی کنار کہ گذشت — صائب — صائب
ز آشنائی مردم کنارہ کرد + ہر کس کہ شد یعنی بیگانہ آشنا +
ابو طالب کلیم — کو ہمتم کنارہ ز دنیا نمیکند + تقلید
گوشہ گیری عنقا نمیکند +
کنارہ گرد — آنکہ بر اطراف گردد و در میان نیاید میرزا
صائب — کنارہ گرد خطرہای بیکران دارد + میانہ
رفتہ دو جانب نگاہبان دارد +
کنارہ ورق چیدن — بریدن گوشہ ورق — میرزا
طاہر وحید — کنارہ ورق شعلہ را نچید کسی + ز شرم
نامہ من رو سیاہ شد مقراض +
کنایہ — بالکسر سخنی کہ بمعنی غیر موضوع خود دلالت کند +
کنایہ زدن — گفتن عبارت کنایہ آمیز میرزا طاہر وحید
گفتے لبن کہ تیغم از ابرو کنایہ است + گر نیز ہی کنایہ نگارا
بمن بمن + ملا طغرا — کنایہ بر پر طاؤس میزند

بر تیر + دہر گلم اگر بگذرد بپوست عقاب +
کنبوزہ — در جہانگیری و رشیدی بہا — مضمومہ
واو مجہول و زای معجمہ مکر و فریب — حکیم شفائی — طالب
جو بعذرت ہم زد پوزہ + ناچار زبجل او گر قسم رعنہ
گل آمد و کنبوزہ چندی آمدہ + شہرستانی ست برگل و
کنبوزہ + پوزہ بہای فارسی در رشیدی عذر و این مستغنی
است در پوزش +
کنج کہدان و سلطنت — در مقام حمق و لا مصلحت
گفتہ میشود چہ در کہدان نشستن و دعوی سلطنت
کردن دلیل حمق و ملامت ست +
کند — بالفتح باصطلاح تیر اندازان کششی ست کہ بعد از
کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند — مسیح کاشی —
بہر دو خود خوش برون آوردہ ہم از عالم دیگرے + کہ من روز
نخستین زین حریفان دنا کندم + میرزا معز فطرت —
آغوش میکشائی و خمیازہ میکشی + دل صید نا دک
غلط انداز کند نیست + والہ ہروی — دادم چو با تیمار
نتوان + زد از بر کوی دوست کندی + بنشینم و خون
ز دیدہ ریزم + چون داغ زجای بر نخیزم + طالب آملی
— پای بندیم ار نہ زین دیرانہ کندی میزدیم + و بال
ہند شبگیر بلندی می زدیم + ملا طغرا — ندارم توسے
ورنہ چو تیر از کمان جستہ + ازین مہمان سرای بی حلاوت
میزدم کندی + طغرا — خدنگ نالہ ام را از کمان شوق
کندی دہ + زخم اندازم مشہور رنگ از دل ربائی کن +
و بالضم مقابل تیز +
کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و
کند دست و کند ذہن و کند رای — ہر کدام
معروف — شیخ شیراز — دگر کند رای ست در ہند کی
ز جان داری افتد بجر بندگی + نور الدین ظہوری —
علاج کند چشمی کردہ ام از تیر مینایم + بر ہم دہ تماشا تو
عینک گشتہ جا بنیاد + مخلص کاشی — نازک زمان و
نمراد ندز صنعت + گر ذوق تماشا خود کند بصر باد تو بالد
ظہوری — خود دیدہ ہم انصاف ز حدرفت سوال و از تیغ
زبانیم بیش کند جواب ست + ولہ زنم تیشہ خویش تیز

و شانه بر پا • بلطافت تراشی دلی کند کسیم •

کند نمودن - برجستن وعدم کردن - درویش واله هروی سه سعادتم چو با عیناز نتوان • زد از صرکوی دوست کندی • وله شبنیم وخون ز دیده ریزم • چون داغ ز جای برنخیزم • طالب آملی سه پای خندیم از نه زمین دیمانه کندی میزدیم • سد ملک بند شبگیر بلندی میزنیم • ملاطغرا سه ندارم توتی در نه چو تیر از کمان جسته • ازین صاحب منواست بجلادت میزدم کندی •

کند سواد - معروف - ملاطغرا در فرد سیه فقره خامه خواستش شکستی نقم پا نهد تا کند سواد ان در نمانند - سنجر کاشی سه از تلاوند تو ابلیس یکی کند سواده ورمریدان و محمود یکی حلقه بگوش •

کند سوال - معروف نظوری سه با رد هیه زخم از نفس تیز زبان ان • می ناز ظهوری که زبان کند سوال ست •

کند شدن بازار - کنایه از کاسد شدن بازار - خواجه سلمان سه کند شد بازار تیغ دگر کسی گوید کسی • تیزی آن گر ازین پس تیغ ما باشد فسان •

کند شدن دندان وکند شدن ناخن - بازماندن دندان از مضغ بسبب خوردن ترشی • برین قیاس کند شدن ناخن - میرزا صائب سه هر چند که دندان کند از سیب نمیگردد • دندان هوس را کند از سیب ذقن داری • طالب آملی سه کند شد ناخن غمسم ورنه بدین سنگ تنگ • دلغ راسکه بد ستور ورم بایستی •

کند فهم - معروف •

کندن - بفتح اول وسوم جدا کردن وچیدن وگریختن وبرهم شدن - ملا مفید بلخی سه از سایه من آن بت پرکینه میکند • چون میکشی که از شب آدینه میکند • واسے از دی که وصل تو در دست آورده • نامت شنیده است نگین سینه میکند • نعمت خان عالی شوخی که گشته راهزن نوبهار کیست • از گل قبای رنگ به بستان کنیکند • عبد الله وحدت قمی در هجو شهر گلکنده سه گلبن به گلشن کنده شود بوته خارست • گلکنده •

کجا کام با برام جبا آرد •

کند نظر - معروف •

کند وکوب - کنایه از تشویش وبیقراری - شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگ وغلام بدخلق او سه نه گفت اندر دکار کردی نه چوب • شب همه الدوخانه در کند وکوب • ظهوری در نعت توپ سه نشیند چو برزانوی کند وکوب • منشکوه پهلوی پوسید وچوب •

کنده - بالضم بر چوب کنده عموماً چون کنده فولاد وکنده یخ وکنده سنفر وکنده دوزخ وچوب دهان سوراخدار که پاهای بندیان دران بند کنند وآن حکم زندان دارد خصوصاً وکنده را با اضافت نیز گویند شش - یحیی سه از تو اضعهای مردم سخت در ماندم غنی • هر که می افتد بپایم کنده پا میشود • ملاطغرا در مذمت زاهد سه فلک در سیاست چو افگنده اش • ز نعلین بر پا زده کنده اش • میر خسرو سه خود منم از نعل بد وگر درشت • کنده دوزخ نه نهال بهشت • میر معزی سه بر پای شان چو کنده فولاد شد رکاب • بر دست شان چو حلقه زنجیر شد عنان • وله افتاده دشمنان تو در کنده سقر • واسوده دوستان تو در روضه جنان •

دفنی از کشتی وآن چنانست که هر دو پای خود را در هر دو پای حریف بند کرده زور بر سینه حریف می آرند - میر نجات سه خصم را کنده چو کردی زنمش فارغ ساز • دست را بر شکمش بند وبدورش انداز • وچوبی که قصاب گوشت بران قیمه کند - وحید سه دلی بسینه زنم جفای او دارم • برنگ کنده که در پیش دست قصاب ست •

کنده کار - بکاف دوم معنی تازه

کنده گر - بکاف دوم فارسی کسیکه در برنج وچوب ومس وتخته ونگین ومانند آن نقشها کند واین عمل را کنده کاری وکنده گری هم گویند - محمد سعید اشرف سه خانه خصمت که از تنگی نگین داری بود • دست بنا کرده در وی کار کلک کنده کار • وله مانند نگین خانه بود خانه من • از جور سپهر کنده کارتن خود • ملاطغرا سه عجب دارم از کنده کار قدح • که برداشت دست از کنار قدح •

کندیلن - بالکسر چیزی است حلقه دار که [illegible] چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند وبجا نش چیزی آید هرگاه چیزی کسی بزور برد غضب نمایند گویند کندیلش کرده ودر وقت قتل کردن وکشتن نیز گویند •

کنش وکنشت - بضم اول وکسر دوم کار وعمل - میر ظاهر سه ندانم با آن حسن فعل کنش • کسی پیش ازین عاقبت سرزنش •

کنگلج وکنگاش - بالکسر وکاف دوم فارسی وشین معجمه ودر دوم جیم تازی والفاً معجمه دبا غلط کردن رفقوق مستعمل - حکیم نزاری سه خسرواطرفه فتنه دارم • گر بسمع رضا کنی اصغاش • گرچه رخصت نمیدهد عقلم • هرچه با او همی کنم کنگاش • لیک چون فکر میکنم درهم • می شوم همچو طره حماش • وله درین معامله کنگلج رفت با اصحاب • بجمع گفتند القصه سوی خانه گزاف •

کنگر - بضم اول وکاف فارسی قسمی از گدایان که شاخ گوسپند بر دستی وشانه گوسپند بر دست دیگر گیرند ودر در خانه وپیش دکان مردمان استاده آن شاخ را بر شانه بعنوانی بمالند که آواز عرعر ازان ظاهر گردد تا مردمان آن صدا شنیده بآنها چیزی بدهند • اگر در دادن اهمال واقع شود کاردی کشیده اند اعضای خود را مجروح سازند واکثر واغلب آنست که کار دربعض پسران امرد خود به بندند واین کار کنند تا صاحب خانه وخداوندگان از ارتکاب امر شنیع وحشت ونفرت نموده بآنها چیزی بدهند - خواجه شیراز سه کاش حافظ پسر مرد کنگر بودی • تا مرد نابودرم کیسه او پر بودی • وظاهراً همین معنی ست درین عبارت میر علی شیر که در ترجمه مجالس النفائس در احوال سید برنته نوشته واورا بفضائل وکمالات ستوده وبد ایامیکه بعاقل کنگر تعلق ورزیده بود این رباعی گفت رباعی آنانکه پرستنده خورشید مهند • از چشم تو در آرزوی یک نگهند • کنگر گر این ست که من میبینم • خوبان دگر تبنگ تعلیم کنند • سیفی بدیعی سه هرگه به کنگر پی بنیاد بر آید • از هر طرف معرکه فریاد بر آید • جانم تو بنیاد وفا دار دوترسم • کاخ وفای تو زبنیاد بر آید • ونیز کنگر وکنگره ترجمه شرفه وانگشت از تشبیهات اوست

ابوطالب کلیم سه گردون چو خاتم سبب [illegible] انگشت

گنگریش — آن ناحیه با کرشاه سلیمان مکان گرفت •

گنگ کردن — به جهانگیری و رشیدی کنایه از هیچ مناسب [illegible] کار بی حاصل کردن •

کنیز و کنیزک — بالفتح مطلق زن و به چنانکه غلام مطلق مرد بی ریش • فردوسی — کنیزک بدو گفت کز ساده او • منم دختر مرک [illegible] نبود • میر محمد علی رائج — رونق میکده نرگس مستت بودم • دختر رز پی خدمت چو کنیز ست اینجا •

	مع الواو	

کواعب — زنان نارپستان جمع کاعب — میرزا قلی میلی هروی — ز تاثیر زنجیر جعدش نماید • گره در چو سلاسل زلف کواعب •

کوپال — گرز — در ظفرنامه — ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ • ز دریا برآمد یکی سرخ میغ •

کوتاه — مقابل دراز جناب خان آرزو میفرمایند که این لفظ اکثر در چیزهای مقداری مستعمل میشود چون جامه کوتاه و قد کوتاه — و محمد قلی بیگ سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند بسته و این خالی از غرابت نیست — مرا معانی کوتاه دل پسند نباشد • چو گوش کر شنوم تا سخن بلند نباشد • و در دیوان الاحسن درین بیت اعتراضی ست چنانچه قطعه درین باب بهمین وزن و قافیه گفته و آن اینست که ربط لفظی درین شعر مطلقاً نیست در واقع که جای گرفت ست هر چند معنی آن بتکلف صحیح میشود اما از پایه بلاغت افتاده عزیزی مصرع اخیر را پیش فقیر چنین خوانده — ع — چو کر نمی شنوم تا سخن بلند نباشد • درین صورت بی تکلف صحیح شد و لفظ گوش که بیکار بود نیز از میان برخاست و ملا طاهر غنی هر چند این معنی را با تبدل بسته با نسبت معنی سلیم صاف بسته — بر من منت گوش گران خویشتنم • کز تا بلند نباشد سخن نمی شنوم • انتهی بهر تقدیر بالفظ کردن و شدن مستعمل چون سخن و قصه و جدال و شمع و جنگ و در بنجا افاده معنی تمام شدن کند اول از قدم مشهور است و سوم در لفظ صلوات گذشت و بسین از اهل زبان بتحقیق پیوسته تخلص کاشی گوید — شمع گر بر عارض خفته تو ای سیمین بدن • چهره دعوی فروزد زود کوته میشود • میرزا بیدل — قطع سررشته پیوند از طلب نتوان کرد • بال اگر سلسله کوتاه کند تار رساست •

کوتاه پاچه — بهای فارسی و جیم فارسی مرادف کوته بال — طغرا — ز کوته پاچه محبوبی نیاید • صنوبر دلفریب از سرفرازیست • ظهوری — با نخل قد سرو کوته پاچه ایست • از فاخته این بلند پروازی چیست •

و نام جانوری صحرائی که بقامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد مانند گوزن که خالهای سیاه بر پشت و سرون شلخ شلخ دارد •

کوتاه پاسے — مثله و بعضے بمعنی خرگوش گفته اند میر خسرو در تعریف یوز — بود بسر پنجه آهو ربای • دست دراز پیش بکوتاه پاسے • و در تعریف بهرام گور — از خدنگ وی ارچه در هر جای • آهوان می شدند کوته پای • تا درین جنبش از سر روزی • خواست از پیش آهوش کورے •

کوتاه دست و کوتاه دید و کوتاه دیده و کوتاه بین — میرزا صائب — زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان • حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی • شیخ شیراز — در دیدهم اثر کرد میل لشکر • نه میلے چو کوتاه بینان لشکر • میرزا صائب — زلیخای جهان کوتاه دست ست • اگر پیراهن تن کنده باشی • ولہ — از رخش خواهند جای بوسه نافهمیدگان • در حرم محراب میجویند کوته دیدگان • امیر معزی — بلند همت و کوتاه دست و شوربی • که قدر چرخ بلند ست پیش او کوتاه •

کوتاه شدن — معروف و تمام شدن چنانکه گویند قصه کوتاه و سخن کوتاه و کلک کوتاه و جدل کوتاه اول و دوم مشهور ست دوم از خاصه شیوت رسیده و چهارم در لفظ صلوات گذشت •

کوتاه شدن زبان — کنایه از خاموش شدن بود — میرزا صائب — ع — دل چو روشن شد زبان لاف کوته میشود •

کوتاهی کردن — تقصیر کردن و دریغ داشتن — با قر کاشی التخلص به خلیل — تا پاسے دار آمده اند هیم شیون کنان • هیچ جادر حق من زنجیر کوتاهی نکرد • طالب کلیم — چشم جادوی تو در دل جوئی اهل نیاز • هیچ کوتاهی ندارد غمزه مژگانش دراز •

کوته اندیش و کوتاه پرواز — بمعنی •

کوته بال — کوتاه قامت و برین تقدیر مخفف کوتاه بالا بود و نیز مرادف کوتاه پاچه — حضرت شیخ — حزین مرغی که در قفس بیهوده میباشد پرافشانی • بگیتی بانه سالشم کوتاه باشد • وانچه بعضے گفته اند که درینجا شکسته بال باید از عدم تامل ست زیرا که در قفس شکسته بالی مستلزم کوتاه بالی ست از پنجاست که پرافشانی کنج قفس را که میلان ندارد بیهوده گفته فتامل •

کوته حرف و کوته زبان و کوته نظر و کوته نفس — ظهوری — چه بیجاست در قصه اہل راز • ز کوتاه حرفان زبان دراز • میرزا صائب — برگشتی می نغمه نے بادمراد ست • ای مطرب کوتاه نفس باد به نی کن • نیست از کوته زبانی برلبم مهر سکوت • تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا • ولہ — ها [illegible] کوته نظر در آزارم • اگر چه همچو مسیحا فلک سوار شدم • میرزا صائب — مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان • دگر نه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد • شیخ شیراز — چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین • خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را •

کوتهی کردن — همان کوتاهی که گذشت — سلیم — دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند • تا در نفس کوتهی با این درازی میکند •

کوچ — از منزلی بمنزل دیگر رفتن و نقل و تحویل کردن — ملا فوقی یزدی — از بن محمل سرای برزبر پیچ • نه جا [illegible]

که در ساعت کنی کوچ • دو در شیدی اہل و عیال جو د ۹
وند بخصوصات سپیدهای اشرف ہیزو ضعی سے خواب غفلت
تا یکی از غارت شیطان ترس • کوچ اگر ہمراه ما دارے
وقت کوچانیدن ست •

کوچک - مقابل بزرگ و نام مقامی از سرود •

کوچک ابدال - باصطلاح مرید و پیر و قلندر مان
پیشه ست خورد سال فقرا خواه از پیر در سال خورد باشد
و خواه سال خورده - میرزا طاہر وحید در تعریف قلندر
سے بخورشید تابان زردی نکو • بزرگی کند کوچک
ابدال او • ملا ساالک یزدی سے کوچک ابدال من است
آنکه محیطش خوانی • بحر را من بکر کاسه چوبین بستم •
و ا ما ب جک جو یا سے سینه صافی ہاست ما از فیضش
پیر کامل ست • کوچک ابدالان دریائیم ما ہمچون
حباب • زکی ندیم سے شیر حق پیر فلک سیر که در راه
سلوک • کوچک ابدال در تکیۂ فیضش اسد ست •

کوچک دل - خوش خلق و دردمند که با ہمه کس
اختلاط گرم کند و برین قیاس •

کوچک دلی - میرزا صائب سے سہل باشد عشق اگر
از خاک بردارد مرا • سر از کوچکدلی بسیار شبنم را و ہمت
شفیع اثر سے ز خلق خوش بسر جامید ہند ت غنچه سان
ہر دم • زوالی نیست با کوچکدلی بالانشینی را • کاظم
کاشی تبریزی الاصل سے وه بزرگی کوچکدلان بجای
خودست • اگر فرو رگ و و آسمان برای خودست •
محسن تاثیر سے کوچک دلیم خورده ز پستان گهر شیر •
از پاکی ذات ست پسندیده صفاتم •

کوچک فقر - ہمان کوچک ابدال که گذشت ملا طغرا
در صفت شمع سے چو در فقر شد از لگن تکیه دار • شدش
کوچک فقر چندین شرار •

کوچ و کلفت - اہل و عیال •

کوچک وضعی - ملا طغرا سے ز کوچک وضعی خود نال
خوش صوت • کشد دائم بزرگیها ازین ساز •

کوچگاه و کوچگه - جائے که از انجا بیشتر کوچ کنند
و زمان کوچ کردن • خواجه نظامی سے نخستین خرامش
ازین کوچگاه • بالبرز خاہم بردن برد ماه • و درین
بیت که سے گر نیزیم ازین کوچگاه رحیل • هندوان پیش
کاقیم در پای پیل • بمعنی راه راست چه جاسے
واقع شدن کوچ نمیباشد مگر راه پس کوچگاه رحیل بمعنی
راہی باشد که در ان کوچ مردم واقع شود

کوچه - معنی کو سے و بن بست و بن بسته از
صفات اوست •

کوچه بازار و کوچه باغ - کوچکهای سر باغ داشته
باشد - میرزا رضی دانش سے در بہاران دل بسیر کوی
یارم میکشد • کوچه باغ عاشقان چاک گریبان کسی ست
میرزا صائب سے در کوچه باغ زلف خزان راه نیست
دل را آن دو سلسلۂ شکبار بخش • و له سے سر است
سیر دو در کوچه باغ عمر جاویدان • قدر غنا سے او را
ہر که در مد نظر دارد • طالوتی یزدی سے و انکه خود را
شوکت کیوان همچو نے خوانده است • باشد اندر کوچه
بازار خیالم لته چین •

کوچه بن بست و بن بسته - بضم موحده و اول
و فتح دوم کوچه سر بست و سر بسته - میرزا صائب سے
دل مرا ز خم زلف او رہائی نیست • بدرد کوچه بن بسته
ہیچ کس نزد ست • محسن تاثیر سے شاید افتد گذر
بو یتو روزے آنجا • کوچه غنچه عجب نیست که بن بسته
شده است •

کوچه بند - بند کردن سر کوچه - میرزا صائب سے
سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست • زنهار پیش دیدۂ
من آستین مگیر •

کوچه خموشان - گورستان - ملا طغرا سے یاد شهادت
عشق در کوچه خموشان • کاسودگی ز ما برد غوغاے
زندگانی •

کوچه دادن - گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد مرادف
راه دادن - محسن تاثیر سے چیخ از جان شنو و نالۂ جانکاه
مرا و ز لعف شب کوچه ده آه سحرگاه مرا مطالب آملی سے
ز ہر طرف که رود اہل درد کوچه دہند • بلنگ عشق کسے
کو بعیش فہم ست • محمد قلی سلیم سے شگفته گل ز سر خار ما
ہمیشه بوده چو صبح • کوچه چه شاه سبیلک شیشه بوده •
میرزا صائب سے چو بی بیلا ہی آئی که ہی خسرو شود حم
از بجر کوچه ده ہمچو رود نیل مرا معطلم بجز چرا دلی ز سبزه ها
ندارم • از جنبش رگ کوچه ده نشتر را •

کوچه راه - یعنی کوچه بانه که گذشت - میرزا صائب
سے خط نمیگردد بشبگیر حیات جاودان • گرچه زلف او
بظاہر کوچه راہی بیش نیست •

کوچه سلامت - کوچه که برای گرفتن قلعه و تیر خیمه
کنند و قلعه گیران به ان راه دارند - میرزا صائب سے
دیوانه شوکه عشرت طفلانه جهان • در کوچه سلامت
زنجیر بوده است • قلی خراسانی سے بود حصن محبت
که منزل خطر ست • میان کوی بود کوچه سلامت ما •

کوچه شکر - نام محله بسیار تنگ در اصفهان - محسن تاثیر
سے اثری ہیچ نباشد ز دہانت که ترا • کوچه تنگ شکرستا
گر یزدہن ست • و له حرف ا زان لب چه عجب گر نیاید
بیرون • باید از کوچه تنگ شکر آید بیرون •

کوچه فتادن - کنایه از غریب شدن و بغربت افتادن

کوچه فولاد - نام محله در اصفهان - حکیم شرف الدین
شفائی سے شیشه ما تا که ہمسایه خارا بوده • پیش ازین
در کوچه فولاد نتوان زیستن •

کوچه گرد - آنکه در کوچه ها بگردد و اکثر این قسم مردم رند
و حسن پرست و تماشائی میباشند - حکیم زلالی سے
به جستجوی آن باز شکر باش • دو روزی کوچه گرد
آستین باش • میرزا رضی دانش سے طفل اشکم
کوچه گرد آستین از بیکسی ست • دیده بر حالش ندارد
دل گرفتار خود ست •

کوچه گلبار - برای مهمله نام محله از اصفهان - عبد اللطیف خان
تنها سے کی بندد از ہوس سیر صفاہان تنہا • زخم پر خون
دلم کوچه گلبار بود •

کوچه سگنان - بضم میم یا کسر آن بنا بر اختلاف
روایت کوچه ایست از اصفهان که در ان سگنان مینشستند
و ظاہر آنام قومی ست و عوام مسکه که در کلام بعضه آمده
واقع ست جدات نا نشان باشد •

کوچه نو - بفتح نون نام محله در صفاهان که جای بودن اولیای سلسله شاه شجاع است و بعضی در حضرت دهلی - محمد سعید اشرف سه ای از رخ تو گرفته پرتو خاتون آباد کوچه نو خلق بام تو ده است - میرزا الصادق دست غیب سه هست هر کوچه نو بار کهن * دلربا ماه رخ سیم ذقن *

کوچیدن - بمعنی کوچ کر گذشت - ملا فوقی یزدی سه وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید * فغان ز سینه بر آمد و گفت کو پدرم *

کود - بواو مجهول سرگین و غایط و لهذا کودکش کناس را گویند و کودک طفل را زیرا که اکثر اوقات سرگین ریزد *

کودک سرشت - خواجه نظامی سه همه کوسه و پیر کودک سرشت * بخوبی روندار چه هستند زشت *

کودکش - کناس را گویند *

کودک غازی - بازی گر پسرے که پیش آهنگ قوم بود و پیش از دیگران از چنبر گذرد - خلاق معانی در هجو سه باد چالاک در رسن بازی * سر تو همچو کودک غازی *

کودک مزاج و کودک مشرب و کودک منش - م محسن تاثیر سه آن دنی طبعان که مغروران جاه و منصب اند * از خود بیگانگانی چند کودک مشرب اند * میرزا صائب سه بود جای گوهر غیرت زمین پاک چشم * تا نکو کودک مشربے تخم تماشا کاشتیم * و له آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان * ابجد ایام طفلے را ز سر باید گرفت * عرفی سه در کوزه لذت شکنان چشمه زهرم * در کاسه کودک منشان جرعه شیرم *

کودن - بفتح اول و سوم در سراج و کنز اللغت اسپ کند رو و مردم کند فهم - حکیم زلالی سه در کشش مردی جستن کودن زیار * در روش مردی رفتن خرد ر طلاب *

کور - بواو مجهول نابینا اعم از آنکه از هر دو چشم باشد یا از یک چشم *

کور آب - آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد و آن که در صحرا باشد لب نماید - استاد عنصری سه بهر آب اندر همی پوی کو ماآب * گم کنی جان بند خیالی آب *

کور باطن - کنایه از کند فهم و کج طبع - ملا نصیرا سه همدانی در خطبه الخطبه نوشته نظیر کور فهم هیچ مدان - میرزا صائب سه ما ز چشم از این کور باطنان انصاف * که کشته ایست به عنقا هم آشیان انصاف *

کور بخت - مدبر و بدبخت - خواجه سلمان سه دفر خفاش ست کور از کور بختی زانکه او * دشمنے در خفیه با خورشید خاور میکند *

کور چشم - نابینا را گویند *

کور دل - بمعنی کور باطن که گذشت - میر خسرو سه دیده کن کوردلان خیال * سرمه کش دیده دران کمال *

کور ذوق - بیذوق و آنکه ذائقه نداشته باشد - نور الدین ظهوری سه چه غم زین عروس سخن را ستر * که بر کور ذوقان بود جلوه گر * ملا طغرا سه کور ذوقان ز فیض تربیت * چون مسیحا مزاجدان سخن *

کور فهم - بمعنی کور باطن که گذشت *

کورکش - آنکه کور را دست گرفته راه ببرد - میر خسرو سه نرگس بیدیده روان کورکش * خار عصا با دخترا کورکش *

کورنش - بالضم و واو غیر ملفوظ نوعی از آداب که سلاطین را کنند و این ترکی ست و با لفظ کردن مستعمل - ملا فوقی یزدی سه چکد انگبیر از کون مقالم * ادا کورنش کند میش خیالم *

کور نگاه - بمعنی کور چشم که گذشت - ظهوری سه آبرو چشم زند کور نگاهان نکنیم * پرده از گرد رهے یافته رخساره ما *

کور نمک - کسیکه پاس نمک نداشته باشد و با ولی نعمت خود بد باز و مرادف نمک بحرام *

کوره - پارچه ناشسته که هنوز بکاری در نیامده باشد و آوند گلی که آب ندیده باشد و هر دو معنی هندی ست - محمد سعید اشرف سه دریا بادی کوره چشم سفید * کوری کورے بردی هم افتاد ست *

کوره ده - ده کوچک کم آباد - رکنای مسیح کاشی سه من ز وشتم از دود غم سوزد به خویش * ای چرخ تو میدانی و این کوره ده خویش *

کوره فقار خانه - بتشدید فای عجمه بعد الفا داس خشت پزی که آنرا پژاوه بزای فارسی و در هندی پجاوه بجیم تازی گویند - میر یحیی شیرازی سه ز تند از رود لش آتش زبانه * بسان کوره فقار خانه *

کوری - نابینائی و مقداری معین از چیزے و سند آن در لفظ کوره گذشت و در هندی عدد بیست را گویند و بمعنی اول با لفظ کشیدن مستعمل - محسن تاثیر سه کورے کم کشیده زردی تو آفتاب * خوش اعمیانه دست بدیوار میرود *

کوری چشم فلانی - یعنی برغم او مثلا بگوید که موے سفیدی در ریشت بهم رسیده است جواب بگوی کوری چشم آنها که دعای بدی در حق من کرده بودند که جوان مرگ شوی - نادم گیلانی سه گفته هم پیغام جانان بود از زبان ستم زبان * کورے نامحرم این طومار را پیچیده ام * میرزا صائب سه کوری چشم رقیبان منیش باشد زیاد * همچو آتش خار اگر در دیده مار یختند *

کوری و کبودی و کبودی و کوری - کنایه از سیاه روزی و بدحالی و غم و اندوه - خواجه نظامی سه کبودی و کوری در آمد بچرخ * که بغداد را کرد بیکاخ و کرخ * قیلان بیگ سه افسوس که فصل گل بزود بگذشت * صد حیف که تا چشم کشودی بگذشت * بے چشم و خطت بنفشه و نرگس را * ایام بکورے و کبودے بگذشت *

کوزه باز - چنبر گر - ملا طغرا سه گل نغمه دو لب را ز اهتزاز * کند بر سر چاه خود کوزه باز * و در تعریف گل کوزه سه بت زر قبا را نمازی کند * ببین کوزه گر کوزه بازی کند *

کوزه پز - بیای فارسی خشت پز - میرزا طاهر وحید سه نشد پخته از کوزه پزان من * از و سوخت هر چند ایمان من * و له بد نخواه آن ماه حوری سرشت * در آتش مربع نشستم چو خشت *

کوزه چون پر شود آب از سر او میریزد - یعنی

بر چیز که بکمال رسد آخر زوال می انجامد ●
کوزه و دولاب — در لفظ صد کوزه گذشت ●
کوزه مدوّج توتیا — محسن تاثیر — اندک در بینش
که خضر عیسی اثر ست ● شد کوزهٔ مدوّج توتیا دیدهٔ من ●
کوزهٔ قفس — تنگنای که آب و دانهٔ مرغان قفس در آن
نهند — میرزا طاهر وحید — به تنگنای جهان از گداز
عشق مرا ● درون سینه دلم آب کوزهٔ قفس ست ●
کوزهٔ قمار — کوزهٔ دخل که مقامران قمارخانه بزمین
دفن کنند و مقامران زر شتل را فراهم آمده
در توی آن اندازند و آن مقامر را کوزه دار گویند —
محسن تاثیر — ز چرخ دغا اخترش امید آبرو ●
از کوزهٔ قمار تر آب جستن ست ● و این بیت در نسخه
مخلص از تاثیر و در نسخهٔ اصطلاحات وارسته از طغرا
نوشته ● و کوزهٔ قمار ظرفی ست که چیزگرندی که قماربازان
دام دید چون تبغاریق از آنها بازستاند در آن کند
و چیزگر را کوزه باز گویند ●
کوزه کش طهارت نمیکند — مثل ست ●
کوزه کشیدن — مقدار کوزهٔ می خوردن — میر معزی
— مردان نبود که کشد کوزهٔ می ● مردان باشد که خم
ز میخانه کشد ●
کوزه گر — کلال ●
کوزه گر از کوزهٔ شکسته آب میخورد — مثل ست ●
کوزهٔ نادیده آب — و همچنین سبوی نادیده آب
و مانند آن ظرفی که آب مستعمل نباشد — ملا قاسم مشهدی
— ز اشتیاق دیدنت دارم دلی تشنه تر از کوزهٔ
نادیده آب ●
کوزهٔ نبات — آن قالب که شیرهٔ نبات در آن
ریزند تا منجمد شود ●
کوزهٔ نو دو روزه آب را سرد میدارد — مثل ست ●
کوزه ور — بواو صاحب و مالک کوزه — میر خسرو —
باغ ز برنجه شده کوزه ور ● گردش چرخ از
گل تر کوزه گر ●
کوس — بواو مجهول فرو کوفتن دهر به معنی دمه

ست سبب و بمعنی نقاره مجاز ست ز بر باد عالم را نیجی
کوست — مزید علیه آن و در وقت طاس خالی دماغ
خالی شکافت گردون شکافت شغبناک تهی پشت مغز
صفات اند با لفظ فرو کوفتن و کوفتن و زدن بمعنی
نواختن مستعمل و دوم در مبحث کوس افتادن بیاید
یا تیا ملتجی — ز آن زخم کوس توکل که آسمان از
بهر من ● برساند سندی و جز حی دگر هم من زند در دین
داله هروی — کوس مردی زن که از نبرد مرد بهای
تو خصم را تا نطفه رود در مادگی گردانتری — خواجه نظامی
— چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ● جرس دار
زنگی بجنباند زنگ ●
کوس بر پیل بستن — کنایه از استوار کردن کوس
بر پیل یا تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ — ملا عبد الله
هاتفی — چو بر پیل نه هم کوس نبرد ● بر آیم از دشت
قبچاق گرد ●
کوس برکشیدن — بر قیاس کوس که گذشت و
کنایه از کوچ کردن نیز باشد — خواجه نظامی — بهندوستان
برکشیدیم کوس ● چو هندو شد از گرد مه آبنوس ●
کوس چیزی بلند ساختن — کنایه از بلند آوازه
گردانیدن — ابو نصر نصیرای بدخشانی — ز بسکه نرد وفا
با کسی نباخته ● بلند ساخته کوس بیوفائی را ●
کوس خوردن — صدمه و آسیب رسیدن از چیزی
فردوسی — ز ناگه برو اندر افتاد طوس ● تو گفتی ز پیل
دمان خورد کوس ● اوحد الدین انوری — کوس فنا
کی خورد کمال تو کورا ● شده ساحت برون چرخ برین ست ●
کوس و خشت — یعنی آن تو که سر خود را به خشت زنند و
این را در محلی گویند که به شخصی سخن کنند و او نشنود — حکیم
نزولی — اگر خم در جابت خوب اگر زشت ● حدیث
تلخ گوید کوس و خشت ● خواجه شیراز — سر تسلیم من و
خاک در میکده ها ● مدعی گر نکند فهم سخن کو سر و خشت ●
کوس زدن — مرادف کوس برکشیدن که گذشت
شیخ ابو الفیض فیاضی — آن ساز نماند که جوق زنی
کوس ● خیز و ز جهان بهر تو تبوس ●

کوس زدن با کسی — کنایه از دعوی برابری و همسری
کردن — میر خسرو — بیت همت که شیخ نهاده
کوس زند با علم آفتاب ●
کوس صبح — کنایه از شور و غوغای جانداران ●
کوس و علم گرفتن — اوحد الدین انوری —
ز جنبش سپاه است ● گیتی کوس و علم گرفته ●
کوفته — بالضم مد شیدی مقداری از گوشت که
بکوبند و گلوله ها ساخته و آش کنند —
— کوفته را همه شبینه خورده خاصه بر یاد دماغ
و آنچه از وجه قلتبانی هم رساند — حکیم شفائی —
یک چند فراش شده بود ● خویش را از سر نو چینه
رسوا کردی ● و بمعنی اندوه و مضروب مجاز ست اما
مشهور بمعنی مانده و سست از رفتن راه ●
کوفته حال — خراب حالی — میر حسن دهلوی —
حسن از کوفته ماندست ز چوگان توگوی ● تو
حال بیان کوفته حالی کم گیر ●
کوفته خاطر — رنجیده خاطر — درویش واله هروی —
از تنگی جا در دو شد کوفته خاطر ● در جو تو دل دامم
انداز الم هم ●
کوفته خوار — دیوث و قلتبان — سنجی بالضمه — من
بگویم صفت کنده پر داده ی ترم ● تا نخوانند مرا
کوفته خوار ● کنده بضم کاف فارسی کوفته را گویند
که مدور و بزرگ ساخته در میان آن تخم ها
بنده اند ●
کوک — بواو مجهول آهنگ ساختن ساز با موافق
کردن آواز ها و با لفظ کردن و شدن مستعمل — ظهوری —
کم جواب ست او و من کم سوال افتاده ام ● کوک گشته ست
خوش باهم نی و طنبور ما ● شفیع اثر — بیشتر گم چو طنبور
بود صحبت ما ● گشت بی سر خوکک ساز عشق
معروف تره که آن را چو شکل کوکنار
حیاتی گیلانی — بس کوک کند
تا غنوده عاشق بخواب شد ●
کوکب — ستاره که بهندی

کوکب بیگ از تشبیهات اوست و با لفظ افشیدن و افتادن
مستعمل - علی خراسانی ــه گر زمین با تیرگی گیرد فرو نبود عجب
کوکب بخت علی از آسمان افتاده است + ابراز نحان
بانج چو ولم زدامن همت چو اشک مژگان ریخت +
کوکب من پس ز آسمان افتاد + ظهوری ع کواکب
تمام شد بامدادِ نور + میر خسرو ــه شعله صبح که شد نور معاز
سان شمع یکی شعله زچندین شرار + از تف آن شعله که
در تاب شد + سیم کواکب همه سیماب شد + میر محمد افضل
ثابت ــه چون دیدهٔ غزال ز تاثیر بخت بد + یک مشت
مهر سد گره کوکب من ست + میان ناصر علی ــه دل
بنجون چرخ مهمان کش نه بندی زینهار + درنمکدان کواکب
اشتران سوده است + عبد اللطیف خان تنها ــه
گیتی آنچنان پیچیده دود آه من شبها + که از تنگی فرو ماند
از چکیدن اشک کوکبها + وله فلک از اوج بخت شور
من برخویش می پیچد + ازین پیشکش نمک سود ست
دائم داغ کوکبها +
کوکب افروز - درین بیت حسین ثنائی ــه آفتابی
که از زوال بری ست + کوکب افروز آسمان من ست یعنی
خویشتن را چنان وا مینماید که من کوکب این آسمانم با آنکه
برافروزندهٔ این کوکب ست +
کوکب کفش - میخ کفش در اصطلاحات الشعرا مرادف
گل کفش - کمال اسمعیل ــه کوکب چرخ همچو کوکب کفش +
شد پدید بوسه بر کف پایت +
کوکبه - در قاموس بمعنی انبوه و جماعهٔ مردم و بمعنی
گروه فوج مجاز ست و بلند از صفات او - میر حسن دہلوی ــه
خوبی چون شاه زرخ بیرون نهد گوئی + کوکبه ماه با کمالی
بخیزد + میرزا جلال اسیر ــه که با این کوکبه در دشت جنون
تاخته ایست + چشم آهوست که هرگام رکابم دارد +
کوک زدن - دو پاره جامه را بهم پیوند کردن بطرزی
اجمالی تا در دوختن کم زیاده نشود - حکیم سوزنی ــه
حسن بود به لفظ تازی کوک و اندر شاعری + کوک زن
بر سوزنی گر گوش نرزند لفظ حسن +
کوکو - بهر دو واو معروف نوعی از ... که از صفره ...

سازند و آواز فاخته مثل ... و ... با ــه فارسی آواز
بود و با لفظ زدن و کردن مستعمل - میر خسرو ــه فاخته
چون نغمه رو بچه کند + بوم چرا بیهده کوکو کند + وله فاخته
هر صبح که کوکو زند + سوختگی از جگرم بو زند + میرزا صائب
ــه امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند + گویا بباغ آن قد
رعنا چو گذشته است +
کوله بار - بواو معروف پشتاره که به پشت بردارند و
این از اهل زبان شنیده و شد - ظهوری ــه کوله بار آرزوئی
بست دل + کاسمان زد زور و از جا بر نداشت +
کولی - بفتح اول و کسر لام لولی و فاحشه +
کون پاره گی - کان دادن - علی قلی بیگ ترکمان
ــه زخمی که بران خنجر سیم اندام ست + شق القمر
معجز کون پاره گی ست +
کون جنبان - رقاص و مسخره - محمد قلی سلیم ــه
زنی آموز در صحن اسماع بیخودی کردن + کمانچه دار باشی
چند کون جنبان محفلها +
کون جنبانیدن - کنایه از تعظیم دادن و رقص
مسخرگی - خواجه سلمان ــه خواجه از فرط بزرگی همچو کون
شد از دماغ + لاجرم بهر بزرگان کون نه جنباند ز جای +
رایت و طنطنهٔ بزرگی کیر من دارد که او + چون به بیند کودکی
از دور برخیزد بپای +
کون خاریدن - کنایه از پشیمان شدن یکی از
شعرا در مذمت دنیا گوید ــه او نش هر که پشت پای
نزد + آخر از دست او بخارد کون +
کون خر - باضافت کنایه از احمق و بی تمیز - میر خسرو
ــه چو آید در بیان عقل سر اعد خموشی به + که هرگز عنب
کون خر بود آن جا چرا نوید + ملا فانی مازندرانی ــه
بود اقامت ارباب فضل کون خری + در ان دیار که
بناغر بود کم از بیطار + شیخ شیراز ــه کربی هنر بمال کند
کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر ست +
کون خود در خورست یا سر خود - کون خود را
بمصلحت می پوشد - کون خود را بجا یه
پاک منکند - بر کیدام [illegible] +

کون را بسر شکم نهادن - ... مدار کردن
یکان دادن - سلیم ــه ای سراپا تن و آئینه شفاف +
چون تیغ مژه بر آمدی خوش ز غلاف + رخشی بقیافت
حریفان آخر + کون را بسر شکم نهادی چون ناف +
وله از طبع خسیس خویش چون ناف + کون را بسر شکم
نهادے +
کون سوخته - شخصی که از نام و ننگ در گذشته باشد
غزالی ــه در گلشن عشق بد قماریم + کون سوخته هاے
روزگاریم +
کون کشی - قرم ساقی کون کشی مقابل آن
کس کشی بود +
کوه - ترجمه جبل و گنبد مینا از تشبیهات اوست
شایش در لفظ ستوده گذاشت و یکی از شعرا در تعریف
کوه گوید ــه ابدال صفت بخود خزیده + چون قبهیان
بخی رسیده + و با لفظ رستن و کافتن و کندن و
بر کندن مستعمل - نور الدین ظهوری ــه چو گردد هزاران
توجه یکی + ز جا بر کند کو بهای شکی + وله بزدید
بجز کوه ازان سرزمین + که نقاش نقشش کشد
بر زمین + و با صطلاح شعرا کفل و سرین معشوق
ملا طغرا ــه مشکین همای کاکل او در خطای حسن +
آهو صفت ز کوه کمر آب میخورد + محتشم کاشی ــه گرچه
میگویم ز غیرت بدهن میزندم + کوه سیم از کمر آدینش
سانگرید +
کوه ابراهیم - نام کوهی در ولایت کرمان +
کوه اسد - نام کوهی که انسان آتش میند بجنش
و هرگز فرو نمی میرد +
کوه بکوه نمیرسد آدم بآدم میرسد - مثل ست +
کوه پایه و کهپایه - بیای فارسی نام کوهی که ازمن
ولایتی ست ازان و کنایه از قلعه که در استوارے حکم
کوه داشته باشد یا آنکه کوه بزیر او واقع شده باشد
چنانچه پایه در زیر چیز صاحب پایه میباشد و بعضے گفتی
کوه گفته اند و از تو از یخ تبریمین معلوم میشود و بزی
تعدیر فرید طیه کوه بود از عالم چشمه ستاره کوهستان

پس کوه پایه کنایه از قلعه بود و دو بستان بمعنی کوهستان و دامن کوه نیز آمده - خواجه نظامی ــ بشه گفت برخیز و شو بازجاے + که آن کوه پایه در آید ز جاے + و له ازشان کوه پایه دمادم بدشت + سوی ژرف دریا زمین مینوشت + ملا طغرا در تعریف ابر ــ بباریدن انگیخت کهپایه اش + چو طفلی که گریان کند دایه اش + و له فقره ترگ در سر سفید خود یک موی سیاهی ندید برای علاج از خیمه ابر نزد طبیب کوه پایه دوید +

کوه پشت - بوزن و معنی کوژ پشت و بواو مجهول کنایه از قوی پشت +

کوه تا کوه رسیدن بنگ - کنایه از غایت نشاء مند شدن از بنگ - محمد قلی بیگ سلیم ــ شد بهار و چو سبزه صحرا + کوه تا کوه میرسد بنگم +

کوه تنور - نام کوهی در حوالی تفت یزد - محسن تاثیر ــ قرص مه دو خور که برتر آمد + از کوه تنور او برآمد +

کوه تیغ - درین بیت - خواجه نظامی که ــ برون آمد از پرده تیره میغ + ز بس تیغ گوئی یکی کوه تیغ + مراد از یکی کوه تیغ بسیار تیغ که عبارت ست از خطوط شعاعی آفتاب +

کوه جگر - کنایه از مردم شجاع و دلاور - افضل الدین خاقانی ــ دریا کشان کوه جگر باده بکف + کز نعف بکوه لرزه در یا بر افگند +

کوه رحمت - نام کوهی نزدیک مکهٔ معظمه که بتازے جبل الرحمة خوانند +

کوه رونده - کنایه از اسپ و فیل قوی - خواجه نظامی ــ بکوه رونده در آور رکاب + چو پولاد گوئی سدا ان شد ز جای +

کوهسار و کوهساران و کوهستان و کهساره و کهستان - بمعنی - میرزا صائب ــ راه بر در اهل پرواز ست سختیهای دهر + کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را + استاد فرخی ــ برکشیده به کهسار و غرزین دیبا + برنوشتند ز کهپایه غرزین بجم +

کوه سنج - چیزے که وزن کوه دانسته باشد و آن به تخمین و قیاس باشد چه کوه ممکن نیست که در ترازوئی ترازو های این جهانی سنجیده شود - خواجه نظامی ــ یکی را بدست افگنده کوه گنج + نسنجیده هامیند کوه سنج +

کوه سهند - بکسر سین مهمله و فتح های هوز نام کوهے فردوسی ــ بخون نریمان میان را به بند + برو تا زمان تا بکوه سهند +

کوه سیام - نام کوهی که ابن مقنع ماه خود را از آن برمی آورد و قصهٔ آن در کتب سیر و مسالک ممالک مفصل مذکور ست - استاد فرخی ــ اسپ تو هنگام جنبش نسبتے دارد ز باد + وقت آرامش نهادی دارد از کوه سیام +

کوه شهد - نام کوهی که دران شهد بسیار میباشد +

کوه کوه و کوه تا کوه - از سر تا پا - سلیم کاشی ــ کوه تا کوه همین صوت رساند بخسرو + که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان + یحیی کاشی ــ کنم وصف فیلان گردون شکوه + که کیف خیالم رسد کوه کوه +

کوه کوه از سر پریدن بنگ - کنایه از کمال بهوش آمدن و سر حساب شدن و بنگ از سر پریدن گذشت غایتش و در اول مبالغه است - سالک قزوینی در تعریف کشمیر ــ گر ابدال چرخ این کوه دیده + که بنگش کوه کوه از سر پریده +

کوه کوب - کنایه از اسپ و اشتر و امثال آن +

کوه کوه رسیدن کیف - کنایه از غایت کیف - یحیی کاشی ــ کنم وصف فیلان گردون شکوه + که کیف خیالم رسد کوه کوه +

کوه گنج - کنایه از گنج بزرگ +

کوه ماران - آن طرف دشت قپچاق کوهی ست که دران جا ماران میباشند - میرزا عبد الغنی قبول ــ بر سر زن تا کاکلش دیدم شدم بی اختیاره طاقتم باشد اگر چون کوه ماران استواره و دارسته در اصطلاحات الشعرا نوشته کوه ماران کوهی ست که در وسط شهر کشمیر واقع شده و وجه تسمیه اش معلوم نیست - ملا طغرا در تذکرة الاحباء در تعریف حسین سبزواری آورده ــ ز قرب آستانش کوه ماران + زنده صد طعنه بر تخت سلیمان و در هجو کشمیر گفته شعر بنفشه تخت سلیمانش صورت بر سر پریزند و شقائق کوه مارانش برنگ حضرت شگفته و تخت سلیمان نیز کوهی ست که تخت حضرت سلیمان علیه السلام در آنجا فرود آمده است و الحال مردم برای زیارت میروند نقل است که میرزا صائب در عهد صوبه داری ظفر خان احسن که در آن هنگام کشمیر مجمع صاحب سخنان بود بطریق سیر از کوه ماران میگذشت ترک بچه بدخشانی الاصل که در حسن و جمال ممتاز بود با اطفال دیگر بکمر کوه مذکور بازی میکرد همان آشنا فوراً از زبان میرزا این مصرع سرزد ع کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد + و مصرع دوم سایاران دیگر رسانیدند ع اینقدر رتبه کجا تخت سلیمان دارد + این نقل از زبان ملا ساطع مسموع گردیده +

کوه محروق - کوهی ست سیاه در این چنان مینماید که گویا آتش زده و سوخته شده است +

کوه و کاه پیش او یکی ست - مثل ست +

کوهه آب - موج آب +

کوهه آسمان - بلندے آسمان +

کوه هر چند بلند ست راه بالای سر دارد - مثل ست +

	مع الهاء	

که چه - هر دو کلمه استفهام اول در ذوی العقول و ثانی در غیر ذوی العقول مستعمل و معا بمعنی برای چه - ظهوری ــ هم تو کین ورزد کینه دار که چه + هم تو غمخوار و غمگسار که چه تمام غزل برهمین وتیره است و از غزل دیگرست همین بیت ــ دوع ز گرسنه چشمی بجوان تو نشست + مهره گذاشت چنین پشت دست خامی که چه + محمد سعید اشرف ــ ز هر دو چشم نظر میکنی بیار که چه + نگه دو اسپه چرا میدوانی بلاله زار که چه +

کهار - بالفتح قومی از هنود که پالکی و تخت رواں و امثال آن را بردارند و فارسیان بتشدید استعمال نمایند - ملا طغرا ــ تا کرده رو بر پالکی کرده است جا در پالکی + بنشست چون در پالکی نه چرخ کهار آمده +

کهنه ابرو پیوسته - یعنی بلنکه برابر عی متهانی کرده

کهربای سنگی - نوعی از کهربا این از اهل زبان به تحقیق پیوسته مصطلح اطبا هم هست ✦

کهگل - مخفف کاه و گل و با لفظ کردن مستعمل - میر حسن دهلوی ؎ چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت ✦ کهگل چکند بام چو بنیاد نماندست ✦

کهگیری - بفتح اول و کاف دوم فارسی - ظهوری ؎ سمند عیش را شاید ز کهگیری برون آری ✦ ظهوری در معافت غم عنان وانزن خموشی را ✦

کهن - مقابل نو و با لفظ شدن مستعمل - حکیم زلالی ؎ از غیرت نافه دو دانم ✦ خون در شکم ختن کهن شد ✦ از دیدن چشم زخم دیرم ✦ نظاره مرد و زن کهن شد ✦ و گاهی برای تعظیم چیزی نیز استعمال کنند چون نخل کهن سال و کهنه دزد و کهنه شاعر و کهنه قصه خوان ✦

کهن پوستین - شخصی که به سبب کبر سن پوست اندامش برنگ پوستین شده باشد و امثال آن - خواجه نظامی ؎ کهن پوستینی در آمد بجنگ ✦ چو از ژرف دریا برآید نهنگ ✦ و میتوان گفت که استعاره بکهنه است بجهت آنکه غرض تشبیه پیاده نه گورست بگرگ کهنه و در بعضی نسخ خشن پوستینی واقع شده ✦

کهن پیوند - کنایه از خانه زاد - میر خسرو ؎ غلامی کو کهن پیوند باشد ✦ نه بنده بلکه خویشاوند باشد ✦

کهن دامی - کامل بودن در مکر و فریب - محسن تاثیر ؎ بتغییر داغ خور صحبت آن یاسانی ✦ کز تو گیرند دل و دین بکهن دامیها ✦

کهن دزد - در مقام تعظیم این مردم میگویند ✦

کهن سال - مرادف دیر سال - میرزا صائب ؎ ریشه نخل کهن سال از جوان افزون ترست ✦ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را ✦

کهن سلسله - زندانی کهنه - محتشم کاشی ؎ بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام ✦ فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب ✦

کهن قصه خوان - بر قیاس کهن دزد که گذشت ✦

کهن کیسه - یار قدیم مقابل نو کیسه و سند آن در لفظ پنهان شکنج گذشت ✦

کهن لنگ - کنایه از کسی یا چیزی که در جای باشد و از آن برآمدن نتواند - خواجه نظامی ؎ سمند چو رعنا آتش روا است ✦ و لیک این کهن لنگ آن خوش بر واست ✦ محمد صالح رافع تخلص ؎ برای دفع این دزد کهن لنگ ✦ فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ ✦

کهنه باصفا - پیری که چون جوانان شگفته رو و ظریف باشد - محمد قلی سلیم ؎ جلوه گر گشت دختر رز بازه ✦ کهنه باصفای من آمد ✦

کهنه بی نمازی و کهنه حیض و کهنه زنگین - لته حیض - اسمعیل ایما ؎ کهنه بی نمازیش نه کنی ✦ از ریاد امن نمازی برا ✦ حکیم شفائی در هجو ؎ بعد ازین بر سر شق هندی شو آیم ✦ سبب سرخی آن کهنه زنگین آیم ✦

کهنه سوار - سر آمد پهلوانان - میر نجات ؎ آفرین باد بگفتار خوش کهنه سوار ✦ آن پدر خوانده پریای دلی در همه کار ✦ سنجر کاشی ؎ ای تا ابد از کهنه سواران تو مرتیخ ✦ وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان ✦ محسن تاثیر ؎ با جهان کشتی خصمانه نقرم قدرست ✦ مشعل دولت من کهنه سوار دگرست ✦

کهنه فروش - کسیکه قماشهای کهنه و اشیای مستعمله را بر دست و دوش گرفته بفروشد - سیفی صاحب بدایع ؎ تا از لباس حسن بیارست دوش خود ✦ از نو شدیم بنده کهنه فروش خود ✦ قبیلان بیگ ؎ با یار قدیم خویشتن ساخته ام ✦ چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا ✦

کهنه فعله - کنایه از محیل و مکار و تجربه کار - محسن تاثیر ؎ بر جای چو مشعل دولت ندیده ایم ✦ این کهنه فعله مختصع طرح تازه است ✦ وله ؎ در عشق میگذارم از تو بنای کاری ✦ گر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری ✦ میرزا عبد الغنی ؎ ز پیر دیر شنیدم قبول نیست خبر ✦ ز کهنه فعلگی باده نوجوانان را ✦

مع التحتانی

کی - کلمه استفهام فی الزمان و استفهام لم لیعنی چرا میر خسرو ؎ موسی اگر در ره او نیست پیک ✦ کی ارنی گوشد وانظر الیک ✦ و در رد فتنه الصفا در احوال کیقباد آورده که کی بلغت پهلوی جبار را گویند

کیان - جمع کی برای استفهام زد العقول است - ملا بیمی ؎ چون سوی تو نامه فرستم ✦ فرما بکیان دعا نویسم ✦

کیبدن - بیای مجهول یکسو رفتن و تحاشی نمودن - طالب آملی ؎ دل از خاشی به که کیبد ترابه توشمی ✦ خموشی نزیبد ترا ✦

کیبر - بفتح اول و ضم با پیکان پهن که بشکاری اندازند - ملا عبد الله هاتفی ؎ ز آمد شد کیبر کینه کوش ✦ هوا شد یکی خانه چوب پوش ✦

کیبیده - بباے تازی بوزن پیچیده آزرده ✦

کیبیدن - بهر دو تحتانی معروف و بینهما باے تازی آزرده شدن میگویند خلانی از ما کیبیده خاطر شده است و گویند بیکسو رفتن و از جائی بجائی گشتن لازم و متعدی هر دو آمده - عبد الله هاتفی ؎ بازش گفت خواجه کای بی بی ✦ دل برین نه که از وطن کیبی ✦ سنجر کاشی ؎ مست عشقم و کیبیده ام از ملت عقل ✦ گمره آن کس که ندانست که ملت این ست ✦ ابو الحسن شهید ؎ یارب بیا فریدی رونی بدان مثال ✦ خود رحم کن بر هیت و انراه شاه کیب ✦

کید - بالفتح مکر کردن و مکر و با لفظ کشیدن مستعمل - میر معزی ؎ ای همچو پری خوب و ز چشم شد و پنهان ✦ تا چند کشم در غم تو کید شیاطین ✦

کیر - بیاے مجهول نره حیوانات و با لفظ خوردن مستعمل - میر خسرو ؎ گر پیل کیر پشه خوردنیست این عجب ✦ پشه که کیر پیل خورد این عجب بوده ✦ انوری ؎ حبذا کیر قاضی کیرنگ ✦ آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ ✦ پوست بر پشت او ز سختی چاک ✦ جامه بر جرمش از بزرگی تنگ ✦ عرق اندر مشام او شده باد ✦ منی اندر عروق او شده سنگ ✦ جستن باد ها در و لشتاب ✦ رفتن آب در و بدرنگ ✦ در رود در نشیب چون ماهی ✦ بر جهد بر فراز همچو پلنگ ✦ و در مثنوی ست ؎ حبذا کیر فاضح

کیر نمک + انگرد از زرنگ قار انگشت + رنگ او هموچو تاج
از بو سخت + بجنبش از همگی چو بیخ درخت + سر او پشت
پلنگ بهاسوده + جامه ار بار آو بفرسوده + آسمان پیش
کاو گشته بدو + کیر خر عمده نوشته بدو + چون برآمد
سر و باشد رهست + راست گوئی که عمود عماست +
بر لبش کف چو تنگ محلوج ست + گوئیا زان علاج پنبه
عوج ست + الغیه در جحیم او رفتی ست + بر قاضی ست
گر چه از قاضی ست + چون سر از پشت خانه بر آرد +
کافر کشند زاجنبش آرد + از پی کار و جان تواند داد + سر کرا
جان بود تواند کاد + شد بجان الغیه غلام او را + نخورد
شلغیه تمام او را + شکل او چون منارهٔ مخروط + منتقی
مشکلات امت لوط + سر بر آورده همچو ثعبانی ست +
راستی راشگرف جدانی ست + نیست چون نجت بیرون
خوابش + پخته شد نان قاضی از تابش + کو دکے را
که خشک نبسوزد + کونش تا رز حشر میسوزد + فتنه او هر آ
ذن باشد + در بهشتی هزار من باشد +
کیر بر از تر اشیدن بزرگ نمیشود — مثلست +
کیر خر و کون خر — کنایه از احمق و بیخرد و بدین معنی
دندان خر نیز گذشت - باقر کاشی در تعریف شاعر گدا
و خواجه بد ادا سه بود سگے خواجه لقب بی هنر + هر دو هم
کون خر و کیر خر +
کیر کاشی — چیزی ست که در کاشان بصورت کیر سازند
و زنان طلق زن بکار دانند و سابوره نیز همان ست
حکیم شرف الدین شفائی سه انگشت حاجت او قند بخلال
بیکند بکیر کاشی استعمال + نعمت خان عالی سه مشهور
بعلت شلغم + دمساز همه بکیر کاشے +
کیر مفلس بکون خام طمع — کیر مگس چه خفته و
چه بیدار — هر کدام مثل ست +
کیست و که — کلمهٔ استفهام ست مرکب از کست که
از حروف روابط ست و این در ذوی العقول و عسر
وی المعقول بر خلاف چیست که در غیر ذوی العقول مستعمل
شود - مولانا کاتبی سه گردد شکست نفس بنا
بهتان عنصری + دانی که زین تضاد که بیند که کیست +

میرزا طاهر وحید سه سرابسته در مه چاره کنعیل +
چشمهٔ خضر و سواد لامکان پیداست کیست +
کیسه از چیزے دوختن — کنایه از صاحب ملک
آن چیز شدن - خواجه نظامی سه گنجش ز زمین کیسه
بر دوخته + سیمش سیم و چیزے نیاندوخته +
کیسه بر چیزے دوختن — توقع از فائدهٔ آن چیز
داشتن ظهوری سه زبان دیده کیسه بر سود دوخت +
که خود را بلا لی خود فروخت + میرزا صائب سه پسند
پر زداغ کنم از جفا تو + آن کیسه که دوخته ام بر وفای تو +
درویش واله هروی سه از طمع بر کرم هیچ کسی کیسه مدوز +
هر گرا هست نه ای هم سفر قارون ست + محسن تاثیر سه
شوخی که نام من سفرے شد ز خامه اش + بس کیسها
که دوخته ام بهر نامه اش +
کیسه بسوده زیان پر کردن — ظهوری سه گر تیغش
اجل دهد دستے + کیسه پر کنم بسود زیان +
کیسه بصابون زدن و کیسه پاک انداختن —
کنایه از خالی کردن کیسه تمام آنچه در وے ست - خاقانی
سه خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوهر فشان +
تو عمر او را هر زمان کیسه بصابون میزنی + خواجه شیر از
سه کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت + این طمعها
که تو از سیمبران میداری +
کیسه دار — سبال کنایه از کسیکه دندانی چیزها را باسد
گرد آن ذخیره کند - میر الهی همدانی سه از بس خرچهای جگر
کیسه کرده اند + دل ازشاد گشته ام که شدم مو کیسه دار +
کیسه شطرنج - کیسه که مهرها و بساط شطرنج
نگاه دارند - میر یحیی شیرازی سه شکم با استخوان این
هندو بخورده + گرو از کیسه شطرنج برده +
کیسه صورت گشادن — کنایه از منع نمودن بمعنے
صورت اصلی خود را گذاشته صورت دیگر بنیز از آن گرفتن +
کیسه کردن — دالی کردن و بجا در نقل کردن چنانچه
گویند فلانی فلان را آنچنان کیسه کرده که تا حشر
چرک در بدنش و چرک در خانه نشسته است
که در کیسه دانگ رفت +

کیسه گلکار معتبر که کاغذی از او نیز در میان کن
نگاه بندند و سند آن ذخیره کنامی گذشت +
کیسه لاغر کردن - بعضے گویند جدا بودن کیسه است
خواجه جمال الدین سلمان سه پهلوی انصاف ز دین عمل لاغر که تمام
کیسه ز یاد کان جود تو لاغر میکند +
کیسه مال — دلاک و شخصے که در حمام بدنهای مردم کیسه
مالش دهد محسن تاثیر سه نی آنچنان خوش پرستے کیسه
کیسه مال + از بر هنر کیسه خالی بر آمده + میرزا عبد الغنی
ملا عطا نام سه در این کهنه کرد گوهر بهای معانی کنی +
دهست اگر در کیسه خالی کنی چون کیسه مال +
کیش — بیای مجهول تیر دان و کمر زیب از صفات است و
میر محمد علی رائج سه تاوکی هر بدعت معنی تحقیق نخورده +
کیش هفتاد و دو ملت نهی از تیرم شده +
کیش فدا — آنچه از کتب اخبار سلف معلوم میشود چنانست
که قبل از این از معاظم و اکابر که بجنگ میرفتند کیشی مرصع
و مزین بجواهر با خود میداشتند که اگر حال جنگ منقلب
گردد و دشمن از پی ایشان در آید در وقت که نزدیک شود
جهت مشغولی وکیش مذکور را باز کرده میدادند و ایشان را
فرصت رفتن دست دهد - حکیم انوری همین معنی را قصد کرده
که سه وقت هنر است چو خصم تو شده از حرص مال که بود
بر دیگر که دگر شکست + ولا کیش فدا بر گشاده وانها
گفته + هر دو از نزدیکی خصم بود شکست پادشاه
بداند نگریست بگفت که ره ز خیمین + مال ماجرا گرفت
جیش لشکر شکست + یعنی چون دشمن پادشاه هزیمت
یافت و پادشاه عقب او روان شد اگر چه کیش فدا
در معرکه چون حضرت دوز سیر شکست شد پادشاه الی اصل
لشکر دو بلشکریان گذشت چنانچه آن حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم در روز حنین خود لشکر کفار شکست و غنیمت
بمهاجرین بخشید +
کیعنه بالفتح بخفت کیفیت بتشدید تحتانی و بهم
لذا فی المغنی باللبیب و ذا لیق از بحقیق این اتحی فی نو گفته
میرزا عبد الغنی قبول سه بیکبین حماسه نخب عبد لشکر
چشم سے دو بیب کیعتی مرهم نگه چرب که کسے نه معنی ما

کیفدان - ظرفی از چوب و نقره و غیر آن که بهیئت قبه کرخانهای متعدد دارد و ظرفهای مصاحبین و ملاّن میگذارند محسن تاثیر - مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینهام خانه ام چون کیفدان ما دارے چندین خانه است + ملا فوقی یزدی - سرگرم مے و کیفیت جوز کون شود + هر کس که یافت نشاء از کیفدان کس +

کیفر - بوزن حیدر پاداش و مکافات بدی و بالفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل - سیر منزی - چو فاد بد برنیکی نبایستی که بکردی + سبد بختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر + و له هم زکرده پشیمان شدند و در مثل ست + کسیکه بد کند آخر زبد برد کیفر + محمد هند و شاه - سپاس جان دار بگذار در د + بکفران نعمت کشند از تو کیفر +

کیفیت - بتشدید تحتانی دوم چگونگی و فارسیان کیف و کیفیت بمعنی مستی و حالتی که از خوردن مسکرات بهم رسد استعمال نمایند و پسین بتخفیف نیز آرند و سرشار از صفات اوست تذکرهٔ خان بیجری - شمشیر گرفتی - می کو ز دست ساقی شکیبن کلاه نیست + در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست + و بالفظ بردن و ریختن و دادن و دانستن و بودن و نهادن و خواستن و گرفتن و برسر زدن مستعمل پسین در اختلاط گرم داشتن گذشت - ملا طغرا - بده ساقی امشب زمی ساغرم + که کیفیت شمع زد بر سرم + باقر کاشی - فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست + کیفیت شراب در افیون نهاده ایم + طالب آملی - کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند + فرنگی قدر میداند شراب پرتگالی را + ناجی تبریزی - در هوای موافقت ناجی + آب کیفیت شراب دهد + میرزا معز فطرت - بجاے باده رنگ گل بساغر میتوان کردن + دهد کیفیت از بس چشم مخمور تو گلشن را + میرزا صائب - بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پاے تو + ز بس سر و ترا کیفیت از رفتار سر زده + و له کیفیت می میبرم از چهرهٔ محبوب + رخسار عرقناک مرا عالم آب ست + علی خراسانی - اثر دل از چشم تو مستی نمودست + کیفیت ازین باده در آغاز گرفت ست + یادگار بیگ حالتی - که بے نشاء محبت او + کیفیت نیست در می حمراه +

کیک - بالفتح ترجمه برغوث +

کیک بگریبان بودن - مضطرب و سراسیمه بودن محسن تاثیر - نیست یک کس که بدل محنت دوران نش نیست - از اخر سوخته کیکی بگریبانش نیست + و همچنین

کیک در پارچه افگندن و در شلوار افگندن - وکردن که متعدی آنست - مجد الدین علی توسی گوید که کیک در شلوار و سنگ در موزه دو مثل مشهورند جهت کسیکه ارتکاب کاری کند و از عهدهٔ آن بر نیاید چه همچنانکه رونده را سنگ در موزه یا کیک در شلوار باشد از رفتن باز میماند و مرتکب این کار را نیز گویا مثل آن حالت عارض شده - درویش واله هروی - کیک در پاچهٔ افکار تو خواهم افگند + این دوا علت تسکین تو خواهم کردن + سلیم در صفت نیشکر - انبه را کرده موش در انبان + کیله را کرده کیک در شلوار + اثیر الدین اخسیکتی - بدین قصیده که پیرزن معانی اوست فگنده ام همه را کیک عجز در شلوار +

کیله - بالفتح پیمانهٔ غله و جز آن و این معرب کیل ست ابو طالب کلیم - رسم شمار بهر حساب مه است و سال در عهد همتش که سپر کیله زر است +

کیمخت گر - سیفی - دلبر کیمخت گر گز سیم اندامش بود + سوختم تا چند با من وعدهٔ خامش بود + ملا طغرا - دل از ظلم خود کنده کیمخت گر + چو نیماج ساز ارنیا ورده سر

کیمیا - نام علمی معروف و قیل نام گیاهی و مکر و حیله و عزیز و نایاب و این مجازست و بعضے برعکس گفته اند حکیم انوری - کیا شال زجود تو کیمیا روید + ز شوره ناک زمینی کجا برو گذری + و بمعنے اکسیر بالفظ زدن و افگندن و کردن مستعمل و در فارسی بودن این لفظ نظرست زیراکه در عربی نیز آمده کما قیل من طلب المال بالکیمیا افلس مگر آنکه معرب بود یا لغتی ثالث باشد و برین قیاس سیمیا و ریمیا - میر خسرو - بنیش با از نظر بے ریا + کرد مس قلب مرا کیمیا + انوری - تا کیمیای خاک درت بر نیفگنده در جو هیچ کان ننهد گوهر آفتاب + میرزا صائب - هر سحر گه کیمیاے سرخ روئی میزند + آفتاب رحمت تو بر در و دیوارها + شاعر - جز باده کس که در دور کیمیاست + دیگر نیافتیم بمطلب رسیده +

کیمیا ساز و کیمیا سنج و کیمیاگر و کیمیائی - آنکه از دوا طلا و نقره سازد - نادم گیلانی - ز عکس چهرهٔ خاک هر کوچه زر شد + ترا کیسه خالی و من کیمیاے + شیخ شیراز - کیمیاگر بغصه مرده برنج + ابله اندر خرابه یافته گنج + خواجه نظامی - بگوای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست + میر خسرو - کیمیا سنج کوزهٔ مقصود + کرده حل جمله نورهاے وجود +

کیمیاے احمر - مخفی نماند که بمعنی اکسیرے که از آن طلا سازند متعارف کبریت احمر و گوگرد سرخ ست و کیمیاے احمر در جای دیگر بنظر نیامده مگر درین شعر داراب بیگ جویا - می همین دل مردگان را نیست اکسیر حیات رنگ رخسار ترا هم کیمیاے احمرست +

کیمیای جان - کنایه از شراب +

کین و کینه - بغض و عداوت و قصاص و انتقام و بالفظ کشیدن و ستادن و گرفتن و خواستن و کردن و توختن و بستن و آوردن مستعمل پسین در کین آوردن گذشت - میرزا معز فطرت - بکیش حق پرستان کینه نتوان بست با دشمن + مسلمانی گره از رشتهٔ زنار بگشاید + میر معزی - تو زکین و عدو را بر روزگار سپاه که روزگار تجمل آمد تو توزد کین + و له بخشش اے شاه دریا دل بگوش اے خسرو عادل + که گاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین + خواجه نظامی - بخشم نیاسایم از هیچ راه + مگر کینه بستانم از کینه خواه + میرزا عبد الغنی قبول - علو همت من کینه از دشمن نمیگیرد + برنگ شعلهٔ خون خار بر گردن نمی گیرد + میر خسرو - کین نکنم لیک تمکین کنم + مهر را گر کندم کین کنم + و له زنبسان که به کشتی بر شکر خنده جانی + خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها + حکیم شرف الدین شفائی - هر کس ز خصم کینه بنوع دگر کشد + مژگان

بگریه لب بدنا غنچه وار سیاه • سعدی از دستانی

ست خواست بغنچه واگرچه کین خود زافراسیاب •
بیک نبردی تهمتن کردش آنجا یادی • میرزا معصوم

تبریزی سه چو با عاشق دیرینه نمی باید کرده گر
محبت نکنی کینه نمی باید کرد •

کینه پرور و کینه توز و کینه توزنده - بفوقانی
و کینه خواه بمعنی کین خواه و سین نیز بمعنی کینه
خواستن - خواجه نظامی سه دلبران بعمر آکشیده درخت
کین خواه رنگین کمر کرده سخت • محمد ترلی سه آن

کینه پروری کز تعطش تو دم زند • وان خون گرفته
که تابنت کشد رقم • با تیغ بد نگار کند قصد کارزار •
با قهر گرد گار بمیدان نهد قدم • طالب آملی سه لعل لب
کرشمه را چاشنی عتاب ده • چین غضب زیاده کن
ابروی کینه توز را • حکیم سوزنی سه تا بود دیدهٔ
من رستهٔ مهر خدمتت • چرخ کین توزنده که
بیند بچشم کین مرا •

کینه دار - بدال و کینه سنج و کینه کش و
کینه کوش و کینه ور و کینه ورزنده - معنی میرخسرو
سه باش که تا در رسد آن کینه کوش • مهر مرا بیند و
ماند خموش • وله بترس از کینه دار نیم کشته • که بد
گیرند مار نیم کشته • خواجه نظامی سه بجای
فرستادن نزل و گنج • چرا با نبرد آن شدی کینه سنج
فردوسی سه چرا او کینه کش باشد و رهنمای •
سواران کشتی ندارند پای • میرزا جلال اسیر سه
رسوم دوست پرستی زمن نمی آید • طریق کینه گری
با عدو نمی دانم •

کیومرث - بفتح اول وضم تحتانی و واو معروف وضم
میم وسکون رای مهمله وثای مثلثه نام اول ملوک عجم
و در اصل بکاف فارسی و فتح میم و تای فوقانی ست
فردوسی سه نخستین خدیوی که کشور گشود • سر
پادشاهان کیومرث بود • و محسن تاثیر بفتح را بسته
و این نوعی از تصرف بود مثل قرن که بالفتح بمعنی مدت
سی سال یا هشتاد سال یا یکصد و بیست سال ست

و این افصح ست و بفتح دوم نیز استعمال کرده اند • نجیب
او حد الدین انوری سه دو قرن از کرمت برد جهان بر گ بید
تو • تو چه دانی که جهان بیتو چه بی برگ نوست • بهر تقدیر
معنی ترکیبی آن زنده گویا و مرد گویا نیز نوشته اند گیو
بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده یا مبدل مرده او ظاهرا طلاقت
لسان خوب داشته باشد پس لقب وی باشد ز علم
لیکن این قدر هست که مرث بمعنی زنده یافته نشد •
و کیو اگرچه قلب گوی بمعنی گویند ه میتواند شد اما چون
اسم فاعل در فارسی بوزن امر آید مضاف واقع
میشود بقلب اضافت چون سخندان و زبان دان و
موصوف واقع نمیشود مثلا نمی گویند که فلان گوی خوش ست
یعنی خوش گوی ست یا فلان رو تیز ست یعنی تیز رو پس
جزم کلی بر صحت آن نمیتوان کرد مگر آنکه نظیر بهم رسد •

باب الکاف الفارسی مع الالف

گادن و گاییدن - جماع کردن - ملا شرفی قزوینی
سه ای که میگوئی لشرفی استری گاییده • این سخن
گر راست باید گشت در دم شایدم • لیک باور کی
توان کردن که با این کوتهی • گر همه بر غاله گایم نردبان
می بایدم •

گازرگاه - نام موضعی در هرات و موضعی در شیراز
مدفن شیخ شیر از سعدی دلیش واله هروی سه شب بجنب بیان
اقلیم سخن عرفی بسیر • رفتم او شد جانب شیراز و من
سوی هرات • او مصلا جست و واله راه گازرگاه •
رفت • او بسعدی دید و واله کرد در جای نگاه •

گازر گر د خویش بد کان دارد - یعنی اگر کسی
خواهد که اجرت گازر دریغ دارد او در واقع زیان خود
میکند چرا که آن قشه او پیش او گویا رهن او ست •

گازروار - نام فنی از کشتی - میر نجات سه دست
شوید زحیات آنکه نگاه بست یکبار • بر به سنگ محبت
زندش گازروار •

گازری - معروف و نیز کنایه از سفید - درویش
واله هروی سه تیره روز ما سفیدی یابد از آن گس

که او • رخ شب را بلیب نیلی کرده امن گازری سیه •

گام - مسافت ما بین هر دو پاست در وقت رفتار و رفتن
تیز و نوعی از رفتار اسپ که در هندوستان شهرت
دارد و بدین معنی اغلب که فارسی اصیل بود و بعضی بکاف
قدم نوشته اند و آن از پاشنه پا تا سر انگشتان ست
و با لفظ زدن و نهادن و کشیدن و برداشتن مستعمل میرمعز
در تعریف اسپ سه هر گه که شاد کام زند گام بر زمین
بر فرق دشمن تو بجا شد غبار خویش • میر خسرو سه
دی ز سر درد جو آشفتگان • گام زدم بر سر آن خفتگان •
سنجر کاشی سه چه راه پیش گرفتی بعلاوه دین وادی •
که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید •

گام شمرده نهادن - یعنی با حتیاط قدم گذاشتن
و در این بیت عرفی مراد از بازی اسپ ست که در عین
جلدی با حتیاط قدم گذارد بحکم سوار و آنرا در عرف
هند گگری گویند سه رو گام شمرده خط نگار سه •
بر نقطهٔ نوک نیش کژدم •

گان - پیوستن بچیزی و اطلاق آن بر جماع مجاز است
و با لفظ دادن مستعمل - مولوی معنوی سه چونکه اندر مرد خوی
زن نهد • او مخنث گردد و گان میدهد • حکیم شرف الدین
شفائی سه کی دانستم که عاقبت خواهد داد • آن گان
دادن نتیجه این رمالی • مسیح کاشی سه حدیث آن
بت عادی چگویم • که دیو و دد حریف کاونش نیست
عجائب طرفه لبس حرفی ست مضحک • که گان کردن
کم از گان دادنش نیست •

گاو - ترجمه بقر گو مخفف آن و در هندی بواو مجهول ست •

گاوبان - از عالم سگبان - خواجه نظامی سه چو شیری
که آتش بدم در زند • دم گاوبان را بهم بر زند •

گاوبند - ملا طغرا سه بود رشوه قصاب را گاو بند •
دگر نه شود کشته چون گوسفند •

گاوبهل - بفتح موحده و های هوز ارابهٔ گاو که اکثر
بکار سواری آید از عالم گوبهل که ارابه اسپی ست و
این در اصل هندی ست - ملا فوقی یزدی بواو غیر ملفوظ
و سکون ها بسته و این نوعی از تصرف بود سه خدا دینا

بگاو بیل قناعت زرو نشانم + که تا چشم پایان نبود که
ادگاو ذخیم داند + و درسانی نامه سه بد سے که تاجل
شنو د مشکلم + نشیند بگاو بیل عشرت دلم +
گاو تاری و گو تازی - بفوقانی و نا سے تازی
گو در اغالب و برزه و انمودن بجهت گمند بر خصم سند
اهل این اصطلاح دفتر پارین سا گاو خور دم هم گذشت
و عرفی سه درکمان گاو تازی داری اینک حاضرم + گر
نمی تازی بیا - الحی هم آهنگے کمن + ملا فوقی سه چون
حمار نطق شان آهنگ گو تازی کند + گاو را در حالت
لفظ علم خوانند کاب + و در تعریف تره سه سواری
زمن کسب کرداست اما + بگو تازے از بنده
گرید بر غالب +
گاو تکیه - تکیه کلان طولانی که ارباب دول بر مسند
نشسته پس پشت گذارند - ملا طغرا سه نبودی گر از
تیرگی بدنمود + شدی گاو تکیه ز چرخ کبود + زیرا که گاو
بمعنے کلان ست مثل خرمهان معنی چون خرخشته و خرلبط
و خرمگس بمعنی پشتهٔ کلان ولبط کلان و مگس کلان +
گاو پشت - آسمان و این خطاست و صواب
خرگه گاو پشت - خواجه نظامی سه ندانیم کاین خرگه
گاو پشت + چگونه در آید بخاک درشت +
گاو خراس - گاوے که خراس بزور آن گردد و این
مثل اسپ خراس بود - ملا شانی تکلو سه عصار شهر را
که بر تیغ قناعت ست + گاو خراس به بود از گاو عنبرم +
اسیفے بیگ افشار سه بدبخت وجود در رو سیاه عدمم +
بد عهد حدوث و بیوفاے قدمم + هرکس سوے
مقصد شد و افسوس که من + چون گاو خراس
در نخستین قدمم +
گاو در خرمن کردن و بودن - خرابی و ویرانے
و این از لوازم معنی ست - ظهوری سه تا چو کاهش
فلک دهد بر باد + خصم را گاو کرده در خرمن +
گاو دل - کنایه از ابله و بیخرد از عالم کون خر
کیر خر و دندان خر +
گاو دم - بفتح دال نفیر و کرنا که بتازی بوق خوانند

و هر چیزے شکلی که یکسان پهن و سر دیگر آن باریک
باشد و آن را مخروطی گویند +
گاو دنبال - مثل +
گاو دی - بمعنے گاو دل که گذشت +
گاو ریش - مثل گاو دل که گذشت و نیز کنایه
از خام طمع و این نیز راجع بمعنے اول ست - افضل الدین
خاقانی سه نی عجب گر گاو ریشی زرگری گوساله ساخت +
طبع صاحب کف بیضا بر نتابد پیش از این + حکیم
سنائی سه از خصال شاعران خر تمیز بے ادب +
و ز فغان خواجگان گاو ریش بی نهاد + مولوی معنوی
سه گاو ریش و بنده غیر آمد او + غر زنه شد کف در ضعیفی
در زر داد +
گاو زال از شیر ایوان نوشیروان تر سد مثل ست +
گاو زور و گاو زوری - بلے ریاضت فنون کشتی
در نهایت قوت بودن - مسیح کاشی سه دشمن بگاو زور
نخیزاندم دلی + چون باد و دست خیز در برگ حنا نان
هم چو شیخ شیراز سه دلاور بسر پنجه گاو زور +
ز خویش بشیران در افتاده شور +
گاو زهره - بمعنے گاو دل که گذشت +
گاو ش تکیده - کنایه از کسیکه نخوت و غرور
داشته باشد و گرم و سرد روزگار نچشیده بود - ظهوری
سه در گاو د اگر خواجه تو هم میگاوش + میدار حریفانه
نگه باد اوش + رفت ست خریهاش ز حد گوساله +
چندے بگذار تا بلیسد گاوش +
گاو قشقه شده است - یعنی رسوا شده است
و در فرهنگ ظاهر گشته +
گاو کار - باضافت گاوی که زمین را بآن شد بار کنند +
گاو کون - بمعنی گاو دل که گذشت و سند این در خرکس گذشت +
گاو کون کردن - کنایه از ریدن - حکیم سوزنی سه
آن خداوندی که بر ریش بد اندیشان او + گاو کون کردن
ندانند کس مگر تکلک بچه +
گاه - در سراج اللغت وقت و تخت و بوتهٔ زرگران
و بمعنی جاے و بعضے بمعنی صبح نوشته اند چرا که بیگاه بمعنی شام

ست و تحقیق آنست که این لفظ بمعنی ظرف زمان و
مکان بهر دو آمده و بمعنے زمان متقدم آید باضافت
چنانکه گاه مستی و گاه هشیاری مگر در بعضے الفاظ تقدیم
مثل صبحگاه و شامگاه و بمعنے مکان موخر آید از
جهت قلب چنانچه صیدگاه و دریدن گاه و آئین گاه
و داوبگاه و اوج گاه و بارگاه و بازیگاه و بزن گاه و بندگاه
و بوسه گاه و پروازگاه و پیشگاه و پشین گاه و بیگاه و پائین گاه
و میعادگاه و کارگاه و جلوه گاه و لاف گاه و پرسه گاه و
بیگاه و چرخ گاه و حشرگاه و خوابگاه و سایه گاه و
تاجگاه و تاراج گاه و تجلی گاه و تکیه گاه و تماشاگاه و
تهی گاه و جامگاه و جایگاه و جگرگاه و جراحت گاه و جلی جلی گاه و
آتش گاه و دوگاه و چارگاه و حجله گاه و جرمگاه و حسابگاه و
تسلیم گاه و خرده گاه و خرگاه و خصومتگاه و خطرگاه و دامگاه و
داوریگاه و زیرگاه و سجده گاه و سحرگاه و سحرگاهان خلوتگاه و
منزل گاه و ستمگاه و سیرگاه و سیلگاه و خنده گاه و بوسگاه
و داغگاه و درسگاه و دزدگاه و سیاست گاه و دشتگاه و
وردگاه و دیده گاه و دیرگاه و دیرگاهان دیوگاه و
دیوانگاه و راحتگاه و مکتب گاه و منزلگاه و رامش گاه و
رخنه گاه و رزمگاه و بزمگاه و رصدگاه و زلف گاه و زنجیرگاه و
آرامگاه و انجمن گاه و آشوبگاه و آوردگاه و آرزوگاه و
بسملگاه و تسلی گاه و سند در تسکین کده گذشت
طالب کلیم سه تو شمع مهر فرد سخے بزمگاه وجود +
فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد + و له
انس میگیرم بمردم بر بیابانے نیم + هم و ثاق
شعله ام آرامگاهم آتش ست + عرفی سه بنزدیک
شما اے کشتگان عشق مے آیم + بدرد و حسرت
آرایش کنید آرامگاه من + و له آن کشتی ام که
بر زبر بحر شعله موج + آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبرست +
فردوسی سه دو چنگے بکردار درنده گرگ + نهادند
آوردگاه بزرگ + خواجه نظامی سه در ان آرزوگاه
فرخار و پس + نکرد آرزو با مقابل مگس + باقر کاشی
سه دهید مژده بزر دشت کاتشین ردئی + وصلے نما
که آتش نساخت آتشگاه + رضی دانش سه برون از

حلقهٔ بزم طرب غمناک می آیم ✦ ز بسملگاه چنابا دل صد چاک می آیم ✦ خواجه نظامی ــ چو شاهان نشستند در بزم شاه ✦ شد آراسته حلقهٔ بزمگاه ✦ گذارشگر کارگاه سخن ✦ چنین گوید از موبدان کهن ✦ هلالی ــ مرا من جلوه گاهی که ترا شنودم آنجا ✦ دل من ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا ✦ میرزا صائب ــ دل دو نیم نداری بگوشه‌نشین بلا فگاه محبت بیک نگاه مرد ✦

گاه بگاه و گاه و بیگاه ــ وقت بیوقت ــ ملا شانی تکلو ــ خار خار دل نازک شده از گوشهٔ چشم ✦ مژه برهم زدن گاه بگاهی که ترا ست ✦ و قیل پگاه وقت صباح و بیگاه وقت شام و هر دو بباء فارسی و این محل تامل ✦

مع الباء الفارسی

گپ ــ بالفتح سخنان رنگین بامزه که ظریفان باهم کنند و احتمال دروغ هم البته داشته باشد ــ نعمت خان عالی ــ هر صفحه که باشد دنخواه تو بفرما ✦ سازی می تماری شعر گپی کتابی ✦

مع الجیم التازی

گجرات و گوجرات ــ بالضم و قیل و دوین بالفتح دوم نام ملکی از هندوستان ــ میر خسرو ــ که بچشم زر دهم از گوجرات ✦ گاه بدیوگیر نویسم برات ✦ دیوگیر نام دولت آباد و درین بیت با خفای واو باید خواند تا سکته نشود اگرچه سکته نیز مجوز ست ظهوری ــ مصرعه که بعد ازین گجراتی شود خراسانی ✦

مع الجیم الفارسی

گچ ــ بمعنی معروف که در عمارات بکار برند مشترک ست در هندی و در اشعار قدما کرچ مستعمل ست و برین تقدیر گچ مخفف این باشد ــ ابن یمین ــ نامدار خاک گچ و سنگ این چنین طاقی نگر ✦ خاکش از سنگ و کرچ کافور و سنگش گوهر ست ✦ حکیم زجاجی در صفت بنا ــ بهم در پیوست فرزانه سنگ ✦ در آنجا نبود از کرچ بوی و رنگ ✦

گچ شیرین ــ نوعی از گل که در عمارت بکار برند و بتر شدن از هم ریزد و این متعارف هندوستان ست معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست ✦

گچ کاری ــ از عالم سنگ کاری و گلکاری ــ ملا طغرا ــ گچ کاریش بر که پرداخته ✦ گچ از نقرهٔ صبحدم ساخته ✦

گچ گشته ــ بالضم کاف تازی رسم ست که گلکاران گچ را هر روز تر میکنند و اندک اندک بکار میبرند و اگر بر گچ تر کرده شبا روزی بگذرد از کار میرود و از گچ گشته عبارت از همین ست ــ میرزا طاهر وحید در تعریف بناء شهید ــ گر ز ان شوخ یاد نشان ✦ شود چون گچ گشته جسمش روان ✦ محمد افضل ثابت ــ عشق آن روز که بنیاد خرابی میکرد ✦ بود سیماب گچ گشتهٔ معماری دل ✦

مع الدال المهملة

گد و گدیه و گدائی ــ بالفتح دریوزه ــ اسیر لاهجی نوربخشی ــ سلطنت بگذاشت اکنون گد کند ✦ نیک پنداردو لیکن بد کند ✦

گدا اگر تواضع کند خوی اوست ــ معروف ✦

گدا اروسیاه است ــ مثل ست ✦

گداز و گدازش ــ بالضم حاصل بالمصدر گداختن و با لفظ دادن مستعمل ــ میرزا معز فطرت ــ گداز از آتش عشق تو دادم آن چنان تن را ✦ که چشم مو بردن آورده کردم طوق گردن را ✦

گدازشگر ــ آنکه گداند هر چیزی را ــ عرفی ــ تقدیر بی کاهش اجزای وجودش ✦ اکسیر فنا داد گدازشگر غم را ✦

گدا طبع ــ کنایه از دنی و خسیس ــ نورالدین ظهوری ــ خواجه می نازد بسیم و زر گدا طبع بلاست ✦ خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست ✦

گدک ــ بفتحتین و کاف دوم تازی کیمیای خرد و سند آن در لفظ سربی گذشت ✦

مع الذال المعجمة

گذار ــ گذشتن و جای گذشتن امر گذاشتن و گذارنده و با لفظ آوردن و گرفتن مستعمل ــ خواجه شیراز ــ عماریدار لیلی را که مهد ماه در حکم ست ✦ خدایا در دل انداز اش که بر مجنون گذار آرد ✦ خواجه نظامی ــ بآسان گذاری دم خود مشمار ✦ که آسان زید مرد آسان گذار ✦ ظهوری ــ بسان جان مدد عکس خوطرز دود زخم ✦ بر [illegible] ز تنهد اگر گذار گرفت ✦ پای گذار ــ دست گذار ــ خدمتگذار ــ بر سر گذار ــ سند ان گذار ــ جلوه گذار ــ جوشن گذار ــ خوش گذار ــ خانه گذار ــ خط گذار ــ خلق گذار ــ سخن گذار ــ جواب گذار ــ ره گذار ــ روزگذار ــ سجده گذار ــ الم گذار ــ

گذارا ــ ادا کننده ✦

گذارش ــ بالضم حاصل بالمصدر گذاردن بمعنی ادا کردن و با لفظ شدن و کردن مستعمل ــ خواجه نظامی ــ گذارش چنان شد درین بارگاه ✦

گذارش پذیر ــ لائق ادا کردن ــ خواجه نظامی ــ گذری نقش گذارش پذیر ✦ که نقش از گذارش ندارد گزیر ✦

گذارشگر و گذارش کن ــ ادا کننده ــ خواجه نظامی ــ گذارشگر کارگاه سخن ✦ چنین گوید از موبدان کهن ✦ و درین بیت که ــ گذارش کن فرس این سبز باغ ✦ چنین برفروزد چراغ از چراغ ✦ کنایه از فراش ست ✦

گذاردن و گذراندن ــ چیزی را از یطرف بآن طرف گذراندن و بمعنی ادا کردن چون نماز گذاردن و وام گذاردن

گذاره ــ آنچه از حد در گذرد چون اشک گذاره و نعمت گذاره و مستی گذاره و داغ گذاره و از ینجهت مست طافح را نیز گویند ــ سالک قزوینی ــ بود ز دولت پروانه سر فرازی شمع ✦ مرا ز بادهٔ شوق اینقدر گذاره مکن ✦ میرزا معز فطرت ــ از من گذشت یار چو مست گذاره ✦ رویش ز باده گشته بهشت نظاره ✦ میرزا صائب ــ یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین ✦ تا روشنت شود که چه مست گذاره ✦ وله ــ نظر بجلوهٔ مستانه که افگنده است ✦ که روزگار دماغ گذارهٔ دارد ✦ وله ــ من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک ✦ قند گذار مرا مستی گذاره کنم ✦ میرزا اسمعیل ایما ــ کی زندگی تو انگرد بمستی گذاره ✦ از بر دو دست بستر ز خواب چکانه ✦

محمد سعید اشرف — ولم بود به شک گدازه و پیچ و تاب
گرفت ماه مراد ستاره وا پس داد + محسن تاثیر در تعریف
سرو — دلباش ز رفعت گداز + از ناخن شیر چرخ پاره
گذاشتن — رها کردن +
گذر — گذشتن و جای گذشتن و امر بگذشتن و با لفظ
کردن و انداختن و افگندن و افتادن مستعمل — وحشی
جوشقانی — جان بیشتر از وعده تمنا آمده گوئی + او را
بغلط بسر خاکم گذر افتاده + درویش واله هروی — سه
در هفته زندان گذر جمعه نیفتاد + بر مکتب از شنبه آدینه
عائی + وله — برهش تشاده ماندم و چون بر سر من
گذر نینداخت + بنشینم و خون ز دیده ریزم + چون
داغ ز جای برخیزم + بنائی هروی — نظر بسرو کنم
از هوای قامت او + گذر بطرف گلستان بوی بغش (?)
انداز م + سنجر کاشی — چو صبح چند بیک سو عنان
توان انداخت + گذر بتربت ما نیز میتوان انداخت +
حسین ثنائی — یاد نیاید و دیگر در مقیم بماند + خیال
چون تماشا گذر بران افگند +
گذرانیدن — بیرون بردن — طالب آملی — آن دل
که لباس خودی از خویش بیفگند + زین دجله خون دامن
خاک گذرانید +
گذربان و گذرگاه — هر کدام معروف — خواجه نظامی
توئی کاسمان را برافراختی + زمین را گذرگاه او ساختی +
گذرنامه — نوشته که مسافران را دهند تا کسی از گذربانان
و راهداران مزاحم مال و متاع او نشود — شهید —
همه دیانت و دین خوی و نیک رائی کن + که سوی
خلد برین باشدت گذرنامه + و این از عالم دستک باشد
که متعارف هندوستان ست +
گذرنیست — یعنی چاره نیست — میرزا طاهر وحید —
پاسی بر جاست بگو دست از کشتن من + هیچ بیکار از ین
شغل گذر نیست مرا +
گذشت — صیغه ماضی و حاصل المصدر گذشتن هست
و بمعنی آن طرف چنانچه گویند که گذشت دریای شور که
معظم است یعنی از دریای شور گذشته و بدان طرف
مکه معظمه واقع شده و بمعنی پس که ترجمه بعد است و بدینمعنی
در حکم گردنش نیز گذشت و بمعنی غیر و سوای — خواجه گنجوی
— گذشت از خورشهای جنبی سرشت + که رضوان ندید
آن چنان در بهشت + یعنی سوای خورشهای متعارفه
اهل چین نعمتهائی ساخته بودند که رضوان ندیده بود آنچنان
نعمتها را در بهشت و جای دیگر فرموده — گذشت از
پرستیدن کردگار + بجز خواب و خوردن ندارند کار + یعنی
بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن کار
ندارند و بوسوسه شهوت مبتلا نگردند +
گذشتن — معروف و مردن و این مجاز است — وحید —
— نبود عجب مریض تو گر دیر بگذرد + کز روح کشتگان
تو راه گذار نیست + گوئی همیشه میگذرم از جهان وحید —
چون بگذری ز خویش ترا چون گذشت نیست + و تحسین
و پسندیده افتادن و منقضی شدن و بپایان رسیدن
محسن تاثیر — همچو مژگانها که میگردد بوقت خواب جمع +
جمع اهل جهان یک سر بغفلت بگذرد + وله بگذری
گر ز سر گشتنم از حق بگذر + این وش از تو کجا پیش خدا میگذرد +
گذشته — کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از مزه رفته
ملا مفید بلخی — زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است +
در تلخی زبان چو کباب گذشته است + هر چند چون کباب
کند گریه و سماع + از نشاء دور همچو شراب گذشته است +
مشکل بود مطالعه روی نوخطان + غافل مشو ازین که
کتاب گذشته است +

مع الراء المهمله

گر — چون آدم گر و آدمی گر — میرزا قلی میلی — گفتی زنده
لطف که میلی سنگ ماست + شرمنده آدمی گر بیا تو ام نه (?)
ملا فوقی یزدی — با وجود هرزه گردی با که گردم نیست حیف
بر سر بازار دوران وگه آدم گری + وله هست بیرون متاع
فتنه دکان سپهر + میکند گویا شب و روز آسمان آفت گری +
میر معزی — جوان و پیر سزد آفرین گر تو چو من + بسال و
بخت جوانم بعقل و دانش پیر + عبدالله هاتفی — همه خجل
از غالی و نگذری + بفرمان بری و طاعتگری + خواجه نظامی
— تو با دادی ادهست بیدادگر + تو میزان زر در او
ترازوی زر + ملا شریف — از که خوانم طلبد شحنه که دهم
کشته عشق + دست بیدادگر و تیغ ستم ظاهر نیست +
فردوسی — بفرمود خسرو به پولادگر + که سازد ز بهر و بند
و غل و تبر + ابوطالب کلیم — این قدر پیکان که دیدی
زخم است + در دکان هیچ پیکان گر نبود + ملا طغرا
به پیکان گرش مایه داده سپهر + ز فولاد هم جوهر تیغ مهر +
وله چراغان ز بهر گل اخگری + گرفته بکف برگ آتشگری
آشناگر — آئینه گر — ابریشم گر — و بریشم گر — اره گر — افسونگر
افشاگر — اکسیرگر — بازیگر — باغی گر — افشره گر — تنگه بالان گر (?)
پرده گر — پرده زنگر (?) — پولادگر — تدبیرگر — ترنم گر — طشت گر
تصویرگر — صورتگر — تعظیم گر — تماشاگر — تواضع گر — تیرگر
تیغ گر — شمشیرگر — ثناگر — ستایش گر — مدحت گر — جادوگر
جولان گر — تمثال گر — چاره گر — چالش گر — چرخ گر —
جرم گر — جیب گر — چینی گر — خجلت گری — خصومت گر —
خنیاگر — خوگر — خوالیگر — خورش گر — خواهش گری — داوگر
داغگر — دانشگر — دیانت گر — دشوارگر — دعاگر — دعوی گر —
دواتگر — دولگر — دباگر — دیباگر — دیوارگر — رامشگر — رخنه گر — ستیزه گر
سوداگر — سوزنگر — سوهان گر — سیاست گر — سپه گر — سیمگر
شانه گر — روغن گر — ریاضتگر — ریخته گر — زرگر — زمردگر — ستمگر
ستمگاره — رفوگر — رودگر — روستائی گری — روشنگر
صیقل گر — زره گر — زنجیرگر — زورگر — زیب گر — زینت گر
سازگار — سازگر — آهن گر — حلواگر — حمایت گر +
گرا — بالفتح والتشدید حجام و سرتراش — یحیی کاشی
در هجو — کاکا نامت چگونه آقا گردی + کافر نکند انچه
تو کرا کردی + ریحان سیاه مادرت سیده نیست + چون
اسم شریف خود شریفا کردی +
گرامی — بعلو بر میرمعزی — ای موشود همه کس هیچو
اجرام سپهر + وی گرامی بر همه کس هیچو ایام شباب +
گران — بالکسر مقابل ارزان در نرخ و مقابل سبک
در وزن و گاهی افاده معنی قوی کند چون بخت گران و گاه
افاده معنی بسیار کند چون گران سنگ لب یار وزن و
گران قدر و گران پایه و گران تمکین و گران چوب و گران خواب

دگاهی افاده معنی دیر کند چون گران سیر و گران گوش و گاهی افاده معنی بد کرده کند چون دل گران و درد گران و سر گران. میر معزی ــه بس دشمن سبک سر باشکوه گران کاخر سبک شکسته زبخت گران تست.

گران بار ــ بار دار و بد بار ه از درخت و حیوان و انسان و کنایه از شخصی که مال و اسباب و غنایم بسیار داشته باشد.

گران بار شدن ــ آبستن شدن. نعمت خان عالی در هجو خان جهان بهادر ــه آن نحس نحس کند و م حیض شده ماده تجیه اش گرانبار.

گران بودن بیمار ــ کنایه از مشرف بودن بر مرگ. نصرت ــه پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند. بیدار باش ای شمع بیمار ما گران ست.

گران پا ــ کنایه از مردم کاهل و تنبل.

گران پایه ــ کنایه از مردم عالیقدر بلند مرتبه و بعضی گویند گران سایه کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند و از جا نرود و گویند کسیکه حضور او مرغوب نباشد.

گران پشت ــ کنایه از مردم قوی پشت و بارکش و حمال.

گران پرداز ــ آنکه پرواز بدیر کند. میرزا صائب ــه درین بستان سرا خود را چنان صائب سبک کردم. که رنگ چهره گل را گران پروازی بینم.

گران جان ــ سخت دل مقابل سبکروح. شیخ شیراز ــه حریف گران جان ناسازگار. چو خواهد شدن دست پیشش مدار. و بعضی مردم فقیر و بیمار از جان سیر آمده و رعشه ناک و بعضی آهار دپالوده نیز نوشته اند.

گران چشم ــ مرادف سوء چشم.

گران خواب ــ آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد و در تعریف چشم و مژگان مستعمل یمین و تیغ لنگردار گذشت و ایضاً میرزا صائب ــه رخساره گلرنگ تو بر دم هوائی ست. چون چشم گران خواب تو بیمار نباشد.

گران خواری ــ پرخواری. سیف الدین اسفرنگی ــه هیچ خوارست در تو که نگردد. جز بگرانخواری سر اب شکسته.

گران خوی ــ کنایه از مخالف و ناساز و برین قیاس گران بودن خوی. شیخ العارفین ــه از بسکه ترا خوی

بعشاق گران ست. بیغد مطلع سر پا لا تو جای ست.

گران خیز ــ بمعنی گران پا ــ که گذشت. رضی دانش ــه از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش. بیم خوابی که بیداری فراموشت شود.

گران دست ــ آنکه کارها بدیر کند.

گران دود ــ کنایه از ابر سیاه و نرم.

گران رکاب ــ کنایه از مردم آرمیده و با تمکین مقابل سبک عنان و بعضی گویند کسیکه روز جنگ بمقابل خصم از جا نرود و ثبات قدم داشته باشد.

گران سایه ــ یعنی گران پایه که گذشت. خواجه نظامی ــه چو دریا نگویم گران سایه. هما تا که چون کان گرانمایه.

گران سر ــ کنایه از مست و مخمور و جاهل و متکبر. امیر خسرو ــه شاه گران سر زمی خوش شد. باد و میاد اش گرانی بسر.

گران سرشت ــ مثل گران پا ــ یعنی کنایه از مردم کاهل و تنبل.

گران سرین ــ بمعنی گران پا ــ که گذشت.

گران سنگ ــ بسیار وزن چون تمکین گران سنگ و حلم گران سنگ و خواب گران سنگ و پال گران سنگ. خواجه سلمان ــه کوه می اندوزد از حلم گران سنگت ورنگ. برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب. میر معزی ــه چون سخت شود جنگش با یاره شبرنگش. گوپال گران سنگش در هم شکند مغفر. میرزا صائب ــه بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز. زبان عرض حال ما ز تمکین گران سنگش. وله صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار. خوابی که گران سنگ بافسانه نگردد.

گران تمکین ــ ــه برس بدامن ای ساقی گران تمکین. که تو به منفعل از روی تو بهارم کرد. وله در بساط دل مرا از پاکبازی آه نیست. بگذرد سیل گران تمکین ازین ویرانه گم.

گران سیر ــ آنکه سیر او بدیر بود. میرزا صائب ــه کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم. آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب.

گران قدر ــ بمعنی گران پایه که گذشت. میرزا صائب

ــه گران قدران نیامیزند صائب با سبک مغزان. بسرگ کاه کی آهن ربا مائل تواند شد.

گران کردن نرخ ــ سم. حسین ثنائی ــه از من امروز کس سخن نخرد. بسکه نرخ سخن گران کردم.

گران کیسه ــ کنایه از ممسک و بخیل.

گران گوش ــ کنایه از مردم دیر شنو و برین قیاس گران شدن گوش. محسن تاثیر ــه دشوار بود غیبت یاران شنیدنم. شد گوش من گران ز بفریاد من رسید.

گران گیر ــ کنایه از دیر گیر و سخت گیر و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد.

گران مایه ــ آنکه مایه بسیار داشته باشد و بمعنی نفیس و قیمتی. خواجه نظامی ــه دید نزهت گهی گران مایه. سبزه از سبزه و سایه از سایه. وله هر گردشی کرد پرکار دهر. بنا کرد چندین گرانمایه شهر.

گران مغز ــ بمعنی گران سر که گذشت. حکیم شرف الدین شفائی ــه این باده ترا در رگ جان ست و تو غافل. مغز تو ازین نشا گران ست و تو غافل.

گران نظر ــ آنکه از روی ناز و تبختر از گوشه چشم بردم ــه نگرسته باشد.

گرانی ــ مقابل ارزانی در نرخ و مقابل سبکی در وزن. میرزا صائب ــه بی نقش شوکه آئینه روی آن نگار. از طوطیان گرانی زنگار میکشد. و چیز ناگوار کرده و بدین معنی گران بدون تحتانی نیز آورده اند بهر تقدیر مجاز ست. شیخ شیراز ــه گرانی به پیش شمع آید خوش اندر میان جمع مکش.

گربه از بغل افگندن و انداختن ــ افشای راز کردن. کمال اسمعیل ــه خود خنده ازم از بغل گربه. کنم از راجوای موش اخبار. فلکی شروانی ــه عزو دیش را ازل گربه فگنده از بغل. عمر عدو ش را اجل گرگ فگنده در گله.

گربه براق ــ بفتح بای موحده نوعی از گربه که موی های بدنش از گربه های دیگر بنسبت بلند و براق باشد. سلیم ــه حریف خانه سوادی که تو اند شد که هست

شیر فلک گربه براق اوست

گربه بید - در نسخهٔ مخلص چیزیست مانند صمغ که از درخت بید بهم رسد - میرزا عبد الغنی قبول سه عبیر افشانده از لب دلبر علا - من بر خود - شمیم گربه بید از این بر دوش سے آید - یا نوعی از بید که برگهایش به پنجهٔ گربه ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک هم گویند - ملا طغرا سه گردد و بر سر هر شاخ دو صد گربه بید - بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد - یا نوعی از بید بهند - گانه که گل آن به پنجهٔ گربه می نماید و آنرا بید طبری هم گویند و چیزی باشد پشم دار مانند سر گربه که از بید مشک بر آید و از آن عرق گیرند - سلیم سه با جبر باش دی چون بکین ای زاهد - گربه بید مبادا که دولت را ببرد - میر خسرو سه گربه بید از گل لعل و سپید - گربه مشکین شده از مشک بید -

گربه چشم - کبود چشم - خواجه نظامی سه دگر زنگی روسی گربه چشم - چو شیران در ابرو در آورده خشم -

گربه خلاف - مثل گربه بید که گذشت - رکنای مسیح کاشی سه گر پادشاه نامیه را تقویت کند - خون پلنگ چرخ خورد گربه خلاف -

گربه در انبان داشتن و کردن و فروشدن وگربه در بغل داشتن - کنایه از مکر و حیله کردن انوری سه طمع کو گربه در انبان فروشد - چو نخل امروز با سگ در جوال ست - وله شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان - کنون کهی ست که با سگ فرو شود بجوال - کمال اسمعیل سه بید از نه سر خلاف دارد در سر - از بهر چه گربه در بغل میدارد -

گربه در زندان کردن - کنایه از غایت بخل و امساک کردن -

گربه در شلوار کردن و به تنبان کردن - کنایه از رسوا کردن و مضطرب و سراسیمه گردانیدن - حکیم شفائی سه خار در کون خدنگ و قارت نهم - میرزا سے چو ترا گربه به تنبان نکنم - ملا علی رضا در طلب کالو بمیرزا علاء الدین محمد شهرستانی نوشته سه کامگار واجب العرض ربی را گوش کن -

گربه زباد - بزای تازی و دال مهمله علامه هدایت اکبر نوشته که تراوش مشکی جانوری ست گربه آسا لختی بزرگتر از وی و بوزه او درازتر سا تر انی از جمیع اقسام او گزیده تر بود و آن چکیده سفید زردی آمیز ست و آن جانور در زیر دم نافه دارد باندازه جوز خرد سا تر امام جانی از مضافات بندر بن که واقع ست مابین دهلی و آگره - محمد عرفی سه بسیر مرتع جان تو آهوان حرم - بدر سفرهٔ خلق تو گربه های زباد -

گربه سان - بسین مهمله و گربه شانه - بشین معجمه وگربه گون - بکاف دوم نیز فارسی کنایه از محیل و مکار چه حیلهای که گربه در گرفتن موش می کند شاید گردیده باشد -

گربه مشکین - بمعنی گربه زباد که گذشت -

گرد - بفتح خاک عموماً و خاک برانگیخته که بتازی آنرا غبار گویند خصوصاً و جناب خیر المدققین میفرمایند فرق در میان خاک و گرد آنست که خاک را در حالت اجتماع اطلاق میتوان کرد و گرد را در وقت پراگندگی چنانچه در بحث در نور و نهادن گذشت و مخفی نماند که چون جسمی را بسوزانند اجزای ارضی که بعد از احتراق از وی باقی میماند آنرا خاکستر گویند و چون این اجزا بتحریک باد از جای خود بجای دیگر منتقل شوند یا هوا را تیره گردانند آنرا گرد گویند و گرد بمعنی غم و اندوه مجازست - خوارزمی در تعریف راهب سه ز تنهائی مگر گردی بدل داشت - ز سودای جنون دردی بدل داشت - و بالفظ بردن و افشاندن و رفتن و شستن و ستردن و پاک کردن و شکستن و رسیدن و نشاندن و نشستن مستعمل - خواجه شیراز سه دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند - که گردشان بهوای دیار ما نرسد - وله نجت امدود که کشم رخت سوی دوست - گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم - نور الدین ظهوری سه جنون هرگز این تازه روئی نداشت - نشسته بر و گرد زنجیر ما - مجد همگر سه از دامن زمانه نشوید بآب تیغ - گردی که از حوادث دوران نشسته است - میرزا صائب سه با میدی دل صد چاک را در زلف او بستم - بهمان گرد عبیر از طرهٔ او شانه میروید - وله خاکساران از دل ما گرد کلفت میبرند - در دیار ما کند آئینه را روشن غبار - وله دانش آن را ست مسلم که تبر دستی شرم - گرد خجلت ز جبین پاک کند آئینه را - ابوطالب کلیم سه چو آتش گرم سازی باد پاسے برق سیر انگه - بآب تیغ گرد فتنه در آشوب بنشانی - علی خراسانی سه گر وزد از تربت پروانه یکره باد وی - گرد محنت کی نشیند بر کلاه عندلیب - و بمعنی گردش و گردیدن چون بگرد آوردن و گرد کردن - سعد الدین راقم سه رسد چون نوبت ما جام می از جا نمی جنبد - بگرد آرد مگر سرگشتگی پیمانه ما را - و بمعنی گردنده چون بادیه گرد میوه گرد - سبزه گرد - دور گرد - باز گرد - بد گرد بوستان گرد - پریشان گرد - جهان گرد - چمن گرد - خانه گرد - دنباله گرد - روز گرد -

گرد آسیا خورده است - کنایه از آنست که مردم چشته خوار و حرام خوارست -

گرد آفتاب - غباری که در پرتو آفتاب که از روزن بر جائی افتد ظاهر گردد و آنرا بتازی سوار و خوانند -

گرداب وگردابه - ترجمهٔ دوطه و سفره - ناف کاسه چشم عقده از تشبیهات اوست - خواجه نظامی در خسرو شیرین سه خداوند اچو آید پاسے بر سنگ - فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ - نظامی را بآسایش رسانی - به بخشش و بخشایش رسانی - میر محمد افضل ثابت سه از بدائع که تو داری عجبی نیست اگر - واکنی عقدهٔ گرداب بدست مرجان - عبد اللطیف خان تنها سه بدریا سرو قدش عکس اگر انداز د از تابش - مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردابش - میرزا صائب سه روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت ست - بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را - محمد قلی سلیم سه به طفلی دایهٔ گردون در آن آب - بریده ناف او با ناف گرداب - وله مژگان من وظیفه ز خوناب میخورد - غواص خون ز سفرهٔ گرداب میخورد -

[illegible]

گرد از هم شگافتن - بفتح معروف - میرزا صائب ـه گرد سر نتوان دید در چشم سخن‌دانش * مگر این گرد را بشگافد از هم تیر مژگانش *

گرداندن لباس - در مبحث لباس بیاید *

گردآلود و گردآلوده - معروف و در دین کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیا ساحال باشد از ینجاست که

گردآلوده ساز د - کنایه از اسباب و اموال دنیا دادن بکسی بدید و گردآلوده ساخت کنایه از چیزی از اسباب مذکوره داده راضی ساخت آمده اند - میرزا صائب ـه مشو از جنبش مژگان گردآلود او غافل * که تیغ خاکساران سخت لنگر داری افتد *

گرد باد - معروف و بالفظ پیچیدن مستعمل - میرزا بیدل ـه جلوه‌ها میدهد از شاخ غزالان خیال * گرد بادی که بدشت دل ما می‌پیچد *

گرد بازو - آنکه پری گوشت در وی بمشابه بود که پستی دکوهی دست و پایش نمودار نباشد گوئیا آنرا بر چرخ خراط درست کرده اند - خواجه نظامی ـه سینه کوله گرد بازو منم * گران کوه را هم ترازو منم *

گرد بالش و گرد بالین - بالکسر نوعی از بالین خرد و شبکل کماچ که وقت دراز کشیدن زیر رخسار گذارند و آنرا در عرف هند گل تکیه گویند - یحیی شیرازی ـه زنخدانش که مه را داد مالش * پی آسایش دل کرده بالش *
سراج المحققین ـه دارد آرام دل بدرد جنون * پنبهٔ داغ گرد بالین ست *

گرد بر - بضم موحده افزار نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمه مثقب ست - سیفی ـه توان چو آره تماشای پای بوسش کرد * اگرچه گرد بر او بود دو سر ما را *

گرد برآوردن از چیزی - همان خاک برآوردن از چیزی که بیاید *

گرد بند ن - قلب گردن بند که می‌آید - استاد ردوکی ـه ز مژگان جان چون گردبند ن * و چون یاقوت سرخ اندر میانه *

گرد پای حوض گردیدن - کنایه از سیر و تماشا و گم دیدن گرد و گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن آورده اند - مولوی معنوی ـه پیش از ین گرد پای حوض نگردد که من امرفند رندی خوارم * وله ـه بی یک بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم تو دیا دل نکردی * خواجه نظامی ـه به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت * همه شب گرد پای حوض می‌گشت *

گرد پوش - معروف - طالب آملی ـه فغان که مرهم کافور در جراحت ما * برهنه میرود و گردپوش می‌آید *

گرده پوشیده - ظاهر همین ست که گرد و باده حاشیه کشتی بر بدن بالند و بیز اسپ و قاطر و غیره که بر روی خاک غلطک میزند گویند گرد میکند از اهل زبان تحقیق پیوسته

گرد پیچ کردن - بکسر جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن *

گرد چیزی دیدن - نمونه چیزی دیدن - میرزا صائب ـه گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است * برگ صائب از تو شنیده ست گفتار ترا *

گرد خوان - میرزا صائب ـه دل خوردن ست قسمتم از گرد خوان چرخ * از مرکز خود دست چو پرکار داشته *
ظهوری ـه سر طرف چون آسمان صد گرد خوان ست * چون گدائی در گمش خوان گستران ست *

گرد خوردن - بمعنی گردآلود شدن - صائب ـه مینحور گرد عبث محمل لیلی در دشت * نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را *

گرد ران - استخوان ران که بران گوشت بسیار بود و نیز کنایه از عیش و رفاه - مسعود سعد سلمان ـه چون دولتی نبود مرا مفتی فرزد * بی گرده شگفت نبود دست گرد ران * ظهوری ـه قربان که عشق را سزائیم * گر سر تا پای گرد رانیم *

گرد رو - بضم راز یوری ست و بعضی گویند عقد مروارید که زنان بر گرد رو می بندند - محمد سعید اشرف ـه گلشن حسن تو از آب گهر سیراب ست * گرد رو چاه زنخدان ترا دولاب ست *

گرد زمرد - کنایه از سبزه و خط نورسته *

گرد سر کسی گردیدن - خوش شدن و رفتن بر تنها بگرد کسی و بگرد سر کسی رفتن - بکسر یعنی صدقه و قربان شدن و برین قیاس *

گرد فلان گردم و گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم - صدقه و قربان شوم - ملا الهی نیز دهی ـه چشمش که دید عشوه‌ها که به شوخی * گرد بیمار سر که مردم را طبیبی میکند * وله ـه من بگرد حلقه ترنم کلامش کز صفا * ریزه صدره بر برنت آفتاب خاوری * میرزا طاهر وحید ـه گردان طفل نو آموزم که در مشق جفا * تیر را بر سینه ام غیر مکرر میزند * وله ـه میروم گرد سرت گر شنوی از من تمام * نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست * وله ـه گفتی نمیر دز سر کسی او وحید * غم خا مکن بگرد سرت چون نمیرود * میرزا صائب ـه مادر سر آن زلف پریشانی و غربت * گرد سر این شام شود صبح وطن‌ها * وله ـه چه می‌تاری بگردش هر نفس آفتاب چشم شهلا را * مرگ نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را *
ملا ابو البرکات منیر ـه گر رسد در دامن آن نازنین دستم منیر * گرد گردم قامت موزون او را چون قبا *
میرزا عبد الغنی قبول ـه هر که آن چشم سیه را دیده است * همچو مژگان گرد او گردیده است *

گرد شب - کنایه از تاریکی شب *

گردش - حاصل بالمصدر گردیدن چلن *

گردش برق و گردش چشم و نظر و مژگان و گردش قرعه - کنایه از غلطیدن قرعه -

گردش بالین کنایه از تغیر دادن جای بیمار را که همنفسان

گردش بالین شب جمعه - رسم ولایت ست که شب جمعه بجرم سرای باشندهٔ صلا بیرون نمی‌توانند بل آفراشگون بدانند - شیخ اثر ـه مرقد میکده بیرون اگر چه می‌نکشی * که رسم نیست شب جمعه گردش بالین *

گردش چشم - بمعنی دیدن و بعضی قید توجه نیز کرده اند آب گردش - آفتاب گردش - ابر گردش - باد گردش - پیاله گردش - غلام گردش - چشم گردش - سال گردش -
عبد اللطیف خان تنها ـه چشم بیمار کسی ذوق

عیادت دارد + گردش رنگ بود گردش بالین امشب +
ایضاً ع گردش بالین مبارکباد بیمار ترا + شیخ ابوالفیض
فیاضی سه غافل کشای چشم پرشنگ + بر گردش فرنمای
تیزرنگ + میرزا رضی دانش سه پامال زیک گردش
مژگان توگردم + مپسند که محتاج بجولان توگردم + قاسم
مشهدی سه بیک کرشمه جانی اسیر درد نماند + بگردش
نظر تو روزگار چه سنت + محمد اسحق شوکت سه پرچم آتشین
جولان شتم نمودی آید + بخرمن انجم را گردش چشم آسیا باشد +
گردک سرای - بکسر اول جائی که برای نوعروس و داماد
سازند و بعربی حجله گویند. واعظ قزوینی سه هر طرف آرامگاه
شاه دامادی ست شوخ + هر طرف گردک سرای نوعروس بستر ست
گرد کاری گشتن - کنایه از مباشر کاری شدن - حکیم
اسدی سه بسی گرد آیینه خوبان نگرد + که تن را کند
سست و رخسار زرد +
گردگان برگنبد - کنایه از ناپایدار و بی ثبات - شیخ
شیراز سه پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست +
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد ست +
گرده گاه - بالضم جای بودن گرده که عبارت از
کمرست - حکیم فردوسی سه سرش را ببارست از تاج زر +
همان گرده گاهش به زرین کمر +
گرد کردن تیر - بلند رفتن تیر - ارادت خان واضح سه
جسته برقی و شده خاک نشینان همه چشم + یارب این تیر
بلا گرد کجا خواهد کرد + صائب سه چنین که سرکشی از شست
بردن رفته است + بحیرتم که چسان گرد میکند تیرم + بر متأمل
پوشیده نیست که از بیت ارادت خان واضح همان معنی ظهور
کردن مستفاد میشود و مثال صحیح این بیت صائب ست +
گرد کردن - ظهور کردن - سالک قزوینی سه غبار
آشنائی در نظرها ست + مکن در راه چشم ای توتیا گرد + میرزا رضا
سه بخاک مال حوادث بساز زیر فلک + بآسیا نتوان گفت
گرد کمتر کن + محمد زمان همت که احوالش در تذکره نصیرآبادی
مذکور ست سه گردباد آسا درین ویرانه گردی میکنم + نقش
پائی هم نخواهد ماند از ما بر زمین +
گرد کردن و آوردن و گرفتن جمع کردن در صفوت

خود آوردن - محمد سعید اشرف سه فلک بطالع ما چون
گلوله ساز بود + که میکند همه از بهر جنگ سامان گرد +
گردکوه - نام کوهی در ولایت مازندران +
گرد گریبان - پیراهن دیگ تهی که بتازی سربال خوانند
غزالی مشهدی سه ما باده ایم گرد گریبان ماخم ست +
داریم نشاء که دو عالم در و گم ست +
گردشت - نوعی از قبضه کمان گرفتن آن - طغرا سه
اگر قبضه شه بود گردشت + و بدنا دکش ز او خصم در دشت +
و در تعریف ملای جاهل سه بود لیقه اش باسیاهی درشت +
دو آتش زند بر قلم گردشت +
گردن - ترجمه جید و عنق و رقبه و بلند سیمین از صفات
و دسته عاج ماشوره عاج سوشه سیم شمع کافوری شاخ
شگوفه درخت کافور حسن مطلع بیاض سحر صبح قیامت
صبح محشر صبح روشن از تشبیهات اوست سه ماشوره گردنت
سفید ست چو عاج + نگذار که تار زلف بردی پیچد + وله
با ترک من آنکه دست در گردن کرد + در گردنش آمد چو
سوشه سیم + آن زلف سیه چو مار در تاب تموز + پیچیده بران
درخت کافورش بین + ملا اسدی سه اختران را قرص
خورشید ست زرین چهره ام + تو شنا با شمع کافوری ست
سیمین گردنش + محسن تاثیر سه کم نیست گردنش ز بناگوش
در صفا + باجی بمطلعش نمید حسن مطلعش + میرزا صائب
سه نیست گر صبح قیامت گردنش چون دیدها امید برد چون
نامه در نظاره اش بی اختیار + جناب سراج المحققین
سه جلوه تا از سحر گردن او کرد طلوع + هر طرف دست دعای
تمنا برخاست + میر الهی سه زخش آئینه گردن دسته عاج +
پریرویان بآن آئینه محتاج + و مضاف میشود بلطف
دعوی و رغبت و بالفظ دراز کردن و بلند کردن و فراز کردن
و افراختن و کشیدن و کشادن و مالیدن مستعمل - میرزا
بیدل سه گردن آنجا که در هوا تو بانده جلوه طاوس
اعتبار ندارد + میرزا صائب سه اگرچه تیغ شهادت
بلند برداره + ز روی عجز شما گردنی دراز کنید + مصرعه گردن عو
نباید چون هدف افراختن + ناظم هروی سه گردن رغبت مکش
بر افسر زرین چو شمع + این گل آتش که بر سر زد که سر تا پا

نسوخت + خواجه نظامی سه نهنگان شمشیر جوشن گداز +
بگردن کشی کرده گردن فراز + چو خصم توی دید گردن کشا +
بیک ضربت او نیز گردن نهاد + ای مرد وجان داد
گردن افراخته - کنایه از مردم زیبا و خوش شکل و دراز و در مرغ
خواجه نظامی سه غلامان همه گردن افراخته + یکایک همه بزم را ساخته
گردنامه - کاغذی گرد که دعائی بران نوشته بر ستون خانه میخ
استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان تا مردم گریخته باز آید گویند
فلانی گردنامه کرده است - محمد قلی سلیم سه گریختن ز جهانی ما
ممکن نیست + کجا رویم که خورشید گردنامه ماست + میرزا رضی
دانش سه باد مراد او نویدی که کشتی ام + بیرون گردنامه
گرداب میرود + فیضی سه خیز ای طرب جای گذار تو در سخن
زین گردنامه نام تو بیرون نوشته اند +
گردناک - معروف - خواجه نظامی سه جهان گرد را گشته
خود گردناک + ز بهر چه از بهر یک مشت خاک +
گردن انداختن - سر عجز فرود آوردن و این
مقابل گردن تافتن بود +
گردن باریک یا گردن از موی باریکتر - کنایه
از ملایم و هموار و نیز کنایه از کمال اطاعت و بالفظ داشتند
در مقام عدم اعتذار و اکراه مستعمل - ظهوری سه بکش
کو تیغ بر گیر در رگ گردن تماشا کن + ز مو باریکتر در زیر
تیغش گردنی دارم + صائب سه حسن فولاد بود گردن باریک
اینجا + تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن + وله گردنی داریم
از موی میان باریکتر + سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی +
میر الهی سه ثابت و سیار باشد حکم کش سیاره را +
گردن باریک دارد رشته پیش جوهری +
گردن به شمشیر خاریدن - قرار بکشته شدن خود دادن
خواجه نظامی سه غرور جوانی بران داشت که گردن بشمشیر من خارید
گردن بناخن خاریدن - کنایه از بهانه آوردن و درنگ
کردن - میرزا صائب سه گره تا میتوانی با نکردن بکار محتاجان
چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا +
گردن بند - نام زیوری +
گردن چرب و نرم کردن - بمعنی گردن انداختن
که گذشت - صائب سه گردن رعنا غزالان برا کند خط

چرب و نرم * نی بناخن میکند موضعش شیر را *
گردن خاریدن - کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن - مولوی معنوی سه ای نقد جهان نگوی که یا من بنما * گردن مخار خواجه که راهی ست دراز *
گردن خم کردن - بمعنی گردن انداختن سند در لفظ خم هم گذشت و صائب سه میتراود می ز گلگون زرک و ریشه ما * پیش خم گردن خود خم کند شیشه ما *
گردن زدن - یافت که در عرف حال جلد گویند خواجه نظامی سه تو نیز از تهی بار گردن زدش * ز گردن زنان بر نیارد نفس *
گردنش از موی باریکتر ست - یعنی گردن باریک که گذشت - صائب سه در طینت ملائم من نیست سرکشی * باریکتر ز موی میان ست گردنم *
گردن شتر - کنایه از همیان - مجیر الدین بیلقانی سه بگردن شتر اندر شراب زنجبیلی * بپای پیل گه خشم خصم فرسائی *
گردن شتر کمانی ست که برای قربان ساخته اند مثل ست *
گردن شخ - کنایه از متکبر و سرکش - ملا طغرا سه ز گردن شخیهای مینا چه غم * که خواهد ملایم شد این زیر و بم *
گردن شکن - اطلاق آن بر سیاف و غیر سیاف نیز آمده *
گردن شیشه و گردن صراحی - مصطلح ست *
گردن فراز - مثل گردن افراخته که گذشت و نیز کنایه از متکبر و سرکش - شیخ شیراز سه سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز *
گردن کج کردن و داشتن - بمعنی گردن انداختن که گذشت و سند آن در زبان گندمین گذشت - میرزا صائب سه پیش دریا چه فرو دست کنم گردن کج * منکه قانع بدم آب چو شمشیر شدم *
گردن کش - مثل گردن فراز که گذشت - شیخ شیراز سه نه گردن کشان را بگیرد بفور * نه عذر آوران را براند بجور *
گردن غنچه کردن - بمعنی گردن انداختن که گذشت *

گردن گاه - بعضی گویند نام جائی از ایران در راه کعبه شریف و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود و آنرا گردنه نیز خوانند و این اقوی ست - ابو طالب کلیم در مذمت اسپ سه چو پا بر سایه گردن نهاده * بگردن گاه راهش اوفتاده * محسن تاثیر سه از در گوشت دل حسرت نصیبان خسته است * راه گردن گاه تیغ این صراحی بسته است *
گردن مینا - مصطلح ست - صائب سه بخاک افتم ز غفلت سلطنت چون در نمانه افتم * چو آید گردن مینا بدست ما کند قائم من *
گردن نرم کردن و شدن - یعنی گردن انداختن که گذشت - خواجه سلمان سه کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع * چکنم من که بفرمان تو سر در بازم * شیخ اوحدی سه گردن نکند نرم بفریاد و زاری * او سر ز چوب و راست بآکراه بگیرید *
گردن نهادن - بمعنی گردن انداختن که گذشت در سند در تیغ بازیدن هم گذشت و یکی از قدما گوید سه نشود خاضع عدو هرگز * گرچه بر آسمان کند مسکن * بارگنجشک را شود تابع * شیر روباه را نهد گردن *
گردنی و گردنین - کنایه از ریاست و شجاعت - خواجه نظامی سه زنی کاین چنین گردنیها کند * فرشته بر او آفرینها کند * و درین تامل ست زیرا که گردنی بکاف تازی که بمعنی عمل صالح ست نیز درست میشود بلکه همین صحیح ست چنانچه در لفظ آفرین گذشت و نیز نوعی از ضرب دست که بر گردن گناهکاران زنند و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - محمد قلی سلیم سه پیش مرغان گریبان قد سرو را نسبت کند * طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی * محمد سعید اشرف سه مجلس آرائی کند چون چشم بازی گوش او * میخورد از دست مینائی صراحی گردنی *
گرد نماندن از چیزی - کنایه از اثر نماندن - کلیم سه چنان خواهم بستی کام از لعل لبت گیرم * که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت *
گردون - آسمان مرکب از گرد بمعنی گردیدن دون

که کلمه نسبت ست و اطلس نیلوفر از تشبیهات اوست - خواجه جمال الدین سلمان سه برای قدر تو گر زانکه گنبد شکل در سر قبای اطلس گردون کند کلهداری * ملا طغرا سه چون رسد نیلوفر گردون ببرگ عیش او * جمع سازد خویش را از بهر عزت غنچه وار * و نوعی از ارابه که بار بزرگ و توپها بدان کشند و آنرا در عرف هندوستان چهکره و رهکله خوانند - میرزا طاهر وحید در تعریف عرابه سازی سه جز آن مه که ز و رفته گردون براه * ندیدم گرداننده گردون ز ماه * خواجه نظامی سه بگوه بصحرا به سختی و رنج * بیاورد گردون کشیدند گنج * و بمعنی پایه ارابه مجاز ست *
گردون پائی - تبختر و خرام در روش - واله هروی سه بی نیازی ز بزرگی نتوان حاصل کرد * طی این ره نتوان کرد بگردون پائی * خان آرزو میفرمایند - درین نظر ست بوجوه اول آنکه این لفظ بگوش ما بسیار ناآشنا ست که زبان مغل باشد دوم آنکه اگر بمعنی متکبر ماخوذ باشد بیت مستند بمعنی محض میشود و هر چند فی حد ذاته معنی ندارد مگر وقتی که گردون پائی بمعنی گردون پایگی بود که کنایه از بلند رتبگی و بزرگی ست لیکن بدین معنی هم جای تردد ست فتامل *
گردون پناه - آنکه گردون پناه دهنده اوست یا آنکه گردون بادی پناهد - خواجه سلمان سه پادشاه ملک پرور داور گردون پناه * سایه یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه *
گردون تگ - مرکب تیزتگ - میر خسرو سه کرد گزین زان همه گردون تگان * پنجهزار از صد و پانصد گران *
گردون رکاب - در صفات بادشاهان مستعمل *
گردون سرشت - کنایه از متکبر و خونریز و خرد پایه *
گردون سوار و گردون سیر - معروف - میرزا صائب سه نماند بزمین هر کس بطینت خاک سار آمد * که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد *
گردون سریر - در صفات بادشاهان مستعمل *
گردون شگاف - چیزی که گردون را به شگافد

و این ادعاست - خواجه نظامی ؎ ز غریدن کوس گردون شگاف * زمین را در افگند پیچش بناف * ظاهر آنست که بضرورت در افتاد پیچش بناف اما اگر نسخه اصل چنین باشد که زغریدن آن کوس گردون شگاف * پس فاعل پیچش افگندن کوس بود و بر تقدیر اول فاعل در افگندن پیچش در افگندن معنی در افگنده شده و باشد

گردون کمان - در صفات پادشاهان مستعمل - میر معزی ؎ گر از سیر سیاره و دور گردون * گهی مرگ باشد گهی زندگانی * تو گردون و سیاره در دست داری * که سیاره تیرے و گردون کمانے *

گردون گرای - کنایه از طالب علو و ترقی یا آنکه گردون بکام او گردد - خواجه نظامی ؎ سر گردنان شاه گردون گرائے * ز پرکار موکب تهی کرد پائے *

گردون نورد - معروف - میرزا صائب ؎ هر چند پایهٔ تو بلند اوفتاده است * غافل مشو ز ناله گردون نورد من *

گردون همت - کنایه از بلند همت - میرزا صائب ؎ موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر * با اله آغوش گردون همتان بیجاه نیست *

گرده - بالفتح تغبان پهلوانان و در اصطلاح نقاشان و مصوران خاکه و در مرآة المصطلحات گرده بالفتح همان کاغذ سوزن زده که گذشت و با لفظ برداشتن مستعمل - محمد سعید اشرف ؎ شد غبار آلوده خط روے چون گلنار تو * حسن گوئی گرده بر میدارد از رخسار تو * ملا طغرا ؎ اگر خاک مانی قلم داشتی * ز دشت نجف گرده برداشتی * و بالکسر نوعی از نان که بتازی رغیف گویند و جرده معرب آنست - خواجه نظامی ؎ همان گردهٔ نغز چون لیف خز * کز و پخته شد گرده گرده نیز *

گرده پوشیدن - در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات ؎ گرده پوشید و گه شیر صفت آهوئے * باز هنگامهٔ کشتی ست حریفان هوئی *

گردیمی - کنایه از آبداری و صفائی مروارید - میرزا صائب ؎ در نقطهٔ خاک ست نهان گر گهری هست * در پردهٔ این گردیمی گهری هست *

گرده تصویر - شاکش در کاغذ سوزن زده گذشت

گردیدن - دور کردن و چرخ زدن و مطالعه نمودن چون گردیدن در کتاب و ورق ورق گشتم آنرا و گردیدن سال گذشتن سال و شروع شدن سال نو و گردیدن رنگ شکستن رنگ و رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان چنانچه گویند خانه در گردیدن ست و میخانه و حمام در گردست و خانه گردیدن در پاشنه گذشت و طغرا ؎ تا ز چشمت هر طرف میخانه‌ها در گردش ست * ترک نازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب * وله ؎ بتخت سلطنت چون تختهٔ نرد * ز نقش شهان چون مهره در گرد * گویند سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونق بهم رسانده است - صالح تبریزی ؎ جان حزین را دگر مژده درد آمده است * سلسلهٔ عشق ما باز بگرد آمده است *

گردی و مردی - این ظاهر اشکل ست تحقیق این در بحث کاف تازی با سای قرشت گذشت *

گرز و گرزه - بالضم سلاحی معروف و منسوب بسام و گردن شکن و سرگرای شصت منی از صفات اوست و با لفظ زدن مستعمل - میر معزی ؎ بشیب مغفر اکنون نیابت ست ترا * نگرز سام نریمان و تیغ رستم زال * وله ؎ چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست * هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی *

گرزبردار - فرقهٔ خاص که گرز سلاطین با خود دارند *

گرز عصبے - کنایه از نرهٔ حیوانات *

گرس - بالضم ترجمهٔ جوع پس برین تقدیر گرسنه - ترجمهٔ جایع باشد و کلمه نه درین ترکیب برای نسبت باشد مثل تش و تشنه که به معنے عطش و عطشان ست و گرسنه بفتح دوم نیز آمده و این نوعے از تصرف ست و بر تقدیر گرسنه مخفف آنست - بیجی الفهم ؎ صبا بگلشن کیا گر گذار افتد * بجی پاچه که بوے بکشتگان آری * میر یحیی شیرازی ؎ غریبے که آمد بشهر صفاهان * عجب نیست که گرسنه سر پا بپیرو * و آنچه بعضے گفته اند درین بیت - ملا طاهر غنی ؎ گرسنه آمده تا خورده خون من بگذشت * هزار حیف که آن شوخ راندیدم سیر * که محاوره تشنه خون ست نه گرسنه خون از قلت تتبع بود - محمد سعید اشرف که از فصحای ایران و زباندان متقریست گوید ؎ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی * کشید تیغ بخونم گرسنه و تاصی * ای مشتاق و خواهان و همین معنی ست در گرسنه چشم و گرسنه دل - ملا قاسم مشهدی ؎ سحر که گرسنه چشمان دل خروشیدند * چراغ شد شکر صبح و سبز نوشیدند * باقر کاشی ؎ این گرسنه چشمان که نه گشتند ز تو سیر * خون یاد بر آن لقمه که از خوان تو گیرند * مسیح کاشی ؎ ز گرم خوردن حلوای بوسه معذورم * گرسنه چشم نیارد ازین نواله گذشت * حسین سنائی ؎ طعمه گرسنه دلان سخن * استخوان ریزهای خوان من ست * حکیم رکنای مسیح ؎ ز ناز زمان چه کنی از رخت اضافت حسن * سگ گرسنه دلی را بکن ضیافت حسن *

گرفت - بکسرتین و گرش مواخذه و اعتراض و غرامت و تاوان و با لفظ ماندن و گرفتن و کردن مستعمل - ظهوری ؎ آب حیوان گرفتی از ساغر * این گرفت از تو بر سکندر ماند * محمد قلی سلیم ؎ کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را * نهان کشیده و چه منصور را بدار عبث * ملا طغرا ؎ کند ما ظهور آفتاب تاب * گرفت بجا بر دف آفتاب *

گرفتار - بمعنے گرفتاری - غزالی مشهدی ؎ کس بخوبان پری چهره گرفتار مباد * هیچکس را بچنین قوم گرفتار مباد *

گرفتم - فرض کردم و بعد آن از کاف بیانیه ناگزیر ست چنانچه در لفظ دست آخر گذشت و گاهی اگر که حرف شرط ست بعد از وی در آرند و این غریب ست - ملا وحشی ؎ گرفتم گر بسوی من فرستد نامه آن بدخو * کجا تا صد من بدنام را پیدا کند یارب *

گرفتن - بکسرتین مقابل گذاشتن لازم و متعدی

بیرون آمده + و برین قیاس گیرا و گیرنده و برگیری که گیرا و
دگیرنده و برگری مخفف آن است - میر خسرو ؎ گر نبود کن
لمکن خسروان + خانهٔ مظلوم بگیرد عنوان + و بمعنی
برآوردن و کشیدن بصلهٔ از چون گلاب از گل و روغن
از بادام و دلو از چاه - ملا قاسم مشهدی ؎
گردش چشم تو آنها که کند خاک چمن + میتوان از گل او
روغن بادام گرفت + محسن تاثیر گوید ؎ بشوخی
بهر مضمون خانه ام را درو وات آرد + که بند ارسی
بهر دم یوسفی از چاه میگیرد + و بند کردن و بند شدن
چون گرفتن آواز و چشم و گوش و دروازه و مانند آن
میرزا صائب ؎ گرفت خانهٔ خورشید را بدود چراغ +
سیه دلیکه ترا خال بر عذار گذاشت + و له تاگرد خانه
از رخ او روشنی آئینه + گیرد ز آفتاب بگل روزن
آئینه + شیخ شیراز ؎ سرچشمه باید گرفتن به بیل + چو
پر شد نشاید گذشتن به پیل + اوحدی ؎ دل
می برد امشب زمن آن ماه بگیرید + ز دست و
شب تیره بر دو راه بگیرید + محمد قلی سلیم ؎ خروش
سیل سرشک مرا علاجی نیست + ز سنگ سرمه کسی
آواز آب میگیرد + بگلشن دام زلف سرمه چشمش ز صیادی
یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را + هرگز کسی نیافته
ره در حریم وصل + بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است +
خوش آن مستی که چون گل در گلستان چهره بگشاید +
در آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم + وحید
؎ در جهان ارباب همت نیز بی حاجت نیند + از
متاع آفرینش چشم میگیریم ما + و شروع کردن چون
کار گرفتن و ستایش گرفتن و آفرین گرفتن و نفرین
گرفتن فردوسی ؎ گرفتند نفرین به بهرام بر + بران جام
و آن زنده جام بر + خواجه نظامی ؎ گرفتند بر شهریار
آفرین + که یا رب تو با د آسپهر برین + ستایندگان
جمله در بارگاه + ستایش گرفتند بر بزم شاه +
مولوی معنوی ؎ شرح آن بگذارم و گیرم گله +
از جفاے آن نگار ده دله + و گرفتن نهال و درخت
ریشه دوانیدن و بیخ گرفتن و ثمر گرفتن شاخ -

محمد رضا کشمیری ؎ محبت را پس از قطع محبت لذتی
باشد + که شاخ نخل پیوندی به اول ثمر گیرد + شفیع اثر
؎ تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد + نهال آرزومندی
درین گلشن نمیگیرد + و آب گرفتن بمعنی آب رسانیدن
و خوابیدن و تر کردن آب چیزی را و غرق کردن محمد اسلم
سالم ؎ هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است + یونان
کهنه ایست که آبش گرفته است + میرزا صائب ؎
از دست ترکتاز حوادث کجا رویم + ما را میان
بادیه باران گرفته است + ابوطالب کلیم ؎ در باغ
دهر چو گل تر مردگی نداد + گوئی نهال بخت
من آب از تبر گرفت + مخلص کاشی ؎ چه باک ار
میکشی هنگام خط خوش نکویان را + که چون گلزار گرد
سبز دهقان آب میگیرد + و بمعنی پرسیدن چون
احوال گرفتن و خبر گرفتن و پسین باصطلاح لوطیان
و شوخ طبعان ایران فعل بد را نیز گویند - ملا طغرا
؎ تا گشته ام بی پا و سر از من نمیگیرد خبر + آن بت که
پیشم بهر زر ناخوانده صد بار آمده + درویش واله هروی
؎ خبرم نگیرد و چون پی عرض لب کشایم + ز سوال
پیش گوید چو تو بیچیا ندارم + سعید حسین خالص ؎
تو خود ای آفت دلها چه بگوییم بگو + روز محشر اگر احوال
دل از ما گیرند + و خون گرفتن بمعنی واجب القتل شدن
و قصاص گرفتن و رگ زدن - صائب ؎ خورد خون
من و از تنگی فرصت صائب + خون خود را نگرفتم
ز لب یار دریغ + میر خسرو ؎ چو من در خراش کنم
پای پیش + که را خون گرفت ست کاید به پیش +
و خون گرفتن دل بمعنی خون شدن دل میر خسرو ؎ بجوی
شیر و اشه جوی خونش + دل که خون گرفت از دوی خونش +
و قطع کردن چون سر گرفتن و ناف گرفتن - میرزا طاهر وحید
در تعریف سیر ؎ بنوعی فتاد ست عاشق مصاف +
که گوئی به جنگش گرفتند ناف + میرزا صائب ؎
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا + کیست این شمع
پریشان شده را سر گیرد + و قرض کردن یعنی قرض
گرفتن و ثمر گرفتن بمعنی بار آوردن و خبر و احوال گرفتن

بمعنی احوال پرسیدن و تر کردن باران بمعنی گرفتن باران
و بمعنی چیدن چون ناخن گرفتن و نم گرفتن بمعنی نم دیدن
شفیع اثر ؎ با آستین گرفت نم اشکم از جبین + با آب
دیده شست زر خساره ام غبار + ملا طاهر غنی ؎ از غصه
بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد + که امروز دست کسی چیزی
بجز ناخن نمیگیرد + حاجی گیلانی ؎ ناکس زیاده سر چو
شود دست از و بدار + ناخن چو شد بلند گرفتن ضرور
او دست + مخلص کاشی ؎ کشکول فقر باد چو شد شاخ
بی ثمر + دست از دهنده نیست سزایش گرفتن ست
و گزیدن مخلص کاشی ؎ رقیب دامن مخلص گرفت
در کویش + سگ دونده ندیدم که آشنا گیرد + و کم کردن
چون زور گرفتن و یافتن چون جان گرفتن - میرزا صائب
؎ از و حال ما مصر آخر زلیخا جان گرفت + یوسف
خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت + و توان یافته
کام دل از آسمان گرفت + زر در کمان بگرمی آتش توان
گرفت + و تسخیر کردن - خواجه شیراز ؎ عراق و پارس
گرفتی بشعر خوش حافظ + بیا که نوبت بغداد و وقت
تبریز ست + و آموختن چون سبق گرفتن و درس گرفتن
و مشق گرفتن - طالب آملی ؎ بس چگونه رسد پیچ و تاب
موی بر آتش + که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم
و له گلے که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت + چه خنده هاے
نمک ریز بر صبا که نکرد + و اختیار گرفتن چون شیوه
گرفتن و فرض کردن لیکن بمعنی غیر از صیغهٔ متکلم مستعمل
نیست و متحمل شدن و بر داشتن سید معزی ؎ نهاد نامهٔ
عمرت زمانه بر تارک + گرفت بار قبولت ستاره بر گردن +
میرزا صائب ؎ گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش +
چراغ نور برون آمد از سبو بدوش + و له من گرفتم که
قمار از همه عالم بردی + دست آخر همه را باخته میباید
و له من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوای خود
خطر دارد حباب زندگی + میرزا ملک مشرقی ؎ دماغ
عمرت گشودن که میتواند کرد + در امید گرفتم کلید پیدا کرد
سنجر کاشی ؎ چون سرو هر که شیوهٔ آزادگی گرفت +
نے شکوهٔ خزان و نه شکر بهار کرد + خواجه کمال خجندی

پیوست کمال این غزل عروسی قدر نیزه چون سنبل شکست
سر بر خاک گرفت ست + و بمعنی دوختن چون روزه گرفتن
و عزا گرفتن و ماتم گرفتن. میرزا صائب سه فرزن بدست
تا سیف بر بهم الم ترک حسنه کامان + که خون مرده را هرگز
کسی ماتم نمیگیرد + خواجه نظامی سه چو خضر از چنین
روزه‌ی روزه گیر + چه جست آب حیوان چه خرما چه شیر +
و بمعنی کردن چون دشو گرفتن و سبقت گرفتن و عادت
گرفتن و خو گرفتن بچیزی. خان آرزو سه هر آدمی
بوضع دگر خو گرفته است + با دل گرفته دلبرا و گرفته را
میرزا رضی دانش سه بسکه دل الفت به شک از شوق
آن کاکل گرفت + داغ ما عادت بوی خوش چو شمع پریم گل
گرفت + مخلص کاشی سه ز همراهی نفس بجاست
منعم + که من خویش از حرص سبقت گرفتم + ملا فوجی سه
دلها پاک را از ازل فیض داده اند + گوهر با صفای طینت
و نمو گرفت + و بمعنی گشادن چون فال گرفتن سه فال دیدار
چون گرفت کلیم + قرعه از نخلهای طور افگند + و بمعنے
پوشانیدن چون پنجه در حنا گرفتن و در آهن گرفتن و
همچنین درین عبارت که درختان را بخلعت نوروزے
قبای سبز ورق گرفته و قبا در بر گرفتن. ملا قاسم مشهدی
سه بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن + که تند بهاے
نبضم بیشتر بر نشتر اندازد + میرزا صائب سه بسکه
ز دیده ریختم خون دل خراب را + گریه گرفت در جهان پنجه
آفتاب را + و معنی اندودن چون بگل و سنگ و خشت
گرفتن در و بشکر گرفتن پسته و گرفتن ماه و آفتاب در عقد
راس و ذنب در آمدن ماه و آفتاب. ملا طغرا سه معنی بیت
آفتاب طربیه کف نغمه بارت سحاب طرب + نباشم
چه سان در مقام شگفت + که این آفتاب از سحابے
گرفت + خواجه سلمان سه ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد +
ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد + و تاثیر کردن و
راه رفتن در چیزے چون گرفتن گریه و حدیث و خمار و عشوه
و وحشت و جز آن. خواجه شیراز سه نگرفت در تو گریه حافظ
بهیچ رو + حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست +
میرزا صائب ع حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز +

حکیم انوری سه غیر درای صبوح دولت کن + پیشین که چشم
ترا خمار گرفت + و بمعنی پیدا کردن چون بها گرفتن. مخلص
کاشی سه همیشه جنس هنر رونق از عنا گیرد + گهر ز دست
صدف چون رود بها گیرد + و بمعنے نهادن چون پنبه
گرفتن بر چیزے. ملا طغرا در صفت قرابه سه نگیرد چو
آئینه بر چشم خویش + که از کثرت گریه گردید ریش +
و مواخذه و اعتراض کردن و غرامت و تاوان نمودن
خواجه شیراز سه حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو + ور
بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم +
گرفتن دل و خاطر — تنگ آمدن دل گاهی بمعنے
بر گرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز آید. یحیی کاشی
سه آرزوی سلطنت جا در دولت بجا گرفت + گر دل از
دنیا نگیری میتوان دنیا گرفت + خواجه کمال خجندی سه
دارد گرهی زلف تو پیوسته با برو + گوئی دلت از صحبت
احباب گرفته است + خواجه شیراز سه بگرفت همچو لاله دلم
در هوای سرو + ای مرغ وصل کے شوی آخر بدام ما +
میرزا صائب سه با خاطر گرفته کدورت چه میکند + با کوه دیده
سنگ ملامت چه میکند + وله اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش +
گرفتن دندان — بر کندن دندان. شفیع اثر سه
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست + چو تو
دندان طمع گیرے سخنگوئی درست +
گرفتن رقم — منقش شدن آن. ملا شانی تکلو سه
چو من بحرف زبانی سخن کنم تحریر + ز چربی سخن من رقم نمیگیرد +
گرفتن نمک — بجزای نمک حرامی گرفتار آمدن +
گرفته — طعنه و سخنی که بطریق سرزنش گویند و با لفظ
زدن مستعمل. خواجه نظامی سه گرفته مزن در حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + آتش گرفته آرام گرفته پری گرفته
چادر گرفته خون گرفته اجل گرفته دم گرفته سر گرفته دل گرفته
سر گرفته. میر خسرو سه باز آمده تا بنمائی دلبوزے +
در شور بیار این دل آرام گرفته + و نیز کنایه از کسیکه
چندان نفعی از و نباشد. ظهوری سه از روی موی او ست
ظهوری چمن چمن + در دل سنگ بوی گل و سنبل گرفته اند +

و ملول و ناخوش. سلیم سه یارب چه گل شگفته ز مکتوب
ما که باز + باد صبا ملول و کبوتر گرفته ست +
گرفته دل — مشکل و دل گرفته. میرزا صائب سه اگر گرفته دلی
از جهانیان صائب + ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش +
گرفته لب — کنایه از خاموش و سند آن در لفظ آتش
پارسی گذشت +
گرفتم — فرض کردم و بعد آن از کاف بیانیه ناگزیر ست
چنانچه در لفظ دست آخر گذشت و گاهی اگر که حرف
شرط است بعد از وی در آرند و این جمله غریب ست.
ملا وحشی سه گرفتم گر بسوے من فرستد نامه آن بدخو +
کجا قاصد من بدنام را پیدا کند یارب +
گرگ آشتی و گرگ آشنائی — کنایه از صلح بنفاق
و آشنائی بنفاق. حکیم شفائی سه گرگ آشتی ست
لطف و عتاب آشنای او ست + ایهم عنایتی ست
که بکرد نمیکند + محسن تاثیر سه پیراهن یعقوب اگر صلح
کنند + گرگ آشتی نکرده را جلے نیست + خواجه آصفی سه
ای صبا در دل یوسف مگو یعقوب را + آشتی کردند
اخوانش ولی گرگ آشتی + سلیم سه از دل برون نکرده
خیال جفا هنوز + گرگ آشتی ست یوسف ما را با ما هنوز +
گرگ باران دیده و گرگ بے پر کرده — ظاهرا
آنست که گرگ بچه از باران میترسد و در وقت باران
از سوراخ خود بر نمی آید هرچند گرسنه و تشنه باشد اما چون
گرگے بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات او را باران
در گیرد و بہ بیند که از و آسفتے و ضررے باین نمیرسد
بار دیگر دلیر میشود و از باران خائف نمیگردد و این کنایه
از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل
ذم مستعمل. میرزا صائب سه نیست دلگیر از زر قلبے که
در کارش کنند + یوسف بیطلع ما گرگ باران دیده است
محمد قلی سلیم سه گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیز و دلی + نیست
بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را + میر یحیی کاشی
سه کی ز هجوم تر شوند این گله سگ + زان که اینها
گرگ باران دیده اند + ضیا سه چه عجب از اشک می بام
گر این گرگ + بسے باران کز نهایا دوا ر د + میر نجات سه

ملہ گرگ آشتی ... [illegible]

از تیرهای فلک باچشم گریانم چه باک + در فراق یوسف تو گرگ باران دیده ام + محمد سعید اشرف سه ز سیل اشک بی پروا بجای من نرفت از جا + کمتر سم از نیها گرگ باران دیده را مانم + مخلص کاشی سه کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید برحم + گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز + میرزا کاشی سه کی چون رنج من دیده بار ان دیده + کی همچو خزان من بهاران دیده + من شیر نرم رمیده زین بیشهٔ خشک + گرچه شل ست گرگ باران دیده + وله که هیچ تو نو گلی بهاران دیده ست + از چشمی چشم هزاران دیده است + ترک رخ تو نمیکند یا سه طعن این مردم دیده گرگ باران دیده است + لیس تغلیط رشیدی که گرگ باران دیده غلط ست صحیح پالان دیده و پالان گله در مه اگو نیز غلط باشد و صحیح پالان دیده بپای فارسی مرادف آن ست چه بازیگران این گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و تحقیق پیوسته - سالک یزدی سه باکمند مهربانی بر نمی آید ز جاه یوسف ما ای عزیزان گرگ پالان دیده است +

گرگ بازو گرگ بازی - بازی در کاشان متعارف است که گرگ را سر بند و مردم از پیش او میگریزند میرزا طاهر وحید سه چندان که با دو یوسف مشغول بر گشتن است + در خاطر زلیخا غوغای گرگ بازست +

گرگ بند - در جهانگیری و رشیدی کنایه از مغلوب و زبون و خیر المتقین در شرح این بیت خواجه نظامی که سه ازین گربه گون خاک تا چند چند + بشیری توان گرد یش گرگ بند + میفرمایند که گرگ بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه اش میکنند که هر چند دلاور هم باشد از دست آنها رهائی نمیتواند یافت چه هر گاه متوجه بدفع یکی میشود آن بقیه بر وی تازند و چون دیگری از آنها روند تتمه بر وی مسلط شوند تا آنکه او را هلاک گردانند و در عرف هند این را ستار وهن گویند +

گرگ در پیرهن داشتن - کنایه از صحبت با نا جنس داشتن - میرزا صاحب سه ناسازگاری هست در خوی گلعذاران + کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد

گرگ در گله افگندن - کنایه از افتاد و هلاک کردن گله بود و سند آن در گربه از بغل افگندن گذشت +

گرگ دو - بفتح دال کنایه از دویدن رفتن و قطره زدن و این ترجمه بزدله است - مولانا جامی سه کهنه گرگادینی برابر داشت + گرد در پای وگرگ دو بر داشت +

گرگ سیمین سم - کنایه از مردم غالب و قوی و پیر زور +

گرگ فسون گر - کنایه از دنیا و آسمان +

گرگینه - سلاحی ست که از پوست گرگ دوزند خواجه نظامی سه نیا ران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر + فقیر مؤلف گوید ازین بیت مستفاد می شود که نام پوششی باشد که از پوست گرگ دوزند یا بر گرگ پوشند +

گرگ مست - کنایه از آزار دهنده و جفا کار - افضل الدین خاقانی سه یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دمیکند + یوسف گرگ مست من دعوی روز میکری + و جناب خان آرزو میفرمایند معشوق را گرگ مست گفتن باین معنی و باین اسلوب بسیار نامناسب و درین صورت لفظ شیر مست مناسب ست +

گرگ بید واند - در مجمع التماثیل کنایه از آن ست که از سخن چینی در میان دو کس خصومت می اندازد +

گرگ میش - منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد سالک یزدی سه این عزیزان در لباس گرگ بیشی میکنند + یوسفم یوسف بسی زین گرگ میشان دیده ام +

گرگ و میش باهم آب میخورند مثل ست +

گرگ و تیره - چیزی برنگ گرگ و آن خاکستری ست و بمعنی جامهٔ اطلس نیز نوشته اند +

گرم - بفتح مقابل سرد و بمعنی جلد و تیز و مفرط و بسیار مجاز ست - خواجه نظامی سه پذیرفت شه خواهش گرم او + برفتن نگهداشت آزرم او +

گرما - مقابل سرما و با لفظ خوردن مستعمل و بر قیاس

گرما خورده و گرما زده - آفتاب خورده - میر خسرو دهلوی سه بدم چندی چو خاکستر شد این دل + که گرما خوردگان را خوش بود باد + میرزا صاحب سه اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد + چو آب زندگی گرمای محشر میتوان خوردن + میر حسن دهلوی سه صحبت مست خوی کرده گرما زده + رسید آتش عشق بر ما زده +

گرم افتادن در کار کسی - بمعنی مشغول شدن در کار وی - میر معزی سه بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او + بازنشکیبم همی یک ساعت از دیدار او +

گرم خو - تند خو - ابوطالب کلیم سه آن گرم خو به لب رسیده بود + خوناب این کباب بر آتش چکیده بود +

گرم خون - کنایه از بسیار دوست و اختلاط کننده محمد سعید اشرف سه شب نه در خوابم که بینی چشم تر را هم + کز سرشک گرم خون چسپیده مژگانم بهم +

گرم خوبان چمن - گلها در یا چمن - دانش سه شرمسارم از سلوک گرم خوبان چمن + برگ گل خار زبان خار در آزار ما +

گرم خیز - زود خیز و تیز رو +

گرم داشتن و گرم کردن اختلاط - در صحبت خود گذشت +

گرم دل - کنایه از عاشق سوخته +

گرم رفتار و گرم رو - زود خیز و تیز رو - میرزا صاحب از گرم روان خار مغیلان گله دارد + اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد + وله درین صحرای وحشت خضر دل سوزی نمی بینم + مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد +

گرم روا رو شدن - بمعنی - علی خراسانی سه اکنون که دل شیفته شد گرم روارو + این دفعه نشستن نبود وقت روا رو ست +

گرم سوت - نوعی از جامه ها و این هندی ست و اصلش گرب سوت گرب بمعنی میان و سوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که پود آن ریسمان بود و ظاهرا فارسیان بجهت قرب مخرج با رابمیم بدل کرده اند یا غلط مشکل محسن تاثیر سه سخن تند از تماشش لفظ بی مضمون نمیگردد + که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمیگردد + وله همچو مهر از دل گرم ست تن آسائی ما + گرم سوت است تن جامهٔ عریانی ما +

گرم سیر - زمینی که بالخاصیة بسیار گرم باشد مقابل

سرد و سیر سے سرد مهری زنهار گی ملا بحلاوت کردن بست + میوه هاسے گرم سیرسے بیشتر شیرین ترست +

گرم شدن بازار و هنگامه - کنایه از بسیار بهم آمدن مردم - خواجه شیراز سه باتما رشوق گرم شد آن شمع رخ کجاست + تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند +

گرم کردن و گرم شدن بچیزی - کنایه از اختلاط کردن - سلیم سه عمر خود رفت و جهان بیگانه با ما گرم + در قیامت گرم خواهی شد تبا چون آفتاب +

گرم شدن سجده - عبارت از گرمی هنگامهٔ سجده است - محمد عرفی سه چون سجده حبت گرم شود تا صبح سوزم + چون تیغ صنم کند شود بجده هم سرم + دیر نیقیاس +

گرم شدن نظر - میرزا طاهر وحید سه دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد + پیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود +

گرم گو - گوینده سخن گرم که در دلها اثر کند مقابل سرد گو - باقر کاشی سه بالیدم از نشاط که موج عشق باقر شاعران جهان گرم گوترست +

گرمک - بفتح میم نوعی از خربزه لطیف - محسن تاثیر سه سرشاری جود آب گرمک + صد طعنه زند بر آل برمک +

گرم کردن - مرادف گرم شدن بچیزی که گذشت کنایه از افزون کردن و شتاب نمودن و برانگیختن بر چیزی و بقهر و غضب درآوردن و بمعنی اول ست گرم کردن چشم و دل و دکان و دغان که هر کدام در مبحث خود گذشت

گرم کین - کنایه از دشمن قوی - میر خسرو سه شکایت گر دیش همنشینان + که با شد جفاے گرم کینان +

گرم گاه - کنایه از میانه روز که هوا در غایت گرمی بود +

گرمند - تحقیق این در کاف تازی گذشت +

گرم نفس - آنکه دم گیرا دارد - میرزا صائب سه در هر جگرے شوری ازین گرم نفس هست + چون صبح مراحق نفس بر همه کس هست +

گرم و سرد - کنایه از حوادث زمانه - شفیع اثر سه روز هجر انت کشیدم گرم و سرد روزگار + بی تو هر جا بودم آتشکم گرم دآه هم سرد بود +

گرمی - معروف و سرشار از صفات اوست و نیز کنایه از جلدی و تیز روی و اخلاص و محبت - سلیم سه درین چمن نگلم ذوق آشنائی نیست + بلاله گرمی من از بهای داغ بود + خواجه نظامی سه زگرمی که چون برق بیمود راه + نشد گرمی خوابش از خوابگاه + یعنی گرمی که از خوابیدن آنحضرت صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در خوابگاه بود نرفت و بستر سرد نشد و در بعضے نسخ سه نشد گرمی بستر از خوابگاه + و در بعضے نسخ دیگر سه نشد گرمی از بستر خوابگاه + و الاول هو الصحیح +

گرمی زبانی - گرمی ظاهری که از ته دل نباشد - دانش سه ز شمع بزم بر من گشت روشن + که دائم گرمی خوبان زبانی ست +

گرو - بکسر اول و فتح دوم چیزیکه بگرو دگذارند +

گروگان و گروند - مزید علیه آن و با لفظ نهادن و کردن و گرفتن و شدن مستعمل - ظهوری سه دانسته اند صرفهٔ اوقات خویش را + ایام گل و بیع گرو مل گرفته اند

درویش واله هروی سه عالمی طاعت بدینداری گروگان می نهد + وقت واله خوش که در تمهید سودا می ست +

فردوسی سه همه بنده باشیم و فرمان کنیم + روان را بهمان گروگان کنیم + سلیم سه به پیش پیر مغان نقد گرو جمع ست + که نام نیست در ان خاتم سلیمان را +

و درین قطعه خواجه نظامی که در تعریف تیر گفته سه عقابی که پولاد در چنگ او + عقابان سیه جامه ز آهنگ او + بسے خون گرو کرده در گردنش + عقابان جنگی عقاب افگنش + گرو کردن بمعنے گرد گرفتن مستعمل شده اے خون بسیار جانوران را بر گردن خود گرفته بود و در گردنش بمعنے در گردن خویش یا آنکه در بمعنی نزد و ضمیر باشد ای گرو نهاده بود و پیش گردن خویش پس برین تقدیر گرو بمعنے خود مستعمل شده باشد و گرو بمعنی بند و عهد و سبقت و پیشی و شرطے که دو باز بها و قمار بندند مجاز ست و بمعنی بستن با لفظ بستن بصله با و بمعنی دوم با لفظ بردن بصله از مستعمل

میرزا معز فطرت سه کهن دلقی که رهن باده کردم از تهیدستی + گرو از رشتهٔ زنار گیران برد هر تارش +

فهوری سه نقد جنس دل و جان گرفته بهانهٔ تو لعبت تا گرو بست بسودای تو گنجینه ها + طالب آملی سه نکهت عبیر نزاکت فشانده بر تن گل + تبسم تو گرو بسته با شگفتن گل + کمال خجندی سه لعب تو بجان در سبب گرد با من + تا او برد این بازی من بحز از و بازم +

گرو نوشتن - مشق خط کردن اطفال باهم گرو بسته از روی بحث - محمد سعید اشرف در موعظه پسر سه باید پس این خیال نشستن + بازی تو لبس گرو نوشتن +

گروه - بضم اول و واو مجهول جماعه از مردم و غیره ای از سائر حیوانات و فراهم و جمع و بمعنی اول جز آن مفرد و جمع هر دو آید - شیخ شیراز سه گروهی نشستند با خوش پسر + که ما پاکبازیم و صاحب نظر + فردوسی سه گروهی جوانان کار آزما + بنزدیک شیر ژیان نهرا + و بمعنی دوم - ملا عبدالله هاتفی سه بنزبران بیشه پلنگان گروه + بهم در ستیزه گروها گروه + دو لشکر بیکجا گروه آمدند + شتابنده از خصومت ستوه آمدند +

گرویدن - بکسر اول و فتح دوم ایقان آوردن - عرفی سه ایمان بمن گرویدند طائران حرم + که هر نواکه شنیدم شناختم زکجاست +

گره - بکسر عقد +

گره بر - بضم موحده کیسه بر - میر خسرو سه زگنج خانهٔ سلطان بحا جز رسد + گره بری که ز بهر دو فلس طرار ست +

گره برابرو زدن و آوردن و انداختن - درویش واله هروی سه گره ز ناز بران ابروی دوتا انداخت بکار ما گرهی زان گره کشا انداخت + شیخ شیراز سه مزن تا توانی برابرو گره + که دشمن اگرچه زبون دوست به +

گره برابرو کردن - تند شدن - میر خسرو سه چرخ کمانهای سنزا دارزه + بر مه نو کرده برابر و گره +

گره بباد زدن - کنایه از حرکت لغو و کار بیفائده کردن و اعتماد بر عمر کردن - خواجه شیراز سه گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد + که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت +

گره بند قبا زدن و بستن - مرادف رشته بانگشت بستن - سلیم سه اندلیسم بسکه بے وعده وصال

خوبان گره زدند به بند قباے تو + شیخ فیضی سے تا وعدۂ
کرامند بیاد ده که عاشقان + چندین گره به بند قباے
تو بسته اند +
گره بر جبین زدن — در کار و بار گره شدن گذشت +
گره بر رو زدن — میرزا صائب سے خوردۂ جان
میجهد از سنگ بیرون چون شرار + میزنی چندین
گره بر روے یکدیگر چرا +
گره بر زدن گوش را — بمعنے گوش مالیدن چنانچه
در اندام پیچیدن گذشت +
گره بر کمر زدن — عبارت از دو چیز میتواند شد یکے
کمر بر میان بستن چه کمر بمعنے فوطه هم آمده و بستن فوطه
بے گره متصور نیست دوم چیزے نقد در کمر یعنے در فوطه
بستن — خواجه گنجوی سے گره بر کمر بر زده ساق جو +
رسیده ز دهقان در و دو درود +
گره بر گره — کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ +
گره بر گوش زدن — کنایه از سخن نشنیدن و نیز بمعنے
گوش مالیدن +
گره بسایه زدن — مرادف گره بباد زدن که گذشت
میرزا صائب سے گره بسایۂ ابر بهار نتوان زد + بند
دل بجائی که در گذر باشد +
گره بکار زدن و بکار انداختن — کنایه از
بر نیاوردن حاجت پسین در گره بر ابرو انداختن گذشت
طالب کلیم سے کوتاه گشت از همه جا رشتۂ امید + از بسکه
روزگار گره زد بکار من +
گره بند — مقابل گره کشا +
گره بندان — سالگره — ظهوری سے دلکشائی این
گره بندان + گره از کار روزگار کشاد +
گره پیشانی — کنایه از اخمه رو و بید ماغ و این نعل را
گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن
و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن
و گره بر رو زدن و گره گشتن ابرو — گویند
پسین در ابرو گره گشتن و نیچم و تاینه فتح و نخستین د
کار و بار گره شدن گذشت — شیخ شیراز سے کبر یک سو
نه اگر شاهد در پیشانی + دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
میر یحیی شیرازی سے هست این نیز ظاهر گره پیشانی
سنگ بر سر خوردن است که خندان باشد +
گره بچه — گره خرد که جواهریان جواهر در آن بندند —
محسن تاثیر سے پی وجود تو ایجاد آسمان کردند + درین
گره بچه چو گوهر نهان کردند +
گره خوردن قفل و رشته — میرزا معز فطرت
سے رشته ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت +
اینقدر پیچیدگی افتاد در کارم چرا + میرزا یوسف ولی
سے قفل وسواسی ست در کف رشتۂ آمال + میخورد
صد جا گره تا یک گره وا میشود +
گره در ابرو زدن و کردن — ملا تشبیهی تهانیسری
سے یک گره گر زلف واگردد + صد گره میزنی تو در ابرو
میر خسرو سے شاه از وهم گره در ابرو کرد + در حضور
خود ش بیک سو کرد +
گره در کار افتادن — لازم از گره بکار زدن که
گذشت — خواجه شیراز سے گرچه افتاد ز زلفش گرهے
در کارم + همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم +
گره در گلو شکستن — مخفی نماند که چون خار در پای
کسے بجلد و قدری انسان بیرون باشد بر آوردنش آسان
میشود که دنبالش گرفته بر آرند اما چون می شکند در همان
موضع میماند و بر آوردنش دشوار میگردد و پای راه رونده
تا بسلامت ست حرکت میکند و چون شکسته شد زمین
میشود پس شکستن چیزے در چیزے عبارت از تمکن
گشتن آن چیز باشد درون دیگر پس گره در گلو شکستن
بمعنے افتادن بود و ظاهر ست که گره افتادن در گلو بسبب
پیوستناشی از خوف یا تردد سعی میباشد — خواجه نظامی
سے ز غریدن ژنده پیلان مست + گره در گلوی نبردان شکست
گره در گلو زدن — کنایه از بند کردن گلو — ملا طاهر غنی
سے هرگز غمی نکاسته خالی نمیخوریم + نرگس صفت زدیم
گره در گلوے خویش +
گره زار — معروف — ملا طغرا سے مشاطه ز دیگره زار
طره ات ناخن + عجب که عقدۂ دل واشود بآسانی +
گره زدن — کنایه از ذخیره ساختن و مال دنیا جمع
کردن کذا فی البرهان +
گره ساز — معروف — درویش واله هروی سے بهر کشاد کار
که در بستگی کم ست + با قامت خمیده گره ساز میروم +
گره شدن سرمه و طوفان — سنجر کاشی سے
چشم ابر بیچش زلف ست بر رخسار نیست + سرمه چون
گردد گره در دیده کم از خار نیست + میرزا صائب سے
طوفان گره شده است مرا در دل تنور + تا مهر خموشی بلب
اظهار مانده است +
گره شدن کار — لازم از گره در کار افتادن که گذشت و همچنین
گره شدن کار و بار — در بحث گره شدن گذشت +
گره کشا — معروف محسن تاثیر سے نمی شود دلم از زلف
یار بگشاید + گره کشا چو گره شد چه کار بگشاید + و مقابل
گره بند و چیزیکه بدان گره بگشایند چون سوزن و ناخن
و درویش و مانند آن بر قیاس رفده کشا و این مجاز ست
میرزا صائب سے کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره کشای ساز + و له غم گرفتگی دل
چه میخوری صائب + ز خامه شکر افشان گره کشا داری +
طالب آملی سے تسبیح که دل آزردگان ماتم را + علاج
عقدۂ ابرو گره کشا نکند +
گره طاعون — غلوله که نزدیک زیر بغل از مواد دیگر
متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد نعوذ بالله منها
سلیم سے کام عاشق چو در آید به بغل میمیرد + غنچه بر شاخ
گل ما گره طاعون ست +
گره کشادن و باز کردن و وا کردن — از چیزی مقابل
گره نهادن و زدن بر چیزے — میر خسرو سے گره بر سکه
خسرو نهادند + بهر گنجینه مهر تو نهادند + میرزا بیدل سے
وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من + بند حیرت سخت تر از
بغضه فولاد بود + خواجه نظامی سے نخستین گره کز سخن
بر گشاد + جهان آفرین را بدل کرد یاد + دگر ره گره
کز سخن باز کرد + خدا را بخوبی سر آغاز کرد +
گره گشتن اشک در گلو — مهیای گریه شدن — فطرت
سے کی میرسد باشک گره گشته در گلو + آب گهر که تو سفر

ایستادگی ست *

گرد گوشت - کنایه از نمود *

گره گیر - معروف و در صفات زلف و ابرو مستعمل - میرزا صائب ـ چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود * تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست *

گریبان - بالکسر نقد جامه مرکب از گری بمعنی گردن و بان که کلمه نسبت ست و دور نیست که گری مخفف گریو باشد که در هندی کتابی بیای معروف و نون غنه و دال بمعنی مذکور آمده فاما در فارسی بیای مجهول شهرت دارد و بهر تقدیر بهارافشان از صفات و حصار و تیغ و طوق و غنچه و فواره از تشبیهات اوست - حاجی محمد جان قدسی ـ تو آن طراوت گردن نگر که آب حیات * بلند گشته ز فواره گریبانش * میرزا صائب ـ ز بوی پیرهن مصر بید ماغ شود * صبا که راه بآن غنچه گریبان برد * وله حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد * هر سرے را که غم خاک شدن در پیش ست * ملا طاهر غنی ـ ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما * شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما * طالب آملی ـ عجب گر جنون بشکند قلعه دل * که شد رخنها در حصار گریبان * وله با گریبان بهارافشان چو پیدا شد ز دور * بر تن مجلس نشینان جامه گل گل گرفت * و نیقیاس گریبان دره گریبان

گریبان پاره کردن - معروف - صائب ـ سنگ خاره ما شعار من گریبان پاره کرد * ساده لوح آن کس که می پوشد بجا کستر مرا *

گریبان چراغی گرفتن - کنایه از پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن کذا فی البرهان *

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن *

گریبان دریدن - معروف *

گریبان دشت - بر قیاس کمرکوه که بیاید - میرزا طاهر وحید ـ سکه بیرون سر ز گریبان دشت * گشته بیاس همه دامان دشت *

گریبان ریختن از چیزی - کنایه از دست کردن گریبان - میرزا بیدل ـ تا توانم گل فروش چاک رسوائی شدن * چون سحر بیدل ز هر مضمون گریبان ریخته *

گریبان شمع و پشتین سمور که بهر دو جانب چپکن

در ولایت و غیره هم بدو طرف تیمه آستین دوزند - اشرف ـ چون جبای معرفش کاکل پریشان تا بناف * چون گریبان سمورش زلف شکین تا کمر *

گریبان کردن - قبا کردن - بقیع ـ هر که کلام درد و افتادگی با شست * خاکساری دامن را گریبان میکند *

گریبان کردی - بضم کاف تازی و سکون را و کسر دال مطلبین قبل التحتانی نوعی از پوشش اهل دولت و بعضے گویند جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کابی پوشند - میرزا طاهر وحید ـ سروی فصل خزان خط او معلوم نیست * حسنش را خوش گریبان کردیے پوشیده است *

گریبان کوه - کمرکوه و جائی که در میان کوه بود - میرزا طاهر وحید ـ گریبان کوه است و دامان صحرا * اگر دست ما را گریبان و دامان *

گریبان کشادن - معروف - میرزا صائب ـ نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی * گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا *

گریبان گرفتن - معروف - شیخ شیراز ـ سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبان بگیرد آن دامن * و رسم ست که در مغذرت تقصیر گریبان خود گرفته استغفا مینمایند - حیاتی گیلانی ـ اجل بعجز گریبان گرفته میگردد * بصید گاه نگاهی که من شکار شدم * میرزا صادق ـ گل ز رخش جیب قبا چاک زد * پیش لبش غنچه گریبان گرفت * و بر سر جنگ آمدن - بیدلے ـ دامان ز برزده تیغ جفا گرفت * بر دست در سیده گریبان ما گرفت *

گریبان گرفته آوردن - بزور و ستم آوردن - شفائی ـ با گریبان گیر و قارد بپابوس توام * آشنی فرما یگانت را بسوے ما فرست *

گریبان گسل و گریبان گیر - هر دو معروف - میر خسرو ـ غنچه که با باد گشایش ملی * شد بهم اشان باد گریبان گسل * محسن تاثیر ـ در سراغ منزل رحمت بلا میخواستم * دامن آلوده را دستم گریبان گیر کرد *

گریبانها بدامن رفتن - کنایه از چاک گریبانها تا بدامن رفتن - درویش واله هروی ـ نه تنها جیب گه از بزم اسیران بیخبر رفتی * گریبانها بدامن رفت کز پیش نظر رفتی *

گریبانی - لباسی مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند برای زیب مخصوص پیراهن - اسمعیل ایما ـ بنده را خلعت ده صاحب برای بندگی * چون گریبانی شود توی شوی سرکش چرا * ملا مفید بلخی ـ کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش * بس بود بخت سیاه من گریبانی مرا * وله لباس شاهد حسن ترا زیبی دگر باشد * که وا بعذار دو زلف عنبرین خود گریبانی * ظهوری ـ پنجه آز بدو تو نگذاشت * در گریبان کس گریبانی *

گریختن - معروف *

گریخته خواب - چشمیکه خواب نتواند کرد - حکیم زلالی در قصیده گوید ـ بدل طپیدن شب زنده دار مرده فراق * بچشم اشک پراگنده و گریخته خواب *

گریز - مثل گریختن که گذشت و با لفظ کردن و زدن و بودن مستعمل - میر خسرو ـ دزد بلعبدت ز در فتنه خیز * کرده چو شیر از تف آتش گریز * ظهوری ـ بوصل اگرچه گریزی رویم در خطریم * تو در حمایت زنهاریان خود زنهار * شیخ شیراز ـ چو جنگ آوری با کسی در ستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * و اینجا اگر امر بگریختن ست پس از ما نحن فیه خارج خواهد بود *

گریزپا - متوحش و رمنده و مجاز بر چیزے بے ثبات و ناپایدار اطلاق کنند - ابوطالب کلیم ـ بیچاک سینه ز مرهم پے دوا نیدم * که راه رفتن صبر گریزپا بندم * سلیم ـ گریزپاست نشاط جهان درین گلشن * ز دست خود نگذاری تذرو مینا را * ظهوری ـ گرچه خود را بآب خواهد داد * کو سرشک گریزپا گریز * وله زلف در رخ توای صنم دیدم و گفتمش که خوش * سلسله بند ساختی حسن گریزپاے را *

گریزگاه - جائیکه گریخته پناه بدان گیرند - میرزا صائب ـ راز دل عاشقان ز سینه عیان ست * عرصه محشر

گریزگاه ندارد +

گریستن — اشک ریختن +

گریستن آئینه — همانکه در آب بر آئینه زدن گذشت

گریه — آب از چشم ریختن و دمادم زار زار بی‌اختیار سرشار شاداب صحرای دشت گرد طوفان تر دو طوفان خروش آتش عنان مستانه طفلانه گرم آهسته تلخ شور نمکین رنگین بیرنگ مرجانی ارغوانی خونین جگر پرداز پا در رکاب گسسته عیار پیدا دار آینه ابر صد دمع شبانه سرو دانه دار گره در گلو غلطان حاضر جواب از صفات و موج و سیل جوی شبنم تسبیح سیم شراب و نمک برق گل عروس از تشبیهات اوست. ظهوری — گشته رایج از رواج شوق سیم گریه ام + الگداز بوته غم در غبار افتاده ام + وله بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت + خورشید عکس آئینه روشن من ست + وله دریغ از گریهای دانه دارم + بهای خنده زنجیری نکردم + میرزا صائب — کان قفل تبسم که شکست ست سبویم + از آب همین گریهٔ تلخ ست بر رویم + وله از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب + ایوای گر بالبها نیشتر زنم + طالب آملی — نی لعلش از شبنم وفا یا تو کش آبدار + هرگز عروس گریه چنین مصفا نبود + وله از شبنم گریه سبز گردد + تاکاشته دانه در گل ما + وله مثنوی دیده باندک ترشحی طالب + هر گریهای گره در گلوی بسیار ست + میرزا معز فطرت — باشد ز برق گریه لبالب درون ما + چون سیمجه زناوک ابر تو خون ما + حکیم زلالی — بود زنده موذن در خرابات + کند تسبیح گریه در مناجات + وله شنبه ای چو جوش باده سر شد + دماغش از شراب گریه تر شد + میرزا رضی دانش — عید آمد و در هر طرف میکده دام ست + بر ما نمک گریه مستانه حرام ست + ابوالفیض فیاضی — گاه از گل گریه لاله انگیز + گاه از لب خنده ارغوان ریز +

گریه آشام و گریه آلود — هر دو معروف. میرزا صائب — تماشای گل و شبنم گوارا با و بر بلبل + که بوی گل نمی آرد بر وی گریه آلودش + وله این زمان افسرده ام صائب وگرنه پیش ازین بیکدم آتش بر چشم گریه آلودم چو شمع +

گریه آمدن نیز مستعمل ست بدین معنی که در کریستن گذشت +

گریه از چشم گشادن — چشم را بگریه در آوردن. میر خسرو — سوی زیادت چو برآید ز چشم + گریه بسیار گشاید ز چشم +

گریه انداختن و افگندن — اشک ریختن. سنجر کاشی — چو عشق افگند در دل شور مژگان گریه اندازد + چه سر جا که برقی لاجرم باران شود پیدا +

گریه بوقت بهتر از خندهٔ بیوقت مثل ست +

گریه پرداز — معروف. ظهوری — بران گریه پرداز رشک ست رشک + که اشک رخش پاک گردد باشک +

گریه تاک و گریه رگ تاک — کنایه از شراب انگور. میرزا صائب — تو فکر نامه بود کن که می پرستان را + سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک + وله گریه از سر مستی به تهیدستی خویش + چون رگ تاک بکردیم درین فصل بهار +

گریه چراغ — علی خراسانی — بنزم عشق شدم تا مقیم چون اخگره فتاد شعله بجانم ز گریه های چراغ +

گریه خامه — کنایه از ریخته شدن نقوش و ارقام از خامه +

گریه در چشم شکستن و در دیده شکستن و در فم خنجر شکستن — بند شدن گریه در چشم و دهان. انوری — کوس تو در حربگاه زغمه با هنگ زد + گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست + باقر کاشی — ناله ام برلب گسست و گریه در چشم شکست + شاد باش ای عشق و غم بر خاطر ناشاد ریز +

گریه در گلو پیچیدن و در گلو گره شدن — حالتی ست که در شدت گریه بهم رسد و ازان نفس آدمی بند میگردد. طالب آملی — بیا در رو تو چون گریه در گلو پیچید + ز بهر من شره طوفان نور بر خیزد +

گریه در گلو داشتن — کنایه از گریه موجود و مهیا داشتن. ظهوری — ز همزبانی گل سنگ نیست بلبل را + بگو که غنچه خندهٔ ما دگریه در گلو دارد +

گریه دزدیدن — معروف و بعضی بمعنی مستعمل بیدل کرده بود. گریه نفرمیدن چشم بیدل + هوز نمی که از آب فدیه میکند +

گریه دولاب — ریختن آب از کوزه های دولاب وقت بر آوردن از چاه. علی خراسانی — چشم تر من بیاد لطف دگریه بود بسان دولاب +

گریه روحانی — مراد از گریه باطنی که عبارت ست از غم واندوه بسیار که در ظاهر بسبب آن چشم تر نشود و این حالت در وقت کمال غم و الم که حیرت در آن مستولی شود واقع میگردد +

گریه را هم دل خوشی میباید — مثل ست +

گریه زدن — اشک ریختن. سنجر کاشی — همچو طاوس بسامان نه هنرست همه چیز + گه بیا گریه زدن گاه بپر خندیدن + میر خسرو — چو خس را خود افگند در دیده کس + زخود بایدش گریه زدنی ز خس + میر شاهی سبزواری — چند انگه زدم گریه برین شعلهٔ جان سوز + ساکن نشد آتش ز دروی آب ز بیرون +

گریه زنان — بمعنی گریه کنان. میر خسرو — مرو بدینجا چو بزندان بود + گریه زنان آید و خندان رود +

گریه سرد — گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغی که از درد دل نباشد. میر بدیع الزمان میرزا طاهر نصیرآبادی — گریه های سرد ناهموار نماید کار سست + بشود از بارش باران دی دیوار سست +

گریه شادی — مثل اشک شادی. میرزا صائب — اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی + که داغ خون من از دامن ملدار میشوید +

گریه شمع — کنایه از ریخته شمع که آنرا اشک شمع نیز گویند و گریه شمع طرفه و ضرع دارد اما در گریه چراغ تردد یست که گذشت. صائب — ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع + بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع +

گریه شیشه — کنایه از ریخته شدن شراب در جام از شیشه +

گریه فرو خوردن — کنایه از ضبط کردن گریه. میر حسن والهٔ هروی — فرو خورم گریه دیده که در دیده نماید ها دارد +

مع الزاء الفارسی

اگر مژگان ز جوشش اشک گاهی سرگردانی بینی ـ میرزا صائب
بنعمت استغنا خندهٔ گشایندهٔ ابواب دل ست • شمع را
بوصال گریه فرو خفتن نبینند •
گریه گریه ـ معروف ـ ظهوری ـ قهقه و ها های جا ختم
جفت • خنده و پرده را دو گریه گرائیم •
گریه کردن ـ اشک ریختن ـ میرزا صائب ـ میکند
گریه و چه بوند از صائب • جای رحم ست درین بزم
به تنهائی شمع •
گریه گاه ـ معروف ـ ظهوری ـ نفس گشت مسلخ
به آهیم ویرانه • گل و لاله در گریه گاهیم بکار •
گریه گوزن به از خنده شیر ـ مثل ست •
گریه مستانه ـ گریه که در حالت مستی شراب رو دهد ـ
رضی دانش ـ ماند وقت گریهٔ مستی درین بزم آمدیم •
می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود •
گریه مند و گریه ناک ـ هر دو معروف ـ ظهوری ـ
بمکتب جگر گوشگان گریه مند • غلامان بیا تا زمکو بیند
خنده • ملا طغرا ـ بجای تخم جواری نشاند دانهٔ اشک • چو دید
بر مزرعهٔ گریه ناک مند دهقان • وله دگر از ده مستیم گریه ناک
نیم آگه از گریهٔ خود چو تاک • باقر کاشی ـ چشمی ست
بی نور تخته مژگان و گریه ناک • چون دید جلوه تو
بر آرد پر آئینه •
گریه هایهاے و ها یا های و ها یها ـ هر سه صحیح بمعنی
گریه که بها بهاے و ها یا های باشد ـ ظهوری ـ بحدی
رو برید نافهٔ شوق • گریه هایهاے میدارم • حزین ـ
دل پیتو چو شیشه شکسته • در گریه ها یهاست ما را • مومن
استرآبادی ـ های و هوئی میرسد هر شب بگوش هوش
باز • همنشین از گریه پر ها یها معذور دار •
گرییدن ـ اشک ریختن ـ ملا فوقی یزدی ـ گر بگویم
کز چه در دل من نهان چیست • بگری زار و بدانی
که غم هجران چیست • میرزا طاهر وحید ـ در گریهٔ من
کلفت نهان چشم نزارم • صد شکر که گرییدنم آخر بسر آمد •
باقر کاشی ـ اگر برق خندد بگرییدن ابر • من از
گریهٔ خود [illegible] بخندم •

گز ـ بالفتح نام درخت معروف و نوعی از تیر هم باشد
که بدان بازی کنند و این قسم تیر اندازی را گز اندازی
گویند ـ سیفی ـ هزار دل شده در هر گزی جنید از ده
کسی نخاست چو آن سرو در گز اندازی •
گزای ـ گزاینده چون زبان گزای و غم گزای و جان گزای
و دشمن گزای و دولت گزای و سر گزای ـ ظهوری ـ ز غم
برده و ملالت گزد و بشیرینی • فراق غم گزایت بما نقدیر
تلخ ست • وله نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد • را
مباد بر لب این حرف زبان گزاے را •
گز بازه ـ آنکه بگز رقاصی کند ـ ملا طغرا ـ چو رقاص گز باز
آید به بزم • کند رقص با قبال آهنگ خرم • وله باند از
جنبد مقام نیازه • بهر کف دو گز گیرد از کیش تازه
گز بازی ـ نوعی از رقص ـ سیفی ـ تنی که پشت خدنگش
بسینه دمسازی • شکار مرغ دلم میکند بگز بازی •
گزر ـ بفتحتین بمعنی معروف ـ دو دسته اول ـ یعنی نعالی
در هجو خانگیان خانجهان ـ پیوسته هم از کدو و شلغم
از حکمی گزر تراشی • دگز بضم اول و فتح دوم و همچنین
گزر دو گزران و گزر نیست ـ چاره نیست •
گز زدن ـ پیمودن بگز ـ حکیم زلالی خوانساری ـ
ببالای عروس لغت • و قد سخن بانی • فروغ مهر و مه را
کلک فکرم گز بکالا زده • چو کوته آمدند این هر دو سه کالا
سخن بانی • نے قدم ساحت برگلستان مسیحا زده •
گزک ـ هر چه بدان تغییر ذائقه کنند در شراب خوردن
چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن و
در برهان مطلق تغییر ذائقه و ظاهر امرکب ست از گزان
باب گزیدن بمعنی خوردن و کاف نسبت ـ ابو طالب
کلیم ـ گزک فرصنبا شد شراب غفلت را • ولت
بر آتش حرص اینقدر کباب چرا ست •
گز کردن ـ پیمودن بگز ـ میر خسرو ـ چنز دگر گلگونه گلگون
چو زر • چوب وی اکسون فلک کرده گز • جعفر بیگ
و اله بهزاد بیگ ـ راه سود را پاک از پست و بلند سانیست
آسمان پیموده ام اکنون زمین گز میکنم • سلیم ـ

اثر بالله اهل جوش نیست • بمو لگن نمیکند تیر هوائی •
گزک زدن زخم ـ تشنج و بدی زخم از آب سرد و امثال آن
یا تو بردن ـ میر الهی همدانی ـ دل خون گشته است
دشمن هم از غمش • در هم کشیده روی چو زخم گزک زده •
گزم ـ حساب پیمایش عمارات مرکب از گز و [illegible]
بمعنی عدد پنجاه است و بجا ز بمعنی مطلق حساب استعمال
یافته ـ ملا طغرا ـ صاحب پایه قدر توانان بیشتر است
که توان کرد با طناب تخیل گزم •
گز مطبخ به از گز طویله ـ مثل ست •
گز گز جستن ـ بشوخی و جستی تمام جستن ـ سیفی بدیعی
ـ ز بیم تیر گز خواهد جدا افتاد جانی از من • که گز گز
میجهد پیوسته آن ابرو کمان از من •
گزند ـ بوزن کمند ـ آفت و چشم زخم و جزآن ماخوذ ست
از گزیدن و بالفظ آمدن و یافتن و کردن و رسیدن
و رسانیدن و ریختن و کشیدن و داشتن مستعمل سوم
در لفظ آهمند و چهارم در آئینه بمعنی گذشت ـ سلطان
ابراهیم میرزا جاهی ـ شنیدم که چشم تو دارد گزندی •
همانا که افتاده بر دردمندی • میر خسرو ـ گر نسیم
در تو رساند گزند • جان نیست آنکه بماند نژند • خواجه
نظامی ـ چه خوش داستانی زد آن هوشمند • که با گز نبینند
تا بد گزند • وله اگر نخل صحرا نباشد بلند • ز تاراج
طفلان نیابد گزند • فردوسی ـ تو بر خویشتن گر کنی
صد گزند • چه آسانی آید بران ارجمند • ظهوری ـ
کشد چند از پند ناصح گزند • فرو رست با مستی صبر چند • و
مسحش مار گزیده از ریسمان ماز ترسد بیاید ـ ملا وحید [illegible]
هاتفی ـ چنین خواست آن آسمان بلند • که بر اهل
خوارزم ریزد گزند • حکیم اسدی ـ کفش سوختی گر ندی
آهمند • دگر راست بودی نکردی گزند •
گزی بگوزی ـ هر دو کاف فارسی کنایه از نهایت بیهوده
و بی اعتباری ـ محمد سعید اشرف ـ دانائی عبارت [illegible]
رست • ریش ملی گزی بگوزی ست •
گزیدن ـ بالفتح بریدن و بدندان گرفتن و نیش زدن
و بهر رسیدن و رنجیدن و این مجاز ست •

گزیدن چشم — چشم زخم رسانیدن. صائب — چنانکه نیل بود تعویذ برای چشم بد طفل همان بعضی گزیدن چشم.

گزیده — دندان زده چون سگ گزیده و مار گزیده و کودک پشیمان گزیده و این از انتساب است. میرزا صائب — از خویش گو مبند که خون سنگ کیشان گزیده گزیدها گزیر — چاره و تدبیر و نفی آن بلفظ نا کنند.

گزین — بالضم منتخب و پسندیده و با لفظ کردن مستعمل در ترکیب افاده معنی فاعلی کند چون خلوت گزین و عشرت گزین و خواب گزین و راحت گزین و عزلت گزین و سرگزین. خواجه سلمان — کردم غمش بر جان گزین باد فدا صد جان ازین. جان گرچه با محنت از زمین هرگز بجانان کی رسد.

مع السین المهملة

گساردن و گساریدن — بالضم خوردن و شکستن و در برهان آورده که اصح بکاف تازی ست و در جهانگیری بمعنی گذاشتن. مخلص کاشی — می بساغر ایام شد گردش محبت. گر باده خون جگر شد ایام باده گساران. میرزا شفیع خلف شریف خان — در دست کش باده محبت مائیم. پیمانه گسار بزم الفت مائیم. آئینه هفتاد و دو ملت مائیم. با اینهمه معنی تو صورت مائیم. علی خراسانی — زمن برسم ادب روش عقل کل پرسید. که در ثنای تو گشتی چنین هیچ گسار. و درین لفظ در اشعار او بسیار دیده شده.

گستاخ — بالضم دلیر و بیجا باد با لفظ شدن و نشستن و رفتن مستعمل. طالب آملی — غبار فتنه شد بر سرش گستاخ. چو دست ناز بر توسن فشاندی.

گستاخ چشم — آنکه از چشمهای او غضب و خصه ظاهر باشد و هرکه آن چشم را ملاحظه نماید بیتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ ملکه منکف چشم خود را بر هم نزند و نپوشد بلکه چار چشم باشد و این دلیل کمال تهور و بیباکی ست. خواجه نظامی در تعریف طغرل — غضبناک و خونریز و گستاخ چشم. خدا آفریدش ز بیدا و خشم.

گستاخ دست — کنایه از چالاک و بیکدست. خواجه نظامی — دلیر و سپهگری و دانش پرست. به تیر و شمشیر گستاخ دست.

گستاخ روی — کنایه از بی شرم و بیحیا. خواجه نظامی — چو گستاخ روی بر من شد دست. مکن در دو بیشه بگذشت.

گستاخ زبان و گستاخ گوی — بیجا باگوی و هیرزه گوی. اول در بحث صرف زدن گذشت. خواجه نظامی — ازان بوالفضولان گستاخ گوی. وزان بوالهوسان دیوانه جوی.

گستاخی — با لفظ رفتن و کردن مستعمل. طالب آملی — گستاخی اگر رفت معذور دار طالب. و تنها زلب با خصوص قرب باشد.

گستر — ماخوذ از گستردن و در حالت ترکیب معنی فاعل و علیحده آید چون آشوب گستر جفا گستر ستم گستر آفاق گستر جگر گستر داد گستر راه گستر سایه گستر سخا گستر شادی گستر سخن گستر نظم گستر فرح گستر فیض گستر مسلسل گستر سم گستر سحر گستر نور گستر نام گستر نعمت گستر کرم گستر گهر گستر نوا گستر هنگامه گستر.

گسستن — بضم اول و کسر دوم از هم جدا کردن و از هم جدا شدن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که در بارگی داشته باشد حقیقت ست و در غیر آن استعاره. وشبه سنجر — سنجر ز دیده نقش خرد مند گسستم. ترسیم کر شبی مست بدست عسس افتم. صائب — دریا بفعل کشاده بساحل نهاده روی. دیگر کدام سیل گسست ست بند ما. ملا شانی تکلو — چو جای برابرم آئی دلم گسسته شود. چو بگذری ز برم خاطرم گسسته شود. میرمعزی — ازان زمین که برد لشکری برد انبوه. نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر. سراج المحققین میفرمایند استعمال گسستن دو قسم ست یکی چنانکه گسستن فیض و گسستن عهد و پیمان و درین صورت متکلم فیض لاینقطع و عهد و پیمان را از رو بین برشته تشبیه کرده لفظ گسستن آورده دوم آنکه در میان گسستن حرف از بود چنانچه در اکثر این ابیات و درین صورت لحاظ معنی رشته نیست یعنی سر رشته محبت و ارتباط قطع نکرده و در رنگ گسیختن تکلف این را در کمیم یا آنکه شاد ست و گسیختن لشکر ربشدی باید تا معلوم شود که حقیقت چیست و بر ین قیاس پیمان گسل تعلق گسل جان گسل جوشن گسل دل گسل شادی گسل خرد گسل.

گسستن غوغا — برطرف شدن شور و غوغا.

گسسته آشیان — طائری که بسبب خراب شدن آشیان از آشیان خود دور افتاده باشد. مخلص — نا آشنا دور افتاده بود و اسیر ما هم. مرغان گسسته آشیانیم.

گسسته بنیاد — متاصل و برکنده بنیاد. میر خسرو — گر شاهم بر دیده ماست. ور نه صبرم گسسته بنیاد ست.

گسسته پی — از صفات کمان ست. طالب آملی — از بس که شدیم از تاب چشم پر خونم. میر جلال — کمان گسسته پی ...

گسسته دل — آزرده دل. میر معزی — دلدار گسسته دل ز هم اکنون همی نخواهم رفت. گسسته دل نشاپور و بعضی حکایت.

گسسته دم — بفتح دال آنکه از بس دویدن مانده باشد و نفسش گسسته باشد. ظهوری — نرگس در پی بوی شمیم بود صبا. که وقت صبح و شب خوش گسسته دم دیدم. و بضم دال. خواجه سلمان — مارا چون دم گسستی سر بپاید گو فغان کار ما دم گسسته نیست. کار سر سری و در مطلوب این تیز دوید.

گسسته عنان و گسسته لجام و گسسته مهار — کنایه از مردم بله و مرکب بقید خلیع العذار که بهر طرف خواهد راه رود. ملا احمد هاتفی — فرستاد خونی رقیب زکنگان بدنبال خصم گسسته عنان. عرفی — ز بانگ هیبت و از نعره صلابت اوست. فلک نگنده عنان و صبا گسسته لجام. ظهیرالدین فاریابی — میان عالم و جاهل همین قدر فرق ست. که او کشیده عنان ست این گسسته مهار.

گسلیدن — بضم اول به سکون سین مهمله و گسیختن — نیز بضم اول و کسر دوم مرادف گسستن که گذشت. صائب — بندهای گسست را صائب توان آسان گسیخت. سهل باشد گر نباشد منتظم دیبای من. و له — اگر چو رشته تو هموار کرده خود را. ز جویبار تو آب گهر نمی گسلد. فیضی فیاضی — نگسلد از جهانیان پیوند. امید به هم دلها پیوند. ظهوری — نگسلد او چه در خواب و چه در بیداری گرده پیوند مانده رگ در رشته ما. و الظهوری — عنبر طبع از کسوف نفش در بیت اشرف. زین خجالات آسیم جیب نگسلد. کلیم — خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب. دیگر کلیم آرزوی آن میان بس ست.

مع الشین المعجمة

گشت زدن و گشت کردن — بالفتح سیر کردن

[illegible] بوی [illegible] غم پیمانه [illegible]
[illegible] بر سنگ [illegible] چمن باسمن [illegible]
[illegible] با گلگون بتماشای گلشن کنیم • یا رب [illegible]
[illegible] طبری سه دل [illegible]
[illegible] کشت چمن • در حسن [illegible] یکسر [illegible]
[illegible] نقش گشت گردون بیلید •
[illegible] شد [illegible] گلشن و برگشتن [illegible]
شیخ [illegible] باقی [illegible] تعالی الله
[illegible] صائب سه بلبل عجب بگردد
گل چشم [illegible] ست [illegible] سایل گرد [illegible]
[illegible] تماشا [illegible] هر مسائل
دانش [illegible] جهان [illegible] ناتمام بخشد
[illegible] ست کتاب خانهٔ عالم ورق ورق
گشتیم [illegible] خط تو دیدیم [illegible] کرده ایم ماست •
گشته [illegible] - [illegible] گشته - میر خسرو سه گر چه [illegible] دل
[illegible] دوش [illegible] آب • [illegible]
[illegible] جلوه گرد ذره [illegible] گشته سه
گشتن - بالضم طالب [illegible] شدن و با رگر گفتن [illegible]
شدن و [illegible] مستعمل [illegible]
[illegible] آن [illegible] تو رانی • بگشتن آید
[illegible] دیانی • بغربان [illegible] گشتن گیرد • [illegible] شگفتی
[illegible] شیخ آذری سه [illegible]
[illegible] گشتن [illegible] •

مع الفاء

گفت و گفتار و گفتاره - بالضم حاصل بالمصدر
[illegible] لب و زبان [illegible] چشم [illegible]
میرزا صائب سه [illegible] با گفتار کیفیت گفتار چشم •
[illegible] چشم گویائی [illegible] کمال [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
گفت [illegible] باطل پریشان [illegible]
[illegible] صفات [illegible] تشبیهات اوست
[illegible] سه سخندان [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]

[illegible] باغم [illegible] گفتنت [illegible] سخنی سه [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
[illegible] گفتار [illegible] گفتار پریشان [illegible]
[illegible] سه سخندان نامربوط •
گفتن - معروف و بمعنی کردن - ابو طالب کلیم سه تو بیگفتن پس
[illegible] بید [illegible] بر ذوق باده ام •
گفت و شنفت و گفت و شنو و گفت و شنود
و گفت و شنید - هنگامه و پرخاش - خواجه شیراز سه
سخن عشق نه آن ست که آید بزبان • ساقیا می ده و کوتاه
کن این گفت و شنفت • ظهوری گوید سه فغان [illegible]
رسد عجب نیست • دلم یاد روش این گفت و شنو کرد •
عرفی سه عمری گذشت و گفت و شنو با تو [illegible]
بی نصیب [illegible] سید حسین خالص سه من [illegible]
ای شوخ تو دشنام [illegible] • با تو بهر کس بود گفت و شنید سه
دارد • میرزا صائب سه نی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از
استماع • در میان اهل دل گفت و شنو دیگر ست •
گفت و قدم - کنایه از قول و فعل این ظاهرا اصطلاح
قلندران ولایت ست - میر نجات سه در قلندران [illegible] گفت
و قدم میاید • همه جا گفت و قدم همره هم سه باید •
گفت و گو کردن فرنگی بسگ - رسم ست فرنگیان
را که توله سگ پرورند و مدام با خود دارند و با او بازی کنند
و چیزهای عجیب انگریزی درین امر نقل کرده اند والعلم
بالصواب - میر نجات سه دیده ام ست حرف نگاه ترا بغیر
همچون فرنگی که بسگ گفت و گو کند •
گفت و گو کردن و شدن - هنگامه کردن و شدن
سنجر کاشی سه در گشتنم ملاحظه از هیچ کس مکن • من کیستم
که بر سر من گفت و گو کنند • علی خراسانی سه زان زلف اگر
بسوی یکی نامه شود • بهر موازین معامله صد گفت و گو شود •
غزالی مشهدی سه با ما نه با رقیب بسی گفت و گو کنم • تا در میان
تفحص احوال او کنم •
گفت و گوی - هنگامه و پرخاش میرزا صائب سه
دعای کاروان یوسف دشناسان با وجد آمده ز گفت و گوی
مردم نیست پروائی خدا را [illegible] ز لالی سه ز گفت و گوی

[illegible] سخن [illegible]
با [illegible] گفت [illegible] نشسته [illegible]

مع اللام

گل - بالضم مطلق بر [illegible] کاو گل [illegible] اطلاق کنند و بمعنی گل گلاب باضافه نیز [illegible]
داغ بمجاز شهرت گرفته وحشی سه صد گل تازه [illegible]
ز گلزار رخش • گل گل افتاده بر و ازو کاوش بگرید •
لسانی سه آنکه بر دامن گل از خون مظلومان نماشت
عالم بهر جرم کافر ماجرا شد عاقبت • و بمعنی [illegible]
آتش و رنگ سرخ هم آمده اند - جلالای کلیم [illegible]
زنهار که از جیب کسان چشم بپوش • حیف ست که این
آخر گلزار شود • و بمعنی دولت چنانچه میگوید از گل تو
انتهای شبنم یعنی بدولت تو - نوری مشاپوری سه [illegible]
[illegible] گلگون شده لاله گون زمینها • توان [illegible]
پریشان گل عاشقی ست را نهاد • طالب کلیم سه عزت
گل [illegible] ست [illegible] را • [illegible] تاج تار [illegible]
ساقی نیردی سه از بر دست [illegible] کرده ن گل [illegible]
مهر بالای طغرای قضا باید زدن • و بمعنی [illegible]
عرفی سه گل نیارد نه گل و مه [illegible] ست ورنه • [illegible]
عرفی کر تو نامه میفرستی • ولهٔ صد دشنه خورد دل [illegible]
کشد از با • اینها گل آن ست که بیگانهٔ عشق ست • و
با صطلاح قمار بازان - نور الدین ظهوری در مینا بازار
در تعریف بزاز نوشته چون سرمایه داران نقد خرد و ست
بر کیسه شکیب می افشانند بر تخته او که از شکیبائی [illegible]
[illegible] ست گل میخوانند و بمعنی [illegible] شگفته مانند [illegible]
پیش رس سیراب خوشرنگ خوشرنگ بیرنگ شبنم فروش
شبنم فریب [illegible] بلبل شکار بهار ترودامن [illegible]
دست خود [illegible] شوخ چشم هرزه دهای خودهای از صفات
و گنبد مخمل صفحه مصحف گوش پیکان مشعل چراغ مهتاب
ستره کاسه سبو شیشه ساغر جام پیاله پیمانه عروس [illegible]
از تشبیهات اوست - عرفی سه مهتاب گل از هم شگافته
قصب شاخ • در لمعه او سیب قرلعل [illegible] از بلبل [illegible]
دل باغ گرفت ست • ادا جز تحمل گل [illegible]

[illegible] گل [illegible] سخن [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] ناره عروسی بشکفند نه کاری • صبا
[illegible] سرب معانیست [illegible] گل • بجلس [illegible] گلشت
[illegible] گل [illegible] کن گوشش گل هم برگی
[illegible] دلیل [illegible] که بانگ [illegible] •
[illegible] پیش بیان گل [illegible] • [illegible]
[illegible] قندیل • بر [illegible] از [illegible]
[illegible] • [illegible] تل • [illegible]
[illegible] نگار [illegible] • [illegible]
گل شود [illegible] بلبلان [illegible] میرزا [illegible]
[illegible] آتش • [illegible] نغمه
[illegible] بلبل [illegible] گل [illegible] • [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] خالی ست [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گل • [illegible] گلستان
[illegible] گل [illegible] گلستانی که
[illegible] • [illegible] گل [illegible]
[illegible] نعمت خان عالی [illegible]
[illegible] گل [illegible] در جام گل [illegible] شبنم شراب صبح
[illegible] رنگ و بو [illegible] که
[illegible] در شیشه گل [illegible] • خواجه آصفی
[illegible] شراب [illegible] برگی نگی • [illegible]
[illegible] گل [illegible] • ملا قاسم مشهدی ست
[illegible] گل [illegible] نقاب [illegible]
[illegible] شاهد [illegible] جناب سراج المحققین [illegible]
[illegible] صبح [illegible] پاک بلبل را [illegible]
[illegible] گل [illegible] و با لفظ دمیدن [illegible] طالب آملی
ست طالب [illegible] گلهای پاس • و [illegible]
[illegible] گل [illegible] • [illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible] • [illegible]
ست [illegible] خاک پاک تبریز ست • [illegible]
[illegible] گل [illegible] •
گل آتشی — همان گل سرخ و آنرا گل سوری نیز گویند

[illegible] الا [illegible] گل [illegible]
گل [illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] سا گلاب [illegible]
گل [illegible] گلی [illegible]
[illegible] گل [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] بین [illegible] دیگر
این غزل [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] • [illegible] گل [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
[illegible] • [illegible]
گلاب [illegible] گل [illegible] برگ
[illegible] برگ گل [illegible] شود [illegible]
[illegible] گل [illegible] چکیده آب
[illegible] گلاب [illegible] گلاب صفاهان و گلاب
[illegible] بهترین [illegible]
[illegible] • [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] شیشه [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] صفاهان • [illegible]
[illegible] گلاب از گل صفاهانی
خواجه نظامی ست [illegible] گلاب صفاهان [illegible]
[illegible] شیشه [illegible] • و با لفظ کشیدن و [illegible]
[illegible] • و [illegible] و پاشیدن و
انداختن و چکیدن مستعمل ست [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] ست [illegible]
[illegible] • [illegible] گل گلاب [illegible] • [illegible]
[illegible] خلق [illegible] گل [illegible]
گلاب [illegible] گل [illegible] •
[illegible] گل [illegible]
[illegible] از [illegible] گلابی
[illegible] ملا قاسم مشهدی [illegible] گل [illegible] چشم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
گلاب [illegible]
[illegible]
[illegible] گلابی [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] گل [illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
گلاب چشم [illegible] صاحب [illegible]
آفتاب [illegible] گلاب [illegible]
گل [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گلاب [illegible] گل [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گل آفتاب [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
گلابی [illegible]
گلاب [illegible]
[illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]

[illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] شعله [illegible]

[illegible]

[illegible] گلستان [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] گل [illegible] لطیف [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] فضل [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیست از [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] مرصع [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] ضمیمه [illegible] اقسام

[illegible] عباسی و گلابی [illegible]

[illegible] شماره [illegible] ست

[illegible] سبب سرخ [illegible] تحسین

[illegible] در تعریف کشمیر گفته فقره گلابی جاشنی

[illegible] تمغا [illegible] شربت [illegible]

[illegible] میرزا طاهر وحید سه گلابی

[illegible] شیشه [illegible] شیشه [illegible]

[illegible] گل [illegible] حرم [illegible]

[illegible] شگفته شد گل [illegible] بلبل است

[illegible] افشان [illegible]

[illegible] صبا [illegible] سراغ [illegible]

[illegible] گلها [illegible] است

گل باد چراغ گرفتن — کنایه از روشن کردن

چراغ [illegible] گل از چراغ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

گل افشاندن [illegible] انتقروا [illegible]

[illegible] گل [illegible] سینه

[illegible] طغرا [illegible] وارد است [illegible]

گل [illegible] میرزا طاهر وحید

[illegible] اگر بلبل آید بیاد او [illegible]

باز رگ گل افتاد

گل افشان و گل فشان بر افشاندن گل چنانکه

در ایام جشن خاصه [illegible] کنند — سنجر کاشی — خونین

ز زخم خار چو بال بلبلان [illegible] گلبن گل افشان

[illegible] من گر [illegible]

[illegible] گل افشان کنیم جان افشان [illegible] شیرازی

[illegible] و گل افشان کن [illegible] این

[illegible] گل [illegible] خواجه حسین ثنائی

[illegible] گل افشان کردم [illegible]

[illegible] کردم [illegible] از عالم

[illegible] ترجمه گل افشان [illegible]

[illegible] گل افشان [illegible]

[illegible] کاغذ [illegible] و این را

[illegible] آتشبار [illegible] شیشه [illegible] گلاب

[illegible] گلاب [illegible]

و گاهی از بلور [illegible] ساختند [illegible]

میرزا طاهر وحید در تعریف آتشبازی [illegible]

[illegible] شانی گل افشان

گلال — عبیر سرخ که از رنگ بقم سازند و متعارف

هندوستان است — ملا قاسم مشهدی — همچون غبار

[illegible] گلال [illegible]

گلاله و غلاله [illegible] زلف [illegible] رشیدی

[illegible] است [illegible]

[illegible] گلاله [illegible] تازی

گلاله تسبیح [illegible] علی بیک [illegible] صد [illegible]

[illegible] تسبیح [illegible] گلاله

[illegible] تسبیح [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] انداز — [illegible] مسافت [illegible]

[illegible] فارسی [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] گل اندام [illegible]

گل اندام — از اسمای محبوب است — میرزا صائب

سه شوق [illegible] گل اندام تازه شده [illegible]

[illegible] تازه شده و این معنی [illegible]

[illegible] شاهان [illegible] گل اندامان [illegible]

[illegible] برگ [illegible] بر باد

گل انگیختن — یعنی ایجاد کردن گل [illegible] و حسین

[illegible] از [illegible] هوای [illegible] و منم [illegible]

[illegible] خار گل [illegible] شاید از گلبن [illegible]

[illegible] عنکبوت [illegible] از هر تار گل [illegible]

نیست که اطلاق انگیختن بر گل [illegible] نیست [illegible]

سوسن انگیختن — میر معزی [illegible] از [illegible]

[illegible] سوسن [illegible] سوسن

انگیختی از [illegible] بعض محققین گفته اند که اطلاق

انگیختن بر گل جای تردد است جای [illegible]

[illegible] گل [illegible] هندوستان [illegible] بیشتر است

هندوستان و آن گل هندی که چمن [illegible] است

[illegible] که عالم [illegible] آورده [illegible]

[illegible] بود [illegible] لطافت [illegible] است

[illegible] گلدسته [illegible] آب افتاد [illegible]

[illegible] بدست پادشاهزاده افتاد [illegible]

[illegible] صاحب گلدسته [illegible]

زده در سراغ مطلوب قطره زن شد

گل بادام — معروف و شگوفه بادام نیز گویند — خواجه

[illegible] سیاهی دیده [illegible] بادام

شگوفه بادام [illegible] را — میرزا صائب [illegible]

[illegible] چشم [illegible] بادام مغز گل بادام [illegible]

گل بار — [illegible] بوزن گلزار [illegible]

از اینجاست مولانا نظام الدین گلبادی. [illegible] —
گرچه ما را شهر فیض مواد دیگر است شنیده باشد با صفا این دیار
گلباد + نام جایی از حوالی عالم قریب شیراز چنانچه
از ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی معلوم میشود +

گل باز — آنکه بازی با گل کند — محمد قلی زمانی فیاض —
زبس چمن چمن از غنچه گلزار گرم شد + در چمن و دست
گلباز از هوا گل غلطان چیدن +

گل بازی — نغیر رنگ — سلیم — دیباشعله آهنگ
من و گلبازی و گردیدن رنگ +

گل بالیدن — معروف — ابوطالب کلیم — مهدین بهار
گل چاک آن چنان بالید + که یک گز هست که جیب و
کنار من باشد +

گلبانگ — در اصل آواز دیکان و شاطران ست و
بعد از آن بمعنی مطلق آواز استعمال یافته در سروری آواز
بلند و آواز قلندران که یکبار کشند و گلبام مثله —
افضل الدین خاقانی — بخش بصبح غیرت تا کوفت
کوس دولت + گلبام کوس او را داستان تازه بینی +
بهر تقدیر تازه پریشان عاشقانه از صفات او ست
و با لفظ بلند شدن و زدن و برچیزی زدن و کشیدن
مستعمل اول گذشت — عرفی — باز گلبانگ پریشان
بیزلم + آتش اندر عندلیبان بیزنم + عبد اللطیف خان
تنها — رفتن بو شیم بیزم پارسائی در بر شد + قلقل مینا
بگو گلبانگ بر ساغر زند + صائب — عندلیبان از نجات
سر بر پا کشند + هر کجا صائب شود گلبانگ کلک
باشند + محمد قلی سلیم — از مستی چون کشد گلبانگ زباغ
شود سرخ چمن قربان حافظ +

گلبانگ بر قدم زدن — کنایه از جلد و تیز رفتن
و قدم را گلبانگ بر راه زدن و بانگ بر قدم زدن نیز
گذشت — محمد سعید — بسکه در راه تو اشرف بر قدم
گلبانگ زده چشم بگشود دست پاست او خواب آبله +
حسن رفیع — آمد بباغ بلبل اندیشه کن ز آهش +
اگر گل بدست داری گلبانگ بر قدم زن +

گل بچشم افتادن — ماوف شدن بمرض گل چشم

که بیبین باید میرزا صائب — چشم [illegible]
گل افتاده است ز بس گلریخته در عرصهٔ چمن [illegible]
دل به گریه عاقبت تا گل فتاد بچشم هنگل گلاب [illegible]
گل از [illegible] بگریه +

گل بحری — نوعی از گل سرخ مثل [illegible] و ظاهراً از
دریا آرند — شفیع اثر — بدر از تو بسکه [illegible]
از موج گریه شد گل بحری غبار ما +

گل بجالت — در مقام تحسین و تعریف گویند [illegible]
سه قباد سرو بپایش که من غلام نهالت به سرخ بهار
خطش حلقه بند که گل بجالت +

گل بدست کسی دادن — میرزا سعید سعد اشرف —
نیست گل دادن بدست دوستان + تا توان خار سے
از راه دشمنان برداشتن +

گلبدن — از اسمای محبوب ست و نوعی از قماش
شعارف هندوستان مثل تافته بغوطانی که قماش [illegible] رنگ
بود مثلاً سرخ که سیاهی زند — میر یحیی شیرازی — جو شیاب
کار پوشش مختصر کرد + چو گلبن گلبدن باید بهر کرد +
ملا مفید بلخی — اگر ترا سر آدیش ست چون طاوس و
لباس گلبدن و رنگ قیوان پوشید + ملا قدرت چپه
زنیم دم از هم لباس طاوس + که رسد گلبدن [illegible]
دربر ما + محسن تاثیر — چو گلبدن شود از لطف وا شد
تنش + نگار تا هم کنند بر هنش +

گل بدنامی — آتشک که مرضی است مشهور — میرزا صادق
دست غیب — در بیان حال زنان هند رود ایران که بهر
تشر — از اطوار ناملایم مجمع از این طبقه گل بدنامی شگفته [illegible]
شهرستان عاقله پاکی از اساس را بلوث تهمت آلوده ساخته

گل بر سر زدن و گذاشتن بر فرق و بر تارک
زدن و بدستار زدن و بر سر دستار زدن
و بستن — عبارت از مشتهر کردن گل — سلیمان [illegible]
گل بستن کنایه از گلپوش شدن — خواجه نظامی —
شفق سرخ گل بست بر سر شاه دهقی پر شکر که خوشید
ماه + میرزا صائب — ز شور عشق اگر گل بر سر دستار
می بستم + سر شوریده منصور سا بر دار می بستم + دله

[illegible] چشم [illegible] گل [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] بگردان [illegible]
زبان [illegible] گل [illegible]
[illegible] ست [illegible]
خورشید بدستار [illegible] — محسن تاثیر — [illegible]
[illegible] خون خویش + گل [illegible]
علی خراسانی — [illegible]
[illegible] گل [illegible] +

گل برگ — قلب برگ گل [illegible]
[illegible] گل [illegible] برگ [illegible]

گل بند و گل بندی — [illegible]
رنگ کنند [illegible]
اشرف — چشم بلبل [illegible] گلبندی [illegible]
میکنم [illegible] لباس [illegible]
[illegible] چشم بلبل [illegible]
میرزا طاهر وحید — چو گل بند [illegible]
[illegible] چین [illegible]
[illegible] لباس [illegible]
[illegible] عکس چین گلبندی + [illegible]
[illegible] گل [illegible]
نظام دست غیب — [illegible] گلبندی [illegible]
[illegible] بستر کنم +

گل بو و ولبستر [illegible]
[illegible]
[illegible] بلبل باشد [illegible]
باشد [illegible]
[illegible]

گلبیز — [illegible]
[illegible]

گل پاپوش و گل کفش — [illegible]
[illegible]
[illegible]

نمایند آنرا گوکب گفش نیز گویند و گل کفش و نشد که
آن خانها نیز بست و باشند تا وسط از طلا سازند
آجیل تشبیه بکاف تازی و ثنّاة فوقانی و یای مجهول و بای
تازی گویند. محسن تاثیر سه پا در را از رشک نعلت آتش اندر
خرمن ست • از گل کفشت چمن را خار در پیراهن ست •
ولهٔ آسمان از نعل تو آتش داده • که گل کفش ترا ایرسم
و شاز زنده بو نصر نصیرای بدخشانی در تعریف اذغول همای
نوازنده بگلشن گل پاپوش بخنده زده بر لاله و سوسن گل
پاپوش • نرگس نرلین دیدهٔ خود دوخته از شرم • در پای تو نا دیده
بگلشن گل پاپوش • در پای تو اندوخته چمن کسب سعادت
هر جا که سر اینجا من دو در تن گل پاپوش • زیر قدم تو چو نهادم
سر خود کشت • از افسرگی بر بستر من گل پاپوش • در دامن
خود هیچ کسی گل نگرفتی • چون گل شدی از زینت دامن
گل پاپوش • گر جانب تبخانه بری راه بت من • از قمز
کند قشقه برهمن گل پاپوش • رفتی گل من سیر کنان تا بچمن شده
بر هم زدن هنگامهٔ گلشن گل پاپوش • بلبل نشود چون خجل
از خلق نصیرا • گل را چمن ساخت بشیون گل پاپوش •

گل پارسی - بباے فارسی و گلنار فارسی گلی ست
بغایت سرخ و خوشرنگ - کمال اسمعیل سه زن پارسا چون
گل پارسی • برون اوفتاده ز پرده سرا •

گل پلاس - پلاس بفتح باے فارسی درختی ست
که آنرا در فارسی پلد هم گویند و گل نارنجی شکل ناخن شیر بار
آرد - سلیم سه بنزم سیر چمن چون روم ز خانه برون •
که خارهاست بپا از گل پلاس مرا •

گل پوش و گل پیرهن - قریب بمعنی هم میرزا صائب
سه زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوش ست • ز جوش لاله و گل
خون خاک در جوش ست • وله ز خجلت باغبان بر خاک
مالد روے گلها را • غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد •

گل پیاده - هر گلیکه ساق داشته باشد چون لاله و سوسن
و گل نرگس و بعضے گل خودرو را گویند و لهذا جمیع گلهاے صحرا
را گل پیاده خوانند و تحقیق آنست که لفظ پیاده درینجا بمعنی
پست استعمال یافته زیرا چه نسبت سوار پیاده پست میباشد
پس بمعنی اول صحیح بود از نیجاست که سرو کوتاه قد را شمشاد
گویند و همچنین گلهاے صحرائی را گل پیاده ازان جهت که
بوته هاے آنها کوتاه و پست بودند ازان جهت که خورد است داله
با بیضے که گلهاے درختان نه هرگز مثل شگوفهٔ بادام کوهی را نیز
گل پیاده میگفته باشند و آن صحیح نیست میرزا صائب سه
نهال عمر ابد با کمال رعنائی • و گل پیاده نماید نظر بقامت سرو
وله عمر در از سرو باقبال سرکشی ست • خون گل پیاده بطفلان
بر بوده عبد اللطیف خان تنها سه در رکاب سوار سر کش
من • صد خیابان گل پیاده به بین • ملا طغرا سه آنجا که
ترک حسن تو سر لشکری کند • گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است •

گل پیراهن - سه از عالم چمن پیرای میر خسرو سه گل طلب کرد
مرد گل پیرای • شد ز گل دسته بند و گل پیرای •

گل تابوت - گلهائی که بر سر تابوت میت دارند -
جناب سراج المحققین سه چیدیم ز ماتم چو فلک طرفه
دکانی • غیر از گل تابوت ندارد سبد ما •

گل تراشیدن - تحقیق این لغت در گل نشاندن
مع سند بیاید •

گل تراویدن - معروف سند در کرشمه زار گذشت •

گل تریاک و گل کوکنار - محسن تاثیر سه گر چنین سینه ام
از نشاز غم چاک شود • پنبه و داغ جنونم گل تریاک شود •
بدیع الزمان نصیرآبادی سه کشته ز بس تغافل تا ابد نشاءٔ
نیست • چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما •

گل تسبیح - اما سبحه در مبحث بر سر دواندن گذشت
صائب سه چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب • چمش که
سنبل زنار رنگ می بارد • حکیم زلالی سه می کشش در
عکیدن قطرهٔ تاک • گل تسبیح میزد بر سر خاک •

گل جام - شیشهاے رنگین که در عمارت خانه و حمام در تابدانها
تعبیه کنند و آنرا آئینه جامی نیز گویند - محسن تاثیر سه
روشن بود ز عالم بالا فضاے دل • گل جام دارد از رنگ باران
سراے دل • فطرت سه در ان خلوت که شرمش بر سر تیغ
اندر رخسار بر دارد • کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس گل جامش

گل جبین - از اسماے محبوب ست ظهوری سه با خسان
آن گل جبین گر سیر گلشن میکند • زرد گلهاے پشیمانی بدامن میکند

گل جعفری - محسن تاثیر سه آن رنگ طلائی خط مشکین
تو از بهر چه سر جا گل جعفری ست با ریحان ست •

گل جنگ - آنرا گویند که پهلوانان و دبیت بحریف خود
گل میفرستند و این بمنزلهٔ پیغام طلب جنگ و کشتی ست
ارادت خان واضح سه واعظی باغ دخاطر فرهادی بوده
سر نهالی که نشاندم گل جنگی برخاست • و توان که مراد از گل
جنگی همان گل بود که در هندوستان آنرا گل جنگ بضم کاف
فارسی و فتح دال هندی خوانند و آن از مخفی جنگ و دهقان
مردم از خواص او ست - قاسم گونابادی سه ندارد امید تهمد
گلرنگ بود • نهال بلا را گل جنگ بود •

گل چراغ - م و گل چشم - داغیکه در سیاهی چشم
گل کند - ملا ابو البرکات منیر سه ای آنکه کسی همچو تو هیچ
ندید • در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید • اشکی ست
که در چشم تو بر احوالم • ناکام رسیده بود لیکن نچکید •

گل چهر و گل چهره - از اسماے محبوب ست •

گل چین - م گل چیدن و گل شکستن و گل کندن
بفتح کاف تازی تماشا کردن و از چیزی گل چیدن شده
ایضاً از کسی فیض بر داشتن - میرزا صائب سه بسیر باغ و
بستان احتیاجی نیست عاشق را • که هم از کار خود فرهاد
شیرین کار گل چیند • وله مجنونم که فیض خود دریغ از
شهریان دارم • که از دیوانهٔ من کوچه و بازار گل چیند • وله
فارغ بود ز جلوهٔ رنگین نوبهار • هر کس که چید گل ز خوان
خطا تو • و جناب خان آرزو میفرمایند که در اشعار یکی از
اساتذه شکستن گل بمعنے چیدن گل دیده شده و این نیز غریب

گل حجر - کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید •

گل حمرا - در گل احمر گذشت •

گل حلوا - گلی ست زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و مزه
شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند و نیز نخے حلوا چنانچه
گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخوریم - محسن تاثیر سه
خونبار شد ز لعل تو چشم پر آب ما • رنگین شد ست از گل حلوا
شراب ما • میرزا عبد الغنی قبول سه پیش کسیکه دیده
بخال لب تو دوخت • نان کلاغ از گل حلوا نکوتر ست

گل خار - بخاے معجمه و راے مهمله رنگی ست معروف شبیه بر
گل خار و آن نباتی ست خار دار که گل سرخ و زرد مائل بکبود

و در عرف چهتکاناگی گویند. محمد اسحق شوکت ــ امروز آفتاب خونرنگ گل خارست. به ترحم تن نازکت نسبب رسا. تغیر حرفالت گوید در تذکره طاهر نصیرآبادی در شعار آتی کاشی شیخ حسن واده که در زمان شاه عباس ماضی داخل خدام امام ثامن ضامن بود یافته خاتمش در آنجا مصرع دوم مقطع بر مطلع اولی ست. مطلع ــ پیچه رنگرزان شکیف غایتی از شراب. جامهٔ سبز صراحی گل خارست امشب. و ظاهر آنست مراد از صراحی درینجا از شیشه ایست که خود سبز رنگ باشد و پرتو شراب سرخ ازان ظاهر گردد و میتواند که جامهٔ بشین معجمه تحتانی رسیده و رای مهمله باشد که آن نیز نام رنگی است چنانکه گذشت.

گل خطائی و لاله خطائی ــ بخای معجمه وطای مهمله قلعه که بوته ایست خوشرنگ و آنرا گوش نظر نیز خوانند. میرزا طاهر وحید ــ فغان که شعله کند سرخ و سبز زرد آندل. گل خطائی گلزار شرم معصیت ست.

گلخن ــ بفتح خای معجمه جائی را گویند که روغنه دران اندازند و آن عبارت از آتشگاه حمام و مانند آن بود پس بمعنی سوخته چنانکه صاحب شرفنامه آورده مجاز باشد.

گلخن تاب و گلخنی ــ آنکه بروفته حمام سا گرم کند یا سین بمعنی حامی ست. حکیم زلالی ــ دهقان بدر گلخنی از بلعت جوابان. چنند بدل سنبلی تر شاخ دخان را. میر خسرو ــ گلخنی کر دشاهی نگاه. رفت ولش ردم یکران شاه. ملا وحشی ــ بگلخن چون ردم از ننگ گلخن تاب در بند ذ بروی ناکسی چون من در بستان که بکشاید. سلیم ــ ازجان دل بغم عشق توالفت دارد. همچو دیوانه که صحبت گلخن تاب ست.

گل خون ــ در گل مختوم بیاید.

گل خندیدن ــ یعنی عرفی ــ گلی کرشمه بخند و چو چشم باز کنی. بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی.

گل خیر ــ نتیجه نیک. خان خالص ــ نیست جز زخم خار بند اهنت. گل خیر بر سینه پا نبها. میر معز فطرت ــ گل خیر علاجهای ناصح بود شوق من. ازان خار یکه در پا داشتم آتش بسر دادم.

گل خیری ــ بفتح خای معجمه معروف.

گل دادن ــ شاد مان گشتن. شاخ شکسته گل ندید یک زلف یار. هر جا شکست خورده گل آفتاب داده. حکیم رکنای مسیح ــ از عکس رخت گل اسیران گل داده. وز بوی خوشت دهان شیرین گل داده. تا ابر بهاری چون بانگ گذشته چون گلبن تر شاخهای اسیران گل داده.

گلدار ــ داغدار. جلالای کاشی ــ زنهار مکن ز جیب گریبان چشم بپوش. حیف ست که این آینه گلدار شود.

گلدام ــ بوزن گل جام در اصل دام خود بست اما در عرف بمعنی مطلق دام. میرزا معز فطرت ــ حسن چون دانه بگلدام نگاهش ریزد. بشکند آینه و بر سر راهش ریزد. میرزا صائب ــ تا چهره گلگل از می گلفام کرده. صد مرغ دل اسیر بگلدام کرده.

گلدان ــ ظرفی که گلها را دسته بسته دران نهند از عالم گرسنگان. محسن تاثیر ــ خلط نسبت کند آمیزش بی نسبت را. گل برنرود شیشه چو گلدان باشد. ولم چو آن گلدان پر آبی که گلها را نگهدارد. طراوتهاست از چشم تر من گلعذاران را.

گل داودی ــ در هندوستان گلی ست سفید صد برگ زرد هم میباشد. سراج المحققین ــ چون گل اودی انجا درخزان باشد بهار. از فریب آسمان هر کس که غافل ماند ما.

گل در آب کردن و در آب انداختن ــ کنایه از فتنه و هنگامه تازه برپا کردن. محمد قلی بیگ سلیم ــ شب زمستی شور در بزم شراب انداختیم. باده نوشان گل در آب اکباب انداختیم.

گل در آب گرفتن و کردن ــ عبای کاری شدن و سامان سرانجام آن دادن. کلیم کاشی ــ فلک که بهر تعمیر گلی در آب میگیرد. پی ویرانی دل غم و از سیلاب میگیرد. محسن تاثیر ــ سرای عشق نزد اندر دکن ده چه عجب. گل در آب گرفت ست رنگ کاهی را. ظهوری ــ فلک بهر تعمیر دیر خراب. گرفته گل شادمانی در آب. طالب کلیم ــ کلبه ویران ما خواهد بآبادی رسید. گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد. سالک یزدی ــ سرشک نزدیده می بارم. گلی در آب میگیرم. غبار من مبادا آب از کوی تو بر گیرد. میرزا صائب ــ هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی. کار هر کس با

دهی انجام از کار خودی.

گل در آغوش رفتن و در جیب رفتن... آمدن و در گریبان کردن و در گریبان رفتن و گل در دامن ریختن و گل در دامن کردن و گل در کنار کردن ــ معروف. میرزا بیدل ــ خوشم بیاد خیالش که گلبن چمنش. گل نظاره در آغوش خواب میریزد. میان ناصر علی ــ گل بجیب مهر میریزد شکستنهای ماه. آنقدر رنگ خویشتن زنم در آغوش توام. طالب آملی ــ تهی بردن شدم از گلستان خرم دهر. نه گل بجیب من آمد و نه خار مراه. ولم یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو پیدا خنده در دیدن بلبل گل در گریبان کردن ست. ولم زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم. خورشید می نثارم در شیشه میکنم. ظهوری ــ سیه کاری از رد شود جبار گل سرخ روئی کند در کنار. عرفی ــ کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند. زمانه را گل آشوب در کنار کند.

گل در چراغ افتادن ــ کنایه از روشن شدن چراغ. محسن تاثیر ــ حسن بی عاشق نمی ماند بهر صورت که هست. در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل می شود.

گل دیگر شگفت ــ تحقیقش در گل شگفتن کرده آید.

گل در ریسمان و جوهر در سلک بند ندمثل ست.

گلدسته ــ بقلب اضافت دسته گل. سراج المحققین ــ زند زند داغ تو گلدسته بر سرم آخر. جنون که ساخت چو طاؤس باغ باغ مراه. و جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ موذنان سازند و آن دو منار باشد نزدیک گنبد مسجد و ثقفه منار نیز عبارت ازین ست. سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان ــ خوش نغمه موذنان چو بلبل. گلدسته برنگ دسته گل. محمد قلی سلیم در بهاریه ــ خوشنوائی در آید مرغ گستاخ. موذن وار بر گلدسته شاخ.

گل دمیدن ــ یعنی سنجر کاشی ــ گر نشد مرغ سحر وابد بس شیون ما. گل خورشید دمید از چمن روزن ما.

گل دوردی ــ گلی ست که اندرونش سرخ و بیرونش زرد باشد و عیان آنرا دو دا لنجار گویند. ظاهر است سبب دو رو چنین خوانده اند و سندش در لفظ دو رویی و دورنگی

گل دوزی — چنانکه نقش گلها در جامه با سوزن دوزند. میرزا طاهر وحید سه پیراهن باشد بی‌نقش گلدوزی جامه‌ای که باشد گلدوزی بهار از چه ناخنه طالب آملی سه نگین بهار

گرد جراحت چشم من خشک نشان + فصل بهار جامه گلدوز ست

ستین ست + عرفی سه بر پیرهن مرشد ما جبه گلدوز میخواهد +

و تیغ بست این نگین چیا باید پالانش +

گل دیده و مصراع گل چشم که گذشت. صائب سه

نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود + زحمت گل

بیشتر از خار باشد دیده را +

گل راحت کردن — بمعنی. میر خسرو سه وان گل هندی

کز چمن کرد راست + نی بخراسان که بعالم نخاست +

گل رخ و گل رخسار — از اسمای محبوب ست +

گل رستن — بمعنی. مولوی معنوی سه در بهاران کی شود

سرسبز سنگ + خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ +

گل رعنا و لاله — دو رو بمعنی گل دورو که گذشت

چنانکه سند این هم در اصطلاح دورنگ گذشت +

گل رنگ — بمعنی. میرزا صائب سه از آن چون زخم

بسازم گریبان پاره از شادی + که خونم رزق آن لبهای

گل رنگ ست میدانم +

گل روسا و ضانت — میر نجات سه ما را حجابت ای گلرو

غنچه کرده است + داریم در بغل زر تو جیب دریده را +

گل روی — از اسمای محبوب ست +

گل روی سبد — گلیکه بهتر از نوع خود باشد چه گلهای که

در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها باشد. محسن تاثیر

سه زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تاثیر + گل روی

سبد دفتر دیوان من ست + محمد اسحق شوکت سه خورشید

گر باشد گل روی سبد چرخ + یک برگ گل از غنچه آن طرف

کلاه است + وله هر غزل یک گلبن از باغ خود باشد مرا

مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا +

گل ریز — پارچه که گلهای سرخ در ان بافند و نوعی از

آتشبازی و اینجا گلریز آتشبار نیز گویند. میر خسرو سه تو کنی

خنده تو گلریز آنگه بازی من + هر دم الماس کنم پیش تو بخشش

مانند از من. میر محمد افضل ثابت سه زبسکه داغ مسلسل

از خون جگر من بارد + غلط کند به گل ریز استخوان مرا + میرزا

جلال اسیر سه قبول بادم از آن آتش نهان قبول ست

گل ریز دار از نفس با لباس ما + موسم زرنجن برگ گلها

سالک یزدی سه از هوای داغ مرش در سر چشم فتاده

در بستیم از هجوم داغ چون گلریز شد + وله زهوا آتش

شوق از دل ما جوش زده + از فغان گلریز آتشبار شده

منقار ما + میرزا عیسی یزدی سه آستین طوفانی گلریز ست

در د وستم ز اشک + مردم چشم مرا گریه آتشبار کرده +

محمد عصار — ع — قبای اطلس گلریز دولا + گلریزان

نیز خوانند. میرزا صائب سه سرخرو میگردد از ریزش

کف احسان ما + چون خزان در برگ ریزان ست گلریزان

ما + محمد سعید اشرف سه عشرت هیچ که بی داغ

اندهی نبود + در بهار عیش گلریزان ما ز لاله شد +

میرزا رضی دانش سه فصل گلریز بهار ناله آتش رسید

میکشد صوتی بگوش نغمه سنجان بهار + طالب آملی سه

دارم دلی بیک نگه ریزش احتیاج + چشمی بیک تبسم

گلریزش احتیاج +

گل رنجن — معروف +

گلزار — معروف و بمعنی شگفته و خرم بالفظ شدن و

ساختن مستعمل. سالک یزدی سه هوای آن بهشتی رو

مرا گلزار میسازد + که همچون خامه مو گل ز مژگان ترم

روید + ذو لعلی ز موسیقی زر داشت بهرام سه خود شان

بلبلان در صحن گلزار + بوقت صبحدم بر لحن گلزار +

گل زدن — کنایه از طلب کردن حریف ما برای جنگ

و این رسم کشتی گیران ولایت ست و این گل همان گل جنگ

و گل کشتی که گذشت. میرزا صائب سه بخصم گل زدن از

دست مالی آید + دگر نه آبله ام تشنه نیلان ست +

گل زمین — تحقیقش در گل گیتی کرده آید. میرزا صائب

سه یک دل بهزار خم نیایان نداشت ست + یک گل زمین

بهزار خیابان نداشت ست + وله بر سر گلی زمین گل ابری

گذشته است + روی شگفته تازه کن جان آدمیان +

ابو طالب کلیم سه ناسازی زمانه بهرکس که رو دهد + گر برگ گل

زمین گذرد خار پا شود + دلیلش از تحقیقش بدین معنی

گل خاک — در ترجیح بند ابو طالب کلیم نشان میدهد

در این بیت سعید اشرف گر زلکه سه حکم گر ماهش آمد

بکشمیر گوید + کین گل که از آن خاک باین خاک درآید

بجنبه ندگرد نیست بلکه گل بمعنی همان گل سرخ ست

که ترجمه ورد باشد. سالک یزدی سه باشد نشان

پای تو آرامگاه ما + یک گل زمین زسایه گلبن حرا

بس ست + نعمت خان عالی سه بر قطره خون ز آبله

پا نیست غنچه + بر هر گل زمین که رسم گلشن من ست +

گل سبحه — با نظم نام سبحه. ملا قاسم مشهدی سه

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زده + میبرد ارم که گل سبحه شود

زنارش + زلالی سه گفته ام جنت بمحراب + گل سبحه

ز نرگس کرده شاداب +

گلستان — بمعنی دبالفظ کردن و شگفتن و در گریبان

ریختن مستعمل. حکیم زلالی سه ز سر دخفته ایش دستان

چه خیزد + گلستان در گریبان که ریزد + ابو طالب کلیم

سه دگر بهار جهان را چنان گلستان کرده + که شوق سیر

چمن سرو را خرامان کرده + میرزا صائب سه خاک را

از آبروی خود گلستان میکنم + قطره نادر بساط

هست طوفان میکنم +

گلستان زاده و بستان زاده — گل دسته

میر الهی همدانی سه در باغ خوش ست آسمانگون تنوع

گر بوی ز بید دماغ راهم سبق + این طفل کبود پوش

بستان زاده + از مشوّشست بادش ولا سبق + وله

گلستان زادگان دارند دلکش صورتی ما را + چیما

از روی گل در چشم نرگس باز باشد + شکوهی سه

ما نه چون گل تا به بر زر ز گلستان زاده ایم + بچه شوق سیم

از چاک گریبان زاده ایم + دلیلضا را زاده — ملا شیر

لاهوری سه گلستان زاده تشریف فصاحت نکسیر ورز

نقلش گوهر + محمد اکرم غنیمت سه خاطرش

شیر فزده کرده گوش گر راه راست + بشگفد چون گل

اگر گویم گلستان زاده است +

گل سرچین — بمعنی گل روی سبد که گذشت. محسن تاثیر

سرچین آن چهره سرمشق نکوئی + گل سرچین باغ خوبرویی

گل سرخ - معروف و آن ترجمه ورد است. شیخ شیراز
گل سرخش چو عارض خوبان ☙ سنبلش همچو زلف محبوبان ☙
گل سرسبد و گل سرشاخه - یعنی گل بهتری که از آن گذشت
ملاطغرا سه گل سرسبد را دید با غبان ☙ در آغوش یار است
گلها مکان ☙ سنجر کاشی سه گل سرسبدم اشک سرخ و
چهرهٔ زرده ☙ زباغ عشق نچیدیم جز گل حرمان ☙ میرزا
صائب سه گل سرسبد عمر چشم بیدار است ☙ برغم
دیدهٔ گلچین بروزگار مخسپ ☙ حکیم زلالی سه گل سرشاخه
دست و پیاله ☙ بلبل چیده ز آن داغ لاله ☙
گل سرشتن - کنایه از سرشتن و خمیر کردن گل. خواجه
شیراز سه دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ☙ گل آدم
بسرشتند و به پیمانه زدند ☙
گل سرشوی - گلی که زنان و بعضے از جوانان موی سر
را بدان شویند و آنرا گل جعد سا نیز گویند. محمد قلی سلیم
سه چون تواند کسے از خاک وطن سرپیچد ☙ خشت خم
دختر رند را گل سرشو باشد ☙
گل سفید - نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبو میباشد
چنانچه در هندوستان گل سیوتی. حکیم ارزقی سه بهر
زمین که برافگند سایهٔ رخ و زلف ☙ گل سفید بر و توده
کرد و مشک سیاه ☙
گل سوری - در گل آتشی گذشت ☙
گل سوار - گل بوته دار مثل گل و شگوفه چنانچه گذشت
گل شب افروز - نام گلے و این از اہل زبان
به تحقیق پیوسته ☙
گل شاموس - بشین اول معجمه نام گلے و دوائے -
میر محمد افضل ثابت سه گر علاج رعاف شفق کند خورشید ☙
که از سفیدهٔ صبح آورد گل شاموس ☙
گل شب بو - گلی معروف که شبها بو دهد - سید حسین خالص
سه هست در شام نمودی دگر آن گیسو را ☙ شب چو شد
عطر شود پیش گل شب بو را ☙ میرزا صائب سه در روز
به مجلس مطلب دختر رندر را ☙ صحبت بشب اند از که
صحبت گل شب بو ست ☙
گل شدن - کنایه از ظاهر شدن چنانچه گویند

که چه گل کرد و با لفظ شمع و چراغ بمعنے خاموش شدن و
کنایه از آلوده شدن - میرزا طاہر وحید سه بسیار او مانند
ما بارها آلودگی ☙ گر شد اما دست از خمیر آدم گل شود ☙
گل شدن شمع - خاموش شدن شمع. اسلام خان والا
سه درین داوریگاه ظلمت نشان ☙ شد از باد شمشیر
گل شمع جان ☙
گل شدن چراغ - کنایه از خاموش شدن آن ☙
گل شکر و گل بشکر و گلقند - مرکبی که از شکر و
برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی ست و گاہے
بجای قند شهد اندازند و آن را گل انگبین خوانند و
جلنجبین معرب آنست. حکیم ثنائی سه دل گرم مرا سا
ز لطف ☙ گل بشکر خای افسنتین ☙ لیکن درین بیت
گل بشکر بتشدید کاف نیز موزون میشود قتامل. شیخ
شیراز سه گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند ☙ ور نان
خشک دیر خوری گل شکر بود ☙
گل شکستن - تحقیقش در گل چیدن گذشت. حیاتی
گیلانی سه هر گلے را که بشکنند ز شاخ ☙ جای بر گوشهٔ
گریبان ست ☙
گل شگفتن - بمعنے و کنایه از امر غریب بظهور آمدن
نیز باشد و همچنین چه گل شگفته چنانکه گذشت و
گل دیگر شگفت - چنانچه درین بیت - سید حسین خان
خالص سه بر جا که حرف درد و جفا تو گفته شد ☙ شد
تازه داغم و گل دیگر شگفته شد ☙
گل شمع - محسن تاثیر سه گر چرد در چمن حسن تو زنبور
عسل ☙ چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ☙
گلشن - مرادف گلستان که گذشت. نعمت سه چو گلشن
گرد رخسار ترا پیمانه داشتم ☙ که چنان گریهٔ ابر بهاری در گلو دارد ☙
گلشن آرای و گلشن طراز - باغبان. میرزا بیدل
نبی گلشن طراز بزم نیرنگ ☙ چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ ☙
گلشن سرا - مرادف بستان سرا - ابو نصر نصیرا سے
بدخشانی سه کام یابی میکنم در سایهٔ دیوار تو ☙ بهر من خوشتر
ازین گلشن سرا کاشانه نیست ☙
گل شیرین - مایه و اصل نیک. محسن تاثیر سه بی شفقت

تشنه صاحب آوازه کسی ☙ گر [illegible]
و له گل شیرین [illegible]
طفیلے ☙ و له [illegible] از گل لطافت شیرین [illegible] گل شیرین
بو موافق کرد داشت ☙ مسیح کاشی سه [illegible]
تلخ گو بلے ☙ شکر تنگ خویش به تنگ [illegible] میرزا
اسمعیل ایما سه میده بد عادت بگل خوردن گل شیرین من
بر سر خاکم میا تا آن طفل بازی گوش را ☙ میر یحیی شیرازی
سه که چرا این خانه بهر این گل شیرین [illegible]
فرا دش اگر شده دگر آباد است ☙
گل صبح - کنایه از سپیدهٔ صبح ظهوری سه فیضی عجب
درین گل صبح از صبا رسید ☙ بیرون شمیم ریخت که در
صفا رسید ☙ میرزا صائب سه بد شمن شب خون زدن
عاجز نیست ☙ گل صبح بر قلب گردون زنیم ☙
گل صد برگ و لالهٔ صد برگ - همان گل سرخ که
اعلای افراد نوع خود است. مسیح کاشی سه با گل صد برگ
زین بستان ندارم هیچ کار ☙ هم دل صد لخت من باشد
گل صد برگ من ☙ و بعد تتبع معلوم شد که گل صد برگ
همان گل گلاب ست. صائب سه چون گل صد برگ
صائب در میان خار زار ☙ زیر شمشیر حوادث با لب پر خنده ایم
خواجه سلمان سه گل صد برگ ز صد برگ نهد خوشخوانی ☙
تا بر آن خوان نوا بلبل خوشخوان باشد ☙ و له بلبلان
بر گل صد برگ سرایند سرود ☙ عاشقان بر رخ معشوق
نوازند غزل ☙ و در هندوستان گلی باشد زرد و بعضے
زعفرانی و برگهاے بسیار دارد ☙
گل عباسی و لالهٔ عباسی - ملا طغرا سه میشود از سایهٔ
چتر ش به از عباس شاه ☙ چون گل عباسی ار زینت افسر
کند ☙ ملا ابو البرکات منیر سه گل عباسیش صاحب خلافت
گلعذار - از اسمای محبوب ست. خواجه آصفی سه هزار
گل ز گلم آصفے شگفت چه سود ☙ چو سوی من گذری
نیست گلعذار مرا ☙
گل عشر - بضم اول و عین مهمله همان سر عشر یعنی کاغذی
که علم های جدول و بعد خواندن ده آیهٔ قرآنی بران نویسند
و دائره بران کشند. علی نقی کمره سه کلام ما جداولن نظم ما گر چه

[illegible] ز قلیل او کثیر من +

گل [illegible] شد و مرغی که زنان بر روی مالند و شیخ [illegible] در مثنوی نل دمن بمعنی غنچه گل آورده و درین بیت - میر خسرو نیز همین مراد است سه بهر سوی گل غنچه و شگفته نمک درمیان همچو سرو بلند +

گلفام - بمعنی گلرنگ که گذشت +

گل فرستادن بکسی - مرادف گل زدن که گذشت سلیم سه گل فرستادمت تا کند آماده مرا + میروم تا که زنم بر سر دشمن گل را + منصف طهرانی برادر میرزا شفیعای کتابدار سه درین بهار نشد کس حریف فریادم + ببلبلان چمن هم گلی فرستادم +

گل فلان چیز ست - ای نتیجه آنست - محمد رضا فکری اصفهانی سه اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمین ها + نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها + وله گل نیاز بها گل وعده هاست ورنه + بهمین خوش ست عرفی که تو نامه میفرستی +

گل مجمعه - بمعنی گل دوروی که گذشت +

گلقند - تحقیقش در گل شکر نیز گذشت و عماره بن المروزی سه گر بر کران دجله کسی نام او برد + آب انگبین ناب شود گل گلنگبین + میرزا طاهر وحید سه وی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را + از لعل یار فرمود گل قند آفتابی + و گلقند کنایه از لب معشوق نیز هست - ملا طغرا سه طرب فزائی گلقند نکته پردازش + سرود مرغ چمن بر پر مگس بندد +

گلک - بضم اول و فتح دوم سخنی که از روی سرزنش و طعن بکنایه گویند و بالفظ زدن مستعمل - حکیم سوزنی سه گریش گل کشتم گل شک بود بتو + بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک +

گلکار و گلینگر - بنا و معمار - سیفی سه تن خاکی ست گل از گریه بسیار مرا + آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا + ملا طغرا سه چو مرگم رسد ساقیا از ره ابر + بده خشت خم را بگلکار قبر +

گل کاغذی - گلهائی که از کاغذ الوان تراشند - شفیع اثر سه گل بوستانم از هیچی که ساختگی ست + ورین چمن چو گل کاغذین شگفتن من +

گل کاغذ بو نمیدهد - مثل ست +

گلکامه - بکاف دوم تازی لفظی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامها آید ابو نصر نصیرای بدخشانی سه زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا + از عنبر و گل ساخته گلکامه خورشید +

گل کدو - سلیم سه چو دل بجاست اگر سر رود چه غم دارم + گل کدو بود این ساغر بلور مرا +

گل بستن آتش - مشتعل گردیدن و برافروختن آتش محسن تاثیر سه ریخت ساقی بقدح باده شوق افزا را + بسته آتش گلکی تا که بسوزد ما را + وله خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما + چه گلک بسته ای آتش می بر سر ما +

گل کردن - کنایه از ظاهر شدن چنانچه گویند که چه گل کرد و گل کردن بمعنی ظاهر کردن نیز آمده - میرزا جلالای طباطبا در تعریف چشمه دردناک آورده نثر پشت گرمی آب تاب گلزار جویبارش که بجبه پیشانی آفتاب گل کرده است او شاه نهرش همواره با بحر بر میزند و با لفظ شمع و چراغ بمعنی خاموش کردن و شدن اینها چنانچه گذشت - ملا طاهر غنی سه هزار حیف که گل کرد بینوائی ما + به چشم آبله آمد برهنه پائی ما + ظهوری سه گه فزودن پرده پوشی از گل کرد + عاقبت راز بلبلان گل کرد + و بمعنی فائده دادن شیخ ابوالفیض فیاضی سه پروانه حس و هوا شد بربار + پروا رچه گل کند درین کار + و خان آرزو میفرمایند که درین بیت بمعنی ظاهر شدن ست و گرچه درین مقام بمعنی نفی و کنایه از سرشتن و خمیر کردن - حافظ شیراز سه خاک وجود ما را از آب باده گل کن + ویران سرای دل را گاه عمارت آمد + ظهوری سه گریه گفتم فرونشاند گرد + رفت و گل کرد جلوه گاهش را + و نیز کنایه از آلوده کردن - بادی سه در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق + یک مشت خاک گل نکند آب بحر را + و نیز

گل کردن چراغ - روشن شدن چراغ و کنایه از خاموش کردن آن - میرزا طاهر وحید سه افتاد نگاهش بلب و عارض جانان + پروانه گمان برد که گل کرده چراغی ست +

گل کشتی - همان گل جنگ که گذشت - میرنجات سه نیست خورشید که در چنخ در افتاده بچرخ + گل کشتی ست که تیغ ظلمت داده بر چنخ +

گل کشیدن بر چیزی - نقلیه کردن و مالیدن گل بر آن چیز - خواجه لطافتی سه گلی اگر کشی بر ستون سرای + گل افتد نشان لیک ماند بجای + جناب خیر ملله تقیین در شرح همین بیت میفرمایند که گل کشیدن متعارف نیست بلکه گل مالیدن میگویند مگر آنکه گفته شود که گلها سه آنجا میگویند که مراد مرمت جائی باشد و اینجا گل کشیدن بمعنی ازان ست که برای عیب ناک کردن چیزی برای چیز گل بزنند و حسن آنرا زایل سازند پس گل پرده باشد که بر روی وی کشیده باشند و اگر گل بضم بود و هم میتواند شد اما این قدر هست که شل بسانحه روی داده مناسب نمی شود چه بر ستون کشیدن موجب تزئین وی ست و اینجا ذکر خراب ساختن و شکستن درمیان آمده هر چند که لفظ کشیدن ملائم همین گل بضم ست انتهی +

گل کفش - همان گل پاپوش که گذشت و سندش هم در گل پاپوش گذشت +

گل کندن - تحقیق معانیش در گل چیدن گذشت + عبد الصمد وحدت قمی در مذمت گلکنده که شهریست از دکن سه گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی + حاشا که ز گل کنده کسی کام برآرد + گلبن چو گلش کنده شود بوته خار ست + گل کنده کجا کام بابرام برآرد + حکیم حاذق گیلانی سه منکه هرگز گل نه کندم بال بلبل چون کنم + من چراغی را نکشتم چون کشم پروانه +

گل کوبی - گشت و سیر که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشگفد و مردم بباغها سیر کنند و این گلها را بسیار چینند و در حوض خانها و جویهای آب بریزند و جشن کنند و در هندوستان آن روزها که در اول بهار این چنین سیر در آن واقع میشود بسنت خوانند گل کوبی نیز همین نام دارد و مولوی معنوی سه خداییگان جمال و خلاصه خوبی + بباغ عقل درآمد برسم گلکوبی +

گل کوزه - مثل گل سفید که گذشت و صاحب رشیدی گوید که آنرا گل شستن نیز گویند و در اکثر فرهنگها بمعنی گل نسرین آورده اند باستناد این بیت میر خسرو سه کنون خلق نهاد

کوزه نمی چون گل کوزه • پر از شبنم شد چه چه گوید کوزه
پر شبنم • لیکن در اشعار اهل ولایت دیده نشده •
ملک الشعرا علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده
که گل کوزه و گل صد برگ که گلی ست بزرگ سرخ رنگ
خاص بهندوستان ست و بعضی از اطبای این زمان
هندین عبارت گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسرین
را خوانند و گلقند آنرا بهتر از گلقند گل سرخ دانند •

گلگشت — در اصل بمعنی سیر گل ست و بمعنی مطلق سیر
مجاز و با لفظ زدن و کردن و از گلگشت جای خاستن
و دامن زدن هم محاوره است. میرزا صائب — عرق کلک
سبک سیر مرا پاک کنید • که ز گلگشت سر کوی سخن می آید •
شیخ العارفین — نسیمی که خیزد ز گلگشت کوثر • دماغ
خرد را معطر نماید • و درین صورت خیزد بمعنی پیدا شود
و آید باشد. ملا قاسم مشهدی — ز رشک لاله‌گون خود
بی‌تابی توام نمود • ز رنگ خویشتن گلگشت مهتابی توام
نمود • حکیم زلالی در مرثیه — جانم درون غنچهٔ تنگ حباب
خورده • گلگشت دل شگافی آثار میزند •

گل گفتی — در ایران چون بشنوند شعری را که حرف
را از نیکی داشته باشد گویند گل گفتی یعنی خوب گفتی
از اهل زبان بتحقیق پیوسته •

گلگل — یعنی بسیار بسیار و همچنین لاله لاله. صائب —
چمن تا لاله لاله میچکد از رنگ آل تو • گلگونه هم اند جلال و
جمال تو • و کنایه از بسیار شگفته و خندان — ذوقش
گلگل روی بزم افروخت از پیمانه بود • در پر شوخیست
شور جلوهٔ مستانه بود • و برین قیاس
گلگل شگفتن و گلگل کردن. محمد سعید اشرف —
کرده گلگل چهره تا می در ایاغ انداخته • حسن آب
آورده است و طرح بلغ انداخته • محمد قلی سلیم —
درین گلشن من آن نخلی کهن پرورده خشکم • که گل گل
بشکفد پیشش بری چون تا من آتش را • میرزا صائب
— شگفت از غنچهٔ پیکان او گلگل دل تنگم • که جان
از صحبت یاران یکدل تازه میگردد •

گل گلاب — مرادف گل احمر که گذشت. ملا طغرا —
ز روی جمال نبی چون گل گلاب شد دست شفاعتی
بجنت گل بگلاب شد ست • قزلباش خان امید —
چو بلبل ست زمستی همیشه فریادم • بود گلاب سه جوش
گل گلاب مرا • و در هندوستان شراب دو آتشه را که
ازین گل کشند گل گلاب گویند •

گلگون — یعنی صائب — میچکد زهر ز تیغ نگه او صائب
تا نهان شد بخط سبز رخ گلگونش •

گلگونه — مرادف گل غنچه بمعنی اول و با لفظ زدن و کردن
و آلودن و کشیدن و دادن و بستن و کشیدن مستعمل.
طالب آملی — چیدند گل از باغ بها اهل دل و ما • گلگونه
بخت از رخ داغی نکشودیم • و له نازم بشمع مرتو (?) که شعله‌های
حسن • گلگونه غبار رو بهر و مه را • و له عشق چون گلگونه
بر رخساره لیلی کشد • گوید این خونی ست کز دامان مجنون
میچکد • تسلی در تعریف بنگ نوشته که گلگونه بند سیمای
خورشید. شیخ شیراز — چو دست قضا زشت روییت
سرشت • میالای گلگونه بر روی زشت • میر خسرو
— سیاهان که گلگونه بر رو کنند • بخندیدن مردمان خو
کنند • حکیم زلالی خوانسالار — تازه گلگونه
صحت ز گرد آستانش • ماه گرد خسته را بر آستان
انداخته • حسین ثنائی — تابی سرگرمی عاشق ستم
شاطر دار • حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند •
چهره آرای خلائق خاک درگاه تو باد • کز غبارش
عارض خورشید تابی میزند •

گل مختوم — گلی از تریاقات ست و چون بلطیف میباشد
پیکرهای آن زرد و نقش مهر در میگیرد و این را طین مختوم نیز گویند و
گل خون — کنایه از انست زیرا که برنگ خون میباشد
و آنرا در به کردن جراحتهای غیر التیام اثر تمام ست •
محسن تاثیر — خم ست بماخته دلاق باده کشیدن •
پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشت ست •

گل گیتی — نوعی از گلها که برگهای آن از هر طرف سه جا
خاردار و آن دو نوع میشود سفید و زرد و گل پیاده و
گل زمین را نیز گویند کذا فی البرهان و جناب خان آرزو
نیز یا خبیر این غلط محض ست چه گلی که برگهایش خار دارد
گیتی بکاف تازی ... [illegible]
دوم فارسی ... هندی ست ... [illegible]
[illegible]
... تعلقه ... نیز آمده •

گلگیر — مقراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند ...
عبد الغنی قبول — خاکساران ز نقش احتیاج ...
شمعدان گل کجا در بند گلگیر طلاست •

گل محمل — گلهایی که در میان محمل باشند. محمد ...
— در دسر فرشی ست زیر و پای فقرا • از گل محمل
گلاب خواب میباید کشید •

گل مشکی و گل مشکیچه — بضم میم نام گلی بغایت خوشبو
محسن تاثیر — تا سوده لم باج گرفته ست ز عنبر • گر یا
گل مشکیچه بود نیز داغم • اسمعیل ایما — کنم ز بوی دماغ
غیر را ناسور • بدست چون گل مشکی ست نقد داغ مرا •

گل مهتاب — سایه که در مهتاب از درختان بر زمین
افتد. محمد قلی سلیم — سایهٔ یار از سر عاشق مباد کم سلیم •
بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست • محمد اسحق
شوکت — صاف دلی را نبود رنگ زوال • گل مهتاب
نمیگردد خشک • وله از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورند • میرزا معز فطرت
— شراب با گل مهتاب نثار ریش دهد • لبش بخنده
دندان نماز بود مرا • و در هندوستان گلی باشد که در
آخر برشکال شبها بشگفد و گل چاندنی نام دارد و چاندنی
ترجمهٔ مهتاب ست پس گل مهتاب بدین معنی فارسی ساخته
اهل هند باشد از عالم گل کوزه و گل صد برگ گل ...

گل میخ — نوعی از میخ آهن که سرش پهن میباشد خصوصاً
— در از سدرهٔ بستان ثواب • ز گل میخش ...
ابو طالب کلیم — بپای درگه شاهنشهی که از درداد • شگفته چهره
گل میخ بر رخ ایام • مسیح کاشی — شب وصل نشان که ...
تادم صبح • ما را ساخته گل یعنی ... ام •

گل میزان — کنایه از ... (?)

گلنار فارسی — در گل پارسی گذشت •

گل نشاط — کنایه از شراب که خوردن ...

[illegible] ... گل [illegible] سرگرانی است ... گل [illegible] ... بنگه ...
همچنانکه بیرون ... کمال خجندی ــــ گل در تر نشانده
از سر و بهر گذشتی ... نظامی ــــ ...
همی کرد و نبدی فشانده + همه خار میکند گل می‌نشانده ولو
جز این که سخن بر شام نکلے + بران گل زنم نغمه چون بلبلی +
و در بعضے نسخ مصرعه اول چنین ست ع که از هر سخن بر
تراشم گلی + و گل تراشیدن نیز محاوره است و در
جمعه چنانکه ... جابجا ... مانند آن
از کاغذ می تراشند بیز بعد به کنایه از ایجاد کردن گل ست
و درین بیت شیخ شیراز که ــــ بیشه کس نتراشند ز روے
نیاد گل + چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل و جناب
نسخ ... نتراشد ... خود سخن ست +

گل نم دیده را آبی تمام ست ــ یعنی صاحب استعداد
را اندک ... کار نظام مهیا ... چنانچه گل نم دیده
را اندک آبیکه با و رسد از هم باشد +

گلنگبین ــ تحقیق این در گل شکر گذشت +

گلو ... حلق و با لفظ تر کردن و خراشیدن و
پاره کردن مستعمل و پسین کنایه از بسیاری شور و غوغا
و بلندی آن از بدرشتی و صلابت بود ــ ابوطالب کلیم ــــ
ای جرس تا بکے از ناله گلو پاره کنی + کس درین بادیه دید
که بفریاد رسند + میرزا صائب ــــ گلوی خویش عبث
پاره میکند بلبل + چو گل شگفته شود در چمن نمی‌ماند + طالب
آملی ــــ اتحاد عاشق و معشوق دور نیست + گر
عندلیب تر شد گلوے گل +

گلو بسته ــ کنایه از ساکت و خاموش و سند آن در لفظ
فریاد خواه گذشت +

گلو سوز ــ نهایت شیرین و نوش آینده چه هر چیز که
پر شیرین باشد گلو را میسوزد و ازین ست که خوردن
شیرینی تشنگی پیدا می آرد ــ محسن تاثیر ــــ هوای دلبر
شیرین ادا بلے دارم + که از لطافت گلو سوزتر بود ستمش +
میرزا صائب ــــ چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند
صائب ... گلو سوز ... + وله ...
گردن او ... من ... + چه میوهاے گلو سوز
از نقاب کسم + وله چه میوه هاے گلو سوز در نقاب
دارند + بخاک ره زر خود چون شگوفه پاشیدن +
وله هر کجا حسن گلو سوز تو منزل سازد + میتوان بوسه
بر غبغب ز لب بام گرفت + وله میشود قند گلو سوز کریه
چون شد + چه شود گر سخن تلخ کرر گردد + وله
صائب از فکرهای گلو سوز من نماند + چادر بیاض گردن
خوبان روزگار + میرزا محمد علی حزین ــــ نسیم مصر
وصال آن قدر گلو سوز ست + که بوی پیرهنش شعله
پوش می آید +

گلو فشار و گلو بند و گلوبند ــ معروف ــ طالب آملی
ــــ غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی + که سست علیشیم
دل را گلو فشاری هست +

گلو گیر ــ چیزے ز سخت که گلو را بگیرد چون مانند دلیله و
مانند آن و نیز کنایه از مردم طامع و بیچ و ناهموار که همه
کس از و نفرت کنند ــ ظهوری ــــ بخواهش گلو گیرتر
از خناق + دهان باز تر در طمع چون شقاق + میرزا
صائب ــــ یاد آور از خمار گلو گیر صبحگاه + خالے
مکن ز باده بیکبار شیشه را + وله که باز حرف گلو گیر
تو به را سر کرد + که در بدیهه مینا ے می روانی نیست +
خواجه نظامی ــــ بدارا رساند از سکندر جواب +
جوابے گلو گیر چون زهر ناب +

گلوله کمان ــ بقلب اضافت کمانیکه ازان گلوله انداز ند
ملا قاسم مشهدی ــــ توس قزح گلوله کمان خیال ماست
گنجشک کس مباد نشیند ببام تو +

گلوی آسیا ــ سوراخ وسط آسیا که دانه ازان را
ریزند تا آس گردد +

گلوے لب گرفتن ــ کنایه از خاموش گردانیدن
عرفی ــــ شریان ز پوست برکن و برکام تیغ نه دلبر را
گلو گیر و ز قاتل امان مخواه +

گلیگر ــ در گلکار گذشت +

گل یک چشم ــ به اصطلاح وطیان نره
شیخ شیراز ــــ چند سرگردانے خاطر دهد این
گل یک چشم سرگردانی من +

گله ــ بکسر اول و فتح دوم ترجمه شکوه و با لفظ آوردن
و کردن مستعمل ــ مولوی معنوی ــــ شرح این هجران و این خون جگر
گیرم گله + از جفای آن نگار ده دله + و بالفتح و تخفیف
و ایضا تخفیف مطلق جماعه حیوانات مثل گله و
گوسفند و در توشخانه پادشاهان هند و ستان
گله گلنگ و گله قرقره ــ نیز گویند ــ صبح کاشی ــــ
ــــ در پیش گله گله دل افگنده ... + ای خال سبز گوی
که چوپان گیسعی + سالک یزدی ــــ حسن ست که بس
جاه درین مرحله دارد + صد گرگ ربا ینده بجاست گله
دارد + محمد قلی سلیم ــــ ز خطش آدم آبی نهانی +
کند بر گله ماهی شبانی + وله بتان فتاده بهم ست
و پاسبان ساقی ست + کجاست گرگ که یوسف شبان
گله شده است +

گلهای پیکانی ــ لاله‌های پیکانی مثل گل عباسی
و لاله عباسی ــ میرزا طاهر وحید ــــ بروی نازکت این شوخ
بیباکانه می‌غلطم + بعنوانی که بر گلهای پیکانی ذرد باجی

گلهای خنجر ــ گلهائیکه از کوفت زرنشان و جبره بر خنجر
نشانند و نیز چیزے باشد مرصع از سنگ یا طلا مانند آن
که بر خنجر به علاقه نصب کنند و بند خنجر را ازان بگذرانند
و آنرا در عرف هند پهول کتارا خوانند به معنی اول
محسن تاثیر ــــ باشد از یاقوت رخسارے سرشک
لعلے ام + که دل عاشق گل خنجر کند مژگان او +
وله نوبت بیشتر آن را که دولت بیشتر باشد + نه خنجر
خار میباشد بلے گلهاے خنجر را + سید حسین خالص ــــ
بروی از خالص دل خونین و بر مژگان زدی خوبست
کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت +

گله از دوستان خیزد ــ مثل ست +

گلهای شراب ــ کنایه از سرخی یا عرق که از خوردن
شراب بر روی پدید آید ــ خواجه آصفی ــــ جوش آتش مستی
که از رخسار زیبایت نقاب افتد + بجای پرده بر روی تو
گلهاے شراب افتد +

گله بان ــ شبان +

گلهری - بکسر اول و فتح دوم موش خرما و این هندی الاصل است که شاعر از راه تفنن بسته - میر یحیی شیرازی ~ هر چه افتد بدست آن طراره + بدو دستش خورد گلهری وار +

گله گاه - بالکسر و کاف دوم نیز فارسی جائے که مردم اجلاف بیهوده چانه زدن آنجا جمع باشند - حکیم شفائی ~ حرفیکه دگر نا محرم مجلس شاه است + افسانه آئینه رو شد گله گاه است +

گله مند - آنکه از کسی شکوه داشته باشد +

گل هنگامه - همان گل جنگ که گذشت - طغرا ~ صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب ست + هنگامه بهار از گل هنگامه مستان +

گلیم - بکسر مین پوشش معروف که از موے بز و گوسفند بافند +

گلیم از آب بر آوردن و بیرون آوردن و گلیم از دریا بیرون آوردن و گلیم از سیاهی بیرون آوردن و گلیم از موج بیرون بردن - کنایه از مهلکه نجات یافتن - میرزا صائب ~ خضر آورد و برون ز سیاهی گلیم خویش + اے غافل وا گذار بسودائے او مرا + وله درین عبرت سرا هر کس که دستی در کرم دارد + گلیم خویش را چون آب از دریا برون آرد + شیخ شیراز در ترجیح عالم بر عابد ~ گفت آن گلیم خویش بردن میبرد ز موج + وین سعی میکند که بگیرد غریق را +

گلیم بیرون آوردن - مثله شیخ شیراز ~ دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند +

گلیم عمرو عیار - گلیمی بود که عمرو عیار که داخل قصه موضوعه حمزه است داشت - درویش واله هروی در هجو سگان اوڈیسه ~ بشکسته هم بحیلهٔ تا هار + از سفره گلیم عمرو عیار +

گل یوسف - گل بستان افروز و بعضے گویند گلی ست زرد +

گلین گوی - بکاف دوم نیز فارسی کنایه از کرهٔ خاک - خواجه نظامی ~ چو در خاطر آمد جهانجوی را + که در چنبر آرد گلین گوے را + تا آخره +

گلیم گوش - جمعے از نسل قابیل بن آدم که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوش ایشان بشابه برگ سنگ یعنی بالش و دوم بالحاف سازند چنانچه از کتب تواریخ معلوم میشود ~ از بناگوش برگ گل پیداست + غنچه جیبان گلیم گوشانند +

مع المیم

گمان و گمانه - بالضم ظن و با لفظ بردن و بستن و داشتن و افتادن مستعمل بسین در لفظ تحریر یابد - میر نجات ~ گرد آن بیگانه خو بر خود گمانی برده است + گفتگو از جست با خود عاشق دیوانه را + میرزا شریف الهام ~ اگر حاتم شوم بخلے همان با خود گمان دارم + که گرد راه او جان میدهم منت بجان دارم + میر خسرو ~ گمان بر احتیاطش بسته بیمار + کبوتر نازک و شاهین ستمگار + خواجه سلمان ~ که تا به خاک جنابت مشرف ست سرم + از انچه در حق من بنده برده اند گمان + بجز ثنای شما در نیایدم بضمیر + بجز دعاے شما بر نیایدم ز زبان + میرزا اسمعیل ایما ~ در شکستم آسمان هم بر درد شور کرد + تا گمان زر در بر خود داشت بر من زور کرد +

گمان پذیر - از عالم عذر پذیر - میر خسرو ~ زان سبب که گوش تغیر شدش + دل نازک گمان پذیر شدش +

گمان زد - مظنون - ملا شبیهی ~ بغیر گرم در آمیختی حذر زنهار + گمان زد تو نشد انچه من یقین دانم +

گمانم - یعنی گمان دارم - میرزا طاهر وحید ~ ز شور بیخودی چون سیل می بینم جهانی را + توای بدخو گمانم فتنهٔ آخر زمان باشی +

گمراهی - ضلالت و با لفظ دادن در آگهی دادن گذشت +

گم رفتن - غلط رفتن - غنیمت ~ بسی گم میروی خود را ادب کن + رهی گم کردهٔ خضری طلب کن +

گم زدن - پنهان شدن - دلیسی ~ سر دهانت ذرهٔ هرگز نشد بر من یقین + دل میبود ز دیده و در گوشه گم میزند +

گم شده لب دریا - کنایه از کسیکه شناوری و آب و رنگی نداند و ناچار در آب فرو رود که از اسفے دلبران +

گم کردن - بالضم معروف +

گم کرده پی - گم شده که پی و جا پی [illegible] اطلاق [illegible]

گم کرده فرزند - کنایه از [illegible] شیخ شیراز ~ یکی پیرهن [illegible] گم کرده فرزند [illegible] گهر پیر خرد مند تا آخره +

مع النون

گناه - بالضم جرم گناهان جمع و با لفظ بر خاستن و کردن و افکندن و بستن و نهادن و نوشتن بر چیزے مستعمل - ابو طالب کلیم ~ به گریش پای خود نبینی + گنه بر عقل دور اندیش افکن + ملا شانی تکلو ~ خون میچکد از تیغ ستم باز ندانم + دشمن بمن سوخته خرمن چه گنه بست + میرزا صائب ~ قضا را دست پیچ خود کند در کجروی نادان + گناه لغزش خود کور دائم بر عصا نبندد + میر معزی ~ حال خویش اندر بلای او دل مسکین من + وی گنه کرد دگنه بر چشم روشن بین نهاد + خواجه سلمان ~ چه گنه رفت و گر نیز گناهی کردم شاید از لطف تو از گردن ما بر خیزد + وله منم بهانکه چو جورت کشیده ام در حشر + قلم کشند گناهان بحساب مرا + انوری ~ کنون چو قدر گناهان خویشتن خواهم ز شرم خون دودم از بدن بجاے عرق + باید دانست که مقابل ثواب شباے مثلثه عقاب و مقابل صواب بصاد مهمله خطاست اما فارسیان بجاے عقاب لفظ گناه مے آرند و در صحت آن سخن نیست - میرزا صائب ~ بیهوده دل مشوش ما + در فکر گناه یا ثواب ست + وله نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب + در میان دانه مرا از پس گناه از شش جهت + میر نجات ~ اشکم که در گناه شود غرقه ثواب + یک ذره از موج بحر عطا شناس + و برین تقدیر اعتراض بعضے برین شعر شیخ علی حزین [illegible]

[illegible]

[illegible] تصریح نموده... نوشته که گنج نمود ... مقابل صواب خطا ست و گناه و اگر در آن نسخه ثواب و گناه واقع شده باشد احتمال تحریف دارد و تصحیح هم باشد غالبا صحیح نباشد انتهی *

گناه آمرز و گناه بخش و گناه بخشای - مقابل گناهگار اولی در لفظ قدح خوار گذشت - و خواجه شیراز سه خسرو پیر از سر حافظ جوانی میکند * بر امید عفو جان بخش گنه بخشای او *

گناه کسی از کسی خواستن - بمعنی شفاعت او کردن شیخ شیراز در بوستان در حکایت کسی دید صحرای محشر تا آخر سه در آن وقت نومیدی آن مرد راست * گناهم ازو دادار داور بخواست *

گنبد - بالضم نوعی از آیین بندی که بطرق کوپا سازند حکیم سعدی سه منزل پذیره شدش با سپاه * زدآیین زجا و گنبد براه * حکیم فردوسی سه همه راه و بیراه گنبد زده * جهان شد چو دیبا بزر آزده * و در بر آن خیمه که یک ستون باشد و ظاهرا گنبدی که نوعی از خیمه همین ست و کنایه از کفل و سرین محسن تاثیر سه بدر گنبد خاتون تو هر شب قندیل * زیر کیک آویخته از خانه با دکانی *

گنبد چهل دختران - گنبدیست در ولایت - میرزا عبد الغنی قبول سه بسکه در سرهست نماید سامان دق داغ * بنماید گنبد چهل دختران عمامه اش *

گنبد زدن و گنبد کردن - نوعی از جست حیوانات که بهر چهار پا جهند مانند جست آهو - محمد قلی سلیم سه درین چراگاه افلاک را بنگر سراسیمه * که شد گنبد زنان گویی گریزان چیل آهویی * میر خسرو سه بهر خدنگی که سوی کوه گشاد * گور گنبد زده در خدنگ افتاد * و در تعریف اسپ سه چو جولان کند جست کوه روان * چو گنبد مند گنبد اخضر ست * و له براند از برآب ایمائش یک سیر آن جا کرش * به سر سر گام صد گنبد کند همچون حبابش * دوم رو کردن امر و سعد ای اشرف سه آن سهی قد نبا لطافت پیکرش * بر در روه ماست *

چتر بر آن اثنی از پس بیاست استاد و گنبد کرده است و افراسیو و پیچه شده امروز سپهر معار * از خاک ستم کن عمارت بسیار * نرواست که بهر یک لب نان پسرت * گنبد سازد به صنعت چار منار *

گنبد عمامه و گنبد دستار - باضافت تشبیهی چه دستار و عمامه ولایت همه بصورت گنبد می باشد - مخلص کاشی سه گشته قدش زیر بار گنبد عمامه خم * ورنه شیخ جاهل ما این قدر با پیر نیست * میرزا صائب سه مرده است ولی نا بدم سرد بزد پر * چون بر سر خود گنبد دستار فسا نود *

گنج - بالفتح مال بسیار یکجا نهاده و با لفظ بخشیدن و کشیدن مستعمل یعنی در زر کشیدن و بخشیدن و رنج بردن گذشت *

گنج آب آورده - اشک سالک یزدی سه اگر یک گنج باد آورد خسرو دیده در عمرے * مرا صد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد *

گنج باد آور - و گنج باد آورد و باد آورده - نام گنجی که قیصر روم بر کشتیها بار کرده پیشکش خسرو پرویز فرستاده بود - محمد قلی سلیم سه عجب جمعیتی از بوسه زلف او بدست آمد * پریشانی دگر زین گنج باد آور نمی بینم * و له دماغ من پر است از بوی آن گل کس چه میداند * که در ویرانه خود گنج باد آورده دارم * میرزا رضی دانش سه کاسه ام پر شود از کیسه خالی چو تاک * می کشان با ابر کرم از گنج باد آورد نیست * میر صیدی سه پیاله نوش ندارد غم تهیدستی * بهار باده کشان است گنج باد آورد *

گنجبار - از عالم رودبار و دریابار - حکیم فردوسی سه بیارم نشانمش بر تخت یار * وزان پس کشایم در گنج بار *

گنج بان - یعنی استاد فرخی سه من که اورا در بدیگی روز و شب خوانده ام همی * وین چنین باشد که خوانی گنج تو را گنج بان *

گنج بخش - کنایه از جوانمرد و بسیار بخش *

گنج خانه و گنج دان - جای نگاهداشتن گنج - میر معزی سه اگر قیاس کنم من همت عالیش * چه گنج خانه قارون چه گنج خانه جم * خواجه نظامی سه آن گنج خانه که در یافتند *

ره آزرو پر خطر یافتند * و له کجا گنجدانی پذیرنده معنا که از گنج او نیست چیزی روه * و له گر او تند آید تو وحشی در خش * گر او گنجدان شد تو ای گنج بخش * و جناب خان آرزو در تصحیح همین بیت میفرمایند که در اختیار کردن لفظ گنجدان بجای گنجور برای معنی هر چند که ظاهر و مستعمل همین ست آن ست که هر که دولت دارد و بجای کار صرف نمیکند و از و بهره نمیگیرد آن شخص گویا انسان نیست بلکه جمادی و آذر نیست که برای نهادن زر مخلوق گشته است و چنانچه از گنجدان یعنی ظرف نهادن زر منتفع نمی شود همچنین آن صاحب گنج نیز از گنج خویش منتفع نخواهد گردید *

گنج روان - گنج قارون که هنوز در زیر زمین روان است جامی گیلانی سه تا نبرا و زرا بر در گنجش * پاسے بر گنج روان آید همی *

گنج ریز - کنایه از جوانمرد و بسیار بخش - خواجه نظامی سه با آواز پوشیدگان گفت خیز * گذارش کن از خاطر گنج ریز *

گنج شایگان - گنج بسیار - میرزا صائب سه تا هر رو تو پرتو در جهان انداخته * پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته *

گنجشک توئی توئی گوی - جانورے که آنرا در هند طوطی تو نند - مسیح کاشی سه تو از همه سوئی و زیکسو دی منم * تو از همه سوئی و زیکسوی منم * آن شهباز منم منم توئی * وین گنجشک توئی توئی گوی منم *

گنج نامه - کاغذ یا چیز دیگر که جائے پنهان کردن گنج و مقدار زر در آن نوشته باشد - محمد قلی سلیم سه بروزگار من قدر نشناسد زنادانی که طفل * گنج نامه گر بیابد کاغذ بادش کند *

گنج نه - بکسر نون دیای ملفوظ صاحب دل گنج *

گنج هفت خوان - علی حزین در شعر خود بسته لیکن مسموع نیست جنگ هفت خوان که مغلوب اوست شهرت دارد و هفت گنج پرویز که در کلام اساتذه واقع است شنیده ایم که آنرا گنج هفت خوان گفته باشند

من ادعی غلط باشند +

گنجیدن - بالضم معروف و متراد فست و لیاقت این

بجا سیت +

گنجینه - انچه حاصل شد و باشد از جمع گنجها چنانکه پشمینه

و زرینه چیزے که در صنع آن پشم و زر را دخلی بود و غالبا

مزید علیه گنجی باشد +

گنجینه دار و گنجینه سنج - بمعنے - ملا عبد الصمد باقی

سه گران کرد نشان سان ترا ز وسے گنج + که شد آبله

دست گنجینه سنج +

گنجینه کشای - صاحب مالک گنج شیخ ابو الفیض فیاضی

سه رضوان خدای بر صحابه + گنجینه کشاے ز خرابه +

گندم - بفتح اول و ضم سوم معروف و دل چاک از صفات

اوست گندمی رنگ و گندم گون - میرزا صائب سه

کم نگردید ه ز خط رخ خوبی روز افزونش + سبز در سبز

شد از خط رخ گندم گونش + وله حسن گندم گون

اگر صائب نباشد در نظر + رخت بیرون از بهشت

جاودانی میکشم + خواجه نظامی سه بدان گونه بر گندمی

رنگ او + ز رشک سیه خال چون سنگ او +

گندمان - نام جاے از مضافات صفاهان که ییلاق

گران ست حکیم شرف الدین شفائی در هجو تکری سه

با این طلب از لرستان شد ستم آواره + ز گندمان بعر آلمی

ازین فتاده گذاره +

گندم نمای جو فروش - آنکه خویشتن یا چیزے را

بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد +

گنده - بالضم کوفته کباب و سند آن در لفظ کوفته گذشت

گنده دماغ و گنده مغز - کنایه از متکبر و سرکش - شیخ

شیراز سه اگر میرود در پے این سخن + بدین گفتگو

گنده مغزے مکن +

گنگل - بفتح هر دو کاف سخره و هزل و ظرافت و با لفظ زدن

مستعمل - حکیم نزاری سه یاد باد آن شب که در بیت الحرام

حلوئے کردیم با یاران بهم + باده مینوردیم و گنگل میزدیم

ز اول شب تا بوقت صبحدم +

	مع الواو	

گو - بالفتح مخفف گاو و این بیشتر محاوره اهل ایرانست

میر نجات سه شیخنا آمده بر سر کشتی تشنه و پیش گاو دشاخ

تو چرائی دم گو + و افاده معنی فرض و خیال هم کند -

خواجه نظامی سه جوانی شد و زندگانی نماند + جهان گو

ممان چون جوانی نماند + و گاهی کلمه که بدان تحقیق نمایند و

گویند گو که چنین باشد و بر ینقیاس بازگو بدگو برهنه گو

پراگنده گو پریشان گو پسندیده گو پوچ گو پیشگو تانه گو

خوشگو چرب گو حق گو زور گو +

گوار و گوارا و گواران - بالضم هر چیز خوش و اتفق

و زود هضم و با لفظ بودن بصله بر مستعمل میرزا صائب سه

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان + رخنه زندان بود

از نعش این محبوس را + ابو طالب کلیم سه حال کلیم و عیش

گوارای او مپرس + گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت +

ناگوار - ناگواران - ناگوارد - خوشگوار و خوشگواران

گوارا افتادن صحبت - کنایه از موافق آمدن صحبت

درویش واله هروی سه بمذاق تو گوارا نفتد صحبت واله

بر دو از خود اگر دارد ت از خویش معذب + میر خسرو

سه کسی را باشد این شربت گواران + که داند خوردن

اندر روے یاران + میر حسن دهلوی سه از آن میگون

لبت جانا بده یک جرعه ام روزے + تو خونم نوش

کردی نوش باد او گوارانت +

گواه - شاهد و بینه - گوا بحذف ها و گوه بحذف الف

مخفف آن چون بادشاه و بادشه و با لفظ کردن و

کشیدن و گرفتن و آوردن مستعمل - درویش واله هروی سه

دل از غلامی غم خواست تا رهد واله + کشید بر خطش از

داغها گواهان را + وله ز هر که هر چه رسد دل در قبول

گشاست + فراخ حوصلگی را گرفته ایم گواه + وله خدای را

و رسول دی و ترا کردم + گواه خویش بمهر ائمه اطهار +

میر معزی سه سوگند خورد چرخ که با او وفا کند + بر خویشتن

فرشتگان را گواه کرد + شیخ شیراز سه گواه کرد بر خود

خدا و رسول + که دیگر نگردم بگرد فضول + فردوسی سه

حکایت نباید بگفتار راست + بمن بر کنون پاک یزدان

گواست + ظهوری سه ای تشخص حد بقا و فناه بر بقاے

فنائے جمله گواه خواجه شیراز سه مقام حافظ اگر باز دید

گردد اعترافت و گواه هم +

گواه عاشق صادق - اسستین باشد یعنی

قول و فعل او بجان گواه صدق اوست +

گواه لباسی - آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد

میرزا صائب سه بیک گواه لباسے که داد مصر آورد چه سیا

کرد رخ دعوی زلیخا را + طرفت و فروغ و لطافت ایهام

این لفظ درین بیت ظاهر ست +

گواهی - شهادت و با لفظ آمدن و دادن مستعمل میر

معزی سه اگر ز حاتم طے شاعران سخن گویند و هند

جمله گواهی بجود تو و سخا + میرزا صائب سه گر بر دل آید

بجون خود گواهی میدهد + تا ز تار دل نگردد خون هم او

میر خسرو سه چون زن بر رو تبا هی کند دشمنی وے

از فتنه گواهی دهد + خواجه نظامی سه گواهی دور دو آدم

از چار یار + که صد آفرین باد بر هر چهار + فائده گواهی

گاهی منسوب میشود بطرف مدعی و صله آن برای خلاف

آید و گاهی بطرف مدعا علیه و صله این بر فلان آید -

خواجه نظامی سه که شاهی چو بر من کند مشغل راست

وزیر او بود بر من انیر و گو است +

گوده - بواو مجهول در فرهنگ ترکی بمعنی تن گویند

اسے گوده حرام یعنی از حرام تن و توش جسم آکنده

داراب بیگ جویا سه حیف ست که از دختر رز جوی کام

کاین فاحشه باشد از ذوات الاطراف تا کے سر خود بپای

خم خواهی بود + تا چند کشی منت این گوده حرام +

گور - بواو مجهول قبر و چار پایه معروف که آنرا گور خر گویند

میر خسرو در تعریف اوسے طرفه گوری دوده و چه بود براق

راست چون در سران گور چراغ و سخت سینه چون

کمان محکم ساز + خانه کوتاه و گوشهای دراز + یادلی

آزاد و از عنان تازی + گر دلی فارغ از رسن بازی +

پهلویش زیر سم گلناری + چون کمان زیر توز گلناری +

از خیالش خراش در سینه + زده بازو دو شف بر سینه +

شکم از خط سبزه برده برات + از برون شیر و از درون شکم

نبات + خط بشتش درست نسخه باده بهجت باد باز

آن نمود سپید دو بزرگ کنگاه کرد و مدفن او ست که گوید لطافت
آن او گفته از خیر ران وصندلی هلالی صندلی ریان و
خیر رانی ساق • جان شیرین بر تخانه ای وش • کحل کوری
تحفهای بخش ملک پایش چو خانهٔ جالاک • نصیب
منبرش سقف نتیجهٔ خاک • تیز گاهی زچو آسمان کهن می زیبی
زباد کرده سخن • بسکه همچون خیال بود چشم • شهره دهی نو
پچشم • بو مقشه کرد دل کشیده • گاه پیدا گاه پنهان بود
جانور بسبو دبرگ • دیو جان بود بل ز شقه رگ • یعنی اولی
بالفظ نهادن مستعمل - مولوی معنوی در دفتر دوم - سالکین را
آنها که ازکین گر نهد • گور شان پهلوی گمراهان نهند •

گورچشم - نام پارچه که دران نقشها بافند بصورت چشم
گور به عالم بلبل چشم که دران خانهای معین چشم می بافند
خواجه نظامی - گر آگندی از گورچشم حریر • بپوشید و
فارغ شد از تیغ و تیر • هر بر زمین زیر سم ستور • شده
گورچشم از پی چشم گور •

گورخانه - مقبره و مدفن میر خسرو - تا درین کهنه گورخا
نشست • گورخان هم ز داغ گور ترست • خواجه نظامی
- چو نخچیر واز ملک پرداخت رخت • نهاد اندران
جایگه جام و تخت • همان گورخانه زغار سے گزید • کز
آتش دران غار نتوان خرید •

گورسرین - از اسمای محبوب ست چنانکه گردسرین
استاد فرخی - مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد •
از بت کبک خرام و صنم گورسرین •

گورشگاف - آنکه شبها گورها شگافته کفن مردگان را
بکشد و آن ترجمهٔ نباش بوزن نقاش ست •

گورکن - آنکه معاش او منحصر در کندن گورها باشد •

گورگیر - آنکه صید گور کند - خواجه نظامی - چو با گورگیران
تند ابر زور • بپاسی خود آید گور دان بگور •

گوز - بواو مجهول بادی که از راه اسفل برآید گوز بلفظ صدور
آن و با لفظ زدن و دادن و جستن مستعمل - ملا طوقی یزدی
- چون فرو شد ازین دار الفلاکت رطلیه • مردم اکثر
گوز بر پا گاه عشرت داده اند • وله کو نا که گوز بر ریش
اشرد به • کو گریه که ریشه او خنده برده • وله تا بردنی

چوب که ره جسم و نوان فقره گوز بر قیاس استنبای گوزدان
میزند • وله نشکا جب بقا ها گوز استغنا زند • آنکه اولی
ره قناعت قناعت میکند • وله چو دختر باده از جام چون
زده گاه حقش از سرکبر پدر قد • دگر جایش بود در زیر
شهره که گوز در بدست کبر شو بره خوشا کو ز غم و نباشد
آنده • بریش نه فلک گوزید و جان داد •

گوز بر گنبد فشاندن و افشاندن - کنایه از حرکت
لغو کردن و بر قیاس گردگان بر گنبد - میر معزی
- هر که با تو چو گوی گردانست • بر نشاند همی بگنبد گوز •
فردوسی - تو با این پس پیش من آمدی • همه گوز بر گنبد
افشاندی • شیخ شیراز - پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش
بدست • تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد ست •

گوزنه - بفتح زای معجمه و نون میدان گوی بازی ابن
اهل زبان بتحقیق پیوسته •

گوساله بزد و ریج میتجد - یعنی حکم عرض است که قایم کبیر ست و
گوساله نبرد بان و اشتر بقفس - هر کدام شکست

گوساله مرده بر کاه کردن - رسم ست که چون بچهٔ گاو
دوشا بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظرش دارند تا آنرا
بچه خیال کند و شیر دهد - ناظم هروی - صاحب طبعان
ستایش جاه کنند • تا در دل جاه پروران راه کنند •
دل جوئی گاو نیست شیر ست مراد • گوساله مرده را پر کاه کنند •

گوسپند و گوسفند - بواو مجهول نر و میش - مولانا جامی
- شمار گوسپندش از نر و میش • دران وادی شد از
مور و ملخ بیش • و عجب از صاحب کشف اللغت که تفسیر
نر گوسپند کرده و گفته و نبکی باشد یا غیر و نبکی تفسیر بره
به بچه گوسفند که تا دو نبکی گویند و بار گفته و نر را که گوسفند
گویند غلط ست اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بر
و گوسفند هر دو کرده مستفاد میشود که گوسفند در فارسی
مثل معز ست در تازی و در قاموس و صراح معز خلاف
ضان و ضان خلاف معز و معز و گوسفند میش پس
اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد و در کشف اللغت
در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسفند نبه دار ماده و این هیچ
نیست گوسفند مطلق ست نر باشد یا ماده و دنبه دار بود

یا نبود پس درین بیت مولانا جامی که گوسفند را به نر و میش
تفسیر نموده بنا بر تغلیب خواهد بود •

گوسپند از برای قربانی ست - یعنی آنکه زاده و پرورده
مرد انه است در کار خداوند نعمت خود را قربان میسازد
و جان خود را دریغ نمیدارد چنانچه ایجاد گوسفند برای
قربانی ست بخلاف گرگ و سگ که بیکاره نیستند •

گوسفند انداز - فنی از کشتی که چون حریف را بجنگ بزمین
فرازند یک دست پس گردنش و دست دیگر میان هر دو
شاخش بند کرده از جا بر دارند و باز بر زمینش زنند -
میر نجات - شیخ مرطوبی ادنیه سستی داده • گوسفندی
است که انداز درشتی دارد •

گوسفند تسلیم - گوسفندی که در قربانگاه بهای قربان
کردن حاضر سازند و بمجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد
اطلاق کنند - ملا شانی تکلو - دل سلیم من آن گوسفند
تسلیم ست • که جز به تیغ تو قربان شدن نمیداند •

گوش - بواو مجهول عضو معروف و سخن شنو عاشق نغمه
گهر بند گر از صفات و دریچه چوبی قفس ساغر صدف چشم از
تشبیهات اوست - ملا طاهر غنی - شاید گردد رها صیاد او
پای او • شد مدتی که چشم براه ست گوش را • وله آید از
تار نفس طایر معنی در دام • ای حریفان قفس گوشش
سپا دارید • و برین قیاس حلقه بگوش در بگوش
دراز گوش سفید گوش سوسن گوش سیاه گوش زرد گوش

گوش ادای - کنایه از کسیکه هرچه بشنود خوب بفهمد
یا دگیرد و قریب بهمین معنی ست گوش تیز •

گوش افتادن - کنایه از کر شدن و شنوائی رفتن
میر خسرو - کوفت چوان کوس شغبناک را • گوش فتاد
اشتر افلاک را •

گوش افگندن و گوش انداختن - کنایه از متوجه
شدن و ملاحظه فرمودن - عرفی - شاهدی کو که یک
نفس گوشی • به دل و بر در بر در انداز ده • طالب آملی -
گوشه نبود سنجی طالب فگن که باز • خون میتراود از لب
شیرین طراز او • حامد بهبهانی - بعد عمری که با فسانهٔ ما
گوش انداخت • حجت بدین که بجز حرف شکایت نشنید •

گوشتاد — مرادف گوش پیچ که گذشت بعربی صنوبر گجمیز از صفات اوست — حکیم نزاری سه هنوزم گوش ز نشنیده ازو بگشت مرو چنانچه احمد خرد برین بدون تند زبر گوش افزونی مولد الاله بیار مد مو گرین را مشت + چهل گوشت داده و دو رگیش داشت + دخیر گیس نگاه درین بیت مشتند اهلی ست ه

گوش با انگشت گرفتن — بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا نشنید نخود و ستان در فقاتی ثبت گذشت

گوش پیاکردن — مرادف گوش خبر کردن که بیاید — شیخ نظیری سه ز دوق سماع مجلس الفت بگوش دل + وقتی رسد که گوش طبیعت بپا کنی +

گوش بر آواز و گوش براه — کنایه از منتظر صدا و منتظر وصول خبر +

گوشش بر تافتن از کسی — کنایه از اعراض نمودن طالب آملی سه طالب از دستان ما گوش حقیقت بر نتافت یک نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست +

گوش برداشتن — کنایه از نومید شدن +

گوش بر در و گوش بر زنگ و گوش بر زنگ بودن و گوش بر صدا — مرادف گوش بر آواز و در دوم فتح زای معجمه کنایه از گوش بآواز زنگ شاطران بودن ست چه مادام که شاطران مپیر سند صدای زنگ ایشان بگوش نمی خورد — طغرا در مالهاییه آورده نشر نغمهٔ دامنی فغان عشق و گوش بر صدای مقام شناسان — سالک یزدی رفعت اگر قاصد شو نومید از برگشتنش + میرسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش + محمد قلی سلیم سه تنم افسرده شد از بس نشستم + براه محمل او گوش بر زنگ + پسر میرزا شجاع این همه ملک حسرو سه امشب از دور صدای جرسی می آید + همه تن گوش بر زنگم که کسی می آید + سلیم سه باغ می شنوم از دو بهی غنچه صدا + ز بسکه گوش بر زنگم براه شهبازی دیگی از شعرا گوید سه او رفت و دلم باز نیامد ز برشش من چشم بره گوش بدر بر اثرش +

گوش پر کردن و پر شدن از چیزی — کنایه از بسیار شنوانیدن و شنیدن چیزی — میرزا صائب سه طاقت از شکوه‌های پریشان نشود دل به گوش برگشت از حرف پر چیند +

گوش تو — حسین ثنائی سه نفرین بود دیت چنانست که گوش جان پر شد + وان چو گفتم تو پسندین نبان پر شد +

گوش پهن کردن و پهند کردن — کنایه از امید خبری داشتن و انتظار کشیدن که خبر شنیده شود — محمد قلی سلیم سه پیش گل تو ان حریف مدعی گشتن سلیم هر که گوش پهن سازد محرم این راز نیست + خواجه شیرازی سه دو شعر بلبلی چو خوش آیدهٔ مسرور گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خوش +

گوش پیچ — جانگیری که بواسطهٔ دفع نوبت سرما بر گوش پیچند و خیره کنایه از آگاهانیدن ادب وا ملن — خواجه نظامی ترا زان برای سرور رو حیان + که بندی بخدمت چو بندیان دگر نه چنانست و هم گوش پیچ + که دانی نه هیچی و کمتر ز هیچ +

گوش پیچیده و گوش خورده — کنایه از آگاهانیده شده و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند +

گوش تاب — همان گوش پیچ که گذشت +

گوش تا گوش — ازین سر تا آن سر گوش — سنجر کاشی سه گوش تا گوش جهان از عمل حکمت اوست + چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل +

گوش ترنج — سفیدی که زیر پوست ترنج باشد و آنرا به با تنگ و تبازی شحم الاترج خوانند +

گوش تابی — بمعنی بر قیاس گوش تاب با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل — ملا مفید بلخی سه سر رشته گشته غیبه غفلت بکار من + از بسکه گوش تابی استاد خورده ام +

گوش تر شدن از چیزی — کنایه از متلذذ شدن از سماع — میر خسرو سه چو زان نغمه شد شاه را گوش تر + در آن بیهشی گشت بیهوش تر +

گوش تیز — قریب بمعنی گوش دار که گذشت و تحقیق نیست که

گوش تیز کردن — کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن است — مولوی معنوی سه رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید + که گوش تیز به چشم خدای بین کشد +

گوش جنبانیده است — یعنی از غفلت بر آمده و آگاه گشته است +

گوش چین — کنایه از مردم خبیث که هر حرف که بر مردم بشنود و پیش هر یکی باز گوید +

گوش خاریدن — کنایه از گشت و گذار کردن مولوی معنوی سه شکل گشته بخارید هر دو بیخ گوش تا که نیست سو نا قاتل بیا دگوش کاو +

گوش خراشیدن — کنایه از صدائی ناخوش بگوش — میرزا طالب سه گوشش خراشید صدای جرس ما هم یروان قافله یک رهنمیم +

گوش خوابانیدن — میرزا طالب سه بجا هوشی دگر دشمن بدرگ شوایین + چو در سر گوش خواباند کشدا حمر قفا داره +

گوش خورده — مرادف گوش پیچیده که گذشت +

گوش دادن — مرادف گوش افگندن که گذشت سید حسین خان خالص سه صلهٔ شعر من این بست که کس گوش دهد + بجز این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست + محمد قلی بیگ سلیم سه داده گل گوشی بفریادم مریض گلشن سلیم + نالدام گویا بطرز عندلیبان آشناست + ملا طغرا سه ز منقار تیهو چو مرزد فغان + تحسین او فصیح شد تر زبان + اگر گل بصوتش دهد گوش خود + بهر دو سپهر نیمهٔ نوش خود + و صاحب برهان گوش دادن بمعنی ترک دادن و واگذاشتن هم آورده و درین تامل ست +

گوش داری — کنایه از پرداخت احوال و تربیت و خبر و در ویش دهشکی سه چو در غلام بنا گوش همچو سیم توام + بگوش داری ما گوش چون نسیم توام + و نسیم در ینجا بمعنی غلام و نوکر ست +

گوش داشتن — مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از محافظت کردن و نگاه داشتن — خواجه شیراز ای ملک سرش مراد ش بده و ز خطر چشم بد ش دار گوش + خواجه سلمان سه ای صبا گر خاک پای او بدست آید ترا + ذره زان گوش داری در برابر چشم من + میر حسن فرمائی سه شادی گردم اگر سد دلم گوش کنی + نشنوی بر که گنی گوش و فراموش کنی + میر معزی سه تا میدا و علبوده و در گوش جهی دانه گاهی به سوی برقا و گهی سوی علبوده + بابا نصیرای بدخشانی سه یاد از حال من کن به کز فراموش کننده این نه مرغی است که بگوشیده کسی گوش کند

گوش دراز کردن - مرادف گوش پهن کردن که گذشت ✦
گوش دریا - صدف و بمعنی پیاله کوچک مجازست -
سعید اشرف - تا سخنهای سخنم شهره بگردید شد ✦
گوش دریا آب بمقام او گوهر شده ✦
گوش دریده - وقت بدرجایی - ساز هنی میکند گوش
دریده از انکه ✦ بسیار خوش و زخم طپانچه چشید ✦
گوش رباب و گوش طنبور - میرزا بیدل - بود گوش
طنبور تا که گران ✦ گره تا بکی تار دا بر زبان ✦ و له بال
از ره لطف گوش رباب ✦ که شور طلب یا وش آمد بجواب ✦
گوش زد - سخنی که یکبار شنیده باشند بلکه بمعنی مطلق
شنیده شده و مسموع ست - درویش واله هروی
- ناله تا نهان گوشش زد گل سازده ✦ پر بلبل شود از
ریشه گل نیست عجب ✦ باقر کاشی - شب ناله من گوش زد
مرغ چمن شد ✦ بیچاره گرفتار گرفتاری من شد ✦ ظهوری
- چو از غیب شد گوش زد این نوید ✦ به غمخواری خاطر
آمد امید ✦
گوش سبک داشتن - به حرف هرکس گوش گذاشتن
و این بمقتضای تلون مزاج بود ✦
گوش سپرا - مرادف گوش ادا که گذشت ✦
گوش سنگین - کنایه از آن گوش که بدیر شنود ✦
گوش شدن - کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن و این
مرادف گوش گشتن ست که بیین بیاید ✦
گوشش زنگ گرفته یا گوشش گرفته است
یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمیتواند شنید - میرزا
مهدی که تخلصش نیز همین ست - از عمر رفته ما آوازه
نیامد ✦ بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته ✦
گوش طنبور - در گوش رباب گذشت ✦
گوش قلم و دم قلم - بضم دال تنها دیده و این هما نست
که باسپ و قیچی شهرت دارد ✦
گوش کشیدن - کنایه از ترک شنیدن ✦
گوش کردن - شنیدن و نگاه کردن بچیزی - خواجه
شیراز - پیش کمان ابروش لابه همیکنم ولی ✦ گوش
کشیده است از آن گوش بمن نمیکند ✦ ملا وحشی -
گفتم بهیچ دگوش کن از من حکایتی ✦ رنجش نمود گوش بگفتار
من نکرد ✦ میرزا صائب - با پرده های گوش خود از
جوش گریه ایم ✦ پندی که داده اند بما گوش کرده ایم ✦
خواجه نظامی - کلاغی تگ کبک را گوش کرد ✦ تگ خویش را
هم فراموش کرد ✦ جناب خیر المدققین در شرح همین بیت
میفرمایند که گوش زدن عبارت ست از مجموع استماع
آواز یا و عمل کردن بران یا قصد تقلید نمودن آنرا یعنی
کلاغی صدای خوش خرامی کبک در گوش کرد و مساعی تقلید
آن شد و این خلاف صاحب جهانگیری ست که بمعنی نگاه
کردن نوشته و همین بیت سند آورده و صاحب رشیدی
نیز همین معنی نوشته و باز گفته که در ینجا گوش بکاف تازی
بمعنی کوشش مناسب ترست و درین تامل ست ✦
گوش کسی بر تافتن - کنایه از آگاهیدن - ظهوری
- اگر بر لفظ بدل یافتند ✦ بمعنی ترا گوش بر تافتند ✦
گوش کشان - مولوی معنوی - جان گوش کشان
آمد دل سوی خوشان آمد ✦ زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه ✦
گوش کشادن - مرادف گوش پهن کردن که گذشت
و سند این در لفظ صمیم هم گذشت و نیز ظهوری - بگوشی
بکشای تا رگویم ✦ از پیغمبران شنو خبرها ✦
گوش کشودن - توجه باستماع فرمودن - نوعی خبوشانی
- گر دسر گردم ترا بر شکوه توجه چو گل ✦ گوش می باید
کشود اما نمی باید شنید ✦
گوش گاو خوابیده است - یعنی از حوادث شدن
خبر ندارد و غافل ست کذا فی مجمع التمثیل ✦
گوش گذار - رسانیدن بگوش - خواجه شیراز -
کس نیارد بر او دم زدن از قصه من ✦ مگرش باد صبا
گوش گذاری بکند ✦ طالب آملی - میگزدم سامعه
قول نفیر ✦ زمزمه گوش گذارم کنید ✦
گوش گران - کنایه از آن گوش که بدیر شنود - میرزا
معز فطرت - زبان پند گویان گرچه چون خار مغیلان ست
بلباس کعبه دل پرده گوش گران باشد ✦
گوش گرفتن - کنایه از متنبه شدن و اعتراف بجهل خود
کردن - میرزا صائب - از حرف مردم بیگانه گوش میگیریم
باشنا ز سخنهای آشنا چه رسد ✦ و له آتش از گرمی بغمازی من
گوش گرفت ✦ گوش سر چه کم که آن گفتا جن تجم لال بجنب
- بگفتار و گردی حب میزد و گر فتا بنک بند را آن که گوش ✦
گوش گرفته - کنایه از آن گوش که بدیر شنود ✦
گوش گشتن - کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن -
ضیای نخشبی - اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سخن بشنو ✦
زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او ✦
گوش گردون کر - نفرین ست که در مقام حصول مراد و
کامیابی گویند یعنی آسمان حسد پیشه نشنود و گوش کر باد تا کار ما
تمام بر هم نزند - میرزا معز فطرت - در لبش آید مضمونی فرو
نگذاشتم ✦ گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم ✦
گوشمال و گوشمالی - مثل گوش تابی و گوشتاب که گذشت
و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل - طالب آملی -
یکی طفل دبستان زاده ام شخص ملامت را ✦ چو سے جنبی
کر مارسے گوش عیشم گوشمالم ده ✦ مفید بلخی - ع از بسکه
گوشمالی ایام خورده ام ✦ ظهوری - دل خیره سر میکند
دست بازی ✦ بیر لفظی که افعی خورد گوشمالش ✦ ملا طغرا
خطاب بمغنی - بقانون گرم نیست صحبت مقال ✦
بده همچو طنبوره ام گوشمال ✦ اما گوش مالیدن بمعنی
آگاهانیدن و آگاهانیده شدن هر دو آمده و درین بیت
خواجه نظامی که - با تش کشی باز مالید گوش ✦ چو چیزی
کاید ش خون بجوش ✦ اشاره است بقاعده پهلوانان
و اهل هنر که در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را
یاد کرده گوش خود را میمالند و آنرا در حق خود تنبیه گوشمال
استاد تصور میکنند ✦
گوش ماهی - بمعنی گوش دریا که گذشت سلیم در صفت
نهر - چنان تنگی در و از جوش ماهی ✦ که نبود جای در
در گوش ماهی ✦ میرزا صائب - تا بدریا لب نیالاییم
چون چرخ نیلگون ✦ می بادریاکشان از گوش ماهی میدهند
افضل الدین خاقانی - یک گوش ماهی از هر کس میشنوی
مرا ✦ تا بحر سینه حقه سودا برافگند ✦ ملا عبد الله هاتفی
- شد از موج آن بیکران بحر قیر ✦ پر از گوش ماهی
سرا پا بگیر ✦ میر خسرو - همان شب یافت بخشم

برق نمایشی همگی تو دست تو رست از گوشش باهی ٭

گوش بر در افتاده — کنایه است از آن که منتظر خبر مخفی آشکار ناگفته ٭

گوش نهادن — معروف گوش افگندن که گذشت میرزا صائب — انا بید چیست گوش نهادن که پیدا کشیدن که در او خنیده شود ٭

گوشواره و گوشوار — زیورست که در گوش آویزند و آن را بتازی قرط خوانند و ستاره برق از تشبیهات اوست میرزا صائب — باشد ستاره در شب تاریک بنهاده شد ٭ زیر زلف رهزن من گوشواره اش ٭ ابو طالب کلیم — قربان آن جناگوش و آن برق گوشواره ٭ با هم چو خوش نماید این صبح و آن ستاره ٭ و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد از مقطع گفته شود — ملا طغرا — درین غزل چو به از گوشواره مثنی نیست ٭ من از نیابت طغرا گهر نثار شوم ٭ و له طغرا در آخر غزل آورد مطلعی ٭ کان گوشواره طبع ز سخندانی من ست ٭ و باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض نمره دفتر که عقد میزان در آن نویسند و سند آن در لفظ ابواب گذشت ٭

گوشوار فلک — ماه نو — انوری — دیدم اندر سواد طره شب ٭ گوشوار فلک ز گوشه بام ٭

گوشه — مرادف گوشانه که گذشت و بر قیاس جگرگوشه چارگوشه — چارگوشی — ذرد گوشه — دو گوشی — سر گوشی ٭

گوشه ابرو بلند کردن و بلند شدن — در مقام بید ماغی باشد — میرزا صائب — کدام گوشه ابرو بلند شد یارب ٭ که هیچ قبله نما قبله گاه میل زد ٭ سنجر کاشی — در محفلی که گوشه ابرو کند بلند ٭ گیرم ز رشک و همه برابرو زند هلال ٭ گو قدرت اشاره دگو جذبه فریب ٭ نتوان بزرگ بودن تنها بجاه و مال ٭

گوشه ابرو جنبانیدن و گوشه ابرو نمودن — اشاره بگوشه ابرو کردن — میرزا صائب — زخم ما چون ماه تا گوشه ابرو نموده تیغ ٭ چون دیوانگان ز زنجیر جوهر پاره کرده ٭ و له اگر برق تجلی گوشه ابرو بجنباند ٭ که از راه کلیم از سنگ طور سنگ بر دارد ٭ طالب آملی — عطارد بشکند لوح آفتاب بر سر کیوان ٭ همچنین خلش گر گوشه ابرو بجنبانی ٭

گوشه با غی گرفتن — کنایه از خلوت گرفتن ٭

گوشه بالش — کنایه بمسند ٭

گوشه چشم بچیزی کردن و داشتن — التفات کردن بوی — خواجه شیراز — آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ٭ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند ٭

گوشه چیزی شکستن — کنایه از خم دادن گوشه اش چون کلاه و دستار و نقاب و غیره و مانند آن میرزا صائب — که هم ز سبزه جبین گوشه نقاب شکست ٭ کرشمه ساغر زرین آفتاب شکست ٭ و له بیست در طلوع دل بیحاصل ما را قبول ٭ کیست صائب گوشه این فرد باطل بشکند ٭ حسین ثنائی — نخل از بلوغ حفظ نور دید شگوفه را ٭ باد بهار گوشه دستار نشکند ٭

گوشه زنجیر — کنایه از حلقه زنجیر میرزا صائب — نی همین مجنون نظر بند ست در دامان دشت ٭ عشق در هر گوشه زنجیر وار دنیها ٭ محمد قلی بیگ سلیم — خستگان از بسکه میمیرند در زندان عشق ٭ هر زمان در گوشه زنجیر شیون میشود ٭

گوشه کار — باضافت و فک اضافت روی کار مرادف چشمه کار سند اول در بحث کار بگوشه چیدن گذشت و دوم نیف بتجی — بود پیشه ام ناله سازی مفید ٭ فغان چون کمان گوشه کار من ٭

گوشه گرفتن — یک سو شدن — خواجه شیراز — عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو ٭ دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست ٭

گوشه گزین و گوشه گیر و گوشه نشین — معروف ٭

گوشی — محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون توجداران مواشی از موضعی آورده باشند دباز برعایا خواهند که استرداد کنند یک چیزی سر راس مقرر نمایند آنرا گوشی گویند و این مقابل سرانه است و آن محصول بشمار سر مردان باشد چنانکه گذشت ٭

گوف — بوم ٭

گوگرد احمر و گوگرد سرخ — گویند بکار اکسیر می آید سالکی — ترک تعلقات بود کیمیائی دل ٭ ما گوگرد احمر صحبت برای دل خواجه نظامی — ز گوگرد سرخ ...

ز نعل سپید که پوشند گرد را لعل امیدند

گول — احمق و این مشهور ست و با لغت فریب و بمعنی فریب دادن و فریفتن مستعمل ... این گول نیز بند او جوان مرگ شود ... که گول ... جوان مرگ شوم یعنی چرا با وصف تجربه دو باره ... ظهوری — زدگو لم منجم کز آب ٭ ... در یاب ٭ باقر کاشی — نخوری گول سکندر ... چند گردی پی چشمه حیوان محتاج ٭ جیلانی گیلانی — که بفهم از من آنرا که توان فهمید ٭ بر گول چنین خود را تا دل توان کردن ٭ اهل ایران بکاف تازی خوانند ٭

گولاک — در محاوره بکاف دوم تازی و در جهانگیری بهر دو کاف تازی موج بزرگ — محتشم — محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین ٭ سیل اشک از پایی تا بمه خواهد شدن ٭

گوله بار — بواو مجهول بار گران که بر پشت بردارند — میر یحیی شیرازی — نه خم از گوله بار رنج عشقم ٭ بدست خود کلید گنج عشقم ٭ ظهوری — ذره صبر در جدا ئیها ٭ گوله بار هزار ایوب است ٭ و له سر کشاده گوله بار ساز را ٭ سادگی بین گول محکم خورده ایم ٭ و له گشته حرفا ز ضهور کرمت ٭ دشمن فرسا گوله بار حاجب ...

گون — بوزن چمن نام بوته ایست خاردار — میرزا طاهر وحید — گل روی که با خورشید میزد لاف هم چشمی ٭ گون شد که گردن شد همچون شد بتر از موش شد ٭ و بضم اول و واو معروف یعنی چنانکه جگر گون گلگون لاله گون الماس گون سیماب گون ٭

گونه — بواو معروف رنگ و با لفظ شکستن و دادن مستعمل طالب آملی — بسکه بر خاهای زرد گونه گل داد ٭ شیشه می بست دست رنگ رزان را ٭ فیاض — دیگر غم که گونه خورشید را شکست ٭ بر روی مهر خراش کلف ز ابتلای کیست ٭

گوه — بواو معروف پس افگنده حیوانات و بمعنی شتر ... حکیم شرف الدین شفائی — بر لب بسکه گوه سگ رده ٭ دهن گروست مهد سگ زده ٭

گوهر — بالفتح ذات شی و اصل هر چیز و هر موجب آن که گوهر فرش ... مقابل آن نست الااتفاق ... بر مر ما باید و اصل ... جوهر جمع ... نظیری ... گردوش ... عهد ... شهره ...

ہیکہ اصل موالید اند گوہران جمع وگرامی نایاب ارجمند
روغن غلطان مبین سنجید سیوب [illegible] یک دو تہ
شوخ تاب زنده نکات وپیه عقد نفسان غنچه از تشبیهات ست
حیرت صائب ـــ [illegible] یا نشود + گره از
رشته بندان گهر وا نشود + حکیم زلالی ـــ پیکر زلف
ته رشتن بگداخته + کرده با توتیه سنگ برخت سجاده ـ میر معز
ـــ گهر با صد مبین دیده ندا نبود + ندید درباره در ساحل
شد دگوهر ـ صائب ـــ گوهر شوخ گریبان صدف پاره
کند + حرج اگر تربیت ناکند معذور ست + جناب
خان آرزو ـــ بند پیراهن کشودی صد چمن محشر شگفت +
خوش بهار آید که چون گل غنچه گوهر شگفت +

گوهر آگین ـ چیزیکه گوهر با دران نشانده باشند چون
پرند گوهر آگین ومکر گوهر آگین والفاظ خواجه نظامی ـــ
برآموده گوهر مشکین کند + فرو هشت بر گوهر آگین پرند +

گوهر آمای ـ چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای
بمعنی هستی بخش نیز صحیح بود ـ خواجه نظامی ـــ توئی گوهر آمای
جان تا فشیج + مسلسل کن گوهران در مزیج +

گوهر افشان وگوهر انداز ـ بمعنی گوهر افشاندن ـ
خواجه نظامی ـــ باد مبارک گهر افشان او + بر ملکی کاین
گهرست آن او + وله ـ تماشای دریای خضر این کنم + ز جوهر
برو گوهر افشان کنم + میر خسرو ـــ سخن بشنو اے گوهر
کان من + مشو غافل از گوهر افشان من + وله ـ برد
از قطره گوهر انداز گرد + پس از پای او نامه را باز کرد +

گوهر بار ـ کنایه از جوانمرد وبخشنده گوهر ودو واعظ وناصح
صائب ـــ بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را + میشوی
قایل بکهت از بحر گوهر بار هیهات + وله ـ قابل قسمت شمار نقطه
موهوم را + هرکه بیند در سخن لعل گهر بار ترا + در [illegible] مقیاس

گوهر باریدن ـ میر معزی ـــ جو دود عدلش هر دو نعمت
ببارد همت سوز باد + دست وتیغش هر دو گوهر بار وگوهر پالبا

گوهر برشته کردن ـ سند این در بحث در رشته
کشیدن گذشت وتحقیق معنی در گوهر کشیده کرده آید +

گوهر بتیشه شکستن ـ این در عرف مقبول ست که
[illegible] گوهر [illegible] بود چون لعل [illegible] تیشه [illegible] آن

چه آنها را از کان بتیشه بیرون آرند بر خلاف مروارید که
از دریا بر آرند ـ خواجه نظامی ـــ سخن تا نپرسند لب
بسته دار + گهر تا نشکنی تیشه آهسته دار +

گوهر پیوند ـ معروف +

گوهر تر ـ کنایه از اشک وسخن با آب وتاب +

گوهر تفنار ـ بفتح فوقانی گوهر سرخ سفید نقشه باشد
میرزا صائب ـــ تمام رس نبود باده که کف دارد +
که عیب دار بود گوهرے که تف دارد +

گوهر خانه وگوهر دار ـ هر دو معروف سند دومین
در گوهر باریدن گذشت ـ حکیم زلالی ـــ چو شد در گوش
مقبولان درگاه + در معنی ز گوهر خانه شاه + تا آخر +

گوهر در رشته کشیدن ـ سند این در بحث در رشته
کشیدن گذشت وتحقیقات معانی در گوهر کشیده بیاید +

گوهر سفتن ـ سوراخ کردن گوهر وبمعنی بکارت بردن
مجاز ست وهمچنین بمعنی سخن موزون وآبدار گفتن +

گوهر سفته ـ کنایه از سخن مبتذل ومشهور ـ خواجه نظامی ـــ
دران نامه کان گوهر سفته راند + بسی گفتنیهای ناگفته ماند +

گوهر شب تاب ـ گویند نوعی ست از لعل که شبها
مثل چراغ می تابد ولهذا گوهر شب چراغ هم خوانند ـ میرزا
صائب ـــ بنماید گوهر شب تاب در شب خویش را +
از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود + نظامی ـــ
هر حرف از دو شگفته باغی + افروخته تر ز شب چراغی +

گوهر شکستن ـ میرزا صائب ـــ انصاف نیست
گر دیمی شود غریب + ور نه شکستمی گهر آبدار خویش +
ودر برهان کنایه از خندیدن وتبسم کردن واز دست دادن
دولت ومنصب وتحقیق آن ست که گوهر شکستن بر چیزے
کنایه از زائل کردن دولت ومنصب ست +

گوهر فروش ـ معروف +

گوهر فروش کنعانی ـ مالک که حضرت یوسف علیه السلام
را از اخوان خریده بمصر برده +

گوهر کده ـ معروف ـ طالب آملی ـــ کلکم چو ز خط عقد
نگار آید گوئی + گوهر کده با دیده دل تا دیک [illegible] داد ست +

گوهر کش ـ نوعی از [illegible] که جواهر [illegible] نشانده باشند
رفیع الدین لنبانی ـــ ز بهر حامد [illegible] ابر مطامع
گوهر کش + که قطره در خوش آب ست وسبو شیب دول +

گوهر کشیدن ـ بمعنی بر قیاس گوهر کشیده آید [illegible]
مولانا قاسم مشهدی ـــ بے چراغ نفس [illegible] مژگان
من + روز ما بے او سیاه است تو گوهر میکشی +

گوهر کشیده ـ چیزیکه گوهر دران کشیده باشند چون
رشته وجز آن واین فعل را گوهر کشیدن وگوهر در رشته
کشیدن وگوهر برشته کردن گویند +

گوهر کندن ـ مرادف گوهر بتیشه شکستن که گذشت
خواجه نظامی ـــ بگوهر کنی تیشه را تیز کن + عروس سخن را
شکر ریز کن +

گوهر گر ـ گر کلمه ایست که هر گاه با کلمه ترکیب شود معنی صناع
ازان ظاهر گردد چون تیرگر وکمانگر واین مخصوص صنعت
است ولفظ ساز اعم ست ازان مثلاً شیشه گر وشیشه ساز
هر دو صحیح ست وهوا بر ساز میتوان گفت بخلاف ابرگر
لیکن در شعر ـ سالک یزدی ـــ ازین عالم بنظر آمده ام آن
انبست ـــ ز اشک افشانی چشم تر سالک شده دیدم
که قدر کار خود را ابر گوهر گر نمیداند + ونیز کسیکه گوهر را
حکاکی کند یا در رشته کشد ـ خواجه نظامی ـــ سبک شد
شبه گشت گوهر گران + چنین ست خود رسم گوهر گران +
وحق آنست که گر کلمه نسبت ست گاهی بمعنی فاعل
مستعمل میشود وگاهی زائده آید چون رامشگر وپیروزگر
چنانکه گذشت ـ حسین ثنائی ـــ آسمان داند که در
گوهر گری + طعنه ها زین سینه بر کان میزنم +

گوهر گرای ـ هر چند گرایش بمعنی میل ست لیکن چون
میل بر چیز مقصود نفعی ندارد پس گرایش همان ست
که بسوے مقصود رود وبنا برین گوهر گرای بمعنی حاصل کننده
گوهر باشد ـ خواجه نظامی ـــ ازان کان چو گوهر گرا
آمدند + چو گنجور دان باز جاے آمدند +

گوهر گسستن بر چیزے ـ کنایه از نثار کردن ودرفشان
گوهر بران ست ـ خواجه نظامی ـــ چو بر گوهران با نوی
گرد دشت + جهان بین که گوهر برد چون شکست +
وله ـ بود ابر سبز مالش گوهر گسست + ز مرد [illegible]

گوهرنگار — مرادف گوهرآگین که گذشت خواجه نظامی
سه تخت از جواهر بنا کرده نو + دو صد درع گوهرنگار +
علی برعبید تیغ گوهرنگار + نطعهای زر و افسر آبدار +
میرخسرو سه چهار بند و چهار گوهرنگار + بوذر هر جنس برلیان
از شمار + فردوسی سه ز دیبای و از گوهر شاهوار +
و زرین کمرهای گوهرنگار +

گوهر نیم سفت — کنایه از کلام سربسته و مغلق دو رنده
بیت — خواجه نظامی سه تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت + کنایه از سکندرنامه
بحری ست زیرا که سکندرنامه بحری بعد از اتمام بری
گفته و جناب خان آرزو میفرمایند که گوهر نیم سفت
عبارت از آن ست که سوراخ آن پر باریک بود و هنوز
کشاده نکرده باشند که در رشته استوار یا تار مضبوط
توان کشید چنانچه در مرواریدهای نو مستعمل این حالت
یافته می‌شود و تواند بود که عبارت از گوهرے بود
که سوراخ آن را گذار ناکرده باشد تا کسے ظن نبرد
که این را استعمال کرده اند +

گوهری — خداوند اصل و نژاد و گوهرفروش که آنرا
جوهری نیز گویند و هر چیز از گوهر ساخته باشند و نیز کنایه
از چیز صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد
خواجه نظامی سه هم از آب حیوان اسکندری + زلالے
چنین ساختم گوهرے +

گوی و گو — بواو مجهول چیزے بشکل کره که چوگان بران
زنند و بدان بازی میکنند و غنچه از تشبیهات اوست
و با لفظ زدن و بستن و باختن مستعمل و با لفظ شدن کنایه
از مراقبه کردن و سر بزانو نهادن و با لفظ بردن و ربودن
کنایه از سبقت و پیشدستی کردن و غالب آمدن
بر کسے یا چیزے — شیخ شیراز سه که سعدی که گوی
بلاغت ربوده + در ایام بوبکر بن سعد بود + خواجه سلمان
سه خیال کنارش بسے داشتند + ز نے پیرهن
گوی بان کسے برد + میرزا صائب سه میبرد گوے
سعادت ز میان رهروان + هر که از سر پای میسازد
بجنبت و چوسے و دست + ولم نگر پیچ ست از خم چوگان

قدرت سرکشی + نه فلک سا بچو گوهر گشته میدان بهین +
بدر چاچی سه جیب خود ببسه عرش صبح و گل کردند
چاک + سروسازان بر گریبان گوی زر دست آسمان +
خواجه شیراز سه عشق و شباب و رندی مجموعه مراد ست +
چون جمع شد معانی گوے بیان توان زد + اوستاد
فرخی سه هر که گفتم آن کیست مر گفت کاه + آفتاب
دهی گوے زند در میدان + و امر از گفتن چون دعا گو
بذله گو بدگو خوشگو تر گو و درد گو سپید گو سخنگو سرد گو +

گویا — حیوان ناطق که عبارت از مردم باشد و اطلاق
گویا بر نظر نیز رست میرزا صائب سه مردمک مهر خموشی
است نظربازان را + در جوابی که نباشد نظر گویائی +

گوی انگل — تکمه و حلقه تکمه در آن بند شود طالب آملی
در صفت اسپ سه شوخیش چون کند آشفته بچوگان
دو دست + بر باید ز گریبان قمر گوے انگل +

گوی باز — چوگان باز و بازی گری که چند عدد گوی الوان
در دست گرفته یک بیک را بر هوا جهد از دو باز گیرد +

گوی پیراهن — مرادف گوی انگل که گذشت کمال اسمعیل
سه گر هلال تو کسے دوزد + مهر را گوی پیرهن خواهد +

گویک — در جهانگیری گریبان و گوی که بر سر ازار بندند
و گوی که بر سر فرج باشد حکیم شفائی سه سیلے خورد از گو
زبداری خاتون + هر نطفه افسرده که جست از کمر تو +
و زبدان رحم باد و نطفه را گویند +

گوی کفش — ملا طغرا سه گوی بخت با چوگانی سرافرازے
نیافت + پامال نیک و بد چون گوے کفش بسته شد +

گوی کوکناری — و غنچه خشخاش کوکنارے در چوت
معه اشعار غزالی مشهدی واقع ست +

گوی گریبان — مرادف گوی انگل که گذشت حکیم
زلالی سه موج خیابان سر و نظره خون تمدد + آه پریشان
من گوی گریبان + میرزا صائب سه شاخ گل از دست
چوگان تو یادم میدهد + غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد +

گوینده — مرادف گویا که گذشت و بمعنی متکلم و پرسنده
و مطرب و سرود گو نیز آمده شیخ شیراز سه همین پنج متتم
خوش آمد بگوش + که میگفت گوینده خوب روش +

خواجه نظامی سه چو ده خند گوینده نا پدید + سخن ناوه
گفتن نباشد صواب + فردوسی سه بدینگونه از چرم پوینده‌گان
بپوشید باری گوینده‌گان +

گویی — بواو تحتانی خطاب ست از گفتن و بمعنی تشبیه
و تشکیک آید گاهی با لفظ مگر که هم برای تشکیک ست
جمع نمایند و افاده معنی تاکید کنند — سیاقی کاشی سه ضیم شکسته
دل چون آبگینه ام + گوئی مگر که سد سکندر شکسته +

گهرباری کردن — کنایه از گریه کردن و سخن بخوب گفتن +

گهربفت — مرادف گوهرآگین که گذشت شیخ جلال
هم گذشت و فردوسی سه قبا و کلاه گهربفت خویش +
دگر بدره هر چیز ده گنج بیش +

گهربند و گهرخو و گهرستان — معروف — ظهوری
سه فصل نیسان غم و دیده تر بر سر کار + عالم از اشک
ظهوری گهرستان گشت ست +

گهرگستر — مرادف گوهربار که گذشت +

گهرمهره — مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که
افتد دولت از وی زائل نشود — طالب آملی سه بجز خدمات
کار در پدید + گهر مهره مار ارقم که دید +

گهگیر — بفتح اول و کسر کاف دوم نیز فارسی اسپی که
تن بسواری نه دهد و اگر کسے بران سوار شود هر چند مهمیزش
کنند قدم بر ندارد و پا پس نشیند و گه در فرس قدم خشک
زیرجامه را میگفته اند از اهل زبان تحقیق پیوسته — ظهوری
سه سمند عشق را شاید ز گهگیری برون آری + ظهوری
در رکاب غم عنان وادی خموشی را +

گهرپیرو — قسمی از مرواریده که یک طرفش گرد و طرف دیگر
مسطح باشد و آن سهل الجبع ست — خان خالص سه
حق القدم گرفت گهرهای پیرو پای کسیکه آمد دسیلاب دو

گهواره دوستام — فنی از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان
دهند تا یکے دیگرے را بجبر کرده بر زمین نماند — میرنجات
سه همه رنگ و همه مکر و همه پوست رقیب + بے سخن
صورت گهواره دوست رقیب +

مع التحتانی

گیپا — سلیم سه پلی گیپا چو اورد جله شود + دشمن

بیک جزار خانه شود ❊

گیست - بیای معروف قسمی از سرود و این مخصوص هندست
ملا طغرا سه بود گیست نزد طرب سیخ رده ❊ در بن گشوند دل نام سرود ❊

گیست خوان - مطرب هندستان در لفظ خواص گذشت ❊

گیتی - بیای اول مجهول عالم بلفظ جهانگ ممنو عالم علوی
در سبیل تغلیب و گیتی نیز گویند چنانکه دو دنیا در اشعار
بعضی از متاخرین واقع ست در دبستان آورده که پیش
پارسیان گیتی هفت ست نخست هستی مطلق دو وجود نخست
از هر زا ابرنگ گویند یعنی لاهوت دوم جهان عقول که بی رنگ
مانند یعنی جبروت سوم جهان نفوس که هنر ا ارنگ خوانند
چهارم اجسام علوی که نیرنگ دانند پنجم اخشیجان که رنگ هنرا خوانند
ششم پیوستگان چار گوهر و آنرا رنگارنگ قرار دهند هفتم
سازنگ و آن انسان ست یعنی ناسوت ❊

گیتی آفرین - از صفات ایزدی ست - امیر معزی سه
امام الحق که او را آفرین گوی ست در گیتی ❊ هر آن کو طاعت
یزدان گیتی آفرین دارد ❊

گیتی آرای و گیتی بان و گیتی پژوه و گیتی پناه -
پادشاه - خواجه نظامی سه همه کار شاهان گیتی پژوه ❊ ز رای تو زیرا
پذیرد شکوه ❊ ملا عبد الله هاتفی سه چو بگذشت ازان تهنیت
چند گاه ❊ خدیو جهانگیر گیتی پناه ❊ تا آخره ❊

گیتی خرام - آنکه تمام جهان را گشته باشد خواجه نظامی سه
همه کرده شاه گیتی خرام ❊ دیرین یک ورق کاغذ آزم تمام ❊

گیتی دار و گیتی ستان و گیتی کشای - بادشاه
و سند سومین در لفظ نمودار بیاید - کمال اسمعیل سه بلند
همت و بسیار دان اندک سال ❊ جهان کشای و ممالک ستان
و گیتی دار ❊ میر معزی سه جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد ❊
جایگاه بد سگال شاه گیتی دار باد ❊

گیتی گروه - در مؤید کنایه از آدمیان ❊

گیتی نورد - آنکه تمام جهان را گشته باشد - خواجه نظامی سه
جهان مرزبان شاه گیتی نورد ❊ برافروخت کاین داستان گوش کرد ❊

گیج و گیجه - بیای مجهول و جیم فارسی در توسی گیج سرگشته و احمق
از زنجاست که کسی را که مغز سرش پریشان شده باشد - گویند
گیج شده و گیج و سرگیجه گردش سر الفنا - حیاتی گیلانی سه
حرف دانش از جهود نادان گیج ❊ سر سپاره را آورده
در گیج ❊ سپهری را هیچی نور بختی سه من ندیدم به ز خلق نیک
هیچ ❊ خوب بد آدمی را گرو گیج ❊ ظهوری سه وام کردم
سینها جیب دعوی خویشتن ❊ گیج دارم خرج را از
پای دعوی خویشتن ❊ وله خورد مجور را بخش نیز و گیج ❊
شود چند [illegible] غلغل کوس گیج ❊ حکیم رکنای گیج سه گفتم
با زلف دقت پیچاپیچ ست ❊ میراث بشک ده که عالم
هیچ ست ❊ گفتا برو ای ساده مسکین که هنوز ❊ از موی
کمی تا ر د و عالم گیج ست ❊

گیرا - اسم فاعل از گرفتن و بمعنی تاثیر کننده مجاز ست چون
دم گیرا و چشم گیرا و مژگان گیرا و جز آن - میرزا صائب سه
گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه ❊ خون گیرندهٔ من
دست درازی دارد ❊ وله چگونه جان برد صید از کمین چشم
فتانش ❊ که گیرا تر بود از خون ناحق تیغ مژگانش ❊ وله
من این مژگان گیرای کمان ابرو کمان دیدم ❊ بجولان گاه
کثرت میکشد وحدت گزینان را ❊ وله چشم گیرا میکند زنجیر را
بید ست و پای ❊ از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما ❊ وله
همه تن شانه هفت پنجه گیرا شده ام ❊ با امیدی که فتد
زلف تو در چنگ مرا ❊ وله گرچه هر گوشه از کنج دهانش گیرا ست ❊
بوسه را چشم بجای ست که من میدانم ❊ وله خال محتاج کمند
زلف عنبر فام نیست ❊ دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست ❊
ظهوری سه گرد خلاصش ز رنج و راحت مرهم ❊ غمزه گیرا که
دل افگار برآرد ❊ در منتخب آفاق گیر آسمان گیر آفتاب
بها گیر زنهار گیر آبگیر آتشگیر آئینه گیر باد گیر سرگیری بغلگیر
پا گیر پس گیر و اگیر تنگ گیری بغلگیری جاگیر تگیری ته گیر
عام گیر جام گیر جانب گیر جهان گیر عالم گیر دستگیر چاشنی گیر
حرف گیر حلاگیری خانه گیر گرگ گیر خرده گیر خرید ار گیر خو گیر
دامنگیر دزدگیر دشنام گیر دلگیر دل فرو گیر دندان گیر دهان گیر
راهگیر زبان گیر زمین گیر زنگیر سرگیری سنگ خاموش گیر
سیلاب گیر ❊

گیراندن - مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن
و بمنزلهٔ اولی محصلان شد بدبلا ساختن و قید شدن برای
ادای زر واجبی و در بعضی جاها بزور کسی را قید کردن تا ادان
گرفتن - تحسین تاثیر سه میکند او با دهای قبال روشن گیسوی
شمع در هنگام گیراندن بدولت میرسد ❊ میرزا صائب سه
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام ❊ میتواند یک نگاه
گرم گیراندن مرا ❊ ملا طغرا سه شاهی که زمین را به زمین
گیرانده ❊ دنباله چین را بختن گیرانده ❊ زان پیش که یک قضا
به بیند از ما ❊ ما باد و دیو را بزن گیرانده ❊

گیراندن چراغ - برافروختن چراغ ❊

گیرانده - بیای حساب آمده و قید شده تا از و تحصیل زر کنند
محمد سعید اشرف سه شمع شد در ره حسنت پای بست
شمعدان ❊ شرط باشد کنده بر پا عامل گیرانده را ❊

گیر کردن ناخن - بند شدن ناخن - ملا طغرا سه هیچ جا
ناخن من گیر نکرد ست چو گل ❊ مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند ❊

گیرنده - مرادف گیرا که گذشت ❊

گیرو بدار و گیرو دار - کنایه از حکومت و فرمان دهی
ملا مسکین بخاری سه سری بلند نسازم ز نشاء چون منصور ❊
دران دیار که از عشق گیرو داری نیست ❊

گیسو - بیای مجهول موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد
و این غیر زلف ست گیس مخفف و گیسوان جمع - ملا قاسم
مشهدی سه یک سر مو در سر لیلی و شان بیکار نیست ❊ هرچه
می آید ز باد از زلف گیسو میشود ❊ و با لفظ بریدن و کشادن و
پریشان کردن مستعمل و این حوال زنان را اکثر در ماتم میباشد
خواجه آصفی سه بید صبح مگر باد در ایام کشاد ❊ در وفات ماتم
شب هجران تو گیسوی سفید ❊ حکیم زلالی در تعریف شب سه
زنگی آنچنان پیچیده در هم ❊ که موئیده بر و گیسوی ماتم ❊
طالب آملی سه شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم ❊ مگر سنبل
که بر خاکش پریشان کرده گیسوئی ❊ میرزا صائب سه بید مجنون
گیسوی ماتم پریشان کرده است ❊ تا کرا قسمت شهید سنگ
طفلان کرده است ❊ ازینجا مستفاد میشود که گیسوی ماتم عبارت
ازان موهاست که زنان در ماتم میکشایند ❊

گیسوان دیده - ملا ابو البرکات منیر برین لفظ اعتراض
دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشنیده و این اگرچه از عالم
استعاره غیر منظور و مختار بطرز و طور طالب آملی صاحب
این مطلع درست ست لیکن اگر مراد از ان مژگان باشد

سبه تکلف درست بشود و تشبیه تا به هم میرسد — افسر
آتش دل ز تب سرشک ماند * بر گیسوان دید خضاب
سرشک ماند *
گیسو بریده — زن بیحیای هرزه چانه — واله هروی
— پوشیده جامه دختر رز تا نماید این * مستور سے
بهاست گیسو بریده ما *
گیسو دار — بدال کنایه از مرد آزاده کذا فی کشف اللغات *
گیسو کمند — از اسمای محبوبست — حکیم زلالی — تا کی
چون کاکل بالابلندان * سعدی از خم گیسو کمند این *
گیسوی چنگ — کنایه از تارهای چنگ — خواجه شیراز
— گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب * تا حریفان همه
خون از مژه ها بگشایند * شاهی سبزواری — دو روزه
مهلت باقی بعیش ده شاهی * چو عمر با لب ساغر گذشت
و گیسوی چنگ *
گیسوی شمع — ملا نیکی جرباذقانی — گیسوی شمع
چو آتش نفسان شانه زدند * سنگ سوختگی بر پر پروانه
زدند * ملا طغرا فقره — دیگر درد بی آستان جلالش
پروانه دماند از گیسوی شمع بریدن — علی خراسانی —
تا بسوزم نهان خانه و ملاشب هر شب * چرب چون
شمع کنم پیش تو گیسوی سفید *
گیرم که فلک جامه دهد کو اندام — مثل است *
گینه — آبگینه و این مجاز است — میر خسرو —
کیمیا دان دگر تین ساز دار * که باطل نگردد مزاج از
بخار * چو برداشت در گینه آب رنگ * سر شیشه
را کرد محکم چو سنگ * حکیم سوزنی — هر که دل از
مهر تو چو نقره ندارد * ز آتش غم درگداز باد
چو گینه *
گیوه — بیای مجهول نوعی از کفش و کفش ندینی که
از ساق تا کعب پا برسد و آن مخصوص شیروان است و عیاران
و در فرهنگ توسی از مخترعات گیو ست که در ایام سرگردانی
توران ترتیب داده بآن بسر میبرد *
گیوه کش — شخصی را گویند که کفشها را از پا برآورده بدر
میبرند و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن
می نشینند — محمد طاهر نصیرآبادی در دیوان طغری تمسخرا نوشته
که او گیوه کش بوده — حکیم شرف الدین شفائی — تا کی
ندوست بنیت ای غول گیوه کش * اندی این آن
بملامت مجلس شوم * و بعضی گویند کفش دزد *

باب اللام مع الالف

لاب — مرادف لابه — علی خراسانی — چه ریزم ستاره
ز مژگان به رسوه شود تر ز چشمان من دامن لاب *
لابه — تملق و چاپلوسی از نجاست که گردانیدن سگ دم
خود را پیش خاوند و آشنا دم لابه گویند و اینکه بمعنی قریب
درخواهش و فروتنی و عجز و اخلاص با نیاز و خوشی نوشته اند
نزدیک بمعنی اول است نه معنی اصلی آن و اگر به ثبوت
رسد پس مجاز خواهد بود بهر تقدیر با لفظ نمودن مستعمل —
میر خسرو — کار ز دست شد مرا دست بکار در نشد *
لابه نمودمش بسی هیچ بیار در نشد *
لابه پرداز و لابه گر — بمعنی عرفی — خصمت چو زر دبه
منفذ لابه گر آید * از سردی ادبت شکند شیر اجم را *
ظهوری — بخت بیدار بجواب تو هم خواهد داد * خوش
بافسانه لب لابه گرم ببر نیست * وله کند درد اگر قصد
تا سازیی * کند ناله ام لابه پردازیی *
لاجرعه — بقلب اضافت — ظهوری — جان از خمار تشنگی
ظهوری بلب رسید * کو رطل بزم هجر که لاجرعه سر کشم *
لاجورد قبا — از عالم گل پیرهن — ابونصر نصیری بدخشانی
— بهر طواف حریم او گردد * روز و شب چرخ لاجورد قبا *
لاده — احمق و بیعقل و زشت و کره و سند این معنی
در ضمن لفظ کودک گذشت — میر الهی — مرفوع قلم باد ز تو
خلق و تو مشهور * محرور بود خصم تو چون ساده لاده *
لازم — آنچه همیشه با چیزی باشد و با لفظ بودن و داشتن
مستعمل — واله هروی — سفری بی الم نیست که لازم دارد
سفر باده زمرزحمت مخموری را * و بمعنی ملازم — اسیری لاهیجی
— دامن معشوق می آرد بکف * هر که باشد لازم درگاه عشق *
لاشه — زبون و ضعیف و لاغر از حیوان و انسان — میر معزی
— هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند * چاکرانم و شکالم
سوی هیچ سرپرسر * یکدرم حاصل نگشت و از دیدن گشته اند
لاشکانم سست پای و چاکرانم خیره سر * طاهر وحید — لاشه
بمعنی تن و کالبد و پیر لاشه بسکون راء بین بیت شیخ نظیری —
گفته — وان پیر لاشه را که سپوند زیر خاک * خاکش چنان
بخورد کزو استخوان نماند * و درین بحث است زیرا که پیر لاشه
اگر باضافت باشد این خود هرگز در عرف نیامده که گویند
جوان کالبد یا پیر کالبد و اگر ترکیب محمول بر قلب باشد
پس مراد از آن کالبد پیر خواهد بود و این هم ترکیب ضعیفیست
که از بلغا مسموع نشود و اینقدر هست که در بعضی از کتب لغت
بمعنی کالبد آدمی و دیگر حیوانات جدا از مردن نوشته اند پس اگر
بدین معنی گفته آید صحت دارد لیکن هنوز فائده آوردن لفظ
پیر هیچ معلوم نمیشود مگر آنکه تصحیف باشد و صحیح نیز نمود که
ترجمه ایضاً هست و مرادف کلمه هم و واو عطف و نشده
اشتراک ما سبق میکند بلکه دیگر و بهذا هو المرام فی هذا المقام
لاعلاج و لاعلاجاً — بتنوین بمعنی ناگزیر و ناچار —
محمد سعید اشرف — دیدم که علاج جز می گلگون نیست *
یک چند پیاله لاعلاجاً خوردم *
لاغ — مرادف لابه — میر خسرو — ای شوخ مکن لاغ
که خوش کرده ترا عشق * شعله ز بی لطف بخاشاک نیفتد *
لاغر — بالفتح مقابل فربه و بمعنی باریک و بمعنی خالی مجاز است
خواجه سلمان — پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده
است * کیسه دریا دکان جود تو لاغر میکند * جمال الدین
عبد الرزاق — خداوندا مکن اسراف در جود * که کان را
کیسه لاغر مینماید * میرزا صائب — میکند چون موی
آتش دیده عاشق پیچ و تاب * رشته زنار از شرم میانش لاغرش
ظهوری — لاغر میان بخت بین که نداشت * خون ما رنگ
دامن قصاب * میرزا بیدل — سیر غیب از نفس تر لاغر
است اهل نظر را * آهن قابل چو لاغر گشت سوزن میشود *
وله با شکستی هر زمان تعمیر سودی دیگر است * فربهی مفت
غنا گر آرزو لاغر شود *
لاف — سخن زیاده از حد و دعوی بیجا و با لفظ زدن
و داشتن و نمودن و آمدن و ساختن مستعمل — شیخ نظامی
از پشیمانی بر آوردن گذشت * خواجه سلمان — [illegible]

با ما سخن دراز مکن * میا بلاف و بهانه مجوی و قصه مخوان *

کمال اسمعیل اصفهانی سه چه لاف بعد ازین زنم ز وفا که بود مرا * که طمع من چو طلاق ست و خاطرم بهتان * خواجه هی یزدی سه ماه تمام داشت برخ روی تو لاف حسن * بر در رفت صبحگاه بره خنده آفتاب * سیفی بخاری سه گفتمش هر گه که بینی سوی من جان میدهم * گفت سیفی بس مزن لاف ولی خواهیم دید * عرفی یزدی سه هر چند عمر لاف محبت از تو برد * ما را امید بارے بدگمان نست *

لاف باف و لاف باش و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج - بمعنی ظهوری در تعریف فانوس سه نزاکت زپیراهنش لاف باف * که گردد ازان پرتو شعله صاف * دانش سه مکن خود را تسلی از علاج رف پیمایان * ز خاموشان طلب کن نسخه درد سر خود را * انوری گوید سه کو لاف باش هست بنزدیک فاضلان * شعرم بروی دعوی برهان روزگار * عرفی سه هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود سنج * ترک تا زیها مسلم لاف سنجها صواب *

لافگاه - از عالم خوابگاه - میرزا صائب سه دل دو نیم مداری بگوشه نشین * بلافگاه محبت بیک گواه مرو *

لاک پشت - مرادف سنگ پشت *

لال - گنگ و سرخ رنگ و بدین معنی مشترک ست و بهندی سلیم سه پیچیدگی زلف سخن حسن کلام ست * دائم دلم از هندی لال کشاید * و نام گوهرے معروف قیمتی و آنرا لعل نیز گویند و لآل بوزن جمال که جمع لؤلؤ ست در اصل لآلی بوده بوزن معالی که بحذف یا استعمال کرده اند کلیم سه زمان را گرفت امتداد فرح * چو رشته که پنهان شود از لآل * طالب آملی سه سخن سنجانمی گویم بصنعت * کلامم سربسر عقد لآل ست * ز عجز خود فراهم کرده نطقم * عرقهای جبین انفعال ست * خواجه سلمان سه سلمان بمدح آل نبی درج سینه را * همچون صدف خزانه عقد لآل یافت * لالا - بنده و غلام و درشن و تابنده و بدین معنی عرد صفت و مستعمل نیست شیخ شیراز سه ز ابر افگند قطره سوی یم * ز صلب آمد نطفه در شکم * ازان قطره لولوی لالا کند * وزین صورت سرو بالا کند *

لاله - بر گل خودروی با چون مطلق گویند لاله لعل مراد باشد که میانه آن سیاه است و آنرا لاله نعمان هم خوانند و اگر با صفتی استعمال کنند مثلا لاله کبود و لاله سبز مراد فرد خاص باشد و جمع لاله ها بهفت نوع اند لاله کوهی لاله صحرائی و لاله شقائق و لاله دو رو و لاله دلسوز و لاله سوخته و لاله لعل و این را لاله خطائی نیز گویند و این محقق ست از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمة کذا فی المؤید و در واقعات بابری مذکور ست که در کوهستان کابل باقسام رنگ میشود چنانچه حسب الحکم بکمرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی از لاله که ازان بوی گل سرخ می آید ما آنرا لاله گلبوی خطاب دادیم و بهمین شهرت یافت بهر تقدیر شراب خونین پیاله خونین کفن سیه روی صحرانشین سیه چشم از صفات و شمع چراغ مشعل تنور جام پیاله قدح کلاه گوش یادن سنان شبستان از تشبیهات اوست و منسوب ست به برگ حکیم رودکی سه آن بت عیار فتنه بت فرخار * آن بدو رخسار چون دو لاله بر برگ * وانچه بعضی گفته اند درین بیت مقطع آرسه داغ وفا مبادا ز دل پاک شد حزین * این لاله غریب بصحرا نگاهدار * لاله بصحرا نگاهدار فرمایش بجائی ست و معقول باعث نگاهدار ازین قید مستفاد می شود که لاله بصحرا نسبتی ندارد و این باطل ست و نظر باید در نیست که چون معشوق را بنام گل میخوانند بنام لاله خواندن نیز مستفاد میشود که صحیح باشد چنانکه شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نلدمن اشاره نموده کرده سه شاهان جهان بروز میعاد * دیوانه حسن آن پریزاد * مستانه بجشن میرسیدند * منهای نشاط میکشیدند * وان لاله بصد شمائل گل * میگشت بکف حمائل گل * سلیم طهرانی سه زگل مپرس که مرغ چمن چه میگوید * که من برآمده ام همچو لاله در صحرا * میر معصوم کاشی سه دو همداغ دل آن بهتر که دور از یکدگر باشند * من و کنج خانه خود لاله و دامان صحرایش * و تشبیه بچشم نیز کرده اند محسن تاثیر سه گلشن که بتو دیده خونین بلاله داشت * از هر گلے بوصف تو چندین رساله داشت * محمد قلی سلیم سه بکردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان * چون لاله داغ کردم این چشم خون نشان را * ملا ابوالبرکات منیر سه شده ز شاهدان آتشین رو * سیه چشمی نصیب لاله او * ایضا سلیم سه چو لاله چشم سیاه از خمار باده سرخ * پیاله تا بسحر دوش در کجا زده * خواجه سلمان سه لاله لالا سیه روی و زبان در کام دل * از سینه و لی بنازد پیش چون اهل غرام * چون سنان لاله گیر د خیل سلطان ربیع * لشکر وی را نباشد چاره غیر از انهزام * وله برای اوراق لاله که لعل ست و شبه در هم * بساز دو دسته مشکین نسیم عنبر سارا * وله سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد * سمن بعزم صبوحی پیاله در گیرد * خواجه آصفی سه چو باد نیست ز گلزار و لاله زار چه حظ * ز جام لاله که خالی ست از خمار چه حظ * وله ساقیا بیخ خمار و قدح لاله تهی ست و چه شه اورنگ ترا چند کنایت گویم * حکیم زلالی سه کلاه لاله سر بر باد داده * بخون آلوده خون خود فتاده * وله پی جم میزد و راه پیاله * لب گل میبرید و گوش لاله * وله ز بس نرگس نظر بر شعله میدوخت * کباب ش در تنور لاله میسوخت * میرزا رضی دانش سه در دشت از رنگ شبستان لاله ریخت * نقش و نگار خانه تماشا چه میکنی * میرزا صائب سه نیست بهی بلاغ را نوری ز روشن بیار * تیره میسوزد چراغ لاله ها روغن بیار * ظهوری سه چنان پرتو افشاند شمع قمر * که زد شعله از مشعل لاله سر * و از اقسام اوست لاله سرخ و لاله زرد و لاله سپید و لاله دو روی و لاله صحرائے و لاله متراضی و لاله خودروی که آنرا لاله خودرنگ نیز گویند و لاله قرمزی و لاله آل و لاله دلسوز و لاله دلسوخته و لاله داغدار و لاله کوهی و لاله اوند و لاله نعمان و آنرا شقایق نعمان و لاله شقائق و تنها شقائق و آفدگون و لاله دختری هم گویند کنارهایش بغایت سرخ رنگ و میانه اش سیاه بود و بیانی در شیرین خسرو سه چنان شد ره ز عکس بی پرے سرخ * که پلاغ از لاله های دختری سرخ * شفیع اثر در صفت چراغان سه گلستان راست در این بزم * عیان از لاله متراضی شمع * وله دلم شد لاله متراضی از دست سخن چینان * بمردم پیش ازین از من مدارا بر نمی آید * خواجوی کرمانی سه چه خوری خون چو لاله دل مسوز *

خوش نظر باش و بوستان افروز • میر معزی ـــہ یکی بنفشه
سرخی فروخته بقدح • چنان کهار سمن برگ لاله نعمان •
لیکن ازین بیت ـ ملا ظفر کرد ـــہ لاله در کار چراغان
بیشتر سرگرم شد • چون شقایق چیده سر در چمن صد شمع دان •
مستفاد میشود که شقایق گل دیگرست و از انواع لاله همچنین •

لاله نعمانی ـ نباتی ست برگش شبیه ببرگ زنبق و منحصر
در سه چهار عدد و گلش مانند شقایق و بزرگتر ازان و بیخش
مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پرده او چیزی
شبیه بابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پرده بیرون سیاه و
مغزش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت ـ
کذا فی تحفة المومنین و ازین مستفاد میشود که نبات مذکور
غیر شقایق ست ـ حکیم زلالی ـــہ شب نور مرا گلزار
تارست • تجلی لاله زرد بهارست • و له ـــہ پس از
حیات کند گل بهار حسرت من • بس ست لاله زردے
چراغ تربت من • میر خسرو ـــہ جام زرد نقره بباغ
امید • کرده عیان لاله سرخ و سفید • سلمان ـــہ
لاله زردی زبان بر سنبل هندی کشد • زان بلالی لاله روے
سیه گردید و لال • سید حسین خالص ـــہ آتش از
خوی تو گر رخت به صحرا نکشد • داغ بر دل که کند
لاله صحرائی ما •

لاله بناگوش و لاله بدن ـ از اسمای محبوب ست •
حکیم زلالی ـــہ بیا اے ساقی لاله بناگوش • گل خلوت
نشینان قدح نوش •

لاله پیکانی ـ همان گل پیکانے محسن تاثیر ـــہ مینو بود بسکه
بلبل بے رخ او باغ و بهار • نیست یک گل که مرا لاله پیکانے
نیست • و له بیرخت در باغ تنها گل بچشمم خار نیست • تیر
در دل میخورد از لاله پیکانیم • میرزا معز فطرت ـــہ دوش
مژگان خدنگ تو بیادم آمد • چمن سینه پر از لاله پیکانی شد •
خالص ـــہ کجا قدر دل عشاق را داند پریزادی • که دل را
رو دید بجاے لاله پیکانی از کو نیش •

لاله جوغاشی ـ نسیمی از لاله سیاه میباشد ـ سواراب بیک
جویا ـــہ آنکه خال سیاه بنهانده چمن لالهای جوغاشی ست •
لاله چینی هم لاله خطائی ـ از بعض ثقات بتحقیق پیوسته

که درختی ست که برگهایش پنج و نده پنج و آنرا ترکی طلغوده
بفارسی خوش نظر هم خوانند و بر ین تقدیر نوع لاله نباشد •
لاله دو رو ـ جمای [illegible] لاله رخ و لاله رخسار
و لاله رنگ و لاله رویے ـ دوم معروف و اول و
سوم و چهارم از اسمای محبوب ست •

لاله زار ـ معروف لاله زاران ـ مزید علیه ـ
فیدی کرمانی ـــہ دیده از آب چشم لاله زاران • که
میدانم بایام بهاران •

لاله ساره ـ بسین و رای مهملتین مرغی ست خوش آواز •
لاله صرا ـ بوزن و معنی خواجه سرا •
لاله سرنگون ـ در تحفة المومنین نباتی ست معروف
که در باغچها غرس کنند •

لاله صد برگ ـ همان گل صد برگ و تحقیق آنست که
صد برگ مطلق گلے را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و
آنرا در هندوستان هزاره خوانند و خصوصیت بلاله ندارد
نرگس صد برگ و گل صد برگ و شگوفه صد برگ نیز دیده شده
شفیع اثر ـــہ بآبی زری چو لاله عباسی از چه رو • باید مرا
بزرم تو صبح یاسمین شگفت • و له بسکه بر بالای هم داغ
محبت چیده است • دل برنگ لاله صد برگ آید در نظر •
میرزا طاهر وحید ـــہ دیده نادیده جمالش دل و جان
ترک شد ست • دلم از داغ جنون لاله صد برگ شد ست •
ملا نفید بلخی ـــہ خوبان تمام سوخته آتش تو اند • باشد
یکی چو لاله صد برگ ایاغ شان •

لاله طور ـ کنایه از آتش طور ـ میرزا صائب ـــہ اگرچه
لاله طور ست روی روشن او • چراغ صبح بود یا بیاض گردن او •
لاله عباسی ـ همان گل عباسی خاتیش در هندوستان
گل عباسی خوانند و در روایت لاله عباسی خاتیش گل عباسی
وقت شام بشگفد و لاله عباسی صبح و شام هر دو وقت
تاثیر ـــہ برخانده زر دل تهمت زرداری هم • داغ
بر دل نبود لاله عباسی ما •

لاله عذار ـ از اسماے محبوب ست •
لاله غلیان ـ اخگری که بر سر غلیان گذارند محسن تاثیر
ـــہ هر زبه نفس انس وفا سراغ ندارد • لاله غلیان نشان داغ ندارد •

لاله فتراک ـ میرزا صائب ـــہ من که هم [illegible] تا سر و
زنم • داغ کند رسمیان لاله فتراک ما •
لاله کار ـ معروف •

لاله لاله ـ از عالم گل گل ـ میرزا صائب ـــہ خون ملامت
میچکد از رنگ آن تو به گلگونه بهند جلال و جمال تو •
لاله لب ـ از اسماے محبوب ست •

لالی ـ مزید علیه لال که گذشت بمعنے گنگ ـــہ اسیر لنجی
شد طوطی نطق با فصاحت • در وصف رخ تو گنگ لالی •
لاله موم ـ چنانچه در هندوستان گلها تخته گلها از موم و
کاغذ میسازند ظاهرا در ولایت هم می ساخته باشند •
مفید بلخی ـــہ نیم علاج طلب بهر سینه مجروح • که مرهم ست
مرا داغ بچو لاله موم •

لام ـ بغیر و شکست سینه سوخته لاجورد نیل که با هم آمیخته
بر چهره اطفال کشند بصورت لام تا چشم نرسد ـ انوری ـــہ
سخت چون الف ندارد هیچ • چو کشتی از پے تیولش دوم •

لامکان پرواز و لامکان جولان و لامکان سیر ـ
قریب بمعنی هم میرزا صائب ـــہ از فروغ آفتاب لامکان
جولان تو • حلقه ذکر نیست گرم اندرد در هر روزنی • و له
نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری • که هر کس گشت
دریا کش ز ساغر دست بردارد • و له لامکان سیران خبر
دارند از پرواز ما • شعله ما رقص در بیرون مجمر میکند •

لای ـ درد شراب و جز آن و با لفظ کشیدن و ریختن
مستعمل ـ خواجه آصفی ـــہ نریخت لای می و محتسب نرد هر
گذشت • رسیده بود بلاے و لے بخیر گذشت •
ملا قاسم مشهدی ـــہ هر قطره اشک ما به صد چشم زخم
شد • لاے گزند میکشم از کاسه سپند • و مرادف تاهی
چنانکه گویند یک لا و دو لا و جامه کوتاهی که درویشان
دارند و یک لاے نیز گویند میر نجات ـــہ جامه یک لاے
انوار رحمات ناهید • یک کلاه بے لبرا پرده قدرت
خورشید • و له نفی خلاف ست در خلافت حیدر •
باده خم غدیر لاے ندارد •

لاے جگر ـ کنایه از خون جگر ـ قاسم مشهدی ـــہ
ـــہ آنجا که دیده میرزا لاے جگر بود •

سخن بگو بحر انجبند [illegible] چشم بلند
لا می کشش — کنایه از شراب [illegible] بهار
[illegible] شراب رساند و [illegible]
[illegible] آب رساند +

مع الموحدة

لب — سنجیده شیخت لبان جمع بر تمام چشمان و ابرو دان
و پر خنده و خنده ابن خنده و غنچه شگفت بوسه فریب بوسه ریز
بوسه ربا خموش بوسه نوش سخن نوش گفتار نوش حرف
خاموش بی سوال حرف آفرین رنگین سخن سنجید و گفتار
سخن سنج حاضر جواب فسانه طراز شیرین فسانه معجز بیان
سحر آفرین فسون پرواز سحر آموز شیرین شیرین کار
شیرین تکلم شکر بار شکر شکن شکر گفتار شکرین شکر افشان
شکر خا شکر ریز نمکین می رنگ می آلوده می چکان
می خواره می آشام می پرست می نوش می خوش
شراب آلود باده پرست باده پرست باده نوش باده آشام
نورس جرعه نوش نوخط تازه خط تراب آلوده لعل عقیق
رنگ یاقوت فام یاقوت فروغ گلرنگ گلناری پان خورده
خون چکان خون خواره گوهر نثار گوهر فشان گوهر فروش
گوهر بار جان پرور جان بخش جان افزای روح پرور
روح فزای نشتر پرور تشنه دریا کش تبخاله جوش تر خشک
لطیف باریک آتشین آتشین رنگ آتش بیان آتش فشان
فریاد خیز سیراب آبدار زمزمه جوش زمزمه ناک زمزمه پرداز
نکته سنج بر دشمن گهر شیون طراز ناله زیب بند و نواز
دل نواز دلکش دشنام جو عذر خواه دلدار دل نشان
پرقند نوشین نوش بر نوش خند سبز رنگ فسون خوان
فسون ساز سخن گوی مسرت افزای خال دار از صفات
و قند شکر شهد انگبین جلاب جاندار و نوشدار و گلقند
مفرح یاقوت شربت بنفشه سنبوسه شفتالو رطب عناب
خرما نامه و دانه نار حقه لعل مرجان یاقوت شکر پاره
عقیق گوهر شاداب رگ ابر برق مشرق گفتار خانه دریچه
قفل نگین انگشتری خاتم جم برگ گل غنچه مکتوب غنچه
مستور غنچه جان پرور طوطی مصرع نقطه کوچه بستر

تیغ را تیز ساخت آن لب سنگین شکر شد [illegible] آب گهر
پر شد و صد دانش و از سنگ شکر بن ست سنبوسه
لبانش + میرزا صائب سه [illegible] آورد و بلا سه
دل و جان صد تیغ خندگی که لبش تر شده باشد
و له زنگ ابریست آن لب با خط نو خط به سر با دانش که
هر جا دعای بخشد با شکر دعا آنش + و له لعل لبش
ز سبزه خط دلنواز شد + زین قفل زنگ بسته در عیش
باز شد + و له قدر یاقوت لب ما کی بداند که چیست +
جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را + و له افزود شوق
بوسه مرا از لبان تو + صفرای من زیاده شد از ناردان تو
خواجه نظامی سه لب از نار دانه دلاویز تر + زبان از تبرزد
شکر ریز تر + میرزا عبدالغنی قبول سه کنون سبزه دارد
شد از پهلوی خط + لبت بوده زین پیش اگر قند غاری
ملا مفید بلخی سه ای خسرو شوخ طبع موزون فصیح +
روشن زده مصرع لبت شعر ملیح + افگنده ز بهر بندگی
حلقه زر + لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح + و له جز تیرگی
ز جام حسنش طمع مدار + نقش تو با نگین لبش نشسته است
دانش سه دانش آباد ز فیض ثمره گریانم + کشت
ما را خطر از برق لب خندان ست + میر محمد افضل
ثابت سه پیوسته لعل تو خط و بر لب من ست +
آن شربت بنفشه علاج تب من ست + میر خسرو
سه دانم که لبت بند و تو از دست دلیکن + آن به که
مگس بر سر جلاب نیاید + میر یحیی شیرازی سه لب خود
بر لبش پیوستم از بس تشنه و هم + که شفتالو چه پیوندی بود آب
دگر دارد + ظهیر فاریابی سه طاوس جان بجلوه در آید
ز خرمی + گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد + بابا فغانی سه
ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم + تا روزی دندان که
باشد رطب تو + تاج الدین حلوائی سه عید آمد و عید برگ
عیدم نفرست + خرمای لبت که بوی شیر آید ازو + خواجه
سلمان سه بگشا پسته شیم لب لعل و رسان بکام + جان بلب
از ان مفرح یاقوت دلگشا + و له تا بسر نقطه لعلش رسیدن
دهیم ما + دو بنا سرگشته چون پرکار میباید شدن + خواجه
آصفی هروی سه زهر تربیت آن عقیق لب تا روز +

سرشک گرم ما شب [illegible] آمد
لب خنده دگر باره بند [illegible] خانه چشم ز غمت گریه
نشین شد + حسین ثنائی سه حیران شده [illegible]
از بستر لب فغان بجهد +

لب آفتاب — کنایه از شعاع آفتاب که متصل بسایه باشد
لب آلودن — یعنی مرادف لب خوش کردن [illegible] بیاید
لباد و لباده — بالضم چو یکه بر گردن گاو و گاه گردون
بندند و با لفظ بستن و نهادن مستعمل — کمال اسمعیل سه
آتش خشم تو چون زبانه بر آرد + شیر فلک بر نهد بگاو لباده
خواجه نظامی سه گشاد و زر برگاو بند لباده + هم انگاو
آهن بجو بد مراد +

لباس — بالکسر رخت پوشیدنی و با لفظ بافتن و ساختن
و دادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسپیدن
مستعمل و با لفظ نهادن و از تن افگندن و کندن بمعنی
میرزا صائب سه بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده ام
سالها شد این لباس عاریت را کنده ام + طالب کلیم سه
دست جنون لباس چو کند از تنم کلیم + چون غنچه غیر زخم
بزیر قبا نداشت + طالب آملی سه آن دل که لباس
خودی از خویش بیفگند + زین دجله خون دامن خاکی
گذراند + میان آفرین لاهوری سه چنان خو کرده با نا
آفرین نخلش خرامیدن + که بی خواهش لباس جلوه اش
بر دوش می آید + و له با شک از چهره شستم دوش رنگ
زعفرانی را + لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را
میرزا صائب سه لباس فقر بر خاکی نهادان زود می چسپد
که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد + محمد قلی سلیم سه
برای شعله عریان آه ما افلاک + لباس برق ز تار شهاب
می بافند + مولانا کاتبی سه مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت
فقر + که ز اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد +

لباس پرست — میرزا صائب سه نه عزیز تر از کعبه
ای لباس پرست + خراب گشته دلی را بر دو عمارت کن

لباس روغنی — دو صورت دارد یکی آنکه برای حفاظت
از آب در موسم باران جامه را در روغن کتان چرب کرده
خشک سازند و بپوشند دوم آن که زنان و مردان

بقا جامهای خود را بمدهن خوشبو یا عطریات چرب سازند و این از مخترعات اهل هند ست و میتواند که مردمان ایلق جامه چرب باشد چنانکه جامه غضابان و طباخان و بمعنی جامه روغنی نیز گذشت محمد قلی سلیم ــ توانگر آشنای عشق چون شد غمین خوش ست ــ خندد آتش بجامهٔ که لباس روغنی ست

لباس قیمعی ــ قسمی نوعی ست از رنگ سبز که آن را در عرف بنده تیلیا و نگیا گویند چنانچه در همین لفظ گذشت ●

لباس قلمی ــ صنعت قلمکار چنانچه در جامه شستنی گذشت ●

لباس گرداندن ــ تغییر دادن آن میرزا صائب ــ شراره رحم ست کز غضب جانان رنگ گرداند ● که از تغیر رنگ هر ساعت لباس رنگ گرداند ● وله تا شرم داشت شعب آئینه داربت ● گرداندن لباس تو تغییر رنگ بود ●

لباس مرصعی ــ جامهٔ که از گریبان او را دوده دامن او را دهها آویخته باشند میرزا طاهر وحید ــ ای آنکه ساختی تو لباس مرصعی ● از بهر عبرت ست بی اعتبار نیست

لباس نو کردن ــ جامه نو پوشیدن منشآن در مبحث قاف در اصطلاح قبا نو کردن گذشت ●

لب افسوس ــ معروف ●

لبالب ــ یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع تمام باشد و بمعنی مملو و پر یعنی پیاله مملو و پر از شراب مجاز ست میر خسرو ــ خسرو بیدل تمام ست شبابیست یک دو لبالبم بده تا بخمار در کشم ● وله هنوز عقل ز تو در بیند بد خبرم ● لبالبم ده ــ پیش آر و بخبر گردان ●

لب بادیه و لب بام و لب دیوار و لب جوی و لب کشت و لب جام ــ هرکدام بمعنی حقیقی خود بر کنار مستعمل بمعنی لب گریبان که بمعنی حقیقی خود ست و لب استعاره از طرف و کناره ●

لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن ــ بمقابل لب بر لب شکستن و لب نهادن چنانکه بیاید و بمعنی از مستعمل شیخ شیراز ــ لب ما و لب چشم خروس الحمی بود بر عاشقان بگفتن بیهوده خروس ● مو و تا جای سبحه گرمی گر تو شیشه چشمه اش لب ● ظهوری ــ جو آن زلال لب از لبها نرگرفته شهنشاه سرافرازمان برگرفته علی خراسانی

سواد مژگان و خفر و فرق ترحم سپانی لب جام و لب بام اگر رفت ست ●

لب بام ــ تحقیق معنی در لب بادیه گذشت صائب ــ عین چو سر مست گز خورشید فلک جوان ماه حیا صاحب بوسه گرفتن ز لب جام تو نیست ●

لب بحرف سپردن و انگشتن ــ ظهوری ــ بجان بریدن اهل سپرده شد طاقت ● بحرف پرسش بیدادشان لبی بسپاره ● وله بیا بیا که نسیم بهاری نفس هوا ● تا لب بحرف نو آن لب خندان در افگنیم ●

لب بدندان خستن و خائیدن و گزیدن ــ در حالت غضب و در حالت تعجب و در حالت ندامت نیز مستعمل میشود میر خسرو ــ کسی کین کرم دیده با خود شنید ● تعجب کنان لب بدندان گزید ● وله لب چه خائی برای کشتن من ● خود فلک دست بخت میخاید ● وله فرو بست از سخن لبهای خندان ● بخاید از غضب لبها بدندان ● وله چو در گوش آمدش دار شیرین ● بدندان خست لب در کار شیرین ●

لب برچیدن ــ فراهم آوردن لبها برای گریه یا خنده سعید اشرف ــ چنان بهر خنده هم را گریه از لبی روان شده که در وقت تبسمی طفل لب برچیده را مانم ● ظهوری ــ لبی برچیده ساقی تا دگر بر تو بهم خنده ● چه در کام و زبان میبود استغفاری جنیم ● باقر کاشی ــ خوش آن پیری که بر یاد جوانی ● لبی بر چینم و طفلانه گریم ●

لب بر لب شکستن و دادن و نهادن ــ مقابل لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن بجمله از مستعمل چنانکه گذشت حسین ثنائی ــ در شرح لبت بگاه بوسه لب بر لب از خوان شکستم ● میر معزی ــ من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی ● گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش ● ظهیر فاریابی ــ در خط شدم ز شیوهٔ خط تو سرزنان ● تا لب چرا بر آن لب شکرفشان دهد ●

لب بستن ــ مقابل لب گشادن ●

لب بلب ــ مرادف لبالب که گذشت میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیر گوید ــ بی دشمنان بخت آتشی عجب ● زمانه همچو دکان شده لب بلب ●

لب بلب جستن ــ کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ مطلوب پرسیدن میرزا صائب ــ گرچه چشم ... لب بلب و تعجب پیشانی هم ... شتابیم

لب بیکدیگر زدن ــ کنایه از لب بستن ... محسن تاثیر ــ شوخ چشم من بود از مژگان ... لب بیکدیگر زند خواهد چو کلیانی کند ●

لب تالب ــ مرادف لبالب که گذشت ... طبع تو ... غا ابر بست ... بحر بست لب تا لب کرم ●

لب تر کردن ــ کنایه از شراب پیمان خوردن و سخن گفتن مرادف زبان تر کردن میر خسرو ــ چندین نکته گم گشت لب تره ندیدم هیچ نقشی زین نکوتره ●

لب ته دندان کشیدن ــ مرادف لب بستن که گذشت ظهوری ــ لب ته دندان کش از حرف کنار ● این حکایت در میان عیب ست عیب ●

لب جام ــ تحقیق معانی در لب بادیه گذشت میرزا صائب ــ این چه شرم ست که خورشید فلک جوان ماه جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست ●

لب جنبیدن ــ حسین ثنائی ــ هجران نده را لب تبسم ● جز در رخ دوستان نجنبد ●

لب جوی ــ تحقیق معنی در لب بادیه گذشت نعمت ــ از لب جو سرو همچون ناله می آید برون ● در چمن چون جلوه گر گردد قد آن دلربا ●

لب چرا ــ بوزن مرحبا نخود و کشمش و نقل و اقسام میوه های خشک که مردم در وقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در دیها گذارند و کم کم خورند و بمجاز بمعنی مطلق خوردنی و شیرینی حتی که بر علف چارپا نیز اطلاق کنند ●

لب چش و لب چش کردن ــ از چیزی اندکی خوردن برای استعلام کیفیت و مزه آن میرزا صائب ــ به شیرین دهانان ما گر همچو قند کرده ام لب چش بشیرینی چو دشنام نوبسنه ظهوری ــ تا ست به سوز ز اقسمت با خواهم بلب چشی خوراک شراب ماه ● وله ... چه ساقی و لب چش ساغر ● حذر که آفت دندان پارسا اینجاست ●

لب حسرت ــ معروف ●

لب غنچه شدن — حالتی ست که وقت [illegible] غضب
رسیده به [illegible] تماشای سخن گفتن با مغضوب علیه. ظهوری —
[illegible] پیش گلاب [illegible] که شیرین زبان گزید [illegible]
میر خسرو — چو منی لب خموشم از غم [illegible] چندین لب.
چو شمع پیش تو باشد شکر یکی از دیگر.
لب خند و لب خنده — کنایه از نرم خندیدن و
دندان سپید کردن چرا که لفظ لب درینجا [illegible]
است. محمد سعید اشرف — دیدن روی تو ز بند [illegible]
به تماشای تو لب خنده [illegible]. میرزا طاهر وحید —
[illegible] خواهد [illegible] در چشم پیداست [illegible] همچون
[illegible] لب خنده از [illegible]. وله برقع از رخ یکسر
افگند. عالمی زنده کرد از لب خند.
لب خوش کردن بچیزی یعنی — عباس قلی خان
بن حسن خان — تلخ اندیشگی [illegible] بمذاق هم. لب
خوش می کنند بشهد نفاق هم.
لب دادن — کنایه از بوسه دادن در خصت دادن و
بدین معنی مرادف زبان دادن است. میر خسرو — لب [illegible]
وانگاه بلاغ. بانگس [illegible]. ظهوری — لب
بحرف نگار نتوان داد. رخ بخون جگر نکرده نگار.
لب وا دیدن — میرزا محمد اکبر دولت آبادی در جلوس
خسرو و شیرین — بلب [illegible] دهان را غنچه گون کرد. دهان
غنچه را یکبار [illegible] کرد.
لب دیوار — تحقیق معانی در لب بادیه گذشت. سید حسین
خالص — گاهی گاهی از ستم چرخ میکشم. آنهم ز ضعف تا لب
دیوار میرسد.
لبریز — مثل لبالب که گذشت.
لب زدن — خاموش شدن و سخن گفتن. ظهوری —
لب چو در حرف آشنایی [illegible] بر زبان حرف آسمان تا دان.
فصیحی — سحاب [illegible] دست [illegible] خطا کردم. سر دوم
[illegible] لب [illegible]. میر خسرو — چو لب زنی
[illegible] بگردانی. [illegible] شراب [illegible] که جان بگردانی.
[illegible] جانا [illegible] قدر که مستی و لب [illegible] بده باز.
[illegible] کنایه از بد گفتن و دشنام دادن است — حکیم [illegible] —

[illegible] — آن [illegible] و جنگ [illegible]
زدن شکند جام و صراحی [illegible]. مولوی معنوی — سر
[illegible] غنچه بند [illegible] حال [illegible]
لب زنهار — عرفی — آتش [illegible] لب [illegible] هرگز
کس [illegible] جوش [illegible] شجاعت [illegible]
لب سنگ — خاموش.
لب سپید کردن — خنده کردن. سید حسین غزنوی —
ز آن تا لبی سپید کند هر سپیده بان. در داکه چون زبان قلم
گشت دفترم.
لب شکر و شکر لب — کسیکه لب چاک متولد شده باشد
و بعضی گویند در اصل شتر لب بوده که از جهت کراهت تشبیه
چنین خوانده اند. میر معصوم تجلی — ای لجوج دهن دریده
زشت. که خرد در نفاق تو عالی ست. لب شکر و [illegible]
که ترا پایه زشتی سخن عالی ست. لوحش الله حکمت ازلی
که زبس هرزه گفتنت حالی ست. لب شکر گشته که تا
دانند. جای دندان شکستنت خالی ست. محمد سعید اشرف
— میوه از جوش حلاوت چاک پیدا میکند. بسکه شیرین ست
یارم لب شکر گردیده است. معشوق شیرین لب.
اشرف — شور عشقم لبریز از لب شکری نیست که نیست
[illegible] از جوش [illegible] نیست که نیست.
لب شمع — مصطلح ست مثل زبان شمع — راغب اردبیلی —
ع میکند شمع ز لذت لب خود را [illegible].
لب شیرین — سخندان — محمد قلی سلیم — شراب با تو چه
تلخی دهد که از لب تو. چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین.
لب شیرین شدن — کنایه از نرم خندیدن و دندان
سپید کردن. سلیم — انجمن خنده [illegible] بر گریه مستانه ام.
نیست یک ساغر که همچون باده لب شیرین نشد.
لب شیرین کردن — خنده کردن. ملا [illegible] —
غنچهاش هرگز لبی از خنده شیرین میکند. [illegible] نوشش [illegible] حسن
[illegible] میکند. ملا وحشی — لب کنی شیرین و گوئی کیست چون
مبنی مرا. بنده ام یعنی نمیدانم که فرهاد تو کیست.
شانی تکلو — خدای را که بیا غیار لب مکن شیرین. که تلخ
[illegible] خواهم کرد. حکیم کاشی — بی [illegible] دل

[illegible] چون نگین کرده [illegible]
کیفیت [illegible] یافت [illegible] جان [illegible] لب
شیرین کرده. شراب لب شیرین [illegible]
[illegible] شیرینی دارد.
لب غدر — معروف.
لب فلان چیز نیست و دندان فلان چیز نیست
یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و حوصله آن چیز از
عالم [illegible] فلان چیز و این نیز منفی آید. ملا طغرا — هلا
لب چشیدن صهبای وصل نیست. این باده را اگر طلبی
[illegible] توان چشید. مسیح کاشی — گر قسم کاسه ام پر گشت
از [illegible] چون لب می خوردنی نیست. طالب
کلیم — از بوسه اگر ریخته شود [illegible] مگوید. همچون لب ساغر
لب دشنام ندارد.
لب کسی گرفتن — از سخن گفتن باز داشتن. میر خسرو —
سخن گوید از پیش دست تو دریا. روان آب بها دریا بگیرد.
لب گشادن — مقابل لب بستن که گذشت.
لب گشت — تحقیق معانی در لب بادیه گذشت.
لب کشتیگاه — کنایه از معبر یا ساحل.
لب گردان — حوض کاسه مانند که [illegible]
داشته باشد. محمد سعید اشرف — چون [illegible]
عریان شود. دیده ام از [illegible] حسرت حوض لب گردان شود.
لب گردان کردن حوض — پر کردن حوض چنانکه آب
سرش بگذرد. سعید اشرف [illegible]
در راه افگنید. حوض کوثر را [illegible] لب گردان کنید.
لب گریبان — جائی از گریبان که سنجاف [illegible]
[illegible] میرزا صائب — خیال [illegible] گردن
بلند [illegible] لب گریبان ست.
لب گزیدن و لب بدندان گرفتن — [illegible]
پشیمانی باشد و لب گزیدن در چند حالت [illegible]
پشیمانی [illegible] از خشم و غضب [illegible] شرم و خجالت [illegible]
[illegible] همچنین در حالت تعجب [illegible] کاشی —
[illegible] ظالم از دل [illegible] که لب [illegible]
[illegible] سنجر کاشی — لب [illegible]

[illegible] سودای دلم چون بوستان • حکیم [illegible]
[illegible] کشتی ... دندان • گر زنیش ... [illegible]
[illegible] سه خنده بگو لعلش چشم خوبان • [illegible]
لبها بدندان • خواجه شیراز است سعی من لب چو نگیری
که گزد لب لعلی گزیده ام که مپرس • خواجه آصفی است معانی
[illegible] لب [illegible] عشرت
[illegible] ستایش است از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم
لب بدندان میزنم اکنون که دندانم نماند • عرفی است بجد
چگونه زین غم دلم ترسیده باشند که بی جان [illegible]
گزیده باشد • واله هروی است قلم بحشم سخن لب گزید
یعنی بس • که دل نشین بود گفت و گوی طولانی • فقیر
مؤلف گوید صورت چو اگر بدین معنی لب بدندان گزیدن
نه تنها لب گزیدن •

لب لعل و لب لعلی - لعلی بمعنی سرخ است چنانکه شراب
لعلی گویند و نیز لعلی نقاشان که بمعنی رنگ سرخی است که آنها
بکاسه دارند طاهر وحید است پیمانه مربوسه لبهای لعلی است •
صد بار پیش شیشه می کاسه بند کرد • و برین تقدیر اعتراض
لطفی برین شعر شیخ حزین که لب لعل مسموع است نه لب لعلی
از عدم التفات است ملفین لب لعلی جان پرور ساقی است
گر ذکر مدام است دگر شرب مدام است •

لب لبو - معروف چغندر پخته مطبوخ که با کشک و شیر
خورند - یحیی کاشی در هجو اکول است زاغ طلب
هر حین مائل • نه دلب لب لبو شود حاصل • وسند آن
در لفظ سفره بردار نیز گذشت •

لب مکیدن - معروف و این را در بوسه استعمال کنند
یکی در وصل معشوق که بعد از بوسه همین کار است دیگر در مقام
خوف و هراس محسن تاثیر است نقل کرد لب ز شکر خنده تو
گل تر آن خنده آهسته است •

لب نان - مرکب کنایه از پاره نان محسن تاثیر است لب نان
در دهن [illegible] مخصوص بود [illegible] تقصیر پشیمانی ماه
[illegible] بمعنی یکتا است نان خویت [illegible] لب
[illegible] مرکب است •

لبیک زدن - [illegible] لبیک گفتن و خواستن [illegible]

نمکدان محسن است [illegible]
[illegible]

مع الباء الفارسی

لپ - [illegible] میرزا طاهر وحید
در تعریف [illegible]
[illegible]

مع الفوقانی

لت - بالفتح زدن و کوفتن و کتک و شلاق و [illegible] و پاره
چیزی دیگر [illegible] و مجموع معانی لغت نیز بیاید و توپ
درست پارچه چون یک لت مخمل دولت زربفت دستار

لت خوردن - کوفته شدن بلکد •

لت خوردن کار - برهم شدن کار و لب - ملا طغرا است
دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب • لت خورد کار چو
کاسبه دکان برخیزد • وله ای که تا زمانه دنی با تو دوست •
گر دشمن خودنه بیا بر در دوست • تا در تنگ آسمان لت
نخوری • همچون ورق طلا برون آی ز پوست • وله بود
مهره تا خانه بجای نرد • بلت کردن از وی بر آرند گرد • سیفی
صاحب بدایع الصنایع در تعریف معشوق نرد باز است تنها
بخانه که تمام بدست او • لت میکند چو مهره من فگار را •

لت کردن و خوردن مهره - کنایه از مضروب شدن
مهره - ملا طغرا است لت خورد ز خال سپهش مهره گردون •
نقش مه و خورشید درین پرده چه باشد • وله نیست بیم از
دغل هم لفسان معطل گشته را • این است از خوردن لت
مهره تا در ششدر است •

لته بدهن تپاندن - و شمال [illegible] گرفتن در [illegible]
افراط خنده چنانچه گویند [illegible] از خنده [illegible] و لته بدهن تپاند

لته چین - آنکه لته ها را از میان کوچه و رهها برچیند
وسند آن در لفظ کوچه بازار گذشت •

مع الجیم التازی

لجام در سر کردن اسپ را - مرادف لجام [illegible] محسن

[illegible]
[illegible]

لجلاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لجه - طالب آملی است کشش کرد تقدیر تا تجره غم [illegible]
که دل در زیر بار نالسام غرق سیاهی شد •

لجن بهشت - کنایه از احمق گول [illegible] تحقیق [illegible]

مع الجیم الفارسی

لچ - بالضم در فارسی قدیم لب [illegible] زبان به تحقیق
موبسته و عریان و برهنه •

لچه - مثل لچ که گذشت لچها جمع ناظم هروی است در هند
گر کساد شود جنس کون کشی • رود همره لچها یک عراق [illegible]
تو فی نبردی است از لچه نتوان کرد کام از لچها حاصل • [illegible]
که هیچ مغلم بی سیم و زر نباشد • و در هر دو بیت تامل است •

لچر - بوزن گچر •

لچک - بوزن کچک در جهانگیری رو پاک مربعی که دامان
بکار برند بالای سر آغوش گذارند و بسر بند مضبوط سازند و در
نصاب ترکی نیز آمده - میر یحیی شیرازی است آنکه مردانگی بود کارش •
لچک تجه بند دستارش • وفا از زن طلب کردن زنامردی
بود یحیی • نمی بینی که چرخ از ماه و خور بر سر لچک دارد •

مع الحاء المهملة

لحاف - بالاپوش مرادف نهالی و زیرپوش گویند و نیز
آنکه اگند و گویند برگستوان و برین تقدیر با لفظ برپشت افگندن
و به دوش بستن و بر سر کشیدن مستعمل - محمد طاهر نصرآبادی در
احوال میرزا خصمی نوشته که او لحافی بر دوش بسته در بازاری
میگشت و درین بیت خواجه نظامی که است لحافی براو افگنده [illegible]
بود • [illegible] برین آن تن [illegible] مراد از لحاف جهانی
است که بر پشت اسپ اندازند جهت محافظت گرد و غبار
و اذیت گرما و سرما و [illegible] مردم بغلط [illegible]
و یعنی برگستوان هم درست میشود •

[illegible]

الف با چوب شاهی که بخشش ... بر و
اما معان بگفت و بعد بست تیر و با الحق بعدی ... بین
درخت دگل ...

لحمه سبا لفتح تعاونگی بستن و آواز کردن و الحاق
چیزی با نقطه دیگر مستعمل - آمر خسرو سه همچو بلبل لحمه و
رشتها ایا نمیم + چون لبالب شد بجان از بلبله
لحیم باید دانست که در عربی ماده لحم مخصوص بمعنی وصل
و پیوند است چنانچه بقاموس لحم بمعنی محکم کردن و مضبوط
کردن چیزی و در صراح لاحمه بمعنی بر چسپانیدن دو چیز و
لحم بمعنی مرد پر گوشت و فربه و برین تقدیر لحیم بمعنی پیوند
کننده باشد و این مجاز است کا صح بصراح المحققین و
ظاهر نیست که بجای ظروف مسی و برنجی پیوند کنند و آنرا
در هندوستان لیم بتقدیم تحتانی علی المیم گویند + میرزا
طاهر وحید سه پند از کر ضعف تن این مقیم + شیوه
رخنه رنگ خود را لحیم +

مع الخاء المعجمه

لخشان سه چیز صاف و املس که بران پای بلغزد و
این مشتق از لخشیدن بمعنی لغزیدن ست ازینجاست
یخ لخشک بمعنی لغزیدن برخ اینقدر راست که بر جای
لغزیدن اطلاق لخشان مجاز ست +

مع الذال المعجمه

لذت سه بالفتح مزه و طعم و با لفظ بستن و شناختن
و بخشیدن و دادن و دیدن و چشیدن و گرفتن و بردن و انداختن
و ترادیدن مستعمل ظهوری سه سخن از زبر حرفش و ست
انگند + ز منبر کام لذت بیشتر بوده اسیری لاهیجی سه یکدر
در عشق بعالم نمید هند چون لذت شراب محبت
چشیده + لذت + با لیبرودی سه بر زبان رسیده لحظه لذت
در دش ... از غم + که گیرد اهل خدمت رنج صحبان
یکدیگر + ابوطالب کلیم سه لاف بوسه کا بیاز کف یا تو
از فرط که نیابد بیان با شعار و قدسی و میرزا صائب
بیدادی که خنجر از وصل از دعمیرزد + شعله تا بر خاشش

نی کو بچه شیر و منزل سخنه ولم سرگشت پیاله
گردیدن بقدر حسه که بنقل شیر و پستان نموده ست
بر عارضه ولم بیخواید رنگ از دل جلوه گاه یا بهم و قد
دیدار را نا شنیدی شنیم + ظهیرالدین فاریابی سه صبح غم
تو لذت شادی بجان دیده + ز کرلبت و طعم شکر و دهان بجر
طالب آملی سه از نوای طائران گلشن نیدوق ساز لنگی
از بانگ مرغان گرفتار بوده + ولم آنم که لبم چاشنی ساز
ندانست + مرغ لذت پرواز ندانست +

لذت پرست و لذت سرشت و لذت کده
م - محمد عرفی سه کام جان ما تا نمک گردیده ای غم لذت
سرشت + ای غلط گفتم چه لذت ... شیره ی ... سلواهی من +

مع الرار المهمله

لرسو رنگارستان مذکور ست که لر قومی بوده اند و بیات
شیاطین حضرت سلیمان معتمدی را جهت آوردن جواری
باکره بترکستان گسیل کرده حذری یاد گرفته بود که اشرکا
محفوظ باشد چون او با نیل مقصود برگشت قضا را در
منزلی جز محفوظ از یاد برده طاسه وقت غنیمت دانسته
با جواری جمع شده ازاله بکارت نمود چون حضرت سلیمان
جواری را پلید یافت و از آن شخص پرسید که هیچ جا حذر را
فراموش کردی گفت درین منزل و جا نجا گذاشته برگشت
اما دیگر کنیزان در آمیختند و قوم لر از آنها بوجود آمد حالا در
مردم سواد کلام بمعنی احمق و روستائی واقع می شود +
سالک یزدی سه توبه دارم از ظرافت همچو سالک زد معنی
صد ظرافت پیشه را ابکسب سخن لر میکنم +

لرز و لرزش و لرزه سه حاصل مصدر لرزیدن
با لفظ بودن و کردن و انداختن و افتادن مستعمل + خواجه
سلمان سه لرز چو تو سودا بسر خصم در افتاده رحمت بدلش
رحمت چو اندیشه در آمده + محمد قلی سه جامه هنگام شب
هیبت او + لرزه در نقش مسطر انداز ده + میر خسرو سه
سهم تو گر بهنگ آرد شتاب حمزه + کند چیخ چو دریای
آب + محمد طاهر نصیر آبادی سه ز غیب از نام بلندش
لرزه ... تو زرد و ... سیم و سکه چون موج زند

لرزه بروست و بنا زده
لرزه ... - ... سطح خوش... مرغ تحمیم
... میر نجات سه یک قبیله همیک ور ما خراسته
چه گم ... تمر میوا ... +
لرفیلی - تحقیق آن در لفظ فیل پیاده معنی گذشت
لرزیدن - معروف و ... چیزی ... میرزا صائب
سه نا نقوب چنج میلرزم باب ... خورش و جام ...
بدست رعشه دارا افتاده ام + وحید ... شفقت کرد
میرزا صائب سه بدر خطاران جام زنگ دان پیش ... ام
از آسیب ... پوشش برجان پیش میلرزم +

مع الشین المعجمه

لشکر سه با عسکر مترادف و دریا شکوه خضری ... چو دار
شکسته گسسته برگشته از صفات ... دیدن و چشم خود
از تشبیهات اوست و با لفظ شکستن کنایه از مغلوب
و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کشیدن و آوردن
و فرا آوردن و انگیختن بمعنی فراهم آوردن و با لفظ بهم
ریختن مستعمل - خواجه نظامی سه یکی لشکر انگیخت از تیرگی
تیغ + فروزنده پرتش بر آئینه تیغ + دو سالار ... بسان
پلنگ + ز ... هند لشکر بجنگ + خواجه کمال خجندی
لشکر بقصد ملک دل ما چه میکشی + زین سو بدانه ساز
سوادی همین دلیس + ابو طالب کلیم سه چشم او دیده
زنجیر با طالع یکی ست + خواب اگر لشکر کشد تنها نه بنیان
را گرفت + ولم حسن هم با تند عشق افتادگی ساز دش +
لشکر زلف بتان با شکسته منصور نیست + محمد بیگ سه
دگر چه چاره یا لم عشق با لشکر گرده + به تیغ تغافل خسته
سنجر گر به فردی سه ابر دنا سر ... دیگر ... کوبی
جا باست لشکر چشم خروس +

لشکر آسای و لشکر افروز و لشکر پناه و ... جهانجا
نظامی سه بدان آمدن شادمان گشت شاه ... شاه
پهلوانان لشکر پناه + میر معزی سه ملک ... تو جانی
و زیر تو دل ست + شخص ما ز دل جان ... بهر حال
گزیر + تو بکار اندر ماند معز الله ... + لشکر ...

و مخالفت شکن و غنیم بر

لشکرشکن و لشکرشکوف — کنایه از مرد شجاع و صفدر [illegible] ... لشکرش [illegible]

لشکر آرای لشکرشکن — شیخ شیراز — که لشکرشکوفان [illegible] شکافد [illegible] صلح [illegible] جنگ [illegible]

لشکرشناس — عارف یا نقیب که شمار فوج معلوم کند [illegible] تخمین و قیاس و دیگر [illegible] این فوج چند [illegible] سپاهی [illegible] که لشکرشناس [illegible] قیاس

لشکرگاه — خیمه [illegible] میر معزی — ستمگر نگار [illegible] لشکری [illegible] که لشکر [illegible]

لشکرکش — [illegible] ظهوری — [illegible] لشکرکش عشق [illegible] جنون نیست

مع الطاء المهملة

لطافت — ریزه و خرد شدن و فارسیان بمعنی نرمی و نازکی و پاکیزگی استعمال نمایند [illegible] بالفظ [illegible] دیدن [illegible] مستعمل [illegible]

لطافتگری — [illegible] زهی دریای لطافتگری [illegible]

لطف — بالضم نرمی و نازکی [illegible] شدن [illegible] حکیم سنائی — ای به لطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان [illegible]

حکیم خاقانی — صد لطف [illegible] صد [illegible]

نسیم لطف [illegible]

حسین ثنائی — آب [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

خواجه [illegible] لطف [illegible]

[illegible] ابهری — [illegible]

لطیف — [illegible] شمشیر [illegible]

لطف گفتن — [illegible] زبان [illegible]

میر نجات — [illegible] لطف گفتن [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

لطم — بالفتح طپانچه زدن یا [illegible] خوردن مستعمل

میر خسرو — [illegible] لطیمه [illegible]

لطیف — نرم و پاکیزه چون [illegible] لطیف [illegible] لطیف و خاطر لطیف و بر این قیاس لطیعت پاره و لطیف

مزاج — [illegible] صائب — [illegible]

[illegible] خاطر لطیف [illegible]

[illegible] لطیف [illegible]

لطیفه — هر چیز نیکو و فارسیان بمعنی سخن نیکو و پسندیده استعمال نمایند

لطیفه طراز — آنکه سخن نیکو بیارد

مع العین المهملة

لعاب — آبی که از دهان بریزد و با لفظ زدن و افشاندن و ریختن و نهادن مستعمل — خواجه جمال الدین سلمان — در کام طفل خصم تو چون مایه شیر کرده گردون لعاب عقرب پیش [illegible] نهاده — سید [illegible] عرفی — جوهر [illegible] خواندم و دیدم که خصم — زهر خندش بر لب [illegible] حسد ریزد لعاب — حسین ثنائی — همچو کرم پیله از دیبا و اطلس [illegible] برتن عریان لعابی از دهان افشانده‌ام — ولی [illegible] دانش [illegible] بیدانشی — [illegible] شب [illegible] لعابی [illegible]

لعاب شمس — کنایه از سراب [illegible] زمین [illegible] که [illegible] آب نماید

لعاب عنکبوت — کنایه از طراحی و نقش [illegible] و تنیدهٔ عنکبوت

لعاب گاو و لعاب گوزن — کنایه از [illegible] سفید [illegible] سفیده صبح و برف و شبنم — افضل الدین خاقانی — [illegible] چون لعاب گوزن [illegible] صبح [illegible] گوزن [illegible]

لعاب لعل — کنایه از شراب سرخ [illegible]

[illegible] لعاب [illegible]

لعاب گل و لعاب [illegible] کنایه [illegible]

لعب — بالفتح بازی و فارسیان [illegible] خوردن [illegible] کنایه [illegible]

[illegible] — [illegible] لعب [illegible] دیدیم [illegible] حالت [illegible] لعب [illegible] حکیم زلالی — [illegible] نقشی [illegible] لعب [illegible]

لعبت — بالضم صورتیکه از پارچه سازند [illegible] بازی کنند خصوصاً صورت [illegible]

لعبت باز — [illegible] شب باز [illegible] که مردان را بشکل زنان برآورده رقصانند [illegible] حکیم حاذق گیلانی — [illegible] لعبت [illegible] خلق در پیچ و تاب رشته [illegible] میرزا بیدل — [illegible] صورتها [illegible] لعبت باز [illegible] چادر کند [illegible]

لعبت خانه — صورت خانه — میر معزی — بر [illegible] خویش [illegible] چو لعبت خانه نوشاد [illegible]

لعل — سرخ و جوهری معروف قیمتی و در فارسی بالف [illegible] معنی مشترک است در هندی [illegible] از صفات اوست میر صدر الدین محمد در جواهرنامه آورده که معدن لعل بدخشان است [illegible] که معدن آن مخفی بود [illegible] زمان [illegible] پدید آمد [illegible] مکان لعل پیدا گشت [illegible] بدخشان [illegible] میفروشند [illegible] که از بدخشان [illegible] مشهور است [illegible] [illegible]

[illegible] لعاب [illegible]

[illegible] و [illegible] نیز [illegible]

وقسمی سیمین نیز اسلوب نباشد و بعضی سنگ لعلی نیست
که پیازگی غلبه باشد برنگ پیازی این غلبه که صحیح نباشد
در پیازگی پیازک دهی است در دامن کوهی که معدن لعل
است که گویم ضمیمی لعل پیازی بی نسبت بمعدن کاف
نه پیازگی و چنانکه در اشعار استادان بمعنی لعل نامل
نیک گرکانی سه از چشم مدعا عدو جمع بعد نی • وزنیب
شکنند قیمت لعل پیازگی • رضی الدین نیشاپوری
سه شکم از شوق تو چون لعل پیازی و انگهی تو طبیعت
مرد هر لحظه میگوئی چو سیرو شیخ اثر سه بجود دل از من
اثر معشوق تراشیده • و ترسم این لعل که گوشه شیشه ام
را بشکند • محسن تاثیر سه اگر از اهل دولت کام میجوئی
نمی یابی • دهان هیچ کس شیرین نشد از لعل و شاهی
ابو طالب کلیم سه جا جتهای چشم از اشک خونین گیتی
بشره خواهش دیده فزون میشود از لعل پیکانی • خونی
سه درون پرده گل غنچه بین که سه ساز • ز بهر دیده
خصم تو لعل پیکانی • وله ز چشم لعل رمانی چو می بینند
می خندند • زر دیم راز نهانی چه می بینند میخوانند •
حکیم زلالی سه زبانی چاشنی کردی رطب را • رطب
نے لعل رمانی لب را •
لعل از سنگ زادن - کنایه از حاصل کردن چیزی
بمشقت بسیار •
لعل بوگرگ - قسمی از لعل که بصورت گرده باشد
چه بوگرگ بکاف اول فارسی و دوم تازی بلغت ترکی
بمعنی گرده است - جلال طباطبا در صفت باغ کشمیر
گفته نشتر لعل بوگرگ شرنیک اخترش با جگر گوشه آفتاب
با هم یاگوشواره و لعل شاداب •
لعل خفتان - لقب یکی امرای دست چپ حمزه که
قصه موضوعه اش شهرت دارد و گویند از فرزندان حمزه
بامیر لعل مسمی است • میر نجات سه بهشت سیاقی و از مجلس
ملک قاسم لعل خفتان بیناه وکنایه از سپاهی سنجر کاشی در
معراج سه مناحش از صلاح اقتدی ترتیب متبرک لعل خفتان
بافته مرکب و مسند آن مدیح هم گذشت •
لعل رنگدار - کنایه از معیوب و داغدار • میرزا معز فطرت

بنده شود چون محراب لعل چاه زنخ چشم مستعد کند
رنگدار موج باده لعل مے پرستش را •
لعل روان و لعل سفته - کنایه از شراب سرخ -
خواجه نظامی سه گهی سفته لعلے به پیمانه خورده گهی گوش
بر لعل ناسفته کرده • خواجه سلمان سه لعل روان بجام زند
غم فلک مجوره زین فلک نعره بمرحبا میزنی •
لعل طراز و لعل گر - کنایه از ایجاد کننده لعل •
لعل فشان - از صفات ساقی است • میر خسرو سه
لعل فشان ساقی بین که گشته چو خورشید فلک لعل گر •
لعل فلک - کنایه از آفتاب •
لعل قبا - لعل قبا لعل رمان که گذشت •
لعل لب - کنایه از معشوق •
لعلستان - از عالم گوهرستان •
لعل مذاب - کنایه از شراب سرخ - خواجه شیراز سه
از پے تفریح طبع و زیور حسن طرب • خوش بود ترکیب
زرین جام با لعل مذاب •
لعل ناسفته - مردود سند در لعل سفته گذشت •
لعل یک رنگ - سنجر کاشی سه کنون تو میبرئی شخص من
زر بفروش • کنون تو جوهری طبع و لعل یک رنگ من •
لعنت - بوزن رحمت نفرین و با لفظ گفتن و کردن
مستعمل شیخ شیراز سه یکی مال مردم بتلبیس خورد •
چو برخاست لعنت برابلیس کرد •
لعلے - سرخی و سرخ چون اشک لعلی باده لعلی لب لعلی
و رنگ سرخ که نقاشان بکار برند • میرزا صائب سه صائب
درین دو هفته که گل جوش میزند • چون داغ لاله باده
لعلے مده ز چنگ • ملا طغرا سه ز بس گونه که از لعلی رنگ تو
سبک شد • بشکل که بود سنگ معصفر شد • طاهر وحید
سه پیاله بهر و شنه بهای ملیست • صبا ز پیش شیشه ای
کاسه نهند که در حضرت شیخ سه تلقین لب لعلی جان پرور
ساقی ست • گر ذکر دوام ست و گر شرب مدام ست •

مع الغین المعجمه

لعبت دان و لعبت ساز و لعبت نویس - م و

لغت بالضم و فتح عین اصوات و کلمات که مردم بدان
از اغراض خود تعبیر کنند لغات جمع - ملا طغرا در تعریف
قوال سه لغت ساز قاموس خوانندگی جست حقائق
علم نوازندگی ست •
لغت دلیس - کاسبه ما شماسته
لغزش و لغزک - مثل لغزیدن و مشابه از صفات
اوست و با لفظ خوردن در قلابی که کشتی گذشت •
لغزیدن - بالفتح پای از پیش بدر رفتن • صائب
سه گر گویا ثبات آئینه رخسار شد صائب • که می لغزد
زبان در حالت گفتار طوطی را •
لغو خاطی - کنایه از هرزه درای - ملا طغرا در تعریف
محمود صدر تیجی سه ز بس گشته در گفتگو لغو خا • دو وقت
برد در دانش چونا •

مع الفاء

لفظ - بالفتح سخن گفتن و سخن الفاظ جمع و مذهب
گهربار نازک سبکروح دلکشا دلنشین بمدد و تعریح
مرصع بدیع از صفات اوست - ملا مفید بلخی سه سخن
قلمرو معنی نازکم • باشند لفظهای مرصع سرمه من •
لفظ پرداز - معروف •

مع القاف

لقا - دیدار کردن کذا فی الصراح و فارسیان بمعنی روی
و چهره استعمال نمایند چون مهلقا و مه لقا و خورشید لقا و
خوش لقا بمعنی لقا بین و لفظ آشنا گذشت سرخ الشعرا
سه صبح خبر شده بیا که ز انجلو و شیر و حور لقا • صائب
سه صائب تواند گهر اشک نریزد • آنرا که نظر بر رخ خورشید
لقا نیست • میرزا طالب که احوال او در تذکره طاهر
نصیرآبادی مذکور است سه حیرت زده لقای خود کن
آئینه رونمای خود کن • لا ادری سه سپاهی تو روان
بازپس فرستادم • عطای تو بلقای تو باد ارزانی •
کمال اسمعیل سه چو سایه پرده نشین گردد آفتاب ز شرم
چو بکر فکر تو برداشت از لقا پرده •

نقب - بالتحریک نامیکه دلالت بر مدح و ذم کند و آنکه آنرا بدان بنامند و نیز جمع آن القاب و لقب با لفظ کردن و شدن و دادن مستعمل میر نجات ـ ذم همه صفات جمال کس جمله نمود گشت ـ شاکر ـ اگر لقب داده بود مرا حسام افروزی لقب نام آفتاب دگر ره کز برنگ داده و لالهٔ لاله استاد فرخی ـ اما سخن بروش نیلی لقب چه بود خواجه نامه گردی همی سخن ـ مخلص کاشی ـ هیچ نیم رنگهای شکست آفتاب خوب است کس جمال زر لقب کند ـ ملا ابو البرکات منیر ـ منیر سو خورده بلد لقب تحسین کرده بوالهوس لسرد این خطاب نگین ساده طغرا سو یافت چو او را لقب مهر سپهر سخن ـ بهر زلش ماده نقش نقشه پوست و لاله واکش نرگس گرفته لقب برکان زر نیفه اش همم نسب

لقمه - بالضم مقدار طعامی که یکبار در دهن نهند و فربه از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل میر یحیی شیرازی ـ جزو بدن نمی شود ارباب فقر را گر لقمه بجاییه همچون نمک خورده ـ ظهوری ـ بخوان غصه زبس لقمها جرب از غم ـ همیشه پیشه غم و ام و زجیر عناد

لقمهٔ آهن چشیدن - کنایه از زخم خوردن

لقمهٔ آهن کشیدن - کنایه از زنجیر پا بودن

لقمه بگلویش فرو نمیرود - کنایه از نهایت خجل و غصه است ـ طالب آملی ـ لقمه کام چشیدی بهبات لابد که امت الاول الملک است ـ خواجه کمال خجندی ـ اگر ز لب نفرستی زنیم نصیب کمال ـ منم ز لقمه کسی بی نمک بگو نه خورده ـ شیخ شیراز در گلستان در حکایت جدال سعدی گوید لقمه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند

مع الکاف التازی

لکاته - بالفتح و فوقانی زن بدکاره و بیحیا و آنچه که از عرف جنه تباری خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

لکد - بالتحریک بپا سخت زدن

لکد بخت خورده است - کنایه از تست که اندک قدر عافیت نداند و هرزگی پشیمان است

لکد بر انجم زدن - کنایه از نهایت کمال غرور و بچشم کم دیدن

لکد بر کوه حاتم زدن - کنایه از سخاوت بکمال رسیدن و امثال آن و شخصی که سنگ و بد جدائیکم جو دریا لکد باشد

لکد خوردن - مترادف لکد کوب شدن که بیاید

لکد بکار زدن - کنایه از برهم زدن کار

لکد بنگار خورده است - مرادف بخت لکد خورده است که آید

لکد زدن تفنگ - عبارت از زدن تفنگ از عقب بعد خالی شدن میر یحیی شیرازی ـ هوا ایشان که دین ماند بتنگ است و که بانگ با لکد زدن چون تفنگ ست

لکد سپر - بمعنی لکد کوب که می آید - اوحد الدین انوری ـ کاب در جوی تست و چرخ چو پل و دشمنان را لکد سپر دارد

لکد کوب - مطلق لگدمال خواه از لکد باشد خواه از غیر لکد و بعضی گفته و پامال مجاز است ـ طالب آملی ـ مرا افتاده چو بینی همین مشو طالب که من ز روز ازل سبزه لکد کوبم

لکد کوب خوردن - یعنی پامال شدن ـ از دست روزگار لکد کوب میخورد بی عشق هر که میبرد ایام خود بسر

لکد کوبه - مرادف لکد کوب که گذشت ـ خواجه نظامی ـ لکد کوبه کرد و هفت جوش ـ بر آورده آنکه زگردون خروش

لکهٔ ابر - پارهٔ ابر - ملا طغرا ـ بود ساز قانون یکی لکه ابر که رعد فغان را و دیست صبر ـ محسن تاثیر ـ کرم را چو کرم پیچ پرده پوشی نیست ز لکه ابر محال است عیبنا شود ـ ابو تراب فوت ـ چون لکه ابری که برد باد بهر سو ـ پیش نگهش آینه آرام ندارد ـ و نیز کنایه از قحل و برهنگی مجهت بیشتر و همچنین هوای ابر

لک و پک - بفتح اول و بای فارسی بمعنی ثلث ابیت در جهت از کاسه مگو نده فرش بوتان و بجا زبیجه صناعت فزحت مستعمل

لک و پک بر هم زدن - یعنی اثلث ابیت مفروق تفقد کرده ـ مخلص کاشی ـ جهان چو خاک درست و عرش لکت چرا نگوید خفتش بهیت لک و پک

لک و لنج - ظاهر بمعنی لب ست ـ ملا فوقی یزدی در هجو طبیب ـ چو سر لک و لنجش ز کرد شهد خمیده مقتضب ست ـ و له ای قرزانی زلک و لنج لشکر فیض بریند

مع الکاف الفارسی

لگام و لغام - بالفتح معروف ـ امیر خسرو ـ بدین تیامی خوش لگام سخت لگام چنگام

لگام از سر گرفته - کنایه از توسن خود سر و بی لگام ـ ملا عشرتی ـ مراد خانه نفس و بی لگام از سر گرفته ستری است ـ نه ز تیغ جوهری است ـ که جو در جوهری است

لگام اندا ختن - یاد داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن ـ ابو نصر نصیرای بدخشانی ـ تا ملد و فلک کرد و کرد منع گردد و توسن سرکش یار اگر لجام نداند

لگام بر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ کشیدن و کردن و نهادن و لگام بر گردن اسپ نهادن بمعنی ـ میر معزی ـ چون همچون منا مشرق پای کرد اندر رکاب ـ کرد دست عزم تو بر اسپ کام تو لگام ـ و له ـ تا اقبال تو بر گردن گردون لگام ـ فلک بی آرام توسن رام گشت دار سید ـ و له گردد افلاک بدان گونه که خواهد بخت تو ـ اگر دگر بر سر افلاک لگام ـ انوری ـ کند آنچه کند دولت تو ـ بر سر توسن افلاک لگام ـ و له گر نگه کفایت توکشد بر سر توسن سپهر لگام

لگام خائیدن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن مقابل لگام بسیدن ـ انوری ـ همرکابا تیغ چو تاب شد چنین لگه ـ سین و چرخ منزلت اگر خاید لگام ـ ابو م حنه بر زبان راجوه انقش اکنون نمی خاید لگام ـ ظهوری ـ علاو خوشتن را چو آهن لگام ـ همی تو بخایی گر خاید لگام

لگام دادن بجرس - کنایه از خوجه شدن جرس ـ خواجه نظامی ـ همه تک هیراتی ز ضتکام ـ بلند بانگ دادن خواهم لگام

لگام ریز - کنایه از جلد و شتاب ـ میر خسرو ـ درمیان ها عنان چو برق تیز تند زبیاض لگام ریز تند شهر در دل

لگام کشیدن - کنایه از احتیاط کردن و دکشت کردن

سکار است بنشیر کاشی ست آب از خورده که گلی گردیده آنم *
برسید چون بسر به تیر نگام کشیده

لکام لیسیدن - کنایه از تسلیم و انقیاد بودن ست
میرزا صائب ست صابر شده با لگد و خطی بپیوند رکاب * شب
بیابان [illegible] بلیسید لگام *

لکند لکب - بالفتح معروف است گردان چاپی و نشان
[illegible] آن *

لکنگ پای بجود و آب نماده - کنایه از [illegible]
ز زمستان رفت و تابستان آمد *

لکن - بفتحتین طشتی که در آن دست شویند و [illegible] در عرف
سلیچه گویند و در ترکی چانچی چنانچه در فرهنگ ترکی آمده - اشرف
سه هلال نیست که بر طرف [illegible]
[illegible] لگن ست * و در جهانگیری آنچه در زیر پیه سوز نهند تا
موم و پیه گداخته و آب شده در آن ریزد و بدین معنی
معروف ست - ظهوری سه شد نواز خورشید با فلک یکجا
برای شمع ضمیرش خود نساختی لگن * طالب کلیم سه بر شمع
که سرکش ترا از آن نیست درین بزم * روشن کند آخر
ز دفا چشم لگن را *

لگنه - بالکسر در جهانگیری مرادف لنگ بالکسر و آن از بیخ
ران تا سر انگشتان پا ست انتهی و در اصل لنگ بوده
که بمعرف بوطیان لگنه شده و مثالش پا گشتن چیند از گذشت
و نام فنی از کشتی هم اهل زبان به تحقیق پیوسته *

مع المیم

لم - بالفتح استراحت و آسایش و با لفظ زدن و نشستن
و زدن بمعنی وا کشیدن و خواب کردن بفراغت - [illegible]
یزدی سه با پیش جهان زر زدن که زر ما مرده [illegible]
اکنون لبی در خور عزت واده زنده و له [illegible]
[illegible] جان [illegible] * چشم غمزه [illegible] نکهت عشوه [illegible]
و له کام دل [illegible] شود [illegible] شیرین لبت که لم [illegible]
بر [illegible] *

لمعه - بالفتح روشنی و با لفظ زدن و شکستن مستعمل [illegible]
و تشبیهات [illegible] گذشت و طالب آملی سه [illegible] ماه [illegible]

شهید گشته منفعل چاپی و تیغ [illegible] جان بیاق *

لمن الملک زدن - مرکب [illegible] میرزا صائب
سه تکن گوش به پروانه معزولی خط * حسن غافل بلی لمن الملک
زنان ست منوز * خواجه نظامی سه که [illegible] درین دانو
در [illegible] لمن الملک [illegible] *

مع النون

لندره - بالفتح نوعی از [illegible] بها - محمد طاهر نصیرآبادی
در احوال محمد هاشم شیرازی نوشته که او در فن لندره دوزی
وحید عصر بوده *

لنگ - بالکسر در فرهنگ از بیخ ران تا سر انگشتان
و در برهان کعب پا و در رشیدی ست که اصح بمعنی ساق و
مجد الدین علی قوسی گوید از کعب تا ساق و متاخران
بمعنی پای استعمال کنند *

لنگ بره - بتشدید را نوعی از آش - محمد قلی سلیم سه
سرکه مهمان شود ز اهل کرم * دهدش لنگ بره مغز قلم *

لنگ بند - بالضم حقیقت ست - محمد سعید اشرف
سرو از جوش لاله و سنبل * لنگ بند است کاکل ابدال

لنگ خاکی - چون حریف را در خاک بیفکنند آن حریف
خوابیده لنگ بیفزند - میر نجات سه هیچ نقش قدش خوش
بنوا نیست چالاک * لنگ خاکی که [illegible] نخیزد از خاک *

لنگر - بوزن [illegible] آهنی گران که با کشتی بندند تا کشتی را از
رفتن باز دارد و جایی که هر [illegible] انجا مردم طعام [illegible]
از [illegible] که خانقاه را نیز لنگر گویند چنانکه لنگر شیخ جام و
لنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد و [illegible] تمکین و وقار
مجاز ست و بدین معنی با لفظ [illegible] و [illegible] انداختن و نشستن
مستعمل و در [illegible] بازگذشت و [illegible] میرزا صائب
سه بخاموشی شود [illegible] گیان باد [illegible] بازم [illegible]
از [illegible] لنگر خود [illegible] و بمعنی اول با لفظ انداختن و افکندن
و گشادن و بستن و نهادن و فروکشیدن مستعمل بسین گذشت
حکیم انوری سه بدان صفت که شود غرق کشتی از بن [illegible]
[illegible] چون بگسلد از [illegible] لنگر * کمال اسمعیل سه دست و پا زدن
[illegible] دریا [illegible] لنگران بکشای * شفیع اثر سه

نیست طوفان [illegible] خوشنواب * کشتی [illegible]
[illegible] لنگر [illegible] محمد قلی بیک کلیم سه [illegible]
[illegible] همچون نوح من افگنده ام لنگر * سفیده سر [illegible]
تا بوت سالها و ازین بیت استاد فرخی که سه [illegible]
من لنگر [illegible] * ترسم ملول گردی با آن کرم [illegible] لنگر [illegible]
گداوری و زوره [illegible] شود *

لنگر انداخت - کنایه از [illegible]

لنگر بجو دگرفتن - کنایه از جای خود رفتن - میرزا صائب
سه بجر پر شور جنون لنگر نگیرد بخود * کی [illegible]
دیوانه شورش کم شود *

لنگر دار - بمناسبت معنی لنگر چیز [illegible] گران را گویند
و در صفات تیغ [illegible] چون تیغ لنگردار [illegible]
دتبر لنگر دار دریای لنگر [illegible]
متعاقب دریای بی لنگر - علی رضا تجلی سه میکشاید [illegible]
هر نفس آغوش را * میکشد [illegible] بر مژگان لنگر دار [illegible] میرزا
صائب سه عشق می آید دل افسرده ما را بشور * مطرب
طوفان بود دریای لنگر دار را * و له [illegible]
بر کنار * کشتی تن را بدین دریای بی لنگر گذار * ملا طغرا سه
[illegible] خلوت [illegible] گراند گی ست * [illegible] لنگر [illegible]
باب کمان کو جکی ست * همچنین تیغ لنگر دار بمعنی خمدار و
سنگین [illegible] تیغ خمدار خوب می کشیند [illegible] کاری میکنند
[illegible] میرزا صائب سه از تغافل گشت [illegible]
[illegible] تیغ لنگر دار چندین پاس [illegible]

لنگر شمشیر - سنگینی شمشیر - داراب بیگ جویا سه تا ز آن
ابروی خون ریز [illegible] ترسم از لنگر شمشیر تا بیاب کسی *

لنگر کردن در چیزی - کنایه از جا گرفتن و تمکین
ورزیدن - میرزا صائب سه لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط *
از بوستان [illegible] گذشته ایم * و له زیر گردون با فلک چند [illegible]
[illegible] جان شود * ندامت چون [illegible] لنگر [illegible]

لنگر گیر کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند استاد -
محمد سعید اشرف سه بود معذور گر صد آید سالک [illegible]
که کشتی نیست لنگر گیر چون گردید دریائی *

لنگری - محسن تاثیر سه منشین [illegible] شاهان [illegible]

زده و گرداب فنا کاسه طوفان شکر ایست •
انگبیدن - میر نجات کاشی سه طالب مدام در تنغ ست زده
منزل اهل دل بهای من نگذ خضر گر هم سفر گردد •
لنگ سرکش - نام فنی از کشتی که لنگ خود را برده و گردن
یا جای دیگر از اعضای حریف بندکرده بزمین کشند میر نجات
سه پاکش ای منعم ز زرم تر زود خدا و باش • لنگ سرکش
از حریفان مخور و غالب باش •
لنگ کردن - بفتح ماندن در اثنای سفر و جای مقام کردن گویند
و در فلان کاه دان سر قافله چند روز لنگ کرد • میرزا صائب
سه هر کجا سعی طلب هست زپا ننشیند • هست در قافله
ریگ روان صائب لنگ • خان خالص سه ، شکم
بسر کوی تو پیوسته روان است • این قافله تا روز جزا لنگ ندارد
لنگ کمر - بدر پای حریف بند کردن و زور در بر کمر ش
آوردن تا بر زمین افتد و با لفظ خوردن بمعنی رسیدن زور
وصدمه بر کمر و با لفظ زدن بمعنی رسانیدن • میر نجات سه
هم افتاده اطوار تو ایم ای سرور • میزند طور تو بر کوه و کمر
لنگ کمر • درویش واله هروی سه شیطان نشد از تو
گرچه مدبر • لنگ کمری رساله آخر • وله افتاد ز صلب
پاکت اطفال • زان لنگ کمر بسی مه افلال • محسن تاثیر
سه گر شوکت بی ستون دگر او ندست • لنگ کمری
از کوه بیکس تو خورده •
لنگوته - مشهور بفتح ست و بالضم مخفف لنگوته و تحقیق
آنست که لغت هندی ست مرکب از لنگ بالکسر بمعنی
ستر و اوت بواو مجهول بمعنی پناه و پرده و فارسیان ها
بر آن ملحق نموده استعمال میکنند •
لنگوته بستن - کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن
شاه داعی شیرازی سه دل بفراغت ده و لنگوته بند •
از همه در هر جهان پوته بند •
لنگ - بالکسر مرادف لنگ که گذشت و گفته
به تقدیم کاف بر لام از تصرفات وطیان بیست •
و لنگر کشیدن بمعنی پای کشیدن و سند آن گذشت خلاف گذ •

مع الواو

لواش - قسمی از نان تنک و در جهانگیری لباش

یحیی کاشی در هجو کول سه هر دم کی روست فاش زند •
یا علی گوید و بر کپش بند •
لواشه - بالفتح چیزیست از ریسمان که چوبکی هم بدو دو سر
هنگام نعل بستن اسپ سر تخت را لب بالا با آن ریسمان
می بندند و بعد از آن پابندش یعنی پیهای میکنند و لواشه
مخصوص اسپ نیست خر و قاطر را هم میبندند در بیت
میر نجات سه شیخ را دشنه بوسه چون قندش کن •
اول پای دست لواشه کن و پابندش کن • با لفظ بوسه
خیالی نشست کرده که بوسه دلواشه هر دو با لب ست و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته • حکیم شفائی سه ذوقی حکیم
لواشه بینی تو • صد کوه بود تراشه بینی تو • بندم تو چو بان
نعل تجای ساز مه از قوس قزح لواشه بینی تو •
لواف - بالتشدید گیسه ریسمان و چند از دگره و غیر با
سازند و این عربی ست و بفارسی شالنگ و در هند و شالنگ
شالنگ گویند - میرزا طاهر وحید سه من عاشق خسته مستمند
ز لواف افتاده ام مکند • ز موی که او ریسمان بافته
رگم را بتار غمش تافته •
لوای - بالکسر نیزه الویه جمع و برهنه از صفات خورشید
از تشبیهات اوست و با لفظ افراختن و زدن و بستن
مستعمل - ظهوری سه شکر خدا که صبر بغیرت لوا نبست •
طرفی ز نور چاک گریبان ما نه بست • میر خسرو سه ای
لوای فتح و فیروزی بچار ارکان زده • بندگان هندوش
بر طلب ترکستان زده • مولانا مطهر سه بر جانب که خورشید
لوایت سایه افگندی • ملازم بوده ام چون سایه نور عالم آرا
مرا • نور العین واقف سه هر کس لوای راستی افراخت شد
بلنده بالا شین جمله حروف ست زین الف •
لوث - بالفتح آلایش و آلودگی و اضافت آن بطرف
آلودگی محل تامل ست • شیخ العارفین سه بنده جام شراب هم
حزین را که برده لوث آلودگی از خرقه پشمینه ما •
لوچ - بواو معروف وجیم فارسی عریان و برهنه و این
ظاهرا شنیع پیچ ست - ملا طغرا سه صاحب پرده دیا لوچی
دختر هیچ و خواهر پوچ • و طائفه مشهور به بوچ یا پوچ
بوم معروف ست یعنی بمعنیکه در اصل بیچ بود

در بیکرفشانگان وفشان ... [illegible]
چنانچه بین ... [illegible]
لوح - بالفتح تخته چوب و سنگ و جز آن ... [illegible]
و با لفظ کردن ... [illegible] خالق کل سه گر عزم
شیرین بر تیشه داد الماس • که لوح فتنه را شسته گوهر
نازک • میرزا بیدل سه صافی دل گر دو لوح حقیقی
اندیشه ام • یا دایا که این آیینه پیرداز بوده •
لوح پاک - کنایه از تخته ساده و بی نقش • صاحب سه
عالمی بی راستگوئی دشمن ما گشته اند • ما چه کنیم چون
آیینه لوح پاک را •
لوح تربت - تخته سنگ که القاب و ابیات و مانند
آن بران کنده یا نوشته بر قبر نهند و گاهی همچنان ساده
و بی نقش نهند - ملا قاسم مشهدی سه فنا شدیم و ندیدیم غیر
جمعی • ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما •
لوح تعلیم - همان تخته تعلیم - میرزا صائب سه ما همانیم
در سخن مبدان نمی آییم بحث • همچو طوطی لوح تعلیم ست
هموار ی مراد مولوی جامی سه ز خط سبزه خاکش لوح
تعلیم • کشیده جوی آتش جدول از سیم •
لوح دیوان - لوحه که بر سر دیوانها از طلا یا رنگ سازند
شفیع اثر سه بسر کار دو طبع ارباب سخن افسردگی • مینهد
بر لوح دیوان دو از لوح مزار •
لوح ساده و ساده لوح - مثل لوح پاک که گذشت و
نیز کنایه از ابله و بیخبر و بهر دو معنی ساده لوح نیز گذشت •
لوحش الله - در اصل لا اوحش الله بوده بمعنی وحشت
ندهد او را خدا اگر گفته شود که نفی ماضی بما میکنند نه بلا
گوئیم بلی لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس
در رساله لغت قانون آورده که لا کان و صاحب کا العمده
نهی بلا هم آورده این را فارسیان در محل تعظیم و مقام
تعجب گویند - سیدی محمد عرفی سه وحش ... [illegible]
زیبست • و دودمان گسل از شوخی بود اصل ... [illegible]
سه زرکنا باد ما صد بوحش الله که عمر خضر می بخشد ... [illegible]
مولوی جامی سه روز وصل یا شد بغیرت ... [illegible] سوخت
اگر بوصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق •

لوح طلسم — صفحهٔ مسین یا برنجی و یا از فولاد و غیره که در آن
و چیکلولی طلسم و حقیقت آن نوشته باشند و پنهان کرده باشند
شیخ فرید — زبس غبار کدورت ز آسمان دیدم بزیر
خاک چو لوح طلسم پیچیدم •

لوح قبر و لوح مرقد و لوح مزار — سنگ لوح تربت
که گذشت — محسن تاثیر — حرام با دبر آن کوهکن شهادت
عشق • که لوح مرقد ش از سنگ بیستون نکنند •

لوح مشق — همان تختهٔ مشق که گذشت •

لونیه بگاو دادن — وضع شئی بر غیر موضع آن •

لوطی — باصطلاح اهل ایران رند و حریف و شوخ و
بیباک و شلتاق که در هند وستان آنرا بانکه گویند و بوحدت
دو نون غنه و کاف تازی رسم است که هر لوطی ولایت یکی از
سلاطین و امرا منسوب میباشد مثلاً گویند فلان لوطی بهمان
امیر است یا لوطی فلان پادشاه است و لوطی الهی و لوطی
شد — میر نجات — ما من و نظر سوختگان شاهی تو •
تو چه شیر خدا و لوطی الهی تو • تو چه شیر خدا ای بر سر پا آورده
حضرت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه •

لوک — بواو مجهول و کاف تازی آنکه شتر بزرگ دست
و زانو شل کودکان راه رود — مسیح کاشی — درین خرابه
من آن شتر بان بی نام • که بخش خویش بهر سمت و لنگ
و لوک آرم • گشوده ام به سخا این دو دست کوته پوچ •
که چرخ را خود از ین رشک ده خود که آرم • در اعجاز خسروی
است شتر پیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مور
لوک برعنائی تواند خرامید •

لولو — بالضم مروارید و لولو مکنون ناب از صفات اوست
لآلی بوزن حوالی جمع و فارسیان لآل بوزن کمال استعمال
نمایند چنانکه گذشت •

لولیین — به دو لام و دو تحتانی و دو واو مجهول بروزن
موبیین آفتابه بوله دار که بیشتر مصرفش آب خانه است
و این الولو زبان بتحقیق پیوسته اگرچه ظاهر آن است
که ولیین یک یا بوزن رو بین باشد مرکب از لوله و بین
که کلمهٔ نسبت است و لوله چیزیست محروطی شکل که با ظروف
وصل کنند و آب از آن ترشح نماید شیوه نیز خوانند و در هندی

تونتی بهر دو تای چهار نقطه و واو مجهول و نون غنه و یای
ابجد الی — ساقی قدح مارمین تو کجاست • آن آینه
خدا سے بین تو کجاست • خواهم که طهارتی دهم باطن را •
آن لوله شکست لولیین تو کجاست •

لولیچ — قماشی زرتنل لوله آفتابه پیچند — ظفرا —
ظفرانه گلفت دست فروش دیار عشق • تا لوله پیچ داغ
نبرد آمد دکان ما •

لوند — بفتح اول و کسر دوم مشطے و کون ده — نعمت خان عالی —
در هجو کس و کوی خانجهان — خوفی نکنند از لوندی •
هر چند که مردان خانند • از ضربت دستها چو ابدان •
سرتا بقدم بشکل نانند •

لوه لیس زدن — ظاهرا بمعنی لب جنش کردن واندک
خوردن است — ملا فوقی یزدی — کسی کز سفرهٔ همت بود
لیسے زند دیگر • چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش •
و له شمرش از ته سفرهٔ بزرلم بود لیسی زند •
هست از آن ره دگر به شیر نیش نسبت داده اند •

مع التحتانی

لیسیدن — معروف چون خاک لیس و کاسه لیس •

لیف — در توسی دستهٔ گیاهی که جولاه پیش کار خود را
بدان تر کنند و آب زنند •

لیف و صابون — بمجاز اختلاط ناخوش است — محسن تاثیر
— ربط اغیار و ناصحان فرخ • همچو تالیف لیف و صابون است •

لیقه — جامهٔ کهنه با پشم و علامی فهامی در آیین اکبری در
بیان ضوابط شمع و چراغ خانه نوشته که در هر فتیله یک
سیر روغن و نیم سیر لیقه بکار رود و در محاوره بر صوف
دوات اطلاق کنند و بدین معنی لیق هم گویند — خلاق معانی
— نگر که لیق دوات شود درین سودا • همی بپیچد
بر خویش زلف حور العین •

لیقه دان — دوات و لیقه چیزے که در دوات اندازند
و در عرف بصوف شهرت دارد •

لیکن — کلمهٔ استدراک است و درین شعر حکیم رکنای مسیح کاشی
که — ز فر سایه گریزند بیدلان لیکن • که در مصاحب

ز افراسیاب اگر بزند • مشد رگ بنا بد •

لیلاج — بنا بر مشهور نام واضع شطرنج و نیچ واضع نرد
مسیح کاشی — اگر تخته نرد سازند تابوت سرکشیده لیلاج
هم نیابد نان تخته برد گردن • ظهوری — ندای شنید
قناعت بدوش دارم لیکن زخم بزد طبع تخته بر سر لیلاج •

لیمونی — چیزیکه لیمون در آن انداخته باشند چون سکنجبین
لیمونی که بجای سرکه در آن لیمون می اندازند •

لیموئی — رنگ زرد چون رنگ لیمو و حسن لیمونی که این صفت
آنرا چینک برن گویند چنانکه گذشت — ملا بعد بیگ —
چهره ام دو از بهار خطش • شد خزان همچو رنگ لیموئی •

لیوه — بوزن شیوه در توسی احمق و نادان و بیهوده گوی
هرزه گرد — یحیی کاشی — بیدر و نا ملنگ و تلنگ و لیوهٔ
آن در دکو که با خبر از درد ما شوید • مسیح کاشی — من
چون ستور بے کس بے آبروی ریش • در بین دشت دهر
چرم خاک لیوه • ولیوه آیین نیز خوانند — باقر کاشی
— غیر را نتوان باب و آتش از تو دور کرد • ای خلف
ای لیوه آیین ای سرشتم اختلاط • میرزا رفیع واعظ قزوینی
— دست بر دامن زن استغنای تمکین شیوه را • از جوم
دل بدر کن آرزوے لیوه را •

باب المیم مع الالف

ما — ضمیر متکلم مع الغیر و بیان آن جمع و مفرد هر دو آمده چون
ما همیدان و مانند خود و مانند آن — محسن تاثیر — مانند خنجر
شعلهٔ شمعیم بقید رو کس خنجر کشنده تا ما را نخورده است •
شیخ ابو الفیض فیاضی — از کنه کمال او چه پائیم ما همیدان
آفرینش • حیاتی گیلانی — یاد آن وقت که ما دل خسته
ما یار بے بود • هر کسے را به سر کوے کسی کار سے بود
عبد الله اشتر جانی عبدی تخلص — عشق از گلشن صحرائے
ما بد نامان • یک گل داغ جنون بر سر مجنون نزدہ است •
و زیادت این در صورت مضاف الیه مسلم فصحا شایع
چون مجنون طبیعهٔ ما و از ین قبیل است درین شعر
شیخ العاشقین — صف مژگان کو گر سایه بید ما فگند
خار قلاب شود صید دل ماهی ما • چه پروای تمام طلب تم

[illegible]

لفظ بدین ماهی کافی ست بلکه بعضی لفظ صنم را نیز درین بیت اضافه کرده اند لیکن چون صنف فرهنگ لفظ آورده و دست انکار صحت آن نتوان کرد فتامل ✦

مات ـ لفظی ست از اصطلاحات شطرنج بازان از انواع قتل گفته شود که شاه را حریف کشت و در آخر از هیچ خانه نباشد که از آنجا تواند رفت پس درین وقت حریف غالب آید و آن شخص مات و مغلوب شود ✦

ماجرا گفته ایم و آمده ایم ـ چون پناه به کسی میبرند ماجرا مرا نیز خود مید انند بنگویند ✦

ماتم ـ بفتح فوقانی سوگ و با لفظ داشتن و گرفتن مستعمل ـ میرزا صائب ـ ز دست تا سفر بر هم از درگ سیکار کو خون مرده سیاه هر گز که ماتم نگیرد ✦ طالب آملی ـ این دیده نرگس که ماتم کند به موافق بالش مشک نود کم گیرد ✦ گویند تا به بحر نم گیر دلیک ✦ ابیات مرا که بحر از علم گیرد ✦ سید محمد عرفی ـ ز دست عشاق بجلس غم داشتن و حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن ✦

ماتم دیده ـ بمعنی ماتمی میرزا صائب ـ انسان چون زلف ماتم دیدگان ژولیده و زنجیرم ✦ که چون برگ خزان دیدست لرزه دست تدبیرم ✦

ماتین ـ بهمزه و صد و نیز نام اصولی از موسیقی چنانچه از الماییه الطغرا و فروح می پیوندد ✦

ماجرا ـ سرگذشت و قضیه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجاز است و با لفظ آمدن و گفتن و ماندن و رفتن مستعمل ـ خواجه جمال الدین سلمان ـ با عفو خود بگو که بیاید بر من ملامت تا ماجرا بلحانی رها جاه ✦ و له ز خون دل شوم دوش ماجرائی ماند ✦ بعینه چهار مرد بار مسیرایم ✦ نور الدین ظهوری ـ انتظار برق صدر خرمنم را ساخته است ✦

ماجرای عشق ـ عشق چند آخر نه شد ✦ در دیش ... ست با عشق حسن را سر لطف نبود نیست ✦ این ماجرا ازین طرق شنیده خوانده ایم ✦

ماجرا کردن ـ از عالم صد دل کردن یعنی از خود سه دل کردن و تصفیه از جانب نمودن ـ میر خسرو ـ خوش آن نشان که بگزنیم بی تیغی و شکوی بود چه من بگریه خون ماجرای

خویش گفتم ✦ صبح کاشی ـ ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی ✦ ما از تو هم اگر گنهی در دما کنی ✦ خواجه شیراز ـ گر دلم از غمزه دلدار بازی برد بر د ✦ در میان جان و جانان ماجرا رفت رفت ✦

ماچ ـ بجیم فارسی بوسه ما چیدن مصدر آن ـ توفیا ـ ز توفیا میا چمت بسا از خیر از تو اگر ✦ در خرطوم کشا صاف حقیقت داده اند ✦

ماچین ـ بجیم فارسی نام ملکی با شهری و چین ما چین شهرت دارد و از تاریخ یا گلی بخان معلوم میشود که چین و ما چین در مافظ هندی ست بمعنی بزرگ و عظیم در فارسی ما چین بمعنی چیز بزرگ آمد با بوسه داده باشند چه ماچ بوسه را گویند ـ محسن تاثیر ـ دلم در نقش از فکر دهانش بر نمی آید ✦ اگر در بند چین افتاده ام در قید ما چینم ✦

ماحصل ـ میرزا باقر بیک مشهور با بیک ـ بغیر از این که پریشانیم بطول کشید ✦ شکایات از سر زلفت چه ماحصل دارد ✦

ماحضر ـ هر چیز حاضر و موجود عموماً و طعام بی تکلفی که حاضر و موجود باشد خصوصاً و آنرا حاضری درویشانه گویند ـ میرزا احمد عریان ـ آبرو هر جا چو باشد چیز دیگر گو مباش ✦ خجلت از مهمان ندارد سفره بی ماحضر ✦ میرزا احمدی تخلف میرزا عرب ـ نیست انعام خدا روزی انعامی چند ✦ نشود خاصه حق ماحضر عامی چند ✦

ماخول ـ مخفف ماخولیا و ماخولیا مخفف مالنخولیا بنون بعد اللام و خای معجمه که لغت یونانی ست بمعنی مرضی که در دماغ بهم میرسد و ترجمه آن خلط سیاه بود و چون این مرض از سودا است کم یعنی آن باسم ماده آن کرده اند و مالیخولیا بتحتانی بجای نون غلط عوام ست مالنخ مخفف آن ـ حکیم سوزنی ـ نخوت ملک سلیمان رشته شد در مغز من ✦ هر زمان مالنخ من پخته تر در من خام تر ✦ ملا دحشی ـ ماخولیا گرفتم جو بیم چیا خو نخواره ✦ گو قصد جان من کند من جان بهای او دهم ✦ و نیز بمجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند ـ اسیری ـ کی بود خبر شادم می زند زاد دیگر خیال ✦ نهد ماخول هر دم سر خیال دیگر سخت

مادام ـ عبارت از ثبوت امری ست بدت ثبوت امری دیگر و بدین معنی در فارسی کلمه باشد چنانچه در این بیت میرزا صائب ـ ز سیل رفتن هستانه ملاقی شود ویران ✦ ز جای خود بجنبم رفض تا باشند ابیجبر ز ... ـ باشد و می حریف و جمیع ✦ با چنگ ... مادام ✦

مادر باغ ـ زمین ـ انوری ـ مادر باغ سترون شد شاد زادن بگذاشت ✦ چکند نامیه عنین و طبیعت عزب ست

مادر بخطا ـ لفظی ست مشهور و روشنائی صدر وقتا او نجنین کرد حقی ست مستعمل بمقابله آن کرسی نشین شد ـ ملا ظفر ـ امام مشک خطائی زد مادر خبن ✦ بسکه پیدا شد مادر بخطا در کشمیر ✦ ارسلان بیگ ـ مشک گویند بجاش سر موی دارد ✦ این عجب نیست از آن هندوی مادر بخطا ✦

ماده ـ بر عضو ضعیف ریزد ـ این مثل زبانی گویند که با وجود قوی آسیب به ضعیف رسد و حادثه بهر ضعیف را تصدیع دهد

ما راهم ازین نمد کلاهی ـ یعنی انچه ترا میسر شد بخشی از آن ما راهم ـ محمد قلی سلیم ـ ای فقر خوش ست کسوت تو ✦ ما راهم ازین نمد کلاهی ✦ چون کسی بدولت و دنیا با کثرت اولاد و نامه و گویند منهم یا ما هم ازین نمد کلاهی داریم این همه نازش و تفاخر چرا ـ مومن استرابادی ـ کلتره چند گفته شد تا مانند ✦ ما نیز ازین نمد کلاهی داریم ✦ چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسیده مراد آن باشد که بکلیات آن نرسیده جزدی انسان نصیب او گردیده ـ شوکت بخاری ـ مکن بوی سر خویش نازای مجنون ✦ رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا ✦

مار بدست دیگری گرفتن ـ کار دشوار بکسی فرمودن که در آن خطر تمام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن منظور داشتن ـ نور الدین ظهوری ـ ای دل بعزیزی که مرا خوار بگیر ✦ فرزند و فرستم زمین کار بگیر ✦ تا کی نیا طلب چشم زبهر طلب ✦ زنهار بدست دیگر سه ما بگیر ✦ سلطان علی تربتی ـ نیست ... چه خو نما خود در ... ✦ بدست دیگری افسون گر من مار میگیرد ✦ میر خسرو ـ ای دل که در سودای کسی دیوانی ✦ تا چند مرا زیاد او میرانی ✦ گفتی که بگیر زلف او میخواهی ✦ تا ر بدست دیگری گیرانی ✦

مار حلقه باشد پیش پایان بود گر گوش خرک
گیرد اینجا سے مثل ست ❊

مار بستن ❊ بهم کردن مار - مخلص کاشی سه از زبان خصم
فزاید به کدکت چو خاموشی ده بافسون دگر این مار دانے
ببندد این پیش ❊

مار خانگی را نمی کشند - این مثل در جاے گویند که
کسی با کسی قرابتی و ربطی داشته باشد و این دیگرے
هر چند بدو آزاری و تعبیه رساند او در پے مکافات او
نباشد و طالب انتقام نشود - شیخ اثر سه با وجود هم نفس
بودن شود دشمن دخیل ❊ همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش

مار خوردن - کنایه از غم و غصه خوردن و رنج و سختی
بسیار کشیدن - مسیح کاشی سه نام همه لخت سینه بریان ❊
آبم همه اشک دیده گریان ست ❊ گو زهر کشد کسیکه انیش
آب ست ❊ کو مار خورد کسیکه انیش نان ست ❊

مار گیر - کنایه از محیل و مکار - ملا محمد صالح شوشتری سه
حرف زنار سر زلف تو در روز ❊ بدست ❊ از کجا این مار گیر
آموخت افسون مرا ❊

مار گیری - محیلی و مکاری - آتمعیل ایما سه آخر رقیب ساده لوح
آن طره رسا را به ترسم بدست آرد از لب که مار گیر ست ❊

مار گزیده از ریسمان ترسد - مثلی ست مشهور یعنی
کسیکه از موذی که آزار کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او
خائف میباشد ❊

مار گزیده از ریسمان میرمد - قریب بمعنی ایضاً -
ملا طاهر غنی سه زنار رشته گیسوی دلبران ترسد ❊ چنانکه
مار گزیده از ریسمان ترسد ❊ محمد قلی سلیم این مثل را چنین
بسته سه زبس گزند چو یوسف کشیده ام از چاه ❊ چو مار
میشود از ریسمان هراس مرا ❊ و میر نابید لجنین بسته
سه بسنبل یاسمن زلف تو ام وحشت ست ❊ افعی گزیده
میرمد از شکل ریسمان ❊ و ظاهرا ماخذ این مصرع شیخ
شیراز ست مصرعه ز ریسمان متنفر بود گزیده مار ❊

مار مهره زرک - بفتح میم و واو تحتانی رسیده و فتح زاے
تازی نوعے از مار که خود را در خاک پنهان کند و سر کو
ازو شل مهره یا شد نمایان دارد و چون تماشا را موذی کسے

دست بران بگزارد و گزد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته
ماست - حضرت و گویند حضرات چکید و گویند که مایه
بر شیر زنند و لهذا اکسیکه مایه را بر شیر زده ماست به بندد ❊

ماست بندد - گویند سلا طغرا سه نه بندد لب از جستجوی
پنیر ❊ و ماست بندش اگر جوے شیر ❊

ماست چکید و بجایه میمالد - مثل ست ❊

ماشو بضم شین معجمه غربال - طغرا سه معنی از مرها تو
وف چو ماشو ی ست ❊ برای نان طرب بید و سر و دیه بیز ❊

ماشوره بشین معجمه نے میان تهی که جولاهگان ریسمان
بران پیچیده و ماکو کنند - عطاے حسین مظفر کاشانی سه
یک چند بشیراز ز آگاهان باش ❊ یک چند سراسر رو
اصفاهان باش ❊ القصه میان اصفهان و شیراز ❊
ماشوره دستگاه جولاهان باش ❊

مال معروف و با لفظ خوردن کنایه از تمتع یافتن از و
شیخ شیراز سه بخور چیزے از مال و چیزے بده ❊ ز بهر
کسان نیز چیزے بنه ❊ و باصطلاح متاخرین بمعنی ملک و
خاص هم مستعمل - محسن تاثیر سه مضمون غیر مال سخور ❊
نمی شود ❊ وز دست اینکه حسرت اسباب میبرد ❊ و امر از
مالیدن چنانکه سرمال و شمال یا مال تو شمال گوشمال
خاک مال خشتمال حنا مالیده ریشمال ❊

مال بکوری رفتن - از بی پروائی و بیخبری مالک مال
بے مصرف تلف شدن - محسن تاثیر سه اهل دولت تنگ
چشمانند و مال این گروه ❊ همچو نقد عمر نابینا بکوری میرود

مال داده - بسکون لام چیزے که بقیمت خریده باشند
و در محاوره بغلام اطلاق کنند - مخلص کاشی سه ای
دل بمال داده فزون وقت اعتبار ❊ زان رو که قیمتی بود
نو زر خریده را ❊

مالش - حاصل بالمصدر مالیدن و بالفظ خوردن
و دادن مستعمل - خواجه نظامی سه چنانت دهم مالش از
تیغ تیز ❊ که با مرگ خواهی ز من یا گریز ❊ ملا منیر در ستایش
فیل سه بود دل بسته پیچیده مویان ❊ خورد مالش
ز دست خوبرویان ❊

مال صامت - زر و نقره و مانند آن ❊

مال غائب - سالیکه مالکش پید و حیات شراست بشخص
رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقح در میان نباشد
پادشاه مال اور از جهت احتیاط در بر مهر خود امانت بگذارد
ما داے که از سفر باید نیس بدو سپارد - مخلص کاشی
سه ملک و بنا را که هر کس بنجر و زے صاحب ست ❊
پادشاهان عاریت دارند مال غائب ست ❊

ما نقی در قصد که تحقیق طور راجه دهلی و ضبط نمودن
اموال او سه فرستاد ایشان دفتر نگار ❊ که آرند در مال
غائب شمار ❊

مال کاسب - مال پرانشان چون میوه انشان شود
گویند مال کاسب شده است یعنی بجذبی امتزان کشته
آبروم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک میباشند
میتوانند رسید - محمد قلی سلیم سه ای دل نماند خیر ز کالاے
عاشقی ❊ جز در متاع آبله کان مال کاسب ست ❊ و
جنسے که از ملبوسات دیر مدار باشد مثل سقرلاط و مخمل و
امثال آن زیرا که شاه عباس ماضی جا گذاشته بود که جنس
مذکور مخصوص الیه اهل حرفه باشد تا دو محتاج تبدیل
رخت نشوند - مخلص کاشی سه بر نمید ارد مدارے بر در
اهل ستم ❊ مخمل و صوف و سقرلاطی که مال کاسب ست ❊

مال کاسد - آنکه کم فروخته شود لهذا کساد بازار یعنی
عدم فروخت می آید ❊

مالک رقاب - صاحب گردنان - نو ماد بن طهوری
سه گردم سر فرازیے دارد ❊ طوق مالک رقاب میخواهم ❊

مال منیریه و معرفیه - سپاهی بجها از تاریخ عالم آراے
عباسی بتشدید تحتانی نام دو قبیله از اصفهان - حکیم
شرف الدین شفائی سه مال منیریه و معرفیه ❊ بیهوده
در کو دکے مهمانزند ❊

مال ناطق - حیوانات چون اسپ و اشتر و جز آن ❊

مال وجهات - نقد و جنس و اسباب - اشیا حسین خالص
سه بر خاست هر که زود تر از آفتاب از دست ❊
مال وجهات مملکت شیروان صبح ❊

ماله - افزار بنایان و گلکاران که بدان گل بعمارت
اندایند - محسن تاثیر سه از کج روشندلی باید سراکل سفید

ماکه هر خارش از آئین هموار نیست ٭ و چوبیکه بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته شوند و زمین هموار گردد
ابوالفرج رونی ؎ تا ماله زند بسیج زمین هیچ کشاورز ٭ تا سجده برد بسیج شمن هیچ صنم را ٭ آمیخته از خانهٔ او هواهم شادی ٭ آویخته با دشمن او خواهم غم را ٭
مسیح کاشی ؎ گر غرس وصل تو شد وگرنه چرا ٭ بگردن فلک از کهکشان بود ماله ٭

مالیت — مسیح کاشی ؎ دل از آن گشت گرانمایه که درد تو در دوست ٭ ورنه معلوم بر ما ذکر مالیت دل ٭

مالیدن — معروف و تنبیه و گوشمال دادن گویند و آورا بسیار مالیدن و این مجازست و بر حلق و گلو خنجر و کارد و شال آن مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است
شیخ شیراز ؎ شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید آخره

ماندکار — در صفاهان فاحشه بوده و کاولیخان نام خواهرش به کمال قباحت منظر چنانچه طاهر نصیرآبادی در ضمن حال میر غیاث الدین منصور ذکر کرده ٭

ماندن — معروف و گذاشتن و پای کم آوردن و این مجازست میرزا طاهر وحید ؎ دل دین بر تماشا خس دیگر پاس نمیماند ٭ بلاک دوستی کردم که از دشمن نمیماند ٭ و بمعنی باز مانده و وامانده و درمانده و دنبال مانده ٭

مانند و ماننده و بمانند و بماننده بفتح نون اسم ست و افادهٔ معنی تشبیه کند — ملا قاسم مشهدی ؎ بی تو خورشید افتاد از نظر من ٭ مانند سیفی که بکف زنگ برآورده ٭ وله ؎ از نسب مزن که بمانند آینه ٭ آدم نشود کسی ازین دیگران ٭
میر خسرو ؎ چرا شبید رخت ماه و چاره چگونه سر فرزند شد آشکاره ٭ چو این بر سر هم زین پدر و رنه چرا بماند یکدیگر اند

ماوا — جای بودن و با لفظ دادن ساختن و گرفتن و بماوا شدن مستعمل — شفیع اثر ؎ نخرد سایهٔ اقبال هما را بجوی ٭ گیرد آن کس که به سایهٔ لطفش ماوا ٭ میرزا جلال اسیر ؎ ز سرگذشت آخر بجائی رسیدم که در دنیا خویش ماوا گرفتم ٭

ماه — قمر و اضافت آن بطرف فلک و مترادفات آن حقیقت ست و این از جهت انحصار خصوصیت فلک وشان و جلالت ماه بود — محمد سعید اشرف ؎ اختری نیست چو رویت بفلک ٭ دیده ام ماهش و بالاتر ماه ٭ و تابان شب گرد ماه شسته رو مهر پرور از صفات شمع چراغ مشعل شعله نقره چنبر دایره شیشه ساغر پیمانه قرص ترنج سیب نسترن صندل پنبه گوی کف پنجه از تشبیهات اوست و با لفظ نشستن کنایه از فرو رفتن
حکیم زلالی ؎ چو شد کاشانه را آشوب درگاه ٭ نشست از پای چون نشستن ماه ٭

ماه از طشت آب جستن — میرزا صائب ؎ از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم ٭ ماه را ما ز طشت آب میجوئیم ما ٭

ماه پاره — بهای فارسی قطعه از ماه و اگر بهای تازی باشد پس کلمهٔ نسبت خواهد بود چنانکه در اشارها باره و غلام باره جز آن و برین تقدیر ماه باره بمعنی خوبرو و صاحب جمال بود

مه پرست — کنایه از عاشق سند آن در مبحث میم با هاء هوز بیاید ٭

ماه پیکر — از اسمای محبوب ست ٭

ماهتاب و مهتاب — بقلب اضافت پرتو ماه بمعنی ماه مجازست — محمد سعید اشرف ؎ فیض پیران همچو جوانان نبود ٭ مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود ٭
صائب ؎ صائب از کوتهی بخت ندارم امید ٭ که ز دیوار من پرتو مهتاب افتد ٭ محمد قلی سلیم ؎ ز قید چرخ بستی کنیم فکر گریز ٭ که باده پرتو مهتاب ما غلامانیم ٭ باقر کاشی ؎ بر دلم شوق پرتو افگن شد ٭ نور مهتاب بر کتان افتاد ٭
گرد نسخه پنبه یاسمن چادر پرنیان صندل شیر از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و ریختن مستعمل — معز فطرت ؎ جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ ٭ دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت ٭ رضی دانش ؎ مهتاب جا بجا بره افتاده در چمن ٭ گلهای سایه پرور برگ خزان ماست ٭ قدرت ؎ دریای چرخ نیل نگردد تلاطم ست ٭ هر سو فگنده است کف از جوش ماهتاب ٭

ماهتابی و مهتابی — عمارتی بلند مسطح بی سقف خواه آجر گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرا عیان سازند برای نشستن گر پای مهتاب بلند قطره و صد چنبر که مهتاب بعد رسیده ٭ باشد شق قتالی ٭ حکیم شفائی ؎ بجا در و نمانده که روزی رو کند ٭ مهتابی فروغ مهتاب کشان است ٭ میرزا صائب ؎ ز بناگوش تو شد مهتابی یک آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین ٭ و تخت مهتابی و مهتابی نیز همین ست — صاحب مصطلحات الشعرا نوشته که اکبر بادشاه که حضرت عرش آشیانی باشد در دولتخانهٔ حرم سرای صحن دلکشا بطول یکصد و پنجاه ذرع و بعرض صد گز ترتیب داده و آنرا مهتابی میگفتند — محسن تاثیر ؎ شکست جلال مهتابی او زنگ فلک بکامیابی ٭ محمد سعید اشرف ؎ بر پای نقره مهتابیم افتاده است ٭ فرشی از خاکستر مهتابیم افتاده است ٭ ملا طغرا ؎ گل هر شمع فروغ افکن مهتابی شده ٭ که شبستان نرود سیرکنان در مهتاب ٭
شوکت بخاری ؎ هوا لطیف و می صاف و ماهتاب ست شب وصل ٭ بماهتابی من آفتاب راه ندارد ٭ و نوعی از آتشبازی متعارف هندوستان رنگی ست سفید مثل بزرگی مشعل رنگ مهتاب ٭ در مصطلحات الشعرا رنگ شکسته سالک یزدی ؎ زنگ بر رخسار خوبان گشت مهتابی ز درد ٭ وصف رخسارت مگر گل زرد در طومار داشت ٭ ملا طغرا در تعریف کدو ؎ خم باده گر بنگرد آن نگار ٭ بود رنگ مهتابیش برقرار ٭ و بمعنی اول ؎ چو گل کرد مهتابی از دست او ٭ بهار ضیا گشت پابست او ٭ وله ز مهتابیش بسکه آتش کشی ٭ که وارد چو خورشید حسرت کشی ٭

ماه جبین — از اسمای محبوب ست ٭

ماهچه رایت — معروف — میر محمد افضل ثابت ؎ بلند ماهچه رایت تو جرم قمر کشید ٭ سر بگریبان شرم اندر ابر ٭

ماه خانگی — از اسمای محبوب — میرزا صائب ؎ ز ماه خانگی آنرا که دیده روشن نیست ٭ جلای دیده ز انگشت ماهتاب خوش ست ٭

ماه خرگاهی — ماه بانشین چه خرگاه و جهانگیر ؎ بمعنی ماه آمده — شفائی تکلو ؎ زند آتش بحرمت بماه خرگاهی ٭ ز سنبلی که باطراف یاسمین بسنده ٭

ماه رخ و ماه روی — از اسمای محبوب ست ٭

ماه سحاب آلوده شیخ العارفین ع گلستان طالعم را پیاده واری بیکانه جنسش ه رخش دشام خفاء سحاب آلوده ماند جناب سراج المحققین میفرمایند آنچه محاوره معلوم میشود اطلاق آلودگی دو نوع ست یکی آنکه دو چیز باهم مخلوط گردند نهجی که حکم ناعت و منعوت بهم رسانند چنانکه تیغ خون آلود که تیغ گویا جوهر ست و خون عرض ابود دوم بالصاقت جوهری بعرضی چنانکه چشم شرم آلود برین تقدیر ماه سحاب آلوده صحیح نمیشود و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی شرم آلوده است معهذا صحت لفظ تابع محاوره است و ماه سحاب آلوده مسموع نیست فمن ادعی فعلیه السند

ماه سیما - از اسمای محبوب ست میرزا صائب ع دل روشن زهم پاشید آخو چشم صائب را کنان کی پیش آن ماه سیما متوآمد شد

ماه شکسته - بمعنی و خلخال نعل و ابرو از تشبیهات اوست میرزا صائب ع جام شراب مرهم دلهای خسته است خورشید مومیائی ماه شکسته است

ماه طلعت - از اسمای محبوب ست

ماه کنعان - کنایه از حضرت یوسف علیه السلام میرزا صائب ع بی دل بینا فزاید پرده بر غفلت بام کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

ماه لقا - از اسمای محبوب ست

ماه ماه گفتن - رسم ست که مادر یا دایه و غیر آن بوقت رو گرفتن اطفال که گریه و زاری میکنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه ماه میگویند تا اطفال بدان مشغول شوند و از گریه باز مانند و این نوعی از لطائف الحیل باشد محمد قلی سلیم ع روزگار از نسبت پاکان کند اصلاح ما دایه شو ید روی طفلان را وگوید با و ماه

ماه مصر - مرادف ماه کنعان که گذشت میرزا صائب ع ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ماه نو - مرادف ماه شکسته که گذشت محسن تاثیر ع فلک را بعد ازین تاثیری آمد بپا یوست که خلخال مه نو خوب بپای تو میرسید

ماه نو کردن - کنایه از ماه نو دیدن مخلص کاشی ع میزند سی روزه شاباش خنده با صبح عید ماه را هر کس بروی کودر بانی نو کند

ماهیابه - بموحده نوعی از نان خورش و آن چنان ست که ماهی را در آب اندازند و حل کرده بخورند و آنرا بالعربی صحنا گویند و در شهر لار و نواح آن شهرت دارد سعید اشرف ع پیچش چرب رود مسهل خوار جوش غثیان ماهیابه لار

ماهی سرب - بالضم ماهیان سرب که بر اطراف دام بندند سلیم در هجو اکول ع دامن سفره سخت کرد بترب چون باطراف دام ماهی سرب

ماهی قزل اله - بکسر قاف و زای تازی و سکون لام و فتح همزه و لام دوم و ماهی مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و در دکن از بنادر دیگری آرند و در مصطلحات الشعرا در وجه تسمیه آن گفته قزل در ترکی شیر سرخ و در محاوره هر چیز سرخ استعمال کنند واله همان ماهی درم دار که آنرا آل گویند مؤلف گوید بمعنی شیر سرخ قزل ارسلان ست نه تنها قزل پس صحیح همان معنی دوم باشد محسن تاثیر ع پابست کرد دست حنابسته مرا این ماهی قزل اله گرد اینچه دام کرد

ماه یک شبه - همان ماه شکسته که گذشت

ماهی نخواهی دمش گیر - بضم دال مثلی ست و غرض از آن این میباشد که اگر کار نمیکنی بحیله از سر وا کن محمد قلی سلیم مصرعه اگر ماهی نمیخواهی دمش گیر

ماء اللحم - باصطلاح اطبا آبی باشد که بعضی داروها و گوشت حلوان دران انداخته بطریق عرق کشند و باصطلاح اطبای آب منی بود

مائل - گراینده بچیزی و با لفظ شدن و گشتن مستعمل و با لفظ آمدن و افتادن عبارت تازه ست شیخ العارفین ع تن را بهر چه وادی انجام کار شد کاست و دیوار افتد آخر سوی که مائل آید میرزا صائب ع کجا مائل بهر دل گردد ابروی که من دانم که سری پیچد از یوسف ترازوی که من دانم

مایعرف - بصیغه مجهول کنایه از ثمانت و حیث و فت تمام و در مصطلحات الشعرا نوشته تمامت مال که ته بساط کسی باشد ملا طغرا ع شاید ای تاک از پسر هم بهره یاشد ترا از چه رد مایعرف خود صرف دختر میکنی

مایوس - چیزی که از آن امید بریده شده باشد بمعنی نومید مستعمل فارسیان و به همین معنی در عربی یوائس بفتح تحتانی ماخوذ از یاس و آیس بالمد ماخوذ از ایس بالفتح که قلب یاس ست و هذا غایة التحقیق فی هذا المقام

مایه - اصل و ماده چیزی و بمعنی مقدار و کیست مجازست مخلص کاشی ع دیده مخلص گویا آن نرگس فتان بخواب که نگاهش مایه صد حشر آفت میچکد و بر قیاس نیک مایه - سرمایه - خوار مایه

مایه دار - مثل مایه ور که می آید و در برهان هر چیز که باد گندگی و ضخامت باشد و بزبان گیلان جماعه که در عقب لشکر باشند و آنها را بترکی چند اول خوانند

مایه ور - از عالم دانشور و سخنور میرزا صائب ع عشق اول بدل سوخته آدم زده مایه ور شد دل تو دیر آدم زده نورالدین ظهوری ع چشم با چشم تر گر کند دعوی عجبی نیست گریه مایه درست

مع الباء التازی

مبا - بالضم روده گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند یحیی کاشی ع روده گرد ور اکنند مبا بود آن نیز روزی غربا

مباحث - جمع مبحث و فارسیان بمعنی بحث استعمال کنند خواجه شیراز ع مباحثی که دران حلقه جنون میرفت ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

مبادا - استعمال این لفظ در صورتی معقول ست که نبودن آن امر هم متوقع باشد اما در صورت تیقن وقوع بیجاست

مبارک باد و مبارک بادی - بمعنی تهنیت با لفظ کردن و زدن و دادن مستعمل علی خراسانی ع وصل جانان ظاهر انه دیگ شد کاشب لم و عید بهر لحظه از شادی

مبارکباد من چه کنم ملالی — ظهیر فاریابی در مدح خونریز
ز بلندی‌اش مبارکبادی فرمان بجای عید قربان که دوشیزه
و الهروی — شوقی او فغان عیشگه مرکنا دیده رنجبت
آسمان بر همه جان سوای مبارکباد کرده · سلیم — جای
ماتم نیست چون روز قیامت میرسد · عید قربانست
مباید مبارکبادکرد · امیر شاهی سبزواری — دلم بار دگر لا
علاجی میزند جانی · بیای غم برگ تو مبارکباد کن ما را
ابوطالب کلیم — مبارکباد و ملم گوکمی چرخ · که عید ماتمی
مصیبت نیست · میر یحیی شیرازی — بیاد یاری که پیش از
وعدهٔ وصل از وفا · اگر قربان مبارکباد میکردی مرا
سیاهک نیزدی — در مکث نگاه که خاطرخواه است ·
سبزوره ز فرشاه مهر ماه است · گویند جان جهان
مبارکبادی · سال نو و مهر شاه عید امد است ·
مبارک مرده آزاد کردن — مرده بضم میم در جهانگیری
است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را
گرد سرش گردانده سر میدادند و این عبارت کنایه از آن
که در فرهنگ سید علیه الرحمه بمعنی کار بیجا حاصل کردن و
اصل قصه اینست که مردی غلامی داشت مبارک نام که
شب و روز او را در شکنجه میداشت چون او بمرد گفت
مبارک را آزاد کردم این مثل گردید · میرزا جلال اسیر — دل
سر باز خواهی شاد کردی · مبارک مرده آزاد کردی · خواجه
کمال خجندی — دگر نکنیم گفتی بر تو بیداد · مبارک مرده
را که کردی آزاد · خواجه نظامی در خسرو شیرین — بعشوه
عاشقی را شاد میکن · مبارک برده آزاد میکن · فقیر
مؤلف گوید در بعض نسخ برده بتقدیم بای تازی و در بعضی
جهه نیز بنظر آمده و بلفظ آزاد — همین مناسب است اما اصل
قصه لفظ مرده بمیم بانقامل ·
مبانی نهادن — یعنی بنا کردن — سعد نجیب والاهروی
با مداد و بنای فکرت نهادم · در نخشت متانت سخن را مبانی
مباهات — نازیدن بچیزی و بالفظ کردن و داشتن
مستعمل · میر معزی — قیصر روم عظیم ست و لیکن بقیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین ست · خواجه شیراز —
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات · ولی مکن بفسق مباهات

دوره چه بم مفرور شب ·
مبایان — تابان نجوم حسن — از لطف شدی تا کی
ندانند تفاخره از رخت و لطف تو باشند مبایان ·
کاندر ین تامل ست ·
مبرقع — نام نغمه از موسیقی — ملا ظفرا — طرب کرده چون
ساز نوروز خویش · مبرقع ز من زین مکان خواند پیش ·
مبلغ — جای رسیدن — شیخ فقیر ارس — بیان کند نگیرم کو
مبد خاطر خلق · بیان همی کند و در شم نجو نشنش · و بیک
دست نیارم زدن بران سر زلف · که مبلغی دل خلق
است زیر هر شکنش · و فارسیان در زر نقد نیز استعمال
نمایند — نورالدین ظهوری — مبلغ عشق تهیدستان ندارد
و هیچ وزن · مدعی چه بید برین مبلغ و مقدار داشت ·
وله — نه آن وزن رفت ست در کار او · که مبلغ کشد بار
مقدار او · میر معزی — سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی
که عشر آن عدد آید هزار بار هزار ·

	مع الفوقانی	

متاع — رخت و کالا و امتعه جمع و بالفظ گشادن مستعمل
نورالدین ظهوری — سفرها کند طائر نامه بر · که در وی
گشاید متاع هنر ·
متاع آب بردار و متاع آب دار — کنایه از
متاعی که قیمتش زیاده از اندیش کرده باشند این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته · سلیم — زنهار که از دکان ایام ·
آتش نخری که آب دارد ·
متاع آب دیده و متاع آب زده — متاع معیوب
و لوث بآب — نادم گیلانی — و پاکدامنی گل نفس
حسن تو نیست · که هست لاله و گل داغدار و آب زده ·
سالک قزوینی — متاع نخت دل از چشم اعتبار افتاده دگر
که هیچ دین جنس آبدیده ما · میرزا صائب — شیرینی نشاط
جهان را گرفته است · هیچ از هوای تر شکر آبدیده است ·
متاع بزرنزدیک — جنسیکه زود فروخته شود — باقر
کاشی — سرگرانی مکن ایجان زخرید دل ما · کاین
متاعی ست که بسیار بزر نزدیک ست ·

متاع بردار — شیخ ابوالفیض فیضی ...
اکبر الفنت ... متاع ...
میرزا محمد سعید اشرف — ... شکست ...
جان سخن که متاع درونج ... تخلص کاشی —
همین ناوک و بر دلم کار دارد · متاع تیر ...
متاع تنگ — متاع نایاب — تخلص کاشی ...
متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد · ز قحط دل بیابان
در بیابان جنگ خواهد شد ·
متاع دروغ بردار — مرادف متاع ...
متاع دولابی — محمد سعید اشرف — ...
گردون را آبدار و متاع دولابی ·
متاع روان — مرادف متاع پر وار که گذشت تخلص
کاشی — نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران · متاعم
چون روان گردید از سرمایه کم کردم ·
متاع ردی دست و متاع سر دست — کنایه
از کالای سهل و کم بها که پیش از متاع نفیس و گرانمایه
نمایند — عرفی — تا فریبد ابلهان را از متاع ردی دست ·
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد · وله — دکانی
چیده خلقش بر سر بازار انسانی · که جنت را متاع ردی
دست آن دکان بینی ·
متاع شیرین — کنایه از کالای کمیاب و گران بها و
سند شیرین بودن متاع و نیز در لفظ بوسه گذشت
متاع عرقی — آلهٔ تناسل — شفیع اثر در هجو یا گو — هرچه
بود ش بنقد و جنس کساد · قیمت این متاع عرقی داد ·
متاع عمر ... آن را کنایه تماشای نیز گویند
و از جهت ... بر دنیا اطلاق کنند — داراب بیگ
جویا — ... جهان ول ... پیوسته · هرزه
مرد نفور هست از متاع غرور ·
متاع کس مخر — متاع کاسد و بیهل البیع ·
متاع کس میاب — متاع نایاب — ... —
چار سوی دهر ... که اینجا متاع کس مخر و کس
میاب نیست ·
متاع نیک از هر دکان که باشد ...

مسکرا [illegible] بهرسوی [illegible] ست [illegible]
درون چمن یوسف گریبه [illegible] زبانی [illegible]
[illegible] بلشکد

مترس از بلای که شب درمیان ست - یعنی از
بلند که [illegible] تو [illegible] نهاده [illegible]
[illegible] ممکن ست [illegible] اصلاح بکام تو
[illegible] بیشتر [illegible] گردد

مترش - [illegible] شیده [illegible] که خاید کی
[illegible] سعد [illegible] عالم [illegible] ابو نصر نصیرای
[illegible] شرح [illegible] ایمان و بهبر [illegible] صاحب
ایمان و نزد مسلمان بود [illegible] قیامت [illegible] مترش

[illegible] بهر گل که خار [illegible] سر نهاده و [illegible]
بد [illegible] مترش ست و [illegible] از بسکه [illegible]
بد یارشدی و چون چمن مترش [illegible] شدی و [illegible]
کنج لب [illegible] خوبان [illegible] گرفتار شدی و فیضی صاحب
[illegible] امروز اگر چه گل گلشن حسن اند ولی
خار بر خار دل ما ز ان شوخ مترش باشد

متمشی - در اصل بمعنی روان ست و فارسیان بمعنی
سرانجام یافتن کار و سرانجام پذیر استعمال نمایند [illegible]
[illegible] کبک که این طور خرام [illegible]
[illegible] متمشی گردد

متو [illegible] - [illegible] بالفتح و ضم فوقانی مخلوط الهاء و
رای مهمله و الف نام شهری معروف معبد اهل هند
ملا طغرا - چون زند [illegible] متوره حرفی از [illegible] حسن [illegible]
[illegible] مصحف خوان گل از بر کند

متواری - پنهان [illegible] حرکت دوم ست که
فارسیان بسکون استعمال کرده اند - طالب آملی [illegible] که
[illegible] گلگشت [illegible] جنبش اندیشی و شود حسنو [illegible]
کمال اسمعیل - ز شرم لفظ تو متواری ست آب حیات [illegible]
پردهٔ ظلمت از ان [illegible] آید و سلمان - گاه آن ست که [illegible]
[illegible] دل که [illegible] ست که [illegible] متواری ست
مته - بفتح اول و تشدید دوم [illegible] برمه [illegible]
بیت محسن تاثیر که [illegible] برمه نهادن بباید [illegible] حدث

بمعروف [illegible]
مته [illegible] بر [illegible]
بمعنی [illegible] تمام کردن [illegible] که گویا
[illegible] ست [illegible] تاثیر - آن چشم
چو شمع [illegible] نهاده گوش [illegible] ازان
بیناییکه

مته بکون خشخاش گذاشته است - یعنی در
تزویر و حیله و همه چیز [illegible] ست

متهم - تهمت کرده شده و با لفظ [illegible] کردن [illegible]
[illegible] - نظیری نیشاپوری - بااین جمال ذکوئی
که او بست [illegible] بجد ای کنند متهمش و میرزا
صائب - لیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل که دایم
گفتگو مردم پروانه محملها

متین - مسیح کاشی - چراست تیغ زبان تو کند چون
ساطور و کنون که از دل سخت آهنین متین داری

مع الثاء المثلثه

مثال - بالکسر مانند و کالبد و فرمان و پروانه و مثل [illegible]
[illegible] مثال [illegible] بیاید - میرزا طاهر وحید - سینه ام
سینه اش [illegible] پیرهن و از [illegible] در لباسش مثالی گرفته ایم

مثل - بالتحریک داستان و قصه که درمیان قوم مشهور
شده باشد و علمای معانی گویند که مثل [illegible]
حکم برهان دارد در عقلیات - باقر کاشی - مثل [illegible]
که تخم بدی و شرابش [illegible] آب نا بخردی و میر خسرو - مثل
نیکو زد آن مرد خدائی که یا عشرت بود یا پادشاهی

مثلث - [illegible] ست که در بعضی مواقع افادهٔ معنی مبارک [illegible]
و در بعضی افادهٔ معنی نحس

مثل زدن - آنکه مثل زند

مثل شدن - مشهور شدن میرزا صائب
ز زخم من برهنائی مثل شد تیغ خونریزش و کند آمد [illegible]
[illegible] آب چون در جویبار افتد

مع الجیم التازی

مجال - بالفتح قدرت و مکان و [illegible]
[illegible] با لفظ [illegible] داشتن [illegible]
شیخ شیراز - [illegible] مجال [illegible]
[illegible] تو [illegible] تا [illegible] مجال [illegible]
[illegible] نیابد مجال و طالب آملی - بمرادن [illegible]
مزن [illegible] مجال [illegible]
[illegible] یک نیم جان چند تقاضای تازه [illegible]
[illegible] مجالی [illegible]

مجدی - بالفتح نوعی از خربزه - محسن تاثیر - [illegible]
[illegible] بجدی و آشناگوی شهد مجدی

مجرائی - [illegible] همیشه [illegible] صاحب خود [illegible] باشد
[illegible] نباشد
[illegible] اول - ملا [illegible] لاهوری [illegible]
تغافل [illegible] آمانی ست و [illegible]
اشک مجرائی ست

مجمر دروی - [illegible] نظامی [illegible]
[illegible] رسانده که از بود [illegible]

مجرمی - [illegible] محسوب شود و [illegible]
از سلام و با لفظ کردن و دادن و گشتن مستعمل - محسن تاثیر
[illegible] مرد کار ست از قسمت [illegible]
خون گرم [illegible] ظهوری - از [illegible]
[illegible] خضر [illegible]

ملا طغرا - [illegible]
[illegible] مجرا شد و جناب [illegible]
[illegible] کل که [illegible] مغروری و [illegible]
بلبل آن قیامت تازه [illegible]

مجلس - بالفتح و کسر لام جای نشستن و با لفظ [illegible]
[illegible] و ساختن و نهادن و [illegible]
[illegible] داشتن گذشت و حکیم [illegible] در بوستان [illegible]
[illegible] مجلسی [illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
میر معزی - [illegible] در شهر [illegible]
[illegible] مجلس و [illegible] و [illegible] خواهم که بوم
در [illegible] خالی [illegible] مجلس [illegible] خوان

ولہ در صفت مجمع جواز آزادہ ز طلب شکی ۔ بوقت ساختن

مجلس نماز دف نمودن ۔ میر خسرو ۔ عید است پس خیمی در شاہ
بر شاخ بستہ مجلسکرده جوانان کہ شام بہار ۔ میرزا جلال
۔ تا بتاراج دلم از فروشنگ کشد ۔ مکند مجلس بہ نقش بند
ساغر کشند خواجہ کمال خجند ۔ مرکجا یاد آن لب نکنی
مجلس ۔ ی پریشان کی کف ز بہر طرف در ریختند ۔

مجلس گفتن ۔ کنایہ از وعظ گفتن کذا فی الفرہنگ ۔

مجلس نویس ۔ حضور نویس ۔ محمد طاہر نصیر آبادی
در احوال میرزا طاہر وحید نوشتہ نثر کہ چون جوہر قابلیت
از جبہہ اش نمایان بود بہ صاحب جوید نواب خلیفہ سلطان
بمنصب نویسی سرافرازی یافت و چون ایشان را در جای
دیگر بواقعہ نویس یاد کردہ ازینجا معلوم میشود کہ مجلس نویسی
و واقعہ نویسی یکی ست ۔

مجمر ۔ بالکسر و بالضم انجمرہ آتش دان کنندہ مجمر کہ
خوش دان بسوزند کذا فی المنتخب و بالکسر عود سوزند و بالضم
عود سوختنی کذا فی الصراح و غنچہ از تشبیہات است و با لفظ
سوختن و افروختن مستعمل ۔ مولانا مظہر ۔ سپیش نہادم
شمعے فروختم مجمرہ حریفت سادہ طلب کردم و مغنی شاب ۔
کمال اسمعیل ۔ مہر کجا خلق تو مجمر سوزد ۔ نکہت باد صبا عطا
سراج المحققین ۔ آن سپند گلشن آماجی بہ ملت نشستم ۔
تو نسیم نالہ من غنچہ مجمر شگفت ۔ قدرت ۔ پی گزند تو
در باغ بلبلان ہر سو ۔ سپند مجمر گل میکنند شبنم را ۔

مجمرہ سوز و مجمرہ گردان ۔ م ۔ نور الدین ظہوری ۔
سپہر مجمرہ گردان برای دفع گزند ۔ سپند برکہ خورشید
را میسوزد ۔ خواجہ جمال الدین سلمان ۔ صبحگاہی کہ
صبا مجمرہ گردان باشد ۔ گل فرو کردہ بدان مجمرہ دندان
باشد ۔ ولہ صباست غالیہ سای و نسیم مجمرہ سوز ۔ شمال
چہرہ کشای و زلال آئینہ دار ۔

مع الجیم الفارسی

مچلکہ ۔ بفتح میم و بای فارسی تای چہارم مضموم و جیم
فارسی و لام تحتانی رسیدہ نام ہندی از عہد و سند اقرار
در اصل مخلوط الہا رست کہ بلفظ آن بر غیر ہندی دشوار است ۔
سوز پوشیدن آن نگارستن وشد و بر زبان چیست مچلکہ ۔

مع الحاء المہملۃ

محابا ۔ بالضم مسامحہ کردن و فرو گذاشت
کردن در معاملہ و فارسیان بمعنی اندیشہ و پرہیز استعمال
کنند ۔ میرزا صائب ۔ بیہدہ دون زرگی محابا میکنند
خورشید را لاحظ از زوال نیست ۔ دلہ نفس ظلمانی
نمید ارد محابا از گناہ ۔ نیست پروا طفل زنگی را ز پستان
سیاہ ۔ نسیم کاشی ۔ زعقل باید محابا کنند خوبان ۔
چو اعتقاد بہر کہ رجامی باشد ۔

محافہ ۔ شد و معنی در محفہ بیاید ۔

محاسن از آسیا سفید کردن ۔ کنایہ از کمال الہی است
۔ یحیی شیرازی ۔ من سرگرم مستی بودن گرد جہان گشتن ۔
اگر چون خود محاسن را سفید از آسیا کردم ۔

محاصرہ کردن ۔ تنگ فرو گرفتن ۔ خواجہ جمال الدین
سلمان ۔ اگر محاصرہ آسمان کند رایت ۔ بیکبارہ اش
ہر نہ حصار بگشاید ۔

محبرہ ۔ دوات ۔ یحیی کاشی در مناظرہ خود و قلمدان دار
۔ در آخر بدو گفتم ای مسخرہ ۔ چہ کردی تو بازی بدین محبرہ ۔

محب و محبت ۔ بالفتح دوست داشتن ۔

محبت باختن ۔ عشق باختن ۔ خواجہ شیراز ۔ منعت
مکن کہ ہر کہ محبت نہ راست باخت ۔ عشقش بروے
دل در معنی فراز کرد ۔

محبوب خشک ۔ کنایہ از آن معشوق کہ از و انتفاع
نتوان کرد ۔

محتسب را درون خانہ چہ کار ۔ مثل ست ۔

محجوبہ ۔ معنی در ۔

محجوبۂ احمد ۔ الف ۔

محراب ۔ بالکسر طاق درون مسجد کہ بطرف قبلہ باشد
محاریب جمع و ابرو از تشبیہات اوست ۔

محرف ۔ مورب و با لفظ زدن و نوشتن و تراشیدن
مستعمل ۔ نظیری نیشاپوری ۔ چشمت بہ خندانۂ ما
نمیشود تا کی قلم جلی و محرف ز نیم قط ۔ حکیم زلالی ۔ نگاہے
کز توی بید عنانش ۔ بنوک مژگان محرف بر میانش ۔
جناب خیر اللہ تقبّن میفرمایند چون در محرف زدن شمشیر برش

بجا ریکند این مرحندو کنایہ از عظمت ...

محرم ۔ سن جفند نیز کنایہ از دن ستیدی اکر دن
محرم خود را نا محرم نمودن خوبست ۔ خویشتن را محرم
نمودن خوب نیست ۔

محرمات ۔ بوزن مقدمات ہائیکہ بالا و ستا
بفتح اول و تخفیف ثبوت و معنی اکثر جہت ...
نہ تنہا محرمات ۔ محمد سعید اشرف ۔ ہنگام محرم ست
دلم ۔ میرزا کار گلزار حیات ست دلم ۔ از بیان ...
بر سر ۔ از سر تا پا محرمات ست دلم ۔ میر نجات ۔ محرمات
مکن بدین این محرم را ۔ برنگ ابر سیہ بر فضای ...

محرم خار ۔ نیز محرم کنایہ از خارات ماندہ لیکن مشہور
و مستعمل بار خار ست ۔ جامی محمد جان قدسی ۔
بیک جیب ماند سر خویش ۔ بشمشیر تا تیغ اجل محرم خار است

محروم ۔ بی نصیب و با لفظ کردن و رفتن مستعمل ۔ خواجہ
شیراز ۔ زسر و قد دلجویت مکن محروم چشمم را ۔ بدین
سرچشمہ اش بنشان کہ خوش آبی روان دارد ۔

محشا کردن ۔ حاشیہ نوشتن ۔ مولوی ہاشم ۔ صبوحی خراسانی
۔ صفحۂ روی بتان را خط محشا میکند ۔ معنی آن سے
نکتہ دان از لفظ پیدا میکند ۔

محشر ۔ بوزن مصدر جمع شدن گاہ مردم روز قیامت
و صاحب کشف اللغات از صراح بمعنی مطلق جای گرد آمدن آوردہ

محشر پناہ و محشر خرام ۔ از اسمای محبوبہ است ۔

محشر قد ۔ از اسمای محبوبہ ست ۔

محضر ۔ سجل قاضی و در عرف نوشتہ را گویند کہ برای
اثبات دعوی بمہر اہالی و موالی رسانند و با لفظ کردن و بستن
و درست کردن و سرانجام دادن مستعمل ۔ میرزا صائب ۔ مجنون
خویش سرانجام میدہد محضر ۔ سیہ دلی کہ چو طاوس جلوہ مانی
مولانا اہلی خراسانی ۔ بقتل عاشقانش آن زمانے
محضر ساز ند کہ من صد جانجون خویش بنویسیم گواہی
را ۔ بر نقیاس نیک محضر نیکو محضر خوب محضر ۔ شفیع اثر
مصرعہ محضر کہ بہ خون سیاووش بلند زار ۔

محضر بر آب نوشتن ۔ مثل نقش بر آب نوشتن
کنایہ از حرکت لغو و کار بیفائدہ کردن باشد ۔

محفل فقط - باضافت الف اهل کلیج شاید صحبت باشد + باجمله... کاشی سه گر به سر پرست ... من بنجر + محفل فلاسفه یعنی شکنی او نه کس راست +

مخفف - بالفتح و کسر دوم و تشدید فا بارگیر جیفه قبچاق و مرجع بارگیر باشد کنفلی اصطلاح و فارسیان در آن تصرف کرده ... بعد الف استعمال نمایند - باقی سه بگفتار ... بردوش آورند + عمر رومی ساده خودش ... آوردند +

محک - بالفتح سنگ عیار - میرزا صائب سه سفلگان ... تزند چرخ چو نیکان بر سنگ + محک تسلیم ذره ذره از هر برش آهن نیست +

محمل - بفتح اول و ضم دوم و تشدید سوم قدر و منزلت و فارسیان بتخفیف با لفظ نهادن و بردن استعمال نمایند - شیخ شیراز سه منه آبروی ریا را محل + که این آب در زیر دارد و حل + و بمعنی و ملف سلوی جنابی سه آغاز عشق از خاطرم بتیاری سر میزند + مرغی که خواند بی محل دو خون خود پر میزند - ب محمل صائب سه بار دل بی محل ندید نفع گشته راه در رفتن بیرے اشک نه رحمت چه فائده +

محمل - بوزن محفل بارگیر و هودج محامل جمع و بمعنی معنی و طرف لفظ مجاز است - محمد قلی سلیم سه بود از شوق خدا باشد و حرم بهر تیم + لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد + میرزا صائب سه طلیلی تهم دارند مجنون را و زین غافل + که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها + میرزا عبد الغنی قبول سه با گوز شتر بود برابر ه شعرے که نباشدش دو محمل + و با لفظ نشاندن و کشیدن و کشادن و بستن مستعمل +

محمل راندن - مشله و نیز کنایه از ناقه راندن - درویش واله هروی سه ناقه از نقش قدم سلسلهٔ مجنون ساخت لیلی از ناز دگر جانب محمل راند + شیخ ابو الفیض فیاضی سه بر دیده ز گریه کاروان راند + صد محمل غم بدل نهان اند + هم مرحلهٔ زمین برینند + هم محمل آسمان کشیدند + نور الدین ظهوری سه میکشد محمل ناز تو هماناکه ز شوق + کف مستی ز دهن ریخته عمارهٔ صبح + میر حسن دهلوی سه ابر مین آمده چون جو هرے از دریا + بر سر چار سوے باغ کشاده محمل + خواجه شیراز سه مراد منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم + جرس فریاد میدارد که

بربندید محملها + سیدی محمد عرفی سه ... ناقه تشانید و محمل بجنبانی ... و بمیلانه قدم راه

محنت خورده محنت زده - شکوه معاش او برنج و محنت باشد - خواجه نظامی سه بیا ساقی آن می که محنت بهر ست + بجوش می کسی را که محنت خور ست + مگر بوے زراحت بجانم دهد + ز محنت زمانی امانم دهد + سنجر وارثی سه گر بحر سے ز من دل شده ات یاد آید + جان محنت زده از جهد هم آنا آید +

محمود - نام شخصے از شاهیر سنجر کاشی ... سنجر کاشی سه از ملا هند تو ابلیس کی کند سجاد + ز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش + و آقا محمود ندائی نیز گویند - حکیم شفائی سه گر لاف فهمی زنی امروز محقق + محمود ندائی ست مغز پدر تو +

محو - زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و شیفته و عاشق آرند - طالب آملی سه به نقش کلک تو محو اند قدسیان لب خالب چکیده مگر ست این نه زادهٔ رقم ست +

محیط - همه را فرا گیرنده و در فارسی بصلهٔ بر مستعمل - میرزا صائب سه خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان + هر که در عالم آب ست همه عالم از دست + شیخ شیراز سه محیط ست علم ملک بر بسیط + قیاس تو بر وی نگردد محیط +

مع الخاء المعجمة

مخالف - نام پرده از موسیقی و نام فنی از کشتی و سند آن در سر خواب زدن گذشت +

مختصر - کوتاه و بمعنی حرف مختصر مجاز ست - محسن تاثیر سه تا نظر کار کند سرو چمن می آید + هر کجا مختصرے از قد رعنائے تو رفت +

مختل و مخل - بتشدید لام و فارسیان بتخفیف - علی خراسانی سه گر دو الفضولی شد و باشد معاف کن + بسیار مختلم ز پریشانی حواس + توبه ز بد مخل گر نشود بهر شراب + جمعه و شنبه و ماه رمضان هر سه یکی ست +

مخدوم گره - بفیم کافت تازی عبارت از مخدوم زاده و از عالم خوکره و شترکره و این در مقام هجو و ملیح بلکه توهین و تحقیر گویند - محمد سعید اشرف در مذمت اسپ سه از دم بر خود نند هر گاه ... خوشخبر با ... بمعنی مشو شهری در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم الملک که عداوت خاصه اکبری بود از روی تعصب مذهب گفته که آن مخدوم گره مردان کار +

مخمل - نوعی از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود و بر قیاس شمع محفلی دی محمل +

مخمل باف - سم تاثیر سه زیر دستان را حفظ از رنج زیر دستان برنده + خواب مخمل کرده مخمل باف بیدار ی کشد

مخمل دو خوابه - مخمل دو رویه یا آنکه خوابه در داشته باشد - میرزا صائب سه اینجا بخواب غفلت و آنجا بخواب مرگ + چون مخمل دو خوابه بر روے نهالی ام +

مخمل گرگ و مخمل گورگ - بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو نوعی از مخمل - میرزا محسن تاثیر سه تاثیر در لباس مرا غفلتے نبود + خوابی نداشت مخمل گورگ بباده ام + بباده بفتح لام و بای موحده و دال مهمله نوعے از جامهای پوشیدنی +

مخمل مشکی - مخمل سیاه - خان خالص سه از عهده برحلقه خلعت کیست بر آید + این مخمل مشکی که تو داری همه رنگ ست

مع الدال المهملة

مد - بالفتح و تشدید کشیدن و کشش و بمعنی خط دراز مجاز ست +

مداخل - مرادف در آمد زر و غیره استعمال کنند - شفیع اثر در مدح پادشاه سه بعدش نبست کسب منبع مقبل + چو کسب آدمیت پر مداخل + وله در باره استغفار مداخل نفیه مجهر + دایم کف دعا چو ترازو گرفته است + و زنجیر یکه بصورت گلها از سقرلاط برید و بر ترکش و دامن زین و امثال آن دوزند - ملا طغرا در تعریف ترکش سه مداخل ز هر جانبش همچو نهر + شده آبرو بخش سراج دهر و در هم باقی دو دهم دوزے دامن زین - حسین ثنائی سه سراج دهر هر شب بهر جناح زینش + دوز دوز چرخ و انجم تا صبح دم مداخل + و حق آنست که خصوصیت بزین ندارد - باقی سه زمین از خطائی و هندی نشان + مداخل شدند نیوس ز علاج + و چیزی ست از عالم زر بور که زنان بهشت و پا نهند

وبعضے گویند طائی بوده دزدی که زنان زعفا بر دست دیا
بند محمد وفیا ابوالقوی ست تاثیر سے عجب ماهی به مجنون بر گرد
مد خلاصه خوبی را دساید و داکن در بیت دشعر مذکور
تاثیر اشعار سے بدان مادر و فارسیان با وصف آنکه
مداخل جمع دخل ست بجای مفرد استعمال کنند بلکه
الفاظ دیگر نیز چنانچه مکرر گذشت ❊
مداد ـ بالکسر سیاهی که بدان مینویسند ـ سامی سهیلی خام
اگر سیه ست نور نیست ❊ مداد دود شمع و چراغ میباشد
مداد فروش ـ سیم سیلف سے روز من انده دو فروشے
اگر شب ست ❊ تنها نجت نیست که ظلمت مرکب ست
مدار ـ بالفتح جای بگشتن و مرکز زمین و نقطه زمین
کذا فی کشف اللغت و فارسیان بمعنی حرکت و گردیدن
با لفظ بستن و کردن بمعنی معاش کردن و اوقات بسر بردن
با لفظ کردن و گذاشتن بچیزے و گذشتن بچیزے
و از چیزے و گردیدن بچیزے و نهادن و داشتن و بودن
بر چیزے استعمال نمایند و بعضے گویند مدار داشتن بمعنی
دیر پا بودن و مدار دادن بمعنی نظم و نسق و ادای سیف الدین
اسفرنگے سے به پیش خلق شب و روز بر مناقب تست ❊
مدار قصه تاریخ را فسانه من ❊ میر معزی سے داد او بر روزگار
پدر ملک را نسق ❊ بعد از پدر جز او که دهد ملک را مدار ❊
و له آن خداوندی که گر خواهد بفر بخت خویش ❊ در فلک
بند و سکون و در بلد بند و مدار ❊ و له اشتقاق کنیت
و نامت ز فتح ست و ظفر ❊ لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد
مدار ❊ شفیع اثر سے بیاد آن دهان گردیدم از هر لذتے
قانع ❊ گذشت از هیچ مانند فلک دائم مدار من ❊ مخلص
کاشی سے پی آن خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد ❊
که بے گرد تو گردیدن نمی گردد مدار من ❊ قدسی سے
جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد ❊ چون بینوا ز کاسه
همسایه اش مدار ❊ میرزا صائب سے چو داغ لاله مراد
حدیقه هستی ❊ بپاره دل و لخت جگر مدار گذشت ❊
ملا طغرا سے ترا به فقیر بیست که خشک و تر ❊ مدارش
گذشت به خون جگر ❊ محمد سعید اشرف سے مدار عمر به سختی
چگونه نگذارم ❊ مرا که ساعت ایام جمله سنگین ست ❊

میرزا طاهر وحید سے بیا که دل خود که دام و شمع دا
از غنا تا به تماشای باغ برآمده ام ❊ مخلص کاشی سے
از قفل بهرونی تا قلم در هیچ مقاب ❊ چو قفل باف
میگر دد مدار من بجواب ❊
مدارا ـ رعایت کردن و آشتی کردن ـ میرزا صائب سے
شکستن گره ذات چندان نیست ❊ بور همزه کند اما کند
سلیمان ست ❊ و له در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر ❊
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد ❊ مولوی معنوی سے
لطف حق با تو مدارا کند ❊ چونکه از حد بگذرد رسوا کند ❊
مدار کردن خامه ـ و امثال آن در خدمت کردن
اینها مخلص کاشی سے گردون بلرزد جامه تن تار تار کرد
این نیلگون قبا چه قدر ها مدار کرد ❊ شفیع اثر سے از
ننگ ظرفان تماشا سے وفاداری مکن ❊ جامه نازک
دو روز سے میکند در بر مدار ❊
مد بلبل ـ نام بلبل ـ طغرا سے مریری که از کلک نی
گل کند ❊ خط فرد را مد بلبل کند ❊
مد ـ بالتحریک یاری و بمعنی یاری مجاز ست و با لفظ
دادن و کردن و گرفتن مستعمل ـ خواجه جمال الدین سلمان
سے بر وی نظری کن ببین که در دل ریشم ❊ بر روی مدّ دوری دو مرا
که دل ریشم ❊ اسیری لاهیجی سے نجم مد و مداد که بینم وصال
دوست ❊ ای کاشکے زود در به بینم جمال دوست ❊
عبد اللطیف خان تنها سے کمتر ز گرد خود نتوان بود در
روش ❊ افتادگی کجاست مددی توان گرفت ❊
مدد کردن طبیعت ـ دم شدن برای زود آمدن ـ محمد
سعید اشرف سے بر جواب نکته طبع سقیم تو ❊ درمانده ایم
بلکه طبیعت مدد کند ❊
مد سرمه ـ خطی که از سرمه در چشم کشند ـ شفیع اثر
سے در چشم خلق نیفتاده هنوز اثر ❊ چو مد سرمه سیه روزی
تو در نظر ست ❊
مد دادن سیاهی ـ باصطلاح مرزایان دفتر چاره
بودن مداد ست چون مداد او از سر حرف وا نشود گویند
مدمید بد و این از زبان دان تحقیق پیوسته ❊
مد نظر ـ چیزے که در پیش نظر باشد و سند آن مد که چه

بیخ گوشت [illegible]
مدنگاه و مدنگ ـ با ضافت و بمعنی پد مدنگاه ❊
میر نجات سے خلق مشغول و بما گفته که منگسعود بد
همه بر آیه خویست ❊
مدنج سگال و مدتنج سیخ ـ معروف ـ [illegible]
نثیر سے سخن بنا با ستم ز فیض شد دو مدتنج سیخ
شاخوان و سے مهر خاسته ❊

مع الذال المعجمه

مذاق ـ بالفتح و آخر قاف اظهار بیتابی شوق پیش
معشوق ـ میرزا طاهر وحید سے یاد ست خوشدلی که چو بود
کمال شوق ❊ دامن دلی برآتش جنبش سپهر مذاق و دیوارا
در تلفظات آمده و تشرا سے زده گوش مرا چه سخن که
بجواب سرای مذاق میزده باشی ـ جلالای طباطبا شر
دیده با دام که از گوشه چادر شکوفه بجیره چشمان را نهم بیک
طرفة العین هزار چشمک بحرکت مذاق و نیاز با شی میزد
اکنون از آسیب مرکوب صدمه تا و حشی از راه مرکز
جلیدیه آب مروارید کرده و نیز مذاق بمعنی ظرافت ـ
میرزا طاهر وحید در مخاطبه پیر خود سے نا گفتم این چه حدیث
است قصه کوته کن ❊ نه تو کودک و نه رو دماغ مذاق ❊
مذاق نمودن ـ اظهار بیتابی شوق پیش معشوق کردن ❊
مذکر سماعی ـ در مؤنث و مذکر در شعر بر وفق غالب باشد ❊
مذکور ـ بمعنی ذکر ـ محمد سعید اشرف سے پیر خود چرت سود
رنگ کبک ❊ هر جا که مذکور رفتار تست ❊
مذهب کردن ـ دین و آیین کردن ـ میر معصوم سے
گیرم که تو مژگان را بیکار نمیخواهی ❊ خون ریختن مطلقے
مذهب نتوان کردن ❊

مع الراء المهمله

مراد ـ بالضم حاجت و خواهش و با لفظ راندن و
برآمدن مستعمل و فرق آن با لفظ نامراد بمعنی بود و فرق بینها
آنست که نامراد آنکه مراد او حکم نکند و بیمراد آنکه هیچ مراد
نداشته باشد ـ آصفی سے بهر شب آصفی دست دعا

بر آمدن ... [illegible] ... باشد
دیوار است • خواجه نظامی — ... خشت زمین شیداد
دهاد و چه گوید بجز مردمی نامرادی • کلیم همدانی — در گنج
نامرادی تا که زنم دشمن • در زیر سر گذاشتم ... ورنه
خوش بود • جامی گیلانی — نهال نامرادی نشیم آن فتاده
بر نگین کز حسرتی که دارم ... اخبار گویم • ملا طغرا —
مراد چرخ پرور نامرادی همه عالم • مراد او چو بر آید کسی مراد
ندارد • وله از این در بر آید مرادات کس • در فیض
یزدان همین است و بس • استاد فرخی — امیر باش و
جهان را بکام خویش گذار • همه بخویش بیا باش مرا
خویش بر آن •

مراعات — باهم رعایت کردن • میر حسن دهلوی —
بیدلان را مراعتی کن از آنکه • کردی بیتو تیز بیجا نند •
وله هر چند ناز و شوخیت بسیار بیاموست همی • گه گه مراعاتی
بکن احوال اراذل که •

مراغه — بالفتح جای غلطیدن چارپا و فارسیان بمعنی
مطلق غلطیدن استعمال نمایند • میر خسرو — معاشران با
سبیه زور باده مست کنند • مراغه کردن خوبان بسایه های
چناره • و نیز نام شهریست نزدیک تبریز که خواجه نصیر طوسی
رصد در آنجا بسته •

مراق — بالکسر و تشدید قاف نام مرضی معروف و فارسیان
به تخفیف استعمال نمایند چنانچه در بحث قصاب شکن
گذشت •

مربع نشستن — چار زانو نشستن و آن عبارتست
از نشستن بوضع خاص که اهل هند آلتی پالتی خوانند یعنی
ران چپ را از زیر ران راست بر آوردن و پای
راست را بر ران چپ نهادن و اگر گفته شود که وجه
تسمیه دو زانو نشستن خود ظاهر است که سر دو زانوی
آدمی عیان میگردد اما تشبیه چار زانو را وجه چه بتوان شد
میگوییم که یکطرف ساق مسمی است بزانو و طرف دوم
ساق مسمی بطرف قدم و اینجا بطریق تغلیب از قدم هم
بزانو تعبیر میکنند ... اعلی ست از قدم غالب
میگردانند بر قدم چنانچه در تسمیه ... [illegible]

... [illegible] ... گم شود
... مربع ... نشستیم ... پیش آید •

مرتب — ترتیب داده شده • میرزا بیدل — ... بدل
داریم ز برق شعله های آه سامانی • مرتب کرده ایم از
مصرع برجسته دیوانی •

مرتبه — پایه • میرزا صائب — گل مرتبه عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد • ... بلند مرتبه سپهر ...

مرتش — آنکه رشوت بگیرد و این مخفف مرتشی ست —
ابو نصر نصیرای بدخشانی — داده ام ای دل دل و دین او
جان • دیده بر دلیش زلف پریشان • داده بی تاب
... ایمان • قاضی سید دین مفتی مرتش •

مرتکب — اکثر استعمال آن در منهیات ست — ملا طغرا
در چشمه فیض آورده • شهریار گیسان بکجی تمام مرتکب
سواری گردید •

مرثیه — مولوی معنوی — مرثیه سازم که مرد شاعرم •
تا ازین جا برگ و لا ننگی برم • درویش واله هروی —
مرثیه همت ست نقش خط سرنوشت • ضابطه آدم ست
سوگ کرم داشتن • طاهر غنی — آن شوخ بقتل من ... خسته
کمر بست • در مرثیه ام معنی باریک توان بست •

مرجل — دیگ روئین • مطالب آملی — پامن خلش نگذارد
کر بگرداند تنگ • اگر از موم نهی بر سر آتش مرجل •

مرحبا زدن و مرحبا کردن و مرحبا گفتن —
این را در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خوبی گویند
میر حسن دهلوی — زهی آمدنت بخت مرحبا کرده • بنفشه
زیر کله سرو در قبا کرده • میر خسرو — با دشمنی که تیر جفا
بر کمان نهد • چون دوستان ندیده دو دل مرحبا کنیم •
خواجه سلمان — طریق عشق می پوئی خرد را او داعی گو •
بسا المقرب میجوئی بلا را مرحبائی زن •

مرحمت — عرفی — با نفس هست می مرحمت • کز ره
پا رفته شود معصیت •

مرحوم — اطلاق آن بر مرده حقیقت ست و باعتبار
مآل بر زنده نیز صحیح — شیخ ابو الفضل مبارک بخانخانان
نوشته که این مرحوم منصبع بالطبع مطارحات عرفیه میکند

مرد ... نیست ... [illegible]

مرد آزما و مرد افکن — کنایه از قوی و پهلوان —
میرزا صائب — در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او •
این ساغر مرد افکن ... دگر داده • وله ... [illegible]
تا می شود تمام • در محفلی که ساغر مرد آزما زنند • وله زبان
ساقی خودم که تمام درین جهان • مردی ... باده
مرد آزمای خویش • محسن تاثیر — پیمان کرشمه کرد که او را
کمر شکست • گمان بطاقت مرد آزمای من دارد •
وله موج با آن ضعف تن پهلو بدریا میزند • قوت
مرد آزمای ناتوانی را ببین • وله شور نیم شیر ... سپهر
می پیچد • ... در پنجه مرد آزمای ... • میر معزی —
معیار نفس و خاطر مردان عالم ست • نفس شریف و
خاطر مرد آزمای تو •

مرد آهنگ و مردگیر — سلاحی باشد که مانند چوگان

مرد او سنگ — میرزا جعفر اشتی قبول — جیغه دیبا
ندارد پیش ما رنگی که لعل • بیشود مرد او سنگ از دست
استغنای ما •

مردان مرد — یعنی مرد آنکه به نسبت مردان آنها را
مرد توان گفت و از جنس ذکور ایشان را فضل باشد و حجت
شجاعت یا مردانکه به حسب شجاعت و قوت قلب موصوف
بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی
بود و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی اما ترکیب مرد مردان
قسم اول ست نه ثانی و معنی اضافت آنکه همه مردان
خود مرد اند نسبت بزنان ولیکن این کس را مرد نام
باید کرد نسبت بمردان دیگر یعنی چنانکه مردان تفوق
دارند بر زنان این مرد زیادتی دارد بر مردان دیگر و
همین حال ست در شیر شیران و جان جانان و مانند
آن یا معنی اضافت این باشد که این یک مرد از
جماعه مردان ساخته اند و این یک شیر را از چندین
شیران پرداخته و این یک جان گوییا از جانهای
کثیره متعدد حاصل شده • ملا جعفر اسد یا ستغنی
— بگو شهد مردانه مردان ... • که هنگام ... ست و
روز نبرد • خواجه نظامی — ... [illegible]

هزار قرن شد که نواهای مرغ دلبر گشت • بیگانه مردنش مرده
شده و راه بر بقیه بسته نوروز • و شاید که مردانه فرد و مرد
مردانه نیز بمعنی علی‌بن • و امیر خسرو ست گرم خوبی ریزد تیغ
سلطان فضای شیدگان ره که عاشق گرند اگر سد ببخشد
مردم خوانده شمود ست بهم معروم شام مردان مرده
شنود • و لیس الاکبر و نبرده میر نجات ست که گفته
بوار زندگی نود دیگر ست • که کاری بر کس کار مردانه ادرش
اسیر لاهیجی ست اگر در بحر وفا غرق گردی • نبرده مانها
مردانه مردی • شانی تکلو ست مراد از غیرت بهم مردان
سر بیابانم • گر در وصال ابر دست مردانه یابم •
خان خالص ست بی تکلف منظر مردانه چشم ترا •
گر دست قمری افتد طوق گردن میکند • و الهبردی
ست گر تعقب دو به گرفتند جوای • با دابه سلامت
سر مرد دانه ساغر • ساطع کشمیری ست پنجه را ور پنجه
خورشید تابان میکنم • چون علم باتیغ مردانه گر چه شود
در بقیاس آزاد مرد جوانمرد نراد مرد نیکمرد بدمرد پاکمرد
پامرد دستمرد ساده مرد • مرد پیچید مرد سنج مرده •

مردانه — منسوب بمرد یا بمردان چون مرد مردانه و مردانه
و تیشه مردانه و همت مردانه و غیرت مردانه و شیوه مردانه و
جوان میرزا صائب ست سرو و سوسن را ولی زاده من داغ
داشت • حلقه مردانه چشم گوشه زنجیر من • و له سر مردانه
بی‌مهر او سلامت صائب • محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه
ما • و له کو زبون ما نگیرد دست شیرین در نگار • تیشه مردانه
ما دست یار ما بس ست • و له صائب رهی که قطع نگردد بعمر ها
یک گام پیش همت مردانه من ست • محسن تاثیر ست مرا این
شیوه مردانه از فطرت پسند آمده • که در بیخ ریقان روز
محنت یار ریا باشد • و له از غیرت مردانه چو تنگ سخ عاشق
بر گو بپر و بال کسی نامه پریدیم •

مرد این کار نیست — ای لایق و بابت این کار نیست •
عقل بود در وی این بار گران همت باز دیش مرد میدان این
فردی سنگ با دزنی نباشد — مثل ست •
مرد فلان چنین نیست — ای لایق و بابت آن نیست
طالب کلیم ست نبرد مرده مطلقی ز سر حد بوس نگیرد •

برهمن پیر خانداری ز ساحل تا شکن • پیکر آمده است
ست مردانه در فنای بیش دخل شود • یعنی آنی بر بینا
مردستان و نیا بجوه • و له آسمانی هست با مردستگر و عشق
نیست • رخش میاید که رستم با میدان آمده •

مرد کار آمد و مرد کاری — باضافت آنکه کار را با
برد • حسن سرانجام بود • حسن تاثیر ست بر فرهاد که سر بشد
اگر بنکاشد • درین ویرانه یک مرد کاری آید •

مردگیران — نام جمعی که شان پنج مشاهیر گفتند
با گفتند و درین منزل ایشان بمردم تسلط بهم ساختند
بهرامه دنی که دارند تعلیل می آمدند •

مردم — بفتح دال اسم جنس ست لهذا اطلاق آن
بر مفرد و جمع هردو آید • و بمعنی اهل نیز مستعمل چون مردم
کابل • میر خسرو ست بزرگی باید شد مردی کوش • که
دولت گرد نامردم نگردد • شیخ شیراز ست چو نامردم آواز
مردم شنید • میان خطر جا بی بودن ندید •

مردم آبی — جانوری آبی — ملا حسین اشوب ست
نقد اشکم را بنزد انمردم چشم ببود • گرد او گردم که باج
از مردم آبی گرفت • صائب ست چو اندیده عاشق بلند
مرشک • مردم آبی که در آسودگان خاک را •

مردم داری — کنایه از غمخواری و پاس خاطر
مردم — میرزا صائب ست که از کف نه بد شیوه مردم داری
هر که چون دیده در خانه باری دارد • شفیع اثر ست
زر دست اسیران پاس دلها بر نمی آید • بر رنگ سرمه
مردم داری از ما بر نمی آید •

مردم گیا — قدسی ست بر سر راه تو خلقی باز گرد انتظار •
مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست • ملا خواسانی
ست سروری که فیض لطفش چون دم عیسی بلیغ • میتواند
داخل مردم شدن مردم گیا • میرزا عبدالغنی قبول ست
آدمی با بدتر از نخوت گیاهی بیش نیست • گر ندارد مردی
مردم گیاهی بیش نیست • و اله بردی ست قطب ملک را
و نقصان تباهی برگ آن مرز ملک ابر آبیاری پر از مردم گیا •

مردی — معروف و ذوالفقار صائب ست مکن به بدگهران مردی
که آتش را چه گل بجیب فشانی چه خار بر دو یکی ست •

محمد شیراز ست مردی بکین ما بنا که بر مردم چشم ما
از سر شیر آمده و شکر از بیتحفه •

مردن — بالضم معروف و بمعنی حیا افسرده بیان شعله
و بجهت شدن •

میرا ندن — متعدی از مردن • حکیم زلالی ست میر مرغ ما
چو شاق • که آرزو بهشتانی نفس کشان • حکیم بکار
ست بیا ما از دست بیر عقل بگیر ما اختیار دل • بهر گل عمو
بیران آمده است جامه ما •

مردن بنام به که زندگانی بننگ — مثل ست •

مرده — مقابل زنده • و ما آرزوی مرده • امید مرده
نظاره مرده و معنی مرده استعاره است دل و آنچه و داغ و گفتن
گذشت — درویش واله هروی ست مر تو نظاره‌ای مرده شد
و و ما از تو چشم • بیتو عمرست که ورکری میکند اکنون بری •
نور الدین ظهوری ست امید مرده زنده • بدشنام میشود ده
آه از دعای من که مرگ اثر نشست • شیخ کاشی ست
کردم مدد شوی کشته نگار مسیح • بکوی رست که مرده
جان روزیم • و له داشتم صد آرزوی مرده پیش •
از نگاهی جمله را جان در تن ست • حکیم زلالی ست نکی
بی‌مدحش ز لب پاک کردم • بمیدان دهن در خاک کردم •
و له شهیدان سخن را یادگاری • ز بر دندان من لوح
مزاری • ملا ابوالبرکات منیر در ابراد این دو بیت نوشته که
از الفاظش بوی معنی مرده می آید شایسته آنست که
کتابه لوح مزار او گردد و حال آنکه معنی مرده استعاره است
افسرده که گوش زنده دلان محاوره آشنده و آتش و چراغ
مرده کنایه از چراغ و آتش خاموش و زمین مرده کنایه
از زمینی که در وی رستنی نباشد و خون مرده خونی که بسبب
ضربی در بدن جمع شود و جاری نباشد چنانکه گذشت
و بر بقیاس دل مرده — مرده دل — زمین مرده — شهر مرده
خاک مرده — خون مرده — سیماب مرده •

مرده است و گورستان — مثل ست •

مرده او بر زنده تو بار ست — یعنی در کمال استعداد
بر تو غالب ست و او با وجود استطاعت حریف او
نیست ای شد نقل ست که خاقانی چون سخنان خود بجواب او خوند

[illegible] سپاهی بیرون رباعی شکفته خوب ... کشته هر خمی ... که دمی آورد جهانی ... اشاره ... که ... این مصرع بر خواند

مصرع چنو زبون مرده زنده ترا با راست • و این بنا بر آنست که خوش خوانی و فرس خوند سابق شهرت داده مرده پا بر جوانست • و مرده پا در هوا • مرده علی ... هر کدام مثل ست •

مرده خاکستر — صائب ••• اخگر افسرده من مرده خاکستر ست • درونم به آتش خود دامن محشر زدم • مرده دیگا فور خوابانده ن — رسم اهل اسلام میرزا صائب ••• چه مرده ایست که خوابانده اند در کافور کسیکه در شب مهتاب سیر خوابش •

مرده ذوق — آنکه حس ذوق او باطل شده باشد او سالک قزوینی ••• ترسم که مرده ذوق شماند خضر را جهانی با دلی پر شوق نو رونق هوس نکرده •

مرده رنگ — بنوعی کسیکه رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم — سالک قزوینی ••• زاهد همین دزند و رود باده • چون غسل تو مرده رنگ ست •

سلیم ••• هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن • مرده رنگی چند همچون کشتگان یا دیه •

مرده سخن نمیکند — مثل ست •

مرده شو برده — بفتح مو حده • مرده شوی شسته تعریفی ست — حکیم شرف الدین شفائی در هجو جلاد ••• روزی کرده ی بگشت پوشی • یک دای مرده شوی شسته • ولی این چه ریش ست که هر شب دو سه گز میرود • مرده شو برده مگر بیشه او در کون ست • جلاد در جواب او گفته ••• بر سر خوطه پریشان نه نیلی پروائی ست • مرده شو برده پریشان زنخم خاتون ست •

مرده فلان چیز — عاشق فلان چیز از عالم کشته فلان چیز — سالک قزوینی ••• لب که مرده نمکش آب بندگی ست • دشنام خشک هم به دعا گو نمیرسد •

مرده فیروزه — بمعنی فیروزه مرده که جوهر ش از رنگ باشد — محمد اسحق شوکت ••• همرون هم ...

از بیرون تخته ام • به رنگ مرده فیروزه تابوت از نگین دارم • ولی چند باشد بهر برگ خود اینهما نم سرا فول بر ... مرده فیروزه ام •

مرده کش — بفتح کاف آنکه مرده را به دوش بر داشته ببرد — محسن تاثیر ••• از مرده بیم مرده کشی کس ندیده بود • نا ... چرا ملازم نعش و جنازه است •

مرده میگویند نمیگو زد این بر کفن ریده — مثل است

مردی جای خود شناختن ست — مردی باید که قدر مردے داند — مروے نبود فتاده را پاسے زدن — هر کدام مثل ست •

مرزاد و میرزا — فیاض لاهیجی ••• بدین وسیله که مرزا سعید با شماست • چه خوب کرد که فیاض رفت از دکن • او هم ••• مرزا پوسته چیره تاری نیست • دولت همه وقت در پی یاری نیست • قطعه داری تمیز که پیدا کن • اسپ عربی ست گاو عصاری نیست •

مرس — با نون سه مرس جمع ... فارسیان بعضے ریسمانیکه بگردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس یعنی هرزه گرد و این مجاز ست بدینمعنی که مرس گردن او هرزه و لغو ست

ارادت خان واضح ••• این وحش خیالان همه یک باخته واضح • شیر سخت تا گسلانید مرس را • میرزا صائب ••• اگرچه سگ مرس میکشد صیادان • کشیده است سگ نفس دو مرس ما را • ولے نفس بدکیردار صائب قابل تسلیم نیست • این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا • ولہ ••• بیش ازین پیروے حرص و هوس تو اگر دم عنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد •

مرسله پیوند — کنایه از زینت بخش — خواجه نظامی ••• سابقه سالار جهان قدم • مرسله پیوند گلوے قلم •

مرسوم — مخفی نماند که این لفظ و همچنین لفظ مأمور هر کدام صورت صیغه مفعول دارد لیکن من حیث اللغت صحیح ست زیرا که تراشیده فارسی زبانان مشهور ست یسین در لفظ اجل رسید و گذشت — باقر کاشی ••• مرغابی بچے شد ست مرسول • بر فین شفا تا نشین تن • فهودی ••• گشته مرسول خانها در سیاه شده • سوانح کیف ... [illegible]

محمد قلی سلیم ••• قضا کالام ... وقت مصلحت • و هلاک ندیده که مرسول او چه مضمون ست • دیده نامه زخشم و بروی قاصد داده که مصلحت بگری بهمراه این دلکند من ست • بگو زیور و قلم گوش کن که گویندش • که هر وحی که صد خط حکم بیچون ست • و ازین قبیل ست مرسل الموصل در مطلع قصیده میرزا عبد القادر بیدل واقع شده و

مرصع خوانی — بمعنی آمده یکی حرفهای ساخته گفتن ••• قصه افسر کیخسرو و تاج جمشید • بسر خاک نشینان که مرصع خوانیست • دوم تمهید قصه خوانی — قدسی ••• قصه قصه شمشیر تو دارم بیان • گوش کن گوش که رستم بر صع خوانی • سوم رنگین کلامی و خوش سخنی — اشرف در قصه جان ودن سوداگر بسیار گزیده ••• در پیشانی عرض مطلبش رفت • مرصع خوانی لعل لبش رفت • و بر همین قیاس

مرصع زبان — طالب آملی ••• معلا کلام معنی ضمیرم ملمع بیانم مرصع زبانم • سلیم ••• آنچه گویند درین قصه مرصع خوانی ست • جام جمشید نبود ست به از ساغر ما •

مرغ — سراج المحققین میفرمایند در اصل مطلق طائرے را گویند که سوای گرههای پردار بود و بقدر زجثه هم داشته باشد پس زنبور سیاه را که در عرف هند بهونره خوانند و همچنین عود پرواز را مرغ نگویند و بر شرط نیست و لهذا خفاش را که پرواز او به پوست ست مرغ عیسی گویند و همچنین پروانها و زرایج را مرغ نگویند و با صطلاح شاخوانان یعنی ماکیان چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند

سلیم طاهر ••• توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر • میان مرغ و خروس ست امتیاز بتاج • و آنکه در هندوستان ماکیان و خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند این اصطلاح همین دیار ست و بس فقیر مولف گوید توسع مطلق طیر گفته و ازین قبیل

میرزا طاهر وحید ••• مرغے که خموش ست گرفتار نگردد • دام و تفقی در ره پر وانه نباشد • و هم چنین مستفاد میشود قنابل و آشیان گم کرده چمن گم کرده ریخته پر پر انداخته پر کنده • پر سوخته • پر دیده • تیز پرواز • بلند پرواز • شست پرواز • پر بسته پر شکسته

بلبلے چمن مشتاق و برگ شکسته بال چشم بسته وحشی
رشته بر پا دست آموز خوش گفتار نوآموخته گسسته
آشیان از صفات اوست *

مرغ آبی - باضافت ونک اضافت تا زوبط میر قسمت
سه خوان سوی بهشتم زین خرابی * که با ماهی نسازد مرغ
آبی * میرزا صائب سه مرغابیم و عالم آبست جای ما *
در مجلسے که باده نباشد سراب است * محمد سعید
اشرف سه بیتو اگر بهاے بیتابی * شده طاوس
باغ مرغابی *

مرغ آتشباز - قسمی از آتشبازی - حکیم شفائی سه
کسے برگرد شمعها تو چون من برنگردد * به جنگ شعله آری
مرغ آتشبازی آید *

مرغ آمین - بالمد فرشته ایست که در هوا پرواز کند
و همیشه آمین گوید هر دعائیکه بآمینش رسد مستجاب
شود - حسن رفیع سه گلشن عاشق دعاگو را *
بلبلے چو مرغ آمین نیست * مولانا بهشتی سه دعای
ما باجابت نمی شود نزدیک * کشیده زلف تو
در دام مرغ آمین را *

مرغ اغال - جاے باش مرغان چه اغال در رشیدی
جای حیوانات و طیور است - نصیرای همدانی فقره گوید
روستائی را بازی بدست افتاد بنا بر عدم وقوف و
عبارت این فن در مرغ اغال با ماکیانی چند سر داد
سر آخرا گم کرد *

مرغ انداز - ناچا دیده فرو بردن لقمۀ کلان بحلق
که آنرا بتازی بلع گویند - میر یحیی شیرازی سه مرغ
را با دو پنجه چون شهباز * داشت چندانکه کرد مرغ
انداز * محمد حسین شهرت سه بیتو اندکرد مرغ انداز
یکجا فیل را * دانۀ هر کس تناول کرد از خوان طمع *
میر حسن برادر حاجی عبد الله عطار در مثنوی خرد سیه
سنه دهان را پے طعمه چون باز کرد * همه طعمه را
مرغ انداز کرد *

مرغان اولی اجنحه - عبارت از ملائکه است و استفاده
از آخر این کلمه چنانکه درین بیت میر غازی شهید ملک
صحیح نباشد سه چو طاوسان هندی زقفس آغاز چو
مرغان اولی اجنحه پرواز *

مرغ بدام زدن - واین کنایه از شخصی ست که
دندانهایش ریخته باشد و او اشتهای بسیار داشته باشد
خواجه شیراز سه بی او مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود *
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم *

مرغ بسم الله - بسم الله که بر شکل مرغی نویسند
شاعر گوید سه یک عضو من از دست شما نشد خالی *
سرتا پا حق چو مرغ بسم الله *

مرغ چمن زاد - مرغی که از بیضه برآید و در چمن بوده باشد
و در رساله احقاق حق مرغی ست که از ابتداے سر از
بیضه برآوردن در باغ باشد - میر خسرو سه چرا می نالد
این مرغ چمن زاد * مگر او نیز از یاران جدا شد *
حضرت شیخ حزین سه گلستان محبت سر و آزادے
نمیدارد * بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد *
و ظاهرا عندلیب چمن زاد همین ست - عرفی شیرازی
سه بعندلیب چمن زادم از بهشت مگوی * به گلخن
آمده ام کشت باغ من غلط ست *

مرغ حق گو - مرغی ست که حق حق صدای اوست
ملا طغرا سه دل مرغ حق گو مگر خون شود * که از چنگش این
نغمه بیرون شود *

مرغ دست آموز - مرغی که آموخته شود و بدست که اگر
آنرا از دست سر دهند باز بدست آید سه آشنائی هم نسازد
برق خرمن سوز را * بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز
را مرغ سوان بپای در آید چو مرغ دست آموز *

مرغ دوست - نام مرغی سخنگو - سید مرتضی قمی شیرازی
سه زبان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم *
چو مرغ دوست تا دم میزنم با دوست میگویم *

مرغ دیبا - صورت مرغی که بر دیبا بافند - سالک یزدی
سه گر شبے چون گل گریبان چاک برخیزی زخواب *
تا دم مرغ سحر از مرغ دیبا کمتری *

مرغ زرین - مرغی معروف - ملا طغرا سه بطلعت تا این
زردی راه برده * تو انش به از مرغ زرین شمرده *

مرغ جنبر دار - نوعی از ماکیانی که زیر حلق آنکه طوقے
سرخ باشد و پرهاے رنگارنگ دارند و بیضه آنهم از
بیضهای دیگر سخت تر و نوکدار باشد و بیضه بازی بسیار
بکار آید و سند آن در لفظ ابلق گذشت *

مرغ سحر خوان - بلبل *

مرغ فلانی دو بیت میخواند - چون کسی بر روی خاطر
شود و در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغش دو بیت میخواند
یعنی دماغش چاق ست - خان خالص سه هر طرف
ابر بهاری نشاء افزای دل ست * مرغ بلبل دو بیت
میخواند مگر فصل گل ست * وله هر لحظه چو مرغ دلم دو بیت
نخواند * گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز *

مرغ قبله نما و طائر قبله نما - چیزے باشد بصورت
مرغ که در قبله نما تعبیه کنند و روئیش بجانب قبله باشد
محسن تاثیر سه دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند * چو مرغ
قبله نما در غم رهائی نیست * سید حسین خالص سه دلم
سینه باندازگوی دوست دلم * چو مرغ قبله نما در کمین پرواز
است * وله چو مرغ قبله نما بیتو بسکه ناشادم * گشوده ام
پر و پرواز رفته از یادم * رافعی سه طالب من هم بیام
نمیدانم چیست * طائر قبله نما وام نمیدانم چیست *

مرغ کاغذی - نوعی از کاغذ باد - سید حسین خالص
چو مرغ کاغذی سر رشته دل را به طفلے زده * که گر صدبار
اندازد به طفلی کشش باز بر دارد * وله شوق پرواز سے
کر من با نامه خود دیده ام * دیده ام آنکه مرغ کاغذی
خواهد شدن *

مرغ کرک - بضم کاف و سکون را مهمله در توصیف
مرغی که بر سر تخم خواهد تا بچه برآرد - سنجر کاشی سه
آن شاهباز عرش که از آفت سپهر * دارد چو مرغ
کرک همان دائم پرش *

مرغ مجنون - همان مرغ که بر سر مجنون آشیان کرده بود
محمد قلی سه زان دل شوریده را بر تارک سر جا دهم *
کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدا اسے لطیف *

مرغ نامه - کنایه از کبوتری که نامه را بر بال او بسته از
شهری بشهر دیگر فرستند - میر خسرو مصرعه که مرغ نامه

شده برفع الاشتباه +

مرغ نامه آور و مرغ نامه بر ۔ مثله +

مرغول و مرغوله ۔ موی پیچدار چون موی زلف و خط و بمعنی آواز مطربان و مرغان مجاز ست از جهت پیچ و تابی که در وست و بالفظ گشیدن و گشادن مستعمل ۔ شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ در صحن چمن چو گل فشاندند + مرغوله که بلبلان گشادند + امیدی ؎ کنون که سر سرو پای صنوبر + کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر +

مرغ همایون فال ۔ همای ۔ میرزا صائب ؎ خرابهای ظاهر گنج در ویرانه میدارد + بصد خرابی را مرغ همایون فال میداند +

مرکب ۔ باهم پیوند داده شده و نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی رنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است ۔ میرزا صائب ؎ حدیث زردی رنگم بواسطه نگذرد + نهال خامه ده یک قلم مرکب بار + و مداد که بدان مینویسند +

مرکب بد ۔

مرکب چوبین و اسپ چوبین ۔ تابوت ۔ نظام دست غیب در مرثیه ؎ آن شعله را چکار بتابوت روز مرگ + آتش چسان بمرکب چوبین سوار شد + زلالی ؎ برای پیل بندان فرزین + بدوش افتاده را اسپ چوبین +

مرگ آمده ۔ اجل رسیده ۔ درویش واله هروی ؎ بگشای سر خم کردم باده دمادم + بر مرگ خمار آمده کان نقد صبوح ست +

مرگ حق ست اما اول همسایه ۔ مثلست +

مرگ کسی دیدن ۔ مرادف پشت سر کسی دیدن ۔ سالک یزدی ؎ کی گل از رد گردد ز آفت بی شبنمی + گلشن ما مرگ چندین ابر نیسان دیده است +

مرگ ماهی ۔ دوائی ست که ماهی گیران در دریا اندازند و ماهی آنرا خورده خود بخود از بیهوشی بر روی آب آید و خود بمیرد ۔ حکیم شفائی ؎ ای گرد تو ماهرویان سر ماهی دل افسرده را میمانی + تا آدم هیچو تو نماند بکسی + تو ماهی مرگ خورده را میمانی + و تنها مرگ نیز آمده ۔ محمد قلی سلیم ؎ به بحر عشق چه کارست ای نهنگ ترا + بمرگ خویش چو ماهی چه جانمی میرسد + سراج انفاش تخلص ؎ وصل و فراق میکشد عاشق خون فسرده را + بحر زمین یکی بود ماهی مرگ خورده را + شوکت ؎ ز جانان مهربانی می شمارم کینه جوئی را + کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را + مسیح کاشی ؎ چون سمندر شبنم آتش خورد گلبرگ من + چشم ماهی گر کسی در آب ریزد مرگ من + شفیع اثر ؎ از اجل پروا نباشد مردم بی برگ را + هیچو ماهی میتواند خورد مفلس مرگ را +

مرگ موش ۔ ترجمه سم الفار که دوائی ست کشنده موشها ۔ ملا طوقی یزدی ؎ بیا ساقی آن دشمن هش بیار + از آن مرگ موش خرد کش بیار +

مرگ نو مبارکباد ۔ در محلی گویند که فتنه تازه برپا شود ۔ ملا ؎ ز دی نرگس بجام لاله خشمک + که غم را مرگ نو بادا مبارک + ملا غنیمت ؎ بکتب بیرون طفل پریزاده مبارکباد مرگ نو باستاد +

مرگی ۔ وبا که عبارت از فساد هواست وبا و طاعون و در بعضورت معنی ترکیبی آن منسوب بمرگ باشد ۔ صائب ؎ سفر نکردن از آن کشور ساز گران جانی ست + که مرگی دل و قحط غذای روحانی ست +

مروارید بستن ۔ کنایه از خدمت منصب یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن نیز کنایه از خجل و شرمنده شدن نوشته اند +

مروارید شب تاب ۔ میر خسرو ؎ زر افشاندی و مروارید شب تاب + فشاندی تا سرم در آتش و آب +

مروت ۔ بوزن فتوت مردی کردن ۔ میرزا جلال اسیر ؎ ما خود دگر بدشمنی خویش بسته ایم + در حق ما دگر چه مروت کند کسی +

مروحه ۔ بکسر اول و فتح سوم باد زن ۔ کمال اسمعیل ؎ بادبی یاری زلفت نزند + صبحدم مروحه بر گلزاری + طالب کلیم ؎ در صحبت افسرده دلان شعر نخوانید + کس مروحه در فصل زمستان نفروزد +

مرهم ۔ معرب ملهم بالمثلثه بغین معجمه و بلفظ بستن و کردن و سودن و نهادن و افگندن مستعمل ۔ خواجه آصفی ؎ مرهم ز چاک سینه فگندیم آصفی + فرقی میان سینه افگار ... گذاشتیم + میرزا نظام دست غیب ؎ چرا مرهم نمی گیرد ... داغی + که در بزم گل و در شب چراغ ست + میرزا صائب ؎ اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند + وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند + مخلص کاشی ؎ ز دل سوزی منه ای همنشین مرهم بداغ من + که باشد روزها پیمانه شبها چراغ من + وله ؎ چو خواهم بر جگر مرهم زنم الماس میگردد + حنا ناهست دست دیگرے در آستین من + ارادت خان واضح ؎ نکشوده چشم ما را از اشک بخیه کردند + بر زخم خام بسته مرهم نگه دوند و رفتند + میر خسرو ؎ یکی خسته را مرهم ریش کرد + یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد + بدر چاچی ؎ آن دم که زد آن بیوفا برق دل تیغ جفا + کردم دل مجروح را مرهم بمدح داورش + میر یحیی شیرازی ؎ تنکه بر خود میدرم پیراهن افلاک را + از رفو مرهم نخواهم بست زخم سینه چاک را + ابو طالب کلیم ؎ تاب تلاقی خون ز نازک دلان ندارند + بر زخم لاله گل مرهم نمیتوان بست +

مرهم بها ۔ زریکه بمجروح دهند برای درمان کردن وی ۔ ملا عبد الله هاتفی ؎ ناگفت بر کار استادشان + ز مرهم بها خون بها دادشان + نادم گیلانی ؎ میان ما و تو ای غیر ماجرا نشود + که خون بها تو مرهم بهای ما نشود +

مرهم دان ۔ طبله مرهم ۔ مسیح کاشی ؎ بر نگردد زخمت از مرهم مسیح + گر شود افلاک مرهمدان او + محمد قلی سلیم ؎ سینه ریشانیم درد این دهن درمان ما + ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما +

مریخ نبرد ۔ کسیکه در جنگها مظفر و منصور باشد و هیچ دشمنی بر و غالب نتواند آمد چنانچه در مشتری منظر بیاید +

مع الزاء الثانی

مزاج ۔ بالکسر باهم آمیختن و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد امزجه جمع و بلفظ گرفتن و برهم خوردن مستعمل ۔ شفیع اثر ؎ بسکه خونم های گلرنگ می آید بجوشش + می خورد برهم مزاج جستم گر خورد مینا بهم + محمد قلی سلیم

سه مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق * بجان نازان نبود ز تلخیم که شیرین ست * میرزا صائب سه کاسه در خون جگر بنیم دمی نوشم * خون منصور مزاجان می یک بوش من ست * بلبل مزاج آتش مزاج راست مزاج رنگی مزاج منصور مزاج *

مزاج دان - کسیکه در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته باشد میر نجات شهرستانی سه کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند سگان این سر کوخوش مزاجدان شده اند *

مزاج گوی - آنکه بر حسب مزاج مخاطب حرف زند و بر این قیاس بمزاج گفتن و بمزاج گفتن شیخ شیراز سه حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی * نور الدین ظهوری سه ای تشنه بخون سیر شو از کینه من * تا چند گرفتن تیغ و کفن * هجر تو چو حرف کشتن من گوید * گوید بمزاج او اجل نیز سخن * میرزا اسمعیل ایما سه غیر از زبان خویش نیست مدد بهر چاره جوی * همچون طبیب باید کردن مزاج گوی * میرزا صائب سه اگر توقع آسایش از جهانداری * مدار دست ز دست مزاج گو نهاد *

مزاد کردن متاع - بالا کردن نرخ متاع - سلا قتوراسه متاع درد نرا آن چنان مزاد کنم * که هیچکس نکند جرأت خریداری *

مزار بستن - گرد دست کردن - نور الدین ظهوری سه کفن پروانه را از پرده فانوس میباید * مزارش را کسی ایکاش هر جای لگن بندد *

مزد - بالضم اجرت و بمعنای فارسی نیز آمده - میرزا صائب سه مرا توقع احسان زکار فرما نیست * که مزد کار من از ذوق کار مى آید * پا مزد و پاے مزد - دست مزد - دندان مزد - زن مزد *

مزلف - در مصطلحات الشعرا معشوق نوخط - میرزا طاهر وحید سه چنین کز زیر خط پوشید جنبش میبرد دل را * عجب دارم که آن شوخ مزلف آدمی باشد * علیخان عرفی سه مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق * خط مشکین او خاصیت بال هما دارد * لیکن یاد داد لفظ یعنی معشوق صاحب زلف میخواهد که باشد - محمد اسحق شوکت سه مزلف ست رخ خانه ام زبخت سیاه * سوار شام فراقم لعل لب جام ست *

مزدر و مزوره - بالتشدید طعامی بی گوشت که اسفناج و گشنیز و امثال آن در آن کنند و بخورد بیمار دهند - ملا طغرا سه جوهری بیمار و غصے میتوانی به شدن * سبزے گر از زمرد در مزوره میکنی *

مزدور آفتاب در جنگ بود - مثل ست *

مزه - بالتحریک لذت طعم و بر این قیاس راست مزه *

مزه شکستن - کنایه از تبدیل ذائقه کردن - سعید اشرف سه چه شکسته بخت ده شدن مزه شراب مارا * بشراب ما فگند نمک کباب ما را *

مزه کش - متلذذ - حسین ثنائی سه هیچو طفل گرسنه بیر خرد * مزه کش از سر خوان من ست *

مزیب - از ماده زیب - واله هروی سه تاریخ بنایش گفت واله * حمام شریف شد مزیب *

مع الزاء الفارسی

مژده - بالضم خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل مدین بیت سیدی محمد عرفی که سه هر کجا مژده اندوه توی بشنودم * جستم اندر دگران توشه و رقصان رفتم * اندوه را از جمله نعمات فرض کرده پس استعاره کمینه باشد - و میرزا محمد قلی میلی سه رشک ارم بر جنون نکرمش از دیگران * مژده مرگم بسر و خوش خرام من برد * میر خسرو سه بادشه شرق چو این مژده یافت * دوش چو خورشید ز مشرق بتافت * خواجه سلمان سه ای خداوندی که هر ذره از درت * مژده نسخه دگری آیدم * در گرفت از دولت کارم چو شمع * این زمان پروانه سے بایدم * خواجه آصفی سه گر شبے مژده دیدار رسد بخت مرا * بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند * میر معزی سه با تحفه امروز وزان روز که آمد * حقاکه دهد عمر ترا مژده بفردا * کمال اسمعیل سه عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد * وزمین آن سخن نفسش جان بمژده داد *

مژده ده و مژده رسان - مقابل مژده پذیر میر خسرو در معراج سه مژده رسان گفت بمژده پذیر * کا دیده یک لعبتش سر بریز * با و بدین مژده دلم هر نفس * مژده و هم نیز تو باشی و بس *

مژدگانی و مژده لق - بضم میم و قاف انچه در صله مژده بکسی دهند - نادم گیلانی سه بهاری بی اثر دارم بشارت باد مستان را * بگلشن مژدگانها ز ابر و باد آوردم * مسیح کاشی سه بمژدگانی اسباب خانه اش بخشم * کسیکه مژده رساند ز سیل خانه کنم * و نیز بمعنے مزید علیه مژده - خیالی گیلانی سه قاصد غرمش ز هر جا میرسد * مژدگانی در دبان آید همی * کمال اسمعیل سه ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر حدیث آنکه زناگاه مژدگان آورد *

مژه - بالضم و مشهور بکسر ست موی پلک چشم مژگان جمع مجد الدین علی قوسی گوید مژگان در اصل صیغه جمع و بفتح زا ست و حالا بسبب کثرت استعمال بمعنی جمعیت ان مفقود گشته و معنی مژه که واحد ست در ان می آید انتهی مسیح کاشی سه چشمت بدامن مژگان بر کباب دل * بادی زده که بال سمندر شکسته ست * داداب بیگ جویا سه ز جانگاه نیست او نیاز و خاست * کند گر از مژگان تکیه بر هزار عصا * بهر تقدیر جنگجو سے کینه خواه فتنه بار حیار کا فرکیش کج کج بالین کج نهاد شکار انداز عشوه ساز زبان دراز سخن پرداز سخنگوی خوش تقریر خوش نگاه نظاره پیوند غم آلوده زهر آلود گرد آلود برگردیده برگشته تیز تیز دست سنان گذار دلدوز دل جو سے دراز بلند گره کشا سبک دست سبک بال سیاه گیر اجگر گستر خوش رقم خیال باز نیم باز گران خواب خوابیده خواب آلود خواب آلوده خون ریز خونخوار خون آلود خونین خون فشان سمن افشان آتشبار آتش دست پر نم نمناک تر گریه ناک اشک بار اشک آلود اشک فشان جگر پالا اشک پاش سیل بار طوفان طراز ار غوانی سرمه سا بیتاب رسا از صفات و تیغ تیغ لنگردار تیغ کج تیغ زهر آلود شمشیر خنجر دشنه خونریز دشنه سیه تاب نشتر زنبورستان تیر ناوک خدنگ تیر کج پیکان ترکش سوزن خار نهال

چنگل شهباز عنکبوت ناخن باز ناخن پنجه کف پنجه شهپر بال سمند عنکبوت دست عصا انگشت رگ خواب پر پولاد نشتر فواره جوی موج گلستان گلشن نیستان سنبل شاخ چوب کلک خار سطر مسطر تار رشته گوهر قفل کلید مد اعراب نقاب حکاک خاکروب جاروب طفل سرپنجه خوابیده از تشبیهات اوست. میرزا صائب ــ پر پولادی است مژگانت که از چشم * گرفته در بغل آهوی مستی * وله پردهٔ دیده بادام مشبک شده است * دیده در خواب اگر سوزن مژگان ترا * وله ز شوخی گرچه آسودن نفهمیده است مژگانش * نظر با شوخی چشمش رگ خواب است پنداری * وله ز مضمون نگاهش هیچ کس سر برنمی آرد * ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد * وله رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش * هر که خار از ره این آبله پا بردارد * وله گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است * میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز * وله نشان صافی شست است اینکه چشمش را * نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ * وله خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز * میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز * ملا مفید بلخی ــ ز فرصت گل رخسار تو بدیده مرا * چو شمع پنجهٔ مژگان غبار میگردد * وله دل بسته آن ناخن مژگان بلندم * اشکم چه گر افتاد بکارم چه توان کرد * طالب آملی ــ مژگان بیدلان تو با لاسمندرست * گر ریزهای شعله فشاند غریب نیست * وله حنای عیدی ما نیست غیر ازین که کنم * بخون دیده سر انگشتهای مژگان سرخ * وله طفل مژگان بیمکد انگشت * چون طفلان مهد * ما در چشم مرا پستان مگر کم شیر شد * وله گفتم نظر از دست بپوشم ناگاه * سرپنجهٔ غمزه قفل مژگان بپیچید * وله ز باد صبح وصال تو پارهای دل من * بگلشن مژه چون غنچه بر نهال بخندد * وله از شرم طراوت چو گل رو تو بینید * در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک * ابوطالب کلیم ــ مژگان تو حکاک عقیق جگر است * وله چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد * که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد * وله سراپایم ز درد تو چنان لبریز شیون شد * که از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد *

با قر کاشی ــ ز بس بست چشم من از جویبار شد * نه سبز و مژه زار بر بهار شد * نورالدین ظهوری ــ کشتگانت چه سرخ رویانند * مژه را دشنه سیه تاب نیست * وله آب از شعله فواره مژگان خواهد * دارواز تابه تفسیده زمین دانه ما * وله گو کار لب از خنده فرو بسته بما * بگشود در گریه کلید مژه ام * وله اخترگریه ز موج مژه ادمی دارد * گرچه بیداغ تو دل سوخته کوکب شده است * میرزا طاهر وحید ــ بمیرم از برای آن خمار آلوده چشمانش * که پنداری عصای دست بیمار است مژگانش * درویش الهروی ــ سطر مژه را نگاه طغرانه * دانسته بعشوه معنی ناز * حکیم زلالی ــ شکست کی ز مشق خاطر نیست * خراش کلک مژگان را کمین است * وله بجاروب مژه خاصان درگاه * فرو رفتند ریگ انجم از راه * خواجه شیراز ــ گرچنین جلوه کند بچه باده فروش * خاک روب در میخانه کنم مژگان را * خواجه جمال الدین سلمان ــ چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرده * کس خنجر کشنده بمستی چنان دهد * یوسف اعرج ــ از پردهٔ عنکبوتی نرگس تو * در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ * خواجه آصفی ــ چشم تر از لشکر مژگان شدم اسیر * تیر مژه ز نرگس مژگان نشانه داد * میر محمد افضل ثابت ــ تو مژگانت که یأجوج سد اسکندرست * بر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت میکند * و جماعتی از قدمای شعرا مژگان را بندوان آئینه دار تشبیه کرده اند و چون این تشبیه خلاف تشبیهات مشهوره است هر آئینه غریب مینماید ــ استاد اسدی ــ سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست * نرگس مژگان تو هندوی آئینه دار *

مژگان آفتاب و مژگان خورشید ــ کنایه از خطوط شعاعی. میرزا صائب ــ این بوستان کیست که مژگان آفتاب * چون خار گردن از سر دیوار میکشد *

مژگان برابرو زدن ــ کنایه از اعراض کردن رو برتافتن. حکیم افضل الدین خاقانی ــ رقیب آمد که برزد هم کند مژگان برابرو زد * که این آیینه دانی تو که از یار غارست این *

مژگان بر مژگان کشیدن ــ معروف *

مژگان بر هم زدن ــ مرادف مژگان بهم بستن. میرزا صائب ــ مژگان بهم تیز زد از آفتاب حشر * آئینه که حسن تو در بر گرفته است *

مژگان بستن ــ معروف. میرزا بیدل ــ دیده واکردن قیام و بستن مژگان قعود * در نماز شایست سراپا طاعتم از چشم خویش *

مژگان بهم آوردن و مژگان بهم سودن ــ مرادف مژگان بهم بستن. داراب بیگ جویا ــ گه نظاره از بس نازکی مژگان بهم سودن * کم از دندان فشردن نیست بر لبهای میگونش * نورالدین ظهوری ــ حاصل جمعیت اسباب جز غیرت نبود * مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم *

مژگان دراز ــ از اسمای محبوب ست. ظهوری ــ جفا بر شیدای شوخ مژگان دراز * مزن دست بر نرگس خشم و ناز *

مژگان دمیدن و مژگان رستن ــ مرادف مژگان بهم بستن و سند در مژگان زرین بیاید *

مژگان زرین و مژگان زرین جنگ ــ کنایه از مژگان میگون. میرزا صائب ــ در جهان بیحواست قحط شبنم جان افگند * آنکه مژگان ترا چون مهر زرین جنگ کرد * نورالدین ظهوری ــ مژگان جو ترا مهر دید * که مژگان زرین ز چشمش دمید *

مژگان سفید کردن ــ کنایه از پیر و معمر شدن در دندان سپید کردن گذشت *

مژگان سودن ــ مرادف مژگان بهم بستن سند در مبحث الف با الف در اصطلاح آب و جاروب کشیدن گذشت *

مژگان سیاه ــ از اسمای محبوب ست. میر رضی دانش ــ سیه شد روزم از مژگان سیاهان * ندیدم راستی زین کجکلاهان *

مژگان گرم کردن و مژه گرم کردن ــ در چشم گردن گذشت *

مژه برزدن و مژه خوابانیدن مژه در چشم شکستن و مژه دوختن و مژه را کشاده دادن مژه کشادن هر کدام معروف مثال دوم در مژگان زرین گذشت ــ میر خسرو ــ چه بلاست آنکه دو چشمت نظری بناز کردن * مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن * طالب آملی ــ بر جلوهٔ شیرین چه کشایم مژه از دور * چون طاقت آشفتگی کوه کنم نیست * میرزا بیدل ــ

احرام تماشای گلستان کرده ای • ای دیدهٔ حیران مژه برزده باز • میرزا صائب — چنان ز شوکت حسن تو انجمن شده تنگ • که شمع ساغر و در چشم اشکبار شکست • حکیم زلالی — شو خواب ماند و شکر ریخت جان را بکشش • کرد خواب آن جان ما را •

مژگان فرنگ — از اسمای محبوب ست ملا نجود جا[هی] — مصور چون بفکر چشم آن مژگان فرنگ افتد • قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش •

مع السین المهمله

مساحت — بالکسر پیمودن و پیمایش و با لفظ زدن و برگزردن گذشت •

مساقه — سنجر کاشی — هر جا که ساقه تو رست • همسایه راه نادان ست •

مست — بالفتح مقابل هوشیار، و با لفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل ستانی و مستان مزید علیه آن. ملا شانی تکلو — شانی آن ساعت که میخواندیم مستان درس عشق • او ببلبل عاشقی در یک چمن آموختیم • ملا تشبیهی — ترا میخواستم مستان و در دل شور آن لبها • که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب • محسن تاثیر — گر با عذار لاله گون مستان ز گلشن بگذری • رو تیو میگو بگل یا جای من یا جای تو • وله مستانه چمن فتنی و از لاله و نسرین • خونی ست ز دندان ندامت لب جوشش • میرزا رضی دانش — تو چون سیل آمدی مستان گذشتی • چو صحرا سینه چاکی بماند • میرزا صائب — چشم تو در شمار جهانی کباب کرد • خونش بگردن ست که مستان کند ترا • و طالب آملی در قصیده که بنا[م] قافیه آن بر پیشانی و حیرانی ست آورده — دمی ما[ن] چمن از روی ذوق کردم سیر • غزل سرایان چون عندلیب مستانی • د بر نیقیاس بدست به ست سرمست جلوه مست •

مستانه — چیزی که حرکات و سکنات آن بطور مستان باشد چون لغزش مستانه و رفتار مستانه و جلوه مستانه و گریه مستانه میرزا جلال اسیر — صبح مست ... گریه مستانه ... خون بهار کیسه پیمانه میرود • وله گر چمن مشرق تمنای معنی شود • غنچه در خواب پری بیند و دیوانه شود • میرزا صائب — شود رطل گران نظاره گی از نقش پا تیو • زبس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت • وله اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد • میتوان یافت که دل تکیه بجای دارد •

مستحق — بتشدید قاف و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند — ابوطالب کلیم — عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت • بنزد ابر چه ویران چه منزل آباد •

مست طافح — عبارت از مست بسیار •

مستعیل — کصوبره چشمه صد نیمرخ که یک چشم باشد •

مستقل خانه — باضافت زن منکوحه — حکیم شفائی — در هجو کفری — غم خور مستقل خانه سلامت باشد • که از و بهره ترا تا ابقیامت باشد • و دکاکین زیر خانه که مالک از کرایه آن منتفع شود و این محاوره مقرریست و در نگارستان آورده که اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستقلات شهر از دو اتباع او بود •

مست گذاره و مست لایعقل و مست مستان عبارت از مست بسیار و گذاره صفت مستی نیز آمده و هر دو گذشت و ترکیب لیس اقتضای آن میکند که از عالم مرد مردان و شیر شیران باشد — میرزا طاهر وحید — دل از من میرباید طفل شوخی آفت جانی • ز شیر دایه دارد خون دلها مست مستانی •

مستی — مقابل هوشیاری و حالتی ست که مرغان را در وقت هیجان شهوت پیدا شود مثل کبوتر و طاؤس و غیر آن و این نیز ماخوذ از معنی اول ست — میرزا صائب — از بند گشت شورش مجنون زیاده تر • زنجیر تازیانه بود فیل مست را • و در مصطلحات الشعرا بمعنی آرزومندی و عاشقی نیز آمده و ایضا میرزا صائب — هر که چون پروانه بیباک مست آتش ست • سر کجا پرهیزد بر روی دست آتش ست • و پارینه گزاره شرح سابقه دنباله دار از صفات اوست و با لفظ دادن و کردن و انداختن مستعمل میر خسرو — چو شیران بر شکار اندر ز مستی • چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی • محمد قلی سلیم — آنکه در پیری می عشرت بساغر میکند • سکنا بام مستی چون کبوتر میکند • چشم تاند مستی با مصطلح شرب چند مرتبه دارد نخست سرخوشی که بمعنی سرگرم از کیفیت شراب ست بالاعوام بار مست و این سامرست و شیرگیر نیز گویند باز مست یا خراب و این آخر درجات ست •

مسجد آدینه — مسجدی که روز جمعه در آن نماز کنند میرزا صائب — هر چند بر زخش در دل بازی کنند • زاهد همان به مسجد آدینه میرود •

مسجد جای گور نیست — مثل ست •

مسخره — سند در مجره گذشت •

مسطر — آله خط کشی و جوی از تشبیهات اوست و با لفظ خوردن و بستن و زدن و کشیدن و نهادن مستعمل و با لفظ دوختن بمعنی ساختن مسطر — تاثیر — صفیر خانهٔ ما صوت بلبلان دارد • ز رشتهٔ رگ گل دوختند مسطر ما • حسین ثنائی — بر کناره اش پس ازین رحمت گرنهد • از طبع تو به صفحهٔ مسطر آفتاب • درویش واله هروی — نقیم در پی تو بهر جا که رفت پای • بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری • ملا طاهر غنی — جز وصف سبز زلف تو در نسخه ام نیست • مسطر اگر از شانه کشیدیم ورق را • طالب کلیم — هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر • صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند • وله کلیم بهر خط زخم دلبران تن را • زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش • خواجه جمال الدین سلمان — عطارد از پی نقل سواد گفتهٔ من • بیاض دفتر خود را بساک مسطر زد • مخلص کاشی — فکر دیوان که دارد باز کز مشق ستم • از خط چین بر بیاض جبهه مسطر بسته • محسن تاثیر — هر کجا از وصف حسنش شد مرتب نسخه • هر آن از تار جان تاثیر مسطر بسته ایم • ملا طغرا — کرد اگر دلی مسطران موقوف • معلق بکرسی نشیند حروف • وله اگر از کجی فرد مسطر خورد • که با مسطر راستی برخورد • ملا شانی تکلو — شاید که از تحمل تار خیال ده • چون کاغذ بر خورد مسطر آینه •

مسعود گوزر — بکاف فارسی و زاء تازی مسخره بوده در زمان پوره •

مسکن کردن — میرزا عرب ناصح — ...

بزلف مسلسل + افتاد شور و سودا در انسان که دلش + و گریبان ز عرق گشته سراپای تنم + هر گه که بجی مغار تفت کرد زمین +

مسلسل - معروف و مجازاً گردان که در زنگی نباشد و گذا فی المؤید و حق آن ست که حرف مسلسل گفتار مسلسل یعنی حرف مربوط و جید و هست چنانچه گذشت و این قسم عبارت گفتن را مسلسل گوئی گویند و را مسلسل گو نیز خوانند - سید حسین خالص سه سر زنجیر ذکر حلقهٔ ذکرے بدستم داده + مسلسل گوئی هیچ خویش کن جمع جوانم را + سعید اشرف سه بجوم خلق و پابست تماشا شد نگار من + مسلسل گوئی دیوانگی آمد بکار من + و آنچه بر دور عارض و جنان دوزند ملا طغرا سه بسلاقه نه نشیند نقشے جل تعین + هست تا دامن آن برده مسلسل گستر +

مسلّم - بر قرار داشته شده و سپرده شده و با لفظ داشتن و کردن و شدن بجمله بر مستعمل - طالب آملی گوید سه ترحم با عتاب دلبری محبت شرم دار اندل + مکن مشق ستم کاین شیوه بر گرد و ن مسلّم شد + میرزا صائب سه تا در الفت بر روی آشنائی بسته ایم + جنت در بسته را بر خود مسلّم کرده ایم + محمد یوسف سه دعوی گریه مسلّم نبود بر تو اگر + غوطه در قطرهٔ اشکی ندهی دریا را + زمانی یزدی سه نوح را معجزه آن وقت مسلّم دارند + که ز دریای محبت بکران می آید + والهی قمی سه عالمی از تنگی کشتی اگر انصاف ست + باید این کار اجل بر تو مسلّم دارد + درویش والهٔ هروی - در تعریف هرات سه ای داشته بر تو حق مسلّم + پیغمبرے باد عالم +

مس گر - از عالم آهنگر و زرگر - میرزا طاهر وحید سه شد از مسگر آن رخ با صفا + چو دکان مسگر سرم پر صدا + و له بود آتش دیگش ز روی ترش + که هرگز نخورد دست غیر از جلش +

مسمار - بالکسر میخ و با لفظ زدن و بر کشیدن مستعمل - حکیم انوری سه مسمار سه ملک بر کشیدیم + جائیکه قدم بایستادیم + و در بعض نسخ ست بر گشادیم +

مسمار کردن - خانه را ویران کردن این محاوره معروف ست تنها عالی در صفحه انقلاب آمده شهر ملک مسمار انجنان محکم گشته بود که اگر خانه را مسمار میکرد بر نمی آمد + ساطع کشمیری سه آنکه با بد بالد و اسلام + خانهٔ کفر را کند مسمار +

مسند - بالفتح چوبک و با لفظ زدن و نهادن مستعمل - عرفی سه نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت + اگر نه بزم نگین داشت بوستان نرگس +

مسواک - با لفظ تراشیدن و بر سر زدن مستعمل - باقر کاشی سه تراشیده و در پرده بند ارو دگر هیچ + مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ + ملا قاسم مشهدی سه بآزادی دهان پاک قاسم کے سخن گوید + ز چوب سرو بتراشی اگر مسواک قاسم را +

مسئله قالبی - مانند خود در حروف قالبی گذشت +

مسّی - بالکسر نوعی از سنون متعارف هند وستان که بدان دندان را رنگ کنند - نعیمای قمی سه مسی بمالد بدندان که در دل من دیده + تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده +

مسیح و مسیحا - بالفتح نام حضرت عیسیٰ و در کلام مجید بدون الف ست پس زیادت الف از تصرفات فارسیان باشد +

مسیلمه - مخفف ابو مسیلمه کذاب - نعمت خان عالی سه زن ترا کرد و خود زن همه است + تو شجاعی و او مسیلمه است + سعید اشرف سه تا گرفته یاد از خصم غنیمت خط از خجل + دو خته زر را بدست خویش از مسمار گل +

مع الشین المعجمه

مشار الیه - کنایه از مردم عمده و معتبر و ترجمان انگشت نما ست چه کسیکه بجاه و جلال رسد و مشهور آفاق گردد مردم بسوی او اشارت کنند بانگشتها کما فی الصراح +

مشاطه - بالفتح و تشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس را بیاراید و در هندوستان دلالهٔ نکاح را گویند و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - ملا طغرا سه مشاطه ز دگیره زار طوات ناخن + عجب که عقدهٔ دل وا شود بآسانی + نظیری نیشاپوری سه ز من مشاطه بستان صد قبای طلبد + هنوز دختر رز در سراچهٔ عنبی ست +

مشام - بالفتح و تشدید میم موضع قوت شامه و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند - طالب آملی سه من مشام دل برده ام نسید ز دم بیک + بوی تاثیر نمی آید ازین ما ره ما +

مشاهره - نور الدین ظهوری سه قبا و قدر منو چهر چیر ذو ابدالی + کز دشنام برسو بمعنی جدید هین +

مشبّک - بالضم و تشدید با سوراخ سوراخ و با لفظ شدن و بودن و کردن مستعمل +

مشت - بالضم گره کردن پنجه ماخوذ از مشتن بمعنی مالیدن و سرشتن و مجازاً چیزے بقدر آنکه در یک مشت گنجد و جماعه اندک و چیز کم چون مشت خیال و مشت گنهگار و مشت استخوان و این بفک اضافت هم آمده شیخ عنایت سه به تن مشت استخوانی توشه راه فنا دارم + یک ابنان آرد با خود زاد راه آسیا دارم + الملتبس مقدار در چیزهاے خشک خود شائع ست و گاهی در مائعات و سائلات و مصرف نیز استعمال نمایند - میرزا جلال اسیر سه رفته ام از خود بیاد لاله رخسارے اسیر + دوستان مشت گلابی بر جبین باز نند + خواجه نظامی سه بدین مست خیال نکرت انگیز + بساط بوسه را کردم شکر ریز + میرزا رضی دانش سه چمن فسرده شد ای دیده مشت خونابے + بروی برگ گل افشان که تشنهٔ رنگ ست + عبد الرزاق فیاض گیلانی سه مکن فیاض بر ظلم شدم گر گشته مفتش من + که بر دامان قاتل مشت خونے بے بها دارم + میرزا صائب سه خواهی حنائے پا کن و خواهی نگار دست + من مشت خون خویش نمودم حلال تو + و له در گریبان ضیا مشت عرق گردیده است + نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او + و له گر ز خوے آتشین دو رخ با تندی کند + مشت آبے از جبین شرمسار ما بس ست + و له از گذشت آه حسرت انچه باید در شمار + مشت اشکے در بساط زندگی داریم چو شمع + و له هر چند بهاے گهر از گرد یتیمی ست + بے قیمت ازین مشت غبار ست دل ما + و له تبسم گل که مرا برگ نثارے باشد + تحفهٔ سوختگان مشت شرارے باشد + نور الدین ظهوری سه دمی بر خنده جگر زخمی ظهورے خشک لب منشین + نیا وردی بکف مشت نمکے در گریه گاه من + و له گل بدامان ریختی بر جیب جان مدعی + مشت داغی در گریبان دل ما ریختی + فشان + و له گرچه چاکے داشت از تبسم دمیغ

مشت داغی در گریبان من ست ● لاله دید با پیش تو داده
پهره و ما آورده انده باشد از رخصت کهنه اشک نثار
اندوده انده ● جناب سراج المحققین سه شوخ هندو نژاده
خون صد دل کرده رفت ● آمد دشتی شفق رنگین شام باقی
مانده است ● ملا ظهوری تمرلوی سهیل سه لوکوی نمالی
از باغ طوبه که گل کرده از شاخ او مشت توره دلم کند بی نم
آب چون نخل موم ● گل جیب دلبری بشاخش هجوم ● و با معنی
اول با لفظ زدن و کوفتن و نهادن و خوردن استعمل معنی
اول گذشت - نورالدین ظهوری سه نهالش چنان کمال دو
دلربا که ز مشت بر سینه کوبد جوا ● ملا عبد اسیر باسکه
سه نهادند بر فرق هم مشت را ● شکستند مشت و برنگشت را
شیخ شیراز سه از دست و مشت بر دهان نان خوردن
خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن ● محمد زمان راسخ
سه دل افشانده ام مشت هر ضیافی ● پریشان کرده ام مشت
خیالی ● علی خراسانی سه بدام دو دو نشدم طعمه بسکه فرسودم
مرا بهمنگ هما مشت استخوان انداخت ●
مشت افشار - در سر درد ہر آبیکه از انگوری ساخته باشند
که پیش از انواع خود رسیده باشد و بلغت شام آنرا مسطار
گویند انتهی و معنی ترکیبی آن چیزی که بمشت افشرده شود
چون ز مشت افشار و تیر مشت افشار ظاهر امراد آن
باشد که سر انگشت ما در یخ هر انگشت حلقه کنند و دیگر
انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهن گذاشته آواز کنند و
آنرا تیرک هم خوانند - حکیم سوزنی سه ز مشت افشار
بو دو سه بوسه لدو ابهاه ● بلک آورد و سزاسه تیر
مشت افشار شده ●
مشت بتاریکی زدن و انداختن - از عالم تیر بتاریکی زدن
مشت بسته قفل بهشت ست و انگشت گشاده
کلید رحمت - مثل ست ●
مشت بیضه کردن - گرد کردن مشت برای زدن بر کسی
میر نجات سه جان من و دل فتح ست ترس از زنگ نمادو
بیضه کن مشت و بران گردن سخنش نبواز ●
مشت در محل خود از تیغ بالاتر ست - مثل ست
مشت زدن - علی ترکمان سه با آنکه ز نو تسکین
نرد بیم و بیشه تفرقه بر زخمه صد مشت ز دیم ● هر چه عرض با دعا
خواند کردن ● شیر گر بر دامان بیشه کرد مشت زدیم ●
مشت زدن دیگر ست و تیغ زدن دیگر - مثل ست
مشت زن - پهلوان و غلام نازنین که خواجه او را
برند و مستد آن و خشت زن گذشت - و بمعنی اول
شیخ شیراز سه یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت ●
مشتلق بضم اول و فتح فوقانی و لام و آخر قاف در
فرهنگستر کی بمعنی شکرانه و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بمعنی
مژدگانی ست مرکب از مشت نغیر مژده و لق بضم بمعنی بها
و در مطلع - ملا سالک یزدی نیز همین مستفاد میشود سه از آن
هر ام جانها بیعاران مشتلق ● مژده پا بوس ارم خاکساران
مشتلق ● تمام غزل بر همین تیره است - قاضی عطائی را
در تاریخ مصالحه سلطان سلیمان با والی آذربیجان سه شکر
خدا که گرم کردگار ● فاید اقبال و دین کند دیر مشتلق صلح
شهان جهان ● داود مگنداتش حسرت خیر ● ضابط ایام
چو تاریخ صلح ● جست خرد گفت که الصلح خیر ●
مشتمال و مشتمالی - ورزش کردن یعنی مالیدن اندام
مشت و آنرا بزبان هندی چپی گویند و نیز کسیکه ایام از دیر میگردد
گویند زمانه اش مشتمال داده است و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته و در مصطلحات الشعرا مشتمال نام فنی و رکشتی که حریفان
بازو بباز و ی هم مالند و مشت زنند انتهی و بسین با لفظ
کردن کنایه از مکر و حیله کسی را خوش نمودن و از خشم فرود
آوردن نوشته اند و تحسین با لفظ دادن یعنی خود میر نجات
سه آنقدر سعی کرده بالش ذلها دارد ● مشتمالش اگر ایام دهد
جا دارد ● محمد سعید اشرف سه سالکان را کثر لگد کوب حوادث
می شوند ● ماندگان راه را از مشتمالی چاره نیست ●
مشت و درفش - کنایه از امر صعب و از آویختن ضعیف
با قوی چو مشت ما که بر روی درفش زنیم جز بفرب رسیدن
و نیز خود خونین کردن فائده مترتب نمیشود و جنگ کردن
با کسیکه با او مقاومت نتوان کرد - نورالدین ظهوری سه گو
برو طبیل که مشت ست و درفش ● مرغه او و نبرد جارسته
میرزا صائب سه جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش
خورد آن بر که بیش شراب انداده عالی سه بقطعه هر گز
مشت مشت و درفش ● خس کجا استاده ماند پیش مش ●
با فرکاشی سه قصه مشت و درفش ست بهجران کردن خود
با عمل چند کسی مشت دگر یبان باشد ● میر محمد علی ربیع
سه ضبط آه و دل پر آبله مشت ست و درفش ● صحبت
درد تو و حوصله مشت ست و درفش ●
مشته - افزاری که حلاجان و سراجان و صحافان و
امثال اینها در دست گرفته بدان کار کنند میرزا طاهر وحید
در تعریف سراج سه بکف مشته آن گل بیخزان ● زده
غنچه را مشته بر دهان ●
مشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله باید - یعنی
هر گاه وقت از دست رفت ندامت کردن فائده ندارد
مشتی نمونه از خروارے - مثل ست ●
مشخص - تشخیص کرده شده و نامشخص آنکه بر یک وضع
و حالت نباشد - ابو طالب کلیم سه همچون کلیم دیگری نامشخصی
کو ● آنگاه دست و غفلت هر شغل و هیچ کاره ●
مشرف - از باب افعال بمعنی دیده ور شونده و از بالا نگاه
کننده و مشرف بر دریا و مانند آن عبارت از عمارتی
که بر لب آب واقع شود گویا دریا را سے بیند و
مشرف بر مرگ - بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که مرگ
را می بیند - عرفی سه قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم برو ز قوت
بنقاهت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر ● و از باب تفعیل
با لفظ شدن بصله با تذکره - کاظمی ظهوری سه بامیدی
که با لعل لبت خواهد مشرف شد ● می از کام صراحی رفته
در پیمانه میر قصد ●
مشرق - بالفتح و کسر را جای بر آمدن آفتاب فارسیان
بمعنی مطلق جای بر آمدن چیزی استعمال کنند میرزا صائب
سه مشرق خمیازه می سازد دهن را حرف پوچ ● هستی بیمغز
سر خواهی لب پیمانه شود ● وله زلف شکن آه ضعیفان خاکسار
نبرمن ● که بود مشرق طوفان تنور جیوه زنی ●
مشروط بودن با کسی - عهد و پیمان ارادت داشتن
با او سه تسلی نکو - ور شفقت سه بر که در دنیا و دین
بود مشروطش بمستانیست که هر دو جهان تو در من ست

مشبّک شده ـ نقش شبش جنه و این لفظ تراشیده فارسی زبانان معرّب ست ـ ظهیرالدین فاریابی ـ مهره گل شده زمین از روی مهر آن مهره را ٭ بر بساط امرا و نقش مشبّک شده بافتند ٭ کمال اسمعیل ـ بدان حدای که نمود زیر نه رقعه ٭ سه مهره را مشبّک شده ز نقش شش و چار ٭

مشعل و مشعله ـ بفتح اول و سوم چراغدان بزرگ و مشاعل جمع و در هندوستان چیزی باشد که بر سر چوبی لته با بسته روغن بر آن اندازند و در ایام جشن و هنگام سواری شب می افروزند و گاهی بجای چوب از برنج و نقره نیز سازند و با لفظ سوختن و زدن و برافروختن و برکردن بمعنی مستعمل و این مقابل مشعل کشتن و نشاندن بود ٭ خواجه جمال الدین سلمان ـ بزرگ صبح به محشر نبرد راه دگر ٭ گر شبی برنکند رای منیرت مشعل ٭ میرزا جلال اسیر ـ زان بیشتر که درد تو بر دارم ز خاک مشعل ز داغ بر دد ویرانه میزدم ٭ مخلص کاشی ـ احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را ٭ زانکه در هر گوشه از داغ سویدا مشعلی

مشعل دو دامان ـ ملا طغرا در توحید ـ شب افزای مشعل دو دامان گل ٭ سحرگه رسان چراغان گل ٭

مشغله ـ گفتگو و هنگامه و با لفظ کردن و افتادن مستعمل یسین در لفظ و لوله بیاید و نخستین ـ میر معزی ـ گوئی که چه فخر ست مرا عاشق چون تو ٭ طعنه مزن ای ترک مزن مشغله چندین ٭

مشق ـ بالفتح شتاب خوردن و نوشتن و خستن و زدن و فارسیان بمعنی مداومت کردن در امری استعمال نمایند و تختهٔ یا کاغذی که بران مشق کرده باشند زیر مشق سرمشق ٭

مشق چیزی رساندن و مشق کشان کردن ـ و مشق گرفتن ـ عبارت از مشق بسیار کردن و پسین مقابل مشق دادن که در مشقی بیاید ـ میرزا طاهر وحید ـ ز کار سنگ کوه کن زبان میکرد ٭ بموج سنگ سیه مشق خود کشان میکرد ٭ شیخ العارفین ـ چو صنعان مشق سودا میرسانم ٭ شراب عشق ترسا میرسانم ٭ طالب آملی ـ سر این چگونه سر پیچ و تاب موی بتانش ٭ که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم ٭ وله دل بغمزه مشق کین نمود با زلف یار ٭ هر گه میکان درست شد تا چار جوشن دشمن ست ٭ وله نه غلط گفتم چه کافر نعمتم ٭ مشکی نسان مشق هزبان میزنم ٭ محسن تاثیر ـ زلف او را با قدش تا مشق همراهی بود ٭ شانه آن زلف از خمش تا دا باشد بهتر ست ٭ میرزا صائب ـ چون بوریا شکسته دلان حریم عشق ٭ مشق شکستگی به بیستان کشیده اند ٭ وله میشیر را نکه و بد خامه بدستش استاده ٭ الف قامت او مشق قیامت میکرد ٭ وله گرچه عمری شد صبا مشق را چین میکشد ٭ خجلت دی زمین زان خط مشکین میکشد ٭

مشقی و کاغذ مشقی بمعنی بر قیاس مشق که گذشت ـ ملا محمد سعید اشرف ـ چو آن آبی که شوید نقل سعی مشقی خود را ٭ هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم ٭ میرزا عبدالغنی قبول ـ برنگ کاغذ مشقی سیاه نمایند ٭ اگر بفرض مجسم شود نوافل ما ٭ ملا شانی تکلو ـ آوازان روز که یاقوت سیه بختی ما ٭ مشقی نسخ کند صفحهٔ نسرین ترا ٭ میرزا محمد مجذوب ـ چندان بگو زمانه اعمال حرص را ٭ از سر دود چو کاغذ مشقی سیاه کن ٭ ملا ابوالبرکات منیر ـ منزوی که نازکی بر شگفته روی خویش ٭ ترا که مشق بهار دست خط پیشانی ٭ و با لفظ زدن و کردن و کشیدن بمعنی و با لفظ دادن کنایه از تعلیم دادن و این مقابل مشق گرفتن ست ٭

مشک ـ بالفتح خیک سقایان ـ خواجه جمال الدین سلمان ـ میزنم هر شب بمشک دیدهٔ آبی کوی دوست ٭ آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین ٭ ابوطالب کلیم ـ بحر همت او چرخ مشت پر با دیست ٭ که بهر مشق شنا بسته بر میان فضا و مشک بالضم محاوره غیر عراق و پارس ست و ایشان بالکسر خوانند ـ در رشیدی گوید ـ بلغت فرس بالکسر و بلغت ماوراءالنهر بالضم در اشعار هر دو آمده ٭ انتهی ـ میرزا طاهر وحید ـ در صفت بزاز ـ مرا از گز ابرویش یک گره ٭ بسی از قماش حیات ست به ٭ نباشد در زخم دل بی سرشک ٭ که سودای نقدیش و بد بوی مشک ٭ و از بعضی رسائل لغات فارسی معلوم میشود که مشک بالکسر و سین مهمله معرب آن ـ ملا طغرا در تعریف دف ـ میانش ز نرمی بود تازه مسک ٭ کنارش ز سختی بود چوب خشک ٭ و تر تازه را ساراخشک ـ سوده از صفا دوست بنظر آید تاتار و چین و ختن و تبت منسوب ـ خواجه نظامی ـ گلاب سپاهان و مشک طراز ٭ سر نافه و شیشه را کرده باز ٭

مشکبار ـ از اسمای معشوق ست ٭

بمشک بر داغ ریختن و بستن و افشاندن ـ کنایه از تازه ساختن داغ از برای آنکه التیام پذیرد ٭ میرزا معز فطرت ـ مشک بر داغ دل سوختگان افشانده سر چون انگشت قرار سیاهش ریزد ٭ میان ناصر علی ـ مشک اگر بندد شب هجر بداغ آفتاب ٭ روز محشر هم نمیرد چراغ آفتاب ٭

مشک پاش ـ از اسمای معشوق ست ٭

مشک پخته ـ آن بود که نضج او بمرتبهٔ کمال رسیده باشد و اثری از رطوبت دروی نمانده ٭ چنانچه در عود خام گذشت ٭

مشک چرمی ـ کنایه از فرج زنان ٭

مشک در شراب کردن ـ کنایه بیهوش کردن ولی این از اهل زبان تحقیق نپیوسته

مشک در سیفی ـ صاحب بدایع الصنایع ـ دلدار مشک در کرد پاره شد جگر ٭ چون گفتمش که دوز دلم ساخت پاره تر ٭

مشک رنگ ـ از اسمای معشوق ست ٭

مشک ریختن در چیزی ـ کنایه از خوشبو گردانیدن بمشک ـ شفیع اثر ـ بهر زینت زعفران حل کرد نرگس در قدح ٭ در طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب ٭

مشک سنج ـ از اسمای معشوق ست ٭

مشک سوده ـ از اسمای معشوق ست ـ میرزا صائب ـ عالم ختن شد از قلم مشک سوده ما ٭ جای ترحم ست بر خصم حسود ما ٭ و در صفات عذار و قلم و زلف کامل ـ شیخ العارفین ـ درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را ٭ بداغ دل هم یاد عذار مشک سودش را ٭

مشک فشان و مشک نقاب ـ از اسمای معشوق ست میر معزی ـ نماز شام که از شب نقاب بست ز روز ٭ رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب ٭

مشکونی ـ بالضم در کشف اللغات نام حلوائی که بادام را سوده با شکر بپزند و از جوهر لفظ مستفاد میشود که مشک هم در آن دخیل باشد ـ ملا نوعی نیردی ـ دیگر از کون نیام میچکد نوعی نبات شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زد ست ٭

مشکی ـ بالضم قبیله از صفاهانیان و کوچهٔ مشکیان شهرت دارد ـ محمد سعید اشرف ـ همه با آبرو با زیب و نیچی ٭ غلام مشک و سادات حسینی ٭

مشکین پرند ـ در صفات ابر و شب ـ امثال آن مستعمل ست خواجه نظامی ـ علم برکش ای آفتاب بلند ٭ خرامان شو ای

ابرشکین پرنده. شیخ العارفین. تا درا این خط تعریف
کرده از بهجت. پای ما تا شهر شهر رسید شب هجران
سیاه ورد ما شود. چرخ نو موفش کاویانی نا به شکین پرند
آمده. مطالب آملی. شش کشش کردان قدرها لا علم جانب ظلمت
که دل دند بر بانا در حرف سیاهی شده. داین مطلع نیز
سیاهی تا ثابت میشود. بر غشی. هیستند ارونا شبخیز
ره مردی باید که داند قدر این شبدیز را.

مشکین خط و مشکین کلاله و مشکین کمند. از اسمای معشوق ست.

مشکل. دشوار و با لفظ افتادن و بردن کردن مستعمل
نخستین در قدم زدن گذشت. میر خسرو. زیبا که
از هر سوی خو زمجر صد جان میکنی. مردن هم از گیسوی
خود بر خلق مشکل میکنی. شیخ شیراز. کسی مشکلی برد
پیش علی. مگر مشکلش را کند منجلی.

مشکل کشا. آنچه بدشواری کشاده شود بر قیاس
آسان کشا. میرزا صائب. شام بر غنچهٔ دل مشکلشای
جویش. کز منت نسیم صبا کرد فارغم.

مشکل پسند. میرزا صائب. صائب چو آفتاب
جهانگیر میشود. حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما.

مشکل کشیدن. علی خراسانی. هم اجل امن تغافل
واسده هم هجر یار. یا یکی جان پر از محنت دو مشکل میکشم.

مشورت با کلاه کردن. کنایه از نهایت خرمی و شیدایی
که نگاش با هر که دست دهد. محمد قلی سلیم. بی ترک
سر و عشق میسر نمی شود. گنج نشین و مشورت
با کلاه کن.

مشهد. شهادتگاه و مشهد پروانه مجاور و معروف است.
حکیم زلالی. مشهد پروانه ما تربت دیوانها. گرد
شبستان او خاک بیابان او.

مشیّد. بالفتح گچ کرده شده و محکم و فتح شین و تشدید
یای مفتوح گچ افراشته و بلند کرده شده. کمال اسمعیل.
سعادت … بدرگاه تو … شده.

مع الصاد المهملة

مصاف. در اصل بتشدید فاست یعنی جای صف بستن
و در فارسی بتخفیف یعنی صف و با لفظ کشیدن و شکستن مستعمل
میر معزی. بجان صف زد ما کشید هر دو مصاف.
که دهم کس نرسد ز میان … و دولت … اقبال
… کشید مصاف دگرفت … اقبال و بسته شد در چین.

مصاف شکن. میر معزی. معز دین هدی خسرو
مصاف شکن. خدایگان جهان شیر ملک شکار.

مصافگاه. معرکه. میر معزی. مخالفان ترا
در مصافگاه اجل. همیشه بست به شمشیر مرگ ضرب نقاب.
وحید الدین انوری. بهمت تو که گر در مصافگاه اجل
قضا نیز … ز زین بجنباند تا آخر.

مصالح. جمع مصلح که آن نیز بکسر لام ست و فارسیان
بمعنی مفرد و بمعنی ضروریات بنای عمارت مثل چوب و خشت
و غیره یا تیاری چیزی دیگر مثل ادویه برای طعام و لهذا
آن را مصالح گرم نیز گویند استعمال نمایند. در عیش خانه
بیک بینوایی سانده. مصالح تنعم را تا شیان بردار.
ظهوری. بپای بست بنای عقیدت اخلاص.
مصالح قسم آور دو عقل محکم کار. ملا شانی تکلو. در چراغ
زاول شب مصالح شد تمام. سطی نشد افسانها
در دو جان فرسای من. ملا طغرا در تعریف کاخ. نه شد
سنج فیروزه با دست یار. مصالح نرد و سه بر پای کار.
و در تعریف خطی. چو خطی شد حسن خود را شناخت.
بیاموش نه هر سود و صد چیز ساخت. و له در تعریف چیز ساز.
چو دکان گرفت مصالح ز یاقوت و مرجان گرفت. و در تعریف …
بی مصالح کاشی بر ند شیشهٔ چرخ. که زان منامه چینی کنند
کاشی کار. و له. چو مصالحش داد از پرده ای دیده.
اگر چیز … مجنون برای لیلی. سلیم طهرانی. در صفت طعمه.
خورد تنها همه نه هم چاره. که مصالح درست گردد کار.

مصحف بغلی. مصحف کوچکی که اوراق کوتاه داشته باشد چنانچه
در بغل نگاه توان داشت. میرزا صائب. عزیز دار دل
پاره پاره را که شمع ما بر پروانه مصحف بغلی ست.

مصحف خصم او گردد. در مقام نفرین و دعای بد
گویند. محسن تاثیر. خطا خوبان غنیم عاشق بر گنند گرد
کریه بیکرد تعویذ که مصحف خصم او گردد.

مصحف خوردن. کنایه از قسم بمصحف خوردن مثل
قرآن خوردن. محمد سعید اشرف. عارضش را خط چو گرد
باز منکر میشوی. و جای دندان ست پیدا مصحف خورده
مصحف سجاوندی. مصحفی که آیات او را موافق سجاوندی
که نام کتابی ست در علم قرائت قسمت کرده و با آب طلا نوشته
باشند و این کنایه از مزین و مکلف ست.

مصحف سپید شدن. نشان قیامت ست.
بر خط زدی تراش جهان در ندامت ست. مصحف
سپید گشت نشان قیامت ست.

مصحف مذهب. همان قرآن مذهب. میر محمد علی
رایج. دین باخت هر که دولت دنیا برو فزود. مصحف
ز بیم زر و مذهب نکرده ام.

مصحف یاقوت. کنایه از مصحف بخط یاقوت که
نام خوشنویس ست. حکیم الملک محمد حسین شهرت. نقش
نوشته حدیثی بخط ریحانی. که من به مصحف یاقوت هم سخن دارم.

مصر. بالکسر شهر بزرگ شهر ها و شهری معروف خصوصا
و اطلاق آن بر شمشیر مصری مجاز ست. خواجه نظامی.
زمین مصر باید نه زر خواستن. سخن چون زر مصری آراستن.
لیکن بدین معنی اگر لفظ مصری استعمال میفرمود از عالم هندی
بمعنی شمشیر هندی بی تکلف صحیح میشد بهر حال فقیر مولف
درین بیت تصرف کرده و هو هذا. زمین مصر باید
از خواست. سخن چون زر مصری آراسته.

مصراع و مصرع. بالکسر باصطلاح شعرا نیمه بیت
مصاریع جمع و در لغت تخته در را گویند و رنگین و شگفته
موزون و تند و شوخ و بلند و رسا و برجسته از صفات و انگشت
سرو نخل کوچه از تشبیهات اوست. محمد اسحق شوکت.
کوچه مصرع ز غوغای جنونم پر نمی ست. خویش را دیوانه
طفلان معنی میکنم. جناب سراج المحققین. گر شود
فواره نخل مصرع ما دور نیست. تخم اشکی دند درین شعر …
مصرع آمده. و مصرع برجسته. مصرع خوبیکه بیفکر
و دقت بهم رسد. میرزا طاهر وحید. دیوان پر از مصرع
برجسته شوخی ست. آن ترکش پر تیر بر آن قامت
موزون. میر محمد افضل ثابت. مصرع آمده چون

بخود و بنزعلی و سرو باشق سخنی تازه بخر الحوان شده بود ❊

مصرع پرکن — لفظ نا بجی که در معنی دخل نداشته باشد و باصطلاح ارباب معانی آنرا حشو گویند محسن تاثیر — منزل گل به سرای شیرین شمائل ❊ که مصرع پرکن آن ما ست خواهد ❊ در ینجا لفظ شیرین شمائل مصرع پرکنست که بمعنا بکار نمی آید — مصرع در صاحب مصطلحات الشعرا گوید باصطلاح موزونان دفتری نسخه که چون بحر جفری انکار فقد در باید جایش را بقاعده مکرری پر کنند تا ماز بر بالا نیفتد ❊

مصرع پیچان و مصرع پیچیده — مصرعی که بی تامل و تفکر فهمیدن آن مشکلت شده و این در پیچیده گذشت — میرنجفی در اسا — مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید ❊ عقده در دل وا شد گر پی بمضمونم برید ❊ سلیم — هر کسی بیرون نمی آرد سر از زلفت او شانه داند معنی این مصرع پیچیده را ❊

مصرع تند — همان مصرع برجسته که گذشت — ملا طغرا — چون شمع کو بشعله نظم زبان بسوز ❊ نقصان مباد مصرع تند رسیده را ❊

مصرع تنگ — یعنی کوتاه — نورالدین ظهوری — دیهیم در یکی مصرع تنگ جا ❊ زرد خلعت و اسپ و باغ و سرا ❊

مصرع تیز و مصرع ریخته — همان مصرع برجسته که گذشت — اوجی نظیری — مصرع تیز عزیزان بکف دقت من ❊ گر بود دشمن الماس که ناخن گیر ست ❊

مصری قلم — ادهم — در برابن مصرع تیغ آخته ❊ شامی مغرب سپر انداخته ❊

مصفا — پاک و صاف چون شراب مصفا و عیش مصفا — شیخ العارفین — نیست بزم زمانه عیش مصفا ❊ شیشه گردون سی زلال نداره ❊

مصلا — جای نماز و با لفظ گستردن مستعمل ❊

مصلحت — بالفتح و کسر لام صلاح کار مقابل مفسده ❊

مصلحت اندیش و مصلحت خواه — م — خواجه نظامی — عبران و لدم هی مصلحت خواه من ❊ که باشد سعی مصلحت ده من ❊ عرفی — عقلش اندر کنف عدل بجواب دبود ❊ مانده در عدم مصلحت اندیش اجل ❊

مصلحت و بد — نیکو اندیشیدن از علم صوابدید — خواجه شیراز — مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند ❊

مصنف — مطلق تصنیف کنند مولفند اساتذه تغشها چون والحان را نیز گویند — حکیم شرف الدین شفائی — سکیست آن مصنف که زبسیاری جهل ❊ نکند فرق نوا از سرود جیران ❊ از خو تصنیف بیت مشهور و سرود جیران هم ظاهر نام سرودی باشد ❊

مصیبت خانه — ماتم خانه — میرزا صائب — آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت ❊ دود آهی که ز مصیبت خانه باشد بلند ❊ ابوطالب کلیم — سینه ام هیچ گهی ناوک خورده بود ❊ این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت ❊

	مع الضاد المعجمه	

مضائقه — تنگ فرا گرفتن کار و با لفظ کردن و داشتن مستعمل — ملا وحشی — در کار ما مضائقه داشت ناخدا ❊ کشتی بموج در خطر بطوفان گذاشتیم ❊ میرزا صائب — رسد چو قطره بدریا یکی هزار شود ❊ بجان مضائقه با تیغ آبدار مکن ❊

مضر — بتشدید زیان رساننده و فارسیان تخفیف استعمال نمایند — خواجه جمال الدین سلمان — مراد در کام دنیا دنی مضر چون زهر باشد ❊ زهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها ❊

مضراب — بالکسر در اصل بمعنی مطلق آله زدنست و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد و با لفظ زدن رسانیدن و خوردن و شکستن مستعمل — میرزا رفیعی واعظ — بیخودی بجوی بکام خود مئی تا بی نجو رد ❊ از نوا افتاده ساز عیش و مضرابی نخورد ❊ طالب آملی — ز فیض حاتم چون شراب لعل گون گردد ❊ بهر شریان که مضرابی رسانم پر ز خون گردد ❊ و له — تا بجد عشق باز نغمه هم گر بعد مرگ ❊ میزنم مستانه بر تار نفس مضراب ❊ ملا نورالدین ظهوری — ساز برساز خویش میزد مضراب ❊ در و بر تار رگ نشد این مضراب ❊

مضمون — یعنی مضامین جمع و تازه بکر متبذل بکر بدیکشا از صفات اوست و با لفظ خواندن و بستن مستعمل — ملا طاهر غنی — از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد طلب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن ❊

	مع الطاء المهمله	

مطبخ — بالفتح جای پختن طعام که در عرف آن را باورچی خانه گویند نیز یعنی حجره مطبخ و با لفظ زدن مستعمل — میر معزی — خو گرفته که کسی نگشاید ❊ مطبخ زندوتان بر کسی نماید ❊ گر دود ز خرگش بر آید شاید ❊ کز مطبخ او دود همی بر ناید ❊

مطبخ سفید و اشتن — یعنی از طعام خالی داشتن — میر خسرو — زو چه نوان خورد که گاهی نمید ❊ کاسه سیه دارد و مطبخ سفید ❊

مطبخی — آنکه طعام پزد — میر خسرو — کین ملک ستانی ز شاه آزادست ❊ و الم از پشت مطبخی زادست ❊

مطرح — جای انداختن طارح جمع و از ین ماخوذ است بمعنی کیسه که شکاربانان طیور را صید کرده و دران اندازند — خواجه نظامی — که چون بایدم مطرحی ساختن ❊ شکاری دران مطرح انداختن ❊

مطلا — جناب سراج المحققین بیفرمایند که صحت این لفظ دو گونه است یکی آنکه طلا که لفظ فارسی ست آنرا فارسیان با عربی دان بطریق صیغه عربی آورده اند از عالم سترش دوم آنکه طلا بمعنی اندودنست چون طلا اندود و نیز اندوده را آنرا نیز مطلا گفته اند از عالم اطلاق عام بر خاص و درین صورت ثابت شود که اندودن غیر مایع را نیز در عربی طلا گفته باشند و الله اعلم — عبدالله هاتفی — فگندند گردن بی و بیم و بیم هم بسان تازی مطلا بجیم ❊ ملا طغرا در تعریف گلستان — چو عکسش دید زر کف تاک را ❊ مطلا کند دفعه خاک را ❊ مخلص کاشی — چمکان کی رفی سدی بهر منت میکشند ❊ در حقیقت نقره از خامی مطلا میشود ❊

مطلب افتادن — بمعنی مقصود شدن — مرد ولیش الهی — چه حاجتهای های گریه گاه دل شوی ❊ اگر مطلب بپاک عالمی افتاده طوفان بس ❊ میرزا صائب — مطلب افتاد مرا تندی و بدخوئی تو ❊ غرض از نامه نه امید جوابست مرا ❊

مطلع — جای بر آمدن نور و باصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده مطلع و بیت دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند بمعنی مصرع بصیغه مفعول از باب تفعیل مراد مطلع نیز آمده اند و بهر تقدیر با لفظ گفتن و کردن و جستن بالفتح مستعمل — ملا قوتی یزدی — صبح چون انکون مشرق جست کو ز آفتاب ❊ مطلعی جست از خیالم همچو در شاهوار ❊

آمده دیش حالیه رودی — بلبلان مطلع غزل گفتند • در چمن سروهای موزون را • میر محمد علی رایج — شعر همچو خورشید که از خط شعاعی چشمه • مطلعی میکنم انشاد غزل میگردد •

مطلع دو لخت — مطلعی که هر دو مصرعش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرع اول موقوف علیه مصرع ثانی نباشد چنانچه این مطلع میرزا صائب — ای روی چون بهشت ترا کوثر تشنه رخسار آتشین ترا • گر نه عشق تو غیر ... بود مطلعی دو لخت من یار میرفت • با یکدگر چنین یگانه از [illegible] •

مطلق العنان و مطلق خرام — جناب خیر المدققین در شرح این بیت که — چو دیدم آنچه سوی مطلق خرام • چو [illegible] تیز رقص تمام • می فرماید که مطلق خرامی سبب عبارت از ان است که در وقت سواری چنان معلوم شود که بمحض اشاره بلکه بمجرد اراده زاده رهرو چپ و راست بهر سو که بگرداند میگردد و در دست هیچ عائق تقید نیست و در کمال اطلاق است پس مطلق العنانی همین باشد — میرزا صائب — غبار در دل هیچ آفریده نگذاریم • اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند • طالب آملی — چو ابر [illegible] تا زد کسیکه چون طالب • سمند ناطقه را مطلق العنان [illegible] •

مع الظاء المعجمة

مظلمه — بالفتح بیداد کردن مظالم جمع و با لفظ بردن مستعمل • جمال الدین عبد الرزاق — تو مظلمه میر از خانه ذر گور [illegible] که گور [illegible] مظلمه [illegible] •

مع العین المهملة

معاش — بالفتح زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند • میرزا جلال اسیر — برات روزی ما را بما نوشت قضا • بپاکی نظر خویش میکنیم معاش •

معافه — بتشدید فا باز داشتن از چیزی • فارسیان بمعنی معاف بدون ها و تخفیف استعمال نمایند • ملا طغرا — ز غنا گر داشت خود را معاف • نگردد چو [illegible] زنگ [illegible] صاف •

معامله رفتن و معامله کردن — با هم سودا کردن • خواجه شیراز — مجوز طالع مولود من بجز رندی • که این معامله

با کوکب دولت [illegible] معرفت [illegible] فرو عشق [illegible] اهل نظر معامله با آشنا کنند •

معجر — بالکسر روپوش زنان و با لفظ بستن و کشیدن و بر سر گرفتن بیک معنی مستعمل • ظهیر الدین نوری گوید — غلام ملک تو بر سر نهادن شرف • عروس عجب تو بر سر گرفت معجر خور • و لم از [illegible] آب خنجر ترکان شکر گشته • در سر بشکل زنان معجر از آب • میر معزی — ناگهان بر حسب معجر بست ماه دل محجوب • [illegible]

معجز فروش — [illegible] — عشق با مه معجز فروش می بازم • به عشق معجز او [illegible] سر انداز •

معجز و معجزه — بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم اسم فاعل است و فارسیان بمعنی عاجز گردانیدن کسی را بامر غریب و یا امری غریب که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند — و معجز شکستن کنایه از باطل کردن آن • حکیم زلالی — [illegible] بتیغی شکسته معجز همبر را • میر معزی — از فتح [illegible] معجزات • هر کس که معجزات تو بشنید بگروید •

معجون — سرشته و باصطلاح اطبا ادویه مرکبه که قوام داده با عسل یا ربوب • معجون سرشته • معاجین جمع و با لفظ کردن مستعمل •

معجون کش — چیزی باشد از آهن یا نقره که بدان معجون از حقه کشند • محسن تاثیر — همچو معجون کش هنر در [illegible] بازه • میزند سر [illegible] بی نفع [illegible] شود •

معدن — بالفتح و کسر سوم و در استعمال فرس بفتح آن کان زر و جواهر و مکان اصل و مرکز چیزی • معادن جمع • خواجه جمال الدین سلمان — کان ز دست خاک بر سر میکند یعنی که او • آب دریا بر در قصد خون معدن کرده است • طالب آملی — ما [illegible] چشم جوهریان را • ورنه چون گوهری هنوز بمعدن •

معده — بکسر مین و ایضاً بسکون دوم و معده بفتح اول و کسر دوم و ایضاً بسکون آن عضو معروف و آن مر آدمی مثل حوصله است مر مرغ •

معده اش برگشته — کنایه از آنست که هر چه میخورد برمیگردد و طبیعت هضم نمی تواند کرد •

معده انبار — کنایه از شکم پرست و بسیار خوار • شیخ شیراز — [illegible] نان [illegible] معده انبار بود • زیر خود ی خویش [illegible]

معدوم گردن [illegible] پشت [illegible] تنگ [illegible]

شیخ [illegible] گل [illegible]

معجمه تنگ گردن — کنایه [illegible]

[illegible]

بود دم — ابو العباس [illegible]

زیراکه [illegible]

بی برگ [illegible]

معراج — بالکسر [illegible]

معرف — [illegible] و باصطلاح [illegible] و در فارسی قومی است که [illegible] چون کسی [illegible] روز سوم یا چهارم نظم و نثر [illegible] ابیات و اقوام [illegible] آن در البیریه نیز گذشت •

معرفه — بالضم و تشدید نام قبیله از صفاهان این منسوب بمعرف آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین [illegible] و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسبت او [illegible] تا در خور آن مورد عنایات شود [illegible]

معرفت — بوزن مصلحت شناختن معارف جمع •

معرفت آموز و معرفت زای و معرفت [illegible] دوم و سوم ازهاست — نور الدین ظهوری — بیا [illegible] معرفت زای کن • درون چون برون خودنمای کن •

معرفت شنیدن — کنایه از کلام عرفان شنیدن • خواجه شیراز — بیا و معرفت از من شنو که [illegible] روح قدس نکته سعادت رفت •

معرکه — بفتح اول و سوم جای انبوهی مردم و لشکر و با لفظ گرم [illegible] گرفتن و بستن و چیدن و شکستن مستعمل — [illegible] سعد [illegible] چو معرکه خیال [illegible] چشم [illegible] تماشای [illegible] عشق [illegible] معرکه • ای عقل فضول [illegible]

معرکه ساز [illegible] معرکه گیر [illegible]

کشتی گیر و طاس باز [illegible]

[illegible] معزول [illegible]

معزول — بمعنی مفعول از باب افعال [illegible]

[illegible]

معشوق [illegible] حقیقی [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible]

معشوق خیالی — معشوقی که خیال محض باشد و در خارج [illegible]

[illegible] دلبری [illegible] معشوق خیالی [illegible] خاص [illegible]

[illegible] معشوق خیالی •

معشوقه [illegible] — باصطلاح آنست که [illegible]

[illegible] معشوق [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible] باشی •

[illegible] کرده باشند [illegible]

[illegible] معشوق [illegible]

مضمون [illegible] — [illegible] بوی دوست •

آمد [illegible] دو رخ [illegible] جعفری •

معصیت — نافرمانی و گناه معاصی جمع محقق کاشی — زاهد بطفیل بیگناهان عنایت می‌طلبد معصیت را اگر [illegible] می‌شود •

معضل — بمعنی مغز بسته و پوشیده از باب تفعیل بمعنی کار بر کسی تنگ و دشوار گرفتن معضلات جمع و فارسیان بسکون استعمال نمایند — کمال اسمعیل — بهر نهای معضلات گره در کش عقل فاصر است • فلک [illegible] سپهر [illegible] •

معطل — بیکار و فروگذاشته اسم مفعول از باب تفعیل و میرزا [illegible] معطل — از باب فعال [illegible] عکسش بود افلاک [illegible] معطل •

معقد — عبارتی که تعقید داشته باشد و تعقید دو قسم است لفظی و آن کلامی است که دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و مثال آنکه موجب دشواری فهم معنی باشد معنوی آن کلامی است که غیر ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن بسوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکر لوازم بعیده محتاج وسائط کثیره با وصف اخفای قرائن و این هر دو از عیوب فصاحت است

محسن تاثیر — ز رشک قمر تابان بسکه در دل عقدها دارد • معقد مطلعی از شعر خاقانی است پنداری •

معلق آمدن کبوتر — بگونه گشتن کبوتر [illegible] که آنرا در عرف [illegible] در این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند

معلق زدن کبوتر — همان معلق آمدن کبوتر که گذشت

شفیع اثر — هوا چنان شد بلند [illegible] در پر معلق میپرواز شادی کبوتر • و معلق و معلق زدن نیز ورزشی است که کله را بر زمین گذاشته پاها را بلند کرده باطراف اندازند و اکثر اهل ورزش [illegible] چند دفع نمایند [illegible] کبوتر معلق بقطع اضافت خوانند •

معلق زدن — [illegible] از بازیگران که سر بجای قدم نهاده جست میزند کذا فی کشف اللغت لیکن از مواقع استعمال بمعنی معلق بازیگر رقاص معلوم میشود خواه آدمی بود و خواه غیر آدمی و گاهی [illegible] بخشش و شخصی که [illegible] نا نگرد و نیز اطلاق کنند میر خسرو — [illegible]

ز هیبت انگیزد معلق زن شده مرغان شب خیز [illegible]

نظامی — همان پای کوبان [illegible] و معلق زنان از زمین چون گردباد • میرزا صائب — شد چون کبوتران [illegible] فلک مسیح [illegible] از زمین [illegible] فلک سای [illegible] •

معلق گنبد و معلق گرفتن — نوعی از ورزش کشتی گیران که کله بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدن است میر نجات — [illegible] ساغر صهبای برق گشته‌اند • تا به پشت بهم چون بید معلق گشته‌اند •

معلم — تعلیم دهنده و ملاحان بمعنی کسیکه کار و بار کشتی بدو متعلق باشد استعمال نمایند و ناخدا که مالک کشتی است و گاهی هر دو بیک معنی مستعمل شوند حکیم — ناخدا [illegible] حق هم مرکز خود جا گرفت • کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند • وله — [illegible] دگر جانب گرداب دایم همچو موج • از معلم کشتی ما را امداد این تعلیم باد • میرزا صائب — ای معلم سر خود گیر که ما چون گرداب • قطع امید ز سر رشته ساحل کردیم • سیدی محمد عرفی — آوارگی [illegible] رهبر در وادی محبت • طوفان بود معلم دریای بیکران را •

معلم اول — باصطلاح حکما ارسطو و باصطلاح اهل [illegible] شیطان •

معما گشادن — حل کردن معما •

معزولی — [illegible] لفظ عربیست [illegible] مجمع الامثال ابو الفتح میدانی اما فارسیان [illegible] بزیادت تحتانی استعمال نمایند — فوقی یزدی — [illegible] معزول آسیانی [illegible] • وله — [illegible] معزول گون نگاری خوش سرخی •

مغنی — [illegible] مضمون معانی جمع و با لفظ نهادن و بستن مستعمل و با یک [illegible] سنجیده — [illegible] رنگین غریب و عجیب [illegible] پوشیده و [illegible] افتاده خود [illegible] پیچیده [illegible] مرده از صفات اوست — نورالدین ظهوری — [illegible] عاشورا گر ز بهر فهم • [illegible] مغنی [illegible] •

معنی بیگانه — آن تازه معنی که پیش از این کسی نبسته باشد صائب — آشنائی عالم کناره کرده هر کس که شد بمعنی بیگانه

آشنا معنی — طبع هر شاعر که شد با طرز ندی آشنا • معنی بیگانه از معنی بیگانه زاد

معنی پیچیده — معنی نیکه بی تامل و فکر نتوان یافت ملا منیر در ستایش پان — و بهضمش معنی پیچیده بستم طلسم پیروانش پیچیده بستم • ملا طاهر غنی — هر بیتی کاسه دین بحر بود سرگردان • ماحصل این معنی پیچیده ز گرداب بود • مخلص کاشی — غیر انسان بیت صیدی قابل فتراک عشق • دیگری زین معنی پیچیده سر بیرون نکرد • محسن تاثیر — فرق خود نکرد از بس دل فریب افتاده است • معنی پیچیده را از طرهٔ پیچیده اش •

معنی شکار — آنکه صید معنی کند — میرزا صائب — بال پروانه ترا هر چند صائب بسته اند • شکر مرغ خاطر معنی شکارت داده اند •

معاش و معیشت — مرادف معاش که گذشت •

مع الغین المعجمه

مغ — بالضم آتش پرست •

مغز — و لغ و بالفتح کافتن و خراشیدن و پریشان کردن و پریشان شدن و پریشان داشتن و در عطسه افگندن و در رعاف آوردن و در استخوان کردن و در استخوان کشیدن و در پوست کاستن مستعمل — نورالدین ظهوری — همه مغز در پوست میکاهدش • تو نی دشمنش دوست میدارمش • و در بعض نسخ ست — همه پوست در مغز میکارمش • ملا ولی محمد اصفهانی — زبانی رسوایان خراشد تره خوشندم از طعنه مغز جگر • و در بعض نسخ — خراشندم از طعنه سرم جگر • وله کشم مغز در استخوان خیال • بتوصیف جان جهان نوال • طالب آملی — خوشا زلفی که مغز آهوان را در رعاف آمد • وله گلی نیز فتنه ساز دل از خوی سرکشی • در عطسه شرار فگن مغز آتشی • وله مغز کاود گل باغی که مراست • دل خورد دود چراغی که مراست • آشفته مغز بیده • مغز پاک مغز آلوده مغز پخته مغز پوچ مغز تنگ مغز تهی مغز تیره مغز تیز مغز جوشنده مغز جار مغز حرام مغز خشک مغز سبک مغز سخت مغز سیه مغز •

مغز استخوان — یعنی — باقر کاشی — شب طلسم شاده بیکباد در انجمن • مغز قلم گداخته در استخوان شمع • جناب سراج المحققین میفرمایند که لفظ قلم با وجود آوردن استخوان درین مصرع زائد محض ست پس حشو باشد •

مغز بردن — کنایه از بید ماغ کردن — شیخ شیرین دفع حرز — منع ایوان بی هول او بسر بیده مغز تا بر و حق خود ببرید •

مغز پوشیده — جان پوشیده و مغز از عالم بالا بلند و بلند بالا — خواجه نظامی — قوای مغز پوشیده سال خورد • ز گستاخی خسروان باز گرد •

مغز تر کردن — مقابل مغز در سر کردن که بیاید — خواجه نظامی — بگفتار شه مغز را تر کنم • بگفت کسان مغز در سر کنم •

مغز خر خورده است — کنایه از آنست که عقل ندارد و هرزه میلاید این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چه خوردن مغز خر باتحامیت مزیل عقل ست — کمال اسمعیل — خلق گویند مغز خر خورده • هر کو در احمقی تمام بود •

مغز دار — مقابل بیمغز چون بادام مغز دار و در مغز دار و جز آن و حرف مغز دار و زبان مغز دار کنایه از زبان چرب و فصیح و حرف معقول و ته دار — شفیع اثر — سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغز دار • دیر تر پوشیده میگردد ز اعضا استخوان • میرزا طاهر وحید — در آن ساعت که از وصف لبت شیرین شود کامم • بده یارب زبان مغز داری همچو بادامم • محمد سعید اشرف — در تعریف میرزا صائب — گر ز خویش تهی میشود حباب صفت • گهی که جلوه دهد مغز در سخن •

مغز در سر کردن — کنایه از خاموش شدن و این مقابل مغز تر کردن ست که گذشت •

مغز در سر ندارد — مرادف مغز خر خورده است که گذشت

مغز دیده به مژگان دویدن — کنایه از گریه خونین کردن — طالب آملی — بگو تا خود چه در خاطر خلیده است • که مغز دیده بر مژگان دویده ست •

مغز روشن کردن — کنایه از صحیح الفکر گردانیدن دماغ — خواجه نظامی — چنان گوید این نامه نغز را • که روشن کند خواننده مغز را •

مغز [illegible] — کنایه از کاهل و [illegible] — [illegible] و [illegible] خم نیست که [illegible] چو دل زجان بر داشته •

مغز قلم — یعنی — باقر کاشی — عقاب چیره شل بگو پیمانه ساقی تو به از مغز قلم میباشد • ایشان چه دو پاسی بر گردان — چون گردن صافی بر سر هم میباشد •

مغز کوه — جناب خیر المدققین — در شرح این بیت که شعر چو بر فرق کوه آمدی خنجرش • فرو ریختی مغز کوه از سرش • میفرمایند که در معنی این بیت دو احتمال ست یکی آنکه تمام بیت محمول بر حقیقت داشته مراد از مغز کوه لعل باشد که در میان کوه خلاصه او ست دوم آنکه مجاز باشد و مراد از کوه همان فیل بود چه در جنگ متعارف ست که شمشیر را بر کوه میزده باشند پس بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد و مغز کوه مجاز و بر تقدیر ثانی لفظ مجاز باشد و مغز کوه حقیقت — و جناب سراج المحققین میفرمایند شق سوم آنست که کوه را بطریق استعاره بالکنایت شخص قرار داده برای او فرق و مغز ثابت کرده باشد و این بهتر ست چنانکه سخن فهم میداند انتهی •

مغز نیه — مرادف مغز که گذشت و مقابل استخوان ستین و بستن ست که عبارت از بید اشدن و بهم رسیدن قوی بود — ابو طالب کلیم — آب و گل وجودم نه زرشته منع در بست • بی می نیستماند مغز در استخوان بست • خواجه شیراز — بی طلعت تو جان نگراید بکالبد • بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان • صائب — بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب • بی نکهت تو مغز نبندد استخوان •

مغفر — بالکسر کلاه آهنی که در جنگ بر سر نهند و بالفظ بر سر شکستن و بر فرق دوختن مستعمل نخستین را لفظ بر تن دوختن گذشت • حسین ثنائی — ست یا رب ای که در شست تو زره و بهتیر کمین • هر فرق که ز سایه خسپ مغفر آفتاب مغفر کده • مستان آتش پرستان • میر معزی — ست در معرکه گردد فر مغفر تو تحمل • بیزار شود سپر بلاد [illegible] مغفر •

مغلطه — بالفتح مصدر میمی ست چنانچه در کتاب مغالط و حل آن و مغلطه جذر اصم در علم مشهور ست [illegible]

بمعنی دغا و فریب با لفظ زدن و دادن و بستن و خوردن مستعمل
نماید - درویش واله هروی سه خوری مغلطه هر که کرد ست
قبول • اسماق آدمیان را بجز دشنامی • وله البته ام مغلطه
سازگی در یارش • دلی ازدی شد که کرده ام اندر کارش •
وله اینکه سودم قدم بی طمعی در ره او • صورت فقر پرستیش مرا
مغلطه داد • مولوی معنوی سه باریک شد اینجا سخن تو می نجید
ور درین • من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا •
مغلوبه - کنایه از جنگ در هم آمیخته و جنگ مغلوبه مشهور ست
نورالدین ظهوری در منقبه سه ز مغلوبه گردید یکی سدی آشوب •
دل وگرده کاشتند و در جنگ دشت • مسیح کاشی سه
ز مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ • آن گاه
آمدیم آشنا بردن •

مع الفاء

منفعت و منفعت - ایضاً بالضم با میر و زیر دست و رایگان
کذا فی کشف اللغت - ابوطالب کلیم سه شاد ست بخت
که منفعتم ز دست داد • گویی مرا فروخته یوسف خریده است •
لیکن از مواقع استعمال بمعنی انچه بی رنج و محنت بدست آید
مستفاد میشود چون منفعت زدن بمعنی سود کردن و منتفع
شدن بی رنج و محنت - عبدالرزاق فیاض سه عشق غارت
کرد هر جا دین و ایمانی که دید • زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی
نداشت • میرزا صائب سه کوی شهرت میتوان بردن
ز میدان بی طرف • منفت ز مجنون که پیش از ما باین صحرا
رسید • نورالدین ظهوری سه در بهیگه غمش بدلاسه بخت •
منفی زده ام گر بجودم بس نه هند •
مفتول - تار تافته خواه از ابریشم و خواه از کلابتون و ریسمان
انتهی و ایضاً تار زر و نقره و مانند آن و مفتول کش بادر
هندوستان تارکش گویند و مکنول بکاف تازی مخلوط الهاً غلط
هندیان ست - میرزا طاهر وحید سه ز مفتول کش ز رشته سیاه
شدم همچو مفتول او در آه وه بهاری بود وردی گلرنگ اوکه این
کند چون نی از وی نمود • رود کارش از زور سر پنجه پیش •
کشد روی اندرون رزق خویش • ودر تعریف زرنشان گر
سه شدم زرد و انجم ز بس ضعف نظر • غلط میکنندم بمفتول زر •

مفرح - فرحت دهنده و باصطلاح اطبا نوعی از مرکبات
که اعضای رئیسه را قوت دهد •
مفرح دادن و مفرح رسانیدن - کنایه از بیکار گردانیدن
کسی از کاری لیکن نه بعنف و زور و ضعیف ساختن بلکه
منهمک گردانیدن و براه لذت و عشرت و فرحت - خواجه
نظامی سه چنینم فرو کرد آب را بعقیقم مفرح و بدخواب را • دله
نشاط اندر آرد بجوانندگان • مفرح رساند بدانندگان •
مفرح گری - مفرح گر بودن که عبارت از فرحت رسانیدن
است - ملا طغرای وحید سه ندید از غمش تا مفرح گری •
بقهقهه نیفتاد کبک دری •
مفرد - آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت
نباشد و آن را یکه تاز هم گویند - کمال اسمعیل سه شهسوار افکن
از خیل رایت مفردی • کاسهای آسمان از خوان جود ما خضر
در مصطلحات الشعرا بنده و فرمان بردار - میر نجات سه ماگدایان
سر کو نموده ایم ای تو کریم • مفردانیم بدرگاه تو ای فرد قدیم •
مفرد سوار - همان مفرد بمعنی اول - عبدالله هاتفی سه
ز مفرد سواران دانسته کار • ز لشکر رقم کرد پنجه هزار • خواجه
نظامی سه خبر داد عارض که شش صد هزار • بر آمد دلیران
مفرد سوار • واین مجاز ست ای عدد دلیران مفرد سوار
لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده - حکیم شرف الدین
شفائی سه خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست • بگذارم
این دیار بسوی چگل روم •
مفرش - بساط و گستردنی •
مفرش کش - فراش - میر خسرو سه شاه بفرمود بمفرش
کشان • زینت فرش و تتق زر نشان •
مغلستان - ملا فوقی یزدی سه بزم عیش ز بر نشان سخت
برمن تنگ شد • خیمه عشرت از ان در مغلستان میزنم •

مع القاف

مقابل - روبرو و با لفظ شدن و کردن و افتادن و
داشتن با چیزی مستعمل و حریف و دو کش و بدین معنی
مقابل کوب - نیز آمده و در مصطلحات الشعرا مقابل کوب
چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد

رضی دانش سه دمای ساکنی میخانه هم دارد اثر وا نقش •
در بازش مقابل کوب محراب ست پنداری - محسن تاثیر
سه هر نعدی را مکافاتی مقابل کوب هست • میخورد بر سکه
زرتا سکه بر زد میخورد • واله هروی سه در شبابش مشتری
نعل و عطارد شغل داشت • گرچه در شیبش مقابل کوب
جو نا ساخته • ظهوری سه چو با عارضت وقت مقابل شود •
دل ماه داغ از جلاجل شود •
مقابله کردن - سنجر کاشی سه ضمیر پاک تو با دفتر ضمائر
خلق • اگر مقابله کردی مهندس تقدیر • بسان عکس در آئینه
منتقش دیدی • درست تصور خلق از نقیر و از قطمیر •
مقام - بالفتح و بالضم ایستادن و جای ایستادن و باصطلاح
موسیقیان پرده سرود را گویند و آن دوازده است - راست
شباب بالفتح و سلیک عشاق زیر بزرگ زیر خورد نهاوند کسیر
نون عراق باخرز تقدیم رای مهله بر جیم حسینی نهادی نوا
کذا فی کشف اللغت لیکن از کلام استادان مستفاد میشود
که پرده های دیگر نیز بسیار اند چون خراسانی دلنواز و جز آن
خواجه جمال الدین سلمان سه راستی بستان مقام دلنواز
این زمان • خوشنوائی در مقام دلنواز آغاز کن • و بمعنی اول
با لفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل - ملا طغرا سه ز شمعش
بود مرغ سلطان شام • که تا صبح در رقص دارد مقام •
میرزا صائب سه چون تیر تا بدف نکنم هیچ جا مقام • بیچاره
رهروی که شود هم سفر مرا • سنجر کاشی سه سایلان در ست
ز غایت گل • بی تمنا و خواهش و ابرام • نگاه رحمت زجود
سرشارت • کام حکام میکنند مقام •
مقامر پیشه - بتوسط الف بین القاف والمیم بمعنی
بر قیاس مقامر خانه که بیاید •
مقامر خانه - جائیکه آنجا قمار بازند - سلیم سه بر دم عرض
جمعیت کن از ایشان دگر بستان • مقامر خانه است
افلاک زر بنها و زر بستان •
مقامات از کتاب همدانی توان یافت نه از
عمامه حریری - مثل ست •
مقراض - افزاری معروف که بدان جامه و کاغذ و
امثال آن میبرند و آنرا در عرف هند کترنی گویند •

مقراض بر سر کسی راندن - کنایه از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن و در مصطلحات الشعرا مرادف سر تراشیدن خواجه جمال الدین سلمان سه آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند + گر سرش بر دنشاید سر ز حکمش تافتن +

مقراض زدن - بمعنی بریدن بمقراض - قسیمی شیرازی رباعی - بستند ملائک کمر از صدق یقین + در خدمت شمع روضهٔ خلد آئین + مقراض باحتیاط زن ای خادم + ترسم ببری شهپر جبرئیل امین +

مقراض شتر کردن - نوعی از مقراض که کج بباشد ملاطغرا سه سر جمازهٔ علمم تواضع با زمین دارد + چو مقراض شتر کردن مهار کافذین دارد +

مقراضک - نام فنی از کشتی و آن سر دو پای خود در گردن یا کمر حریف بند کرده همچو مقراض پیچیده نست میر نجات سه لطف گفتی که چه حلواست مرادست بجنگ + گر دخلق تو دطور تو شوم مقراضک + فوقی یزدی سه قدر تم چون پا بمیدان زبردستی نهد + فن مقراضک همی بر پور دستان میزنم +

مقراض کردن - بمعنی بریدن بمقراض میرزا اسمعیل ایما سه بسکه نتوانم بیکبار از جوانی دل برید + میکنم مقراض هر موی که میگردد سفید + ملا نظیری نیشاپوری سه درازی شب اگو بهر دم افزون شود + برید دست که زلف ترا کند مقراض +

مقراض گر - از عالم کارد گر و شمشیر گر - میرزا طاهر وحید سه چه گویم از وصف مقراض گر + که زد شد مرا ریزه ریزه جگر +

مقراضه - مرادف مقراضک که گذشت - نظام دست غیب قطعه در رهگذر قاسم با حسن داد ب + گر عاشق دل خسته بیفتد چه عجب + زیرا که بهر گام بران خسته زند + تنگ شکر از دهان و مقراضه لب + و نوعی از تیر که پیکانش دو سر باشد و کارش بریدن ست چنانکه اگر شاخی مطلوب بود بدان میتوان برید بر خلاف تیرهای دیگر که شگافتن و سوراخ کردن کار آنهاست - خواجه نظامی سه چو سوسن سنان سینه را دوخته + ز مقراض مقراضی آموخته + وله بمقراضه تیر سیلو شکاف + بسی نافه افگند آهو زناف + لیکن بیت دوم بمعنی ماخوذ محل تامل ست مگر آنکه گوئیم درینجا تحریف ست و صحیح مقراضی بتحتانی و نام حلوائی نیز +

مقراضی و مقراضه - ایضاً نام حلوائی - ملا مفید سه قطع امید کرز مقراضی + کند آئین او دست مرتاضی +

مقر - قرار داده شده و بالفظ کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان سه هر که در کوی هوایت می نهد پای ثبوت + روز اول ترک سر با خود مقرر میکند +

مقرر ست - یعنی تحقیق و ثابت ست نائب حاکم ایران بر کاغذها همین لفظ دستخط میکند مثل صاد در هندوستان لیکن ازین بیت میرزا جلال اسیر مستفاد میشود که در ولایت نیز صاد کنند سه نرگس یار به حالم چو نظر پاکه نکرد + یعنی منجم بر سر من صاد کشید + سالک گوید سه مقرر ست که آن نور چشم سرو اندام + کند بباغ نظر همچو نور دیده مقام +

مقری اگر بمیرد بانگ نماز بر طرف نشود -

مقری تسبیح و مقری سبحه - بالضم مهره کلانی که بر سر تسبیح باشد عامهٔ امرد عرف امام تسبیح و اهل هند سمیر بضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند - ملا طغرا سه چو باد آمد و زاهد از جام می + زند مقری سبحه اش بانگ نی + محسن تاثیر سه تحفهٔ شهرت هنرمندی کس حجت نیست + کسی از مقری تسبیح اذان نشنید ست + سید حسین خالص سه هر که شد بالا نشین محروم شد از یاد حق + مقری تسبیح ازان بی بهره را ذکر خدا ست + حاجی محمد جان قدسی سه فتد چو مقری تسبیح در گلویش گره + موذنی که نگوید علی ولی الله +

مقصود کلاغ باز - نام عیار - حیاتی دانشمند خان عالی در مفرح القلوب آورده نثر شمشیر شاه هر چند می بازد که مقصود کلاغ باز در راه عیاری از حقهٔ دل کم شود +

مقمر پیشه - قمار باز - باقر کاشی سه آن مقمر پیشه را نازم که او + مهره ام در چین ششدر میزند + و بزعم بعضی از محققین تحریف مقامر پیشه +

مقنع انداز - معجر پوش - میر خسرو در تعریف شیرین سه کله دار ست چون شاهان سرافراز + نه بر رسم عروسان مقنع انداز +

مقیش - بوزن مشوش تار زر و نقره که آنرا پهن کرده در کشیده و کذا نوعی از دوخت ست بکار برند و سازندهٔ آنرا مقیش گر خوانند - ملا طغرا سه طلا دوز پیراهن شوخ من + مقیش گر رخت زرتار گل +

مقیم - ثابت و پا بر جای و بالفظ افتادن مستعمل خواجه شیراز سه اگر جز کعبه مقامش بود از یاد رخت + بر در میکده دیدم که مقیم افتاد ست + مخفی نماند که در تمام دیوان خواجه این بیت لفظ بد که مخفف بود ست بنظر فقیر مؤلف نیامده +

مقیم منزل هفتم - زحل +

مع الکاف التازی

مکاری - بالضم کسیکه اسپ و استر و خر بکرایه برد شفیع اثر خری دیدم در آنجا ایستاده + بپشتش پیش از چوب مکاری +

مکاس - بالضم و سین مهمله توقف کردن صاحب کالا در بیع - ملا باقی سه پذیر رفت کالا چو نرخ تمام + مکاس فروشنده باشد حرام +

مکافات - بالضم پاداش بدی دادن و بالفظ کشیدن و کردن و دیدن مستعمل - میرزا صائب سه بسکه گرد رودم چشم او خود هم کشید آخر + مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر + شیخ شیراز سه مکافات موذی بمالش مکن + که بیخش بر آورد باید ز بن + وله در جهان بود ازین بیش نشاطی و کنون + با مکافات کش عشرت آن یا سانیم +

مکان - جای بودن و بالفظ گرفتن مستعمل +

مکان علیا - بتشدید تحتانی کنایه از فلک هفتم - ارادت خان واضح سه ادریس را مکان علیا چو منصوب ست دارد به بین برابر اسرے چه اعتبار +

مکتب - جای کتاب خواندن +

مکتب خانه و مکتب گاه - مزید علیه آن و مکتب دادن بمعنی در مکتب نشاندن مثل بدبستان دادن چرا که مکتب خود اسم ظرف ست و لفظ خانه و گاه درین ترکیب زاید بر قیاس جایگاه و منزلگاه مگر آنکه مکتب بمعنی مصدری هم آمده باشد - شیخ شیراز سه بادشاهی پسر به مکتب داد + لوح سیمینش در کنار نهاد + بر سر لوح او نبشته بزر + جور استاد به ز مهر پدر + حکیم زلالی سه چو غنچه سوی مکتب گاه هم آهنگ + بغل پر جزو دل تنگی بعهد رنگ + نور الدین ظهوری سه کنم در عشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را + بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را + تجلی خطاب با مجنون سه

در تو چشمک مشتریان خوش پایمال بطفل کتب خانه است چشم غزال* و تحقیق دیگر در جایگاه گذشت و در منزلگاه و بیت گاه نیز آمده*

مکتوب - مطلق نوشته و غنچه از تشبیهات اوست* میرزا صائب ـ من که پیام عام تو یک گل نچیده ام* دشنم کجا به غنچه مکتوب میرسد*

مکر - حیله مرادف کید و با لفظ بستن و کردن مستعمل - مولوی معنوی ـ مکر دیگران ز پر از خود به بست* وعظ سابگذا در خلوت نشست*

مکرباز - محیل و مکار - مولوی معنوی ـ ساختی خود را جنید و بایزید* رو که بشناسم تبر را از کلید* وله بدرگی و دنبلی و حرص و آز* چون کنی پنهان بشیدای مکرباز*

مکر بر آب راندن و مکر بر آب زدن و مکر تازه بر آب زدن - کنایه از فریب دادن - محسن تاثیر ـ این گریه های اهل هوس جز عشق نیست* مکرے چپے فریب تو بر آب میزند* عاقل فریب گریه زاهد نمی خورد* این مکر تازه ایست که بر آب میزند*

مکرر - باره گردانیده شده و مکره جمع - میرزا زکی ندیم ـ لب قندش مکرر ها شکسته* ز شکر خنده ها شان عسل را* و در اصطلاح مبتذل و فرومایه - خان خالص ـ درین بزم که با همه بیجاصلی چرا* دنیا بچشم خلق مکرر نمیشود*

مکیدن - مرادف مزیدن و مکیدن دهان و لب مرد و صحیح حضرت شیخ ـ تا تمام شب وصل تو آید بزبانم* چون شمع لبم میمکد از ذوق دهن را* طالب آملی ـ چو نام او برم از ذوق مدتی کام* بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست* و بعض معنی در مبحث لب شمع نیز گذشت*

مع الکاف الفارسی

مگر - حرف استثناست و آنرا از مستثنی منه و مستثنی با مرکب مشترک باشد منها بالسلب و الایجاب ناگزیر چه مقرر ست که حرف استثنا حکمی که مستثنی منه را ثابت بود باشد مستثنی را از همان حکم بری آرد چنانکه گوئی آمدند همه مردم مگر زید و گاهی در مقام غلبه ظن مستعمل میشود چنانکه گویند فلانی چنین و چنین خرج دارد مگر کیمیاگر ست درینصورت درست نشستن معنی استثنا مبنی بر ادعای نفی احتمالات دیگر میباشد پس تقریر معنی استثنا در امثال مذکور باینطور عنوان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج ست احتمال دخلی دیگر ندارد مگر آنکه دخل وی از وجه کیمیاست و گاهی بمعنے امید هم مستعمل میشود - خواجه نظامی ـ مگر کاتشی بر فروزد بنعل* در آتش نشند از پی شاه نعل*

مگرمچ - بجیم تازی نهنگ که بعربی تمساح گویند و این مشترک ست در هندی فاما در هندی بجیم فارسی مخلوط الهاست شفیع اثر ـ گردن شکسته که به نسبت ذر بر او دست* از پای تا بسر چو مگرمچ همه گلوست*

مگس - مم دو دانه آهنی که بر لب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بران دارد و آنرا قراول نیز گویند - نعمتخان عالی ـ مگس چون به بندوق گردید راست* بگفتش که نهمای شیمن کجاست*

مگس پراندن و مگس پرانی - کساد بازاری و بیرونقی - آن کلیم ـ کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی* هر جا که دل یاد شیرین شمایل افتد* حکیم شفائی ـ رواج گوهر افکار من زیاده کند* مگس پرانی همکار دیده دکان سخن* نورالدین ظهوری ـ مهربان چون نپراند مگس با دل تنگ* ز هر نوشان تو گر کام بشکر ندهند*

مگس در توی پیراهن بودن - از عالم خار در پیراهن بودن و سند آن در خسک در بستر بودن گذشت*

مگس ران - چیزے که بدان مگس برانند و آن گاهے از پرهای طاؤس سازند و گاهی از موی دم اسپ و آنرا در عرف هند چوری گویند و مورچهل نوعیست از وے - میرزا طاهر وحید ـ تا بشهد دل ما مهربانان نشیند* آمده در نفسهاست مگس رانی چند* میرزا صائب ـ جلوه رنگین مده عاقبت هشیار باش* شهپر طاؤس را آخر مگس ران میکنند* محسن تاثیر ـ ز زلفش لعل نوشین بیخطر بود* مگس ران خط از تنگ شکر بود*

مگس ران حنابسته - مگس رانی که از موی دم اسپ سازند و آنرا سرخ کنند مثل موی دم اسپ - میر یحیی شیرازی در هجو حنابسته شخصے گفته ـ ریخته از هر طرفی دسته* همچو مگس ران حنابسته*

مگس راندن - معروف*

مگس گیر - عنکبوت*

مع اللام

مل - بالضم شراب*

ملاحی - بالفتح قسمی از انگور خوب که سفید باشد چنانچه در فرهنگ توسی - محسن تاثیر در صفت اقسام انگور نغمت میگوید ـ نقل و شکروی و صراحی* مضمون ملاحت ملاحی*

ملاحظه - کرشمه فرا داشتن و بگوشه چشم نگریستن - میرزا صائب ـ مکن ملاحظه از ابهام ای بهشت وجود* که عود مجمر آزادگان ندارد دود*

ملار وشنی - خفاش - ملا طغرا ـ بسکه ظلمت ابر خط شبرنگ جانان چشم دوخت* دیده اش تاریک شد آخر چو ملاروشنی*

ملازاده - بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن همین اصح ست زیرا که مخفف مولی ست بمعنے نره و قضیب - نعمت خان عالی ـ دخلهای موشگافی کار ملازاده است* تو تحت اللفظ واعظ گشته چون ملاحسین* مفید بلخی ـ زاهد که عدوی شیشه باده ماست* در گلشن همچو سرو آزاده ماست* دستار شیخ گلوله بل سایش* همچون سر تکمه ملازاده ماست* و گاهی قید کم چشم گیسو دار نیز کنند*

ملاشدن اسان آدم شدن مشکل - مثلست*

ملاقات - همدیگر را دیدن و دریافتن و با لفظ کردن بصله با مستعمل - عظیما پور ملا قیدی ـ از بسکه آتش شوق دل را سبک عنان کرد* با تیر او ملاقات در خانه کمان کرد*

ملال و ملالت - بالفتح رنج و اندوه و با لفظ داشتن و چیدن و کشیدن و گرفتن مستعمل - خواجه نظامی ـ ملالت گرفت از زمین ایام را* بگنج ارم بردم آرام را* میرزا صائب ـ میکشد مجنون من از اندشه مردم ملال* پاسبانها از پلنگ و شیر می باید مرا* وله دل تیره نشود صاف بصوفی صائب* از دیدن آئینه ملالی دارد* میر معیث محوی ـ چو دیدم شانه دلم هر صبح گرد دیر در دلها* که از هر جا ملالی بر خود شام چندین*

ملامت - بالفتح سرزنش و نکوهش و با لفظ کردن و کشیدن

و آمدن مستعمل. خواجه شیراز — گفتم ملامت آید گرگرد کوت گردم * و الله از اینجا بلامه * استاد فرخی — هزار سال ملامت کشیدن از پی او * تو این زمان به مذی جدا شدن نتوان *

ملامت گرد و ملامت زار و ملامت زده — معروف. ملا فوقی یزدی — بکام دل ازان در بشته غزلت بسر بردم * که سخت آهوی طرز رم زین ملامت زار دم دارد * میرزا جلال اسیر — اندخا صاف وادی کز می ناب خوند * تا قیامت ز ملامت زدگی آب خورند * مولانا نظیری — بر آشفت و برزند برابر دگر * گشاده زبان در ملامتگری *

ملایمت اثر و ملایم گو — معروف. طالب — بساز گاه اهل ملایمت اثرش * بعذر خواهی رگ زنده نشتر فصاد * کلی شادی — کند تاثیر در دل چون ملایم گو بود واعظ * بنرمی جا کند در سنگ آب آهسته آهسته *

ملتان — نام شهری معروف گرم سیر ابین پنجاب و سند و معنی ترکیبی آن مقر اصلی چه مول بمعنی اصل و تان بمعنی جای ست *

ملتانی — هر چیز منسوب ازسال و در ولایت مطلق هند را ملتانی گویند ازان جهت که هندوان ساکن ولایت اکثر متوطنان ملتان اند و نظیر این لفظ ترک ست که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که به هندوستان آمده و تاخت و تاراج کرده فوج ترک بوده. ملا طغرا — زحل بر است ادای چسان بر آرد نام * که واژگون صفت افتاده همچو ملتانی * بدانکه وارونی هند و مثل مشهورست درین صورت مراد از ملتانی هند و خواهد بود مطلقاً *

مل تنک — بضم فوقانی و نون و کاف تازی کسیکه حوصله شراب خوردن نداشته باشد و نخورد و بعضی مل تنک بوزن گلرنگ نوشته و صاحب برهان با زن خرسنگ نیز آورده *

ملخ پیاده — ملخ جنده و آن غیر ملخ پردارست و بعضی گویند ملخی که هنوز پر برنیاورده باشد *

ملخ زدن کشت را — و مثال آنرا کنایه از خوردن و تباه کردن آنرا. امیر خسرو — فراغت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد * ملخ زد کشت دهقانرا که بیمش بود از ژاله *

ملک — بالتحریک فرشته و ملک و ملائکه جمع و درین بیت شیخ شیراز جمع بمعنی مفرد استعمال یافته — گر ملائکه بر آسمان دگر نه بشر * بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود *

ملک — بالضم و ملک — بالکسر پادشاهی و جوان حصا از صفات اوست و با لفظ کشیدن و گرفتن و بردن مستعمل. میر معزی — زین فتح تو کردی ملکت گرفت توت نیل ملک که بردی دولت گرفت باد * خواجه نظامی — گر شاه از آن دادچوگان بمن * گرداند کشم ملک بر خویشتن *

ملک افروز و ملک سپار و ملک ستان و ملک فشان — میر معزی — ز ملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر * که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین ولد رای ملک افروز تو و اماندگان را کارساز * دولت پیروز تو بیچارگان را دستگیر * خواجه جمال الدین سلمان — خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد * ملک نهاد و ممالک پناه و ملک فشان * اوحد الدین انوری — ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری * با تو نرسد فائده یک ملک ستان را *

ملک سیرت و ملک نهاد — کنایه از مردم معصوم و عفیف *

ملمع کار — کنایه از مکار و منافق *

ملمع گر — آنکه از ورق طلا و نقره ملمع کند. ملا طغرا در توحید — ملمع گر زخم آب زبان * مرصع نمای کدوی خزان *

ملنگ — بوزن پلنگ بیخود و بیهوش. استاد لیسی — ز جا جست چون آتشی بیدرنگ * دل از بادهٔ عشق مست و ملنگ *

ملیبار — بوزن خریدار نام ولایتی بر کنار دریای عمان که زنان آنجا هر یک دو شوهر زیاده میکنند و فرزندی که بهم رسد بعد از یک سال همه یکجا شوند و هر یک چیزی بدست گیرد و آن طفل را بطلبد بجانب هر کدام که رتبهٔ اولی میل کند آن طفل او را باشد و تربیت و پرورش او برذمهٔ او بود. امیر خسرو — به بی نیازی او کعبه چون خرابات ست * وز آفرینش او که چون ملیبارست *

ممتاز — از چیزی جدا کرده شده و با لفظ ... ممر — بفتحتین و تشدید راه گذر و فارسیان بتخفیف استعمال کنند. کمال اسمعیل — زبس رخنه کو نیز و دمن بود * نفس را نقد و عکر اشتباه *

ممزوج — آمیخته بچیزی و این در مایعات و سیالات مستعمل شود چون شیر با آب و گلاب با شراب و همی ممزوج و بادهٔ ممزوج یعنی شراب با آب آمیخته و این معنا ملی صرف ست. میرزا صائب — می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن * از چشمش شد فزون تر فیض لعل آبدار او * دل عالمی را کرده بجود آن دو لعل آبدار * بادهٔ ممزوج چندین نشاءی داشت نیست *

مملو — بتشدید واو پر کرده و انباشته شده و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و همچنین محشو بهمان معنی. میر معزی — یکی خاطر پاک دارد معزی * بمدح تو مملو بشکر تو محشو * جانی گیلانی — دیار دگو همه از مهر دارد و فا خالیست * دل ست دل که در عشق و دوستی مملوست *

مع النون

من — ضمیر متکلم واحد و درین ابیات محل ضمیر متکلم ست برغایت بدون رعایت تکلم. صاحب شاه دگر اگوید — کاس من هم کبوتری بودی * که مرا بال و هم پری بودی * و در تیمور نامه است — اگر من هراسان شدی از سخن * نماندی مرادر جهان هیچ بن * مولوی جامی — بجای نبل من بودی چه بودی * ز پا بوسش من آسودی چه بودی * و درین بیت — سفر گزیدم و بشکسته عهد قربی را * مگر بجیله بهبتم جمال سلمی را * التفات ست از خطاب بغیبت و درین بیت — امیر همایون که جدا از کعبه کوی تو در داوری غم شبها * گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من سبی تو * ظاهر لفظ میکنم محذوف ست بقرینه میکند که در رکن اول واقع شده پس از نامحن فیه نباشد و ددمن بنده و دمن بنو ادمن بجاصل دمن رهی و امثال آن تاجد لفظ بیان آنست. خواجه جمال الدین سلمان — بلاشبا در بهار دولت من چنوا * هستم آن بلبل که چون خفاست

مع المیم

ممات — بالفتح مردن و با لفظ یافتن مستعمل *

اهل بی ... و بیترکی سه تهمت خورده ی یکجان
... فنا خودش شد بده والمیزی ورش
... خرگان بگذاشند بی هشت حیش من بنده
... صعلای سه ... ی خنده خنشی
... ست ... بار کش و ... پیش من ...
... غیاث الدین ... سه بسیار کار دمی
... اطلال ... که ... بدیده ... ایام
... نسبت که چون دیدم من ... شمن ...
... ست ... زلعت که در انجا
... مثل نعمت سنت صاحب ... بر ... باشد
... که مصداق آثار من ...
... بمعنی ... باشد که عبارت ازو ...
... مخففه ... شد بوده ...
... باشد ... در هر جانب وانچه درین
... اشارت ... ابر استار سے
... مثقال پس مجموع من شش صد مثقال باشد بوزن
تبریز ... مثقال شش دانگ ... هر دانگی هشت جو و
... یکسی و بمعنی ... من بتشدید خوانند
... وصد منی وکمان صدمن وصد منی و بمعنی منت
... برکسی و فارسیان بانمعنی نیز بتخفیف استعمال
نمایند. علی نقی کمره سے شکر که احداث این مجسته شکوه
شد ... ود المن * میر معزی سے تا آب بحر را
... قیاس * تا بو قلیس را بزند ... بمن *
وله چون آب بحر باد ابر کثرت جود * چون بو قلیس
باد ابر ... من * پس من زدن بمعنی وزن کردن
... مطلق وزن کردن باشد و بمعنی توده چون
خرمن بمعنی توده کلان از عالم خربط و خرگس و خرپشته
... آن ... بلفظ خرمن فتح خارا تغیر داده بکسر
... جهت قباحتی هست که در ترکیب واقع شده
فرآنکه ... هست *

... سوراخ ... شاهین ... رانده که
... هنگام ... آن رشته ... گرند
... زمین ... دارد این ... نهاد * ترانه ... من

... مخفف ... جای مخفف
... خلف ذوالفقار خان ... کرد ...
احوالش ... مذکور ... در مخففت
دشمنی ... ت نیست ... مرا ازدوست
میدارد ... سلطان ... بسکه عادت ...
... گر ... انگشت نمانت باشد *
منادی - بالضم وکسر دال آنکه ... بسبب وقوع امری
نامرغوب برای تنبیه مردم کنند ... بلفظ دادن و امان کردن
در ... شال ... عاجز ...
خاتمه ... گذشت ... ندا کننده ... سهیری ... غافل
مشو ... اشنو خطابه هر سوت چون منادی غیب
... عنصری سے بدولت تو قضا بانگ منادی کرد
... مدت ... گشت چنین * حکیم شفائی سے توبکاوه
چون صدای اجل از سر ترحم * همه جا کند منادی ...
شیخ العارفین سے دیدگر لعل ... منادی جان ...
... خضر لب تشنه از سرچشمه حیوان برون آید * بعضی از محققین
میفرمایند که منادی دادن فارسی غیر مانوس ست در نصورت
چنین بهتر که ... صلائی جان گنهکاران را
لیکن خضر ... نیست معهذا از سرچشمه حیوان برون
آمدن نیز ... بهتر از سرچشمه ... نامانوس گفتن
دلیل عدم آشنائی محاوره است * میرزا ... سے ... قافله
جرس منادی داد * که کاروان ... نفروشند * امیر خسرو
سے هندوی زلف ... چون دهی * در روم ... منادی
تاراج دین دهی * سعدی ... محمد عربی سے منادی ... دربن ...
یاسی * که ... در ان نماند * شیخ نظامی سے منادی
... در شهر * که ... کند ... * علا
چلپی ... سے منادی میکند ... نفس *
که بی ایمان ... نگهدارد * ملا ... مشهور بجودے
شیرازی سے ... منادی که در آید بمعاف * هرکرا
هست ... * شیخ شیراز سے نه پادشاه منادی
زدست ... * بیا که ... مگوی * حکیم ... سے
... از ... منادی ... دلم بردی

منادی زدن - ... - مولوی ...
منادی زدن منادی برکشیده
منادیگاه - مولوی معنوی ... پادشاه ...
در منادیگاه ... باشد چارسو *
... من هست شلت *
منادمه - بالضم ... - طاهر نصیرآبادی در احوال محمد خان
خلف حسن بیگ ... نوشته که ... بمصاحبت و منادمت
نواب ... شاه عباس ثانی سرفراز شده *
منار - بالضم معروف و نیز کنایه از آلت تناسل. حکیم شفائی
سے ... خوش بلند شد بالا ... منار
... * ولد ... از منار ... نوشت *
... نو ... مینی ...
منار گلبار - نام منار بلندی که در گلبار واقع است چنانچه
در ... گلبار گذشت - و محمد قلی سلیم سے ... فیض ...
در گجرات * ... و منار گلبار *
منار کله - در کله منار گذشت *
منبت گاه - مزید علیه منبت از عالم مکتب گاه ...
عبارت ازان کشت ست که در وی چیزی روید و منبت ...
عبارت از شهری و دهی که در آن این قسم کشتها بسیار بود ...
مجلسگاه و مکتب گاه و مانند آن *
منبر - بالکسر معروف امیر خسرو سے ... قاضی فلاک ...
... زهر منبر ... * وله ... بانش ...
سرزده * گوئیا از چوب سروی هردا ... منبر ست *
منبر کاک - منبرے که کاک ... و دکان ... سازند
و کاکها را بران گذارند *
من بعد - پس ازین. خواجه شیراز سے من بعد چه سود ار
قدمی رنجه کند یار * کز جان رمقی در تن رنجور نماند ست *
منت - ممنون شدن و ممنون کردن. خشک ... از
صفات اوست. بالفظ داشتن و برداشتن و نهادن و کشیدن و
بردن و گرفتن و تراویدن و پذیرفتن و نشستن مستعمل ... در
لفظ ... گذشت. ظهوری سے ... دانش منت
روی زمین ... * ... دل ... زمین
سازد ما * خواجه آصفی سے ... خود ...

منتی کشته خوبان شد و منتهای شست + خواجه شیراز سه
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار * که کار دیده همه از
سر بصارت کرد + ابوطالب کلیم سه کلیم از ضعف منت
از مسیحا بر نمیدارد + بگنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش +
درویش واله هروی سه کمی بردارم از دل ار چه بر میدارے
از من دل + دگر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم + میر خسرو
سه روزی هر کس برساند بسی + منت روزے ننهد
بر کسی + میرزا صائب سه ای آنکه در روے زمین
دیدنی نیست + میوه چرا منت پرواز کشیدی +
سنجر کاشی سه بوسه که خورده است از دهان چو خضرش +
کز لب او منت تعظیم نبرده است + میرزا عبد الغنی قبول
سه سخنور ز بیگانه منت نگیرد + بود آب از خویش تیغ
زبان را + ایضا کلیم سه آخر بسان فاخته هم شد
گلوگیر د + منت ز خلق پس که بگردن گرفته ایم + نوله
ظهوری سه گیاه خشک سال دشت فقرم + ز ابر جود
منت میتر ادد +

منت بجان و منت بسر - معروف ابو القاسم میرزا
خلف نواب میرزا الحسن رضوی سه آزرده ز نادیدن روی
پدرم + ور نه بجد اکه این زمان شاد ترم + قطع نظر از
مردم عالم کردم + تا منت مردمان نباشد بسرم +
منتو - بفتح اول وضم فوقانی نوعے از کیسهای کوچک
ملا نیر در هجو اکول سه تشو و هیچ سیر از منتو + سخت
نالد ز حسرت منتو +
منجم - ظهوری سه منجم بکفر تا نشود اعتقاد شان +
شان کرا خواص نگوئند با عوام +
منجنیق انداز - میر خسرو در احوال فرهاد سه بدین
رنج آن غریب رنج پرورد + ز گردون منجنیق فتنه میخورد
بدر چاچنے در تعریف قلعه نگرکوٹ سه برون او
همه دیوان منجنیق انداز + درون او همه حوران
آفتاب نقاب +
منحصر شدن بر چیزے - اسیرے لاهجی در مدح
شیخ نوربخش سه منحصر شد رهبری بیعتات او + هست
منشور جهان آیات او +

من در چه خیالم و فلک در چه خیال - من سه سته
تو بوسه تمنای دگران - هر کدام مثل ست +
مندک - مرادف مند که بیاید +
مندفه - پنبه ندف کرده فراهم آورده که آنرا در هند
گاله گویند - ملا طغرا سه طغرا سبو مندفه بر سر خود نه +
تا دست دهد گفتن عمامه ستان +
مندل - بوزن صندل دائره که عزایم خوانان هنگام
خواندن عزیمت برای حفظ خود برگرد خویش کشند
تا از صدمات موکلات متاذی نشوند - ملا طغرا سه
شوی چو عازم تسخیر آفتاب رخش + ز خط اشک
وفا مندل عزایم کن + میرزا المحسن تاثیر سه نگند خسار تو
برق خرمن گل میشود + خط سبزت مندل افسون
سنبل میشود + درویش واله هروی سه دل ز خود هم
ببرند از اثر رعنائی + ساحرانت که کشیدند ز مژگان
مندل + شفیع اثر سه محیط نقطه خال تو گشت حلقه
زلف + چو مندلے که کشد گرد خویش بند دستے +
و نام سازی معروف در هند و این مخفف مند یلاست
چنانچه در لفظ زنجیر خم گذشت و برین قیاس
مندل فروش و نوازنده آنرا مندل نواز و
مندسلے خوانند - ملا طغرا در تعریف مندل سه اگر
نصف مندل شدی گوش شاه + فغانش رسیدی
سوی بندگاه + وله فلک رنگ رو باخت ز آشوب او
چه سان مندلی گشت سرکوب او + وله فغان دارد
این چرخ پر اهتزاز + که شد مه گرفتش ز مندل نواز +
ظهوری سه بافسون پری خوان شده مندسلے +
برای پری مندلش صندلی + و اغلب که معنی اول
نیز هندی بود زیرا چه مندل بدال هندی بمعنی خانه مدور
است پس معنی ماخوذ مجاز باشد والله اعلم بالصواب +
منده - بالفتح کساد و ناروائی متاع کذا فی السراج
و بدین معنی در هندی مند بالف شهرت دارد +
منزل کردن - فردوسی سه سوم منزل آن شاه
آزاد مرد + لب دجله شهر بغداد کرد +
منزل - بوزن محمل جای فرود آمدن منازل جمع

و ازین جند از صفات او رسیده و بالفظ گرفتن و کردن و
نهادن و بریدن و افتادن مستعمل - ابوطالب کلیم سه
عشق با سیلاب چند از یک سر چشمه است و جای
خود و ویران کند سر جا که منزل گرفت - میرزا صائب
سه هر مخمل بهشتی سری من منزل کجا گیرد + که از رضوان
بهشت جا و دا ابرار و نماگیرد + وله بسکه می کند بنا ترا ز
چشم او بیرون نگاه + چند جا تا خانه آئینه منزل میکند
باقر کاشی سه ناله از دل تا دهان صد جا منزل
پیش کرد + از زبان تا لب رسید نفس بطاقت
نه شد + کمال اسمعیل سه دو رسته دندان چو آن
از لبت بتابد + گوئی که ثریا مه را کرد منزل +
میر معزی سه پاسے شید برش تو گوئی پوینده گرفت
بر شاهینش تو گوئی نوت مرمر گرفت + وله
آن به منزل در همی بے دا اگر منزل نهاد + و بن بکشود
در همی صید از دگر کشور گرفت + وله گفت بشکستی
دلم تا عزم را کردی درست + با جفا پیوستن و منزل
بریدن چون قمر + ملا طاهر غنی سه شمشیر او بلاک
رگ دل برید نسق + این آب تیز تشنه منزل
بریدن هست + درویش واله هروی سه بانتها
نه رسد سیه وادی خواهش + که منزلی مدسه نشوئی
منزل افتاد ست +
منزل آرای - از عالم مجلس آرائی - میرزا صائب
سه فگنده است ترا دور منزل آراستے + و گرنه کنج بلک
خواب نزدیک ست +
منزلت - قدر و مرتبت و بالفظ دادن مستعمل -
میر معزی سه سخا منزلت دادی سخن را قیمت افزودی
خداوند سخا درزی هنر شد سخندانی +
منزل گاه - مخفی نماند که منزل خود بمعنی جای نزدیک
است قران لفظ گاه بادی بیکاری نماید چه از قبیل خوابگاه
و صبحگاه نیست که بمعنے جای خواب و وقت صبح ست اما
در جواب میگوییم اگر ترکیب منزلگاه محمول بر قلب بست
گاه منزل بود و گاه بمعنی مطلق زمین یا شهید طرفیه مطلقه
و منزل را بمعنے مکان خاص که برای فرود آمدن مردم و قوافل

شده چون تفضیل اختلاف ... ظاهر بود و چون منزل گشت
... منزل است که نامیان جان ... کبریا ... احتیاج
کرده باشد یا آنکه منزل ... بمعنی منزل ... این
... بمعنی منزل و مقام منزل باشد بالجمله
منزلگهی — بیای نسبت بمعنی ساکن منزل است خواجه
عصفه ... باید راهی باید بجا سوی منزلگاه خویش
... ماه مجنون ... گریست ...
... کس ... منزلگه معشوق ... بسته ...
... بانگ جرس می آید میرزا صائب ...
... منزلگاه حسن دل بیرون می آید از جا
... خواجه نظامی ... منزلگهی ...
بود که زندانی منزل خون بوده لیکن ... بیت منزلگهی
... نیز درست ... بمعنی منزل ... و باید ...
پادشاهان ... باشد یک خیمه چنین که هنگام جشنها و عیدها
بر پا میکنند چنانچه خیمه پادشاه ... مرحوم صاحبقران
ثانی شهاب الدین محمد شاه جهان پادشاه غازی معروف
بود به دل بادل ... در عهد سلطنت بهادر شاه استاده
کرده بودند و خیمه دیگر بقدر رفاهیت که آنرا خیمه منزلگهی گویند ...
... نقل آن ... چنانچه درین بیت ... چو انجم
... منزلگهی ... بگردون ...
منزلی — سالک یزدی ... ازما باسیران چمن باد
بشارت ... بیک منزلی دام رسیدیم ... تمام عبارت
... منزلی دام صفت موصوف محذوف است ای
مسافت یک منزل دام
منش — بفتح اول وکسر دوم خوی و سرشت ... کمال اسمعیل
... درایت ملک ... دین ... نازش ... پرورش ... است
... مظفر ... اسکندر منش ... تعریف کرده ... از ...
... سرگردان ... منش ... که ساغر ... ... سرنگون ... بانقط
... بقاشق ... تیز کردن ... بیمار زدن مستعمل ... باصطلاح اطبا
... طبیعت ... منش گردد ...
گویند ... کنایه از حریص و مشتاق ... طبع ... تحسین
کنایه از ... آمدن ... داخل شدن ... چیزی — خواجه نظامی
... پرستی منش ... بهر سکندر ... و له

شکفتن ... منش کرد ... نیز ... دین ... کرد ...
و ... که لب ... شکر ... منش نیز گوید
منش گشته ... خوی و طبیعت ... برگشته باشد و لهذا
اطلاق آن بر مریض و علیل نیز کنند
منش — بفتح ... بعد الشین ... علیه ... قیاس ... پادشاه
منشی — بمعنی ذاتی
منصوبه — با ... بعد ... در برهان بمعنی
... شطرنج ... درست ... نقش ... نیز
... آنست که بمعنی ... باشد چه فائدۀ آن
... مرتب شود ... بمعنی ... بساط شطرنج
نیز مستفاد ... و این مجاز است و بالفظ ... چیدن
و پیش ... باختن ... دیدن ... پیش بردن مستعمل میرزا طالب
... حاجی میرزا خان کمال ... آن ... این طلسم
... منصوبه ... چنین ... محمد عرفی
چو لب ... تو منصوبه الم چیند ... بساط کون و مکان برود
عدم چیند ... ظفر ... شاه ... شاه را کام دهد
رخ طرح ... ابهام دهد ... منصوبه درین عرصه که ...
چنین ... کز دل برد آرام دلارام دهد ... چنین گشت
منصوبه لاله پیش ... که بر دست بلبل نهد داغ خویش
... منصوبه پیش ... رساند
... شاه خویش ... نورالدین ظهوری ... بیا ساقی
... منصوبه باز ... عرصه ... و له
... منصوبه ... که ... گردست ... کسی
منصوریه — ... جائی ... تحسین تاثیر ... یزد
... منصوریه است و ... منصور
منظر و ... منظر ... ظهوری در تعریف ...
زمین ... منظر ... منظرش ... از ...
منظره — حکیم سعید اشرف ... این منظره ...
... پادشاه ...
منظور — دیده شده و ... نیز بالفظ ... مستعمل
میرزا صائب ... ازان ... دل برگرفت
... مجروح ... منظور ...
منع — بالفتح بازداشتن بالفظ ... میرزا صاحب ...

زکرم منع باده خواران کرده بدست ...
کرده سید حسین ... منع دل ...
تواند کرد ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
منغص — ناخوش شونده شیخ شیراز در گلستان در حکایت
پادشاه و غلام عجمی فرماید ملک را عیش از و منغص شده
منغاش — بفاد شین ... و این عربی است
سعید اشرف ... منافق ... موی ... گردد
بهر نقش ... از صد منغاش
منقار — نول مرغ ... از تشبیهات اوست و بالفظ
زدن و خلیدن و بستن و کشادن مستعمل — کمال اسمعیل
طوطی عقل شکر خای شود ... ظلمت منقارش
و له مرغ جان ... نقش ... باز ...
منقار ... میرزا بیدل ... قناعت را ...
بستن منقار ... ابوطالب کلیم ... چنین ... ترنم ...
بلبل را ... شگفته ... گل ... غنچه منقار
منقار قار — کنایه از ... قلم ...
منقار گل — بکسر کاف فارسی کنایه از ... خواجه نظامی
... منقار گل ...
منقار وقت و ساعت — حلقه که بست و کشاد وقت
و ساعت موقوف بر آنست سعید اشرف ... عالم
... منقار وقت ساعت گردون کند
منقبت — بالفتح ستایش و هنر مناقب جمع — امیر معزی
در مدح قوام الدین دستور گوید ... الکمال ...
... مناقب ... کمالش
منقل — ... صاحب مصطلحات الشعراء ضمن تفسیر
اصحاب منقل ... منقل ... این ... آورده
و این محل تامل است ... شعله ...
... منقل
منوسر — ... هندی ...
... تحسین تاثیر ...
... تامل است ... هند ...
... آیا کسی هست که
زیاده کند و فارسیان بمعنی جای خرید و فروخت ...

اشنوان گفته‌اند و این مجازست میر خسرو — جانان بمن اگر مدد جانت دهند از آنکه یوسف بمن نهید نشاید فروختن ⁘

مع الواو

مواجب — وجه معیشت که همراه نوکران دهند — میر خسرو — شعرا ز بخشش شود گرچه مواجب همه یک سته‌ه‌ی کمن آید فراهم هیچ معنی نه نوم ⁘

مواجه — روبرو شدن و در با بود و این مجازست — مسعود سعید سلمان — اگر مواجه آید عدوت نشناسی ⁘ که هیچ وقت ندیدی اندر مگر که قفا ⁘

موئی خاف — بواو مجهول و تای هندی و خاے معجمه نام طنبورے که ابراهیم عادل شاه حاکم بیجاپور داشت و از بس توغل بعلم موسیقی آنهم عزیزش می انگاشت که چون از جائی بجائے می بردند در تخت رواں گذاشته علم و نقاره و کرنا همراه می بود و امرا اورا کورنش میکردند — سنجر کاشی در قصیده مدح شاه مذکور گفته — روا ست کورنش و تسلیم ایشان بموئی خاف ⁘ که شاه چون خلفایش گرفته معامن ⁘ در سے که دامن شاهش صدف بود شاید ⁘ که جای فشاندنش از جهر دانۀ معدن ⁘

موج و موجه — امواج جمع و خوش عنان سبک جولان سبک و سبک سیر و بلند بیده از خود رفته و در افتاده و بیقرار از صفات و بال بازو و انگشت زلف ابرو ناخن نیفض تار سلسله زنجیر گیسو طره خط مصرع متواضع ماهی کوچه تیغ شمشیر کلک خامه از تشبیهات اوست و با لفظ شستن و آوردن و کشیدن و بلند شدن و بر یکدیگر شکستن و خوردن و زدن مستعمل سیین و در قمع خواباندن گذشت — محسن تاثیر — مگر بعد قمر گانی ترم میل بهم آغوشے ⁘ که زلف موج را در خار ماہے شانه در دریا ⁘ ابوطالب کلیم — در این دریاے بیساحل کلیم از من چه می آید ⁘ که کار افتاده اینجا با زو ے موج از شنا کردن ⁘ و له — بهار روزی چشمم نوشته اند بدریا ⁘ از آن زمان که خط موج را بر آب نوشتند ⁘ فطرت — از ناخن موجش نتوان زنگ غنا شست — زین باده اگر آب دهی آب رو ان برد ⁘

میرزا صائب — کمن شیخ سالخ دوجهان به دست ویلانگ کدخانه جوش بیال موج دریا ⁘ میر خسرو — ملا نظیری موج زلفش شود محیط ز بسته و مجنون ز بسلسله غافل نشود و وله ابروی موج وصل از شایعه دلگرفته و چشم حباب درنگرفت و وله — طره موج تو آموز کمال کش نسیم — سالها در ازه پشت نسیم شانه بود ⁘ محمد قلی سلیم — کشتی شکسته ام زنیم ملا تحیه زده انگشت موج در کف دریا کرد شد دور از چشم ما حیران ⁘ موج در موج ابچا غمان بود و سر کوچه موج ⁘ ملا فغانی — ز معمر عهای موج باده روشن شد چو ایمان هر که ساقی نامه بداد و بیا طفل گردون بیناه ⁘ وله — هین بود و زهر خشم حوادث دل مفید ⁘ آسیب تیغ موج به دریا نمیرسد ⁘ ملا فقرا — روان هست تیرش بے کسی هر سو ⁘ بہ رنگ مصرع موج از لب جو ⁘ وله — قدح پیش ما سیاه فناست ⁘ برین حرف گیسوی موجش گواست ⁘ میرزا معز فطرت — بعد جام مخفر کردم آخر یار ساقی راه زنبار موج می شیرازه بستم صبر و تقوی ⁘ میر خسرو — سلسله موج زده می که با لفف ماهی ایشان دام خلاصی نیافت ⁘ حکیم زلالی — بود امتراض موج آب ورد دست ⁘ پی اصلاح میگردید پیوست ⁘ وله — در بحر عشق موجه غضب نخوردم اند دلی در درون نگنده و پناه ذقن مینه ⁘ میرزا بیدل — در پناه دل توان رست از کمند اضطراب ⁘ بر گهر موجے که خورد ابست ساحل میشود ⁘ وله — موج ملک شکن از خاک نگرد بلند ⁘ بحر مجنونیم که دنباله طوفان گردیم ⁘ جناب سراج المحققین — خانه موجم بدست بیخودی ⁘ ماجرای می نگارم سند شب ⁘ میان ناصر علی — با هیده ولان باش دجمع کن خود را ⁘ حباب آنکه خود بیده است ماهی موج ⁘ میرزا محمد زمان راسخ — سه بیاد بیخودی چابک عنانی ⁘ چو نبض موج می دامن فشانی ⁘

موج بوریا و موج حصیر — کنایه از خطوط و نقوش که در بوریا باشد — میرزا معز فطرت — بر تخت خسروی ننهد پا بخود فقیر ⁘ آبے گهر تراست ز موج حصیر ما ⁘ میرزا طاهر وحید — نقشے که گرفت سست تن با سیم موج حصیر ⁘ در عالم نگر چه مربال ساز بست ⁘ بو بر تن قبا حصیر ⁘

موج خانه — کم زیور از بیاد بیده دست تنگو گذشته بدامن ترکرده امچنانی که دامنش گلیست ⁘ مرتبت ما موج شکارهای ...

موج ریگ — جم مرزا صائب — دشتگرد گنجی بحث آید دستے آزادی نمی بیند که موج ریگ ز نجیر شدن بود و هم بخیل ⁘

موج سراب — هم مرزا صائب — ز مطلب ز نجوال کنار باش که چون موج سراب ⁘ بدور پای وهم بیرو بین مقابله

موج سرمه — هم میرزا بیدل — موج موج سرمه ز خاکم چشم خوش نگمان ⁘ ز علاقه دم ابو طالب خمرانج مراد — سرعی

موج سوهان — معروف — ابوطالب کلیم — میکنا ورای چون موج سوهان ⁘ قناد و دگر باشک درفتان ⁘

موج اشکر و موج خضر و موج سکندر و موج خلق و موج و غیر آن نیز لیسته آید ⁘

موج خیز — هم میرزا صائب — هر موج خیز گل چمن آمد نهان شد سحر آب از هجوم سنبل در بجان هیچ نیست ⁘

موج دار — هم — نور الدین ظهوری — سه تنگ سخن اگر چنی بر بکاره که گرد دو نفس شعله بو بدارد ⁘

موج شمار — هم — عرفی — سه ابو طالب ز تو چو هر شماره ⁘ بے اثر باد طلب موج شماره ⁘

موج شکن — هم — سه موج شکن دریای عصیان نا خدایم چه درستم ⁘ با دبان کشتی ماداین پیغمبر ست ⁘

موج گوهر — میرزا بیدل — سه تا رنگ سخن بر دل غفلت کیش بست ⁘ از زخم زبان خود چو سوسن ریش ست ⁘ جرپاس نفس از دل سوسن مطلب ⁘ گوهر گره شد موج خویش ست ⁘

موج گهر — محمد قلی سلیم — سه چو دریا کاسه چوبین در میان ممس دل موج گهر تا آسمانش ⁘

موخورده — میر حسن در ...ه عطار و مثنوی خرگس سه ز چنگال موخورده بر خاک ⁘ نگهدار یارب بشاه بضاعه

موذن — از باب افعال تفصیل آنکه بانگ نماز دهنده — نظامی — سه بمکمد موذن بلبل خوش ⁘ که سبحان الله محی الذی لایموت ⁘ میر خسرو — سه فیحا انکم کاله بهر ماد قدرش ز زمین ⁘ قامت شیوه بمدد و الوجو ن پاس وین خر ز موی معروف که بیک شکم لیک بنال الیم میل از صفا شد

...ه با لفه ...ه معنی چه قدر بمحمد شفیع ... ساطع ... رنگ الخ

به معنی آمده و مستعمل به رسم قیاس رمزی است و متصل پنجگان نیز می‌آید
نعت چالاک حکیم فاضل و داعی که بجهت گرفتن قلعه در
اطراف آن کنند ❊
مور چسپیده نمودن - شیخ بابی قاسمی چیدن موی ریش
که از پیچ بسر آمدن میرزا جلال‌الدین کی سعد و شمر و بخش
نمود جیش خانه و هر کس ز دی طلعه بیش فاخر آورد
لشکر بیش موبه لی ریخته مور چالی بعون علامتش مانده
مور و خیمه میرا هم رنگین - جلال در هر آرام حاصلش
نقطه هر روی است که مسترا ید خاتم نفس دختر دیده ایم
رنجیده در بیرام خلش خود ❊
مور اگر مهر سلیمان زود عیش نگیرد مثل است ❊
مور در طاس افتادن - کنایه از مبتلا شدن جلاد
شکنجه دائمی چرا که موری که در طاس افتد بیرون نمی‌تواند
دیدی که ز طاس بند نمی‌تواند کرد و بیهوده کی سلیم - چیست
در تیه فلک خال و خلاق و الی ❊ مور چندی که گرفتار طلسم
طاس اند ❊ خواجه نظامی - چو در طاس غلتنده افتاد مور
مور را نیستی حیله خانه است - یعنی هر ذات را ظهور مقدر
حال او است ❊ و طاعت و مشقتی لازم است ❊
مور سوار و مور سوار رجل - مورخلاقی که پاشنه دراز
دارد - ملا حیدر در صفت کماندار مورد زمین نبسته
فرمان کار بگیر و بیچ بیچا چه مور سواره که سعید اشرف
سر ز بیش تنگ و ببر مور سواری ❊ و مانند خویش دارد چشم اسیکی
نبیناه مبر و حیدر که بیوبی صیرم صحن آفتاب نگردد هی جو در عین
نمو موسعدی شود نرمه زمین ❊
مور میانی و مور میان - کنایه از میانی محبوب - ابوطالب
کلیم - از میانی سر و کار رشته دلم را ه گوهر تن رام سلیمان
تو میان بود بیکر از صحاف که باشد بجسمی خود حاجت اسم
چون غزال چشم بر خورد من آن مور میان بنشستم ❊
مور چه جان بد که نباشد بر بیش - چه برگاه بر بر آورد
مضمون بر سر او این را مرحبا بی گویند که شخصی مورث و
معاش و قدر مرتبت خود قدم فرا تر نهد و بجای بسیار سها
بدولت را به جهل ابر گرده ❊
مورد - بواو مجهول و سکون راء درختی است خوشبوی که
برگ‌هایش شبیه به برگ بید و آن را به تازی آس گویند و آن مستحب هست
خوانند و کلمه که بفتح بی خوبان را به بان تشبیه دهند لهذا مورد
گیسو از صفات محبوبان مستعمل شده مستعار و در تعریف کنند
آنکه بینند ببین زلف دلبران مورد گیسو نا بیند خریده هم گلشن
دوستان سال نو نعیم شتو است ❊
موزون - سنجیده و مناسب یعنی خوش تراشیده هستعمال کنند
چون جعد موزون و قامت موزون یکی موزون شمائل موزون
و قد موزون و قامت موزون و بالای موزون و خط موزون و
خال موزون خنده موزون بالا موزون تکلم موزون نخل موزون
و جنبش موزون موزون کردن یعنی تقطیع عروضی گفتن - میرخسرو
سرو خرامان شکر ستم بتراز و ده لعبت چون خنده موزون لبانش
نیز - اصافیت شد و جمن چون حرف آن بالای موزون مجموع
سرو چون مزدوان و از آب سر در دیده دیده خال موزون
سوید ما ز دل خاک میکند مهر یکسر او ز نقطه شک
میکند ز شرم گشته سرو موزون در خاکم ❊ سرا فکنده ❊ و چون
بید مجنون بر بیند ولی طوق قمری بر کمر زد گردد سرو ز راه
بوستان که یا جشن فاش موزون تو ❊ و اسکنه یا آن
قد موزون و نظر یا تری شمع هم سرشتند در رود خویش مباید
گشته رود و لیلاچ گل پر خاک بجنبید و نقش صاحب انفعال
سرکجا کاست تیر از شمع بموزون من ❊ میرزا جلال اسیر
سرشته جاش ذکا مضمون هم جستند و در نظم پیکر موزون
در از کشیده اند ❊ محسن تاثیر - مضمون غریب این خط موزون
موزون و ز کنشته از معنی شعر و ترتیبش ❊ میرزا بیدل
نماند بیچاره ز بی سنگاهی بلنت موزون ملک بیدل این
چمن بیدل بیجت نه ترکیب آتشین ز ادراک ❊
موزه در پا آوردن - کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن
میرخسرو - هنگام سپاه شاهی و قارست و شه آن باشد که
چون کوه استوار است و لیکن هرکاری نیارد موزه در پای ❊
بهر بادی نجنبد چون خس و خاشاک ❊
موزه و وزم و موزه نهادن - کنایه از ترک سفر کردن
و اقامت گزیدن - اوحدالدین انوری - سلیمان بیکم هم
پست ملک فارغ شد ❊ گفت نجم خنکا موزه بنه کفش بخواه ❊
موزه در گل - کنایه از ماندگی و پای بندی - اوحدالدین انوری
سوتا بی‌ شعل از شل موزه در گل بود و اکنون شعل تا
شل موی و خمیر است ❊
موشوره - میرحسن بر او طهماجی عجب است عطار و مشوری
الحق سیرست و تختگالی موشوره که بر حصبه نگهدار
یازیب نشاء و رفا ❊
موسی را بیضای دست پیغمبر است - مثل است ❊
موسی نگاه - در لفظ چمن اند نکه آمیخت و نظیر موسی
است این شمع نخ التعلم پوست سر بیند ❊ موسی نگهان آتش
طور است سر بیند ❊
موسیقی - بلغت سریانی علم سرود و آن اصلیست اثر
ریاضی موسقی مخفف آن - محسن تاثیر - چنان در موضع
قانون کم سفته که عید بقا اوست عید ❊ گفت ❊
موش بعصا بر دارد بیرون - ظهوری - رسید کار بجایی
ز ضعف زبان بی قوتی ❊ که موش خانه من را ببرد بعصا ❊
موش را گفتند از بهار دکن دلی تو به کین گفت چه باد
تو به را هم بکنم - مثل است ❊
موش قیق نمی اندازد - یعنی مکان خالی هست و
در خیمن اسکنه مشان لبی جنبد و فراغ بغیر سیر بد ❊
موش خرما - جانوری است معروف که از گلهری نیز گویند
ملا طغرا - موش خرما بدل جمع نباشد در جنگل ❊ گربه بیند
نه پس هر طرف گرد آیین ❊
موش در انبان داشتن - کنایه از غارت و تاراج شدن
مثل گربه در انبان داشتن - حکیم شرف‌الدین شفائی -
خدا یگانا آن بد سگال رو بهباز ❊ که بوده از حیلش موش
غصه در انبان ❊ نهاده شیشه تزویر بر بغل چو گربه
نیست از وی دست حیله شیطان ❊
موش دندان - سنجاف یا تیلوبی که فاصله میان
خطها پیش پیدا باشد که آن را در عرف هند لهریه گویند و در تتمه
که بیای زه پیراهن از ابریشم دو رنگ تا بندند نیز نامند
گذشت - سعید اشرف - با سواد شب بیاض صبح
تا مزوج شده و این صحرا سنجاف موش دندان یافته ❊
موشک - نوعی از آتشبازی که در عرف هند چیچوندر گویند
و با لفظ انداختن و دوانیدن و دوانیدن و کردن بمعنی مستعمل

ملا طغرا در مثنوی فیض آمده که آتش بار کرد اثر در موشک
اندازی ● وله اگر بر هوا موشک انداخته ● هوا را از عندلیب
گل ساخته ● وله چو طاوس گلها شد جلوه گر تجلی ز بر تیغ
با خشک تر ● وله ز شاخ ظفر بار خون از خوان ● بسوی هوا کرد
موشک روان ● وله چو موشک که از تاب آتش خوش
بود دست شرکان بهر ارتفاع جنابی است ● حکیم زلالی ست
گراه موشک میدوانند ● شهاب از مو بروت می جهاند ●

موشک دوانی - کنایه از فتنه انگیزی وحشی ست تا بالیج
برگ درختان زهر سود ● کند موذی یاد موشک دوانی ●
موشک میدوانند - مثل است ●

موصل - بوزن محل نام شهری که از نهکشت الهت است
جمال الدین سلمان ست موصل سپید آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل ●

موقوف - واداشته شده ● میرزا صائب ست مهلت که
موقوف خواهی داشتن ● گر بدانی حال من از انتظار خویشتن ●

موکب - بفتح اول و کسر سوم گروه سواران مواکب جمع
موکب داری - جلوه داری - میر خسرو ست بموکب داریش
ناموس اکبر ● خرامان گشته چون طاوس از بر ●

موکب دوان - عبارت از حشم و خدم که همراه موکب
باشند - خواجه نظامی ست بهار و فیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم ز موکب دوان ● دو فیضیه گشته شدن داود
ست چو در موکب طلب دارا رسیده از موکب سلطان سکندر پیش

مولع - بالضم و فتح لام حریص ●

مولع شدن بر چیزی - میر معزی ست مولع شده گفتن بر
شکر تو شب و روز ● چون عابد بیدار به تسبیح سحر خیز ●

مولیان - نام جوئی در بخارا - استاد رودکی ست باد جوی
مولیان آید همی ● یاد یار مهربان آید همی ● ظهوری ست
شکفته بسیر کنار تال نو رس پر رسته ● چو خیال کهنه
شد گلگشت جوی مولیان ●

موم بر افروختن - شمع بر افروختن یعنی ابلهی خود نمودن
بجای رسید - خواجه نظامی ست بهشتند دانگی شاه روم
بصد فن زبانی بر افروخت موم ●

موم جامه - جامه که بموم چرب کرده باشند - ملا طغرا ست
شعر نیوخت شمع ست اگر موم جامه نکردی ببر ● شمعی را نام پوشش
اگرچه تر شد محمد قلی سلیم ست فرستد سوی او کمتر چو نامه ●
کند از پرده دل موم جامه ●

موم دلی - نرم دلی - طالب آملی ست چنان ز عشق که آنکه
گشته ام طالب ● گذشته موم دلی یادگیر از سنگم ●

مومیا - لغت یونانیست و فارسیان مومیائی
بزیادت دو تحتانی بمعنی مطلق دوائی که به شکست آید
استعمال کنند و آن دو نوع است یکی کانی که از کان
بر می آید و دیگر عملی که آنرا آدمی میسازند و این را
مومیائی آدم و مومیائی انسانی و مومیائی
مردم نیز گویند و در فرهنگ آورده گویند که در نزدیکی
فارس کوهی که مومیائی از آن حاصل شود دهیست آمین
نام آنرا بدین سبب موم آمین نامند و با عتماد از منه
و تغیرات السنه مومیائی گفتند و درین تامل ست میرزا
محمد علی خلف میرزا محمد حسین خان خلف میرزا جانی
عرفی ست گرت امید درستی ست خویش را بشکن ● که
مومیائی آدم شکستگی باشد ● محمد اسحق شوکت ست
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد ● خواهی بمومیائی آدم
درست کرد ● محمد صالح ستار تخلص ست بتان هند دوزخ
درد مندانند ● که مومیائی انسانی این سیاه ابدند ●
میرزا صائب ست بمومیائی مردم چه حاجت مرا ● که
استخوان من سنگ مومیائی کرده ● جناب سراج المحققین
ست زخم شان ساخته باشد بشکست دل من ● مومیائی
فرزندان ماده و دم عمل ست ● میرزا بیدل ست علاج
ضعف دیدار موز طبع درشت ● که نرم تا نه شود سنگ
مومیا نشود ●

مومین - هر چیزی که از موم ساخته باشند و جامه مومین
مترادف موم جامه است - محمد سعید اشرف ست بازیهای
حسودان چرب نرمی پیشکم ● جامه مومین بود آسیب
باران را علاج ●

مونث - شیخ نظامی ست مونث داده کرد ببرگ سبز
تا بر د بیخ اگر تواند برد ●

مو از زبان رستن و بر زبان آمدن و بر زبان
سبز شدن و از زبان بر آوردن و مو بر آوردن
زبان - کنایه از باجوشدن و گفتگو و حفظ بودن
از حرف زدن - ملا قاسم مشهدی ست بیم آنست که موم
ز زبان ست شود ● بسکه شبها صفت زلف تو تکرار کنم ●
وله کتم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود ● که یک سطر
سا موی مژگان برزبان آید ● قمی ست صوابست جز ولی
باد صبا تا دم زد از کاکلش ● بلکه تا مو رانده بالای
درد منعکسیش ● مسیح کاشی ست بسکه خون ظلم
زهر بیداد دشش رستا هم سبز گشت ● بسکه گفتم
کاکلش مو بر زبانم سبز گشت ● طالب آملی ست گفتم زبا
ناله برآورد مو مرا ● گفت آنقدر ز نال که آن موشود
سفید ● حکیم زلالی ست زبس گفتم سخن خوناب گردیده
زبانم مو بر آورد و نفهمید ●

مو از بالش نه بر آمدن - یعنی هر چند نصیحت گفت
او را در گیر نشد و از سخن گفتن باز نماند ●

مو از کف بر آمدن و از کف دست بر آمدن
و بر کف دست بر آمدن و مو از ناخن بر آمدن
کنایه از امر محال بوقوع آمدن - کمال اسمعیل ست مو بر آید
ز کف و زلف تو نا مد بکفم ● زین چنین بخت که من دارم
ازین خوکتر است ● میرزا جلال ست چو گرفته دامن ما
سر بر آورد از خاک ● هنوز مو ز کف دست بر نیامده
است ● وله بر کف دست اگر موی برون سر آید ●
میر سد دست بموی کمر یار مرا ● محمد سعید حالی که من از
زلف تو کی دست بر آرم ● آن روز که از ناخن من موی برآید ●

مو بر آوردن و کردن چشم و مو اندیشه بر آمدن -
کنایه از رستن موی زیاده در چشم که باصطلاح اطباء شعر
منقلب گویند و آن مرض چیائی ست - مغز فطرت ست
گر از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را ● که چشم مو
بر دن آورده کرده طوق گردن را ● ابو طالب کلیم ست
روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده ام ● همچو
بستر هم بر آید عاقبت از دیده ام ●

موی بر اندام خاستن و بر بدن خاستن
و بر تن خاستن و بر تن راست شدن -

[illegible]

آشفته به وقتی حالتی باشد که در غضب در بیش از تب و تابی
در نیم جاوید موی بر اندام شود. میر خسرو سه سخن بر خاستن
خط شکسته ز قلم چو بر دست موی به تن اندام نامهای خط اله
شیخ شیراز در تعریف مطرب ناخوش آواز سه ابیت چون
بانگش شده موی بر تن غاست. فلق را موی بر بدن بر خاست
سیف اسفرنگی سه چو سیمرغ انفاس بهر غنچه رنگ
موی بر تن آفتاب بر خیزد. نور الدین ظهوری سه چو عکس
سنان تو بیند در آب. شود راست موی بر تن آفتاب.
موی بر پشتی ـ کنایه از آماده و مهیا شدن برای گرفتن
خواجه نظامی سه بسر چشمه فتنه بر بست موی. سوی
تاجگاه تو آمده روی.
موی بند ـ بمعنی بفرشته مکار بگر نوشته اند بس بمعنی
شاطر مجاز باشد. خواجه جمال الدین سلمان ساوجی
فرهنگ و مو بند مو ساوجی نشسته گه ز جمل تو پرده
شینان سپاه است.
موی تماشیدن ـ بمعنی. میرزا محمد طاهر آشنا سه
زود در ساختن ابرام سفله گر دیش. که زود رستن
موی از پس تماشیدن بود.
موی دار ـ چیزی که موی نماید و داشته باشد و بدان
سبب معیوب گردد چون چینی مودار و دیده مودار.
شفیع اثر سه بر نگ دیده مودار امواتش بود در بیم.
رقیب امروز معلوم ست با او نظر وارد.
موی دادن ـ چون کسی بر زنی عاشق شود و وصالش
دست ندهد موی به کاغذی پیچیده توی صندوق گذاشته
پیش معشوق میفرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت
بود در محبت. و اگر معشوق هم مشتاق او باشد هم وصل
می فرستد. محمد قلی کاشی سه چو کل زلفش چه دل صد چاک
را موی داد. شانه باج رابطه موی میگیرد و مو میدهد.
موی در آسیا سفید شدن ـ کنایه از کمال ابلهی ست
شکل و هم حاسن از آسیا سفید کردن. محمد قلی سلیم سه پیرم و
عقل خنده و تدبیر کند چون صبح تو باشد و در آسیا سفید
موی در چشم شکستن و در دیده گرفتن ـ مرادف
موی آوردن که گذشت. میرزا صائب سه به چشم آئینه

خواهد شکست موی بر روی و چنین که خط و پیچ و تاب آید.
بسا دلی که ز فندق سه دیده دیده شکل سیاقت ندیده
پیچ و تیر شود بسر آنچه بر چشم که موگرفت. نبانی سه
دیده مه پیلان یار و ندیدم دهان یار تو وان پیچ دید
چو در دیده موگرفت.
مو در میان گنجیدن ـ اشاره بکمال اتحاد و یگانگی روی
موزدن بر چیزی ـ بمعنی موبستن بر چیزی ـ
کمال اسمعیل سه ز ضیعه موی که بغاشیه نظم زدم بجز چو شیم
بقبل داغ سر او موی است.
موزدن ترازو موزدن کفه و مو در ترازو
زدن ـ کنایه از نهایت اعتدال و برابر بودن کفه های
ترازو چنانکه تفاوت بقدر مو باهم نداشته باشند پس اگر
یک کفه راجح شود گویند ترازو مو نمیزند. میرزا صائب
سه در خلاف وعده ابرویت سرآمد گشته است. در
گیتی این ترازو راستی مو میزند. نور الدین ظهوری
سه فقر را مایه داری باغنا سنجیده ایم. در ترازو
میزند مو اندک و بسیار ما. میرزا طاهر وحید در تعریف دوات
سه ز بس عدل افتاده آتاه روزه نزند مو ترازوی
متراض او. و در تعریف ندگر سه بگوئی که چشمش خطا میکند
ترازوی عدل است مو میزند. و له بیشتر از خشکه الماس
بر دل میخورد. کفه میزان بروز حشر اگر مو میزند.
سالک قزوینی سه چون حقیقت سنج شد میزان دل
مو میزند. کاف کفر با صاد صدق پهلو میزند. و نیز
پاره تفاوت کردن ترازو به یک کفه ـ نور الدین
ظهوری سه حسن می سنجد با بر دلی تو ناز. این ترازو
در کفش مو میزند. و سر موزدن ترازو نیز بمعنی گذشت.
موژولیده ـ میرزا صائب سه نیست از نوخط ربایان
جان پریشانش. موی ژولیده خود هر که بسری تنبد دلش.
مو ستردن ـ بمعنی ـ جناب سراج المحققین سه معتدل
کی شود مشعم با این زینت قرنبیها. سرد کار ما ندارد
پا ستردن موی چینیها.
موسوختن ـ علی خراسانی سه اگر سوی زجعد خویش
آن بدخو بسوزاند. نسیم صبح مستان را چو آتش دو
بسوزاند. و له از این بندی که تاب زلف بسر پای
دل دارم. دامان ترسم که بر جسم ضعیفم مو بسوزاند.
موشکاف ـ کنایه از کسی که کار را بکمال وقت و نازکی
سر انجام دهد. میرزا صائب سه ز طبع موشکافم شانه پشت
دست میخاید. بگردم کی رسد همچون صبا بر بادپیمائی.
و له مانده در عقده حیرت نفس موی شکاف. بوسه
چون راه برد لعل شکر خای ترا.
موفرستادن ـ بمعنی مو دادن ـ خان خالص سه
میفرستم تو را از زلف تو موی یعنی. اشتیاقم بو صال
تو ز حد بیرون است.
موکشادن ـ رسم ست که در ماتم موها را وا میکنند و
پریشان میسازند. میر خسرو سه مرده همه شیاطین از
زندگی شرمش. ابلیس کنده سبلت بکشاده موها را.
جناب سراج المحققین سه گونکه روز سیه خلق ما به پیش
آید. تو هم بماتم عشاق خویش موبکشا.
موقلم ـ بقلب اضافت تحقیق صاحبش در موی کلک
بیاید. ابو نصر نصیرای بدخشانی سه شگرف کرده شکل
موقلم مژه. نقش و نگار عشق بدیدم نموده است.
موگرفتن ـ علی خراسانی سه هر کس بقدر خویش از آن
زلف بهره یافت. شاطر سعی کرد ولی شانه موگرفت.
کمال خجند سه شوق لبت بمیکده واش بر دو کشان
پیری که از مرید همه سال موگرفت.
موی ـ ترجمه شعر موبان جمع و این خلاف قیاس است
و میوه بوزن و به قلب آن ور بهای جامی سه ندو دست
توشل و دو گوش تو کر. دو چشم تو بی نور و پر میوه.
و اطلاق آن بر زلف نیز آمده. شیخ شیراز سه مو به دام
کمی که چنین بر هم او فتد. کاشوب چین زلف تو در عالم
او فتد. و له از عنبر و بنفشه تو بر سر آمد ست. آن موی
مشکبار که در پای بسته.
موی آتش دیده ـ گذشت.
موی بینی و موی دماغ و موی زیاد و موی
لب ـ کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مثل مصحف
موجب بیدماغی کسی باشد. و موی بینی نیز مرادف

موی دیده که بنا بر سلاطا بر عقی — بنا شد بی سر زلفی سر بویه رنشکم * که بوی نام باشد موی مینی بید ماغان — مخلص کاشی — بسکه کاهیده ام ز رشک عشق آن نو خط چو ذ ه * صورت خالم قلم را موی مینی میشود * محمد سعید اشرف — کر مناق مخطه موی دماغ ست ترا جیره معشوق زیاست به ار همه منقاش * میرزا عبدالغنی قبول — بر موی کمهت گل آشفته خاطر از ا * موی دماغ باشد بی زلف عنبرینی * سلیم — بوی گل ست بوی دماغ ضعیف من * نا صیه شد زعقل خود در دسر مرا * حکیم زلالی — شبی موی دماغ روشنائی * شکست تیرگی را موبمانی * میرزا علی خان شیخ الاسلام جریا دقان — بسکه اندیشه ک اوگداخته شد سر موی دماغ فاخته است * میرزا صائب — دیده آئینه را جوهر بود موی زیاده پاک کن چون صوفیان علم زمی سینه را ولی در دیده صاحب نظران موی زیادم * زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت * قدسی — برخیز شوق از جهان بیرون شو * موی لب تیغ زنگار بودن تا کی *

موی پیاله — درزی باریک که در چینی و کاسه افتد و آن مانع آواز ست — ملا شیر و رسالش تیمل — باگل کرده جان خود حواله * شود زدو حرب تا موی پیاله *

موی تاب — سیفی — زیجر موی تاب خود سیه شد روزگار من * ازانست اینکه پس تر میرود هر روز کار من *

موی چون دستار — موی سفید مثل چشم چون دستار چشم سفید — میرزا صائب — زاهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش * عزیزی در جوانی آدمی را پیر میسازد *

موی رچیدن بر چیز — مسیح کاشی — دست آن قادر نقاش بنازم که ز صنع * خوش بطرح عجبی چیده جهان از سر موی *

موی چینی و موی کاسه چینی — بمعنی موی پیاله — میرزا بیدل — شکست خاطر روشن ضمیران چاره نپذیرد * که موی کاسه چینی بود مشکل تراشیدن *

موی خود کس بدست — مثل ست *

موی دیده — موئی باشد قابل اصلاح که در چشم میروید و آنرا موی دیده و در عرف هند پروال گویند و نیز

مرادف موی زیاد که گذشت معنوی — موی بود آدم دیده نور قدیم * موی دندیده بود کوهی عظیم *

موی سر فتیله شدن و موی سر کمند بستن — بستن آنست که موهای سر چه بکجا بسته مثل کمند گرد و تحسین آن که موهای سر جا بجا بسبب بهم پیوستگی صورت رسن بهم رسانند و این در محاورات بسیار شایع است — میرزا طاهر وحید در تعریف کمند دل — کمندهای او مجنبان با اثر * که گردد کمند موی مجنون بسر *

موی زنخ کن — بفتح کاف حیران و سراسیمه بودن — حکیم زلالی — ماه که دارد سر پیوست تو * موی زنخ کن شده از دست تو *

موی کلاه تیغه — قاقم و سمور که بر گرد کلاه دوزند — میرزا صائب — دست کشیده است از تصرف دلها زلف نکو یان زشرم موی کلاهش * سالک یزدی — دوشینه آمد آن سر خود سر سیاه مست * صد فتنه میچکید ز موی کلاه او * میرزا طاهر وحید — زنان ابری که دارد ماه را پنهان ما یارب چه می آید که از موی کلاه او همی آید *

موی کلک — موی چند که مصوران و نقاشان بر کلک بندند و آن در ولایت از موی سمور باشد و در هندوستان از موی موش خرما و این قسم کلک را مو قلم گویند — میرزا بیدل — مصور جلوه خواند زبد نقش میانش را * گرانماز نظر سازد موی کلک تحریرش *

موی گیاه — سنبل هندی *

موی مستعار — موی چند منقول از گوسفند یا آدمی که زنان در کاکلهای خود بافند برای خوش آیندگی و این در هند و ستان شایع ست — طالب آملی — در چمن بی شبنم لطف تو آید در نظر * شاخ سنبل بی طراوت همچو موی مستعار *

موی نرگس — چیزی ست که با غنچه نرگس از قلم نرگس بر می آید و گل بران میباشد — سید محمد عرفی — اگرچه لیلی بلاغ ست لیک مجنون وار * نهاده بر سر موی آشیان نرگس *

موی و مژه موی و خمیره — بواو عطف کنایه از آسانی و سهولت و آسودگی و موافقت کذا فی البرهان و بدون عطف کنایه از محل و مودی که در کردن او واجبات بود

نوفراوانی علیه الرضوان و تفسطری جعده یک صفتی موی محیر است آورده که گمراهان موئی مو خمیر اندازند و تحریف در قرآن کنند چون آن مو خود بالا آید علامت کردن باطل که آن خمیر بیک سر رشته شده * انتهی

مویه گر — میر نعمی — گر زمینیان زمان یکی صفت صفت را اتمام کرده نوحه کند تا بمتابعت آن زنان دیگر نیز نوحه کنند کذا فی البرهان لیکن این تخصیص بیجا است بلکه هر آدمی که نوحه و زاری کند و مرثیه خواند با آنرا مویه گر گویند — بابا فغانی — بر جبر مویه گر که ندا زین سرم مسیح این صوت جانگداز کشید من چه فاید — میر نجیبی — همچو فرزند — گر زنده بمانم من و همه سال جراید با نشود صورت او از نظر من * شاید که درم تعلیم مویه گر بود دو سال هر کم ولی مویه گر من *

مویدن — بواو مجهول مترادف تحتانی نوحه و شیون کردن — ظهوری — بر دل افسرده تو با ذرگ مویه ست ز زاغ تو جگر را اگر *

موئینه و موئنه — پوستین *

موئینه دوز — پوستین دوز *

مع الهاء

مهابت — بالفتح ترس و فارسیان عظمت و شکوه استعمال نمایند و این مجاز ست و طرفه آنکه سلطان خیلهارا نیز گویند و حال آنکه بمعنی هیبت ست و مهابت واو اگرچه تبدیل موخده بواو و بالعکس در هر دو زبان ست لیکن استعمال شرط ست و چون تلاش معلوم منظور شاعر نیست — استاد محمد قلی سلیم و رین شعر گویا اشاره بهمین معنی کرده — محبت با خلائق جمع چون گردد با تا شد مهابت پیش فیلی را که با زنجیر ست آید *

مهاجن — بوزن ملازان قوی از هند و دران و این هندی الاصل ست — ابو طالب کلیم در تعریف هند — که نتاده در دکان یک مهاجن * همه سر تا به قدم چیدن

مهار — ریسمانی که در بینی شتر اندازند شتر با آن کشند و این ترجمه زمام ست و مهار شتر و مار تخفیف آن — کلیم

که برگ گل نقش بنیاد گرفته که تا بر دیدنی باد کرد

مهار بر سر کردن — کنایه از مطیع و منقاد کردن و بودن — ملا طغرا — معنی شتر خود دارد چنانکه * نوا پرده دارد چنانکه بسازد * ز تار طرب بر سرش کن مهار * که دل را بقانون شعور بده بار * اوحد الدین انوری — کانجا که مرادت عنان تابد * در بینی گردون مهارباشد * ملا شانی تکلو — عباس محمل ناجعت مه دوش تا نکشید * تفکرم محمل نظم را مهار نکرد *

مهار بر سر کشیدن — ظهوری — از قوساربان نگذارد * اگر برده بر سر که بکشد شتر نفس را مهار *

مهار در بینی کردن مطیع بودن و همچنین مهار کردن مهتاب و مهتابی — مخفف ماهتاب و ماهتابی که گذشت *

مهر پرست — کنایه از عاشق — ظهوری — نیست ملت ز هر که هست بپرس * هر چه باشد ز مهر پرست بپرس *

مهتاب آتشبار — بر ای مطلق نوعی از آتشبازی که اکثر در شبهای جشن سر دهند و روشنائی آن چون روشنی ماه تابد — رسد — میان ناصر علی — زرد شد رخساره تا عارض خود بر فروخت * حسن را خاصیت مهتاب آتشبار داشت * میر محمد افضل ثابت — شب که برقی جست از سوز دل دیوانه ام * سوخت چون مهتاب آتشبار در خانه ام *

مهتابی آتشباز — شیخ کاشی — در نظر آید مهتاب آتشبازم * شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب *

مهتر — بالکسر رئیس و سردار قوم و در عرف بر سائیس و چاروا اطلاق کنند و بدین معنی مهتر اسب هم مستعمل — ملا طغرا — تن چو خشکید از قناعت کو مبین تیمارکش * اسب چو من نیم جو کی پای بند مهتر ست * محمد سعید اشرف — ز بانگ مهتر در رفتار اسپان * اصول ضرب نطق افتاد چسپان * و آنچه بعضی گفته اند ازین بیت بمعنی پیک و شاطر معلوم میشود چه گلبانگ طریقهٔ شاطران ست نه سائیسان بنا بر عدم اعتنا ست یعنی گلبانگ چه گلبانگ مطلق و آواز ز جانور بر آواز شاطران نیز اطلاق کرده اند *

مهتر رخت — پیش خدمتی که رخت پوشاند *

مهد — بالفتح گهواره مهاد بالکسر جمع و تخت و خوابگاه عروس مثل چهپر کهت و غیر آن این مجاز ست و پیرایه ستیج از صفات و بلال چیزی از تشبیهات او و با لفظ بستن و گستردن و کشیدن بصلهٔ بر مستعمل *

مهد بوس — یعنی مهد بوسیدن بر قیاس قدمبوس و پابوس — خواجه نظامی — نهادند نامش لبش از مهد بوس * بفرمان اسکندر اسکندروس * وله — ز گهواره در مرکب آوردپای * شد از چنبر مهد میدان گرای * مولانا مظهر — مهد بر پشت مور نتوان بست * شهد در کام مار نتوان ریخت * خواجه جمال الدین سلمان — سمن بر لب جوی گسترده مهد * نشسته بر آن مهد جمشید عهد * استاد فرخی — مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او * در شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان *

مهر — بالضم انگشتری و بر نقش و حروف که بر نگین باشد نیز اطلاق کنند و این مجاز ست و با لفظ زدن و کشیدن و آوردن و گذاشتن و بستن و نهادن و کردن و بر مهر داشتن چیزی را بصلهٔ بر بمعنی و همچنین بالا زدن و بر بالا زدن بمعنی و مهر کردن و بمهر گرفتن و بمهر رسانیدن چیزی را و بر نیقیاس بمهر رسیدن و مهر بودن چیزی بمعنی زیر مهر بودن و مهر شکستن و گرفتن و برگرفتن و برداشتن و افگندن بصلهٔ از ایضاً بمعنی پسین در لفظ گوش افگندن گذشت و مهر بر لب دادن و زدن کنایه از خاموش شدن — میرزا صائب — داریم نامهٔ ز دل خود سیاه تر * مهر قبول بر ورق ما کجا زنند * نور الدین ظهوری — سینه بر راحت زخم آفت مرهم بکمین * مهرے از داغ اگر بر در گنجینه کشم * بر سجل تصور ترجیح * مهر تصدیق همگنان آرم * میرزا صائب — در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن از نشان پای خود مهری برین محضر گذار * خواجه نظامی — بسلطانی جبین بهم مهر موم * ز نیم تیغ نوبت تاباج روم * محمد سعید اشرف — این زمان کز برف افتاد ست سر کوه کوه * مهر کرده سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار * ملا مفید بلخی — آن شوخ که فیض برد از رفتن کون رویش دارد شگوفه از گلشن کون * وله — بر ختنه او مگو که خال سیه ست * مهر یست که کرده اند بر خرمن کون * نور الدین ظهوری — بیا بمحضر اخلاص مهر بالا زده * ز داغ جبههٔ اهل نماز میترسم * میرزا صائب — مدعی شد خط و فرمان غزل آورده است * همچنان خال لب او مهر بالا میزند * وله — بر گرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد * مهر بالای خورشید قیامت میزند * محمد سعید اشرف — ز داغ بندگی مرتضی علی اشرف * بمهر شاه رسانیده محضر خود را * نور الدین ظهوری — گو ماه گرمی خون داغهای پیکر ما * بمهر لاله عذاران رسیده محضر ما * ملا مفید بلخی — باید ترا بمهر خموشی دهن گرفت * نتوان چو طوطی از دهن کس سخن گرفت * میر خسرو — ازان بهره که داری زیر مهر نگهبانی خود بر بگیر * صائب — اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد * جگر تشنهٔ خورشید بگوهر گیرد * وله — چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم * که روشن خانه هر زمن روزن بی دود میگردد * شفیع اثر — نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر * می شود باطل سند چون مهر از ان برداشتند * میرزا صائب — کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر * کز خموشی لبم مهر نبوت داده * وله — گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن * بی سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی * وله — مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان * سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد * محسن تاثیر — سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست * سنگ و تیغ بیستون مهر ست تا فرهاد رفت *

مهر آل — میرزا عبد الغنی — قبول نامهٔ من گر سیه بود چه غم ست * که سرخ رو بجهان کرده مهر آل مرا *

مهر است — یعنی در بند ست *

مهر الهی — ملا مفید بلخی — باشد اقبال دگر حسن خط خوبان را * لب یاقوت بتان مهر الهی باشد *

مهر انبار — چوبے بود سر پهن که بر آن نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان زان خیانت نتوانند کرد و هم بدین معنی ست مهر خرمن — ملا مفید بلخی — ز دست برد خزان ایمن ست گلشن حسن * که خال روی تو مهر ست خرمن گل را * ملا طغرا در تعریف واعظ — اگر نفع گلکش بخود را زیست * نگینش کم از مهر انبار نیست * و در مبحث مهر با لفظ کردن نیز گذشت *

مهر بادام و مهر بادامی - انگشتری که نگین آن بصورت بادام سازند - ملا سعید نجفی سه حسن در چشم آن نکونام ست تیغ خنش بمهر بادام ست + وله مهر چشمش داده شهرت در نکونامی مرا + کرده صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا +

مهر جم و مهر سلیمانی و مهر سلیمان - گویند مهرے بود که بران نقش اسم اعظم بوده - میر معزی سه خدنگ مرغ پر ست و اسپ باد پوئیده + طبیعت گشت مرغ و بادگون مهر جم داری + میرزا صائب سه مهیا سازد از داغ جنون مهر سلیمانی + پشت وخاست کن بادام و دد بادانه در صحرا + محمد قلی سلیم سه از دست رفت دل و دربی شراب افتاده + فغان که مهر سلیمان زکف در آب افتاد +

مهر خاک و مهر خاک کربلا - با اشله خود در مهر سجده بیاید

مهر خرمن - در مهر انبار گذشت +

مهردار - هرچه مهر داشته باشد اعم ازانکه انگشت باشد یا کیسه که مهر سلاطین و حکام حواله او باشد - ملا عبد الله هاتفی سه بود خاتم انبیا در شمار + که انگشت آخر بود مهردار + طالب آملی سه چو مهر تو دارم چه حاجت بمهرم + مرا مهرداری به از مهر داری +

مهر سجده و مهر نماز - چیزیست مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد و سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند - محمد قلی سلیم سه چو خاکی را مهر سجده ملک ست + بچیزم که درین مشت گل چه دیده خدا + وله سرم گرفته بدل الفت از جبین قامت + بسجده گاه مرا جای مهر نماز ست + شفیع اثر سه چنان از ننگ شرکت عرصه بر خود تنگ میخواهم + که چون مهر نماز آن آستان یک گل زمین باشد + نور الدین ظهوری سه از قبله سازی خم ابروی ساقیان + مهر نماز طاقیان داغ باده شد + ملا طغرا در تعریف کربلا سه مصلی چو دارای دین میشود + زمهرش سلیمان نگین میشود + وله چو این مهر نقش قنوت گرفت + مباهات بمهر نبوت گرفت + وله ازین مهر خاکی برات نیاز + شود خاک گه دفتر بے نیاز + مخلص کاشی سه خاکساران را درین درگاه قربی دیگر ست + اعتبار از مهر زد بیش سجده مهر خاک را + نیست زاهد را غرض تحصیل مهر کربلا + بمباهات صلاح خویش بحضر میکند + محمد قلی سلیم سه ای وای گر بشکوه لبم آشنا کنم + مهر خموشی لب ما مهر کربلاست + میرزا صائب سه روز محشر سرخ روئے از خدا دارم امید + نامه اعمال من صائب بمهر کربلاست +

مهر سلیمان و مهر سلیمانی - در مهر جم گذشت و

مهر کربلا - در مهر سجده گذشت +

مهر کردن - موقوف کردن - صائب سه گرچه سنگ تیغ مژگان او کرد ست مهر + بوی خون مے آید از چاه زنخدانش هنوز +

مهر گل - بکسر کاف فارسی گلیست دوئی و آن را گل مختوم نامند و گل بحیره نیز گویند - اوحد الدین انوری سه تهرش از مهر جاس نمد + نقش با مهر گل فرستد طین + و قربانی علیه الرضوان در شرح همین بیت از رساله جوهریه محقق طوسی نوشته که ابو سعید طبیب گفته که معدن او در روم ست و شیخ الرئیس ابو علی سینا آورده که طین مختوم را از بحیره سرخ آمند که آنرا بحیره خوانند بضم بائے تازی و فتح حاء مهمله و آخر رای مهمله و تنها نے و آن زمینی ست که در و گیاه نروید و در وی هیچ سنگ نباشد و من از کسی که آن موضع را دیده بود شنیدم که آن طین را طین کاهنی خوانند چه در قدیم ازانجا گل بر نگرفتی الا زنے کاهنه معروفه بارطمس که آن خاک را برگرفتی و بشهر آوردی و در آب کردی و بسیار بجنبانیدی و بگذاشتی تا بنشستے و آب از سر او برنجتی و هرچه سطبر و تیره بودی اندری میند اختی و انچه در میان بماندے که چرب سرخ بودی بگرفتی و ازان گلے کردی همچون موم و مهر خود بر انجا نهادی و دستور بدوس گفته که آن گل از شگاف کوهی ست و بخون سرشته کنند انتهی +

مهر لب خاموش - مرکب لغویست - حضرت شیخ سه مگشای زبان گوش سخن کش چو نیابی + مهر لب خاموش علاج ست کری را +

مهر موم - مهرے که از موم سازند چنانچه در مبحث مهر با لفظ نهادن گذشت +

مهر نامه - مهری که بر عنوان نامه کنند برای اعتبار نامه - ملا طاهر غنی سه زمهر نامه اش گردید معلوم + که زیر کس که دور افتاده داغ ست +

مهر نبوت - نقشی که بر کتف مبارک آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و سند آن در تشبیهات و نیز و نیز در مهر سجده گذشت +

مهر وصل - مهرے را گویند که برای اعتبار طوامیر طول اکثر بر پیوند هائے آن زنند - محسن تاثیر سه مانند مهر وصل سند بهر اعتبار + تا مهر خامشی بلب خویشتن زدیم +

مهر - بالکسر محبت و شفقت و آفتاب و بمعنی [illegible] بحرکت دوم ست و طلا و شعله از تشبیهات او و بر نقیض آن

مهر اندود و مهر طلعت و مهر فروغ - در دیباچه عالم سوز سه گرچمن ذو بوست چون آندوی مهر اندود نیست + نرگس شگفته چون آن چشم خواب آلود نیست + نعمت خان عالی سه نه طلاے مهر حل شد نه صفاے گل بجا ماند + چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش + و بمعنی اول با لفظ ورزیدن و آوردن بصله برید با لفظ بریدن و برداشتن و بردن و برگرفتن بصله از مستعمل بخجم در باطل شدن سحر گذشت - و خواجه نظامی سه چو از کینه بر فروزند چهر + بفرزند خود بر نیارند مهر + خواجه شیرازی سه گفتم ز من اے ماه چه بیمهر بریدی + گفتا که فلک با من بیمهر بکین بود + اخوند خلف امام قلی خان حاکم فارس سه نگیری یکے تو دانی یک رنگ خود کردن دو رنگان را + دو رنگی مهر از گلهاے رعنا بر نمیدارد +

مهربان - مشترک ست بر دو معنی مهربانی راکه بیاید - خواجه نظامی سه بمان مهربان شد چنان مهربان که جز نام وے نامدی بر زبان +

مهربانی - نوعی از جامه لطیف نازک بغایت خوش قماش و لطف و شفقت که از اکابر با اصاغر میباشد و همچنین اخلاص و اعتقاد که اصاغر را در جناب اکابر میباشد - خواجه نظامی سه شبه از مهربانی بد دادست + [illegible] زفت و پیشش نبرا نوشت + ملا وحشی سه معلوم مهربانی

اہل ہوس کہ چیست + شنو سخنی کہ عاشقم مهربان منم
طالب آملی سے دہانش انگنم نخستم مهربانی را + دہم
تیر نفش آب زندگانی را +

مهر پرور و مهر پرورد و مهر گسل و مهرور - بمعنی
اول مهربانی کہ گذشت و ثانی - خواجہ شیراز سے خود شید
خاور کند از رشک جام چاک + گر ماه مهر پرور من در قبا رود +
خواجہ نظامی سے نبرده جوانی جوانمرد بود + که روشن دلش مهر
پرورد بود + ظهیر الدین فاریابی سے نماز خفتن ست در خرم
لایعقل + در آمد آندم آن ماه بدی مهر گسل + باقر کاشی
باتر مهر گسست نہم سلک حرف ش + هر شعر که در وصف
تو ای مهر گسل گذشت + شیخ شیراز سے چو طفلی که از آتش
اندیشه کند + گفتا بدش ما در مهرور +

مهر فرو رفتن - کنایه از آخر شدن عمر بود +

مهرگیا - نام گیاهی که باعتقاد بعضی با خود داشتن آن دوستی
افزاست - میرزا صائب سے هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود
سبزه خط تو و مهرگیا هر دو یکیست + میر الهی سے هر جود کما
نه آشنا بباشد + کی زهر گیا مهرگیا بباشد + وا دیده
و نادیده برابر بود + بافنده و لافنده جدا می باشد +

مهرور - با واو در مهر پرور گذشت +

مهره - بالضم مشترک ست در چندین معانی چون مهره پشت
و مهره گردن میر خسرو در تعریف شمشیر سے گردن دشمن زده
با سر بهم + مهره در آمیخته گوهر بهم +

مهره از کف بیرون فشاندن - کنایه از مغلوب شدن
و سر مایه از کف دادن - خواجہ نظامی سے سپهر از کمین مهره
بیرون جهاند + ستاره ز کف مهره بیرون فشاند + و میتوان
گفت که مهره از کف بیرون فشاندن کنایه از باختن ست
و این رسم نرد بازان ست که چون بازی حریف را بسیار
غالب یابند مهرها از کف می افگنند و گویند که باختیم +

مهره از کمین بیرون جهاندن - کنایه از غالب آمدن
و بسر منزل مدعا رسیدن و مهره باز شعبده و حقه باز - میر معزی
سے بقهر خصم تو کردند کارهای عجب + چو مهره باز و چو بازیگر
آسمان و زمین + جمال الدین عبد الرزاق سے پیش
طبع مهره باز شب شعبده + نتوان نمود + گوشت شش

مثلی این تو حقه بنا دهد +

مهره بطاس انداختن و افگندن و مهره در جام
انداختن و افگندن - کنایه از آگاهانیدن و خبردار
گردانیدن و بالتحقیق معانی این در مهره در طاس
افتادن بیاید - سلیم اثر سے سوخت نقش عالمی از بازی
ای آسمان + از مه و خورشید تا کی مهره اندازی بطاس
میرزا عبد الغنی قبول سے علاج تندی و مرسل ارباح
کند + گر آفتاب فلک مهره بطاس انداخت +

مهره برچیدن - میرزا صائب سے ریخت چون دندان
بهم زندگی بیحاصل ست + میرسد بازی باخر مهره چون برچیده شد +

مهره تریاک - زهر مهره - میر حسن دهلوی سے مهره تریاک را
بسیار عزت می نهند + تو از آن لب مهر کشا مهره تریاک چیست

مهره در ششدر بودن - کنایه از بند شدن مهره در نرد

مهره در طاس افتادن - لازم از مهره بطاس انداختن
که گذشت آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بوده که
طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون بادشاه
سوار میشد مهره هم از هفت جوش در میان آن طاس
می انداختند و از آن صدای بلند بر می آمد که مردم خبردار
شده سوار میشدند و بعضی بر آنند که سابق بدرگاه سلاطین
طاسی از هفت جوش میگذاشتند و در وقت انقضای
ساعت مهره که بر آن تعبیه می بود می افتاد و از آن آواز
بر می آمد چنانکه از کتب تواریخ وغیره بوضوح می پیوندد - حکیم
نزاری سے صدای عشقم از صندوق گردان + بر آمد تا فتاد
این مهره در طاس + و در عرف حال بمعنی گوز زدن مستعمل
میشود و از اهل زبان بتحقیق رسیده +

مهره در گردن جمع شدن - کنایه از شکسته شدن گردن
و مهره دیوار و مهره گلوبند و مهره دستبند و مهره کاغذ و قماش
این با لفظ زدن و خوردن بمعنی جلا دادن و جلا گرفتن ست +

مهره ریختن - م - خواجہ شیراز سے من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم +

مهره زده و مهره لت خورده - مهره مضروب که از
بساط نا پخته بردارند - حسن بیگ انسی سے مانند مهره زده ام
دست روزگار + از عرصه وصال تو بیرون نشانده است +

میرزا جلال اسیر سے چیست میدانی دل مهر گشته ما بی ثبات
مهره بیرون ششدر مانده لت خورده +

مهره صنیفر - خر مهره که در قدیم وقت جنگ می نواختند
و آخرا سپید مهره نیز گویند و ظاهرا تومن نیز همین ست
سالک یزدی سے به پرده دل خود بسکه ناله پیچیدم +
پس از هلاک دلم مهره صنیفر شود +

مهره کش - آنکه کاغذ و قماش را مهره و جلا دهد - ملا طغرا
در هجو ملا ے جاہل سے از و مهره کش چون نباشد تنگ
که چون کاغذش کرده در زیر سنگ + میر خسرو سے دست
ندیمی که دقن بر گرفت + مهره کاغذ بگهر در گرفت +

مهره گر - آنکه این قسم مهرها سازد + میر خسرو سے چو باشد
مهره گر را کار یا شم + بیاقوت و زمرد کی نهد چشم + محسن تاثیر
سے چون صدف همواری ما مقتضای طینت ست +
صفحه ما مهره از پهلوی گوهر میخورد +

مهره گلین - کنایه از کره خاک - اوحد الدین انوری سے
چون کرده آب جویند این مهره گلین + گر باز عارم
از مژه اشکبار دست +

مهره گهواره - میرزا صائب سے تو نیاز عشق چون
فرهاد و مجنون نیستم + بود از سنگ ملامت مهره گهواره ام +

مهره گیس بند - بکاف فارسی و یای مجهول مهره باشد
که بر گیسوی اطفال بندند برای محافظت از چشم بد و
در نیصورت گیس مخفف گیسو باشد - میرزا طاهر وحید
در تعریف خورده فروش سے بدکان او مهره گیس بند +
فرو ریخته بهر دفع گزند +

مهره لت خورده - با مثال خود در مهره زده گذشت +

مهره مار - جوهری که در سر مار بهم رسد و آنرا در عرف هند
من خوانند - خواجہ شیراز سے گر چنین در حلقه پیچد زلف
افعی بند او + مهره نتوان برون ساختن ای دل افسونی
بدم + حسین ثنائی سے کوفته مارم ز سنگ تنگ گر بهر خزان
مهره بر لحظه بیرون از دهان افگنده ام + و مهره نرد و شطرنج
و مانند آن و این با لفظ نشاندن و چیدن و برچیدن
و واچیدن و زدن مستعمل و بیین در مهره گذشت
میرزا صائب سے ز خال عنبرین افزون نزاهد یار میتر سم

همه از ماردمن از مهرهٔ این ماربترسم +

مهرهٔ موم - میرزا صائب سه در نمود نقشهای بی اختیار افتاده ام + مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام +

مهرنرت بوزن برخیز نام جای در یزد چنانچه در چشمه دو نگذشت +

مهلت - بالضم فرصت و زنگ با لفظ رفتن و داشتن و دادن مستعمل بسین در لفظ کم فرصت گذشت و در دادن نیز بیاید و میر معزی سه چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت ورزد + بخت نه پسندد که باشی مدتی در انتظار +

مهم - بالضم و تشدید ایچه در هم یعنی در غم اندازد و آن عبارت از کار دشوار است و فارسیان بتخفیف هم استعمال نمایند میر معزی سه اقبال تو بیاورد ش گر نباید او + کاقبال را مهم تر از این هیچ کار نیست + مرجع ضمیر شین لفظ خصم است که در بیت سابق مذکور شده +

مهم یکرو کردن - مرادف کار یکرو کردن و آن عبارت از تمام کردن و سرانجام دادن کارست - نور الدین ظهوری ع - وصل با مردن مهم خویش یکرو میکنم +

مهمساز - در اصل بمعنی کار ساز ست و باصطلاح طبیبان معطی را گویند چنانچه در لفظ مالمبریه گذشت و بمعنی دلال و دنان نیز آمده +

مهمان - بالکسر در هندی اصل بمعنی تعظیم و توقیرست چون توافق این دو زبان بسیارست و ضیف را تعظیم و توقیر نمایند میکنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف استعمال کرده اند و بهر دو معنی مجازست مهمان شفیع آن - میر خسرو سه دل رفت در مهمان او گفت آن او یم آن او + گر هست این دل آن او آخر از آن من کجا + وله روزی اگر آن ماه بمهمان من آید + دوران فلک در ته فرمان من آید + و میتوان گفت که مرکب ست از مه بمعنی بزرگ و مان که کلمهٔ تشبیه ست پس معنی ترکیبی آن مانا به بزرگ بود و با ر بمهمان احتمال زیاد و ظرفیه آن بهبود دارد حکیم زلالی سه خرامانش تفعیر خویشتن برد + بهشتی را بمهمان چمن برد + و بهر تقدیر با لفظ آوردن و آمدن و بودن مستعمل - افضل الدین خاقانی سه شیر گردون بانجوان چرخ مهمان آمده + کمال اسمعیل سه پی نثار طبقهای دیده پرزر کرده + چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس + کمال خجند

سه امشب آن مه یثاق که فردی آید + که بمهمان من آید و چو نکو می آید + شبنم سه گفت که امشب ز قضا ناگهان + قافله گشت مرا میهمان +

مهمانی - ضیافت و با لفظ کردن مستعمل - طالب کلیم سه در بستان عقیدت تو براخلاص می چینی + فلک را هم صلاے زن جهان را میهمانے کن +

مهمان خانه و مهمان سرای و مهمان کده - خانهٔ که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند - شیخ شیراز سه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم + ز التفات بمهمان سرای دهقانی + وله کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید + که سایه بر سرش انگند چو تو سلطانی + ابو طالب کلیم سه سرای جهان چیست مهمانکده + که جود ش در و میهمان آمده +

مهمل پناه - کنایه از جاهل - ملا فوقی یزدی سه میرزا هر کس دم از فطرت بود مهمل پناه + دانکه او میلاف از دانش بود کردن شعار +

مهمل کده - کنایه از دنیا - ملا فوقی یزدی سه ای که مست ساغر جوشی درین مهمل کده + رو که دارد در دیتو غمهاے عالم بیشمار +

مهمیز - بالکسر و یاے مجهول اماله مهماز که لفظ عربی ست بمعنی میخے که بر پاشنهٔ کفش و موزه استوار کنند به جهت جست و خیز اسپ و فارسیان بفتح خوانند و با لفظ بستن و زدن و کردن و سودن و خوردن مستعمل - ملا عبد الله هاتفی سه به بستند زرینه مهمیز ها + بخون تیز کرده یک آویز ها + وله گران شد رکاب و سبک شد عنان + فرس خورد مهمیز و دشمن سنان + حاجی محمد جانقلی تخلص سه بی محرک کے توان قطع منازل ماه وار + میخورد مهمیز مرکب گرچه باشد راهوار + ملا وحشی در تعریف اسپ سه اگر مهمیز میسود ش براندام + برون میزد از انسوی ابد گام + سید محمد عرفی در هجو اسپ سه مهمیز میزنم بوی از صبح تا به شام + تا یک گام میبرد آنهم بپاے فرض + طالب آملی سه به کر بر باد دهم ذوق گل و گلشن را + رو با تشنه مهمیز کنم توسن را

مهنا - خوش و گوارا - میر معزی سه اے دین بمهمیز

بجمال تو فرزین + وی ملک شهنشه بجمال تو مهنا + وله تو عادلی و دانا و ز عدل و دانش تو + هم ملک شد فرزین هم فتح شد مهنا + وله بهار فرخ و عید خجسته است + بهبود روزگار او مهنا ست +

مهیا - حاضر و آماده و اطلاق آن با لفظ کار نیز آمده درویش واله هروی سه بدل ترک وفا گفت و ترک گریه بچشم + به بین که کرد مهیا دگر چه کار بمن +

	مع التحتانی	

می - بیاے مجهول علم استمرارست بر فعل بے آید چون آمد و میرفت و می آید و میرود و گاهی در میان لفظ مرکب که افادهٔ معنی اسم فاعل کند نیز آید چنانچه درین شعر سید حسن اشرفی سه من غزلی بسرای سوی گلی می نگرد + از طرب مبفزای شاخ گلی می شکن + و بالفتح شراب و بمعنی گلاب هم آورده اند - حکیم فردوسی سه همه یال اسپ از کران تا کران + براندوده مشک و می زعفران + خواجه نظامی بغیر از زری آن جت مشکبوی + می و مشک میریخت بر طرف جوی + و بمعنی پیاله شراب مجازست - استاد فرخی سه پنج شش می بخورد و بر گل گشت + روے آن ماه نیکوان یکسر + میر خسرو سه چو بر گشت اندران حالت می چند + خرابی عقل را بنیاد بر کند + و بمعنی اول خام بنفش صرف ناب مروق نیم رس نارس رسیده جوانه یکدست سرکش پرزور روشن صبح فروغ شعری نقش آئینه فام خوشگوار گوارنده جان بخش جان سرشت روح پرور لعل فام لاله رنگ لاله گون گلرنگ خون رنگ شفقی آذرگون دینارگون دیناری شیرین تلخ غالیه پرور پرده سوز شبانه دو ساله دیرساله دیرینه نوش نوشین از صفات و سنگ محک برق خورشید چشم زاغ چشم کبوتر خون کبوتر از تشبیهات اوست سه سنگ محک می ست می آرید در میان + پیدا کنند کس و ناکس همین می ست + میرزا صائب سه ز برق می کف خاکستری شد زهد خشک من + کتان هجگر را پرتو مهتاب شد آتش + اوحد الدین انوری سه خورشید می اندر فلک جام نکوتر + چون لشکر خورشید

آفاق رسانده * باباقفانی ـــ در جام لاله گون می چون چشم
زاغ کن * ملا نظیری نیشاپوری ـــ بجون دیده نظیری
بساز و باده مخواه * بجای زاغ می همچو چشم زاغ کجاست *
و با لفظ زدن و خوردن و نوشیدن و کشیدن و چشیدن و
گرفتن و ستاندن و دادن و سوختن و افسردن و ریختن
و کردن در چیزے و کشادن از چیزے و نهادن مستعمل
و پیمین کنایه از حاضر کردن وی بود ـ خواجه نظامی ـــ
می شادی آمد بشادی نسیم * ز شادی ستانده بشادی
ده میم * خواجه جمال الدین سلمان ـــ کجاست شیر برنجیز
تا بکام قدح * ز حلق شیشه می خوشگوار بکشاید میرزا
جلال اسیر ـــ شوخی چشم می عربده در جام نکرد * که دل
تنگ مرا زمی آرام نکرد * باقر کاشی ـــ خون جگر مدام
نه باده که زبهرم نصیب باد * دور از لب تو چون می
بیغش گرفته ام * خواجه شیراز ـــ بر برگ گل بخون
شقایق نوشته اند * کانکس که پخته شد می چون ارغوان
گرفت * و اول در پیاله زدن و تشبیهات آبله و دوم
در لفظ ممزوج و چهارم در لفظ پر زور گذشت *
فائده ـ باید دانست که می را که بے مدد آتش تیار مینمایند
باین طریق که در حوضها خمها انگوری اندازند چون جوش
خورد تنگهاے گلین سر بسته با دهان حوض مدنی سا میکنند
تا خلاصه آن خود بخود در مسامات آن تنگها می رود و آن
تنگها پرگشته تهنشین مے شوند و از میان حوض برمیگیرند
و سرد اکرده می ناب میستانند *
می آشام ـ بمعنی ـ ابو طالب کلیم ـــ می آشام عمت
پیمانه و ساغر نمیدارد * بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد *
می آلود ـ معروف *
می بی احتساب خوردن ـ ای بے تعزیر و حد شرعی
خوردن ـ حسن بیگ رفیع ـــ از عشق بی مشقت لذت
نمیتوان یافت * می را نگو ندانم بے احتساب خوردن *
می انگوری و می تاکی و می عنبی ـ شراب انگوری *
می را بآب قند کشیدن ـ محمد قلی سلیم ـــ شراب ای گل
رعنا شگفته چند کشی * پیاله نوشی هلی را بآب قند کشی *
مے برنا ـ شراب رسیده مقابل مے کهنه *

می بدست و می برکف ـ بمعنی ـ میر معزی ـــ مے
دینار گون چون آبحیوان باد بدستت * که مجلس گاه تو خرم چو
نزهتگاه رضوان شد * وله ـ شاه شادی کرد و می برکف
نهاد اندر بهشت * تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان *
خواجه شیراز ـــ گل در بر و می برکف و معشوق بکام ست *
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست *
می برداشتن ـ معروف و بمعنی می خوردن از لوازم
اوست * حکیم فردوسی ـــ شب اورمزد آمد و ماه دی *
زگفتن بیاسا و بردار مے *
می پرتگال ـ نوعی از شراب که در فرنگستان سازند *
می پرست ـ معروف *
می پیاده و می سوار ـ باده در مینا و قدح *
می پیمای ـ ابو نصیر نصیرای بدخشانی ـــ ز مے
خوردن ندارم انبساطی * دماغ نهٔ کهی پیمای من نیست *
میخانه ـ م ـ
میخانه بر سر کشیدن ـ از عالم ساغر بر سر کشیدن این
برای ادعا و مبالغه بود ـ سالک قزوینی ـــ جنون جوش
میکند دیوانه را * که بر سر میکشد میخانه را *
میخوار میخواره ـ خواجه شیراز ـــ میخواره و سرگشته و رندیم و
نظرباز * وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام ست *
می در گریبان کردن ـ بزور شراب دادن ـ سالک
یزدی ـــ ساقی بیباک میخواهد که مستانم کند * توبه ام را
بشکند می در گریبانم کند *
می دیناری و می قرمزی ـ کنایه از شراب سرخ ـ
میر معزی ـــ پوشید باغ جامهٔ زنگاری * جام بیار
پر می دیناری * خواجه نظامی ـــ نشاط می قرمزی ساختند *
بساطی هم از قرمز انداختند *
میستان ـ م ـ حکیم زلالی ـــ گل سوی بش گداز مغز خورشید *
بستان لبش با لغزاسید *
می سه منی ـ ظاهرا همانست که سه من می را بر آتش
جوش دهند تا یک من بسوزد و باقی بکار دارند و آن را
سیکی خوانند ـ میر معزی ـــ ارجمله ساعتی دو چار من طلبی *
چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی *

می شکر و می نیشکری ـ شراب قند و این تایج هندوستان
است ـ طالب آملی ـــ مگر که باده انگور درد سر دارد *
که آب غوره شرف بر می شکر دارد * و پیمین در شعر
محمد قلی سلیم دیده شد *
می شیراز و می شیرازی ـ آنچه بتحقیق پیوسته آن ست
که می خصوصیت بشیراز ندارد بلکه شیشه خوب در آنجا
بهم میرسد و بدان سبب می شیرازی شهرت گرفته ولیس
از غلطهاے مشهور باشد ـ محمد قلی سلیم ـــ در صفاهان تو ان
بی مے شیرازی بود * اهل دریا همه محتاج بآب نهر ند *
و این از ان قبیل ست که طغرا در فشات خود آورده که شمره
گوالیار و کباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد
خصوصا در کابل و نواح آن لیکن وجه تخصیص شراب
بگوالیار مطلق نیست راگ و زنان آنجا در تمام هندوستان
ضرب المثل ست *
می کافور ـ شرابے که دران کافور داخل کرده باشند
برای کسر شدت حرارت آن ـ میرزا طاهر وحید ـــ نشار
پری بود خواب گران بینی * مستی جاوید بنگر کهن بے
کافور داده * مخفی نماند که آب زلال بمعنے آب پاک و صاف
ست و شیخ العارفین در شعر خود مے زلال بسته و این
خالی از غرابت نیست ـــ نیست بزم زمانه عیش صفا *
شیشه گردون می زلال ندارد * وشاید که بطریق تشبیه
ابلغ بسته باشد یعنی می که مانند زلال ست چنانچه درین
بیت ـ شیخ نظامی ـــ می کو چو آب زلال آمدست *
بر چار مذهب حلال آمدست * بابا فغانی ـــ دُر در
صدف اگر ز لطافت کند سخن * بر جگر گل ست جلوه کنان
در می زلال * چنانچه در زلال گذشت *
میکده و میکده سار ـ م ـ ظهوری ـــ سابست گفت سرخوش
شیشه خانهٔ شوق * که کرده بر من چمنستان و میکده سار *
می کش ـ م ـ می کهنه ـ مقابل مے برنا که گذشت ـ
واله هروی ـــ واله ار پیر شد جوانست سخن * در می کهنه
نشاء بهنا نیست *
مے گر ـ آنکه می بسازد در آنجا اکال بفتح کاف تازی نیز
خوانند و این در هندوستان نیز شائع ست پس از

تو از وی نشستی بودی میر خسرو — باده تو شهلی یار سلیمان
فرود گشته اند چشمانکه می گردد دور نم را به بالا ید همی ✤
میکشد زهر اگر اندک اگر بسیار ست — قتل ست ✤

میگسار — خواجه شیراز — زهره ساز خوش نیساز د
گر خود شش بسخت ✤ کس ندانند ذوق مستی میگساران باشند

می گذشته — باضافت بمعنی شراب گذشته که گذشت
حسن رفیع — ز خود گذشته هم وارد وطن گریزم نیست ✤
چو می که بگذرد ما بجای خویشتن ست ✤

می لب شیرین — باده که تلخیش با مشیرین باشد ✤

می نوش — میرزا صائب — هوش نگذاشت بسر آن
لب مینوش مرا با چنان هوش بائی چه کند هوش مرا ✤

مینبرد — بعنی تازی بودن نبرد مجلس شراب بزم که مقابل
رزم ست — استاد فرخی — اندر مینبرد حاتم طائی تو ئی
بجود ✤ وندر نبرد رستم دستان روزگار ✤ وله — ای مینبرد
اندرون هزار فریدون ✤ وی بنبرد اندرون هزار تهمتن
حکیم سنائی — که خروشان چو در نبرد تو نای ✤ گاه نالان
چو در مینبرد تو چنگ ✤ و اغلب که در اصل می زد باضم
ای می زد حاصل المصدر زدن بمعنی خوردن که بردن ایام
حرکت ثار ابماقبل داده استعمال کرده اند — خسروی — مریخ
روز معرکه شاها غلام تست ✤ چون زهره روز می ز تو پیشکار تو خیر

مینز و مینزده — شخصی را گویند که بسبب پر خوردن شراب
میل بخوردن چیزهای دیگر نکند و این مرادف شراب زده
است — مولوی معنوی — ساقی تو مقیم میکده هم مستی و هم
مینزده ✤ تشنیعهای بیهده چون مینزلی ای بی گهر ✤

می گزیده — آنکه از پر خوردن شراب مزاجش متغیر
شده باشد و این قریب بمعنی مینزد ست — محمد علی سلیم
دل رمیده ام از خنده تو بیزار ست ✤ بدیده موج قدح
می گزیده سامار ست ✤

میان — بالکسر وسط چیزی و بمعنی کمر مجاز زیرا که وسط
هر دو طرف بدن ست و همچنین غلاف کارد و شمشیر و جز آن
که سلاح در میان آن میباشد پیش بمعنی نیام طلب این
بود و لهذا در میان کردن و در نیام کردن یکمعنی مستعمل
میشود — مولوی معنوی — چون نیام گرفت خونریزی ✤
همچو شمشیر در میان کرده ✤ و نفهمید میانی بمعنی دهن قند
حدیث نگفته نثر فصیحی خیرالامور رگ ابر موی از تشبیهات
اوست — محمد اسحق شوکت — ز دهان یا میان قوت شعر میباید
میان او بحدیث نگفته میماند ✤ بابا فغانی — آنی که لب ناند
بدلها دهان تست ✤ نقدی که آن بدست نباید میان تست
کمال خجند — میان هستی و دیدیم هستی ✤ میان ما با خیرالامور
است ✤ وله — میانت گوئیا نثر لطیف فصیحی که از سر چه تند
نهان تر ✤ ملا قاسم مشهدی — چتوان گفت رگ ابر
میانی که تراست ✤ نازکی بسکه از آن موی کمر بی باید
میرزا صائب — دلم دو نیم شد از دیدنش که میگوید ✤
که کار تیغ ز موی میان نمی آید ✤ باید دانست که این
لفظ در عرف هند بمقام تعظیم و بزرگی مسلمانان
استعمال کنند چنانچه لفظ خواجه و میرزا در فارسی استعمال
میکنند و معنی تعظیم و بزرگی از آن حاصل میشود اما آنچه
بعد تحقیق بوضوح پیوسته آنست که این لفظ در اصل
زبان مردم سند ست و از آنجا در هندوستان شائع شده
و لهذا اگر در هندوستان بر هندو اطلاق آن کرده شود
بدمی شود زیرا که خصوص مسلمانان ست و این از آنست که
اسلام در هندوستان اول در ملتان رواج یافت از آنجا
لفظ مذکور در تمام هندوستان شیوع گرفت ✤

میان بستن و میان شکستن و میان گشادن
و میان گسستن — معروف — ملا طاهر غنی — آن
شوخ بقتل من و بخته میان بست ✤ در مرتبه ام معنی
با یک توان بست ✤ محمد قلی سلیم — بر همن بود قیامت
نیز خواهد خدمت بت کرد ✤ زبس در ساعت شکستی ادرا
من میان بستم ✤ حسین ثنائی — هیشه ناز کشاکش
میان رشته گسست ✤ مدام تا سر سوزن ز سعی کار
شکست ✤ گسسته باز بهم بند بند خصم و بر و ✤ رسد
بهر سر سوزن ز تو هزار شکست ✤

میان بگردار کمان کردن — کنایه از متواضع بودن
و قامت خم کردن — میر معزی — که فغفور فرستی ز غلامان
سپهی ✤ در سپاهان فرستی ز سواران نفرے ✤
هر دو آیند میان کرده بکردار کمان ✤ پیش تو لبسته
بخدمت میان بر کمر ✤

میان پا و میان پاچه — معنی اول ست — حکیم شفائی
در هجو شه بنده گفت بلند چو خوابی هست ✤
در آستین میان پای دختر ش بنده ✤ وله — فرد اکه شود
میان بطاعت فرق ✤ آین زنده برون آید و آن تا بزرق
در نامه اعمال تو چیزی نبود ✤ جز حرف میان پاچه و
سرگیری و غرق ✤ میرزم سیلی — سلیم میان پاچه او
پیش کشد ✤ زیرا که میان پاچه ز کهن منکر ست ✤

میان پاے — مرتجا عه ✤
میانجی — مصلح و میان دو کس و بمعنی واسطه و دعا
در موصل و رسالت هر دو آمده چون را شش بمعنی مطرب و
مطربے وجاه بمعنی سحر و ساحر — خواجه نظامی — سه
به که برنا بود دانکه پیر ✤ میانجی بکند چون رسد تیغ
و تیر ✤ وله — اگر در میانجی دلیر آمدم ✤ نه از بهر داد از
نزد شیر آمدم ✤ حکیم شرف الدین شفائی — وارستگی
میانجی ما دو میکند ✤ این ماجرا عجب که بروز جزا رسد
جلال اسیر — دل بیگانه خوی من میانجی بر نمیدارد ✤
من وحشی که میش از چشم ما دل آشنا گردد ✤ وله — زاهد
بجان رعد که آزار ما مکن ✤ بجا میانجی من و دلدار ما مکن ✤
طاهر وحید — پیش تر از خطبه بهر و انگر دین چها ✤ بے
میانجی آشتی با ما بنگر دنی چرا ✤ صائب — میانجی
من و مینا نه کار سنگ بود ✤ ملی مراد غمش با بهم
گذار و برد ✤

میان خالی — مسیح کاشی — اگر چه هست چو من در جهان
میان خالی ✤ گرا زمیان بر دم میشود جهان خالی ✤

میان دادن — کنایه از قوت دادن مانند او کردن
بابا فغانی — تو میان دهی وگرنه بخیال در نگنجد ✤ که
چنان کمر که دانی من بے ادب کشایم ✤

میان دار — باصطلاح کشتی گیران کسی ست که چون
دو حریف با هم کشتی گیرند او آنها را از هم جدا کند و نگذارد
که با هم زور کنند — میر نجات — ای جوهر لطف تما
با همه دلداری مکن ✤ با جانی که تر احست میانه از رسی
مکن ✤ شفیع اثر — بهر کشتی آسمان بنظر با افتادگان ✤

کرده چو باد میانداری چه بر کاره شود و پامال صد کمند
میان دو کس تا این فصل را میانداری گویند - اسیر گوید سه
بلا شغلی نعمات زبیچ سر نگذارد + چو گوی موافق باشی
در میانداری + میرزا طاهر وحید سه بوی وگل دست
در گریبان اند + میانداری صبا بگذرد + محسن تاثیر سه
پیش تیغ رسم میانداری نمی آید ز من + هر دو کان گرد جوی
چند دی بکنم صد با لفظ کردن افاده معنی - خواجه شیراز
سه میان ابندی مدام عجب که بهر ساعت + میان
جمع خوبان کنی میانداری + مطلقاً میانداری جلالیه
ندمان حقیقه را بغیبت و جدا ستیزه غیبت کنند نیز آمده + حکیم
شرف الدین شفائی سه تبیان چو عمر کرد کمین بیان با مدد
پوشید کفش و گشت میان وه خوب هست +
میان سلاق - سر دو جیان پاو میان پاچه که گذشت
بینه ذی که سه در پرد ادکند تو تیغ + شه کلاه شاف
بنان زبانش +
میان گیری - توسط و میانه روی - نور الدین ظهوری
سه کرد میان گیری این دو آن + نهیب مقصود خود
در میان معلم بردی هم افتاده کا لا دو میان گیری
کرده بود الده + مولانا کاهی سه میان گرگیر هست علیم
کمین بشین + میان گیری عجب ابو ذر برد ز دلیش +
میانچیه دو - شبه مطلوبا توان منفعل و دستان
مفعل کنده کردگذشت +
ميخ - ترجمه وتد و با لفظ تراشیدن بصلۀ از و با لفظ کردن
و زدن بصلۀ در مستعمل - ملا طغرا در تعریف بیاض نوشته اند
سه نراشیده شب میخش از نخل طور + به بیاری مردم چشم
حور ملا فوقی یزدی سه زبان شاعری گو هست بیباک
کند میخ بجا دو کون افلاک + سیفی صاحب بدایع الصنایع
سه بر گفتنی که میخ زدم نامهربان من + ز حسرت نالۀ
فریاد میخیزد ز جان من +
میخ چشم کسی بودن - کنایه از بخل و موذی کشی بودن
میخ درم و میخ دینار - سکه دان آهنی باشد که بر درم
و دینار زنند بلکه تنها میخ نیز بدین معنی آمده - حکیم فردوسی
سه ازان پس که گنجت میخ درم + همان میخ دینار بیش و کم

ميخ دوز - کنایه از شخص طماع - شیخ میر صیدی طهرانی
سه گفتم رقیب از سر کویت نمیرود + گفتا کجا رود که دلش
میخ دوز ماست + صائب سه اگر نه کار جهان تا ابد تو با
فشرده مرده + چرا شدست چنین میخ دوز جرم زمین +
نور الدین ظهوری سه جهداری در آشتی میخ دوز +
بسان گرگ آن آتش کینه سوز +
میخ قدم - کنایه از کسیکه پا شکسته و گنجی نشسته باشد و
بجا بی تردد کذا فی السروری +
میخک - قرنفل +
میخکده - کنایه از جهان بفرب کذا فی الفرهنگ +
میخ کن - بفتح کاف - نور الدین ظهوری در تعریف فیل
سه نمی گشت اگر میخ کوه بوزکین + نفس کش نمیداشت
گاو زمین +
میخی - خرقه و جبه درویشان و هزار میخی نیز گویند +
میدان - بالفتح جای دوانیدن اسپ و پیالۀ شراب
از عالم گلابدان و میادین جمع و باصطلاح جوهریان
طول و عرض یا توست و زمرد و امثاله - سالک یزدی
سه نمی آید بچشم همت ما سبزه گردون + بچشم تنگ انجم
این زمرد تنگ میدانست +
میدان بسر در آمدن - کنایه از آخر شدن عمر و قائم
شدن قیامت +
میدان دادن - جای خالی کردن برای کسی از جهت
تعظیم و خود را بکنار کشیدن - میرزا صائب سه سهل
باشد خیمه کردن ناخنی در سینه ام + پیش برق تیشه من
کوه میدان میدهد + میر خسرو سه بهشت اگرچه مروج
بظل محمد دست + زمین ما است که نیمه دانش ظل
یزدان داد + خصوص از پی تعظیم و در داخل دوست
که دیر شکر به بادور دور میدان داد +
میدان سنگ - نام جائی در قزوین - محمد قلی سلیم
سه با قزوین در دلم بگذشت و از هندوستان پشیمانم
میدان کشید و جست تا میدان سنگ +
میدان طرح دادن و میدان بطرح دادن -
کنایه از بسیاری شتاب و جلد روی - میرزا صائب سه

بر خصم جنبانی مگر سبک سوار سبکی + میدان مطرح
تواند بشر داد + وله برق سبک عنان ما شرگان خوش
نگاهش + میدان بطرح داده چون آهوی رمیده +
میدان عاج - کنایه از کاغذ سفید +
میدان فراخ یافتن و میدان گشاده یافتن -
کنایه از وسعت و فراخی عیش کذا فی الفرهنگ +
میدان کشیدن - خویشتن را جمع کرده پس رفتن
از برای جستن و این در گوسفند سر زدن ظاهر است +
محسن تاثیر سه برگشته بخت ما ست که میدان دولت میکشد
از کجکلاهی دم ز دولت که دارد ز دن میشود + ملا عبد الغنی
قباحی سه گر سپند آسا ز آتش میگریزم دور نیست +
میکشم میدان که خود را زود بر آتش زنم + محمد سعید اشرف
سه چون مصور صورت آن دست و چوگان میکشد +
میبرد از خویش و چند از هم که میدان میکشد + میرزا
صائب سه گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی + از فریب
او مشو غافل که میدان میکشد +
میده - بالفتح آرد گندم که بیا نفخ بیخته باشد - ملا طغرا
سه سیمای دور از غبار عناد + بنیز و یک غیلی گذارم فساد
وله وقت نقش پالیش چو در دل گذشت + صد ا
دمی ابنان من میده گشت + و نام حلوای که از شیر
گوسفند و شکر پزند و بمعنی نان مهاز ست و لهذا اطلاق
میده و سالاره بر نان پزندان باد + فضل الدین خاقانی
سه آفاق را از جرم خور هم قرص و هم تابش نگر + هم مطبخ
و هم خوان زر هم میده و سالار آمده +
میده نه - بنون مکسور و یای ملفوظ بمعنی سفرچه که در
هندوستان بچاشنی گیر شهرت دارد و صحیح شده و غلب
که میده و سر بمیم بجای نون مرهوف میده و سالار باشد +
میر - مخفف امیر میره مزید علیه آن از عالم سوار و سواره
و جوان و جوانه و از خصائص این لفظ ست که بقطع کسرۀ
اضافت هم آید مثل لفظ صاحب چون میر آب
و امروزه آب دریا و آخرا در عرف این دیار میر بحر گویند
ابو طالب کلیم سه بخشنگاه سینه ام را عاقبت همچون
صدف + میده د گر قطره میر آب این دریا مرا +

میرزا صائب ــ خضر تواند آب زندگی انسا خرید ✦ منصب میر آبی سر چشمهٔ آئینه را ✦

میر آخور ــ بفتح خای معجمه داروغهٔ اصطبل ــ محمد سعید اشرف ــ بسکه در اصطبلش آمد باخت اسپ خویش را ✦ در تلاش خدمت میر آخوری سام سوار ✦ میر خسرو ــ رفت میر آخور آورده ورده ✦ بر چه در اطراف جهان باد بوده ✦

میر آتش ــ داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی خوانند ــ جناب سراج المحققین ــ شکر اهل سخن را خسروم آرزو د میر آتشم شیخ آذری ست ✦

میر آش ــ کسیکه صلا دهد مردم را برای خوردن آش و ظاهر ابمعنی خوانسالار ست ✦

میر بار ــ آنکه بمردم بار دهد برای آمدن بحضور و درین بلاد هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند ــ میر حسن دهلوی ــ گفته ای میر بار حضرت شهری بشاه ✦ حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید ✦

میر چوپان ــ مهتر و رئیس شبان و درین قطعه خواجه جمال الدین سلمان مراد میر حسن چوپان پدر سلطان اویس ممدوح خواجه است که چوپان لقب اوست و ظاهرا لفظ ترکی ست ــ پیش ازین چون گله در صحرای گیتی مهمان ✦ خوش خفتی ز اگرگ بکد یگر همی نید اختند ✦ چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر ✦ میر چوپان را بچوپانی بر و بگماشتند ✦

میر ده و میر صده ــ سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه از تاریخ فرشته از احوال محمد تغلق پادشاه نیز همین واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند ✦

میر دیوان ــ در اصطلاحات الشعرا نائب پیشکار حاجی محمد جان قدسی ــ چون سلیمان خواهمت شاها که ارباب نظر ✦ بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته ✦ نورالدین ظهوری ــ بهای سر انجام کار نیاز ✦ نگاه نهان میر دیوان ناز ✦

میر سامان ــ همانست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند ملا آفرین لاهوری ــ گرد خط را تبسم لبش تنگ گرفت میر سامان نگه عشوه طراز ست هنوز ✦

میر سپاه و میر لشکر ــ همان که آنرا در هندوستان بخشی گویند ــ خواجه جمال الدین سلمان ــ موجب جمعیت نجوم بمغرب ✦ کرد زگردون سوال شاه زمانه ✦ گفت که چون رایت بعزم توجه ✦ لشکری آراست کش نبود کرانه ✦ میر سپاه فلک ببارگه خویش ✦ کرد امیری طلب بر در خانه ✦ تا کند از سروران جمل کواکب ✦ کو که ز در مواکب تو روانه ✦ حسین ثنائی ــ شهسواری که بجنبش همه جا ✦ چشم بر میر لشکر انماند ✦

میر سلاح ــ داروغهٔ توشکخانه ــ میر خسرو ــ چون فرس افسار با آخر سپرد ✦ میر سلاح اسلحه را پیش برد ✦

میر شب ــ شحنه و عسس آنرا شبگرد و نیز گویند ــ میرزا طاهر وحید ــ چون بود هر کس بکاری من بدزدی میروم ✦ دیده ام بهتر ز ماه چارده میر شبی ✦

میر شکار ــ مهتر توشیمیان ــ نورالدین ظهوری ــ بر من خیال میر شکاری حرام باد ✦ در صید بانده شته زپای گلگشم ✦

میر عدل ــ داروغهٔ عدالت ــ ابوطالب کلیم ــ ستم در روزگارش بیعدل ست ✦ شریعت بتان زنجیر عدل ست ✦

میر عرض ــ آنکه حاجات مردم را عرض دهد ــ نورالدین ظهوری ــ شود طول فکر بهانش عرض ✦ که او میر عرض ست در روز عرض ✦

میر عمارت ــ داروغهٔ عمارت ✦

میر قافله و میر کاروان ــ مرادف قافله سالار و کاروان سالار ــ میرزا صائب ــ عشق ست میر قافلهٔ عالم وجود ✦ چرخ میان تهی جرس کاروان دست ✦ ابوطالب کلیم ــ تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز ✦ همیشه قافله را میر کاروانی هست ✦ امیر خسرو ــ گمان مبر که برین کاروان بسته زبان ✦ تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده ✦ ظهوری ــ گر جاشت نیم حکم شبگیر ✦ بر بند که میر کاروانیم ✦

میر مجلس ــ رئیس مجلس ــ خواجه آصفی ــ میر مجلس همه را باده بدستور دهد ✦ نیست دوری که توی حیف نماید بضعیف ✦

میر منزل ــ آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دهد طالب آملی ــ از موج ماند نام همت ✦ بر تافته میر منزل ما ✦ اظهری ــ غم تو مرحله پیما و میر منزل بود ✦ بهر زمین که رسیدم بهر کجا رفتم ✦

میر میدان ــ مرد دلاور و شجاع که با حریف خود در میدان پیش آید ــ جناب سراج المحققین ــ میر میدان صف عشقم بود این کینه جوی ✦ غمزه ات بیرحمی دارد نگاهی مشترو ✦ علی خراسانی ــ گیاه دشت محنت خورده ام عمری بلی نازم ✦ شکار لاغرم من ناوک این میر شبستان را ✦

میراث خوار ــ آنکه بعد از متوفی مستحق وراثت او باشد چنانچه در لفظ آبجوان گوار گذشت ــ و نورالدین ظهوری ــ بقا دل از انالست دل برقرار ✦ که دارد بسان تو میراث خوار ✦ میراث خوش بکنار میر سامه مثل ست ✦

میرانی ــ بمعنی میری که عبارت از میر بودن ست در مبحث سرپای گذشت ✦

میرو ــ تحقیق این در میر گذشت ✦

میرزا ــ بیای معروف این لفظ بیشتر از القاب پادشاهان و پادشاهزادگان بود و درین روزگار بزرگزادگان و بیش پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز مجوز ست بخلاف آقا که لفظ ترکی ست و اطلاق آن بر سلاطین و امرا درست نیست هر چند بمعنی خداوند ست چنانچه آقا و نوکر گویند و غالبا میر مخفف امیر ست از عالم بوجهل و بولهب و مغیلان که در اصل معدد بالف بوده پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و حذف الف و یا از جهت تخفیف بود ــ میرزا همه دقت جامه زرتاری نیست ✦ پیوسته سپهر بر سر یاری نیست ✦ ولهٔ حسنی درین تقریبی پیدا کن ✦ اسم عربی ست گاه عصاری نیست ✦ عبدالرزاق فیاض ــ بدین وسیله که میرزا سعید با تنهاست ✦ چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما ✦ از زمانی که نادر شاه در هندوستان در آمد و قبض و تصرف خود آورد اطلاق میرزایان بر محرران دفتر شاهی کنند و میرزای دفتر عبارت از نویسندهٔ دفترخانهٔ پادشاهی ست ✦

میرزا کبیری ــ نوعی از خربزه خوب یحمن تا شیر ــ کس را نبود چو طفل سیری ✦ از لذت میرزا کبیری ✦

میرزای کشیدن ــ بر شت شان کسی کردن نوشته اند ✦

میش ــ بیای مجهول گوسفند ماده کذافی کشف اللغات

میش مرغ ــ پرندهٔ ایست آبی کبود رنگ که از آخر جال هم

گویند کذا فی البرهان +

میشوم - شیخ کاتبی سه برهنه مندان جهان شوم ست + زان نیم شادمان ازین میشوم +

میعادگاه - مخفی نماند که هرگاه دو کس در میان خودها معامله داشته باشند و باهم چنان قرار دهند که این را در فلان جا انفصال خواهیم داد آن جای را میعادگاه گویند - ملا عبد الصمد باقی سه در لشکر در آمد بمیعادگاه + شد آراسته هر دو صف سپاه +

میغ بستن - کنایه از پیدا شدن میغ - خواجه نظامی سه زتاب نفس بر هوا بست میغ + جهان سوخت از آتش تیغ تیغ

میل - بالکسر شش فرسنگ یعنی مسافت یک کروه و چون بر سر هر کروهی علامتی برای تمام شدن یک میل ساخته میشود آن علامت را هم تشبیه بمیل کرده اند بر عکس چه میل در اصل برای معنی آنچه در سرمه دان برای کشیدن سرمه کنند موضوع است بعد از آن در معنی علامت مذکور نقل کردند و از انجا نام مسافت مسطور نیز همین مقرر شده و در مصطلحات الشعرا تفسیر آن بسنگ نشان کرده و نیز چوب سنگین که بکار ورزش کشتی گیران آید و آنرا میل گیری و در عرف هندوستان مگدر بضم و سکون کاف فارسی و بعد فتح دال و آخر رای مهملتین - ابراهیم ادهم سه گرد بادی نه علم گشته دیر گردانی + در ره عشق تو چون میل زمین مانده بجا +

میل تاج - نام میلے که در زمان پیشین تاج نصب میکردند چنانچه در تصویرات سلاطین گذشته مکرر دیده شده - میرزا گرامی خلف میرزا عبد الغنی قبول سه بسکه میل تاج او روشن سواد افتاده است + مردمان را در نظر شاه صفاهانست شمع +

میل در چشم کشیدن و میل در نظر کشیدن - کنایه از نابینا گردانیدن - خواجه شیراز سه آنکه روشن بد جهان بینش بدو + میل در چشم جهان بینش کشید + میرزا صائب سه سیر چشمی بنظر میل کشد همت را + بی نیازی گیج داغ نهد احسان را +

میل در سرمه زدن چشم - کنایه از سرمه رنگ گردانیدن چشم - خواجه نظامی سه چو در سرمه زد چشم خورشید میل +

فرو رفت گوهر بدریای نیل + تا آخره +

میل سرمه - میلے که بدان سرمه در چشم کشند عام ست از آنکه از چوب باشد یا از طلا یا از جست و غیر آن و آنرا گاهی بداروهای مقوی بصر یا مزیل بصر آلوده در چشم کشند و گاهی در آتش تیز گرم کرده برای این کار همان عمل کنند اول مشهور و ثانی ملا وحشی سه شد بهار اما چه خوش حالے مرا چون بے قدس + شاخ گل در دیده می آید چو موج آتشین +

میل سرخ - نام کوهی در حوالی تفت یزد - محسن تاثیر سه در چنج کشد بچشم اکلیل + سر سبزی میل سرخ او میل +

میل صبح - کنایه از صبح کاذب - ملا طغرا در نمونه انشا آورده چون مشعلچے سپهر و شام بارگاهش بکر خدمت بسته میل سیمین صبح را بسر مشعل زرین آفتاب پیوسته -

میل طلا - حلقه طلا که بجهت زینت در دست کنند - محمد سعید اشرف سه در دست یار میل طلا خط کوفی ست + نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی ست +

میل فرسنگ و نشانه فرسنگ - در چراغ هدایت مناری که بر سر هر فرسنگے سازند برای معلوم کردن مسافت منزل - محمد قلی سلیم سه در بیابان شوق چون مجنون + گرد باد ست میل فرسنگم + سالک یزدی سه ره سرگشتگان پایان ندارد + که باشد گرد بادش میل فرسنگ +

میل گیری تحقیقش در میل گذشت - میر نجات سه میل گیرے چه کند غمزه ات از چشم سیاه + میل در دیده دشمن کشد از بیم نگاه +

میل گنبد و میل سر گنبد - بضم کاف فارسی میلے باشد از آهن یا مس اکثر ملمع بطلا که بر گنبد مرقد و مساجد نصب کنند - سالک قزوینی در مدح روضه منوره امام موسی رضا علیه التحیات سه دیده شد بر تربتش دشنان چرخ را چنانچه میل گنبدت افتاد چشم آسمان + ملا طغرا سه بمیل سر گنبدش بر فلک + کشد سرمه تا ز چشم ملک +

میل - بالفتح رغبت و خواهش و بالفظ انداختن و آوردن و دادن مستعمل - درویش الهروی در مدح میرزا فضل الله هروی سه بیک میخواهم که ندید ذو الجلال + از عفاف و عصمتش میل حرب + مولوی معنوی سه هیچ

رهبر کارے ساختند + میل آخر او در ویش انداختند + خواجه نظامی سه غلامان لشکر شکن خیل خیل + کنیزان که در مردم آرند میل +

میم کاتب - کنایه از نابینا و کور +

میم مطوق - کنایه از مقعد - خواجه نظامی سه انچه درین حال ازین صوفی ست - میم مطوق الف کوفی ست

میمون - بالفتح خجسته و مبارک بعد بر میر معزی سه صد هزاران سال میمون با دو جشن مهر ماه + بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه + و فارسیان بمعنی بوزنه نیز استعمال کنند شلیست مشهور که سه عاقبت میمون لولی را گذر بر جیبرست +

میمون که تبنگ سے آید بچه خود را بزیر کون می دارد - مثل ست +

میمون باز - آنکه معاش او از بازی میمون باشد و بمعنی محیل مجاز ست +

میمونه - نام فنی از کشتی چنانکه از گل کشتی مثنوی میر نجات همین بوضوح می پیوندد +

مینا - بالفتح جانورے که بعضے آنرا شارک گمان میبرند و این لفظ هندی ست و در فارسی هم استعمال یافته - ملا طغرا سه موسم آن شد که مینا راگ هندی سر کند + شاخ و برگ بید از آب ترنم تر کند + شاید گیلانی سه شعله در سایه زلف گل شب بو گردد + بطے پیش تو بینای سخنگو گردد + اینقدر هست که شاید گیلانی در هند نیامده و ملا طغرا التزام کلمات هندی بسیار میکند پس شعرش برای اینمعنی سند نباشد و بالکسر آبگینه اعم از آنکه شیشه باشد که شراب گلاب و مانند آن در ان کنند یا شیشه ریزه الوان شبیه یاقوت و زمرد و دیگر جواهر که در تابداتها حمام و غیره تعبیه کنند و آن را گلجام خوانند و نیز رنگے باشد مثل شیشه ریزه الوان که از فرنگستان مے آرند و آن را در آتش محلول ساخته بر طلا و نقره و مس که کنده کرده باشند بریزند تا نقوش و خطوط آن کنده بدان رنگ گیرد و این از عالم رنگی باشد که بدان کاغذها ابری کنند و از ان اقسام رنگها پدید آید لیکن سند

این معنی یافت نشده و بعضی بمعنی کیمیا گفته‌اند باستناد این ابیات مولوی معنوی سه کیمیا داری که تبدیلش کنی ✦ گر بود جوی خون بود نیلش کنی ✦ اینچنین میناگریها کار تست ✦ اینچنین اکسیرها اسرار تست ✦ و بمعنی شراب مجاز است ملا طغرا سه بیا ساقی از شیشهٔ مینا بده ✦ باین تشنه آبی ز دریا بده ✦ و بمعنی اول شمع شماره و مینا دار صبح شش مهره سبزه غنچه سنبل گوش پرده طوطی طاوس از تشبیهات اوست - ملا مفید بلخی سه ترسم دمیکه شیشه بساغر قران کنند ✦ مینا کم از شماره و مینا دار نیست ✦ میرزا بیدل سه گل در لاله ریخی می نیاید بکار ✦ که در صبح میناست فیض بهار ✦ میرزا صائب سه بهره کجا از مغز با سودا برون آید ✦ سه دود شمع نگر از مشرق مینا برون آید ✦ ملا مفید بلخی سه شهم ز فیض شیشهٔ صهبا تواضع پیشه ام ✦ مهرهٔ مینا مرا چون عنقو هوا کرد ✦ ابو طالب کلیم سه بی باده دل ز سیر چمن وا نمیشود ✦ گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود ✦ ملا مفید بلخی سه بمطلب که سخن گویم از عقیق لبش ✦ مرا چو غنچهٔ مینا گل از دهن ریزد ✦ میرزا صائب سه حسن ذاتی در مینا ز دسر عشق عارضی ✦ سرو مینا سا تذرو از پنبهٔ مینا بس ست ✦ وله گردش سال ستاهی در ساغر عشرت کند ✦ گردش مینا تهی از پنبهٔ غفلت کند ✦ میرزا معز فطرت سه می پرستان را نشاط آرائیی در کار نیست ✦ همزبان طوطی مینا لب جویی بس ست ✦ نور الدین ظهوری سه چو طاوس مینا کنی جلوه گر ✦ تمیدی کند از شعاعش قمر ✦ میرزا رضی دانش سه مینا چو نیمه شد نرساند نسیم بوی ✦ تا صبحدم دوفا نکند شمع نیم سوخته ✦ وله حسن بی پردهٔ مینا رنگین دیده ایم ✦ دارد آن صورت که در بتخانهٔ چین دیده ایم ✦

مینا بر هم خوردن و مینا بر سر کشیدن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن - اول و سوم و چهارم معروف و دوم و پنجم کنایه از بر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن بمعنی شراب خوردن بمینا چنانچه بساغر میخورند و مینا بر سر کشیدن یکبارگی خوردن آن را بکمال شوق و رغبت - میرزا صائب سه فلک پیمانه پر میشود از گردش چشمش ✦ زمین بر سر کشد مینای می از شرم بالایش ✦ کشد در هر قدم جامی قدح مینا بی می پر سرو زمین جلوه مستانهٔ سرو خرامانش ✦ میرزا طاهر وحید در تعریف عطر فروش سه میناست آنها که آن شوخ چید عرق نیست که مینا تراکشیده ✦ وله دل لیلی از ابر او شیشه سا نخست ✦ دمد چون عرق بید مجنون نگه ✦ میرزا بیدل سه ساقی امشب چه بلا بخت به پیمانهٔ هوش ✦ که شکستم بدل از قلقل مینا مینا ✦ ارادت خان واضح سه کام دل بخشد فلک چشم تهی تا لب شود ✦ هر کسی ساغر کشد بر دست ما مینا کشد ✦

مینا جگر - کنایه از سلیم الطبع و نرم دل - حکیم زلالی سه ز فکر نازک و بحسب مجبور ✦ شود مینا جگر معشوق مغرور ✦ خان آرزو میفرمایند بمعنی هرگز نیست و در واقع اطلاق این قسم الفاظ از مزخرفات حکیم مذکور است ✦

مینا خانه - شیشه خانه - جناب سراج المحققین سه زود مینا خانهٔ افلاک را بر هم زند ✦ پیش چشمش دل شکستن بازی طفلانه بود ✦

مینا رنگ - کنایه از سبز رنگ - میرزا صائب سه این چه لطف ست که چون سرد شود مینا رنگ ✦ از بغلگیری آئینه تن سیمینش ✦

مینا کار - اطلاق آن گاه بر استادی که کار مینا میکرده باشد کنند و این در هندوستان متعارف است و گاه بر آن چیز که کار مینا کرده باشند چون خانهٔ مینا کار و قصر مینا کار - ملا طاهر غنی سه شیشهٔ ما محتسب از بسکه بر دیوار زد ✦ کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را ✦ لا ادری سه باغ را سبزه زنشان کرده ✦ بزم ما شراب مینا کار ✦

میناگر - از عالم شیشه گر ✦

مینو - عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی و بهشت را مینو از آن گویند که در عالم علوی است و همچنین چرخ را هم ازین مجاز است و بعضی بمعنی زمرد گفته‌اند درین صورت چرخ مینو بمعنی چرخ زمرد رنگ باشد - خواجه نظامی سه یکی سنگ مینای مینو سرشت ✦ جرّیانی و خرمی چون بهشت ✦ وله ز بیرجد طرّه دار و مینو بمن ✦ در کمای زر در عمامی سخن ✦ و میتوان گفت که درین بیت بمعنی همان رنگ مذکور است که از فرنگ می آرند و در عرف حال بمینا شهرت دارد چنانکه گذشت - و در بعضی نسخ ست سه زبرجد فیروزه و مرجان بمینو

میوه - صاحب برهان در تفسیر آزاد میوه بکسر میم ضبط نموده لیکن مشهور بفتح ست و خانه رس تیر رس گلو سوز از شاخ کنده از صفات اوست و با لفظ افشاندن و خوردن و گزیدن مستعمل و برین قیاس

میوه آور - و میوه خوار - و میوه دار - و میوه زار و میوه فروش - میرزا صائب سه آن روز ترا نخل برومند توان گفت ✦ کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی ✦ خواجه نظامی سه چو دور افتند از میوه خور میوه دار ✦ چه خرما بود نخلبن را چه خار ✦ باقر کاشی سه یک گل ز گلستان تو چیدن نگذارند ✦ یک میوه ز نخل تو گزیدن نگذارند ✦ درویش واله هروی سه درخت میوه آور شد ز باغ از بهره میوه ✦ نگهدارد خدا از جملهٔ آفات دهقان را ✦ ملا طغرا سه ز میخوش گز کها درین انجمن ✦ نمایان شده میوه زار چمن ✦ میر خسرو سه گرم هوا بر سر هر میوه زار ✦ گرمی او پختگی آورد بار ✦

میوه برگشتن و گذشتن - علی خراسانی سه دست از دلم بدار که این میوهٔ لطیف ✦ در شاخسار عمر بغایت گذشته است ✦ قدسی سه غمش در خاطر از بس باز ترسم خرمی گردد ✦ که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد ✦

باب النون مع الالف

نا - حرف نفی ست بر کلمه درآید که محمول باشد بر منفی بطریق مواطات چنانکه دردمند و هوشیار که نادردمند و ناهوشیار خوانند مگر در بعضی مواقع که خلاف قیاس نیز آمده چون نامراد و ناهنجار بمعنی بیراه و ناکام اما لفظ ناقبول بدان جهت ست که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده چنانکه سلامت بمعنی سالم آمده و میگویند که فلان چیز قبول افتاد یعنی مقبول شد و بعضی از فضلای عصر کلمهٔ ناپاک بمعنی بیباک از مهذب نقل میکردند فقیر گفتم تصرف کاتب را درین باب دخلی هست پس هر قدر که بثبوت رسد بر همان اکتفا باید کرد ازین جهت

نقطه قوت یعنی بی قوت نزدیک مؤلف به ثبوت نرسیده
وکلمه نا درین باب نیست بلکه از قسم هونست چرا که
میتواند که نقطه نا بنا باشد یا گوییم که در آن داخل به معنی
وانسته آمده پس میتواند که کلمه نا بهمان داخل شده باشد
ونظیر این هفته ساده است یعنی ساده کننده ونظیر این دو لفظ
تنها استعمال نکنند وانچه مجهول بر طونند که بناشد نفی آن
بکلمه بی کنند چون بی شعور وبیفکر و امثال آن کذا فی اللغت
حاصل آنکه لفظ نا اکثر بر مشتقات وصفات داخل میگردد
چنانکه نابالغ وناصموع ولفظ بی بر اسمای غیر صفت
چون بیدانش وبیعلم وبیشعور ولی در بعض مواقع عکس
آنهم مقرر شده چنانکه توان وامید که هرکدام اسم غیر مشتق
است بر او لفظ نا داخل ساخته ناتوان ونا امید میگویند
وبی توان وبی امید مستعمل نیست - شیخ شیراز ــه
امید هست پرستندگان مخلص را + که نا امید نگردند از آستان
آله + خواجه شیراز ــه این مشو نا امید چون واقف نه از
سر غیب + باشد اندر پرده بازیهای دوران غم مخور +
بلکه در بعض مواضع همچنین مرکب نیز دیده شده که بیک معنی
هم بلفظ بی استعمال یافته وهم بالفظ نا چون بی سپاس و
ناسپاس اول گذشت ودوم بیاید +

ناامن وناامین ونا انصاف - م - ابو طالب کلیم
ــه رود آرام زعمری که بهجران گذرد + کاروان از ره نا امن
شتابان گذرد + میر معزی ــه قمر ز قبضه شمشیر تست نا ایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا + خواجه شیراز ــه
حافظ از مشرب قسمت گله از نا انصافیست + طبع
چون آب وغزلهای روان ما را بس + میرزا کافی علی
ــه در دیاری که تو یی بود نم آنجا کافی ست + آرزوهای
دگر غایت نا انصافی ست +

نااندیش - بدیهی یعنی چیزی که بی تامل وبی اندیشه
معلوم شود چنانکه گویند روز روشن بیست وشب تاریک
مخفی نماند که درین ترکیب اگر لفظ اندیش بمعنی اندیشیده شده
است خود کلمه نا بموقع استعمال یافته واگر بمعنی اندیشه است
از عالم نامراد ونا کام خواهد بود +

نابرید - تعلیم موجده کسیکه ختنه اش نکرده باشند و آن

در مقام تعجب هم همین گویند - حاجی محمد جان قدسی در قصه
بجمار جنده ــه کنون قطع بر حرف آن نابریده که دیگر
قصه خواهی شنیده

نابسامان - چیزی که هیچ سامان واسباب با خود نداشته باشد
چون کشت نابسامان - میرزا صائب ــه برگ کاهی نیست
کشت نابسامان مرا + خوشه از اشک پشیمانی ست دهقان مرا

نابود ونابودمند - معدوم ومفلس وهمین فرهنگ علیه
نخستین ست بر قیاس شادوشادمند وفیروز وفیروزمند
صاحب همای همایون ــه تو کوتاه دستی ونابودمند +
مزن دست در شاخ سرو بلند +

ناپروا - بیباک وبی تامل وبی اندیشه - میر خسرو ــه
جوان وشوخ وفراموشکار وناپرواست + زمان زمان
زمن خسته اش که یاد دهد + اسیری لاهیجی ــه مهر علی کو وفا
حیران حسن یار شد + از غم دنیا ودین آزاد وناپروا بود +

ناپسند - نامرغوب واطلاق آن بر مردم بی تمیز مجاز
وگاهی بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند وبمعنی مردود عیب
بود - شیخ شیراز ــه اگر صد عیب دارد مرد درویش + رفیقانش
یکی از صد نخوانند + وگر یک ناپسند آید ز سلطان + ز اقلیمی
با قلیمی رسانند + شیخ اوحدی ــه در نعیم آیا زان گوهر پسندید
که در تصرف هر ناپسند خواهد بود +

ناتراش وناتراشیده - بی ادب ناهموار خواجه آصفی
ــه یکی ناتحفه که بروی رسید + ز زندگی رگ سندگانی برید +
همان خوردگان ناتراش گره + چنین چند را خاک خار ید سر
شیخ شیراز ــه یک ناتراشیده در مجلسی + برنجید ملول
هوشمندان بسی + اگر برگ برکنند از گلاب + سگی در وی
افتاد کن منجلاب + میر الهی ــه باصلاح اندر ز شستی تیر شد
بر ناتراشیده + زبان تیغ میباید که نوک خار شستی گیرد

ناتلنگی - بکسر تا ولام ستم ظریفی ومفسدی حسن بیگ رفیعی
ــه نیست یک ذره رحم در دل تو + میکنی ناتلنگ می آیی +

ناتوان وناتوانا - ضعیف ناتوانان جمع - مولوی
عبد الواسع هانسوی در شرح این بیت یوسف زلیخا که
ازان ره برتو احوال جانان + فتد بر جسم وجان ناتوان
نوشته که اینجا لفظ ناتوانان برای موافقت جان ناتوان

جمع نیست بلکه بمعنی مفرد استعمال یافته انتهی لیکن خطا آنست
که مضاف الیه جسم وجان ست پس مراد از ناتوانان بعض
عشاق باشند ودرین بیت سکندر نامه ــه که جهان آفرین
در جهان بی نیاز + توانا کن وناتوانا نواز +

ناتوانا - بدون نون آخر بمعنی ناتوان مستعمل شده چه توانا
بمعنی تاب وطاقت ست والف در آن افاده معنی فرد
یعنی صاحب میکند ولهذا آوردن لفظ نا بران درست
شده واگر الف ملحق نباشد بی توان گفته میشد وتناظر هم
مقتضی همین ست که ناتوانا بعد از الف نون نداشته باشد
واگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگرچه در معنی خللی نشود
لیکن موافق قاعده معروفه بی توان گفتن لازم آید
چنانچه بیزران وبیطاقتان که نازران ونا طاقتان
گفتن صحیح نیست ومع ذلک انتقال از اسلوب وحدت
وافراد بسوی جمع واقع میشود - درویش واله هروی
ــه بعجز با چه میبینی کار اگر افتد جمعیت را + تماشائی توانائی
کنی از ناتوانائی +

ناتوان بین - میرزا عبد الغنی قبول ــه چشم امید
من بوسید + آنکه میگفت ناتوان بین ست +

ناتوان گیر - میرزا عبد الغنی قبول ــه اگرچه شیوه بهتر
ز دستگیری نیست + بگیر دست کسی را که ناتوان گیرست +

ناتوانی - ضعف وبیطاقتی وبالفظ کشیدن مستعمل میر خسرو
ــه نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار + سرفگنده
ماند وچندان ناتوانی میکشد +

ناچیز - در چیزی گذشت +

ناحفاظ - بیشرم وبیحیا - حکیم سنائی در نکوهش شعرا ــه
یک جهان ناحفاظ ونابینا + در عبارت فریح ونازیبا +

ناخواست وناخواه - بی خواست وبی اختیار
مولوی معنوی ــه آنچنان کو عطسه از خامیانه این بن گردد
بناخواه از گوبازه + سعادت خان واضح ــه بیدماغی ناز
پرورازی تغافل مشربی + عذر ها بسیار میباشد دل ناخوش
ناخوان - خطی که خوانده نشود واین مقابل خوانا ست
واعظ قزوینی ــه خط شرع گردیده ناخوان از آن +
که گنجیده غیری چو مو در میان + محمد سعید اشرف

جز به سدی چو حاصل اهل دانش را نمی‌شود ناخوان
خلش نشد اگر زدفتر در آب +
ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت مثل است +
ناخورده بخلتی است یعنی چیزی که صرف نشده به بخت
دیگری بکار خواهد آمد +
ناخوش مقابل خوش و اکثر اطلاق آن بر اشخاص
باشد چنانکه گویند فلان از بس ناخوش است گاهی بر اشیا
و احوال اطلاق کنند و بوقت غلطی که همراه میباشد
گاهی نباشد چنانچه بیاید دید نمیبیند دم بناخوش هم می‌آید
حسن بیگ رفیع سه عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است + میرزا طاهر وحید
سه صحبت غیر است از عاشق نشان رنجشت + تا تو ناخوش
نباشد غانه که صحبت خوش است +
نادار مفلس و تهیدست زیرا که اکثر از چیزهای لابدی
نمیدارد - ملا عبدالله عقلی در تعریف کوه سه ز نظاره
آن هراسان سیاه + چو نادار از دیدن قرض خواه +
ناداشت - مثله - ابوالموید سه دل ناداشت پر ز خون
باشد + ساغر عیشش دگرگون باشد + کذا فی السروری
و قومی از گدایان که بر دکاکین مردم روند و چیزی طلبند
و اگر چیزی نیابند گوشت اعضای خود را ببرند و این فرقه
را لنگر و شاخسانه نیز گویند و در هندوستان به تکیه شهرت
دارند و چون این گروه بیشرم و بیحیا میباشند گاهی بمعنی
بیشرم و بیحیا نیز استعمال نمایند - خواجه نظامی سه
چنین آمدست از نقیبان پیر + که با هیچ ناداشت
کشتی مگیر + خسرو سه شوخی ناداشت زجلادیش +
کو تن غیرے برد و جان خویش +
ناداشتی - بیحیائی - میر شرف جهان قزوینی سه فلک
راست آیین ناداشتی + جهان زود چشمی ست برآشتی +
نادان - مقابل دانا +
نادر برابر و نادر مقابل - نالایق و ناشایسته اعم
از آنکه آدمی بود یا چیزی دیگر - میر یحیی سه مقابلی
اندیشه سعی باشد + چو زنگ آینه نادر مقابلی باشد +
محمد سعید اشرف سه بسان پلهٔ میزان نگر که از تمکین +
بلند ساخته نادر برابر خود را + شفیع اثر سه حق که میدید
نتوان گفت با کسی + اندیشه است آینه نادر برابر است +
نعمت خان عالی سه گل کجا با روی یار من برابر میشود +
بلبل اینجا گفتگوی نادر برابر میکند +
نادرست مقابل درست و درین بیت محمد سعید اشرف
تمام لفظ همه جا نادرست نظر برتن پر زخم ست و نادرست
کردن شام ست لفظ همه جا در آن دخلی ندارد چنانکه محاوره
گواه است سه ز رقیب با تن پر زخم و سینه چاک +
نخیزے که نیند همه جا نادرست را + و دشمن خان تعالی سه
از بهر شکست کار چست زنده + نیست سبب که نادرست اند +
نادیده و ندیده - کنایه از خسیس و لئیم - ناظم گیلانی
سه گاه منخندم ز عشق نگاه مینالم ز خون + در وصال
دوست همچون مردم نادیده ام + مختاری سه با بذل تو
اسم بحر نادیده + با ذهن تو نام عقل دیوانه + محمد قلی
سلیم سه دیده را از دیدنت دیت تسلی ساختیم + چون کنم
تسکین نمیدانم دل نادیده را + مسیح کاشی سه چشم من
سیر از و نگشت مسیح + من گدای ندیده را مانم +
نادیدگی - مفلسی و بیچیزی - مخلص کاشی سه خواند
از نادیدگی خلق جهان را تنگ چشم + کهنه پوشی گر تقرب
قبای نو کند +
ناراسے - مرادف نادان +
نارس - میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن
نباشد و گاهی بر گلهای ناشگفته نیز اطلاق کنند - قدسی
سه همت بستم مرا محروم کرد از کار خویش + میوه نارس
نیست دست بینوایان نارساست + محمد سعید اشرف
سه نرگس اکثر از چمن نارس به نرگسدان رود + در غربی
بیشتر طبع سخندان خورده آب +
ناروا - ناروان - مرادف ناراج - میرزا طاهر وحید
سه آب گهر گرچه بسے باصفاست + سکه رخ جوش بود نارواست
ملا فوقی یزدی سه درین سرا چه غرض نارواست جنس هنر +
چه در نظر خرمگاه و چه دلدل و چه براق + میر حسن دهلوی
سه آه که بر امید تو عمر گذشت در هجران + مانده به پرده
عدم حاجت ناروای تو + اوحدالدین انوری سه
کانجا سر سبزے رخ صبح + چون سیم سیاه نارسا نست +
ناساز - مخالف و ناموافق +
ناسازی - مخالفت و ناموافقت و بی اصولی کردن
و خارج بحث بودن و به دفعی نمودن +
ناسپاس - کافر نعمت - میر خسرو سه دولت خود بین
دمشو ناسپاس + شکر گو بر کرم بیقیاس + خواجه نظامی
سه سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید ثنا مرد ایزد
شناس + عرفی سه صوفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن + که زود
شمنی بتر از ناسپاس نیست +
ناسزا و ناسزاوار - نالایق و فرومایه و اطلاق آن بر
اشخاص و احوال و افعال هر سه آمده - شیخ شیراز سه ناسزا
را چو بینی بختیار + عاقلان تسلیم کردند اختیار + خواجه شیراز
از تنعم چنان ملا مهابید آید دلی + چون میان همنشینان
ناسزائی رفت رفت + میر معزی سه تراست ملک و سزاوار
آن تویی به یقین + خدای ملک بخشد بناسزاوارے +
ناسفته گوهر مژگانی - کنایه از اشک - طالب آملی
سه دیدم پیش و گفتم خبر مقدم آنکه افشاندم + بپایش
مشتے از ناسفته گوهرهای مژگانی +
ناسگالیده - قول یا فعل که بے تامل و اندیشه کنند سه
گر نه ایمن از سپهر کین + ناسگالیده هیچ کار مکن +
ناشکر - سیدی محمد عرفی سه ز نافرمانی و ناشکرے حق
هزاران عید و یک قربان ندارد + حاجی محمد جان قدسی
سه شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت + سینه صد پیکان
چشید و دست از افغان نداشت +
ناشکیب - بیصبر و بیقرار - میرزا طاهر وحید سه بسکه
بود از غم او ناشکیب + غنچه گل گشته دل عندلیب +
ارادتخان واضح سه دادم ز دست باز دل ناشکیب را +
دیدم مگر بخواب قد جامه زیب را +
ناصواب - مقابل صواب - سید حسن اشرفی سه صواب
با اوشدن سوی گل + اگر چند گوید بسے ناصواب +
نافرمان - آنکه امتثال نکند - میرزا صائب سه چون
بر آتش میشود پشت کمان سخت نرم + در سختی چو آلی
شوخ نافرمان ترست + کمال اسمعیل سه بیا آمدش گردش

مهمانی + بجرش گفتم کرد نافرمانی + می خورد تحفت است
ووه دربستم + وانکه با او چکیده باشم دلی + مسیح کاشی سه
فلک ناخفا شد نافرمان + یکنفس که اطاعتم کرده است +
دو نفس کز جگر کشم یکبار + اولین گرم و آخرین سرد است +
نافرهیخته - بی ادب و ناهموار - جهان سه زشت نافرهیخته
و نابخردی + آدمی روئے دد بباطن ددی +
ناقبول - نامقبول و ناپسندیده - حکیم زلالی سه خریداران
گر در بازار نازند + غلامان ناقبول آزاد سازند +
ناکاج و نباکاج - بجیم تازی بلغته و یکایک مبدل ناگاه
که بیاید - حکیم سوزنی سه بی نکرت مداحی صد و نهم عمر + حاشا
کز نعم یکی شره را برقره ناکاج +
ناکام و نباکام و ناگزد و ناگزرد و ناگزران و ناگزیر
و ناچار و نباچار - لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام سبق
و قیاس کن بر لاعلاج خطا زیرا که ترکیب کلمهٔ عربی با کلمهٔ فارسی
بے ضرورت بجوز نیست - خواجه شیراز سه دست ریخ تو همان به
که شود صرف بکام + دانی آخر که نباکام چه خواهد بودن + و له
بدری سه واله امید از تو بناکام رو نهاده + آب خضر نصیب
مباد انتظار را + و له فاکر زنجیر و فسون گرگن همراه ببر + بر گرانه
خانه نباچار باشاد روی + اوحدالدین انوری سه ناگزیر
زمانه باد بقات + تا ز چار و نه و سه ناگزیرست + و له شعر
ناگزرانست چو جان در بدن ملک + یا رب تو نگهدار مر این
ناگزیران را + سجاد بیگ سه از این خوان بر حیفه سوزی ندهد
بجز آنکه باشد از و ناگزردم + و باید دانست که هیچ انکه گویند
که فلان شخص را از فلان چیز ناگزیرست همچنین میگویند که
فلان شخص از فلان ناگزیرست - ملا طغرا سه ناگزیرست
از سپهر نیلگون صباغ ارض + رنگریز تا خم نساند دست
کشاید بکار + و ناکام بمعنے بیحاصل نیز آمده +
ناکرده کار - آنکه بر حقیقت کار هیچ اطلاع نداشته باشد
ملا طغرا سه جهان کار بکشاید از روز نگاره + بناکرده کارے
قضا دست کاره +
ناکس - عرض فرمایه و بدجوهر و فرق در ناکس و بیکس
آنست که در معنی اول سلب محمول است ای آدمی نیست بلکه
سفله و ناهموار است و در معنی ثانی سلب رابطی ست یعنی کس

باد و لیست و تنها ست و همچنین نا انصاف و بی انصاف بمعنی تاویل
درست نمیشود مگر آنکه گوئیم نا انصاف بمعنی نا منصف است
از مصدر باسم فاعل و از اسم فاعل مصدر مراد میباید گفتن - صفی
بعض الرسائل کلیم سه کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم + ناکسم
ناکس اگر کاری بکس باشد مرا + طالب آملی سه رسد اگر ز تو
بر ناکسے چو من ستمی + برین شکسته ستم نیست بر ستم ستم است +
ناگاه و از ناگاه و بناگاه و ناگاهان و ناگهان
و ناگهانی - بمعنی بغتةً و یکایک و این ظاهر مخفف ناآگاهان
و ناآگاهان + اسیری لاهیجی سه جام تجلیش که بناگاه میدهند +
میدان یقین که بر دل آگاه میدهند + اثیر الدین عمانی سه
جهان جهان کمال الدین سماعیل + شنیدم می که ناگاهان فرو
شد + خواجه جمال الدین سلمان سه قلت مال و منال و
کثرت اهل و عیال + قرضخواه و بینوا کردند ناگاهان مرا + و له
همه روز زین پیش دلشاد بودی + چه بودت که غمگین شدی ناگهانی +
ناگرفت - مثله - میر خسرو سه قامتش تیر ست دل بشکافتم
و جا لیش کنم + ناگرفت آن تیر گر یکره و ز در شست افتدم +
ناگوار - ناگواره - ناگورو - مخم و اشتلاد و در اصل بمعنی
چیزے بهضم که زود گوارا نشود و بمعنی دگران جان مجاز است
استاد لیبی سه از سخاے تو ناگوار گرفت + خلق را بکشر و منعم ناهار +
ناگوهر - عرض که مقابل جوهر است +
نامراد - آنکه مراد او کم برآید - خواجه نظامی سه وزان
خشت زرین شد او دو عاد + چه آمد بجز بردن نامراد +
نامرادی - بر نیامدن حاجت - آصفی سه بهر شب آصفی
دست دعا بر آسمان دارد + زرد نامرادی مانده سر در پای
دیوارت + طالب کلیم سه در کنج نامرادی تا کی ز بیم دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را + حیاتی گیلانی سه
ز نهال نامرادی منم آن فتاده برگے + که ز حسرتے کدام
همه شاخسار گویم + طغرا سه مراد چرخ بود نامرادی همه عالم
مراد او چو بر آید کسی مراد ندارد +
نامردم - اهل و فرومایه مرادف ناکس - میر خسرو سه بزرگی
با عیب و مردمی کوش مکن دولت مگر دنا مردم نگردد + شیخ شیراز زند
جنگاور حیز نیز بیرون کند + انداختن شد بر طرف بام و خر دار گردن
عزیز مردم ملاند و سه چو نامردم آمد و مردم شنیده میان خطر جای بودن نشد +

ناشخص - آنکه برکیک هیچ وجاهت نباشد - طالب کلیم سه
بهچو کلیم دگر یک ناشخص گو + آگاه دست غفلت شد شغل رسیده که نامه
ناواجب - چیزیکه واجب نباشد - شیخ شیراز زند در بوستان
در حکایت حضرت امیر المؤمنین علی سه بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش +
ناهار و نهار و ناهاری و نهاری - چیزی اندک که پیش
از طعام خورند و بالفظ شکستن و کردن مستعمل - سیدی محمد عرفی سه
بطبع گرسنه چشم حیت اندیشم + که جز بنعمت جود تو نشکنند ناهار +
حکیم زلالی سه شوم بجانب هامون و دشت پیمایم + که تا کجا
زنی افعی کنم ناهار + سنجر سه بخوری خون جگر سنجر بخور +
صبح منعم این نهارے خورده ام +
ناهراس - بیباک - بابا فغانی سه صدها تیغ قمر کشیدی
بهجران + سے آید از پے تو دل ناهراس من +
ناهنجار - بیراه +
ناهوشمند - بیهوش - ملا جعد اسد واقفی سه وزیران که بی
ناهوشمند + رسانند در شاه و ملکش گزند +
نایاب - چیزے که بغایت کم یافته شود - ابو طالب کلیم
سه جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید + در چنین قحط
وفا نرخ وفا ارزان نشد +
ناب - خالص و غیر مغشوش و ممتاز و منفرد در نوع خود
نور الدین ظهوری سه ز مژگان بر نیاید قدر خون ناب +
که گرد و زمین لعل تر ناب آب + و له کجا دیدکس سایهٔ آفتاب +
کجا دود ظلمت کجا نور ناب + و له باید زبان پاک برای
حدیث عشق + هر حرف را بعد نفس ناب شسته ایم + ملا طغرا
سه برین لوح کا فتاد چون قدر ناب + ز تر دستیت خط نماید
چو آب + و له خم ز خاک باید نه از سیم ناب + که زو آب انگور
گردد شراب + درویش واله هروی سه اکسیر حسن قلب
مرا از زر ناب ساخت + آموخت عاشقے هنر کیمیا مرا +
حکیم زلالی در صفت آتشدان سه شبهک قلعه از
آهن ناب + در درو می دشی بر دوش سنجاب بهیزا
بیدل سه دل بوحشت دادگان گریه دام جبر نیست +
شبنم آبے میکشد در شیر ناب صبحدم + خواجه نظامی سه بیاکا
چو قطرهٔ ناب را + بگیر اے صدف در کن این ناب را

در خنده و خوشی ز لب ناب * بران رهاد بستند چون حوض
آب * وله چو گلنار گون کسوت آفتاب * کبودی گرفت از
غم نیل ناب * وله دم نوش جامی ز یاقوت ناب * کزو کم
نگردد دمی بوی شراب * وله بیا ساقی از سرخه خواب
ساده می ناب جو عاشق ناب ما * ادیب صابر سه خفته عشقم
و در دل غم عشق * عاشق نام و در دم می ناب * ذات او
دریای ادو طبع او و نقطه او نقص مجلس نور صرف و عقل پاک
جو ناب * میر معزی سه گریست ز جود در مجلس چشم و لبش *
که آن بمنزه جو دوست و این بوسه مخیل * وله زمجلس ناب
لب آن صنم دلیل این ست * ز جود صرف تمام و درست
خواجه دلیل * وله گوئی حنا سه صرف کشی تو دیعه گوئی
سخای ناب فریدی تو بالیقین * وله اگر کسی صفت باده
پیاله کند * پیاله آب فسرده ست * باده آتش ناب * وله شبی
که بود زبس تیرگی زمین و هوا * چو زنگ باز نخستین سراسر
سیاهی ناب * وله شدست باغ پر از رشته‌های در خوشاب
شدست راغ پر از توده‌ها سه عنبر ناب * وله هوا زمین
سپهری چرخ و پیکر برجیس * بران سپهر چو یکی کوکبه نقره ناب
میر خسرو سه بجام شاه بین آن شربت ناب * که اسکندر
شناسد قدر این آب * اوحد الدین انوری سه گفتم بگوی
گفت من از گفته‌های خویش * آورده ام چو زاده طبع تو
سحر ناب * وله ای زبان راست گویت هم حدیث
اهل غیب * ای خیال راست بینت همنشین وحی
ناب * وله طبعی و ما زده و چشم همی بنوک قره عقیق ناب
حکایند بر صحیفه زر * افضل الدین خاقانی سه طوطی
شکفته سمن به بود از سنبو نگه * بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور
ناب * مسعود سعد سلمان سه چیست آن کاتش بود
در خواب * چو گهر روشن و چو لولو ناب * کمال اسمعیل سه
در رفته گار دست تو پای امید خلق * چون خامه تو به گهر ناب
سیر ده * کمال خجند سه سیری نبود از لب شیرین کس را *
کس سیر ندید از شکر ناب مگس را * رضی الدین نیشاپوری
سه تی که طعنه زند لعل ناب را شکرش * دو دوز شد که نمی جام
از کسی خبرش * باقر کاشی سه بر گوکسی ناله نگیر بگلو ناب
صاحب نظر کجاست که تا رنگ و بو کند * میرزا طاهر وحید

در تعریف زر نشان گر سه براو حریرست فولاد ناب *
بود سوزنش رشته چون آفتاب *

ناچخ - بتقدیم جیم فارسی مفتوح بر خای معجمه تبرزین و آن
تبری ست که سپاهیان بر پهلوی زین سه بندند و بالفظ
زدن و خوردن مستعمل - میر خسرو سه رسید در آن حربه
نامدار * بسر ناچخی خورده از دستوار *

ناچخ زن - آنکه ناچخ زند - میر خسرو سه شب تیره
در صحن زنگار گون * چو بنا زدی ناچخ زن آمد برون *

ناچخ ده منی و ناچخ سه منی - ظاهرا از عالم کمان
ده منی و سه منی ست که عبارت ست از کمان پر زور چنانکه
گذشت - میر خسرو سه ز پولاد چین ناچخ ده منی * بگردن
براز بهر گردن زنی * میر معزی سه بد و ناچخ سه منی جانفزای
مجلس * بناچخ سه منی جان ربا سه در میدان *

ناخن - بضم خای معجمه ترجمه ظفره بالضم و بهندی نه بفتح
نون و سکون کاف تازی مخلوط الها ست ناخنان جمع
و غنچه تیغ ابرو از تشبیهات او - شیخ عبد العزیز عزت سه
شعار کار کشایان ملال خاطر نیست * گره چگونه کند
جا در ابروی ناخن * اوحد الدین انوری در صفت
هلال سه چو تیغ ناخنی بر لوح مینا * چو شست ماهیی
در بحر اخضر * بو داق بیگ نسیم سه دست گلچیدن
کس نیست در اندیشه ما * غنچه ناخن شیر ست گل بیشه
ما * ابو طالب کلیم سه پشت سری بایدم خارید از
شرمندگی * ز تهیدستی بدستم نیست اکنون ناخنان *
میر معزی سه دگر با هیبت دشمنی عنایت تو رسد *
مکابره نکند ناخنان شیر عرین *

ناخن آفتاب - کنایه از خطوط شعاعی - افضل الدین
خاقانی سه چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و رنی *
کاتش و قند او دید بابی و بار دیاوری * معنی این بیت
آنست که در چشم سهیل ناخنه افتد با آنکه دیدن سهیل منع
ناخنه میکند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی
است نی افتد با آنکه نی وران کردن محال ست و چنانکه
آتش و قندهای یعنی سرخی و شیرینی لب شوق بابی و دخفتن
و با و دیدن ملال مشغول شود و بعضی بمعنی آتش نوشته اند

و این اگر ثبوت رسد درین بیت مناسب تر خواهد بود
ناخن و بر دل افشردن و ناخن زدن در سینه
و بر چیزی و ناخن شکستن در جگر و سینه
و دل و ناخن فرو کردن در جگر و ناخن فرو
بردن - کنایه از تصرف کردن در خراج - نور الدین
ظهوری سه تا بر رگهای جان بستیم بر قانون درد *
میزند خوش ناخنی در سینه افغان ما * میرزا صائب سه
گر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی * که ناخنش بجگر نشکند
ترانه عشق * ابو طالب کلیم سه در سینه کلیم این همه ناخن
که شکستیم * از کار دل خود گره غم نگشادیم * محمد قلی سلیم سه
گر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن * ناخن که اینقدر بدل
گل شکسته است * ظهوری سه کن نغمه مستانه ناخن فرو *
که چون باد پیچد صدا در کدو * وله فرو کرده ناخنی در
جگر * نباشد چرا دیده گلبرگ تر *

ناخن انداختن و ناخن رسانیدن - برساز
و تار و مانند آن یعنی - ابو نصر نصیرای بدخشانی سه دو ذره
و خورشید گر در رقص آید دور نیست * ناخن مضراب
بر تار رباب انداختیم * درویش واله هروی سه حسن
بر ساز محبت چو رساند ناخن * ناله ساز ست چه از
نقره چه از آهن تار *

ناخن بدل زدن و شکستن - مرادف ناخن فرو
کردن در جگر که گذشت - طالب آملی سه نمی توان
بدل کس بزور ناخن زد * چه شد که تیشهٔ فرهاد
آهنین چنگ ست *

ناخن بدندان - کنایه از تاسف یا تعجب - حکیم
نزاری قهستانی سه بدیشان از غنیمت داد چندان
که خلقی ماند از و ناخن بدندان *

ناخن بریدن - بضم موحده و ناخن چیدن
و ناخن گرفتن و ناخن گرفته و ناخن بگرفته
تحقیق معانی هر کدام در مصطلح ناخن پیرای و ناخن چیدن
نوشته آید - میرزا بیدل سه از تیغ مرگ عاشق تنگ بقا
بنازد * عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن *
میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیر گر سه دکان همچو

خویش گردیده است + پری ناخن بدرا چیده است +
حاجی گیلانی سه تاکس نیاده سر چو شود دست از و بدا من
ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست + میر یحیی کاشانی
سه پی یاوری چه کار کشاید بدست کس + از ناخن گرفته
گره وا نمی شود + درویش والہ ہروی سه شق القمر از
تو کی شگفت ست + انگشت تو ناخنی گرفت ست +
درین بیت بمعنی کم کردن ست - ابونصر نصیرای بدخشانی سه
ماه نو ناخن گرفته بود + ہر کجا ہست نشان ابرو +

ناخن بریکدیگر زدن و بہم زدن - درمیان
دو کس جنگ انداختن - میرزا صائب سه چو مژگان
ہر دو عالم را بہم انگنده از شوخی + ہمان ناخن زند
بریک دگر چشم فسون سازش + جشنی سه تا میان
بلبل و قمری شود غوغا بلند + میزند ناخن بہم از باد
در گلزار گل +

ناخن بسنگ آمدن - کنایه از ملازم پیش آمدن
میرزا صائب سه بسنگ ناخن ہر تشنه لب که می آید
دہان آبله ما پر آب میگردد +

ناخن بند بودن بر چیزے و ناخن بند کردن
بر چیزے - کنایه از علاقه بہم رسانیدن و دخل کردن
و جائے سخن یافتن - ملا طاہر غنی سه از رشک کند باد صبا
بر سر خود خاک + در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه + ولہ
ز دستم و رمانان انگند ناخن + که در جائے نسازم بند
ناخن + نور الدین ظہوری سه ز گل صد ناخنش بند ست
در دل + صبا را گر بخارستان گذار ست + میرزا صائب
سه سہل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون + پیش برق
تیشه من کوه میدان میدہد + میرزا عبد الغنی قبول سه
چون توانم کرد ناخن بند در جائے کز غیر + میزند ناخن بہم
در دست او تا ناخن ست +

ناخن پر اندن - کف پاے زدن و چوب زدن که
ناخن از ان خود بخود بے پرد - صائب سه تا صبا ناخن
گل را پرانده است بخاره بر دل تنگ خود از چاک بدرے
بکشاید + محمد قلی سلیم سه ز تہمت خود میدہد ہر کس بالا داے
کند چوب گل و غنچه بلبل و ناخن او می پرد +

ناخن پیرائے - بیاے فارسی و ناخن چین -
و ایضاً ناخن گیر چیزے نرم که ناخن در ان بند
شود - صائب سه میکنی امروز صائب موم فی در ناخنم +
سنگ که ناخن گیر میگردم باہن خاره را +

و ناخن گیر - دست افزار حجامان که بدان ناخن چینند
و آنرا در عرف ہند نہرنی و این فعل را ناخن چیدن و
ناخن بریدن بضم موحده ناخن گرفتن گویند و ناخن گرفته
و ناخن بگرفته ناخن که سرش را چیده باشند +

ناخن تیز کردن - کنایه از طمع زیادتی کردن و
توقع بیجا داشتن +

ناخن حسرت - نور الدین ظہوری سه تخم داغش
در زمین سینه چون کار دہوس + از خراش ناخن
حسرت شیاری برنداشت +

ناخن خامه - کنایه از نوک خامه - کذا فی کشف اللغت

ناخن خلیدن - بجائے معجمه معروف +

ناخن خود میخاید - یعنے نہایت خسیس و لئیم ست +

ناخن خورشید - کنایه از خطوط شعاعی - محمد اسحق
شوکت سه ہزار حیف که از کار خویش شبنم را گره بناخن
خورشید وا نکرده گذشت +

ناخن دخل - کنایه از ایراد و اعتراض - ملا طاہر غنی
سه خیال ناز کم را نیست تاب ناخن دخلی + غنی ہرگز نباشد
طاقت نشتر رگ گل را +

ناخن در دیده ریختن - کنایه از کمال آزار دادن
و رنجانیدن - میرزا صائب سه بہلہ ہر گاه کند بکرشش
دست دراز + رشک در دیده من ناخن شاہین ریزد +

ناخن رساندن بآبله - میرزا صائب سه خونابه دل آتش
یاقوت گداز ست + مگذار باین آبله ناخن برسانیم +

ناخن روز - کنایه از آفتاب - افضل الدین خاقانی
سه برند ناخنه چشم شب بناخن روز + کنند ناخن روزا
حناے صبح خضاب +

ناخن زدن و بریکدیگر زدن و بہم زدن -
درمیان دو کس فتنه انداختن و این از اہل زبان
بتحقیق رسیده و بدیہی ست که چون خواہند کسی را بر سر

ستیزه آرند ناخن بہم زنند و این اشاره تحریک عربده
است - غنی سه میزند چشم تو ہر لحظه مژگان ناخن +
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود + قاضی
نور الدین صفاہانی سه چو تو سوے رقیب سخن ناخن زند
ناخن + که درمیان دو خورشید گرم سازد جنگ +
محتشم کاشی سه غمزه ات چون با دل مجروح من جوید
نزاع + گر نخواہی خون شود بہر چه ناخن میزنی + و نیز
کنایه از اعتراض و ایراد کردن بر کسی - سیدی محمد عرفی
سه تو چون گنبد گنی انجا نظم نگینیم + که معرضش چنینے کرد و
بیت بستانی فہمیدی بہن دینجا نشان ده ہر جا +
که ناخنی بزنے یا سرے بجنبانی +

ناخن زدن - موثر در مزاج - طالب آملی سه بصالحی
که بمنقار عندلیب بہار + نمود تعبیه چندین نواے
ناخن زن + سنجر کاشی سه ناخن زنست بوی گلی
بر مشام ما + ہان ای حکیم چیست علاج زکام ما +

ناخن شرم - میر خسرو سه بوسید برش برق وار زم
خارید سرش بناخن شرم +

ناخن گذاشتن - کنایه از کمال خوف و ہراس
خوردن و مغلوب و ناتوان گردیدن - صائب سه من کیم
صائب که دست از آستین بیرون کنم + در بیابانے که
ناخن میگذارد شیرہا +

ناخن ناله - نور الدین ظہوری سه ناخن ناله را خراشی
نیست + خجلتم گشت بے اثر خروش +

ناخن ندارد که پشت خود را بخارد - یعنی بغایت
مفلس و پریشان ست +

ناخنک و ناخنه - مرضی ست که اگر در چشم آدمی بہم رسد
در صورت علاج نکردن زیاده گردد و اگر در چشم اسپ
دا شتر بہم رسد اگر در حال علاج نکنند بکشد و شبیه ہست
بناخن و با لفظ آوردن و بریدن و دمیدن و رستن
مستعمل سند ہمین دو ناخنه گذشت - میرزا بیدل
سه بسکه بے دید جمالش نہم ما را لغزیست + ناخنه از موج
مے آورده چشم جامہا + میر عبد الحسین کاشانی المتخلص
بعارف سه شمع محفل کنم آن دم که دل روشن را

با او تا خنک دیده شود در وزن منا و از اہل زبان تحقیق
پیوسته که با انگشتان خلاف چون از سر دکان بقال و غیره
گذر کنند یک چیزی از دکان بعد انگشت بردارند و در
دہن گذارند و بسر خود گیرند و این عمل را ناخنک زدن و
آنجا عزیزان ناخنکے گویند سه دستی کز ندی بر کمر توبن حسن
یکبار دگر بر کمر ناخنکے زن + محمد قلی سلیم سه به تنگ شکرت
از بسکه ناخنک زده است + نمانده است در انگشت
نیشکر ناخن +

ناخنک زدن - سپردن ناخن چیزے را بہر در گرفتن و
گاہی بمعنی تنہا ناخنک نیز استعمال کنند - محمد قلی سلیم سه
می برد وقت ناخنک از شست + همچو تیشه فرو به سنگ انگشت
حکیم شرف الدین شفائی سه به تنگ شکرت از بسکه ناخنک
زده است + نمانده است در انگشت نیشکر ناخن +

ناخنه چشم شب - کنایه از هلال سنه این در ناخن
روز گذشت +

نار - همان انار که ترجمه رمانست +

نار افشاندن و ناردان افشاندن و ناردان
باریدن - کنایه از اشک سرخ ریختن و خون گریستن +

نار باغ سینه - پستان - میرزا صائب سه در نار باغ
سینه حلاوت نمانده است + امروز دست از دست
از سیب ذقن گرفت +

ناردان - بدال مانند نار بمعنی منقل آتشدان تصحیف است +

نارپستان و ناربر - بوزن ناجو معشوقه سخت پستان
خواجه نظامی سه بت نارپستان بدست آورده + که بر
نار پستان شکست آورده +

نارستان و نارکند - جائیکه درختان نار بسیار باشند +

نارنج و نارنگ - میوه معروف و نخستین مبدل اینست
و در قاموس معرب آن +

نارنج نفاع - علی خراسانی سه روزگار پست که در دود
کسی + ملی چو نارنج نفاع افتادست +

نارنج نوروزی - جناب خیر الله مفتین میفرمایند نارنجی
که در جشن نوروز به سلاطین و امرا میگذرانیدند در جهت
تیمن و تبرک - خواجه نظامی سه زنارم که نارنج نوروز درست
کر اعجمت گوئی گرا نوروزیست + و در بعض نسخ است سه
کر اعجمت باشد گرا نوروزیست + و بعض محققین میفرمایند
مراد از نارنج نوروز سے چیز عجیب و غریب است زیرا که
در نوروز نارنج و غیره شکوفه می آرد پس بودن نارنج
در آن وقت خیلے غرائب دارد و از این بیت مذکور نیز
همین مستفاد میشود +

نارنج هدف و نارنج نشان - نارنجے که نشانه
تیر کنند برائے مشق تیر اندازی مثال اول در تشبیهات
ذقن گذشت و دوم - میرزا صائب سه نیست
سیمین زنخدان را از خط سبز گزیر + این ترنجی ست که
نارنج نشان می گردد +

نارنگی - میوه ایست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و در
هندوستان بسیار بهم میرسد +

ناروان و نارون و نارونه - بواو مفتوح درختے
خوش قامتے مشهور و بعضے گلنار پارسی گفته اند -
حکیم اندقی سه ناروان کردار تو دست آن ملبب چون
نارعان + ناروان باند سر شکم در فراق ناروان +
و بفتح واو - مولوی جامی سه از آن تاج تارک ناروان یا +
کرمی بخشد نوے نارکمن را +

نارون بالا و نارون قد - بمعنی - میر معزی سه نماز
شام که رفت آفتاب سوی نشیب + بر من آمد ماہی که
نارون بالاست + حکیم سوزنی سه پری دیدار حورے
نارون قد + در سے رفتار حوری یاسمین خد +

نارین قلعه - نام قلعه بغداد که در قصبه ایست در غربی
شهر چنانچه در تاریخ عالم آرائے عباسی و سند آن در لفظ
بخاری گذشت - محسن تاثیر سه از آن حصن حصین گردید
پیمانه است + دانه تارم که نارین قلعه ام تیخانه است +
شفیع اثر سه قشکر دین را که ے اہل دنیا بار نیست +
گر بخاری هست نارین قلعها در هر مکان +

ناز و نازش - فخر و استغنا و بیباکی و حرکات
خوش نما که معشوقان بر عاشقان کنند و عالم آشوب
دلارای بهانه جو و بالا خنک خنک نیز رنگ بجا و مفات
و خدنگ تیغ از تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم سه
تیغ نازش تیم جان کشتا مرا کلیم + زخم او جان بخش
روی تا میگیرد + سرو ناز قسمی از سرو بسبب آنکه
او کشیده و بغیر شمائل میباشد گویا صاحب استغناست
و بمعنی درخت صنوبر اکثر بزای فارسی آورده اند بهر تقدیر
بمعنی اول با لفظ با سیدن و برداشتن و رسیدن و
رفتن و ریختن و کردن و بالا کردن و کشیدن مستعمل
میرزا صائب سه زبی همگی شکر خوابی که من در چاشنی
دارم + چه افتادست ناز دولت بیدار بردارم + ولم
گردن کشی بسر دمر فراز میرسد + آزاده را بعالمیان
ناز میرسد + ابو طالب کلیم ع ناز شاگرد هنرمند باستا
رود + میرزا صائب سه عاشقان هم بر بساط ناز جولان
میکنند + بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت +
عرفی سه عرفی چه کنی ز توبه ناز رشش + بشد ار که شد
خراب توبه + خواجه شیراز سه یا رب این نودولتان
را بر خر خود بر نشان + کین همه ناز از غلام ترک و استر
میکنند + خواجه جمال الدین سلمان سه داغ بر سوختگان
نه که بدان مستانند + ناز بر دل شدگان کن که بدان نازنند
خواجه آصفی سه سروی که بود قیمت سر ناز او دے
جان دادم و هنوز بمن ناز می کند + بابا فغانی سه
ناز بالا کن که بے منت طفیل راه نیست + آن قدر
و جهی که بار ادست رس خواهد شدن + طالب آملی سه
کے کشم ناز نسیمی بهبهات + بید اغانه دماغی که مراست +
عرفی سه ترسم که بدا در قیامت این دغم + بنمایم و
گوید که بنازم دستش +

نازآفرین - یعنی آفرینندهٔ ناز و آفریده شده از ناز
هر دو صحیح - میرزا صائب سه زان قد ناز آفرین
در هر دلی اندیشه است + این نهال شوخ را در هر
زمینے ریشه است +

ناز بالش و ناز بالین - نوعی از تکیه - میرزا
سید علی نواده میر شمس الدین محمد سبزواری سه محمود
می شفقے چهره فرنگ ترا + بناز بالش گل تکیه داده
رنگ ترا + میرزا صائب سه در خاک و خون تپیده را
تمکین زاهده + مژگان بناز بالش دل تکیه داده +

نوزعفرانی مثل حیکرد ابر بالین وادہ شگوفہ سحابست معنے معنی نوازش کردن است ❋

نازبالش - سپرغم رنگین نوعی ازریحان خصیت سبز بستر خوابے کہ بود نازبود ❋ زرنشت تن خواب ناز رنگ بود ❋

نازپرورد ونازپرورده - بمعنے پہنند نازپرورده شده ❋ ملا زلالی ❋ عمامش سایہ پرورده سایہ پرورده ❋

نازگر - ظاہر عبارت اوابیجاد کنند نازیا عرض دہنده آن بود از عالم عشوه گر ونظر گر ❋ میر نجات سه نازگری خوش زبان پاکدست بی شوخ چشم ❋ عشوه دہی ولفریب بوالعجبی نوشاده ❋ ولہ گر غنچہ خوابدان است وگر نازگر شود فدایش بدلی بی پرم ونازش بجان کشم ❋

نازمزاج ونازک مزاج - بمعنی - بابا فغانی سه بسیار کش این نفس گرم فغانی ❋ شاید کہ تحمل نکند نازمزاج ست ❋

نازمست - بقلب روافت از عالم شب مست ملا طالب آملی سه تبسمہ آن نازمستانم کہ از یاقوت شان ❋ خنده نازک می تراود نکتہ موزون میچکد ❋

نازین - چیزے کہ بناز نسبت داشتہ باشد ونظرش زوربین بمعنی پارچہ کہ برگریبان جامہ ادہشت بدوزند بجہت خوش آیندگی وآنرا تبرکے ایلاق خوانند وبر تقدیر زوربیدل زیر بمعنے بالا برد کہ بمجاز بمعنے گریبان استعمال یافتہ وناز بین بمیم ونزد اسے تازی نام مردے کہ عمارت سنگویہا ہمراه نازینام زرنے دربہندوستان اوساخت وتحقیق آنست کہ نازبنای فارسی بمعنی عیش وعشرت استلونسی سه درین محنت سرائے شادی وغم ❋ کگا ہے نازباشدگاه ماتم ❋ وانزند ران کہ نام شہریست مرکب ازین ست ودرین صورت نازین مرکب از بمعنی نازیہا نه ازمازینه دونک غنل اصروتبہ من یشاء وغیرہ یا یمعانست کہ نازین دراصل بمعنے صاحب نازست وبمجاز بمعنے بسیار خوب ولپسندیده ❋ ملا گوید میرنازین مرتضی علی قسم وشیخ العارفین سه تو قد بناز برافروز نازنیا سے دنار خم ❋ چو نرگس سجده کنان و پای نازنین تو بو میر خسرو سه بالا کشی چو برگ یاسمین تره ❋ بردانداسے

اززگل نازنین تر ❋ وعجب ازصاحب کشف اللغت کہ لفظ نازین بالفتح بالضبط نموده واین ازان عالم ست کہ جلولاقہ ازعجمبلاوسیران بالفتح جیم دبا نوشتند واسطے نہ بہ تنقید کرده وغلط ❋

نازبالیان غمیده بالعشق دیدن وکاسند سکناسے کہ ازطرفین سرزنند داین مجاز ست ❋

نازک - بالفتح نازم وپاکیزه بمعنے واز صفات چہره وعذار ولب ودل وسرو پا وبدن ورنگ واندیشہ ودیناء میرزا صاحب سه فیتوان صدرنگ گل ازبہر نگاہی دستہ بست ❋ بسکہ رنگ چہره آن ماه سیما نازک ست ❋ این مصرعہ درمبحث وسمہ این چنین بست سه میتوان صدرنگ گل را درنگاہی وسمہ بست ❋ میکند شبنم گرانی برعذار نازکت ❋ ابر میوسد زمین اندرو گلزار ترا ❋ ولہ میتوانستم بجون خودلبش درخون کشید ❋ وقت تنگ ست وخامہ برلب وجانازک ست ❋ ولہ سخن خونہا خورد تا زان لب نازک برون آید ❋ زخون خلق سیرابست ازلبس لعل خونخوارت ❋ ولہ شاخ گل را از سروپا چہره تنہا نازک ست ❋ نازک اندامی کہ من دارم سراپا نازک ست ❋ ولہ نیست صائب موشگافی دربساط روزگار ❋ ورنہ چون موسے کمراندیشہ ما نازک است ❋ ودرصفات جای وجا وآب ووقت وکار ورشتہ وتار ومیان وکمر مستعمل - میرزا صائب سه برنمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق ❋ چون حباب افتاب کشتی کن کہ دریا نازک ست ❋ ولہ جلوه پا دررکاب خلوه ورد بیش نیست ❋ غافل ازفرصت مشو وقت تماشا نازک است ❋ وبمعنی باریک ودشوار وفارسیان متعرب لفظ نزاکت را ازہمین ماده تراشیده اند ودراشعار استاذان بسیار واقع شده ❋ وگمان دارم کہ مرکب از نازست - ملا ابوالبرکات منیر سه بجان خویشتن غلطم کہ چو موسے یار نازک شد ❋ چہ طرف ازرندگی بندم کہ بہر من کار نازک شد ❋

نازک ادا ونازک اندام ونازک بدن ونازک خو ونازک خیال ونازک دماغ ونازک شکم ونازک سخن ونازک طبع ونازک طبیعت ونازک طینت ونازک کمر ونازک مزاج ❋ نازک مشام ونازک مشرب ونازک میان وناک نہال - معروف ونازک پوق - نوعے از برنشتی ہم باشد شبیہ بہ پستان اقرو بیکن سبالشش شوخ وخوش رنگ بود وابزا سرخ مو سبز گویند وعجوشت نوعے ازکنار کہ بسیار شیرین وتنک پوست بود ودوا اپیوند کنند - طالب آملی سه یک شیوه حالم زتو نازک اوانه شد ❋ گویا دل شہید مرا خونبہا نبود ❋ میرزا جلال اسیر سه چو مضمون کہ دردل بگذرد نازک خیالے را ❋ سخن ہرزم بگرد آن لب خاموش میگردد ❋ ملا طاہر غنی سه چنان آن نازنین نازک دماغ ست ❋ کہ اورا بوے گل دود چراغ ست ❋ میرزا صائب سه مغیلان پاسے نازک طینتان را در حنا دارد ❋ غم دارد زخار آن کس کہ آتش زیر پا دارد ❋ میان ناصر علی سه تو اسے نازک طبیعت میبری دل را نمی دانی ❋ کہ چندین کاروان ناله مے آید بنالش ❋ جناب سراج المحققین سه نیچہ بہرنازک کران مبالغه دست وگریبان شده است ❋ چکے ازاساتذه گفتہ است سه اگرداشتی نازک مزاجیهای طبعش را ❋ درون سینہ پائی آه را زنجیرے کردم ❋ طالب آملی سه بسکہ دربزے نسیمی گشتہ ام نازک مشام ❋ نکہت گلہاسے باغ ازخانہ صحرائی کشم ❋ ولہ صائب ساغر باده ازانی بنازک مشربان ❋ سنگ محنت بر دم در دایا غم آمده ست ❋ میرزا صائب سه نیست چون نازک میانے درنظر آشفتہ ام ❋ رشتہ شیرازه از موسے کمر باشد مرا ❋ ولہ گرچہ صائب نازک افتادست آن موسے میان ❋ فکر نازک خیالان را غبارے دیگرست ❋ ولہ نشستہ خاست چو شبنم درین گلستان کن ❋ مشو بخاطر نازک دوران گران زنہار ❋

نازک بالی - این ہوا مسکر لاطرازست کہ بجائے نزاکت آبی استعمال فرموده سه گل زعارض ازنازک آبی ❋ زبرگ لالہ دارد آفتابے ہمدازین قبیل ست

آبِ آن بند ذکر ناله گذشت ●

نادل شکستن بالاضافت شکستن – کم شدن رنج و جاه رفت اهل یقین در لفظ نسیم گذشت معلوم شد نقطه

نکتهٔ یادشاه جلال کاشی ست — شد از فغفور افرون

نقد دل اینجا بر محبت گل بود نادل چو دوش نیست

ناز و مگر حکیم شفائی ست چون نمیشد انداش کشد

شیر لاک بود و باده چه خوان تو ندهد مرو کرنا زو ●

ناسور – زخمی معروف نا سیر جمع باللفظ شدن و

گردن و چکیدن مستعمل میرزا بیدل ست باغ و جهل زخم

و سست الطروحت داش مکه هست شتم عیش چکیدن

ناسور ده ۔ معنی لمی سمه مر سیستم ساله چشمت

چاره به ناسور کرده شور لیت داغ لاله ها ●

تا شتر – نامرد با لفظ شکستن مستعمل حکیم و زیبق انطرو

سینه از داغ ناشتا شکن ست ● چاک

تا دولی گریبان نیست ●

ناصیه – معروف پیشانی نواصی جمع فارسیان بمعنی پیشانی

استعمال نمایند این مجاز ست و لوح از تشبیهات اوست ●

ناصیه جاے و ناصیه زار – نخستین عبارت از

سجده گاه است و دویمین از عالم گلزار و سبزه زار

ناصیه سای و ناصیه کوب – یعنی مساجد سیدی

محمد عرفی ست جام انبیه و کند عقل و جنبش دارند

نهر که کعبه منع کرد و ناصیه جاے ● ولو آستین

گردش که بست گنج الشان ● آستان حویش گر

بست ناصیه زانه ولو پای او بان بچم زخم و میم

گرند و بر زند دیر مغان ناصیه کوبان برقستم ● وله

دلیل دوست منصور کا نیست بستن ● بلی ناصیه

سای دشان منکر ●

ناطق مگویا – معروف ناطق شد از خط فقره

رخسار یار ● مرد گویا در کعبه دست جیلهانی مشهود

و عرب این را در چیزها استعمال کنند که حکایت خصم

بدان توان کرد چون محبت ناطق و چه ساختگی ناطق

دلیل ناطق و مصحف ناطق و قرآن ناطق عکاری

و تعمیم از ایشان عام ساری انیز استعمال کنند میرزا صائب

ست زنهد چو صحنا ناطق زبان سکران ورنه ● نه تسلی

لسی بهم آلود و گرم جد گر یا تر شد ●

نظیرے بگیار سحر بیرنشان و ناطق بتاں خنجر گو نمیشد

اسمعیل ایما ست فانی الی گشتیم ناطقه ایمان ●

گرییند انجام گر یا ناطق بیت مخلص کاشی ست کرده

تسخیر ولم شاهی که سلیمان باد چو لب لیلی که بر قضا

دلیل ناطق ست ● وله باد و چشمی که دو مینا گوید بخن

ناز و دستور ست و ناطق چشم ما بهمه حاجت نیست ●

ناف – معروف و آن حرکت سرو ست بهار گل سالکو

گرداب از تشبیهات اوست ● مولانا این سخن یاد آید

بلبلیست ● که ناف تو بچید برگ گل ست مثال ها

مثنوی مهر و وفا ست خرنافست این که دلبا کرد

قیاب ● کرد و افتاد و شکم بین گرداب ● وله ناف

جلوه سرو روانش ● گره بفتاده چو سیب بیاش

شیخ ابو الفیض فیاضی ست در مسمت انان می عنات

خون خورده چین بساغر ناف ●

ناف آسمان – کنایه از قطب فلک سیدی محمد عرفی

ست سپهر گفت بل هیچ روزگار مگو ● که آفتاب سوے

ناف آسمان آمد ●

ناف ارض و ناف خاک و ناف زمین و

ناف عالم – کنایه از مکه معظمه خواجه جمال الدین سلمان

ست بهم شک ناف عید ناف از ناف ارض ● داده

او تبریز خلقش بوی تا تیان و خطاست خوله روے

الاهی نا کند پیدا کرد و عهد و طلب آتش چه دنا ناف خاک

ست و حدین هست مرسلات نماک ناف خاک بین با خاک

انجیب یا ست ● افضل الدین خاقانی ست ع برناف خاک

ناف خنده داده و زینش ● خواجه نظامی ست عبرنا فه دست

بیت احمق کشاد و مشنا ف ابلق سرا پا عمنی نهاده و کس

قدم بهر ناف عالم و بجلت فر کرد عنه عالم کشائی

ناف افتادن – یعنی عبارت از بیجا شدن

عضلات ناف بسبب برداشتن بار سنگین یا بر وجه دگر است

تیاهه شد مقد سیدا چو دست عظیم خوردن کم ننگ با زمرد کنید

● مرتضی قلی برانام فخر آدم علم آمیر عبد الله انبیا ز نهم نشست

خسرو قطبی سفید بنا کند نیرو حیلتش کشتی که شکن شخت

حاجی محمد جان قدسی ست ز سر کلان بالنگ نرم شیشه

نسیمیست بیاض ناف گردن بحث ● وقتی ده

نا بانش شود آتش گرنید

ناف افگندن – کنایه از بیماره و خسته – محمد سعید

اشرف ست بلند شک نباشد بیابان قبو ● ناف

افگنده بهر پایش آهوے خطا ●

ناف برخوشی زدن و گرفتن – عبارت ست

از نیت اوقات خوش و خرم بودن چه پیش اهل تجارت

مقرر ست که اگر قابله در بادیه ناف طفل را بخوشی و خرمی

ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی و خرمی بگذرانند و اگر بغم و

اندوه ببرد بغم و اندوه بگذرانند اولی برافاقت

بخوشی زده و دوم را ناف بغم زده گویند ● ناف تو

برغم زده غم محور خاقانیا ● کانکه جهان را شناخت

غمکده شد جان او ● طالب آملی ست بر صفتش خمود

نقش ضمیرم ● بد حس زده اندیشه ناف تو بالم ●

ناف بر زمین گذاشتن و ناف بر زمین

نهادن – متعدی از ناف افتادن که گذشت میرزا

صائب ست بیگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین ●

اگر فلک بردارد این باری که بردوش منست ● ملا

قاسم مشهدی ست از نکهت نسیم نهدناف بر زمین ●

رخصت مده زنافه گیسو نسیم را ● ناصر علی ست گر صبا

در پیش یار بر دو سوی چین ● نکهت نهد بر زمین نافه

کشته خلق بر آهیر ابراهیم ادهم ست دنصر دارم چو العشق

زے ناف وه پا بم مکشید منت حسن جفا صف چه حاصل

کنه سر گردان تو پا ارکیفش ● پا بم زمین نهاده بناف

طالب بیکس چو جا ست بسنگ بچشم زلف کشیده ●

بیگانه ها مینی و بشبهی بوسه

ناف بریدن و ناف بر جای زدن و ناف گرو بودن

یعنی میرزا صائب ست بخید عشق بجا لسعه کرد جمیم

بتیغ موج بریدند ناف گرداب میچه دلی زا

زعق عشق حسرت بریده اند جهان را در لب من هم

میرزا طاهر وحید ست

باشد چون همه الفت که گرد از پیش گرفتن ناف دهد مثال
معنی دریا بند خاک گذشت ✦

ناف بیابان - میرزا صائب ✦ اهل دل از دست کی
در وسعت خلق از بیه کوه آنست که در ناحیه میان بیابان
بالطبع پیچیدن ناف پیچ - پیچیده کردن ناف
بهم رسد میرزا طاهر وحید در تعریف سپر چیزی که
هر دو سو ماف او ✦ کی پیچد از سیر ناف نقش
حکیم سنائی سوده الماس معدن لعل اشکم ✦ به تیغ
کوه پیچد ناف دریا ✦ میرزا صائب ✦ چو از هند
بدر آید برون طاوس کلک من ✦ خورد صد تاب
پیچ مشک کبک از طرز قبا دش ✦

ناف تراشیدن - کنایه از گشتن و هلاک کردن ✦
سید محمد عرفی ✦ به سنبل میزند چوگان ز نفی سلسله و
خجلت ✦ کنافت آهوی چین می تراشد گوی میدانش ✦

ناف دشت - کنایه از میانه خفچاق پس مراد از
دشت همان ملک خفچاق باشد حتی که مطلق دشت
بمعنی ملک در کتب تواریخ بنظر آمده - خواجه نظامی
طلسمی بر انگیزم از ناف دشت ✦ که افسانه سازند
از آن سرگذشت ✦

ناف روز و ناف شب - کنایه از میانه شب و
میانه روز - میرزا صائب ✦ خیمه لیلی ست در دشت
بیا من مردمک ✦ با نناف روز روشن شمع دل شب
آشکار ✦ خواجه نظامی ✦ شب از ناف خود عطر سائی
گشاد ✦ جهان نیز روشنائی نهاد ✦ افضل الدین
خاقانی ✦ ناف شب سوخت تعب مجمر روز ✦ گوئی
از حبابت جیب نجم صبح ✦

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه - اوحد الدین انوری
✦ صبح هفته من و شادی و نشاط و طرب ست ✦
که ناف هفته ست اگر غره رجب ست که سنجر کاشی
✦ زهد امروز اگر نخورد شیر مشکی باده ✦ معنی دوم
جهانی بمرغ آوری سست ✦

نافه - چیزی که مشک در آن می باشد و مشکین نفس
و دونده از صفات دوست ✦

نافه بوی - کنایه از گند دهن چه بوی ذات نافه
گنده می باشد از جهت آنکه دروی ست مشغن و
ازین جهت که سخن چین را نیز نافه بوی گویند - خواجه
نظامی ✦ جهانجوی چون دیدگان یافه گو ✦
نیابد که خویش را نافه بو ✦ علم پیر تیغ بگردن
افراختش ✦ جهان را بپیچید سپید آختش ✦

نافه بندی کردن - فعلیه بذهم که شمیدن و نافه
پرکردن و نافه ترازو نافه گشاد و نافه گشودن -
معروف - شیخ نظامی ✦ کند نافه بندی چو در چین کونکه
نهد مشک را کمتر از خاک کوی ✦ وله ✦ بچنگ چین زلف
کا کلش نگذشت باد ✦ که برای پوشاسان نافه تار
بوده است ✦ صائب ✦ آفرین بر قلم نافه گشایت
صائب ✦ که ز تر دستی او ملک سخن آباد ست ✦ طالب
آملی ✦ هر نافه که بیکشودانان زلف ✦ خون در دل
آهوان چین داشت ✦

نافه مشک یافتن - کنایه از بلند آوازه شدن
و نیکنامی یافتن ✦

نافه مو - پیرے که موایش شل موی نافه سفید شده باشد
طاهر وحید ✦ عطا سازش عبیر بو نیند ✦ هر چند که
پیر و نافه مو نیند ✦

نافه ناف - عبارت از آهوی مشکین ✦

ناقص - نا تمام مقابل کامل که بمعنی تمام ست چون
ناقص چشم و ناقص عقل و ناقص عیار کنایه از نابینا ست ✦
ناقص بصیرت و ناقص خلقت و ناقص طینت
کسی که نقصان خلقی داشته باشد ✦

ناکرده کار - در کرده کار در مبحث کاف یاد
خواهد گذشت ✦

ناک - کلمه نسبت ست و افاده معنی نقصان نیز کند
چون آتشناک و خاکناک و بیمناک و اندوهناک
و اندیشه ناک و بیمناک و تابناک و تیرناک و خطرناک
حکیم سنائی ✦ بی اظهار عشق آرزو ناک چو لعل ذوکان
تهمت دانشش پاک ✦ هم چو لشکر چهره برافروخت
که از تو جانم ... ناک و غمناک

ذوقناک رعشه ناک زخمناک زهرناک رنگناک
زودناک سرمه ناک سوزناک سهمناک غمناک
تهمیع بند مولانا ریاضی ✦ گفتا که برای چیست
نازی ✦ بوسه زلب دوان گمناک ✦

نال - نے نصیحت و با یک - میر معزی ✦ نے من
رفته بما نا حیرت نیست ✦ کز موی چو موی شدم از ناله
چو ناله ✦ وله ✦ نمود پیش تو دشمن چه پیش مرمر کاه ✦
نمود پیش تو حاسد چه پیش آتش نال ✦ اوحد الدین
انوری ✦ آنکه از تحریف نالی بیانی احسان او
جام گه عمری نهد بر کستها که عسکری ✦ وله ✦ جمله تو
تنگ کرد عرصه موقف چنانکه ✦ پهلوی گردان چو نال
یک بدیگر در شکست ✦ و متاخران بمعنی ریشه باریک
که از میان نے بر آید استعمال کنند و این مجاز ست و کثیر
با لطافت می آید چون نال خامه و نال قلم و نال نے
شفیع اثر ✦ مانند نال خامه محال ست جزئی به تیغ ✦
حیرت برون سود ز دل بیقرار ما ✦ صائب ✦ مغز گردد
استخوانش نال ✦ چون قلم هر که عاشق سخن ست ✦
درویش واله هروی ✦ گو بر ورق عافیتم ثبت
مکن نام ✦ چون نال شوم موی دماغ از چه قلم ما
میرزا طاهر وحید ✦ گشته عیان از قلمش در رقم ✦
نازکے لفظ چو نال قلم ✦ وله ✦ چون نال نے که سبز شود
در درون نے ✦ افغان بخانه دل عشاق زاده است ✦
و نے عیان نہی و در هندوستان هر چیز میان تهی که
بصورت نے باشد ولهذا اگر نال دهقان بخنگمها را
گویند که بر اسپ و فیل بار کنند و ما نیم گویا خود در معنی
نے مذکور ست پس از عالم توافق لسانین باشد
انچه مجد الدین علی توسی نال را تنها بمعنی نے گفته
و انکار معنی ریشه نے کرده ظاهرا وصلی و تتبع این
معنی استعمال نداشته باشد و الله اعلم بالصواب
و چون بیوه نال و تبروی نال و زدهی نال ناحیه زمانی
تحقیقت نالی و عاجز نالی و شهر زد نالے ✦
نالش و ناله - صدا و آواز بلند که از سوز دل بر آید و نسبت آن
ببیدای نه بشناسد ✦ تحقیق و نابت - طالب آملی

کشتیم گرم کالقدر با انجم جانب ظلمت و کر دلی در
زیر بار نالد ام غرق سیاهی شد + میرزا صائب سه عرفی
صحبت عاند نالد شبگیر ما + مرغی با بیکه در مقدر شی بشنید
ماه + دبر بن تقدیر اقراض بمعنے برند مشکین پرند درین
مطلع صحیح نماشد سه شب هجران سیاه و روز عاشورا
حزین + تو زنجش کا دیان از نالد مشکین پرنم +
و بمرور ایام بمعنے مطلق آواز استعمال یافته و لهذا با فعال
تیزمی آید چون نالد مینا و نالد گندم و نالد متعرفش جزان
میرزا طاهر وحید سه مطرب من نالد مینا بس ست +
مشکله سانم رگ خارا بس ست + و بمعنی رود خانکو چک
در هندوستان نیز شهرت دارد و نام نوائی از موسیقی
کالطفر ادرا الماهیه آورده - نشر نالد ام ناله شهر است
لیکن چون شیر طبعم بو سلیک نمیکشد و فغانم فغان
بلبل ست اما چون بلبل نوا سری ندارم ازینجا مستفاد میشود
کر فغان بلبل نیز نام نوائی ست بهر تقدیر بمعنی اول
آتش عنان آتش زبان آتش فروز آتش نشین
باد پاے شعلہ دار شعلہ نشان زنجیر سوز جانسوز
گرم جگر سوز جگر افشان جگر کاو جانکاہ دلخراش
سینه شگاف موزون مستاد برق جولان گردون نورد
قفس نواز پر افغان تیر آهنگ بے اثر بیطراوت
نیمکاره تر عمد امر فوله دار شبگیر رسوا پریشان بلند
حسرت فزا حسرت پناه زار خونین خون چکان مشکین نیم شب
و بیقا شنا درد ناک درد آلود از صفات و برق شمع
شعلہ تیر خدنگ شمشیر خنجر کمند و برش کادیان
نهال شاخ سرو گلبرگ طوق زلف تار سطر مصرع جوهر غبار
نقیب از تشبیهات اوست ببین و لفظ مجرای گذشت
نور الدین ظهوری سه لبت را نبو سید تبخاله زبانت
نشد فسطفه ناله + میرزا صائب سه کارے مکن که دود بر
آسمان نهم + بهر تیر ناله که بود در کمان نهم + و له ازغبار
ناله در دمندان آگند + میشود در خم ظاهر بسر شمشیر
ملا محمد اسحق شوکت سه و میدار چمن نالد سرو ناله من +
بر چشم سرمه کشیده ست طوق فاخته ام + حکیم زلالی سه
پیشکش تیار نغمه قانون شنیدن مطلب ناله گریبان

دل فشان + و له ز بیم نالد کی مرغ چنگ گام جنبش و نغم
تا لد خود داشت آرام + حکیم الملک محمد حسین شهرت
سه که قفس داشته فی دا شیشه که گل زند بر دو مصرع
ناله زمن بود که بلبل زند و بیده + میرزا بیدل سه تا دل
از گلشن دیدار تو مانوس نبوده + جوهر ناله درین آئینه
مجبوس نبوده + جناب سراج المحققین سه بیاد وی
که ناله سطر ناله شوق + خط غبار شود گرد راه قافله اش
میان ناصر علی سه دے بدم که باشد ناله شمع حسرت
آبادش + چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
و له از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت + بوسے
کباب میشنوم از شرار ها + و با لفظ دادن و ریختن
و زدن و کردن و کشیدن قریب بمعنی هم ست و با لفظ
برخاستن و تپیدن شدن و شکستن و بستن نیز مستعمل
و با لفظ در جگر شکستن و در گلو شکستن و فرو
خوردن کنایه از ضبط کردن وی - میرزا طاهر وحید
سه شاخ گل بر یاد لعلش خام پیرے میدهد + شاخ آهو
از فغانم نالد نے میدهد + و له ساقی بده پیاله که در جام
می حباب + اندرونی تو نالد ناقوس میدهد + سالک
یزدی سه اگر نباز نهم ناخنی زند مطرب + هزار ناله
برزیر زیر پرده پرده گوش + میر خسرو سه فریاد از آن
دلی که بفریاد میرسد + نالش بدرد از آن سر زلف
دوتا زند + باقر کاشی المتخلص کلیل سه یک ناله
هیتو کرده ام از روی اشتیاق + از کشش جنت
هنوز صدا میتوان شنید + میرزا جلال اسیر سه
قفس کجا و صفیر کجا + یک ناله ما نتواند جرس
کشد + میرزا صائب سه ز جاده با چو رگ چنگ ناله
بر خیزد + اگر شود ز بیم ناله من در صحرا + باقر کاشی سه
گفتم اندوهش بنالم دل زبان از داد دبست +
در گلویم ناله شکست و ره فریاد بست + علی خراسانی
سه بسکه حیران نسیم گل رخسار تو شد + ناله بلبل این
باغ ز بوی تو شکست + میرزا صائب سه تا چند ناله
در جگر ریش بشکنم + این خار را علاج بلبه دل نمیدهد +
میرزا رضی دانش سه مطرب هشب از ذوق خاکستر شده

حد نیم ناله دل گسستی گم شد آتش ذوق سه غزل
کلیم سه بر سر نیکم آمد از انگار و نیلم + تیز چنگ دو دم
کار گرم افتاد دوستانه
نالد انگیز و نالد پرداز - سید محمد ناصح و دلش سه چو نیکی
از نالد پروانگان اثر پیدا نبود + عشق در غلط کرد
داشت جرم ادا نبود +
نالد سنج و نالد سرود - کنایه از ناله سنج - میرزا
طاهر وحید سه بس بود باعث گمنامی ناله سرود
نگذارد که بکوی تو خبر گرم شود +
نالد صنوبر - همان فریاد صنوبر - صائب سه صائب
زین نالد زار سے که صنوبر دارد + از نسیم سحری نیست
که از بار دل ست +
نالد کمان - آواز که در وقت تیر زدن از کمان بر آید
میر معزی سه چنان کجا ز کمان تو تیر بجهد بعجب بخت
ز خصم تو در میانه کارہ + و له ز هجر بخت بنالید ناردین
نه عجب + بلے چو تیر بپرد کمان بنالد زار +
نالد گر - میر حسن دهلوی سه یار را زلکی بچاره گرمے
یاریم نکرد + یاری حسن بنالد گری یار شد مرا +
نالد گیرم - ظهوری سه گشتی شکار درد ظهورے بجود
بناز + شادم که دام من نفس نالد گیر نیست + ابو نصیر
نصیرا بدخشانی سه ابر از دو اشک ریز برق از دو خنده زن
رعد از دو ناله گیر چشمه از دو باصفا +
نام - اسم و علم چیزے و نیز کنایه از ذات چه در افواه
نسبت فعل بنام واقع میشود و مسمی و ذات صاحب آن
مقصود میگردد و چنانکه در فرهنگ فاعل ضرب در اسم زید
ست بلکه مسمای زید هر چند از روے ترکیب همان
اسم فاعل ست و چنانچه عوام گویند باقی میماند نام خدا
و بس یعنی ذات او تعالی و تقدس و همچنین درین بیت
خواجه نظامی سه کسی کاین ستم خیز و از نام او + بدین
روز باشد سر انجام او +
نام آباد وده ویران - مثلیست مشهور از حسب ظلم
اسم بے مسمی - طالب آملی سه کلک تو جان بخشی تو
نام آباد وده ویرانست +

نام آور شدن نام از جهان برداشتن و نام
از جهان بسترد ن و نام از عالم تهی کردن و
نام بهیچ زدن و نام زیر و زبر کردن -
کنایه از محو و ناپدید کردن نام است۔ از فرخی سه
شمشیر جهان برداشت نام ظفر دان بگم ز نام
از بیم آن شمشیر کسای مجتبی ان • خواجه نظامی
سه بچنین خریدن و نور دشتم • که شادی بستروا ز
جهان نام غم • مطلع که شاه جهان چون جهان نام
کرده ستم با ز عالم تهی نام کرده • خواجه جمال الدین
سلمان سه نایژه مغرب بکسر دشمن و فتح عجم بکسر و تحمش
کرده نام دشمنان زیر و زبر •

نام از شکم افتادن و نام بردن و نام برکنار
رفتن و نام در آب فرو شدن و نام مردن
لازم از نام از جهان برداشتن که گذشت۔ محمد سعید اشرف
سه میرود چون بحر نام جود دریا برکنار • گر حدیث بخشش
عام تو آید درمیان • خواجه عمید لوبکی سه زهی حیدرو
کز روی مردی • بآب اندر فرو شد نام حاتم •
شیخ شیراز سه بمرد آخر و نیکنامی ببرد • زهی زندگانی
که نامش نمرد •

نام افتادن بر چیزے - افتادن بمعنی واقع شدن
نام بران چیز عام ست ازانکه مضاف الیه آن لفظ
نام باشد یا غیر آن - اوحد الدین انوری سه برچه در
گیتی بود نام عطا افتد کفش • جمله را گفتست خذ جام و
قلم مالک رقاب • خواجه نظامی سه چو قسمت خوران مالکی
برام خویش • بران قسمت افتاده دان نام خویش •

نام برآمدن برآفاق و نام بر آوردن و نام
پهن شدن در اطراف و نام دویدن و نام
رفتن در ملک و نام گرفتن و نام گستریدن -
کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن نام و بر جهانیان
نام دوید • میرزا صائب سه چون آفتاب از نظر گرم
عمر ما ست • صائب برآمدست برآفاق نام ما •
در بعضی و هم بیوی سه عاقلت لبیب رودی با نام برآورد
و صبح گریبانت دمرا و شام برآورده • ملا مفید بلخی سه
تا خطیبه بمطلب گلفام برآورده • یاقوت لبش همچو نگین
نام برآورده • میر معزی سه بر کجا در ملک نام آورد در
واجب کند بخیر تا ساید سر از خدمت زبان ما ز آفرین •
محسن تاثیر سه چنین داند اگر رو در شفقی آفتاب من •
بر فرقی نام نجش یهی در اطراف خواهد شد • صائب
سه اقاشی دویده آفاق نام سخن صائب • که روشن
است جهان از نفس شماری ما • محمد سعید اشرف سه
در جهان با جمله گمنامی گرفتن نام نیک • پیش ما مشکل تر
از حل معما کردن ست • استاد فرخی سه بخوبی ز تو
گستریدست نام • بهر جا یگاه و بهر انجمن • طالب کلیم
سه داسد لبسر گیتی همچون سخن رنیعی • دگیر از سفر
نیست نام دویده ما •

نام بیمار برگشتن - تبدیل یافتن نام تا بیمار شفا
یابد و این رسم ایران ست •

نام برداشتن و نام برکردن - بمعنی میرزا بیدل
سه گران جان را نباشد هیچ نسبت با سبکروحان •
نگین ما مشو قالب تهی گر نام برداری •

نام بردن - سیدی محمد عرفی سه منم آن سحر بیان
کز مدد طبع سلیم • نبرد ناطقه نام سخنم بے تعظیم •

نامبرده - کسیکه نام او در صدد مذکور شده باشد
و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند و صاحب
رشیدی گوید نام بردار بضم موحده نیز بدین معنے
است بلکه همان نامبرده است که الف و با در آخرش
زیاده کرده اند و درین تامل ست - حکیم فردوسی سه
ببر لشکر نامبرده بجنگ • بر آن جهان دیده تیز چنگ •

نام بلند جاه از بام بلند - مثل ست •

نام تغیر دادن و نام گردانیدن - بمعنی سنجر کاشی
سه ترسد که نام تنگ بزشتی بدل کنند • یوسف
بدور حسن تو گردانند نام را •

نامجوے - م •

نام حلقه کردن و حلقه بر نام کشیدن -
بر نام کسے خط کشیدن و آن را از دایره اعتبار
برآمدن چه مرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسے
حلقه بر دور میکشند - سالک قزوینی سه بهر دایره اش
حلقه کند نام خرد را • زنجیر که یک سلسله نشناسے
جنون ست •

نام خدا - از جهت تیمن و تبرک در محل تعظیم و تحسین
گویند - ملا سالک قزوینی سه نام خدا چه کرده نرگس
سرمه سای را • کز رگ جان گشوده پرده های ما ے
را • نعمت خان عالی سه دل بسته ام چون سبحه زاهد
بهزار جا • از بس شده ست زلف تو نام خدا بلند •

نام دادن و نام کردن و نام نهادن - بمعنے
تسمیه و دوم بمعنی نام برآوردن و در آوردن نیز آمده و تحقیق
در آب بے لجام دادن گذشت - میر معزی سه هر که
از بیخ من و از نازاد آگاه شد • نام من فرهاد
کرد و نام او شیرین نهاد • بدر چاچی سه بخت ایاق
من از بخت تو سرفراز شد • نام مرا چه گرد ار بنده
تاجور نهی • میرزا صائب سه نوشت نام مرا برکنار
نامه خیر • کس این توجه بیجاے را چه نام کند •
باقر کاشی سه من جوهری و سفله خریدار و وقت
تنگ • با قدر دین دیار بگو نام چون کنم • و مخفی
نماند که فلان چیز را فلان نام کردن خود شایع ست
و فلان چیز نامش ما کردند نیز آمده و این غریب ست
ملا طغرا سه فلک شایق دمار کرد نامش را • بچشم
اختر ما زد چو رند گاره انگشت •

نامدار - م - میر معزی سه واجب کند که مرتفع و محتشم
بود • ایوان نامور بجد اوند نامدار •

نامزد - معین و مخصوص چنانکه لشکرے را که بر سمے
فرستند یا دخترے را که با کسی منسوب سازند نامزد شده
گویند و با لفظ کردن مستعمل - طالب آملی سه بجز از
چاشنی خنده ام • نامزد گریه نزادم کنید • میر خسرو سه
نامزد کرد کار دانان را • هوشمندان کابدانان را •
و له هر یکے را بسوے تاجورے • کار دار از سلک
سلطنتش گہرے •

نام گذاشتن - کنایه از نام بیادگار گذاشتن - شیخ
شیراز سه قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

تو شیر دوان گر که نعم که گذشت ❊

تام گستر — بصورت استاد فرخی — سیاه زی سگے تا مِ گستری کرده بی نیاز نه دیران و مجلس و میدان ❊ **نامور** — نظامی — بدین گنجه همو ویر باز — یعنی نام به او نام افتاده و سالم بچه و زود بر یکی گفته زنی نامور ❊ بگویی چو گوهر خوش ابام تره جناب خیر المحققین میرزا نخفی نماند که هر چند پستیبن را بنا مور تعریف نمی کنند و مصنف مصحح دم این بیت نیز خالی از لحظه نیست چه لفظ تر که افاده معنی تفضیل میکند بدون ذکر مفضل علیه نمی آرند مگر آنکه مقصود آن باشد که این چیز از مفضل مطلق ست و انجا همین مراد باشد اما اگر بجاے تر لفظ دریافته شود و بجاے قافیه بر نام و اندام و ردیف آن در بود درین صورت تام لفظ خوش اندام در بعضی صاحب اندام خوش خواهد بود نه خوش اندام که مقیس علیه آن خوشش چشم ست مگر آنکه کلمه ورنه افتاده باشد ❊

نامی — معروف ❊

ناموس — شرم و عصمت و با لفظ بردن و دادن و شکستن و کشیدن مستعمل شکستن در لفظ آرام گذشت خواجه نظامی — چه دادیم ناموس نام آوران ❊ بده تو ادم است داد و زاد و داوران ❊ میرزا صائب — پیش مردانیکه ناموس قناعت میکشند ❊ کمتر اند از زن گروهے کو طمع ابستن اند ❊

ناموس گاه — معرکه و مصاف و این مجاز ست ❊

نان از تنور سرد نخته بر آمدن — کنایه از وقوع امرے غریب بود — صائب — نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون ❊ از تنور سرد بیهات ست نان آید برون ❊

نامه — مکتوب و نوشته و صحیفه و سرگشته نفر نامور در خواب ضد او خشک سر شکسته و دشکوه آشوب عالم را در عطفات دوست و با لفظ بردن و نوشتن و گشودن مستعمل خواجه نظامی — عمر وحشت شده این شغل در سلطنت و چنین نامه نفر پرداختن ❊

میرزا صائب — نوید بیك که قرب اسید میدید چو افزونکی نا نامه عاشق رسیده نیست ❊ طالب آملی — نامه چولب ناله بیای قلم سے پیچید ❊ چکنم حرف سوزلف تو در طومار سیست ❊ و چون تو به نامه گشاد نامه باز نامه گاه نامه جز تا سپیدان سینه نامه سرنامه بر نامه سنگ نامه ❊

نامه پرده دار دست مرسته به نشست ❊

نامه را زبانی کردن — مضمون نامه به پیام ادا کردن — میرزا معز کاشی — میرزبان و پیچ و هنامه بر بسیار بد دست تحکم این نامه را زبانی کن ❊

نان — ترجمه خبز — ابوتراب فوت — زاد سفر به کودکی آورده از عدم ❊ همچون هلال نان بکمر داشتیم ما ❊

نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و نان سنگک و نان سرنال — بهر دو فوقانی و بینها ظاهر کدام تام نانی در عرف هند بیچها گویند جناب سراج المحققین — کار را بیفائده در مطبخ تقدیر نیست ❊ نان آبی صدف را آب دریا شور باز ولد خواری دنیا برای سفله باشد نعمتی ❊ خورد نان پنجه کش در هر کجا پا پوش خورد ❊ محسن تاثیر در تعریف لذت — بی شل زنعمت فراوان ❊ یکتا و دو تا چو نان تفتان ❊ فصاحت خان راضی — قسمت ما بمعاصی نبود امروز سے ❊ رزق آدم ز ازل نان خطائے باشد ❊ میرزا عبد الغنی قبول — حرف سخت منعمے که نان سنگک میدهد گر بود کوه گران خشخاش میدانیم ما ❊ میرزا طاهر وحید در تعریف نعلبند — بود کرده نعل از بر نعلی ❊ که چون نان سنگک بود خوردنی ❊ جناب سراج المحققین — چه نعمت که خدا داده است این شب ما که نان ماه او شیرمال مهتاب ست ❊ محسن تاثیر — بدام او ان تقسم تاشدم مهمان خویش ❊ شیرمال از آسمه کردم چو گه بر جان خویش ❊

نان آتش آلود خورده است — یعنی مرد تنبل و بیکار و مفت خوار شده ❊

نان باء — بالفتح دون هو صده بالعت کشیده طباخ کذا فی کشف ه قصه و ظاهره اول بهاد عطفت ست

که از کثرت استعمال ساقط شده چنین صورت ... آن بر نوشته شده نان پا ... است واگر نان پایان ... و برین تقدیر نان پالی باست نیست یعنی ... ونان پالی باید ... که مار مردم کابلی ... وغیره است و مخ همین مردم ست که نسبت نان پالی بان پالی میگویند اما در اشعار استادان مستعمل نیست فافهم فانه عجیب — ملا شفیع تجلی — آتش بندی نان پسرے ❊ در تنور دلم فگنده شرر ❊ نفس گرم آشنا است بمن ❊ میخورم نان دنبه کوب مگر ❊ سیفی — گر گشاید نان فروش من دکان خویشتن ❊ مبر ساند بینوایان با بنان خویشتن ❊ ولد قرص مهر و مه ندارد تاب تمیزهاے او ❊ اے فلک چندین مناز از نان و خوان خویشتن ❊ ملا طغرا در تعریف مشهد مقدس — ز نان پرکه تفتان او گشته مهر ❊ بیک گرده مه رسید سپهر ❊

نان با ناخن میخورد و نان خودش بگلو فرو نمیرود — کنایه از انست که نهایت خسیس فرومایه است ❊

نان بده نام برآر — مثل ست ❊

نان بدیوار زدن و نان بر دیوار بستن و نان در تنور سرد بستن — کنایه از کار بے فائده کردن — میرزا صائب — میردم صائب ازین عالم افسرده بدر ❊ نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم ❊ ولد شد ز پیوند تن افسرده دل یکسان به خاک ❊ واے بر خامی که نان خویش بر دیوار بست ❊ و که زده در داغ عشق ما که میگویند بانداید ❊ ز خامے در تنور سرد ... نانها را ❊ شفیع اثر — با دل افسرده ... میزنی ❊ هیچکس هرگز نه بندد در تنور سرد نان ❊

نان لدوق و نان شکستن — کنایه از نان خوردن — نان خود با گره و داغ زنشته ... برخوان شب ... دیگرے ... کرده ...

[illegible] نان [illegible]
نان [illegible] سوخته
نان تر کردن با آب خنک و در آب زدن —
[illegible] محمد قلی سلیم [illegible] [illegible] از تر شدن [illegible]
[illegible] از صفت هر کس که نان [illegible] در آب [illegible]
نان تنگ — بیای تحتانی [illegible] و درین ارجمت
[illegible] تاوان بوده

نان جوسے — بجیم تازی کنایه از گدا و دریوزه گر
نان خود در سفرهٔ مردم مخور
نان خوردن و نمکدان شکستن و نان و نمکدان شکستن — کنایه از نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن — خواجه جمال الدین سلمان سه نبود نمک دیده هرکس که وی نان و نمک خورد و رفت نان و نمکدان شکست
نان خورشش — سبزه و ترب و پیاز و جز آن که بدان نان خورده شود
نانخورشش خانه — کنایه از سرکه
نانخواه — تخمی دوائی
نانخه — مخفف آن و چون او هضم را یاری میدهد اشتها پدید می آرد چنین خوانده اند
نان در آستین خوردن و نان بر شیشه مالیدن — کنایه از غایت خست و فرومایگی بکار برند و اصل مثل ست که ممسکی بوده که روغن را در توی شیشه کرده بود و نان را بر شیشه مالیده میخورده است و روغن همچنان قائم میمانده است — محمد قلی سلیم سه مردانه که از گرداب در چشم تو سے آید که دریا از بخیلے میخورد در آستین نان را ولہ سلیم از چشم عبرت بفلک خورشید را بنگر که همچون مفلسان بر شیشه میمالد چسان نان را — محمد سعید اشرف سه بے باده تمیز دو قدم بگو چه مالم ما نان [illegible] بر شیشه
نان در آستین میخورد مثل ست
نان صاحبان یافتن — کنایه از موجود دیدن یا فتن اسباب معاش [illegible] سه [illegible] [illegible]

[illegible] سه با وجود [illegible] که آب ملک [illegible] دست [illegible] صفا را نان در بیابان یافته
نان در خون افتادن و نان بخون تر شدن و بخون افتادن — کنایه از محروم بودن و منفعت نیافتن از چیزے — میرزا صائب گوید سه گر دکلفت از دل فرهاد جوی شیر شست در بیابان خشک نان او در خون افتاده ولہ از صفائی دل نباشد غافلی درویش ما نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را ولہ هر که دارد جوهرے نانش بخون افتاده است در وی شمشیر آب آشنائی بیش نیست
نان در روغن افتادن — کنایه از برآمدن کار و مراد و خوب نشستن نقش و منتفع و کامیاب بر حسب دلخواه شدن از اہل زبان بتحقیق پیوسته — طالب آملی سه بوی چرب تر اند و عنبر تنگ را تا نان بروغن افتاد — حکیم شفائی سه خوشم هیچ جز خون دل من نعمت را خوش فتاده نان بروغن — سیفے بخاری سه چو مشق کله چیر بر گردن افتاده دلا خوش باش نان در روغن افتاده — سید حسین خالص سه نگهم تا که چرب و نرم شد نان عینک بروغن افتاد ست
نان دشتری — بفتح دال مهمله و شین معجمه زده و فتح فوقانی نانی که از آرد سبوس و در گرده پزند و مقابل آن نان خشک آرد ست که سبوس آن دور نکرده باشند و دول را میده نیز میگویند — ابراهیم ادهم سه گرز پے برگرد سرگرداند چون سنگ آسیا تا فرو بر پیکر خصم زده پوست آوری استخوانش انداز ریز دچو از غربال آرد هنا بگون گردد خمیر از بر قوت لشکری پس بخوانی لشکر خونخواره را کاسه قاتیان و عجب بر خوان رزم انبست نان دشتری و بعد توشمال نیز گذشت
نان راه — توشه راه — محمد قلی سلیم در صفت اسپ سه در بگشم تو تا نان راه فلک میدهم و بکاسه چشم خود [illegible]
نان ریشه فروش — آنکه پاره‌های نان فروشد — [illegible] سه آنکه چون شاه گل آراسته اش می بینی و شیخ نان ریشه فروش ست بعد شیر [illegible] قند سر در [illegible]

مانده و از روے نیاز به پیش او مشک و گلاب آورده باشکیبے
نان زنجبیلی — نوعی از نان که زنجبیل دران داخل شده — میرزا طاہر وحید در تعریف طباخ سه عجب نیست که نان او بود شود ز بجیلے ز تندی خو
نان سوزن دار — میرزا صائب سه روشنی تا بد ز روی نان سوزن دار سگ دیده با سے نرم را از تیزی دربان چه باک
نان شیرین — در لفظ شیرین گذشت
نان شیرین بودن — قحط و نایابے آن
نان شیشه مال — بغایت خسیس و دنی — محمد امین واقف سه با این دو قرص کسی تا بکے مدار کند چو آسمان دنی نان شیشه مالی نیست
نان فروش — در نان مع سند خود گذشت
نان فلانی پخته است — یعنی اسباب معاش او ما حاصل ست — محسن تاثیر سه بسکه صاحب دولتان را خام میباشد طمع آنکه در کار جهان خام ست نانش پخته است
نان فیروز خانی — نانے بوده است بوزن یکسان
نان کشک و نان کشکین — نانے که آرد جو و گندم و باقلا باهم آمیخته پزند — سالک یزدی سه در بند و بریے و دانش نمید هم در سر سیاه خانه بود نان کشکینا
نان کلاج — بضم کاف تازی و جیم تازی نانے که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شیره قند و نبات انداخته می خورند و تنها کلاج حلوائیست که آنرا عربی قطائف خوانند
نان کلانغ — بضم کاف تازی و غین معجمه گیاہے دوائے که تخم آنرا بر تان باشند بر زمین نمناک بدید و کلانغ آنرا دوست دارد — مولوی جامی سه با جهان گر نبد بگم بجانغ قرص انجیر شود نان کلانغ — میرزا عبد الغنی قبول سه عیش کسے که دیده بجال لب تو ذوقت نان کلانغ از گل حلوا نکوترست — مسیح کاشی سه بعد ازین تا نخسم بنان کلانغ تا پشد آب با ہتمام آن
نان کور — کنایه از خسیس و دنی که گو یا ندی نان [illegible]

نديده است برقياس آب گوهر شرف شفروه سه پيش
اين سهو درست چون بجرين ٭ ابر نان گوهر مفلس ست
دگر ٭ ابراهيم ادهم سه زبس نان گوهر دوكم سفره است
دنباى دلى گوهرى ٭ بجاى حق تكبير نها مفند بنانش ٭
نام گذاشتن ونهادن درانبان - كنايه از
سامان سفر همراه گويند فلانى نان درانبان نهاد مراد
آن باشد كه سامان سفر كرده مسافر شد همراه گويند كه
فلان ما نان درانبان نهاد منظور آن باشد كه او تهيه
اسباب سفر وتكليف غربت كرد شيخ نظامى سه شستم پا بجا
خوانم نهادى ٭ نه دم چون نان درانبانم نهادى ٭
نان گربه به تير ميزند - ونان ميگويد وجان
ميدهد - كنايه از كست كه بسيار مفلس ونادار ست
از اهل زبان بتحقيق پيوسته سراج الشعرا سه درين زمانه
كه جرأت نشان فلاس ست ٭ سپاهى ست زند هر كه نان
گربه بتير ٭ مولانا سيفى بخارى صاحب بدايع الصنايع
سه تا بنقد جان بت خباز من نان ميدهد ٭ عاشق
بيچاره نان ميگويد جان ميدهد ٭
نان گرجى - نوعى از نان مخصوص گرجستان كه مثل دانه
ميانه تهى مياشد وسند آن در لفظ در برجى گذشت ٭
نان لاكو - بلام وكاف تازى وواو معروف نانسه
سايح گيلان محمد قلى سليم سه نعمت هند فراوان بود اما
نمى ده باد گيلان زدل حسرت نان لاكو ٭
نان مسى - نانى كه ماش وآرد گندم وجز آن با هم
آميخته پزند واين متعارف هند ست - ميرزا عبد الغنى
قبول سه ز قحط اشتهاى دركوره هند ٭ با نان مسى
هم كيميا شد ٭
نان نا مرود رشكم مردمى ماند - نانى بده نامى
بخر - اول ودوم هر دوام مثل ست ٭
نان نوكرى - غذائى كه از نوكرى بهم رسد محمد قلى سليم
سه بر دست بخشم وقانع شوم بهر برگ هست ٭ خاك
راه بندگى بهتر زنان نوكرى ٭
نانو - بهر دو نون وكرى باشد كه زنان گويند مدفت
حركت دادن گهواره تا اطفال بخواب روند وبا لفظ زدن

مستعمل حكيم انورى سه تا خواب عدم چشم تو بولسه جا ميد ٭
درمهد سفر ميز ندش با ديه نانو ٭ وله آن نه بينى كه قفل
زبان ٭ گير دآرام چون زنند نانو ٭
نا وكفل - بواو فاصله كه ميان سر و كفل باشد از
جهت فربهى وآنرا در عرف هند برنالى بفتح باى فارسى
بنگاله خوانند مير يحيى شيرازى سه زين زندانگرمى او
حل ٭ چون عرقش ريخت زنا وكفل ٭
ناودان - ميزاب وآنرا در عرف پرنالا گويند محسن تاثير
سه دولت كم ظرف دارد لافها در آستين ٭ كس صدا
از ناودان جز روز باران نشنود ٭
ناودان كعبه ميدارى وباران رحمت طمع
ميدارى - مثل ست ٭
ناورد - جولان وبا لفظ دادن وزدن مستعمل مير معزى
سه از دويدن باز ماند آهوان چون رخش ميد ٭ اسب را
ناورد در صحراى پهنا در دهد ٭ شيخ نظامى سه چنانى كرد
با خودكاى جوانمرد ٭ كه زد بر دور بين چون چرخ ناورد ٭
ناوردگاه - جنگ گاه واين مجاز ست ٭
ناوك - مصغر ناودان چوبى ست ميان تهى كه تير را
دران گذاشته بوضعى مخصوص مى اندازند وكمان اين
چوب را كمان تخش گويند وبكثرت استعمال تيرى كه دررا
تير ناوك خوانده اند واين مجاز ست واين تير كوچك
باشد نسبت بساير تيرها بهمين معنى شهرت دارد بلكه بعضے
مطلق تير شهرت گرفته وبعضے برانند كه در اصل بمعنے تير
است وكاف براے نسبت واين تير را كه تير ميان
تهى ست نسبت دارد وصاحب مصطلحات الشعرا گويد
ناوك نى كه تير كوچك معروف دران گذاشته وزه كمان
كرده كشاده هند وگاهى آنرا از آهن سازند ونيز ناوك
تير گويند وبعضى تير نيز مستعمل وآن محتاج باستشهاد نيست
وبهر تقدير با لفظ زدن وانداختن وريختن وگذاردن
وكشادن وكشيدن بيك معنى مستعمل مى شود وبا لفظ خوردن
لازم آن وبكمان نهادن وبزه بستن كنايه از آماده
كردن تير براے ريختن بود بر چيزے - مير معزى
در تعريف سپاهى سه ناوك اسفنديار انداخته باد شمال ٭

در قد رشتم بر دكى اندكشيده آتكبير وسيدى گيلانى سه
در دمن بخت عيش ناوك بدر تختن عدوكرد من عشق
دست نمى داشتن ميرمعزى سه بے آنكه شد كشيده ميجے
خنجر از نيام ٭ بے آنكه شد گشاده يكے ناوك از كمان ٭
وله بگشاد اين شه ظفر تا آخر ٭ خواجه شيراز سه چشم
چون ناوك غمزه گشايد ٭ دل مجروح پيامے بهر با د
خواجه جمال الدين سلمان سه هر ناوك بلا كه گشايد
قضا ز چرخ ٭ چشم تو راستش ببل من نشان دهد ٭
طالب آملى سه ترك حكم انداز ما چون ناوك مژگان
كشد ٭ حلقه زنگير در گوش كمانداران كشد ٭ عرفى
سه ملك حكم انداز علم ناوكے بستم بزه ٭ كز كمان بكشاد
صيد بدعا كردم كباب ٭
ناوك انداز وناوك زن - تير انداز - ميرزا
معز فطرت سه توان ديدن زخال گوشه چشمت
سويدا را ٭ نگاه ناوك انداز تو از بس دلنشين باشد ٭
مير خسرو سه ناوك زنى چو غمزه او در زمانه نيست ٭ جز
جان من خدنگ بلا را نشانه نيست ٭
ناوك كاكل ربا - هما تير كاكل ربا - ميرزا صائب
سه گره دركا كلش نگذاشت مژگان بلند او ٭ چه خونها
در جگر زنان ناوك كاكل ربا دارم ٭
ناى - چوبے ميانه تهى كه آنرا مينوازند وبا لفظ زدن
ودميدن يعنى نواختن ونوازنده آنرا ناى زن ونئى
گويند تحسين در پشت پردين گذشت - خواجه نظامى
سه بنيزه بهم آواز شد باد راى ٭ چو صور قيامت
دميدند ناى ٭ حكيم اسدى سه تراشايد آن گلرخ
سيمتن ٭ كه هم پاے كوبست وهم ناے زن ٭
سيفے سه اى شيوه نے اسير توام يار من نه ٭ جان مكنم
نثار تو دلدار من نه ٭
ناى انبان - ساز معروف مسيح كاشى سه زين
دم خشك وكرده پر باده رست گرچه ناے انبانم ٭
نايمن - بعنى ناايمن ... خورشيد ميا از
احوال اصفهان كه در قديم الايام ... شده بود
... بانيه ... ميدانست

ہمدانی انتخابی شاعر از اقران شیخ فیض و سیفای ملتان است

نایب — پیشکار و قطع اضافت ہم آید مثل صاحب دو پیش ظهیر ہی قطب نایب آفتاب سے ای چهره طراز فلک گردن مہ نایب گرم خدا سے نوپرن

مع الباء التازی

نبات — بالفتح شیرینی معروف نعمت خان عالی سے بے تعلق شو که قنادی چو میرزید نبات ✦ تا سبلے منور صبا کو توبشکند ہ شاخ نبات الماس نباتی حسن نیاسکے ✦

نباتی — سبز چیزی که نسبت به نبات داشته باشد و نیز نام رنگی نعمت خان عالی سے شد جلوه گران رنگ نباتے شب مہتاب ✦ داند نوا این عیش که شیرست و شکر ہم ✦

نباید — گاہی بمعنی مباد ہم آید — خواجه نظامی سے نباید که ما را شود کار سست ✦ سبو تا نباید از آب دایم درست ✦

نبرد — بوزن نورد جنگ و پیکار ✦

نبرد آزمای و نبرده — مرد جنگی و دلاور — خواجه نظامی سے نبرد آزمای جهان دیده گفت ✦ که پیروزی آن پهلو اراست جفت ✦ تا آخر حکیم فردوسی سے نخستین یکی نامدار اردشیر سر شهریاران نبرده دلیر ✦

نبردگاه — معرکه و مصاف اوحد الدین انوری سے از کتاب نبردگاه افق ✦ چون بدست غروب زاد زمام ✦ تا آخر ✦ نه بآن شوری شور و نه بآن نمکی نمک مثل ست ✦

نبض — بالفتح رگ و آرمیده و جنبده از صفات اوست و بالفظ طپیدن و جهیدن و آرمیدن مستعمل — جناب سراج المحققین سے نبض نگاه میطپد ز جوشش آرزو ✦ آن آمد و مژده بحکیم رسیده است ✦ خواجه جمال الدین سلمان سے بر طریق استقامت میجهد نبض صبا ✦ تا ہوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال ✦ میرزا صائب سے که گذشته است ازین با دیگر کار مرغ میجهد نبض سه و سینه صبر اگرم است ✦ وله کلک حیرت چه غالی دارد ✦ آرمیده است نبض سیمابش در وا

نبض چیزی بچنگ افتادن و بدست آوردن

وا کردن — کنایه از واقف شدن بر حقیقت آنچه بود میرزا صائب سے برهنه در دهن تیغ با ساز رفتیم ✦ که نبض نگر مرا چون قلم بچنگ افتاد ✦ وله میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس ✦ نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس ✦ وله گرم گرد ماه رو چون نبض راه آید بدست ✦ نیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پوست ✦

نبض خورشید — کنایه از خطوط شعاعی — ملا نثیر سے دزدی او که ششتن باد بحا مید ✦ رگ جان سخن شد نبض خورشید ✦

مع التاء الفوقانی

نتوان — بمعنی نتوان کرد — ملا عبد الله ہاتفی سے بیارا ست سالار معری سپاه ✦ سپاهی که نتوان بپوشش نگاه ✦

نتیجه — کنایه از حاصل و فائده — درویش واله ہروی سے ز بوی با دو ملک رو بخاک ما نا و رده ✦ نتیجه داد دلان نشانیز مستی ما ✦

مع الثاء المثلثة

نثار — بالضم ریختنی که بر سر عروس و جز آن بزند و بالفظ پرداختن و کردن و آمدن مستعمل — مولانا نظیر سے درم ریز از ورق ساز چمن رایات بستان را ✦ نثار از دره پرداز ہوا خورشید رخشان را ✦ خواجه نظامی سے به ار گوهر جان نثارش کنم ✦ ثنا خوانی چار یارش کنم ✦ شفیع اثر سے بقاصد تو مجیب جان خود نثار کنم ✦ نوید خلعت وصل تو داشت بند قبای ✦ میر معزی سے کرده بر ماه در رکاب تو نثار زر و سیم ✦ خواستی گر جان و دل بودی بجای سیم و زر ✦ وله روز نوروز ست و هر بنده نثار آرد همی ✦ بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار ✦

نثارگر — آنکه بر کسی نثار را بریزد حسین ثنائی سے باز تیغ زبان سخن گهر سفت ✦ مختم بر سخن نثار گرست ✦

مع الجیم التازی

نجات — بالفتح رستگاری و فدیه رارت دادن گذشت

نجاق — نام سلاحی چنانچه از نشانات لا طغرا و طوغ سے پیوند د و تحقیق آنست که بجق بالتحریک تبرزین نوآن

نوپوست از تبر لیکن ترکان در رسم خط باعث مینویسند تا دلالت کند بر فتحه ما قبل چنانچه در تاق ها که بمعنی ناخن است و برناق می نویسند تحتانی بعد الدال فارسیان نجک بکاف تازی استعمال نمایند حکیم سوزنی سے گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم ✦ دانم بدین قدر که تیرکیست گل نجک ✦ وله از چشم اگر بران نجک تو چسکه بر شکسته ترکی کمن بکشتن من بر کمش نجک ✦

نجم ثانی — نام یکی از امرای شاه اسمعیل صفوی در بعد از ان قبیله او بهمین نام شهرت گرفته و ظاهرا باقر خان نجم ثانی صاحب سور صوفی از ان قبیله است جناب سراج المحققین سے پهلوی از شرف ذات زند با خورشید ✦ نجم ثانی نتوان گفت در گوش ترا ✦

نجیب — معروف و شتر گزیده کذا فی السراج — ملا نبرد سے بر بهیان توکل بسته وارم زاد ده ✦ ز احتیاج افزون ازسا فش حدی خوان در قفا ✦

مع الجیم الفارسی

نچ — بالضم و جیم فارسی بمعنی نه در گل کشتی مذکور ست ✦

مع الخاء المعجمة

نخ — بالفتح تار ابریشم و ریسمان و امثال آن و صف لشکر و جز آن بالفظ کشیدن — حکیم اسدی سے بجوشید لشکر چو مور و ملخ ✦ کشیدند ادکو و تاکو نخ ✦ وله کشیدند بر هفت فرسنگ نخ ✦ فزون گشته مردم ز مور و ملخ ✦ وله مصرعه نرده یابد ریا کشید نخ ✦

نخ برای کسی تافتن — مرادف ریسمان برای کسی تافتن نور الدین ظهوری سے نخ دو وی پی پروانه شمع بزم می تابد ✦ که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد ✦

در نخ کسی افتادن — در مجمع التمائیل بمعنی خصومت کردن — خواجوی کرمانی سے فلک در نخ ما افتاد سخت ✦ بترسم که تا چون شود کار بخت ✦

نخ بجهدان برچیزی — سر رشته اش گم کردن نور الدین ظهوری در مخاطبه شعرای عصر سے خیالات چون

مو خوشست از زبان + که ژولیدگی نخ ز پیچ بر ان +

نخ تاک — ریشها که بصورت ریسمان از شاخهای نورسته تاک روید و این مجازست — نورالدین ظهوری که از شعرای مقرریست در ساقی که میرزا محمد مقیم جوهری جمع کرده و اشعارش بخط او در آن مرقوم ستار نوشته سبب جیب از خمار باده مرچاک مانده است + محتاج بخیهٔ نخ تاک مانده است +

نخچه — آن ست که زنان برای نشست نقش حنا بر انگشتان پیچند +

نخ کانجو استن — شالش در مبحث ونه بدال گذشت +

نخ کوب — محمد سعید اشرف سه ز بے پروائیے یاران گرافتد بر دسے کارم + تمام روز باید در زدن نخ کوب را انم +

نخاس — کاردان اسپ و اشتر و غیر آن حقے که بر برده فروش نیز اطلاق کرده اند و تحقیق آنست که بمعنی جاے فروختن برده است بمعنی برده فروش مستعمل — شیخ شیراز در حکایت خواجه بزرگ و غلام بد خصال سه منت بندهٔ خوب نیکو سیر + بدست آرم این سانخاس برخ +

نخاس خانه — گفتن نیز صحیح شد و در عرف هندوستان پنتهه نخاس گویند — میر معزی سه وزی همی گذشتم جز و غزل یکفت + دیدم یکے غزال خرامان میان صفت + وله با همرهان خویش بنخاس خانه رفت + نخاس باز کرد یکایک در غرفت + وله نخاس را نگوی که چون بیع او کنی + از زر سخن بگوی که گوهر سزای اوست +

نخاله — بالضم سبوس گندم و جز آن که از منخل بگذرد +

نخاله گوی — هرزه و بیمعنی گوی — نورالدین ظهوری سه بودی نخاله گوے دم از مدح شه زدی + خود را دقیقه سنج و سخن بیز میکنی +

نخجوان — بوزن پهلوان در ظفرنامه نام شهرے و در منز دیکے تبریز که بر کوه بلندی واقع شد و نخجوانیے منسوب بدان و جانهٔ نخجو اسنے سقرلات و لندره

مانند آن متاثر سه دلم هست تاثیر در بند لفظے که بهر تاموش بود نخجوا نسه و نکته دو انفیا بکردن این لفظ درین شعر همین لفظ نخ ست که به تحلیل حاصل ست و بس +

نخچیر — بجیم فارسی بوزن و معنی نچیر شکار کردن و شکارگاه و شکار و این هر دو مجازست — خواجه نظامی سه نزد که بود سے سزاوار زمان + نخچیر شاهیش افتد کمان + یعنی هر طرف شکارگاه پادشاهی خیال افتد که باید رفت پس بموجب تقدیر انجا میرود و به سر نخچیر قضا گرفتار میگردد و میتوان گفت که شاهین نون ست که مضاف شده بطرف شین که بمعنی او راست و نخچیر بمعنی شکار کردن یعنی چون زمان حیات تمدد به آخر میرسد سبیش این میشود که در خیال وسے مے آید که شاهین را شکار باید کرد و باین اراده چون دو چار شاهین میگردد در سر نخچه وسے اسیر میشود و درین بیت محمد قلی سلیم بمعنے پسین ست سه نیست آزادی سلیم از حلقهٔ فتراک عشق + صیدگاه اوست عالم ما همه نخچیر ما + و بمعنی نخستین با لفظ کردن و ساختن مستعمل هم او گوید سه نوغزالان همه اندیدهٔ من میگذرند + بنشینید درین خانه و نخچیر کنید + خواجه نظامی سه شکار افگنان دشتها در نوشت + همی کرد نخچیر بر کوه و دشت +

نخچیرگاه — سیان نامر علی سه چو غرگان تا زبر دل میکنند هر غار صحرایش + زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهان را +

نخل — بالفتح درخت خرما و فارسیان به معنی مطلق درخت با لفظ بستن و پروردن و چیدن و نشاندن استعمال کنند — میرزا رضی دانش سه ز عفران کشور ما گریه بسیار آورد + نخل صندل صد سر درد عهد ما بار آورد + وله پرورم دانش بر ای میوه نخل بید را + چگان را خنده می آید ز فکر خام من + محمد قلی سلیم سه همی در بر نمی باشد چو اے فتنه عاشق را + تو منصور چون نخل کدو بر داری پیچد + وله ز شوق قد تو از آه

ثمر یابان چمن + سیاه و سوخته شد همچو نخل مرجان سرو + محمد سعید اشرف سه درین گلشن بود تا نخل نازش + گرفته سایهٔ دست از چنارش + تا آخر — محمد آقا ثنا سه باشد سواد اعظم امین بحکم تو + از نخل موج چو سرو توکرده اند — ملا سعید قمی سه تمام چشم نگریان مسو قاست + نهال قد تو گویا که نخل بادام ست +

نخل امین — صائب سه جای جرت نیست گر کاغذ بیضا شود + کلک صائب زین غزل گردید نخل امینی +

نخل بن — درخت بر قیاس گلبن و سروبن و ست آن در لفظ خرما گذشت +

نخلبند — باغبان و در برهان شخصیکه صورتهای درختان و میوه از موم سازد و نخلبند معانی در عرف شعرای قدیم لقب خواجوی کرمانی ست چنانچه خلاق معانی لقب کمال اسمعیل صفاهانی — میرزا صائب سه خزان ز سردی آهم چو بیدی لرزد + اگرچه در نفسے نخل صد چمن بندد + خواجه آصفے سه نخلبندے بگلے کن سر تابوت مرا + که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم +

نخل پیش عماری — نشان — حاجی محمد جان قدسی سه ز رقیبهای عزیزان شوم مرقع پوش + چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار +

نخل پیوند — نخلے که با نخلے دیگر پیوند کرده باشند و برین قیاس برگ پیوند — سلطان علی بیگ رهی سه دو دل از عشق خوبان با هم شود بند + یکے گردد دو دل چون نخل پیوند +

نخل تابوت — تابوتے که از غرفه محرم سازند آنرا تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه بشکل تابوت آماده برابر تابوت و آن نخل ست — صاحب مصطلحات الشعرا نوشته آرایشے که تابوت را کنند چنانچه در هندوستان روز عاشورا کنند — خواجه آصفی سه مردم از غیرت بے نظاره سیر گل مدام + تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته اند و تماشای نخل سه

رشتهٔ عشق و تا او نیست که در شهر کسی نخل تابوت مرا پنبه به شیون نکند ✦

نخل دار — با اضافت مشبه به بمشبه. میرزا صائب ــ سرفرازان جهان چون بسری نرسند تا چو نخل دار از خود برگ و بار نفشانده ایم ✦

نخل شمع و نخل موم — یعنی میرزا صائب ــ رفته تا ماتم نگل از چشم تر خویش چو نخل شمع کرد ریشه من در سر خویش ما. ابو طالب کلیم ــ روی گرمی چو نخل مومیم بکس داشتیم نخل مومیم بجز شعله که چیند برا ✦

نخل شهیدان — ابو طالب کلیم ــ خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم ✦ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته ایم ✦

نخل عزا و نخل ماتم و نخل محرم — تابوت شفیع اثر ــ صبح بر بعد از صعف مغرب برافرازد لوا ✦ تا فلک بندد برگ خرمی نخل عزا ✦ میرزا صائب ــ برگ عیش حسن از دامان پاک عاشق ست ✦ نخل ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد ✦ طالب کلیم ــ داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ امید ✦ زان گل خود رو توام بست نخل ماتمی ✦ محمد سعید اشرف ــ بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید ✦ اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ ✦

نخواهم — یعنی نمیخواهم. خواجه نظامی در خطاب سکندر با دارا بعد از کشته شدن دارا ــ نخواهم که بر خاک بودی سرت ✦ نه آلودهٔ خون شدی پیکرت ✦ ولیکن چو سود ست چون کار سود ✦ تاسف ندارد درین کار سود ✦

نخوت — بوزن سروت ناز و تکبر و بالفظ کردن و پیچیدن و شکستن مستعمل. خواجه شیراز ــ رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت ✦ که ساکنان در دوست خاکسارانند ✦ میرزا صائب ــ احتیاج استخوان پیر یکدگر خواهد شکست ✦ نخوتی کز سایهٔ در مغزها پیچیده است ✦

نخوتکده — عالم نخوتکده. درویش واله هروی ــ زین خیرگان که دماغ همه نخوتکده است ✦ رخصتی هست که از جمله بپرسم خبری ✦

نخود — باشمام واو و باشباع نیز آمده. سیفی صاحب بدایع الصنایع ــ بت نخود فروشم که روی او ست چو مه ✦ ز خال او ست دلم در پی نخود سیه ✦ و له ــ ای صبا گر بگذری بر یاد گندم گون من ✦ گر نخود پرسد بگو از ماش پرسی زینهار ✦

نخود بریز و نخود بیز — اول از ماده ریختن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و دوم از ماده بیختن آنکه نخود برشته فاشال آنرا جدا داده و بیریان کرده فروشد. میرزا طاهر وحید ــ نخود بیز آن سحا بیچون بهشت ✦ دل خسته اما با آتش پرست ✦

مع الدال المهملة

ندا — بالکسر آواز و بالفظ دادن و کردن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان ــ بشیران سعادت برین بلند رواق ✦ همی کنند ندا بر ممالک آفاق ✦ تا آخر ✦

ندانم بسر زنده ام یا بپا — مثل ست که در مقام کمال تشویش گویند یعنی از سر و پای خود خبر نیستم. مخلص کاشی ــ سرم تا شد از خاک پایش جدا ✦ ندانم بسر زنده ام یا بپا ✦

نداد دل — عبارتست محذوف الفعل یعنی رخصت نداد دل. میرزا طاهر وحید ــ بگفتمش که دلم را ز غصه خون کردی ✦ نداد دل که بگویم که دوست چون کردی ✦

ندامت و ندم — بالتحریک پریشانی و بالفظ افتادن و خوردن و کردن و کشیدن مستعمل. امیر شاهی سبزواری ــ گشتیم بهوس ندیم عشقت ✦ خود عاقبتم ندامت افتاد ✦ خسرو ــ در سر سودای وصلش عمرها کردم زیان ✦ در ندامت میخورم اکنون ندارد سود دل ✦ و له ــ تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند ✦ کس بدرد غم تو ذکر سلامت نکند ✦ میر معزی ــ در طرب رضای تو گر روز بزم دهند ✦ ز آن کرامت خوند هم ابر و آفتاب ✦ میرزا ملک مشرقی مخلص ــ بتو جامی نکشد گل که ندامت نکشد ✦ سر و با همسری قد تو قامت نکشد ✦ اشک ندامت و انگشت ندامت از صفات ✦

ندامت زده — پشیمانی خورده. میرزا بیدل ــ دام تسخیر در دو عالم نفس نومید نیست ✦ ای ندامت زده سر رشته آبی دریاب ✦ نه در آسمان نجت نه در زمین تخت شکست

مع الذال المعجمة

نذر — بالفتح پیمان بستن در بر خود چیزی واجب گردانیدن و بالفظ بردن و کردن مستعمل. نور الدین ظهوری ــ یک شعله از جیب نفس سر بر آمده ✦ صد داغ نذر سینه پروانه کرده ایم ✦ و له ــ سخن وقت گفتار تو کردیم ✦ نظر نذر دیدار تو کردیم ✦ میرزا جلال اسیر ــ از گلستان مطلبم سیر گل و تماشا نیست ✦ شمع آبی کرده ام نذر شهیدان بهار ✦ سالک یزدی ــ ماتم امید که عیبا نگردد آزاد ✦ نفسی چند اگر نذر گلستان نکند ✦

نذل — بوزن فضل مرد دون و فرومایه. ملا فوقی یزدی در مذمت ابنای روزگار ــ همه رخصت پناه ولیک دنی ✦ همه فطرت آب نیک نذل ✦

مع الراء المهملة

نره — مقابل ماده نرینه فرید علیه آن بر قیاس مادینه. امیر خسرو ــ نرینه نبودش چو فرزند هیچ ✦ بتعلیم گوش مرا داد پیچ ✦

نرخ — بالکسر و بالفتح قیمت و بهای چیزی و گران و ارزان از صفات او ست و بالفظ بستن و کردن و نهادن بمعنی مقرر کردن و بالفظ بالا کردن و بلند کردن کنایه از بسیار کردن نرخ و این مقابل نرخ شکستن بود که کنایه از کم کردن آنست و دم در تخته کردن دکان گذشت. قدسی ــ یکدل دایم غمزه را گره تا نرخ ستم گران نبیند. حکیم زلالی ــ شود در فکر قیمت دل شکسته ✦ که ساقی ازل این نرخ بسته ✦ ملا وحشی ــ برقامی ما در دهن باز از نرخی بسته اند ✦ قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند ✦ میر خسرو ــ نرخ سخن گرد نشاید بحال ✦ زانکه سخن نیز بود در سفال ✦ حسین سنائی ــ خاشاک خار قیمت در دگهر گرفت ✦ آنجا که تیغ غمزهٔ او نرخ جان نهاد ✦ عرفی ــ ترک جان در ره آن سر ندان این همه نیست ✦ عشق اگر

نرخ نستیت جان انیم نیست ◦ حکیم زلالی ◦ هر وعده گاه
تفنیع بر وجهانیکنم تا از مصباحانی زچمن نرخ بالا میکنم ◦
میر خسرو ◦ ببرد و عالم قیمت خود گفته ◦ نرخ بالا کن
که ارزانی هنوز ◦ حسین ثنائی ◦ در بزم بالا نجنبد و روی
نرخ ◦ وز عفران شکستم ◦ وله نرخ متاعی که فراوان
بود ◦ گر شکل جان بود و ببنان بود ◦ بمعنی رواج مجازست ◦

نرد ◦ بالفتح بازی معروف اطلاق آن بر مهره شطرنج
و جان نیز آمده و این مجازست و بالفظ باختن و چیدن
و زدن مستعمل ◦ بالفتح آنرا نرد باز گویند ◦ ملا ظفرا
◦ بهانه آن نرد باز است ◦ زجود قاری بساطی
بدست ◦ نور الدین ظهوری ◦ باخت خود را هر که زند
هر چیده ناسک چون خوشتن ◦ یادم ◦ ملا وحشی
◦ مهم عشق نرد دوی نیز تیغ زدی هر که چون
رقیب وفا باخستم ◦ درین تامل است چه متعارف
نقش مهره است نه نرد مراد ◦

نردبان ◦ نرنیکه آنرا تازی سُلّم و معراج خوانند
خواجه آصفی ◦ بام قصر وصال او دست بند ◦ نردبان
خیال ما کوتاه ◦

نردبان بر بام بودن ◦ پریشان اختلاط بودن ◦
نردبانی افگندن و نهادن ◦ تماشای ماه سر
بر نیفتان باز کردن تا تصحیح مسافت را تحقیق باید
و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ◦ طالب آملی ◦ کمی
عمر باد ز خوشی تباه ◦ زگفتار ◦ نردبانی بر راه ◦ محمد قلی سلیم
◦ یکه شیم کشیده گوهر داستانی ◦ چو مه افگن زرین
رو نرد بانی ◦

نر گدا و نره گدا ◦ گدای بسیار مبرم یا ل ذکر بال و ما
نرگدا ◦ قوی هنگ او دان حبیب و قوی هیکل ◦ نور الدین
ظهوری ◦ ور حرام ملامسه چه نمایان افتاده ◦ خوش
در دهن حلقه سرایان افتاده ◦ ابستن یک بره و شده
مادر کیش ◦ مهتاب درست نرگدایان افتاده ◦ میر الهی
◦ سیامیشه زنان بدیم کرچه دو ◦ بهوش آمده
گریبانی زر گر است خنک ◦

نرمادگی ◦ سلیم ◦ چرا ◦ که بدان تفنگ بسته شود تا آواز دور نشود
هند جبرگو بند بفتح جیم تازی بخود طلب ما و رای خود هندی
محمد سعید اشرف ◦ بست ز اهل هند ابجد که شکسته
سیاه مگی ◦ کارشان است همین بود چون تفنگ آر نرمادگی ◦

نرگس ◦ معروف و بمعنی کنایه از چشم محبوب ◦ نرگسان جمع و
افتاده کنایه از درد چشم دبنباله ما منع کرده طراز حشو سازنده ماه
نشان ◦ جلد کرد مسلسله ◦ پرگن نمود بسیار خواب
بیکار ◦ خواهی ◦ تو کام تو خواه ◦ عاشق کش مست ◦ مست بیمار
نیم خواب ◦ از صفات ◦ و بالفظ گل ◦ بیمار ◦ نرگس پنج نرگس چشم
نرگس ◦ تو نرگس ◦ تاج نرگس ◦ زر نرگس ◦ شاخ نرگس از
تشبیهات اوست ◦ و باید دانست که نرگس باعتبار قلم مینا
و باعتبار گل جام ست ◦ طاهر غنی ◦ در موسم بهار چو
نرگس ز شوق می ◦ سر میکشند گردن مینا پیاله ◦ ظفر سیخ
◦ با رنگ اصلی تو قصبها چه احتیاج ◦ با نرگست بساغر و
مینا چه احتیاج ◦ و مخفی نماند که اطلاق بیمار و بیمار نرگس
شایع و در صحت خشکی آن نظر است اگرچه بمعنی خسته
و بیمار نزدیک بهم ست چنانچه درین بیت ◦ سید ◦
محمد عرفی ◦ سیاست تو چنانرا برنگ دیده داردند خستگی
است ◦ حسین خرم و جوان نرگس ◦ اوحد الدین انوری
◦ وگرنه شاخها را جام نرگس ◦ بباغ اندر شرابی داد مسکو
چرا چون ناگرستان ◦ تیشیانه ◦ نوال و سرنگون سازند وفا تره
وتشیه بیگانه ◦ ای آن بوخالی از غرابت یکی از قدرست
◦ عصای سبزیکف زر مدسوی و موی سفید ◦ بعد چشم
تو شد نزار و ناتوان نرگس ◦ میر محمد افضل ثابت ◦
کورا ندوشنی مشعل نرگس بنید ◦ هر چه در خاطر موسے
گذرد در شب تار ◦ ملک محمد صهبات ◦ ابطلفعل ◦
گفتی رخی بیاستان تو که غنچه ستم خواندی ◦ نرگسان
تو کرد ◦ گفتی دل و جان بجای دیگر دادی ◦ ای جهان ز
دلم قسم بجان تو که مد ◦ امادگیهان فلج ◦ نرگسان
مست و آیینه ها دلیر ◦ سبزه میکشند ◦ از جام مرصبا
تهامت ساختند ◦ میرزا صائب ◦ در پیش صحو چاه بر ظرف
در بلندی طاق زد و ماه ◦ تا نرگس و نباله دارے
در نظر ◦ فائده ◦ مخفی نماند که نرگس که در هندوستان

بیابانند کاسه اش زرد بود و آنرا کاسه سیاه بود و آن در
هندوستان بغیر سه زنان نیست ◦

نرگس اشهل ◦ نرگس شهلا ◦ سه چار ◦ حدیث کنایه
◦ بالفتح زبان دلفوخ ◦ نرگس اشهل ◦ ببعضی معلوم تا از
دیگر شهره اول ◦ شفیع اثر ◦ و ◦ کریم بند خود نرگس
شهلا قلم ◦ بیشه ◦ چشم نرگه فا نگر این ستانست ◦

نرگسدان و نرگس زار و نرگستان ◦ معروف
باغ ◦ آفت آمد ز آهوی چشمت چه بستان نرگستان
شیر شد در دیده نرگسدان مرا ◦ میرزا صائب ◦
سعی خاک انده ◦ امید نرگس زار شده تا که بگشاید
از رخ یار بے پرده نقاب ◦ میان ناصر علی ◦ نرگستان
بود گلشن تا تو بودی در چمن ◦ از شکست رنگ گل شبنم
قدح سرشار داشت ◦

نرگسه ◦ مشر یعنی علیه ◦ نرگس و گلے باشد از عاج یا استخوان
دیگر که بصورت نرگس تراشیده و بر سقف خانه ها نصب
کنند و نیز کنایه از کواکب ◦ حمید قزلکی ◦ گرد نرگسدان گردون
بین هزاران نرگسه ◦ سرطرف زین نرگسه صد گلستان
آمد پدید ◦ میر خسرو ◦ نقشے ست کز آنرا که تو میخوانی ابر
ز همه سران نرگسه پر ز شرارت ◦

نرگسی ◦ جنسے از جامه و نام شاعری معروف ◦ و نوعے
از پلاو ◦ یحیی کاشی ◦ ده از نرگسی پلا و چو یاد ◦ بود از نظم
نرگسے دل شاد ◦ و بمعنی زبان بر آوردن محبوبان از بوی
عشوه و ناز و طرف و طنز و طعن و کنایه و ایما و اشاره
◦ باقر کاشی ◦ بهنگام تکلم نرگسیهای ترا نازم ◦ که آرزے
همچو برگ گل زبان ما زدهن بیرون ◦ وله ◦ شمعت که
سراپای زبان آمده است ◦ و در دست زبان خود بجان
آمده است ◦ چون شاید شمع در میان آمده است ◦
چشمک زدن و نرگسی زنان آمده است ◦ ملا ظفرا ◦ طریت
گر و شانان سر ز بزم چمن وا زده ◦ که نرگس و نرگسیها
زده ◦ حکیم شرف الدین شفائی ◦ در مذمت مردم خود
کلمه ◦ هیچ آن کسانیکه سید نباشند و خود را بتکلف
سید قرار دهند ◦ در بقل نرگسے زنان شجره ◦
آن شال سید دلی مرده ◦ جناب سراج المحققین میر نیند

فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از شعرای دستار بندان چنان که مذکور شد بمعانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر بعزیزی گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه وارد ایران آمده تحقیق باید کرد بیت محمد قلی سلیم نوشته فرستاد که سرو چون سایه‌پلی آمده رفتار ترا * نرگسی زن شده گل گوشه دستار ترا * شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن گوشه دستار را بصورت نرگس ساخته بر گوشه دستار نصب کردنست و از خدمت کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و صاحب زبان و اهل ایران ست نیز معنی این لفظ پرسیده شد همین قسم چیزی فرمودند بهر کیف معنی این چنانچه باید بتحقیق نرسیده انتهی ناظم هروی سه یاد آن شوخی که چشمک بر نگاهش میزدم * نرگسی بر گوشه چشم سیاهش میزدم * نور الدین ظهوری سه شبنم بجرگه بیگانگان بدید و رمیده چه نرگسی * زنگه‌های آشنا بر داشت *

نرگسین حرف - از قبیل زر دین فرش ست و حرف در کلام عرب بمعنی طرف و ترکیب یا ذدن بجهت نسبت خواجه نظامی سه دران نرگسین حرف کان باغ داشت * مگر چشم او کحل ما زاغ داشت * پس مراد از طرف باغ چمن باشد و از چمن نرگسین چشمهای نظارگیان و از باغ حصار مجمع معراج *

نرم - مقابل سخت - چشم نرم دیده نرم *

نرم آهن و نرم شمشیر - کنایه از نامرد و ترسنده - خواجه نظامی سه که در من چه نرم آهنی دیده * که پولاد او را پسندیده * وله سختی پنجه سیه شیران * کوفته مغز نرم شمشیران *

نرم بیز - بوزن گرم خیز غربال تنگ سوراخ *

نرم چشم - کنایه از بی مروتی و بیحیا - نور الدین ظهوری سه نگه از مرد ز شرم و حیا ان * نرم چشمان چه سخت میبایند *

نرم خوی - کنایه از پسندیده خوی - میر حسن دهلوی سه و انصاف میدهم که چو روی تو روی نیست * گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست * خواجه نظامی سه چه غایتم تا نرم خوئی کنند * ز بیگانه پوشیده روئی کنند *

نرم دست - نوعی از پارچه و جامه تنگ و ملائم که بشیرازی نرمه گویند *

نرم رو - آهسته رو مقابل گرم رو - میرزا صائب سه چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند * واماندگی راه نوردان ز شتابست *

نرم زبان و نرم گوی - آدمی آهسته گوی ملایم گوی - خواجه نظامی سه چو بالین پرستنده شد نرم گوی * از و بیشتر مهربانی مجوی *

نرم شانه - کسیکه هرچه بگویند همان قبول کند و هرچه تکلیف کنند تن در دهد کنایه از جبان و کاهل و ضعیف - میرزا صائب سه زنجیر زلف چاره دلهای سرکش ست * اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر * ظهوری سه از ظهوریست سخت باز دلی * کو همین نرم شانه بوده هست * میرزا طاهر وحید سه از دامن بتان به بریدن جدا نشد * باشد رگ تاک پنجه من نرم شانه تر * پوربهای جامی سه نرم شانه سخت دیده سست رگ * میوه پرور کم خرد بسیار خور *

نرم گردن - بکاف فارسی کنایه از مطیع و محکوم - خواجه نظامی سه دو شخص امین اندر آن آئی بجوش * یکی نرم گردن یکی سفته گوش * وله نشستند بیدار مغزان دم * بمهر ملک نرم گردن چو موم *

نرم گرده - بضم کاف فارسی مرادف نرم آهن که گذشت *

نرم لگام - اسپی که بهر طرف که بخواهند بگردد و برود و بی خواهش سوار راه برود - اوحد الدین انوری سه باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان * فلک تیز عنان تا بد ز نرم لگام *

نرمی - عبارت از صفا و همواری که بعد ازاله خشونت و ناهمواری حاصل شود - ملا شفیع بخاری سه از نرمیئی که خلق کنند ت مخور فریب * باشد نه پروانه نهان دام نیشتر *

نرمه میخ آهنی و رسنگ - مثلست *

نره بیمار - بیمار چیز بسیار خور چه نره بمعنی درشت و ناهموار ست *

مع الزاء التازی

نزار - بالکسر لاغر و ضعیف کذا فی البرهان *

نزاع - بالکسر خصومت و دشمنی و بالفظ جستن و کردن و برداشتن و داشتن مستعمل - میرزا صائب سه هیچ ابد میانجی جنگهای زرگری دسنه * نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم * خواجه خیر از سه طره شاهد دنیا همه بندست و فریب * عاشقان بر سر این رشته بجویند نزاع * امیر دهلوی سه عشق گوید پا منه اندر طریق عاشقی * با غم معشوق اگر داری بجان و دل نزاع * ملا نظیری نیشاپوری سه چو روز حشر نقاب از جمال برداری * کند ز چشم پراگنده بین نگاه نزاع * حسلی خراسانی سه از بهر اینکه غیر نگردد انیس دوست * هنگام نزع عاشق مسکین نزاع کرد * خواجه شیراز سه نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر * نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش *

نزاکت - مصدر جعلی فارسیان شعر بست که از ماده نازک تراشیده اند عبارت ست از اظهار نازک مزاجی خود بقول کاذبی بسماجت و ابرام دیگران و بالفظ کردن و کشیدن و گذاشتن مستعمل - محمد قلی سلیم سه عمد نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم * جام می اما بدستش ده به بین چون میخورد * در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی هست چنانکه بر قابل زبانان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از غرائب اسلوب نیست و ملا طغرا در تعریف کردو سه چو مینا سخن از لطافت نگرد * بمجلس چو آمد نزاکت نکرد * میرزا جلال اسیر سه ز راه وعده نزاکت کشید نمرس نیست * که دل طپیدن من انتظار میطلبد * محمد قلی سلیم ست بباغ گل نزاکت را به پیش روی او بگذر * که چندان اعتبار نیست مهمان طفیلی را *

نزدیک - ترجمه عند و ترجمه قریب هر دو آمده *
نزدیک آتش پرست دوزخ به از بهشت خلیست *

نزدیکی - قریب و مزید علیه نزدیک - الیضا فردوسی سه فرستاد مهتر یکی رادوان * بنزدیکی مهتر کاردان *

نزل - بضمتین و به سکون هر چه پیش مهمان حاضر

حاضر سانند بطریق ضیافت و با لفظ بردن و بردافتن و کشیدن و نهادن مستعمل تحسین بر عنان خوش کردن گذشت - خواجه نظامی سه بپرداخت نزلی بهر منزلی * چنان کو فرو ماند تنها دلی * شیخ ابو الفیض فیاضی سه نزلی بکشید رنگ در رنگ * گشتی همه سماط شد زمین تنگ * حسین ثنائی سه کند خیل ملائک هجوم تیجو مگس * گهی که نزل عبادت نهی بخوان صلاح * خواجه لطائی سه نهادند نزل رغایت بردن * ز هر نخجیر بخت از چند گون *

نزول - فرود آمدن و بمعنی منزل مجازست میرخسرو سه خواستند آن مسافران طول * که خرامان شوند سوی نزول * میرحسن دهلوی سه بر جبینه تو آیت رحمت نوشته اند * اے بخت آن کسے که تو بر در سے کنی نزول * خاقانی سه مجرد آسے درین راه تا نه حق شنوی * الی عبدی اینجا نزول کن اینجا * ثنائی تکلو سه وجود مرا نزول درد و غم کن * بشرط آنکه دل جائے تو باشد *

نزهت - بوزن غربت پاکے و نکوئی و ازین مرکبست نزهت آباد و نزهت کده و نزهتگاه و نزهتگر سید محمد عرفی سه نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا * مگس را باد زن ده دست بر اطراف خوان بینی * و له شست و شوے لباس گیتی را * غسل نزهتگر تو صابون باد *

نه زائیده نه گائیده مثل ست *

نژند - اندوهگین - ظهوری سه به شهر عشق و جنون نان حلال ام که خورند * قسم بجزی خاطر نژند آنجا * عرفی سه صورت از و خرم و معنی نژند * هم غم و هم شادی از و سر بلند *

مع السین المهمله

نسبت - کسی را به کسے واخواندن و با لفظ دادن و داشتن و درست کردن و کردن بصله با و با لفظ بودن بصله از مستعمل - ملا طغرا سه که بود چاهی تهی از فروغ با نسبت نو رسا دادن دروغ * درویش واله هروی در میکده بے باده سر بهاست سروبا نسبت بجو ز نگس که ناقص تمام ست * میرزا صائب سه مهره گهوارهٔ من بود از عقد سخن * نسبت گویائی از کس نیست چون عیسی مرا * و له زبان چشم اگر سیر ابست زین آب میشود دل * رخسار او چو نسبت با آفتاب دارد * میر معزی تبتی کو نسبت از نوشاد دارد * دلم بر ساعتی نوشاد دارد * با قزلباشی آن تخلص تخلیل سه شاید بجوی یا کنم نسبتی در سپردم نجو و بهانه نماز میکنم * خواجه شیراز سه ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند * سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت *

نستر و **نسترن** و **نستردن** - بوزن نسر نسرین و بر هم زن نام گلے سفید در نهایت خوشبوے که آنرا در عرف هند سیوتی خوانند و غنچه از تشبیهات اوست و پنج برگ و صد برگ هم باشد و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند - افضل الدین خاقانی سه آن غنچها سے نستر با دامه ها سے کرد شاه * زر قراضه در رو سے چون کرم پیله مضمر *

نستعلیق - نام خطے معروف و این مخفف نسخ تعلیق است چرا که این خط را از نسخ و تعلیق استخراج کرده اند

نستعلیق حرف زدن و **نستعلیق گو** - کنایه از حرف بتکلف زدن و الفاظ را به مخرج ادا کردن و همچنین با لفظ قلم حرف زدن یعنی بعبارت کتابی سخن گفتن - محمد سعید اشرف سه ز نستعلیق گویا قوت لب ریحان خطے دارم * که زانگشت شهادت میکشد خط بر غبار من *

نسخه - بالضم کتاب نسخ جمع و در صراح بمعنی نوشتن و باصطلاح اطبا کاغذ پاره که بران اسما و ترکیب ادویه نوشته به بیمار دهند و بر بعض ادویات که برا سے دفع مرض برگزینند نیز اطلاق کنند و با لفظ بردن و برداشتن و برگرفتن و نوشتن از چیزی یعنی نقل کردن میرزا بیدل سه سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد * یاد ایامی که مویم بر تنم فریاد بود * میرزا صائب سه نتوان نسخه از آن چشم ز شوخی برداشت * ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد * نور الدین ظهوری سه اسیران باین نسخه دارند کار * که زو نسخه برداشت روے نگار * ملا نظیرے نیشاپوری سه مدعی لکو معالجهٔ عمر کوته است * این نسخه از بیاض مسیحا نوشته ایم * راجح سه در محبت همه تخت دل شق میشمرم * نسخه بسیار عزیز ست ورق میشمرم *

نسرین - بوزن پروین گلی سفید خوشبوے و نسترن از انواع اوست و آنرا گل مشکین نیز گویند سه سوی نسرین برا سے باد صبا مژده که باز * ترک نسرین بر من غرم گلستان دارد *

نسرین بدن و **نسرین بر** و **نسرین بناگوش** و **نسرین تن** و **نسرین رخ** و **نسرین روے** و **نسرین سرین** و **نسرین عذار** - از اسماے معشوق صبیح ست هشتمین در لفظ پروین چنین گذشت سالک قزوینی سه درد داز صفحهٔ گل سبزه را نسرین بناگوشی * بآب تیغ شست آن بیمروت خط قرآن را * نور الدین ظهوری سه خدمت نو بهار مجلس ها * فخر نسرین رخان فرخار سے * و له گریبان نسرین عذاران جبین * سرخ ما رویان خاور زمین * و له بوسے کزو کرده کسب بخور * نورسے کزو برده تشریف نور *

نه سر شتر نه دیدار عرب - مثل ست *

نسق - بوزن شفق روش و قاعده و بند و بست و با لفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل و سومین بمعنی مقرر شدن ملا طغرا در تعریف بهار و تشبیه آن به سلیمان سه که بر رنگ گلنار بند و نسق * که گردید مجموعه دار شفق * و له ز انگشتر او نگین شفق * دهد رنگ باغ جهان را نسق * و له در تعریف نده سه ز طور آهنش گر نماید نسق * دهد جلوه گر از چه شد نور حق * و له در منقبت شاه مردان سه کسی کو روش نساند نسق * بنا لب نگردد ز لعل شفق * شفیع اثر سه

بذریان همایون شده دیوی عید * چراغانی که شبها در
گردید نسق شد تا کنند از بهر تو * بقندیل کواکب
روغن از نو * طغرا در تعریف ترکش ــه ز تیماج ابرو
ادیم شفق * گرفته ز دود استر او نسق * میر معزی ــه
نظام یافت همه شغلهای بی تقدیر * نسق گرفت همه
کارهای ناهموار * وله گیر دید دولت تو همه شغلها نسق *
گیر دهمت تو همه کارها نظام * ملا طغرا در منقبت
شاه مردان ــه چو بر حرف باطل گمارد نسق * شود
یاسه او نقطهٔ حرف حق *

نسق بند - قرار دهندهٔ قاعده - ملا طغرا ــه علی را
وکیل خدا خوانده اند * نسق بند عرش و سما خوانده اند *

نسیج دوزردنه کباب - مثل ست *

نسناس - سنجر کاشی ــه هر شام مرا آتش بیک
طائفهٔ نسناس * هر صبح مزاجش بیک گلهٔ حیوان *
علی بیگ خراسانی ــه از قید حادثات جهان کی شوم
خلاص * نسناس دار تا نگزیم ز نوع ناس *

نسیان کده - بالکسر مکان فراموشی - درویش
واله هروی ــه نسیانکده جهانیان را * ذکر تو بخیر
اگر کنی جا *

نسیم - در صراح باد نرم و بمعنی وزیدن نیز آمده و با لفظ
آمدن و پیچیدن و جستن و جهیدن و دمیدن و رفتن و گسستن
و وزیدن مستعمل و بے ادب خوش نشین آشنا رو از صفات
اوست - طالب آملی ــه ز انگشتم نسیم غنچهٔ فردوس می آید
نمیدانم سحر بند گریبان که وا کردم * وله ببوی زلف تو
گر خاک میزنم بمشام * نسیم میشود و در دماغ می پیچد *
جمال الدین عبد الرزاق ــه گمان برم که مگر بوی زلف
جانانست * سحرگهی که نسیمی ز بوستان بجهد * خواجه
شیراز ــه کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت *
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت * میرزا صائب
ــه ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف * شب دراز
نسیم سحر نمی گسلد * شفیع اثر ــه تا نسیم قهر او بر عرصهٔ
عالم وزید * نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا *
ملا قاسم مشهدی ــه چون شیشهٔ شکسته که بر جنبش ز راه *
ردیم ز کوچهٔ تو بمژگان نسیم را *

نسیم باد - اوحد الدین انوری ــه نسیم باد باعجاز
زنده کردن خاک * ببرد آب همه معجزات عیسی را *

نسیم زدن - باد نرم رسانیدن - طالب آملی
ــه گلشن نسیم درد زند بر دماغ ما * دیدار لاله تازه کند
ز خسم داغ ما *

مع الشین المعجمه

نشاء - مستی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات
بهم رسد و سرشار از صفات اوست و با لفظ بردن و
بلند شدن و دادن و ریختن و گرفتن مستعمل - میرزا بیدل
ــه آخر ز گریه نشاء شوقم بلند شد * اشک آنقدر چکید
که جام شراب داد * طالب آملی ــه لب می فشان و
مغز دل آشفته خمار * این نشاء میدهد قدح واژگون
من * شیخ العارفین ــه نشاء طینت می چشم فسونساز
ریخت * ساقی میکده نرگس جادوی تو بود * طالب
ــه منم که نشاء ز باد شراب میگیرم * بدست برگ گل از
آتش آب میگیرم *

نشاء خانه و نشاء ساز و نشاء مند - م - ملا ابو البرکات
منیر ــه ز نشاء خانهٔ چشم تو عشوه خیز دست * ز فال نامه
خط تو فتنه گیر دفال * و ملا طغرا در تعریف نال ــه ز بسیاری
باده این جام ساز * بلب نارسیده بود نشاء ساز *
محمد اسحق شوکت ــه روزی که از شراب جنون نشاء مند
شد * ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید * ملا طغرا ــه من آن
شرابی که صد نشاء زار * بیک قطره اش گل کند در خمار *

نشاط - بالفتح شادمانی نمودن و با لفظ دادن و داشتن
و ریختن و کردن و گرفتن و یافتن مستعمل - میر معزی در
تعریف شمشیر و شراب ــه یکی نشاط جوانان بهر بزم بیز *
یکی بهر بیت پیران بهر نبرد جهان * خواجه نظامی ــه
نشاطی از جوانی بده * طرب سازد و داد جوانی بده *
میرزا صائب ــه زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد *
عنکبوت نے ز شکار مگسی می آید * شهوری اصفهانی ــه
گر بمثل ریخته باشد نشاط * دست و دلی کو که فراهم کنم *
میر معزی ــه چون تیغ لعل بیکر او کار پخته کرد * طبعش
بر نشاط می لعل جام کرد * میر خسرو ــه فرو مرده چراغ
صبحگاهی * نشاط خواب کرده مرغ و ماهی * خواجه
نظامی ــه از این پس نشاط سواری گرفت * سپه
شاهی و شهریاری گرفت * میرزا صائب ــه نشاط
بادهٔ گلرنگ را گر خطر دریابد * زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزند *

نشاط پرست و نشاط مند - شیخ ابو الفیض فیاضی
ــه ورنه چمن از نشاط مندی * از تار نظر
به نخلبندے *

نشان و نشانه و نشانی - بالکسر علامت و نشیان
مشبع مزید علیه آن بمعنی هدف - مولانا مظهر در تعریف
اسپ ــه بیناست آنچنانکه ببیند بروی سنگ *
نشان پاے مور بشبهاے تار رست * و نشان بمعنی
داغ نیز آمده - میرزا رضی دانش ــه خردسال
و نشان دے ندارد دامنش * تهمت آلود شراب است
آن لب میگون هنوز * و حصه و نصیب جناب
خبر المدققین میفرمایند که نشان عبارت از آن چیز است
که از جملهٔ مشخصات چیزے باشد که این کس را
نزد آن باید رسید و نشانی چیزے را گویند که بجهت
تصدیق سخن رسانند و همراهش داده باشند - میرزا
جلال اسیر ــه طلب کرد دست جان را از من امروز *
خدنگ آن کمان ابرو نشانیست * فیاض لاهیجے
ــه اگر کوتاه شد دست من از دامان فتراکش *
ولی دارم از آن ترک شکار افگن نشانیها * علی قلی بیگ
علی ترکمانی ــه ببکشم پیشانی خود در ته پای عمش * از
سر کوی محبت این نشانی میبرم * عالم بیگ سردی ــه
شهید دوست چو پای نشانی دارد * که زندگانی او بعد
بسمل افتاده ست * لیکن هر یکے از این در وا اند موضع
دیگر استعمال کرده اند انتهی و نیز باید دانست که نشان
با لفظ افتادن و انداختن و بر آفشاندن و برداشتن
و دادن و دیدن و سپردن و کردن و کشیدن و گرفتن
و گفتن و نهادن مستعمل میشود چنانچه نشانه با لفظ

له نشان هم اسم فاعل است از نشاندن چون فتنه نشان ۱۲

آوردن و برخاستن و دادن و زدن و نهادن و یافتن و نشانی با لفظ دادن و زدن و کردن - طالب آملی سه از رشک عندلیب نسوزد چسان گلی چون شبنمش بغنچه عارض نشان نداد + ابو نصر نصیرای بدخشانی سه نیک بدیک جلوه دارد چون نخشبم بالتصیر + از کتابت و نشان انتخاب اند فهیم + حسین ثنائی سه چو شاخ غنچه فرو ریز دانه دون سیکان + بیاد شصت تو هر جا نشان افکنده ام + ابو طالب کلیم سه در ثبوت بردباری عاشقان محضر بست + چون هدف از هر ستمگاری نشان بر داشتن + سید حسین خالص سه باز میخواهد دلم بیهوده کمانی تازه + تا دهم پر ناوکش دل را نشانی تازه + خواجه شیراز سه هیچ ست آن دهان که نبینم از و نشان + موی ست آن میان و ندانم که این چه موست + حکیم فردوسی سه یکی دیگرے هم برین زن نشان + کروغ از گناه است بر سر کشان + بابا فغانی ع اے دل نشان توبه و تقوی سترده به + ابو طالب کلیم سه جان از کدام و دل زکدام ست زان دو لب + بگذار تا بوسه یکے را نشان کنم + میر خسرو سه از قسمت برات بقا یاد کے کند + چون خواجه برات بقا یا نشان کشد + وله نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه + که گر گمشته نبی بر دی از تری نشان گیر د + جمال الدین عبد الرزاق سه نگه هرگز نیارم تیر اندر روی او کردن چهره نازکی ترسم که از دیدن نشان گیرد + طالب آملی سه گیرد نشان سجده روح القدس لبم + چون بوسه بر جبین دهم آن آستانه را + اسیری لاهیجی در مثنوی اسرار الشهود در وصف الحال سه در دخود با هر که میسکے دم بیان + از هوا پیش کس نمی گفتی نشان + ملا طغرا در تعریف شراب سه چو در جام تبسم نشان + نهد از جبت شوخ جاے نشان + درویش واله هروی سه بر تیر غم از خویش نهادیم نشانی + در دشمنی خویش کشیدیم کمانی + میر حسن دهلوی سه چو تیر نشانه شد اندر سفر مسلمانان + نشانه چه من از سفر که می آرد +

کمال خجندی سه من آن نیم که بتقاضا دهم نشانهٔ خویش + رسانمش زرہ مدعا بهانهٔ خویش + میرزا صائب سه مژگان تو از دیده و دل گشت تراز و + هرچند به تیرے نتوان زد دو نشانه + وله با تو از دل نشانه یافته ام + خبر از دوست خانه یافته ام + طالب آملی سه ای دل نهان زغیر چه بوسے زمین دوست + نخنی زجان نشانه بران بوسه گاه نه + خواجه شیراز سه بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد + که تاب من بجهان طرهٔ فلانے داد + میر معزی سه پا پادشاهی جهان بخش عادل + ملبیرت دادوار انشانی + که از انتم پادشاهی بیاید + پدید آورد عادل نوشیروانی + استاد فرخی سه باندازه لشکر او نبود ے + گر از خاک و از گل زدندی نشانے + کمال خجندی سه چه پرسی چه داغ ست این بر دل تو + ز خود کردهٔ آن نشانے تو دانی +

نشان تنها و نشان مردی - باضافت کنایه از آلت تناسل محسن تاثیر سه هر کس که لاف هیچی دهر میزند + دارد نشان مردی اگر کد خدا شود +

نشاندن - درخت و امثال آن چون خاشاک +

نشانه فرسنگ - مرادف میل فرسنگ یحیی کاشی سه بگنجید پاے خود بر هست لنگ میکنم + همراهے نشانهٔ فرسنگ میکنم +

نشخوار - بالکسر و واو معدوله کاه و علف که از دواب باز ماند و چاویدن گاو و گوسفند و شتر و امثال آن چیزے را که خورده باشند و باز فرو بردن و آنرا در عرف هند جگالی خوانند بفتح جیم تازی و کاف فارسی و لام تحتانی رسیده و بمجاز آن چیز را که جاوید نیز نشخوار گویند و بعضے بفتح اول نوشته اند و قیاس هیچ یا میخواهد چرا که مخفف نوشخوار است یعنی خوردن خورده را و نشخور بدون الف نیز مخفف و نشوار بوزن بسیار معرب آن و با لفظ زدن و کردن مستعمل - کمال اسمعیل سه دو سال شد که زجان همیز ند نشخور ره + زشمعے که از ین پیش در جهان خورد ست + مولوی معنوی سه نشخوار ار نعمت کنم چو اشتر + چون اشتر مست کف بر آرم +

نشست - حاصل المعنی نشستن و نیز بمعنی صحبت و با لفظ داشتن و کردن مستعمل - میرزا درمی کاشی سه چو عاشقم که در کعبه دارد نشست + بهر جنبشی میخورم صد شکست + خواجه نظامی سه چو باد بود و ارد سلیمان نشست + کند باده انگشتری را ز دست + میر خسرو سه در پس اسپان صف پیلان مست + ابر و هوا کرده بصحرا نشست +

نشستن - معروف مقابل خاستن و بمعنی بودن و ماندن چنانچه گویند ما در صفاهان در فلان محله می نشستیم ای می ماندیم و لهذا نشستن گاه ماوا د مقام را گویند و نشستن بر چیزے کنایه از سوار شدن چون نشستن نگین بر انگشتر و آدمی بر مرکب +

نشستن آتش و چراغ و مانند آن - خاموش شدن انها +

نشستن تب و مانند آن - زائل شدن - محسن تاثیر سه از وصل لب شوق دلی از پا نه نشیند + این تب بمداوا سے میحانه نشیند +

نشستن تیغ و تیشه - بریدن تیغ و در آمدن آن در زخم - راقم سه زنهار از ترقی دولت مباش امین + برخاستن ز تیغ برای نشستن ست + علی خراسانی سه گوش خرد شنود باد که از غیرت عشق + تیشه تا الامن بر سر فرهاد نشست + سلیم سه کدام روز مرا سایه لبسر انداخت + که همچو تیغ بفرقم بر بهانه نشست +

نشستن تیغ بر فسان - رسیدن تیغ بر فسان +

نشستن خانه و بنا و نشست کردن خانه و بنا - در صورت وارد کی آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضے از خانه یک گونه نشستے کند و در زمین فرو نشیند لهذا گاهے درین اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود و در هم افتادن ست - سعید اشرف سه از نشینندگان کسے چو نماند + عاقبت خود نشست خانهٔ ما + علی خراسانی سه از بسکه غم گرفت تن ما ز سیل اشک + همچون نشست خانهٔ تو شد نشست ما + حسین ثنائی سه هر کو ز ابر حلم تو گر سایه افگند + همچون بنای تازه خجند بر زمان نشست

نشین و نشیننده – چمن نشین بزم نشین بیابان نشین سحر نشین کشتی نشین آذرنگ نشین حمایل نشین برهمن نشین آتش نشین آستان نشین تخت نشین تنها نشین با نشین جنت نشین پهلو نشین دل نشین جانشین چشم نشین خاک نشین خانه نشین سر نشین خلوت نشین خوش نشین دامن نشین دهقان نشین راحت نشین دل نشین مسند نشین زمین نشین تماشا نشین ... نشین صحرا نشین گوشه نشین – بیدل – چه امکانست دل از حلقهٔ او برآوردن * مسیح بزم ما را ناله آتش نشین باشد *

نشستن زمین – فرو رفتن آن از جبر خود – ظهوری – عالی همت بنای پستی نکند * این طرح بجز بدانه سستی نکند * برخاسته اندگا و ماهی بفغان * سنگین ستم تا زمین نشستی نکند *

نشستن شراب – از جوش افتادن شراب – سلطان علی بیگ رهی – تو چون بجوش درآئی شراب بنشیند * تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند *

نشستن صورت کار – اصلاح پذیرفتن کار – قاسم خان همراهان جهانگیر بادشاه – زرده بهجرت نشسته تسلی * چون نیم خمار که بافیون نشیند *

نشستن گاه – مکان نشستن و اغلب که عبارت از اقامت گاه باشد – خواجه نظامی – چو فارغ شد اسکندر فیلقوس * زنیمای برطاس تا ساج روس * نشستن گهی بر اطراف باز جست * که دارد نشیننده را تندرست * وله – نشستن گهی دید زآب و گیا * بگوهر گرامی تر از کیمیا *

نشستن آفتاب و ماه – فرو شدن آفتاب و ماه – طاهر وحید – برخیز ساقیا که بنور تو زنده ام * حالی شب است و نشسته آفتاب * حکیم زلالی – چو شد ... آشوب ... نشست ... چون ... *

نشستن ... – علی خراسانی – گر نال ... * ... پیر گیا ... *

و بی خشونت *

نشیب سنگلاخ – ز عالم سنگلاخ و دیولاخ و این در دفتر سوم مکاتبات ملا ی مذکور است *

نشیمن – بالکسر و یای مجهول آشیانهٔ مرغان و بمعنی مطلق جای و مقام مجاز است و با لفظ ساختن و کردن و گرفتن و بله کردن مستعمل – میان ناصر علی – شهرت ما ست علی شعلهٔ برجسته بعنف * نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد * میر معزی – باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان * هفت کوکب را گرفته زیر پرواز بر بال * و صاحب مصطلحات الشعرا نشیمن بمعنی نشستن نیز آورده – طالب آملی – در چمن از بهار باغی دل ناشاد * صبحدمی گر کنم بسبو نشیمن * گر بشکل صورت عندلیب برآید * گوش بزد دم ز همزبانی سوسن * مولانا ثنائی – شد وقت که خلق راه گلشن گیرند * مرغان بسر سرو نشیمن گیرند * بازار سر سبز نو عروسان بهار * اطفال شگوفه را بگردن گیرند * میر معزی – ای بازچه بودت که نشیمن بله کردی * چون کبک شدی کوفته چنگل شاهین * اوحد الدین انوری – برکشتی عمر تکیه کم کن * کین نیل نشیمن نهنگ است *

نشیمه – جای نشستن جانوران – سالک یزدی – سری بدام و قفس نیست شاهباز ترا * بدست شاه نظر کن بهین نشیمه ما *

مع الصاد المهملة

نصال – بالکسر جمع نصل بالفتح که بمعنی پیکان تیر است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانچه در صحبت تیر پیکان را نصال گذشت *

نصرت – بالفتح و نصرت بالضم یاری دادن و با لفظ دادن و کردن مستعمل و مبین از صفات اوست و فارسیان بهم تیز استعمال نمایند – میر معزی – تا کرده گیتی ... * تا کرد بعالم نصرت ... * ... از طرب ... *

وله – آسمان بر حسب قدرت شما و با نصرت در بر * قدرتی باید چنین تا نصرتی باشد چنان * وله – نصرت الدین چون عمر دین را همی نصرت کند * در قرآن کوشد همی چون مرتضی *

نصف دل خویش و نیمه دل خویش – در مقام طعنه و کنایه گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته – میر یحیی شیرازی – گر نیز رود از نگاه روبرو * نصف دل ما خوش * که از بس لطف در پهلوی خود جا میدهد ما را * و نصفی قسمی از پیاله جناب خیر الدین می فرمایند که چنانچه در قابها بحسب کمیت یکی را قاب میگویند و یکی را رکابی می نامند و یکی را نیم قاب میخوانند همچنین پیالهٔ خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و نصفی و در روزمرهٔ حال آبخوره و پیاله آبخوره گویند – کمال اسمعیل – وز جرعهای ساغر لطف تو در صبوح دست بهار نصفی گل پر شراب کرده * مثنوی خسرو شیرین – سماع زهره شب ساز گرفته * مه یک هفته نصفی بر گرفته *

نصیب و نصیبه – حصه و قسمت – اسیری و نجی – چون ما ز ازل نصیبهٔ ما عشق یار بود * در عشق او گر که مرا اختیار بود * و با لفظ افتادن بودن بردن شدن و دادن و داشتن مستعمل – میرزا جلال اسیر – نشتر از تو زخم خونچکانی گر نصیب افتد * دلم چون مرغ بسمل کشته در دام شکیب افتد * شیخ شیراز – ... یک ملای اکرم * عزرائیل گوید نصیبی برم * میرزا بیدل – ز طرف آستانش تا نصیب سجده بردارم * برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سا ... * طاهر وحید – دل ز غیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ... هیچ مفهوم بالنصیب از زنگم فرگانت نماده * میرزا صائب – درین محیط هر قطره که گرم نصیب خاصی از فیض عام لطف ... *

نصیحت – پند دادن و با لفظ پذیرفتن و شنیدن و گرا ... دن و گفتن مستعمل *

نصیحت پذیر و نصیحت کار و نصیحت گرو نصیحت گذار و نصیحت گو — معروف. خواجه نظامی ــ نصیحت پذیران اندرز شاه ٭ سوی شهر پوشیده جستند راه ٭ وله نصیحت گری با خدا وند زور ٭ بود گوهری افگنده در خاک شور ٭ وله چو در من گرفت آن نصیحت گری ٭ زبان در گشادم بند بدری ٭ وله چو آگاه گشت آن نصیحت گذار ٭ که از پند او گرم شد شهریار ٭

نصیر — بالضم اول و فتح دوم وبای مصلی یکی از فدائیان حضرت شاه بوده که قصهٔ موت و حیات او مستغنی از بیانست. خواجه آصفی ــ بغمزه لب آن فتنه عجم دیدم و شد شهسوار عرب انچه بر نصیر گذشت ٭

نصیری — منسوب بدان و بمجاز هر فدائی را نصیری گویند و بفتح اول و کسر دوم نوعی از خربزهٔ خوب محسن تاثیر در صفت او گوید ــ انواع شکر ز بی نظیری ٭ باشد نصیری و نصیری ٭

	مع الطاء المهملة	

نطاق — بالکسر کمر که بر میان بندند نطق بضمتین جمع و با لفظ بستن و گسستن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان ــ مجتبی باد تراتاج و تخت سلطانی ٭ بر نهد گیتی سلاطین ملک بسته نطاق ٭ ظهیر الدین فاریابی ــ زیا شبی که به هنگام کین و شاقانت ٭ بحره را بدو انگشت بگسلند نطاق ٭

نطع — بالکسر و بالفتح و بالتحریک بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و نیز بمعنی آن که زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده ٭ جمالی گیلانی ــ دیریست که از حیات سیر آمده ایم ٭ برگشتن خویشتن دلیر آمده ایم ٭ بر نطع سیاست قضا دست افشان ٭ مرو آمده ایم اگرچه زیر آمده ایم ٭ و بمعنی مطلق فرش و گستردنی بمجاز ست چنان نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و با لفظ انداختن و گستردن مستعمل. شیخ شیراز ــ بسر سنگ و روان نگه کرد تیز که کفش باز انداخت خونش بر نطع ریز ٭ افضل الدین خاقانی ــ عشق بگستر د نطع پاشی فرد کوب ماتن ٭ خانه فروشی کمن آستین بر فشان ٭ میر خسرو ــ بساط دیران که بی هیچ نیست ٭ ببازی کم از نطع شطرنج نیست ٭ شیخ ابو الفیض فیاضی ــ هم پرتو دشنه ات تابش ٭ هم خنجر شعله نطع خوابش ٭ وله بر نطع ادب نشین و بگذار ٭ این چهره گل گلین بگذار ٭

نطع انداز — بمعنی نطع انداختن. میر خسرو ــ ز نطع انداز دیبا های زربفت ٭ فرش نی بر زمین بر آسمان رفت ٭

نطع جواهر — چرمی که جوهریان مروارید و جواهر را بر آن انداخته و در رشته کشند. سالک قزوینی ــ بر نطع جواهر نیست غلطان ٭ گوهر چون ریگ در بیابان ٭

نطع و طشت — رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سر می بریدند طشت زرینی می نهادند و نطعی بر آن فرش کرده سر می بریدند. آصفخان جعفر ــ چنین ریزند هرگه نطع شاهان ٭ دریغ از طشت و تیغ کینه خواهان ٭

نطعی — سر آمد کشتی گیران و پیر پهلوانان پوشند و سند آن در لفظ فن ذفرج گذشت و تنها در روغن کنجد خیسانیده باشند و تنبان از آن سازند و چون گویند فلان نطعی پوش ست مراد آن باشد که در کشتی سر آمد پهلوانان ست. میرزا اسمعیل ایما ــ خصم که خصمانه میگیرد بآسانی مرا ٭ همچو مجنون کرد نطعی پوش عریانی مرا ٭ و در زبان میرزا صادق علیخان مسموع ست که نطعی چرمی که بران کشتی گیرند و این از آن جهت که بر زمین پا قایم میشود و بر چرم البته پا می لغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا در می آرند و در مصطلحات الشعرا پوستی که زیر پای اسب خاصه سواری پادشان گسترانند از جهت امتیاز این اسب از اسپان دیگر. سعیدای اشرف ــ شاید که بهر جلوهٔ خنگش آسمان ٭ گسترده است نطعی گوهر نشان برف ٭

نطفه — بالضم آب منی و با لفظ بستن و آمدن مستعمل. شیخ شیراز ــ نهاد افگند قطره سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم ٭ از ین قطره لولوی لالا کند ٭ وز آن صورتی سرو بالا کند ٭

[illegible] ... هرزه گردی [illegible] ... عقد ببندگیت ... [illegible]

نطق — بالضم سخن گفتن و فارسیان بفتح هم [illegible] نمایند و علی التقدیرین با لفظ زدن مستعمل. حافظ ــ بوصف روی تو حافظ چگونه نطق زند ٭ که چون صفات الهی ورای ادراکی ٭ اوحد الدین انوری ــ گفته بودم که خود نطق نزنم ٭ خود بران عزم صبر کردم ولی ملا طغرا ــ ز خط صفحه رویت شود ز بانش بند ٭ مدیکه بود صاحب نطق ز کتاب ٭

	مع الظاء المعجمة	

نظار — بالضم و التشدید بینندگان جمع ناظر. اسیری لاهجی ــ هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی نظاره ٭ زان جلوه یکی مومن و دیگر شده ترسا ٭

نظاره — بتخفیف دیدن و خشک سرشار مرده از صفات و مفرح گل از تشبیهات اوست و با لفظ داشتن و کردن مستعمل. میر خسرو ــ نظر در یار مشغول ست و جان در بار بر بستن ٭ تو ای نظارگی دانی که من نظاره آرم ٭ خواجه شیراز ــ زو امدار خدایا که در حریم وصال ٭ خورند باده حریفان و من نظاره کنم ٭ میرزا بیدل ــ خوشم بیاد خیالش که گلبن چمنش ٭ گل نظاره در آغوش خواب میریزد ٭ درویش واله هروی ــ میتوان کردن که از عشق جنون نقد کسی ٭ ع نظاره در کار هر محل که هست ٭

نظارگان — بالتشدید جمع نظاره که صیغه مبالغه است یا جمع نظارگی که در اصل نظارگیان بوده و بکثرت استعمال یا از آن حذف شده بهر تقدیر نظارگان و نظارگیان بتشدید و تخفیف هر دو مستعمل ست. افضل الدین خاقانی ــ ماتم نظارگان غمناک ٭ زین حقهٔ سبز و جرم خاک ٭ خواجه نظامی ــ بجلوه گه خسروش تافتند ٭ ز نظارگان پرده پرداختند ٭ ابو طالب کلیم ــ دنیا بیک نظاره ز نظارگان گرفت ٭ از یک کشاد تیر ... [illegible] میرزا صائب ــ در دیدهٔ نظارگیان جمال ... [illegible] بی نور خرابه خانه بی سقف آینه ٭

نظارگی ... ... نظارگیان ... دیجای ... کسی که بمعنی نظر کردن باشد چنانکه ... ... از ترکیبات فارسی بدل نمود و یای مصدری بآن ملحق نموده اند و نیز واقع شده و در جمع ... ذات الهاء است چون بندگی و زندگی و غیر آن و در ... مرد ... این بیت خواجه نظامی که سه ز ران ... ... همیکرد ... نظارگی + و درین تامل است زیرا که ... ... شاید که بجای همیکرد همی بود باشد و شاید که درینجا تقدیر بود یعنی همی کرد خود را بر ... نظارگی +

نظاره پسند و نظاره پوی و نظاره سنج و نظاره فریب و نظاره گاه و نظاره گذار و نظاره گر - معروف - طالب آملی سه وه چه غزالی گر آشنائی زلفت + هر سر مو بر تنت نظاره پسند ست + شیخ ابوالفیض فیاضی سه کردار قرو لطاره ... با همنفسان اشارتی چند + وله بودند نظاره سنج حالاک + در گردش قرعهای افلاک + ابوطالب کلیم سه ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم + که هر نظاره فریبی جدا ز نظرم + شیخ ابوالفیض فیاضی سه گلها بنظاره گاه بستان + چون پردهٔ دیدهای مستان + میرزا صائب سه در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی + روی ترا نظاره گر نا آفریده اند + ملا عبد الله ... در تعریف حصار بینی سه ... ... برآمده سر + ستاره بود ستار نظاره گر +

نظام - بالکسر صلاح کار و با لفظ دادن و داشتن و گرفتن و یافتن مستعمل - اوحد الدین انوری سه نظام داد مقامات ملک ... ... + چنانکه ... خاک را ... + خواجه شیراز سه سر رشتهٔ جان بجام بگذار + کین رشته ازو نظام گیرد + اوحد الدین انوری سه محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت + چنانکه دین محمد بدو ... گرفت + میر معزی سه نظام یافت جهان ... بی تقدیر ... ... گرفته ... ... +

نظر - بالتحریک نگریستن ... ... جلال الدین ... سه ... ... گر کاهی + نکنم دیده بسوی تو ز ... نظر نیست + یعنی چشم مجاز ست - محتشم کاشی سه تقیض ... ... نفعل ... مردم + نظر را بازنمیدارد پیکان از ... + میرزا صائب سه حجاب سهل ... ارباب بصیرت را + نظر را برگ کاهی از ... ... + ... پریشان ... گویا از صفات ... ... موج سیلاب تار کمند شیشه از تشبیهات اوست - میرزا بیدل سه نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد + که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را + میرزا صائب سه گر دیر می آید از رنگین لباسان چشم شور + داد شبنم دفتر گل را به سیلاب نظر + نور الدین ظهوری سه نخجیر لاغرست ظهوری از آن زدود + قربان حلقهای کمند نظر شود + وله ز شوق باد دیدار ... ... خوشست + برای مستی من شیشهٔ نظر تنگ است + مانع نظر بلند نظر پاک نظر پاکیزه نظر پریشان نظر تنگ نظر خوش نظر روشن نظر در نظر داشتن کسی را برای انتظار خرابی او بود - شفیع اثر سه برنگ دیدهٔ مو دار احوالش بود درهم + رقیب امروز معلوم ست یار او در نظر دارد +

نظر آب دادن و بنظر آب دادن - کنایه از کسب کردن فیض دیدار و تماشا کردن چیز مرغوب - میرزا صائب سه تا ز یاقوت لب او بنظر دادم آب + ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم + وله تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب + آب حیوان بنظر موج سراب ست مرا + وله نظر زدی عرقناک او دهم چون آب + که قطره قطره مرا دیدبان دیگر شده + در نظر آمدن دیده شدن و محسوس گردیدن - خواجه شیراز سه صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد که در نظر آید +

نظر آوردن و نظر باختن باکسی و نظر با کسی بودن و نظر پوشیدن و نظر زدن و نظر داشتن و نظر فرو خوردن بچیزی و نظر تراویدن و نظر کشیدن و نظر گذاشتن و نظر کماشتن - ... میرزا صائب سه چون ... ... صائب نظر افکن غافل + ... + طالب آملی سه دیده منظر با کدام عضو تو بازند + ابروی و ... ... کند ... ... + خواجه جمال الدین سلمان سه مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد + عشقبازی صفت مردم صاحب نظر ست + ملا مفید بلخی سه ای رشک ... سرے او آدم نیست + ... بی قطعه کون نظر نبارد با کس + چون ابر تو بارد خوار در عالم نیست + مولانا لسانی سه دمکان هر گه که بهر قتل من پیوسته تیر + من نظر پیوسته آن ابرو کمان پیوسته ام + طالب آملی سه میتراود نظر از بوم و بر ما طالب + این سراپرده مگر جلوه گه منظور ست + وله خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد + خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بر دارد + خواجه نظامی سه نزد هر کس از تنگ چشمی نظر + ز چشمش دهانش لبی تنگتر + تو گفتی که خود نیست او را دهان + همان نام او هست اندر جهان + وله چه نظرها که بحیرت نخورد دیده فرو + بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض + میرزا رضی دانش سه تا نظر از رخنهٔ دیوار بر گل میکشیم + تا صبا باشد بما سیر گلستان کے رسد + ظهیر الدین فاریابی سه نور طلعت خسرو که آسمان گستاخ + نظر برو نتواند گذاشتن گستاخ + وله این زمان در تعجب است که چرخ + ... نگاشت نظر + کمال اسمعیل سه چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم + بر معاشم نظری بگماری +

نظر بر چیزی بستن و دوختن - مرادف چشم بر چیزی دوختن - صائب سه شوخ چشمیکه نظر بر دل من دوخته است + سینهٔ سنگ از دو خانه پر نور شده است + وله دست چون حلقهٔ فتراک برد تنگ شود + چشم شوخ تو بصیدی که نظر می بندد +

نظر باز و نظر پرداز و نظر پرست و نظرستان و نظر سوز و نظرگاه و نظر گداز و نظر ور - معروف - طالب آملی چه بجز شعله نظر بازم وصل نبود + نیاز عشق چه سازم که نازنین طلب است + میرزا صائب سه تا چند در سواد شبهن راند توان سوخت

از بی تمیزی اشک نظر باز توان سوخت • وله گل رخسار
تماشایی بعاشق بی نصیب • که نظر باز نگه از عرق ایجاد کند •
وله نظر بیدار شو گر نقد میخواهی قیامت را • که چشم دفتر من
آئینه منزل تو اند شد • شیخ ابوالفیض فیاضی •
انجمن نظر پرستان • از عشق تو سبز شد دستان •
نور الدین ظهوری • خویش را خوانم اندر باب نظر
میر سدم • دیده از شوق تماشا نظرستان گشت •
خواجه نظامی • مراست منش نظرگاه • تو چه گوئی
نه منیم بدرگاه تو • حکیم زلالی • کنیزان نخجیر در گذرگاه
غلامان بیاسین در نظرگاه • شهیدی قمی • بر دلم خوبان
نظر کردند و بنهادند داغ • چون نظرگاهی که آنجا می نهد
هر کس چراغ • یحیی کاشی • چو شاهی که ز نظرگاه
بخلوتخانه جا گیرد • خیالش در دل آید چون ز چشم ما
رود بیرون • وله نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی شاید
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی باشد • نور الدین
ظهوری • آورده است بر دل صاف نظر دران •
عکسش بر آب و آئینه تنخواه گشته است •
نظر بند — آنکه مردم او را در نظر خود نگه دارند • میرزا
صائب • نیست صاحب نظر افراز نظر بند گزیر •
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را • شفیع اثر • چشم
جادوی تو کرد دست نظربند مرا • هر کجا می نگرم روی
تو ام در نظر است •
نظر تنگ — کنایه از ناتوان بین مرادف تنگ چشم
محمد سعید اشرف • با نظر تنگان نشستن عمر ضائع
کردنست • شیشه کوتاه عمر رشته تا با سوزنست •
میرزا صائب • کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ •
آبیست که از چاه بغربال برآرند •
نظر جفت کردن بچیزی — نظر پیوستن بچیزی
نور الدین ظهوری • مجنون بطاق قبله نظر جفت چون
کند • ابروی شوخ چشم تو قابل بها بهست •
نظر داشتن بر چیزی — تماشا کردن آن را
نظر سیاه کردن بچیزی و بر چیزی —
کنایه از نگریستن در چیزی بتمام رغبت و ارادت

و شیفته و مفتون وی گردیدن — ملا ابوالبرکات منیر •
شب وصال تو چه ملعون سیه کنم • بروز دشمن از پرتو
چراغ چه غم • میرزا صائب • نگاه بحیرت مردم سیه
مکن صائب • بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن • ولی
هیچ نقش نگاری نظر سیاه نساخت • دلی که آئینه
تمثال تو باشد • وله نظر سیاه مگردان بلاله رخساران
که برگ بید دل او بهار چشم تر شد •
نظر شور — مرادف چشم شور و در تحقیق این در چشم شور گذشت
نظر کردن بچیزی — مرادف نظر گرم کردن بچیزی
و فیض دادن — محسن تاثیر • کی بود چنین دیده • بدیماً
تو گستاخ • گویا نظری کرده امشب نظرم را •
نظر کرده و نظر یافته — چون کسی در خدمت اولیا
و اهل حال نوائی برسد گویند نظر کرده فلانست یعنی
منظور نظر و پرورده و تربیت کرده اوست — ملا طغرا در
تعریف غنچه • گلی کا پرورشش بر فرقه است • نظر
کرده بخیه خرقه است • در تعریف اهل میخانه •
همه رستم عهد در پر دلی • نظر کرده شیر یزدان علی •
نظر کسی در پے کسی بودن — کنایه از نفرین
کسی در حق کسی موثر بودن — محسن تاثیر • با ما دل ما نگرد
چیزی • یارب نظر که در پے اش بود •
نظرگاه گریبان — کنایه از چاک پیراهن بر سینه
نزدیک گردن که سینه از آن نماید — محمد سعید اشرف •
نظرگاه گریبانش ز چاک مردم دانه • بلای صید دل
از سینه بازی که میدانی •
نظر گردانیدن و نظر گرفتن از چیزی — کنایه از
اعراض کردن و در رد بر تافتن پیش در لفظ کافر کتابی
و تحسین در عنان گردانیدن بچیزی گذشت •
نظر پوشیدن — مثله و نیز کنایه از نابینا کردن
و پوشیدن •
نظر گرفتن — مثله •
نظر گرم کردن بچیزی و نظر نهادن در چیزی
نگاه کردن — طاهر وحید • مثل حباب من از شوق
تماشا سوز دم پیش از آنم که بهوس کو نظر گرم کنم بچیزی

نظر نیکوان بلبان نمایم که هنگام دل ظلم گردد
نظری — یعنی مقابل بدیهی — محسن تاثیر • چشم ما
سخنی کرد نظر باز مرا • که بدیهی ست بحث طبعش نظری
میرزا صائب • خوبان بگرستن دلیل دیده دوست
که حسن ساده نظر حسن خطا نظریست • و آنچه بران نظر
نبود و منظور باشد لفظ نظری بدان نویسند و این اصطلاح
ارباب دفاتر ایرانست — ملا مفید بلخی • تیم ز فیض
نگاه تو لحظه نومید • بسان آنکه بر جنه گشته ام نظری •
میرزا طاهر وحید • با همه دشوار پسندی چو نظر کرد •
یکیک همه اطفال سر شکم نظری شد • شفیع اثر • تو اگر دل
بی پیمانه تهی دیا ما • هست عنوان برآمد سر شکم نظری •
نظیر — مانند و برین قیاس بی نظیر •
نظر گشادن و وا کردن — مرادف چشم گشادن •
نظام — بالکسر رشته مروارید رنگین از صفات اوست
و با لفظ انداختن و دادن و سنجیدن و کردن و گستردن
مستعمل و برین قیاس •
نظم سنجی و نظم گستری — خواجه شیراز • گردون
چو کرد نظم ثریا بنام شاه • من نظم خود چرا نکنم از که
کمترم • اوحد الدین انوری • انصاف تو مصری ست
که در رشته اوست • نظم از جهت محتسبی کرده کان را خطاب
آملی • دفتر می ترا نظم لآلی میدهد • در جواهر خانه
گردون چه برچیں و چه تیر • نظم سنجی هم ترا نرسد
ز خصم خام را • زانکه تو شایسته شعری داد باب شعیر
وله با این طبیعت کج و این فهم دون اساس • هر یک
سپرده اند بخود نظم گستری •
نظم — بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته
و سخن را وزن و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید
مانند آن — سیدی محمد عرفی • حق نظم رنگین بتو رفته
پس انداختن و رنجانیدن و نوشتن باشعار این معنا را سعد

	مع العین المهملة	

نعت — بالفتح مطلق صفت میر معزی •
بحق یکی باش تا این نعت باهر صفت که گویم ...

تشبیه با نعال + ولت لپیپه تیری نیست بونیلی
و نیامده + چنانکه چون مصنبیری در خوان آمده بیک
آخر ولم نعمه قند خیره سه بیت شمع دلبر هست نعت او
نگون بری ز آلت شمع قند آنجا هست + ولنه نقش تیم
نقد لعین زرینه و زر فرزند نعش بمنزه زر اشال تند آورن
نعش کسی بشیر زدن - کنایه از کمال انفعال عدو
سعید اشرف ست آن بت از کینه زند نعش مرا بسکه
بشیر + کاغذگر کند صفحهٔ تصویر مرا +
نعره - بالفتح آواز کردن و آواز مستانه از صفات
دوست و بالفظ زدن و کردن و کشادن مستعمل - ابو نصر
نصیر ای بدخشانی سه مست نازمن بسوے صومعه
بگذشت دوش + دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد +
امیر معزی در تعریف اسپ سه با بهر ماند چپلی نهاد و نعره
گشاد + بود زکام درخش اثر غار تند راد +
نعش - بالفتح جنازه با مرده و بی مرده را مجر گویند
و بالفظ برداشتن و بر دوش گرفتن و بردن و کشیدن
مستعمل - ملا طغرا سه به شرب گرم جان ستاند فلک +
شود نعش بردار من صد ملک - شیخ شیراز سه
سگے ما گر کلوخے بر سر آید + ز شادی بر جهد کین استخوان
است + دگر نعشے دو کس بر دوش گیرند + لئیم الطبع
پندارد که خوانست + میرزا فصیحے هروی سه چو نعش
من برند برون از سرای من + محتسب برهنه پاے دود
در قفای من + مولانا شانی تکلو سه پیش تا بوتم اگر نخل
جوانم ببرد + نعش بی همرهی او نعش کشانم ببرد +
و بمعنی بنات النعش مجاز ست - علی خراسانی سه بافت
پراگندگی صبح بطاق سپهر + ز سر آفتاب لشکر
نعش دیران +
نعل - شیخ نظامی سه نعل سمندان پولاد نعل +
زمین را ز جنبش بر افتاد نعل + و بالفتح معروف یعنی
نعلی که بر سم ستور بندند و کفش که در پا کنند نعال جمع
و تحقیق آنست که نعل اسم جنس ست ولهذا اطلاق آن
بر مفرد و جمع هر دو صحیح و نعلین که صیغهٔ تثنیه ست بمعنی آن
بسیار اتفاق افتاده چنانچه در شعر ملا سالک یزدی واقع شده

و مطلب که صحیح نباشد هو بداست با بر حریر خار مغیلان
نهاده ایم + نعلین های ابلها ز پا کشیده ایم + و بر تقدیر
بمعنی اول هلال از تشبیهات اوست - حکیم انوری سه ز ماه
نعل اگر بر تو فتادی + از آن صحن عدم بر کو فتادی +
و فارسیان بمعنی سنگ نورد چیزی بشکل نعل که از چوب
کنند و گران سنگ سازند و آن دوتا باشد که کشتی گیران
وا کشیده بر سر دست بگیرند و این طرف و آن طرف
بگردانند و میل عبارتست چنانچه در هند هم هست و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات سه نعل هر که
بکف آن دلبر مهوش دارد + ماه نو در هوسش نعل در آتش
دارد + و نیز چیزیست از عالم ریسمان که بکار توپ کشی آید
نورالدین ظهوری سه گرد از نعل تو بچاشنه تو + آرد بازاز
عرصهٔ میدان + و آهنی که زیر باشنهٔ کفش تعبیه کنند
نظام دست غیب سه گرابروی او رنجیت نه از آتشک
است + کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت +
نعل انگنده است - یعنی از امیدی که داشت
محروم شده است و بعضے گویند نعل انگندن کنایه از
درماندگی و ملال بود - افضل الدین خاقانی سه و قت
است که مرکبان انجم + هم نعل بیفگنند و هم سم +
نعل برابرش ست - یعنی چست و چالاک ست
خواجه نظامی سه جوان چو گل نعل برابرش ست + چو پیرے
صد نعل در آتش ست + و این بیت مقابله درست میشود
نعل بر آتش نهادن و در آتش نهادن و
داشتن و کردن - کنایه از بیقرار گردانیدن چه
اهل عزائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب بود نام او را
بر نعل نقش کرده در آتش می اندازند - میرزا صائب سه
نعل شبنم را بچه گل لاله بر آتش نهد + اشتیاق آفتاب
از چنو تابان انه نورالدین ظهوری سه لیم نعل از آن
می در آتش نه است + که از خون یاقوت خاکش سرا است
خواجه جمال الدین سلمان سه بیقرار از دست اسپان
سنگ کوی سنگ را + دو پایان نعلها کرد نه در آتش گرند
نعل برنمودن و جستن - یعنی تحتسپن در رکاب
... شیخ شیراز سه آن شنیدی که صوفی

میکوفت + زیر نعلین خویش میخی چند + آستینش
گرفت سرهنگے که بیا نعل بر ستورم بند +
نعل بر بدن بر سینه و بر جگر - داغ بر تن بر نقش
و این از عشق باشد - میرزا صائب سه بریده نعل
ز عشق که بر جگر لاله + به سنبل که سیه کرده
چشم تر لاله +
نعل بندم +
نعل بندی کرده است - یعنی از راه و در آمده
بخوشی و ناخوشی چیزے گرفته +
نعل بها - زری که بلشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن
وے از این دیار - باقر کاشی سه نعلین از پا کش سیر
تر و خشک کن + نعل بها خواستن از دل قلزم
خوش ست + شیخ شیراز سه که دست دهد دولت انکه
که سر خویش + در پاے سمند تو کنم نعل بهائے +
ظهوری سه داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست +
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد +
نعلچه - ظاهرا عبارت از زیوریست که یکطرف آن
به شکل هلال باشد و مرصع بجواهر بود و بستن آن را شکه
بفوقانی هندی تحتانی رسیده و دینه بو صده بهان در
خوانند و طرف پائین آن را کمانچه - میر خسرو سه نامیه
طفل راست نعلچه گوهرین + زرمعفت خسروا نیست
نعل زرین داشتن +
نعل در آتش و نعل در چرخ - مضطرب و بیقرار
سعیدای اشرف سه مدد گاری شد که در چرخ ست
نعل آفتاب + تا رود وقت مرصع کاری این در بکار +
نعل در - با ضافت سکهٔ آهنی که بر در بندند حلقه بدان
پیوست شود + محسن تاثیر سه کاسها محکم میان بهر گشایش
بسته اند + از تمنای گشودن نعل در در آتش ست +
نعل زده - یعنی نعل بسته و نیز اسپے که جمیع فرد و پائے
او مهیا باشد برای سفر +
نعل زنگی و نعل شام - کنایه از ماه - خواجه نظامی
سه که چون شاه چین زین بر ابرشش نهاده + فلک
نعل زنگی به آتش نهاد +

نعل کهنه بحلوا دادن — رسمیست در ولایت که نعلهای کهنه را در عوض حلوا میدهند چنانچه در هندوستان آهن کهنه را در عوض نخود بریان — شفیع اثر — ماه نو فلک من نور ادچو نعل کهنه بحلوا ۞ باشتی کنده از تا وگر اشاره بلاش ۞

نعل موزه — باضافت نعل آهنی که بر موزه بندند — حکیم زلالی — سوارش مست و توسن مست و ره مست ۞ ز نعل موزه تا طرف کله مست ۞

نعل نو کردن — کنایه از نعل نوبستن — ملا محمد شریف بمبیر موید نوشته — از که آموختی این فدل که از اسپ کسان ۞ تو کنی نعل و مرا تخته کله فرمائی ۞ وی تواند که تو بغیر فانی و کنی ماخوذ از کندن باشد ۞

نعل وارون زدن و وارون بستن و وارون کردن — کنایه از کردن کاری بنوعی که پی آن نتوان برد — ملا نمانے یزدی — گر عید نماید تلکت شاد مشو ۞ کز غمهاست درین نعل که وارون زده است ۞ میرزا صائب — حسن از دائره عشق نزد پا بیرون ۞ نعل وارون مزن فاخته کوکو بگذار ۞

نعل وداع — رسمیست که قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ میکشند بصورت نعل — نورالدین ظهوری — بر سینه نعل وداعم بس لاله و گل من ۞ تا کی نگه چرا نے در باغ و در راغ مردم ۞

نعلین در پا کردن — مقابل **نعلین از پا کشیدن** — بیبین در لفظ نعل بها گذشته ۞ ملا طغرا در هجو شیخ ریائی — گر از دیده نعلین در پا کند ۞ نیاره که ناسے بدل وا کند ۞ ملا دلیش واله هروی — نعلین کنی ز خاک صحرا ۞ وز خرس نمد بر اسپ بیرا ۞

نعمت — بالکسر آسایش و عطا نعم جمع و بلفظ خوردن مستعمل — میر معزی — نعمت تر است روز که بشادی همی خوری ۞ نان تو هم بیستی تو که نعمت دفین کنند ۞

نعمت آباد — نام مکانے در یزد ۞

نعمت کده — کنایه از بهشت ۞

نعمت گستر — از عالم کرم گستر — میر معزی — همت تو بهمه آفاق نعمت گسترست ۞ نیست الا همت عالیت نعمت گستری ۞

نعیم — صفت مشبه و نیز بمعنی نعمت — سید محمد عرفی — آنکه از روضه لطف تو شود نیض پذیر که بود حسرت فردوس ز لبش زر و نعیم ۞ گر بشمشیر سیاست بدو نمیش سازند ۞ نه شود تا ابدش سلب حیات از هر نعیم ۞ بابا فغانی — یارب بهر سبب که بود سوختن روا ۞ آنرا که پرورند بنازو نعیم خویش ۞

مع الغین المعجمه

نغز — بالفتح خوش و پاکیزه چون نغز بوے بوحده و نغز گفتار و نغز گوے — خواجه نظامی — ز هر باغچه آرم گلے نغز بوے ۞ ز هر گل گلابے در آرم بجوے ۞

نغمه — بالفتح آواز خوش نغمه و نغمات جمع و سیراب تر تازه و شیرین جانفزا و دلفریب جانسوز شوخ ناخن زن وحشت نواز پریشان نغمه تر نغمه خوش نغمه از صفات و عروس شراب گوهر موج خط از تشبیهات اوست — میرزا بیدل در تعریف قانون — که ترتیب این مسطر عیش داد ۞ کز و شد خط نغمه روشن سواد ۞ میرزا رضی دانش — درین بهار ز جوش نشاط دل دانش ۞ شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوشم ۞ طالب آملی — بیا که هر سر مو را نوا طراز کنیم ۞ نقابهاے عروسان نغمه باز کنیم ۞ و بالفظ انگیختن و پرداختن و تراویدن و ریختن و زدن و ساختن و سرودن و سنجیدن و طرازیدن و کردن و کشیدن و نواختن مستعمل و سوم در پردهاے گوش نازک کردن و دوم در آتش آمدن گذشت و با لفظ شکستن در حنجره و قالب بمعنی بند کردن آواز در گلو — طالب آملی — دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد ۞ که این عندلیب این نغمهاے تازه میریزد ۞ فوقی یزدی — نیست در پای شلنگ نوبتے چو آهنگ اثر ۞ نغمه نفرت از آن بر گوش بدان منتقیم ۞ خواجه شیراز — مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال در های و هو بیست ۞ سید محمد عرفی — فی غلط این نغمه بموقع نه سرودم ۞ این نغمه نشیدست دگر صوت و نعم را ۞ نورالدین ظهوری — بسنجیدن نغمه خیز نواز ۞ بشکل ترانو که وکرده بساز ۞ شیخ شیراز — آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ۞ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ۞ باقر کاشی — من و دل در شکن زلف تو چون ناله کنیم ۞ نغمه در حنجره قمری و بلبل شکنیم ۞

نغمه انگیز و نغمه پرداز و نغمه پیما و نغمه ریز و نغمه زار و نغمه زن و نغمه خیز و نغمه شناس و نغمه ساز و نغمه سنج و نغمه طراز و نغمه فروش و نغمه ور — معروف بیبین در لفظ تال زن گذشت — ملا طغرا در تعریف پیر مغان — مغنی چنان نغمه پرداز شد ۞ که پیراهنش پرده ساز شد ۞ و در تعریف ارغنون — قطار نیش کان بیالا بود ۞ از انها تیغ نغمه پیما بود ۞ و در تعریف نے ابنان — گل قدر ازان یافت ابر بهار ۞ که عالم شد از رعد او نغمه ساز ۞ میر خسرو — نغمه زنش زهره پرده شناس ۞ نغمه زنی کرده چندین سپاس ۞ و در تعریف سیرخان — صدا انگیز گردو بعد اهتراز ۞ کف باده اش چون کف نغمه ساز ۞ میرزا صائب — صدا سے خنده گل کار بلبل میکند صائب ۞ ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما ۞ سیدی محمد عرفی — آنجا که ادب نغمه طراز ست تبسم ۞ وآنجا که بنر جلوه فروش ست بعیم ۞ و در تعریف سلطے اصفهان — کسی غیر آن دلبر نغمه فرد ۞ ربان سعادان مغنی نکرد ۞

نغمه عنقا — نام نغمه خواجه جمال الدین سلمان — الا اذ بر شجر قمری سراید نغمه عنقا ۞ الا تا در چمن نرگس کشاید دیده شهلا ۞ تا آخر

نغوله — بالفتح و واو مجهول بلغت دهلی پیچیده بعضی گویند مویهای سرکه زنان بهم آورده بر سر گره و بند آن را نامند و عرف هند جوتا خوانند حکیم تازی بواو معروف و را بمعنی هندی بالف کشیده — خواجه نظامی سه نغوله بسته بر لاله ز عنبر + ز گوش آویزه کرده لولوی تر +

مع الفاء

نفاذ — بالفتح روان شدن حکم و بدال مهمله نیز مستعمل طالب آملی در قصیده که بنای قافیه‌اش بر دو مراد آورده سه فرمان همایون اولو الامر ضمیرم + در طی رقم وست در آغوش نفاذ ست + و همچنین نفوذ را — مولانا نور الدین ظهوری در قصیده که مطلعش اینست سه قرین عیش و طرب باد جان غم فرسود + بمین مرحمت شهریار کشور جود + برون گشتند آن جز نفاذ حکم تو نیست چنین که در دل فرسوده غصه کرده نفوذ +

نفاق — بالکسر دو روئی کردن و بلند از صفات اوست نفاق زار هم مستعمل — میر یحیی شیرازی سه نفاق زار جهان قابل توطن نیست + خوشا کسیکه غریب آید و غریب رود +

نفخ — بالفتح در دمیدن و باد از معده بدر کردن فارسیان بمعنی باد نیز استعمال کنند — ملا فوقی یزدی سه چو سفره پیش هر ناکس میفگن بر زمین خود را + که پیچد نفخ چند در شکم انسان ز بریانش +

نفر — بالتحریک گروه مردم از سه تا ده و فارسیان بر یک کس اطلاق کنند و نیز بمعنی چاکر — میر نجات سه چون کمر ریزد و فادر نفرت میگردم + میر دم گرد غلام و نفرها میکردم + ملا قاسم مشهدی سه دیوانه گر بسنگ بخلقیم مصاحب + دارد سر همصحبتی ما نفرها + ظهوری سه بهوایت نفورم از دگران + نیستم جز نفر پرستارم +

نفرت — بالکسر رمیدگی — علی خراسانی سه درین نفر سرای بیم و اسا ز عادی او + عجب بود اگر نفرت کند خولی بیابانی +

نفرین — بالکسر دعای بد گفتن و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل — شیخ شیراز سه نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید کست + میر معزی سه به نیک بختی تو هر که دل نماید شاد + جفا ندارد غم و بر بخت خود کند نفرین میر حسن دهلوی سه عزیزان نه حسن صحبت مجوئید + شما نفرین کنید او را تمام ست + حکیم فردوسی سه گرفتند نفرین به بهرام بد + بران جام و آن نیز جام بد +

نفس — بالفتح ذات و جان و تن و خون چیزی نفوس جمع و فارسیان بمعنی نره و قضیب نیز استعمال کنند در مبحث آتشک گذشت و بدین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد — شیدای کمی سه هر کس که زتن برید مشک جان شد داد دست اگر ز قید جان جانان شد + از خواجه سرائی نتوان کمتر بود + گر نفس برید محرم سلطان شد + حکیم شفائی سه لو فلذا من ذیل بدنی نفسی است چنانکه علف بادست هگه اعاء و اکثر اطلاق آن بر نفس اماره است و بد گهر بدکردار خسیس دنی دون نافرمان سرکش شیطان ساز خاین خواب آلوده مرگ آرای از صفات پردیه و در ریاض قدسی شریف از صفات حمیده اوست +

نفس ناطق و نفس ناطقه — روح انسانی — کمال اسمعیل سه در دبستان تو کانجا خرد از نو زد دست + نفس ناطق سراسر بکلک تو استاد باد +

نفس — بالتحریک دم انفاس جمع و نیز بر نقیاس انفس و گداخته سوخته بال سرد بی اثر بی عناد پریشان خام آتشین و اپسین دلنشین رنگین آرمیده نوحه خوان مستعار موی شگاف ناله گرجا نفزای راست مشکبوی تاب از صفات و برق دود دیم نسیم گرد موج زلف تار کمند زنجیر آتش نفس پریشان نفس تر نفسی دراز نفسی چابک نفس روشن نفس سرد نفس از تشبیهات اوست — نور الدین ظهوری سه خوش آنکه کند در دو تو پیچ نفس + دد کردن ناله با زنجیر نفس + وله بعید گاه غمش گشته چین کند نفس + گهی شود اگر آهی شکار مفت منست + وله میگفت صبا حقی ازان طره پر چین + سنبل ز نسیم نفس فایه چین شد + میرزا صائب سه قیمت مارا چو خوشی لذتی از زندگی + ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم + طالب آملی سه پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع + ناله بی خفقان نغمه زنجیر بست + ابو طالب کلیم سه عشق نا قابل ز خسم ستم میداند + تیغ از موج نفس بر دل افکار آید + میرزا بیدل سه جان گمنامان توان نور تماشا نشده اند شمع را تا رنفس باشد همان تار نظر + میان ناصر علی سه صبح نورانی دل ظلمت هستی جلند + خلوت آئینه جز گرد نفس شامی نداشت + مجد همگر سه برق نفس گرم من آفاق گرفتست + و ندر دل شوخ تو ستمگار نگیرد +

نفس آباد — کنایه از سینه و ششش که بتازی ریه خوانند و نیز کنایه از بدن آدمی — خواجه نظامی سه در نفس آباد دم نیم سوز + صدر نشین گشته شه نیم روز +

نفس بجوشی و بفراغت از ته دل بر آوردن — میرزا صائب سه نیست پروای بهارم من و کنج قفسی + که برآرم بفراغت نفسی از ته دل + وله نفس اندر زبر آهم بجوشی از ته دل + که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد +

نفس بلند شدن — کنایه از دراز شدن سخن — درویش واله هروی سه خصم اربلند شد نفس نا صواب او + بی گفتگو خموشی باشد جواب او +

نفس تنگ — عبارت از زمانی که در یک چشم زدن بگذرد و بر این تقدیر نفس بمعنی وقت بود چون +

نفس صبح دم — میرزا صائب سه عندلیبی که بدل هست ز غیرت خارش + نفس صبح قیامت دم دامن منقارش +

نفس خای و نفس گسل — قریب بمعنی هم — نور الدین ظهوری سه ز دردهای نفس خای کامران بخروشیم ز غصه‌های جگر کاو کامیاب بگرییم +

نفس درازی — زیاده گوئی — میرزا یحیی ذبیح الله مانند سه یکدم بس ست هستی گر هست سرفرازی + عمر دراز نبود غیر از نفس درازی +

نفس درازی غواص — درین مقطع که ظهوری دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب + نفس درازی غواص را هنر گیرند + انچه از شعرای موجود الوقت حضرت دهلی بعد مباحثه دریافتم جز این نیست که مراد از نفس درازی

ضبط نفس ست و تشبیه در مطلق طول بنا بر رعایت اشتراک لفظے ❊

نفس در دهان گرفتن و نفس در گلو شکستن و گسستن و نفس در گلو کردن - بند کردن نفس
خواجه شیراز سه میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی او ❊ از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت ❊ سید محمد عرفی سه دگر سرود صمد جوشد از دلم دریغ ❊ نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ ❊ علی خراسانی سه از بسکه شد ضعیف تنم دم نمیزنم ❊ ترسم که بگسلد بگلو تا گمان نفس ❊ میرزا بیدل سه لب تشنه هوای ترا عیسی ار دگر ❊ چون نے بجای آب نفس در گلو کند ❊ و درین تامل ست ❊

نفس درست کردن و نفس راست کردن - اندک آرام گرفتن - ارادت خان واضح سه صبا رسیده نماند آنقدر که آه کشم ❊ نفس درست نکرده آن ذره رسیده ما ❊ میرزا صائب سه نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست میگردد ❊ اگر آگاه بیگشتی ز درد انتظار من ❊

نفس دمیدن و افتادن و باختن و تازه داشتن و تازه کردن و دزدیدن و دویدن و سوختن و شمردن و فرو رفتن و کشیدن و گسستن - معروف چارمین در لفظ عرق ریز و بخستین در نفس صبح گذشت - علی خراسانی سه آئینه در برابر رویم چه می نهی ❊ افتاده است بر لبم از امتحان نفس ❊ میرزا صائب سه پشیمانی ندارد جان به آن جانان جان دیدن ❊ نفس در زیر آب زندگانے باختن دارد ❊ میرزا طاهر وحید سه فغان من دل عاشقان نه چون زنند ❊ دراز سرمهٔ خاکسترم نفس دزدد ❊ درویش واله هروی سه ز شوق مدحت تو اب میرزا جان بیگ ❊ نفس دویده حکم طبع و با میرا ❊ شیخ شیراز سه چو عجب گر فرو رود نفسش ❊ عندلیبی غراب هم قفسش ❊ مخلص کاشی سه اگر از سینه بیاد تش بر آید ❊ نفس را از گلو باید کشیدن ❊ **نفس زدن** - از عالم گلزار - سید رشن واله هروی سه

شد مرده نفس بے درین کار ره ما ❊ هم نفس شد بیا نفس نما ❊

نفس زدن و نفس کشیدن یعنی قالب بالی زیرش شود تراشه دامنی ام نگرش ❊ آنجا که طبیعت نفسے دلنشین زند ❊ محسن تاثیر سه نعب ز شوق طلب راحت است سالک را ❊ نمیزند دویدن بسرعت آب نفس ❊ وله غرق قلزم وحدت دم از خودی نزند ❊ چه دعا کشیدن میان آب نفس ❊ میرزا صائب سه اگرچه خانهٔ آئینه است روی زمین ❊ نفس کشیدن کس نمی داند ❊

نفس انداختن - شعله را از نفس انداختن ساکت گردانیدن - ملا ظفرا سه شکوهٔ دانه ودام از نفس انداخت مرا ❊ شور بیهوده ز چشم نفس انداخت مرا ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه پیش خورشید مرا کاریست داغ غیر صبح ❊ کیست کو در پیش خورشید تو انماند نفس ❊

نفس سوختن - کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن میرزا صائب سه نکند چرخ تعدی بنفس سوختگان ❊ سرمه در کار نباشد نفس سوخته را ❊ وله میدمد بوی دل سوخته صائب سخنت ❊ میتوان یافت درین کار نفس سوخته ❊ و بطریق ادعا محمول بر حقیقه نیز تواند شد چنانچه درین ابیات - میرزا صائب سه تا خویش را رساند بآن زلف عنبرین ❊ در ناف آهوان نفس مشکناب سوخت ❊ وله نفس در سینه با دخزان بسوخت نومیدے ❊ چراغ گل اگر سے بود در زیر پر بلبل ❊

نفس سوخته - کنایه از ساکت و خاموش شدن در نفس گسسته بیاید ❊

نفس شماری - کنایه از حالت نزع ❊

نفس شوم - آنکه گفتار او شومی و نحوست داشته باشد - میرزا صائب سه نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب ❊ مرا کرد ند عاقل رفته رفته این نفس شومان ❊

نفس غواص سوختن درمیان آب -

کنایه از ضبط نفس کردن وی در آب - میرزا معز فطرت سه تر دیده تنها کنفس در آب ❊ چنان شناوری سوزد نفسش فرود در آب ❊ میرزا طاهر وحید سه تر دامنی بر آتش تال دنیا اهل دنیا ❊ شناوری نفس دائم میان آب میسوزد ❊

نفس کش - بفتح کاف چراغ و مانند آن که بنفس کشته شود - ملا سالک قزوینی سه چنون لبش پریشانی دماغ مرا ❊ بحرف سرد نفس کش کشد چراغ مرا ❊

نفس گسسته - قریب بنفس سوخته است که گذشت میرزا صائب سه اگل بجاے صید نفس اک بسته ایم ❊ بلبل نفس گسسته دد در کباب ما ❊ وله نکند چرخ تعدی به نفس سوختگان ❊ سرمه در کار نباشد نفس سوخته را ❊

نفس واپسین و بازپسین و بازپس - دم آخرین که بعد از آن همین مردن ست و بس - میرزا تقی نواده آقا شاه علی سه شب که جان در گرو نفس دیگر بود ❊ بر نگاهم بار نفس بازپسین دیگر بود ❊ میر خسرو سه بنشین نفسے که همه لطف تو بس ست ❊ این و بستان که ز جانم نفس بازپس است این ❊

نفور - بضمتین نفرت دگریزه و بالفتح گریزنده - اسیری لاهیجی سه در جمال نوربخش او اسیری گشته است ❊ آنچنان حیران که از هر دو جهان دارد نفور ❊ واله هروی سه چون حرف پریشانی خصم تو نویسند ❊ در سطر ز ترکیب نفور ست قلم را ❊

نفیر - فریاد و فغان و بمعنی با لفظ کردن و گذاشتن و با لفظ آوردن بمعنی هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزے فرو آمدن مستعمل و این مجاز ست - ملا محمد امین هاتفی سه گر آن فتنه آمد باین سو نفیر ❊ شود ملک تاریک و مردم اسیر ❊ شیخ شیراز سه همی گردم اندر جوت نفیر ❊ که گر خلقے ز خلقے بیکے کشته گیر منعم ❊ محتشم کاشی سه خوش آن بیداد کز فریاد جانان بفغان آید ❊ نفیر داد خواهان سر کشد سلطان بفغان آید ❊

نفیری‌جی - آنکه نفیر با نوازد - سیفی صاحب بدایع الصنایع - معا نفیرچی مگن این چو ز بیرمن - تا نگند زجور تو از دم نفیر من +

نفع - بالفتح سود کردن و سود و با لفظ دادن مستعمل میرزا صائب - با ران بمحل نفع کشت را دارد - وقت پیری اشک ندامت چه میکند + ملا طغرا در تعریف نجف - ز الماس او بسکه دل نفع برده - تو دن سود داشتن را چو یا قوت خورده +

مع القاف

نقاب - بالکسر روی‌بند و غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ از رخ برافگندن و با ختن و بالا گرفتن و برانداختن و برخاستن و برداشتن و بر رخ بستن و کردن و بر رخ کشیدن و برگرفتن و برکشیدن و داشتن و کشادن مستعمل - میرزا صائب - فغان که باهمه کاوش که کرد ناخن سعی + نشد کشاده ازان غنچهٔ نقاب مرا + خواجه شیراز - چو گل نقاب برافگند و مرغ هو هو زد + منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی + ملا طاهر غنی - بیار گاه تماشا نقاب روی ترا + زتار شعشعهٔ آفتاب می بافند + مخلص کاشی - بخت بد رفته بخواب آه سبک سیر کجاست + که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرند + اوحد الدین - چون دامان ز جای بجستم و دیدمیش + بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب + وله - دانی آخر چه نتوانی را ابد نباشد چون منی + چون کنم برداشتم از روی اینی نقاب + کمال اسمعیل - خورشید ز خشم تیغ ترا دید در مصاف + حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد + صاحب آملی - چه سان نقاب ز رخسار دوست برگیرم + که حسن سرکش و من موبموی محجوبم + اوحد الدین انوری - گرچه اقبال او که دائم باد + از رخ ملک برگرفته نقاب + یک ره از بهر خدمت صاحب + کشش از روی اضطراب نقاب + میرزا طاهر وحید - قدرت او گر کشد از رخ نقاب + سایه شود صیقل آفتاب + شیخ ابو الفیض فیاضی - از چهرهٔ نقاب گل کشاده + آئینه بدست باغ داده +

نقابدار - پرده‌پوش و مستور - ابوطالب کلیم - خورشید گر نقابدار است متصل + معشوق بر کنار است +

نقاب لاجورد کشیدن - از عالم انگشت نیل کشیدنست که بمعنی ترک کردن و گذاشتن مستعمل میشود خواجه نظامی از زبان دارا در وقت نزاع با سکندر - چو گشت آفتاب مرا روی زرد + نقابی بکش در رخش از لاجورد + یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورده مرا بگذار و زحمت مده و اگر گفته شود که اینجا مراد وقت موتست و بر مرده چادر نیلی میکشند در جواب میتوان گفت که این وضع معهود نیست بلکه زندگان در ماتم لباس سیاه و نیلی می‌پوشند اما اگر در زمان سکندر بر مرده چادر نیلی میکشیده باشند وجهی ست +

نقار - بوزن عطار کسیکه گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیرماهی سازد و بعضی قید کنده کاری در مس وغیره نیز کرده‌اند اما بمعنی اول ظاهر همانست که در هندوستان آنرا خاتم بند گویند میرزا طاهر وحید - چگویم ز نقار نیکو نقا + که خورد استخوان مرا چون هما + ز خارش که گردید دردی نهان + مرا شاخ گل شد از استخوان + وله - گشت روشن از دو کسره + که کرد استخوان مرا پنجره + ملک بو الفتح برادر ملک حمزه سیستانی این رباعی را به برادر خود نوشته رباعی - بر خاطر عاطرت غباری نرسد + از گفتهٔ من ترا نقاری نرسد + هرچند طلای خاطرت را غش نیست + بی زحمت آتش بعیاری نرسد +

نقاره - نوبت و کوس و فراهانی علیه الرضوان در شرح قصائد انوری آورده که واضع نقاره سکندرست

نقارهٔ آفتاب زرد - نوبتی که وقت شام بردر ملوک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهورست - اسمعیل ایما - در آخر عمر عیش پیران + نقارهٔ آفتاب زردست +

نقارچی - نوبت نواز - سیفی - به نقارچی من بشهر شهرت اوست + گذشت نوبت خوبان عصر نوبت اوست +

نقب - بالفتح سوراخ کردن دیوار و جز آن و با لفظ افگندن و بریدن و زدن و کندن و گرفتن مستعمل - ابوطالب کلیم - خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز + ثمرات نقب گنجینهٔ دلها بردی + درویش واله هروی - نیشود زرده و شهر پر خزینه آزده چه حکمت ست خدای سپهرگرد آشنا + گر برشه ق برد بعد ازین بشب نقبی + که در خزانه نهد مهر مهر تابان را + میرزا صائب - عاجزم در گره خویش کشودن صائب + منکه نقب از مژه در سینهٔ خارا زده‌ام + ملا عبد الله هاتفی - پی کندن نقب بشتافتند + زمین بهر گور عدو کافتند + میر خسرو - عالمی را قوت بخشد شاه و هم کارش برات + قلعه را نقب گیر دوش و هم نامش عزات +

نقب افگن و نقب زن و نقب گیر - آنکه در خانهٔ کسی نقب زند - میر خسرو - رفوکاری نقب افگن نخواهند + بسا ن حک کاغذ از تبرزن + وله - خم کند نقب زن از کاد و کاد + ذوق مقمر بود از مست داد + وله - تیشه زن رو به نقب گیر آورد + شرح دادانچه در ضمیر آورد +

نقب خانه - ته خانه که زیر زمین سازند تا بجز کس بر ان واقف نباشد و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکورست +

نقد - بالفتح مقابل نسیه و در اصل بمعنی زر سره است و خوش عیار از صفات او - طالب آملی - هر نقد عشوه که لبش ز آستین فشاند + حسرت به پدیده دیده بدل مل بجان سپرد + پسین دامن همین ست حاجی محمد جان قدسی در مدح حضرت اعلی - بس ست این دو صاحبقران را همین + که این نقد آنست و آن جدا این +

نقد را به نسیه نداد - یعنی چیز موجود را گذاشته

نسیم با نقشبانکرده ❖
نقد و نقد شدید - نقل نشت ❖
نقد روان - نقد رایج - میرزا صائب سه عشاق
تو به نقد روان کیسه نمیدزند ❖ زر کز سیمی ست
کف اهل کرم را ❖
نقد گیر - کنایه از رشت خوار و طالب دنیا ❖
نقره - بالضم سیم گداخته ❖
نقره باهن سیدن - کنایه از بیسکی به بدی
و زراعت به باضعف و روشی نظم سیدن سند
و ر نقره ساسے بیاید ❖
نقره پای - بجاے فارسی کسیکه کیپایش از پای
دیگر خوهر باشد کنایه از سفید پاے ❖
نقره جهور - نقره کم عیار - محمد طاهر نصیرآبادی
نوشته نشر نقره جهور آشنایان را بر محک دل
امتحان میکنم هیچ یک تمام عیار بر نمی آید هر چند بمعنی
حقیقی نیز درست نمیشود ❖
نقره خام و نقره سیم و نقره شاخدار و
نقره کامل عیار و نقره تاب - سیم خالص
غیر مغشوش که در عرف هند چاندی گویند - تاثیر سه
خام ست نقره یا بدن نازنین او ❖ در قالب عقیق
کند جان شیرین او ❖ استاد فرخی سه بر بنا گوش
تو اے نکتر اندر قیم ❖ سنبل تازه همی بردمد از نقره
سیم ❖ میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر سه با غبار
برزخم من گشته بار ❖ چگویم ازین نقره شاخدار ❖
محسن تاثیر سه سیمین بدنے که از تو من می نشسم ❖
با نقره شاخدار سر کله زند ❖
نقره خنگ - بجاے معجمه اسپ بود که رنگ آن مثل
نقره سفید باشد و خنگ در فارسی بمعنی مطلق
سفید ست چنانکه خنگ بت و سرخ بت نام دو بت
سفید و سرخ در بامیان - سید محمد عرفی سه
آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد ❖ تا زبهر
نقره خنگت آمد زرین رکاب ❖ محمد قلی سلیم
سه زین اندیشه از آشوب فلک هم نگین دارد ❖
همیشه نقره خنگ خویش را در زیر زین دارد ❖ صاحب
سراج المحققین میفرمایند که ظاهرا از جهت رعایت
قافیه غزل مصرع دوم را چنین گفته ما اگر این قسم
بیلفت قافیه میگذاشتند بهتر و مناسب تری بود سه
سوار نقره خنگ خویش دائم از نگین باشد ❖ چرا که
نگین سوار گویند و نیز لفظ در زیر زین که مناسب
نگین نیست از میان میرود ❖
نقره زیبقی - نقره که از عمل کیمیا ساخته باشند و
از منعقد شدن زیبق بهم رسیده باشد لیکن چون
جمیع فلزات مکون از زیبق اند تخصیص نقره باین سبب
نباشد درین صورت بمعنی نقره بیغش و براق مناسب
بود گو که اصلش زیبق باشد - خواجه نظامی سه
ز رکانی و نقره زیبقی ❖ که صاحب را ادبی ر دنقی ❖
نقره ساق - بسین مهمله کنایه از سفید بود - میر خسرو
سه کشت محد بیا زنه بط نقره ساق ❖ ز و بطنه یا
شده نقره پاے ❖
نقره گر - از عالم کیمیاگر - میر خسرو سه فرش زمین
بود مسلسل ز زر ❖ دسته آن خاک زمین نقره گر ❖
نقره - بمعنی لمینه دیاے مقرد غیر منسوب نوعے از
خربزه - محسن تاثیر سه رنگ رخ شکر نتائی ❖ از حسرت
نقره طلائی ❖
نقش - صورت و نگار نقوش جمع و هنفر از حکم و تمکن
هیبت درد لها چنانکه میگویند نقش فلان کوتوال خوب
بود و این اصطلاح ارباب حکومت ست و باصطلاح
ارباب نغمه بمعنی اول باطل بدیع بی ثبات پراگنده
پریشان در دست دلکش سبک سیر غلط کلابی
گذارش پذیر از صفات اوست و چشم ساغر از
تشبیهات - میرزا بیدل سه بظاهر گر زمین گیرم
تو سر منزل نیم غافل ❖ زبهر جاده چشم نقش پا تا ر نظر
دارد ❖ وله بجاے ناله میخیزد غبار از خاکسار انت ❖
صدا گردیست اینجا ساغر نقش قدم ما را ❖
نقاش نقش ثانی بهتر کشد از اول شلت ❖
نقش آوردن و نقش باختن و بالیدن
و نقش بر روی کار افگندن و نقش خواندن
و نقش دادن و نقش دیدن و نقش سوختن
معروف - طالب آملی سه آنانکه نقش مدعیه از مدعی
یغ ❖ گلبرگ را بطاق دل شبنم افگنند ❖ خواجه شیراز
سه خالی بخیال وصلت خوش میدهد فریبم ❖ تا خود چه
نقش بازد و آن صورت خیالے ❖ میرزا جلال اسیر سه
در قمار عشق باشد باختن نقش مراد ❖ تا کسے را
دل نرفت از دست صاحبدل نشد ❖ میرزا صائب
سه لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد ❖
چنین کز دیدن فرهاد در رین جنگ میبالد ❖ طالب
آملی سه بلوح نکته رنگ آمیزی عرفی مکرر شد ❖ بیا
طالب یکی نقش نوی بر روی کار افگن ❖ خواجه شیراز
گفتی که حافظ اینهمه رنگ و فسون چیست ❖ نقش غلط
مخوان که همان لوح ساده ام ❖ نور الدین ظهوری
سه راست نکرده کار کس فر بساط کجروی ❖ مهره نرد
دوستی نقش مراد میدهد ❖ شفیع اثر سه بسکه نقشتم
در قمار عشقبازی سوختست ❖ گل کند داغم
برنگ کعبتین از استخوان ❖
نقش افتادن - آفریده شدن و مصور گردیدن
خواجه شیراز سه حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه
کرد ❖ اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد ❖ میرزا
عبد الغنی قبول سه کنون که موسم هولی رسید باید دید
میان ما و بتان نقش تا چه رنگ افتد ❖
نقش باز - بوحده و زاے تازی مقابل ساده باز
نور الدین ظهوری سه بحریفان نقش باز بگو ❖ ساده با
از کسی دغا نخورد ❖
نقش بجرام و نقش حرام - کسیکه قد و قامتے
و ترکیبی داشته باشد و از وی بیکاری بر نیاید و عوام
تو ده حرام گویند کذا فی اللغت ❖
نقش بد نشین - نقشے که برمراد نشیند - طالب کلیم
سه مگذر ز تماز بوسه بازی ❖ ای مست که نقش بد نشین
نیست ❖ من مذهب عالم عشقست بجاد بد نشین ❖
نقش بر آب - بالحاق کنایه از غیر ثبات

ویکی ما دو باطل وبیحاصل - میرزا صائب -
عمر آب زندگی نقش بر آبی بیش نیست + گر بقا بودے طمع جان تو و جان سخن + وصاحب برهان بدین معنی بالفظ زدن نیز آورده واین خطاست +

نقش بر آب زدن وافگندن وکردن وکشیدن - کنایه از کار بے ثبات وبیفائده کردن - چرخ چند انگیزد نقش حوادث بر آب + میشود چه بر آئینه آگاهی ما + محسن تاثیر - عاقل فریب گریه زاهد نمیشود + این نقش تازه ایست که بر آب میزند + میر صیدی - چه خندد گر زند بر ثبات هستی ما + فلک که نقش خویشها بر آب زده + بعضے از اهل تحقیق نقش بر آب بمعنی باطل وبیحاصل نوشته اند وسند آن در بحث موا ز کف دست بر آمدن گذشت ومنصوبه تازه انگیختن - سلطان علی بیگ رہی - فسونی خواند نقشے ریخت بر آب + که ریخت کفر ودین را برو سیلاب + میرزا صائب - چه نقش بود که بر آب زد سپهر بلند + که شیشه را بقدح همزبان نمی بینم + وله - زنم نقش امیدی هر زمان بر آب وزین غافل + که میدارد دریغ آن تندخو چین جبین از من + ونقش بر آب زدن کنایه از کاری کردن که ثبات وبقا نداشته باشد - نورالدین ظهوری - تر اندیشه جز سادگی برین ناصح + که در نصیحت من نقشها بر آب کشی +

نقش برداشتن وبرگرفتن از چیزے - بمعنی نخستین در لفظ بدست وپا گذشت ونیز میرزا بیدل - اگر از صفحه آئینه حیرت میشود زائل + توان برداشتن از خاک راحت نقش بیدل هم + میر خسرو - نقش خود از راه فنا برگرفت + نور بقا دید وثنا درگرفت +

نقش بند - نقاش ومصور ونیز بمعنے منقش ونگاشته - خواجه نظامی - بخوبی چنان ساختش نقشبند + که بربست بر نقش ترکان پرند + شیخ شیراز - چه نقشبند ست در دیوان شاه + ذرم روی گردست وزشت وتباه +

نقش بیش - بیاے موحده مقابل نقش کم +

نقش پرداز - بباے فارسی نقاش ومصور - خواجه نظامی - چنین کرد آن نقش پرداز کرد + که گاہے گره بست وگه باز کرد +

نقش پرداز کردن وبرخاستن ورفتن وبرخیزن - بفتح اول بمعنی زائل شدن - میرزا بیدل - بگوشش برنخیزد نقش آسایش زپهلویم + رگ خوابست از غفلت چو مخمل هر سر مویم + طالب آملی - از ین درگه امید کسی راگز برنیست + حاشا که نقش بوسه از ین آستان رود + میرزا صائب - نگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را + چنان برزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد + نورالدین ظهوری - چو نقاش گیرد قلم در جناح + نریزد بجز نقش ساغر از ان +

نقش جهان - میدانی ست پیش دروازه دولتخانه شاه صفاهان که بر دور آن عمارات رفیعه واقع ست - ملا طغرا - در بتخانه آورده ودر نقش جهان صفحه شاه صفی را لشکر بے علوفه بسر - رسد بوی صوتش چو در اصفهان + شود نیست میدان نقش جهان + اما از تحقیق مجد الدین علی توسی معلوم میشود که باغیست در اصفهان +

نقش چیزے داشتن - معروف ونیز کنایه از استعداد وحوصله آنچیز داشتن - نورالدین ظهوری - نقش این کار ندارد زسبکروحان نیست + گراز ین راه کسے نقش کف پا ببرد + خواجه شیراز - آستانت منزل دولت نه اکنونست وبس + دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم +

نقش دیوار - کنایه از حیران وسراسیمه +

نقش دیوار ست نقش روی قالیست - شلیست

نقش زدن - بمعنی نقش نوشتن وظفر یافتن بر چیزی هر دو آمده وازینجا بمعنے داو بردن نیز آمده - سید حسین خالص - مهر کسی در روزه قلم بوسه زد بر دست تو + از سر جان من گذشتم نقش بایاران زدند + خواجه شیراز - نه هر که نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد + تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم +

نقش زیاد - مثل نقش بیش وباصطلاح نرد آن نقست که باهر نقشی یک خال زیاده اعتبار کنند وبازی مذکور را خال زیاده گویند وهمان نقش زیاد ام بالاسمی آنچه قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت - ابوطالب کلیم - از هستی ام از نیست نشان نام بجا هست + در نرد شب وروز جهان نقش زیادم +

نقش ساز - بسین مهمله مرادف نقش پرداز که گذشت - ملا طغرا در تعریف نقاشان - بصاحب اصوے زدن بے نیاز + زبر نغمگی بے صبا نقش ساز +

نقش شستن وبردن وستردن وگشت کردن - بفتح اول بمعنی زائل کردن - شیخ شیراز - بازت ندانم از سر پیمان ماکه برد + باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد + اوحد الدین انوری - نقش طبیعی سترد روزگار + نقش ابی نتواند سترد + شیخ اوحدی - کو کسے که در جهان تماشا زد وگشت + ما را بس اینقدر که با دوست برگذشت + وله - تا از نقش چهره خود پرده برگرفت + ما نقش دیگران زورق بسکیم گشت + بفتح کاف فارسی +

نقش شکستن - مثله مولوی معنوی - نقش حق را هم بامر حق شکن + بر زجاجه دوست سنگ دوست زن +

نقش طراز ونقش گر - نقاش ومصور - میر خسرو - چون وچه نقش طراز تن ست + آنکه صورت از وروشن ست + مه که در انگیزش رنگ ست چست + نقشگر صورت ایوان تست + سیفی - نگار نقشگر آمد بدیر وشد بلاے من + اگر میخانه ونقش ونگار ایست واے من +

نقش کشیدن وافگندن وانداختن بر چیزی وانگیختن وبستن وکردن ونگاه داشتن ونهادن - کنایه از آفریدن وتصویر کردن تجسم ودر لفظ صورت نویسی گذشت - حاجی محمد جان قدسی - نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشیم + طالب دیدار را از بی خوشتر مکتوب نیست + باقر کاشی - حافظ از شوق بیا فردا آمرزش خویش + نقش هر سجده که بر خاک مصلا فگنم + خاقانی - باد صبا بر آب گر نقش قدح طلع افگند + هم تو فلاح فتح را بر شط مغلجان بری + طالب آملی - بیار تار سد این نامه سرشک آلود + چه نقشها که

بهالی کبوتر خندانده ه میرزا صائب سه هر نفس عشق دو صد
نقش بدیع انگیزد ۰ هیچ تا نگرد و مجنون آن آینه سیما مشغول ۰
زلالی سه نزاکت آنچنانش نقش بسته ۰ که بار رنگ شاخ
گل شکسته ۰ علی خراسانی سه نقاش قضا نقش بجای
دگرش کرده ۰ سینه ما نیست مثال قدرش امشب ۰
نجیب الدین جرباذقانی سه شکست هیچو نگارم ز نوک خامه
فکر ۰ بر صحیفه دل نقش آن نگار نهد ۰
نقش کسی به تیر زدن ـ کنایه از کمال بغض و عداوت
کردن نقش مرادف نشانه کسی به تیر زدن که گذشت ۰
نقش کم ـ مقابل نقش بیش که گذشت ۰
نقش گرفتن ـ قبول کردن ـ افضل الدین خاقانی سه
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت ۰ یک لحظه جفت
او همه عمر فرو ماند ۰ میرزا صائب سه چنین که من ز لباس
تعلق آزادم ۰ عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد ۰
نقش نشستن و نشاندن ـ کنایه از اعتبار پیدا
کردن ملفوظ او ضبط و ربط و بند و بست ملک مستعمل میشود
چنانچه میگویند نقش فلانی خوب نشسته مراد آن میباشد
که اعتبار و دولت بهم رسانید و اگر گویند بد نشست
اراده آن بود که ذلت و خواری کشید ـ ملا طاهر غنی سه
بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش ۰ نقش خود را
چون قلم بنشان و خود استاده باش ۰ میرزا صائب سه
نقش امید بوسه بوجه حسن نشست ۰ تا شد نهفته در خط
شبگون عقیق تو ۰ ابوطالب کلیم سه باشد به لبت
تنگنای دندان ۰ نقشی که بعد عا نشیند ۰
نقص بالفتح و نقصان ـ بالضم کم کردن و کم شدن
و بمعنی عیب مجاز است و اول با لفظ آوردن بصلهٔ در
و با لفظ بردن بصلهٔ از و با لفظ بستن بصلهٔ بر و با لفظ رسیدن
بصلهٔ با و دوم با لفظ آمدن و کردن و کشیدن و گشتن
مستعمل تحسین در لفظ تغیر گذشت ـ خواجه جمال الدین
سلمان سه پادشاهی که کمال شرف بادشهیش ۰ نقص در
سلطنت بهمن و دارا آورده ۰ درویش واله هروی سه
نقص فلانی نبرد کثرت جاه از ناقص ۰ قطره قطره است
چه در جوچه بدریا باشد ۰ محمد بیگ سه هزار نقص که
بر سر و بست ارق بست ۰ هزار طعنه که بهاء گرد و خوب کرد ۰
میرزا صائب سه نقصی به سر کشان نه تواضع نمیرسد ۰ حسن از
شکستگی نشود افزون کلاه را ۰ وله نقصان نکرده پستی
از گذشتگی ۰ دهل نبات یافت چو پیمانه سر گذشت ۰ میرزا
رضی دانش سه در جنون زبانی هوشمند از الفشد ما عبا
چوب گل نقصان درین سودا کشید ۰ شفیع اثر سه بی جوهر
نیست ریزش مسان بر دی گل ۰ نقصان نمیکشد چو کشتی
در بزم دید ۰ کمال اسمعیل سه گوهر هستی ما حقه امراست
بجز به که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد ۰
نقصانی ـ فرید علیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی
و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری
درویش واله هروی سه ز تنگ عرصگی فکر چه بدحت تو ۰
نمیرسد سخن از تنگنای نقصانی ۰ ملا حیاتی گیلانی سه اگرنه
لازمه ذات دشمنت بودی ۰ بکسر نیز ندادی خدای
نقصانی ۰ پس ایراد ملا ابوالبرکات منیر بر بیت سید محمد
عرفی که سه بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت ۰ قبول
شاهد نظم کمال نقصانی ۰ از عدم اعتنا بود ـ حکیم خاقانی سه
بهر نا سازی که در ساز دلی سر نا خوشی خوش کن که آیت
زیر کاهست و کمالت عین نقصانی ۰
نقض ـ بالفتح شکستن عهد ـ علی خراسانی سه وصال یار
بما بسکه نقض پیمان کرد ۰ بعهد تجدید رسانیم عهد قربی را ۰
نقطوی ـ فرقه ایست از حکما که برای آفریننده جسم و جان
جسم ثابت کنند و این فرقه را مجسمه نیز گویند ـ نورالدین ظهوری
سه این نور گر انداز دی انداز رساست ۰ از تیر
تا جنس خود عقده کشاست ۰ دیباچه پیکریش نشد حرف
پذیر ۰ کز نقطه مالش پی سستند بجاست ۰ طاهر وحید سه
دین رقیبان بنام صوفی ۰ یا نقطوی اند یا حروفی ۰
نقطه ـ بالضم باصطلاح حکما موجودیست عرضی که بهیچ وجه
منقسم نمیشود و آن اصل خط است نقاط بالکسر جمع و
عرق نگس از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و نهادن
مستعمل پیش در تشبیهات داغ نیز گذشت ـ ابوطالب کلیم
سه داغ عرق نقطه هردی از سخن چیست بسا نبذ بل
سخن فهم و دیدست ۰ وله و دفترم گر شکرستان سخن گشت
چه سعد ۰ که نصیر و مگس نقطه موز کاوند ۰ بدو معنی بیت
گوئی که در زلف تو شد نوشته ۰ خیبو خالی که چیا بر غالیه نقطه
خنده بدهان ۰ خواجه آصفی سه نیست در این آن چاه
پر خون که یار ۰ هم نوشته آن لب سرخی هم سرخی نقطه
نقطه پرگار ـ معروف و نیز کنایه از آفتاب ـ میر خسرو
سه نقطه پرگار عمل ما گذاشته ۰ چون عمل باز نقطه نشانده
نمانسته ۰ میرزا صائب سه پرگار دار هر دو جهان با دل
دو نیم ۰ جولان بگرد نقطه پرکار او کنند ۰
نقطه چیدن ـ بجا بر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال
چنانکه معلمان کنند ۰ شفیع اثر سه نقطه چیند بر کنار خط استاد
اولا ۰ تا شود با خامه دست طفل نو خط آشنا ۰
نقطه دائره ـ مرکز یا نقطه که دائره از آن پیدا شود
خواجه جمال الدین سلمان سه نقطه دائره بادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار ۰
نقطه ریختن ـ فال زدن ـ نورالدین ظهوری در مدح
سه نقطه ریز دلی قرار قرار ۰ ناتوان تر شود ز ضعف توان
نقطهٔ سویدا ـ بضم سین مهمله نقطه سیاه که در دل ست
سویدات جمع و این اضافه از عالم شجر اراک و کتاب قاموس
و این را نقطهٔ سودا نیز گویند ـ میر معزی سه نسیم جود تو در سر
چو روح انسانیست ۰ خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سوداست
نقطهٔ سهو ـ نقطه که بسهو بر چیزی گذاشته باشند و ضروری
نباشد ـ میرزا صائب سه چه حاجت ست بخال آن بیاض
گردن را ۰ ستاره نقطهٔ سهوست صبح روشن را ۰
نقطهٔ شک ـ نقطه که بر کلام مشکوک گذارند تا هنگام تحقیق
بے تامل بیاد آید ـ میرزا طاهر وحید سه میشمردم سفلگان را
پیش ازین عالیجناب ۰ نقطهٔ شک را بجای صفر میکردم
حساب ۰ میرزا صائب سه نه انجم ست که زینت فزود
نه فلک ست ۰ بفرد باطل افلاک نقطهای شک ست ۰
نقطهٔ متقابل ـ کنایه از حریف ـ حسن بیگ رفیع سه چون
گرچه حقیر بکم مهین یا ما ۰ که آفتاب بود نقطهٔ متقابل ۰
نقطهٔ موهوم ـ نقطهٔ فرضی که در خارج نبود و شل نقاطی که در
افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض و غیرها
و این مجرد هر فردست که از اجزا لا یتجزی ست تعبیر کنند

که بیگمش عیش گی او هرزه و بیجا دست تو بوم حیث چونکه
در کتب کو... میرزا صائب ... قابل همت
شهر ... که بیند دهن سنگر بار ...
نقلدان خط ... نورالدین ظهوری
سه ... بیض ... جلیس ... نقلدان خط
... شکسته

نقل مذهب — از مذهبی بمذهبی دیگر رفتن - درویش
والهٔ هروی سه چون عشق حقیقی ات مددگار سه کرد * از نقل مجاز منع بیزار سه کرد * نظاره بسوی چیره از
مقنعه رفت * توفیق بنقل مذهب یاری کرد * طالب
آملی سه ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش ست * لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده *

نقل مکان — باصطلاح اهل سفر از جای خود بجای
دیگر رفتن از جهت مراعات ساعت و این را در عرف هند
پتیرا خوانند بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و
فتح فوقانی و رای مهمله بالف کشیده - میرزا صائب سه
دل بخط نقل مکان کرد از ان حلقهٔ زلف * میتوان یافت
که اندازه بالای دارد * محمد سعید اشرف سه طاقت نقل مکان
نبود از ان چون سنگ پشت * در سفر با خانه میگردد مسافر ساز *
وله دارم آن ضعف که سرگاه ز جا برخیزم * بهر از خود شدنم
نقل مکان میگردد * محمد قلی سلیم سه قدم بره چو نهد طالب
بنشیند * چو سیل بادیه نقل مکان میداند *

نقل — بالضم آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب و
جز آن - نورالدین ظهوری سه شراب سخن ده زنگ شکر
ز بادام تر ریز نقل نظر *

نقل آور — آنکه نقلها را سرراه سازد و در بزم شراب
میر خسرو سه گشته مه نو ساغر طوبی شده نقل آورش *
عید مبارک بر درش خوان مسیحا داشته *

نقل بادامی و نقل پسته — بادام و پسته که در شکر
گیرند نقل فرنگی قسمی ست از وی - محسن تاثیر سه شب که
از ... دلم ... آشنایی گشت * چشم او از خواب شیرین
نقل بادامی کند

نقل دان — ظرفهای خرد که با شکال ... بسازند ...

... و نقلدان ... که نقلدان ... نوابها
و یعنی ... نقلدان ... فندق تو از چند
ارزان * تنها بیست تو ... نگاه ... و له بر آورده از
نقلدان ... نقل ... محمد قلی سلیم سه
گر چه گشت ... پیر نشان ... سلیم * نقلدان باسب
باشد ... محمد سعید اشرف سه حسن روش
بدیگر ... نشان ... از ... این نقلدان کردست
شیرین خانه ها * طالب کلیم در تعریف خانه سه دلیل
فتح بخشی جاودان * دهن ها ی پر خنده نقلدان *

نقلدانهای نادیده گرد — نقلدانهای پاک و صاف
که گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی گرد او ندیده باشد
تا بدیلش چه رسد و این کنایه از کمال عزت و نایابی او
بود - شیخ نظامی سه بفرمود کارند خوانهای خورده نهان
نقلدانهای نادیده گرد *

نقل عیش به از عیش - مثل ست *

نقل فروش — م - سیفی سه جویان وصل نقل فروشیم و
لعل وی * دیگر کجا رویم که انجاست نقل و می *

نقل ماتم — نقل که در ماتم برند و قبیله تقسیم کنند و این
در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که در انجا
سفید می سازند - شفیع اثر سه رنگ ایجادم ز روی نقل ماتم
ریختند * خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان *

نقل مجلس — مشهور و مذکور مجلس - خواجه آصفی سه
میان پسته لبان نقل مجلس این سخن ست * که هست
شور جهان پستهای قندی ما * میرزا عبد الغنی قبول سه
در جهان زاهد مرتاض ز بس غیر نما * نقل مجلس شده است
از پی بادامی چند -

مع الكاف التازی

نکاح — بالکسر جماع کردن و عقدی که میان زن و
شوهر بندند و با لفظ بستن و بر وا خفتن و کردن مستعمل -
محمد قلی سلیم سه دختر تاک حلال ... * این
نکاحیست که در عالم بالا بستند * ملا عبد الغنی ... سه
چو آیین آن برنگه ساختند * نکاح ... خفتند ملا ...

سه کنم ... بانکاح ... قلی ... بنجم ...
در چاچی سه بکر گران بهای من عقد نبست یک شبه *
با تو نکاح کرد عیش تو ... ز ... *

نکبت — بالفتح افلاس و ادبار و با لفظ آوردن مستعمل -
محمد سعید اشرف سه قدر گره گشا نبود در جهان عزیز * ناخن
اگر دراز شود نکبت آورد *

نکبت کلاغه کردن — یعنی بکمال افلاس گذراندن
نوشته اند *

نکته — بالضم سخن پاکیزه نکات بالکسر جمع و باریک
بکر دقیق دلکش سربسته شیرین موزون از صفات او ست
و با لفظ آموختن و خواندن و داشتن و زدن و سرودن
و گفتن مستعمل - میرزا صائب سه یک نقش بیش نیست
نگینهای ساده را * دانو هزار نکتهٔ موزون عقیق تو
طالب آملی سه یا رب دلم چه نکته ز دیوان عشق خواند *
کز دفتر امید برون کرد نام خویش * خواجه شیراز
سه حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید * کز شافعی
مپرس امثال این مسائل * وله هر نکته که گفتم
در وصف آن شمائل * هر کس شنید گفتا لله در قائل *
شیخ العارفین سه هر چه عاشق کند خدا کرد ست *
نکته بر عاشقان خطا باشد *

نکته آرای و نکته پرداز و نکته پرور و نکته پیوند —
نورالدین ظهوری سه چو ناصح از دگنه آرا شود * سخنهای
تلخش گوارا شود * کم افتد چنین نکته پردازکم * که نازند
از و لفظ و معنی بهم * میر خسرو سه ندیم خاص شاه و خوبی مند
بهمراهی سخن را نکته پیوند *

نکته دان و نکته سنج و نکته ور — بواو - خواجه شیراز
سه زان یار دلنوازم شکریست با شکایت * گر نکته دان عشقی
خوش بشنو این حکایت * شفیع اثر سه باز کلک نکته سنجم
مطلعی از سر گرفت * مطلعی چون شعلهٔ آه از دلم شد روزنه *
طالب آملی سه آنجا که درش بحث جنون در میان بود و نود
به نکته سنجی مجنون نمیدهم * نورالدین ظهوری سه برین خوان
بصد کاسه خون جگر * نگین ... نکته ور *

نکته در راه بودن — قریب بودن حرف غریب ...

بفضن - ملا وحشی ــ حق یار بپای سابق گر بسی را ملطف بدل
در جواب انچه گفتی نکته دیده بود ✦
نکته گیر - عیب گیر و بر ین قیاس نکته گرفتن برا و کردن
ــ تا نشار داد طبع حسن را تبسمت ✦ بری بزار نکته
روشن گرفته است ✦ خواجه شیر ازی ــ سپیده دم که صبا
بوی لطف جان گیرد ✦ چمن ز لطف هوا نکته بر جنان
گیرد ✦ وله حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد ✦ حاسد
چگونه نکته تواند بران گرفت ✦
نکو گوی گر دیر گوی چه غم - مثل ست ✦
نکوهش - ملامت و سرزنش - ابو شکور ــ اگر زو ربا
از تو پژوهش کنند ✦ همه بر دیانت نکوهش کنند ✦
نکوهیده رای - آنکه رای او مستحق ملامت و نکوهیدن
بو شیخ شیراز ــ ملک را دل رفته آمد بجای ✦ بخندید و
گفت ای نکوهیده رای ✦ وله ترا یادی کرد فرخ سروش
تو گر نیز ره آورده بودم بگوش ✦
نکوئی کن و در آب انداز - مثل ست ✦
نکهت - بالفتح بوی خوش و در صراح و کنز اللغت
بوی دهان و در وطن کردن بیاید ✦

مع الکاف الفارسی

نگار - بالکسر مطلق نقش و بمعنی معشوق و صنم مجازست
چراکه صنم نیز نقشی ست غایتش صنم صورت و نقش سایه دار
است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق
کنند و نیز رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را
بدان نقش کنند و در عرف حال بمعنی مطلق حنا مستعمل
و مجد الدین علی قوسی گوید در دوم طرفه اصطلاحیست
که پسران نو خط را دلبر و زنان جمیله را نگار خوانند و
این دو لفظ را از معنی و ضمنی صنم بالاستعمال ساخته اند
انتهی بهر تقدیر با لفظ بستن و چیدن و داشتن
و شستن و کردن و گذاشتن و نشاندن و نهادن
مستعمل سوئی در لفظ نگارگر بیاید و هفتمین در
نگار گذشت - خواجه نظامی ــ چنان برکشیدی
و بستی نگار ✦ که بر نازنینا و خرد در شمار ✦ میرزا صائب

ــ چه بر روی آب بود نقش نعل و آتش همچنان نیست
بروین نگاری چیده - میرمعزی ــ گل دسته سحر بها
شکفته عارض یار که گوئی نگین رو نوهوش بود همواره ✦
وله بیست بسته سنبل بر و سبزه گره ✦ گلبست کرده عنبر
بر سبزه نگار ✦ ابوطالب کلیم ــ چو سایه در قدم شاهدان
بستان باش که برگ ریز بپای هم نگار گذاشت ✦
محمد بیگ ــ یاران نگار بر رخ دنیا نهاده اند ✦ کز رشک
داغ بر دل مانی نهاده اند ✦ طاهر وحشی ــ حسن ذاتی را
غنی هیچ نباشد از زوال ✦ کی شوید آب بجز از پنجه مرجان نگار
جان نگار خورشید نگار رو فتر نگار ند نگار ساینگار صورت نگار ✦
نگار دیده - حنا مالیده چون دست نگار دیده - میرزا
صائب ــ چشم از فسانه تا ند ز خواب صبحگاهی ✦ مژگان
بر دل فشاری دست نگار دیده ✦
نگارستان هم - ابوطالب کلیم ــ در تماشای پریرویان
اقلیم خیال ✦ دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود ✦
نگارگر - نقاش - میرمعزی ــ باد صبا نگارگر بوستان
شد ست ✦ در بوستان چگونه توان بود بی نگار ✦ استاد
فرخی ــ چندان نگار دارد روش که هر زمان ✦ حیران
شود نگارگر اندر نگار او ✦
نگارین و نگار کرده و نگار دیده - منسوب
به نگار و منسوب به حنا چون تیغ و پنجه و دست و روی
و ساق و ساعد و کف - جلال عضد ــ ز تیغ نگارین اگر
سر کشم ✦ سر دگر بندی نگارم بدست ✦ مخلص کاشی ــ
دلم فشرده آن پنجه نگارین ست ✦ که بدل ناخنی
زنده نیست ✦ وله چون نجون رنگین نباشد پنجه مژگان
من ✦ غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است ✦
میرزا صائب ــ بیتابی دل افزود از دست نگارینش
دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها ✦ میر حسن دهلوی ــ
مرا چه سود ی نگارین خود دگر نمای ✦ که با فراق تو بایدم
او کناره کنم ✦ طالب آملی ــ زمین طور بر ساق نگارین
تو تخت عنبرین خلخال باد شت ✦ جلال عضد ــ تو تیغ سر
و نگذار تا من بیدل ✦ نظاره کنم آن ساعد نگارین را ✦
میرزا معز فطرت ــ تنی که بهره دلم را کف و نگار نیش

خمیر مایه صبح ست ساق سیمینش ✦ بمعنی معشوق
ز ریج علیه نگارست و هیچ انداز نگار ✦ بمعنی مخفف بمعنی
نگارین باشد میرمعزی ــ باغ من بیست آن نگار بی
که اندر عشق او دست ✦ تنگ من چون فشنیده شب
من چون ارغوان ✦ وله زان گر خواه که خاطر شاعر
منقش ✦ چه بد شی و عقیق یمن در میان کرده ✦ وله ای
کف طرفه نگاری کر نگارین تیغ او ✦ مجلس بزم تو همچو
نگارستان کرده ✦ میرزا صائب ــ چشم از فسانه تا ند ز
خواب صبحگاهی ✦ مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده ✦
وله از فیض نو بهار جهان بزم چیده است ✦ دست نگار
کرده رخ می کشیده است ✦
نگارین زبان - آنکه محض بزبان لاف محبت و
اخلاص زند و بدل چنان نباشد و این لفظ در دفتر دوم
مکاتبات علامی مذکورست ✦
نگارین نورد - کنایه از نامه و کتاب - خواجه نظامی ــ
دریغ آدم کین نگارین نورد ✦ بود در سفینه گرفتار گرد ✦
نگاه هم - و الفت افزا باده فروش بازسپین بی ادب
بیگانه سوز پرده شگاف پریشان تغافل پسند تلخ نوشین
تند گرم جگر تیز آلوده حکیمه حسن پرور حیا دستگاه
حیرت افزا خان و مان برهم زن خانه پرداز خوابناک
خوبی خیره و مبدم دیر آشنا رسا رمیده زیر چشمی
ستم آباد سرشار سرکش سرمه آلود سرمه سا سرمه فریب
سموم آفرین شاداب شوخ طاقت ربا طفل مشرب
عافیت سوز عالم آشوب عربده پرور غلط انداز
قادر انداز کج کشیده گرم خو گریه آلود فروسوز
ناوک انداز نیم مست وحشت ادا وحشی ادا هرزه
از صفات اوست و الفت برق بیتابی پر پرواز تار
تیر تیغ حریر خامه خدنگ رشته زنار زنجیر سنان
شعله طومار عروس فرنگی کلک گل گلشن محشر مصرع
مضراب موج می نبض نشتر آهو نگاه کم نگاه بلند نگاه
پریشان نگاه تلخ نگاه حیرت نگاه خوش نگاه خیره نگاه
دیوانه نگاه رسوا نگاه ژرف نگاه خانه تنگ ابهار تشبیها
اه - عرفی ــ هجوم شوق تماشا و تیغ شرم جنون ✦ کرده

نگاه چکیده برزیست میرزا صائب ــ دگر بر قبله
اسلام کج نگاه کند * نگاه هرکه بران صورت فرنگ
افتاده * وله هر سینه که پاک شد از غبار آئینه میدان
تیغ بازی برق نگاه اوست * وله فریاد ازین برق
نگاهان که نکرده زخمی بگل کاغذی جوهرها * وله
مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست * خواب آلود نگهان
شوخ تر از بیداریست * وله آهو نتواند ز سر تیر تو
جستن * دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری *
طالب آملی ــ بکشد کرد چنان تیغ نگاهی که ز هم
شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت * محمد حق
شوکت ــ چنان بدیدن رخساره تو مشتاقم * که
نامه را بحریر نگاه می پیچم * سراج المحققین ــ یاد
زنار نگاهی کردم * اشک تسبیح سلیمانی بود * نورالدین
ظهوری ــ دیوانه زنجیر نگاه تو نگشتست * دیوانه که
دارند بزنجیر نگاهش * وله برشعله نگاه نه کردیم
جان سپند * دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما *
میرزا بیدل ــ بهر سو پیش چشم میدود گردی تمنا نیست *
چو طوطی بار نگاهم غیر حیرت نیست عنوانی * نورالدین
ظهوری ــ بر دوش عروسان نگه راحله اشکم * که
از خون ابره دانه پاره دل آستر دارم * میرزا
صائب ــ جز چشم سیاهش که فرنگیست نگاهش *
در دیده که دیده است که بتخانه زند موج * جناب
سراج المحققین ــ آرند سحر خیالان همه از کلک
نگاه * نقلی از نسخه جادو بتو برداشته اند * میرزا
بیدل ــ بالیده سنبل شوق از پیچ و تاب آهم * بوی
بهار حیرت دارد گل نگاهم * ملا حاجی محمد ع نگاه
محشر الفت کرشمه تا ز فروش * میرزا صائب ــ
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید * از صبح ازل تا ابد
در نگاهی * میرزا معز فطرت ــ سیلاب گریه در همت
ای شوخ کجکلاه * بشکست از نگاه گریه من موج نگاه *
ملا حاجی محمد ــ مهیا کرد اسباب جنون را شوخی
حسنش * تبسم ساده پوشی نگه مضراب بیتابی *
میرزا طاهر وحید ــ سخن چگینه کلم زان جبین نورانی

اگر عکس موج نگاه بست چین پیشانی * نورالدین ظهوری
احسان محو شدست غالبا هرگز * تنگ گفتست می نگاهش
راه * جناب سراج المحققین ــ نبض نگاه می طپد
از جوش آرزو * کز آبدوی مژه چشم رسیده است *
و بالفظ افتادن و انداختن و باختن و بر خویش پیچیدن
و در چیزی پیچیدن و دزدیدن و ریختن و زدن و گردن
و مردن مستعمل * چهارم در مبحث خود گذشت و دادن
در لفظ نیم مست بیاید * میرزا صائب ــ مکن چو شمع
بیک خانه نور خود صرف * چو آفتاب بهر روزنی
نگاه انداز * ابوطالب کلیم ــ ز سیر چنگی آن نغمه
مست از جای برجستم * بهر جانب نگاهی باختم از روی
حیرانی * نورالدین ظهوری ــ از پرده بدر رفتادگانیم *
می پیچ نگاه در تغافل * علی خراسانی ــ چنان کز
شیشه می در ساغر و پیمانه میریزد * نگاه از چشم ساقی
بر طرف مستانه میریزد * وله ز افسون دو چشم مست
تو شبها چو پیچوردم * ز چشم خون ناب از لب افسانه میریزد
مخلص کاشی ــ دارد ستاره شوخی چشم تو در نظر *
خورشید هم نگاه بروی تو میزند * حکیم زلالی ــ نفس
برخویش و بر دلبر نظر زد * خود از پیش دل دلبر در زد
جلال عضد ــ شدم سیرا زین زندگانی که هرگز *
دمی سیر در تو نگاهی نکردم * خواجه شیرازه ــ مکن
بچشم حقارت نگاه در من مست * که نیست معصیت و
زهد بی مشیت او * و بعضی از شراح درین بیت
گلستان ــ آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد *
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد * بمعنی حسرت کردن
و طمع نمودن نوشته اند و این محل تامل ست زیرا که بهر دو
معنی چشم دوختن و نظر دوختن آمده چنانکه گذشت
نه نگاه کردن * میر خسرو ــ هر که نگه در تو کرد پیش
به بستان نرفت * آمد در سوی تو از گل و ریحان نرفت
میرزا عبد الغنی قبول ــ گفتمش میکنی بمن نگهی * از سر
ناز گفت باید دید * میرزا طاهر وحید ــ گر شود از گرد
رهش فیض خواه * خاک شود چشم و نمیرد نگاه *
نگاه انداز ــ عبارت از نقد سنافت که نگاه بالبستان

زن تواند رسید * میرزا بیدل ــ من دلشانه جستی
که از بیگانه خوئیها * در آغوش ست و دود از یک نگاه
انداز می آید *
نگاه چرانی ــ بجیم فارسی د نگاه بر دزن افتادن
همان چشم چرانی و چشم بر دزن افتادن * صائب
ــ بر سینه لعل و داغم عبس لاله و گل من * تاکی نگه
چرانم در باغ و داغ مردم * سالک قزوینی ــ شب
فراق امیدم بصبح داده طلاق * گمان مبر که نگاهم
بروزن افتاده است *
نگون ــ واو ــ ن واین مخفف آنگون ست که معنی
خلاف وضع طبعی باشد و بالفظ شدن و کردن مستعمل
محمد رفیع واعظ ــ چون قد خمیده و جمله جوست نگون
شود * لشکر خورد شکست علم چون نگون شود * ظهیر الدین
فاریابی ــ اندر گمت جدا نشوم من باختیار * گرچه
ز فاقه رایت عمرم نگون کنند *
نگون بخت و نگون سار بخت ــ یعنی شیخ شیراز
ــ مکن خواجه جز خویشتن کار سخت * که بدخوی باشد
نگونسار بخت * والطلب که در مصرع دوم تحریف بود
و صحیح سخت بسین مهمله و مدار قافیه بر کار و نگونسار
باشد فتامل *
نگونسار ــ ظاهر آنست که مشبع نگون سر بود در ترکیب
محمول بر قلب یا زید علیه نگون بر قیاس چشمه سار و
کوهسار و بهر تقدیر بالفظ شدن و کردن مستعمل * میرزا
صائب ــ عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد * صبح
چون شد علم شمع نگونسار شود * خواجه جمال الدین سلمان
ــ ای خسروی که گوکبه رای روشنت * رایات
آفتاب نگونسار میکنند *
نگون شدن فلک برای چیدن آدمیان
مثل ست *
نگون همت ــ کنایه از دون همت * میر خسرو ــ
نگون همتان را ز تو نور نیست * دگر نه زیاده به تو
دور نیست *
نگین و نگینه ــ معروف و بتازی فص خوانند

رخشت از تشبیهات دوست — دلم معمور از لعل لب آن نازنین باشد * چو خاتم خانه ام معمور از خشت نگین باشد *

و بمعنی انگشتری مجاز ست — درویش واله هروی در منقبت امام موسی جعفر علیه السلام — دست قدر اندر آستین بنت انگشت قدر کشد نگینت * حاصل آنکه دست و انگشت در حقیقت دست و انگشت قضا و قدر ست که یکی در آستین جلوه گر ست و دیگری در انگشتری

بر انگشتری زدن و نشاندن و در انگشتری نشاندن مستعمل — خواجه نظامی — رعونت رها کرد بر شستری * نگینی دگر زد بر انگشتری * میر خسرو — یکی شان گفت مانند نگینی * که بنشاند بر انگشتر نگینی * میر معزی — بشکل حلقهٔ انگشتری ست چنبر چرخ * ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین * میر خسرو — بر لعل کان زدیده فیروزه چرخ ریخت * یک نگینه کمر آفتاب شد * اوحد الدین انوری — اندر شکنج چنبر لعل تو در ناب میشود * خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم ست * کمال خجند — در لطف اگرچه نقش دهان دلبست نیست * ما نقش بسته ایم ز خاتم نگینه را *

نگین نگین — قطعه قطعه — طالب آملی — زخاک راه چو رهای سکه تازه هنوز * نگین نگین جگر داغدار میبایدد *

نگین پیاده — مقابل نگین سوار که بیاید — میرزا صایب — تیغ تا ذل شود بهای نگین چون پیاده شد *

نگین خامه — خامه فولادی که بران نگین پاکنده کنند و خاک سبز گویند و سندان دوکنده کارے گذشت *

نگین خانه و نگین دان — یعنی — میرزا صایب — حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد * در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد * حکیم ارزقی — زمرد که سبز بر دو هر نگند * ویک این به نگین دان برند و آن بجوال *

نگین سوار — باضافت نگینی که بر انگشتر یا غیر آن نشانده باشند و این مقابل نگین پیاده است — میرزا صایب — بجاست رفعت نام آوران پاک گهر * که بر کرسی نگین را سوار میخواهد * شفیع اثر — بیشود پوشیده از دولت بد اهل جهان * یا فتن عیب نگین را در سواری مشکل ست * ملا طغرا —

صراحی زیاقوت تر آمده * بر نگ نگین سلاسه ده *

مخلص کاشی — نام نیک نقش جهان کن * نگین مخلص سواد نامه آراست *

نگین عاشق و معشوق و نگین دو دلاسے —

دو نگین که در یک خانه باشند — ابوالحسن خلف میر محمد قاسم انجوی شیرازی — با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم * چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ایم * طاهر وحید — شوند پرده در عیب هم بروز جزا * حصاحبان تنگظرف چون نگین دو دلاسے *

مع المیم

نم — تری و رطوبت و بمعنی تر و مرطوب مجاز ست محسن تاثیر — نیست پیکان ترا در دل خون گشته قرار * بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم ست * و با لفظ برداشتن و داشتن و ریختن و زدن و شکستن و کشیدن و گرفتن مستعمل — میرزا بیدل — آب روی که بود عارتی ز دیبی ست * همه زنگ ست اگر آئینه بر دارد نم * وله — دل از هجر و شبی عکس تو بر آئینه میلرزد * که تو مستی مینازی این دیوارم دارد * حمید سنائی — سحاب وار ازین بس ز دو دنم ریزد * نهند اگر ز حیات بخور بر آتش * حکیم زلالی — سحاب عشق جوش آتشین زد * نمی بر لالهٔ رز زن نشین زد * میر صیدی طهرانی — گل شکفته دلی آنزمان توانی چید * که شعلهات نتواند نم گیاه شکست * ابوطالب کلیم — خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون * به تیغ سر ورقش راز هم جدا کردی * شفیع اثر — با آستین گرفت نم اشکم از جبین * با آب دیده شست ز رخساره ام غبار *

نم از رخسار چیدن — اشک از رخسار چیدن و آن کنایه از دلاسا و تیمار بود — مخلص کاشی — لب شود ریش از برد نام دل افگار ما * آستین سوزد اگر چیند نم از رخسار ما *

نم بیرون ندادن — کنایه از ریزش کم نکردن گویند فلان نم بیرون نمیدهد یعنی یک قطره و ریزش نمیدهد ممسک است — حکیم زلالی — حبابی شکست این شیشه را نم بیرون نداده رخت شادی سا سبیل خون نداده و در از گفتن

مطلب مروت مال ندارد و از نم تعلق داشتن شیره ظرف بیرون نمیدهد نم * نگین در این بیت بمعنی حقیقی است فتامل *

نم ندارد و سخن دوست نم در جگر ندارد که گذشت *

نمناک — بفوقانی کنایه از شراب انگور *

نمدان — باصطلاح لوطیان فرج *

نم در جگر ندارد — یعنی مفلس و تهی دست ست مراد آب در جگر ندارد — والی خان خالص — باعاقبت دلی مال جهان جمع نگردد * زان دوست که در خانهٔ آئینه نمی نیست * از مزرع ناکامی من رفته طراوت * خون مژه ام سوخته نم در جگرم نیست *

نم دیده و نم زده — یعنی نمین و نمناک و باصطلاح لوطیان کنایه از فرج نم — نورالدین ظهوری در صفت شعرا — زر یا گره در تری برده اند * نمی در سخن لیک نسپرده اند *

نم گیر — نوعی از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند * مسیح کاشی — نم گیر دلتش بطنابی که بسته اند * بر سایبان حفظ خدا استوار باد *

نمین و نمناک — یعنی نم زده که گذشت *

نمار — بالفتح و رای مهمله ایما و اشارت نماران جمع کذا فی البرهان *

نماز — بالفتح در اصل بمعنی اظهار بندگی و خدمت ست و بعضی بمعنی سر بزمین نهادن گفته اند که عبارت از سجده باشد و نیز نوعی از عبارت مخصوص اهل اسلام و از عرش گذشتن مختار — شیخ العارفین و هو هذا — نماز زاهد افسرده میگذشت از عرش * اگر بسر قدیار اقتدا کردی * و دراز کوتاه از صفات اوست — شیخ شیراز — کلید در دوزخست آن نماز * که بر روی خلق گزاری دراز * محمد قلی سلیم — بر آهش سر نهادیم و گذشتیم * نماز بیریان کوتاه باشد *

نماز جماعت و نماز خسوف و نماز عید و نماز قضا و نماز قصر و نماز معکوس … اوست و با لفظ بردن و شکستن و کردن و گزاردن

مستعمل میرزا صائب — مجمی کہ قبادی بساز بایابان ٭
گردونماز جماعت شتاب بیکار ست ٭ نعت خان عالی — ٭
بیشه چید منزگان کند نماز خسوف ٭ کہ جسم خاکی من
دیوحایله حائل شد ٭ میرزا صائب — غم از دل میبرد اید
چون صباح عید رخسارت ٭ نماز عید واجب میکند بر خلق
دیدارت ٭ میرزا رضی دانش — خط شد پدید و حاجت
دل ناتمام ماند ٭ لعلت نیاز ما چو نماز قضا نداشت ٭
میر محمد باقر خلف امیر غیاث الدین محتسب قمی — ع —
نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی ٭ جناب سراج المحققین
— ترقی ست تنزل فروتنی بگزین ٭ کہ ترک سرکشی
اینجا نماز معکوس ست ٭ حکیم فردوسی — چو بشنید
پیران گردون فرمان ٭ پیاده شد از اسپ و
بروش نماز ٭ میرخسرو دہلوی — ٭ غلط شد
عنان بگردانیم ٭ قبله گزشد نماز شکستیم ٭ شیخ
اوحدی — چو تو محراب دیگران گشتی ٭ تا بجای
دگر بریم نماز ٭ ملا طغرا — بتنگچینی درگه بی نیاز ٭
چمن کرده در مسجد اونماز ٭ نورالدین ظهوری
— گر از طاق ابروشود قبله ساز ٭ نماز بی
گزارم بشرع نیاز ٭
نمالی دارد کہ سلطان بگیرد نہ ایمانی کہ شیطان
ببرد — مثل ست ٭
نماز ستون دین ست وقامت مردم ستون نماز —
مثل ست ٭
نماز قلندر رود ختر طالب علم را ہیچ فرشته بآسمان
نمی برد — مثل ست ٭
نمازی — کنایه از پاک وشسته — میرخسرو — کرده گل
روبهر از آب نمازی خود را ٭ سجده برخاک تنباک خسروالا کرده ٭
وله برچه آن شود پلید نمازی کنند از آب ٭ آب ارشود
پلید نمازیش چون کنند ٭ ملا طغرا در تعریف کربلا —
زخاکش چو تسبیح سازی کنند ٭ کف از آب کوثر نمازی
کنند ٭ خواجه نظامی — سنان بامرنیزه بازی کنان ٭
بخون عدو دشمن نمازی کنان ٭ حکیم زلالی — ز شبنم
سبزه نورس نمازی ٭ بهم چون دایه و کودک ببازی ٭

میرحسن دہلوی — تعلی نماز مرا قبله دگر زمن ٭ جزاین
سخن شنوی از تو سخن نمازی نیست ٭ علی قلی بیگ علی
نمایان — دلا بخون جگر دامنی نمازی کن ٭ ز آب
دیده من جز بآب بازی کن ٭
نماند — بمعنی نخواهد ماند و ماند بهر دو آمده — خواجه نظامی
— سکندر شه هفت کشور نماند ٭ نماند کسی چون سکندر نماند ٭
نمایان — بسیار واضح وآشکارا چون ظلم نمایان و فتح نمایان
و عطر نمایان یعنی دراز وعمیق چون زخم نمایان و این
نیز راجع بمعنی اول ست — میرزا صائب — عجب دارم
خدا ابرد امداین ظلم نمایان را ٭ کہ پیش چشم من آئینه
سازی رخسار گل چیند ٭ وله بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن
پریرو را ٭ چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید ٭ وله
اگر افتادن ما خواستنی خواهد داشت ٭ سقف افلاک
خطرہای نمایان دارد ٭ وله چون شگاف صبح صد زخم
نمایان خفته است ٭ در جگرگاه فلک از تیغ یک پہلوی او ٭
نمد — بوزن صمد معروف و مالیدن آن در کمال شہرت ست ٭
نمد آبچین — گلیم پشمین کہ بدان بدن خشک کنند — محمد قلی
سلیم — برده سر شک چند کشتی خواری از جهان ٭ چون
ابر اینقدر نمد آبچین مباش ٭
نمد بافتن — میرزا بیدل — توانگری کہ دم از فقر میزند
غلط ست ٭ بوی کاسه چینی نمد نمی بافند ٭
نمد بگردن افگنده رفتن — در وقت تظلم زدن داد
خواستن بود — سنجر کاشی — بلبل نغمه طراز نده گزیدست
زبان ٭ قمری زمزمه سرائیده برآورده نوا ٭ دادخواهانه
بگردن نمد افگنده رود ٭ راست تا کنگره بارگه بار خدا ٭
نمد بیخبری گذاشتن — بجای معجمه باصطلاح لوطیان
ناگاه گریختن ٭
نمد بید زده — نمد کرم خورده کہ چشمه چشمه شده باشد
چه بید نام کرم پشمینه خوار ست — سعیدای اشرف — دوست
کسیکه جام ببید زده در بغد بسایه گل وبید زده شب
موسم صحرا ست کہ در سایه بید ٭ مهتاب نماید نمد بید زده ٭
نمد پوش ونمد زین — در ایران قلندر و در توران
و ہندوستان خوگیر خوانند ودر اصل باضافت بوده کہ

بکثرت مستعمل حذف شد — میرخسرو — گوشت تنک
زشمشیرت آب زسر کافر ٭ گوشت خشک مثل باز خون
خویش نمد زین ٭ خواجه نظامی — سم بادپایان بخون چون
شفیق ٭ شده تا نمد زین بخون در غریق ٭
نمد تکیه — نوعی از نمد گستردنی — ملا طغرا — نمد تکیه از
بهر گل ساختند ٭ دل اندر درشتی نینداختند ٭
نمد و اشتن و نمد در — کنایه از مکر وحیله کردن ٭
نمد گر — میرخسرو — خواجه بگذر از نمد گرد رخش
گرد ٭ ایام موی تاب و نمد گر ہیا مکن ٭
نمد مال — آنکه بمالیدن نمد مباشرت کند واین فعل را
نمد مالیدن گویند و میرزا بیدل نمد بافتن بسته و
درین تامل ست — سیفی — گرشبی وصل نمد مال بجز
دستم دهد ٭ روی زردی برکف آن پای مالم چون نمد ٭
میرزا طاہر وحید — بود از نمد مال نالیدنم ٭ رخ از بجنبر
برخاک مالیدنم ٭ وله شهیدان کہ ترک خودی گفته اند ٭
ز مالید گیهای او خفته اند ٭
نمرود — صاحب روضة الصفا در احوال کیکاوس
آورده کہ لقب او نمرود ست وتفسیر این لفظ لم یمت
یعنی آنکه ہرگز نمیرد و در صورت معبر و معرب نمرد باشد
نون نفی ومیم وفتح را ٭
نمرود از پر کرگس بر آسمان نتواند رفت تا
از لگد پشه زیر زمین رود — مثل ست ٭
نماک — طبع نمک وبی نمک کہ از بیت فردوسی یعنی
بیحلاوت ومزه مستفاد میشود مجاز ست و ہو ہذا
— چو سالت شد ای خواجه بر شصت پاک ٭ می وجام
آرام شد بی نماک ٭
نمک — معروف و بی نمکی کنایه از بیمزگی ونمک آب تعجب
بیوفائی پسین اضافت آبی کہ در آن نمک انداخته باشند
مولانا ابید وحید شیروانی — تماشا مرغ دل من ساز کباب ٭
زدیده گریان فش زن نمک آب ٭ شیخ کاشی —
مردم دیده کہ از دیده گهی نقش نخت ٭ سنگم است
ماهم از نمکاب فره ام ٭
نمک آلوده ونمک خواره ونمک خورده ونمک بسوده

له صح اول است ۱۲

[illegible] ۱۲

بستهٔ ونمکین ظاهر مخفف نمک آلوده است یعنی چیزی که آغشته در نمک فغانیده باشند؛ از عالم کباب نمک خوابیده و دومی یعنی نمک پرورده نیز تواند گفت. محسن تاثیر — آنم که غم دل بود عالم نفروشم ٭ زخم نمک آلوده بمرهم نفروشم ٭ طالب آملی — آن بیک لب از خواهش الماس به نجم ٭ رسوا کنم داغ نمکوانه خود را ٭ عرفی — ز ذوق دل بشکسته بر محمد جگر نمک ز زخم نمک خورده نامو ساز است ٭ تشبیهی — ترا بجو پستم هستانی و دل شور آتی بهار که برآتش نمک خند کبدید ٭ اشتم شب ٭ ابوطالب کلیم — بی نگاه صاحب دهر که زیبا لب بسا نمد که خترطالع کنیم داغ نمک سود را ٭

نمک اشک — کنایه از تلخی اشک ٭

نمک افگندن — بمعنی بردن معروف — ابوطالب کلیم — اگر سرمایه خود نامه کم شد ٭ دلا نان لب نمک بر ریش افگن ٭ ونیز در اصطلاح نمک در دیگ افگندن بیاید ٭

نمک انگیختن — کنایه از اشک ریختن و گریستن ٭

نمک بر جگر داشتن — کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن ٭

نمک بند — زخمی که دران نمک انداخته بند کنند — سالک یزدی — هر شب ز شور گریه اختر شمار خویش ٭ زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم ٭

نمک بدیگ کردن و در دیگ افگندن — ابوطالب کلیم — آن نمکهای که دیگ آرزو در کار داشت ٭ روزگار از شور بختی میکند در مرهمم ٭ وله — دل ما به تمنای لبش نیست دسترس ٭ مسکین نمک بدیگ تمنا نمیکند ٭ وله کلیم — از فکر آن لبهای پر شور ٭ نمک در دیگ سودایش افگن ٭

نمک پاش — چیزی که نمک بران پاشیده باشند و چیزی که نمک پاشد بر چیزی — ابوطالب کلیم — دمادم قسم ز تغافل نشاندهٔ باری ٭ قسمی که نمکپاش این کباب شود ٭ میرزا رضی دانش — آه از سوختن زخم نمکپاش مکن ٭ ناله را تا نفسی هست بجو سحر فاش مکن ٭

نمک پرور و نمکین — معروف نمک آلوده که گذشت — نورالدین ظهوری — دل ست اینکه ز خش نمک پرورده ٭ دل ست اینکه ز سر جوش بیاز شکست ٭

نمک تازه کردن و نمودن — باکسی از سر نو عهد محبت و دوستی بستن و عهد و پیمان تازه ساختن — محمد علی سلیم — چه فیضی که با چهره خجالتانه کنیم ٭ بوسه و که با آن لب نمکی تازه کنیم ٭ میرزا جلال اسیر — با دوستانی نمکی تازه کرده ایم ٭ از من کنید مهر پرستان سراغ صبح ٭ محسن تاثیر — دل فارغ شده بستم نیا سالی که بپرسم ٭ نمکی تازه نمودم بدل کی بپرسم ٭ سالک یزدی — دلها سی کسی و نمکی تازه مکند ٭ هر کجا شور کند عشق چون پروانه ٭ خان خالص — باهم بی نمکین لب که بخواب آمده ٭ آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم ٭

نمک چش — پارهٔ تمام چشیدن برای دریافتن نمک آن و بمجاز بمعنی مطلق چشیدن مستعمل — طالب آملی — هر گه رسیده غم بسر خوان نشستم ٭ لخت دلی برسم نمک چش گرفته است ٭ ملا قاسم مشهدی — قاسم اینگونه اگر گریه بر دن خواهی داد ٭ شور دریا بسر شک تو نمک چش باشد ٭ ونیز کنایه از چیز قلیل قلیل — طالب کلیم — نمک چشی بکلیم امید داده ٭ ز خوان وصل تو اهل هوس چو شیر شوند ٭ مسیح کاشی — بیم بوسه مرا سیر کن ز نعمت حسن ٭ که هست از شکم سیر به نمک چش تو ٭

نمک حرام و نمک بحرام — مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند و لفظ بحرام در اصل با لفظ نمک مستعمل بوده لیکن متاخران با الفاظ دیگر هم استعمال میکنند. محسن تاثیر — آنکه نه حیران تو حیرت بحرامان ٭ دل بسته غیر تو محبت بحرامان ٭ تمام غزل بر همین ردیف است ٭ همچنین غزل — مولانا نورالدین ظهوری که مطلعش اینست — آنکه نه غمگین تو عشرت بحرامان ٭ وانکه نه گمنام تو شهرت بحرامان ٭ میرزا معز فطرت — نمک بسا غری ریخت نا به شباد ٭ کسی نمک بحرامی چنین ندیده باد ٭ ومدیحش ملا هروی — ندیده ام ز حریفان بزم کس والله ٭ نمک حرام تری از شراب انگوری ٭

نمک خوردن و نمکدان شکستن — معروف نمکدان شکستن که گذشت — محمد زمان هدانی آیتی — بخندیدن لب شاید زخم کردن ٭ نمک خوردن بعد نمکدان شکستن ٭ حاجی محمد جان قدسی — چو شورش فگنند در انجمن نمکخوارکان نمکدان شکستن ٭

نمکدان — ظرفی که نمک در ان بود و دهان نمکین را نیز گویند آن دهان محبوب و دندان در لفظ حلوائی آجستی گذشت ونیز شاعر گوید — نمکدانی ز تنگی چون دل خورده نمک چند زن که در عالم قند شور ٭

نمکدان شکستن — نمک بحرامی و بدیمنی نان و نمکدان شکستن — صائب — عهد سنگین دل سیاه لعل جانان را شکست ٭ دیده از حق نظر بست و نمکدان ما شکست ٭

نمکدان در آتش افگندن و نمک در آتش افگندن وگذاشتن — کنایه از شور و غوغا کردن و فتنه برانگیختن ٭

نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن — کنایه از مبالغه در کاوش زخم است — نزلالی — نمکدانش بدا جسم سرنگونست ٭ نمک داند که حال داغ چونست ٭ غنیمت — بهارش شور بلبل رنگ بسته ٭ نمکدانها بزخم گل شکسته ٭

نمک ریختن و انباشتن و سودن و کردن — بمعنی معروف مستعمل چون نمک در چشم ریختن و در چشم کردن — میرزا معز فطرت — مباد اشور محشر در ستایشم نمک ریزد ٭ عجب نیست در کنج لحد شت غبارم را ٭ طالب آملی — طالب نمک لعل تو انباشته در طبع ٭ زان روی چو گفتار تو شرش نمکین ست ٭ میرزا صائب — در چشم اعتبار نمک سودنست و بس ٭ در شوره زار عالم اگر هست حاصلی ٭ وله — بخیه را چون محرم راز نهان خود کنیم ٭ بکه از غیرت نمک در چشم سوزن کرده ایم ٭

نمک بر کباب زدن — نعمتخان عالی — کوته ز شور بختی ما شد شب وصال ٭ چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح ٭

نمک بداغ زدن — ظاهر و چند — این چه نمک بود بداغم زدی ٭ بوسه بهاری بدماغم زدی ٭

نمک بجراحت زدن — میرزا صائب سه آنکس که برجراحت ما میزند نمک * میکرد کاش حق نمک را رعایتی *

نمک بر زخم پاشیدن — میرزا فطرت سه جواب برسخن آهسته تر گویم من بشنو * نمک بر زخم جانم پاش و بوی لستن بشنو *

نمک بر ریش زدن و نمک برکباب ریختن و نمک برخراش بستن و نمک بر ریش افگندن — و نمک افگندن گذشت *

نمک زدن و پاشیدن و راندن و ریختن و بستن — بمعنی معروف. نعمت خان عالی سه کوته ز شوربختی ما شد شب وصال * چندان که زد نمک دل ما برکباب صبح * میرزا طاهر وحید سه این چه نمک بود بداغ غم زدی * بوی بهار سه بداغ غم زدی * میرخسرو سه سخن همان قدری گو که من توانم زیست * نمک همانقدری زن که در جگر گنجد * میرزا صائب سه آنکس که برجراحت ما میزند نمک * میکرد کاش حق نمک را رعایتی * میرزا معز فطرت سه برباد ده شفق زده از صبحدم نمک * الماس صبح زار شفق کرده مکه دار * وله جواب بر سخن آهسته تر گویم زمن بشنو * نمک بر زخم جانم پاش و بوی لستن بشنو * نورالدین ظهوری سه بر ریش جگر نمک نراندیم * خونابه چکید سلی فرو دست * علی خراسانی سه بکام باده کشان تا حلاوتی بخشد * ز خنده ٔ تو نمک برکباب خواهم ریخت * نورالدین ظهوری سه در دکن بخت بر خراش دلم * نمک تو بیان کابل بست *

نمک ناز و نمک ساز — یعنی ابوطالب کلیم سه نروید سبزه در هرجا نمک ناز یست جرانم * که خط چون سبزه خرم میکند لعل لب او را * طالب آملی سه گر نمک ناز شود گیتی بجاست * با جراحتهای خندان میروم * جناب سراج المحققین سه دل تمکش عاشق همیشه در کارست * ز شوربختی خود عاملی نمک سارست *

نمک سنگ — نوعی از نمک که آنرا سنگ نمک نیز گویند * میرزا صائب سه از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد * نمک سنگ بجا تلخی بادام کشد * نجف قلی خان اشارت بک سه عکس رخسار تو گلرنگ کند آئینه را * از ملاحت نمک سنگ کند آئینه را *

نمک فلان چیز در انست — یعنی خوبی و لطف وی در انست و همچنین فلان چیز نمک دارد * میرزا صائب سه نمک صبح در انست که خندان باشد * بخیه ظلم ست برزخمی که نمایان باشد * میرحسین مشرب تخلص سه لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم * شراب شور که مستی دهد نمک دارد * محسن تاثیر سه نمک دارد حریفان سرگذشتم * که من از می دران محفل گذشتم *

نمک گرفتن چشم و نمک گیر و بخشیدن سا — منقسم کلام در وقت نفرین کردن و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمک حرامی یعنی چشم او کور شود * ابوطالب کلیم سه چون سوی غنچه بیاد دهنت می نگرم * نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد * وله در چمن دیده ز نظاره ٔ گل می پوشیم * تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را * میرزا صائب سه نمک گیرد چشمش گر کند همچشمی لیلی * چرا در شوره زار چشم مجنون بود آهو را * و در بعض نسخ نمک فقد و تعشیده *

نمک گیر — کسیکه اندکی از چیزی نمکین بخورد برای در فتن کیست نمک وی * حکیم زلالی ع نمک گیر خمیر سرشت است * و کسیکه بسزای کور نمکی گرفتار شود *

نمک گیر شوی — یعنی نمک گرفتن چشم را گذشت * محسن تاثیر سه چشمت شوریست و در سخن شورکنی * یارب آنرا نگفت نمک گیر شوی *

نمکینه — دوغ و ماستی که در ان نمک و زیره و تشنیز کوفته برای پاشند و عربان آنرا ملیحه نامند *

نملہ — باصطلاح اطبا آبله که بر سر انگشت برآید *

نمناک و نمین — بمعنی معروف *

نمو و — معروف *

نمودار — چیزی که بنظر بیاید و چیزی که شبیه باشد بچیزی و آنرا نمونه نیز گویند و این مرکب ست از نمود حاصل بالمصدر نمودن و آر که کلمه ٔ نسبته است — میرخسرو سه هر روز صد نقش ظفر گردون بجنبد ان آمده * تا شد که امین خوش کند پیشش نمودار آمده * خواجه نظامی در مناظره کردن چینیان با رومیان پیش سکندر و خاقان چین در صنعتگری سه نمودند بر یک بگفتار خویش * نموداری از نقش پرکار خویش * و باصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت منجمین معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بود برای آن حیلتی سازند و آنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور ست یکی نمودار برس دوم نمودار بطلمیوس سوم نمودار هندیان چهارم نمودار والیس پنجم نمودار حکیم ماشاء الله مصری و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مبسوط ست هم او گوید سه نمودار گیتی کشائی تراست * خیال جهان مومیائی تراست * سنجر کاشی سه جبینها بزم عشرت آهنگش * که نموداری از جنان باشد * و انمود غرض و اظهار سعید اشرف سه اندست تو دل بگریه خواهد افتاد * غمهای تو وانمود خواهم کردن *

نمودن — بفتحتین دیدن و دیده شدن *

نمون — نماینده — علی خراسانی سه حال خود غیر زرد نیش نتوان دیدن * نشود آئینه حسن نمون هرکس *

نمونه — معروف مرکب از نمون حاصل بالمصدر نمودن و های نسبت و گفته اند که نون دوم عوض دال بود چنانکه در اصل نموده بوده بهر تقدیر با لفظ بستن و کردن مستعمل میرخسرو سه ایست این نمونه برگل تو * کرد جانم بهست فتنه گری * خسروی سه و نجنک راهی نمونه کند * او بهر موز زلف و نجنکی * و نجنک بیاء و هر دو نون و تحتیها جیم تازی و کاف تازی بوزن کش کش ریحان *

نمیدانم سرم درکدام بالین ست — یعنی معلوم نیست که قسمت ما کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم خواهم پوشید — آقا یحیی شاپور سه بسکه سرگشته ام نمیدانم * که سرم درکدام بالین ست *

نمیشود — یعنی ممکن نیست — حضرت شیخ سه نمیشود و لیکن خاطر آشوبان * که نشکنند بداغ دلم نمکدان را *

و دو خصوصیت لب شیرین چند ادخشود و جز این چند ام
تبعد برین مقام مصرع دوم بیان این باشد ✦

مع النون

ننج - اتباع مصرعه جنگ ست بر دوام میان ننجا
ننگ - بالفتح عیب و عار و شرم و حیا و جنگ و جدل
و این مجاز ست و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل - ملا طغرا
در تعریف شراب سه اگر زده یا بد از و آب و رنگ ✦
گند از ملاقات خورشید ننگ ✦ میرزا صائب سه
دریا به ننگ دکه خود را بلاک کرده عشق غیور ننگ شراکت
نمیکشد ✦ خواجه جمال الدین سلمان سه زنده میکردم
لبی بی منت آب حیات ✦ خود چرا باید کشیدن ننگ
سر تر دامنم ✦
ننگ نامه - جنگ نامه و رساله که در ان نقائص و
معائب کسی نوشته باشند ✦
ننگین - ساده و برهنه ✦ حکیم سنائی سه هست پاک
و حلال ز ننگین روی ✦ نه حرام و پلید و رنگین روی ✦
مولوی معنوی سه هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ✦ حسرتش
آنست کش کم بود برگ ✦ ورنه از چاهی بصحرا او فتاده ✦
در میان دولت و عیش و کشاده ✦ زین مقام ماتم ننگین
مناخ ✦ نقل افتادش بصحرائی فراخ ✦

مع الواو

نو - بالفتح مقابل کهنه و بواو مجهول نیز آمده - حکیم زلالی
سه چو نور شمع ساقی تازه رو باشش ✦ ز خورشید
همراهی ماه نو باشش ✦ حکیم سنائی سه آسمان و زمین
و هر چه در وی باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو ✦ همچنین
نو در ترکیب فوقانیست با لفظ او دیگر وجود مانند آن که
بعر کلام با واو مجهول ست نیز قافیه کرده اند - میر حسن
دهلوی سه سرتان ترک چوگان باز خود کردم که پیوسته ✦
قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواهد ✦
نو آئین - بوزن شلائین پادشاهی که بجهد در تماشای
نو دلپسندیده باشد و چیز دلچسپ و مرغوب را نیز
نو آئین گویند چنانچه درین ابیات سه نو اگر شدند این
پری چهرگان ✦ نو آئین بود چهره و چهرگان ✦ و دله گو از زمین
این نو آئین خیال ✦ دم از نیکنامان زدی ماه و سالی ✦
نو آئین ترین - انکه این چنین رسما ند و اکثر به ظهور
آمده باشد - خواجه نظامی سه نو آئین ترین شاه آفاق
بود ✦ نه با زاده عیص اسحق بود ✦
نویمن - بوزن چو این ظاهر الغت ترکیست و لقب
امرای عظام چنانکه از کتب تواریخ اتراک ظاهر میشود
و اگر مخفف نو آئین است بود بالفتح نیز درست میشد لیکن
بفهم شهرت ما ر دلیس همین صحیح باشد - خواجه جمال الدین
سلمان سه جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه ✦ دارای
ملک پرور نویمن صف شکن ✦
نوباوه - هر چیز تازه و نو عموماً [illegible] خصوصاً میوه الزمان
نیسا خوانند سه گلبن نوباوه مستقیم و نبات شد ✦ جز
ناله بلبل گل روی سبد ما ✦ و جناب سراج المحققین
در شرح این بیت که سه دو نوباده هم تو ددهم برگ تود ✦
ز حلوا و ابریشم آمد درود ✦ میفرمایند که چون از میوه
تود و برگ تود جدا جدا فائده و غرضی حاصل شده هر یکی
را بر اسم نوباده گفتن مستحسن باشد گویا یک درختی که
دو قسم بردارد چه برگ تود چون در حوصله کرم ابریشم بمایه
ابریشم بدل میشود این حرف هم درست باشد که برگ
تود ابریشم حاصل نمود پس این ابریشم درین وقت
بمنزله نوباده باشد ✦
نوباوه کردن - مرادف نو بر کردن که بیاید - محمد قلی
سلیم سه باز مژگان ترم نوباوه خوناب کرده ✦ باز چشم خون
فشانم خیر باد خواب کرده ✦
نو پا آمده و نو رفتار و نو قدم - طفلی که تازه برفتار
آمده باشد - میرزا طاهر وحید در تعریف جز بابه دوز سه
جهان سر بسر گشت برهم زده ✦ ازین کودک نو پا آمده ✦
ملا طاهر غنی سه بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام ✦ که
لبم تا رفت بیرون بر زبانها او فتاده - ملا سیفی بیگ
دیهی سه بطرف کوی عشق از ناتوانی چون ز پا افتم ✦
چو طفل نو قدم بر خیزم و دیگر بجا افتم ✦ و پسین کنایه از
بلندی و کسیکه تازه قدم به کاری نهاده گفته باشد نیز
آمده و آنرا قیدی خوانند ✦
نو بر - مثل نوباده و نوبا و مکرر بمعنی نما چیدن ثمر نو بر
تازه و نو دلپسین مجاز ست حتی که بمعنی حاصل کردن هر چیز
نیز آید چنانکه گویند فلانی فاسق نو بر کرده - میرزا صائب
سه بر فقیر الی پیشه مستی کردن از انصاف نیست ✦
میوه چون در شهر شد بسیار نو بر میکنم ✦ طالب آملی سه
طالب کا مجو کجا نو بر حال ما کند ✦ نیست نصیب بیهوده
رتبه عشق پاک ما ✦ و اینکه تنها نو بر بمعنی نیا مده ایهام
تتبع ست - میرزا صائب سه پیر ستا بنار بد گو بر نو برغیبگا
فرزدن ✦ نو بر زخم از نیام خود بود شمشیرها ✦
نو بهار و نو پر و نو پرواز و نو جوان و نو گل -
مرغی که پر تازه بر آورده باشد و قوت پرواز بهم رسانیده
ملا نسبتی تهانیسری سه بیاید نیاید چه داند کسی ✦ چو
نو پر برون رفت از آشیان ✦ ملا نظیری نیشاپوری
سه بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم ✦ که
نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم ✦
نو توبه - کسیکه تازه توبه کرده باشد ✦
نو خط - جوان نو خاسته که خطش نو دمیده باشد و
چیز نو بر روی کار آمده و این مجاز ست - میرزا صائب
سه آن زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد ✦ نو خط تاب
بود که من فتنه جو شدم ✦ و اطلاق آن بر لب و روی
نیز مجاز - میرزا صائب سه صحرای ساده ایست که
در روی گیاه نیست ✦ نسبت بروی نو خط ما دار آئینه
نو دندان - طفلی که دندان نو بر آورده باشد - طالب
آملی سه باز با مدامی پیر خرد ش ✦ عقل کل کودک
نو دندانست ✦
نو رس - چیز نو رسیده چون ثمر و سبزه و چیز مرغوب
و دلچسپ چون زلف و لب - میرزا طاهر وحید سه زلف
نو رس از بنا گوشت نمی آید فرود ✦ خود بخود العاقلی
از سر تخت چون گردد ✦ سه مکن مده از دولت نو سر
آن زلف نو رس را ✦ مکن که طفل بازی گوش خود ده
نمی آید ✦ میرزا صائب سه سبزه نو رس چسان آید

[illegible] صدق آید بمان
[illegible] دیباچه [illegible] از این [illegible]
[illegible] که [illegible] مثل [illegible] جاپری [illegible]
[illegible] زبان [illegible] کرده الاق دیباچه نیز
[illegible] نام [illegible] بود ✦
نو روز عرب - نام نوائی از موسیقی ✦
نو عشق - کنایه کتازه بعشق در آمده باشد - شیخ
[illegible] سه شد مرغ نیا عشق نوا ساز ✦ چون
[illegible] هم آواز ✦
نو سفر - آنکه تازه بسفر آمده باشد - ملا طغرا در تعریف
شکفتن گل سه شگرف ازین نو سفر چون شگفت گلی
[illegible] مبارک اسم گفت ✦ خواجه شیراز سه ای هم
بدرقه رهرو کن ای طائر قدس ✦ که دراز است ره
مقصد و من نو سفرم ✦
نو سوار - آنکه تازه شروع بسواری کرده باشد -
میرزا صائب سه دیگرے دارد عنایت را چو طفل نو سوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند ✦
نو شکار - شخصے که تازه صیادے اختیار کرده باشد
سه خون ما را نو شکاران هیچا بار بخشند ✦ همچو برگ لاله
در دامان هم از بخشند ✦
نو کیسه و دولت و نو بدولت رسیده -
آنکه او را دولت یکایک رسیده باشد - محسن تاثیر سه
با تیغ ابروی تو ز نو کیسگی هلال ✦ ز ره لاف همسری فلکش
داد گوشمال ✦ میرزا صائب سه نو کیسه مصیبت ایام نیستم ✦
چون صبح دم بزندگی جان رسیده ام ✦ ابو طالب کلیم سه
رنگ خجلت رخ گل تا قیامت ظاهر است ✦ غنچه
نو کیسه گر چند گره بر زر زند ✦ استاد سه کسے
از مجلس نو دولتان خوشنود بر نخیزد ✦ که دیر آید نگویند
حرف مطلب زود بر خیزد ✦
نو نهال و نو نیاز و نو کار - مثل نو بیامده که گذشت
پس نیاز در اینجا بمعنی شوق بود - میرزا صائب سه
ابجد عشق بهانه از نو نیازان خوشنماست ✦ پرگشتن [illegible]
این بازی [illegible] و بیبن در لفظ [illegible] گذشت ✦

نوا - [illegible] آوازند که [illegible] و نام مقامی از موسیقی و پشت
جان [illegible] نهاست انگیز مستانه نفس اند و دو از
صفات دوست [illegible] بالفظ بالیدن و از بر خاستن برداشتن
و داشتن و زدن و گشودن مستعمل - صائب سه کعبه دیر شد
از خانه صائب پر سفید ✦ ز رفتنش بانگ مستانه نوائی وا نشد ✦
میرزا جلال سه در سینه خود شیم [illegible] پیش نمی رسد تا چند
بلا نفس [illegible] ✦ و بمعنی ساز و سامان چنانکه گویند
بے برگ و بی نوا از نیجاست که بر توشه و زاد راه و قوت
روزی نیز اطلاق کنند - میرزا رضی دانش سه گر دلیل ره
توفیق نوا بر داره ✦ پای خوابیده سر از دامن ما بردارد ✦
خواجه شیراز سه مغنی کجائی صلائی بزن ✦ باین نوا یا نخوانی
بزن ✦ خواجه نظامی سه بهر خار چون گل صلائے زنم ✦
بهر زخمه چون نے نوائے زنم ✦ میر خسرو سه شد زن مطرب
خود گستری ✦ انجمنی بر زمه و مشتری ✦ و شخص عزیز و محبوب
مثل فرزند و فرزند زاده کسی و آنچه آن که حکام و رؤسا
در عوض زر پیشکش یا چیزے دیگر تا وصول شدن زر یا
سر انجام یافتن کاری در بند خود نگاه میدارند و آنرا نیز گیر
بر غمال و بهندی اول بواو مجهول خوانند و برین تقدیر بلبل نوا
بلند نوا خوش نوا رنگین نوا آتش نوا - صائب سه بهر دامی
که افتد بلبل آتش نوائی من ✦ ز رشادی چون سپند از داغ
آتش فریاد بر خیزد ✦ و نیز کنایه از طنز و استهزا کردن مثل
نوا خوانی - نعمتخان عالی سه گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات
نکرد ✦ بلبل دگر تو این بے نوا مزن ✦
نوا خانه - یعنی نهند بخانه بود - شیخ شیراز سه ملک زاده
ما در نو اخانه دست ✦ بوسی گرت رای و تدبیر هست ✦
خواجه شیراز سه تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ✦
جان عزیز را بنوا میفرستمت ✦ و بمعنی کنایه چون
نو خوانی و بمعنی خواندن و نوا خواندن و نوا خوانی
و بمعنی خوانی چون کسی از راه تحقیر در حرف زدن تقلید
کسی میکند میگویند نوای او می آید و یاد نوا میخواند یعنی
طعن میزند و طنز و استهزا میکند و نوا نام مقامی نیز هست
چنانچه گذشت و بجا سخن خوب و نغز را گویند پس نوا خوانی
بمعنی خواندن سخن خوب و نغز و یا کنو باشد - میرزا صائب

سه بود آواز تو چون خنده گل بر هنشین ✦ چون شنیدی که نوا خوان شده ✦ ملا طغرا در تعریف نے ابنا
سه و بانش که ز خفا بلبل شده ✦ نوا خوان صد
پرده گل شده ✦ میرزا صائب سه در جست الازاده
دل صد شد ✦ خواند نوا آتش سخنان سپند و لیه
پاکرد ما آن حریف خار تهمت نیستند ✦ شرم دارا از غنچه
اے بلبل نوا خوانی بسست ✦ شفیع اثر سه التی
سرمه رعنائی گلوئیت ریزد اصفاهان ✦ بگیرد باطن عشاق
خلعت در نوا خوانے ✦ میرزا صائب سه بجنے گمان تا
این عندلیب بینوا ✦ بار دیگر در گلستانت نوا خوانی
کند ✦
نوا سنج و نوا پرداز و نوا ساز و نوا شناس
و نوا طراز و نوا گر - مطرب نجیم در تشبیهات نغمه
سوم در لفظ نو سخن گذشت - و میرزا رضی دانش سه
ز تنگیها ے دل برمن قفس شهر خموشان شد ✦
نوا پرداز ے مرغ گرفتار اینچنین باید ✦ میر خسرو سه
که کرده روان سوے نوا گر ✦ در ره دو رباب گشتی زر ✦
و بعضے درین بیت جمع نواگر بکاف تازی گمان برده اند
و این خطاست ✦
نوا از رکاب بر خاستن - بگوش نخورده لیکن
مختار شیخ العارفین ست سه دل نالان من تا خاک شد
در راه جانبازی ✦ نوائی از رکاب نے سواران بر نخیزد ✦
نوا جان - بجیم تازی مرادف کردکان و سند آن در لفظ
برگ نے گذشت ✦
نواخت - در مصطلحات الشعرا موافق میر صید سه
ای خواجه عیش ما و تو باهم نواخت نیست ✦
دنیا که نو عروس تو باشد عجوز ماست ✦ ملا طغرا در معراج
سه فلک گشت با نعل او چون نواخت ✦ اجابت
بحسن طلب عشق باخت ✦ و در تعریف گل داوودی
سه چو با معجز تازگی شد نواخت ✦ ز شبنم ز سهو بر تن
خورش ساخت ✦
نوازه - مثل نو ورش و هر بمعنی و نواز نده چون دل نواز
و جان نواز و شیم نواز و تر نوازی و چنگ نواز و خشم نواز

دچنگ نواز و چنبی نوازند حق نوازند خاطر نوازد خوش نواز
صدف نواز - اوحد الدین انوری سه بیت اقبال که
ناز آمدی اندر اقبال ⁂ تا جهانی ز تو افتاد در اقبال نواز
نوازش - حاصل بالمصدر نواختن ⁂
نوازشگری - متصف بودن بصفت نوازشگر ⁂
نواله - ... حکیم زلالی در منقبت سه علی عالی گشش
در شب ... برمنز و ... مشعل نواله مشعله ار ⁂
نوبت - وقت و زمان معین و فارسیان بمعنی نوبت
کوس و دهل و نقاره استعمال نمایند و این مجاز ست
و ... نوبت پاسه وقت پنج نوبت سه نوازند با لفظ
... رسیدن و زدن و شکستن و گذشتن و واقعن
مستعمل - ظهیر الدین فاریابی سه پیر اند چرخ و اختر
بخت تو نوجوان ⁂ آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد ⁂
شیخ شیراز سه سبزه دمید و خشک شد و گل شگفت
و ریخت ⁂ بلبل ضرورت ست که نوبت دهد بزاغ ⁂
میر حسن دهلوی سه نوبت زدند نوبت عیش ست
ساقیا ⁂ عیشم بروی تازه خود تازه کن بیا ⁂
اوحد الدین انوری سه دی که بشکست شهنشاه فلک
نوبت بار ⁂ در سراپرده شب گرد جهان کرد حصار ⁂
کرده در ... منطق ... آسان ⁂ کرده
... بران ابجد ... دشوار ⁂ میرزا صائب
سه گونه آنکه که موج ... گذشت ⁂ بیا که ... می نوبت
... گذشت ⁂

نوبت زن و نوبت نواز - نقارچی ⁂
نوبتی - مثل - میر خسرو سه چو نوبت زنت گشت
نوبت نواز ⁂ ز غلغل سر آسمان کرد باز ⁂ و له گر
نوبتی خواب ... کرده که شب ... را ... همت
... کرد ⁂ و ... نقار خانه هم آمده اند زیرا که
نوبت زنان ... خیمه بزرگ که سلاطین مردم
... نوبت بار دهند و بارگاه عبارت از نیست
... پاسبانان نوبت زنان بوده باشند و در
هندوستان ... چو کیخانه گویند و حق آنست که
بمعنی مطلق خیمه است و ... کتل و ... که

نوبت بر سواری از محمود بر ... مرکب ... نسبت ست ⁂
نوبت گاه - زندان و ... خانه - خواجه نظامی سه
نوبتگه شاه بر زند شان ⁂ بر سر ... نوبت ... زده
شان دولت ... شان نوبتی دار شاه ⁂ ...
ز خون سرخ ... سیاه ⁂ و چون نوبتی بمعنی خیمه است
پس نوبتی ... نگهبان خیمه باشد و درین
بیت ... سرهنگ نوبت استعمال یافته و آن عبارت
... نگهبان ... ست ... و عرف
... جلا ... بر ... بر مصرع دوم بیت ... صفت
... بود ... آلوده بود
باعتبار قرب اول ⁂
نوبتی گاه - عبارت از سرزمینی که در آن نوبتی یعنی خیمه
بپا کرده باشند و اگر نوبتی عبارت از پاسبانی بود که نوبت
خدمت او بوده باشد درین صورت نوبتی گاه بمعنی
خیمه بودن آن پاسبان خواهد بود - خواجه نظامی سه
بلند اختر ش باز ... گشت ⁂ سوی نوبتی گاه خود
بازگشت ⁂ میر خسرو سه چو آگاهی ز سرگردان این ماه ⁂
کجا دارند ... شب نوبتی گاه ⁂
نوچه - بالفتح و جیم فارسی جوان نوخاسته و از اهل
زبان بمعنی دست ... تحقیق پیوسته چنانچه در لفظ
شیر اندام و لفظ ... و غیره گذشت و ظاهرا مرکب ست
از نو بمعنی تازه و چه که کلمه نسبت ست ⁂
نوحه - بحای حطی بوزن نوچه آواز ماتم و شیون و با لفظ
داشتن و کردن و ... مستعمل و مخفی نماند که هرچند برگهای
هر درخت در ... و زیدن با د آواز میدهند
اما چون نسبت به ... دیگر از برگهای صنوبر آواز
بسیار بر می آید آنرا نوحه سرود نوحه صنوبر و فریاد صنوبر
نیز گویند چنانکه گذشت و ایضا محمد قلی سلیم سه میرسد
فصل ... و هم ... بر اهل چمن چو صنوبر
دارم ⁂ و له نوحه سر ... صنوبر ... چمن ... نیست ⁂
یعنی این باغ ... جای ... ست ⁂ میر خسرو سه
خویش ... گویم ⁂ نوحه بر ... خویش کنیم ⁂
نور - بالضم مطلق روشنائی و ... جمع ... آفتاب مجاز ست

اگر ... صاحب ... خفاش ... ست
خفاش ... نور مطلق ... طالب آملی
سه چشم خفاشم ... ظلمت ... باشم
... آن ... مقصود ... ساکن
شد ز نور ... خیره در دیده من ... گردد ... ظلمت
سه چشم دشمن ... ست
شب ... باشد ... خفاش ... درین ... اوقافی
... بیت ... شیخ ... صحیح ... باشد
در میانه ... سود و زیان ... ست ⁂ خفاش ... باور ...
... گسل ... از صفات ... و با لفظ ... افشاندن
و باریدن و بردن و ... و جستن و ... و سوختن
و شستن و شکستن و گسستن و مردن مستعمل -
کمال اسمعیل سه نور ... سوزن ... دو ... افتاد
هرا ⁂ که از خانه دل شد طرب آباد مرا ⁂ کمال خجند سه
وار ... شبها ... روی بر ... ⁂ بنگر که نور طاعت
می بارد از جبینش ⁂ میرزا صائب سه نور از ...
بر خاک سکندر بارد ⁂ اثری گر ... امید چنین نگذارید ⁂
نور الدین ظهوری سه ... نظرم ... نور ست ⁂
که پرتو مه ... میگیرد ⁂ خواجه نظامی سه ز خورشید
روشن توان جست نور ⁂ که شد سایه ... نزین کار
دور ⁂ خواجه شیراز سه بعد ازین ... آفاق ... از
دل خویش ⁂ که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد ⁂
ملا قاسم مشهدی سه معشوق جلوه ... میکند ⁂
نور چراغ ... چراغ سوخت ⁂ حسین ثنائی
سه ... نور بصر تا ... خون دلم ⁂ ...
بچشم خیال ... ⁂ میر ... سه
ز ... ظلمت شب را ⁂ به پشت گرمی
خورشید نو ماه شکست ⁂ و له اسے زمین ...
گوهری با قیمت ست ⁂ قدر آن گوهر ...
بر گوهری ⁂ ... او ... ⁂
از ... نقش بزرگی ... ⁂ میرزا ...
در چراغ آشنائی ... ست ...
... سر ... ⁂

نورافگندن و نورپاشیدن و نورپاش هم و نورفشاندن بمعنی روشن کردن نگذشت. سید حسن اشرفی سه دوپرده که من نورپاش به من نرشاد سے زیبا پیش اشکبه ده

نوبست۔ بفتحتین پیچ و شکن و مهربمعنی نورسنده چون اندافته سبب کرده و پسندیده دو خود سے صد گرما بهم پیوسته که یافته شد برآن بچیده و بیراهنے کرده ایمن اطراحا شکنند و بر فنند و جنگ و خصومت صد خصومت بیدل نبرد بوده

نوسیدن و درنوردیدن۔ پیچیدن و بهبیدن طالب آملی سے بساط عیش یاران درنوردید ٭ طرب در خانۀ ابد شگون نست ٭ بیابان نوردراه نورد صحرانورد بامون نورد دشت نورد جهان نورد دریا نورد ٭

نور بالقری۔ میرزا طاهر وحید سے زهمت شب در زنگ مراه بود جوش احسان ز نور بالقری ٭

نوره۔ بضم اول و فتح دوم آهک که در ازالۀ موبکار برند کذا فی الصراح و ایضاً فی الکنز و فارسیان بسکون با لفظ کردن و کشیدن و مالیدن و نهادن استعمال نمایند۔ سعیدای اشرف سے عریان تنش از بازوزان میلرزد ٭ موی کرده چو شاخ ارغوان میلرزد ٭ او بے پروا نوره مالی و مرا ٭ دن بر سر آن موی میان میلرزد ٭ نعمتی خان عالی سے خواهم که میان من و تو موی نگنجد ٭ پس نوره کشم پیشے جز شانۀ نباشم ٭ محمد قلی سلیم در هجو اکول سے بر کتابهنگ آتشش جوره کند ٭ موے چینی سفرۀ نوره کنده حکیم شرف الدین شفائی سے روز سے صد بار می نهم نوره دلی تا انصاف از نمی نسندیش چکنم ٭

نورسے۔ جانورسے قرمزرنگ بسان که تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد و لیکن غیر طوطی ست غایتش میگویند که مثل طوطی حرف تابی بیرزد و آن در هندوستان میباشد. ظهوری سے از نوری شه گویم و از گفتارش ٭ دردهم از دهان شکربارش ٭ در باغ جهان چمن چمن می شگفند ٭ گلهاے سخن زغنچۀ منقارش ٭ و نوعی از ریعا او تحسین تاثیرے از نورسے آن وجه حسن ٭ شد

نوبغو سا چراغ روشن ٭ و لتاکید فلک یاد و وحدت با یافتم هو چون شعلۀ یک بال پرد نور سے باغم ٭

نوش و نوشین و نوشینه۔ بواو مجهول چیزے خوش مزه و خوشگوار چون خواب دلب و دی و نگاه و بالفظ کردن بمعنی خوردن مستعمل۔ طالب آملی سے غیر صبر چه کنم نوش و بال ستمرا ٭ می اگر خون فرشته است حلال ستمرا ٭ عبدالواسع جبلی سے گر ز تلخی قدح می بمثل زهر شود ٭ ای پیاله خداوند جهان نوش کنیم ٭ میر معزی سے یک دو زبی خمار نباشد دو چشم او ٭ گوئے که هر شبے می نوشین کشد همی ٭ ملا نظیرے نیشاپوری سے نیش سیمم گرچه بود آن صف مژگان ٭ نوشین نگهی از عقب نیش برآورده ٭

نوشانوش و نوش و نوش۔ پیاپے نوشیدن سنجر کاشی سے نشنید در لعاب بانگاه مغفرت نفسرده ٭ ز نوشا نوش مستان منفعل بانگ اذان ما ٭ و له چو بیدارم کنند از خواب مستی چشم آن دارم ٭ که همسنگ اذان گیرند بانگ نوش نوشم را ٭

نوشجان۔ باضافت چیزی که مدد و مقوی حیات باشد یا مرغوب و محبوب جان۔ میرزا معز فطرت سے ستم لطف ست گر پای محبت در میان باشد ٭ دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد ٭ میرزا صائب سے تلخی که نوش جان کنی آنرا شود شکر ٭ نیشی که در جگر شکنی نوش میشود ٭

نوش لب و نوشین جلوه۔ از اسمای محبوب ست پس بمعنی جلوۀ نوشین نیز آمده۔ طالب آملی سے نوشین جلوه های دائم خم شادمان بودم ٭ نغمان کان ذوق هم پامال عیش گاه گاهے شده ٭

نوشابه۔ نام ملکه بردع که سکندر بلباس رسولان پیش او رفته بود مرکب از نوش و آبه که کلمه نسبت است از عالم گوراب و گورابه بمعنی گنبدے که بر سر گورها سازند و بعضے ترجیحات ظاهرا از عالم خوناب و خونابه است پس بتغلب اضافت بوده ٭

نوشاد۔ نام شهرے معروف حسن خیز مرکب از نوش و کلمه نسبت ست چون آباد و پرشاد و شمشاد این دو لفظ گذشت۔ مولانا کاتبی سے آمد آن مهرپے قتل من و از نوشاد ست ٭ چه غمم از قتل مرا کان مه نوشاد آمده ٭

نوشخند۔ بقلب اضافت بمعنی خندۀ شیرین مقابل زهرخند۔ میرزا صائب سے وه نوشخند برق خطرناک ست زینهار ٭ بازی مخور ز چهرۀ خندان سفله گاره ٭

نوشدارو۔ معجونے معروف که جزو اعظم آن شیر است و بمعنی تریاق و پازهر نامی از نامهای شهراب سیدے محمد عرفی سے شکستن دل ما کار زور بازو نیست ٭ هلاک اهل وفا جز نوشدارو نیست ٭ اسیرے ابجی سے زهر اگر آید ز دست کاملان ٭ نوشدارو خوانش و تریاک دان ٭ و این بیت خواجه نظامی که سے بفرمود فرزانه تا زاره ٭ نهد نوشدارو دران زخمگاه ٭ مراد از نوشدارو دوائیست که گوشت را برویاند چنانچه بعضے مرهمها همین عمل میکنند فتامل ٭

نوکیسه۔ معروف ٭

نوشگوار۔ خوشگوار۔ سید حسن اشرفی سے تا همه راحت رنج و همه آسایش عمر ٭ از می نوشگوار است و بت گل رخسار ٭ تا آخر و حکیم سنائی سے آب حیوان چو شد گره در حلق ٭ زهر گشت ارچه بود نوشگوار ٭ محمد اسمعیل سے مرا بجان تو صد ره که زهر شربت مرگ ٭ شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار ٭ و اغلب که درین دو بیت بمعنی پازهر باشد فتامل ٭

نوش لب و نوش بهر و نوشین سرشت۔ هر کدام معروف۔ میر شاهی سبزواری سے چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو ٭ چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر تویم ٭ خواجه نظامی سے پریچهره نوشابه نوش بهر با همایون بردن شد ز شهر ٭ نخستین ز جلاب نوشین سرشت ٭ زمین گشت چون حوضهاے بهشت ٭

نوشت۔ سدیدی بفتحتین و ایضاً بکسر دوم پیچیده و نوردیده ٭

نوشته سرنوم یعنی نامه و کتابت مجازست ـ ملا طغرا ـ خواهش ذکر جانب آن کو بیدد خط هرگز از مقدم کجه نوشته ٭

نوشینه ـ نوش و نوشی دینار و مخمور هی و با لفظ خوردن مستعمل ـ حکیم اسدی ـ گر ابلیش واتید و نوشینه خورد ٭ چه پیوسته شید بود دان بر مید ٭ حکیم فردوسی ـ نماند برین خاک خوش کس ٭ تو از نوشه از راستی باد بس ٭

نوشیدن ـ بمعنی خوردن چون آب نوشیدن و آتش نوشیدن مباده نوشیدن ٭

نوکر ـ بواو مجهول چاکر ـ شیخ شیراز ـ اسپ و نوکر چون نان و جو ندهی ٭ نرود اسپ و نوکرت نرود ٭ کذا فی السروری ٭

نون قوسی ـ باصطلاح خطاطان نونے که بکمال حلقه مانند نوشتن چنین نون را نقوس نون گویند و سند آن در مبحث اگر برآسمان رفته از وابن کار بر نمی آید گذشت و باصطلاح نوطیان فرج ٭

نوید ـ بالفتح و یاے مجهول خبر خوش و هر چیز که سبب خوشی شود و این اگر باثبات رسد مجاز خواهد بود و با لفظ آمدن و دادن و رسیدن و فرستادن مستعمل ـ خواجه شیراز ـ بعطر بان صبوحی دهیم جامه چاک ٭ بدین نوید که باد سحرگهی آورده ٭ خواجه آصفی ـ نوید اجل دادم آصفی ماه ٭ درین مدت امروز دیدیم شادش ٭ خواجه شیراز ـ جاکه رایت منصور بادشاه رسید ٭ نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید ٭ خواجه آصفی ـ گفتے بجانب تو فرستم نوید قتل ٭ تا زنده باشم از تو همین بس نوید من ٭

نویدگر ـ صاحب نوید و مبشر ـ میر خسرو ـ شب گذشت ست و اهل سحرست ٭ بانگ بلبل همه نوید گرست ٭

نول ـ منقار مرغان ٭

نوشاد و پیکانش ـ یعنی از نوشاد و سیف الدین اسفرنگی ـ گر سرمه کشد دزدی در دیده حسود او ٭ بر دزد و او گردد نوشاد و پیکانش ٭

نوشین روان و نوشیروان ـ نام بادشاهی عادل از ملوک عجم که نام او خسرو بود و کسرے معرب آن ست ـ میر معزی ـ پیش فتح او چه باشد فتح اسکندر بود ٭ پیش عدل او چه باشد عدل نوشیروان بود ٭ وله ـ نوشیروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر که سلطان بندگان دارد چو نوشیروان و اسکندر ٭ وله ـ باز آشنا سم اگر نوش روان زنده شود و حلقه در گشت در سلسلهٔ نوشیروان ٭ وله ـ ملک سنجر هم برد بر تخت ملک زر دست نوشیروان معانے دگر ٭ مسعود سعد سلمان ـ گر مذهب تناسخ اثبات کردے من ٭ گویمے تو بیشک نوشین روانیا ٭

نویسنده و داند که در نامه چیست ـ یعنی اهل بصیرت که از امور جزوی و کلی صحائف کون و فساد و مجموعهٔ لطائف حسن و قبح اشیا و اضداد او شناسا اند میدانند که اوضاع و اطوار روزگار چیست ابله در جمله نمیدانند که درین دفترچه مسطورست و چه مضمون دارد ٭

مع السین

نه ـ بالضم و هاے ملفوظ عدد معروف نو متبع آن نه باختفاے و اظهار آن حرف نفی ست ـ میر خسرو ـ رقیب از کشد خسرو خسته را ٭ زبان را دران رخصت نه ده ٭ وله ـ چون خسته جان ما ی ما ی بران عاشق کو از پئے جان چیزے بر رو ی تو نه کرده ٭ ملا قاسم هر دو غزل برده و ده و ابله و مانند آنست ٭

نه گوهر ـ لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و زمرد و عقیق و مرجان ٭

نهادگی ـ جامه که نگاه دارند و در عیدها و ایام جشن بپوشند ٭

نهادن ـ وضع کردن و گذاشتن ـ ظهوری ـ لاله از شرم چهره رنگ نهاده ٭ شکر از شور لعل ٭ ٭ تنگ نهاده ٭ و جماع کردن ـ سید اشرف ـ دنیا و فاتند او نولی وش ست این زن ٭ گردد گند دگر نشست بپا ٭ فلس نهادن ٭ ملا قمے جزوی ست ٭ چو این موم هنگ سیر پا ان تا جی کشد و مظلوم آن بهر خوبان را بهر نگی ی کشد ٭ و بمعنی بستن چیزی ٭

نهادن و جرم بعض ـ نظیری نیشاپوری ـ هرگه بر مهر او دل کس نو شد ٭ تهمت بخت و جرم بر اختر نهاده ٭ و بمعنی قرار دادن ـ خسرو بر ملا رساندن سبکی ٭ ساده لوح نسبت هر که بیاز نماد نشستند ٭ خواجه شیراز ـ المنة لله که چو من بنیه ال و دین شد ٭ آشنا که منش عاقل و فرزانه نهادم ٭ و بنا نهادن ـ مخلص کاشی ـ در ازل نسبت است مخلص دل بآن شمشاد قد ٭ عشق چون بر راستی نهد بنائے خویش را ٭ نظامی ـ بنا بر اساسی نهادم نخست ٭ که دیوار آن خانه باشد درست ٭ آتش نهاد پس نهاد پیش نهاد سبزه نهاد خاک نهاد خاکی نهاد خشک نهاد خوب نهاد خوش نهاد وحشی نهاد سفله نهاد ٭

نهار و نهارے ـ بالفتح طعامے اندک که بدان ناشتا بشکنند و با لفظ کردن بمعنی ناشتا شکستن ـ مخلص کاشی ـ گر بیچو صبح صاف بود اشتهاے تو ٭ با قرص آفتاب توانی نهار کرد ٭ استاد فرخی ـ لشکرے بینم سرگشته و آسیمه شده ٭ چشمها پر نم و از حسرت دل غم کرده نهار ٭ وله ـ من دوش بکف داشتم آن نعمت همه شب ٭ وز دولت او کرده ام امروز نهارے ٭ خفاف ـ وصال تو تا باشدم میهمانے ٭ سند گر توشه بوسه خواهم نهارے ٭

نهاری پز ـ آنکه طعام نهار پزد براے فروختن ـ محمد سعید اشرف ـ هکذا زو آب صفا ازدیاب ٭ در جنگ نشین و بهوا ازدیاب ٭ خبر چی شکر فروش اما بنگر ٭ جیلی نهاری پز را ازدیاب ٭

نهال ـ بالکسر درخت نو رسته و بمعنی سرسبز و شاداب و متمتع و کامیاب مجازست ـ ملا طغرا در تعریف بهارے جوانان شمشاد و اشق مثل و زیر گند نظر بازنے از نهال ٭ ملا طاهر غنی ـ زنگ شش

بوی گل شگفتن با و نهال ساختن و رستن نهال چون... ومعنی نهال غیر پیوندی شوش بهشت نشان گلشن بیاراسته... از صفات ایست... با لفظ نشستن و کردن و گرفتن و کشیدن...

نهالدان مستعمل و همین معنی است نهالستان - خواجه آصفی سه چو نخل میوه ناخورده... شیراز سه مرغ حافظ وار دلبران غاطلب نکته گناه باغ چه باشد چو این نهال نرسد سه دلم بنا در بهشت چنانم مشکل بیگیرد نهالی گلشنی چو شنیدی مدین گلشن همگیر ده کمال اسمعیل سه چو شاخ سدره زجیب سپهر سر بزند + اگر بنام تو اندر زمین نشد نهال + ومخفف نهالی که عبارت از زیر پوش است حکیم فردوسی سه تن مرده را خاک باشد نهال + ترا از کشتن من بد بخشان منال + سیفی صاحب بدائع الصنائع سه چهره شد آن سرو آراست صف خوبان را + همچو سروی که دهد زیب نهالستان را + و معنی شکارگاه و کمین گاه نیز مجاز است چرا که بدین معنی نهانگاه و نهاله بود و آمده پس از عالم آرام بمعنی آرام گاه باشد چنانکه گذشت - استاد فرخی سه نهانگاه به خوشی چو لاله ساره کرده + ز خون سینه زنگ و ز خون چشم پلنگ + بکوه پر شد و اندر نهانه نشست + خدنگ پیش و بره ساکرده نیم چرخ بچنگ +

نهان - پوشیده و این مقابل آشکار است و با لفظ داشتن و کردن مستعمل - کلام شاعر سه نهان مدار ز ما آنچه در چمن کرده + که موج خون گل از جیب آستین پیداست + خواجه شیراز سه ملی الامن برد دو ره از من نهان کرد + خدا را باکه این بازی توانکرد + میرزا صائب سه ریاض چو جهان روز بیطراوت شد + که گرد رشته قارون فلک نهان در خاک +

نهان پیکر - کنایه از پیکر و معانی - خواجه نظامی سه نهان پیکران هاتف سبز پوشش + که خواند سرا ینده و اوما سروشش +

نهانخانه و نهان خانه - جای نهان داشتن سیم و زر و متاع و آن که درمیان دیوار یا گوشه خانه بسازند و نشیمن مخفف آن نیست و صاحب مصطلحات الشعرا گوید که در کنز اللغت نهانخانه سرداب و فارسیان بر خلوتخانه اطلاق کنند - صدرشتی الدابهری سه نهانخانه عرفان خدا و مشکل بود نخستین راه طریقت همه بیابان کجا آید + مغز نظرت سه ساقی بده آن آتش نهان زنهان وانه غیر به پرده زنهانخانه جان برده بیها جامی بده بکرده چاره بیرون کسیم از کله رونده گراز وحس تو تماش از نهاندره + اوس بوزن عروس بخت وکالا +

نهانی کشاے - کنایه از منجم و ستاره شناس خواجه نظامی سه سوم فیلسوفی نهانی کشای + که باشد بسوے فلک رهنمای +

نهج - بالفتح راه رست کذا فی کنز اللغت و فارسیان بتحریک بمعنی مطلق راه استعمال کنند - صدرشتی الدابهری سه هر کسی بر نهجی رفته ره آسایش + غنچه امداد دل تنگ گل از روی کشاد + سنجر کاشی سه تشنه شعر تسلی تخلص نشود ه گر بود انوری و بوالفرح و خاقانی + کو بمن شان تخلص نفروشند که من + بیشناسم همه را بر نهج پیشانی +

نهر - بالتحریک و بالسکون جوی آب انهار و نهر بضمتین جمع +

نهر الماس - نام نهرے و همچنین نهر مجنون و آن نهریست مابین اردبیل و موصل و این هر دو نعت از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه بتحقیق پیوسته و ظاهرا الماس و مجنون بانی این انهار بوده باشند +

نهر ایلاق بفتح همزه و تحتانی زده و آخر قاف رودخانه ایست در ایلاق که دار الملک ختا و ایغور است گویند که هر که دران رود غسل کند چون بخواب رود محتلم نشود ه

نهیب و نهیو بوزن فریب ترس و بیم و علامه احرار گوید نهیب امالهٔ نهاب ست بمعنی غارت کردن در غیصورت عربی الاصل باشد پس بمعنی اول مجاز بود و فاتحش این تصرف فارسیان ست لیکن نهیو که مبدل است یا بالعکس دلالت میکند که فارسی الاصل ست و بهر تقدیر با لفظ آمدن و خوردن و دادن و داشتن مستعمل - میر معزی سه ورفتند در خراسان و سپاهت بردما چین + مکابت در نیشاپور و نهیبت بد حجاز آمد + فردوسی سه مبادا که این کار گیرد نشیب + مبادا که آید بما بر نهیب + سیدی محمد

عرفی سه اگر نعیمی چمن فی المثل شجاعت بده دهد نهیب از بین یاسمین دهان نرگس + چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش + چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس + شیخ شیراز سه چو خواهی که قدرت بماند بلند + دل اے خواجه در ساده رویان مبند + وله دگر خود نباشد غرض در میان + نخندگی که دارد نهیب زبان + خواجه سلمان ساوجی سه خوشم که سلمان از غم تو ابسوزم + پروانه را آتش نداند نهیب تا که او + ولہ چو سایه بان شد نیمروز سر بزد و ملک + فلک ها ق خورد شاه شام نهیو + مخفی نماند که بعضی بیت اول عرفی را بشیخ آذری منسوب کرده اند و الله اعلم بحقیقت الحال +

مع التحتانی

نے - بالکسر حرف نفی است بر اول جمله اسمیه سے آید و چون حرف نفی بر اول جملهٔ اسمیه درآید جمله دوم نیز مصدر بحرف نفی باید و این حکم حرف عطف دارد چنانچه درین مصرع - ع نے تاب وصل دارم نے طاقت جدائی + و این گاہے برای نفی خود نے درجع بطرف اعلے ازو ے باشد و گاہی از برای تخصیص در جمع بطرف عموم بود اول چنانکه گوئی صبا آورد خاک آن در نه سر مه چشم و دوم چنانکه درین بیت سه همه اوز بهر سمرقند ما سمرقند نے آنچنان چند را + و بالفتح قصب و چیز یکه بدان گلاب کشند و از ان نیچه و نیچه گلابکشی نیز گویند چنانکه بیاید و نیز از صفات و نگشت و قلم و از تشبیهات اوست و نام سازی معروف - خواجه جمال الدین سلمان سه نسخه نامیه از خلق تو حاصل کرده + واله تفصیلے از آن با قلم نے شکرست + میرزا صائب سه زین چه شورست که از کوچه نے سے آید + آب در دیدهٔ پیمانهٔ نے می آید +

نی استخوان - قلم استخوان - ملا طغرا سه گوش محا لفش چو ربگا و عافیت + مغز فغان شنیده ز نهار استخوان +

نے انبان - نام سازی - ملا فوقی یزدی سه گاه شیخم

نگاه زدم گاه صوفی گاه بست • گاه بر تارسے نوا زدم گرسنے رہنمای سے بنم •

نی انبانی — نوازندہ سازند کہ باشند و نے نواز و نائی و نے — بہ کدام مرادف آنست۔ ملا نوعی تری سے نوای شعر من دعوہ کہ نظم صدہ یو د جو نسبت تانونی و نے ربانی • ولہ سے نوانان ہمہ از نظر نفس گیر شوند • چون نہد لب نفسے بر لب مرنا اشترہ •

نی بست — محوطہ کہ از نے بندند از عالم خاربست — کمال خجند سے اگر وتوصف ز دہ خوبان کمر بستہ چو نے • گوئی از بہر طرفہ کردہ نے بست ست • ابو طالب کلیم سے ہر آن وصلہ کہ ندارد محبتش باد • بود ہمیشہ از نے بست بیند بیت حزن • سالک یزدی سے شعلہ را پیرہن از خس نتوان پوشیدن • خندہ عشق بر نے بست زلیخا دارد • ابو تراب فتوت سے زکنعان دل یا یوسف اشکے نمے آید • زلیخا سے نگہ شد بر در نے بست مژگانم •

نی پیچ — باضافت نے حقہ کہ از تارہای نقرہ یا آہن سازند۔ محسن تاثیر سے بسکہ پیچید بخود نیشکر از بالایش • نے پیچ ست کنون پیش قد رعنایش • ولہ در شکم از تاثر اضطرابی دارد • قسمت زلبت ز ہر عتابی دارد • دارد و نے پیچ سخت بیتاب مرا • کز زلف تو مشق پیچ و تابے دارد •

نی تیر و نی نیزہ — معروف •

نی و ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان و ناخن شکستن نوعے از تعذیب سخت و آن چنان ست کہ نے را بسیار باریک و سر تیز تراشیدہ در ناخن بشکنند۔ میرزا صائب سے میکند در ناخنش نے پردہ بیگانگی • ہر کہ از پہلوے او فریوریا سے خود نشد • محسن تاثیر سے شبی نشد مژہ خونفشان من تاثیر • کہ نے بناخن صد سیخ بے کباب نکرد • میرزا صائب سے پیش آن بیباک نے در ناخن شکر شکست • بہر و بے شہپر توان گریہ طفلانہ کردہ •

سے نے قار و نیستان — یعنی ارادت خان واضح سے جای انگشت شہادت ز شہیدان نگاہ • وشت سے نار شد از بسکہ خدنگے برخاستہ • ابو طالب کلیم سے با بہت بود رگ و ریشہ من آتش شوق • چنان گرمیت کہ آتش بہ نیستان نگرفت •

نی سوار — طفلے کہ مرکب از نے کند۔ میرزا صائب سے زہد خشک از خاطرم ہرگز غبارے بر نداشت • مرکب نے باشد بر نے سوار خویشتن •

نیشکر — باضافت و قطع اضافت و نی قند باضافت قصب السکر۔ ملا قاسم مشہدی سے گیاہ تلخ و بد جو نمو نیشکر دارد • ہمان زمین کہ شود خاک این دل غمناک •

خواجہ جمال الدین سلمان سے شعر من شعر ست و شعر دیگران ہم شعر لیک • ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا • خواجہ شیراز سے چہ ایک نے قندش بمعجز آنکس • کہ کرد صد شکر افشانی از نے قلمے • باقر کاشی سے با فرگرہ از دل بکشا دنفسے کش • تا کی چو نے قند ہمہ بند توان بود •

نیشکر بالا و نیشکر قد — محبوب۔ عبد اللطیف خان تنہا سے صبحدم آئینہ دار طوطی آشفتہ است • محفل افروز شد آن نیشکر بالا چو شمع • محسن تاثیر سے بما آن نیشکر قد بر سر انصاف خواہد شد • دلش با بیدلان خویش آخر صاف خواہد شد •

نی عرق گیری و نیچہ گلاب کشی و نیچہ و نی سرچیا یعنے نیچہ کہ بدان گلاب و عرق کشند۔ میرزا طاہر وحید سے چو نیہاے عرق گیری ازین درد و نفس باشد بکامم گریہ آلود • ولہ چون نیچہ گلاب کشی گشتہ اشکبار • از ہم بلب ز گریہ کہ در حلق من گرفت • محسن تاثیر سے گریان نعاست بہ شہر من شما لیم • باشد کشیدہ از نے شکر گلاب ما •

نی غلط گفتیم — در محل بدل غلط در محاورہ فارسیان می آید۔ سیدی محمد عرفی سے کام جان را تا نہ کردی اے تم لذت سرشت • بلکہ غلط گفتم چہ غم بی من تو ای سلطان من •

نی غلیان و نی تنباکو — نیچہ کہ در حقہ غلیان گذارند۔ محسن تاثیر سے تا ہیچ نشود چون نے غلیان نفس دو تا • تا چند تلخ گوید و تا کے فرد برم • محمد قلی سلیم سے از فرط عہد بسکہ انگشت تحیر شد • داشتہ آشنائی ہم لب ہمچو نے تنباکو •

نی کلک و نی قلم و نیزہ قلم — نے معروف کہ ازان قلم تراشند۔ ملا منیر لاہوری سے منقار مرغ گرفتار گلشن سخنم • درین چمن قفسم از نے قلم باشد • ولہ شعر رنگین بہ فوج اہل سخن • علم نیزہ قلم باشد •

نی ناوک — ہمان ناوک کہ گذشت۔ طالب آملی سے نے ناوکش کجا مژہ شاہدان کجا • آشوب زخم نیشش کجا و سنان کجا •

نی نرگس — قلم نرگس۔ محمد اسحق شوکت سے بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش • نی نرگس بفریاد آید از بید اوبر مژگانش • ولہ بیاد چشم او صحرا نشینی پیشہ می سازم • نے نرگس بہر سوئی نشانم بیشہ میسازم • میرزا عبد الغنی قبول سے نیست جمعیت درین گلزار با اہل نظر • کے نے نرگس ہم برگ و نوا سا دیدہ است •

سے نے نشاندن — از عالم نہال نشاندن چنانچہ در نے نرگس گذشت •

نیچہ عیارے — نیچہ الیست کہ عیاران دار و بیہوش دار در آن داخل سازند چون خواہند کسی را بیہوش کنند در حالتی کہ خفتہ باشد سر آن نیچہ برابر بینی اش گذاشتہ پف کنند و او دفعۃً از ہوش میرود۔ سیدا شرف سے نی کہ از شور نوایش عالمی بیدست و پاست • نیچہ عیاری بیہوش دارو نواست •

نیا — پدر پدر۔ میر معزی سے نام حسان و نیم تنبد پرش زندہ شد ست • کہ نبیرہ و نیز زندہ کند نام نیا •

نیابت کردن — قائم مقام بالا تری از خود بودن۔ طالب آملی سے چنان بکار جواتیرہ ساخت تب بلال • کہ قطرہ بر لب جو میکند نیابت خال •

نیران — بالکسر آتشہا جمع نار و بمعنے دو نیم جہاں کشت • طلوع یسہ اوش نیفتے بلیہ بر و نیکی سنہ یابد • اگر جہد

نمایش باشد مگر نیرنش +
نیرنگ - بیاے معروف کرد و حیله و سحر و افسون
نیرنج بالجیم معرب آن و با لفظ ریختن و بستن
مستعمل - میرزا صائب سه بیک ساغر به آسانی توه گرد
تا بمردم آشنا باشے + بجان نیان نرگس نیلوفری
نیرنگ میریزد + میر معزی سه بشکند ناموس
صد لشکر بیک تندید او + بگسلد نیرنگ صد دشمن
بیک پیغام او +
نیرو - قوت و زور - میر معزی سه به نیرو کردن
لشکرت گفتی همه دل شد + بیارے دادن یزدان
دولت گفتی همه جان شد + فردوسی سه شما یار باشید
نیرو کنید + مگر کان سپاه و را بشکنید +
نیرومند - توانا و زورمند - میر خسرو سه کور گرچه
بود نیرومند + یا بدستش گرفت یا بکمند +
نیاز - بالکسر حاجت و آرزو و برین قیاس
بے نیاز و هدیه و پیشکش و با لفظ آمدن و آوردن
و بردن و داشتن و زدن و کردن مستعمل - میر
معزی سه آنکه چون راند که جانم ز ناقوت آمد نیازی
قوت جان من از دیا قوت جان پرور دهد + ملا طغرا
در تعریف کربلا سه نیاز آورد بر در شاه دین +
ز اختران را سپهر برین + و در تعریف نجف
سه به سنگش نیاز آورد لعل تر + بخاکش رود
سجده زآب گهر + وله با آن در که بر خد سیاه
کرده ناز + فلک برده قندیل مه را نیاز + شیخ
اوحد الدین سه رخ مهوشان که بدیدار تو داریم نیاز +
ملا طغرا سه نیاز نازده مگشا بزلف یار انگشت + که
بے نصوح تو ان بر دو سوے مار انگشت + وله
چو عذرا سے شمشاد خیزد نیاز + زند وامق آوران
صد نیاز + بزارے قهستانی سه من آن
نیازکنم نیم شب کمی خوردن + که دل زلعم
دراز توان کرد +
نیاز پاشی - عبارت از عرض نیاز بجد تمام مکسن تاثیر
سه پا بناز نیاز پاشی باز میکند + این بس بیان

اہل نیاز امتیاز ما +
نیازمند و نیازومند - محتاج و محتاج الیه
و اطلاق آن بر محبوب از آنجهت ست که عاشقان
نیاز باو دارند یا آرزوے عاشقان خود دست
خواجه نظامی سه چون این سلام نان نیازی +
شد تا فزد شکیب سازی + اوحد الدین انورے
سه اے چشم نیازبان ز جود تو + چون چشم مخالفان
بخورشش خواب + منوچهرے سه من نیازومند
رویت گشتم و بردم چو من + عاشقی یارے برو
آیدش صدگونه نیاز +
نیایش - بالکسر دعا کردن از روی تضرع و زاری +
نیایشگری - مثله و با لفظ کردن مستعمل - حکیم فردوسی
سه به پیروزی اندر نیایش کنیم + جهان آفرین را
ستایش کنیم + میر خسرو سه گشتم از اندیشه عالم بری +
روی نهادم به نیایشگری +
نیت - بالکسر و تشدید عزم کردن و در دل گرفتن
و حاجت و مراد در دل گرفته شده و این مجاز ست
و فارسیان با لفظ داشتن و کردن استعمال
نمایند و بتخفیف هم - نور الدین ظهوری سه بمی پارسا
غسل کنم + نیت پارسائے دارم + میرزا صائب
سه حیران اطوار خودم در مانده کار خودم + هر لحظه
دارم نیتے چون قرعه رمالها + خواجه نظامی سه پناهنده
را یاد کرد از نخست + نیت کرد بر کامگاری درست +
عثمان بخاری سه هر بیت که جز بنیت مدح تو گفتم +
لفظش همه بمعنی و نامعتبر آمد +
نیز - افاده معنی اشتراک ماسبق کند بکلمه دیگر و
مرادف لفظ هم و واو عطف ست و فراهانی علیه الرضوان
در شرح این ابیات - اوحد الدین انورے سه
گر باره کند راهی حرمش نبود راه + جز حضار ح او
نیز دخول حدثان را + در پرده زند لشکر فرمش نبود تنگ
جز دل طفل او نیز ردیف سر طاسها + آمده که در اشعار
قدما لفظ نیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده حکیم
سنائی سه دولتش بر کسی که چشم افگند + نیز در پا بروش

زمینی چنین + مسعود سعد سلمان در تعریف نظم سه عروس
مرگ او بخته زیکدگر چون ذره شب + ابر گردد آمیخته بایکدگر
چون پو دو تار و نیز جان جانزا بخست ازین بیت تابنده تیغ
تیز کس کس را نه بهار ظلمت تاری غبار و دانوری در مذمت بغداد
که در مستی کرده سه ستم از شور آن مجلت که رفته ابد باو
در انتقام + حق همیداند که زبان دم تاکنون و نیز نا دم
یکدم بکام + و در دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ
نیز با معنی نیامده باشد پس اولی آنکه درین مقام نیز بمعنی
حمل کنیم تا ارتکاب تکلف و تعقید نکرده باشیم و مقصود
که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد
توضیحش آنکه نیز و دیگر را بیک معنی استعمال کنند چنانکه گویند
زید آمد و عمر دیگر آمد یعنی عمر هم آمد و لفظ دیگر را معنے
دیگر هست خاص باو که آن من بعد ست چنانکه گویند
دیگر چنین مکن یعنے من بعد چنین مکن و حکم نیز با ذکر معنی
نیز هم محتمل ست - خواجه شیراز سه در دم از
یار دست و درمان نیز هم + دل فدای او
شده و جان نیز هم + حیاتی گیلانی سه چو بادِ
نیز هم او خانه زاد آن دهن ست + حلاوت
لب خود از شکر دریغ مدار + کمال اسمعیل سه
زغصه جان بلب آمد مراد طرفه از انکه + ز آه سرد
لبم نیز هم بجان آمد + و بالعکس - خواجه شیراز سه
دیوار در میانه چو برگ گل دو در دست + همسایه هم بهند
خزان و بهار من +
نیزه - بالفتح رمح - ابو طالب کلیم در صفت او گوید
سه در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران + نیزه را
من جلوه گر چون برق ابر و سحاب سه گفتم غلط
گفتم کفش خورشید اوج همت ست + نیزه زرین
بود خط شعاع آفتاب + منو عمر عدو در اختلاط هد
معاف + نیزه اش راغلط از بهر چین آمد خطاب +
سر او شمع ست و مرغ روح پروانه اش + کانچه
در شمع آتش ست اندر سنان اوست آب + یک
نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر + چون معانی سوی
در هر معانی کامیاب + با سنانش هر که افتد

در مقام طعن و ضرب + دیدم بر سنگ تاهای تو بعد شهاب + گوید ریا افتد از برق سنان او فروغ + در میان آب او مانی تو ان کردن کباب + در دل و جان عدو چرب بجز آتش مباد + تا اشارش ماه و انجم چشمه سار تیغ آب + میرخسرو سه در فسگند نیزه بچرخ حرون + چرخ سنان افتد و انجم نگون +

نیزه بالا - مقدار یک نیزه در بلندی - نورالدین ظهوری سه گر خوری بین که پیکان خدنگش برکجا + نخوده بر سنگ از طرارش نیزه بالا آتش ست +

نیزهٔ خطی و سنان خطی - نیزه که در خط بهم رسد و آن موضعیست در یمامه و نی نیزه آنجا خوب اشل ست و تحقیق آنست که آن موضع منبت نی نیزه نیست بلکه در انجا از جاهای دیگری آرند و میفروشند و نیز کنایه از خطوط شعاعی - طالب آملی سه نیزهٔ خطی بدست او کند + با دل دشمن زبان ان ندر دهان + میرزا صائب سه اگر شبنم ربا ید آفتاب از نیزهٔ خطی + تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بربائی + محمد سعید اشرف سه گشت چون نام نکوت گفته ام عالم نورد + چون سنان خطیت شد خانه ام گیتی ستان +

نیزه دوانیدن - میرخسرو سه بین شهاب فلک و نیزه دوانیدن او + که شد اندر شب تار از سر نو حلقه ربا سے +

نیزه را پیچ دادن - عبارت ازانست که نیزه بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه بازی میکنند دست و پا را گرم بسازند - خواجه نظامی سه در آورد بر جنگ زنگی بسیج + بزرگ کشی نیزه را داد پیچ +

نیزه زن و نیزه تاز و نیزه بردار و نیزه دار و نیزه گذار و نیزه ور - هر که هم معروف - کمال خجند سه در ملعب نیزه بازی مژگان آن پری + خونریز کن دو چشم تو نیزه زن آمده ست + ملا نوسنے یزدی سه چون و هم سپاهان سیاه معنی را + آفتاب ست نیزه بر دارم + شفیع اثر سه اگر دارد سر خد منگداری + به بند د مند ملک نیزه داری + محسن خان عالی سه شکسته تهمت نرگس خدنگ غمزه چشم + به مثیل تیر

دست سنیزه و دوران رانه + ظهیرالدین فاریابی سه زنعش چون سابغیر ان منه چشیم چون سلکه نیزه گذاری + میرخسرو سه تیغ زنان بر اقلیم سهند + نیزه گذاران نوعی سند + تا بجگ کردن کش لشکر شکن + بیشتر آنها نیزه ور و تیغ زن + جمال الدین سلمان سه از عیب نیزه ور بینی آفتاب تیغ زن + برق جوشن پوش بینی آسمان خیبر رشد + خشید از میان امینی سخن دانی سه ... کبیده در مبین بان گمره + نیست و نیست سه ... ظهیر کاشانی سه آن خم خم زیرا سیاهی زمانه + نیست گشتیم زبس جفاے زمانه +

نیستی - بیای دوم بمیر مجهول یعنی نبودی - اوحدالدین انوری سه انکه گر تاهای او بر باد نبودے در عدد +

نیستی جنده - اسم رعیب گنگی و کری + خواجه جمال الدین سلمان سه پر تو گر نیستی مدار جان + چرخ گرد جهان نگر دیدے +

نیشاپور و نشاپور - صائب سه بلبل خوشنواے نیشاپور + خجل از طبع بے نظیر تست +

نیش - معروف چون نیش کژدم و زنبور و مانند آن و افزارے بود بصورت نیش که بدان برگ کشایند و این مجاز ست +

نیشتر - معروف نشتر مخفف آن و سر تیز از صفات او ناخن از تشبیهات اوست و با لفظ افشردن و خلیدن و خوردن و ریختن و شکستن و فرسودن و فرو باریدن و فرو بردن و کشیدن و گسستن و کشادن و کمیدن و شستن و زدن و شدن مستعمل - طالب آملی سه ما نیش کفر صد ایمان فشرده ایم + در ساغر عمل نے عصیان فشرده ایم + میرزا صائب سه از ستم روزگار صائب آسوده باش + هر کس نیشی که داشت در جگر ما فشرد + طالب کلیم سه تا چند نیش عقربے از دل کج خورم + کسب کمال شعر دلم را گزیده است + میرزا صائب سه زوغن داوم بکسان نیش شکستم و در دل + تا چو زنبور عسل صائب ستانم کرونده + طالب آملی سه آنجسته که غمزه بست تا بن فرو بوده + پیراهن از نسیم نیو شد کسی چراه + خواجه نظامی سه چو زنبور کیلئے کشیده تد

نیش و نیش و نیزه نوک کند دلش ... + جون از بستم چو نیشا که کشاد ست + زعشق ... چه ... + گریه از بستم چیخ و ارگون + خار ست ... دشمنان نشست + ... چون شد که از جفا + جان ز دل عدو که ... پرنیش شد چنان که بگاه حدیث شان + چون ... ریزه نیش سخن در زبان نشست + خواجه ... دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق ست + اگر ... ماهی بنوش نیش غمی + طالب آملی سه نیشترها ... در رگ جانم فرسود + بعد ازین کاوش شریان سنان خواهم کرد + میرزا صائب سه نمی شوند به تسلیم راضی از دل خلق + ز خون مرده ما نیشتر نمی گسلد + نورالدین ظهوری سه دل و جان نعیم برگزیدن روند + رگ دسپے به نشتر کمیدن روند + میرزا صائب سه ما دیده را در آبلهٔ دل شکسته ایم + این عقده را بناخن نشتر چه احتیاج + نورالدین ظهوری سه فسرده بار نشتر بر اهل فساد + تن خلق را خون فساد سے مباد + وله بیگانه را بجنبش مژگان دگر مخوان + نشتر مریز بر آشنان تبرس + عبداللطیف خان سه تنها جنون جوش بهارش دوانیش + نشتر چو برگ دل دیوانه ریخته + نورالدین ظهوری سه دل که نشتر بر جگر از یاد مژگان می شکست + از برای خار پا تدبیر سوزن می کند + میرزا طاہر وحید سه حکم تو که نشتر فرمان کشد + گر رگ کوه است ز هم بگسلد +

نشتر بهار - ساز عالم مرهم بها - نورالدین ظهوری سه گشته بیمار چشمی صد دل و جان وام کن + جلوه نشتر بهائے غمزه قصاد نیز +

نشتر خیز و نشتر زار و نشتر ستان معروف از عالم حسن خیز و مردان خیز بخشیدن در دوستی عقا بستن گذشت - وسیدی محمد عرفی سه که گر شود بشکو فی جلد نشتر خیز و کنم مردمک دیده ملی نشتر زار +

نشتر زدن - رگ زدن میرخسرو سه ...

درشته عالی برزنسته فغان نی زخشتر نیست ❊
خشتر زنبور بعبارت درمیش زنبور و این مجاز است
دالا در حقیقت اطلاق خشتر بخیل زنبور صحیح نیست
اگرچه خشتر ماحصل خشتر بوده لیکن معنی حقیقی مهجور
گردیده و بمعنی مشک گشاد و تخم مستعمل است. سید
محمد رفیع سه بسکه بر خار گل کرده عجب نیست اگر با ببی
بشکفد از خشتر زنبور عسل ❊
نیفه روباه و پشم روباه که از آن پوستین سازند
نظیری نیشاپوری سه خشک و خام صحن بستانش ❊
تافت آهو نیفه روباه ❊
نیک – بیای مجهول بمعنی خوب مقابل بد و بمعنی
بسیار که مقابل اندک ست. شیخ شیراز سه چه سخت
شست گرفتی و نیک و بد کردی ❊ هزار بار ازین روی
باطل استغفار ❊ میر خسرو سه نیک بدم نیک نشد هیچ بد
از من بد ساز و کمش نیک خود ❊ طالب آملی سه
درد و محنت گرچه در صورت رکیک افتاده اند ❊ لیک
در معنی چو بینی نیک نیک افتاده اند ❊ و بمعنی اول
نیکو – مثله و بدین معنی در هندی نیز مستعمل ست و این
از توافق لسانین بود و اغلب که نکو و نیک هر دو
مخفف اینست ❊
نیک آموز – ناصح و واعظ. جلال عضد سه هر کرا
گوشی بود موقوف پیغام بلا ❊ کی تواند گوش کردن
پند نیک آموز خویش ❊
نیک اندیش و نیک آثار و نیک اختر و نیکبخت
و نیکی پسند و نیک پی و نیکو خصال و نیک خواه
و نیکو خواه و نیک دل و نکورای و نیکو رسم
و نیک روز و نیکو سخن و نیک سرانجام
و نیکو سرانجام و نیک سرشت و نیکو سگال
و نیک سودا و نیکو سیر و نیکو سیرت و نکو سیرت
و نیک عهد و نیکو عهد و نیکو فال و نکوکار
و نیک نام و نکونام و نیک نهاد و نیکو نهاد
و نکو همت – هر که ام معروف. میر معزی سه
[illegible] نیک آثار و هنر [illegible]

خوب رسم و خوب آیین ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه
نیک اختری بمنزل قدرت رسیده بود ❊ یا جز ز قدر و
قدر شرف اتصال یافت ❊ شیخ شیراز سه ز تقوی
چراغ بد اندیش بر فروز ❊ که چون نیکبختان شوی نیکروز
میرزا صائب سه چون نگردد سیر و سیدان جانباز آن
عشق نیست خضر نیک پی گر عمر ساز زندگی ❊ خواجه
نظامی سه در آمد بر شاه نیکو خصال ❊ چنانچه
مانند کوس از دوال ❊ و در بعضی نسخ ست شاه نیکی
سگال ❊ میر معزی سه سال نو چون یار فرزند
نوآمد شاه را ❊ شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکو خواه را ❊
وله آن کامگاری محتشم نکو خصال نیکدل ❊ شادی
بطبعش متصل رادی بذاتش مقترن ❊ خواجه نظامی
سه نکورای چون رای را بد کند ❊ خرابی در آبادی
خود کند ❊ خواجه جمال الدین سلمان سه قرب
سی سال به نیکو سخنی در عالم ❊ شده مشهور و شدم
جاهل و بدگو امسال ❊ مرشد قلی بیگ ولد عباس قلیخان
حاکم هرات سه هر که خواهد بجهان نیک سرانجام افتد ❊
باید اندر قدم آن بت خودکام افتد ❊ خواجه نظامی
سه به از نام نیکی دگر نام نیست ❊ بد آنکس که نیکو
سرانجام نیست ❊ میرزا رضی دانش سه متاع هوش
بازار گرم گل برسان ❊ در انتظار نشسته است
نیک سودائی ❊ شیخ شیراز سه نکو سیرت و پارسا بودی
گرانجا که سیکفتمی کردی ❊ خواجه نظامی سه کجا بود
ای دولت نیک عهد ❊ بدرگاه مهدی فرود آر مهد ❊
اوحد الدین انوری سه بد اختر خصم و نیکو فال بادی
همی تا دور گردون ماه و سال ست ❊ شیخ شیراز سه
قدیم نکوکار نیکی پسند ❊ بکلک قضا در رحم نقشبند ❊
خواجه شیراز سه حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد ❊
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد ❊
نیک رانیکی و بد را بدی – نیک سودا شریک
مال مردم ست – هر کدام مثل ست ❊
نیکو گفت – بتقلب اضافت عبارت از ستایش و
آفرین – اوحد الدین انوری سه ز نیکو گفت دانش

بی نیاز ست ❊ کسی را کاستان نیکو سگال ست ❊
نیک محضر و نکو محضر و خوب محضر – آنکه صحبت
و حضور مردمان باو نیکی یاد کنند. میر معزی سه چشم
تو در دستارهی محضر سی آورده ام ❊ تا چو خوانی
محضرم خوانی نکو محضر مرا ❊ ظهوری سه [illegible]
نگردد محضر هرزه درست ❊ این خطا با کاملان خوب
محضر کرده اند ❊ وله نهد مهر تو بر سینه اوج قضا
هر کرا نیک محضر بر آید ❊
نیکی کردن و نکوئی کردن و در آب انداختن یعنی بی
عوض با کسی احسان کردن. میرزا صائب سه میکند
نیکی و در آب روان می افگند ❊ هر که جان نثار
تیغ قاتل میکند ❊ خواجه شیراز سه بیا و کشتی
جنبی و در شط شراب انداز ❊ که گفته اند نکوئی کن و
در آب انداز ❊
نیل – رستنی معروف و اطلاق آن بر عصاره آن
مجاز ست و تاب از صفات اوست و داغ سیاه
که از سپند سوخته بجهت دفع چشم زخم بر بناگوش
و پیشانی اطفال کشند و با لفظ زدن و کردن و کشیدن
مستعمل. سوز دیش دالا هروی در تعریف بجراد اسود
سه در جبهه کعبه کعبه آرا ❊ نیلی زده دفع چشم بدرا ❊
نیل کلفی برو کشیدی ❊ و ز چشم بدان بیارمیدی ❊
میر خسرو سه برنگ و بو چه یار است بوستان خود را
بگو شهاس گلستان بنفشه نیل کشیده. صائب سه
آه ضعیف من که بروزن نمیرسد ❊ بر روی چرخ
نیل کشیدن گرفت باز ❊ و در نیل زدن و
در نیل کشیدن – رنگ کردن و آن علامت
لباس ماتم ست. ابو طالب کلیم سه در نیل کشند اگر
نبود دسترس خون ❊ عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را
میرزا صائب سه یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر
رنگ ❊ رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن ❊
نیل بزبان زدن – رنگرزان را چون نیل از
کار رود حرف و در از کار شهرت دهند ماخوذ ازین
کالا وا نهند و مشهور ست و در ایران و هند تمام [illegible]

سه حرف اول من و تو همگو بیده هزبان زلفت گم نیل بحلک

نیل بر چهره مالیدن — کنایه از رو سیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن — محمد قلی الهوری — قرب تو بچهره من نیل مالید تبرک سجده نیل

نیل چشم زخم — بروغن سیاه که برای دفع چشم زخم بر چهره کنند — میر حسن دهلوی — گفتی که نیل کرده اند بهر چشم زخم و آن خط نیل چشم زخم کند مرا ملکن

نیل و داغ — کنایه از سیاهی در نج — جناب میر غیاث الدین منصور — که سوزد داغ بر بالای داغ و بی زمین نیل داغم سخت مشکل ست

نیل چشم زخم و نیل چشم بد — همچنین خط نیل و داغ سیاهی که بهر دفع چشم بد الکمال بر چهره اطفال کشند — صائب — تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن ست و دهر سیاهی حجتی باشد زندگانی آب را

نیلک [illegible] وف

نیلوفر و نیلفر — گل مشهور و آن دو نوع ست شمسی و قمری اول سرخ میباشد و دوم کبود در آب روید و شب شگفته معروف هندیکو دنی خوانند — حسین ثنائی — چو است نیلی حلم تو گر بد بوزد و کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش — وله — بسکه بی تو تن نیلفر کارم و نفس سینه باطراف آسمان ماند — و نیز گلی را گویند که زمانه آن بدبخت و گر چه و گلشن کبود ست — طالب آملی — شاهنامه اسمعیل منوی — پسر نگه چو دش بیکبختان — چو نیلوفر که چید بر در غنچان — در عین خفنبرا همان گل ست که در هند آنرا کویل گویند و اصحاب [illegible]

نیلوفری چشم — کنایه از کبود چشم — میرزا صائب — خوبی که نمیبای هم نیلوفری چشمی مرکب خون خورشید عالم سوزاست مینرگانش

نیلوفر باغ هم — گل نیلوفر که از جهت سیاهی رنگ دیر نشکفد [illegible] پریشان — میرزا صائب — صبح نیلوفر باغ ماه [illegible] ظلمت اندوخته

چشم بسکه بهجران کسی

نیله — هر چیز کبود و گوساله و اسب کبود خصوصا

نیم — نصف چیزی و نام درختی خوش سایه که در هندوستان اکثر در خانه ها درخت های نشانند و برگ بیار و پوست همه تلخ میباشد

نیم ازار — جامه مختصر و مستعمل که حکیمگی بنام ترسیده میباشد — مخفف نیم ازار — محمد سعید اشرف — بار افگنده و طرح خرمی از سیاهی نیمه و ادای دشمن ساخته نو فرش و نیمه ازار — حکیم شفائی — مقصود زپیچ و ستارش — کلیم — نیمه را یک خروار — کلیم مخفف کلیم

نیم آورد — نام محله از صفاهان

نیم اشکنی و نیم شکنے و نیمشکری و نمشکری — نام حلوائی — کمال اسمعیل — هرگه فاسق باشد اکنون می خورد و دانگه او زا بد بود نیم اشکنی

نیم انداز — طالب آملی — یکی صید بهائی دشمنم آتش غماسئی کو — که در قید کمند آرد بسی نیم اندازم

نیم باز — چیزیکه تمام وا نباشد چون مژه و چشم و غنچه — طالب آملی — مخمور سر بگوشه بالین نهاده لیک می ستر اندر از مژه نیم باز او

نیم بر — بفتح موحده نام فنے از کشتی — میر نجات — تیغ وتند ست ز حشمت نظری میخواهد — آسمان از نگهت نیمبرے میخواهد

نیم بسمل و نیم کشت — بضم کاف تازی و بیج ناقص و بسمل را بفارسی کشتا گویند — محمد قلی سلیم — چون نیم کشت ناشدم زان نگاه گرم — ذوق تبسم نمکین کاکشد مرا

نیم تاج — ... با قند و بجواهر مرصع سازند و بر سر عروس نهند — ناظم هروی — مرصع نیم تاجی بر سرش بود — که ماه نو کلاه سرکش بود

نیم ترک — ... کلاه نیمه

نیم تسلیم — دست ... نیم خم ... سلام نیم تسلیم — سعد ... گذاشتن به پیشانی ... تمام تسلیم ... شیخ ...

نیملقن گذشت

نیم تنه و نیم تنه — ... قلی جامه ... خواجه نظامی — نیم تنی تا سر زانوش ... بر سر زانو نشست

نیم ته کردن — ... کرگرفته دوتا کردن کسی را — ... قلی — نیم ته کرده ... کا سفار

نیم جان — عاشق — طاهر وحید — تیغ ناز خویشتن نیم جان ترا روا ست دادن جان بی تیغ نازنین ترا

نیم چرخ — بجیم فارسی کمان تخش که نوعیست از کمان — اوحدالدین انوری — ای بجائے که ز علو تفنگ نیم چرخ تو چرخ را از دست

نیمچه — بجیم فارسی جامه و بالاپوش کوتاه و تفنگ و شمشیر کوتاه — مجیرالدین بیلقانی — سبز و گرنیمچه بهآب زند باکی نیست — کاب را سد روشب از باد زره بر بدنست

نیم خایه — بتحتانی بعد الالف کنایه از گنبد — افضل الدین خاقانی — گرعظمت نهد چو جم منظر نیمخایه را — خایه منوچهر شود نه فلک از محقرے — وله — اے چتر تو زیر سایه چرخ — زر دی ده نیمخایه چرخ

نیم خند — میرزا صائب — روزی که بسته دید لبت همچو غنچه باد — شد خنده زهر در دهن نیم خند او

نیم خواب — ضعیف چشم و بر غمزه اطلاق آن مجاز ست — میر خسرو — بازنداری اے پسر غمزه نیمخواب را — تا نبرد بجادوئے جادوئی من خواب را

نیم خورده — میرزا صائب — همچو آب زندگانی نیم خورده خضر نیست — تو سر زیر شرم باشد غنچه خندان ترا

نیم خیز کردن — ... کی از تعظیم ... نیم خیز برخاستن بود

نیم دست — مسند کوچک — روحی الدین انوری — ... نیم دست و شتوی ست

نیم پاسخت — ... پرده ... سی ... گفتی ... قولی ... سیاست ... گفت ... نیم ...

نیم رخ — ... سی ... مستقبل ...

نیم رس — ... شوب ... [illegible]

و نیم بالش پر نور آمد چو کم شد ماه روزه و خوبی نیا پید و نقص
نیم عید سازی چون نیم بیرون گو تمر سے عنصری اوستانی
سے ناچند همی طلا بیش با نیم * چون او کسی طلان
کیشان بمیرین افتم * میرزا جلال اسیر سے محمل ازنا لہ
کہ نیم فاخته و فیل رابه از موشی نفسے نیمر سی با قسام *
میرزا طاہر وحید سے محبان خوش نیم خرطه که نیم بهار *
بوطالبی کہ بر دو بلا نیم چون داد * میرزا صائب سے
بخط سپلی خیال خوبست میرزا ده بنیره نیم برست
آشنه نیم نیست مرا * میرزا رضی دانش سے چید میر کس
بر ابعد ده آنکه از بستان فیض * میوه با نیم سس از
شاخسار افتاده است *

نیم رنگ - معروف *

نیمرو - گوہر و مروارید کہ از یکطرف گرد و از طرف دیگر مسطح مستوی باشد - سید حسین خالص سے حق القدم گرفت گہرهای نیمرو * پاے کسی کہ آبلہ زد در سراغ ما * شفیع اثر سے با حباب نیم رو را نجت از بد گوہریست * او ز عمان خیزد این از چشمه آب بقا *

نیم رو خاکی - رخسار از یکطرف بر زمین نهاده - فضل الدین خاقانی سے بر سر خاکش خجل بنشست چرخ * نیم رو خاکے و خوان آلود و بس * کذا فی الفرہنگ و دریں تامل ست *

نیم روز - ولایت سیستان و نام نوائی از سی لحن *

نیم زبان - کنایه از الکن گو و شخصی کہ از حیا و ادب یا از صلابت و ہیبت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت - باقر کاشی سے گرچه بوسے سخن امروز سراسر با ماست * باز نیم و ملکی نیم زبانیم ہمہ *

نیم سفت و نیم سفته - کنایه از سخن سربسته و ناتمام و مطلب کہ بد ہیچی تمام گو ہر نیم سفت باشد چنانکہ گذشت شد نیم سفت *

نیم سوخته - نیم سوخته چون شمع - میرزا رضی دانش سے ببار نو چو محمد نیر سازی شیم بسوزند * تا کہ بود صفا کند شمع نیم سوخته *

نیم شمیم و نیم سیر گلستان و نیم چهرگی - شمع شفا قضی گلستان شود و بست - طالب آملی سے

بهار شاید که در بساط دل بنده تو بود در دور تو کہ نیم غنچه تبسم نمی بود * و له گرد دل بست دگر دیں مدین شگفته بہار * به نیم سیر گلستان فروغ تمتن دارد *

نیم کار و نیمکاره - ہر چیز ناقص و ناتمام - میرزا صائب سے عجز قدرت کارش تمام صورت بستن * مصوری کہ شبیه تو نیمکاره گذاشت * میر خسرو سے ناقش تو نما نر بر پیرہن کشید * ہر کجا نگاہ گردون ہمہ نیمکاره ماند * نیم نیمکشا نیز گره می خود اگر با ثبات رسد نکار ہست ہم او گر بی خود دار العیش مبیح تنگماری * ماہر دو لیکن بشغل نیمکار سے * تو سا الدین ظهوری سے تا کہ نیمکاره دل ما نفس شست رگ تمام نکرد *

نیم کاسه زیر کاسه داشتن - تعبیه کردن چیزے از راه فریب در چیزی - سلطان طغرا سے زماه چارده ہرگز نبر سد آن ہلال ابرو * کہ چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد * نیم کاسه در زیر کاسه ہست - یعنی این کار تہی دارد - میر برہان ابرقوہی سے یکدم سر من از سر زانو جدا نشد * اینجا بزیر کاسه بود نیم کاسه *

نیم کش و نیم کشیده - تیغ و تیر و مانند آن کہ تمام نه کشیده باشند - میر خسرو سے منجواست دوش غمزه جفا ہائے او خیال * صد تیر آه نیم کش در کمان بماند * ملا قاسم مشهدی سے بجام دیگرم ای ساقی از غلاف بهار * تیغ نیم کشیده ست نیم مستی من *

نیم لنگ - بکسر لام قربان کذا فی ابراهیمی - خواجه نظامی سے بکمه ساز لشکر ترتیب جنگ * سپاه راست از جنیبه و نیم لنگ * و در بیت حکیم سوزنی سے زان کیر خرکه سر شکم نیز ندیمی * کیرش قوی تر آمده تو خر و نیم لنگ * صاحب رشیدی گوید کہ بمعنی تو خر مناسب تر ست پس بلطف تغیر باشد بمعنی خوب نیز آمده و ہیچ کی مناسب مقام نیست

نیم مست - مست با خبر و اطلاق آن بر نگاه و چشم و حسن مجاز است - میرزا صائب سے بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را * کہ نیم شیری از میا نہ چشم می پرستش را * و له ہمچنین دست تو ای نیست سر گانش تمیدا سود آفتاب * ہر جانب نگاه نیم مستش را *

نیم که سپاه پر کنار ه در این متعارف ہنوز ثابت حتفه گرد
نیم بمعنی اول می خشت پر جا ہنگ خشت درست و نیم
جا نیان ہنوز میگویند کہ نیم بیار و این ازو بی تحقیق
چوستد میرزا طاہر وحید در تعریف سفارسه طلب کرد و با
نیم آن میوه فا * شود خوش از ان نیمه دل ہوا *

نیمه دینار و نیم دینار و نیم ہلال - کنایه از لب محبوب و کنایه از بوسه ہم باشد - فضل الدین خاقانی سے دوش اگر نیم نیمه دینار تو * چشم تو با گوش گفت زغمزه تو دو تاب شنید و له گفتم نیم دینارش بکام * گر چہ بی خودی بیعی کہ گر جم را نگین بست آن نگینش را نگار ست این * میر حسن دہلوی سے از دہانت نیم دیناری بجنبش * واجب آید کہ گنج خوبی را زکات * افضل الدین خاقانی سے او روزه ہزار عید بیدا * کان نیم ہلال گرد ه گوید *

نیمه قندیل - کنایه از ماه نو - افضل الدین خاقانی سے نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح * یا مثال طوق اسپ شاه صفدر ساخته *

نیوش - شیخ نظامی سے چو بیداری ایرد آسمان نیوش که آسمان پر از ددنوان کرد گوش *

نیمور - نره و تقیب حیوانات - پوربهای جامی سے بسر زمان تو به کنم باز چو نیمور مرا * بافد سے قند انه تو به دلم برگردد *

باب الواو مع الالف

وا افتادن - بمعنی دراز کشیدن - ہمعنی سے که مرغ سحر نعره زنانست بنوزه گل بعد تا زبقا کند * و وا افتاده است *

وا پوسیده - واگرداں شده و جدا شده - محمد سعید اشرف سے از بوسه ہم دلشاد کن نا کام خست بادگین دگر بوسکا بست رسته خطوط عشق وا پوسیده من - یحیی شیرازی سے یحیی گل بوسه زان لبان تا چیدم بعد از نیم چوں غنچه میلو دیدم * با آنکه آمد لب لعلش لیکن ہم ہر بوسیدم و وا بوسیدم -

وا پس - مرادف باز پس با لفظ افگندن - ملک الدین

خرسند بطفل — میر خسرو — این حرم قدس چه والهٔ
گذرد ره هر فضای مقدس قلندره ◆

واپیچ — ملا طغرا — مشتاقتا بو شممثل پیچ و واپیچ
ریحان کبوی تو، در تعریف باغ احمدگر — و اپیچ
یک عشق پیچان به ◆ دگرگون نماید در خفای او ◆

واجب — کنایه از زر هی مبین که همراه نوکران چند
مخصوص — اگر همت خود ندار بس است خود نقش ◆ واجب
بهادر شان دهند از بهای وجوب آن ◆ وانچه بر عباد
واجب شده چون نماز و مانند آن اصطلاح فقه است
و نفی آن بلفظ نا کنند شیخ شیراز در حکایت امیرالمومنین
علی علیه الصلوة والسلام — چه کردی ندانم که حاکب
مرو کو قنبری نا واجبش ◆ میر معزی — به هیچ معنی
واجب نگردد استغفار ◆ بران کسی که ترا شاه خواند
سلطان ◆

واجبی — وظیفهٔ مقرر و ماهانه — میرزا صائب —
میرسد واجبی ما از نهانخانهٔ غیب ◆ ما چه شرمندگی
از عالم امکان داریم ◆

واچیدن — دست برداشتن از چیزی ◆

واداد و واداد دادن — و این بمعنی برگشتن و دو دادن
بطفل باز دادن — حکیم کاشی — ای تو طفلی که شوخ ترکی
از بهر طفل بد انطفل که بوسه خوری بوسه واده ◆
اسیری لاهیجی — زاهد از منعت کند از عاشقی و گو طریق
عشق را داد نیست ◆ ولی که بهره ببرد ز عاشقانت
ندانکه کند ز عشق واداد ◆

واداشتنی داده — چون خانواده ◆

وادی — میان دو کوه و بدو جمع و فارسیان
بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاقانی با لفظ بریدن
و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات
اوست — خواجه شیراز — ... بحرم ...
مسکینی بر بد وادی ... در رم عشقت — میرزا محمد علی
مسیحا — ... عشق بکش پاکر ترا تاب پیمودن
این وادی خونخوار کجاست ◆

وادی آوارگی — میرزا صائب — بجرت ...

جان ما گشته قطع امید شد که بیند های ریمی والشنی وجز
بیاشد ◆ ولی کشودم سر سری بر روی دنیا چشم زین غافل
که دیدنهای ریمی در عقب وادیدنی دارد ◆

وا دادن سبق — فراموش کردن ◆

وادی عروس — نام بیابانی در راه مکه معظمه ◆

وادی مجنون — نام وادی که مجنون در آن می بود
میرزا صائب — دامن صحرا چنان شد نقش پای
من ◆ وادی مجنون نیاید در گرم رفتاری چنین ◆ میر محمد
ناطق — گرد مجنون همه ره از وادی لیلی نرفت ◆
خاک صحرای محبت سخت دامنگیر بود ◆

وادی نورد — از عالم صحرا نورد — درویش واله هروی
— جای از وادی نوردان بر خس و خار است تنگ ◆
حسن را گرد بیابان جنون محمل یکیست ◆

واچیدن — واخندیدن — واخوردن — معروف ◆

وارث — باصطلاح فقه کسی که اثاث البیت متوفی
بدو رسد و در عرف آنکس را گویند که پرداخت و تیمار حال
کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد و اضافت
وارث گاهی بطرف متوفی میباشد و گاهی بطرف میراث
مثلا شیخ شیراز — چنین گفت شوریده در عجم ◆ بکسری
که ای وارث ملک جم ◆ ولی اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت ◆

وارسیدن — وارفتن — وارفته — مضمون گداز
یافته و از خود رفته — محمد سعید اشرف — ... باد عارضم
فراوان وارده ◆ چه واپست سخت بماه رمضان میماند ◆

وارنگی — اول بر چیزی رنگ کنند رنگ بست دیگر چون
در جامهٔ دیگر سرایت کند وارنگی ست — محسن تاثیر — ساقی
صبحم آینهٔ وارش عشق وارنگی گلگون غبارش ◆

وازدن و وازده — بهای ملوث شوم و نامبارک
و بمعنی سرنگون و منکوس ◆

وازدن — آدم کیلانی — عبد نکهت جنت بجا
مهر داده ◆ تو بوسه میر ... باد معروف آمده ◆

وازدن متاع — کاسد شدن متاع — حاجی سابق —
... من خرید بعد جان نیایم تا ◆ متاع تا ندیدیم

چنین ... واشدن و واخندیدن ... واژگون و
بازگرد ... واژگون ...
واژگون میر و واژون بخت — باطل ...
چون صبح ... واژگون ...
در تعریف قلم — خداوندان ...
... جان ... ◆
ولی ای عاشق دل شیفته بگذر ز عشق ...
عشق ... ◆ ...
به پیرهن سرچه می ... کز ... واژونه است
تا آغاز ◆ بابا فغانی — دیوانه ام مرا سخن واژگون
بس است ◆ طالب آملی — طالب از باغ امیدم چیده ام
گلهای یاس ◆ واژگون سرشت آری کوکب سیاره ام ◆
شیخ شیراز — چه کند زورمند واژون بخت ◆ بازوی
بخت به که بازوی سخت ◆

واسرنگیدن — روبرتافتن و باز ماندن و نیز چون
طفل بهانه میگیرد یا گریه میکند گویند واسرنگیده است
حکیم الملک محمد حسین شهرت — زدم بر سر نا امید
چون ناسازیش دیدم ◆ چون از من تافتنی گرد من هم
واسرنگیدم ◆

واسوختن — اعراض کردن و روبرتافتن از چیزی
و ترک عشق گفتن — تاثیر — زود واسوزد ز عشق آتشین
رخسار گل ◆ بلبل از این گونه نالان با غبان خواهد کشید ◆
نورس ... — رغبت گرم ست ... گلها نسوزد ◆
بهار ... خود واسوزد ◆ ... جان صفوی
— گویند داغ سوز که واسوزی از غمش ◆ خود را تمام
سوختم و وا نسوختم ◆

واشدن — شگفته و بی تکلف شدن و از حجاب برآمدن
یحیی شیرازی — بی ضیافت خلق وانشود ... ناخورد
آشنا نشود ◆ صائب — هر خنده بلبل از گل تصویر
واکشید ◆ آن غنچه لب بخنده ...

از سر وا شدن — محسن تاثیر — ...
[illegible]
واصفی — [illegible]

صاحب حسرت زبان ... مسمور ... شفا
بانی ... یکی ... از اصل ... عروض مفعول
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ... مجزون ... مشعث
مقبوض فاعلاتن مفاعلن فعلن مربع ... مستفعلن
فاعلات خفیف مجنون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلان
غزل نرگس جادوی تو آهوی چین * تا بغم آهوی توست
خال جبین * هندوی گیسوی تو جای نفس *
خرم خوبی تو باج دین * صورت ابروی تو قبله نما
ساجد ابروی تو بهر زمین * یک سر موی
تو ملک جهان * یک گل روی تو خلد برین *
واصفی از قد تو دیوانه است * مضطرب از خط تو زار و
حزین *

واقع شدن - معروف و دوچار شدن - ظهوری
سلامت از همه راهی بردای یار خوش بادت * اگر واقع
شود از ما سلامی هم سلامت را * صوفی سادجی
دلم پاکست و چشم پاک ای همرم سرت گردم * اگر واقع
شود این حرفها خاطر نشانش کن *

واقعه - معروف احوالی که در خواب دیده شود - قاسم
ارسلان - روی در واقعه نمود بما یار امشب * بیت
جان بردن از این واقعه دشوار امشب * و مردن کمال
ما را بهر ذره واقعه خاطر آن خوشست * کز خاک کستان
تو تصدیع می بریم * خواجه شیراز - بروز واقعه تابوت
من ز سرو کنید * که میرویم بداغ بلند بالائی *

واقف گشتن و شدن از چیزی - خبردار شدن -
صائب - گر واقف شد از جوش تماشا خون من صائب
کی میبینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را * وله میکند
در پرده دل سیر دلم راه من * تا کسی واقف نگردد
از غم جانکاه من * ملا وحشی - وحشی از دست
جفا غافل دلم واقف باش * که نیفتد سر و کارت بجفا کار
دگر * اوجی نطنزی - سفو واد شود آب ز خون گرمی زخم
بر من ... تیغ ستم واقف دم باش *

واکردن از چیزی - فارغ نمودن چیزی را از
چیزی - ... مولوی - دل ... نظر ... لطف ... دوشت

ما کرده چون غنچه بهارسی تو مرا از چمن آگرد * وطاسوا
وا اصل بمعنی جدا کردن ست - محمد حسین نصرت -
سرو در چمن قرنها بدر وا میکند * آب گردش کمل
اشک از چشم تر وا میکند *

وا آرزوده - معروف بازکرده - میرزا صائب - صاحب
بجز از جبهه وا کرده تسلیم * مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را *
وله دیدن پیشانی وا کرده است سر صبحگاه * چین جوهر
از جبین وا میکند آئینه را *

واکشیدن - دراز کشیدن - میرزا صائب - مرو
فراز سایه چکد آب زندگی * گردید خضر هر که درین سایه واکشید *

واکشیدن چیزی را - بزور یا بحیله از کسی چیزی بدست
آوردن چنانکه گویند از وی سخنی واکشیدم - میر یحیی شیرازی
- چون گل صبحش شد در سبزه خندی نتیجه * شوخ خوشدلی
خورد تا یک خنده از من واکشید * میرزا صائب - هرگز
نشد که بر سر حرف آوردم ترا * من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام *
رضی دانش - غنچه شو در گوشه شاید نگاهی واکشی *
در کمین چشم گرم آلود صیادانه باش *

واکن سرکیسه و بخور هر فیه - مثلست *

واگرفتن - سنجر کاشی - آنکه سوی او ز جور هجر
پیغامیم هست * واگیرم پا از و تا قوت گامیم هست *

واگذاشتن - واگردیدن - معروف *

واگشتن و واگردن - مرادف بازگردیدن - میرزا
صائب - چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب * بیتون
ز لب بحر تشنه واگردید * وله دل وحشت زده از سینه کجا
یاد کند * چه خیالست که گوهر بصدف واگردد *

واگوی - بکاف فارسی مرادف بازگوی باصطلاح
موسیقیان جماعه خوانندگان چون حاضر شوند نقشی یا
کار جماعه اول تمام کنند همان نقش را جماعه دوم کنند باز گفتن
حرف شنیده را لهذا حرف شنیده را که مردم با هم گویند در
عرف هندوستان اختراع جا بهردو چشم فارسی خوانند واگویه گویند -
و بمعنی بازدادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده - زلالی -
در چمن گلشن بر آید از در و بام * صدای کوکب و واگوی حمام *

واگیر - بکاف فارسی چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی

دیگر را از زمین بند او گر بازگردن بی خبر بود ... آن
واگیرست یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام دیگر زنگیست
و یک بگیت بدیوانه زنند و بردارند - میر نجات
- وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ * که نباشد
بجهان سنگ دگر بر سر سنگ *

واله - سندش در واله رفته گذشت *

واله باف - از عالم و یابافت - سیفی - یار واله باف
کسب و کار من سودای اوست * قیمت هر کس بقدر
همت والای اوست *

والیدن - دراز کشیدن و این از اهل زبان فقیر
بتحقیق پیوسته *

وام - قرض و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل - سنجر کاشی
میکند وام بی حد بهار * بلبل باغ زبان از سوسن *
امیر خسرو - دیده کج را ز قره وام کن * دیده صاحب نظران
وام کن * ملا فوقی یزدی - ز نیستش رود سخی
دام میکرد * که سود بیش نشستش بود و رد * و بمعنی
بوام گرفتن - صائب - گوش گیرد گل بوام از غنچه ...
هر کجا صائب سخن گستر شود *

وامدار - دوامی - قرضدار - نور الدین ظهوری -
در خزانه مهر و وفا کشوده ظهوری * بصرف صرف نشد منفعت
خویش برایم * و این بمعنی عاجز و درمانده مجاز ست *

وام زمین - کنایه از ذره خاکی که خمیر مایه آدمی ست *

وانمود - عرض و اظهار - محمد سعید اشرف - اندو
تو دل بگریه خواهد افتاد * غمهای تو وانمود خواهم کردن *

والا - مطلق بلند و بعضی گویند بلند بحسب رتبه چون والا محل
و والا جاه و والا همت و والا نژاد و والا رقم و والا نگاه *
نور الدین ظهوری - عشق و جنونش بوده پدر بر پدرم *
نازم بخویشی دل والا نژاد من * و بمعنی دار و هم نیز
گفته اند و جامه ایست معروف در هند و هندوستان و
ملا طغرا در تعریف دختر رز - نباشد جامه چو گل شوخ
و شنگ * که دارد لباسی ز والای رنگ * و بیرق که
بر سر نیزه بندند و این مجاز ست - ملا قاسم تونی
در شاهنامه شاه اسمعیل صفوی - ز والای گلگون

سنان بهر منه شفق انذ بین نیزه دارے جند
دلهر بردان نان رشک گلزارها + بر آورده گلها سر از
خارها + ملا عبها اسدائی در ذکر رفتن صاحبقران
بدمشق سه شده نیزه ها شمع بزم جدال + سر شمع را
شعله واله آل +

واو چقماقی - باصطلاح خلطان مادی که شبیه چخماق
باشد و بشدآن در چقماقی گذشت +

واه واه - بالفتح کلمه استلذاذ و کلمه تحسین باستلذاذ
است و معنی آن در فارسی چه خوش کنانی کنز اللغت
و فارسیان بدین معنی واه واه بتکرار ووه وه بدون
ها و دو الف نیز استعمال نمایند - محسن تاثیر سه مجلس شدیم
ز تحسین همدمان تاثیر + که واه واه نمیخواست شعر واهی ما +
میرزا معز فطرت سه هست ز باغبان چه چشم از بهای گل +
وا رسد خدنگ تیر تو زخمی که واه واه +

واهمه - معروف و با لفظ خوردن مستعمل - میرزا جلال اسیر
سه دل خورده اسیر تو واهمه خوردیم + گر کعبه دلیل است
چه باکست درین راه +

واهی - سخن بارد بیهوده - درویش واله هروی سه
حسن نمود بانگشت اما مجنون ما + واله است این
و سخنهاش یکی واهی نیست +

وای - ووا - بدون یا - میر معز فطرت سه ناله
انگشتی زند گر بر لب خاموش من + آسمان فریاد بر دارد
کرامے واگوش من +

وایه - خواهش و آرزو و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته و با لفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل
نورالدین ظهوری سه ز درد داهی وای وایه بردار +
بشوران گریه ساگرها بهای ست + میرزا طاهر وحید
سه گر کام وحید از تو طلب کرد زبیجه + جز سوختن خویش
دگر وایه ندارد + وله ز شور عشق ظهوری بوایه نرسی +
اگر ز وایه چیز تو در سفر باشد + وله چنین گردید
وایه شاعران + به شعرے رسد وایه شاعران + محسن
تاثیر سه با علم ریائی نتوان طالب حق شد + باشد که
به بندی ز جهان وایه دیگر +

مع الباء الفارسی

وبا - بالفتح مرگ عام که بسبب فساد هوا هم رسد ابا و آذ
جمع - درویش واله هروی سه در ملک فضل بی تو وبا و قحط و قتاد
شده دار الکتاب مقبره مدعای مرگان + شفیع اثر
سه از بسکه با مزاج عدو سازگار نیست + افتاده زآب
تیغ تو در ملک او وبا +

وبال - بالفتح سختی و دشواری و با لفظ آوردن و بودن
و داشتن مستعمل - شیخ نظامی سه کراین اژدها خوے
مردم خصال + ننگ ست کاسوده بر ما وبال + میر خسرو
سه کنده چو در سوختن آرد وبال + پیشتر از سوختنش
کن نهال + میر معزی سه هر که با تیغ جهانگیرش
نماید سرکشی + گر بماند زنده جان و تن برو باشد
وبال + نورالدین ظهوری سه ندارد دو بال طمع کو کبم +
نداند عذاب خوشامد لبم +

مع التاء الفوقانی

وتیره - در کنز اللغت و صراح راه و طریقه و سستی در کار
علی خراسانی سه قدم جدا نشود در طریق شوق از هم +
بیک وتیره روم صبح و شام چون پرکار +

مع الثاء المثلثة

وثاق - بالفتح خانه و شدن آن در وطن بستن بیاید +

مع الجیم التازی

وجب کردن - بالتحریک پیمودن بوجب که آنرا بفارسی
بدست گویند و بلشت بلام و شین معجمه بلهجه عوام هندست
محمد قلی سلیم سه از جنون این خانه را هر روز + سلیم پیمو
آفتاب وجب + میرزا عبدالغنی قبول سه شیخنا از دست
ساقی جام اگر داری هوس + شعله خود را وجب کردن
مسائل واجب ست +

وجد کردن - بالفتح حرکت کردن از روی مستی و شوق
و این اصطلاح اهل سماعست - ابوطالب کلیم سه در تنگنا
خلوت غم میکند کلیم + وجدی که گرد باد بر صحرا نمیکند +

وجود [illegible]
وجود نگه داشتن - [illegible] کردن جمع
[illegible] محسن [illegible] وجود [illegible] دریا
[illegible] وجود [illegible] نگه داشتم +
وجود نهادن چیز - [illegible] کردن [illegible]
سلیم سه آسمان را که وجودی می نهد هرگز سلیم + آنکه
آه از شب در روز آسمان سازی کند +

وجود هستی - کمال شهرت دارد و بصورت وجود هستی
باضافت ظاهرا صحیح نباشد چنانچه درین مطلع [illegible]
سه هست ما ز جسم و تیغ جانان نمود هستی هم + عکس
آئینه است پنداری وجود هستیم +

مع الحاء المهملة

وحدت پیشه - موحد که همه چیز را عین حق بیند - محسن تاثیر
سه نیست آئینے دو بینی چشم وحدت پیشه را + دیده پوشید
از دو عالم هر که شد بینائے عشق +

وحشت - بالفتح تنهائی و رمیدگی و با لفظ بردن و خوردن
و دادن و داشتن و کردن و کشیدن و گرفتن مستعمل -
میرزا صائب سه نسبت کند دو رشته مهتاب را یکی +
دیوانه وحشت از دل دیوانه می برد + محمد سعید اشرف
سه بے تکلف می غربت بدل شاد خورم + نام همدم
چو برم وحشت همزاد خورم + وله چنان خوش ست
بآزادگی مرا صائب + که وحشت نفس آید از نقش
بوریا دارم + میرزا صائب سه نیست جرم
دوستان گر یاد ما کمتر کنند + وحشت ما دور گردان
بیش دارد یاد ما + وله چون معنی بیگانه که وحشت کند
از لفظ + بیگانه دل بود و ز دل خانه جدا وحشت +
ملا مفید بلخی سه ز ابنای جهان وحشت چه باید [illegible]
کردن + چو صورت خویش را از خلق بتوان کرد
غائب سه غوطه زن در بحر حیرت ورنه آخر همچو [illegible] +
بیجو ماهی وحشت قلاب سے با یکدیگر +
وله گرد باد از من طریق دشت پیمائی گرفت + وحشت
از مجنون من آموخت صحرا [illegible]

نکو بود خوش وحشت کند + شفائی اسلیم وحشت نتیم + و بهمین قیاس وحشت آهنگ + وحشت استاد و وحشت وحشت زده و وحشت سرا و وحشت کده و وحشتگاه +

وحشت گزین - میرزا صائب - ای آن ... کرده تیره ... جهان چکرشکن زمهره و ... وحشت زدگان سبین ... و له هر چند بی بال و پری خانه نشینیم + چون آهوی وحشت زده در دامن کوه ... و له غزال وحشی ... دگر دارد + مرا آ... بود از این وحشت کده ... و له بشناسائی بگذرم صائب ازین وحشت گاه + گذر سیر آبله ام بانگ درای بر خیزد +

وحشی - جانور رمنده صحرائی وحش و وحوش جمع + وحشی شکار و وحشی طبیعت و وحشی مزاج و وحشی نگاه - معروف +

وحی - بالفتح پیغام خدا و تاب از صفات اوست +

	مع الخاء المعجمه	

وخ جان - بحیم تازی کلمه ایست که زنان ولایت در وقت نازو جماع گویند چنانکه اده زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ بهمین معنی نیز استعمال کنند ملا نوعی نیردی - نعره کوته از سر شب تا بوقت صبحدم موج میزد نغمه وخ جان زلب بی اختیار + و له خدا داد است فوقی را چنین صدا نه وخ هی + که با اندازه معشوقی هزاران عشوه فهم دارد +

وخ وخ - بضم هر دو وا و همان وخ وخ بهر دو ضمو و غین معجمه - ملا نوعی نیردی - به باغ کس چو تخم ذوق میکاشت + نوائی وخ وخی با خویش میکاشت + و صاحب مصطلحات الشعرا وخ مرادف واه واه و وخ وخ بتکرار کلمه که وقت خوش آمدن چیزی گویند نوشته +

	مع الدال المهمله	

وداع - بالفتح مشدد صاحب کنز اللغت گوید میرزا ... که وقت رفتن ... گویند ... شاه طاهر ... تاریخ فوت شاه اسمعیل صفوی شاه جهان گرد جهان را وداع +

ودیعت - امانت و ودائع جمع - سیدی ش واله هروی - چشم ناز اکابر که ودیعت کرد است + نقد دنیه من و صله خاقانی +

	مع الراء المهمله	

ورد - بالفتح کلمه نسبت دگو با خلف آورده است و لواو معروف نیز مستعمل - میرزا جلالای طباطبا - اعجاز دمان سحرکاره + چون خورشید آسمان سواره + شیخ شیراز - ازان بهره ور تر در آفاق کیست + که در ملکرانی بانصاف زیست + حکیم انوری - مردباش ای حمیت قانع + خاک خورای طبیعت آزور + حکیم اسدی - بچیزی فریبد دل آزور + که باشد نیازش بدان بیشتر + سید حسین اشرف - دل بسته روزگار پرزرق شدن + یا شیفته لقای چون برق شدن + و له چون مردم آشنا در اندر گرداب + دستی زدن است و عاقبت غرق شدن +

ورسیدن - بفتح اول و فوقانی و کسر سین مهمله نشستن - ملا نوعی نیردی - زراگر داری بر وورسش بالای همه + ورنه چندین عرد کوزت چیست ای ابله آب + و له چون ورسد بمسند شیرین تکلمی + کی کو نطق من سهائی شکر دهد + و له تاکه بر تخت جنون منزم مربع ورسید + بخیه دیوانگی بر فرق مجنون میزند +

ورد - بالکسر پاره از خواندنی و چیزی که بدان مواظبت نمایند او اد جمع و با لفظ داشتن مستعمل - خواجه شیراز - فکر رنج و زلف تو دلم را + وردیست که صبح و شام دارد +

ورد مضاعف - کمال اسمعیل - نرگس شال احوت و معقل بم کرمن + ورد مضاعفم که درست و توانگرم + فقیر مولف گوید بجای درست اگر لفظ صحیح می بود ظرف لطف بهم میرسید +

ورزشخانه - بالفتح جای ورزش کردن کشتی گیران میر نجات - تار درگس آن خوش نگه مستانه میکند ورزش بهادر یار ورزشخانه +

ورشکسته دست - یعنی هر چه داشت از دست رفته است +

ورق - بالتحریک برگ درخت و کاغذ و مانند آن و این مجاز است اوراق جمع +

ورق آفتاب - در اصطلاح گنجفه بازان ورقی که در آن صورت آفتاب نوشته باشد

ورق از سر وا کردن - انداختن ورق که بجای برآوردن ورق پیش در بازی گنجفه - واقف بخاری - مانند آن ورق که ز سر وا کند کسی + حشمت بخرج گنجفه داد آفتاب را +

ورق باد - کنایه از زبان و بعضی نفس کل را گویند مولوی جامی - حکم خدا نیست که از کاف کن + بر ورق باد نویسد سخن +

ورق برگردانیدن - ورق برگشتن و گشتن - کنایه از حال دگرگون شدن و کردن و تغیر یافتن وضع و اسلوب و تغیر دادن امزاجی که در ین معنی مثل شده - نورالدین ظهوری - ذوگل زیباست درین بازی طبل زبر کردن + تحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند + میرزا صائب - تیغ عریان کار دید ورق برگرداند + آن که دائم ز خدا عمر تمنا میکرد + و له ورق حسن محالست نگردد صائب + هیچ مقبوع ندیدیم که تابع نشود + محمد قلی سلیم - چنین که محو تماشا بصورتی چون طفل + ز شرم سست بحالت ورق چو برگردد +

ورق بیمای - ملا طغرا - دل بدید ورق بیمای رازست + ازان طومار منقارش درازست +

ورق چیزی خواندن - کنایه از احوال واقف چیزی خواندن - خواجه شیراز - تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند + همه را نعره زنان جامه دران دید است +

ورق خام - کاغذ اصلی میرزایان دفتر که حک و اصلاح دران واقع نشده باشد و ازان یافت دخیانت آن جماعه ظاهر شود - ظفرا سے ناوک ناز غمش زین دل تا پخته رسید * چون دبیری که جفا از ورق خام کشید *
ورق داغ - بندے که بر گوشهاے پیشانی اوراق نویسند چنانچه بر ورق کلمه که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحه اول از ورق دوم و در هندوستان بر کابک شهرت دارد - نعمت خان عالی سے دفتر ولم تمامے بورق داغ نمسته * بادل خون شده خویش حسابے دارم *
ورق در نوشتن - ورق راندن - ورق طے کردن - بمعنی پس گذشت وایضا خواجه نظامی سے چو نقش زمین را ورق در نوشت * ز بیلو سے داوری بر آمد بپشت * وله چو عمرش ورق راند بر بیست سال * بشاهنشهی بر دهل زد دوال * و بر قیاس داغ شدن ورق - میر خسرو سے ورق چون داغ شد ابتر نگردد * چو داغم کرده ابتر چه داری *
ورق دریدن - ترک دادن حکیم زلالی سے خلاف کو شکستن آفریده * ورق بر ساغر و مینا دریده *
ورق را دفتر ساختن - فراهم آمدن میرزا صائب سے مشمر ز عمر خویش نفس ناشمرده را * دفتر مساز این ورق بادبرده را *
ورق زیر نگین - بهان نویعنی ورق طلا و نقره که براے افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند میرزا رضی دانش سے شعر نیک ست درین جزو زمان نسخه خویش * از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دارد *
ورق سنج - مطابق کننده - میر خسرو سے حکیمان دانا ورق سنج باز * ز قانون حکمت گره کرده باز *
ورق سیاه کردن - کنایه از مسوده کردن - ملا طاهر غنی سے ورق و دوات و کاغذ همه جمع کرد نرگس * که بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد *
ورق شکستن - میر خسرو سے ورق بشکنم عقل
بدرام را * دباغت دهم قالب خام را *
ورق کباب - میرزا طاهر وحید سے همه شرح سوخته اشک غم ریج وتاب باشد * ورق کتاب عاشق ورق کباب باشد *
ورق نانوشته خواندن - کنایه از احوال غیب دانستن
ورق ورق گشتن - کنایه از مطالعه خوب نمودن - میرزا امان اصفهانی سے کتابخانه عالم ورق ورق گفتم * خط تو دیدم گفتم که مطلب اینجاست *
ورکار - باصطلاح وطیان موضع مخصوص زنان *
ورلنگ زدن - کنایه از فرار نمودن و گریختن *
ورمال زدن و کردن مستعمل و رمال زده است - یعنی غافل و بیخبر چیزے بر عصا شست و گریخته رفت *
ورمالیده است - یعنی کارے کرد که رسوا شد و از شرم بگریخت این هر دو لفظ بمجمع التمائیل منقول ست
ورم - با التحریک آماس اورام جمع حکیم زلالی سے گردد درین بجگر گهر چشم حسودان * مانند خیالی که بنظاره ورم بست *
ورناک - بکسر اول و نون نام چشمه در کشمیر - ابو نصر نصیرای بدخشانی سے آن بت کشمیری من تا ز چشم من برفت * چشم من از اشک رشک چشمه ورناک شد *
ورورپف - بکسر هر دو واو و ضم بای فارسی بهسته آب دم کردن فسونگران چنانکه دا آب نهاست زیر لب خواندن افسون گران فسون عزیمت را بر مسحور دم کردن اگر لفظ پف کردن را نیز دران دخل و هندوالاهمان زیر لب خواندن افسون را بر تقدیر مخصوص ست بالفظ سحر و جادو و با هر چه همین معنی آمده باشد و بتشدید راے اول نیز آمده سے دلارامی که میگویند تنبا کوست پنداری * صداے پف جادو تنباکوست پنداری * محمد سعید اشرف چو جادو گرپے تدبیر مردم * بورورپف کند تسخیر مردم * ملا طوفی تبریزی سے ای فلک از در ورپف گنبد که با تنگ گنج دین * کرده میخ سحر باطل ورپف کس افسون تو *
ورهم نهادن - آنست که شخصی جا کنند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گلها و ریاحین به مانند و نیز کنایه از نظر پنهان شدن - کذا فی البرهان *

مع الزاء المعجمة

وزغ و وسا سنتین - بکنایه از مرد چون دے مکتبی و فاسق و بد اصل و شاید *
وزن بر خویشتن گذاشتن - خویشتن را بزرگ پنداشتن - میرزا طاهر وحید سے وزنی اگر بخویش بگذاری بمطلب میرسی * میشود باد مراد کشتیت بے لنگرے *
وزیدن بو - پراگنده شدن بو - سنجر کاشی سے همه وسواس تمنا همه سوداے وصال * میوزد بوے جنون از گل اندیشه ما *
وزیدن شعله - علی خراسانی سے دشت مجنون زمین بے سپرانه ماست * میوزد شعله این برق بصحرای دگر *
وزیرے - نوعی از انجیر و تخلص شاعری از هند *

مع السین المهملة

وسعت - بالضم فراخی و گشایش *
وسعت کده و وسعت گاه - بمعنی درویش واله هروی سے طرح افگند بوسعت کده طول امل * قصر شداد مصالح ز ازل یافت * سید محمد عرفی سے ز تنگناے کوچه شهر جلال تو * وسعت گهی زمانه کمین کارخانه *
وسمه - بالفتح برگ نیل و نیز از صفات و دو هر از تشبیهات اوست و با لفظ بستن و پوستن و زدن و کشیدن بمعنی مستعمل میرزا صائب سے وسمه بابروی تیغ آن نگار تندخوے * زهر خون خوارست که تیغ تغافل میکند * وله ز هوای صد رنگ گل ساده نگاهے وسمه بست * بسکه رنگ چو آن ماه سیما نازک ست * سنجر کاشی سے در پس پرده زهره را دیدم * چون سر زلف خویش بے آرام * وله وسمه ناز بسته برابرو * سرمه ناز شست از بادام * قاسم مشهدی سے چه حاجت بشانه روے نیکو را ز دود وسمه کمن تیره طاق ابروانه *
خواجه جمال الدین سلمان سے از غالیه وسمه زده زنگی [illegible] شکر * ابروے جانان برگل و شکر نده بازه * خواجه شیراز

جهان پر ابر شد عید انجمل دم کشیده دل عید
پر از هندی یار باید دید +

وسواس — بالفتح اندیشه که در دل گذرد و چیزی
وسوسه پیر مغی سه طغرا پاک تر او بی کی کند وسوسه
که بست بر سر تو پر جبرئیل بینی + وله اگر چه وسوسه
در دل از عشق دارم صعب + دلم ز وسوسهٔ عشق کے
شود تیمار +

وسیله — واسطه کار و وسائل جمع و با لفظ کردن مستعمل
درویش واله هروی سه وسیله رفتن خود دانسته جستن
من کردم، مقرر است که باشد بهانه جو گستاخ +

مع الصاد المهملة

وصال — بالکسر باهم پیوستن و با لفظ خواستن و طلبیدن مستعمل. حافظ سه حافظ وصال می طلبد از ره دعا + یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن +

وصالی — بالتشدید پیوند کردن کتاب کهنه یا از کار رفته و پنبه دوزی کردن در جامه. محسن تاثیر سه چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم + این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم +

وصف — بالفتح همان صفت و تا درین کلمه عوض واو است. شیخ شیراز سه وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل + حاجت مشاطه نیست روی دلارام را +

وصل — بالفتح پیوستن. مولوی معنوی سه تو برای وصل کردن آمدی + نی برای فصل کردن آمدی +

وصیت — بوزن و معنی نصیحت. شیخ شیراز سه طفل بودم که بزرگی ز پدر وصیت کرد + کای جوان بخت یادگیر این پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی دولتمند +

مع الضاد المعجمة

وضع — بالفتح طرز و روش و اوضاع جمع. میرزا بیدل سه وضع تسلیم از مزاج شعله خوبان برده اند + با شرر شکل کنگره داشتند افتادگی +

وضع نادرانی و وضع بی شیرازه — طور و حال ناپسند که بهیچ کس نماشد. میرزا محسن سه وضع اقبالم بی شیرازه چون دفتر شود + قسمت آنرا که از سر رشته دفتر کنند +

وضع بیعانه — معروف +

وضع خنک و وضع کرخت و وضع ناگوار — طرز ناخوش و نامرغوب. ابوطالب کلیم سه از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر است + دارم کلیم و بابیه از نیک بد زبان +

وضو — عمل مخصوص مسلمانان و با لفظ دادن و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل. میرزا بیدل سه با شهیدان وضوی داده اند از آب تیغ + سجده آموز سر است خم محراب تیغ + ملا طغرا سه اگر عابد شیشه سازد وضو + رساند باو آب تاک از سبو + میرزا صائب سه طاعت نیست غیر از دست شستن از جهان + گر نماز از ما نمی آید وضوی میکنیم + ملا نوعی نیشاپوری سه دلهای پاک از ازل فیض داده اند + گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت + وله عصمت نگر که دامن پرهیز میکشد + از آب دیده که وضو میتوان گرفت +

وضو تازه داشتن — معروف. شیخ شیراز سه بآب عبادت وضو تازه دار + که فردا ز آتش شوی رستگار +

وضو داشتن — احتیاج وضو داشتن. محسن رفیع سه کاهلی در نماز کرد امروز + نا بد ما مگر وضو دارد +

مع الطاء المهملة

وطن — بالتحریک جای بودن و اقامت کردن مردم و اوطان جمع و با لفظ بستن و دادن و شستن و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل. مولانا نوعی یزدی سه بسکه ناهمواری از خلق زمانه دیده اند + همچو سیمرغی وطن در قاف قناعت داده اند + اوحدالدین انوری سه در تحکم روان کرده صفت سیاره + بلطف داده وطن شادی و اسعد جوشش + درویش واله هروی سه تا بدلها زره دیده وطن ساخته ام + هیچ دل نیست که در دیده ندارد وطنی + میرزا جلال اسیر سه در بحر بسکه ساخت وطن چون حباب اسیر + در دیده خرابهٔ ساحل چه میکند + درویش واله هروی سه هیچم در لعل بیداری و در آخر خواب هیچم آنکه لعلی کنگنی را

بسیر عالم صورت و ما ساده امیش + نه دیگران که وطن کرده اند عقبی را + نبی رحمت دانش رسول عالم فضل + نصیبی او هنر چشم دهر اعمی را + ملا طغرا سه بشهری وطن کرده شاه رسل + که خاکش دهد نکهت آب و گل + ملا شانی تکلو سه چو نی ز بنیم کریمی بر سر کوئی تو بستر سم + کند نگیر خاک آن ببادا بجاد وطن گیرد + خواجه جمال الدین سلمان سه ز گوشه‌های سرت تو بخت بسته وطن + بکارنامهٔ کائنات ظفر گرفته وثاق +

مع الظاء المعجمة

وظیفه — راتبه و وظائف جمع و با لفظ پیدن و خوردن و دادن مستعمل. شیخ شیراز فرماید شعر و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد +

وظیفه خوار — وظیفه خور — راتبه خوار. شیخ شیراز ای کریمی که از خزانهٔ غیب + گبر و ترسا وظیفه خورداری +

مع العین المهملة

وعد — بالفتح نوید دادن این در خیر مستعمل شود چنانچه وعید و ایعاد در شر. بیت سیدی محمد عرفی سه بر وعده جفا که بکونین کرده بود + بازم ز روی مهر وفا کرد روزگار + هر چند لفظ جفا وعید میخواهد نه وعده لیکن چون این بیت از راه طنز واقع شد لفظ وعده بکار برده لهذا در مصرع دوم اشعری مهر گفته. نور الدین ظهوری سه شب و روز دیگر وعده و وعید + مه و هفته مهر و نوروز و عید + میر معزی سه وعدهٔ خلد و وعید حشر بما بدهی + دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه +

وعده — معروف و چوب خشک سر دیوار بیتر خام سیخ در وعده پاسها از صفات و شکر از تشبیهات اوست و با لفظ آمدن و افتادن و دادن و دیدن و رسیدن و رفتن و کردن و گرفتن و نهادن مستعمل. شیخ العارفین سه قیامت آید و رفت دنیا وعده دوش + و فسا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی باشد +

شفیع اثر — عیدهٔ جنبش نبود ز خط ساده ٔ وعدهٔ
عاشقی من بهار افتاده + خواجه جمال الدین سلمان
— بوعده دادهٔ ای خسروا فانی مراد وقت الست که
آن وعده وفا نمیانی + حکیم شرف الدین شفائی —
بخشم وعدهٔ دیدار گر ندادی نیز تحکم + وصال چون حی
صبر ای تعد ارجه باید + ابوطالب کلیم — یک بیک وعده
او را بهمدیگر کلیم + بسکه یک وعده که شرمنده
نیست + میر خسرو — وعده چنان رفت که قرار نگاه +
جنبش خورشید شود سوی ماه + مخلص کاشی — فلک
گر بهر نعیم گلی در آب میگیرد + پی و برا سنی دل
وعده از سیلاب میگیرد + اوحد الدین انوری —
وعدهٔ ای خصم بین مرغ قتال دگفت + مختلفی ندیم
بین من جلا دو ود ال + خسرو — یک وعدهٔ تو دید
حق خسرو دلبر نشد + گوئی که باد بود که با برگ که نداشت +
نورالدین ظهوری — گر نه کشد چاشنی سبز زمان +
در شکر وعده تقاضا چه حظ + طالب آملی —
بخشم بود چندین وعدهٔ چرب + وز آشنا جهان خشکی
در میان ست +

وعده حق رسیدن — کنایه از زمان حیات بسر آمدن
مخلص کاشی — گور کفنی هست مدار این همه
تشویش + ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسید ست +

وعده خلاف — آنکه وعده کند و وفا نکند شفیع اثر
— فگنده اند بدنبال زلف خویش مرا + چو ز فندا
پریشان جنابی وعده خلاف +

وعدهٔ سر پل — مرادف وعده غلام بارکی که بیاید
بعلم بای پارسی +

وعده شب در میان — وعده که سر رو کنند و فواد فا
نمایند — میرزا صائب — بامید وعدهٔ شب در میان زلف
او + وعده گاهی شد که موزا دیگر بامیر وده

وعده غلام بارکی — بوعده بمعنی وعده خلاف و
بیوفا نوشته اند +

وعده گاه — جائیکه باهم وعده کنند میرزا رضی دانش
— وعده گاه گرم خوبان گوشهٔ میخانه است +

سر رشتی نیست غیر پیچی غم دلکش مرا + بندی بی
— جهاد وعده قیامت بوعده گاه آئی + که دل شگفته
در آنجا بانتظار هنوز +

مع الفاء

وفا — بالفتح بسر بردن عهد و دوستی و سخن این فهد
فد ست کما فی السراج و بالفظ کشتن و داشتن و کردن
مستعمل — میرزا اشرف الهام — وعده گر بکفش بود
عمر نیست + بلکه عمر این قدر وفا نکند +

مع القاف

وقت — هنگام اوقات جمع و کم فرصت از صفات او
و بالفظ رخاستن بمعنی رسیدن وقت و بالفظ بهم بردن
بمعنی پریشان کردن آن — خواجه جمال الدین سلمان
— زلفین سیه غم بجم اندر زدهٔ باز + وقت من شوریده
بهم بر زدهٔ باز +

وقت روا رو — علی خراسانی — اکنون که دل شگفته
شد گرم روا رو + این وقت نشستن نبود وقت
روا روست +

وقت سحرگاه و وقت صبحگاه — از لفظ وقت گاه
احد ها زاید است — حیاتی گیلانی — فغان بلبل وقت
سحرگاه + حیاتی و دل نالان و شبها + سعید اشرف
— دلم وقت سحر که بدر خانه رسید + همچو صبح شفق آلود
رخش سرخ و سفید + میرزا صائب — آدمی
پیر شود حرص جوان میگردد + خواب در وقت
سحرگاه گران میگردد +

وقت فلان تنگ ست و وقت فلان نازک ست
یعنی فرصت بسیار کم ست لیکن از این ابیات شفیع اثر
بمعنی شیشهٔ ساعت معلوم میشود که — کدورت در دل
تنگ عمر دیش + چو رنگ وقت و ساعت شد
حصار — دو در همه اسپ — چو ریگ وقت و
ساعت آن سبک پی + بروزی میکند ده گام تا نی
میرزا رضی دانش — از تنگ بوسه بالکم وعده می رنجم +

گفتار او چو بود وقت آن پیمان تنگ ست
— چو سنبل با شاد کن بناخوش + که وقت نازک
نازنین تنگ ست + که گیهان کام
جام طبع + وقت من در عاشقی تنگ افتاده است
خواجه جمال الدین سلمان — بوم غنچه بلبل که وقت
گل بنهایت نازک ست + بانگ و شفیع دقها فضا
بر نیاید بیش از من +

وقت گرگ و میش — کنایه از اول صبح که خود صبح
در آسمان باشد و بالای ذنب الفضان گویند — قدر فروی
— سوی چمن گردید گندم چو دگر هشیار شو + وقت
گرگ و میش صبح گرگ شد بیدار شو +

وقت و ساعت — بواو عطف چیزیست از عالم
گهریال که اوقات و ساعات روز و شب بدان معلوم
کنند و در عرف هند آنرا گهریال فرنگی خوانند — محسن تاثیر
— چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد
که میگیرم حساب قرب لیل و نهار خود + وله در چشم اهل عالم
تا در شمار باشی + مانند وقت و ساعت پا راستی وه پیچی
میرزا رفیع واعظ قزوینی — فکری ای وقت و ساعتها
بنا کار چند + جهد کن این وقت و ساعت تا بغفلت
نگذرد +

وقف نهادن و وقف نهادن — بالفتح مشهور داشتن
درویش واله هروی در مدح میرزا فصیحی — در سلک
نظم سخن و جودت انشاء وقف نهند جیدهٔ مختصر ترا +
ظهوری — شه پرستی تا ز و گردیده شائع این چنین + به
پریشان ماه را نشد وقفی آنچنان +

وقف — بالفتح مقرر کردن چیزی براه خدا مثل
چاه و حمام و خانقاه و سرا و بالفظ داشتن و کردن بعله
بر مستعمل — درویش واله هروی — بر آتش وقف
خوام همچو قرص مهر خرمن را + بر این آتش جهان چند
خواجه چرخ دامن را + وله گردم که ز خود هم
وقف از پی عدو گرانی همچو عصا پا + میر معز
— زر نمید خوبی برنح چشم دشمن تو بدا
اگر زمانه به وقف کرد خوان در

گلشن ... درعرفی ... کلیم ... فرزند ان
خود هم وقف تامل کرده ام ⁂

وقف اولاد و وقف اولاد — وقف
فرزندان — باصطلاح فقها آنچه بر اولاد خود وقف سازند
و دیگر بر او مال دخل نباشد — ملک محمد بیهستانی تجملی
ستم ... بعدم ... وادی کرده چه بیشتر
که غم کم ... برشاهی کرده ⁂ ازنگه جهان چو بیرون
میرمحمد ... با ... وقف اولاد ... کرده ⁂
ابوطالب کلیم — بهشت ... نی آدم ... ولی
خوش ... که ... این باغ وقف
اولادست ⁂

وقواق — بهردو قاف درختی ست که باثمار بصورت
آدمی و دیگر حیوانات باشد تا بر درخت باشد سخن
گوید بعضی گویند کلمه وقواق انسان و بعضی گویند نام
جزیره ایست که این درخت در آنجا میباشد — سلام خان
— ز سرهای آویخته بر شجر ⁂ درختان چو وقواق
شد در نظر ⁂

وقوف — شعور و آگاهی و با لفظ افتادن و داشتن
مستعمل بدرچارچی — چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان
او ام زین بود ⁂ که بر اقطاع هفت اقلیم نافذ باد حکمش
نورالدین ظهوری — اگر تنگ ورزی نداند حروف ⁂
ز معنی تراشی نداری وقوف ⁂

	مع الکاف الثانی	

وکیل در — یعنی وکیل دربار ⁂

	مع اللام	

ولایت — بالکسر پاری و پادشاهی و برین قیاس
ولایت بستان و ولایت نوبرو — ادلیس در لفظ
فریدون گذشت — خواجه نظامی — که شاه جهانگیر
آتش ... گرده که چون آمیخته شد ولایت فریدون
گر ... جی مایه حیات ⁂ که از پنجه مرگ باید
نجات ⁂ ...

و کوله — بوزن ... شور و غوغا — میرنجفی — ...
ولوله ... ست ⁂ ز تیغ شاه بهندوستان
و ترکستان ⁂

ولی — مقابل عدو و بمعنی صاحب خداوند بقطع اضافت
چون ولی عهد و ولی نعمت — خواجه نظامی — سوزبس
تا از ... که برانده اند ⁂ ولی نعمت عالم شرع اند
اند ⁂ ولی ... و ... خواختش ⁂ پس از خود
ولی عهد خود ساختش ⁂

ولی ولی را می شناسد — یعنی همجنس همجنس را
می شناسد ⁂

ولیکن — مالا ولکن بواو عطف ست که افاده
معنی استدراک میکند و چون فارسیان را در تحقیق
لغت عرب چندان تعمق نیست واو مذکور را جزو
کلمه پنداشته گاهی واو دیگر بران نیز می آرند
چنانچه درین قطعه — اوحدالدین انوری — خواجه
اسفندیار میداند ⁂ که تنگم ز چرخ روئین تن ⁂ من
ز ... ولی با من ⁂ رستمی میکند وی و بهمن ⁂ و ولی
ولیک مخفف ایست ⁂

	مع النون	

وند — چون بیداوند پولادوند خداوند خردوند — امیرخسرو
— چو خامشگانی کند جنبشش ⁂ چه پولادوند و چه روئین
تنش ⁂ ولنه ... تیغ تو فولادوند و روئین تن ⁂ برد
خاک چو ... از سود ⁂

	مع الهاء الهوز	

وهم — بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن
و گمان ... و صاحب این حالت را وهمناک
گویند — میرخسرو — همت اگر وهم ترا بشکند ⁂
این همه دشوار تو آسان کند ⁂ شیخ ابوالحسن فیاضی
— طبع تو اگرچه وهمناک ست ⁂ چون من بتو ام ترا
چه باک ست ⁂

وهم ... وهم کند — سنجر کاشی — ... و همانا ... کلیم ⁂

بروز ... کان ... صاحب کلیم ⁂

	مع التحتانی	

ویحک — بالفتح و های حطی فردوانی علیه الرحمن گوید
کلمه ایست که در محل ترحم گویند و معنی آن وای بر او ست
انوری — ویحک ای خاک خراسان و آن ... نجات
علی خراسانی — سر ... امام زمن ⁂ آنکه جبرئیل
گویدش ویحک ⁂ ولم ... که ... ظلم ⁂
فتنه بر عدل او کند ویحک ⁂

ویران و ویرانه — بیای مجهول و بمعنی
خراب و بیای معروف بلهجه عراقیان ست و
با لفظ شدن و کردن مستعمل — خواجه نظامی —
گوزنی که در شهر شیروان بود ⁂ بمرگ خود شش
خانه ویران بود ⁂ میرزا طاهر وحید — بشگفت
تازه برخت ... ⁂ ویران زاير گوشه من
شد بهارها ⁂

ویران شهر — نام جائیکه زعفران خوب از آن خیزد
محمد قلی سلیم — از حال خراب من خبر میگوید ⁂ رنگم که
چو زعفران ویران شهرست ⁂

ویران گر — غارتگر — ملا عبدالله ... — برآمد
ز ویران گران غلغله ⁂ فگندند در بام و در زلزله ⁂

ویرانه نشین — ... — ابوطالب کلیم — کلبه فقر
هم اسباب تجمل دارد ⁂ بوریا مسند ویرانه نشین
میباشد ⁂

ویل — بالفتح در عربی بمعنی وای که کلمه تقبیح و ناسف است
و شور و فغان در مصیبت ⁂

ویله — بهردو معنی شده و این ظاهرا فرید علیه السلام ...
تعرف فارسیان باشد و بعضی از فضلا بوزن حیله
نوشته اند و درین تامل ست — حکیم فردوسی — فرود
آمد از تخت ویله کنان ⁂ زنان بر سر و دست بر
بازو کنان ⁂

	باب الباء مع الالف	

آبا — اینک و حاضر و موجود — حکیم شرف الدین شفائی ...

[illegible]

که گردون تا دیده ماه را برام تا خوش و غرض صاحب
با این مختصر را ٭

باره – سلک مروارید و گلباره مانند آن که در گلو اندازند
ملا طغرا در ذکر حلق شاهنشاه دوران نظم با کل ملک
سبحه گردان ٭ و سرگین آدمی و سائر حیوانات ٭

باری – کناس ٭

باله – خرمن ماه و خرمن آفتاب – میرزا طاهر وحید
جنبش ابروی تیر گذار دیک کمان ٭ مانند آفتاب که
در باله میرود و طوق گریبان که دور نان پستان
از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و بستن و زدن
مستعمل – علی قلی بیگ علی خراسانی نادر نیاید
انجم و افلاک در نظر ٭ از دود آه باله به دور قمر زدیم ٭
عبد اللطیف خان تنها که شیر نو رمیده برای
شب فلک نما ٭ بیهوده می کنی تو چه پستان باله را ٭
میرزا صائب – مه در حصار باله نخواهد مدام ماند ٭
از آسمان برون دل آگاه میرود ٭ وله ماه از حصار
سر گریبان باله برده ٭ تا چهره تو گشت مصور در آینه ٭
وله نباشد دور اگر خطش طلائی در نظر آید ٭ که طوق
باله در بین میشود از ماه تابانش ٭ وله تا خط بدر در ماه
رخت باله بسته است ٭ از باله مه بحلقه ماتم نشسته است ٭
میرزا معصوم تبریزی – ساغری چون کجکف میکرد
آن ماه تمام ٭ باله افتد بدور عارضش از
خط جانم ٭ و طفل دو سه روزه و آنرا طفل باله نیز
گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چنانکه
گذشت ٭

بامان – نام دهی از اعمال کرمان که مدفن میر معزّ الدین
در آنجاست ٭

بان – تادم گیلانی – بهره چندانی ندارم از حیات
و ز ممات ٭ چون چراغ صبحدم بان مردن و ماندن
زیستن ٭

بادن – بالفتح ماه و مقابل دسته ٭

باودن – بوزن طاعون معرب آن و آن چیزی
باشد که اصوات و مانند آن دران گویند و

نیز کنایه از فرج زنان ٭

باون کوب – شخصی که دائم با اجزای معاجین
گوید و بعضی ترکیب ساز و داروساز و مرد مباشر
و مجامع مجاز است ٭

باد و باد و باس و هوس و باهیا و باهیاس
از اصوات است و صفت ملا و آه دگریه مستعمل میشود

بای بای – به دو تحتانی دست تو منسوب بدان حضرت
شیخ – دل چیو چو شیشه شکسته ٭ از گریه با بهاست
باراء ٭ نور الدین ظهوری – بجدی زده بربده تا که
شوق ٭ گریه باهاس دارم ٭ وله بباغ طرب
نیست یک نغمه سنج ٭ ز بس در غمش است و هوس
کرده ایم – طالب آملی – بزم دیر کردم ای و هوس
چند بیترسم ٭ که تا آرد بجشر این باس و هوس
و واسی ویلائی ٭ فردوسی – بکندند موی و شخیدند
روی ٭ ز ایران برآمد یکی باس و هوس ٭
ملا عبد الله باقی – سنا تا اگر قند ز باده نهادند
در سینه باکاد کاد ٭ میرزا استرآبادی – های و هو
میرسد امشب بگوش هوش باند ٭ همنشین از
گریه پر بابیا مضد دردار ٭ سنجر کاشی – سلمان
بدشت اندر اگر دید همچنین ٭ بگریستی به حاکم
آنگه بیابیاه ٭

	مع الباء التحتانی	

بیبا – بالفتح گرد و غبار و فارسیان بمعنی ضایع و تباه
با لفظ داشتن و شدن و کردن استعمال نمایند
میر رضی ارتیمانی رضی تخلص – حیف که اوقات
تمام بیبا شد ٭ عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد ٭
مولانا نظیری – ترک آمدن و رفتن و خان و مان
و اسباب و ملک و مال سراسر بیبا کند ٭ میر معزی –
برعزم که محکم تر است گنج که افزون تر است زمانش بیباد
و احسانش بدر داده ٭

	مع الجیم التازی	

بجر – بالفتح و بجراق – بالکسر جدائی کردن – میرزا

صائب – مردم و یک جمن مهد و مل بیچروی گشته مرغ
زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست ٭

بیج کردن – بالفتح راست کردن علم و نیزه و جنبانیدن
گردون علم مکنت بربام تو بیج کرده بلی تحفظ خویش
بکوس و علم اندر ٭

بجوم – ناگاه برسر چیزی فرود آمدن و فارسیان بمعنی
مطلق بر سر فرود آمدن با لفظ آوردن و کردن استعمال
نمایند – طالب آملی – عشق بر کشور سخن از شمع
جهت آورد هجوم ٭ پر جانه باش که تسخیر ولایت آمده است
سیدی محمد عرفی – که بشنود نسیم بهوای حریم او ٭
بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس ٭ ملا طغرا در تعریف
مشعل – تو گوئی نهالیست از باغ طور ٭ که گل
کرده از شاخ او مشت نور ٭ کند بی لم آب
چون نخل موم ٭ گل چرب و نرمی بشاخش
هجوم ٭

	مع الجیم الفارسی	

بچ و بچ – بتشدید جیم اول آواز بوسه – ملا فوقی
یزدی – شنیدم از در عشرت سرا که خوش
کوک ست ٭ نوای بچ و بچ بوسه با غزلخوانی ٭

	مع الدال المهمله	

بد – نهایت بدلغت یزد – محسن تاثیر در صفت
او گوید – شد خانه من با این فضائل ٭ در وصف
بدش بنظم قائل ٭

بدد – بالتحریک و بالسکون باطل شدن و با لفظ
داشتن و شدن و کردن مستعمل تحقیقش در بحث
بیبا گذشت و ایضا امیر معزی – هر بنگه کرد چشم
تو نیرنگ و جادوی ٭ پر چینها بدد شد و سوگند
من بیبا ٭ ادیب صابر الدین انوری – درد و دو آن
در شت پسند است روزگار ٭ کو عذر گاه خویش
بهر کس بدد کند ٭ در و کیش نادر ابر رحمی است آن رحمی
زمنی تو بگذشت بهاسان ٭ بر تیغ غزا چون

گل و اختر چه گرد و آنست آتش نوری ــ تو سے کر فروغش بدیگرده ـ یعنی که سر کشش نظر کرده ◆

هرش ـ بهم جامے در حوال نفت یزد ـ محسن تاثیر ــ که همچو آب و هوای آن گلستان ◆ و دل بهرش نیست بلبل عزیز جان ◆

هم زد ـ ز گفتن ـ ترسانیدن و تنبیه کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ◆

هدیه ـ بوزن عطیه تحفه که برای دوستان برند جمع آن هدایا و فارسیان بتخفیف یا لفظ بردن در وان کردن استعمال نمایند چنانچه گذشت و شیخ شیراز فرماید و هدیه اصحاب ما بهم ـ فردوسی ــ همه هدیها ساختند و نثار ز دینار و از گوهر شاهوار ◆ میر معزی ــ چون دست ز مهجوری و از آفت در نجوری ◆ امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر ◆

مع الذال المعجمة

هذیان ـ بالتحریک بیهوده گفتن و گفتار بیهوده و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند و یان مخفف آن استاد فرخی ــ با سخن تو همه سخنها یا وست ◆ با هنر او همه هنرها بیکار ◆ میر خسرو ــ ز قول نادرست ای عالم خفته ◆ تو آن شخصی که باشد خفته و بر لب رود صد گونه هذیانش ◆ طالب آملی ــ نی غلط گفتم چه کافر نعمتم ◆ من که زبان مشق هذیان میکنم ◆ سنجر کاشی ــ در ختم دعا کوشش مسیحا و طبیب ست ◆ سنجر ز تب سوخته چند انیمه هذیان ◆ طالب آملی ــ بس منفعلم زین دو سه هذیان که سرودم ◆ زین پس من و مهر خموشی فگندن بر مشرب ◆ خواجه جمال الدین سلمان ــ جاییکه در آید بسخن طوطی طبعم ◆ آنجا شکرین نکته طوطی هذیانست ◆ ظهوری ــ نباشد لطمه از قلم در حلقش اگر دم هم ◆ شود وسیله شعر عالمی از گفت هذیانش ◆

مع الراء المهملة

هر سه ـ ترجمه کل افراد است برای شمول افراد می آید

دگاه افاده معنی شهرت کند چنانکه گوئی هرگز اینجا نیامده و سلام گفتم و درین عبارت علامی شیخ ابو الفضل که هر آینه هر سه مناسب نمیماند و با کلمات استفهام منضم میشود چون هر سه کجا دگر چه یعنی هر که دهر کجا و هر که و هر چه و هر ساله و امثال آن ... و هر سه چه باشد میر نجم فرست ◆ که چون گریه بر سفره نشاده ام ◆ شیخ شیراز ــ عزیزی که از درگهش سر بتافت ◆ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ◆ لیکن در نسخ صحیحه قدیمه مصراع اول چنین بنظر آمده ــ عزیزی که هر کو ز درگهش سر بتافت ◆ و کمال اسمعیل ــ کجا چو سرو درین روزگار آزادیست ◆ به بندگی تو استاده دست در کش باد ◆ و له دلش پاره پاره شود چون انار ◆ گرا تیغ تو بگذرد بر ضمیر ◆ خواجه نظامی ــ گر او در خرد رای باشد بلند ◆ نگوید سخنهای ناسودمند ◆ و له کجا کام زد خنگ بدرام او ◆ زمین یافت سرسبزی از گام او ◆ و درین بیت که ــ نخورند بی یکدگر باده بآزاد مردی هر آزاده ◆ اگر گفته شود که فاعل نخورند هر آزاده است پس خلاف روزمره مانوس میگردد چه مسند بطرف لفظ هر فعل مفرد میباشد نه جمع و گفته میشود که گفت هر کس و نمیگویند که گفتند هر کس ◆

هر آئنه ـ البته و بیشک یا نه مخفف آن ـ استاد فرخی ــ هر آینه نبود دست خاک را بر باد ◆ چنانکه آتش شوریده را بآب رعاف ◆

هر جائی ـ چیزے که بر یک جا قرار نگیرد ـ محسن تاثیر ــ یکدل حریف شیوه هر جائی تو نیست ◆ مستانه جلوه کن و ما را ز ما بر آر ◆

هر جا که پری دشتی سعدی روی یاد دست شیلت

هرج مرج ـ هر کدام بالفتح آشوب و فتنه و در آمیختن و غلط کردن ـ مسیح کاشی ــ من و خیال لبش هرج مرج دهر نگر ◆ که مگس میشود شکر زاری ◆ عبد الرزاق فیاض ــ از هجوم هرج مرج آزادگان وارفته اند و ز دو ظلم جور آئینه یاد است غبار ◆ اما مرج و سایل المحققین و بجهت موافقت هرج بسکون استعمال کنند ◆

هر چند ـ ترجمه آن و تسلیه است چنانکه گوئی زید را سلام کردم هر چند دشنام داد و اینکه فارسیان کلام را بمعنی مصدر کنند و مدافع عبارت طلب ست که در فارسی شایع و نمیعنی اگر چند هم مستعمل میشود ◆

هر چند فلانی بیاید من غلام شمایم شما هم نو و انصاف کنید که بچند خریده اید ـ این مثل در جائی گویند که زید مثلا غلام عمر خود را قرار دهد و عمر و سلوک مالکانه با و نکند ◆

هر چه ـ یعنی هر چیز و هر قدر ـ خواجه نظامی ــ همی هر چه زر آرد این دیو ساد ◆ قوی دست گردد که دستش مباد ◆

هر چه خوشتر ست ـ ای بغایت خوب پسندیده است ظهیر فاریابی ــ گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است ◆ خوش کن عبارتی که خطت هر چه خوشتر ست ◆

هر چه از آسمان آید زمین بردارد ــ آنم که خصم هر دو جهان بردارم ◆ بر دوش دل این بار گران بردارم ◆ از جا نروم ز سیل اندوه چو زمین ◆ هر چیز که آید ز آسمان بردارم ◆

هر چه از غیب میرسد نیکوست ـ هر چه این میزند یا می نوازد آن میرقصد ـ یعنی آنچه این میگوید او میکند میخوانند ما خوذ از نواختن ـ سعید اشرف ــ خورده رقاص م سازنده ◆ هر چه این میزند آن میرقصد ◆ طالب آملی ــ بر نوای تو جاودان رقصم ◆ هر چه بنوازی آنچنان رقصم ◆

هر چه باد ا باد و هر چه باد باد ـ در مقام توکل و تسلیم گویند چنانچه در لفظ آنچه داوان گذشت ◆

هر چه بر سر من میرود یا میگذرد ـ و امثال آن در مقام وقوع مکروهات استعمال کنند ـ خواجه شیراز ــ سر ارادت ما آستان حضرت اوست ◆ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ◆

هر چه بکاری بدروی ـ هر چه تماشو عبارتی است مشهور و در کلام قدما نکو لیکن خالی از ساخت نیست هر چه در دیگ ست بکچه می آید ـ شلت ◆

هرات ـ با خر فوقانی و هراه با آخر ها ــ لفظ

هرات - با خواندن هری با الف و هری بی الف و بعد الیاء کلمه بالکسر نام شهری معروف که دار الملک خراسان بوده و در سابق بنا کردن اسم بانی آن اختلافست بنابر قصیده این رباعی که مشتمل بعضی مناسبات گفته فینا بدسه لهراسب نهادست هری را بنیاد گشتاسپ دگر دید بنائی بنهاده بهمن بپس از آن عمارت دیگر کرده اسکندر رومیش بهم داد بباد و در تسمیه آن - خواجه نظامی در رفتن سکندر بجانب ری و آنانجا بخراسان چنین فرموده سه دگیلان بمعلن شد وآمد بری بافکندن دشمن افگنده چه چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ چو روباه دریشه بسوراخ تنگ آوارگی در خراسان گریخت زنان قائم رسی بقایم بریخت چو دانست خسرو که در خیم او گریزان شد از فر دیهیم او گر از گرفته راهی گرفت شب خون زد و راه بر وی گرفت چنان تیز رو شد که دریا نقش نرگسی سراز ملک بر تافتش همانجا که بدخواه را کشته بود بنزدیک صحرا که پشته بود بشکرانه دولت تیزدست بران پشته بنیاد سی افگند چست شهرای گنجش چو پدرام کرد به پهلو زبانش هری نام کرده و در دیش واله هروی در تسمیه خراسان بهری چنین گفته سه شد لفظ هری بکسره ها از اسما خاص این بهین جا نی دل نه زبانش جا یکتا رستم هرآه که ازغم هراه است و باد هراه باد شمال ست - حکیم سوزنی سه مر هیبت را صبای عدل لطف آمیز تو خوش نسیم آید چو با مشک تبت باد هراه لیکن فاضل چلپی در حواشی مطول هرات بفتح با آمده و هر تقدیر منسوب آنرا هروی بفتح را گویند و مولانا ناظم صاحب مثنوی یوسف زلیخا و میرزا قصیحی استاد درویش حسین والهٔ از فضلای مشهور این شهر ست سه بیار کسیست من همین که بعد این همه خدمت سراغ میکند از بنده والهٔ هروی

هراس - بالکسر ترس و بیم و بالفظ افتادن و افگندن و داشتن و کردن مستعمل و نفی آن بلفظ نامی آید - بابا فغانی سه جدا رتیغ قهر کشیدی و بیجان می آید از پی تو دل ناهراس من طالب آملی سه یکی با بدل کرده تاثیر دهشت یکی راهبرزنی یکایک نشاده کمال اسمعیل سه پگاه تیغ زدن هر عدو و قربان ست که هر زمانه فگنده است هیبت تو هراس شیخ شیراز سه چنین گفت مرد حقائق شناس از نیم که سگفتنی ندارم هراس قاضی محمد معصوم شوشتری سه عاشق اگر ز سنگ ملامت هراس کرد خود را بتنگ نالکو رو شناس کرده ملا عبد الله یا تقی سه گرانان نکردند از ایشان هراس همه در خراسه چو گاو خراس

هراسه - در مؤید چیزی که در کشتها بصورت شیر وغیره راست کنند تا جانوران هراس خورند در کشت ندر آیند طغرا در هجو پوچی سه وقت چوگان بازی جوگان و دم زیر بغل نمودن واز موقوفی تا آخر انتظار قابو کشیدن بدست خود هراسه پالیز شده ست

هر آن کجا و هر کجا - یعنی هر جا - میر معزی سه از آتش جگر لب بد خواه تست خشک وز آب دیدگان برخ بد گوی تست تر و له آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

هر تری و پا زاری - سه زنار پرست وحلقهٔ زناری دجبی ذمت هرتری و بازاری

هر دو یکی فنی - بیای دوم معروف نام از کشتی که یکدست را از بالای دوش حریف گذرانند و بر پشت دکمرش میر ساند و دست دوم از زیر توسی هر دو ساقش درآورده هر دو دست باهم منضم ساخته زور میزنند شده آن در کشتی گذشت

هر بغده - چوبست و وظیفه و دو دو کم هر بغد نجوانند

هر زمان - هر وقت هر زمان مخفف آن - استاد فرخی سه زبس بر تحف ندرش برای زائران هر زمان از زمانی بگسلد کیسان ز شاهین بگسلد بله گویم در فارسی گاهی عدم نطابق می آید چنانچه درین بیت - خواجه شیراز سه الای همنشین دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم و بخیزم درین بیت - حکیم شرف الدین شفائی سه خوبان جهان چو شفائی بیشتر بت کم از این دیار و بسوی چگل روم

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد - هر برخی و بازاری - هر شهر بشهر - درین ترکیب العدمی بکلمهٔ بین انبار و هرا زائده باید دانست - حاجی محمد جان قدسی سه چون نه نو شود آوارهٔ هر شهر بشهر هر که با لخت دل خویش قناعت نکند

هر فن بدل دارد - مقرر ست که هر فن کشتی دو معارض یکی فنی که حریف میکند او هم آن میکند

هر کاری و هر مردی - مثلی ست مشهور - میرزا بیدل سه بیا ز آید طرق صلح کل هم عالمی دارد تو و تسبیح وما و میکشی هر کاری و هر مردی

هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود - هر که از خدا نترسد از و باید ترسید - هر که ام شلت

هر که بخشی هر واهنگ و هر شخص که درین سور کلیه شرطیه است در ذو العقول و یعنی همه کس - محسن تاثیر سه هر کمال هر که شاهد بی نیاز بهای اوست رونق گلشن ز ناز باغبان معلوم شد

هر که باد در سر گرد سر بباد داد - هر که بر گردم دستی فرد گرد سزا بیند - هر که خانهٔ مردمان بکاود خاک بر سرش افتد - هر که زر دارد و جان میکند مرده به - هر که مال نخورد پشیمانی خورد - هر گاه پشت خر کباب شود شغال سبلت سیخ کند - این هر کدام مثلست

هر دو می مزاج - یعنی کسیکه در کار جماع خوب واقف نباشد نوشته اند لیکن وجه آن بر فقیر مؤلف معلوم نیست

هر هفت - کنایه از زیب و زینت عموما و از ایلیس هم زینت هفتگانه خصوصا و آن وسمه حنا گلگونه سپیده آب زرک غالیه سرمه است - حکیم زلالی سه بهر رونق و دو روی لاله هر هفت چو خون تازه گشته پیراهه هر هفت صاحب سه در انتظار تو هر هفت کرده بهشت نظر سیاه گردان هر تماشائی قدسی سه چو هر هفت کرده

چو ماه بیده معنی خرمنا تو نی‌شب تو نیز دم
ده آینه بر سبت بینی ز هم هم جهد و بگفتند و هرزه‌ها
گرد و یارا ٭

هر همه و هر یک و هر یکی ـ بمعنی هر واحدی میر خسرو
سه عالم مطلق بتعلیم کس ٭ هر همه را بلغت تعلیم و پیش
دو دیدن جبین ـ خواجه نظامی سه چه گویند هر یک
در دو استان ٭ که دولت نه پیچد سر از داستان ٭
هر یک منادی ست بحذف حرف ندا ای چه میگوید
ای هر یک هم او گوید سه یکی که نماند و ترکیب ٭ همه
هستند از ملک او اندکی ست ٭ نماند بجوان نعمی عیرشان
پس معنی بیستان بود که او یکیست که ثانی اسے هر یکی
از موجود انست پس احتیاج نماند که گفته شود که هر یکی
درینجا بمعنی هیچ یکی ست اگرچه اکثر استعمال این ترکیب
انجاست که سلب مماثلت بر مجموع مطلوب باشد
و گویا مماثلت بفردے از انها محقق بود و اینجا
خود مراد آن ست که مماثلت وی بفردی من الافراد
یافته نمی‌شود ٭

هرزه ـ بالفتح بیهوده و بیفائده ٭
هرزه خرج ـ مسرف که خرج بیجا و بیهوده کند و تلف
خرج نیز گویند ٭
هرزه درای و هرزه زبان و هرزه گوے و هرزه لای ـ بیهوده گوی ـ طالب آملی سه شب دراز ست
لکن هرزه درائی طالب ٭ تا دم ناکر مرغان سحرخوان برسد ٭
میرزا صائب سه در کاروان ما جرس قال و قیل نیست ٭
را سخن هرزه درایان نمید هیم ٭ میرزا بیدل ع
از هرزه که بانیست خورش سر بمغز ٭ حکیم سنائی سه هر گه
او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر ٭ نزد عقل آنکس
نماید هرزه گوے و هرزه لاے ٭
هرزه ورد ـ کیک چیزهاے سهل بزر دو ٭
هرزه گرد و هرزه دو و هرزه رو ـ قریب بمعنے
هم ـ میرزا بیدل سه گرچه اگیر و نفس آینه دار آید دست ٭
چون ما از هرزه گردی منفعل شد شبنم ست ٭ ملا طاهر غنی
سه فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا ٭ بیهوده پا بخویش

بدامن کشیده ام ٭ ملک الکلام بهاء الدین محمد بن مؤید
سه زبسکه گشتم از دور چرخ جای بجای ٭ شدم چو هرزه
بدان هرزه دی و هرز جاسے ٭
هرزه دوش مثله ـ تحقیق آن در لفظ مرس گذشت
میرزا صائب سه هر آن سیه سراپا مدین دامن دشت ٭
دل بجا از نفس هرزه مرس بیت مرا ٭ علی خراسانی سه
بر سر کوی تو از کثرت فریاد رقیب ٭ شب همه شب چو سگ
هرزه مرس بیگردد ٭
هرزه مال و هرزه جنگ و هرزه خرج و هرزه خند
و هرزه دوست ـ هر کدام معروف چنین در لفظ
پریشان گوی بمعنی سوم بمقام خود گذشت ـ میرزا
صائب سه نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق ادب
ز فریادی بمنزل میرسانم کار روانها را ٭ آقا شاپور سه چه در سر
دگر چشم هرزه جنگ ترا ٭ که بسته راه تبسم دهان تنگ ترا ٭
میرزا صائب سه بچشم هرزه خرجم هیچ دخلی در نمی آید ٭ چه
حاصل زین که ابر من مسخر کرد دریا را ٭ میرزا رضی دانش سه
نیستم دانش ز جمع هرزه خرجان سخن ٭ صرفه گوی لبسته‌ها
حرف غماز مرا ٭ ابو طالب کلیم سه پر تنک‌ظرف ست
مینا هرزه خند افتاد جام ٭ بد حریفانند دیگر می‌کشی
تنها خوش ست ٭
هرگز ـ کلمه ایست مستعمل در قضایای سلبیه زبان فارسی
درین صورت بمعنی هیچ وقت و هیچ زمان باشد لیکن از
لفظ هرگزی که بمعنی ابدی و لایزالی ست بمعنی همیشه مستفاد
میشود و این ظاهرا مجاز ست و بهر تقدیر هرگز قلب هرگز است ٭ او
ناصر خسرو سه مردمی ورز و هرگز آزار آزاده مجوے ٭
مردم آزار و ان کز و آزاده در آزار نیست ٭
هریسه ـ خوردنی معروف ٭
هریسه پز و هریسه گر ـ آنکه هریسه را خوب بپزد ـ ملا
نوعی نیزدی سه کسی هریسه خوش طبعی همچنین پخته است ٭
چگونه بند گریبان طمع بر اندر رم ٭ سبقی صاحب
بدائع الصنائع سه خوش نعمتی ست وصل جوان
هریسه پز ٭ مائیم و هر صباح دکان هریسه پز ٭ ملا فوقی
یزدی سه شنیده ام که فضولے ز خام طمعیها ٭ بدیع
کرده چفندر که مع هریسه گرم ٭
هریسه دیگ قشری ـ باصطلاح اهل الکنایه از نعانو
دبر از نوشته ٭

مع الزاء التازی

هزار ـ بالفتح عدد معروف و بلبل هزار بالضم معرب
آن و آنرا هزار داستان و هزار دستان و هزار آواز و
هزار آوا نیز گویند. و این تسمیه ظاهرا از جهت
کثرت نغمات بلبل است که از و صادر میشود و
ازین بیت ـ خواجه شیراز که سه صد هزاران گل شگفت
و بانگ مرغی برنخاست ٭ عندلیبان را چه پیش آمد
هزاران را چه شد ٭ مستفاد میشود که هزار غیر بلبل ست
والله اعلم بالصواب ـ علی خراسانی سه با آن که بود
مرغ دلم بلبل ضعیف ٭ هر جا که می‌نشست نوای هزار
داشت ٭ وله هزار گل شگفد برخ تو هر ساعت ٭
کنونکه بلبل دل در هزار دستانیست ٭ وله در
گلستانی که دائم سبز بادا همچو گل ٭ پرده‌هاے گوشم
از صوت هزار آوا پرست ٭ میرزا عبد الغنی سه
بگلشنے که گلش در حساب نیچا هیست ٭ قبول کم بود
منصب هزاری ما ٭
هزار آستین ـ کنایه از دریا زیرا که هر شعبه از آن
بمنزله آستینے ست ٭
هزار اسپ و هزار بر ـ بالضم بوعده در فرهنگ نام
دو قلعه در خراسان بتحقیق ست که هزار است
قلعه ایست در خوارزم انوری سه ای شاه همه
ملک جهان حسب تراست ٭ در دولت و اقبال جهان
کسب تراست ٭ امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر ٭ فردا
خوارزم و صد هزار اسپ تراست ٭
هزار اسفند ـ نام گیاهی و آن سداب کوهی ست ٭
هزار افشان و هزار چشان ـ بجیم فارسی دبیل
بجای سیمه درخت تاک صحرائی ٭
هزار پای و هزار پایه ـ خزنده معروف و آنرا
سه پایه نیز گویند ـ کمال اسمعیل سه ترسم که چون ز راز

این شعر بیکس ✦ در گوش خود رش مهر چون هزار پای
شنیدا شتر شنو سه طول اهل که گوید هزار استوار پاسی
ما رست بیست پاسی کش از هزار پاسی ✦

هزار بیسر — نام گیاهی ✦

هزار پیرهن گوشت گرفتن — کنایه از بسیار فربه
شدن و بالیدن — ملا شانی تکلو سه دوش هزار پیرهن
گوشت گرفته ام که گفت ✦ پاره استخوان شده شانی
دردمند ما ✦

هزار پیشه — بپای فارسی و هر چیزی که توی او چیزهای
دیگر باشد مثلا کاروی که در دسته اش مقراض
و منقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد با ظرفی
که ظروف دیگر در توی او گذارند و عند الحاجت برآرند
و این از اهل زبان شنیده و بل پیش ایشان دیده
میرزا صائب سه چه غم نمی اگر از باده جام و شیشه
است ✦ که چشم پرفن ساقی هزار پیشهٔ ماست ✦
عبد الرزاق فیاض سه از یک نگهش زدست رفتم ✦
چشم تو هزار پیشهٔ ماست ✦ محمد قلی سلیم سه گهی
گل ست و گهی آفتاب و گاه مه ما ✦ هزار پیشه بود
جام می به مجلس شاه ✦ ظهیرای نهاوندی سه بیخود
مرا ز نرگس بدست کرده ✦ از یک هزار پیشه مراست
کرده ✦

هزار توی — بفوقانی و هزار خانه — بخای معجمه و نون
شکنبهٔ گوسفند و جز آن که کیپا را در آن انداخته
طبخ میکنند و آن خانها بسیار دارد — محمد قلی سلیم در هجو
اکول سه پی کیپا چو اندر خانه شود ✦ آفت صد هزار
خانه شود ✦

هزار جریب — بجیم تازی نام باغست بنا کردهٔ
عباس ماضی که هزار جریب زمین ست و از اهل زبان
بتحقیق پیوست — محسن تاثیر سه برحاجت سست
بگلگشت باغ اسیران را ✦ قفس هزار جریب ست
عندلیبان را ✦ محمد سعید اشرف سه آن رنج
بخش چشمه حیوان زنده رود ✦ آن دلگشا هزار
جریب ارم بهار ✦

هزار چشمه — علتی و ریشه که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد
و آنرا بعربی سرطان گویند و بهندی ادهیشهر بفتح همزه و
دال هندی تحتانی رسیده و فوقانی هندی مخلوط الهاء ✦

هزار خوابه — کنایه از چشم بسیار خواب — میر خسرو سه بخت
هزار شبه ام اکنون شبی نخسپیده بود مه که شبها بود که هزار خوابه ✦

هزار دانه — کنایه از تسبیح هزار دانه — خواجه جمال الدین سلمان
سه نه چرخ هزار دانه گردان ✦ در حلقهٔ ذکر خانقاهت ✦

هزار دره — بتشدید رای دوم ظاهرا نام دره باشد —
محسن تاثیر در صفت تفنگ بزد سه از نگهش طبعان خروش
بر دره هزار دره ✦ وله بباد قافله بوی گل زنان امنی ✦
هزار دره قفسهای عندلیبانست ✦ و در مصطلحات بمعنی بیست
راسته دره آورده و این سهوست ✦

هزار رنگ برآمدن — بعجب بی طور خود را بیار آستن
محمد قلی سلیم سه هزار رنگ برآمد به پیش رو تو گل و لی
نه شد که تواند نمود رنگ ترا ✦

هزار ستون — نام عمارتی که ابو المجاهد محمد تغلق بنا
نهاده — بدر چاچی خطاب بممدوح سه نه سقف بی ستون
که به شش روز شد تمام ✦ در گوشهٔ هزار ستون تو قصر دست ✦

هزار سر دارد — میرزا عبد الغنی قبول سه ترا بغیر هوای
تو هیچ در سر نیست ✦ بغیر گر نگری او هزار سر دارد ✦

هزار میخ و هزار میخی — نوعی از دلق — خواجه جمال الدین
سلمان سه دو توی نقرا جامه ایست که ظلمت ✦ هزار میخی
افلاکش آستر یابی ✦ میر خسرو سه چو گشت نغمهٔ مرغان
صبحگاه بلند ✦ هزار میخی شب بر خود آسمان بدرید ✦
وله شد نم صبح قیتان تغلق تسبیح ✦ چنانکه شد
ز حالت بزیر فرش مجید ✦

هزار نهجو دی او ما پیه در شکم ست — یعنی شخص
دوم هزار مرتبه بهتر از اول ست و اول در نعمن دوم
محمد سعید اشرف سه قد نگار من و شمع که چه هم باشد ✦
هزار نهجو وی ش پیه در شکم باشد ✦

هزاری و هشت هزاری — باصطلاح کشتی گیران
کسی سه که ندوسه هزار بار مندش تخته شلنگ کند
میر نجات سه ای که در بند جفا تیغ تو کاری باشد ✦

منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد ✦ ملا در هجو
اگر مرد نمای کرده جا ای گیر دست هشت هزاری گردد

هزا بزه — بمودنای که خمیدن پای و پا سیر کاشی سه
شاه هیر هزار بزه است ✦ دهر یاران صبا و زنانست ✦

هزبر انداز — بکسر اول و فتح دوم شیر افکن — سعید سه
محمد قلی سه چه جد شاید دولت بدست و قرب داشت ✦
رکاب شاه پلنگ افکن هزبر انداز ✦

هزیمت — بوزن عزیمت لشکر شکستن لازم و متعدی
بیرون آمده و بمعنی گریختن مجازست و با لفظ افتادن و بردن
و دادن و گرفتن مستعمل سومین در لفظ شاطر دادن گذشت
و با لفظ شد و شده بمعنی گریخته شد و گریخته شده — خواجه
نظامی سه هزیمت در افتاد بدخواه را ✦ جهان داد شاهی
جهان شاه را ✦ میرزا جلال اسیر سه بر بیکسی خویش
بنازم که ندارم ✦ ترسی که هزیمت بصف لشکرم افتد ✦ میر معز
سه از جهان امسال کرد او را هزیمت روزگار ✦ این هزیمت
بین که افتاد از پس چندین ظفر ✦ وله تا برده یک
گروه هزیمت سوی ختن ✦ بردند صد گروه هزیمت سوی
خطا ✦ کمال اسمعیل سه چو خیل زنگ بیاراستند
صف جدال ✦ سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال ✦
میر معزی سه باز آمد و آورد خزان لشکر سرما ✦ بشکست
هزیمت شد از او لشکر گرما ✦

	مع السین المهملة	

هست و بود کردن — اکتفا بر چیز موجود کردن مثلا
کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس
کم ست بجامه نمیرسد گویند هست و بود کن یعنی
هر قدر که هست در همان جامه تیار کن — طالب آملی
سه یک بوسه دار پیش نباشد دهان یار ✦ باید بجای
قوت دل هست و بود کرد ✦ مسیح کاشی سه گو وجود
اطلس خود زرکن سپهر ✦ کو ته بود بقامت ما هست و
بود تو ✦ وله پاس او بجز کهکشان ✦ هیچ دیم ✦ بجا
خرقه ما هیچ هست و بود آمده ✦ و بر این قیاس هست
و بود — معامله کردن — نوبا ادرچین تکمیلی سه

...مذکور است روح بوجه کمه ببان بلاتلفه و چیان ای است و شیخ قریب الحسن سیستر بوده بند زبان و سعو تالار و جمله و بهجت و رو ده

بمعنی درویش متداول نشی ست مهر برچند ست سعید شیخ نخ جان بعد بهشتی ام • عکس آنکه انسحب ند اری دوگر بهشتی ام بجنب باطلاق عرفیه مانند بعضے موجود که عبارتند از ذوالفور دوست و این بجا رسیدنی عالم آسمو نور السموات و الارض و بمعنی ملت چنانکه هستی بمعنی غیر- ادحدالدین انوری سه جنع یا گوکه بعد رسکر مست هستی ده • پس الان باز بیا وزتو بیا موزه اکرام •

هستی جاودانه- مقابل هستی دوروزه و هستی ده روزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چند روزه است •

هستی فروش- کنایه از کسے که بر خود اثبات هستی کند و در واقع چنان نباشد- نورالدین ظهوری سه نوی گشته در دت دوانی بجر • ز هستی فروشان فنای بجر •

	مع الشین المعجمه	

هشت وشت- بالضم جنگ کردن و لکد و سیلے و مانند آن زدن و دوم بعض محقق گویند از اتباع است و این محل تامل زیرا که در میان تابع و متبوع واو عطف نمی باشد •

هشت هزاری- همان هزاری که گذشت •

	مع الفاء	

هفت- عدد معروف و گاه هفت گویند و اراده عدد قلیل کنند چنانچه از هفتاد اراده عدد کثیر و چون اکثر عادت ابنای دهر خلق امور عظیمه بعدد هفت جاری شده مانند هفت آسمان و هفت زمین و هفت اختر و هفت کشور و روزهای هفته پس اطلاق آن بر مطلق عدد کثیر از جهت تعظیم و تهیب عدد هم گویا شاید و درین شعر کمال اسمعیل نیز و بال شست هفت آب خاک و توبه کند • بدست ز رگ نگو بچنین خطا باز • کتابے از هفت دریا نیز فیروزند شده •

هفت آسیا- کنایه از هفت فلک- میرزا صائب سه کیم من و چه بود رنق بچو من دونی • که بار خاطر این هفت آسیا شده ام •

هفت اعضا- کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن برین ترتیب است سر گردن سینه و آنچه در دست و پشت آلات تناسل بود و دست سر دو پای •

هفت اندام- شل و رگیست معروف که بتازے نهر البدن خوانند و خون تمام بدن از و برمی آید لیکن هیچ یکی ازین معانی درین ابیات درست نمی شود ابوطالب کلیم سه نمازم را درستی نیست هرچند • زبار سجده هفت اعضا شکسته • وله چنان کز طاعت حق هفت اندام • بوقت سجده کردن خاکسارست • بود محکوم امرت هفت اقلیم • همیشه تا که نعت هشت چارست •

هفت پرده- کنایه از هفت فلک و هفت پرده چشم •

هفت پشت کسی بسنگ آبی رساندن- کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن مثلا شخصے در تعریف شخصے یا چیزے اغراق از حد برد گویند آقا بس کن هفت پشتش را باسنگ آبی رساندی محمد سعید اشرف سه من کجا و اختلاط آن سنگ کو کز شرف • باسنگ آبی رساند هفت پشت خویش را •

هفت جوش و هفتجوش- روی که از جمیع فلزات باهم آمیخته سازند- محمد سعید اشرف سه چارانه چار ارکان بدن • باشش هفت جوش گردون چکند • حکیم زلالی سه ز آب تیغش که گل ناز قبیل است • کوه همجوش بود ریخته ترانا ته بنگ •

هفت چشمه بهشت- کوثر و کافور و رحیم و سلسبیل • باز تسنیم و معین و زنجبیل •

هفت خط- کنایه از اقالیم سبعه و خطوط سبعه که در جام جمشید بوده بدین ترتیب خط جور [illegible] تانی و آخرهای جام خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و این را خط سیاه و خط شب نیز گویند و خط اشک و خط ساغر نیز همین ست قصد کا سه گر خط فرودینه و در بیان وین ترتیب خط جور خط بغداد و خط بصره و خط اشک و این را خط خطیر نیز گویند خط کاسه گر خط فرودینه و خط فرودینه همین ست •

هفت خلیفه- کنایه از خلفاے روح و آن هفت عضو باطن اند دل شش جگر زهره گرده سپرز معده و بعضے گویند روح حیوانے عقل حواس خمسه •

هفت حجله- مرادف هفت طبقه که بیاید •

هفت خوان- نام دو عقبه یکے آنکه چون کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای خلاصی وی میرفت در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رفته کیکاوس را خلاص داده و آنرا هفت خوان عجم هم گویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانه آن مهمانے و ضیافتے میکرد و دوم عقبه راه روئینه دژ بود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را بقلعه روئینه دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در قید بود همین که خلاص یافت از راه عقبی هفتخوان رفته بلاهائے که در راه پیش می آمد دفع آن کرده خود را بحیله که ممکن بود بدرون قلعه انداخت و بخدعه و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد و بعضے گویند این هر دو عقبه یکی ست و آن هفت منزل ست میان ایران و توران و بآن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است- محمد سعید اشرف سه گرد سفید موی چو زال اولین قدم • رستم اگر گذر کند از هفت خوان برف •

هفت در هفت- مبالغه در زینت و آرایش- خاقانی سه شش بانوی هر گرد مهر هفت • عالم تو بود در هفت در هفت •

هفت راه- مرادف هفت طبقه که بیاید •

هفت طبقه- مثل هفت پرده و آن کنایه قرنیه و عنکبوتیه شبکیه مشیمه صلبیه است- فضل الدین خاقانی

...هفت بی تو بشتافته پی سر فرزند نقره و هفت چو
نور الذین و چهره تو ابت + خواجه فیر نشسته بهشتک
مرهم نشیند نما نخانه مرا ازسوی هفت ماه بجانان میکشی
واین ما بفتح یعنی بهر هفد و بیوده نوشته اند لیکن سند
ندارد - نعمت خان عالی سه مرا که جام چو نرگس شد ست
چشم و چراغ + چو نور دیده شراب بر پرده قلبی ست +
هفت قلم - گویند از هفت خط معروف و آن ثلث
محقق توقیع ریحان رقاع نسخ تعلیق ست +
هفت گنج - گنجهای خسرو پرویز و بعضی هشت گنج
گفته اند بدین ترتیب گنج عروس گنج بادآورد و گنج بادآورد
نیز گویند گنج دیبه گنج افراسیاب گنج سوخته گنج خضرا گنج
شادآورد بشین معجمه گنج بار بوحده و ماهی - ملا محمد قلی سلیم
سه عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد + پریشانی
دگر زین گنج بادآور نمی بینم +
هفت گنجینه - ظاهراً سلاطین ایران هفت گنجینه
میداشته اند چنانچه هفت گنج پرویز شهرت دارد و نیز
کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج -
خواجه نظامی سه در هفت گنجینه را باز کرد + بر سم
کیان خلعتی ساز کرد +
هفت ملت - صاحب مصطلحات آورده که آنچه از
اهل علم مسموع شد اهل هفتاد و دو ملت هفت ستد
و دیگر ملل متشعبات آن چنانچه از شرح عقاید نسفی هم ظاهر
میگردد - ملا نظیری نیشاپوری سه کتاب هفت ملت گر
بخوانند آدمی عامی ست + نخوانند تا ز جزو آدمیت داستانی
را + حضرت شیخ سه کتاب هفت ملت مانده بر طاق
فراموشی + مرا سیپاره دل بسکه نیکو فال میباشد +
طاهر وحید سه دیده هم صد کتاب هفت ملت را
وحید + جز ورق شیرازه تجدید دفتر آداب را + و صاحب
مصطلحات در رساله اخلاق حق نوشته که آنچه از
علما تحقیق شد اهل هفتاد و دو ملت همین هفت ملت
است جبری قدری مشبهه منزه سنی شیعی خارجی
و ملل بواقی متشعبات آن +
هفت ملل - مستغم کاشی - در مدح حسین قلیخ سه
رقمی ز دفتر فضل تو هر چار کتاب + برقی ز مند معدلتش
ضابطه هفت ملل +
هفت میوه - عبارت از کشمش خاکی انجیر خشک
شفتالوی خشک خرمای خشک آلوی بخارا - میرزا طالب
مشرقی سه چندین دل شکسته رسوا از آرایج غم + بیمار
هفت میوه این سبز خادم بست +
هفت نوبت - کنایه از طرب وزینت و بدین معنی
هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف بهفت باشد
میرزا طاهر وحید سه هرگز که این عروس بهفت کرده +
برون آمد بناز از پشت پرده + کلیم سه عروس دولت
تو با دو هفت و ننکرده + ببام قصر جلال تو تا ابد سکون +
میر خسرو سه هفت رنه این صنم عشوه باز + طفل فریب
آمد و دیر نانوازه +
هفت و هشت - کنایه از گفتار خصومت آمیز و خشم انگیز
لیکن - محمد قلی سلیم سه آسان بود شکست صف
میدان عشق + یک ناوک از نگاه تو و هفت و هشت ما +
از نیمنی ابا میکند +
هفتاد - عدد معروف و نیز کنایه از بسیار +
هفتاد و هفت - مثله - خواجه نظامی سه چو همخوان
خضری برین طرف جوی + بهفتاد و هفت آب لب را
بشوی + وله به بست ازین کوه هفتاد راه + به هفتم
فلک برزده بارگاه + وله شتابنده تر و هم علوی خرام +
از و باز پس مانده هفتاد گام +

مع اللام

هل - بالکسر گنجاره یعنی نخاله کنجد و سرشف که روغن از آن
گرفته باشند و سند آن در هلاده گذشت +
هلاک و هلاکت - بالفتح تلف کردن و تلف شدن
فارسیان بمعنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و بمعنی
قتیل و کشته و مشتاق متمند و مستعمل است میر نجات
گاهی ز لطف تغافل کن ز ضابطه + تا چند میکشی
او نجات بوکالت و + با لفظ بر آمدن و شدن و کردن
مستعمل - خواجه نظامی سه بجز میر و فرستی تنقید بر پاکی +
بوسی زداری نه رحمی بر پاکیزه فخ ملغیز هوست میبارن
هلاک شد که بیلی خان گنج بهشت + و آن خیره دون نور کلام
بکو نگنا شنه + خواجه نظامی سه میبایدیکی صلی دو میدان
زمین ملک فی چین نکه بز دن نقاقان چین مرا دگرشتن
داشتیاکند + هلاک تشنگان میاکند + وصاحب الانوری
سه بر گرام فخ به تیغ سخطش کرد هلاک + نقره منشور بخشش
نکند جز قیام + وله گمی ذلیل کند قوم خیل را ز ظهر حلمی
هلاکت نمرودرا کما در بی + ملا طاهر غنی سه شمشیر هلاک
دل رگ بر بدست + این آب تیز گشته بمنزل بر نشست +
میرزا صائب قمی برادرزاده اسکندر بیگ مولف تاریخ
عالم آرا سه نخواهیم آن تبسم را که هر کس از ندر دادرد +
هلاک چین ابروییم اگر مخصوص ما باشد + در عرب که
بنای قافیه آن بر جا و ماست آورده - اسیری لاهیجی
نوربخشی سه رهبر فی جون نام خودر سیر کند + عامیسان
را در هلاکت افگند + خواجه آصفی سه صورتگران هلاکم از آن
سیتمن جدا + سازید صورتی که نباشد ز من جدا +
هلال - بالکسر ماه نو تا سه شب و بعد از آن قمر گویند
اهله جمع و نیز کنایه از خراش ناخن - محتشم کاشی سه از یک
هلال گرچه نه بیشتر هنوز + یک سینه نیست کز تو بران صد
هلال نیست + و ابرو - انگشت - پشت - جام - دهن
ساغر - قلم - کاسه - کشتی - ماهی - ناخن - ناخنه - از
تشبیهات اوست - میر خسرو سه ابروی مستانه چشم و دشت
کش فلک از وجه بخواهد نگاشت + وله چشمه خورشید
ز موجی که براند + ابروی سر گشته شده و همه
ماند + محمد قلی سلیم سه بر انگشتم برای دلخراشی
همه ناخن چو انگشت هلال ست + کمال اسمعیل سه
تا از آسمان شیح تبا بجو تو هلال + خمیده اند بر پشت
هلال ما + محمد قلی سلیم سه باده عیش تنا مکن از جام هلال
شیشه سبز فلک ز بهر هلال دارد + خواجه شیرازی سه
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو + یادم از کشته خویش
آمد و هنگام درو + اوحد الدین انوری سه فلک ساغر
مه نو پیش دارد + چو ساقی جمع باز ریزد در جام +
میرزا صائب سه آفتاب از سر خود کاسه دریوزه بکف

خون فشان صبح بنا گرفتن گوی باده جو شمشیر زست ٭ تا بصحن فلک کشتی هلالی ٭ هستند غرق نعمت حاجی شوم آ با دراست غمان بلبلی صبح سے فروغ تیغ تو مشتی مکند دل و صبح ٭ شود ز تخن هنگر ہ گره کشائی ٭

کمال اسمعیل سے فلک زناخن ماه نو شود ایمن ٭ و زخاک و امانت بسر هونوکشد چهر ٭

هلال ابرو - از اسمای محبوب خواجه جمال الدین سلمان سے بنماید شلید عید هلال ابرو جان ٭ سوسے ساقی میکند ایما بابروی هلال ٭

هلال رکاب و هلال کمان - از اسمای توک است سید حسن غزنوی سے ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین ٭ شهاب تیغ و سمانا دک و هلال کمان ٭

هلال هلال - لخت لخت و پاره پاره - میرزا صائب سے اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال ٭ صدا بلند نگردد ز جام درویشان ٭

هلالی - هر چیز که بهلال نسبت داشته باشد چون جام هلالی میرزا صائب سے ز دل بجام هلالی برآر ریشه غم ٭ که صیقل آئینه را میکند ز جوهر صاف ٭

هلب - چوبک بمعنی کشتیهای کوچک را با دان میرانند و در وقت راندنش لفظ هلبه هلبه بر زبان می آرند ملا طغرا آورده غراب اگر چه از هلبه ملاحان پر و بال کشاده شتابان بیجانی از روی آب بهوا پرواز نمود ٭

هلو بفتحتین نوعی از شفتالوی بزرگ که آنرا آرزوے هم خوانند و نهایت شیرین و سیراب میباشد محسن تاثیر سے شفتالوے دلبران ملویش ٭ خوبان جهان در آرزویش ٭

هله لم - بفتح اول و دوم و ضم سوم و دوم بازی که اطفال کرمان بازند - حکیم شرف الدین شفائی سے مومن هله لم بازی چلان بکجا نعمت ما کاری صد هو صد کران بکجا زنت ٭

مع المیم

هم - حرف عطف نیز و در جمله واقع نشود مگر معمول یا مضاف الیه مذکور و معنی تاکید کند و گاهی لفظ دیگر بدان ملحق کنند و چه دیگر خوانند چنانچه گویند هم راست هم کوچه و نیز نفی در سے تگسل ما بطره دل خانه ما زنهار ٭ هم چون حلقه زنجیر گرفتار بهم ٭ و ذرق دیگر آنست که لفظ هم چو معطوف علیه و معطوف بهرود آید چنانکه گویند هم زید را زدم و هم عمرو را و لفظ نیز که جز جمله نیاید چنانکه گویند زید را زدم و عمرو را نیز زدم و اگر جمله دوم بنا بر ضرورت در صورت مفرد باشد اصلی در جمله خواهد بود - خواجه نظامی سے جهان آنجهان شد که در دیش ماست ٭ که هم خویشتن را و هم خویش رهست ٭ والد شیب صد ز خوش میخورد بهیرا من ٭ نوراز شحنه هم دزد هم از دزد پاس ٭ میر خسرو سے نیست پشیمانیش از زر سود ٭ هم بود آن لحظه کم کترو بد ٭ و ایضاً لفظ هم بر لفظ داخل شود که آن لفظ مجهول بر هم اطلاق بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند بمعنی دو کس که راز دان یکدیگر باشند فقط که همراز دار گویند همچنین همچشم همداستان همراه و امثال آن غرض که لفظ هم از حرف عاطفه است و افاده اشتراک فی الامر میکند چنانچه در امثله مذکوره بمعنی شریک و مانند شریک در داستان و شریک در راه است و برین تقدیر همراه برای مهمله که بمعنی دو کس که در همت و جوانمردی مثل هم باشند نوشته اند ظاهرا صحیح نباشد چه لفظ ما و مجهول بر مواطات میشود زیرا که بمعنی جوانمرد است نه بمعنی جوانمردی و در محاوره بمعنی نیز با هم آید چنانکه گویند هزار کس حاضرست بلکه هم و همچنین گویند کاری هم نداشتم یعنی کاری دیگر یا چیزی هم یا کسی هم نبود - شاعر گوید سے دیوار در میانه چو برگ گل دو درست ٭ همسایه هم اند نخوانند بهار هم ٭ در آمده - سعیدای اشرف در تعریف سرپاسے از خدا خواهند و زخ برای هم کرده اند ٭ اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار ٭ و بمعنی دیگر - صائب سے شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود ٭ یک پرده هم فزود ز خط بر حیاے تو ٭ حکیم سے توانائے زپای دشمنان رفت ٭ گریزان تا بکی هم چون خوان رفت ٭

هم آوازه - میرزا صائب سے جیب دامان فلک پر شد از گفتار من ٭ در سخن صائب هم آوازی اگر داشتم ٭

هم آورد - هم اہل - هم نرد - هم نظر [illegible] که با هم جنگ کنند هر کدام مر دیگرے را هم آورد باشد

میر صیدی سے بهتر از خویش هم آورد نه دیدی ٭ عالم همه نیز تا نوبت نبرد آگاهے ٭

همان - مزید علیه هم که از حروف عاطفه است - خواجه نظامی سے چنان آفرینی زمین و زمان ٭ همان گردش انجم آسمان ٭ که چندانکه اندیشه گردد بلند ٭ سرخود برون تا و رد زین کمند ٭ ازین بیش اگر داد گر خفته بود ٭ جهان اختر گیتی آشفته بود ٭

همایون شکار - لفظ تازه است - محمد شریح العارفین سے امروز طبع در پی فکر بلند نیست ٭ شهباز ما همیشه همایون شکار بود ٭ بر متامل پوشیده نیست که لفظ همایون هیچ مناسبت به فکر بلند ندارد ٭

همایون گاه - عبارت از دار الملک که پاے تخت پادشاهان باشد ٭

همبر و همبره - نعمت خان عالی ع ساخت رخت تو درین شادی براے همبره ٭

همپا - و همتگ - بفوقانی بمقدم سے زهره چیاری ظهوری حرف همپائے مزن ٭ تو دپائے سر ندیدے بر سر میدان ماه میرزا صائب سے وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون میشد برون ٭ غیر زنجیر جنون با آن کسے همپا نشد ٭

هم پشتی - کنایه از مدد و معونت و وجه صحت این مراد ازین الفاظ آنکه چون مردم قلیل در احاطه جماعه کثیر از اعدا واقع شوند طریق احتیاط آنست که آنها پشتها را ملاصق یکدیگر کنند و روها بطرف اعدا اگر احیاناً آنکه گفته شود که چون در دو فوج محاربه میشود مقررست که پشتهاے مردم بیکجانب بیک طرف خواهد بود و پشتهای مردم مخالف بطرف دیگر پس هم پشته باین سبب بمعنی اتفاق در دو مستعمل میشود نمیتوان گفت که پشتے بمعنی امداد و تقویت آمده درین صورت هم پشتی بمعنی امداد یکدیگر باشد بی تکلف و حاجت نباشد بتکلفاتی که سابق کرده شد ٭

همپیشه - هم پیشه را دشمن است ٭ زیرا که هر کدام بر ترویج کار خود و زیادتی اعتبار می‌خواهد ٭

همت - قصد و بلند مردانه - بیدار دل من فشان [illegible]

از آنکه سر شاه سنده عالی مکان کبیر میمون هلالی ابروانا
از صفات اوست ◆

همت با کسی کردن و همراه کسی کردن — بمعنی
میر شاهی سمرقندی — قدم نگوی و فا در دهانه شاهی
اسپ پر عشق چنین کرده آن همت خویش ◆

همچشم — برابر. طالب کلیم — آب همچشمی پیدا نکند
او بسوی شمع را با قدر عنای تو همتا نکنم ◆

همچو — افادهٔ معنی تشبیه کند مفرد باشد خواه مرکب از
همچنین. محمد قلی سلیم — فرخنده نام امدل میر حافظ
لطف سلیم ◆ همچو شیرینی شدم کو تلخی دل برده ◆

همچو روز — کنایه از بسیار روشن و آشکار. نور الدین
ظهوری — جز پرده ایام هیچ باز نماند ◆ که همچو روز
نشد بر دل منور او ◆

همدامادی همریش و همزلف — شوهر خواهر زن
که در عرف هند ساڈهو خوانند ◆

همداماان — دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند
هر کدام همداماان آن دیگرے باشد چنانچه از تذکره
محمد طاهر نصیرآبادی معلوم شد و که در احوال حسن بیگ
رفیع همداماان عالیجاه عبدالعزیز خان و در احوال قاسم خان
نوشته که همداماان جهانگیر پادشاه بوده ◆

همدامان. مفتتین کلیم ◆ در دامن الوند دگر غنچه شود
گل ◆ زنهار مگوئید کلیم از همدامان نیست ◆

همدست — شریک و متفق. طالب کلیم — قتلم غمزهٔ
خونریزه همدست مژگان کن ◆ چه سود از تیغ تنها
گر نباشد کار فرمایش ◆

همراه — رفیق و بمعنی قافله هم در مجاز ست — و حافظ
انوری — سال بیپانصد و سی و سه ز تاریخ عرب ◆
گفت بر خیز که از شهر برون شد همراه ◆

همراهی کردن — کنایه از دعوی برابر کردن و در نسبت
خواجه شمس — شمع با عارضش به همری کرده دگر
شب بدیدنش غالب لبی کرده. طالب کلیم — با او
چشمانی که همری تواند ◆ هرگز بدیده ابرو نمود بدین
بیوائی نه و یعنا و اعانت. میرزا صائب — بنقدر

همری ز طلعت خود مینمود ابهم که پیالهٔ بدست کنم جانه از ولن
تنها خان خالص — نقش ان چشم ز تبریزی طلعه خم
ز پیشانی شود که بیمار نیاز. مخلص کاشی — سوکے
بزم حاجت احباب کو تا بی کلم ◆ تشکر کز خصم قند دیدار
همراهی کنم ◆ و بمعنی موافقت و سازگاری. نور الدین
ظهوری — تو اکنم آنقدر مهربانی همری کردن که بهر
خاطر او دست دادم دشمن خود را ◆

همزولی — نبرای تازی شکفته رنگینی که از زمانی طولو
با شکفته معرفت و بمعنی داشته باشد و آنرا در هندوستان
همجولی بجیم خوانند. ملا جامی در خاص او نشاء آورده که
نشر بار همجولی شکفته تر از موسم هولی میان بسنت
لیکن هیچ معلوم نیست که معنی ترکیبی این چیست و لغت کجاست

همسایه — معروف ◆

همسایه دیوار کس را — همه جا خانهٔ عشق ست
چه مسجد چه کنشت — هر کدام مثلست ◆

همسر — کنایه از برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر زوجه
و شوی نیز کرده میشود. شیخ شیراز — با بدان یار گشت
همسر لوط ◆ خاندان نبوتش گم شد. ملا فوقی یزدی از
زبان دختران در اشتیاق فرهاد — چه خوش باشد شود
گر همسر ما ◆ قضا او را نماید شوهر ما ◆

همشیرهٔ انگور — کنایه از شراب انگور. خواجه جمال الدین
سلمان — ظاهر ا همشیرهٔ انگور بوده در ازل ◆ آنچه ان
که کفیل عمر جاویدان شده ◆

همصحبت و همنشست و همنشین — صاحب
شیخ شیراز — بشوای خردمند از ان دوست دست
که با دشمنانت بود همنشست ◆

همقران — لفظ آمده است و در همقرین لفظ هم زاید
مینماید مگر آنکه قرین بمعنی مصدری باشد. ابونصر نصیرای
بدخشانی — بد در حسن تو در عشق بازی چون مثل
گشتم ◆ براه عاشقی کس را ندیدم همقرین خود و صادق
اوحدی — با پیلک او مرگ همعنان ◆ با ساعت
او [illegible] قرین ◆

همقلم — کنایه از شریک و انباز در کتابت. شیخ اثر

— ای خداوند چشم شوخ تو شاگرد چرخ گشته
ز نرگسها چمن بوستان ◆ [illegible]
و فتری چشم داده که قطره [illegible] چشم شوخ تو هم
در دوران اهل ست. شیخ شیراز — [illegible]
نباید فرستاد کجا همهم ◆

همکار — هم پیشه و شریک. محمد کاشی — [illegible]
ناخن کنند در تسبیح ◆ بر چشم کم ببین همکار [illegible]

همکاری — هم پیشگی و شرکت در کاری. میرزا صائب
— یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید ◆ هیچ دردے
تیر از غیرت همکاری نیست ◆ وله — عشقبازان را طرف
بسیار پیدا میشود ◆ کار اگر عشق ست همکار پیدا میشود

همگان — بفتحات جمع همه. سید حسن غزنوی — آرامش
در امش همگان را بدماست ◆ مسعود سعد سلمان — ع
نزد همگان صورت این حال عیانست ◆

همگر — من حیث الترکیب بمعنی مطلق باهم کننده چیز است
و در عرف بر رفوگر اطلاق یافته و لهذا مجد الدین شاعر که
رفوگر بوده بهمگر شهرت دارد ◆

همگیر — باهم رسنده گویند من با او در فلانه جا همگیر شدم
و نیز گویند خطش همگیر شده است. محسن تاثیر — خفت
بخط سبز چو همگیر میشود ◆ فرمان روای خطهٔ کشمیر میشود ◆
میرزا صائب — مشت آب و گل ما را فلک سفله نداد ◆
آنقدر وقت که همگیر توان گردیدن ◆

همگنان — بکاف فارسی بوزن همشان جماعه حاضر
گرده اند. ظهوری — هیچ از همگنان دریغ نداشت ◆
همه از بهر همگنان آمد ◆ درویش واله هروی — قدوهٔ
این فرقهٔ عالی جناب ◆ از میان همگنان ناگاه رفت ◆
وله — برخصت آمده واله که همگنان دانند ◆ بکوی قاصد
دانائیش در مکانی هست ◆

همگی و همگین — سفره علیه همه. میر معزی — پیمان همه که
بود بر مجره کوکب خرده ز بیشه با او ◆ رفتند لشکرش
همگین ◆ وله — ما شنید و سعادت کلی ◆ همچو شرف
ستارگان همگین ◆ در کشش واله هروی — بیهمانهم
تماشا در نظاره گشاده ◆ دل چرا تفرقه ما همگی جمع شد

همواره - بمعنی یکسان و هموار کردن که شرح بے محل و
هموار کردن مستعمل میرزا صائب ست این صفه بیست
همیشه سود و همدل + این صلح نیو جست که بهار ترا نگرد
ولیوه زبان باشد همواره بغیر آسمان + طوطی ما هرگز از
آیینه بیمانی نداشت + وله کباب سنانکه دل آتش هموار
همواره بها فگن زعذار خود نقاب آهسته آهسته +
و بمعنی پیوسته و همیشه همواره مزید علیه آن - خواجه
جمال الدین سلمان سه نشان طاق ابروی ترا همیشه
می بینم + خیال سرو بالای ترا هموار می خواهم + میر معزی
سه گل دمه است بهانا شگفته عارض یار + که گوشه گل د
نو بهشش بود هموار +

همه - سور کلیست که برای احاطه افراد کلی من حیث الافراد
و من حیث المجموع می آید و بکسره اضافه و اسقاط آن نیز
مستعمل و دال چنانچه عرفی سه گل روے تو بود در همه
فصل بهار + بلبل وصل تو از شوق بهار آزاد ست + خواجه
شیراز گوید سه سزد که از همه دلبران ستانی باج +
ازانکه بر سر خوبان عالمی چون تاج + و در دوم الحاق
یاے تنکیر با مضاف الیه آن اکثر براے اتمام لفظ بود -
ابو طالب کلیم سه کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن + شمعی که
سرکشد بفلک دود آه ماست + شیخ شیراز سه همه تخت و
ملکی پذیرد زوال + بجز ملک فرمانده ذو الجلال + وله
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد + شرط همه وقتے نبود
لائق کشتی + میرزا صائب سه زهره کیست که عشاق ترا
صید کند + میشناسد همه کس بلبل بستان ترا +

همه جا مادرست - سعید اشرف سه آمد رقیب با تن
پر زخم و سینه چاک + سیری کنید انیمه جا مادرست را +

همه وادادن - مرادف سراپا دادن - میرم سیاه سه
دنیا همه خرقست بکن فکر دے + خوبان همه میدهند
بر ربیباید +

همه ساله - پیوسته و همیشه - میر معزی سه گر گنهگار
نشد زلف تو بر عارض تو + چون بسندی که همه ساله
نگونسار بود +

همه کاره - نصیرآبادی در احوال آقا ملک معرف
برادر آقا صفی نوشته در اصفهان حاکم و همه کاره بود +

همی - بمعنی استمرار و اشتداد و در فعل آید پیش از فعل
چنانچه همی رفت و همی گفت و بعد از فعل - خواجه نظامی
نشستیم همی با جهان دیدگان + زدم داستان پسندیدگان +

همیان - بالتحریک و بالسکون نوعی از کیسه که درم
و دینار در آن گذارند همیان بالکسر معرب و با میان
شیخ و امیان همو بجدل و امیا بحذف نون و میان
بحذف همو مخفف آن - ابو طالب کلیم سه خواجه هر جا
قطعه پیرهن یوسف شنید + پیش چشمش جلوه همیان درهم
میکند + وله دنیا طلب از بوریا نان نشد از جا +
بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت + سراج الدین
سگزی سه زریکه روی من از هجر او در شب و روز +
برغم من همه در سیمگون میان افگند +

همیدون - بمعنی همچنین در هم اکنون و در برهان بمعنے
یکایک و ناگاه و تحقیق آنست که اگر ایدون بمعنی چنین
آمده باشد همیدون بمعنے همچنین البته صحیح ست و الا فلا +

الامثال - همین سنگ ست و پشت بام و فرسے
همین سنگ ست و همین ترازو +
همین گور ست و همین مرده - این هر دو مثلست

مع النون

هنجار - بالفتح و جیم تازی مطلق راه و ناهنجار بیراه
و بعضے گویند هنجار راه غیر جاده و نزد برخے آن ست
که راه بگذارند و در بیراهه روند و این هر دو معنی و همچنین
بمعنے طرز روش و رسم و قاعده مجاز ست و با لفظ بردن
و زدن مستعمل - میر معزی سه چهار گاه و دو مرواند
در میانهٔ باغ + همی زنند بگردد درخت هنجاری + استاد فرخی
سه هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک + جائیکه در آن ره برد
باد هنجار +

هند - بالکسر و هند و بار و هند و زار - و هندوستان
دیار معروف +

هندستان - مخفف آن و آنرا سواد اعظم نیز گویند -
و هند من حیث العربیه جمع هندی ست چون روم و رومی
و زنگ و زنگی و نام مادر معاویه و هندستان اغلب که
در اصل هندستان بود بهمزه و فوقانی محذوف الحاله و هند
هندی اصلی بمعنی مکان و ماوا ست و بر قیاس عربستان
و فرنگستان و مانند آن - استاد فرخی سه گر ز جود
تو نسیمی بگذرد بر زنگبار + ور ز خشم تو سمومے در وزد
بر هندستان + وله هندوان را آتش سوزنده و ید
شاخ رمح + زنگیان را شوشه زرین برآید خیزران +
حکیم زلالی سه چو آتش سوی هندو نار بگذشت +
بخار سوخته خیل شرر گشت + و هندو بار کنایه از دهن
نیز باشد - سید محمد عرفی سه به خاتم تو که
دریاشش تا کمرگاه است + بخانهٔ که بسر میرود
هندو بار +

هند حنا - کنایه از سیاهی حنا +

هندسه باز - بو حده و زای تازی کنایه از محیل و مکار +

هندو - گاه بهندو اطلاق کنند و گاه بر پاسبان و
گاه بر غلام و عبید و گاه بر کافر و گاه بر ساکن هند
و خان آرزو میفرماید که هندو قومے مخصوص و لهذا
بر مسلمانانی که ساکن این ملک اند اطلاق آن نمیتوانکرد
و صحیح بمعنی ساکن هند هندی ست و آنکه از کلام بعضے
مستفاد میشود بنا بر تغلیب ست هندوان جمع و بلند از
صفات اوست +

هندوانه - تربز هندوانه مخفف آن - ملا فوقی
یزدی سه ندارد غیر سخن در دانهٔ عقل + نگار و غیر از
هندوانهٔ عقل +

هندوانه از ترس افگندن - کنایه از کمال بیم و
ترس هندوانه کنایه از سنده است که پس افگنده
حیوانات باشد و گراو سخت بود - میر یحیی شیرازی
با هندوانه افگن از ترس رخشم + گنده زده ستی چون
از بهر خربزه + جناب سراج المحققین سه اندازد هندوانه هایت
او هندوانه فیل + گر کمترین غلام تو گوید باد برے +
و لفظ بری در فارسی امر ست از بریدن و در هندے
کلمه ایست که فیلبانان وقت منع کردن بفیل گویند
هندوانه بند میشود - در مقام ترسیدن گویند یعنے
چنان گوزش فراغ شده که اگر هندوانه پرتاب کنے

هند مشود و می بود

هندواته و سکون علیقدن مکتبه از کمال پاره شدن کون بود - ملا طغرا در هجو یونچی آمده از تند باد برش لعنت جلت هند واشه در پا لیسه کون می قلطیده و ازین قبیل ست آن همه ترسیده است که هندوانه در کونش می قلطد یعنی از بیم و ترس کونش از قدر پاره شده که هندوانه درآن می غلطد

هندوان و هندوانی و هندوستان و هندوئی و هندی - هر چیز منسوب بهند عموماً و تیغ خصوصاً چنانکه گذشت - فردوسی - همه جوشن و ترکش و برگستوان - همه گوپال و هم خنجر هندوان - میرحسن دهلوی - ز هندیش نجهد هیچ هندوے گرچه - زحل صفت خزد اندر پناه هفت حصار

هندوکان - جمع هندوک بکاف تصغیر جمع هندو از عالم وشاقکان که جمع وشاقک ست و جمع وشاق - میرخسرو - خورشید پرست شد مسلمان - زین هندوکان ماه زاده - باقر کاشی - تشنه لب هندوکانند که سیراب شوند - سبزه خط تو به چشمه حیوان صف صف

هندوی دریانشین - قلم

هندوی - بالکسر و ضم دال هندی آن ست که زر بصراف و هند واز و تنخواه بجاے دیگر نویسانده گیرند و این رسم هندوستان بلفظ هندیست و آنرا بفارسی سفته گویند و سفتجه معرب آنست پس آنچه سابق نوشته آمد از تصرفات فارسیان بود - حسنی تبریز - نقد دل از زلف گره گیر - ملاحت کرده هندوے بکشمیر

هنر - مقابل عیب و بالفظ باختن استعاره است - نورالدین ظهوری - هنر در ساده پرکاری نشد مخ این نقش در دیباچی عشق ست

هنرآفرین - هنرپرداز - هنرپرور - هنرپیشه - هنرپیوند - هنرخداوند - هنرسنج - هنرمند - هنرور - هنرور - هنرے - صاحب هنر - میرخسرو - طوطی شد طوطی هنرپرداز - و دعقاد خوش بیان از - ابوطالب کلیم - دل بزیب زینت جیبی هنر نونیسته عنبر نقش بوریا بر خویشتن بچه پوز نه بهمت

میرزا صائب - دهن تیشه فرهاد بخون شیرین شد - بچه امید کند کار هنر غنچه ما - شیخ شیراز - سبحے سر فرو شد باندیشه - آنچه بدان برگذشت آن هنر چیشم - میرخسرو - شاه گفتا که آن هنر مویند به تنها اساس کار نگذرد - ولیکن چون بدید ندآن هنرمندی چو شد ز آن هنر هندوی معانی کمالات نشان - قزلباش خان امید سلمه الله تعالی - تیره ایام شد آن کس که هنر ور تر ست - ابر هر چند سیه بیش گهر در ترست - شیخ شیراز - هنر در جوانمردی نباشد بکام - بجائے رودکش ندانند نام - میرمعزی - کشاده بنده معزی در خزانه شعر - نموده گوهر حکمت ز خاطر هنرے

هنرفروش - آن که عرض هنر کند - ابوطالب کلیم - شست کمال کسب کن اما هنرفروش مباش - دکان خو کسی در دکان نمی یابد

هنگام و هنگامه - بالفتح وقت و مجمع مردم و جوان انگام و انگامه بهمزه مبدل آن و بدین معنی بالفظ بستن و چیدن و بازچیدن و برهم زدن و شکستن و نهادن و بمعنی صحبت بالفظ داشتن بصله با مستعمل - بادل سوخته هنگامه گرمی داریم - گر تماست سر صحبت ناخوش باشد - میرزا بیدل - نکردے اے صبا بهتر ان هنگامه گرم - که من مشت غبارے کرده ام نذر سرکوئی - خواجه شیراز - وانکه دیده شعبده چرخ حقه باز - هنگامه بازچید و در گفتگو ببست - عرفی - ای داغ دل بجوش که دود قبول عشق - هنگامه بی دعوی الماس مرهم ست - میرزا صائب - رخت عمرابد یک آب خوردن بیش نیست - خضر خوش هنگامه از آب حیوان چیده است - علی قلی بیگ علی خراسانی - بدرقش باد نوروزی سحرگه همچو بوے گل - توان چیدن درین محفل طرب هنگامه ما را

نورالدین نظامی - نه آمادم از سرشته هنگامه گوهر سخن گشتم تمام - نورالدین ظهوری - چوں هنگامه گر منظور می شد - تماشا را چشم بخیلی نیست

هنگامه بند و هنگامه طراز - هنگامه فروز هنگامه گستر - هنگامه گیر - هر کدام معروف - نورالدین ظهوری - تماشا دلی و هزار آرزو - ز هنگامه بندان این چارسو - میرزا صائب - صائب از خانه بگلشن بمعنی بیهوده است - باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد - نورالدین ظهوری - سرلاله زباغ عارض او - هنگامه فروز صد بهار ست - حسن تاثیر - تمهید نگار حد یکر به درآن گلشن شد هنگامه گستر - باقر کاشی - ندارد امتیاز حسن یوسف از دگر خوبان - عجب هنگامه گیر اند یعقوب و زلیخایش - نورالدین ظهوری - به بیخودی ختم کن اسیر - نیم مرد غمهای هنگامه گیر

هنوار - مبدل هموار - طاهر سروی - راه رشک بست این بپاے بند توان گردش - تا کی هنوار خواهد گشت تا هنوار تر

هنوز - تا حال و تا اکنون بتغیر مبدل و توز مخفف آن و نام سپهدار پادشاه طلیحه که از گرشاسپ پدر نریمان بجنگ کشته شد - حکیم فردوسی - بد از سرفرازان یکے کینه توز - سپهدار او بود و نامش هنوز - و لهم - خبردار از این پائین هنوز - بدان شه نهفته نماندست چیز - حکیم سوزنی - گفتم که آیا با تو چون قد تو هم راست - از عشق من و ناز تو دیده نوز

هنوزت گاو نخسیده - هنوز خر از پز فرق نکرده - هنوز خربزه نارسیده است - هنوز خوره ناشناخته - هنوز دهلی دور ست - هنوز غوره نشده مویز شده - هنوز مرده من زنده ترا بار ست - این امثال بیشتر قدر و اغماض من و مثلانست من زیاده از بزرگی و صاحب تو در کار واحد از نسق چنانچه بعد از مردن شیر برسر و دوش شما جا دارند چه تابوت مرده نا بردوش کشیده کمتر از نیستند

هیچو تیغ رفتند و ابرو تیغ نیست ...

فصل الهاء مع الواو

هو - بالضم نام باتیمالی که اکثر بر رساله و کتابت از جهت تیمن و تبرک نویسند و نیز بطلب ذکر غایب + و هوی نام عرب با فنا ضعیف هفتم در ین ست و با لفظ داشتن و کشیدن مستعمل میرزا کمال پاسا حرف حق هرگز نگفتی و ای بر احوال تو + هو کشید بر داشت بر سر نامه اعمال تو + عبد اللطیف خان تنها سه قرآن تا کی تپیدن در دام هوا بودن + ز خود چون سرنوشت نامه با هوی هوس دارم + مخلص کاشی سه سخن پرداز را باید نخستین دم بدعت زدن + قلم چون بر سر حرف آید اول میکشد هوئی + محسن تاثیر سه کس چه داند گفتگوی عشق را انجام چیست + عالم امکان درین مکتوب هوی نامه است + و اگر در حالت شوق و مستی در دل سر زند با لفظ افگندن و زدن استعمال نمایند - میر خسرو سه چه خوش است از جگر سوخته هوی که زنند + در فلک هو فگند غمزده هوئی که زنند +

هوا - عنصری معروف اهویه جمع و دوستی و خیرخواهی و آرزوی نفس و بدین معنی با لفظ کردن و در سر افتادن و پست کردن مستعمل بسین در مبحث همان لفظ گذشت و خواجه شیراز سه فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی + کمینه بنده خاک در تو بودی کاج + میر معزی سه هر که دشمنان بخلافش هوا کنند + بینند در هوای خلافش هوان خویش + و بمعنی ابر مجاز است - خواجه نظامی سه نبارد هوا تا نگوئی ببار + زمین نا ورد تا نگوئی بیار + و در بعض نسخ ست نیارد زمین و این بهتر ست از جهت تجنیس در رکن اول و رکن آخر مصرعین و اگر آسمان اراده کنند مقابله زمین هم میرسد +

هوا ابر داشتن و هوا صیقل گویند که مجلس تحمل و برهم زدن هوا متغیر باشد +

هوا پرست - بر بنده با آرزوی نفس - طالب سه طالب ز هوا پرستی هند + برگشت و سوی مطالب آمد

محسن تاثیر سه هوا پرست بر احت تخیلش مبالغه کن آتش که افزون تر شود بحجاب نفس +

هوا پست کردن - کم کردن آرزوی نفس حکیم زلالی سه هوای بید ماغی پست گردان + رفتار را با تقضا همدست گردان +

هوا خوردن و هوا یافتن - تصرف کردن هوا در مزاج - میرزا صائب سه بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است + از دم عیسی هوا یا بد دل بیمار من میر صیدی سه آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد + کز باز گشتن نگه خود هوا خورد + اسمعیل ایما سه چاره نمی کن دل افسرده را + گرم نگهدار هوا خورده را + باقر کاشی سه آه سردی کشید از دل گرم + یخ به پوشان دلت هوا نه خورد +

هوا خوردن باده - زائل شدن کیفیت باده چه تصرف هوا در شراب ازاله کیفیت آن میکند - میرزا صائب سه رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان + باده هوا چو میخورد یابر کاب میشود +

هوادار و هوا جوی و هوا خواه - دوستدار و خیرخواه سوم در لفظ احرام بند و دوم در رحمے شدن زندگی گذشت - و ابوطالب کلیم سه طالع نگر که گشت امیدم ز آب سوخت + در کشوری که برق هوا دار خرمن است +

هوا در گره بستن و هوا پیمودن - کنایه از حرکت لغو کردن - محمد افضل سرخوش سه سیمرغ ز شوق بال دیگر بکشودند + در جستن سیمرغ هوا پیمودند + کردند شمار خویش سا آخر کار + دیدند که سیمرغ هم آنها بودند + و اغلب که درینجا بمعنی هوا گرفتن باشد + مخلص کاشی سه هر که از خویش درین بحر خیالات وصول + در گره چون کف بمغز هوا سے بندد +

هوا زدن - هوا رسیدن - نور الدین ظهوری سه تا هوای تو بر دماغ بزد + لب در داستان باغ بزد +

هوا شده - چیزیکه مستحیل شده باشد بهوا از عناصر میرزا بیدل سه ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را + دل رمیده ما را ز ما چه میجوئی +

هوا شکسته دست - یعنی از گرمی بیسه جسے میلی کرده است و این محاوره است +

هوا شگفتن - کنایه از خرمی و رنگینی ایام بهار - میرزا صائب سه بیا شگفته است هوای چمن امروز + نسیم که ما را از دل تنگ بر آید +

هوا گرفتن - پرواز کردن و برین قیاس هوا گیر میرزا صائب سه ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا + غبار دست نمار بطرف دامن ما + خواجه شیراز سه از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر + اے دیده نگه کن که بدام که در افتاد + محمد قلی سلیم سه همچو شاهینے که مرغے را کمین سازد سلیم + تا هوا گیرد دل من میربایم تیر را +

هواے ابر - معروف و نیز کنایه از هوا فرود دن مخل بر همزن کار - میرزا صائب سه هر نیاتے که مراحی در صفاهان توپ شد + بی هواے ابر در اشرف قضا خواهیم کرد + و در شعر میرزا جلال نیز واقع شده +

هواے کار - عبارت از آب و تاب کار نور الدین ظهوری در تعریف نورس پور گوید نثر عاشقان که با ینجا رسند سر از هوای یار خالی کرده ازین هوا پر کنند و تا هواے اینجا نشوند هواے کار خوب نگردد

هوائی - تیرے که از باروت پر کنند و آتش در آن زده بهوا سر دهند و نیز تیرے که از کمان بسوے فلک اندازند و در جهانگیری و رشیدی و در سراج اللغات آورده که لفظ عربیست که فارسیان استعمال کرده اند و کنایه از سخنان لغو و بیمعنی و بوالهوس که دلی هواے نفس بود و از عشق بهره نداشته باشد - میر خسرو سه بدست باد صبا زان نمیدهیم پیغام + که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست + و محاصل پادشاه که غیر محصولات سوائے زمین باشد و آنرا در عرف هند فروعی گویند - شفیع اثر سه کند نفیر زفیض هوا چه کام روای + بر پادشاه جاندار اختصاص هواے +

هوای اول - باصطلاح کشتی گیران ایران

نوبت اول و بعضی برآنند که این محرف است از صحیح.
واو اول بدال چنانچه در لفظ بی شگون گذشت +

هوس - بالتحریک آرزوی نفس مرادف هوا و فارسیان بواو مجهول نیز استعمال نموده اند سلیم سه رزم و بزم اختیار مکن + هست مارا چو دو هزار هوس + و خام فربه و افزار صفات اوست و بالفظ افتادن و پختن و نمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن مستعمل پختن در مبحث لفظ خام گذشت و باقر کاشی سه چشم مست تو نعل در آتش می و جام ببرد + صبر از دل تو از جان هوس کام ببرد + میرزا صائب سه ترکش پرتیر از رنگین لباسی شد مرا + همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا + بابا فغانی سه چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد + روی ترا که دید که بازش هوس نکرد + میر معزی سه چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع + چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال + نور الدین ظهوری سه ز وصف بدنهای چون سیم خام + هوس پختن خم شمام حرام + شیخ شیراز سه هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر بنازد + دلی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد + میر خسرو سه چو با تقدیر این هوس افتاد در کام + ز تن با جان برون آید بناکام + خواجه جمال الدین سلمان سه گر افتدت هوس که بجوئی دل مرا + در زلف خود بجو که همانجا فتاده است +

هوس آباد - هوس پخت - هوس پرور - هوس پیرا - هوس پیشه - هوس خانه - هرکدام معروف - طالب آملی سه چند با عشق ازل حرف هوس خانه کنم + در حرم گاه هوس جلوه پروانه کنم + میر خسرو سه هوس پیشه چون آدمی نیست کس + که دارد بنا دیدن بد هوس + عرفی سه قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی + تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است + حکیم زلالی سه که ای وسعت طراز سینه تنگ + هوس پخت فضای دشت و فرسنگ

هوش - بواو مجهول عقل و دانش و بمعنی مرگ و بمعنی جان ظاهرا مجاز است مولوی معنوی سه سرکش اندر کلیم و بر مهوش + لیکن جان جهانی است سرگردان تو هوشش حکیم فردوسی سه در آن هوش رستم بد آن بود که چنگ یل پهلوان بود + قمر که لالی سه چرا با من تیغی همچو هوشی + که با هرکس بشیرینی چو نوشی + مخفی نماند که درین بیت بمعنی مرگ نیز بهر دو معنی صحیح می شود و از جهت مقابله با لفظ نوش که بمعنی حیات و چیز شیرین است بهره وافر و بهر حال هوش بردن و از هوش بردن بمعنی میرزا معز فطرت سه خانه زاد چشم آهو بود داغ لاله اش + از نگاه او بصحرائی که هوشم برده بود + وحید سه رسیدم غارتم کردی ندانستم چها کردی + مرا بردی ز هوش اما نمیدانم کجا بردی + و جناب خیر المدققین در شرح این بیت کرسه بفرمود تا طوطیا نوش را + کشند و برند از سرش هوش را + میفرمایند که چون دماغ محل عقل و هوش است این سخن گفتن که برند از سر هوش را درست باشد اما اگر گفته شود که سلب کردن هوش بعد از کشتن معنی ندارد پس چگونه درست باشد در جواب میتوان گفت که رسم فصحا است که گاه سر ذکر کنند و مجموع بدن و ذات شخص مراد باشد چنانچه درین بیت که سه بدرگاه ما یکسر و سر نهید + هلاک سر خویش بر در نهید مراد از سر ذات است و عکس این نیز آید یعنی گاه بدن ذکر کنند و اراده سر باشد و در بعض نسخ است سه کشند و برند از تنش هوش را + درین تقدیر هوش بمعنی روح باشد و حاصل این نیز جانست که گوئیم دو عقل آنست که واو عطف جزای مطلق صحیح است درین صورت تعدیه را دخل نباشد بلکه میتوان گفت که عطف تفسیری است از جهت آنکه منظور از سر بریدن طوطیا نوش هوش از سر بردن اوست چرا که او هوشیاری بسیار داشت پیغام سکندر کرده بود و بلنگر احمق اثان بیدماغ شده +

هوش افزا و هوش باخته و هوش یابی و هوش ... و هوشمند و هشومند قلب آنست و هوش ور بواو و هشیوار و هوشیار - هرکدام معروف

ضد چهارم ناطولی شیخ ابوالفضل در دفتر دوم مکاتبات در مفتم بالا ابو البرکات ... مکاتیب خود نوشته حکیم فردوسی سه ز گفتی که گشتی چنین ... همی نا هشیومند بود + و لیکن هشیوار و از مهتر گرگان + که از مند دشمن نگردند زگان + و لفظ هوشیار با لفظ نا آید - ملا عبد الله کاشی سه ز دیران که بینش بود هوشمند رسانند در شاه ملکش گزند + فردوسی سه بگویم چو فرمایدم شهریار + پیام جوانان ناهوشیار +

هوشیار مغز - نور الدین ظهوری سه در خلعت نورس آمده نثر که در پیشگان هشیار مغز شراب خم بعدل مرست +

هول - بالفتح هیبت و ترس و بالفظ افتادن و خوردن و گشتن مستعمل - شیخ شیراز سه چنان هول زان حال بر من نشست + که ترسیدم پای رفتن ببست + وله مخور هول ابلیس تا جان دهد + هر آن کس که دندان دهد نان دهد + طالب آملی سه فلک بر سر کینه چون نیست با من + از آن در تنم هول جان اوفتاده

هولناک - چیزیکه از دیدن آن هیبت و هراس در دل پدید آید - ملا عبد الله ثانی سه یکی آتشین وادی هولناک + که از هول او دیده گشتی هلاک + شیخ شیراز سه چو گردون کشید آتش هولناک + بیچاره تن جند اخت خاک +

هون - بالضم زر مسکوک رایج دکن و این مثل اشرفی در هندوستان لیکن فرومایه تر از آن +

هو هو زدن مرغ - از عالم کوکو زدن فاخته است خواجه شیراز سه چو گل نقاب برافگند مرغ هو هو زد منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی +

هویدا - بوزن شیدا ظاهر و آشکارا و بالفظ شدن و کردن مستعمل - محمد ابراهیم فارغا سه در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است + از کدامین چشمه این طوفان هویدا گردد عشق + میرزا صائب سه عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود + در میان شیر خالص موی رسوا می شود + ولیه اشته منبر خط

ز هیچ بیسرو بن برتنگ • بخش حسن تحصیل هویدا گردد •

هیچ التحتانی

هی - بالفتح کلمهٔ تنبیه دا کثر بمانند بست و بالفظ زدن وکردن مستعمل - سلمان سه سلمان ره سودا سے تو بیرون حمت گفت • این راه بیابی چو توقی بیست مرقعی اسیری لاهیجی سه گفتم که سر عشق کنم فاش در جهان • پیر خرد در آمد گفتا که بے خموش • میرزا معز فطرت سه میزند خود را ددرآتشی نه دلهای گرم • چشم شوخش باسمند ناز راهی میکند • ملا طغرا سه بیا تا بر خش طرب هی کنم • سمند غم به هیرا پی کنم • نورالدین ظهوری در تعریف اسپ سه دم دعوی از برق بادسے زند • ز کندیش تند بروهی زند • وگاہے درمحل تاسف و تحسر نیز استعمال کنند و بمعنی هست که از حروف روابط ست مشترک ست درهندی دهیم دهید و هئی بمعنی هستیم هستید و هستی ماخوذ از آن - مولوی معنوی سه گفت یا رب که تراخاصان بسے اند • که مبارک دعوت و فرخ پے اند • علی خراسانی سه مرا رساند بکوسے تو همچو باد صبا • بشوق خویش درین راه بسکه هے کردم • مسیح کاشی سه به بخت خویش لکدها سے پے به پے زده ام • دگر فتاد برو از نهیب هے زده ام • خواجه شیراز سه ساقی اگرت هواسے ماهی • جز باده میار پیش ماشے •

هیا هو - ظاهرا قلب هاى هو بمعنی شور و غوغاست ملا عبدالصمد هانفی سه چو از آب آمو گذشت آن سپاه • برآمد هیاهو ز ماهی بماه •

هیچ هیش - بیاے مجهول وشین معجمه سور سالبه کلیه است و بمعنی معدوم واندک مجازست و همچنین به معنی قریب باندک - خواجه نظامی سه اگر هیچ دانستمی از نخست • که خورد چنین دارد م تندرست • تا آخر و بمعنے اول ست چنانچه گویند هیچکس نیامده یعنی احد من الناس نیامده - اوحدالدین انوری سه خاک در از سجده احرار مجلد • تا سجده بر دهیچ سمن هیچ صنم را یعنی هرزت برستی هرتی را و بمعنی هیچ گاهی و هیچ وقتے ابونصر نصیرای بدخشانی سه خبرز گلشن فردوس کسے دلش دارد • کسی که هیچ ندیدست آن سهی کورا • و مخفی نماند که چنانچه در آوردن لفظ هر بصیغه جمع نامانوس ست همچنین در آوردن لفظ هیچ بصیغه جمع نیز نامانوس لیکن در کلام قدما آمده - افضل الدین خاقانی سه که بابل آن کند طیره را با بیل • که نکند هیچ اعضا را فلاخن

هیچدان و هیچدان - ظهوری سه بسکه هر چیز از ی شوق تو بیخود گشته اند • لب بتوصیف تو بکشاد ست عقل هیچدان •

هیچکاره - کنایه از مردم ضعیف بے اعتبار و فرومایه میرزا محسن فطرت سه در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر چون من بروز گار کسی هیچکاره نیست •

هیچکس - مرادف ناکس - حکیم شفائے سه لب بدشنام چو تو هیچکسی بکشایم • ظلم بر هیچ تو بر طبع سخندان نکنم • ملک قمی سه چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد • چند هم صحبتی هیچکسان خواهی کرد •

هیچ مرد - کنایه از مرد ضعیف و زبون - خواجه نظامی سه جهان آن کسی راست کو در نبرد • پے مرد نگذاشت بر هیچ مرد •

هیچ و پوچ - کنایه از چیز سهل و بیمغز - محسن تاثیر سه کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب • زد هیچ و پوچ بر هم ربط چندین ساله را •

هیر - بیاى معروف آتش • هیربد بوحده آتش پرست هیرکده یعنی آتشکده - میر معزی سه در هیرکده گرنه هیچ تو بخوانند • بیزار شود هیربد از زند و ز پازند •

هیرمند - لقب گشتاسپ •

هیزم - بیاے مجهول و فتح زاى تازی هیمه و چوب خشک که بکار سوختن آید - مجد همگر سه اثر در کشتن ست چون آتش درخور آتش ست چون هیزم • ملا شریف سه چون نسوزند بت کافر دل من جسم شریف • کر در آتشکدهٔ عشق تو هیزم این ست • مدار قافیه بر ضمه ماقبل سو نیست چون انجم و مردم و امثال آن و بعضے بکسر را ضبط کرده اند به استشهاد این بیت - خواجه نظامی سه بهر هیزمی از وابستگی ... چو در شکنی خانه پر هیزم ست • و مولوی معنوی سه آدمی را آدمیت لازم ست • عود را گر بو نباشد هیزم ست • و این خطاست زیرا که اختلاف توجیه جایز داشته اند بحیث که ردی شعر کرده باشد •

هیمه دان - جایکه انبار هیمه کنند - علیخان بیگ موجی اردبجی مخلص قلی سه دوش در هیمه دان مطبخ فکر پخت شعری که وصف حالی شد •

هیزم تر فروختن و هیمه تر فروختن - کنایه از دغلی بکار بردن - میرزا صائب سه در محبت کے خشک و تر بر ابست • هیزم تر نفروشند ز بسواک اینجا ساده لوحے بین که پیش برق بے زنهار عشق • هیزم تر میفروشد زاهد از سیماے خشک • نورالدین ظهورے سه ترسم که کند آتش رسوایئے دوده • تا کے بکسان هیمهٔ تر بفروشم • درویش واله هروے سه درگریه ام چه راحت وصل و چه سوز هجر • نفروخت کس بعشق چو من هیمهٔ تری •

هیزم کش - بفتح کاف آنکه چوب هاے ریزه در آتش اندازد تا درگیرد - شیخ شیراز سه میان دو کس جنگ چون آتش ست • سخن چین بدبخت هیزم کش ست • کنند این و آن خوش دگر باره دل • وی اندر میان کوربخت و خجل •

هیضه زدن - بالفتح قے و اسهال کردن هیم بسبب ناگواری طعام - مسیح کاشی سه ای مرد قناعت بست خواهش پے کن • قطع نظر از حاصل روم و حبش کن • ولہ ز یکگونه که کرس میخوری بر سر هم • که هیضه زن و بکشت عالم قی کن • ملا فوقی یزدی سه کمس سان هر یکی صد بوسه میزدو • که چندین هیضه زان سنبوسه میزد •

هیکل - باصطلاح قدماے حکما صورتے باشد که باسم کوکبے از سیارات بساختند و بجاهٔ جاے بودن آن صورت را نیز میگفتند - سیدی محمد عرفی سه منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا • که در آب زدم براثر تان رفتم • و حمائل که محرف در گردن اندازند - میرزا

عبد الغنی قبول — هیکل بانی سرآن کمان ابروی بنام
ندای منگدل دگرانش اندر نخت ترکش ما ❊

هیکل بستن — کنایه از فوت شدن ومردن — حکیم
فردوسی — حالی خانه شد شاه یزدان پرست ❊
فرود آمد از اسپ وهیکل ببست ❊

هیگر — بالکسر بمعنی اسپ کمیت نوشته اند واغلب
که صحیح بالفتح باشد بمعنی مطلق اسپ مثل هیدخ به همین
معنی زیرا که هر کدام مرکب ست از هی بمعنی اول وسے
دیگی از کلمات نسبت ❊

هیمکیر — دو کلمه اندیکی ها بمعنی تنبیه دوم گیر امر
بگرفتن وقت تیر زدن بهدف ودر وقت سر دادن
سگ بر شکار نیز گویند ❊

هیولانی — بنون منسوب بهیولی که بمعنی اصل و
ماده است — طالب آملی — بکنه جوهر ذات تو چون
رسم هیهات ❊ هنوز طفل صفت عقل من هیولانی ❊
اوحد الدین انوری — چه مردمان مشمر خویشتن
بصورت وشکل ❊ که مردمی نه بهمین صورت هیولانی ست ❊

هیون — ظهوری — روزی ندم تو گشته خفقان پوش ❊
تن گردان ز نقش نعل هیون ❊

هیهات — بمعنی بعدست بصیغهٔ ماضی وفارسیان
در مقام تحسر وتاسف استعمال نمایند — شیخ ابو الفیض فیاضی
— هیهات چگونه سر کند کس ❊ ره بر دم تیغ و پای از حس ❊

باب الیاء التحتانی مع الالف

یا — از حروف عاطفه است وافادهٔ معنی تردید کند
وازشان اوست که بر معطوف علیه ومعطوف هر دو آید
ودر خصوصیت دخول یکی منفی ودخول دیگری مثبت
باشد مثلاً یا مردے یا نامردی — یا مرد باش
یا دو پے مرد باش — یا دوای درد بیماری کن
یا دکان بر چین وعطاری مکن — یا کیسه
مشکند یا کون درد — یا نر یا نر بها — طالب آملی
— نادرکه شاید یود دامن حسن بیک ❊ مرد وفا نه ام
یا بعدیا تو ❊ شیخ شیراز — یا مکن با پیلبانان

دوستی ❊ یا بنا کن خانه در خورد پیل ❊ یا مرو با یار ازرق
پیرهن ❊ یا بکش بر خان ومان انگشت نیل ❊ وگاهی
بر معطوف آید فقط چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو ودر نحو درش
گاهی یا د عطف نیز با او جمع شود وازین دو اشعار ما ثبت
بسیارست — اوحد الدین انوری — همه بمجو منیر ز سیاست
یا رب یا بجواب ❊ خوشتر ز آنکه چنین نیست چندین
غذاب ❊ وگاهی بر معطوف علیه آید فقط ودر حروف عطف
حرف شرط کند مثلاً — یا صوفی ما از لعل خود کام دهید ❊
در کام نبید بید دشنام دهید ❊ از زلف وز چشم خود
علاجش بکنید ❊ سودائی ما بنفشه بادام دهید ❊ حاصل
معنی آنکه اگر صوفی ما از لعل خود کام بدهید فهو المرام وهمچنین
در ابیات — مولوی معنوی — یا تبر بر گیر ومردانه بزن ❊ تو
علی وار این در خیبر بکن ❊ ور نه چون فاروق وصدیق
مهین ❊ ره طریق دیگران را بر گزین ❊ وله یا بگلبن وصل کن
این خار را ❊ جمع کن با نار نور نار را ❊ حاصل معنی آنکه اگر همت
بزرگ داری پس تبر بر گیر تا آخر ودرین مستفاد میشود که گاہے
فعل بااین شرط محذوف می آید چنانچه در ما نحن فیه وگاهی
این جزای شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ملا صوفی و
بذا غایت التحقیق ولا مزید علیه ❊

یاب — یا فته وچون کامیاب وبهره یاب وامر بیافتن
وچیزی که یافته شود ونایاب آنچه بیشتر کم یافته شود — ابو طالب
کلیم — جنس ناپاکی باین خواری بعالم کس ندیده دیدنش
قحط وفا ارزان نشده ❊

یابو — بوحده ودراو معروف نوعی از اسپ کوچک میباشد
حکیم کاظما توسنے — هست یا بنده مرده یابوئی ❊ عنکبوتی
تنیده بر موئی ❊

یاد ویاده — خاطر وقوت حافظه — محمد قلی سلیم —
بیکنم چه اگر کرد آشنایان وطن ❊ نیست در یادم کسے
کو مرا هم یاد کرده ❊ وبمعنی حفظ دار بر بهارست چنانکه
گویند فلانی فلان خبر یاد ندارد و بیاد ندارد ودر یاد
ندارد و بیاد نیست و بیاد رفتن ورسیدن وگذشتن و
آمدن وبمعنی بیداری وصحت خیالی ویادگار وقوفگه
مخفف یادگار برده ❊ خواجه نظامی — مراد وبس پرده

خاموش کرده بیکبار شناختم فراموش کرده بمپیشه
شد رسم بنیاد یاد ❊ بدولت بریل کیقباد ❊ دی جنب
دولت یادگار های نیک ساختن — حکیم فردوسی — کنون بسا
اسپر نهاد ❊ نبودی جهانرا جهاندار یاد ❊ شیخ شیراز —
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند ❊ که هستی را نمی بینم بقائے ❊
میر نجات — چه نشانهاست نظر به صورت ننماید ❊
آسمان سو قدری چو تو نماند بیاد ❊ وبالفظ آمدن
وآوردن وخاستن ودادن وداشتن ورفتن وکردن
وبیاد بودن ودر یاد بودن وبیاد داشتن ودریاد داشتن
ورسیدن ورفتن وگذشتن وآمدن وازیاد رفتن و
دادن مستعمل — ملا بیدی شیرازی — اگر تو یاد محبان کنی
وگر نکنی ❊ من آن نیم که محبت شود فراموشم ❊ میرزا
صائب — هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند ❊ چهره
امروز در آئینهٔ فردا خوشست ❊ محمد قاسم تبریزی
— بکویش چون رسم جامی بیاد دوستان نوشم ❊
بلے در کعبه یاد آرند یاران آشنایان را ❊ ملا نظیری
نیشاپوری — در جلوه گری چو تو کسے یاد ندارد ❊
نادر بود آن پیشه که استاد ندارد ❊ میر خسرو — سرخ
گل از باد جوآورد یاده ❊ خونش بجنبید ز آسیب باد ❊
خواجه شیراز — با چنین سلطنت یاد گدایان ز چه خاست ❊
رحمت باد که اندر خور صد چندینی ❊ وله نیست بر لوح
دلم جز الف قامت دوست ❊ چکنم حرف دگر یاد نداد
استادم ❊ طالب آملی — شور بلبل میدهد یاد از
قدح نوشی مرا ❊ نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا ❊
یاد بود بوحده ویادگار ویادگاری — بکاف فارسی
ویای معروف نشان هر که از کسی ماند وبهذا بالفظ ماندن
مستعمل میشود — وجه الدین علی توسی گوید یادگار اگرچه
در اصل مرکب ست از یاد بمعنی معروف وگار بمعنی گیرنده
یا دهنده لیکن استعمال آن در چیزی ست که بیاد کسی
نگاه دارند واز دیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید
میر خسرو — عمری از خلق بے چیم وخود منش برد
بجان پسندیدم ❊ وله تا چگل شد ز شب ساعی من ❊
کین فسون ولو یادگاری من ❊ محمد قلی سلیم — سیما

سر گفتن چون چو شعله تند شو بیاد گر چو نگار رخسم یادگار
بخشم + نیاز حقی سه یادگار بهای شفقت این گو با خود
همدم + بیشه مستانه دستم جیب چاک چاک +
میرزا صائب سه برگ عیشی نیست چشم از تو بهار او میا
پس چه چون داده فی یادگار اظرا و میرا جری بزرگی
سه ایم چو سیر چمن رونگار مانده + این مصرع بلند
را یادگار مانده + سنجر کاشی سه فراموشم شود زید عدهات
بمان گوند دست از یاد که هر یاد بودش رشته برگشت
با خدم + حکیم شرف الدین شفائی سه بجانه تو دگر زند
متاع شیشه زیجر + بیاد بود بردن بیکنم قطار قطار +

یاد بودن و بیاد بودن و یاد داشتن و بیاد داشتن - ملا وحشی سه دردکه وحشی انجمه کشد از تو سست عهد + ما را بخاطرست ترا گر بیاد نیست + محمد قلی سلیم سه هر گفته احباب لبی گوش نهادیم + حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد + وله میکنم چند انکه فکر آشنایان وطن + نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد + وازیاد رفتن فراموش شدن
واز یاد بردن فراموش کردن مثل از خاطر بردن
عرفی سه گر جاهلی آوازه دهد کین چه ترانه است +
حاجت ببر از یاد چو لب یار چه کم را + خواجه شیراز سه
گو نام ما زیاد به عمدا چه می بری + خود آید آنکه یاد
نیازی زنام ما +

یادداشته - مخفی نماند که سخن بر دو قسم ست یکی آنکه لائق یادداشتن بود دوم آنکه لائق فراموش کردن قسم اول را یادداشته نام ست چنانچه علامی شیخ ابوالفضل آورده که در عمل آوردن آن یادداشته ا کوشش فرمایند +

یادرفته - فراموش شده +

یادوست - صدای گدایان و قلندران لایت جمعی از درویشان که آزاد و بینوا شهرت دارند در هندوستان نیز همین لفظ صدا میکنند - میرزا محمد سعید سه بجز یادوست حرفی بر زبانش [illegible] [illegible] اشرف گدائی این چنین باشد +

یاد رش نجیر - مرادف ذکرش بخیر که در محل دعا سه خیر در حق غائب گویند - میرزا صائب سه بیگانگی شدست زعالم مرا بها + یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما +

یاد کردن و یاد کرد و از یاد کردن یعنی خواجه خسرو سه نگویم از این جدل لسهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو در غلط +

یار - محبوب و محب و عاشق و معشوق - شیخ اوحدی سه ترا چندانکه با من بود یاری + بندگی کردم + چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم + میر خسرو سه مشتاقان یارم که خود ما پیش تو خواهم عزیز + سه هم خواهی عزیزم بعد خواهی خوار دار + و عدیل نظیر چون بسیار - عبد الواسع جبلی سه سراج دین محمد محمد ابن علی + که در محامد اخلاق نیست یار او را + میر معزی سه نبود چو تو ملک در جهان جاندارے + بنا فرید خدائی جهان ترا یاری + و دسته هادن و تقیبا بی یار و باقی از تحقیق یار دریار دیا دریابد +

یاد کرد - میر معزی سه یاد کرد او بزرگان را ثبات دولت ست + دافرین او حکیمان را طراز دفتر ست +

یار و یاره و یارگی - بکاف فارسی توت و توانائی و جرأت و جسارت - میر معزی سه گر حمله را سبب کند یا شقی کند + چونین مکن که گو بدان یارگی گرا ست + خواجه نظامی سه کرا یارگی کز سر گفتگوی + زمین جای آباکند جستجوی + فرستاده را نیست این دست رس + که با ما به تندی بماند نفس + در آید به تندی و خون خوارگی + بجز شه کرا باشد این یارگی + چنین چند روزان نبرده سوار + چو شیدگی کرد حرب آشکار + نه بد هیچکس را دگر یارگی + که با او برون آورد یارگی +
و در این بیت که سه نیاری دو خود دران داوری + کهی یارگی خواست گه یاوری + اگر گفته شود که یارگی بکاف تازی ست مرکب از یار یک بکاف تصغیر و مراد از یارکی معاونی که نیارش خود سر انجام آن تو انه شد و یاران خود عبارتست از نیکی آدم چه بهترین یار ان

وکال خدا تعالی ست که فرموده نعم المولی و نعم النصیر و جهت و لیضے بینی مطلق مدد و نصرت گفته

یاران دو برجی - حکیم شرف الدین شفائی سه بے تفرقه کو ثبت خامه دو برجی + خو بے ترا و خاصه زیاران دو برجے +

یا رب - ترجمه ای پروردگار و فارسیان گاهے در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند - باقر کاشی سه با آنکه سرنگون ترا ریخت با قرے + یا رب که ای سپهر شوی سرنگون مسوز + وله ای دشمن شهر من دانی که چه میخواهم + یا رب که جوان گردی با ایخه پیرے + میر خسرو در تعریف چتر سبز سه دید سپهر ش چو بدان نیکوئے + گفت که یا رب منم این یا توئے + در این بیت - میرزا طاهر وحید سه خدا یا رب خیالش را نگهدارد که از مستی + چو از نقش هر رنگم رابح سودا ے بر دسوے + و ضع مظهر عجا ئبے مضمر ست بطریق قلب یعنی لائق آنست که در حق خیال او چنین گویند که یا رب خدا خیالش را نگهدارد و باصطلاح شعرا ناله و فغان را گویند - میر خسرو سه تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم + یا رب حکیم کا بجا یا رب نتوان کردن +

یار رس - معنی ترکیبی آن من حیث القیاس رسنده و بیار صحیح بشود که عبارت از مدد و معاون باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل ست یعنی یادرسی که عبارت از مدد و معونت باشد - حکیم فردوسی سه بهر حال خواهند از دیادرسی + که او را جهاندار یارست و بس +

یار فروشے - کنایه از تعریف یار کردن - ظفر خان احسن سه هر کجا که رسم وصف دوستان گویم + برای یار فروشی دکان نمے باید + نورالدین ظهوری سه دو شم بخود ز باده نوشی کردند + بر شعله زنخ پرده پوشی کردند + ظاهر شد اند میل خریدارے من + اغیار همه یار فروشی کردند + طالب کلیم سه دوست سیم فروخت با همه یاری + یار فروشے

او بین زمانه همین ست ؛

یار کردن چیزی را بچیزی — یعنی آمیختن و مخلوط گردانیدن با هم. میرخسرو — برمن بیمار شیرین گشت معجون اجل ؛ زانکه فرقت چاشنی خویش با آن یار کرد ؛

یارمند و یاریگر — مدد و معاون و فیروزمند و شادمند. خواجه نظامی — ولیکن تراهست یاریگری ست ؛ ز هیبت رهی آسمان چاکری ست ؛ وله — جهان را بدین خوبی آراستی ؛ برون زانکه یاریگری خواستی ؛ حکیم فردوسی — که گر یارمندست چرخ بلند ؛ بباید برین مرز پولاد زند ؛ تو با او برو بر ستور و بند ؛ همش با هنر باش و هم یارمند ؛

یارهماز — باصطلاح مغلان مطلق و به معنی تنها مهمان نیز گذشت. ملا فوقی یزدی — همه در کو دگی یارهماز ؛ چو بهزاد در پیش رند و شعر پرداز ؛

یاره — خرید علیه پاره یا در قلب آن و اغلب که یار مخفف یکی از این هر دو باشد. حکیم نزاری — زبرق تیغ روشن شد شب تار ؛ سر دشمن چو پا در گردن یار ؛ وله — قضا از سر گرز او ساخت یاره ؛ قضا از سر خصم حیالت یادن ؛ مدد و معاون — خواجه نظامی — خدا بود بی یار و یار همه ؛ بجو زنده و زنده دار همه ؛

یاوری بخش — بجا آرنده یاوری در هنگام فروش شاید ؛

یاری و یاوری — مثل یارگی و با لفظ بخشیدن و دادن و کردن مستعمل و میتوان گفت که یاری عبارت از مدد و نصرت کامل ست و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر که از سپاه و حشم صورت بندد و یاوری عبارت از قوت قلبی و مدد غیبی که تحقیق آن به کثرت سپاه نزدیک ندارد و بغیر از تائید حضرت حق جل و علا صورت نبتوان گرفت با آن که یاری عبارت از قوت ضرب و طعن و جرح خصم ست و یاری عبارت از طاقت صبر و تحمل شاهد دمکاری که در جنگ روی نماید ؛ بنابر مشهور یاوری عبارت ست از معاونتی که بظاهر تعلق دارد و یاری مرتبت معنوی که بدل تعلق دارد و محتاج بظهور آثار نیست و نیز چون دو زن در خانه یکمرد باشند یکی مردیگری را یاری بود بدین معنی دوستی و اتباع مروت آن ست ؛

یاری رس — رسنده بطریق یاری در جمیع ازمنه و احوال. خواجه نظامی — بزرگا بزرگی دها بیکسم ؛ تو ئی یاوری بخش و یاری رسم ؛

یاس — نوعی دو از تشبیهات دوست و نام گلی خوشبوی که زرد و کبود هم باشد ؛

یاسم و یاسمن و یاسمون و یاسمین — مثل لیکن

یاسمنی — در عرف حال کبود رنگ را گویند. سید حسین خالص — دلبری چون تو ندیدیم بنازک بدنی ؛ که شود انگه گرم رخت یاسمنی ؛ و از بعضی مردم مسموع شده که این همان گل ست که آنرا در عرف هند چنبیلی خوانند و زرد و سفید بود و بدن خوبان را بوی تشبیه دهند. میر نجات — بهر تکبیر مسیحای خوش انفاس کجاست ؛ روغن یاس بکف حضرت الیاس کجاست ؛

یاسا — آئین ترکان ؛

یاسین — از اسمای پیغمبر ست. میرزا عبد الغنی قبول — کس بجز حرف یاس از و نشنید ؛ زین جهت خواجه شغل یاسین ست ؛ و نیز کنایه از نگار یاسین. میرخسرو — چند گوئی لب بضمانت گرم ؛ مرد بان [illegible] یاسین بیدی ؛

یاقوت — شیخ جلال الدین سیوطی از ثعالبی آورده که فارسی ست معنی و اغلب که معرب یاکند باشد که لغت فارسی ست بهاقیمت جمع و ناهید وست و فشلد از صفات اوست ؛

یاقوت اسکندری — عبارت از آن یاقوتهاست که مردم سکندر وقت مراجعت از ظلمات برداشته بودند و کم برداشتن آن بعد از [illegible] سبب پشیمانی تنها [illegible] شد. خواجه نظامی — چو چندین لشکر آمد خوش خیز ؛ نمود از سنگ ره آن [illegible] یاقوت [illegible] گر از دیده را روشنی قوت بود ؛ یکی بهاز کم گوهری [illegible] دل بود یکی را ز بی گوهری باز [illegible] پشیمان [illegible] آنکس که باقی گذاشت و پشیمان تر آنکس که [illegible]

یاقوت سیلانی — نوعی از یاقوت خوب که از سیلان خیزد و سیلان نام جزیره ایست. شیخ اثر — شد [illegible] گون سرمایه رقص مرا ؛ دارم از یاقوت سیلانی بدامن ارمغان ؛ زکی ندیم — اشک خونین علم دار تماشائی دگر هست این یاقوت سیلانی ز دریائی دگر ؛

یاقوت فروغ — چیزی که فروغ یاقوت داشته باشد. میرزا صائب — در هوا لب یاقوت فروغ و عقیق [illegible] شکسته [illegible] چشم سهیل [illegible]

یاقوت قدح و یاقوت روان — کنایه از شراب سرخ یا شرابی که در قدح یاقوت ریخته باشند و از جهت سرخ بمانا. خواجه شیراز — یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی ؛ در میان من و لعل تو حکایتها بود ؛

یاقوت گر — از عالم لعل گر ؛

یاقوت لب — از اسمای محبوب ست. میر معزی — جام زرین تو پرکرده ز یاقوت روان ؛ ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری ؛

یاقوت نرم — نوعی از یاقوت فرومایه و کم بها. میرزا صائب — می خورد و فرزان شد و از شرم برآمد ؛ یاقوت لب لعل عجب نرم بها آمد

یال — گردن و موی گردن اسپ و استر و خر و این مجاز ست و سنبلستان از تشبیهات او. نور الدین ظهوری در تعریف اسپ — ز افشاندن سنبلستان یال ؛ پر از نافه جیب صبا و شمال ؛ و دست و دستی حیوانات چو هر حیوانی که مست شود میگویند بیال آمده ؛

یال بستن — کنایه از بهم چیدن و تعریض نمودن. میر یحیی شیرازی — همه اسپان مد از شیهه خندند ؛ چو بیند پیش خر هم یال بندند ؛ سالک یزدی — اگر می چند با خشایدگانی یال از غرور ؛ نی زیکجا بشکند [illegible] که صد جا بشکند ؛ حاجی

یاران قدسی ــه رسید شمس چو طوطیا در پرست ؛
شد دشمن تو ایام یال ایست ؛ اجیرید مرا جهان
لیکے بهر من کشد شمشیر ؛ مرا چه حال کر بمن
آید بند و یالی ؛ وسیکی اندا سا ختند داست
یک نقاش بهم ســه این خاطر بیچ نیست ؛
سنبه قیچ یال ؛ بند ه ؛ وله آن موسے
تاب تمر وچ نما تنده بیست کدا تان یبان
بند ؛

[illegible]

در تعریف اسپ ــه جلو دار ش از سبقت گوش
یارست ؛ روا کاش از ین یال ما در ست ؛

یال وگوپال - یال دست وگوپال بکاف تازی گرز ومجموع کنایه از کر وفر وتوش وتوان از اهل زبان تحقیق پیوسته ظفرنامه ــه ز زخم تبرزین وگوپال وتیغ ؛ ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ یحیی کاشی ــه اگر شه شود کس زگوپال ویال ؛ چرا قاسم آقسا بود کوتوال ؛ نور الدین ظهوری ــه ای مشت یال وگوپال بر میکشی ؛ غباری بگردون چه سرمیکشی ؛

یال وگوپال وپادشاه یا فلان ندارد - ای شان وشوکتی که او دارد پادشاه ندارد - میر نجات ــه چهرهٔ آل ترا ماه ندارد نجدا ؛ یال وگوپال ترا شاه ندارد نجدا ؛

یاوه بواو ویافه - لغا هرزه وبیهوده وبدیعی ست **یافه دهان ویاوه گوی ویاوه مرد** - میر خسرو ــه ای بجیر آن که پند گوید ؛ بهر دل یاوه مگرد ما را ؛ وله بنده که حلقه بود ش در دهان ؛ بود از خواجه یاوه دهان ؛

یاهو - نوعی از کبوتران که همین آواز دارند وآنرا کبوتر یاهو گویند وبا لفظ زدن مستعمل - ملا طغرا ســه کبوتر چو یاهو زد ولدری ذوق ؛ شد از شکر او بوستان گرم شوق ؛

مع التاء الفوقانی

یتاق - پاس نگاه داشتن وپاسبان - شیخ نظیری ــه دوست بخواب ناز وما پاسبان ؛ بی خبر از کشت ومن یتاقی ؛

یتاقی - پاسبان ؛

تیمیم - از آدمی آنکه پدر نداشته ودر سایر حیوان آنکه مادر نداشته باشد ومراد از گوهر آنچه بی نظیر بود وبمعنی عیار وطرار نیز آمده ودر سند آن در گوشه اری گذشت ودر مصطلحات بمعنی غلام وخدمتگار وشعرا بمعنی ما در مرده نیز اطلاق کنند - نظیری نیشاپوری ــه بگیت مادر کش تیمیم در غربت کرده است ؛ گرده گردون دیگرے آئین دوران یادش ؛ وله وای گر دون تنگ شیر ست گوید خاک خور ؛ مادر دوران گران خواب ست گوید خون گرے ؛ در اصل تیمی بودند که شاه عباس داشت وانها سخت زننده وبیباک وعیار وطرار وزیاده رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند وحالا این لفظ بر خدمتگار وغلام ثابت ست اما بعضے ورد عیار یحیی کاشی در صفت قصاب ــه صیت تیمیش جهانگیر شد ؛ عافیت از خوردن خون سیر شد ؛ میرزا صائب ــه نکند هیچ تیمی لعبس ساخته ؛ میکند انچه در گوش تو در سایه زلف ؛ وله باخبر باش وے از خم زلفت نبرد ؛ در گوشش تو تیمی ست که در عالم نیست ؛ وله ز نگر طره بنگر دیار سے آید ؛ که در دو هفته در گوشش را تیمیم کند ؛ ابراهیم ادهم ــه مکن خون در دل زارم تبرس از چشم خونبارم ؛ که طفل اشک عاشق در تیمیا جگر دارد ؛ ادهم کاشی ــه دوشینه سحر تیمیم تبریزے من ؛ آمد بسیاره بجو نریزی من ؛ عریان ز قیاس عاریت ساخت مرا ؛ این بود تفقه سحر خیزی من ؛ والهروے ــه چو در غلامی ما گوش تا بچه سیم تو ایم ؛ بگوشمالی گوشش چو در تیمیم تو ایم ؛

تیمیم خانه - ماوای دزدان وعیاران - محمد سعید اشرف ــه بتان شد مدز عیار چشمی دامم ؛ تیمیم خانه من چون صندوقچه از گهرست ؛ محسن تاثیر ــه طلاقی دلبرانه ؛ در دلبری یگانه است از صدف گهر ساکنه تیمیم خانه ؛

مع الخاء المعجمه

یخ چشم - وعینک از تشبیهات اوست - ابو طالب کلیم ــه در عینک یخ نهان شد امسال ؛ کشمیر که چشم روزگارست ؛

یخ بستن ویخ کردن - بسته شدن آب وموج ومانند آن وبرین قیاس یخ بند - شفیع اثر ــه شود افسرده صاف دل ز سکون ؛ آب یخ میکند چو استادست ؛ ملا قاسم مشهدی ــه بر صفحه جبهه موج چین یخ بندد ؛ بر روے چراغ آستین یخ بندد ؛ از غایت تاثیر هوا زاهد را ؛ وقت ست که سجده بر زمین یخ بندد ؛ محسن تاثیر ــه افسردگی نبود شوق پاے بهار را ؛ کریم بستن یخ نیست آب دریا را ؛ سالک یزدی ــه در خلوت این زاهد هنگام تابستان دی ست ؛ برفت برود ست بسته یخ بر گنبد دستارها ؛

یخ بسیار آب شود یا خیلے آب شود تا فلان کار شود - این مثل در محلی گویند که آن کار بمشقت وتعب بسیار صورت گیرد - سید حسین خالص ــه فلک آسان بکام زاهد یار دیگر گردد ؛ یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد ؛

یخ بند - بمعنی مصدری ای بستن یخ - ملا طغرا ــه هراسان کرده یخ بندش ملک را ؛ ز سرما سوخته روے فلک را ؛

یخ تراش - افزاری باشد بصورت داس که بدان یخ را تراشند - سیفی ــه یخ تراشی که بدست سر خوری منیم ؛ بزنان وعید رضا خست مرا ؛

یخ چال - بجیم فارسی ولام در رشیدی گوے که یخ در ان گذارند - ظهوری ــه سده شعله خورشید در تیغ ؛ تیغ یخ فروش صبح چال ؛ یخدان زیاتا سند دق ست بهم لبسته که در فصل بهار دارند وآن دو نوعست یکے یخدان شربت خانه که از طعمه درمان باشد دوم یخدان صندوقچه کلان شرکه

آلت فراشه دران یخها باشد. ملاطغرا سه بروی پوستین
هرگز بسبب هکه یخ نهفت نگفتار و اغلاط سید اشرف
سه بجزاو این نعمت بود یخدان ؛ کو ظیان کرابنان یخدان
یخدان کش. کسیکه صندوق یخدان را بدوش
بارکرده برد و آن کمترین نوکران ست و نیز چون نوکری
کهنه میشود و از کار میماند گویند یخدان کش شده است
و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات سه
سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد ؛ بهتر آن ست
که یخدان کش رندان باشد ؛
یخ در بهشت. نوعی از حلوا و بعضی گویند حلوای
ترنج و در هندوستان نوعی از حلوا ست که آنرا در بهشت
گویند و این ظاهرا غیر یخ در بهشت ست ؛
یخ فروش نیشاپور. فراهانی علیه الرضوان در
شرح این بیت. اوحد الدین انوری سه حال من بنده
در خراسان ست ؛ حال آن یخ فروش نیشاپور ؛
آورده که گویند در نیشاپور گدائی سفیه بود که هر چه
از گدائی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی
گذاشته بر دوش گرفته گرد کوچه بازار گشتی و هیچکس
با او سودا نکردی تا آنکه آب شده از جوال بیرون
رفتی و با وجود این وضع روز دیگر همان شغل بودی
و بعضی گفته اند که یخ فروش نیشاپور شخصی بود که هر روز
یخ بر دوش گرفته بازار آوردی و هر کس بتکلف پاره
از ان بردی و از یخ یک نفعی بدو نرسیدی مؤید
قول اولست انچه. ایوب ابو البرکه یکی از ظرفای
خراسانست گفته سه بر دوش یکی جوال یخ میگردید
تا بفروشد کس ازوی آنرا نخرید ؛ وله یخ آب شد آن
کون جوالش بچکید ؛ با کون تر و دست تهی بر گردید ؛
و مؤید قول دوم ست قطعه حکیم سنائی سه مثل تست
در سرای غرور ؛ مثل یخ فروش نیشاپور ؛ وله در
تموز آب یخ نهاده بپیش ؛ کش خریدار نی و او درویش
و بعضی گفته اند که از یخ فروش نیشاپور خصوص شخصی
مراد نیست بلکه این صفت مراد ست هر که باشد چه
در نیشاپور بواسطه خوبی آب و هوا که متعلق یخ

نیست تا آنکه از یخ فروش طرفی تواند بست و بیات محمد قلی
تائید این قول بر وجه احسن تواند کرد انتهی ؛
یخ کوب. محمد سید اشرف سه نبی پروائی باران گر آید
بدر بی کارم ؛ تمام روز باید در بند دق یخ کوب باشم
یخ فلک. بلام و فای مجهوله و شین معجمه بوزن زورک
لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال
ولایت ست. محمد سید اشرف سه با نازد و سعی خود
چیلک ؛ میرود خامه ام به یخ فلک ؛
یخاله. سیفی صاحب بدایع الصنایع سه سوی دل
سی کر یخاله میرود صد جان بیافت [redacted]
یخنی. ذخیره و پس انداز و طعامی معروف ؛
یخنی پیچ. یخنی فروش. سیفی در تعریف یخنی فروش
سه داغهای سینه ام از خلق کی ماند نهان ؛ تا یخنی پیچ
او خود را انساز م سینه پوش ؛
یخنی کش. کنایه از خادم و پرستار. میر نجات سه
سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد ؛ بهتر آنست
که یخنی کش رندان باشد ؛

مع الدال المهملة

ید بیضا و ید بیضوی. همان دست موسی. ملا طغرا
سه قرابه چو ساعد نمایان کند ؛ ید بیضوی سودی
نهان کند ؛
یدک. بفتحتین اسپ کتل که تهازی جنیبت گویند
حکیم زلالی سه تا به دخت جگر از سر میدان غمت ؛ تاخته
از پے هم سا سیمه یدک ؛

مع الراء المهملة

یراق. سامان و سلاح هر چیز شیخ اثر شهنه تقلی
آنا سه باشد برنگ شیشه بجام آن یراق ؛ خواب را
بجز رون خون نیاراق کاسه حاجی محمد جان قدسی
در صفت اسپ سه مرصع یراقش بشیره وار ... میان
تالی بالکل کجستہ ؛ در صفت شمشیر و یراق ... غلاف
ازان ... ست ... الماس ... رخشان ؛

یراق کرده ... معروف ...
یرقان. ... که ... بدن ...
چشمان را ... نیز ... ؛ ... سه ...
که ز ... شده و ... یرقان ... شکسته ...
سه ز روست چشم نرگس یرقان ...
زین ... بهای ... زمین ... اهل ...
یرلیغ. بوزن تلیغ فرمان پادشاهان ...
و ... نیز گویند یرلیغ ... آن و این ...
[redacted]
... باده ز بلوس به کاب ؛
برگ ... تماشا ستم لیکن ؛ ... بجکم اشارت ...
اصحاب ؛

مع الزاء التازی

یزک. بوزن نمک مقدمه لشکر که ترکی قراول گویند
و ازین بیت خواجه نظامی یعنی فوج طلیعه مستفاد شود
که گرد بر گرد لشکر بهای محافظت میگردند بس
یزکدار. عبارت از رئیس و سالار فوج مذکور شد
سه بر وی شه یزکدار دشمن شناس ؛ بتاتی کر بست
بر جای پاس ؛

مع السين المهملة

یسار. طرف چپ مقابل یمین و فارسیان بمعنی شوم
و نا مبارک استعمال نمایند. نور الدین ظهوری سه نشسته
مدعیانند از یمین و یسار ؛ خدا نگاهم از یسار
چند ؛ محمد قلی مجذوب سه جز قی گیر از زنان عرب ؛
مال داری مجو که هست یسار ؛
یساق و یاساق. ملا فوقی یزدی سه بهند ست
ست اهل عشر تو بهمه روز ... که بر ... بشیب
یساق ؛ نور الدین ظهوری سه ... نشد ... زرق
و ... کسب ... یساقست ؛
یسال و یسیل. ... بمعنی ... محمد ... سه
... صفت اسپ سه ... بیرون ... انکه ... نشود ؛

کہ شوخی ... بجز ... کس
... از شمار شو ... چہ
بیسال ...
بیسا ولی - ... ترک سلاطین و اُمرا - ملا فوقی یزدی
... آن ... پیا طی بجلس ... است

مع العین المهملة

یعنی چنین باشد - میرزا طاہر وحید ... گشت
... بامعنی ... دل ...
... باشد و تمام غزل برہمین
و تیره است
یعنی کشک - این مثل بجائی گویند کہ اول چیزی
گفتہ باشد و مقصود بخلاف آن بود مثلاً شخصی حرفی
نقل بکند صاحب مجلس آنرا شنیده از دیگری کہ
در پہلوی او باشد بہ سبد برای تصدیق یعنی آیا چنین ست
کہ آن میگوید یا نہ و تحقیق آنست کہ در اصل
یعنی کہ شک بود کہ استفہام تقریریست یعنی درین
شک نیست اما در عنصر دانش آورده کہ منشاء این
مثل آنست کہ بروی عالمی بود در پیشین زمان
کہ او را کشک ناخوش می آمد و طبیعت او از و تنفر
داشت اینمعنی کہ معلوم خاص و عام شد چون طبیعت
طفلان و عوام متقاضی آنست کہ مردم را در زبان
داشتہ دام مضحکہ برپا کنند ہرگاه کہ او را میدیدند
میگفتند ملا کشک و او ازین معنی بسیار رنجیده شد
آخر الامر بحاکم وقت داد خواه گشتہ حکمی حاصل کرد کہ
ہرکہ او را باین نام یاد کند زبانش از قفا برآرند بعد از
حصول این حکم مردم از بیم آنکہ مبادا زبان از قفا
برآرند از لفظ گفتن خاموش ماندند روزی
طفلی بر سبیل کنایہ ملا را کہ از دور دید فریاد برآورده گفت
کہ ملا نبات را شناختم ملا قصد او را فہمیده گفت چی
کشک ... این مثل شہرت یافت ... کاشی
... چہ ... بر شک ... عطا ... کشک ... داد ... خوش ...

ای تا در عصر و ... یعنی کشک
یعنی چہ بہا ... چہ - خواجہ شیراز ... ہر
بر ... چہ ... ست از خانہ بدون ... ...
چہ و تمام غزل برہمین و تیره است

مع الغین المعجمة

یغما - غارت و تاراج و نام شہری از ترکستان و این
مجازست زیرا کہ خوبان آنجا بتاراج ظاہر و باطن شہرت
دارند بمعنی اول با لفظ زدن و کردن مستعمل ... ...
در مبحث از خط بیرون شدن گذشت و میر معزی
ای از یغمائیان گروہی کہ زخط شدند بیرون چنگ
آورد ای یغما جانشان زدند یغما و لہا یا ... خیال
خلخ و یغما بدلبری دل ما را ہمی کنی یغما شیخ شیراز
ای دلی کہ حور بہشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند
بہ بتان یغمائی
یغماگاه - جائیکہ غنیمت در ان نہند و این مجازست
درویش والہ ہروی در نعت ای آمرزش خلق چالاک
یغماگہ مغفرت در او

مع الکاف التازی

یک - ترجمہ واحد یکی مزید علیہ آن و تشدید نیز آمده
کمال اسمعیل ای زان آرزوی کہ در دل آمد
یکی زہزار برنگیرد و مخفی نماند کہ فصیح چنان مینماید
کہ جائیکہ بعد از لفظ یک آن شے مقرر یک مذکور
شود بدون یا باید و جائیکہ چنان نباشد با یا مناسب
بود چنانکہ بگوئی یکی از مجلس برخواند و یک کس از
مجلس سماع کرد و این خوب نیست کہ بگویند یکی کس
از مجلس برخواند و یک از مجلس سماع کرد ولیکن در بعض
مواضع چنین نیز یافتہ میشود - سیدی محمد عرفی ای
سر بہ زده ام بامہ کنعان زیکی جیب معشوق تماشا
طلب و آئینہ گیرم خواجہ نظامی ای یکی گرگ را بود
خشمناک از بسیاری گوسپندان چہ باک و یکی
بمعنی اندکی و یار و دیگ نوبت و یکبار ہم آمده ... کلی

ای بسودای محبت ای ... تاب ... مقابل
کون یکی بایکدگر سود و زیانش ... حسین ... ای
زرد شک کوی زر ... بگذار ... کہ زرد
در خیال چوگانش سید حسن غزنوی ... ان
زمان کہ قبائی سیاه پوشیدی یکی بگوی چہ ...
دو ہفتہ ماه تراه و ... در بیت اول و سوم یعنی یا ست
کہ برای تکیہ کلام می آرند و در بیت دوم بمعنی ...
میتوان خواند و درین بیت - خواجہ نظامی بمعنی
کسی استعمال یافتہ ای دران روز اول کہ فرمود شاه
کہ تا ید زبیرون یکی سوی راه تا آخر و بیای ...
بمعنی اتحاد و یگانگی - درویش والہ ہروی ای ...
ستوده تر از زمرهٔ بنی آدم تو و خدا یکی طاق
در ہمہ عالم
یک آب خوردن و یک شربت آب خوردن
کنایہ از یک نوبت آب شیر خوردن - میر معزی ای
لعل آن بت آبحیوانست پنداری کز و ہرکہ یک
شربت خورد جاوید ماند خضر وار میرزا صائب ای
ای سکندر تا کی حسرت خوری بر حال خضر عمر جاویدان
او یک آب خوردن بیش نیست
یک آش پختن - کنایہ از زمان قلیل - میر یحیی
شیرازی در ہجو اکول ای ... خورد خام گوشت ... بہ
کہ ندارد یک آش پختن صبر
یک اسپہ - بہادرانہ از عالم یک تنہ طالب آملی ای
خود را یک اسپہ بر سر افلاک میزنم خورشید سان
سوا نیک برکف نہاده ام
یک انداز - کنایہ از تیر بیونی کہ بر ہر جانور کہ انداز
دنبال آن نرسد نوشتہ اند لیکن از اشعار استادان
بمعنی تیرکاری در سا معلوم میشود - اثیر الدین اخسیکتی
ای تا زده یکدست سینۂ ما چرخ را ... یک انداز
نماند ملا خسرو ... و یک انداز را بہم پیوست
پس برآہو روانہ کرد ز شست و ہر دو را
چنان نشاندش غرق کہ دو شاخش پدید کرد
ز فرق مجد الدین بیلقانی ای ... کز غمزهٔ چشم

یک اندازش برفت ؛ گر جہاز دل بگذرد پیانش
در بر شکند ؛
یک بادام جا - کنایہ از جای لبسیار کم شوکت سہ
کی بالا اندازہ خود پا نہد نظارہ ام بیرون نگاہ من
یا دیک بادام جا گیرد ؛
یک بام دو ہوا - ہرگاہ در دہی یا شہر صد قانون
نہادہ باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل
میزنند - شاہد سہ بہار نسیم کوی یارم ؛ کاتا بدام ہوا
بود یک بام ؛
یک برو و میزند - یعنی یکی راہ میکند چنانچہ احوال
یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف کسے گویند
کہ در معاملہ سود ادستی تام داشتہ باشد یعنی نفع دو چندان
بہمید از دو در سودا ؛
یک بغل - کنایہ از مقدار یک بغل چنانکہ دو بغل کتاب
اوسیاہ ملا طغرا سہ یک بغل مشک میسر شود چشم
تا دہمفت ؛ دست شانہ چو بگیسوی رسائی تو رسد ؛
دو بغل شیشہ یعنی شیشہای لبسیار نیز استعمال نمودہ اند
یکپا شدن - کنایہ از جلد رفتن و این از زبان دان
تحقیق پیوستہ ؛
یک پشت کار و ماندن - کنایہ از غایت تردد یکے
و قربت ابراہیم ادہم سہ در عجب آل صاحب تیغ
دو سر کے ؛ یک پشت کار و ماندہ کہ گویند
مانے ام ؛
یک پشت ناخن و کمان - کنایہ از میان
قلیل حسن بیک رفیع سہ دل من زان خم ابرو شود
رو گردان ؛ زانکہ دوری ز یک پشت کمان
لبسیار ست ؛ میرزا صائب چون قلم شد تنگ
بر من از سیہ کاری جہان ؛ نیست جز یک پشت
ناخن دستگاہ خندہ ام ؛
یک پہلو - قائم بیک وضع چون خواب یک پہلو
و خوب یک پہلو و نیز بمعنے یکسو و یکرو کہ مقابل
دو رو و دو است و با افتادن و شدن مستعمل
میرزا صائب سہ ہرگہ آید کسی با خوی یک پہلوے

تو ؛ ہست یک پہلو تراز خواب جوانان خوے تو ؛
ولہ یک بیک پہلو نشینان خرابات کہن دخون نشاندند بتاکاک
یکے باقی یک پہلوے دوست ؛
یک پہلو افتادن و بیک پہلو افتادن
یکرو بودن مکار - صحیح دہیازان و ننگ شدن ...
وابہام مدرنیان مکار سے چنانکہ گویند فلانے
در یک پہلوی ست ای از ابہام خود بر نیگردد ملیم
سہ بستہ گر کنیم از قبضہ کمان او ہنوز گشتن میتغش
افتادہ بیک پہلو ؛ میرزا جلد نشین قبول سہ زاہد سے
تو نتوان بر دجان افتاد یک پہلو ؛ قصد قتل ماچون
صورت شمشیر بر کاغذ ؛ ولہ بچشم بازا [redacted]
خوے یک پہلوش می آید ؛ اگر خون دلم چون کباب
تا نا نوش می آید ؛ میرزا صاحب سہ بر نمی آید
کسی با خوے یک پہلوی تو ؛ ہست یک پہلو تراز
خواب جوانان خوے تو ؛
یکتا پیراہن - شخصیکہ ہمین یک پیراہن در بر داشتہ
باشد و بس - ابوطالب کلیم سہ شب تباے صبر ما
چاک شد چون آمدی ؛ ما بچو شمع خلوت فانوس
یکتا پیرہن ؛ عبداللہ وحدت قمی سہ تو کز بند قبا
وا کردہ نش رخت سفر بستی ؛ چہ خواہے کرد گر
یکتا سے پیراہن برون آید ؛
یک تیغ کردن - کنایہ از راست و درست و یک
و ہموار کردن حکیم سنائی سہ کردہ یک تیغ بچو تیر
جہان ؛
یکجانب افتادن و یکطرف افتادن - باکسی
حریف شدن و سند آن بتقدیر باسے موحدہ
گذشت ؛
یک جلو تیز رو - ملا طغرا سہ ای مقبل اشک
تند رو کز شوق گشتی یک جلو ؛ حرفی از ین یعقوب
تو با یوسف ثانی بگو ؛
یک جلو رفتن - مقدار یک جلو با فرس بر رفتن
محسن تاثیر سہ گر ضعیف کار خرام قدش از پیش رود ؛
یک جلو تا بقیامت الف از خویش رود ؛

یک چشم زدن - یک چشم بہم زدن - یک چشم
و چشم زدن - یک چشم بر ہم زدن - یک خردہ
چشم شگفتن - یکدم دوم - یکدو نفس
ملا غیاثے سہ تا چشم من از خون جگر دیا بگرفت ؛
یکچشم زدند غلط میان آب ؛ میرزا صائب سہ
میتوان رفت یک چشم پریدن تا مصر ؛ بوی پیراہن
اگر قافلہ سالار شود ؛ ملا قاسم مشہدی سہ میتوان
باسد خیابان بہشتم طی راہ ؛ یکخردہ چشمے کہ بہ ...
عزیزان بشکند ؛
یک چشم [redacted]
... چشمہ کردہ ؛ جام چامین
ایوان بر آمد ؛
یک چشم کار - یک کار منتظم و آراستہ میرزا صائب
سہ پیشواے حسن او صائب نباید در شمار ؛ دلبری
یک چشمہ کار از نرگس جادوی اوست ؛ قاسمے
ملائی سہ ما ز ہر اہل دلی یکچشمہ کار آموختیم ؛ نالہ از نی
گریہ از ابر بہار آموختیم ؛
یک چشمہ کار - کار خوب و پسندیدہ را گویند چنانکہ گذشت
یکچند - کنایہ از ایام معدود - سیدی محمد عرفی سہ
ای شوق در افشای غم این چہ شتابست ؛ گو راز
من غمزدہ یکچند نہان باش ؛ خواجہ شیراز سہ از
قیل و قال مدرسہ حالی دلم گرفت ؛ یکچند نیز خدمت
معشوق و می کنم ؛
یکجانہ شدن کمان - خم شدن کمان - میر خسرو
گشت چو یکجا دو کمان سپہر ؛ داد سپر آتش تیرش بمہر ؛
یکدر دو گفت یا یک بر دو گفت - یعنی انچہ بود چیزے
بران افزودہ گفت ؛
یکدست - یکسان و برابر از چند چیز کہ بیک وتیرہ
باشند یا یک چیزے - میرزا صائب سہ از ان ست
یکدست افکار صائب ؛ کہ جز دست خود متکائی ندارد
ملا فیضی سہ نقطہ ... ہندی ... ما ...
گفتگو یکدست ... قلم ... ولہ ...
پیالہ ... ست ... چراغ ...

[illegible] وپیچ [illegible]
[illegible] من [illegible] ان
[illegible] التفات از
[illegible] یکدست آدست
[illegible] از [illegible] فراوان
[illegible] غنچه جهان
[illegible] غیبت [illegible] یکدست سبوئیم
یکدست وودست خلعت وجامه دین
زبان تحقیق پیوسته ورستم یکدست

[illegible] وزنی [illegible]
[illegible] را کم بگرفت ۞ در [illegible]
[illegible]

بکدیم شانه یکسان وبرابر بستد آن در مبحث به
یکدنداند کشیدن گذشت ۞
یکدهن - بهر چیز قلیل - میرزا صادق دست غیب سه
تران ز شخدان یکدهن حلواے سیب ۞ گرد هم میدارم
از جان سیرش ۞
یکدهن خنده ویکدهن خمیازه ویکدهن گویا
ظاهر از عالم یک نفر آدمی ویک راس اسپ ست
سالک یزدی سه کالب مشکل کشایت یک دهن غنچه
است ۞ نیشکر بے عقده رو بیار شکر زار دلم ۞ شفیع
سه لات بوابے یا - دمر زنده خنده و غنچه
برخ چمن یکدهن ملبند ۞ میرزا صائب سه سرا پایم چه
ساغر یکدهن خمیازه میگردد ۞ چه گردد بجا طر
بادهای صباے می نوشمش ۞ میرزا جلال اسیر
چه خندان بگذری از طرف گلشن ۞ گلستان یک
دهن خمیازه گردد ۞ خواجه حشیر ازسه ای پسته
تو خنده زده بر حدیث قند ۞ مشتاقم از برائے
خدا یک شکر بخند ۞ میرزا بیدل سه گرچه بلبل شیشه
بهن ز فلک آدر سنگ ۞ آنقدر شد که گلشن یکدهن
گلریشده ۞
یکدهن لب خندان - میرزا صائب سه

[illegible] چمن صبح یکدهن آب
[illegible] دوست ۞
یکدیده خواب - یک بغل آغوش - یک چشم خواب
یک گردن رنگ - یک خنده گل - یک بهشت
تاب - یک سرمه دان شراب - یک
سرمه واره رنگ - یک کف زمین - یک
گل جا - یک لب نان - یک مژه خواب
ودو مژگان خواب - درستم موقع محدود فقط یک
برائے تعین مقدار بود اگر کم باشد کم واگر بیش باشد بیش
چون یک چمن گل ویک بیابان آهو که بدین معنے گذشت
وامروزست - میرزا جلال اسیر سه یکدیده خواب راحت
[illegible] از دست ۞ بیطاقتی بجز سبب من آمدیست
میرزا صائب سه یک آغوش چو گل چینیم از ان
نخل امید ۞ هم گل یک بغل آغوش بستادم
وله درعالمی که دیده ما را کشوده اند ۞ یک چشم خواب
دولت بیدار بیش نیست ۞ شفیع اثر سه با چنین غفلت
منتیم ظرفی انا سودگی ۞ سرمه سان هرگز ندیدم فرصت
یک چشم خواب ۞ میرزا صائب سه یک حرف ازان
غنچه دهان رنگ ندارم ۞ هرچند که دو رنگ زبان بعد
دهن اوست ۞ میرزا طاهر وحید سه یک خنده گل بچیده
از نخل زندگی ۞ آمد بهار وغنچه دل وانشد ۞ ملا طغرا سه
هزار بار نخ صبح در میخانه تب آب واده یک بهشت تاب
گوهر راست ۞ ودیگے از اساتذه فرایسه یک سرمه دار
رنگ مینا در نظر نامه ای خان دان مردم عالم خراب کن
محمد قلی سلیم سه شکست رنگ بجاے غبار گلها را ۞ گرباد
آمد و یک سرمه دان شراب آمد ۞ وله چشم تو هم بچشم
تخیلست میکند ۞ یک سرمه دان شراب مراست میکند
میرزا صائب سه بے نیاز از خلق از دست دعائے خود شدم
حاصل عالم از زمین یک کف زمین برداشتم - ملا مالک
یزدی سه از دو عالم گوشه چشم بتان ما را بس ست
تیره بختان را چو داغ لاله یک گل جا بس ست
ابو طالب کلیم سه بوقت گرمی نفس دان گدائی کرده چیغست
یک لب نان دعوی حسد ای کرده ۞ طالب آملی

سه اہل مبنه ودم وقتانه کرس ۞ شوق نگیر [illegible]
هم بالک شده ۞
یکدو کردن - عبارت کنایه از صرف صبح غلاف [illegible]
نفاق در بین تا بس یکدو بیامدن - میرزا اسمٰعیل ایما سه
اہل نفاق چون دوتو یکدو بوئیست ۞ یکدو کنم هر کس
دامن کشند دو روئے ۞ محسن تاثیر سه آسیائی
هر که انبے آبرو ای دائرست ۞ میتوان چون فلک بامالی
یکدو کند ۞ نور الدین ظهوری سه دیگر چه گفته نه
دوروپان به بشمنی ۞ با دوستان خویشیں هم
یکدو برابرست ۞ مسیح کاشی سه ای ز الک دو روئے
کرده ست سیاه اد ۞ یکرو شدن بپادشه یکرو برابر
میرزا صائب سه با زبیر زده خون گرم رنگ اشنائی ۞
با حریفان میکنم هرچند یکرو دغا ۞ وله یکرو نمک بجان
درد شمنی یکرو کمن ۞ تیغ چون خورشید تابان بر همه
عالم کش ۞ و یکرو کردن تمام کردن کاری وسرانجام
دادن - نور الدین ظهوری ع وشقی نا کردن هم
خویش یکرو میکنم ۞
یکرو نشستن - محمد سعید اشرف سه یکرو نشیمی اند شب
دستانه دم به یک پهلو فتاده ۞
یکروئی - بیریائی وبے ساختگی ویکجهتی وبے خلافی ۞
یکرویه - بے خلاف ویکجهت ونیز کنایه از ظاهر وبد نشت
وهر چیز که دو رویه نباشد ویکبارگی ۞ نا گاه - مختاری
سه ای مهر تو بیحاصل یکرویه زمن گسل ۞ کو مهر تو بهست
این دل آتشکده بمزیت ۞
یک سر - تا گاه وتنها ویکچیز تمام ومجموعه ۞
یکسر اسر - مثله - باقر کاشی سه آنچه ہم که میکنند
ازین لباس سر ۞ باده گی اگر بیری یک سر اسر سرم
مخلص کاشی سه وسعت ملک جنون هم یکسر اسر
بیش نیست ۞ منتہای منزل چاک گریبان دامن ست ۞
یک سرو گردن بلند شدن وافتادن و
بالیدن ووزیاده شدن ویک گردن گذشتن
از چیزے ۞ کنایه از بسیار بالیدن وبلند برآمدن
میرزا جلال سه کرده م گریه بیداد نب

یکیان [illegible] خیو [illegible] یکی گردن [illegible] گذشت
میرزا صائب [illegible] یکسو گردن [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] یکسو کردن [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] آب [illegible] یکسو کردن [illegible]
ظهیر الدین فاریابی [illegible] از دهان [illegible] دم
[illegible] یکسر کردن [illegible]
یکسر و یکبار سوار [illegible]
[illegible]
[illegible]

یک سواره - سوار یکه تاز. میرزا صائب [illegible] پیاده
[illegible] یک سواره [illegible]
یکسو کردن - فیصل کردن [illegible] مصطفی میرزا
[illegible] سهو [illegible]
[illegible] یکسو [illegible]

یکسو - یکباره و یکبارگی
یک شاخ چادر - چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد
یک شاخ چادر افگندن - عبارت از راست کردن در زیر پوست
[illegible] از [illegible] چادر [illegible] یک طرف [illegible]
ظاهر وحید [illegible]
یک شاخ چادر افگنده
یک شاخ کردن - بی پرده کردن
یکشبه - [illegible] یکشب گذشته باشد چون طفل
یکشبه و هلال یکشبه [illegible] از جامه بسیار نازک
ابریشم که [illegible] ساختند و
آنرا در عرف هندی [illegible] گویند [illegible] از زبان شنیده
[illegible] که [illegible] باشد
[illegible] سعید اشرف [illegible]
[illegible] ساخت [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] یکشبه
یک شکر خندیدن - کنایه از یک نوبت خندیدن

یک شکم [illegible]
یکسر [illegible] میرزا طاهر وحید [illegible]
[illegible]
یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
یک قدم - [illegible] یک پیاله [illegible] گذشته
یک قد آدم - مقدار قد آدمی. محمد قلی شوکت
[illegible] یک قد آدم
[illegible]
یکقلم و بیکقلم - کنایه از تمام و مجموع. محمد سعید اشرف
[redacted] [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] عالم
بیکقلم شده در چشم من سیاه [illegible]
[illegible] یکقلم [illegible]
[illegible] مخلص کاشی [illegible] یقین
ده شمع [illegible] ازحرف باطل یکقلم [illegible]
میرزا صائب [illegible] دل [illegible]
[illegible] استخوان را یکقلم دندان [illegible]
در زیر پوست
یک کاسه کردن - کنایه از با هم پیوستن و سهیم
[illegible] و در مصطلحات الشعرا تمام در کشیدن
[illegible] حسن [illegible] گل
یک کاسه کرده است [illegible] میرزا صائب
[illegible] یک کاسه [illegible]
[illegible] گل [illegible] چمن
[illegible] محمد سعید اشرف [illegible]
[illegible] ایام مستی [illegible] یک کاسه [illegible]
یک کوچه راه - آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته
باشد. میرزا صائب [illegible] یک کوچه راه [illegible]
[illegible]
یک گز [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible]

یک [illegible] یک دست و یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک [illegible]
کمال [illegible]
[illegible]
یکیک و یکایک و یک بیک و یک [illegible]
[illegible]
[redacted]
[illegible] ازین درخت [illegible]
[illegible] یکایک [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] یکایک [illegible] حکیم فردوسی [illegible]
[illegible] یکایک [illegible] افضل الدین خاقانی
[illegible] یک بیک [illegible] آسمان [illegible]
کمال خجند [illegible] چون نظر دوخت [illegible] چشم
آن [illegible] یک بیک در نظر دوخت
اندوخته باشد
یکایک کردن متاع - گران ارزش کردن متاع [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
این متاع کم بها [illegible] یکایک میکنند
یکه باطل - باصطلاح [illegible] باطلی [illegible]
[illegible] داشتن [illegible]
حکیم شفائی [illegible] باطل [illegible]
[illegible]
یکه بیت - ملا فوقی یزدی [illegible] یکه بیت
[illegible] رباعی [illegible]
خراب
یکه تاز - [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسب [illegible]
[illegible] کام شوخ [illegible]
[illegible] نسبت [illegible]
[illegible] حاشیست [illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] یکه [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] مصنف [illegible] شیخ شیراز
[illegible] سر خوش
[illegible] مخلص کاشی ست [illegible]
اگرچه خیز نگین یکسوار نسبت ترانه وله یکه سوار حسن جلوه
ماه صف شکن دو کون کن ؛ بسیر شکار غمزه ور اخیست
ترکتاز و ؛ ملا فوقی یزدی ست آن سوار یکه تاز
بیابان جنون ؛ کافتاب و مه کنند ام آرزو
شاطرے ؛

یلی خوردن و یکه خوردن - کنایه از حیران و سراسیمه
دن بیکبارگی و ناگاه از دیدن یا شنیدن چیزے
مهیب و غریب - محسن تاثیر ست سر بسرایم شدند
گل روییده و دیده یکه خورد الف تا قد دل جو بتو دیده سنبلی
یکی ست روزے که تاب خورد یا که سرا ز نخوت
بیش برد ؛ سبزه است خورده پس سنبلی ؛ چون
رقیب یا یکی خورده ؛ عرفی یزدی ست دو چشم ز لب
بانند بسمل و در سر بوسی شده ؛ آواز رقیبان ز دو یکی
دم با وجه خوردن آنه ظاهر ست ؛
یکان و یگانه - مرکب ست از یک و گان که تمیز میسم
وست چنانکه گویند از چند یگان و از بلم آشنان
من و دو کاشد چهار گانه پس یگان بمعنی یک چیز باشد
یگان بمعنی فرد و فرد و یک یک و حذف کاف از
نیف بود میرزا محسن تاثیر ست تا شیر یگان یگان [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] و یگانه بمعنی بیمثل و نظیر
ست

یک طاقت قاضی [illegible] از گروه یک خانه
و دو همان [illegible] دیگرے را دو بی
کن - یک [illegible] کمین همه [illegible] بائی گله را
کمین میکند - یک تار و هزار بیمار - یک شعشی
و هزار جلاد - یک مویز و چهل قلندر - یک ده
آباد به از صد ده ویران - یک قاضی و ده
مفتی - یک لنگرے و صد مشتاق - یک
مرکب و صد چابک - یک آهو و صد سگ
یک سیب را دو پاره کرده یکبار آدمے
چیزے بد ادم و دوبار آدمی چیزے بد ادم
بیاشتم تو ادرست [illegible] کدام [illegible]

مع اللام

یالستان - بیوحده بوزن نگارستان نام شهری از
القراضت و بیرجان ؛
یالل باف - چیزے ست که خطوط مرغش وال داشته
باشد و اکثر از آن حاشیه چادر و سنجاف قبا و چکن ساز ند ؛
یالیلا - بالفتح بیابیا -
یللی - بالفتح و تشدید لام اول کلمه ایست که در وقت مستی
و سماع ذوق و خوشی میگویند - سنجر کاشی ست وا د مطرب
دف بدستم تللی زبانی از تو بدستم یللی ؛
یللی بدو لام یللی - بیک لام مخفف آن - سید حسین خالص ست
ای حریفان حق پرستم تللی از کف توحید مستم تللی ؛ و میرزا صائب
را نیز غزلیست در همین بحر و همین قافیه و ردیف بدین قیاس یللی
زن یللی و گون بهنه وقت گردانی عیش و عشرت - سعیدائے
اشرف ست چرخ هر چند ملامت گرد و ساز عیش ملامت گرد
وله بجز عبادی سبوغ و ترویش ؛ بر ضد ساز یللی واگردش
میر خسرو ست گشته یلی زن همه بربانگ نی
هم زبان بلمار بهرے
یلمان - بحای بدت تیغ - ملا وحشی ست سینه یلی و پشت
گاو از دم هم داشت وله ؛ تیغ را آه ست او را سیا
سیلان کرده بود ؛ حاجی محمد جان قدسی ست گرد سپاهم
خاک در نقاب ؛ ز یلمان تیغ یلان در حساب ؛

لیمو با قر [illegible] مور با گرو [illegible]
و زمین و [illegible] مشغل جا نگه [illegible]
ایلیشم - بفتح اول و دوم و تحتانی و سکون [illegible]
[illegible] شیم نام کوهی در جبال قزوین که منبع [illegible]
حیوانات و طیر و جمادات و راستها پدید آید هسته سنگ
شده و متحجر گردیده ؛

مع المیم

یمکان - دهی ست از اعمال بدخشان مقبره حکیم ناصر
خسرو در آنجاست ؛

مع النون

ینیک - آئین و روش - سلمان ساوجی ست گل فرمان
نه دیدیم بدین حسن و جمال ؛ ما شرکیب ینگی نشنیدیم بدین
شیوه و ینیک ؛
ینگی دنیا - بالفتح و کاف فارسی و ینیای دوم عبارت ست
از جزیره کلانی که اهل فرنگ آنرا احالا دریافته اند
و سابق کسے در آنجا نرسیده و نقاهم از زبان فرنگ ست
خان کمالات نشان قزلباش خان امید ست هر روز
شوند عاشقان تو ؛ گوئی تو شدست ینگی دنیا ؛ حیاتی
گیلانی ست ما فلان را دهر زنجا لست وشیخ ما فلان را
ینگه دنیائی نوشته ؛

مع الواو

یوسف - بهر سه حرکت سین مهمله مشهور لغت
ست و لفظ عبرانیست یا سریانی صاحب مرآت جهان نما
از تحفة الملکیه آورده که ساختن تابوت از مخترعات آن
علیه السلام ست ؛
یوسف زار و یوسفستان ؛ بمعنی - باقر کاشی ست
مسکر بیشتت بدل نقش جمالت باقر ؛ یوسفستان
شده هر گوشه بیت الحزنش ؛ میرزا صائب ست این
چه لطف ست که بر خود نظری انداز ؛ یوسفستان شود
از پرتو غار من ؛ یرشته سیدی محمد عرفی [illegible] قدسی

سه بیت قدیم گفت [illegible] کرد [illegible] حسن [illegible]

یوسف نداره

یوسف زلیخا. مثنوی یوسف زلیخا [illegible] سه [illegible]

بهشتی و عشق و عاشق [illegible]

یوسف گرگ نیست [illegible]

جلوه کرد از دم گرگ [illegible] یوسف گرگ نیست [illegible]

روز رنگین است

یوسف نگار [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] مثنوی [illegible]

پرده ای گوش [illegible] عشق [illegible]

داشت [illegible] طالب آملی [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

یوسفی کردن. کنایه از [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible] حکیم شرف الدین شفائی [illegible]

[illegible]

تمام شد [redacted]

خاتمة الطبع

از جانب کارپردازان مطبع

[illegible] بهار عجم [illegible] عالم امکان [illegible] بهارستان صنع [illegible]

[illegible] علیه و آله و سلم است [illegible] نسیم عنبر شمیم [illegible]

[illegible] صاحبان فرهنگ [illegible] اهل زبان [illegible]

[illegible] علم لغت [illegible]

[illegible] بهار [illegible]

[illegible] اصطلاحات و استعارات [illegible] زبان فارسی [illegible]

[illegible] بهار عجم [illegible] تحقیق [illegible]

[illegible] بهار [illegible]

[illegible] اصطلاحات [illegible] اهل زبان [illegible]

[illegible]

[illegible] منشی نولکشور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] منشی نولکشور [illegible]

[illegible]

[illegible]